ژوزف بالسامو

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری



ژوزف بالسامو

نویسنده: الکساندر دوما فرانسوی

مترجم - ذبیح الله منصوری

جلد اول

چاپ چهارم ۱۳۶۱



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

□ ژوزف بالسامو

□ نویسنده : الکساندر دوما

□ مترجم : ذبیح الله منصوری

□ چاپ چهارم ۱۳۶۶

□ تیراژ ۵۰۰۰

□ انتشارات : گوتنبرگ ـ مقابل دانشگاه تهران

ترجمهٔ این کتاب را بروح

[illegible]

منصوری و برادرم قاسم رضی الله

حکیم الهی منصوری که دربیست و

یك سالگی از این جهان رفت

صمیمانه تقدیم میکنم

ذبیح‌الله منصوری

مقدمهٔ مترجم

درآغاز این مقدمه بر روان مرحوم محمدطاهرمیرزا اسکندری مترجم اولیه آثار آلکساندر دوما کــه قبل از مشروطیت مبادرت به ترجمهٔ دو کتاب (آلکساندردوما) نموددرود میفرستم .

امروز که نزدیك هفتادسال از ترجمهٔ آن دوکتاب میگذرد ترجمه‌های مزبور ، بدون نقص جلوه نمی‌نماید ولی این موضوع از ارزش کارآن مرد فاضل و زحمت کش نمیکاهد و بمصداق الفضل للمتقدم آن مرد استادما بود و ما برای روح پرفتوح‌وی طلب‌مغفرت می کنیم .

واما کتاب (ژوزف بالسامو) تألیف (آلکساندردوما) ، اولین کتاب از یك سری رومان‌های تاریخی است که درطی آن علل‌تکوین انقلاب فرانسه و بعد هم شرح مفصل انقلاب مزبور ذکر گردیده و آلکساندردوما سری مزبور را از زمان سلطنت لوئی پانزدهم تاموقع اعدام لوئی شانزدهم و همسرش(ماری آنتوانت) تعقیب می‌نماید.

این جانب سری مزبور را مرتبهٔ اول بعنوان (ژوزف بالسامو) و (غرش طوفان) ترجمه کردم و از طرف بنگاه ادبی‌امید منتشرشد

واینك نخستین جلد اول از چاپ دوم ژوزف بالسامو بوسیلهٔ بنگاه گوتمبرگ که مرکز آن در تهران است منتشر میشود .

بطوری که در مقدمهٔ چاپ اول این کتاب گفتم کتاب (ژوزف بالسامو) و مکمل آن (غرش طوفان) بتصدیق تمام کسانی که در آثار ادبی بصیرت دارند شیرین‌ترین و جالب‌ترین رومان (برای عموم) می‌باشد که از بدو اختراع صنعت چاپ تا کنون درجهان منتشر شده است .

کسی که رومان تاریخی (ژوزف بالسامو) ورومان تاریخی (غرش طوفان) را بخواند دیگرهیچ رومان تاریخی درنظرش جلوه نخواهد کرد مگرآنکه بقلم (آلکساندردوما) باشد .

من در ترجمهٔ این کتاب حتی یك کلمه را از قلم نینداخته‌امو پاورقی‌های کتاب‌را برای تسهیل فهم مطالب آن بر کتاب‌افزودم .

نکته‌ای که باید تذکربدهم این‌است که دربعضی‌ازمواردبرای احتراز از ثقل ترجمه ، یای وصفی را بجای این که بموصوف وصل کنم بصفت وصل کرده‌ام درصورتی‌یای وصفی بایدبموصوف‌وصل‌شود و مثلا بجای اینکه بگویم (گلی شاداب) و(اسبی راهوار) گفته ام (گل‌شادابی) و(اسب راهواری)

در این کتاب قهرمانی‌وجوددارد (موسوم به (ژیلبرت) و کسانی که زبان فرانسوی میدانندا‌طلاع‌دارند که در‌آن زبان (ژیلبرت) اگر نام مرد باشد (ژیلبر) ـ بدون حرف تا ـ خوانده میشود ولی این کلمه در زبان فارسی شکل (ژیلبرت) را پیدا کرده ولو اسم‌یك مرد باشد همچنانکه (پاری) پایتخت کشور فرانسه‌در زبان‌فارسی(پاریس) شده است و ما اگر بنویسیم (پاری) ، خوانندگان نخواهندفهمید که منظور کدام شهر است و بنا براین ، اهل فضل‌نباید بر مترجم‌ایراد

[illegible] ...دین کتاب (ژیلبرت) نوشته
است .

فصل اول

کوه صاعقه

در ساحل‌چپ‌رودخانه‌معروف (رن) واقع‌درمغرب اروپا ودرنزدیکی شهر(وورمس) مبداءکوههائی واقع‌شده، که قلل آنها، گوئی مانندیك گله گاو وحشی، دروسط مهوابر، بطرف شمال فرارمینماید .

در دامنه‌این کوهها، آبادی‌خیلی‌کم میباشد، بطوریکه‌میتوان گفت خالی از سکنه است‌واز‌ازمنهٔ‌قدیم، هریك‌از قلل مزبور نام مخصوص‌پیدا کرده از قبیل کرسی شاه‌ـقلعه عقاب‌ـ کوه‌مارـوغیره .

ولی‌ازهمه مرتفع‌تر کوهی‌موسوم بکوه‌صاعقه‌است که بالای‌آن نیز آثارخرابه‌هائی دیده میشود .

هنگامیکه آفتاب بطرف‌مغرب میرود، روشنائی، زیردرختهای بلوط که از پائین تا بالای این کوههارا مستور کرده تقلیل میبابد ومثل این است که از بالای قلل کوهها ، سکوت ، بطرف پائین نزول مینماید وتمام فعالیت‌روزرا محکوم میکند .

در اینموقع که دیگر اثری از خورشید نیست، یك‌حجاب‌تیره‌رنگ، ازظلمت‌شب، روی کوهها وجنگلهای بلوط‌آن، کشیده‌میشود که بالای آن ، ستارگان میدرخشند ودر اینهنگام‌تمام موجودات‌جاندار، بخواب میروندو انگار که‌طبیعت نیزاستراحت‌مینماید.

تنها صدائی که درسکوت‌شب شنیدیده‌میشود، عبوررودخانه‌ایست که ازپائین کوه صاعقه میگذرد تا اینکه منتهی برود(رن) گردد ولی‌صدای‌عبور این‌رودخانه‌را که‌ازشعب رود (رن) میباشد جزدرساحل‌آن نمیتوان‌شنیدوهمین که‌ازکنار رودخانه دورشوندصدای آب بگوش نمیرسد.

قدری‌بالاتر ازسرچشمه این‌رودخانه، جاده‌ایست که‌از کنار دره‌ای‌بطرف‌بالامیرود و هرچه‌ارتفاع میگیرد عرض‌جاده کمتر میشود تااینکه‌مبدل‌بکوره راه میگردد ، ولی همین کوره‌راه نیز قدری بالاتر وجود ندارد وهرچه‌ازپائین‌جستجو کنند دنباله آن که بطرف قلعه کوه‌صاعقه میرود بنظر نمیرسد.

اگرمسافری از این‌جاده بطرف‌قلهٔ‌کوه‌صاعقه برود، همین که‌وارد کوره‌راه گردید، حتی دروسط‌روزناپدیدخواهدشد ودیگر نمیتوان دروسط انبوه‌درختهای جنگلی‌اورادید.

حتی اگرمانندمردم اسپانیا صدها زنگوله باسب‌خودآویزان کرده باشد صدای آن‌در وسط جنگل‌خاموش خواهدشد ومحال‌است که کسی بتواند از پائین کوه،در وسط روز، آن مسافر را مشاهده کند ویاصدای زنگوله‌های مرکوب اورا بشنود .

امروزهم که‌دست‌بشر کوههای مرتفع‌را محل‌رصدخانه کرده، ودیگر مردم‌ازشنیدن افسانه‌های مربوط بجبال مزبور وحشت نمیکنند، باز سکوت این‌منطقه تولید وحشت مینماید خاصه آنکه درقسمت‌های مرتفع کوه اثرآبادی وجود ندارد .

امادر دامنه‌های‌پائین، اینجا وآنجا، چندخانه روستائی دروسط‌جنگل دیده‌میشود که ساکنین‌آن‌آسیابان هستند وبوسیله رودخانه‌ای که ازپائین‌کوه دروسطدره میگذرد گندمهای خودرا آرد میکنند، ولی همین اشخاص که باوضاع محلی آشنائی دارند، هنگامیکه آردهای خود را برای قراء دور ونزدیك میبرند، اگر صدای سقوط درخت صنوبری‌را که براثر سالخوردگی سقوط مینماید بشنوند مرتعش خواهند شد.

زیرا کوه‌صاعقه، درآن منطقه، شهرت‌مشئوم‌میدارد، وجاده‌ای که‌منتهی به‌قله کوه میشود، در ازمنه گذشته، راه‌رفت‌وآمد کسانی‌بود که از موجودات‌عجیب ، یا خطرناك جهان بشمار می‌آمدندوشایدهنوزسرگذشت آنها، درشب‌های‌بلند زمستان‌بین‌روستائیان نقل میشود وآنچه‌راکه از اجداد خودشنیده‌اند و ما میکوشیم که در اینجا باطلاع شما برسانیم برای‌هم تعریف مینمایند .

در روزششم ماه مه سال ۱۷۷۰ میلادی،هنگامیکه آبهای رودخانه‌دامنه کوه‌صاعقه متمایل بسرخی شد، یعنی درساعتی که‌خورشید، میرفت درقفای کوه پنهان‌شود، مردی سوار براسب، ازجاده‌ایکه‌وصف‌آن گذشت‌عبور مینمود .

تاوقتیکه جاده قابل‌عبوربود آن‌مرد از مرکوب پیاده نشد ولی‌وقتی‌دید که دیگر نمیتواند سوار براسب، عبورنماید‌قدم برزمین گذاشت ودهانه اسب‌را گرفت‌ولی‌بجائی رسید که دیگر اسب، نمیتوانست‌بگذرد و ناچار، لگام اسب‌را بیکی‌از درختهای‌جنگلی بست‌واسب که متوجه‌شدکه صاحبش میخواهدازاودورشود شیهه کشید، وصدای شیهه‌در آن‌جنگل کوهستانی، طوری‌غیر منتظره‌بود، که‌جنگل گوئی بارتعاش درآمد .

مرد خطاب‌بمرکوب‌خودگفت، جرید! مضطرب مباش . هنوز من‌اینجا هستم.

نام (جرید) نشان‌میدادکه آن‌اسب ازنژاد عربی‌است‌و جثه‌اسب نیز مؤید این موضوع بود وصاحبش نظری‌باعماق‌جنگل‌انداخت ولی نتوانست‌چیزی‌ببیند زیراتاریکی برروشنائی غلبه‌میکردگواینکه در روشنائی روز، هم‌انبوه درختان مانع‌ازبینائی بود.

(جرید)آرام‌نمیگرفت وسم‌بزمین میکوبید وبرای دومین‌مرتبه شیهه کشید و مرد برای این که‌مرکوب‌خودراآرام کند سرش‌را بوسیدوگفت جرید.. حق با تواست اینجا محلی‌خطرناك است ولی‌امیدوارم همین‌امشب‌پیش‌توبرگردم ، اینك خداحافظ .

ولی بعداز برداشتن دوقدم‌ایستاد واندکی بفکرفرورفت وآهسته... و بطوری که

اگر کسی درکمین است نشنود گفت با این که اینجا خطرناك است نباید با خطر مبارزه کرد .

اگر کسی میتوانست درآن تاریکی، آن‌مرد را ببیند مشاهده میکرد که شمشیر خودرا ازکمر گشود و زیرزین اسب‌جا جادو بعد دوطپانچه‌زیبارا که بکمر بسته بود باز نمودو بوسیله‌سنبه ، گلوله هردورا بیرون آوردو باروت آنهارا روی‌زمین ریخت‌وطپانچه‌های خالی‌را بطرفین‌زین اسب آویخت .

وآنگاه یك‌قلمتراش ویك‌قیچی کوچك، ازجیب خارج کرد وباقوت هرچه‌تمامتر، زیردرختها پرتاب‌نمود وآهسته‌بخود گفت‌حالادیگر اسلحه‌ووسیله دفاع ندارم.

آن‌مرد برای آخرین‌مرتبه اسب‌خویش‌را نوازش داد واز او خداحافظی کرد و چون دیگر جاده وجود نداشت مانندمردی مصمم قدم بدرون جنگل‌نهاد.

تصورمیکنیم‌اینك‌موقعی‌است که راجع‌باین‌شخص اطلاعاتی دردسترس خوانندگان بگذاریم خاصه آنکه‌این‌مرد، دراین‌تاریخ نقشی‌بزرگ بازی میکند و بزرگترین‌قهرمان کتاب ما میباشد .

این‌مرد، بنظرسی‌یاسی‌ودوساله میآمد، قامتش ازحد متوسط بلندتر بود و طرز راه‌رفتن‌او نشان میداد که‌عضلاتی محکم دارد، یك‌ردنکوت (لباس‌آن‌عهد-مترجم)سفری از مخمل‌سیاه‌رنك باد کمه‌های طلائی، اندام اورا قالب گیری‌میکرد، و زیر ردنکوت ، نیم‌تنه زردوزی او مانند جلیقه‌های این‌عصر که زیرلباس نمایان است، آشکاربود .

قسمت عقب‌شلوار او وساق‌های آن‌را با تیماج درجه اول دوخته بودند که هنگام سواری سائیده نشود .

و اما قیافه‌او، مخلوطی از آثار اراده و نیرومندی وظرافت طبع‌را نشان میداد وچشم‌های درخشانش چنان گیرندگی داشت که باعث‌حیرت‌میشد .

رنك‌پوست‌صورت اوحاکی‌از توقف ممتدآنمرد درنقاط گرمسیربود ووقتی که‌لب میگشوددوردیف دندان‌سفیدوسالم به‌چشم‌میرسید .

هنوز آن‌مرد بیش‌ازپنجاه قدم از اسب‌خود دورنشده‌بود که ازقفا، صدای‌قدمهای اسبرا شنید ومتوجه‌شد که‌اسب اورا ازدرخت باز کرده‌اند ومیبرند .

خواست‌برگردد و مانع‌ازاین‌شودکه اسب اورا ببرند اما خودداری کرد و بـراه ادامه داد .

تا وقتیکه آخرین اثرروشنائی باقی‌بود آن مرد درجنگل‌راه‌پیمائی کردولی‌بجائی رسید که دیگر نمیتوانست جلوی‌پای خودرا ببیند و درخت وچاله را با یکدیگر تمیز بدهد در آنجا ایستاد وبا صدای بلند و با زبانی که نیمی فرانسوی و نیمی ایتالیائی بودگفت :

(من برای‌وصول به‌قله کوه‌صاعقه براه‌افتادم وتا جاده‌وجودداشت ازروی جاده آمدم وبعدازاینکه جاده منتهی بکوره راه شد کوره راه‌را تعقیب نمودم و بعد از خروج از

کوره‌راه تا چشم‌کارمیکرد براه‌پیمائی ادامه دادم ولی اکنون دیگرجائی‌را نمی‌بینم و نمیتوانم راه خودرا پیداکنم).

- بمحض‌اینکه این جملات تمام شددرپنجاه قدمی مقابل‌مسافر، یك‌روشنائی نمایان گردید ومسافر گفت متشکرم... اینك که چراغ موجود است من‌بهدایت چراغ براه خود ادامه میدهم.

چراغ طوری به‌خط مستقیم‌حرکت میکرد، که اگرمرد مسافر آن‌را پائین کوه میدید، با خود میگفت چراغ قایقی است که روی رود خانه حرکت میکند زیراهیچ بالاوپائین نمیرفت، وپستی وبلندی زمین، دروضع‌چراغ که خط مستقیمی‌را طی می‌نمود اثر نداشت.

آن‌مرد، باندازه دویست‌قدم، براهنمائی چراغ‌راه‌پیمائی کرد و ناگهان احساس نمود که ازطرف‌راست او صدای نفسی میآید.

خواست‌روی‌خودرا برگرداند وببیند آن‌شخص کیست، ولی ازهمان‌امتدادصدائی بگوشش‌رسید که گفت روی خودرا برنگردان‌وگرنه کشته خواهی شد.

مسافر گفت بسیار خوب، اما صدائی ازطرف چپ گفت حرف نزن واگرنه کشته خواهی شد.

مسافر سکوت کردلیکن چندلحظه‌دیگر یك‌صدای‌سوم گفت اگر تومیترسی ودر خود قدرت این‌رانمی‌بینی که براه ادامه‌بدهی ممکن است مراجعت نمائی و ما بتوکار نداریم وحاضریم تا آنجاکه‌پیاده شدی تورا راهنمائی کنیم.

اما مسافر جواب نداد زیرامیدانست که اگرچیزی‌بگوید کشته خواهدشد وفقط با اشاره سرودست درتاریکی بدیگران‌فهماند که وحشتی ندارد.

مدت یکساعت،مسافر مزبوربراهنمائی چراغی که مقابل اوحرکت میکرد راه پیمود وبعدناگهان دید که چراغ‌ناپدیدگردید وبعداز اینکه چشمش بتاریکی مانوس شد استنباط کرد که ازجنگل خارج شده وبالای‌سرش ستارگان میدرخشند.

نورستارگان‌درفضا، تا اندازه‌ای اطرافرا روشن کرده‌بود ومرد مسافردرامتدادی که چراغ ناپدیدگردید پیش‌رفت تا اینکه سوادمبهم خرابه‌ای توجه‌اورا جلب‌کرد، و پای اوبیکقطعه سنك خورد.

همین‌وقت یك‌نوار مرطوب‌وسرد روی دوچشم‌او گذاشتند ودنباله‌های نوار را در پشت‌سرش گره زدند.

معلوم بودکه آن‌مسافر انتظار این‌چشم‌بندی‌را دارد زیرا ممانعتی‌نکرد وبعد از اینکه گره‌نوار رابستند، درصدد برنیامدکه آنراباز کند، وفقط دودست را مانند نابینایان جلوی‌خودگرفت که‌دیگران‌بدانند او نمیتواندبدون کمك، راه برود.

معلوم‌شدکه این‌حرکت‌را دیدند زیرامردمسافر احساس نمود یك دست سرد و

استخوانی دستش‌را گرفت .

آن دست، قبل‌از اینکه راهنمائی کند، قدری تأمل کرد، و مثل اینکه ، می‌خواست بفهمد آیامسافر ازتماس‌آن دست‌سرد واستخوانی مرتعش میشود یانه!

اما اثروحشت وارتعاش دردست‌مسافر نمایان‌نگردید درصورتیکه میدانست‌دست یك اسکلت‌را دردست‌او گذاشته‌اند .

بعد همان دست، که‌لابدبوسیله‌ای بیك‌موجودزنده مربوط بود، مرد مسافرراوادار به‌حرکت نمود وبازآن‌مردبحرکت‌درآمدوبمقیاس امروز، باندازه یکصدوشایدیکصد وپنجاه متر راه‌پیمود .

درآنجااو ا متوقف کردندوبایك‌حرکت سریع، نوار راازروی چشمانش‌برداشتند و مسافردید که درقله‌کوه‌صاعقه‌قرار گرفته‌است .

فصل دوم

شخصیکه همواره وجود دارد

چشم مسافر بیك قلعه خراب، ازنوع قلاعیکه امرای دوره قرون‌وسطی، در بازگشت از جنگهای صلیبی ساخته بودند ومرورزمان آنهاراویران کرده‌است افتاد.

از آن‌قلعه، بیش‌از طبقه‌اول ازجفای‌روزگار ایمن نمانده‌بود، و در اطراف قلعه، سنگها و مجسمه‌های شکسته دیده میشد ، که ظاهراً درازمنه‌قدیم‌طبقات فوقانی قلعه‌را تشکیل میداده‌است.

یك‌پلکان سنگی وویران، منتهی بدروازه‌ای میگردیدکه مدخل قلعه بود و روی پله‌کان، یك‌اسکلت، که کفنی‌سفیدرنك وبلند دربر داشت باچشمانی بی‌فروغ ، مسافـر را مینگریست ،

وقتی اسکلت‌دیدکه مسافر متوجه‌او گردید، دست سفید و بدون عضلات خود را بطرف دروازهٔ قلعه‌دراز نمود وبا این‌اشاره بمسافر فهماندکه بایدوارد قلعه شود .

مسافر بعلامت‌تسلیم‌واحترام‌سر فرودآورد واسکلت‌به میسافرپشت کرد واز پله‌ها بالارفت ومسافر اورا تعقیب نمود .

مقابل دروازه، اسکلت‌مزبور، شمشیری بزرگ‌وپهن‌ودودم،از زیر کفن‌بیرون‌آورد وبطرزی مخصوص روی‌در کوبید ویك‌لحظه‌دیگردروازه بازشد واسکلت شمشیررا زیـر کفن پنهان‌نمود وقدم‌بدرون‌قلعه گذاشت و مسافرهم‌وارد قلعه‌شد و شنیدکه دروازه را با صدای‌مهیب درقفای او بستند .

اسکلت ودرقفای او مردمسافر، ازدوراهرو گذشتند و واردیك‌طالار مدوروسیاه شدندکه سه‌چراغ‌سبزرنك که ازسقف‌آویخته‌شده بود آنرا روشن‌میکرد .

آن طالارسیاه، درپرتونورچراغهای سبزرنك، منظره‌ای بسیارعم‌انگیز ووحشت‌آور داشت واسکلت مجدداً شمشیردودم خودرا بیرون آورد وبطرزی مخصوص، چندضربت روی یك صفحه‌فلزی زد وصداهائی‌مانند زنك ازاین ضربات برخاست .

یکمرتبه، مانندآینکه زمین دهها دهان‌باز کرده‌باشد، از اطراف طالار ، سنگهای مربع‌شکلی که تصورمیشد کف‌طالاراست بتکان‌درآمدو دریچه‌های‌چهار گوش، زیرسنگها گشوده‌شد وجمع کثیری ازموجودات کفن‌پوش که‌هریك‌شمشیری بزرك و دودم در دست داشتند ازآن دریچه‌هابالاآمدندودرصدر طالار روی‌جایگاههائیکه مثل‌پله‌کان مدرج بود

قرار گرفتند .

هریك ازاین موجودات کفن‌پوش، بمناسبت کفن‌سفیدرنگی که‌داشتند، بطرزی برجسته روی‌زمینه سیاه‌رنك دیوار طالار، مجسم‌میشدند .

مقابل‌جایگاه کفن‌پوشان که گفتیم‌مثل‌پله‌کان‌یکی بالای‌دیگرقرار گرفته بود، هفت‌مسند بنظر میرسید وشش‌نفر که ظاهراً رئیس ویاارشدبودندروی مسندها نشستند اما‌مسندهفتم که‌دروسط قرارمیگرفت، جلیس نداشت .

یکی از آن‌شش‌نفر که‌مسندوی‌علامتی‌مخصوص‌داشت روی‌خودرا بعقب‌بر گردانید وگفت ما چندنفرهستیم .

آنهائیکه ایستاده‌بودندمانند سربازانیکه درمیدان‌مشق یکمرتبه بصاحب‌منصب خود جواب‌میدهند، با یکصدا گفتند سیصدنفر ، وصدای‌آنها تامدتی زیر سقف طالار در اهتزازبود .

مرد مسندنشین که‌گویادربین‌رؤسای ششگانه‌از همه‌بزرگتربود گفت ما سیصدنفر هستیم‌ولی هریك‌ازما نماینده ده‌هزارنفر ، وده‌هزارشمشیر است‌و بنابراین‌ما سه‌میلیون نفر میباشیم .

بعد بطرف‌مسافر توجه نمودو گفت ایمرد ، توچه‌میخواهی ؟ مسافر گفت آرزو دارم که نور رستکاری‌را ببینم‌رئیس گفت‌راهیکه بطرف‌نور رستکاری میرود سخت دشوار وخطرناك‌است‌و آیا توازمشکلات‌و مخاطرات نمی‌ترسی ؟

مسافر گفت من‌ازهیچ چیزوحشت ندارم .

رئیس گفت‌اکنون‌برای تووقت باقی‌است که‌مراجعت کنی ولی اگرازاین‌مرحله یك قدم‌دیگرجلوبروی دیگرنخواهی توانست که مراجعت نمائی .

مسافر گفت‌من‌هرگزمراجعت‌نخواهم کردوتاوقتی‌به مقصود نرسم بحرکت ادامه خواهم‌داد رئیس گفت آیا حاضرهستی که‌سوگندوفاداری را ایرادنمائی؟مسافر گفت‌البته! ولی من‌نمیدانم چگونه باید سوگندوفاداری را ایراد کرد؟

رئیس‌دست راست رابلندو گفت سوگندنامه ازاینقرارست که‌بایدبامن‌تکرار کنی وسپس چنین گفت :

(من بحضرت‌مسیح که بچهارمیخ کشیده‌شد سوگندیادمینمایم که دوستی‌پدر-مادر-برادر-خواهر-زوجه- فرزند-سایرخویشاوندان - دوستان وآشنایان را - از قلب خود خارج کنم)

(من بحضرت مسیح که بچهارمیخ کشیده‌شدسوگندیادمیکنم که‌هرگونه‌عهدوپیمان فرمانبرداری ووفاداری‌راکه قبل ازورود باین‌مکان بسته بودم‌کان‌لم‌یکن‌بدانم)

(من بحضرت‌مسیح که بچهارمیخ کشیده‌شدسوگندیادمیکنم که‌دیگربوطن‌وقوانین آن وفادارنباشم وتمام اسرارزندگی خودرا برئیس کل که بعد اورا خواهم شناخت بروزبدهم)

(من بحضرت مسیح که بچهار میخ کشیده شد سوگند یاد مینمایم که بوسیله زهر یا اسلحه سرد و گرم، آنهائی را که مخالف مرام ما هستند از بین ببرم و اگر دوچار شکنجه‌های هولناك شوم اسرار اتحادیه خودمان را بروز ندهم)

مرد مسافر در حالیکه دست راست را مانند رئیس انجمن بلند کرده بود سوگندها را باطمانینه تکرار میکرد و پس از اینکه مراسم قسم خوردن بپایان رسید گفت (اینك شما را بپدر و پسر و روح القدس میسپارم که در همه جا برای انجام وظائفیکه بر عهده شما میگذارند بشما کمك بنماید)

بعد خطاب بیکی از حضار گفت اینك عضو جدید اتحادیه ما را بوسیله بستن نوار مقدس، تعمید کنید.

یکی از کفن پوشان بمسافر نزدیك شد و نواری را که برنگ قوس قزح بود در روی پیشانی او گذاشت و طرفین نوار را پشت سرش بست و بجای خود باز گشت و سکوت بر طالار مستولی گردید.

بعد، رئیس خطاب بمسافر گفت اکنون چه میخواهی؟... مسافر گفت سه چیز میخواهم رئیس گفت آن سه چیز کدام است؟

مسافر گفت من یك پنجه آهنین و یك شمشیر آتشین و یك ترازوی پولادین میخواهم.

رئیس گفت پنجه آهنین را چه میخواهی بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه حلقوم ارباب ظلم وجور را بفشارم. رئیس پرسید شمشیر آتشین را چه میخواهی بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه زمین را از ناپاکان پاك و مصفی کنم رئیس گفت ترازوی پولادین را میخواهی چه بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه سرنوشت جدید نوع بشر را در آن ترازو وزن و تعیین کنم.

رئیس گفت آیا برای آزمایش آماده هستی؟... مسافر گفت کسیکه در این راه قدم گذاشت برای هر کاری آماده است.

جمعیتی که در عقب روساء ایستاده بود با همهمه گفتند باید امتحان بدهد.. باید آزمایش شود.

رئیس دست راست را بلند کرد و همهمه قطع شد و آنگاه گفت خائن را بیاورید.

از عقب طالار مردی را که مانند اموات بی‌رنگ بود و دو دستش را از پشت بسته بودند بوسط طالار آوردند و رئیس گفت آیا این مرد را می‌بینی؟ مسافر گفت بلی ... رئیس گفت این مرد هم مثل تو سوگند وفاداری یاد کرده بود ولی بعد اسرار ما را بدیگران بروز داد و اینك خواهی دید که چگونه بسزای عمل خود میرسد زیرا کسی که بما خیانت کند محال است که از مجازات مصون بماند.

روی دهان مرد محکوم دهان بندی گذاشته بودند که نتواند فریاد بزند و رئیس خطاب بکفن پوشان گفت سزای خیانت این شخص چیست؟.. سیصد نفر بایك صدا جواب

دادند مرگ!

رئیس گفت کیست که حاضر است حکم اعدام را به موقع اجرا بگذارد.

گفن پوشی ازجایگاه خودپائین آمد وخنجر بلند ودرخشانی را از کمر کشیدو بمحکوم نزدیک شد .

سه نفر ازحاضرین مرده محکوم را گرفته بودند بطوریکه نمی توانست تکان بخورد.

جلاددا وطلب ، باخنجر برهنه ، درانتظاراشاره رئیس ایستاد وبمحض اینکه رئیس اشاره کرد برق خنجراودرخشید ودرشکم محکوم فرورفت ویك لحظه دیگر لاشهٔ مقتول ، باصدائی مثل طبل روی سنگ فرش طالارافتاد، واین صدا بمسافر نشان داد، که بایدزیر طالارخالی باشد .

رئیس گفت این است سزای کسیکه وارد اتحادیه ما بشود وبما خیانت نمایدو بعد بمسافر گفت آیا حاضر هستی که خون این خیانت پیشه را بنوشی ؟ مسافر گفت بلی حاضرم رئیس گفت یك صراحی بیاورید.

یك لحظه دیگر یکی از حظارظرفی را که ازدوربزرگ مینمود مقابل شکم مقتول گرفت وآن را پرازخون کرد ووقتی به مسافرعرضه داشت مسافردید که ظرف مزبور، کاسه سریك مرده است .

مسافرآن ظرف را گرفت، وگفت من این جام را مینوشم تا هر کسکه باتحادیه ما خیانت مینماید خونش همین گونه هدرباشد وبعدتاقطره آخرآنرا سر کشید.

صدای همهمه خفیفی که ازحضار برخاست نشان داد که ازامتحان عضوجدیدراضی هستند .

رئیس گفت تنها یك امتحان کافی نیست وعضو جدید ، باید بازهم آزمایش بدهد که بدانیم آیا فرمان بردارهست یانه ؟.. بروید وطپانچه را بیاورید.

یکی ازکفن پوشان رفت وبعدازدقیقه ای مراجعت نمودومسافر دید که یك سینی بر دست دارد وروی سینی یك قبضه طپانچه ویك گلوله سربی ویك دبه باروت مشاهده میشود.

رئیس خطاب بمسافر گفت همانطور که سوگندیاد کردی ، بایداوامرمارااطاعت نمائی مسافر گفت اطاعت میکنم رئیس گفت آیا حاضر هستی بدون چون وچرا اطاعت کنی؟..

مسافر گفت بلی حاضرم رئیس گفت ولواگر بدانی فوراً سبب مرگ توخواهدشداطاعت خواهی کرد؟ مسافر گفت بدیهی است .

رئیس گفت این طپانچه را بردارو آنرا پر کن...

مسافرطپانچه را برداشت ویك پیمانه کوچك باروت درآن ریخت ، وروی باروت یك استوانه کوچك پنبه راجادادوبعد گلوله را واردلوله طپانچه کردویك استوانه پنبه روی گلوله گذاشت .

رئیس گفت آیا طپانچه را پر کردی ؟.. مسافر گفت بلی ...رئیس گفت بیاور ببینم

آیا پرشده است یانه ؟

مسافرطپانچه راتقدیم کردورئیس گفت بلی پزشده‌است وسپس طپانچه رابمسافر دادو گفت حالاچاشنی طپانچه را درجای خودبگذارید...

مسافراطاعت کردوچاشنی را درجای خود گذاشت ..

چنان‌سکوت برطالارمستولی شده‌بود که‌اگر بدقت گوش می‌دادند ممکن بود که صدای ضربات‌قلب حاضرین را بشنوند.

رئیس گفت حالالوله‌طپانچه را روی پیشانی خودبگذار..،مسافر بیدرنك اطاعت کرد ورئیس باصدای‌بلندگفت‌آتش !

مسافرروی ماشهٔ سلاح فشارآورد وچاشنی‌آتش گرفت وباروت مشتعل شد ولی هیچ صدائی بگوش نرسید وگلوله از دهانه طپانچه خارج نگردید.

معهذاحضارصدارابتحسین بلندکردندو گفتند امتحان اورضایتبخش بودورئیس گفت بااینوصف من هنوزقانع نشده‌ام وباید بوسیلهٔ خنجرنیزاورا‌آزمایش کنیم.

مسافر گفت خنجررا میخواهید چه‌کنید ؟رئیس جواب داد،میخواهیم بازهم تو را بیازمائیم . مسافراظهارداشت که‌این آزمایش بدون‌فایده‌است‌وجزاینکه اوقاف ذیقیمت شمارا تلف‌نماید نتیجه‌دیگر ندارد.

رئیس گفت چطور‌بدون‌فایده است ؟ مسافر گفت ازاین‌جهت بدون فایده‌است که من بتمام اسرارشما وقوف دارم واین آزمایشها ، که شما ازاعضای جدید میکنید ، شبیه بازیهای کـودکانه‌میباشد و اشخاص عاقل و متین مانند شما نباید خود را باین بازیها مشغول کنند .

مثلا من میدانم، این شخص که درجلوی من خنجرخورد کشته نشده‌بلکه خیکی روی شکم اوبوده وخنجردرخیك فرورفته‌وآنچه ازشکم اوبیرون‌آمده شرابی است که ازخیك بیرون‌ریخت ومن‌هم‌جزشراب چیزی ننوشیدم .

هکذا این طپانچه طوری ساخته شده که وقتی چاشنی را درجای خود میگذارند وچخماق‌آنرا بلند میکنند گلوله وباروت واردقبضهٔ مجوف طپانچه میشودولذا وقتیکه چخماق فرودآمد باروت که روی گلوله، درداخل‌قبضه، قرارگرفته‌آتش‌میگیردوآسیبی بکسی نمیرساندوحتی شعله‌آن‌از دهانه‌طپانچه خارج‌نمی‌شود.

واین‌آزمایشهای‌شما ، فقط‌برای ترسانیدن‌اطفال‌خوب است ودرموردمردان‌شجاع بدون‌فایده میباشد.

مسافراین راگفت وخطاب‌بمرده مصنوعی‌گفت برخیز..اینجاتماشاخانه‌نیست که مسخرگی‌میکنی ؟

فریادخشمگین رئیس برخاست و گفت ازاین قرارتواسرارمارا میدانی وچون واقف باسرارماميباشی‌بایدبدانیم تو که‌هستی‌وچگونه باسرارمایی‌برده‌ای ؟

بیست تیغه شمشیرروی‌سینه وشکم مسافر گذاشته شدولی مسافر بجای اینکه ازاین تهدیدتوحشت نمایدتبسم کـردو گفت حال که میخواهید بدانید کـه من که هستم واقف باشید که من کسی میباشم که همواره وجوددارد.

بعد چشمان نافذ خودرا بچشم کسانیکه اورا احاطه کرده بودنددوخت وبهر نسبت که نگاه اوباچشم یکی از کفن پوشان تلاقی‌مینمود وی شمشیرخودرا ازروی‌سینه یاشکم مسافر برمیداشت وفرودمیآورد.

رئیس گفت اینکه تو گفتی ،حرف‌عجیبی‌است ، وآیاخودت میدانی که‌معنای‌حرف توچیست ؟

مسافر گفت بلی بخوبی‌ازمعنای گفته خودمطلع‌هستم .

رئیس گفت تو که چنین ادعائی را میکنی بگو که‌ازکجا میآئی ؟مسافر گفت‌من‌از سرزمینی میآیم که نورازآنجا ساطع میشود.

رئیس گفت برحسب اطلاعی که بماداده بودندتومیبایست کـه ازسوئدبیائـی؟..

مسافر گفت سوئدهم ازممالکی است که ممکن است درسرزاه مشرق‌زمین واقع‌شود.

رئیس گفت بالاخره نگفتی که‌تو که‌هستی‌واسم‌ورسم‌توچیست ؟مسافر گفت بسیارخوب من‌بشماخواهم گفت که‌اسم‌ورسم‌من‌چیست؟ ولی‌اول‌بگذارید که اسم ورسم شمارا بگویم تا بدانید که من‌شمارا خوب میشناسم.

حاضرین ازاین حرف یکمرتبه دیگرمتوحش گردیدند زیرا کسانیکه درآن‌مجمع حضوریافته بودند نمیخواستند ونمی‌بایست، که ازطرف اشخاص خارجی‌شناخته‌شوند و لذا باردیگرشمشیرها راروی سینه وشکم مسافر گذاشتند .

ولی مسافر، بدون توجه بشمشیرهای دودم وبزرگ خطاب برئیس گفت ،

تو که تصورمیکنی ازهمه کس نیرومندترمیباشی‌وخودرا برجسته‌ترین‌پیشوای‌این اتحادیه میدانی نام تو(سویدن بورك)است ورئیس طرفداران مادرسوئدورهبر (لژ) آن کشورهستی(۱)ومگر بتو نگفته‌اند که آنکس که‌شماهمه درانتظاراوهستید براه‌افتاده‌است ؟

رئیس قدری کفن خودرا ازروی صورت عقب زدکه بتواند مسافررا بهتر ببیند و گفت درست است وبمن اطلاع داده‌بودند که (شخص معهود) براه افتاده است وازژیر کفن قیافۀ یك‌پیرمرد هشتاد ساله که ریش سفیدی داشت قدری نمایان گردید .

مسافر بسخن ادامه داد و گیت درطرف چپ‌تولرد (استان تون) انگلیسی رئیس (لژ) انگلستان قرار گرفته است .. و شما که درطرف‌راست آقای لرد(استان‌تون)هستید

۱- درسازمان مشهور(فراماسونری) که معروفیت جهانی داشت هرشعبه رابنام (لژ)میخواندند ودر کشورهای بزرگ ،که شماره اعضای این اتحادیه زیادبود گاهی ده یا نزده(لژ)وجودداشت.

(مترجم)

رئیس (لژ)امریکا میباشید و یقین دارم که تـا امروز کارهای برجسته در امریـکا کرده اید .
و اما شما ... (خطاب بیکی دیگر ازرؤسا) از اسپانیا میآئید و امیدوارم که بتوانید اتحادیه ما را درآنجا توسعه بدهید
این اظهارات برای دومین‌مرتبه شمشیر هارا ازروی سینه وشکم مسافرفرودآورد زیرا همه فهمیدند که او یك مرد عادی نیست و اگر خارجی واجنبی هم باشد دارای اطلاعات عمیقی از وضع اتحادیه‌آنهاست .
بازرئیس انجمن بسخن درآمد وگفت اکنون‌که تو ما را شناختی ما زیاد تـر علاقه‌مند شده ایم که تورا بشناسیم و بدانیم که اسم تو چیست و برای چه اینجا آمده ای
مسافر گفت برای چه تجاهل میکنی ؟ .. وچرا تصدیق نمینمائی که من برتر و نیرومندتر ازهمهٔ شما هستم ؟
رئیس‌گفت دلیل این برتری تو چیست ؟ .. مسافر باین سؤال جـواب مستقیم نداد وگفت‌چه‌کسی شما را باینجا دعوت‌کرده است .
رئیس جواب داد که ما برحسب دستور کمیته اجرائیه مرکزی باینجاآمده ایم مسافر گفت‌شما سیصد وشش‌نفرکه ازاکناف جهان بمرکز اتحادیه‌آمده و دراینجاجمع شده اید آیا نمدانید که‌کمیته اجرائیه مرکزی برای چه شما را باینجا دعـوت کرده است ؟
رئیس‌گفت چرا .. ما باینجاآمده‌ایم که از مردی فوق‌العاده بزرك و نیرومند استقبال کنیم‌و اورا برهبری خود بپذیریم زیرا این مرد تصمیم دارد که شرق وغرب‌عالم را بوسیله آزادی‌ومساوات با هم متحد و بیکدیگر نزدیك نماید مسافر گفت‌آیاعلامتی وجود داردکه شمابتوانید اورا بشناسید ؟ رئیس‌گفت بلی مسافر گفت وآیا تو میتوانی این علامت را بشناسی ؟.. رئیس گفت البته ، مسافر گفت آیا فقط تو این علامت را میشناسی و یا دیگران هم میشناسند ؟ رئیس‌گفت فقط من میشناسم مسافر گفت‌آیااین علامت را بدیگری بروز داده‌ای ؟. رئیس‌گفت بهیچوجه .
مسافر با لحن‌آمرانه‌گفت اینك این علامت را بگو ..که دیگران هم‌اگر دیدند بتوانند اورا بشناسند .
رئیس‌گفت این مرد روی سینه خود یك مدال الماس نصب‌کرده وروی این‌مدال علامت‌مخصوصی وجود داردکه غیرازمن‌کسی نمیشناسد .
مسافر گفت این علامت چیست ؟ رئیس‌گفت روی مدال الماس سه حرف(لام-پ دال) نقش شده است‌مسافر با سرعت دگمه‌های ردنکوت ونیم‌تنه خودرا گشودوپیراهن سفید او نمایان گردید وهمه دیدندکه روی‌پیراهن وی یك مدال بزرك الماس‌میدرخشد

و سه حرف (لام - پ - دال) با یاقوت روی آن نقش شده است .

رئیس با حیرت ووحشت گفت همان است همان خود اوست ! وحضار که نیز آن علامت را دیدند با حیرت و تحسین گفتند همان کسی است که دنیا در انتظاراو میباشد تاآزادی و مساوات را درجهان برقرارنماید ،

دراینموقع مسافربالحنی آمرانه و مقرون بمباهات گفت اینك قبولمی کنید که من کسی هستم که نیرومندترازهمه میباشم ؟

سرها بعلامت خضوع و احترام خم شد ورئیس گفت بلی‌ای رهبر بزرگوار ، شما برتر ازهمه هستید و مادر انتظارصدور دستورهای شما میباشیم .

فصل سوم

- (ل ـ پ ـ د)

چند ثانیه سکوت برقرارشد و آنگاه مسافر گفت : آقایان شمشیر های بزرك و سنگین را غلاف کنیدزیرادست های شما خسته میشود ودرعوض گوش فرادارید وسخنان مرا بشنوید زیرا مطالب مختصری که بشما میگویم قابل شنیدن است .

همه شمشیرها را غلاف کردند وبا دقتی زیاد تر گوش دادند و مسافر گفت : آقایان ، سرچشمه رودهای بزرك ازقبیل رود نیل و رود گنك و رود آمازون ، تقریبا مجهول است وکسی نمیداندکه این رودها از کجا میآید ولی همه میدانند بکجا میرود ، من نیزنمیدانم که چگونه بوجود آمدم وکجا بوجود آمدم ولی میدانم که بکجا باید بروم .

راجع بمبداء خود همینقدر میدانم که وقتی توانستم خودرا بشناسم دیدم طفلی هستم که درباغ بزرك سلیم مفتی بزرك مکه مشول گردش و بازی هستم

من تصورمیکردم که سلیم ، مفتی شهر مکه پدرمن است ولی او پدر من نبود زیراگرچه مرادوست میداشت و بامحبت مرا مینگریست لیکن بمن احترام میکرد و شمامیدانیدکه یك پدر بطفل خود احترام نمیکند . هفته‌ای سه مرتبه یك پیرمرد دیگر که بسیاردانشمندو محترم بود بخانه ماميآمد وانواع دانستنی ها را بماميآموخت تعلیماوتنها علوم دنیوی نبود بلکه مرا از علومی برخوردار میکرد که در دسترس همه کس واقع نبوده این پیرمرد که هنوززنده است ومن فوق‌العاده او را گرامی میدارم لله ومربی من بود و بنام (التوتاس) خوانده میشود وسالهای عمر او خیلی زیادتر از سالخورده‌ترین اعضای این محفل است .

اظهارات مسافر که فصیح بود و بازستهای موقراداميگردید تأثیر بسزائی در حضارنمود و مسافرچنین بسخن ادامه داد :

وقتی که من بسن پانزده سالگی رسیدم تمام علوم طبیعی را که محتوی اسرار طبیعت است میدانستم . مثلا در گیاه‌شناسی متبحربودم ولی نه‌آن گیاه‌شناسی، که در عرف واصطلاح‌متداول است وبعضی‌خودرا درآن علم بصیرمیدانند درصورتیکه بیش از گیاهان حول‌وحوش خود چیزیرا نمیشناسند مقصود من ازگیاه‌شناسی این‌است که

بگویم درسن پانزده‌سالگی‌شصت هزارخانواده گیاهان‌را که درروی زمین‌هستند‌میشناختم ونیز نسبت بگیاهانی که زیرآب دریا زندگی میکنند بصیرت‌داشتم وگاهی که معلم‌من دستش‌را روی سرم میگذاشت و چشمهای خودرا به دیدگان من میدوخت ومن تحت تأثیرنگاههای نافذاوبخواب میرفتم درحال‌خواب... که خواب مغناطیسی بوددیدگان باطنی من گشوده میشدوانواع گیاه‌ها ودرختانی‌راکه زیردریا میرویند و هنوز چشم انسان بآنها نیفتاده مشاهده‌میکردم ونیزجانوران عجیب‌الخلقه ومهیبی که‌بین گیاهان مزبور حرکت می‌کردندوهنوزمردم‌خشکی ازوجود آنها بی‌اطلاع هستند ازمقابل چشمم میگذشتند .

سایر علوم‌طبیعی را نیزبهمین شکل، یعنی عمقی تحصیل کرده بودم و بعلاوه زبانهای مرده وزنده دنیا را آموختم ومیتوانستم با سهولت کتیبه‌های قدیمی‌را که‌روی بناهای باستانی نقش شده‌است بخوانم وقادربودم که بتمام‌السنه‌ای که از ژاپون تا بغازماژلان (واقع درامریکای جنوبی - مترجم) تکلم‌میکنند حرف بزنم

درفلسفه وادبیات‌وتاریخ نیزدارای اجتهادشدم وازتواریخ‌وفلسفه ها و مکتبهای ادبی گذشته تاامروزچیزی باقی‌نماند که‌من ندانم .

درتحصیل علم‌طب، نه‌فقط نظرات طبی بقراطوجالینوس وابن‌سینا واطبای‌امروز رامطالعه کردم بلکه کوشیدم که علم‌طب‌وامزجه وطبایع‌رادرخودطبیعت که بزرگترین‌و مفیدترین‌دانشکده‌ها است‌مطالعه نمایم .

لذا نائل‌باکتشافات‌طبی جالب‌توجهی‌شدم که شاید تاچندین‌قرن‌دیگر نوع بشر از آن بدون‌اطلاع باشد.

مثلا من‌میدانم که‌علت پیدایش امراض‌عبارت ازجرثومه‌های کوچکی است که نه شکل و نه‌رنگ‌وبو دارند و نه بچشم‌هیچکس میرسندولی‌نیروی‌بعضی‌از این‌جرثومه‌ها‌بقدری قوی‌است که میتوانندراندک‌مدت سکنه‌قاره‌ای‌رانابودنمایند وبرعکس بعضی‌ازآنهاممد سلامتی و نشاطوموجدبنیه و فعالیت‌جسمانی میباشند .

امروزهنگامیکه‌باداز‌بالای‌سرم میگذرد که بطرف‌مناطق دوردست‌برود، من‌میتوانم جرثومه‌های مزبوررا بباد‌بدهم واگرجرثومه‌های خطرناک‌رابباد دهم سکنه‌مناطقی که‌باد از آنجامیگذرد تلف‌خواهندشد وهرگاه‌نطفه‌های مفیدرا بباد‌بسپارم درمناطق‌دور دست مردم خوش‌بنیه‌وسالم‌خواهندشدو گاوها‌و گوسفندهاز‌بادتر‌شیرخواهندداد وماکیان‌بیشتر تخم خواهد گذارد .

زمزمه‌ای که نشان تحسین‌وتعجب‌بود ازحضار برخاست‌ولی‌مرد مسافربا یک‌اشاره آنهارا امربسکوت‌دادو گفت :

با این‌مطالعات وتحصیلات بسن‌بیست‌سالگی رسیدم دیگر من‌روزها در باغ سلیم تفرج نمیکردم واصلامیلی بگردش‌و تفرج نداشتم‌وتقریباً تمام اوقات‌روز من‌درخارج از

شهرمکه‌میگذشت‌ودرآنجامشغول‌مطالعه‌وتفکرمیشدم. یکروز که‌درمسکن‌خود نشسته‌بودم معلم‌من تبسم‌کنان ودرحالیکه‌شیشه‌ای‌را دردست داشت‌واردغار گردید وگفت عشرات (معلم‌من همواره مرابنام‌عشرات خطاب میکردومیکند) همانطوریکه مکرر بتو گفتم در دنیاهیچ‌چیز نمیمیردوهیچ‌چیز بوجود نمیآیدوآنچه‌را که‌ما بصورت‌مرگ‌وزندگی‌مشاهده میکنیم جز تغییرصورت ظاهری‌موجودات چیزی نیست ودراین‌جهان گهواره وگور باهم برابر وبرادرند‌منتها انسان‌نمیتواند که ماهیت‌واقعی‌اشیاءرا ببیند وروزی که ماهیت اصلی اشیاءرا دید مانندخدا خواهدشد.

ولی من توانسته‌ام اکسیری‌را پیدا کنم که‌وقتی مینوشیم حجاب‌ظلمت‌را ازمقابل چشم‌ما برطرف مینماید وماهیت‌اشیاء واحوال‌را همانطورکه‌هست می‌بینیم ومن دیروز مقداری ازاین‌اکسیرنوشیدم وامیدوارم‌روزی‌هم‌بیاید که بتوانم نوشداروی حیات‌را پیدا کنم و برای‌همیشه برمرگ غلبه نمایم... اینک‌بیا... وآنچه‌را که من‌دیروزنوشیدم و مقداری ازآن دراین‌شیشه‌مانده‌بنوش که توهم‌بتوانی‌مثل‌من ماهیت اشیاءرا همانطوریکه هست مشاهده نمائی.

با اینکه‌من برای‌معلم‌خود خیلی‌قائل‌باحترام هستم‌وقتی‌که شیشه‌را ازدستش گرفتم که مایع‌درون‌آنرا بنوشم دستم‌میلرزیدچون نمیدانستم که بعدازنوشیدن آن اکسیر، و برطرف‌شدن‌حجاب ظلمت‌من‌چه خواهم‌دیدوخیال‌میکنم که حضرت آدم نیز هنگامیکه میخواست دربهشت‌ازمیوه‌ممنوع تناول‌نماید همین‌حال‌را داشت.

وقتیکه‌من محتوی‌شیشه‌را نوشیدم‌اوشیشه‌را ازدستم‌گرفت وگفت عشرات، حالا قدری استراحت‌کن.

من درازکشیدم وچشمان‌خودرا برهم‌گذاشتم اماخوابم‌نمیبرد ودرعوض نشئه و کیفیتی عجیب بمن‌دست داد.

بیان‌حالات نفسانی‌برای‌کسانیکه آن‌احوال‌را ادراک‌نکرده‌اند قابل‌فهم‌نیست ومن نمیتوانم‌بشمابگویم که درآن‌موقع چه تغییرجالب‌توجه در روح‌من پیداشد. من‌خود را بقدری سبک میدیدم که‌بدون زحمت‌درآسمان‌پرواز می‌نمودم وچشمای‌من(والبته‌چشمان روح‌من) طوری‌بیناشده‌بود که‌درقفای‌دیوارسنگی‌و کلفت‌غار، همه‌چیزرا مشاهده‌میکردم.

اعصارگذشته، مانندتابلوهای‌نقاشی، که‌در یك‌نمایشگاه، درمعرض تماشاگذاشته باشند ازنظرم‌میگذشت‌ومن‌خود و دیگران‌را درآن‌اعصار میدیدم ومشاهده میکردم که گاهی کودك‌وزمانی‌جوان وموقعی‌پیرهستم.

سی‌ودو دوره زندگی‌گذشته‌من، درکالبدهای مختلف، باوضوح وبی‌هیچ ابهام، مقابل‌چشمم مجسم شده‌بودزیرا شمامیدانید که‌روح، ازجسمی بجسم‌دیگر منتقل میشود وهرگز نمیمیردوازبین نمیرود.

هنگامیکه انسان‌متولدمیگردد با اولین‌نفسی که‌میکشد روحی که‌در جوهر هوا

وجود دارد وارد کالبد انسان میشود این روح که در کالبد نوزاد جامی گیرد معلق بکسی بوده که از این جهان رفته ومنتظر است که در کالبد دیگر حلول نماید و گاه اتفاق می افتد که سالها و بلکه ده‌ها سال وشاید یکی دوقرن میگذرد وبرای روح فرصتی بدست نمیآید که در کالبد نوزادی حلول نماید .

روح من در ادوار گذشته، سی‌ودومرتبه، از کالبدی بکالبد دیگر (جسم نوزاد) حلول کرده بودو من تمام وقایع زندگی آن سی‌ودو نفر را مشاهده میکردم و به خصوصیات روحی واخلاقی آنها وقوف داشتم واین اطلاع وبصیرت ، بقدری زیاد وقوی بود که بین خودو آنها فرقی نمی گذاشتم ومیدانستم که فی المثل اگر خاری بپای یکی از آنها فرو برود من درد آنرا احساس خواهم کرد .

خلاصه وقتیکه آن حال مخصوص وغیر قابل وصف زائل شد ومن حال عادی را پیدا کردم دیدم که از حیث معرفت بگذشته وطی ادوار تاریخی من موجودی خارق العاده شده‌ام .

اظهارات مسافر، چنان در حضار اثر کرده بود که نه فقط کسی حرف نمیزد بلکه هیچکس حرکت نمیکرد، که مبادا یك کلمه از این اظهارات شگفت انگیز را نشنود وبا اینکه باور کردن این گفته‌ها مشکل بود، کلام مرد مسافر چنان نفوذ داشت که حضار را خواه ناخواه وادار بقبول مینمود .

مسافر بسخن ادامه داد و گفت بعد از آنکه حس کردم دارای قدرت فوق العاده ای هستم مصمم شدم که آن قدرت را صرف سعادت نوع بشر که فوق العاده احتیاج برستگاری دارد بنمایم .

روز بعد (التوتاس) معلم من که از ما فی الضمیرم اطلاع داشت گفت فرزند اینك بیست سال است که از تولد تو میگذرد.. بیست سال قبل از این مادرت بعد از وضع حمل زندگی را بدرود گفت و پدرت به علتی مخصوص نخواست که تورا نزد خود نگاهدارد وپرستاری و تربیت تورا بدیگران واز آن جمله بمفتی سلیم.. وبه من سپرد.

ولی اینك ما از اینجا عزیمت میکنیم وشروع بسفر مینمائیم ودر این مسافرت ضمن دیدار آفاق وانفس . توپدرت را خواهی دید واوتورا خواهد بوسید ولی مشروط بر اینکه تجاهل کنی وباو پدر خطاب نکنی. سخنان معلم را قبول کردم وپس از آنکه بامفتی سلیم وداع کردیم باتفاق التوتاس براه افتادیم واول بمدینه رفتیم ودر آنجا مردی باشکوه وتقریباً شصت ساله که والی شهر بود مرا در آغوش گرفت وازضربان قلب خود فهمیدم که او باید پدر من باشد. پدرم بدون اینکه هویت خودرا آشکار نماید هدایای گران بها بمن داد وبعد من والتوتاس ازاو وداع کردیم وبطرف کنعان وسوریه وبین النهرین وعراق وایران وهندوستان و چین عزیمت نمودیم ودر بازگشت از چین وهندوستان ، وارد اروپا شدیم وسیاحت خودرا در کشورهائی که اطراف دریای مدیترانه واقع شده‌اند ادامه دادیم .

ولی در این جهانگردی طولانی من به اغلب نقاط که قدم میگذاشتم میدیدم که آنجا را

می‌شناسم ودرزندگی‌های گذشته خود آن‌ممالک‌را دیده‌ام وفقط‌وضع‌پوشیدن‌لباس‌وزبان وآداب‌ورسوم‌مردم کم‌وبیش تغییر کرده‌است .

تجربه بزرگی که‌دراین‌جهانگردی‌پیدا کردم این‌بود که‌بهرمنطقه که قدم‌میگذاشتم میتوانستم وضع‌آنروز آنهارا با اوضاع گذشته مقایسه کنم ومیدیدم که‌بعضی ازجماعات ترقی کرده دارای وضعی بهترشده وبرخی‌دیگر منحط گردیده روبه پستی‌رفته‌اند .

برای‌من که سی‌ودومرتبه، درکالبد سی‌ودونفر قدم‌باین‌جهان گذاشته‌ام تطبیق‌وضع زندگی مردم‌هر کشور باادوار گذشته آنهاآسان‌بود وپیدا کردن علت ترقی یا انحطاط آنها، اشکال‌نداشت .

من میدیدم‌در هرمملکت که براثر ارشاد پیغمبران خدا، ویابراثر تعالیم عقلاءو فلاسفه ومتفکرین، مردم‌دارای آزادی‌شده‌اند واستبداد ودیکتاتوری درآنجاوجودندارد وقانون وعدالت‌حکمفرمائی‌میکند، زندگی مردم‌خوب‌شده‌وفقروفاقه ازبین‌رفته ومردم ازحیث‌خوراك وپوشاك‌ومسکن دغدغه‌ندارند، وهنگام‌پیری و شکستگی دارای سرمایه و اندوخته‌ای هستند که بتوانند امرار معاش کنند و دست حاجت بسوی این و آن دراز ننمایند .

وبرعکس در هر مملکت که قانون وعدالت وآزادی نیست مردم‌بتدریج فقیرتر شده‌اند وگاهی دربرخی‌ازمناطق‌چنان فقروتنگدستی، برجامعه‌مستولی گردیده که‌نژاد آنها بکلی ازبین‌رفته وامروز اثری ازآن‌وجود ندارد .

من‌فهمیدم که‌یك فرد یاجامعه‌بشری مانند طفل‌نوزادی‌است که محتاج به‌تربیت و راهنمائی میباشد ، وراهنمایان بردوقسم‌هستند بعضی‌از آنهاپیغمبران‌خدا میباشند که ازجانب‌خداوندبرای‌رستگاری‌انسان‌میآیندو بعضی‌دیگرعقلاءو متفکرین‌قوم‌اند که‌میتوانند با نیروی‌معنوی‌خودهادی‌ومعلم جامعه‌بشوند.

بعداز اخذنتیجه‌بخود گفتم اینك که تودارای این‌قوت و بصیرت‌شده‌ای برای چه درصددرهبری‌نوع‌بشر برنمیآئی وچرا برای ازبین‌بردن‌ظلم واصول‌دیکتاتوری وبرقراری عدالت‌وحکومت قانون وآزادی اقدام‌نمیکنی؟

اینك ای‌برادران که‌همه‌اعضای جمعیت (فراماسون) هستید واینجاجمع‌شده‌اید ، بدانید که اجتماع‌امشب‌ما در اینجا فقط‌برای انجام تشریفات معمولی اتحادیه‌ما نیست بلکه من‌امشب‌بوسیله کمیته اجرائیه، ازاین‌جهت شمارا باینجا دعوت کردم که‌هدف و پرنسیپ خودرا که میدانم‌ایده آل‌نهائی این اتحادیه است بسمع‌شمابرسانم و بگویم که روزقیام برای وصول‌به‌سرمنزل مقصود فرا رسیده‌است .

ما بایدبشررا ازیوغ‌استبداد وظلم‌نجات‌بدهیم، ما باید درجهان آزادی وعدالت ومساوات‌را برقرار نمائیم. شعاراین‌جمعیت که اخوت ومساوات است باید بصورت عمل (نه‌باحرف) درجهان مجری شود وچون‌امروزملت‌فرانسه، ازحیث فرهنگ و استعدادی

که برای کسب آزادی دارد، مقدم برسایر ملل جهان است باید نهضت خودرا از فرانسه آغاز نمائیم.

نگاه کنید... در بین مسندهائی که درقسمت اول این مجمع گذاشته شده یك مکان خالی است و آن مکان رئیس (لژ) فرانسه میباشد که از حضور در این مجمع خودداری کرده وشاید احساس نموده که نمیتواند بیش از این در بین ما باشد و یحتمل یك واقعه ناگهانی اورا ازحضوردراین مجلس مانع شده است ودرهرحال بواسطه اهمیتی که فرانسه دارد، من خود ریاست لژ فرانسه را برعهده میگیرم و آنجا میروم.

رئیس گفت آیا اطلاع دارید که اکنون اوضاع فرانسه چگونه است وچه وقایعی در آنجا اتفاق میافتد؟

مسافر گفت بلی.. در آن کشور پادشاهی زندگی می کند که عیاشی و ولخرجی مزاج اورا خسته کرده و بااینکه خیلی مسن نیست بر اثر لهوولعب وشهوت پرستی بیش از چند سال دیگر زنده نخواهد ماند و بامرك او پایه‌های تخت سلطنت فرانسه طوری متزلزل خواهد گردید که برای سرنگون شدن آماده میشود زیرا رژیم سلطنتی درفرانسه طوری فاسد شده که قابل دوام نیست وما باید وسایل کار راطوری آماده کنیم که بمحض مردن این پادشاه اساس سلطنت را درفرانسه ویران نمائیم وهمین که درفرانسه اساس سلطنت ویران گردید سایر حکومت‌های سلطنتی ومستبد اروپا بخودی خود ازبین خواهد رفت زیرا سلطنت فرانسه، شالوده رژیم‌های سلطنتی اروپاست وبا ازبین رفتن آن، رژیم‌های سلطنتی دیگر نیز ازبین میرود.

رئیس گفت ای رهبر بزرگ، آیا پیش بینی کرده اید که چگونه حکومت سلطنتی فرانسه ازبین خواهد رفت؟ مسافر گفت بلی تمام جهات آنرا درمدنظرم گرفته‌ام.

رئیس گفت ای رهبر بزرگ ازحرفی که میخواهم بزنم معذرت میخواهم.. ما مردم کوه نشین سوئد عادت داریم که مانند بادی که در کوهستان میوزد وآبی که از نهرهای کوهستان جاری است آزادانه صحبت کنیم وبهمین جهت میگویم ای رهبر بزرك.. من تصور نمیکنم که پیش بینی شما راجع بسقوط رژیم سلطنتی فرانسه جامه عمل بپوشد زیرا درهمین موقع در کشور مزبور یك واقعه بزرك درشرف وقوع می‌باشد وآن وصلت دو خانواده سلطنتی اطریش و فرانسه است وشما میدانید که اینگونه وصلت‌ها باعث تقویت رژیم سلطنتی می‌شود ومن که در اینجا حضور دارم هنگامیکه برای حضور دراین مجمع مسافرت میکردم، بچشم خود دیدم که دختر امپراطور اطریش که سلاله هفده قیصر اطریش یا اطریش و آلمان میباشد میرفت که با پسر پادشاه فرانسه که بازمانده شصت ویك پادشاه متوالی فرانسه است وصلت کنند ولذا عقیده دارم که پیش بینی آن رهبر بزرك ازلحاظ سقوط سلطنت فرانسه مصداق پیدا نخواهد نمود.

حاضرین که تا آنموقع تصور میکردند که بالای گفته رهبر بزرك (یعنی مرد مسافر)

لمیوان حرفی‌زد بااحترام، روی خودرا بطرف‌رئیس‌برگرداندندو مسافر گفت ،
ای برادر، خواهش میکنم‌بصحبت‌خودادامه‌بده، ونظریه‌خودرا روشن‌تربیان‌کن، زیرا اگرنظریه تودرست باشد آنرا قبول‌می‌کنم ومطمئن‌باش که‌هرگز مصلحت نوع بشررا مهمل نمی‌گذارم ، ولو برخلاف رأی و استنباط من باشد. ولو ثابت شود من بد فهمیده‌ام .

رئیس که ازاین‌تشویق قوت‌قلب‌زیادتری‌پیدا کرده‌بود گفت ای‌رهبر بزرك ، من بر اثر مطالعات و تجربیات‌خود، باین‌نتیجه‌رسیده‌ام که روحیات وشخصیت هر کس ، روی قیافه‌وی‌ثبت گردیده،وشخص‌هرنوع که باشد طرزفکروماهیت باطنی‌او ازقیافه‌اش‌آشکار میشود. اومی‌تواندبکوشد که‌قیافه خودرا تغییربدهد ومثلاتبسم‌نماید تا محبت‌دیگران را جلب کند، وخودرا غیرازآنچه‌هست جلوه‌بدهد، ولی تبسم مزبور، کلیات قیافه اورا تغییر نمی‌دهد و درماورای‌ظاهرسازی هویت اخلاقی وفطری او، همانطور که‌هست بنظر مردم میرسد

مگرردیده‌شده که جانوران درنده‌مانندشیر سررابزمین‌میگذارند واظهارفروتنی میکنند ومیخواهند محبت دیگرانراجلب‌نمایند و‌لی‌هر کس که یك نظر به‌سروصورت‌و دندان وچنگال آنهابیندازد میفهمد که‌جانوری درنده‌است .

وهکذادیده شده که درازگوش باصدای گوش‌خراش‌خود میخواهدعرض‌وجود کند وبالگدوجفتك دیگرانرا بترساند ولی هیچ کس ازآن‌صداوجفتك‌ها، نمی‌ترسدومیداند که اوبرای اطاعت وبار کشی آفریده شده است .

از این‌مقدمه میخواهم این‌نتیجه‌را بگیرم که قیافه‌دوشیزه جوانی که‌اکنون‌برای وصلت باولیعهدفرانسه بطرف پاریس میرودحاکی ازنجابت ونوع‌پروری ومحبت‌وتصمیم وعزم اوست وقیافه‌ولیعهد فرانسه که‌باید شوهراوبشود آشکار میکند که جوانی مومن، ومعتقد باصول‌دیانت، و خون‌سرد (۱) ومتین میباشد وذوق‌اندك‌بینی، ودقت‌درجزئیات را دارد ودرزندگی میانه روی‌رامی‌پسندد و از افراط و تفریط می‌پرهیزد .

این دختروپسر جوان، بعدازمرك‌لوئی پانزدهم که‌میگوئید براثر لهوولعب‌حاقبل ازوقت شکسته‌شده، ملکه وپادشاه آینده‌فرانسه خواهندبود، وچطور ممکن‌است که‌ملت فرانسه این‌شاه‌وملکه‌راکه هردو متصف به‌خصائل‌پسندیده هستند دوست نداشته باشد.

چطور ممکن‌است که ملت فرانسه، که اصلاشاه‌دوست است، و سلطنت سه پادشاه ابله وظالم‌وفاسق وفاجررا به‌عشق اینکه روزی(هانری‌چهارم) پادشاه‌عادل فرانسه، براو حکومت میکردتحمل‌می‌نماید ... چگونه این‌ملت که همواره بدی‌سلاطین‌را فراموش

---

۱ ــ کلمه (خون‌سرد) و (خون‌سردی) درزبان فارسی فصیح نیست ولی‌چون‌خیلی متداول‌شده ومفهومی خاص‌پیدا کرده آنرا بکار بردیم ــ مترجم

می‌نماید، و فقط نیکی‌های آنان‌را بخاطر دارده ۰۰ حاضراست که وسائل‌محو سلطنت این پسر ودخترجوان‌را فراهم کندو ازرژیم‌سلطنتی چشم‌بپوشد ، خاصه آنکه، این‌دو جوان بعدازپادشاه فاسدومنفوری‌مثل‌لوئی پانزدهم زمام اموررا بدست‌خواهند گرفت وعدالت ورأفت وملت‌نوازی آنها برجسته‌تر جلوه خواهد کرد . من که‌عقیده‌ام بکلی‌برخلاف شماست‌و فکر میکنم که ملت‌فرانسه ازجان‌ودل‌پادشاه‌وملکه جوان‌خودرا، بعد ازلوئی پانزدهم‌دوست خواهدداشت، ومرگ‌لوئی پانزدهم پایه‌های سریرسلطنت‌فرانسه‌را"متزلزل نخواهد نمود بلکه برعکس‌موجبات استحکام ودوام سلطنت‌را فراهم خواهد کردو هر زحمتی که مابرای‌سرنگون کردن اساس‌سلطنت فرانسه بکشیم بی‌فایده خواهدشد۰

بعد از این‌سخنان، رئیس گفتار خودرا تمام کردوسر فرودآورد وزمزمهٔ تحسین از حضاربرخاست ۰

مردی که بعنوان (رهبربزرك) طرف‌خطاب قرار میگرفت درجواب گفت اگرشما قیافه‌شناس هستیدوروحیات وصفات مردم‌را ازقیافهٔ آنهاتمیزمیدهید من آینده‌شناس‌هستم وبا معلومات ومخصوصاً بامکاشفات خود میتوانم به‌حوادث آینده‌پی‌ببرم۰ ماری‌آنتوانت دختر امپراطوراطریش که اینك‌برای وصلت با ولیعهدفرانسه هازم‌پاریس است زن با اراده‌ایست ولی همین اراده سبب فنای اوخواهد گردید زیرادرمقابل‌ما پایداری‌خواهد کرد ودرنتیجه کشته میشود۰ شوهرش‌لوئی‌مردی باعاطفه ورحیم‌است وهمین‌رحم‌وعاطفه سبب خواهدشد که مابراوغلبه کنیم ووی‌را از بین‌ببریم .

امروزاین‌دختروپسر بهم علاقمندارند ولی‌مابایدکاری بکنیم که آنها ازیکدیگر بدشان بیایدوبلکه باهم‌دشمن‌شوندوامیدواریم که تایکسال دیگربتوانیم وسائل‌تیره کردن روابط‌این‌زن‌وشوهررا فراهم‌نمائیم ۰

مجددمیگویم که من ازآتیه خبردارم‌ومیدانم که‌پیروزی‌باماست وبشماقول‌میدهم که‌بعدازبیست‌سال‌رژیم سلطنتی استبدادی‌درفرانسه سرنگون‌خواهدشد

ازشنیدن جمله‌اخیرعده‌ای‌ازحضارحیرت‌زده گفتندآیا بیست‌سال‌طول‌می کشدتا حکومت‌استبدادی درفرانسه سرنگون گردد۰۰ این‌مدت خیلی‌طولانی‌است.

مسافر گفت‌درنظراشخاصی که تصورمیکنند که یك‌رژیم‌واسلوب‌حکومت‌را باقتل‌یك نفرمیتوان ازبین‌بردالبته‌طولانی است‌ولی‌درنظرآنهائیکه‌واقف‌به ریشه‌های عمیق‌یك‌رژیم حکومتی(ازهرنوع)هستندطولانی‌نمی‌باشد.

بایدبملت‌فرانسه‌فهماندکه یکفردعادی بهیچوجه‌ازیك پادشاه‌یایك کاردینال کمتر نیست‌ومشیت‌خداوندوجهامن‌الوجوه‌درقدرت‌سلاطین‌واشراف‌ومالکین بزرك و کشیش‌ها اثرندارد وخداوندهرگزنخواسته است ونمیخواهد که‌اکثربندگان اودچارظلم‌باشندو فقط معدودی از قدرت و مواهب زندگی برخوردار شوند .

اینك من برای از بین بردن قدرت‌ونفوذ اشراف‌و کشیش‌ها و درباریان،وخلاصه برای

مساوی کردن تمام طبقات ملت، از شما بیست سال وقت میخواهم و شما میگوئید که زیاد است در صورتی که مدت بیست سال در زندگی یك ملت بیش از بیست روز نیست وشاید کمتر باشد.

یکمرتبه دیگر ، طالار از زمزمهٔ تحسین و تصدیق حاضرین پر شد و همه متوجه شدند که رهبر بزرك، درست میگوید و تغییر رژیم حکومت و مساوات طبقاتی درفرانسه، کار یك روز و دو روز نیست.

(رهبر بزرك) لحظه‌ای از این پیروزی رضایت خاطر حاصل کرد و چون دید که نظریهٔ او مورد قبول همه واقع گردیده گفت:

ای برادران، اینك که من تصمیم گرفته‌ام شروع بحمله مستقیم نمایم و اساس سلطنت استبدادی را در فرانسه سرنگون کنم و یقین دارم که ایده آل همهٔ شما که عضو اتحادیه فراماسون هستید همین است بگوئید که شما چه خواهید کرد وچه کمکی برای عملی کردن این ایده آل خواهید نمود؟

بعد از این حرف چنان سکوت بر حضار مستولی گردید که اگر کسی از خارج وارد آن جمع میشد و آن کفن پوشان بیحرکت وساکت را میدید از فرط بیم میلرزید.

پیشوایان ششگانه آهسته ازدیگران جدا شدند و قدری نجوی کردند و بطرف (رهبر بزرك) آمدند و کسی که از آغاز این سرگذشت بعنوان رئیس بخوانندگان معرفی گردیده گفت :

من نمایندهٔ مملکت سوئد هستم و برای سرنگون کردن حکومت مطلقه در سوئد قول میدهم که ممدانچیان سوئد را وادار بقیام نمایم و یکصد هزار (اکو) پول نقد میدهم (۱) رهبر بزرك کاغذی از جیب بیرون آورد و میزان کمك رئیس را یادداشت نمود و دیگری که درطرف چپ رهبر ایستاده بود گفت من نماینده اسکاتلند و ایرلاند هستم و شما میدانید که این کشور دارای مردمی فقیر است و با این وصف من قول میدهم که هرسال سه هزار مرد جنگی وسه هزار (کورون) پول برای عملی کردن این ایده آل فراهم کنم .

رهبر بزرگ این را هم یادداشت کرد و بعد خطاب به سوم شخص (از پیشوایان ششگانه) گفت شما چه میدهید؟

او گفت من از آمریکا آمده‌ام و در مملکت ماهر کس که زنده است و خونی در بدن دارد خواهان آزادی ومساوات میباشد وما نه فقط جان ومال بلکه سنك وچوب کشور خودمان را حاضریم در راه بدست آوردن آزادی ومساوات فدا نمائیم . ما تمام جان داریم جان ومال خود را در راه این منظور قربانی خواهیم کرد لیکن متأسفانه امروز در امریکا، مردم در ولایاتی زندگی میکنند که هریك از آنها ازدیگری مجزی است وهمین تجزیه سبب گردیده که مردم دچار یوغ استبداد و استعمار باشند .

مردم آمریکا، اکنون شبیه بحلقه های زنجیری هستند که هریك در نقطه‌ای افتاده

---

۱ ـ (اکو) واحد پول در کشور فرانسه بود. مترجم

است ولی اگر این حلقه‌ها بهم متصل گردد زنجیر محکمی را تشکیل خواهند داد که گسستنی نیست وفقط اتصال دوحلقه ازآنها کفایت می نماید که سایر حلقات بدان متصل گردند و زنجیر واحدی را بوجود بیاورند و شما ای رئیس ورهبر بزرک ، که میخواهید آزادی ومساوات دردنیا برقرار کنید و ازفرانسه شروع نمائید خوب است که ازما آغاز کنید ومارا ازیوغ استثمار واستبداد اجنبی نجات بدهید .

رهبر بزرك گفت همین طور عمل خواهیم کرد وشما نیز آزادخواهید گردید یعنی آزادی شما ازیوغ استعمار منافاتی باآزادی ملت فرانسه ندارد ومن خواهم کوشید که ملت فرانسه دراین راه بشما مساعدت نماید. خداوند تبارك وتعالی، درتمام ادیان فرموده است (بیکدیگر کمك کنید تا خداوند بشما کمك کند) و کمك فرانسه بشما سبب خواهد گردید که خداوند نیز بملت فرانسه کمك نماید.

آنگاه مرد مسافر بطرف نمایندهٔ کشور (سویس) روی نمود و گفت شما چه خواهید داد؟.. او گفت ای رهبر بزرك ٠ من نمیتوانم وعده‌ای بشما بدهم زیرا اگر وعده بدهم ازعهده بر نخواهم آمد ٠ ملت سویس ازازمنه قدیم متحد سلاطین فرانسه بوده اند و سربازان مملکت ما پیوسته برای سلاطین فرانسه می جنگیده اند و اینك هم حاضرند که خون خود را درراه سلاطین فرانسه فدا نمایند وآنها درقبال این فداکاری مبلغ مختصری به سربازان مزدور سویس مزد میدادند ومیدهند وتصور میکنند که بااین مبلغ ناچیز، جبران فداکاری آنهارا کرده اند.

نماینده سویس بعدازقدری سکوت اضافه کرد٠ ـ ٠ ای رهبر بزرك این اولین مرتبه ایست که من شرمگین هستم که چراجزوملت سویس میباشم ونمیتوانم برای اجرای هدف بزرك شما، بسهم خود کمك کنم ٠

رهبر گفت شرمگین نباشید ٠ ٠ ٠ بلکه برعکس مباهات کنید زیرا من مردان راستگو وصحیحی را که حاضر نیستند دروغ گویند ووعده‌ای بیش ازمیزان توانائی خود بدهند دوست میدارم وسربازان مزدور سویسی اعم ازاین که موافق ویامخالف ما باشند ما بالاخره پیروز خواهیم گردید.

آنگاه مرد مسافر نماینده کشور اسپانیا رامخاطب ساخت و گفت شما چه کمکی خواهید کرد؟

نماینده اسپانیا گفت ای رهبر بزرك ما مردم اسپانیا افرادی فقیر هستیم وزروسیم نداریم ومتأسفانه برخلاف ملل فقیر دیگر که اقلا دارای جدوجهد می باشند، سکنهٔ اسپانیا تنبل هستند، ونمی خواهند کوشش وبذل مساعی کنند که شاید وضع زندگی آنها بهتر شود مع الوصف من حاضرم که سه هزار نفر ازافراد ملت خودرا دراختیار شما بگذارم که برحسب دستور شما جانفشانی نمایند.

مسافر گفت خیلی خوب ٠ ٠ ٠ وبعد نماینده روسیه ولهستان را طرف خطاب قرار داد و

گفت‌شما چه‌میدهید؟

نماینده روسیه‌ولهستان گفت سکنه‌روسیه‌ولهستان بردوطبقه می باشند،طبقةاول ثروت دارندولی‌ناراضی‌هستندوطبقه دوم‌هیچ چیز ندارندوحتی نمی‌توانندا‌ظهارعدم رضایت کنند.

این‌طبقه عبارت‌ازروستائیان‌می باشند که بایددرتمام‌عمر برای‌اربابومالکین‌زحمت بکشندوحتی اختیارجان‌خودراندارندزیرا مانند گاووگوسفندجزاموال مالکین بشمار میآیندونمی‌توانندباارادة‌خودبه سفر بروندویادرجنگی‌شرکت نمایند.

بنابراین من‌نمیتوانم‌بگویم که‌ازافرادا‌ین‌طبقه محروم وبدبخت برای‌مبارزه‌و جانفشانی استفاده‌خواهیم کردزیرااختیارجان‌آن‌ها بااربابومالکین است‌لیکن میتوانم جمعی‌ازثروتمندان راوا دارم که هر یك‌درسال بیست(لوئی)طلابدهند و گمان میکنم که حداقل‌سالی‌سه‌هزارنفراین‌مبلغ راخواهندپرداخت.

رهبر بزرك این مبلغ‌را نیزروی کاغذیاداشت کردوسپس گفت .وقت‌ضیق‌است، ومن فرصت‌ندارم که‌بایکایك‌شماصحبت کنم وبدانم که‌هریك‌تاچه‌اندازه‌میتوانیدبرای انجام منظورماکمك‌نمائید.

ولی‌لابدبرطبق‌دستوری که‌شما داده‌اندقبل ازحضوردراین جلسه قلم وکاغذ باخود آورده‌اید؟

همه گفتندبلی... مردمسافر گفت هر کس‌بایدنمره‌خوددراتحادیه‌فراماسون‌روی کاغذبنویسدو کمکی‌راهم که‌تعهد میئمایدثبت‌وبمن‌تسلیم کند که‌من‌بدانم‌هرعضوی تاچه اندازه کمك‌خواهدکرد.

این‌دستورباسرعت بموقع اجرا گذاشته‌شدوحضار کاغذهائی را که نوشته بودند برهبر کل تقدیم‌نمودندواو گفت اینك‌همه بایدبدانید که شعارما، که‌بایدعملی‌شودسه حرف‌است که‌شماآنراروی سینه‌من‌دیدیدوبدان‌وسیله مراشناختید..هر یك‌ازشما که‌در اینجاحضوردارید‌وازاعضای برجسته(فراماسون) می‌باشیداین‌سه‌حرف راهمواره بخاطر بیاوریدوبرای‌عملی‌شدن‌آن‌بکوشید.

دراین‌موقع رهبربزرك باصدائی بلندتر گفت‌همه‌بایدبدانید که ازاین‌ساعت‌شعار ماورفقای‌ماوآن‌هائیکه‌بعدبنهضت‌ماخواهندپیوست‌این‌است:(لیلیا-پدی‌بوس-دس ترو) که حروف‌الیه‌آن(ل - پ د)است(۱)

۱-این‌سه کلمه‌لاتینی است‌واین معنی را میدهد:(چیزی که گل‌زنبق‌مظهر آن‌است بایدنابود گردد)ومقصوداز گل‌زنبق پرچم‌سلاطین‌فرانسه‌است‌زیراقبل‌ازانقلاب‌فرانسه‌پرچم سلاطین که پرچم رسمی‌مملکت‌نیز‌محسوب میشدپارچه‌ای سفیدرنك بود که گل‌های زنبق را درفواصل‌منظم‌روی آن‌نقش کرده‌بودندوخلاصه‌معنای‌مجازی‌این‌سه کلمه‌لاتینی‌این است که سلطنت‌فرانسه‌بایدمحوشود . (مترجم)

صدای هلهله درطالارپیچیدو تامدت نیم‌دقیقه حضار بمناسبت شنیدن این شعار ابراز احساسات میکردند امارهبر بزرك، با يك اشاره آنهارا ساکت کردو گفت :

طلوع صبح نزديك استوما بايدازهم جداشويم وقبل از اینکه‌هوا روشن گردد از کوه‌پائین برویم‌دقت کنید که همه ازیکطرف‌نروید که مبادا توجه‌مردم این حدود جلب گردد وهمینکه‌به‌پائین کوه رسیدید بعضی ازراه رودخانه وبرخی ازراه جنگل مراجعت نمائید وعجله کنید که قبل از طلوع‌صبح از این‌حدود دور باشید .

اينك خداحافظ وخداوند یارومددکارهمگی باد . . و اینراهم بدانید که ما يك مرتبه دیگر در همین نقطه اجتماع‌خواهیم کرد ولی آندر زمانی‌است که شاهد پیروزی رادرآغوش گرفته به مقصود رسیده‌ایم .

برطبق مقررات اتحادیه فراماسون اول اعضای مادون وآنگاه اعضای مافوق و سپس‌پیشوایان، یکایك‌مقابل‌رهبر بزرك تعظیم کردند ووارد دهلیزهائی که ازآنجا خارج گردیده بودندشدند وآخرین کسی که‌وارد دهلیز میشد دررا روی‌خود میانداخت .

هنگامی که پیشوایان خداحافظی می‌کردند رهبر بزرك به‌نماینده روسیه اشاره نمود که‌توقف‌کند وبعد ازاینکه طالار بکلی خالی گردید وغیراز رهبر بزرك ونماینده روسیه‌کسی باقی‌نماندمرد مسافرخطاب‌باو گفت‌ای(سیفور) که بنمایندگی‌فراماسون‌های روسیه‌ولهستان در اینجا حضوربهم‌رسانیدی ووعده‌دادی که هرسال سه هزارنفررا‌واداری که هريك بیست‌لوئی‌طلا به‌ما کمك‌نمایند. . تو تا یکماه‌دیگر بما خیانت‌خواهی کرد و تایك‌ماه بعد بکفاره این‌خیانت به‌قتل‌خواهی‌رسید .

(سیفور) که‌نام نماینده روسیه ولهستان بود برخودلرزیدو برزمین افتاد وسر را برسنگ کف‌طالار نهادولی رهبربزرك بانك‌زد برخیز.. و ازاینجا خارج شو و نماینده روسیه‌لرزان از جابرخاست وباقدم‌های متزلزل بطرف‌یکی‌ازدخمه‌هارفت وناپدیدشد .

وقتی که‌مردمسافر، تنهاماند، نظری باطراف‌طالار انداخت‌وکاغذهائی‌را که باو تقدیم کرده‌بودند بادقت جمع‌آوری کرد وبه‌شکل‌يك‌بسته درجیب‌بغل (ردنکوت) خود جاداد ودکمه‌های‌آنرا انداخت وازدربزرك طالار (نه‌ازراه‌دخمه‌ها) خارج گردیدوبعداز عبور ازدالانها، دربزرك‌قلعه بروی‌او‌بازشدورهبربزرك‌قدم بخارج گذاشت .

با اینکه‌هوا تاريك‌بودو برخلاف موقع‌آمدن‌راهنمائی‌وجود نداشت که اوراهدایت نماید،درتاریکی‌راه خودرا‌پیدامیکرد،تابجائی‌رسید که‌فهمید اسب‌او باید درآن‌نزدیکی باشد وصفیری‌زدوبی‌درنك ازدور شیهه (جرید) بگوشش‌رسیدوآن اسب اصیل عربی،در تاریکی، مانندسگی فرمانبردار، خودرا بصاحبش‌رسانید ومردمسافربچابکی روی اسب قرار گرفت واسب‌با قدم‌های‌سریع‌واردجاده‌شد وبزودی‌راکب ومرکوب‌در تاریکی‌جنگل ازنظر ناپدید گردیدند.

فصل چهارم

رگبار و صاعقه

پستی‌روز بعد ازواقعه‌ای که شرحش درفصل‌سابق گذشت یك کالسکه که بچهار اسب پستی بسته‌شده‌بود ودونفرشاگرد چاپار آن‌را میراندند از قصبه‌موسوم به (پون‌موسون) واقع‌درفرانسه‌خارج گردید وروی‌جاده براه‌ادامه داد.

کالسکه مزبور درقصبه (پون موسون) بیش ازچند دقیقه، برای عوض کردن اسب توقف‌نکرد، وبا اینکه‌خانم مهمانخانه‌چی که‌صاحب مهمانخانه قصبه بود اصرارداشت که مسافرین کالسکه را نگاه دارد کالسکه توقف نکرد و به‌محض این که اسب‌عوض شد راه افتاد.

ولی همین‌چندیقیقه‌توقف، کفایت کرد که‌عده‌ای ازاطفال وزنهاوپیرمردهای‌قصبه، که از کوچه‌عبور میکردند، اطراف‌آن کالسکه‌جمع‌شوند وازمشاهده‌آن‌حیرت‌نمایند.

زیرا مردم‌قصبه، تاآن‌تاریخ چنان کالسکه‌ای‌ندیده بودند و چرخهائی به‌بلندی‌و قطر کالسکه مزبور بنظرشان نرسیده بود.

ما تصور میکنیم که اگرخوانندگان‌عزیزماهم آن کالسکه‌را مشاهده میکردند، اگرچیزی نمی‌گفتند، نمیتوانستند که باطناً ازاظهار حیرت خودداری‌کنند وچون آن کالسکه را ندیده‌اند اجازه میخواهیم‌که وضع آنرا بنظرشان برسانیم.

اطاق کالسکه مزبورطوری‌بود که بنظر مضاعف‌میآمد وهرکس که آن را میدید میفهمید که بجای یك اطاق دواطاق دارد که یکی‌را درجلوی دیگری تعبیه کرده‌اند. با این تفاوت که‌اتفاق عقبی، خیلی‌بزرگتر از اطاق مقدم بود.

دوپنجره (نه‌دریچه) از اطاق عقب باطاق جلومتصل میگردید بطوریکه از بیرون، مردم نمیتوانستند آن‌پنجره‌هارا ببینند وروی آنها پرده‌ای ازتورسفید آویخته شده بود و اگر هریك‌از آن دوپنجره‌را می‌گشودند ممکن‌بود باکسی که درآن اطاق عقب کالسکه است ازاطاق‌جلو صحبت‌کنند.

علاوه براین دوپنجره، اطاق‌مزبوردارای یك‌دریچه‌هم بود که آن‌را درسقف‌جاداده بودند واگرآنرا می‌گشودند هوا ازبالاداخل وخارج‌میشد وزائداست که بگوئیم مردم از خارج‌آن دریچه را نمیدیدند.

دیگر از خصوصیات اطاق‌عقب کالسکه این‌بود که‌یك‌لوله، بارتفاع‌نیم‌متر (تقریباً) از آن‌خارج میشدو هنگامیکه کالسکه حرکت‌میکرد دود آبی‌رنگی ازآن‌لوله خارج میگردید ودر قفای کالسکه ، به‌تبعیت از امواج هوا، که براثر حرکت کالسکه بوجود میآمد، متفرق میگردید .

امروز اگر کسی این کالسکه را ببیند، تصور میکند که باز یکی از مخترعین بوسیله بخار درصددبرآمده که کالسکه‌ایرا به‌حرکت درآورد وازبیم آنکه مبادا ماشین بخار معیوب‌شودواز کاربیفتد، ویا برای اینکه زورماشین بخار راتقویت نماید، چهار اسب‌هم به کالسکه بسته است‌ولی درآن دوره کسی باین‌فکر نمیافتاد زیراهنوزمخترعین، به نیروی‌بخار پی‌نبرده‌بودندواگرهم چیزی ازآن میدانستند عامه مردم ازاین‌اختراع اطلاع نداشتند .

غیر ازچهار اسب‌چاپاری، که کالسکه‌را میکشیدند یك‌اسب‌زیبا باساقهای‌ظریف وسینه‌پهن وسر کوچك که دارای تمام مختصات اسبهای‌عربی بود ازعقب کالسکه میآمد یعنی آن‌را یدك‌بسته بودند .

ونظر به‌اینکه اسب‌عربی‌مزبور زین‌داشت معلوم میشد که گاهی‌از اوقات شخص، یا یکی‌از اشخاصی که‌در آن کالسکه عجیب است، ازآن‌خارج میشد وسواراسب‌میگردید و درکنار کالسکه اسب می‌تاخت و یا ازآن‌جلو میافتاد .

در قصبه (پونت‌وسون) وقتی که اسبهارا تجدید کردند وچهاراسب‌جدیدبه‌کالسکه بستند. دست سفیدی ازدرون کالسکه (یعنی از اطاق جلوی‌کالسکه) بیرون‌آمد. وانعامی به شاگردهای چاپارپرداخت وشاگرد چاپاری که انعام‌را دریافت کرده‌بود ازطرف‌خود وبنیابت‌همقطارش گفت آقا متشکرم .

وصاحب آن دست، که صورتش دیده نمیشد (زیرا یك‌پرده چرمی جلوی دریچه کالسکه آویخته‌شده بود) بزبان آلمانی گفت عجله کنید، با سرعت بروید.

شاگردهای چاپار که دونفر بودند مثل کارکنان کنونی بنگاههای‌حمل ونقل تقریباً تمام السنه‌اروپا را میدانستند وبالاخص درزبان‌آلمانی تسلط داشتند زیرادرآن دوره، زبان آلمانی‌در مشرق فرانسه و نزدیك رودخانه رن ، مانند زبان فرانسوی ، یك زبان متداول محسوب میگردید .

دیگر اینکه‌صدای موسیقی سکه‌های‌پول، زبانی است که‌هرشاگردچاپاری آن را می‌فهمد ولواینکه بزبان مسافر آشنا نباشد .

لذا فوراً یکی ازشاگردها جلوی کالسکه نشست ومهارهارا بدست‌گرفت‌وشاگرد دیگر روی یکی ازدو اسب جلو قرارگرفت و کالسکه با نیروی چهار اسب تازه نفس به حرکت درآمد .

رانندگان تاتوانستند اسبهارا با سرعت‌راندند، ولی بعداز این که دیدند که خستگی بازوهای آنهابقدری‌است که دیگر نمیتوانند اسبها راوادار به‌چهارنعل کنند

به‌حرکت یورتمه اکتفا نمودند و با این حرکت کالسکه می‌توانست ساعتی دو فرسخ و نیم یا سه‌فرسخ طی‌طریق کند .

ساعت هفت‌بعدازظهر یک‌مرتبه دیگر اسب‌های کالسکه عوض‌شد وهمان‌دست سفید رنگ ازپشت‌پرده‌چرمی بیرون‌آمد وانعامی به‌شاگردهای چاپار داد وبا همان زبان گفت عجله کنید.. باسرعت بروید وواضح‌است که‌در آن‌جاهم‌مثل‌چاپارخانه(یون موسون) حس کنجکاوی سکنه محلی را تحریک کرد .

بعد ازچاپارخانه مزبور جاده‌بطرف بالارفت وجاده کوهستانی شروع‌شد وبا این که صاحب‌دست سفید،دستور داده‌بود که‌باسرعت‌بروید ، اسبهانمیتوانستنددرسربالائی با حرکت‌یورتمه طی‌طریق‌نمایند، وناچاربا قدم بالامیرفتند .

وقتی که سربالائی‌طی‌شد و به قله‌آن رسیدند رانندگان اسبهارا نگاه داشتند که نفسی‌تازه کنند در این‌هنگام پرده چرمی قدری عقب‌رفت تاشخص یا اشخاصی که درون کالسکه هستند بتوانند منظره کوهستانی‌را تماشا کنند .

هوا که تا آن‌موقع صاف‌وآرام‌بود تغییر میبافت، وابر سفیدرنگی‌ازطرف جنوب با سرعت‌پیش‌میآمد و گوئی که باکالسکه مسابقه‌گذاشته بود و میخواست قبل‌از آن به قصبه (بارلودوك)که قراربود مسافر، یا مسافرین‌کالسکه،شب درآن بیتوته کنند برسد.

بعد از اینکه اسبها نفس تازه کردند کالسکه براه افتاد ولی جاده که تاآنموقع سربالائی بود سراشیب شد .

یکطرف جاده کوه سربآسمان کشیده بود ودرطرف دیگر،دره‌عمیقی بنظرمیرسید، که رودمعروف (موز) در قعردره مارپیچ، بطرف شمال میرفت ویك‌بی احتیاطی کوچك ، امکان داشت که‌کالسکه را به‌قعر دره سرنگون نماید .

لذا بجای حرکت‌یورتمه، با قدمهای آهسته، براه افتادند.

ابر سفیدرنگی که از جنوب میآمد با تاریکی هوا وسعت میگرفت وهرچه هوا تاریك‌تر میشد ابرمزبورفضای‌بیشتری ازآسمان‌را می‌پوشانیدو بزمین‌نزدیکترمیگردید.

با این که باد نمیوزید، برگ درختها در روشنائی قلیلی که هنوزباقی مانده‌بود تکان میخوردند .

ناگهان‌برقی درآسمان‌جستن کردوآسمان‌را به‌قطعات‌لوزی‌شکل سفیدرنگ‌وآتشین منقسم نمود ویك‌لحظه بعدرعدی سهمگین‌بصدا درآمد وازصدای رعدنه فقط درختهائی که در کوهستان‌روئیده بودلرزید بلکه کوه‌نیز ازپایه متزلزل گردید .

کالسکه کماکان حرکت میکرد و ازلوله دود اطاق عقبی‌کالسکه نیز دود خارج میشد با این تفاوت‌که دودنیلی‌رنگ روز مبدل به‌دودی‌نارنجی‌رنگ شده بود .

یك تغییر دیگرهم در اطاق‌عقب کالسکه‌ظاهرشد وآن این که دریچه‌ای که‌بطرف خارج (ازراه‌سقف) بازمیشد و شیشه‌کلفتی‌داشت سرخ‌رنگ گردیده‌ومعلوم‌بود کسی که‌درون

آن اطاق است چراغی روشن کرده که هنگام شب بتواند اطراف را ببیند.

هنوز جاده سراشیب به جاهای تند و تیز نرسیده بود که یک مرتبه دیگر غرش رعد کوهسار را بارتعاش درآورد و همانوقت باران آغاز گردید.

اول قطرات درشت و متفرق از آسمان فرومیریخت ولی بعد باران شدت کرد و چنان با سرعت و بطرزی متراکم میبارید که گوئی رشته‌های بهم پیوسته است که مانند ناوکهای تیز فرومیریزد.

دونفر راننده کالسکه قدری باهم صحبت کردند و گویا مشورت مینمودند که توقف کنند

بلافاصله صدای رسا و آمرانه‌ای از اطاق جلوی کالسکه بلند شد و این مرتبه بزبان فرانسوی فصیح گفت چه میکنید؟

یکی از رانندگان گفت ما فکر میکنیم که آیا باید جلو برویم یا نه؟ صاحب صدا گفت شما نباید در این خصوص فکر کنید زیرا اخذ تصمیم راجع باین موضوع با من است.. براه بیفتید.

این کلمات طوری آمرانه ادا میشد که رانندگان ناچار شدند اطاعت کنند و کالسکه براه افتاد و پرده چرمی که یک لحظه عقب رفته بود تا صاحب صدا با رانندگان صحبت کند بجای خود آمد.

اما براثر ریزش باران، زمین طوری مرطوب و لغزنده شد که اسبها دیگر نمیخواستند جلو بروند و راننده‌ای که جلوی کالسکه نشسته بود گفت آقا.. در این هوا نمی‌توان جلوتر رفت.

صاحب صدائی که گفتیم لحن آمرانه داشت پرسید برای چه؛ راننده جواب داد برای اینکه زمین لغزنده شده و سم اسبها روی جاده میلغزد و اسبها میترسند جلو بروند.

صاحب صدا گفت از اینجا تا منزل چقدر راه داریم؟ راننده گفت نزدیک چهار فرسخ..

صاحب صدا پرده چرمی را عقب زد و دست خود را بطرف راننده دراز کرد که چیزی باو بدهد و گفت حال که سم اسبها میلغزد باید به آنها نعلهائی از نقره ببندی که بتوانند بدون لغزش حرکت کنند.

راننده روی خود را برگردانید و چهار عدد سکه بزرگ نقره که هریک باندازه یک نعل اسب بود ازصاحب صدا گرفت و بدون اینکه سکه‌ها را مشاهده کند دانست که هر سکه‌ای شش لیور (۱) است... وتشکر کنان پول را درجیب خود گذاشت.

راننده دیگر که گفتیم روی یکی از اسبهای جلو سوار شده بود وقتی که صدای لذت بخش سکه‌های بزرگ نقره را شنید برفیق خود گفت آقا چه فرمایشی داشتند؟

راننده اول گفت آقا میفرمایند که توقف ممنوع است و باید حرکت کنیم.

---

۱ ـ لیور درآن دوره مسکوک نقره در فرانسه بود ـ مترجم

کالسکه‌چی این‌جمله‌را طوری ادا کرد که میخواست بگوید دستور آقا قابل‌اجری نیست‌وصاحب‌صدای آمرانه‌متوجه‌لحن گفته کالسکه‌چی شدو گفت:مگر بازهم‌تردیدداری؟

راننده گفت نه‌آقا. .ما با کمال میل‌حاضریم که امر آقارا بموقع اجرا بگذاریم. . ولی ملاحظه کنید. . اسبها تکان نمیخورند وجلو نمیروند .

مسافر گفت پس شلاق برای چه ساخته شده وچرا از شلاق استفاده نمی کنی که اسبهارا بحرکت در آوری ؟

راننده گفت آقا من‌هرچه شلاق زده‌ام بی‌فایده‌شد و اگر استخوان اسبهارا هم بشکنیم نمیتوانند حرکت کنند . . .

در این‌موقع یك‌برق حیره کننده با رعدی‌مخوف درخشید وبصدا درآمد وصدای رعد بقدری شدیدبود که‌کالسکه درسراشیبی لرزید وچرخهای آن راه‌افتاد وکالسکه‌چی بانك زد خدایا بفریاد برس کالسکه بخودی خود راه افتاد و تا پنج دقیقه دیگر همه پرت می‌شویم .

درواقع کالسکه بزرك وسنگین وقتی که‌بحرکت درآمد روی‌اسبها فشار آورد و چون اسبها بواسطه لغزندگی‌زمین نمیتوانستند خودرا نگهدارند خواه‌ناخواه‌بحرکت درآمدند وبرحسب‌قانون‌قوه ثقل لحظه‌به‌لحظه‌حرکت کالسکه سریع‌ترمیگردید واسبها که‌براثر فشار کالسکه احساس‌درد می کردند به‌چهارنعل درآمدند.

این‌دفعه فقط صدای‌مسافرشنیده نشدبلکه خود اوسرش‌را از کالسکه‌بیرون‌آورد وگفت چه‌میکنی؟.. مگر خیال‌داری که‌همه‌ما را بقتل‌برسانی ؟.. اسبها را بطرف چپ برگردان. . . بتومیگویم بطرف‌چپ وبطرف کوه‌برگردان .

راننده که از فرط‌وحشت نمیدانست چگونه جواب‌بدهد گفت آقامن‌هم همین کار را میخواهم‌بکنم ولی اسبها از فرمان اطاعت‌نمی‌کنند..

برای اولین‌مرتبه صدای‌زنی ازدرون کالسکه شنیده‌شد وبابیم واضطراب میگفت ژوزف. . . ژوزف. . . الان‌همه کشته میشویم. . . الان همه‌پرت میشویم. . . یاحضرت مریم بفریاد برس !

التماس و استغاثه آن زن‌بدون جهت‌نبود چون هرچه کالسکه در جاده سراشیب جلوتر میرفت بیشتر به‌پرتگاه واقع‌در طرف راست نزدیك میگردید ووقتی از درون کالسکه نگاه‌میکردند مثل این‌بود که اسب‌طرف‌راست وجلو. . . روی‌دره آویزان‌است.

هنوز اسب‌به‌لب‌پرتگاه نرسیده‌بودولی‌اگرچرخهای کالسکه چند دوردیگر گردش میکرد اسب‌ها ورانندگان وکالسکه ومسافرین همه به‌قعردره پرتاب می‌شدندوازآنها چیزی باقی نمیماند .

این‌هنگام مسافری که بنام (ژوزف) ازطرف‌آن زن موردخطاب قرار گرفته بود از کالسکه بیرون‌جست وراننده‌راماننداینکه یك کیسه کاه‌است ازجا بلند نمود وبه‌طرف

چپ‌یعنی سمت کوه انداخت بطوریکه راننده روی‌زمین قرار گرفت .

وبجای اینکه‌جلوی کالسکه بنشیند روی یکی از دواسب ردیف عقب‌جا گرفت و مهارهارا جمع‌آوری‌نمودو به‌شاگردچاپاری که روی یکی ازاسبهای جلونشسته بودبانك زد بطرف چپ.. اسبهارا بطرف چپ برگردان.. وگرنه مغز تو را با طپانچه متلاشی خواهم کرد .

این تهدید طوری‌مخوف بود که شاگرد چاپار با تمام‌قوت روی‌مهارها فشار آورد خاصه آنکه فریادرفیق بدبخت‌خودراهنگامیکه به‌هواپرتاب‌شد شنید و دانست که‌تهدید مسافر، حقیقت دارد .

فشار شاگرچاپار وزورمسافر ونهیب هولناك (ژوزف) اسبهارا ازلب‌پرتگاه بوسط جاده آورد وهمینکه خطرسقوط دورشد (ژوزف) به‌شاگردچاپار بانك‌زد حالابا سرعت برو..زیرا اگر آهسته بروی بازاسبها بطرف پرتگاه میروند.

مسافر درست میگفت وبهترین وسیله براه نگاه‌داشتن اسبها دروسط جاده این بود که آنها باسرعت حرکت نمایند چه درآن‌صورت بهتر ازمهارها اطاعت می‌کنند و همان سرعت حرکت مانع‌ازاین‌است که ازخط‌سیر خود بطرف‌راست‌منحرف شوند.

اگر کسی کالسکه مزبوررا درآن حال میدید ومشاهده میکرد که چگونه‌اسبها با حرکت چهارنعل آن‌را پائین‌می‌برند وصدای سامعه‌خراش حرکت کالسکه‌رامیشنید و دودنارنجی‌رنگی‌را که از دود کش آن‌بیرون میآمد ازنظر میگذرانید وصدای‌ترس‌آور رانندگان و مسافرین‌را استماع‌می‌کرد قبول نمی‌نمود که يك‌کالسکه‌بشری باشد بلکه بفکر میافتاد که یکی از ارابه‌های آسمانی است که وصف آن‌را در داستانها خوانده و ارابه مزبور که بوسیله ارباب انواع رانده‌می‌شود با طوفان بدرقه میگردد .

با اینکه‌کالسکه ازخطر سقوط جسته بود باز احتمال داشت‌که دچار خطر گردد زیرا گرچه با سرعت‌میرفت ولی ابرهائی که‌پرازامواج برق‌بودند سریع‌تر ازاوحرکت می‌کردند وحرکت کالسکه که موجب‌تموج‌هوامیگردیدبعید نبود که تولیدصاعقه‌نماید صاعقه عبارت ازاجتماع دوجریان‌ثبت‌ومنفی برق آسمانی است که هنگام رعد و برق ممکن استروی دهد و اگردرمنطقه‌ای هوا متموج باشد، احتمال هبوط صاعقه در آنجا زیادتر است .

هر دفعه که برق میدرخشید ورعد میغرید، ژوزف، درحال تاخت اسبها، سر را بطرف آسمان می‌کرد وبا وحشت ابرهارا ازنظر میگذرانید زیرا درآن‌موقع ه.. ن از ذات پاك خداوندکسی اورانمیدیدولذا درصدد برنمیآمد که آثارترس و تشویش ا از نظر دیگران پنهان نماید .

بالاخره‌کالسکه تمام جادهٔ سراشیب‌راطی کرد و واردجاده‌ای مسطح‌شد ولی‌اسبها وکالسکه که هنوز تحت تأثیر سراشیبی بودند با سرعت میرفتند .

ناگهان آنچه نبایدبشود شد وتموج‌هوا که ناشی ازحرکت سریع‌کالسکه‌بود دو جریان مثبت‌و منفی برق‌آسمان‌را بهم جفت کرد و رعدو برق توأم فرود آمد و روی اسب‌ها افتاد .

اول آتشی بنفشه رنك اسبها را احاطه کرد و بعد مبدل برنك سبز و آنگاه سفید گردید .

دو اسب عقب، روی پای خود بلند شدند و دستهارا در هوائی پراز بوی گوگرد بحرکت درآوردند. دواسب‌جلوطوری زمین‌خوردند که انگار زمین، زیرچهاردست‌وپای آنها، دهان باز کرد .

ولی بلافاصله، اسب‌طرف‌چپ، که شاگردچاپار روی‌آن نشسته‌بودازجا برخاست وچون احساس کرد که آنچه اورا باسبهای‌عقب وکالسکه‌متصل‌می کرد قطع‌شده، چهارنعل در تاریکی، بحرکت درآمد، وشاگرد چاپاررا با خود برد .

کالسکه‌هم چند دور دیگر حرکت‌نمود و براثر تصادم بالاشهٔ اسب طرف راست (در ردیف‌جلو) که براثر صاعقه کشته‌شد توقف کرد وصدای‌فریاد زن.. که هنگام‌هبوط صاعقه صیحه‌میزد خاموش گردید .

این حوادث، طوری‌پیاپی‌وسریع اتفاق افتاد که همه‌ازیك‌ثانیه زیادتر طول‌نکشید وحتی (ژوزف) باوجودجرأت وخون‌سردی فوق‌العاده چندلحظه خودرا باخت ودست را بر سرو‌روی خودمی کشید که آیا زنده‌است یانه ؟

بعد از این که(ژوزف) دانست که‌حیات دارد پرده چرمی کالسکه‌را عقب‌زد و دید زنی که از او کمك میخواست ضعف کرده است .

با این که درسکوت مطلقی که بعد از هبوط صاعقه بر محیط مستولی گـردید او میبایست بکمك‌زن برود و اورا بحال بیاورد معهذا بطرف اطاق عقب‌کالسکه‌رفت، زیرا اسب عربی زیبای‌اوموسوم‌به(جرید) عقب‌کالسکه بسته شده بودومسافرمیدانست که‌اسب او از طوفان وصاعقه خیلی‌وحشت‌کرده است .

وقتی‌که مسافر به(جرید) رسید دید که آن‌اسب‌عربی طوری متوحش است که هر یك‌ازاوتاریال اومانند سوزن شده و سراپای‌اسب میلرزد،وحتی از فرطوحشت،(جرید) نتوانست که صاحب خودرا بشناسد .

تا اینکه‌مسافردست خودرا روی سرو گردن اوگذاشت و آهسته گفت جرید .. جرید.. برای چه‌ترسیدی ؟

اسب که صاحب‌خودرا شناخت‌از مسرت ازجا جست، وبتدریج موهای یال‌اوبحال طبیعی درآمد وپوزه خودرا بدست صاحبش مالید .

ولی صدائی ازاطاق عقب کالسکه شنیده شد که گفت این اسب‌جهنمی را چـرا اینجا بسته‌اید .. چرا این‌اسب‌را بجای دیگرنمیبرید ونمی‌بندید .. مرده‌شوی‌این‌اسب

را ببردکه مرتباً دیوار اطاق من را تکان میدهد .

وگویا همین‌وقت (جرید) سرش را بتنه‌کالسکه زدکه از درون آن اطاق بزبان عربی گفتند..

این عفریترا بقتل برسانید... این عفریترا ازاینجا دور کنید .

(ژوزف) اسبرا از عقب‌کالسکه باز کرد ودرعوض مهار اورا بچرخ طرف‌چپ بست بطوری‌که دیگر (جرید) نمیتوانست‌که سرویا تنه خودرا بکالسکه بزند وباعث زحمت ساکن اطاق عقب‌کالسکه گردد .

بعد از بستن‌اسب، بچرخ طرف‌چپ‌کالسکه، (ژوزف) درب اطاق‌عقبرا گشودووارد اطاق مزبور گردید ودر را درقفای خود بست .

فصل پنجم

(التوتاس)

وقتیکه‌مسافر وارد اطاق‌عقب‌کالسکه شددر مقابل مردی سالخورده قرار گرفت که چشمهائی خاکستری‌رنك داشت وروی یك‌صندلی راحتی نشسته بود و یك کتاب خطی بعنوان (سفر-یریزه) (۱) را ورق میزد .

پیر مرد طوری‌لاغر بود که گوئی‌در تمام بدن اویك‌گرم گوشت وعضله‌وجودندارد و کسی که اورا میدید نمیتوانست بگویدکه چقدر از عمروی میگذرد .

اطراف آن اطاق‌را در دوردیف، یکی‌بعدازدیگری قفسه‌بندی کرده بودند و در قفسه‌ها مقدارزیادی کتاب وشیشه‌های بزرك و کوچك وجعبه‌هاوقرع وانبیق‌ها جلب توجه می کرد بعضی ازشیشه‌ها وقوطیهارا دروسط چوب قفسه‌ها جاداده بودند تا هنگامی که کالسکه درجاده‌های سراشیب وپاسربالا حرکت می کند آن اشیاء نیفتد .

صندلی راحتی‌آن‌پیر مردهم مانند اشیاء دیگر آن اطاق عجیب بود زیرا بجای چهارپایه، چهارچرخ کوچك داشت وپیر مرد میتوانست بوسیله اهرم‌مخصوصی که‌جلوی صندلی، وطرف راست، نصب کرده‌بود صندلی راحتی‌خودرا بحرکت درآورد وبهریك‌از قفسه‌ها نزدیك گرددو هرچه میخواهدبردارد .

درزیر صندلی‌راحتی، دستگاهی تعبیه کرده بودند که‌پیرمرد میتوانست آنرا نیز بحرکت درآورد وهمینکه فلزنیرومندآن‌بحرکت درمیآمد قسمت علیای‌صندلی‌راحتی که پیرمرد روی‌آن‌نشسته بود بالامیرفت، بطوریکه آن‌مرد سالخورده، بدون اینکه از جای خودبرخیزدمیتوانست بقفسه‌های فوقانی‌دسترسی‌پیدا کند وهرچه‌را که مایل است از آنجابردارد .

در یك طرف اطاق، هم‌کوره‌ای بوجود آمده بود (زیرا غیر ازکوره نام دیگر نمیتوانیم برای آن انتخاب کنیم) که درآن‌هنگام انبیقی‌روی آن گذاشته بودند و یك

۱ـ‌سفر-یریزه (سفر بروزن شعرـ ویریزه تقریباً بروزن جزیره) ـ یکی‌ازکتابهای معروف قرون وسطی است که بعقیده‌برخی ازمردم، اسرار اولین وآخرین جهان و از جمله اسرار کیمیا وازبردن مرك،وتحصیل‌زندگی‌جاوید درآن نوشته‌شده است ، مؤلف این کتاب یك‌نفر کلیمی میباشد و مترلینك‌دانشمند معروف بلژیکی که مترجم این کتاب اورابه‌فارسی زبانها شناسانید راجع‌باین کتاب‌بحث کرده است. (مترجم)

شیئی ظاهراً غلیظ در آن میجوشید ولی از آن شیئی، پرتوی نارنجی رنك، باطراف میتابید، و همین پرتو است که وقتی با دود کوره خارج میشد، از خارج بنظرها برین احتمالی، ممکن بود برسد.

غرابت این اطاق منحصر بهمینها نبود بلکه چیزهائی غیرعادی دیگرهم در آن دیده میشد.

مثلا اطراف اطاق مقداری گازانبر و پنس و ابزارهای گوناگون مشاهده میشد. در بعضی ازظرفها اشیاء عجیبی گذاشته بودند که در نظر اول انسان نمیدانست چیست و بیشتر آنها توأم با مایعات بود.

در سقف اطاق، از اینطرف بآنطرف مفتولهائی کشیده بودند و ازمفتولها، کیسهها، وقوطیهای بزرك و كوچك، آويخته بودوازاینحیث اطاق مزبور بخانهروستائیان شباهت داشت، که آذوقه زمستان و مخصوصاً انگور و پیاز و خربزه و غیره را از سقف اطاق آویزان مینمایند.

از مجموع اشیاء اطاق مزبور بوئیشبیه برایحه دواخانه یالابراتوار (لیکن نه بآنزنندگی) بمشام میرسید. ورایحهمزبور تااندازهای ببوی دکان عطر فروشی شباهت داشت. واما خود پیرمرد، عرقچینی از پارچهسیاهرنك، برسرنهاده بود، وچندتارموی سفید، مانند پنبه، از زیرعرقچین بهچشم میرسید.

لباس اوراالبادهای بلند و فراخ تشکیل میداد ولی لباده مزبور ازبس مستعمل بود کسی نمیتوانست جنس پارچهوحتی رنك آنرا تشخیص دهد.

وقتیکه (ژوزف) وارداطاق عقب کالسکه شد دید که پیرمرد درحالیکه روی صندلی راحتیخود نشسته؛ مقابل کوره قرار گرفته؛ و مشغول بهمزدن يك شیئی غیلظ میباشد که در انبیق است.

با اینکه ورود بدان اطاق برای هرکس، تولید حیرت بسیار مینمود (ژوزف) بهیچطرف نظر نینداخت وبپیرمرد نزدیك شدومثل اینکه مدتی است با اوصحبت میکند گفت (این اسب را ببخشید... برای اینکه خیلی ترسیده بود).

پیرمرد، که معلوم بود، خیلی خشمگین شده گفت.

نگاه کنید که این اسب ملعون بامن چه کرد؟.. این حیوان جهنمی سرش را بدیوار اطاق من کوبید وقسمتی از إاکسیر مرا ازانبیق بآتش ریخت... ای حشرات... تو را بخداوند سوگند میدهم اینحیوان ملعونرا بقتل برسان ویا اورا دراین صحرا رها کن که هرجا میخواهد برود.

(ژوزف) رویخودرا برگرداند وتبسمی کردوسپس باقیافه جدی گفت استادمن.. اینجا عربستان یا افریقا نیست که صحرا داشته باشد وما اسبرا درصحرا رها کنیم... اینجا فرانسه است وتمام اراضی آن مزروع یا مسکون است ازآن گذشته این اسب هزار لوئی (۱) قیمت دارد ومن چگونه چنین اسبی را درصحرا رها کنم.. حتی میخواهم بگویم

۱ - (لوئی) سکه طلای فرانسه بود که بعد مبدل به (ناپلئون) شد. مترجم

(جرید) قیمت ندارد برای اینکه‌ازنژاد اسب مخصوص حضرت محمدبن‌عبدالله (صلی‌الله‌علیه‌وآله -مترجم)میباشد.

پیرمرد بتندی گفت مزارلوئی‌هم‌پول است که شما برای‌آن افسوس میخورید ؟ هر وقت بخواهید من‌این‌مبلغ بلکه دوبرابرآن‌را بشما خواهم‌داد بشرط اینکه این حیوان ملعون‌را از اینجا دور کنید .

(ژوزف) باملایمت واحترام گفت آخرای‌استاد من.. گناه جرید‌بیچاره چیست؟.. وچه تقصیری از اوسرزده است؟

پیرمرد باصدای بلند گفت چه‌تقصیری‌بالاتر از این است که (اکسیر) مَن‌تا چند دقیقه‌قبل میجوشید... آری‌میجوشید بدون اینکه یك‌قطره‌آب داشته‌باشد واین‌حیوان ملعون سرش‌را بدیوارزد و مقداری از اکسیرمن‌در آتش‌ریخت واینك‌دیگر نمی‌جوشد.

(ژوزف) گفت ممکن است که‌(جرید)مقداری ازاکسیرشما را درآتش ریخته‌باشد ولی من‌تصور میکنم که‌باز اکسیر شما روی‌آتش بجوش‌خواهدآمد .

پیرمرد سرش‌را بین‌دو دست گرفت وباتأثر واندوهی زیادگفت‌نه... دیگراکسیر من‌نمیجوشد زیراآتش‌من خاموش‌میشود ونمیدانم این‌چیست که ازدودکش‌میآیدوآتش مرا خاموش‌کرده است .

(ژوزف) تبسم کردو گفت من‌میدانم که از دودکش‌شما چه‌میآید؟.. این آب است که‌وارد کوره شما میشود ؟

دانشمند سالخورده‌مثل‌اینکه‌دچار مصیبتی‌عظیم‌شد هردودست‌را بطرف‌آسمان بلند کردو گفت عشرات ، نتیجه زحمت پانزده‌روز من‌تلف‌شد زیرا اکنون که آتش‌خاموش شده واکسیرمن سرد گردیده‌تمام‌کارهارا باید از اول‌شروع کنم . شمارا بخدا این‌آب از کجا وارد دودکش‌شده که آتش‌مرا خاموش‌کرده‌است ؟

(ژوزف) گفت استادمن ، این آب ازآسمان‌آمده است . زیرا باران میبارد... مگرشما متوجه آمدن باران نشدید؟

دانشمند که بنام (العوتاس) خوانده میشد گفت مگرمن‌وقتی که مشغول‌بکارهستم حوصله‌ای دارم که متوجه وقایع‌خارج باشم.. ای‌عشرات... ای عشرات ... اکنون شش‌ماه استکه من‌بشما میگویم که برای دود کش کوره‌من یك روپوش تهیه کنید که‌آب باران وارد دودکش‌نشودوشماهمواره‌انجام این کار کوچك‌را فراموش‌می‌نمائیددرصورتی که جوان‌هستید وغیرازاین‌هم‌کار دیگر ندارید واینك‌بر اثرفراموشی شما نتیجه‌زحمات پانزده‌روزمن بهدررفت درصورتی که شما میدانیدکه وقت‌من ضیق است واگرمن‌نتوانم اکسیرحیات‌را پیدا کنم خواهم‌مرد زیرا روزپانزدهم ژوئیه این‌سال درساعت یازده بعد ازظهر من‌بصدسالگی خواهم‌رسید واگر تاآنوقت اکسیرزندگی بدست‌من نیاید و از آن تناول‌نکنم مرا دیگرنخواهید دیدو بایك‌دیگر خداحافظی ابدی خواهیم‌نمود .

(ژوزف) گفت استاد من . . من خوشوقتم که تا امروز شما از اکسیرهای مختلف خود نتایج گرانبهائی گرفتید ؟

(العوتاس) گفت درست است ودستهای من که میلرزید برائر خوردن مقداری ازاین اکسیر دیگر نمیلرزد وهمچنین من توانسته‌ام مقدارزیادی از اوقات خوراك خود را صرفه‌جوئی نمایم زیرا فقط هرسه‌روزیکمرتبه احتیاج بتغذیه دارم و اینهم ازبرکت همین اکسیر میباشد و با اینکه اکسیر من هنوز بدرجه کمال نرسیده باز نتایج خوبی نصیب من نموده است .

اما برای تحصیل جوهرزندگی بازهم بایدکاربکنم . ای‌عشرات. ای عشرات . . اکسیر من برای اینکه کامل بشود فقط احتیاج بیك گیاه . . آری یك گیاه دارد و شاید صدها مرتبه چرخهای کالسکه ما ازروی این گیاه گذشته وما آنرا نشناخته‌ایم (پلین) (۱) اسم این گیاه را برده ولی بعداز او کسی نتوانسته این گیاه را پیدا کند وبشناساندوبهمین جهت گفتند که گیاه مزبور ازبین رفته استدر صورتی که چنین نیست زیرا در طبیعت و بالاخص درعرصه گیاههای وحشی، هیچ چیز از بین نمیرود.. آه.. اگر تو بتوانی راجع باین گیاه از (لورانزا) هنگامیکه بخواب مغناطیسی فرو میرود توضیح بخواهی شاید آنرا پیدا کنیم .

(ژوزف) گفت مطمئن باشید که فراموش نخواهم کرد و از (لورانزا) خواهم پرسید دانشمند سالخورده با حسرت کوره خاموش خودرا نگریست وآهی کشید وگفت پانزده روز اوقات ذیقیمت من برائر یك فراموشی شما تلف شد. وبعد روی خودرا بطرف (ژوزف) کردو گفت ای‌عشرات ، این را بدان که اگرمن بمیرم تونیز زیان بزرگی خواهی دید.

ژوزف گفت ای استادمن . . که همه چیزم از شماست . . . خداوند آنروزرا نیاورد که شما دردنیا نباشید.

(العوتاس) گوش فراداد وگفت این صداچیست؟ آیا کالسکه حرکت میکند ؟

ژوزف گفت نه . . این صدای رعد است . . دانشمند حیرت‌زده گفت صدای رعد؟!. ژوزف گفت بلی ونزدیك بود این رعد بصورت صاعقه باعث هلاك همه و مخصوصاً من بشود لیکن چون من لباس ابریشمین دربر داشتم سالم ماندم .

دانشمند از روی حسرت وعبرت سررا تکان داد وگفت ای عشرات ، ببین که حرکات کودکانه تو مارا مواجه با چه‌مشکلاتی میکند چنددقیقه قبل کوره من خاموش شد وبطوری که میگوئی نزدیك بود صاعقه مارا بقتل برساند درصورتیکه این برق آسمانی خطرناك نیست واگرمن وقت داشته باشم نه‌فقط خطرآنرا بوسیله یك بادبادك ویاچیزی شبیه بآن رفع میکنم بلکه آنرا وادارخواهم کرد که وارد کوره من شود وقرعوانبیق مرا

---

۱ ـ (پلین) از گیاه‌شناسان معروف‌روم قدیم است ونباید اورابا (پلین) مورخ مشهوررومی که کتابهائی ذیقیمت راجع به تاریخ قدیم ایران نوشته اشتباه کرد .(مترجم)

بجوشاند.. واقعاً حیف‌نبود که ما مثل ابلهان از برق آسمانی که قابل رام کردن است تلف میشدیم ؟

(ژوزف) برای اولین‌مرتبه از آغازتکلم، اظهارحیرت کردو گفت استادمن..راجع باین موضوع تاکنون بمن‌چیزی نفرموده بودید .

دانشمند گفت چطور نگفته بودم؟ مگرمن نگفتم که برق‌آسمانی‌را میتوان‌بوسیله جسمی که‌هادی برق باشد بزمین‌وارد کرد بطوریکه خطر آن برای جانوران رفع گردد و مگربشما نگفته‌بودم که چندقرن‌قبل (پاراسلس) بوسیله برق چراغ‌میافروخت وغذا می‌پخت و بیماران خودرا معالجه میکرد (۱)

(ژوزف) گفت‌آیا واقعاًشما میتوانیدصاعقه‌رارام کنید واز خطرآن‌جلوگیری‌نمائید؟

دانشمند گفت اینک‌وقت ندارم که در این‌خصوص بشما توضیحات بدهم زیراتمام اوقات من بایدصرف‌ساختن اکسیرحیات بشودولی‌وقتیکه این کارتمام شدوقدم‌به قرن دوم عمر خودگذاشتم طوری‌برق آسمانی‌را رام خواهم کرد که بوسیله مجراهای فلزی بهرطرف که مایل باشم‌آن‌را سوق‌بدهم وانواع‌استفاده‌هارا ازآنهابنمایم و بشما اطمینان میدهم که‌صاعقه طوری ازمن اطاعت‌خواهد کرد که‌شاید (جزید) اسب‌محبوب‌تـوهنگام سواری آنگونه اطاعت نمی‌نماید. اینک‌خواهش میکنم که روپوش دودکش‌کوره مـرا بگذارید که یک‌مرتبه دیگر باران آتش مرا خاموش‌نکند .

(ژوزف) گفت مطمئن‌باشید که‌روپوش دودکش‌را خواهم گذاشت .

(التوتاس) گفت اگر پیرمردوشکسته نبودم این‌خواهش‌را ازشما نمی‌کردم و خود کارهای خویش‌را انجام‌میدادم‌ولی افسوس که‌سالخورده‌وشکسته‌ام وهمینکه اکسیرحیات را ساختم وقدری‌ازآن تناول کردم دیگر احتیاجی بشما نخواهم‌داشت زیراقوای‌جوانی بازگشت خواهدکرد و عضلات خشکیده من مانند جوانه‌های بهاری مـرطوب و فربه خواهد شد .

ژوزف‌گفت استادمن.. آیاراجع بهدف بزرگی که‌در نظرداریم کارکرده‌اید ؟

(التوتاس) گفت البته ومن‌یقین دارم که بمقصود رسیده‌ایم .

(ژوزف) گفت چطور؟. آیا یقین‌دارید که الماس‌را ساخته‌اید؟ دانشمند گفت بلی.. الماس ساخته شده است؟ بااینکه (ژوزف) میدانست که (التوتاس) دروغگو نیست‌بدون

---

۱ ـ پاراسلس (بکسرسین اول وسکون‌لام و سکون‌سین دوم) یکی‌از اعجوبه‌های روزگار و کیمیاگر بود این‌مرد دربحبوحهٔ جهل و ظلمت‌قرون وسطی الکتریسیته راکشف کرد و بدان‌وسیله چراغ‌برق روشن می‌نمودو بیماران‌خودرا با بـرق معالجه میکرد (اشتفن‌تسویک) نویسنده معروف اطریشی که‌هشت سال‌قبل بازوجه‌اش خودکشی کرد شرح‌حال (پاراسلس) رابتفصیل نوشته و این‌تذکره یکی ازآثار بزرگ ادبی‌دنیا محسوب میشود .

(مترجم)

اراده پرسید آیاراست‌میگوئید ؟

دانشمند نظری حیرت‌آور بمریدو شاگرد خود انداخت‌و بزبان حال باو گفت چه موقع ازمن‌دروغ شنیده‌بودی که اینك‌در گفتهٔ من‌تردیدمیکنی؟ وسپس اضافه کردآن شیشه‌را که بالای سرت میباشد بردار ..

(ژوزف) شیشه‌را برداشت شیشه‌مزبور شبیه به‌شیشه‌های قطور و قشنگی بـود کلو عطرهای گرانبها را درآن میریزند و (ژوزف)آنرا مقابل‌چراغ‌نگاهداشت و باتحسین وحیرت گفت آه . آه... این‌غبار الماس است .

(التوتاس) اگر بدقت نگاه‌کنی غیر از غبار الماس ... چیز دیگرهم در آن خواهی یافت .

(ژوزف) بعداز معاینه گفت راست است ویك الماس خوش‌رنگه بدرشتی یك‌نخود دروسط غبار دیده میشود .

(التوتاس) گفت امروز این‌الماس باندازه یك‌نخوداست‌ولی فردامیتوان‌غبارئی‌را که درون شیشه است‌ملحق بالماس کرد وآنرا بزرگتر،و باندازه‌یك فندق‌نمود و باز میتوان فندق‌را به‌بزرگی گردو کرد واین کاری‌پیش‌پا افتاده است زیرا الماس جزذغال چیزی‌نیست ولی آنچه اهمیت‌دارد اکسیرحیات‌من‌میباشد که اگربدست نیایدتودیگر مرا نخواهی‌دید بازهم‌میگویم روپوش دود کش‌را فراموش نکن و یك ناودان روی سقف کالسکه بگذار که‌آب‌وارد کوره واطاق‌من نشود .

ژوزف گفت اطاعت می کنم وهمین‌امشب باولین آبادی که رسیدیم دستور شما را انجام خواهم‌داد اینك خوب‌است قدری غذا بخورید تا قوت‌بگیرید دانشمند گفت من احتیاجی بغذا ندارم برای‌اینکه‌دیروزیك‌قاشق اکسیری‌راکه‌ساخته‌ام خوردم‌و این غذا تا فردا‌هم برای‌من کافی است .

(ژوزف) بالحن‌دلسوزی گفت حالاکه‌غذانمیخورید اقلاقدری بخوابید زیراا کنون چهل‌هشت‌ساعت استکه شما هیچ‌نخوابیده‌اید.

دانشمند گفت بسیارخوب، من مدت دوساعت.. فقط دوساعت می‌خوابم بشرط اینکه بعد ازدوساعت مرا ازخواب بیدارکنی .

(ژوزف) نظری بساعت خود انداخت وگفت اطاعت‌میکنم ودوساعت دیگر شمارا بیدار خواهم کرد دانشمند گفت وعده فایده‌ندارد.. قسم‌بخور که بعدازدوساعت مرا از خواب بیدار خواهی کرد ؟

(ژوزف) گفت قسم میخورم که دوساعت دیگرشمارا‌ازخواب‌بیدار نمایم .

در همان‌موقع که دانشمند خودرا برای‌خواب آماده‌میکرد و (ژوزف)میخواست از اطاق‌خارج‌شود صدای‌حرکت چهارنعل‌یك‌اسب‌بگوش (ژوزف)رسیدو بعدازاین‌صدا.. فریادی‌هم‌مسموع شد .

دانشمند این‌دوصدارا نشنید اما (ژوزف) ازشنیدن‌صدای حرکت اسب‌وصدای آن فریاد حیرت نمود وآهسته درب‌اطاق التوتاس‌را بست وبا خود گفت نمیدانم بـاز چه اتفاقی افتاده است .

فصل ششم

(لورانزا) و پسر عجیب

علت صداهائیکه درداخل کالسکه بگوش ژوزف ودرواقع (ژوزف بالسامو) قهرمان کتاب ما رسیدازاین قرار بود :

بطوریکه گفتیم بعداز هبوط صاعقه، زنی که در اطاق جلو کالسکه نشسته بود صیحه‌ای زد وغش کرد .

ولی بعدازیکی دودقیقه چون ضعف او فقط ناشی از ترس بود وجراحتی نداشت بهوش آمد ونظری باطراف انداخت وخودرا بکلی تنهادید وبا صدای نسبتاً بلند گفت خدایا.. من بکلی تنها هستم.. آیا کسی نیست در اینجابمن ترحم وکمك کند .

صدائی که معلوم بودبا حجب وحیا آمیخته است گفت خانم اگر اجازه بفرمائید.. وکاری هم ازدست من برآید ممکن است بشما کمك کنم .

زن که این صدا راشنید سررا ازکالسکه بیرون آورد وچشمش به پسری جوان، تقریبا شانزده یا هفده ساله افتاد، که روی رکاب کالسکه ایستاده بود و باو گفت آقا.. آیا شما بودید که این حرف را زدید ؟

پسر جوان گفت بلی خانم.. زن گفت اول بگوئیدکه دراینجا چه اتفاقی افتاده است؟ پسرجوان گفت اتفاقی که افتاده ازاینقرار است که صاعقه تقریباً روی کالسکه شماافتاد، و از دواسب جلو، یکی کشته شد، ودیگری راننده خودرا برد .

زن بااضطراب نظری باطراف انداخت وگفت آنکس که اسبهای عقب را میراند چطور شد؟ پسرجوان گفت که او صحیح وسالم است ووارد اطاق عقب کالسکه شدواکنون در آنجاست .

زن گفت آیا یقین دارید که اوسالم است؟ پسرجوان گفت کاملا یقین دارم زن گفت خدا راشکر !

و مثل اینکه بارسنگینی را از روی سینه زن برداشته‌اند نفسی براحتی کشیدو گفت شما اینجاچکار می کنید هماچطور شدکه اینجا برای کمك کردن بمن حاضر شدید؟

پسر جوان گفت خانم ، وقتی که رگبار شروع شد من به سر پناهی که اینجا هست (اشاره بطرف چپ جاده) وسابقاً دهلیزیك معدن گچ بوده پناه بردم وناگهان دیدم که کالسکه‌ای باسرعت زیادازطرف راست من می آید بدواً تصور کردم که اسبهای کالسکه آن را

برداشته‌اند ولی متوجه‌شدم که اختیار اسبهادردست دونفرراننده‌است ودرست هنگامی که‌کالسکه شما مقابل‌من‌رسیدصاعقه فرودآمد. بدواً من‌نفهمیدم که‌چطورشد چون خیال کردم که خودمن‌نیز گرفتار صاعقه‌شده‌ام ولی‌بعد که‌دانستم خطری‌متوجه من نشده بـه کالسکه نزدیك گردیدم و درهمین‌موقع مشاهده‌نمودم‌شخصی که سوار یکی‌از اسبهای‌عقب بود واردکالسکه شد .

زن گفت آیا هنوزهم درآنجاست؟ پسر جوان گفت‌بلی .. زن گفت‌بروید وتحقیق کنید که‌آیا آنجاهست‌یا نه؟ پسرجوان گفت چطورتحقیق کنم؟

زن گفت گوش‌بدهید .. اگرصدای‌صحبت ازدرون‌کالسکه آمد کـه معلوم می‌شود آنمرد درآنجاست ؟

پسر جوان ازرکاب‌پائین‌آمد وبطرف‌عقب‌کالسکه رفت وقدری گوش‌داد و مراجعت نمود وگفت‌بلی‌خانم اوهنوزدرآنجاست .

زن باسراشاره‌ای کرد که این‌مفهوم‌را داشت، (خیلی‌خوب) وبعد بفکرفرورفت و پسرجوان‌هم بتماشای آن‌زن‌مشغول گردید ودیدزنی‌است‌بیست‌وسه‌ویا بیست‌وچهارساله و تاآنجائی که روشنائی ستارگان اجازه‌میداد(زیرا ابرها متفرق می‌شدند) فهمید که زیبا است.

زن چندلحظه‌قرین‌تفکر بود وبعدسربرآوردو گفت آقا اینجا کجاست؟پسرجوان گفت اینجا .. جاده‌ایست که‌ازشهر (استراسبورك) بپاریس میرود .

زن گفت مادر کجای اینجاده هستیم. پسرجوان گفت نزدیك(بارلودوك)

زن گفت آیا این‌یك‌شهر است؟ پسرجوان گفت نمیتوان گفت که‌شهراست اماقریه هم‌نیست‌ونزدیك‌چهارپنج‌هزار سکنه‌دارد .

بعد سکوت‌برقرار شد.. پسرجوان قدری منتظر گردید که شاید زن باز از او سئوالی‌بکند ولی‌چون زن‌چیزی نپرسید پسرجوان‌براه افتاد که برود.

مثل اینکه‌حرکت آن‌پسر جوان، زن‌را وادار باخذ تصمیم کرد چون با سرعت گفت آقا .. آقا ..

پسر جوان‌مراجعت نمودو گفت بلی‌خانم زن گفت آیا اسبی که‌عقب‌کالسکه بسته شده بود هنوزآنجاهست ؟

پسرجوان گفت‌بلی‌خانم‌و گرچه آن‌آقا، جای‌اسب‌را عوض کردواورابچرخ کالسکه بست ولی هنوز در آنجاست .

زن گفت من‌خیلی میل‌دارم که‌بچشم‌خودببینم که این‌اسب صحیح‌وسالم میباشدولی چون جاده گل‌آلود است نمیتوانم تاعقب‌کالسکه بروم .

پسر جوان گفت اشکالی‌ندارد ومن‌ممکن‌است که اسب‌را اینجا بیاورم.

زن گفت پس خواهش می‌کنم که زودتر اسب‌را بیاورید .. خیلی از شما ممنون خواهم شد .

پسر جوان براه افتاد و باسب نزدیک شد و اسب که یك ناشناس را دید مقاومت کرد وزن که سررا از دریچه کالسکه بیرون آورده بود آهسته گفت نترسید این اسب از بره بی آزارتر است و برای اینکه زیادتر اسبرا رام کند آهسته گفت جرید . جرید .واسب که گویا صدای آنزنرا میشناخت سررا متوجه آنطرف نمود ودرخلال این احوال، پسر جوان دهانه اسب را باز کرد وبدون زحمت نزدیك دریچه کالسکه آوردوزن دریچهٔ کالسکه کالسکه را گشودوروی رکاب قرار گرفت ودرحالیکه مشغول نوازش اسب بود و نام (جرید) را تکرارمی کرد بایك حرکت روی زین نشست .

پسر جوان که این حرکت غیرمنتظره را دید خواست که جلوی اسبرا بگیرد چون فهمید که زن خیال دارد برود ولی زن جلوی اورا گرفت و گفت شما خیلی جوان هستید و هنوز درزندگی تجربه ندارید واین مرد که صاحب این کالسکه میباشدمردی نیرومند است ومن اورا دوست میدارم ولی چون متدین بدیانت مسیح وکاتولیکی هستم ازاو میترسم زیرا اینمرد باوسوسه های شیطانی خود اعتقاد مرا بخداوند وحضرت مسیح سست میکند و باعملیات ساحرانه خودمرا گمراه مینماید وخداوند امشب برای تنبیه او صاعقه را بر وی نازل کرد ولی نمیدانم از این اخطار عبرت گرفت یانه ؟

درهرحال من بااینکه اورا دوست میدارم ازبیم آنکه مبادا روح و معتقداتم فاسد شود او را ترك میکنم و از خداوند ، برای شما جهت کمکی که بمن کرده اید ، طلب موفقیت مینمایم .

زن این را گفت ورکاب باسب کشید واسب مانند اینکه بال درآورده باشد بحرکت درآمد وپسر جوان که این منظره را دید بی اختیار فریادزد و این همان فریادی است که درکالسکه بگوش (ژوزف بالسامو) رسید .

بطوریکه گفتیم (ژوزف بالسامو) بعد ازشنیدن صدای مزبور باعجله ازکالسکه خارج شد واولین چیزی که مقابل خود دید همان پسرجوان بود .

برحسب عادتی که (بالسامو) هنگام برخورد با اشخاص ناشناس داشت نظر سریعی بآن پسرجوان ، ازسرتاپا افکند وتا آنجائیکه روشنائی ستارگان اجازه میداد توانست اورا بشناسد .

پسر جوان بیش از شانزده و حداکثر هفده سال نداشت و دارای اندامی تقریباً لاغر بود .

از مجموع آثارقیافه اش حجب وحیا، استنباط میگردید ولی زنخ مربع شکل او نشان میداد که باید آدمی با اراده باشد ویا ممکن است درآینده که بسن بلوغ کامل رسید دارای اراده بشود .

(بالسامو) پرسید آیا این شما بودید که الان فریاد زدید ؟ پسر جوان گفت بلی ، ژوزف پرسید چرا فریاد زدید، پسر در جواب گفت برای اینکه .. اما حرف خود را تمام نکرد

مسافر که میخواست اورا بحرف بیاورد گفت برای چه فریادزدید؟ پسرجوان گفت برای اینکه زنی درکالسکه بود .

مسافر گفت خوب.. بعدچطور شد؟ پسرجوان گفت واسبی هم عقب کالسکه بسته بود ولی آن زن سوار بر آن اسب شد ورفت .

مسافر نه فریادزد، و نه یك کلمه حرف برزبان آورد، بلکـه بطرف اطـاق جلـوی کالسکه رفت و پرده چرمی آنرا عقب زد ودید زن مزبور درآنجا نیست .

قدری پیرامون خودرا نگریست ومثل این بود که بفکر اسبها افتاده ومیخواهد برای تعقیب آن زن از آنها استفاده نماید ولی زود صرفنظر کرد وباصدائی که پسرجوان شنید گفت با این یابوها نمیتوان بپای (جرید) رسید . اگر سنك پشت در مسابقه بپای آهو برسد اینهاهم خواهند توانست که به (جرید) برسند.. امامن میدانم او کجا میرود وبالاخره اورا پیدا خواهم کرد .

بعد جزوه کشی را ازجیب درآورد وکاغذی را که تا شده بود از جزوه کش خارج کرد وآنرا گشود ومقداری ازتارمورا که جمعاً بکلفتی یك انگشت کوچك دست بود، لمس کرد و مجدداً کاغذرا اطراف موها تاکرد ودرجزوه کش نهاد و پس ازاینکه جزوه کش درجیب او جاگرفت گفت آیا موقعی که میخواست برود چیزی بشما نگفت ؟.. پسر جوان جواب داد چرا .

مسافر پرسید او بشماچه گفت؟ پسرجواب داد: او بمن میگفت که شما را دوست میدارد و محبت شما درقلب اوست ولی ازشما میترسد؟ زیرا اوزنی متدین و کاتولیکی است درصورتی که شما ..

(بالسامو) که باز سکوت پسرجوان را دید گفت چرا حرف خودرا تمام نمیکنید ؟ پسر گفت میترسم شما ازحرف من بدتان بیاید؟

مسافر گفت مطمئن باشید که بدم نخواهد آمد؟. پسر گفت درصورتیکه شما بعقیده اومیکوشید که معتقدات اوراسست کنید وبه سحر وجادوگری اشتغال دارید وبهمین جهت خداوند امشب این صاعقه را برشما نازل کرد که عبرت بگیرید ولی آنزن نمیداند آیا شما از این واقعه عبرت خواهید گرفت یانه ؟

(ژوزف) پرسید که دیگر چیزی بشما نگفت؟ جوان گفت نه . مسافر گفت خوب، راجع بچیزهای دیگر صحبت کنیم و مثل اینکه بکلی آثار اضطراب از اوزائل شده است.

پسرجوان تغییرات قیافه آنمردرا تا آنجا که روشنائی اجازه میداد روی صورت او میخواند ومعلوم بود که آن پسر باوجود اینکه هنوز تجربه های زیاد تحصیل نکرده ، قیافه شناس است .

مسافر گفت دوست جوان من ، اینك بگوئید اسم شما چیست؟ پسر گفت آقا، اسم من (ژیلبرت) است .

(ژوزف) گفت این که اسم کوچك شماست؟ اسم خانوادگی شما چیست ؟

جوان گفت من اسم خانوادگی ندارم وفقط اسمم (ژیلبرت) می باشد .

(بالسامو) گفت ژیلبرت عزیز، تصور میکنم قضاوقدر، مخصوصاً شمارا امشب اینجا آورده که بما کمك کنید.

ژیلبرت گفت چه فرمایشی دارید هر کاری که ازمن ساخته باشد انجام خواهم داد.

این دوجمله طوری ازروی خلوص گفته شد که در مسافر اثر کرد وتبسم نمود و گفت من میدانم که در سن و سالی مانند عمر شما، انسان فقط به عشق اینکه خدمتی کرده باشد، بدون انتظار پاداش، بدیگران خدمت میکند ولی درخواست من ازشما زیاد مشکل نیست وفقط میخواهم مکانی را به من نشان بدهید که امشب درآنجا ازبادوباران محفوظ باشم ژیلبرت گفت دراین نزدیکی، طرف چپ جاده، دالانی است که سابقاً برای استفاده ازمعدن گچ بوجود آمده، ودرآنجا شماازباران، وتقریباً ازباد، محفوظ خواهیدبود.

(بالسامو) گفت البته اینجاکه شمامیگوئید بطورموقت سرپناه است ولی من میخواهم امشب درمکانی بسر ببرم که غذاو تختخواب داشته باشد.

ژیلبرت گفت اینکار مشکلی است زیرا دراین نزدیکی قریه‌ای وجود نداردو از (بارلودوك) که خیلی تا آنجا راه داریم گذشته، نزدیکترین قریه‌ها تا اینجا یك فرسخ و نیم فاصله دارد.

مسافر گفت ما بیش ازدو اسب نداریم و کالسکه‌ما هم سنگین است وبااین دو اسب، و در اینجاده گل آلود سه ساعت طول میکشد تاباولین قریه برسیم.. آیادر این نزدیکی مزرعه وخانه‌ای وجود ندارد؟

ژیلبرت گفت کاخ (تاورنی) تا اینجا بیش از سیصد متر فاصله ندارد و پشت آن درختها است.

(ژوزف) گفت پس مرا بآن کاخ راهنمائی کنید؟ (ژیلبرت) باحیرت وقدری وحشت گفت: کاخ (تاورنی) که مهمانخانه نیست.

مسافر گفت آیا اینکاخ سکنه‌ای هم دارد یانه؟ ژیلبرت گفت البته! مسافر پرسید صاحب کاخ کیست؟ پسرجوان گفت صاحب کاخ آقای بارون دو(تاورنی) میباشد.

ژوزف پرسیدبارون (تاورنی) کیست؟ پسرجوان جواب داد که ایشان پدر مادموازل (آندره) هستند.

مسافرتبسم دیگری کرد و گفت من خوشوقتم که پدر این دوشیزه جوان را بشناسم ولی مقصودم این بود که بدانم که بارون (تاورنی) چه جور آدمی است؟

پسرجوان گفت بارون (تاورنی) یك اصیلزاده سالخورده است که شصت یاشصت و پنج سال ازعمرش میگذرد وبطوریکه میگویند سابقاً ثروتمند بوده

مسافرحرف (ژیلبرت) را تکمیل کردو گفت وحالافقیر شده.. آیا اینطور نیست؟

(ژیلبرت) کلمه (آری) را بر زبان نیاورد اما سررا تکان دادو گفته مسافر را تصدیق نمود.

مسافر گفت خوب.. حالا راهنمائی کنید ومرا بکاخ این آقای بارون (تاورنی) برسانید

(ژیلبرت) مثل اینکه چیز باورنکردنی و عجیبی میشنود با تعجب هرچه تمامتر پرسید شمارا بکاخ بارون(تاورنی) راهنمائی کنم .

مسافر که از حیرت جوان، بنوبه‌خود متحیر شده بود گفت مگر اشکالی دارد؟ ژیلبرت گفت اشکالش اینست که او شمارا نمی‌پذیرد.

مسافر گفت این چه‌جور اصیل زاده ایست که حاضر نیست در چنین شبی یك اصیل زاده دیگررا که در جاده وامانده است درخانه خود بپذیرد ؟

(ژیلبرت) گفت من نمیدانم که چه‌جور آدمی است ولی هرگز کسی را نمیپذیرد.

(ژوزف) گفت با این وصف من میروم و از او درخواست میهمانداری میکنم ژیلبرت گفت من اگر بجای شما باشم این کار را نخواهم کرد (بالسامو) گفت بالاخره که او مرا نخواهد خورد؟ جوان گفت ولی درب خانه اش را بروی شما خواهد بست مسافر گفت اگر چنین کرد من درش را خواهم شکست ولی بشرط اینکه شما تا آنجا راهنمای من باشید پسر جوان گفت بسیار خوب آقا .

مسافر وارد اطاق جلوی کالسکه شد وفانوسی را از آن بیرون آورد و بدست ژیلبرت داد و پسر جوان گفت آقا، فایده این فانوس چیست ؟

مسافر گفت فایده اش این است که راه را روشن میکند ومن هم اسبهارا در قفای شما بحرکت درمیآورم و کالسکه را خواهم آورد .

ژیلبرت گفت آخر آقا ، این فانوس خاموش است. مسافر گفت الان روشن خواهد شد (ژیلبرت) گفت داخل کالسکه آتش هست مسافر گفت نه .

وچون درهمین موقع دوباره قطعه ابری بالای سر آنها آمد و باران تجدید شد ژیلبرت گفت آقا، دراین هوای بارانی نمیشود بوسیله سنگ چخماق (قو) را آتش زد .

مسافر گفت درب (۱) فانوس را باز کنید تا ببینید که بسرعت روشن میشود.

(ژیلبرت) اطاعت کرد و مسافر گفت حالا بادست چپ، کلاه خودرا روی دو دست من بگذارید .

جوان از این گفته نیز اطاعت نمود و دید که مسافر یك قوطی نقره ازجیب بیرون آورد و یك قطعه چوب باریك از آن خارج کرد و بعد آن چوب را بقسمت تحتانی قوطی نزدیك نمود وقدری فشار داد وچوب مشتعل شد .

از این حرکت (ژیلبرت) چنان متحیر شد که ازفرط حیرت واضطراب لرزید زیرا او نمیتوانست تصور کند که جز بوسیله سنگ چخماق، وزدن یك قطعه پولاد به آن، بتوان آتش افروخت زیرا در آن تاریخ کبریت متداول نبود ومردم هنوز ازخاصیت (فوسفور) اطلاع نداشتند وبعضی ازشیمی دانها هم که از خاصیت آن مطلع بودند آنرا برای آزمایشهای

---

۱ ـ راجع بکلمه درب و الزامیکه ازلحاظ اضافه کردن حرف(ب) به(در) داریم یك مرتبه درقدیم توضیح دادیم و امیدواریم که نویسندگان ومطلعین برما خرده نگیرند **(مترجم)**

شخصی بکار میبردند و بروز نمیدادند مسافر چوب کبریت را بفتیله فانوس نزدیك نمود و فانوس روشن شد و بعد قوطی کبریت را درجیب نهادو ازتوجه مخصوصیکه ژیلبرت نسبت بآن قوطی مینمود، معلوم بود، که خیلی آرزودارد که صاحب آن قوطی بشود.

مسافر گفت حالا که فانوس روشن شد مارا راهنمائی کنید ژیلبرت جلو افتاد و (بالسامو) هم دهانه دو اسب را گرفت و کالسکه را بحرکت درآورد.

قطعه ابری که چندلحظه باران بارید مانند ابرهای دیگر درافق پنهان گردید و هوا بکلی صاف شد و (بالسامو) برای گذرانیدن وقت صحبت را تجدید نمود و گفت دوست من بقرار معلوم شما آقای بارون (تاورنی) را میشناسید؟

ژیلبرت گفت بلی آقا، چون من ازدوره کودکی درمنزل او زندگی میکنم. مسافر گفت از اینقرار او ازخویشاوندان شماست؟ جوان گفت نه آقا.

مسافر پرسید شاید قیم شما میباشد؟ جوان گفت نه آقا. مسافر گفت از این قرار ارباب شماست؟

اگر مسافر میتوانست که بعد از این سؤال صورت (ژیلبرت) را ببیند، میدید که او از فرط خجالت سرخ شد و بعدازقدری سکوت گفت نه آقا.. او ارباب من نیست ومن نوکر کسی نیستم.

مسافر گفت شما که ازدوره کودکی درمنزل بارون زندگی میکنید لابدبا اومناسبتی دارید؟ جوان گفت من پسریکی ازمباشرین قدیم آقای بارون هستم، ومادر من مادموازل (آندره) دختر بارون را شیرداده است مسافر گفت حالا فهمیدم.. شما بعنوان برادر رضاعی مادموازل آندره درمنزل بارون زندگی میکنید، دختر بارون چندسال دارد؟

ژیلبرت گفت شانزده سال، وباین طریق ازدوسئوالی که مسافر کرده بود فقط بیکی از آنها جواب داد وجواب سئوال اول را مسکوت گذاشت.

(بالسامو) متوجه این نکته گردید وچون دانست که پسرجوان نمیخواهد راجع به نسبت خود با بارون توضیح بدهد موضوع صحبت را تغییرداد و گفت چطور شد که شما در چنین هوائی روی جاده، ودراینجا حضورداشتید؟

جوان گفت آقا، من روی جاده نبودم بلکه درسرپناهی که کنار کوه، و آنطرف جاده واقع است و گفتم که دهلیز معدن نمك بوده، نشسته بودم.

مسافر گفت درآنجا چه کارمیکردید؟ پسرجوان گفت کتاب میخواندم مسافر باحیرت زیادپرسید آیا کتاب میخوانید؟ ژیلبرت گفت بلی آقا (بالسامو) گفت چه کتابی میخوانید؟ پسر جوان گفت من مشغول خواندن کتاب (میثاق اجتماع) تألیف ژان ژاك روسو بودم (۱)

---

۱ ــ کتاب میثاق اجتماع (کنتراسوسیال) تألیف (ژان ژاك روسو) را در ایران بعنوان (قرارداداجتماعی) ترجمه ومنتشر کرده‌اند واین کاررا شخص محترمی کرده که استاد دانشگاه است، مترجم محترم این کتاب تصور نموده که کلمه کنترا (کنترات ـ معمولی) بمعنی قرارداد است درصورتیکه بمعنای (میثاق) یا (منشور) یا (قانون اساسی) میباشد ولذا کتاب مزبوررا باید بعنوان (میثاق اجتماع) یا (منشوراجتماع) ویا (قانون ـ اساسی اجتماع) یا (اساسنامه اجتماع) ترجمه کرد. **(مترجم)**

مسافر باتعجب نظری بصورت ژیلبرت که بافانوس جلو میرفت انداخت و پرسید لابد این کتاب را از کتابخانه آقای بارون برداشته اید ژیلبرت گفت نه آقا، من این کتاب را خریداری کرده ام .

مسافر گفت لابد از (بارلودرك) خریداری کردید ؟ ژیلبرت گفت نه آقا، در آنجا کتاب خوب یافت نمیشود ومن این کتاب را از کاسب دوره گردی که از این حدود میگذرد خریدم چون مدتی است که پیله ورها، کتابهای خوب را باین حدود میآورند و کم و بیش میفروشند .

مسافر گفت شما از کجا ملتفت شدید که کتاب (میثاق اجتماع) کتاب خوبی است ؟ ژیلبرت گفت برای اینکه آنرا خواندم.

(بالسامو) گفت لابد شما کتابهای بدرا خوانده اید که میتوانید بین کتاب خوب و بد تشخیص بدهید ژیلبرت گفت بلی آقا ..

مسافر پرسید بعقیده شما کتابهای بد کدام است؟ ژیلبرت گفت کتاب (عشقبازیهای لوئی چهاردهم) و کتاب (چگونه میتوان دلبری را آموخت) و غیره

مسافر گفت این کتابهای تازه را که اخیراً در پاریس چاپ شده از کجا بدست آوردید؟ ژیلبرت گفت اینهارا از کتابخانه بارون بدست آوردم (بالسامو) گفت در نقطه دور افتاده ای مثل اینجا، بارون این کتابهای تازه چاپ را از کجا بدست میآورد .

(ژیلبرت) گفت از پاریس .. مسافر گفت شما میگوئید که بارون، بی بضاعت است ولذا چگونه پول خودرا صرف خریدن این کتابها میکند؟ پسر جوان گفت او این کتابها را خریداری نمیکند بلکه برای او میفرستند .

مسافر پرسید لابد با ناشرین کتب دوستی دارد ؟ پسر جوان گفت نه آقا .. یکی از دوستان قدیمی او که در پاریس دارای اسم ورسم است این کتابها را برای او میفرستند (بالسامو) پرسید این شخص کیست ؟

(ژیلبرت) گفت (دوك دوریشلیو). مسافر گفت لابد مقصود شما همان مارشال سالخورده است؟ پسر جوان گفت بلی او درجه مارشالی دارد (۱)

مسافر گفت گویا آقای بارون این کتابهارا در دسترس دختر خود قرار نمیدهد واز نظر او پنهان مینماید؟ ژیلبرت گفت برعکس این کتابها همواره در دسترس مادموازل (آندره) است مسافر گفت ولابد مادموازل هم اینکتابها را میخواند؟ ژیلبرت بالحنی که

---

۱ ــ مارشال دوك دوریشلیو درزمان لوئی پانزدهم یکی از رجال معروف مملکت بود ومردی باهوش بشمار میآمد اما ازلحاظ اخلاقی وعدم توجه باصول عفت درتاریخ مورد مذمت قرار گرفته است دوك دوریشلیو پسر برادرزاده (ریشلیو) ی بزرگ در سال ۱۷۸۸ میلادی بعد از نود ودوسال زندگی کردن این جهان را بدرود گفت .

(مترجم)

قدری‌خشن بود گفت به‌آقا، مادموازل (آندره) هرگز این کتابهارا نمیخواند •

مسافر که متوجه خشونت‌جواب پسرجوان‌شد قدری‌سکوت کرد ولی‌معلوم بود که جوان‌مزبور مورد توجه‌اوقرارگرفته‌است •

آنگاه پرسید خوب•• شما گفتید که کتاب (میثاق اجتماع) تألیف (روسو)کتاب خوبی است وآیا ممکن‌است بگوئیدبچه‌دلیل آنراکتاب خوبی میدانید .

ژیلبرت گفت بدلیل اینکه چیزهائی‌را که‌من بطرزی مبهم احساس میکـردم امـا نمیتوانستم باوضوح‌بفهمم‌اینکتاب بمن فهمانید •

مسافر پرسید آن چیزهاچیست؟ پسرجوان گفت اینکتاب برای من آشکارکرد که تمام افرادبشر متساوی وبرادرهستند و اگر کسانی درفقر وفاقه‌بسر میبرند وصدهانفر بایدکاربکنند وگرسنه بمانند تا یك‌نفر بیش‌ازمیزان احتیاج خودثروت داشته‌باشدناشی ازسوء تشکیلات جامعه‌است‌وباید سازمان جامعه‌را بکلی‌عوض‌کرد تا اینکه تمام‌افراد آزادومساوی باشند .

مسافر گفت آه• آه• آه• ومجدداً سکوت‌نمود ومعلوم بود که‌هیچ‌انتظار نداشت که این‌جملات‌را ازدهان‌آن پسر بشنود •

درلحظات سکوت، ژیلبرت‌بافانوس خودجلومیرفت و(بالسامو)هم‌کالسکه‌را ازعقب میآورد ومسافر سکوت‌را شکست‌وگفت دوست‌جوان من•• معلوم‌میشود که شما خیلی میل دارید که چیزهائی‌یادبگیرید ؟

ژیلبرت گفت بلی‌آقا .. یکی از آرزوهای بزرگ من‌فراگرفتن دانستنی‌ها است مسافرپرسید برای‌چه میل‌دارید معلومات شما زیادبشود ؟ جوان گفت برای اینکه بالا بروم و ترقی کنم .

مسافر گفت تاکجا ترقی‌کنید ژیلبرت قدری مرددشد، ومعلوم بود که نمیخواهد آرزوی خودرا بگوید وبعد گفت(تاآنجا که انسان میتواند ترقی کند) .

(بالسامو) گفت آیا تاحالا تحصیلاتی کرده‌اید؟ ژیلبرت گفت آدم‌فقیری مثل‌منکه بضاعت ندارد درنقطه دورافتاده‌ای مثل (تاورنی) چگونه میتواند تحصیل کند .

مسافر گفت آیاشمااقلامقدمات حساب‌را نخوانده‌اید؟ جوان گفت‌نه مسافر گفت آیا ازفیزیك‌چیزی نمیدانید جوان گفت‌نه• بالسامو گفت ازشیمی چطور؟ جوان گفت آنرا هم نمیدانم ومعلومات من‌فقط خواندن‌ونوشتن است اماروزی خواهدآمد که این علوم‌را بدانم.

مسافر گفت درچه‌روزی؟ جوان‌جواب داد تاریخ قطعی‌آنرا نمیدانم ولی این روز خواهد آمد ووسائل تحصیل من‌فراهم خواهدشد .

(بالسامو) دردل گفت بچه عجیبی است •

از صحرای‌بهاری بعدازرگبار رایحهٔعلفها بلندبود،وآن‌دو نفر بدون‌اینکه‌صحبت

دیگری بکنند براه ادامه میدادند تا اینکه جوان ناگهان پرسید آقا، آیا شما میدانید که رگبار چیست ؟ (بالسامو) گفت بلی.. پسرجوان پرسید آیا اطلاع دارید که صاعقه چگونه تولید میشود؟ مسافر گفت صاعقه براثر ترکیب الکتریستهٔ ابرها والکتریستیه زمین تولید میگردد پسرجوان آهی کشیدو گفت افسوس که من چیزی از اینها نمیفهمم

اگردر همین موقع روشنائی چراغی ازپشت درختها نمایان نمیشد شایدمسافرراجع بهالکتریسیتههای زمین وابرهاتوضیحی بهپسر جوان میدادامّا پیداشدن روشنائی چراغ، حواس مسافررامتوجهٔ نقطه دیگر کرد و گفت این روشنائی ازکجاست؟ ژیلبرت گفت از کاخ (تاورنی) است .

مسافر گفت پس ما بمقصدرسیدیم؟ ژیلبرت گفت بلی آقا واین هم درب بزرگ کاخ است مسافر گفت پس دررا باز کنید؟ پسرجوان گفت درمنزل (تاورنی) اینطور باز نمیشود مسافر گفت از این قرار اینجا یك قلعه جنگی است که باز شدن دروازه آن تشریفات مخصوص لازم دارد .

ژیلبرت بدرنزدیك شد وچکش دررا بلند کرد وضربتی آهستهزد. مسافر گفت من تصورنمیکنم که صدای درزدن شمارا بشنوند .

وبراستی بیش از نیم دقیقه گذشت بدون اینکه علامت شنیدن صدا از داخل خانه آشکار شود.

ژیلبرت گفت آقا، آیا شماحاضر هستید که مسئولیت‌را برعهده خودتان بگیرید وبگوئید که خودتان زنگ‌زدهاید؟ مسافر گفت وحشت نداشته باشید، تمام مسئولیت را من خود برعهده می گیرم .

ژیلبرت اینمرتبه بجای اینکه باچکش روی دربکوبد متوسل بزنگ‌شد وچنان‌صدای زنگ درداخل عمارت‌پیچید که درنیم کیلومتری‌هم صدای آن‌شنیدهمیشد .

صدای عوعوسگی باین صدا جوابداد و (ژیلبرت) گفت این (ماهون) است کـه عوعو می کند .

مسافرچند مرتبه کلمه (ماهون) را زیرلب تکرار کردو گفت عجب ، ارباب شما لابد برای اینکه بدوست خودمارشال (ریشیلیو) احترام بگذارد ویـا اقلاّاورا یاد کند نام بزرگترین‌پیروزی نظامی اورا که‌تصرف‌قلعه (ماهون) باشد روی‌سك‌خود گذاشته‌است.

جوان گفت من اطلاع‌ندارم و گفتم که‌چیزی نمیدانم وبعد ازآن آهممتدی کشید که نشانه محرومیتها وآرزوهای صعب‌الحصول اوبود .

صدای پائی شنید که بدرنزدیك‌میگردیدشنیده شدوژیلبرت‌صاحب‌قدمهارا‌شناخت‌و گفت‌آقا این (لابری) ونوکرآقـای‌بارون‌می‌باشد.

درباز‌شد و مردیکه تقریباً پنجاه‌سال ازعمرش میگذشت نمایان گردید ولی تـا چشمش به (بالسامو)وکالسکه او افتاد خواست دررا ببندد .

مسافر گفت ببخشید.. خیلی ببخشید.. رسم اصیل‌زادگی اجازه‌نمی‌دهد که‌اینطور در بروی مردم ببندند.

(لابری) گفت آقا، من نمیتوانم بدون اینکه آقای خودم‌را از آمدن‌شما مطلع کنم دررا بروی شما بکشایم.

مسافر گفت لازومی ندارد که شما باو اطلاع بدهید زیرا ممکن‌است اوقات‌تلخی کند ولی‌بعداز اینکه من‌وارد خانه‌اوشدم اگربخواهد مرا بیرون کنددوچار رودر بایستی خواهد شد و در هرحال تاوقتی‌لباس‌من خشك‌نشود وغذائی نخورم از اینجا نمیروم خاصه آنکه شنیده‌ام که این‌حدود شراب گوارائی دارد آیااینطورنیست ؟

(لابری) بازخواست ممانعت کندولی ازعهده‌برنیامد و(بالسامو) اسبها وکالسکه‌را وارد خانه کرد و (ژیلبرت) بچابکی‌دررا درقفای اوبست وآنوقت (لابری) ناچارشد که با پای‌خود برود وشکست‌خویش‌را باطلاع اربابش برساند ولذا بسرعت‌برگشت‌وبانك زد نیکول.. نیکول.. نیکول..

مسافر بعدازاینکه‌کالسکه‌را واردخانه کرد بطرف‌عمارتی که روشنائی‌چراغ ازآن بیرون‌میآمد روان گردید و ازژیلبرت سئوال کرد که (نیکول کیست؟

پسر جوان که ازعواقب‌وخیم آوردن این میهمان به‌خانه (تاورنی) وحشت‌داشت گفت (نیکول) پیشخدمت‌مادموازل(آندره) است .

دختر جوانی که اسمش (نیکول) بود باچراغ ازطرف‌عمارت آمد وگفت (لابری) چه میگوئی‌وچرا بااین‌عجله مرا صدازدی؟

(لابری) گفت زودبرو وبآقا اطلاع بده که شخصی‌آمده و میگوید چون دوچار رکبارشده‌ام ونمیتوانم بمنزل‌برسم امشب‌مرا دراین‌خانه‌بپذیرید ؟

(نیکول) باسرعت مراجعت کرد و این‌خبررا بصاحبخانه‌رسانید و بزودی ایصال خبر مزبور اثرخودرا بخشید زیرا صدای‌دورگ‌وخشکی ازعمارت‌شنیده‌شد که‌بالحنی مخالف رسوم مهمانداری گفت این شخص کیست؟ آیا اسم او را نپرسیدید؟ انسان که وارد خانه‌مردم‌میشود اقلا اسم‌خودرا میگوید .

(لابری) که این‌صداراشنید مراجعت کرد وبمسافر گفت آقا، من‌فراموش کردم که اسم شمارا بپرسم خواهش‌میکنم خودرا معرفی کنید .

مسافر گفت بآقای‌خودبگوئید که من‌بارون (ژوزف‌دوبالسامو) هستم .

نوکروقتی عنوان (باورن)را شنید دلگرم‌شدکه اربابش برای وارد کردن این شخص‌محترم باوتغیر نخواهدکردواسم‌میهمان‌را باطلاع ارباب‌رسانید وصدای‌صاحبخانه بازبلندشد وگفت حالا که‌وارد خانه‌شده بگوئید بیاید.. وآنگاه‌صدا را بلندتر کرد و گفت آقا بفرمائید.. آقا از اینطرف تشریف‌بیاورید .

مسافر باقدمهای سریع‌تر به‌عمارت نزدیك گردید وقدم‌بپلکان گذاشت ووقتی سه قدم بالارفت روی‌خورابرگردانید که‌بداند آیا (ژیلبرت) درتعقیب اوهست یانه؟ ولی جوان ناپدید شده بود .

فصل هفتم

بارون (تاورنی)

با اینکه ژیلبرت، در راه به (بالسامو) گفته بود که بارون (تاورنی) بدون بضاعت است ومسافر انتظار نداشت که کاخی باشکوهرا ببیند مع‌الوصف ازحقارت عمارتی که ژیلبرت نام آن‌را کاخ گذاشته بود حیرت کرد .

عمارتی که بنام‌کاخ خوانده‌میشود بیش‌ازیك‌طبقه نداشت و بوسیله‌پله کانها به‌طبقه مزبور میرسیدند .

وضع کلی‌عمارت بشکل مربع‌مستطیل بود ودر دوطرف‌مربع مستطیل مزبور، دو گوشوار به‌شکل برج نظر بینندەرا جلب‌میکرد وچون درآن‌موقع، ماه طلوع کرده عمارت را روشن میکرد (بالسامو) دیدکه با وجود حقارت ساختمان ، وضع بنائی آن خانه ، بدون زیبائی نیست .

هریك از این‌دو گوشوار که گفتیم‌بشکل برج بودبرخلاف قسمت‌مرکزی‌عمارت،دو طبقه داشت وهرطبقه دارای یك‌پنجره بود .

وقتی مسافر ازپله کان‌بالارفت دیدپیرمردی که رب‌دوشامبر پوشیده و شمعدانی در دست‌دارد درآستان اطاق منتظر اوست ودانست که بارون (تاورنی)همان شخص‌است.

بارون (تاورنی)پیرمردقدکوتاهی بود که‌شصت یاشصت‌وپنج سال‌ازعمرش‌میگذشت اما چشمهای درخشان داشت ودرخشندگی چشمهادرناصیه آن‌پیرمرد، کسانی‌را که‌برای اولین‌بار اورا میدیدندمتعجب‌می کرد .

(بارون) برسم‌آنزمان موی‌عاریه و مستعملی برسرداشت که قسمتهای تحتانی‌آن بر اثر شعله‌شمع سوخته وقسمتهای بالاترنیزکم‌وبیش طعمه‌موشهای اشکاف‌شده بود.

یك‌حوله سفید (ولی‌نه‌خیلی‌سفید) دردست او حکایت ازاین‌میکرد که‌تازه‌پشت‌میز غذا نشسته ومیخواست شام بخورد .

(بالسامو) از قیافه‌میزبان خودفکر درونی اورا میخواند ومیدید با اینکه‌بارون- (تاورنی) می‌کوشد که خودرا مودب ومیهمان‌نواز جلوه بدهدولی نمی‌تواند، و ازلحن برخورد اوعدم رضایت حکمفرماست .

بارون(تارونی) گفت آقا، ممکن‌است‌بدانم چه‌موجبی‌سبب‌شد که من‌نائل‌به‌سعادت دیدار شما بشوم؟

(بالسامو) گفت مزاحمت امشب‌من ناشی‌ازرگبار است زیرا اسب‌های‌کالسکه، بر اثر رگبار نمی‌توانستند حرکت‌کنند وبعدهم که حرکت کردند ، چیزی نمانده‌بودکه اسب‌ها وکالسکه‌دردرهٔ سرنگون کردند وعاقبت دواسب ازبین‌رفت و من‌دیگر نتوانستم حرکت‌کنم تا اینکه‌جوانی بمن اطلاع دادکه ممکن است امشب در اینجا سرپناهی برای بیتوته پیدا کنم .

بارون شمعدان‌خودرا بلندکردکه ببینداین‌جوان کیست که‌برای اواسباب‌زحمت فراهم‌کرده ولی‌کسی‌را درحیاط ندید و ازمسافر پرسید آیا برحسب‌تصادف اسم این جوان‌را پرسیدیدتا برای خدمتی‌که امشب‌بمن‌کرده ومرا بدیدارشما نائل نموده از اوتشکر کنم ؟

مسافر گفت تصور می‌کنم‌که اسم او (ژیلبرت) باشد، بارون بالحنی‌حاکی‌ازتحقیر ونفرت گفت آه.. این ژیلبرت بی‌عرضه شما را راهنمائی کرد؟ این ژیلبرت فیلسوف و نالایق راهنمای شما شد؟.. من تصور نمیکردم‌که او حتی عرضه این‌کارراداشته‌باشد .

از این عبارات، مسافردانست، که بین (بارون) ورعیت جوان او ، نباید روابط صمیمانه برقرار باشد .

بارون(تاورنی) بعداز اینکه رعیت جوان‌خودرا بقدرکافی‌مورد نکوهش قرار داد سکوت کرد .

سکوت درچنین‌حالی، مفهوم صریح‌دارد، وحاکی ازاین است‌که‌میزبان، حاضر به قبول میهمان نیست .

(بالسامو) هم‌اگرچاره‌میداشت ازهمانجا مراجعت می کرد ولی‌میدانست‌که‌اگر مراجعت‌کند شب‌باید درزیر آسمان بماند .

بالاخره بارون (تاورنی) گفت آقا بفرمائید و داخل‌شوید. (بالسامو) گفت آقا ، اول اجازه‌بدهید که من‌کالسکه‌خودرا درمحل مناسبی جا بدهم‌زیرا مقداری اشیاء که اگرقیمتی نباشد، باری فوق‌العاده‌موردحاجت است، درکالسکه میباشد .

بارون فریادزد (لابری). لابری . کالسکه آقارا آن‌طرف‌حیاط، وزیرسقف ببرید که زیرباران نباشد وبعدروی خودرا بطرف‌میهمان کردوگفت آقا .. ولی در خصوص اسب‌ها، من‌بشما اطمینان نمیدهم زیرا نمیتوانم بگویم که آنها علیق دارند یانه؟ ولی چون این اسبها به چاپارخانه‌تعلق داردتصورنمی‌کنم‌که شما از این‌حیث‌متأثرباشید.

میهمان بالحنی که حاکی ازگله‌بود گفت‌آقا، احساس میکنم‌که من خیلی باعث زحمت شده‌ام. اجازه بدهیدبروم، بارون این‌مرتبه‌با لحنی گرم و مودب، گفت نه‌آقا. شما باعث زحمت هیچ‌کس نخواهید شد ولی بشما بگویم، که ممکن است ما باعث زحمت شما بشویم.. چون میترسم‌که خیلی بشماخوش نگذرد، میهمان گفت‌باورکنید از میهمان‌نوازی‌شما متشکرم .

درحالیکه (بالسامو) ازپله‌کان پائین می‌آمدکه وارد حیاط شود وباتفاق (لابری)

کالسکه خودرا زیر سقف ببرد، بارون شمعدان خودرا بلندکردکه حیاط روشن باشدو ضمناً صحبت نیز میکرد ومیگفت :

از میهمان نوازی من تشکر نکنید زیرا من‌میدانم که (تاورنی)جای خوبی‌نیست و مخصوصاً جای بدون بضاعتی است .

میهمان که مشغول جادادن کالسکه خود بود فرصت نداشت که جواب میزبان را بدهد و بعدازاینکه کالسکه، آن‌طرف حیاط، زیرسقف قرار گرفت، میهمان یك سکه‌طلا (لوئی) در کف (لابری) گذاشت و(لابری) به‌تصور اینکه‌یك‌سکهٔ نقره است باطناً‌خداوند را از این موهبت سپاسگذاری کردو(بالسامو) مراجعت نمودو گفت، برعکس تصورشما من اینجارا مکان‌خوبی میبینم.

بارون، میهمان خودرا از سرسرای‌مرطوبی عبورداد و گفت، نه‌آقا، من‌میدانم که چه میگویم و (تاورنی) جای آدم بدون بضاعتی است ولی اگر شما فرانسوی باشید.. (زیرا لهجه‌شما آلمانی و اسم‌شما ایتالیائی است) قطعاً شنیده‌اید که درگذشته شهرت (تاورنی) طوری دیگر بود ومیگفتند(تاورنی)محل‌سکونت مردم‌ثروتمندوباتجملی‌است.

(بالسامو) انتظار داشت که پایان این گفتار بایك آه طولانی تمام‌شود ولی‌اینطور نشد ومیزبان (بالسامو) را وارد اطاق غذاخوری کرد وبانك‌زد، آهای.. لابری.. بیا و بما غذا بده وسعی‌کن که به‌تنهائی بتوانی بجای صدنفر خدمت کنی .

(لابری) برای اطاعت امردوید ومیزبان‌گفت آقا، من‌غیراز این یك نفر، نوکری ندارم وبا اینکه خیلی از اوراضی نیستم نمیتوانم نوکردیگر داشته باشم زیرا بضاعت من‌اجازه نمیدهد.. این‌هم آدم ابلهی‌است وازبیست سال‌باینطرف بمن‌خدمت می کند بدون اینکه یکشاهی‌حقوق بگیرد زیرا ارزش گرفتن حقوق‌را ندارد‌گو اینکه‌اگرارزش هم میداشت من‌نمیتوانستم چیزی باوبدهم .

(بالسامو) در دل گفت معلوم میشود که میزبان‌من آدم بدون‌عاطفه‌ایست بارون، درب‌اطاق غذاخوری‌را بست و فقط‌دراینموقع، چون میزبان،شمعدان‌را بلند نگاه‌داشته بود (بالسامو) توانست که وضع اطاق‌را ببیند .

اطاق غذاخوری‌طالاری‌بودوسیع اماکم‌ارتفاع،و بواسطه وسعت طالار، وقلت‌مبلها، بدان میماند که مبل ندارد وخالی است .

چندصندلی‌حصیری‌که پشتی‌آنرابرسم آن‌زمان‌منبتکاری کرده بودند و یك‌اشکاف سیاه‌رنگ شاید ازچوب‌بلوط جنگلی، که براثر مرورزمان سیاه‌شده بود و چند تابلوی باسمه‌ای مبل اطاق‌را تشکیل میداد .

در وسط‌طالارهم میز کوچك‌غذاخوری دیده میشد وروی میز یك‌بشقاب‌غذا، جلب توجه میهمان‌را کرد سه‌جفت کاردوچنگال ویك نمکدان و یك‌بطری شراب و سه گیلاس هم روی میز گذاشته بودند .

کاردوچنگالها نقره نبود وبطری‌شراب، ازدور سفالین می‌نمود زیرا درآن‌زمان،

بطری‌های سفالین‌زیاد ساخته میشد .

اما نمکدان، در بین سرویس محقر غذاخوری جلوه خاصی داشت و مسافر ، مجذوب تماشای آن‌شد .

میزبان که متوجه نگاههای میهمان بود یك‌صندلی، پشت‌میز باو تقدیم‌کردو گفت می‌بینم که‌این نمکدان‌نقره‌و خوش ساخت، توجه شمارا جلب‌کرده است، متأسفانه‌یگانه چیزی که من‌دارم وقابل‌نشان‌دادن میباشد همین نمکدان است‌که ازقدیم باقی مانده.. و از این‌نمکدان، ودخترم گذشته، دیگرچیزی که قابل‌دیدن باشد ندارم .

میهمان گفت‌آیا مادموازل (آندره) رامیفرمائید؟ میزبان از این‌حرف حیرت‌کرد زیرا انتظار نداشت که میهمان اونام دخترش‌را بداند وباصدای بلند گفت آندره ... آندره.. دخترمن، بیا اینجا ونترس .

دختری جوان‌وبلندقامت، (لیکن نه‌خیلی بلند) وارد اطاق شد وباصدای نمکین وگرم، گفت پدرجان، من‌نمی‌ترسم دخترجوان، جمله‌اخیررا بدون‌خجالت اداکرد اما نشانه خودستائی‌هم درحرف او وجود نداشت .

(بالسامو) که‌میدانیم مسلط بر ارادهٔ خودبود برخاست ومقابل‌دوشیزه‌جوان تعظیم کرد ولی درباطن، تصدیق نمود، که ورود دخترجوان، یك‌مرتبه طالاررا تغییر داد، و گوئی که با وروداو آنچه محقرو تاریك‌بود به‌جلوه‌درآمدوروشن شد .

(آندره) گیسوانی‌برنك شاه‌بلوطی روشن داشت وچون‌درطرفین‌پیشانی، وروی شقیقه‌هاموئی‌دیده‌نمیشد، پیشانی‌اوبلند، ودرنتیجه‌قیافه‌اش‌باشکوه‌بنظرمیرسیدرنك‌چشم های(آندره)غیرازرنك‌گیسوان‌اووسیاه‌بود،ونگاه‌او،طوری‌دربیننده‌اثرمیکرد که‌نمیتوانست وصف‌کند.

لبهای مرجانی ومرطوب وشفاف (آندره) ازدوطرف، بدوحفره منتهی میگردیدو حفره‌ها، زیبائی‌لب‌هارادوچندان می‌نمود.

دستهاودوساعداو، بدان‌میمانست که اززیردست یکی‌ازمجسمه سازان‌قدیم یونان بیرون‌آمده‌است.

بااین که(بالسامو) نظری‌تیزبین‌داشت، نتوانست‌درهیچ یك ازاعضای بدن‌آندره، چه درقیافه‌وچه‌در کمروچه‌دردست‌هاوپاهاوقامت‌او، کوچکترین نقص‌پیداکند.

دوشیزه جوان، پیراهنی ساده پوشیده بود ولی‌آن پیراهن ساده‌بقدری براندامش برازندگی‌داشت که اگرلباس شب‌نشینی ملکه‌هارا باو می‌پوشانیدند ،آن اندازه زیبا نمینمود.

بارون(تاورنی) متوجه‌بود که وروددختر جوان‌او ،اثری‌بزرك درمیهمان کرده‌و (بالسامو)آهسته به‌میزبان گفت آقاحق‌باشماست .. ومادموازل‌دارای‌زیبائی‌قابل تحسینی هستند .

(بارون)باصدای‌بلند، امابالحنی که نمیخواست جدی تلقی‌شود گفت: آقا این‌قدر

ازاین دخترك تعریف نکنیدزیرامکن‌است باور کندخاصه آنکه تازه‌ازصومعه(۱) خارج شده و آشناباوضاع محیط نیست، گواین که‌من ازجانب‌او ترسی ندارم ومیدانم که(آندره) اهل‌دلربائی ومغازله نیست.این‌را هم بگویم که‌یکی‌ازواجبات زن دلربائی اوست وچون من پدرمهربانی‌هستم دقت‌دارم که دخترم دارای‌این‌صفت‌باشد.

(بالسامو) ازاین نوع دلسوزی پدرانه‌قدری حیرت کردودخترجوان هم ازشنیدن این عقیدهٔ غیرمنتظره‌پدر،سررا پائین‌انداخت‌وسرخ‌شد.

و(بالسامو) خنده کنان گفت آیا درصومعه‌هم‌ازاین‌دروس به مادموازل‌میدادند؟

(بارون) گفت آقا عقیده‌من‌اینطوراست‌وسلیقه‌ام این‌طوراقتضا میکند .

میهمان سرتعظیم‌فرودآوردتابه میزبان بفهماندعقیده‌وسلیقه‌اورامحترم میشماردو بارون گفت ،

من‌مثل آن‌پدرهانیستم‌که بدخترخودمیگویندچشمهای خودرا ببندو گوشهای‌خود رابگیروسعی کن که‌همواره‌زشت‌باشی ،وهرگزدرمجمعی‌حرف‌نزن، تااینکه ثروت‌واقبال وسعادت نصیب‌توشود.

اینگونه پدرها،مانندپهلوانان‌قدیم‌هستند که بجای‌تربیت نوچه‌خودواورا درفن‌جنك استاد کردن‌ترتیب‌وی‌رامهمل‌میگذاردند وروز کارزار، نوچهٔ کارنکرده‌وبی‌اطلاع‌رابدون زره‌وشمشیروسپر بجنك نوچهٔ‌دیگری‌می‌فرستادند که‌سراپـامستورازپـولادودارای عضلات نیرومند بود... من ازاینگونه‌پدرهانیستم ودخترخودرا طوری تربیت‌میکنم که‌درمیدان زندگی بتواندقرین‌موفقیت‌شودو بعدازقدری‌سکوت‌اضافه کرد،

درست است که این جا یك منطقه دور افتاده میباشد ومااز‌خورشیددرخشانی که بنام(ورسای)(۲) خوانده‌میشوددورهستیم‌ولی امیدوارم که‌دخترمن، روزی بتواندزندگی ومحیطی را که‌من‌سابقاً درربار شناختم بشناسدوببیند وازتجربیات من برای‌موفقیت‌در آن محیط‌بهره‌مندشود.اماآقا..من‌بایداعتراف کنم که تحصیل وتربیت‌صومعه‌قدری‌دخترم راباصطلاح عوام (امل) کرده وبجرئت می‌توانم‌بگویم‌دربین‌دخترانی که‌درصومعه‌تحصیل کرده‌اند هیچ‌یك‌ازآنهامثل (آندره) عملاوباطناًمعتقدبانجیل‌نشده‌اند.

(بالسامو) گفت من‌حرف‌شمارا‌تصدیق میکنم زیرامادموازل،واقعاً یك‌فرشته‌هستند.

«آندره» برای ابراز تشکر سر فرودآوردوچون پدرش باچشم اشاره کـرد کـه بنشیند جلوس نمود.

۱ـ درآن‌دوره، درخانواده‌های اشراف فرانسه ، رسم‌این بود که وقتی‌دختری مادر نداشت، پدریاقیم‌او،وی‌را برای‌تحصیل‌وتربیت به صومعه میفرستادوصومعه‌به منزله‌یکی‌از مدارس شبانه‌روزی امروزبود که نوباوگان راتربیت‌می کنند.

۲ـ (ورسای) قصبه‌ای درجوارپاریس است که‌سلاطین فرانسه‌ازلوئی‌چهاردهم ببعد درآنجاسکونت‌داشتند. (مترجم)

میزبان به‌میهمان گفت آقای بارون، بفرمائید غذا میل کنید، شام امشب‌ما کبك‌جنگلی و کلم‌است واین«لابری» حیوان، برطبق معمول طوری آن‌را پخته که آدم نتواند تناول کندواز آن گذشته کبك‌جنگلی اصلاغذای‌مطبوعی‌است.

میهمان گفت‌عجب‌فرمایشی میفرمائید؟! اگر کبك‌جنگلی‌غذای‌نامطبوعی باشد پس غذای مطبوع‌چیست ؟. مخصوصاً دراین فصل که کبك‌جنگلی‌تقریباً نایاب‌است‌و گویا این کبك‌هارادرجنگل‌های‌خودتان صید کرده‌اند.

میزبان تبسم تلخی کردو گفت آقامن جنگل ندارم ومدت‌مدیدی‌است که‌جنگلهای موروثی خود راکه‌پدرم‌برای‌من گذاشته‌بودوتااندازه‌ای‌وسعت‌داشت، فروخته‌وخورده‌ام ودیگریك‌وجب‌از آنها باقی‌نمانده استولی‌این«ژیلبرت»تنبل و بی عرضه که جزخواندن کتاب و فلسفه بافی کاری از دستش برنمیآید نمیدانم از کجا تفنگی‌بدست‌آوردوسرب وباروتی‌تهیه کرده‌ومثل‌دزدهاوقاچاقچی‌ها درجنگلهای‌قرق‌دیگران این‌پرندگان راصید میکند. اگراورادستگیر کنندقطعاً محکوم‌خواهدشد که درسفاین دولتی‌پاروزنی کندومن هم ازمحکومیت‌اوبدم نمیآیدزیرا ازشرش آسوده‌می‌شوم‌اماچون (آندره) کبك جنگلی‌را دوست‌میداردلذا ممانعتی‌ازاین کار نمیکنم.

(بالسامو) نظری بصورت(آندره)انداخت ولی‌هیچ‌حرکتی‌درخطوط قیافه اوندیدو نتوانست‌بفهمد که‌ازجمله‌آخرخوشش آمده‌ویابرعکس‌مکدرشده‌است.

(آندره) بشقاب‌میهمان‌را بطرف‌غذا نزدیك‌کردوبدون‌اینکه از کمی‌غذا ناراحت باشد سهمی‌دربشقاب (بالسامو) گذاشت بعدسهم دیگری به‌پدرش دادوخوداونیز مشغول خوردن‌شد.

میزبان‌همین که یك‌بال کباب رادردهان گذاشت‌با نفرت گفت‌این(لابری)ابله درغذا نمك نریخته است.. آندره.. نمکدان‌را بآقای بارون‌بدهید.

لابری که‌برای خدمت عقب میزبان ایستاده بوداین توبیخ‌راشنیدوچیزی نگفت و «آندره» بانزاکتی‌هرچه‌تمامتر نمکدان رامقابل من «بالسامو» گذاشت ومیزبان گفت آقا ، می‌بینم که‌بازاین‌نمکدان توجه‌شمارا جلب کرده‌است.

میهمان گفت‌درست است واین مرتبه ، دستی هم که نمکدان‌را مقابل من گذاشت موردتحسین من‌واقع‌شد «بارون» گفت‌این‌نمکدان باچیزهای‌دیگر ازطرف نایب‌السلطنه که بعداز مرك‌لوئی‌چهاردهم زمامدارفرانسه گردید، بیکی اززرگرهای معروف پاریس سفارش‌داده‌شدوهم او، نقش‌هائی راکه اطراف‌نمکدان ملاحظه میکنیدروی‌آن‌نقر کردو گرچه این نقش‌ها قدری جلف است اما زیبا میباشد.

«بالسامو» تاآنموقع متوجه نقوش‌نمکدان نشده بود وبعدازاین که‌تصاویررادید مشاهده کرد که‌نه فقط جلف بلکه دوراز عفت واخلاق‌است .

اما«آندره» که بآرامی غذامیخورد توجهی‌به تصاویر نمکدان نداشت ومثل‌این

بود که نمی‌شنود پدرش راجع به نمکدان مزبورچه میگوید درصورتی که پدرش بدون رعایت حضوردخترتصاویرمزبوررا تشریح می‌نمود«بالسامو»که ازاین رشته صحبت ،درحضور آن دخترمعذب بود، نمی‌توانست موضوع را تغییر بدهد

بالاخره خود بارون موضوع صحبت را تغییر دادو گفت آقا بشما توصیه میکنم که کاملاغذا بخوریدزیرا غیرازاینکه میل‌مینمائیدغذای دیگری نداریم واگرانتظاردارید که اغذیه دیگری آورده‌شوددراشتباه‌میباشید.

دوشیزه‌جوان گفت پدرجان، ببخشید، من به «نیکول» گفتم که کو کوی سبزی تهیه کند، واگرحرف‌را اشنیده باشدتصورمیکنم که‌مشغول‌تهیه کو کواست .

«بارون» ندائی ازحیرت برآوردو گفت آیا شمابه«نیکول»گفتید که کو کوی‌سبزی تهیه کند؟. آیا شما بصندوقدار خود چنین‌دستوری‌را دادید؟ خدایا.. من‌همین‌یکی را کم‌داشتم‌که درمنزل‌من زنها غذاطبخ کنند.

«آندره»از این اظهارتأسف که توام‌با توبیخ‌بود مکدر نشدو با ملایمت گفت پدر-جان. بالاخره بایدغذاخورد وهمین‌وقت «نیکول» که ظرفی‌در دست داشت وارد اطـاق گردید وظرف‌را روی‌میز گذاشت ورایحه معطر ومشهی کو کوی‌سبزی‌در اطاق پیچید.

بارون «تاورنی»براستی از اینکه‌زنی درمنزل اوغذا طبخ کرده خشمگین بود و همین که کو کورا روی‌میز گذاشتند ازروی‌خشم بشقاب خودراشکست و گفت اقلا من‌یك نفر، از این‌غذا نخواهم خورد .

«آندره» گفت شاید شما گرسنه نباشید ولی آقا «اشاره به‌میهمان» گرسنه هستند وبایدغذا بخورند وبعد ازقدری سکوت اضافه کرد: پدر جان آیا میدانید که بعد از شکستن این‌بشقاب، ازاین‌سرویس که ازمادرم بمن‌رسیده بیش از هفده بشقاب بـاقـی نمانده است ؟

«بالسامو» که‌نظری کنجکاو داشت وروان‌شناس بود ازاین گفت‌وشنود ورفتارپدر ودختر، ازلحاظ روان‌شناسی ومطالعه در روحیات این‌خانوادهٔ اشرافی، که در نقطه‌دور افتاده‌ای از مملکت زندگـی میکنند و پـدر هنوز مقید برسوم گذشته است خیلی استفاده می کرد .

تنها نمکدان نقره بانقوش‌ناپسند ومنافی اخلاق آن، باومیفهمانید که میزبانش چه‌جورآدمی است زیرا تاانسان بالفطره بی‌اعتناء به‌اصول عفت واخـلاق نباشد چنین نقوش را به‌مردم عرضه‌نمیکند ومقابل چشم دختر جوانش نمیگذارد .

در ضمن مطـالعه در روحیات پدر ودختر، «بالسامو» با نظرهای دقیق «آندره» را می‌نگریست .

دوسه‌مرتبه چشمهای «آندره» بانظرهای میهمان تلاقی کرد .

دفعه اول ودوم «آندره»با معصومیت‌جبلی، توانست که‌نگاه میهمان‌را تحمل‌نماید ولی درمرتبه‌سوم ازعهده برنیامد وصورتش ازحیا گلگون گردید .

زیرا نه فقط «بالسامو» با اصرار و بدون این که پلك‌هارا بهم بزند اورا مینگریست، بلکه ازچشم‌های میهمان، نیروی عجیبی ساطع میگردید که دختر جوان‌را دچار رخوت می‌کرد ولذا مرتبه‌سوم که سررا پائین انداخت تصمیم گرفت که دیگر به صورت میهمان نگاه نکند.

درحالیکه این مبارزه‌بیصدا بین‌دخترجوان ومیهمان ادامه‌داشت بارون«تاورنی» صحبت میکرد وصدارا بلند مینمود وگاهی پائین‌می‌آورد و لحظه‌ای می‌خندید و لحظه دیگر چین برجبین میانداخت زیرا بارون«تاورنی» جزء اصیل‌زادگان ولایات‌محسوب میگردید وچون‌دور ازپایتخت زندگی میکرد، هرچه‌دلش میخواست میگفت وهرچه احساسات او اقتضا مینمود روی قیافه‌اش رسم میگردید.

امروزهم بین کسانیکه درپاریس زندگی میکنند و آنهائی که بطور دائم ساکن ولایات هستند این‌تفاوت دیده میشود ومردم ولایات مثل سکنه‌پاریس، تودار وظاهر ساز نیستند وهرچه فکرمی‌کنند، همانرا میگویند.

دروسط صحبت وقتیکه‌بارون میخواست شوخی‌بکند دست «لابری» راکه نزدیك او ایستاده بود نیشگون میگرفت و نوکر بیچاره با اینکه دردمیکشید چیزی‌نمیگفت.

«بارون» که دستها و انگشتان زیبارا دوست میداشت وقسمتی ازثروت خویش‌را در راه‌دستها وانگشتان زیبا ازدست داده بودگفت نگاه‌کنید که این «نیکول» بد ذات چه انگشتان قشنگی دارد و انگشتهای او چگونه باریك است وناخن‌ها گوشت‌را دربر گرفته. واگرخانه‌داری نکندو از دستهای خود مواظبت نماید قطعاً انگشتان اوزیباتر خواهد شد.

«نیکول» که به مزاج ارباب خود معتاد بود تبسم کرد و «بارون» که درشناسائی انواع‌زنها، براثر تجربیات ادوارگذشته، مهارتی بسزا داشت میدانست که «نیکول» از این خوش‌آمدگوئی‌ها مسرور می‌شود و به میهمان گفت: آقا، مادموازل «نیکول» برخلاف خانم خود، از این حرفها بدش نمی‌آید.

«بالسامو» بطرف «آندره» توجه کرد تا ببیند که این‌حرف چه‌اثری دراو میکند ولی «آندره» حرف پدر را باکمال بی‌اعتنائی تلقی نمود ومیهمان هم برای اینکه خود راشریك استنباط دخترجوان قلمدادکند همان قیافه را بخودگرفت و از نظرکوتاهی که «آندره» باو انداخت فهمید که دختر جوان از هم‌آهنگی قیافه او، با احساسات خود خوشش آمده است.

(بارون) پشت‌دست خود را زیرغبغب (نیکول) گذاشت وگفت میهمان‌عزیز، آیا میدانید که این بدذات هم با دخترم در صومعه بود، و با او از صومعه خارج شد زیرا (نیکول) خیلی بدخترم وفادار است و هرگز او را ترك نمیکند.

(آندره) که تا آن لحظه (بارون) را بعنوان (پدرجان) طرف خطاب قرار میداد

این مرتبه گفت آقا . . (نیکول) بمن وفادار نیست ، بلکه مطیع من است و چون باو میگویم که جای دیگر نرود لذا مرا ترك نمیکند

(بالسامو) متوجه (نیکول) شد و مشاهده کرد که غرور خانم که منکر وفا داری است ، در (نیکول) اثر نامطلوبی نمود و اشك در چشمهای او پیدا شد و برای اینکه اشك خودرا ازنظر دیگران پنهان کند رو بر گردانید و میهمان هم بهتبعیت از نیکول نظر را متوجه آنطرف کرد .

امتداد نظر (بالسامو) پنجره اطاق غذا خوری بود و دید که پشت پنجره مردی ایستاده ولی تا «بالسامو» متوجه او شد ناپدید گردید .

دراین نظر ، (بالسامو) یك نکته را هم دریافت ، و آن این که وقتی چشم نیکول بپنجره ، و بآن مرد افتاد تکدر خاطر او رفع و اشك چشمش خشك شد .

بالسامو بفکر فرو رفت و بخودگفت اینجا خانه غریبی است و من از لحظه ای که وارد این خانه شده ام خیلی چیزها را فهمیدهام و هر یك از سکنه این خانه یك جور هستند و روحیه خاصی دارند .

میزبان که تفکر میزبان را دید گفت عجب . . شما هم که بفکر فرو رفتهاید . . خانه ما جای تفکر است و مرض تفکر در این کاشانه مسری شده و هر کس اینجا می آید به مرض دیگران مبتلا میشود .

خانم خانه که دختر من میباشد بفکر فرو میرود ، و مادموازل (نیکول) هم در دنیای خیالات سیر میکند و این پسر تنبل و بی عرضه که این کبكها را صیدکرده همواره غرق تفکر میباشد .

(بالسامو) گفت آیا ژیلبرت را میگوئید ؟ . . میزبان گفت بلی ، این پسرك عیناً مثل روسویك فیلسوف است . . آه . . اسم فلاسفه به میان آمد . . آیا شما فلاسفه را دوست میدارید ؟ . . اگر اینطور است که دشمن من هستید برای این که من از فلاسفه خیلی بدم میآید

بالسامو گفت نه آقا . . من با آنها دوست نیستم و خصومتی هم با فلاسفه ندارم یعنی هیچ آنها را نمیشناسم .

میزبان گفت بسیار کار خوبی میکنید که در صدد شناسائی آنها بر نمیائید زیرا حیوانات موذی و زشتی هستند ومانند افعی غیر ازگزند و آزار چیزی ازآنهاساخته نیست . براثر وجود همین جانوران موذی است که امروز در فرانسه عیش و نشاط و خنده جای خود را بخواندن کتاب واگذار کرده آنهم چه کتابهائی ؟ . . و چه مطالبی ؟ فلان حیوان میگوید :

« در حکومتی که تمام‌قدرت در دست یکنفراست ملت تقوای سیاسی ندارد» (۱) و دیگری میگوید «آنهائیکه میگویند که قدرت‌مطلق یك زمامدار از جانب خداآمده لابد باید تصدیق کنند که مصائب وامراض و بلایای بزرگ‌هم از جانب‌خدا میاید» (۲) من میخواهم بپرسم تقوای سیاسی اصلا چه معنی دارد ؟ و بچه درد ملت میخورد ؟ ، و فایده این مزخرفات که مردم را مثل دیوانه ها بفکر میاندازد و مالیخولیائی میکند چیست ؟ . .

«بالسامو» در اینموقع متوجه شدمردی که پشت‌پنجره ناپدید شده‌بود بازآنجا ایستاده ولی تا «بالسامو» نظربه‌آنطرف انداخت آنمرد خودرا پنهان کرد وبعد با تبسم گفت: آیا مادموازل‌هم فیلسوف هستند ؟

«آندره» گفت‌من‌نمیدانم که فلسفه چیست؟.. ولی اینرا میدانم که هرچیزحسابی را دوست میدارم .

بارون،با مسرت بانك‌برآورد دخترمن، بهترین‌چیزهای حسابی این‌است که‌انسان بخوبی زندگی‌کند وباید زندگی‌خوب‌را دوست داشت .

«بالسامو» گفت‌بطوری که‌من‌فهمیده‌ام، مادموازل از زندگی خوب‌بدشان نمیآید؟ دختر جوان‌گفت تا منظور اززندگی خوب‌چه باشد ؟

بارون ازجواب دخترخوشش نیامدو گفت این‌حرف بیمعنائی است وبعد خطاب‌به «بالسامو» اظهارکرد آقا.. پسرمن نیز از این‌مهملات میگوید و حیرت میکنید اگر بشنوید که چندی‌پیش عیناً وبدون یك‌کلمه پس‌وپیش همین جواب‌را بمن‌داد.

«بالسامو» گفت‌میزبان‌عزیز . از این‌قرار شما پسری هم‌دارید؟ بارون‌گفت‌بلی.. وسپس باکامات شمرده وبطوری که هرکلمه بخوبی درذهن مخاطب جـا بگیرد گفت : پسر من ، « ویکونت تاورنی » ، افسر ارتش ، در خدمت والاحضرت همایون ولیعهد فرانسه‌است ..

«بالسامو» سرفرودآوردو گفت تبریك می‌گویم میزبان گفت این‌جوان‌هم فیلسوف است وحرفهائی‌میزند که انسان ازفرط‌حیرت نزدیك است‌شاخ بیرون بیاوردمثلاچندی پیش میگفت که غلامان سیاه‌پوست‌را باید آزادکرد .

من باوگفتم اگر اینهارا آزادبکنیم من و اعلیحضرت لوئی پانزدهم که هردو میل داریم فنجان قهوه‌مان خیلی‌شیرین‌باشد قند از کجا بیاوریم زیرا تاغلامان سیاه‌پوست نباشند ودر مستعمرات نیشکرنکارند قند بدست نمی‌آید وآن‌وقت پسرمن‌حرفی زدکه واقعاً من حیرت کردم‌زیراگفت «ماقند نداشته باشیم بهتر از این است‌که نژادسیاه‌ـ پوست دچارزحمت‌باشد» گفتم‌پس اسبها و الاغهارا هم آزادکنید زیرا آنها هم زحمت

۱ـ این جمله ازگفته‌های (منتسکیو) میباشد .

۲ـ این جمله ازگفته‌های (ژان‌ـژاك‌ـروسو) فرانسوی است . (مترجم)

میکشند وبما سواری میدهند .

من تصورمیکنم که هوای فرانسه مسموم‌شده و بعضی را دیوانه کرده زیرا یك روز پسرم میگفت که تمام افراد بشر برادر هستند .

بارون این‌را گفت وبا صدای بلند خندید واضافه کرد «آیا ممکن است که من و این «لابری» ابله برادرباشیم»؟ «بالسامو» بجای دادن جواب‌تبسم کرد و «بارون» گفت آقا از این شراب‌هم بنوشید، گرچه‌قابل نوشیدن نیست .

میهمان گفت بعکس، بذائقهٔ من خیلی گواراست میزبان گفت حالا که شما چنین شرابی‌را گوارا میدانید معلوم میشود که شما نیزفیلسوف هستید اما فلاسفه دین‌ندارند درصورتیکه‌ما دین‌داریم‌ومن تعجب‌میکنم که چرا این‌قوم، حاضرنیستند که دین داشته باشند درصورتی که داشتن‌دین خیلی آسان است‌و اول‌به‌خدا وبعدبه‌شاه‌مومن‌میشوند و دیگر تکلیفی‌ندارندوزحمتی نخواهند کشیدولی امروز فلاسفه بی‌دین، چون‌دین ندارند بایدشب‌وروز کتاب بخوانند که بتصور خود چیزی‌بفهمندومن‌چون خواهان زحمت‌نیستم داشتن دین‌را ترجیح میدهم .

سابقاً اگر ماچیزی یادمیگرفتیم لذت‌بخش‌بود و چیزهائی که امروز اینها یاد میگیرند کسالت آور است. ما سابقاً رقص‌وشمشیربازی وانواع بازی‌های گنجفه را یاد میگرفتیم وگاهی برای دوئل شمشیر ازغلاف‌بیرون می‌آوردیم وسایر اوقات یا دوشس‌ها و زنهای زیبای‌متمول‌را ورشکست می کردیم یا خودمان برای آنها ورشکست می‌شدیم همانطور که‌من‌ورشکسته‌شدم‌ولی‌من ازدست‌دادن مال خودمتأسف نیستم‌ولی‌ازاین‌متأسفم وقتی‌که انسان ورشکسته شدپیرجلوه‌میکنددرصورتیکه‌ثروتمندان همواره‌جوان‌هستند .

مثلا من‌چون ورشکسته هستم وموی‌عاریه من‌ژولیده ولباسم‌کهنه است درنظر شما پیرجلوه میکنم اما دوست‌قدیمی‌من مارشال که لباسهای‌نو و موهای عاریه فرزده و سالی دویست‌هزارلیره «۱» عایدی دارد هنوزچست‌وچالاك وجوان است درصورتی که ده‌سال.. آری ده‌سال ازمن مسن‌تر میباشد .

«بالسامو» گفت آیا مقصودشما ازمارشال، دوك‌ریشلیو است. میزبان گفت بلی .

میهمان گفت با این‌دوستان‌بانفوذ که شمادرپاریس داریدمن‌حیرت می کنم که چرا ازدربارخارج‌شدید «تاورنی» گفت خروج من‌ازدربار موقتی است وبعد نظرعمیق‌ومعنی داری‌به دخترجوانش انداخت‌و گفت‌روزی‌خواهدآمد که من‌بدربار مراجعت‌خواهم کرد.

«بالسامو» متوجه این‌نظرشد وشاید بمعنای آنهم پی‌برد وبعدگفت حال که شما در دربارنیستید «دوك‌دوریشلیو» میتواند وسایل‌ترقی پسرشمارا فراهم کند .

---

۱ ــ وقتی که نام‌لیره‌برده میشود تصورمیکنند که فقط‌انگلستان دارای لیره است درصورتیکه درفرانسه، اقلا از زمان‌لوئی سیزدهم لیره‌متداول و واحد پول بوده است .

«مترجم»

میزبان گفت مارشال ازپسرم نفرت‌دارد «بالسامو» گفت چطور؟ آیا ازپسر دوست خود نفرت دارد؟ بارون گفت بلی وحق با اوست .

میهمان گفت‌چطور این‌فرمایش‌را میفرمائید. میزبان گفت اوحق دارد که ازپسرم متنفر باشد زیرا پسرم فیلسوف است.

«آندره» بامتانت گفت این‌نفرت متقابله است‌وبرادرم‌هم ازاو متنفر میباشد و برای اینکه باین‌صحبت نامطلوب خاتمه‌بدهد گفت «نیکول» ظرفهارا جمع کنید.

میزبان که دیدنیکول مشغول‌برچیدن‌بساط شام‌است آهی کشیدو گفت سابقاً مردم تا دوساعت بعدازنصف‌شب پشت‌میزشام بودند زیرا اغذیه‌فراوان داشتند ووقتی‌ازخوردن غذا خسته‌میشدند شراب مینوشیدند ولی امروزحتی شراب‌هم نمیتوان‌نوشید زیراوقتی غذای‌فراوان خورده‌نشد، احساس تشنگی‌نمیکنند تا شراب‌بنوشند .

و بعد خطاب‌به «نیکول» گفت حال که‌چیزی نداریم بخوریم اقلایك بطری‌ازشراب «ماراسکین» بمابده، البته بشرطی که از این‌شراب چیزی باقی‌مانده باشد.

«نیکول» نظری‌بخانم خود انداخت‌که امرآقارا اطاعت‌بکند‌یانه؟ زیرا درسرمیز شام؛ او امررا خانمها میبایست‌صادر کنند و«آندره» گفت بیاورید.

بارون به‌پشت صندلی تکیه دادوچشمهارا برهم‌گذاشت وبیایی بیاد روزگار گذشته‌آه می‌کشید «بالسامو» که نمیخواست صحبت مربوط به «دوك دوریشلیو» قطع شود گفت اگرمارشال ازپسرشما نفرت داشته باشد «چون‌میفرمائید که فیلسوف است» ازشما که نفرت ندارد زیرا شما فیلسوف نیستید بارون گفت خداراشکر که نه!

میهمان گفت از طرف دیگر شما دارای اسم ورسم می‌باشید وقطعاً به شاه خدمت کرده‌اید «۱»

میزبان گفت بلی، من‌مدت پانزده‌سال بسمت‌آجودان‌مارشال دوریشلیو، درخدمت شاه بودم ومن‌واو باتفاق درجنگ «ماهون» شرکت کردیم و دوستی‌من‌و او از محاصره قلعه «فیلیپس بورك» یعنی ازسال ۱۷۴۲ میلادی شروع میشود «۲»

«بالسامو» گفت عجب، شما هنگام‌محاصره «فیلیپس بورك» حضور داشتید ؟ منهم آنجا بودم ؟

از این‌حرف میزبان چشمهارا گشود وقامت‌را راست کرد و نظری دقیق به‌قیافه میهمان انداخت و گفت معذرت میخواهم شماچند سال دارید ؟

---

۱ ـ باید متوجه‌بود که درآن‌زمان از انتریك ووسائل غیرمستقیم گذشته، یگانه وسیله ترقی اصیل‌زادگان این‌بود که به‌شاه خدمت کنند ولذا سئوال میهمان مثل‌این‌بود که امروز از کسی بپرسند آیا دیپلم‌فراغت از تحصیلات را دارید یانه .

۲ ـ «فیلیپس‌بورك» شهر کوچکی است که‌درخاك آلمان ونزدیك رودخانه «رن» واقع‌شده و چند مرتبه میدان جنگ بوده‌وگاهی بتصرف فرانسوی‌ها درمیآمده‌وامروز نزدیك‌پنج یاشش‌هزار سکنه دارد . «مترجم»

«بالسامو» درحالیکه گیلاس خودرا مقابل «آندره» نگاهداشت تا دختر جوان با دست زیبای خود برای او شراب بریزد گفت من بیش از آنچه شما تصور می کنید مسن هستم .

میزبان این جواب را مطابق استنباط خود تلقی کرد یعنی فکر نمود که میهمان او بعلت خاصی نمیخواهد جواب اورا بدهد و گفت :

آقا، اجازه میخواهم عرض کنم شما جوانتر از این هستید که در جنگ «فیلیپس-بورك» شرکت کرده باشید زیرا اکنون درست بیست وهشت سال از محاصره «فیلیپس-بورك» میگذرد درصورتیکه شما بیش ازسی سال ندارید .

میهمان گفت نه . من خیلی بیش ازسی سال دارم.. خیلی بیش ازآنچه ممکن است که شما تصور کنید .

«آندره» بانظر تعجب و کنجکاوی «بالسامو» رامینگریست زیرا احساس می کرد که مرد عجیبی باید باشد وبارون گفت، آندره ، آیا آقا زیادتر از سی سال دارند؟.. دختر جوان گفت نه وحداکثر سی سال ازعمر ایشان میگذرد اما نتوانست نگاه «بالسامو» را تحمل نماید و سررا پائین انداخت .

بارون گفت آقا... من تصور میکنم که شما محاصره «فیلیپس بورك» را با جنگ دیگر اشتباه کرده اید ؟

میهمان گفت نه آقا . من راجع بهمان جنگ «فیلیپس بورك» که خود در آن حضور داشتم صحبت میکنم من راجع بهمان جنگ «فیلیپس بورك» صحبت میکنم که درطی آن «دوك دوریشلیو» پسرعموی خودشاهزاده «لیگزن» را دردوئل به قتل رسانید و این واقعه درباز گشت از سنگرها اتفاق افتاد و دوك دوریشلیو روی جاده، وطرف چپ آن، مبادرت بدوئل کرد و شمشیراو تمام بدن شاهزاده «لیگزن» را سوراخ نمود و از آن طرف خارج شد و هنگامی من بآنجا رسیدم که شاهزاده «دوپون» جسد مجروح را در آغوش گرفته بود وتصور میکرد که میتوان اورا معالجه کرد وازمرك نجات داد درصورتی که اوجان تسلیم می کرد، وآن هنگام «دوك دوریشلیو» شمشیر خون آلود خود را پاك می نمود .

بارون بی اختیار گفت یاللعجب .. وبعد اضافه کرد : آقای بارون «دوبالسامو» واقعاً که شما مرا متحیر کردید زیرا آنچه که شما می گوئید عیناً اتفاق افتاده چون در آنموقع خود من هنگام دوئل حضور داشتم زیرا یکی ازشهود «دوك دوریشلیو» بودم و او هنوز مارشال نشده بود .

«بالسامو» نظری دقیق به میزبان خود انداخت و گفت آقا... آیا شما درآنموقع افسر نبودید و درجه سروانی نداشتید و آیا اونیفرم هنگ سواران سبك اسلحه در تن شما نبود و آیا هنگ مزبوررا بنام هنگ سواران سبك اسلحه ملکه نمیخواندند ؟

میزبان که بیش‌از‌پیش حیرت‌میکرد گفت چرا . . .

«بالسامو» گفت آیا همین هنك نبود که در جنگ «فون‌ته‌نوا» دوچـار تلفـات سنگین گردید ؟

بارون گفت همین‌طوراست وبعد بالحنی آمیخته‌به تمسخر اظهارداشت آیا شمادر جنگ «فون‌ته‌نوا» هم بودید ؟

«بالسامو» سررا بعلامت جواب منفی تکان داد و گفت در جنگ «فون‌ته‌نوا» من مرده بودم .

از این‌حرف «بارون» از فرط حیرت نیم‌خیز کـرد و «آنـدره» برخـود لرزید و «نیکول» روی‌سینه علامت صلیب‌را رسم‌نمود .

«بالسامو» گفت واما درمحاصرهٔ قلعه «فیلیپس‌بورك» شما بطوری که گفتم اونیفرم هنگ سواران سبك اسلحه ملکه‌را برتن داشتید، ومن بخوبی قیافه شمارا درآن‌موقع بخاطر آورده‌ام . ومی‌بینم که‌شما دهانه اسب خودتان واسب‌مارشال‌را «که‌هنوزمارشال نشده بود» گرفته بودید و اوبا حریف مشغول دوئل‌بود و من‌بشما نزدیك‌شدم وسئوالاتی از شما کردم وشمابمن‌جواب‌دادید .

(بارون) باحیرت‌آمیخته به‌وحشت گفت آیا من بشما جواب دادم ؟ «بالسامو» گفت بلی خود شما . . . و من اکنون از شما خیلی معذرت میخواهم‌که چرا بدواً شما را بجا نیاوردم «۱» ولی بعد از سی سال ، البته قیافه تغییر میکند و من نتوانستم درنظر اول شما را بشناسم .. و درآن موقع شما رابعنوان « شوالیه‌کوچك» میخواندند .

«بارون» از فرط حیرت ، سکوت کرد و نمیدانست که چه بگوید .

بعد از اینکه «بالسامو» جام شراب خود را نوشید «بارون» گفت آیا واقعاً شما در آن روز مرا دیدید ؟ میهمان گفت بلی . بارون گفت روی همان جاده ؟ میهمان گفت آری . میزبان گفت و در حالی که اسب‌ها را نگاه داشته‌بودم ؟ . . «بالسامو» گفت بلی در همان حال

«بارون» گفت از این قرار شما حد اقل پنجاه سال دارید ؟ میهمان گفت سن و سال من باندازه‌ایست که توانسته‌ام در آن جنك حضور بهمرسانم . .

قیافه‌میزبان طوری‌قرین شگفت‌ومضحك شده‌بود که «نیکول» خندیدولی«آندره» نه میخندید و نه تبسم میکرد و باکنجکاوی نظری دقیق به میهمان انداخت .

«بال‌سامو» که درانتظار این‌نگاه بود چشمهای‌خود را باطرزی مخصوص‌بدیدگان

۱ــ بعضی تصورمیکنند که جمله متداول «من شمارا بجا نیاوردم» یك تعبیرفارسی است در صورتیکه معنی تحت‌اللفظی «وغلط» یك جمله فرانسوی میباشد که عیناً در اوایل توسعه زبان فرانسه درایران وارد زبان ما گردید این یادآوری را ازدوجهت‌لازم دانستیم اول این که خوانندگان بدانند که این جمله فرانسوی است و دوم اینکه به مترجم ایراد نگیرند که چرا این طورترجمه کرده است . «مترجم»

دخترجوان دوخت و چند مرتبه ابروها را طوری بهم نزدیك واز هم باز کرد که دختر جوان مرتعش شد و آنگاه حال رخوتی باو دست داد و سرش روی سینه خم شد اما «بارون» نتوانست که این منظره را ببیند .

«بالسامو» گفت مادموازل شما در این خصوص چه نظری دارید و آیا شما هم مثل پدرتان حرف مرا قبول نمی کنید ؟

دوشیزه جوان گفت چرا . . من میدانم که شماراست می گوئید ؟

بارون گفت ولی من عقلم باین موضوع نمیرسد مگر اینکه بگوئیم که میهمان ما از دنیای دیگر آمده است .

ازاین حرف «آندره» چشمهای خود را که تقریباخواب آلوده بود گشودو«بالسامو» گفت شاید همین طور باشد و من از دنیای دیگرآمده ام .

«بارون» گفت میهمان عزیز... بیائید که جدی صحبت کنیم ... مگرسن شما سی سال نیست وآیا تصدیق میکنید که برای اینکه بتوانید درجنك «فیلیپس بورك» حضور داشته باشید اقلا باید پنجاه سال از عمر شما بگذرد ؟

«بالسامو» گفت که من درجنك (فیلیپس بورك) چهل ویك سال داشتم ولی این آدمی که امروزملاحظه می کنید نبودم ! وموجودیت دیگری داشتم .

بارون گفت آه ..آه ..آه .. این حرف شما شبیه به گفته کسانی است که در قدیم عقیده به تناسخ داشتند ومیگفتند که انسان قبل ازاینکه بوجود بیاید دارای روح وشکلی دیگر بود . ویکی ازفلاسفه قدیم یونان (چون ازاین احمق ها همواره درجهان بوده اند) که اسمش را فراموش کرده ام باقلانمیخورد ومیترسید که باخوردن باقلاارواح دیگران را بخورد و تصور میکرد که روح دیگران درباقلاحلول کرده است .. آیا شما اسم این آدم را میدانید ؟

(آندره) سررا بلند کرد و گفت اسم این شخص فیثاغورث بود واین موضوع رامعلم ما درصومعه بمن آموخت وحتی دستور داد که راجع باین موضوع شعری بزبان لاتینی بگوئیم و وقتی که من آن شعررا گفتم مورد تمجید معلم قرار گرفتم ومی گفت که شعرتو ازدیگران بهتر است .

(بالسامو) گفت ازکجا معلوم که من همان فیثاغورث نباشم ؟!

(بارون) مانند کسی که میخواهد با دیوانه ای صحبت کندولذا لحن مدارا را پیش میگیرد گفت من تصدیق میکنم که شما فیثاغورث هستید ولی فیثاغورث درمحاصره (فیلیپس بورك) نبود ومن او را درآنجا ندیدم ؟

«بالسامو» گفت ولی بجای او ...آیا درآن محاصره . شما ویکونت (ژان دوبارو) افسرسپاه تفنگداران موسوم به تفنگداران سیاه را دیدید یا نه ؟ بارون گفت آری.. من ویکونت «ژان دوبارو» افسرتفنگدارسیاه را میشناسم ولی او فیلسوف نبود، گو اینکه ازباقلا بدش میآمدوهر گزباقلانمیخوردمگر اینکه مجبورباشدوچیزدیگری نصیب اونشود

زیرا درجنك ،همواره غذاهای لذیذوشرابهای‌اعلا نصیب انسان نمیشود»

«بالسامو» گفت بسیارخوب: وآیا بخاطردارید که‌یك روزبعدازاین که«ریشلیو» مبادرت به (دوئل) کرده‌«ژان دوبارو» باتفاق شمادرسنگر بود.

«بارون» گفت بلی این‌راهم به‌خاطردارم بالسامو گفت وآیابیاد دارید که در آن جنك تفنگداران سیاه‌وهنك‌سواران سبك اسلحه بنوبه درسنگرها کشیك میدادند؟

میزبان گفت بلی اینهم درخاطرمن است وآنها هرهفته یك مرتبه کشیك خودرا عوض میکردند«بالسامو» گفت بطوری که‌میدانیددرفردای روزی که ریشلیومبادرت بدوئل کردویکونت «ژان‌دوبارو» وشما درسنگر بودیدوساعات‌روز گذشت وعصرشد ... هنگام عصر دشمن شلیك توپ را شدید تر کرد بطوری که مانند باران گلوله توپ وچهار پاره می بارید .

دراینموقع ویکونت«ژان دوبارو» که خیلی غمگین بود بشما نزدیك شدوازشما درخواست کرد که‌قدری انفیه باو بدهید که‌استنشاق کندوشما هم انفیه دان‌طلای خود را ازجیب بیرون‌آوردید.

«بارون» چیزی نمی گفت ولی دهان ولب‌های خود را ازفرط حیرت طوری تکان میدادوخطوط‌قیافه‌اش‌چنان‌حرکت‌میکرد که«نیکول» باصدای بلندخندید.

«بالسامو» به‌سخن‌ادامه دادو گفت‌شما انفیه‌دان‌طلای خودراازجیب بیرون‌آوردید وچشم «ژان دوبارو» بدرانفیه‌دان‌افتادودید تصویرزنی روی‌آن میباشدووقتی‌آن‌تصویر را دیدبشما تبسم کرد.

بارون باوحشت گفت بعدچطورشد؟

(بالسامو) گفت‌آن زن، زیبا ودارای‌موهای طلائی رنك بودو«ژان دوبارو»فقط به تبسم‌اکتفا نمود وچیزی نگفت‌ودوانگشت خودرا دراز کردوقدری انفیه ازانفیه‌دان شما برداشت وبطرف بینی بردواستنشاق کردوازآن خوشش‌آمد.

«بارون» که‌ازفرط کنجکاوی گوئی که بدهان میهمان چسبیده‌بود که بعدچه‌بگوید گفت بعدازآن‌چه شد؟

«بالسامو» گفت‌بعداز آن ، یکی از گلوله‌های توپ بگردن «ژان‌دوبارو» اصابت کرد وسرش را ازبدن جدانمودومردوتن‌بدون سر«ژان دوبارو» تقریباً دردوقدمی‌شما بزمین‌افتاد.

«بارون» گفت‌آری ، همین‌طوراست ، بیچاره«ژان دوبارو» .. آدم نازنینی‌بود...

«بالسامو» گفت درهرصورت تصدیق کنیدکه من درمحاصره(فیلیپس بورك) حضور داشتم برای اینکه «ژان دوبارو»خودمن هستم که اکنون دراین جا حضوردارم

«بارون» باحرکتی که ناشی ازوحشت بود ،هیکل کوچك خودرا عقب انداخت‌و بانك‌زدآقا ،این حرف‌ها به‌جادو گری شبیه است واگرشما این‌حرف‌را یکصدسال‌قبل‌از

این میزدیدبجرم جادوگری شما رارانده می‌سوزانیدندویا اقلابدارمیآویختند

«بالسامو» گفت‌میزبان عزیز، این نکته را بدانید که یك‌جادوگرواقعی راهرگز بدار نمیآویزند بدلیل این که نمیتوانند اورا بسوزانند یابداربیاویزند وفقط‌حمقاء سوخته وبدارآویخته می‌شوند...ولی اجازه بدهید که صحبت‌های‌مربوط‌به‌این‌مقوله را بهمین‌جا ختم کنیم‌برای این که مادموازل خوابشان میآیدومعلوم‌است‌که از این‌گونه صحبت‌ها که مربوط‌به علوم ماوراءالطبیعه‌است نفرت دارند .

درواقع (آندره) مانندگلی‌که براثرباران سنگین شده باشدآهسته سررا پائین انداخته بود، بدون‌این‌که خوابیده باشد ، ولی بعدازحرف‌آخر«بالسامو»سعی کرد که بررخوت خودغلبه نمایدوآهسته ازجا برخاست وبا کمك « نیکول» ازاطاق غذا خوری خارج گردیدوباطاق خودش رفت وطولی نکشیدکه صدای بربطی که‌آهسته می‌نواخت بگوش«بالسامو» رسید.

«بالسامو» بعدازشنیدن صدای بربط،آهسته خودگفت که من‌هم میتوانم‌اکنون مانند«ارشمیدس»بگویم : یافتم.یافتم...«۱»

میزبان پرسیدکه «ارشمیدس» که بود ؟ «بالسامو گفت «ارشمیدس» دانشمندی بود ازاهل یونان‌که دوهزاروپانصد سال‌قبل‌ازاین بامن‌آشنائی داشت ...

---

۱ ـ(ارشمیدس) یك دانشمندیونانی بودووقتی درحمام قانون معروف«سبك‌شدن وزن اجسام درآب ومایعات دیگر» را یافت طوری مسرورشدکه عریان ازحمام بیرون دویدودرکوچه‌ها فریادمیزد ،یافتم ...یافتم ... «مترجم»

فصل هشتم

(یافتم-یافتم)

این مرتبه گویا ، خودستائی ودروغ پردازی درنظر بارون بحدمبالغه رسیده بود یااینکه بهترمیدید که این میهمان خطرناك را ازخانه خود بیرون کندزیرابه «بالسامو» گفت آقا ...اینجا ازحیث خواب بشما بدخواهدگذشت و مناسبی دارم که میگویم برای شما زین کنندو گرچه اسبراهواری نیست ولی درهرحال شما را به شهرمجاوریعنی «بارلودوك» خواهد رسانید وشما براحتی دریك مهمانخانه خواهیدخوابید ..البته در دراینجا اطاق وتختخوابی که یکنفربتواند در آن وروی آن بخوابد هست . .ولی من درمیهمان نوازی روش مخصوصی دارم ومیگویم یاباید خوب ازمیهمان پذیرائی کرد ویا اصلا پذیرائی نکرد.

«بالسوما»تبسمی کردوگفت از این قرارمن خیلی مصدع شماشدم وشمامیخواهید مرا ازخانه خودبیرون کنید؟

«بارون» گفت شما هیچ مصدع من نشدیدوحتی میتوانم بگویم که ازشما خیلی خوشم آمده است ولی برای این میگویم که وجدان من آسوده باشدوا گردراینجاهنگام خواب بشماگذشت من ازلحاظ وجدانی ناراحت نباشم.

«بالسامو» گفت اگراین طوراست خواهش میکنم باتوجه باین که من از راه آمده ام و احتیاج بخواب دارم مرا وادار به سواری نکنید ونیز خواهش میکنم این همه راجع به محدودبودن وسائل پذیرائی صحبت ننمائیدزیراکسی که یك شب درمحلی بیتوته میکند احتیاج به وسایل زیادی نداردواگربازهم راجع باین مقوله صحبت کنیدمن تصورخواهم کردکه عمداً نظر بدی نسبت به من دارید .

«بارون» گفت اگر اینطوراست وشما حاضریدباوسایل محدود ما بسازید همین جا بخوابید وبعدباصدای بلند گفت لابری لابری .. بدذات کجاهستی؟.

«لابری» دویدو آمد وبارون گفت آیا اطاق قرمز تمیزو آماده هست ؟«لابری» گفت بلی آقا .. ماهمواره این اطاق را آماده نگاه میداریم که هروقت آقای « فیلیپ »

ناگهان تشریف میآورند بتوانند درآنجا بخوابندواطاق تمیزاست.

«بارون» سرش را تکان دادو گفت این اطاق برای پسرمن که‌ستوان‌فقیری‌استو گاهی‌بدیدار پدرورشکسته‌اش میآیدالبته مناسب‌میباشد ولی برای‌آقای‌ثروتمندومجللی که باچهار اسب چاپاری وکالسکه حرکت میکنند شاید خوب‌نباشد .

«بالسامو» گفت‌آقا ، مطمئن باشیدکه برای من‌هم خـوب ومناسب‌است «بارون» گفت بسیارخوب وبعدبه نوکرش گفت که‌آقا را به اطاق قرمزراهنمائی کن وشمعدانی هم درآن اطاق بگذارکه‌روشن باشدوقبل ازاینکه «بالسامو» ازجا برخیزدگفت‌آقا.. آیاواقعاً شما مایلید که دراینجابخوابید؟

میهمان گفت البته ... بارون گفت این سئوال را ازاین جهت کردم‌کـه یك‌وسیله دیگرهم‌برای رفتن شمابه «بارلودوك»وخوابیدن‌دریك‌مهمانخانه راحت‌هست؟«بالسامـو که به علتی خاص، نمیخواست که‌ازآنجابرود گفت‌چه وسیله‌ای؟بارون گفت همان‌اسب های چاپاری که کالسکه شمارا اینجاآوردندمیتوانند کالسکه‌را به «بارلودوك» ببرند؟ «بالسامو» گفت متأسفانه ازچهاراسب‌چاپاری که کالسکه مرا حرکت‌میدادندبیش‌ازدو اسب‌باقی نمانده‌وآن دواسب‌هم نمیتوانند کالسکه مرابحرکت درآورند زیرا کالسکه خیلی سنگین‌است و اسب‌هاخسته هستندواکنون نیزخوابیده‌اند.

بارون گفت پس شماعزم کرده‌اید که امشب اینجـا بخوابید (بالسـامو) گفت بلی من امشب اینجاخواهم‌خوابید برای اینکه بتوانم فردا صبح حق‌شناسی و سپاسگذاری خودرا عملا بشما نشان بدهم ،

(بارون) خندیدو گفت شما برای ابرازحق‌شناسی خود وسیله سهلی‌دارید؟میهمان گفت چه وسیله‌ای (بارون) گفت چون شما ازعلـوم ماوراء الطبیعه برخـوردار هستید میتوانید یك قطعه کیمیا بمن‌بدهید ؟

بارون این‌حرف‌را از روی طعنه گفت‌ولی (بالسامو) آنرا جدی تلقی کردواظهار داشت‌آقای بارون آیا واقعاً شما علاقمند بکیمیا هستید؟ بـارون گفت البته. میهمان گفت‌دراینصورت بایدبدانید که کیمیا یك‌قطعه‌نیست یعنی چیزی‌مانند انفیه دادن‌نیست که آدم بتواند آنرا درجیب‌بگذارد و بهرچیزی‌که می‌زند طلاشود و من این‌موضوع را یکصد سال‌قبل‌از این با(کورنی) درپاریس در میان گذاشتم. (۱)

(بارون) که ادامه صحبت راجع باین موضوع‌را در آن ساعت و بـا آدمـی مثل (بالسامو) خطرناك می‌دانست بانك زد : لابری بدذات، یك شمع پیدا کن و آقا را بخوابگاهشان ببر .

(لابری) برای یافتن شمعی که‌درآن‌خانه کمتر از یافتن کیمیا نبود رفت و ضمناً به

---

۱ - (کورنی) شاعر معروف فرانسوی است که قطعات شعری و درامهای مهیجی سروده وبعضی از آنها جزو بهترین آثارادبی وشعری فرانسه‌میباشد . (مترجم)

(نیکول) گفت که برود ودروپنجره اطاق قرمزرا بگشاید که هوای آن تجدید شودو (نیکول) که نزد خانم بود (آندره) را تنها گذاشت ورفت و(آندره) هم از رفتن او احساس رضایت خاطر کرد زیرا می‌خواست تنها باشدو بافکار خود مشغول شود .

بارون هم ازجا برخاست وبا میهمان خداحافظی کردورفت که بخوابدو(بالسامو) ساعت خودرا بیرون آورد که ببیند آیا موقع بیدار کردن (التوتاس) رسیده یانه.!و متوجه شد که نیم‌ساعت هم گذشته ولذا از پله‌کان فرود آمد و از (لابری) پرسید آیاکالسکه درجای خود هست یانه؟

(لابری) گفت اگر بخودی‌خود راه نیفتاده باشد درسرجای خودهست (بالسامو) گفت (ژیلبرت) کجاست ؟ (لابری) گفت این پسرك تنبل مدتی استکه خوابیده و اکنون هفت پادشاه رادرخواب می‌بیند (۱)

(بالسامو) قبل‌از اینکه برای بیدار کردن (التوتاس) برود نظری باطاق قرمز یا خوابگاه خود انداخت ودیدکه بارون راجع بحقارت اطاق‌قرمز زیاد اغراق‌نمی‌گفت و اثاثیه اطاق محقراست.

تختخواب گرچه از چوب بلوط جنگلی بود لیکن ازفرط استعمال برنك ذغال جلوه میکرد ودوملافه ازپارچه نخی گلدار روی آن انداخته بودند .

پرده‌های اطاق تختخواب که بایددر آن فصل ازماهوت باشد نیز ازپارچه نخی بود ویك میز کوچك با پاهای کج ومموج ویك اشکاف بزرگ ازچوب‌چنار، که تخته‌های آن بیش از یك انگشت باهم فاصله داشت ویك صندلی‌چوبی اثاث آن اطاق‌را تکمیل می‌نمود .

تنها چیز جالب توجه اطاق یك بخاری دیواری سنگی محسوب میگردید که بر- طبق اسلوب حجاری زمان‌لوئی سیزدهم ساخته بودند .

لیکن بخاری دیواری وقتی جلوه وزیبائی دارد که فصل زمستان باشد و هیزم‌های خشك در آن بسوزد ودرفصل بهار وتابستان که کسی احتیاج بآتش ندارد بخاری دیواری ولو از سنگ،زیبا نیست خاصه آنکه، مثل آن بخاری ، مقداری روزنامه‌های کهنه در اجاق آن گذاشته باشند .

بعداز اینکه (بالسامو) نظری باطاق خود انداخت ازآن‌خارج گردید که‌استاد خودرا درکالسکه بیدارنماید وبعداز بیدار کردن او ، مراجعت نمود اما نزدیك اطاق (آندره) ایستاد وبصدای بربط او گوش‌داد.

درب اطاق قدری‌باز بود و(بالسامو) دو دست خودرا حرکت داد وچند مرتبه در امتداد (آندره) بالاوپائین‌برد واگر کسی‌اورا درآنحال میدید حیرت میکرد که‌آنمرد

---

۱ ـ ضرب‌المثل (هفت‌پادشاه را در خواب می‌بیند) که درزبان فارسی متداول‌است در زبان فرانسه نیزرایج می‌باشد (مترجم)

متشخص وموقر چرا آن حرکات کودکانه را که شبیه به حرکات دیوانگان است میکند بر اثر این حرکات ، صدای بربط خاموش شد زیرا (آندره) باردیگر، احساس رخوت عجیبی درخود نمود ونتوانست بنوازندگی ادامه بدهد و باهستگی سررا بطرف دربر گردانید در حالیکه نمی‌خواست که بدان طرف توجه نماید لیکن اختیار ارادهٔ خود را نداشت .

(بالسامو) از لای درمیدید که (آندره) روی‌خودرا بطرف او بر گردانید ونیروی مغناطیسی اراده او، دخترجوان‌را متوجه وی کرد.

منظورمیهمان از این‌عمل آن‌بود که بداندکه آیا ازراه دور، اراده او، در دختر جوان اثرمیکند یانه؟ وچون ازاین‌حیث اطمینان حاصل کرد باطاق‌خود رفت و(لابری) را مرخص کرد.

نوکر بارون،حرکتی کرد که ازاطاق خارج‌شود ولی‌مانند این‌که دوچار تردید گردید ایستاد وگاهی (بالسامو) وزمانی دررا می‌نگریست.

میهمان گفت دوست من،آیا بامن‌کاری داشتید ؟ (لابری) دست به‌جیب کرد ولی بازمردد بود و بالاخره دست خود را ازجیب بیرون آورد و گفت آقا شما امشب اشتباه کرده‌اید؟

(بالسامو)گفت چطوراشتباه کرده‌ام ومنظورشما چیست؟

نوکر گفت آقا امشب شما میخواستید که بمن یك سکه‌نقره انعام مرحمت کنید در صورتی که ازروی اشتباه یك سکه طلامرحمت کرده‌اید؟

وبعددست خودرا کشود وسکه طلا را به‌میهمان تقدیم کرد وگفت پول خودتان را بردارید.

بااینکه (بالسامو) درروزگار تجربیات زیاد داشت و آفاق وانفس‌را دیده بود و دیگرنباید ازچیزی حیرت کند ازاین‌همه درستی وامانت‌متحیرشد و با تفکروتحسین مانند قهرمان‌تآترشکسپیر نویسنده معروف‌انگلیسی گفت: (اگر زندگی‌را بدرود گفتیم امانت‌رادریافتیم) ودست درجیب کرد ویك سکه طلای دیگر دردست (لابری) گذاشت وگفت این‌هم پاداش امانت‌ودرستی‌شما.

(لابری) چنان خرسندشدکه سرازپانمی‌شناخت زیراززمان جوانی، واقلابیست سال باین‌طرف خودرا صاحب یك سکه کوچك طلا ندیده‌بود تاچه رسد باینکه دارای دوسکه طلای بزرك هریك بیهای یك(لوئی)باشد.

نوکربارون، طوری ازاین‌موهبت مبهوت بود که‌باورنمیکردآنچه می‌بینندحقیقت دارد وبخیالش‌نمی‌رسیدکه او واقعا مالك آن دوسکه طلا میباشد تا اینکه (بالسامو) انگشتهای او را روی‌آن دوسکه خوابانید و دست اورا درجیب سرداری کرد.

آنوقت «لابری» تعظیم‌نمود و بقدری خم‌شد که نزدیك‌بود پیشانی اوبزمین‌سائیده

شود وعقب عقب از اطاق خارج‌شد

قبل‌ازخروج از اطاق «بالسامو» اورا مورد خطاب قرارداد وگفت‌آیا سکنه این کاخ صبح، زود ازخواب برمیخیزند؟

نوکرگفت که‌آقای بارون، معمولا دیر ازخواب بیدار می‌شوند ولی مادموازل «آندره» هرروز ساعت شش صبح بیدارهستند (بالسامو) بطرف سقف اشاره کرد وگفت بالای این اطاق که می‌خوابد؟

(لابری)گفت آنجا اطاق من‌است ومن‌درآنجامیخوابم (بالسامو)گفت پائین‌اطاق چطور؟. نوکرگفت که‌پائین‌اطاق‌ندارد وسرسرائی استکه‌ازآنجا وارداین‌اطاق‌میشوند.

(بالسامو)گفت بسیار خوب دیگربا شما کاری ندارم ونوکر دوباره تعظیم کرد و خواست ازاطاق خارج شود.

اما (بالسامو)اورا صدا زد وگفت راستی یادم‌آمد، مواظب باشید که‌کالسکه من درجای امنی باشد واگر دیدید درکالسکه چراغی روشن شد ویا صداهائی ازآن شنیده میشودحیرت نکنید زیرا من‌یك نوکرسالخورده دارم که شبها درکالسکه میخوابد وچون پیش پدرم کارمیکرد رعایت احترام او برمن لازم است ومخصوصا به(ژیلبرت) بگوئید که مصدع اونشود وصبح‌هم، قبل ازاینکه من حرکت کنم (ژیلبرت) مرا ببیند زیرا با اوکاردارم.

(لابری)گفت‌آقا ... آیا باین زودی ازاینجا تشریف میبرید؟ ما آرزو داشتیم که اقلاچندروز دراینجا تشریف داشته باشید؟ مسافرگفت من هم بی‌میل نیستم که چند روز اینجا بمانم ولی باید بروم.. وامیدوارم که سفارش‌های مرا فراموش نکنید

نوکرگفت‌مطمئن باشید که فراموش نخواهد شد وسپس برای‌اینکه بیشتر تقدیم خدمت‌کند، جلوآمد، تا با میهمان‌کمك نماید که لباس خود را بکند و وارد بستر شود لیکن (بالسامو)گفت من حالا نمیخوابم زیرا عادت دارم که کتاب بخوانم.

نوکر برای سومین مرتبه تعظیم‌کرد و بتندی از اطاق خارج شد و (بالسامو) صدای پای او را شنید تا این که‌کاخ درتاریکی فرورفت وهمه خوابیدند

آنوقت به پنجره نزدیك شد وچشم بتاریکی دوخت و دیدکه آن طرف حیاط اتاقی است‌که نوری از پنجره آن بخارج میتابد

(بالسامو) میدانست‌که اطاق مزبور خوابگاه (نیکول) است و قدری بیشتر که بطرف آن‌اطاق توجه‌کرد دیدکه (نیکول) پنجره راگشود وسررا ازپنجره بیرون‌آورد واطراف را ازنظرگذرانید (بالسامو) که‌ازآغاز ورودبکاخ (تاورنی) توجهی به(نیکول) نداشت برای اولین بار با نظری دقیق او را نگریست وگفت خیلی عجیب است... من هرگزندیده بودم دختری‌ازطبقات عوام تا این اندازه شبیه به‌یك شاهزاده خانم باشد.

(نیکول) چراغ‌اطاق خودرا خاموش‌نمود اما (بالسامو) احساس‌میکرد که اوهنوز

نخوابیده‌زیرا پنجره بازبود.

بازهم قدری تأمل کرد وناگهان صدای بربط (آندره) را شنیدلیکن (آندره)این مرتبهٔ آهسته بربط مینواخت زیرا نمیخواست که سکنه خانه ازخواب بیدارشوند.

«بالسامو» نیز بتقلید«آندره»آهسته درب اطاق خود راگشود وازپلکان فرودآمد وخودرا به پشت اطاق «آندره» رسانید.

آهنگی که «آندره» مینواخت آهنك منظمی نبود و دوشیزه جـوان با بربط خود مشق میکرد یا این که سعی می‌نمودکه افکار واحلام خودرا بزبان موسیقی ادا نماید و شاید درآن موقع بباغ بزرك صومعه‌ای که در آن تربیت شده بود و بدوشیزگان جوانی که همبازی او بودند فکرمیکرد وگاهی‌صورت وبربط خود را درآئینه بزرگی که‌مقابل وی قرار داشت مینگریست.

ناگهان بفکرحوادث آن‌شب وقیافـه میهمان عجیب افتاد واندیشید که این مرد کیست...؟ وچرا در حضوراوخواب باو دست‌داده درصورتی که وی پیوسته‌حاکم براراده و اعمال خود بود.

باین فکر که رسید احساس نمودکه بازهمان حال باو دست داد و دوباره بدنش دوچار ارتماش شد ونوعی رخوت که نمیتوانست بگویـد ناشی از چیست براو مستولی گردید وهمین هنگام تصویری درآئینه مقابل منعکس شد زیرا درب اطاق بازشده بود و «بالسامو» قدم بدرون اطاق گذاشت.

«آندره» بدوآ آن شکل را نشناخت اما رخوت‌او زیادترشد وانگشتان‌دخترجوان دیگر نتوانست روی تارهای بربط حرکت کند ولی‌وحشت نکرد چون‌بخودگفت که‌شاید «لابری» وارد اطاق شده وبا اوکاری دارد ویحتمل «نیکول» قبل از اینکه برود بخوابد آمده است که ببیند وی احتیاج بچیزی دارد یا نه!

قدری که «بالسامو» جلوآمـد «آندره» متوجه گردیدکه تصویر منعکس درآئینه خدمتکاراو نیست‌ویك‌الهام قلبی باومیگفت که این‌شخص باید همان کسی باشد که امشب میهمان‌آنها شده واورا چندمرتبه منقلب‌کرده است.

«بالسامو» نزدیکترشد و «آندره» این مرتبه اوراخوب شناخت وحتی تشخیص دادکه مشارالیه پیراهن و جلیقه ابریشمی خود را عوض کرده وپیراهن وجلیقه دیگری پوشیده است (۱)

دخترجوان روی خود را با زحمت برگردانید وگفت آقا چه میخواهید وچرا اینجا آمده‌اید...

۱ـلباسهای ابریشمی چون‌مانع ازعبورجریان برق ومغناطیس‌میشود برای‌عملیات مربوط بکارهای مغناطیسی ومخصوصا مانیه تیسم خوب نیست «نویسنده»

«آندره» این را گفت ولی نتوانست جملات دیگر برآن بیفزاید و نیز نتوانست که روی خود را آنطرف نگاهدارد وناچارشد که بازآئینه را نگاه کند.

«بالسامو» جلوآمدواین بار«آندره» کوشید که ازجا برخیزد امااز عهده برنیامد و دهان خود را باز کرد که فریاد بزند و کمك بخواهد ولی از دهان اونیزصدائی خارج نگردید ومانند پرنده‌ای که مجذوب چشمهای مارشود و نتواند تکان بخورد ، همچنان چسمهای«بالسامو»را درآئینه مینگریست.

«بالسامو» بقدری نزدیك شد تا اینکه بالای سر«آندره»قرار گرفت.

دیگر«آندره»نمیلرزید ولی بدنش دوچار ضعف ودرعین‌حال گرم شده بودو ادراك میکرد که بخار رقیقی درسرش می‌پیچد وپلك‌های دو چشم او مانند کسی که چند روز بیخوابی کشیده سنگین می‌شود.

«بالسامو»دست‌های خود را بالای سر(آندره) بحرکت درآورد و گفت من میل دارم که‌شما بخوابید و پلکهای چشم (آندره) سنگین‌تر شد

دراین‌وقت ازطرف پنجره‌صدائی بگوش(بالسامو)رسیدو باسرعت‌سررابرگردانید ودیدمردی ازمقابل‌پنجره کنار رفت .

ابروان (بالسامو) بعلامت عدم‌رضایت بهم‌آمدولی همان‌وقت (آنده) نیز ابروی خودرا بهم‌آوردو گوئی که عضلات‌ابروان اواز حرکت ابروان (بالسامو)اطاعت‌میکرد.

بالسامو دوباره دستهارا بالای‌سر (آندره) به‌حرکت درآورد و گفت بخوابید ... من اراده کرده‌ام که شما بخواب‌بروید ودوشیزه‌جوان بخواب‌رفت وسرش آهسته روی بربط‌فرود آمد .

(بالسامو) برای این‌که از افتادن بربط جلوگیری کند آن‌را گرفت و کناری گذاشت وبعد ازاینکه چندبار دستهای‌خودرا بالای‌سردختر جوان بحرکت‌درآوردبدون این‌که برگردد، باحرکت قهقرائی ازدر خارج گردید و در را بست و بطرف اطاق خود رفت .

بمحض‌اینکه (بالسامو) باطاق خودرفت قیافه‌مردی که‌پشت‌پنجره بود دوباره‌آشکار شد، وصورت خودرا به‌شیشه‌ها چسبانید که اوضاع داخل اطاق‌را ببیند .

در آنموقع‌شب (ژیلبرت) پشت پنجره ایستاده بود و داخل اطاق آندره را از نظر میگذرانید .

فصل نهم

چه میبینید؟

ژیلبرت نظر باین که آدم موردتوجهی نبود حق نداشت که درسر میزشام (بارون) حضور بهم‌رساند وغذای خودرا درآشپزخانه یا دراطاق خودمی‌خورد.

در آن‌شب (ژیلبرت) باعجله چندلقمه درآشپزخانه خـورد ووارد حیاط شد و از وسط درختهائی که یکطرف حیاطرا گرفته بودعبور نمود وخودرا به‌پشت پنجره سالـون غذاخوری رسانید وآنجا، درتاریکی ایستاده وبه‌تماشای میهمان مشغول گردید .

(ژیلبرت) گرچه درآن شب مجذوب میهمان مزبور شده بود زیرا برای‌نخستین بار، درتاریخ زندگی او، یک‌مرد متمول‌واصیل‌زاده اورا قابل این‌دانست که باوی‌صحبت کند، امابه (آندره) بیش ازمیهمان توجه داشت .

مهارت اودرپنهان شدن پشت‌پنجره، آشکار می‌کرد که این اولین‌مرتبه نیست که او ازپشت پنجره (آندره) را تماشا میکند ودراین کار سابقه وورزیدگی دارد .

هردفعه که (لابری) و (نیکول) از اطاق غذاخوری خـارج می‌شدند ووضعی پیش می‌آمد که‌ممکن‌بود اورا ببینند (ژیلبرت) بچابکی خودرا وسط درختها پنهان‌میکرد و همین‌که خطررفع‌می‌شدبازپشت پنجره میآمد .

هیچ‌یک‌ازحرکات‌میهمان‌و(آندره)وبارون، ازنظر (ژیلبرت) پنهان نماند ومیدید که (آندره) نسبت به میهمان، ومیهمان نسبت به (آندره) توجهی خاص‌دارد .

اما متأسفانه نمیتوانست صدای‌آندره ومیهمان‌را بشنود و فقط هنگامیکه (بارون) صدارا بلندمی‌کرد و یابه‌قهقهه میخندید ژیلبرت میشنید .

بعد از اینکه میهمان ازجابرخاست که باطاق خودبرود باز ژیلبرت حرکات‌اورا میدید وآنقدر صبر کرد که (لابری) هم بخوابد٬ وآنوقت با نوك پنجه خود را به پشت اطاق (آندره) رسانید و محوتماشای دختر جوان شد .

در این‌موقع بود که (بالسامو) وارد اطاق (آندره) شد و ازمشاهده‌او (ژیلبرت) بر خودلرزید زیرا ورود آن‌مرد، باطاق دخترجوان، درآن‌ساعت شب که همه خوابیده بودند، علتی‌جز تمایل‌آن‌مرد به‌آندره نمیتوانست داشته باشد و یا (ژیلبرت) اینطور فکر می‌کرد.

ژیلبرت دید که (بالسامو) آهسته به‌دوشیزه جوان نزدیك گردید و از حرکات دستهای میهمان چنین فهمید که او نوازندگی (آندره) را تمجید میکند و باو تملق می‌گوید و آندره‌هم‌برحسب عادت‌خود، (که‌ژیلبرت‌مکرر آزموده بود) به‌میهمان‌جواب سرد داد وحتی ازنواختن بربط خودداری کرد که میهمان ازاطاق خارج شود و بعد میهمان آهسته وباحرکت قهقرائی از اطاق خارج گردید این‌حرکت قهقرائی را نیز (ژیلبرت) نوعی ازتملق و احترام میهمان نسبت به‌دوشیزه جوان‌دانست چون او قادر نبود که بفهمد علت ورود (بالسامو) بآن‌اطاق‌چیست؟ وچه منظوری دارد.

وقتیکه (بالسامو) باطاق خود رفت (ژیلبرت) منتظر بود که (آندره) شروع به نواختن بربط کند اما دوشیزه‌جوان سرش‌را پائین انداخته، حرکت نمیکرد.

چند دقیقه (ژیلبرت) منتظر گردید و (آندره) درصدد نواختن بر نیامد ویکوقت آن‌پسر متوجه‌شد که (آندره) خوابیده است.

آنوقت سر رابین دودست گرفت، ومانند کسی که میترسد جمجمه‌اش منفجرشود با فشار زیادبسرش زودآورد زیرافکر بزرگ وخطرناکی درمغز اوپیدا شده بود.

(ژیلبرت) فکر کرد که از این‌فرصت و خواب عمیق (آندره) استفاده‌نماید و برود ودست دختر جوان‌را ببوسد زیرا یکی از آرزوهای بزرگ (ژیلبرت) این بود که روزی به سعادت بوسیدن دست دخترجوان نائل‌آید و ازترس این‌که مبادا تصمیم او تغییر کند با سرعت وبدون‌صدا از پشت پنجره دورشد و وارداطاق(آندره) گردید.

ولی بمحض اینکه وارد اطاق‌شد ومقابل (آندره) قرار گرفت فهمید که چه‌عمل خطرناکی‌را میخواهد انجام بدهد وچه عواقب مخوفی این‌عمل خواهدداشت.

هیچ کس، حاضر نیست‌قبول‌کند که او، یعنی‌یك جوان شانزده‌هفده‌سالهٔ فقیر، و محجوب، که با وجودبی اعتنائی بارون ودختر او، باز بواسطه حجب وحیا، و مختصات روحی خود درآن‌کاخ، احترامی دارد، مرتکب این‌حرکت گردد، و دست (آندره) یعنی شاهزاده‌خانم کاخ را که ازفرشتگان آسمان‌پاکتر و مانندملائك، صدرنشین مسندعزت وجلال است‌ببوسد ویك‌چنین بی‌احترامی وجسارت غیرقابل‌عفوی که کوچکترین‌مجازات آن درزندگی اصیل‌زادگان قتل ویا اقلابیرون کردن ازکاخ است، نسبت به‌دخترجوان بنماید واگر (آندره) یك‌مرتبه بیدار شود و متوجه جسارت بخشایش ناپذیر او گردد چه‌بکند؟

اگر دخترجوان ناگهان بیدارشود واز فرط حیرت وترس فریاد بزند تکلیف‌او

چیست ؟

زانوهای ژیلبرت طوری میلرزید که قدرت ایستادن نداشت وقلبش چنان در قفس سینه میطپید که فکر میکرد صدای آنرا دیگران دراطاقهای خود میشنوند .

وضع نشستن (آندره) طوری بود که (ژیلبرت) نمی‌دانست که آیا او خوابیده و یا در حال تفکر است .

قدری(ژیلبرت) ایستاد وبه‌تماشای (آندره) مشغول شددوشیزه‌جوان‌سرراروی یك دست گذاشته بود و گیسوان‌زیبایش دراین‌حال آشفتگی دل‌انگیزی داشت.

مشاهدهٔ آن‌زیبائی ولطافت، آتش‌تیزتری در دل‌پسر جوان افروخت، و همانند پروانه‌ای که خودرا به‌شمع میزند بخودگفت بادا باد ، هرچه‌میخواهد بشود.. مسن میروم ودست اورا می‌بوسم و یك‌قدم جلوگذاشت .

لیکن چون زانوهایش میلرزید صدای تخته کف اطاق بلندشد واین‌صدا خون را در عروق آن پسر فسرده کرد چون منتظر بود که (آندره) ازخواب بیدار شود .

ولی (آندره) از خواب‌بیدارنشد و(ژیلبرت) دردل گفت خدارا شکر که خواب (آندره) سنگین است واین‌صدانتوانست اورا بیدار کند .

(ژیلبرت) بهمان اندازه که‌ازبیدارشدن (آندره) می‌ترسید از صداهای خارج نیز بیم داشت و فکرمی‌کرد که‌شاید کسی ناگهان از خارج‌وارد اطاق (آندره) شودگواین که می‌دانست عادت براین جاری است که (نیکول) وقتی خوابید دیگر باطاق خانم خود نمیآید .

مع‌الوصف، احتیاط‌را بهتراز بی‌مبالاتی می‌دانست اما هیچ‌صدائی از خارج‌شنیده نمیشد حتی برك درختان‌هم تکان نمیخورد چون نسیمی نمیوزید .

وقتی‌که مطمئن شدکه‌کسی از خارج وارد اطاق نمیشود یك قدم دیگر برداشت و دوباره تخته‌کف اطاق بصدا درآمد .

این مرتبه هم دوشیزهٔ جوان بیدار نشد و (ژیلبرت) ازاین‌خواب سنگین حیرت نمردزیرا فکرنمیکرد که خواب (آندره) که صبحهای زود از خواب برخاست این قدر سنگین باشد.

سنگینی خواب دخترجوان به ژیلبرت جرئت دادکه جلوبرود وبه‌جائی رسید که بیش از یك قدم با (آندره) فاصله نداشت .

در این جا (ژیلبرت) هم دچار هیجان ناشی از احساسات عاشقی‌بود وهم میدید که قدرت بازگشت ندارد واگرتصمیم بگیردو مراجعت کند نمیتواند.

مثل این بودکه او را بوسیله زنجیر بآندره متصل‌کرده‌اند وگوئی وارد فضائی شده‌که اطراف آن دیوار است و نمیتواند از آن فضا خارج شود.

(آندره) دو زانوی خود را برزمین زد ودامان دخترجوان‌راگرفت‌و بوسید و

چون دید که اوحرکت نمیکند قویدل گردید وسرش را بلند کرد که چشمهای دختر جوان را ببیند ولی تعجب نمود وقتی دیـدکه چشمهای دختر باز است ولی او را نمی‌بیند .

(ژیلبرت) نمیدانست که چرا چشمهای‌دوشیزه جوان این‌وضع را پیداکرده است اول تصور نمود که (آندره) مرده زیرا کسانی که فوت می کنند چشمهای‌آنها باز میمانـد اما وقتی که دست خود را روی دست‌آندره گذاشت دید گرم است وآدم مرده گرم نمیباشد و بطورمحسوس حرکت‌نبض او را زیرانگشتان خود احساس می‌نمود .

لیکن‌دست(آندره) در دست پسرجوان تکان‌نمیخورد وازحرارت گذشته ، گوئی که چوبی را بدست گرفته است .

ناگهان‌از روی‌جوانی و بی‌تجربگی، این‌طور بفکر ژیلبرت رسید که این حرکت عمدی‌است، و (آندره) متوجه ورود اوشده وچون بنوبه خود اورا دوست میدارد هیچ عکس‌العملی‌بخرج نمیدهد که‌مبادا او وحشت کند واین‌سکوت وفقدان‌حرکت بمنزله رضا ورغبت اوست .

این بود که دست آندره را بلند کرد و بلب برد وبوسه‌های گرمی ازآن گرفت .

یك مرتبه (آندره) مرتعش شد و (ژیلبرت) دید که اورا از خود دورکرد وازجا برخاست . طرز برخاستن (آندره) طوری‌بود که تصورمیشدفنرهائی زیرپای او گذاشته بودند که‌با یك‌حرکت او رابلند کرده

(ژیلبرت) این حرکت را دلیل بر نفرت (آندره) دانست و در دل گفت خـدایا رحم کن . . . من محو شدم ومیخواست به پاهای دخترجوان بیفتد واز او پوزش بخواهد

امادخترجوان توجهی باونداشت وحتی‌سررا خم نکرد که‌اورا مقابل‌پاهای‌خویش ببیند و بطرف در براه افتاد .

(آندره) بانگاه اورا تعقیب میکرد وهرچه دخترجوان دور میشد اوروی دوزانو دنبال (آندره) میرفت ودید که وی از درخارج گردید .

(ژیلبرت) ازفرط وحشت‌نمیتوانست اززمین برخیزدچون میاندیشید که (آندره) لابد میرود که این واقعه را به پدرش حکایت نماید و بی‌شك بارون بعد از وقوف ازاین رسوائی همان شب اورا با خواری وخفت ازخانه بیرون خواهد کرد .

پسرجوان ازاین نمی‌ترسید که او را ازکاخ (تاورنی) بیرون کنند ولی از دوچیز وحشت‌داشت اول این که‌ازخواری وخفتی که برسرش‌خواهندآورد می‌ترسید و دوم‌اینکه بیم داشت که مبادا دیگر نتواند (آندره) را ببیند و از نزدیك با اومحشورباشد .

(ژیلبرت) ازاین محرومیت بیش ازهمه چیز می‌ترسید و براثر ترس ، برعضلات خود غلبه کرد و از زمین بلنـد شد و بطرف (آندره) دوید و آهسته گفت مادموازل معذرت میخواهم . . . مادموازل مرا ببخشید . . . خواهش میکنم که مرا عفو کنید

دختر جوان کوچکترین توجهی باو نکرد و راه خود را ادامه داد اما (ژیلبرت) میدید که با تردید راه میرود ومثل این است که او را بزور می‌برند واین راه رفتن غیر عادی را ناشی ازخشم (آندره) میدانست .

«آندره» بجای اینکه بطرف اطاق پدرش برود، بطرف اطاق میهمان رفت.

وقتی که «ژیلبرت» دید که «آندره» قدم به پله کانی گذاشت که منتهی به اطاق قرمز میشود وحشتش زائل گردیدودرهمان لحظه خشم وحسادت جانشین وحشت شد.

«ژیلبرت» دانست که بالارفتن «آندره» از آن پله کان دلیل بر این است که اومیخواهد باطاق قرمز یعنی اطاق خواب میهمان برود.

گرچه اطاق «لابری» بالای اطاق خواب بود وبرای رفتن بآنجا نیزمیبایست از پله کان مزبور بروند، اما «ژیلبرت» میدانست که دختر بارون ، بطرف اطاق (لابری) نمیرود واگر بانوکر کاری داشت زنك میزدواورا احضارمی نمود.

جوان ازفرط خشم مشتها را گره کردوازشدت حسادت وغیرت ازاطاق خارج شد تا بادوچشم خودببیند که (آندره) کجامیرود.

(آندره) پله کان راپیمودومقابل اطاق میهمان ایستاد. عرقی سردازپیشانی (ژیلبرت) سرازیرشد زیراآنچه میدید، بقدری درنظرش غریب می نمود که عقل او نمیتوانست باور کندوبجای اینکه حیرت نماید، دوچار بیم شده بودچون خودرا درقبال یك واقعه خارق العاده ودورازمنطق میدیدوبرای اینکه ازپله کان نیفتددودستی بهطارمی آن می چسبید.

درب اطاق (بالسامو) نیم باز بودودختر جوان، بی آنکه در بزندوارداطاق شدوژیلبرت قیافه وگیسوان اورادرپرتوروشنائی مشاهده کرد ومیدید که (بالسامو) وسط اطاق ایستاده ودرانتظاردختر جوان میباشد ووقتی (آندره) واردشد، میهمان بدونزدیك گردید وآن را بست .

همین که دربسته شد «آندره» بکلی خودرا مأیوس دیدوفهمید که تمام آرزوهای گذشته وحال وامیدواریهای آینده اوبربادرفته‌است، وبراثر نا امیدی وهیجان وخشم سرش بدوارافتادودرپای پله کان «زیرا بیش ازدوپله را طی نکرده بود» ازحال رفت.

اینك خوب است که وارد اطاق « بالسامو » بشویم ووقایع آن اطاق را ازنظر بگذرانیم .

وقتی که «آندره» وارداطاق گردیدومیهمان دررا بست به دخترمیزبان خودنزدیك شدوبرای اینکه خواب اوراسنگین‌تر کند گفت: من بشما دستوردادەام که بخوابید، واز دستورمن اطاعت کنید.

«آندره» آهی کشیداما جواب نداد «بالسامو» دستهای خودرا بالای سردختر بحرکت درآوردومقداری نیروی مغناطیسی وارد بدن اونمودو گفت اینك من میل‌دارم که شماجواب سئوالات مرا بدهید.

دختر برخود لرزید «بالسامو» گفت چرا جواب نمیدهید «آندره» دست را بطرف گلوی خود برد و با اشاره فهمانیدند که صدا از گلوی او بیرون نمیآید.

«بالسامو» دست اورا گرفت و روی صندلی نشانید و آنگاه گفت درست نگاه کنید.

دختر جوان چشمهای خودرا بازتر کرد و شروع به نظارهٔ اطراف نمود و «بالسامو» گفت من بشما نمیگویم که با چشمهای ظاهری اطراف را نگاه کنید بلکه میگویم که باچشمهای باطنی نظری باطراف بیندازید.

و بعد از جیب جلیقه پشمی خود یك قطعه پولاد باریك مانند مداد بیرون آورد و نوك آن را روی سینهٔ «آندره» گذاشت.

از این حرکت «آندره» طوری ازجا جست که مثل این بود، پولادمز بور پیکانی است که ازسینه او گذشت وفوراً پلك چشمهای او بستهشد ،

(بالسامو) گفت آیاحالا می‌بینید؟ «آندره» با سر اشاره کرد که آری.. میهمان گفت چراحرف نمیزنید؟ آندره گفت بلی می‌بینم و بعددست را بطرف پیشانی برد و ناله کرد (بالسامو) گفت برای چه ناله می کنید؟ دختر جوان گفت برای اینکه در زحمت هستم و رنج می‌برم. (بالسامو) گفت برای چه رنج می برید (آندره) گفت برای اینکه شما مرا وامیدارید اطراف را ببینم و حرف بزنم (بالسامو) چندمرتبه دست خود را بالای پیشانی (آندره) بهحرکت درآورد وقدری ازفشار نیروی مغناطیسی کاست و گفت آیا حالا هم رنج میبرید دختر جوان گفت دردم کمتر شد.

(بالسامو) گفت بسیارخوب حالا نگاه کنید که در کجا هستید (آندره) با پلکهای بسته گفت من در اطاق قرمزهستم . میهمان گفت غیراز شما درآن اطاق کیست ؟ آندره گفت شما هم حضور دارید وبعد لرزید. (بالسامو) گفت برای چهمیترسید ؟ دختر جوان گفت برای اینکه شرمندهام وخجالت میکشم که با یك مرد بیگانه دراطاق تنها باشم میهمان گفت مگر شما بافکار باطنی من وقوف ندارید ؟! ومگر نمیدانید که من هیچ قصد سوئی درباره شما ندارم ونسبت بهشما مانند یك خواهر رفتارمیکنم.

قیافه دختر جوان قدری بازشد و گفت راست است شما نظرسوئی بمن ندارید اما...

(بالسامو) گفت مقصودتان چیست ؟ دختر جوان گفت مقصودم این است که اگر نسبت بمن نظربدی ندارید نسبت بدیگری ذی‌نظرهستید. میهمان گفت باین موضوع کار نداشته باشید ونگاه کنید دختر گفت ازکدام طرف نگاه کنم ؟ (بالسامو) گفت نگاه کنید و ببینید که آیا تمام سکنه خانه خوابیده‌اند یا نه ؟.. و اول اطاق پدرتان را ازمد نظر بگذرانید ... آیا اوخوابیده است ؟ دختر جوان گفت نه.. (بالسامو) پرسیدچه میکند؟ دختر جواب داد که او کتاب میخواند.

میهمان پرسیدچه کتابی میخواند؟ (آندره) گفت یکی ازاین کتابهای ناپسندی که همیشه موردعلاقه اوست ومیخواهد که من هم بخوانم مطالعه میکند. (بالسامو) گفت ولابد شماهم

نمیخوانید؟ دخترجوان گفت نه...

(بالسامو) گفت بسیارخوب خیال‌ما از این‌طرف راحت‌است . . اینك‌ازطرف‌اطاق (نیکول) نگاه کنید.

(آندره) گفت اطاق‌وتاریك است (بالسامو) گفت‌شما که احتیاجی بروشنائی‌برای دیدن ندارید‌بازنگاه کنید؛ (آندره) گفت اوپیراهن‌خواب خودرا پوشیده‌ولی نمیخواهد بخوابد واز اطاق خارج گردید و وارد حیاط شد وبطرف در رفت و پشت درب حیاط ایستاده گوش میدهد.

(بالسامو) گفت این دخترصندوقدارشماست و لابد درآنجا منتظر شما میباشد و گوش بصدای پای شما داده است ؟ «آندره» گفت نه اومنتظر من نیست «بالسامو» گفت شاید منتظریکی از دوستان شماست ومیخواهد پنهانی او را وارد خانه‌کند .

از این‌سؤال‌آثار نفرت وحیرت درقیافه دخترجوان‌آشکار شد و گفت‌بهیچوجه. . من چنین دوستی ندارم‌که پنهانی وارد خانه ما بشود .

«بالسامو» گفت که شما هیچ مرد را دوست نمیدارید؟ دوشیزه جوان گفت نه.. . میهمان پرسید هرگز کسی را دوست نداشته‌اید؟ «آندره» گفت نه.. . بازپرسید که آیا میل ندارید‌که مردی را دوست داشته باشید ؟ «آندره» گفت نه...

این‌سه جواب منفی «بالسامو» را خیلی خوشوقت کرد و در دل گفت تردید نیست که این دختر که مانند فرشته‌ای معصوم است و تاکنون کوچکترین آلایش حتی در احساسات وقلب‌خود نداشته برای‌خواب مغناطیسی‌و دادن‌جواب در حال خواب‌مصنوعی بهترین کسی است‌که من تاکنون یافته‌ام .

بعد پرسید‌حال که‌شماهیچ کس رادوست نمیدارید وقلب شماکاملا آزاد است‌شاید دیگران شما را دوست داشته باشند .

«آندره» گفت من از این مقوله چیزی نمیدانم ونمیخواهم که بدانم

«بالسامو» گفت ولی من مایلم این نکته را بدانم ، درست‌نگاه کنید... وببینید که‌آیاکسی شما را دوست میدارد ؟ آندره‌گفت مردی جوان از روزی‌که من ازصومعه خارج شده‌ام بمن نظر دوخته ومواظب من‌است ولی هرگزجرئت ندارد‌که علنابگوید که به من تمایل دارد.

میهمان گفت این‌مرد کیست؟ دخترجواب گفت من قیافه‌اورا نمی‌بینم‌وفقط هیکل‌او را می‌بینم که‌دارای‌لباس محقری است.

(بالسامو) گفت‌چرا قیافه‌اورا نمی‌بینید؟.. دختر گفت‌برای‌اینکه‌صورتش رابین دو دست‌پنهان کرده است .

(بالسامو) از این‌حرف‌خیلی حیرت کرد وپرسید چراصورتش‌را بین‌دودست‌پنهان کرده؟.. (آندره) گفت برای اینکه‌گریه می‌کند میهمان باشگفت‌پرسید گریه میکند؟

(آندره) گفت اودست‌را از روی‌صورت برداشت‌وا کنون دست‌را روی نرده‌پله‌کان گذاشت و بالا میآید .

(بالسامو) پرسید قصدش کجاست؟ وبکجا می‌خواهد برود (آندره) گفت که بالا آمدن او برای‌وی بدون فایده است زیرا جرئت ندارد که وارد اطاق‌شود . (بالسامو) گفت ولی می‌تواند که صحبتهای‌مارا بشنود ؟ دخترجوان گفت بلی اومی‌تواندصحبتهای مارا بشنود (بالسامو) گفت اگر او بشنود که شما چه‌می گوئید آیا برای‌شما اسباب‌ـ زحمت خواهد شد ؟

دوشیزه جوان قدری سکوت کرد وآنگاه گفت اوآدم خوش قلبی است ولی از روی حسد یاخشم ممکن است که برای من‌اسباب زحمت شود .

(بالسامو) گفت دراین‌صورت بایداورا ازاینجادور کرد وباقدمهای‌محکم‌وصدادار بطرف‌در رفت وژیلبرت که پشت در گوش‌می‌داد جرئت نکرد که‌بایستد وروی نرده پلکان قرار گرفت وبدون‌اینکه صدای‌پای اوبلندشودلغزید وپائین‌رفت .

(بالسامو) مراجعت نمود و گفت آیا هنوز پشت در است. (آندره) گفت نه‌اوپائین رفت (بالسامو) گفت دیگرلازم نیست که از ازاینطرف نگاه‌کنید واینك‌قدری راجع به پدر خودتان بارون(تارونی)صحبت نمائید.

(آندره) گفت چه بگویم؟ میهمان گفت آیا پدرشما واقعاً بدون‌بضاعت است و یا اینکه برای‌مصلحتی که‌خودمی‌داند تظاهر بفقرمی کند؟ (آندره) گفت اوتظاهر نمیکند و براستی بدون بضاعت است. میهمان‌پرسید که‌آیا شما پدرخودرا دوست‌میدارید؟

(آندره) گفت‌بلی. میهمان گفت من‌امشب اینطور فهمیدم که‌شما کدورتی نسبت‌باو دارید؟ دختر جوان گفت من از او کدورت ندارم‌وفقط متأثرم که‌چرا اودارائی‌مادرم را خرج کردو امروز (مزون‌روژ) نمی‌تواند آنطور که باید نام‌وحیثیت خانواده ماراحفظ کند (بالسامو) گفت (مزون‌روژ) کیست؟ (آندره) گفت برادرم می‌باشد که اکنون مشغول خدمت است .

میهمان گفت برای چه برادرتان را بنام (مزون‌روژ) میخوانید (آندره) گفت (مزون‌روژ) کاخی‌بود که بمانعلق‌داشت و برطبق‌رسوم خانوادگی پسران ارشد خانواده، تا هنگام‌مرگ پدر بنام‌شوالیه (دومزون‌روژ)خوانده میشوند وبعد از اینکه پدر فوت کرد نام آنها تارونی میشود .

میهمان پرسید که آیا برادرتان‌را دوست می‌دارید؟ دخترجوان گفت‌خیلی او را دوست می‌دارم. میهمان گفت‌برای‌چه این‌قدر باوعلاقمندهستید (آندره) گفت برای‌این که فطرتی‌پاك وقلبی‌صاف دارد ودرصورت لزوم حتی ازفدا کردن جان‌خود در راه من مضایقه‌نمی کند .

میهمان پرسید اکنون برادرشما شوالیه (دومزون‌روژ) کجاست؟ دخترجوان گفت

اودرساختلوی نظامی خودیعنی شهر(استراسبورك) میباشد (بالسامو) گفت اکنون برادرتان را در استراسبورك میبینید .

دخترجوان گفت نه. (بالسامو) پرسید آیا آن شهررا میشناسید؟ وبآنجارفته‌اید؟ (آندره) گفت نه .

میهمان گفت من بآنجا رفته‌ام و آنشهر را میشناسم. بیائید که باتفاق برای پیدا کردن برادرتان جستجو کنیم .

(آندره) گفت بسیارخوب. میهمان گفت آیا اودرتئاتر هست؟ (آندره) گفت نه. (بالسامو) پرسید که آیا اورا در کافه بزرگی که پاطوق افسران است میبینید؟ آندره گفت نه. میهمان پرسیدآیا اورا درمهمانخانه‌ای که افسران مجرد پادگان‌در آن‌سکونت دارند ومن میدانم کجاست مشاهده‌میکنید (آندره) گفت نه..

میهمان گفت شاید باومأموریتی داده‌اند ویحتمل ازآنجا خارج‌شده است دختر جوان گفت آری از آنجا خارج شده است .

(بالسامو) گفت بکجا رفته ؟(آندره) گفت نمیدانم میهمان گفت قدری جستجو کنید، آیااورا درجاده‌ای که بطرف مشرق استراسبورك میرودمشاهده میکنید ؟(آندره) گفت نه‌میهمان گفت که‌آیا اورا درجاده‌ای که بطرف‌مغرب‌میرودمشاهده‌مینمائید؟(آندره) قدری سکوت کرد وبعد ناگهان بامسرت زیادگفت ،آه ..آه .. برادر عزیز.. این توهستی ؟!.

میهمان گفت آیا اورامی‌بینید ؟ (آندره) گفت بلی‌بخوبی‌می‌بینم .آه فیلیپ‌عزیز چقدرمن ازتجدید دیدارتوخوشوقتم ؟ ..

(بالسامو) گفت اکنون در کجاست ؟ (آندره) گفت برادرم سواربراسب‌است واز شهری که من‌بخوبی میشناسم عبورمی‌کند .

میهمان گفت‌این‌شهر کدام‌است ؟ (آندره) گفت شهرنانسی‌است که منآنرابخوبی میشناسم زیراصومعه‌ای که من‌درآن تحصیل می کردم درهمین شهرواقع شده است (۱)

میهمان گفت‌آیا یقین دارید که اوبرادرشماست ؟ وآیا اشتباه نمیکنید ؟ دختر جوان گفت نه . بهیچوجه . ومشعلهائی که اطراف برادرم روشن میباشد اورا بخوبی روشن می کند .

وجود(مشعلها) درنظر« بالسامو» عجیب‌آمد وپرسیدآیا این مشعل‌ها را برای برادرشما روشن کرده‌اند ؟ دخترجوان گفت‌نه برادرم سواربراسب ،کناریك‌کالسکه‌خیلی زیبا ، حرکت میکنند ومشعل‌ها برای کسی که درآن‌کالسکه نشسته روشن‌شده است .

---

۱ ـ درگذشته شهر«نانسی» واقع درفرانسه یکی ازمراکزتعلیم وتربیت جوانان بود وامروزهم یکی‌ازمراکزفرهنگی‌اروپای غربی‌میباشد ودانشگاه‌آن معروفیت دارد.

(مترجم)

بالساموقدری فکر کرد وبعد مثل این بودکه فهمیدچه کسی در آن کالسکه نشسته وپرسیدآیا می بینید که درون کالسکه کیست ؟

(آندره) گفت آری ، می بینم وبعداضافه کرد : به‌به . چه‌زن‌زیبائی‌است ؟. وچقدر شکوه ووقاردارد .. ولی‌خیلی‌غریب است. گوئی که من‌این زنرا سابقاً دیده‌ام . نه نه. این‌زنرا ندیده‌ام . ولی‌خیلی‌شبیه به (نیکول) میباشد .

(بالسامو) که هنگام صرف شام متوجه شده بود که «نیکول» بزنی که اودر گذشته دیده شبیه است پرسید درست توجه کنید .. برادرشما چرا کنار کالسکه این زن حرکت می کند ؟

(آندره) گفت اکنون زن جوان سرش راازکالسکه بیرون‌آورد ، وبرادرم اشاره نمود که نزدیك شود وبرادرم نزدیك شدوبااحترام کلاه خودرا برداشت وآنزن بانبسم ببرادرم گفت حرکت کالسکه راسریعتر کنید . ونیز گفت فرداساعت شش‌صبح کالسکه‌ها وسواران برای حرکت بایدآماده‌باشند زیرا اوتصمیم دارد که مقارن ساعت ۹ صبح‌در نقطه‌ای توقف کند .

(بالسامو) گفت این‌نقطه کجاست ؟(آندره) مثل‌اینکه میخواهد بادقت گوش‌بدهد بمیهمان اشاره کرد که ساکت باشد وبعدآثارحیرت درقیافه‌اش آشکارشد وگفت این خانم جوان ، به‌برادرم میگوید ،که فرداصبح تصمیم دارد که در(تاورنی) توقف کند . خدایا ، چگونه ممکن‌است که یك‌چنین‌خانم مجلل وباشکوهی‌در«تاورنی» توقف‌نماید درصورتی که ماهیچگونه وسائل پذیرائی‌نداریم .

(بالسامو) گفت ازاین‌حیث مشوش‌نباشید ، وسائل پذیرائی‌فراهم خواهد شدیعنی من‌فراهم خواهم کرد .

«آندره» گفت متشکرم‌،خیلی متشکرم. ولی‌آثارخستگی دروجنات اونمایان گردید.

«بالسامو» باونزدیك شد ودستهای خود را بالای سرش بحرکت درآورد وباچند «پاس» مغناطیسی‌مقداری ازنیروی نامرئی‌را ازبدن اوخارج نمودوگفت اینك استراحت ورفع خستگی کن. زیرا بازمن بجوابهای تواحتیاج دارم ودخترجوان ، نفس ممتدی کشید وبخواب رفت ومانند کسی که بطورطبیعی‌خوابیده نفسهای منظم اوشنیده‌میشد.

«بالسامو» قدری دخترجوانرا درحال استراحت نگریست وباخود مشغول‌صحبت شد و مانند کسیکه مجذوب ومفتون است گفت ای علم‌،ای علم ، توچه گوهر گرانبها وبی‌مانندهستی‌دردنیاهمه کس‌اشتباه‌میکندوتنهاتوای علم،هرگز‌اشتباه نمیکنی وقوانین وقواعد تودرهمه وقت وهمه‌جا، صادق‌است. وتنهاتوای‌علم ودانش ، لایق‌آن میباشی که مردم خودرا درتحصیل طلب توبزحمت بیاندازند ویافدا کنند.

بعد ازاین تفکرات ، نظری به «آندره» انداخت وگفت چه دخترمعصوم ساده

ایست وچقدرزیبا میباشد... ولی‌زیبائی اودرمن اثری ندارد ومن فقط عفت وعصمت او را باارزش میدانم زیرا اگراوعفیف وپاك نبود ، هرگزنمیتوانست تحت تأثیرخواب مغناطیسی، همه چیزرا ببیند •

بعدچون میدانستکه خستگی«آندره» رفع شده دوباره اورا صدازدوگفت دراین چند لحظه‌که من شمارا وادار باستراحت کردم ، خستگی‌شما بکلی رفع شد ، وبدان میماندکه شما بیست وچهارساعت دربستری نرم خوابیده باشید ، وسپس‌باچند «پاس» مغناطیسی دخترجوانرا برای دادن جواب آماده‌کرد واز جزوه‌کش خودکاغذی را‌که محتوی مقداری موی سربود بیرون‌آورد وگفت‌آیا این‌موهارا می‌بینید ؟

«آندره» ناله‌ای‌کرد وگفت بازشروع کردید ؟• چرا این‌قدرمرا اذیت میکنید ومگر نمی‌بینید که من درزحمت هستم ؟ مرا آسوده بگذارید ؟

ولی«بالسامو» باین استرحام توجه‌نکرد ومیله پولادین نازکی‌را که مثل‌مداد بود ازجیب بیرون‌آورد وروی سینهٔ «آندره »گذاشت و«آندره » بعد ازقدری مقاومت در مقابل نیروی مغناطیسی « بالسامو» مغلوب شد وگفت‌آری ، میبینم • یك زن جوانرا می‌بینم‌که این‌موها ازاوست •

بااینکه بالسامو»میدانست‌که بالاخره می‌تواندآنزن را پیداکند ازاین‌جواب طوری خوشوقت شدکه باصدای بلند وطوریکه «آندره » شنیدگفت ای‌علم ، توچه معجزات میکنی ای‌دانش،توچیزهائی‌راکه عقل‌قبول نمیکند وجزومحالات میداند ،وارد عرصهٔ ممکنات و محسوسات می‌نمائی•وتوای‌مسمر(۱) که «مانیه تیسم »راکشف کردی الحق‌شایسته هستی که نامت درتاریخ علوم ، جاوید بماند •

«آندره»که این‌اظهارات رامی‌شنید پرسید چه‌گفتید ؟ « بالسامو»گفت هیچ با خودم حرف میزدم •آیادرست این زن را می‌بینید ؟ «آندره »گفت بلی‌اوسوار براسب میباشد وخیلی‌باسرعت میرود واسب اوازفرط تاختن عرق کرده است•

«بالسامو» پرسیدآیا میدانیدکه ازکدام طرف میرود؟ «آندره» سرخودرابطرف مغرب حرکت دادوگفت ازاین طرف میرود •

«بالسامو» گفت بسیارخوب ،کافی‌است• من‌میدانم «لورانزا» که سواربر«جرید » میباشدبکجا میرود ، ومقصد او هم مثل‌من شهرپاریس است اینك مادموازل ، شماکاملا استراحت کنید زیراکاری باشما ندارم •

«آندره» برای دومین مرتبه نفس‌عمیقی کشید وبخواب راحتی‌فرورفت •

---

۱ ـ مسمر«بکسرمیم اول وسکون سین وکسرمیم‌دوم وسکون «را»پزشك معروف اطریشی‌استکه « مانیه‌تیسم » راکشف کرد ومترجم این‌کتاب شرح حال اورا ترجمه کرده است •

مترجم

چند لحظه بعد «بالسامو» گفت حالا موقعی است که باطاق خود برگردید وروی تختخواب درازبکشید .

«آندره» ازجا برخاست وآهسته براه افتاد وبالسامو درراگشود ودختر جوان قدم به پله کان گذاشت وبدون اینکه بیدارشود وارد اطاق خویش گردید ووقتی که «بالسامو» دانست که «آندره» بتخت خواب خودرسید باچند «پاس» نیروی مغناطیسی را ازبدن اوبیرون آورد .

فصل دهم

وقتی که یك زن عاشق کمین میگیرد

تاوقتی که «آندره» در اطاق «بالسامو» بود و بسئوالات اودرحال رویای مغناطیسی جواب میداد ، « ژیلبرت » پائین پله‌کان برخود می‌پیچید ودیگرهم جرئت نداشت که ازپله‌کان بالا برود و گوش خودرا بدر بچسباند و بفهمد که در آن اطاق چه‌صحبت‌هائی میشود وچه وقایعی اتفاق میافتد .

(ژیلبرت) نه‌فقط‌رشك میبرد که‌چرا (آندره) باطاق‌مرد بیگانه‌رفته، بلکه ازناتوانی خود، درقبال آنمرد درپیچ‌وتاب بود (ژیلبرت) چون‌تصور میکرد که آدمی مطلع و با سواد است ونظر باینکه کتب بعضی‌ازفلاسفه‌را خوانده‌بود، عقیده‌به جادوگری و خوارق عادت، نداشت، وبا اینکه‌میدانست که (بالسامو) مردی‌جادوگر است ازسحروجادوی او نمیترسید .

ولی از خود اووحشت‌داشت زیرا (بالسامو) مردی نیرومند بحساب میآمد در صورتیکه (ژیلبرت) تازه بسن بلوغ رسیده بود و (بالسامو) جرئت‌داشت و (ژیلبرت) نمیتوانست از این‌حیث با او برابری کند .

بیش‌ازبیست مرتبه‌تصمیم گرفت که‌ازپله کان بالابرود و گوش‌خودرا بدر بچسباند وهردفعه نتوانست تصمیم‌خودرااجری کند .

عاقبت بفکرش رسید که برای مشاهده وضع داخلی اطاق قرمز ، از نردبان استفاده نماید .

درآن‌خانه نردبانی بود که‌برای‌کارهای‌مختلف ازآن استفاده میکردندو(ژیلبرت) متوجه‌شد که اگرنردبان‌را بردارد و ازخارج بدیوار‌اطاق قرمزتکیه‌بدهد، وازآن‌بالا برود وضع اطاق‌را خواهد دید وشایدصحبتهای‌مرد بیگانه و(آندره)را نیزبشنود.

این‌بود که آهسته وارد حیاطشد وبه محلی که نردبان‌را در آنجا می‌گذاشتند نزدیك گردید وچون نردبان‌را پای‌دیوارودرامتداد آن،روی‌زمین گذاشته‌بودند(ژیلبرت)

خم‌شد که آنرا برداردولی‌همان‌وقت صدائی خفیف بگوش اورسید وچیزی‌شبیه‌به‌شبح، از مقابل نظرش گذشت .

با اینکه (ژیلبرت) باتکای معلومات خود و کتابهائی که خوانده‌بود، میدانست که شبح وجود ندارد و اشباح، اگرهم بنظر کسانی برسند، فقط ناشی ازافکارو خیالات‌خود آن اشخاص هستند باز ترسید .

زیرا تاریکی، غالباً مویدترس است، و(ژیلبرت) از زنی که‌بوسیله اسب،ازکالسکه (بالسامو) فرارکرد، شنیده‌بود که آن‌شخص جادوگر میباشد، وبفکر افتاد کـه مبـادا جادوگرمزبور، برای اینکه‌وی را اذیت یا ازآن‌حدود دورکند یکی ازدیوها و یاخود شیطان‌را مأمور این کارکرده است .

قدری‌ایستاد وگوش‌فرا داد وچشمهای خودرا بازکردکه اطراف‌را ببیند وبفهمد که آیاباز‌هم آن‌شبح، بنظرش میرسدیانه ؟

درضمن، چیزهائی‌راکه درخصوص اشباح خوانده‌بود بخاطرآورد، ومتوجه‌شدکه دانشمندان نوشته‌اندکه‌گاهی‌براثر تغییرات روشنائی ویا حرکات ابرها ودرختان،در تاریکی اشکالی‌بنظرانسان میرسدکه وجود خارجی ندارد وغالباً آنهائی‌که خیال‌باف هستند اینگونه اشکالرا میبینند .

وباین نتیجه رسیدکه چیزی‌که چندلحظه قبل مشاهده‌شد یا اصلاوجود نداشته‌و بر اثرحرکت درختان وامتزاج روشنائی‌ستارگان وتاریکی‌شب بوجودآمده، یا این‌که اگروجود داشته بی‌شك یك انسان‌بوده است .

وکسیکه درآن‌موقع‌شب درآن‌حدود حرکت کندناچاربابد بارون(تاورنی) باشد زیرا اوهم مثل‌وی متوجه‌شده که (آندره) باطاق میهمان‌رفته وآمده است که‌بفهمددختر او درآن اطاق چه‌میکند ؟

با اینکه (ژیلبرت) فکرکردکه این‌شخص بارون تاورنی‌است معذانظری باطاق (نیکول) انداخت‌که ببیند آیا روشن‌است یاتاریك؟ ولی تاریکی اطاق بوی آشکارکرد که دخترخوابیده ولذا اودرخیالطراه نمیرود .

مدتی‌گذشت‌و (ژیلبرت)گوش میداد و اطراف‌رامیپائید ولی‌دیگرصدائی نشنید و کسی‌را ندید وسکوت مطلق اورا قوی‌دل کرد ونردبان‌را برداشت و پشت اطاق قرمز بدیوارگذاشت ودرهمان موقع‌که میخواست بالابرود درب اطاق (بالسامو) باز شد و (آندره) که واردآن شده بود مراجعت کرد وازپلکان فرودآمد وباطاق خود رفت.

(ژیلبرت) باسرعت نردبان‌رابجای اول گذاشت وبطرف‌اطاق (آندره) رفت‌وپشت در ایستاد ودیدکه (آندره) به تخت‌خواب‌خود نزدیك شد وروی آن‌نشست .

(ژیلبرت) که از اقامت‌متمادی آندره، دراطاق مردبیگانه، یقین‌حاصل کرده بود که(آندره)گوهرعفت‌را ازدست داده بفکر فرورفت .

از طرفی، با اطلاع‌از‌سوابق اخلاقی (آندره) نمیتوانست تصور کند آن‌دختر که مانندفرشتگان بود اینگونه‌خودرا بیك مردبیگانه بفروشد و ازطرف‌دیگر دلیل‌محسوس وغیرقابل تردید (به‌تصور ژیلبرت) باوثابت کرده بودکه دیگرآندره ، آن دختر عفیف وبا حیای اولیه‌نیست، ولذا چرا او،که اززمان بازگشت آندره ، از صومعه، خواهان اوست از این فرصت استفاده نکند ، و بنوبه خود، مانند مرد بیگانه ، او را در آغوش نگیرد .

(ژیلبرت) باعزم جزم‌براه افتادکه وارد اطاق آندره‌شود ولی همین وقت‌دستی‌از تاریکی بیرون آمد و اورا گرفت .

اول ژیلبرت تصور کرد که پدرآندره اورا گرفته و ازفرط بیم نزدیك‌بود به حمال اغماء بیفتد ولی بعد صدای‌نیکول بگوشش رسید که‌میگفت دیدی که بالاخره مچ تورا گرفتم؟. آیابازهم انکار میکنی که اورا دوست میداری .

برای ژیلبرت اشکال‌نداشت که خودرا ازچنگك آن‌دختر آزاد کند ولی میترسید که اوتولید رسوائی نماید وفریادبزند وصلاح‌را درآن‌دیدکه باملایمت رفتارکند واز اوپرسید که از من‌چه میخواهی ؟

نیکول گفت بنظرم خیلی میل‌داری که دراینجا صدای خودرا بلند کنم وباتوحرف بزنم؟ ژیلبرت گفت‌نه. نیکول گفت حال که‌چنین است بامن‌بیا. وژیلبرت که از خدا میخواست بعد از آمدن نیکول ازآن‌حدود دورشود با اورفت و نیکول او را بگوشه‌ای از حیاط که تاریك‌بودبرد .

بعد ازوصول بآنجا ژیلبرت گفت‌حالا موقع‌صحبت نیست من‌بتو قول‌میدهم که‌فردا عصر، در هرنقطه که توبگوئی به‌ملاقات توبیایم؟ نیکول گفت قول تو یك پشیز ارزش ندارد مگرامروز بمن‌قول‌نداده‌بودی که ساعت‌شش بعد از ظهر نزدیك کاخ (مزون‌روژ) منتظرمن‌باشی؟. ولی درآن‌ساعت تودرجای دیگر بودی وبهمین‌دلیل این‌مرد را (اشاره‌باطاق میهمان) با خود آوردی.

(ژیلبرت) گفت ایستادن مادر اینجا خطرناك است‌و اگرتورادر اینجا ببینندفوراً از خدمت اخراج میکنند .

(نیکول) گفت تورا هم‌مثل‌من از خانه‌بیرون خواهند کرد ژیلبرت گفت من با تو فرق دارم زیرا من‌خدمتکار این‌خانه‌نیستم. نیکول گفت وقتی که بارون بفهمد که تو با دخترش معاشقه میکنی، تورازودتر ازاینجا بیرون خواهدکرد .

برای ژیلبرت اشکال‌نداشت که بدروغ بتواند به‌نیکول ثابت کند که اوعاشق‌آندره نیست زیرا اگرشرح واقعه‌آنشب ورفتن آندره‌را باطاق مردبیگانه برای نیکول‌حکایت میکرد ومیگفت که من‌درکمین آندره بودم که‌بفهمم درآن اطاق‌چه میکند، نیکول‌حرف اورا می‌پذیرفت خاصه‌آنکه، زنها اینگونه‌صحبتهارا راجع بیکدیگرزودباورمیکنند .

اما ژیلبرت میدانستکه ماجرای آندره در آنشب، رازگرانبهائی است که او نباید به‌نیکول بگوید ، بدلیل اینکه میتواند بعد ازآن رازاستفاده مادی یا استفاده عشقی بکند .

این‌بودکه آن واقعه‌رامسکوت گذاشت وگفت‌حالاچه میخواهی؟ نیکول گفت‌باید باطاق من‌بیائی وساعتی‌درآنجا باشی !

(ژیلبرت) گفت آیامتوجه‌هستی که‌درآنجا چه‌خطری مارا تهدید میکند؟ وممکن است غافل‌گیرشویم؟ نیکول گفت غیرازمادموازل آندره هیچ کس درآنجا مارا غافل‌گیر نخواهد کرد چون‌همه خوابیده‌اند واگرمادموازل آندره اینقدرعاشق توباشد که‌برای حسادت نسبت بمن تا آنجا بیاید این‌رقابت برای‌من باعث افتخار است .

(نیکول) این راگفت و ازروی تمسخرخندید وصدای خنده او طوری بلند بود که ژیلبرت ترسید وگفت ساکت شو و بعد حرکت تهدیدآمیزی کرد و مشت خودرا گره نمود .

نیکول گفت من دیگراز تو نمی‌ترسم . تویک‌مرتبه مرا از روی حسادت کتك زدی و من چیزی نگفتم زیرا میدانستم مرا دوست میداری وکتك زدن من ، از روی دوستی است ولی‌اینك مرا دوست نمیداری وعاشق مادموازل شده‌ای واگردست بطرف من‌دراز کنی فریاد خواهم زد تا تمام اهل خانه ازخواب بیدار شوند وبفهمندکه تو نصف شب میخواستی وارد اطاق مادموازل بشوی ؟ اینك اگرنمیخواهی که سکنه‌خانه صدای‌فریاد مرا بشنوند با من بیا .

هردو وارد اطاق نیکول شدند ونیکول روی تختخواب وپسر جوان روی صندلی نشست وقدری سکوت برقرار شد ونیکول بعدگفت :

ازاین قرار تومادموازل را دوست میداری ؟...

ژیلبرت) جواب داد بچه دلیل میگوئی‌که من مادموازل را دوست‌میدارم ؟...

(نیکول) گفت اگراو رادوست نمیداری چرا امشب پشت اطاق‌او بودی. (ژیلبرت) گفت تو میدانی که‌من تنهائی‌را دوست میدارم... دخترجوان گفت‌وبهمین جهت بایك‌نردبان میخواستی بملاقات تنهائی بروی ؟

(ژیلبرت) گفت تومیدانی که من‌روحی کنجکاو دارم ونردبان رابرای این‌برداشتم که ببینم این مردکه امشب میهمان بارون است در اطاق خود چه‌میکند .

(نیکول) ازاین حرف حیرت نکرد ومثل این‌بودکه بخصوصیات روحی (ژیلبرت) سابقه‌داردوگفت درهرصورت تودیگرمرا دوست نمیداری ویااینکه‌علاوه برمن مادموازل را هم دوست میداری ؟

(ژیلبرت) گفت مگر عیبی داردکه مردی دو زن را دوست بدارد ؟

(نیکول) گفت این عملی‌وحشیانه ومقرون بخیانت است .

(ژیلبرت) گفت اشتباه میکنی اینجور چیزها فرع عادت است و در مشرق زمین بعضی از مردها تا سی چهل زن را دوست میدارند.

(نیکول) گفت آیا راضی‌میشوی که من‌هم جوانی دیگر را دوست بدارم (ژیلبرت) گفت البته... زیرا من که آزادی را دوست میدارم با آزادی دیگران مخالفت نمیکنم «نیکول) گفت آقای فیلسوف... آیا بخاطر داری که چندماه قبل که من باتفاق مادموازل از صومعه آمده بودم به من چه میگفتی ؟

(ژیلبرت) گفت نه... چه میگفتم ؟... (نیکول) گفت آیا بخاطر داری که روزی، من وتو، وسط خرابه کاخ (مزون‌روژ) نشسته بودیم‌و کتاب میخواندیم ودر کتاب صحبت از عشق بود و تو آهی کشیدی و به من گفتی که فقیرهستی... وچون بضاعت نداری کسی نمیتواند بفهمد که تونیز دارای قلبی هستی... وآن قلب قابل دوست داشتن است و وقتی اینحرف را میزدی به‌قلب خود اشاره میکردی ؟

(ژیلبرت) گفت اشتباه میکنی ومن به‌قلب خود اشاره نمیکردم زیراقلب جزیك تلمبه، برای بجریان‌آوردن خون، دربدن چیزی‌نیست ومن‌شایدبه‌سرخود اشاره‌میکردم .

(نیکول) گفت شایداینطورباشد ولی‌درآن روز، من‌بتو گفتم که‌حاضرم تورا دوست داشته‌باشم ولواینکه فقیرباشی... ومن این‌جواب‌را درآن‌موقع ازقلب‌خودمیدادم وبعد تومرا بغل کردی‌و گفتی‌نیکول... تو یتیم هستی وپدرومادرنداری... من هم یتیم وبدون پدرومادرهستم... ودردنیا هیچ کس ما را دوست نمیدارد... پس‌بیاکه مایکدیگررا دوست‌داشته‌باشیم وبعدمرا بوسیدی.

(ژیلبرت) گفت‌شاید همینطور باشد (نیکول) گفت بطورحتم همینطوربود وآیادرآن روزبآنچه که میگفتی‌عقیده‌داشتی؟ (ژیلبرت) گفت‌البته ! (نیکول) گفت‌پس‌چرا حالاعهد وقول‌خودرا فراموش کرده‌ای ؟ (ژیلبرت) گفت‌من وقتی که بچه‌بودم وبابچه‌ها الك‌دولك بازی‌میکردم نیزقولهائی داده‌ام که امروز فراموش کرده‌ام . اکنون‌من چندماه‌بزرگتر ازروزی هستم که این‌حرف را بتوزدم و دراین چندماه‌چیزهائی‌رافهمیدم که نمیدانستم‌و چیزهائی‌راپیش‌بینی‌میکنم که‌بعدخواهم دانست.

(نیکول) گفت از این‌قرارحاضرنیستی که بامن ازدواج کنی؟. (ژیلبرت) بالحنی که بطوروضوح علامت نفرت ازآن نمایان‌بود گفت که من‌چه‌موقع بتوقول‌داده بودم که با تو ازدواج کنم .

نیکول گفت وقتی‌پسری به‌یك‌دخترمیگوید که من‌تورا دوست دارم وغیرازتودردنیا کسی‌را ندارم‌این‌قول‌صریح ازدواج است‌وآیاخیال میکنی که (نیکول) لایق آدمی مثل (ژیلبرت) نیست؟

(ژیلبرت) گفت تمام افراد بشر باهم‌مساوی‌هستند ویك‌جوربدنیا میآیند. منتهی هرقدر زمان‌پیش میرود، تفاوت افکار وسلیقه‌ها ومعلومات ورشد تدریجی‌آنهارا با هم متفاوت‌میکند وازهم‌دور میشوند .

(نیکول) گفت یعنی چون افکار ومعلومات تو بالاتر ازمن است ازمن دور شده‌ای ؟

(ژیلبرت) گفت همینطور است. دخترجوان گفت تومردی خائن هستی؟

(ژیلبرت) گفت ممکن است اینطورباشد ولی خداوند بانسان معرفت داده تا خود را اصلاح کند آقای (روسو) نویسنده معروف هم بطوریکه در اعترافات خود نوشته، آدمی بد بود، ولی خودرا اصلاح کرد ومن هم مثل او خودرا اصلاح خواهم نمود .

(نیکول) گفت خدایا، خدایا، چطور شد که من یك چنین آدم دیـوانه‌ای را دوست میداشتم .

پسرجوان گفت علتش این بود که شما ازصومعه خارج شده بودید ودرآنجا غیر از کشیش‌ها وخواهران تارك دنیا چشم شما به کسی نیفتاد ووقتی که اینجا آمدید ومرا پیدا کردید دوستی مرا غنیمت شمردید ما هردوجوان، وبیگناه بودیم وهردو میخواستیم از چیزی کـه مطابـق موازیـن طبیعی است و مقاومت در قبـال آن ، دشوار است برخوردارشویم .

(نیکول) گفت آیا توراجع بفلسفه بامن صحبت میکنی یاراجع به عشق؟ (ژیلبرت) گفت راجع بفلسفه صحبت می کنم . (نیکول) گفت که آیا میدانی که تو یك دختر نجیب وعفیف را بدبخت کردی؟

(ژیلبرت) گفت مگر من ازتودرخواستی کرده بودم ومگر بخاطر نداری که تو خود مرا اغوا وتحریك میکردی؟

(نیکول) گفت واقعاً که مردی پست فطرت هستی ؟

(ژیلبرت) ازجا برخاست و گفت اگروقت توقیمت ندارد وقت من ذیقیمت است و میخواهم بروم کتاب بخوانم وحوصله شنیدن ناسزاهای تورا ندارم .

(نیکول) گفت آیا ازمن نمیترسی؟ (ژیلبرت) با تحقیر وتمسخر گفت ازتو بترسم؟ مگر غیرازحسادت کاردیگری ازدست تو ساخته هست ؟

این دفعه نوبت (نیکول) بود که با تحقیر وتمسخر جواب بدهـد گفت من حسادت بکنم؟ برای چه ونسبت بکه حسد بـورزم؟ مگر درتمـام ایـن منطقه زیباتـر از من دختری هست ؟

وبعد با دودست کمرخودرا گرفت و گفت نگاه کن . آیا درتمام این منطقه اندامی باین قشنگی وسینه‌ای باین زیبائی یافت میشود .

سپس نوار گیسوان خودرا گشود و گفت نگاه کن . موهای من تا زانوهایم میرسد و تمام بدنم را می پوشاند و کدام دختری استکه چنین موهائی داشته باشد .

آنگاه دهان خودرا باز کرد و گفت دندانهای مرا ببین . ازمرواریدهم قشنگتر است وکسی که این اندام وگیسوان ولبهارا دارد هرگز بکسی حسد نخواهد ورزید . واینرا هم بدان که اگر روزی آتش غضب من شعله‌ورشود نه فقط توازمن آسیب خواهی دید بلکه دیگری هم بدبخت خواهد شد .

(ژیلبرت) گفت بسیار خوب.. بنظرم مذاکره تمام شد (نیکسول) گفت بروه از اطاق من خارج شو. دیگر نمیخواهم روی تورا ببینم وبعداز اینحرف به (ژیلبرت) پشت کرد ومدتی همان‌طور ایستاد ووقتی روی خودرا برگردانید دید که غیرازاو کسی دراطاق نیست.. وآن‌وقت ازروی حسرت وتأثر دستهای خودرا بهم مالیدو گفت خدایا. خدایا اودیگر مرا دوست نمیدارد وشاید اکنون بسراغ (آندره) رفته است.

اما وقتی که خودراپشت‌اطاق (آندره) رسانید دید که شمع‌خاموش میباشدوصدائی از اطاق‌شنیده نمیشود ودخترجوان، خوابیده است.

فصل یازدهم

میهمان عالیمقام

(بالسامو) صبح زود از خواب برخاست و اول بسراغ (الثوتاس) رفت که ببیند آیا احتیاج به‌چیزی دارد یا نه؟ و بعد از اینکه مطمئن شد که استاد او چیزی نمیخواهد در اطراف کاخ (تاورنی) بگردش مشغول گردید.

زیرا منظره کاخ و اطراف آن برخلاف شب گذشته، خیلی در نظر (بالسامو) جالب توجه آمد و گوئی که روشنائی روز، آن عمارت و مناظر اطراف را تغییر ماهیت داده بود.

کاخ (تاورنی) که هنگام شب محقر جلوه می کرد در اولین نـور خورشید، خیلی قشنگ مینمود زیرا آن کاخ را باسنگ‌های سفید و آجر قرمز ساخته بودند و الوان سفید و قرمز طوری نور آفتاب را منعکس میکرد که مسافر تصور مینمود کاخ را با آئینه‌ای دورنگ ساخته‌اند.

بالای کاخ، یعنی در اراضی واقع در قسمت علیای آن، جنگل انبوهی مشاهده می‌شد که در دو طرف، جناحین جنگل، از فاصله دور، کاخ را دربر گرفته بود و در فضای فیمابین جنگل و عمارات (تاورنی) اشجار اهلی و غیر جنگلی مثل چنار و اقاقیا و درختهای میوه‌دار وجود داشت

جلوی کاخ یک حوض بزرگ، که استخری کوچک بود با آب زلال، مسافر را دعوت به شستشو می‌نمود و وقتی مسافر به حوض نزدیک گردید رایحه گلهای سرخ بهاری و گل یاس بنفش به مشام او رسید و دید که بیشه کوچکی از بوته‌های گل سرخ در آن‌جا بوجود آمده است.

از کنار آن بیشه خیابانی طولانی، که اطراف آن درختهای افرا و چنار سر بآسمان کشیده بود بطرف عمارتی دیگر میرفت و (بالسامو) با نشاط آن خیابان را طی کرد امـا وقتی بانتهای آن رسید دید آنچه را که تصور میکرد یک عمارت میباشد، بیش از ویرانه نیست

اما ویرانه هم، وقتی ویرانه یک کاخ باشد که سابقاً باشکوه بوده، باعظمت جلوه میکند. خاصه در آن فصل بهار، که علف بسیار روی ویرانه مزبور سبز شده بود

(بالسامو) وارد ویرانه شد و از بالای آن نظری باطراف انداخت و دید کاخ (تاورنی)

وجنگل‌های اطراف آن،هنگام روز، ومخصوصا درفصل‌بهارخیلی جالب‌توجه‌وتماشائی‌است واگرباروِن (تاورنی) مردی بـدون بضاعت‌است درعوض منظره دلانگیزی در دسترس خویش دارد.

بقدر یك‌ساعت (بالسامو) دراطراف‌گردش کرد وسپس‌مراجعت نمود ووقتی‌نزدیك کاخ(تاورنی)رسیددیدکه بارون رب‌دوشامبرفراخی دربر کرده وازکاخ‌خارج می‌شود .

بارون به حوض ومربوطه‌گلهای معطرسرخ بهاری نزدیك‌شد وچندگلرا بوئید و (بالسامو)خود را به‌اورسانید وبااحترام سلام‌داد وگفت معذرت‌میخواهم ازاین که‌منتظر بیدارشدن شما نشدم ولی‌مناظر اطراف بقدری جالب توجه است که نتوانستم ازگردش خودداری کنم .

(بارون)گفت بلی.. تنهاچیزی‌که دراینجا زیبا است مناظرطبیعی اطراف میباشد مسافرگفت من‌آثاریك‌کاخ بزرك راهم دراین نزدیکی دیدم..

(بارون)گفت این‌کاخ(مزون‌روژ) است که متعلق بمن ، ودرواقع اجداد من بود وامروز ویرانه‌شده وما هم‌مدتی بنام (مزون‌روژ) خوانده‌میشدیم وبعدازاین‌که (تاورنی) بکاخ (مزون‌روژ) منضم‌گردید دونام خانوادگی‌برای‌ما پیداشد.. ولی میهمان‌عزیزاینها جزوگذشته‌است وصحبت‌کردن راجع بآنها فایده‌ای ندارد.

(بالسامو) برای‌ادای احترام واین‌که مطیع‌امر میزبان‌خود میباشد سرفرودآورد وبارون‌گفت میدانم که‌دیشب خیلی‌بشما بدگذشت.. (بالسامو)گفت برعکس.. خیلی بمن خوش‌گذشت.

بارون‌گفت خانه من کلبه‌ای بیش‌نیست که حتی‌موش هاهم‌ازآن فرارمی‌کنندزیرا چیزی برای خوردن‌گیرشان نمی‌آید .

(بالسامو)گفت من‌حاضرم برای شماسوگند یادکنم‌که دیشب دراین‌خانه‌خیلی‌به من خوش‌گذشت وراحت خوابیدم وبقدری ازمیهمان نوازی شما سپاسگذارم که اجازه میخواهم به‌جبران‌آن ، خدمتی‌انجام بدهم .

(بارون) که مثل‌تمام اشراف قدیمی‌فرانسه ، همواره صحبت‌های شوخی‌وجدی را بهم‌میآمیخت وناگهان ازشوخی‌به جدی وازجدی به‌شوخی‌میل میکرد چشمش‌به(لابری) افتاد و(بالسامو) نیزدید که‌گماشته بارون ، یك‌گیلاس‌آب راروی یـك بشقاب چینی گذاشته می‌آورد و بارون بشوخی‌گفت میهمان عزیز .. بطـوری که دیشب‌گفتم در اینجاشراب خوب‌یافت نمیشود.. واگرجادوگرهستید این‌گیلاس‌آب رامبدل‌به‌شراب اماشراب (بورگونی)بکنید .

(بالسامو)تبسم کرد وبارون‌که تبسم میزبان خودرا دستاویزی برای طفره‌رفتن‌از جواب میدانست‌گیلاس‌رابرداشت وآبرا نوشیدو(بالسامو)گفت بشماتبریك میگویم... زیرا بهترین صبحانه‌آب است وتمام حکماء متفق العقیده هستند که نوشیدن‌یك‌گیلاس

آب ، هنگام صبح خیلی برای مزاج فایده دارد •

بارون گفت اگر مایل باشید ممکن است که شماهم گیلاسی بنوشید زیرا اگر شراب درخانه نایاب است درعوض آب ، بمقدارزیاد وجوددارد •

(بالسامو) گفت متشکرم•• اینك کـه میخواهید ابرازلطف بکنید بفرمائید که یك گیلاس آب هم برای من بیاورد ومن تصور می کنم که بتوانم بوسیله گیلاس مزبور خدمتی بشمابکنم •

بارون به(لابری) گفت که آب بیاوردو(لابری)باسرعت رفت وآبرا آورد و(بالسامو) گیلاس رااز دست او گرفت وبعد ازاظهار تشکر بجای این که بنوشد بلند کرد بطـوری که گیلاس مقابل پیشانی اوواقع شد وآنگاه بادقت زیادآبرا نگریست•

بارون هم به تقلید (بالسامو) نظر به گیلاس آب دوخت وبشوخی گفت میهمان عزیز چه‌چیزرا تماشامی‌کنید واگرچیزی قابل‌دیدن است به من‌هم نشان بدهید •

(بالسامو) که همچنان بادقت گیلاس رامی نگریست گفت من‌خیلـی چیزها درآن می‌بینم ••• (بارون) گفت ولابد این‌راهم می‌بینید که من‌روزی ثروتمند خواهم شدوکاخ (مزون روژ) را ازنوخواهم ساخت•

«بالسامو» بدون این که چشم ازآب بردارد گفت این‌را می‌بینم که شخصی‌امروز صبح به‌ملاقات شماخواهدآمد•

بارون گفت ازاین‌قرار، شما بکسی‌وعده ملاقات داده وگفته‌اید که دراین‌جاشما راملاقات‌کند ••اگراین‌طوراست متوجه باشید که هرروزکبك جنگلی بدست نمی‌آید وامروزشاید هیچ کبك جنگلی‌درجنگل پروازنکند •

« بالسامو» گفت من‌باهیچ کس وعده ملاقات نداده ام وشخصی که اینجا می‌آید میخواهد شمارا ملاقات کند •

بارون که کماکان باشوخی صحبت میکرد گفت خواهش میکنم که زیادتر توضیح بدهید زیرا ازشما چه پنهان « وازطرز پذیرائی‌دیشب من‌هم لابد متوجه شدید » ، هر میهمـان که اینجابیاید ، چون وسائل‌پذیرائی‌موجودنیست ، اسباب ناراحتی‌من‌میشود.

« بالسامو» قدری گیلاس رامقابل نورخورشید چرخ داد ورنك های مختلف نـور آفتاب رادرآب منعکس کرد وگفت شخصی که میخواهد اینجابیاید وشمارا‌ملاقات کند دارای مرتبه بزرگی‌است « بارون »گفت دراین صورت چگـونه بدون دعـوت واطلاع بخانه مامی‌آید•

« بالسامو»گفت اوبقدری بزرك است که بخود این حق را میدهد که خویش را دعوت نماید وازاین گذشته پسرشما بااوست•

بارون گفت «فیلیپ» را میگوئید ؟(بالسامو) گفت بلی، پسرشمارا میگویم بارون قاه‌قاه خندید وگفت ازاین قرار، شما پسرم رادیده‌اید واورامی‌شناسید ؟• (بالسامو)

گفت نه ولی میدانم که او اکنون تااینجابیش ازنیم فرسخ وشاید یک ربع فرسخ فاصله ندارد.

بارون گفت این مرتبه بطورقطع اشتباه می کنید برای اینکه پسرمن در «استراسبورک» است وچون ستوان ارتش میباشد نمیتواند بدون اجازه ازآنجا خارج شود وگرنه محاکمه ومحکوم خواهد شد

(بالسامو) گفت درهرحال او اکنون درراه است وبامیهمانی که میخواهد برای شما بیاورد باین جا نزدیك میشود

بارون پرسید این میهمان کیست ؟ (بالسامو) گفت یك زن است .. امازنی ازطبقات بالاوضمناً میخواهم نکته ای رابشمابگویم وآن این که قبل ازورود او، خدمتکارخودتان را که گویا اسم او(نیکول) است پنهان کنید که کسی اورا نبیند.

(بارون) که همچنان شوخی میکرد واین صحبتها رایك نوع مزاح وبذله سرائی میدانست گفت آیا این شخص خدمتکارمراخواهد خورد ؟

(بالسامو) گفت نه.. ولی خدمتکارشما خیلی باین بانوی مجلل ومحتشم شبیه است واین موضوع ، صورت خوشی ندارد وبلکه خیلی بدمیشود.

بارون گفت برای چه؟ «بالسامو» گفت فرض کنید که شما پادشاه یا ولیعهد هستید وبه منزل یکی ازدرباریان خود میروید وفرض کنید که درآنجا چشمتان به نوکروپادوئی میافتد که ازهرحیث شبیه بشماست ولباس محقردربردارد وآیاازمشاهده آنشخص متنفر ومتغیر نمیشوید وآیا فکرنمی کنید که مخصوصا اورا آنجاآورده ودرسلك نوکرها منسلك کرده اند که شما راموردتحقیرقرار بدهند ؟

بارون گفت شمامیگوئید که این شخص بانوی محتشمی است وچگونه چنین زنی ممکن است شبیه به «نیکول» باشد

«بالسامو» گفت خودمن سابقا درمصر کنیزی راخریداری کردم که با «کلئوپاتر» ملکه مصرهیچ فرق نداشت.

بارون گفت آه.. آه.. باز یاد صحبتهای دیشب افتادید؟ و دوباره قاه قاه خندید

«بالسامو» گفت اگرمن بجای شما بودم دستورمیدادم که وسایل پذیرائی این خانم را فراهم کنند. بارون گفت بسیارخوب...هروقت که آمد وسایل پذیرائی اورا مهیامیکنیم

«بالسامو» گفت شماحتی یك دقیقه وقت ندارید... وبایدفوراً شروع کنید

بارون باهمان لحن گفت بسیارخوب... بسیارخوب ، میهمان گفت بنظرم حرفمرا باورنکردید؟ بارون گفت آقای عزیز... حقیقت این است که میزبان شما آدمی فوق العاده دیرباوراست وبعدروی خودرا بطرف پنجره اطاق دخترش «آندره» کرد زیرا صدای بازشدن پنجره اطاق بگوش بارون و«بالسامو» رسید

(بالسامو) دید که (آندره) مقابل پنجره ایستاده و(نیکول) درقفای خانم خودقرار

گرفته وبارون باصدای بلند بدخترخود گفت آیا میدانید که میهمان‌ما چه میگوید، .

لیکن‌فرصت‌نکرد که حرف خودرا تمام کند زیرا (بالسامو) گفت آقای بارون.. اگرحرف‌مرا باورنمیکنید نگاه کنید . سرها بطرف نقطه‌ای که (بالسامو) نشان میداد متوجه‌شدو و همه دیدند که سواری بـاحرکت چهارنعل اسب ازخیابانی که منتهی به کاخ میگردید نزدیك می‌شود وبارون تا اورا دید باحیرت وهم‌مسرت گفت فیلیپ آمد.. و(نیکول) که دراطاق‌خانم‌خود آن سوار را دیده بود باخوشحالی بانك‌زد آقای فیلیپ ، آقای فیلیپ آمدند.

و(آندره) درحالی که هردو دست خودرا ازپنجره بیرون آورد بانك برآورد برادر جان... برادرجان... چطورشد توآمدی ؟

(بالسامو) گفت آقای بارون ،آیـا ایشان پسرشما هستند یانه ؟ بارون که از فرط حیرت‌دهانش بازمانده بود گفت آری‌خود اوست.

سوار بسرعت‌نزدیك میشد وهمین که مقابل‌بارون رسیداسب رانگاه داشت وبزمین جست وپدرخودرا درآغوش گرفت و(بارون) که‌ازاین واقعه مبهوت‌بود می گفت آه‌فیلیپ آه فیلیپ. وافسرجوان که مردی‌متوسط‌القامه بود به‌تصوراینکه پدرش‌هنوز اورانشناخته میگفت پدرجان،خودمن هستم... من فیلیپ‌هستم ، بارون گفت چطورشد که اینگونه بدون‌خبر و غیرمنتظر به اینجاآمدی .

افسر جوان گفت آمدم که اطلاع‌بدهم که امروز افتخاری‌بزرگ نصیب‌ماخواهدشد ومیهمانی‌جلیل‌القدر قدم باین‌جا خواهد گذاشت .

(بارون) نظری‌سریع‌بطرف «بالسامو» انداخت وهردودست‌را ازروی تعجب بلند کرد وپائین‌آوردو گفت این میهمان کیست.

افسرجوان گفت‌پدرجان، این‌میهمان‌عالیمقام‌دختر‌امپراطوراطریش،(ماری آنتوانت) میباشد که اینك‌عروس ولیعهدفرانسه است‌و میرود که درپاریس به شوهرخودملحق‌شود.

(باروی)روی خودرا بطرف «بالسامو» کردو گفت آقا من ازشما معذرت‌میخواهم که‌بدوا حرف شمارا باورنکردم .

«بالسامو» سرفرود آوردو گفت چون‌مدتی‌است که شما پسرخود را ندیده‌اید دو لابد هزارحرف (۱) دارید که‌بهم بزنید من‌بطورموقت مرخص میشوم .

در این‌هنگام«آندره» و«نیکول» نیزازبردرختها به جرگه‌ای که افسرجوان‌درآن بود منضم شدند و«بالسامو» سلامی بآندره کرد و ازآن‌جرگه دورشد ولی‌با اشاره به «لابری» و«نیکول»گفت که اورا تعقیب کنند وآنهاهم‌که فهمیدند «بالسامو» میخواهد دستوری بآن‌ها بدهد درتعقیب‌اوروان شدند .

---

۱ ــ (هزارحرف‌دارید که بهم‌بزنید) ازطرف مترجم گفته‌نمیشود بلکه ترجمه‌متن اصلی این‌جمله، دراین کتاب میباشدویك‌اصطلاح فرانسوی است. (مترجم)

فصل دوازدهم

شواليه (دومزون‌روژ) (۱)

فیلیپ‌دوتاورنی که نام‌دیگر «شوالیه‌دومزون‌روژ» بودشباهتی به خواهرخود نداشت ولی همانطور که خواهرش بین زنها زیبا بشمار می‌آمد «فیلیپ» نیز بین مردها مرد زیبائی محسوب میشد.

فیلیپ‌قیافه‌ی‌منظم‌ونگاهی‌ملایم‌داشت ولی‌غمگین جلوه میکرد.

«فیلیپ» مانند تمام افرادبرجسته‌وحساس که مجبورند درمحیطی‌منافی باذوق و سلیقه خود،وبا مردمی که باندازه‌آنها فهم‌وخصلت ندارند زندگی کنند غمگین بود و شایدبهمین‌جهت ادب وملایمت‌داشت وحساس‌بودن، وبخودفرورفتن،ازحرارت‌اومیکاست.

وقتی که«آندره» به‌برادرش نزدیک‌شد اورا دربغل گرفت وبوسید وبقدری‌این‌واقعه برای آن دخترپاک‌سرشت با اهمیت وسعادت‌بخش‌بود که ازفرط خوشحالی گریه کرد.

«فیلیپ» دست پدروخواهرش‌را گرفت وآنهارا‌باطاق پذیرائی‌کاخ برد ودرطرفین خودنشانیدوگفت شما حرف‌مرا باورنکردید ولی‌بطوری که گفتم عنقریب‌دختر‌امپراطور اطریش والاحضرت‌آرشیدوشس «ماری‌آنتوانت» میهمان ماخواهد شد.

بارون گفت میخواستید ممانعت کنید.. میخواستید نگذارید اواینجا بیاید...
زیرا اگرشاهزاده خانم‌اطریش،قدم‌باینجا بگذارد مابرای‌همیشه ننگین‌وشرمسارخواهیم

---

۱ – خواننده این کتاب‌وقتی که نام «شوالیه‌دومزون‌روژ» را میبیند نباید تصور کند که این کتاب یااین‌فصل، درگذشته‌بزبان فارسی ترجمه‌شده است زیرا اگراشتباه نکنم تقریباً بیست‌سال‌قبل کتابی‌به‌عنوان«شوالیه‌دومزون‌روژ» درپاورقی‌یکی‌ازروزنامه‌های یومیه‌چاپ تهران‌منتشر گردید ولی‌فصلی که در این کتاب با این‌عنوان‌نوشته می‌شودغیر از آن کتاب میباشدوکتاب «شوالیه‌دومزون‌روژ» کتابی جداگانه است که‌سابقاً منتشر شده و«الکساندردوما»اول‌این کتاب‌را نوشت وبعداز پانزده سال بفکر افتادکه کتاب دیگری بعنوان «شوالیه‌دومزون‌روژ» بنویسد. «مترجم»

شد. اصلاچطورشد که اوباین فکر افتاد و یك چنین مکان را برای ورود خود انتخاب نمود.

«فیلیپ» گفت اینموضوع داستان مفصلی دارد.. «آندره» باشادی گفت برادر این داستانرا حکایت کن،. زودحکایت کن. افسرجوان گفت وقتی که من این سرگذشت را برای شما حکایت کردم خواهیددانست آنهائی که میگویند خداوند درفکربندگان خود نیست بی‌ایمان ودرخور سرزنش هستند زیرا خداوند نظر مرحمت خود را بطرف ما انداخته است.

بارون لبهای خودراطوری حرکت دادکه اگر کسی او را میدید میفهمید که در این قسمت تردید دارد وفکرنمی کندکه خداوندکارهای با اهمیت خودرا بگذاردو نظر توجهی به‌خانواده «تاورنی» بکند.

اما «آندره» چون میدید که برادرش خرسند است یقین داشت که گفته او حقیقت دارد وبطور مسلم واقعه‌سعادت‌بخشی اتفاق افتاده ویا خواهدافتاد وبرای ابراز تشکر از اینخبر مسرت‌انگیز دست اورا فشرد وگفت برادرجان... برادرجان...زودتر اینحکایترا نقل کن.

بارون گفت دختر، توبنظرم ازاین واقعه خیلی خوشحال هستی «آندره» گفت پدرجان، مگر نمی‌بینی که فیلیپ چقدرمسرور است؟ بارون گفت برادر توجوان استوآمدن يك‌شاهزاده خانم باینجا برای او واقعه‌سعادت‌بخشی استولی من که خوشبختانه یا بدبختانه پیرشده‌ام میدانم که اگر اواینجا بیاید با این اثاث محقر و فقدان وسائل پذیرائی، آبروی ما برباد میرود.

«فیلیپ» گفت پدرجانوقتی کهمن این‌سرگذشترا برای‌شما حکایت کردمخواهید دید که ترس شما بدون مورد است «بارون» مثل کسی که میداند نتیجه‌کار چیست با ناامیدی گفت بگو.

«فیلیپ» گفت بطوری که میدانیدمن‌در ساخلوی خود «استراسبورك» بود، ولابد اطلاع‌دارید که دختر امپراطور اطریش از «استراسبورك» میگذرد.

«بارون» گفت دراین بیغوله که محل سکونت ما است هیچ‌خبری منعکس‌نمیشود وبما نمیرسد..

«آندره» که برای شنیدن‌حکایت بی‌تاب‌بودگفت خوب میگفتی که والاحضرت از استراسبورك میگذرد..

«فیلیپ» گفت بلی ومابرای‌احترام باستقبال والاحضرت رفتیم وچون‌باران‌میبارید بکلی خیس‌شدیم ولی‌مدتی گذشت‌وموکب والاحضرت نمایان نشد.

فرمانده هنگ‌ما بمن‌دستورداد که جلوبروم ومبادرت باکتشاف بکنم وببینم که موکب والاحضرت میآید یانه؟ ومن به‌تنهائی براه افتادمو باندازه يك‌فرسخ جلو رفتمو

ناگهان بعد از عبور از یك پیچ، چشمم به سواران و کالسکه های موکب افتاد و من چند کلمه با سواران صحبت کردم و دیدم که والاحضرت سر را از کالسکه بیرون آورد و با ملازمین خود قدری صحبت کرد و مثل این بود که سئوال میکند من که هستم .

ولی من که عجله داشتم که مراجعت کنم باسرعت بر گشتم و بعد شنیدم که مرا صدا زده بودند ولی من متوجه نشدم .

«آندره» گفت والاحضرت چه جور زنی است. «فیلیپ» گفت او مثل تو جوان است و از تمام فرشتگان زیباتر میباشد..

«بارون» باقدری تردید گفت فیلیپ آیا والاحضرت، شبیه بیکی از اشخاصی که تو می‌شناسی نیست ؟..

افسر جوان با نشاطی باطنی، وصمیمی، گفت والاحضرت بقدری زیباست که هیچکس نمی‌تواند شبیه باو باشد .

«بارون» گفت با این وصف قدری جستجو کن، «فیلیپ» اندکی فکر کرد و گفت نه. من هیچکس را نمیشناسم که شبیه به والاحضرت باشد .

بارون گفت آیا فکر نمیکنی که والاحضرت شبیه به «نیکول» باشد ؟ افسر جوان یکه خورد و گفت راست است، نیکول شبیه بوالاحضرت میباشد ولی والاحضرت کجا و نیکول کجا... شما از کجا باین موضوع پی بردید ؟ بارون گفت من این موضوع را از یك جادوگر شنیدم .

«فیلیپ» با تعجب پرسید از یك جادوگر شنیدید؟ بارون گفت بلی و این جادوگر چند دقیقه قبل از اینکه تو وارد شوی ورودت را پیش گوئی کرد . (آندره) آهسته از پدرش پرسید آیا همین شخص که دیشب میهمان ما بود این موضوع را بشما گفت ؟.. بارون گفت بلی و بعد خطاب به پسرش اضافه کرد این شخص همان بود که تو هنگام ورود در کنار من دیدی و بعد رفت .. حالا سرگذشت خود را تمام کن

«فیلیپ» قبل از اینکه دنباله سرگذشت خود را بگوید گفت آیا بهتر نیست که برای پذیرائی از والاحضرت درصدد تهیه برآئیم .

پدرش گفت نه. برای اینکه هرقدر ما جدیت کنیم که وسائلی فراهم نمائیم بیشتر خوار و خفیف خواهیم شد.. واگر وسائلی تهیه نکنیم بازمیتوانیم بگوئیم که از ورود میهمان اطلاع نداشتیم ، دنباله حکایت خود را بگو

افسر جوان گفت بطوری که گفتم من مراجعت کردم و خبر نزدیك شدن موکب والاحضرت را باطلاع فرمانده خود رسانیدم وبعد کالسکه‌ها پدیدار شدند وحکمران استراسبورك که باستقبال آمده بود بوالاحضرت خیرمقدم گفت و والاحضرت نظری بافسران که حضور داشتند انداخت وبمن اشاره کرد و گفت آیا همین آقا نبود که امروز باستقبال من آمد .

حکمران که از این موضوع اطلاع یافته بود گفت بلی والاحضرتا . والاحضرت گفت قدری جلو بیائید که بهتر شمارا ببینم ومن جلو رفتم وتعظیم کردم ووالاحضرت گفت اسم شما چیست؟ من گفتم شوالیه (تاورنی دومزوندوژ)

والاحضرت بزن سالخورده‌ای که بعد دانستم ندیمه اوست گفت اسم این آقا را یادداشت کنید .

و بعد بمن گفت آقا، می‌بینم که باران خیلی شمارا ناراحت کرده‌است ومن متاسفم که آمدن من اینهمه باعث زحمت شما ورفقای شما شد.

(آندره) گفت معلوم میشود که والاحضرت زنی رئوف ونوع‌پروری است و تودرجواب والاحضرت چه گفتی ؟

(فیلیپ) گفت من نتوانستم جواب بدهم وزیبائی ولطف والاحضرت طوری مرا مجذوب کرده بود که فقط توانستم تعظیم کنم

بارون بالحنی حاکی ازسرزنش گفت توهیچ جوابی بو الاحضرت ندادی؟ (فیلیپ) گفت نه ،،زیرا صدائی ازدهان من بیرون نمیآمد وقلبم طوری میزد که نمیتوانستم نفس بکشم .

بارون گفت اماوقتیکه من بسن تو بودم وبشاهزاده خانم (لکزینسکا) (۱) معرفی شدم توانستم جواب بدهم .

«فیلیپ» گفت پدرجان شماخیلی هوش ومعرفت داشتید .

«آندره» گفت بعد چطور شد «فیلیپ» گفت من باتفاق موکب والاحضرت به «استراسبورك» بر گشتم ووالاحضرت بعمارت شهرداری رفتندووجوه شهردرآنجا خدمت والاحضرت رسیدند وبعد بایشان اطلاع دادند که غذاحاضراست و والاحضرت بسرمیزشام رفتند ومن هم بمسکن خودرفتم که لباس خودرا که ازگل وباران ، خیلی کثیف شده بود عوض کنم .

بطوریکه فرمانده ما بعدبرای من حکایت کرد والاحضرت درسرمیز، چند مرتبه نظر باطراف انداخت وگفت . بطوریکه من می‌بینم، افسرجوانیکه امروزجلوی من فرستاده شده بود این جاحضور ندارد ، درصورتیکه میخواستم اورا ببینم وازاوتشکر کنم .

فرماندهٔ ما جواب داد که ستوان «تاورنی» بمنزل رفته که لباس خود را عوض کند و بطرزیکه شایسته‌تر باشدبحضوروالاحضرت برسد .

بعدازچنددقیقه منکه لباس خودرا عوض کرده بودم وارد طالارشدم .

هنوز پنج دقیقه از ورود من بطالار نگذشته بودکه والاحضرت مرا دید و بمن اشاره کرد که نزدیك شوم وبعد گفت آقا آیا موافق‌هستید که با من بپاریس بیائید؟

---

۱ ـ شاهزاده‌خانم «لکزینسکا» زوجه لوئی پانزدهم وملکه‌فرانسه بود ودرسال ۱۷۶۸ میلادی درسن شصت‌وپنج‌سالگی زندگی رابدرود گفت . (مترجم)

گفتم والاحضرتا ، کیستکه آرزومند این‌سعادت و افتخار نباشد ولی افسوس‌که تنها موافقت من کافی نیست.

والاحضرت گفت شما جزو چه ابواب جمعی هستید؟ گفتم که من جزو ابواب جمع حکمران‌نظامی استراسبورك هستم والاحضرت گفت من‌راجع باین‌موضوع باحکمران مذاکره خواهم کرد و سپس‌بااشاره دست مرا مرخص‌نمود.(۱)

بعدازصرف شام، والاحضرت‌حکمران «استراسبورك» را بطرف خود خواند و گفت‌آقا، من یك‌هوس کرده‌ام وامیدوارم که شما برای انجام‌آن با من کمك کنید.

حکمران گفت والاحضرتا هوس‌شما برای ما حکم‌قطعی و واجب‌الاجری است ·

والاحضرت گفت شاید من‌منظورخودرا خوب ادا نکردم زیرا این‌هوس نیست بلکه یك آرزو ویك‌نوع وفای بعهد است. حکمران درجواب گفت دراین‌صورت بیشتر برای ما واجب‌الاجری‌خواهدبود.

والاحضرت گفت‌قبل‌ازورود‌بخاك‌فرانسه، من‌باخود عهد کردم که بااولین‌فرانسوی که در داخل‌مرزهای‌فرانسه برخورد میکنم، اورا بخدمت خود بپذیرم ووسیله‌خوشبختی او وخانواده‌اش را فراهم‌نمایم .

حکمران گفت والاحضرتا این‌شخص کیست که مشمول‌چنین‌موهبت شده‌است؟

والاحضرت گفت این‌شخص‌ستوان فیلیپ دوتاورنی‌استکه شمارا از نزدیك‌شدن‌من مستحضر کرد.

حکمران گفت ماهمگی نسبت باو رشك می‌بریم که نائل‌بیك‌چنین‌مباهات وسعادت شده . ولی برای‌اطاعت امر والاحضرت، ممانعتی برای موفقیت وی نخواهیم کرد و با اینکه اوباید دراستراسبورك خدمت کند همین‌امشب ، امر والاحضرت برای انتقال او اجری‌خواهدگردید.

باین‌ترتیب‌صبح روزدیگر که والاحضرت از (استراسبورك) حرکت کرد من‌جزو ملتزمین بودم ودرتمام طول راه ، کنارکالسکه والاحضرت حرکت میکردم.

ازاین‌حرف بارون خوشحال‌شد ودومرتبه گفت (واقعه عجیبی‌است اما غیرممکن نیست) و«آندره» ازفرط مسرت‌کف‌برهم زد و گفت برادر، اگربدانی که ازاین مژده چقدرخرسند شده‌ام ولی‌نمیدانم چطورشد که والاحضرت بفکرافتادندکه به «تاورنی» بیایند .

«فیلیپ» گفت‌دیشب، نزدیك ساعت یازده بعدازظهر، موکب والاحضرت وارد شهر

---

(۱) باید متوجه‌بود که ستوان «تاورنی»که وارد طالارشد. مثل افسران دیگرفقط حق حضورداشت نه‌حق‌نشستن پشت‌میزوشرکت درصرف غذا. ودرتشریفات سلطنتی‌رسم آن زمان، اقتضا میکرد که جمعی‌بایستند ویك یا چندنفر بصرف غذا مشغول باشند. (مترجم)

(نانسی) شد و در روشنائی مشعلها از شهر عبور کرد ووالاحضرت مرا صدا زد و گفت آقای تاورنی، بگوئید که سریعتر حرکت کنند ومن امر و لاحضرت را بهرانندگان و سواران ابلاغ کردم وبعد والاحضرت گفتند فردا زودتر حرکت خواهیم کرد.

من گفتم لابد والاحضرت میل‌دارند که فردا راه بیشتری بپیمایند والاحضرت گفت نه . ولی‌میخواهم‌قدری‌درراه‌توقف‌کنم‌و برای‌اینکه‌جبران‌این‌توقف‌شده‌باشد ، صبح زودتر حرکت خواهیم‌نمود من‌سرفرودآوردم وسکوت کردم والاحضرت گفت آیا حدس‌نمیزنید که من در کجا میخواهم‌توقف کنم ؟ گفتم نه‌والاحضرتا . والاحضرت گفت من میل‌دارم که در(تارونی) توقف کنم.

ازاین‌حرف من‌طوری حیرت کردم و چنان مضطرب گردیدم که‌اختیاررا از دست دادم وبدون اینکه مواظب حرف‌خودباشم گفتم‌خدایا، برای چه این‌تصمیم‌را گرفته‌اید؟ والاحضرت گفت برای‌اینکه میخواهم پدر و خواهرشمارا ببینم. گفتم مگر والاحضرت اطلاع دارند که من پدر وخواهری‌دارم؟ والاحضرت گفت بلی ، من راجع باین‌موضوع کسب اطلاع کرده‌ام وچون شنیدم که راه ما ازفاصله نزدیك‌کاخ «تاورنی» میگذرد تصمیم گرفتم که قدری در آنجا توقف‌نمایم وازطرف من دستوربدهید که فردا در(تارونی) توقف کنند.

منکه متوجه‌بودم اینجا برای پذیرفتن والاحضرت مناسب‌نیست بااضطرابیکه‌شما میتوانید حدس‌بزنید گفتم والاحضرتا ، منزل‌پدرمن‌برای‌پذیرائی ازموکب والاحضرت مناسب‌نیست.

والاحضرت گفت برای چه؟ جواب دادم والاحضرتا ، ما فقیر وبی‌بضاعت‌هستیم ، والاحضرت گفت دراینصورت من‌بیشتر خوشوقت میشوم زیرا پذیرائی ازمن فاقد تکلف خواهد بودویك‌فنجان‌شیر برای‌من‌کافی‌است من سرفرودآوردم و دیگر نتوانستم چیزی بگویم ولی‌امیدواربودم که تا فردا صبح والاحضرت این‌موضوع‌را فراموش کند وفکرش متوجه چیزهای دیگرشود.

ولی امروز بعداز اینکه قدری راه پیمودیم والاحضرت مرا صدا زد و گفت تا «تارونی» چقدر راه باقی‌مانده ؟ منکه نمیتوانستم دروغ بگویم گفتم والاحضرتا سه‌فرسخ !

والاحضرت که متوجه تشویش من‌شده‌بود گفت نترسید من بیشترازنیمساعت در آنجا توقف نخواهم کرد و برای پدر وخواهرشما زحمتی‌تولید نخواهم‌نمود.

«آندره» گفت حال که تصمیم والاحضرت براین تعلق گرفته که‌بایك فنجان‌شیرما بسازد باید ازاین‌افتخارشکر گذاربود.

«بارون» گفت‌چطورممکن‌است‌من‌بتوانم‌والاحضرت‌را دریك‌چنین‌اطاق‌پذیرائی ..

و روی یك چنین صندلیهائیکه استخوان آدمرا میشکند جا بدهم ؟ واقعا که والاحضرت زن بوالهوسی است و معلوم نیستکه در دوره زمامداری یك چنین زن بوالهوس بر فرانسه چه خواهد آمد.

فیلیپ گفت پدرجان.. چگونه راضی میشوید که راجع به یك چنین شاهزاده خانم نوعدوست چنین چیزی بگوئید.

پیرمرد باصدای بلند گفت آخر تو متوجه نیستی که اگر او اینجا بیاید آبروی من بکلی ازبین میرود. مردم مدت مدیدی است که «تارونی» را فراموش کرده‌اند ودیگر این اسم درجائی برده نمیشود.

من تصمیم داشتم درموقع خود وبا وسیله‌ای که درنظر میگرفتم دوباره این اسم را مشهور کنم ولی حالا که والاحضرت تصمیم گرفته اینجا بیاید ، این اسم برسرزبانها خواهد افتاد ولغزخوانها وروزنامه نویس‌ها که زندگی آنها، بوسیله بدگوئی واستفاده ازرسوائیها میگذرد فقر وفاقه مرا مستمسك قرارخواهندداد.

«بارون» ناگهان حرف خودرا قطع کرد و گفت فکرخوبی بخاطرم رسید!

فیلیپ گفت چه‌فکری ؟ پیرمرد گفت درقدیم، یکی ازامرای فرانسه، خانه‌خودرا آتش‌زد تا مجبورنشود ازپادشاهی که ازمقابل خانه‌اش عبورمیکند پذیرائی نماید .. بگذارید والاحضرت بیاید.. بگذارید بیاید تا ببیند که منهم برای رهائی ازننك و آبروریزی همین‌کاررا میکنم.

افسرجوان گفت پدرجان این‌چه‌حرفی‌است که میزنید؟.. پیرمرد گفت من‌میدانم چه میگویم و بعد مثل دیوانه‌ها از اتاق پذیرائی بیرون دوید و مانند یك جـوان بیست‌ساله خودرا به‌آشپزخانه رسانید وشاخه هیزم مشتعلی‌را برداشت وبطرف‌انباری که‌کاه وبونجه خشك‌را درآن میگذاشتند دویدن گرفت.

اما قبل‌ازوصول بانبار (بالسامو) دستش‌را گرفت وشاخه‌هیزم را بزمین‌انداخت و زیرپا خاموش کرد و گفت: آقای بارون اگرشما شنیده‌اید که درگذشته یکی‌از اصیل زادگان فرانسه خانه‌خودرا آتش‌زد که پادشاهی‌را نپذیرد از این‌جهت بود که پادشاه مزبورغاصب واجنبی محسوب میگردید درصورتیکه دختر امپراتور اطریش عروس و میهمان فرانسه‌است ونخستین وظیفه اصیل‌زادگی‌میهمان نوازی‌است بروید وچون‌بیش‌از مدت کمی به‌ورود میهمان عالیقدرشما نمانده ، این رب دوشامبررا ازتن‌خارج کنید و لباس‌خودرا بپوشید ونشان وحمایلی‌راکه من درجنك (فیلیپس بورك) زیب پیکر شما دیدم مجدداً زیب خود کنید وبرای پذیرائی اوآماده‌باشید.

بارون گفت: آخرمن در این‌خانه‌محقر وبااین اثاثه‌کهنه و مندرس چگونه از والاحضرت پذیرائی کنم؟ (بالسامو) گفت خاطرشما آسوده باشد زیرا طوری‌والاحضرت

را دراینجا مشغول خواهیم کرد که متوجه خانه و اثاثه شما نخواهد شد.

اینرا هم بدانید که والاحضرت دراین مملکت خیلی دشمن دارد ووقتی دوستان او خانه خودرا آتش بزنند که اورا نپذیرند دشمنان او چه خواهند کرد؟

(بارون) که تسلیم شده بودسررا پائین انداخت و بطرف اطاق خود رفت که لباس خودرا عوض کند.

فصل سیزدهم

(ماری آنتوانت) عروس فرانسه

طولی نکشید که جاده‌ای که منتهی به عمارت (تارونی) میگردید و درتمام فصول سال خلوت و ساکت بود، پرازهمهمه شد وصدای حرکت کالسکه‌ها وسم اسبها وشیههٔ بعضی ازآنها بگوش رسید وبزودی سه کالسکه نمایان شد که یکی ازآنها نشان تاج را داشت و بطرزی زیبا، مذهب وتزیین شده بود.

کالسکه طلائی در ابتدای خیابانی که منتهی به‌عمارت (تاورنی) میشد توقف کرد ویك دخترشانزده ساله که‌مردی بالباس سیاه‌زیربازوی اورا گرفته‌بود ازکالسکه‌فرود آمد وبه‌محض اینکه قدم بزمین گذاشت دست‌دراز کرد که زنی سالخورده‌را برای‌فرود آمدن کمك کند وآن‌زن، ندیمه‌اش بود.

این دختر شانزده‌ساله، که به‌محض‌پیاده شدن ازطرف‌عده‌ای از اصیلزادگان که قدم برزمین گذاشتند، احاطه گردید دختر امپراطوراطریش وموسوم به(ماری‌آنتوانت)بود.

قبل‌از اینکه (ماری‌آنتوانت) واردفرانسه‌شود شهرت‌زیبائی اودر فرانسه‌می‌پیچید وآن‌طبقه که علاقمند به‌وصلت سلطنتی‌بودند وراجع بآن‌صحبت میکردند میگفتند بعد ازمدتی مدید، برای اولین‌مرتبه یك‌عروس زیبا با ولیعهد وصلت میکند.

(ماری‌آنتوانت) ازهمه‌حیث زیبابود وازلحاظ‌قامت واندام، گیسوان وچشم وابرو و بینی وصورت هیچ‌نقص نداشت.

فقط‌لب‌پائین او بمناسبت‌آثاروراثت‌هفده‌قیصر اتریش یا اتریش وآلمان ضخامت داشت لیکن‌نه بطوری که به‌زیبائی او لطمه‌بزند بلکه کسانی آن را مکمل زیبائی و جذابیت (ماری‌آنتوانت) میدانستند.

(ماری‌آنتوانت) دارای‌دو رفتاربود.. یکی رفتارملکه ودیگری‌رفتار یك‌زن عادی.

هنگامیکه‌رفتاریکزن‌عادی‌را پیش‌میگرفت ساده‌میشد ودردلها مقام داشت ووقتی که رفتار یك‌ملکه‌را آغازمیکرد هیچ شاهزاده‌خانم به‌شکوه‌ووقار اونمیرسید.

هیچکس درتاریخ اروپا بهخاطر ندارد که هیچشاهزاده خانم و ملکه مانند (ماریآنتوانت) تواضع کند(۱) وسرفرود بیاورد وبعداز تواضع وقتیکهسر را بلند میکرد بایك نگاه، نظر به بیست نفر میانداخت، وباهمانیك نظر بهریك ازآن بیست نفر، علیقدرمراتبهم آنقدر کهدر خود التفات بودند ابرازتوجه وملاطفت مینمود .

در آنروز که ماریآنتوانت وارد(تاورنی)شد رفتار یكزنعادیرا پیش گرفتهبود ونمیخواست کهدرآنروز ملکه فرانسه ودخترامپراطور اطریش باشد .

(ماریآنتوانت) پیراهنی ازحریر سفیدرنك دربرداشت ویكشنل کوچك از نوع شنلهائیکه ازکمر تجاوزنمیکرد وامروز بنام (کاپ) میخوانند رویدوشانداخته بود.

دختر امپراطوراطریش همینکه کمك کرد وندیمه خورا پائینآورد بدون توجه بهمردی سیاهپوش کهباویبود باحرکتی سریعچندقدم برداشتوگفت بهبه ، چهمنظره قشنك وهوای خوبیاستوچقدرسعادتمند هستند کسانیاکه در اینجا زندگی میکنند

در اینموقعخانواده (تاورنی) مرکب ازپدروپسر ودختر که قبلا منتظر موکب (ماریآنتوانت) بودندچندقدمجلو آمدند .

بارون(تاورنی) یگانهاونیفورمخودرا که درقدیم با ماهوتآبیرنك دوختهشده بود دربرکرده تمام مدال ها ونشانهای خویشرا نصب کرده بود .

(ماریآنتوانت) وقتیکه (بارون)را دیدوپسرودختر اورا کهدر طرفین پدر مکان گرفته بودند شناخت توقف کرد.

درباریها واصیلزادگان کماکان اطراف (ماریآنتوانت) بودند وبعضی از آنها دهانه اسب خودرادردستداشتند.

(فیلپ) یکقدمجلوگذاشت ودرحالیکه قدری ازفرط التهاب وهم مباهات مرتعش بودگفت ،

والاحضرتا، اجازه میخواهم این افتخاررا بمن ارزانی فرمائیدکه پدرم بارون (تاورنیمزونروژ) و خواهرممادموازل (آندرهدوتاورنی)را معرفی کنم .

بارون (تاورنی)سرفرود آورد و(آندره) دوطرفجامهخودرا گرفت وتواضع کردو بارون با احترامزیادگفت والاحضرتا، افتخاریکه باتشریففرمائیخود، بکاخ(تاورنی) ارزانی فرمودید بیشازظرفیت اینجااست زیرااینخانه محقر درخورآننیست کهاینهمه بزرگی وزیبائیرا درخودجایبدهد .

(ماریآنتوانت) گفت منمیدانم که اینجا، مسکنیکی از سربازانقدیم فرانسه استومادرم علیاحضرت (ماریترز) که دربسیاریازجنگها شرکت نموده بمنمیگفت

---

۱ ـ مقصود ازتواضععبارت ازطرزسلام دادنمخصوصخانمهای اشراف.درآنعصر استکه زانوهارا قدریخممیکردند وسرفرود میآوردندوما درزبان فارسی برای آننام مخصوصی نداریم . (مترجم)

که در کشور فرانسه شجاع‌تر و سرافرازترین سربازان، ازمال دنیا کمتر بهره‌مند هستند و بعد بالطف و نزاکتی که مخصوص خود او بود دست خود را بطرف (آندره) دراز کرد و (آندره) زانو زد و دست شاهزاده خانم را بوسید .

با اینکه (بارون) ناگهان مجذوب لطف و انسانیت (ماری آنتوانت) گردید وقدری از وحشت او کاسته شد باز وقتی نظر به ملازمین شاهزاده خانم انداخت متوحش گردید زیرا نه فقط برای آنهمه جمعیت وسیله پذیرائی نداشت بلکه اقلا اینقدر صندلی هم در (تاورنی) یافت نمیشد که آن عده روی آن بنشینند .

لیکن (ماری آنتوانت) در یك لحظه (بارون) را ازاضطراب بیرون آورد چون خطاب به ملازمین خود گفت آقایان، شما مجبور نیستید که برای تحمل بوالهوسی من خود را خسته کنید، و بامن بیائید همه در اینجا منتظر من باشید و من تا نیمساعت دیگر مراجعت میکنم.

بعد به خانم سالخورده‌ای که ندیمه او بود گفت شما بامن بیائید و به مرد سیاه‌پوش اظهار داشت شما هم مرا تعقیب کنید .

مرد سیاه‌پوش سی‌ساله و زیبا بنظر میرسید و وضع او نشان میداد که باید از اشراف باشد .

ماری آنتوانت باندیمه خود جلو افتاد و به (آندره) و فیلیپ گفت که در کنار او قرار بگیرند ودر نتیجه مرد سیاه‌پوش و بارون در صف دوم قرار گرفتند و آن مرد برای اینکه سکوت را بشکند بالحنی حاکی از ضعیف‌نوازی وابراز مرحمت نسبت به کوچکتر، گفت از این قرار شما از خانواده (تاورنی) هستید؟

بارون که متوجه آن لحن شد برای اینکه جواب دندان‌شکنی بدهد گفت آیا باید شما را بعنوان آقا خطاب کنم یا عالیجناب؟

مرد سیاه‌پوش گفت ممکن است که مرا به عنوان حضرت والا یا جناب قدوسی مآب خطاب کنید .

از این جواب، بارون دریافت که آن مرد هم شاهزاده است وهم یکی از رؤسای کلیسا ... و باحتمال قوی کاردینال، زیرا تا کسی رتبه کاردینالی را در جامعه روحانیت نداشته باشد بعنوان (جناب قدوسی مآب) مورد خطاب قرار نمیگیرد .

بعد جناب قدوسی مآب گفت: گویا اینجا اقامتگاه تابستانی شماست؟ بارون گفت هم مسکن تابستانی وهم مسکن زمستانی است و این جمله را باسرعت و بطرزی مخصوص ادا کرد که مخاطب بداند که وی مایل نیست راجع باین مقوله صحبت ادامه پیدا کند.

عمارت (تاورنی) نزدیك میشد و بارون برخود میلرزید زیرا میدید که اگر وارد عمارت شوند، حقارت اثاثه خانه ، آبروی او را برباد خواهد داد .

اما ناگهان (ماری آنتوانت) زیر درخت‌ها ایستاد و به بارون گفت آقا : از این که وارد منزل شما نمیشوم معذرت میخواهم زیرا اینك مدت پانزده روز است که هرجا

میروم مرا درمنزل واطاق می‌پذیرند درصورتی که من بهوای آزاد و گلها ودرختها انس دارم ولذا قدری همین‌جا، که‌مکان‌مصفا و باهوائی‌است‌توقف‌خواهم کرد و بعدخداحافظی میکنم وآنگاه (آندره) را مخاطب‌ساخت‌وگفت‌مادموازل، اگر دستور بدهید که‌یك‌فنجان شیر برای من بیاورند ممنون می‌شوم.

بارون گفت والاحضرتا ، چگونه ممکن‌است که به‌شاهزاده خانم اعلی‌مقامی مثل شما، یك‌چنین صبحانه محقری را تقدیم کرد.

(ماری آنتوانت) گفت من شیررا دوست میدارم واگرتخم‌مرغ تازه‌هم‌موجودباشد خوشم‌میآید واصلا غذای من‌لبنیات وتخم‌مرغ‌است.

دراین‌موقع ازوسط گلهائی که گفتیم کنار استخرشکفته‌بود وازپشت‌درختی(لابری) نمایان شد ولی بارون اول‌اورا نشناخت زیرا (لابری) بکلی‌تغییر کسوت، بلکه تغییر شکل داده‌بود.

«لابری» لباسی‌ازمخمل‌ارغوانی رنك وملیله‌دوزی از نوع لباسی که پیشخدمت‌های دربار درمجالس ومیهمانی‌های شاهانه‌می‌پوشند دربرداشت وبقدری درآن لباس‌باشکوه بود که بارون ازفرط حیرت ، مبهوت ماند.

«لابری» که همواره برای‌اجرای دستورهای اربابش میدوید باطمأنینه جلوآمد ودرحالی که حوله‌ای مانند برف سفید دردست داشت سرفرودآورد وگفت:

شیروالاحضرت همایونی‌آماده‌است وبعد جلوافتاد که محل‌پذیرائی‌را نشان‌بدهد و«بارون» منتظرفرصتی‌بود که ازنوکرخود بپرسدآن لباس گرانبها و زیبا را ازکجا آورده‌است.

«ماری آنتوانت» وديگران براهنمائی «لابری» به گلزار واقـع در کنار استخر آمدندوبااین که‌شاهزاده‌خانم(ماری آنتوانت)به‌شکوه و تجمل دربارهای سلطنتی عادت داشت وقتی چشمش به‌میزپذیرائی افتادکه وسط گلهاگذاشته بودندگفت واقعا که عالی است .

در وسط گل‌های سرخ که درآن صبح بهارشکفته وهوارا معطر کرده‌بود میزی به چشم بارون ودوفرزند اورسید که حتی‌درعالم رویاهم تصورنمیکردندکه ممکن است چنان چیزی‌را ببینند.

روی‌آن ، یکرومیزی ازحریردمشق باآویزهای زرین پهن کرده‌بودند و انواع میوه‌ها وحلویات برنك‌های سفید وزرد وقرمز وآبی و نارنجی و قـوس قزح ، درون ظرف‌های مفضض ویا بلورنظر بیننده را نوازش‌میداد .

بعضی از ظرف‌های طلا و بلور بقدری بزرك بود که یکنفر از عهدهٔحـمل آن نمیآمد .

علاوه برظرفها دو گلدان چینی ازنوع‌چینی‌های معروف به‌فغفوری روی میزقرار

داشت و شاخه‌های نرگس و زنبق هلاند که بهترین نرگس و زنبق دنیا میباشد از آن بیرون آمده بود ده بشقاب طلا ومفضض باده دست قاشق و کارد وچنگال ازهمان جنس و ده حوله سفید غذاخوری ازحریر دمشق که ازفرط سفیدی برق میزد نشان میداد که آن میزعالی انتظار ده‌نفرمیهمان را می‌کشد.

ده‌صندلی‌هم ازآبنوس که پشتی‌ها ودسته‌های مطلا داشت اطراف میز نهاده بودند و وقتی بارون نظر به‌صندلی‌ها انداخت دید فقط بهای همان ده‌صندلی که برای‌ساختن هریك ازآنها مبل‌سازان آبنوس کار باید ماهها زحمت بکشند چندین برابر بهای کاخ و جنگل او میباشد .

انواع میوه‌های‌کمیاب ، که برخی ازآنها هیچ دراروپا یافـت نمی‌شود، ازقبیل نارگیل هندی وپرتقال سیلانی وخربوزه شامی وهندوانه‌های پرآب وسرخ رنك مراکشی وخرمای‌سیاه ومعطرمصری درروی میزدیده می‌شد.

چندین بره بریان وانواع پرنده‌ها اعم ازسرخ شد و پخته (درآب) گرسنگان را دعوت به‌سور وسرور می‌نمود.

شیری که «ماری‌آنتوانت» خواسته بود درمینائی برنك زبرجد و ساخـت ایران ریخته شده بود.

(ماری‌آنتوانت) بارون‌را مخاطب ساخت و گفت آقا . آیا شمادرانتظارمن بودید؟ بارون گفت نه والاحضرتا شاهزاده خانم گفت اکنون بیش‌ازچند دقیقه نیست کـه من وارد منزل شما شده‌ام ودراین‌مدت کوتاه چگونه توانسته‌اید این‌همه اغذیه و اشربه و میوه‌هارا فراهم کنید.

بارون‌سری فرودآورد و گفت‌والاحضرتا من‌قبل‌ازوقت ازتشریف‌فرمائی‌والاحضرت اطلاع نداشتم ولی تقریبـا یك ساعت قبل مطلع شـدم که والاحضرت مرا سرافراز خواهند فرمود.

(ماری‌آنتوانت) بطرف‌فیلیپ رو کرد و گفت ازاین قرارشما ورود مرا بپدرخود اطلاع‌دادید؟ «فیلیپ» گفت نه والاحضرتا یعنی میخواهم عرض کنم که من دیشب خبری بایشان ندادم .

«ماری‌انتوانت» گفت هیچ‌کس‌اطلاع نداشت که من‌خیال‌دارم‌قدری‌درمنزل شماتوقف کنم ومن این‌موضوع رابکسی‌نکفتم که‌مبادا برای دیگران‌اسباب‌زحمت‌شود وفقط دیشب راجع‌باین‌موضوع باستوان «دوتاورنی» صحبت کردم‌و اوهم‌امروزصبح بامن‌بود وفقط‌قدری جلوترازمن وارد اینجا شد

بارون سرفرودآورد و گفت والاحضرتا...من‌اندکی قبل از این که پسرم‌وارد شود مطلع‌شدم که والاحضرت‌مارا سرافرازخواهید فرمود .

«ماری‌آنتوانت» گفت‌لابدفرشتگان این‌خبررا بشماادادند ؟

بارون گفت نه والاحضرتا مردی که غیبگو است این خبر را به من داد شاهزاده خانم گفت بفرض اینکه غیب گویکی دوساعت قبل یازودتر خبرورود مرا بشماداده باشد این همه اغذیه واشربه راچگونه دراین مدت کوتاه تهیه کردید ؟

بارون گفت والاحضرتا این اغذیه واشربه را هم اوتهیه کرده است ومن نمیتوانم بوالاحضرت عرض کنم که چگونه تهیه کرده است زیرا من ازجادوگری اطلاع ندارم .

چون «ماری آنتوانت» هنوزایستاده بود بارون یك صندلی باوتقدیم کرد که بنشیند و ماری آنتوانت نظری به اغذیه مشهی که بعضی از آنها گرم بودانداخت وبشوخی گفت اگراین اغذیه ومیوه ها با جادو گری بوجود آمده باشد ما نمیتوانیم ازآنها تناول کنیم سپس رو را بطرف کاردینال نمود واضافه کرد ولابد جناب قدوسی مآب هرگز این کوکوی خوش رنك راکه بوسیله دست جادو گری ایجادشده تناول نخواهند کرد «۱»

کاردینال گفت والاحضرتا ، ما شاهزادگان کلیسا آنقدر سختگیر نیستیم که تصور کنیم که خداوند درمسائل مربوط باغذیه خیلی دقیق باشد وبطریق اولی ، کسی را که چنین غذاهائی بمامیخوراند درآتش نخواهیم سوزانید .

تااینموقع گفت وشنود جنبه شوخی داشت لیکن بارون گفت جناب قدوسی مآب ، تصورنکنید که من مزاح میکنم ، من حاضرم برای شما سوگندیاد نمایم که این میز با جادو گری بوجود آمده ویك نفرجادو گر آنرا ایجاد کرده است .

«ماری آنتوانت» گفت این جادوگر برای بوجود آوردن این میز چقدر وقت صرف کرد ؟

بارون گفت والاحضرتا حداکثرنیم ساعت .

شاهزاده خانم گفت وآیادرهمین نیم ساعت این میوه ها را ازچهار گوشه دنیا حاضر کرد وغذاها را پخت ؟

بارون گفت من نمیتوانم به والاحضرت عرض کنم که اوچگونه این میز واغذیه و اشربه آنرا بوجود آورد ولی یقین دارم که یکمرتبه بوجود آمده است .

(ماری آنتوانت)حیرت کرد وگفت حاضرید سوگند یاد کنید که جادوگر شما این میزرا یکمرتبه بوجود آورده است .

بارون گفت من بشرافت اصیل زادگی(۲) خودسوگندیادمیکنم که آنچه عرض کردم

۱ـ خواننده محترم باید هنگام خواندن این جمله متوجه باشد که درآن دوره ، روحانیون خیلی باجادوگران خصومت داشتندومکرراتفاق افتاد که درآن دوره یااعصارماقبل جادوگران را زنده درآتش سوزانیدند وصحبتی که ماری آنتوانت باکاردینال کرد برای این بود که خصومت روحانیون عیسوی رانسبت بجادوگران نشان بدهد (مترجم)

۲ـ کلمهٔ اصیلزاده برای ترجمه کلمه « ژانتیوم » فرانسوی معنای خوبی نیست ولی چون مترجمین قدیم اینطور ترجمه کردند ما باحترام آنها اصیلزاده ترجمه میکنیم . (مترجم)

یادمیکنم که آنچه عرض کردم عین حقیقت است .

کاردینال گفت من تاحال تصورمیکردم که شما شوخی میکنید بارون گفت نه جناب قدوسی مآب ومن حتی تصورمیکنم طلا و نقره‌ای که این ظرفها با آن ساخته شده مثل همه چیزاین میز بوسیله اوساخته شده است .

این حرف خیلی موردتوجه کاردینال قرار گرفت وباصدائی بلندتراز معمول گفت از اینقراراین شخص کیمیا دارد

(ماری آنتوانت) باملاحتی که مخصوص اوبود تبسمی کرد و گفت ببینید اینموضوع چقدر مورد توجه آقای کاردینال قرار گرفته زیرا ایشان درتمام عمردرطلب کیمیا بودند وهنوز نتوانسته‌اند پیدا کنند .

کاردینال گفت والاحضرتا ، من اعتراف میکنم که مسائل مافوق الطبیعه وچیزهای غیرعادی را خیلی دوست میدارم وبآنها بسیارعلاقه‌مندم ولی این علاقه من برای استفاده مادی نیست وجهت کسب معرفت است .

«ماری آنتوانت» گفت معلوم میشود که من روی نقطه حساس آقای کاردینال انگشت گذاشتم ودرنتیجه ایشان یکی ازاسرار زندگی خود را فاش کردند ولی آقای کاردینال من هم قدری جادوگرهستم ، وگاهی ازاوقات چیزهای غیرممکن وماقوق الطبیعه ویا اقلا باور نکردنی را کشف میکنم (۱)

حاضرین ازاین حرف چیزی نفهمیدند اما کاردینال از شنیدن این گفته ناراحت شد وهنگام ادای این کلمات برقی هم ازچشمان «ماری آنتوانت» درخشید ولی رعدی بگوش نرسید «ماری آنتوانت» که با این اشاره، آنچه باید بکاردینال بگوید گفته بود روی خود را بطرف بارون کرد وگفت آقای تارونی، برای اینکه این ضیافت تکمیل شود خوب است که جادوگرخودرا بما نشان بدهید ، این جادوگر کجاست؟ ومبادا اورا درقوطی پنهان کرده باشید؟

بارون گفت والاحضرتا ، من نمیتوانم اورا درقوطی پنهان کنم بلکه برعکس اوست که من وبلکه خانه‌ام را دریك قوطی جا خواهدداد.

«ماری آنتوانت» گفت حس کنجکاوی من خیلی تحریك شده و بسیارمایلم که این شخص را ببینم.

بارون ، فهمید که این ابرازتمایل بمنزله امرصریح است و اوچاره‌ای ندارد جز این که اطاعت کند ولذا (لابری) را که محوتماشای میهمانها و میزپذیرائی بود صدا زد وگفت بروید وبآقای بارون (ژوزف بالسامو) اطلاع بدهید که والاحضرت همایونی

۱ــدرنظراول این گفته (ماری آنتوانت) که مسبوق بمقدمه‌ائی نیست بی‌معنی جلوه میکند ولی مفهوم آن درآینده آشکار خواهد شد زیرا کاردینال پنهانی بامخالفین (ماری آنتوانت)ارتباطداشت (مترجم)

میل دارند که اورا ببینند.

(ماری آنتوانت) نام جادوگررا آهسته تکرار کرد و گفت اسم عجیبی است و کاردینال نیز آهسته ... نام را تلفظ کرد و گفت مثل اینستکه من سابقا این اسم را شنیده‌ام.

(لابری) برخلاف موارد دیگر برای اینکه خودرا پیشخدمت موقری نشان بدهد، با طمأنینه قدم برمیداشت و لذا سه دقیقه طول کشید تا (ژوزف بالسامو) نمایان گردید ودراین سه دقیقه هیچکس صحبت نکرد تااینکه (بالسامو) نزدیک شد.

فصل چهاردهم

(ماری آنتوانت) چه دید؟

(بالسامو) درچند قدمی شاهزاده خانم توقف کرد و سرفرود آورد ، و بعد سر را بلند نمود وبااحترام، اما باجرئت ، نظر به چشمهای (ماری آنتوانت) دوخت و منتظر ایستاد، که طرف خطاب بگیرد.

(ماری آنتوانت) گفت من اکنون وصف شمارا از آقای بارون دوتارونی شنیدم. جلو بیائید تاما ببینیم که یك جادوگر، چه جورشخصی است؟

(بالسامو) براه افتاد وچندقدم جلوتر آمد ومجددا تعظیم کرد و (ماری آنتوانت) دست دراز کرد وقدری شیر، ازمینای ایرانی درفنجان ریخت وفنجان را بلب برد وبعداز نوشیدن یك جرعه گفت:

من شنیده ام که حرفه شما غیب گوئی است (بالسامو) که چشمهای خود را بچشمان شاهزاده خانم دوخته بود گفت والاحضرتا، حرفه من غیب گوئی نیست ولی میتوانم حوادث آینده را پیش بینی کنم.

(ماری آنتوانت) گفت ما مسیحی هستیم و بااصول مقدس دیانت مسیح ببار آمده ایم ولذا فقط می توانیم که پیشگوئی ها واسرارمذهبی را بپذیریم.

(بالسامو) بااحترام جواب داد والاحضرتا، اسرارو پیش گوئی های دینی البته مقدس ومحترم است ولی جناب قدوسی مآب، کاردینال (روهان) که اینجا حضوردارند، بااینکه از امرای کلیسا هستند، شاید تصدیق نمایند که درطبیعت نیز اسراری هست که درخور توجه میباشد.

ازاین حرف کاردینال (روهان) تکان خورد زیرا بااینکه اسم خودرا بکسی نگفته و کسی نام اورا برزبان نیاورده بود، جادوگر اورا شناخت وهمدانست که او به کیمیا و ماوراءالطبیعه علاقه منداست.

(ماری آنتوانت) بدین نکته توجه نکرد و گفت بااینوصف تصدیق کنید که اسرار و پیشگوئیهای مذهبی یگانه اسراری استکه هیچ متدینی منکر آن نمی باشد.

«بالسامو» درپاسخ گفت والاحضرتا ، معتقدات مذهبی مقدس ومحترم است لیکن منکرحقایق نیز نمیتوان شد. شاهزاده خانم گفت آقای جادو گر، شما مجمل وسربسته صحبت می کنید و گرچه من زبان فرانسوی را تحصیل کرده‌ام واینك هم يك فرانسوی هستم و گرچه مقرراستکه درپاریس معلمی برای من انتخاب کنند که ظرائف ولطائف این زبانرا بیاموزم ؛ ولی هنوز دراین زبان تسلط ندارم وبهتر اینستکه واضحتر صحبت کنید که بتوانم منظورشمارا بفهمم.

(بالسامو) سرفرود آورد و گفت والاحضرتا اجازه میخواهم که باجمال ومطالب سربسته اکتفاکنم زیرامایل نیستم که درحضور والاحضرت چیزهائی‌را بعرض برسانم که شاید مطابق میل والاحضرت نباشد.

(ماری‌آنتوانت) گفت تصورمیکنم که منظورشما این است که حس کنجکاوی مرا تحریك کنید ومراواداريد که ازشمابخواهم که حوادث آینده مرا بگوئید.

(بالسامو) گفت والاحضرتا ، برعکس، من هیچ میل ندارم که حوادث آینده والاحضرت رابعرض برسانم.

(ماری‌آنتوانت) خندید و گفت این تمایل شما طبیعی است زیراقدرت پیش‌بینی حوادث آینده دراختیارنوع بشرنمیباشد.

ولی خنده شاهزاده خانم خاموش شد بدون اینکه هیچ يك ازحضار برای رعایت ادب تبسم کنند زیراهمه مجذوب جادوگرشده بودند و(ماری‌آنتوانت) هم ازاین تأثیر بر کنار نبود .

چندلحظه سکوت برقرار گردید ودختر پادشاه اطریش گفت آیا راست است که شما آمدن مرا باینجا پیش‌بینی کرده بودید وبه آقای بارون دوتاورنی گفته بودید ؟

(بالسامو) گفت بلی والاحضرتا. (ماری‌آنتوانت) که تحت تأثیرنگاههای جادو گر، قدری مضطرب شده بود ومیخواست دیگرانراهم شريك درصحبت کند که مجبورنباشدبه تنهائی باجادو گرصحبت نماید به بارون گفت ، این آقاچگونه آمدن مراپیش‌بینی کردند؟

بارون گفت والاحضرتا ، من نمیدانم که ایشان چه کردند وهمینقدردیدم که نظر به يك گیلاس آب انداختند و گفتند که والاحضرت عنقریب تشریف میآورند .

(ماری‌آنتوانت) بهجادو گر گفت آیا همینطوراست که آقای بارون اظهارمیکنند ؟ جادو گر گفت بلی والاحضرتا ، شاهزاده خانم گفت ازاینقرار صفحه رمل‌وجدول جفرو محاسبات اصطرلاب شما برای پیش‌بینی حوادث آینده ، يك فنجان آب است وامیدوارم که اظهارات وپیش‌بینیهای شما نسبت بمن مثل همان آب روشن وواضح باشد.

این جمله که بازبان فرانسوی فصیح اداشدبارونرا واداربه‌تبسم کردو گفت والاحضرتا من یقین دارم که والاحضرت برای تسلط درزبان فرانسوی احتیاجی به معلم ندارند .

(ماری‌آنتوانت) گفت میزبان عزیز، تمجید شما باعث میشود که من ازتحصیل

خودداری کنم ودراین زبان که اکنون دومین زبان ملی من «۱» است عقب بیفتم. واماشما آقای جادوگر آیا همانطوری که ورود مرادریك گیلاس آب پیش بینی گردید ممکن است که آینده مرا نیزدریك تنك آب پیش بینی نمائید.

(بالسامو) گفت بلی و الاحضرتا. (ماری آنتوانت) گفت دراین صورت چرا اکنون می گفتید که میل ندارید حوادث آینده مراپیش بینی کنید ؟

جادوگر گفت والاحضرتا، برای اینکه مبادادر آسمان زندگی والاحضرت لکه ابری وجود داشته باشد .

(بالسامو) جمله خودرا تمام نکرد وسکوت نمود وماری آنتوانت گفت چرا حرف خودرا تمام نکردید ؟

(بالسامو) سرفرودآورد وبیان خودرا اینطورتکمیل کرد : (وهمانطوری که در گذشته ازعرایض من مهموم شدید بازغمگین شوید)

دختر امپراطور اطریش گفت مگردر گذشته شما مرا دیده بودید ؟ بالسامو گفت بلی والاحضرتا ، هنگامی که والاحضرت کودك بودید ودرمسقط الراس خودونزد مادر بزرگوارتان زندگی میکردید من مفتخر بدیدار والاحضرت شدم.

(ماری آنتوانت) گفت آیامادرم را نیزدیدید ؟ جادوگر گفت بلی والاحضرتا . ومادر والاحضرت ، ملکه ای نیرومند وبزرك است .

(ماری آنتوانت)گفت مادرم امپراطریس «۲» میباشد جادوگر گفت میخواستم بعرض برسانم که مادروالاحضرت ازلحاظ هوش ومعرفت وخصائل معنوی ملکه محسوب می شود بااین وصف...

(ماری آنتوانت) گفت قید کلمات (بااین وصف) درمورد امپراطریسی مثل مادرمن پسندیده نیست .

---

۱ ـ ازروزی که السنه مغرب زمینی وارد ایران شده مترجمین ما(زبان ملی) را را(زبان مادری) ترجمه میکنند زیراشکل ظاهری این دو کلمه آنهارا باشتباه میاندازد.

درزبان فرانسه چون کلمه زبان (لانك) مونث است لذاصفت آنراهم مونث یعنی مادری(ماترنل) میآورند ومترجمین ماهم به تصوراینکه باید مفهوم صوری این صفت را ترجمه کرد (زبان مادری)را رواج داده اند .

درصورتیکه مفهوم واقعی(لانك ماترنل) (زبان ملی)میباشد نه(زبان مادری) (مترجم)

۲ ـ فرق ملکه با (امپراطریس) این است که ملکه بریك کشورحکومت میکند اما (امپراطریس) بریك امپراطوری یعنی چند کشور.

جادوگر درجواب گفت والاحضرتا، کدام نابغه در روزگار وجود داشته با وجود داردکه اقلا یك نقطه ضعف درروحیات خود نداشته ونداردء ولو از لحاظ علاقه باطفال وی باشد.«۱»
(ماری آنتوانت)گفت بااین وصف تاریخ جهان تصدیق خواهد کرد که مادرم (ماری ـ ترز) نقطه ضعفی درروحیات خود ندارد •

جادوگر گفت والاحضرتا، علتش این استکه تاریخ جهان ازچیزهائیکه علیاحضرت امپراطریس اطریش، ووالاحضرت همایونی، واینجانب از آن اطلاع داریم مستحضر نمیباشد.
(ماری آنتوانت) تبسم تلخی کردو گفت ازاینقرار ماسه نفر، از رازبزرگی آگاه هستیم؟ جادوگر گفت؛ بلی والاحضرتا.. ماسه نفر ازرازبزرگی آگاهی داریم.

شاهزاده خانم گفت حالا بگوئید این راز چیست؟ جادوگر گفت والاحضرتا، رازی که برزبان آورده شد دیگر راز نیست.

(ماری آنتوانت)گفت اهمیتی ندارد . این راز را افشاء کنید. جادوگر گفت آیا والاحضرت میل دارند که این راز افشاء شود؟ شاهزاده خانم گفت بلی .

بالسامو سرفرود آوردو گفت درکاخ (شون برون) «۲» اطاقی است که بنام اطاق چینی خوانده میشود زیرا گلدانها وظروف چینی گرانبها در آن وجوددارد .
(ماری آنتوانت) گفت... بسیارخوب، مقصودتان چیست؟ جادوگر گفت این اطاق، جزو آپارتمان مخصوص علیا حضرت امپراطریس، (ماری ـ ترز) میباشد .
شاهزاده خانم گفت همینطوراست (بالسامو) گفت این اطاق، بمنزلهٔ اطاق دفتر امپراطریس است وهروقت که بخواهند کاغذی بنویسند پشت میز تحریر با شکوهی که در این اطاق قرار گرفته می نشینند و کاغذ امر قوم میدارند واین میز تحریر ازطرف اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه به اعلیحضرت امپراطور اطریش اهداء شده است .
(ماری آنتوانت) گفت درست میگوئید ولی اینها نکاتی استکه همه از آن اطلاع دارند و جزو اسرار نیست .

جادوگر گفت اگر والاحضرت قدری لطفاً تحمل بفرمائید بآنجاهم میرسیم یکروز صبح، نزدیك ساعت هفت که هنوز علیاحضرت امپراطریس ازخواب برنخاسته بودند، والاحضرت ازخواب بیدار شدند وازدری که مخصوص والاحضرت بود باطاق چینی ورود فرمودید زیرا والاحضرت، دربین فرزندان علیاحضرت مزیتی خاص داشتید ومی توانستید ازدرب مخصوص مزبور، درهرموقع وارد اطاق چینی بشوید .
(ماری آنتوانت) گفت بعد چطور شد ؟ جادوگر گفت بعد والاحضرت به میز تحریر نزدیك شدید ودرآنجا نامه ای بود که شب گذشته مادر بزرگوارتان نوشته بودند ووالاحضرت آن نامه راخواندید ..

۱ ـ مفهوم این جمله ازگفتار جادوگر درصفحات بعد معلوم خواهد شد.
۲ ـ کاخ(شون برون) ازکاخهای سلطنتی اطریش بودکه امروزهم هست ولی دیگر کاخ سلطنتی نیست .

(مترجم)

در این موقع (ماری آنتوانت) قدری سرخ شد وجادوگر گفت بعد ازخواندن نامه قلم را برداشتید و بادست خودتان سه کلمه از نامه را خط زدید بطوری که دیگر آن سه کلمه خوانده نمیشد .

(ماری آنتوانت) که بتدریج از اظهارات جادو گــردچار تشویش میشد گفت آن سه کلمه چه بود ؟

جادو گر گفت والاحضرتا، آن سه کلمه عبارت ازمقدمه نامه بودووقتیکه والاحضرت آنرا خواندید متوجه شدید که مادر بزرگوارشمانبایدآن نامه راآنطور شروع کند و آنرا دلیل برضعف مادر بزرگوارتان دانستید و بااینکه متوجه بودید که مادر بزرگوارتان بمناسبت علاقه ای که بفرزندان خوددارد نامه راآنطور شروع کرده تااینکه بتواندنظر مساعدت مخاطب رانسبت بیکی ازفرزندان خود جلب کند بااین وصف شایسته ندانستید که امپراطریس اطریش ،آن نامه راآنگونه خطاب بآن شخص آغاز نماید . وبهمین جهت است که من عرض کردم که ارواح بزرك وحتی نوابغ ممکن است ، ولـو بمناسبت علاقه به فرزندان خویش نقاط ضعفی در وحیات خودداشته باشند .

(ماری آنتوانت)گفت آیا ممکن است بگوئید که آن سه کلمه چه بود؟ جادو گر گفت آیا میفرمائید که باصدای بلندبعرض برسانم ؟ شاهزاده خانم گفت بلی با صدای بلند بگوئید .

جادو گر گفت آن سه کلمه این بود (**دوست عزیزمن !**) قدری رنـك رخسار (ماری آنتوانت) تغییر کرد واندکی لب را بدندان گرفت وجادو گر گفت والاحضرتا ، اینك آیا اجازه میدهید که عرض کنم این نامه برای چه شخصی نوشته شده بود؟

(ماری آنتوانت) گفت نه ولی میل دارم که آن را بنویسید و به خود من بدهید؟

جادو گر یك کتابچه یادداشت که جلد طلائی داشت ازجیب بیرون آورد ویك صفحه ازکتابچه را پاره نمود، وبامدادی ازجنس جلد کتابچه چیزی روی آن کتابچه نوشت و به شاهزاده خانم تقدیم کرد .

(ماری آنتوانت آنرا گرفت ودید روی کاغذ نوشته شده است :

(خانم مارکیز دو پمپادور !) (۱)

«ماری آنتوانت» نظری حیرت آمیز بجادو گر انداخت و گفت آقا هرچه شما گفتید

---

۱ ـ لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه در ادوار مختلف چند معشوقه نامشروع داشت که یکی ازآنها (مارکیز دو پمپادور) بود وواضح استکه ملکه ای مانند امپراطریس اطریش ، نمیبایست اولا بزنیکه معشوقه نامشروع کسی است نامه بنویسد و ثانیاً اورا باعنوان دوست عزیز من خطاب کند ولی چون ملکه اطریش میدانستکه آن زن درلوئی پانزدهم خیلی نفوذ دارد ومی خواست بوسیله اومساعدت پادشاه فرانسه رانسبت بیکی از فرزندان خود جلب نماید لذا آن نامه رانوشت. (مترجم)

درست‌است‌و گرچه‌من نمیدانم که‌چگونه باین‌موضوع پی‌بردید اماچون نمیتوانم دروغ بگویم صحت آنها را تصدیق میکنم .

«بالسامو» گفت‌اکنون‌ازوالاحضرت اجازه‌میخواهم که برای اثبات‌هویت و بصیرت علمی‌من، بهمین اکتفاشودو من‌مرخص گردم .

«ماری‌آنتوانت» گفت آنچه شماتابحال به‌من گفتید مربوط به‌گذشته من بود در صورتیکه من‌بآینده بیشترعلاقه‌دارم ومیخواهم ازحوادث آینده مطلع‌شوم .

«بالسامو» گفت والاحضرتا،من‌حاضرم که‌راجع‌بحوادث آینده‌والاحضرت،چیزهائی بگویم ولی از والاحضرت‌تمنا میکنم که مراواداربااین‌پیشگوئی‌نفرمایند.

ماری‌آنتوانت گفت‌هنوز اتفاق نیفتاده که من‌دومرتبه‌بگویم «میخواهم» ولابدبخاطر دارید که‌این‌کلمه‌را یک‌مرتبه ایراد کرده‌ام .

جادوگر گفت پس‌اقلااجازه‌بفرمائید که من‌قبلا تحلیلی ازسرنوشت بکنم که‌مبادا چیزهائی‌بگویم که خوش‌آیندوالاحضرت نباشد .

«ماری‌آنتوانت» گفت چه‌خوش‌آیند باشد وچه‌نباشد ، من میخواهم ازسرنوشت آتیه خود مستحضرشوم وبشما اطمینان‌میدهم که نه‌از نویدشما خوشحال خواهم‌شد و نه ازتفأل بدشما غمگین‌خواهم گردید... عجله کنید .

جمله اخیر بالحنی اداشد که «بالسامو» چاره‌ای‌جز اطاعت نداشت‌ولذا یک تنگ بلوررا که پراز آب بود برداشت ونزدیک «ماری آنتوانت» گذاشت وخود قدری‌جلو آمد وهمه سکوت کردند .

جادوگر قدری آن‌تنگ‌را نگریست، وسپس مثل این که‌میخواهد محتوی آن را بهتر ببیندتنگ‌را بلند کرد تااینکه‌مقابل پیشانی او قرارگرفت .

نزدیک نیم‌دقیقه این‌معاینه ادامه‌داشت اماجادوگر تنگ‌را روی‌میز نهادوسرش را مانندکسیکه تصمیم بامتناع واستنکاف گرفته‌تکان داد.

«ماری‌آنتوانت» گفت نتیجه معاینه شما چه‌شد؟ جادوگرجواب داد والاحضرتا ، من‌نمیتوانم چیزی بگویم .

شاهزاده‌خانم قدری جادوگررا ورانداز کرد وبزبان حال باوگفت تومیدانی که من اگر بخواهم کسی‌را بحرف بیاورم ، قدرت این عمل‌را دارم و سپس باصدای بلند اضافه کرد :

لابد چیزی‌ندارید که بگوئید، یعنی نمیتوانید حوادث‌آینده‌را پیش‌بینی کنید.

جادوگر گفت والاحضرتا، اینطورنیست، ولی چیزهائی‌هست که نباید بسلاطین و شاهزادگان‌بلافصل گفته شود .

شاهزاده‌خانم که علائم احترام وخضوع‌زیاد را دروضع‌جادوگر مشاهده‌کرد باطناً ملایم شد وتصمیم گرفت که ازصدور امرشدیدی درباره‌جادوگر خودداری کند و گفت :

اگرچیزی ندارید که بگوئیدوقادر به‌پیش‌بینی حوادث آینده نیستید ماهم اصرار نمیکنیم.
کاردینال‌خندیدو بارون‌قدری‌جلو آمدو گفت‌والاحضرتا،من‌تصورمیکنم که‌چنتهٔ‌جادوگر ما خالی شده‌است وعنقریب خواهیم‌دید که‌این‌ظروف‌طلا ونقره و بلور مبدل‌بآهن‌وشیشه و این میوه‌ها مبدل ببرگ درختان خواهد شد.

شاهزاده‌خانم گفت اگر بجای‌این‌میوه‌ها، دراین‌ظروف برگ‌درختان بود،من‌راضی‌تر بودم زیرا احساس‌می‌کنم که تمام این‌تدارکها ازطرف آقای‌جادوگر، برای این بعمل آمد که بتواند بمن‌معرفی شود وبحضورمن‌برسد.

«بالسامو» که با تواضع‌سررا پائین انداخته‌بودسررا بلندکردو گفت والاحضرتا، استدعا میکنم بخاطربیاورید که من تقاضای شرفیابی نکردم و خود والاحضرت مرا احضار فرمودید.

«ماری‌آنتوانت» گفت واضح‌استکه وقتی این‌تدارکها بعمل‌آمد من‌شمارا احضار میکردم وشما این‌موضوع‌را پیش‌بینی میکردید، و مجدد علائم خشم دروجنات شاهزاده خانم نمایان گردید.

«آندره» که دختر امپراطور اطریش‌را خشمگین‌دید گفت والاحضرتا، تمنامیکنم اورا عفوفرمائید زیرا اوفکر میکرد که باین‌وسیله میتواند خدمتی‌به‌والاحضرت بکند.

«ماری‌آنتوانت» با صدای بلند و خشمگین گفت : این خدمت نیست بلکه این‌حقه‌بازی است واین‌شخص موجبات توهین به‌پدر شمارا نیزفراهم کرد زیرا من با کمال میل‌حاضربودم که فی‌المثل درجام‌سفالین‌پدر شما که مردی اصیل‌زاده وشریف است شیر بنوشم ولی‌هرگز حاضرنیستم که فنجان طلای یک‌شارلاتان‌را باب‌ببرم.

«بالسامو» ازشنیدن‌کلمه شارلاتان برخودلرزیدو گفت والاحضرتا، اینک که شما اصرارداریدبسرنوشت خودپی ببرید خودرا برای‌اینکار آماده کنید.

این‌جمله که‌باسرعت‌و بالحنی مخصوص اداگردید موجب‌حیرت‌وهم وحشت‌حضار شد وندیمه سالخورده‌ای که درکنار شاهزاده‌خانم ایستاده بود بزبان‌اطریشی که بازبان آلمانی‌یکیست‌باو گفت «دخترعزیزمن، صرفنظر کنید».

وبالسامو باهمان‌زبان باوجواب داد(بگذارید آنچه‌را که میخواهدبفهمد، بداند)

این‌جملات که بزبان‌آلمانی اداشدقیافهٔ‌آن‌مجلس‌را مرموزتر کرد وشاهزاده‌خانم گفت اکنون اگرمن بخواهم صرفنظر کنم، آقای جادوگر تصورخواهد کرد، که من از شناسائی سرنوشت‌آینده خودترسیده‌ام درصورتیکه‌من بیم‌ندارم وبعد خطاب به‌جادوگر گفت شروع کنید.

«بالسامو» گفت چون‌مرا مجبور فرمودید که سرنوشت آینده والاحضرت‌رابگویم چاره‌ای جز اطاعت ندارم ولی بهترآن‌است که جز والاحضرت، کسی عرایض‌مرانشنود.

«ماری آنتوانت» گفت اشکال ندارد. وبعدخطاب بحضار گفت دورشوید و ما را

تنها بگذارید .

همه دورشدندولی اگر صدای جادوگر و(ماری آنتوانت) را نمی‌شنیدندمیتوانستند ازدور، آن دورا ببینند .

بعداز رفتن دیگران، شاهزاده‌خانم گفت این‌هم فایده‌دیگری بود که ازا ین‌صحنه سازی نصیب شماشد وتوانستیدبتنهائی با من‌صحبت کنید .

جادوگر باین‌حرف جواب‌نداد ودرعوض گفت اینك والاحضرتاخودرا برای‌شنیدن چیزهائیکه مطلوب‌خاطر والاحضرت نخواهد بود آماده کنید و امیدوارم که بعد از شنیدن آن‌مطالب، ازمن کدورتی نداشته‌باشید،زیرامن جزوواسطه ووسیله ابلاغ‌تصمیمات سرنوشت شما، چیزدیگر نیستم وفقط قاصدی‌میباشم که خبر ازبدبختی‌میدهد .

«ماری‌آنتوانت» باردیگر ازعلائم احترامی که درلحن کلام جادوگر میدید ملایم شد وگفت ازاین‌قرار سرنوشت آینده‌من توأم‌با بدبختی است ؟

جادوگر گفت بلی والاحضرتا ، سر نوشت والاحضرت توأم با بدبختیهای بزرگ میباشد .

شاهزاده‌خانم گفت بسیارخوب، این بدبختی‌هاچیست؟جادوگر گفت‌من‌هنوزنمیدانم که کدام‌قسمت‌اززندگی والاحضرت‌موردعلاقه‌شما میباشد؟ واگر نسبت بمواردیکه‌طرف توجه‌است سئوال‌بفرمائید جواب‌خواهم‌داد .

(ماری‌آنتوانت) گفت آیا خانواده‌من‌باسعادت وخوشی‌زندگی خواهندکرد یانه ؟ (بالسامو) گفت کدام خانواده‌را میفرمائید؟ آیامنظورتان خانواده‌ایست که ازآن خارج شده‌ایدیاخانواده‌ایکه میرویدوواردآن‌شوید؟ دختر‌امپراطوراطریش گفت مقصودم‌خانواده خودم یعنی‌مادر وبرادر وخواهرم میباشد .

جادوگر گفت آنها،همه‌بارفاهیت وسعادت زندگی خواهندکرد وبدبختی‌های شما شامل‌حال‌آنها نخواهدگردید . شاهزاده‌خانم گفت ازاین‌قرار، این‌بدبختی‌ها فقط بمن اختصاص دارد ؟

(بالسامو) گفت‌مختص‌شمانیست بلکه کسانیکه‌شریك‌زندگی شماهستند نیزدوچار بدبختی‌خواهندشد(ماری‌آنتوانت) گفت‌لابدمقصودشماازاین‌جمله خانواده‌سلطنتی‌فرانسه است (بالسامو) گفت بلی .

شاهزاده خانم گفت‌خانواده‌سلطنتی‌فرانسه‌امروزمرکب‌است‌ازلوئی‌پانزدهم‌وولیعهد (که‌شوهرمن‌میباشد)و(کنت‌دوپرووانس) و(کنت‌دارتوا) «۱» جادوگر گفت‌بلی‌والاحضرتا

۱ـلازم‌است‌برای فهم‌مطلب گفته‌شود که (کنت‌دوپرووانس) برادرلوئی‌شانزدهم و نوهٔ لوئی‌پانزدهم‌بود ولذا برادرشوهر(ماری‌آنتوانت)میشودوبعدها،یعنی بعدازسقوط‌حکومت ناپلئون‌اول بنام لوئی‌هیجدهم پادشاه‌فرانسه‌شد واما(کنت‌دارتوا)نیزنوه لوئی‌پانزدهم و برادرشوهر(ماری‌آنتوانت)بود وبعدازمرك لوئی‌هیجدهم‌بنام (شارل‌دهم) بسلطنت‌فرانسه رسید . ازخوانندگان‌خواهشمندیم این‌دونکته‌را بخاطر بسپارند که ازمطالب‌آینده‌بهتر استفاده فرمایند . (مترجم)

همینطور است .

شاهزاده‌خانم گفت آیا این سه نفر بزمامداری خواهند رسید یانه ؟ جادوگر گفت بلی‌هرسه نفردر رأس‌فرانسه قرارخواهند گرفت وسلطنت‌خواهند کرد

شاهزاده‌خانم گفت ازاین قرارمن فرزندی نخواهم‌داشت که بعدازشوهرم پادشاه فرانسه شود.

جادوگر گفت والاحضرتا شمادارای فرزندان خواهیدشد اماآنها پادشاه فرانسه نخواهندگردید .

(ماری‌آنتوانت) گفت‌پس‌فرزندان‌من‌قبل‌ازوصول‌بسن رشدخواهندمرد؟

(بالسامو) گفت‌یکی‌ازآنها قبل‌ازوصول بسن‌رشد فوت‌میکندودیگری‌بسن‌رشدمیرسد ولی‌پادشاه نخواهدشد .

(ماری‌آنتوانت) گفت اگرشوهرم مرا دوست داشته‌باشد این‌وقایع دارای‌اهمیت نخواهدبود جادوگرجوابداد ، والاحضرتا مطمئن‌باشید که‌شوهرتان شمارادوست‌خواهد داشت(ماری‌آنتوانت) گفت‌آیازیادمرادوست‌خواهدداشت‌یانه؟جادوگر گفت‌بلی‌والاحضرتا اوتقریباً شیفته شما خواهدبود .

شاهزاده‌خانم گفت وقتی‌شوهرم مرادوست‌داشت وخانواده‌ام بمن‌علاقمند بوددیگر چگونه‌ممکن‌استکه من‌بدبخت‌باشم ؟ جادوگر گفت‌بین‌شماودوستی‌شوهرتان‌فاصله‌خواهد افتاد هکذابین‌شما وعلاقه خانواده‌تان فاصله میافتد .

«ماری‌آنتوانت» گفت بفرض‌اینکه شوهرم وخانواده‌ام ازمن‌سلب علاقه کنند ، ویا بین‌من‌وآنها فاصله بیفتد بازعلاقه وپشتیبانی ملتم‌باقی‌است.

جادوگر گفت پشتیبانی وعلاقه‌ملت ، مانند اقیانوسی استکه‌آرام وبدون تلاطم باشد . آیاهرگزاقیانوس را درموقع تلاطم وطوفان دیده‌اید ؟

«ماری‌آنتوانت» گفت من‌بقدری خوبی‌خواهم‌کرد که‌مانع ازبروزطوفان‌ملت بشوم واگرطوفانی بوجودآمد من‌قایق خودرا مطیع‌امواج خواهم‌نمود وبا امواج طوفان بالا خواهم رفت .

جادوگر گفت والاحضرتا ، هنگامیکه‌اقیانوس دستخوش‌طوفان‌باشد هرقدرامواج بالا بروند ، مغاکیکه بوجود میآورند عمیق‌تر خواهـد گردید و قایق شما درآن مغاك غرق خواهدشد .

شاهزاده‌خانم گفت‌بفرض‌اینکه دراین‌جهان دوست‌وعلاقمندی نداشته‌باشیم بازاتکای بذات پاك خداوند وتوکل باوبرای من‌باقی‌میمانـد «بالسامو» گفت ذات پاك خداوند هرگزازکسانیکه خودمحکوم نموده‌است پشتیبانی‌نخواهدکرد .

شاهزاده‌خانم گفت این‌چه‌حرفی استکه میزنید ؟ آیامن‌ملکه فرانسه نخواهم بود وآیاقدرت وعزت‌نخواهم داشت ؟ دراینصورت چگونه امکان‌داردکه تا این‌درجه که شما

میگوئید بدبخت بشوم ؟

جادوگر گفت والاحضرتا ، شما ملکه فرانسه خواهید بود ، ولی ایکاش که ملکه نمی بودید ! .

«ماری آنتوانت» تبسم تحقیر آمیزی کرد که بگویداین مهملات چیست ؟ چرا بیهوده حرف میزنی ؟ «بالسامو» مفهوم این تبسم را ادراک کرد و گفت والاحضرتا آیا بخاطر دارید که نخستین شبی که وارد فرانسه شدید درچه اطاقی خوابیدید ؟ و آیا بخاطر دارید که بدیوار آن اطاق قالی گرانبهائی ازباختههای اروپا نصب شده بود ؟ شاهزاده خانم ازشنیدن این حرف تکان خورد و گفت بلی بخاطر دارم ، جادوگر گفت تصویریکه بوسیله تارو پود آن قالی بوجود آمده بود یك منظره قتل عام را نشان میداد آیا چنین نیست ؟

«ماری آنتوانت» گفت بلی جادوگر گفت آیا تصدیق میفرمائید که قیافه وحشت انگیز آنهائیکه مشغول قتل عام بودند درخاطر والاحضرت باقی مانده است ؟

شاهزاده خانم گفت بلی جادوگر گفت ازاین موضوع گذشته دیشب وقتیکه رگبار شروع شد واقعه دیگری اتفاق نیفتاد ؟ «ماری آنتوانت» گفت چرا .. وصاعقه درختی را درطرف چپ من واژگون کرد وچیزی نمانده بود که آن درخت روی کالسکه من بیفتد .

جادوگر گفت اینها تمام بمنزله اخطار واعلامیه سرنوشت آیندهٔ شماست

«ماری آنتوانت» گفت ولابد اخطاری برای خبردادن ازسرنوشت مشئوم است ؟

(بالسامو) گفت تصدیق بفرمائید که طور دیگر نمیتوان آنهارا تعبیر نمود .

شاهزاده خانم بفکر فرو رفت وسر را پائین انداخت و بعد سر بلند کرد و گفت عاقبت شوهرم چه خواهد شد؟ وچه برسرش خواهد آمد؟ وبچه وضع این جهان را بدرود خواهد گفت ؟

جادوگر گفت سرش از پیکر جدا خواهد گردید و باین ترتیب زندگی راوداع خواهد گفت.

«ماری آنتوانت» گفت عاقبت (کنت دو پرووانس) چه میشود و اوچگونه زندگی را بدرود خواهد گفت ؟

(بالسامو) گفت او از هردوپا مفلوج خواهدشد وبزندگی خاتمه خواهد داد.

شاهزاده خانم پرسید که (کنت دارتوا) چگونه فوت خواهد کرد ؟

جادوگر گفت اودر گوشه عزلتی، بدون اینکه خویشاوندان و دوستان اطرافش باشند وماننده مردی غریب و مستمند از این جهان خواهد رفت .

دختر امپراطور اطریش گفت عاقبت من چه میشود؟ و من چگونه از این جهان خواهم رفت ؟

(بالسامو) سررا تکان داد وسکوت کرد.. زوجهٔ ولیعهد پرسید چرا سکوت کردید؟ جادوگر گفت والاحضرتا، نمیتوانم چیزی بگویم .

(ماری‌آنتوانت) گفت من بشما امرمیکنم که حرف بزنید وعاقبت‌مرا بگوئید ؟

جادوگر گفت والاحضرتا، استدعامیکنم که بمن‌وخودتان‌ترحم فرمائیدوازصدور این امر منصرف‌شوید .

شاهزاده خانم گفت اکنون که به‌جان کلام رسیده‌ایم ومن‌بیش ازهمه، علاقمند به شنیدن سرنوشت نهائی خود هستم شماسکوت‌میکنید. . ومواظب‌باشید که برخلاف‌رأی دختر امپراطریس اطریش که‌اختیار زندگی سی میلیون نفررادردست دارد رفتار کردن خطرناك است ؟

(بالسامو) گفت والاحضرتا، چون میفرمائید که من‌بطور حتم بایدسرنوشت‌نهائی شمارا بگویم، ناچارم که اطاعت کنم .

آنگاه‌جادوگر، تنك آب‌را که درصفحات‌گذشته ذکری ازآن‌شد برداشت و یکی از ظروف‌میوه‌را روی میز خالی کرد وتنك‌را روی آن گذاشت تا شاهزاده‌خانم بتوانـد آن‌را مقابل پیشانی‌خودببیند. وسپس میله فولادی نازکی‌را که شبیه به مداد بود ازجیب بیرون آورد و گفت والاحضرتا، اینك‌با دقت به این‌تنك‌نگاه کنید و ازخداوندااستغاثـه نمائید که شمارا از این سرنوشت شوم معاف‌فرماید ؟

شاهزاده‌خانم‌اطریشی که باوجود تشخص وقدرت خود مضطرب‌شده بود سرراجلو آورد وجادوگر نوك میله پولادی‌را به‌تنك نزدیك‌نمود وشاهزاده خانم درحالی که آب تنك‌رامینگریست گفت این‌چیست؟.. این‌چیست؟..این‌جمعیت‌دراینجاچه‌میکنند؟ واین شیئی عجیب که دروسط این میدان برپاشده‌چه‌مصرفی دارد ؟

جادوگردیگر حرف نمیزد اما مدادرا زیادتر به‌تنك نزدیك‌نمود وشاهزاده خانم آهسته‌میگفت‌اینك ارابه‌ای وارد میدان شد وزنی راکه دود ستش بسته است از آن فرود آوردند .

آه . . . این زن‌چقدربمن شباهت‌دارد؟. چشمها وابروها وبینی ودهان و گیسوان او عیناً شبیه به من‌است .. آه . این زن . خود من هستم .

خدایا.. چرا مرا از این‌پله‌های چوبی بالا میبرند وچه منظوری دارند؟ وچرا دستهای مرا باطناب‌بسته‌اند؟.. وچگونه جرئت دارند بازنی که سلالهٔ هفده قیصراست اینگونه رفتار نمایند .

آه . . . سرم را فرود آوردند. . و دریك حلقه جا دادند. . برقی درخشید و تیغه‌ای فرودآمد. .

دیگر شاهزاده خانم اطریشی نتوانست صحبت کند وصیحه‌ای زد و روی صندلی از حال‌رفت .

آنهائی که از دور، منظرهٔ مزبوررا میدیدند دویدند وزودتر ازهمه فیلیپ خود را به (ماری‌آنتوانت)رسانید ولی جادوگرناپدید شده بود .

کاردینال و ندیمهٔ شاهزاده‌خانم، وبارون و (آندره) قدری آب، (از آب استخر) بصورت شاهزاده‌خانم زدند و اوراماليدند تا بحال‌آمدوهمینکه چشم باز کرد گفت‌تنك کجاست؟ تنك آب کجاست ؟

تنك‌آب، همچنان روی ظرف‌میوه بود و«بارون» تنك‌را به‌ماری آنتوانت نشان‌داد و (ماری آنتوانت) نظری بآن‌انداخت وسپس آنرا برداشت که بهتر ببیند.. ولی‌غیراز آب زلال چیزی درتنك‌دیده نمیشد .

فصل پانزدهم

تامین آتیه بارون دوتاورنی

بطوری که گفتیم بعداز اینکه (ماری‌آنتوانت) بهوش آمد اول سراغ تنگ آب را گرفت ولی درآن‌چیزی ندید .

دومین جمله‌ای که برزبان آورد این‌بودکه به‌جادوگرکاری نداشته‌باشند واورا بهیچوجه اذیت‌نکنند .

این‌حرف خیلی به‌موقع گفته شد زیرا«فیلیپ» به محض این که از وضع مزاجی شاهزاده خانم مطمئن گردید تصمیم گرفت که جادوگر را بسزای اهانتی که بشاهزاده خانم کرده «زیرافیلیپ تصورمیکرد که‌به‌ماری‌آنتوانت اسائه ادب‌شده»بقتل‌برساند.

ندیمه «ماری‌آنتوانت» قدری بازبان آلمانی بااوصحبت کردکه بداند برای چه فریاد زد؟ لیکن‌شاهزاده خانم جواب درست‌نمیداد، ومیگفت جادوگر بانهایت احترام وتواضع‌رفتار کردوگویا من‌براثر رکبار دیشب وخستگی راه قدری کسالت‌پیدا نمودم، و احساس لرزوتب کردم واگرصیحه‌ای زده‌ام بر اثرلرز بوده است .

گرچه‌این‌جواب‌کاردینال، وندیمه‌شاهزاده‌خانم وحتی‌بارون‌را (که از رسوم‌درباری وقوف داشت) قانع‌نکرد ولی اینطور نشان‌دادندکه قانع‌شده‌اند زیرا دردربار رسم‌این استکه توضیحات ساده واحیاناً کودکانه را ظاهراً بپذیرند .

این‌هنگام فیلیپ جلوآمدوگفت والاحضرتا، گرچه برای من مایه تأسف‌استکه والاحضرت باین‌زودی از اینجا تشریف ببرندولی برحسب‌دستوری که قبلاصادرفرمودید باید عرض‌کنم مدتی‌که مایل‌بودید در اینجا توقف فرمائید منقضی‌شده است .

(ماری‌آنتوانت) گفت بسیارخوب‌آقا ، وبعد با اظهارخستگی اظهار داشت‌که من تصمیم‌اولیه خودرا تغییردادم‌زیراخیلی خسته‌شده‌ام لیکن یقین‌دارم که‌اگردوسه ساعت بخوابم خستگی من رفع خواهدشد .

رنگ‌صورت(بارون)ازشنیدن‌این‌حرف‌پریدو(آندره)بااضطراب ، پدرش‌رانگریست

و(بارون) گفت والاحضرت اطلاع دارند که کلبه‌ما چقدر محقر است ومبادا خدای نخواسته به والاحضرت بدبگذرد .

(ماری آنتونت) مثل کسی که ازفرط خستگی نمیتواند خودرا نگاه‌دارد گفت بفرض این که منزل‌شما مجلل می‌بود من بیش ازیك بستر آن را برای دوسه ساعت اشغال نمیکردم ویك بستر هرچه باشد، برای من کافی است .

(آندره) فوراً دوید ورفت که اطاق خودرا برای استراحت (ماری آنتوانت) آماده کند وگرچه اطاق «آندره» بهتر ازاطاقهای دیگر نبود ، ولی همه اهل منزل وازجمله خود آندره میدانستند که اطاق یك دخترجوان ، هرقدرمحقرباشد، بازبرای پذیرائی ازیك شاهزاده‌خانم ، بهتر ازاطاق مردهااست.

وقتی که «آندره» برای آماده کردن اطاق رفت «ماری آنتوانت» اشاره‌ای آمرانه کرد که دیگران دورشوندواورا تنها بگذارند.

سایرین دورشدندو«ماری آنتوانت» تنهاماند وآنوقت آرنج را تکیه‌سرنمود وبه فکرفرورفت.

فکراودراطراف پیش بینی جادوگردورمیزد،ومیاندیشیدازوقتی که وارد فرانسه شده آثاری مشئوم به چشمش رسیده که حاکی ازبدبختی است .

شب اول درشهر(استراسبورك) که نخستین شب او درخاك فرانسه بوددراطاقی خوابید که‌تصویرقتل‌عامی‌را بدیوار نصب کرده بودند ودیشب چیزی نمانده، که صاعقه با سرنگون کردن درخت ، سبب درهم شکستن کالسکه اوشود وامروز، مردی عجیب که بدون شك نیروئی خارق‌العاده دارد، سرنوشت نهائی‌اورادریك‌تنك آب بنظرش‌رسانید.

با اینکه مشاهده‌آن منظره خیلی شاهزاده‌خانم‌را مضطرب‌کرده بود تصمیم گرفت که راجع باین موضوع چیزی بکسی نگوید .

بعدازچند دقیقه، «آندره» که باسرعت اطاق خودرا برای خواب شاهزاده خانم آماده کرده بود مراجعت کرد وبا اینکه دیگران اجازه‌نداشتند که به «ماری آنتوانت» نزدیك شوند«آندره»را مستثنی دانستند واونزدیك شد.

«آندره» چندلحظه مقابل ماری‌آنتوانت‌ایستاد ونتوانست چیزی بگوید زیرا شاهزاده‌خانم را درفکر دید .

تااینکه ماری آنتوانت سربرداشت وتبسمی کرد و«آندره» گفت اطاق خواب والاحضرت آماده‌است وماری‌آنتوانت گفت مادموازل خواهش میکنم که به‌خانمی که با من بوداطلاع بدهید که بیاید و«آندره» به ندیمه اواطلاع داد وندیمه‌آمد وماری آنتوانت بزبان‌آلمانی باو گفت‌بامن‌کمك کنید ،زیرا نمیتوانم راه‌بروم .

«آندره» که زبان‌آلمانی را می‌فهمیدحرکتی کرد که به شاهزاده خانم کمك‌نماید وشاهزاده خانم گفت مگرشما زبان‌آلمانی را میدانید ؟

«آندره» بزبان آلمانی گفت بلی والاحضرتا - من این زبان را میفهمم ومیتوانم تا اندازه‌ای حرف بزنم .

«ماری آنتوانت» بامسرت گفت خیلی خوب شد .. وقـوف شما براین زبان ممـد نقشه‌ایست که‌من طرح کرده‌ام و(آندره) جرئت نکرد بپرسد که‌وی چه نقشه‌ای طرح کرده‌است

ماری آنتوانت باتکای ندیمه خود ، آهسته ازوسط گلهاعبورمیکرد و بطرف عمارت میرفت وناگهان صدای کاردینال «روهان» را ازعقب خودشنید که میگفت آقای حکمران والاحضرت فرموده‌اند که‌هیچکس مصدع ایشان نشود وحکمران نظامی «استراسبورك» که تا این لحظه اسم اورا نگفته‌ایم وبنام «استن‌ویل» خوانده میشد گفت من یقین‌دارم که والاحضرت مرا خواهندپذیرفت زیرا موضوع مهمی را باید باطلاع ایشان برسانم.

شاهزاده‌خانم روی خودرا برگردانیدو باصدای بلند گفت آقای کاردینال بگذارید آقای‌حکمران بیایند .

«استن‌ویل» حکمران نظامی استراسبورك شوهرخواهر «شوازول» بود و «شوازول» هم مقتدرترین وزیری محسوب میشد که در دوره لوئی پانزدهم زمام امور را بـدست داشت .

«استن‌ویل» به شاهزاده خانم نزدیك شدوتعظیم کرد وآنگاه نظری باطراف انداخت که مباداکسی باشد وحرفهای اورا بشنود .

ندیمه «ماری آنتوانت» و «آندره» ازاین نظرفهمیدند که باید اورا تنهابگذارند وقبل‌ازاین که ماری آنتوانت چیزی بگویددورشدندو «استن‌ویل» قدری جلوتر آمدبطوریکه با «ماری‌آنتوانت» بیش ازیك وجب فاصله نداشت وآهسته گفت والاحضرتا ، هم‌اکنون چاپاری از «ورسای» رسید ونامه‌ای‌آوردوآنگاه نامه را به ماری‌آنتوانت تقدیم کرد.

دختر امپراطوراطریش پاکت راگرفت وعنوان‌آن را خواند ودید که‌باین‌عنوان است(بآقای بارون‌استن‌ویل حکمران نظامی استراسبورك برسدونامه را پس دادو گفت این نامه بعنوان‌شماست؟

حکمران گفت نه والاحضرتا، این علامت که گوشه پاکت ملاحظه میفرمائیدنشانه آن‌است که این نامه باید بدست والاحضرت برسد.

ماری‌آنتوانت بادقت بیشترپاکت رانگریست و گفت راست است ، گوشه‌پاکت ، علامت صلیبی دیده میشود ، وبعدپاکت راگشودوچنین خواند:

«شاه تصمیم گرفته که رسما مادام دوباری (۱) را بدربارمعرفی کند ولی اوهنوز نتوانسته کسی‌را پیدانماید که معرف اوباشد

و امیدواریم که باین زودی پیدا نکند لیکن بهترین وسیله برای ممانعت

---

۱ ـ «مادام دوباری » معشوقه لوئی پانزدهم بود که درفصول آینده‌شرح او بتفصیل خواهدآمد.

ازاین معرفی این است که والاحضرت عروس والاتبارفرانسه درحرکت عجله فرمایند که‌زودتربه «ورسای»(۱) برسندزیرا بعدازاینکه‌والاحضرت ورود فرمودند دیگر کسی جرئت نمیکندکه این عمل ننگین را وارد مرحله اجری نماید»

ماری‌آنتوانت بعدازخواندن نامه سررابلند کرد ونظری به حکمران انداخت و او گفت والاحضرتا این نامه را آقای «شوازول» فرستاده‌است .

شاهزاده خانم نامه را بحکمران پس داد وگفت بسیارخوب ، ماهم در حرکت تعجیل خواهیم کرد وحکمران نامه‌را درجیب نهاد ومرخص شد .

(آندره) وندیمه شاهزاده خانم نزدیك شدندکه باو کمك کنندکه بطرف اطاق خواب برودلیکن (ماری‌آنتوانت)بآندره گفت ازشما متشکرم ولی دیگراحتیاجی به استراحت ندارم زیر ضعف موقتی من رفع شد وسپس باصدای بلند امرکرد کالسکه‌ها راحاضرکنید ...زیرا فوراًحرکت میکنیم .

کاردینال«روهان» ازتغییرعزم شاهزاده خانم حیرت نمود وچون میدانست که‌این تغییر تصمیم با پیام «استن‌ویل»بدون ارتباط نیست نظری باو انداخت که علت‌آن را بفهمد و« استن ویل » آهسته درگوش او گفت ولیعهد محبوب مابرای دیدار عروس زیبای خود بی تابی میکند ومیخواهد هرچه زودتراورا ببیند واین بود پیامی که‌من به والاحضرت عرض کردم.

این دروغ بقدری ماهرانه گفته‌شد که کاردینال به تصوراین که غیرازاوکسی‌ازاین رازآگاه نیست، و«استن‌ویل» فقط‌باواین رازرا افشاءکرده تبسم‌نمود.

واما «آندره» از این‌تغییر تصمیم حیرت‌نکرد زیرا پدرش باو آموخته بودکه هرگزنباید ازهوسهای ناگهانی سلاطین حیرت‌نمود و«ماری‌آنتوانت» که منتظر بود «آندره» را حیران‌و متأثر ببیند اوراآرام ومتواضع دیدوگفت مادموازل بااینکه‌دیگر احتیاجی به‌خواب ندارم از زحمتی که بشما دادم عذر می‌خواهم و از میهمان نوازی شما تشکر میکنم .

وآنگاه بااشاره‌دست بدیگران‌فهمانیدکه جلو بیایند و آنهائی که از پیرامون «ماری‌آنتوانت» دورشده بودند جلوآمدند وشاهزاده خانم خطاب‌بیارون گفت:

آقا، قبل‌از این که من‌از اطریش حرکت کنم، باخود عهد کردم بعد ازورود به خاك فرانسه، وسائل نیك‌بختی اولین فرانسوی راکه بامن برخورد نمود فراهم نمایم و این شخص که با من‌برخورد کرد پسرشما بود، ولی نمی‌خواهم که‌دخترشما که‌اسمشان را نمیدانم محروم بماند .

«بارون» گفت والاحضرتا اسم‌او «آندره» است وقلب «آندره» به شنیدن مژده

---

۱ ـ «ورسای» واقع‌درجوار پاریس محل دائمی دربارسلاطین فرانسه ازلوئی چهاردهم‌ببعدبود .

شاهزاده‌خانم بطیش درآمد و «ماری آنتوانت» گفت :

وبعد از اینکه وارد اینجا شدم ومادموازل «آندره» را دیدم تصمیم گرفتم که از وجود اوهم استفاده کنم و اویکی ازندیمه‌های من بشود .

از استماع این‌حرف نه فقط قلب آندره ازفرط مسرت درسینه‌اش به‌تلاطم درآمد بلکه بارون‌نیز دوچار ضربان‌قلب شد زیرا میدید که بطرزی ناگهانی آرزوی اوجـامه عمل‌پوشید ودخترش میتواند وارد دربارشود .

و با اینکه بارون مردحاضرجوابی‌بود درقبال‌این سعادت‌ناگهانی نتوانست‌چیزی بگویدفقط گفت آه٠٠٠والاحضرتا٠٠٠ آه٠٠٠ والاحضرتا٠٠٠

ماری‌آنتوانت گفت بنابراین ازاین‌پس پسرشما درارتش بشاه خدمت‌خواهد کرد وخواهرش به‌عروس‌شاه خدمت‌خواهدنمود واماشمابارون‌عزیز،شمابه پسراندرزوفاداری وبدختردرس تقوی وطهارت خواهیدداد ومن‌بیش ازپیش آسوده خاطر خواهم بود کـه خدمتگزارانی شایسته دارم .

فیلیپو خواهراودرقبال این‌سعادت، قدرت حرف‌زدن وتشکر نداشتند وهردوزانو زدند و زیرلب چیزهائی برسم سپاسگزاری میگفتند .

بارون که زودتر‌ازهمه‌توانست‌فکر کند‌و‌چیزی‌بگویدواظهارداشت‌ولی‌والاحضرتا...

ماری‌آنتوانت‌حرف‌اورا قطع‌نمودو گفت میدانم که شما برای‌سفر کردن بایدتهیه ببینید و اثاثه خودرا جمع‌آوری کنیدولی‌تصور نمیکنم که این‌تدارکها زیادطول‌بکشد،

ازعلائم تأثری که درقیافه خواهر وبرادر وپدرآشکار گردید شاهزاده‌خانم باهوش ونکته‌سنج دانست‌که تنگدستی این‌خانواده بآنها اجازه‌نمیدهد که وسائل سفر خود را فراهم نمایندلذا گفت :

من میدانم که شمامرادوست میدارید وعجله‌دارید که زودتردر این‌سفر‌بمن‌ملحق شوید ولذا یکی از کالسکه‌های‌خودرا بشما اختصاص میدهم و هنگامیکه بااین‌کالسکه حرکت میکنید تمام وسائل‌پذیرائی شما در راه فراهم خواهد بود .

شاهزاده خانم‌این‌هنگام‌حکمران (استراسبورك) راصدا زدوگفت آقای حکمران خواهش میکنم بیائید وقدری بامن کمك کنید.

حکمران جلوآمد وسرفرود آوردو«ماری‌آنتوانت» گفت: من‌تصمیم گرفته‌ام کـه آقای بارون دو«تاورنی» ودختر‌ایشان مادموازل «آندره» را باخود به پاریس ببرم و برای وسیله‌نقلیه آنها یك کالسکه‌را اختصاص داده‌ام٠ اکنون کسی‌را تعیین‌کنید که‌با این کالسکه‌باشد ودرهمه‌جا معرفی کندتا بدانندکسانیکه با این‌کالسکه‌حرکت‌میکنند از همراهان من هستند ٠

حکمران گفت اطـاعت میکنم و بعد بانك زد آقای بوسیر آقـای بوسیر، نزدیك بیائید ؟

جوانی بسن بیست وچهار یا بیست وپنج سال ، باقیافه‌ای خوش ، وقدمهائی محکم ، جلوآمدو کلاه ازسر برداشت وحکمران گفت والاحضرت امرفرموده‌اند که‌یکی از کالسکه‌ها اختصاص به مسافرت‌آقای بارون دوتاورنی ودختر ایشان داده شود ،وشما مأمورهستید که‌آن کالسکه را برای این‌منظورنگاه‌داریدوهمه‌جاباآن باشید.

«ماری‌آنتوانت» گفت ودیگراینکه‌سعی کنید که این کالسکه زودتر بمن ملحق‌شود ودرصورت لزوم میتوانید دومنزل‌وسه منزل یکی بکنید .

این مرتبه بارون ودوفرزنداو که بزبان‌آمده بودند توانستند که باجملات واضح ازشاهزاده‌خانم‌تشکر کنندو«ماری‌آنتوانت» گفت اینك موقع خداحافظی است.«وخطاب به ملازمین» آقایان سوارشوید .

يك ربع ساعت دیگرازآنهمه هیاهو ،وصداهای حرکت کالسکه وسواران‌وشیهه اسبها درخیابانی که منتهی به (تاورنی)میگردید اثری باقی نماند وجزیك پسرجوان ورنك پریده که ما اورا میشناسیم ومیدانیم که (ژیلبرت)است‌کسی درآن خیابان دیده نمی‌شد .

«ژیلبرت» ازساعتی که (ماری‌آنتوانت)وارد تاورنی شدهمه کس رادید وهمه‌چیز را شنیده بودوبطریق اولی میدانست که عنقریب(بارون)و(آندره)سفرخواهند کرد .

وقتی که‌آخرین سوارازخیابان ناپدیدگردید بارون‌ودختراوبه عمارت بازگشت کردند وواردسالون‌شدند .

(آندره) بااحساساتی مخلوط ازشادی وتأثر ، باین همه وقایع کـه دراین مدت کوتاه اتفاق افتاده بود فکرمیکرد .

و (بارون) درفکرزندگی‌آینده وپول‌ومقام واحترامی‌بود که درربارانتظار او را می کشید .

این‌وقایع غیرمنتظره‌درخدمهٔ منزل هم‌اثر کردو(نیکول) حیرت زده خانم خود را می‌نگریست و(لابری» باتعجب گاهی به نیکول وزمانی به (بارون) نظرمیانداخت .

قبل‌ازهمه بارون‌ازبحرتفکر بیرون‌آمدو بانك‌زدای (لابری)بدذات،تواینجاایستاده‌ای وماراوراندازمیکنی‌درصورتی که‌یك نفراصیل‌زاده که منسوب بدربارمیباشدبیرون‌ایستاده است برو ببین آیاآنجاهست یانه؟

(لابری)باسرعت‌رفت ومراجعت کرد و گفت‌بلی‌آقا .. نزدیك‌استخرایستاده واسب اومشغول خوردن برك گل‌ها است .

بارون گفت کـالسکه‌چطور؟ آیا کالسکه‌هم درآنجا هست ؟ نوکر گفت بلی‌آقا . اگر بدانید چه کالسکه قشنگی‌است‌وچه‌اسبهای نیرومندی دارد ؟ ولی اسب‌های‌کالسکه مشغول خوردن برك درخت‌های‌انارهستند .

(بارون) گفت اسب‌های شاه ، شاه اسب‌ها هستند ، وهرچه دلشان بخواهد بایـد

بخورند .راستی . یادم آمد.جادو گرچطورشد؟

(لابری) گفت‌جادو گررا میفرمائید ؟.جادو گررفت .بارون گفت چطورممکن‌است که این مرداثاثه قیمتی‌اش را بگذاردوبرود؟

نوکر گفت همانطوری که عرض کردم‌جادو گررفت و (ژیلبرت) بچشم خوددیدکه جادوگرباکالسکه خود از اینجا عزیمت‌کرد.

بارون گفت این (ژیلبرت)تنبل‌وبی عرضه ،عوض همه چیز، چشم داردوهمه‌چیز را می‌بیند . وبعد موضوع صحبت‌را عوض کردوگفت بروجامه‌دان‌مرا ببند.

نوکر گفت جامه‌دان‌آقا بسته‌است ! (بارون) گفت چطورجامه‌دان من بسته است (لابری) گفت‌وقتی که‌من‌امروالاحضرت‌راشنیدم‌ودانستم که آقابایدباوالاحضرت‌سفرکنند باطاق‌آقارفتم ولباس‌هاوپیراهن‌های‌ایشان را درجامه دان‌گذاشتم وبستم بارون گفت بد ذات ، مگربتونگفتم که هرگز بدون اجازه وسرخودکاری‌نکن .

امانوکرمیدانست که‌این جمله‌علامت سرزنش نیست بلکه برعکس‌علامت‌مرحمت ونوازش‌است منتها بارون طوری‌ساخته شده بودکه بطرزی‌دیگرنمیتوانست ازنوکرخود تشکر کند .

بارون گفت خــوب . بدذات . حالا که جامه‌دان مرا بستی با آندره‌کمک کن که جامه‌دان‌خود را ببندد .

(آندره) گفت پدرجان متشکرم نیکول بامن کمک خواهد کرد.

بارون که‌خیالش ازطرف جامه‌دان راحت‌شد بفکرفرو رفت ومثل همیشه که هنگام خطاب به نوکرش بانك میزدگفت ، بدذات وحیوان ، دراین واقعه چیزی‌است که من نمیتوانم بفهمم ؟

نوکر گفت آن‌چیست ؟ بارون گفت توحیوان‌تر«۱»ازاین‌هستی که این موضوع را بفهمی اما من‌می‌فهمم وفکرمیکنم که چطور والاحضرت‌تشریف‌بردند بدون‌اینکه چیزی به (بوسیر) برای مخارج بدهند وچطورجادو گررفت بدون‌اینکه به‌من خبربدهد .

دراین موقع صدای صفیری ازبیرون شنیده‌شد و (لابری) گفت بنظرم‌این‌آقا مرا صدا میزند .

بارون گفت‌حیوان ، بروببین این‌آقاچه میخواهد .

باخروج (لابری) باز بارون دوچــارتفکرشد و(آندره) گفت پدرجان ، من‌میدانم که‌علت‌تفکرشما چیست ؟ زیراشما می‌بینیدکه مابرای‌مخارج ضروری پول نداریم ولی

---

۱ ـ مترجم‌ازخوانندگان پوزش میخواهدکه دراین صفحات چندکلمه پیدا شده که منافی‌بارعایت‌ادب‌است ، مترجم‌ابتدامیخواست‌این‌کلمات‌راحذف کندولی‌دیدکه‌اگرآنها راحذف‌نماید یاتغییربدهد خواننده بطرزفکر وروحیه‌بعضی ازاشراف خودپسند ومتکبر وبدون ملاحظه آن‌عصر پی‌نخواهدبرد . (مترجم)

من‌ازصرفه‌جوئی‌های خود ، بطوری که میدانید ، سی‌لوئی‌دارم و نیز ممکن است ساعت الماس‌نشانی را که ازمادرم بارث بمن‌رسیده بود بفروشیم .

بارون گفت هرگزاین‌فکررا نکن ، زیرا دراین‌سفربیش ازهمه‌تومحتاج پولهستی وبعدازاینکه واردپاریس شدیم برای ورود بدربار لباس‌کافی ومتناسب میخواهی ؟ آه ، این(لابری) حیوان باز دوندگی‌میکند ، ببینیم که‌چه‌خبری برای ماآورده‌است.

(لابری)چنان بامسرت وارداطاق‌شد که گوئی فرمانروای‌جهان‌است و گفت آقا،آقا والاحضرت قبل‌ازاین که عزیمت‌بفرمایند این‌ده‌سکه طلا رابوسیله (بوسیر) بمن‌مرحمت فرمودند وآقای(بوسیر) مگویدکه بآقای (بارون)عرض کنیدکه ازلحاظ مخارج بین‌راه دغدغه نداشته‌باشند زیرا برحسب‌امروالاحضرت برای‌این‌منظوراعتباری بحساب گذاشته شده است .

(بارون) دیدکه‌نوکراویك نامه هم دردست داردپرسید این‌نامه چیست ؟ (لابری) گفت این‌نامه‌ایست که جادوگربرای‌آقا نوشته‌است بارون پرسید این‌نامه‌را که بتو داد نوکر گفت که جادوگراین نامه را به ژیلبرت داد وگفت بآقا تسلیم‌کنید واوهم حالا نامه را بمن داد بارون نامه‌را از دست (لابری)گرفت وبازکرد وچنین خواند :

(آقای بارون دوتاورنی ، چون شب‌گذشته ازمن پذیرائی و میهمان‌نوازی‌کردید تمام ظروف واثاثیه‌ای راکه روی میزاست با خود میز و صندلیها بشما تقدیم میکنم ژوزف بالسامو) .

بارون سرراست‌کرد و گفت لابری !. نوکرگفت بلی‌آقا . بارون‌گفت‌آیا درسر راه ماودر (بارلودك)زرگری‌وجود داردیانه ؟ نوکرگفت بلی‌آقا . وصلیب‌نقره‌مادموازل آندره راکه زنجیرش‌پاره شده‌بود همان‌زرگر تعمیرکرد .

بارون به‌دخترش‌گفت‌آندره ، فنجانی که والاحضرت درآن شیرنوشید کنار بگذار که بعنوان یادگارنگاه داریم وبقیه ظروف واثاثیه میز را بوسیله (لابری) بکالسکه حمل کن که باخودببریم‌ودر«بارلودوك» بفروشیم زیرا پول این ظروف خیلی بیش ازخودآنها امروز مورد احتیاج ماست .

وبعد خطاب به‌لابری» ، واما توای‌حیوان ، بروبسرداب واگرازشراب ما چیزی باقی مانده یك بطری برای‌این‌آقای اصیل‌زاده ببرکه ازتنهائی کسل نشود .

«لابری» گفت‌آقا ، ازشراب«ماراسکین»فقط یك‌بطری باقی مانده است«بارون» گفت همین‌کافی‌است زیرا ما از اینجا میرویم .

وقتیکه (لابری)ازاطاق‌خارج‌شد تابرای «بوسیر» شراب‌ببرد بارون باشعف‌زیاد، دودست دخترش‌راگرفت و گفت آندره، آندره. آفتاب سعادت ما بالاخره‌دمید.وایك مابسوی دربار میرویم و تونمیدانی که دربار چه‌جای خوب وبلکه چه بهشتی‌است . در

دربار همواره املاکی وجود دارد که صاحب ندارد و میگردند که برای آن صاحبی پیدا کنند وحقوق ومستمری‌هائی‌وجود دارد که فاقد گیرنده است و جستجومیکنند که برای دریافت آن کسی‌را تعیین‌نمایند والقاب وعناوین ودرجات وامتیازاتی وجود دارد که دریافت یکی ازآنها برای‌تأمین آتیه‌هفت‌پشت انسان‌کافی است. آری‌دربار بهشت‌است. بهشت. وهمواره درآن آفتاب میتابد. اما دخترمن فرزندمن. زندگی‌کردن در این بهشت یك شرط دارد. وآن اینکه انسان همواره در پرتو آفتاب زندگی‌کند و پیوسته طرفدار نور آفتاب(۱) باشدوهرگز دنبال سایه نرود زیراسایه، سبب مغضوبیت‌وگوشه‌نشینی میشود وخدا را شکر که توزیبا هستی وشایسته‌آن میباشی که بدرجات بالا قدم بگذاری. اینك برو واثاثیه خودرا جمع‌آوری‌کن که براه بیفتیم.

آندره از اطاق خارج‌شد و خدمتکارش «نیکول» نیز در قفای خانم خود خارج گردید وبارون در عقب آن دونفر قدم ازسالون بیرون‌گذاشت و این مرتبه برای این که «بوسیر» بشنود بانك‌زد ای‌لابری حیوان، ازآقا خوب‌پذیرائی کن، آیا فهمیدی چه گفتم؟. وگرنه هردو گوش تودرازگوش‌را خواهم کند.

«لابری»که درقعر سرداب صدای ارباب خودرا شنید بانك‌زد بلی‌آقا. بلی‌آقا.

«بارون» که درقفای دخترش طرف اطاق‌خود میرفت‌گفت آندره تا یکساعت دیگر ما ازاین‌خراب‌شده خارج میشویم آری تا یکساعت دیگرمن از «تاورنی» خارج میشوم. ولی خوشبختانه ازدرب خوبی خارج خواهم‌شد من میدانستم که بالاخره روزی خواهدرسید که من از «تاورنی» بیرون میروم و بازقدم بدربار میگذارم. ولی خودمانیم، این‌جادوگر هم آدم عجیبی‌بود؟!. ومن کم‌کم نزدیك است که موهوم‌پرست بشوم ضعف بارون بقدری‌بود که خودرا ناچار میدید برای آن‌سنگ موازنه‌ای‌پیدا کند و این سنگ موازنه را «لابری» بدبخت تشکیل میداد و «بارون» بانك‌زد«لابری»درازگوش. چکار میکنی؟ چرا ازآنجا بیرون نمیآئی؟

«لابری» گفت آقا اینجا تاریك است ومن کورمال، بایدبطری شراب‌راپیدا کنم.

بارون‌گفت چرا شمع را روشن نمیکنی؟ «لابری» گفت برای اینکه دیگر شمع نداریم.

بارون با خودگفت عجب موقع‌خوبی از اینجا میرویم. اگرنمیرفتیم امشب باید در تاریکی بسر ببریم.

۱ــ ازوقتی که‌لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه خودرا مظهر آفتاب‌میدانست‌سلاطین فرانسه را شبیه بآفتاب میکردند. (مترجم)

فصل شانزدهم

نیکول سرمایه‌دار شد

ما «نیکول»را درآنجا گذاشتیم که شب‌قبل ازوقوع این‌حوادث به‌پشت‌درب اطاق خانم خودرفت که ببیند بیدار یا درخواب است؟

«نیکول» درآن‌شب، یقین‌حاصل کرده‌بود که «آندره» ژیلبرت‌را دوست میدارد و این فکر غلط، در دل‌دختر‌جوان کینه‌ای نسبت به‌خانم او تولید کرد وبا خود گفت هر طور شده من فردا صبح باید این موضوع‌را روشن کنم وبدانم که آیا آندره، ژیلبرت‌را دوست میدارد یانه؟

صبح‌روز بعد وقتیکه (نیکول) وارد اطاق‌خانم خودشد دیدهنوز خوابیـده زیـرا بطوریکه گفتیم وقایع آن‌شب قوای (آندره)را طوری ضعیف کرده بودکه نتوانست مثل روزهای دیگر صبح‌زوداز خواب‌بیدار شود .

حتی وقتی که نیکول پرده پنجره‌را عقب زد واطاق‌روشن شد باز(آندره)ازخواب بیدار نگردید .

(نیکول) جرئت‌نکرد که خانم خود را بیدارکند و باطاق خود رفت ، در آنجا فکر میکرد که چگونه با خانم خود صحبت‌کند و با چه‌زبانی ازاو بفهمد که آیا عاشق (ژیلبرت) هست یانه ؟

بعد از سه ربع ساعت دیگر بازوارد اطاق (آندره) شد و این‌مرتبه بمحض‌ورود او (آندره) بیدار گردیدو (نیکول) که خودرا برای‌حمله آماده‌کرده بود گفت‌مادموازل صبح‌بخیر ... گویا خسته‌بودید که نتوانستید امروز، زود ازخواب‌بیدار شوید؟ (آندره) دست‌را به‌صورت وپیشانی خود کشیدو گفت آری... خیلی خسته‌بودم وهنوزهم احساس خستگی میکنم پنجره‌را بازکن وبعد (آندره) ازتختخواب برخاست و کنارپنجره آمد و بطوری‌که گفتیم پدرش و(بالسامو) را دید وبعدهم حوادث ، چنان پیاپی اتفاق افتاد که‌دیگر (نیکول)فرصت نکرد که‌ازخانم‌خود،راجع‌به‌ژیلبرت، حرف‌دربیاورد .

از آن گذشته، وقوع این‌حوادث ناگهان جریان فکر(نیکول)را تغییر داد وقتی (نیکول) فهمید که خانم او ندیمه والاحضرت (ماری آنتوانت) عروس پادشاه فرانسه گردیده وبفوریت با یك‌کالسکه زیبا که چهار اسب‌نیرومند دارد بطرف پاریس (یعنی‌آن شهر افسانه‌وش) خواهدرفت ودرورسای یعنی‌کاخ سلطنتی که (نیکول) حتی‌تصورنمیکرد در عالم رویاء بیندسکونت اختیار خواهند نمود فهمید که اومیبایست دیوانه باشدکه راجع به(ژیلبرت) با خانم خود مشاجره کند .

مشاهده موکب (ماری‌آنتوانت) وکالسکه‌های زرین‌و شواران مجلل والبسه ملیله دوزی، وپرهای سفیدرنك اسیل‌زادگان که بالای کلاه آنها موج‌میزد، وده‌ها نکات دیگر (ژیلبرت)را درنظر (نیکول) ازجلوه انداخت وباخود گفت که من چقدر ابله بودم کـه برای این(ژیلبرت) فقیر که یك‌دست لباس‌حسابی‌هم در برندارد خودرا آنهمه دوچـار پیچ‌وتاب میکردم .

ولی یك‌نکته فیمابین خدمتکار وخانم وجود داشت، و آن‌این که چندی‌قبل‌روزی (نیکول) ضمن‌صحبت با خانم خود گفته‌بود که کسی را دوست میدارد بدون‌اینکه اسمی برزبان بیاورد و(آندره) باصفا وصمیمیت خود دیگر توضیحی از خدمتکار نخواست و از اونپرسید شخصی که قلب اورا تصاحب کرده کیست ؟

مع‌الوصف از آنروزببعد (آندره) چند چیز کوچك ازقبیل یك‌جامه دادن و یك دست قهوه‌خوری مستعمل وغیره به خدمتکارخودبخشید که اگروی روزی بخواهدشوهر کند، قدری وسیله زندگی داشته باشدولی هرگز (آندره) بروی خدمتکارخودنمیآورد که این اشیاءرا برای‌چه‌باو میدهد .

در آنروز وقتی (نیکول) باخانم خود کمك‌میکرد که اثاثیه او را جمع‌آوری کند معلوم‌شد که برای جادادن لباسها جامه‌دان کم‌دارند و(نیکول)رفت و جامه‌دانی را کـه خانمش باوداده بود آورد. (آندره)گفت دخترجان این جامه‌دان مال تو است و برای تولازم خواهد شد(نیکول) گفت چون‌بالاخره این‌جامه‌دان مال مادموازل بوده و اکنون لازم دارند باید ازآن استفاده کنند .

(آندره)گفت زنیکه میخواهد همسری برای خود انتخاب نماید هرچه زیادتـر اثاثیه داشته باشد بهتر است ازاین‌حرف (نیکول) سرخ شدو بعد ازقدری سکوت گفت مادموازل.. اگر روزی‌من همسری اختیاربکنم لباسهای عروسی من زیادجانمیخواهد.

(آندره)گفت چرا نباید تولباس خوب‌وکافی داشته باشی؟.

من علاقمندم که وقتی تو عروسی میکنی وسائل‌کافی بداری ... و حتی یـك زن ثروتمند بشمار بیائی .

(نیکول) حیرت زده پرسید یك‌زن‌ثروتمند؟ آندره گفت بلی.. منتها نسبت‌بخود تو.. چون در این دنیا همه‌چیز مطیع تناسب است .

«نیکول» خندیدو گفت از این قرار مادموازل یکی از اربابهای ده را برای همسری من پیدا کرده‌اند؟

«آندره» گفت نه.. تو میدانی که من از این زرنگیها ندارم ولی در عوض برای تو یك جهیز پیدا کرده‌ام نیکول گفت آیا راست میگوئید؟ «آندره» گفت بلی.. خدمتکار گفت این جهیز کجاست؟ «آندره» گفت درکیف من است و تو میدانی که من درکیف خود سی لوئی طلادارم.

هنوز نیکول نمیفهمید که خانم اوچه میخواهدبگوید وپرسید منظور مادموازل چیست؟ «آندره» گفت من این سی لوئی طلارا بتو میدهم که جهیزخودبکنی؟!

دختر جوان از فرط سرور گفت سی لوئی طلا.. خدایا.. سی لوئی طلا ثروت بزرگی است.. وآیا واقعاً این پولرابمن خواهید داد.

نیکول از این سخاوت باتوجه به کینه‌ای که شب گذشته وصبح آنروز، به خانم خود پیدا کرده بود طوری متأثر شد که اشك درچشمهایش بگردش در آمد و «آندره» گفت امیدوارم که با این پول شوهرتو زیادتر راضی باشدنیکول گفت من نیز همین امیدواری رادارم وبعد بفکر فرو رفت.

«نیکول» فکر میکرد علت اینکه «ژیلبرت» نسبت بمن بی‌میل میباشد این است که مرا دختری فقیر میداند و خود او هم بضاعتی ندارد وخیال میکند که اگر با من وصلت کند نخواهد توانست که معاش مارا تأمین نماید ولی وقتیکه دید من ثروتمند هستم و سی لوئی طلادارم عقیده‌اش تغییر خواهد نمود ومحال است که این پسرفقیر بتواند از این ثروت صرف‌نظر نماید و حتماً با علاقه زیاد حاضر خواهد شد که شوهر من بشود.

(آندره) وقتیکه اورا درفکر دید فهمید که دخترجوان درخصوص عروسی خود فکر میکند و از اوپرسید اینك آیا میتوان سئوال کرد که تو که‌را دوست میداری؟.. و شوهر آینده‌تو کیست؟

(نیکول) بدون اینکه برای جواب فکرو مطالعه کند گفت، این شخص (ژیلبرت) است زیرا میخواست بداند که شنیدن این کلمه چه اثری در «آندره» میکند و اگر آندره، ژیلبرت‌را دوست داشته باشد بطور مسلم از این جواب تغییرحال خواهد داد.

لیکن کوچکترین اثری که حاکی ازحسادت یا اندوه باشد درقیافه «آندره» نمایان نگردید وبابی اعتنائی گفت،

عجب .. تو «ژیلبرت» رادوست میداری؟! اگر من یك مرتبه دیگر «ژیلبرت» را ببینم بادقت اورا از نظر خواهم گذرانید که ببینم این جوان بیکاره (۱) چه محاسنی دارد که

از خوانندگان محترم که درزبان فارسی بصیرت دارند، امیدواریم که برای بکار بردن کلمه «بیکاره» که یك کلمه غلط میباشد بر مترجم خرده نگیرند زیرا رعایت سلاست ترجمه، و احتراز ازکلمات ثقیل مارا وامیدارد که گاهی با اطلاع از این که کلمه‌ای غلط است آنرا بکار ببریم. «مترجم»

قلب تورا تصاحب کرده است .

«نیکول» با اینکه متوجه‌شد این گفته از روی صمیمیت «نه‌ظاهرسازی» ادا شده باز نمی‌توانست آنرا بپذیرد چون‌یقین حاصل کرده بود که شب گذشته «آندره» باژیلبرت به تنهائی ملاقات کرد و یا میخواست ملاقات کند .

وبرای اینکه بهتر به‌نظریه خانم خود واقف شود گفت آیا (ژیلبرت) را با خود به پاریس میبرید؟ آندره گفت نه..

«نیکول» گفت آخر.. اما نتوانست حرف خودرا تمـام نمایـد زیـرا نمیدانست چگونه بخانم خود بگوید که اگرشما اورا دوست میدارید چرا باخودبه‌پاریس‌نمیبرید!

«آندره» گفت ژیلبرت اولا نوکر این خانه نیست وثانیا در پـاریس نمیتوان از وجود این‌جوان بیکاره استفاده کرد وثالثاً پاریس جائی‌نیست که بتوان در آنجا مخارج یك‌آدم بیکاره‌را که استفاده‌ای از او نمیشود تأمین نمود .

این جواب صریح، با آنچه شب گذشته نیکول فهمیده بود (یا تصور میکـرد کـه فهمیده‌است) بقدری منافات داشت که حیران گردیدودردل گفت‌لابدرسم‌و عادت‌خانمهای بزرگ همین است که بدون‌هیچ ترحم وعاطفه معشوق خودراترك‌می کننـدوسپس‌پرسید،

اگر من ژیلبرت‌را بشوهری خود انتخاب کنم چطور؟.. آیـا باز هـم او را بـا خود نمی‌برید ؟

آندره بالحن ملایمی گفت نه نیکول‌جان.. واگرتو اورا بشوهری‌انتخاب کردی، هر دو در اینجا خواهید ماند و این‌عمارت وباغ را حفظ خواهید کرد زیرا من دوست ندارم که یك‌زن شوهردار بمن خدمت کند وکسی‌را میخواهم که تمام توجه او مصروف بمن‌باشد نه بدیگری .

دوباره نیکول‌بفکر فرورفت واین‌مرتبه نیزآندره فکر او را از قیافه‌اش خواند و دانست که‌خدمتکار او دوچار تردید شده ونمیداند که آیا زندگی لوکس پاریس و تفریحات آن را باید ترجیح بدهـد یا زناشوئی با ژیلبرت و زندگی ساده و بدون صدای تاورنی را و لذا باو گفت :

نیکول ، ما تایکسـاعت ونیم دیگرازاینجا حرکت میکنیم و من‌یکسـاعت بتووقت میدهم تا دربارهٔ آمدن بپاریس و یا ازدواج باژیلبرت ، ومـاندن دراینجا تصمیم بگیری ومتوجه باش که‌این تصمیم‌برای‌توخیلی بااهمیت است وشاید با سرنوشت تو ارتباطدارد

تواءم از اینکه دراینجابمانی ویا به‌پاریس بیائی این سی‌لوئی طلا ازآن تواست منتهی اگربامن بیائی من آن را بابت حقوق دوسال اولیه خدمت تو درپاریس‌محسوب خواهم‌کرد .

اگربامن بیائی «ژیلبرت» دراینجا میماند وبا اینکه «تاورنی» یك‌ملك فقیر می باشد باز«ژیلبرت»ازگرسنگی نخواهدمرد ومی‌تواندکه نان خود راتحصیل کند واگر تو با اوباشی که بطریق اولی ، وضع زندگی بهتری خواهدداشت اما من بطوری که گفتم

نمیتوانم این جوان بیکاره را به پاریس ببرم . ونه‌حاضرهستم که یك زن شوهردار به من خدمت کند .

اینك برو و کیف را بیاور تا سی‌لوئی را بتو بدهم .

نیکول با سرعت‌رفت و کیف راآورد و«آندره»سکه‌های طلارا دردست او گذاشت وگفت جامه‌دان‌مرا ببند ولباسهای مادرمرحومم را فراموش نکن زیرا میخواهم بعنوان یادگارباخود ببرم ویکساعت‌هم مهلت‌داری که راجع به‌خود تصمیم‌بگیری وگرچه‌تصدیق میکنم که‌مهلت کمی‌است . بااین‌وصف اگر باعقل‌ومآل‌اندیشی فکر کنی ، میتوانی‌روش خود را تعیین‌نمائی .

«نیکول» بدون اینکه یك‌لحظه از آن دقایق گرانبها را تلف نماید، بمحض بستن جامه‌دان‌خانم‌خود، بطرف‌اطاق«ژیلبرت»دوید اما دربسته بود وچون‌آن درشیشه‌داشت‌دید «ژیلبرت» پشت بشیشه کرده ومشغول زیر و رو کردن اثاثیه خودمیباشد.

«نیکول» باانگشت به‌شیشه‌زد واز اینصدا چنان«ژیلبرت»باسرعت روی خود را برگردانید که‌گوئی درحال سرقت اورا غافلگیر کرده‌اند اما وقتی‌که نیکول را دید ، مثل این‌بودکه اطمینان پیدا کرد و بدخترجوان تبسم‌کرد ودر راگشود و گفت نیکول تو هستی .

«نیکول»ازتبسم وبرخورد خوب«ژیلبرت» امیدواری‌حاصل کرد و دردل گفت خدا حافظ پاریس . من هرگزتورا نخواهم دید وبعد وارد اطاق‌شد وگفت ژیلبرت آیامطلع هستی‌که میخواهند از اینجا بروند.

(ژیلبرت)گفت‌آری ، ازاین‌موضوع مطلع هستم نیکول‌گفت آیا میدانی‌که بکجا میروند ؟ ژیلبرت گفت بلی میخواهند بپاریس بروند .

نیکول‌گفت وآیا میدانی که‌من‌هم جزو مسافرین‌هستم ؟ ژیلبرت‌گفت نه ، ازاین موضوع اطلاع نداشتم .

بعدقدری‌سکوت برقرارشدو(نیکول) گفت خوب . . راجع‌باین‌موضوع چه‌میگوئی ؟ (ژیلبرت) گفت اگرازاین سفرخوشت میآید، من بتوتبریك میگویم .

نیکول‌گفت خوش‌آمدن‌من ازاین‌سفر بسته به‌یك موضوع‌است (ژیلبرت)گفت بچه موضوع ؟ نیکول‌گفت بسته‌بتواست واگر تومایل‌باشی من ازاین‌سفرخوشم نخواهدآمد (ژیلبرت) روی صندلی مستعملی که دراطاقش بودنشست وگفت من نمی‌فهمم که چه میگوئی .

نیکول‌گفت حالا که نمی‌فهمی خوب گوشهایت راباز کن که بفهمی (ژیلبرت)گفت گوشهایم را باز کردم . نیکول گفت‌مادموازل بمن (پیشنهاد) کرده که با اوبپاریس‌بروم (ژیلبرت)گفت بسیار خوب ، نیکول‌گفت مگراینکه .. ژیلبرت تکرار کرد مگر اینکه... (نیکول)گفت‌مگر اینکه من در اینجا شوهر کنم ژیلبرت گفت ازاین قرار تو

کمافی‌السابق علاقه‌داری که شوهر کنی ؟ نیکول گفت آری ومخصوصا ازوقتی که ثروتمند شده‌ام این علاقه زیادتر شده‌است .

(ژیلبرت) بدون اینکه ازاین‌خبراظهارحیرت زیاد نماید گفت آیا واقعا ثروتمند شده‌ای ؟ دخترجوان گفت بلی‌وخیلی‌ثروتمندشده‌ام (ژیلبرت) گفت این معجزه چگونه صورت گرفت ؟ (نیکول) گفت مادموازل بـه من جهـیز عروسی‌ام راداد(ژیلبرت)اوگفت تبریك میگویم نیکول پولهای طلا را ازجیب بیرون‌آورد وبه (ژیلبرت) نشان‌داد وگفت واقعا پول قابل مـلاحظه‌ایست (نیکول) گفت منحصر باین‌پول نیست زیرا بارون از این ببعد ثروتمند خواهد شد و تصمیم دارد که اینجا را تعمیر کند وکاخ «مزون‌دوروژ» را دوباره بسازد .

«ژیلبرت» گفت‌کارخوبی‌است ، نیکول گفت وآنوقت این کاخ احتیاج به‌سرایه‌دار خواهد داشت «ژیلبرت» گفت ولابد شغل‌سرایه‌داری را هم بشوهر«نیکول» خواهند داد و اوهم تصورخواهد کرد که مرد نیك‌بختی است .

«نیکول» گفت آری او مرد نیك‌بختی خواهد شد وآیا تواین مرد نیك‌بخت را نمی‌شناسی ؟

«ژیلبرت» گفت نه . این‌شخص کیست ؟ دخترجوان که‌از ادامهٔ این‌صحبت‌خشمگین شده بود به‌تندی گفت‌آیا ابله‌شده‌ای ویازبان فرانسه‌را نمی‌فهمی ؟ «ژیلبرت» گفت من زبان فرانسه راخوب می‌فهمم ، ومنظورتواین‌است که بمن پیشنهاد کنی که شوهرتوباشم

(نیکول) گفت بلی ، ژیلبرت گفت ومخصوصاً وقتی که ثروتمندشدی فکر کردی که من بیشترحاضرم که‌شوهرتوبشوم ؟ دخترجوان باسادگی‌خود گفت همینطوراست (ژیلبرت) گفت ولی‌بااینکه توثروتمند شده‌ای حاضرنیستم که‌شوهرتوباشم .

(نیکول) ازاین‌جواب منفی‌طوری‌متحیر ومتأثرشد که تصورنمیکرد یك‌جواب منفی باشد وپرسید آیا حاضرهستی‌شوهرمن بشوی‌یانه ؟

پسرجوان گفت نه ، من‌پیشنهاد تورا ردمیکنم .

ازاین‌جواب(نیکول) برخود لرزیدو گفت ژیلبرت تو واقعا بی‌عاطفه وبدون‌فطرت هستی وبدان که این‌عمل‌توسبب بدبختی توخواهد گردید ، من‌میخواستم بتوثابت کنم که حتی بعدازاینکه ثروتمند شدم باز ازاو دست برنداشتم ولی‌تو با این‌عمل بکلی روابط مرا باخودقطع کردی ، تونخواستی بفهمی که من با موافقت بااین ازدواج چه فداکاری بزرگی میکردم . من با اینکه ازحیث استقلال فکرازتو کمترنیستم حاضربودم که برای خاطرتو ازتمام تفریحات وخوشبختی‌های‌پاریس صرف‌نظر کنم وشب و روز ، در این نقطه دورافتاده جزتورا که پیوسته باافکار تیره وتاریك‌مشغول‌هستی نبینم ولی‌تونتوانستی‌بدانی که‌این‌فداکاری‌چقدر‌بزرك است‌وقدرآن‌راندانستی . اکنون که‌بین‌ما برای‌همیشه‌جدائی میافتد میخواهم یك‌نکته را بتوبگویم وآن‌اینکه روزی‌خواهدآمد که توازاین‌عمل‌بسیار

پشیمان‌شوی . نه‌برای اینکه شوهرمن ، نشدی بلکه برای اینکه امتناع توسبب سرنگون شدن من درمغاك سیاەروزی میشود ، من‌میخواستم باانتخاب یك‌شوهر، زنی سربراه‌باشم وجزو زنهای‌نجیب وعفیف‌محسوب شوم واین ازدواج ، وسیله‌ای‌بود که مرا نجات‌میداد اما توحاضر نشدی که دست کمك بطرف من درازنمائی واینك‌بطرف پاریس یعنی بجائی میروم که برای دختری مثل‌من، که هیچ کس را نداردبسی خطرناك‌است و درآنجاخواهم لغزیدو درمغاك بدنامی‌وبی‌عفتی سرنگون خواهم شد ، وخداوند، روزی کفاره این گناه را ازتوخواهد گرفت

(نیکول) با این کلمات ، مانند هرعنصر ساده وصدیق ، قعرقلب وباطن خود را به پسرجوان نشان‌داد وبدون اینکه چیزدیگری بگوید ازاطاق خارج گردید .

(ژیلبرت)دوباره‌در را بست‌وپشت بدر کردو بکارمرموزی که‌قبل‌از آمدن نیکول‌مشغول بودمشغول گردید .

فصل هفدهم

وداع با (تاورنی)

(نیکول) قبل از اینکه نزد (آندره) بازگشت کند قدری روی پله کان ایستاد و چانه‌اش را دردست گرفت و منظورش این بودکه آثارخشم خود را ازبین ببرد وباقیافه عادی وارد اطاق خانم‌خود شود .

«بارون» که از آنجا میگذشت دراینحال «نیکول»را دید و مثل اینکه جوانی بیست‌ساله است ازژست نیکول خوشش‌آمد واورا بوسید ودختر جوان که بمغازله‌های بارون آشنا بود باسرعت دورشد ووارد اطاق خانم گردید .

«آندره» گفت خوب. آیا فکرهای خودرا کردی؟ نیکول گفت بلی مادمازل .

(آندره) گفت آیاتصمیم‌بازدواج گرفته‌ای؟ (نیکول) گفت نه مادموازل (آندره) گفت پس‌عشق تو موقتی‌بود نیکول گفت :

این عشق هرقدر قوی باشد. باندازه محبت مادموازل ارزش ندارد، خاصه‌آنکه من خانم‌خودرا میشناسم وبروحیات او وقوف دارم در صورتی‌که معلوم نیست که بتوانم شوهر خودرا بشناسم وبدانم چه‌جورآدمی است؟

(آندره) از این‌حرف خوشش‌آمد و ازاینکه (نیکول) جلف‌وسبك‌سر، این‌اندازه شعور دارد خرسندشدوگفت حال که توحاضرشدی که مرا ترك نکنی من‌هم بتومیگویم که پشیمان نخواهی شد و اگر روزی من خوشبخت شدم حتماً تو نیز نصیبی از آن خواهی داشت؟

(نیکول)گفت من تازنده‌هستم در خدمت مادموازل خواهم بود و کورانه هرجا برود‌او را تعقیب خواهم کرد .

(آندره)گفت من میل ندارم که تو کورانه مرا تعقیب کنی ، بلکه مایلم که‌از روی عقل ومآل‌اندیشی درخدمت من بمانی تا روزی‌بمن‌نگوئی که ازروی عدم مطالعه،در خدمت من باقی ماندی ؟

(نیکول)گفت مطمئن باشیدکه من‌هرگز چنین عرضی‌به مادموازل نخواهم کرد.

(آندره) گفت من دیدم که تو با «ژیلبرت» صحبت میکردی و آیا اورا از تصمیم خود مطلع نمودی؟. «نیکول» قدری سرخ شد و بدروغ گفت بلی مادموازل. من باو گفتم نمیتوانم ازخانم خود صرفنظر کنم .

درخلال این احوال «بارون» مشغول تکمیل توشه سفر خود بود وشمشیری که در جنك «فیلیپس بورك» بکمر می‌بست وفرمانی‌راکه بامضای شاه‌رسیده بود وباو اجازه میداد که درکالسکه سلطنتی بنشیند ومقداری ازکاغذهای قدیمی، باخود برمیداشت.

«لابری» که اثاثیه سفررا پشت‌کالسکه جامیداد باخود حرف میزد و میگفت چه کالسکه قشنگی است؟وچقدر من‌سعادتمندهستم که سوار این کالسکه میشوم .

آقای «بوسیر» که بطری شراب خودرا تاقطره‌آخر نوشیده بود این‌حرف راشنید وگفت دوست‌من..جای شما درون‌کالسکه نیست بلکه جلو یا عقب آن‌خواهیدنشست.

بارون ودخترش از کاخ‌خارج‌شدندو«بوسیر» که اوقات‌خودرا‌صرف نوشیدن‌شراب وگاهی‌هم تماشای «نیکول» کرده بود ازجا برخاست .

«آندره» از پدرش پرسید که آیا «لابری» را با خود میبرید ؟ بارون گفت بلی .

«آندره» گفت پس کاخ‌را که نگهداری میکند؟ بارون گفت پس این‌ژیلبرت بی عرضه چکاره است آندره گفت من‌اطلاع داشتم که ژیلبرت در اینجا میماند ولی دلگرمی من به «لابری» بود و تصورمی‌کردم تا «لابری» با اوهست این‌پسر گرسنه نخواهد ماند

«بارون» گفت این‌پسر باتفنك‌وسرب وباروت خود چند برابرغذای خویش‌میتواند در هرفصل، ازپرندگان صید‌کند .

«آندره» نظری به «نیکول» انداخت و نیکول خندید وآندره گفت دختردیوانه.. آیارسم زندگی همین است وهمین‌طور برای اوغصه میخوری؟ «نیکول» خنده کنان گفت مادموازل برای او مشوش نباشید زیرا وی هرگز ازگرسنگی نخواهدمرد.

«آندره» خطاب‌به‌پدر گفت با این وصف خوب است که چند لوئی پول، برای او بگذارید .

«بارون» گفت این‌پسر بقدرکافی بی‌عرضه ونالایق هست و دیگر لازم‌نیست که بوسیله پولهم اورا تنبل ولاابالی وبیفکر کرد «آندره» گفت این‌پسراگر برای غذای خود محتاج پول‌نباشد برای‌لباس احتیاج به‌پول دارد «بارون» گفت هر وقت که صدایش بیرون‌آمد وچیزی خواست برای او مبلغی خواهم‌فرستاد .

«نیکول» گفت‌آقا اوبقدری متکبراست که هرگزتقاضائی نخواهدنمود وبعدچون متوجه‌گردید که آقای «بوسیر» با توجه مخصوصی باو نگاه میکند ومعلوم است که از او خوش‌آمده مشعوف‌گردید، وخوشحال‌شد که باین زودی بجای‌یك جوان روستائی ، مورد علاقه یك‌جوان اصیلزاده قرارگرفته است .

«آندره» گفت حال‌که پول طلا برای (ژیلبرت) نمیگذارید اقلاچند سکه نقره

بگذارید «نیکول» گفت من یقین دارم که او پول نقره را قبول نخواهد کرد.

«بارون» که نمیخواست مباحثه مربوط بدادن پول به ژیلبرت طول بکشد گفت چرا اینقدر راجع باین پسرك حرف میزنید کالسکه حاضر است سوارشویم .

عقب کالسکه اثاثه مسافرین وظروف گرانبهای جادوگر قرارداشت وچندعدد از ظروف مزبور را بمناسبت بزرگی آنها بالای سقف کالسکه نهاده بودند .

کالسکه‌های آنزمان طوری ساخته میشد که دو نفر واحیاناً سه نفر مستخدم بتوانند عقب کالسکه وبالای محل توشه روی نیمکت بنشینند .

اول «آندره» با نگاه خود باکاخ (تاورنی) وداع کرد نیکـول و «لابری» هـم روی نیمکت عقب کالسکه، بالای محل توشه نشستند آقای «بوسیر» هم سوار بر اسب شد و کالسکه به‌نیروی چهار اسب زورمند بحرکت درآمد وازخیابانیکه طرفین آن درختهای مرتفع سربآسمان کشیده بود عبور کرد.

در انتهای خیابان مزبور ، ژیلبرت که برای احترام کلاه را بدست گرفته بود بنظر بارون رسید .

«ژیلبرت» دربین مسافرین کالسکه فقط باندره علاقه‌داشت وآنجا ایستاده بود که بتواند هنگامیکه آندره میرود اورا ببیند .

اما «آندره» که سررا ازکالسکه بیرون آورده بود به‌ژیلبرت نگاه نمیکرد بلکه با چشمانی مرطوب از اشك، کاخ «تاورنی» را که زادگاه اوومحل فوت مادرش بود از نظر میگذرانید وبازبان حال نه‌فقط ازکاخ بلکه‌ازیکایك درختهائی که هنگام طفولیت مونس بی زبان اوبودند خداحافظی مینمود .

«بارون» وقتیکه «ژیلبرت» را دید گفت قدری نگاه‌دارید وکالسکه توقف کرد و بارون به «ژیلبرت» گفت آقای بی‌عرضه، از این‌بعد تودراینجا مردی نیکبخت خواهی بود، زیرا مثل یك‌فیلسوف تنهاهستی و دیگرصاحب اختیار وآقابالاسر نداری وازصبح‌تا غروب میتوانی مزخرفاتی‌را که مایل هستی بخوانی، ولی اقلامواظب‌باش‌ که جائی‌آتش نگیرد و هروقت آتش‌روشن میکنی دقت‌نما که کاملا خاموش بشود و از «ماهون» (۱) نیز مواظبت بکن !

«ژیلبرت» آهسته‌سر فرودآورد وفوراً سررا بلند کرد که بتواند زیادتر «آندره» را نگاه کند.

ازطرف دیگر(نیکول) که‌آقای(بوسیر) را تماشا میکرد متوجه نبودکه (ژیلبرت) به تماشای آندره مشغول است ، نیکول بدقت مشغول تماشای بوسیربود وبا او تبسم مبادله مینمود و بدو دلیل به (ژیلبرت) توجه نمیکرد اول اینکه از پیدا

---

۱ ـ «ماهون» نام‌سگی است که درکاخ تاورنی بود و در آغاز این کتاب نام او برده شد .

مترجم

کردن این‌عاشق اصیل‌زاده مسرت داشت ودوم اینکه نمیخواست که (ژیلبرت) را ببیند و میترسید که اگر نظری بصورت آن پسرجوان بیندارد بر بدبختی او ترحم نماید ودلش بسوزد زیرا ژیلبرت را بدون هیچ وسیله معیشت درکاخ تاورنی بجا میگذاشتند وخود میرفتند واما آندره که باچشمانی‌اشك‌آلود باکاخ تاورنی‌خداحافظی‌میکردنمیدید که‌پسر جوان باچه شور و ولع مشغول تماشای اوست ۰

بارون بعد ازاینکه ازتوصیه خود فراغت‌حاصل کرد ، بکالسکه‌چی دستورحرکت داد و کالسکه براه افتاد و بزودی درخم جاده ازنظر ژیلبرت‌پنهان گردید وکسانی که سوارکالسکه‌بودند ، پسرجوان‌رابکلی‌فراموش کردند ، زیرادر زندگی عادی کاخ‌تاورنی هم‌آن پسربرای‌آنها اهمیت وارزشی‌نداشت تا چه رسد به‌آنموقع که‌هریك غرق درافکار جدیدخود بودند

بارون فکرمیکرد که فروش ظروف‌جادو گردرشهر مجاور (بارلودوك) پول خوبی نصیب اوخواهدکرد وباطرزی باشکوه او ودختر زیبایش وارد پایتخت خواهند شد

آندره‌بقدری‌سرور داشت که‌دعائی که مادرش باوآموخته‌بود تلاوت‌میکرد تااینکه اهریمن غرور وخودپسندی ازاو دورشود .

(نیکول) بطرزی مبهم تفریحات پایتخت را بنظرمیآورد وهردفعه که طری‌باآقای (بوسیر) مبادله می‌نمود قلبش با امیدواری‌جدیدی روشن‌میگردید .

واما (لابری) که بالباس رسمی پیشخدمتی‌اهدائی مردجادو گرپشت‌کالسکه نشسته بود ، ده عدد سکه طلای (ماری‌آنتوانت) و دوعددسکه‌زر (بالسامو) رادرجیب می‌شمرد ومیاندیشید که بااین گنج چه‌چیزها که میتواند خریداری کند وتصور مینمود که هرگز پول اوهنگام خرج کردن تمام نخواهد شد ۰

(ژیلبرت) وقتی‌دیدکالسکه ازنظرپنهان گردید بکاخ‌مراجعت کردوباطاق خودرفت و از زیر دوشك تختخواب محقرخود یك‌قطعه‌کاغذ بیرون آورد وآن راگشود ویك سکه نقره شفاف شش‌لیوری‌نمایان‌گردید .

این سکه نقره ماحصل صرفه‌جوئی دویا سه‌سال آن پسرجوان بود وبعد ازاینکه اطمینان حاصل کرد که سکهٔ مزبورهست دوباره‌آن را درکاغذ بپیچید اما این‌مرتبه بجای اینکه زیردوشك بگذارد درجیب نیم‌تنه‌خود جاداد

بعد بقچه بزرگی راکه قبلا تهیه کرده بـود برسرچوبی زد وچوب را روی دوش نهاد بطوری که بقچه بالای پشت اوقرار گرفت .

(ژیلبرت) با بقچه ازاطاق خارج گردید وصدای زوزهٔ (ماهون) بگوشش‌رسید .

سك بیزبان که دیده‌بود تمام‌سکنه‌کاخ‌رفتند باهوش‌حیوانی‌خود فهمید که (ژیلبرت) نیزمثل دیگران اورا ترك خواهدکرد ، ولذا وحشت زده زوزه‌میکشید وخیزبرمیداشت اما زنجیری که او را بزمین متصل کرده بود نمیگذاشت که آن‌حیوان‌آزاد شود .

(ژیلبرت) بسك نزدیك‌شد و گفت (ماهون) آیادیدی که ارباب تومرا مثل‌سك رها

کرد؟ وتو راهم رها نمود؟

لیکن من با تویك فرق دارم وآن اینکه من آزادم وهرجاکه بخواهم میروم ولی تو در زنجیرهستی.

بنابراین تو را از زنجیر بازمیکنم که تو هم مثل من آزاد باشی و برای تحصیل غذا ، هرجاکه بخواهی بروی

(ژیلبرت) سلکرا گشود وسك خیزی برداشت وبطرف عمارت رفت و چون آنجا را خالی ازسکنه دیدمراجعت کرد و ازحیاط خارج گردید و طرف خرابه کاخ (مزونروژ) دویدن گرفت و (ژیلبرت) باخودگفت بعدازاین معلوم خواهدشدکه آیا من برای تحصیل روزی ، درحال آزادی ، ماهرتر خواهم بود یا این حیوان .

آنگاه تمام پنجره‌های کاخ را بست و درب بزرك آن را بعد از خروج قفل نمود وکلید را بدرون استخرانداخت وعازم حرکت شد . اماقبل‌از اینکه قدم اول‌را بردارد روی خود را بطرف کاخ کرد و با استفاده از مضامین کتابهائی‌که خوانده بود خطاب به‌آن کاخ گفت :

خداحافظ ، ای‌سرزمینی که‌من آنهمه درتورنج کشیدم . خداحافظ ای خانه‌ای که تمام روزها وهفته‌های عمرمن ، درتو، قرین بدبختی‌بود . خداحافظ ای‌کاخی که‌هروقت درتو لقمه‌ای نان بمن میدادند طوری‌بطرف من پرتاب می‌نمودند که‌گوئی ازسك بدتر هستم ، خداحافظ ای سرزمین ظلم ، و ای جهنم دوره‌جوانی‌من! (آندره) وقتی‌که ازکاخ خارج‌شداشك برچشم داشت وبا تأثر آن راترك میکرد درصورتی که (ژیلبرت) برعکس باخوشحالی آن را ترك می‌نمود .

ووقتی خداحافظی او بپایان رسید با قدمهای سریع‌درطول جاده‌ای که کالسکه‌های سلطنتی‌آن را پیموده بودند براه افتاد.

فصل هیجدهم

پول ژیلبرت (۱)

بعد از نیمساعت که (ژیلبرت) باسرعت‌زیاد راه پیمودبانگی ازمسرت‌بر آوردزیرا از دورچشمش‌بکالسکه (بارون) افتاد که‌ازیك سربالائی صعود می‌نمود واسب‌هاباحرکت قدم‌آن را طی میکردند

بانك‌مسرت(ژیلبرت)ناشی‌ازاین‌بود که‌دیدبااینکه‌جوانی فقیراست‌معهذامیتواند با نیروی ثروت وقدرت اشراف مسابقه بگذارد وبپای آنها برسد .

(ژیلبرت) آرزومیکردکه ایکاش بارون دوتاورنی) دراین‌حال‌او رامیدیدوقدمهای سریع اورا مشاهده میکرد تا بداندکه اویك جوان بی‌عرضه ونالایق نیست

گاهی (ژیلبرت) برای کوتاه‌کردن راه ازکنارجاده میرفت ویا(میان‌بر)میزد زیرا او مجبورنبود که از جاده شوسه برود وبهمین‌جهت ازکالسکه بارون جلو میافتاد وبرای تازه‌کردن نفس میایستاد وخطاب به‌کالسکه دوردست میگفت ببینید ، من با اینکه بیش از دوپا ندارم باید صبر کنم تا شما بمن برسید .

راه‌پیمائی (ژیلبرت) درآن روزمنظره‌ای تماشائی‌بود ونه‌فقط شایستگی‌آنراداشت که‌مردم‌آنرا ببینند ، بلکه‌شایسته‌بودکه ارباب‌انواع نیزآنرا مشاهده کنند زیراارباب انواع درافسانه‌های‌قدیم یونانی ، همواره‌پشت‌کاروهمت و شجاعت را دوست میداشته‌اند

آنروز هر کس اگرژیلبرت رامیدید نمیتوانست از ابرازتحسین خودداری نماید

۱ــ سرگذشت‌این‌پسرجوان‌هفده‌ساله که دراین کتاب‌و کتاب‌(غرش‌طوفان)نقشهای عجیب‌بازی‌خواهد کرداز اینجاشروع‌میشودودرعین‌حال کتاب (الکساندردوما) فصل بفصل شیرین‌ترمیشود بخوانندگان‌یادآوری‌میکنیم که‌سرنوشت‌این پسرجوان‌وهکذاسایرفصول آینده رابادقت بیشترتعقیب‌کنند تا بدانند که چرا این کتاب در تاریخ ادب‌اروپا در نوع خود بی‌نظیراست و چرا ازآغاز تمدن اروپا این‌چنین کتاب (که‌برای همه نوشته‌شده باشد و همه بخوانند آنرا بخوانند) تألیف‌نگردیده‌است . (مترجم)

وتصور میکنیم اگر (بارون) هم میتوانست بچشم خود ببیند که آن فیلسوف لاابالی از کالسکه جلو میافتد نظریه‌اش درباره او تغییر مینمود .

(ژیلبرت) قبل از حرکت از کاخ (تاورنی) شنیده بود که بارون تصمیم دارد در (بارلودرك) توقف کند تا ظروف گرانبهائی را که جادوگر باو بخشیده بفروش برساند .

این بود که وقتی به (بارلودوك) رسید آن شهر کوچك را دور زد و مقداری هم راه پیمود وآنگاه کنار جاده وسط علف‌ها نشست وخستگی را رفع نمود ووقتی کالسکه (بارون) از مقابل او گذشت بازبراه افتاد

پنج ساعت بعد از ظهر کالسکه بارون بکالسکه‌های موکب (ماری آنتوانت) ملحق شدو قبل از اینکه کالسکه مزبور به کالسکه‌های درباری برسد (ژیلبرت) دید که کنار جوی آب زلالی کالسکه (بارون) توقف نمود و (آندره) ازآن فرود آمد وکنار جوی با ظرفی آب نوشید .

وهمینکه (آندره) سوار شدوکالسکه براه افتاد ژیلبرت قدم برهمان نقطه گذاشت وچون ظرفی نداشت با کف دست آب نوشید و باز براه پیمائی ادامه داد .

غذای (ژیلبرت) درآن روز، عبارت ازقطعه نانی شد که ازکاخ (تاورنی) باخود آورده بود اماوی ازلحاظ غذادغدغه نداشت ومیدانست چون هش لیورپول دارد درهر نقطه که مایل باشد میتواند غذا بخورد .

درعوض ، ازاین جهت مشوش بود که آیا (ماری آنتوانت) شب درراه خواهد خوابید یانه ؟

(ژیلبرت) فکرمیکرد که چون صبح آن روز عروس درباری درکاخ (تاورنی) اظهار خستگی کرد ، طبعاً باید شب ، درنقطه‌ای بخوابد واگرشب را استراحت کند ، دیگر موفقیت او(موفقیت ژیلبرت) حتمی است .

زیرا شاهزاده خانم ، اقلاتا صبح خواهد خوابید ولی او، بیش ازدوسه ساعت استراحت نخواهد کرد ، وهمین دوسه ساعت برای رفع خستگی اوکافی خواهد بود وهمیکه نیمه شب شد ازخواب برخواهد ساخت وشروع براه پیمائی خواهد کرد وتا صبح چند فرسخ ازکالسکه ها جلوخواهد افتاد ، خاصه آنکه درشب ، بواسطه فقدان آفتاب ، بهتر ازروز می‌توان راه پیمود .

اماوقتی که شب فرددآمد حرکت کالسکه‌ها ادامه داشت وژیلبرت کالسکهٔ «بارون» رافقط ازفانوسی که طرف چپ کالسکه چی قرارداشت می‌توانست بشناسد .

درمحلی موسوم به «کومبل» کالسکه‌ها توقف کردند و «ژیلبرت» امیدواری حاصل نمود که «ماری آنتوانت» درآنجا خواهدخوابیدوخوددراوسط کالسکه‌هائی که توقف کرده بودند انداخت تابنزدیکی کالسکه « بارون» آمد ودید که «آندره» سررا ازکالسکه بیرون آورد وپرسید چه ساعتی است ؟

دراین‌موقع ژیلبرت درروشنائی‌مشعلها بخوبی «آندره» رادید وشخصی‌درجواب او گفت ساعت یازده می‌باشد .

مشاهده‌کالسکه‌ها ومشعلها وصداهاورفت‌وآمدها ،(ژیلبرت) رابهیجان‌آورده بود وقلب جوان او، بطرزی مبهم‌استنباط میکرد که اونیزدراین لوکس وشکوه شریک‌است و با این موکب به «ورسای» که‌شهرسلاطین‌است خواهد رفت وازآنجا واردپاریس پایتخت کشورخواهدگردید .

درآنموقع(ژیلبرت)هنوزاحساس‌خستگی‌نمیکرد بطوریکه اگرباوتعارف‌میکردند که سوارکالسکه‌ای بشود امتناع مینمود .

ولی‌ناگهان‌کالسکه‌ها به‌حرکت درآمدند ومعلوم شدکه موکب عروس دربارشب درآنجاتوقف نخواهدکرد وهمین که اسب‌کالسکه‌ها عوض‌شد براه‌افتادند .

وقتیکه (ژیلبرت) درقفای‌کالسکه‌ها براه افتاد احساس گرسنگی کرد بدون‌اینکه خسته باشد اما چون میدانست که‌یك‌سکه‌بزرك نقره‌بمبلغ‌شش‌لیور درجیب داردبخود نویدداد که‌در(سن‌دیزیه) که‌لابدخوابگاه(ماری آنتوانت)خواهدبودصرف‌غذاخواهدنمود.

نیمه‌شب (ژیلبرت) باکالسکه‌ها به(سن‌دیزیه) رسید و تاآن موقع جوان مزبور شانزده فرسخ راه‌راطی‌کرده بود .

ژیلبرت نزدیك‌کالسکه‌ها ومشعلها درنقطه‌ای تاریك نشست و منتظر بودکه ببیند آیا تصمیم(ماری آنتوانت) برای‌خوابیدن درآنجا قطعی‌است یانه؟

ولی‌دیدکه مشغول‌عوض‌کردن اسبهاهستندودکانهاهم‌که بانتظارفروش‌امتعه‌خویش به‌ملازمین عروس فرانسه تاآن ساعت‌بازبودند شروع به‌بستن‌کرده‌اند .

دانستکه (ماری‌آنتوانت) درآنجانیزتوقف نخواهدکرد وچون گرسنگی باوفشار میآورد مصمم شدکه قدری نان ومقداری ژانبون«۱» خریداری کند وخودراسیرنماید که بتواند بانیروی جدید کاروان (ماری‌آنتوانت) ودرواقع کالسکه (آندره) را تعقیب کند .

(ژیلبرت) اندیشیدکه اگرازسکه بزرك نقره خودفقط پنج شاهی خرج‌کند یك نان وسه چهارسیر(ژانبون) خریداری خواهدکرد وقدری ازآنراخواهد خورد وبقیه‌را برای صبحانه نگاه خواهد داشت .

پسرجوان ازمقابل یك مهمانخانه بزرك عبور نمود ودید درقابهای بزرك چینی بره‌های بریان ومرغهای بریان‌که روی‌آنهاگل گذاشته‌اند دیده میشودوچندنفرازاصیل زادگان ایستاده مشغول خوردن‌آخرین لقمه غذای خودهستند وچند پیشخدمت بالباس رسمی‌بمشتریها غذاوشراب میدهند .

---

۱ ـ ژانبون گوشت پخته ران گوسفند یاران خوك است

(مترجم)

(ژیلبرت) جرئت نکرد وارد آن مهمانخانه شود ودرعوض وارد یك دکان آشپزی گردید که نصف ازتخته‌های دکان راگذاشته بودند ومیخواستند تعطیل کنند.

درآنجا نیز ، روی بساط دکان چند ظرف پرازمرغ هاوبره بریان دیـده میشد ومعلوم بودکه ملازمین (ماری آنتوانت) قدری ازآن اغذیه راخوردره‌اند .

صاحب دکان زنی بودکه درآن ساعت بشمردن دخل خود اشتغال داشت ووقتی «ژیلبرت» رادید گفت آقای کوچك ؟.. چه‌کاردارید ؟

« ژیلبرت »گفت خانم معذرت میخواهم خواهش میکنم که پنج شاهی بمن نان وژانبون بدهید ؟ زن‌دکاندار گفت ما«ژانبون » نداریم ولی‌اگرمرغ وجوجه بخواهید موجود است .

جوان گفت خانم من‌ازمرغ وجوجه خوشم نمیآید. من ژانبون رادوست‌میدارم.

زن دکاندار گفت دوست‌کوچك من ، خیلی‌متاسفم که ژانبون نداریم‌ولی‌اگرشما مرغ یاجوجه خریداری کنید به‌نفع شماست برای این‌که قیمت مرغ یاجوجه زیادترازا «ژانبون » نیست ... مافکرمیکردیم که والاحضرت امشب وفردا دراینجا توقف خواهد کرد وبهمین‌جهت مقدارزیادی مرغ وجوجه کشتیم که به ملازمین والاحضرت بفروشیم ولی‌والاحضرت دراین‌جاتوقف نخواهد کرد ودرخود اینمحل‌نیزمرغ وجوجه زیادمصرف ندارد . بنابراین‌اگرشماده‌شاهی بدهید من‌یکمرغ‌کامـل‌بشمـاخواهـم دادکه نصف‌آن‌را امشب بخورید ونصف‌آنرابرای فردای خودنگاهدارید .

خواننده تصورمیکندکه لابد (ژیلبرت) ازاین‌فرصت خوب استفاده‌کرد وغذائی گوارا ولذیذ صرف نمود امااگراین‌تصوررا کرده‌اید دلیل براین نیست که ژیلبرت را هنوزنشناخته‌اید زیرا (ژیلبرت)گفت خانم من شاهزاده نیستم که ده شاهی‌بدهم ویکمرغ بخورم . زن دکاندار گفت حال‌که پول ندارید من‌بدون اینکه پولی‌ازشمابگیرم‌یکمرغ بشما میدهم .

آن دوره درمملکت ما(مقصودکشورفرانسه است - مترجم) اغذیه بقدری‌ارزان بود ومردم هم‌آنقدررحم داشتندکه اگرکسی ابرازگرسنگی میکرد محـال بودگرسنه بماند واگرگرسنه میماندبطورقطع‌آدمی‌بودکه نمیتوانست ابرازگرسنگی بکند .

لذا نبایدحیرت‌کردکه چطوریك زن دکاندارحاضرشد . مجانی‌یکمرغ به‌ژیلبرت بدهد ویژه‌آنکه میدانست مرغ وجوجه‌های اوضایع میشود وباید دوربریزد.

ژیلبرت درجواب زن‌دکاندار گفت من‌گدانیستم که مجانی‌ازشما صدقه‌بگیرم ، پنج شاهی‌بشماپول‌میدهم وشمایك نصف مرغ به‌من‌بدهید ؟

وبعددست درجیب کردکه سکه نقره خود رابیرون بیاورد ولی افسوس‌که هرچه بیشتربرای یافتن‌آن سکه‌کاوش‌کرد کمترآنرا یافت و هرچه زیادتریاوثابت میشدکه اثری ازمسکوك بزرك نقره نیست زیادتررنك ازرویش‌می‌پرید .

بعدازنیم دقیقه کاوش بالاخره ، موضوع درنظر(ژیلبرت) روشن گردید ومعلوم‌شد که سکهٔ نقره براثرتکان زیاد ، محفظهٔ کاغذی‌خودراسائیده‌وفرسوده کرده‌وازآنجاخارج شده وسپس‌ازشکافی که درجیب ژیلبرت بودبیرون‌آمده وروی جاده افتاده است .

بازاگرروی جاده میافتاد شاید«ژیلبرت» صدای افتادن‌آنرامی‌شنید ولی‌اوبرای اینکه راه خودراکوتاه کند ، درآنروز، مکررازبیراهه رفت ، ودرطرفین‌جاده ، علفهای بلند وجود داشت وسکه نقره که روی علف می‌افتد ، صدانمیکند .

پریدگی‌رنك ، ولرزه اعضای‌بدن ژیلبرت، طوری طبیعی‌بود ، که دکاندار،دانست که اوبراستی‌پولی‌راکم کرده‌است .

شاید دیگری ، ازاین‌واقعه ، برای تنبیه جوان متکبری مانند«ژیلبرت» استفاده می‌نمودلیکن‌آن دکاندار که قلب پاکی‌داشت ، وقتی که فهمید « ژیلبرت » پول خود راکم کرده دلش سوخت وگفت من‌ازشماپول نمیخواهم ، بیائید اینمرغ رابایك نان برداریدوببریدواینکه میگویم ببرید برای‌اینستکه‌میخواهم‌دکان را ببندم وگرنه بشما میگفتم همینجا غذا بخورید .

خجلت و اضطراب‌طوری بر(ژیلبرت) غلبه کرد، بود که بدون اینکه‌یك‌کلمه‌حرف بزند بقچه خودرا روی‌دوش انداخت و ازدکان‌خارج گردید که شاید تاریکی، از خجلت وبدبختی اوبکاهد .

(ژیلبرت) قدری درکوچه‌های آبادی قدم‌زد وبزودی‌دکانها بستند و سکوت بر-آبادی مستولی گردیدوحتی‌سك‌هاهم بعد ازرفتن‌موکب (ماری‌آنتوانت)عوعو نمیکردند.

آن‌جوان خودرا درجهان بدبخت‌ومخصوصاً تنها وبدون یارومددکار میدید زیرا هیچ‌کس دردنیا باندازهٔ کسی که یکسانه پول‌خودراکم کرده و امیدپیدا کردن‌آن و یا تحصیل پول دیگری‌را ندارد تنهانیست.

آن‌سکه نقره‌بقدری‌برای‌ژیلبرت ارزش‌داشت که‌اول‌فکر کرد فرداصبح وقتی‌که‌هوا روشن شد ، مراجعت‌کند و تمام راهی راکه‌آمده جستجو نماید که شاید سکه خود را بدست بیاورد .

ولی‌این‌کارمستلزم اینبود که ازکالسکه(آندره)عقب‌بماند و(ژیلبرت) نمیتوانست این راه حل را بپذیرد و ازترس اینکه مبادا عزم او برای تعقیب‌کالسکه سست شود براه افتاد .

وقتی که(ژیلبرت)دانست که پول اومفقودشده ، حیرت وبدبختی‌ناشی ازاین واقعه بطورموقت گرسنگی را ازیادش‌برد ، اماوقتی که براه‌افتاد وساعتی با سرعت راه پیمود بازحس‌گرسنگی واین‌مرتبه شدیدتر، بیدارشد .

قبل‌ازکم‌شدن پول، هرساعت که(ژیلبرت) گرسنه‌میشد بخود نویدمیداد که‌هروقت مایل‌باشد میتواند غذابخورد .

اما بعدازاینکه پول اوگم‌شد دیگر نمیتوانست بدینوسیله‌بر گرسنگی غلبه‌نماید ولذا بیستراز گرسنگی‌رنج‌می کشید .

علاوه بر گرسنگی، خستگی‌هم بروی‌چیره‌میگردید زیرا همه‌میدانیم که‌وقتی انسان گرسنه‌است خستگی بیشتر براوغلبه میکند .

مع‌الوصف (ژیلبرت) بانیروئی کم‌نظیرتوانست‌خود را به‌کالسکه‌ها برساند ولی‌هنوز پنج دقیقه رفع‌خستگی نکرده بود که کالسکه‌ها باسرعت‌اسب‌ها را عوض‌نمودند وبراه افتادند و(ژیلبرت)احساس کرد که‌تمام‌آن‌کاروان دست بهم داده‌اند که‌نگذارند اوقدری استراحت کند و کوفتگی وی ازبین برود .

معذلك براه‌افتاد وچون‌شب‌های‌بهار کوتاه‌است طولی‌نکشید که روزدمیدوخورشید ازافق‌مشرق وپشت جنگل‌های مه‌آلودبیرون‌آمدوهنوز زیادبالانیامده‌بود که حرارت‌آفتاب نیز بنوبه‌خود سربار مشکلات (ژیلبرت)گردید وبا خودگفت خدایا ، من‌این حرارت آفتاب را امروزچگونه تحمل‌خواهم‌کرد .

تاوقتی که‌آفتاب بالانیامده‌بود(ژیلبرت)باوجود گرسنگی وخستگی‌براه رفتن‌ادامه میداد واگرنمیتوانست بپای‌کالسکه‌ها راه‌برود، باری‌آنها را ازدور میدید اما گرمای آفتاب ، ضعف‌قوای او رامضاعف‌کرد و موقعی فـرا رسید که (ژیلبرت) دیدکه دیگر نمیتواند خود را به‌کالسکه‌ها برساند .

ازاین لحظه به‌بعد غرور وعزم (ژیلبرت) با ناتوانی او وارد درمبارزه‌شد وباخود گفت اگربمیرم‌بازبایدکالسکه‌ها را تعقیب کنم

بایك جد وجهد فوق‌العاده باز خود را به فاصله نزدیك‌کالسکه‌ها رسانید و آنها را از دور دید .

تاآن‌موقع (ژیلبرت) باشکم‌گرسنه وبدون اینکه شب را بخوابد نزدیك بیست و یك فرسخ بلکه بیست و دوفرسخ راه پیموده بود واگرحرارت آفتاب نبود بازهم شاید میتوانست راه‌پیمائی کند .

اماگرمای‌خورشید وگرسنگی وخستگی دست بهم داد و(ژیلبرت) همانطور که‌می رفت احساس میکرد که‌گوشهای اوصدا میکند وجلوی چشمش را حجاب سیاهی‌گرفته و نمیگذارد او اطراف را ببیندوبااینکه روزاست وآفتاب‌میتابد اشکال عجیب ومخوف بنظرش میرسد .

آن‌جوان باوجود تمام آن اشکالات بازهم‌میرفت وبخودنهیب‌میزد که نبایدبایستد ولی این نهیب ازحلقوم اوبیرون نمیآمد وهرقدر میخواست فریاد بزند صدائی از دهان اوخارج نمیشد .

ازآن پس ، هرقدمی که برمیداشت ، مثل این بود که زمین زیر پای اوگودال باز میکند وبا اینکه از زیرپایش فرار مینماید

چندمرتبه بر اثر این عارضه که ناشی ازضعف زانوهای او بود زمین خورد ولی ازجا برخاست ومشت خود را بطرف کالسکه‌ها (یعنی درامتداد کالسکه‌ها زیرا دیگر اثری از آنها نبود) حواله کردوفریاد زد آهسته بروید ولی بازهم ، صدا ازحلقوم اوخارج نشد .

چندقدم دیگر هم (ژیلبرت) برداشت ودرحالی که کف برلب آورده بود چندمتر راه پیمود ، و بعدزمین خورد .

یکی دوبارخودراتکان داد وسعی کرد که ازجا برخیزد امانتوانست وبخار گرمی درسرش انباشته شد وپلکهای چشم او بهم آمد وازحال رفت .

درهمان موقع که (ژیلبرت) ازحال رفت اگر گوش شنوا داشت وقوه سامعه اش کار میکرد، میتوانست صدای خشمگینی را ازطرف راست بشنود که بانك میزد، خبردار، خبردار کناربرو احمق مگرمیخواهی زیرچرخها خردشوی ؟

اماژیلبرت آن صدا رانمی‌شنید وصاحب صدا باخشمی بیشترفریادمیزد خبردار... کناربرو.. اکنون خردخواهی شد .

ولی (ژیلبرت) بدبخت که بحال اغماء افتاده بود نه آن صدا را می‌شنید ونه صدای حرکت کالسکه‌ای را که ازطرف راست اومیآمد.

راننده کالسکه که ازیك جاده فرعی وارد جاده اصلی میشد وخیلی باسرعت میآمد درآخرین لحظه توانست که ازحرکت کالسکه جلوگیری کند ولی اسب جلو کالسکه ازروی (ژیلبرت) ردشده بود.

وقتی که کالسکه ایستاد زنی ازآن بیرون آمد و چشمش بژیلبرت افتاد وسراسیمه وباوحشت گفت آه طفل بدبخت.. آه طفل بیچاره... قطعا بقتل رسیده است .

کالسکه چی ازمکان خود قدم برزمین گذاشت وگفت خانم نگاه کنید این پسردرست وسط جاده درازکشیده وبنظرم عمدا اینجاخوابیده بود که کالسکه از روی اوبگذرد .

زن بادلسوزی واضطراب گفت شما رابخدا اورا از زیراسبها بیرون بیاورید... شاید هنوزنمرده باشد.

کالسکه چی (ژیلبرت) را کنارجاده آورد وقدری اورامعاینه نمود وگفت تصورنمیکنم مجروح شده باشد... ولی اقبال با این پسرمساعد بودکه ما درجلوی کالسکه بیش ازیك اسب نداریم واگردواسب میداشتیم حتما کشته میشد ولی اسب جلو، بدون اینکه او را لگدمال کند ، ازروی اوعبور کرده ومن هم فورا اسبها را نگاهداشتم ونگذاشتم دواسب عقب ازروی اوعبورنمایند.

زن گفت امابحال اغماء افتاده است!

کالسکه چی گفت علت ضعف اووحشت زیاد میباشد وچون خانم خیلی عجله دارند خوب است که این پسرراکنا جاده بگذاریم وبرویم.

زن گفت نه.. قلب من رضایت نمیدهد که این پسر بیچاره راکه زیر کالسکه رفته، بدون

هیچگونه کمك ، اینجا بگذارم وبروم.

کالسکه‌چی گفت‌خانم، ترس نداشته باشید. این‌پسرعیبی ندارد، ومجروح نشده، و بعد ازچنددقیقه بخودی‌خود بحال خواهدآمد.

زن گفت نه.. نه. من نمیتوانم‌این پسررا که قطعاً شاگرد مدرسه است‌و ازپدر و مادر خودقهر کرده و پیاده براه افتاده ترك کنم. اورا بلند کنید و درکالسکه روی نیمکت جاوبگذارید وبرویم‌تااینکه به‌یك آبادی برسیم. کالسکه‌چی پسرجوانرا بلند کرد ودرکالسکه وروی‌نیمکت‌جلو گذاشت، بطوری که سر(ژیلبرت) به‌پشتی‌نرم کالسکه تکیه‌نمود وبعد زن‌مزبور هم سوار گردیدو گفت براثر این واقعه، پنج دقیقه حرکت ما به تأخیر افتاد واین‌هم انعام‌شما برای جبران این‌تأخیر.

کالسکه‌چی، یك‌سکه بزرگ نقره‌را از زن گرفت ودرجیب گذاشت و اسبهارابه حرکت درآورد وشلاق‌را دورسر گردانید واسبها که صدای گردش شلاق‌را شنیدندچون معنای آن‌را میدانستند باسرعت بحرکت درآمدند.

فصل نوزدهم

چگونه ژیلبرت از گم کردن پول خود پشیمان نشد

وقتی که ژیلبرت بحال آمد، از اینکه خودرا درکالسکه، ومقابل زنی جوان وزیبا دید، خیلی حیرت کرد.

آن زن بیست‌وچهار یا بیست‌وپنج سال‌داشت، ودارای چشم‌های خاکستری‌رنگ وگیرا بود وپوست صورتش نشان میداد که زیاد درمعرض آفتاب‌بوده و دهان کوچك و خوش‌ترکیب‌زن، باو ملاحت میبخشید.

جامه زن‌برسم آن‌زمان بقدری فراخ بود وچین‌داشت، که تقریباً تمام عرض‌کالسکه را میگرفت و (ژیلبرت) ازوضع جامه دریافت که آن‌زن‌باید ازطبقه اشراف باشدزیرا زنهای معمولی آن‌گونه پیراهن نمی‌پوشند و اگرهم بخواهند بپوشند وسیله تهیه آن را ندارند.

زن وقتی‌دید (ژیلبرت) بحال‌آمد گفت خوب.. طفل‌من.. حال شما چه طور است آیا بحال آمدید؟

(ژیلبرت) کاملا بحال آمده بودبدلیل اینکه یکی از رومان‌هائی‌را که درگذشته میخواند بخاطر آورد.

در آن‌رومان، قهرمان داستان، بعدازاینکه ازحال اغماء به حال عادی برگشت بانك برآورد که من‌درکجا هستم؟

(ژیلبرت) هم به‌تقلید آن‌قهرمان افسانه، وغافل از اینکه اینگونه جملات‌جز در افسانه، بزبان نمیآید گفت من‌درکجا هستم؟

زن جوان بالهجه مخصوص سکنه‌جنوب فرانسه گفت آقای کوچولو، اکنون‌شما در جای‌راحت وامنی هستید ولی ده‌پانزده دقیقه قبل‌از این‌چیزی‌نمانده‌بود که زیردست وپای اسبها وچرخ‌های‌کالسکه‌من خردشوید اینك‌بگوئید که چرا آنطوروسط جاده افتاده بودید؟ (ژیلبرت) گفت برای اینکه‌ضعف کرده بودم.

زن پرسید چرا ضعف کردید؟ (ژیلبرت) گفت برای اینکه خیلی راه رفتم. زن سئوال کرد چقدر راه رفتید؟ (ژیلبرت) گفت درست نمیدانم ولی بطور تخمین باید هیجده تا بیست فرسخ راه رفته باشم. زن با حیرت پرسید هیجده تا بیست فرسخ؟! ژیلبرت گفت بلی زن گفت اسبهای چاپاری هم نمیتوانند این قدر راه را بسهولت طی کنند.

ژیلبرت گفت من از دیروز مقارن ظهر، براه افتادم و همه اش میدویدم.

زن گفت کجا میخواستید بروید؟ ژیلبرت گفت به (ورسای) زن پرسید از کجا میآئید ژیلبرت گفت از (تاورنی) زن سئوال کرد (تاورنی) کجاست؟

(ژیلبرت) گفت کاخی است واقع در نزدیکی شهر کوچك (بارلودوك) زن گفت اگر اینطور باشد شما دیشب فرصت نکردید که بخوابید، وآیا غذای کافی خورده اید؟ پسر جوان گفت نه خانم، من غذا نخورده ام زیرا وسیله خوردن غذا را نداشتم.

زن پرسید برای چه (ژیلبرت) گفت خانم، برای اینکه تمام پول خود را در راه گم کردم ودیگر نگفت که مجموع پول او چقدر بود.

زن گفت از این قرار از دیروز تا بحال چیزی نخورده اید ژیلبرت گفت نه خانم.

زن گفت برای چه در راه از مردم تقاضای مساعدت نکردید؟ ژیلبرت گفت برای این که من مناعت طبع دارم وراضی نمیشوم که تکدی کنم.

زن گفت مناعت طبع چیز خوبی است ولی وقتی که انسان از گرسنگی میمیرد باید از مردم درخواست مساعدت کند.

(ژیلبرت) گفت من مرگ را بر تکدی ترجیح میدهم.

زن نظری حیرت آمیز به «ژیلبرت» انداخت و گفت شما که هستید که این قدر مناعت طبع دارید؟ ژیلبرت گفت من آدمی یتیم هستم و پدر ومادر ندارم زن گفت اسم شما چیست؟ پسر جوان گفت ژیلبرت!

زن گفت اسم خانوادگی شما چیست؟ پسر جوان گفت من نام خانوادگی ندارم زن گفت چیز غریبی است.

«ژیلبرت» که کتابهای (ژان-ژاك-روسو) را خوانده بود وقتی دید که وضع او تقریباً شبیه بوضع دوره جوانی (روسو) میباشد تصمیم گرفت که بیشتر در خانم جوان تولید تأثر وترحم نماید.

زن گفت شما خیلی جوان وتقریباً طفل هستید ودر این سن وسال نباید به تنهائی و پیاده سفر کنید.

(ژیلبرت) گفت خانم، من نمیخواستم که پیاده وبه تنهائی سفر کنم ولی سکنه کاخ (تاورنی) آنجا را ترك کردند ومرا تنها وبدون وسیله معاش گذاشتند ومن ناچار شدم که برای تحصیل معاش آنجا را ترك کنم.

زن گفت مقصد شما کجاست ودر کجا میخواهید تحصیل معاش کنید؟ (ژیلبرت) گفت زمین خداوند وسیع است وبرای همه کس در روی زمین وزیر آفتاب وسیله معاش فراهم میشود.

زن جوان گفت بطوری که شنیدم شما پول خودرا گم کردید آیا اینطور نیست؟

(ژیلبرت) گفت بلی خانم زن گفت آیاخیلی پول داشتید «ژیلبرت» فهمید که اگر بگوید زیادپول داشتم وضع او وپیاده‌روی وی باداشتن پول زیاد منافات پیدا میکند ، و بعلاوه آن زن ممکن است ظنین شود، وتصور نماید کهاوپولی را بسرقت برده‌است ولـذا گفت خانم من بیست لیور داشتم، ولی این مبلغ برای خرج من کفاف میکرد .

زن گفت شما میخواستید باهمین بیست لیور خودرا به (ورسای) برسانید؟

(ژیلبرت) گفت خانم من آدم قانعی هستم، وقدری نان وگوشت واگر میسر نشد نان وپنیر برای شام ونهار من کافی است وباآن پول میتوانستم خودرا بپایتخت برسانم .

زن گفت با این وصف از (بارلودوك) تاپاریس شصت وپنج فرسخ راه است . و شما اگر روزاول توانستید پیاده‌روی کنید، در روزهای بعد قوای شما به‌تحلیل میرفت .

ژیلبرت گفت نه‌خانم من عادت براه‌پیمائی طولانی دارم واگر گرسنگی وناامیدی نبود من هرگز بحال اغماء نمیافتادم .

زن گفت برای‌چه ناامیدهستیدچرا پسرجوانی مثل شما دراین آغاز جوانی، باید ناامید باشد ؟

ژیلبرت گفت علت ناامیدی من این بود که نمیتوانستم به کالسکه‌ای که آنرا تعقیب میکردم برسم. زن حیرت‌زده گفت شما پیاده میخواستید بیك کالسکه برسید؟

پسر جوان گفت بلی خانم ومدتی هم بپای کالسکه میدویدم ولی بعـد قـوای من بتحلیل رفت .

زن گفت برای‌چه بپای کالسکه میدویدید وچه‌علاقه‌ای بآن کالسکه داشتید؟

ژیلبرت که هنوز قادر به‌پنهان کردن احساسات خود نبودسرخ‌شد وزن که سرخی روی اورا دید خندیدو گفت آه. آه. معلوم میشودکه این‌موضوع باید باعشق وابستگی داشته باشد. خوب آقای کوچولو، بگوئید این کالسکه متعلق به که بوده‌است ؟

(ژیلبرت) گفت یکی از کالسکه‌های موکب والاحضرت عروس‌دربار بود ؟

به محض اینکه (ژیلبرت) این‌جمله‌را اداکرد زن بانك حیرتی برآورد ونیمه‌خیز کرد وگفت مگرعروس‌دربار جلوی‌ما حرکت میکند ؟

(ژیلبرت) گفت بلی. زن گفت عجب ، من خیال‌میکردم که او ازعقب‌میآید و در (نانسی) توقف‌کرده است مگربرنامه تشریفات ورود اورا اجری‌نمیکنند؟

(ژیلبرت) گفت من نمیدانم که‌برنامه تشریفات ورود اورا اجرا میکنند یانه؟ولی میدانم که والاحضرت خیلی عجله دارد ومیخواهدزودتر بمسافرت خود ادامه بدهدو بمقصد برسد .

زن گفت شما ازکجا این‌موضوع‌را میدانید؟ (ژیلبرت) گفت وقتی که والاحضرت وارد کاخ تاورنی شد اظهارخستگی کرد و میخواست چند ساعت‌بخوابد که خستگی‌او

رفع شود ولی ناگهان حکمران (استراسبورك) کاغذی را باو ارائه داد و والاحضرت بعد از خواندن آن کاغذ از خوابیدن منصرف شد و براه افتاد ودیشب نیز درهیچ نقطه برای استراحت توقف نکرد .

زن سررا از دریچه کالسکه بیرون آورد و به کالسکه چه گفت عجله کنید ، سریعتر بروید ، زیرا وقت میگذرد و کالسکه چی شلاق را به پشت اسبها آشنا کرد و اسبها از فرط درد حرکت چهارنعل را تندتر نمودند.

وبعد ازاینکه زن سررا وارد کالسکه نمود گفت از این قرار (استن ویل) حکمران استراسبورك وبرادرزن (شوازول) نامه ای به (ماری آنتوانت) دادو اوبعد ازدریافت آن نامه ازتوقف واستراحت صرفنظر نمود ؟

(ژیلبرت) گفت من اسم حکمران (استراسبورك) را نمیدانم وهمینقدر اطلاع دارم که میگفتند او حکمران نظامی (استراسبورك) است .

زن گفت بااینکه (ماری آنتوانت) ازماجلوتر است ناچار برای صرف ناهاردرنقطه ای توقف خواهد کرد وما میتوانیم ازاین فرصت استفاده کنیم وازاوجلو بیفتیم و آنگاه دو باره سررا از کالسکه بیرون آورد وبراننده گفت نزدیکترین شهربزرگی که درسر راه ما میباشد کدام است؟ راننده گفت خانم نزدیکترین شهر بزرگ (ویتری) است .

زن پرسید ازاینجا تا (ویتری) چقدرراه است؟ راننده گفت خانم سه فرسخ .

زن گفت بسیارخوب تا میتوانید تندبروید واگردیدید که یك قطار کالسکه جلو ما نمایان شد بمن اطلاع بدهید .

در این چندلحظه که زن جوان باراننده صحبت میکرد ژیلبرت بر اثر گرسنگی بازدچار ضعف شد ولی نه بطوری که ازحال برود .

زن وقتیکه متوجه ژیلبرت گردید ودید که رنك ازروی او پریده گفت آه ، طفل بیچاره . بازحال او بهم خورد وسپس اضافه کرد: این مرتبه تقصیر من است که بجای اینکه بشما غذا بدهم شما را وادار بصحبت میکنم .

زن این را گفت وازکیفی که آنزمان درون تمام کالسکه ها وجود داشت یك بطری بیرون آورد .

بطری مزبور بوسیله زنجیر باریکی به یك پیمانه کوچك متصل میگردید وزن قدری از شراب آن بطری درپیمانه ریخت وبه (ژیلبرت) دادو گفت این شراب جنوب فرانسه میباشد ومقوی است ، ومن یقین دارم که اگربنوشید فوراً حال شما بجا خواهد آمد .

ژیلبرت دیگر امتناع نکرد وشراب را گرفت ونوشید وچون اثرشراب و بطورکلی هرنوع مشروب الکلی، فوری است بفاصله چند لحظه احساس نمود که قدری قوت گرفت.

بعد از اینکه ژیلبرت پیمانه را بآن زن دادوزن ، پیمانه مزبور را متصل بزنجیر بطری کردچند عددنان (بیسکویت) که خمیر آن باتخم مرغ وروغن مخلوط است بـه

(ژیلبرت) دادو گفت این‌را بخورید که قدری گرسنگی‌شما تخفیف پیدا کند وهمینکه‌به (ویت‌ری) رسیدیم ازمهمانخانه‌غذا تهیه‌خواهیم کرد، وبدون اینکه توقف‌نمائیم در راه خواهیم خورد •

ژیلبرت (بیسکویت)ها را گرفت و گفت خانم ، خیلی‌ازشما متشکرم .

وطولی‌نکشید که قدری صورت پسرجوان گلگون‌شد و زن‌دانست که‌حال او روبه بهبودی است ودیگرخطری(یعنی‌خطرناخوشی واغماء)وی‌را تهدیدنمینماید وبعد گفت: حالا که حالشما خوب‌شد بگوئید بدانم که برای چه‌آن‌کالسکه راتعقیب میکردید؟

ژیلبرت گفت‌خانم ، بطورخلاصه‌شرح‌واقعه ازاین‌قراراست که‌دیروزصبح‌والاحضرت عروس دربار واردکاخ (تاورنی) شد وبه‌آقای بارون (تاورنی) و دختراو امر کرد که با او به (ورسای) بروند وآنها هم بسرعت‌وسائل سفر را فراهم نمودند وبا کالسکه‌ای که والاحضرت دراختیارآنها گذاشت براه افتادندومراتنها ، وبدون وسیله‌معاش درتاورنی باقی گذاشتند .

بعدازرفتن‌آنها ، من‌بخود گفتم حالا که همه کس باکالسکه واسبهای تندرو طرف (ورسای)میرود من‌هم عازم ورسای‌خواهم‌شد وبآنهاثابت‌خواهم کرد که پاهای هفده‌هیجده ساله‌من ازاسبهاوکالسکه‌ها عقب‌نخواهدماند، وتاامروزصبح تقریباً بپای کالسکه‌هامیرفتم وامیدواربودم که بتوانم باهمت واستقامت، تا (ورسای) باآنها بروم ، متاسفانه پولم گم شد، وباازدست‌دادن‌پول، وسیله‌ای‌برای خوردن غذانداشتم و لذا عقب ماندم و ازفرط گرسنگی‌ضعف کردم .

زن گفت من‌همت واستقامت شما را برای رفتن به(ورسای) تقدیرمیکنم ولی‌این نکته را بدانید که در (ورسای) که پایتخت درباری است با همت واستقامت نمیتوان زندگی کرد .

(ژیلبرت)گفت اشکالی ندارد و اگردرآنجا نتوانستم زنـدگی کنم به پاریس خواهم رفت .

زن گفت پاریس نیز از این حیث شبیه به (ورسای) است وانسان باید با وسایلی غیرازهمت واستقامت ، درآنجا زندگی کند

(ژیلبرت)گفت بفرض اینکه همت واستقامت قابل استفاده نباشد انسان می‌تواند ازکـارهادی خویش‌استفـاده کندومعاش خود را تامین نماید .

زن گفت این‌حرف بسیارخوبی است .. ولی‌بایدفهمید که کار،کدام‌است وبطوری که من می‌بینم شما نمیتوانید بوسیله حمالی وعملگی‌معاش‌خود راتامین کند زیرادست های شما لطیف وظریف میباشد ونشان میدهد که تاکنون حمالی وعملگی نکرده‌اید .

(ژیلبرت)گفت اشکالی ندارد... من‌بعداز ورود بپاریس تحصیل‌خواهم کرد •

زن گفت مبارك‌است... خاصه‌آنکه احساس‌میکنم که‌شما تقریبا یك‌دانشمندهستید

(ویلبرت) دراین‌موقع گفتهٔ سقراط رابخاطر آورد و گفت (تمام معلومات‌من‌مهارت ازاین است که فهمیده‌ام چیزی نمیدانم

زن گفت اگرحمل بر کنجکاوی نکنید آیا ممکن است بپرسم که کدام یك‌ازعلوم‌را راتحصیل خواهید کرد ؟

(ژیلبرت) گفت خانم.. تمام‌علوم خوب‌است زیرا بردانائی انسان میافزاید ولی بعقیده من، دربین‌علوم، ازهمه بهتر آن‌است که بدان‌وسیله انسان بتوانـد بهمنوع خود خود کمك نماید ومن‌اگرموفق بتحصیل شوم میل‌دارم که علم‌طب را تحصیل‌نمایم .

زن گفت بسیارخوب... واگرشما موفق بتحصیل علم‌طب‌بشوید ده‌سال‌دیگر اگر مریض‌شدم، بشما مراجعه‌خواهم کرد .

(ژیلبرت) گفت امیدوارم که بتوانم درخور این‌افتخار ومباهات باشم .

این‌هنگام کالسکه‌ایستاد ومعلوم‌شد که به‌چاپارخانه رسیده‌اندوباید اسبها راعوض کنند . زن‌جوان از کسانی که اطراف کالسکه بودند توضیحاتی راجع به‌موکب (ماری آنتوانت) خواست ومعلوم‌شد که موکب عروس‌دربار، يك‌ربع ساعت قبل‌ازآنجاحرکت کرده ، ولی قراراست که برای‌صرف‌ناهار وعوض کردن‌اسبها ، در (ویتری) توقف کنند

زن‌جوان به‌کارکنان چاپارخانه تاکیدکردکه زود اسبها راعوض کنند وهنگامی که مشغول عوض کردن اسبها بودند (ژیلبرت) ازکالسکه فرود آمد وکنارجوی آب ، دست‌وصورت خود را شست‌وموهای‌سرش را (که‌زیبابود) مرتب کردوهنگامی که برگشت که‌سوار کالسکه بشود زن‌جوان در دل گفت رویهمرفته پسربانمکی‌است .

راننده‌جدید درجای‌خودنشست و اسبها را به حرکت درآورد وهمین‌که آخرین کوچه‌آبادی را درعقب گذاشتند زن‌براننده گفت : آیامیتوانیدمرا بموکب‌والاحضرت برسانید ؟

راننده قدری‌جاده را ازنظر گذرانیدوگفت‌بلی...اما اسبهاخیلی‌خسته‌خواهندشد زن گفت‌شماغصه‌اسب‌هارانخورید..وآنگاه دوسکه بزرك‌نقره ازکیف‌خودبیرون‌آورد ودر دست کالسکه‌چی گذاشت وگفت‌راه بیفتید

یکمرتبه‌دیگر کالسکه مانند اینکه بال درآورده‌باشد باسرعت بحرکت درآمد

ووقتی زن‌جوان‌مطمئن‌شد که‌راننده کالسکه تصمیم گرفته که‌بوعده خود وفانماید مجددا بژیلبرت توجه کرد وصحبت با او را ادامه داد.

زن‌جوان ازصحبت‌های (ژیلبرت) که برای اوغیرمنتظره بود وبا سنین‌عمرآن پسر وفق نمیداد تفریح‌میکرد وگاهی قاه قاه میخندید واگر براثرتکان‌های کالسکه دست‌او بصورت (ژیلبرت) میخورد و یا زانویش به زانوی آن پسر اصابت می‌نمود آن جوان سرخ می‌شد .

يك‌فرسنگ راه باسرعت زیاد پیموده‌شد ، وناگهان زن‌جوان ، بانك مسرتی‌برآورد

وگفت رسیدیم ،

(ژیلبرت) سررا از کالسکه بیرون آورد ودیدمقابل آنها کالسکه‌های موکب عروس دربار، ازیك سربالائی بالا میرود وکالسکه‌چی‌هم که بوعده‌خویش عمل کرده بود گفت‌خانم این کالسکه‌ها وسواران که جلوی‌ماهستند، موکب‌والاحضرت‌میباشد‌آیا فرمایش دیگری هم دارید ؟

زن گفت من میل دارم‌که‌شما ازاینها جلو بیفتید وآنها را بعقب بگذارید .

راننده کالسکه گفت خانم ، من‌نمیتوانم این‌کاررا بکنم زیرا اگرازکالسکه‌های‌درباری جلو بیفتم نه‌فقط مرا ازچاپارخانه اخراج میکنند بلکه محکوم بمجازات پاروزنی روی کشتی‌های دولتی خواهم شد (۱)

زن گفت‌من‌میل دارم که‌ازآنها جلوبیفتم‌واگر‌بتوانید این‌کار رابکنید‌انعام‌دیگری، زیادتر‌ازانعام سابق بشماخواهم داد

(ژیلبرت) تـاآنموقع‌تصورمیکرد که‌آن زن، جزوملازمین (ماری‌آنتوانت) است ، وعجله‌اورا برای‌وصول به‌کالسکه‌های درباری ناشی ازاین موضوع‌میدانست وبهمین جهت وقتی‌دید آن‌زن خیال‌دارد‌که از کالسکه‌های (ماری‌آنتوانت) جلوبیفتد گفت‌خانم مگر شما جزو ملتزمین والاحضرت نیستید ؟

زن گفت علاقه شما بتحصیل علم هدف خوبـی است اما من کنجکاوی شما را نمی‌پسندم .

(ژیلبرت) سرخ شدو گفت خانم‌معذرت میخواهم .. من نمیخواستم کنجکاوی کنم

زن به‌کالسکه‌چی گفت بالاخره‌چه میخواهیدبکنید ؟ آیاراه‌حلی پیدا کردید؟

۱ـدرآن‌دوره دول‌اروپائی وهکذا دولت عثمانی،سفاین‌جنگی‌سبك‌سیر ومخصوص داشتند که بنام کالر(بروزن‌شاعر)خوانده میشدوسفاین‌مزبور بوسیله‌پاروحرکت‌میکرد وهرپاروئی ازچهارده تاشانزده مترطول‌داشت واز شش تا ده نفرپاروزن ،پشت هرپارو می‌نشستند، تابتوانند آنرا به‌حرکت درآورند وحرفه پاروزدن، درسفاین‌جنگی‌دولت بقدری دشوار وطاقت‌فرسا بودکه‌هرگزداوطلبی برای این‌کارپیدا نمیشد ، درصورتیکه مزدهای گزاف میدادند . بهمین جهت دول اروپائی برای پیدا کردن پاروزن ، متوسل بدادگاهها میکردیدنـد ودردادگاه دزدان ومتخلفین را محکوم به مجازات پاروزدن می‌نمودند که بتوانند برای‌سفاین‌جنگی‌دولت،کارگرپیدا کنند . درتمام‌طول‌مسافرتهای دریائی، یك‌پای پاروزن‌ها مقید به‌زنجیر بود وروی نیمکتی که مقابل پاروهای طویل و سنگین بود میخوابیدندواحتیاجات طبیعی خود را نیز همانجا رفع میکردند و هنگام جنك‌اگر کوچکترین قصوری می‌نمودند دودست آنها که روی دستهٔ پارو بود بایك‌ضربت شمشیرقطع‌میشد وبهمین‌جهت‌مردم‌آن زمان‌خیلی میترسیدند ازاینکه‌محکوم بمجازات پاروزدن بشوند . (مترجم)

راننده کالسکه گفت خانم راه حلش اینست که ما از اینجا تا (ویتری) عقب کالسکه های درباری حرکت خواهیم کرد و چون در (ویتری) این کالسکه‌ها برای صرف ناهار توقف خواهند نمود ما اجازه میگیریم و اگر اجازه دادند جلو خواهیم افتاد.

زن گفت این راه حل خوبی نیست زیرا بعد از اینکه اجازه خواستیم، در صدد تحقیق برمیآیند، و میخواهند بدانند که من که هستم وچرا عجله دارم که جلو بیفتم و من نمیخواهم که این تحقیقات پیش بیاید.

(ژیلبرت) گفت خانم، آیا اجازه میدهید که من نظریه خود را راجع باینموضوع بگویم؟ زن جوان گفت بگوئید.. بگوئید ببینم که نظریه شما چیست؟ (ژیلبرت) گفت اگر در این حدود، جاده‌ای وجود داشته باشد، که بطور منحنی از کنار این جاده بگذرد، ممکن است که این کالسکه از آن جاده عبور کند و بالای (ویتری) از جلوی موکب والاحضرت سربدر آورد ودراینصورت کسی این کالسکه را نخواهد دید و نسبت به والاحضرت هم اسائه ادبی نشده است.

زن گفت که این بچه درست میگوید و بعد خطاب براننده گفت آیا دراینجا یك جاده فرعی وجود ندارد؟

کالسکه‌چی که معلوم بود خیال دارد اشکال بتراشد گفت چرا خانم، جاده فرعی هست.. ولی کدام جاده را میگوئید؟

زن گفت منظورم جاده‌ایستکه مارا در جلوی موکب درباری وارد جاده اصلی بکند.

راننده گفت دراین نزدیکی جاده‌ایستکه از بالای (ویتری) سربدر میآورد ولی من اگر از آن جاده بروم خط سیرم دوبرابر خواهد شد و بعلاوه آن راه درست هموار نیست و کالسکه شما ممکن است معیوب شود.

زن چهار عدد سکه نقره و بزرگ به کالسکه‌چی داد و گفت این انعام شما برای دو برابر شدن خط سیر. و برای کالسکه من هم مشوش نباشید زیرا اگر معیوب شد بااسب بمسافرت ادامه خواهم داد.

کالسکه وارد یك جاده فرعی شد و ازجوی عریضی گذشت ولی بزودی معلوم گردید که کالسکه‌چی درست میگوید زیرا راه خیلی ناهموار بود.

بیش از بیست مرتبه براثر تکان کالسکه زن جوان بآغوش ژیلبرت، یاژیلبرت بآغوش زن جوان افتاد وهردفعه زن جوان میخندید و لطیفه‌ای می گفت اما (ژیلبرت) توانست که متانت خود را حفظ کند.

هر وقت هم که تکان های کالسکه مجال میداد زن جوان با (ژیلبرت) صحبت میکرد.

یکی ازچیزهائیکه دویاچند نفر را زود بهم مانوس میکند مسافرت است، و بالاخص اگر دونفر تنها باشند سریع‌تر باهم مانوس میشوند.

مقارن ساعت یازده صبح که جاده فرعی پیموده شد و کالسکه بالای (ویت‌ری) وارد جاده اصلی گردید (ژیلبرت) طوری بازن جوان‌مانوس شده بود که گوئی ده‌سال است اورا میشناسد ومتقابلا زن جوان نیز طوری با(ژیلبرت) مانوس گردید که‌انکار، از روز تولد، اورا میشناخته است.

یك‌سوار که ازجاده میگذشت و باحرکت سریع چهار نعل بطرف جلو میرفت مورد تحقیق زن‌جوان قرارگرفت ومعلوم شد که سوار مزبور، قاصدی است که بطرف قریه(شوسه) میرود و میخواهد درآن‌قریه، بمامورین‌نقلیه وسیورسات (ماری‌آنتوانت) اطلاع بدهدکه برای‌ساعت‌سه یاچهار بعدازظهرآماده‌باشند.

از توضیحات قاصد مزبور این‌نتیجه بدست‌آمدکه (ماری‌آنتوانت) نه‌فقطدر (ویت ری) ناهار صرف‌خواهدکرد بلکه بعد از ناهار، برای رفع خستکی قریب به‌دوساعت استراحت خواهد نمود.

زن جوان از اظهارات قاصد خیلی خوشحال شد وبه(ژیلبرت)گفت بعداز آنکه وارد قریه (شوسه) شدیم ناهار خواهیم‌خورد.

اما سرنوشت، طوری دیگر اقتضا کرده بودو مقرر گردید، که درقریه(شوسه) نیز (ژیلبرت) غذا نخورد.

فصل بیستم

یك مسافر جدید

قریه (شوسه) یکی ازقراء زیبای فرانسه بود و امروز هم زیبائی خود را حفظ کرده است •

خانه‌های روستائی، دردوطرف خیابان وسطای قریه ودر دامنه دوتپه کم ارتفاع بنظر میرسید وشاهراه ازوسط قریه میگذشت ودوجوی آب یکی طرف‌راست‌ودیگری از طرف چپ‌خیابان وسطای‌قریه که‌همان‌شاهراه بود عبورمینمود درآنروز وآن‌ساعت، مردی تنومند، کناریکی‌ازجویهای آب ایستاده، بانظری‌دقیق، یك‌اسب‌عربی‌راکه‌یال‌های بلند داشت مینگریست •

آن اسب عربی زین‌داشت ومعلوم بود که‌درانتظار صاحب‌خودمیباشد وچون‌دهانه اسب‌را به‌درب یك‌خانه روستائی بسته‌بودند، اسب در انتظار صاحب خود، بی‌تابی‌میکرد وگاهی سررا بدر میبرد •

آن مرد، از معاینه‌خود راضی‌شد، واز اسب‌مزبورخوشش‌آمد وبعدبا قبضه‌شمشیر خود چندضربت بدر (همان دری که‌اسب‌را بآن بسته‌بودند) زد.

بجای اینکه دربازشود پنجره کوچکی‌واقع دربالای دربازشد ومردی روستائی‌سر از آن پنجره بیرون آوردو گفت چه‌میخواهید؟

مرد تنومند که بلندقامت نیزبود باصدای رساومثل‌اینکه میخواهد صدای خودرا بگوش ده‌نفر برساند گفت‌آیااین اسب‌رامیفروشید؟•• و اگرمایل بفروش‌آن هستیدمن به قیمت خوبی‌خواهم‌خرید•

روستائی گفت مگر نمی‌بینید که این‌اسب گردن‌بندکاهی ندارد وبعددررابست•

درآنزمان، دربرخی‌ازولایات‌مرکزی‌وشرقی‌فرانسه‌رسم‌این بود که وقتی‌میخواستند اسبی‌را بفروش‌برسانند گردن بندی از کاه ودرواقع ازساقه‌های‌خشك گندم که‌تابیده‌شده بود بگردن اسب‌میآویختند، تا مردم‌بدانند که صاحبش میخواهد آن‌رابفروش‌برساند.

مرد بلندقامت وتنومند که صورت فربه وسرخ‌رنك، ودستهای استخوانی وبزرگ

وریشی خرمائی داشت ودور کلاهش چند ردیف یراق دیده میشد ، از این حرف چیزی نفهمید ویا فهمید ومتقاعدنشدزیرا برای‌مرتبه دوم باقبضه‌شمشیر خود دق‌الباب کرد.

باز همان پنجره گشوده شد و همان‌روستائی‌سررا بیرون آورد ومردتنومند گفت: دوست‌من، آیا میدانی که باید ادب‌داشته‌باشی واگر ازروی بی ادبی‌دررا بازنکنی‌این در را خواهم شکست .

این گفته‌نیز با صدای رسا اداگردیدوروستائی گفت من‌بکسی بی‌ادبی‌نکردم.. شما گفتید که آیا مایل هستی این اسبرا بفروشی ومن‌هم گفتم این‌اسب‌فروشی‌نیست.

مرد بلند قامت باصدای‌رساودرشت‌خود گفت ولی‌من احتیاج بیك اسب‌دارم وباید آن‌را خریداری کنم .

روستائی گفت اگر احتیاج‌به یك اسب‌دارید ممکن است که بچاپارخانه مراجعه کنید برای اینکه اکنون درچاپارخانه شصت اسب‌راهوار وقوی هست که تمام ازاصطبل سلطنتی خارج‌شده.. ولی صاحب این‌حیوان .. همین‌یك اسبرا دارد.

مرد تنومند این‌بار باخشونت گفت پرحرفی نکن... من می‌گویم که این اسب را لازم‌دارم .

روستائی گفت معلوم است که صاحب سلیقه‌هم هستید... زیرا این یك اسب عربی است .

مرد تنومند گفت وچون اسب عربی است من‌میخواهم آنراخریداری کنم‌و بقیمت خوب خریداری خواهم کرد .

روستائی گفت اگر این‌اسب‌بمن‌تعلق‌داشت‌میفروختم ولی مال‌من نیست .

مرد بلندقامت گفت پس‌مال کیست؟ روستائی گفت این اسب‌عربی‌متعلق‌بزنی‌است که اکنون درخانه من‌است‌و اسب‌خودرا مثل‌جانش دوست میدارد مردتنومند گفت باین زن‌بگو که اگر احتیاج به پانصد (پیستول) دارد من‌حاضرم درازای قیمت اسب‌باوبدهم و اسب ازمن باشد .

مرد روستائی ازشنیدن این‌مبلغ، حیرت‌زده چشمانرا باز کردو گفت واقعاً پانصد پیستول) پول گزافی است .

مرد تنومند گفت‌بلی. واین‌راهم بگو که خریدار این‌اسب، پادشاه است مرد روستائی با تعجب‌پرسیدآیا شاه میخواهد این اسبرا خریداری کند؟ مرد تنومند گفت بلی خود پادشاه .

روستائی گفت ولی‌من مثل‌اینکه شما پادشاه‌نیستید؟ مرد تنومند گفت‌نه، اما من نماینده پادشاه هستم.

روستائی برای ادای‌احترام کلاه از سر برداشت‌و گفت آیا واقعاً شما نماینده‌پادشاه هستید؟ مرد تنومند گفت معطل‌نکن.. شاه منتظر است .

مرد تنومند درحالیکه این سخنان را باروستائی ردوبدل میکرد لحظه بلحظه نظر بجاده میانداخت ومثل این بود که در انتظار کسی یا چیزی است.

روستائی گفت وقتیکه این خانم بیدارشد من باو خواهم گفت که شما خریدار اسب او هستید وتصور نمی کنم که درقبال این قیمت خوب، ازفروش اسب امتناع کند.

مردتنومند باردیگر نظری بطرفین جاده انداخت وگفت ولی من فرصت ندارم که او از خواب بیدارشود. روستائی گفت پس چه باید کرد؟ مردتنومند بانگ زد: اورا ازخواب بیدار کن، من فرصت ندارم و بایدزود بروم.

روستائی گفت من جرأت نمیکنم، ومیترسم که اورا بیدار نمایم. مردتنومند که دائماً متوجه جاده بود گفت حال که توجرئت نمیکنی، من خود اورا بیدار خواهم کرد وشمشیر خودرا گرفت که با قبضهٔ آن بدر بکوبد ولی درهمین وقت قبضه شمشیر او، درفاصله چهار انگشتی در، متوقف گردید، زیرا چشم مردتنومند بیك کالسکه افتاد که از طرف قریه (ویتری) باحرکت چهارنعل سه اسب خسته نزدیك میشد.

بمحض اینکه کالسکه مزبوررا دید آن‌را شناخت، وبا اینکه تنومند بود، مانند گنجشك خودرا بوسط جاده رسانید وباهر دودست اشاره کرد که کالسکه توقف نماید.

این کالسکه ای بود که بعد ازطی جاده فرعی واردشاهراه شد وهمان کالسکه است که زن جوان، باآن مسافرت میکرد و(ژیلبرت) را ازوسط جاده، جمع آوری نمود.

کالسکه چی که اشارات سریع و آمیخته بهیجان آن مردرادید اسبهارا نگهداشت ومرد تنومند روی رکاب کالسکه پرید وبامسرت ومثل اینکه موجود عزیزی را دیده باشد بانك زد: شون.. شون بالاخره آمدی؟. چه خوب شد که من تورا دیدم

زن جوان نیزباهمان مسرت گفت ژان... ژان... اینجاچه میکنی؟ چرا اینجا ایستاده‌ای؟

مرد تنومند گفت من منتظر توبودم وبعد بدون اینکه درب کالسکه را بگشاید دو دست خودرا درازکرد واز دریچه وسیع کالسکه زن جوان رادر آغوش گرفت و بوسید.

(ژیلبرت) که نمیدانست آن مرد قوی هیکل کیست، وبین او وزن جوان چه مناسبتی وجود دارد، روی نیمکت جلوی کالسکه خودرا کوچك کرد ومردتنومند بعداز اینکه از بوسیدن زن جوان فارغ شد چشمش به ژیلبرت افتاد وگفت این کیست؟

زن جوان گفت این یك فیلسوف کوچك خوشمزه میباشد مردتنومند گفت کجا او را پیدا کردی؟ زن گفت اوراوسط جاده پیدا کردم، ولی حرف خودمان رابزنیم.

مردقوی هیکل گفت راست است. باید حرف خودمان‌را بزنیم. خوب. این پیرزن. این کنتس (دوبارن) چطورشد؟ وآیا حاضر است بیاید؟ زن جوان گفت بلی. مردقوی هیکل گفت آیا یقین داری که خواهدآمد؟ زن جوان گفت بطورحتم عنقریب وارد پاریس خواهد شد.

مردتنومند که همچنان روی رکاب کالسکه ایستاده بود گفت چه حیله ای بکار کنعس دوبآرن (۱) زدی ؟

زن جوان گفت باو گفتم که من دختر وکیل مدافع او هستم وازطرف پدرم آمدم تا باو بگویم که مرافعه او درعدلیه بمرحله اجری رسیده ولی حضور فوری او درپاریس برای صدور اجرائیه لازم است •

مردقوی هیکل پرسیداوچه گفت ؟ زن جوان گفت اوازاین مژده خیلی خوشحال شد ودستور داد که بفوریت وسائل سفراو را فراهم کنند که بطرف پاریس حرکت کند •

مرد تنومند گفت آفرین . خیلی خوب ازعهده برآمدی... ومن می بینم که برای مقام سفیر کبیرشایسته هستی ، حالا که خیال ماازاین طرف راحت شد برویم وناهاربخوریم زیرا من گرسنه هستم .

زن جوان گفت من هم احساس گرسنگی میکنم واین بچه هم (اشاره به ژیلبرت) از گرسنگی درحال مرك است ، امابایدبسرعت غذا خورد وراه افتاد

مردتنومند گفت برای چه ؟ زن گفت برای اینکه ازعقب میآیند مردتنومند گفت آیا این پیرزن میآید ؟ زن گفت نه ، (ماری آنتوانت) ازعقب میرسد .

مردقوی هیکل گفت ماری آنتوانت اکنون در(نانسی)است زن گفت اشتباه میکنی ، و اواکنون در (ویت ری) است

مردتنومند با تعجب پرسید آیا درسه فرسخی اینجا را میگوئی زن گفت آری . مرد قویهیکل گفت پس بایدهرچه زودترحرکت کرد وخطاب براننده نهیب زدحرکت کن

راننده گفت کجا بروم ؟ مردقویهیکل گفت بهچاپارخانه ؟ کالسکه چی گفت آیاشما سوار میشوید مرد تنومند گفت همینجا ایستاده ام زودحرکت کن !

کالسکه حرکت کرد وچنددقیقه دیگر درحالیکه مردقویهیکل همانگونه ، روی رکاب ایستاده بود مقابل چاپارخانه توقف نمود .

زن جوان که ازطرف مرد تنومند بنام(شون)خطاب شده بود بمدیر چاپارخانه که برحسب معمول برای پذیرفتن مسافرین جلوآمد گفت ماخیلی عجله داریم وباید فورا حرکت کنیم ،زود چند کتلت ، ویك مرغ ،وده پانزده عدد تخم مرغ آب پز ویك بطری ازشراب (بورگونی) برای ما تهیه کنید که باخود ببریم زیرا فرصت توقف و صرف غذا دراینجارا نداریم(۲)

۱ـ کلمه (بارن) که شرح صاحب این نام در فصول آینده خواهدآمد باید باکسر با وسکون را ونون وتقریباً بروزن (بنام) یا (بکام) خوانده شود . (مترجم)

۲ـچاپارخانه های آنزمان مهمانخانه هم داشت و در ایران نیز، درآغاز تأسیس چاپارخانه، هریك ازموسسات مزبور دارای مهمانخانه ی کوچك بود . (مترجم)

مدیرچاپارخانه گفت غذا را فوری حاضر میگنیم ولی اگر بخواهید که فورا حرکت کنید، بایدباهمین اسبها که شمارا آورده‌اند حرکت نمائید .

مردتنومند که گفتیم ازطرف آن‌زن (ژان) خوانده‌شد از رکاب کالسکه فرود آمد و بمدیر چاپارخانه گفت نفهمیدم... شما گفتید که باهمین اسبهای خسته بایدحرکت کنیم

کالسکه‌چی گفت این‌اسبها چندقدم دیگرنمیتوانند حرکت کنند برای اینکه دو برابرخط سیر معمولی راه پیموده‌اند واگر بخواهید این‌حیوانات بیچاره را وادار به حرکت کنید همه تلف‌خواهند شد وشما هم‌بمقصد نخواهیدرسید .

(شون) گفت راست است و این حیوانات فوق العاده خسته هستند و نمی‌توانند جلوتر بروند .

(ژان) بمدیرچاپارخانه گفت چه‌لزومی‌دارد که ما با اسبهای‌خسته ازاینجا برویم وچرا مالهای تازه نفس بما نمیدهید ؟

مدیرچاپارخانه گفت برای اینکه مالهای تازه‌نفس نداریم «ژان» گفت مگرمقررات چاپارخانه را فراموش کرده‌اید شما باید همواره پانزده اسب داشته باشید ؟ مدیر چاپارچانه گفت من‌بجای پانزده اسب هیجده اسب‌دارم ولی هرهیجده‌اسب بیرون‌هستند

«ژان» ابروان‌را بعلامت خشم بهم‌آورد و گفت‌مرده‌شوی این چاپارخانه‌ها را ببرد زن‌جوان‌ازکالسکه گفت ویکونت ، ویکونت(۱) آرام‌باش .

مرد تنومند گفت نترس ، من‌آرام هستم و آنگاه خطاب بمدیر چاپارخانه گفت یابوهای توچه موقع مراجعت میکنند ؟

مدیرچاپارخانه گفت این دیگربسته بطرزحرکت رانندگان است وشاید تا یك یا دوساعت دیگر برگردند .

«ویکونت» کلاه خود را تکان داد وکج برسرگذاشت و دو سه مرتبه پنجه کفش خود را بزمین زد وگفت آیا میدانی که من آدمی نیستم که شوخی بکنم ؟ و آیا مطلع هستی که اگر اوقاتم تلخ شود چه‌خواهدشد ؟ مدیرچاپارخانه گفت من ازخدا میخواهم که هرگزاوقات شما تلخ نشود ولی‌کاری ازمن‌ساخته نیست .

مرد تنومند باردیگرابروان را بهم آورد وگفت اگر میخواهی اوقات من تلخ نشود بفوریت سه اسب تازه نفس باین‌کالسکه ببند که ماحرکت کنیم .

مدیرچاپارخانه گفت بفرمائید و اصطبل را بازدید کنید و اگریك اسب درآنجا دیدید هرچه بگوئید من می‌پذیرم .

«ویکونت» گفت اگرمن‌توانستم‌دراصطبل، شصت‌اسب‌پیدا کنم آنوقت چه خواهی گفت ؟ مدیرچاپارخانه گفت این‌شصت اسب متعلق بشاه میباشد واز اسبهای درباری‌ها

۱ـویکونت ، مانند کنت ، بارون ، وغیره ازالقاب اشراف و اصیل زادگان بود (مترجم)

قشونی است و ما نمیتوانیم آنها را کرایه بدهیم .

«ویکونت» گفت اگر شما این اسبها را کرایه نمیدهید پس اینجا چکار میکنید ؟ مدیر چاپارخانه گفت این اسبها مخصوص موکب والاحضرت عروس دربار است و برحسب امر شاه ، قبلا آماده شده اند که موکب والاحضرت برای اسب معطل نباشد

مرد تنومند با صدای بلند گفت چطور شده که این ضعیفه باید از شصت اسب استفاده کند ولی من نباید از یکی از آنها استفاده کنم .

مدیر چاپارخانه گفت آقا ، آیا متوجه هستید چه میگوئید ویکونت گفت من می گویم که عجله دارم و باید بفوریت حرکت کنم .

مدیر چاپارخانه گفت آقا باور کنید که من خیلی متاسفم که برای حرکت شما اسب نداریم .

«ویکونت» گفت تأسف شما برای من فایده ندارد و من اسب میخواهم و چون عروس دربار، قبل از غروب آفتاب وارد اینجا نخواهد شد ، تا وقتی که او وارد شود اسبهائی که کالسکه مارا به چاپارخانه میرساند ، مراجعت خواهند کرد .

مدیر چاپارخانه گفت آقا این چه فرمایشی است ؟ من چطور جرئت میکنم که اسبهای درباری را بشما بدهم ؟

«ویکونت» درحالی که بطرف اصطبل میرفت گفت اگر تو جرئت نمیکنی که به من اسب بدهی ، من خود اسبها را از اصطبل بیرون خواهم آورد و با اینکه میتوانم وحق دارم که مانند شاهزادگان بلافصل ، هشت اسب به کالسکه خود ببندم بسه اسب اکتفا مینمایم

مدیر چاپارخانه که دید (ویکونت) بطرف اصطبل رفت بعقب او دوید و گفت آقا آقا چه میخواهید بکنید ؟ شما را بخدا چه میخواهید بکنید ؟ اگر شما یك اسب از اینجا ببرید مرا بیچاره خواهند کرد و از خدمت اخراج خواهند نمود .

این حرف اگر به یك جوانمرد و آدم باوجدان گفته میشد حتما در دل او اثر میکرد ولی (ویکونت) نهیبی بمدیر چاپارخانه زد و گفت ساکت شو؟ آیا میدانی با که صحبت میکنی

زن جوان از کالسکه فریاد زد : ویکونت . ویکونت تورا بخدا مرافعه و نزاع برپا نکن .

(ویکونت) آرام شد و گفت بسیار خوب مرافعه نمی کنم و بعد بمدیر چاپارخانه گفت اگر شما از مسئولیت می ترسید من راه خوبی را بشما پیشنهاد مینمایم .

مدیر چاپارخانه که از لحن ملایم آن مرد قدری اطمینان حاصل کرده بود پرسید چه راه حلی ؟ .

«ویکونت» گفت من خود اسبها را باز میکنم و به کالسکه می بندم و اگر از شما توضیح خواستند بگوئید که اسبها را خود من از اصطبل خارج کردم و شما تقصیری ندارید ؟

مدیر چاپارخانه باالتماس گفت آقا این چه فرمایشی است چگونه ممکن است که

این توضیح‌را از من‌قبول کنند.

(ویکونت) خطاب به کارکنان‌چاپارخانه بانك زد خاموت و یراق اسبها کجاست؟.
مدیرچاپارخانه گفت هیچکس حق ندارد ازجای‌خودتکان بخورد. (ویکونت) گفت حال که آنهاازجای خودتکان نمیخورند خودمن‌تکان میخورم وسه دست‌خاموت و یراق از میخ‌طویله‌دیوار پائین‌آورد و به‌پشت‌سه‌اسب قوی‌گذاشت و افسارآن سه‌اسب‌را بازکرد و از اصطبل بیرون کشید.

وحشت مدیرچاپارخانه‌در این‌موقع به‌حداعلی رسید وفریاد زدآی دزد. آی دزد اسب‌هارا میخواهند ببرند نگذارید اسبهارا ببرد.

اما کارکنان چاپارخانه که درآن‌موقع دونفربودند جرئت نمی‌کردند نزدیك بیایند و زن‌جوان ازکالسکه فریادزد ژان‌ژان تورا بخدا صبرداشته‌باش.

(ویکونت) باو گفت آیا تومیخواهی به‌پاریس برسی‌یانه و آیامیل‌داری که دو روز عقب بیفتی؟

زن جوان گفت‌نه، اگر دوروز عقب‌بیفتم‌تمام‌زحمات ما بهدرمیرود.

مرد تنومند گفت پس‌چرا نمیگذاری که‌من کارخودرا بکنم؟ وبعداسبهارا به‌کالسکه نزدیك کرد وشروع به‌بستن آنهانمود.

مدیرچاپارخانه خودرا وسط اسبها وکالسکه‌انداخت وباتضرع گفت آقا این اسب‌هامال‌شاه‌است‌واگر یکی‌ازآنها کم‌باشدمرانابود خواهندکرد وسعی کرد که نگذارد مرد تنومند اسب‌هارا به‌کالسکه ببندد ولی آن‌مرد بایك‌ضربت مشت، که بر سینهٔ مدیر چاپارخانه نواخت اورابزمین‌انداخت‌ومدیرچاپارخانه فریادزد آی‌دزد. آی‌دزد. بفریاد برسید. مرا کشتند... بفریاد برسید.

وزن جوان ازدرون کالسکه فریادزد برادر. برادرجان. تورابخدا صرف نظر کن، ورسوائی بوجود نیاور.

«ژیلبرت» وقتی شنید که زن جوان آن‌مردرابنام برادر خطاب میکند قدری‌خاطر جمع‌شدومدیرچاپارخانه‌همچنان‌فریاد میزدومیگفت آی‌دزد. آی دزد. مرابقتل‌رسانیدند اسب‌های شاه‌را بردند. بنام‌شاه نگذارید اسبهارا ببرند.

این هنگام‌یك سوار از راه‌رسید ودرحالیکه اسب‌خودرا ناگهان مقابل چاپارخانه نگاه‌داشت گفت چه‌خبراست؟ این کیست که بنام شاه درخواست کمك میکند.

«ژیلبرت» که داخل کالسکه بود تاآن‌سوار را دید گفت ستوان «فیلیپ‌دوتاورنی» است وزن جوان که‌این‌نام‌راشنید دانست که «ژیلبرت» آن‌سواررا میشناسد.

فصل بیست ویکم

فرستاده(ماری‌انتوانت)

«فیلیپ دوتاورنی»وقتی متوجه‌شد که مقابل چاپارخانه عده‌ای ازروستائیان جمع شده‌اند وشخصی فریاد میزنند وبنام شاه تقاضای مساعدت می‌نماید ازاسب فرودآمد و گفت چه‌خبر است ؟

مدیرچاپارخانه گفت آقای افسر، آیا میدانید که‌چه اتفاقی افتاده‌است؟«فیلیپ» گفت نه، من‌تازه وارد شده‌ام ونمیدانم که جریان‌واقعه چه‌میباشد؟ مدیرچاپارخانه گفت میخواهند بزور، اسب‌هائی‌را که مخصوص والاحضرت‌عروس‌درباراست‌ببرند!

این حرف بقدری درسامعه افسر جوان عجیب‌آمد که اول‌باور نکرد وگفت چنین چیزی نمیشود مدیر چاپارخانه گفت‌این آقا «اشاره به‌می‌ویکونت»می‌خواهداسب ها را ببرد .

«فیلیپ» نظری‌بطرف مردقوی‌هیکل‌انداخت‌وگفت‌این‌آقارا می‌گوئید؟«ویکونت» درحالیکه مشغول‌بستن اسبها بکالسکه‌بود گفت بلی، مرا میگوید .

ستوان‌جوان گفت من‌تصورمی‌کنم که‌این‌آقا، یادیوانه‌است‌ویا اینکه‌اصیل‌زاده‌نیست.

مرد تنومند گفت آقای‌ستوان‌جوان، شما راجع‌بهردومورد اشتباه‌گردید زیرامن دیوانه نیستم واصیل‌زاده نیزمیباشم وجای همیشگی من‌در کالسکه سلطنتی است.

«فیلیپ» گفت اگرجای‌شما همواره‌درکالسکه سلطنتی است، چگونه‌اسبهائی را که مخصوص والاحضرت است میخواهید بزور ببرید ؟

«ویکونت» گفت دراینجا، شصت‌رأس اسب‌وجود داردوکالسکه‌والاحضرت، بیش‌از هشت اسب نمی‌خواهد و من‌هم‌زیادتر از سه‌اسب‌لازم ندارم.

«فیلیپ» گفت البته‌کالسکه‌والاحضرت‌بیش ازهشت اسب نمیخواهد ولی‌کالسکه‌های ملتزمین نیز احتیاج باسب دارد .

«ویکونت» گفت ملاحظه‌کنید. من‌بیش از سه اسب باین کالسکه نمی‌بندم و در صورتی که نوکرها وپیشخدمتهای موکب والاحضرت با کالسکه‌هائی که چهار اسبدارد

حرکت میکنند واگر کالسکه‌های موکب والاحضرت بسه‌اسب اکتفا نماید برای همه اسب موجود خواهد بود .

فیلیپ گفت آقا، لجاجت نکنید، بگذارید که این اسبهارا باصطبل ببرند و اگر نوکرها و پیشخدمتهای موکب والاحضرت باکالسکه‌های چهار اسبی حرکت می‌کنند آن نیز برحسب امرشاه است .

«ویکونت» گفت من اصلا تعجب میکنم که این موضوع چه ربطی بشما دارد؟. وشما که افسر ارتش هستید برای چه در این امر مداخله می‌کنید؟ مگر شما مهتر ومیرآخورهستید که دراین موضوع مداخله مینمائید ؟

«فیلیپ» که با هشت سوار آمده بود وسواران چندقدم عقب‌تر ایستاده بودند گفت آقا، گرچه من مهتر و میرآخورنیستم ولی وظیفه من این است که نگذارم شما اسبها را ببرید.

مرد تنومند نظر تحقیرآمیزی به‌سراپای «فیلیپ» انداخت و گفت وظیفه شماست؟

«فیلیپ» گفت بلی والاحضرت آرشیدوشس «ماری آنتوانت» مرا جلو فرستاده‌اند که بر اسبها نظارت کنم که وقتی تشریف میآورند اسبها برای بستن به کالسکه‌ها آماده باشد.

«ویکونت» گفت اگروظیفه شما این باشد باید بگویم که وظیفه بدی‌را انجام میدهید زیرا اینگونه مأموریتها مربوط به ارتش نیست واین ضعیفه هم نباید افسران ارتش را مأمور این کارها بکنند .

«فیلیپ» گفت مقصود شما از کلمه «ضعیفه» کیست؟

ویکونت گفت معلوم است که همین زن اطریشی‌را می‌گویم .

از فرط خشم رنگ‌ازروی فیلیپ‌پرید و مانند دستمال گردن خود سفیدشد و گفت چطور شما جرئت می‌کنید که این کلمه‌را برزبان بیاورید ؟

«ویکونت» گفت جرئت من بیش‌ازایراداین کلمه است وبطوریکه می‌بینید اسبهائی را هم که لازم‌دارم می‌برم وبعد باسرعتی بیشتر شروع به‌بستن اسبها به‌کالسکه نمود.

«فیلیپ» از تهوروناسزاگوئی آن‌مردتنومندحیرت کردو گفت آقا آیا ممکن‌است بگوئید، شما که هستید؟ ویکونت گفت آیا خیلی میل‌دارید‌که مرا بشناسید ؟ «فیلیپ» گفت بلی. آن‌مرد گفت‌حال که خیلی مایل‌به شناسائی‌من‌هستید بدانیدکه من ویکونت «ژان‌دوباری» هستم .

فیلیپ گفت آه.. آیا شما برادرهمان زنی‌هستید که ..

«ژان‌دوباری» فرصت نداد که فیلیپ حرف خودراتمام کند و گفت من‌همان کسی هستم که اگریک‌کلمه دیگرحرف بزنید شمارا بزندان باستیل‌خواهم فرستاد وآنقدرکه

آنجاخواهیدماند تا استخوانهای شما بپوسد (۱).

دراینموقع اسبها ، به‌کالسکه ، بسته شده‌بودوویکونت که‌کارخود راتمام کردبانك زدکالسکه‌چی‌بیاید ، وخود بطرف‌کالسکه رفت وسوارشد .

فیلیپ بنوبه خودبطـرف کالسکه رفت ودرش را گشود و گفت: آقای ویکـونت «ژان دوباری» فوراً ازکالسکه پیاده شوید ؟ مرد تنومند گفت من هیچ میل‌ندارم که از کالسکه پیاده شوم. وسپس‌دوباره بانك زد،راننده‌کجاست ؟. حیوان کجا هستی ؟. ما میخواهیم برویم .

فیلیپ گفت آقای ویکونت «ژان‌دوباری» بشمامیگویم که پیاده شوید واگرپیاده نشوید. بشرافت خودسوگندیادمیکنم که‌شمارا به‌قتل‌خواهم رسانید .

ستوان جوان اینرا گفت وشمشیرخود را ازغلاف بیرون کشید وزن جوان بانك زد ژان . ژان . تورا بخداصرف نظر کن . این‌شخص برای دوتا اسب میخواهد تورا به قتل رساند .

فیلیپ گفت یاپیاده شوید وپیکار کنید ویااین‌که برای احتراز ازقتل شمادرمقابل این‌خانم مجبورم که بوسیله سربازان‌خود شمارا توقیف کنم .

زن جوان درگوش برادرش گفت اگرتوبا ملایمت رفتارنکنی وبانرمـی‌این افسر جوان راارام ننمائی‌اونخواهد گذاشت که مابرویم .

ستوان‌فیلیپ این‌حرف‌را رشنید وسرفرودآوردوگفت خانم من وظیفه ای دارم که بایدانجام بدهم و خشونت یا ملایمت،مانع از انجام‌وظیفه من‌نخواهدشد وباین‌آقا توصیه کنید که اطاعت کند.

«ژان‌دوباری»ازکالسکه فرودآمدوشمشیر ازغلاف کشید وبانك‌زد فرمانده‌لشکر شماهم اگر بیایدنمی‌تواند مانع ازرفتن من‌شود .

گروهبانی که برهفت‌سربازدیگر ارشدبود گفت آقای ستوان اگر اجازه می‌دهید ما این‌آقارا توقیف کنیم ؟

فیلیپ گفت شما از جا تکان نخورید زیرا این‌موضوعی است که بایدبین‌مادونفر حل شود ودر این موقع شمشیرها متقاطع گردید وزن جوان ازفرط‌وحشت صیحه زد و «ژیلبرت» آرزو می کرد که ایکاش کالسکه بیشترعمق‌داشت که اوبتواند خـودرا پنهان کند .

---

۱ ـ «دوباری» زن زیبائی بود که‌در آنموقع معشوقه‌لوئی‌پانزدهم‌محسوب میگردید وشرح‌او به‌تفصیل درفصول‌آینده‌خواهدآمد این‌زن،وبطورکلی،معشوقه‌هائی لوئی‌پانزدهم، در ادوارمختلف، نفوذی فوق‌العاده داشتند، وخویشاوندان ودوستان آنها، نیز از این نفوذ استفاده شایان می‌نمودند، ولذا خوانندگان نباید حیرت کنند که چگونه برادر «دوباری آن افسرجوان‌را تهدید بزندان «باستیل» میکرد . (مترجم)

به محض اینکه شمشیرها متقاطع گردید «فیلیپ» احساس کرد که حریف او در شمشیربازی قوی است .

درآنزمان، شمشیرها برخلاف شمشیرهای امروزی باریك وسبك بود وقدری بیش از شمشیرهای اینزمان درازی داشت .

قبضهٔ شمشیررا یك پارچه از آهن میساختند که سنگین باشد تا بتوان تیغه را باسرعت وسهولت بیشتر بحرکت درآورند.

اصول فن شمشیربازی متکی باین قاعده بود که هیچوقت شمشیرحریف آزاد نباشد و ازهرطرف که بخواهد آنرا بحرکت درآورد ، باشمشیر دیگر تلاقی کند.

برای حصول این منظور هرگز نمی بایست تماس دوشمشیر قطع شود وپیوسته دوتیغه شمشیر بایددرحال تقاطع باشند.

امروزبا اینکه انواع ورزش‌های بدنی طرف توجه واقع شده هنوزشمشیربازی یکی از دقیقترین ومشکلترین ورزش‌ها است .

شمشیربازان بزرگ درآن دوره، بقدری تیغه شمشیررا با سرعت حرکت می‌دادند که در یك ثانیه هشت وگاهی ده مرتبه تقاطع حاصل میشد واین حرکت سریع ، بزودی مچ دست وساعدوبازورا خسته می کرد .

معذلك کسانی بودند که می‌توانستند مدت بیست دقیقه درحال پیکار باشند ولی این زبردستی فقط از کسانی برمیآمد که سالها بطورمنظم تمرین کنند .

«فیلیپ» وقتی دید حریف او قوی است تصمیم گرفت که با احتیاط باشد . ولی «ویکونت» باوجود مهارتی که داشت ازفرط خشم بطرف چپ وراست می‌رفت وگاهی مانند آموزگارانی که درسربازخانه شمشیربازی را بسربازان یاد می‌دهند فریاد می‌زد.

صدای چکاچك دوشمشیر، مثل صدای جغجغه‌ای که اطفال تکان می‌دهند، با سرعت بگوش می‌رسید ، و حرکت تیغه‌ها طوری سریع بود که چشم نمی‌توانست آنها را تعقیب کند .

سه دقیقه باین ترتیب گذشت بدون اینکه یك لحظه تماس تیغه‌ها قطع شود .

ناگهان «ویکونت» فریادی زد و یك قدم به عقب جست وشمشیر از دستش افتاد در همان موقع آستین او خونین شد و معلوم گردید مجروح شده است.

تیغه شمشیر فیلیپ، ساعد ویکونت را شکافته بود بدون اینکه زخم عمیق باشد و فیلیپ خم شد وشمشیر حریف را باو داد و گفت آقا شمشیر خودرا بگیرید وبعدازاین مواظب رفتار خود باشید .

زن جوان که دید برادرش مجروح شد ازکالسکه پائین آمد وبطرف برادر دوید و فیلیپ باو گفت خانم، شما شاهد بودید ودیدید که من درصدد تحریك آقا برنیامدم و خیلی معذرت میخواهم که در مقابل یك خانم شمشیر از نیام کشیدم .

وبعد تعظیم کرد ومراجعت نمود وبمدیرچاپارخانه گفت این اسبهارا ازکالسکه بازکنید وباصطبل ببرید .

مدیرچاپارخانه به‌کارکنان خود اشاره کردکه اسبهارا بازکنندوناگهان گفت آه.. اسبها مراجعت کردندو دیگرمانعی برای حرکتشما نیست .

درواقع همین‌وقت سه‌اسب‌چاپاری ازراه‌رسیدوراننده اسبهارا میخواست بطرف اصطبل ببرد ولی مدیرچاپارخانه باوگفت اسبهارا به‌کالسکه این‌آقا ببندید وحرکت کنید زیرا این‌آقا خیلی عجله‌دارد .

کارکنان چاپارخانه که‌اسبهای‌سلطنتی‌را بازکرده‌بودند اسبهای‌چاپارخانه‌را بجای آنها بستند و(ویکونت‌دوباری) باکمك خواهرزخم‌خود را بست وواردکالسکه‌شد و تا چشمش به (ژیلبرت) که روی نیمکت مقابل‌نشسته‌بود افتاد غرشی کردوگفت:

نمی‌توانم پای‌خودرا درازکنم.. برخیزوپشت‌کالسکه بنشین.

(ژیلبرت) ازخجلت سرخ‌شد وگفت من‌نوکرنیستم‌که پشت کالسکه‌بنشینم .

(ویکونت) باخشم‌گفت حالا بایدبا این‌پسر مرافعه بکنیم .

(ژیلبرت)گفت‌آقا من‌نمی‌خواهم‌که باعث‌تصدیع شما بشوم و اکنون پیاده‌خواهم شد.. وحرکتی کردکه ازکالسکه‌پیاده شود اما زن‌جوان اورا برجای‌خودنشانید و آهسته درگوش برادرش‌گفت بگذارید این‌پسر باما باشد.. زیرا اواین‌افسرجوان‌را می‌شناسد واسم اورا می‌داند .

برق مسرتی درچشمهای«ویکونت»آشکارشد وگفت اگر اینطوراست نباید پیاده شود وآنگاه از (ژیلبرت) پرسید اسم این‌شخص که مرا مجروح کردچیست ؟

(ژیلبرت)گفت ستوان فیلیپ دوتاورنی... دراین‌موقع فیلیپ که سواربراسب خود شده‌بود ازکنارکالسکه عبورکرد و(ویکونت) او رادیدوگفت‌اکنون شماخیلی‌خوشحال و ازخود راضی‌هستید امانوبت‌ماهم‌خواهد رسید...

(فیلیپ)گفت‌خواهیم‌دیدکه‌آیا نوبت‌شما هم خواهد رسید یانه ؟ (ویکونت)برای اینکه بفهمد شنیدن نام او ، چه اثری در افسر جوان میکندگفت : بلی‌آقای ستوان فیلیپ دوتاورنی... نوبت ماهم میرسد

فیلیپ ازشنیدن نام‌خودحیرت‌کرد وقدری‌هم مضطرب‌شد زیرا انتظارنداشت که مرد تنومند اورابشناسد وکسی هم اسم او را برزبان نیاورده بود

وچون‌کالسکه همین‌وقت بحرکت در آمد فیلیپ‌کلاه خودرا برداشت وگفت آقای ویکونت ژان‌دوباری سفربخیر !

قدری‌که‌کالسکه راه پیمود ، ویکونت احساس درد شدیدی درساعد خودکرد و خواهرش‌گفت باولین‌آبادی که رسیدیم توقف میکنیم و هم غذا باخود برمیداریم و هم طبیبی را احضارمیکنیم که زخم تورا معالجه نماید آیا مایل‌هستی قدری شراب بنوشی

(ویکونت) گفت آری... وشاید حرارت شراب درد مرا تخفیف بدهد .

زن‌جوان دو گیلاس شراب پیاپی به‌برادر خودخورانید اما دردتخفیف پیدا نکرد و (ویکونت) همچنان می‌نالید .

(ژیلبرت) گفت آقا اجازه میدهید که برای تخفیف درد شما یك دوای ساده را بعرض برسانم ؟

(ویکونت) بطرف خواهرش رونمود و گفت‌معلوم میشودکه این فیلسوف توطبیب هم هست ؟

(ژیلبرت) گفت نه‌آقا... من‌طبیب‌نیستم... اما اگردستمال‌خود را بمن بدهید ومن بروم وآنرا درآبسرد این جو که‌ملاحظه مینمائید مرطوب کنم وشمادستمال‌سرد ومرطوب را روی زخم ببندید فورا دردآن ساکت خواهدشد ومن نه‌فقط این‌موضوع را درکتابی‌خواندم، بلکه خودم نیزآن را آزمایش کرده‌ام.

(ویکونت) به‌کالسکه‌چی امر کرد که توقف کند ودستمال خود را به(ژیلبرت)داد که‌برودوآنرامرطوب‌نمایدوهنگامی که(ژیلبرت)بطرف جو میرفت(ویکونت)بخواهرش گفت این‌پسرمانع ازاین‌است که مابتوانیم صحبت‌کنیم زیراحرفهای ما راخواهدشنید .

خواهرش گفت اشکالی‌ندارد... وما بازبان محلی‌خودمان صحبت‌خواهیم کرد .

(ویکونت) گفت‌دلم میخواهدبرانندە بگویم که‌حرکت کند واین‌پسررا بادستمال همین‌جا بگذاریم. زن‌جوان گفت این‌کاررا نکنید زیرا این‌پسربرای‌مانافع است‌وامروز اطلاعات‌گرانبهائی راجع‌بشاهزاده‌خانم اطریشی به‌من‌داد وگرنه من نمیدانستم که او درقفای ماست وتصورمیکنم که‌اطلاعات‌جالب‌توجه دیگری‌هم داشته‌باشد وهم‌اکنون‌دیدی که‌این افسرجوانرا شناخت

(ویکونت) گفت بسیارخوب... حالا که چنین‌است پس باما باشد .

وقتی که(ژیلبرت)مراجعت کرد ودستمال‌مرطوب را روی‌ساعد مجروح(ویکونت) بست‌یك‌مرتبه درد اوتخفیف پیدا نمود وگفت واقعا درد من رفع‌شدواین‌موضوع‌به‌نسبت زیاد ازنفرت (ویکونت) نسبت به (ژیلبرت)کاست ، وبعد به‌خواهرش گفت صحبت‌کنیم

(ژیلبرت) چشمهای‌خودرا بست و دو گوش خویش رابازنمود که بفهمدآن خواهر وبرادر بهم چه‌میگویند ولی هرچه بیشتر گوش داد کمترفهمید زیرا آنها بزبان ولایتی صحبت میکردند و(ژیلبرت)آن زبانرا نمیدانست .

(ژیلبرت) با اینکه ازصحبت آن دونفرچیزی‌نمی‌فهمید از وضع خود بسیار راضی بور وفکرمیکرد اینك(آندره)حضور داشت واورادرآن کالسکه‌ودرمجاورت‌یك«ویکونت» که ظاهرا یکی ازرجال‌بزرك درباراست میدید...

بعد از اینکه صحبت خواهروبرادر تمام‌شد(ویکونت) از شیشه کوچکی که‌پشت کالسکه نصب میکردند نظری به‌عقب انداخت وگفت‌آه... این‌اسب عربی میآید...

خواهرش که ازسوابق موضوع اسب عربی بدون اطلاع بود پرسید کدام اسب عربی ؟
«ویکونت» گفت همان اسبی که من میخواستم خریداری کنم .

زن جوان هم روی خود را بر گردانید وجاده راازنظر گذرانیدو گفت زنی هم سوار آن است .

«ویکونت» گفت چقدر زیبا است ؟! زن گفت آیا اسب را میگوئی یارا کب آن را؟ «ویکونت» گفت راکب آن رامیگویم وفکرمیکنم وقتی این زن بمانزدیک شد ، خوب است که تو اورا صدا بزنی زیرا اگرمن صدا بزنم متوحش خواهدشد ، وباو بگو که من خانم اسب او را بقیمت خیلی خوب خریداری کنم .

طولی نکشید که زن نزدیك شد و «شون» درب کالسکه را باز کرد وبانك زد خانم ، خانم قدری توقف کنید .

ولی آن زن که بالاپوش سفیدی دربر و کلاهی خاکستری رنك مزین بچند پر طولانی ومواج ، برسرداشت این صدا را نشنید زیرا اسب عربی اومانند پیکان از کنار کالسکه گذشت وجلوافتاد ورا کبین کالسکه شنیدند که آن زن میگفت «آوانتی-جرید-آوانتی(۱)

«ویکونت» که ازمشاهده زیبائی آنزن به نشاط آمده بود گفت معلوم میشوداین زن ایتالیائی است ، وحیف که دست من زخم است وناراحت هستم وگرنه از کالسکه بیرون می پریدم واین زن زیبا را تعقیب مینمودم .

«ژیلبرت» گفت من این زن را می شناسم. «ویکونت گفت ازاین قرار این پسر روستائی، کلانتر تمام سکنه این حدود میباشد وهمه را میشناسد.

«شون» پرسید اسم آن زن چیست؟ «ژیلبرت» گفت اسم او «لورانزا» است زن جوان پرسید او ازچه خانواده است؟ «ژیلبرت» گفت اوزن یك جادوگر میباشد .

زن جوان پرسید کدام جادوگر؟ ژیلبرت گفت که نام شوهر او بارون «ژوزف - دوبالسامو» است .

برادر و خواهر، بعداز اینحرف، نظرمعنی داری بایکدیگر مبادله کردند وخواهر بزبان حال به برادر گفت دیدی بتو گفتم که باید این پسررا نگاه داشت وبرادر بهمان زبان جواب داد، تصدیق می کنم که حق باتو بود .

---

۱ - این کلمات ایتالیائی است واین معنی رامیدهد : (جلوبرو-جرید-جلوبرو) ویا (تندبرو-جرید-تندبرو) (مترجم)

فصل بیست و دوم

مادام دوباری معشوقه‌شاه از خواب بیدار می‌شود

اینك ازخوانندگان اجازه می‌خواهیم که ویکونت «ژان‌دوباری» وخواهر اورا که بوسیله کالسکه میخواهند خودرا به‌پاریس برسانندرها کنیم و بطرف یکی‌دیگر ازاعضای همان خانواده برویم .

این‌شخص خانم «لاکنتس‌دوباری»معشوقه‌لوئی پانزدهم‌می‌باشد که در کاخ‌سلطنتی «ورسای» سکونت دارد وازیك‌سال‌باین‌طرف «تقریباً» معشوقه شاه است .

محل سکونت خانم «لاکنتس‌دوباری» درآپارتمانی است که‌سابقاً محل سکونت شاهزاده‌خانم «آدلائید» دخترلوئی پانزدهم‌بود وشاه که معشوقه خودرا درآن آپارتمان جا دادپیشاپیش‌می‌دانست که این‌موضوع چه اثر ناگواری درمحافل‌درباری‌خواهد کرد.

هنگامی که دخترلوئی‌پانزدهم درآن‌آپارتمان سکونت داشت ، صدائی از آنجا شنیده نمی‌شد وفعالیتی درآپارتمان مزبور مشاهده نمی‌گردید .

لیکن خانم «لاکنتس‌دوباری» باهوس‌های گوناگون ونشاط‌طبیعی، وعلاقه به‌جشن‌و ضیافت‌خویش، آن‌آپارتمان‌را یکی شلوغ‌ترین (۱) و پرصداترین آپارتمان‌های سلطنتی کرده بود وهرکس‌که درآن قسمت‌از کاخ‌سلطنتی سکونت‌داشت،می‌بایست‌خودراشریك تفریحات و بلهوسی های «دوباری» نمایدوگرنه عذر اورا میخواستند ساعتی‌نبود که از این آپارتمان امری‌برای تشکیل یك‌مجلس‌جشن ویا تهیه یك‌جلسه تفریح یا خوشی‌های دیگر، صادر نشود.

از اول‌صبح (البته صبح‌درباری) که از ساعت۹ شروع می‌شود عده کثیری ازمردم ،

---

۱ ـ نویسندگان دانشمند،وفضلاء نباید به‌مترجم ایرادبگیرندکه کلمه «شلوغ» را بکار برده است زیرا منظورما رعایت روانی درترجمه و اجتناب از کلمات نا مأنوس می‌باشد . «مترجم»

که جزو طبقات مختلف بودند ازپله‌های وسیع این‌قسمت‌ازکاخ بالامیرفتند، و با اینکه اکثر، وشاید همه،دارای اسم‌ورسم بودند، ساعتهادر اطاق‌انتظار معشوقه‌شاه‌می‌نشستند که شاید نائل بدیدار اوشوند .

فردای روزی که واقعه چاپارخانه، مذکور درفصل‌سابق، اتفاق افتـاد ، مادموازل (ژان دووبرنیه)که بعد نام او مبدل‌به مادموازل (لانژ) وآنگاه (دوباری) گردید مـانند (ونوس) رب‌النوع‌زیبائی، در تختخواب خود نشسته‌بود .

برای کسانی که حقیقت را بیش از افسانه دوست می‌دارند بایدبگوئیم که خـانم (دوباری) از(ونوس) رب‌النوع زیبـائی زیباتر بود .

اگردر آن‌بامداد،مامی‌توانستیم (دوباری)را ببینیم، مشاهده می کردیم که گیسـوان طلائی متمایل‌بشاه بلوطی اوفرخورده،وپوست بدنش مانند اطلس سفیدرنك، اماسفیدی مخصوصی که‌جزدرخلقت‌زن‌درجای دیگر نظیر آنرا نمی‌توان‌یافت،جلوه‌می کند وچشمهای اوبقدری شور وحالت دارد که مقاومت درمقابل نگاه‌اوامکان‌پذیر نیست

دهان ارغوانی اوبقدری کوچك وخوش‌ترکیب است‌که‌گوئی باقلم یك‌نقاش چیره دست وهنرمند وباذوق طراحی‌شده ووقتی دهان‌باز می‌شود، دو ردیف مـرواریـد شفاف نمایان میگردد وهنگامیکه آن‌دهان باتبسم باز می‌شود بیننده تصور می‌نماید درهـای سعادت‌را بروی او گشوده‌اند ·

درگوشه‌های‌لب‌وروی‌نخ، وگوشه‌های آرنج ودرآنجا که انگشتها بدست متـصل میشود، فرورفتگی‌های کوچکی‌وجوددارد که درهرزن زیبا، قشنگی‌وملاحت‌اورادوچندان می کند. گردن وشانه‌ها طوری غالب‌گیری شده که مجسمه‌سازان یونان باستانی، هـم نتوانستندگردن وشانه‌های مجسمه (ونوس) راآنگونه قشنگ بسازند .

اونه چاق‌است ونه‌لاغر ودرحرکات چست‌وچالاك اما درموقع‌خود نیـزمی‌توانـد دارای طمانینه ووقار باشد .

این‌است چیزهائی که‌مامیتوانستیم دربامداد آن‌روز دراطاق‌خواب خانم(دوباری) مشاهده کنیم وبطریق اولی، میهمان وآقای شب، که‌لوئی پانزدهم‌بود، چیزهای‌زیباتری‌را میدید مع‌ذلك، حتی‌لوئی‌پانزدهم‌هم، صبح‌ها به‌ملاقات معشوقه خودمیآمد، که زیبائی‌وی را درروشنائی روز تماشا نماید .

تقریباً یك‌ساعت‌بود که خانم «دوباری» نمی‌خوابید، یعنی‌دربیداری میگذرانید .

ساعت هشت‌صبح‌خانم «دوباری» زنك‌زد واطاقدار خودرا احضار کرد تا پرده‌هارا عقب‌بزند ونور آفتاب وارداطاق گردد.

آن‌روز، آفتاب، درآسمانی بدون‌ابر، میدرخشید، ووقتی پرده‌هاعقب رفت، بـه خورشید اجازه‌دادند که وارد اطاق‌مظهر زیبائی شود · خورشید که سرگذشتهای قدیم

خودرا بخاطر داشت (۱) قدم بدرون اطاق گذاشت که بتواند آن مظهر تشنگی و لطافت و ملاحت را باانوار خودنوازش بدهدوچقدرخرسندشدوقتی که دید «دوباری» از خدایان نمی گریزد وحتی حاضراست که عشق خودرا به نوع بشر وآفریدگان اهداء نماید.

بعداز اینکه خورشید وارداطاق گردید بت بی همتا، آهسته اندام سیمین وماهتابی خودرا ازروی تختخواب بلند کرد وفوراً اطاق دار او یك رب دوشامبر (۲) ازحریر که یخه و آستین های آن پوست قاقم بود بوی پوشانید و آئینه ای که قاب طلا ومرصع بالماس داشت بدست اوداد .

«دوباری» نظری به آئینه انداخت وازمشاهده گیسوان وصورت وگردن وسینه خود رضایت خاطر حاصل کردوآنگاه دوساق پاراحرکت داد وپاهائی راکه از حیث کوچکی وظرافت رشك لعبتان چین بود؛ برزمین ودرواقع روی فرشی ازقاقم گذاشت وهمین موقع خدمتکاری که بااحترام وارداطاق شد وپای تختخواب زانوزده بود یك جفت کفش راحتی ، بپای او کرد .

دروصف یك جفت کفش راحتی همین تذکر کافی است که اگریك لنگه ازآنها، بدست یکی ازهمشهری های سابق «دوباری» وآنهائیکه همبازی وی بودندمیرسید، غنی و از احتیاجات دنیوی مصون وبر کنارمیشد .

خدمتکاری که کفشهای راحتی رابپای «دوباری» کرد خارج شد، زیرا اولیاقت نداشت که جورابهای ملکه زیبائی رابپای او بکند ودرعوض زن اطاق دار، نزدیك گردیدوجورابهای وی را بپای او کرد .

این جورابها بقدری لطیف بود، که وقتی «دوباری» می پوشید، کسی نمیتوانست تشخیص بدهد که جوراب پوشیده وچون درآن زمان جورابهارا باکارگاههای ساده وبدون وسائل ماشینی می بافتند ماهها طول می کشید تا یك جفت از آنها، از زیردست صنعتگری لایق بیرون بیاید .

خانم «دوباری» بعد ازاینکه جوراب رابه پایش کردند پرسید که آیا از «شون» خبری نرسید ؟ زن اطاقدار گفت نه خانم مادام دوباری گفت از «ویکونت ژان» چطور ؟

اطاقدار گفت ازایشان هم خبری نرسیده است . خانم «دوباری» گفت آه . . . که

---

۱ ـ درموقع خواندن این جمله باید بخاطر آورد که برطبق افسانه های قدیم یونان، خورشید یکی ازخدایان بودوخواست بازنی عشقبازی نمایدولی آن زن، حاضر بقبول عشق اونشد وفرار کرد واشاره ای که الکساندر دومادر اینجا میکند این معنی را میدهد که «دوباری» ازخورشید فرار نمی کرد. (مترجم)

۲ ـ جامه ای که زنها درخانه میپوشند نام دیگر دارد و «روب دوشامبر» مخصوص جامه خانگی مردها است ولی چون آن نام تقیل وغیرمأنوس بود، ما همان رب دشامبر را بکار بردیم . (مترجم)

این حال انتظار چقدرخسته کننده است و آیا روزی نخواهد آمد که وسیله‌ای اختراع کنند که بتوای دریک لحظه ازصد فرسخ راه خبری را دریافت کرد ویارسانید...

بعد ازاطاقدار پرسید آیا دراطاق انتظارجمعیت زیاد است؟ اطاقدار گفت بلی خانم..«دوباری» گفت امروز براثر نرسیدن اخبار، اوقات من تلخ است و وای برحال کسانی که امروز بحضور من بیایند... آیا دوك دوریشلیو هم آمده است؟

اطاقدار گفت نه خانم... ایشان مثل دیروز نیامدند «دوباری» گفت دوك دوریشلیو که می بیند «ماری آنتوانت» به پایتخت نزدیك می‌شود از من کناره گیری مینماید که مبادا مورد بدگمانی دشمنان من قرار بگیرد... ولی ممکن است کسالت مزاج داشته باشد فوراً یکنفررا بمنزل او بفرستید و تحقیق کنید که آیا مریض است یا نه؟ اطاقدار گفت اطاعت میکنم وبعد پرسید: آیاخانم مایل هستند کسانی را که دراطاق انتظار میباشند یك مرتبه بپذیرند یا بطورخصوصی آنها را خواهند پذیرفت؟

«دوباری» گفت من بطور خصوصی آنها را خواهم پذیرفت آیا آقای «سارتین» رئیس پلیس آمده است؟

اطاقدار گفت بلی... «دوباری» گفت بگوئید داخل شود.

امر معشوقه شاه بوسیله زن اطاقدار به پیشخدمتی که در راهرو ایستاده بود ابلاغ شد و اوهم دستور مزبور را به آقای «سارتین» رئیس پلیس ابلاغ نمود.

رئیس پلیس که لباس سیاهی دربرداشت قیافه خسود را برای برخورد با یك خانم زیبا، که معشوقه شاه نیز بود تغییر داد و وارد اطاق شد و «دوباری» که او را درآئینه خود دید بدون اینکه روی خسود را بطرف رئیس پلیس بکند گفت ای دشمن من... صبح شما بخیر!

«سارتین» گفت خانم، آیا مرا دشمن خود میدانید؟ دوباری گفت بدیهی است درنظرمن، مردم بدو طبقه تقسیم میشوند، که یکی دوست وطبقه دیگر دشمن من هستند ومن اشخاص بیطرف را نیزجزو دشمنان خود محسوب میکنم.

رئیس پلیس گفت خانم.. حق باشماست اما تعجب میکنم با اخلاص و ارادتی که من نسبت بشما دارم مرا جزو اشخاص بیطرف محسوب کرده‌اید ودرنتیجه دشمن خود بحساب میآورید؟

«دوباری» گفت برای اینکه شمااجازه میدهید وموافقت میکنید که یکمشت تصنیف ساز، تصانیف زننده وزشتی علیه من بسرایند و طبع کنندوبفروشند ونسخه‌هائی از آن را به شاه بدهند.

رئیس پلیس گفت من هرگزچنین اجازه‌ای نداده‌ام وهیچگاه بااین موضوع موافقت نکرده‌ام که شما مرا مسئول توزیع این اشعار میدانید.

«دوباری» گفت درست استکه شما اجازه نداده‌اید امابااینکه میدانیداین اشخاص

که هستند ، جلوگیری نمیکنید

(سارتین) گفت خانم ، اگر سازنده این تصنیفها یکنفر بود لزومی نداشتکه اورا توقیف کنیم واستخوانهای بدنش را درزندان باستیل بپوسانیم ، زیرا بزودی خود اوزیر فشار و آوار صدها من لاطائلات خود خردوخمیر میشد .

خانم «دوباری» گفت آقای رئیس پلیس ، آیا میخواهید بگوئید که این همه من دشمن دارم وتا این اندازه علیه من بدگوئی میکنند ؟

«سارتین» گفت خانم من چون دوست شما هستم، حقیقت را بشما میگویم و اگر دشمن شما بودم از ابراز حقیقت خودداری میکردم

«دوباری» گفت بسیارخوب ، ازاینموضوع صرفنظر میکنیم وآنرا فراموش مینمائیم ولی مسئله دیگری هست که مرا ناراحت کرده و نسبت بشما ظنین هستم .

رئیس پلیس گفت آن مسئله چیست ؟ «دوباری» گفت شما از نزدیکان «شوازل» هستید درصورتیکه او بامن دشمن است ؟ (سارتین) گفت خانم ، آقای «شوازول» نخست وزیر است ومن چاره ندارم جزاینکه اوامر او را اطاعت کنم

«دوباری» گفت و بهمین جهت اوامر او را علیه من اجری میکنید . ومیگذارید که مردم مرا اذیت کنند واز فرط اندوه مرا نابود نمایند ؟

«سارتین» دراینموقع بدون اینکه اجازه نشستن را دریافت کرده باشد نشست زیرا بواسطه مقام موثری که داشت بخود حق میداد ، که بدون اجازه ، دراطاق معشوقه شاه بنشیند وبعد گفت : خانم، خواهش میکنم اعمالمرا درنظر بگیرید نه تصورات خودتان را . وآیا بخاطر دارید که من سه روزقبل چه خدمتی بشما کردم .

«دوباری» گفت بلی . شما بمن اطلاع دادید که ازطرف نخست وزیر پیامی برای «استراسبورك» فرساده شده که (ماری آنتوانت) زودتر خودرا بپاریس برساند

رئیس گفت واگرمن دوست صمیمی شما نبودم آیا این خبر بااهمیت را باطلاع شما میرسانیدم که شما بتوانید کارهای خود را جلو بیندازید؟

«دوباری» گفت ازاین خبری که بمن دادید متشکرم...ولی بااینکه میدانید که من چقدر علاقه دارم که بطور رسمی در دربار معرفی بشوم ، چرا بامن کمك نمی نمائید ؟

«سارتین» گفت خانم . تاآنجاکه ازدست من برآمده ، ازکمك فروگزاری نکرده ام

«دوباری» چشمهای فریبنده خود را برئیس پلیس دوخت و گفت آقای «سارتین» تصدیق کنید که راست نمیگوئید ؟

رئیس پلیس گفت خانم بااینکه شما بمن توهین می کنید معذالك اعتراض نمیکنم ولی میخواهم بپرسم که آیا من نبودم که در ظرف دو ساعت ، فقط دوساعت ، برادر شما آقای «ویکونت» را که شما بایشان احتیاج داشتید، ونمیدانم بکجا میخواستید بفرستید یا اینکه میدانم که بکجا باید برود ، ازگوشه یك میخانه پیدا کردم و او را

بشما رسانیدم .

«دوباری»خندید و گفت وظیفه هررئیس پلیس‌این‌است که‌نگذارد در کوچه‌میخانه آسیبی بمردم برسد، وآنها را صحیح وسالم به خانواده‌شان برساند .

«سارتین» گفت،خانم،بالاخره،اینها تمام دلیل وفاداری وخدمتگزاری است

«دوباری گفت بسیارخوب . من‌تصدیق میکنم که سه‌روز قبل‌بوسیله‌دادن آن‌خبر و دو روزقبل بوسیله پیدا کردن برادرم شماکاری برای من انجام دادید . ولی بگوئید ببینم که دیروز برای من چکار کردید ؟

رئیس پلیس بالخنی‌معذب گفت : دیروز رامیفرمائید ؟

«دوباری» گفت بلی‌دیروز رامیگویم ولی‌هرچه‌جستجو کنید دیروزکاری برای من انجام ندادید،بدلیل اینکه دیروز،موقع‌خدمتگزاری برای‌دیگران یعنی مخالفین من‌بود

«سارتین» گفت‌خانم ، من نمی‌فهمم که شما چه میفرمائید . دوباری گفت اکنون بخاطرشما میآورم مشروط براینکه بگوئید که دیروز کجا بودید وچه کردید ؟

رئیس‌پلیس گفت‌دیروزصبح من برطبق معمول در اداره‌خودمشغول‌بکار بودم .دوباری گفت تاچه‌موقع‌کار میکردید ؟ «سارتین» گفت تقریبا تایکساعت بعد ازظهر .

«دوباری» گفت بعدچه کردید؟«سارتین» گفت‌بعد گماشته‌ای‌را نزدیکی از دوستانم فرستادم وازاودعوت کردم که‌ناهاررا‌بامن‌صرف کندزیرامن واوشرطی بسته بودیم‌و من این‌شرط را بردم .

«دوباری» گفت‌شرط‌شماچه‌بود ؟ «سارتین» گفت‌شرط ما‌این‌بود که‌هرگاه‌او‌توانست طوری ازشهر«لیون»به پاریس بیاید که من اطلاع‌حاصل‌نکنم من باوپنجاه بطری شراب «بورگونی» بدهم ودرغیراین‌صورت، اوپنجاه بطری شراب به‌من دادنی‌باشد ومخصوصا او را دعوت به‌ناهار کردم که بداند از ورود او بپاریس مطلع‌شده‌ام .

دوباری گفت بعدازناهارچه کردید ؟ رئیس‌پلیس گفت بعدازصرف‌غذا نامه‌ای‌برای رئیس‌پلیس‌اطریش‌نوشتم ویکی از دزدهای معروف‌را که‌درپایتخت ، یعنی پایتخت‌اطریش بود باو معرفی کردم .

دوباری گفت ازاین‌قرارشمادرپایتخت‌اطریش هم دزدها رادستگیر میکنید ؟ رئیس پلیس گفت بلی‌خانم . رؤسای پلیس اروپاگاهی ازاین مساعدتها بیکدیگرمیکنند .

«دوباری» گفت بعد به چکار مشغول‌شدید ؟ «سارتین» گفت بعدازصرف ناهار مثل معمول، در اداره مشغول‌کارهای مربوط به پلیس بودم تا اینکه شب‌شد .

معشوقه‌شاه گفت شب چه کردید ؟ «سارتین» گفت شب باوپرا رفتم دوباری گفت لابدبرای‌این که نمایش‌نامه «سوبیز» (۱) راتماشا کنید ؟

۱-«سوبیز» یکی ازاشراف دوره لوئی پانزدهم بود که نمایش‌نامه هم‌می‌نوشت و درسال ۱۸۷۵ میلادی فوت کرد . کاخی که محل سکونت او بود هم اکنون در پاریس دیده میشود . مترجم

«سارتین» گفت نه‌خانم ، برای این رفتم که‌یکی ازجیب‌برها را دستگیرنمایم .

«دوباری» گفت گرچه من‌تصورمیکنم که‌شما برای‌دیدار« گیمارد»(۱) باوپرارفتید معهذا گفته شما را تکذیب نمینمایم . بعداز «اوپرا» چه کردید؟

رئیس پلیس باقدری‌تردید گفت بعداز «اوپرا» رامیفرمائید ؟ (دوباری) گفت بلی وگویا جواب دادن باین‌سؤال دشواراست .

«سارتین» گفت اجازه بدهید قدری فکر بکنم... که بخاطرم بیاید...

(دوباری) گفت عجب... چطورشد که رئیس پلیس خوش‌حافظه فقط در این‌جا بی‌حافظه میشود ...

رئیس پلیس گفت. آه.. یادم‌آمد. بعدازخروج از (اوپرا) سوارکالسکه خود شدم که به منزل بروم .

(دوباری) گفت ووقتی واردکالسکه شدید چه شخصی را درآنجا دیدید ؟

(سارتین) ازشنیدن این‌حرف سرخ‌شد و(دوباری)دودست زیبای خود را بهم زد و با مسرت گفت من‌بایدخیلی‌بخود ببالم که توانستم رئیس پلیس مملکت را ارغوانی کنم

رئیس پلیس‌خواست چیزی بگوید ولی سکوت کرد و(دوباری) گفت حال که شما نمیخواهید جواب بدهیدبگذارید من‌بگویم که وقتی سوار کالسکه‌خود شدید دیدید که دوشس (دوگرامون) درآنجاست (۲)

رئیس پلیس ازاین‌حرف طوری تکان‌خورد که (دوباری) مجدداً دستهای‌خود رابهم زد و گفت‌آقای رئیس پلیس.. آیا ازحرف من حیرت کردید؟ وآیا میل دارید بگویم که آن‌زن پنهانی درکالسکهٔ شما جا گرفته‌بود که ازشما تقاضاکند که بطورخصوصی او را باشاه مربوط کنید ؟ «سارتین» گفت خانم... من فکرمیکنم که برای‌ریاست پلیس فرانسه شماخیلی ازمن لایق‌ترهستید وبا کمال میل‌حاضرم که مقام خود را بشما تقدیم کنم.

«دوباری» گفت من‌هم... مثل شماکارآگاه وپلیس مخفی دارم واز حوادث و اخبار مطلع می‌شوم.. حالامیدانید که بعد ازاطلاع این‌واقعه چه کردم ؟

رئیس پلیس گفت نه‌خانم. لیکن ازتصمیم شما میترسم «دوباری» گفت همانطور که من دارای‌کارآگاهان خفیه هستم تصنیف‌سازها وهجو سرایان ناشناس هم دارم وآنها که همواره گرسنه هستند واحتیاج به‌نان وآب دارند برای من‌کار میکنند

۱- «گیمارد» زنی‌جوان وآرتیستی معروف بود که آن هنگام در (اوپرا) آواز میخواند . (مترجم)

۲-(گرامون)یکی ازخانواده‌های‌اشراف قدیم‌فرانسه‌بود که از زمان لوئی‌سیزدهم تا انقلاب فرانسه ، چندین‌ژنرال ووزیر ازآن‌خانواده بیرون‌آمد و دوشس(دوگرامون) که در اینجا نام اوبرده میشود زوجه دوك(دوگرامون)استکه خاطراتی بنام (خاطرات دوك گرامون) راجع باوضاع‌دربار لوئی‌پانزدهم ازاوباقی است (مترجم)

رئیس پلیس گفت من تصورمیکردم کسانی که برای‌شما کار می کنند گرسنه نمیمانند وازحیث نان وآب ، خیال آنها آسوده‌است .

«دو باری» گفت البته‌من نمیگذارم تصنیف‌سازهاوهجوسرایان‌من بکلی گرسنه بمانند ولی زیادهم آنها را سیر نمیکنم برای‌اینکه شاعرو نویسنده‌و بطورکلی‌هنرمند وقتی که فربه شد، وبدنش پرازپیه وچربی گردید،هنرواستعدادخود را ازدست میدهد وهیچ‌چیز، مثل پیه وچربی، قاتل هنرواستعداد نیست .

رئیس‌پلیس گفت خانم . . کم کم من‌ازشما وحشت پیدامیکنم . . . اینك بفرمائید که برای‌تصنیف‌سازهای‌خود چه‌دستوری‌صادر کردید ؟

«دوباری» گفت بآنها گفتم که‌تصنیفی بسازند که‌دارای‌سه بند، ویك‌ترجیع باشدزیرا تصنیف‌های طولانی، انسان‌راخسته‌میکند وبهترین تصنیف‌هاآن استکه ازسه‌بند تجاوز ننماید ودروسط بندها، یك‌ترجیع، تکرارشود .

رئیس‌پلیس گفت‌این بندهامربوط به‌چیست ؟«دو باری» گفت‌هرسه بندمربوط‌بشماست دربنداول رئیس‌پلیس‌دیده‌میشود که بطورناشناس دوسه شب یك‌مرتبه، وارد اطاق‌دختری جوان‌میگردد، وهرماه باو سیصدلیره پول‌میدهد .

«سارتین» گفت‌خانم نوع پرستی که کاربدی نیست ؟ «دو باری» گفت‌درپاریس‌هرشب سی هزارنفر ، با شکم گرسنه میخوابند ، وبرای چه رئیس پلیس نوع پرست بسراغ آنها نمیرود ؟

رئیس‌پلیس گفت بنددوم مربوط به‌چیست؟ «دو باری» گفت بنددوم‌بازمربوط به‌رئیس پلیس‌است ، که لباس روحانیون را دربرمیکند وریش مصنوعی میگذارد و واردسومعه دوشیزگان تارك‌دنیا میشود ولی‌نه برای‌اینکه بآنهادرس اخلاق وعفت ودیانت‌رابیاموزد بلکه ببیند کدام یك زیباتر وجالب توجه ترهستند تا بعد باوسایلی که دارد از آنها متمتع شود .

رئیس‌پلیس که هیچ‌منتظرشنیدن‌این‌حرف‌نبود، قدری‌رنك‌صورت راباخت وگفت بند سوم مربوط به‌چیست ؟

«دو باری» گفت بندسوم، مربوط به‌شبگردی‌شماباذوشس«دوگرامون»است وهنگامی که درنیمه‌شب ،کالسکه‌آهسته درخیابانهای پاریس گردش می کنند دوشس‌دوگرامون از شمادرخواست‌می‌نماید، که اورا وارد خوابگاه شاه‌بکنید، واکنون این‌تصنیف باترجیع آن‌حاضراست وهمین‌امروزکه‌شاه باینجا میآید ، من‌برای‌اومیخوانم وفردا هم نسخه‌ای ازآن‌رابرای خودشمامیفرستم همانگونه، که‌هروقت تصنیف‌مستهجنی ، علیه‌من‌میسرایند شمایك‌نسخه ازآن‌رابرای‌من‌میفرستید .

«سارتین» گفت چرانسخه این‌تصنیف را هم‌اکنون بمن نمیدهید ومیخواهید فردا بفرستید ؟

«دوباری» گفت برای این که قبلا آنرا بین عده کثیری از دوستان و آشنایان شما و خودم تقسیم کنم. و بعلاوه مگر رسم نیست که وقتی یك اتفاق میافتد آخرین کسی که از آن مطلع میشود پلیس است.

رئیس پلیس از اظهارات (دوباری) بر استی وحشت کرد و گفت خانم، اگر این تصنیف را بین مردم تقسیم کنید و مخصوصا اگر بشاه نشان بدهید من محو خواهم شد.

(دوباری) گفت مگر این همه تصنیف علیه من ساختند و منتشر کردند من محو شدم ؟... اما این تصانیف مرا اذیت و ناراحت کرد و اینك قدری هم شما ناراحت شوید تا بدانید که مزه هجوسرائی و هزل بافی چیست ؟

رئیس پلیس گفت خانم مگر کمر بنابودی من بسته اید ؟ «دوباری» گفت نه، و از این تصنیف فقط ده هزار نسخه چاپ خواهد شد و اگر میخواستم شما را نابود کنم پانصد هزار نسخه از آن را چاپ میکردم.

رئیس پلیس گفت خانم، این تصنیف در کدام مطبعه چاپ میشود؟ «دوباری» گفت زور شما بآن مطبعه نمیرسد و نمیتوانید از چاپ آن جلوگیری کنید زیرا امتیاز چاپخانه بنام من صادر شده است.

«سارتین» گفت خانم من میدانم که علت خشم نسبت بمن واقعه دوش «دوگرامون» میباشد ولی حاضرم سوگند یاد کنم که من از حضور او در کالسکه خودم اطلاع نداشتم؟

دوباری» گفت بالاخره اقرار کردید که این واقعه اتفاق افتاده است؟

«سارتین» گفت من ناچارم که اقرار کنم ولی بطوری که گفتم من پیش بینی این واقعه را نمی کردم.

«دوباری» گفت من حاضرم قبول کنم که دوشس «دوگرامون» بدون اطلاع شما، در کالسکه جا گرفت که بتواند با شما مذاکره کند ولی اگر شما با پیشنهاد او موافق نبودید و روی موافقت نشان نمیدادید چرا او را پیاده نکردید و بچه مناسبت مدت یکساعت و نیم با او، در خیابانهای شهر، آهسته حرکت مینمودید و صحبت شما ادامه داشت.

رئیس پلیس گفت خانم، هرچه شده، گذشته است و اینك من از شما استدعای عفو میکنم و «سارتین» بعد از این استدعا، از روی صندلی برخاست و دو زانوی خود را برزمین زد و گفت خانم العفو.. العفو.

«دوباری» گفت آقای رئیس پلیس، شما با این مقام و قدرتی که دارید از چهار بیت اشعار هزل میترسید؟

رئیس پلیس گفت خانم. من از چهار بیت شعر نمیترسم، ولی از این میترسم که این اشعار بوسیله شما به اعلیحضرت داده شود و شما بشاه توصیه کنید که آنرا بخوانند.

«دوباری» گفت پس ببینید که من چقدر حلم و بردباری دارم، درصورتی که هفته ای نیست که تصنیفهای هجو را که علیه من سروده شده بشاه نرسانند و توصیه خواندن

آنرا نکنند .

رئیس پلیس گفت آخرخانم شما ملکه‌هستید وبامن‌خیلی فرق‌دارید ؟

دوباری گفت خوب بقول شما گذشته گذشته است، ولی‌آیا اکنون‌حاضرهستید که برخلاف گذشته بامن دوست باشید؟

رئیس‌پلیس گفت من‌همواره باشما دوست بوده‌ام. «دوباری» گفت شما میدانید که من‌چقدرعلاقه‌دارم که بطور رسمی بدربار معرفی‌شوم وآیا حاضرید که برای حصول‌این منظور بامن کمك کنید .

«سارتین» گفت چطور کمك کنم؟«دوباری» گفت درسرراه‌معرفی‌رسمی من‌هیچگونه مانع‌و مشکلی بوجود نیاورید .

رئیس‌پلیس گفت تاآنجاکه برعهده‌من است عهدمی کنم که درسر راه معرفی شما هیچگونه مشکلی بوجود نیاورم .

«دوباری» گفت این تعهدشما خیلی‌سست است وراه‌فرار دارد زیرا دیگران‌بجای شما، ممکن‌است که ایجادموانع‌و مشکلات‌کنند .

«سارتین» گفت آخر اختیاردیگران‌که دردست من‌نیست «دوباری» گفت تعهدی که من‌ازشمامیخواهم این‌است که بااستفاده ازمقام وقدرت‌خود، تمام‌مخالفین من، یعنی دسته «شوازول» را محکوم برکودوجمود کنید بطوری‌که آنها نتوانندعلیه‌من‌اقداماتی بکنند یا این‌تعهدرا بکنید ومخالفین مرا بزانو درآورید ویا اینکه‌من شما را نابود می‌کنم .

رئیس پلیس گفت خانم. شمارابخدا تهدیدنکنید وناتوانی مرا در نظر بگیریدو شما نمی‌دانید که‌در سرراه معرفی‌رسمی‌شما چه‌موانعی هست؟

«دوباری» گفت این موانع ازآسمان نازل‌نشده، واززمین‌هم سبزنگردیده، بلکه چون میخواسته‌اند اشکال‌تراشی کنند این‌موانع بوجودآمده است.

رئیس پلیس گفت فرمایش‌شما صحیح‌است. (دوباری) گفت حال‌که تصدیق میکنید که این‌موانع‌مصنوعی است آنهارا ازبین‌بردارید.

رئیس‌پلیس گفت من‌یك‌نفرم ومخالفین‌شما هزار نفر. من بی‌پول‌هستم وآنها پولدار. من‌همدست ندارم‌وآنها همدست دارند.

(دوباری) گفت من‌برای‌شما هم‌پول تهیه‌می کنم وهم‌شریك وهمدست . رئیس پلیس گفت رضایت شاه‌را چه‌می کنید؟ مگر نمیدانیدشاه‌راضی به‌معرفی رسمی شما دردربار نیست (دوباری) گفت تحصیل‌رضایت شاه بامن.

رئیس پلیس گفت بفرض‌اینکه شاه راضی‌شد که شما بطور رسمی دردربار معرفی

بشوید هیچیك ازخانم‌های دربارحاضر نیستند که معرف‌شما باشند (۱)
(دوباری) گفت من این‌اشکال‌را رفع می کنم وشخصی‌را که برای‌معرفی من‌حائز شرائط باشد پیداخواهم کرد.
رئیس پلیس گفت ولابد برای‌همین منظورخواهر خودتان‌را بسفرفرستادید؟
این مرتبه نوبت (دوباری) بود که حیرت نماید و گفت‌مگر شما ازاین‌موضوع‌مطلع هستید؟ رئیس‌پلیس گفت بالاخره‌من متصدی پلیس هستم وباید ازوقایع‌اطلاع‌داشته‌باشم.
(دوباری) گفت مسئله‌مسافرت‌خواهرمن‌خیلی‌پنهانی بود وپلیس‌های‌شما نمیتوانستند از آن‌مطلع شوند مگر اینکه دراینجا. یعنی‌در خانه‌من‌جاسوسانی وجود داشته‌باشند که این‌موضوع‌را بشما اطلاع دادند.
(سارتین) گفت بلی‌خانم.. در منزل‌شما جاسوسانی‌هستند که این‌موضوع‌را به من اطلاع دادند.
معشوقه شاه گفت این‌جاسوس‌هادر کجاپنهان شده‌اند؟ آیادر اصطبل هستند یا در آشپزخانه؟ (سارتین) گفت‌آنها دراطاق انتظار واطاق پذیرائی وحتی اطاق خواب‌شما هم وجوددارند.
(دوباری) گفت‌حال که‌شما بامن‌دوست‌ومتحد شده‌اید برای‌اثبات حسن‌نیت‌خودتان آنهارا بمن نشان‌بدهید ومعرفی کنید؟
رئیس پلیس گفت اگراینکاررا بکنم دشمنی بزرگی باشما کرده‌ام زیراتمام‌دوستان شما ازاطرافتان پراکنده خواهندشد.
(دوباری) گفت من‌با دوستان‌خودکاری ندارم ومیگویم که‌جاسوس‌را بمن‌معرفی کنید (سارتین) گفت اگرمیخواهید که جاسوس‌را ازخانه‌خود بیرون کنید هر کس‌را که در این‌خانه‌هست، اعم‌از خدمهٔ منزل وارباب‌رجوع ودوستان‌ازاینجا اخراج نمائید
(دوباری) گفت آیا میدانید که این‌چه‌حرف‌وحشت آوری است که بمن میزنید؟ رئیس‌پلیس گفت خانم، بااین‌وصف‌شما که خانم سیاستمداری‌هستید، میدانید که بدون جاسوسان، هیچ‌دولتی نمیتواندحکومت کند وهیچ‌حکومتی قادربدوام نیست.
(دوباری) گفت‌بسیارخوب این‌موضوع‌راهم کنار میگذاریم وراجع به شرایط‌پیمان صلح... پیمان‌صلحی که باید بین‌من‌وشما منعقدشود صحبت می‌کنیم.
رئیس‌پلیس گفت خانم، تعیین شرائط پیمان‌صلح، بافاتح‌است وشما که‌فاتح هستید

---

۱ ــ برای‌اینکه مسئله معرفی‌خانم(دوباری) فهمیده‌شود باید توضیح بدهم که‌بر طبق رسوم‌دربار سلطنتی‌فرانسه هیچ‌زنی‌نمیتوانست بطوررسمی بدربار معرفی‌شود مگر اینکه یکی‌ازخانم‌های اصیل‌زاده که اقلاازسه‌پشت اصیلزادگی اومحرزباشد معرف آن خانم‌بشود وبعلاوه خود خانم‌معرف نیزباید از معرفی‌شدگان محسوب گردد، یعنی قبلا، در موقع خود، اورا بدربارمعرفی کرده باشند والبته خانم‌هائی که بدربار بطور رسمی معرفی میشدند مزایای خاصی‌داشتند وازجمله مزایای مزبور این بود که میتوانستند بدون دعوت، درتمام جشن‌های سلطنتی حضوربهم‌رسانند. (مترجم)

باید شرائط آن‌را تعیین کنید.

(دوباری) گفت سمیرامیس(۱) تعیین شرائط صلح‌را به حکومت مغلوب وا گذار می کردو من‌نیزهمین کاررا میکنم .

رئیس‌پلیس گفت من‌حاضرم درقضیهٔ معرفی رسمی‌شما همه گونه کمك‌بکنم مشروط براینکه شماعلیه من‌نزد شاه اقدامی‌نکنید ومخصوصاً شکایات مربوط به آردنانوائی‌ها را که بشماتسلیم کرده‌اند بشاه ندهید (۲)

«دوباری» صندوقچه‌ای‌را که‌محتوی وسائل آرایش وچیزهای دیگربود جلو کشید ویك‌بسته‌نامه ازآن‌بیرون آورد وبرئیس‌پلیس دادو گفت این‌شکایات مربوط به‌آرد است ومن آنهارا بخودشما می‌دهم که اطمینان‌حاصل کنید که بشاه نخواهم داد .

رئیس پلیس‌کاغذهارادرجیب گذاشت ودرهمین‌موقع هردولنگه‌درب‌اطاق (دوباری) بازشد وپیشخدمت بانك‌زد اعلیحضرت تشریف‌فرما شدند .

---

۱ ـ (سمیرامیس) ملکه‌دو کشورآشور وبابل‌بود وبطوریکه درروایات تاریخی‌ذکر شده شهرمعروف‌بابل وهفت باغ‌مرتفع آن‌را که یکی بالای دیگری قرار گرفته بودهمین ملکه بنانهاد اما تاریخ تولد و وفات او وهکذا تاریخ بنای‌شهر (بابل) معلوم نیست «مترجم»

۲ ـ موضوع‌تأمین‌آرد برای‌نانوائی‌ها درزمان‌لوئی‌پانزدهم، واقعه مهمی‌شدورئیس پلیس، باصطلاح امروز، از هر کیسه آرد حق وحساب یارشوه می گرفت و بهمین جهت نانواهای پاریس که خانم (دوباری) را خیلی مقرب دیدند تصمیم گرفتند که بوسیله او بشاه شکایت کنند. (مترجم)

فصل بیست وسوم

اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه

لوئی پانزدهم که سررا بلند گرفته بود و تبسمی بر لب داشت بطرف اطاق (دوباری) میرفت.

در دوطرف خط سیر شاه آنهائی که برای ملاقات (دوباری) آمده بودند سر تعظیم فرود آوردند وخوشوقت بودند، که اگر دوباری‌را ندیده‌اند درعوض توانستند که خودرا بشاه نشان بدهند.

ولی شاه بدون اینکه بهیچیك از آنها اشاره کند که درقفای او بیفتند وارد اطاق (دوباری) شد وپیشخدمت که پشت در ایستاده بود دررا بست.

دراطاق، غیراز (دوباری) ورئیس پلیس، دونفر حضور داشتند یکی از آنها زن اطاقدار (دوباری) بود که جزو محارم محسوب می گردید و گاهی بیرون می‌رفت وزمانی داخل اطاق می‌شد. دیگر طفلی بود سیاه‌رنك، ارنژاد سیاهان افریقا که جزو اثاثه اطاق بشمار میآمد ولذا هیچیك ازکسانی که بملاقات خانم (دوباری) میآمدند باو توجه نداشتند.

شاه بعداز ورود باطاق خطاب به‌دوباری گفت :

کنتس، روزشما بخیر و بعددست اورا بوسید واضافه کرد، بحمدالله امروز حال ما خوب است، آنگاه متوجه حضور (سارتین) گردید و گفت سارتین، روز شما بخیر و سپس چشمش بگوشه‌ای از اطاق خواب (دوباری) افتاد و گفت چه فواره قشنگی است.

درواقع، ازصبح آنروز، در گوشه‌ای ازاطاق خواب دوباری فواره عجیب وقشنگی نهاده بودند که اززیردست صنعتگران چین بیرون آمده بود.

وقتی که شیرفواره‌را میگشودند و آب ازفواره جستن میکرد، پرندگانی که از چینی ساخته شده بودند بصدا درمیآمدند و ماهیهائی ازشیشه‌های رنگارنك در حوض گردش میکردند وهمان موقع درب یك معبد بودائی گشوده می‌شد، ویك عده روحانی با لباس چینی ازمعبد خارج میشدند.

خانم (دوباری) در حضورشاه شیرفواره‌را گشود و آب جستن کرد وپرندگان بصدا

وماهیها بحرکت درآمدندو روحانیون‌چینی ازدرب معبد خارج گردیدند ویك نیم‌دایره را طی کردند وازدرب دیگر، واقع‌در پشت معبد ناپدید شدند .

شاه گفت کنتس، واقعاً خیلی قشنك است .

در این‌هنگام طفل‌سیاه‌رنك، ازجلوشاه عبور کرد .

لباس آن‌طفل تماشاداشت‌وعمامه‌ای‌قرمزرنك شبیه‌به عمامه ترکان‌عثمانی باپرهای سفیدبرسرش نهاده ونیم‌تنه‌ای از مخمل‌آبی‌وملیله‌دوزی برتنش کرده بودند وشلواری از اطلس سفید، وآنهم ملیله‌دوزی بپای‌او دیده میشد .

شاه که‌آن‌طفل‌را دیدگفت (زامور) امروز لباس‌قشنگی پوشیده است .

(زامور) که نام‌خودرا شنید مقابل‌آئینه‌ای ایستاد که لباس‌قشنك خویش را تماشا کند و(دوباری) گفت اعلیحضرتا، (زامور) امروز میخواهد استدعائی از اعلیحضرت بکند ودرخواست مرحمتی بنماید .

شاه تبسم کردو گفت‌خانم، (زامور)آدم‌جاه‌طلبی‌است . (دوباری) گفت اعلیحضرتا، چگونه متوجه شده‌اید که اوجاه‌طلب است .

لوئی پانزدهم گفت برای اینکه‌شما بزرگترین مرحمت‌را درباره‌او کرده‌اید و او نباید چیزدیگری بخواهد .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، استدعا میکنم واضح‌تربفرمائید، من معنی فرمایش شاهانه‌را نمی‌فهمم .

شاه گفت میخواهم بگویم همان مرحمتی‌راکه درباره من کرده‌اید درباره او نیز مبذول داشته‌اید .

خانم(دوباری) گفت اعلیحضرتاازکندفهمی‌خودمعذرت‌میخواهم . من‌معنی‌فرمایش شاهانه‌را نفهمیدم.

شاه گفت‌اوراهم‌مثل‌من‌غلام‌خود کرده‌اید .

رئیس پلیس سرفرودآورد اما درعین‌حال از فرط‌حیرت لبهای خود راگزید و دوباری بامسرت گفت اعلیحضرتا نمیدانم بچه‌زبان ازاین‌همه مرحمت سپاسگزاری کنم وبعدآهسته، وبطوری که رئیس پلیس‌چیزی نشنود درگوش‌شاه گفت‌لوئی‌من توراميپرستم

شاه تبسم‌کنان گفت جوب ... برای (زامور) چه میخواستید (دوباری) گفت میخواستم‌استدعا کنم که‌اعلیحضرت‌همایونی پاداش‌خدمات‌طولانی اورامرحمت‌بفرمایند.

لوئی‌پانزدهم گفت (زامور) بیش ازدوازده‌سال‌ندارد وهنوز نتوانسته‌است که‌خدمات طولانی بما بکند .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، منظورمن، پاداش خدمات طولانی‌آینده اواست .

شاه که همچنان تبسم‌میکردگفت آه.. آه..

دوباری گفت اعلیحضرتا، مدت مدیدی‌است که اعلیحضرت همایونی فقط خدمات

گذشته‌را جبران میفرمائیدو اینك موقعی است که‌خدمات آینده مورد توجه و پاداش شاهانه قراربگیرد وخدمتگزاران نیززیادتر ممنون خواهندشد زیرا یقین‌حاصل‌میکنند که خدمات آنهابدون پاداش نمیماند.

شاه گفت فکر تازه‌ایست و بعدخطاب‌برئیس‌پلیس اضافه کرد، آقای سارتین عقیده شماراجع باین موضوع‌چیست ؟

رئیس‌پلیس گفت اعلیحضرتا، من کاملا با این‌نظریه موافقم زیرا همانطور که خانم لاکنتس‌بعرض رسانیدند، خدمتگزاران باقوت قلب بیشتر برای اعلیحضرت‌همایونی فداکاری خواهند کرد.

شاه گفت بسیارخوب.. اینك بگوئید که برای (زامور) چه‌میخواهید ؟

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، آیااطلاع‌دارید که‌من درلوسین(۱) يك کوشك‌دارم.

شاه گفت آری.. اسم‌این کوشك‌راشنیده اما آنرا ندیده‌ام‌دوباری گفت‌اعلیحضرتا، اگر این‌کوشك‌را ملاحظه نفرموده‌اید ناشی ازبی‌لطفی‌خود اعلیحضرت است ، زیرا مکرر، من از اعلیحضرت همایونی دعوت کردم که بآنجا تشریف بیاورید و تشریف نیاوردید .

شاه گفت کنتس‌عزیز.. شما بهترازهمه آشنا برسوم درباری‌هستید ومی‌دانید که شاه، جزموقعی‌که درسفراست نبایددر مکانی‌غیرازکاخ‌های سلطنتی سکونت اختیار کند.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا من‌هم برای همین موضوع از اعلیحضرت‌استدعاکرده که مرحمتی‌درباره (زامور) بفرمائید... بدین ترتیب که کوشك(لوسین)راجزو کاخ‌های سلطنتی اعلام بفرمائید و(زامور)را نیز حکمران‌آن‌کاخ بکنید. (۲)

شاه گفت کنتس ... این‌کار به شوخی زیادتر شباهت خواهد داشت تا به يك کار جدی .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، شما اطلاع‌دارید که من شوخی‌را خیلی‌دوست میدارم

شاه گفت آن‌وقت‌صدای سایرحکام‌بیوت‌سلطنتی‌درمیآید؟ (دوباری) گفت‌اعلیحضرتا بگذارید که صدای آنها دربیاید .

شاه گفت ولی این‌مرتبه اعتراض‌آنها، منطقی خواهدبود دوباری گفت‌اعلیحضر: دەمرتبه بدون‌منطق صدای خودرا بلندکردند و بگذارید يك‌مرتبه‌منطقی صدای خود ر

---

۱ ـ (لوسین) یکی از حومه‌های‌دوردست پایتخت‌فرانسه میباشد. (مترجم)

۲ ـ درآن‌دوره، درفرانسه رسم‌بود که هريك ازعمارات سلطنتی اعم ازبزرگ که کوچك يك‌حکمران داشت ودردوره قاجاریه این‌رسم بایران سرایت کرد و برای قصو سلطنتی‌حکمرانی بنام‌رئیس بیوت‌سلطنتی انتخاب کردند وکلمه‌جمع بیوت‌رادوباره‌جمع بستند و (بیوتات) نمودند. (مترجم)

بلند کنند... زامور... درحضور اعلیحضرت‌همایونی زانوبزن وسپاسگزاری کن.

شاه گفت برای چه سپاسگزاری کند ، طفل سیاه‌زانو برزمین زد و دوباری گفت اعلیحضرتا ، او برای اینکه حکمران کاخ سلطنتی (لوسین) شده از اعلیحضرت سپاسگزاری میکند •

شاه نظری به(زامور) که‌مقابل اوزانوبرزمین‌زده‌بود انداخت وخندید وبعدخطاب برئیس‌پلیس گفت آقای‌سارتین، آیا شما که‌خیلی بااطلاع هستید وسیله‌ایرا سراغ‌دارید که بتوان، بدان‌وسیله ازقبول‌درخواست کنتس امتناع کرد ؟

رئیس‌پلیس‌سرفرودآوردو گفت اعلیحضرتا، شاید این وسیله وجودداشته باشدولی هنوز آنرا نیافته‌اند.

دوباری گفت اعلیحضرتا ومن‌یقین‌دارم که اگرروزی این وسیله پیدا شود بدست آقای (سارتین) پیداخواهد شد .

ستون‌فقرات رئیس‌پلیس ازاین‌حرف خطرناك بلرزه‌درآمد و(دوباری) که مواظب اوبود بزبان حال باو فهماند که معشوقه شاه را تهدیدکردن خیلی برای تهدید کننده گران تمام میشود .

(سارتین) گفت خانم نمیدانم منظورشماچیست(دوباری) خطاب بشاه گفت اعلیضرتا، اینك‌سه‌ماه است. که من‌ازآقای (سارتین) درخواستی کرده‌ام واودرخواست‌مرا انجام نداده است‌شاه گفت درخواست‌شما چه‌بوده؟ (دوباری) گفت خودرئیس پلیس میداند.شاه گفت آیادرحدوداختیارات‌اوهست یانه(دوباری) گفت اعلیحضرتا هم درحدوداختیارات اوست وهم‌جانشین او •

رئیس‌پلیس‌گفت خانم، براستی من ازصحبت‌شما متوحش شده‌ام؟. چگونه ممکن است‌که‌شما چیزی ازمن خواسته باشید ومن‌انجام نداده‌باشم •

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، من ازاودرخواست کردم که یك‌جادوگررا برای من پیدا کند. شاه گفت اگرمیخواهید اورابسوزانید صبر کنیدکه‌هوا سردبشود زیرا حالا هوا گرم است. دوباری گفت نه اعلیحضرتا من‌برعکس می‌خواهم اورا پیدا کیم که باو پاداش بدهم •

شاه گفت برای‌چه؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا این‌جادوگر واقعه‌را برای‌من پیش بینی کرد که بعد اتفاق افتاد.

شاه‌پرسید واقعه خوب‌بود یاواقعه بد؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا، اویك واقعه خوب‌را پیش‌بینی‌نمود شاه گفت وآیا عیناً اتفاق افتاد؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا تقریباً همانطور که پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاده‌است .

شاه گفت تعریف کنیدکه ببینم این‌چه واقعه‌ای‌بوده است (دوباری) گفت یکی بود یکی نبود :

شاه گفت عجب، پس این واقعه به قصه شباهت دارد؟ دوباری گفت بلی اعلیحضرتا وشاید از افسانه عجیب‌تر باشد.

شاه گفت بگوئید ببینم. (دوباری) گفت یکی بود یکی نبود، زمانی بود که دختر جوان و فقیری درپاریس زندگی میکرد واین دختر فقیر، نه خانه داشت و نه نوکر و کلفت و نه کالسکه و نه غلام و نه جواهر.

لوئی پانزدهم حرف (دوباری) راقطع کرد و گفت و نه شاه.

(دوباری) گفت آه. اعلیحضرتا، اینطور نفرمائید لوئی پانزدهم گفت بعد چطور شد؟ «دوباری» گفت این دختر فقیر وجوان.. درخیابانهای پاریس، مثل یکی ازافراد معمولی پیاده راه میرفت، اما چون مردم میگفتند که او دختری قابل توجه میباشد وی، بدون توجه باین و آن، باسرعت میرفت که مبادا، زحمتی برای او تولید شود.

شاه گفت ازاین قرار، این دختر جوان یك (لوکرس) بود «۱»

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، شما اطلاع دارید که ازسال، نمیدانم چندم بنای شهر روم (۲) دیگر درجهان (لوکرس) وجود ندارد.

شاه که صحبت بنای شهر روم راشنید گفت کنتس، آیا برحسب اتفاق دانشمند شده‌اید (دوباری) گفت نه اعلیحضرتا، اگرمن دانشمند بودم هرگز درتعیین تاریخ اعصار قدیم وانمیماندم، وتاریخ غلطی را میگفتم ومیگذشتم.

شاه گفت راست است حکایت خود راتمام کنید (دوباری) گفت دختر جوان، در خیابانهای پاریس مشغول راه‌پیمائی بود وناگهان متوجه شد که مردی اوراتعقیب میکند.

لوئی پانزدهم گفت ولابد دختر جوان فورا ایستاد...

(دوباری) گفت اعلیحضرتا... معلوم میشود که اعلیحضرت همایونی نسبت بزنها عقیده خوبی ندارید وآنهاراخیلی بی‌اراده میدانید. واز اینهم نباید تعجب کرد چون اعلیحضرت همایونی همواره بامارکیزها ودوشس‌ها وبارونس‌ها محشور بوده‌اید

شاه گفت شاهزاده خانمها را هم میخواستید بگوئید...

(دوباری) گفت من فرمانبردارتر ازآن هستم که ازاجرای امرشاه سرپیچی کنم و

۱- (لوکرس) زن زیبائی بود که درپانصدسال قبل ازمیلاد مسیح در روم زندگی میکرد وپسرامپراطور روم اورامورد عنف قرار داد وبهمین جهت لوکرس خودکشی کرد وخودکشی اوسبب شورش مردم، وسقوط رژیم امپراطوری، وبرقراری رژیم جمهوری گردید درادبیات اروپائی (لوکرس) بزن عفیفی اطلاق میشود که همه‌چیز وحتی مرگ را بر بی‌عفتی ترجیح میدهد ونیزاین کلمه، بوجهی دیگر نیزضرب‌المثل شده و دراروپامیگویند که (امروز لوکرس وجودندارد) یعنی زنی وجودندارد که مرك را بربی‌عفتی ترجیح بدهد.

۲- قسمت اعظمی ازفرانسویها تاریخ اعصارقبل ازمیلاد حضرت مسیح را ازمبداء ساختمان شهر روم که هفتصدوپنجاه سال قبل ازمیلاداست حساب میکنند (مترجم)

بنابراین شاهزاده‌خانمها را هم درآن‌جمع محسوب‌مینمائیم .
شاه گفت بعدچطورشد ؟ (دوباری) گفت‌دخترجوان، ازاینکه‌موردتعقیب قرار گرفته وحشت‌کرد خاصه‌آنکه‌مه‌غلیظی ازآسمان فرودمیآمد ، ولحظه‌بلحظه مترا کم‌ترمیشد.
شاه گفت‌آقای (سارتین) آیامیدانید مه غلیظ چه‌اثری‌دارد ؟
رئیس پلیس که نمی‌توانست بفهمد منظور شاه از این سئوال چیست گفت خیر، اعلیحضرتا !
شاه گفت من‌هم‌مثل شما نمیدانم‌و بعدخطاب به (دوباری) اضافه کرد : ادامه بدهید
(دوباری) گفت دخترجوان ازفرودآمدن مه بیشترترسید زیرا هوا تاریك میشد و اگرمرد ناشناس‌خیال‌سوئی‌داشت ، دخترجوان نمیتوانست‌ازعابرین کمك بخواهد ، این بودکه تندترحرکت‌کرد تا بمیدانی رسیدکه افتخاردارد نام اعلیحضرت را روی آن گذاشته‌اند .
لوئی پانزدهم گفت بعدچطورشد؟ (دوباری) گفت دراین‌میدان آن‌زن‌جوان ،تصور میکرد که دیگر مردناشناس درتعقیب‌اونیست امایك‌مرتبه ، همان‌مرد ، مقابل او ظاهر شد وراه را براوبست وزن‌جوان ازفرط وحشت‌صیحه‌زد .
شاه گفت‌ازاینقرارآن‌مردخیلی‌زشت بود ؟ (دوباری) گفت‌اعلیحضرتا برعکس‌مردی زیبامحسوب میشد وبیش‌از بیست‌وهفت یابیست‌وهشت‌سال‌نداشت اما دخترجوان‌ترسید زیرا درآن میدان‌عابری‌نبود واگرآنمرد قصد سوئی‌داشت دخترجوان نمیتوانست از عابرین‌استمدادکند ولذا عاجزانه بآن مرد گفت آقا خواهش میکنم مرا اذیت نکنید
آن‌مرد گفت مادموازل مطمئن باشید هیچ قصدسوئی دربارهٔشما ندارم.
زن گفت پس‌برای چه‌جلوی‌مرا گرفته‌اید مرد گفت میخواهم بشما مژده‌ای بدهم وازشما قولی بگیرم .
زن پرسید آن‌مژده وقول‌چیست ؟
مرد گفت من بشما نوید میدهم که ملکه خواهید شد و در ازای این بشارت شما باید تعهد کنید که وقتی ملکه شدید اولین درخواستی را که من از شما کردم هر چه باشد بپذیرید .
زن‌جوان که تصورنمیکرد آن بشارت جدی‌باشد، آن قول‌را داد .
شاه گفت بعدچه‌شد ؟ «دوباری» گفت بعدآن جادوگر ناپدید گردید . شاه گفت آقای‌سارتین چرا آن‌جادوگر را برای کنتس‌پیدا نمیکنید ؟
رئیس‌پلیس گفت اعلیحضرتا، من‌هرگزازانجام‌اوامرخانم لاکنتس کوتاهی نمیکنم ولی بااینکه عده‌ای‌را ماموربپیدا کردن این‌جادوگر کرده‌ام پیدا نمیشودخاصه‌آنکه خانم لاکنتس نشانی‌های مبهم ازاومیدهند وفقط میگویند جوان وزیبا است.
شاه بخنده گفت اگرجوان‌وزیبا است‌لازم‌نیست که‌او را پیدا کنید(دوباری) گفت

اعلیحضرتا من بزیبائی اوتوجه ندارم وفقط میخواهم سئوالی ازاو بکنم ؟

شاه گفت حالا که پیشگوئی اوعملی شده دیگرچه سئوالی ازاومیخواهید بکنید ؟

(دوباری) گفت آیا اعلیحضرت همایونی پیشگوئی اورا انجام یافته میدانید ؟

شاه گفت بدیهی است برای اینکه شما ملکه هستید .

«دوباری» گفت اعلیحضرتا من میخواهم ازاو بپرسم که این ملکه چه موقع بطوررسمی در دربارمعرفی خواهدشد ، زیرا این ملکه اکنون فقط شبها این مقام را دارد درصورتی که مایل استکه روزها نیزقدری این مقامرا داشته باشد

شاه که تا این موقع برسرحال بودو باتبسم وشوخی صحبت میکرد متوجه شد که صحبت میرود جنبه دیگری پیدا کند وتبسم ازلبان اومحو گردید و گفت این موضوع مربوط به جادو گر نیست .

«دوباری» گفت اعلیحضرتا، پس مربوط به کیست؟ شاه گفت مربوط بشما است. دوباری گفت اعلیحضرتا، فرمودید که مربوط بمن است ؟ شاه گفت بدیهی است واین شما هستید که بایدیك معرف پیدا کنید ؟

(دوباری) گفت اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که پیدا کردن یك معرف در دربار امکان ندارد برای اینکه تمام خانمهای درباری مزدور «شوازل» هستند .

شاه گفت قرار ما این بود که دیگرراجع باین شخص صحبت نکنیم . (دوباری) گفت من دراینخصوص قراری با اعلیحضرت نگذاشته بودم .

شاه گفت من میخواهم اندرزی بشما بدهم وآن اینستکه دیگرانرا بحال خود بگذارید وخود شما درآنجا که هستید باشیدزیرا بطورحتم سهم ووضع شما بهتراز دیگران است .

دراین موقع زن اطاقدار واردشد وآهسته در گوش خانم خود چیزی گفت و(دوباری) باصدای بلند وشعف گفت البته . . . البته !

شاه پرسید چه خبر است ؟ «دوباری» گفت اعلیحضرتا خواهرم (شون) ازسفر آمده و درخواست شرفیابی میکند .

شاه که ازاین واقعه غیرمنتظره که اورا ازصحبت مربوط بمعرفی آسوده میکرد، خوشحال شده بود گفت بیاید... بیاید... چهارپنج روز بود که من چیزی را گم کرده ام، وحالا میفهمم که درانتظار دیدارخواهر شما بودم .

(شون) هنگام ورود باطاق نصف جمله اخیررا شنید واول بشاه سلام واظهارتشکر کرد وبعد بخواهرش نزدیك شد وببهانه اینکه میخواهد اورا ببوسد آهسته گفت (مقصود حاصل شد) .

«دوباری» طوری مسرور گردید که بی اختیار ندای حیرت وخوشحالی ازدهان او خارج شد وشاه ازاوپرسید چرا فریاد زدید ؟ « دوباری » گفت اعلیحضرتا چیزی نبود وفقط ازورود خواهرم خیلی خوشحال شدم .

شاه گفت ما نیز همینطور از دیدار «شون» مسرور هستیم

« شون » گفت اعلیحضرتا ، آیا اجازه میفرمائید که من چند کلمه باخواهرم صحبت کنم .

شاه گفت صحبت کن .. صحبت کن .. و بعد باشوخی، وخطاب برئیس پلیس اظهار کرد هنگامی که باخواهرت صحبت می‌کنی من از آقای «سارتین» تحقیق میکنم که تو از کجامی آئی و بکجاسفر کرده بودی ؟

رئیس پلیس که نمیخواست شاه بفهمد که خواهر« دوباری » از کجامیآید ازجواب طفره رفت و گفت اعلیحضرتا. آیاممکن است که چندلحظه ، بمن وقت عطا بفرمائید؟

شاه گفت چکاردارید ؟ رئیس پلیس گفت میخواهم راجع به مسائلی که بسیار اهمیت دارد ، مطالبی به عرض شاهانه برسانم .

لوئی پانزدهم که بالفطره ازرسیدگی بکارهای جدی ، بخصوص خواندن نامه‌ها وراپورتها نفرت داشت گفت آقای «سارتین» وقت من خیلی کم است .

رئیس پلیس گفت عرض من بیش ازیکی دودقیقه طول نمی کشد. شاه گفت راجع به چیست ؟ «سارتین» گفت میخواهم راجع به فعالیت طرفداران ایده ئولوژی (۱) وفلاسفه ومخصوصاً فراماسونها راپورتی عرض کنم هفته‌ای نیستکه درپاریس وولایات یك «لژ» فراماسون مفتوح نشود وروزی نیستکه مخالفین ودشمنان رژیم سلطنتی عضویت این لژها رانپذیرند وحتی جسته و گریخته گفته میشود که اخیراً ، پیشوای بزرك ومرموزی که کسی اورانمی‌شناسد برای فراماسونها پیداشد واین فرقه بوسیله پیشوای خودخیال دارد که دست باقدامات بزرك بزند .

شاه گفت حالا که این پیشوا «بقول شما» مرموزاست و کسی که مرموزشد نمی‌تواند کاری انجام بدهدوهروقت آشکار گردید واوراشناختند شمااورا توقیف میکنید ودرباستیل جامیدهید وآب ازآسیاب می‌افتد وصداهاخاموش میشود .

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا ، این اشخاص وسائل زیاددراختیارخود دارند .

شاه گفت وسائل شما اگر بیش ازآنها نباشد بطورحتم کمتر ازآنهانیست رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا ؛ شما امرفرمودید که «ژزویت» ها(۲) را ازفرانسه بیرون کنند وای

---

۱ ـ مترجم ازبکار بردن کلمات خارجی ، درمتن فارسی بیزاراست ، ولی کلمهٔ « ایده ئولوژی » یعنی بحث دربارهٔ عقاید مختلف ؛ « وبطورمجازی بحث دربارهٔ عقاید ومرام‌های سیاسی» امروز درایران بقدری متداول شده که مثل تلفون ودرشکه واتومبیل یك کلمه فارسی گردیده است . «مترجم»

۲ ـ «ژزویت » یعنی طرفداران حضرت مسیح فرقه مذهبی بزرگی بود که درسال ۱۵۲٤ میلادی دراروپا بوجود آمد وبزودی این فرقه مذهبی مثل یك ارتش دارای انضباط و درجات گردید ورئیس آنرا بنام «ژنرال» میخواندند ومدتی فرقه مزبوردرسیاست اروپا نقش‌های بزرگ بازی کردامروزنیز اتحادیه مذهبی «ژزویت » دراروپا هست ولی قدرت سابق را ندارد «مترجم»

کاش امر می‌فرمودید که فراماسونها وفلاسفه را بیرون کنند.

شاه تبسم تلخی کرد و گفت بازهم شما ازاین «کاغذسیاه کنها» (۱) که شب وروز جز تراشیدن قلم کاری ندارند اظهار وحشت میکنید؟

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا: ولی توجه نمیفرمائید که این قلمها بوسیله قلمتراش «دامین» «۲» تراشیده میشود.

ازشنیدن این حرف رنك شاه تغییر کرد وقدری سفید شدوسکوت نمودو «سارتین» گفت اعلیحضرتا، این فلاسفه، که اینهمه درنظر اعلیحضرت همایونی حقیر و ناچیز هستند بالاخره سلطنت را برباد خواهند داد.

شاه گفت چقدرطول میکشد که آنها سلطنت را برباد بدهند؟

رئیس پلیس ازاین حرف تعجب نمودو گفت اعلیحضرتا، چگونه میتوانم پیش بینی کنم که فعالیت سوء آنها چه موقع به نتیجه خواهد رسید، وشاید پانزده سال، بیست سال ویازیادترطول بکشد که آنها ازاقدامات خودنتیجه بگیرند.

شاه گفت تاپانزده یا بیست سال دیگر، من دراین دنیا نیستم، واگرشما بخواهید دراین خصوص تصمیمی بگیرید بایدازجانشین من کسب تکلیف کنید.

بعداز این حرف شاه، روی خودرا ازرئیس پلیس برگردانیدوفهمانید که دیگرحاضر بادامه صحبت نیست.

«دوباری» که با دقت، متوجه این لحظه بود که شاه بطرف اوتوجه نماید، با حیرت ووحشت؛ ومثل این که مخاطب اوخواهرش میباشد گفت:

«شون»... آیا راست میگوئی؟.. خدایا این چه اتفاق بدی بود؟ خدایا رحم کن!!.

شاه که این نداهای حیرت ووحشت را شنید گفت مثل این است که شما دوخواهر؛ غمگین هستید؟.. و مگر اتفاقی افتاده که شما را ملول کرده است؟

«دوباری» گفت اعلیحضرتا، اتفاق خیلی بدی افتاده است وبعد بخواهرش گفت آیا باید دست اورا برید؟.. «شون» گفت اطباء میگویند که ممکن است از بریدن دست

---

۱ ـ تعبیر «کاغذسیاه کن» درزبان فارسی تعبیرخوب ومناسبی نیست ودرعین حال نمیتوان تعبیر «میرزا قلمدان» را که خیلی فارسی و بومی است بجای آن گذاشت، درفرانسه «کاغذ سیاه کن» البته بشوخی بکسانی اطلاق میشود که اهل قلم وشعر وفلسفه هستند.

۲ ـ «دوبرـفرانسواـدامین» در سن چهل وسه سالگی درفرانسه؛ با یك قلمتراش بلوئی پانزدهم حمله ورگردید و اورا مجروح نمود و چون درآن موقع حمله بشاه؛ مجازاتی مخصوص داشت اورا بچهاراسب سرکش بستند واز چهار طرف پاره نمودند. علت حمله «دامین» بلوئی پانزدهم این بود که حکام و امراء اورا مورد ظلم قرارمیدادند و بهرکس که شکایت میکرد جواب منفی میشنید وچون براثر خواندن کتب فلاسفه و نویسندگان آن عهد؛ تحریك شده بود، لذا مبادرت بآن عمل کرد. «مترجم»

خودداری کردوامیدوارند که بوسیله معالجه بتوانند او را مداوا کنند.

شاه گفت موضوع‌دست چیست؟ ودست که‌را میخواهند قطع کنند؟ «دوباری» گفت اعلیحضرتا دست برادرم‌را! شاه حیرت‌زده گفت دست «ویکونت» را می‌خواهند قطع کنند؟.. برای چه!

«دوباری» گفت اعلیحضرتا برای اینکه برادرم‌مجروح شده و جراحت دست او خیلی خطرناك است.

شاه که برادر معشوقه خودرا کم‌وبیش میشناخت و میدانست که مردی خشن‌وخود خواه است وپاطوق اومیخانه‌هاوقمارخانه‌ها میباشد گفت لابد درمیخانه ویا قمارخانه‌ای بر اثرنزاع مجروح شده است.

«دوباری» گفت نه اعلیحضرتا، برادرم دروسط شاهراه، در وسط شاهراه مملکت اعلیحضرت همایونی مجروح‌شده است.

شاه که تازه متوجه شد که موضوع دارای اهمیت می‌شود پرسید چگونه در وسط شاهراه مجروح شد؟

«دوباری» گفت‌اعلیحضرتا، برای‌قتل‌برادربیچارهٔمن توطئه کرده‌بودندومیخواستند در شاهراه اورا بقتل‌برسانند.

لوئی پانزدهم ازرحم ودلسوزی بی‌بهره بود اما بخوبی ظاهر سازی میکرد؛ و میتوانست، وضع صحبت وقیافه خودرا طوری کند که اطرافیان تصور نمایند، او واقعاً رحیم ودلسوز است.

در آن‌موقع‌نیز (لوئی) از این‌استعداد خدادادی که در اشراف وزمامداران زود رشدمیکند وقوی، میشود استفاده نمودوبالحنی‌حاکی‌از دلسوزی وهمدردی گفت بیچاره ویکونت.. من خیلی ازشنیدن‌این‌خبر متأسف‌شدم و سپس خطاب به رئیس پلیس گفت (سارتین) آیا راجع باین واقعه خبری بشما رسیده است؟

رئیس‌پلیس برخلاف شاه ظاهرسازی‌نکرد واظهـار تاثرننمود ولی درباطن خیلی اضطراب‌داشت زیرامیدانست که اگرواقعا قصد قتل‌برادر (دوباری) را داشته‌اند اوباید ضارب وهمدستان اوراپیدا کند وگرنه مقامش درمعرض‌خطرقرارمیگیرد لذا به خانمها نزدیك‌شد وگفت‌خواهش‌میکنم قدری‌توضیح بدهید؟ عقل من‌قبول نمیکند که درشاهراه کسی‌قصدقتل (ویکونت ژان‌ـدوباری) را داشته باشد.

(شون) گفت عقل‌من هم باور نمیکرد ولی متاسفانه این واقعه اتفاق‌افتاد.

رئیس‌پلیس گفت، وبرادرشما رامیخواستندبقتل‌برسانند(شون) گفت بلی‌ودرشاهراه او را بکمین گاه کشیدند که منظورخود را انجام بدهند.

شاه که بعدازکلمات (شاهراه)و(توطئه)اسم(کمین گاه)را شنید گفت معلوم میشود که‌این مسئله اهمیت‌پیدا میکند وخطاب به(سارتین) گفت: تصورمیکنم که این موضوع

مربوط باختیارات شماست وشما باید دراین خصوص تحقیق کنید .

رئیس پلیس تعظیم کرد و گفت اعلیحضرتا ، اجازه میفرمائید که من ازخانم سئوال بکنم ؟ شاه سررا بعلامت مثبت تکان داد و(سارتین) به (شون) گفت خانم خواهش میکنم که شرح این واقعه را بفرمائید ومجدد خواهشمندم که واقعه راهمانطورکه اتفاق افتاده بیان کنید، زیرا گاهی ازاوقات احساسات انسان و یا چیزهائی که از دهان دیگران شنیده میشود ، حوادث راخیلی بزرگتر ازآنچه هست جلوه میدهد.

«شون» گفت من چیزی ازدهان دیگران نشنیدم بلکه ازاول، تاآخرخود شاهداین واقعه بوده ام .

شاه گفت خوب ... بگو ببینم چه دیدی ؟

(شون) گفت اعلیحضرتا، من دیدم که مردی به برادرم حمله ورشد و او را مجبور نمود که شمشیر بدست بگیرد و اورا بسختی مجروح کرد

(سارتین) چون دید که (شون) طرف خطاب شاه است، دوباره از شاه اجازه تحقیق گرفت واز(شون) پرسید آیا این شخص تنها بود ، ویا کسانی هم بااو بودند .

(شون) درجواب گفت که هشت نفر دیگرهم بااو بودند .

شاه ، متوجه(دوباری)بود که ببیند میزان تأثراو بچه اندازه استکه همان قدراظهار تالم بکند . چون معشوقه خود را خیلی متالم دید گفت بیچاره ویکونت ، بیچاره ویکونت گفتید که اورامجبور کردند که شمشیر بدست بگیرد وازخود دفاع کند .

شون گفت بلی اعلیحضرتا ، رئیس پلیس گفت علت نزاع چه بود ؟ زیراخیلی بعید استکه ابتداء بساکن ، وبدون هیچ بهانه کسی دیگری را تحریك بمنازعه کند ؟

«شون» گفت علت نزاع بقدری کودکانه بود که اگر بشنوید حیرت خواهید کرد ، وشخصی که میخواست ببرادرم حمله ورشود مانع ازاین بود که اسبهای چاپاری بکالسکه ما ببندند درصورتی که برادرم علاقه داشت که من زودتر بپاریس برسم زیرابخواهرم وعده داده بودم که امروزصبح اورا ببینم .

شاه، که ازاین خبرتعجب نکرده بود مثل آدمی که خبری حیرت آور میشنود ، بطور تصنع، اظهارتعجب کرد و گفت معلوم میشود که قصداذیت یاانتقام داشته اند سارتین نظریه شما دراین خصوص چیست ؟

(سارتین) گفت نظریه منهم شبیه باستنباط اعلیحضرت همایونی است وباحتمال قوی این شخص قصد انتقام داشته و درهرحال، باتعمد وتمهید قبلی مرتکب این عمل شده است وبعدخطاب به«شون» گفت خانم آیا اسم این شخص را میدانید واطلاع دارید که چه شغلی دارد؟ (شون) گفت این شخص افسرارتش میباشدوجزوافسرانا بواب جمع موکب والاحضرت عروس درباراست ونام اوخاورنی، یاکاورنی، یا (تاورنی)... آری تاورنی است

رئیس پلیس گفت خانم مطمئن باشید که این شخص فردا یا پس فردا تحویل زندان

باستیل‌خواهدشد .

(دوباری) که قدری‌سکوت کرده بود ودخالتی درمذاکرت‌نداشت دراینموقع گفت نه ..نه... این‌شخص بزندان باستیل تحویل‌نمیشود

شاه گفت برای‌چه... وچرا به باستیل‌تحویل داده‌نمیشود اینگونه اشخاص شریر باید تنبیه‌شوند تا اشراردیگر تکلیف خودرا بدانند وشما میدانید که من از خودسری بعضی از نظامیها خیلی ناراضی هستم .

«دوباری» بالحنی مقرون به تأثر وناامیدی گفت نه اعلیحضرتا . او را هیچکس تحویل باستیل نخواهدداد زیرا این شخص‌میخواست برادرمرا بقتل‌برساند .

شاه که ازاین‌حرف چیزی‌نفهمید، یا فهمید وتجاهل کرد گفت کنتس، من‌نمی‌دانم که‌چه‌میگوئید ومنظورتان چیست واضحتر بگوئید که من‌هم بفهمم .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، این آدم که‌درصدد قتل برادر من‌برآمده تنها نیست‌و همان‌کس که اورا وادار به‌قتل برادرم کرده، ازوی دفاع خواهد کرد و نخواهد گذاشت که اورا حبس کنند .

شاه گفت آه. آه. این‌چه‌حرفی است که میزنید، و چگونه ممکن است بتوانند کسی‌را که قصد قتل‌داشته، آنهم‌علی‌رغم امرما ، مورد حمایت قراردهند ؟

«دوباری» گفت اعلیحضرتا. آه. آه. ندارد آیا شما پادشاه فرانسه هستیدیانه ؟ وآیا امر شما باید اجری بشود یا خیر.

شاه متوجه‌شد که (دوباری) چه‌میخواهد بگوید و فهمید که او میخواهد در آن لحظه برای‌محو یاآزار مخالفین‌خود امری ازوی دریافت کند ولذا گفت :

کنتس، شما یك‌واقعه عادی‌را میخواهیدبصورت یك واقعه سیاسی‌درآورید؟ ویك دوئل‌عادی، ربطی به مسائل سیاسی‌ندارد .

(دوباری)زهرخندی کردو گفت‌اعلیحضرتا، ملاحظه فرمودید که‌من‌درست‌میگفتم؟! زیرا بمحض اینکه اعلیحضرت تشخیص دادید که چه‌کسانی از قاتل برادرم حمایت میکنند مرا تنها گذاشتیدو ازحمایت من‌مضایقه کردید .

شاه برای‌اینکه ازجواب‌طفره برود شیرفواره‌چینی‌را باز کرد وپرندگان بعداو ماهی‌ها بحرکت درآمدند ودرب معبد بازشد وروحانیون چینی ازمعبد خارج گردیدند ونیمدایره‌ای‌را پیمودند و ازدرب‌عقب ناپدیدشدند .

وقتی که شاه از بازی با فواره فارغ گردید (دوباری) گفت اعلیحضرتا، آیا شما اطلاع‌دارید که محرك‌قتل برادرم کیست؟

شاه گفت نه. (دوباری) گفت با اینکه من‌میدانم که اعلیحضرت تجاهل‌میفرمائید باز محرك قتل اورا بعرض خواهم‌رسانید .

لوئی پانزدهم مثل آدمی که مورد توهین قرارگرفته گفت کنتس، آیا میدانید که

بیك پادشاه نسبت دروغگوئی میدهید ؟

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، اگر قدری اختیارخودرا ازدست داده‌ام از پیشگاه ملوکانه استدعای عفو دارم ولی تصدیق بفرمائید که آیا موقعی که (شوازول) میخواهد برادرمرا بقتل برساند من‌میتوانم سکوت کنم ؟

با اینکه‌شاه‌ازچنددقیقه‌باین‌طرف یقین‌داشت که نام (شوازول) به‌میان خواهدآمد به تصنع خودرا متغیرجلوه داد و گفت باز اسم‌این‌شخص‌را بمیان آوردید؟

(دوباری) گفت اعلیحضرتا من میدانم که اعلیحضرت همایونی میل‌ندارید که او را دشمن من‌بدانید ولی افسوس (برای‌من) که برای العین خصومت او را نسبت بخود میبینم و این‌مرد بقدری نسبت‌بمن کینه‌دارد که حتی‌ظاهرسازی‌هم نمیکند.

شاه گفت بفرض اینکه این‌شخص باشما مناسبات خوبی‌نداشته باشد، هرگز در صددقتل برادرشما برنمی‌آید زیرا کدورت با ارتکاب‌قتل خیلی فرق‌دارد.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا ، این شخص بـا هـرکس دشمن بـاشد او را واجب‌القتل میداند .

شاه که میخواست اسم «شوازول» فراموش شود گفت کنتس، انتظار من این است که شما مسائل سیاسی‌را بامسائل‌خصوصی توأم‌نکنید و امادرخصوص سوءقصدی که بـه برادر شما شده ، مطمئن باشید که برای سوء قصد کننده، این عمل خیلی گران تمام خواهد شد .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا من‌میدانم که ضارب‌را مجازات خواهید کرد امامحرك اصلی از مجازات مصون میماند .

شاه گفت برطبق‌قانون عدالت این (تاورنی) که به‌برادر شما سوء قصد کرده‌باید مجازات شود وعدالت درباره او اجرا خواهد گردید .

(دوباری) گفت من میدانم که اعلیحضرت همایونی پادشاهی عادل هستید ودرمورد ضارب برادرم عدالت‌را اجری خواهید فرمود ولی این‌مزیتی است که شامل تمام افراد ملت فرانسه‌می‌شود، وهر کس‌که فرانسوی است هرقدر بیمقدار باشد در اینگونه‌موارد می‌تواند شکایت کند وباتکاء عدل‌شاهانه قاتل راگرفتار مجازات نماید اما من‌انتظاری بیش از یك‌فردعادی‌دارم، ودرخواست‌من‌این است که اعلیحضرت هایونی درباره‌من‌کاری بالاتر ازعدالت انجام‌بدهیدزیرا اگر درباره کسی که موردعنایت ومرحمت شاهانه‌است کاری بالاتر انجام‌ندهید، گوشه‌نشینی و گمنامی برای‌من ترجیح‌خواهد داشت زیراوقتی که من مانند افرادعادی گمنام بودم، دیگر اقلاً دشمنان سرسخت پیدانمیکنم که من و خویشاوندانم‌را قتل‌عام کنند .

شاه‌آهی کشیدو گفت کنتس. کنتس. من امروزصبح با مسرت از خواب برخاسته بودم واحساس نشاط میکردم ولی شمانشاط قبل‌ازظهر مرا زائل کردید؟

(دوباری) گفت اعلیحضرتا اگر فقط نشاط یك صبح شما، براثر عرایض من ازبین رفته در عوض نشاط همه روز من بر اثر توطئه وسوءقصد وبدگوئی دشمنان ازبین میرود وهمواره درمعرض خطرقتل عام خود وخانواده‌ام هستم .

شاه ازشنیدن(قتل عام) که خیلی جنبه اغراق داشت تبسم کرد و(دوباری) که بادیدن آن تبسم فهمید که شاه بگزاف گوئی او اعتنا ندارد خشمگین گردید و گفت اعلیحضرتا آیا همین طور بمن ابراز همدردی میفرمائید؟

شاه نیز که علائم خشم را درمعشوقه خود دید گفت کنتس. خشمگین نشوید.(دوباری) گفت اعلیحضرتا، آخرچطورخشمگین نشوم درصورتیکه خون میخورم. شاه گفت همواره با نشاط وبشاش باشید زیراوقتی که خشمگین می‌شوید زیبائی شما ازبین میرود .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا، من وضع خطرناکی پیدا کرده‌ام واز اعلیحضرت استدعا میکنم که بین من و (شوازول) یکی‌را انتخاب بفرمائید؟

شاه گفت دوست عزیز، شما بمن پیشنهادی میکنید که برای من قابل قبول نیست زیرا من هم شمارا لازم دارم وهم اورا .

(دوباری) گفت حال که چنین است من میروم و گوشه نشینی اختیار میکنم و گرچه از دوری اعلیحضرت، ازغصه خواهم مرد ولی درعوض(شوازول) خوشوقت خواهد گردید واعلیحضرت همایونی که اینهمه (شوازول) را دوست می‌دارید. وقتی‌خرسندی او را دیدند بسهولت مرا فراموش خواهید کرد.

شاه گفت من حیرت میکنم که برای چه شما نسبت به(شوازول) ظنین هستید درصورتی که بشما ارادت دارد وآدم خوبی است .

(دوباری) گفت اعلیحضرتا چگونه ممکن است کسی که مردم را به قتل می‌رسانـد آدم خوبی باشد ؟!.

شاه گفت آخر ما که هنوز ازچندوچون قضیه مستحضر نیستیم ونمیدانیم کـه ایـن واقعه چگونه اتفاق افتاده است ؟

رئیس پلیس که دیدشاه میخواهد موضوع سوءقصد ببرادر «دوباری» راکوچك و بدون اهمیت بکند بکمك شاه آمدو گفت خانم‌لاکنتس ازاین گذشته، ارباب شمشیرعموماً تند وعصبی هستند، و یك واقعه بدون اهمیت ممکن است دونفر ازآنهارا وادار بدوئل کند

(دوباری) نظر تندی به (سارتین) انداخت و گفت آقای رئیس پلیس ، از شما چنین انتظاری نداشتم .

(سارتین) سررا پائین انداخت وسکوت کرد زیرا نظرتند (دوباری) باوفهمانید که اگر باز بخواهد، به نفع شاه درصحبت دخالتی بکند برای او گران تمام خواهد شد .

شاه به(شون) گفت نگاه کنید، این است نتیجه خبری که امروز باخود آوردید ؟

(شون) مثل کسی که ازعمل خود پشیمان شده سررا پائین انداخت و گفت اعلیحضرتا

البته وظیفه من این بود که از ذکر واقعه‌ای که سبب تکدر خاطر ملوکانه می‌شود خودداری کنم ولی خواهری که بچشم خود برادر خود را درمعرض حمله وخطر می بیند درخور بخشایش است.

شاه گفت شاید حق باشما باشد وبعد به (دوباری) گفت امیدواریم که این موضوع را خاتمه یافته تلقی کنید.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا همان طوری که عرض کردم من از اینجا میروم شاه پرسید کجامیروید؟ (دوباری) گفت اعلیحضرتا وشاید از فرانسه هم خارج شوم زیرا در این مملکت پادشاه که فرمانروای مطلق مملکت است از وزیر خود میترسد.

شاه که دیگر از درشگوئی های معشوقه خود متأثر نمیشد این طور نشان داد که معذب شده وگفت خانم این چه حرف است که میزنید.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا برای اینکه بیش از این سبب تکدر خاطر ملوکانه نباشم مرخص میشوم وبعد از جا برخاست وبطرف در رفت اما با گوشه چشم، خوب مواظب بود که رفتن او چه اثری در شاه مینماید.

شاه که هر وقت از صحبتی یا وضعی کسل میشد آه میکشید آه طویلی کشید وسکوت کرد (شون) متوجه گردید که اگر خواهر او، از اطاق خارج شود، کار تمام است، یعنی دیگر رنگ دربار را نخواهد دید، زیرا ده زن دیگر، آماده هستند که فوری جای او را بگیرند ولذا خواهرش را نگاه داشت وبشاه گفت اعلیحضرتا ، علاقه فوق العاده خواهرم ببرادرش سبب گردید که او قدری اختیار خود را ازدست بدهد، وچون امروز من بودم که این خبر را آوردم وسبب تکدر خاطر ملوکانه شدم برمن است که تکدر شاهانه را رفع نمایم وبهمین جهت بنام یکی از ناچیزترین رعایای اعلیحضرت همایونی ، استدعا میکنم که در این مورد امر باجرای عدالت بفرمائید بدینمعنی که من هیچکس را متهم نمیکنم وکسی را جز شخص ضارب، مظنون نمیدانم زیرا ایمان دارم، که رأی دوراندیش وخاطر عدالت پرور شاهانه خود مقصر یا مقصرین را تشخیص خواهد داد.

شاه که راه حل، ودرواقع راه فرار خوبی برای خود پیدا کرده بود از این حرف خرسند شد وگفت ما نیز همین را میخواهیم. ومنظور ما اجرای عدالت است، ما دستور میدهیم که در این مورد تحقیق کنند واگر کسی یا کسانی گناهکار هستند بمجازات برسند ولی اگر بدون گناه باشند که نمیتوان آنها را مجازات کرد.

(دوباری) مراجعت کرد وگفت اعلیحضرتا من نیز مثل خواهرم استدعای اجرای عدالت میکنم.

شاه گفت حالا برای اینکه سوءظن شما بکلی رفع شود فکر خوبی کرده‌ام (دوباری) گفت اعلیحضرتا چه فکری است؟ شاه گفت آقای (شوازول) را اینجا احضار میکنیم وراجع باین قضیه، از او تحقیق می‌نمائیم.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا او هرگز باینجا ، یعنی بمسکن کسی که دوست اعلیحضرت

است نخواهدآمد در صورتیکه خواهر او برعکس برادر ، خیلی مایل استکه راه بدربار پیدا کند .

مفهوم جمله اخیر، یعنی علاقه خواهر(شوازول) باین که معشوقه شاه شودبرلوئی پانزدهم پنهان نماندوخندیدو(دوباری) بعدازخنده شاه گفت این ایام، آقای(شوازل) اطراف والاحضرت ولیعهدمیگردد وبهمین جهت هم که شده اینجانمیآید، کهمبادا ولیعهدتصورنماید کهاواز دوستان من است .

شاه مجدداً خندیدو گفت ولیعهدجوانی مذهبی است وحتی خیلی درمذهب متعصب است . (۱)

کنتس گفت اعلیحضرتاووزیرشما (شوازول) نیزریاکاراست وخود رامذهبی جلوه میدهدبدون این که کوچکترین علاقه‌ای بهمذهب داشته باشد .

شاه این گفته را نشنیده گرفت و گفت چون من آقای شوازول رااحضارمیکنم او حتماًخواهدآمد و بعد باحضور(شون) که ازآغاز تاپایان این واقعه حضورداشته است این دونفررا مواجه یکدیگرمیکنیم وحقیقت آشکارخواهد شد .

بعدشاه باصدای بلندگفت بهآقای شوازول اطلاع بدهید که بیاید ومرا ببیند

وقتی درب اطاق رابرای ابلاغ فرمان شاه باز کردند (دوباری) هم گفت میمون من کجاست ؟. میمون من کجاست ؟. میمون مرا بیاورید .

علاقه معشوقه شاه بهمیمون کوچکی که داشت ، معروف است وتوضیح لازم ندارد.

یکی از کسانیکه دراطاق انتظار نشسته بودومیخواست خودرا بحضور(دوباری) برساند به شنیدن این حرف ازجا برخاست و گفت خانم لاکنتس ، میمون میخواهند ، ولابد منظورشان این است که مرااحضار کنند زیرامن میمون خانم لاکنتس هستم .

اینمردکه قوزی بود ، لباسی باشکوه و گران بهادر برداشت ، وبچابکی خودرا وارد اطاق معشوقه شاه کرد و(دوباری) که اورادید گفت آقای دوك دو(ترسم) (۲)من که شمارا احضارنکردم !!

(دوك) قوزی گفت خانم من شنیدم که شمامیمون خودتان را میخواستید وچون دربین کسانیکه منتظرملاقات شمابودند کسی زشت ترازمن نیست لذا فکر کردم که لابد

۱ــ این جمله، ممکن استکه برای خوانندگان بدون معنی جلوه کند زیرا قبل ازآن مبدائی وجودندارد وبعدازآن نیزخبری بنظر نمیرسد وبهمین جهت توضیح میدهم که مقصود لوئی پانزدهم این بود که بگویدولیعهد چون علاقمند بهمذهب میباشد مایل نیست که من باشما ، یعنی بازنیکه زوجهٔ شرعی من نیست ، روابط نزدیك وصمیمانه داشته باشم (مترجم)

۲ـ (ترسم) ـ بکسر تاورا وسکون سین ومیم ـ یکی ازاشراف دوره لوئی پانزدهم بود وبااین که عنوان (دوك) راداشت وازاشراف درجه اول بشمارمیآید برای تقرب به پادشاه ازهیچ عمل پستی فروگذاری نمینمود (مترجم)

مرا احضار کرده‌اید .

دوك بعدازاینحرف خندید و(دوباری)هم باوجوداینکه کج خلق بودبه خنده افتاد ودوك بالحنی مخصوص ومثل اینکه میخواهد بگوید که در جهان غیرازاین آرزوئی ندارد گفت ممکن است بمانم یااینکه بایدبروم ؟

(دوباری) گفت اختیاردار اینجا اعلیحضرت همایونی هستند نه من و باید از اعلیحضرت اجازه بگیرید .

دوك قوزی با گردنی کج ، ووضعی تضرع آمیز ، بطرف شاه روکرد وبه زبان حال میگفت اعلیحضرتا ، مرا ازخودنرانید وگرنه ازغصه خواهم مرد .

شاه گفت بمانید ،آقای دوك ، بمانید .

دوك بامسرت کنار اطاق ایستاد ودر اینوقت پیشخدمت وارد اطاق شد گفت اعلیحضرتا والاحضرت ولیعهد عرض میکنند که میخواهنداعلیحضرت راملاقات نمایند.

ازاینحرف (دوباری) طوری مسرورشد که نمیتوانست خودداری کندوازجا جست زیرافکرنمود که ولیعهد تا مایل بدوستی بااو نباشد درمنزل اوبملاقات شاه نمی‌آید .

اماخواهرش (شون) بااشاره کوچکی به (دوباری) فهمانید که بدون جهت مسرور شده وهرگزولیعهد برای ملاقات شاه بخانه اونخواهدآمد (۱)

شاه پرسیدآیا ولیعهد اینجاست ؟ پیشخدمت گفت نه اعلیحضرتا والاحضرت ولیعهد درآپارتمان سلطنتی هستند ومنتظرمیباشند که اعلیحضرت مراجعت فرمایند .

شاه ازاین واقعه مسرورشد ودید دراثر این درخواست ملاقات دیگرمجبورنیست که(شوازول) رابه‌منزل (دوباری) بیاورد واورا باخواهردوباری مواجه کند .

ازجا برخواست وبه (دوباری)گفت نگاه کنید که من‌چقدر بدبخت هستم ، زیرا یکدقیقه آسودگی‌ندارم .

دوباری‌که میخواست‌هرطورکه شده(شوازول) نیزسررا بردرگاه اوگذاشته جزو متفقین‌وی شودبانك زداعلیحضرتا کجاتشریف میبرید ؟هم‌اکنون‌آقای (شوازول)می‌آید. واگرآمد من‌باوچه بگویم ؟

شاه گفت من که نمیتوانم ولیعهد را درانتظار بگذارم واگر(شوازول)آمد باو بگوئید که بحضورمن‌بیاید .

شاه عذرمیآورد ومیخواست ازآنجا فرارکند ،. وگرنه ازمنتظرگذاشتن ولیعهد بیم‌نداشت وبرای اینکه بازمانعی پیدا نشود دست (دوباری) رابوسید وبااشاره سراز

۱ـ با اینکه دریکی ازفصول سابق اشاره کردیم برای اینکه خوانندگان محترم اشتباه نکنند می‌گوئیم که ولیعهددر این کتاب پسرلوئی پانزدهم نبود بلکه نوهٔ او محسوب می‌گردید وپسرلوئی پانزدهم فوت کرده بودوهمین نوه‌است که بعد بنام لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه شد (مترجم)

دیگران خدا حافظی کرد وباقدمهای تند ، ازاطاق خارج گردید .

همینکه حاجب دررا بست (دوباری) باتأسف دودست خودرا برهم زدو گفت بازشاه فرارکرد وازچنك مابیرون رفت .

دراطاق انتظار، حضارکه ورودشاه رادیدند ، بااحترام او برخاستند وسرهاخم شد وشاه که بسرعت عبورمیکردگفت آقایان داخل شوید ، داخل شوید، کنتس حاضراست که شمارابپذیرد ولی امروز براثرسانحه ای که برای (ویکونت) پیش آمده ملول میباشد .

حضار، باتعجب ، نظرهائی بهم انداختند زیرانمیدانستندکه چه سانحه ای برای برادر(دوباری) پیش آمده وبرخی تصور کردندکه شاید وی فوت کرده باشد وبرخی دیگر حدس زدندکه شاید ضمن نزاع درمیخانه یاقمارخانه مجروح شده است .

لذا ، قیافه ها را عوض کردند ومانندکسانی که بسیار ملول ومتأثر هستند قدم بدرون اطاق دوباری گذاشتند .

فصل بیست وچهارم

درطالارساعت

دریکی ازطالارهای وسیع کاخ (ورسای) که بنام (طالارساعت) خوانده می‌شدجوانی باقیافه گلگون وچشمان گیرنده وبینی‌درازواندامی‌نه چاق ونه لاغرقدم میزد .

قیافه‌اش نشان میداد که بیش‌ازشانزه وحداکثرهفده سال ندارد .

پیراهنی ازمخمل‌بنفش‌برتن ودستمالی‌ازحریرسفید برگردن داشت .

طرف چپ سینه‌اش روی یك‌نیم‌تنه اطلس‌سفید که حواشی‌طلائی‌رنك‌آن برق میزد، یك مدال الماس باندازه کف دست میدرخشید وحمایلی ازاطلس‌آبی ، زیرنیم‌تنه وروی پیراهنش نمایان بود .

شاید درهیچ‌دوره فن‌خیاطی‌نظیرآن زمان درجهان تکامل‌نداشته ودرهیچ دوره‌مردها وزنها(البته‌ازطبقه اشراف)آنگونه لباس‌های زیباورنگارنك وخوش‌دوخت‌نمی‌پوشیدند.

نیم‌تنه وپیراهن وشلوارآن جوان ، بقدری خوش دوخت بود ، که‌گوئی‌اندام وی قالب دقیق‌آن لباس‌است وشمشیری باریك باقبضه مرصع‌زیبائی‌لباس‌او راتکمیل‌مینمود .

هر کس که‌آن جوان رادرآن‌لباس میدید بدون یك‌لحظه تردید می‌فهمید که‌یکی ازشاهزادگان بلافصل خانواده سلطنتی‌فرانسه است زیرا تمام مشخصات نژادو خانواده (بوربون) که خانواده سلطنتی‌فرانسه باشد دراودیده می‌شد .

حتی‌مشخصات نژادی خانواده (بوربون) تادرجه اغراق درقیافه‌آن جوان‌آشکار بود زیراهرچه‌فرزندان‌ازمبداء خانواده دورمی‌شدند چشمان‌آنها گیرنده تروبینی‌آنها بزرگترمیگردید واگرتصویرآنها راکنارتصویرموسس خانواده میگذاشتند این‌فرض بوجود می‌آمدکه تصاویرفرزندان عبارت ازکاریکاتورتصویرموسس‌خانواده است .

لوئی‌ـ اوگوست ـ دوفن دوفرانس ـ که مااورابنام لوئی‌شانزدهم بعدمی‌شناسیم ودرآنموقع ولیعهد فرانسه بود بااینکه اندامی معناسب داشت چنین بنظر میرسید که بازحمت قسمت علیای تنه‌ومخصوصا شانه‌های خودراحرکت میدهدووقتی که راه میرفت

اینطورمشهود بودکه نمیتواند برپاهای خویش تسلط داشته باشد.

ولی درعوض دستها و لاخص انگشتان اوخیلی قوت و نرمی و فرمانبرداری وفعالیت داشت ووقتی با انگشتان خودبکاری مشغول میشد ، حضارتصور میکردند که دستهای وی زندگی مستقل وجداگانه‌ای دارد .

ولیعهد بطوریکه گفتیم درطالار ساعت قدم میزد وانتظار شاه را میکشید .

(طالارساعت) درکاخ ورسای جنبهٔ تاریخی داشت زیرا هشت سال قبل ازآن تاریخ در آن طالار، لوئی پانزدهم تقاضای معشوقه خود (مادام دو پمبادور)را اجابت کرد و فرمان اخراج (ژزویت)هارا که خیلی مورد علاقه مادام دو (پمبادور) بود دردست او نهاد

وگرچه با صدور این فرمان یکی دیگر از هوس‌های معشوقه خودرا برآورد، ولی یکی از ارکان تخت سلطنت خانواده (بوربون) را منهدم نمود زیرا (ژزویت)ها یکی از عوامل موثر بقای سلطنت در فرانسه بودند .

ولیعهد وقتی که قدری در طالار قدم زد و راجع به موضوع ملاقات خود باشاه فکر کرد متوجه ساعتهائی که درآن طالار وجود داشت گردید و مشاهده کرد با اینکه تمام ساعتها کارمیکنند عقربه آنها با یکدیگر مشابه نیست وساعت واحدی را نشان نمیدهند.

(شارل کن) امپراطور معروف اسپانیا که آفتاب درقلمرو او غروب نمیکرد وشاید اولین کسی است که درزمان حیات مراسم تشییع جنازه خودرا به عمل آورد، وعقب تابوتی که ظاهراً جنازه اورا حمل میکرد تا بگورستان رفت ، نیز این نکته را دریافته وتعجب کرده بود که چرا این ماشین‌ها که همه بدست نوع بشر انتظام یافته هرگز یك آهنگ نیست وهرساعتی یك وقت را نشان میدهد.

ولیعهد فرانسه ضمن تماشای ساعتها مقابل ساعت بزرگی که درصدر طالار، یا انتهای آن، قرار داشت توقف کرد .

این ساعت هنوز درطالار مزبور دیده میشود واکنون نیز که صنایع خیلی ترقی کرده، باز یکی ازشاهکارهای صنعتی است زیرا نه‌فقط ساعات روز بلکه روزهای هفته و ماه وماههای سال وسال‌های قرن ودوره‌های هلال وبدرقمر، وحرکت هریك ازستارگان سیاررا بدور کره خورشید، بنظر انسان که ماشین عجیب دیگری در دستگاه خلقت است میرساند ولیعهد مقابل ساعت مزبور که ارتفاع آن قدری بیشتر از او بود ایستاد و به تماشای چرخها ودندانه‌های آنها مشغول شد .

بقدری چرخ دندانه‌دار درآن ساعت دیده میشد که یك فرد عادی اگر نظر بآن میانداخت فکرمیکرد، هرگز نمیتواند تمام آن چرخهارا بشمارد .

اما ولیعهد یك فرد عادی نبود ویك مکانیسین محسوب میگردید وبقدری به مکانیك علاقه داشت که پیوسته ودرهمه حال یك قوطی کوچك ابزار درجیب خود مینهاد که ازهر فرصت مناسبی برای بکار انداختن ابزار خود استفاده کند .

هنوز ولیعهد فرانسه بشاه اطلاع نداده بود که در انتظار او است زیرا تصور میکرد که شاه چون از محوطه کاخها خارج نشده هرجا که باشد مراجعت میکند.

و لذا جوان مکانیسین، فراغت داشت که با فرصت کافی، به تماشای ساعت مشغول باشد.

ناگهان رقاصك ساعت ازحرکت ایستاد، وبا ایستادن آن، تمام چرخهای دندانه‌داری که بهم متصل بودند ویکی دیگری را به حرکت درمیآورد متوقف شد و صداهای مشخص ومبهمی که ازدرون ساعت بگوش میرسید خاموش گردید وخلاصه ماشین جاندار، که تا آنموقع، بطرزی منظم، بزندگی ادامه میداد، گوئی که فوت کرد.

شاید يك ذرهٔ کوچك ازغبار، باندازه يك اتم (۱) دروسط دنده دوچرخ قرار گرفت و چرخهارا متوقف نمود وشاید، روح مکانیکی ماشین خسته شد و احتیاج باستراحت پیدا کرد.

براثر این واقعه ناگهانی، ولیعهد فراموش کرد که حضور اودرآن طالار برای انتظار بازگشت شاه است وخواست ببیند، بچه مناسبت، آن ماشین متوقف گردید.

لذا درب ساعت را گشود، وسررا واردساعت کردتابه علت وقفه آن پی ببرد.

لیکن لنگر بزرگ ساعت مانع ازاین بود که بتواند سررا جلو ببرد ولذا شاهزاده جوان دسترا درازکرد ولنگررا گشود و روی پایه ساعت، درخارج گذاشت.

باوجود بازکردن لنگر بازشاهزاده جوان چیزی ندید که علت توقف ماشین را بر او روشن کند وبفکر افتاد که شاید ساعت‌ساز کاخ سلطنتی، برحسب تصادف فراموش کرد که ساعت را کوك کند، و ساعت بعلت طبیعی که تمام شدن کوك باشد، ازکار افتاده است. (۱)

این بود که کلید ساعت را ازجای خودبرداشت وشروع بکوك کردن نمود اما بعد از سه‌دور، معلوم گردید که کوك ساعت پر است وعلت وقفه ماشین را باید در جای دیگر جستجو نمود.

چون عیب ساعت، با اهمیت گردید، شاهزاده جوان، قوطی ابزار خودرا از جیب

---

۱ - کلمه (اتم) درمتن کتاب میباشد و از طرف مترجم ابداع نشده است. این یادآوری را از اینجهت لازم میدانم که شاید، بعضی ازخوانندگان، که تصور می کنند کلمه (اتم) کلمه جدیدی است خیال نمایند که درزمان الکساندر دوما وجود نداشته در صورتی که این کلمه اقلا ازدوهزاروچهارصدسال قبل متداول بوده است. «مترجم»

۱ - (کوك کردن ساعت) و (لنگر) و (رقاصك) وغیره از اصطلاحات معمولی ماست ولی با اصطلاحات فنی وفق نمیدهد و امیدواریم نویسندگان فاضل بمترجم ایراد نگیرند که چرا کلمات عامیانه را دراینجا بکار برده، چه درغیر اینصورت، ترجمه از روانی میافتاد. «مترجم»

عقب شلوار بیرون آورد، وشروع بباز کردن ساعت کرد وهرپیچ‌چرخی‌راکه جدامی‌نمود، با دقت روی پایه ساعت می‌گذاشت ، که هنگام سوار کردن گم نکند یا با دیگری اشتباه ننماید .

ناگهان، بانگی ازشعف برآورد، زیرا دانستکه به‌علت عیب ساعت‌پی‌برده است ویکی ازپیچ‌هاکه باید یکی ازچرخ‌های محرك‌را نگاهداردسست‌شده، ودرنتیجه چرخ مزبور، ازمحور خودقدری فاصله گرفته وبا دنده‌های چرخ مقابل جفت نمیشود و همین علت کوچك، ساعترا ازکار انداخته است .

وقتیکه به‌علت وقفه ماشین پی‌برد یادش آمد که مدتی است درانتظاربازگشت‌شاه میباشد، و حاجب‌را احضار نمود وازاو پرسید آیا اعلیحضرت مراجعت‌نکرده‌اند؟

حاجب گفت نه‌والاحضرتا. اعلیحضرت‌هنوزدر آپارتمان خانم کنتس دوباری‌هستند.

ولیعهد گفت ازقول‌من به اعلیحضرت عرض کنید که برای عرض مطلب لازمی در انتظار ایشان هستم وهمین پیام است که‌در منزل (دوباری) بشاه ابلاغ شد .

ولیعهد فکر کرد تاوقتی که شاه مراجعت کند اووقت‌کافی‌داردکه چرخ‌های‌ساعت را سوار نماید ولی‌غافل از این‌بود که شاه به‌مناسبتی که گفتیم ، عجله دارد زودتر از منزل «دوباری» خارج شود .

وقتی‌که شاه واردطالارشد، ولیعهد که سررا داخل‌ساعت کرده بودوچرخها را سوار می‌کرد، متوجه ورود او نگردید .

شاه‌هم بدوا نوهٔ خودرا ندید، تا اینکه دوپای او، توجه‌وی‌را جلب‌کرد و باو نزدیك گردید ودست‌را روی پشت اوگذاشت وگفت این‌جا چه‌میکنی؟

ولیعهد که صدای شاه‌را شنیدباعجله، لیکن بادقت باینکه به‌هیچ‌یك‌از چرخها و دنده‌ها اصابت‌نکند، سررا بیرون آورد و در حالیکه قدری از خجالت سرخ شدگفت اعلیحضرتا، من منتظر تشریف‌فرمائی شاهانه بودم ولی‌ناگهان دیدم که این ساعت از کار افتاد وفکر کردم که تابازگشت اعلیحضرت‌همایونی، اوقات خودرا صرف مرمت‌این ساعت بکنم وعنقریب ساعت بکار خواهد افتاد .

شاه گفت مواظب چشم‌های خود باش، زیرا معاینه این چرخها و پیچ‌های کوچك آدم‌راکور میکنند و اگر تمام طلای دنیارا به من بدهند من‌حاضر نیستم که سرم‌راوارد چنین ساعتی بنمایم .

ولیعهدبااشتیاقی که تمام‌جوانهانسبت‌به‌صنعت مطلوب‌خود دارندگفت اعلیحضرتا من‌بخوبی ازاین‌کارسررشته‌دارم وساعت‌جیبی‌دقیق وزیبائی راکه‌اعلیحضرت‌بمن‌مرحمت فرمودیدخودم پیاده وسوار میکنم.

شاه گفت موضوع‌ساعت راکناربگذاریم ، بنظرم تو بامن‌کاری داشتی ومیخواستی چیزی بگوئی ؟

یک‌مرتبه ولیعهدجوان معذب‌شدوسر راپائین‌انداخت‌وآهسته گفت‌بلی‌اعلیحضرتا . شاه‌متوجه‌شد مطلبی که ولیعهدمیخواهدبگوید بااهمیت‌است، وهم‌ابراز آن‌اشکال دارد ، وچون‌میدانستکه هرمسئله بااهمیت ومشکلی‌برای او اسباب‌زحمت‌وکسالت‌میشود پیشاپیش درصدد فرار افتاد وگفت‌من‌باید بروم واگرمطلبی داری‌زودبگو .

ولیعهدابزارمکانیك‌خودرا روی پایه‌ساعت گذشت وسکوت کردوشاه که‌دیدولیعهد سکوت نموده گفت بنظرم بپول احتیاج داری ؟ اگر پول میخواهی من برای تو خواهم فرستاد .

ولیعهد گفت نه‌اعلیحضرتا من‌بپول‌احتیاج‌ندارم‌وازحقوق ماه گذشته‌من‌هنوزهزار (اکو) باقی‌استکه خرج نکرده‌ام .

شاه‌مثل‌این که‌باخودحرف‌میزند ، امابا‌صدای‌بلند گفت عجب‌جوان‌صرفه‌جوئی‌است ومربی اوچقدر اوراخوب‌تربیت کرده ، زیرا تمام صفاتی که من‌فاقدآنها هستم در او جمع است .

جوان‌برای‌این که بتواند حرف‌خود رابگوید بخویش‌جرئت‌داد وگفت آیا خیلی طول‌میکشد تاشاهزاده‌خانم ماری‌آنتوانت واردپایتخت گردد ؟

شاه ازاین‌سئوال‌تعجب کرد یعنی ازمطلبی که‌درلفافه این‌سئوال نهفته‌بود، وهنوز ازآن اطلاع‌نداشت تعجب‌نمود زیرامیدانستکه نوه‌او، بخوبی‌ازبرنامه مسافرت‌زوجه‌اش مستحضراست ولذا گفت: مگرتو نمیدانی که شاهزاده‌خانم چه‌موقع واردمیشود ؟

ولیعهد بدروغ گفت اعلیحضرتادرست‌نمیدانم .

شاه گفت برطبق برنامه مسافرت، شاهزاده‌خانم اکنون باید درچهل‌وپنج فرسخی پاریس باشد.

ولیعهد گفت اعلیحضرتا آیاتصور نمی‌فرمائید که شاهزاده خانم (ماری‌آنتوانت) آهسته حرکت میکند ؟

شاه از اینحرف نیزحیرت کردوگفت نه ، زیرا اولاوزن‌است وزنها نمیتوانندمثل مردها باسرعت حرکت کنند وثانیاً با این همه جشنهائی که بافتخار او در راه ترتیب میدهندحرکت اوسریع‌هم‌میباشد برای‌این که بطورمتوسط روزی‌پنج فرسخ‌راه میپیماید

ولیعهدآهسته گفت‌اعلیحضرتا ، بااین وصف شاهزاده‌خانم (ماری‌آنتوانت) آهسته حرکت میکند.

شاه که این‌جواب‌را ناشی ازبی‌صبری آن‌جوان دانست تبسم کرد وبخاطرآورد که اوهم در دوره‌جوانی برای دیدارنامزدخود همین‌طور بی‌قراربود وباتبسم وشوخی گفت، معلوم میشود که بی‌قرار هستی

ولیعهد که مفهوم گفته‌شاه‌را ادراك‌نمودخیلی‌سرخ‌شد وگفت اعلیحضرتا، اطمینان

میدهم چیزی که مرا وادار باین عرض کرد بی‌صبری نیست .

لوئی پانزدهم گفت من‌خیلی میل‌داشتم که اینطور باشد خاصه‌آنکه توجوان‌هستی، وبطوریکه‌میگویند‌شاهزاده‌خانم‌هم‌زیباست، ولی‌مطمئن‌باش که نامزدتو‌عنقریب‌خواهدآمد

ولیعهد گفت‌اعلیحضرتا آیاممکن‌استکه ازتشریفات خط سیرشاهزاده‌خانم بکاهند

شاه گفت نه‌زیرا باعث عدم‌رضایت مردم‌میشود ، با اینوصف شاهزاده‌خانم ازچند شهر عبورکرد بدون‌آنکه درآنجا توقف نماید

ولیعهد جوان که تا آن‌موقع جرئت نمیکرد که حرف اصلی خود را بزند بخود جرئتی داد وگفت غرض‌من ازتصدیع خاطر ملوکانه‌این بود که‌نکته‌ای را بعرض‌برسانم

شاه گفت بگو . ولیعهدگفت اعلیحضرتا ، من تصور میکنم که وسائل مسافرت شاهزاده‌خانم خوب‌نیست شاه گفت این‌چه‌حرفی‌استکه میزنی‌من برای مسافرت‌شاهزاده خانم سی‌هزار اسب ، بخط سیر او فرستاده‌ام و درهر چاپارخانه کوچکی حداقل‌شصت اسب فقط برای‌کالسکه‌ها آماده میباشد و اسبهای سواران غیر از اینهاست .

ولیعهدگفت اعلیحضرتا ، با وجود توجه مخصوصی که اعلیحضرت همایونی باین موضوع مبذول فرموده‌اید سرویس مسافرت رضایتبخش نیست ، منتها من نتوانستم که منظور خود را بعرض ملوکانه برسانم وبهتراین بود که بگویم ، تشکیلاتی که دروسائل مسافرت داده‌اند نقص دارد بدون اینکه وسائل‌مزبور کم باشد

شاه ازاینحرف ولیعهد اندکی‌نگران شد ، چون‌متوجه گردیدکه این گفته‌دارای مفهوم وسیعی‌استکه ولیعهد ازذکرآن خودداری میکند وبرای اینکه راه‌ایراد راببندد گفت ،درشهرهای کوچك وبزرك ، تاسیصداسب برای کالسکه‌ها موجود است‌وتمام کاریها ودلیجانهائیکه بنهٔ شاهزاده خانم راحمل میکنند وپیشاپیش‌حرکت مینمایند اسبهای مخصوص دارند واگراسبهائیرا که برای ورودنامزد تواختصاص داده‌ایم دنبال هم‌ببندند قطاری بوجود می‌آیدکه یك سرش اینجا ، وسردیگرش دراستراسبورك است وآیاتو که مردی دانشمند هستی‌هرگزخوانده وشنیده‌ای که عروسی‌را بااین‌تشریفات وارد فرانسه کنند ؟

ولیعهد گفت اعلیحضرتا ، من‌میدانم که وسائل مسافرت شاهزاده خانم ،بطوریکه کاملامناسب باشئون سلطنت است فراهم گردیده ویقین دارم کاری که تحت نظرشاهانه انجام بگیرد ، بتمام معنی‌شاهانه است ولی‌آیا اعلیحضرت همایونی‌تاکید فرموده‌اید که این‌اسبها ، فقط مخصوص کاروان شاهزاده خانم باشد لاغیر ؟

شاه گفت واضح استکه تمام این‌اسبها مخصوص شاهزاده خانم وهمراهان اوست وچون دیدکه ولیعهد بادقت اورانگاه میکنندگفت چرا اینطورمرانگاه میکنی ؟

ولیعهد چیزی نگفت وسرراپائین انداخت وشاه اظهارداشت : امیدوارم که تواز هرحیث راضی‌باشی‌زیرا دستورداده‌ام درپذیرائی‌ازشاهزاده خانم مرتکب هیچگونه

قصوری نشوند و هر قدرهم که پول بخواهی بتوخواهم داد و اینک که خیالت راحت شد ، ساعت مرا که پیاده کردی سوار کن ، و بعد باخنده اضافه کرد : آیا میدانی که من میل دارم که تو رارئیس ساعت سازهای بیوت سلطنتی بکنم ؟

ولیعهد ابزارخودرا که پای ساعت گذاشته بود برداشت و بسوار کردن ساعت مزبور مشغول گردید وشاه درحالیکه برای خروج از اطاق بطرف درمیرفت بخودگفت : یقین دارم که ولیعهد میخواست چیزی بگوید امانگفت وخوب شد که من باامانور ماهرانه خودمانع ازاین شدم که اوچیزی بگوید وبازبرای من زحمتی تولید شود.

ولی بمحض اینکه دررا بازکرد که خارج گردد (شوازول) نخست وزیروقت سرتعظیم فرود آورد وقدمی جلو گذاشت که وارد اطاق شود .

فصل بیست وپنجم

شاه ونخست‌وزیر

با اینکه خود شاه ، نخست‌وزیر خویش را احضار کرده بود از دیدار اوخوشش نیامد . نه‌اینکه از او نفرت داشت ، بلکه از این‌جهت که میدانست هروقت نخست‌وزیر صحبت میکند باید خود را برای شنیدن چیزهای کسالت‌آورآماده نماید.

شاه بکلی احضار نخست‌وزیر را فراموش نموده بود لذا از دیدار اویکه خورد وگفت آقای شوازول این‌شما هستید ؟

(شوازول) گفت اعلیحضرتا ، من برای‌اینکه شرفیاب شوم مشغول پوشیدن لباس بودم که امرملوکانه رابرای‌شرفیابی بمن ابلاغ کردند .

شاه برای اینکه‌دست را پیش بگیرد ونخست‌وزیر رااز‌هیبت‌خود بترساندابروان را بهم آورد وگفت‌آیا میدانید که‌من برای‌موضوع مهمی شما را احضار کردم .

ولی نخست‌وزیر از کسانی نبود که ازهیبت شاه بترسد وسرخود را فرودآورد و گفت اعلیحضرتا بنده هم قصد دارم که مسائل مهمی را بعرض ملوکانه برسانم.

نخست‌وزیر این راگفت ونظری بطرف ولیعهد انداخت ودید که وی خود را با ساعت مشغول کرده وشاه که نمیخواست مسائل جدی مطرح گردد فکر کرد خوب است (شوازول) رابترساند وجلوی‌عرایض اورا بگیرد و زود او را مرخص‌نماید و لذا گفت امروز وقت من‌خیلی کم است با اینوصف شما را احضار کردم که بشما بگویم میخواستند (ویکونت ژان‌دوباری) را بقتل برسانند ؟

نخست وزیر گفت کسی‌قصد قتل اورا نداشت وفقط اندکی‌ساعد او مجروح شد ومنهم میخواستم راجع بهمین موضوع شرفیاب شوم .

شاه گفت ازاین قرارشما ازواقعه اطلاع دارید؟ نخست وزیر گفت‌بلی‌اعلیحضرتا، کاملا اطلاع دارم .

ولیعهد ظاهرامشغول سوار کردن ساعت بود ولی‌بدقت بسخنان شاه ونخست‌وزیر

گوش میداد (۱)

شاه گفت اینك گوش کنید که بگویم این واقعه چگونه اتفاق افتاده است ؟ نخست وزیر گفت آیا اعلیحضرت همایونی یقین دارید که گزارش اینواقعه رادرست به عرض ملوکانه رسانیده‌اند ؟

شاه گفت تصورمیکنم که درست گفته باشند. (شوازول) گفت اعلیحضرتا، بفرمائید ماگوش میدهیم .

لوئی پانزدهم ازجمله (ماگوش میدهیم) تعجب نمود وگفت مقصود شما از (ما) چیست ؟

نخست وزیر گفت میخواستم عرض‌کنم که والاحضرت همایون ولیعهد ومن‌منتظر اظهارات شاهانه هستیم .

شاه نظری بولیعهد که مشغول ساعتسازی بودو نظردیگری بنخست وزیر انداخت وگفت تصورنمیکنم که ولیعهد علاقه‌مند باینموضوع باشد .

(شوازول) گفت اعلیحضرتا، برعکس والاحضرت همایون ولیعهد خیلی به این موضوع علاقه مند هستند زیرا مربوط بوالاحضرت شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) است .

لوئی‌پانزدهم که هیچ انتظارشنیدن این‌حرف را نداشت باتعجب و استفهام گفت مربوط به شاهزاده خانم (ماری‌آنتوانت) است.

نخست وزیر گفت بلی اعلیحضرتا ، وچون اعلیحضرت همایونی گویا از این موضوع اطلاع ندارند ، معلوم میشودکه گزارش این واقعه را درست بعرض ملوکانه نرسانیده‌اند .

شاه گفت خیلی غریب است زیرا بین شاهزاده خانم (ماری‌آنتوانت) و ویکونت ژان مناسبتی وجود ندارد وآیا میخواهید بگوئیدکه ویکونت بدست شاهزاده خانم مجروح شده‌است .

« شوازول » گفت اعلیحضرتا بدیهی است‌که والاحضرت شاهزاده خانم ویکونت رامجروح نکرده‌بلکه وی بوسیله یکی‌ازافسران اسکورت والاحضرت مجروح

---

۱ ـ (شوازول) که دراین فصل‌ذکر اوبمیان‌آمده درتاریخ فرانسه نیکنام است و اگرعیاشی وبوالهوسی لوئی‌پانزدهم میگذاشت میتوانست خدمات بزرك بآنکشوربکند وبااینکه معشوقه‌های لوئی‌پانزدهم وبی‌ارادگی‌شاه ، پیوسته برای اوتولید اشکال‌میکرد خدمات سیاسی‌واقتصادی مهمی‌بفرانسه نمود ومخصوصاًآثار هولناك جنك هفت ساله‌را ازبین‌برد وچهاراپالت رابضمیمه جزیره معروف (کورس) ضمیمهٔ‌خاك‌فرانسه کردومانع ازاین‌شد که فرانسه براثربحران اقتصادی ورشکست شود .

(مترجم)

شده است .

شاه گفت لابد شمااین افسررامیشناسید؟ نخست وزیر گفت نه اعلیحضرتا من‌او رانمشناسم ولی اگراعلیحضرت همایونی خدمتگذاران قدیمی خودرابخاطر بیاورند اوراخواهند شناخت زیراپدر این افسردرجنگهای عدیده در رکاب اعلیحضرت همایونی بوده واورابنام (مزون‌روژدوتاورنی) میخواندند .

ولیعهد چنان‌این‌نام رابخاطرسپرد که گوئی‌عزم داشت هرگزازخاطرش محو نشود و شاه گفت :

«مزون‌روژ» رامیگوئید ...آری من این‌اسم رامیشناسم ولی‌نمیدانم که برای چه اوبا «ویکونت» منازعه کرده وشاید چون (ویکونت) مرادوست میداردوی ازراه‌حسادت ویاعصیان بااو نزاع کرده‌است .

شاه دوجمله آخررا باصدای بلندتر ادا کرد و منظورش این بود که نخست وزیر راتحت تاثیر قرار بدهد وبرای اینکه زودتر اورا از میدان بدر کند باهمان لحن اضافه کرد :

« آقای نخست وزیر به شما بگویم که من از این حرکات بدم می‌آید زیرا نمی توانم قبول کنم که افرادی علیه دوستان و خویشاوندان من پیوسته توطئه کنند وسوء قصد نمایند .

نخست وزیربدون اینکه تحت تاثیرتند خوئی مصنوعی شاه قرار بگیرد گفت اعلیحضرتا ، آیا پاداش یك افسر جوان و شجاع که از حیثیت عروس اعلیحضرت همایونی دفاع کرده این‌است که او را توطئه‌کننده بدانند و بگویند که سوء قصد کرده است ؟

ولیعهد که درگفت‌وشنود مداخله‌نمیکرد، این‌موقع‌بسخن‌درآمدو گفت‌اعلیحضرتا من‌ناچارم اعتراف کنم که ازاین‌افسرجوان‌که برای دفاع ازحیثیت زوجه‌آینده من جان خودرابخطرانداخته صمیمانه متشکرم .

شاه که مایل‌بود اینموضوع باصطلاح عوام از وسط درزگرفته شود و کوتاه گردد دانست‌که بتدریج این‌مسئله جنبه وخیمی پیدامیکند وبرای اینکه ازوخامت‌آن بکاهد گفت من نمی‌فهمم که (جان خودرا بخطرانداخته) یعنی‌چه؟ وبرای چه جان‌خودرادوچار خطرنموده وآیاشما (خطاب بنخست‌وزیر) ازعلت موضوع آگاه هستید ؟

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا، آقای ویکونت ژان دوباری‌که باکالسکه مسافرت میکرد ، تصمیم میگیرد اسبهائی را که مخصوص موکب والاحضرت شاهزاده خانم (ماری‌آنتوانت)است بزور ازچاپارخانه خارج کند و به کالسکه خودببندد .

بااینکه شاه بمعشوقه خود (دوباری) علاقمند بود وبخاطرمعشوقه، تمام خویشاوندان او راگرامی میداشت ، ازاینحرف تغییر رنك داد زیرا هیچ صاحب قدرتی

حاضر نیست که دیگری قدرت اورا ناچیز بداند و بخود حق بدهد که برخلاف امر او اقدامی کند.

شاه قدری لب خودرا جوید و گفت تصور میکنم اطلاعات شما درست نباشد و محال است که چنین امری صورت بگیرد.

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا، آنچه بعرض رساندم عین حقیقت بود واقلا ده‌پانزده نفرهم ازکارکنان چاپارخانه وسکنه محلی شاهد اینواقعه بوده‌اند و میدانند که آقای (ویکونت‌ژان‌دوباری) بااصرار وتهدید وناسزاگوئی میخواست اسبهائی راکه مخصوص موکب والاحضرت شاهزاده خانم است بکالسکه خود ببندد ولی دراین اثناشوالیه‌فیلیپ دومزون روژتاورنی که جزواسکورت والاحضرت است سرمیرسد وجریان واقعه رامیبیند لازم‌است بعرض‌برسانم که افسرمزبور مخصوصا ازطرف والاحضرت‌جلوفرستاده شده‌بود که نظارت کند، اسبهارافورا برای حرکت آماده یابند.

شوالیه‌فیلیپ دوتاورنی‌جلومیاید وچند مرتبه‌بااحترام ازآقای ویکونت میخواهد که ازبردن اسبهائی که مخصوص‌موکب والاحضرت است صرفنظر کند.

شاه دراینجا تبسم کردو گفت چند مرتبه بااحترام بااوحرف زد؟

ولیعهد گفت‌بلی‌اعلیحضرتا من‌حاضرم‌تعهد کنم که افسرمزبورچند مرتبه‌بااحترام سعی کرد که (آن‌شخص) را ازاین‌کارمنع کند.

شاه گفت مگرشماهم ازاینموضوع مستحضرهستید؟ ولیعهد سرفرودآورد و گفت بلی اعلیحضرتا...

نخست وزیر که دیدولیعهد شروع بصحبت کرد گفت‌چون والاحضرت ولیعهدشروع بصحبت کرده‌اند من سکوت میکنم خاصه‌آنکه میدانم اعلیحضرت همایونی قول فرزند والاتبارخودرا بهترقبول خواهند فرمود.

ولیعهد گفت بلی اعلیحضرتا وعلت این که من‌امروزتقاضای شرفیابی کردم همین بود که این‌نکته رابعرض شاهانه برسانم که بدانند این شخص نسبت بشاهزاده خانم اهانت‌کرد وبااینکه یکی از افسران اسکورت شاهزاده خانم حضور داشت میخواست بزوراسبهای مخصوص کاروان شاهزاده خانم رابیرد.

شاه قدرت سرراتکان داد و گفت باید تحقیق کرد. باید تحقیق کرد. تاحقیقت روشن شود.

ولیعهد گفت‌اعلیحضرتا درنظرمن‌حقیقت روشن‌است ومیدانم گناهکار کیست؟

لوبی پانزدهم گفت آیا میدانید که کدام یك ازاین دونفرابتدا شمشیررا ازغلاف بیرون‌آوردند؟

ولیعهد قدری‌سرخ شدونظری به‌نخست‌وزیر انداخت وشوازول گفت اعلیحضرتا، آنچه مسلم‌می‌باشد این‌است که شمشیر این‌دونفر باهم تقاطع کرد، منتهایکی ازآنها

بهشاهزاده خانم‌توهین میکرد و دیگری‌از حیثیت شاهزاده خانم و خانواده سلطنتی دفاع مینمود .

شاه که می‌دانست برادر معشوقه او باوجود خشونت ترسو است و جرئت ندارد که در بیرون‌آوردن شمشیر ازغلاف‌پیشدستی کند گفت بااینوصف بایدفهمید که مهاجم کیست و کدام یك‌اول شمشیر کشیدند ؟

ولیعهد گفت اعلیحضرتا ، مهاجم آن کسی است کـه گناهکار میباشد و افسر اسکورت شاهزاده خانم را وادار کرد که ازحیثیت خاندان سلطنت دفاع کند.

شاه گفت تشخیص اینموضوع دشوار است و شاید افسرمزبور تندخوئی کرده و شروع بهپرخاش‌نموده است.

نخست وزیر گفت‌اعلیحضرتا ، سکنه‌محلی شاهد این‌قضیه بوده‌اند و می‌دانند که افسرمزبور نه‌فقط پرخاش نکرد بلکه خیلی انسانیت و ادب‌بخرج‌داد .

شاه که راهی‌برای فرارمی‌جست ، که‌مبادااورامجبوربصدور حکمی بکنندخطاب بهولیعهد گفت : شماچگونه ازاینموضوع مطلع شدید؟

ولیعهد که نمیخواست جواب صریح بدهد گفت اعلیحضرتا ، من‌بوسیله یك‌نامه ازاینموضوع مطلع‌شدم .

شاه گفت فرستنده‌نامه کیست ؟ ولیعهد گفت اعلیحضرتااویکی ازدوستان‌خانواده سلطنتی است ونمیتوانست تحمل کند که بشاهزاده خانم‌توهین کنند.

شاه ، که دنبال مستمسکی‌میگردید که ناچارنشود علیه (ویکونت) حکمی‌صادر نماید باصدای‌بلند گفت بازهم‌کاغذپرانی می کنند. . . بازهم‌نامه‌های‌سری‌مبادله‌میشود. . بازهم‌میخواهند مراناراحت نمایند . .

نخست‌وزیر گفت اعلیحضرتا ، این‌طورنیست و فقط توهینی‌بمقام‌سلطنت «منتها دردرجه دوم» شده که بایدمتخلف مجازات‌شود .

ازشنیدن کلمه مجازات‌شاه ترسید ؛ چون میدانست که اگر کوچکترین‌مجازاتی علیه «ویکونت» وضع نماید ، ولو یك توبیخ شفاهی باشد ، بکلی آرامش داخلی او مختل خواهد شد و دیگر روز وشب ازناله‌هاو گریه‌های«دوباری» آسودگی‌نخواهد داشت‌ولذا گفت :

درخواست عجیبی ازمن‌می‌کنید . . . من‌چطور میتوانم کسی را مجازات کنم در صورتی که‌نمیدانم متخلف کیست؟

نخست‌وزیر گفت اگر این‌شخص که برای اولین مرتبه در این‌مملکت بشاهزاده خانم توهین‌کرده مجازات نشود دیگر کسی احترام والاحضرت شاهزاده‌خانم رامراعات نخواهد کرد .

ولیعهد گفت ورسوائی بزرگی بوجود خواهدآمد .

شاه گفت اگر هردفعه که در این مملکت یك رسوائی بوجود بیاید من مجبور باشم که کسی را مجازات کنم تمام عمر خود را باید صرف امضای احکام حبس و اعدام بنمایم .

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا همانطور که خادمین و نیکوکاران باید پاداش دریافت کنند .. خاطیان و بدکاران باید کیفر ببینند

ولیعهد گفت اعلیحضرتا .. استدعامیکنم ازمجازات این شخص که مستقیما به من توهین کرده فرو گذاری نفرمائید ؟

شاه گفت بفرض اینکه این شخص مرتکب خطائی شده باشد بقدر کافی مجازات شده زیرا مجروح گردیده است .

ولیعهد گفت اعلیحضرتا ، جراحت او مجازات وی نمیشود زیرا ممکن بود که شوالیه دوتاورنی رامجروح نماید

شاه گفت و اگر شوالیه را مجروح میکرد شماچه مجازاتی برای او میخواستید

ولیعهد گفت از اعلیحضرت استدعا میکردم که حکم اعدام او راصادر بفرمائید وسرش را از تن جدا کنند .

شاه خطاب به نخست وزیر گفت بااینکه مونتگمری(۱) یك پادشاه یعنی هانری دوم را بقتل رسانید سرش را ازتن جدانکردند ؟

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا ، مونتگمری از روی سهومرتکب این عمل شد و تا آخرین روز عمرخود پشیمان بود ولی این شخص ازروی عمد به والاحضرت شاهزاده خانم توهین کرد .

شاه به ولیعهد گفت خوب ... بالاخره شما برای این شخص چه مجازاتی میخواهید؟

ولیعهد گفت اعلیحضرتا باوجود توهیـن بزرگی که این مـرد بمن کرده من فقط از اعلیحضرت درخواست میکنم شغلی را که دارداز اوبگیرند ودیگر او را بدربار راه ندهند

شاه گفت آیا متوجه هستید که این مجازات ، برای یك مشاجره کوچك ، چقدر سنگین است و شماکه ادعای نوع پروری می کنید نباید خواهان این مجازات سنگین باشید.

ولیعهد گفت اعلیحضرتا ، من نسبت به آقای دوباری هیچگونه کدروتی ندارم...

---

۱ ـ هانری دوم پادشاه فرانسه در سال ۱۵۵۹ میلادی بطرزی عجیب در میدان ورزش بقتل رسید . شرح واقعه از این قرار است که برسم آن زمان ، شاه سراپا لباس آهنین پوشید و سوار براسب درمیدان ورزش باميرآخور خود موسوم به «مونتگمری» نیزه بازی نمود ولی ناگهان نیزه مونتگمری از سوراخ چشم ، یعنی از روزنه ای که جهت بینائی در لباس آهنین جنك ، بوجود آورده بودند وارد شد و نه فقط چشم شاه را کور کرد بلکه به نخاع او آسیب رسانید وسبب هلاکت وی گردید

«مترجم»

شاه گفت پس کدورت شما از کیست ؟

ولیعهد گفت من نسبت به کسی که بشاهزاده خانم توهین کرده کدورت دارم.

شاه بشوخی گفت به‌به از این‌شوهر ، براستی که، تمام‌شوهرهای جهان بایداز او سرمشق بگیرند ، ولی‌خوشبختانه من آدم‌سبك سری‌نیستم وبدون‌مطالعه تصمیم‌نمیگیرم، از آن گذشته معلوم است که در این‌واقعه کسی که مورد حمله قرار گرفته (ویکونت) نیست بلکه شخص دیگر میباشد و مرا میخواهند وادار کنند که تصمیماتی علیه او اتخاذ کنم .

(شوازول) گفت اعلیحضرتا ، آیابافکار عمومی توجه‌میفرمائید و آیا متوجه‌هستید که مردم‌چقدر از این‌خودسری‌ولگام گسیختگی بدمیگویند .

شاه گفت آقای (دوك‌دوشوازول) ، افکار عمومی ، عبارت ازلولوی خوفناکی‌است که شما بدست خودتان بوجود میآورید ، ویا برای‌من بوجود میآورید. واگرنخواهید که این لولو بوجود نیاید بوجود نمیآید اکنون مدت مدیدی‌است که هزارها تصنیف ساز و سرایندگان هجو و نوازندگان دوره‌گرد ، زبان بانتقاد گشوده‌اند وبطورمرتب میگویند که اطرافیان‌من دزد و خائن و ظالم و مختلس وبی‌عفت هستند ، وآیاهرگز دیده‌اید که من‌بحرف آنها گوش بدهم وتوجهی بآنها بکنم ؟

شماهم از من‌سرمشق بگیرید وگوشهای خود راببندید وبگذاریدهرچه‌میخواهند بگویند زیرا بالاخره خسته میشوند وسکوت مینمایند.

نخست‌وزیر تعظیم کرد و ولیعهد سررا پائین انداخت وشاه از تعظیم (شوازول) و سرفرود آوردن ولیعهد فهمید که نتوانسته آنها را متقاعد کند و گفت من تعجب میکنم که‌چرا رفتاری که بایك‌فرد عادی می کنند بامن‌نمی کنند و چرا موضوعی که بجهتی از جهات مربوط به‌من‌است ، این‌همه‌بزرك میشود ، و شاخ وبرك پیدامیکند و بصورت یك‌موضوع لاینحل درمیآید و این‌چه وضعی است که هرکس که خصم‌من است طرف محبت‌عموم واقع میگردد .

ولیعهد که بالفطره طبعی‌ملایم داشت گفت اعلیحضرتا من نسبت بآقای دوباری خصومتی‌ندارم ونخست‌وزیر گفت اعلیحضرتا من‌هم از آقای (دوباری) متوحش نیستم.

شاه بدون اینکه خشمگین باشد برای‌مجاب کردن آندونفر صدا رابلند کرد و و باغضبی ساختگی بانك برآورد شماباهم ساخته‌اید که مرا وادار به‌تصمیماتی کنید که در تمام دربارهای اروپا، مضحکه‌سلاطین و درباریان بشوم ولی‌من‌هرگزاین‌کاررانخواهم کردوحاضر نیستم‌که هرکس‌هرچه خواست‌بدست من اجرا شود ودربارمن، شبیه‌بدربار

پادشاه گدایان گردد که این (ولتر) ناچیز، شرح آنرا نوشته است . (۱)

من بآبرو وشرافت خود علاقه‌مندم و بهرترتیب که موافق باسلیقه‌ام باشد شرافت و آبروی خودرا حفظ خواهم کرد .

ولیعهد باملایمت همیشگی خود گفت اعلیحضرتا، من ازاعلیحضرت همایونی معذرت میخواهم که بایدعرض کنم هیچ کس به حیثیت وشرافت شاهانه، اسائه ادب نکرده، بلکه بوالاحضرت شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) توهین کرده و ناسزا گفته‌اند.

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا، والاحضرت ولیعهد درست میگویند، وبرای اینکه هرگز این توهین و ناسزاگوئی تجدید نشود اعلیحضرت همایونی باید مختلف را گوشمالی بدهند .

شاه گفت هرگز تجدید نخواهد شد و میخواهم بگویم اصلا وقوع نیافته که بعد تجدید شود زیرا (ویکونت) گرچه آدم ملایمی نیست ولی شیطنت ندارد نخست وزیر گفت اعلیحضرتا، مافرض می کنیم که توهین (ویکونت دوباری) ناشی از ملایم نبودن اوست و امر بفرمائید که برای اینکه ملایمت نداشته از (شوالیه دوتاورنی) معذرت بخواهد.

پازلوئی پانزدهم صدارا بلندکرد و گفت اصلا این موضوع بمن ارتباط ندارد ، (ویکونت) اگر مایل باشد که معذرت میخواهد و اگر مایل نباشد که معذرت نخواهد خواست .

نخست وزیر گفت اعلیحضرتا، این موضوع اگر مورد توجه شاهانه قرار نگیرد و متخلف تنبیه نشود خیلی صدا وانعکاس بین مردم پیدا خواهد کرد .

---

۱ - درازمنه قدیم، گدایان درپاریس پادشاهی داشتند که بنام پادشاه پتو (بکسرپ - وضم تا) خوانده میشد وکلمه پتو مشتق ازیك کلمه لاتینی است که معنای آن دریوزگی میباشد اما پادشاه گدایان در دربار خود ، قدرتی نداشت وهرکس هرچه میخواست می گفت ومیکرد وچون دربارلوئی پانزدهم ازحیث لگام گسیختگی کمتر ازدربار (پتو) نبود لذا (ولتر) نویسنده فرانسوی نمایشنامه‌ای بعنون (درباریادشاه گدایان) نوشت که در ادبیات جهان جزو آثار جاوید بشمار می‌آید واشاره‌ای که لوئی پانزدهم بآن نمایشنامه میکند مربوط بموضوع فوق میباشد درزبان فرانسوی (درباریادشاه گدایان) ضرب المثل شده و بهوسسه یا مجمعی اطلاق میگردد که‌در آن بی نظمی و بالاخص خودسری حکمفرماست وهرکس هرچه دلش خواست می گوید ومیکند .

(مترجم)

شاه گفت بگذارید اینقدر انعکاس پیدا کند وبقدری مردم صدا وفریاد بزنند که من ثقل سامعه‌پیدا کنم و کر بشوم و دیگر این‌حرفهای شمارا نشنوم .

(شوازول) که دست بردار نبود گفت بنابر این اعلیحضرت همایونی مرا مجاز فرمودید که درضمن اعلامیه‌ای بمردم بگویم که ذات شاهانه حق را بجانب آقای (دوباری) داده‌اند ؟

شاه بانك برآورد و گفت‌من‌چه‌موقع بشما چنین اجازه‌ای دادم؟! من‌چگونه‌میتوانم در موضوعی که از شیشه‌پراز مرکب سیاه‌تر است وهیچ‌چیزدرآن دیده نمیشود، اظهار نظر بکنم معلوم میشود که‌شما تصمیم گرفته‌اید که مرا بتنك بیاورید آقای‌نخست‌وزیر متوجه باشد، و شما هم (خطاب به ولیعهد) توجه کنید، من صریحاً بشما می‌گویم که خسته شده‌ام. و دیگر توانائی شنیدن وتحمل این‌مشاجرات‌را ندارم. آخر بگذارید من‌هم مثل سایر مردم آسوده باشم .

لحن صدای شاه قدری پائین آمدو اضافه کرد ازبس شما مرا اذیت‌کردید حالا میخواهم بمنزل دخترهای خودم بروم که شاید درآنجا قدری آسوده باشم بشرطاینکه مرا تعقیب نکنید .

ولیعهد سررا پائین انداخته بود وپیچ‌های ساعترا محکم میکرد وشاه که عاقبت توانست آنهارا وادار به سکوت‌کند بطرف‌در رفت که از اطاق خارج گردد .

ولی هنوز در را بازنکرده‌بود که پیشخدمتی وارد اطاق گردیدو گفت‌اعلیحضرتا، والاحضرت شاهزاده خانم لوئیز (۱) در انتظار اعلیحضرت همایونی هستند که خدا حافظی کنند ؟

شاه نه فقط باحیرت بلکه‌با وحشت پرسید می‌خواهد خداحافظی کند ؟! مگر بکجا میخواهد برود ؟

پیشخدمت گفت والاحضرت شاهزاده‌خانم اظهار میدارند که میخواهند کاخ سلطنتی‌را ترك نمایند .

شاه ابروان‌را بهم آورد وبخود گفت بازهم اتفاق تازه‌ای افتاد، باز هم میخواهند مرا اذیت کنند، چرا باید‌من ازتمام افرادبشر بدبخت‌تر باشم .

و آنگاه با قدمهای سریع و تقریباً مانندکسی که دوندگی میکند براه افتاد و دور شد .

---

۱ ـ شاهزاده‌خانم (لوئیز) دخترلوئی‌پانزدهم تصمیم گرفت که گوشه‌نشینی‌اختیار کند و شرح آنرا درصفحات آینده خواهید خواند .

(مترجم)

بعد از رفتن او نخست وزیر که دید ولیعهد مشغول ساعت است قدری سکوت کرده وسپس گفت: والاحضرتا، بطوریکه ملاحظه فرمودید اعلیحضرت بماجوابی ندادند. اینك تصمیم والاحضرت راجع باین موضوع چیست ؟

ولیعهد جوان بجای اینکه به نخست‌وزیر جواب بدهد بانك مسرتی بر آورد و گفت بالاخره ساعت را بکار انداختم، نگاه کنید، چه خوب کار میکند .

و با این پاسخ، براستی یا ازروی تصنع، به نخست‌وزیر فهمانید که علاقه ندارد راجع بآن موضوع باو جواب بدهد .

نخست‌وزیر تعظیمی کرد و به قهقری ازطالار ساعت خارج گردید و ولیعهد فرانسه، در طالار تنها ماند .

فصل بیست وششم

دختر شاه

دخترشاه،در طالاری موسوم به طالار (لیرن) انتظار پدر خودرامیکشید .

طالار (لیرن) در بین‌عمارات (ورسای) یك‌بنای تاریخی محسوب میگردید ، زیرا در سال ۱۶۸۳ میلادی لوئی‌چهاردهم پادشاه فرانسه، رئیس دولت ونمایندگان‌جمهوری (ونیز) راکه آمده بودند از پادشاه فـرانسه درخواست بخشایش‌کنند در آن طـالار پذیرفته بود «۱»

دخترلوئی پانزدهم نزدیك‌مدخل‌طالار ایستاده بود ودرانتهای‌آن، یعنی‌درمنطقه‌ای مخالف مدخل چندنفر از خانم‌های‌درباری‌که ندیمه دختر شاه‌بودند حضورداشتند .

شاهزاده خانم (لوئیزدوفرانس) دخترلوئی پانزدهم زنی بودبلندقد وزیبا، ومردم تصدیق میکردندکه او یك(زیبائی‌شاهانه) دارد .

(لوئیز دوفرانس) نه فقط با زیبائی شاهانه خود برسایر دختران لوئی پانزدهم رجحان داشت، بلکه زهد و تقوای وی‌اورا محبوب عامه‌کرده بود .

از نیم‌قرن باینطرف، دیگر کسی دردربار فرانسه، برای کسانیکه‌قدرت وثروت و جلال داشتند قائل باحترام واقعی و صمیمی نمیشد .

مردم یا از روی ترس‌به‌شاه وخانوادهٔ سلطنتی و مقربان آنها احترام‌میگذاشتند، یا ازروی‌امید، ولی‌شاهزاده‌خانم (لوئیزدوفرانس) براستی مورد احترام‌عامه بود ومردم برای تقوی وصفات پسندیده‌ای‌که داشت اورا محترم میشمردند .

---

۱ ـ آمدن‌رئیس حکومت (ونیز) از ایتالیا بفرانسه ودرخواست معذرت‌ازلوئی چهاردهم، یکی از حوادث تاریخی معروف اروپا است وبعد ازآن‌سفر، وقتی‌که رئیس حکومت ونیز به‌پایتخت خود مراجعت کرد از اوپرسیدند که در(ورسای) چه‌چیز بیش‌از همه موجب تعجب توگردید و اودر جواب‌گفت (بزرگترین چیزیکه باعث حیرت من گردید این‌بودکه دیدم من درآنجا هستم) (مترجم)

هنوز ملت فرانه، علنی‌بشاه و درباریها ناسزا نمیگفت‌ولی درخلوت وخفیه جامعه فرانسوی از دربار نفرت داشت.

با اینوصف شاهزاده خانم (لوئیزدوفرانس) محبوب همه‌بود وپیوسته مردم او را مستثنی میکردند .

تقوای‌شاهزاده‌خانم مزبور، ظاهری وبرای ریانبود وآنزن ، از روی‌صمیمیت‌ملت را دوست میداشت وبسیار اتفاق میافتادکه لباس زنهای تارک‌دنیا رامی‌پوشید وناشناس درمحلات شهر بسراغ بینوایان میرفت وبدون اینکه خود را معرفی نماید بمستمندان وبیماران اعانت مینمود

لوئی پانزدهم از دخترخود میترسیدزیرا برای اوقائل بشخصیت بود ومیدانست که اوباسه دختردیگرش موسوم به آدلائید-ویکتوار-سوفی-خیلی‌فرق دارد بهمین‌جهت هرگز کسی ندیدکه لوئی پانزدهم نام (لوئیز) را بزشتی یادکند درصورتیکه مکرر از دختران دیگر بدگوئی‌میکرد

لوئی پانزدهم «آدلائید» را بنام ژولیده وویکتوار را باسم «شل»-«یعنی‌سست و بدون اراده ، درزبان عوام مثل اینکه میگویند فلان خیلی شل است-مترجم» و سوفی را بنام «سخن‌چین» میخوانداما هروقت که‌میخواست «لوئیز» را اسم‌ببرد میگفت‌خانم

درفوق گفتیم که لوئی پانزدهم از (خانم) که شاهزاده‌خانم (لوئیز دوفرانس) باشد میترسید امانگفتیم که او را دوست‌میداشت زیرالوئی‌پانزدهم نمیتوانست کسی رادوست بدارد وطبیعت او را اینطورآفریده بود که فقط خودش را دوست میداشت .

علاقه اونسبت بدیگران مربوط باین بود که تاچه اندازه وجود آنها زندگی را بر اوسهل‌تر وگواراتر کند وچوی میدانستکه وجود (لوئیزدوفرانس) برشخصیت او و حیثیت سلطنت میافزاید لذا بوی بیش ازسایر دخترهایش علاقه داشت .

وقتی که شاه وارد طالارشد دیدکه دخترش نزدیک‌در،ایستاده وبه‌میزی خاتم‌کاری تکیه داده است.

شاهزاده خانم لباس سیاه دربرداشت ویك روسری از حریر موهای زیبای او را می‌پوشاند .

لباس‌سیاه ،لباس معمولی شاهزاده‌خانمها بود ونیز دختران‌شاه‌کمربندی بکمر می‌بستند ودسته‌کلید صندوقها واشکافهای خود را بدان میآویختند.

شاه وقتی‌که وارد اطاق شد دیدکه ندیمه‌های دخترش ، آنطرف طالار هستند و لذانمیتوانندگفت وشنود او، ودخترش را بشنوند

این‌موضوع قدری شاه را تسکین داد چون می‌ترسیدکه دیگران بفهمندکه او و دخترش چه‌میگویندزیرا پیش‌بینی میکردکه این‌ملاقات ، یك‌برخورد عادی‌نیست .

شاهزاده‌خانم چندقدم برداشت وبه پدرش نزدیك شد و دست اورا بوسید و شاه

گفت ، خانم ، شنیده‌ام که شما میخواهیــد مسافرت کنید و آیا خیال داریــد که به پیکاردی(۱) بروید ؟ .

(لوئیز) گفت نه اعلیحضرتا ، شاه گفت اگر اینطورنیست پس لابد خیال دارید که برای زیارت به «نوارموتیه»(۲) بروید ؟

(لوئیز) گفت نه اعلیحضرتا من خیال دارم که بصومعه «سن‌دنیس»(۳) بروم و در آنجا راهبه وتارك دنیا بشوم

شاه از این‌حرف تکان خورد و گفت نه...نه ، دخترعزیزمن...من‌نمیخواهم که‌شما ازمن جدا شوید ومرا ترك نمائید .

«لوئیز» گفت‌اعلیحضرتا،مدتی‌است که‌من‌تصمیم گرفته‌ام که‌راهبه‌بشوم‌واعلیحضرت همایونی‌هم در گذشته بمن‌اجازه ورود بصومعه را اعطافرمودید وخواهش میکنم که‌مانع از اجرای تصمیم من نشوید .

شاه گفت‌درست است که من در گذشته‌این اجازه رابشما داده بودم ولی میدانید که قلب من راضی باین امر نبود واصرار شما مرا وادار به‌موافقت کرد ومن همواره فکرمیکردم که شما هرگز این‌فکر را بموقع اجری نخواهید گذاشت وهنگام جدائی احساسات شما مانع از این کارخواهد شد دیگراینکه ، رفتن به صومعه ، و تارك دنیا شدن ، ازرسوم‌قدیمی و ازمدافتاده است ، وبطریق اولی کسی که دختر پادشاه فرانسه است به‌صومعه نمیرود که تارك‌دنیا شود زیرا کسانی دست از دنیا میشویند ومقیم‌صومعه میشوند که درزندگی بدبخت وناامید باشند ودختر پادشاه فرانسه نه‌فقیر ونه بدبخت است وبفرض اینکه بدبخت باشد کسی نباید پی به‌بدبختی اوببرد.

«لوئیز» متوجه شد که پدرش ازتصمیم او متاثرشده وچون تصورنمی کرد که‌پدر خودخواه او این‌قدر عاطفه داشته باشد بنوبه‌خود متأثر گردید وبرای‌این که شاه متوجه نشود که حرف او در وی اثر کرده بالحنی صریح گفت اعلیحضرتا ، خواهش می کنم که

۱ـپیکاردی یکی ازولایات فرانسه بود و شاهزاده خانم درآنجا ملك داشت.

۲ـ(نوارموتیه)شهر کوچکی بود وکلیسائی‌داشت که میگفتند اعجازمیکندوحاجات مردم را برمیآورد.

۳ـ(سن‌دنیس) شهری‌است کوچك ، واقع درهشت کیلومتری‌شمال‌پاریس که امروز جزو حومه دوردست‌شهرشده و درقدیم صومعه معروفی داشت که‌سلاطین متوفای‌فرانسه را درآن دفن میکردند ولی بعداز انقلاب فرانسه ، فرانسویهاریختند وتمام‌جنازه‌های سلاطین فرانسه را از دخمه‌های صومعه مزبور بیرون آوردند ودر قبرستان عمومی دفن کردند . صومعه «سن‌دنیس» درقدیم معروفیت‌دیگری هم‌داشت وآن اینکه درسال۱۵۹۳ میلادی ، هانری چهارم پادشاه فرانسه که دارای مذهب پروتستان بود در آن صومعه‌از مذهب خود بر گشت وکاتولیك گردید (مترجم)

با ابراز محبت خود ، تصمیم مرا متزلزل نکنید ، غم واندوهی که مرا بطرف صومعه می کشد یك اندوه معمولی نیست وبهمین جهت تصمیم من باآداب ومدروز فرق دارد.

شاه بالحنی که حاکی از تأثر خاطر او بودگفت طفلك من چطورممکن است که تو غمگین و اندوهناك باشی وچرا زودتر بمن نگفتی ؟

«لوئیز»گفت اعلیحضرتا . اندوه وغصهٔ من بزرك... وخیلی بزرك است

شاه گفت هرنوع غصه را میتوان از بین برد وراه علاج آنرا پیدا کرد . «لوئیز» گفت اعلیحضرتا ، غصه من طوری نیست که نوع بشر بتواند آن رارفع کند. شاه گفت اگر نوع بشرنتواند اندوه تورا رفع نماید یك پادشاه ازعهده این کار برمیآید

لوئیز گفت یك پادشاه نیز قادر برفع اندوه من نیست

شاه گفت بفرض اینکه اینطورباشد پدر تو خواهد توانست وسائل رفع غصه تورا فراهم نماید .

«لوئیز»گفت اعلیحضرتا ، حتی پدرم هم نمیتواند غصه مرارفع کند شاه گفت خانم شما زنی متدین وبا تقوی هستید و می توانیـد با نیروی عقیده و ایمان براندوه خود غلبه کنید .

شاهزاده خانم گفت اعلیحضرتا ، نیروی عقیده وایمان درزندگی معمولی زیاد اثر ندارد زیرا گرفتاریهای دنیوی مانع از این میشودکه انسان ، تمام اوقات خود راصرف عبادت نماید اما وقتی که درمحیط ساکت صومعه و دور ازغوغای زندگی دنیوی بسر برد میتواند قلب خود را بیشتر بخداوند نزدیك نماید .

شاه قدری سکوت کرد و درلحظات سکوت ، گاهی سربزیر می انداخت و زمانی سر را بلند میکرد که از قیافه دخترش بعلت واقعی تصمیم او پی ببرد و بعدگفت ، آیا خطری متوجه تو است واگرخطری توراتهدید میکند بگو تا پادشاه ازتوحمایت نماید و آن خطررا رفع کند .

شاهزاده خانم گفت اعلیحضرتا باید اول از خداوند بخواهم تا خطری را که متوجه پادشاه می باشد رفع کند .

شاه گفت طفلك من، تو تحت تأثیر تلقین بنفس قرار گرفته ای یعنی فکرهائی نزد خود میکنی، وبعد براثرتلقین بنفس آن فکرهارا بزرگ می نمائی و چون در مجامع و محافل هم حاضر نمیشوی وبه تفریح علاقه نداری و اغلب گوشه گیر هستی، بقدری آن افکار بزرگ میشودکه تو تصورمیکنی واقعیت دارد. من حیرت میکنم توکه اینهمه خوب ومتقی ونیك نفس هستی چرا اینقدر عبادت میکنی؟ نمیگویم که عبادت خوب نیست ولی هرچیز حدی دارد و خوب است قدری وارد مجامع ومحافل بشوی وخود را سرگرم کنی (لوئیز) گفت اعلیحضرتا، هرقدر من عبادت بکنم کم است، ای پدر تاجدار من ، هرقدر که من بدرگاه خداوند رو بیاورم تا خطری که مارا تهدید می نماید، دور کند،

بازکم کرده‌ام من باید بکوشم و تمام‌عمر خودرا وقف‌خداوند کنم، شاید فداکاری من خداوندرا بترحم بیاورد و مارا از بدبختی معاف فرماید .

شاه بقدری از اینحرف حیرت کرد که یك‌قدم عقب‌رفت وگفت خانم، من هرگز چنین حرفهائی ازشما نشنیده بودم.. این‌افکار بطوریکه‌گفتم ناشی ازگوشه‌نشینی و زهد وعبادت‌بیاندازه شماست‌ووقتی انسان، مدت‌مدیدی دریك فکر فرورفت اینطور می‌شود و از اینحرفهای مالیخولیائی میزند .

(لوئیز) با ملایمتی هرچه تمامتر گفت نه اعلیحضرتا آنچه من‌میگویم ناشی از افکار مالیخولیائی نیست شما احساس نمیکنید ولی من می‌بینم که خطری بزرگ تاج و تخت شمارا تهدید میکند و یك‌مغاك‌عظیم بوجود آمده، که رفته رفته عمیق‌تر میشود ، و ناگهان سلطنت‌را درخود فروخواهد برد. اعلیحضرتا، آیا درپیرامون‌شما کسی‌هست که حقایق‌را باطلاع اعلیحضرت همایونی برساند؟

(لوئیز)نظری باطراف انداخت تا بداند آیاکسی بحرفهای اوگوش میدهدیانه، ولی‌دید که ندیمه‌ها دور هستند و نمی‌توانند اظهارات او را بشنوند و لذا اینطور بسخن ادامه داد :

اعلیحضرتا، اگر درپیرامون شما، کسی‌نیست که حقایق اوضاع را باطلاع شما برساند ، در عوض من از حقائق مستحضر هستم برای اینکه بطور مستقیم با مردم تماس دارم .

من‌صدها مرتبه بالباس زنان تارك‌دنیادر کوچه‌های‌تنك‌وتاریك و بیغوله‌های‌پاریس گردش کرده بوضع زندگی مردم آشنا شده‌ام . درآن کوچه‌ها و بیغوله‌ها زنان و مردانی‌هستند که‌همواره گرسنه میباشند و درتمام‌عمرقادر نیستند که یك‌پوشاك‌معمولی دربر کنند آنها در زمستان ازسرما میمیرند ودرتابستان از گرما می‌نالند و این مردم، رفته‌رفته ، شکیبائی را از دست میدهند و خود را برای اموری آماده می‌نمایند که از تصورآن اندام انسان‌بلرزه درمیآید .

اعلیحضرتا : امروز در مزارع و جلگه‌های‌فرانسه که شماهرگز نمی‌بینید(زیرا خط سیر شما از کاخ‌های سلطنتی به‌ییلاق یا از ییلاق به‌کاخ‌های سلطنتی است) غله یافت نمی‌شود وزارعین‌نه‌فقط برای قوت روزانه خود غله‌ندارند بلکه برای بذرهم‌فاقد غلات میباشند وچون بضاعت زارعین خیلی‌کم است ونمیتوانند زمین را رشوه بدهند، مزارع فرانسه غلاتی راکه در آن کاشته‌اند می‌بلعد و ازبین می‌برد ، بدون‌اینکه‌هنگام درو چیزی عاید زارع‌بشود .

تمام این‌اشخاص ، چه‌درشهر وچه‌درمزارع وقراء وقصبات، تادیروزناله‌میکردند ولی امروز دیگر ناله‌نمی کنند ، بلکه از دهان‌آنها خرش‌بیرون‌میآید ومشت‌های‌خود را گره می‌کنند که‌روزی بکار اندازند . تادیروز آنها تصور میکردند که سرنوشت

طبیعی آنها این‌است که گرسنه و برهنه بمانند ولی امروزچیزهای جدید بگوش آنها میخورد و کسانی هستند که بآنها میگویند که ای‌مردم گرسنه و محروم و ستم‌کش، این گرسنگی و برهنگی‌شما، ناشی‌از احکام سرنوشت و قضا وقدرنیست ؛ بلکه‌اقویاء و احکام و اشراف‌شما را باین‌روز انداخته و گرفتار زنجیر کرده اند ؛ برخیزیدوحق خود را بگیرید .

اعلیحضرتا ، درحالی که عده کثیری ازمردم‌اینطورغرش می‌کنند ؛ پارلمان‌هم که تاامروز مطیع اوامرشاه بود سر بلند میکند و میگوید ای پادشاهی که موجبات فنای ملت را فراهم‌میآوری یابحرف ماگوش بده و روش خودرا اصلاح کن ، یااینکه‌ماخود درصددبرمیآئیم‌آنچه را که بصلاح وخیرمردم است بانجام برسانیم.

اعلیحضرتا ؛ هرضربت تازیانه‌ای که ازطرف افسران و عمال شما به‌فرق‌یکی از افراد مردم فرود میآید ، ده نفر ، صد نفر ، هزار نفر ، بلکه هزارها نفر ناراضی و و خشمگین بوجود میآورد .

چون اکنون کسانی‌بنام نویسنده هستند که این ضربات‌را می‌بینند وخبر آن‌را بگوش مردم میرسانند وعامه‌را از میزان بدبختی خودمطلع میکنند، و آنها را نسبت به‌شاه ودرباریان‌واشراف‌وثروتمندان وحکام خشمگین می‌نمایند .

حتی ارباب‌کلیساو کشیش‌ها که‌درتمام‌ادوار پشتیبان سلطنت بودند امروزبی‌اعتناء شده‌اند زیرا می‌بینند که دیگرپول و زمین وموقوفه‌ای وجود ندارد که از طرف دربار بآنها داده شود .

درگذشته وقتیکه سلاطین میخواستند برای‌پسر خود یك عروس بیاورندویادختر خودرا بشوهر بدهند حتی روستائیان برخودلازم میشمردند که هدایائی بشاه‌وعروس و داماد بدهند و امروزکه اعلیحضرت همایونی میخواهید عروس برای پسرخودبیاورید مجبور شده‌اید که یك مالیات اضافی‌وضع کنید تا هزینه موکب عروس تأمین شود وبه پایتخت برسد .

اعلیحضرتا، درگذشته سلطنت فرانسه، محسود تمام سلاطین اروپا بود و همیشه آرزو میکردند با وسائلی خود را بدربار فرانسه نزدیك‌کنند ولی امروز تمام سلاطین اروپا از سلطنت فرانسه روی برمی‌گردانند وبهمین جهت است که هنوز اعلیحضرتا ، چهار دخترجوان شما، که چهار دختر پادشاه فرانسه هستند ، شوهرپیدا نکرده‌اند در صورتیکه‌تنها درآلمان بیست‌ویك‌جوان شاهزاده‌هست که زن ندارند ودرکشورهای‌شمال اروپا شانزده شاهزاده دیگر هستند که اغلب ولیعهد میباشند وکار بجائی کشیده که میگویند دخترهای شمارا بشاهزادگان عثمانی بدهند ولی آنها نیز ما را نمیخواهند زیرا ما دختران یك پادشاه مسیحی‌هستیم البته من این‌حرفرا برای خودم نمیزنم‌زیرا

من شوهر اختیار نخواهم کرد و خودرا باآزادگی کنونی بسیار سعادتمندمیدانم وعزم دارم که بقیه عمررا صرف خداوند کنم وبدرگاه او متوسل شوم، شاید خداوندابرسیاه و خطرناکی‌را که از دامنه افق بالا میآید ویك طوفان‌مهیبرا نشان میدهد متفرق کند و سلطنت فرانسه ازبلا محفوظ بماند .

شاه گفت دخترمن، من شاید تصدیق کنم‌که اوضاع زیادخوب‌نیست ولی‌نه‌آنطوری است که تومیگوئی و پیشگوئی‌میکنی ؟

(لوئیز) گفت اعلیحضرتا، آیا شنیده‌اید که درگذشته شاهزاده خانمی بود که پدر وبرادران خودراازخطر جنك وغارت‌وانهدام‌برحذر میکرد وآنهاهمواره‌میخندیدند وپیش‌بینی‌های اورا بهیچ‌میشمردند تا اینکه بالاخره پیشگوئی‌های اوصورت وقوع‌یافت؟ اینك ای‌پدر تاجدارو ای‌پادشاه‌من ، پیش‌بینی مرا بیهوده ندانید وآگاه‌باشیدکه آنچه من میگویم متکی بچیزهائی است که خود دیده وفهمیده‌ام .

شاه دستهارا روی سینه گذاشت و سر را پائین انداخت و چند لحظه سکوت کردو گفت :

دختر من ، آیا شما مرا گناهکار میدانید ؟ وآیا تصور میکنید که من مسئول بدبختی‌هائی هستم که میگوئید ؟

(لوئیز) گفت اعلیحضرتا، خدا نخواهدکه من شمارا مسئول این اوضاع بدانم‌من میدانم بدبختی بزرگی که سلطنترا تهدید میکند ناشی از اوضاع زمان‌است و عوامل متعدد در آن دخیل می‌باشد ولی مردم‌اینطور فکر میکنند که تمام بدبختی‌های آنها ناشی ازاینجا میباشدوبهمین‌جهت‌هرگونه انتقادی که نسبت‌به سلطنت می‌شود، باسرعت دهان بدهان می‌گردد و در تآترها بمحض اینکه بکنایه واشاره نسبت به سلطنت بد گوئی میکنند مردم اظهار شادی می‌نمایند وتا مدتی کف میزنند ۰ ولی اعلیحضرت همایونی می‌توانید وضعی‌پیش‌بیاورید که مردم بدبختی خود را ازسلطنت ندانندودنبال علل دیگر بروند .

شاه مدتی بالنسبه مدید ، سکوت‌کرد و وقتی‌که لب بـه سخن گشود برخلاف انتظار دخترش کـه امیدوار بود بـرای اصلاح اوضاع حـرفی از پـدر بشنود گفت:

دختر عزیزمن ،آیا میدانی که دوری ازتو چقدر برمن ناگوار است ؟ وآیا مایل نیستی که برای خاطرمن ، ازرفتن به صومعه صرف نظرکنی ویـا لااقل این تصمیم را بتاخیر بیاندازی ؟

«لوئیز» دست پدررا گرفت وچشمهای باعطوفت خودرا بصورت موقرلوئی‌پانزدهم دوخت وگفت نه اعلیحضرتا ، نه پدرتاجدار من ، ازتصمیم خود منصرف نمیشوم ، و باید بصومعه بروم تااینکه باعبادت واشك‌های خود عکس‌العمل خوشی‌هـای شما راکه

هنوزجوان هستید وسال‌های زیاد درپیش دارید جبران نمایم تاکزندی بشما و سلطنت فرانسه نرسد .

لوئی پانزدهم دختر خودرا درآغوش گرفت و گفت لوئیز ... باما باش و مما را ترك نکن .

«لوئیز» آهسته خودرا ازآغوش پدر بیرون‌آورد و گفت نه پدرعزیز من ... جای زندگی من‌این دنیانیست بلکه دنیای دیگراست ... من امروزحرفهائی زدم‌که ده‌سال بود درقلب نگاه داشتم واینك مسرورم‌که وظیفه خودرا بانجام رسانیدم وبرای هیچ چیز این زندگی دنیوی که ترك میکنم غصه ندارم .

شاه گفت‌آیا برای من‌هم متاثرنیستی؟.. «لوئیز» گفت اگرامید دیداراعلیحضرت همایونی رانداشتم البته مهموم میشدم ولی‌میدانم‌که اعلیحضرت مرا فراموش نخواهید کرد وآیاهردفعه که به «سن‌دنیس» میآئید سری بمن‌خواهید زدیانه ؟

شاه باندوه‌گفت البته .. البته «لوئیز» گفت اعلیحضرتا خواهش میکنم که‌برای رفتن‌من‌خودرا مغموم نکنید تادیگران‌ندانندکه جدائی ماقطعی وهمیشگی است واین موضوع رادستاویزلغزخوانی نکنند . من تصورمیکنم که هنوزخواهران من نمیدانندکه من قصد دارم‌که به صومعه بروم وفقط ندیمه‌های من ازاین موضوع مطلع می‌باشند و بهتراز این است‌که خبررفتن من بصومعه فقط وقتی منتشرشودکه درب سنگین صومعه درقفای من‌بسته شده‌باشد، تاصدای‌آن درمانع ازاین گرددکه من‌لغزخوانی هـای مردم را راجع باینموضوع بشنوم .

شاه وقتی دیدکه دخترش عزم راجزم کرده که بصومعه برود دیگرممانعتی‌ننمود خاصه‌آن‌که دیدکه مجلس وداع برطبق میل او خاتمه یافت ودخترش‌گریه نکرد زیـرا لوئی‌پانزدهم خیلی ازگریه دخترها ومعشوقه‌های خود میترسید، واعصاب اوقـادرنبود که‌آن منظره راتحمل نماید .

دیگراینکه متوجه شدکه وقتی دخترش بصومعه برود دیگر ، بعداز خروج از مجالس عیش‌وطرب ، چشم اوبه (لوئیز) نخواهد افتاد ودرنگاه پاك وبدون‌آلایش او، نکوهش و سرزنش فرزنـدش راکه هر پدری ازآن معذب است نخواهـد دید این بود که‌گفت :

بسیارخوب دخترمن ... اکنون که توحاضرنیستی‌تصمیم خودرا تغییر بـدهی‌من ناچاربامیل توموافقت میکنم وحال‌که نیك‌بختی‌خودرا دراین میدانی که درصومعه بسر ببری امیدوارم درهمه حال‌نیکبخت باشی...

آنگاه (لوئیز) دست پدر رابوسید و چون تابلوی تصاویر اجداد او ، سلاطین فرانسه، بدیوارهای‌آن اطاق نصب شده بود بایك نگاه، ازآن‌ها وداع کرد ، وآن هـا نیز گوئی خوشوقت بودندکه یکی‌ازنواده‌های‌آنان، درحالی که زنده‌است داوطلب‌شده

درزمان حیات به آنها که مرده‌اند بپیوندد «۱»

شاه تانزدیك دردختر خودرا مشایعت کرد ودرآنجا، آهسته سررا بعنوان وداع فرود آورد و بعد ازاین‌که دخترش با ندیمه‌های خود دور شد از اطاق خارج گردید.

دربیرون اطاق، درباریها برطبق رسوم درباری درقفای شاه افتادند تاهرجا که او میرود، دنبالش باشند.

۱- الکساندردوما، دراینجا رفتن به صومعه وتارك دنیا شدن را با مرك مشابه دانسته وبهمین جهت میگوید که دخترلوئی پانزدهم باجداد خود ملحق شد.

مترجم

فصل بیست و هفتم

سه دختر ولگرد

شاه بطرف آپارتمان سه دختر دیگر خود موسوم به آدلائید ویکتوار - سوفی - رفت و برای وصول به آنجا از یک کالری «۱» طولانی گذشت و در وسط گالری با دست بدرباریها اشاره کرد که دیگر در قفای او نیایند و درباریها همانجا ایستادند .

در انتهای گالری شاه بطرف چپ پیچید و مقابل آپارتمان سه دختر دیگر خود رسید و چون تنها بود با صدای بلند گفت : فقط همان یکی خوب بود که او هم رفت .

ناگهان پرده سنگینی که مقابل درب آپارتمان آویخته شده بود بعقب رفت و سه دختر شاه که پرده را عقب زده بودند گفتند اعلیحضرتا از قدردانی شما نسبت به خودمان متشکریم .

شاه قدم بدرون اطاق گذاشت و پرده افتاد و بطرف « ژولیده » یعنی «آدلائید» که بین دختران سه گانه از دیگران بزرگتر بود رو نمود و گفت ژولیده ... بنظرم از حرف من خوشت نیامد ... ولی چه خوشت بیاید و چه نیاید، من حقیقت را گفتم .

«ویکتوار» گفت اعلیحضرتا اظهار نظر شما چیزی بر معلومات ما نیفزود زیرا ما همواره میدانستیم که شما «لوئیز» را بما ترجیح میدهید .

شاه که ویکتوار را بنام شلخطاب می کرد گفت شل راست میگوید .

«سوفی» که صدای زیری داشت و هروقت حرف میزد مثل این بود که میخواهد با کسی نزاع کند بالحنی زننده و بدون اینکه برطبق رسوم درباری عنوان

۱ـ گالری اکنون درزبان فارسی یك کلمه تقریبا بومی شده است ، با اینوصف برای کسانی که اینکلمه را نشنیده‌اند میگوئیم که گالری بدالان‌های طویلی اطلاق میشود که مخصوصا دراروپا کنارطالارهای بزرك می سازند واغلب مجسمه‌ها وتابلوهای نقاشی را در آن جامیدهند .

مترجم

« اعلیحضرتـا » را مقدم بر گفته خود نماید گفت برای چـه « لـوئیز » را بـرمـا ترجیح میدهید ؟

شاه گفت برای اینکه «لوئیز» مرا اذیت نمیکند ...

«سوفی» گفت اگر تابحـال اذیت نکـرده ، مطمئن باشید کـه بعد از این اذیت خواهد کرد .

شـاه گفت « سخن چین » ... تو از کجا میدانی که او بعداز این مرا اذیت خواهد کرد ... مگر «لوئیز» باتو صحبتی کرده وحرفی باتو زده است ؟... وحال آنکه من می دانم که اوترا دوست نمیدارد .

« سوفی» گفت منهم ازاو بدم می آید و نمیخواهم شکل اورا ببینم .

شاه آه کوچکی کشید و گفت بسیارخوب ... هرقدرمیتوانید باهم دشمن باشید و از یکدیگر اظهارت نفرت کنید واگرمیل داشتید بادندان یکدیگر را پاره نمائید مشروط براینکه بمن کار نداشته باشید زیرا من حاضرنیستم که دروسط نزاع زن هاکـه هرگزمعلوم نیست برای چیست قضاوت وحکمیت بکنم ... فقط میخواستم بدانم که برای چه «لوئیز» بعداز این برای من اسباب زحمت میشود ؟

شاه اینرا گفت وروی صندلی راحتی بزرگی که نزدیك دربود نشست که در صورت لزوم زودتر بتواند ازاطاق دخترها فرار کند ،

«سوفی» گفت علت اینکه «لوئیز» برای شما اسباب زحمت خواهد شد اینستکه خیال دارد که بصومعه برود .

شاه گفت رفتن او به صومعه چه زحمتی برای من تولید خواهد کرد ؟

« سوفی» که کوچکتر ازهمه و بهمینجهت جسورتر ازسایـر دخترها بـود گفت برای اینکه راهبه‌ای که رئیس صومعه است گرفتار شیطان شده وشیطان درجسم اوحلول کرده ولوئیز» رفته است که بنوبه خود اینموضوع راآزمایش نماید وبداند که وقتی شیطان درکالبد اوحلول کرد چه حالی پیدامیکند«۱»

شاه بعد ازشنیدن این حرف خم بر ابروان آورد و بالحنی خشن گفت ، خواهش میکنم راجع بعفت وعصمت خواهرتان چیزی نگوئید... بااین که درخارج از دربار مردم منتظر هستند که هرواقعه کوچکی را بزرك کنند هنوز يك نفرپیدانشده که راجع

---

۱ ـ امروز ، جواب « سوفی » به لوئی پانزدهم ابلهانه جلوه میکند ولی بـاید بخاطر آورد که درآن دوره ، در اروپا وازآن جمله درفرانسه ، حلول شیطان در کالبد انسان چیزی بود که همه قبول میکردند ولذا خوانندگان نباید تصور کنند که این موضوع ابتدا بساکن و نامربوط است . بنابرعقیده مردم آن عصر وقتی که شیطان در کالبدزن یامردی حلول کرد اورا واداربه کارهای بد از جمله بی‌عفتی میکند.

«مترجم»

به‌عفت وطهارت «لوئیز» چیزی بگوید... بنابراین شماهم از بدگوئی خودداری کنید؟

چون طرف خطاب شاه «سوفی» بود گفت آیا مرا میگوئید شاه گفت بلی شما را میگویم .

«سوفی» که ازاین‌سرزنش بدرملول ، وهم متغیر شده بود لب‌های خود را قدری جمع کردو گفت راجع به‌عفت وطهارت او چیزی‌نگفتم وفقط گفتم که او بصومعه میرود که آزمایش بکند .

«آدلائید» مثل‌اینکه‌میخواهد بادوخواهر خود صحبت کند گفت خانم‌هامن‌احساس میکنم که شما نمیخواهید علت واقعی رفتن « لوئیز » را بصومعه باطلاع اعلیحضرت همایونی برسانید ؟

شاه گفت بنظرم بازهم میخواهید ازخواهرتان بدگوئی کنید بااین وصف‌بگوئید که بدانم علت حقیقی‌رفتن اوبه‌صومعه‌چیست ؟

«آدلائید» گفت اعلیحضرتا میترسم که قدری باعث تکدر خاطر ملوکانه‌شوده

شاه گفت چرا اینطور میگوئید... بگوئید که میل داردموجبات‌تکدر مرافراهم نمائید... زیرا این‌بیشترمقرون بحقیقت است.

«آدلائید»سررا پائین انداخت و آهسته‌لب‌را جویدو گفت اعلیحضرتا...اگر کسی‌حقیقت را گفت نباید مورد نکاهش قرار بگیرد ... زیرا من‌منظوری جز ذکر حقیقت نداشتم .

شاه گفت دخترمن... زیادعلاقه‌مندبذکرحقیقت‌مباش... زیرا بسا اوقات پیش میآید که باید از ذکرحقیقت خودداری کرد... وخودمن‌مکرر از راست‌گوئی خودداری کرده‌ام ، وبااین‌وصف زیانی‌ندیدم .

دوشاهزاده‌خانم دیگرخطاب به«آدلائید» و بامید این که بوسیله خواهر خود بتوانند نیشی به‌شاه بزنند گفتند خواهرجان بگو،خواهرجان ، بگو کــه علت رفتن «لوئیز» به‌صومعه چیست ؟

«آدلائید» خطاب بشاه گفت اعلیحضرتا ، خواهرما «لوئیز» چون بسیار مقید برسوم درباری است بیم‌داشت از این‌که ...

«ژولیده» جمله‌ای‌را که شروع کرده بود ناتمام گذاشت بطوری که شاه‌با بی‌صبری گفت چرا حرف خودرا تمام نمیکنی ؟

(آدلائید) گفت بیم‌داشت از اینکه قیافه‌های جدیددردربار رخنه کنند ؟

شاه بااینکه فوراً استنباط کرد که منظور (آدلائید) چیست خود را به نفهمی زد وگفت مگر ممکن است که‌قیافه‌های‌جدیدی در دربار رخنه کنند ؟ ومگر ممکن است که بدون اجازه وموافقت من کسی بدربار راه‌پیدا کند.

اما «آدلائید» که وسیله خوبی برای‌نیش‌زدن به‌شاه‌پیدا کرده بود رضایت‌نمیداد

که اجرای نقشه خود را ناتمام بگذارد و گفت اعلیحضرتا ، من نتوانستم که منظور خود را بعرض برسانم و کلمات «رخنه کردن» مورد نداشت وبهتر این‌بود که بگویم «اومی‌ترسید که قیافه‌های‌جدیدی وارد دربارشوند)

شاه گفت خوب شد که توگفته خود را اصلاح کردی زیرا من از «رخنه کردن» خوشم نمیآمد و «واردشدن» را بآن ترجیح میدهم .

«آدلائید» گفت اعلیحضرتا معذرت میخواهم .. بازمن از روی گیجی نتوانستم کلمه‌ای را که می‌بایست بعرض برسانم انتخاب کنم وبهتر این‌بود که‌بگویم «لوئیز» می‌ترسید از اینکه قیافه‌های جدیدی بدربار معرفی‌شوند .

دوخواهر دیگر بامسرت گفتند بلی همین‌طور است... «لوئیز» برای‌همین‌موضوع به صومعه رفت .

شاه‌لب‌ها راگزیدو گفت حال که تااینجا ، حرف‌خود راگفتید، صریح‌تربگو ئید که‌مقصودتان چیست ؟

(آدلائید) گفت اعلیحضرتا خواهر من از ترس اینکه مبادا هنگام معرفی خانم « لاکنتس دوباری » در دربار حاضر و ناظر باشد بصومعه رفت کـه این مراسم را نبیند .

شاه بالحنی آمیخته بشوخی‌وجدی ، وباصدائی بلندگفت چرا زودتر نگفتید میخواستید زودتربگوئید و شیطان بیچاره و راهبه‌صومعه را متهم نکنید «وبعدخطاب به‌آدلائیـد» ... خانم‌حقیقت‌گو . آیا آنچه میخواستی بگوئی همین‌بود .

«آدلائید» گفت اعلیحضرتا : من‌نمیخواستم این‌موضوع رابعرض ملوکانه‌برسانم چون میدانستم که ممکن است باعث‌تکدر خاطرشود واگر امرصریح شاهانه نبود من هرگز این موضوع را بعرض‌نمیرساندم .

شاه گفت بااینکه برطبق امر صریح من این‌موضوع را بمن اطلاع‌دادید میگویم که اشتباه کرده‌اید .

«ویکتوار» و(سوفی) به کمك خواهر خود آمدند وبایك‌صدا گفتند نه‌اعلیحضرتا ما اشتباه نمی‌کنیم و یقین‌داریم که علت رفتن (لوئیز) بصومعه‌همین است.

شاه باتاثر زیاد سررا تکان دادوگفت من احساس میکنم که در خانواده من ، توطئه‌ای علیه‌من چیده‌شده درصورتیکه هرکس درخانواده خویش باید اقلا ازآزارافراد خانواده ، مصون باشد وبهمین‌جهت است که هروقت ازخانمها (اشاره بدخترها)تقاضای ملاقات می کنند درمنزل نیستند .

«آدلائید» گفت اعلیحضرتا چه کـسی از مـا تقاضای ملاقات کرد که ما در منزل نبودیم .

«سوفی» گفت لابد منظور پدرما ، مادموازل (لانژ) میباشد و بدیهی‌است که ما

اجازه نمیدهیم چنین کسی باخانواده سلطنتی رفت‌وآمدعلنی‌داشته باشد

شاه ازشنیدن این‌حرف طوری‌خشمگین شدکه ازجا برخاست وبرقی از چشمان او درخشیدکه باعث وحشت دخترها گردید وچون جرئت نداشتندکه در قبال خشم شاهانه مقاومت کنند سرها را پائین انداختند وشاه گفت حالافهمیدیدکه برای‌چه‌میگفتم دختری که برتمام‌دختران من‌مزیت داشت مرا ترك کرد .

«آدلائید» آهسته سررا بلندنمود وبالحنی ملایم که‌سبب از بین رفتن خشم شاه گردید، گفت اعلیحضرتا، ما در نظرشما بقدری بی‌منزلت هستیم که شما باسك‌های‌خود بهتر از مارفتارمیکنید؟

شاه گفت آخر، سك‌های‌من دیگر مرا اذیت نمیکنند وهنگامیکه‌عوعو می‌نمایند علاقه ندارندکه حقیقترا بگویند و بهمین‌جهت من آنها را دوست میدارم وهم‌اکنون بسراغ آنها میرویم.

شاه پرده‌را بلندکرد و ازاطاق خارج گردید و واردگالری شد .

ولی هنوز چندقدم دورنشده بودکه‌دخترهای سه‌گانه او شروع بخواندن یکی از تصنیف‌های معروف آن روزکردند ،

در آن‌تصنیف، بطوری زننده وخجلت آور، اشاره به عشقبازی شاه با «دوباری» میشد ودرآخر هریك ازبندها این ترجیع تکرار میگردید :

«رفیقه‌شاه، که دختر هیزم‌شکن بود، حالامی‌خواهد معرفی شود، آنچه بلندپرواز است» خشم‌شاه‌ازشنیدن این‌تصنیف تجدیدگردید و خواست برگردد و دخترهای‌خود را بشدت تنبیه کند اما مشاهده درباری‌هائی که وسط «گالری» ایستاده بودند او را از این خیال منصرف کردو برای‌اینکه‌صدای‌آواز دخترها، بگوش‌درباریهانرسد، باصدای بلندگفت آقای‌رئیس‌تازی‌خانه آقای رئیس‌تازی‌خانه (۱)

پیشخدمتی که در انتهای (گالری) ایستاده بود این‌کلمات را تکرارکرد بطوری که شاه ، وقتی‌گالری را پیمود ، دیدکه رئیس تازی‌خانه مقابل او ایستاده وسر فرود می‌آورد.

شاه گفت که‌کلیه سك‌ها را باز کنید ، وخود بطرف (تازی‌خانه) رفت

۱ـ درایران کلمه«تازی» به‌سك‌شکاری اطلاع می‌شود ولی در زبان فرانسه این‌کلمه وجود نداردچون اشراف‌قدیم‌ایران محل‌نگاهداری‌سگهای‌شکاری‌را(تازی‌خانه)مینامیدند ماهم‌اصطلاح‌فرانسوی این‌مفهوم‌را تازی‌خانه‌ترجمه کردیم . درکشورفرانسه(تازی‌خانه) تشکیلات وسیعی‌داشت ورئیس تازی‌خانه یکی از رجال برجسته‌دربار محسوب‌میگردید **(مترجم)**

رئیس تازی‌خانــه باعجله بعقب شاه دوید و گفت اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که قدری تامل بفرمائید شاه گفت برای‌چه ؟

رئیس‌تازی‌خانه گفت برای‌اینکه هنوزکلبه‌سك‌ها تمیز نشده زیرا هرگزاعلیحضرت همایونی در این‌موقع به (تازی‌خانه) تشریف نمیآوردند .

شاه گفت بسیارخوب ، حال که نمیتوان‌کلبه آنها را بازکرد پس(گره‌دی‌نه) «۱» را بیاورید .

رئیس‌تازی‌خانه مانند کسی‌که به‌مصیبت‌بزرگی گرفتارشده آهسته گفت‌اعلیحضرتا متاسفانه نمی‌توان (گره‌دی‌نه) را بیرون‌آورد زیرا دو روزاستکه نه‌غذا خورده ونه‌آب و بیم دارند از اینکه مبادا مبتلا به‌هاری‌شده باشد

شاه گفت همین‌راکم داشتم که (گره‌دی‌نه) هاربشود ، وحالا بدبختی من‌کامل شد ، وبراستی من بدبخت‌ترین افراد بشرهستم .

وبعد با قدمهای سریع بطرف اطاق دفترمخصوص‌خود روان‌شد و پیشخدمت در را بست ولی ازلای درمیدید که شاه دراطاق قدم میزند ومی‌شنیدکه این جملات را با تأثرمیگوید ؛

(شوازول) نخست‌وزیرمن، برای‌من‌قائل بارزش‌نیست ومیخواهد من‌آلت بلااراده او باشم . ولیعهدمن، با اینکه من‌هنوز زنده هستم آماده زمامداری وفرمانروئی است وخیال‌میکند بمحض‌اینکه زوجه اطریشی او وارد شد در سلطنت بامن شریك خواهــد گردید «لوئیز» دخترمن، گرچه مرا دوست‌میدارد، اما خودش را بیش ازمن میخواهد، وتصورمی کندکه‌آموزگارمن‌است ، وهروقت که مرا می‌بیند ، درس‌اخلاق بمن میدهد، سه‌دختر دیگرمن، بدون‌اینکه اقلا احترام پدری‌وفرزندی رانگاه‌دارند تقریبادرحضور من تصنیفهائی میخوانند، که درآنها به‌من فحش میدهند وسگهای من‌که میدانند من بآنهاعلاقه دارم هارمی‌شوندکه مرامتألم کنند ودربین‌این‌مردم ، فقط‌کنتش‌دوباری‌است که واقعا مرا دوست میدارد وبه‌من علاقمند میباشد وبنابراین چرا من‌از درخواستهای او خودداری‌کنم ؟

در اینموقع شاه بمیز تحریر خود نزدیك شد وپشت میز نشست

انبوهی از پرونده وکاغذ روی میزانباشته بود تا بامضای شاه برسد ولی شاه‌که ازکارهای اداری وجدی بدش میآمد توجهی بآنها نداشت و باخود میگفت :

دراینجا همه مشغول توطئه ودسیسه هستندکه دختر امپراطور اطریش را زودتر بپاریس‌برسانند زیراتصور میکنند همین‌که اوبپایتخت رسید اختیارات را بدست‌خواهد

---

۱ . (گره‌دی‌نه) نام‌یکی ازسك‌های شاه بودکه مبتلا به بیماری هاری گردید و از علائم هاری سگها یکی این‌است‌که سك غذا و مخصوصاآب نمی‌خورد، (مترجم)

گرفت ومن فرمانداربلکه غلام‌اوخواهم‌شد. بدبختانه‌من میدانم که آمدن اوبپایتخت برای من اشکالات زیاد تولیدخواهدکرد وهرچه دیرتر بیاید بهتراست، وهرروزی که اوتاخیر کند، برای من‌روزی‌است که میتوانم براحتی ازعمرخود استفاده کنم بنابراین تا آنجاکه مقدور است باید اورا در راه نگاهداشت واقلا سه روز درشهر (رمس) و سه روز دیگر درشهر نویون «۱» ببهانه تشریفات بماند واین شش‌روزبرای من‌ایام مغتنمی بشمارخواهدآمد .

بعد از این تفکر شاه قلم را برداشت و به خط‌خود یاد داشتی بـرای حکمران (استراسبورك) که میهماندار رسمی موکب (ماری‌آنتوانت) بود نوشت وچاپار کشیك را احضارکرد ونامه‌را باو داد وگفت‌این‌نامه باحداعلای سرعت باید به آقای (استن‌ویل) حکمران (استراسبورك) برسد .

بعد از اینکه چاپار رفت شاه‌کاغذدیگری‌را پیش کشید وخطاب به‌کنتس دوباری چنین نوشت :

« کنتس‌عزیز، امروز دستور میدهم که فرمان انتصاب (زامور) را به‌حکمرانی‌کاخ «لوسین» صادر کنندوبا صدور این فرمان‌کاخ‌تو، جزوکاخ‌های سلطنتی خواهدشد،ودیگر اشکالی نخواهد داشت که من‌شب درآنجا بخوابم ـفرانسه»

شاه درتمام نامه‌هائی که به‌عنوان کنتس‌دوباری می‌نوشت کلمه«فرانسه»را امضای خودکرده بود وبهمین جهت دوباری هروقت دور از اغیار با شاه بسر میبرد او را بنام «فرانسه» وگاهی‌نیز «لوئی» میخواند .

شاه بعداز نوشتن نامه زنك‌زد وپیشخدمت مخصوص دفتر ملوکانه ، موسوم بـه «لوبل» وارد گردید وشاه‌گفت لوبل،این نامه‌را به «کنتس» برسـان و مواظب باش‌که روابط تو با« کنتس» همواره خوب باشد زیرا به‌نفع تواست،

«لوبل»سرفرود آورد وبه‌قهقری از اطاق خارج گردید .

۱ـاین دوشهر ازبلاد فرانسه است (مترجم)

فصل بیست و هشتم

آنجاکه نزدیك بود (ژیلبرت) بآرزوی خود یعنی طبابت برسد

اینك خوب است، بدون اینکه بطرزی دقیق حساب ساعات وایام‌را نگاه داریم بسراغ «ژیلبرت» برویم •

ما «ژیلبرت»رادر جائی گذاشتیم که درکالسکه نشسته بود وباتفاق «شون»وبرادرش (ویکونت‌ژان دوباری) طی طریق میکرد.

ازلحظه‌ای که «ژیلبرت» فهمید مردی‌که درکالسکه میباشد برادر «کنتس‌دوباری» معشوقه شاه است احساسات او نسبت به خواهروی، که اورا ازوسط جاده جمع‌آوری کرد تغییر نمود .

زیرا«ژیلبرت» هنگام‌سکونت درکاخ «تاورنی» وموقعی که«بارون‌تاورنی»ودخترش «آندره» باهم صحبت میکردند مکرر از آن پیرمرد شنیده بود که نسبت به« کنتس‌دوباری» بدگوئی میکرد وتمام بدبختی‌های ملت فرانسه‌را ناشی از معاشقه شاه با «دوباری» میدانست .

منحصر به (بارون‌تاورنی) نبود بلکه درآن‌دوره تمام‌ملت فرانسه ، جزآنهائیکه مستقیم‌وغیرمستقیم از (دوباری) استفاده میکردند ویا باواحتیاج‌داشتند از وی بدگوئی می‌نمودند •

کینه‌ای‌که ملت‌فرانسه نسبت به (دوباری) داشت بقدری‌بودکه حتی بعد ازمرك لوئی پانزدهم واعدام جانشین او لوئی شانزدهم ازبین نرفت وبا این‌که اساس سلطنت فرانسه بکلی واژگون‌گردید باز کینه ملت نسبت به(دوباری) فرونشست ، وآن عاقبت مخوف را برای او بیارآورد (۱)

---

۱ ـ کنتس‌دوباری بعد ازمرك لوئی پانزدهم وجانشین او لوئی‌شانزدهم ، ازطرف انقلابیون‌فرانسه‌دستگیرشد وبااین‌که تقریبا پیربود ودیگراز زیبائی‌دوره جوانی‌بهره‌ای نداشت سرش را بوسیله (گیوتین) ازتن جدا کردند• «مترجم»

بدگوئیهائی که (بارون‌تاورنی) از (دوباری) میکرد مخصوصا در(ژیلبرت)زیادتر اثر مینمود ، زیرا مطالعه‌کتب نویسندگان آن عصر ، کتابهای (روسو) ذهن آن پسرجوان را برای تصویب آن بدگوئیها آماده میکرد .

قبل از ورود به (ورسای) (شون) از برادر خود ویکونت جدا گردید زیرا صلاح نبود که ویکونت را در (ورسای) ببینند وبفهمند که ضربت‌شمشیر (فیلیپ دوتاورنی)جز یك زخم کوچك اثر دیگری‌نداشته است

(شون) که میخواست‌مقدمات محو (فیلیپ) رافراهم کند و برادرش را مظلوم‌جلوه بدهد از او وداع کرد

قبل از وداع، درطول مسافرت،(شون) بمدری راجع بمسائل جدی بابرادرش‌صحبت میکرد که دیگر مجال نداشت که متوجه‌شود دراخلاق ورفتار(ژیلبرت) نسبت باوتغییری حاصل گردیده است

واما (ژیلبرت) همینکه وارد پایتخت سلاطین فرانسه ورسای شد بدگوئی‌های بارون تاورنی را نسبت‌به (دوباری)فراموش کرد ومناظر تازه ، طوری اورا مجذوب‌نمود که‌هیچ فکر نمیکرد کسی که او را نائل بدیدار(ورسای) کرده خواهر معشوقه شاه‌است

همینکه اولین اثرحیرت و تحسین ، بعد از مشاهده کوشك‌های باعظمت وزیبای (ورسای)رفع‌شد(ژیلبرت)ازحقارت‌خوددرآن کاخ باشکوه ، بسیارمهموم‌وخجل گردید.

لباس کهنه وغبارآلود او ، درقبال البسه ملیله‌دوزی افسران و رجال درباری ، و پیشخدمت‌ها وحاجب‌ها ، بسی حقیر جلوه میکرد و وقتی قدم برمیداشت سعی‌مینمود که پاهای‌خود راآهسته بزمین‌بگذارد که مبادا براثرتصادم میخهای کفش اوباموزائیکها ومرمرهای‌کاخ ورسای صداهای ناهنجار بگوش مردم برسد.

(ژیلبرت) باشعور فطری‌خود که درهرموجودی‌هست فهمید که‌درآن محیط باشکوه وسلطنتی، اگرحمایت ومساعدت آن‌خانم زیبا نباشد هیچکس او را به چیزی نخواهد گرفت ، بلکه باخواری وخفت او را بیرون‌خواهند کرد .

لذا میکوشید که همه‌جا نزدیك شون باشد که نگهبانان وپیشخدمت‌ها و حاجبان بدانند که اومنسوب ومربوط به‌آن خانم است .

منظور شون از ورود به «ورسای» بطوری که قبلا گفتیم این‌بود که بملاقات‌خواهر خود برود و نیز اشاره کردیم که «دوباری» معشوقه شاه دریکی از آپارتمان‌های کاخ ورسای که سابقا مسکن شاهزاده‌خانم «آدلائید» دخترشاه بود سکونت داشت

«ژیلبرت» بهرطرف که نظر میانداخت چشمش بطلا و مرمر وقالی و پرده‌های گرانبها وحریر وتوری میافتاد و عطرهای لطیف طوری فضا رااشباع کرده بود که گوئی خروارها گل ازهرطرف تقطیر می‌نمایند.

با اینکه مطالعات فلسفی به «ژیلبرت» فهمانیده بود که‌نبایدبرای ذخارف‌دنیوی

قائل بارزش گردید ولی اثری که آن لوکس وثروت در (ژیلبرت) میکرد بقدری بود که جائی برای تفکرات فلسفی باقی نمیگذاشت .

اما یك‌وقت ژیلبرت بخودآمد و دیدکه در اطاق محقری واقــع در طبقه آخر عمارت او را جا دادند و پیشخدمتی یك ظرف آبگوشت وقدری‌ژیگو ویك ظرف‌خامه مقابل او گذاشت و در را بست و رفت .

اگرآن‌غذا برای‌کاخ‌نشینان ورسای محقر بود در قبال غذائی که ژیلبرت در کاخ تاورنی تناول میکرد خیلی لذیذ جلوه می‌نمود و ژیلبرت که خود را تنها دیــد بدون تکلف غذای‌خود را خورد وخامه را هم بعنوان دسر تناول نمود .

پیشخدمتی که ظروف غذا را آورده بود سه ربع ساعت دیگر مراجعت نمود و ظروف خالی را بر داشت و به ژیلبرت گفت همینجا باش و از اینجا خارج نشو، واگر احتیاجی داشتی مرا صدا بزن

«ژیلبرت» از اینکه مورد تحقیر پیشخدمت قرارگرفت زیاد متاثر نشد وخود را باین تسلیت داد که او را نمی‌شناسد و از مراتب علمی وی بدون اطلاع است وبعداز پنجره آن‌اطاق‌محقر که گفتیم در طبقه فوقانی عمارت بود به‌تماشای حیاطها وحوض‌ها وکوشك‌های (ورسای) که درآن زمان به تنهائی‌یك‌شهر محسوب‌میگردید مشغول گردید وبا خود گفت براستی که من‌ازسرنوشت خود راضی‌هستم زیرابدون اینکه جزو نوکرها یا درباریها باشم ویا این‌که عنوان اصیل‌زادگی بدارم اکنون در کاخ سلطنتی ورسای بسر می‌برم .

مدتی گذشت و«ژیلبرت»مشغول تماشای‌ورسای بود و درخلال آن احوال بطوری که گفتیم (شون) نزدخواهرش رفت وپیامی راکه بایــد بـاو برساند رسانید و موضوع مجروح‌شدن ویکونت را به‌شاه اطلاع داد وبطوریکه دیدیم جلسه‌ملاقات اوباخواهرش طولانی شد .

بعد به ژیلبرت اطلاع دادندکه «شون» درحیــاط منتظر اوست ژیلبرت تا آنجا که میسر بود لباس خود را تمیزکرد وکوشید که‌چین وچروك لباس خود راصاف کند و ازاطاق خارج گردید وبطرف حیاط روانه شد.

ولی درهرقدم با افسران وپیشخدمت‌ها ونگهبانان و رجال درباری مصادف‌میشد و هر برخوردی اورا وامیــداشت‌که بدون اراده لباس خود را بالباس دیگران مقایسه نماید و از فرط خجلت سر را پائین بیندازد.

درحیاط یك درشکه ایستاده بود و اثاثیه«شون» را با آن درشکه‌حمل‌میکردندو «شون» سوار درشکه شد وسك کوچکی را هم مقابل پای خود جا داد

این‌مرتبه«ژیلبرت»ناچار گردید که باتفاق مردی موسوم به (گرانژ) عقب‌درشکه بنشیند بدون اینکه او را بشناسد اما خوشوقت بود که اگر لباس او کهنه است شبیه

به لباس (گرانژ) نیست .

زیرا گرچه (گرانژ) پیشخدمت نبود وسمتی بالاتر از پیشخدمتی داشت و «ژیلبرت» تصورمیکرد شاید مباشر یا خوانسالار باشد .ولی نمیخواست لباس نوکرانرا بپوشد.

وقتی که درشکه ازمحوطه کاخ دور شد، «شون» خطاب به ژیلبرت گفت خوب. . . آقای فیلسوف، «ورسای» را چگونه دیدید ؟

«ژیلبرت» گفت خیلی زیبا بود ولی من می‌بینم که در آنجا توقف نمیکنیم و از ورسای خارج میشویم .

«شون» گفت ما میخواهیم بمنزل خودمان برویم .

«ژیلبرت» گفت یعنی باید بمنزل شما برویم ؟ (شون) گفت تقریبا همینطور است و گرچه منزل مزبور بخواهرم تعلق دارد ولی مثل اینست که متعلق بخود من باشد و من میخواهم شما را به خواهرم نشان بدهم وشما باید بکوشید که مورد توجه او قرار بگیرید . وبعدخطاب به «گرانژ» گفت آقای «گرانژ» . . . خوب‌شد یادم آمد.. شما باید برای این پسر لباسی تهیه کنید .

«ژیلبرت» که ازشنیدن کلمه «پسر» خوشش نیامد سرخ‌شد و «گرانژ» پرسید چه‌جور لباسی برای اوباید تهیه کرد ؟ آیالباس رسمی مستخدمین راباو می‌پوشانید ؟ «ژیلبرت» نظر خشمگینی بطرف «گرانژ» انداخت و گفت من لباس رسمی مستخدمین را نمی‌پوشم «شون» گفت نه . . من فکری کرده‌ام که بعد بشما خواهم گفت ولی دقت کنید که این لباس بالباس (زامور) دریك موقع آماده شود «گرانژ» گفت بسیارخوب خانم ..

«ژیلبرت» نمیتوانست بفهمد منظور «شون» چیست ومیاندیشید که آن زن جوان چه فکری برای او کرده است .

«شون» از «ژیلبرت» پرسید آیاشما «زامور» را میشناسید «ژیلبرت» گفت نه خانم این افتخار را ندارم «شون» گفت این شخص حکمران کاخ «لوسین» شده و شما باید با او دوست بشوید و با اینکه برنك ما نیست معذلك دوست داشتنی است

(ژیلبرت) خواست بپرسد که حکمران کاخ «لوسین» چه رنگی دارد ولی جلوی زبان خود را گرفت چون بخاطر آورد که در راه «شون» باو گفته بود که نباید کنجکاو باشد و همین‌قدر گفت سعی میکنم که با او دوست باشم .

از «ورسای» تا «لوسین» راهی نیست و درشکه بزودی به (لوسین) رسید ولی هرچه به «لوسین» نزدیك میشدند (ژیلبرت) از زیبائی مناظر وجاده شوسه ودرختهای منظم اطراف جاده و جنگل درختهای شاه بلوط بیشتر حیرت‌میکرد .

هنگامی که (ژیلبرت) درکاخ (تاورنی) زندگی میکرد از بارون شنیده بود که کوشك (لوسین) باجاده و دریاچه مصنوعی وجنگل وشکارگاه آن برای فرانسه فوق‌العاده گران تمام شده وتمام آن پولها را لوئی پانزدهم از خزینهٔ دولت خرج کرده بود که

معشوقه او ، خانه‌ای مخصوص بخود داشته باشد ومجبور نشود که همواره در (ورسای) زندگی نماید .

و درآن روز، وقتی مناظر (لوسین) را دید بخود گفت براستی که اینجا خیلی خرج برداشته و حق دارند که میگویند «لوسین» برای فرانسه خیلی گران تمام شده است

بمحض اینکه درشکه (شون) مقابل کوشك رسید خدمه باشادی دویدند وچند سك زیبا ، نیزمثل خدمتگزاران باستقبال (شون)آمدند و (شون) قبل ازهمه‌چیز پرسید که آیا خواهرم آمده یا نه ؟

خدمه گفتندنه .. ولی عده‌ای منتظر ایشان‌هستند.

«شون» گفت وقتی که خواهرم آمد به من‌اطلاع بدهیدو آنگاه بزنی جوان ، کـه لباس زنهای اطاقدار را دربرداشت گفت(سیلوی) فیلسوف جوان مرا نزد (زامور)ببرید که باهم دوست بشوند.

«سیلوی» قدری اطراف‌را نگریست‌و گوئی فکر میکرد که منظور «شون» لابدیك حیوان عجیب ونوظهور است که باید به زامور» ملحق شود، اما چون متوجه شدکـه «شون» به‌پسری جوان اشاره کردتبسم نمود و گفت بیائید .

«ژیلبرت» درقفای زن‌جوان براه افتاد وزن‌اطاق‌دار که فهمید آن پسر بایـد از مقربان باشد مجدداً باوتبسم کرد وبرای‌راهنمائی دستش‌را گرفت. «ژیلبرت» از ایـن راهنمائی، در قلب خوداحساس‌وجد کرد زیرا «سیلوی» اگرلباس‌خدمه‌را دربرنمیداشت زیبا جلوه مینمود، وحتی درآن‌لباس ژیلبرت او را خیلی زیباتر ازنیکول میدید.

دربین‌راه چند مرتبه«سیلوی» به‌پسرجوان‌تبسم کرد، وازنگاههای آن‌پسر،فهمید که اورا پسندیده و متمایل بدوستی اوست .

هیچ زنی‌نیست که این‌موضوع‌رادراك‌نکند، ومعنی نگاه‌جوانهارا نفهمد، وکمتر زنی است که شوهر نداشته‌باشدو بعداز فهم این معنی، نسبت‌به‌جوانی که اوراپسندیده، بنوبه خود احساس تمایل ننماید.

لذا «سیلوی» تبسم کنان گفت آقا اسم شما چیست ؟ ژیلبرت نام خود را گفت و «سیلوی» اظهار کرد که اکنون شمارا باطاق آقای «زامور» میبرم و شما با او آشنا خواهیدشد»

«ژیلبرت» گفت آیا آقای«زامور»همان حکمران اینجاست. «سیلوی» گفت‌بلی. ژیلبرت » از اینکه باید عنقریب به حضور چنین مردبزرگی برسد اضطراب داشت و یك مرتبه دیگرحقارت‌لباس ووضع خودرا بخاطر آورد وبخود گفت ایکاش یك‌دست‌لباس خوب میداشتم تا بزرگانی که مرا می‌بینند بفهمند که قابل احترام هستم.

«سیلوی»بعدازعبورازیك« گالری» درب‌اطاقی‌راکه سرسری بود گشودو«ژیلبرت» دید که دیوارهای آن اطاق، عبارت از یك‌سلسه قابهای‌چینی است که بوسیله بتون‌های

طلائی بهم متصل شده و اگر «ژیلبرت» از تاریخ اطلاع داشت میفهمید که درازمنه قدیم امپراطورهای روم اطاقهای خودرا آنطور تزیین میکردند.

«ژیلبرت» نظری باطراف انداخت که حکمران کاخ‌را ببیند ولی کسی‌را ندید زیرا تزئینات خیره کننده اطاق، نمیگذاشت که چشم او به «زامور» بیفتد لذا از «سیلوی» پرسید آقای حکمران کجا هستند؟

«سیلوی» بطرف بالای اطاق اشاره کرد گفت درآنجاست؟

چشم ژیلبرت به یك کودك سیاه‌رنگ افتاد که روی یك صندلی راحتی بزرگ نشسته بود و گاهی دست‌را در کیسه‌ای از اطلس میکرد و قدری قرصهای شیرینی از آن بیرون میآورد و دردهان میگذاشت.

در آن‌عهد، جز دربعضی از بنادر جنوب فرانسه آنهم به ندرت مردم نمی‌توانستند سیاه‌پوستان افریقائی‌را ببینند وسکنه مرکز ومشرق فرانسه نمی‌دانستند که یك سیاه پوست چه‌جور آدمی است.

ژیلبرت وقتی حرکت چشمهای سفیدرنك زامور را دید اول‌قدری ترسید و بعد یادش آیدکه سیاه‌پوستانی که شرح آنهارا در کتاب خوانده و میگویند همه وحشی و آدمخوارند این شکل میباشند

ژیلبرت نظری به‌زامور و نظری به سیلوی انداخت و سیلوی که از حیرت‌صمیمانه پسر جوان خیلی تفریح میکرد خندید.

ژیلبرت گفت آیا زامور همین‌است؟ سیلوی گفت بلی ژیلبرت پرسید آیاحکمران کاخ همین است؟سیلوی گفت بلی ژیلبرت گفت مادموازل محال است که این‌سیاه‌پوست کوتوله حکمران کاخ باشد وقطعاً شمامرا دست انداخته‌اید.

زامور که تا این‌وقت سکوت کرده بود و فقط چشم‌های سفید او گردش‌می‌کرد و گاهی دندانهای سفیدش نمایان میشد بزبان فرانسوی موسوم بزبان سیاهان که هنوزدر افریقا و در مناطق‌نفوذ فرانسه متداول است گفت(من کوتوله نه... من حاکم‌کاخ)

حیرت ژیلبرت بقدری تماشائی بودکه سیلوی با اینکه سعی‌میکرد جلوی خنده خودرا بگیرد نمی‌توانست واگرناگهان دربازنمی‌شد شاید سیلوی از فرط خنده بحال اغماء میافتاد.

اما در باز شد وآقای گرانژبامردیکه بعد معلوم شد خیاط است واراطاق گردید و ورود آندونفر بخنده «سیلوی» خاتمه‌داد.

«گرانژ» به «ژیلبرت» اشاره کردو گفت لباس‌را برای این‌میخواهیم، وخانم‌تأکید کرده‌اند که باید زود لباس او را بدوزید که با لباس آقای «زامور» در یك موقع حاضر شود.

خیاط به ژیلبرت نزدیك شد وشروع بگرفتن اندازه کرد «گرانژ» و(سیلوی)در

گوشه‌ای از اطاق به‌صحبت مشغول‌شدند و(ژیلبرت) دید که (سیلوی) باز به‌خنده افتادو معلوم‌شدصحبتی که با(گرانژ) میکند مضحك است و یکوقت شنید که (سیلوی)میگوید آیاکلاه درازهم برسرش خواهند گذاشت یا نه؟

(گرانژ) گفت البته بدون کلاه درازکه نمیشود .

(ژیلبرت) نمیدانست که (سیلوی) چه میخواهد بگوید اما بر اثر اشاراتی که (گرانژ) و زن‌جوان بطرف اومیکردند فهمید که کلاه دراز، باید مربوط باو باشد و حرکت تندی کرد وخودرا ازخیاطدور نمود و(گرانژ) که این حرکت‌را دید گفت‌لازم نیست اورا زیاداذیت کنید زیرالابدبقدر کافی اندازه‌اورا فهمیده‌اید!خیاطخنده کنان گفت‌بلی، وبعلاوه‌این‌لباس‌اگرقدری‌گشاد باشدبهتراست وبعدسیلوی‌وخیاطو گرانژ با خنده از اطاق‌خارج‌شدند و(ژیلبرت)را باطفل‌سیاه‌پوست باقی گذاشتند .

طفل سیاه‌پوست همچنان مشغول خوردن‌شیرینی بود وگاهی سفیدی چشم‌های او حرکت میکرد ودندانهایش‌را نشان میداد و «ژیلبرت» که خودرا با آن طفل‌سیاه تنها ومحشور دید احساس کرد که درکاخ «لوسین» متعلق به معشوقه شاه بیش ازکاخ محقر «تاورنی» مورد تحقیر قرارگرفته است .

«ژیلبرت» یك وقت بفکر افتاد که شاید آن‌طفل سیاه پوست یکی ازشاهزادگان افریقا است که سرگذشت یکی ازآنهارا درکتاب خوانده بود وخواست که بااوصحبت کند اما «زامور» بجای اینکه جواب‌بدهد ازجا برخاست و سوار یك‌اسب‌چوبی که در آن اطاق‌بودگردید و اطراف اطاق شروع بگردش کرد زیرا پاهای اسب‌چوبی غلطك داشت ووقتی «زامور» یك‌پای خودرابزمین فشار میآورد اسب‌بحرکت درمیآمد.

ناگهان صدای زنگی بگوش‌رسید و«زامور» با سرعت ازاسب‌فرودآمدوبطرف اطاق‌های دیگردوید و این‌سرعت در فرمانبرداری به «ژیلبرت» ثابت کرد که اونباید از شاهزادگان افریقا باشد .

آنگاه مدتی گذشت بدون‌اینکه‌کسی بسراغ ژیلبرت بیاید وبقدری تنهائی او را قرین‌کسالت کرد که میل داشت‌اقلا آن‌طفل سیاه‌پوست بیاید که بتواند حرکات واطوار اورا تماشا کندکه‌تنها نباشد .

گاهی میخواست ازآن‌اطاق‌خارج‌شود وبرودولی‌همین‌که به‌انتهای گالری‌میرسید بقدری‌پیشخدمت وحاجب‌درآمد ورفت‌میدید وخدمه آنقدر خشن بودندکه ژیلبرت‌از بیم آنکه مبادا موردتوهین قراربگیرد مراجعت می‌نمود .

عاقبت‌وقتیکه «ژیلبرت»تصورکرد بکلی اورا فراموش کرده‌اند، و ناامید بود از اینکه هرگزکسی بسراغ او بیایدپیشخدمتی وارد اطاق‌شد و باو اشاره کرد که درقفای او روان شود

ژیلبرت از اشاره تحقیرآمیز آن پیشخدمت، یك‌مرتبه دیگر ملول گردید وبخود

گفت اگر وضع اینجا اینطور است، که من هر لحظه که با یکی برخورد میکنم باید مورد تحقیر قرار بگیرم، ایکاش اصلا قدم باینجا نمی گذاشتم.

پیشخدمت اورا از گالری عبور داد وبااینکه «ژیلبرت» هنوز بوضع‌خانه آشنا نبود از وضع آفتاب دریافت که باید عصر باشد.

«ژیلبرت» را وارد اطاقی کردند که پنجره‌های آن بمناسبت گرمی‌هوای بهار باز بود وژیلبرت میتوانست درآن اطاق رایحه گلهای اقاقیارا که میدید استشمام کند«شون» لباس سفررا ازتن کنده بود و بالباس‌خانگی ظریفی به‌صرف عصرانه اشتغال داشت ویا «ژیلبرت» که از عادات دربار بدون اطلاع بود تصور میکرد که او عصرانه میخورد در صورتیکه «شون» بصرف شام مشغول بود.

در دربار، صبحانه وناهاررا یکجا ونزدیك ساعت ده‌ونیم یا یازده‌صبح میخوردندو سپس نزدیك ساعت پنج‌ونیم وشش وگاهی زودتر به‌صرف‌شام‌مشغول میشدند ویك‌غذای دیگر قبل از خواب بنام سوپه «بزبان فارسی شب‌چره‌ـمترجم» صرف میشد و «شون» غذای اصلی‌روزانه‌را که شام باشد تناول میکرد.

وقتیکه «ژیلبرت» وارد اطاق غذاخوری شد ودیدکه «شون» مشغول‌صرف‌غذاست امیدواربود که یك بشقاب ویك‌جفت‌کاردوچنگال‌هم برای اوروی میزغذا خوری گذاشته باشند ولی نه فقط چیزی از این‌قبیل برای او دیده نمیشد بلکه (شون) حتی اجازه نشستن‌بوی‌نداد.

(ژیلبرت) نظری به غذاها انداخت که نوع آنهارا تشخیص‌بدهدولی چون‌از آن اغذیه‌درکاخ (تاورنی) نمیپختند، نتوانست بفهمدکه اسم اغذیه‌چیست؟ولی ازروایح‌آنها فهمیدکه باید خیلی لذیذ باشد.

(شون) که تقریباً غذای خودرا صرف کرده بودگیلاس‌شراب، برنك یاقوت برای خود ریخت‌وگفت خوب .. طبیب‌کوچك من، روابط شما با (زامور) چگونه است؟

(ژیلبرت) که انتظار این سئوالرا نداشت‌گفت روابط مرا با(زامور) می گوئید؟ (شون)گفت بلی و میخواستم بدانم بااودوست‌شده‌ایدیانه؟ (ژیلبرت) گفت خانم،چگونه من میتوانم بااین حیوان‌صحبت‌کنم و با اودوست بشوم؟ من‌هروقت خواستم بااو حرف بزنم چشمهای سفیدخودرا بگردش درآورد ویادندانهای سفیدخودرا بمن‌نشان دادشون گفت معلوم میشود که شماآدم‌خوش مشربی نیستند؟ ونمیتوانید با مردم‌دوست بشوید؟

(ژیلبرت)گفت خانم، دوستی‌مستلزم این است که دونفر که میخواهند باهم‌دوست بشوند مساوی وهم‌وزن باشند (شون)گفت آیا مقصود شمااین است که‌هم‌وزن (زامور) نیستید؟ ژیلبرت گفت ببخشید، می‌خواستم‌بگویم که او هم‌وزن من نیست.

(شون)گیلاس شراب‌خودرا آهسته نوشید، وتبسمی‌کرد و بخود گفت واقعاً آدم عجیبی است‌وبعدخطاب‌به (ژیلبرت)اظهار کرد: شمامیگفتید که دردوستی آدم‌سختگیری

هستید، وحاضر نمی‌باشید که بسهولت با مردم‌دوست شوید (ژیلبرت) گفت بلی‌همینطور است (شون) گفت از این قرار من که تصور میکردم جزو دوستان شما هستم بـایـد نا امید بشوم،

(ژیلبرت) گفت خانم، من برای شما قائل بقدردانی هستم اما ...

(شون) حرف پسرجوان‌را قطع کردو گفت ازحق‌شناسی شما متشکرم... و ازاین قرار من‌باید مدتی‌صبرکنم که جزودوستان شما بشمار بیایم .

(ژیلبرت) که متوجه‌نشدکه این‌جمله با چه‌لحنی اداگردیدگفت خانم‌همین ط ور است واشخاصی‌هم هستند که هرگز نباید امیدوارشوند که جزودوستان من‌باشند.

(شون) گفت‌ولابد بهمین جهت بعد از اینکه‌شما مدت هفده هیجده سال در منزل خانواده (تاورنی) زندگی‌کردید آنهارا لایق دوستی خود ندانستید؟

(ژیلبرت) سرخ‌شد وچیزی نگفت و(شون) گفت چرا جواب نمیدهید ؟

ژیلبرت گفت خانم چه‌جوابی‌بدهم جز اینکه بگویم انسان‌بایدعاطفه ودوستی‌خود را بکسی تقدیم کند که قدرآن‌رابداند.

(شون) گفت وطبعاً خانواده (تاورنی)قدردوستی‌شمارا نمی ـدانستند؟ پسر جـوان گفت همینطور است(شون) گفت این‌بیچاره‌ها نسبت بشماچکار کرده بودند که‌لایق‌دوستی شما محسوب نمیشدند .

(ژیلبرت) گفت من از کسی‌شکایت نمیکنم ودرضمن حیرت کرد که برای‌چه(شون) این قدر راجع به خانواده (تاورنی) سئوال میکند ومنظورش‌ازاین‌سئوالات‌چیست؟

(شون) گفت‌خوب‌شما دراین‌خانواده که افرادش لایق‌دوستی‌شمانبودندچه‌میکردید وچه‌کاری‌را انجام‌میدادید ؟

(ژیلبرت) گفت خانم،من... من‌پیشکار بودم.

از این‌حرف، که بالحن مخصوص (ژیلبرت) ادا شد وبا توجه باینکه شغل مزبور مناسبتی باسن و سال او نداشت (شون) چنان به‌خنده در آمد که سر را عقب گرفت و مدتی می‌خندید .

وقتیکه‌خنده(شون) تمام‌شد (ژیلبرت) گفت‌خانم، آیا حرف‌مرا باورنکردید؟

(شون) نظری به‌قیافه ناراضی‌وخشمگین (ژیلبرت) انداخت وگفت خدانکندکه من حرف‌شمارا باورنکنم من فقط میخواستم ازشما بپرسم‌که افراد خانوادهٔ (تاورنی) چه نوع اشخاصی هستند، ومنظورم این بود که‌باشما کمك کنم‌که بتوانید انتقام خودرا از آنها بگیرید .

(ژیلبرت) گفت‌خانم من‌ازکسی انتقام نمیگیرم، و اگرهم‌بگیرم‌خودخواهم گرفت.

(شون) گفت بسیارخوب، وچون‌ماهم بنوبه‌خود، باید ازخانوادهٔ (تاورنی)انتقامی بگیریم، بنابراین، ماوشما دراین‌کارباهم‌متحد خواهیم بود .

(ژیلبرت گفت خانم، انتقام من باانتقام‌شما فرق دارد، برای‌اینکه‌شما وقتی نام‌از خانواده (ناورنی) میبرید همه‌را به‌یك‌چشم نگاه‌میکنید، درصورتیکه‌من، همه آنها را به یك چشم نگاه نمیکنم ونسبت به‌بعضی از آنها کدورت ندارم.

(شون) گفت مثلا (فیلیپ دوتاورنی) آیا مورد کدورت شمااست، و یا احساسات دیگری درباره اودارید ؟

(ژیلبرت) گفت من هیچ‌نوع احساس نسبت به‌آقای (فیلیپ) دو تاورنی) نـدارم یعنی نه ازاوخوشم‌میآید ونه با اوبدهستم زیرا اونه‌نسبت‌به‌من خوبی کرده‌ونه‌بدی.

(شون) گفت‌آیا حاضر هستید که‌درحضور نخست‌وزیر یا شاه‌علیه(فیلیپ‌دوتاورنی) شهادت بدهید!

(ژیلبرت) گفت برای‌چه موضوع‌شهادت بدهم؟ (شون) گفت برای دوئلی که او بـا برادرم‌کرده است. ژیلبرت گفت البته .

(شون) گفت چگونه شهادت خواهیدداد؟، (ژیلبرت) گفت من‌حقیقت‌راخواهم گفت شون) گفت حقیقت کلمه‌ایست که درهر نقطه باقتضای زمان‌ومکان ممکن است یك شکل داشته باشد ؟

ژیلبرت گفت نه‌خانم، کسی که میتواند خوب‌را ازبد، وعدل‌را ازظلم تمیز بدهد همواره حقیقت‌را هماتطور که‌هست می‌بیند .

(شون) گفت ولابد به‌عقیده‌شما (خوب) عبارت از(فیلیپ‌دوتاورنی) و (بد) عبارت از برادر من است (ژیلبرت) گفت بلی‌خانم، وجدان من اینطورحکم میکند.

(شون)دهان‌را جمع کردوبانفرت گفت‌این‌است حق‌شناسی کسی که من‌اورا ازوسط جاده جمع‌آوری کردم، این است‌حق‌شناسی‌کسی که حیات‌خودرامدیون بمن‌میباشد.

ژیلبرت گفت خانم ببخشید، بهتراین‌بود میگفتید کسیکه من اورا بقتل‌نرسانیدم.

(شون) گفت چه فرق میکند؟. هردو یکی است (ژیلبرت) گفت خیلی فرق‌میکند زیرا شما زندگی بمن‌ندادید که من حیات خود رامدیون شما باشم بلکه مانع از این شدید که کالسکه شما مرا خرد کند وبه قتل برساند وتازه این کار را شما نکردید ، بلکه کالسکه‌چی شما کرد .

(شون) نظرعمیقی به (ژیلبرت) انداخت وفهمید که تا انسان دارای یك‌عزت‌نفس وحشیانه نباشد اینطور صحبت نمیکند ولـذا تصمیم‌گرفت از راه دیگر (ژیلبرت) را مطیع نماید وباتبسم‌گفت : من از پسر جوانیکه همسفر من بود ، و در بین راه از هر فرصتی استفاده میکرد که‌پاهای خود را به پاهای من ، و دستهای خود را بدستهای‌من بزند ، انتظار نزاکت بیشتری را داشتم

این‌گفته ، ازطرف زن جوانی مثل «شون» بقدری زننـده و تحریك‌آمیز بود که بطور موقت ژیلبرت، خود را در دنیای دیگردید و (شون) که متوجه شد تاکتیك جدید

او موثر واقع شده او را نزدیک خواند ودستش را زیرچانه (ژیلبرت) گذاشت و گفت حالا حاضرهستید که علیه (فیلیپ دوتاورنی) شهادت بدهید ؟

(ژیلبرت) گفت نه... نه خانم من نمیتوانم علیه (فیلیپ دوتارونی) شهادت بدهم (شون) گفت برای چه ؟ ژیلبرت گفت برای اینکه تقصیر باآقای (ویکونت ژان) بود

(شون) گفت بچه دلیل ؟ ژیلبرت گفت برای اینکه بشاهزاده خانم (ماری آنتوانت) ناسزا گفت ومیخواست اسبهای او را ببرد (شون) گفت از اینقرار شما طرفدار (ماری آنتوانت) هستید ؟ (ژیلبرت) گفت نه خانم من طرفدار عدالت هستم .

(شون) گفت ساکت شوید ، وازاین حرفها اینجا نزنید زیرا اگر بشنوند برای شما خطرناك خواهد بود .

(ژیلبرت) گفت خانم، ازمن سئوال نکنید تا جواب ندهم .

(شون) گفت پس موضوع صحبت را تغییرمیدهیم که دیگر ازاین مقوله حرف نزنیم

ژیلبرت سر را فرود آورد وسکوت کرد و(شون) گفت پسرجان ، اگرشما نخواهید که دراینجا جلب قلوب بکنید ومورد توجه واقع شوید ، کاردیگری ازشما ساخته نخواهد بود ، وکسی هم احتیاجی بشما نخواهد داشت .

(ژیلبرت) گفت آیا میگوئید که من وجدان خود را برای جلب قلوب این و آن زیرپا بگذارم .

(شون) گفت من تعجب میکنم که شما این کلمات وعبارات را از کجا میآورید که اینطور ردیف میکنید (ژیلبرت) گفت هرکس حق دارد که وجدان خود را محترم بشمارد ومن این کلمات را ازعلاقه‌ای که بوجدان خود دارم میاورم .

(شون) که ازمباحثه خسته شده بود ونمیخواست که بآن بحث ادامه بدهد گفت خوب ، حالا دراینجا چه میخواهید بکنید ؟

(ژیلبرت) گفت من میتوانم کار بکنم وهرکاریکه بمن رجوع کنند (و درخورمن باشد) انجام خواهم داد .

(شون) گفت دراینجا کسانیکه میتوانندکار بکنند بیش از میزان احتیاج ماهستند وما احتیاجی بکارشما نداریم .

ژیلبرت گفت در اینصورت منهم میروم (شون) حیرت‌زده گفت میخواهید بروید ؟ (ژیلبرت) گفت بلی خانم ، وقتی که کسی احتیاجی بکارمن نداشت ، من باید بروم زیرا آدمی آزاد هستم و ازآن گذشته من که نمیخواستم اینجا بیایم شما مرا اینجاآوردید .

(شون) که عادت نکرده بود اشخاص اینهمه درحضوراومقاومت کنند متغیر شد و نظری به (ژیلبرت) انداخت که اورا تهدیدکند ولی ازقیافهٔ پسرجوان فهمید که باز با

ملایمت بهتر میتواند اورا رام نماید ولذا گفت شماپسر بانمکی هستید ومعلوم میشود که اخلاق‌نیکوئی دارید وچون رفتار وصحبت شما بکلی منافی با وضع اینجاست من و دیگران میتوانیم خیلی ازصحبت‌های شما تفریح کنیم ومن شما را نگاه‌میدارم مشروط براینکه علاقه براستگوئی و ابراز حقیقت را فقط برای خودتان حفظ کنید .

«ژیلبرت» گفت البته همین‌کار را خواهم‌کرد «شون» گفت واین نکته را هم ازمن یاد بگیرید که اگر انسان زبان‌خود را نگاهدارد وسکوت کند میتواند از ذکرحقیقت خودداری نماید بدون اینکه دروغ گفته باشد ،

«ژیلبرت» گفت اگر از من توضیح خواستند وسئوال کردند چطور ؟

«شون» گفت دوست‌من ، بنظرم شما دیوانه هستید ؟ چه کسی بفکرش میرسد که از شما سئوالی کند و توضیحی بخواهد شما در اینجا ازسنگ‌فرش حیاط وتنه درختان بدون اهمیت‌ترهستید وهیچکس جزمن ، بفکرشما نمی‌افتد واینکه من حاضرشدم شما شما را نگاه بدارم برای این‌است‌که اشخاصی مثل‌شما در دنیا کمیاب‌است وباید خیلی جستجو کرد ویکچنین آدم عجیبی پیدا نمود وهرچیزی هم که کمیاب‌شد قابل‌نگاهداری است ولی‌من فکرمیکنم هنوز یکهفته نگذشته‌شماکاملا برنك سکنه‌اینجا درخواهیدآمد

«ژیلبرت» گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد «شون» گفت این‌موضوع را هم کنار می گذاریم واینك من میخواهم از امروز وظیفه شما را بگویم .

«ژیلبرت» گفت چه باید بکنم (شون) باین سئوال جواب مستقیم نداد و گفت آیا (زامور) را دیدید ؟ (ژیلبرت) گفت این سیاه‌پوست را میگوئید ؟ (شون) گفت هم او را میگویم وتوصیه میکنم‌که بااو دوست باشید زیرا همین‌سیاه‌پوست حکمران این‌کاخ‌است وعنقریب لباس رسمی‌خود را خواهد پوشید و سالی ده هزار لیور حقوق خواهد داشت و همانها که او را مسخره میکردند بوی‌تملق خواهند گفت و او را بعنوان عالیجناب خطاب خواهند کرد (ژیلبرت) گفت ولی من جزو آنها نخواهم‌بود (شون) گفت من‌فکر میکردم که یکی از اصول فلسفه این است که تمام افراد بشر متساوی هستند وچگونه شما از این اصل تبعیت‌نمیکنید .

(ژیلبرت) گفت من ازاین اصل‌تبعیت میکنم وبهمین جهت‌حاضر نیستم که(زامور) را عالی‌جناب بدانم

(شون) که بادلیل مجاب‌شده بود قدری‌لب را گزید وبعد گفت بطوریکه من‌شنیدم آرزوی شما این‌استکه طبیب بشوید ؟

ژیلبرت گفت بلی‌خانم . من علم طب را خیلی شریف میدانم زیرا بدان وسیله

میعوان به‌بیماران کمك کرد

«شون» گفت‌پس‌بشما‌مژده میدهم که‌آرزوی‌شما جامه عمل پوشید زیرا شما نه‌فقط طبیب ، بلکه طبیب پادشاه فرانسه‌خواهید شد .

ژیلبرت ازفرط حیرت چشمها را گشود و گفت چطور من که هنوز تحصیل نکرده‌ام ممکن است طبیب باشم

(شون) گفت مگر (زامور) که حکمران این‌کاخ شده و باید تمام فنون جنك و محاصره وقلعه‌کشائی را بداند هیچ میعواند بین حمله و دفاع و گلوله توپ وپرتقالرا فرق بگذارد .

(ژیلبرت) گفت‌حالا فهمیدم که‌شمامیخواهید مرا هم مانند «زامور» مسخره شاه و دربار بکنید.

(شون) نظری به اخم ابروان (ژیلبرت) انداخت و گفت دوست من ، شما بقدری خود را زشت‌میکنید که آدم خنده‌اش میگیرد ، این اخمها و ژستها را بـرای موقعی بگذارید که جبه طبابت را به تن شما می‌پوشانند و کلاه دراز این شغل را بر سرتان میگذارند و درآن موقع اگراخم کنید مردم دوچندان خواهند خندید

(ژیلبرت) گره ابروان‌را زیادتر کرد و (شون) گفت‌چرا بدتان می‌آید؟وقتی‌مردی مثل دوك(دوترسم)خود را بوزینه‌خواهرم میداند شمابايد خیلی سرافراز باشید که‌طبیب پادشاه میشوید.

«ژیلبرت»سکوت کرد وچیزی نگفت و«شون» که این‌سکوت راعلامت رضا دانست اظهار داشت حال که راضی‌شدید که طبیب پادشاه باشید اولین مزیت شما این است که دیگر در آبدارخانه و آشپزخانه غذا نخواهید خورد .

«ژیلبرت»از این‌حرف خوشش‌آمد و گفت خانم تشکر میکنم .

«شون» گفت بلی ، من‌برای این‌موضوع دستور داده‌ام و شما بعدازاین با«زامور» صرف غذا خواهید نمود زیرا طبیب پادشاه آنقدر شخصیت دارد که بتواند باحکمران کاخ پادشاه غذا صرف نماید و اینك‌بروید و با او شام بخورید چون‌ساعت صرف غذای وی‌رسیده است.

«ژیلبرت» گفت‌خانم من گرسنه نیستم (شون) گفت اگرحالا گرسنه نیستید امشب یافردا گرسنه خواهید شد

(ژیلبرت) سر را بعلامت استنکاف تکان داد و (شون) گفت این را هم بدانید که اگر بخواهید نافرمانی بکنید ما دراینجـا شلاق داریم و رئیس غلام بچه‌های دربار غلام‌بچگان نافرمان را بشدت باشلاق تنبیه خواهد نمود

ازاین‌حرف (ژ یلبرت)مرتعش شد ولی چیزی نگفت وسر را پائین انداخت زیرا

هردفعه که تصمیمی میگرفت ، دیگر حرف نمیزد وسکوت می نمود .

«ژیلبرت» با اشاره شون از اطاق خارج شد ، و براهنمائی پیشخدمتی که بیرون ایستاده بود او رابیك اطاق‌غذاخوری کوچك بردند که درکناراطاق (زامور) قرارداشت

(زامور)بخوردن مشغول بود ولی هرچه به(ژیلبرت)اصرار کردند که‌چیزی بخورد لب به‌غذا نزد وبعد از اینکه زامور غذای خود را خورد اطاقی جهة سکونت (ژیلبرت) درنزدیکی اطاق (زامور) تعیین‌نمودند وچند دقیقه بعد (گرانژ) باتفاق نوکریکه حامل لباس طبابت (ژیلبرت) بود ورود نمود

لباس مزبور عبارت بود ازکلاهی دراز ونوك تیز، ویك جبه سیاه وپیراهنی بهمان رنك و یك آلت‌تنقیه .

«گرانژ» منتظر بودکه (ژیلبرت) ازمشاهده آن‌لباس اظهار نفرت ومقاومت کند ولی پسرجوان از زیبائی و دوخت لباس تمجید کرد وگفت پس‌چراقلمدان ولوله‌کاغذ را نیاوردید برای اینکه من دیده‌ام که اطباء یك قلمدان ولوله‌ای ازکاغذ برای نوشتن نسخه نیز همراه دارند

«گرانژ» ازاین اطاعت و ابراز حسن نیت بقدری متعجب‌شدکه فورانزد (شون) رفت وگفت خرس ما رام شد ومیگوید که برای تکمیل لباس طبابت من یك قلمدان و یك‌لوله‌کاغذ برای ما بیاورید .

(شون) بامسرت دو دست را بهم زد وگفت پس زود او را با لباس‌طبابت پیش‌من بیاوریدکه ببینم چه‌شکلی پیدا کرده است وهرچه میخواهد باو بدهید

(گرانژ) مراجعت کرد وگفت مادموازل (شون) مخصوصا حرکت خود را بشهر بتاخیرانداختند که شمارا ببینند زود لباس جدیدخود را بپوشیدکه ایشان منتظرهستند

«ژیلبرت» گفت پس بیرون بروید ومرا به‌حال‌خود بگذاریدکه بتوانم لباس خود را تجدیدکنم . «گرانژ» گفت تجدید لباس چقدر طول میکشد ؟ ژیلبرت گفت تقریبا ربع‌ساعت یا بیست دقیقه

«گرانژ» ونوکریکه لباس را آورده بود بیرون رفتند و (ژیلبرت) بعد از اینکه مطمئن شد که آن دو نفر دور شدند در را ازداخل بست وآنگاه با عجله بوسیله قلم و دواتیکه در قلمدان‌بودکاغذی‌مختصر باین مضمون نوشت :

«خانم بزرگترین موهبتی که طبیعت بانسان داده آزادی است و مقدس ترین وظیفه انسان حفظ آزادی میباشد وچون شما میخواستید که مرا محدود و محبوس کنید من از حق خود استفاده کردم وخود را آزاد نمودم ـ ژیلبرت »

بعد با عجله جبهٔ طبابت را ازطول بسه‌قسمت کرد وقسمتهای سه‌گانه را بهم گره زد و یك‌سر آنرا به پنجره متصل نمود وآنگاه از آن آویزان‌شد وآهسته پائین رفت‌و

در دومتری زمین آنرا رها نمود و درقسمت‌خارجی کوشك روی شن‌نرم باغچه فرودآمد وبعد آهسته از زیر درختها دورشد وهمینکه مطمئن گردیدکه از داخل کوشك او را نمی‌بینند با کمال سرعت بطرف جنگل مجاور رفت .

بعدازبیست‌دقیقه وقتی«گرانژ»مراجعت کرد که ژیلبرت‌رانزد«شون»ببرد دید که درب اطاق بسته است و پس از این‌که با زحمت در راگشودند دیدند اثری از ژیلبرت نیست .

فصل بیست و نهم
سرگردانی در جنگل

(ژیلبرت) میتوانست که از جاده عبور کند وخود را بپاریس برساند ولی میترسید که مبادا وی را تعقیب و دستگیر کنند

لذا ترجیح داد که از جنگل برود وقبل ازهمه بین خود و کوشك (لوسین) فاصله بیندازد

مدت سه ربع ساعت چندان باسرعت رفت که درهمان مدت کم نزدیك يك فرسخ راه پیمود ووقتی که مطمئن شد که از کوشك (لوسین) دور شده نظری باطراف انداخت و تصمیم گرفت که خود را بجاده نزدیك کند که درصورت امکان از روی جاده راه پیمائی نماید

اما همینکه به جاده نزدیك شد چشمش به يك قریه افتاد و دید که کالسکه ای که راننده و پیشخدمتهای آن لباس رسمی دارند ازآن قریه خارج شد .

ما میدانیم که نام آن قریه «روکن کور» بود اما (ژیلبرت) اسم قریه را نمیدانست واز مشاهده لباسهای رسمی ترسید و خودرا ازجاده دور کردو گفت شرط عقل این است که همواره در جنگل، منتهی نزدیك جاده باشم که بتوانم بتدریج به پاریس نزدیك شوم. چون هیچکس بفکر نمیافتد که درجنگل مرا جستجو کند و اگر بخواهند مرا دستگیر نمایند، درجاده مرا تعقیب خواهند کرد .

ولی همینکه به پاریس رسیدم دیگر کسی نخواهد توانست مرا پیدا کند زیرا پاریس بزرگتر از آن است که بتوانند آدم کوچکی چون مرا در آن کشف نمایند .

(ژیلبرت) خوشوقت بود که مقتضیات جوی وفصلی برای راه پیمائی و بیتوته در جنگل مناسب است واوهنگام شب احتیاج به بالاپوش برای گرم کردن خود ندارد .

با اینکه (ژیلبرت) در آغوش طبیعت بزرگ شده بود، باز درآن موقع که آفتاب میرفت در افق مغرب ناپدید شود، از انعکاس روشنائی خورشید ، روی درختهای جنگل بهاری لذت میبرد وسینه را می گشود که بیشتر روایح گلها وعلفهای جنگل را در ریه های خود جا بدهد وچون تنها بود باصدای بلند میگفت براستی که «روسو» حق دارد که طبیعت را زیبا میداند زیرا هیچ چیز مصفاتر وساده تر وقشنگ تر ازمناظر طبیعی نیست .

وقتیکه خورشید ناپدیدشدغوغای پرندگان جنگل تخفیف یافت، وپرندگان بطرف لانه‌ها وآشیانه‌ها رفتند که شب را استراحت کنند ونیم‌ساعت‌دیگر، جزصدای‌چندپرستو که هنوز درفضای‌جنگل چرخ‌میخوردند وچند توکا که صدای آنها ازاعماق‌جنگل‌بگوش میرسید صدای دیگر ازمرغان‌شنیده نمیشد .

ژیلبرت هنگام فرود آمدن تاریکی نه‌فقط اضطراب نداشت بلکه خیلی‌مسرور بود که برخدعه وهوس وظلم افراد بشر غلبه کرده وتوانسته است بازآزادی خویش را بدست بیاورد .

از نداشتن غذاهم ملول‌نبودومیاندیشیدکه فردا هرطور شده چیزی برای تناول بدست خواهد آورد وهمان‌بهتر که‌بخوابدکه قوای خودرا برای فردا که روزراه‌پیمائی است تجدید کند .

ژیلبرت مقداری از علف‌های خشك‌راکه ازسال‌گذشته درجنگل باقی مانده بود جمع‌کرد ودوشك نرم وکلفتی بوسیله علف‌های مزبور برای خودتهیه‌نمود و بآسودگی، وبدون هیچ‌دغدغه‌درآن بستر نرم‌خوابید وشایدآنطورکه ژیلبرت درآن‌شب،زیرآسمان صاف ودرخت‌های‌جنگل استراحت‌کرد شاه‌نتوانست دربسترخودبراحتی بخوابد.

صدای پرندگان جنگلی که‌با طلوع صبح‌خوانندگی میکردند «ژیلبرت» را از خواب بیدار کرد و نظری باطراف انداخت و دید هنوز هوا روشن نشده و فضا آبی رنك است .

این‌طرف وآن‌طرف، خرگوش ها باگوش های دراز خوددوندگی میکردند ویك وقت غزالی ازمنطقه تاریك زیر درختها بیرون‌آمد و روی‌پاهای باریك‌وبلندخودایستاد وقدری این موجود عجیب را که زیر درخت دراز کشیده بود (یعنی‌ژیلبرت - مترجم) نگریست ومآل اندیشی حیوا او اقتضاکرد که زود فرارنماید .

(ژیلبرت) قدری بعدازبیداری درازکشیدکه خوابش ببرد ولی دیگرخوابش‌نبرد چون‌لحظه به‌لحظه هوا روشن‌ترمیشد،وبعلاوه «ژیلبرت» احساس میکرد که گرسنه‌است.

ژیلبرت از دیروز قبل‌ازظهر که درکاخ (ورسای) غذائی صرف کرده بود دیگر چیزی نخورد وروزقبل نخواست که با (زامور) غذا بخورد .

هردفعه که‌بعداز یك‌شب بیتوته درجنگل، «ژیلبرت» از خواب‌بیدار میشد تفنگ ودبهٔ باروت‌خودرادرکنارخویش میدیدولی‌درآن روز غیراز کلاه خود، که خاك‌آلودشده بود، چیزی نیافت،وفکرکردکه اگر تفنگی میداشت میتوانست پرندگان‌را شکار کند و بعدآتش بیفروزد وآنهاراکباب نماید .

غافل‌ازاینکه‌جنگل‌های‌اطراف (ورسای) که شکارگاه قرق‌سلطنتی است باجنگل‌های (تاورنی) خیلی فرق‌دارد وشکار درآنها غدغن است.

هرچه‌بیشترتاریکی زائل‌میگردید، «ژیلبرت»زیادترگرسنه میشد، وبا دقت‌درختها

را مینگریست که شاید بتواند توت یا آلوی جنگلی یا ریشه‌های مغذی را که در جنگل‌های (تاورنی) زیاد بدست میآمد پیدا کند.

ولی قطع نظر از اینکه هنوز فصل توت و آلوی جنگلی نبود، از آن گونه درختها، در اطراف «ورسای» وجود نداشت و تا چشم ژیلبرت کار میکرد، جز درختهای شاه بلوط و بلوط و آزاد چیزی مشاهده نمی‌نمود شاید اگر چندماه زودتر از آن تاریخ «ژیلبرت» از آن حدود میگذشت میتوانست از شاه‌بلوط‌های لذیذ که یک غذای کافی محسوب میشود استفاده کند ولی در فصل بهار شاه بلوط بدست نمیآید و تازه هر درخت شاه بلوطی میوه لذیذ نمیدهد و بدست آوردن این میوه شرائطی دارد که از آن جمله پیوند زدن است.

«ژیلبرت» وقتی از بدست آوردن میوه‌های جنگلی ناامید شد بخود گفت از اینجا تا پاریس، بیش از سه چهار فرسخ و حداکثر پنج فرسخ راه نیست ومن میتوانم سه یا چهار ساعت دیگر خودرا به پاریس برسانم، و در آن شهر بزرك، برای آدمی مثل من، که حاضرم کار بکنم، نان قحط نیست.

و همین که خیال من، از حیث کار و نان آسوده شد آنوقت شروع بتحصیل خواهم کرد، و هر روزی که بگذرد خودرا دانشمندتر و کامل‌تر از روز قبل خواهم نمود.

«ژیلبرت» با تصمیم به اینکه خودرا بپاریس برساند براه افتاد اما بقدری جاده وجود داشت (و ژیلبرت مجبور بود از تمام آنها اجتناب کند) که نمیتوانست بداند که راه او کدام است.

در جنگل‌های (تاورنی) ژیلبرت همه جارا میشناخت و یك روشنائی آفتاب (هنگام روز) و یك ستاره «هنگام شب» باو نشان میداد که از کدام طرف باید برود.

ولی جنگل‌های اطراف «ورسای» برای ژیلبرت یك دنیای تازه محسوب میگردید و نمیتوانست جهت‌یابی و راه‌پیمائی کند.

بیش از ده مرتبه نیم‌تنه و کفش خودرا کند و پای درختی گذاشت و از درخت بالارفت و دید کاخ ورسای در طرف راست و گاهی در طرف چپ اوست و هرچه میخواست «ورسای» دور شود بواسطه بی‌اطلاعی از اوضاع محلی نمیتوانست و فقط آن‌را دور میزد.

آخرین مرتبه که از درختی بالارفت و کاخ ورسای را در طرف چپ خود دید مصمم شد که به خط مستقیم بطرف جلو برود که شاید راه اصلی را بپیماید.

بعد از قدری راه‌پیمائی صومعه‌ای از دور نمایان شد، و «ژیلبرت» از بیم آنکه مبادا مامورین «شون» در آن صومعه هم باشند نزدیك نگردید و باز نیم‌تنه و کفش‌های خودرا کند و از درختی بالارفت و چشمش برود بزرگی افتاد که مارپیچ حرکت میکرد.

روی آن رود چند قایق بود و از وضع برخورد آبهای رود بآن قایقها فهمید که رودخانه از کدام طرف حرکت میکند.

«ژیلبرت» اندیشید که این رود بزرگ ناچار رودخانه «سن» است که از پاریس میآید وطبعاً آبادی‌هائی که در قسمت علیای رود دیده میشود حومه پاریس است.

وقتیکه «ژیلبرت» از درخت پائین آمد و کفش‌ها و نیم‌تنه خودرا پوشید ساعت صومعه هشت ضربت نواخت و معلوم شد که ساعت هشت صبح است زیرا در روزهای بهار، صبح زود

طلوع میکند وبعد ازآن‌همه راه که ژیلبرت پیموده بود تازه فهمیدکه تا ظهر چهار ساعت دیگروقت‌باقی است .

اماگرسنگی فشار میآورد وژیلبرت‌بخودمیگفت لابدر این‌جنگل کارگرانی‌هستند که‌صبح برسرکارخود میروند وبالطبع هریك ازآنها نانی‌برای غذای‌خویش‌برمیدارند و من اگر بآنها برسم‌بگویم (برادر یابرادران تمام‌افرادبشر مساوی هستند وهمه‌باید بهم‌کمك کنند شما سیرهستیدومن گرسنه‌ونانی‌که شماداريد نه فقط‌برای‌غذای‌روزبلکه برای غذای‌شب شماکافی است نصفی ازنان خودرا بمن‌بدهيد که بوظیفه نوع‌دوستی‌خود عمل کرده باشید) .

درحالیکه «ژیلبرت» درفکر نان‌بود باصدای‌بلندحرف میزدوافکار فیلسوفانه خویش‌را برزبان میآوردومیگفت همه‌چیز که درجهان‌هست تعلق به‌تمام افرادبشر دارد وهیچ یك ازافرادانسان‌نمیتواندمدعی‌شودهوائی که‌باعث حیات نبات وجانوران استمال اوست ونیز نمیتواندادعاکندزمینیکه گندم وذرت و انواع میوه‌هارا می‌پروراند باو تعلق دارد زمین‌وهوا وآب وآفتاب متعلق بخداست که آنرا بطور متساوی در دسترس تمام افرادبشر گذاشته واین‌افراد انسان‌هستندکه به‌یکدیگر ظلم میکنند ومقادیرمهمی از زمین‌وجنگل‌وآب‌را غصب مینمایند ونمیگذارند دیگران ازآن بهره‌مند گردند .

در قبال این‌ظلم تکلیف ماچیست ؟ تکلیف ما این‌است که ازطبیعت یعنی‌ازقوانین طبیعی پیروی کنیم .

درطبیعت وقتیکه جانوری گرسنه‌است بزور طعمهٔ‌خودرا ازدیگران‌میگیرد ما هم باید‌بکسی که بیش ازمیزان احتیاج‌نان‌دارد بگوئیم‌که نصف ازنان‌خودرا بمن‌بده واگر نداد بزور ازاوبگیریم‌مگر اینکه‌بگوید‌که نصفی‌دیگر ازنان‌من، سهم زن‌واطفالم‌میباشد یااینکه‌مثل‌درندگان درطبیعت‌بگوید:(من‌چون‌ازتوقوی‌ترهستم تمام‌این یك‌نان‌رامیخورم بدون اینکه‌چیزی بتو بدهم) .

درحالیکه (ژیلبرت) درفکرنان وافکارفلسفی‌بود، وارد خیابانی‌درجنگل‌شدودید که‌خیابان‌مزبور، به‌میدان کوچکی متصل‌میشودکه ازآن میدان‌چند خیابان دیگر ، باطراف جنگل میرود.

در وسط میدان، برکه‌آبی‌برنگ حنائی (لابد به‌مناسبت گیاههای‌آن) بنظرژیلبرت رسید ومشاهده‌نمودکه‌اطراف‌برکه نی‌زار کوچکی بوجودآمده‌است .

ولی‌چیزی‌که بیش‌ازبرکه ونیزار وخیابانهای جنگل توجه(ژیلبرت)را جلب‌نمود يك تنه‌درخت، وبالاخص مردی‌بودکه روی‌آن‌قرار داشت.

آن‌مرد تقریباً سالخورده‌بشمار میآمد وقیافه‌اش‌مطبوع بنظر میرسید وردنکوتی از پارچه‌پشمی خرمائی‌رنك وخشن‌در وبرداشت‌شلوارش‌نیز ازهمان‌پارچه بود.

ژیلبرت دید‌جوراب‌ساقه‌بلندآن‌مردکه تا زیرزانوی‌اورا می‌پوشاند سفیدرنك و نخی است وجلیقه اوسیاه‌میباشد اما راه راه سفیددارد .

عصائی‌از یك‌چوب‌خرمائی‌رنك که سرش گره‌بزرگی‌دارد دروسط‌دوپاگرفته‌وانتهای

عصای اورا بیل کوچکی تشکیل میدهد که طول و عرض آن سه بند انگشت است.

کنار آن مرد، وروی زمین، جعبه‌ای سبز رنگ توجه ژیلبرت را جلب نمود ومقداری گیاه در آن جعبه وجود داشت که ظاهراً از جنگل چیده بودند.

ژیلبرت دید که آن مرد، یک قطعه بزرگ نان، که شاید یک نان درست باشد بدست گرفته و گاهی قدری از آن را در دهان میگذارد، وزمانی مقداری از نان را بطرف پرندگانی که در نزدیکی او بال میزنند وخوانندگی میکنند میاندازد وهمین که ذرات نان، بزمین میافتد پرندگان هجوم می‌آورند وذرات نان را برمی‌چینند وبعد باخوانندگی به گودالی که مجاور پیرمرداست میروند و گویا میترسند که مبادا آن مرد بعدازدادن طعمه آنها را دستگیر کند یا آسیبی بآنها برساند.

ژیلبرت از قیافه ووضع آن پیرمرد خوشش آمدو گفت این است کسی که من باید از او نان بگیرم وبعد کلاه خود را ازسر برداشت ونزدیک شد.

فصل سی ام

آقای (ژاك)

مرد سالخورده بمحض اینکه احساس کرد که تنها نیست دکنه ردنکوت خود را انداخت و«ژیلبرت» باونزدیك شد ودهان خودرا باز کرد که بگوید قدری ازنان خود را بهمن بدهید ولی متوجه‌شد که این تقاضا بمنزله تکدی تلقی خواهد گردید نه گـرفتن یك حق مشروع .

مرد سالخورده که دید آن پسرخجالت میکشد حرف بزندنان بررگ خودرا روی تنه درخت گذاشت و با تبسم گفت دوست مـن، آیا با من کـاری داشتید و چـیزی میخواستید بگوئید؟

(ژیلبرت) گفت بلی آقا. پیرمرد گفت چه میخواستید بگوئید؟ ژیلبرت گفت خواستم بگویم که شماچرا نان خودرا بطرف پرندگان میاندازید درصورتیکه میدانید خداوند بآنها روزی میدهدواحتیاجی به نان شما ندارند .

پیرمرد گفت درست است که خداوند به پرندگان روزی میدهد، ولی یکی ازوسائـل ارتزاق، دست انسان است وخداوند بوسیله انسان نیز بمرغان روزی میرساند واگرمنظور شما این است که این عمل مرا، مورد سرزنش قراربدهید بدانید که دراشتباه هستید، زیرا هرگز قطعات نانی که دریك جنگل خلوت ، یادر کوچه‌های یك شهر پرجمعیت، بـزمین انداخته میشود بهدر نمیرود، چون درجنگل خلوت، پرندگان آن نان راخواهندخورد و در شهر پرجمعیت فقراء ازآن نان استفاده خواهند کرد .

(ژیلبرت) که ازصدای ملایم وعاطفه پاك آن مرد بجرئت درآمده بود، گفت آقا، با آن که اینجا یك جنگل خلوت است، من شخصی رامیشناسم که برای دریافت نان ازاین پرندگان مستحق‌تر هستند .

پیرمرد نظری به(ژیلبرت) انداخت و گفت آه. آیا این شخص شماهستید و آیـا گرسنه میباشید؟ وبعد قطعه نان را ازروی تنه‌درخت برداشت و بطرف ژیلبرت دراز کرد

ولی قبل‌از اینکه باو بدهد مثل‌اینکه‌دوچار تردید گردید.

زیرا (ژیلبرت) به‌یك گدای گرسنه شباهت نداشت و گرچه‌لباس‌اوخوب نبود امـا یك‌لباس عادی بشمار میآمد و از آن گذشته، روزقبل، درکاخ‌ورسای، ژیلبرت ازبقچه‌خود پیراهن سفید وتمیزی‌بیرون آورد وپوشید.

وگرچه بیتوته درجنگل، قدری آن‌پیراهن‌را لکه‌دار کرد اما رویهمرفته ، سفید بود. بالاخص‌دستهای سفیدولطیف (ژیلبرت) بادست خشن گدایان تفاوت داشت .

این بود که پیرمرد مردد گردید وفکر کردشاید آن‌پسر اورامسخره‌میکند و یا قصد دیگری‌دارد و(ژیلبرت) که‌به‌علت‌تردیدآن‌مرد پی‌برد گفت آقا، انسان، درهروضع ولباس که باشد اگر بیست‌وچهار ساعت‌غذا نخورد گرسنه است . واحتیاج‌به‌نان‌دارد

لحن‌صادقانه ورنك‌پریده (ژیلبرت) به‌پیرمردثابت کرد که‌راست‌میگویدوبرتردید غلبه نمود ونصفی‌ازآن نان‌را باوداد و ژیلبرت بعدازاظهارتشکر نان را نصف‌نمودرا روی‌تنه درخت ، درکنار پیر مرد نهاد وبعدروی‌علف‌ها نشست وبخوردن مشغول گردید.

هنگامیکه (ژیلبرت) نان‌میخوردپیرمرد بادقت‌متوجه‌پسرجوان‌بود امااینطور نشان می‌داد که متوجه او نیست وگیاههای خود را که چیده و در جعبه گذاشته بـود از مد نظر میگذراند .

«ژیلبرت» وقتیکه‌نان‌خودراخورد بطرف «برکه» رفت که آب بیاشامد ولی‌پیرمرد بانك برآورد که ازاین آب‌نخورید زیرااین‌آب‌پرازگیاهان فاسدشده سال گـذشته و تخمهای‌قورقوباغه‌است‌وشما را مریض‌خواهد نمود. بیائید من‌در اینجا مقداری کمپوت آلوبالودارم و چنددانه ازاین‌آلبالوهاشمارا ازتشنگی بیرون میآورد .

«ژیلبرت» گفت‌میترسم که‌باعث‌تصدیع‌شوم‌وازمساعدت‌شماسوءاستفاده کنم‌پیرمرد گفت بهیچوجه وبعد یك‌قوطی‌کمپوت از کنار گیاههائی که درجعبه گذاشته بود بیرون آورد وچندآلبالورا دردست «ژیلبرت» ریخت وژیلبرت بخوردن آلبالوهامشغول گردید وپیرمرد گفت آقاگویا ازراهی دور میآئید«ژیلبرت» گفت آقا من‌از«ورسای»میآیم .

مرد سالخورده گفت که «ورسای»شهر ثروتمندان است وانسان‌نباید در این‌شهر گرسنه‌بماند مگر اینکه‌خیلی فقیر باشد ویااینکه خیلی عزت‌نفس داشته‌باشد .

پیرمرد که همچنان بادقت «ژیلبرت»رامی‌نگریست بتصوراینکه وی‌درجائی‌خدمت میکرده گفت آیا شما با مخدوم خود نزاع کردید وقهر نمودید؟ ژیلبرت گفت آقا من مخدوم وآقا ندارم .

پیرمرد گفت شاید در موسسه وجائی‌کارمی کردید وباما فوق خودنزاع نمودید؟ ژیلبرت گفت آقا من‌مافوق‌ندارم مرد سالخورده گفت آیا می‌دانید که این‌جواب‌شما با حقیقت وفق نمیدهد .

«ژیلبرت» گفت با این‌وصف‌من‌حقیقت‌را بشماگفتم ومافوق ندارم مرد سالخورده

گفت ای‌جوان این‌نکته‌را بدانیدما تاوقتی که زنده‌هستیم دارای مافوق می‌باشیم و بنابراین اگر کسی بگوید که مافوق‌ندارد ناشی از غرور اوست ژیلبرت گفت چطور ؟

پیر مرد گفت تاوقتیکه مازنده‌هستیم اعم ازاینکه جوان یاپیرباشیم قوه‌ای‌مافوق ماهست که‌ماخواه‌نخواه‌ازآن اطاعت‌می کنیم منتهـا گاهی این‌قوه‌را افراد تشکیل‌میدهد وگاهی اصول وعقاید وبسا اتفاق میافتد که قدرت‌عقاید و اصول نسبت به ما بیش از قدرت افراد است .

(ژیلبرت) گفت دراین‌صورت من‌تصدیق می کنم که مافوق من اصل و عقید است وتصور می‌نمایم‌هرفرد آزاده‌ای می‌توان بدون خجالت بگوید که فلان عقیده پیشوا و راهنمای من میباشد .

پیرمرد گفت‌اصول‌و عقیده شماچیست؟.. زیراآنطور که من‌می‌بینم عمرشما هنوز بمرحله‌ای نرسیده که دارای پرنسیب‌واصلی باشید ؟

(ژیلبرت) گفت پرنسیب واصل‌من‌این است که‌تمام افرادبشر برادرند، وهر فردی که بوجودمی‌آید، بهمان‌جهت که بوجود آمده، بایدوظیفه‌ای‌را نسبت بسایرافراد انجام بدهد واین‌وظیفه عبارت ازاین‌است که حق دیگران را بشناسدوازآنها انتظار داشته باشد که‌حق‌اورابشناسندوبرای‌دیگران، درحدودارزش‌آنهاقائل بشخصیت شود وازآنها بخواهد که شخصیت‌وی را(بشرط این که‌درباره آن‌غلونکنند) بشناسند وهمواره بکوشد که چیزی‌برخلاف عدل وشرافت‌ازاو سرنزند وتا وقتیکه برخلاف عدل‌وشرافت، عملی از اوسرنزده، حقوق‌حیاتی او که بزرگتر ازهمه‌آزادی‌است درجامعه محترم‌بماند.

پیرمرد گفت ازصحبت‌های شماپیداست که جوانی تحصیل کرده‌هستید ؟ (ژیلبرت) گفت آقا من‌هیچگونه تحصیلاتی ندارم وفقط توانسته‌ام که دو کتاب (میثاق‌اجتماع) و (بحث‌راجع به‌عدم تساوی‌شرائط زندگی افراد) را بخوانم وتمام‌چیزهائی که‌میگویم از این دو کتاب‌است وتمام افکارفلسفی من‌برمحور این‌دوکتاب دور میزند .

از شنیدن‌نام‌این‌دو کتاب‌برقی ازچشم‌های‌پیرمرد درخشید و برای اینکه(ژیلبرت) به تغییرحال اوپی‌نبرد قدری خودرا باگیاهانی که‌درجعبه بود مشغول کردو گفت:

پس پرنسیب وعقیده‌شما همین‌هاست؟

این گفته‌طوری ادا شدکه معنی‌سرزنش ازآن بذهن (ژیلبرت)رسیدو گفت: اگر شما این پرنسیب‌را نمی‌پسندیدمختارهستید ولی (ژان‌ژاک‌ـروسو) اینطور فکرمیکند.

از شنیدن نام (ژان‌ژاک‌ـروسو) تغییرحال‌پیرمرد زیادترشد وبازخودرا باگیاهان مشغول کرد وآنگاه گفت آیا شمااین‌نظرات را خوب‌فهمیده‌اید؟

(ژیلبرت) ازاین‌حرف که صحت‌فهم اوراتردید‌می کرد خوشش‌نیامد و گفت‌آقامن تصور می کنم که زبان‌فرانسوی‌را خوب می‌فهمم‌بخصوص‌وقتی که بقلم «ژان‌ژاک‌ـروسو» نوشته شده‌باشد زیرااوخیلی‌روان نویسندگی می کند وازبکاربردن‌کلمات واصطلاحات

نامانوس خودداری می‌نماید.

مرد سالخورده تبسمی کرد و گفت منظور من چیز دیگر بود و راجع به مفهوم صوری این نظرات نمیخواستم چیزی بگویم، منظورم این بود که آیا مطالعات فلسفی شما، بقدری هست که بتوانید بروح سیستم اقتصادی .. این شخص... پی ببرید؟

(ژیلبرت) گفت سیستم اقتصادی (روسو) را می گوئید؟... حقیقت این است که درست از مفهوم سیستم اقتصادی سر در نمیآورم و اعتراف میکنم که هرگز در مدرسه درس فلسفه نخوانده‌ام اما در بین کتابهائی که بدستم رسیده و من توانستم آنها را بخوانم کتاب «میثاق اجتماع» تالیف «روسو» بنظرم مفیدتر و عالی‌تر آمد.

پیر مرد گفت آقا این کتاب بدرد یك جوان از سن شما نمیخورد در این عمر، شما باید گل‌های خوشبو را استشمام کنید نه گل بدبوئی مانند کتاب «میثاق اجتماع»... و آن کتاب را کسانی باید بخوانند که عمر آنها بیش از شما باشد.

«ژیلبرت» گفت آقا من موجود بدبختی بوده‌ام، و بدبختی انسان را زودتر به سن کهولت می‌رساند و روحیه و طرز فکر او را سریع‌تر پیر می کند.

پیر مرد با شنیدن این سخن آهی کشید و سکوت کرد چند لحظه سکوت برقرار گردید و بعد پیرمرد گفت شما که می گوئید کتابهای «روسو» را خوانده‌اید آیا خود او را میشناسید؟

«ژیلبرت» گفت متأسفانه نه آقا. پیر مرد سر را تکان داد و گفت «روسو» مرد بدبختی است «ژیلبرت» گفت محال است که چنین مردی بدبخت باشد پیرمرد گفت باور کنید که درست می گویم «ژیلبرت» گفت باور کردن حرف شما برای من خیلی مشکل است چگونه می‌توان قبول کرد مردی مانند «روسو» که تمام عمر خود را وقف خدمت بجامعه بشری کرده و می‌خواسته است نوع بشر را نیك بخت کند بدبخت باشد.

پیرمرد تبسم تلخی کرد و گفت آقا حالا فهمیدم که واقعاً شما او را نمیشناسید و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت حال قدری راجع بخود شما صحبت کنیم.

(ژیلبرت) گفت آقا، من دوست میداشتم که این صحبت ادامه پیدا می کرد، زیرا من قابل این نیستم که راجع بمن صحبت بشود و چیزی ندارم که در خصوص خود بشما بگویم.

پیرمرد گفت شاید چون مرا نمی‌شناسید نمی‌خواهید که راجع به خودتان با یك اجنبی صحبت کنید و میترسید؟

«ژیلبرت» گفت آقا، برای چه بترسم؟ بدبختی من امروز بدرجه‌ای رسیده که از هیچ چیز وحشت ندارم زیرا کسی نمی‌تواند مرا از این بدبخت‌تر کند آیا فراموش کرده‌اید که با چه وضعی بشما برخورد کردم.

پیرمرد گفت کجا می خواستید بروید؟ «ژیلبرت» گفت میخواستم به پاریس بروم آیا شما پاریسی هستید؟ پیرمرد گفت بلی و نه. «ژیلبرت» گفت کدام یك از این دو جواب درست است.

مرد سالخورده گفت من نمی‌خواهم دروغ بگویم و بهمین جهت گفتم بلی و نه. چون اگر مقصود شما از پاریسی، کسی است که مدتی مدید در پاریس سکونت دارد، آری من پاریسی هستم ولی اگر مقصودتان کسی است که در پاریس متولد شده من پاریسی بشمار نمی‌آیم... ولی چرا از من پرسیدید که آیا پاریسی هستم یا نه؟

«ژیلبرت» گفت میخواستم بگویم اگر شما پاریسی هستید لابد آقای (ژاک‌ژاک روسو) را دیده‌اید؟

پیرمرد گفت بلی.. گاهی اورا دیده‌ام «ژیلبرت» گفت لابد وقتی که در خیابانهای پاریس راه‌میرود مردم برای او هلهله میکنند و اورا باانگشت نشان میدهند و میگویند این است خدمتگذار و نجات دهنده بشر!

پیرمرد گفت برعکس.. وقتیکه درخیابانهای پاریس حرکت میکند بچه‌ها بتحریك والدین خود بطرف او سنك میاندازند.

ژیلبرت، با تأثر زیاد گفت آه... وبعد پرسید آیا این مرد اقلا با بضاعت وثروتمند هست؟ پیرمرد گفت همینطور که یکساعت قبل شما درفکر بودید چگونه شکم خودرا سیر کنید بعضی از روزها، او هم فکر میکند که باچه وسیله ناهار خودرا فراهم نماید.

«ژیلبرت» گفت بفرض اینکه فقیر باشد باز بانفوذ و باقدرت و محترم است؟ پیرمرد گفت بعضی از اشخاص که اورا می‌شناسند قدری اورا محترم می‌شمارند ولی هر شب که می‌خواهد بخوابد بیمناك است که مبادا شب دیگر را در زندان باستیل بسر ببرد

«ژیلبرت» گفت ولابد این مرد بزرك که اینهمه از مردم حق ناشناسی دیده کینه جامعه را بدل گرفته است؟ پیرمرد گفت او نه نسبت بمردم کینه دارد و نه محبت آنهارا بدل گرفته و مایل است که تامیتواند ازمردم کناه گیری کند.

«ژیلبرت» گفت من تعجب می‌کنم چگونه ممکن است مردم با انسان بدرفتاری بکنند و انسان کینه آنها را بدل نگیرد.

پیرمرد گفت برای اینکه «روسو» مردی آزاده است و باتکای آزادگی می‌تواند از مردم بی‌نیاز باشد و چون ازمردم بی‌نیاز است زیرا دنبال زخارف دنیوی نمی‌رود که بمردم احتیاج داشته باشد لذا کینه کسی را هم بردل نمی‌گیرد زیرا کینه‌توزی ناشی از ضعف و احتیاج میباشد.

«ژیلبرت» گفت من کاملا فهمیدم که شما چه گفتید و بهمین جهت است که من می‌خواهم همواره آزاد باشم گو اینکه راجع بتعریف آزادی بعضی باهم اختلاف دارند.

پیرمرد گفت بطوریکه «روسو» می‌گوید آزادی این نیست که شما هر کاری را که خواستید بکنید. بلکه آزادی، این است که اگر تمام سلاطین دنیا جمع بشوند نتوانند شمارا وادار بانجام کاری بکنند که مطابق میل شما نیست.

از شنیدن این حرف «ژیلبرت» نیم‌خیز کرد و گفت آفرین ولی من این موضوع را در

کتاب میثاق اجتماع نخواندم .

پیرمرد گفت این موضوع در کتاب جدید روسو موسوم به (تفکرات مردی که تنها گردش می کند) نوشته شده است .

«ژیلبرت» گفت آقا، تصور میکنم من و شما راجع به یك موضوع متفق العقیده هستیم.

پیرمرد گفت دوست من، راجع به خودتان صحبت کنید نه راجع به من زیرا شما در سنی هستید که انسان زود شیفته احلام میشود«۱» و زود فریب مردم را میخورد .

«ژیلبرت» گفت آقا، انسان ممکن است که فریب اشیاء را بخورد و مثلا از نقش و نگاری خوشش بیاید و تصور کند چیزی که آن نقش را دارد، چیز باقیمتی است درصورتیکه آن شیئی، هیچ قیمت ندارد ولی هرگز راجع با فراد و اشخاص اشتباه نخواهد کرد .

پیرمرد آهی کشید و گفت آه ای جوانی. آه ای جوانی. و بعد گفت آقا، چون شما جوان هستید نمیدانید که انسان مخصوصاً راجع باشخاص اشتباه میکند و درجهان هیچ چیز نیست که باندازه افراد قابل تغییر فکر و قیافه باشد، این موضوع را بخاطر داشته باشید تا وقتیکه بزرگ شدید بدانید که چگونه انسان، فریب اشخاص خوش ظاهر وعوام فریب و ظاهر الصلاح را می خورد. «روسو» هم یکی از همین افراد بشر محسوب میشود والبته تصدیق میکنم که قدری از افراد عادی بهتر میباشد ولی او نیز دارای نواقص و معایب است.

«ژیلبرت» سر را طوری تکان میداد که این حرف را قبول ندارد و پیرمرد گفت ایـن موضوع را کنار بگذاریم و راجع به موضوع شما صحبت کنیم. شما میگفتید که از «ورسای» خارج شده اید آیا اینطور نیست ؟

«ژیلبرت» گفت بلی آقا، وعلت خروج من از آنجا این بود که نخواستم در دورهٔ جوانی وسیله تفریح اشراف ثروتمند و بیکار و بلهوس باشم و فکر کردم که عمر جوانی خود را باید صرف کاری کنم که موجب ترقی من شود و هم حیثیت بشری من محفوظ بماند.

پیرمرد گفت بسیار خوب، ولی آیا برای ترقی و پیشرفت خودتان نقشه ای هم دارید ؟

ژیلبرت گفت من خیال دارم که طبیب شوم .

پیرمرد گفت طبابت حرفه خوبی است، ودر آن حرفه، اختیار زندگی در دست خـود اوست، زیرا هم ممکن است یکی از خدمتگزاران بزرك جامعه بشری؛ و هواخواه علم باشد و عمر خود را صرف توسعه معلومات بشر نماید و هم میتواند بوسیله شارلاتانی و ظاهر سازی ثروت

---

۱ ـ خوانندگانی که میخواهند مشغول باشند و هم مطلب مفیدی بخوانند «زیـرا مشغول شدن با خواندن مطلب مفید منافات ندارد» این فصل را بادقت بیشتری مطالعه بفرمایند زیرا بطوری که بعد خواهد آمد، این پیرمرد، شخص بزرگی است و «الکساندر-دوما» با معرفی و شناسانیدن این پیر مرد حق بر گردن ما دارد چون اگـر ده جلد کتاب تاریخی راجع باین مرد سالخورده میخواندیم نمیتوانستیم این طور که در این کتاب او را می شناسیم، بشناسیم. «مترجم»

عظیم کسب کند بدون اینکه چیزی بداند وخدمتی بمردم بنماید

«ژیلبرت» گفت ولی برای تحصیل طبابت باید خیلی پول خرج کرد. آیا اینطور نیست؟ پیرمرد گفت البته تحصیل علم طب خرج دارد ولی نه خیلی زیاد «ژیلبرت» گفت من اطلاع دارم که «ـ ژان ژاك ـ روسو» بدون اینکه چیزی مایه بگذارد توانست تحصیل کند.

پیرمرد گفت این چه حرفی است که میزنید؟ او برای این که معلومات کمی تحصیل کند تمام عمر جوانی خودرا روی مطالعه وتحصیل گذاشت.

«ژیلبرت» بالحنی آمیخته بسرزنش گفت آیا گفید که معلومات «روسو» کم است.

مرد سالخورده گفت بلی. واگر قبول ندارید ازخود او بپرسید و یا ازکسانیکه او را می‌شناسند سئوال کنید.

«ژیلبرت» گفت من «روسو» را دانشمندی بزرك میدانم زیرا اولا او یك موسیقی‌دان است.

مرد سالخورده گفت هر کس که آهنگی می‌سازد موسیقی‌دان نیست، وهر کس که اوپرائی ازوی را نمایش میدهند مصنف موسیقی بشمار نمی‌آید وبرای احراز این عنوان باید هنر داشت.

«ژیلبرت» گفت ثانیاً او یك نبات‌شناس است ومن که یکی از رساله‌های او را راجع بگیاه‌شناسی خوانده‌ام ازوسعت معلومات او در این علم حیرت کردم.

مرد سالخورده تبسم کرد و گفت: بسیاری ازاشخاص که خیال میکنند نبات‌شناس هستند با روستائیان صحراگردی که برای بدست آوردن سبزه‌های صحرائی درجنگل‌ها و مزارع میگردند فرق ندارند.

«ژیلبرت» گفت ثالثاً «روسو» زبان لاتینی را میداند ومن در یکی ازروزنامه‌ها خواندم که او کتاب «تاسیت» را ترجمه کرده است (۱)

پیرمرد گفت او، دریك موقع، ازروی غرور، درصدد افتاد یکی از کتابهای «تاسیت» را ترجمه کند ولی بعد متوجه شد کاردشواری را که بیش از میزان توانائی اوست پیش گرفته و معلومات او در زبان لاتینی باندازه‌ای نیست که بتواند آن کار را باتمام برساند. بهمین جهت فقط یك جلد ازآن کتاب را ترجمه کرد وناتوانی خودرا در دیباچه آن کتاب نیز ذکر کرده است بنابراین بدانید که «روسو» بخلاف آنچه شما تصور کرده‌اید ذوالفنون نیست و اصلا هیچ کس نمیتواند درچند علم وفن بصیرت و اجتهاد داشته باشد زیرا انسان وقتی دنبال یك علم یا فن رفت ازفنون وعلوم دیگر بازمیماند واگر درچند فن ابراز شخصیت بکند بطور حتم اطلاعات او درآن فنون سطحی است.

---

۱ ـ «تاسیت» یکی ازمورخین بزرگ روم قدیم بود که تمام کتابهای خودرا بزبان لاتینی نوشته و تواریخ گرانبها ازخود بیادگار گذاشته ومخصوصاً تواریخ او مربوط باروپا ونژاد آلمانی خیلی جالب توجه است. (مترجم)

(ژیلبرت) گفت ازاین قرار شما «روسو» را مردی سطحی میدانید؟ پیرمرد گفت بلی و فقط ممکن است کمتر ازدیگران سطحی باشد.

«ژیلبرت» گفت بسیاری ازاشخاص آرزومند هستند که معلومات واطلاعات سطحی آنها باندازه «روسو» باشد.

پیرمرد گفت آیا منظورشما ازاین حرف، من است؟

«ژیلبرت» گفت نه آقا، خدا نخواهد که منظور من شما باشید و میخواهم بگویم که ازصحبت شما خیلی استفاده میکنم.

پیرمرد گفت کجای صحبت من برای شما قابل استفاده است. زیرا من تصور نمیکنم که شما برای قدری نان وچنددانه آلو بالو بخواهید بمن تملق بگوئید؟

«ژیلبرت» گفت حق باشماست ومن برای تحصیل یك امپراطوری هم به کسی تملق نمی گویم و استفاده ای که ازصحبت شما میکنم این است که برای اولین مرتبه شخص که بامن حرف میزند مرا یك مرد بالغ بشمار میآورد وطوری بامن صحبت میکند که برشد من وقوف دارد یعنی مرا یك کودك بشمار نمیآورد.

پیر مرد گفت ازوضع شما پیداست که معلومات شما بیش از آن است که اظهار میکنید.

«ژیلبرت» گفت آقا، من بطوریکه گفتم معلوماتی ندارم وفقط مقداری کتاب خوانده ام و درانتخاب کتابها هم اختیاری ازخود نداشتم و هرچه بدستم میآمد میخواندم و گاهی مطالب کتابهارا نمی فهمیدم ولی آقا من فکر میکنم که مبادا سبب تصدیع شما باشم زیرا شما مشغول جمع آوری انواع گیاهها هستید واز آن گذشته اگر صحبت شما برای من قابل استفاده باشد، صحبت من برای شما فایده ای ندارد.

پسر جوان این را گفت وحرکتی کرد که برود ولی پیر مرد گفت شما مصدع من نیستید و گیاههائی که من میخواستم جمع آوری کنم تقریباً جمع آوری شده وفقط قدری خزه لازم دارم وچون گفته بودند دراین حدود خزه های برگدار خوبی یافت میشود لذا آمدم که چندبوته خزه برگدار دست بیاورم.

ژیلبرت گفت آنچه شما میخواهید درهمین نزدیکی است ومن قبل ازاینکه اینجا بیایم دیدم

پیرمرد گفت ازکجا میدانید که آن خزه برگداربود؟ «ژیلبرت» گفت من درجنگل بزرگ شده ام وبعلاوه دختر شخصی که من درخانه آنها بزرگ شدم به گیاه شناسی علاقه داشت ویك مجموعه ازگیاهان ترتیب داده بود که اسم هریك ازآنها را بالای آنها می نوشت و باین ترتیب من اسم قسمتی ازگیاهها را یاد گرفتم.

پیرمرد گفت آیا خودشما هم بگیاه شناسی علاقه دارید؟

ژیلبرت گفت بلی آقا، وقتی که «نیکول» - «نیکول اسم خدمتکار آن دختر جوان بود» بمن میگفت که خانم اوموسوم به «آندره» در جستجوی گیاهی مخصوص میباشد وهنوز پیدا نکرده من به نیکول میگفتم که ازخود آندره تقاضا کند که نقش آن گیاه را روی

یك قطعه کاغذ بکشد بدون اینکه «آندره» بفهمد که من‌این تقاضا را کرده‌ام‌واو هم بوسیله‌قلم یا مداد نقش آنرا می کشید و به «نیکول» میداد و«نیکول» برای من میاورد ومن‌گیاه‌را پیدامیکردم وبوسیله یك‌بیلچه باخاك‌آن‌رامی کندم و شبانه در نزدیکی خانه میکاشتم .

روزبعد، یاچندروزبعد که«آندره» مشغول گردش‌بود ناگهان‌بانك شعفی‌برمیآورد ومیگفت خدایا، گیاهی که‌من آن همه‌درجستجوی آن‌بودم اینجاست .

پیرمردبادقت بیشتری پسرجوان‌را نگریست ومعلوم‌بود که توجه‌زیادتری نسبت‌باو پیدا کرده است وسپس‌گفت: اگرشمابه گیاه‌شناسی علاقمند‌هستید می‌توانید امیدوار باشید که زودتر درطب‌پیشرفت نمائید زیرا دوثلث ازعلم‌طب مربوی به‌استنباط‌خاصیت گیاهان است‌وخداوند‌هیچ گیاهی‌را بدون خاصیت نیافریده‌واگرما برای‌بعضی‌از‌گیاهان قائل بارزش نیستیم برای‌این‌است‌که هنوز‌به‌فایده آن‌پی‌نبرده‌ایم .

«ژیلبرت» گفت لابد درپاریس مدارسی برای تحصیل طب‌وجود دارد؟

پیرمرد گفت بلی و بعضی ازآنهامثل‌مدرسه‌جراحی که تأسیس‌آن‌یکی ازافتخارات این عصر میباشد مجانی‌است .

«ژیلبرت» گفت من‌سعی خواهم کرد که در این مدرسه تحصیل کنم پیر مرد گفت تحصیل دراین مدرسه‌اشکال‌ندارد زیرا قطعاً والدین‌شما، برای معاش ، یك مقرری در پاریس بشماخواهند داد که بتوانید تحصیل کنید .

«ژیلبرت» گفت من‌والدینی ندارم و کسی‌به‌من‌مقرری نخواهدداد ولی بوسیله کار معاش خودراتأمین خواهم کرد .

پیرمرد گفت‌درضمن تحصیل‌معاش یك‌حرفه دستی‌را هم یادبگیرید ولابددر کتابهای «روسو» خوانده‌اید که هر کس‌باید دارای‌یك حرفه‌دستی باشد .

«ژیلبرت» گفت من کتاب «امیل» ازآثار «روسو» را نخوانده‌ام و گویا این‌موضوع در کتاب «امیل» نوشته شده است .

پیرمرد گفت بلی. ژیلبرت گفت من این‌موضوع‌را از(بارون‌دوتاورنی)یعنی‌شخصی که من‌درمنزل اوبزرك‌شدم شنیدم واونظریه‌روسورا مسخره‌میکرد ومیگفت هرگز مایل نیست که پسرش یك‌حرفه دستی‌را یادبگیرد .

مرد سالخورده گفت پس‌چه حرفه‌ای‌را باومیآموزد ویا آموخت ؟

ژیلبرت گفت اورا افسرارتش کرد .

پیرمرد تبسمی کردو گفت تمام اشراف شبیه‌بهم هستند و بجای اینکه حرفه‌ای بفرزندان خود بیاموزند که تأمین‌حیات نمایند شغلی بآنها میآموزند که سبب مرك و قتل می‌شود ولی‌بمحض اینکه‌انقلابی شد ورژیم‌حکومت عوض گردیدافسرانی که مورد قبول رژیم جدیدنیستند بایدبخارجه‌بروند و درآنجا برای‌تامین‌معاش شمشیر و چکمه

ومهمیزخودرا بفروشندولی شما چون‌فرزند اشراف نیستید می‌توانید که‌حرفه‌ای را یاد بگیرند .

ژیلبرت گفت آقا با اینکه من‌حرف شما را تصدیق میکنم معهذا ازکارهائی که مستلزم حرکات‌عنیف اعضای بدن‌است بدم‌میآید .

پیرمرد گفت ازاینقرار شماجوانی تنبل‌هستید؛ ژیلبرت گفت نه آقا من تنبل نیستم ولی‌کارهای جسمانی‌را دوست نمیدارم لیکن اگرمقداری کتاب بمن‌بدهید ویك اطاق تحریر خلوت ونیمه‌روشن‌را دراختیار من‌بگذارید روزها وشبها میتوانم کاربکنم بدون اینکه احساس‌خستگی‌نمایم .

پیرمرد نظری بدستهای سفیدولطیف ژیلبرت انداخت‌و گفت اگر انسان بتواند بجای حرفه‌دستی ، حرفه فکری خوبی بیاموزد ، ممکن‌است خیلی برای‌اوفایده‌داشته باشد ولی بشرط‌اینکه بداندچه میخواهد، وچه‌حرفه‌فکری‌را که دارای سوءعادی است انتخاب کند.. خوب.. اگرشما تحصیلات‌عالیه ندارید لابدبدبستان رفته‌اید ؟

ژیلبرت گفت نه‌آقا من‌به‌دبستان نرفته‌ام ولی میتوانم‌بخوانم وبنویسم و خواندن را اول مادرم بمن‌آموخت،مادرم‌چون‌دید که من‌طفلی‌نحیف‌هستم میگفت این پسرهرگز نخواهد توانست‌کارگر بشود وکارهای‌دستی‌را که محتاج قوت بدن‌وزوربازو است انجام بدهد وبهمین‌جهت میکوشید که من باسواد بشوم وهروقت که من مایل بخواندن نبودم می‌گفت ژیلبرت،سعی کن که باسواد ودانشمند بشوی زیرا مجبور نخواهی شد که در جنگل، هیزم‌هارا بشکنی و ارابه‌هارا برانی، وسنگهارا بوسیله کلنك ودیلم بشکافی،ولی همینکه من‌توانستم چیزهائی‌را بخوانم‌مادرم‌فوت کرد بدون اینکه بتوانم چیزی‌بنویسم.

پیرمرد گفت پس‌چه کسی بشما نوشتن آموخت ؛ ژیلبرت گفت خودمن!

مرد سالخورده حیرت‌زده گفت چطور؟ آیا خودشما بخودتان نوشتن‌آموختید؟

ژیلبرت گفت بلی منچوبی‌را تیزمیکردم ومقداری‌شن‌نرم را مقابل خود پهن مینمودم وکتابی‌را مقابل خود میگذاشتم وبتقلید حروف‌کتاب ، روی آن‌شن با چوب می‌نوشتم. مدت‌دوسال‌کارمن‌نوشتن خطوط‌چاپی کتاب‌بود و اطلاع‌نداشتم که غیرازحروف چاپی‌کتاب، حروفی‌دیگر هست که برای تحریر بوسیله دست‌بکار میرود .

تا اینکه روزی‌ازمادموازل‌آندره که درصومعه میزیست‌نامه‌ای بعنوان پدرش‌رسید وموزع پست نامه‌رابمن‌داد وگفت بایدبدست آقای‌بارون دوتاورنی برسد .

من هرچه‌نظر بعنوان نامه‌انداختم نتوانستم آنرا بخوانم وازموزع پست پرسیدم اینجا چه‌نوشته‌است؟ و او گفت روی پاکت اینطورنوشته‌اند :

درکاخ تاورنی، آقای بارون «دوتاورنی- مزون‌روژ» دریافت نماید ،

وقتیکه کاغذرا به بارون‌دادم آن‌راگشودوپاکت آنرا دورانداخت ومن‌آن‌پاکت را مانندیك‌شیئی گرانبها نگاه‌داشتم و اول‌حروف‌کلمات مزبوررا نوشتم ومقابل هریك از

آنها، حرفی از حروف چاپی نهادم ودیدم که تمام حروف الفباء باستثنای دوتای آنها
«البته در متن فرانسوی عنوان پاکت -مترجم» درعنوان نامه هست .

آنوقت شروع بنوشتن عنوا نامه کردم ودرطی مدت یکماه، نزدیك به پنجهزارمرتبه این عنوان‌را نوشتم تا اینکه دستم بنوشتن حروف تحریری آشنا شد .

بعد شروع کردم که یکی از کتابهارا که میخواندم باحروف تحریری روی شن بنویسم و تمام کتاب‌را باحروف تحریری روی شن نوشتم وامروز میتوانم بآسانی هرچه راکه بخواهم بنویسم وچون سواد دارم، ونظر باینکه هرچه بدستم رسیده خوانده‌ام امیدوار هستم روزی کسی پیداشود که بسواد من احتیاج داشته‌باشد، ویاکوری پیداشود که بتواند از چشمهای من استفاده کند ویا کری از زبان من استفاده نماید

پیرمرد تبسم کردو گفت اگرشما بخواهید منشی ویاخوانندهٔ کسی شوید در آن صورت دارای ارباب ومافوق خواهید شد زیرا منشی و خواننده‌نیز حکم نوکرادارند منتها محترم‌ترهستند .

ژیلبرت گفت اگر اینطورباشد هرکس که برای تامین معاش خودکاری میکند نوکر دیگری محسوب میگردد در صورتیکه چنین نیست .

پیرمرد گفت خواستم بشما ثابت‌شود که ما تاوقتی زنده هستیم ناگزیر از این میباشیم که مافوقی اعم از بشری یا مسلکی برما رجحان داشته باشد .

(ژیلبرت) گفت مگرخودشما شغلی ندارید؟ .وبرای تأمین معاش خودکار نمی کنید ؟ اگر اشتباه نکرده باشم وضع شما نشان میدهد که ازرجال مالی هستید ؟

پیرمرد که تا آن‌موقع فقط تبسم میکرد بخنده افتادو گفت دوست من رجال مالی هرگز توجهی بطبیعت ندارندومخصوصا هرگز اوقات گرانبهای خود اصرف جمع آوری گیاهان نمی کنند .

(ژیلبرت گفت ازاینقرار شغل شما جمع آوری گیاهان است؟ پیرمرد گفت تقریباً همین‌طور میباشد. ژیلبرت گفت پس شما فقیرهستید؟ پیر مرد گفت بلی .

ژیلبرت، فقراء چون رنج کشیده‌اند بیشتر نوع‌برور میباشندوبدرد دیگران وقوف دارند وتجربیات آنها نیز درزندگی زیادتراست من‌درکتاب خوانده‌ام که یك اندرزخوب برابر با یك(لوئی) طلامیباشد آیا ممکن‌است که اندرزی بمن بدهید؟

پیرمرد گفت من چیزی بهتراز اندرزبشما میدهم ... آیا فکر کرده‌اید که با چه مبلغ میتوانید زندگی کنید؟

(ژیلبرت گفت مبلغ کمی برای‌من کافی است. مرد سالخورده گفت پس‌نمیدانید که خرج انسان‌درپاریس خیلی زیادتر از ولایات‌است (ژیلبرت) گفت مثلا چقدر میشود ؟ پیرمرد گفت چیزی که درولایات یك‌شاهی قیمت‌دارد درپاریس سه‌شاهی است پسر جوان

گفت با این وصف من اگر روزی شش شاهی در پاریس بدست بیاورم برای من کافی است.

پیرمرد گفت من اشخاص قانع را دوست میدارم و اگر با من بپاریس بیائید من برای شغلی پیدا میکنم که بتوانید با آن زندگی کنید.

(ژیلبرت) با مسرتی هرچه تمامتر گفت آقا متشکرم .. خیلی متشکرم ولی مشروط براینکه من کار بکنم و شما بمن صدقه ندهید پیرمرد گفت دوست من، من یك مرد ثروتمند نیستم که بتوانم صدقه بدهم و اگرهم بضاعتی میداشتم، بدون مطالعه بکسی صدقه نمیدادم زیرا باید مستحق را شناخت.

با این که قسمت آخر بیان پیرمرد این معنی را میداد که (ژیلبرت) قابل این است که باو مساعدت بشود، پسرجوان از اینحرف نرنجید و دوباره گفت متشکرم.

پیرمرد گفت پس موافق هستید که با من به پاریس بیائید و کار بکنید؟ (ژیلبرت) گفت با کمال میل.

مرد سالخورده گفت حال که چنین است برخیزیم وقدری گیاه که مورد احتیاج من میباشد جمع آوری کنیم و بعد مراجعت نمائیم.

(ژیلبرت) گفت آقا جعبه گیاه خود را بمن بدهید که برای شما بیاورم زیرا شما راحت تر خواهید شد و بهتر جستجو خواهید کرد.

وآنگاه پسرجوان جعبه گیاه را برداشت ومرد سالخورده عصا زنان براه افتاد وهر دو برای یافتن گیاهان دیگر راه جنگل را پیش گرفتند.

قدری که راه پیمودند (ژیلبرت) متوجه شد که اطلاعات او در گیاه شناسی بیش از آن است که تصور میکرد.

زیرا (ژیلبرت) در آغوش طبیعت و جنگل بزرك شده بود و تقریباً تمام گیاهان را میشناخت منتها از اسامی علمی ولاتینی آنها بدون اطلاع بود وفقط میتوانست نام عامیانه وروستائی آنهارا ذکر کند.

هر گیاهی را که (ژیلبرت) نشان میداد پیرمرد باو معرفی میکرد یعنی نام لاتینی و علمی آنرا برزبان میآورد.

«ژیلبرت» که از این گردش علمی و عملی بنشاط آمده بود میگفت آقا، چقدر من دلم میخواهد، که هرروز بتوانم مثل امروز، مشغول جمع آوری گیاهان باشم، یعنی بدین وسیله شش شاهی برای معاش خود تحصیل کنم، حتی اگر نصف این راهم بدست بیاورم، در جنگل برای من کافی است زیرا اگر بدانید که دیشب چقدر درجنگل و هوای آزاد راحت خوابیدم من اگر سه شاهی با جمع آوری گیاهان (باشما) بدست بیاورم وصرف خرید نان کنم دیگر احتیاج بچیزی ندارم.

پیر مرد می گفت اکنون فصل بهار وهوا گرم است ولی چند ماه دیگر زمستان خواهد شد و برك درختان فروخواهد ریخت وجویها منجمد خواهد گردید و بادسرد

زمستانی خواهد وزید ودیگرشما نخواهید توانست درجنگل بخوابید ودرآنموقع‌حتی روزی شش‌شاهی برای شما کم است زیرا بایدسرپناه وآتش وبالا پوش‌داشته‌باشید.

ژیلبرت آه‌میکشید وسکوت‌میکرد وخم میشد وگیاهی را میچید و در جعبه میگذاشت.

بدین ترتیب مدتی‌در جنگل‌راه‌پیمائی کردندتابقریه «شاتیون» رسیدندودرآنجا پیرمردقدری‌نان‌وشیرخریداری کرد شیرونان راباژیلبرت نصف نمود و «ژیلبرت‌بدون تعارف‌سهم خودرا خوردوپیرمرد گفت حالا باید بشهرمراجعت کنیم که قبل‌ازفرودآمدن تاریکی درشهر باشیم .

قلب «ژیلبرت» ازاینکه‌میخواهدوارد پاریس‌شودبه طپش در آمدزیرا تصور میکرد که‌واردشهری مانند بهشت خواهدشد وبهمین‌جهت‌وقتیکه دربالای یك تپه منظره‌پاریس نمایان شدو«ژیلبرت» عمارات‌ومنازل‌وباغهای شهر رامشاهده‌نمودبی‌اختیاربانك برآورد: آه‌ای‌پاریس‌زیبا آه ای‌عروس شهرهای‌اروپا .

پیرمرد آهی کشیدو گفت‌شهرپاریس‌جزمجموعه‌ای‌وانبوهی ازبدبختیهاوناکامیها چیز دیگر نیست واگراین‌منازل‌ودیوارهاروح میداشتند شمامیدیدیدکه گریه میکنند ویا قطرات‌خون ازآنهاخارج میشود که‌بتوانندبدبختی‌ومصائب‌سکنه‌خودرا آشکار نمایند.

(ژیلبرت)و پیرمرداز دروازه‌موسوم‌به(جونم)واردحومه شهر شدندوهرچه‌بیشتردر حومه شهرپیش میرفتند،(ژیلبرت)ازنشاط میافتاد زیرا کوچه‌هاکثیف وپر اززباله‌بود و اطفال باخوکهاوگاوهاوسگها وسط کثافات‌بسر میبردند

پیرمرد که‌متوجه‌شد پسر جوان‌ازمشاهده آن مناظرگرفته‌خاطرشده گفت اکنون وقتی‌واردشهر شدیم‌شماخواهیدیدکه‌میزان‌بدبختی مردم‌شهر پاریس ازسکنه‌حومه‌زیاد تراست ، زیرادر اینجا باز گاووخوکی‌یافت میشود وچشم شماباطفال‌که‌بازی می‌کنند میافتد ولی درخودشهر هیچ ساعت نگاهداری گاو وخوك‌وحتی اطفال راندارند لیکن زباله‌درهمه‌جاهست

وقتی که‌وارد شهر شدند (ژیلبرت)متوجه گردید که‌مردسالخورده‌دیگر صحبت نمیکند وبفکر فرورفته وگوئی که‌ناگهان‌دوچاراندوهی شده‌است .

بقدری‌قیافه‌پیرمرداندوهگین بود که(ژیلبرت) جرئت‌نمیکرداز‌او بپرسداسم‌بعضی ازعمارات‌وباغها که‌از کنار آن‌عبورمی کنندچیست ؟

وقتی که‌مقداری راه‌پیمودند (ژیلبرت)برای این که راهنمای خود را از سکوت بیرون‌بیاورد گفت آیا خانه‌شماباز‌دوراست ؟

این حرف تفکر واندوه پیرمردرا زیادتر کردو گفت نه ، دیگر تاخانه راهی نداریم .

یك کلیسای‌قشنگ‌توجه(ژیلبرت) راجلب کرد وایستاد ومرد سالخورده گفت این

کلیسای (سن‌اوستاش) است ... توقف نکنیدزیرا باید زودتر برسیم .

(ژیلبرت) براه‌افتاد اما راهنمای او طوری ساکت‌ومتفکر بود که(ژیلبرت)مشوش شد تا این که پیر مرد، بالحنی تاثر آور گفت من فراموش کردم بشما بگویم که من متاهل هستم .

(ژیلبرت) گفت تاهل که‌عیبی ندارد . پیرمرد گفت‌بلی ولی زوجه‌من‌مایل‌نیست که من‌میهمان‌بخانه‌بیاورم‌واز آنها خوب‌پذیرائی نمی کند.

«ژیلبرت» که تازه‌فهمیدچرا راهنمای او متفکر وساکت‌بود گفت آقامن‌اسباب‌ناراحتی شما نمی‌شوم، اجازه‌بدهید بروم.

پیرمرد گفت نه آقا، من‌شمارا باین‌جا آوردم که بخانه‌من بیائید،وبطور حتم‌بایدشما را بمنزل ببرم.

بعدوارد خیابان کم‌عرضی شدند که(ژیلبرت)در آخرین‌روشنائی روز، نام آن‌خیابان راروی‌دیوارخواندودیدنوشته‌اند خیابان«پلاس‌تری‌یر» .

این‌خیابان درآنموقع که شب‌فرودمی‌آمدشلوغ‌بودو«ژیلبرت» در هرقدم‌به‌عابرین یاباربران یاارابه‌هاوکالسکه‌های کرایه‌برخوردمیکرد.

وسط‌خیابان، ودرضلع شرقی آن، پیرمرد مقابل‌خانه‌ای توقف کردو گفت اینجاست.

ریسمانی‌باریك، از گوشه‌بالای در، بیرون‌آمده‌بود، وپیرمرد آنرا گرفت‌و کشید و صدای زنگی بگوش «ژیلبرت» رسیدوبعدازچند لحظه دررا گشودند وپیرمرد وارد خانه شد وبه ژیلبرت گفت بیائید وبعدازورود اودررا بست .

ژیلبرت، بمناسبت تاریکی‌نتوانست اطراف‌را ببیند اما پیرمرد که‌بوضع‌محل‌آشنائی داشت بازوی‌اورا گرفت واورا ازپله‌کانی که پله‌های‌مرتفع‌وناراحت کننده داشت‌بالا برد وهنگام بالارفتن،(ژیلبرت) مواظب‌بود که مبادادرتاریکی‌جعبه محتوی‌گیاهانرا بیندازد.

بعد ازطی‌پله‌کان، مقابل‌دودر رسیدند و«ژیلبرت» بااینکه هنوزبه‌پاریس‌نیامده بود، برحسب آزمایش‌هائی که ازشهرهای کوچك بدست‌آورد، دانست که‌هریك از آن دو در، باید مدخل یك‌آپارتمان باشد .

در آنجا، پیرمرد ریسمان‌دیگری‌را که ازگوشه‌بالائی در، خارج‌شده‌بود کشید و باز صدای‌زنگی بگوش (ژیلبرت)رسید وقدمهای سنگین وتنبلی بدرنزدیك گردید .

وقتیکه دربازشد چشم ژیلبرت بزنی پنجاه‌یاپنجاه‌وپنج‌ساله افتاد ومرد سالخورده تا اورا دید بالحنی که معلوم‌بودناشی ازترس یاتشویش است گفت (ترز) امیدوارم که دیر نشده باشد .

زن باصدائی که ازانتهای حلقوم اوخارج میگردید گفت(ژاك) بازدیر آمدی.

پیرمرد بعداز این که(ژیلبرت) اواردآپارتمان کرددررا بست وجعبه‌محتوی گیاهان را ازاو گرفت‌و زن‌باهمان‌صدای زننده گفت: حالاشاگرد گرفته‌ای، وجعبه خود را به

حمالی میدهی که برای توبیاورد، بنظرم خیلی پولدار واعیان‌شده‌ای که دیگر نمیتوانی جعبه‌ات‌را بیاوری وبدیگری میدهی که برای توبیاورد.

(ژیلبرت) ازشنیدن اینجملات ازفرط خجلت‌سرخ‌شد وپیرمرد برای اینکه زن‌را آرام کند گفت‌این‌حرف‌رانزن. این‌حرف‌را نزن، این‌جوان‌حمال‌نیست .

ولی‌زن که گوئی فقط صدای خودرا می‌شنید گفت زودمزداورا بده که برود... من نمیخواهم جاسوسها باین‌خانه بیایند وبرای‌ما تولیدزحمت کنند .

پیرمرد گفت این‌آقا نه‌جاسوس‌است‌و‌نه‌حمال. آندفعه که تودیدی شخصی برای جاسوسی به‌منزل ما آمد، چیز دیگر بود و این‌آقاکه اکنون با من آمده میهمان من است .

زن ازشنیدن جمله اخیرندائی از حیرت‌برآورد ومثل‌اینکه میخواهد آسمان را بشهادت‌بطلبد هردودست‌را بلند کردو گفت میهمان تواست، میهمان‌تواست، همین راکم‌داشتم که این‌وقت‌شب میهمان هم‌داشته باشیم .

پیرمرد بالحنی ملایم اماجدی گفت (ترز)، هواگرم‌است‌و ما تشنه و گرسنه‌ایم ، شمع‌را روشن کن، که شام بخوریم .

زن جوابی نداد اماشروع‌به‌قرقرکرد وبعد پولادوسنك چخماق‌را برداشت و بهم زد و (قو) آتش‌گرفت وشعله آن‌را به شمعی که درشمعدان‌بود نزدیك نمود و در خلال این احوال‌ژیلبرت سخت معذب‌بود، وفکرمیکرد که ایکاش واردآن‌خانه نمیشد. پیرمرد که متوجه گردیدمیهمان اوخیلی ناراحت‌است شمعدان‌را برداشت‌وگفت‌آقای(ژیلبرت) بفرمائید، داخل‌شوید ومنظورش‌این‌بود که وی‌را داخل‌اطاق غذاخوری‌نماید .

زن که‌دید شوهرش، بااحترام بامیهمان‌خودصحبت میکند روی‌خودرا برگردانید که‌در روشنائی شمع‌صورت اورا‌ببیند (وژیلبرت‌هم دراین‌موقع، روی‌خودرا بطرف‌آن‌زن کرد، که وی‌را مشاهده نماید.

چشم (ژیلبرت) قیافه‌ای‌چین‌خورده وعامی‌ومبتذل‌دید.

دربعضی‌ازقیافه‌هاولوزشت باشد اثری‌هست که‌اگر تولید محبت نکند ممکن‌است تولید احترام‌نمایدولی‌درقیافه عامیانه وپرچین آن‌زن هیچ‌اثری که تولیدمحبت‌یااحترام نماید وجودنداشت وانسان ازمشاهده‌او مشمئزمیکردید .

همانطور که (ژیلبرت)ازمشاهده‌رخسارآن‌زن متنفرگردید، رنك پریده و سیمای نکور (ژیلبرت) هم‌اثرخوبی درآن زن ننمود ووقتی دیدآندونفر وارد اطاق غذاخوری میشوند گفت :

کارشما اینست که‌ازصبح تا غروب زیرسایه‌درختهای جنگل بنشینید وگاهی خم شوید وعلفی‌را از زمین‌بچینید وبااینکه غیرازتفریح‌کاردیگری‌ندارید بازاظهار تشنگی میکنید ولابداین‌آقامثل‌شما گیاه‌شناس است‌وکاردیگری‌ندارد .

پیرمرد گفت (ترز)... این آقاجوانی نجیب‌است که امروز بامن‌دوست‌شده و من از نجابت وانسانیت اوخیلی‌خوشم‌آمده و بهمین‌جهت‌اورا بمنزل‌آوردم وامیدوارم که تو مثل یك خواهر صمیمی ازاوپذیرائی کنی؟

زن گفت آخر تو که باخود میهمان‌میآوری فکر نمیکنی که در اینجا، فقط برای دو نفرغذا موجود است ؟

پیرمرد گفت من‌شب‌زیادغذا نمیخورم وآقاهم مثل‌من به‌غذای کمی قانع است .

زن باغرغر گفت: ازکسانیکه میگویند بغذای کمی قانع هستند باید ترسید واگر من او را نشناسم تورامیشناسم ومیدانم که خیلی‌کم‌خورهستی.. این‌راهم بدان که برای سیر کردن شما دونفر، نان درمنزل‌موجودنیست ومن‌هم‌نمیتوانم‌دراین موقع شب پائین بروم ونانی‌خریداری کنیم‌وبفرض این که‌پائین‌بروم،دکان نانوائی‌دراین‌ساعت‌بسته‌است.

پیرمرد گفت‌ترز اگر تو نمیتوانی برای‌خریدنان‌بروی‌من‌میروم‌ونانوائی‌هاهم‌بازاست

زن وقتی‌دید که‌شوهرش‌براه‌افتاد که‌برود به تمسخر گفت نمیخواهد زحمت‌بکشی، زیرا ازصبح‌تابحال خیلی‌زحمت کشیده وخسته‌شده‌ای... ور هست امشب‌را بر گزار میکنیم ..

اطاق‌غذاخوری، اطاق کوچکی بود که دیوارهای‌آن‌را بوسیله‌کاغذی سبز بی‌رنك، که اشکال هندسی‌سفید داشت تزیین کرده‌بودند .

وسط اطاق‌میز کوچکی قرارداشت ودوصندلی‌درطرفین‌آن‌دیده‌می‌شدودو بشقاب، ودوجفت‌کاردوچنگال، روی‌میز بنظر (ژیلبرت) میرسید.

کنار یکی‌از بشقابها حوله‌ای سفیدرنك‌و کنار بشقاب‌دیگر یك‌حوله غذاخوری‌آبی رنك نهاده‌بودند، که زن‌وشوهرجای خودرا بدانند واشتباه نکنند.

چهارصندلی‌چوبی که برسم‌آن‌زمان‌پشتی‌حصیری‌داشت‌در کنار اطاق؛ اثاث‌اطاق‌غذا خوری‌راتکمیل مینمود .

پیرمرد یك‌صندلی برداشت وطرف‌راست خودنهاد وبه ژیلبرت گفت بیائید اینجا بنشینید ووقتی که نشست زنش‌را صدازدو گفت (ترز) . برای میهمان ما، بشقاب، وکارد وچنگال بیاور .

زن یك‌بشقاب‌کهنه که‌لب آن درچندنقطه پریده‌بود، با یك‌قاشق‌وکارد و چنگال فلزی وتقریباً‌سیاه مقابل پسرجوان گذاشت و گفت من‌توانستم قدری نان دراشکاف‌پیدا کنم ولزومی ندارد که امشب‌برای خرید نان بروم .

بعد ظرف‌سوپ‌خوری‌را که‌محتوی‌شوربا(۱)بود،روی‌میز گذاشت و اولین ملاقه

---

۱ - مترجم‌مرحوم کتاب« کنت‌دومونت کریستو» و «سه تفنگدار» که اولین‌مرتبه آلکساندردومارا بایرانیان‌شناسانیدکلمهٔ «پوتاژ» فرانسوی‌را که به معنی «آش» است ، «شوربا» ترجمه کرده که‌البته آن‌نیز نوعی‌ازآش میباشد وباباحترام‌آن مرحوم‌در این کتاب‌کلمه «پوتاژ»را «شوربا» ترجمه میکنیم در صورتیکه «آش» برای ترجمه این کلمه مناسب‌تر میباشد .
«مترجم»

«ملحقه» شوربا دربشقاب شوهرخودریخت وبعدبهمان اندازه به «ژیلبرت» داد وخوداو درسوپ‌خوری‌شروع بصرف غذا کرد

هر سه نفر گرسنه بودندو بااشتهاءغذاصرف‌میکردندوژیلبرت‌ازدو نفردیگر گرسنه‌تر بود ولی‌چیزهائیکه بعدازورودبآن‌خانه‌اززن میزبان شنید، اورا وادار کرد که‌آهسته‌تر غذا بخورد وگرسنگی خودرا بانیروی اراده مقهور کند .

با اینکه «ژیلبرت»دقت‌داشت که آهسته‌شوربای خودرا صرف‌نماید بشقاب‌اوزودتر از دونفردیگر خالی‌شد وزن‌نظرتندی به‌بشقاب خالی «ژیلبرت» انداخت که ازشوهرش پنهان نماندواوبرای‌اینکه‌حواس‌زن‌را، ازمسائل‌مربوط بصرف غذا متوجه جای دیگر بکند گفت ،

آیا امروز کسی‌اینجا نیامدکه بامن‌کارداشته‌باشد؟ زن گفت مثل‌هرروز چند نفر آمدند وباتوکارداشتند. یکی ازآنهاخانم «بوفلرس» بودکه چهار جزوه نوت موسیقی میخواست، ودیگری‌خانم «اسکارس»بودکه میگفت بتوسفارش‌داده که دوآهنك برای او بسازی وهنوز نساخته‌ای دوسه‌نفر دیگر هم آمدند که تو را ببینند ولی‌کار مخصوصی نداشتند. واگرتوبخواهی هرروز اینطوربگردش بروی جواب‌سفارشهای مردم وکارهائی راکه بتورجوع‌میکنند چه‌میدهی؟ آخرتوبچه اطمینان کارهای خود را رها مینمائی و بگردش میروی وآیا میخواهی‌مارا از این‌یك‌لقمه‌نان هم محروم کنی ؟

«ژیلبرت» انتظار داشت که پیرمرد متغیر شود ولی مردسالخورده چیزی‌نگفت‌زیرا زوجه‌اش‌نسبت بخوداوپرخاش میکرد نه به‌میهمان وی .

بعداز شوربا، زن‌یك‌قطعه گوشت گاو آب‌پزرا ازآشپزخانه روی‌میزآورد و مقابل پیر مرد گذاشت .

پیرمرد از ترس اینکه‌مبادا زنش‌شروع باعتراض کندقسمت کوچکی ازآن گوشت را برید ودربشقاب «ژیلبرت»نهاد وبهمان اندازه‌نیز سهم‌خود کرد وبقیه‌را بزنش‌داد .

درحالیکه‌پیرمردمشغول‌بریدن گوشت آب‌پز بود،زنش‌نان‌را میبرید ومردسالخورده دیدکه «ترز» یك‌قطعه‌باریك نان‌را که بکلفتی یك‌انگشت‌بود برید وبه«ژیلبرت»داد و با اینکه‌پیرمرد میدانست که زن اوچقدرلئیم است‌بازخجالت کشید ونان‌را اردستش گرفت وبه «ژیلبرت» دادوگفت دوست‌من هرقدرنان میخواهیدبردارید زیرا اگرهمه‌چیز را سهم‌کنند نان را نبایدسهم‌کرد، و هر کس باندازه‌ای که گرسنه است باید نان بخورد تا سیرشود .

(ژیلبرت)گوشت‌را به‌قطعات خیلی کوچك میبریدودر دهان میگذاشت که دیرتر تمام‌شود ولی بالاخره تمام شدوزن‌هم بقیه گوشت‌را ازروی‌میزبه‌آشپزخانه برد که‌بمیهمان شوهرش بفهماند که‌نباید امیدواردبخوردن آن باشند.

درباز گشت‌ازآشپزخانه‌زن، سومین‌ظرف غذارا که عبارت‌ازلوبیاسبز بود وباقدری

روغن آنرا پخته بودند باطاق آورد .

پیرمرد بمیهمان خود گفت آقا نگاه کنید، این لوبیاها با اینکه مال سال قبل میباشد چقدر سبز است، مادر نگاهداری لوبیا سبز سررشته خاصی داریم و اگر میل کنید می بینید که بالوبیای تازه فرق ندارد .

مرد سالخورده قدری از آن لوبیاسبز در بشقاب خود ریخت وظرف را مقابل (ژیلبرت) گذاشت ولی (ژیلبرت) از بیم خانم کدبانو گفت آقامتشکرم، من سیر شدم و میل به چیز دیگری ندارم .

زن گفت لابد چون این لوبیا مال سال قبل میباشد نمیخورید؟ متأسفانه لوبیای تازه چند روزاست ببازار آمده گران میباشد وما استطاعت خرید آنرا نداریم .

(ژیلبرت) گفت نه خانم، من از لوبیای (کنسرو) خیلی خوشم می آید ولی بکلی سیر شده ام و نمیتوانم چیز دیگری بخورم.

پیرمرد گفت حال که لوبیا نمیخورید پس شراب بیاشامید و بطری شراب را مقابل (ژیلبرت) گذاشت .

پسر جوان گفت من هرگز غیر از آب چیزی نمی آشامم، و بعد قدری آب از ظرفی که روی میز بود برای خود ریخت و آشامید .

اما مرد سالخورده باندازه نصف گیلاس شرابخوری کوچك خود شراب خورد و بعد بزنش گفت :

(ترز) این جوان خیلی خسته است و باید بخوابد .وسائل خواب اورا فراهم کن .

زن از این حرف طوری حیرت کرد که چنگال از دستش افتاد و گفت این چه حرفی است که میزنی؟. از کجا وسائل خواب اورا فراهم کنم. میهمان آوردن تو کافی نبود که میخواهی شب او را در این خانه بخوابانی ، مگر نمیدانی که ما تخت خواب نداریم ، ولابد میخواهی تخت خواب خودرا باو واگذار کنی ، و گویا خیال داری از این ببعد این خانه را مبدل به پانسیون نمائی و اگر این طوراست باید کلفت و آشپز بیاوری زیرا من که از عهده خدمت تو بر نمیآیم نمیتوانم خدمت دیگران راهم بکنم .

پیرمرد گفت (ترز) .من نمیخواهم اینجارا پانسیون بکنم، و این جوان هم فقط امشب در این خانه خواهد خوابید و علت اینکه اورا اینجا آوردم اینست که غریب میباشد و در این شهر هیچ کس را نمیشناسد و صلاح هم نیست که در مهمانخانه بخوابد.

با اینکه پیر مرد جملات را بطرزی ملایم ادا کرد، زن که لابد شوهر او را میشناخت وهنگام تکلم با دقت چشم بصورت او دوخته بود دانست که وی از عزم خود منصرف نمیشود لذا مقاومت را ترك کرد و گفت حال که این جوان با شما اینجا آمده ولابد شما اورا میشناسید من سعی میکنم که در اطاق دفتر شما برای او بستری تهیه نمایم.

پیر مرد گفت نه، نه، اطاق دفتر جای خواب نیست زیرا پر از کاغذ است وشاید

آتش بگیرد .

زن گفت حال که‌دراطاق دفتر شما نمیشود اوراخوابانیدجـای دیگری جز اطاق پذیرائی نداریم .

پیرمرد گفت‌آنجا هم محل خواب نیست .

زن گفت وقتی که‌اطاق‌پذیرائی‌هم‌محل‌خواب‌نبودناچاراین‌جوان‌بایددراطاق‌شمایا اطاق من بخوابد ؟مردسالخورده گفت(ترز)چرا درست‌فکر نمیکنی ؟ آیانمیدانی که‌ما درطبقه‌بالایك‌اطاق کوچك داریم ؟

زن گفت لابد انباررامیگوئی (۱) پیرمرد گفت نه‌در کنار انباریك‌اطاق‌کوچك داریم که‌پنجره‌آن‌بطرف باغ بازمیشودو هر کس‌درآنجا بـاشد صبح بهترین چشم‌اندازپاریس راخواهددید

پیرمردجمله‌اخیررابه‌قصد این‌می گفت که«ژیلبرت» بشنودوزن‌گفت اگرمیخواهی میهمان خودرادر آنجا بخوابانی پس من رختهائی که‌برای خشك‌شدن‌به طناب‌آن‌اطاق آویخته‌ام کجـابگذارم .

پیرمرد گفت‌این آقا به‌رختهای توکار ندارد وبعد خطاب به(ژیلبرت)گفت‌دوست من؛ خواهش میکنم مواظب‌باشیدوقتی در آن اطاق میخوابید زحمتی بـرای زن مـن تولید نشود .

(ژیلبرت)گفت از این‌حیث مطمئن‌باشید پیرمرد از جا برخاست‌که میهمان خود را باطاق خواب اوببرد وآهسته بزنش‌گفت (ترز) این‌جوان تقریباً بچه است و پاریس شهری بزرك وخطرناك‌میبـاشد ومن‌نخواستم که او دراین‌شهر که هزاران دزدوتبه‌کار و فاسدالاخلاق درکمین غرباء وساده‌لوحان هـستند ویلان گردد .

زن گفت از اینقرار تو معلم‌اوهستی ومیخواهی اورا تربیت کنی‌و اوهم شاگرد تو است‌وآیا اقلاماهیانه‌ای بتومیدهد یانه ؟

پیرمرد گفت‌نه• ولی‌بتواطمینان میدهم که اواز فرداصبح نان خودرا تحصیل‌خواهد کرد وبرای‌ما خرجی‌نخواهدداشت و این‌اطاق زیر شیروانی‌هم خالی‌است وتوجزخشك کردن رخت، استفاده‌دیگری ازآن نمیکنی• بگذار این‌جوان بیچاره درآن‌بخوابد•ما باید به‌بیچارگان قدری‌رحم کنیم که دنیاهم‌بما رحم کند .

زن‌شانه‌های‌خودرا برسم‌بی‌اعتنائی‌وتحقیربالاانداخت‌و گفت‌واقعاً‌تنبل‌هاوبیکاره‌اچه خوب با هم کنار میآیند •

(ژیلبرت) که از این‌میهمان‌نوازی پیرمرد بیش‌ازآن زن‌رنج میبرد وپشیمان‌بود که چرا وارد آن‌خانه‌شده گفت آقا،من‌هرگزباعث‌زحمت کسی‌نشده‌ام‌واینك‌هم‌راضی بزحمت

۱ـدرفرانسه به‌مناسبت‌رطوبت‌زمین، انبارآذوقه‌وغلات‌رادرطبقه‌فوقانی‌عمارت وزیر شیروانی‌قرارمیدهند .در مناطق‌شمال ایران‌هم‌انبارآذوقه زارعین مادرطبقه‌فوقانی‌وزیر سقف‌خانه‌است. (مترجم)

شما نیستم من میتوانم براحتی درهوای آزاد بخوابم، ولذا اجازه بدهید بروم وهنگامی که این جا میآمدیم من زیردرختها و نزدیك رودخانه، چند نیمکت دیدم و میتوانم روی نیمکتها تا صبح استراحت کنم .

پیرمرد گفت اگرروی آن نیمکت بخوابید نصف شب گزمه شهر شمارا دستگیرخواهد کرد و بزندان خواهد برد اینك آن شمعدان را بردارید وبیائید واگرخواس من جمع باشد بخاطردارم که ما دراطاق فوقانی یك دوشك کاهی هم داریم وگرچه دوشکی که پرازکاه است مثل دوشك پشمی وپنبه ای نرم نیست ولی ازچوب نیمکت نرم تر است.

(ژیلبرت) شمعدان را برداشت ودرقفای مردسالخورده حرکت کرد ووقتی که از اطاق غذاخوری خارج گردید چشمش به شیرآب افتاد وگفت آقا آیادرپاریس آب ارزان است یاگران ؟

مردسالخورده ازاین حرف حیرت کرد وگفت ارزان است مقصودشما چیست (ژیلبرت) گفت در (تاورنی) آب قیمت نداشت وچون یگانه تجمل اشخاص فقیر نظافت است، من هر شب قبل ازخوابیدن دست وپای خودرا میشستم .

پیرمرد گفت آنظرف را (اشاره به یك لگن) بردارید ودست وپای خودرا بشوئید و (ژیلبرت) که میزبان خودرا معطل دید باسرعت دست وپای خودرا شست وپیرمرد باخود میگفت این جوان بااینکه فقیراست ازحیث تربیت ورفتار باصیل زادگان شباهت دارد.

فصل سی ویکم

خوابگاه ژیلبرت

ژیلبرت درقفای پیرمرد ازپله کانی تنك بالارفت تااینکه زیرشیروانی رسید ودید که آنجارا بدوقسمت بزرك تقسیم کرده‌اند .

قسمتی انبار بود، وقسمت دیگر که خوابگاه (ژیلبرت) بایدبشود نیزانبار محسوب میگردید منتهـا بجای آذوقه درآنجا مقدارزیادی کتاب روی‌هم گذاشته بودندو (ژیلبرت) دید که بعضی از کتابهارا موش‌خورده است.

یك پنجره مربع‌شکل وبدون شیشه روشنائی روزوهوارا وارد آنجا میکرد.

خوشبختانه (برای ژیلبرت) مدتی از فصل‌زمستان‌میگذشت وگرنه برای برودتی که ازآن‌پنجره وارد پستو میگردید(ژیلبرت) نمیتوانست بخوابد.

درطول‌پستوی زیرشیروانی، دوطناب ازاین‌طرف بآنطرف کشیده‌بودند وبه‌یکی از طنابها کیسه‌هائی آویزان‌بودکه (ژیلبرت) بدواً نفهمید چیست‌وبعدمتوجه‌شد که محتوی لوبیـای خشك است که در پوست آن گذاشته بودند خشك شود و نیز فهمید که کیسه‌ها کاغذی است .

طناب دیگرهم اختصاص به‌خشك کردن‌لباس‌داشت ومقداری‌لباس ومخصوصاً لباس زنانه روی طناب‌خشك‌میشد. دوشك کاهی‌هم که صاحب‌خانه بدان‌اشاره کـرد بـه نظر (ژیلبرت) رسید وصاحب‌خانه گفت:

البته، این‌خوابگاه خوبی‌نیست‌ولی وقتیکه شمع‌را خاموش کردید وخوابیدیدمثل این است که‌درکاخ (ورسای) بخواب‌رفته‌اید وصبح که‌از خواب‌برخاستید، خواهیددیدکه از این‌پنجره چه‌منظره‌زیبائی بنظر شما خواهدرسید ولی‌مواظب‌شمع باشید و قبل از خوابیدن آنرا خاموش کنیدکه مبادا حریق‌تولیدشود .

(ژیلبرت) که ازآنچه میشنید ومیدید قدری گیج‌شده‌بود گفت بسیارخوب‌آقا ، پیرمرد گفت فردا صبح‌وقتی که‌ازخواب‌بیدارشدید باهم صحبت خواهیم کردوراجع

به کاری که شما باید بکنید مذاکره خواهیم نمود زیرا ، لابد شما مایل هستید که کار بکنید .

(ژیلبرت) گفت البته ولی کاری که مقرون به شرافت باشد ؟

پیرمرد گفت من کاردیگریرا سراغ ندارم و نمی‌شناسم، وکار، در نظرمن آن‌است که مقرون بشرافت باشد اینک خدا حافظ تا فردا صبح .

(ژیلبرت) گفت شب‌بخیر . . ازلطف شما متشکرم .

پیرمرد خارج‌شد ودررا ازبیرون‌بست و(ژیلبرت) در خوابگاه‌خود تنها ماندوبدوا بفکر فرورفت .

فکرش این‌بود که آیا اینجاواقعاً پاریس‌است وهمان‌شهری است که‌میگفتندعروس شهرهای اروپا است واگرچنین‌میباشد پس‌چرا اوباید دراین‌مکان بخوابد .

بعد متوجه‌شدکه اوجوانی‌است‌فقیر، ومرد سالخورده، که امشب‌اورا بخانه خود راه‌داده فقط برای‌احسان‌است وچون‌مطلع بودکه در(تاورنی) چگونه به بینوایان احسان میکردند زیاد از خوابگاه خود ناراضی نشد .

آنگاه شمعدان‌را برداشت وباتوجه باینکه مبادا جائی آتش‌بگیرد پستوی‌مزبور را وارسی کرد .

قدری مقابل‌تل‌کاغذها وکتابها ایستاد ولی‌چون آنهارا باریسمان بسته بندی کرده بودند نتوانست دست بزند و بخواند درصورتیکه‌خیلی میل‌بخواندن‌بعضی ازآنهاداشت.

ناگهان سرش‌بیکی ازپاکتهای کاغذی که بطناب آویزان بود خوردوپاکت‌بزمین افتاد وپاره‌شد ولوبیاهای خشك بیرون‌ریخت .

از این واقعه (ژیلبرت) طوری‌ترسید وبرخودلرزیدکه گوئی اورا هنگام سرقت يك گاوصندوق غافل‌گیر کرده‌اند .

شمعدان‌را برزمین گذاشت ولوبیاهارا جمع‌آوری نمود ودرپاکت‌کاغذی ریخت و يك مرتبه روی‌پاکت چشمش بچندکلمه افتاد وکلمات مزبوردرنظرش آشناآمد و روی دوشك‌کاهی نشست وآن‌کلمات‌راکه حروف‌طبع‌شده چاپخانه بودچنین‌خواند:

(من بدخترانی که درخیاط‌خانه‌کار میکردند وبه زنهای‌خدمتکار وزنهای کاسب ودستفروش علاقه‌نداشتم وخواهان‌دخترهای‌اعیان ویاطبقه‌متوسط بودم .)

(علاقه من باین گونه‌دخترها وزنها برای ثروت ومقام‌اجتماعی‌آنها نبود وثروت و رتبه اجتماعی‌آنها در نظرم ارزشی‌نداشت بلکه‌ازاین جهت زنهای اشراف یا طبقه متوسط را میخواستم که میدیدم‌پوستی‌لطیف‌تروقیافه‌ای‌زیباتردارند وسعی‌میکنند که‌خود را نظیف‌نگاه‌دارند وگیسوان‌خودرا بهترشانه بزنند وآرایش کنند ولباسهای قشنگ‌تری بپوشند وکفشها وجورابهای ظریف‌تری‌را انتخاب‌کنند. وقتی چنین زنی‌را می‌دیدم‌ولی زیبائی نداشت ، برزنی زیبا، که فاقد این‌صفات بود ترجیح‌میدادم من میدانم که این

سلیقه من موردپسند همه نیست، لیکن‌قلب من‌این‌طور فتوی‌میدهد و نمیتوانم برخلاف تمایل قلب‌خودرفتار کنم .)

از خواندن این‌سطور (ژیلبرت) تکان‌خورد وپیشانی‌وی ازعرق مرطوب گردید زیرا نویسنده‌این‌سطور بطرزی‌دقیق، احساسات اورابیان مینمود و(ژیلبرت) راجع بزن همین عقیده‌را داشت وعلاقه اوبه (آندره) نه‌برای این‌بودکه‌وی اصیل‌زاده است بلکه‌از این جهت اورادوست میداشت که خوب لباس می‌پوشید وخودرا تمیز نگاه میداشت و رفتاری قابل تمجید از اودیده‌میشدوهنگام تکلم‌نکته سنج بنظرمیرسید .. و دیگراینکه علاوه برتمام این‌مزایا (آندره) یك‌دختر زیبا بشمار میآمد وشایدخیلی‌هم زیبابود.

بعد از این‌سطور، (ژیلبرت) شرح‌معاشقه‌یك‌جوان‌رابادو دختر که خواهر بودند خواند ودیدکه آن‌جوان بادختران‌مزبوربگردش‌رفت‌ودرصحرا وروی‌علف‌هامیدویدند ودختران جوان میخندیدند وگاهی‌فریادهای کوچك میزدند. وآن جوان ازاین‌فریادها که‌جنبه ضعیف‌روح‌زن‌رااثابت میکند لذت‌میبرد وبعدجوان مزبوربا یکی‌ازآن دخترها و درحالیکه برترك‌اسب اوسوارشده بودبسفر کوچك ومسرت‌انگیزی رفت وشب‌بانشاط ولذتی زیادتر مراجعت کرد .

(ژیلبرت) باخواندن‌این‌سرگذشت‌طوری مجذوب‌شدکه‌خواست بقیه‌آنراهم‌بخواند ونمره‌های‌صفحات‌را دیدولی‌نتوانست که‌صفحات‌بعدی‌را پیدا کند اما بفاصله چندصفحه، موفق‌گردید، که‌دنباله سرگذشت آن‌جوان‌را روی‌پاکتهای‌کاغذی دیگر پیدا نماید و لذا پاکتهای محتوی لوبیاهارا یکایك پائین‌آورد وسنجاق‌روی‌پاکت‌را بیرون کشید و بعد ازاینکه‌هرپاکتی‌را میخواند لوبیاهارا درآن‌میریخت ودرب‌پاکت‌را سنجاق‌میکرد و به‌طناب‌میآویخت‌سرگذشتی که‌بعد بنظر (ژیلبرت) رسید، شرح عشقبازی یك جوان فقیروگمنام بایك‌خانم‌ثروتمند بود وخانم ثروتمندمزبور حاضرشدکه آن‌جوان‌رابرای دوستی وعشق انتخاب نماید و با او مانندکسی که هموزن و هم شأن اوست رفتار کند و فنون‌دلربائی وجلب‌قلوب‌رابه‌آن جوان بدون‌تجربه و ساده بیاموزد .

(ژیلبرت) هرچه‌زیادتر میخواندکه شاید اسم‌آن‌جوان‌راپیداکند پیدا نمی‌کرد اما آن‌خانم ثروتمند موسوم‌به‌"خانم‌وارن (بکسررا وسکون نون - مترجم) بود و ژیلبرت از این‌نام خوشش‌آمدزیرا خوب تلفظ می‌شد .

همانطور که‌یك‌مردیازن‌جوان،پیشاپیش، ازفکراینکه به ملاقات معشوقه یامعشوق میرود خرسنداست،ژیلبرت‌هم خرسندبودکه تاپایان شب‌میتواندبآسودگی وبدون‌دغدغه آن‌سرگذشت‌را روی پاکتهای مخصوص لوبیا بخواند ولی‌ناگهان شمع که بانتهارسیده بود خاموش شد.

از این‌تاریکی‌ناگهانی که (ژیلبرت) را ازمطالعه محروم‌میکرد آن جوان طوری متأثرگردیدکه میخواست گریه کند وچون‌دیگر نمیتوانست چیزی‌بخواند روی دوشك

کامی درازکشید وباوجود تأثری که داشت بزودی خوابش برد .

صبح روزدیگر صدای باز کردن قفلی که صاحب خانه بدرب آن پستوزده بود، ژیلبرت را ازخواب بیدارنمود ووقتی که پیرمرد وارداطاق گردید وقبل ازهمه چیز چشمش به چند پاکت لوبیا افتاد که شب قبل بواسطه تاریکی ناگهانی، ژیلبرت فرصت نکرده بود، در جای خود بگذارد .

(ژیلبرت) که امتدادنظرپیرمردرا تعقیب میکرد ازخجلت سرخ شدو برای اینکه خودرا جمع آوری کند گفت آقا روزشمابخیر.

پیرمردگفت روزشما بخیر آیا دیشب راحت خوابیدید؟ جوان گفت بلی آقا... خیلی راحت خوابیدم .

پیرمردکه متوجه لوبیاها در کف اطاق بود گفت مگرشما درحال خواب راه میروید و کار میکنید ؟

(ژیلبرت) گفت من میدانم که منظورشما چیست؟.. وتعجب میکنید که چرا این لوبیاها از پاکتها بیرون آمده وروی زمین ریخته است . من هم اکنون لوبیاهارا در پاکتها جا میدهم و بطناب آویزان می نمایم .

پیرمرد که ازدیدن لوبیاها ظنین شده بود (زیرا نمیتوانست بعلت آن پی ببرد) گفت برای چه لوبیارا ازپاکتها بیرون آوردید ؟

«ژیلبرت» گفت دیشب، برحسب تصادف، سرم بیکی از پاکتهای لوبیا خوردوپاکت بزمین افتاد وپاره شد ومن برای اینکه خطای غیر ارادی خودرا جبران کنم لوبیارا در پاکت ریختم وهمین وقت چشمم بچندکلمه که روی پاکت چاپ شده بود افتاد و بقدری این کلمات درنظرم جالب آمد که تصمیم گرفتم دنباله آن‌را بخوانم وبهمین جهت از روی نمره صفحات کتاب «زیرا این پاکتها صفحات یك کتاب میباشد» دنباله آنراخواندم وطوری مشغول شدم که متوجه انقضای ساعات شب و تمام شدن شمع نشدم وناگهان شمع خاموش گردیدومن بواسطه تاریکی نتوانستم این چندپاکترا که خوانده بودم درجای خود بگذارم.

بعد ژیلبرت لوبیارا درپاکتها ریخت و گفت، آقا آیا شمامیدانیدکه این پاکتها از چه کتابی است ؟

پیرمرد نظری بپاکتها انداخت وبابی اعتنائی گفت نه.

ژیلبرت گفت من تصور میکنم که یك رومان باشد ؟ . پیرمردکلمه‌ای راکه بالای صفحه کتاب بود ، ودرهرکتابی چاپ میشود به «ژیلبرت» نشان دادو گفت مگر نمی بینید که اینجا نوشته‌اند «اعترافات» .

«ژیلبرت» گفت آیا منظورشما این است که این کتاب یك تاریخچه میباشد.

پیرمردگفت تقریباً همینطوراست! «ژیلبرت» گفت من تصور میکنم رومان است زیرا نویسنده بقدری صریح و بدون پرده‌پوشی راجع بروحیات واحساسات خودصحبت میکند که

تاکنون‌سابقه نداشته وهیچکس حاضر نیست که اینطور عریان، وبدون حجاب، خودرا بدیگران نشان بدهد وبهمین‌جهت من‌تصورمیکنم که این کتاب افسانه ورومان‌است.

پیرمرد گفت برعکس تصورشما، اینکتاب تاریخچه میباشد ومطالب آن واقعیت دارد و منظور نویسنده این‌بود که برای اولین مرتبه، این‌رسم‌را متداول‌بکند، که‌یکنفر، همانطوریکه خداوند اورا آفریده، وبدون هیچ‌پرده‌پوشی ، خویش را بمردم معرفی‌نماید وهرچه دردل دارد بگوید وبهمین‌جهت نام‌کتاب‌خودرا «اعترافات» گذاشته است .

«ژیلبرت» گفت از این‌قرار شما نویسنده این کتاب‌را می‌شناسید؟ پیر مردگفت بلی، نویسنده این‌کتاب «ژان-ژان‌روسو» است .

پسرجوان حیرت‌زده بانك‌برآورد آیا «روسو» این‌کتاب‌را نوشته است ؟

پیرمرد گفت بلی«ژیلبرت» گفت پس این‌پسر جوان فقیروگمنام که سرگذشت‌خود را دراین‌کتاب می‌گوید وهمواره گرسنه است، وپیاده مسافرت میکند وهرشب در این فکر می‌باشدکه کجا بخوابد همان «روسو» است که کتابهای «امیل» و«میثاق اجتماع» را برشته تحریر درآورده است ؟

پیرمرد سررا پائین انداخت وقدری فکرکردوگفت کسیکه کتاب «اعترافات»را نوشته همان کسی‌است که کتاب «میثاق‌اجتماع» را برشته تحریر درآورده ودرعین حال میتوانیم بگوئیم که اونیست زیرا آن‌کس که‌کتاب «اعترافات» را نوشته‌جوانی است که تازه وارد زندگی‌شده وامیدها، و هوسها دارد، اما فقر وفاقه باو اجازه نمیدهد کـه بهوسها وآمال‌خود برسد، وآنکس که کتاب (میثاق‌اجتماع) را‌نوشته مردی‌است‌جاافتاده که درزندگی‌بدبختی‌ها دیده، وناکامی‌هارا تحمل کرده‌وسردو گرم‌روزگار راچشیده‌است وبین این‌دونفر.. یعنی(روسو)ی جوان و(روسو)ی جا افتاده، سی‌سال بدبختی‌وناکامی فاصله انداخته است.

ژیلبرت با تفکروحیرت گفت عجب! پس سرگذشت‌های این کتاب همه‌واقعی‌است، وعشقبازی (روسو) با این‌دودختر جوان‌که خواهربودند حقیقت دارد وهمچنین‌معاشقات او باخانم (وارن) دارای واقعیت‌است و آن‌خانم ثروتمندوزیبا براستی‌آن‌پسرجوان و فقیررا دوست میداشته واحساساتی که(روسو) در آغوش‌او استنباط میکرده‌ودراین‌کتاب شرح میدهد، خیالی ودروغ نیست .

پیرمرد گفت ای‌جوان این‌نکته‌را باید بدانید که(روسو) هرگز دروغ نمیگوید وبخاطر بیاورید که شعار او در زندگی این است: (ویتام-ایمپن در-ورو)-۱-

---

۱ - این‌سه کلمه که‌شعار زندگی (روسو) بود لاتینی می‌باشدو معنایش این است (زندگی‌را وقف حقیقت باید کرد) ولی این‌سه‌کلمه ازخود (روسو)نیست بلکه یك شاعر رومی موسوم به(جوونال) که درسال یکصدوبیست وپنج بعداز میلاد در روم فوت کرد و اشعارهجائی ازعلیه اشراف شهوت‌ران آن‌عصر درروم معروفیت دارد این‌کلمات‌را گفته وقتی اورا تهدید کردند که سرودن اشعار مزبور برای اوخیلی گران‌وبه قیمت جانش تمام خواهد شد گفت (زندگی‌را باید وقف‌حقیقت کرد). (مترجم)

ژیلبرت گفت من این کلمات لاتینی را پشت جلد یکی از کتابهای «روسو» دیده بودم ولی چون لاتینی نمیدانم معنای آن را نمیفهمم پیرمرد گفت معنی این کلمات این است که باید در تمام عمر از جاده حقیقت منحرف نگردید و هرگز «روسو» برخلاف این اصل رفتار نکرده است.

«ژیلبرت» گفت این کتاب مرا بفکر انداخت، که جوانهای دیگر که مثل «روسو» هستند و مانند وی فقیر و بدون پشت و پناه میباشند ممکن است روزی بتوانند محبوب زنهای ثروتمند و اشراف قرار بگیرند

پیرمرد گفت از این قرار شما بین وضع خودتان ووضع دوره جوانی «روسو» شباهتی را پیدا کرده‌اید وشاید کسی را دوست میدارید؟

«ژیلبرت» چیزی نگفت اما سرخ شد و بعد از قدری سکوت اظهار داشت،

ولی تمام زنها مثل خانم (وارن) که در این کتاب نوشته نیستند و بعضی از آنها متکبر وخودخواه، و برخی خون سرد، و عده‌ای بدخلق میباشند ودوست داشتن این گونه زنها دیوانگی است .. وعجب آنکه بعد از این که «روسو» بوصال خانم «وارن» رسید ناامید شد زیرا او فکر میکرد که وصال خانمی مثل «وارن» چیزی است که برای همیشه ودریك دنیای سعادت بخش مثل بهشت اورا به نیك بختی جاوید خواهد رسانید .

پیرمرد گفت آیا شما از این حیث «روسو» راملامت می کنید؟

پسر جوان گفت نه .. وبعد باقدری تردید اضافه کرد : مقصودم این بود که بگویم جوانان دیگری هم هستند که تصور می‌نمایند وصال بامعشوقه آنها را قرین سعادت جاوید خواهد کرد وآیا آنها هم بعد از رسیدن به مقصود . همین طور، و مثل (روسو) ناامید خواهند گردید؟

پیرمرد گفت قاعده کلی این است که هرجوانی، تصور میکند که وصال به معشوقه درهای سعادت ابدی را بروی او خواهد گشود و بعد از این که بوصل معشوقه رسید می بیند که تغییر بزرگی که در انتظار او بود روی نداد وبلکه وصال مزبور ، تقریباً یك واقعه عادی و بدون اهمیت بوده و در هر حال «روسو» این طور فکر میکرد، و هرچه را که می اندیشید، صادقانه بیان کرده واحساسات وطرز فکر خود را پرده پوشی ننموده است .

«ژیلبرت» گفت خیلی میل داشتم که «روسو» را ببینم و با او صحبت کنم .

پیرمرد گفت برای چه میخواهید اورا ملاقات کنید و از او چه چیزی میخواهید بپرسید ؟

«ژیلبرت» گفت میخواستم از او این سئوال را بکنم هنگامی که او خانم «وارن» را دوست میداشت هرگاه خانم مشارالیها، بجای دوستی ولطف، نسبت باو بی اعتنائی میکرد، آیا «روسو» حاضر بود که بوسیله ارتکاب جنایت بوصال خانم «وارن» برسد ؟

ازاین حرف پیرمرد مرتعش شد و برای اینکه این مقوله قطع شود گفت زن من از

خواب بیدار شده ومنتظرمن است واز آن گذشته کسی که میخواهدکار کند ، بایدکاررا ازصبح زود شروع نماید ... بیائید .. برویم.

«ژیلبرت» گفت حق باشماست و ازاین حرفی که زدم معذرت میخواهم ولی بعضی از خیالات هست که تقریباً مرادیوانه می کند..

پیرمرد که میخواست دیگر راجع بآن مقوله صحبت نشود گفت گرچه منزل و خوابگاه شما دراین جا خوب نیست ولی بالاخره سرپناهی دارید و ناچار نیستید که در خیابان بخوابید واگرصبحها زودازخواب برخیزید از این پنجره (اشاره بهپنجره) منظره زیبائی را خواهیددید وروایح گلهائی که دراین فصل شکفته می‌شود به‌مشام شما خواهد رسید ومتوجه خواهیدشد که چشم‌انداز منزل‌شما از بسیاری‌از منازل پاریس که پنجره‌های آنها بطرف مناظر کثیف بـاز می شودبهتر است .

«ژیلبرت» گفت علت این که من‌امروز صبح باین‌موضوع‌توجه نکردم این‌است که من‌خیلی به‌گلها ودرختها آموخته شده‌ام .

پیر مرد گفت یعنی چون‌شما بتازگی ازبیرون آمده‌اید وهنوز مدتی از سکونت شما دراین‌شهر نمیگذرد لذاقدر باغ ودرخت رانمیدانند .

بعد از این که (ژیلبرت‌ازاطاق خارج شد پیرمرد درقفای اودررا بست وقفل کرد وهردو ازپله‌کان فرود آمدند وبطرف اطاق تحریر پیرمرد رفتند .

درآن اطاق چشم‌ژیلبرت به‌یك‌میز تحریر دراز و کم عرض افتاد که مقداری کاغذ ورساله روی‌آن گذاشته بودند .

رو پوش میزتحریر مخمل سبزرنگی بود که براثر کثرت استعمال بعضی ازجاهای آن سائیدگی داشت وچهارصندلی راحتی که روپوش دوشك وپشتی‌آنها پارچه بود در آن اطاق نهاده بودند .

یك‌اشکاف پراز کتاب ازچوب گردوبنظر ژیلبرت رسید پرده‌های اطاق‌را ازپارچه روپوش‌صندلی‌های‌راحتی انتخاب نموده‌بودند و روشنائی روز ازپشت پرده‌ها واردا‌طاق میشد وبهمین‌جهت اطاق نیمه‌روشن بود .

با این که همه‌چیز اطاق تمیز بود ، ژیلبرت احساس کردکه‌وارد اطاقی بیروح شده زیرا درآنجا چیزی مشاهده‌نمیکردید که باعث لذت باصره باشد .

یك (کلاوسن)-۱- ازچوبی‌قرمز رنك ، ودارای‌چهارپایه دراطاق‌دیده‌می‌شد که‌هر وقت‌ارابه‌سنگینی‌ازخیابان عبورمیکرد سیمهای‌آن‌بارتعاش در میامد .

۱-(کلاوسن) - بروزن هزارچم . درزبان‌فارسی معنی‌خاص‌ندارد زیرا به‌هیچ‌یك از ادوات موسیقی ایرانی شبیه نیست (کلاوسن) آلت موسیقی خاصی بود که صدای زیری داشت و بعد پیانو جانشین آن شد ولی نمیتوان کلمه (کلاوسن) را پیانوترجمه کرد وبهمین جهت مترجم، بااینکه ازبکار بردن کلمات‌خارجی اجتناب میکند ناچار شد این کلمه‌را عیناً ذکر نماید (مترجم)

یکساعت طاقچه‌ای هم روی بخاری دیواری‌کار میکرد وصدای آن آشکار مینمود که درآن اطاق بیروح چیزی وجود داردکه ذیروح است .

(ژیلبرت) وقتی که وارد اطاق دفتر شد بدواً میـز کوچکی را که در کنار پنجره گذاشته بودند ندید زیرا پرده‌ها نمیگذاشت‌که روشنائی روز بخوبی وارد اطاق شود.

تا اینکه پیرمرد باوگفت‌این میز ازشماست وباید پشت آن‌بنشینید وکاربکنید.

(ژیلبرت) پشت میزکوچك نشست وبعد با دقت اثاث اطاق را از نظر گذرانید و با توجه بآنچه درکاخ (تاورنی) دیده بود اثاثیه آن اطاق ، درنظرش باشکوه جلوه‌نمود ومخصوصا کف اطاق خیلی توجه او را جلب کرد زیرا تا آنموقع (ژیلبرت) ندیده بود که کف اطاق‌را با چوبهای‌صیقلی نظیرچوبهائی که برای‌ساختمان مبل بکار میبرندبسازند و بوسیله لاك والکل صیقلی و براق کنند وهرمرتبه که ژیلبرت سر را پائین می‌انداخت عکس خویش را در کف اطاق میدید .

پیرمردکاغذی را مقابل اوگذاشت که خطوطی بطور موازی روی‌آن رسم‌شده بود وگفت آیا این‌کاغذ را می‌شناسید ؟

(ژیلبرت)گفت بلی ، این‌کاغذ نوت های موسیقی است و روی این‌کاغـذ نوت‌های موسیقی را مینویسند .

پیرمردگفت‌من‌وقتی که‌پشت‌میزمینشستم ویکی‌ازاین‌کاغذها را بوسیله‌نوت‌موسیقی پرمیکنم می‌بینم که ده‌شاهی‌کار کرده‌ام و این‌هم نرخی استکه خود من،برای نوشتن یك صفحه نوت موسیقی تعیین نموده‌ام اینك بگوئیدکه آیامیتوانیدنوشتن نوت‌های‌موسیقی را یاد بگیرید .

(ژیلبرت)گفت بلی‌آقا، پیرمردگفت آیا این علامات ونقطه‌هاکه بالاوپائین ووسط این خطوط موازی دیده میشود دیدگان شما را خیره نمیکنند ؟

پسرجوان گفت‌البته درنظر اول این علامت‌ها باعث خیرگی چشم میشود و انسان آنها را باهم اشتباه می‌نماید ولی قدری که دقت‌کرد وتامل نمود می‌تواند این‌علامات‌را از هم تمیز بدهد ومثلا،این‌علامت‌در نوت موسیقی موسوم به(فا) است.

پیرمردگفت نشان بدهید پسر جوان گفت این‌علامت را میگویم که روی بالاترین خطوط موازی‌گذاشته شده است پیرمردگفت این‌علامت دیگر، که بین دوخط پائین‌بنظر میرسد چیست ؟

پسرجوان گفت آنهم علامت (فا) میباشد .

پیرمردگفت آن‌علامت که‌بالای علامت دیگری ، روی‌خط دوم بنظرمیرسد چه‌معنی

دارد ؟ (ژیلبرت) گفت آن‌علامت را بنام (سل) میخوانند (۱)

پیرمرد گفت از این‌فراد شما می‌توانید نوت‌های موسیقی را بخوانید ؟ ژیلبرت گفت من فقط اسامی آنها را میدانم و دیگر اطلاع ندارم که هریك از این علائم در موقع نواختن آهنك‌ها به‌چه شکل درمیآید وچه مفهومی دارد .

پیرمرد گفت آیا میدانید که‌نوت‌ها ، سفید یاسیاه یاخمیده ساده یاخمیده‌مضاعف یا خمیده سه شاخه هستند ؟

ژیلبرت گفت بلی‌آقا ، پیرمرد گفت یك خمیده ساده را نشان بدهید ؟ ژیلبرت نشان داد .

مردسالخورده گفت این‌علامت چه نام دارد ژیلبرت گفت (تجدیدنفس) .

پیرمرد وقتی دید (ژیلبرت) تمام نوت‌ها را می‌شناسد مانند لحظه اول که او را درجنگل دید قرین سوء ظن شد و گفت آقا شما ادعا میکنید که بکلی بی‌اطلاع‌هستید و درس نخوانده وتحصیل نکرده‌اید با اینوصف من اکنون می‌بینم که شما نوت‌های‌موسیقی را میخوانید و دیروز درجنگل اطلاعات گیاه‌شناسی شما مرا متحیر کرد وچندلحظه قبل راجع به‌عشق میخواستید بامن‌صحبت کنید ؟

(ژیلبرت) گفت‌همانطوراست که گفتم ومن براستی‌نادان‌هستم زیرا تحصیل‌نکرده‌ام

پیرمرد گفت موسیقی عبارت ازفنی است که بعد ازتحصیلات دیگربه‌مردم آموخته میشود واگرشما تحصیل [illegible]اید ازکجا دانستید که این علامت دیگر (تجدیدنفس) استزیرا بخودی‌خود نمیتو[illegible]ستید که این‌موضوع را استنباط کنید .

ژیلبرت سرش را پائین انداخت وگفت درخانه‌ای که من درآن بزرك شدم... شخصی‌بود... که بربط و(کلاوسن) مینواخت .

پیرمرد گفت لابد همان‌دختری که گیاه‌شناس بود علاقه به‌موسیقی داشت ؟

(ژیلبرت) گفت بلی‌آقا ومن‌هم که موسیقی راخیلی دوست میدارم بآهنك‌های‌بربط و(کلاوسن) اوگوش میدادم .

پیرمرد گفت با اینوصف، ازشنیدن آهنك نمیتوان نوت‌ها راشناخت

(ژیلبرت) گفت ولی من میدیدم هنگامی که او مشغول نواختن(کلاوسن) میباشد به چیزی نگاه میکند .

پیرمرد گفت بازهم باین‌ترتیب نمیتوان نوت‌ها را شناخت پسرجوان گفت وقتی که

۱ـ متاسفانه علائم نوت‌های موسیقی ایرانی که تا زمان صفویه نیز نزد اهل هنر و موسیقی‌دانها معروف بودند طوری ازبین رفته که ما امروز هیچ نمیدانیم هریك ازعلائم نوت موسیقی که درواقع زبان موسیقی میباشد درزبان فارسی چه نام دارد وناچار عین نوت‌های اروپائی راکه امروز درایران متدوال گردیده در ترجمه این کتاب ذکر کردیم (مترجم)

آن‌شخص نبود من که می‌توانستم آزادانه بهمه‌جا بروم وارداطاق او میشدم (البته بدون اطلاع وی) ونظری بآن کتابچه‌ها میانداختم تااینکه در صفحه‌اول یکی از آن کتابچه‌ها فهرستی به نظرم رسید که اسامی تمام نوت‌های موسیقی را نوشته ومقابل هر نوت ، شکل آن راکشیده بود ومن آن اسامی واشکال را حفظ کردم بدون اینکه معنی آنرا هنگام نواختن بدانم .

پیرمرد از این توضیح ، ومخصوصا لحن صادقانه (ژیلبرت) خاطرجمع شد وگفت بسیارخوب حال که نوت‌ها را می شناسید بهتر خواهید توانست آنها را بنویسید واین هم کاغذهای خطدار برای‌نوشتن نوت‌است ولی مواظب باشید که اشتباه نکنید یا کمتر اشتباه کنید که کاغـذها تفریط نشود و این صفحات نـوت است که شما بایـد از روی آن بنویسید ؟

(ژیلبرت) گفت هرکاری که شما به من رجوع بنمائید من انجام میدهم ولی بجای اینکه از روی نوت‌های موسیقی رونوشت بردارم آیابهتراین نیست که میرزا وکاغذنویس عمومی شوم و درخیابانها برای مردم بیسوادکاغذ بنویسم ؟ ویا اینکه دکانی باز کنم ودر آنجا برای مردمی‌که به من مراجعه می‌نمایندکاغذ بنویسم البته این‌را بـرای امروز نمیگویم زیرا اکنون وسیله بازکردن دکان را ندارم و فقط منظورم این‌بود که در این خصوص با شما مشورت کنم .

پیرمردگفت آیاکاغذنویس عمومی را دیده‌اید که شبها هم بتوانندکاربکنند ؟

ژیلبرت) گفت نه .

پیرمردگفت ولی وقتی‌که دست‌شما برای‌نوشتن نوت روان شد ، هرشب ، بادوسه ساعت وحداکثر سه ساعت‌کار، میتوانیدپنج وشاید شش صفحه‌ازاین نوت‌ها را بنویسید که مزد آن سه‌فرانك میشود و سه‌فرانك مبلغ قابل ملاحظه‌ای است و یکنفر میتواند در این‌شهر باآن زندگی نماید و بطریق اولی شماکه حاضرهستید با روزی شش شاهی زندگی‌کنید قدراین مبلغ را میدانید بنابراین‌شما بادو، یاسه ساعت‌کار درهرشب،معاش خود را تامین میکنید ، و روزها باآزادی وفراغت، درمدرسه طب یا مدرسه‌جراحی،یا مدرسه‌گیاه‌شناسی بتحصیل مشغول خواهید شد

«ژیلبرت» ازفرط شعف گفت‌آه ... چه مژده مسرت‌بخشی به‌من می‌دهید و من‌از صمیم‌قلب ازشمامتشکرم .

پیرمرد خارج‌شد و «ژیلبرت» را تنهاگذاشت و او قلم‌را در دوات زد و شروع بنوشتن کرد .

فصل سی و دوم

این پیرمرد کیست

بعد ازچند دقیقه پیرمرد وارد اطاق دفتر شدو بهمیز کوچك « ژیلبرت » نزدیك گردید وچون‌دید که اومشغول نوشتن‌است وظاهراً کارش بیشرفت‌می کند پشت میزخود نشست واوراقی را که نمونه‌های چاپی بود پیش کشید وبه‌تصحیح آنها مشغول گردید تا این که‌ساعت طاقچه‌ای که روی‌بخاری دیواری بودساعت ده‌را نواخت .

دراین‌موقع«ترز» زوجه پیرمرد سراسیمه وارد اطاق گردید وگفت زودباش ... زودباش ... ازجا برخیز ... زیرا باز برای‌ما اسباب زحمت فراهم‌شدومن نمیدانم چه موقع ما از دست این‌شاهزادگان‌وعالی‌جناب هانجات خواهیم‌یافت خدا کند این‌یکی مثل دوك «دوشارتر» (۱) که آنروز این‌جا ناهارخورد به‌هوس خوردن ناهارنیفتد .

پیر مرد پرسید ! ... ض کیست ؟

«ترز» گفت حضرت و... ، شاهزاده کونتی (۲)

ازشنیدن این‌حرف «ژیلبرت» طوری‌حیرت کرد که چیزی نمانده بودقلم‌را روی کاغذ بیندازد و تمام‌صفحه‌را ازحیز استفاده خارج کند زیرا انتظار نداشت مردبزرگی

---

۱ ـ دوك‌دو(شارتر) باسکون‌سه‌حرف آخر که‌اسم کوچکش «لوئی‌فیلیپ» بودسلاله يك‌خانواده هزار ساله محسوب میگردید ودرآن تاریخ حکمران یکی‌از ایالات‌فرانسه ودرارتش فرانسه درجه لیوتنان ژنرالی داشت ونباید اورا بالوئی‌فیلپ پادشاه‌فرانسه اشتباه کرد . (مترجم)

۲ ـ «لوئی‌فرانسوا» ملقب به شاهزاده کونتی یکی از شاهزادگان بزرك فرانسه بودکه دردوره‌سلطنت لوئی پانزدهم نقش‌بزرگی‌در سیاست بازی کرد و خیال داشت که پادشاه کشور لهستان شود . این‌شخص درسال ۱۷۷۶ میلادی و دوسال بعد از مرك‌لوئی پانزدهم زندگی را بدرود گفت . (مترجم)

مثل‌شاهزاده کونتی به‌ملاقات‌مردی‌مثل«ژاك» که‌بارونوشت نوت‌های موسیقی امرارمعاش میکندبیاید .

پیرمرد ازجا برخاست وازاطاق خارج شد که‌بطرف‌اطاق پذیرائی برودژیلبرت که تنها ماند بخودگفت اینجاکجاست ؟. ومن‌درچه‌خانه‌ای‌هستم‌که‌شاهزاده «کونتی» ودوك «دوشارتر» بآنجا میآیند که یك‌نویسنده‌سالخورده‌را که‌بانوشتن‌نوت‌های موسیقی بایدمعاش‌خودرا تأمین کند ملاقات‌نمایند .

وچون اطاق پذیرائی‌مجاور اطاق دفتر بود «ژیلبرت» بدر نزدیك گردید و گوش خودرا بدرچسبانیدومعلوم‌شد که در آن‌موقع‌سلام وتعارف اولیه تمام‌شده زیراشاهزاده کونتی گفت‌من‌میل‌داشتم که‌شمارا باخود ببرم .

پیر مرد گفت حضرت والا برای‌چه میخواستید مرا باخود ببرید ؟

شاهزاده گفت برای‌اینکه‌شمارا به‌عروس دربارهٔ‌الاحضرت «ماری‌آنتوانت» معرفی نمایم وبعدبه‌شوخی گفت فیلسوف عزیز من ، برای فلسفه عصرجدید، پیدا شده است وقطعاًشمابا آمدن‌عروس‌درباری‌موضوع‌های‌جدیدی‌برای‌فلسفه‌خواهیدکرد . پیرمرد گفت از مرحمت حضرت والا متشکرم ولی نمی‌توانم با حضرت‌والا بیایم‌شاهزاده گفت‌چطور حالاحاضر نیستید که والاحضرت «ماری آنتوانت» راملاقات‌کنید در صورتی که شش‌سال قبل از این مدتی با خانم « پمپادور » بودید وبا او به‌فونتن (بلو) رفتید «۱»

پیرمرد گفت برای این که شش‌سال‌قبل باندازه شش‌سال از امروزقوی‌تر وسالم‌تر بودم ولی امروزکسالت مزاج مرا زمین‌گیر کرده‌است

شاهزاده گفت کسالت مزاج‌ویا کناره گیری‌شما ازاجتماع ؟ پیرمرد گفت‌حضرت‌والا هر کس که به‌سن وسال من‌میرسد برخلاف دوره‌جوانی کناره گیرمیشود

شاهزاده گفت بسیارخوب ، حال که حاضر نیستید که درتشریفات ورود والاحضرت حضور بهمرسانید مختارید ولی من میتوانم بطورخصوصی شما را به‌والاحضرت معرفی کنم ، زیرا دو روزدیگرموکب‌والاحضرت(ماری‌آنتوانت)واردسن‌دنیس‌میشودووالاحضرت شب را درآنجا میخوابد.

پیرمرد گفت عجب...والاحضرت دو روز دیگر وارد «سن‌دنیس» میشود ؟ شاهزاده گفت بلی ومن شنیده‌ام که والاحضرت موسیقی‌دان خوبی‌است ...

دیگر(ژیلبرت) بصحبت آندونفر گوش نمیداد زیرا وقتی که شنید دو روز دیگر موکب «ماری‌آنتوانت» وارد «سن‌دنیس» می‌شود دانست که دوروز دیگر (آندره) وارد سن‌دنیس‌خواهدشدوتصمیم گرفت که‌خود را بآنجا برساند و(آندره)را ببیند

دربین دواحساس‌متفاوت، که یکی حس کنجکاوی برای شنیدن صحبت‌های آندو

۱ـخانم پمپادور قبل از «دوباری» معشوقه لوئی پانزدهم بود و(فونتن‌بلو) جای باصفائی است درمجاورت پاریس (مترجم)

نفر، ودیگری عشق بود ، عشق بر حس کنجکاوی غلبه کرد و (ژیلبرت) نتوانست که باز بصحبت آن دو نفر گوش بدهد.

«ژیلبرت» طوری مضطرب شد، که دریك لحظه فكر كرد، كه در آن اطاق ، باندازه کافی هوا وجود ندارد که وی تنفس کند وبطرف پنجره رفت که آنرا بگشاید ولی دید که پنجره را از داخل قفل کرده‌اند وظاهراً پیرمرد مایل نیست که پنجره اطاق او گشوده شود و آنهائی که در آپارتمان مقابل هستند، اطاق تحریر وی را ببینند.

وقتی که «ژیلبرت» از باز کردن پنجره مایوس شد پشت میز کوچك خود نشست وبا خود گفت واقعا عجیب است ، چگونــه امکان دارد که یك شاهزاده عالی مقام مثل شاهزاده «كونتی» كه من اسم اورا شنیده‌ام بخواهد این مرد را نزد شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» ببرد و باو معرفی نماید درصورتي که من باچشم خود دیدم که «آندره» درحضور آن شاهزاده خانم زانو بزمین میزد وآیا خوب است که بروم وباز بصحبت این دو نفر گوش بدهم وشاید راجع به «آندره» اطلاعات دیگری کسب کنم ؟ بعد از این سؤال «ژیلبرت» بخود جواب داد وگفت نه ، آن دفعه‌هم که گوش دادم کار بدی کردم زیرا اشخاص بزرك وشرافتمند پشت درها گوش نمیدهند و این کار نوکرهائی ازنوع لابری است که در کاخ تاورنی گوش خود را بدرها می‌چسبانید که بدانند که در اطاق چه صحبت میکنند

«ژیلبرت» که از مژده آمدن «آندره» پریشان‌خاطر شده بود ونمیتوانست که برابر پرتی حواس مشغول تهیه رونوشت نوت باشد متوجه گردید که تا حواس خود را متفرق ننماید وفکر «آندره» را بطور موقت ازسر بیرون نکند ، قادر به نوشتن نخواهد بود.

لذا کتابی را از روی میز پیرمرد برداشت ونظری به عنوان آن انداخت ودید عنوان کتاب «اعترافات» است.

از پیدا کردن آن کتاب که دیشب مقداری از آنرا درخوابگاه محقر خود خوانده بود خوشحال شد خاصه آنکه پشت جلد کتاب این عبارت را هم خواند :

(این کتاب باعکس نویسنده تزئین شده است .)

(ژیلبرت) ازاینکه عکس نویسنده کتاب ، یعني (ژان‌ژاك روسو) در آن کتاب است خیلی خوشحال گردید وبطور موقت آندره را فرامـوش نمود وفکر کرد من خیلی میل داشتم که عکس « روسو » را به‌بینم ولی مـوفق نمی شدم و باید از این فرصت مقتضی استفاده کرد .

آنگاه آهسته ، جلد کتاب را بر گرداند وکاغذ نازك وصیقلی را که در چاپخانه روی عکس کتاب قرارمیدهند ورق‌زد وچشم او به‌عکس نویسنده کتاب افتاد وچنان حیرت کرد که بی‌اختیار بانك زد : آه

درهمین موقع در بازشد وپیرمرد که میهمان خود را تا نزدیك درب خانه مشایعت کرده بود مراجعت نمود وبا اینکه دید پسر جوان کتابی در دست دارد ومبهوت کنار

مین تحریر او ایستاده‌توجهی باو ننمود وبطرف میز کوچك‌رفت که نوت‌های او رامعاینه کند و بعد از اینکه نظری به نوت‌ها انداخت گفت روی‌هم‌رفته خوب است و با این که برای اولین مرتبه شما شروع به‌نوشتن (نوت) کرده‌اید من‌انتظار نداشتم که‌اینطور بدون غلط بنویسید •

آنوقت متوجهٔ دست (ژیلبرت) گردید و دیـد کتابی دردست اوست و گاهی نظر بکتاب میاندازد و گاهی‌صورت اورا نگاه میکند •

پیرمرد ازحیرت پسرجوان متعجب گردید و نزدیك‌آمد و نظری بکتاب انداخت و عکس‌خود را دید و گفت دوست من شما را چه میشود ؟

(ژیلبرت) گفت آقا من ازشما معذرت میخواهم و امیدوارم برای‌مهملاتی که گفتم مرا ببخشید ، زیرا من تصور نمیکردم که شما آقای«ژان‌ـژاك‌ـروسو»هستید و بخاطرم نمیرسید که من درمنزل (روسو) بسر میبرم

پیرمرد گفت ولابد بعداز اینکه شنیدید شاهزاده‌ای اینجا آمـد حیرت کردید و خواستید بدانید که من که هستم•••وحـالا فهمیدید که فیلسوف بدبخت ژنوکیست ؟ «مقصود» روسومیباشد زیرا رسو اهل ژنو بود ـ مترجم» وآیا اکنون فهمیدید که این نویسنده و فیلسوف جگونه زندگی میکند ، و آیا خانه و اثاث منزل مرا دیدید ؟

«ژیلبرت» گفت‌آقا من بسی خود را مفتخر میدانم که در چنین‌خانه‌ای‌زندگی می کنم برای اینکه این‌خانه مسکن‌شماست و باور کنید که‌امروز لذت‌بخش‌ترین ایام‌عمر من است زیرا توانستم شمارا بشناسم

(روسو) گفت طفلك من از احساسات بدون شائبه شما متشکرم ولی بدانید که تنها افتخار و سرافرازی کافی‌نیست وانسان بایدکارهم بکند وحالا که شما توانسته‌اید بخوبی روی‌کاغذ نمونه ، نوتها را بنویسید ، موقعی است که شروع بکارواقعی نمائیدو نوتها راروی‌کاغذسفید اصلی بیاورید که بمشتری‌بدهید ولی خیلی مواظب‌باشید که‌دست شما عرق نداشته وجوهری نباشد زیراکاغذ کثیف میشود وزحمت شما بهدر میـرود ، چون‌مشتریها نوت‌هائی‌را که روی‌کاغذ کثیف‌نوشته شده باشد قبول‌نمیکنند

(ژیلبرت) گفت اطاعت میکنم ، ولی آیا میدانید که در تمام عمر یگانه آرزوی من این بودکه درکنار شما زندگی نمایم ؟ و اینك از خـداوند سپاسگزارم که این آرزوی من‌جامه‌عمل پوشید •

«روسو» گفت دوست‌من ، شما درکنار من زندگی نخواهید کرد زیرا من‌شاگرد قبول نمیکنم ومیهمان من‌هم نخواهیدبود چون می‌بینید که من مردی فقیرهستم‌واستطاعت پذیرائی ازمیهمان را ندارم•

از این‌حرف ژیلبرت‌لرزید و(روسو) گفت ولی معاش‌شما تامین‌خواهدشد زیرا از وقتی که شما بمن برخوردید تاکنون من‌شما را مورد مطالعه قرار داده‌ام [illegible]

کنم که جوانی قابل‌تربیت وترقی‌هستید منتها غرور دارید وغرورشما هم‌ناشی از گوشه نشینی ومعاشرت‌نکردن بامردم است وقدریکه با مردم معاشرت نمائیدبالطبع ازغرور شماکاسته خواهدشدواینك‌برای اینکه‌معاش خودرا تامین‌نمائیدبایداز نوتهای‌موسیقی‌رونوشت بردارید تا بعد سرنوشت‌شما چه‌باشد .

(ژیلبرت)گفت این‌وقایع ، که برای من اتفاق افتاده طوری‌حیرت‌انگیز میباشد که من‌تقریباً گیج‌هستم .

«روسو» گفت‌هیچیك‌ازاین وقایع حیرت‌انگیزنیست ، بلکه‌جنبه‌عادی دارد ، شما ازجائیکه من‌نمیدانم کجاست (زیرا ازشما سئوال نکردم) فرار کردید و در جنگل راه می‌پیمودید و درآن جنگل مردی را دیدید که مشغول جمع‌آوری گیاهان بود وآن مرد نان‌خود را باشما تقسیم کرد ووقتی دید که مکانی برای خوابیدن ندارید شما را بمنزل خود برد وهمین مرد اکنون بشما میگوید که اولین درس فلسفه‌عملی که‌تمام افرادبشر باید آنرا بگیرند این‌است :

« ای انسان ، زندگی‌خود را تامین کن و سربار کسی مباش » وشماهم بعد از اینکه امروز تا غروب‌کار کردید زندگی امروز و امشب خودرا تامین خواهید نمود و سربار کسی نخواهیدبود

ژیلبرت گفت آقا ، براستیکه مرد خوبی هستید ؟

روسو گفت واما درخصوص منزل ، بطوریکه گفتم اطاقی که زیر شیروانی میباشد خوابگاه شماست ومیتوانید هرشب در آنجا بخوابید ولی بشرط اینکه شبها تا مدتی بعد از نیمه‌شب کتاب نخوانید واگر علاقه بمطالعه دارید برای خود شمع خریداری کنید چون «ترز» زن‌من ، اگر ببیند که شما شمعهای اورا مصرف میکنید بدش‌خواهد آمد وغرغر خ... ...یل دارید که غذا بخورید .

...سنه نیستم .

...ت که هرروز در این‌موقع ناهار میخوریم و شما هم ... آخرین غذائی است که با ما خواهید خورد وبعد ...ت میکنم ، باید بخرج خودتان غذا میل‌فرمائید و ...ت که غذا های خوب طبخ میکند و قیمت آن نیز بصاحب آن دکان میکنم‌وهروقت گرسنه شدید در

...ب روسو‌بطرف‌اطاق غذاخوری روانه شد واین ...ان‌خویش منفعل‌باشد ، ازدیگری اطاعت‌میکرد ...میدانست

مراجعت کرد وتاوقتی که هوا تاریك‌شد

بدون انقطاع بکار مشغول بود وبعد از اینکه دوصفحه کاغذ را پاره کرد توانست که سه صفحه دیگر را با نظافت وبطرزیکه قابل خواندن باشد پرکند

ازپس آن پسرجوان ادب وفرمانبرداری داشت حتی (ترز) زوجهٔ خشك ولئیم (روسو) را نیز باخود دوست کرد و درآن روز دومرتبه آن زن برای (ژیلبرت) آب آورد که بعد ازناهار اگر تشنه است سیراب شود ،

وقتی که شب شد و شمع را روشن کردند «روسو» نتیجه کار «ژیلبرت» را از نظر گذرانید وگفت من نمیخواهم بشما دروغ بگویم ، وبهمین جهت یادآوری میکنم که رونوشت شما خوب نیست ، با این وصف قابل خواندن است و این رو نوشت هرصفحه پنج شاهی ارزش دارد اما چند روز دیگر، اگر دست شما روان وخط شما خوب شود ، ممکن است که صفحه ای ده شاهی ازشما خریداری کنند

وبعد پانزده شاهی ، یعنی سه سکه نقره هریك پنج شاهی از جیب بیرون آورد وبه «ژیلبرت» داد وگفت این هم مزد امروز شما .

«ژیلبرت» درحالی که سرفرود آورد آن پول را از (روسو) گرفت وبعد (ترز) گفت آقای «ژیلبرت» اگر گرسنه هستید نان در اشکاف هست بردارید و بعد (ترز) که گفتیم نسبت به پسر جوان ، نظریه خوبی پیدا کرده بود نان را از اشکاف بیرون آورد و به «ژیلبرت» داد .

«ژیلبرت» خواست قبول نکند و از منزل بیرون برود وبرای خود نان خریداری نماید اما از قیافه «روسو» فهمید که اگر قبول نکند سبب تکدر خاطر اوخواهد شد لذا نان راگرفت وگفت خانم هرگز لطف شما را فراموش نخواهم کرد وسپس بطرف اطاق خود روانه گردید .

درآنجا با این که گرسنه بود نان را روی لب پنجره گذاشت وسه سکه نقره را تماشا کرد وگفت اکنون من میتوانم بگویم که صاحب اختیار خود هستم گو این که هنوز استقلال من کافی نیست ، زیرا این نان از راه احسان به من داده شده وهنوز مرا مستحق صدقه وترحم میدانند .

آنگاه شمع را خاموش کرد و روی دوشك کاهی دراز کشید وبخود گفت خواب گرسنگی را از بین می برد و انسان در موقع خواب متوجه گرسنگی نمیشود

امابعد از نیمه شب یکی دومرتبه بیدار گردید ، تااینکه روزدمید .

وقتیکه هوا روشن شد «ژیلبرت» گفته (روسو) رابخاطر آورد، که درطلوع صبح اگر کسی از آن پنجره بخارج نگاه کند منظره خوبی راخواهد دید .

در یك طرف باغ کوشکی بود که پنجره های آنرا بسته بودند و «ژیلبرت» فکر کرد چون هنوز زود است لذا سکنهٔ خانه ازخواب بیدار نشده وپنجره ها را بازنکرده اند اما وضع درختها نسبت به پنجره ها ، و اینکه بعضی از شاخه ها به پنجره ها چسبیده بود ، به

(ژیلبرت) نشانداد که کوشك مزبور اقلااز زمستان گذشته خالی ازسکنه است .

دوسه مرتبه گرسنگی (ژیلبرت)را وادار نمود که نظری به‌قطعه‌نان بیندازد ولی هردفعه ازخوردن آن‌صرف‌نظر کرد و گفت این‌نان گدائی است و من که اکنون میتوانم بوسیله‌کار، ارتزاق کنم نباید نان گدائی بخورم .

ضمناً متوجه‌شد که درآن‌اطاق یك‌لگن برای‌شست‌وشو ویك‌حوله وآئینه ویك‌شانه و یك‌ماهوت‌پاك کن وجود دارد که‌شب‌قبل وجود نداشت وفهمید که این‌اشیاءرا (روسو) برای نظافت او گذاشته‌است .

(ژیلبرت) لگن‌را برداشت، وآهسته ازپله‌کان فرودآمد (زیرا درشب دوم روسو درب اطاق اورا ازخارج قفل‌نکرده بود) ومتوجه‌شد که هنوز کسی بیدار نشده‌است .

پسر جوان بااحتیاط لگن‌را پراز آب کرد و دست‌وصورت و سروپاهای خود را شست وباطاق‌خود مراجعت نمود وقدری‌لباس‌خودرا ماهوت‌پاك کن‌زد وساعت شش‌صبح درحالیکه موهای سررا شانه زده‌بود قطعه‌نان خودرا برداشت وازپله‌کان فرودآمدچون فهمید که سکنه خانه‌بیدار شده‌اند .

(روسو)بااینکه‌دید(ژیلبرت) قطعه نان‌خودرا بدست گرفته و فرود آمده چیزی نگفت و میخواست‌ببیند که اوچه خواهد کرد .

پسر جوان‌ازمنزل خارج شدو(روسو)ازپنجره‌اورا تعقیب‌میکرد ودید که(ژیلبرت) نان خودرا به‌یك‌فقیر داد وبعدبدکان نانوائی که تازه‌بازشده بود نزدیك‌گردیدوقدری نان خرید وبراه افتاد.

(روسو) باخودگفت قطعاًبطرف‌دکان آشپزی‌میرودکه پانزده‌شاهی پول‌خودرابرای صرف غذا خرج کندلیکن (روسو) اشتباه‌میکرد .

زیرا بعدازچندقدم،ژیلبرت کنارشیرآب مشروب،ایستادوشروع‌بخوردن نان کرد وبعد ازهردو سه‌لقمه قدری آب می‌آشامید وقتی نانش تمام‌شد دهان‌را شست و بطرف خانه مراجعت‌نمود .

(روسو) که ازپنجره نزدیك‌شدن اورامیدید خودبرای گشودن در براه‌افتاد وبا خویش گفت‌من‌از(دیوژن) نیك بخت‌تر هستم زیرا بالاخره توانستم یك (انسان) را پیدا کنم (۱)

---

۱ ـ سرگذشت (دیوژن) حکیم‌یونانی که اعراب اورا (دیوجانس) میگویندخیلی معروف است این‌فیلسوف که شبها ودرفصل‌زمستان درخم زندگی میکرد روزها چراغ درکوچه‌های(آتن) پایتخت‌یونان گردش مینمود ومیگفت‌دنبال‌انسان میگردم داستانهائی که ازاونقل میکنند (وفقط دوسه‌تای آنها درایران‌منتشر شد) زیاد ومتجاوز از سیصد داستان است‌لیکن‌معلوم‌نیست که این‌سرگذشتها همه‌از اوست، یا اینکه‌در اعصار بعد به (دیوژن) نسبت داده‌اند . (مترجم)

آن‌روز اوقات (ژیلبرت) صرف کارشد و ازصبح‌تاشام بدون‌توقف ازنوتهای‌موسیقی رونوشت برمیداشت و اگرچیزی‌را نمی‌فهمید شکل‌آن‌را عیناً ترسیم‌مینمود .

وقتی که شب‌شد (ژیلبرت) هفت‌صفحه رونوشت تهیه کرده بود که هیچیك از آنها ازلحاظ اصول نقصی نداشت .

(روسو) آن‌روز بدوطریق یا ازدوراه دربارهٔ(ژیلبرت) قضاوت کردیکی از لحاظ نویسنده نوت موسیقی ودیگری ازلحاظ فلسفه‌وروان‌هناسی .

ازلحاظ نویسنده نوت موسیقی (روسو) درقضاوت خود قدری‌ایرادگرفت وگفت سعی کنید که نوتها رامحکمتر بنویسیدو خطشما شکیل‌ترباشد و برای‌هریك ازصفحات هشت‌شاهی وجمعاً پنجاه‌وشش‌شاهی قیمت تعیین‌کرد که بیدرنگ به (ژیلبرت) داد .

و اما ازلحاظ فلسفه وروان‌شناسی (روسو) نیروی اراده این جوان هفده هیجده ساله‌راکه بدون انقطاع ازصبح‌تاشام آنهم درروزبلند فصل‌بهار کارکرده ، فقط هنگام ظهرقدری نان‌خورده بود تحسین‌مینمود ومیدید که (ژیلبرت) هرگونه هوس و شوری را مطیع اراده نیرومندخودبرای‌کار میکند.

چون (روسو) دریافته‌بودکه آن‌پسر جوان شوری‌دردل دارد اما هنوز نمیتوانست که به‌ماهیت آن‌پی‌ببرد که‌آیا شورجاه‌طلبی وبلندپروازی است یاشور عشقی.

(ژیلبرت) بعد از اینکه مزد خودرا گرفت وقبل‌ازاینکه باطاق‌خود برود گفت آقا اکنون شماکارفرمای من‌هستیدبرای اینکه من‌پیش‌شما کار میکنم ومسکن‌را هم مجانی در اختیار من گذاشته‌اید وبهمین‌جهت اگرمن راجع‌به‌تصمیمی که دارم بشما توضیح ندهم ممکن‌است که عقیده‌شما درباره‌من‌تغییر کند وسوءتفاهمی تولید شود.

(روسو)گفت چه تصمیمی‌دارید وچه میخواهیدبکنید ؟

(ژیلبرت)گفت آقا فردا با اجازه شما من‌میخواهم آزادباشم یعنی کارنکنم ؟

(روسو) که انتظار این‌حرف‌را نداشت پرسید برای‌چه نمیخواهید فرداکارکنید؟ آیا خیال‌داریدکه اوقات‌خودرا به بطالت بگذرانید .

(ژیلبرت)گفت آقا من‌میخواهم‌فردابه (سن‌دنیس) بروم (روسو) حیرت زده گفت میخواهید به «سن‌دنیس» بروید؟ژیلبرت گفت‌بلی آقازیرافرداوالاحضرت(ماری آنتوانت) به «سن‌دنیس» می‌آید .

«روسو» گفت درست‌است‌که فردا عروس درباوی به «سن‌دنیس» وارد میشودولی من تصور نمیکردم که شما به این‌جشنها علاقمند باشیدزیرا اینطورخودرا معرفی کردید که ازاینگونه تشریفات‌بدتان میآید.

(ژیلبرت)خواست جوابی بدهد وگفت آقا... لیکن روسو حرف اوراقطع کرد وگفت شما میگوئید که‌میل داریدازمن‌سرمشق بگیرید ودرعمل برخلاف روش‌من‌رفتار میکنید، شما دیدید که دیروز یك‌شاهزاده بزرگوار اینجاآمد وخواست مرابا خودنزد

عروس دربار ببرد و باو معرفی نماید ولی من قبول نکردم درصورتیکه خیلی بهتر از شما میتوانستم جریان جشن وتشریفات را تماشا کنم زیرا درنزدیکی شاه زاده خانم‌ها و شاهزادگان و اشراف میایستادم درصورتیکه شما باید وسط جمعیت بایستید واز دورفقط عبور کالسکه‌های سلطنتی را تماشا کنید و تازه معلوم نیست که ازدحام مردم بگذارد که شما حتی کالسکه‌ها را ببینید .

(ژیلبرت) با اشاره سر گفته(روسو)را تصدیق کرد و (روسو) گفت: ولی من این دعوت را قبول نکردم بدلیل اینکه انسان نمیتواند که درزندگی دو قیافه ودوپرنسیپ داشته باشد. مردی مثل من که در کتابهای خود مینویسد که رژیم سلطنتی فرانسه وحکومت اشراف واعیان بزرگترین عامل بدبختی مردم است نمیتواند ونباید، بحضورشاه وولیعهد وعروس آنها برود وسر تعظیم فرود بیاورد وانتظار مرحمت وپاداش را داشته باشد واگر اینکاررا کرد معلوم میشود که دروغ می‌گوید وبآنچه میگوید ایمان ندارد وفقط میخواهد عوام فریبی کند .

این ازلحاظ حفظ ظاهر بود که میبایست ازحضور دراینگونه تشریفات خودداری کنم، و اما ازلحاظ پرنسیپ، من اینگونه جشن‌ها و تشریفات را نمیتوانم بپسندم و تصویب کنم زیرا هزینه‌ای که صرف یکی از این جشنها میشود برای رفع بدبختی ده‌ها هزارنفراز مردم مستمند وناتوان کافی است ودیگر اینکه این جشنها وولخرجی‌ها ونشان‌دادن مناظر لوکس وتجمل فقروفاقه مردم را درنظرشان، برجسته‌تر آشکار میکند وآنهارا زودتر برای طغیان آماده می‌نماید وگرچه کسانی هستند که میگویند باید شورش و طغیان کرد اما بشرطی که شورش وطغیان مزبورسبب رستگاری و نجات جامعه گردد نه اینکه یك رژیم پراز هرج و مرج بوجود بیاورد که در آن هیچ کس، در هیچ ساعت به جان و مال خود ایمن نباشد .

(ژیلبرت) گفت آقا، من بشما اطمینان میدهم که آنچه را گفتید من بخوبی فهمیدم.

(روسو) گفت حال که فهمیدید برای چه میخواهید به (سن دنیس) بروید و چرا علاقه‌مند به تماشای جشن وتشریفات هستید؟

(ژیلبرت) گفت آقا من بشما اطمینان میدهم وحتی حاضرم سوگند یاد کنم که رفتن من به (سن‌دنیس) برای تماشای جشن وتشریفات نیست، بلکه علت دیگری دارد منتها نمیتوانم علت مزبور را بگویم .

(روسو) نظری بقیافه آن جوان انداخت وارزش او در نظرش بیشتر شد زیرا چیزی از اوشنید که انتظار نداشت از یك پسرجوان هفده هیجده ساله بشنود وگفت :

از قیافه وچشم‌های شما پیداست که راست میگوئید ورفتن شما به (سن‌دنیس) علتی دیگر دارد ولی از شما چه پنهان، که من میل داشتم که رفتن شما به (سن‌دنیس) برای گردش باشد ومن درقیافه وچشمهای شما آثار نشاط وسرخوشی جوانی را ببینم درصورتیکه مشاهده نمی کنم .

(ژیلبرت) گفت آقا، من بشما گفتم که من آدمی بدبخت بوده‌ام و کسی که بدبخت شد نمیتواند سرخوشی و نشاط جوانی داشته‌باشد ‥ اینك آیا اجازه میدهید که من فردا به (سن‌دنیس) بروم ؟

(روسو) گفت البته بشما اجازه میدهم (ژیلبرت) گفت ازلطف‌شما متشکرم(روسو) گفت ولی این‌را هم بدانید که وقتی شما در (سن‌دنیس) گردش می‌کنید وکالسکه‌ای سلطنتی از مقابل شما می‌گذرند من در اینجا بکار مشغول خواهم‌بود ومبلغی، ازآن کار عاید من‌خواهد شد .

(ژیلبرت) گفت‌آقا، من‌در کتابی که شما نوشته‌اید،شرح ملاقات شما را بادوشیزه (گالی) خوانده‌ام، وآیا درآن‌روز که شما میخواستید به‌ملاقات دوشیزه (گالی) بروید کار خودرا تعطیل ننمودید واگردرآن‌روز کسی‌هزار فرانك‌بشما پول میداد حاضر بودید که از ملاقات دوشیزه (گالی) صرفنظر کنید .

این‌جواب، طوری‌منطقی‌بود که (روسو) نتوانست جواب‌دیگری بدهدوگفت حق با شماست وشماجوان هستید وباید به (سن‌دنیس) بروید .

ووقتی(ژیلبرت) از استادوکارفرمای خود خداحافظی کرد که باطاق‌خواب خود برود (روسو) باخودگفت حالافهمیدم‌شوری‌که درقلب‌اوست شورعشق است نه‌جاه‌طلبی و بلند پروازی .

فصل سی و سوم

(ژیلبرت) در وسط جمعیت

در صفحات قبل گفتیم که چگونه شاهزاده‌خانم (لوئیز) از دربار کناره گیری کرد و مقیم صومعه (سن‌دنیس) گردید و به محض اینکه قدم به صومعه گذاشت بر مسند ریاست صومعه معروف (سن‌دنیس) تکیه‌زد زیرا یك شاهزاده‌خانم که دختر پادشاه فرانسه است بطریق دیگری نمیتواند درصومعه سکونت اختیار کند .

رئیس سابق صومعه که‌جای خودرا به‌دخترپادشاه فرانسه واگذار کرده‌نگام خروج ازآنجا، قسمتی‌ازجواهر، وفروش وتوری‌های‌صومعه را که متعلق به‌خود او بود با خویش برد و بهمین‌جهت‌صومعه (سن‌دنیس) ازلحاظ وسائل تشریفات فقیرشد .

از طرف دیگر، وقتی محقق گردید که شاهزاده‌خانم (ماری‌آنتوانت) قبل‌ازورود به پایتخت فرانسه، در (سن‌دنیس) توقف خواهد نمود تردیدی‌نبود که وی دیداری‌ازصومعه و دختر پادشاه فرانسه خواهدنمود .

وبهمین‌جهت شاهزاده‌خانم (لوئیز) رئیس صومعه (سن‌دنیس) اولین‌اقدامی که در صومعه کرد این‌بود که پیکی‌را به کاخ (ورسای) فرستاد ویادداشتی برای پدرش نوشت که بفوریت وسائل‌لازم‌را برای‌پذیرائی عروس دربار به صومعه بفرستند و ازکاخ‌سلطنتی نیزچندبارا به‌پر ازفرش‌وظروف‌طلا ونقره‌وتوری‌ها وچیزهای دیگر که ششصدهزار (لیور) قیمت‌داشت به صومعه (سن‌دنیس) فرستادند .

وقتی این‌خبر، درپاریس‌منتشر شد که صومعه «سن‌دنیس» بافروش وظروف وجواهر کاخ سلطنتی تزیین میشود علاقه پاریسی‌ها به‌تماشای ورود موکب‌عروس‌درباری به «سن دنیس» زیادتر گردید .

ازصبح روزی که موکب عروس درباری باید وارد (سن‌دنیس) شود مردم پاریس، ده‌نفر ده‌نفر، وصدنفرصدنفر، وهزارهزار بطرف (سن‌دنیس) روانه شدند .

سربازان سپاه معروف به «گاردفرانسه» وسپاه معروف به «سویس» وسه هنك از ساخلوی دائمی (سن‌دنیس) از صبح آن روز در اطراف صومعه «سن دنیس» و درقسمتی

از خط سیر موکب عروس سلطنتی نگهبانی میکردند که مانع از این گردند انبوه جمعیت انتظامات را بهم بزند و راه عبور موکب عروس دربار را سد نماید

ازهرطرف که نظرمیانداختند ، انبوه جمعیت دیده می‌شد ، و درتمام طول خیابان بزرگی که منتهی به صومعه میشود جائی برای نشستن وجود نداشت از اینرو مردم از اول وقت آمده و جاها را اشغال نموده بودند .

عدهٔ زیادی از مردم و از آن جمله «ژیلبرت» ترجیح میدادند که راه بروند و آنقدر حوصله نداشتند که محلی را اشغال کنند و برای نگاهداری آن ، مبارزه نمایند

برخی از مردم هم که چست وچالاك بودند از درختهائی که در دوطرف خط سیر موکب عروس سلطنتی وجود داشت بالا میرفتند وروی شاخه‌ها می‌نشستند وهیچیك از درختهائی که درطرفین خیابانها دیده میشد خالی از این دیده بانها نبود

هرچه موکب عروس درباری به پایتخت نزدیك میشد ، ازشماره کالسکه‌های ملتزمین رکاب میکاست ، زیرا (ماری آنتوانت) سریع حرکت میکرد وآنهائی که برای تقرب یا تملق ویا اخلاص وارادات ، باموکب عروس حرکت میکردند نمیتوانستند بپای او حرکت کنند .

فقط اشراف ثروتمند یا آنهائی که مقامات عالیه داشتند و ازخود دارای اسب بودند و در هر چاپارخانه از اسب‌های خودشان استفاده میکردند میتوانستند که بپای موکب عروس حرکت کنند.

قسمتی ازکالسکه‌ها در راه ماند وصاحبان آنها با یك اسب چاپاری خود را به پاریس رسانیدند و به مستخدمین خود سپردند که بعد کالسکه را بیاورند

و اما تماشاچیان (سن‌دنیس) ازطبقات عدیده بودند و بعضی باکالسکه و برخی سوار براسب ، وعده‌ای هم مثل (ژیلبرت) پیاده راه (سن‌دنیس) را پیش‌میگرفتند وطبعا شماره پیادگان از طبقات دیگر زیادتر بود

درآن دوره . فقطدرباریها نبودند که کالسکه‌های مجلل داشتند بلکه اعضای پارلمان و آرتیست‌های (اوپرا) وخانم‌هائی که جزو (ارباب سالون) محسوب می‌شدند «۱» و

۱- عده‌ای از خانمهای فرانسوی که ثروت داشتند ، خود را حامی نویسندگان وشعراء وهنرپیشگان معرفی میکردند ، وهفته‌ای یکمرتبه ، یا ده روز یکمرتبه شعرا و نویسندگان وهنرپیشگان و اهل ذوق را در سالون‌های خود می‌پذیرفتند . دراینگونه مجالس، چون همه اهل ذوق بودند صحبت‌های شیرین گفته و شنیده میشد ، ونیز در این گونه مجالس وسائل طبع کتب نویسندگان و دیوان شعراء و استخدام هنرپیشگان‌در تاترها فراهم میگردید وکمك‌های موثر به نویسندگان وشعراء «البته‌بطور غیرمستقیم و از راههای مختلف » میشد . این خانمها که امروز هم‌نمونه آنان رامیتوان درفرانسه یافت بنام «صاحبان سالون» یا «ارباب‌سالون» موسوم گردیده‌اند . مترجم

بازرگانان بزرك وصرافان ، دارای کالسکه‌های باشکوه بودند

فن ساختمان کالسکه در آن دوره مانند فن دوختن لباس ، بحد اعلای ظرافت و تکامل رسیده بود و روغن‌ها و واکس‌های مخصوصی برای صیقلی کردن کالسکه‌ها وجود داشت که آنها را مثل آئینه میکردند

در آن روز کسانی که کالسکه واسب نداشتند وپیاده هم نمیتوانستند راه‌پیمائی کنند سوار دلیجان میشدند .

هردلیجان ، بیست تا بیست وپنج نفر مسافر، اعم از زن و مرد را حمل میکرد و از هرمسافر ده‌شاهی که درآن‌موقع نیم فرانك بود میگرفت ولی صرفه مسافرین در این بود که پیاده به (سن دنیس) بروند زیرا درون دلیجان طوری جا تنك بود ، که باشکال نفس میکشیدند واگر پیاده میرفتند زودتر به مقصد میرسیدند زیرا حرکت دلیجان از حرکت آهسته اسبی که باقدم راه‌پیمائی کند سریع‌تر نبود

حال فکر کنید که در وسط این‌جمعیت وغوغای‌بزرك ، که‌هرکس دیرتر آمده می خواهد زودتر جلوبیفتد و درصف مقدم‌تماشاچی‌ها قراربگیرد (ژیلبرت) که نابلداست وکسی را نمیشناسد و ازاسامی و محل امکنه بدون اطلاع میباشد وازکسی هم نمی خواهد کمك بگیرد چه حالی دارد.

زیرا (ژیلبرت) از وقتی که واردپاریس شد علاقه‌داشت که او رایك‌پاریسی بدانند و مایل نبودکه مردم بفهمند که او تازه از ولایات‌آمده ویك دهاتی است.

چیزی که باین‌منظور کمك میکرد این‌بودکه (ژیلبرت) زبان‌فرانسوی را با لهجه پاریسی صحبت میکرد زیرا درکاخ (تاورنی) بارون و دختر او و نیکول وحتی (لابری) لهجهٔ پاریسی داشتند .

امروز، که باوجود توسعه‌ارتباطات ، بین لهجه سکنه‌ولایات وسکنه پاریس،تفاوت زیاد مشاهده میشود ، این‌موضوع عجیب جلوه میکند ولی درآن دوره اصیل‌زادگان ، اکثر با لهجه پاریسی صحبت میکردند مخصوصاآنهائی که ازلحاظ موروثی جزوصاحب منصبان دربار بودند بالهجه سکنه پایتخت‌تکلم می‌نمودند

(ژیلبرت) وقتی که‌به (سن‌دنیس) رسید چنین تصور کرد که از زمین آدم‌میجوشد و بیرون می‌آید و بعد از اینکه قدری‌کوشید که خود را جلو بیندازد متوجه شد که جلدیت او بدون نتیجه است.

ناچار مثل عده‌ای دیگر، در نزدیکی یکی از درختها ایستاد و به‌اظهارات کسانی که بالای درخت‌بودند گوش داد زیراآنهائی که نمیتوانستند افق دوردست را به‌بینند از اظهارات دیده‌بانان که بالای درختها بودند استفاده‌میکردند

(ژیلبرت) از صحبت‌های آنهاچنین فهمیدکه مقابل‌صومعه (سن‌دنیس) میدان‌خالی بزرگی وجود داردکه اطراف آن را نگهبانان نظامی و مسلح احاطه‌کرده‌اند وکسی

را اجازه ورود بآنجا نمیدهند.

(ژیلبرت) از یکی از آنها که بالای درخت بودند پرسید که آیا کالسکه‌ها دیده میشود یا نه؟

آن شخص گفت کالسکه‌ها نمایان نیست، ولی درآنطرف (اشاره بافق) گرد وخاك انبوهی بتدریج نزدیك میشود وگمان میکنم که این گرد و خاك ناشی از حرکت کالسکه ها است

(ژیلبرت) از خط سیر کالسکه‌های موکب عروس سلطنتی مستحضرشد و دانست که مدتی طول میکشد تاکالسکه‌ها وارد شوند و بفکر افتاد که اگر خیابان را بگیرد و بطرف بالا یعنی باستقبال عروس برود ممکن است بجائی برسد که جمعیت کمتر باشد زیرا طبعا در صحرا شماره تماشاچیان کمتر از «سن‌دنیس» است

این بود که خود را عقب کشید و از وسط جمعیت خارج شد و بمحض اینکه در قفای صفوف تماشاچیان قرار گرفت چشمش بیك خانواده پاریسی افتاد که کنار نهر آب نشسته مقدمات صرف غذا را فراهم میکردند.

مشاهده یك خانواده پاریسی، ازطبقه متوسط و وضع زندگی و رفتار آنها برای (ژیلبرت) بکلی تازگی داشت.

آن خانواده مرکب از پنج عضو بودند.

اول دختری جوان و قدری فربه که چشمهای آبی وموهای طلائی داشت دوم مادر آن دختر، که زنی فربه و سفید پوست و کوتاه بود وپیوسته صحبت میکرد و میخندید

سوم پدر، که لباس تازه خود راکه مختص اعیاد و جشنهای بزرك میباشد پوشیده وپیوسته مواظب بود که مبادا لباس او کثیف وخاکی بشود وآنقدر که بلباس خود توجه میکرد بهیچ چیز توجه نداشت

چهارم خواهر آن مرد، یاعمهٔ خانواده، که زنی بلندقد ولاغر وخشك بشمارمیآمد وبطور مرتب سرفه میکرد.

پنجم خدمتکار خانواده که دختری جوان بود وبعد از هرکلمه قاه قاه میخندید و بدون اینکه برای آقا وخانم قائل باحترامی باشد درتمام صحبتهای آنها مداخله میکرد ومعلوم بود که خود را هموزن سایر اعضای خانواده میداند.

(ژیلبرت) که در یك کاخ اشرافی و مطابق انضباط دقیق اصیلزادگان بزرك وتربیت شده بود حیرت میکرد که چگونه یك زن خدمتکار بخود اجازه میدهد که اینطور قاه قاه مقابل آقا وخانم خود بخندد و درتمام صحبتهای آنها شرکت کند وکنار آنها بنشیند و آقا وخانم او کوچکترین اعتراضی بوی نکنند

(ژیلبرت) که از زندگی طبقه متوسط بدون اطلاع بود نمیدانست که در آن‌دوره یك خدمتکار جزو اعضای خانواده محسوب میشد، وبا فرزندان خانواده زیاد فرق نداشت

وگرچه ممکن بود گاهی او را کتک بزنند ولی هرگز بیرون نمیکردند و این فکر برای خانواده‌ای پیدا نمیشد که خدمتکار خود راجواب بدهند

یك زنبیل بزرگ پر از غذا و شراب روی علفها بنظر میرسید و اگر «ژیلبرت» زودتر آن خانواده را هنگام راه پیمائی دیده بود مشاهده میکرد که دختر خدمتکار که زنبیل را حمل مینمود درتمام طول راه آواز میخواند ومیخندید وگاهی ارباب او زنبیل را از دستش میگرفت ومدتی حمل میکرد که ازخستگی بیرون بیاید.

(ژیلبرت)دروضع زندگی وسادگی آن اشخاص چنان فلسفه‌ای عملی وقابل‌ملاحظه دید که فلسفه افلاطون و فلسفه سقراط بپای آن نمیرسید .

پسرجوان متوجه‌شد که آنها درزندگی بآنچه دارند ساخته‌اند و باقیود ورسوم دشوار ، زندگی راحت خود را تلخ نمیکنند .

خدمتکار از زنبیل ظرف بزرگی از سفال بیرون آورد که نصف ران یك گوساله درآن کباب تنوری شده بود .

درآن عصر ظروف مزبور را مخصوصا برای این میساختند که درتنور جا بگیرد ومحتویات آن اعم ازگوشت گوساله یا ماهی یاچیز دیگر کباب شود .

شب قبل کدبانوی خانواده ، گوشت گوساله را در آن ظرف سفالی جا داده و به خدمتکار گفته بود که بدکان نانوائی ببرد و در تنور بگذارد .

خدمتکار هم آن ظرف سر بسته را بدکان نانوائی برد و نانوا هم با بیست‌بلکه سی ظرف دیگر آنرا درگوشه‌ای از تنور و دور از آتش جا داد که آهستگی بپزد .

در آنظرف علاوه برگوشت گوساله مقداری پیاز و زردك و چند قطعه نازك از چربی خوك ، وجود داشت که همه درحرارت ملایم آتش ، بخوبی پخته شدند و صبح زود خدمتکار رفت و دو شاهی به نانوا مزد داد و آن ظرف راگرفت و بخانه آورد.

آنگاه ظرف مزبور راکه محتوی غذای‌اصلی بود در زنبیل نهادند و با مقداری نان و پنیر وکاهو (بـرای سالاد) و روغن زیتون و سرکه و نمك و چند بطری شراب براه افتادند.

آن دوره ، مثل امروز نبود که درتمام فصول سال‌کاهو یافت شود و بهمین‌جهت‌در فصل بهار و موقع‌کاهو فرانسویها در صرف سالاد افراط میکردند.

باری‌خدمتکار مقابل هریك از افراد خانواده یك بشقاب گذاشت وپـدر کارد را بدست‌گرفت وشروع به‌بریدن گوشت گوساله‌کرد وبا اینکه سهم هریك راپیش ازمیزان کافی داد هنوز نصف آن‌گوشت در ظرف سفالی باقی مانده بود .

(ژیلبرت) بقدری از تماشای آن خانواده خوشش‌آمد که گوشه‌ای را زیر درخت انتخاب کرد و دستمال خود را از جیب‌بیرون آورد و روی‌علف‌ها‌انداخت‌ونشست.

(ژیلبرت) این‌طور نشان میداد که توجهی به‌همسایگان خود ندارد ولی آنها

متوجه وی بودند و وقتی‌دیدند دستمال‌خود‌را روی‌علف پهن‌کرد ونشست مادرخانواده گفت معلوم میشود این‌جوان یك پسرتمیز است.

دخترجوان ازشنیدن این حرف سرخ شد چون در آن زمان ، رسم این بود که هروقت مقابل دختری از افراد طبقه متوسط اسم جوانی را میبردند اوباید سرخ بشود که ثابت‌گردد دختر عفیف و باتربیتی است .

دیگر اینکه طبقات متوسط پاریس ، هر کسی راکه میدیدند نخستین عقیده‌ای که دربارهٔ او ابراز میکردندمربوط بیکی از خصائل ویاعیوب اخلاقی وی بود وهیچ‌استثنا نداشت‌و بهمین‌جهت مادر خانواده وقتی‌ژیلبرت را دید خصلتی در او پیدا کرد وگفت پسری‌تمیزاست پدر بنوبه‌خود، بسوی‌ژیلبرت توجه نموده وگفت علاوه برنظافت پسری قشنك میباشد .

رنك‌دخترجوان‌ازشنیدن‌این‌حرف‌زیادترسرخ‌شدوخدمتکار گفت‌این‌پسرجوان‌خیلی خسته است درصورتی‌که دست خالی‌گردش میکند وچیزی را حمل نمینماید

عمه‌روی خود را برگردانید و ژیلبرت‌را ازنظرگذرانید وگفت معلوم میشود پسر تنبلی است .

در آن موقع پاریسی‌ها مردمی خون‌گرم بودند و امروز هم این صفت در آنها دیده میشود .

محال بود دو نفر پاریسی و یا دوخانواده‌پاریسی، در نقطه‌ای کنارهم قراربگیرند وصحبت را شروع نکنند بدون اینکه بیکدیگر معرفی شده باشند

رسم معرفی فقط از زمانی درفرانسه متداول شدکه ما با انگلیسی‌ها زیاد محشور شدیم واین رسم‌که ابتدا مخصوص طبقات بالا بود به‌طبقات متوسط سرایت‌کرد.

معذلك هم‌اکنون اگر یکنفر پاریسی ، برای چنددقیقه در نقطه‌ای قرار بگیرد که چند فرانسوی دیگر در آنجاباشند با آنها شروع‌بصحبت‌خواهدنمود و اگرصحبت نکرد معلوم میشود انگلیسی یاکر ولال است.

بهمین‌جهت مادر خانواده بدون مقدمه به (ژیلبرت)گفت آقا ، آیا خیلی طول میکشد تاکالسکه‌های سلطنتی واردشود.

«ژیلبرت»وقتی که دید او راطرف خطاب قرار داده‌اند روی‌خود را بسوی آن خانواده‌کرد و از جا برخاست وکلاه را از سربرداشت وقبل ازاینکه برای ادای‌جواب دهان بگشاید مادر خانواده‌گفت چه پسر با ادبی است !

دخترجوان برای‌سومین‌مرتبه‌ارغوانی‌گردید و«ژیلبرت»گفت : خانم ، من‌درست نمیدانم‌که چه موقع‌کالسکه‌های سلطنتی وارد خواهدشد ولی نبایسد خیلی دور باشد زیراگرد وغبار حرکت آنها نمایان است.

پدر خانواده‌گفت آقا ، بفرمائید ناهار میل‌کنید ، غذا حاضراست وخیلی بیش

از میزان مصرف ماست

(ژیلبرت) رایحه اشتها آور گوشت گوسالەرا استشمام میکرد وازمشاهده سالادسبز رنك کاهو، و بوی‌روغن زیتون‌وسرکه، آب بدهانش‌آمده‌بود اما نمی‌خواست که‌ازغذای کسانی که آنهارا نمی‌شناخت تناول کند خاصه‌آنکه خود را پولدار میدانست و فکر میکرد که اگر هفت‌هشت‌شاهی ازپول‌خودرا خرج کند می‌تواند یك‌چنین غذائی‌راصرف نماید ولذا گفت :

آقا، ازلطف شما متشکرم ولی من‌ناهارخورده‌ام وگرسنه‌نیستم.

مادر خانواده گفت آقا من احساس‌میکنم که شما برای‌تماشا آمده‌اید ولی اگر اینجا بنشینید، هیچ‌چیزرا نخواهید دید.

(ژیلبرت) تبسمی کردو گفت خانم، من‌می‌بینم که شما هم‌مثل‌من از تماشا محروم می‌باشید زیرا اینجا که نشسته‌اید هیچ‌چیزرا نخواهید دید.

زن گفت ما موقع‌ورودکالسکه‌ها بجای دیگر خواهیم‌رفت و درصف اول تماشاچیان قرار خواهیم‌گرفت زیرا برادرزاده شوهر من درگارد جمهوری سرگروه‌بان است و امروز در (طاوس آبی‌رنك) -۱- کشیك میدهد.

دختر جوان ازشنیدن نام‌پسر عموی‌خود طوری سرخ‌شد که صورتش متمایل بـه به نیلی‌گردید و(ژیلبرت) گفت خانم، معذرت می‌خواهم آیا ممکن است بگوئید (طاووس آبی‌رنك) کجاست ؟

زن گفت که این‌نقطه درست مقابل صومعه واقع‌شده وسرگروهبان بما وعده‌داده که مارا درصف اول وپشت سربازهای خود قرار بدهد و از آنجا می‌توانیم همه چیز را ببینیم.

این‌مرتبه نوبت (ژیلبرت) بود که از فرط خجالت سرخ شود زیرا می‌خواست از آنها درخواست کند که اورا نیزبا خود ببرند ولی عزت‌نفس مانع‌از این‌بود کـه این درخواست‌را بنماید‌خاصه آنکه فلسفه‌مخصوص‌او که به‌نسبت زیاد از (روسو)الهام گرفته بود بوی می‌گفت زنها اگر برای تماشا خودرا تحت حمایت دیگران‌قرار بدهند حق دارند ولی من که مردهستم نبایدخودرا تحت‌حمایت دیگران‌قرار بدهم.

زن مثل اینکه‌متوجه شدپسرجوان چه‌فکری میکند گفت:

امروز هرکس که‌در آنجانباشد نمیتواند تماشا بکند و فقط ممکن است که بعد کالسکه‌های خالی‌را ببینید ولی کالسکه‌های خالی‌را هرروزمیتوان دید.

(ژیلبرت) گفت خانم من‌تصور میکنم که امروزبسیاری از اشخاص سعی‌میکنند که در این‌نقطه که میفرمائید حضور بهم‌رسانند وموکب عروس سلطنتی‌را تماشا کنند.

---

۱ - درزبان فارسی برای اینکه‌کلمه (آبی) با (دریائی) اشتباه نشود بایـدکلمه (رنك) را بآن افزود ولی در متن کتاب این‌کلمه وجود ندارد. (مترجم)

زن گفت بلی لیکن ورود بآن‌نقطه قدغن است وکسی‌رابآنجا راه‌نمیدهند و همه کس هم‌مثل‌ما، خویشاوندی ندارد که سر گروهبان‌باشد وباو کمك کند .

«ژیلبرت» گفت حق باشماست‌واین‌جمله که باتأثر اداشد ازنظرپاریسی‌هاپوشیده نماند وپدر خانواده گفت من‌تصورمیکنم‌که مانعی ندارد که آقاهم با ما بیایدوبآسانی تماشا کند .

«ژیلبرت» گفت آقا من‌میترسم که مبادا باعث زحمت‌شما بشوم؟

زن گفت شما بهیچوجه باعث زحمت مانیستید بلکه برعکس باماکمك خواهید کرد، زیرا ما حالابیش ازیك مردنداریم ووقتی که دومرد داشتیم بیشتر مورد حمایت مردها قرارگرفته‌ایم .

هیچ دلیلی برای‌قانع کردن«ژیلبرت»که با آن‌خانواده بتماشابرود، بیش ازاین دلیل نمیتوانست‌درروح‌پسرجوان موثر واقع‌شود و وجدان اورا راضی‌نماید زیرامتوجه شد که وجود اونه‌تنها سربارنیست بلکه مفیدنیز هست .

«ژیلبرت» از این‌پیش‌آمد بسیار خرسندشد زیرا می‌دانست که خوداو محال‌است که بتواندد‌رصف مقدم تماشاچیان قراربگیرد زیرا کمانی‌که درآن‌روز به‌تماشا آمده بودند، همه از (ژیلبرت) بانفوذتر ونیرومندتر محسوب می‌شدند وبصیرت‌آنها برای حضور در اجتماعات وپیدا کردن جابیش ازژیلبرت بود .

آنها از تنه‌زدن وتنه‌خوردن واحیاناً نزاع برای تحصیل‌جای مناسبی‌بیم نداشتند درصورتیکه (ژیلبرت) اگریك‌مرتبه تنه‌می‌خورد خودرا خفیف‌میدید و فوراً ازوسط‌مردم بیرون میآمد که بیش ازآن باوتوهین‌نکنند .

اگر (ژیلبرت) در آن‌روز قدری افکارفلسفی خودرا کنار میگذاشت، وجامعه‌را ازلحاظ ظاهر مورد مطالعه‌قرار میداد ازتنوع افراد وطبقات و تفاوت وامتیازهای آنها خیلی چیزها می‌فهمید ولی اوچنان‌غرق‌درافکار خود ومخصوصاً آرزوی دیدار(آندره) بود که توجهی باطراف‌خود نداشت .

مدعوین عالی‌مقام که میبایست ازپاریس بیایند، بتدریج واردمی‌شدند و مقابل صومعه ازکالسکه پیاده میکردیدند وکالسکه‌های آنها مراجعت می‌نمود و در منطقه مخصوصی توقف می کرد .

کالسکه‌هائیکه دارای چهار اسب بودند چنان بسرعت می‌آمدند که گوئی تیری است که ازکمان‌پریده است .

پیشاپیش این‌کالسکه‌ها که اختصاص باشراف درجه اول داشت یکنفر جلودارسوار بر اسب و در حالی‌که عصای نقره‌ای بدست‌گرفته بود باحرکت سریع چهار نعل حرکت مینمود .

لباس جلودار وکلاه‌او باپرهای بلند ومواج تماشائی بود وگاهی دوسك شکاری

نیز درطرفین جلودار میدویدند .

در این‌روز و ایام‌مشابه آن رانندگانیکه‌کالسکه‌های چهار اسبی‌را میراندندباید توجه‌کنندکه حرکت سریع اسب‌هارا ناگهان مقابل مقصد ترمزنمایند وبمحض اینکه ارباب آنها پیاده‌شد باهمان سرعت‌برگردند وبروند .

زیرا نه‌فقط‌ضیق مکان، مقابل صومعه اقتضا میکردکه‌کالسکه‌ها زودراکبین خود را پیاده نمایندودورشوند، بلکه توقف ناگهانی‌کالسکه‌هائی‌که مانندگلوله توپ‌حرکت میکردند ، شکوه و جلوه‌ای داشت‌که هیچ یك از اشراف بزرك حاضر نبودند از آن صرفنظر نمایند .

کالسکه‌هائی‌که دو اسب‌داشتند آهسته‌تر میآمدند وکندترتوقف‌میکردند .

در جاده‌ای‌که ازپاریس منتهی‌به(سن‌دنیس) می‌شد هیچگونه وسائل انضباطوجود نداشت وکالسکه‌هاوسواران وپیادگان توأم حرکت مینمودند و فقط در نزدیکی‌صومعه از دو طرف خیابانی را با نگهبانان مسلح احاطه‌کرده بودندکه مردم به آن محوطه هجوم نیاورند .

بقدری زنها زیاد بودندکه تصور میشد چندبرابر مردها باشند زیراپاریسی‌های دوره لوئی پانزدهم، مثل‌پاریسی‌های امروز هرجاکه میرفتند آنهارا باخودمیبردند.

غیراز اشراف‌کالسکه‌سوار، وسواران، وطبقات متوسط‌که با زنهای خود از پاریس آمده بودند یا می‌آمدند، دروسط مردم عده‌زیادی از افراد ناس وآنهائیکه جزوطبقه پائین جامعه هستند دیده میشدند .

هریك ازآنها، کلاهی مانندکیسه برسرنهاده‌وشلوار را بوسیله طناب بکمربسته بودند واغلب‌ردنکوت نداشتند وریش آنها هرگز رنك تیغ‌سلمانی‌را نمیدید.

اما نشاط آنها بیش ازدیگران‌بود وزیادتر ازهمه میخندیدند وبزور تنه‌وبافشار آرنج، ویا بوسیله بالارفتن ازدرخت‌ها جای‌خوبی برای تماشا بدست میآوردند.

(ژیلبرت) نه‌کالسکه چهار اسبی داشت ونه‌کالسکه دواسبی ونه سوار براسب‌بود، و نه جزو افراد ناس محسوب میشدکه بوسیله خنده وشوخی یا زور وپرروئی، بتواند از تماشا بهره‌ای ببرد و اگرآن خانواده پاریسی به‌کمك‌او نمیآمدند می‌بایست ، در صف آخر جابگیرد .

اما وقتیکه دید این‌وسیله غیرمنتظره برای اوپیدا شد قوی‌دل گردید وچون‌ناهار آن خانواده‌هم تمام‌شده بود وعازم حرکت بودند (ژیلبرت) جلو آمد وبمادرخانواده بازو داد و براه افتادند .

عمه ازاین‌حرکت خوشش‌نیامد زیرا چون بزرگتر بود انتظار داشت‌که(ژیلبرت) بازوی خودرا باو تقدیم‌کند .

ژیلبرت و مادر خانواده جلو میرفتند وبعدازآنها پدر، ودختر وعمه‌میآمدند .

عقب‌تر ازهمه خدمتکار می‌آمد که زنبیل پرازظروف وبقیه غذارا میآورد .

مادر خانواده با تبسم، خطاب‌بجمعیت میگفت آقایان، خواهش‌میکنم‌راه‌بدهید . خواهش می کنم بگذارید ماعبور کنیم ما نمیخواهیم جای‌شمارا بگیریم و فقط قصدمان عبور از اینجاست .

مردم،در مقابل‌خواهش وتبسم‌آن‌زن راه میدادند، و ژیلبرت وزن‌مزبور‌میگذشتند ودیگران‌هم، در قفای‌آنها، ودرشکافی که‌بوجودآمده بود واردمی‌شدند وعبورمیکردند

باین‌ترتیب توانستند خودرا بجائی برسانند که‌ازدور، برادرزاده رئیس خـانـواده نمایان شد و(ژیلبرت)دیدکه او مشغول تابیدن سبیل خود می‌باشد .

پدرخانواده کلاه‌خودرابرداشت‌وتکان‌داد، وتکان‌های‌شدید کلاه توجه‌سر گروهبان را جلب‌کرد و نزدیك‌آمدو به‌سربازان ابواب جمع‌خود دستور داد که‌راه بدهند.

سربازها صف خودرا بازکردند و(ژیلبرت) وافراد خانواده از منطقه ممنوعـه عبور نمودند و به‌محل موسوم به (طاوس آبی‌رنك) که‌جای مدعوین درجه سوم و چهارم بود رسیدند .

در آنجا (ژیلبرت) ازآن خانواده، و آن خانواده از (ژیلبرت) تشکر کردند و از هم‌جداشدند بدون اینکه انتظار داشته باشند بعدیکدیگررا ببینند .

افراد خانواده رفتند، اما ژیلبرت، در همان نزدیکی وکنار یك‌درخت، جائی را برای تماشا انتخاب نمود و ایستاد در نزدیکی او سرگروهبان جوان ایستاده بود و همچنان سبیلهای خودرا تاب میداد .

فصل سی و چهارم

نزدیك بود که (ژیلبرت) آزادی خودرا از دست بدهد

صدای شلیك توپ، وناقوس صومعه (سن‌دنیس) وهلهله مردم که از راه دور بگوش میرسید به (ژیلبرت) خبرداد که موکب سلطنتی نزدیك میشود .

با اینکه شاه درآن‌موکب نبود، مردم برحسب عادت فریاد میزدند زنده بادشاه و بعد فریاد میزدند زنده‌باد ولیعهد... زنده‌باد عروس ولیعهد هنوز سکنه فرانسه عادت زنده باد شاه، زنده باد ولیعهد را که در ادوار بعد متروك گردید فراموش نکرده بودند .

یك کالسکه بزرك وبراق که تاج سلطنتی بالای آن‌درخشندگی داشت نمایان‌شد و چشم(ژیلبرت) به(ماری‌آنتوانت) وشوهرجوان‌او، ولیعهد فرانسه افتاد وطوری‌مجذوب تماشا گردید که فراموش کرد که کلاه خودرا بردارد.

یك‌ضربت شدید اورا بخود آورد ودید کلاهش روی زمین افتاده وسرگروهبان می‌گوید برای‌چه کلاه خودرا درمقابل ولیعهد برنمیدارید ؟

رنك‌ازروی (ژیلبرت) پرید وخم شد و کلاه خودرا بدست‌گرفت و برخشم خود غلبه کرد و گفت معذرت میخواهم، این‌اولین مرتبه‌است که من ولیعهدرا میبینم‌وبهمین جهت دستپاچه شدم ونمیدانستم که باید کلاه‌را از سر برداشت .

سرگروهبان گره برابروان انداخت‌و گفت‌شما نمیدانستید که باید کلاه خود را بردارید ؟

(ژیلبرت)ترسید که‌اگرجواب تندی بدهد مبادا اورا راکتك بزنند وبااز آنجا بیرون کنند و از دیدن (آندره) محروم گردد ولذا بملایمت گفت : معذرت میخواهم، من اهل‌ولایات‌هستم وتازه‌بپاریس آمده‌ام وازرسوم پایتخت درست اطلاع ندارم .

سرگروهبان ازاین جواب ملایم‌شد و گفت لابد آمده‌اید که‌دراینجاتربیت‌بشوید وچیزی یاد بگیرید ؟ (ژیلبرت) گفت بلی ، همین طور است . « سرگروهبان » گفت حال که آمده اید چیزی یاد بگیریدو تربیت بشوید بدانید که هروقت شاه ، یا

ولیعهد ، یا عروس او یا شاهزادگان، ازخیابان عبور می کنند باید بآنها سلام داد ، وبطورکلی ،هروقت کالسکه‌ای عبور نمود که نقش گل‌زنبق روی آن دیده‌شد باید احترامات را نسبت به‌راکبین آن بجاآورد . آیاشما گل‌زنبق را می‌شناسید ومیدانید چه‌چیزی است ؟

ژیلبرت گفت بلی‌آقا . سرگروهبان دیگرایرادی نگرفت و از « ژیلبرت » سلب علاقه کرد .

کالسکه‌ها یکی بعد از دیگری میگذشت ، و قدری دور تر مقابل صومعه توقف میکرد وآقایان وخانمهاازکالسکه‌ها پیاده می‌شدند و قدم به صومعه می‌نهادند .

یك وقت حرکت قطارکالسکه ها متوقف شد و « ژیلبرت » که بادقت‌کالسکه ها را از نظر میگذرانید بطرزی مبهم ، متوجه شد ، که در اطراف اومردم میگویند حالا موقع خطابه است .

«ژیلبرت» نتوانست درست بفهمدکه مردم چه میگویند و چرا کالسکه‌هامتوقف گردید زیرا درکالسکه مقابل که‌علامت گل زنبق را داشت چشمش به «آندره» افتاد که لباس‌سفیدی در بر کرده و کنار «باروندوتاورنی » نشسته بود .

از دیدار « آندره» طوری دل‌در سینه پسرجوان طپید و زانوهای او لرزید ، که برای اینکه بزمین نیفتد به‌تنه‌درخت تکیه‌داد .

«ژیلبرت» چنان به «آندره»چشم‌دوخته بود وطوری اورا می‌نگریست ،که‌انگار میخواست تمام قوای‌حیاتی خودرا ازراه باصره بیرون بدهد وتقدیم‌دوشیزه جوان‌نماید

فکر میکرد که اگر پلك‌بزند مغبون‌شده و فرصتی گران بها و منحصر بفردرا ازدست داده است .

« آندره» که میخواست بداند برای چه‌قطارکالسکه‌ها متوقف گردیده سررا از دریچه‌کالسکه بیرون‌آورد و «ژیلبرت»راکه بدرخت تکیه داده و کلاه را دردست داشت شناخت و از دیدار اودر آن‌نقطه حیرت کرد زیرا منتظر نبود که «ژیلبرت» رادرآنجا ببیند وبهمین‌جهت توجه پدر خودرا بسوی « ژیلبرت» جلب‌نمود :

بارون که‌لباس رسمی‌دربر کرده‌ونشان‌های خودرا زیب‌پیکر نموده‌بود باتعجب گفت ژیلبرت‌را میگوئی ؟ ... ژیلبرت‌این‌جا چه‌می کند؟... واگر اینجاباشد پس چه کسی ازسگ ما نگاهداری خواهد کرد .

« ژیلبرت» این‌کلمات را شنید و بااحترامی هرچه تمامتر به«بارون و دخترش تعظیم کرد و بارون‌بدخترش گفت عجب... توراست میگوئی ... واین‌همان فیلسوف بیکاره‌وبی‌عرضه ماست .

« بارون» که‌بدوا تصور نمیکرد که دخترش راست بگوید وقتی که بادوچشم‌خود «ژیلبرت» را دید باور کرد وسررا جلوآورد وگفت بدذات ... . این جا بیا

«ژیلبرت» حرکتی کرد که بکالسکه بارون نزدیك شود ولی سرگروهبان جلوی اورا گرفت و نگذاشت وارد خیابان شود

«ژیلبرت گفت آقا مگر نمی‌بینید که مرا صدا میزنند؟ سرگروهبان گفت از کجا صدا میزنند ؛ «ژیلبرت» گفت ازآنجا . . سرگروهبان امتداد نظر «ژیلبرت» را تعقیب کرد وچشمش به بارون افتاد وبارون گفت آقای سرگروهبان ؛ اجازه بدهید که این پسر جلو بیاید . . . من میخواهم دوکلمه بااوحرف بزنم ؟

سرگروهبان گفت آقا ، جای دوکلمه چهارکلمه حرف بزنید زیرا اکنون مشغول خواندن خطابه هستند و اقلا بیست دقیقه وشاید زیادتر طول می‌کشد وبعد خطاب به ژیلبرت گفت بروید . . . وببینید این آقا باشما چه کار دارد ؟

وقتی که ژیلبرت به کالسکه نزدیك شد «بارون» گفت بدذات تو که باید در «تاورنی» باشی چطورشد که این جا پیداشده‌ای ؟ وچه تصادفی تورا باین جا آورده است

«ژیلبرت یك مرتبه دیگر تعظیم کرد و گفت آقا ، من برحسب تصادف این جا نیامدم بلکه باراده خودم این سفررا کردم .

«بارون» اخم‌هارا درهم کرد و گفت باراده خودت آمدی ؟ مگر تو اراده‌ای هم داری؟،

«ژیلبرت گفت آقا ، هر کس که آزاد است دارای اراده میباشد بارون گفت آه . . . ای پسر بدبخت ، تو تصور می‌کنی که آزاد هستی ؟

« ژیلبرت گفت البته . . . من خودرا آزاد میدانم برای این که آزادی خودم را مقید به هیچ کس نکرده‌ام ،

«بارون» که ازاطمینان وقوت قلب «ژیلبرت» خشمگین شده بود گفت بدذات ، تو باچه وسیله این جا آمدی ؟

«ژیلبرت گفت پیاده وبا پای خودم آمدم «آندره» باحیرت وتاثر گفت شما تااینجا پیاده آمدید ؟

قبل از این که «ژیلبرت» بدختر جوان جواب بدهد «بارون» ازاوپرسید که برای چه بپاریس آمدی ؟

«ژیلبرت» گفت در درجه اول برای تحصیل علم ودردرجه دوم برای تحصیل ثروت و مقام آمدم .

بارون که انتظار شنیدن این حرف را ازژیلبرت نداشت با تعجب گفت میخواهی تحصیل کنی ، «ژیلبرت گفت البته !

بارون گفت میخواهی ثروت ومقام تحصیل کنی ، ژیلبرت گفت مگر چه چیز من از دیگران کمتر است که نتوانم ثروت ومقام تحصیل نمایم .

بارون گفت اینك چه میکنی ؟ ولابد برای اینکه شکم خودرا دراینجا سیر نمائی بگدائی مشغول هستی ؟

«ژیلبرت» باعزت نفس‌وغرور مخصوص بخود گفت من گدائی بکنم ؟... من آدمی نیستم که تکدی نمایم .

بارون گفت پس لابد برای اینکه خودرا سیر کنی دزد شده‌ای وسرقت می‌نمائی «ژیلبرت» گفت مگر وقتی که منزل شما بودم دزدی می کردم و چیزی ازشمادردیدم که مرا سارق بشمارمی‌آورید ؟

«بارون» گفت پس چکارمی کنی ؟ و آدم بیمرضه‌ای مثل تو بچه وسیله معاش خودرا تحصیل میکند ؟

«ژیلبرت گفت شغلی که من دراینجا انتخاب کردم شغلی است که یك مرد نابغه اکنون بدان اشتغال دارد. ولی چون خیلی میل‌دارم که از او سرمشق بگیرم نوت های موسیقی رامی نویسم ومیفروشم.

«آندره باحیرت پرسید آیاشما نوت‌های موسیقی‌رامی‌نویسید ؟ ژیلبرت گفت بلی مادموازل «آندره » بالحنی خاکی‌ازاین که حرف‌او را باورنمی کند گفت لابد نوت‌هارا می‌شناسید ؟

« ژیلبرت» گفت بلی من نوت‌های‌موسیقی‌را می‌شناسم وهمین اندازه‌شناسائی برای نوشتن نوت‌ها کافی است .

بارون گفت بدذات ، تواز کجا توانستی نوت‌های موسیقی را یادبگیری ؟ ژیلبرت گفت آقا ، من موسیقی راخیلی‌دوست میدارم و چون مادموازل درکاخ «تاورنی» هرروز یکی دوساعت« کلاوسن»می‌نواخت من‌در گوشه‌ای بنهان میشدم وبه‌آهنگهای او گوش میدادم .

بارون» گفت آدم تنبلی‌مثل تو غیر ازاین‌نمی‌تواند کاری بکند .

«ژیلبرت » گفت بعد متوجه‌شدم که مادموازل‌هنگامی که مشغول‌نواختن میباشد به‌یك کتابچه نگاه میکند و ازروی آن کتابچه آهنگ‌های موسیقی‌را می‌نوازد و لذامن از روی آن کتابچه‌وسایر کتابچه‌های‌نوت که یکی‌از آنها فهرست داشت توانستم نوت‌هارا یادبگیرم .

« آندره» باتحقیر ونفرت گفت آیا بکتابچه‌های نوت من‌دست‌میزدید؟

«ژیلبرت گفت‌نه مادموازل ، من هرگز بخود اجازه نمیدادم که این‌جسارت را بکنم ولی چون کتابچه‌ها بازبود من‌ازروی آنها میخواندم وتصورنمیکنم که نگاه من آن را کثیف کرده باشد .

بارون گفت اگر بحرف‌این‌بدذات گوش بدهیم اکنون ادعاخواهد کرد که می‌تواند مثل «هایدن»«۱»بنوازد .

---

۱ ـ هایدن (که بهتر آنست آیدن ـ بروزن آنچه) تلفظ شود موسیقی دان‌عظیم الشان آلمانی بود که‌قطعات موسیقی‌او بالاخص‌قطعهٔ« خلقت» و (فصل‌ها) یکی‌ازشاهکارهای معروف موسیقی‌دنیا میباشد ودرآغازقرن هیجدهم میلادی این‌جهان‌را بدرود گفت .

«مترجم »

(ژیلبرت) گفت اگر میتوانستم دستهای خودراروی شستیهای (گلاوسن) بگذارم ممکن بود که آهنگهای خوبی بنوازم ولی من این جسارت را نکردم .

(آندره) نظری به (ژیلبرت) انداخت و متحیر بود که احساسات وفکر آن جـوان را چگونه تحلیل کندوهمینقدر احساس میکرد که پشتکار و خلوصی که در آن جوان دیده میشود غیر عادی است .

لیکن (بارون) در این فکر نبود ، و مثل دخترش نمیخواست که احساسات پسر جوان را تحلیل نماید درعوض خشم اونسبت به (ژیلبرت) زیادتر میشد ، زیرا متوجه میگردید که ژیلبرت بافرارازکاخ (تاورنی) و آمدن بپاریس ،خطای اورا بطوری برجسته به ثبوت رسانیده و باو فهمانیده که گناه از وی میباشد که اورا گرسنه و بدون پول و وسیله معاش در (تاورنی) رها کرد . وقاعده کلی این است که بزرگان ، هرگز حاضر نیستند که زیردستان خطای آنهارا بثبوت برسانند و این موضوع بسیار ، آنهارا خشمگین میکند

لذا (بارون) باغضب زیاد گفت ای بدذات ولگـرد ، تومنزل مرا رها میکنی وفرار مینمائی وولگردی و بیماری را پیشه میسازی و وقتی از تو توضیح میخواهند شروع بمهمل گفتن می نمائی . ولی من هرگز حاضر نیستم که یك بیکار وبیمار و موجود فاسدی مثل تو ، خیابانهای پایتختشاه را باقدوم خود ملوث کند .

(آندره) که دید پدرش مشتعل شده خواست اورا تسکین بدهد ولی (بارون) که بخشم در آمده بود بمیانجیگری دخترش اعتنا نکرد وگفت من تو را بدست آقـای «سارتین» رئیس پلیس میسپارم که تورا بزندان بیندازد و تادیب کند .

از شنیدن این حرف ژیلبرت یك قدم عقب رفت و کلاه خودرا که بر دست داشت برسر گذاشت وگفت این نکته را بدانید از وقتی که من وارد پاریس شده ام چنان حامیان نیرومندی پیدا کرده ام که آقای «سارتین» شما ، ساعت ها باید دراطاق انتظار آنها صبر کنند تانائل بدیدار آنهابشوند .

این حرف خشم «بارون» رازیادتر کرد وگفت اکنون بتونشان میدهم که حامیان تو نخواهند توانست از تو حمایت کنند وبعد سررا از کالسکه بیرون آورد و بانك زد . فیلیپ ،فیلیپ .

«آندره» که دید اگر برادرش بیاید ممکن است «ژیلبرت» را تادیب کنند گفت آقای ژیلبرت ، چراایستاده ایدوچرا نمیروید وخودرا وسط جمعیت پنهان نمیکنید ـ

بارون فریاد زد فیلیپ .. فیلیپ .. کجاهستی ؟چرا جواب نمیدهی ؟

یك سوار جوان ، که همان «فیلیپ دوتارونی» بود باسرعت خود را نزدیك کالسکه رسانیدوتاچشمش به «ژیلبرت» افتاد باتعجب گفت آه . «ژیلبرت » اینجاست ؟«ژیلبرت» چطورشد که شمااینجا آمدید ؟ بعد بپدرش گفت پدرجان ، چه کاری با من داشتید ؟

بارون بانك زد فیلیپ ، غلاف شمشیر خودرا بدست بگیر واین بدذات ولگردرا بقدری بزن تاتادیب شود .

«فیلیپ» باحیرت نظری به (ژیلبرت) ونظر دیگری بپدرش وخواهرش انداخت و گفت مگر «ژیلبرت» چه خطائی کرده است ؟

«بارون» فریادزد چرامعطل هستی؟ این ولگرد را تادیب کن ، وبقدری بزن تااز حال برود .

فریادهای بارون توجه اطرافیان را جلب کرد و«فیلیپ» که دیدپدرش جواب نمیدهد ازخواهرش پرسید : (آندره) (ژیلبرت) چه کرده است ؟ وآیا بشما بی احترامی کرده وناسزائی گفته که پدرم میخواهد اورا تادیب کند ؟

(آندره) باملایمت گفت نه برادر . (ژیلبرت) هیچ خطائی نکرده وبکسی ناسزا نگفته وپدرم بدون جهت خشمگین شده وحاضرنیست توجه نماید که دیگر (ژیلبرت) درخدمت ما نمیباشد وبنا بر این آزاد است و هر کجا که میخواهد میتواند برود .

(فیلیپ) گفت علت خشم پدرم فقط همین بود ؟ (آندره) با لحن ملایم گفت بلی و من نمیدانم که چرا برای این موضوع کوچك وبدون اهمیت خشمگین گردیده است . وبعد اضافه کرد : فیلیپ نگاه کن ، که آیا کالسکه ها بحرکت درآمدند یانه ؟

«آندره» گرچه بحمایت (ژیلبرت) این جملات را بر زبان آورد و ازخشم پدر کاست ولی توجهی به«ژیلبرت» نکرو گوئی «ژیلبرت» اصلا حضور نداردویاسنك وچوب است .

درهمین موقع چون خطابه تمام شده بودکالسکه هابحرکت درآمدند و(آندره) بدون اینکه حتی باژیلبرت خداحافظی بکنددورشد .

این بی اعتنائی زیادتر ازفریادهای بارون در ژیلبرت اثر کردوفکرمینمود ایکاش باشمشیر فیلیپ سوراخ میشد (۱) واین بی اعتنائی رااز (آندره) نمیدید .

قدری گذشت و ژیلبرت همانجا ایستاده بود . ناگهان دستی روی شانه اش قرار گرفت ووقتی روی خودرا بر گرداند دید فیلیپ است .

فیلیپ که ازاسب پیاده شده واسب خود را بیکی ازسربازهای ابواب جمع خویش سپرده بود میخواست با ژیلبرت صحبت کند واز او پرسید (ژیلبرت) شمارا چه میشود و دراینجا چه میکنید ؟

(ژیلبرت) که ازلحن دوستانه (فیلیپ) خوشش آمد کلاه را ازسربرداشت و گفت آقا ، آخرمن چگونه میتوانستم در(تاورنی) باقی بمانم و چگونه ممکن بود که بتنهائی وآنهم بدون داشتن وسیله معاش درآنجا زندگی کنم ؟

(فیلیپ) که فوراً فهمید حق با(ژیلبرت) میباشد متاثرشدودلش بحال آن پسرجوان

---

۱ ــ شمشیرهائی که درآن زمان ، در فرانسه متداول بود بر خلاف شمشیرهای پهن مشرق زمین ، باریك ساخته میشد ، وفقط بوسیله سوراخ کردن یافرورفتن در بدن سبب قتل حریف میگردید و درموقع خواندن عبارت فوق ، این موضوع باید در نظر خواننده باشد که ازاین تعبیر حیرت نکنند . «مترجم»

سوخت و بالحن غمخواری وهمدردی گفت اینك آیا امیدوار هستی که در پاریس وسیله معاش خودرا فراهم کنی .

«ژیلبرت» گفت بلی آقا ... کسی که تن بکار داد و حاضر شد کار کند از گرسنگی نمی‌میرد خصوصاً در نقاطی که جمعی از مردم ثروتمند زندگی می کنند وحاضر نیستند که هیچ کار بکنند .

ازاین جواب منطقی (فیلیپ) حیرت کرد زیرا تا آن موقع تصور نمینمود که عقل (ژیلبرت) باین جور چیزها برسد وبعداز او پرسید .

آیا ازحیث غذاومسکن راحت هستی ؟ژیلبرت گفت بلی آقامن نان خودرا درمی آورم ومحلی‌هم‌هست که‌شب هادرآن میخوابم واکنون بیش‌ازاین احتیاج ندارم .

«فیلیپ» گفت«ژیلبرت»تومیدانی که‌من همواره‌تورادوست‌میداشتم‌وهرگزحاضر نبودم مثل پدرم بتوتوهین کنم وازاخلاق مخصوص‌تو هیچوقت حیرت نمیکردم وامروز هم قصدی‌جزخیر وصلاح تو ندارم .

«ژیلبرت» گفت ازلطف شمامتشکرم.

«فیلیپ» گفت‌شایدازاین جهت توراذوست‌میداشتم که مثل توجوان‌ومانندتو فقیر بودم ومیتوانستم‌بفهمم که بر توچه میگذرد ولی‌خداوندنسبت بمن‌مرحمت کرد وباورود والا حضرت «ماری‌آنتوانت» به‌خاك‌فرانسه، اقبال بامن‌مساعدت‌نمودواینك بیا که من نیز بانومساعدت کنم‌تاروزی که‌اقبال‌بکمك توبیاید .

«ژیلبرت» دوباره گفت‌ازلطف‌شمامتشکرم .

(فیلیپ) گفت اکنون‌چه‌خیالی داری ؟ودرپاریس چه‌میخواهی بکنی؟ زیرامن که بروحیات‌تو‌واقف هستم‌میدانم توآدمی نیستی که‌بتوانی شغل وکارثابت‌ومنظمی را پیش گیری ؟

«ژیلبرت» گفت آقاقصد من این است که‌درپاریس تحصیل کنم(فیلیپ) گفت‌تحصیل کردن‌محتاج‌پول است‌زیرابدون‌پول کسی‌نمیتواند درس بخواند وعلمی رایادبگیرد .

«ژیلبرت» گفت آقا ،من‌میتوانم‌پول بدست‌بیاورم وباآن پول‌به تحصیل ادامه‌بدهم.

«فیلیپ» گفت اکنون‌درآمد تودر پاریس چقدر است ژیلبرت گفت اکنون روزی بیست وپنج تاسی شاهی بدست میاورم ولی‌بعدممکن است که‌درآمد من زیادترشود و بزودی بچهل‌پنجاه‌شاهی‌برسد.

«فیلیپ» گفت بفرض اینکه‌روزی چهل‌وپنجاه شاهی‌تحصیل کنی باز برای‌غذای‌تو درست‌کفایت نمیکند تاچه‌رسد بـه چیزهای دیگر.

(ژیلبرت) گفت آقا چندلقمه‌نان‌خالی برای‌من کافی است‌واحتیاج بغذای‌دیگر ندارم.

(فیلیپ) گفت آیاحاضرهستی که‌خدمتی راازمن بپذیری (ژیلبرت)ازاینحرف‌طوری دچار حیرت‌شد که‌چندلحظه سکوت کردو(فیلیپ) گفت لابدازپیشنهادمن حیرت کردی

«ژیلبرت» گفت بلی آقا فیلیپ گفت مگر نوع بشر بوجود نیامده که افراد آن یکدیگر خدمت کنند؟ ومگر تمام افراد بشر برادر نیستند.

«ژیلبرت» چشمهای روشن وصاف خودرا به چشمهای فیلیپ دوخت و گفت آقای شوالیه، گفته شماشبیه به گفتار فلاسفه است ومن هرگز ندیدم و نشنیدم که اشخاصی از طبقه ومقام شما از این حرفها زنند.

«فیلیپ حق با تو است ولی رفته رفته این حرفها جای خودرا باز میکند برای اینکه عصر وزمان ما اقتضا مینماید که این حرفها بگوش همه فرو برود، کما اینکه والاحضرت شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» نیز از این حرفها میزند. این است که مجدد بتو میگویم که من حاضر هستم خدمتی بتو بکنم ووسائل معاش تورا فراهم نمایم که بتوانی بافراغت خاطر مشغول تحصیل باشی ، اینرا هم بگویم که خدمت من بتو ، برای ترحم ودلسوزی نیست بلکه بعنوان قرض است ووقتی که تو تحصیلات خود را تمام کردی وام خودرا ادا خواهی کرد زیرا بعید نیست که در آینده تو یکی از بزرگان این کشور بشوی ودارای ثروت و مقامی بزرگ باشی ..

بااینکه ژیلبرت ازپیشنهاد (فیلیپ) خرسند شد نخواست که مساعدت اورا قبول نماید و گفت آقای شوالیه من ازلطف شما خیلی متشکرم ولی احتیاجی بمساعدت شما ندارم و باور کنید که ازاین ابراز کمك طوری ازشما سپاسگذارم که مثل این است که به من کمك کرده باشید .

(ژیلبرت) اینرا گفت وبدون اینکه در انتظار گفت و شنود دیگری باشد سررا بعنوان خداحافظی فرودآورد و در وسط جمعیت ناپدید گردید .

«فیلیپ» قدری درانتظار ایستاد که شاید پسر جوان پشیمان شود ومراجعت کند ولی اثری از(ژیلبرت) نمایان نگردید .

ناچار (فیلیپ) سوار براسب گردید ودورشد .

فصل سی و پنجم

خانمی که باید معرف رسمی بشود

اینك با اجازه خوانندگان برای این که رشته کتاب ما از دست نرود قدری به عقب برمیگردیم .

گفتیم که وقتی (شون) خواهر خانم «دوباری» وارد کاخ ورسای شد آهسته در گوش خواهر خود گفت که خانم لاکنتس دو (بآرن) (تقریباً بروزن کتاب باسکون دو حرف آخر مترجم) عازم پاریس است و از این خبر معشوقه شاه چنان خوشحال شد که بانگی از مسرت بر آورد .

این خانم را ویکونت (ژان دوباری) برادر معشوقه شاه آنهم بعد از تفحص فراوان پیدا کرده بود .

زیرا در پاریس و کاخ ورسای هیچیك از خانم‌های درباری حاضر نبودند که معرف خانم (دوباری) بشوند و آنهائی که میخواستند معرف بشوند شرایط لازم را نداشتند

ویکونت (ژان دوباری) بعد از اینکه در ولایات مطالعه کرد عاقبت توانست در یکی از گوشه‌های دور افتاده ، خانمی را که دارای شرایط لازم بود و بنام خانم لاکنتس دو (بآرن) خوانده می‌شد پیدا کند .

چیزی که ویکونت را تشویق میکرد که این خانم حاضر است معرفی خواهرش را قبول نماید این بود که دانست خانم مشارالیها ، در عدلیه مرافعه داردو اگر برای پیشرفت مرافعه او بوی کمك نماید او هر کاری را قبول خواهد کرد و بطریق اولی رضایت خواهد داد که در ورسای معرف خانم (دوباری) بشود .

کمك به پیشرفت مرافعه آن خانم ومحکوم نمودن مدعی علیه وی در عدلیه برای معشوقه شاه اشکال نداشت برای این که ارچندی باین طرف ، آقای (موپو)

که از قضات معروف عدلیه بود ، برحسب تصادف متوجه گردید که او یکی از اقوام دور دست خانم لاکنتس « دوباری » است وهمه جامی گفت که خانم (دوباری) دختر عمومی اوست واین قرابت خانوادگی ، که لابد برحسب تصادف کشف شد ، طوری برای آقای « موپو» نافع بود که بنابرتوصیه خانم « دوباری » شاه اورا معاون عدلیه کرد

و اما خانم لاکنتس « دوبآرن » که از مدتی باین طرف ، در عدلیه مرافعه داشت ، شبیه به یکی از زنهای مرافعه جوی آن عصر بودکه ولتر «۱» برای همشه قیافه و روحیات و وضع زندگی آنها را در کتابهای خود بیادگار گذاشته وهرگز فراموش نخواهد گردید .

خانم لاکنتس دو « بآرن » زنی بود لاغراندام وسالخورده واستخوانی ونسبت به سن وسال خود چست وچالاك ، وهمواره مثل این بود که انتظارچیزی را داردومانند قراولی بودکه درپست نگهبانی جود پیوسته مواظب اطراف باشد .

این خانم درآن موقع ، یعنی درسال ۱۷۷۰ میلادی لباس دورهٔ جوانی خود راکه درسال ۱۷٤۰ میلادی دربر میکردند میپوشید و وقتی « شون » خواهر خانم « دوباری » وارد منزل او شد دید کلاهی بزرگ ، باندازه یك طبق برسر گذارده و یك کیف دستی بقدر یك جامه دان بدست گرفته و نیم تنه اوکه حاشیه های توری داشت تقریباً بزمین میرسید والبته بطوریکه گفتیم « شون » بعنوان اینکه دختروکیل مدافع اوست وارد منزل کنتس دو « بآرن » شد نه به عنوان خواهر معشوقه شاه .

خانم لاکنتس دو «بآرن» تمول نداشت ولی ازفقر خود متأثر نبود ،زیرا براثر پیش آمدها فقیر گردید، نه بر اثر غفلت یااصراف خود .

فقط غصه میخورد که چرا نمیتواند برای یگانه پسر خودکه مثل بسیاری از جوانان ولایات محجوب بود ثروتی باقی بگذاردکه آبروی خانواده بعدازمرك ویباقی بماند.

بااین وصف اراضی واملاکی راکه درعدلیه مدعی به بود وخانواده سالوس«۲»

---

۱ ـ ولتر نویسنده بزرك فرانسوی که در سال ۱۶۹٤ میلادی متولد و در ۱۷۷۸ میلادی فوت کرد درنویسندگی یکی ازاعجوبه های روزگاربود زیرا نویسندگان دیگر فقط دریك رشته استعداد دارند واو درهر رشته نویسندگی که وارد شد استعداد خود را بظهور رسانید . شرح پیرزنهای مرافعه جوکه تمام عمر را در عدلیه دوندگی می کنند موضوع یکی از قصههای ولترمیباشدکه در این کتاب الکساندر دوما بدان اشاره می نماید (مترجم)

۲ ـ« سالوس » یك خانواده ایتالیائی بودکه در ایالت « کونی » واقع در ایتالیا زندگی میکردند و درآغاز سلطنت هانریسوم پادشاه فرانسه یکی از افراد این خانواده بفرانسه آمد و مقیم آنجا شد و در دورهٔ سلاطین بعد ، اعضای خانواده (سالوس) درفرانسه به مقامات بزرك رسیدند. مترجم

ادعای آنرا میکردند باسم «املاک من» مینامید .
این املاك ، تقریباً پنج ششم مجموع اراضی خانم سالخورده را تشکیل میداد که وی نمیدوانست هیچ استفاده از آن بکند و فقط ازیك ششم اراضی خود که مدعی بـه نبـود و خانواده سالوس راجع بآن ادعای حقی را نمیکردند استفاده می نمود .

و بهمین جهت درآمد سالیانه آن خانم سالخورده ازسالی هزار لیور تجاوز نمیکرد و باز بهمین جهت خانم مزبور که سابقاً درپاریس میزیست و به دربار رفت و آمد داشت به «املاك» خود مهاجرت کرد و مقیم آنجا شد زیرا درپاریس ،خانمی که بادربار رفت و آمد دارد، هرگاه کالسکه شخصی نداشته باشد درروز باید ده دوازده «لیور» کرایه کالسکه بدهد و این یکی ازمخارج کوچك و فرعی خانمی است که در محافل درباری او را میشناسند

باز اگر خانم لاکنتس دو «بآرن» میدانست که در عدلیه زود بپرونـده او رسیدگی میکنند شاید حاضرمیشد که چندماه دیگر درپاریس بماند ولی وقتی که برای وی یقین حاصل گردید که قبل ازچهار یاپنج سال ، پرونده اواز زیر پرونده های دیگر بیرون نخواهد آمد، ناچار بکلی پاریس را ترك کرد و ساکن املاك خود گردید.

در این دوره ، بطوری که میدانید مرافعه ای که به عدلیه ارجاع میشود طول می کشد ، بااین وصف ما امیدوار هستیم که قبل از اینکه فوت کنیم حکم حاکمیت یا محکومیت ما، ازعدلیه صادر گردد

ولی درآن دوره ،مرافعه ای که مربوط باملاك بود، دونسل و گاهی سه نسل طول می کشید و پرونده آن، بگیاهانی شباهت داشت که در کتاب الف اللیل ازآن نام میبرند و میگویند تادویست یا سیصد سال ازعمر گیاه نگذرد گل و میوه نمیدهد.

این است کـه خانـم « بآرن » عاقلانه ترین راه زنـدگی را دوری ازدربـار و پایتخت فرانسه تشخیص داد که مبادامجبور شود بقیه املاك خود را بفروشد و صرف هزینه روزانه پاریس و دربار بکند.

از چند سال به این طرف دیگرکسی خانم « بآرن » را درورسای و محافـل دربـاری ندیده نامی ازاو نشنیده بود زیرا دربارجائی است که افراد غائب خیلی زود درآنجا فراموش میشوند بخصوص اگر سالخورده و تهی دست باشند.

اگر اسم کنتس دو «بآرن» ، روی آن خانـم سالخورده نبود می توانست کـه در پاریس ، خیلی بهتر از وکیل مدافع خود بکار خویش رسیدگی کند و از صبح تاشام، پیـاده ازاین اداره باداره دیگر برود ، و این را ببیند و آن رابیبند ، و برای مسکن ، اطاق کوچك و محقری را اجاره نماید تااینکه محاکمه اش تمام شود.

ولی افسوس که این اسم نمیگذاشت کـه او در پاریس ازصبح تاشـام پیاده روی کند و دریك اطاق محقر ، که اجاره ای نـاچیز بآن تعلق می گیرد سکونت نماید زیرا

اگر درهفته‌های اول مردم‌نمیفهمیدند که منزل او کجاست ، بطور حتم درهفته‌های بعد منزل‌او را کشف می‌کردند و ازاینکه خانم کنتس دو (بآرن) بدون نوکر و کلفت و آشپز و پیشخدمت درچنان مکانی سکونت اختیار نموده نه فقط متحیر بلکه متنفر میشدند و آبروی خانواده با عظمتی از بین میرفت

این بود که در (املاك)خود دو «بآرن» ،روزها باراضی محدودی که داشت رسیدگی میکرد وشب وقتی که تنها بود ، روی تخت خواب خود می‌نشست ومثل این که در جلسه دادگاه حضور دارد ادله خویش را به نفع حاکمیت خود بیان مینمودو دیوار را مخاطب می‌ساخت وهمواره دادگاه خیالی مزبور به‌نفع او رأی‌میداد.

با توجه به نکات فوق ، وقتی که «شون » وارد منزل خانم دو «بآرن» شد و باو گفت که که من دختر وکیل مدافع شما هستم وهمین چند روزه پرونده شما در دادگاه مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت وجلسه محاکمه‌بزودی مفتوح خواهد شد، واضح است که چه هیجانی به خانم سالخورده دست داد

وبا این که پسر جوانش که در ارتش‌مشغول خدمت بود حضور نداشت‌خانم « بآرن» تصمیم گرفت که فوراً عازم پاریس گردد ودر جلسه محاکمه خود در عدلیه حضور بهم رساند .

تنها چیزی که خانم (بآران) را قرین سوء ظن کرد این بود، با این که ازبیست سال‌پیش باین طرف وکیل مدافع خود موسوم به (فلاژو) رامی‌شناخت نشنیده ونديده بود که او دختر داشته باشد .

ولی این موضوع مانع از حرکت خانم (بآرن) به پاریس نگردید خاصه‌آن که(شون)وقتیکه وارد محل سکونت خانم‌بآرن واقع درایالت(وردن) گردید باو گفت من منتی بر سر شما نمیگذارم ونمیگویم که مخصوصاً برای دادن این مژده از پاریس باینجاآمدم من شوهر دارم وشوهرم در (استراسبورك) مشغول خدمت است ومیخواستم باستراسبرسورك بروم وچون اینجا سرراه من‌بود فکر کردم اگر این مژده را بشما بدهم‌بد نیست.

اگر (شون)نمیگفت که من دختر وکیل مدافع هستم مادام (بآرن) ازاو کاغذی و یادداشتی بخط او میخواست ولی وقتیکه او گفت من دختر آقای (فلاژو) هستم مادام (بآرن) فکر کرد کسی که دخترخود را مامور رسانیدن پیغامی می کند لزومی ندارد که کاغذ ویادداشتی باو بدهد واو را معرفی نماید .

دیگر اینکه (شون) در آخرین چاپارخانه ، قبل از وصول بمنزل خانم(بآرن) کالسکه خود را جا گذاشت وسوار یك درشکه یك اسبی شد وبا همان درشکه به منزل (بآرن) آمد که وضع اوبازندگی زن‌کارمندی که برای الحاق شوهرش باستراسبورك‌می رود مناسبت داشته باشد .

این نیزقرینه دیگری بود که بخانم (بآرن) نشان میداد این پیغام طبیعی وحقیقی است .

لذا کالسکه‌ایکه از ازمنه قدیم برای خانواده (بآرن) باقی مانده بود وهرماه یك مرتبه یکی از روستائیان (بآرن) چرخهای آنرا روغن میزد باسبهای چاپاری بستند وخانم (بآرن) براه افتاد ودر پاریس مقابل خانه(فلاژو) وکیل خود از آن پیاده شد.

محتاج به‌تفصیل نیست وقتی که پاریسی ها چشمشان بآن کالسکه عجیب که گوئی از زمان سلطنت هانری چهارم باقی مانده افتاد چگونه برای تماشای آن جمع شدند ولی وقتی خانم (بآرن) پیاده شد به‌کالسکه‌چی دستور داد که آنرا بمهمانخانه (خروش صبح) ببرد زیرا هروقت خانم سالخورده برای‌مدت کم به پاریس میآمد درآن مهمانخانه منزل میکرد زیرامیدانست سکونت در مهمانخانه برای کسیکه میخواهد مدت قلیلی درپایتخت بماند عیب نیست .

زن از پله کان بالا رفت و بعد از گرمای صحرا از خنکی آنجا خوشش آمد ودر زد .

(مارگریت) خدمت‌کار وکیل مدافع آمد وخانم (بآرن) راشناخت ورفت بارباب خود خبر داد .

(فلاژو) ازآمدن غیرمنتظره کنتس خیلی‌حیرت‌کرد وفوری موی عاریه «۱» خودرا که درآن ایام همواره دردسترس می‌گذاشتند برسرنهاد وربدوشامبررا پوشید وباتبسم وتحیر بطرف دررفت‌که از موکل خود استقبال کند

کنتس «بآرن» به‌محض‌اینکه وکیل مدافع خودرادید گفت آقای «فلاژو»آیا زود آمدم یانه؟

وکیل دعاوی که نمی‌توانست بفهمد منظور پیرزن‌چیست گفت‌از زیارت‌شما خیلی خوشوقتم و بعد اورا‌روی صندلی راحتی در مجاورت میز تحریر خود نشانید و کاغذهای موجود روی‌میزرا ازدسترس او دور کرد زیرامیدانست که زنی کنجکاواست وازخواندن کاغذها مضایقه‌ندارد.

---

۱ ـ موی عاریه که در فرانسه بنام (پروك) خوانده میشدنه فقط بین مردها بلکه بین زنان نیز متداول بود وحتی جوانهاکه موی زیبا وفرزده داشتندموی عاریه برسر می‌نهادند برخلاف آنچه بعضی از نویسندگان تصور کرده‌اند رسم بکار بردن موی عاریه در فرانسه خیلی قدیمی است وبدوره‌گل ها یعنی سکنه باستانی فرانسه منتهی میشود در آن زمان اهالی کشور (گل) طوری به موی انبوه علاقه داشتند که اگر پادشاه یاحکمرانی بدون مو وسرش طاس بود او رابسلطنت‌یاحکومت قبول نمی‌نمودند ولذا سلاطین وحکام در زمان سالخوردگی که سرشان طاس میشد مجبور بودندموی عاریه برسر بگذارند . (مترجم)

وقتی که زن سالخورده نشست و کیل مدافع هم پشت میز تحریر خود قرار گرفت و گفت خانم اینك بفرمائید چه سعادتی سبب شد که من نائل بزیارت شما بشوم ، واین تعجب لذت بخش بمن دست بدهد ؟

خانم لا کنتس «دوبآرن » برای اینکه وکیل مدافع خود رابهتر ببیند عینك را از جلد بیرون آورد وبچشم گذاشت و گفت فرمودید ازآمدن من متعجب شدید ؟

« فلاورژ » گفت بلی برای اینکه من تصور میکردم که شما در املاکتان تشریف دارید .

کلمه املاك را وکیل مدافع مخصوصا بکاربرد که خوش آمدی به موکل خود گفته باشد زیرا میدانست که اراضی او بیش ازیکی دو جریب نیست .

زن سالخورده گفت البته من در«املاکم»بودم ولی بمحض اینکه شما بمن اطلاع دادید براه افتادم .

«فلاژو» باتعجب وحیرت واستفهام گفت به محض اینکه من بشما اطلاع دادم؟ خانم «بآرن » گفت بلی ... بمحض این که پیام شما ... با توصیه شما ... یا یادآوری شما (هراسمی که میخواهید روی آن بگذارید) بمن رسید جامه دان خود را بستم و عزیمت کردم

از این حرف چشمهای«فلاژو» مانند شیشه‌های عینك خانم«بآرن»بزرك و گشاد شد وزن سالخورده گفت امیدوارم ازاینکه من با سرعت آمدم از من راضی باشید ؟ وکیل دعاوی گفت من همواره از دیدارشما خرسندم اما نمیدانم که منظور از پیام وتوصیه من چیست

خانم «بآرن» گفت البته خبر تازه‌ای دارید که به من بگوئید؟ وکیل مدافع گفت خبر تازه این است که این روزها شاه تصمیم گرفته که تقریباً بوسیله کودتا پارلمان را از بین ببرد و یا مطیع خود نماید ... اینك اجازه بفرمائید برای اینکه خنك بشوید چیزی بشما تقدیم کنم .

زن سالخورده گفت بطوری که اطلاع دارید موضوع کودتای شاه علیه پارلمان مورد علاقه من نیست .

وکیل مدافع گفت پس چه چیز مورد علاقه شماست ؟ «بآرن» گفت چرا تجاهل می کنید منظور من اینست که راجع بمحاکمه من ، چه خبر تازه دارید که به من بدهید ؟

«فلاژو» مثل آدمی که بکلی موضوعی را فراموش کرده وهیچ توجهی بدان ندارد گفت آه ... نه خانم ... راجع بمحاکمه شما بهیچوجه خبرجدیدی نداریم .

زن سالخورده گفت میخواهید بگوئید کـه در این دو سه روز اخیر خبر جدیدی راجع بمحاکمه من ندارید . آیااین طور نیست ؟

وکیل مدافع گفت در این دوسه روز اخیر ، ونه هفته‌های اخیر خبر جدیدی

راجع بمحاکمه شما بدست نیامده است .

خانم (بآرن)گفت پس دختر شما که به (وردن) آمد ودر این خصوص بامن صحبت میکرد دروغ می گفت ؟

وکیل دعاوی باحیرت گفت دختر من ؟ !

زن‌سالخورده گفت بلی دخترشما . و همان دخترشما که او را مامورگردید که بیاید و مرا ملاقات کند ؟

(فلاژو) گفت خانم معذرت میخواهم . محال‌است که من دخترم را مأمور ملاقات شما کرده باشم ؟

زن پیر گفت فرمودید که محال است ؟ ! . وکیل مدافع گفت بلی ، برای این که من بهیچوجه دختر ندارم .

خانم (بآرن) گفت آیا یقین دارید که دختر ندارید ؟ (فلاژو) گفت بلی خانم . من دختر ندارم بدلیل این که مجرد هستم و عیال اختیار نکرده‌ام .

زن سالخورده گفت آقای (فلاژو) ، چرا شوخی می کنید ؟ . از این‌حرف وکیل مدافع مضطرب شد و تصور نمود که پیر زن مبتلا باختلال مشاعر شده و لذاکلفت خود « مارگریت » را بعنوان‌آوردن آشامیدنی خنك احضارکرد ولی بیشتر منظورش این بود که او در اطاق حضور داشته باشد که‌اگرپیر زن دیوانه حرکاتی جنون‌آمیز کرد بر او غلبه‌کند و درد دل‌گفت بیچاره پیرزن ، ازبس شب و روز در فکرمحاکمه خود میباشد دیوانه شده است .

خانم « بآرن » که حاضر نبود از فکر خود منصرف شود گفت آیا شما دارای یك دختر جوان نیستید ؟ (فلاژو) گفت نه . . پیر زن گفت آیا دختر شما شوهری در (استراسبورك) ندارد ؟

(فلاژو) گفت نه . نه . نه .

در این موقع (مارگریت) با یك سینی وارد اطاق شد و روی سینی ، دو لیوان آبجو بنظر میرسید و (فلاژو) گفت خانم قدری آبجو بیاشامید که عطش و خستگی شما رفع شود .

(مارگریت) سینی را جلو آورد ولی خانم (بآرن) طوری سینی را عقب زد که بزن خدمت کار که ظاهراً در خانه آن مردمجرد ، رتبه‌ای بزرکتر ازخدمت کاری داشت برخورد و خانم (بآرن) سر را به وکیل مدافع نزدیك کرد وگفت لازم است که در این خصوص قدری صحبت کنیم تا موضوع روشن بشود « فلاژو » گفت من باکمال میل برای صحبت حاضرم و چون دید که « مارگریت » میخواهد بیرون برودگفت مارگریت ، قدری تأمل کنید شاید خانم مایل باشند چیزی بنوشند .

خانم « بآرن» گفت آقای « فلاژو » من تصور میکنم که گرمای هوا در

شما اثر کرده و بکلی حافظه شما را از بین برده است زیرا شما میگوئید که دارای دختر نیستید؟

وکیل دعاوی گفت خانم، آنچه گفتم راست است و من دختر ندارم وباور کنید که چون می بینم شما باین مسئله علاقمند هستید خیلی میل داشتم که دختری از من باقی میماند گواینکه . . .

خانم «بآرن» گفت منظورتان از «گواینکه» چیست؟

«فلاژو» گفت گواینکه، اگر اختیار بدست من بود پسر را بر دختر ترجیح میدادم زیرا در این دوره که ما زندگی می کنیم نگاهداری دختر دشوار است و بعضی از دخترها زود از جاده مستقیم منحرف می شوند.

خانم «بآرن» گفت ما فرض می کنیم که شما دختر ندارید. ولی آیا خواهر، یا خواهر زاده یا زنی را که برادر زاده شماست نزد من نفرستاده‌اید؟ واز من نخواستید که فوراً به پاریس بیایم.

«فلاژو» گفت نه خانم. من در هیچ موقع و بهیچ شکل زنی را نزد شما نفرستادم که از شما بخواهد که به پاریس بیائید زیرا میدانم که هزینه شما در پاریس چقدر زیاد خواهد بود.

پیرزن گفت پس راجع به محاکمه من چگونه اقدام میکردید؟ وکیل دعاوی گفت حالا که موقع محاکمه شما نرسیده و تا وقتی که نوبت محاکمه شما برسد مدت مدیدی وقت داریم و هر وقت که نوبت شما میرسید شما را بوسیله پست مطلع میکردم.

زن سالخورده گفت پس نوبت محاکمه من نرسیده است؟. «فلاژو» گفت نه. خانم «بآرن» گفت پس پرونده مرا بیرون نیاورده‌اند؟ «فلاژو» گفت عرض کردم که نه . . .

زن سالخورده دو دست را برسم تاسف بهم سائید وگفت ای وای که مرا گول زدند، و مرا فریب دادند . . و مرا مورد مسخره نمودند.

وکیل دعاوی گفت تصور میکنم که این طور باشد.

زن سالخورده بانگی از خشم ونفرت برآورد وگفت آقای فلاژو ...

این فریاد وکیل‌مدافع را ترسانید وفکر کرد بحران جنون زن سالخورده، که از آن بیمناك بود آغاز می‌شود، و به (مارگریت) اشاره‌ای کرد که مواظب باشد.

خانم «بآرن» با صدای بلند و غضب آلود گفت من سزای این شخص را در کنارش خواهم نهاد و باو خواهم فهمانید که نباید دیگران را مضحکه و مسخره کند وهم اکنون برئیس پلیس شکایت خواهم کرد که او را پیدا نماید.

وکیل مدافع گفت تصور نمیکنم که بتوانند او را پیدا کنند ؟ پیرزن گفت چرا . من رئیس پلیس را وادار می‌نمایم که هر طور هست این زن را پیدا کند و بعد علیه او شکایت خواهم کرد .

وکیل مدافع گفت و باز هم محاکمه جدیدی برای خودتان درست خواهید نمود .

از این حرف خشم زن سالخورده فرونشست و گفت افسوس ، اگر بدانید که وقتی من باین جا می‌آمدم چقدر خوشحال بودم ؟ ! .

وکیل مدافع گفت آخر متوجه نشدید که این زن چه جور آدمی بود ؟ پیرزن گفت زنی بود جوان و زیبا و ظاهراً با تربیت و برازنده ، و می‌گفت که دختر شماست و اظهار میداشت که همین دو روزه محاکمه من شروع خواهد شد ، و از جانب شما به من می‌گفت که اگر آب بدست دارم از نوشیدن آن خود داری کنم و بطرف پاریس حرکت نمایم که شخصاً ، در جلسه محاکمه حضور داشته باشم ، و اظهار میداشت که اگر تاخیر کنم ممکن است بر ضرر من تمام شود .

وکیل دعاوی گفت افسوس که این زن « که لابد دسیسه باز بود » دروغ می‌گفت و نه فقط نوبت محاکمه ما نرسیده ، بلکه باین زودی هم نخواهد رسید .

زن سالخورده گفت پس ما بکلی فراموش شده‌ایم .. وکیل مدافع گفت بلی خانم ، و پرونده ما فراموش وبلکه مدفون گردیده و فقط یك اعجاز میتواند این پرونده را بجریان بیندازد و متاسفانه در این دوره ، اعجاز خیلی‌کم است .

کنتس آهی عمیق کشید و وکیل مدافع او با آهی عمیق‌تر جواب وی را داد و خانم «بآرن» گفت آقای « فلاژو » میخواهم نکته‌ای را باطلاع شما برسانم ؟

وکیل دعاوی گفت بفرمائید ؟ خانم پیر گفت میخواهم بشما بگویم که عمر من کفاف نخواهد کرد که حقانیت خود را ثابت کنم .

« فلاژو » گفت این را نفرمائید . و امیدوارم خداوند بشما یکصدوبیست سال عمر بدهد و بتوانید حقانیت خود را ثابت کنید .

خانم « بآرن » گفت این خوش آمد گوئی است ومن میدانم که عمرم بآخر رسیده زیرا قوایم به تحلیل رفته است .

وکیل دعاوی گفت خانم صبر و استقامت داشته باشید . پیرزن گفت آقای « فلاژو » اکنون تکلیف من چیست ؟ و اقلا راهی پیش پای من بگذارید ؟ وکیل مدافع با ابراز همدردی گفت خانم ، راهی که من میتوانم پیش پای شما بگذارم این است که باملاك خود مراجعت کنید ودیگر فریب اینگونه حقه بازها را نخورید وهر وقت که من با شما کار داشته باشم بوسیله نامه شما را مطلع خواهم کرد .

کنتس آهی کشید و گفت آری ، من باید باملاك خود برگردم ولی میدانم

که دیگر در این دنیا ، من شما را نخواهم دید .

وکیل مدافع گفت خانم . بازهم که از این حرفها میزنید ؟! . کنتس گفت آیا تصور نمی کنید که این زن ، به تحریك دشمنان من ، در صدد برآمد مرا فریب بدهد ؟

وکیل مدافع گفت تردید نیست که این زن از طرف خانواده « سالوس » این کار را کرد زیرا شما دشمن دیگری ندارید زن گفت ولی تصدیق کنید که این حقه بازی ، خیلی منفور بود وفقط اشخاص فرومایه مبادرت باین گونه اعمال و مردم آزاری می کنند .

وکیل مدافع گفت و اگر شرف و وجدانی داشته باشند ، عمان مجازات وجدانی برای آنها کافی است .

خانم « بآرن » گفت افسوس که در این مملکت عدالت نیست واقویاء حق ضعفاء ومظلومین را غصب می کنند .

وکیل مدافع گفت وقتی که اعضای عالی مقام پارلمان (۱) تا این درجه خود راپست می کنند که به چاکری معشوقه های شاه افتخار مینمایند چگونه انتظار دارید که عدالت برقرار باشد .

پیرزن گفت اکنون اگر چیزی به من بدهید خواهم نوشید .

وکیل مدافع « مارگریت » راصدا زد زیرا خدمتکار وقتی دید که مذاکرات طرفین دیگر جنبه خطرناك ندارد بیرون رفته بود .

خانم « بآرن » لیوان آبجو را برداشت و قسمتی از آن را نوشید و برای خداحافظی از جا برخاست، و وکیل مدافع وی تابیرون آپارتمان و نزدیك پله کان او را مشایعت کرد و بمحض اینکه خانم « بآرن » قدم به پله کان گذاشت ، شخصی که لباده منشی های پارلمان « عدلیه آنروز » را دربر کرده بود باسرعت بالا آمد و هنوز بالای پله کان نرسیده بانك زد آقای « فلاژو » آقای « فلاژو » . پرونده « بآرن » مطرح شد . نوبت محاکمه « بآرن » رسیده است .

پیرزن که عازم پائین رفتن بود به شنیدن این حرف آنمرد تا نزدیك اطاق دفتر «فلاژو»

---

۱ ــ تذکر لازم ــ برای جلوگیری از سوءتفاهم باید متوجه بود که درآن دوره دعاوی مردم درپارلمان مطرح میگردید واعضای پارلمان قضات مملکت فرانسه بودند و آن قضات به چهارطبقه تقسیم میشدند و وکلای مدافع طبقهٔ چهارم قضات پارلمان را تشکیل میدادند و کشور فرانسه سیزده پارلمان داشت وهر پارلمانی بر یک منطقه حکومت میکرد یعنی دعاوی هرمنطقه در پارلمان مخصوص آنجا حل و فصل میشد لیکن احکام پارلمان پاریس ، مثل دیوان کشور امروز « تقریباً » درقسمت مهمی از مملکت اجری میگردید . « مترجم »

دوید وچنان کاغذ را بسرعت ازدست وی گرفت و خواند که وکیل دعاوی فرصت نکرد برای گرفتن کاغذ دست دراز کند و باصدائی که ازفرط شادی میلرزید به وکیل مدافع گفت آقای « فلاژو » دیدید که من راست میگفتم؟ دیدید که نوبت محاکمه من رسیده است .

وکیل مدافع گفت خانم من که از این موضوع اطلاع ندارم اقلا کاغذ را بمن بدهید که ببینم در آن چه نوشته است ؟

پیرزن گفت و تصدیق میکنید که این کاغذ ساختگی نمی‌باشد وکیل مدافع گفت این امضای خود مدعی‌العموم است و بمن اطلاع می‌دهد که نوبت محاکمه شما رسیده و میگوید که خود راآماده کنم که روز سه‌شنبه درجلسه محاکمه ازپرونده دفاع نمایم .

پیرزن که از فرط مسرت سر از پا نمیشناخت گفت آیا این‌هم دسیسه است و این‌هم حقه بازی است ؟

وکیل‌مدافع گفت من‌تاامروز ندیده و نشنیده‌ام که مدعی‌العموم ما اهل شوخی و خدعه‌باشد و اگرشوخی بکند این نخستین شوخی او خواهد بود .

پیرزن گفت از اینقرار این‌زنی که مژده محاکمه مرا به من‌داد منظورش‌شوخی نبود وکیل‌مدافع گفت بلی . او قصد شوخی و مردم آزاری نداشته است ؟

پیرزن گفت حالاتصدیق میکنید که خود شما او را نزد من‌فرستاده بودید ؟
«فلاژو» گفت‌خانم‌اگرمن‌این زن را نزدشمافرستاده بودم دیوانه نشده‌ام که انکار کنم

پیر زن گفت اگرشما نفرستاده اید لابد دیگری آن زن‌را نزد من فرستاده است ؟

وکیل مدفع گفت غیر از این نمیتواند باشد وبعد یک‌مرتبه دیگر کاغذ را با دقت‌خواند و گفت نه‌فقط امضای کاغذ امضای مدعی‌العموم ماست‌بلکه خود کاغذ نیز به‌خط یکی ازاعضای دفتری پارلمان نوشته شده و درصحت آن تردید نیست اما ...

ازکلمه اما ، خانم سالخورده ، مشوش شد و گفت منظور شما از « اما » چه بود ؟

وکیل مدافع گفت دراین کاغذ نوشته اند که ریاست جلسه محاکمه باآقای (موپو) خواهد بود ؟

زن سالخورده گفت مگر چه عیبی دارد که ریاست بالاموپور» باشد ؟ وکیل دعاوی گفت عیبش اینست که این شخص یکی ازدوستان خانواده « سالوس» است

خانم «بآرن» گفت آیا از این موضوع یقین دارید ؟ وکیل مدافع گفت‌کاملا میدانم که این مرد از دوستان سالوس میباشد

زن سالخورده که‌چند لحظه نزدیک بود ازفرط مسرت بال در بیاورد دوباره

محزون شد و گفت واقعاً که من آدمی بد بخت هستم

وکیل مدافع گفت بااین وصف بر شما لازم است که بروید و او راملاقات کنید زیرا او رئیس دادگاه و معاون عدلیه است.

زن گفت آیا فکر میکنید که به خوبی مرا بپذیرد؟ و کیل گفت نه وبر عکس با برودت وشاید خصومت شما را بپذیرد.

خانم «بارن» گفت آقای «فلاژو» شما بجای اینکه مرا دلداری بدهید موجبات یأس مرافراهم میآورید

(فلاژو) گفت خانم، برای اینکه نمیخواهم بشما دروغ بگویم.

«بارن» گفت اگر او مرا خوب نخواهد پذیرفت برای چه بروم و او را ملاقات کنم؟

(فلاژو) گفت برای این که ملاقات لازم است وبمنزله دوائی است که من باب آزمایش بهیك بیمار میدهند که شاید موثر واقع شود.

زن سالخورده گفت من هرگز نشنیده بودم که شما راجع بمحاکمه من اینطور با نا امیدی صحبت کنید ومرا مایوس نمائید؟

وکیل مدافع گفت خانم برای اینکه در دفعات گذشته موعد محاکمه معلوم نبود.

«بارن» گفت آیا شما واقعاً اینقدر نسبت باین محاکمه ناامید هستید؟وکیل مدافع گفت افسوس که من در دوره عمر در محاکمه‌هائی محکوم شده‌ام که احتمال حاکمیت در آنها بیش از اینها بوده‌است.

هر قدر وکیل مدافع اظهار نگرانی‌میکرد برعکس‌خانم سالخورده شجاعت بخرج میداد ووقتی این حرف را شنید گفت‌بفرض اینکه من محکوم شوم ازمساعی خود صرفنظر نمیکنم تا مردم بدانند من محق بودم و بنا حق مرا محکوم کردند، اینك بازوی خود را ببازوی من بدهید، که باتفاق به ملاقات معاون عدلیه شما برویم؟

«فلاژو» مثل شاگردی که مقابل معلم خود هنگام امتحان از عهده جواب برنیاید قدری تمجمج کردوگفت خانم حقیقت این است که من نمیتوانم باشمابیایم.

زن سالخورده گفت برای چه؟ آیا شما هم از «موپو» معاون عدلیه می ترسید؟

وکیل دعاوی گفت نه خانم، ولی اکنون در پارلمان (یعنی عدلیه آن زمان - مترجم) دو دستگی پیدا شده ویك دسته از اعضای پارلمان که من جزو آنها هستم هم عهد شده ایم که دیگر جز در جلسات دادگاه با «موپو» کار نداشته باشیم زیرا او بادربار برای تصفیه پارلمان متحد شده و هدف او از بین بردن استقلال پارلمان

میباشد .

زن سال خورده گفت این هم یك بدبختی دیگر . و بعد از این همه انتظار وقتی که نوبت محاکمه من میرسد بین اعضای پارلمان ، دودستگی بوجود میآید و دسته ای علیه دسته دیگر صف بندی می کنند ، با این وصف من از میدان درنمیروم واستقامت خواهم کرد .

وکیل دعاوی گفت امیدوارم که خداوند بشما کمك فرماید که بتوانید موفقیت حاصل نمائید

خانم (بآرن) در دل گفت واقعاً که این مرد ، آدم منفی‌باف وبی اراده‌ایست ومن خیال میکنم روزیکه محاکمه شروع‌شود دفاع اینمرداز پرونده من ، باندازه‌دفاعی که خودمن خطاب بدیوارهای خانه خود میکردم موفقیت نداشته باشد وبعد باصدای بلند اظهارداشت :

آقای « فلاژو » خواهشمندم که پرونده را با دقت مطالعه کنید و دفاع‌خود را قبلا آماده نمائید که مجبور نباشید در آخرین ساعت، فی‌البدیهه ، چیزی در دادگاه بگوئید .

وکیل مدافع گفت خانم از این حیث کاملا آسوده باشید و من بشما اطمینان میدهم که دفاع در دادگاه بسیار جالب توجه خواهد بود ومن اشارات و کنایه های برجسته در آن خواهم گنجانید .

خانم (بآرن) گفت این کنایات و اشارات مربوط به چه خواهد بود ؟

وکیل مدافع گفت در ضمن دفاع من شرحی درباره بیت‌المقدس وفسادسکنه آن بیان خواهم کرد و ممکن است یکی دوشعر از (تاس) را نیز ذکر نمایم (۱) و همه خواهند دانست که منظور من ازاشعار (تاس) واشاره به بیت المقدس همانا (ورسای) میباشد .

خانم (بآرن) وحشت‌زده گفت‌آقای (فلاژو) من میترسم‌که کنایات واشاره‌های

---

۱ - (تور کواتو-تاسو) شاعر ونویسنده ایتالیائی که در سال ۱۵۴۴ میلادی در ایتالیا متولد گردید ، درتاریخ ادبیات مغرب زمین بنام (تاس) خوانده میشود .

تاریخ ادبیات مغرب زمین (تاس) را یکی از ده نفر نابغه مسلم ادبیات که ازمیلاد مسیح تا امروز درمغرب‌بوجود آمده‌اند میداند .

اثرادبی این مرد موسوم به(احیای‌بیت‌المقدس) یکی‌از برجسته‌ترین آثار ادبی‌دنیا است و در آن فساد سکنه آن شهر و بعد ویرانی آن را تشریح‌می‌نماید .

با وجود اینکه (تاس)به تصدیق تمام ادبای اروپا نابغه ادبی بود از فقرو فاقه در سال ۱۵۹۵ میلادی زندگی را بدرود گفت ولی امروز قبر او در ایتالیا زیارتگاه اهل معرفت وادب است (مترجم)

شما به ضرر من تمام شود و مرا محکوم نماید .

وکیل دعاوی گفت خانم شما هرچه بکنید بازمحکوم هستید چون محال‌است که (موپو) جانب مدعی علیه شما را رها نماید و بنفع شما رای بدهد واینك‌که محکومیت ما مسلم است اقلا مظلومیت خود را بگوش مردم برسانیم واگر قادر نیستیم که حق‌خودرا بگیریم اقلا بکوشیم که دیگران را رسوا کنیم -

خانم سالخورده از وکیل مدافع خدا حافظی کرد و هنگامیکه از پله‌ها فرود می‌آمد با خود و خطاب به وکیل مدافع غائب میگفت : برو.. ای بدوکیل (۱) اگر من میدانستم که تو این قدر بیعرضه هستی هرگز بتو مراجعه نمی‌نمودم و ای کاش که از روز اول اصلا از مراجعه به وکیل خود داری میکردم وشخصاً دنبال کار را میگرفتم ، زیرا هرچه می‌شد باز بدترازاینکه‌اکنون میخواهم محکوم بشوم‌نبود .

خانم سالخورده بعداز خروج از منزل وکیل مدافع ناچار کالسکه‌ای صدا زد وسوار شد و گفت که به منزل آقای (موپو) معاون عدلیه برود .

---

۱ - تعبیر بدوکیل (که البته باوکیل بد خیلی فرق دارد) عین ترجمه کلمه فرانسوی (آوکاسیه) میباشدکه درمتن کتاب است ولذا خوانندگان نباید تصورکنند که مترجم (بدوکیل) را ابداع کرده است (مترجم)

فصل سی و ششم

آنجا که خانم سالخورده حیرت میکند

وقتیکه کالسکه کرایه بطرف دفتر کار معاون عدلیه (معاون پارلمان ــ مترجم) میرفت خانم آرن ازفرط اضطراب برخود میلرزید زیرا نمیدانست که(موبو) چگونه اورا خواهد پذیرفت . یگانه امیدواری خانم (بآرن) این بودکه شاید (موبو) درآنجا نباشد ویا درآنروز اورا نپذیرد.. آری .. باوجود اینکه زن سالخورده خود را ناگزیر میدید که معاون عدلیه را ملاقات کند میاندیشد که شاید او را نپذیرد واینیکی ازچیزهائی‌استکه ارواح مضطرب وآنهائیکه بطرزی مبهم امیدوارند که شاید تا فردا اوضاع دنیا دیگرگون شود احساس کرده‌اند و ما مجبور نیستیم که از لحاظ روان شناسی آنرا ثابت کنیم زن سالخورده مقابل دفتر معاون عدلیه از کالسکه پیاده شد و کرایه کالسکه چی را پرداخت و با خود گفت چون حالا ساعت شش و نیم بعداز ظهر است لابد (موبو) مرا نخواهد پذیرفت اما باید به پیش خدمت او انعامی بدهم که فردا در اول وقت مرا وارد اطاق او بنماید .

هنوزبه‌آستان عمارت نرسیده‌بود که دربان باستقبال‌او آمد وگفت‌خانم اسم‌شریف چیست ؟

زن سالخورده گفت من امیدوار نیستم‌که امروز (عالی‌جناب) را ملاقات کنم ولی انتظار دارم‌که او فردا مرا بپذیرد .

دربان گفت خانم برای چه امیدوار نیستید .. خواهشمندم که اسم خو را بگوئیــد ؟

پیر زن گفت اسم‌من « لاکنتس‌دوبآرن » است . دربان گفت بفرمائید و بعد باصدائی بلند و بطوری که پیشخدمت بشنود گفت به عالی‌جناب اطلاع بدهید که خانم لاکنتس‌دوبآرن تشریف آوردند.

زن‌سالخورده گفت بری‌چه اسم من رابردید ... من کـه اطمینـان دارم امروز (عالی‌جناب) مرا نخواهد پذیرفت .

دربان گفت خانم بفرمائید داخل شوید . عالی‌جناب حتماً شما را خواهند پذیرفت .

پیشخدمت که‌صدای دربان‌را شنید جلوآمد و گفت خانم آیا شما میخواهید که (عالی جناب) را ملاقات کنید ؟

خانم بآرن گفت بلی ولی امیدوار نیستم که ایشان امروز مرا بپذیرند پیشخدمت گفت خانم بفرمائید ... و من برای راهنمائی شما جلو میافتم زیرا ایشان بطور حتم شما را خواهند پذیرفت .

پیر زن بقدری از این حرف حیرت کرد که با خود گفت واقعاً که مردم نفهم هستند که از یك چنین‌مرد بزرگ بد گوئی‌می کنند زیرا کسی که دارای این مقام باشد و اینطور بسهولت مردم‌را بپذیرد ، شخص بزرگی است .

معذالك مضطرب بود و نمیدانست که «موپو» که تقریباً یك وزیر بود چگونه از اوپذیرائی خواهد کرد .

وقتی‌که وارد اطاق شد دید که «موپو» موی عاریه برسر نهاده ولباده سیاه شغل خود را دربر کرده (زیرا اعضای پارلمان در آن دوره‌لباده‌های سیاه می پوشیدند) و پشت‌میزتحریر ،مشغول‌کاراست .

همینکه پیشخدمت خبر ورود لا کنتس‌دوبآرن را داد «موپو» ازجا برخاست و سلام کرد و خانم‌سالخورده برطبق‌معمول سه‌مرتبه (تواضع)نمود و بعد «موپو» یك صندلی‌راحتی به «بآرن» تعارف کرد و نشستند .

لا کنتس‌دوبآرن بااینکه زنی‌اصیل‌زاده و آداب‌دان‌بود فکر می کرد که چگونه صحبت‌را شروع کند و بعدازقدری سکوت چنین گفت :

من‌انتظار نداشتم که بااین‌سرعت و سهولت بافتخار ملاقات شما برسم و تصور نمیکردم که‌شخص برجسته‌ای مثل‌عالی‌جناب دراین‌ساعت که دیگران‌استراحت میکنند مشغول‌کارباشید .

درآن‌عصر اشراف واعیان ، بتدریج عادت کرده‌بودند که بین‌ساعت‌چهار وپنج بعد ازظهرشام‌بخورند وبعداز صرف‌شام ،کارها تاصبح روزدیگر تعطیل میگردید وگرچه تعطیل‌رسمی‌نبود ولی‌بعداز صرف غذا ، کسی‌میل‌نمیکرد که مشغول کارشود .

«موپو» جواب مناسبی به‌خانم‌سالخورده داد ودوباره سکوت برقرارشد .

خانم پیر که دانست ادامه سکوت خوب نیست برسر مطلب رفت و گفت عالی‌جناب،منظورمن ازاین‌شرفیابی آن‌است که موضوع مهمی‌را که وابسته به‌هستی‌من میباشدبه‌عرض عالی‌جناب برسانم .

معاون‌عدلیه آهسته سررا فرودآوردیعنی برای شنیدن اظهارات‌شما حاضرم.

خانم «بآرن» گفت عالی‌جناب، دراینموقع قراراست محاکمه‌ای بدعوی من

علیه خانواده (سالوس) شروع شود که نه‌فقط زندگی من ، بلکه بعد ازمن ، زندگی پسرم وابسته باین‌مجا کمه میباشد .

«موپو» بازسر را تکان‌داد اماچیزی نگفت .

خانم «بآرن» گفت و بااینکه میدانم عالیجناب ، باخانواده سالوس روابط دوستانه‌دارید ، معذالك بقدری معتقدبه عدالت‌عالیجناب هستم که با کمال امیدواری شرفیاب‌شدم که‌عرض خودرا باطلاع عالیجناب برسانم .

«موپو» تبسم کرد زیرا میدانست که اعتقاد دیگران به عدالت او اگر راست هم بگویند بدون اساس‌است زیرا خود اواین خصلت را در خویش سراغ ندارد معهذا گفت :

البته من با خانواده سالوس دوست هستم ، ولی روزی که این شغل را قبول کردم ، دانستم که درانجام وظائف‌خودنباید دوستی ودشمنی‌خصوصی را دخالت‌بدهم .

زن سالخورده از این حرف بقدری شادشد که با صمیمیت گفت : خداونددر دنیا وعقبی‌به عالی جناب پاداش نیك بدهد .

«موپو» گفت‌وبرطبق وظیفه‌ای که دارم ، فقط مثل یك قاضی ، دربارهٔ کار شما اظهار نظرخواهم کرد و گویا بزودی پرونده شما مطرح خواهد شد .

خانم « بآرن » گفت بلی .. روز سه شنبه موعد محاکمه من است (موپو) گفت حال ازمن چه میخواهید ؟

زن گفت ازعالی جناب استدعا میکنم که لطفاً بادقت این پرونده را مطالعه بفرمائید

« موپو » گفت من با دقت این پرونده را خوانده‌ام زن سالخورده باقدری ارتعاش گفت عالی جناب ، اینك که پرونده رامطالعه کرده‌اید نظرعالیجناب‌چیست؟

«موپو» گفت‌آیا نظریه مرا نسبت بکار خودتان میخواهید زن گفت بلی عالی جناب (موپو) گفت من‌راجع باین پرونده کوچکترین تردیدی ندارم .

زن سالخورده با ارتعاشی زیادتر پرسید ازچه‌حیث تردیدندارید ؟ «موپو» گفت من تردید ندارم که شما محکوم خواهید شد

خانم «بآرن» بی‌اختیار تکان خورد و گفت آه ...

(موپو) گفت با این وصف توصیه‌ای بشما میکنم ؟ ...

نورامیدی درقلب خانم «بآرن»تابید و گفت چه توصیه‌ای میفرمائید ؟

معاون عدلیه گفت توصیه من این است که چون بعداز محکومیت مخارج محاکمه برعهده شماخواهد بودخوب است که تنخواهی تهیه کنید که‌بتوانید مخارج محاکمه را بپردازید .

زن سالخورده باصدای مرتعشی گفت عالی جناب اگراینطور باشد پس ما

باید خانه محل سکونت خودمان را هم بفروشیم .

« موپو » گفت خانم ، شما لابد میدانید که عدالت ، دیگر باین امور توجه ندارد ، وفقط وظیفه خودرا انجام میدهد .

خانم « بآرن » گفت عالیجناب ، غیرازعدالت ، دردنیا چیزی هست که ترحم نام دارد .

« موپو » گفت وبهمین جهت ربالنوع عدالت نابینا آفریده شده که هرگز چشم او بترحم نیفتد .

زن‌سالخورده باحال تضرع گفت‌عالی‌جناب . آیا ممکن نیست که مساعدتی با من بنمائید وراهی پیش پای من‌بگذارید که حکمی‌ملایم‌تر ، و قابل تحمل درباره من صادر شود .

«موپو» گفت آیا شما قضات این محاکمه را می‌شناسید ؟ زن سالخورده گفت نه عالی‌جناب ، من با هیچ یك ازآنها آشنائی ندارم . (موپو) گفت این‌هم بضررشماست ولی‌مدعی‌علیه شماکه خانواده (سالوس) باشندتقریبا تمام اعضای پارلمان را می‌شناسند

زن سالخورده‌ازفرط‌عجزونا امیدی‌سررا پائین‌انداخت و(موپو) گفت گو اینکه اگرشما قضات محاکمه را می‌شناختیدبازدراصل‌دعوی تغییری حاصل‌نمی‌شدزیرا قضات ، هنگام اجرای عدالت احساسات دوستی ودشمنی را کنار میگذارند .

این‌اظهار «موپو» مانند عدالت پروری خود او صحت نداشت ، ولی طوری زن بیچاره را متوحش کرد که نزدیك بودبه حال اغماء بیفتد .

«موپو» گفت بااین وصف ، اگردر پرونده راهی‌وجود داشته باشد که بتوانند برطبق مقررات قانون درباره‌کسی ارفاق کنند ، البته قضات بدوستان خود بیش‌ازدشمنان یاکسانی که آنها را نمی‌شناسند ارفاق می‌نمایند واین یك‌موضوع طبیعی است وبا بی طرفی قاضی منافات ندارد .

اشك درچشم‌های خانم « بآرن » جمع شدودستمال خودرا بیرون آورد واشك چشم‌ها را پاك نمود وگفت البته تاوقتی که خانواده «سالوس» هست وبا تمام قضات محاکمه من دوست هستند کسی بامن ارفاق نخواهد نمود .

«موپو» گفت در اصل دعوی هیچ کس نمیتواند با شما ارفاق کند برای این که حق بجانب خانواده سالوس است .

خانم «بآرن» گفت عالی‌جناب اگربدانید ، این‌گفته ازدهان مردی مثل‌عالی جناب چقدر برای من غیرقابل تحمل است .

«موپو» گفت‌با این وصف من‌خیلی‌میل دارم که بتوانم مساعدتی با شمابکنم .

برای دومین مرتبه درضمن آن ملاقات نورامیدی به قلب خانم (بآرن) تابید و «موپو» اضافه‌کرد ، خاصه آنکه شما دارای نام خانوادگی بزرگی هستید و هرکس

که‌این نام را بشنود اگر کاری ازدستش برآیدبنفع شما خواهد کرد .

خانم (بآرن) گفت متاسفانه این نام که میفرمائید بزرگ است نمیتواند مانع ازمحکومیت من بشود .

«موپو» گفت من متاسفم که نمیتوانم خود برای شما کاری را انجام بدهم .

خانم سالخورده گفت اگر شما نتوانید مساعدتی بـا من بکنید هیچکس نخواهد توانست که بامن مساعدت نماید .

«موپو» تبسمی کرد و گفت اینطور نیست ودرهر دوره نورچشم‌هائی هستند که قدرت آن‌ها بیش از یك معاون یا وزیر است

خانم سالخورده گفت متاسفانه این نورچشمی‌ها بکسانیکه تهی دست هستند توجهی ندارند وبا دست خالی نمی‌توان بدانها مراجعه کرد .

«موپو» خندید و گفت من‌حرف شما را قبول نمیکنم . زن سالخورده که حال جواب دادن بخنده «موپو» را نداشت گفت عالی جناب ، یعنی میفرمـائیـد که من درست نفهمیده‌ام .

معاون عدلیه بازخندیدو گفت‌بلی، ومن‌عقیده دارم که بادست‌خالی‌هم میتوان به نورچشمی‌ها مراجعه کرد .

زن سالخورده گفت عالی‌جناب با اینکه من خود را درشرف ورشکستگی وفنا می‌بینم معذلك لحن گفتارمحبت آمیزعالی‌جناب طوری درمن اثرمیکند که‌نزدیك است بطورموقت بدبختی خود را فراموش کنم وبطورمعترضه میگویم‌آیا میدانید که من‌عالی جناب را از چه موقع میشناسم .

«موپو» گفت نه . خانم«بآرن» گفت‌من‌عالی‌جناب را ازآنموقع‌میشناسم که عضو جوان پارلمان بودید وبا سمت‌وکیل مدافع درمحاکمه‌ها شرکت میکردید و من و هم سالان من‌که درآنوقت جوان بودیم مدافعات شمارا میخواندیم وتحسین میکردیم .

معاون عدلیه‌آهی کشید و گفت خانم ،ولی‌افسوس‌که‌اکنون پیرشده‌ایم وچون پیرهستیم باید متوسل‌به جوان‌ها بشویم زیرا نور چشمی‌ها عموما جوان‌هستند .آیا شما دردربار کسی‌را نمی‌شناسید ودرآنجا دوستانی ندارید ؟

خانم سالخورده‌گفت چرا .. ولی آنها همگی مثل من پیرهستند ومیل ندارند بایك دوست قدیمی که اکنون فقیراست آمیزش کنندو به تجربه رسیده‌که پیرها بیش از جوانها ازفقرا پرهیز و کناره‌گیری می‌نمایند .

«موپو» گفت اگرمن بجای شما بودم پیرهای دربار را فراموش میکردم همان طوری که‌آنها شما را فراموش کرده‌اندودرعوض درصددجلب الفت‌جوانها برمی‌آمدم ، خاصه‌آنکه دراین دوره جوانها سعی‌میکنند‌که مردم را اطراف‌خود جمع‌آوری نمایند آیا شما خانمهای دربار را می‌شناسید ؟

خانم (بآرن) گفت کم وبیش می‌شناسم ولی آنها هم مرا فراموش کرده‌اند .

«موپو» گفت اگرهم فراموش نمیکردند ازشاهزاده خانمهـ ن دربارکاری‌ساخته نبود وآیا ولیعهد را می‌شناسید ؟

«بآرن» گفت نه . این افتخار را ندارم «موپو» فکری کرد و گفت ولیعهد هم امروز طوری درفکرآمدن عروس خود می‌باشد که بکسان دیگر توجه نـدارد و بعد مثل‌اینکه باخود حرف میزند وکسی در اطاق نیست گفت : چرا باو مراجعه نکنند ؟ ؛ من تصور میکنم که اگر باو مراجعه کند ممکن است نتیجه بگیرد .

خانم «بآرن» گفت که‌را میفرمائید ؟ ومن به که باید مراجعه کنم ؟

«موپو» گفت برای چه شما بخانم «لا کنتس دوباری» مراجعه نمیکنید ؟

از این‌حرف طوری زن سـالخورده حیرت کرد که چشمهای خود را گشود و گفت میفرمائید من به «مادام‌دوباری» مراجعه کنم ؟

معاون‌عدلیه گفت بلی زیرا «دوباری» با وجود حرفهائیکه راجع باو میزنند زن‌خوبی‌است. زن سالخورده گفت‌متاسفانه‌اسم‌خانوادگی من‌بقدری قدیمی‌است که تصور نمیکنم زنی‌مثل او که‌تازه باصالت رسیده حاضرباشد توجهی‌بمن بکند .

« موپو » گفت‌اشتباه می کنید ، و اومخصوصاً‌علاقه دارد که‌خانواده‌های‌قدیمی و بااسم و رسم‌را اطراف خود جمع کند .

زن سالخورده بدون‌اراده گفت آیاراست میگوئید ؟ و بعد متوجه خبط خود شد و گفت‌عالی‌جناب ، معذرت میخواهم صحبتهای امیدبخش شماطوری مرا امیدوار کرد که‌اختیار زبان‌را ازدست دادم .

«موپو» گفت‌آیا «دوباری»را میشناسید ؟ خانم «بـآرن» گفت نه . «موپو» گفت خواهرش «شون» را چطور ؟ «بآرن» گفت‌او را هم نمیشناسم معاون عدلیه گفت خواهر دیگرش «بیشی» رامی‌شناسید ؟ «بآرن» گفت نه عالی‌جناب .«موپو» گفت آیا بابرادرش (ویکونت‌ژان دوباری) آشنائی دارید ؟ بآرن گفت اوراهم نمی‌شناسیم .

معاون‌عدلیه گفت باغلام‌سیاهش‌بنام (زامور) آشنائی‌دارید ؟

(بآرن) بتصوراینکه عوضی‌شنیده گفت غلام‌سیاهش رافرمودید ؟ (موپو) گفت بلی غلام سیاهش‌را میگویم .

زن‌سالخورده گفت همین‌کودك سیاهی که عکس او را دراین‌شهر می‌فروشند و شبیه‌به میمونی است که‌لباس پوشیده‌باشد ، آیامنظور عالی‌جناب است .

(موپو) گفت بلی خود او را میگویم زن‌سالخورده‌بانفرت گفت عالی‌جناب ، چگونه انتظار دارید که من یك‌چنین حیوانی را بشناسم و با اوآشنا باشم ؟

(موپو) گفت ازاین‌قرار شما مایل نیستید که در محاکمه ، پیروز شوید و اراضی‌مرغوب‌رابدست بیاورید ؟

زن سالخورده گفت عالی‌جناب ، از کجا استنباط فرمودید که من مایل نیستم در محاکمه پیروز شوم .

« موپو » گفت از اینجا که شما از « زامور » بدتان می‌آید. (بارن) گفت ولی (زامور) چه ربطی بمحاکمه من دارد ؟

معاون عدلیه گفت ارتباط او با محاکمه این است که اگر او مایل باشد شما میتوانید در این محاکمه پیروز شوید .

پیرزن باشگفت پرسید چگونه این کودك سیاه رنك می‌تواند در این محاکمه، طرف مرا محکوم کند ؟

«موپو» گفت او اگر بخانم خود بگوید که میل دارد شما در این محاکمه ، حاکم بشوید پیروزی شما حتمی است زیرا این کودك سیاه ، هرچه بخواهد ازخانم خود میگیرد و خانم او هم هرچه بخواهد از شاه دریافت میکند .

زن سالخورده گفت از این قرار امروز پادشاه مملکت فرانسه زامور است .

« موپو » گفت اگر پادشاه نباشد «باری» خیلی بانفوذ است و من که درحضور شما هستم اگر مورد بی‌مهری ولیعهد بشوم وحشت ندارم اما سعی میکنم که مورد بی‌مهری « زامور » واقع نشوم .

خانم بارن، از روی حیرت و عبرت گفت یاللعجب، اگر من این حرف را ازدهان مرد بزرگی مثل عالی‌جناب نمی‌شنیدم باور نمیکردم .

(موپو) گفت شما این حرف را از دهان تمام اشراف و افسران عالی رتبه و رجال مملکت نیز خواهید شنید وهریك از آنها که بدربار میروند دقت دارند که هدیه ای برای « زامور » ببرند و محبت اورا جلب نمایند. آیا میدانید که قبل از آمدن شما من که تقریباً رئیس پارلمان هستم ، بچه کاری مشغول بودم .

پیر زن گفت نه عالی‌جناب ، من نمیدانم بچه کاری مشغول بودید ؟

« موپو » گفت من فرمان انتصاب زامور را بحکمرانی کاخ سلطنتی « لوسین » صادر میکردم .

زن سالخورده بانك برآورد ، حکمرانی کاخ سلطنتی « لوسین » ؟ .. « موپو » گفت بلی برای اینکه « زامور » حکمران کاخ « لوسین » شده است .

خانم « بارن » گفت شوهر مرحوم من کنت « دوبارن » بعد از بیست سال خدمت نائل شد که حکمران یك کاخ سلطنتی شود .

«موپو » گفت آنهم چه خدمتی که قسمتی از آن در جنگها و تحمل جراحات گذشت و آنوقت مرحوم کنت (دوبارن) راحکمران کاخ سلطنتی (بلوا) کردند .

زن سالخورده گفت براستی که این اوضاع خجلت آور است و بدان میماند که سلطنت درفرانسه از بین رفته باشد .

(موپو) گفت نه خانم هنوز سلطنت از بین نرفته ولی بیمار وشاید درحال نزع است وچون این بیمار رادرحال احتضار می بینند هر کس می کوشد ،تا آنجا که ممکن است قبل ازمرك از او استفاده‌های شایان بنماید .

زن سالخورده گفت مشروط بر اینکه وسیله‌ای برای نزدیك شدن به بیمار واستفاده ازاو وجود داشته باشد ومن این وسیله راندارم .

(موپو) گفت من وسیله خوبی پیدا کرده‌ام که شمابتوانیدبه بیمار نزدیك شوید ؟

(بآرن) گفت آن وسیله کدام است موپو گفت فرمان حکمرانی (زامور) صادرشد ونزدمن است ومن آنرا بشمامیدهم که به(ورسای) ببرید وباو تسلیم کنید .

کنتس دوبآرن که ازحیرتی وارد شگفت دیگر میشد گفت آیا فکرمی کنید که من بتوانم این کار را انجام بدهم ؟

«موپو» گفت البته ولی مشروط براینکه فرمان را بدست خانم «دوباری» بدهید آیا کسی را میشناسید که شمارا وارد منزل خانم «دوباری» بکند ؟

(بآرن) گفت نه ولی آیاممکن نیست که خود عالیجناب وسائل این آشنائی‌را فراهم بیاورید که من بتوانم خانم (دوباری) راملاقات کنم وفرمان‌را باو بدهم ؟

(موپو) گفت به دلایلی که نمیتوانم بشمابگویم اینکار ازمن ساخته نیست .

زن سالخورده که آنروز ده‌مرتبه امیدوار وده‌مرتبه ناامیدشده بود گفت ،اکنون احساس میکنم که آسمـان وسرنوشت بـامن سردشمنی دارد زیرا با اینکه عالیجناب برخلاف انتظار مرا بامحبت پذیرفتید وبا اینکه می بینم که حاضرید بامن لطف ومساعدت بفرمائید ، وراه خوبی پیش پای من گذاشته اید وبااینکه من که یکی ازافراد خـانواده (بآرن) هستم حاضر شده‌ام که بروم وبیك (دوباری) تملق بگویم وفرمان حکمرانی غلام اورا که اگردر کوچه میدیدم بایك لگد آن زنگی را ازخود دورمی نمودم بوی تسلیم نمایم معهذا این اندازه وسیله ندارم که بتوانم خود رابهمین حیوان سیاه پوست نزدیك کنم .

دراینموقع پیشخدمت وارد اطاق شد وخبر داد که ویکونت « ژان دوباری » تشریف آورده‌اند ومیخواهند عالیجناب‌را ملاقات کنند .

ازاینحرف، زن سالخورده، تقریباً از فرط تعجب بحال اغماء افتاد و (موپو) هردو دست را برهم زد و گفت خانم دیگر نگوئید که آسمان وسرنوشت باشماسرمخالفت دارد زیرا برخلاف گفته شما آسمان وسرنوشت تصمیم گرفته که راه‌را برای شما هموار کند.

چندلحظه بعد (ویکونت ژان دوباری) درحالیکه یك دست را بسته و از گردن آویخته بود وارد اطاق گردید .

بعداز ورود او کنتس «بآرن» ازجا برخاست، که خارج گردد تااینکه ملاقـات آندونفر تمام شود اودنباله کارخود را بگیرد اما ویکونت گفت خانم خواهش میکنم تشریف داشته باشید زیرا من مزاحم کار شما نخواهم شد و فقط دو کلمه با عالیجناب صحبت خواهم کرد ومرخص خواهم شد .

(بارن) گفت میترسم که مزاحم شما باشم (ویکونت) گفت بهیچوجه مزاحم من نیستید وکارمن باعالی‌جناب بیش‌ازچند دقیقه طول نمی کشد وفقط آمده‌ام که شکایتی بکنم .

(بارن) که ازجابرخاسته بود نشست و « مو پو » باتعجب گفت تشریف آورده‌اید که شکایت بکنید ؟

(ویکونت) گفت بلی‌عالی‌جناب ، زیرا میخواستند مرا بقتل برسانند و برای منظورخودشان دام و کمین گاهی ترتیب داده‌بودند.. ما حاضریم که بدگوئی و یاوه سرائی وتصنیف‌سازی‌دیگران راتحمل کنیم‌زیرا اینهاچیزی‌نیست که انسان را بقتل‌برساند ولی‌دیگر حاضرنیستم که‌در کمین بایستند ومارا بقتل‌برسانند چون در این‌صورت رشته حیات ما قطع میشود .

معاون عدلیه ، باقیافه‌ای ساختگی‌واظهاروحشتی‌مصنوعی گفت‌آقای‌ویکونت ، آیا میخواستند شمارا به‌قتل برسانند ؟

«ویکونت» گفت بلی‌واکنون شرح آنها را خواهم داد ولی متاسفم که ورود من کارخانم را «اشاره‌بزن سالخورده» بطورموقت به‌تاخیر انداخت .

«موپو» درمقام معرفی برآمد وبرطبق رسوم اول ویکونت را بـه خانم سال خورده وبعدخانم‌سالخورده را به ویکونت معرفی نمود وهردو نسبت به یکدیگرمراسم احترام را بجا آوردند اما «ویکونت» هیچ بروی‌خود نیاورد که اسم «بارن» راشنیده وسابقه‌ای بااین اسم دارد ودرعوض گفت خانم لاکنتس ، من جرئت نمیکنم اوقاتی را که بایـد صرف کار شما شود بخود اختصاص بدهم و بقدری تامل خواهم نمود که شما مذاکرات خود را باعالی جناب تمام کنید .

«بارن» گفت من یقین دارم که کارشما واجب‌تر و مقدم‌تر برکارمن میباشد ، زیراکارمن با پول ومادیات ارتباط دارد ، در صورتیکه کارشما مربوط بـه جان است و لذا واجب‌تر وفوری‌ترمیباشد «ویکونت» سرفرود آورد و گفت پس با اجازه شما شروع میکنم‌وآنوقت واقعه دوئل‌خود را با « فیلیپ دوتاورنی » منتها بطرزی که مورد تمایل‌خود او بود برای معاون عدلیه بیان کرد .

« موپو» بادقت‌آن واقعه را شنید ودر وسط صحبت گاهی یادداشت برمیداشت که چیزی را فراموش نکند وقتی که صحبت ودرواقع شکایت « ویکونت » تمام شدگفت برای اثبات این سوء قصد ومجازات ضارب شما باید شاهد داشته باشید وشهود خود را ارائـه بدهید .

« ویکونت » گفت اشکالی نداردوهراندازه که شاهدبخواهیدمن‌خواهم‌آورد .

خانم سالخورده ناگهان بسخن درآمدو گفت هم اکنون یکی‌ازشهوداین واقعه درحضور شماست وحاضراست که به نفع‌آقای « ویکونت » شهادت بدهد .

این سخن نه فقط برای معاون عدلیه بلکه برای «ویکونت» که خود زن سال خورده را بطور غیر مستقیم به پاریس کشیده بود تولید حیرت کرد و هر دو روی خود را بـه طرف آن زن کردند و (موپو) گفت خانم ، آیا شما شاهد این واقعه هستید ؟

(بآرن) گفت بلی عالی جناب و آیا این واقعه در چاپارخانه‌ای واقع در ولایت «ویکونت» اتفاق نیفتاده است ؟

«ویکونت» گفت چرا ... زن سالخورده گفت من بلافاصله بعدازشما باکالسکه چاپاری وارد آن چاپارخانه شدم و از تمام سکنه محلی شنیدم که حق را به جانب آقای «ویکونت» میدادند و میگفتند که آن افسر جوان شمشیر کشید و آقای «ویکونت» را تهدید به قتل کرد و ایشان را مجبور نمود که از کالسکه پائین بیایند و ایشان هم برای حفظ شرافت خود وچون زنی در کالسکه بود که میبایست ازاو حمایت کنند ناچارقدم برزمین گذاشتند وچون جانشان درمعرض خطربودازخود دفاع کردند .

«ویکونت» که انتظار نداشت چنین شاهدی ازغیب به کمك او بیاید بامسرتی که نمیتوانست پنهان کند گفت خانم این حرف را نزنید ، این حرف را نزنید ، برای اینکه «شوازول» وطرفداران اوباتمام وسائل ازشما انتقام خواهند کشید وشما را ازاین حقیقت گوئی پشیمان خواهند کرد .

«موپو» گفت خاصه آنکه خانم لاکنتس دوبآرن ، دراین موقع محاکمه‌ای دارند که سرنوشت هستی ایشان بسته باین محاکمه است واعمال نفوذ آنها خیلی برای خانم گران تمام خواهد شد .

زن سالخورده که باادای این شهادت میخواست دوستی «ویکونت» راجلب کند گفت چگونه من خواهم توانست که در قبال یك چنین دسته بانفوذی حق خود را بگیرم .

«موپو» گفت من معتقدم که شما خوب است برای محاکمه خودتان بـه آقای «ویکونت» تکیه کنید زیرا بازوان ایشان نیرومند است و از شما حمایت خواهند کرد .

«ویکونت» گفت اکنون من بیش ازیك بازوندارم وبازوی دیگرمن ازکار افتاده ولی کسی را سراغ دارم که داری دوبازوی نیرومندمیباشد واوازشما حمایت خواهد کرد .

زن سالخورده گفت آه ، آقای ویکونت ، آیا این فرمایش شما جدی است ؟

« ویکونت » گفت البته ، دراین دنیا میگویند از هر دست که بدهی از همان دست پس میگیری ، و همانطور که شما حاضرید خدمتی برای من انجام بدهید من من نیر خدمتی برای شما انجام خواهم داد

زن سالخورده گفت اگر بدانید که این ابراز لطف شماچقدر برای من گران بها است

«ویکونت» گفت هم اکنون من میخواهم بملاقات خواهرم بروم وازشما خواهش

میکنم که سوار کالسکه من بشوید تا شما را بخواهرم معرفی کنم .

«بآرن» گفت من که نمیتوانم بدون مقدمه وبی هیچ مناسبت خواهر شما را زیارت کنم .

«موپو» فرمان حکمرانی «زامور» را در دست «بآرن» گذاشت و گفت این هم وسیله مناسب ملاقات شما .

زن سالخورده ازفرط مسرت گفت عالی جناب ، شما ولینعمت من هستید و آقای «ویکونت» برازنده‌ترین اصیل زاده مملکت ما میباشند .

ویکونت سرفرود آورد و گفت بفرمائید برویم . . که ملاقات شما باخواهرم بتاخیر نیفتد .

وهمینکه پیرزن ازدرخارج شد «ویکونت» آهسته در گوش «موپو» گفت من ازطرف خواهرم از شما تشکر میکنم ولی آیا امروز در اینجا نقش خود را خوب بازی کردم یا نه ؟

«موپو» گفت بلی ... بشرط این که سلام مرا به خواهرتان برسانید و باو بگوئید که من هم در قبال این پیر زن نقش خود را خوب بازی نمودم ، ولی در ضمن مواظب پیر زن هم باشید زیرا اگر بفهمد که آلت دست شده ممکن است کـه کار خراب بشود .

یك کالسکه بزرك و زیبا ،در خیابان انتظار «ویکونت» را میکشید و «ویکونت» بایگانه دست خود درب کالسکه را گشود وپیر زن که از این همه احـترام بر خود میبالید در کالسکه جا گرفت و «ویکونت» کنار او نشست و اسبها بحرکت در آمدند .

بر حسب تصمیمی که قبلا «دوباری» وبرادرش و «شون» گرفته بودند قرار شد که لاکنتس «دو بآرن» در پاریس بحضور معشوقه شاه برسـد زیرا اگر اورا به «ورسای» میبردند و در آنجا «دوباری» را ملاقات میکرد ، مخالفین دو باری احتمال داشت که نقشه معشوقه را خنثی کنند

معشوقه‌شاه در پاریس یك عمارت شخصی داشت که پاطوق تمام افراد خانواده محسوب میگردید و در آنروز « دو باری » در عمارت شخصی خود در پاریس انتظار «بآرن می کشید .

در بین راه « ویکونت» و« بآرن » در کالسکه صحبت میکردند از طرف «بآرن صحبت ها مربوط باین بود که معاون عدلیه مردی نوع پرور است و اگر او نمی‌بود وی نمی توانست بافتخار آشنائی با خانواده دو باری ومساعدتی که باو کردنائل شود

صحبتهای «ویکونت »بیشتر در اطراف اصالت خانوادگی وخدمت و اهمیت نوخانواده «بآرن »دور میزد .

بالاخره وقتی که هوا میرفت تاریك شود کالسکه مقابل خانه‌شخصی «دوباری» در پاریس توقف کرد و «ویکونت» خانم سالخورده را از کالسکه پیاده نمود واورا به اطاق مجللی برد و گفت اجازه بفرمائید که خواهرم را ازافتخار بزرگی که در انتظار اوست مطلع کنم.

«زامور» که از پشت پنجره نزدیك شدن «ویکونت» را دیده بود خودرا باو رسانید وویکونت آهسته چیزی باو گفت خانم «بآرن» تاچشمش به «زامور» افتاد بانشاط مصنوعی اظهار نمود به به .. چه‌پسر قشنك ومحبوبی است وآیا این پسر از ملازمین خواهر شماست ؟

(ویکونت) گفت بلی خانم ! او یکی از سوگلی های خواهرم‌است .

(بآرن) گفت من خواهر شمارا بداشتن چنین سوگلی بانمکی تبریك میکویم

دراین‌موقع‌دولنگه درب‌اطاق‌بازشد وپیشخدمتی‌وارد گردید وتعظیم کرد وخانم سالخورده را به یك سالون پذیرائی بزرك که (دو باری) مردم را در آنجا میپذیرفت هدایت کرد .

(ویکونت) باکسب‌اجازه‌چند لحظه‌خانم‌سالخورده را تنها گذاشت و بسراغ خواهرش رفت و معشوقه شاه گفت پیر زنی که می‌گفتی همین است ؟ (ویکونت) گفت بلی خود اوست .

(دو باری) گفت آیایقین دارید که بدون اطلاع است ونمیدانند که ما او را اینجا آورده‌ایم (ویکونت) گفت کاملا یقین دارم و «موپو» نقش‌خود راخوب بسازی کرده است ولی آیا به(شون)توصیه کردی که‌خودش راامروزباین پیرزن نشان‌ندهد؟

(دوباری) گفت او اکنون در (ورسای)است و کاری‌هم ندارد که اینجا بیاید وباو هم گفتم که خود را نشان ندهد.

بعد دوباری وخواهرش بطرف سالون پذیرائی‌رفتند ودوباری باشکوه ووقاری مانند شاهزاده خانمها وارد سالون شدو قبل از اینکه پیر زن بخود بیاید در مقابل‌او (تواضع)کرد .

پیرزن ازجا برخاست واونیزتواضع نمود ودوباری زودتر شروع به صحبت کرد و گفت خانم ،من بدواً ازبرادرم که مسرا نائل بزیارت شما کردتشکر کردم واینك‌ازشما تشکرمیکنم که برمن‌منت نهادید ومرا سرافراز کردید .

پیرزن گفت ومن نمیدانم بچه‌زبان‌ازاین‌پذیرائی‌محبت آمیزشماسپاسگذاریکنم .

دوباری گفت من‌براستی ازملاقات شما خود را مفتخرمیدانم وچقدرمایل هستم که بشکرانه این مباهات که نصیب‌من‌نمودید بتوانم خدمتی برای‌شما انجام بدهم .

بعدهردو نشستند و (دوباری) گفت‌خانم خواهش میکنم شروع به‌صحبت کنید و مطمئن باشید که من‌سراپا گوش‌هستم .

(ویکونت) که ایستاده بود گفت خواهرجان ، اجازه بدهید این را بگویم که

خانم برای درخواست وخواهش باین جا نیامده واصلا دراین فکرنبوده و من برحسب تصادف در دفترمعاون عدلیه‌خدمت ایشان‌رسیدم و آقای «موپو» ازایشان‌خواهش کردند که فرمان حکمران «لوسین» را برای شما بیاورند .

«بآرن» ازاین‌حرف خوشش‌آمد وبا حق شناسی نظری به «ویکونت» انداخت وبعدفرمانی‌راکه بموجب‌آن «زامور» حکمران کاخ‌«لوسین»می‌شدبه دوباری‌تسلیم کرد.

(دوباری) فرمان‌را گرفت وخواند و بعدگفت پس این من‌هستم که رهین منت شما میباشم و ای کاش فرصتی پیش می‌آمد که میتوانستم این ابـراز مرحمت را جبـران کـنم .

پیرزن باعجله و اشتیاقی که خیلی دوباری و برادرش را خوشحال کرد گفت خانم تصور میکنم که اگربخواهیدملاطفتی‌بمن بفرمائیدفرصت مقتضی فرا رسیده‌است .

«دوبـاری» گفت‌خواهش میکنم توضیح بدهید ، پیرزن گفت نمیدانم که‌آیا اسم خانواده ما بسمع شما رسیده یا نه ؟ معشوقه شاه گفت چگونه ممکن است که کسی فرانسوی باشد واسم «بآرن» بگوش او نرسد .

پیرزن‌گفت اگر این اسم را شنیده باشید شاید اینرا هم شنیده‌اید که مدتی است که ما راجع به قسمتی از املاك درعدلیه دعوی داریم .

دوباری‌گفت و گویا مدعی علیه شما خانـواده « سالوس » است پیرزن گفت افسوس ... که مدعی علیه‌من این خانواده میباشد -۱-

معشوقه شاه گفت ازقضا همین چند شب قبل اعلیحضرت همایونی راجع باین دعوی ، با پسرعموی من آقای «موپو» صحبت میکردند ؟

پیرزن طوری ازاین‌حرف متحیرشد که نیم‌خیز کرد وگفت اعلیحضرت‌همایونی راجع باین موضوع صحبت میکردند ؟!...

دوباری‌گفت بلی خانم ... پیرزن گفت خانم ، شما را بخـدا بفرمـائید که اعلیحضرت همایونی با چه نظری در خصوص این مرافعه صحبت میفرمودند ؟

موکلی شاه سر را بعلامت تاثر تکان داد وگفت افسوس .. افسوس...

---

۱ - بخوانندگان محترم توصیه می‌کنیم که سر گذشت این زن سالخورده را با دقت بخوانند زیرا گرچه این زن بطوری‌که در این فصل ، و فصل‌سابق ملاحظه فرمودید ، آلت دست معشوقه شاه و برادر اوست ولی تاریخچه او بجاهـای شیرین میرسد ودر صفحات آینده ، سرگذشت این پیرزن خیلی خواننده را محظوظ میکند و بعدهم خود (ژوزف بـالسامو) قدم به صحنه میگذارد و حوادثی عجیب و شنیدنی پیش آمی‌بطدیوری که خـواننده برهـنر «الکسانـدر دوما» آفرین میفرستد .

پیرزن که نیم خیز کرده بود مثل جسمی بی جان روی صندلی راحتی افتاد و گفت لابد من محکوم خواهم شد ... لابد من از حیز هستی ساقط خواهم گردید .

دوباری گفت اگر حقیقت را میخواهید وضع مرافعه شما همین طور است که حدس زدید ؟

پیرزن گفت آیا خود اعلیحضرت همایونی فرمودند که من محکوم خواهم شد ؟

دوباری گفت اعلیحضرت همایونی اسمی از محکومیت نبردند برای اینکه شاه خیلی با احتیاط است اما از وضع صحبت شاه معلوم بود که یقین دارد این املاك بخانواده (سالوس) تعلق خواهد گرفت .

پیرزن ، با اندوهی هرچه تمامتر دستها را بهم سائید و گفت خدایا ... خدایا ... آیا ممکن هست که اعلیحضرت همایونی به ماهیت این مرافعه وقوف پیدا کند و بداند که حق بامن میباشد و بعد روی خود را بطرف دوباری کرد و گفت خانم . این املاك که امروز بین من وخانواده سالوس مورد اختلاف است ازطرف خانواده ما خریداری شده بود وبهای آن را بقیمت دویست هزار فرانك درموقع خود پرداختند وگرچه من رسیدی ندارم که حاکی از پرداخت این پول باشد ولی میتوانم با دلیل منطقی ثابت کنم که ما این پول را بابت قیمت املاك پرداخته‌ایم .

دوباری که متوجه نبود دلیل منطقی در مرافعات عدلیه کدام است گفت آیا می‌توانید بادلیل منطقی ثابت کنید ؟

پیرزن گفت بلی خانم ، و ویکونت مانند اسقفی که فتوی صادر کند با لحنی متین ومحکم گفت دلیل منطقی هم مانند مدرك کتبی پذیرفته می‌شود .

زن سالخورده گفت آقای ویکونت آیا تصدیق فرمودید که من درست میگویم ؟...
ویکونت با همان لحن متین ومحکم گفت البته ... البته !

پیرزن گفت من بادلیل منطقی ثابت میکنم که خانواده ما ، این مبلغ را که امروز با تعلق ربح بآن ، نزدیك یك میلیون فرانك می‌شود پرداخته است زیرا مرحوم (کاستون پنجم) ملقب به (کنت دوبآرن) که درسال ۱۴۱۷ میلادی فوت کرد ، در بستر مرك وهنگامی که میخواست وصیت نامه خود را تدوین کند چنین نوشت :

« من هیچگونه دین برگردن ندارم وبهیچ کس مقروض نیستم و لذا باخاطری آسوده ازدیون دنیوی به پیشگاه پروردگار خود حضور بهم میرسانم»

دوباری که از این دلیل منطقی چیزی نفهمید پرسید مقصود شما چیست ؟

پیرزن که به خیال خود تصور نمیکرد که معشوقه شاه این قدر کند ذهن باشد گفت خانم درمدرك ، کاستون پنجم ، (کنت دوبآرن) بالصراحه میگوید (من هیچگونه دین برگردن ندارم وبهیچ کس مقروض نیستم) واگر به خانواده سالوس مقروض بود

می‌نوشت که مبلغ دویست هزارفرانك بابت قیمت‌املاك به خانواده سالوس‌مدیون‌میباشم .

«ویکونت» گفت درست است واگرمرحوم (گاستون پنجم) ، ملقب به « کنت دوبآرن » این مبلغ را بخانواده سالوس مقروض بود در وصیت نامه خود می‌نوشت .

دوباری گفت آیا غیرازاین کاغذ ، دلیل دیگری ندارید ؟ پیرزن گفت نه .

(ویکونت) گفت ازاین‌قرار شما یقین دارید که قیمت این املاك درآن تاریخ به خانواده (سالوس) پرداخته شده است ؟ پیرزن گفت بلی‌آقا .. کاملا یقین دارم .

دوباری روی خود را بطرف برادرش کرد و گفت ژان ، آیا متوجه هستی که این دلیل منطقی ضربت بزرگی به خانواده «سالوس» میزند ؟

«ویکونت» گفت بلی ... واقعاً ضربت بزرگی برای‌آن خانواده است زیرا صریحاً میگوید که من هیچگونه دین برگردن ندارم و به هیچ‌کس مقروض نیستم و بالنیجه به‌خانواده سالوس نیزمقروض نیست .

دوباری گفت و این موضوع تصریح دارد که او قیمت املاك را بخانوادهٔ «سالوس» پرداخته است .

پیرزن خطاب به «دوباری» گفت خانم .. چقدرآرزو داشتم‌که قضات محکمه ، همه مثل شما بودند .

ویکونت گفت خانم ؛ در ازمنه قدیم ؛ در اختلافی مثل این مورد ، هیچ‌کس بدادگاه مراجعه نمکرد ، و قضاوت خداوند -۱- برای‌قطع دعوی کافی بود وباور کنید که اگرآن دوره بود من باکمال افتخارحاضربودم که (حامی) شما باشم .

و بعدآهی کشیدو و اضافه نمود : متأسفانه ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که وقتی دو نفراصیل‌زاده راجع به موضوعی با هم اختلاف دارند باید اختلاف خود رامحول به قضات عدلیه و لباده پوش‌ها بکنند ودر بین آنها کسی نیست که این قدر فهم داشته باشد که معنی این جمله صریح را « که هیچگونه دین برگردن ندارم و به هیچ‌کس

---

۱ ـ درقرون وسطی اروپائیان و بالاخص اصیل زادگان باین عقیده بودند که خداوند همواره طرفدارکسی است که ذی حق میباشد واگراو شمشیر بدست بگیرد و ازحق خود دفاع کند حتماً غالب خواهد شد رسم (دوئل) ازاین اعتقاد بوجودآمد ولذا همین که دونفرراجع به زمین یاجنگل یانهری با هم اختلاف پیدا میکردند مبادرت به «دوئل» می‌نمودند وهرکس‌که غالب‌می‌شد ، درنظرمردم ذیحق‌بود . ولی کسانی‌بودند «مثل‌زنها» که نمیتوانستند خود مبادرت به «دوئل» بکنند واین اشخاص یك نفر رابنام « شامپیون » استخدام میکردند که بجای آنها « دوئل » کند وگاهی یکی ازمردها داوطلبانه حاضرمی‌شدکه « شامپیون » یا «حامی» آن زن یا پیرمرد بشود . کلمه « شامپیون » را امروز بجای قهرمان استعمال می‌کنند ولی مفهوم حقیقی آن (حامی) است . (مترجم)

مقروض نیستم » استنباط نماید ‌.

دوباری ، که نقش خود را خوب بازی میکرد خطاب بـه برادر گفت ژان ، با این وصف تصدیق کن که از سال ۱۴۱۷ تا امروز ، بیش از سیصد سال میگذرد و این وصیت نامه سیصد سال قبل برشتهٔ تحریردرآمده ، وبقول حقوق دانها مشمول مرور زمان شده است .

«ویکونت» من یقین دارم که اگر خانم می‌توانستند به حضور اعلیحضرت همایونی برسند، همانطور که ماراقائل به حقانیت خود کردند ، اعلیحضرت را نیز قائل خواهند کرد .

پیرزن گفت بلی آقا ، من یقین دارم که اگر بتوانم بحضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب شوم بطور حتم حقانیت جود را ثابت خواهم کرد .

(دوباری) خطاب به پیرزن گفت خانم ، فکرمیکنم بهتراین است که شما هـر چندروز یك مرتبه به (لوسین) بیائید ومرا ببینید ، وچون اعلیحضرت همایونی گاهی به (لوسین) میآیند ومرا سرافراز می کنند ، ممکن است که اگر برحسب تصادف شما درآنجا بودید ...

(ویکونت) حرف خواهر را قطع کرد و گفت خواهر جان ... شاید خانم چند ماه به (لوسین) بیایند و ورود ایشان با تشریف فرمائی شاه مصادف نشود .

پیرزن گفت آقای « ویکونت » درست میگویند « ویکونت » گفت ، از آن گذشته اگر اشتباه نکرده باشم ، بطوری که آقای «موپو» صحبت میکرد ، محاکمه خانم روز دوشنبه یا سه شنبهٔ شروع می‌شود .

زن سالخورده گفت روزسه شنبه رابرای تاریخ محاکمه تعیین کرده اند«ویکونت» گفت وامشب، جمعه میباشد .

« دوباری » گفت‌دراین صورت ، نبایددرانتظارتشریف‌فرمائی‌شاه به «لوسین» خانم را معطل کرد .

«ویکونت» مثل آدمی که در دنیا هیچ فکری جز خدمت به خانم سالخورده ندارد دراندیشه فرورفت وزیرلب می گفت بایدفکرچاره کرد ، بایدراه حلی‌پیدانمود .

پیرزن گفت خانم آیا ممکن نیست که من در«ورسای» بحضورشاه شرفیاب بشوم ؟

«دوباری» گفت نه . پیر زن گفت اگر شما ازمن حمایت بفرمائید چطور ؟

(دوباری) گفت حمایت من‌هم برای شما فایده نخواهد داشت چون شاه اصلا از کارهای رسمی خوشش نمیآید و ازآن گذشته دراین ایام موضوع مخصوصی ، فکراو را مشغول کرده و نمیتواند بکارهای دیگر برسد .

پیرزن گفت لابد مقصود شما ، اختلاف شاه با پارلمان است ؟ ! .

«دوباری» گفت نه خانم ، شاه دراین ایام فقط درفکرمعرفی رسمی‌من میباشد .

زن سالخورده با اینکه دقت داشت که چیزی نگوید که موافق میل «دوباری»

نباشد بی اختیار گفت عجب ؟!

دوباری گفت بلی خانم . با اینکه عده زیادی در دربار وخارج از دربار ، با معرفی من مخالف هستند معهذا شاه جداً تصمیم گرفته که مراسم معرفی رسمی من بعمل بیاید .

پیرزن گفت خانم ، تبریك عرض میکنم ، ولی من هیچ ازاین مژده خبر نداشتم . چه موقع مراسم معرفی بعمل خواهد آمد -۱-

دوباری گفت خیلی زود این مراسم صورت خواهد گرفت .

«ویکونت» گفت شاه عجله داردکه خواهرم زودبدربار معرفی شودکه بتواند درتمام جشن‌هائی که بمناسبت ورود عروس سلطنتی اقامه خواهد شد شرکت نماید .

زن سالخورده گفت امیدوارم که این معرفی میمون و مبارك باشد .

«ویکونت» گفت وخانم لابارون «آلوکفی» معرف خواهرم خواهد بود آیاشما خانم لابارون «آلوکفی» را می‌شناسید ؟

خانم «بارن» گفت متاسفانه نه آقا اکنون نزدیك بیست سال است که من ازدربار کناره گیری کرده‌ام و کسی را نمی‌شناسم .

« ویکونت » گفت بمحض اینکه اعلیحضرت مطلع شدند که خانم لابارون « آلوکفی » معرف خواهرم خواهند بود تصمیم گرفتند که شوهرش را عضو در بار بکنند و پسرش بدرجه ستوانی خواهد رسید ولقب « بارون » آنها مبدل به(کنت) خواهد گردید ومقداری زمین بر اراضی آنان افزوده خواهد شد و در شب معرفی هم خانم لابارون (آلوکفی) بیست هزار (اکو) نقد دریافت خواهد کرد وبهمین جهت خانم مزبور بیش از شاه برای انجام این معرفی عجله دارد .

خانم سالخورده تبسمی کرد و گفت با این مزایائی که نصیب او می‌شود حق داردکه زیادتر ازشاه عجله کند .

یك مرتبه « ویکونت » مانند آدمی که گنجی پیدا کرده باشد گفت خواهرجان، فکری بخاطرم رسید ؟

معشوقه شاه گفت چه فکری کرده‌اید ؟ ویکونت گفت من فکر میکنم کـه چرا زودتر خدمت خانم نرسیدم و چرا یك هفته قبل نتوانستم ایشان را در اطاق دفتر

---

۱ - « مراسم بعمل خواهد آمد » و« به عمل آمـدن مراسم » نیز یکی از تعبیرهای نامربوطی‌است که امروز درزبان ما راه یافته وذوق‌سلیم یك مرد فارسی زبان ، آن را نمی‌پسندد ولی‌اگر ما بخواهیم ؛ اینگونه تعبیرات را از زبان فارسی‌کنونی ، بیرون بریزیم بیم آن میرود ، که دیگر نتوانیم تکلم کنیم و کتاب بنویسیم یا این که گفته‌های ما در نظر مردم که با این جملات و تعبیرات آموخته شده‌اند عجیب و ثقیل جلوه می‌نماید « مترجم »

پسرعموی خودمان پیدا کنم .

خانم سالخورده که ازاظهار شعف ویکونت انتظاردیگر داشت وقتی که این حرف راشنید مأیوس گردید و« دوباری »گفت ژان من نمی‌فهمم که مقصود شماچیست .

ویکونت گفت مقصود من این‌است که یك هفته قبل‌ازاین ماهیچ نوع ، تعهدی نسبت به خانم (آلوکفی) نداشتیم .

دوباری گفت (ژان) ، شماطوری‌حرف‌میزنیدکه من چیزی‌ازصحبت‌شما نمیفهمم.

« ویکونت » گفت اگرشما نمی‌فهمید من فکرمیکنم که خانم میدانند که‌من چه میخواهم بگویم .

خانم سالخورده ، گفت آقای ویکونت من هم نمیدانم که منظورشماچیست ؟

« ویکونت » خطاب به خواهرخود گفت که من میخواهم بگویم که یك هفته قبل از این شما معرف نداشتید ؟ دوباری گفت درست است .

« ژان » گفت واگر یکهفته قبل ازاین و یا قدری زودترمن موفق می‌شدم که خدمت خانم برسم...

«ویکونت »حرف خود را بانجارسانید وقطع نمود ونظری به خانم سالخورده انداخت که ببیند حرف وی چه اثری در او کرده ولی خانم سال‌خورده که براستی چیزی از زمینه سازی «ویکونت »نمی فهمید همچنان او رامی نگریست .

برادر «دو باری» که دید حریف حاضرنیست که باستقبال حرف او بیاید ویا از مرحله پرت است ناچار صحبت را علنی کرد وگفت اگر یك هفته یا ده روز قبل‌من خدمت خانم میرسیدم‌چون دراین موقع شما هنوز معرف‌نداشتید(خطاب به خواهرخود) ما میتوانستیم که از خانم «خطاب به زن‌سال خورده» در خواست کنیم که‌معرف شما بشوند ودر آن صورت اعلیحضرت همایونی هر مرحمتی را که میخواهند در باره خانم (آلو کفی) بکنند در باره خانم لاکنتس (بآرن)میکردند

زن سالخورده که تازه فهمید « ویکونت چه میخواهدبگوید آه عمیقی کشید وگفت افسوس . افسوس .

«ویکونت »که متوجه شد تیر او به هدف اصابت کرد «،صحبت را ادامه داد وگفت اگر بدانیدکه اعلیحضرت همایونی چگونه به خانم «آلوکفی » اظهار مرحمت میکردوبدون این که خواهرمن چیزی از شاه بخواهد،اعلیحضرت یکی بعد ازدیگری مزایائی درحق این خانم قائل میکردید و بخواهرم میگفت کنتس ، من یقین دارم که شما هر چه‌زودتر این زن را بمن معرفی خواهید کرد . وآیا میدانید که در عدلیه مرافعه دارد ؟ ویا بابت مالیات چیزی‌مدیون است‌ویا در باره او اجرائیه‌صادر کرده‌اند که رفع مزاحمت ازاو بکنم ؟

چشم های خانم «بآرن» از فرط حیرت پیش از پیش فراخ میشد و از کثرت

اندوه وحسرت که چرااو بجای خانم مزبور معرف «دوباری» نیست لب هارا میگزید و «ویکونت» وخواهرش که خوب مواظب زن سالخورده بودند ازاین تغییرات وتاثرات بیشتر مسرور وامیدوار می شدند .

« ویکونت » گفت ولی یکانه چیزی که تا اندازه‌ای شاه‌را ملول کرده بود اینکه به خواهرم گفت : کنتس ، من مایل بودم که شما برای معرفی خود شخصی را انتخاب میکردید که از حیث قدمت واصالت فامیلی از خانم « آلوکفی » برتر باشد (ویکونت) روی صندلی راحتی نشست ومنتظر شد که ببیند جمله اخیر چه اثری درپیر زن میکند وزن سالخورده گفت من تصور می کنم کهاعلیحضرت همایونی حق داشتند کهاین کلام را فرمودند زیرا من‌هنوز اسم خانوادگی «آلوکفی» رانشنیده‌ام ونمیدانم که مسقط الراس آنها کجاست ؟

دوباری گفت گرچه خانواده آنها خیلی قدیمی نیست بااین وصف بقدرکافی قدمت واصالت دارند .

«ویکونت » مثل اینکه زیر او سوزن قرار گرفته باشدیك مرتبه‌ازروی‌صندلی جست و پیرزن گفت آقا . آیا مجروح شدید وسوزن یا میخی‌روی صندلی بود ؟!

برادر معشوقه شاه گفت نه خانم . فکر تازه‌ای برای من پیداشده است.

« دوباری »خندید وگفت برادر ، معلوم میشود که توخیلی فکور هستی ؟

«ویکونت» گفت بلی واین فکر من بسیار جالب توجه است

پیر زن گفت اگرفکرجالب توجهی است، بفرمائید که ماهم‌مستحضر شویم .

ویکونت گفت ولی این‌فکر عالی فقط یك عیب دارد .

دوباری گفت بااین وصف بگوئید که ما ازنظریه شما مطلع کردیم .

«ویکونت» خطاب به خواهرش گفت خواهر جان ، من فکر میکنم که اگر شما این قسمت از گفته شاه را که مربوطبه قدمت خانواده معرف است به خانم (آلو کفی) می گفتید و باو تذکر میدادید که شاه این‌طور گفته...

(دوباری)حرف برادر را قطع کرد وگفت چطورممکن‌است که من‌بتوانم یسك چنین‌حرفی‌را به خانم (آلوکفی) بگویم و اورا ازخود رنجیده کنم ؟ (ویکونت) گفت حال کهچنین‌است دیگر دراین خصوص صحبت نکنیم .

پیرزن کهبطرزی‌مبهم امیدوارشده‌بود کهاین صحبت برای‌اونفعی‌خواهد داشت آهدیگری کشید وسکوت‌نمود .

(ویکونت) مثل‌اینکه باخودش حرف‌میزند وکسی حضور ندارد گفت ایکاش که من اصلا این خانم (آلوکفی) را نمیدیدم ٠ زیرا در این‌صورت این خانم که اسم بزرگی دارد وازیك خانواده بسیاراصیل و قدیمی است معرف‌خواهرم میگردید و شاه کهازیك معرف محترم واصیل‌خوشش می‌آید دستور میداد که محاکمه این خانم‌را بـه

نفع اوتمام کنند و پسرایشان را با درجه ستوانی وارد قشون‌می‌نمود و چون این‌خانم برای‌محاکمه خودخیلی‌زحمت کشیده ومسافرتها کرده ، مبلغ‌قابلی‌هم علاوه‌بر پیروزی درمحاکمه ، بابت این‌رفت وآمدها باو می‌پرداخت و اگر این‌امر صورت میگرفت .. وه .. برای این خانم چه سعادت‌بزرگی محسوب‌میگردید،زیرااینگونه نیکبختی‌ها، درهر دوره ازعمر ، بیش از یك مرتبه بانسان رو نمی‌کند، و بسیاری ازاشخاص‌عمر خود را میگذرانند ، بدون این که یکی‌از این برخوردهای سعادتبخش را ببینند

پیرزن گفت‌افسوس . افسوس . آقای ویکونت ، حق‌باشماست واز این گونه فرصتها درهر دوره ازعمر بیش از یك‌مرتبه نصیب انسان‌نمی‌شود .

دوباری خطاب‌به‌برادر گفت ژان .. دیدی که‌تو بافکرعالی‌خود موجب‌تأثرات خانم را فراهم کردی ؟.. اشکال‌دراینجاست که تامن‌معرفی نشوم ، نمیتوانم‌ازشاه تقاضا بکنم وگرنه‌اقدامی به‌نفع‌خانم می‌نمودم.

زن‌سالخورده گفت اگر طوری می‌شدکه من بتوانم تاریخ محاکمه خود را اقلایك‌هفته به‌تاخیر بیندازم ،دراین‌یك‌هفته شمامعرفی‌می‌شدید وبعدهم‌اقدامی به‌نفع‌این مرافعه‌میفرمودید ومرا تازنده هستم ازخود ممنون میگردید.

دوباری گفت بفرض اینکه‌شمابتوانید تاریخ‌محاکمه‌خود راهشت روز به‌تاخیر بیندازید بعدازهشت‌روز ، عروس‌ولیعهدواردخواهدشد و جشنهای‌بزرگ سلطنتی‌شروع خواهدگردید وشاه‌فرصت‌شنیدن هیچ چیزرا نخواهد داشت.

«ویکونت» گفت‌خواهرجان حق‌باشماست اما ...

دوباری گفت‌مقصودشماازاماچیست ؟ویکونت گفت‌بازهم برای‌من‌فکری پیداشده است ؟ خانم‌سالخورده از روی‌امیدواری گفت خواهش‌می‌کنم که‌فکر خودتان‌رابگوئید ؟

«ویکونت»بازمانند اینکه باخودحرف میزند گفت‌خیال‌می‌کنم که فکر خوبی است، آری‌فکرخوبی‌است..

خانم (بارن) گفت چه‌فکری است‌آیاممکن است که‌بفرمائید ؟

(ویکونت) گفت‌من‌تصور می‌کنم که راه حل را پیدا کرده‌ام . دوباری گفت چه راه‌حلی؟! (ویکونت) گفت‌معرفی‌شماهنوزیك‌مسئله پنهانی‌است و کسی ازآن‌اطلاع‌ندارد.

دوباری گفت‌صحیح‌است و غیرازخانم هیچ کس ازاین‌موضوع‌اطلاع‌ندارد. خانم سالخورده گفت خانم مطمئن‌باشید که‌من‌این‌موضوع رابهیچکس نخواهم گفت.

- (ویکونت) گفت‌بطوری که متذکرشدم معرفی‌شماهنوزعلنی‌نشده و کسی‌ازاین مسئله‌اطلاع‌ندارد.

دوباری گفت‌شاه مخصوصاً توصیه کرد که این‌موضوع‌پنهان‌بماندبرای اینکه‌شاه میخواهد این‌مسئله درموقع‌خودمثل‌بمب‌صدا بکند.

خانم‌سالخورده گفت البته ، برای اینکه‌موضوع کم اهمیتی‌نیست.

«ویکونت» قدری صندلی خود را به صندلی خانم ها نزدیک کرد و گفت چون این موضوع هنوز پنهان است بنابر این خانم هم« اشاره به خانم پیر » مثل دیگران از این موضوع مطلع نیست.

خانم (بارن) گفت واضح است که اگر شما ابراز نمیکردید من از این موضوع مطلع نبودم و اکنون هم اظهار بی اطلاعی می کنم یعنی بکسی بروز نمیدهم.

(ویکونت) گفت شما چون از این موضوع مستحضر نیستید ، بطریق اولی نمیدانید که خواهر من یك معرف پیدا کرده است

خانم پیر گفت البته. ویکونت گفت شما چون از این موضوع بی اطلاع هستید از اعلیحضرت درخواست شرفیابی خواهید کرد.

خانم (بارن) گفت که خانم لاکنتس، خواهر شما، میفرمایند که اعلیحضرت مرا نخواهد پذیرفت.

(ویکونت) گفت هرچه میگویم گوش کنید.. و شما از اعلیحضرت درخواست شرفیابی خواهید کرد.

خانم «بارن» گفت که خانم لاکنتس، خواهر شما، میفرمایند که اعلیحضرت مرا نخواهد پذیرفت.

(ویکونت) گفت هر چه میگویم گوش کنید.. و شما از اعلیحضرت درخواست شرفیابی خواهید کرد و چون نمیدانید که خواهر من یك نفر معرف پیدا کرده به اعلیحضرت میگوئید که حاضر هستید که معرف خواهر من بشوید و اعلیحضرت هم از این پیشنهاد ، آنهم از طرف خانمی مثل شما که از سلاله بزرگترین خانواده های فرانسه هستید، خوشوقت خواهد شد ، و از شما تشکر خواهد کرد و خواهد گفت که مایل است وسائل رضایت خاطر شما را فراهم نماید و شما هم موضوع محاکمه خودرا بعرض اعلیحضرت خواهید رسانید و شاه باظهارات شما گوش خواهد داد و توصیه خواهد کرد که در عدلیه وسائل رضایت شما را فراهم نمایند.

پیرزن گفت اشکال در اینجاست که آدمی مثل من که بیست سال است از دربار کناره گرفته چگونه ممکن است که بحضور اعلیحضرت شرفیاب شود و شاه چگونه درخواست شرفیابی مرا خواهد پذیرفت.

(ویکونت) خطاب بخواهرش گفت خواهرجان ، من تصور میکنم که در این مورد شما باید قدری زحمت بکشید و باایشان کمك نمائید .

(دوباری) گفت من برای تحمل هر گونه زحمتی که برای خانم مفید باشد حاضرم ولی آیا تنها از زحمت من کاری ساخته خواهد شد ؟ ازطرف دیگر از کجا معلوم که خانم حاضر باشند ، ولو برای پیروزی در محاکمه خودشان متوسل باین وسیله بشوند و تقریباً خدعه بکنند ؟

(ویکونت) گفت من نمیدانم کجای این کار خدعه است ... ایشان یك خانم اصیل ومحترم هستند که مایل شده اند (البته اگر مایل بشوند) که معرف شما باشند وبرای این منظور ازشاه تقاضای شرفیابی می کنند . از این گذشته مافرض میکنیم که این کار خدعه باشد، چه کسی از این خدعه مستحضر خواهد شد ؟

خانم (بآرن) گفت که آقای (ویکونت) درست میفرمایند ولی بفرض این که با مساعدت خانم لاکنتس « اشاره به دوباری » اعلیحضرت همایونی موافقت بفرمایند که مرا بپذیرند ومن داوطلبی خود را بعرض ایشان برسانم خانم (آلوکفی) چه خواهند گفت ؟

(ویکونت) ابروان را مثل کسی که مشغول تفکر عمیق میباشد بهم آورد وچشمها را بست وبعد ناگهان گفت فکری بخاطرم رسید .

دوباری خندید و گفت برادر ، بنظرم شما نویسنده شده اید و تصور نمی کنم که (ولتر) و (روسو) بیش از شما فکر داشته باشند ؟

« ویکونت » گفت ازشوخی گذشته فکری بخاطرم رسیده ، وآیا شما خواهرجان، باخانم (آلوکفی) دوست نیستید ؟

(دوباری) گفت چرا (ویکونت) گفت آیا فکر می کنید که اگر او شمارا معرفی نکند خواهد رنجید ؟

«دوباری» گفت بدیهی است که رنجش حاصل خواهد کرد (ویکونت) گفت آیا نمیتوانید بطریقی او رامتقاعد کنید که جای خود را بخانم لاکنتس (دوبآرن) واگذار کند ؟ (دوباری) گفت فقط بیك ترتیب ممکن است که من او رامتقاعد کنم که جای خود را به خانم واگذار کند و آن اینکه از شاه برای او درخواست مرحمتی بنمایم .

خانم سالخورده بااینکه خیلی میل داشت که این امر صورت بگیرد معهذا چون امیدوار نبود که چنین سعادت بزرگی نصیب اوشود و او بامعرفی «دوباری» در محاکمه پیروز گردد گفت من مایل نیستم که سبب رنجش خانم (آلوکفی) بشوم و میل ندارم که ایشان تصور کنند که من روی دست ایشان آمدم و من باعث شدم که خانم (آلوکفی) از این افتخار محروم شود .

« ویکونت » برای اینکه فکر اصلی وباطنی خانم سالخورده را بفهمد تصمیم گرفت که پرده دیگری را نمایش بدهد ولذا گفت :

خانم این را بدانید که من هیچگونه پیشنهادی بشما نمیکنم وهیچ علاقه ندارم که شما معرف خواهرمن باشید . چیزی که هست برحسب تصادف من شما را درمنزل پسرعموی خودمان آقای « موپو » دیدم ومتوجه شدم که شما ازمحکوم شدن درمحاکمه خودتان بسیارملول هستید واندوه ونا امیدی شما درمن مؤثر واقع شد و فکر نمودم که شاید بوسیله خواهرخود بتوانم برای شما کاری صورت بدهم و کمکی بشمانمایم . و گرنه شما میدانید که اگر شما حاکم شوید نفعی عاید من نخواهد شد و هرگاه

دراین محاکمه محکوم گردید ضرری به من نخواهد رسیداینك هم خواهشمندم صحبت هائی را که این جا شده نشنیده بگیرید وپیشنهاد مرا « کان‌لم‌یکن » فرض کنید .

« ویکونت » این را گفت ونظری بساعت خود انداخت و ازجا برخاست و پیرزن که یك مرتبه ناامید شد وخودرا درکنارمغاك‌فنا دیدگفت‌آقای ویکونت . آقای ویکونت . من‌نمیدانم چرا اوقات شما تلخ شد . باورکنید که من ازالطاف شمابسیار ممنونم وفکر میکردم که صحبت ما به نتیجه‌ای خواهد رسید .

(ویکونت) که این طور نشان میداد که میخواهد برود ، توقف کرد و گفت خانم ، بطوریکه من گفتم‌نه درمحاکمهٔ شما ذی‌نفع‌هستم‌ونه‌علاقمندم که شما یا(آلوگفی) معرف خواهر من باشید منتها ...

پیرزن گفت مقصودتان از (منتها) چیست (ویکونت) گفت منتها فکرمیکردم که اگرمراحم و الطاف شاه نصیب شما بشود بهتر ازاین است که نصیب خانم (آلوگفی) گردد برای اینکه اولاشما ازاواصیل‌تر وشریفترهستید وثانیاً او که معرف خواهرم‌شده خیال‌میکند که‌بخواهرم خدمت میکند ، وبزبان ساده ، خیال‌میکند که منتی بر گردن ما میگذارد درصورتیکه شما این فکررا نمیکنید .

زن سالخورده گفت معاذالله .. خدا نکند که من فکربکنم که منتی بر گردن شما میگذارم بلکه این من هستم که رهین محبت شما میباشم .

ویکونت گفت ثالثاً ، واز شما چه پنهان ، که من نظر خوبی نسبت بخانواده (سالوس) ندارم وفکرمیکردم که اگرشما در محاکمهٔ خودتان پیروز شوید و خانواده (سالوس) محکوم شوند بهتراست .

(دوباری) گفت اگروضعی پیش بیاید ، که این خانم معرف من شوند ، یعنی اگرمن بتوانم خانم (آلوگفی) را منصرف کنم شاه حتماً (موپو) پسرعموی ما را احضار خواهدکرد وشاید درحضورخود خانم باو خواهدگفت (آقای موپو ، من مایلم که‌وسایل رضایت وخوشحالی خانم بآرن فراهم شود ، آیا فهمیدید چه‌گفتم) .

پیرزن بانك‌مسرتی برآوردو گفت خانم.. آیاواقعاًشاه‌اینحرف راخواهدگفت؟

دوباری گفت البته . زیرا اعلیحضرت بقدری نسبت به من مرحمت دارند که ازهیچگونه مساعدت ، نسبت بکسیکه معرف من می‌شود فروگذاری نخواهد نمود و بفرض اینکه بملل وجهاتی شاه نخواهند این توصیه را بفرمایند ..

(ویکونت) فرصت ندادکه خواهرش‌حرف خود راتمام‌کندوگفت خواهرجان، من عقیده دارم ، و شاید نظریه اعلیحضرت نیزهمین باشد که این‌محاکمه جریان عادی خود را طی کند چون اگر اعلیحضرت همایونی راجع باین محاکمه توصیه‌ای برئیس یا معاون عدلیه بنمایندمیگران شهرت خواهند داد که ما اعمال نفوذ کرده‌ایم و وسائل پیروزی معرف شما را فراهم نمودیم .

(ویکونت) چون بخاطرش آمد که همین دولحظه قبل با خانواده (سالوس) یعنی مدعی عدلیه خانم (بآرن) اظهار خصومت میکرد با سرعت اضافه نمود :

البته من از خانواده (سالوس) خوشم نمی‌آید و با آنها بد هستم ولی برای خاطر خواهرم حاضرم از احساسات خود صرفنظر نمایم .

پیرزن با اضطراب گفت پس محاکمه من چطورمیشود ؟ دوباری گفت ، املاك شما که اکنون مدعی به است چقدر ارزش دارد ؟

خانم سالخورده گفت دویست هزارلیره . دوباری گفت این قیمتی است که شما برای املاك خود تعیین میکنید ولی اگرامروز کسی بخواهدآنرا خریداری کند دویست هزار لیره خواهد خرید ؟

پیرزن گفت البته ، قیمت املاك به نسبت عرضه وتقاضا فرق میکند .

دوباری گفت اگر اعلیحضرت همایونی یکصد هزار لیره نقد بشما مرحمت کنند حاضرهستیدکه ازضررناشی ازمحکومیت خود درمحاکمه صرف نظر نمائید .

برق مسرتی که براثر این سئوال ازچشم های پیر زن درخشید بخواهر و برادر نشان داد که تیرآنها به هدف اصابت کرده و (دوباری) گفت چون شنیده‌ام که شما دارای پسری میباشید که اکنون در ارتش مشغول خدمت است ممکن است ازشاه درخواست کنیم که باویك درجه سئوانی بدهند .

(ویکونت) گفت الاکرام بالاتمام واگرخانم خویشاوندذکوردیگری هم داشته باشند ممکن است که اعلیحضرت همایونی مرحمتی نیز باو بفرمایند .

پیرزن گفت من یك برادر زاده هم دارم که شغلی ندارد (ویکونت) گفت برای او هم چیزی پیدا خواهیم کرد

پیرزن بویکونت گفت آقا ، و شما خانم ، بقدری نسبت بمن ابراز مرحمت میفرمائید که من نمیدانم با چه زبان ازشما سپاسگزاری نمایم .

دوباری گفت خوب خانم ، اینك برای این‌که از این صحبت‌ها نتیجه‌ای گرفته شود بفرمائید که مایل هستید این صحبتها جدی باشد یا نه ؟

زن سالخورده گفت البته خانم ، البته ، من ازصمیم قلب مایلم که این صحبتها جدی باشد چون آرزوی یك عمر من میرود که برآورده شود .

دوباری گفت واجازه‌میدهید که من باعلیحضرت عرض کنم که شما مایل هستید معرف من باشید ؟

پیرزن گفت اگر این کار را بکنید مرا تا آخرین روز زندگی ممنون خود خواهید کرد .

دوباری ازجابرخاست وگفت من همین امشب راجع باین موضوع با اعلیحضرت مذاکره خواهم کرد .

با برخاستن او سایرین هم برخاستند و(ویکونت) برای اینکه هیچگونه اشتباهی در ذهن پیرزن باقی نگذارد گفت خوب است که نتیجه مذاکرات خود را یك دیگر مرور کنیم . خانم لاکنتس (دوبآرن) داوطلب می‌شوند که در دربار معرفی باشند واعلیحضرت همایونی هم برای ابراز مرحمت نسبت بایشان یکصدهزارلیره نقد بابت خسارات ناشی از محکومیت درمحاکمه ، لطف خواهند کرد ویك درجه ستوانی به پسرایشان وشغلی هم به برادر زاده شان مرحمت خواهند نمود و گویا دیگرصحبت ما تمام است .

پیرزن گفت بلی تمام است ولی من چه موقع خدمت شما خواهم رسید ؟ دوباری گفت فردا صبح اول وقت ، کالسکه من با برادرم ، مقابل منزل شما توقف‌خواهد کرد بطوریکه شما بتوانید ساعت ده صبح باتفاق من ، به حضور شاهانه شرفیابی‌حاصل کنید و داوطلبی خود را بعرض شاه برسانید .

چون دیگرصحبت تمام شده بود خانم بآرن برای خداحافظی « تواضع »کرد و دوباری متقابلا تواضع نمود و «ویکونت»گفت خانم اجازه میفرمائید که من‌راهنمای شما باشم و بازوی خود را به خانم « بآرن » تقدیم کرد .

زن سالخورده گفت آقای ویکونت من طوری از این همه محبت و مرحمت سپاسگزارم که نزدیك است خود را گم کنم .

«دوباری» زنك زد و گفت راه خانم را تا وقتی‌که سوار کالسکه بشوند روشن کنید . خادمی پیشا پیش حرکت میکرد ودر قفای او دونفر که مشعل در دست داشتند حرکت مینمودند وبعد خانم سالخورده درحالیکه به «ویکونت» بازو داده بود میآمد ولی پای پله کان ، برحسب اصرار خانم دوبآرن ، ویکونت مراجعت کرد و زن سال خورده به تنهائی وارد حیاط شد و با همان تشریفات بطرف کالسکه میرفت .

(ویکونت) که نزد خواهرش مراجعت کرده بود با «دوباری» عبور پیرزن را از پنجره تماشا مینمودند و «ویکونت» آهسته به خواهرش می گفت گرچه برای پیدا کردن این معرف خیلی زحمت کشیدیم ولی عاقبت بمقصود رسیدیم .

ناگهان کالسکه‌ای ازخارج وارد حیاط شد و «شون» خواهردوباری ازکالسکه فرود آمد وبنوکری که برای گشودن درب کالسکهٔ اوجلو دویده بودگفت آیا یکی ازملازمین من که پسرجوانی موسوم به «ژیلبرت» میباشد وفرار کرده ، دراینجاست ؟

نوکر مزبور گفت نه خانم ... ما چنین کسی را در بین نوکرها و خدمه‌خانه نداریم .

« دوباری » و برادرش که ورود ناگهانی « شون » را دیدند وحشت زده از پنجره باو اشاره میکردند واو را متوجه زن سالخورده می‌نمودند .

مشعلها طوری حیاط را روشن کرده بود که قیافه « شون » بخوبی در وسط

روشنائی دیده میشد. اشارات دوباری وبرادرش بالاخره توجه «شون» را جلب کرد و نظری بامتداداشاره آنها انداخت وچشمش به خانم «بآرن» افتاد وبانك خفیفی برآورد وباعجله صورت را پوشانید که پیرزن اورا نبیند ولی پیرزن اورا دید وفهمید همان زنی است که به عنوان دختر آقای «فلاژو» وکیل مدافع، بملاقات او آمد و او را بپاریس کشانید.

با اینکه پیرزن توانست «شون» را بشناسد، هیچ بروی خود نیاورد و سوار کالسکه شد وآدرس مسکن خود را بکالسکه‌چی داد وکالسکه بحرکت درآمد.

فصل سی وهفتم

آنجا که معشوقه شاه تصدیق میکند که زرنگتر ازخود را یافته است

شاه که ازکارهای اداری زود کسل میشد ، بعداز ظهریادداشتی برای دوباری فرستادکه عصردرکاخ «لوسین» که از آن بعد جز و کاخهای سلطنتی شده بود منتظر او باشد .

شاه درحال عبور مکرر کاخ لوسین را دیده قدری در آن توقف کرده بود ولی چون رسوم درباری نمیگذاشت که شاه جز درسفر، درمسکنی غیرازکاخهای سلطنتی بخوابد ،لذا لوئی پانزدهم هرگز درکاخ لوسین نخوابیده بود .

وقتی که شاه وارد «لوسین» شد وقدم بطالارپذیرائی گذاشت دید که «زامور» باطاووس ماده «دوباری» بازی میکند ومیخواهد پرهای طاووس را بکند وطاووس هم سعی‌میکندکه باو نوك بزند .

شاه همراهان را امر ببازگشت داد وخود در طالار نشست وحیرت میکردکه چرا «دوباری» باستقبال او نیامد .

لوئی پانزدهم با اینکه مردی کنجکاو بود هرگز از خدمه چیزی نمی‌پرسید ومقام سلطنت را بزرگتر ازآن میدانست که از خدمه تحقیقات کند .

اما «زامور» درنظر شاه جز و خدمه محسوب نمی شد وحتی جزو انسان هم نبود وشاه مقام او راحد فاصل فیمابین میمون و طاووس معشوقه خود میدانست .

این است که ازاو پرسید آیا کنتس در باغ است وگردش میکند .

«زامور» گفت نه ارباب ... عنوان « ارباب » عنوان رسمی پادشاه فرانسه در کاخ لوسین بودودوباری بنابرطبع بوالهوس‌وشوخی که داشت‌این عنوان را درکاخ‌لوسین برای شاه اختراع کرده بود ولی فقط خود او و « زامور » می‌توانستندکه شاه را با این عنوان خطاب کنند

شاه گفت پس رفته است که کارپ -۱- ها را تماشا کند ؟

بر حسب امر شاهانه در قسمتی از پارك «لوسین» دریاچه‌ای بوجود آورده بودند که از آب نهری که از کوه مجاور میآمد پرمیشد وقسمتی از ماهیهای کارپ را از کاخ ورسای بآن دریاچه منتقل کردند وتماشای ماهی های مربور وغذا دادن بآنها یکی از تفریحات شاه ومعشوقه او بود .

(زامور)در جواب شاه گفت نه‌ارباب ... او برای تماشای « کارپ » ها نرفته است .

شاه گفت پس کنتس کجاست ؟ «زامور» گفت در پاریس است.

لوئی پانزدهم با تعجب پرسید مگر کنتس اینجا نیامد و مگر قرار نبود که اینجا بیایـد ؟

«زامور» که نمیتوانست‌زبان فرانسه را خوب حرف بزند واین ماهستیم که دراین کتاب‌جملات مغلوط را درست می‌نویسیم گفت‌نه‌ارباب ... این جا نیامد ولی «زامور» رااینجا فرستاد .

شاه گفت برای چه تو را اینجا فرستاد ؟«زامور» گفت‌برای‌اینکه منتظر ورود ارباب باشم .

لوئی پانزدهم گفت ازاینقرار تو را مامور پذیرائی من کرده است ؟

« زامور» گفت نه ارباب ... زامور مامور پذیرائی شما نیست زیرامیخواهد برود ...شاه گفت کجا میخواهی بروی!؟ زامور گفت به پاریس .

شاه گفت برای چه میخواهی‌به پاریس بروی ؟ «زامور »گفت‌میروم که به خانم اطلاع بدهم که شاه وارد لوسین شده است .

لوئی پانزدهم گفت پس این پیغام‌را کنتس بتو یاد داد که بمن بگوئی «زامور» گفت بلی . شاه گفت آیا کنتس فکر نکرد که من تنها در این جا چه‌بکنم .

زامور گفت که خانم می‌گفت که شاه در اینجا خواهد خوابید.

شاه‌فکر کرد که کنتس‌برحسب طبع‌شوخ خود خیال‌دارد که‌تفریح غیرمنتظره برای اوفراهم کند وغیبت او ناشی از همین است وبه زامور گفت خوب..زود برو و

---

۱ - کشور ایران با اینکه یك مملکت دریائی است و سکنه آن باید نـام انواع ماهی ها را بدانند معهذا ما از اسم ماهی‌های مختلف که در دریا هستند بدون اطلاع هستیم وهمه را بنام «ماهی» میخوانیم‌کارپ (بروزن جاسك) که نام فارسی ندارد نوعی از ماهی است که طول آن به یك متر و وزن آن به بیست کیلو گرم ممکن‌است برسد وگوشت بسیار لذیذی دارد رسم سلاطین فرانسه این بود که پیوسته درکاخهای سلطنتی و مخصوصاً کاخ « ورسای » مقداری از این ماهی‌ها را نگاه میداشتند و صید ماهی‌های (کارپ) در قصور سلطنتی ممنوع بود . «مترجم»

وکنتس را بیاور .

زامور ازطالار خارج شدو رفت وشاه که تنها ماند کسل گـردید زیرالوئی هم نمی توانست تنهائی را تحمل کند چون قادر نبود که هنگام تنهائی برای خود سرگرمی فراهم نماید.

کسانیکه اهل مطالعه کتاب ویا هنرمند هستند ویا به صنعتی علاقه دارند می توانند در تنهائی بوسیله خواندن کتاب یاموسیقی یانقاشی ویا اشتغال به‌صنعت خودرا مشغول کنند اما لوئی پانزدهم نه اهل کتاب بودونه‌اهل ذوق وهنر وصنعتی نداشت .

بعد از چند لحظه تنهائی زنك زد و خادمی را احضار نمود و گفت یك کارد برای من بیاورید !

خادم با تعجب پرسید اعلیحضرتا فرمودید یك کارد بیاورم شاه گفت بلی‌یك کارد بیاورید بایك نـان بزرك چون میخواهم به «کارپ» ها غذا بدهم .

شاه این را گفت و از طالار خارج گردید و قدم به‌باغ گذاشت . در انتهای باغ و در آنجا که پارك طبیعی «یعنی جنگلی ـ مترجم » آغاز میگردید ، دریاچه‌ای بود که ماهی های «کارپ » در آن پرورش‌مییافتند .

شاه بطرف دریاچه‌رفت وبه پیشخدمت که نان بزرگی در سینی نقره گذاشته وکاردی بایك حوله در کنار آن نهاده بود اشاره کرد که عقب اوبرود .

یکی از شعائر سلطنتی فرانسه این بود که بماهی های (کارپ) غذا بدهند ولوئی چهاردهم هم ملقب به «خورشید » روزی نبود که این رسم را ترك کند و هرروز عصر ،هنگامیکه در کاخ ورسای اقامت داشت‌بماهیها غذا میداد .

لوئی پانزدهم نزدیك دریاچه‌روی‌نیمکت کوتاهی نشست وبدوا قدری به تماشای اطراف مشغول شد .

در بالای دریاچه چشم اندازی به نظر شاه رسید که درآن عصر بهاری برای لوئی پانزدهم فرح انگیز بود .

قریه های کوچك در دامنه کوه‌های کم ارتفاع‌ووسط مرتع ها ومزارع برنك های گوناگون نمایان بود وهر دسته از خانه‌های روستائی یکرنك داشت وگاهی‌ازراه دور صدای شبانان در مرتع ها یا روستائیان در مزارع بگوش میرسید .

وبالای قریه‌ها وکوهها ، آسمانی‌تقریباًسفیدرنك‌بمناسبت‌نزدیکی‌غروب ،دیده میشدکه ابرهای پنبه‌ای فصل‌بهار درآن حرکت میکرد.

اگردیگری‌بود، مجذوب تماشای‌آن منظره نشاط انگیز میگردید ولی‌شاه در عوض قریه‌هارا شمرد ودربعضی‌ازقریه‌هاخانه هاراشماره کرد وبعد متوجه‌دریاچه گردید

مـاهی‌های‌بزرك (کارپ) درحواشی دریاچه‌شناوری میکردند و چون میدانستند که‌هرگزقلاب صیاد و تور ماهیگیری مزاحم‌آنها نخواهد‌گردید یونجه‌هائیکه درنزدیك

آبدوئیده و برگهای آنها درآب بود میخوردند زیرا ماهی‌های (کارپ) تا اندازه ای علف‌خوار هستند .

همینکه شاه کارد رابدست گرفت و روی‌نان گذاشت و صدای بریده شدن قشر کلفت نان که روی آنرا می‌پوشاند بلند شد ماهی ها که صدای آشنا را شنیدند بطمع خوردن نان‌بشاه نزدیك شدند و شاه قطعه‌ای‌نان درآب انداخت و ماهی‌هابرای خوردن آن هجوم‌آوردند .

شاه ازتهاجم ماهی‌ها و اینکه‌باو نزدیك میشوند خوشش‌آمد و تصور کرد که ماهی‌ها اورامی‌شناسند و برای اوست که‌اینگونه ابرازنشاط میکنند غافل‌از اینکه‌اگر یکی‌از خدمه‌کاخ‌نانهارا درآب‌می‌انداخت‌برای‌او‌نیزماهی‌هاهمان‌نشاطرا بخرج‌میدادند.

نزدیك سه‌ربع ساعت‌شاه مشغول‌تماشای غذاخوردن ماهی‌ها‌بودتا اینکه قطعات نان‌بزرك تمام شد و همه‌در شکم ماهی‌هاناپدید گردید .

آنوقت شاه دوباره احساس کسالت نمود وچون‌بخاطرش‌آمد که (بوشه) نقاش معروف‌مشغول‌تزیین‌سقف‌اطاقهای‌کاخ میباشد بفکرافتاد که برود وقدری‌طرزکار کردن‌او را تماشا کنــد .

قبلابه (بوشه) اطلاع داده بودند که اگر شاه باو نزدیك شد بکارخود مشغول باشد و اینطور نشان بدهدکه متوجه‌حضور شاه نیست مگراینکه خود شاه ،او را طرف خطاب قرار بدهد و با وی‌صحبت کند.

(بوشه) که‌نقاشی‌پنجاه ساله‌بود بالای‌نردبان سه‌پایه،سقف‌یکی‌ازاطاقهارانقاشی میکرد اما لحظه بلحظه نظری‌بخارج می‌انداخت که ببیند چه موقع شاه توجهی بکار او می کنــد

آرزوی‌هر هنرمند این‌است که‌بتواند هنرخود را درمعرض قضاوت و درصورت امکان تحسین‌شاه قرار بدهد و نباید از این‌حیث به (بوشه) ایرادگرفت ـ ۱ ـ

بالاخره شاه میل‌کرد که برود و (بوشه) را هنگام‌کار ببیند و (بوشه) هم که متوجه‌شد شاه‌نزدیك میشود ، توجهی‌باو نکرد .

تااینکه شاه وارد اطاق گردید ولی در نزدیکی‌آستان اطاق‌توقف‌نمود و گفت آقای (بوشه) این‌رنگهائی که بکارمیبرید چه‌بوی زننده‌ای دارد ؟

و بدون اینکه چیزدیگری بگویداز اطاق‌خارج شد .

نقاش‌هنرمند گرچه میدانست که شاه دارای ذوق هنری نیست معذالك انتظار گفتار دیگری ازلوئی پانزدهم داشت و ازاین حرف طوری متأثرشد که به بهانه تاریك

۱ـ «فرانسواـ بوشه» ازنقاشان معروف فرانسه می‌باشد وتابلوهای گرانبهائی از او باقی مانده‌است این نقاش درسال۱۷۷۱ میلادی یعنی یکسال بعد از تاریخ این سرگذشت زندگی‌را بدرود گفت . « مترجم »

شدن هوا و کمی‌روشنائی ازنردبان‌پائین آمد زیرا دید که در آن روز دیگر نمی‌تواند کار بکند •

شاه‌بکاخ‌مراجعت کردوقدری باميمون(دوباری) بازی‌نمود و اندکی‌بایك طوطی که درآنجا بود حرف زد و بعد ساعت را از جیب‌بیرون‌آورد و دید که هفت ونیم بعد ازظهر است •

چون اطاقها تاریك می‌شد دستور داد که چهل چراغ ها را روشن کنند زیرا لوئی پانزدهم ازتاریکی‌بدش میآمد و مخصوصاً ازتنهائی ملول میگردید وبهمین جهت بعداز روشن شدن چراغها گفت اسبهای مراحاضر کنید و متوجه‌باشید‌که حاضر کردن اسبها بیش ازیکربع ساعت طول‌نکشد چون‌میخواهم فوراً بروم •

شاه در طالار بانتظار گذشتن یکربع ساعت یعنی نهصد ثانیه روی نیمکت راحتی که در آنجا بود دراز کشید •

ولی هنوز لنگر ساعت دیواری که یك هندی قرمزپوش سوار بریك پیل سفید آویزآن آن را تشکیل‌میداد، چهارصد مرتبه حرکت نکرده بود که خواب بر شاه غلبه کرد •

پیشخدمتی که وارد اطاق شد ، تا بشاه بگوید که‌وسائل حرکت حاضر است وقتی که دید شاه خوابیده چیزی نگفت وروی نوك پاها مراجعت کرد .

یکوقت شاه از خواب بیدار شد ودید که « دوباری » مقابل‌او ایستاده است .

شاه از روی نیمکت برخاست و گفت آه کنتس این شما هستید ؟

«دوباری» گفت بلی اعلیحضرتا و مدتی است که من اینجا هستم و خوابیدن اعلیحضرت‌راتماشا میکنم.

(دوباری) بااینکه درکاخ لوسین ،شاه را بعنون(ارباب)خطاب میکرد صلاح ندانست‌در آن موقع که شاه تازه از خواب بیدار شده ومعلوم‌نیست که چه حالی دارد او را بعنوان (ارباب) خطا کند .

شاه گفت چون شما اینجانبودیدمن کسل شدم وچون شب هادرست‌نمی‌خوابم لذا خوابم برد .

شاه این‌را گفت وساعت خود راازجیب بیرون آورد وگفت عجب ... اکنون ساعت ده ونیم است ومعلوم میشود که من سه ساعت تمام خوابیده بودم.

(دوباری) گفت اعلیحضرتا باز هم بفرمائید که چون (لوسین) کاخ سلطنتی نیست نمیتوانید در اینجا راحت بخوابید .

شاه گفت تصور میکنم که در اینجا خوب میتوان استراحت کرد . . . این هنگام چیز عجیبی توجه شاه را جلب کرد و گفت این چیست ؟ . . . این‌چیست ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا این (زامور) است که لباس رسمی شغل خود را که

حکمرانی این کاخ میباشد پوشیده وبحضور اعلیحضرت شرفیاب شده است .

شاه خندید و گفت هنوز فرمان او صادر نشده که لباس رسمی خودرا بپوشد.

دو باری گفت اعلیحضرتا، امر شفاهی اعلیحضرت برای او بیش از فرمان ارزش دارد زیرا آنچه سبب صدور فرمان میشود امر اعلیحضرت است ... واز آن گذشته فرمان نصب او هم ازطرف معاون عدلیه فرستاده شده و نزد من است ویگانه تشریفاتی که باقی مانده این می باشد که او در پیشگاه ملوکانه سوگند وفاداری یاد کند .

شاه که ازمشاهده اونیفورم رسمی وسردوشی‌ها وشمشیر کوچك (زامور) تفریح میکرد خنده کنان گفت حکمران ... جلو بیا ...

(زامور) که کلاه را زیر بغل گرفته بود جلو آمد وشاه گفت آیا میدانی که چگونه سوگند وفاداری یاد کنند؟

دو باری گفت بلی اعلیحضرتا وبعد خطاب به (زامور) گفت زانو بزن .

طفل سیاه پوست یك زانوی خود را روی زمین گذاشت وبعد دست چپ رازروی قلب ودست راست را دردست شاه نهاد و گفت:

(من سوگند یاد می کنم که تا هنگام مرك نسبت به مخدوم وپادشاه متبوع خود وفادار باشم وسوگند یاد می کنم که کاخی را که بمن سپرده‌اند بخوبی نگه داری نمایم وهرگاه مورد حمله قرار گیرد خود وسربازان خویش را تاآخرین فرد فدا خواهم کرد و بدون امر پادشاه متبوع تسلیم نخواهم شد)

شاه از لحن جدی کودك سیاه پوست قاه‌قاه خندید و د ر - . د طبق رسوم سلطنت و ادای سوگند گفت :

(در قبال سوگند وفاداری شما من هم اختیار کامل این کاخ و سکنه آن رابه شما واگذار مینمایم وبشما حق میدهم که درحوزه حکومتی خود. نسبت به افراد واموال، برطبق عدالت وبدون اینکه بمامراجعه نمائید حکم صادر کنید)

(زامور) گفت اعلحضرتا ، متشکرم واز جا برخاست

شاه گفت حالا برو واونیفورم قشنك خود را به خدمه آشپز خانه نشان بده و ما را آسوده بگذار .

همینکه (زامور) از یك در خارج شد (شون)ازدردیگر وارد گردید وشاه گفت شون کوچولو ... این تو هستی ... بیا ببینم ...

(شون)جلو آمد و شاه او را روی زانوی خود نشانید وبوسید و گفت شون کوچولو...میخواهم چیزی ازتوبپرسم ولی بشرط این که راست بگوئی!! . (شون)گفت اعلیحضرتا اگرمایل بشنیدن حرف راست هستید بدآدمی راانتخاب فرموده‌اید برای اینکه من هنوز راست نگفته ام ولی خواهرم راستگو است وهرچه مایل هستید از او بپرسید .

شاه خطاب به (دوباری) گفت آیا همین طور است که (شون) میگوید ؟

(دوباری گفت اعلیحضرتا (شون) نسبت‌بمن خیلی‌حسن نیت دارد و بهمن‌جهت تصور میکند که من راستگو هستم ولی من از راستگوئی‌چیزی ندیده‌ام وبهمین جهت فکر میکنم که خوبست مثل یك کنتس حقیقی همواره دروغ بگویم‌چون حرف‌راست‌را نمیتوان بعرض رسانید .

شاه گفت آه ... آه... خیال میکنم که‌چیزی‌اتفاق افتاده که‌شما نمی‌خواهید بمن بروز بدهید . (شون) آیا اینطور نیست ؟

(شون) گفت نه‌اعلیحضرتا، شاه گفت‌پس‌برای‌اطلاع ازاین‌موضوع‌من بایدمنتظر راپورت پلیس باشم .

دوباری گفت اعلیحضرتا راپوت کدام پلیس را میفرمائید آیا راپوت پلیس آقای «سارتین» یاراپورت‌پلیس‌مرامیخواهید .

شاه گفت مگر شما پلیس هم دارید دوباری گفت بلی اعلیحضرتاشاه گفت که باین پلیس چقدر مزد میدهید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا اگر اطلاعات جالب توجه بمن بدهند هرچه بخواهند خواهم داد.

شاه گفت خوب . اکنون بگوئید که راپوت پلیس‌شما کدام است وچه خبر تازه‌ای بشما داده اند ؟مشروط بر اینکه‌دروغ نگوئید .

دوباری باقمزه‌ملیحیکه مختص خود او بود و میدانست که خیلی مؤثر واقع میشود گفت (فرانسه) ... -۱- شما بمن توهین میکنید زیرا مرا دروغگو میدانید .

شاه گفت مقصودم این بود که گزارش پلیس خود را تغییر ندهید وتحریف نکنید .

دوباری گفت اعلیحضرتا اطاعت میکنم . شاه گفت خوب ... حالا راپورت را بگوئید

معشوقه شاه گفت اعلیحضرتا راپورت پلیس من از اینقرار است اولا خانم دوباری را نزدیك دوساعت بعداز ظهر در پاریس دیدند .

شاه گفت این‌موضوع را من میدانستم. دوباری گفت بعدازآن خانم دوباری را در خیابان (والوا) دیدند . شاه گفت آنجارفته بود چه بکند ؟ معشوقه شاه گفت اعلیحضرتا منزل‌مادام دوباری در خیابان (والوا)است وبمنزل خود رفته‌بود .

شاه گفت خوب . خانم دوباری برای چه بمنزل شخصی خود رفته بود ؟

معشوقه‌شاه گفت اعلیحضرتا، اورفته‌بود که معرف خود را درآنجا پیدا کند .

---

۱ ـ بطوریکه سابقاً گفتیم (دوباری)بطور خصوصی شاه را بعنوان (فرانسه) وگاهی لوئی خطاب میکرد . (مترجم)

شاه ازاین حرف یکه خورد وبی اختیار گفت معرف خود راملاقات کند ؟
دوباری گفت بلی اعلیحضرتا شاه گفت‌او معرف میخواهد چه بکند ؟
دوباری گفت‌اعلیحضرتامیخواهدبوسیله‌معرف مزبور، رسمابدربارمعرفی شود.
شاه‌بعداز این‌حرف‌شانه های‌خود راتکا ن داد و دوباری گفت اعلیحضرتا من‌از این رست‌اعلیحضرت خوشم میآیدچون‌میدانم که قلب اعلیحضرت فوق‌العاده پاك است و نمیتوانند که احساسات خود راپنهان‌نمایند .
شاه گفت مقصود شما چیست ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا مقصودم این است که اعلیحضرت‌ازخبر معرفی‌من متأثرشدند زیرا نمی‌خواهند که دشمنان مرا قرین اندوه ببینندبلکه خواهان پیروزی‌آنها هستند .
شاه گفت راجع‌بمعرف خودتان صحبت بکنیم .. آیا شماتوانستید که‌یك‌معرف پیدا بکنید ؟
دوباری‌گفت بلی اعلیحضرتا ویك معرف خوب پیدا کرده‌ام زیرا از خانواده (بآرن) است واجداد او درقدیم جزو سلاطین فرانسه‌بودند - ۱ -
شاه گفت اسم او چیست ؟ دوباری‌گفت اعلیحضرتا نام او خانم‌لا کنتس (دوبآرن) میباشد .
شاه که مثل‌اسلاف خودتمام اصیل زادگان کشور را می‌شناخت گفت من‌بیش از یك خانواده (بآرن) سراغ ندارم که ساکن ولایت (وردون) هستند .
دوباری گفت اعلیحضرتا ، این‌زن از همان‌خانواده می‌باشد و سلاله مستقیم و بلافصل آن است .
شاه گفت و آیا این خانم حاضرشده که بشما دست بدهد و شمارا در دربار معرفی نماید - ۲ -

---

سرزمین (بآرن) یکی از مناطق واقع در فرانسه امروز بود که در ازمنهٔ قدیم زمامداران مستقلی‌داشت و قرنها خانواده های (فوا) و (ناوار) که همه نام (بآرن) را بآخر نام خانوادگی خویش می‌افزودند درآن سلطنت کردند و امروز این منطقه در کشور فرانسه بنام ایالت (پیرنه‌سفلی) خوانده میشود ، سرزمین (بآرن) در زمان سلطنت لوئی‌سیزدهم و بوسیله (ریشلیو) صدراعظم معروف فرانسه ضمیمه خاك آن کشور گردید بطورمعترضه میگوئیم که فرانسه هرچه دارد از (ریشلیو) دارد و تمام تشکیلات نظامی و اداری و مالی فرانسه که هنوز هست از (ریشلیو) است. (مترجم)

۲ـ کسی که باید دیگری رامعرفی کند دست راست خود را بدست چپ اومیداد و باتفاق واردطالار می‌شدند و بعد مراسم معرفی بعمل میآمد و اشاره‌شاه ، به موضوع (دست‌دادن) مربوط باین رسم است . (مترجم)

دوباری گفت اعلیحضرتا ، او نه فقط یك دست ، بلکه در صورت لزوم حاضر است که دو دست خود را نیز بمن تقدیم نماید .

شاه گفت خوب ، معرفی چه موقع صورت میگیرد ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا این زن فردا ساعت یازده صبح در اینجا بحضور ملوکانه شرفیابی حاصل خواهد نمود و داوطلب بودن خود را برای معرفی من بعرض خواهد رسانید و اعلیحضرت هم روز و ساعت معرفی را تعیین خواهید فرمود والبته نظر به مرحمتی که نسبت به من دارید توجه میفرمائید که تاریخ معرفی هرچه زودتر معلوم شود .

شاه خندید و گفت بسیار خوب ، وناگهان بفکر فرو رفت و گفت اما ..

دوباری گفت مقصود اعلیحضرت چیست ؟ شاه گفت من فردا صبح اینجا نیستم که این زن را بحضور بپذیرم ؟ دوباری گفت برای چه اعلیحضرتا ؟

شاه گفت برای اینکه امشب از اینجا میروم ، وفردا صبح هم برئیس پلیس وعده دادم که برای کار مهمی بحضور بیاید .

دوباری از این حرف ، بسیار ملول شد و گفت اعلیحضرتا آیا تصمیم دارید که امشب تشریف ببرید .

شاه گفت بلی . دوباری گفت اقلا (شب چره) میل خواهید فرمود ـ ۱ ـ

شاه گفت آری .. من گرسنه‌ام .. بلی . ممکن است که در اینجا شب چره بخورم.

دوباری به خواهرش گفت (شون) هذا را حاضر کن و درضمن اشاره‌ای باو کرد که از نظر شاه پنهان نماند .

شاه معنی این اشاره را نفهمید ولی متوجه شد که آن دو خواهر خیالی دارند و بهمین جهت گفت نه . نه . من حتی شب چره هم نمیتوانم بخورم وباید فوراً بروم .

دوباری گفت بسیار خوب اعلیحضرتا ... آیا اجازه میدهید که بگویم اسبهای اعلیحضرت را آماده کنند .

شاه گفت بلی . دوباری زنك زد و خواهرش را طلبید و گفت (شون) برو بگو که اسبهای اعلیحضرت را آماده کنند زیرا میخواهند تشریف ببرند .

(شون) از اطاق خارج شد ویك لحظه بعد شاه صدای او را شنید که بانك میزد اسب‌های اعلیحضرت همایونی را آماده کنید .. زیرا میخواهند تشریف ببرند

---

۱ ـ لوئی پانزدهم ناهار را در ساعت ده صبح و شام را درساعت پنج یاشش بعدازظهر « باقتضای فصول سال » میخورد وقبل از خوابیدن نیزغذائی صرف میکرد که اروپائیان بنام « سوپه » میخوانند وبهترین ترجمه برای این کلمه « شب چره » است که در زبان فارسی متداول میباشد .

امروزهم دراروپا ومخصوصا فرانسه و انگلستان خوردن غذای قبل از خواب بنام « سوپه » که عموما اغذیه و گوشت سرد میباشد متداول است . (مترجم)

شاه از این ثبات عزم خودخرسند شد و فکر کرد که با این تصمیم ثابت دو نتیجه میتواند بگیرد اول اینکه معشوقه خود را تنبیه می کند که دیگر او را در حال انتظار نگذارد و دوم اینکه (و این نتیجه با اهمیت تر بود) از زحمت پذیرفتن معرف دوباری که فردا باید بحضور او بیاید خلاص میشود و این امر را بتأخیر می‌اندازد و شاید بر اثر تأخیر ، اصل موضوع ازبین برود .

این بود که ازجا برخاست که سوار شود و برود و دوباری هم او را مشایعت کرد.

هنگامی که شاه میخواست از طالار خارج شود (شون) بازگشت نمود و گفت اعلیحضرتا از سواران و ملتزمین رکاب اعلیحضرت همایونی هیچکس حضور ندارد و همه رفته اند .

شاه از این حرف حیرت کرد و ازطالار خارج شد و خود را به سرسری رسانید و باصدای بلند گفت آدمهای من کجا هستند ؟

ولی صدا از کسی درنیامد وهیچ کس باو جواب نداد . شاه به طالار مراجعت کرد و یکی از پنجره ها را گشود و نظری به جلوخان کاخ انداخت ولی دید اثری از کالسکه و سواران مسلح او نیست وسکوت برهمه جا مستولی شده و نورماه برباغ و پارك مجاور می‌تابد و درماوراء مزارع و جنگل‌ها ، رودخانه (سن) که بشکل مارپیچ ازصحرا عبور می کند برق میزند .

آن شب جلگه‌های مشجر ، درپرتو ماه بسیار باصفا بود وبلبل‌ها که فقط در فصل بهار میخوانند دراطراف خوانندگی میکردند وبقدری بلبل فراوان بود که کسی نمیتوانست از روی صدای آنها به تعدادشان پی برد .

اگر شخصی غیر از لوئی پانزدهم بود آنشب زیبا و منظره مصفا را نمی گذاشت که به کاخ سلطنتی بازگشت کند ولی لوئی پانزدهم ازمناظر طبیعی لذت نمی برد ولذا به معشوقه خود گفت کنتس ... چون اینجا خانهٔ شماست امرونهی هم باشما میباشد ، بگوئید که اسب‌های مرا حاضر کنند چون میخواهم بروم .

دوباری باغمزه نمیکنی که اختصاص بخوداو داشت وهنگام دلبری ازآن غمزه استفاده میکرد گفت اعلیحضرتا ، امر ونهی دراین خانه، بامن نیست .

شاه گفت من هم فرمانفرمای اینجا نیستم زیرا اگر فرمانفرمای اینجا بودم از من اطاعت میکردند .

کنتس گفت بلی اعلیحضرتا ، شماهم مثل من فرمانفرمای اینجا نیستید .

شاه روی خود را بطرف «شون» کرد و گفت «شون» لابد شما فرمانده این جا هستید؟

زن جوان گفت نه اعلیحضرتا ، من هم دراین جا فرماندهی ندارم . شاه گفت پس متصدی ومسئول این جا کیست ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا! این جا حکمران دارد وحکمران آن را خود اعلیحضرت تعیین فرموده‌اید ؟

شاه گفت « زامور » را میگوئید ؟ دوباری گفت بلی اعلیحضرتا شاه گفت پس زنگ بزنید که بیاید .

دوباری باغمزه وغنج دست دراز کرد وریسمان ابریشمینی را که منتهی به‌یك منگوله مروارید میشد کشید و پیشخدمتی که قبلا از دوباری دستور گرفته بود وارد اطاق شد و مؤدب ایستاد .

شاه گفت حاکم کاخ کجاست پیشخدمت گفت اعلیحضرتا حکمران مشغول گشت است ؟ شاه با حیرت پرسید مشغول گشت است پیشخدمت گفت بلی اعلیحضرتا ، آقای حکمران با چهارافسروهشت نفرسرباز مشغول گشت میباشد که مبادا خائنین ودشمنان گزندی بوجود مقدس ملوکانه وارد آورند .

شاه خندید وگفت بفرض اینکه حکمران مشغول گشت باشد ، این موضوع مانع ازحرکت من نیست ، بگوئیدکه اسبهای مرا حاضر کنند .

پیشخدمت گفت اعلیحضرتا ، آقای حکمران اصطبل ها را بسته وکلیدها را برداشته که مبادا خائنین ودشمنان دراصطبلها پنهان شوندوشبانه شروع بکار کنند .

شاه گفت آدمهای من کجا هستند وچه میکنند ؟ پیشخدمت گفت اعلیحضرتا، افسران وسربازان اسکورت ملوکانه در قراولخانه ، ودیگران درطالار مخصوص خود بخواب رفته‌اند .

شاه باحیرت پرسیدآیا خوابیده‌اند ؟ پیشخدمت گفت بلی اعلیحضرتا ، آنها برحسب امر آقای حاکم استراحت کردند ؟

شاه گفت عجب پس مستحفظ درهای کاخ کیست ؟ پیشخدمت گفت تمام درهای کاخ مقفل است وکلید آنها به کمربند آقای حاکم آویزان میباشد و بعلاوه پشت هر در ، یك نفر نگهبان بنوبه کشیك میدهد .

شاه بالحنی که معلوم نبود جدی یا شوخی است گفت عجب کاخ با انضباطی است و حکمران وظیفه شناسی دارد .

دوباری که در این گفت و شنود شرکتی نداشت و روی یك نیمکت راحتی نشسته بود به پیشخدمت اشاره‌ای کرد که ازدرخارج شود وبعد با تبسم وغمزه نمکین خودگفت اعلیحضرتا من تصورمیکنم که پادشاه ما ، عرایض پیشخدمت را قبول‌نکردند ولذا از از پیشگاه ملوکانه استدعا میکنم که بازوی مرا بگیرید وبراهنمائی من‌قسمت های‌داخلی‌کاخ‌رابازدیدفرمائید تاببینید که‌وسائل‌انتظام وانضباط‌بقدرکافی‌فراهم‌شده‌است.

شاه بازوی کنتس‌را گرفت‌ودرحالیکه (شون) باشمعدان‌جلومیرفت‌براه‌افتادند.

بعد از عبور از گالری اول ، و پیچیدن بطرف راست ، رایحه لطیفی شامه شاهانه را نوازش داد و شاه گفت عجب بوی مطبوعی است .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، این رایحه شب‌چره‌ای میباشد که مابرای اعلیحضرت‌همایونی تهیه کردیم زیرا من تصورمیکردم که اعلحضرت امشب ، دراینجا شب چره میل خواهند فرمود ولذا وسائل آنرا تهیه نمودیم .

شاه که مثل تمام اجداد خود معده‌ای نیرومند داشت واکول بود از رایحه لطیف اغذیه باشتها آمد وفکر کرد که صرف شب چره در آنجا بهتر از این است که براه بیفتد و مراجعت کند .

زیرا اقلا نیم ساعت طول میکشد که افسران و سربازان اسکورت اوازخواب بیدار شوند ویکربع ساعت هم بستن اسبها بکالسکه طول خواهد کشید وبعد بیش‌ازنیم ساعت باید درراه باشد تایکی‌ازکاخهای سلطنتی‌برسد وتازه درآنجا چون انتظاروروداو را ندارند برای صرف غذا باید به حاضری اکتفانماید .

این بود که دو سه مرتبه رایحهٔ مطبوع اغذیه را استشمام کرد و مقابل طالار غذاخوری ایستاد ودیدمیزباشکوهی وسط طالارآماده شده ودر کنارطالار، روی‌یك بوفه، انواع شرابهای کهنه وگواراآماده است .

شاه گفت کنتس ، واقعا که شماآشپز ماهری دارید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، چون این اولین مرتبه است که این آشپز افتخار تهیه شب چره برای اعلیحضرت دارد ، تقریباً خود را بقتل رسانیده ویگانه‌آرزوی او این است که اعلیحضرت از اغذیه او تناول فرمایند وآن را بپسندند ولی افسوس که اعلیحضرت قصد دارند بدون شب چره تشریف ببرند ومن میترسم این‌بدبخت ازفرط اندوه تاصبح بهلاکت برسد .

شاه خندید و گفت حال که آشپز شمامکن است ازفرط غصه بهلاکت برسد ما راضی بمرك اونیستیم وهمین جاشب چره می‌خوریم وتاما غذای خود را صرف نمائیم لابد « زامور » هم ازگشت خود مراجعت خواهد نمود .

دوباری گفت و جزو اغذیه‌ای که این آشپز تهیه کرده کوکوئی است که از تخمهای قرقاول پخته چون فکرمیکرد که اعلیحضرت این غذا را دوست میدارند .

شاه گفت کوکوی تخم قرقاول را من بسیاردوست میدارم .

دوباری گفت پس بفرمائید و پشت میزجلوس کنید ؟ شاه نظری باطراف خود انداخت که ببیندآیا کسی هست که برای‌آنها غذا بیاورد وخدمت کند ولی هیچکس‌را ندید وگفت کنتس ، پس چه کسی بما غذا خواهد داد .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، امشب این افتخار را بمن ارزانی بفرمائید و تصور نمیکنم که مثل پیشخدمت‌های عادی ازعهدهٔ خدمت برنیایم .

شاه نظری به میز انداخت و گفت من دراینجا بیش از دو سرویس غذا خوری نمی‌بینم ؟.. مگر«هون» غذاخورده ومیلی بغذا ندارد .

«دوباری» گفت اعلیحضرتا ، شون غذا نخورده ولی فکر کرد که بدون اجازه مخصوص اعلیحضرت ، حق نشستن درپشت میز را ندارد شاه خود یك بشقاب ویك جفت کارد وچنگال از روی بوفه برداشت و روی میز نهاد و گفت «شون» بنا اینجا و مقابل ما بنشین .

«شون» خود را کوچك وحقیر کرد و گفت اعلیحضرتا چگونه می‌توانم جرأت بکنم ودرحضور پادشاه خود غذابخورم .

شاه بشوخی گفت حقه باز ، خوب میدانم که تو رعیت جان نثار من هستی . بیا بنشین و بیش از این ظاهر سازی نکن . و شما هم کنتس در طرف راست من بنشینید که من بتوانم نیم رخ‌شما را ببینم‌زیرا مشاهده میکنم که نیم رخ زیبائی‌دارید .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، آیا تازه متوجه این موضوع شدید ؟ شاه گفت بلی برای اینکه من‌همواره‌ازطرف مقابل شما را میدیدم ومتوجه نیم رخ زیبای شما نبودم .

لحظه بلحظه (شون) از جا برمیخاست وبه‌آشپزخانه میرفت وظرف‌غذائی‌را از آنجا برسر میز می‌آورد .

در آغاز غذا «شون» سوپ خوری بزرگی راکه پراز سوپ بود روی میز نهاد وتادرش را برداشت شاه گفت عجب « سوپ مخلوط » لذیذی است ـ۱ـ

ووقتیکه دوباری دوملاقه « ملعقه » ازاین سوپ دربشقاب شاه ریخت وشاه شروع به خوردن کرد گفت من هر گزچنین سوپ مخلوطی نخورده بودم .

« دوباری » گفت اعلیحضرتا ، پس من حق داشتم که آشپزباشی سابق خودرا جواب دادم وآشپزباشی‌جدیدی راکه طباخ این غذاهاست استخدام نمودم ؟

شاه گفت بلی‌کاملاحق‌داشتید ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا ، شماهم مثل‌من‌تصمیم بگیرید و رفتار کنید ؟ شاه‌باتعجب گفت یعنی‌آشپزباشی خود را جواب بدهم ؟ دوباری گفت‌بلی‌اعلیحضرتا «شوازول» راجواب بدهید. شاه گفت کنتس، خواهش می کنم‌صحبت های سیاسی‌را کنار بگذارید .

بااینکه غذای شب چره برخلاف غذای شام ساده و بدون تشریفات زیاد بود معهذاچون دوباری میدانست که شاه مردی‌اکول‌است ، نزدیك بیست نوع اغذیه لطیف

---

۱ ـ آشپزهای ما ، آبگوشتی را که بادوسه نوع گوشت پخته شود بنام آب گوشت یا «سوپ مخلوط» میخوانند ولی نام فرانسوی این غذا که درعین حال اسم‌بین المللی آن میباشد بیسك « بروزن دیسك » است برای طبخ این سوپ ، بدواً پاهای خرچنك رادردیك می‌اندازند که بجوشد وبعد دل‌وجگرمرغ را بآن می‌افزایند وچند نوع‌سبزی هم‌درآن میریزند وعاقبت اندکی قبل از اینکه سوپ را برسر میز بیاورند قطعات کوچك گوشت ماهی تازه را در دیك میریزند وبتصدیق کسانی‌که این‌غذا را خورده‌اند غذائی لذیذ میباشد . (مترجم)

برای‌شاه‌تهیه کرده‌بود وهرغذائی که روی‌میز می‌آمد، نشاط‌بیشتری درشاه‌تولید میکرد.

شاه گیلاس خود را جلوی دوباری گرفت ودوباری مینائی را که‌کار ایران بود برداشت و در گیلاس‌شاه شراب ریخت وشاه گفت کنتس. آهسته‌تر شراب بریزید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، آیامیل دارید که رنك شراب را مشاهده بفرمائید ؟ شاه گفت نه. بلکه میخواهم انگشت های زیبای شما راتماشاکنم .

دوباری خندید و گفت اعلیحضرتا، امشب‌اعلیحضرت همایونی باکتشافات جدید نائل میشوید. شاه گفت حق باشماست ومن‌امشب اکتشافات یالااقل اکتشاف جدیدی‌کرده‌ام دوباری گفت اعلیحضرتا آیادنیای جدیدی کشف کرکه‌اید ؟ — ۱ — شاه گفت نه. نه. من دنیای‌جدیدی کشف نکرده‌ام ومیل هم بکشف‌آن ندارم زیرا با این که بیش‌از یك مملکت در قلمرو من نیست معهذا شب و روز ناراحت هستم و بطریق اولی یك دنیای جدید مرا ناراحت‌تر خواهد کرد اما گوشه کوچکی.. یاجزیره کوچکی را کشف کرده‌ام که‌هروقت سلطنت‌بمن مجال بدهد میتوانم‌بآنجا بروم و ازمردم‌که مرا یك لحظه آسوده نمی گذارند راحت‌باشم .

دوباری که فهمید مقصود شاه اشاره بکاخ اوست خیلی خوشوقت گردید و وگفت‌اعلیحضرتا ، اجازه میفرمائید که‌از این شراب شامپانی که دریخچال سرد شده باعلیحضرت تقدیم کنم ؟

شاه گیلاس خود را جلوبرد وبعد شامپانی رانوشید وگفت وه . چقدر خنك وگوارا است .

تاآنموقع هنوز درفرانسه معمول نبود که شراب شامپانی را وسط یخ‌بگذارند وآنرا خنك کنند .

بهمین جهت شاه حیرت کرد وگفت چکار کردید که این شراب اینقدر سرد شده است ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، در زمستان گذشته من دستور دادم که تا میتوانند یخ‌بگیرند ویخها را درانباری که بوسیله سمنت وساروج‌اندودشده ذخیره کنند واکنون مقداری از بطری‌های شراب وسط‌آن یخها است و هروقت که خاطرملوکانه میل بشراب

---

۱ — خواننده محترم وقتی‌از زبان دوباری می‌شنود که به‌شاه میگوید (آیا دنیای جدیدی را کشف کرده‌اید) نباید حیرت کند و این جمله را بی سابقه و بدون مبعدی بداند چون درآن دوره تقریبا سالی‌نبود که‌دریانوردان‌یك جزیره‌بزرك یا کوچك و احیانا یك قاره یا شبه قاره راکشف نکنند و هر دریانوردی‌که از راه دور می آمد باحتمال قوی زمین جدیدی کشف کرده بود که قبل از او ، دیگران از وجودآن اطلاع نداشتند وبنابراین، ذهن مردم آماده بودکه‌اراضی وبتصور آن زمان دنیاهای جدیدی کشف شود (مترجم)

کنند ، آن بطریها را بیرون می‌آوریم و بپادشاه خود تقدیم می کنیم .

بالاخره شب چره صرف شد و (شون) گفت آیا اعلیحضرت همایونی قهوه میل می فرمایند ؟ شاه گفت البته • دوباری گفت و لابد مثل همیشه روی فنجان را مشتعل میکنند ؟ • شاه گفت آری • ولی با موافقت شما .

(شون) رفت و دستگاه قهوه جوش را آورد .

دستگاه مزبور عبارت از یك منقل نقره بود که بطرزی خاص آنرا ساخته و پر از اخگر کرده بودند و روی منقل سه پایه کوچکی وجود داشت که قهوه‌جوش را روی آن می گذاشتند

وقتی منقل را روی میز گذاشتند آب قهوه‌جوش می‌جوشید •

دوباری در حضور شاه ، در آن قهوه‌جوش قهوه و قند ریخت وبعد از اینکه قدری جوشید فنجان طلائی را که مقابل شاه بود پراز قهوه کرد •

بعد شاه یك تنك عرق را برداشت وچند قطره ازآن عرق را که تقریبا الکل خالص بود روی فنجان قهوه ریخت وبوسیله لوله کاغذ باریکی که درون سینی و کنار منقل گذاشته بودند الکل را مشتعل کرد وبعد شعله الکل را خاموش نمود و با لذت قهوه خود را نوشید و به پشتی صندلی تکیه داد ومعلوم بود که شاه کاملا بر سر نشاط است .

دوباری گفت اعلیحضرتا آیا میل دارید که (زامور) را احضار بفرمائید .

شاه با تعجب گفت برای چه اورا احضار کنیم ؟ دوباری گفت مگر اعلیحضرت همایونی تصمیم نداشتید که مراجعت فرمائید .

شاه که بکلی این موضوع را فراموش کرده بود گفت آری .. قرار بود که من مراجعت کنم ولی این گفته طوری اداشد که دوباری فهمید شاه میخواهد بگوید آیا حیف نیست این جای راحت را بگذارم ودراین موقع شب وبعدازصرف این غذای لذیذو گوارا مراجعت کنم ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، امشب قراربود که اعلیحضرت همایونی برای حصول اطمینان کاخ را بازدید بفرمائید ولی بازدید شاهانه از حدود اطاق غذا خوری تجاوز نکرده وآیا اجازه میفرمائید که نقاط دیگر راهم ببینیم .

شاه گفت مانعی ندارد وازجا برخاست وبکنتس بازو دادو باردیگر شون شمعدان را گرفت وجلو افتاد .

بعدازخروج ازطالار غذاخوری طولی نکشید که رایحه مطبوع دیگری به مشام شاه رسید ولی این بوی جدید بارایحه غذا فرق داشت وازنوعی دیگر بوده• شاه ودوباری مقابل یك اطاق که درش باز بود ، توقف کردند وشاه متوجه شد که بوی عطر از آن اطاق می‌آید و چشمش بخوابگاهی افتاد که چهلچراغ نداشت معذلك روشن بود زیرا دیوارهای اطاق را طوری ساخته بودند که درقسمت فوقانی دیوارو نزدیك سقف یك

فضای خالی بنظرمیرسید وازآن فضای خالی نوری غیرمستقیم وملایم باطاق میتابید.

بطوریکه چراغها وشمعها راکسی نمیدید اما اطاق روشنائی داشت .

دیوارها وسقف این اطاق را باالطلس آبی رنك آسمانی مفروش کرده بودند بطوریکه شخص وقتیکه وارد اطاق میگردید تصور میکرد تمام اطاق ، با اطلس بوجود آمده است

تختخواب بزرگی هم که در بالای اطاق مشهود بود نیز آبی رنك مینمود واز فضای اطاق عطری بسیار مطبوع وملایم ، بمشام میرسید .

بایك اشاره دوباری ، خواهرش ناپدید گردید و شاه ومعشوقه اوتنها ماندند

دوباری گفت اعلیحضرتا ، متاسفانه « زامور » ازگشت خود مراجعت نکردو ما کماکان دراین کاخ محبوس هستیم . شاه گفت اگرهرمحبسی اینطور باشد محبوسین نباید از سرنوشت خود اظهار عدم رضایت کنند .

دوباری گفت اینك آیا تصمیم دارید مراجعت بفرمائید یا استراحت خواهید فرمود.

شاه روی تختخواب نشست وآغوش خودرا بطرف دوباری گشود وگفت از باز گشت منصرف شده‌ام وهمینجا خواهم خوابید ..

روزبعد اعلیحضرت ، نزدیك ساعت ده صبح ازخواب بیدار شد .

باوجود گرمی آفتاب وحرارت روز ، شاه درخوابگاه خوداحساس گرما نمیکرد زیرا آن اطاق نه فقط شبها بوسیله نورغیر مستقیم روشن میشد بلکه درفاصله بین سقف ودیوارها (که نامرئی بود) وهمچنین درفاصله بین دیوارهاو کف اطاق(که آن نیز بنظر نمیرسید) پروانه‌های بزرگی کار گذاشته بودند که خدمه کاخ از طلوع صبح بنوبه آنرا گردش میدادند واطاق طوری تهویه میشد که گوئی صدها بادبزن درآن تکان میخورد .

شاه تاوقتیکه لباس پوشید ساعت ده ونیم شد ولی کالسکه و اسکورت شاه ازیکساعت قبل آماده گردیده بود .

شاه بعدازخروج ازاطاق آبی‌رنك و ورود به‌سالون ، به پنجره نزدیك گردید وآدمهای خود را دید ومشاهده کرد که کالسکه و سواران حاضرهستند وبه « دوباری » گفت آیا میخواهید بدون‌اینکه بمن ناهار بدهید مرا از اینجا خارج کنید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، خدا نکند که من چنین قصدی داشته باشم ولی چون دیشب فرموده بودید که امروز قبل از ظهر باید با رئیس پلیس بکار مشغول شوید لذا من گفتم که اسبهای شاهانه را برای حرکت آماده کنند .

شاه گفت تصور میکنم که اشکالی نداشت اگر برئیس پلیس اطلاع میدادند که اینجا بیاید وهرکاری که دارد دراینجا باطلاع ما برساند .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، من نیزاین فکرراکرده بودم وبهمین جهت به‌آقای «سارتین» اطلاع دادم که دراینجا ، به حضور ملوکانه شرفیاب شود .

شاه گفت از آن گذشته امروز صبح حال ما خوب است و حیف میباشد که این موقع را صرف کارهای اداری با « سارتین » بکنیم برویم وناهار بخوریم .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، هم اکنون معرف من « خانم لا کنتس دوبآرن » باید به حضور شاهانه شرفیاب‌شود وداوطلبی‌خودرا برای‌معرفی کردن‌من بعرض برساند.

شاه گفت اشکالی‌ندارد .. دراطاق غذاخوری‌نیزممکن است او بحضوربیاید.

دوباری گفت اعلیحضرتا ، دیگراینکه اعلیحضرت همایونی باید روز وساعت معرفی مراتعیین بفرمائید . شاه گفت کنتس . براستی که شما دراین قسمت پیروزشدید وبالاخره‌توانستید مرا موافق بامعرفی‌خودبکنید ولی‌آیاوسائل‌معرفی‌را فراهم کرده‌اید؟

دوباری گفت بلی اعلحضرتا . شاه گفت آیا میتوانید سه مرتبه « تواضع » بکنید ؟ دوباری گفت یکسال است که من مشق این‌سه تواضع رامیکنم واکنون‌بخوبی آن را آموخته‌ام .

شاه گفت آیا پیراهن خود را برای حضور درآن‌مجلس آماده کرده‌اید ؟ دوباری گفت اعلحضرتا ، بیست وچهارساعت برای دوختن پیراهن‌کافی است . شاه گفت آیا یقین دارید که دارای معرف شده‌اید ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا هم‌اکنون او شرفیاب خواهد شد واعلیحضرت اورا خواهید شناخت .

شاه گفت بسیارخوب کنتس.. ولی بیائیدکه قراردادی ببندیم ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا چه قراردادی ؟

شاه گفت قرارداد ما این خواهد بود که شما دیگر راجع به موضوع مجروح شدن برادرتان و دوئل اوبا پسر« بارون دوتارونی » چیزی نخواهیدگفت و ادعائی نخواهیدکرد .

دوباری گفت پس‌میل اعلیحضرت این‌است‌که ما «ویکونت» بیچاره را قربانی کنیم وازگرفتن حق اوصرف نظر نمائیم ؟ شاه گفت تقریباً همینطوراست دوباری گفت بسیارخوب اعلیحضرتا من‌حاضرم که برادرم را فداکنم . شاه گفت من هم حاضرم که تاریخ معرفی شما را تعیین‌نمایم .

دوباری گفت چه روزی را تعیین میفرمائید ؟ شاه گفت چون خیلی عجله دارید پس‌فردا را برای معرفی تعیین می‌کنیم . دوباری گفت اعلیحضرتا ، درچه ساعت‌معرفی انجام خواهدگرفت ؟ شاه گفت ساعت ده بعداز ظهر .

دوباری گفت اعلیحضرتا آیا این یك وعده جدی است یا نه ؟

شاه گفت مطمئن باشید که جدی است ؟ دوباری گفت و آیا به من اطمینان میدهید که این قول‌شاهانه تغییرنخواهدکرد .

شاه گفت باصیل‌زادگی خودسوگند میخورم که تغییر نخواهدکرد .

دوباری گفت اعلیحضرتا ازصمیم‌قلب متشکرم واینك‌بفرمائید ناهارمیل کنید .

شاه با اینکه شب گذشته واندکی قبل‌ازنیمه شب غذای مقوی و مفصلی صرف کرده بود بواسطه اشتهای زیادی که داشت بامیل ناهار خورد .

اما دوباری که بشاه غذا میداد لحظه بلحظه نظر بساعت دیواری میانداخت وحیرت میکرد که چرا خانم « بآرن » که باید بیاید وبحضور شاه برسد نیامده‌است.

ساعت ازیازده گذشت وساعت یازده ونیم که شاه از صرف قهوهٔ بعداز ناهار فراغت حاصل کرد یکسوار که باحرکت سریع چهارنعل‌میآمد وارد کاخ شد وازاسب پیاده گردید ودوباری دید که آن اسب ازفرط خستکی نفس‌میزند .

چندلحظه بعد«شون» وارداطاق شد وپاکت سربسته‌ای راکه‌آن سوارآورده بود بدست خواهرش دادوگفت این‌را فرستاده برادرمان که‌اکنون واردشدآورده‌است.

شاه خط « ویکونت » راروی پاکت شناخت وازترس‌اینکه مبادا «ویکونت» بازدرآن نامه راجع بمجروح شدن‌خود ، ونتیجه‌اقدامدت خواهرش‌چیزی نوشته باشد ازکشودن پاکت وخواندن نامه صرف نظر کرد .

دوباری هم‌مایل نبود که‌شاه آن‌نامه رابخواند ولذا اصرارننمود و با کسب اجازه ازشاه به پنجره‌ای نزدیك شد وپاکت را بازکرد و دید برادرش ویکونت ژان دوباری نامه‌ای باین مضمون برای او نوشته است :

« این پیرزن کریه‌المنظر که قرار بود امروز آنجا بیاید روی بسترخود دراز کشیده ومیکوید چون پای او سوخته قادربحرکت نیست . کویا دیروزوقتی‌که «شون» واردکاخ شهری توشد ، این پیرزن اورا شناخت وبدسیسهٔ ما پی‌برد وحالا ، تمام کارها را ازآغاز باید شروع‌کنیم . اگرمن این « ژیلبرت » راکه باعث آمدن «شون» بآنجا شد وفرارکرده است پیداکنم استخوانهای اورا درهم خواهم شکست ، اکنون تنها کاری‌که مامیتوانیم‌بکنیم این‌است‌که توفوراً خودرا به پاریس برسانی وباتفاق درفکر علاج باشیم » .

شاه‌که دید ناکهان رنك کنتس پرید گفت کنتس ، شماراچه می‌شود ؟این‌کاغذ چه‌بود دوباری خندیدو گفت اعلیحضرتا این‌کاغذی است که برادرم نوشته و بمن مژده میدهد که بحمدالله حال اوبهتروزخمش رو به بهبودی است .

شاه‌گفت بسیار خوب بسیارخوب ، ماهم از این مژده خرسندیم . من صدای کالسکه‌ای را می‌شنوم وآیا کالسکه‌ای وارد شده است

دوباری‌گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه‌گفت لابد کنتس(دوبآرن) است . دوباری گفت اعلیحضرتا من تصورمیکنم که‌آقای (سارتین) رئیس پلیس باشد وچون اعلحضرت همایونی با اومشغول بکارخواهید شد اجازه بفرمائید که من بروم قدری لباسهای خود را ترتیب بدهم ؟

شاه‌گفت خانم (بآرن) چطور می‌شود ؟ دوباری گفت هروقت که‌آمد ، اورا

به حضور شاهانه خواهم فرستاد . شاه گفت پس شما میخواهید مرا تنها بگذارید ؟ . (دوباری) گفت اعلیحضرتا من یقین دارم که درمدت‌غیبت من‌آقای رئیس پلیس بقدر کافی با پرونده وامضاء شما را مشغول خواهد نمود .

دوباری این را گفت و گونه‌های زیبای‌خودرا نزدیك آورد که شاه ببوسد وبعد خارج گردید . بعدازخروج اوشاه باصدای بلند ودرحالیکه باخودش حرف میزد گفت: مرده‌شوی‌پرونده وامضاء را ببرد .مرده‌شوی‌آنهائی راببرد که پرونده وامضاء وپورتفوی را اختراع کردند .

تازه شاه ازگفتن‌این جمله فارغ شده بود که دربازشدورئیس‌پلیس با پورتفوی بزرگی که زیربغل گرفته بود واردگردید وسر فرودآورد .

شاه‌آه عمیقی کشید وگفت‌آقای‌سارتین . شما خیلی دقیق ووقت شناس‌هستید. واین‌جمله طوری گفته شدکه معلوم نبود منظور شاه تمجید است یا سرزنش .

بعدرئیس‌پلیس جلوآمد وپورتفوی‌خودرا گشود که‌کاغذها را ازآن‌بیرون بیاورد . همین وقت صدای حرکت کالسکه دیگری بگوش شاه رسید وبه پنجره نزدیك گردید و گفت عجب . کنتس سوار شده میخواهد برود . رئیس پلیس گفت بلی‌اعلیحضرتا . شاه گفت درصورتی که قراربود خانم (بآرن) اینجا بیایدو کنتس باید منتظراوباشد .

(سارتین)گفت اعلیحضرتا من تصورمیکنم که کنتس ازتأخیرخانم(بآرن) مشوش شده وسوارگردیده که برود واورا بیاورد .

شاه گفت قراربود که این خانم قبل‌از ظهراین جا بیاید . (سارتین) گفت اعلیحضرتا من تقریباً یقین دارم که او امروز اینجا نخواهد آمد .

شاه گفت از این قرار ،شما از این موضوع مطلع هستید؟ (سارتین) گفت اعلیحضرتا من ناچارم که ازهمه چیز اطلاع داشته باشم که بتوانم هر نوع خبری را که‌مورد علاقه شاهانه است بعرض برسانم .

شاه گفت چه اتفاقی افتاده که کنتس (دوبآرن)نیامده است رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا اتفاقی که مانع ازشرفیابی او شد اتفاقی است که اغلب روی میدهد و نام آن (اشکال) است .

شاه گفت وحالا کنتس رفته است‌که این خانم را بیاورد ؟ رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا ،تصور میکنم که سوار شدن کنتس برای‌همین منظور باشد.

شاه‌گفت بیچاره کنتس، که چطور دوچار زحمت شده است ولی درحالی که شاه ظاهراً برای کنتس دلسوزی میکرد درباطن خوشوقت بود وفکر مینمود که‌شاید موضوع معرفی براثراین واقعه (که نمیدانست چیست)از بین برود .

رئیس پلیس گفت اعلیحضرتا ، موضوع معرفی کنتس بقدری اهمیت‌پیدا کرده که انعقاد پیمانهای دیپلوماسی بزرك گذشته در قبال آن هیچ است .

شاه‌دوباره گفت بیچاره کنتس، واحتمال دارد که بمقصودخود نرسد (سارتین) گفت اگر عرض من برای اعلیحضرت‌همایونی سبب خشم‌نشود عرض میکنم که مشکل است کنتس‌به مقصود خود برسد شاه گفت امروز صبح کنتس یقین داشت که بمقصود خواهد رسید.

(سارتین) گفت واگر درهمین‌چند روزه کنتس‌معرفی نشود بعد ازورود والاحضرت آرشید وشش (ماری آنتوانت)، محال است معرفی گردد .

شاه‌گفت حق‌با شماست‌زیرا میگویندعروس من خیلی متدین ومتعصب‌ومقید برسوم وشعائر است .

(سارتین) گفت‌گرچه انجام نگرفتن مراسم معرفی خیلی سبب اندوه کنتس خواهد شد در عوض برای اعلیحضرت همایونی سبب تصدیع نخواهد گردید .

شاه گفت جطور؟ سارتین گفت اعلیحضرتا، برای اینکه کمتر حسد خواهند ورزید و کمتر بدگوئی خواهند کرد و کمترتصنیف‌های مبتذل خواهندساخت وهزینه پلیس هم کمتر خواهد شدزیرا برای اینکه‌مراسم معرفی صورت بگیردپلیس‌بایدیکصد هزار فرانك بیشتر خرج پلیسهای مخفی و کارآگاهان بکند .

شاه گفت معهذا این کنتس بیچاره خیلی میل دارد معرفی بشود؟

(سارتین) گفت حال که چنین است اگر اعلیحضرت‌همایونی امر بفرمایند او معرفی خواهد شد ووسائل کارفراهم خواهم کردید.

شاه گفت آقای (سارتین) شماکه مرد بامعرفتی‌هستید میدانید که من‌هرگز نمی‌توانم راجع باین موضوع امرصریح صادر کنم.

رئیس پلیس‌گفت اعلیحضرتا در این صورت‌من‌نیز ناچارم که مثل اعلیحضرت همایونی بگویم بیچاره کنتس زیرا تمام وسائل کار را باید خود او فراهم کند.

شاه گفت وبعید هم نیست‌که به مقصود برسد زیرا از حالا تاورود عروس‌من چند روز وقت داریم ودر این‌چندروز ممکن‌است خانم (بآرن) تغییر عقیده‌بدهدوبرای معرفی کنتس آماده گردد .

بعد شاه موضوع صحبت‌را تغییر داد و گفت آیامنظور از آمدن‌شما اینست که امروز ما کار بکنیم .

(سارتین) گفت‌اعلیحضرتامن‌مایل نیستم که مصدع خاطر ملوکانه شوم و فقط سه ورقه کاغذ است که برای امضاء تقدیم میکنم .

بعد رئیس‌پلیس گفت کاغذاول راازپورتفوی بیرون آورد وشاه تاچشمش به‌کاغذ افتاد گفت آه . آه . این یك‌حکم توقیف‌است .

سارتین‌گفت بلی‌اعلیحضرتا. شاه گفت که‌را میخواهید توقیف‌کنید؟ (سارتین) گفت اعلیحضرتا این حکم برای توقیف (روسو) صادر شده است . شاه قدری درذهن

خود جستجو کرد که کلمه (روسو) را بخاطر بیاورد ولی‌چیزی بخاطرش‌نیامد و گفت اینمرد چه گناهی کرداست؟

« سارتین گفت اعلیحضرتا اینهمان کسی است که کتاب (میثاق اجتماع) رانوشت ومنتشر نموده‌است.

شاه گفت آه . . . . آیا (ژان ژاك) را میگوئید و آیا میخواهید اورا بزندان باستیل بیندازید؟

«سارتین» گفت‌اعلیحضرتا این شخص خیلی‌شلوغ میکندوصدا برپا مینماید ومردم را دورخود جمع میکند.

شاه گفت پس میخواهدچه کار بکند؟... از این فلاسفه مگر کار مفید دیگری‌ساخته است؟... کار آنها فقط پر حرفی است.

«سارتین» که‌دید شاه مایل نیست‌که (روسو) توقیف شود قدری عقب نشینی کرد و گفت‌اعلیحضرتا، من نمی‌خواستم که‌اورا توقیف کنم ... شاه گفت پس این‌حکم توقیف را میخواهید چه بکنید (سارتین) گفت اعلیحضرتا ،منظور ما اینست که‌سلاح آماده‌ای علیه اوداشته باشیم وبتوانیم در موقع خود ازآن استفاده کنیم.

شاه گفت توقیف این آدم باعث جنجال مردم میشودوصدای اعتراض آنها را بلند خواهد کرد و از آن‌گذشته ، من‌شنیده بودم که شما باواجازه داده‌اید که مقیم پاریس باشد وبا این اجازه‌ای که باو داده‌اید ودر واقع حکم آزادی اوست چطور او راتوقیف میکنید؟

«سارتین» گفت اعلیحضرتا، ما باو اجازه داده بودیم که ساکن پاریس باشد ولی در اجتماعات شرکت نکندوخودرابمردم نشان ندهد در صورتیکه او هفته‌ای یکی دو شب به کافه (رژانس) - ۱ - میرود ودر آنجا شطرنج میبازد وجمع کثیری برای دیدن او بآن کافه میروند و هرشب‌که این مرد به‌کافه (رژانس) میرود من مجبورم یك هنك پلیس وکارآگاه اطراف کافه بگمارم

شاه بتعجب گفت واقعا که‌پاریسی‌ها ابله‌تر ازآن هستند که من تصور می کردم خوب آیا این شخص غیر ازبازی شطرنج کار دیگری هم‌درآنجا می کند؟.

(سارتین) گفت نه اعلیحضرتا ، ولی ما پیش‌بینی میکنیم که اگر روزی این مرد درصدد برآمد درآن کافه برای مردم نطق کند (همانطور که هنگام اقامت در لندن در مجامع عمومی و حضور مردم نطق میکرد) بتوانیم بوسیله این حکم که آماده است اورا توقیف نمائیم.

شاه گفت اگر روزی او برای مردم نطق کرد دیگر شما برای توقیف وی

---

۱ -(رژانس) به‌معنی نیابت سلطنت‌است‌وگویا هنوز این‌کافه‌درپاریس وجود داردولی چون‌یك‌اسم‌خاص میباشدترجمه کردن آن‌درمتن کتاب، موردندارد ولذاعیناً ذکر کردیم (مترجم)

احتیاج به‌حکم مخصوص ندارید زیرا عمل اومشمول قوانین مجازات عمومی میشود و شما می‌توانید بدون حکم مخصوص اورا توقیف کنید .

رئیس پلیس متوجه شدکه شاه نمیخواهد خود را مسئول توقیف (روسو) نماید لذا اصراری بیشتر نکرد و کاغذ را در پورتوفوی گذاشت و کاغذ دیگری را از آن بیرون آورد .

شاه گفت این چیست ؟ (سارتین) گفت اعلیحضرتا این هم مربوط بیکی از فلاسفه است .

شاه حرکتی‌مبنی‌بر اظهار ملالت وخستگی کرد وگفت ازاین‌قرارهرگز کارما بااین فلاسفه تمام نخواهدشد ؟

(سارتین) گفت اعلیحضرتا؛ مابه‌آنها کاری نداریم بلکه آنها هستند که دست‌از سرما برنمیدارند .

شاه گفت این‌شخص کیست ! (سارتین) گفت اعلیضرتا این شخص (ولتر) است. شاه‌گفت مگراین‌شخص واردفرانسه‌شده؟.. ومگردرکنار دریاچه (ژنو)سکونت‌ندارند.

«سارتین » گفت‌اعلیحضرتااو کماقی السابق‌در کنار دریاچه(ژنو) سکونت‌دارد ولی ایکاش وارد فرانسه می‌شد زیراما بهتر میتوانستیم وی راتحت‌نظربگیریم.

شاه مثل‌این‌که بخواهد بگویددیگرازجان من‌چه‌میخواهید گفت‌این‌یکی‌دیگرچه کارکرده است ؟

(سارتین) گفت گفت اعلیحضرتا ، خود او کاری نکرده بلکه هواخواهان اودر این جا به جنب وجوش افتاده‌اند ومیخواهند برای اویك‌مجسمه بسازند؟

شاه تبسم تلخی کرد وگفت‌ولابد سوار بر اسب این مجسمه ساخته خواهد شدو (ولتر) شمشیری بدست‌خواهدداشت.

(سارتین) گفت نه‌اعلیحضرتا ، بااین وصف‌قدرت این فیلسوف برای‌تسخیربلاد، کمتر ازیك سردار جنگی نیست وهمه جا نفوذ وطرفدار دارد وحتی رجال درجه اول این کشور، کتاب‌های اورابطورقاچاق وارد فرانسه می‌کنندو چندی پیش‌هشت‌صندوق از کتابهای‌اورا که بقاچاق واردکشور شده بود کشف کردم که دو صندوق‌آن‌بعنوان آقای شوازول فرستاده‌شده بود وهم‌اکنون هم مردم درصددند‌برای او مجسمه‌بسازند. یعنی کاری را که‌مردم برای‌پادشاهان می‌کنند میخواهند برای اوبکنند .

شاه گفت‌آقای سارتین ،مردم هرگز برای پادشاهان مجسمه نمی‌سازند . بلکه خود سلاطین‌هستند که برای‌خویش‌مجسمه تهیه‌می کنند...خوب چه کسی‌مامورشده‌است که‌این مجسمه را بسازد .

« سارتین » گفت اعلیحضرتا «پیکال»- ۱ - مامورساختن‌مجسمه «ولتر»شده و اکنون‌بکنار دریاچه «ژنو» رفته که مدل‌ونمونه‌ای‌ازولتر تهیه‌نماید‌وبعد‌مجسمه‌اصلی را بسازد وتاکنون مردم‌ده‌هزار «اکو» برای ساختمان این مجسمه کمك کرده‌اند در صورتیکه مقرر گردیده که‌فقط شعراء و نویسندگان و فلاسفه کمك نمایندو کمك‌طبقات دیگر را قبول نمیکنند واگرتوجه فرمایند که‌شعراء وفلاسفه‌و نویسندگان عموما فقیر هستند معلوم خواهدشد که چه‌شورو شعفی برای‌ساختن این‌مجسمه نشان‌داده‌اندوحتی « روسو» نیز دولوئی طلابرای کمك‌بساختمان این‌مجسمه‌داد.

شاه گفت بسیار خوب ساختمان‌این‌مجسمه چه‌ربطی بمن‌دارد؟زیرامن‌نه‌نویسنده وفیلسوف هستم ونه‌شاعر که علاقه باین‌موضوع داشته‌باشم.

رئیس‌پلیس گفت‌اعلیحضرتا، منظورم ازتقدیم‌این‌کاغذاین‌بود که‌اعلیحضرت‌همایونی از ساختمان این مجسمه جلوگیری بفرمائید ؟

شاه گفت این مجسمه‌را باچه می‌سازند «سارتین» گفت بامفرغ‌شاه گفت اگرما ساختمان‌آن‌راقدغن کنیم، آنوقت مجسمه‌ای از طلابرای او خواهند ساخت وبگذارید همان مجسمه‌مفرغی‌رابسازند خاصه آنکه‌هیکل مفرغی«ولتر» ازهیکل اصلی او که‌خیلی زشت است ، زشت‌تر خواهد شد .

«سارتین » گفت پس‌اعلیحضرت‌همایونی میل‌دارندکه مردم همینطور این‌فیلسوف راتجلیل کنند ؟

شاه‌گفت من چنین میلی ندارم وبرعکس مایلم که این‌اوضاع تغییر کند و مردم از اطراف این فلاسفه‌و نویسندگان‌پراکنده گردند ولی‌چه باید کرد . چون امروز روزی نیست که سلاطین بتوانند مانند آن‌پادشاه‌ایرانی حتی دریا راادب بکنندوبراو تازیانه بزنندوهرقدرما‌بیشترفریادبزنیم وزیادتر تازیانه خودرابحرکت درآوریم‌بیشتر ضعف خودراآشکار کرده‌ایم . پس‌همان بهتر که روی‌خودرا برگردانیم واین‌طور نشان بدهیم که چیزی نمی‌بینیم .

« سارتین » آهی کشید و گفت اعلیحضرتا . اینك که اعلیحضرت همایونی میل ندارند که‌افراد تنبیه بشوند اقلا امر بفرمائید که آثار قلمی و کتابهای آنها را از بین ببرند .

بعد رئیس پلیس کاغذ دیگری‌از پورتوفوی خودبیرون آورد و گفت اعلیحضرتا اینصورت کتابهائی‌است که‌بایدنابود شود زیرادربعضی‌از آنها‌بمقام‌سلطنت‌ودربرخی‌دیگر به‌کلیسا حمله شده‌است .

---

۱ - (ژان- باب تیست- پیکال) از مجسمه سازان بزرك فرانسه بودو امروز مجسمه‌های اودر موزه لوور فرانسه موجود است . این مرد پانزده سال بعد از تاریخ وقوع حوادث این کتاب یعنی درسال ۱۷۸۵ میلادی درسن شصت‌ونه سالگی زندگی‌را بدرود گفت . (مترجم)

شاه کاغذ را ازدست رئیس پلیس گرفت وچشمی بصورت مفصلی از عناوین کتابها افتاد وهنوز عنوان دو تای آنهارا نخوانده بود که خسته شدو کاغذ را برئیس پلیس داد وبفکر فرو رفت .

«سارتین» گفت اعلیحضرتا ، تصمیم شاهانه راجع باین کتابها چیست؟شاه گفت ما اگر بخواهیم این کتابها را از بین ببریم تمام مردم راباخود دشمن خواهیم کردو ممکن است که عواقب بدتری داشته باشد .

رئیس پلیس که پادشاه خودراخوب میشناخت و میدانست که لوئی پانزدهم بیش از همه چیز در امر کشور داری خواهان آرامش وآسایش خود میباشد گفت اعلیحضرتا آیا فکر مینمائید که محو این کتاب ها فراغت خاطر ملوکانه را مختل خواهد کرد؟

شاه گفت بلی .. بگذارید فلاسفه ونویسندگان وشعرا و تصنیف سازها وحقه بازها وشارلاتانها وجادوگران و کیمیا سازان و علمای سیاسی واقتصادی واجتماعی که معلوم نیست از کجا بوجود میآیند وچگونه مثل خارخاسك ـ۱ـ ازرمین سبز میشوندهرچه میخواهند بگویند و بنویسند و داد برنند و نطق بکنند و تبلیغ نمایند و بمباحثه بپردازند مشروط براینکه من یکنفر را راحت و بحال خود بگذارند و بمن کار نداشته باشند .

چون دیگر رئیس پلیس عرضی نداشت درخواست مرخصی کردو ازاطاق خارج گردید وشاه که تنهاماندباطاق دفتری که در کاخ «لوسین» موجود بود رفت و نامه ذیل را بولیعهد خودنوشت .

(شمااز مندرخواست کرده بودید که دستور بدهم شاهزاده خانم عروس سلطنتی زودتر وارد پاریس شودولذا دستور دادم که کاروان شاهزاده خانم درهیچ جاتوقف نکندو بطور مستقیم عازم پاریس باشد)

شاه که قبلادستور داده بود «واین موضوع را درفصول سابق دیدیم » که حتی الامکان موکب «ماری آنتوانت » آهسته تر حرکت نماید تادیرتر بپاریس برسد تصمیم خودرا تغییر داد .

چون فکر کرد که اگر ماری آنتوانت زودتر وارد پاریس شود موضوع معرفی «دوباری» برای همیشه بتاخیر خواهدافتاد واواز یك دردسر بزرك ، آسوده خواهد گردید وهیچکس هم از او حق گله نخواهدداشت زیرا خوداومانعی درسرراه معرفی دوباری بوجود نیاورده بود که معشوقه اش ازاو گله کند .

بعداز صدور این دستوروتسلیم آن بچاپار کشیك شاه سوارشدو بطرف دربارخود

---

۱ ـ خارخاسك ، که نوعی از خاراست بایدباصاد نوشته شود چون معنای آن «خار مخصوص» میباشد ویا (خار خاصیت دار) است چون درگذشته ، ازاین گیاه درطب برای معالجه امراض استفاده میشد . «مترجم»

روان گردید .

هنگامیکه شاه بارتیس پلیس مشغول صحبت بودومیکوشید که بااقامه‌دلایل رئیس پلیس‌خودرامتقاعدنمایددو باری‌باکمال سرعت‌بوسیله‌چهاراسب‌نیرومندکه‌به‌کالسکه‌اش بسته بودندبطرف پاریس‌می‌تاخت.

بقول‌شاه بیچاره کنتس، زیرادرآن‌موقع «دوباری»مبدل به‌زنی‌بیچاره شده بود ونمیدانست مصرف او، چرا بعد ازآن قول‌های مو کدشب گذشته تغییر فکر داده و بر خلاف وعده خویش به (لوسین) نیامد .

دوباری میاندیشید که بدون شك دشمنان او خانم «بارن» را پیدا کرده و او را منصرف نموده و مثلا باو گفته‌اند که مابیش ازشاه و دوباری بشما پول ومزایا میدهیم... مشروط براینکه ازمعرفی دوباری صرفنظر کنید .

«شون»با اینکه از (لوسین)خارج نشد معهذا بسیار مضطرب بود چون تغییر فکر خانم(بارن) راناشی ازخبط خود میدانست وفکرمیکرد که اگربرای پیدا کردن (ژیلبرت) بمنزل خواهرش نمیرفت زن سالخورده را نمی‌دید ودسیسه آنها در نظر آن زن آشکار نمیشد ومیگفت ایکاش من این (ژیلبرت) ملعون‌را از روی جاده جمع‌آوری نمی‌کردم‌که برای یافتن او بعد ازفرار این خبط را بکنم .

در مدخل پاریس‌چشم خانم دوباری به‌کالسکه‌ای افتادودید برادرش(ویکونت) در آن‌است و(ویکونت) که زودتر کالسکه خواهررادیده بود ، مردی را که‌در کالسکه او بود پیاده کرد وبخواهرش گفت زود سوار کالسکه من شو و بکالسکه‌چی خودت‌بگو که کالسکه‌ات رابمنزل شهری ببرد .

وقتی‌کالسکه حرکت‌درآمددوباری‌پرسیداین‌شخص، که اوراپیاده کردی که‌بود؟ «ویکونت»این‌عضودادسرااست ومن‌بااومشورت‌میکردم. دوباری‌گفت‌راجع بچه‌مشورت میکردی ویکونت‌گفت راجع باین پیرزن بدتر کیب که اینطور امروز مارا فریب داد

دوباری گفت جریان واقعه از چه‌قرار است ؟

(ویکونت) گفت شرح واقعه ازاین قرار است که من دیشب در پاریس بودم واز آنجا خارج نشدم زیرارسم من اینست که فکر میکنم کار از محکم بودن (بقول پدران ما)عیب نمیکند .

این‌بود که دیشب رادرپاریس گذرانیدم وتاساعت یازده وهنگامیکه گزمه‌های شهرشروع بخاموش کردن وبستن دکانها میکننددر شهر بودم و دراین چند ساعت پیوسته مراقبت میکردم که آیاکسی‌به‌منزل پیرزن میرود یانه؟ویاخوداو ازمهمانخانه «خروس صبح »که محل سکونت وی میباشد خارج میگردد که بجائی برود یاخیر؟

ولی نه کسی بملاقات اوآمد ونه اواز مهمانخانه‌خارج شد

امروز قبل ازطلوع آفتاب من بیدار شدم وقبلا «پاتریس» خدمتکار خودمان را فرستادم که مواظب مهمانخانه «خروس‌صبح» باشد واو هم قبل ازطلوع آفتاب تا وقتیکه من باکالسکه آمدم مواظب آنجا بود وچیزی که تولید سوء ظن و وحشت کند ندید زیرا نه پیرزن از مهمانخانه خارج شد ونه کسی بملاقات او آمد.

ساعت۹صبح امروز ویکساعت قبل‌ازموعدمقررمن باکالسکه خودرا به مهمانخانه (خروس‌صبح)رسانیدم که پیرزن را به (لوسین) ببرم ومخصوصا یکساعت زودتر آمدم که بعذر پوشیدن لباس یا عذری دیگر، تاخیرنکند

اما وقتی ازپله‌های مهمانخانه بالارفتم یکی از خدمتکاران جلوی مرا گرفت وگفت خانم(کنتس دوبآرن) بیمارهستند .

من‌ازشنیدن این‌حرف حیرت کردم وگفتم که چنین‌چیزی نمیشود زیرا دیروز خانم لاکنتس (دوبآرن) بکلی سالم بود .

ولی خدمتکار گفت رسم خانم این است که هرروز صبح ، خود بدون اینکه خدمه مهمانخانه را احضارکند برای خویش شوکولات صبحانه را تهیه می‌نماید وامروز صبح بعداز برخاستن ازخواب قوری فلزی را برای جوشانیدن‌آب ، روی‌آتش گذاشت ودرهمانموقع که میخواست کاکائو را درآب بریزد ۱ - قوری‌پرازآب جوش‌رابرگردانید وروی پای خود ریخت و طوری فریاد زدکه تمام خدمه مهمانخانه سراسیمه باطاق او دویدند واورا روی تخت خوابانیدند وپایش را که سوخته است بستند و اکنون نمیتواند ازجا تکان بخورد وشاید تاده روز دیگرقادر بحرکت نباشد .

منکه حاضرنبودم اینحرف را باور کنم گفتم دروغ میگوئید ولی ازدرون اطاق صدای‌پیرزن‌بگوشم رسید که گفت نه ، ویکونت عزیزمن .. او دروغ نمی‌گوید وبراستی من‌بیمارهستم ونمیتوانم حرکت کنم .

من بعدازاینکه فهمیدم که صدا ازکدام‌اطاق می‌آید وارد اطاق شدم و دیدم که پیرزن روی تختخواب دراز کشیده ویك پای خود را بسته است .

ازمشاهدهٔ آن پیرزن مکارطوری متغیر بودم که میخواستم اورا خفه کنم معذلك گفتم خانم ، این چه حادثه ناگوار بود ؟ ، وچطور شدکه اینواقعه اتفاق افتاد .

پیرزن یك قوری فلزی را که کف اطاق سرنگون شده بود بمن نشان داد و گفت مسئول این حادثه این قوری است .

---

۱ - باید دانست که درگذشته ، برای تهیه شوکولات شیر مصرف نمیکردند بلکه شوکولات عبارت ازمخلوطی ازکاکائو وقند ، درآب جوش بود وملحق کردن شیر بآن ، بعد مرسوم شد ... بی فایده نیست که بدانیم شوکولات یك‌کلمه اسپانیائی است و به معنای قهوه‌ای رنك میباشد ولی اکنون این کلمه ، بین‌المللی شده و هر کس آنرا بشنود میفهمد که مخلوطی ازشیر وقند و کاکائو میباشد . (مترجم)

من لگدی به قوری زدم و آن را بطرفی پرتاب کردم و گفتم دیگر هرگز در این قوری شوکولات تهیه نکنید .

پیرزن آهی کشید و گفت واقعا که حادثه ناگواری بود .. و مرا ازیك سعادت بزرك محروم کرد و ناچار خانم (آلوگفی) باید معرف خواهر شما باشند ، زیرا من قدرت حرکت ندارم .

دوباری گفت ژان ، این حرف شما خیلی باعث اندوه من شد ومرا نا امید کرده است .

(ویکونت) گفت نباید نا امید شد وبهمین جهت من پیکی را فرستادم و شما را با عجله این جا آوردم که شما بیائید واین زن را ملاقات کنید و چون شما زن هستید ومن مرد ، شما میتوانید که بانسمان ساختگی این پیرزن محیل را مقابل چشم او از پایش باز کنید و دوروغ اورا ثابت نمائید وبعد محرومیت های بزرگی را که این دوروغ وظاهرسازی وتمارض ، نصیب اومیکند برخ وی بکشید وبگوئید که هرگز یك شاهی پول دریافت نخواهد کرد وهرگز پسر روستائی او از مرتبه دهقانی خودقدمی بالاتر نخواهد نهاد .

دوباری گفت منزل این زن کجاست ؟ (ویکونت) گمت گفتم که منزل او در مهمانخانه (خروس صبح) است واین مهمانخانه عمارت بزرگی است که یك خروس آهنی سرخ رنك مقابل آن آویزان کرده اند ، آیا مایل هستید که هنگام ملاقات با پیرزن ، من هم با شما باشم ؟

دوباری گفت نه . برای اینکه شما ممکن است خشمگین بشوید وکار را بکلی خراب کنید .

(ویکونت) گفت من نیزهمین عقیده را دارم، وبهمین مناسبت بااین شخص که از کارمندان دادسرا میباشد مشورت میکردم واومی گفت اگر شخصی را درخانه ای که محل سکونت اوست (اعم ازخانه شخصی یا مهمانخانه) کتك بزنید بزندان خواهید افتاد زیرا محل سکونت هرکس ، پناهگاه اومیباشد ولی اگرهمین شخص را درخارج ازمنزل وی ، ودرملاء عام کتك بزنید مجازات آن بیش از جریمه نقدی نیست.

دوباری با وجود غصه بزرگی که داشت تبسم کرد و گفت ژان ، با کتك کاری ، نمیتوان هر مشکلی را حل کرد ومخصوصا وقتی که یك طرف اختلاف ، یك زن باشد باید راه حل دیگری را در نظر گرفت .

(ویکونت) گفت پس زودتربروید واین راه حل را درنظر بگیرید و سپس به کالسکه چی امر کرد که سریع تر حرکت نماید .

دوباری درخیابانی که مجاور خیابان مهمانخانه (خروس صبح) بود از کالسکه پیاده شد چون می ترسید که اگر کالسکه او مقابل مهمانخانه توقف نماید و یا در

نزدیکی آن توقف کند صدای حرکت کالسکه پیرزن راآگاه سازد واوخودرا پنهان نماید .

(ویکونت) گفت من درطالار عمومی مهمانخانه (خروس صبح) منتظر باز گشت شما خواهم بود واگر احتیاجی به کمك داشتید مرا مطلع کنید

دوباری بخادم خودامر کردکه درقفای وی حرکت نماید وپیاده به مهمانخانه رسید وبدون این که کسی متوجه گردد وارد مهمانخانه شد واز پله‌کان بالا رفت .

بالای پله‌کان زنی که‌جزو خدمه مهمانخانه بود جلوی اوراگرفت‌وگفت خانم (بآرن) مریض هستند ونمیتوانند کسی را بپذیرند (دوباری) گفت من هم‌برای همین ناخوشی آمده‌ام‌وخودخانم(بآرن) مرا احضار کرده که‌ازاوپرستاری نمایم‌زیرامن خواهر زاده‌او هستم .

وبعد دوباری برحسب نشانی دقیقی که ازبرادرش گرفته بود بطرف اطاق‌پیر زن دوید .

خدمت کار خطاب به پیرزن بانك زد : خانم .خانم .بدون کسب اجازه می‌خواهند وارداطاق شما شوند ؟

پیر زن با تغیر گفت چه کسی بدون کسب اجازه میخواهد وارد اطاق‌من بشود .

قبل‌از آن که خدمتکار مهمانخانه جوابی به پیرزن بدهد « دوباری » درب اطاق‌را کشود و گفت من !

قیافه دوباری طوری خندان و کشاده بود که پیرزن تغیر خود را فراموش کرد و باحیرتی که معلوم بود واقعی است گفت خانم لاکنتس ، شما اینجا تشریف آورده اید؟!

دوباری گفت بلی خانم وآمدم بشما بگویم‌که ازاین واقعه که‌برای شما روی داده بغایت متأسف هستم . خواهش میکنم بگوئید که شرح واقعه چیست ؟

پیرزن گفت خانم، چگونه ممکن است که بخانم بزرگواری مثل شما تعارف بکنم که درچنین اطاق محقر جلوس بفرمائید

دوباری گفت خانم من‌میدانم که شما در ولایت خودتان‌دارای کاخ‌هستید وهر مسافری ناچاراست که‌هنگام سفر بسکونت درجاهای عادی بسازد .

دوباری این راگفت ونشست وبعد اضافه کرد خانم ،بطوری که من احساس میکنم ، شماخیلی رنج‌میبرید پیرزن ناله‌ای کرد وگفت‌بلی‌خانم دوباری‌گفت متأسفانه پای راست‌شما هم سوخته است پیرزن گفت بلی خانم امروز صبح من قوری آب‌جوش را ازروی اجاق برداشتم وخواستم که در آن کاکائو وقند بریزم که‌ناگهان دسته‌قوری ازدستم لغزید وتمام آب‌جوش روی پای راست‌من ریخت وازفرط‌درد فریادی زدم‌وتقریباً ازحال رفتم .

دوباری گفت براستی که واقعه‌ای بسیار ناگوار بوده است

پیرزن ناله‌ای کرد و آهی کشید و گفت خانم آدم بدبخت اگر در بهشت هم باشد باز بدبخت است

بعد از این حرف پیرزن روی خود را اندکی برگردانید و با این حرکت به معشوقه شاه فهمانید که برخیزد و برود و بزبان حال که فصیح‌تر از زبان قال است باو گفت مگر نمی‌بینی که من مریض هستم و برای چه مرا بحال خود نمیگذاری و مگر نمی‌دانی که بیمار را نباید اذیت کرد.

این کم اعتنائی که بعنوان تحمل درد شدید بعمل آمد بر دوباری مستور نماند و برای اینکه بتواند منظور پیرزن را درك کند گفت خانم آیا میدانید که امروز قبل از ظهر شاه منتظر شما بود

پیرزن ناله‌ای کرد و گفت خانم، با این تذکر همانا ناامیدی و بد بختی مرا مضاعف کردید؟

دوباری گفت خانم و اعلیحضرت از این خلف وعده شما خیلی بدشان آمده

پیرزن گفت اعلیحضرت همایونی بزرگتر وفهیم‌تر از این هستند که ندانند بر مریض حرجی نیست.

دوباری که دید پیر زن باقوت قلب حرف میزند زمینهٔ صحبت را تغییر داد و گفت منظور من این است که اعلیحضرت همایونی بسیار مایل بودند که شما را ببینند و خیلی علاقه داشتند که باشما صحبت کنند.

پیرزن گفت من یقین دارم که اعلیحضرت مرا معذور خواهند دانست زیرا قدرت حرکت نداشتم و ندارم که بتوانم شرفیاب شوم.

زن سال خورده این را گفت و سکوت کرد یعنی حرف تمام شد. و بر خیز و برو.

دوباری فهمید که پیرزن محیل‌تر از آن است که وی تصور می‌نمود و گفت من میخواستم موضوعی را بشما بگویم.

پیرزن گفت چه موضوعی است؟ دوباری گفت میخواستم بگویم که حادثه امروز شما ناشی از تعجبی است که بشما دست داده بود؟

پیرزن گفت تصدیق میکنم که من دیروز از مرحمتی که شما بمن کردید و مرا پذیرفتید خیلی متعجب شدم والبته این تعجب ناشی از مسرت و سپاسگزاری بود.

دوباری گفت نه. من میخواستم چیز دیگر را بگویم. پیرزن گفت بفرمائید؟ دوباری گفت میخواستم بگویم تعجبی که بشما دست داد ناشی از یك برخورد غیر منتظره بود.

پیرزن گفت آیا برخورد باخودتان را میفرمائید یا برخورد باآقای «ویکونت» برادرتان را؟.

دوباری در دل گفت ای عجوزهٔ مکار . و بعد با صدای بلند اظهار داشت آیا هنگامی که از منزل من خارج می‌شدید شخص آشنائی را ندیدید ؟ پیرزن گفت نه . دوباری گفت درست فکر کنید . دیشب هنگامی که میخواستید ازمنزل من سوارکالسکه شوید و مراجعت نمائید آیا شخصی را مشاهده نکردیدکه وارد خانه شد ؟ پیرزن مانندکسی که با دقت درحافظه خود جستجو میکند فکر کرد وبعد گفت نه خانم ، من هیچ کس را ندیدم .

دوباری که ازاین تجاهل خشمگین شده بود به تندی گفت خانم.آیا شما زنی را ندیدیدکه درست درهمان موقع وارد منزل من گردید ؟

پیرزن گفت نه خانم . چون باصرهٔ من خیلی ضعیف است و مخصوصاً بعد از فرودآمدن شب ، من نمیتوانم چیزی را که درفاصله پنج قدمی من است ببینم .

دوباری با خود گفت این عجوزهٔ مکار خیلی قوی است و اگر من بخواهم با حیله او را فریب بدهم بطور قطع شکست خواهم خورد وبهتر این است که بدون‌ابهام وصریح با او صحبت کنم ولذا گفت خانم . حال که شما این زن را ندیدید اجازه بدهید که من بشما بگویم او که بود ؟

پیرزن گفت آیا این‌خانم‌را میفرمائید که وقتی‌من‌خارج‌می‌شدم‌واردمنزل‌شماشد؟

دوباری گفت بلی‌هم او را میگویم . پیرزن گفت ولی‌من که‌آن خانم راندیدم . دوباری گفت چرا .. شما اورا دیدید ؟... پیرزن گفت خانم عرض میکنم که او را ندیدم دوباری گفت‌چرا ...شما اورا درمنزل‌من‌ندیدید ولی‌درجای‌دیگرملاقات‌کردید ؟

پیرزن گفت این خانم کیست ؟ دوباری گفت‌که اوخواهر من است ... پیرزن گفت میفرمائیدکه من خواهرشما را دیدم ؟ دوباری‌گفت بلی خانم .... شما او را دیدید منتهی‌خواهرمرابنام‌دختر(فلاژو) وکیل مدافع‌خودتان ملاقات‌کردید .

با اینکه پیرزن انتظارشنیدن این حرف را داشت معهذا از روی نفرت وخشم گفت آه .... پس این دختر «فلاژو» که بمنزل من‌آمد وبا آن عجله مرا از آنجا حرکت داد وبه پاریس رسانید خواهر شما بود ؟

دوباری گفت بلی . پیرزن گفت برای چه او بملاقات من آمد ؟ ...دوباری گفت برای این که من او را نزد شما فرستاده بودم ؟ ...

پیرزن گفت برای چه او را نزد من فرستاده بودید ؟ آیا میخواستید که مرافریب بدهید .

دوباری گفت نه .... منظورمن فریب دادن شما نبود بلکه میخواستم‌که شما از وجود من استفاده کنید ومن هم از وجود شما استفاده کنم .

پیرزن گفت افسوس که اکنون پای من‌سوخته ونمیتوانم فایده‌ای بشمابرسانم .

دوباری‌که دید پیرزن ابرازتمایلی نمیکند وبی‌اعتنائی می‌نماید‌گفت خانم..

بیائید که جدی صحبت کنیم .

پیرزن گفت بفرمائید . گوش من با شما است . دوباری گفت آیا شما پای خود را سوزانیده‌اید ؟ پیرزن گفت بلی ۰۰۰ دوباری گفت آیا جراحت شماشدید است؟۰۰ پیرزن گفت بلی ۰۰۰ دوباری گفت با این وصف آیا ممکن نیست که سوارکالسکه من بشوید وبا من بیائید وفقط برای یکی دودقیقه وشاید کمتر ... درحضورشاه بأیستید و دوکلمه با او حرف بزنید که شاه شما را ببیند و قیافه شما را بشناسد ؟

پیرزن گفت خانم ، محال است که من بتوانم پای خود را حرکت بدهم واگر پای خود را حرکت بدهم فوری بحال‌اغماء خواهم افتاد .

دوباری گفت اگر زخم شما خطرناك است چرا طبیبی نیاوردید و داروئی روی آن نگذاشتید ؟

پیرزن گفت من مانند هرزن خانه‌دار ، دواهائی را می‌شناسم که برای درمان سوختن خوب است ویکی ازآن دواها را روی پای خود گذاشتم .

دوباری گفت آیا ممکن است که این دوا را ببینم ؟ پیرزن گفت البته .... آن شیشهٔ را که ملاحظه می کنید محتوی دواست دوباری با خودگفت ای پیرزن مکار... ببین تا کجا رافکر کرده‌است ولی‌من بالاخره دروغ وظاهرسازی اورا آشکارخواهم کرد.

وبعد باصدای بلندگفت خانم ، من‌برای درمان سوختگی‌داروی بسیارموثری دارم‌که فوراً درد را تسکین میدهد وسوختگی را معالجه می‌نماید ولی‌انواع سوختگی متفاوت است وبعضی از سوختگی‌ها سطحی وبرخی عمقی است ومن میخواهم باداروی خود سوختگی پای شما را معالجه کنم .

پیرزن گفت ازصمیم قلب متشکرم آیا این دارو را با خودآورده‌اید ؟ دوباری گفت نه خانم ، ولی عنقریب برای شما میفرستم ولی شرطش این است که من میزان سوختگی‌را ببینم که بتوانم معیار دارو را معین کنم .

پیرزن حرکتی کردوگفت نه ۰۰۰ نه خانم ۰۰۰ من نمیخواهم که این زخم کثیف را بشما نشان بدهم .

دوباری با خودگفت ای عجوزهٔ محیل ، اکنون موقعی است که حیله ودروغ توآشکار میشود وبعد خطاب به پیرزن اظهار داشت خانم ۰۰۰ من بدیدن انواع زخمها مأنوس هستم ومشاهده زخم مرا نمی‌ترساند .

پیرزن‌گفت با این وصف ادب ونزاکت اجازه نمیدهد که من زخم پای خود را بشما نشان بدهم . دوباری گفت وقتی که باید بهمنوع کمك کرد دیگرملاحظه رعایت ادب ونزاکت را نباید نمود .

دوباری این را گفت و ناگهان دست خود را بطرف پای پیرزن درازکرد و با اینکه دستش به پانسمان نرسید معذلك پیرزن فریاد زد و دوباری که با دقت مواظب

پیرزن بود دردل گفت ای حقه باز ... تا من دروغ تورا آشکارننمایم ازاینجانمیروم .

پیرزن بعد ازفریاد ....ناله ممتدی کرد و مثل این که میخواهد بحال‌اغماء بیفتد به بالش تخت خواب تکیه داد و گفت خانم شما مرا خیلی ترسانیدید زیرا اگرناگهان پانسمان را می‌گشودید من ازفرط درد فوت میکردم .

دوباری گفت هیچ نترسید وبدانید من کمال احتیاط را خواهم کرد ودرحالی که پیرزن همچنان می‌نالیدآهسته نوار باریکی را که‌اطراف پانسمان بسته بودندگشود وبعد شروع به باز کردن نوار پهن پانسمان‌کرد وپیرزن گرچه مرتبا می‌نالید لیکن ممانعتی نمی‌نمود ودوباری حیرت میکرد که چرا پیرزن ممانعت نمیکند زیرا عنقریب دروغ وظاهرسازی او آشکار می‌شود .

بالاخره آخرین پیچ نوارپانسمان بازشد وچشم دوباری به یك زخم سوختگی بزرك افتاد و مشاهده‌کرد که پای پیرزن از بالای قوزك پا ... تا نزدیك انگشتان ... بکلی سوخته وآثارتاول‌های بزرك سوختگی ورنك پوست وگوشت ،کوچکترین تردیدی درصحت گفتار پیرزن باقی نمیگذارد .

دوباری فهمید که محال است یك چنین زخم وسوختگی ، ساختگی باشد ، و بطور حتم پای پیرزن سوخته و آن زن سالخورده برای اینکه منظور خویش را از پیش ببرد حتی ازسوزانیدن خود ، دریغ نکرده است .

معشوقه شاه سکوت کرد ودرقلب خود برآن همه اراده و قدرت نفس آفرین فرستاد وپیرزن که کاملاخود را فاتح میدید ، نظرهای تحقیرآمیزی به‌دوباری میانداخت وبزبان حال باو میگفت دیدی ....که تو باهمه زیبائی وجوانی خود نتوانستی بر یك پیرزن غلبه کنی .

دوباری آهسته نوار پهن پانسمان‌راپیچید ونوارباریك راروی‌آن بست وپای پیرزن را روی بالش گذاشت وگفت :

خانم، شماخیلی قوی‌ترازآن هستید که من تصور میکرد وازشما معذرت می خواهم که بازن قوی‌الاراده ای مثل شما . من‌خواستم‌باحیله ونیرنك معامله بکنم .. اینك شما غالب هستید ومن مغلوب ... و لذا شرائط خودرا برای صلح وتوافق نظر پیشنهاد کنید .

برقی از چشمان پیرزن درخشید ولی زود خاموش شد و گفت خانم ... اول بفرمائید که ازمن چه تقاضائی دارید تابعد پیشنهادهای خود رابعرض برسانم .

دوباری گفت درخواست من ازشما این است که بوسیله شما درکاخ«ورسای» رسماً بدربار معرفی شوم .

پیرزن گفت چیزدیگری از من نمیخواهید؟ دوباری گفت نه... اینك‌شرائط شما چیست ؟

پیرزن بالحنی مودب امامتین ، ومانند کسی که با هموزن وهمشأن خودصحبت میکند وخود را کوچکتر ازاو نمی داند گفت:

درخواست اول من اینست که چون قیمت املاکی که بین من و خانواده (سالوس) مدعی به میباشد دویست هزار لیره است این دویست هزار لیره را بمن بدهند

دوباری گفت ولی وقتیکه شما درمحاکمه پیروز وحاکم شدید املاك خود را تصرف خواهید کرد وآنوقت چهارصد هزارلیره بشما خواهد رسید .

پیرزن گفت آن املاك رامن ملك طلق خودمیدانم ، وحق مسلم من اینست که املاك مزبور را تصرف نمایم . ولی این دویست هزارلیره برای این است که نائل بافتخار معرفی شما میشوم .

دوباری گفت بسیارخوب خانم این دویست هزارلیره بشما داده خواهد شد بعد چه میخواهید

پیرزن گفت من پسری دارم که نزد من بسیار عزیز است و ما که خانواده «بارن» هستیم حرفه سپاهیگری را دوست میداریم ولی پسرمن ، منصب بزرگی ندارد و من میل دارم که اورا بدرجه سرهنگی ارتقاء بدهندوفرماندهی یك هنگ را باو بسپارند.

دوباری گفت صدور فرمان سرهنگی برای پسرشما اشکال ندارد ولی مخارج هنك را چه کسی تقبل خواهد کرد -۱-

پیرزن گفت مخارج این هنك را باید شاه بپردازد زیرا اگر من دویست هزار لیره پول نقد خود را بمصرف هزینه این هنك برسانم دیگرچیزی برای من باقی نمیماند.

دوباری گفت بسیار خوب این شرط شما هم پذیرفته میشود آیا دیگر چیزی نمیخواهید ؟

پیرزن گفت چرا ، شرط سوم من این است که اعلیحضرت همایونی امربکنند که موستان ما را درولایت خودمان «وردون» بمن بدهند .

این موستان چهارجریب زمین مرغوب ومشجر وبا محصول بود که مهندسین شاه برای حفر کانال آنرا ازبین بردند وموستان من وسط کانال افتاد یعنی ازبین رفت .

دوباری گفت من شنیدم که هنگام حفر کانال مزبور ، قیمت اراضی هر کس را که زمین او در خط سیر کانال بودمیپرداختند ؟

پیرزن گفت درست است اما قیمت موستان را برطبق تقویم مهندسین وخبرگان

۱ـ درکشورفرانسه ، هنگام صلح ، مخارج واحدهای نظامی وهنگها برعهده رؤسای واحدها بود وبهمین جهت این منصب بعد از پدر به پسرمیرسید زیرا اووارث املاك وثروت پدر شده بود. وفقط در زمان جنك که شاه احتیاج به هنگهای بیشتری داشت مخارج هنگهای مزبور را میپرداخت . درکشور ما ایران ، نیز تا این اواخر این رسم کم و بیش وباقدری تفاوت متداول بود . (مترجم)

شاه تعیین کردند وشما میدانید که این اشخاص همواره قیمت اراضی مرغوب مردم‌را کمتر از آنچه هست تقویم میکنند ومن میدانستم که قیمت موستان من دو برابر قیمتی است که مقومین رسمی تعیین کرده‌اند .

دوباری گفت بسیار خوب ، یك مرتبه دیگر قیمت موستان شما را خواهند پرداخت .. آیا راضی شدید و دیگر شرطی ندارید ؟

پیرزن گفت معذرت میخواهم ، من مبلغی درحدود ۹ هزار لیره‌بو کیل‌مدافع خود آقای «فلاژو» بدهکارم واین مبلغ را بایدباو بدهم اعم ازاینکه حاکم یامحکوم گردم زیرا وکلای مدافع از حق خود نمیگذرند .

دوباری گفت من جرئت نمیکنم بشاه بگویم که این پول را بپردازد چون بهیچوجه مربوط باو نیست ولی برای تحصیل رضایت خاطر شما از جیب خود این پول را بوکیل مدافع شما میدهم آیا حالا ازمن راضی شدید ؟

پیرزن گفت من همیشه ازشما راضی بودم و با اینکه پای من سوخته سعی‌میکنم که برای شما مفید واقع شوم .

دوباری گفت خوب است یك مرتبه دیگرشرائط شما را از نظر بگذرانیم که موضوع مسجل شود .

پیرزن گفت صبر کنید . دوباری با نگرانی پرسید آیا چیزی را فراموش کرده‌اید ؟ پیرزن گفت مشوش نباشید زیرا موضوعی را که میخواهم بگویم یك مسئله جزئی وبدون اهمیت است ، چون مدتی‌است که من از دربار کناره گیری کرده‌ام‌ولباس مناسب و همچنین جواهر برای حضور درمجالس رسمی دربار ندارم .

دوباری گفت این موضوع پیش بینی شده ودیشب که شما از منزل من خارج شدید من دستور دادم که لباس شما را بدوزند و برای اینکه خیاط من ، ناچار نشود که لباس شمارا هم بدوزد و در نتیجه کار بتأخیر بیفتد « زیرا مشغول دوختن لباس من است » بخیاطخانه دیگری سفارش دوخت لباس شما را دادم ولباس شما فرداظهر حاضر خواهد شد . و اما مسئله تهیه جواهر ، من به مغازه جواهرفروشی « بلوم - هوس » سفارش میکنم که یك نیم‌تاج ویك گردن بند ویك جفت گوشواز ویك دست بند که قیمت آن جمعاً دویست هزار لیره باشد در دسترس شما بگذارند و روز بعد از شما پس بگیرند ولی متوجه باشید که هیچ یك ازآنها راگم‌نکنید چون جواهرفروشی « بلوم - هوس » ازحق خود نخواهد گذشت .

پیرزن گفت بسیار خوب ، حال که موضوع لباس و جواهر هم حل شد دیگر عرضی ندارم . دوباری گفت خدارا شکر .

پیرزن خندید و گفت خانم ، راجع باجرای شرایط ماهم چیزی بفرمائید ، دوباری گفت چه میخواهید بگوئید ؟ پیرزن گفت که تنخواه چگونه بمن

داده میشود ؟.. دوباری گفت بحواله شاه و برسرهرصرافی که شما مایل باشید پرداخته خواهد شد . پیرزن گفت فرمان سرهنگی پسرم چطور ؟

دوباری گفت آن را هم خود شاه بدست شما خواهد داد پیرزن گفت که هزینه هنگ پسرم چگونه پرداخته میشود .

دوباری گفت شاه آنرا جزو اعتبارات قشون منظور خواهد کرد پیرزن گفت که طلب وکیل مدافع من چه میشود ؟ دوباری گفت آنرا هم خود من میپردازم و اگر پول با خود داشتم هم اکنون بشما میدادم .

پیرزن گفت بنابر این فقط موضوع موستان باقی میماند . دوباری گفت قیمت آن را هم بطوریکه گفتم بشما خواهیم داد .

پیرزن گفت پس خواهش میکنم آن قلم و دوات را بردارید و تعهدات خود را روی کاغذ بیاورید .

(دوباری) گفت بسیار خوب ولی اول شما باید شروع کنید پیرزن حیرت زده گفت من ؟ دوباری گفت بلی و بعد قلم ودوات وکاغذرا مقابل او گذاشت و گفت بنویسید.

پیرزن با تحیر گفت چه بنویسم ؟ دوباری گفت کاغذی را که اکنون بشما دیکته میکنم باید مرقوم بدارید پیرزن گفت آیا من نباید بفهمم که این چه کاغذی است ؟

دوباری گفت این کاغذی است که بدان وسیله شما داوطلب بودن خود را برای معرفی من به عرض اعلیحضرت همایونی میرسانید و بعد دوباری شرع به دیکته کرد و چنین گفت :

(اعلیحضرتا ... اجازه میخواهم بعرض برسانم که موافقت اعلیحضرت همایونی با پیشنهاد من برای معرفی دوست عزیزم خانم لاکنتس دوباری موجب کمال مباهات من گردید و بسی سرافرازم که فردا برحسب اجازه ملوکانه شرفیاب خواهم شد و بطور شفاهی پیشنهاد خود را بعرض خواهم رسانید)

(اعلیحضرتا، تقدیم کننده این عریضه ازسلاله خانواده ایست که فرزندان آنها ازچندین قرن باینطرف خون خودرادرراه سلطنت فرانسه فدا کرده اند وافتخارمی کنند که باز هم در راه خدمتگذاری باعلیحضرت همایونی جان نثاری نمایند وبدین جهت آرزومندم که هنگام شرفیابی به پیشگاه ملوکانه مورد توجه اعلیحضرت قرار بگیرم)

وقتی که کاغذتمام شد (دوباری) گفت حال امضاء کنید وپیرزن با خط بزرك وخوانای خود چنین امضاء کرد :

آناستازی ـ اوفه می ـ رودلف ـ کنتس دوبآرن

دوباری خواست کاغذ را از پیر زن بگیرد ولی پیرزن ازدادن کاغذ خودداری کرد وگفت اکنون نوبت شما است که نویسندگی کنید ومدرکی بمن بدهید .

دوباری قلم را بدست گرفت و باخطی ریز و کلماتی بهم چسبیده سندی نوشت

حاکی ازاین که هرگاه درظرف یکهفته تعهداتی‌را که در قبال پیر زن کرده بانجام نرساندخود او دویست هزار لیره نقد باضافه ۹ هزار لیره حق‌الوکالة آقای (فلاژو) و باضافه بهای موسعان را دادنی باشد واین مبالغ دین اوست و بدون هیچ چون وچرا باید به پیرزن تادیه کند که‌خسارات وارده براو جبران شود وچنانچه پرداخت این دین را تاخیر بیندازد برای هرروز تاخیر ده درصد از مجموع قرض، ربح مرکب‌بر آن تعلق میگیرد. دوباری برطبق دیکته پیرزن‌سند رانوشت وپیرزن‌که بر اثر سالها دوندگی در عدلیه در کارهای حقوقی وقضائی‌ورزیده شده بودسندراطوری دیکته‌کرد که راه فراری‌برای دوباری باقی‌نماندوبداند اگربعهدخود وفانکند هستی‌او بابت‌اصل و فرع‌قرض ، برباد خواهد رفت .

علاوه برآن سند ،دوباری یادداشتی هم برای مغازه جواهر فروشی (بلوم‌ـ هوس) نوشت که دویست هزار لیره جواهر دردسترس پیر زن بگذارند .

آنگاه پیرزن وخانم جوان مدارک‌خود را مبادله کردند ودوباری گفت‌خانم اینك ازشما درخواست میکنم که برای اطمینان خاطر من ، منزل خود را تغییربدهید وبیائید درمنزل من سکونت اختیار نمائیدویقین بدانیدکه طبیب شاه درچهل وهشت ساعت ویاسه روز بکلی پای‌شمارا معالجه خواهد کرد .

پیرزن گفت من باکمال میل حاضرم که بمنزل شما بیایم .

دوباری گفت کالسکه من درهمین نزدیکی حاضر است بفرمائید برویم .

پیرزن گفت خانم من قدری کاردارم‌وکارهای من تاسه ساعت بعد از ظهر طول می‌کشد ولی در ساعت سه بعدازظهر ، در (لوسین) خدمت شما خواهم رسید .

دوباری گفت آیا قول میدهید که‌تخلف نکنید؟ پیرزن گفت خانم .. من‌زنی اصیل‌زاده هستم ودروغ‌نمی‌گویم ،خاصه‌هنگا میکه‌دروغگوئی برای من صرفه‌نداشته باشد (دوباری) گفت‌پس‌اجازه‌بدهید که سه ساعت بعدازظهر برادرم باکالسکه بیایدوشمارا به (لوسین) بیاورد .

پیرزن گفت بسیارخوب من سه ساعت بعدازظهرمنتظربرادر شماخواهم بود .

دوباری گفت پس مواظب پای خودتان باشید که مبادا برای ما باز اسباب زحمت شود.

پیرزن گفت‌غصه‌پای مرانخورید...زیرا من میتوانم بخوبی راه‌بروم وبفرض‌این که بمیرم باز شما رامعرفی خواهم کرد .

آنگاه دوباری از پیرزن‌خداحافظی کردوپیرزن که‌می خواست مدرك کتبی دوباری‌را درجای مطمئنی بگذارداز‌جابرخاست وبه‌کارهای خویش مشغول گردید .

دوباری بعداز فرودآمدن از پله کان ، مقابل طالار عمومی مهمانخانه رسید

وبرادرش (ویکونت) که آنجا نشسته بود نزدیک آمد و گفت خوب.. چطور شد ؟ . آیا نتیجه گرفتی ؟آیا ما فاتح شدیم یا اینکه شکست خوردیم ؟ . واگر این عجوزه ما را شکست داده باشد من بادودست خود اورا خفه خواهم کرد.

دوباری گفت بلی، مافاتح شدیم ولی‌چیزی که من میخواهم‌بگویم همان است که مارشال دو(ساکس) بشاه گفت -۱-

(ویکونت)گفت پس‌خوشبختانه ما فاتح شدیم ؟.. دوباری گفت بلی پیروزی از ماست ولی نمیدانم کدام یك از سرداران قدیم گفته بود « اگر یك پیروزی دیگر لزاین قبیل نصیب ما شود محو خواهیم شد »

« ویکونت » گفت چطور ؟ . دوباری گفت برای این که این عجوزه برای ما بقیمت یك‌میلیون لیره ، تقریبا ، تمام شده است « ویکونت » با حیرت زیاد گفت یك‌میلیون لیره ؟ ! .

دوباری گفت بلی ... ومن هم چاره‌ای جز قبول نداشتم زیرا پیرزن محیل فهمیده است که ما تا چه اندازه باو احتیاج داریم .

« ویکونت » گفت مگر نمی‌شد که چانه بزنید ؟ و مگر امکان نداشت که نرخ او را پائین بیاورید ؟ دوباری گفت بهیچوجه واگر من میخواستم چانه بزنم‌ممکن بود که اوبیشتر سخت بگیرد ونرخ خود را مضاعف نماید .

« ویکونت » گفت نکند که باز دبه در بیاورد و باعث زحمت جدیدی برای ما بشود .؟

دوباری گفت بهمین جهت من از او تقاضا کردم که تغییر منزل بدهد و در « لوسین » سکونت نماید زیرا تا وقتی که من این زن را درخانه خود حبس نکنم اطمینان ندارم و می‌ترسم که باز از دست ما فرار کند .

« ویکونت » گفت چه موقع تغییر منزل میدهد ؟ دوباری گفت شما امروز سه ساعت بعدازظهر باید با کالسکه بیائید و اورا به « لوسین » برسانید «ویکونت»

---

۱ ـ مارشال دو (ساکس) ـ بروزن واکس ـ افسری فرانسوی و سرداری شجاع بود ودرسال۱۷٤۵ میلادی‌درجنك مشهور (فونته نوا)برقوای أطریش‌وانگلستان که علیه فرانسه می‌جنگیدند غلبه کرد . (فونته نوا) قصبه ایست که درخاك بلژیك واقع شده وبعدازاینکه مارشال دوساکس درآن جنك پیروز شد لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه را به کنار میدان جنك آورد و نعش‌های مقتولین را باو نشان داد وگفت (اعلیحضرتا ، آیا مشاهده میفرمائید که یك پیروزی چقدر گران تمام میشود) و مقصودش این بود بشاه بفهماند که نباید نتایج یك پیروزی را برایگان درمیدان سیاست ازدست داد ولذا گفته دوباری دراین جا این معنی را میدهد که پیروزی برای اوخیلی گران تمام شد . «مترجم»

گفت من از این جا تکان نمیخورم تا او را به « لوسین » برسانم ودوباری گفت من هم میروم که سایر وسائل را فراهم کنم .

وقتی که دوباری از مهمانخانه خارج شد « ویکونت » که برای گذرانیدن وقت ، بانتظار مراجعت دوباری ، شراب می‌نوشید گیلاس دیگری برای خود ریخت وسر کشید وبا خود گفت : (واقعاً که ما برای فرانسه خیلی گران تمام می شویم)

- (درفصول قبل گفتیم که دوباری پادشاه فرانسه را بطور خصوصی « فرانسه » میخواند ومنظورویکونت ازکلمه (فرانسه) هم پادشاه فرانسه میباشدوهم ملت فرانسه - مترجم)

فصل سی و هشتم

زن جادوگر

درروزی که فردای آن موکب عروس درباری می‌بایست وارد « سن دنیس» شود ، واندکی قبل ازاین که آفتاب غروب نماید ، زن جوانی که بالاپوش بلند وفراخی داشت در جاده‌ای که منتهی به « سن دنیس » می‌شد اسب می‌تاخت .

آن زن بعداز این که وارد(آسابری) شدحرکت‌اسب را آهسته نمود تااین که نزدیك صومعه « سن دنیس » رسید ودر آنجا ازاسب پیاده شد ودرحالی که دهانه اسب را گرفته بود بدرب صومعه نزدیك گردید ودر زد .

درآن موقع مقابل‌صومعه جمعیتی نبود در صورتی که روز بعد ، جمعیت کثیری درآنجا اجتماع میکردند که عروس دوباری را ببینند .

ولی چون هنوزآفتاب غروب نکرده بود واهل قصبه « سن دنیس » ویاعابر دیگر عبور میکردند لباس زن جوان توجه چند نفر را جلب کرد و دوسه نفر که دیدندآن زن ، با اصرار درب صومعه را میکوبد ، باو نزدیك شدندویکی گفت خانم. چکار دارید وچرا درمیزنید ؟

زن با لهجهٔ ایتالیائی غلیظی گفت آقا . من میخواهم وارد صومعه بشوم .

آن مرد گفت خانم .. اگر تا فردا صبح هم این در را بزنید بازنخواهد شد زیرادرب بزرك صومعه فقط روزی‌یك‌مرتبه نزدیك ظهر بازمی‌شود که به‌فقراء غذابدهند.

زن گفت پس اگر کسی بامدیره صومعه کار داشته باشد چه باید بکند ؟

آن مرد که اهل « سن دنیس » بود گفت اگر میخواهید وارد صومعه بشوید باید ازدرب کوچکی که آن طرف واقع شده داخل شوید ولی آیا میدانید که در این موقع رئیس صومعه والاحضرت شاهزاده خانم « لوئیز » میباشد ؟ زن گفت‌بلی‌میدانم.

وبعد با اسب خود براه افتاد که بدرب دیگر صومعه نزدیك شود ودربزند .

یکی از سربازان سواره نظام که برحسب تصادف ازآنجا میگذشت وقتی که

چشمش باسب آن خانم ایتالیائی افتاد گفت به‌به ... عجب اسب اصیلی‌است .. این‌اسب اگر پیر نباشد پانصد لوئی طلا ارزش دارد .

این حرف در عده‌ای که آنجا بودند اثر کرد وعقب خانم ایتالیائی براه افتادند که اسب او را بیشتر تماشا کنند .

در این موقع کشیشی از طرف مقابل سررسید ، ولی برخلاف سرباز سواره نظام ، باسب آن خانم توجه نکرد ، بلکه بیشتر ، خودآن خانم توجه او را جلب‌نمود وچون دید که بدرب کوچك صومعه نزدیك می‌شود گفت خانم باکه کار دارید ؟

زن ایتالیائی گفت من میخواهم وارد صومعه بشوم ، کشیش مزبور که ظاهراً اهل صومعه بود ویا با صومعه ارتباط داشت بطرزی مخصوص که خود او میدانست در را گشود و گفت داخل شوید واسب راهم داخل کنید .

زن ایتالیائی که میل داشت ، هرچه زودتر ، ازنظرهای مردم کنجکاوآسوده شود ، دیگر معطل نشد و وارد صومعه گردید واسب راهم داخل‌کرد و در را بست .

اسب وقتی که وارد صومعه شد بتصور اینکه بمنزل رسیده وعنقریب وارد اصطبل می‌شود ، مثل تمام اسب‌هائی که بعد ازطی یك راه طولانی بمنزل میرسند خود را تکان داد وتکان اسب که شبیه به یك‌ارتعاش صدا دار است ، خواهردربان -۱- را که بطورموقت ازپشت در ، دورشده بود متوجه نمود و با سرعت پیش‌آمد و گفت خانم چه فرمایشی دارید ؟ .. وچطورشد که داخل شدید ؟

زن ایتالیائی گفت یك پدر روحانی که ازمقابل صومعه میگذشت در را بروی من گشود ومنظورم ازآمدن باینجا این است که خانم مدیره صومعه راملاقات کنم .

خواهردربان گفت که خانم مدیرهٔ صومعه دراین‌موقع هیچ کس رانمی‌پذیرند؟

زن ایتالیائی گفت من شنیده بودم که یکی ازوظایف مدیران صومعه این‌است که درهر موقع زنی ازدنیای خارج وارد صومعه می‌شود و بآنها مراجعه می‌نماید از پذیرفتن او خود داری نکنند .

خواهردربان گفت آری .. درموقع عادی مدیران صومعه موظف هستندکه در هرموقع کسانی راکه وارد صومعه میشوند و در خواست ملاقات می کنند بپذیرند ولی اکنون یك موقع غیر عادی است برای اینکه والاحضرت شاهزاده خانم مدیره جدید صومعه پریروزوارد شده‌اند وامشب‌هم انجمن صومعه تشکیل‌می‌شود وخانم وقت ملاقات وپذیرفتن اشخاص را ندارند .

زن‌ایتالیائی بالحنی آمیخته به‌تاثر و التماس گفت ای خانم اگر بدانید

---

۱ - در صومعه تمام زن‌های تارك دنیا را به عنوان (خواهر) میخوانند مانند (خواهردربان) و (خواهرآشپز) وغیره و کشیشان را نیزبعنوان « پدر روحانی » یا «پدر» خطاب میکنند (مترجم)

که من ازکجا آمده‌ام ؟.. واگر بدانید که من ازروم براه افتاده‌ام که‌خود را باینجا برسانم وازجمله شصت فرسخ ازاین راه را با اسب پیمودم .

خواهر دربان گفت بااین‌وصف‌امرصریح والاحضرت شاهزاده‌خانم این است که هیچ کس را نمی پذیرند . بنابراین شما بروید وفردا بیائید .

زن‌ایتالیائی گفت من نمیتوانم مراجعت کنم . .. خواهر دربان گفت‌برای چه ؟ ٠زن‌گفت برای اینکه دراینجاو نه‌درپاریس کسی‌را ندارم وپول هم‌باخودبرنداشته‌ام که بتوانم درمهمانخانه منزل‌کنم .٠

خواهر دربان نظری‌آمیخته به حیرت بآن زن‌انداخت زیرا دید که آن زن‌جواهر گرانبهائی را زیب پیکرخود کرده واسب اوهم زیبا است وتعجب‌کرد که چگونه‌چنین زنی پول ندارد که درمهمانخانه سکونت نماید .

زن ایتالیائی که نظر حیرت آمیز خواهر دربان را دید گفت با اینکه من پول ندارم درهر مهمانخانه که‌منزل‌کنم باعتباراسب وجواهرم بمن غذا ومسکن میدهندولی‌منظور من از آمدن باین صومعه تامین مسکن نیست بلکه آمده‌ام که‌پناهنده‌بشوم٠

خواهر دربان گفت اگر شما لازم میدانید که حتما مدیره صومعه را ملاقات کنید ممکن‌است که بصومعه‌های دیگرمراجعه‌نمائید ودر اطراف پاریس صومعه‌فراوان است ومدیرهٔ آنها حاضرند که شمارا بپذیرند ٠

زن ایتالیائی گفت این راهم میدانم ولی من نمیتوانم بهر مدیره‌ای مراجعه نمایم ومخصوصا این‌جا آمدم که‌خدمت والاحضرت شاهزاده خانم برسم وفقط اوست که میتواند ، یعنی صلاحیت وشخصیت آنرا دارد که‌باظهارات من گوش بدهد٠

خواهر دربان گفت خانم ٠ ٠ من تصور میکنم که شما متوجه نشده اید که والاحضرت شاهزاده‌خانم دیگرحاضر نیستند که توجهی بمسائل دنیوی نمایند،مخصوصا ریاست این صومعه راپذیرفتند که‌از امور دنیوی کناره گیری کنند .

زن‌ایتالیائی گفت اظهاراتی که من میخواهم‌بایشان بکنم مربوط‌بامور دنیوی نیست بلکه بامور دیگر ارتباط دارد واگر بدانند که‌کارمن مربوط بامور‌دنیوی‌نیست مراخواهند پذیرفت .

خواهردربان گفت‌جلسهٔ انجمن‌صومعه‌هم اکنون‌شروع میشودومدتی‌طول‌خواهد کشید ومن‌نمیتوانم کنون چیزی بایشان بگویم .

زن ایتالیائی گفت من بکلیسای صومعه میروم و در آنجا مشغول دعا می‌شوم تاوقتی که جلسه انجمن بپایان برسد .

خواهر دربان گفت خانم ٠ ٠ ٠ من حتی اجازه ندارم که بشما بگویم که در کلیسا منتظر باشید تاجلسه انجمن بپایان برسد ٠

زن ایتالیائی باصدای‌بلند وبالحنی غم انگیز وجدی گفت خانم ٠٠ ازاین‌قرار

من اشتباه کرده‌ام … واینجا خانه‌خدا نیست وپناهندگان را از اینجا بیرون میکنند این گفته اثری زیاد در خواهر دربان کرد و گفت حال که چنین است من پیغام‌شما را به‌شاهزاده خانم‌میرسانم گواینکه‌یقین‌دارم‌ایشان امشب‌شمارا نخواهند پذیرفت .

زن ایتالیائی گفت مخصوصا به‌والاحضرت بگوئید که من ازرم میآیم وپیوسته در راه بوده‌ام وشصت فرسخ آخررا بااسب طی‌کرده‌ام وفقط قدری استراحت میکردم که اسب خودرا سیرکنم که این‌حیوان بتواند مرا به‌مقصد برساند .

خواهر دربان رفت وبعدازچند دقیقه باتفاق خواهری دیگرمراجعت کرد و زن ایتالیائی با بی‌صبری گفت که والاحضرت چه گفتند ؟

خواهر دیگر که مسئول‌پذیرائی بود گفت والاحضرت فرمودند که امشب‌بهیچوجه نمیتوانند شمارا بپذیرند ولی چون ازراه دور آمده‌اید وخیال دارید که پناهنده شوید صومعه شمارا خواهد پذیرفت ومیهمان صومعه خواهید بود واگر همانطورکه میگوئید خسته هستید باید فوراً غذا میل کنید واستراحت نمائید .

زن ایتالیائی گفت اسب من بیش ازمن احتیاج به غذا واستراحت دارد .

خواهرمیزبان گفت ازاسب شماهم دراصطبل پذیرائی‌خواهیم کرد وخاطرشما، ازحیث اوآسوده باشد .

زن گفت که این اسب حیوان نجیبی است ومانند یک گوسفند بی‌آزارمیباشد وبنام « جرید » خوانده میشود واگربااین اسم اورا صدا بزنندکاملامطیع خواهدشد .

خواهرمیزبان گفت مطمئن باشیدکه مانند اسبهای شاه ازاومواظبت خواهیم کرد وبعدخطاب به خواهردربان گفت حالاخانم را باطاقی که برای ایشان اختصاص داده‌ایم راهنمائی کنید .

زن ایتالیائی گفت من احتیاجی به غذا وخواب ندارم بلکه خواهش میکنم مرا به‌کلیسای صومعه هدایت‌کنید که بتوانم دعا بخوانم وعبادت‌کنم .

خواهرمیزبان با انگشت دری را به زن ایتالیائی‌نشان داد و گفت‌آنجا کلیسا است ومیتوانید بافراغت خاطر درآنجا دعا بخوانید .

زن گفت‌آیا والاحضرت فردا صبح مراخواهند پذیرفت ؟ خواهرمیزبان گفت نه . زن ایتالیائی گفت برای چه ؟ خواهرمیزبان گفت برای این که فرداپذیرائی‌مهمی درصومعه بعمل خواهد آمد .

زن ایتالیائی گفت من تصورنمیکنم که کسی بدبخت‌تراز من باشد و تصور نمیکنم که کسی بیش ازمن مستحق باشد که ازطرف مدیره صومعه پذیرفته شود ؟

خواهر میزبان گفت فردا والاحضرت آرشیدوشس (ماری آنتوانت) عروس سلطنتی وارد « سن دنیس » خواهد شد و دراین صومعه نزدیك یکساعت توقف خواهد کرد واین تشریف فرمائی برای ما زنان تارك دنیا و مخصوصاً برای صومعه‌مباهات بزرگی است .

زن ایتالیائی نظری باطراف انداخت و گفت آیا این جا مکان مضبوطی هست؟ وآیا تا وقتی که بحضور والاحضرت مدیره صومعه برسم دراین جا امنیت دارم ؟

خواهرمیزبان گفت بلی خواهرمن ...صومعه ما محلی مضبوط است که حتی مقصرین بعداز ورود باین صومعه درامنیت خواهند بود تاچه رسد باین که ...

زن تارك دنیا حرف خود را تمام نکرد زیرا نمیدانست که چگونه آنرا تمام کند ودرعوض زن ایتالیائی گفت تاچه رسد باین که زن بدبختی‌چون من‌باین‌جا پناهنده شوم .

خواهرتارك دنیاگفت بلی خانم ... و بطریق اولی یك زن که خود را بدبخت میداند دراین‌جا کاملادرامنیت خواهد بود .

زن ایتالیائی گفت آیاممکن هست که کسی وارد این صومعه بشود ؟

خواهرمیزبان گفت بدون‌حکم‌مخصوص‌هیچکس‌حق‌دخول‌دراین‌صومعه‌را ندارد.

زن ایتالیائی با وحشت واضطراب گفت خدایا ... خدایا ....اگر او بتواند حکم ورود باین صومعه را بدست بیاورد من چه بکنم ؟ . .

خواهرمیزبان گفت که را میگوئید ومقصودتان از (او) کیست ؟ زن ایتالیائی باهمان اضطراب گفت هیچکس ، هیچکس .

خواهر میزبان آهسته بخواهر دربان گفت تصورمیکنم که این بیچاره دیوانه شده است .

زن ایتالیائی مثل اینکه میخواهد نظریه خواهر میزبان تأئید گردد ،مانند دیوانه‌ها گفت باید به‌کلیسا رفت .. باید به کلیسا رفت .

خواهر دربان با اشاره بخواهر میزبان فهمانید که حق با اوست و بآن زن گفت خانم ازاینطرف‌بیائید تا من شما را به‌کلیسا هدایت کنم .

زن‌ایتالیائی وحشت زده گفت مرا تعقیب میکنند ... درتعقیب من هستند... خدایا مرا نجات بده .

خواهردربان گفت خانم وحشت نداشته باشید دیوارهای این صومعه هم بلند است وهم‌کلفت و وقتی دربسته شد ، بجز پرندگان ، هیچ ذی حیاتی نمی‌تواند وارد صومعه‌شود ولی‌اگر شما خیلی خسته هستید بهتر این است که بروید و در اطاقیکه آماده است روی تختخواب استراحت کنید .

زن ایتالیائی گفت نه . نه . من باید به کلیسا بروم و دعا بخوانم و از خدا بخواهم که مرا ازشر کسیکه درتعقیب من‌میباشد نجات بدهد .

خواهر دربان ، آن زن را وارد کلیسای صومعه کرد و خود رفت ولی چون زنهای تارك دنیا خیلی کنجکاوهستند بعدازیك ربع ساعت ، آهسته مراجعت نمود ودر چراغ کم نورکلیساآنزن را دیدکه مقابل صلیب زانو بزمین زده وپیشانی را روی سنك سرد کلیساگذاشته وگریه میکند .

فصل سی‌ونهم

مقدمهٔ توطئه مارشال دوریشلیو

علاوه بر « ورسای » که گفتیم مقردربار بود ، اعلیحضرت لوئی پانزدهم مقر درباری‌دیگری در (مارلی) داشت .

همانطورکه « ورسای » جزو حومه پاریس محسوب میگردد . « مارلی » هم جزوحومه ورسای محسوب میشد و کاخ سلطنتی بزرك وباشکوهی‌در « مارلی » وجود داشت‌که رسمیت‌آن بیش از « ورسای » بود .

در « ورسای » همه کس‌می‌توانست واردکاخ سلطنتی شود ولی در « مارلی » فقط کسانی حضورمی‌یافتند که جزونخبهٔ اشراف وحکام وامراء واصیلزادگان بودند .

امروزاثری ازکاخ سلطنتی « مارلی » وجود ندارد زیرا درزمان انقلاب‌کبیر فرانسه ، انقلابیون آن را ویران کردند .

چون‌کاخ « مارلی » بیش‌ازکاخ « ورسای » سنبول و مظهر قدرت مطلقه سلطنت فرانسه محسوب میگردید .

لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه و بانی « ورسای » که بسیار مقیدبه تشریفات سلطنتی بود وتشریفات را اساس وپایه قدرت سلطنتی‌میدانست‌کاخ « مارلی » راساخته بودکه درآنجا خود را با شکوه‌تر ونیرومندتر جلوه بدهد .

وبرطبق تشریفات سلطنتی فقط کسانی می‌توانستند دردورهٔ لوئی چهاردهم در کاخ مارلی حضور بهمرسانندکه رسماً معرفی شده بودند .

در دورهٔ لوئی پانزدهم گرچه تشریفات سلطنتی ساده شد معهذاکاخ (مارلی) هنوز نسبت به (ورسای) امتیاز داشت .

درشبی‌که روزقبل ازآن دوباری باخانم (بآرن) پیمان بست و کاغذ رد و بدل کردند شاه‌که از (لوسین) به (مارلی)آمده بود درطالار بارآن‌کاخ موسوم به (تالار آبی رنك) بازی میکرد .

چندنفر از شاهزاده خانمها و دوشس‌ها درطرفین شاه نشسته بودند ولی همه میدیدند که شاه متفکراست وحواس اوجمع بازی نیست .

شاه بزودی هشتصدلیره باخت وچون لوئی پانزدهم مانند جد بزرگ خویش « هانری چهارم » باختن را دوست نمیداشت ساعت ۹ بعدازظهر ازپشت میز برخاست ونزدیك یکی ازپنجره‌ها بـا یکی از امراء مشغول صحبت شد ودرهمین وقت (موپو) معاون پارلمان با (شوازول) مقابل‌پنجره‌ای که مقابل شاه (درطرف دیگرطالار) واقع شده بود گرم صحبت شدند .

درنزدیکی شاه ، عده‌ای ازافسران نیروی خشکی ودریائی‌وجمعی ازامراء و وجوه ایستاده بودند وانتظار داشتند که صحبت شاه تمام شود واز وضع صحبت شاه ، همه میفهمیدند که مربوط به مسائل جدی واداری است .

درطرف‌دیگرطالار،درباری کوچکتر بوجودآمده بود که سه دختر شاه موسوم به آدلائید ـ سوفی ـ ویکتوار مرکزآن دایره را تشکیل میدادند وجمعی از خانمها وازجمله خانم (گرامون) وخانم (که مه نه) وخانم (میرپوا) وخانم (شوازول) ـ۱ـ وغیره درآن دایره دیده میشدند .

دختران شاه که‌عصر آنروز برای گردش پیاده،در پارك(مارلی)، رفته‌بودند استراحت می‌کردند ودرضمن،مقدمهٔ صحبت شیرینی درآن جمع که فراهم میکردید .

شاهزاده خانم «آدلائید»دخترشاه،درمقدمه صحبت‌ازکشیشی‌صحبت‌میکرد که اورابرحسب امر اسقف مافوق وی وادار به توبه کرده‌بودند و کشیش مزبورموظف بود که در تمام مدت توبه که چند هفته طول می‌کشید به نان وآب اکتفا نماید و غذای دیگر نخورد .

حکایت مزبور ، سرگذشتی مستهجن بشمار می آمد ومخصوصا ازدهان شاه زاده خانمی که دختر شاه است ونبایدچنین حکایات راتعریف کند ، مستهجن‌ترجلوه میکرد ولی درآن دوره ارکان اخلاق عمومی، درمحافل درباری‌طوری متزلزل شده‌بود که‌حتی دختران شاه ، ازذکر آن‌گونه حکایات بیم نداشتند .

شاهزاده خانم (ویکتوار) بعد ازتمام شدن حکایت گفت این همان کشیش است که‌که‌همه اورامی‌شناسیم ودوماه‌قبل بین مابودوبا همه صحبت می کردو آیاعیب نیست که چنین اشخاص بامامعاشرباشند.

---

۱ ـ مترجم لازم نمی بیند که راجع باین خانمها که اسم بعضی از آنـان در فصول قبل ذکر شده توضیح بدهد چون خواننده در مییابدکه همه از خانمهای اشراف ودرباری آن عصر بوده‌اند . (مترجم)

خانم «گرامون» گفت اگر اشخاصی که اکنون درخارج ازمحافل دربارهستند ومیل دارند که وارد دربار شوند . . قدم‌به‌منزل اعلیحضرت بگذارند باید منتظر بود که‌اشخاص بدتری را بین خودمان ببینیم .

بمحض این که این جمله شروع شد همه‌فهمیدند که دختر شاه چه می‌خواهد بگوید ومتوجه شدند که‌رفته رفته صحبت .. ممکن‌است‌بکجابکشد .

در این موقع مردی سالخورده و کوتاه‌قد واردصحبت شد و گفت خوشبختانه بین‌تمایل اشخاص وتوانائی آنهاخیلی فرق وجود دارد و گر چه میگویند که خواستن توانستن‌است‌ولی‌نه هرخواستنی . . . ونه‌هرتوانستنی .

مردسالخورده‌ای که این حرف رازد هفتادوچهار سال عمر داشت اما طوری بانشاط بود که هر کس قیافه وقامت وچشم‌های‌درخشان او رامیدیدفکرمیکردبیش ازپنجاه‌سال‌ندارد .

خانم «گرامون» وقتی پیر مرد را دید گفت اکنون آقای‌دوك‌دوریشلیوهمان طور که‌درجنك «ماهون» - ۱ - با یك حمله حصار راگشودند وقلعه رافتح کردندبر صحبت ما مسلط خواهند گردید . ولی دوك‌عزیز .. ماهم‌قدری کهنه‌سربازیم.

دوك سال خورده تبسمی کرد و گفت البته‌خانم .. البته .. وحتی‌باید بگویم که‌شما خیلی کهنه سرباز هستید .

خانم «گرامون» گفت خوب .. آقای دوك .. آیا تصدیق می کنید که درست می گفتم ؟

دوك دوریشلیو گفت خانم متاسفانه من‌نشنیدم که شما چه میفرمودید ؟

خانم «گرامون» گفت من می گفتم که‌خانه‌شاه‌این‌قدربدون انضباط نیست که هر کس‌سرزده‌داخل آن‌شود .

دوك گفت کاملا تصدیق میکنم وخانه شاه با خوابگاه خیلی فرق دارد و سر زده نمیتوان داخل آن شد .

ازشنیدن این حرف که اشاره‌مستقیمی به خانم «گرامون» بود که میخواست واردخوابگاه‌شاه‌شودبعضی ازخانمها بادبزن-۲- را روی‌صورت گرفتندوخانم «گرامون»

---

۱ - راجع‌به‌دوك‌دوریشلیو وجنك «ماهون» درفصول قبل‌توضیح‌دادیم‌وخوانندگان محترم بایدبخاطرآورند که‌درصفحات‌اول‌این کتاب‌راجع‌باین‌موضوع صحبت‌شد«مترجم»

۲ - مقصود «آلکساندر دوما» بادبزن‌های قدیم فرانسه است که وقتی آن را می‌بستند مثل یك شانه در کیف‌خانمهاجامیگرفت‌وهنوز دربعضی از نقاط،درفصل‌تابستان مورد استفاده قرار میگیرد مترجم

با این که سرخاب برصورت داشت بازسرخ شد و این جواب مناسب ومعنی دار باهل مجلس نشان داد که دوك سالخورده که می‌گفتند هوش و حاضرجوابی قدیم را ندارد هنوزدارای ذوقی جوان است ،

خانم « گرامون » با اینکه سرخ شده بود گفت خانمها ، اگر آقای دوك بخواهد از این صحبت‌ها بکند من دیگر نمیتوانم حکایت خود را برای شما بگویم و اطمینان میدهم که ازنشنیدن این‌حکایت مغبون خواهیدشد زیرا شیرین‌است مگراینکه آقای دوك حکایت دیگری را برای شما تعریف کندکه شیرین‌تر ازاین باشد .

دوك سالخورده گفت خانم ، چون احساس میکنم که شما میخواهید غیبت یکی ازدوستان مرا بکنید قول‌میدهم که صحبت شما را قطع نکنم وکاملا به صحبت شما گوش خواهم داد .

خانم «گرامون» نظری بطرف پنجره‌انداخت که ببیند آیاشاه آنجاهست‌یانه؟

شاه کماکان آنجا بود وصحبت میکرد اما جرگه خانم ها را نیز ازنظر دور نمیداشت‌وقتی‌خانم«گرامون»نظربآنطرف انداخت‌نگاه‌او بانگاه‌شاه‌تلاقی‌کردو با اینکه احساس نمود که شاه بطرزی مقرون به عدم رضایت او را مینگرد چون حکایت خود را شروع کرده بود نخواست قطع نماید وچنین گفت ،

خانمها ، بطورقطع شما میدانید که شخصی (البته ذکر نام او لازم نیست) اخیراً خیلی میل دارد که بین ما باشد و هرجا که ما میرویم او هم بتواند برود و در تمام مجالسی که ما حاضر می‌شویم او هم حضور بهم رساند .. این بیچاره که از مجالس و ضیافت های دربار ، جز مجالس خصوصی شاه را ندیده بی اندازه آرزومند است که درمجالس رسمی « ورسای » و « مارلی » حضوربهم برساند ..

دوك دوریشلیو صحبت خانم « گرامون » را قطع نکرد وُلی انفیه دان چینی بزرگی ازجیب بیرون‌آورد وقدری انفیه برداشت وباصدای بلند استنشاق نمود .

یکی ازحضارگفت ولی برای حضور درمجالس رسمی (ورسای) و (مارلی) باید رسماً بدربار معرفی شد .

خانم «گرامون »گفت وبهمین جهت این شخص ازشاه درخواست کرد که او را رسماً بدربار معرفی نمایند .

دوك دوریشلیو گفت ومن یقین‌دارم که اعلیحضرت‌درخواست‌اوراخواهدپذیرفت زیرا پادشاه ما خیلی رئوف است .

خانم « گرامون » گفت بلی ، اما برای معرفی شدن ، تنها اجازه شاه کافی نیست و معرف هم باید وجود داشته‌باشد .

خانم « میرپوا » گفت ومعرف همچیزی نیست که دربازاربفروشند ودردسترس همه کس باشد و بهمین جهت این شخص هرچه دوندگی میکند معرفی بدست نمیآورد . خانم «میرپوا » اینرا گفت وشروع بخواند ترجیع بند تصنیفی کردکه راجع بدوباری سروده بودند و ازاین قرار است :

« دختر هیزم شکن زیبا ـ خیلی ناراحت است ... خیلی ناراحت است » .

دوك دوریشلیو خطاب بخانم « میرپوا » گفت:خانم ... خانم بگذارید که خانم دوشس‌دو« گرامون» که حکایت شیرینی‌را شروع کرده‌اندحکایت خودرا باتمام‌برسانند.

« ویکتوار » که یکی ازدختران شاه بود خطاب به خانم « گرامون » گفت دوشس عزیز . مقدمه حکایت شما همه را مجذوب کرد وآب بدهان همه آورد ، چرا حکایت را تمام نمی کنید ؟

خانم « گرامون » گفت بطوریکه گفتم این شخص درجستجوی یکنفر معرف بود وانجیل میفرماید « جستجو کنید تا بیابید » وبعدازاینکه این شخص مدتی‌جستجو کرد ، موفق گردید که یکنفر معرف پیدا کند ، اما چه معرفی ؟!.

یکزن سالخورده وروستائی راکه درگوشه‌ای از ولایات زندگی میکردیافت وازسادگی‌وبی‌اطلاعی او استفاده نمود و نمیدانم بگوش آن زن چه گفت وچه‌وعده‌هائی باو دادکه بالاخره او را راضی کرد وبپاریس آورد .

خانم «که مه نه » گفت بعد چطور شد ؟

خانم « گرامون » گفت :وقتیکه این زن بپاریس آمد و تمام وسائل کار مهیا شد ناگهان بیچاره ازبالای پله‌کان افتاد و پای او شکست .

دوك دوریشلیوگفت یاللعجب . خانم « میرپوا » گفت پس موضوع معرفی چطورشد ؟ خانم «گرامون» گفت مطمئن باشید که بکلی از بین رفت .

دوك دوریشلیو مثل‌اینکه‌چیزباور نکردنی وعجیبی رامیشنود گفت‌واقعاً انسان ازتصادفات وسرنوشت حیران میماند .

« ویکتوار » دختر شاه گفت من خیلی دلم بحال این زن روستائی که پایش شکسته‌میسوزد ؟ خانم « گرامون » گفت خانم دلتان برای او نسوزد و بلکه بر عکس باو تبریك بگوئید زیرا ازدوبدبختی بزرك ، آن یك را که کوچکتر و قابل تحمل‌تر بوده‌انتخاب کرده است ـ ۱ ـ

۱ـ مقصود گوینده این است که آن دوبدبختی یکی شکستن پا بودودیگری معرفی «دوباری» وگوینده معرفی دوباری معشوقه شاه را برای خانم «بآرن» بدتر از شکستن پا میداند « مترجم »

خانم «میرپوا »مثل این‌که نمی‌داند راجع به‌چه‌صحبت می‌کنند پرسید خانم این شخص کیست اواسمش چیست ؟

خانم «گرامون »قبل‌از اینکه جواب بدهد نظری بطرف پنجره انداخت وباز نظراو بانگاه‌شاه‌تلقی کردومتوجه‌شد که شاه‌بیشتر ناراضی‌است ودرجواب خانم«میرپوا» گفت اسم این شخص را بمن نگفته‌اند . خانم «میرپوا» گفت خیلی بد شد .

خانم « گرامون» گفت ولی من توانستم که اسم اورا حدس بزنم وشما هم مثل من حدس بزنید .

خانم «گه‌مه نه » گفت اگر ما همت داشتیم وباصول ورسوم قدیم اصیلزادگی وفادار بودیم‌میبایدا کنون‌همه به‌منزل این خانم‌روستائی‌برویم و از او احوال پرسی کنیم

دوك‌دوریشلیو گفت فکر خوبی است ولی باید فهمید اسم این‌خانم‌روستائی که ما را ازیکچنین خطر بزرك نجات داده چیست ازیرا گویا دیگرخطری ما راتهدید نمینماید .. دوشس عزیز... آیا اینطور نیست .

خانم«گرامون» که‌طرف خطاب جمله اخیر (دوك)قرار گرفته بود گفت‌مطمئن باشید که‌دیگر خطری وجود ندارد چون خانم روستائی روی تخت‌خواب دراز کشیده و باندازه یك متکا اطراف پای او نوارپیچیده‌اند ونمیتواند از جا تکان بخورد .

خانم «گه مه نه» گفت شاید اینشخص برود ومعرف دیگری را پیدا کندزیرا شهرت دارد که‌خیلی فعال است .

خانم گرامون) گفت بفرض‌اینکه برود تا معرف دیگری پیدا کندبازمدتی طول می‌کشد که زن روستائی‌دیگری را کشف نماید ؛ چون خوشبختانه شرائطی که برای معرف قائل شده‌انددر همه موجود نیست .

دوك دوریشلیو قوطی کوچکی از جیب جلیتقه خود بیرون‌آورد وگشودو قرص کوچکی را برداشت وبردهان گذاشت ومعروف بود که جوانی دوك دوریشلیو مرهون خاصیت عجیب آن قرص‌هاست‌وقبل از اینکه صحبت دیگری بشود شاه از کنار پنجره دور شد وبطرف جرگه خانمها آمد وبهمین‌جهت همه سکوت کردند .

شاه بجرگه خانمها نزدیك گردید لیکن بآنها ملحق نشد وبا صدای رسای خویش که همه آنرا می‌شناختند گفت خانمها ، شب بخیر و بامید دیدار

همه از جا برخواستند وسالن‌ازحرکت خانمها وآقایان دچار تموج شدو شاه قبل ازاینکه از طالار خارج شود روی خود را برگردانید و گفت خوب شد یادم آمد ، فردا ساعت ده بعد از ظهر در (ورسای) مراسم معرفی بعمل خواهد آمد .

بعد از این حرف چنان سکوت برطالار مستولی شد که‌گوئی‌ذیحیاتی‌در طالار

نیست شاه نظری بخانمها که بی رنك می‌شدندانداخت وبدون آنکه‌چیز دیگری بگوید خارج گردید .

همینکه شاه با اصیلزادگان موکب خودرفت در طالار همهمه پیچید و خانـم «گرامون» گفت من‌نفهمیدم که اعلیحضرت چه گفت ؟

دوك دوریشلیو باتبسمی نیش‌دار که صمیمی‌ترین‌دوستانش‌قادر بتحمل‌آن‌نبودند خطاب بخانم «گرامون» گفت دوشس . مبادا این‌معرفی،همان باشد که‌شما راجع‌بآن صحبت میکردید.

خانم « گرامون » که لب ها را میجوید گفت‌محال است که شاه راجع بآن صحبت کرده باشد .

دوك دوریشلیو گفت‌دوشس ، مگر نشنیده‌اید که بر اثر پیشرفت علم طب این روزها بسرعت یك پای شکسته را معالجه میکنند ؟

(شوازول) بخواهرخود دوشس دو «گرامون» نزدیك شدوآهسته بازوی او را فشرد که مواظب حرفهای خود باشد ودیگر چیزیکه حاکی از بد گوئی نسبت به دوباری باشد نگوید ولی خانم «گرامون» طوری متأثرو مهموم شده بود که با علام برادرش وقعی نگذاشت وگفت واقعا رسوائی است .

خانم « که مه نه » گفت منهم تصدیق میکنم که این‌کار رسوائی می‌باشد .

خانم «گرامون» خطاب بدختران شاه گفت خانمها ، امروز مرجع امید ما شما هستید وشما که بزرگترین واصیلترین‌خانم فرانسه میباشیدنباید بگذارید کسانی وارد محافل ومجالس ما شوند که حتی خدمتکاران ما ازآمیزش باآنها ننك دارند .

اما دختران شاه جوابی ندادند و سررا پائین انداختند و خانم (گرامون) گفت آخر جوابی بدهید ؟

(آدلائید) دختر شاه گفت پادشاه درخانه خود اختیار دار است وما نمیتوانیم باامر او مخالفت کنیم .

دوك دوریشلیو گفت والاحضرت ، حرف درستی میزنند وهرکس اختیار خانه خود را دارد .

خانم « گرامون » گفت اینجا موضوع اختیار دربین‌نیست بلکه موضوع شرف وحیثیت دربارسلطنتی دربین است .

« شوازول » چون دید که خواهرش‌خیلی‌تند میرود درصدد برآمد که بصحبت اوجنبهٔ شوخی بدهد وخنده‌کنان خطاب بخانمها گفت اینقدر توطئه نکنید واگر باز هم خیال توطئه دارید من میروم وآقای « سارتین » رئیس پلیس را هم با خود میبرم که

حرفهای شما را نشنود . آقای دوك دوریشلیو ، آیا شما هم با ما می‌آئید .

« دوك » که قرص جوانی خود را میمکید گفت چون من توطئه را دوست میدارم با شما نخواهم آمد « شوازول » و « سارتین » رفتند ومردهای دیگر هم صلاح را در رفتن داشتند چون می‌ترسیدند که صحبت خانمها برای آنها گران تمام شود .

يك عده از خانمها نيز به تقليد مردها ازطالار خارج شدند وفقط عده‌ای از آنها که جدادرجبهه‌مخالف«دوباری » قرار داشتند باقی ماندند واز مردها فقط «دوك دوریشلیو » باقی ماند ولی خانمها با نظر سوء ظن او را می‌نگریستند ومیل این بود که او را جاسوس جبهه خصم میدانند .

دوك سالخورده که متوجه شد خانم ها می‌ترسند در حضور او بآزادی صحبت کنند گفت خانم ها نترسید .. من در این جا نماینده دختر خودهستم وهمه میدانید که دختر من هم از دوستان شماست .

خانم «گرامون » گفت خانمها ، من تصورمیکنم که برای جلوگیری ازاین رسوائی وسیله‌ای موجود است ... وخود من حاضرم که این وسیله را بکارببرم .

خانمها به يك صدا گفتند این وسیله کدام است ؟

خانم «گرامون » گفت بما میگویند که شاه صاحب‌اختیارخانه خودمیباشد .

دوك گفت ومن هم گفتم که این حرف درستی است . خانم « گرامون » گفت «در این که شاه اختیار دارخانه خود میباشد تردیدی نیست ، ولی ماهم ، هر کدام ، در خانه خودمان ، اختیار داریم وبنابراین امشب وقتی من برای باز گشت سوار شدم به کالسکه‌چی‌خودمیگویم بجای‌این که به«ورسای»مراجعت کند-۱- به (شانتلوپ)برود.

دوك گفت بفرض اینکه به (شانتلوپ) رفتید چه نتیجه‌ای خواهید گرفت و فایده این اعتراض چیست ؟

خانم « گرامون » گفت فایده‌اش این است که این اعتراض دیگران را وامیدارد که قدری فکر بکنند و باعجله و بدون مطالعه قدم برندارند ولی بشرط اینکه دیگران هم حاضر باین‌کار باشند .

خانم « میرپوا » گفت ماحاضریم که ازشما تبعیت بکنیم .

۱- توجه بدین نکته لازم است که « ورسای » در آن دوره فقط مسکن شاه نبود بلکه تمام شاهزادگان وتقریبا تمام رجال رسمی در « ورسای » خانه داشتند زیرا مجبوربودند که درجوار دربارزندگی کنند و « شانتلوپ » قصبه ایست در سی کیلومتری ورسای ، ومنظور خانم « گرامون » ازاین گفته این بود که بطور موقت از دربار کناره گیری میکند . (مترجم)

خانم « گرامون » خطاب به دخترهای شاه گفت خانمها شما بیش ازدیگران دراین امرمسئولیت دارید یعنی شما زیادتر ازسایرین باید سرمشق بشوید .

« سوفی » دخترشاه گفت اگر ما از « ورسای » برویم شاه تغیر خواهد کرد وازما بدش خواهد آمد .

خانم « گرامون » بواسطه کینه‌ای که نسبت به « دوباری » داشت گفت نه خانمها ... شما میدانید که شاه چقدر متین وملایم است و نه فقط بشما تغیر نخواهد کرد ، بلکه برعکس خیلی از شما خوشش خواهد آمد که حیثیات سلطنتی را محفوظ نگاه داشته‌اید .

« ویکتوار » دختر شاه که بر اثر صحبت های آن مجمع و برحسب قاعده معرفت الروحی که انسان در وسط جمعیت بیشتر تحریك میشود به هیجان آمده بود گفت وقتی که مادرب خانه خود را بروی « آن شخص » بستیم وحاضر نشدیم که او را بپذیریم شاه چیزی نخواهد گفت با این وصف در این مورد ممکن است متغیر شود و عدم حضور مادرمجلس معرفی او را خشمگین نماید .

خانم « گرامون » اگروالاحضرت ، به تنهائی درآن مجلس حاضر نمیشدند همین طور بود ولی وقتی که ما همه از حضور خود داری کردیم شاه ناچار است که سکوت کند .

دوك دوریشلیو گفت آری ، همه ازحضور درآن مجلس خود داری خواهیم کرد

« آدلائید » دخترشاه خطاب به « دوك » گفت ازاین قرار شما هم حاضرید که در توطئه ما شرکت کنید ؟

دوك گفت البته وبهمین مناسبت اجازه میخواهم که صحبت کنم .

خانمها گفتند بگوئید . دوك گفت من معتقدم که بایدکار را اساسی کرد زیرا ازاینگونه صحبتها نتیجه گرفته نمیشود زیرا اشخاص در اینجا ممکن است حرفهائی بزنندکه بعد برخلاف آن عمل کنند ومن چون شریك در این توطئه هستم ، نمیخواهم مثل سابق ، که هر مرتبه در توطئه‌ای شرکت میکردم ، هنگام عمل ، تنها بمانم و شرکت من در این توطئه ایجاب میکند که مطمئن باشم همدستان من مرا تنها نخواهند گذاشت .

خانم « گرامون » با لحنی کنایه آمیز گفت آقای دوك ، گویا شما فراموش کرده‌اید که اینجا کشور خانمهاست و مثل این است که در این جلسه ، خیال دارید مقام ریاست را احراز کنید ؟

دوك گفت خانم ، باید عرض کنم ، که اگرمن داوطلب این مقام دراین جلسه

باشم ، بدون علت نیست زیرا گرچه شما بیش از من با خانم دوباری دشمن هستید (واین اسم بدون اراده از دهان من خارج شد ولی امیدوارم کسی آنرا نشنیده باشد) ولی من بیش از شما تظاهر بدشمنی با او کرده‌ام .

خانم « میرپوا » با تعجب گفت آقای دوك .. شما بیشتر تظاهر بدشمنی با او کرده‌اید ؟

دوك گفت البته برای اینکه چند روز است که بملاقات خانم دوباری نرفتم و او بتصور اینکه من مریض هستم آدمی را بمنزل من فرستاد و فهمید که من کاملا سالم میباشم ولی نخواسته‌ام که نزد او بروم و این موضوع را همه میدانند و با این وصف «خطاب بخانم گرامون » من حاضرم که مقام ریاست‌رابشما واگذار کنم برای اینکه شما بیش ازمن ، دارای فعالیت هستید وبهتر می‌توانید که هوا خواهان را جمع آوری کنید و گرم نگاه دارید و لذا برای بدست گرفتن زمام فرماندهی زیادتر صلاحیت دارید .

« گرامون » برای رعایت ادب نسبت بدختران شاه گفت که مقام ریاست حقاً با والاحضرت‌ها است.

«آدلائید » گفت ما دور از مقام ریاست باشیم بهتر است و خیال داریم که فردا برای ملاقات خواهرمان « لوئیز » بصومعه « سن‌دنیس » برویم وچون خواهرمان شب ما را نگاه میدارد بنا بر این برای عدم حضور در مجلس فردا شب عذر موجهی خواهیم داشت .

« گرمون » گفت منهم به « شانتلوپ » میروم که دروکردن یونجه ها را سر کشی کنم زیرا حالا موقع دروی یونجه میباشد .

خانم « گه مه نه » گفت چون طفل من مریض است منهم روبدوشامبر می‌پوشم ودراطاق بیمار ازطفل پرستاری‌میکنم .

خانم « میرپوا » گفت واما من ، من فردا شب بکاخ « ورسای » نخواهم‌رفت برای اینکه نمی‌خواهم بروم وهمین عذر کافی است .

دوك دوریشلیو گفت آفرین، آفرین، تمام این تصمیمات خوب است ولی‌باید سوگند یاد کردخانم« گرامون »با تعجب‌پرسید چطور؟ . گفتید که بایدسوگندیاد کرد؟

دوك گفت بدیهی‌است اززمان قدیم تا امروز ،آنهائیکه دریك توطئه شرکت میکنند باید سوگند یاد نمایندکه وفادار باشند وگرچه سوگند مزبور مانع از تخلف نخواهد بودبا این وصف چون عادت براین‌جاری شده ، لذاعادت را باید محترم‌شمرد.

بعد دوك دست راست را وسط خانمها بلند کردوگفت من سوگند یادمیکنم .

سایرخانمها نیزدستها را بلندکردند و گفتند سوگند یاد میکنیم . ولی دختران شاه در وسط ادای سوگند نا پدید شدندکه مجبور نباشند سوگند یادکنند.

دوك گفت خوب .. حالاکار ما تمام شد زیرا در هر توطئه وقتیکه سوگند را یادکردند ، عمل خاتمه یافته تلقی میگردد .

خانم « گرامون » بانشاطی حاکی ازحقدو کینه گفت ایکاش من فرداشب در کاخ ورسای بودم ومیدیدم که وقتی(این زن)خود رادرآنجا تنهادید چه حالی پیدامیکند؟

ریشلیو گفت ولی فراموش نکنید که ماکم و بیش مغضوب خواهیم شد ، خانم (که مه نه) گفت اگر ما مغضوب شویم دیگر چه کسی در دربار باقی میماند ؟. و به میهمانان خارجی چه کسی را نشان خواهند داد ؟. همین چند روز عروس سلطنتی باید وارد شود وچند هفته دیگر پادشاه وملکه دانمارك وارد خواهند شد و ناچار باید در دربار کسی باشد که میهمانان،آنها را ببینند .

خانم (میرپوا) گفت البته تمام دربارمغضوب نمیشود وبرای این امر اشخاصی را انتخاب می کنند دوك دوریشلیو گفت درست است و من چون خیلی شانس دارم، همواره من انتخاب میشوم کما اینکه تا کنون چهار مرتبه انتخاب شده‌ام زیرا باید به خانم ها بگویم که من تاکنون چهارمرتبه توطئه کرده‌ام واین پنجمین توطئه من است .

خانم (گرامون) گفت اگر کسی مغضوب شود قطعاً من خواهم بود زیرا من رهبر این توطئه هستم (دوك) گفت برادرخودتان آقای (شوازول) را هم فراموش نکنید ؟ خانم (گرامون) گفت برادر من هم مثل من است وحاضرمیباشد که مغضوب شود اما راضی نیست که مورد اهانت قرار بگیرد .

خانم (میرپوا) گفت من یقین دارم نه خانمها مغضوب خواهند شد و نه آقای دوك دوریشلیو . بلکه این منم که مغضوب میشوم برای این که من سابقاً از دوستان مارکیز دوپمپادور معشوقه شاه بودم وشاه نمیتواند قبول کندکه من با معشوقه جدید او دوست نباشم .

دوك گفت حق با شماست زیرا مشهور بودکه شما همواره سوگلی درجه دوم هستید یعنی سوگلی سوگلی شاه میباشید .

خانم (که مه نه) ازجابرخاست وگفت من یقین دارم که همه مغضوب خواهیم شد زیرا هیچ یك ازما از تصمیم خود منصرف نخواهد گردید .

دوك گفت چگونه بعدازاین سوگند که یاد کرده‌ایم ممکن است از تصمیم خود منصرف شویم ؟ .

خانم (گرامون) مثل اینکه فکرجدیدی بخاطرش رسیده گفت پیدا کردم .

دوك گفت چه چیز را پیدا کردید ؟

خانم (گرامون) گفت (این شخص) برای اینکه فردا ساعت ده بعد از ظهر درکاخ ورسای باشد باید سه چیزداشته باشد : اول یك آرایشگرموی سر ، دوم یك لباس، سوم یك کالسکه .

دوك گفت درست میگوئید ؟ خانم (گرامون) گفت ومن کاری میکنم که اوفردا نتواند به آرایشگروکالسکه ولباس‌درساعت معین ، دسترسی‌پیدا کند ودرنتیجه نخواهد توانست که درساعت ده بعدازظهر خود را به‌کاخ ورسای برساندوشاه که ازتأخیرطولانی او متغیر می شود مراجعت میکند وچون‌آمدن عروس‌سلطنتی نزدیك است تاریخ‌معرفی رسمی موکول به موقعی می‌شود که هرگز بدست نخواهد آمد .

فریاد «هورا» وکف زدن خانمهانشان دادکه‌تاچه‌اندازه‌این‌نقشه‌مورد موافقت همگان قرار گرفته ولی دوك‌دوریشلیو وخانم (میں پوا) که هر دو ازدرباری‌های‌قدیم بودند در حالیکه کف میزدند بوسیله چشمك ، اشاره‌ای بهم کردند که هر دو معنی آن رافهمیدند .

ساعت یازده بعد از ظهر، شرکای توطئه ،باکالسکه‌های‌خود باز گشت‌نمودند ولی دوك دوریشلیو ازسوارشدن‌به‌کالسکه خود داری کرد ودر حالیکه کالسکه خالی‌او با پرده‌های‌آویخته بطرف«ورسای» میرفت ،خود دوك که براسب‌یکی از سواران‌خودسوار گردیده بود ،با سرعت بطرف پاریس میتاخت .

فصل چهلم

کالسکه و آرایشگر ولباس وجود ندارد

بطوریکه در فصول قبل دیدیم دوباری در یکی از آپارتمان‌های (ورسای) سکونت داشت ولی نمیتوانست که از آپارتمان خود به‌طالار پذیرائی برای معرفی برود.

زیرا دوراز آداب ورسوم بود که کسی از یك آپارتمان بیرون بیاید ودر آپارتمان دیگری مجاور آن معرفی شود.

این گونه معرفی مانع از این بود که شکوه واهمیت آنکس که باید معرفی گردد ومخصوصاً کالسکه او بنظر برسد.

دیگر اینکه از قدیم تمام آن‌هائیکه باید معرفی شوند با کالسکه‌های خود از پاریس می‌آمدند ولذا دوباری‌هم تصمیم گرفت که از پاریس حرکت کند وخود را به (ورسای) برساند

از صبح روزی که درشب دیگر باید مراسم معرفی بعمل‌بیاید دوباری‌و برادرو خواهرش‌مشغول‌فعالیت‌بودند وکسانیکه آن سه نفر را درحال فعالیت‌ندیدند نمیتوانند بفهمند که قدرت پول وهوش ونبوغ انسانی چه میکند.

یکی ازاین سه نفر عهده‌دار تهیه آرایشگر برای آرایش موی‌سر بودودیگری وظیفه داشت که جامه معرفی را تهیه کند وسومی که «ویکونت» باشد متصدی تهیه کالسکه به‌شمار میآمد ولی در عین حال که تهیه کالسکه برعهده «ویکونت» بود بردو قسمت‌دیگر نیزمانندیك بازرس‌دقیق‌نظارت میکرد

خوددوباری‌از صبح‌آنروز مشغول انتخاب جواهر وعطر وتور وغیره بود و در ضمن خانم بارن را هم در منزل خود نگاه داشت که‌مبادا بجهتی از دستش‌بدررود

نزدیك چهار بعد از ظهر (ویکونت) خسته وگرسنه اما خوشحال وارد خانه شخصی دوباری درپاریس شد ودوباری از او پرسید خوب آیا وسائل کار فراهم شد؟

«ویکونت» گفت همه چیز فراهم است دوباری گفت آرایشگر را پیدا کردید «ویکونت» گفت بلی . من پنجاه لوئی طلا به (دوره) آرایشگر دادم وقرار شد که بعد ازخاتمه کارش پنجاه لوئی دیگر باو بدهیم ونیزقرار شد که اوساعت شش بعد از ظهر این جا بیاید وشامش را هم اینجا صرف کند .

دوباری گفت لباس من چطورشد ؟آیا حاضر است یا خیر ؟

«ویکونت» گفت که «شون» بالای سر کارگران است وبیست وشش کارگر مشغول دوخت توری وروبان ومروارید وتزیینات دیگر به پیراهن هستند وکار را طوری تقسیم کرده‌اندکه هر کارگری یك قسمت از پارچه راتوردوزی ومروارید دوزی بکنند

دوباری گفت چطور؟«ویکونت» گفت پارچه‌ای که برای دوختن پیراهن بکار رفته سیزده «له» میباشد «له واحد طول سابق فرانسه وبالاخص واحد مقیاس طول پارچه‌ها بود مترجم» وهر «له» بدونفر کارگرداده شده که یکی ازطرف راست ودیگری ازطرف چپ مشغول دوختن توری ومروارید وروبان وغیره هستند .ووقتی تزیینات دوخته شد آنوقت قسمت‌های مختلف پیراهن را بهم متصل میکنند وآن هم بیش از یکساعت کارندارد بطوری که درساعت شش بعد ازظهر پیراهن باینجا آورده خواهد شد .

«دوباری» گفت آیا یقین دارید که دوختن پیراهن به تأخیر نخواهد افتاد ؟

(ویکونت) گفت من دیروز باتفاق مدیر خیاطخانه ویك نفر مهندس حساب دوخت پیراهن را کردم ومعلوم شد که روی هر «له» باید ده هزار بخیه بزنند و بنابر این بهر کارگر پنج هزار بخیه میرسد وچون دراین پارچه مخصوص یك کارگر درهر پنج ثانیه بیش از یك بخیه نمیتواند بزند لذا درهر دقیقه دوازده بخیه و در هر ساعت هفتصد وبیست بخیه ودرده ساعت هفت هزار ودویست بخیه میزند .

دوهزار ودویست بخیه را هم به حساب خستگی کارگر ویا اشتباه او میگذاریم وبنابراین یك کارگردرده ساعت میتواند پنج هزاربخیه رابزند وباحسابیکه من کرده‌ام چهارساعت جلوتراز ساعت معرفی پیراهن حاضر خواهد گردید .

دوباری گفت کالسکه چطور ؟ (ویکونت) گفت من دستور داده‌ام که یکی از مغازه‌های کارخانه کالسکه سازی را بوسیله بخاری وآتش تا پنجاه درجه گرم کنند که لاك جدید کالسکه و رنك‌های آن زود خشك شود و بقدری این کالسکه زیبا است که کالسکه عروس سلطنتی که همین چند روزه خواهد آمد درقبال آن جلوه‌ای ندارد .

وعلاوه برآئینه ها وپرده‌ها دستور داده‌ام که علامت مخصوص خانواده دوباری را روی آن بطرزی برجسته نصب کنند .

دریك طرف کالسکه صورت دو کبوتر ترسیم شده که بایکدیگر بازی میکنند

ودرطرف دیگرصورت قلبی نقش شده که پیکان عشق درآن فرورفته و بقدری نقاشیها و زینت این کالسکه جالب توجه است که از امروز صبح مردم برای تماشای آن جمع شده بودند و ناچار برای اینکه مردم مزاحم نشوند از ورود آنها به کارخانه کالسکه سازی ممانعت بعمل‌آمد.

دراین‌موقع (شون) وخواهردیگردوباری موسوم به (بیشی)که ما در این کتاب هنوز راجع باو صحبت نکرده‌ایم زیرا لزومی نداشت که تا اینجا از او صحبت شود وارد شدند واظهارات (ویکونت) را تأئید کردند ودوباری گفت معاونین جدی وفداکار من . . از زحمات همگی متشکرم .

(ویکونت) بدوباری گفت خوب است که قدری بخوابی‌برای اینکه خیلی‌خسته هستی ... وقدری خواب قوایت را تجدید میکند .

دوباری گفت حالا موقع خواب نیست و من امشب بعد از مراسم معرفی بقدر کافی خواهم خوابیدولی‌بسیاری هستند که امشب‌ازفرط‌غصه وحسدبخواب نخواهندرفت.

درحالی‌که این تدارکها ازطرف دوباری وخویشاوندانش بعمل میآمد درشهر پاریس نیزصحبت ازمراسم‌معرفی‌بود . امروزکه براثر توسعه مطبوعات وانتشارروزنامه های بسیار ، خبرها دیگر اهمیت سابق را ندارد سکنه پاریس عاشق شایعات هستند و درآن روزکه این روزنامه‌ها نبود ، مردم بیشتر علاقه‌مند بکسب اخبار بودند .

با این که مردم عادی درتمام عمریك‌مرتبه ، دریك مجلس‌درباری نمیتوانستند حضور بهمرسانند ازتمام وقایع و بسیاری از صحبت ها که در مجالس سلطنتی میشد اطلاع داشتند وتقریباً کسی در دربار نبود که مردم او را نشناسند .

بعضی از درباریها وازآن جمله دوباری علاقه داشتند که خود را زیادتربمردم نشان بدهند زیرا درآن موقع وسیله کسب محبوبیت بین خلق همین بود .

وهمانگونه که امروز آرتیست های ما بوسیله پروپاگاند خود را معروف میکنند رجال و خانم های درباری آن عصر بوسیله نشان دادن خویش به سکنه پاریس خود را معروف میکردند .

صبح آن روزجمعیت عظیمی‌درمیدان (پاله رویال) واقع درپاریس‌جمع‌شده‌بود.

این همان میدانی بود که کافه معروف « رژانس » درآن قرار داشت و ما از « ژان‌ژاك- روسو » معذرت‌میخواهیم که‌میگوئیم آن جمعیت نیامده بودند که بازی شطرنج فیلسوف ما را تماشا کنند بلکه میخواستند که خانم دوباری را تماشا نمایند و خانم دوباری که در یکی ازمغازه های بزرك میدان « پاله رویال » مشغول انتخاب روبان وتور بود مخصوصا توقف خود را طولانی میکرد که مردم بیشتر او را ببینند و زیبائی وی را زیادتر تحسین کنند .

باری . . با اینکه« ویکونت » بخواهرش توصیه کرده بود که بخوابد وی از خوابیدن صرفنظر کرد ودرعوض دستور داد که لگن حمام اورا پراز شیر کنندوازساعت پنج تاساعت شش بعداز ظهر دروسط شیر نشست ومخصوصاً صورت ودستها وسینه را با شیر شست .

ساعت شش بعداز ظهر (دوباری ازاستحمام باشیر فراغت حاصل کرد وخود رابدست مشاطه‌ها سپرد تا اینکه آرایشگر موی سر بیاید .

مانمی خواهیم راجع بوضع زندگی ورسوم دوره لوئی پانزدهم دراینجا اظهار اطلاع وفضل کنیم برای اینکه دوره لوئی پانزدهم تقریباً جزو دوره معاصر است وتمام کسانیکه این صفحات را میخوانند از آداب و رسوم آن مطلع هستند ولی بی فایده نیست که چند کلمه راجع بآرایش موی سرخانمها صحبت کنیم .

خانمهائیکه امروزبه مغازه‌سلمانی‌میروندوموی‌سررامیآرایندنمیدانندکه آرایش گیسوان‌خانمها درآن دوره ، چقدرمشکل‌بوده وچه اندازه‌سلیقه ومهارت‌میخواسته‌است.

ازموی سرگذشته ، درهرقسمت ، آرایش و لوکس وتجمل در آن دوره بحد افراط رسیده بود و انگار که طبقه اشراف و در باریهای فرانسه احساس میکردند که عنقریب از بین خواهند رفت وبرخود لازم می‌شمردند که ازباز مانده عمرخودحداعلای استفاده را بکنند .

و بر همین سیاق ، خانمهای درباری گوئی پیش بینی مینمودند که عنقریب سرهای خود را زیر(گیوتین) ازدست خواهندداد و میکوشیدند تاسرهائی‌راکه محکوم به فناست زیادتر بمردم نشان بدهند وبلندتر نگاه دارند وبهمن‌جهت بالای سرخود، بوسیلهٔ گیسوان ، وتزیینات دقیق وخسته‌کننده یك‌كاخ (آری يك كاخ)بوجود میآوردند که آن سر را بهمه نشان بدهد و مرتفع جلوه‌گر سازد و بهمن جهت آرایشگران گیسوی خانمها درآن دوره افرادی معتبر بشمارمی‌آمدند ونه فقط هنر داشتند بلکه بعضی ازآنها درنوع خود نابغه بودند .

همانطوریکه يك معمار ، برای بنای يك كاخ باید نقشه‌ای بریزد واشکوب‌ها واطاقها وگالریها وپله‌کان‌ها وغیره را در نظر بگیرد هر آرایشگر قبل از مبادرت به آرایش گیسوان بانوان ، میبایست نقشه داشته باشد ودرآن نقشه همه چیز را از قبیل سن و سال‌خانم ، ومقام خانوادگی‌او ، ولباسی که درآن شب دربرمیکند و جواهری که زیب پیکرمینماید وگل‌ها وتورها وروبان‌ها وغیره را درنظر بگیرد تا اینکه آرایش گیسوان باقیافه وسن‌وسال ولباس خانم جور باشد .

نوع موی هر زن يك طرز بود ، بعضی از زنها (مثل امروز) موی روغنی و برخی موی خشك وعده‌ای موی نرم یا زبر داشتند وآرایشگر می‌بایست هنگام شروع

بکار این نکات را مراعات نماید وگرنه بعد از دوساعت و احیانا سه ساعت زحمت ، ممکن بود که کاخ یکمرتبه ویران شود وتمام زحمات او بهدر رود .

هرحلقه‌ای ازگیسوان و احیانا هرتاری از آنها ، یك نوع پیچ وتاب میخورد وبعداز اتمام هرطبقه « ازکاخ گیسو » آرایشگرمیبایست بوسیله گل یا جواهرآنها را تزیین کند و برف سفید رنك مخصوصی را روی آنها بریزد تا در مجالس شب نشیانی برف مزبور که روی او تار گیسو نشسته چشمهای خانمها را درخشانتروزیباتر نماید .

و وقتی بعداز دویا سه ساعت زحمت ، کار آرایشگر تمام میشد و کاخ زیبا و متناسب گیسوان را بالای سرخانم بوجود میاورد وآنرا باگل و جواهر و روبان زینت میداد ، هرزن جوان وزیبائی ده مرتبه زیباتر میشد ، و چشم از تماشای گیسوان او سیرنمیگردید .

وچون این کارعلاوه بر ذوق وسلیقه محتاج شکیبائی زیاد بود لذا مردم آن عصرقدرآرایشگران رامیدانستند ودربین‌تمام‌اصناف مختلف که جزوعامه ناس محسوب می‌شدند « یعنی‌اصیل‌زاده نبودند » فقط آرایشگرها ومجسمه سازان‌مجاز بودند که مانند اصیل‌زادگان شمشیر بکمر ببندند .

این بود که درآنروز «ویکونت » مبلغ پنجاه‌لوئی به«دوره»دادو گفت که‌بعد ازخاتمه کار ،پنجاه‌لوئی دیگر باوتقدیم خواهد کرد.

البته‌این‌مبلغ بامزدعادی«دوره» که‌آرایشگر دربار بودفرق‌داشت یعنی‌خیلی‌زیادتر باوداده‌بودند اما «ویکونت»میترسید که‌اگر کمتربدهد مبادا«دوره»دیر بیاید یااصلا نیایدوخلف وعده کندویااینکه آنطور که‌بایدسلیقه‌بخرج ندهد .

متاسفانه وحشتی که«ویکونت » ازدیرآمدن «دوره» داشت موجه گردیدزیرا زنك ساعت شش زده شد و«دوره» نیامد

زنك ساعت شش‌نیم هم‌بگوش رسید و«دوره»نمایان نشد .

باز یکربع گذشت وعقربه ساعت هفت‌و ربع کم رانشان دادو « دوره » وارد نگردید

(ویکونت) نه فقط ازتاخیر «دوره» وحشت‌داشت بلکه ازاین‌نیزمیترسید که مبادا شام‌لذیذی که برای(دوره) تهیه شده سردبشود واوازغذای‌سردخوشش نیاید ولذا با عجله پیکی را بمنزل(دوره) فرستاد که‌درحرکت تعجیل کند .

یگانه امیدی که‌ویکونت وخواهرش داشتند این‌بود که‌البته‌آدم بااهمیتی مثل (دوره) قدری‌تاخیر میکند ونبایدازاین‌تاخیر ناامیدشد .

یکربع‌ساعت‌دیگر پیك مراجعت کرد (فقط کسانی که درحال‌انتظاربسر برده‌اند میدانند که‌دریکربع ساعت چند دقیقه وثانیه وجوددارد)وگفت آرایشگردرخانه نبود

وخانم او گفت که از منزل خارج شده واگر تا بحال بآنجا نرسیده باشدهنوزدرراه‌است.

« ویکونت » گفت لابد برای پیدا کردن کالسکه کرایه معطل‌شده و عنقریب خواهد آمد.

«دوباری» گفت‌ازحالاتاموقع معرفی سه ساعت وقت داریم و بفرض اینکه حد اکثریکساعت درراه باشیم تابه«ورسای »برسیم باز دوساعت دیگر برای‌آرایش‌وپوشیدن لباس کافی است ؛ ...شون..شون.. پیراهن مرا نشان‌بده که‌ببینم چطوراست؟

خدمتکاری وارد شد و گفت مادموازل «شون» رفته‌اند که پیراهن خانم را از خیاطخانه بیاورندوهمین وقت صدای کالسکه‌ای که‌وارد حیاط میشدبگوش‌دوباری‌رسید و گفت لابد «این‌شون »است که‌باپیراهن میآید. درواقع «شون بود که‌میآمد ولی‌پیراهن رانیاورده بود و گفت هم اکنون مدیر خیاطخانه بادونفر از شاگردانش پیراهن را در کالسکه گذاشته‌حرکت کردند که‌اینجابیاورند ووقتی که من‌بخیاطخانه‌رسیدم گفتند که آنهاراه‌افتاده‌اند .

« ویکونت » گفت البته کالسکه‌های کرایه آهسته‌تراز کالسکه‌های ما حرکت میکنند. .. وعنقریب پیراهن خواهد آمد .

دوباری‌خطاب‌ببرادر گفت (ویکونت)خوبست که‌بفرستید کالسکه‌رابیاورند که‌ما اقلا ازحیث کالسکه در انتظار نباشیم .

« ویکونت » برخاست و گفت حق باتواست وهرچه زودتر کالسکه را بیاورند بهتراست وآنگاه ازدرخارج گردید وبکالسکه چی دوباری گفت هرچه زودتر با اسبها بروید وکالسکه را بیاورید که دیگر برای تغییر اسبها دراینجا معطل نشویم .

کالسکه چی اسبها را از اصطبل بیرون کشید و چند لحظه بعد صدای پای اسبها شنیده شد که دورمیشدند .

بمحض‌اینکه صدای پای اسبها خاموش شد « زامور » واردا‌طاق گردید وپاکتی بدست دوباری داد .

دوبای پرسید این پاکت راکه بتو داده « زامور » گفت شخصی سوار براسب آمد واین پاکت را بمن داد وگفت بخانم لاکنتس دوباری تسلیم کنید .

دوباری پرسید چرا پاکترا بتو دادند مگر اینجا دربان وپیشخدمت‌ندارد ؟

« زامور » گفت برای اینکه من دم در بودم .۱- ولذا او پاکترا بمن داد .

« ویکونت » که بدون هیچ دلیل اما بر اثر یك الهام باطنی احساس میکرد

۱- دم در ، یعنی نزدیك یا مقابل در ، تعبیری عامیانه است لیکن مبنای ما درترجمه این کتاب ، رعایت روانی ترجمه میباشد وبرای اینکه ترجمه ثقیل‌نشود گاهی ازبکاربردن کلمات وجملات عامیانه ناگزیریم . (مترجم)

که پاکت مزبور محتوی خبربدی است گفت خواهر ... اینقدر توضیح مخواه ...پاکت را باز کن وببین چه نوشته‌اند؟

دوباری پاکت را گشود و ویکونت گفت خدا کند که این پاکت محتوی خبربدی نباشد . دوباری تبسمی کرد و گفت برادر ، چرا اینقدرترسو هستی ، من‌فکر میکنم که توبالاخره ازترس خواهی مرد .

دوباری کاغذی را که درجوف پاکت بود گشود و بمحض اینکه کلمات اولیه کاغذ را خواند فریادی زد و کاغذ ازدستش افتاد .

(ویکونت)بایك خیز، خودرابخواهررسانیدو گفت‌چه‌خبراست، توراچه‌میشود؟ دوباری بافریادگفت نه لباس داریم و نه آرایشگر ونه کالسکه .

« شون » هم بطرف دوباری دوید و کاغذ را از زمین برداشت و او وبرادرش ویکونت دیدندکه نامه مزبور دارای این مضمون است .

(خانم ، مطلع باشید که امشب نه کالسکه دارید و نه آرایشگر و نه لباس و دشمنان شما با وسائلی که دارند شما را ازاین سه چیزمحروم کرده‌اند ، من امیدوارم که این نامه هنگامی بشما برسدکه بتوانید باسرعت فکرچاره نمائید و برای اینکه تصورنکنید منظور من تملق یا خود شیرینی ویا جلب سپاسگزاری شماست ازذکرنام خویش خود داری میکنم)

« ویکونت » وقتی که نامه را خواند غرش مخوفی کرد و مشت‌ها را گره و حواله دیوارهای اطاق نمود وبعد مثل دیوانه‌ها دراطاق ازاین طرف بآن طرف میرفت ومرتب ناسزا می‌گفت وگاهی بانك میزد : من باید یکنفر را بکشم .. من باید یك نفر را بقتل برسانم ، وتایك نفر را بقتل نرسانم کینهٔ من فرو نمی‌نشیند .

دوباری که ازکالسکه وآرایشگر و لباس محروم شده بود گیسوان خود را چنك میزد ومی‌نالید واگردرآن حال دشمنان او ، وی را میدیدند شاید برحال وی ترحم میکردند .

« شون » ناله کنان می‌گفت آرایشگر اهمیت ندارد وهر طور شده می‌توان یك نفر را برای آرایش پیدا کرد ولی موضوع لباس حل شدنی نیست .

دوباری‌باگریه می‌گفت :چطورآرایشگراهمیت ندارد، من که‌نمیتوانم گیسوان خودرا بدست هرشاگرد سلمانی بدهم .

« شون » که دربین‌سایرین تا اندازه‌ای خونسردتر بودگفت ویکونت ،فکری بکن . وبروببین که پیراهن وکالسکه چطور شد ؟

ولی « ویکونت » چنان خشمگین بود که یادآوری « شون » را نمی‌شنید و با غرش و فریاد می‌گفت تمام این‌ها را باید بدارآویخت وهمه را باید قطعه قطعه کرد

من اگر آرایشگر دربار را ببینم بدست خود اورا خفه خواهم کرد . ای پست فطرت‌ها... اکنون غلبه باشماست ولی وای برحال شما .

کم کم دوباری توانست که خودرا ضبط کند واشك چشمهارا پاك کرد ولی‌وقتی که بخود آمد وضع وخیم ومخوف‌او بهتردرنظرش مجسم گردید وباصدای حزینی گفت افسوس که تمام زحمات من بربادرفت وافسوس که دشمنان عاقبت غلبه کردند وهمه‌چیز مراازبین بردندآنها میدانستند که اگرچشمشان به‌پیراهن وکالسکه من بیفتد ازحسادت خواهند مرد وبرای اینکه ازفرط حسد تلف نشوند آنهارا ازبین بردند .

اندوه و سوگواری خانواده دوباری به خدمه نیز سرایت کرد و آنها هم مینالیدند ونوکرهاکه لحظه به‌لحظه از «شون» فرمان‌های ضد ونقیض دریافت‌میکردند نمیدانستند که چه باید بکنند .

دروسط این محیط اندوه وماتم واضطراب، جوانی که لباس قهوه‌ای رنك، و جوراب ساقه بلند سفید دربرداشت وکیفی بدست گرفته بود از کالسکه‌ای پیاده شد و بدون اینکه کسی جلوی اورا بگیرد «زیرا هیچکس‌حواس درست نداشت» وارد عمارت گردید و ازپله‌ها بالارفت وازسرسری عبور کرد وخودرا به‌پشت اطاق دوباری رسانید و در زد .

وقتی که صدای در بلند شد « ویکونت » از فـرط خشم میخواست یك مبل گرانبهای منبت کاری را درهم بشکند و دوباری سر را بین دودست گـرفته بود و آهسته می‌نالید .

صدای دق‌الباب ویکونت را مانع ازشکستن مبل شد و دوباری سربرداشت و شون گوشهارا تیز کرد .

هیچ کس جرئت نداشت که اجازه دخول بدهد کـه مبادا بدبختی جدیدی هبوط نماید .

عاقبت«شون» اجازه ورود داد ودرهمان موقع که جوان مزبورمیخواست وارد اطـاق شود پیشخدمتی دست اوراگرفت وبا خشونت گفت آقا ... آقا ... چرا بدون اجازه داخل میشوید ؟ مگرنمیدانیدکه باید قبلا اطلاع بدهید .

درحالیکه پیشخدمت دست آن جوانرا میکشید، جوان سررا وارداطاق کرد ونظری به حضارانداخت وگفت من‌میخواهم باخانم لاکنتس دوباری صحبت کنم .

دوباری خطاب به‌پیشخدمت بانك زدکه بگذارید داخل‌شود وهرگاه خبربدی آورده باشد ما بدبخت‌ترازاین‌که هستیم نخواهیم شد .

جوان وارد اطاق شد ومعلوم‌بودکه نمیداند (دوباری) کیست وباتردید نظری به (شون) ودوباری وخواهردیگرش انداخت وگفت من آمده‌ام که خدمات خودرا به خانم لاکنتس دوباری تقدیم کنم .

دوباری گفت چه خدمتی را میخواهید باو تقدیم کنید؟

(ویکونت) خودرا آماده کرده بود که گلوی آن جوان را بگیرد و بقدری فشار بدهد تاخفه شود اما وقتی‌شنید که او میخواهد خدمات خودرا تقدیم کند بطور موقت حس کنجکاوی او برخشم غلبه کرد وجوان مزبور گفت من آرایشگرهستم و آمده‌ام که گیسوان خانم لاکنتس دوباری را بیارایم .

(ویکونت) که میخواست آن جوان را خفه کند ازفرط مسرت اورا بوسید و دوباری ازجا برخاست وهردودست‌را بدون اراده بلندکرد وگفت آه . شما آرایشگر هستید . آرایشگرهستید. خیلی خوش‌آمدید ، اسم شما چیست ؟

جوان تعظیمی کرد وگفت اسم من (لئونارد) است. دوباری گفت ولی من‌هنوز اسم شمارا نشنیده‌ام ومعلوم میشود که شهرتی ندارید ؟ جوان گفت خانم بعدازاینکه امشب گیسوان شمارا آراستم فردا مشهورخواهم شد .

(ویکونت) ازبیم‌آنکه مبادا سرخواهرش‌خراب شودگفت‌آخر، هرآرایشگری ماهر نیست .

جوان‌گفت آقا اگرشما بخواهید وقت خودتان را باصحبت تلف کنید موقع معرفی میگذرد زیراوقت خیلی ضیق‌است وبعد خطاب به‌دوباری‌گفت خانم ، من‌تاکنون قیافه واندام شمارا ندیده بودم ولی اکنون که شرفیاب شدم آرایش جدید وزیبائی را برای شما درنظر گرفته‌ام که‌کاملا باقیافه واندام شما متناسب است وفقط خواهش‌میکنم پیراهنی‌راکه امشب می‌پوشید بمن نشان بدهید که آرایش گیسوان شما با پیراهن هم جور باشد .

بمحض‌اینکه نام پیراهن برده شد دوباری مصیبتی راکه بطورموقت فراموش کرده بود بیاد آورد، وصدای گریه‌او بلند شد وجوان آرایشگر، برحسب ظاهر،ازاین گریه حیرت کرد وبازبان حال، از(ویکونت) پرسید چرا خانم‌گریه میکند ؟

(ویکونت) گفت آقا نمیدانید که چه بدبختی بزرگی برما وارد آمده زیرا پیراهن وکالسکه خانم را دشمنان برده‌اند .

درهمین وقت فریادهای شدید از بیرون بگوش‌رسید ومردی باکمال‌قوت فریاد میزد نمیشود. نمیشود. من بشما اطمینان نمیکنم وحتماًباید بدست خودخانم لاکنتس دوباری بدهم .

دربان وخدمه دیگرهرچه میخواستند آن مردرا متقاعدکنند بازفریاد میزد که نمیشود ، نمیشود وباید این امانت را بخودخانم تحویل بدهم .

دوباری به برادر گفت ژان،تورا بخدابرو وببین این مرد کیست وچه‌میگوید واین امانت چیست ؟

(ویکونت) باوجود فربهی مثل گنجشك پرید وبعدازچند لحظه بامردی جوان،

که یك جعبه بزرك مقوائی را روی دست گرفته بود وارد اطاق شد وجوان مزبور تا دوباری را دید گفت خانم، بمن گفته‌اند کـه این امانت را فقط باید بخود شما بدهم لاغیر .

وبعد جعبه مقوائی‌را بدست دوباری‌داد وخود ازاطاق‌خارج گردید ودیگران بقدری دوچارهیجان وحیرت بودند که بفکر نیفتادند ازآن جوان توضیحی بخواهند.

دوباری درب جعبه را گشود ویك پیراهن ازپارچه اطلس چینی که گلها وتورها وتزیینات زیبا داشت ازآن بیرون‌آورد ومشاهده‌آن پیراهن‌غیرمنتظره طوری مسرت‌بخش و عجیب بود که تمام آنهائی که در اطاق بودند غیراز جوان آرایشگر بانك مسرت برآوردند .

بعدازاینکه حیرت ومسرت اولیه زائل شد دوباری گفت افسوس که این پیراهن باندازهٔ من نیست وبرای من دوخته نشده‌است .

(شون) باسرعت اندازهٔ پیراهن را گرفت وگفت درازی پیراهن باندازه قامت شماست وکمر وشانه‌های آن هم اندازه است وانگار که این پیراهن را مخصوصاً برای شما دوخته‌اند .

یك آزمایش سریع ثابت کرد که پیراهن مزبورجامه‌ایست که براندام دوباری، آراسته میباشد .

آنوقت حضار شروع به معاینه پارچهٔ پیراهن کردند و هـرکس ازیك چیز آن تعریف میکرد .

یکی میگفت چه گلهای قشنگی دارد ودیگری میگفت دارای چه موج زیبائی است وسومی ازتزیینات آن توصیف می‌نمود .

بعدازاین‌معاینه‌ها ، بفکرافتادند که‌راجع بآن پیراهن واینکه ازکجاآمده از حامل توضیح بخواهند ولی حامل ، رفته بود واثری ازاو درخارج نیافتند و معلوم شد باکالسکه‌کرایه مراجعت کرده‌است .

دوباری گفت چیز عجیبی است ... بدست آمدن این پیراهن به جادوگری شباهت دارد ...

(ویکونت) گفت خواهرجان بدست‌آمدن این پیراهن نشان میدهد که اگرشما دشمنان بزرگی دارید درعوض دارای دوستان وفاداری هم میباشید واکنون من فکـر میکنم که شما می‌توانید باکمال اعتماد سرتانرا بدست این‌آقا بدهید که‌آرایش کند.

دوباری گفت این اعتماد را ازکجا تحصیل کرده‌اید ؟ (ویکونت) گفت تـردید ندارم که این‌آقا نیز ازطرف کسی فرستاده شده که پیراهن را برای ما فرستاده‌است.

جوان آرایشگر خودرا به نفهمی زد وگفت آقا باورکنید که من ازاین‌موضوع هیچ اطلاع ندارم .

(ویکونت) گفت پس چه کسی شمارا اینجا فرستاد ؟ آرایشگر روزنامه‌ای از جیب بیرون‌آورد و گفت‌ملاحظه کنید... این روزنامه امروزمنتشرشده ودرآن نوشته‌اند که امشب خانم لاکنتس دوباری رسماً بدربار معرفی میشوند ومن چون فکرمیکردم که برحسب تصادف ممکن‌است وجودم مفید واقع شود باینجا آمدم وخوشوقتم که پیش‌بینی من بدون‌فایده نمشد .

(شون) گفت صحبت کافی است وعنقریب ساعت هشت بعدازظهرخواهد شد، وزودباشید وشروع بکارکنید .

آرایشگر کیف‌خودر راگشودوخود را برای کارآماده کردو (ویکونت)پرسید چقدرطول می کشد که شما آرایش سرخواهرم را تمام کنید ؟

آرایشگر گفت من با سرعت کار خواهم کرد ومع‌الوصف زودتر ازیکساعت کار تمام نخواهد شد و چون یکساعت هم برای رفتن از اینجا به ورسای کافی است لذا خانم میتوانند در سروقت ، درکاخ ورسای حاضرباشند .

دوباری گفت بشرط اینکه یك کالسکه داشته باشیم وهنوز کالسکه من‌نیامده است . درهمین وقت صدای کالسکه‌ای که مقابل خانه توقف‌کرد مسموع گردید وطولی نکشید که پیشخدمت آمد و گفت که مدیر کارخانه کالسکه سازی درخواست‌ملاقات میکند ومدیر کارخانه سراسیمه وارد شد و گفت آقای ویکونت . من آمده‌ام که‌شما را ازتوطئه‌ای که چیده شده آگاه نمایم ؟

(ویکونت) گفت چه توطئه‌ای؟ مدیر کارخانه گفت‌قبل‌ازاین که راننده کالسکه واسب‌های شما را برای بردن کالسکه بیایند من آن را بوسیله یك‌جفت اسب خودم فرستادم چون خیلی سفارش کرده بودید که درسرموقع کالسکه این جا باشد .

متأسفانه دروسط راه ، چهارنفر که مسلح بکارد وطپانچه بودندجلوی کالسکه راگرفتند وراننده را پائین آوردند و خود سوار کالسکه شدند و با حرکت سریع اسبها ناپدید گردیدند واکنون نه فقط کالسکه شما را برده‌اند ، بلکه اسبها هم ناپدیدگردیده درصورتیکه اسبهای مزبوررا بقیمت گزافی خریداری کرده بودم .

(شون) بانك برآورد که این عمل سرقت مسلحانه وسوء قصداست وکسانی که کالسکه را دزدیده‌اند قطاع‌الطریق ومستوجب اعدام هستند وبعدخطاب به برادرش گفت ویکونت چرا ایستاده‌ای و کاری‌نمیکنی .. آخرقدری بجنب ... وکالسکه‌ای تهیه کن .

(ویکونت) که گفتیم در دقایق قبل چقدر خشمگین بود وچگونه میخواست با قتل‌نفوس ، آتش خشم خود را فرونشاند ، خیلی آرام بنظر میرسید واین آرامش ، با هیجان و حرکات دیوانه وار سابق او بکلی منافات داشت و(شون) که دید برادرش ساکت‌است بانك زد . مگر نمیشنوی ؟ مگر بتونمیگویم که بروو کالسکه‌ای‌پیدا کن .

(ویکونت) گفت خواهر، مطمئن باش، آن کسی که این اعجاز را کرده و برای ما آرایشگر ولباس فرستاده، حتماً کالسکه را نیز خواهد فرستاد و شما هم (خطاب به مدیر کارخانه کالسکه سازی) بوسر کارخود بروید ومطمئن باشید که فردا صبح اسبهای شما پیدا خواهد شد و اگر نشد ماغرامت آنرا بشما خواهیم پرداخت که جبران شده باشد.

چند دقیقه بعداز رفتن مدیر کارخانه کالسکه سازی، باز صدای کالسکه به گوش رسید واین مرتبه همه بطرف پنجره دویدند ودرآخرین روشنائی روز ماه بهار، چشمشان بیك کالسکه زیبا خوردکه مقابل درتوقف کرد.

(ویکونت) پنجره راگشود وبه نوکرها فریاد زد که زودبرویدو کالسکه را تحویل بگیرید و وارد حیاط بکنید ومخصوصا بشناسید که صاحب کالسکه کیست تا ما بدانیم این دوست صمیمی که اینگونه باما محبت ومساعدت میکند کیست؟

نوکرها دویدند وکالسکه را که بدو اسب قزل و نیرومند بسته شده بود وارد حیاط کردند اما کسی درون کالسکه نبود وحتی کالسکه‌چی نداشت وفقط مردی شبیه به کارگران، دهانه اسبها را گرفته بود و وقتی که از او توضیح خواستند معلوم شدکه راننده کالسکه درهمان نزدیکی پیاده شده ومبلغ شش (لیور) بآن مرد داده که دهانه اسبها را بگیرد وکالسکه را بآن خانه بیاورد وتسلیم کند.

« ویکونت » بعداز ورود کالسکه به حیاط ونا امیدی از پیدا کردن راننده، درب باغچه را بست که مبادا کالسکه‌را بسرقت ببرند وبعدباعجله وارداطاق توالتشد.

درآنجا جوان آرایشگر مشغول آرایش گیسوان دوباری بود واز نخستین شانه‌ای که واردگیسوان اوکرد دوباری ودیگران دانستندکه درفن خود استاد است.

«ویکونت» بازوی «لئونارد» را بسختی گرفت وگفت آقا اگرشما، نام این دوست را بما نگوئید واگراورا بما معرفی نکنید که ما تازنده هستیم ازاوسپاسگزار باشیم سوگند یادمیکنم که ...

جوان آرایشگرحرف ویکونت را قطع کرد وگفت آقای ویکونت، شماچنان بازوی مرا فشارمیدهید که‌انگشتان من ازکارافتاده وبی‌حس شده ومن‌نمیتوانم گیسوان خانم را بیارایم درصورتی که‌وقت میگذرد واگر اینطوربازوی مرا فشاربدهید بطورقطع کار به تأخیرخواهد افتاد.

دوباری بانك زد برادر، ول‌کن ... بگذار این آقا کارش را تمام کند مگر نمی‌بینی نیم ساعت ازهشت میگذرد ..

«ویکونت» آهی کشید وروی یك صندلی راحتی افتاد و« شون » گفت عجب کالسکه زیبائی برای ما فرستاده‌اند .. قسمت درونی‌کالسکه بااطلس سفید پوشیده‌شده وباعطرگل سرخ آنرا معطرکرده‌اند...

استاد (لئونارد) باسرعت مشغول آرایش گیسوان بود و طبقه به طبقه باتاب ها وزاویه‌ها، آنهارا روی هم قرارمیداد.

سرعت کار وسلیقه وآشنائی او بارموزفن ، آشکار می‌ساخت که جوان مزبور تازه‌کار نیست بلکه درفن خود خبرویت دارد .

ده دقیقه بساعت ۹ مانده بودکه دوباری ازمقابل آئینه برخاست وآرایش‌سرش تمام شد وبعد بوسیلهٔ آئینه مرصع دستی نظری به‌گیسوان خود انداخت وگفت‌آقا.. بالاخره شما نگفتید که هستید ؟

جوان گفت خانم من گفتم که یك آرایشگر تازه‌کارم بنام «لئونارد» هستم. دوباری گفت دروغ نگوئید . شما تازه‌کار نیستید وبطورحتم سوابق ممتد دراین فن دارید و من چون دردوستی، مانند دشمنی ثابت قدم هستم بشما مژده میدهم که ازاین ببعد شما آرایشگرمخصوص من خواهید بود وبرای هرآرایش جهت حضور درهرمجلس وضیافت رسمی، پنجاه لوئی بشما خواهم داد واینك چون اولین روز کار شماست صد لوئی‌بشما می پردازم .

بعد دوباری «شون» را صدا زد وگفت ، یکصد لوئی بآقا بده ...

«شون» رفت که پول بیاورد ودوباری گفت ولی شرطش این‌است که شما غیراز من، مشتری دیگری نداشته باشید .

جوان آرایشگر گفت خانم اگرمیخواهید این شرط را بکنید خواهشمندم‌که یکصد لوئی‌خودرا نگاهدارید زیرا من مردی‌آزاده هستم و آزادی را دوست میدارم و اگر آزاد نبودم امروز نمیتوانستم بافتخارآرایش شما نائل شوم.

دوباری باتعجب دستهارا تکان‌داد وگفت ما دردورهٔ غریبی زندگی‌میکنیم‌زیرا همه فیلسوف وآزادیخواه شده‌اند. وبعدخطاب به‌آرایشگر گفت آقای «لئونارد» من‌چون نمیخواهم دوستی مثل شمارا برنجانم، شمارا مقید نمیکنم وبانحصارخود درنمیآورم ... یکصد لوئی را بردارید وآزادی خودراهم حفظ‌کنید... کنتس... کنتس سوار شویم برای اینکه وقت خیلی تنك است .

معشوقه شاه کلمات‌آخررا به کنتس«دوبآرن» خطاب میکرد.

کنتس دوبآرن لباس پوشیده جواهر را زیب پیکر کرده بود ودوباری خطاب به برادرش گفت ژان... کنتس‌را باملایمت ازپله‌کان پائین‌ببر وسوارکالسکه کن وخیلی مواظب او باش وبدان که اگر اززخم پای خود بنالد می تورا قطعه قطعه خواهم کرد.

«ویکونت» وخواهرش «شون» آهسته کنتس دوبآرن را ازپله‌کان پائین بردند وسوارکالسکه کردند ودرضمن مواظبت میکردندکه مبادا فرارنماید ویا دیگران اورا بربایند ودوباری نظری باطراف انداخت وگفت آقای «لئونارد» کجاست ؟... آقـای لئونارد چطورشد ؟

ولی‌ازجوان‌آرایشگر ونه‌ازکیف وسائل‌کار اواثری دیده نمی‌شد و«ویکونت» که‌حیرت‌خواهرش رادیدگفت من‌تصورمیکنم که آرایشگرمامثل‌جن‌ها ازسقف‌عبور کرده‌و

پا بزمین فرورفته است وتو هم خواهر مواظب باش که در بین راه آرایش گیسوانت میدل بمقوا ویا خاشاك نشود وماهم باید مواظب اسبها باشیم زیرا بعید نیست که وقتی بکاخ ورسای رسیدیم مشاهده کنیم که کالسکه مارا موشهامیکشند زیرا چیزهائی که من امشب دیدم ازهرحیث شبیه بجادوگری است.

با این صحبت‌ها «ویکونت» بعداز خانمهاسوار کالسکه شد وکالسکه باسرعت راه ورسای راپیش گرفت.

فصل چهل ویکم

(دوباری)غیبگوی خودراشناخت

امروز بااینکه «ورسای» کاخی متروك است وعلف‌های هرزه کف حیاطها و باغچه های آنراپوشانیده ومجسمه‌های زیبای آن سرنگون شده وشکسته است و حوض‌های آن آب ندارد، باززیبا و باشکوه بنظرمیرسد .

تاچه‌رسد بآن روز که‌از کاخ باعظمت ورسای مانند یك گوهر گرانبها نگاهداری میکردند ویك علف هرزه درحیاط و باغچه‌های آن دیده نمی‌شد وشب وروز ازفوارهای آن آب جستن می‌کرد و درخت‌ها را هرسال مانند گیسوان خانمهای آن دوره می‌آراستند و تراش می‌دادند .

بخصوص درجشن‌ها و ضیافتهای رسمی ، شکوه کاخ ورسای ،زیادترمیگردید زیرا تمام طالارها وحیاط ها و باغچه‌ها باچهل چراغ و مشعل روشن‌می‌شد .

دراین گونه شبها عده کثیری ازمردم،اطراف کاخ اجتماع میکردند وسربازان و نگهبانان مسلح با لباس تشریفات انتظامات راحفظ مینمودند وکالسکه‌های باشکوه، خانمها وآقایان رامقابل کاخ پیاده میکرد وگاهی از راه‌دور، برق جواهر خانمها که‌در طالارها می‌درخشید جلب توجه تماشاچیان را میکرد والبسه رنگارنك خانمها ، که‌باتزیینایی هرچه تمامتردوخته میشد ، از دور مانند گلهای گوناگون بنظر تماشاچیان میرسید

وهمانطوری که بادهنگامی که‌از گلستان میگذرد ،تمام گلهای الوان رایك‌جور ودریك‌امتدادخم میکند تمام آن دستگاه باشکوه وصاحبان آن البسه رنگارنك مطیع یك اراده یعنی ارادهٔ شاه بود .

محال بود که انسان یکی از آن‌جشنهای رسمی‌را ببیند ودر مقابل لوکس و تشریفات سلطنتی که زائیده قدرت وثروت‌است‌متحیرنشود .

رسم معرفی از زمان لوئی چهاردهم در دربار فرانسه متداول گردید . آن

پادشاه رعایت تشریفات دقیق را یکی از ارکان ثبات سلطنت و بقای قدرت مطلقه خود می‌دانست واشتباه نکرده بود.

تشریفات دقیقی که لوئی چهاردهم بانی آن گردیده بهمه نشان‌میداد که‌سلطنت مقام ومرتبه‌ایست شبیه بالوهیت وهر کس باید به رتبه‌ای که دارد بسازد و در مقابل شاه اطاعت‌محض‌باشد وازرتبه ومرحله‌خود قدمی‌فراتر نگذارد مگر باطی‌تشریفات‌مخصوص.

گرچه در زمان لوئی پانزدهم ومخصوصاً درسنوات‌آخرعمر او، که کتاب ما ازآن موقع شروع میشود، تشریفات سلطنتی مانند دورهٔ لوئی چهاردهم دقیق نبود، معهذاشکوه ظاهری‌آن هنوزچشم مردم‌را خیره‌میکرد ومردم گرسنه وناراضی‌وخشمگین پاریس وورسای، وقتی منظره‌های خارجی جشن‌ها و مراسم درباری را میدیدند بطور موقت گرسنگی وبدبختی خودرا فراموش مینمودند ووضع‌آنها مثل‌کودك بیماری بود که وقتی بازیچه‌ای را می‌بینند موقتا بیماری خودرا فراموش میکنند.

درآنشب، که میبایست خانم دوباری، بدربار معرفی‌شود شاه ساعت ده بعدازظهر باالباس رسمی ازآپارتمان خود خارج شد.

تنها گل الماسی که روی‌گرهٔ حمایل‌او نصب شده‌بود یك میلیون ارزش‌داشت ودوگل الماس دیگر، که برسم آن زمان، روی سگك کفشهای او میدرخشید هریك نیم میلیون میارزید.

شاه قبلا بوسیله رئیس‌پلیس ازتوطئه‌ای‌که خانمها علیه دوباری کرده بودنداطلاع داشت ولذا هنگام خروج از آپارتمان خود می‌ترسیدکه مبادا درطالار جزمردها کسی‌نباشند.

اما وقتی که وارد طالاربزرك موسوم بطالارملکه گردید «واین طالاراختصاص به معرفی‌های رسمی داشت» وحشت او زائل گردید زیرا دید خانمها برخلاف عهدی که شب قبل‌بسته بودند حاضرشده‌اند.

دراینگونه شب‌ها، منظره خانمها که گوئی‌فرشتگانی‌هستند که باتورواطلس‌وحریر وجواهرساخته شده‌اندحتی‌توجه شاه راهم‌که معتادبمشاهده‌آن مناظربود جلب‌میکرد.

دختران شاه وخانم «میرپوا» وسایرخانمهائی که شب قبل‌سوگند یاد کرده‌بودند که درمراسم معرفی‌دوباری حاضرنشوند همگی‌حاضربودند.

دوك دوریشلیو، مثل‌ژنرالی که صفوف سربازان خودرا بازدید کند ازیك طرف بطرف دیگرمیرفت وبهرخانمی‌که میرسید میگفت حاشانباشد ... آیا اعتراف میکنید که برخلاف عهد وسوگند خود رفتار کردید؟. من میدانستم که شماعهد شکن وبی اراده هستید وباشمانمیتوان توطئه‌کرد.

خانمها میگفتند ولی‌شما که مارامورد سرزنش قرارمیدهید خودتان هم‌امشب در اینجا هستید؟ درصورتی که دیشب سلسله جنبان توطئه بودید؟

دوك دوریشلیو میگفت من دیشب بشما گفتم که نماینده دخترم هستم وبسمت

نمایندگی دخترم کنتس «اکمونت» صحبت مینمایم وبطوری که ملاحظه میکنید دخترم نیامده و برعهد خود استوارمانده‌است وازدخترم گذشته ، فقط خانم «کرامون» وخانم (گه مه‌نه) هستند که امشب دراینجا حضورندارند یعنی‌عزم‌خودرا تغییرندادند واحترام سوگند خود را حفظ کردند ، ولی‌چون دخترم دراینجا حضور ندارد ، میدانم‌که فردا مرا ازدربار خواهند راند ویابرای چهارمین مرتبه بزندان « باستیل» خواهند فرستاد واین‌توطئه آخر، برای من‌درس عبرتی‌شد که هرگزدرهیچ توطئه شرکت نکنم .

وقتی که شاه‌وارد طالارشدهمه سکوت کردند ودروسط سکوت ساعت بزرگ دیواری طالار(ملکه) ساعت‌دهرا اعلام‌داشت، اطراف‌شاه‌نزدیك‌پنجاه‌نفرازاصیل‌زادگان‌بودند که باشاه واردبمحض اینکه‌شاه‌واردطالار گردید به «شوازول» برادرخانم (گرامون) نزدیك شد وگفت من‌خانم لادوشس‌دوگرامون را اینجانمی‌بینم ؟

«شوازول» سرفرودآورد وگفت اعلیحضرتا خواهرم بیماراست ومرا مأمور کرده که عارضه بیماری واحترامات اورا بعرض ملوکانه برسانم .

شاه گفت بدشد... خیلی‌بدشد... وروی‌خودرا از«شوازول»بر گردانید ومتوجه شاهزاده (گه‌مه‌نه) گردید وگفت شاهزاده ، مگرشما امشب شاهزاده خانم «گه‌مه‌نه» را باخود نیاورید ؟

شاهزاده گفت اعلیحضرتا من‌واوهردو متأسف هستیم که امشب‌مشارالیها ازافتخار شرفیابی محروم شد زیرا بیماراست ونمیتواند ازبستربرخیزد .

شاه دوباره گفت بدشد ... خیلی بدشد ... و ازشاهزاده (گه‌مه‌نه) هم روی برگردانید واین دفعه متوجه دوك‌دواریشلیوشد وباصدای بلند ، بطوری که دونفردیگر بشنوندگفت دوك ، شب بخیر ... خوشبختانه که شمامریض‌نیستید ؟

دوك سالخورده سرفرودآورد وگفت اعلیحضرتا ، هروقت‌که بایدنائل بشرفیابی وزیارت وجود شاهانه شوم اگرهم‌بیمارباشم بجای پاها باسرشرفیاب خواهم‌شد .

شاه‌نظری باطراف انداخت وگفت ولی‌من‌دخترشماخانم «اگمونت» رانمی‌بینم .

دوك دوریشلیوبالحنی‌اندهگین‌گفت دختربیچارهٔ من‌فوق‌العاده ازاین محرومیت ملول است ومرا مأمورکرده که احترامات اورابـه خاکپای ملـوکانه تقدیم کنم زیرا مریض است وقدرت حرکت ندارد.

شاه‌گفت عجب، خانم « اگمونت صحیح‌المزاج ترین فرد مملکت بود وتصور نمیشد که مریض‌شود وبعدازمقابل دوك دوریشلیو نیزگذشت تااینکه بخانم « میرپوا » رسید وازاینکه اورامی‌بیند اظهارخرسندی‌کرد ووقتی‌شاه از مقابل‌خانم موصوف‌گذشت «دوك دوریشلیو» خودرا باورسانید وآهسته درگوشش‌گفت ملاحظه کنید ، مزد خیانتی که شمابما کردید این است که امشب مورد مـرحمت شاه قرارگرفتید درصورتیکه من فرداشب باید در«باستیل» بخوابم .

خانم «میرپوا» گفت مگرخودشما دیشب سوگند یادنکـردیـد که دراین مجلس حـاضر نشوید .

دوك‌سالخورده گفت من دیشب‌درحضورتمام‌خانمها گفتم که‌در آن‌جلسه‌نماینده دخترم هستم وسوگندی هم که‌یاد کردم ازظرف دخترم‌بود وبطوریکه ملاحظه میفرمائید دخترم امشب باینجا نیامد و در نتیجه مغضوب شد و بعد موضوع صحبت راتغییر داد و گفت خانم ،آیامتوجه‌هستید که‌شاه‌نگران است ؟

خانم «میرپوا» گفت‌چطور؟وعلت نگرانی او چیست دوك گفت‌علت نگرانی‌او این است که‌یکربع از ساعت‌ده‌میگذرد وهنوز کنتس دوباری نیامده است‌خانم(میرپوا) گفت راست است ومن فکر میکنم که شاید خانم دوباری اصلا‌نیاید .

«دوك» گفت از کجا‌این‌فکر برای شما پیداشده؟

خانم‌«میرپوا» گفت شما که دیشب رئیس توطئه بودید باید بهتر از علت‌تاخیر خانم «دوباری»اطلاع داشته باشید .

دوك گفت دوست عزیزما خانم‌گرامون زنی بسیار جدی است ووقتی تصمیمی بگیرد بموقع اجری‌میگزارد، ضمنا نگاه کنید که‌چگونه برادرش شوازول مضطرب‌است ونمیتواند دریکجا قرار بگیرد‌من‌تصور میکنم که این خواهر وبرادروسایلی‌بکاربرده‌اند که مانع از آمدن خانم دوباری شده‌است

خانم میرپوا گفت من ازوسائل آنهااطلاع‌ندارم‌ولی‌احساس‌میکنم که‌شمادرست میگوئیدو خانم دوباری ممکن است‌امشب نیاید .

دوك‌دوریشلیو گفت بفرض اینکه خانم دوباری امشب نیاید ومعرفی نشود چه فایده‌ای برای شوازل‌وخواهر اودارد؟

خانم‌«میرپوا» گفت‌مگر این‌ضرب‌المثل رانشنیده‌اید که‌دردفع‌الوقت،امید موفقیت‌خیلی زیاداست زیرافردا ممکن است حادثه غیر منتظره‌ای روی بدهد و مثلا عروس سلطنتی وارد شود که دراین صورت موضوع معرفی خانم دوباری برای همیشه بتاخیرمیافتد.

«دوك‌دوریشلیو» گفت خانم‌من کم کم احساس‌میکنم که‌حدس شما صائب است و خانم دودرباری امشب نخواهد آمد

خانم «میرپوا» گفت نگاه کنید‌شاه هم‌اظهار بی‌صبری میکند .دوك‌سالخورده گفت بلی و این‌مرتبه‌سوم‌است که‌بپنجره‌نزدیك‌میشود وبنظر میرسد که‌خیلی نساراحت میباشد .

خانم(میرپوا) گفت‌بیست‌دقیقه‌از ساعت ده میگذردوبعد نظری باطراف‌انداخت وآهسته اضافه کرد من تصورمیکنم که دیگر خانم دوباری نخواهد آمد .

دوك گفت خانم‌اگر کنتس دوباری‌براثر ممانعتی که برای او ایجاد کرده‌اند نیایدبد خواهدشد .

خانم میرپوا گفت‌نه‌فقط بد میشودبلکه عده‌ای‌راتحت تعقیب قرار خواهندداد زیرا من اطلاع دارم که‌بوسیله دست‌بردوسرقت وکارهای‌دیگر ازاین قبیل مانع ازآمدن خانم‌دوباری شده‌اند

دوك گفت مخالفین خانم دوباری خیلی بی احتیاطی کرده‌اندزیرا این اعمال خیلی برای آنها گران‌تمام میشود

خانم میرپوا گفت‌دشمنی وکینه چشم‌عقل آنهارا کور کرده‌و نمی‌بینند که چه آسیبی بخود میرسانند.

دوك گفت نگاه کنید، باز شاه بپنجره‌نزدیك شد.

درواقع‌لوئی‌پانزدهم که‌خیلی ملول وهم خشمگین بودبه‌پنجره‌نزدیك‌شدودست راروی آستان پنجره گذاشت وسکوت کرد

موپو که‌در صفحات گذشته‌ازاو نام برده‌یم‌برای اینکه شاه رااز ملالت بیرون بیاورد گفت‌اعلیحضرتا امشب هواخیلی خوب است

شاه گفت بلی هوای خوبی است ولی آیا شما میدانید چرا کنتس دیر کرده است.

موپو گفت نکند که‌خدای نخواسته ناخوش شده‌باشد. شاه گفت ناخوشی‌خانم «گرامون» وخانم «گمه‌نه»وخانم‌اگمونت یك امر منطقی است‌ولی کنتس نباید ناخوش بشود.

موپو گفت اعلیحضرتا‌مسرت زیاد ممکن است تولید ناخوشی‌بکندزیرا کنتس خیلی از این معرفی مسرور بود.

شاه سر را باتاثر تکان‌داد وگفت دیگر نخواهد آمد ... دیگر تصور نمی‌کنم که بیاید.

شاه گرچه این کلمات را آهسته اداکرد اما درطالار طوری سکوت حکمفرما فرما بود که همه آنرا شنیدند

لیکن درهمین‌وقت صدای‌حرکت‌یك‌کالسکه‌از دور بگوش رسید وشاه که این صدا راشنید از پنجره کناره گرفت ووسط طالار آمد که‌بتواند راهروی طولانی راکه منتهی بتالار میگردید ببیند ودوك‌آهسته درگوش خانم‌میرپوا گفت میترسم که‌خبربدی را برای ما آورده باشند

ولی طولی نکشید که‌متصدی تشریفات باصدای بلند گفت خانم‌لا کنتس‌دوباری خانم لا کنتس دوبارن.

صورت شاه از این اعلام شکفته شدولی درحاضرین دواثر متفاوت کرد

دوستان‌دوباری‌ازآمدن او خوشحال‌شدند ودشمنان وحسودان که‌امیدوار بودند موضوع معرفی از بین برود غمگین گردیدند.

دوباری در حالیکه دست بدست معرف خود داده بود بطرف طالار آمد خانم میرپوا که‌سعی کرد خود رابشاه نزدیك کندتادوباری را دید باصدای بلند ومانند کسی که درحال جذبه است گفت بهبه ••بهبه • چقدر زیباست. من زنی زیبا تر از او در مدت عمر ندیده‌ام.

شاه روی خود را بر گردانید وبه‌خانم میرپوا تبسم کرد و دوك دوریشلیو گفت این‌بشر نیست. بلکه‌فرشته میباشد واز آسمان قدم‌بزمین گذاشته است.

شاه که هنوز مشغول تبسم بود بطرف دوك سالخورده‌توجه کرد ونصف دیگر تبسم راباو حواله نمود

براستی دوباری درآنشب زیباشده بودوحتی دشمنان وی ناچار بودنداعتراف کنند که کمترزنی را بآن قشنگی دیده‌اند .

خانم «بآرن» باوجود زخم سوختگی پا ، بامتانت قدم برمیداشت .

اوهم مثل دوباری گیسوان آراسته ، وجامه گران بهاوجواهرداشت .

اماقیافه استخوانی ولاغر، وچشم های گود افتاده اوبا جوانی وطنازی و شادابی «دوباری» دوچیزمتضادرا تشکیل میداد وحضاربدون اینکه مکنون ضمیرخودرا برزبان بیاورند می‌فهمیدند که « بآرن » مظهردوره گذشته وپیری ، و دوباری مظهردوره جدید وجوانی‌است وگوئی‌دنیای کهن دست بدست دنیای نوداده که اورابحلوه درآورد .

شاههم متوجه این‌نکته بود واستنباط می‌کردکه خانم سالخورده انگارمی‌خواهد معشوقه اورا جوان تروزیباترازآنچه بودبوی تقدیم نماید .

ومخصوصاً تضادپیری وجوانی ، دوباری رابیش‌ازآنچه می‌بایست زیبامی‌کرد .

شاید اگریك خانم جوان وزیبا ، درآن شب معرفی‌دوباری را بعهده میگرفت، اونمی‌توانست آنگونه جلوه نماید .

دوباری بامعرف خود بهشاه نزدیك شد ، وبرطبق‌رسوم وآداب، اوومعرفش‌زانو بزمین‌زدند وخانم‌سالخورده گفت اعلیحضرتا ، افتخاردارم که خانم لاکنتس‌دوباری رابه پیشگاه ملوکانه معرفی‌می‌نمایم .

رسم‌این‌بود که‌بعدازادای این‌جمله شاه‌دست دراز میکرد وآن کس را که‌معرفی کرده بودند بلند مینمود و بعد آغوش خود را میگشود و چنین نشان میداد که اورا میبوسد .

درمورد سایرین ،شاه‌بظاهرسازی اکتفامیکرد امادوباری رابتنك دربغل گرفت وبوسیدوبخانم سالخورده گفت خانم،خوشوقتم ازاینکه‌خانم‌زیبائی را بمامعرفی کرده‌اید ومسرورم ازاینکه خانم‌لاکنتس‌دوباری معرف محترمی راانتخاب نموده‌است‌وامیدوارم که‌بازهم شمارادربین خودمان ببینیم .

خانم سالخورده سرفرود آورد وشاه آهسته به دوباری گفت اینك برویدو بدخترهای من‌سلام بدهیدوبآنها بفهمانید که‌میتوانیدبخوبی تواضع کنید وامیدوارم که‌آنهانیز بخوبی‌از شماپذیرائی نمایند .

دوخانم پیروجوان ،ازوسط‌تالار عبور کردند وبطرف دختران‌شاه که‌نشسته بودندرفتند ودختران شاه‌همینکه نزدیك شدن آن‌دونفر رادیدند ازجابرخاستند .

شاه‌ازدورمواظب دخترهای‌خودبود وبزبان‌حال‌بآنهاتوصیه میکرد که ازمعشوقه اوبخوبی پذیرائی کنند .

دوباری باتواضع متین وبرازنده درمقابل دختران‌شاه تعظیم کردودختران‌شاه ازتواضع‌وادب وسادگی دوباری طوری‌متاثر شدند که‌هرسه‌نفر اورابوسیدند وشاه که ازدورناظر آن‌بوسه‌ها بودخیلی خوشش‌آمد .

ازآن‌پس دیگر مسلم‌بود که «دوباری» هنگام‌معرفی قرین موفقیت شده زیرا بزرگترین سدراکه‌همانا کم‌اعتنائی دختران‌شاه باشد شکسته‌وقلب آنهارانسبت بخود رئوف کرد .

حضارطوری اطراف دوباریرا گرفتند که بعضی ازدرباریها بعدازنیم‌ساعت‌هم موفق‌نشدند که‌بدوباری سلام‌بدهند .

ومعشوقه شاه‌بدون هیچ‌تکبرو خشم‌و گله ، باتمام دشمنان خودوآنهائی که‌علیه وی‌توطئه میکردند بامحبت برخورد میکرد ، وطوری قلبش ازشادی مالامال بود که‌دیگر جائی برای‌دشمنی درآن‌وجود نداشت

واما‌دوك دوریشلیو که‌شب‌قبل‌تقریبا ریاست توطئه علیه‌دوباری رابرعهده‌داشت همانطوری‌که درجنك «ماهون» مبادرت بمانور کرد یك‌مرتبه دیگر، بایك‌مانورماهرانه خودرابکنار دوباری رسانید .

خانم «میرپوا» هم که‌میدانست دوك‌سالخورده متخصص مانور است خود را باو چسبانید که بتواند از تاکتیك او برای نزدیك شدن به خانم دوباری‌استفاده کند

چشم‌دوباری بدوك‌دوریشلیو افتاد و گفت آقای دوك مگر اینکه‌من در اینجا بتوانم شمارا‌پیدا کنم .

دوك گفت چطورخانم ؟ دوباری گفت اکنون بیش‌ازیك هفته‌است که‌شمابکلی ماراترك کردید دوك گفت خانم ، علت‌اینکه در هفته گذشته بزیارت شما نیامدم این بود که‌خود را برای‌امشب آماده میکردم که‌دراینجا خدمت‌شما برسم .

دوباری‌این جمله‌رانفهمید ونداشت که‌دوك چه‌میخواهد بگوید ودرجواب گفت پس‌میدانستید که‌من‌امشب این‌جاخواهم‌آمد ؟

دوك گفت بلی‌خانم ، برای‌من‌محقق بود که امشب شمااینجا خواهید آمد

دوباری گفت‌من‌میدانستم که‌امشب‌باید‌اینجا‌بیایم‌ولی اطمینان‌نداشتم که‌خواهم آمد ، وبهمین‌جهت شما که‌ازاین موضوع‌مطلع بودید ، واطمینان داشتید خوب بود بمن میگفتید وتردید وبیم مرارفع میکردید ؟

دوك بدون اینکه‌ازکلمات معنی‌دار دوباری متاثر شود گفت‌خانم براستی من نمیدانم برای‌چه‌شمامطمئن نبودید که باینجا خواهیدآمد ؟

دوباری گفت برای اینکه ازهرطرف ، درراه من، مانع بوجودآورده بودند ،

هنگام ادای این کلمات دوباری ، با دقت قیافه دوك را از نظرمی گذرانید که بداند‌این گفته چه‌اثری‌دراو‌می کند‌اما‌دوك‌تغییر‌قیافه‌نداد‌و گفت‌این موانع‌چه بوددوباری گفت‌مانع‌اول‌این‌بود که‌آرایشگر‌مرافریب‌دادند یااوراربودند و‌من‌بدون‌آیشگرماندم .

دوك گفت پس چرا بمن‌اطلاع ندادید ؟ دوباری گفت بفرض اینکه بشما اطلاع میدادم چه‌فایده داشت ؟ دوك گفت‌آهسته ترصحبت کنیم ، وبعد اضافه‌کرد خانم ، اگر بمن‌اطلاع میدادیدمن‌آرایشگر دخترم را که‌جوانی‌هنرمنداست وبنام(لئونارد)خوانده می‌شود میفرستادم تاگیسوان شمارابیاراید .

دوباری‌باتعجبی زیاد پرسید که(لئونارد) رامیفرستادید ؟دوك گفت بلی خانم واین‌جوان گرچه‌شهرت نداردولی هنرش‌ازآرایشگر دربارزیادتر است‌ولی‌خوشبختانه امشب گیسوان شمابخوبی آراسته‌شده واز نقشه آرایش‌احساس میکنم که کار (لئونارد) است .

دوباری بقدری حیرت کرد که تکان خورد و نظری عمیق بدوك انداخت که بفهمد منظورش چیست ولی دوك گفت خانم شما راجع بموانع صحبت میکردید ؟ آیا بازهم مانعی برای شما تراشیده‌اند ؟

دوباری گفت بلی و بعد از اینکه مرا از آرایشگر محروم کردند لباس مرا بسرقت بردند .

دوك گفت پس چرا بمن اطلاع ندادید ؟ و اگر بمن اطلاع میدادید من یك پارچه زیبارا که از چین آورده‌اند وکاملا باندازه شما دوخته شده برای شما میفرستادم و این پیراهنی است که دختر من برای معرفی خود دوخته بود و بیش از یکمرتبه پوشیده نشده و بخوبی قابل استفاده است

آنوقت دوباری فهمید که دوك چه میخواهد بگوید و آن وقت متوجه شد ، شخصیکه او را امشب نجات داده و برای وی آرایشگر و پیراهن وکالسکه فرستاد همان دوك دوریشلیو است که وی تصور میکرد دشمن او میباشد لذا باحق شناسی هر دو دست دوك را گرفت و گفت آیا میدانید که امشب با چه کالسکه‌ای اینجا آمدم .

دوك گفت نه خانم دوباری گفت اول بگوئید که کالسکه دختر شما خانم (اکمونت) چه جور است دوك گفت تصور میکنم داخل آن کالسکه با اطلس پوشانیده شده است .

دوباری گفت منهم باهمین کالسکه به (ورسای) آمدم و اینك میخواهم از صمیم قلب از شما سپاسگزاری کنم برای اینکه بهترین دوستان من هستید .

دوك هر دو دست دوباری را که بطرف او دراز شده بود و بوسید ولی ناگهان متوجه شد که دوباری مرتعش گردید . دوك سالخورده گفت خانم ... شما را چه میشود ؟

دوباری نقطه مخصوصی از تالار را در نظر گرفت و گفت دوك این شخص که اونیفورم افسری دربردارد کیست ؟

دوك دوریشلیو نظری بآنطرف انداخت و گفت این شخص یکی از افسران کشور (پروس) است که تازه وارد فرانسه شده و گویا از طرف دربار پروس ماموریتی در فرانسه دارد (دوباری) گفت میگوئید که تازه وارد فرانسه شده است ؟ دوك گفت بلی خانم .

دوباری گفت من تصور میکنم که او چندسال قبل هم بفرانسه آمده بود و من مدتی است که در جستجوی این مرد هستم و او را پیدا نمیکردم .

دوك گفت اشتباه میکنید این مرد که بنام کنت (فنیکس) خوانده میشود تازه وارد شده وقبل از این سفر به فرانسه نیامده است .

دوباری گفت پس چرا اینطور بمن نگاه میکند ؟ (دوك) گفت همه بشما نگاه میکنند زیرا شما از تمام خانمهائیکه در این مجلس هستند زیباتر هستید دوباری گفت نگاه کنید او بمن سلام میکند ؟

دوك گفت تمام اهل مجلس آرزو مندند کـه بشما سلام کنند ، اگر سلام نکرده باشند .

امادوباری طوری مجذوب آن مرد شده بود که ازدوك جدا شد و چند قدم بطرف او رفت و درراه بشاه برخورد و گفت اعلیحضرتا این افسر بروسی ، که آنجا ایستاده کیست ؟

شاه گفت آیا همان شخصی را که اکنون بما نگاه میکند میگوئید ؟

دوباری گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت این یکی ازافسران دربار پسرعموی ما پادشاه پروس است ومن تقریباً یقین دارم که مانند پسر عموی ما فیلسوف -۱- میباشد و بهمین جهت دستوردادم که برای حضور دراین مجلس ازاوهم دعوت کنند

دوباری گفت اعلیحضرتا اسم او چیست ؟ شاه قدری درحافظه خود جستجو کرد و گفت اسم او کنت (فنیکس) میباشد

دوباری که بادقت آن مرد را مینگریست باخود گفت تردید ندارم که خود اوست آری خود اوست که درمیدان لوئی پانزدهم آن پیش بینی را درباره من کرد

شاه چند لحظه منتظر ماند که دوباری بازازاو سئوال بکند امادوباری در فکر دیگر بود وبعد لوئی پانزدهم باصدای بلند گفت خانمها سه روز دیگر والاحضرت آرشیدوشس عروس محترم ما وارد پایتخت خواهد شد وتمام خانمهائی (که در اینجا حضور دارند) میتوانند بایشان خیر مقدم بگویند والبته خانمهائی که مریض میباشند مستثنی هستند زیرا نباید موجبات زحمت بیماران را فراهم کرد

هنگام ادای این کلمات شاه مخصوصاً آقایان (شوازول) و (گممه نه) و (ریشلیو) را از نظر میگذرانید که آنها بفهماند که منظورش خواهر وزن ، ودختر هریك ازآنهاست که بعذر بیماری درمجلس معرفی حاضر نشدند .

وقتی که حرف شاه تمام شد سکوتی مانند سکوت قبر ، برطالار مستولی گردید زیرا همه دانستند که معنای فرمود ، شاه همانا مغضوبیت خانمهای سه گانه است وشاید مغضوبیت به برادر وشوهر وپدرآنها نیز سرایت نماید .

دوباری که نزدیك شاه قرار داشت گفت اعلیحضرتا ، استدعا میکنم که خانم (اگمونت) را ازدیگران مستثنی کنید ؟ شاه گفت برای چه ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا

۱- مقصود لوئی پانزدهم ازعنوان پسرعموی ما همانا فردریك دوم پادشاه پروس است که درسال ۱۷۱۲ میلادی متولد شد ودرسال ۱۷٤۰ میلادی برتخت سلطنت نشست ، ودرسال ۱۷۸۶ میلادی زندگی را بدرود گفت فردریك دوم ذوق نویسندگی داشت وبفلسفه علاقمند بود وبهمین جهت به نویسندگان وفلاسفه احترام می نهاد و (ولتر) نویسنده معروف فرانسوی مدتی در دربار فردریك دوم میزیست

(مترجم)

برای اینکه خانم (اگمونت) دختر آقای (دوك دوریشلیو) است ودوك دوریشلیو صمیمی‌ترین ووفادارترین دوست من است .

شاه چنان ازاین حرف حیرت کرد که گفت: دوك (دوریشلیو) دوست شماست

دوباری گفت بلی اعلیحضرتا ومن فقط امشب فهمیدم که او تاچه اندازه نسبت بمن صمیمی است وشرح آنرا بعد بعرض ملوکانه خواهم رسانید .

شاه قدم زنان بدوك سالخورد نزدیك شد و گفت دوك عزیز امیدوارم که کسالت دختر شما تا روز ورود عروس ما رفع شود و بتواند درمراسم و مجالس ما حضور بهم رساند .

دوك سرفرود آورد و گفت اعلیحضرتا اگرمیل ملوکانه باشد او هم امشب شرفیاب خواهد شد .

شاه سپس ازحضار خداحافظی کرد وبااصیلزادگان خود ازطالار خارج گردید وبطرف آپارتمان خویش رفت .

هنگامیکه شاه ازدرخارج شد دوباری دید که افسر پروسی نیزمثل دیگران در مقابل شاه تعظیم کرد ولی زیاد خم نشد ومثل این بود که میخواست بفهماند قدرو منزلت او بیش از آن است که بنظر میرسد وبعد آن مرد ازوسط زن و مرد عبور کرد و دوباری هم مثل سوزنی که مجذوب آهن‌ربا گردد بطرف اورفت تااینکه بهم رسیدند وآن مرد گفت خانم آیا مرا میشناسید ؟

دوباری گفت بلی آقا، شما همان هستید که آنشب درمیدان لوئی پانزدهم آن پیش بینی را برای من کردید ؟

آن مرد چشمهای درخشان و بانفوذ خودرا بچشمهای دوباری دوخت و گفت خوب اینك تصدیق میکنید که پیشگوئی من درست بود وشما بمقام ملکه فرانسه رسیدید ؟

دوباری گفت بلی آقا پیشگوئی شما درست بود و من تقریباً ملکه فرانسه هستم و اینك نوبت من است که بوعده خود وفا کنم هرچه میل دارید بگوئید

آن مرد گفت خانم اینجا محل صحبت نیست وبعلاوه هنوز موقع آن نرسیده که من تقاضای خودرا ازشما بکنم .

دوباری گفت چه موقع نوبت این تقاضا خواهد رسید ؟

آن مرد گفت آیا ممکن است که من درهرموقع وهرمحل ودر هرحال که شما هستید خدمت شما برسم .

دوباری گفت البته ومن هم درهرموقع برای پذیرفتن شما حاضرم و آیا خودرا بنام کنت (فنیکس) معرفی خواهید کرد .

آن مرد گفت به خانم ووقتی که من میخواهم خدمت شما برسم خودرا باسم (ژوزف-بالسامو) معرفی خواهم نمود.

مرد این را گفت وتعظیمی نمود ودور شد ودوباری نام (ژوزف بالسامو) را زیرلب تکرار کرد وباخود گفت هرگز این اسم را فراموش نخواهم کرد.

پایان جلد اول

ژوزف بالسامو

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری



ژوزف بالسامو

نویسنده: الکساندر دوما فرانسوی

مترجم ـ ذبیح‌الله منصوری

جلد دوم

چاپ سوم



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

فصل چهل و دوم

این زن عاقل است یادیوانه ؟

شکوه وعظمت موکب عروس سلطنتی وناقوس کلیساها وشلیك توپها ، وبرق شمشیر و البسه ملیله‌دوزی اصیل‌زادگان وجواهرخانمها اگردرزن‌های تارك‌دنیای صومعه «سن‌دنیس» اثر کرد درشاهزاده خانم «لوئیز» رئیس صومعه ودختر پادشاه فرانسه اثرننمود .

وبمحض اینکه‌کالسکه‌ها وسواران رفتند ودرب سنگین صومعه دنیای‌خارج راازدنیای داخل مجزی‌کرد وکلون آهنی وکلفت‌آن را انداختند شاهزاده خانم ، زن تارك دنیائی راکه پیشکارصومعه بود احضار نمود وگفت آیا دراین یکی دو روزکه ماگرفتار پذیرائی ازمهمانان بودیم فقرا غذای معمولی خودرا ازصومعه دریافت‌کردند ؟

پیشکار گفت بلی خانم ، «لوئیز» پرسیدکه‌آیا ازبیماران خارج برطبق معمول عیادت بعمل آمد وبآنها دوا وغذا رسانیدند؟ پیشکار گفت بلی خانم .

دخترپادشاه فرانسه ، هنگام ادای این سؤالات نزدیك پنجره ایستاده بود ورایحه گل‌هائی راکه درآن غروب آفتاب ، ازباغچه بزرك صومعه برمیخاست استنشاق میکرد و منظره فرودآمدن تاریکی راکه درهمه‌جا حزن‌آوراست مینگریست وخدا داناست‌که درآن موقع غرق درچه افکار شده بود .

ناگهان صدای کوبیدن سم اسب برزمین ، بگوش مدیرهٔ صومعه رسید وازژن پیشکار پرسید مگرکسی ازملازمین عروس‌سلطنتی دراین‌جا مانده است ؟

پیشکار گفت جزکاردینال «روهان» کسی باقی نمانده وهمه رفته‌اند .

شاهزاده خانم گفت مگراسب‌های‌کاردینال اینجاست ؟ پیشکار گفت نه خانم واسب‌های کاردینال دراصطبل بزرك وخارجی صومعه بسته شده‌اند .

« لوئیز » گفت پس این صدا از چیست ؟ پیشکار گفت این صدای سم اسب خانم ایتالیائی است .

شاهزاده خانم ، مثل‌کسی‌که به‌موضوعی وقوف‌ندارد باتعجب پرسید خانم ایتالیائی؟

پیشکار گفت بلی خانم واین همان زن ایتالیائی است که دیروزمغرب وارد صومعه‌شد ومنتظراست که والاحضرت اورا به حضور بپذیرند ؟

«لوئیز» گفت آه ، یادم آمد واکنون درکجاست ؟ پیشکار گفت او یا دراطاق خود میباشد ویادرکلیسا مشغول عبادت است .

شاهزاده خانم گفت از دیروز تابحال چه میکرد ؟.. پیشکار گفت قسمت اعظم اوقات اودرکلیسا صرف عبادت شد وهیچ غذائی جزنان نخورد .

«لوئیز» گفت امروزهنگام انجام تشریفات درکجا بود ؟ پیشکار گفت در اطاق خود پشت پنجره ایستاده بود و من که مواظب او بودم میدیدم هـر کس که وارد صومعه میشود مضطرب میگردد ومثل این بود که می‌ترسد دشمن اووارد صومعه شود .

«لوئیز» گفت لابد یکی اززن هائی بیچاره‌ایست که نظیرآنها دردنیای خارج که من درآن زندگی وسلطنت کردم زیاداست اسم اوچیست ؟

پیشکار گفت نام او «لورانزا ـ فلی‌جیانی» میباشد « لوئیز » گفت من چنین کسی را نمیشناسم بااین وصف اورا واردکنید .

بعد (لوئیز) روی مسند ریاست خودکه ازچوب بلوط در زمان هانری دوم پادشاه فرانسه ساخته شده و۹مدیره صومعه درادوار مختلف روی آن جلوس کرده بودند نشست .

پیشکاررفت وچندلحظه بعد باتفاق « لورانزا » که همچنان بـالاپوش بلند و فراخ را پوشیده بودآمد .

«لوئیز» وقتی که اوصاف «لورانزا» راشنید تصورکردکه اویکی اززن‌های منحرف‌و فاسد الاخلاق است که ناگهان ازاعمال خود پشیمان میشوند و روبه صومعه میآورند که در آنجا دنیا راترك نمایند وتوبه واستغفارکنند و بهمین جهت ، در غیاب ، نظر خوبی نسبت بوی نداشت .

اماوقتی که «لورانزا» وارد شد و چشم شاهزاده خانم به قیافه اوافتاد ودر چشم های مظلوم وی‌که هنوز ازاثر گریه مرطوب بود علائم پاکی فطرت وبیگناهی را دید و زیبائی اورا توأم باخضوع وشکستگی ازنظر گذرانید عقیده‌اش درباره وی تغییر کرد واحساس‌نمود که میل دارد نسبت باو ملاطفت ومساعدت‌کند .

شاهزاده خانم گفت خانم ، جلو بیائید وبگوئیدکه بامن چه‌کاردارید ؟

(لورانزا) آهسته جلو آمد وخواست زانو بزمین بزند ولی مدیره صومعه اورابلند کرد و گفت آیا(لورانزا ـ فلی‌جیانی) شماهستید؟ لورانزا گفت بلی‌خانم .

مدیرهٔ صومعه گفت وازقرارمعلوم میل داریدکه مطلب مهمی رابااطلاع من برسانید ؟

«لورانزا» گفت بلی‌خانم ومطلب من خیلی مهم است .

«لوئیز» گفت من فکر میکنم که بهتر این بود که شما مطالب خودرا بدادگاه استغفار(۱) میگفتید زیرا دادگاه مزبور تسلی وتسکین میدهد و هم میبخشد ، در صورتیکه من غیراز تسکین وتسلی کاردیگری نمیتوانم دربارهٔ شماانجام بدهم .

«لورانزا» گفت خانم، من خودرا محتاج بخشایش نمی‌بینم وفقط نیازمند تسلی‌هستم وازآن گذشته، مطلب خودرافقط بایدبه یك زن بگویم وقادرنیستم که بمردی این موضوع را ابراز کنم .

شاهزاده خانم گفت معلوم میشود چیزی راکه میخواهیدبمن بگوئیدخیلی اهمیت‌دارد؟

(لورانزا) گفت بلی‌خانم وخواهشمندم که باشکیبائی بعرایض من گوش بدهید ومجدد عرض میکنم که من فقط می‌توانم بوالاحضرت شما ، این موضوع رابگویم زیرا والاحضرت نیرومند هستید ، چون فقط وجود محترم و نیرومندی مثل شما مـی‌توانید بعـرایض من ترتیب اثر بدهید وازمن حمایت نمائید !

(لوئیز) گفت مگرشما مورد تهدید هستیدکه احتیاج بحمایت دارید ؟ «لورانزا» گفت بلی والاحضرتا ، من مورد تعقیب ومورد تهدید قرارگرفته‌ام .

شاهزاده خانم گفت اگر اینطور است پس بدانید که اینجا صومعه‌می‌باشد نه‌یك قلعهٔ نظامی ، وهرگونه فعالیتی که مردم در خارج از اینجا دارند ، نباید وارد صومعه‌شود و اگر وارد صومعه گردید باید خاموش و راکد گردد . در اینجا چیزی وجود نداردکه مردم بتوانند برای مقاصد و هدف های دنیوی خویش مورد استفاده قرار بدهند . اینجا عدالت خانه یامرکز ساخلوی نظامی نیست ، این جا خانه خداست و آنهائیکه این‌جا می آیند جز بخدا بچیز دیگر نباید توجه داشته باشند .

« لورانزا » گفت والاحضرتا ، منهم بهمین جهت این جا آمدم که میدانستم‌خانه خداست زیرا جز در خانه خدا ، درجای دیگر نمیتوانم زندگی‌کنم .

«لوئیز» گفت ولی خداوند ، هرگز تصویب نمیکند که مردم از یکدیگر انتقام بگیرند وما نمیتوانیم انتقام شما راازدشمنان بگیریم و بهتر این است که‌بمصادر اموردنیوی مراجعه کنید ؟

« لورانزا » گفت خانم ، مصادر امور دنیوی نمیتوانند علیه کسیکه من از او بیم دارم اقدامی بکنند زیرا اوخیلی قوی است .

شاهزاده خانم با حیرت پرسید مگر او کیست ؟

۱ــ دادگاه استغفار در مذهب مسیح بیش از یك قاضی ندارد که هما ناکشیش است و گناهکار درمقابل اوبگناهان خود اعتراف میکند و بعد مورد بخشایش قرار میگیرد قاضی دادگاه استغفار یا دریافت‌کننده اعتراف باید اسراری راکه باو ابراز میشود نگاهدارد و حفظ کند وگرنه ازجرگه روحانیون اخراج خواهد شد وزن ، یعنی راهبه ، نمیتواند قاضی دادگاه استغفار بشود وحتماً قاضی مزبور باید مرد باشد . «مترجم»

« لورانزا » گفت والاحضرتا ، اینشخص عفریتی است که برای مبارزه با افراد بشر بوجود آمده وتصور میکنم نیروی خود را از ابلیس دریافت می‌نماید .

شاهزاده خانم نظر دقیقی به لورانزا انداخت‌که ببیند آیا عاقل است یادیوانه ولی ازوضع وقیافه اوجزمتانت وتواضع وعجزچیزی ندید واثری ازجنون دراونیافت و معذلك پرسید این چه حرفی است‌که میزنید ؟ وچگونه ممکن است‌که کسی بتواند ازابلیس قوت وکمك بگیرد .

«لورانزا» دستهای زیبا وکوچك خودرا عاجزانه بهم‌مالید وگفت والاحضرتا، آنچه من میدانم این است که اینمرد دارای نیروئی عجیب و مرموز است‌که من نتوانسته‌ام بمصدرآن پی ببرم و وای برمن . . . و وای برمن بیچاره‌که در سرراه این مرد واقع شدم‌واکنون.....

زن ایتالیائی حرف خودرا تمام نکرد وشاهزاده خانم گفت حرف خودرا تمام‌کنید.

«لورانزا»گفت وای برمن ،که اکنون بدست این مرد،مسحور ومصروع شده‌ام .

شاهزاده خانم‌گفت قیافه شما منظم ومعمولی است ووضع شما نشان میدهدکه ثروتمند هستید وطرزبیان شماآشکارمی‌نمایدکه تربیت شده می‌باشید وهیچیك ازعلائم صرع در شما وجود ندارد(۱)

«لورانزا»گفت خانم ، خودمن اینطور فکرمیکنم ، زیرا برای وضع زندگی عجیب خود نمیتوانم توضیح دیگری بدهم .

شاهزاده خانم‌گفت‌آیاقبل ازمن راجع باین موضوع‌که من هنوزازآن اطلاع‌نیافته‌ام بااقوام ودوستان خود صحبت‌کرده‌اند ؟

«لورانزا»گفت افسوس ،که من امیدوار نیستم خویشاوندان خودرا ببینم ودرجهان هیچ دوست ندارم واین اولین مرتبه است‌که این موضوع رانقل میکنم .

شاهزاده خانم‌گفت برای‌اینکه اطلاعات من دربارهٔ شمادرست‌وکافی باشد اول‌بگوئید که والدین شماکه هستند وشماچگونه ازآنها جدا شدید ؟

«لورانزا»گفت خانم، من ایتالیائی‌واهل شهر«روم» هستم پدرم ازخانواده‌زمامداران

۱ــ بیماری صرع‌که یکی ازامراض عصبی است و درایران عموماً بنام بیماری غش خوانده میشود درآن دوره در فرانسه از امراض شیطانی بشمارمیآمد وتصور میکردند که شیطان درکالبد مصروع حلول‌کرده وحرکات عنیف وارتعاشات مریض بیچاره راحمل بر دخالت شیطان میکردند و علاج بیماری را زدن تازیانه میدانستند وگاهی او را از جامعه طرد می‌نمودند واین بیماری ازامراض ننگین وبدنام بود . «مترجم»

ونجبای قدیم روم بود وبهمین جهت ثروتی نداشت (۱) مادرم نیز ازهمان طبقه بود.
مایك خواهر ویك برادر بودیم که ازوالدین خود بوجود آمدیم .
اکنون در فرانسه بین خانواده های نجباء رسم است که وقتی در خانه‌ای یك پسرو دختر بوجود می‌آیند جهیزدختر را فدای شمشیر پسر میکنند ، یعنی آنچه راکه‌بایدصرف تهیه جهیز دختر گردد بمصرف تأمین درجه افسری پسر میرسانند.
در ایتالیا نیز دخترها فدای برادران خود می‌شوند با این تفاوت‌که دراینجا علاقه دارند که پسران افسر بشوند ودر آنجا علاقمند هستند که فرزندان ذکور لباس‌روحانیت را در بر نمایند و وارد کلیسا شوند .
این بودکه والدین من،توجهی بتعلیم وتحصیل‌من ننمودند ودر عوض وسائل تحصیل برادرم را فراهم‌کردندکه بقول مادرم وقتی‌که وارد کلیسا شد بمقام‌کاردینالی برسد .
شاهزاده خانم‌گفت بعد چطور شد ؟
«لورانزا»گفت درعین‌که برادرم تحصیل میکردبمن میگفتندکه تونیز بایددرصومعه کارملیت ۲ ـ داخل شوی و معجر زنهای تارك دنیا را بر سر بگذاری چون من جهیزی نداشتم تاآنطورکه والدینم‌میل دارند شوهری برای من انتخاب نمایند .
شاهزاده خانم پرسید نظریه خود شما در این خصوص چه بود؟
(لورانزا) گفت اولا در ایتالیا دختران درقبال تصمیمات والدین خود حق چون‌و چرا ندارند وثانیاً ازطفولیت بمن میگفتندکه‌بزرگترین سعادت برای من‌دخول درصومعه (کارملیت) است وثالثاً من‌هرچه باطراف نظر میانداختم میدیدم‌که‌سایر خانواده‌های نجباء

۱ـ ازمشخصات زندگی اجتماعی رومیهای قدیم این بود که زمامداران فقیر بودند چون عقیده داشتندکه احترام مقام وشخصیت برای‌آنها کافی است ومحتاج ثروت نمی‌باشند ویکی ازعواملی‌که سبب شد دولت روم درادوار باستانی بآن‌عظمت برسد همین موضوع‌یعنی فقرزمامداران بود . گرچه بعد،این رسم تقریباً از بین رفت معهذا تا دویست سال قبل زمامداران ونجبای روم نسبت بسایرطبقات‌کم بضاعت‌تر محسوب میشدند « مونتسکیو » در کتاب مشهور(علل عظمت وانحطاط روم) فقر زمامداران رومی را یکی از عوامل اصلی عظمت وقدرت روم وهکذا تجمل‌پرستی‌وثروت آنهارا «درادواربعد» ازعوامل اصلی انحطاط وزوال تمدن روم میداند . «مترجم»

۲ـدرکشورکنونی لبنان‌کوهی‌است‌که بنام«کارمل» خوانده‌میشود و در قرن دوازهم میلادی‌صومعه‌ای بالای کوه‌ساخته‌شدکه ساکنین‌آن را بنام«کارم» وبزبان‌فرانسه«کارملیت» میخواندند شعب این فرقه مذهبی وتارك دنیا بعد در اروپا بوجود آمد و صومعه‌هائی بنام «کارملیت» ساخته شد که زنها یا مردهای تارك دنیا درآن زندگی میکردند ودرهیچ یك ازصومعه‌های دیانت‌مسیح ،انظباط ، باندازه مقررات صوامع «کارملیت» دقیق‌نیست. «مترجم»

که دارای یك پسر ویك دختر هستند ، همینطور رفتار کرده‌اند ، وتخلف ازاین قاعده نه فقط بر خلاف رسوم وآداب بود ، بلکه با توجه برسوم اجتماعی ننك بشمارمیآمد .

بالاخره روزی فرا رسید که من‌می‌بایست وارد صومعه‌شوم ودورهٔ مقدماتی آنراطی نمایم تا اینکه بعد از طی آن دوره لباس رسمی صومعه را بپوشم ومعجر برسر بگذارم .

بطوریکه‌والاحضرت‌اطلاع داریدهرزنیکه بخواهد واردصومعه شود باید مبلغی‌بصومعه بپردازد ودر ایتالیا این مبلغ‌پانصد اکوی رومی بود .

در روز مقرر ، من باتفاق پدرم‌ومادرم سوارکالسکه شدم وبطرف صومعه که باروم ۹ فرسخ فاصله‌دارد براه افتادیم .

جاده‌ای که از روم بصومعه«کارملیت»میرود از یك‌منطقه کوهستانی میگذرد و مقداری زیاد از جاده سر بالاست وبهمین جهت پنج ساعت بعد از عزیمت از روم ، ما بیش از سه فرسخ راه نپیموده بودیم .

با اینکه مسافرت مزبور برای پدر ومادرم خسته کننده بود من ازآن‌لذت میبردم زیرا میدانستم که آخرین‌سفر من است‌ودر راه‌بادرخت ها وگلهای‌جنگلی وحتی باسنگها وعلفهای خشك‌وداع مینمودم چون فکر میکردم که‌شایددر صومعه درخت وگل نباشد .

ناگهان ، در حالیکه من مشغول افکار خود بودم ، کالسکه توقف کرد ومادرم فریاد زد وپدرم حرکتی نمود که از دوطپانچه خویش استفاده نماید .

من که در دنیای دیگر سیر میکردم ناگهان متوجه دنیای زمینی شدم و دیدم که قطاع‌الطریق ما را احاطه کرده‌اند .

شاهزاده‌خانم که بتدریج بسرگذشت «لورانزا» علاقه‌مند می‌شد گفت ای‌طفلك بیچاره..

«لورانزا» گفت والاحضرتا ، از شما چه پنهان ، که من از دیدن قطاع‌الطریق زیاد نترسیدم ، چون میدانستم که آنها فقط میخواهند پول‌ما را بسرقت ببرند ، و پولی که ما با خود داشتیم مبلغی بودکه میبایست برای دخول من به صومعه ، پرداخته شودو اگر قطاع‌الطریق‌آن پول را بسرقت می‌بردند، دخول من به صومعه ، برای مدتی مدید ، و تا وقتی که پدرم پانصد اکوی دیگر بدست بیاورد به‌تأخیر میافتاد ومن‌اطلاع داشتم که پدرم نخواهد توانست بزودی پانصداکوی‌دیگر صرفه جوئی نماید .

امابعد ازاینکه قطاع‌الطریق پانصداکوی مارا بین خود قسمت‌کردند ، بطرف من آمدند ومرا گرفتند وهرچه پدرم تلاش ومادرم گریه والتماس کرد مفید واقع نشد وآنوقت من فهمیدم که یك خطر‌بزرك ، که تاآن موقع تصور وقوع آن رانمیکردم برمن واردآمده است وچون برای نجات خودکاری نمیتوانستم بکنم فریادزدم والتماس نمودم .

آنها به تضرعات ماوقعی نگذاشتند ودست‌های مراازپشت بستند وبعد یکی ازقطاع ـ الطریق ، دوطاس ، ازجیب بیرون آورد ودستمالی را روی زمین پهن کردند و اطراف دستمال نشستند و شروع به قمار نمودند و نگهبان آنها از دور مواظب بود ، که‌کسی از جاده نیاید .

من بدواً نفهمیدم که منظورآنها از آن قمارچیست زیرا پولی دروسط نبود ، و بعد برخودلرزیدم‌زیرافهمیدم که آنها برای من قمارمیکنند وهرکس که برنده شدمن‌ازآن او خواهم بود .

بعد یکی ازآنها ازروی مسرت فریادی زد وازجا برخاست ودیگران شروع به‌ناسزا گفتن نمودند .

شخصی که برنده شده بود بمن نزدیك گردید و مرا دربرگرفت ولب های خود را روی لب های من گذاشت ودرآن موقع ، اگرآهن تفته روی لب های من میگذاشتندآنطور درمن اثرناگوار نمیکرد .

مادرم بادستهای بسته روی زمین می‌غلطید وپدرم از حال رفت ومن که نمیتوانستم از دست‌های خود استفاده کنم فریاد میزدم وتلاش میکردم وآن مرد کشان،کشان , مرابطرف پشت تخته سنگها میبرد .

درآن موقع یگانه امیدواری من ، برای نجات این بود که یکی از قطاع‌الطریق از فرط خشم بایك ضربت‌کارد،ویاباطپانچه مرا بقتل برساند واز صمیم قلب امیدوار بودم که بدست یکی ازآنها بقتل برسم .

یك مرتبه سواری باحرکت یورتمه اسب ، ازطرف بالا،یعنی ازامتداد صومعه،نمایان شد وبه نگهبان دزدها نزدیك‌گردید وچیزی باوگفت وگذشت وبعدانتهای دسته شلاق‌خود رابلب برد وسوت زد.

بصدای سوت قاطع‌الطریقی که مرا می‌برد ایستاد وروی خودرا برگرداند وسوارهم که مردی جوان بود وقیافه‌ای منظم داشت اسب را نگاه‌داشت وگفت بیااینجا .

قاطع‌الطریق نمیخواست ازامر اواطاعت‌کند ولی سوار دوانگشت‌خودرابه‌علامت(V) روی سینه گذاشت وطبعا این علامت مخصوص بود زیرا قاطع الطریق در حالی که مرا با-خود می‌برد به سوار نزدیك گردید .

سوار سرراخم‌کرد وبطوریکه‌ان مرد بشنودگفت (ماك) وغیرازاین چیزی‌نگفت

من یقین دارم‌که این‌کلمه راشنیدم زیرا وقتی مرك یاادامه حیات انسان وابسته به-یك‌کلمه باشد حتماً آن را می‌شنود وهنگامی‌که زندگی‌انسان‌وابسته به‌کاردی باشدکه باید اورا بقتل برساند بطورحتم آن رامی‌بیند .

قاطع‌الطریق‌درجواب‌آن‌مرد گفت «ماك» وآنگاه بدون‌اینکه‌مقاومتی بکندواصراری بنماید دودست مراگشود و رفت ودست‌های پدرومادرم رانیز بازکرد .

بعد هریك ازدزدها ، پولی‌راکه بین خود قسمت‌کرده بودند آوردند و کنار جاده روی سنگی گذاشتند وپدرم پول‌هارا شمرد ودید حتی‌یك‌پشیز آن کم نشده است .

مردناشناس سپس‌خطاب به‌قطاع‌الطریق گفت بروید وآنها بدون‌چون‌وچرا درجنگل ناپدید شدند .

بعدازاین که قطاع‌الطریق رفتند آن‌مردبانگاه نافذ خود بصورت من‌چشم دوخت و گفت ای«لورانزا ـ فلی‌جیانی» اینك آزاد هستی‌ومی‌توانی بهرجاکه‌مایل‌هستی بروی.

پدرم ومادرم ازآن‌مردکه مارا میشناخت وما اورا نمی‌شناختیم تشکر کردند وهمگی سوارکالسکه شدیم‌ولی‌من ازسوارشدن بکالسکه ورفتن، خوشوقت نبودم زیراآن‌مردناشناس اثری‌عجیب‌درمن کرده بودومی‌خواستم‌نزد اوباشم.

تاوقتی که‌کالسکه مادرجاده‌کوهستانی دور نشده بود دیدیم‌که‌آنمرد سواربراسب، در جای‌خود ایستاده و مثل‌این است‌که میخواهد مطمئن گرددکه دیگرقطاع‌الطریق باعث‌اذیت ما نخواهند شد.

تاوقتی‌که آن‌مردرا میدیدم‌مثل‌این‌بودکه‌یك‌قوهٔ نامرئی‌مرا بطرف‌آن‌مرد می‌کشانید و فقط وقتی‌که آن‌مرد ناپدیدشد، قوه‌ای‌که مرا مجذوب‌او می‌نمود زائل گردید.

شاهزاده خانم از«لورانزا» سؤال کردکه آن مردکه بودکه توانست شمارا ازچنگ قطاع‌الطریق نجات بدهد؟

(لورانزا)گفت والاحضرتا استدعا می‌کنم به‌بقیه سرگذشت من‌نیز گوش‌بدهید چون متأسفانه سرگذشت من دراینجا تمام‌نمیشود.

در بین راه تا صومعه، صحبت من و والدینم مربوط بآن مردبود ومادرم او را فرستاده‌ای ازجانب‌خداوند برای‌نجات مامیدانست ولی‌پدرم عقیده دیگر داشت ومی گفت دسته‌های‌قطاع‌الطریق که دراطراف‌روم پراکنده هستندیك رئیس‌بزرك‌دارند وناچارندکه‌از اواطاعت‌کنند وباحتمال قوی‌این شخص‌رئیس بزرك‌آنهاست وگرنه دزدها با این سرعت و سهولت دست ازسرما برنمیداشتند.

من‌با اینکه درزندگی‌تجربیات پدرم‌را نداشتم نمیتوانستم بپذیرم‌که آن‌مرد یك‌دزد باشدوبرجمعی ازدزدها حکومت‌کند.

وبهمین‌جهت بعدازورود به‌صومعه‌وشروع بدوره مقدماتی،هرروز،ضمن عبادت خوداز حضرت‌عذراء استدعا می‌کردم‌که به‌نجات دهندهٔ من‌پاداش‌نیك بدهد. درآن‌موقع، من‌فکر میکردم‌که خداوند و حضرت‌عذرا می‌خواستندکه من‌پاك وبی‌گناه واردصومعه شوم و بهمین جهت‌آن‌مرد را برای‌نجات من‌فرستادندکه‌مبادا طهارت‌دوشیزگی‌من لکه‌دارشود

پدرم بااینکه آن مردرا فرستادهٔ خدا نمیدانست و می‌گفت‌که رئیس دزدها است از لحاظ نتیجه بانظربه من‌موافقت می‌کرد و می‌گفت براثراین واقعه‌من توانستم با طهارت کامل بدرگاه خداوندواصل گردم ودرتعقیب این‌فکر، نامه‌ای بخط من، وبا انشای‌پدرم، بحضرت‌قدوسی‌مآب «مقصود پاپ است ـ مترجم» نوشتیم وازاوتقاضا کردیم‌که دوره مقدماتی مرا درصومعه‌کوتاه‌کندکه من‌بتوانم زودترمعجر برسربگذارم.

دوره مقدماتی‌درصومعه (کارملیت) عموماً دو سال وحداقل یکسال‌است تا بکلی‌افکار

دنیوی از روح کسی که می‌خواهد وارد صومعه گردد خارج شود تا لیاقت برسر گذاردن معجزرا داشته باشد .

ولی پاپ که تحت‌تاثیر آن نامه قرار گرفت دورهٔ مقدماتی‌مرا بدوماه تقلیل‌داد .

وقتی‌این خبررا بمن رسانیدند من نه خوشحال‌شدم نه غمگین،وگوئی که من کالبدی بی‌جان هستم که خبرهای نیك‌یابد اثری‌درمن نمی‌نماید .

چون‌دورهٔ مقدماتی‌من کوتاه شدمدت پانزده روزمرا دراطاقی‌جا دادند و معاشرت‌با دیگران‌را ممنوع‌نمودند که افکاردنیوی زودترمرا ترك‌نماید .

روزشانزدهم من‌مجازشدم‌که ازاطاق خارج گردم و باتفاق دیگران برای عبادت و مراسم مذهبی به‌کلیسا بروم .

درایتالیا ، کلیساهائی که درصوامع‌هست کلیسای عمومی‌است ومردم عادی‌که درخارج ازصومعه زندگی‌می‌کنند نیزمی‌توانند واردآن شوند وشاید حضرت قدوسی‌مآب فکرمی‌کند که‌جائز نیست روحانیون، خداوندرا که معبود همه‌است درخانه‌ای محدود نمایندوسایرین را ازدسترسی‌بدو محروم‌کنند.

دربین‌کسانی‌که آن روزبه کلیسای صومعه‌آمده بودند مردی بودکـه من‌تا نظرباو انداختم وی‌را شناختم وتا اورا شناختم‌حالی‌عجیب‌بمن دست‌داد ومثل‌این بودکه یك‌نیروی نامرئی‌تمام ذرات وجودمرا بطرف‌آن‌مرد می‌کشاند .

آن‌مرد ، همان‌بود ، که مرا ازچنگ‌قطاع‌الطریق‌نجات داد ومن‌روی خودرا بطرف‌ اوکردم وبدون اختیار، دودست خودرا مانندکسانی‌که مقابل محراب‌کلیسا ایستاده‌اند بهم جفت‌نمودم و گفتم‌متشکرم .. متشکرم .

همقطارهای من‌ازاین‌حرکت‌وحرف تعجب‌کردند وهمه‌متوجه‌آن‌مردشدندکه‌اورا بهتر بشناسند .

ولی‌آن‌مرد ازکلیسا خارج‌شد وبعد همقطارهایم ، راجع بـاو ازمن‌توضیح خواستند ولی‌من سرخ‌شدم وزبانم به‌لکنت افتاد ونتوانستم توضیحی‌بآنها بدهم وازآن‌روز تاکنون‌من گرفتار اهریمن‌هستم .

شاهزاده خانم تبسمی‌کرد وگفت‌خواهرمن، سرگذشتی‌که شما بمن‌گفتید تا این‌جا تقریباً عادی‌است ومن‌دراین موضوع چیزی‌راکه خارق‌العاده باشدنمی‌بینم .

«لورانزا» گفت والاحضرتا ، علتش این است‌که والاحضرت آن‌چه راکه من احساس می‌کنم ، احساس نمی‌کنید ؟

«لوئیز» گفت مگرشما چه‌احساس می‌کنید :(لورانزا) گفت من‌احساس‌میکنم که قلب‌و روح وعقل‌وچیزهای دیگرمن‌درتملك اهریمن‌است .

دختر پادشاه فرانسه گفت خواهرمن ، تصورمیکنم آن‌چه‌راکه شما بنام‌تملك‌اهریمن میخوانید غیرازعشق چیزدیگرنیست .

(لورانزا) گفت خانم، اگراین عشق بود هرگزمرا ازاین‌طور آزاد نمیداد ، اگر عشق بود هرگزاین‌طور روح و قلب مرا نمی‌فشرد اگـر عشق‌بود ذرات وجود مرا مثل درخت‌هائی که گرفتارطوفان شده باشدبه تکان‌در نمی‌آورد واگرعشق بود برای‌من یك‌فکر بد تولید نمی کرد .

شاهزاده خانم پرسید آن فکر بد چه بود؟

(لورانزا) گفت‌این‌فکراین‌است که من‌بعد ازاین‌واقعه‌درصومعه برطبق مراسم مذهبی اعتراف‌بگناه نکردم درصورتی‌که وظیفه من اعتراف‌بگناه بودواگر نزدکشیش اعتراف‌باین موضوع مینمودم، اومرا می‌بخشید زیرا کمترزنی‌است که‌وارد صومعه‌شود ودرقفای‌خودچیزی قابل نکوهش ، از زندگی گذشته باقی نگذاشته باشدو قاضی دادگاه اعتراف باین چیزها مأنوس است .

شاهزاده خانم گفت البته‌اعتراف نکردن شما بدبود ، ولی‌همین موضوع ،که شما از این‌عدم اعتراف ، دراین‌موقع پشیمان‌هستید ، نشان‌میدهد ، اهریمنی که درشماحلول کرده خطرناك نیست، بقیه‌سرگذشت خودرا بگوئید :

(لورانزا) گفت‌روز بعد بمن‌اطلاع‌دادند که‌زنی آمده‌ومیخواهددر (اطاق‌ملاقات)مرا ببیند

من‌وارد اطاق ملاقات شدم ودیدم‌زنی که به ملاقات من‌آمده یکی‌ازهمسایه‌های ماست که شب‌ها باهم بودیم وآوازمیخواندیم .

در قفای‌آن زن ، ونزدیك درب اطاق ، مردی ایستاده‌بود که بالاپوش – ۱–طویلی داشت و من صورت او را نمیدیدم ولی از ضربان قلب و حال عجیبی‌که بمن دست داد فهمیدم همان مرد است و مثل این بودکه او با نیروی عجیب خود مرا به تحلیل برده و با این‌که صدائی از دهانش خارج‌نمی‌شد من احساس می‌نمودم که با صدائی نمکین و لذت بخش‌با من صحبت میکند و با این‌که بالاپوش او سیاه و ساده بود تصور می‌نمودم باب‌هترین زینت‌ها و جواهر آراسته گردیده است .

در اطاق ملاقات صومعه ، طارمی‌هائی بودکه مانع از این می‌شدسکنه صومعه هنگام ملاقات ، بطرف دیگر بروند وبشخصی که بملاقات آنها آمده ملحق گردند و اگر آن طارمیها نبودبطورحتم من بطرف آن مرد میرفتم و باو ملحق می‌شدم وهرجاکه میل‌داشت با او میرفتم .

از همسایه خودمان آهسته پرسیدم این مردکیست و این جا چه میکند؟

اوگفت قرار بودکه من‌با شوهرم اینجا بیایم و نذر خودمان‌را بحضرت عذرای این

---

۱ – این کلمه بهتر این است‌که شنل ترجمه شودولی‌چون‌اولین‌مترجم کتابهای‌سه تفنگدار وکنت‌دومونت کریستو ،که‌آلکساندر دوما رابایرانیان شناسانید آن را بالاپوش ترجمه‌کرده باحترام او ما نیز بالاپوش ترجمه می‌نمائیم .

صومعه -۱- تقدیم کنیم ولی در آخر وقت شوهرم نتوانست بیاید و در عوض گفت باتفاق این شخص باینجا بیایم وفکر کردم حال که تا این‌جا آمده‌ام تو را ملاقات کنم . قدری صبر کن تا من بروم و نذر خود را بدهم و بر گردم .

در غیبت آن‌زن که بیش از مدت قلیلی طول نکشید آن‌مرد بمن نزدیک گردیده و چشم های خود را بدیدگان من دوخت .

من در انتظار این بودم که اوشروع به صحبت کند و چیزی بگوید و نفس های من در انتظاراین که چیزی از دهان او بشنوم بشماره افتاد بوده ولی او حرفی‌نزد و در عوض دو دست خود را از وسط دو میله آهنی طارمی ، عبور داد و بالای سرم بحرکت‌درآوردو من‌احساس نمودم که دوچار ضعف لذت آوری شده‌ام و نشئه‌ای که‌نمیتوانم کیفیت آن‌راوصف کنم بمن روی داد وچشم‌های خود را بستم .

و آن مرد که گویا منظوری جز این نداشت که بداند آیا واقعا من مطیع ارادهٔ او هستم یانه ؟ رفت و وقتی‌من چشم گشودم دیدم آن مرد از اطاق خارج گردیده‌است.

با خروج او از اطاق سلطهٔ خارق العاده‌آن مرد نسبت بمن کم شد ولی وقتی که همسایه ما برای خدا حافظی ، بعد از دادن نذر ، مراجعت کرد من‌هنوزتحت‌تأثیر تسلط عجیب‌این‌مرد بودم و همسایه ما خدا حافظی کرد و رفت و من از اطاق‌ملاقات مراجعت نمودم .

همان شب ، هنگامی که در اطاق خود لباسم را می‌کندم که بخوابم دیدم‌که نامه‌ای زیر ملافه «ملحفه» تخت خواب من‌نهاده‌اند من خط‌نامه را نشناختم ولی دانستم‌که‌نویسنده نامه همان مرد است و مضمون نامه از این قرار بود :

« از ترك دنیا و سکونت در صومعه و پوشیدن لباس رهبانان صرف نظر کنید زیرا در این کشور ، مردی که یك راهبه را دوست داشته باشد ، محکوم باعدام می‌شود و آیا شما حاضر هستید، کسی که جان شما را نجات داده ، بگناه دوست داشتن شما کشته شود»

ازآن روز ، خانم،سلطهٔ آن مرد نسبت بمن‌بدرجه‌کمال رسید ، زیرا اغلب درفکر او بودم در صورتی که میبایست در فکر خدای خود باشم ولی من حتی در حضور خدای خود ، دروغ میگفتم ، زیرا چنین نشان میدادم‌که همواره در فکر او هستم در صورتی که چنین نبود .

---

۱ ـ با این که حضرت مریم عذراء در دیانت مسیح یکی است مسیحی‌ها برای هر یك از مجسمه‌ها و تصاویر حضرت‌مریم و یا هریك ازکلیساهائی‌که بنام او ساخته میشود قائل به یك جور کرامات هستند ازجمله در فرانسه صدها کلیسا بنام نوتردام « یعنی خانم ما یا حضرت مریم » ساخته شده‌که هر کدام یك اسم دارد و برای هریك قائل به یك نوع کرامات هستند و مردم نذرها می‌کنند و حاجات خود را از آنها می طلبند .
« مترجم »

شاهزاده خانم گفت این‌ها که شما گفتید صرع نیست ، بلکه هوس است و شما گرفتار هوسی شده‌اید که سخت شمارا منقلب کرده ولی باید بدانید که درصومعه ما ؛ و بطور کلی درهرصومعه ، مکانی برای پرورش و ادامه اینگونه هوس ها وجود ندارد ، زیرا مسائل و امیال وأهوای دنیوی نباید وارد صومعه شود مگر بشکل پشیمانی وتوبه واستغاثه .

«لورانزا» گفت آه خانم . پشیمانی من بیش از آن است که شما بتوانید تصور کنید من نه فقط امروز، بلکه مدتی است که بشدت پشیمان هستم واین که این جا آمدم وبشما پناه آوردم فقط ازروی پشیمانی وبرای این است که مراازچنك این مرد، که بطرزی اهریمنی برروح من مسلط گردید نجات بدهید وآیاممکن است که من امیدوار به حمایت وعنایت والاحضرت بشوم .

مدیره صومعه گفت بزرگترین وظیفه ما این است که همواره بکسانی که بدبخت هستند وخودرا محتاج مساعدت وتسلیت میدانند کمك نمائیم .

«لورانزا» مثل این که میخواست صیحه بزند گفت خانم ازمرحمت شما سپاسگذارم و عنایت شماموجب رستگاری یك موجود بدبخت وپشیمان خواهد شد واستدعا میکنم بدنباله سرگذشت من گوش بدهید .

شاهزاده خانم گفت بگوئید ؛ « لورانزا » گفت ماهفته‌ای سه روز به کلیسای صومعه میرفتیم که عبادت کنیم ودرهریك ازاین روزها ، آن مرد ، درکلیسا حاضرمی‌شد .

هردفعه ، من عزم میکردم که توجهی بآن مرد نکنم وحتی تصمیم میگرفتم که به ــ بهانه کسالت مزاج ، درکلیسا حاضرنشوم وهردفعه تصمیم من متزلزل میشد وازبین میرفت وهمین که ساعت رود به کلیسا میرسید من بدون اختیار ازاطاق خود خارج میشدم وبطرف کلیسا میرفتم .

آن مرد ، چنان برروح من تسلط داشت که من نزدیك شدن او را به کلیسا دراطاق خود احساس می‌نمودم ومثل این بود که بچشم خود میدیدم که اودرفاصله یکصدتوازی(۱) کلیسا است وبعد بفاصله پنجاه توازی میرسد و در همان موقع که قدیم به کلیسامیگذاشت من متوجه می‌شدم که اووارد شده است ووقتی که بنوبه خود وارد کلیسا می‌شدم بجای این که کتاب دعای خودرا بخوانم وچشم ازروی کتاب برندارم فقط به صورت اوچشم میدوختم.

تمام قوای جسمانی و روحانی من درنگاه من متمرکز میگردید و نگاه من نیز ، همواره متوجه او بود وحال آنکه میدانستم که آن مرد میخواهد مرا ازصومعه خارج کند و ازخدای من دور نماید وشب‌ها درموقع خواب، احساس می‌نمودم که آن شخص اطراف صومعه گردش میکند وازضربان قلب خود می‌فهمیدم که آیا بصومعه نزدیك است یادور.

البته ، تغییرحال من درروزهای عبادت درکلیسا ، ازنظر همقطارانم پنهان نمیماند ومدیره صومعه ازاین موضوع مستحضر گردید وبمادرم اطلاع داد .

---

۱ ــ توازه بر وزن سفال» واحدمقیاس طول دراد وار سابق فرانسه بوده است. «مترجم»

سه روزقبل ازاین‌که من لباس رسمی رهبانیت راپپوشم خویشاوندان منحصر بفردم؛ که عبارت از پدرومادر وبرادرم باشند وارد اطاق من شدند .

علت ظاهری آمدن آنها این بود که قبل ازپوشیدن لباس وبرسرنهان معجز، که من بعد ازآن به‌خداوند وحضرت عذراء تعلق خواهم گرفت ازمن خداحافظی کنند ومرا ببوسند

پدر وبرادرم ازاطاق بیرون رفتند ومرا بامادرم تنها گذاشتند ومادرم درصدد تحقیق برآمدکه آیامن مردی رادوست میدارم یا نه ؟

اگرمن تحت سلطهٔ اهریمنی آن مرد نبودم میبایست همه را به مادرم بگویم واو را ازچگونگی تغییرحال خود مطلع نمایم ولی بـراثر نفوذ ابلیسی آن مرد از ذکرحقیقت خودداری‌کردم و مادرم باخاطری آسوده کـه من جز خداوند بهیچ‌کس و هیچ چیز علاقه ندارم ازاطاق خارج گردید .

درآن‌سه‌روز، من یك‌لحظه آسوده‌نبودم‌ومیکوشیدم که‌فکر آن‌مرد بخاطرم راه نیابد وهمواره‌درفکر خداوندباشم‌اما امکان‌نداشت. درضمن‌میدانستم که‌روز پوشیدن‌لباس، درزندگی من، اهمیتی‌فوق‌العاده‌دارد، واگرمن آن‌روزرا بگذرانم، ازخطر آن‌مردوسلطه‌اهریمنی‌او نجات خواهم یافت ،زیراوی‌دیگر به صومعه‌نخواهدآمدوجرئت نخواهدنمود که‌با نگاه های آتشین خودنسبت‌بمن اظهارعلاقه‌کند چون‌میداندکه‌درایتالیا ،مجازات‌مردی که‌نسبت به‌یك‌زن‌تارك دنیاابرازعشق‌کند اعدام‌است .

شاهزاده‌خانم‌پرسید که‌آیادرآن سه‌روز ،وبطورکلی ، بعداز نامه‌اول که‌ازاو دریافت کردیداوچیزی بشما نوشت‌یا نه ؟«لورانزا» گفت‌من دیگر کاغذی‌ازاو دریافت نکردم«لوئیز» گفت‌وشماهم‌کاغذی باو ننوشتید ؟«لورانزا» گفت‌نه‌خانم .

«لوئیز»پرسیدآیا بااوصحبت کردید ؟(لورنزا) گفت بهیچوجه ،ولی‌درباطن ،وبدون اینکه‌لب بسخن بگشایم بااوصحبت‌میکردم .

شاهزاده‌خانم گفت بقیه‌سرگذشت‌خودرا بگوئید ؟

«لورانزا» گفت‌من‌امیدوار بودم که‌درروز پوشیدن‌لباس، شکنجه‌معنوی‌وروحی‌من تمام‌شود زیراگرچه‌من ،هنگامی که‌آن‌مردحضورداشت، احساس‌رخوت‌ولذت‌میکردم، امأوجدان‌من که بامعتقدات‌مقدس‌مذهبی رشدکرده بود بسختی‌رنجمی کشیدومن نزدوجدان‌خودمحکم بودم .

بالاخره‌روزوساعت اجرای‌مراسم‌پوشیدن‌لباس‌فرا رسیدومن بااضطراب‌وارد کلیساشدم‌و همین که‌وارد گردیدم‌قدری‌تشویش‌من کم‌شدزیرادیدم آن‌مرددرآن‌جا حضور ندارد . پدرومادر وبرادرم‌درآنجاحضور داشتندوعده کثیری‌از روستائیان‌اطراف برای‌دیدن‌من آمده بودندزیرا شهرت‌داده‌بودند که‌من زیباهستم‌وروستائیان تصور میکردند که منظره لباس‌پوشیدن‌دوشیزهٔ زیبائی که‌خودرا‌وقف‌خداوندمیکند ودست‌ازدنیامی‌شوید تماشائی‌تر ازترك‌دنیای زنانی‌است که زیبائی‌ندارند .مراسم‌مذهبی‌شروع شدومن‌خیلی‌میل‌داشتم که‌آن‌مراسم‌زودتر تمام‌شود که‌مبادا آن‌مردوارد کلیسا گردد ومن‌اختیار‌خودرا ازدست‌بدهم.

موقعی رسید که کشیش مجسمه حضرت مسیح را بالای محراب بمن نشان داد و من با خلوص واعتمادی کامل دست خود را بطرف نجات دهندهٔ خودمان دراز کردم و همین وقت از ضربان قلب خود فهمیدم که آن مرد وارد کلیسا شد و با این که با کمال قوت سعی کردم که توجهی بسوی او نکنم نشد و روی خود را برگردانم.

از آن پس نمیدانم در قبال سئوالات معمولی که از من کردند چه جواب دادم؟. نمیدانم که بقیهٔ مراسم مذهبی چگونه اجری شد. من بعین مانند جسمی بدون روح شده بودم و فقط بخاطر دارم که بازوی مرا گرفتند و به میز کوچکی که قیچی روی آن گذاشته بودند نزدیك کردند

من در پرتو آفتاب قیچی سفید رنك ودرخشان را میدیدم بدون این که بدانم چه فایده‌ای دارد و برای چه منظور آنجا گذشته‌اند. حتی وقتی که قیچی را به گیسوان بلند و پرپشت من نزدیك کردند که آنها را قطع کنند باز متوجه خود و اعمال دیگران نبودم، در همین موقع که فقط قدری از گیسوان مرا بریده بودند من ضعف کردم و بی حال روی سنك‌های کف کلیسا افتادم.

عجب آنکه، من از حال رفته بودم و با اینکه قدرت تکان خوردن نداشتم صدای اطرافیان را می شنیدم و متوجه بودم که همه مضطرب شده‌اند.

صدای قیل و قال ورفت و آمد اطرافیان بمن نشان داد که بر اثر اغمای من مراسم بهم خورده و مادرم سرم را روی سینه گرفته و گریه کنان میگوید. «لورانزا». و نیز صدای برادرم را شنیدم که بانك زد وای بر من... دست‌های خواهرم سرد می‌شود... دست‌های خواهرم سرد می‌شود.

در آن موقع بکلی هوش و حواس خود را ازدست دادم و دیگر نمیدانم چطور شد.

شاهزاده خانم گفت من از شنیدن سرگذشت شما متأثر شدم؟

لورانزا گفت والاحضرتا، و اینك نمی توان گفت در این کار نفوذ ابلیس که دشمن خداوند و نوع بشر میباشد دخالت داشته است؟

مدیره صومعه گفت خواهر من، ابلیس هرگز قدرت مبارزه با خداوند را ندارد وشما ضعف و حال اغمای خود را منسوب به ابلیس نکنید و توضیح ساده‌تری را برای آن پیدا نمائید. من تصور می کنم که شما وقتی که اینمرد را دیدید ازفرط هیجان و اضطرات دوچار ضعف شدید و این واقعه‌ای طبیعی است و نباید برای آن عللی خارق العاده را جستجو کرد.

« لورانزا » با اندوه و تأثر گفت والاحضرتا، اگر من بطور عادی ضعف کرده بودم می بایست ده دقیقه یا یك ربع ساعت دیگر بحال بیایم و همقطارهای خود ورهبانان صومعه را بالای سرم ببینم و مراسم مذهبی که قطع شده بود ادامه پیدا کند.

شاهزاده خانم گفت همین طور است و مگر شما ده دقیقه یا یك ربع ساعت دیگر بهوش نیامدید؟

«لورانزا» گفت نه خانم، من نه ده دقیقه بعد بهوش آمدم و نه یك ربع ساعت بعد.. وحتی در روزهای بعد هم درحال اغماء بودم.

شاهزاده خانم باتعجب پرسیددرروزهای بعدهم بیهوش‌بودید ؟

«لورانزا» گفت بلی‌خانم.. من‌وقتی که بهوش‌آمدم‌دیدم‌شب است ، وصدای یك‌نواختی بگوشم میرسد . و وقتی درست‌گوش دادم متوجه شدم‌که صدای یکنواخت مزبور حرکت کالسکه می باشد .

من چشم‌خودرا بازکردم و منتظر بودم‌که قیافه مادرم و برادرم ورهبانان صومعه‌را ببینم اماچشمم به‌فانوس یك‌کالسکه افتاد ومتوجه شدم‌که سرم‌روی سینه یکمرد قرارگرفته وفوراً شناختم‌که وی‌همان کسی‌است که ازچندی باین‌طرف بمن ابرازعلاقه می‌کرد و همان است که‌مرا ازچنگ قطاع‌الطریق نجات‌داد .

بعدنظری بخود انداختم ودیدم‌که من‌لباس سفید دربردارم اما لباس سفیدمن خیلی فراخ است وپارچه‌آن ازنوع‌پارچه‌هائی‌است که هرگزدرصومعه ، ونه‌درخانه خودمان برای تهیه‌لباس مورد استفاده قرارنمی‌گرفت .

ونیزدیدم‌که روی‌سینه‌ام صلیبی‌قرارگرفته که‌بوسیله زنجیری‌باریك ازگردنم‌آویزان است ووقتی‌دسترا بطرف‌سربردم احساس نمودم‌که روی گیسوان‌من‌یك‌حلقه‌گل مانندتاج ، گذاشته‌اند ووقتی‌درآئینه‌کالسکه، نظربآن تاج گل‌انداختم دیدم‌گل‌های سفیدو از نوع گل «اورکیده »ـ۱ـ می‌باشد .

صحبت«لورانزا» که باین‌جا رسیدشاهزاده خانم، بدون‌اراده ازفرط وحشت‌صیحه زد و«لورانزا» بگریه‌درآمد و درحالی‌که اشك‌می‌ریخت‌گفت روزدیگر، کالسکه درمحلی‌توقف کرد ، ومن‌ازسکنه محلی‌پرسیدم‌که چه‌روزی استوآنها گفتند چهارشنبه‌استوآن‌وقت‌دانستم که‌من سه‌شبانه‌روزتمام‌را درحال‌اغماء وبی‌خبری‌بسر برده‌ام ودرآن‌سه‌شبانه‌روز، کوچکترین اطلاعی‌ازخود وحوادث‌پیرامون خود ندارم .

---

۱ ـ «اورکیده » ـ بروزن خشکیده ـ گلی‌است‌که درفارسی معنی ندارد . چندی قبل بمناسبت‌ترجمه کتابی، ماشکل‌این گل‌را به‌گل‌شناس، وگل‌فروش‌های تهران نشان دادیم و نتوانستندکه برای‌آن نام‌فارسی‌پیداکنند دراروپا رسم است‌که‌گل‌های سفید «اورکیده» را برای تشییع جنازه میفرستند و سابقاً تاجی ازاین گل‌را روی سر دوشیزگان ناکام می گذاشتند . «مترجم»

فصل چهل و سوم

کنت (فنیکس) وارد صومعه گردید

نزدیك دودقیقه سکوت در آن اطاق حکمفرما شد، زیرا «لورانزا» آهسته گریه میکرد و دختر پادشاه فرانسه گرفتار حیرت بود .

بعد شاهزاده خانم سکوت را شکست و گفت آیا خودشما کمکی به ربودن خودتان از طرف این مرد نکردید ؟

«لورانزا» گفت نه خانم، «لوئیز» گفت و آیا نمیدانید که چگونه از صومعه خارج شدید ؟

«لورانزا» گفت بکلی بی اطلاعم .شاهزاده خانم گفت این موضوع خیلی تولید حیرت میکند زیرا دیوارهای صومعه بلند وقطور است و تمام پنجره های آن طارمی آهنی دارد وکلید درهای صومعه هرگز از کمربند دربان جدا نمی شود و مخصوصاً در ایتالیا آنهم در یك صومعه «کارملیت» انضباط ، بادقت رعایت میگردد و در این صورت چگونه ،این مرد توانست که شما را از آن صومعه برباید ؟

«لورانزا» گفت از آن موقع تا کنون هر قدر من راجع باین موضوع فکر میکنم عقلم بجائی نمی رسد .

«لوئیز» گفت آیا شما این مرد را برای این حرکت ملامت نکردید ؟«لورانزا» گفت مکرر اورا ملامت کردم و او هر مرتبه می گفت چون مرا دوست می دارد اینکار را کرده است .

شاهزاده خانم گفت شما باو چه می گفتید؟ «لورانزا» گفت من باو میگفتم که از او وحشت دارم .

«لوئیز» گفت از این قرار شما این مرد را دوست نمی دارید ؟

(لورانزا) گفت من بهیچوجه او را دوست نمیدارم .

شاهزاده خانم گفت آیا یقین دارید که این مرد مورد محبت شما نیست ؟

(لورانزا) گفت خانم ،من در قبال این مرد دو وضع متفاوت دارم .تا وقتیکه این مرد در جوار من است من دیگر رأی و اختیاری از خود ندارم و مثل این است که در وجود او بتحلیل رفته ام.

هرچه او بخواهد من نیز همان رامیخواهم وهرچه دستور بدهد من بیدرنك انجام میدهم من در حضور او کوچکترین اراده‌ای ندارم ویك نگاه او کافی است که مرا بکلی مطیع کند وهر نوع رأی و سلیقه‌ای را که اواقتضا کند بمن تلقین مینماید وچیزهائی را من می‌پسندم وتصویب میکنم که هرگز خواهان آنها نبوده‌ام ودراینصورت تصدیق میفرمائید که این مرد دارای یك نیروی ابلیسی وجادو است

شاهزاده خانم گفت این تسلط که میگوئید این مرد برسرشما دارد اگر خارق‌العاده نباشد عجیب است واینك بگوئید که چگونه با این مرد زندگی میکنید؟

(لورانزا) گفت او نسبت بمن ابراز علاقه میکند و سعی مینماید که وسائل راحتی مرا فراهم نماید .

شاهزاده خانم گفت از لحاظ اخلاقی چطور است؟... آیا نجابت دارد یا فاسدالاخلاق میباشد؟

(لورانزا) گفت او مردی است نجیب وخوش اخلاق ورفتار و گفتار او پسندیده است .

شاهزاده خانم گفت پس تصدیق کنید که او رادوست میدارید ؟ (لورانزا) گفت نه خانم ... من بهیچوجه او رادوست نمیدارم ویگانه آرزوی من این است که بتوانم از او نجات یابم .

(لورانزا) گفت اگر از این مرد نفرت ووحشت دارید میخواستید فرار کنید ومیخواستید بمصادر رسمی شکایت نمائید .

(لورانزا) گفت او طوری مرا تحت نظر گرفته بود که نمیتوانستم فرار کنم و نه بکسی شکایت نمایم

شاهزاده خانم گفت چرا کاغذی ننوشتید و بوسیله چاپار برای مصادر رسمی نفرستادید وازاو شکایت ننمودید ؟ (لورانزا) گفت از ساعتی که من در کالسکه بهوش آمدم در هر نقطه‌ای که توقف میکردیم مثل این بود که آن مرد در خانه خود میباشد و خدمه طوری از او اطاعت میکردند که گوئی بآقای خود خدمت میکنند و برحسب دستور او خدمتگزاران مرا تحت نظر داشتند ووقتی که کاغذ وقلم ومرکب میخواستم دستور مرا اجرای نمینمودند .

شاهزاده خانم گفت وسیله مسافرت شما فقط کالسکه بود ؟ (لورانزا) گفت تا شهر (میلان) در ایتالیا با کالسکه مسافرت کردیم و از آنجا ببعد سوار یك کالسکه بزرگ شدیم که بهتر اینست اسم آنرا خانهٔ متحرك بگذاریم .

(لوئیز) گفت بالاخره هر مرد هرقدر بزنی علاقمند باشد باید گاهی او را تنها بگذارد و دنبال کارهای خود برود وشما میتوانستید از این تنهائی برای فرار استفاده نمائید .

(لورانزا) گفت او هر وقت مجبور میشد که مرا تنها بگذارد بمن نزدیك میشد و میگفت بخوابید ومن بخواب میرفتم وتا او مراجعت نمینمود بیدار نمیشدم .

(لوئیز) بالحنی که معلوم بود این حرف را باور نمیکند گفت عجیب است ... واقعاً خیلی عجیب است ... وبعد پرسید که آیا این مرد نسبت بشما تمایلی هم داشت ؟

(لورانزا) گفت نه خانم، او یکمرتبه هنگام خواب ویکمرتبه هنگامیکه از خواب بیدار میشدم پیشانی مرا میبوسید وغیر از این هیچگونه تمایلی نسبت بمن نشان نمیداد .

شاهزاده خانم گفت آیا شما ، بوسیله علائق خویشاوندی یا زناشوئی باین مرد وابسته هستید ؟

(لورانزا) گفت نه‌خانم ... من اورا اولین مرتبه هنگام حمله قطاع‌الطریق دیدم و هیچ نوع علاقه خویشاوندی وزناشوئی با من‌ندارد .

شاهزاده خانم‌گفت آیا شما یقین دارید که اوبوسیله هیچ حقی نمیتواند مطالبه شما را بنماید ؟

(لورانزا) گفت‌کاملا یقین دارم . شاهزاده خانم‌گفت ولی چطور شدکه تتـوانستید خود را ازچنگ اونجات بدهید واینجا بیائید ؟

(لورانز) گفت هنگامی‌که وارد فرانسه‌شدیم وازشهری‌که تصورمیکنم نام‌آن (نانسی) میباشد‌گذشتیم رگباری شدیدآمد ودراینموقع خانه متحرکی‌که وسیله نقلیه ما بود متوقف واین مردکه کنارمن نشسته بود قدم برزمین‌گذاشت و باطاقی‌واقع‌درعقب کالسکه که‌محل‌شد سکونت پیرمردی بودرفت ومن‌ازاین فرصت استفاده‌کردم وسواراسب‌عربی اوکه‌به‌کالسکه بسته بود شدم وفرارنمودم .

شاهزاده‌خانم‌گفت چرا بعد ازفرار، بایتالیا مراجعت‌نکردید واینجا آمدید ؟

(لورانزا) گفت چگونه امکان داشت کهمن بروم مراجعت نمایم ودرآنجا زندگی‌کنم زیرا بدون تردید درآنجا همه‌کس تصورمیکند که من با این مرد همدست بوده‌ام وبا میل واراده خود ازصومعه فرارکردم ولذا تصمیم‌گرفتم‌که خود رابپاریس‌که‌شهری بزرگ است برسانم ودرآنجا گمنام ، ودورازنظرخلق زندگی‌کنم تااینکه‌این مرد مرا فراموش نماید.

بعدازورود بپاریس متوجه شدم‌که درتمام شهر،صحبت ازورود شما باین صومعه استو تمام مردم زهد وتقوی ونوع پرستی والاحضرت را تمجید میکنند و میگویندکه والاحضرت همواره دلسوزبیچارگان ومرجع امید تیره‌بختان بوده وهستید .

ومن وقتی ازاین موضوع مطلع شدم دانستم تنهاکسی‌که میتواند مرا پناه بدهد شما هستید وفقط والاحضرت آنقدرنیرومندمیباشیدکه نگذارید این مرد بمن دسترسی پیداکند؟

شاهزاده خانم‌گفت ازاینکه میخواهید خودرا متکی بنیروی‌من بکنید اینطورفهمیده میشودکه این مرد قوی است .

(لورانزا) گفت من هنوزنتواسته‌ام بفهمم‌که شغل ومنبع درآمد او چیست ؟... ولی این را فهمیده‌ام‌که اشخاصی که‌با این مرد برخورد میکنند طوری ازاواطاعت مینمایندکه ازشاه اینطوراطاعت نمی‌کنند وچنان او را میپرستندکه العیاذبالله ، خدا را اینطورپرستش نمی نمایند .

شاهزاده خانم‌گفت‌اسم اوچیست؟... (لورانزا) گفت ازروزیکه من بااین‌مردهمسفر شده‌ام شنیدم‌که مردم‌با اسامی مختلف‌اورا طرف خطاب قرارمیدادند،ولی دواسم درخاطرم مانده زیرا زیاد تکرارمی‌شد .

یکی ازآن اسامی ، نامی بود که آن پیرمرد(که عقب کالسکه در اطاقی نشسته بود) باین شخص میداد ودیگری اسمی بودکه خود این شخص ، روی خود میگذاشت .

شاهزاده خانم گفت آن پیرمرد اورا بچه اسم خطاب میکرد ؟ (لوئیز) گفت او را بنام (عشرات) خطاب مینمود .

(لوئیز) گفت خوداوچه‌اسمی‌روی‌خویش گذاشته بود؟ (لورا نزا) گفت(ژوزف بالسامو) شاهزاده خانم گفت از لحاظ معلومات و اطلاعات این مردچه جورآدمی است؟

«لورانزا» گفت اوهمه‌کس را می‌شناسد وبافکاردرونی همه‌کس پی‌میبرد ، ومثل‌این این است که درتمام اعصارزنده بوده زیرا جزئیات هر عصر و زمانی را طوری بیان مینماید که گوئی بچشم می‌بیند ومیگوید که با قیصرروم (سزار) و«شارلمانی» امپراطوراروپاوفراعنه مصر ، آشنا بوده و العیاذبالله میگوید هنگامی که حضرت مسیح را بصلیب مـی‌کشیدند او حضورداشت .

شاهزاده خانم گفت ازاین قرارمردی‌شارلاتان‌است (لورانزا) گفت خانم من نمیدانم که این کلمه در زبان فرانسه چه مفهومی دارد ولی اینرا میدانم که این مرد بقدری قوی است که هیچ نیروئی درقبال اوتاب مقاومت‌ندارد وهرکس‌که باومیرسد ناچاراست‌که‌تسلیم گردد ودرهمان موقع‌که تصورمیکنندکه اوتنهاست وممکن است اورا وادار بتسلیم کرد بـا یك اشاره ، وحتی بدون اشاره ، یك ارتش اززمین بیرون میآورد .

شاهزاده خانم هنگام شنیدن این کلمات سررا تکان میداد وآشکار میکرد که تصور نمیکند آن مرد آنقدر قوی باشد و شاید نیروی و هم وتخیل‌زن ایتالیائی، آنمرد را آنقدر درنظرش بزرك‌جلوه داده است .

وقتیکه حرف «لورانزا» تمام شد لوئیز گفت مطمئن باشیدکه این مرد هرقدرهم‌قوی باشد من شما را پناه خواهم داد .

«لورانزا» با مسرت وامیدواری گفت‌آه . والاحضرتا ، آیا حاضریدکه‌مرا پناه‌خود قراربدهید؟شاهزاده خانم گفت بلی ، وتا وقتیکه شما خود منصرف نشده‌اید در این صومعه درپناه من خواهید بود واین را هم بدانیدکه وحشت شما ازاین مرد،واینکه اورا موجودی خارق‌العاده دانسته‌اید بیشتر ناشی ازتخیلات شماست و در هرحال اینجا صومعه مستحکمی است ودیوارهای بلند ودرهای‌قطورداردو ابلیس وحتی‌افراد بشرکه‌بعضی ازآنهاخطرناکتر ازابلیس هستند نمی توانند بدون اجازه من‌وارد این صومعه بشوند اینك بگوئیدکه‌خیال دارید چه‌بکنید ؟

(لورانزا) گفت خانم،من مقداری جواهر دارم وبا این جواهرمبلغی راکه برطبق مقررات باید به صومعه بپردازم تقدیم مینمایم که بتوانم در همین صومعه جزو زنان تارك دنیا بشوم .

شاهزاده خانم گفت آیا این‌جواهرمتعلق بشماست ؟ (لورانزا) جواهری راکه‌بگردن

ودست وگوش‌های اوبود بازکرد وروی میز گذاشت وگفت بلی خانم،این جواهرمتعلق به خود من است وگرچه آن مرد اینها رابمن داده ولی گفته است که بخود من تعلق دارد و من هرطورکه مایل باشم میتوانم درآنها دخل وتصرف کنم .

شاهزاده خانم نظری به جواهرانداخت ودیدکه نزدیك بیست هزار«اکو» ارزش‌دارد و به (لورانزا) گفت قیمت اینها خیلی بیش از میزان مبلغی است که شما باید به صومعه بپردازید ؟ .

(لورانزا) گفت با این وصف من بقیه آن را بخداوند تقدیم میکنم و فقط یك خواهش دارم .

«لوئیز» گفت‌خواهش شما چیست؟«لورانزا» گفت این اسب عربی که من برآن‌سوار شدم وتااینجاآمدم متعلق به اوست وخواهش میکنم امربفرمائیدکه اگرآمد واسب خود را مطالبه‌کرد باو بدهند .

شاهزاده خانم گفت بسیار خوب ، ولی خود شما که مایل نیستید به طرف او باز- گشت کنید ؟

«لورانزا» گفت نه خانم،ویگانه آرزوی من‌این است که دراین صومعه که تحت‌مدیریت والاحضرت قرار گرفته تارك دنیا بشوم .

(لوئیز) گفت من باورود شما به جرگه زنهای تارك دنیا موافقم وازاین ساعت شما دراین صومعه با ما زندگی خواهیدکرد ووقتی که دورهٔمقدماتی را طی‌کردید ومن‌ازرفتار شمااطمینان حاصل‌کردم آنوقت لباس خواهید پوشید ومعجر برسر خواهید نهاد وبخداوند تعلق خواهید گرفت .

«لورانزا» درمقابل دخترپادشاه فرانسه زانوزد وشروع به‌سپاسگزاری کرد وناگهان تکان خورد وسررا بلند نمود وباوحشت گفت ای‌خدا .. ای‌خدا ..

شاهزاده خانم گفت شما را چه میشود ؟ وبرای چه‌دچارارتعاش شدید؟

(لورانزا) درحالیکه به‌نفس افتاده بود وبدنش میلرزید بااضطراب گفت اومیآید .. اومیآید .. وبصومعه‌نزدیك شده است .

شاهزاده خانم گفت‌که را میگوئید .. این کیست که میآید ؟

(لورانزا) گفت همان مردی‌که من ازاومیترسم ... و همان کسی‌که میخواهد مرا محوکند نزدیك می‌شود .

«لوئیز» گفت این چه حرفی است‌که میزنید ... چگونه ممکن است‌کسی بدون اجازه من یا پادشاه فرانسه اینجا بیاید ؟

(لورانزا) گفت با این وصف به‌صومعه نزدیك شد ... آه‌خدای من ... م.. را نگاه دارید .. اومرا بطرف خود می‌کشاند .

(لوئیز) دیدکه زن جوان مثل اینکه بیك طناب نامرئی بسته شده بطرف درکشیده

می‌شود ولذا دستش راگرفت وگفت آرام بگیرید ... حتی‌اگرخود اوباشد نمیتواند شمارا ازاینجا خارج‌کند .

(لورانزا) دست رأروی قلب خودگذاشت وباکلمات‌جویده وبریده گفت اکنون‌وارد صومعه شد . والآن است‌که وارد اینجا میشود مرا نگاه دارید ، وازمن حمایت‌کنید .

این هنگام درب اطاق بازشد ویکی ازخواهران تارك دنیا ورود نمود وگفت خانم، یك اصیل زاده‌آمده ومیگویدکه میخواهد والاحضرت را ملاقات نماید ؟

(لوئیز)پرسید اسم اوچیست ؟ خواهرجواب داد نام‌اوکنت دو(فنیکس) میباشد .

شاهزاده خانم از(لورانزا) پرسیدکه‌آیااین اسم‌اوست؟زن جوان گفت من این‌اسم‌را نشیده‌ام ولی دروجود خود اوتردید ندارم وحتماً خود اومیباشد .

(لوئیز) ازعضوصومعه پرسیدکه این مرد چه کاردارد ؟

خواهر تارك دنیا گفت او از طرف پادشاه پروس‌مأموردربارفرانسه‌شده‌و میگویدکه میخواهد چندلحظه راجع به‌موضوع لازمی والاحضرت راملاقات‌کند.

شاهزاده خانم قدری فکرکرد وبه «لورانزا» گفت وارد اطاق مجاور بشوید و وقتی درب‌آن اطاق بسته شد «لوئیز» به عضوصومعه گفت حالا این شخص راواردکنید .

خواهرتارك دنیا سرفرودآورد وخارج شد و«لوئیز» ازجا برخاست و باطاق مجاور نزدیك‌گردید وبه «لورانزا» گفت این اطاق ازپشت قفل می‌شود وکلید هم در سوراخ قفل است‌وبرای‌مزید اطمینان‌دررا‌ازداخل‌قفل‌کنید و(لورانزا) درحالیکه مضطرب ومرتعش بود ازاین‌گفته اطاعت‌کرد و(لوئیز) برجای خود نشست .

طولی نکشیدکه‌کنت دوفنیکس براهنمائی خواهرتارك دنیا وارد اطاق‌گردید .

چشم شاهزاده خانم بمردی جوان افتادکه اونیفورم افسران (پروس) را دربرداشت‌و قیافه‌اش‌متین‌و دارای چشمهائی گیرنده بود .

کنت دوفینکس سررا فرودآورد ولی زیادسررا خم‌نکردتا دخترپادشاه فرانسه‌بداند وی‌گرچه بیش ازیك افسرنیست ، ولی به‌شخصیت خود اعتماد دارد .

وقتی‌که (فنیکس) سررا بلند نمود شاهزاده‌خانم پرسید آقا، بـا من کاری داشتید ؟

افسرپروسی‌گفت والاحضرتا،اگرموضوعی‌که ازهرلحاظ مهم‌است پیش نمیآمدهرگز مصدع خاطروالاحضرت‌نمی‌شدم‌زیرا میدانم والاحضرت،مخصوصاً ازاموردنیوی‌کناره‌گیری فرموده‌ایدکه بتوانید اوقات خود را صرف خداوند ودستگیری ازبیچارگان بکنید .

دخترپادشاه فرانسه‌گفت این موضوع چیست ؟

افسرپروسی‌گفت‌آمده‌ام ازوالاحضرت خواهش‌کنم شخصی راکه‌دراین صومعه میباشد بمن مستردفرمایند .

شاهزاده‌خانم‌گفت این شخص‌کیست؟ .. افسرپروسی‌گفت‌این شخص زنی‌است‌که‌بنام (لورانزاسفلی جیانی) خوانده می‌شود .

(لوئیز) گفت این زن باشما چه مناسبتی‌دارد ؟... آیا شریك شماست؟ ویا خواهر شما ویا یکی‌دیگرازخویشاوندان میباشد .

افسرپروسی گفت والاحضرتا (لورانزا-فلی جیانی) زوجهٔ من است .

شاهزاده خانم باصدای‌بلند بطوری‌که (لورانزا) دراطاق مجاوربشنود گفت این‌زن، زوجهٔ شماست ؟

افسرپروسی بامتانتی هرچه تمامتر گفت بلی‌والاحضرتا و(لورانزا-فلی‌جیانی) کنتس دوفنیکس زوجهٔ من است .

شاهزاده خانم‌با لحنی تندوجدی گفت‌آقا، زنی بنام (کنتس دوفنیکس) دراین صومعه وجود ندارد .

افسرپروسی ازاین لحن تند ازجا درنرفت وبا همان متانت گفت‌والاحضرتا من‌تصور میکنم که والاحضرت‌تردیددارید وفکرمی‌نمائیدکه (لورانزا-فلی جیانی) زوجهٔ من‌نیست ؟

شاهزاده خانم گفت درست است ومن دراین خصوص تردید دارم .

افسرپروسی گفت والاحضرتا، رفع‌تردید ازوالاحضرت‌اشکالی ندارد واگرامربفرمائید که (لورانزا) دراین اطاق حضوربهم رساند وازاو این موضوع را سئوال فرمائید حقیقت بوالاحضرت‌آشکارخواهدشد .

هنگام ادای این‌کلمات چشم‌های افسرپروسی متوجه جواهری شدکه‌روی میز نهاده بودندوشاهزاده خانم که‌امتداد نظراورا تعقیب میکرد متوجه گردیدکه باوجود آن‌جواهر، نمیتواند انکارکندکه (لورانزا) درصومعه نیست .

درعین‌حال حاضرنبودکه (لورانزا) را تسلیم‌آن مرد نماید زیرا شاهزاده خانم بعد ازچند مرتبه‌که نظربچشمهای آن مرد انداخت فهمیدآنچه (لورانزا) میگفت صحت داردو آن‌مرد، آدمی خطرناك است لذاگفت :

هرگاه این زن‌وارد این‌اطاق شود چه‌خواهد گفت ؟ افسرپروسی گفت اوبعرض‌والا-حضرت خواهد رسانید که زوجهٔ من می باشد ومایل است‌که ازاینجا خارج شود وبا من زندگی نماید .

شاهزاده خانم باصدای بلندتری‌که ناشی ازنفرت وخشم او بودگفت آقا من حیرت میکنم چگونه میگوئید (لورانزا-فلی‌جیانی) زوجهٔ شماست ؟

افسرپروسی گفت والاحضرتا ، کجای حرف من حیرت‌آور است ؟ مگر چیز عجیبی است‌که‌کنت « دوفنیکس » با این زن ازدواج‌کرده باشد ؟

« لوئیز » گفت شما شوهر این زن هستید ؟ افسر پروسی‌گفت بلی خانم « لوئیز » گفت وازدواج شما با اوشرعی است افسرپروسی‌گفت بلی خانم واگروالاحضرت بازتردید کنید ممکن است‌که من قباله ازدواج را بنظرشما برسانم .

افسرپروسی این‌را گفت وجزوه کشی‌ازجیب بیرون آوردویك کاغذ رسمی ازآن‌خارج

کرد ومقابل شاهزاده خانم گشود و گفت ملاحظه بفرمائید این قباله ازدواج است ودراین قباله تصریح گردیده که من و « لورانزا » برطبق مقررات شرع شوهروزن شده‌ایم واسقف کلیسای « استراسبورك » قباله اردواج را امضاء نموده و اگر والاحضرت امضای اورا ـ بشناسید ، ملاحظه میفرمائیدکه خود او امضاءکرده است .

شاهزاده خانم نظری‌تند بافسر پروسی‌انداخت و گفت‌آقا تعیین صحت وسقم گفته‌شما خیلی‌آسان است برای اینکه‌کاردینال دو « روهان » دراینجا است وهنوز ازاینجا نرفته‌و ممکن است‌که در این خصوص از او توضیح بخواهیم و اوکاملا امضای اسقف استراسبورك را می‌شناسد .

افسرپروسی درحالیکه قباله ازدواج را درجیب می‌نهاد گفت والاحضرتا، برای من مایه کمال مباهات است‌که کاردینال دو « روهان » راجع باین موضوع توضیح بدهند تا اینکه سوء ظن والاحضرت رفع شود و بدانیدکه این زن براستی زوجه من است .

« لوئیز »که ازاینهمه تهوروظاهر سازی افسر پروسی خشمگین شده بود زنك زد و یکی‌ازخواهران‌تارك‌دنیاوارداطاق شد وشاهزاده‌خانم‌قلم برداشت وچندکلمه‌روی کاغذنوشت ودرپاکت نهادو بخواهرمزبور گفت تصورمیکنم که‌آقای‌کاردینال دو « روهان » در صومعه مجاورباشد وبا روحانیون‌آنجا مذاکره میکند فوراً سواری را مامورکنید که این یاداشت را بکاردینال برساند و بطور شفاهی هم باو بگوید که بیدرنگ باینجا بیاید زیرا حضور کاردینال دراینجا لازم است .

وقتیکه خواهر تارك دنیا نزدیك شد که یادداشت را از دست مدیره صومعه بگیرد شاهزاده خانم‌آهسته‌گفت چهارنفرمرد مسلح ازقراولان صومعه‌را مقابل درها بگذارید و بگوئید که بدون اجازه مخصوص من هیچ مردی حق خروج ازصومعه را ندارد .

هنگامیکه‌شاهزاده خانم، مشغول نوشتن یادداشت بودافسرپروسی بدربیکه«لورانزا» درقفای‌آن قرارداشت نزدیك‌گردید وبادست اشاراتی بطرف‌آن کردوهنگامیکه شاهزاده ـ خانم ازنوشتن یادداشت وصدور دستورفراغت حاصل کرد او را در آنجا دید و گفت آقا چه می‌کنید وآنجا چرا ایستاده‌اید ؟

افسرپروسی گفت من‌میدانم‌که زوجه من « لورانزا » پشت ایندر است و خواستم باو بگویم‌که باین اطاق بیاید وبزبان خود بوالاحضرت بگوید که وی زوجه من است و البته حضوراو دراین اطاق مانع ازاین نیست‌که والاحضرت ، برای تعیین صحت و سقم عرایض من ، دلایل دیگری را نیزمطالبه بفرمائید وازآقای‌کاردینال توضیح بخواهید .

وبعد افسرپروسی باصدای بلندگفت (لورانزا) . لورانزا من میل دارم‌که شما باین اطاق بیائید وهرچه راکه مایل هستید بگوئید ؟

در این موقع شاهزاده خانم باحیرتی زیاد شنید که‌کلید درسوراخ قفل گردش‌کردو دربازشد و « لورانزا »که‌آنهمه نسبت بآن مرد ابرازنفرت‌کرده بود وارد اطاق گردید.

شاهزاده خانم دیدکه او بطور مستقیم چشم بکنت دوخته و درقیافه او هیچ اثر از خشم وکینه دیده نمیشود .

«لوئیز» خطاب به «لورانزا» بانك زد : خواهرمن ... چه می‌کنید ؛ ومکر عقل خود را ازدست داده‌اید ؟ اینهمان مردی است که شما ازدستش فرارکردید و باینجا پناه آوردید وتا وقتیکه دراین صومعه هستید درامن خواهید بود .

افسرپروسی گفت والاحضرتا ، درخانه من نیزاودر امان است وازهیچ حیث باو ـ بد نخواهدگذشت .

بعد خطاب بزن جوان گفت آیا اینطورنیست وآیا شما درخانه من درامن نیستید ؟

زن جوان بدون اینکه چشم ازافسرپروسی برگیرد گفت همینطوراست .

شاهزاده‌خانم ازشدت تعجب،دست را بهم زدوسکوت‌کردوافسرپروسی گفت :لورانزا، والاحضرت تصورمیکنندکه من به‌عنف واجبارشمارا نزدخودنگاهمیدارم‌ومن میل‌دارم‌که‌شما بزبان خود بکوئیدکه من‌شما را مجبورنکرده‌ام .

(لورانزا) بدون‌آنکه روی خود رابرگرداندگفت شما مرامجبورنکرده‌اید .

شاهزاده‌خانم‌گفت پس این داستان ربودن چه‌بودکه شمابرای من حکایت‌کردید ؟

(لورانزا) جوابی‌نداد وهمچنان چشم‌به افسرپروسی‌دوخته بود وگوئی انتظارداشت که جواب شاهزاده خانم را بوی تلقین نماید .

افسرپروسی گفت‌لورانزا،والاحضرت میل‌دارندبدانندکه شماچگونه‌از صومعه خارج شدیدوبمن ملحق گردیدید و من میل دارم‌کهشما این‌واقعه رابدون کم‌وکاست ، در این جا حکایت کنید.

زن جوان مرتعش شد وگفت‌من چیزی بخاطر ندارم افسرپروسی گفت درحافظه‌خود جستجوکنید ... وسعی نمائیدکه هرچه‌را واقع‌شده بخاطربیاورید .

(لورانزا) بازمرتعش شدوقدری فکرکرد وگفت‌آه .. بخاطرم‌آمد ...

افسرپروسی گفت بکوئید ومتوجه باشیدکه جزئیات را فراموش نکنید .

(لورانزا) گفت وقتیکه‌من درصومعه بیهوش‌شدم مرا ازکلیسای صومعه خارج‌کردند وباطاقی‌که اقامتگاه من درآن صومعه بود بردند . مادرم تاعصرآن روزبربالین من بردو در آن موقع طبیبی را بربالین من آوردند وپزشک مزبورنبض مـرا گرفت وآئینه‌ای مقابل دهانم قرارداد وگفت نبض من نمیزندونفس ازدهان من بیرون نمی‌آیـد وتردیدی وجود نداردکه من مرده‌ام .

شاهزاده خانم پرسید شما که میگوئید مرده بودیدچگونه این نکات را بخاطردارید؟

(لورانزا) جواب نداد .

افسرپروسی گفت والاحضرت سئوال میکنند شما که هوش وحواس نداشتید چگونه‌این نکات را بخاطردارید ؟

زن جوان گفت علتش این است که من، با اینکه قدرت حرکت و تکلم نداشتم و دیگر از نفس نمیکشیدم همه‌چیزرا می‌شنیدم وصدای اطرافیان خودرا میشناختم .

شاهزاده خانم گفت ازطبیب دربارشنیدم که میگفت گاهی اوقات حال اغماء بقدری شدید است که اطرافیان خیال‌میکنند شخصی که بحال اغماء افتاده فوت کرده ولذا اورادفن مینمایند درحالیکه هنوز نمرده است .

افسر پروسی گفت (لورانزا) به سرگذشت خود ادامه بدهید .

«لورانزا» گفت مادرم حاضرنبود قبول کند که من مرده‌ام وپیشنهاد کرد که آن شب بربالین من باشد . صبح روزدیگر کشیش آمد وبمادرم گفت موافقت کند که جنازه را دفن کنند ومادرم بازامتناع نمودو گفت بگذارید امروزوامشب‌هم نزد دخترخود باشم .

درخلال آن روز،وشب بعدچندمرتبه کشیش ومدیره صومعه آمدند که اجازه دفن بگیرند ومادرم موافقت نمی‌نمود .

کشیش میگفت اصرارمادرم، برای نگاهداری جنازه من بمنزله مخالفت با مشیت باری پروردگاراست زیرا خداوند روح مرا احضارکرده،وبآسمانها برده ، و دیگرنباید جسم من روی زمین باقی بماند . کشیش یقین داشت که‌روح من بلافاصله بعد ازخروج ازکالبد، به بهشت واصل شده است زیرا من هنگامی مرده بودم‌که میخواستند گیسوان مرا قیچی کنند تا من برای بقیه عمرفقط بخداوند تعلق داشته باشم‌وکشیش برای تسلای مادرم میگفت خوشا بحال او،وبحال شما،که درچنین حالی وی ازاین دنیارفت .

معهذا مادرم راضی نمیشد که مرا ازخود جدا کند وجنازه من تا صبح روزسه‌شنبه‌در آن اطاق ماند بدون اینکه آثارتجدیدحیات درآن آشکارشود .

در اینموقع مدیره‌صومعه وکشیش‌ودیگران بمادرم گفتند که‌اگربازهم برای‌نگاهداری جنازه من اصرارکندمرتکب کفرخواهد شدوازلحاظ شرعی ،عمل اومذموم‌ودرخورمجازات خواهد بود وناچارمادرم ازاطاق من خارج گردید .

دراینهگام زنهای‌تارك دنیا وارد اطاق من‌شدند ولباس مرا از تن بیرون آوردند و کفنی سفید رنك برتنم پوشانیدند زیرا بااینکه چشمهایم بسته بود من بخوبی اطراف را می‌دیدم وقیافه هریك را می‌شناختم .

آنگاه چون ناکام مرده بودم یك تاج گل ازگلهای سفید « اورکیده » روی سرم نهادند ودو دستم را روی سینه‌ام وبالای صلیبی که ازگردنم آویزان بود قراردادند .

آنوقت تابوت را وارد اطاق نمودند ومنکه همه چیزرا می‌دیدم ومی‌شنیدم برخود لرزیدم زیرا متوجه شدم‌که میخواهندمرا زنده دفن کنند .

مرا بلندکردند ودر تابوت جا دادند ، و بطوریکه در مملکت ما ایتالیا رسم است صورتم راکشودند وسپس تابوت را بکلیسا بردندو در وسط کلیسا جادادند و اطراف آن شمع‌های بلند مومی نهادند وروشن کردند .

آن روز تا شب ، روستائیان اطراف می‌آمدند ونظری بمن می‌انداختند و فاتحه

می‌خواندند وبعضی ازآنهاکه جوانی مرا می‌دیدندگریه می‌کردند .

وقتیکه هوا تاریك شد درهای کلیسای صومعه را باستثنای درب کوچکی بستند وفقط یکی ازخواهران تارك دنیا درکلیساکنارمن باقی ماند، ووی یکصندلی راحتی‌آورد وروی آن نشست وطولی نکشیدکه بخواب فرورفت .

ولی من گرفتاروحشتی بزرك بودم زیرا می‌دانستم‌کهصبح روزدیگرمرا دفن‌خواهند کرد درحالی‌که من زنده می‌باشم .

ساعت‌کلیسا ، یکی بعد ازدیگری ساعات شب را مینواخت و هرضربتی از زنك آن ساعت ، مثل این بودکه روی قلب من‌کوبیده می‌شود زیرا می‌دانستم‌که ساعت زنده بگور رفتن من نزدیکترمیگردد ، و درواقع ، زنگهائی‌که نواخته می‌شد بمنزله ناقوس مرك‌من بود ، ومن باخوف احساس می‌نمودم‌که خود ناظرمرك وتدفین خویش هستم .

هرچه میکردم‌که خود را تکان بدهم وازتابوت برخیزم امکان نداشت و می‌گفتم خدایا ، راضی مباش ، منکه زنده هستم ، براثرنادانی اطرافیان ، زنده بگوربروم .

خداوند استغاثه مرا شنید وشخصی راکه یکمرتبه ، سبب نجات من از قطاع‌الطریق شده بود بکمك من فرستاد .

همینکه ساعت‌کلیسا ، دوازده مرتبه زنك زد ونیمه شب را اعلام داشت من متوجه شدم‌که بدنم تکان میخورد وتغییرحالی بمن دست میدهد . این حرکات وتغییر، شبیه به مواقعی بودکه‌آن مرد واردکلیساگردید ...

صحبت «لورانزا »که باینجا رسید افسرپروسی حرف‌اورا قطع‌کرد وگفت‌آیادرآن موقع‌که من واردکلیسا شدم ، متوحش شدید ویا خوشحال‌گردیدید ؟

« لورانزا »گفت من وقتیکه اورا دیدم خیلی خوشحال شدم ، چون فهمیدم که او آمده است‌که مرا نجات بدهد وازمرگی‌که بینهایت وحشت‌انگیز بود برهاند .

اوبتابوت من نزدیك‌گردید وگفت‌ازجا برخیزوراه برو .

در یك لحظه ، کالبد بیحرکت من جان گرفت و من از جا برخاستم و از تابوت خارج شدم .

او ازمن پرسیدآیا راضی وخوشحال هستی یاناراضی وبدحال ؟

گفتم فوق‌العاده مسرورم وهرگزخود را این اندازه خوشحال ندیده‌ام .

خواهرتارك دنیاکه کنارتابوت من‌روی‌صندلی نشسته بود ازبرخاستن من بیدار نشد ومن وآن مرد ازکلیسای صومعه خارج شدیم وقدم بحیاط‌گذاشتیم ومن سربلند کردم و آسمان پرازستاره راکه هرگزامیدوار بدیدن آن نبودم بامسرت تماشاکردم وسینه را ـ برای بلع هوای لطیف شب؛که هرگز اموات‌آنرا استنشاق‌نمیکنند‌گشودم .

ان مرد بمن‌گفت اکنون شما مختارهستیدومیتوانیددراین صومعه بمانید وتارك‌دنیا شوید یا اینکه با من ازاینجا خارج‌گردید .

گفتم من مایل هستم که با شما ازاین صومعه خارج شوم وهرجامیروید بیایم .

آن مرد گفت پس بیائیدکه برویم وباتفاق نزدیك درب صومعه‌که‌قفل بود رسیدیم . اوازمن‌پرسید کلید قفل‌این درکجاست ؟ گفتم که روزهاکلیددرها بکمردربان‌آویزان است‌وشب کلیدهارادرجیب‌لباس خود میگذارد ومیخوابد .

آن مردپرسیدکه لباس اودرکجاست ؟ گفتم دراطاق وی ... آن‌مردگفت‌آهسته و بدون صدا باطاق اوبروید وازبین‌کلیدها ، آنراکه باین قفل میخورد بردارید وبیائید .

من اطاعت‌کردم ورفتم ووارد اطاق دربان شدم وکلیدی را که مربوط بآن قفل بود برداشتم وآمدم و اودر راگشود وگفت اینك خارج شویم . ومن واو باسرعت ازصومعه و دهکده‌ایکه صومعه درآن واقع شده بود دورشدیم ومن دیدم یك‌کالسکه در انتظار ماست و سوارکالسکه گردیدیم وبراه افتادیم ...

شاهزاده خانم بعد ازتمام شدن سرگذشت (لورانزا) گفت‌آیا این مرد، باجبارشمارا ازصومعه خارج نکر وآیا شما را تهدید ننمود .

(لورانزا) جواب نداد وحتی روی خود را برنگرداندکه نشان بدهد سئوال‌شاهزاده خانم راشنیده است .

افسرپروسی گفت‌که والاحضرت ازشما میپرسندکه آیا من شما را مورد عنف وتهدید قراردادم یا نه ؟

(لورانزا) گفت نه . شاهزاده خانم پرسید پس برای چه بـا این مرد از صومعه خارج شدید ؟

باز (لورانزا) جواب نداد ومثل این بودکه صدای دختر پادشاه فرانسه را نمیشنود.

افسرپروسی ، مجدد سئوال شاهزاده‌خانم را تکرارکرد وگفت چرا با این مرد از صومعه خارج شدید ؟

(لورانزا) گفت برای اینکه اورا دوست میداشتم .

افسرپروسی نظری بدختر‌پادشاه فرانسه انداخت وتبسمی‌کرد وباآن تبسم بشاهزاده خانم فهماندکه‌آیا دیدید من راست میگفتم ؟

فصل چهل و چهارم

کاردینال(روهان)نیزواردمذاکره می‌شود

شاهزاده خانم از آنچه میدید یا می‌شنید بی‌نهایت حیرت میکرد و بتدریج،متوجه میشدکه اظهارات سابق (لورانزا) دایر بر آن‌که‌آن مرد قدرتی‌عجیب،وساحرانه داردنباید بدون‌اساس باشد .

ولی افسرپروسی برای اینکه دخترپادشاه فرانسه‌را بیشترقائل براستگوئی خودکند گفت والاحضرتا، برای اینکه هیچگونه تردیدی ، راجع بصحت عرایض من در خاطرشما باقی نماند خوب است‌که به بقیه اظهارات «لورانزا» نیز گوش بدهید .

بعد خطاب به (لورانزا) گفت آیا بخاطرداریدکه ما بعد ازخروج ازصومعه بچه نقاط سفرکردیم .

زن جوان گفت ما باتفاق‌درشمال ایتالیا گردش‌کردیم وجاهای باصفا وخوش‌آب‌وهوا را دیدیم.

شاهزاده خانم‌گفت وقطعاً این مرد باجبار شما را با خود برد،وشما نمیتوانستیدکه درقبال نیروی مرموزاین مردکه نمیدانستید چیست وچگونه است مقاومت نمائید ؛

افسر پروسی گفت والاحضرتا ، چرا این فرمایش را میفرمائید در صورتیکه‌آنچه والاحضرت می‌بینید ومیشنوید نشان میدهدکه من بهیچوجه این زن را مورد عنف واجبار قرارندادهام .

با اینکه دلائلی‌که تاکنون ارائه داده شد بنظر من کافی است معذالك دلیل دیگر را بنظروالاحضرت میرسانم وآن نوشته خود (لورانزا) است وهنگامی‌که من مجبورشدم‌که برای مدت‌کمی ازاومفارقت‌کنم‌اونتوانست‌که‌تاب دوری مرابیاورد واین یاداشت‌راکه‌اکنون تقدیم میکنم بخط خود برای من نوشت .

افسرپروسی یادداشتی از جزوه‌کش خود بیرون آورد وبشاهزاده خانم تقدیم‌کرد و دختر پادشاه فرانسه دیدکه درآن‌چنین نوشته‌اند :

(ای عشرات ، زودمراجعت‌کن ، هنگامیکه تودر کنار من‌نیستی من‌آرام ندارم ،

آیاموقعی خواهد رسیدکه مابرای همیشه ازآن یکدیگر باشیم)

شاهزاده خانم نظر بامضای کاغذ انداخت و دید نوشته‌است «لورانزا»

مشاهدهٔ این خط دخترپادشاه فرانسه را نسبت بزن جوان خشمگین کردوازجا بر-خاست وباو نزدیك گردید و گفت این کاغذ چیست؟ ومگر این کاغذ را شما ننوشته‌اید ؟

«لورانزا» نه جواب داد ونه حرکتی کرد که آشکارکند متوجه نزدیك شدن شاهزاده خانم گردیده است .

افسر پروسی به«لورانزا» گفت والاحضرت میخواهندبدانند واز زبان شمابشنوندکه آیا این کاغذ راشما نوشته‌اید یانه ؟

اینرا گفت وکاغذ را از دست لوئیز گرفت و در دست«لورانزا» گذاشت و «لورانزا» آهسته آن را روی قلب نهاد .

افسر پروسی گفت آیااین کاغذ را شمانوشته‌اید ؟

«لورانزا» گفت البته . افسر پروسی گفت آیا میدانید در این کاغذ چه‌نوشته‌اید ؟

«لورانزا» گفت‌بلی «کنت دوفنیکس» گفت پس‌آنرا بخوانید «لورانزا» بعدازقدری تردید مثل اینکه بخود فشار می‌آورد عبارت فوق راکلمه به‌کلمه خواند .

شاهزاده خانم گرچه نمی‌توانست منکر آن مدرك کتبی واعتراف صریح «لورانزا » بشود معهذا گفت من اظهارات این زن‌را باور نمیکنم برای‌اینکه می‌بینم که طرز صحبت و رفتار او غیر عادی است و مثل اینکه این زن از خــود اختیاری ندارد و نمیداند که چه میگوید ؟

افسرپروسی گفت اوکاملامختار اراده خودمیباشد وبهمین جهت این‌نامه رابمن‌نوشت وهمین نامه سبب‌شدکه‌من‌اورابه‌عقد زوجیت خود درآوردم زیرادیدم اوهم مرادوست‌میدارد همانگونه‌که من اورا دوست‌میدارم ونیز فکر کردم کـه او زوجه من باشد بهتر ازاینستکه فیمابین‌ما رابطه رسمی وشرعی وجود نداشته باشد تا اگر من به‌جهتی فوت‌کردم‌ثروت‌من باو برسد واو بعداز من ازحیث معاش‌فارغ‌البال باشد .

شاهزاده خانم گفت که‌خوداین‌خانم بمن گفت‌که بین‌اووشماهیچگونه‌رابطه‌خویشاوندی و زناشوئی وجود ندارد .

افسر پروسی بدون اینکه جوابی به‌شاهزاده خانم بدهد خطاب به «لورانزا» گفت آیا بخاطر داریدکه مادرچه روزی زن‌وشوهر شدیم .

«لورانزا» گفت آن‌روز ، سوم ماممه بود ، افسرپروسی گفت آیا میدانید مراسم عقد درچه محلی صورت گرفت «لورانزا» گفت بلی . . . مراسم‌عقددر « استراسبورك » انجام گرفت .

افسر پروسی پرسید درکدام یك از نقاط «استراسبورك» مراسم عقد بانجام‌رسید .

«لورانزا» گفت درکلیسای بزرگ آن شهر .

افسر پروسی گفت آیادر آن روز، کسی شمارا مجبور کرد که زوجه من بشوید«لورا نزا» گفت بهیچوجه ومن خیلی خوشوقت بودم که زوجه شما میشوم . افسرپروسی گفت آخر والاحضرت تصور میفرمایندکه من باجبار شمارا زوجه خودکردم و بهوالاحضرت گفته‌اند که شما ازمن نفرت دارید .

«لورانزا» گفت این چه‌حرفی‌است؟... ومن‌شمارا خیلی‌دوست‌میدارم برای اینکه‌شما رئوف و جوانمرد وسخی ونیرومند هستید .

افسر پروسی گفت وازوقتیکه‌شمازن‌من هستید آیامن ازحق زناشوئی استفاده‌کرده‌ام «لورانزا» گفت نه شامثل خواهر خود بامن رفتارکردید ومن‌اصالت دوشیز گی خود را حفظ کرده‌ام .

افسر پروسی روی خودرا بطرف شاهزاده خانم کرد و گفت والاحضرتا آیا ملاحظه فرمودیدکه من درست‌می‌گفتم .

شاهزاده خانم که از این اعترافات ومنظره‌ایکه مقابل خویش میدید وحشت کـرده بود عقب رفت تا نزدیك مجسمه حضرت‌مسیح که از عاج‌ساخته وبدیوار روی پرده سیاه‌رنگی نصب‌کرده بودند رسیدوگفت آقا ... اقا ... بمن نزدیك‌نشوید وآن خانم هم‌نباید نزدیك شود زیرا من احساس میکنم که آنچه می‌بینم ومی‌شنوم چیزی‌غیر عادی‌است .

همین وقت اطلاع دادندکه‌کاردینال «دوروهان» اجازه ورود میخواهد وشاهـزاده خانم‌که باحضور یك‌شخص ثالث‌خود راقویدل میدید ازپای مجسمه دورشد وپشت میز خود نشست و افسرپروسی هم‌چیزی درگوش «لورانزا» گفت وسکوت کرد .

کاردینال واردشد واول به‌شاهزاده خانم سلام‌داد وتا چشمش بافسرپروسی افتاد گفت آه . . . این‌شما هستید ؟

شاهزاده خانم که از این اظهار آشنائی دوچار حیرتی جدید شده‌بود گفت مگرشما این اقارا میشناسید؟کاردینال گفت بلی‌والاحضرتا، شاهزاده‌خانم گفت‌اکنون که اورامیشناسید بگوئید کیست ؟

کاردینال (دوروهان) گفت این‌آقاکه درحضور شماایستاده یك‌جادوگر می‌باشد .

دختر پادشاه‌فرانسه گفت‌عجب....این آقاجادوگر است؟کاردینال گفت‌بلی والاحضرتا و از تغییر حالی‌که بوالاحضرت دست داده احساس میکنم‌که او برای شماهم یك پیشگوئی کرده است .

شاهزاده خانم‌که گویا معنی این حرف را نفهمید گفت آقای‌کاردینال‌خواهش‌می‌کنم قباله ازدواج را معاینه‌کنید .

کاردینال ،که سابقه‌ای از موضوع نداشت باتعجب گفت‌کدام قبالهٔ ازدواج .

شاهزاده خانم‌گفت ملاحظه‌کنید قباله ازدواجی‌که این آقا نشان میدهد آیا درست است یانه ؟

افسر پروسی قباله ازدواج را بکاردینال نشان دادوکاردینال نظری بهقباله انداخت وگفت این قباله ازدواج درست است واسقف کلیسای استراسبورك آن را امضاءکـرده ومن امضای اورا پای قباله می بینم .

شاهزاده خانم گفت این قباله ازدواج این آقا بااین خانم استآیایقین داریدکهاین امضاء درست میباشد .

کاردینال گفت درصحت امضاء تردید ندارمولی چون این امضا دردست این آقا است بعید نمیدانم که بدون رضایت اسقفکلیسای استراسبورك این امضاء را ازاوگرفته باشند؟

شاهزاده خانم گفت چگونه ممکن است که بدون رضایت اسقفکلیسای استراسبورك این امضاء را ازاوگرفته باشند ؟

کاردینال گفتعلتش اینست که این آقا جادوگر میباشد و باوسایل جادوگری میتواند بدون تمایل مردم از آنها امضاءبگیرد .

شاهزاده خانم گفت آقای کاردینال ، آیا بآنچه میگوئید یقین دارید .

کاردینال گفت بلی والاحضرتا ، وبهمین جهت در حضورشما من میخواهم ازاین آقا توضیحات جدی و صریح بخواهم .

افسر پروسی گفت و منهم میخواهم از شما توضیحاتی بخواهم .

کاردینال بالحنی آمرانه گفت ولی فراموش نکنیدکـه سئوال کننده منهستم و شما باید جواب بدهید .

افسرپروسی گفت باکمال میل بسئوالات شما جواب میدهم امایقین دارمکه شما مایل نیستیدکه بعضی از جوابهای من ازدهانم خارج گردد .

کاردینال گفت آقا دراین دوره حرفه جادوگری حرفه مشکلوخطرنـاکی است و گرچه شما یکمرتبهدرحضور والاحضرت عروسدر بارفرانسهقرین موفقیتشدیدولیهمه کس سخاوت وحوصاه والاحضرت آرشید وشـماری آنتوانت راندارد .

دختر پادشاه فرانسه باشگفت پرسید آیا این آقا بحضور والاحضرت عروس سلطنتی رسید ؟

افسر پروسی گفت بلی والاحضرتا ، شاهزاده خانم گفت چگونه این افتخار نصیب شما شد ؟

افسر پروسی گفت والاحضرتـا ، من نمیخواستم بحضور والاحضرت عروس سلطنتی شرفیاب شوم بلکه خوداو ابراز تمایل کردکه مرا ببیند .

شاهزاده خانم گفت و شماچه کردیدکه سبب تغییر حال عروس باعظمت ماگردید

افسر پروسی گفت والاحضرتا ، من برحسب تقاضای خوداو حقیقتی راکه مورد علاقه عروس سلطنتی بود بایشان گفتم .

کاردینال گفت ولیوالاحضرت عروس سلطنتی از شنیدن این حقیقت ضعف کرد .

افسر پروسی گفت من گناهی ندارم زیرامن نمیخواستم چیزی باو بگویم واوبمن امر کردکه هرگاه از ابراز حقیقت خودداری کنم مرا مورد اذیت قرارخواهد داد .

شاهزاده خانم گفت آقا ، این چه حقیقتی بودکه شما بعروس ماگفتید وسبب ضعف او شد ؟

افسر پروسی گفت من قدری پرده حوادث آینده رابالازدم وآنچه که درآتیه اتفاق خواهد افتاد باو گفتم .

شاهزاده خانم گفت پرده حوادث آینده‌را بالازدید؟ افسرپروسی گفت بلی والاحضرتا همان حوادث آینده‌ای که والاحضرت شما از آن بیم دارید و از بیم آن بصومعه پناهنده شده‌ایدکه با دعاونیایش بدرگاه خداوند آن‌را دورکنید . شاهزاده خانم گفت آقا ، آیا متوجه هستیدکه چه میگوئید ؟

افسر پروسی گفت بلی والاحضرتا ، من بخوبی میدانم که چه میگویم و اطلاع دارم که والاحضرت شما چون یکی ازپاکان وپرهیزکاران بودید توانستید بنوبهٔ خود این آینده تاریك و خطرناك را مشاهده کنید و وقتی من قسمتی ازپرده حوادث‌را برای عروس سلطنتی بالا زدم او ازفرط وحشت ضعف کرد .

کاردینال گفت والاحضرتا، ایا می‌شنوید که این شخص چه‌میگویدوآیاآنچه‌میگوید درست است.

شاهزاده خانم گفت افسوس که آنچه راجع بحوادث آینده میگوید درست است

افسر پروسی صدا را بلندتر کرو وگفت‌من بوالاحضرت آرشیدوشس (ماری‌آنتوانت) نشان دادم که سلطنت او محکوم به فناست آنهم با طرزی فجیع که در قاره اروپا بدون سابقه است .

شاهزاده خانم بانك‌زد آقا، چه میگوئید ؟ واین چه‌حرفی است که بزبان می‌آورید؟

افسرپروسی باهمان لحن گفت واما شما والاحضرتا، شاید بتوانید باقلب پاك‌وپرهیز-کاری خود قسمتی ازبدبختی‌های آینده را دورنگاهدارید ولی دوره بدبختی سلطنت‌عروس خودتان را نخواهید دید زیرا قبل ازآنموقع، خداوند تبارك‌وتعالی شمارا نزد خوداحضار خواهد فرمود ولی‌وای برخویشاوندان ونزدیکان شما ... خانم‌بدرگاه خدا استغاثه‌کنید.. ازدرگاه خداونداسترحام‌کنید ،شاید خداوند بخانواده شما ترحم فرماید وبلا را ازآنها دور کند .

لحن تکلم واظهارات افسرپروسی که‌کاملا مطابق با پیش بینی واستنباط شاهـزاده خانم بود طوری اورا منقلب کردکه یك مرتبه مقابل مجسمهٔ حضرت مسیح زانوبزمین زد وشروع به استرحام نمود .

آنوقت افسرپروسی خطاب بکاردینال گفت اینك نوبت صحبت ما دونفراست وبگوئید چه توضیحاتی میخواستید ؟

کاردینال، افسرپروسی را کنارپنجره برد .

درآنموقع اشخاصی که درآن اطاق‌بودند این وضع‌را داشتند .

شاهزاده خانم پای مجسمه حضرت مسیح مشغول نیایش واسترحام بود و «لورانزا» مانند مجسمه‌ای بدون حرکت وسط اطاق ایستاده وبدان میمانست هیچ چیزرا نمی بیند و چیزی نمیشنود .

وکاردینال وافسرپروسی هم کنارپنجره ایستاده بودند وکاردینال ازافسرپروسی‌پرسید من میخواهم بدانم که شما که‌هستید ؟

افسرپروسی گفت مگرشما هم‌اکنون نگفتید که من جادوگرهستم ؟ دیگرچرا این سئوال را میکنید ؟

کاردینال گفت من قبل‌ازاینکه وارد این‌اطاق بشوم‌شنیدم که میگویند کنت«دوفنیکس» دراینجا حضوردارد وشما که دراینجا خودرا کنت (دوفنیکس) معرفی‌کرده‌اید درجای‌دیگر موسوم به (ژوزف بالسامو) بودید ؟

« ژوزف بالسامو » گفت مگر من اختیار ندارم که هراسم که میخواهم روی خود بگذارم؟

کاردینال گفت چرا ولی حق ندارید ازآن اسم استفادهٔ نامشروع بکنید وعناوین و درجات غیرموجود برای خود اختراع نمائید درصورتیکه شما اکنون انیفورم ارتش‌پروس را پوشیده‌اید وآیا میدانیدکه آقای (سارتین) رئیس پلیس خیلی علاقه‌مند است‌که شما را بخوبی بشناسد .

« بالسامو » تبسمی کرد و گفت تصور میکنم من هم از ملاقات ایشان خوشوقت خواهم شد .

کاردینال گفت حالا تمسخرهم میکنید ؛ (بالسامو) گفت من اهل تمسخر نیستم ولی بالفطره‌شوخ هستم.

کاردینال گفت ومن حالا بشما نشان میدهم‌که‌نمیتوانید همواره شوخ باشید .

«بالسامو» گفت ببینیم تا باور کنیم . کاردینال گفت آقای جادوگر اگرمن اکنون شما را توقیف کنم چه خواهید گفت ؛ بالسامو گفت آقای کاردینال میگویم که‌کار بدی میکنید ؛ .

کاردینال گفت بسیارکارخوبی است زیرا وقتی‌که شما را توقیف‌کردم و برئیس پلیس تسلیم نمودم او زودخواهد فهمیدکه «ژوزف بالسامو» که هرروز بیك رنك درمی‌آیدکیست زیرا من که تمام خانواده های اصیل زاده اروپا را می شناسم این اسم را در هیچ نقطه پیدا نکردم .

«بالسامو» گفت اگر بدوست خودتان آقای «برتوی» -۱- مراجعه میکردید شاید او مرا میشناخت .

کاردینال گفت اینجا صحبت ازآقای «برتوی» نبود وبعلاوه آقای « برتوی » با من دوست نیست .

«بالسامو» گفت البته اوامروز دوست شما نیست ولی سابقاً دوست شما بود وشماحتی کاغذی هم برای اونوشتید .

کاردینال سررا جلو آوردو گفت چه کاغذی برای اونوشتم ؟ «بالسامو» گفت قدری جلوتر بیائیدکه دیگران صدای شما را نشنوند زیرا برای شما ضررخواهد داشت. کاردینال سررا جلوترآورد و گفت کدام کاغذ را میگوئید ؟ « بالسامو » گفت همان کاغذی‌که شما از اطریش به‌آقای «برتوی» درپاریس نوشتیدکه اوبکوشدکه عروسی ماری‌آنتوانت با ولیعهد فرانسه سرنگیرد .

این مرتبه‌کاردینال متوحش شد وگفت شما ازکجا بوجود این‌کاغذ پی‌بردید ؟.

«بالسامو» گفت من مضمون این‌کاغذ را ازحفظ میدانم ۰کاردینال گفت از این قرار «برتوی» بمن دروغ گفته است .

« بالسامو » گفت چطور؟کاردینال گفت وقتی که عروسی سرگرفت من نامه‌ای به «برتوی» نوشتم وازاودرخواست کردم که نامه مراپس بدهد واوگفت که‌آن‌را سوزانیده‌است.

«بالسامو» گفت اوچاره نداشت‌جزاینکه بوسیله این‌دروغ شما راقانع کند زیرا نامه راگم‌کرده بود ونمیتوانست بشما پس بدهد .

کاردینال گفت شما ازکجا میدانیدکه اونامه راگم کرده بود ؟ «بالسامو» گفت من دلیل محسوس گم‌کردن نامه را دردست دارم. کاردینال گفت آن دلیل‌کدام است .

«بالسامو» گفت دلیل مزبوراین است که نامه‌نزد من میباشد .

کاردینال‌گفت ازکجا این نامه را پیدا کردید ؟

«بالسامو» گفت روزی من در حیاط کاخ ورسای بودم و دیدم کـاغذی روی زمین افتاده‌وخم شدم وآنرا برداشتم ودیدم‌که نامه‌ایست که شما به‌آقای «برتوی» نوشته‌اید .

کاردینال گفت وظیفه شما این بودکه این نامه را به «برتوی» تسلیم‌کنید و چـرا تسلیم نکردید؛«بالسامو» گفت‌من‌مردی‌هستم‌جادوگر،و شما مردی هستید‌کاردینال،و فکر کردم‌که روزی‌خواهد آمدکه شما درصدد برمیآئیدکه بجرم‌جادوگری مرا زنده‌بسوزانید ودرآنروزاین نامه سلاحی مؤثر علیه شما خواهد بود .

۱ـ اوگوست ـ آرمان ـ «بارون دوبرتوی» که ازسیاسیون فرانسه بود درتاریخ‌این سر گذشت چهل سال داشت و از کسانی محسوب می شد که نمیخواست ولیعهد فرانسه، با (ماری آنتوانت) دختر‌امپراطوراطریش وصلت‌کند . این‌مرد درسال ۱۸۰۷ میلادی‌که ناپلئون درفرانسه حکومت میکرد زندگی را بدرود گفت . «مترجم»

کاردینال ازاین حرف وحشت کرد ولی بعد ازچندلحظه بروحشت خود غلبه نمود وگفت من آدمی نیستم که درقبال تهدید یك شارلاتان اظهارعجز بکنم زیرا بفرض اینکه‌این نامه آشکارشود وبدانندکه من با عروسی دختر امپراطور اطریش وولیعهد فرانسه مخالف بوده‌ام صریحاً میگویم که این عروسی را موافق با مصالح دولت اطریش نمیدانستم ودولت متبوع من ازمن حمایت خواهدکرد چون میداندکه درست گفته‌ام ودرهرصورت عقیده من این بوده که این مزاوجت بصلاح دولت اطریش نیست .

« بالسامو » گفت ولی حقیقت غیرازاین است وشما با این که یك کاردینال بودید احساسات عادی‌دوستانه‌ماری‌آنتوانت‌را نسبت بخودطوردیگر تلقی وتصور نمودید گردیداو شمارا دوست‌میدارد ووقتی صحبت‌ازوصلت‌دربارا‌طریش وفرانسه‌شد شماازاین‌جهت مخالفت نمودید که امیدواربودید دخترامپراطوراطریش زوجه شما شود .

کاردینال گفت بفرض اینکه‌من نسبت بدخترامپراطور اطریش‌چنین احساساتی‌داشتم دلیلی‌که مؤید وجود این احساسات‌باشد وجود ندارد .

«بالسامو» گفت‌اگرشما آدم بی احتیاطی هستید من برعکس احتیاط دارم‌وبنابراین بشما پیشنهاد میکنم بجای اینکه با یکدیگردشمن بشویم خوب است با هم دوست باشیم که بتوانیم‌ازدوستی یکدیگراستفاده کنیم .

کاردینال گفت من‌چه استفاده ازدوستی شما میکنم ؟ .

«بالسامو» گفت همان استفاده‌ای که هردوستی میتواند ازدوست دیگر بنماید .

کاردنیال گفت هرگز من محتاج نخواهم شدکه بشما مراجعه‌ای بکنم ودرخواست خدمتی بنمایم .

«بالسامو» گفت اشتباه میکنید واگربمن مراجعه بکنید بهتراز دوستان دیگرباشما رفتارخواهم‌کرد زیرا من میدانم‌که شما مخصوصاً ازموکب عروس سلطنتی جلوافتادیدکه خود را زودتر بپاریس برسانیدکه بتوانید ازدوستان‌خود مبلغ پانصدهزارفرانك قرض کنید زیراکمال احتیاج‌را باین قرض برای تأدیه‌قروض دیگرخود دارید ولی‌هیچ یك‌ازدوستان شما حاضرنشدندکه درخواست شما را اجابت نمایند .

کاردینال گفت واگربشما مراجعه میکردم چه نتیجه‌ای میگرفتم ؟ «بالسامو» گفت اگربمن مراجعه میکردید فوراً این مبلغ را دراختیارشمامیگذاشتم ویا بهمین اندازه‌بشما طلا میدادم .

کاردینال گفت درکجا میتوان بشما مراجعه‌کرد « بالسامو » گفت درپاریس ودر خیابان «سن کلود» ونشانی‌خانه من درآن خیابان این است‌که یك‌سرشیر، چکش دق‌الباب در میباشد .

کاردینال گفت درچه موقع میتوان بشما مراجعه‌کرد ؟

«بالسامو» گفت پس فردا، ساعت شش بعد ازظهر، وبعدازآن هروقت‌که میل شما باشد وهرموقع‌که مایل باشید مرا سرافرازکنید درب خانه من بروی شما بازاست .

دراین موقع دعا واسترحام شاهزاده‌خانم تمام شد وکاردینال که بکلی مقهورشده‌بود به شاهزاده خانم نزدیك گردیدو گفت والاحضرتا، توضیحاتی‌که‌آقای کنت «دوفنیکس»دادند مرا متقاعدکرد گواینکه درصحت قباله ازدواج هیچ تردید نداشتم واکنون بـرمن محقق

گردیدکه این زن ، زوجه شرعی آقای کنت دوفنیکس است .

«بالسامو» سرفرودآورد و گفت اینك تصمیم والاحضرت چیست ؟ شاهزاده خانم گفت البته شما حق داریدکه زن خودتان را ببرید ولی قبل خروج ازاینجا من باید دو کلمه با این خانم صحبت کنم وآنگاه به «لورانزا» نزدیك گردید و گفت خواهرمن ، آیا شما به طیب خاطر و بدون اینکه مورد تهدید و ارعاب قرار بگیرید از این صومعه خارج میشوید ؟

«لورانزا» جواب نداد و بالسامو گفت والاحضرت ازشما سئوال میکنندکه آیا شما بدون تهدید وارعاب وبه طیب خاطرازاین صومعه‌خارج میشوید ؟

زن جوان گفت بلی من به طیب‌خاطرازاین‌صومعه خارج میشوم .

شاهزاده خانم گفت وقصدشما این‌است که با شوهرتان‌زندگی کنید؟ «لورانزا» جواب نداد وبازد«بالسامو» سئوال دخترپادشاه‌فرانسه را تکرارکرد و لورانزا گفت بلی قصددارم که با شوهرم زندگی کنم .

شاهزاده خانم گفت گرچه من احساس میکنم که روابط این زن وشوهر، مطیع‌عوامل عجیب وخارق العاده‌ایست که من ازآن سردرنمیآورم معهذا نمیتوانم ازخروج آنهاممانعت نمایم وبنابراین شماآقای‌کنت، وشما خانم (لورانزا) آزاد هستیدکه ازصومعه خارج شوید ولی قبل ازخروج جواهرخود راکه اینجا گذاشته‌اید بردارید ؟

(بالسامو) گفت این جواهررا من برای‌فقرا تقدیم میکنم ویقین دارم‌که باتوجهات عالیه والاحضرت، بهای‌آنهابطرزی‌شایسته بین مستحقین تقسیم خواهد شد.

(بالسامو) سرفرودآورد وعازم حرکت‌گردید و(لورانزا) بدون یك‌کلمه حرف یا خدا یافظی بازوببازوی (بالسامو) داد وازاطاق خارج گردید وقبل ازخروج (بالسامو) گفت اجازه میدهیدکه اسب خود (جرید) را ازصومعه ببرم ؟

شاهزاده خانم زنك زد و گفت اسبی راکه این خانم وارد صومعه‌کرد بآنها بدهید.

بعد ازاینکه‌آن دونفررفتند شاهزاده‌خانم سررا باتأثرتکان داد و گفت‌آقای‌کاردینال هوائی‌که ما تنفس میکنیم گوئی‌که خطرناك است ومن احساس مینمایم که ماآینده وحشت انگیزی را درپیش داریم .

فصل چهل و پنجم

شاه به پیشواز عروس خودآمد

(سن‌دنیس) بطوری‌که میدانید درشمال پاریس‌واقع شده وکاخ‌ورسای درمغرب‌پاریس است و عروس سلطنتی برای این‌که از (سن‌دنیس) به کاخ ورسای برود می‌بایست‌که خط سیری را ازشمال شرقی به جنوب غربی طی‌کند.

وبرنامه‌تشریفات طوری تعیین‌شدکه اعلیحضرت لوئی‌پانزدهم درقصبه(کوربه‌ووا)-۱- باستقبال عروس‌خود بیاید وعروس‌سلطنتی‌هم‌بعدازعزیمت‌از(سن دنیس) شام را درکوربه‌ووا صرف نماید.

ازچند روزقبل سکنه (کوربه‌ووا) خودرا برای تماشای‌کم نظیرورود عروس‌سلطنتی آماده‌کرده بودند.

هرکس خود را موظف میدانست‌که پنجره‌هاو بالکن‌های خانه خـود راکه در مسیر موکب عروس‌سلطنتی است باگل وسبزه بیاراید ودروسط خیابان‌های قصبه چندطاق نصرت افراشته بودند.

دختران قصبه، برطبق رسومی‌که معلوم نیست ازچه موقع بیادگار مانده لباس سفید پوشیده وبه‌گیسوان خود گل‌وروبان زده بودند وتمام‌کسبه وروستائیان وکارگران‌بهترین لباسی راکه داشتند دربرکردند.

هنگام عصرپرچم سفیدی بالای کلیسای قصبه (کوربه‌ووا) افراشته شد وبلافاصله یك تیرتوپ شلیك‌گردید وافراشتن‌پرچم‌وشلیك توپ، آشکار ساخت ، که موکب عروس‌سلطنتی ازدورنمایان گردید وهمانموقع شاه‌که لباس رسمی دربرکرده بود سوارکالسکه هشت اسبی شد و کالسکه های دختران شاه و بعد از ان کالسکه های درباریان در قفـای شاه براه افتادند.

۱ـ(کوربه‌ووا)قصبه‌ایست‌که‌درچهارکیلومتری مغرب پاریس واقع‌شده بودولی‌امروز جزوحومه پاریس است.

«مترجم»

درباریهای جوان صبح آن روز اول طلوع فجراز (کوربه‌ووا) باتفاق ولیعهد رفته بودندکه بالای (سن‌دنیس) به موکب عروس ملحق شوند وبطوریکه دیدیم هنگامی که‌عروس وارد (سن دنیس) شدبا ولیعهد وشوهرخود همراه بود .

این رسم که داماد،قبلا براه بیفتد وروی جاده عروس خودرا ملاقات‌کند ، ازرسوم قدیمی سلطنت فرانسه بود .

هانری چهارم ولوئی سیزدهم ولوئی چهاردهم ولوئی پانزدهم همه درزمان جوانی‌و هنگامیکه میخواستند ازدواج‌کنند همینگونه رفتارکردند وفلسفه این رسم این بودکه‌داماد درسرجاده،ووسط‌گرد وغبار، بهترمیتواند عروس خود رابیبند وبزیبائی اوپی ببرد زیرادر آن موقع هیچگونه ظاهرسازی،وجود ندارد وعروس نمیتواند بوسیله‌آرایش خودرازیباتر ازآنچه هست جلوه بدهد .

ضمناً این رسم،یکنوع خوش‌آمدگوئی نسبت به عروس وخانواده اوبود زیراظاهراً اینطورجلوه میکردکه داماد ، تاب‌تحمل‌ندارد ونمیتواند صبرکندتا اینکه برطبق‌تشریفات رسمی ودرساعت مقررعروس خود را ببینند .

استقبال داماد ازعروس سرجاده ، وسوارکالسکه او شدن وباتفاق اومراجعت‌کردن جزو تشریفات رسمی‌نبود ، وازثبت‌آن دربرنامه تشریفات خودداری میکردند اما همه‌می‌دانستندکه این تشریفات بعمل خواهدآمد .

بهرحال چون دوبرادرداماد وجوانان درباری باتفاق داماد رفته بودند اطراف‌شاه غیرازدختران اوو(دوباری)ودرباریهای سالخورده نبود .

زائد است‌که بگوئیم‌که شاه و درباریان اوبا چه تشریفاتی سوارشدند وچه‌سواران‌با شکوه با البسهٔ رنگارنك و زر و زیور و پرهای‌مواج کالسکه‌های‌موکب سلطنتی‌را احاطه کرده‌بودند .

درمحلی معین‌که قبلاباعلامت صلیب‌آن‌را تعیین‌کرده بودند موکب سلطنتی وعروس سلطنتی بهم‌تلاقی‌کردند .

اول(ماری‌آنتوانت) باتفاق‌ولیعهد قدم‌برزمین گذاشت وبطرف‌کالسکه‌شاه‌روانه‌شدند وشاه‌که دید عروس ونوه‌اش بطرف اومیآیندقدم برزمین نهاد وماری‌آنتوانت قدم‌های‌خود را طوری تنظیم‌کردکه تا شاه قدم‌بزمین‌گذاشت اودرمقابل شاه زانوبرزمین زد .

شاه عروس خود و هکذانوه خود راکه اونیزمثل عروس زانوزد اززمین بلندکردو عروس خویش را دربغل‌گرفت وسپس درصدد معرفی دختران خود باو برآمد وهریك از دخترهاکه معرفی میشدند (ماری‌آنتوانت) جمله‌ای محبت‌آمیزخطاب باومیگفت .

بعد ازمعرفی دخترها باندازهٔ یك لحظه سکوت برقرارشد ودراینمدت شاه مردد بود که‌آیا (دوباری) را معرفی بنماید یانه ؟...

«دوباری» هم‌که عقب دخترن شاه ایستاده بود اضطراب داشت ونمیدانست‌که‌آیاشاه

اورا معرفی‌خواهد نمود یا خیر؛

بعد شاه بر تردید خودغلبه کرد ودست دوباری‌را گرفت واوراجلوآورد و گفت‌ایشان خانم لاکنتس دوباری، بهترین دوست من هستند ؟

ماری آنتوانت گرچه قدری تغییررنك داد اما بدون درنك وبالحنی آمیخته بمسرت گفت اعلیحضرت رابداشتن چنین دوست‌تبریك‌میگویم وبدیهی است چنین دوست شایستگی آن رادارد که مهرومحبت دیگران را بطرف خود جلب کند .

تمام درباریها بعد ازشنیدن‌اینحرف نظرهای حیرت‌آمیز بهم انداختندوهمه فهمیدند که اگردختر‌امپراطور اطریش با زنی‌که معشوقه شاه است اینطور گرم می گیرد ناشی از توصیه مادرش ، ملکه اطریش می‌باشد وشاید جمله‌ای‌که برزبان‌آورده نیزازطرف مادرش باو تلقین شده است .

(شوازول) بواسطه شخصیت ومقامی‌که داشت جلوآمدکه بنوبه خود معرفی شود اما شاه اشاره‌ای کرد و بر اثرآن اشاره موزیك نظامی بترنم درآمد وتوپها شروع به شلیك کردند و دروسط شلیك توپهاوترنم‌موزیك شاه دست عروس خود راگرفت وبطرف کالسکه هشت اسبی سلطنتی رفت وهنگام رفتن بطرف کالسکه ازمقابل « شوازول» گذشت .

کسی نفهمید که آیا شاه « شوازول » را دید یا نه ؟ ..... ولی هیچگونه اشاره و سلامی باو نکرد .

دوباری هم با مسرت بطرف کالسکه خودرفت و قبل از اینکه سوار کالسکه شود از مقابل‌کالسکه برادرش گذشت وبآن کالسکه نزدیك گردید وبمحض اینکه ویکونت اورادید گفت خواهر آیا آن جوان را می‌بینی که سوار بر اسب با زنی که درون کالسکه نشسته صحبت می کند .

دوباری گفت نه .. « ویکونت » گفت‌آن جوان(فیلیپ دوتارونی) است . دوباری گفت : این همان کسی است‌که تورا مجروح کرده‌است ؛

« ویکونت» گفت بلی وآیاآن زن جوان وباشکوه رامی‌بینی‌که درون‌کالسکه نشسته وآن جوان بااوصحبت می کند ؛

دوباری گفت بلی ... « ویکونت» گفت اوهم خواهرش می‌باشد ولی‌آیا مواظب‌شاه هستی وآیا می‌بینی‌که شاه این دخترجوان را نگاه می‌کند ومن شرط می‌بندم که شاه از عروس خود راجع باینددخترجوان توضیح میخواهد .

دوباری گفت حق باتواست وشاه با توجه مخصوص باینددختر نگاه می کند .

ویکونت گفت خواهر، من ازتوجه شاه نسبت باینددخترنگران شده‌ام وفکر می‌کنم بهمان اندازه‌که من باید ازبرادرش برحذرباشم توهم باید ازایندخترجوان برحذرباشی.

دوباری گفت اینچه حرفی است‌که میزنی ؟ . «ویکونت » گفت من درست میگویم و نصیحت مرا بپذیرومواظب ایندختر‌باش چون خیلی زیبا و باشکوه است . دوباری گفت بسیارخوب ...« ویکونت » گفت من هم مواظب برادراوخواهم بود . دوباری گفت: آه . . دوست ما دوك دوریشلیوبما نزدیك می‌شود .

دوك دوریشلیوجلومی‌آمد وسررا تکان می‌داد ودوباری باو گفت‌آقای دوك .. شما را چه می‌شود ؛ وچرا سررا تکان می‌دهید .

ویکونت و (شون) خواهرش باحترام دوك ازکالسکه که چند لحظه قبل سوارشده بودند قدم بزمین گذاشتند ودوك گفت: کنتس ...آیا متوجه شده‌اید که امروزماهمگی حالی نامناسب داریم وبااینکه همه باید درچنین روز خوشحال باشیم برعکس متفکرهستیم‌ودر خود فرورفته‌ایم درصورتی‌که سابقاً هروقت که ما باستقبال یك عروس سلطنتی می‌رفتیم - خوشحال وخندان بودیم ... وآیا چون من پیرشده‌ام محیط امروز را غمگین و نامناسب می‌بینم یا واقعاً اینطوراست .

در اینموقع صدائی از عقب دوك برخاست وگفت دوك عزیز من ، علتش اینست که سابقاً سلطنت فرانسه جوانتراز امروزبود وامروزمسن‌تر ازسابق شده‌است .

نه فقط دوك ، بلکه دیگران که اینحرف را شنیدند حیرت کردند وچشم آنها به‌پیرمردی افتادکه لباس باشکوه باحمایل وچندین نشان در برداشت و دوك بانگی از حیرت برآوردو گفت‌آه ... ایندوست عزیزمن(بارون دوتاورنی) است‌بارون... اگر بدانید که از دیدار شما چقدر خوشوقت هستم و بعد خطاب به « دو باری » گفت کنتس اجازه بدهید که‌دوست‌صمیمی خود (بارون‌دوتاور نی دومزون روژ) را بشمامعرفی نمایم‌ومخصوصاً از شما درخواست می‌نمایم‌که نسبت بایشان صمیمی و بالطف باشید .

« ویکونت »آهسته درگوش خواهرش گفت که این پدرآن خواهروبرادراست وبعد هردوسرفرود آوردند .

رئیس تشریفات این‌هنگام بوسیله شیپورچی فرمان سوار شدن بکالسکه‌هاو حرکت موکب را صادرکرد ودوك سالخورده وبارون دوتاورنی ازمعشوقه شاه وخواهرو برادر او جدا شدند ورفتند وبعد ازرفتن آنها (ویکونت) بخواهرش گفت همانطوری که از پسربدم می‌آید ازاین پدرهم بدم آمده چون احساس می‌کنم پیرمردی محیل است .

« شون » گفت افسوس که این ژیلبرت حیوان فرارکرد والا راجع باین خانواده اطلاعات خوبی کسب می‌کردیم .

« ویکونت» گفت حالا که خوشبختانه کاری نداریم زود می‌توانیم او را پیداکنیم وبعد سوارشدند وکالسکه‌ها برای بازگشت بقصبه « کوربه‌ووا بحرکت درآمد.

فصل چهل و ششم

(ژیلبرت) بازهم راه پیمائی میکند

ما ژیلبرت را درجائی گذاشتیم که از(فیلیپ دوتاورنی) خدا حافظی کرد ودر وسط جمعیت ناپدید شد .

« ژیلبرت » خیلی غمگین بود و حتی اظهار ملاطفت (فیلیپ) اثری در تقلیل اندوه اونکرد .

پسرجوان ازبی‌اعتنائی«آندره» رنج می‌برد زیرا درآنروزمتوجه شدکه او در نظر «آندره» حتی باندازه سنگهای عمارات ودرختان خیابان اهمیت وارزش ندارد .

«آندره»نمی‌دانست که اوتاچه اندازه‌قلب‌پسرجوان رامجروح کرده .است

«آندره» بمثل فرشته‌ای بودکه ازبالای‌آسمان پروازمی‌کرد ونمی‌توانست روی‌زمین را ببیند وخزندگانی امثال (ژیلبرت) را مشاهده‌کند .

« ژیلبرت » که پسری نورسیده و جوان بود و در زندگی اجتماعی تجربه نداشت وازدنیا جزجنگل وشکاروکتابهای نویسندگان‌آن عصرچیزی نمی‌دانست ، حاضر نبود که موقع اجتماعی خود را باموقع اجتماعی«آندره » مقایسه‌کند وبفهمدکه اونباید امیدوار به علاقه ومحبت «آندره» باشد .

بی‌اعتنائی «آندره» که عمدی نبود وخود «آندره»نمیدانست‌که تاچه اندازه پسر - جوان را مهموم می‌کند مانند تیری برقلب «ژیلبرت» نشست .

دیگرمیل نداشت‌که‌تماشا کندومانندهرعاشق جوان‌که‌دروسط جمعیت خود راناراحت می‌بیند و میخواهد تنها باشد ، « ژیلبرت»هم تصمیم گرفت که خود را ازوسط جمعیت برکنار نماید .

وبااینکه صفوف متراکم جمعیت تماشاچی مانع ازعبوراو بود معهذا مانند پیکان ، صفوف مردم راشکافت وازطرف دیگرسربدرآورد ودوباره چشمش بآب وسبزه وسیع‌افتاد

« ژیلبرت » بخط مستقیم راهی را پیش گرفت و رفت‌تا اینکه بیك رودخانه بزرك رسید وبطرزی مبهم فهمیدکه رود مزبورباید رودخانه سن باشدکه بعد ازخروج از پاریس از (سن دینس) میگذرد .

پسرجوان کناررودخانه روی سبزه نشست وسررا بین دودست گرفت و شروع بتفکر کرد و گاهی آههای طولانی می‌کشید وچون کسی اورا نمی‌دید زمانی ناله میکرد .

تازه (ژیلبرت) فهمیده بودکه اگرروزی بیآیدکه او بجاه و مقامی برسد باز در نظر «آندره» همان ژیلبرت است و بازه آندره» بابی‌اعتنائی اورا خواهد نگریست و حاضر نیست‌که غیر از « ژیلبرت » کاخ (تارونی) برای او شخصیت دیگر ، یعنی بالاتری را قائل گردد .

« ژیلبرت » تصورمی‌کرد که وقتی «آندره» بفهمدکه اوبپاریس آمده و در پاریس صاحب شغلی شده ومیتواند بوسیله نوشتن نت‌های موسیقی معاش خود را تامین نمایدبرای اوقائل باحترام خواهد شد درصورتی‌که نه‌آمدن اوبپاریس ، ونه‌تحصیل شغل، کوچکترین اثر در « آندره» نکرد ووقتی کالسکه‌ها براه افتاد«آندره » حتی روی‌خود را برنگرداند که از«ژیلبرت » خداحافظی کند .

« ژیلبرت » بقدری درنظر«آندره»حقیر بودکه وقتی آندخترجوان مطلع شدکه وی بکتابچه نوتهای موسیقی اونظرمی‌انداخته متنفر گردید واگر « ژیلبریت » میگفت که من اوراق آن‌کتابچه را لمس‌کرده‌ام حتما اورا درخوراعدام می‌دانست .

«ژیلبرت» متوجه شدکه آنچه اورا درنظر(آندره) خوار وبدون اهمیت‌کرده این است‌که وی اصیل زاده نیست .

جوانان دیگرچون اصیل زاده هستند با اینکه چیزی نمیدانندمورد توجه آندره‌قرار میگیرند ویا ممکن است قراربگیرند اما اوچون‌اصیل‌زاده نیست‌آندره‌همواره‌اورایك‌خانه شاگردمیداند درصورتی‌که اگرلباس‌خوب بپوشد وسوار براسب شود ازجوانان اصیل‌زاده زیباتروبرازنده‌ترخواهد شد .

بعد ازاینکه «ژیلبرت» قدری ازاین فکرهاکرد باصدای بلند گفت مگر گولبر-۱- اصیل زاده‌بود ومگر(ووبان) -۲- اصیل زاده بود؟.... معذالك این اشخاص ترقی‌کردند و به مقامات بالا رسیدند وازاصیل زادگان محترم‌ترشدندبطوری‌که‌اصیل زادگان باکمال

۱- (کولبر) که بدواً منشی (مازارن) صدراعظم فرانسه بود درسایه هوش و پشت کار وزیرو خزانه دار کل فرانسه شد و خدمات بزرگ در زمان لوئی چهاردهم بکشور فرانسه کرد.

۲- ووبان (بروزن - دکان) - مهندس معروف فرانسوی است‌که در زمان لوئی- چهاردهم میزیست واصول ساختمان استحکامات جدید جنگی راکه امروز هم متداول است ابداع کرد . براثر نقشه‌های (ووبان)است‌که امروز دژهای‌نظامی را طوری‌میسازندکه‌آتش برج‌های آنها با یکدیگر تقاطع کند وقوای مهاجم را بین‌شلیك متقاطع‌قراربدهد .استحکامات خطوط (ماژینو)و(زیگفرید) دراروپا نیز برطبق اصول استحکامات همین مرد ساخته شده بود . «مترجم»

میل بلکه افتخار حاضر بودند که دختر یا خواهر خود را بآنها بدهند و (آندره) نمیدانند که من از حیث تصمیم وعزم از (کولبر) و (ووبان) کمتر نیستم بلکه عزم من قوی‌تر از آنهاست و روزی که من بجاه ومقام رسیدم آنوقت فیلیپ که بمن گفت ممکن است روزی تو به مقامات بالا برسی خواهرش را باکمال میل بمن خواهد داد .

(ژیلبرت) این کلمات را با صدای بلند ادا کرد وباز بفکر فرو رفت و هر گاه یك راننده زورق ، با صدای بلندآواز نمیخواند وازقسمت‌علیای رودخانه نمیآمد وآوازاورشته تفکرات (ژیلبرت) را پاره نمی‌کرد شاید (ژیلبرت) تا غروب‌آفتاب کنار رودخانه‌مشغول تفکر بود .

وقتی صدای راننده زورق اورا بخودآورد ازجا برخاست وخود را بهلب‌آب رسانید وقدری‌آب نوشید وبطرف‌آبادی مراجعت‌کرد .

وقتی‌که (ژیلبرت) واردجمعیت‌شد متوجه‌گردید‌که تشریفات توقف (ماری‌آنتوانت) درصومعهٔ (سن دنیس) تمام شده وکالسکه‌ها عازم حرکت ازسن دنیس هستند .

(ژیلبرت) زودکالسکه (آندره) را شناخت خاصه آنکه فیلیپ سوار بر اسب کنار آن‌کالسکه حرکت میکردوتا پسر جوان آن کالسکه را دیدگفت من باید بفهمم که این کالسکه‌کجامیرود .

بطوریکه درفصل سابق گفتیم قراربودکه (ماری‌آنتوانت) درقصبه (کوربه‌ووا) باتفاق شاه ودختران اوصرف شام‌نماید .

بعد از ورود (ماری آنتوانت) بآن قصبه ، شاه برای اینکه عروس خود را از خویش راضی کند صورت مدعوینی را که باید در سرمیزشام حاضر باشند با یك مداد به (ماری آنتوانت) داد وگفت اسم هریك ازاین اشخاص‌راکه مایل نیستید حضورداشته‌باشند خط بزنید .

(ماری آنتوانت) صورت مزبور را از نظر گذرانید تا وقتی که بنام (کنتس دوباری) رسید .

این اسم را مخصوصاً درآخراسامی مدعوین نوشته‌بودند وعروس جوان با اینکه‌از مشاهده نام دوباری متغیرشد معهذا برحسب توصیه‌ای که مادرش امپراطوراطریش باو کرده بوداز حذف‌آن‌نام‌خود داری‌نمود وصورت ومداد را بشاه پس داد وگفت اعلیحضرتا من ازدیدارتمام‌این اشخاص،درسرمیزشام خرسند خواهم شد .

البته (ژیلبرت) ازاین موضوع مطلع‌نبود ونمیدانست‌که دوباری‌هم جزو مدعوین‌است تا اینکه درقفای‌کالسکه‌ها به قصبه (کوربه‌ووا) رسید وچشمش به(زامور) افتادکه سوار بر اسبی سفیدکنار کالسکه‌ای توقف‌کرده بود وآنوقت متوجه شدکه دوباری درون‌آن‌کالسکه است واز بیم‌آنکه مبادااورا ببیندخود را پنهان‌کردزیرا میدانست که اگرخانواده‌دوباری اورا پیداکنند عاقبت بدی برای اوخواهد داشت .

خوشبختانه، برای ژیلبرت، هواتاریك شد ودیگر(ژیلبرت) نترسید وازپشت‌درخت‌ها خارج شد وخود را به نزدیکی عمارتی رسانیدکه شاه وعروس دربـاری درآن صرف شام میکردند.

ولیعهد فرانسه،قبل ازاینکه مدعوین برسرمیزشام بروند برای اینکه‌مجبور نشودکه با دوباری پشت یك میز بنشیند سردرد را بهانه‌کرد وازحضوردرسرمیزشام معذرت خواست ولی عروس جوان حاضر شدوشام‌که توأم با شب‌چره‌بود تاساعت ده بعداز ظهر طول‌کشید وشاه مخصوصاً ازاین جهت خرسند بودکه میدید عروس اوبا معشوقه‌اش خوشرفتاری‌میکند و با محبت با اوصحبت می‌نماید .

(آندره) وپدروبرادرش را برسرمیزشام خانوادهٔ سلطنتی راه ندادند و آنها باتفاق سایرملتزمین،درحیاط وسیع‌آن عمارت‌که مستور ازچمن بود و در روشنائی مشعلها شام صرف کردند ویکصد نفرپیشخدمت‌که لباس رسمی دربرداشتند به ملتزمین غذا میدادند و (ژیلبرت) مثل سایرتماشاچیان بطرزی مبهم ازراه دورآندره‌وپدروبرادرش را میدید .

هنگامی‌که آندره‌شام میخورد (ژیلبرت) هم‌قطعه نانی‌راکه ازنانوائی قصبه‌خریداری کرده بود ازجیب بیرون‌آورد وبه خوردن مشغول شد .

هرچه‌ساعات شب میگذشت جمعیت تماشاچی کمترمیگردید وسکنه قصبه بخانه‌های‌خود میرفتندکه بخوابند.

بالاخره شام خانواده سلطنتی باتمام رسید وشاه باتفاق عروس ودخترها و نـوه های ذکورخود ازطالارغذا خوری خارج ووارد حیاط شد زیرا شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) میخواست ازمدعوینی‌که درحیاط‌بودند خدا حافظی‌کند .

دوباری برای احتیاط درطالارغذاخوری باقی ماند وبشاه وعروس اوملحق نگردید زیرا میدانست جای اودرآنجا نیست ، ودراینگونه مواقع رسمی ، اگراوغایب باشد بهترو بنفع اوست .

آنهائی که درحیاط بودند یکـایك از حضور عروس جـوان میگذشتند و (مـاری آنتوانت)هریك را باکلمه مناسب وملاطفت‌آمیزی خشنود میکرد تا اینکه نوبت بخانواده (تاورنی) رسید .

(ژیلبرت)که براثرخلوت شدن اطراف‌ورفتن تماشاچیان‌وخسته شدن قراولان‌اطراف حیاط،و سهل انگاری آنها،جلوترآمده بود اظهارات (ماری آنتوانت) را میشنید ، زیرا حضارهمگی ساکت بودند وجز(ماری آنتوانت)کسی حرف نمیزند .

(ماری آنتوانت) به فیلیپ گفت آقای دوتا ورنی بطوری که قبلا بشما اطلاع دادم من امشب شما را مرخص میکنم‌که ازاین‌جا آقای‌دوتاورنی‌پدر،ومادموازل آندره،خواهر خودتان را بپاریس ببرید زیرا همانطورکه قبلا گفتم‌اکنون عازم (ورسای)هستم ودرورسای تا دوسه روزمحلی برای سکونت شما نیست وهمین‌که من سکونت خود را درآنجا ترتیب

دادم و مکانی برای سکونت شما امیین نمودم شما را احضار خواهم کرد و بعد به (آندره) گفت مادموازل ، امیدوارم که دراین دوسه روز بفکر من باشید ومرا فراموش نکنید .

بمحض اینکه (ژیلبرت) فهمید که خانواده (تاورنی) از آن قصبه مستقیم بپاریس میروند از جائیکه برای تماشا انتخاب کرده بود خارج شد زیرا دیگر علاقه‌ای بدیگران نداشت .

هریك ازمدعوین یا ملتزمین که ازحیاط خارج میشدند بطرف کالسکه‌های خود میرفتند و دراین موقع فریاد صدها نفرازنوکران و کالسکه‌چی‌ها که باارباب خود عازم حرکت بودند توأم شده بود .

معهذا (ژیلبرت) درقفای خانواده (تارونی) بکالسکهٔ آنها نزدیك شدو بارون دوتاورنی وپسرودخترش سوار کالسکه شدند ودرهمان موقع که کالسکه بحرکت درمیآمد راننده متوجه شد که یکی ازواسلنگه ـ۱ـها بازاست ولذا کالسکه‌رامتوقف کرد وپائین آمدواسلنگه را ببندد وژیلبرت که درتاریکی بکالسکه نزدیك شده بود این جملات راشنید :

(آندره) گفت من خیلی خسته هستم وخوبست که سریعتر حرکت کنیم که بشهر برسیم وخدا کندکه منزل ما راآماده کرده باشندکه زودتر بخوابیم .

«فیلیپ» گفت «لابری» و«نیکول» (۲) که ما قبلا آنها را بپاریس فرستاده‌ایم لابد اینقدر عرضه دارندکه خانه واثاث حاضر وآماده را برای ورود ما ترتیب بدهند.

(آندره) خطاب ببرادرش گفت : این خانه‌که سابقاً والدین همقطارتودرآن‌زندگی میکردند آیا درخت هم‌دارد .

(فیلیپ) گفت بطوریکه همقطارمن میگفت درختهای کهنسال و قشنگی دارد و ازاین حیث بتوبدنخواهدگذشت .

(آندره) گفت پس‌خوبستکه‌آدرس این خانه را به راننده بدهی‌که بعد ازورود بشهر درخیابانها سرگردان نباشیم .

فیلیپ گفت‌آدرس خانه را باوداده‌ام وخودش میداندکه‌کجا باید برود .

(ژیلبرت) نزدیکتر آمدتاآدرس‌خانه را بشنود اما فیلیپ چیزدیگرنگفت .

(ژیلبرت) از نشنیدن آدرس خانه نگران نشد زیرا باخودگفت حال که آدرس منزل‌آنها را درپاریس نمیدانم‌کالسکه را تعقیب میکنم تا اینکه بمنزل‌آنها برسم .

کالسکه‌چی‌که واسلنگه را بسته بود سوارکالسکه شد وبراه افتاد وهمینکه ازآبادی خارج گردید حرکت‌کالسکه سریع شد .

۱ـ کلمه (واسلنگه) یك‌کلمه فارسی است وتا بیست سال قبل هم‌که‌کالسکه ودلیجان و غیره در ایران مورد استفاده بود بکار برده میشد و عبارت از چرمهای کلفتی است‌که اسب را بکالسکه می بندد ودرطرفین اسب قرارمیگیرد .

۲ـ این‌دونفرخدمه‌خانواده‌تاورنی‌بودند که‌درفصول گذشتهٔ‌این‌کتاب‌شرح آنهاذکرشد. (مترجم)

سرعت حرکت کالسکه ، شکنجه سابق پسر جوان را ، هنگامیکه ازکاخ (تاورنی) خارج شده بود، بخاطر (ژیلبرت) آورد وازترس اینکه یکمرتبه دیگر آن شکنجه را نبیند (گوااینکه میدانست تا پاریس راهی نیست) خود را بکالسکه رسانید وپشت‌آن نشست .

اما بخاطرش آمد، آنجاکه اونشسته محل نشستن نوکرها است واوکه خودرامردی بزرك ودرخور عشق(آندره) میبیند نباید درجائیکه مکان نوکران است بنشیند ولذافوری ازآنجا پائین‌آمد ودرعوض، مثل بچه هاکه فنرهای کالسکه‌یا درشکه را میگیرند و روی میله‌ای‌که دوچرخ رابهم متصل کرده می‌نشینند، روی میله نشست وباوجود تکانهای شدیدبا همان وضع خود را نگاه داشت تاکالسکه وارد پاریس‌شد .

وقتیکه کالسکه وارد پاریس شد (ژیلبرت) خوشحال بود وهم‌مشوش .

ازاین جهت خوشحال بودکه میدید منزل (آندره) را خواهد شناخت وبعدازآن‌هر وقت بخواهد اورا ببیند میتواند وی را مشاهده کند وازاینجهت مشوش بودکه میدید بعد از اینکه (آندره) وپدروبرادرش وارد خانه خود شدند او در خیابانهای خلوت پاریس چه بکندوچگونه‌خودرا بمنزل روسوبرساند وبفرض اینکه توانست بعد ازجستجوی‌زیاد، منزل را پیداکند درآن موقع چگونه میتواند وارد خانه اوبشود ؟

بعد ازقدری فکر بخود گفت خوشبختانه‌من پول‌دارم ومیتوانم‌تا صبح درمسافرخانه‌ای بخوابم واگرهم نخوابم شبهای بهاروتابستان کـوتاه است وبزودی صبح خواهد شد وفردا خواهم توانست‌که پشت میزکارخود درمنزل (روسو) استراحت نمایم .

ناگهان چشم (ژیلبرت) که عقب‌کالسکه نشسته‌بود بیك‌میدان‌آشنا افتاد وبخودگفت عجب ، مـن این میدان را دیده‌ام و همان است کـه یك مجسمه سوار براسب وسط آن قرار گرفته . .

«آندره» سررا ازکالسکه بیرون‌آوردوگفت اینجاکجاست ؟ برادرش جواب دادکه اینجا میدان «ویکتوار» است وتا منزل راهی نداریم .

طولی نکشید که کالسکه متوقف شد و (فیلیپ) از درون کالسکه گفت رسیدیم و (ژیلبرت)ازپشت کالسکه پائین آمد و دوپای خود را بزمین گذاشت و خود را بطرف دیگر خیابان رسانیده و منتظر وقایع بعد شد.

اول فیلیپ از کالسکه پیاده شد و زنك زدو بعد از او (آندره) و آنگاه بارون دو تاورنی پیاده گردید و چون‌دررابازنکردند (بارون) گفت این بد ذات هاامشب ما را پشت در خواهند گذاشت وتاصبح باید اینجابایستیم .

ولی (لابری)و (نیکول) که گویا خوابیده بودند بیدار شدند و (ژیلبرت)صدای آنها را شناخت که با یکدیگر حرف میزدند تا اینکه درب راگشودندو خانواده«تاورنی» واردمنزل گردیدندودرب خانه در قفای‌آنها بسته شد وکالسکه مراجعت کردکه‌باصطبل سلطنتی برود زیرا جزوکالسکه‌های درباری بود.

وقتی که کالسکه بر گشت (ژیلبرت) که تا آنموقع نظری به اطراف نینداخته بود خیابان را از مد نظر گذرانید و چند قدم بالا رفت که اسم خیابان راکه بدیوار نصب شده پیداکند و با حیرت دید که به شیر آب عمومی رسید و این همان شیری بود که(ژیلبرت) وقتیکه از خانه (روسو) بیرون میآمد ازآن آب مینوشید .

«ژیلبرت» در روشنائی چراغ، خیابان دیگر که‌را با خیابان قبل تقاطع میکردشناخت و با حیرتی زیاد متوجه شد آنجا خیابانی است که خانه «روسو» درآن واقع شده و حتی دکان ناتوانی را که هنوز باز بود و از آن نان میخرید ، مشاهده کرد .

معلوم شدکه خانه «آندره» بقدری نزدیك خانه «روسو» یعنی اقامتگاه او میباشدکه که از فاصله فیما بین اطاق وی، و اطاق اندره در کاخ «تاورنی» خیلی نزدیکتراست .

«ژیلبرت» بعد از کشف این نکته گفت خداکند ریسمانیکه منتهی بکلون در میشود در خارج باشد و من بتوانم بدون صدا وارد منزل «روسو» بشوم .

در آن زمان رسم این بود که بالای در ، سوراخی بوجود میآوردند و انتهای ریسمانی را که منتهی بکلون میشد از آن میگذرانیدند .

این رسم بالاخص در خانه‌هائیکه باجاره‌داده میشد رواج داشت تا مستاجرین بتوانند بدون‌اینکه زنك‌بزنند و باعث‌زحمت دربان گردند وارد خانه شوند. بزودی بر«ژیلبرت» معلوم شد که در آن روز اقبال با او مساعد بوده زیرا هنوز انتهای ریسمان راکه درآخر شب وارد خانه میکردند ، داخل خانه ننموده بودند و «ژیلبرت» آهسته ریسمان راکشیدو در باز شد و وارد خانه گردید و آهسته در را بست و از پلکان بالا رفت و وارد پستوی خود شد و لباس خود راکند و روی دوشك کاهی دراز کشید و بعد از چند دقیقه بخواب عمیقی فرو رفت .

فصل چهل و هفتم

صبح روز دیگر (ژیلبرت) چه دید ؟

با اینکه شب گذشته «ژیلبرت» با حال خستگی دیر خوابیده بود ، بنا بر عادت همیشگی خود و بطوریکه تمام اشخاص سحرخیز آزمایش کرده‌اند صبح روز بعد ، زود از خواب بیدار گردید .

اول خیال کرد که دیر از خواب بیدار شده و بهمین جهت خود را بپنجرهٔ بدون شیشه‌ایکه بطرف باغ مجاور باز میشد (و شرح آنرا در فصول قبل دادیم) نزدیك کرد و نظری بآن باغ انداخت و دید تازه بالای درختها از نور آفتاب روشن‌شده است.

آنوقت دانست که برعکس تصور اولیه خود ، زود بیدار شده‌و برای‌شستشووخوردن نان صبحانه وقت کافی دارد .

هنگامیکه «ژیلبرت» مشغول شست و شوی خود بود وقایع شب گذشته را بخاطر آورد و قلب او مسرور شد چون یادش آمدکه «آندره» در همین نزدیکی مسکن‌دارد.

و بعد صحبت شب قبل او در قصبه کوربه ووا را از خاطر گذرانید که میگفت آیا خانه آنها در پاریس درخت دارد یا نه ؟

ژیلبرت فکر میکرد که اگر آندره در باغ مجاور سکونت مینمود بیشتر خوشوقت میشد زیرا خیلی درخت درآن یافت میشود .

این فکر سبب شد که‌ژیلبرت به پنجره کوچك و بدون شیشه نزدیك گردید ونظری بباغ انداخت و شنید ازآن باغ غیر مسکون صدائی شنیده میشود .

قدری گوش فرا داد که این صدااز‌کجای باغ میآید و آنگاه صدای‌پنجره‌ای‌توجه آنرا جلب‌کرد و دید که یکی از پنجره‌های عمارتی که در باغ واقع شده تکان میخورد و دستی‌که مرئی نیست آن را تکان میدهدکه بگشاید ولی پنجره بر اثر تورم چوبها ، که قطعا ناشی از رطوبت‌است‌با زحمت باز می‌شود .

بالاخره‌کسی که میخواست پنجره را بگشاید موفق گردید خاصه‌آنکه ، دو لنگه پنجره از طرف داخل اطاق به خارج بازمیگردیدو ژیلبرت دیدکه دولنگه پنجره بطرف خارج باز شد و زنی جوان که هنوز خواب آلود بودنمایان گردید .

تا (ژیلبرت) آن زن را دید فوری‌خودرا عقب‌کشید که مبادا آن زن اورا ببیند زیرا اوراشناخت ودانست‌که «نیکول» خدمتکارمادموازل «آندره» میباشد .

با صحبت‌هائی که شب گذشته «ژیلبرت» شنیده بود تردیدی برای وی باقی نماند که آن باغ مسکن جدید (آندره) است .

زیراشب گذشته ، فیلیپ درکالسکه میگفت که«نیکول» و«لابری» را جلوفرستاده‌اند که خانه‌آنها را درپاریس ترتیب‌بدهند وحال‌که نیکول درآن خانه است ، بدون شك آنجا مسکن خانواده «تاورنی» است .

«ژیلبرت» بعد ازحرکت اولیه ودورشدن از پنجرهٔ پستوی خود، بآن نزدیك گردید ولی طوری نزدیك شدکه هرگاه (نیکول) سررا بلندکند اورا نبیند .

زیرا «ژیلبرت» نمیخواست که (نیکول) بفهمد که او زیر شیروانی و در یك پستو زندگی می‌کند زیرا میدانست‌که اگر نیکول این منظره را ببیند وی در نظرش کوچکتر خواهد گردید .

آری،اگر(ژیلبرت) درطبقه اول یا دوم عمارتی زندگی میکرد و بعد از باز شدن پنجره‌اش دیگران می‌توانستند درقفای‌او، تخت خواب‌ظریف واثاث گران بهائی راببینند، ژیلبرت باکمال میل خود را به نیکول نشان میداد .

دیگراینکه دراین دنیا،هرکس‌که بتواند دیگری را ببیند، بدون اینکه دیگری قادر بدیدن اوباشد ، براومزیت‌داردو«ژیلبرت» بدون اینکه اعتراف‌کند نمیخواست‌که‌این‌مزیت را ازدست بدهد .

وباز«ژیلبرت» متوجه شدکه اگر(نیکول) اورا نبیند بهتر است زیرا هرگاه او را ببیند به خانم خود خبرمیدهد وخانم او(آندره) که متوجه میشوداز‌آن سوراخ،ژیلبرت‌او را میبیند هرگزوارد باغ نخواهد شد ودرآنجا گردش نخواهدکرد .

بیچاره ژیلبرت،اوهنوز تصورمیکردکه بقدری اهمیت داردکه اگر(آندره) بفهمدکه وی درآنجاست ممکن است ازقدم زدن درباغ خودداری نماید .

دیگرنمیدانست‌که اوبرای(آندره) هیچگونه اهمیت‌نداردتا اینکه برای نزدیك‌شدن باوقدمی بردارد یا ازاودورشود .

اگر(ژیلبرت) قدری درزندگی اجتماعی تجربه داشت می‌فهمیدکه (آندره) از آن زنهائی است‌که اگرقدری بزرگتربشود واندکی حجب وحیای دوشیزگی او تخفیف پیدا کند ممکن است عریان‌درحضور یك‌نوکر یا یك مرد روستائی استحمام نماید زیرا اینگونه زنهاکه برای اصالت خانوادگی و شخصی خود قائل بارزش زیاد هستند یك نوکر یایك روستائی را مرد نمیدانند وآنهارادرشمارسنك وچوب بحساب میآورند ولی(ژیلبرت) نمیتوانست‌مدت مدیدی ازپنجره دوربماند ولذا بآن‌نزدیك‌شد ودیدکه دربالای پنجره‌اطاق (نیکول) پنجره دیگری گشوده شد وهیکل سفیدی نمایان گردید و «ژیلبرت» تاآن هیکل را دید شناخت‌که‌آندره میباشد .

بمحض دیدن (آندره) قلب پسرجوان چنان‌شروع بطپش کرد که (ژیلبرت) برای‌این که مبادا براثرطپش قلب بزمین بیفتد ناچارشدکه بدیوارتکیه بدهد.

بعد ازمدتی تکیه دادن،ضربات قلب اوآرام گرفت وشریان‌های او که براثرطپش‌قلب بنوبه خود میزدند نیز ارام گرفتند.

دراطاقیکه «ژیلبرت» سکونت داشت،زوجه (روسو) همواره مقداری لباس به طناب آویزان‌میکرد وژیلبرت یکی از پیراهن‌های‌زوجه روسورا برداشت وبه‌طنابی که از مقابل پنجره کوچك میگذشت آویزان کردوپشت پیراهن‌قرارگرفت بطوری که پیراهن مانند معجر اطراف صورت‌اورا احاطه‌کرد بدین ترتیب«ژیلبرت»میتوانست‌حیاط دیگرومخصوصاً آندره را ببیند بدون اینکه‌آندره‌بتواند اورا مشاهده‌کند.

«آندره» مانند «نیکول» دودست‌کوچك و زیبای خود را روی آستان دریچه اطاق گذاشت وسررا جلوآورد، یعنی وارد باغ کردواطراف‌رانگریست.

و(ژیلبرت) که با دقت اورا مینگریست متوجه شدکه منظره باغ ودرخت‌ها مورد پسند دوشیزه جوان قرارگرفته زیراآندره‌که هرگز بمردها تبسم نمیکرد برزیبائی‌طبیعت تبسم نمود.

بعد ازاینکه خاطردوشیزه جوان ازمنظره باغ ودرختها رضایت حاصل‌کرد نظربـه خانه‌های اطراف انداخت.

از آنجاکه(آندره) بود جزاطاقهای زیر شیروانی منازل اطراف چیزی‌دیده نمیشد وچون‌اینگونه اطاقها درپاریس منازل‌فقراست دوشیزه جوان‌توجهی بآنها نکردزیرا بین مسکن فقراء و آندره ، مناسبتی وجود نداشت.

بعد ازمعاینه‌ای‌که آندره کرد فهمیدکه باغ آنها طوری است‌که ازهیچ یك ازمنازل اطراف‌نمیتوانندأورا ببینندواینموضوع‌نیز باعث‌رضایت‌خاطر دخترجوان‌شد زیرا‌زنهای‌ولایات بالفطره‌ازپاریسی‌های‌شوخ و بذله‌گومیترسند.

چون هیچ چشم بیگانه آندره را نمیدید دوشیزه‌جوان دومین پنجره خود رانیز باز کردکه هوا ونورآفتاب‌صبح وارد اطاقش شود وآنگاه زنك زدو(نیکول)را برای پوشیدن لباس طلبید.

نیکول‌آمد ویك جعبه‌آرایش‌راکه ازدوقرن قبل‌در خانواده(تاورنی) باقی مانده بود گشود ویك شانه عاج ازآن بیرون آورد وبعد روبان‌گیسوان‌آندره را بازنمود وگیسوان دخترجوان روی‌پشت‌اوریخت.

(ژیلبرت) وقتی‌که دیدکه نیکول مشغول شانه زدن‌گیسوان خانمش میباشد وآندره تقریباً نیمه عریان است آه عمیقی‌کشید زیرامشاهده‌کردکه دراین حال آندره خیلی‌زیباتر ازآن است‌که اوتصورمیکرد وچنان چشم به‌آندره دوخته بودکه پلك نمیزد و فکرمیکرد هرگاه پلك‌بزند وقت درانبهائی را ازدست خواهد داد.

ولی آندره که روی خود را بطرف باغ کرده بود چشمش به پنجره اطاق ژیلبرت افتاد و گرچه ژیلبرت را ندید ولی متوجه شد که در آنجا یك قطعه پارچه تکان میخورد و آن را به نیکول نشان داد و نیکول یك لحظه از شانه زدن گیسوان خانم خود بازایستاد و با شانه عاج آن شیئی را به خانم خود نشان داد و مثل این بود که از او می‌پرسید آیا همین است چیزی که توجه شما را جلب کرد .

« ژیلبرت » این حرکات خانم وخدمتکار را میدید ولی گفت بیخود زحمت نکشید زیرا هرچه سعی‌کنید مرا نخواهید دید ودرعوض من خوب شما را می بینم .

این صدا را شخص دیگری که دراطاق بودشنیدامّا ژیلبرت چنان مشغول تماشای آندره بودکه نفهمید مدتی است که شخصی وارداطاق شده و بادقت حرکات اورا ازنظرمیگذراندو صدای اورا میشنود .

یك‌مرتبه ژیلبرت احساس‌کردکه دستی جلوآمد وپیراهن راازروی طناب برداشت وگفت اینجاچکار می کنید ؟

ژیلبرت باحیرت ووحشت‌دیدآن شخص روسو استودوقدم عقب‌رفت وباترس‌وتمجمج گفت‌آقا هیچکار ... من هیچ کار نمیکنم .

(روسو) گفت‌برای‌چه‌زیراین‌پیراهن پنهان شده بودیدو مخاطب شما که بود و باکه صحبت میکردید ؟

(ژیلبرت)هرچه‌سعی‌کردکه بتواند باین سؤال جواب قانع‌کننده بدهد از عهده‌بر-نیامد وآنوقت ترس‌شدیدی براوغلبه‌کرد زیرا متوجه‌شد این‌حرکت غیرعادی درنظرروسو خیلی عجیب جلوه خواهدکرد .

(روسو) گفت‌آقا ازوحشت شما پیداست که‌مشغول‌کاربدی بوده‌اید ؟

آنوقت روسو به پنجره نزدیك شد ونظری بباغ‌انداخت وگفت آه ...این باغ‌سکنه پیداکرده وکسانی ساکن این باغ شده‌اندکه مرا میشناسند زیرا خانه مرا بیکدیگر نشان میدهند (ژیلبرت) هم‌مثل(روسو) به پنجره نزدیك شد ولی‌تاآندره را دید خودراعقب‌کشید که مبادا آندره یا خدمتکارش اورا ببینند .

این‌حرکت ژیلبرت وعقب رفتن او از نظرروسوپنهان نماند ودست اوراگرفت‌وگفت چرا عقب میروید . . جلو بیائید تا من بدانم این اشخاص که با علامت و اشاره باشما صحبت میکردند که هستند ؟

اما ژیلبرت نمیخواست که به پنجره نزدیك شودو گفت نه‌آقا....نه‌آقاخواهش می-کنم مرا رهاکنید من نمیتوانم به پنجره نـزدیك شوم (روسو) گفت آیا شما این زنها را می‌شناسید ؟ وآیاآنهاشما رامی‌شناسند؟(ژیلبرت) گفت نه‌آقا ... نه‌آقا ... (روسو) گفت اگربین شما وآنهاآشنائی نیست برای چه می‌ترسیدکه به‌پنجره نزدیك شوید ؟

(ژیلبرت) گفت آقای روسو،شما درکتابهای‌خود نوشته‌ایدکه گاهی اسراری‌داشتیدکه

نمیخواستید بدیگران بگوئید وخواهش میکنم بگذارید من‌هم رازخود را حفظ کنم.

(روسو) که در گذشته ازجاسوسان آزاردیده‌بود ومیدانست که پلیس نسبت باو نظرخوبی ندارد ظنین گردید وباخشم وصدای بلند گفت من میدانم که راز تو که میخواهی کتمان کنی چیست؟ . . تو دست نشانده دشمنان من هستی‌وآنهامخصوصاً تورا بخانه من‌فرستاده‌اند که مرا دست وپا بسته تسلیم‌آنها نمائی؟.. و وای برساده لوحی‌من که تصور میکردم نوع پرستی میکنم وحال‌آنکه یك‌جاسوس وعامل دشمن را بخانه خود راه دادم.

(ژیلبرت) با حیرت گفت آقا ... آیا مرا جاسوس میدانید؟

(روسو) گفت بلی ای یهودا-۱- توجاسوس هستی واینك بگوچقدر بتوداده‌اندکه‌مرا بدشمنانم تسلیم کنی؟

(ژیلبرت) گفت من جاسوس نیستم وشما اشتباه میکنید؟

(روسو) گفت من بچشم خود میبینم که توبوسیله علائم واشارات با دشمنان من‌صحبت میکنی وشاید مضامین‌آخرین‌کتاب مراکه هنوزمنتشر نشده بآنها میرسانی؟

(ژیلبرت) گفت آقا، کتابهای شماکه هنوزمنتشرنشده روی میزشماست واگرمن می‌خواستم آنهارا بدشمنان‌شما برسانم ازروی‌آنها نسخه‌ای مینوشتم ولزومی نداشت که‌باعلائم واشارات مضمون‌آنها را بدیگران بگویم؟

(روسو) فهمیدکه پسرجوان درست میگوید واو ازفرط خشم وسوءظن (همانگونه‌که درموارد خشم برای اواتفاق میافتاد) حرف نامربوطی زده‌ولی‌چون عمل غیرمنطقی‌ژیلبرت ومخصوصاً سکوت اووخودداری ازدادن توضیح، روسو را بشدت ظنین‌کرده بود گفت‌آقا، من درزندگی بقدری ازمردم آزار وخیانت دیده‌ام‌که نمیتوانم از احتیاط خودداری‌کنم و حقیقت اینستکه شما درنظرمن مظنون‌شده‌اید ومن‌نسبت‌بشما ظنین هستم‌که با دشمنانم‌ارتباط دارید وبهمین جهت دیگرنمیتوانم شما را در خانه خود نگاه دارم و ازاین ساعت باید از خانه من بیرون‌بروید؟

(ژیلبرت) انتظار نداشت که کار به اینجا بکشد و (روسو) او را از منزل خود بیرون کند.

ازاین واقعه‌خیلی متأثرومهموم‌گردید زیرا نه فقط‌بی‌جا ومکان میشد بلکه‌ازدیدار (آندره) محروم میگردید ونیزدیگر نمیتوانست‌که خودرا دوست (روسو) بداند وحال‌آنکه درباطن افتخارمینمودکه دوست (روسو) است.

نتایج وخیم خارج شدن ازمنزل (روسو) ژیلبرت را ازقله غروروخودخواهی فرود آورد ودستهای خود را بهم وصل‌کرد و گفت‌آقااجازه بدهیدکه من برای شما توضیح بدهم تا سوءظن شما رفع‌شود.

۱- (یهودا) کسی است‌که در ازای دریافت سی‌درهم‌قلب حضرت مسیح را بدشمنانش تسلیم‌کرد وتا ابد نام‌اومظهرخیانت شد. مترجم

«روسو» گفت من احتیاجی بتوضیح شما ندارم . . . مردم بقدری نسبت بمن بدی کرده‌اند که مرا مثل یك ببر بیرحم نمودند . . من نمیگویم که شما با دشمنان من ارتباط نداشته باشید و با آنها برمز و اشاره صحبت نکنید ولی از خانه من خارج شوید .

«ژیلبرت» گفت آقا این دو دختر جوان ، دشمنان شما نیستند بلکه یکی از آنها دوشیزه «آندره» و دیگری دوشیزه «نیکول» است .

«روسو» که چند مرتبه نام آندره را از دهان ژیلبرت شنیده بود گفت آندره کیست ؟

ژیلبرت گفت آقا ، مادموازل آندره دختر آقای بارون دوتاورنی است و چون شما مرا مجبور کرده‌اید که حقیقت را بگویم با درخواست بخشایش ، میگویم که من بقدری مادموازل «آندره» را دوست میدارم که شما دوشیزه «گالی» وخانم «وارن» را که درکتابهای خود از آنها نام برده‌اید دوست نداشتید ... برای همین مادموازل «آندره» است که من پیاده ازکاخ (تاورنی) تا پاریس آمدم درحالیکه نان وپول نداشتم وبرای همین مادموازل «آندره» است که دیروز به «سن دنیس» رفتم زیرا میخواستم اورا ببینم وبرای همین مادموازل «آندره» است که من دیروز ودیشب عقب کالسکه اومیدویدم واول بقصبه «کوربه‌ووا» وبعد به پاریس مراجعت کردم که بدانم دوشیزه «آندره» درکجا سکونت میکند، ولی امروز صبح ، بطورغیره منتظره متوجه شدم که اوساکن باغ مجاوراست ووقتی که شما مرا دیدید من پشت پیراهن پنهان شده بودم که بتوانم اورا ببینم بدون اینکه او بتواند مرا مشاهده کند .

«روسو» درزندگی بیش ازآن تجربه داشت که نداند اظهارات ژیلبرت راست است وفهمید آنچه او میگوید ازقلب وی خارج میشود ولذا گفت از اینقرار این خانم جوان ، مادموازل آندره است .

«ژیلبرت» گفت بلی آقا . (روسو) گفت وشماهم اورا می‌شناسید ؟ پسرجوان گفت بلی آقا ومن پسردایه اوهستم .

(روسو) گفت پس چرا چندلحظه قبل میگفتید اورا نمیشناسید؟ وبرای چه دروغ میگفتید؟ واگرشما جاسوس وخائن نباشید بطورحتم دروغگومیباشید؟

(ژیلبرت) گفت ای آقا، ای کاش شما حالا مرا بقتل میرساندید وبا این حرف ها سبب اندوه وتأثر من نمی‌شدید .

(روسو) گفت اینحرف‌ها مثل دائرةالمعارف (دیده‌رو) ـ۱ـ جمله پردازی است وشما یك آدم دروغگو هستید؟

---

۱ ـ دیده‌رو (بروزن چیده‌نو) نخستین کسی بود که درکشورفرانسه دائرة المعارف نوشت اما چون دردائرةالمعارف خود بخوبی از (روسو) وفلاسفه دیگریاد نکرد (و بعد معلوم شد که ناشردائرةالمعارف ازترس شاه هرچه مربوط بمدح ومنقبت فلاسفه بود حذف میکرد) لذا (روسو) وسایرفلاسفه نسبت بدائرة المعارف(دیده‌رو) نظرخوبی نداشتند .

(مترجم)

اشك درچشم‌های (ژیلبرت) جمع شد و گفت آقا درست است و من بشما دروغ گفتم ولی اگر شما اینقدر حسن تفاهم ندارید که بتوانید بعلت دروغگوئی من پی ببرید وای بر حال شما . ومن اکنون ازاین خانه میروم وتا وقتی که زنده هستید وجدان شما ازاین قضاوت غیرعادلانه که دربارهٔ من نموده‌اید معذب خواهد بود .

(ژیلبرت) مختصر اثاث خود را برداشت وبراه افتاد اما (روسو) که فهمید اشتباه کرده گفت صبر کنید ودیگرراجع باین موضوع صحبت نخواهیم کرد واگرشما واقعاً این‌طورعاشق این دخترمی‌باشید درخورترحم هستید ودرهرحال عشق شما بمن مربوط نیست شمادیروز کار نکردید اما امروزباید جبران دیروزرا بکنید، برویم وشروع بکارنمائیم .

(ژیلبرت) حرفی نزد اما دست روسو راگرفت وبرلب‌نهاد وحال آنکه حاضر نبود دست پادشاه را ببوسد .

(روسو) قبل‌ازآنکه ازآن اطاق خارج شود به‌پنجره نزدیك گردید . درآن موقع (آندره) پیراهن خود را ازدست (نیکول) گرفت که بپوشد وهمان وقت چشمش به «روسو» افتاد و خود را عقب کشید و به (نیکول) گفت که پنجره را ببندد و (نیکول) هم پنجره را بست .

(روسو) با خود گفت چون‌من پیربودم ازمن ترسید درصورتیکه از(ژیلبرت) وحشت نداشت وهنگامیکه (روسو) ازپلکان‌فرودمی‌آمد باخود میگفت افسوس .. تا انسان جوان است وزیبائی وقوای جوانی را دارا میباشد بدون تجربه ونادان است وبرای یك دوشیزه پیاده وگرسنه بپاریس می‌آیدووقتیکه‌پیرشدوتجربه حاصل‌کرد دیگرطراوت و قوای جوانی راندارددودوشیزگان‌جوان‌وقتی‌اورامیبینندرم‌میکنند .

فصل چهل و هشتم

خانه جادوگر

خیابان (سن کلود) که از طرف (ژوزف بالسامو) بعنوان آدرس خانه او بکاردینال دوروهان معرفی شد امروزهم در پاریس هست وچون زیاد تغییر نکرده ما میتوانیم خانه‌ای را که محل سکونت (ژوزف بالسامو) بود در ان پیداکنیم .

در آن موقع درخیابان «سن کلود» دوکوچه بن بست وجود داشت که هردودارای پهنائی زیاد و طولی کم بود . دریکی ازاین دوکوچه بن بست یا (انپاس) -۱- دودکان وجودداشت که یکی دکان پاره‌دوزی بودو دیگری دکان ساختمان کفش چوبی -۲- این دکان‌هاهم ازاول غروب تعطیل میشد و پاره‌دوزوسازنده کفش چوبی بمنازل خود میرفتند .

درانتهای آن انپاس که گفتیم پهنای آن زیاد بود یك در بنظر میرسید و بالای آن درهم پنجره‌ای بود که هرگز آنرا نمی‌گشودند .

این درکه کمتر گشوده میشد ، یکی ازدرهای دوگانه منزل « ژوزف بالسامو » بود که امروز نیست .

ولی درب دیگر که درخود خیابان «سن کلود» درنزدیکی «انپاس» بنظـرمیرسید و چکشی شبیه بسرشیرداشت هنوز باقی است منتها دیگرچکش مز بورروی آن دیده نمیشود و دیگراینکه دیوارهای خانه راکوتاه کرده وساختمان داخلی خانه راتغییرداده‌اند .

۱- نمیدانم براثرچه اشتباه عجیبی درتهران وولایات ایران کلمه «انپاس» مبدل بـه (پاساژ) شده‌است ودرهر نقطه ازخیابانهای تهران وولایات که یك «انپاس» یعنی بازار بن بست بوجود می‌آید اسم آنرا پاساژمیگذارند درصورتیکه پاساژ اسم بازاری است که باز باشد و بتوانند از آن بگذرند و بازار هـای بن بست در خیابان های تهران و ولایات همانـا «انپاس است .

۲- ساختمان کفش چوبی هنوزدراروپا معمول است ودرگیلان نیزروستائیان ما بـه مناسبت رطوبت هواکفش چوبی میپوشند .

«مترجم»

در آن سال ۱۷۷۰ میلادی کــه (ژوزف بالسامو) در آن خانه سکونت داشت ، ارتفاع دیوارهای آن خانه ده متر بود وبهیچوجه‌حیاطو ساختمان‌های درونی خانه‌بواسطه ارتفاع دیواردیده نمیشد .

امروزیك چنین دیوار، که ازدیوارهای زندان هم بلندتراست درنظرما عجیب جلوه میکند اما درآن دوره وبالاخص درخیابان «سن‌کلود» وجود آن دیوارهای مرتفع که هر - خانه را شبیه به یك دژنظامی وجنگی میکرد چیزعادی بشمارمی‌آمد .

زیرا شهرپاریس درآن دوره‌مثل امروز امنیت نداشت ومخصوصاً خیابان (سن‌کلود) از نقاط نا امن پایتخت فرانسه محسوب میگردید زیرا از خیابان (سن‌کلود) که عبور میگردید تا قلعه معروف باستیل بیش ازده خانه وجود نداشت درصورتیکه زیادترازیکربع فرسنك راه بود .

بواسطهٔ‌کمیابی خانه‌درآن حدود،شهرداری توجهی بآن‌طرف‌نمیکرد ودرآنجاچراغ نصب‌نمی‌نمود که شبها روشن شود .

پلیس هم مانند شهرداری نسبت به آن حدود بی‌اعتنا بود وفکر می کردآن‌ده‌خانه احتیاج به گزمه ندارند و در محلات پرجمعیت شهر، وجود گزمه‌ها بیشترمورد استفاده قرار میگیرد .

لذا درفصل تابستان ازساعت هشت بعدازظهربآن طرف ودرفصل زمستان ازساعت‌پنج بعد ازظهربه بعد دزدها واشراردرآن حدود مبادرت به دستبرد میکردند .

معهذادرشبی‌که (ژوزف بالسامو) از صومعه (سن‌دنیس) مراجعت میکرد یك کالسکه با پرده‌های‌آویخته وارد خیابان (سن‌کلود) گردید وبطرف‌کوچه بن‌بست (انپاس) رفت.

پیشاپیش‌آن‌کالسکه‌ژوزف بالسامو سواربر(جرید)اسب میتاخت و(لورانزا)درکالسکه بخواب رفته بود .

بمحض اینکه‌کالسکه وارد (انپاس) شد دربی‌که گفتیم درانتهای‌کوچه بنظرمیرسید و به ندرت‌آنرا میگشودند باز گردید و ژوزف بالساموو‌کالسکه واردحیاط شدند .

درطرف راست‌آن حیاط اصطبل واقع شده بود ودرطرف چپ‌سرپوشیده‌ای مشاهــده میشد که‌کالسکه‌ها رادرتابستان وزمستان‌آنجامیگذاشتند تاازآفتاب وباران محفوظ بمانند. درطرف مقابل عمارت اصلی قرارگرفته بودند .

مقابل عمارت ایوانی بودکه چند ستون داشت وطرف راست وچپ ایــوان دو پلکان سنگی ساخته بودند‌که انسان می توانست هم از طرف راست و هم از طــرف چپ وارد آن ایوان شود .

بعد ازایوان، بوسیله دری‌بزرك،انسان وارد یك سرسری می‌شد .

درآن سرسری دودردیگر بنظر می‌رسیدکه یکی بطرف اطاق پذیرائی (سالون) باز می شد ودیگری بطرف اطاق غذاخوری ونیزدرهمان سرسری پلکانی بودکه به طبقه دوم

عمارت میرفت ودرطبقه دوم هم سه اطاق‌جلب توجه مینمود .

این بود مجموع اطاقهای‌آن‌عمارت :...

اما اگر کسی ازمهندسی ومعماری‌سررشته داشت وقتی‌که واردآن عمارت میشدوطول وعرض‌آن رادرنظرمیگرفت حیرت میکرد که چطورممکن است‌که یك چنین فضای بزرگ فقط سه اطاق‌کوچك دربالا ویك‌سرسری ودواطاق بزرك درپائین داشته باشد .

حقیقت این است‌که آن خانه دوخانه بود که یکی‌را مردم میدیدند و دیگری بنظر مردم نمیرسیدوخانه دوم‌وسط خانه اول قرارداشت .

در پای پلکان‌سرسری، مجسمه‌ای‌نصب‌کرده بودندکه‌انگشت برلب نهاده وواردین‌را توصیه‌بسکوت می‌نمود وپشت این مجسمه وکناردیوار اگراهرمی را بحرکت درمی‌آوردند یك‌درب پنهانی گشوده میشدکه‌یك‌پله‌کان‌پنهانی‌راآشکار میکرد ووقتی ازآن پله‌کان‌بالامی‌رفتند باطاقی میرسیدندکه نخستین اطاق عمارت پنهانی را تشکیل میداد وبطرف یك حیاط کوچك داخلی‌که هیچ ازخارج دیده نمیشد بازمی‌گردید وازآنجا روشنائی میگرفت .

فرش این اطاق را پوست‌های‌گران بهای افریقائی وآسیائی ازقبیل پوست شیروببرو وپلنك‌تشکیل میداد ودندانهای مخوف بعضی ازآنها هنوزنمایان بود .

بدیوارانواع اسلحه مشرق‌ومغرب زمینی‌اعم‌ازاسلحه قدیم وجدید رانصب‌کرده‌بودند ودربین‌آنها شمشیرهای‌چینی وشمخال‌های قدیم‌اروپائی وتیروکمان وگرز وزوبین‌و تپانچه وغیره وجود داشت .

یك نفرآدم بیگانه وقتی‌که وارد این اطاق میشد میدیدکه غیرازدوپنجره که بطرف حیاط‌کوچك داخلی بازمیشود دیگرمخرجی ندارد .

درصورتی‌که‌چند مخرج درآن اطاق بود که باطاقهای نامرئی دیگرمربوط میگردید وفقط « ژوزف بالسامو» میدانستکه چگونه باید درهای پنهانی را بازکند و ببندد .

درمنزل (بالسامو) بیش ازیك نوکرموسوم به (فریتز) بنظرنمیرسید که نزدیك سی سال ازعمرش میگذشت و« بالسامو» اورا ازآلمان باخودآورده بود .

(فریتز) وقتی‌که صدای‌کالسکه را شنید دررا گشود وبعد ازاینکه‌کالسکه وارد حیاط گردید دررا بست وبعد «لورانزا » را ازکالسکه بیرون‌آورد وبه عمارت برد ودرسرسری روی میزی که یك قالیچه زیبای ایرانی بالای آن گسترده بودند خوابانید وبعد شمعدان هفت شاخه‌ای را ازسرسری بیرون بردکه باشمع چراغ‌کالسکه‌آن را روشن کند .

همینکه « فریتز» باشمعدان هفت شاخه‌ازسرسری خارج گردید (ژوزف بالسامو) وارد سرسری شد و(لورانزا)را درآغوش‌گرفت ودرب پنهانی راگشود وآنرا درقفای‌خود بست وازپلکان پنهانی بالا رفت تااینکه باطاق اسلحه رسید .

درآنجا نیزیك درب پنهانی راگشود وبازدرقفای خود بست وازراهروئی گذشت که با مخمل‌کلفت ارغوانی‌آن را فرش‌کرده بودندودرانتهای راهرو وارد اطاق زیبائی گردید

که دیوارهای‌آن مفروش با اطلس بود وگلهای اطلس را طوری ترسیم وچاپ‌کرده بودند که هرکس میدید تصورمی‌نمودکه گلهای طبیعی است . مبل‌آن اطاق‌ازچوبهای طلائی‌رنك و تمام مفضض بود و یك « کلاوسن » از همان چوب و بـا همان تـزیینات در اطاق مشهود می‌گردید .

دو اطاق دیگریکی برای توالت ویکی هم‌اطاق خواب درمجاورت آن اطاق ساخته بودند ومجموع‌آنهایك‌آپارتمان راتشکیل میدادند.

این اطاق نیزمثل اطاق اسلحه ، بوسیله دوپنجره که‌بطرف حیاط داخلی‌بازمیگردید ازخارج نور میگرفت ولی‌چون درآن موقع شب هوا تاریك بود و مقابل پنجره‌ها پرده آویخته بودند اگربیگانه‌ای وارد اطاق میگردیدنمی‌فهمیدکه اطاق مزبورمی‌توانداز خارج کسب نورکند .

اطاق خواب واطاق توالت ، بطرف روشنائی پنجره‌ای نداشت ولذا شب‌وروزدرآن دو اطاق شمعهای معطرمیسوخت که‌آنها را روشن‌کند .

کسی‌که وارد اطاق اطلس میگردید تصورمیکرد که باشهرپاریس یکصد فرسخ فاصله دارد زیرا هیچیك ازصداهای شهر بآنجا نمیرسید .

« بالسامو» بعد ازورود بآن اطاق «لورانزا » را روی نیمکت راحتی‌گذاشت وچون روشنائی اطاق ضعیف بود ، کبریتی را که آنهمه در « تاورنی » مایه حیرت « ژیلبرت » گردید ازجیب بیرون آورد و شمع‌های قرمز رنك یك چهلچراغ را روشن کرد آنگاه به « لورانزا » نزدیك‌گردید واورا صدا زد .

زن جوان که‌اسم خود را شنید روی آرنج تکیه‌کرد و قدری برخاست لیکن هنوز چشمهایش بسته بود « بالسامو »گفت «لورانزا » آیاشما درحال خواب طبیعی هستید و یا با خواب مغناطیسی خوابیده‌اند ؟

زن جوان‌گفت من‌درخواب مغناطیسی هستم «بالسامو» گفت پس اگرسئوالی ازشما بکنم می‌توانید جواب بدهید ؟

زن جوان‌گفت بلی «بالسامو»گفت پس نظری باطاق شاهزاده خانم «لوئیز» مدیره صومعه سن دنیس‌که سه ربع ساعت قبل ازآنجا خارج شدیم بیندازید .

«لورانزا» گفت من‌اکنون‌آن اطاق‌رامی‌بینم بالساموگفت آیا کاردینال دو(روهان) آنجاست ؟ زن جوان‌گفت نه بالساموگفت نظری‌به راهروو‌حیاط صومعه بیندازید وببینید که‌ایاکاردینال درراهرویا حیاط است ؟

زن جوان‌گفت‌نه من اورا درصومعه نمیبینم .

«بالسامو» گفت ببینیدکه‌آیاکالسکه اودرب صومعه هست یا نه ؟ (لورانزا) گفت من کالسکه اورا نمی‌بینم (ژوزف بالسامو) گفت‌جاده‌ای راکه ازسن‌دنیس به پاریس متصل‌میشود ومااز‌آن گذشتیم بنظر بیاورید ؟

«لورانزا» گفت من این جاده را می‌بینم ... «بالسامو» گفت آیا روی این جاده کالسکه هم می‌بینید؟ زن جوان گفت بلی ولی شماره کالسکه‌ها متعدد است.

«بالسامو» گفت باین کالسکه‌ها نزدیك بشوید وببینیدآیا کاردینال «دوروهان» دریکی ازآنها هست یانه؟ -۱-

زن جوان سکوت کرد وبعد عباراتی این چنین گفت:

نه ... دراین کالسکه نیست .. دراین کالسکه هم نیست.. دراینکالسکه نیزدیده نمیشود

«بالسامو» گفت کالسکه‌ها را تاخود شهر تعقیب کنید.

زن جوان بازسکوت کرد وبعد ازچند مرتبه حضورکاردینال را درکالسکه‌ها انکار نمود وگفت آه ... کاردینال دراین کالسکه است وکالسکه اوتوقف کرد.

«بالسامو» گفت درکجا توقف کرد؟ زن جوان گفت نزدیك شهرودرسریك چهارراه

«بالسامو» گفت متوجه باش که برای چه کالسکه توقف‌کرد وبشنوکه آیا کاردینال چیزی میگوید یانه؟

«لورانزا» قدری گوش داد وگفت او بکالسکه‌چی خود می‌گویدکه ازطرف چپ برو برای اینکه می‌خواهیم بخیابان «سن کلود» برویم.

«بالسامو» باحیرت گفت ازاین قرارکاردینال خیال دارد اینجا بیاید درصورتیکه من باو موقع دیگروقت داده بودم.

«بالسامو» ازجیب خودکتابچه یادداشتی را بیرون اورد وقطعه کاغذی را ازآن پاره کرد وچندکلمه روی‌آن نوشت وبعد دریچه‌ای راکه دردیوارتعبیه‌کرده بودند گشود ویك قوطی کوچك‌که منتهی بریسمانی ابریشمین ونازك میگردید نمایان گردید و «بالسامو» کاغذ را درآن قوطی گذاشت وزنك زد ودریچه را بست.

هردفعه‌که «بالسامو» درمنزل نامرئی وداخلی خود بود ومیخواست دستوری برای «فریتز» صادرکند بدانوسیله امرخود را باو ابلاغ میکرد و «فریتز» درپائین عمارت به صدای زنك، دریچه‌ای را میگشود وریسمان مضاعفی راکه درطول چند قرقره بالا و پائین میرفت میکشید وآن قوطی را بدست میاورد واگرقراربودکه جوابی بدهدجواب رادرقوطی می‌گذاشت و بوسیله کشیدن ریسمان که قرقره ها را بحرکت درمی‌آورد و قوطی را بالا می‌فرستاد.

«بالسامو» وقتی ازصدور دستورفراغت حاصل‌کرد به «لورانزا» گفت متشکرم.

۱- خوانندگان محترم‌که این سطوررا میخوانندتصورمی‌نمایندکه شاید «الکساندر دوما» افسانه سرائی میکند درصورتیکه چنین نیست ونوشتن این‌کتاب متکی بحقائقی‌است که خود الکساندردوما دیده ودرتاریخچه زندگی خویش بتفصیل ذکر کرده واست.

«مترجم»

زن جوان گفت آیا ازمن راضی شدی ؟ « بالسامو» گفت بلی ای (لورانزا)ی عزیز. « لورانزا » گفت پس پاداش مرا بده . « بالسامو» تبسم کرد ولبهای خود را روی لبهای « لورانزا » گذاشت واورا بوسید و«لورانزا » گفت آه ژوزف ... ژوزف . . . . اگر بدانی چقدر تو را دوست میدارم و بعد دست های خود را اطراف گردن «بالسامو» حلقه نمود .

فصل چهل و نهم

زندگی مضاعف ـ زندگی اول ،خواب

بالسامو آهسته دستهای لورانزا را از دور گردن گشود و روی سینه‌اش گذاشت و گفت لورانزا آیا میل داری‌که با من صحبت کنی ؟

زن جوان گفت آری خیلی میل دارم بشرط اینکه تو حرف بزنی زیرا من خیلی صدای تو را دوست میدارم .

بالسامو گفت لورانزا تو میگفتی که‌آرزومندی‌که در گوشه‌ای بتنهائی و دور ازخلق بامن زندگی‌کنی ؟

لورانزا گفت اکنون نیز همین آرزو را دارم .

بالساموگفت آرزوی تو جامه عمل پوشید چون ما در این اطاق بکلی تنها ودور از اغیار هستیم و هیچکس نمیتواندما را ببیند و صدای ما را بشنود .

لورانزا گفت زهی سعادت که ما در اینجا تنها هستیم و دور از اغیار میباشیم .

بالسامو گفت آیا این اطاق را دوست میداری و موافق باسلیقه تو هست ؛ لورانزا گفت من اینجا را نمی‌بینم‌وبمن بگوکه اینجا را ببینم تا بتوانم نظریه خود رابگویم .

بالسامو گفت ببین زن‌جوان گفت به‌به . . چه اطاق زیبائی است و تمام گل‌هائیکه من دوست میدارم در این اطاق هست .

(بالسامو) گفت من مخصوصا تزیینات این اطاق را از اطلس هائی انتخاب کردم که توگل‌های آنرا دوست بداری .

لورانزا گفت و زحمتی‌که تو برای این تزیینات میکشی بیش از میزان ارزش و شایستگی من است .

بالساموگفت لورانزا تصدیق‌کن‌که‌تو اخیرا قدری شیطان شده بودی لورانزا گفت و یقین‌دارم‌که تو مرا خواهی بخشید آیا چنین نیست ؟

بالساموگفت من تو را می‌بخشم مشروط بر اینکه بمن بگوئی که چرا گاهی مرا دوست میداری وگاهی از من نفرت داری ؟

زن جوان گفت ژوزف . . علتش این است که من دارای دو موجودیت متفاوت هستم که در یکی از آنها تو را دوست می‌دارم و در دیگری از تو بدم میآید . در یکی‌از آنها تمام خوشی‌های بهشت بمن روی میکند و در موجودیت دیگر تمام بدبختی‌ها وآلام جهنم بمن روی می‌آورد .

بالسامو گفت و این دو موجودیت یکی خواب است و دیگری بیداری ، آیا اینطور نیست ؟

زن جوان گفت بلی همینطور است .

بالسامو گفت وهنگامیکه در خواب هستی مرا دوست میداری ؛ لورانزا گفت بلی بالسامو گفت اما وقتیکه بیدار میشوی نسبت بمن نفرت داری ، آیا همینطور است .

لورانزا گفت کاملا همینطور میباشد .

بالساموگفت چرا اینطور است ؟ .. و برای چه در عالم خواب مرا دوست میداری و هنگام بیداری از من نفرت داری ؟

لورانزا گفت خود من از این‌دونوع احساسات متفاوت سر در نمیآورم بالسامو گفت درست فکر کن و در خود فرو برو و علت آن موضوع را برای من شرح بده .

زن جوان قدری فکر کرد و گفت حالا فهمیدم که چرا درموقع خواب تو را دوست میدارم وهنگام بیداری از تو نفرت دارم .

بالساموگفت علت آنرا بگو . زن جوان گفت وقتی که من بیدار هستم یك زن‌ایتا - لیائی میباشم که عقیده بخرافات دارم و معجزات علم که تمام مطیع قواعد منطقی است‌در نظرم سحروجادو جلوه میکند وتصور مینمایم‌که تو یك جادوگر هستی و با سحر و جادو ، روح مرا غصب کرده ای و میخواهی مرا به ابلیس بفروشی وبهمین جهت از تو بدم میآید چون فکر میکنم بر اثر آمیزش با تو معلون خواهم شد و در آتش جهنم خواهم سوخت .

اما وقتی‌که بخواب‌میروم،فکروروح من ازقید خرافات‌آسوده میشود ومیفهمم‌عملیات توسحروجادو نیست بلکه حقایق علم است منتها مردم چون هنوزآن استعداد را ندارند که بتوانند به‌علوم توپی ببرندآن را جادوگری میدانند وشاید دویست یا سیصد سال دیگرتمام افراد بشربفهمندکه این عملیات مانند قواعد حساب وهندسه،مطیع منطق واستدلال است و درعین حال،یعنی حال خواب،شخصیت برجسته تودرنظرم‌آشکارمیشود ومیفهمم که توبااین همه علم وتوانائی وبا این قلب پاك،شایسته‌ترین مردی هستی‌که یك زن بتواند اورادوست بدارد وبهمین جهت است‌که هنگام خواب تورا دوست میدارم وامیدوارم درسایه این عشق روزی اسم من هم مانند اسم (کاگلیوسترو) باقی بماند (بالسامو) گفت مقصود تو از اسم (کاگلیوسترو) چیست ؟

زن جوان گفت میخواستم بگویم که تو درآینده بیشتربنـام (کاگلیوسترو) معروف خواهی شدومردم اسم (کاگلیوسترو) رازیادتر ازنام‌بالساموبخاطرخواهند سپرد .

(بالسامو) گفت لورانزای عزیز آیا تواین خانه را دوست میداری؛ زن جوان گفت این خانه ازتمام منازلی که برای من تهیه کردی زیباتر است ولی من برای زیبائی و اثاثه گران بها آنرا دوست نمیدارم بلکه ازاین جهت ازداشتن این خانه خرسندم که میدانم تودر این خانه بامن زندگی خواهی کرد .

«بالسامو» گفت آیا اطمینان داری که من تورا دوست میدارم؛ زن جوان گفت آری من میدانم که توبسیارمرا دوست میداری بااین وصف ...

«بالسامو» گفت مقصودت چیست؛ زن جوان گفت با این وصف چیزی هست که توآن را برمن ترجیح میدهی و بیش ازمن آنرا دوست میداری؛

« بالسامو » تکانی خورد و گفت این چیست که توتصورمیکنی من آنرا بیشتراز تو دوست میدارم؛

زن جوان گفت این چیزعبارت ازآرزوی تواست (بالسامو) که درقلب خویش گفته زن جوان راتصدیق کرد گفت بگو که کارهای من میباشد (لورانزا) گفت همانطوری که گفتم این شیئی عبارت ازآرزوی تواست .

«بالسامو» گفت آیا من بآرزوی خودخواهم رسید یانه؛ زن جوان گفت آری ...تو بآرزوی خود خواهی رسید وسلطنت فرانسه‌راواژگون خواهی کرد وبراثراعمال توطوفانی مهیب برخواهدخاست وسرهای تاجداران وبزرگان ازپیکرجدا خواهد شد ولی افسوس... افسوس ...

این هنگام زن جوان بگریه‌افتاد وقطرات‌اشك‌ازلای‌پلك‌های بهم چسبیدهٔ او خارج گردید وروی گونه‌هایش غلطید .

«بالسامو» که مانند هرمردی‌که قدری قلب واحساسات دارد ازگریه زن متأثرمی‌شد گفت «لورانزای» عزیزچرا گریه میکنی؛ توکه میگوئی که من بمقصود خود خواهم‌رسید دیگرچرا اشك میریزی؛

«لورانزا» گفت من‌اکنون می‌بینم که توبآرزوی خود رسیده‌ای ودراطراف تو،سرها ازپیکرها جدا می‌شود ، بدون اینکه‌آسیبی بتو‌برسد ولی هرچه نگاه‌میکنم خودرا در کنار تونمی‌بینم وافسوس که وقتی توبآرزوی خود میرسی من با تونیستم .

«بالسامو گفت برای چه؟ گریه زن جوان زیادترشد و گفت برای اینکه درآن‌موقع من مرده وازجهان رفته‌ام .

«ژوزف بالسامو» این مرتبه مرتعش شد برای اینکه «لورانزا» را دوست میداشت و باونزدیك گردید و گفت لورانزای‌عزیز، ازاین خیالات مکن،من وتوهمواره زنده خواهیم ماند برای اینکه پیوسته با عشق‌یکدیگرزندگی‌می کنیم .زن جوان گریه را موقوف کرد و گفت‌توکه مرا دوست نداری؛ «بالسامو» باحیرت پرسیداین چه‌حرفی است؟. چطور من

تورا دوست ندارم .

«لورانزا» سروصورت«بالسامو» را بوسید و نوازش داد و گفت اگرمرادوست‌میداری برای چه نسبت بمن اینطورخــون سرد هستی وبرای چه عشق تونسبت بمن فقط یك عشق افلاطونی است ؟.. مگرمن زوجهٔ شرعی تونیستم ؟ ـ۱ـ

« بالسامو» گفت آه « لورانزا » من چون‌تورا دوست میدارم وچون براستی‌نسبت بتومحبت دارم میخواهم همواره تورا پاك ودوشیزه ببینم وبتواطمینان میدهم‌کسانی‌که زن رابرای‌چیزدیگردوست میدارند، نمیتوانند ادعاکنندکه عشق‌آنها خالصانه وصمیمی‌است.

ازآن‌گذشته تونمیدانی که تا وقتی پاك و دوشیزه هستی چه خدمات گرانبها بمن میکنی واگرروزی فاقد حلیهٔ دوشیزگی بشوی دیگرنخواهی توانست این خدمات گرانبها را برای من انجام بدهی . امروزوقتی‌که بخواب میروی چشمهای توتمام اسراررا برای من فاش میکند وهمه چیزرا برای من می‌بیند و گوش تو کلماتی راکه ازهردهان ، ودر هرنقطه بیرون بیاید برای من می‌شنود و توبا چشمها و گوشهای باطنی خود پنهان‌ترین اسرار مردم را برای من افشا میکنی و بالنتیجه بازوان مرا توانا وچشمهای مرا بینا و گوش‌هایم را شنوا میسازی و این مزیتی که امروز من نسبت بخلق جهان دارم بر اثر دوشیزگی تواست .

زن جوان گفت ولی‌آیا میدانی که من چقدررنج می‌برم‌وآیا میدانی که چه شکنجه بزرگی را برای من فراهم‌کرده‌ای تومیگوئی‌که مرا دوست میداری ومرا ازپدر و مادر و صومعه دورکردی وبعقد شرعی خود درآوردی و اینك که من زن تو شده‌ام میخواهی مرا مانند خواهرودخترت دوست بداری .. هما‌نطوریکه برادروپدرم مرا دوست میداشتند .. بازاگرمن ازتودوربودم وامکان داشتکه تورا فراموش کنم ... شاید تسکین پیدا می‌کردم ولی تو همواره با من زندگی میکنی و در کنار من هستی و همه وقت‌مرا از خود دور میکنی .

یکمرتبه دیگردستهای «لورانزا» اطراف‌گردن (بالسامو) حلقه شد وشروع‌بنوازش اوکرد و(بالسامو)گفت لورانزا .. توکه میتوانی باسرارقلوب همه‌کس‌پی‌ببری، میدانی که منهم مانند تورنج میبرم ولی تحمل این‌رنج برای هدفهای بزرگی‌که من درپیش‌دارم لازم است .

ولی (لورانزا) دیگربصحبت‌های (بالسامو) گوش نمیداد ونوازش را زیادترمیکرد و« بالسامو» نیزاحساس مینمود که عنقریب نیروی مقاومت را از دست خواهد داد . ولی

۱ـ عشق افلاطونی درالسنه اروپائی به‌عشقی اطلاق می‌شودکه زن ومرد، فقط با محبت عادی یکدیگررا دوست داشته باشند وبین‌آنها مناسبات جنسی وجود نداشته‌باشد

«مترجم»

ناگهان راه نجات را که بدوا فراموش کرده بود بخاطرآوردو بانك زد (لورانزا) بیدار شو .. من میخواهم که تو بیدار شوی .

دستهای (لورانزا) که‌اطراف سر و گردن (بالسامو) بود جدا شدوزن جوان‌چشمهای خودرا گشود و(بالسامو) را که درفاصله دوقدمی ایستاده بود از نظر گذرانید و حرکت نفرت‌آمیزی کرد و گفت بازشما هستید که اینجا ایستاده‌اید ؟

فصل پنجاهم

زندگی دوم ـ حال بیداری

بعد از اینکه زن جوان نظری نفرت‌آمیز به (بالسامو) انداخت اطراف اطاق را از نظر گذرانید وبدون اینکه کوچکترین علامت نشاط ویا اقلا رضایت خاطر ، در او ظاهر شود گفت اینجاکجاست ؟

(بالسامو) گفت مادموازل ، شمالابد میدانیدکه درکجا بودید و چون اطلاع دارید که درکجا بوده‌اید البته میتوانید حدس بزنیدکه درکجا هستید .

(لورانزا)گفت شما ازبس مرا اذیت وآزارکردید من ازچنك شمافرارنمودم و خود را بصومعه (سن دینس) رسانیدم‌که مورد حمایت شاهزاده خانم (لوئیز) قرار بگیرم ولی شما تاآنجا مرا تعقیب‌کردید وازصومعه بیرون‌آوردید .

«بالسامو» گفت اینموضوع بطورقطع بشما ثابت‌کردکه شاهزاده خانم هرقدرنیرومند باشد بازقویترازمن نیست .

«لورانزا »گفت ولابد بازبوسیله سحروجادو مراازدست شاهزاده خانم « لوئیز » خارج‌کردید .آنگاه «لورانزا »دودست‌خود را ازروی عجزبهم متصل‌کرد وگفت خدایا.. خدایا .. چه موقع مرا ازچنك اینعفریت نجات میدهی ؟

« بالسامو» گفت مادموازل ازکجا بشما ثابت شده‌که من یکعفریت هستم و از کجا بشما ثابت شده‌که عفریت وجود خارجی دارد ؟ اینموهومات وخرافات راکناربگذارید .. وحیف‌است‌که زن عاقل ورشیدی مثل شما معتقد باینخرافات باشد .

«لورانزا» ازروی نیمکت راحتی برخاست وبطرف یکی ازپنجره‌های اطـاق رفت و اول پرده راعقب زد وبعد پنجره راگشود ودست خودرا درازکرد ودست‌اوبیك شبکه‌آهنی خوردکه‌ازخارج آنرا باگل وسبزه پوشانیده بودند .

ازمشاهدهٔ شکبه‌های‌آهنی زن جوان با تنفرگفت مرا درزندان جاداده‌اید ؟

«بالسامو»گفت شماکه همواره‌آرزوی صومعه را داریدچرا ازمشاهدهٔ شبکه‌های‌آهنی

جنیرشدید؟مگر تمام‌پنجره‌های صومعه‌دارای طارمیها وشبکه‌های‌آهنی نیست .
لورانزا گفت درپشت‌شبکه‌های‌آهنی صومعه‌روح من‌آسوده است ومیدانم‌که بعدازمرگ به بهشت خواهم رفت درصورتی‌که درقفای این شبکه‌ها روح من‌معذب میباشد وچون‌باشما هستم اگربمیرم مستقیم به‌جهنم منتقل خواهم شد .
(بالسامو) گفت‌تقصیرازشماست که‌حرکات‌دیوانه‌وارمیکنیدواگرشمازنی‌عاقل‌ومتین‌بودید من هرگزجلوی پنجره‌های اطاق شما شبکه‌آهنی نمیگذاشتم .
(لورانزا) گفت مگر هنگامی‌که باآن خانه‌متحرك مرا در جاده‌های ایتالیاوفرانسه حرکت میدادید عاقل نبودم ؟ وبرای‌چه پیوسته مرا تحت نظر گرفته بودید وبرای چه‌هر-وقت میخواستید بروید روح ابلیسی خودرا بمن میدمیدید ومرا بیهوش میکردید واین پیر مرد بنام (التوتاس) کجاست‌که من هروقت او را میدیدم ازفرط وحشت نزدیك بود قالب تهی‌کنم زیرا میدانستم‌که شیطان مجسم است وهمواره با عفریتها محشورمیباشد .
(بالسامو) گفت این وحشت شما از(التوتاس) نیزناشی ازخرافه پرستی شماست‌چون آن پیرمردکه استاد وپدرثانی من میباشدکوچکترین‌آزاری بشما نرسانیده و هرگزشما را ندیده واگرهم میدیدهیچگاه توجهی بطرف شما نمیداشت زیرا اوچنان سرگرم‌کارخودمی-باشدکه بکلی ازدنیا بی‌خبراست .
(لورانزا) گفت لابدکاراوهم یکی ازکارهای شیطانی وجادوگری است ؟
«بالسامو» گفت‌نه...اوجادوگرنیست بلکه دانشمند است ومیکوشدکه اکسیرزندگی راکه برخی بنام آب حیات میخوانند وشش هزارسال است‌که علمای دنیا درصددکشف‌آن هستند اختراع‌کند .
«لورانزا» گفت وشماکه شاگرد اوهستید بچه‌کارمشغول میباشند ؟
«بالسامو» گفت من‌هم مشغول‌کاربزرگی هستم‌که مرحله‌آخرآن برقراری عدالت و مساوات ورستگاری نوع بشرازظلم وجوراست .
«لورانزا» گفت شما هم مثل استادخود عفریت‌هستید وشما هم مثل اومشغول‌بکارهای شیطانی میباشید ... خدایا ... مرا ازچنگ این عفریتها نجات بده ...
«بالسامو» گفت مادموازل لورانزا ... یك نکته هست‌که برشما پوشیده میباشد وآن اینکه شما دارای دوموجودیت .... یا دوزندگی هستید ودریك زندگی خیلی ملایم‌ورئوف میباشید ودرزندگی دیگرجنون برشما عارض می‌شود .
«لورانزا» گفت ولابد بدستاویز همین جنون موهوم است‌که مرا حبس‌کرده‌اید ؛
«بالسامو» گفت متأسفانه همین طوراست .
«لورانزا» گفت دیگرچرا میگوئید متأسفانه ؛ !... واین کلمهٔ متأسفانه شما بیش از آزاری‌که برمن وارد میآورد مرا متاثرمیکند زیرا اگرشماکوچکترین تأسفی دربارهٔمن داشتید اینطورمرا اذیت نمیکردید ؟

«بالسامو» گفت آیا این اذیت است که درخانه‌ای واطاقی اینچنین زندگی میکنید ؟

(لورانزا) گفت این‌جا خانه نیست بلکه زندان است چون ازهرطرف میله‌هاوشبکه‌های آهنین دارد .

(بالسامو) گفت این طارمی‌ها وشبکه‌ها بنفع شماست ومن ازاین جهت اطاق شما را باطارمی آهنی‌محفوظ کرده‌ام که‌آسیبی بشما نرسد .

(لورانزا) گفت من کودك نیستم که فریب این لفاظی را بخورم .

(بالسامو) به (لورانز) نزدیك شد و خواست دست او را نوازش کند ولی دختر جوان بانك برآورد که بمن دست نزنید ...

بالسامو گفت آیا این اندازه از من نفرت دارید ؟

لورانزا گفت چگونه ممکن است که مظلومی از جلاد خود متنفر نباشد؟

بالسامو گفت لورانزا ... من جلاد تو نیستم و برعکس خواهان خیر وصلاح تو میباشم زیرا تو اگر آزاد باشی و هرجا که میخواهی بروی معلوم نیست که مرتکب چه حرکات جنون آمیزی خواهی گردید .

لورانزا با خشم گفت اگر من‌آزاد شدم میدانم چه بکنم؟

بالسامو گفت لورانزا تو در بارهٔ شوهری که آزادانه در پیشگاه خداوند انتخاب کرده‌ای بدرفتاری میکنی ؟

لورانزا گفت من بکلی‌این حرف را تکذیب میکنم‌و بهیچوجه شوهر اختیار نکرده‌ام و بطریق اولی شما شوهر من نیستید .

بالسامو گفت ولی قبالهٔ ازدواج ما حاضر است لورانزا گفت بفرض اینکه من‌قباله ازدواج را ببینم باز باور نمیکنم ویقین خواهم‌کرد که‌کار شیطان است .

بالسامو تبسمی‌کرد و گفت ای دختر بی عقل .. که باز از این حرفها می‌زنی .

لورانزا گفت شما میدانید که من اهل روم هستم و اطلاع دارید که زن های روم چقدر با عزم واراده هستند و مطمئن باشید که روزی انتقام خود را از شما خواهم گرفت.

بالسامو دوباره تبسم کرد و گفت:و لابد این حرفها را میزنید که مرا بترسانید؟

لورانزا گفت من‌کودك نیستم که بدون عزم واراده کسی‌را تهدیدکنم وهر چه‌میگویم همان کار را خواهم‌کرد .

بالسامو گفت‌شما میگوئیدکه‌یك مسیحی هستید وحضرت مسیح توصیه‌کرده که‌همواره در قبال بدی ، خوبی بکنید و اینك شما علی رغم توصیه حضرت مسیح ، خیال دارید که در قبال خوبی من ، بدی بنمائید ؟

از شنیدن این حرف (لورانزا) قدری مردد شد و گفت من اگر دشمنان نوع‌بشر را به مردم معرفی کنم بدی نیست و بلکه برعکس خوبی است .

بالسامو گفت بفرض اینکه من جادوگر باشم و بقول تو ابلیس با من همدست باشد تازه این عمل ، بمنزله گناهی در درگاه خداوند است و مربوط به نوع بشر نیست واگر خداوند میدانست که من جادوگر و همدست ابلیس هستم تاکنون مرا مجازات کرده بود و لزومی نداشت که تو مرا بجامعه معرفی نمائی .

لورانزا گفت خداوند منتظر است که شما از اعمال خود پشیمان شوید و توبه و استغفار کنید .

بالسامو گفت بفرض این‌که چنین باشد هرگز خداوند بشما نمی‌گوید که بدوست نیکوکار و بشوهر خود خیانت کنید .

لورانزا گفت شما دوست نیکوکار من نیستید ... و اما در خصوص اینکه میگوئید شوهر من هستید ،هر وقت که دست شمابجهتی ناگهان با من تماس حاصل کرده من برخود لرزیده‌ام زیرا از شما نفرت دارم .

بالسامو گفت و آیا تصدیق می‌کنیدکه من همواره دقت کرده‌ام که عمدی‌دست من با توتماس‌حاصل نکند؟

لورانزا گفت بلی شما دارای قوه ضبط نفس هستید و این یگانه تسلائی است که تا کنون مرا زنده نگاه داشته وگرنه مرده بودم .

بالسامو بعد از دریافت‌این جواب باخود گفت‌براستی اسرار ساختمان وجودانسان خیلی عجیب‌است و شاید روزی علم بتواند بتمام این اسرار پی ببرد زیرا این زن که اکنون اینگونه نسبت بمن‌ابراز نفرت‌میکندهمان‌است که‌هنگام‌خواب‌مغناطیسی‌بمن پرخاش می‌نمایدکه چرا نسبت باو کم‌اعتناء هستم.

«لورانزا» گفت آیا ممکن استکه صاف وراست بمن بگوئیدکه برای‌چه‌آزادی راازمن سلب‌کرده‌اید ؟

« بالسامو » باینسوال پاسخ مستقیم نداد وگفت برای چه شماکه‌اول نسبت بمن ابراز علاقه‌کردید اکنون بیعلاقه شده‌اید ؟ و برای چه از مردی که شما را دوست میدارد فرار میکنید وبرای چه از کسی‌که همه نوع نیکی بشما مینماید فرارمینمائید وبیك زن‌بیگانه‌پناه می‌برید و برای چه پیوسته مرا تهدید مینمائید که اسراری راکه هیچ متعلق بشما نیست و ازآنها نفع وضرری بشما نمی‌رسد ، بلکه اسراردیگران میباشد، فاش کنید ؟

«لورانزا» هم باین سوال پاسخ مستقیم نداد وگفت آیا میدانید وقتی که یکمحبوس تصمیم قطعی گرفته باشدکه فرارکند بالاخره فرارخواهدکرد .

«بالسامو» گفت خوشبختانه میله‌ها وشبکه‌های آهنی پنجره‌ها خیلی محکم‌است .

(لورانزا) گفت هماطوری‌که خداوند درراه صاعقه‌ای فرستاد و سبب نجات من‌شد یکمرتبه دیگر نیزصاعقه‌ای خواهد فرستاد واین میله‌ها وشبکه‌ها درهم خواهد شکست و من آزاد خواهم شد .

« بالسامو» گرچه بخشم درآمد اما بالحنی ملایم گفت «لورانزا» ... اینجا هر قدر برای تو ناراحت باشد ، ناراحت‌تر از صومعه نیست که میخواستی تمام‌عمر، خود را در آن محبوس کنی من کوشیده‌ام که تمام وسایل راحتی تودراینجا فراهم باشد واگرتو یك‌ملکه هم باشی بازبقدرکافی دراینجا وسایل راحتی داری‌و اینطورفکر کن که درصومعه هستی منهم بطوریکه خودت استنباط کرده‌ای نسبت بتونظرسوئی ندارم و فقط مثل یکخواهر تو را دوست میدارم وانتظارم‌این است که توهم مانند یك برادرمرادوست داشته باشی‌تاهنگامی که من محزون وملول هستم برای توددرد دل‌کنم زیرا من‌هم انسان می‌باشم ومن‌هم شریك احساسات وتألمات دیگران هستم ومانندآنها در مواقع تنهائی یاملالت ، احتیاج بدوستی غمخواردارم وهرقدرتو بیشتر بامن انس بگیری واین خوی وحشیانه راکنار بگذاری من میله‌های اطاق تورا تازك‌ترخواهم‌کرد وشاید هنوزشش‌ماه ازاین تاریخ نگذشته که توکاملا آزاد شده‌ای ؟

(لورانزا) گفت چگونه انتظاردارید که من بدیدارشما انس بگیرم درصورتی‌که‌از شما بشدت نفرت دارم و شما مرا از صومعه علی‌رغم تمایل من ربودید و دراینجا حبس کرده‌اید واگرتا امروزمن بمناسبت‌اینکه‌شمامرا ازچنك‌قطاع‌الطریق‌نجات‌دادیدنسبت‌بشما حق‌شناس‌بودم‌دیگرحق‌شناس‌نیستم‌زیرامیدانم از این جهت مرا ازچنگ قطاع‌الطریق نجات دادید که حبس کنید و بعلاوه احساس میکنم که شما باقطاع‌الطریق همدست بودیدوشاید مخصوصاً آنها را مامور دستگیری من کردیدکه بعدمراآزادکنید وازخودممنون نمائید.

(بالسامو) گفت ایاواقعاً توتصورمیکنی‌که من باراهزنان همدست بوده‌ام ؟

«لورانزا» گفت من دیدم‌که بین شما وراهزنان علائم وکلماتی ردو بدل شد و لابد روابطی باهم داشته‌اید که این کلمات وعلائم بین شما مبادله‌گردید .

ازاین حرف «بالسامو» مضطرب شد وقدری رنگش پرید و گفت‌آیا تو علاماتی را دیدی وحرف‌هائی را شنیدی‌که بین‌من‌وآنها ردوبدل شد .

«لورانزا » گفت بلی ومن این علامات وکلمات را بخوبی بخاطرسپرده‌ام .

« بالسامو» گفت ولی نباید این‌کلمات وعلامات مرا بهیچکس بگوئی وبایدآنها را بدست فراموشی بسپاری ؟

«لورانزا» گفت بعکس من این علائم وکلمات‌راهمواره بخاطرخواهم داشت وپیوسته آهسته تکرارخواهم‌کردکه مبادا فراموش‌کنم وازهرفرصتی برای‌گفتن‌آنها استفاده‌خواهم نمود همانگونه که درصومعه (سن دنیس) ازفرصت استفاده‌کردم و بشاهزاده خانم مدیره صومعه گفتم .

برقی ازغضب درچشمهای «بالسامو» درخشید ولی‌خودداری‌کرد وگفت حال‌که تویك مرتبه این حرف‌ها را بدیگران‌گفته‌ای وتصمیم داری‌که بازهم بگوئـی منهم زندان تورا محدودترخواهم‌کرد وشبکه‌ها وطارمیهای‌آهنی رامحکم‌ترخواهم نمود ودرصورت‌لزوم‌دیوار های این خانه را بقدری بلند میکنم‌که به ابرها برسد وتودیگرنتوانی ازاین خانه خارج شوی وبازبدیگران بگوئی ؟

«لورانزا» گفت درجهان زندانی وجود نداردکـه محبوس نتواند از آن خارج شود خصوصاً اگرخود را مورد ظلم ببیند .

«بالسامو» گفت ولی اگرتواین مرتبه ازدست من فرارکنی من فقط بدستگیری تو اکتفا نخواهم کرد بلکه چنان تورا تأدیب خواهم نمود که از تمام مسامات بدن تو خون جاری شود .

«لورانزا» فریاد زد ای‌آدم‌کش، ای آدم‌کش ... من میدانم که‌تومرا برای این‌حبس کرده‌ای که بقتل برسانی وبعد شروع بصیحه وضجه نمود ومرتب فریاد میزدکه‌مرا نجات بدهید .. مرا ازدست این‌آدم‌کش آزادکنید ودرعین‌حال روی زمین میغلطید وموهای‌خود رامیکند .

«بالسامو» گفت «لورانزا» آرام بگیر... وساکت‌باش واینقدربی‌تابی نکن زیراروزی‌خوامدآمدکه توپاداش زحماتیراکه برای من میکشی دریافت خواهی‌کرد .

ولی «لورانزا» همچنان‌فریاد میزد وکمك می‌طلبیدواشك‌میریخت بطوریکه(بالسامو) گفت براستی‌که دیوانه هستی ... من بتدریج یقین حاصل میکنم که تودیوانه‌ای .

«لورانزا» گفت اگرمن‌دیوانه هستم برای چه مرا بدارالمجانین نمیفرستی ؟

«بالسامو» گفت حال‌که ازقصد تونسبت بخود مطلع شده‌ام هرگزنمیگذارم ازاین‌خانه خارج شوی ؟

«لورانزا» ناگهان ساکت شدبطوریکه «بالسامو» ازاین سکوت وآرامش ناگهانی مضطرب گردید ومتوجه شدکه زن جوان تصمیم جدید وشاید خطرناکی گرفته است.

«بالسامو» اشتباه نکرده بود و«لورانزا»گفت حال‌که مادام‌الحیات من باید محبوس باشم همان بهترکه فوراً به حیات خود خاتمه بدهم وبعد حرکتی‌کردکه مغزخود رابدیوار بکوبد وخود را بقتل برساند .

اما «بالسامو»که خود را برای عکس‌العمل‌آماده‌کرده بود دست راتکان داد وقبل از اینکه‌کلمه‌ای ازلب‌های اوخارج شود (لورانزا) دروسط راه بخواب رفت واگر«بالسامو»او را درآغوش نمیگرفت بزمین میافتاد .

بعد «بالسامو» زن جوان را بلندکرد وروی تختخواب خوابانید وپتوئی را روی‌او کشید وگفت (لورانزا) استراحت‌کن وبخواب طبیعی‌بخواب برو.

دودقیقه دیگرلورانزا مانندکودکی‌که بخواب رفته‌باشد از دنیا بکلیّ بیخبربود و «بالسامو» قدری به نفس‌های اوگوش داد ووقتی یقین حاصل‌کردکه نفس‌های اومنظم‌است و بخواب طبیعی فرورفته آهسته ازاطاق خارج گردید .

فصل پنجاه ویکم

ملاقات جادوگر و کاردینال

« لورانزا » اشتباه نکرده بود ویك کالسکه بعد از ورود بشهر بطرف خیابان « سن کلود » می‌آمد .

این کالسکه بکاردینال «دوروهان» تعلق داشت و کالسکه‌چی که درطی خدمت طولانی نزد ارباب خود، میدانست که او برای ملاقات‌های پنهانی وهمچنین ملاقات‌های مربوط به مغازله ومعاشقه ساعات شب را انتخاب مینماید، دقت داشت که مبادا فنرهای کالسکه دردست اندازها و چاله‌ها بشکنند .

کالسکه ازمقابل قلعه باستیل که منظره‌ای هول‌انگیز داشت «زیرامردم از نام آن زیادتر ازساختمان قلعه می‌ترسیدند وگرنه ساختمان باستیل وحشت انگیز نبود» گذشت و بطرف خیابان «سن کلود» رفت ودرنزدیکی منزل (ژوزف بالسامو) توقف کرد وکاردینال که لباس معمولی افراد غیرروحانی را دربرکرده بود ازکالسکه پیاده شد وبراننده گفت که برود و کالسکه رازیردرختهائی که درفاصله‌سی‌متری خانه (بالسامو) قراردارد نگاه دارد .

بعد کاردینال بدرنزدیك شد وچکش دررا بلند کرد ودومرتبه کوبید وبعد از یك لحظه درباز شد وکاردینال گفت آیا منزل آقای «کنت دوفنیکس» اینجاست ؟

«فریتز» که دررا باز کرده بود گفت بلی عالیجناب .

کاردینال گفت آیا آقای کنت درمنزل هستند ؟ « فریتز » گفت بلی عالیجناب وآیا عالیجناب .. جناب قدوسی مآب کاردینال دوروهان هستید ؟

کاردینال نظری بخود واطراف خویش انداخت که بداند آن خادم چگونه وازروی چه علامتی توانست که اورا بشناسد ولی چیزی دستگیرش نشد وازخود اوپرسید که چگونه مرا شناختید ؟

« فریتز» گفت آقای من هم‌اکنون بمن گفتند که جناب قدوسی مآب کاردینال دوروهان تشریف می‌آورند .

کاردینال گفت عجب ،هیچ‌قرار نبود که من امشب آقای شما را ملاقات کنم و ایشان از کجا دانستند که من امشب اینجا خواهم آمد ؟

« فریتز » سرفرود آورد و گفت عالیجناب ، من نمیدانم که ایشان چگونه باین نکته پی‌بردند ولی هم‌اکنون بمن گفتندکه بمحض اینکه جناب قدوسی مآب تشریف آوردند ایشان را باطاق پذیرائی راهنمائی کنم .

کاردینال که ازادب « فریتز » خوشش آمده بود یك سکه طلا دردست اونهاد ودرتعقیب اوبراه افتاد و« فریتز » اورا وارد اطاق پذیرائی واقع درطبقه اول کرد .

کاردینال بعد ازورود باطاق به « فریتز » گفت دوست من، من مایل نیستم که موجبات مزاحمت آقای کنت را فراهم کنم زیرا میدانم که ایشان امشب منتظرمن نبودند و پس فردا انتظارمرا می‌کشیدند .

« فریتز » گفت عالیجناب ، مگرشماشاهزاده والامقام وحضرت قدوسی ماب کاردینال دوروهان نیستید ؟

کاردینال گفت چرا « فریتز » گفت در اینصورت مطمئن باشید که ارباب من در انتظار شماست .

« فریتز » این را گفت وشمعهای دو چهلچراغ دیگررا روشن کرد که اطاق روشن‌تر شود وازطالارپذیرائی خارج گردید .

درحدود یکدقیقه گذشت ودر اینمدت کاردینال ، مبل‌های اطاق وتابلوهای گرانبهائی راکه بدیوار نصب شده بود ازنظر گذرانید وبعد «ژوزف بالسامو» وارد اطاق گردید و گفت عالیجناب ، شب بخیر!

کاردینال گفت آقای کنت ،آدم شما اکنون بمن می‌گفت که شما منتظرمن بوده‌اید ، و آیا واقعا همینطور است.

« بالسامو» گفت بلی عالیجناب ومن میدانستم که شما امشب باینجا تشریف میآورید و اگرملاحظه میفرمائیدکه من درچنین مکان محقری شما راپذیرفتم ازاینجهت است که تازه بپاریس آمده‌ام وهنوزفرصت نکرده‌ام که اثاثه منزل را تکمیل کنم .

کاردینال گفت اگرشما منتظرمن بودید چه شخصی بشما اطلاع داد که من امشب به ملاقات شما خواهم آمد .

« بالسامو» گفت خود شما . کاردینال باحیرت گفت آیامن بشما اطلاع داده بودم که امشب بملاقات شما می‌آیم .

« بالسامو » گفت بلی عالیجناب ،وآیا وقتیکه کالسکه شما درابتدای شهرتوقف کرد شما بکالسکه‌چی نگفتید که بخیابان(سن کلود) برود ؟

کاردینال گفت درست‌است ومن‌این‌آدرس را باودادم «بالسامو» گفت منهم این آدرس

را شنیدم و دانستم که منظور شما از رفتن بخیابان « سن‌گلود » این است که مرا سر-افراز بفرمائید .

کاردینال گفت ازاینقرار، وقتیکه من این آدرس را براننده خود میدادم شما آنجا بودید وشنیدید ؟

«بالسامو» گفت نه عالیجناب ، من‌آنجا نبودم .کاردینال گفت پس چطور شنیدید ؟ «بالسامو» گفت بااینوصف شنیدم .

کاردینال گفت شما میخواهید بگوئید که در حالیکه اینجا بودید حرف مرا شنیدید ؟ «بالسامو» گفت بلی عالی‌جناب .

کاردینال گفت تصدیق کنید که‌باور کردن اینحرف‌خیلی مشکل است « بالسامو» گفت مگرعالیجناب فراموش کرده‌اید که‌من جادوگرهستم .

کاردینال گفت ..آه .. درست است و من اینموضوع را فراموش کرده بودم واینك بگوئیدکه‌من باچه اسمی‌بایدشما را صدا بزنم آیا نام شما(کنت دوفنیکس) است یا(بارون ژوزف دوبالسامو) .

(بالسامو) گفت عالیجناب هنگامیکه من‌درمنزل هستم وکسانی بملاقات من‌می‌آیند اسم من (استاد) - ۱ - می‌باشد .

کاردینال گفت من شنیده‌ام که هواخواهان علوم پنهانی مرشد ومعلم خودرا همواره بنام (استاد) میخوانند واینك ای استاد ،آیاواقعاً شما منتظرمن بودید ؟

« بالسامو» گفت بلی عالیجناب ومن‌براستی درانتظارشما بوده‌ام .

کاردینال گفت ولابدکوره لابراتوار خود را روشن کرده‌اید ؟ بالسامو گفت کوره لابراتوار من همیشه روشن است وبندرت خاموش میشود، کاردینال گفت آیا اجازه میدهید که من نظری‌به‌لابراتوارشما بیندازم ؟ «بالسامو» گفت من باکمال افتخار،لابراتوار خود را بعالیجناب نشان میدهم .

کاردینال گفت ولی شرطش این است که از نشان دادن شیطان بمن خودداری کنید چون من ازشیطان واداهای اوخوشم‌نمیآید .

« بالسامو»گفت چطور؟ کاردینال گفت آخررسم جادوگران این است که شخصی را اجیرمیکنند واورا مامورمینمایندکه درلابراتوارخودشان نقش شیطان را بازی‌کند و او هم برای خود شیرینی ویا برطبق دستوری‌که از جادوگرگرفته حرکاتی میکند واداهائی در

۱ـ کلمه استاد را دراینجا باید بامفهومی‌که دردانشگاه دارد و معادل آن در زبان فرانسه « پرفسور» استاستنباط کرد نه بامفهومی‌که سابقاًدرایران داشت‌گواینکه‌درگذشته هم « استاد» بکسی‌گفته میشدکه درفن یاشغل خود تخصص دارد «مترجم»

میآوردکه مورد پسند نیست وانسان را ناراحت وکسل میکند . « بالسامو» تبسم‌کرد وگفت عالیجناب ، شیطان من مرد باتربیتی است وهرگزفراموش نمیکندکه‌کسانی‌که بملاقاتمن میآیند اشخاصی‌محترم هستند و بطریق اولی هرگز درحضور عالیجناب حرکاتی نخواهد کردکه منافی باادب ونزاکت ویاباعث تصدیع باشد .

کاردینال گفت حال‌که چنین است پس برویم ولابراتوارشما را تماشاکنیم .

فصل پنجاه و دوم

طلا

«بالسامو» جلوافتاد وازپلکانی‌که بطبقه دوم منتهی میگردید بالا رفت وکاردینال هم اورا تعقیب نمود ووقتی‌که بطبقه فوقانی رسیدند «بالسامو»دری راگشود ودهلیزی نیمه ـ تاریك نمایان شد .

اول« بالسامو» وارد دهلیز گردید وصبر کرد تااینکه کاردینال وارد شود وبعد درزا بست وکاردینال ازصدای بستن درازجا جست .

« بالسامو»گفت «الیجناب اگرصدای بستن این درشما را ناراحت‌کرد ازاین‌جهت است‌که باآهن‌آن را ساخته‌اندکه محکم باشد اینك بفرمائیدکه واردلابراتوارشویم .

هردو، طول دهلیزرا پیمودند و«بالسامو» درب دیگری راگشود و با اینکه احتیاط کردکه‌آنرا آهسته ببندد بازکاردینال ازصدای بسته شدن‌آن قدری ناراحت‌گردید .

کاردینال خودرا دراطاقی دیدکه تزیینات‌آن را مقداری کتاب و ادوات فیزیکی و شیمیائی تشکیل میداد لیکن استنشاق هوای‌آن اطاق مطلوب نبود بطوری‌که کاردینال بعد ازدولحظه گفت استاد هوای این اطاق خیلی‌کثیف است وانسان را اذیت میکند .

« بالسامو» بطرف پرده‌بزرگی‌که ازپنبه‌کوهی بافته بودند ـ۱ـ رفت وپرده مزبور

۱ـ پنبه‌کوهی درآتش نمیسودو بهمین‌جهت‌در گذشته آن راپرده‌کوره‌های پرحرارت میکردند . بی‌فایده نیست‌که بدانیم پنبه‌کوهی برخلاف نام خود پنبه نیست بلکه نوعی از فلزات است منتها فلزمزبور این خاصیت را دارد که برشته‌های بسیار نازك تقسیم و بافته میشود . لباسهائی را که بااین فلز بافته و دوخته می‌شود بعد از اینکه چرك شد در آتش می‌اندازند ووقتی‌ازآتش بیرون‌آمد طوری سفید میشودکه هرگز بوسیله‌صابون نمیتوان‌البسه مزبوررا آنطورسفید کرد . مترجم

را طوری عقب زد که تمام پرده نزدیك دیوار اطاق قرار گرفت و گفت عالیجناب ، علت بدی هوای این اطاق این کوره است که بنظر شما میرسد .

چشم کاردینال بیك کوره بزرك آجری افتادکه دروسط آندوسوراخ ، مانند دوچشم اژدها ، درتاریکی میدرخشید وتا کاردینال آنرا دید قدری عقبرفت و گفت واقعاً منظرهٔ وحشت آوری است .

« بالسامو » گفت عالی‌جناب ، آیا مشاهده یك کوره دکان آهنگری یا مسگری هم همین طوردر شما تولید وحشت میکند ؟

کاردینال گفت آخر کوره داریم‌تا کوره ... واین کوره‌باکوره‌های آهنگری‌ومسگری خیلی فرق دارد ومعلوم است‌که یك کورهٔ شیطانی است زیرا اگریك‌کوره شیطانی نبود این رایحه‌کریه وزننده ازآن استشمام نمی‌شد اینك بگوئید که در این‌کوره ، چه چیز پخته میشود ؟

« بالسامو » گفت همان چیزی‌که عالی‌جناب ازمن میخواستید دراین‌کوره مشغول پختن است .

کاردینال گفت منظورشمارا نفهمیدم « بالسامو» گفت وقتی‌که من دانستم امشب‌عالی جناب مرا سرافرازخواهید فرمود فوراً کوره خودرا مشتعل‌کردم تاچیزی‌که منظورعالی‌جناب است درآن پخته‌شود وتا ده‌دقیقه دیگرپخته‌خواهد شدو اینك اجازه بدهیدکه پنجره را بگشایم‌که هوای اطاق تجدید شود .

(بالسامو» پنجره‌راگشود ووقتی هوای اطاق تجدید شدآن را بست وکاردینال گفت دراین‌انبیق‌ها که روی‌کوره گذاشته‌اید چیست ؟

« بالسامو » گفت این انبیق‌ها محتوی ماده‌ایست‌که عنقریب مبدل به طلا خواهد شد و خواهید دیدکه این طلا مانند سکه‌های زر ، پاك وبدون آلودگی است .

کاردینال باحیرت زیادی گفت این انبیق‌ها محتوی طلا است ؟

« بالسامو » گفت بلی عالی جناب .. کاردینال گفت آیا ممکن است کـه من از نزدیك این انبیق‌ها را ببینم ؟

« بالسامو » گفت البته ، ولی باید قدری احتیاط کنید و بدواً این نقاب راکـه از پنبهٔ‌کوهی بافته شده ودارای دوچشم شیشه‌ای است روی صورت بگذارید که حرارت آتش کوره وحرارت موادی‌که درانبیق‌ها است به چشم‌های شما صدمه نزند .

کاردینال گفت حق باشماست و باید احتیاط کرد زیرا من حاضر نیستم‌که چشم های خودرا با تمام طلاهائی‌که درجهان موجود است معاوضه کنم .

« بالسامو » گفت خاصه آنکه چشم‌های عالی جناب زیباترین چشمی است‌که من درمردها دیده‌ام ولذا باید بیشتر احتیاط کنید .

این خوش‌آمد گوئی ، مطلوب کاردینال واقع‌شد زیرا خیلی بزیبائی خود می بالید و بعد نقاب پنبه‌کوهی را روی صورت خود گذاشت وگفت آیا واقعاً اکنون چشم ما به طلا خواهد افتاد !

« بالسامو » گفت بلی عالی جناب ... کاردینال گفت آیا ممکن است بگوئید که چقدر طلا دراین انبیق‌ها وجود دارد ؟

« بالسامو » گفت طلائی‌که دراین انبیق‌هاست قدری از پانصد هزار فرانك زیادتر است و در هر صورت ، وجهی که مورد احتیاج عالی جناب است از ایـن انبیق ها بدست خواهد آمد .

« کاردینال » بـا نشاطی‌که نمیتوانست پنهان‌کند گفت استاد ، واقعاً که شما جادوگر سخاوتمندی هستید ؟

« بالسامو » گفت و سخاتمندتر ازمن‌عالی جناب هستید که این فرمایش را بـه من میفرمائید اینك خواهش میکنم قدری کناربروید که من درب این انبیق‌هارا بردارم ؟

بعد « بالسامو » نیم تنه وشلواری ازپنبه‌کوهی پوشید و دستکشی ازهمان جنس بدست کرد و نقابی مثل نقاب کاردینال برصورت گذاشت وبایك گازانبرمخصوص که دسته‌چوبی داشت یك قطعه فلزرا از روی انبیق‌ها برداشت .

کاردینال دیدکه چهارانبیق درکوره است و دربعضی از آنها ماده‌ای ارغوانـی بنظر میرسد و دربعضی دیگر ماده ای سفید رنگ مشاهده میشود و معلوم استکه مواد انبیق های اخیر زیادتر حرارت دیده و مواد انبیق های دیگر نیز بتدریجسفید می‌شدند .

مرد روحانی آهسته و مثل اینکه می‌ترسدکه درآن محل اسرارآمیز صدای خوددر بلندکند گفت آیا این مواد طلااست !

«بالسامو»گفت بلی عالیجناب ، واین طلا ازامروز صبح در این‌کوره مشغول پختن بود ومن خیال نداشتم‌که امروز«مایه»آن را بریزم ولی چون دانستم کهامشب عالیجناب مرا سرافرازخواهید فرمودآتش‌کوره را زیادترنمودم و«مایه» را درآن ریختم واینك‌این انبیق‌که سفید شده بکلی (پخته) وباید طلای‌آنرا درظروف دیگر خالی‌کرد ... خواهش میکنم بازهم عقب بروید زیرا انتقال طلا ازانبیق بظروف دیگرتولید حرارت بسیارمیکند وممکن است بعالیجناب آسیب برساند .

کاردینال‌مثل‌سربازی‌که ازامرافسرخود اطاعت نماید بازعقب‌رفت و«بالسامو»ارابه‌ای راکه روی‌آن هشت ظرف‌کوچك مانند قالب بنظرمیرسید بکوره نزدیك‌کرد .

کاردینال پرسید استاد این‌ظروف‌کوچك چیست ؟

«بالسامو» گفت عالیجناب ، این ظروف عبارت ازقالب‌های معمولی شمش طلامیباشد وبعد ازاینکه طلا ازانبیق باین قالب‌هامنتقل گردید سرد می‌شود ومبدل بشمش‌های معمولی طلا میگردد .

کاردینال که دچارحیرتی زیاد شده بودگفت‌آه ..آه...آه... وبعد بادقت هرچه‌تمامتر چشم به «بالسامو» دوخت‌که ببیند اوچه میکند ؟

«بالسامو» اول پیراهنی را ازالیاف شاهدانه درهریك ازقالب‌ها گذاشت وبکاردینال گفت‌که پیراهن مزبور را از آن جهت در قالب میگذاردکه طلا بجدار قالبها نچسبد و بتوان بعد ازسرد شدن ، بسهولت شمشها را بیرون‌آورد .

بعدگازانبر مخصوص وبزرگی را برای بلندکردن انبیق بدست‌گرفت وکاردینال با وحشت گفت‌آیا خیال داریدکه این انبیق بزرك وگداخته را ازکوره بیرون بیاورید ؟

(بالسامو) گفت بلی عالیجناب واین انبیق باطلای‌گداخته خود پنجاه لیور (بیست و پنج کیلو گرم امروز-مترجم) وزن دارد ولی بازوان من قوی است ومیتوانم‌آن را ازآتش بیرون بیاورم وطلای‌گداخته را درقالب‌ها بریزم .

کاردینال گفت‌اگرهنگامیکه‌میخواهید انبیق‌را ازکوره بیرون بیاورید براثرحرارت زیاد یاعلل دیگرمنفجرشد چه خواهیدکرد .

«بالسامو» گفت‌که درسیصدوهفتاد ویکسال قبل ، یعنی در سال هزار و سیصد و نود میلادی که با «نیکولافلامل» -۱- مشغول‌کیمیا گری‌بودم همین واقعه برای من اتفاق‌افتاد وچیزی نمانده بودکه «نیکولافلامل» زنده بسوزد ولی نتیجه زحمت دوسال‌ما وهکذا بیست وهفت لیورازماده‌ای‌که خیلی گرانبهاترازطلا بود ازبین رفت .

کاردینال باشگفت زیاد پرسید عجب .. آیا شما با (نیکولافلامل) کار کرده‌اید ؟

«بالسامو» گفت بلی وقبل ازاو با «پیرلوبون» کیمیا گرمعروف هم‌کارکردم و روزی وی ازروی بی‌احتیاطی وبدون اینکه بمن خبربدهد درانبیق را بلندکرد ودر نتیجه گاز انبیق وارد چشم راست من شد و مدت دوازده سال یعنی تا وقتی کــه زنده بودم چشم راست من کور بود .

کاردینال که دور ازکوره ایستاده بود ازفرط وحشت روی سینه خود علامت صلیب رسم می‌نمود زیرا بتدریج احساس میکردکه این مرد عجیب اگر خود شیطان نباشد یکی ازهمدستان محرم وزبردست اوست .

« بالسامو» گازانبر بزرك خودرا واردکوره کرد ویکی از انبیق‌ها را ازکمر دربر گرفت و بعد سه‌چهارمرتبه انبیق را تکان داد و بلندکردکه بیازماید آیا گازانبر محکم

۱- «نیکولافلامل» ازکیمیاگران معروف اروپا درقرون وسطی است‌که بعضی اورا دانشمند وبرخی شارلاتان میدانند . مثلا « برتلو» دانشمند فرانسوی درکتاب جالب‌توجه خود موسوم به « تاریخ کیمیا گری » اورا شارلاتان معرفی کرده ومعهذا نتوانسته انکار کندکه بعضی ازعملیات او و شاگردان وی ، بتوسعه فلز شناسی و پیشرفت علم شیمی‌کمك کرده است .

(مترجم)

آن رادربر گرفته یا نه ؟ ..

وسپس بایك حرکت دیك مهیب راازوسط کوره بیرون آورد وحرارت آتش بقدری زیاد بود که دوبازوی گازانبرسرخ گردید وآنگاه دهانه انبیق را به قالبها نزدیك نمود و ازدرون انبیق فلز گداخته سفیدرنك که روی آن چیزی شبیه بهسرشیر بنظرمیرسید وارد قالب شد و ازروشنائی آن،اطاق مانندروز گردید واگر عینكهای دودی رنك نقابها نبود کسی نمیتوانست چشم بآن بدوزد .

طلای مذاب وقتی که وارد قالبها میشد جوش میزد و مثل این بود که میخواست با اعتراض ازقالب خارج شود که چرایك چنان فلزپاك وگران بها را درقالبی از فلز کثیف و ارزان قیمت ریختهاندوفلزشاهانه کهمورد آرزوی هرکس اعمازغنی یافقیر است درآن مکانمحقر جا گرفته است .

منظرهای که کاردینال مقابل چشم خود میدید چنان عجیب و وحشت آور و اسرار آمیز بود که دیگر قدرت تکلم و خواستن توضیح نداشت و مرتباً روی سینه علامت صلیب رسم مینمود .

« بالسامو » بالباس ونقاب مخصوص خود دروسط آتش و فلزات گداخته عیناً شبیه به ابلیس بود که (دانته) شاعر و نویسنده ایتالیائی در اثر جاوید خود موسوم به جهنم از آن وصف میکند . حتی درنظرکاردینال مخوف تر وعجیبتر از آن ابلیس جلوه مینمود و کاردینال خودرا دردنیائی پرازعفریتها واسرار موحش میدید و چیزهائی کهراجع بکیمیاـ گران خوانده وشنیده بود وافسانه های قدیمی راجع باینموضوع ، کاردینال را بلرزه در میآورد ویك وقتکاردینال متوجه شدکه تمام اعضای بدن او از پا تاموهایسر میلرزد .

اگرصدای « بالسامو » اورا بخود نمیآورد بعید نبودکه از فرط وحشت ضعف کند یا قالب تهی نماید اما (بالسامو) که دوانبیق را درقالبها پرکرد گفت اکنون بطورموقت کارما تمام شد زیرا ازاین قالبها یکصد لیورطلای پاك بیرون خواهدآمد و برای اینکه دو انبیق دیگررا ازآتش بیرون بیاوریم بایـد یکساعت صبر کنیم زیـرا قبل از یکساعت محتویات آن دو انبیق (پخته) نخواهد شد .

صدای ملایم و مطمئن « بالسامو » و از بین رفتن روشنائی مخوف فلـز گداخته ، کاردینال را بخود آورد ویك مرتبهدیگر (بالسامو) هوای اطاق را باگشودن پنجره ها تجدید نمود وبا تجدید هوا حالکاردینال بهترشد و از (بالسامو) پرسید آیا واقعا در این قالبها طلا است .

« بالسامو» گفت بلی وسپس یکی ازقالبها را باگاز انبر بلندکرد و در یكظرف بزرك پرازآب انداخت و وقتی جوش وخروش آب فرونشست قالب را بیرونآورد و یك شمش طلا ، قدری سیاه رنك ازآن خارج نمود وپارچه خشنیراکه شبیه به سمباده بودروی شش جهتشمش کشید وکاردینال دیدکه شمش مزبور مانندطلای خالص ، زرد و درخشانشد.

(بالسامو) بکاردینال گفت شما خود دانشمند و فلـز شناس هستید و اینك ملاحظـه بفرمائید که آیا یك شمش طلا هست یا نه ؟

کاردینال شمش مزبوررا که خیلی سنگین بود بدست گرفت و گفت وزن این شمش و رنك آن نشان میدهد که طلا است بااین وصف ...

« بالسامو » گفت من‌میدانم که عالی جناب هنوزتردید دارید و فکر میکنید که من ممکن است که شمارا فریب بدهم ولی اگرمن مردی‌محیل بودم ودیگران را فریب‌میدادم بیش ازهمه خود ازخدعه وحیلهٔ خویش رنج میبردم . دیگرآنکه من کودك نیستم ومیدانم که عالی جناب بمحض اینکه با این طلاها ازاین خانه خارج شدید آنرا بزرگرها نشان خواهید داد وحیلهٔ من آشکار خواهدشد ولذا حماقت محض است که اگرمن درصددتقلب برآیم آیا خود عالیجناب میدانید که چگونه طلا را میشناسند ؟

کاردینال گفت بلی ، وسیله شناسائی طلا ، سنك محك است .

« بالسامو» گفت بفرمائید ... این سنك محك واینهم تیزاب است .. وهر یك از شمش‌ها راکه مایل هستید ... ویا تمام آنهارا آزمایش کنید .

کاردینال گفت نه .. من میدانم که این شمش‌ها طلا است ولزومی ندارد که آنها را آزمایش کنم .

ولی معلوم بود که کاردینال متقاعد نشده ومیترسد که مبادا فریب خورده باشد .

«بالسامو» که متوجه این نکته بود گفت خواهش میکنم که درخواست مرا بپذیرید وباسنك محك وتیزاب این شمش‌ها راآزمایش‌نمائید ؛

کاردینال نمیخواست که مبادرت به آزمایش بکند بطوریکه خود «بالسامو» شروع به آزمایش نمود واول طلا را روی سنك محك کشید وبعد تیزاب را بآن نزدیك کرد و نتیجه مثبت درآمد و گفت عالیجناب ملاحظه میفرمائید که طلای ناب است وفقط اندکی غش دارد آنهم برای اینکه طلای خالص را نمیتوان بصورت شمش درآورد .

کاردینال آنقدرماند تا اینکه (بالسامو) محتویات دوانبیق دیگررا درقالب‌ها ریخت وشمشها را سردکرد وصیقلی نمود وکاردینال بعد ازخاموش شدن‌آتش ماسك خود را از روی صورت برداشت که شمشهای طلا را بهتر ببیند .

(بالسامو) گفت عالیجناب این یکصد هزاراکوی طلاومعادل پانصدهزارفرانك‌است وچون میدانم که عالیجناب باکالسکه اینجا تشریف‌آورده‌اید امر بفرمائید که کالسکه را دم دربیاورند که شمشها را درآن بگذارندوامیدوارم که عالیجناب ازدریافت این تنخواه که به صورت شمش تقدیم میشود راضی باشندزیرا می‌دانندکه بچه وسیله تحصیل شده یعنی‌اطلاع دارند که ازممرمشروع وبدون‌آنکه کسی مورد ظلم وجورقراربگیرد تحصیل گردیده‌است .

کاردینال گفت‌آری من بچشم خود دیدم که این طلابرخلاف طلاهای دیگربدون‌ظلم وجور بدست‌آمد وحاضرم که این موضوع را بهمه بگویم .

(بالسامو) گفت نه عالیجناب، راجع باین موضوع باهیچکس صحبت نکنید برای‌این که درفرانسه دانشمندان را دوست نمیدارند ودرصدد معدوم کردن آنها برمی‌آیند.

اگرمن یك شارلاتان بودم خیلی میل داشتم که شخصی مثل عالیجناب مبلغ من باشید و وسیله شهرت مرا فراهم نمائید ولی چون یك دانشمند هستم از حسادت و کینهٔ دیگران بیم دارم.

کاردینال گفت اینك که چنین است ما هم راجع باین موضوع چیزی بکسی نخواهیم گفت ، اکنون بگوئید که در ازای این خدمتی که بمن کرده‌اید چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم .

(بالسامو) خندید واین خنده بی‌موقع در نظر کاردینال عجیب آمد و گفت برای چه می‌خندید .

«بالسامو» گفت عالیجناب من ازاین جهت می‌خندم که نمیتوانم بفهمم که شمادرازای دریافت این مبلغ چه خدمتی میتوانید برای من انجام دهید ؟

کاردینال گفت یعنی میخواهید بگوئید که تنخواه شما بقدری زیاد است که قابل جبران نیست واگراینطور است من ازدریافت این مبلغ خودداری میکنم زیرا نمیخواهم که رهین منت شما باشم وخدا را شکر که‌هنوزدرپاریس رباخوارانی هستند که حاضرند نیمی درقبال وثیقه ونیمی باحترام امضای من ، این مبلغرا دردسترس من بگذارند وتنها انگشتر کاردینالی من که ممکن است آنرا بوثیقه گذاشت چهل‌هزارلیره ارزش دارد .

«کاردینال» این را گفت وانگشترخود را که نگین‌آن طرف دست بود وبرای‌اینکه دیگران‌آن را نبینند» به‌بالسامو نشان داد و«بالسامو» دیدیك تخمه‌الماس بدرشتی یك فندق بزرك نگین آن انگشتراست .

«بالسامو» سرفرودآورد وگفت عالیجناب من خیلی متاسفم که نتوانستم منظور خود را روشن‌تر بیان کنم ودرنتیجه برای عالیجناب سوء تفاهم دست داد . من نمیخواستم بگویم که این مبلغ خیلی زیاد است بلکه میخواستم بگویم که عالیجناب نمیتوانید خدمتی برای من انجام بدهید .

کاردینال گفت آیا بانفوذی که من‌در دربار‌دارم‌نمیتوانم‌خدمت شمارا جبران‌کنم ؟

« بالسامو » گفت عالی جناب ، شما خوب میدانید که دیگر در دربارنفوذ سابق را ندارید وحتی نفوذ شما از «شوازول» که بیش ازپانزده روزدیگر وزیر نیست کمتراست.

رنك‌کاردینال قدری تغییر کرد و «بالسامو» گفت هروقت‌که عالی جناب احتیاج به تنخواه داشته باشید بیست چهار ساعت قبل بمن اطلاع بدهید و من مبلغی بهمین اندازه و بلکه زیادتردردسترس عالی‌جناب خواهم گذاشت وتصدیق میفرمائید کسی‌که بااین‌سهولت میتواند طلا بسازد احتیاج بـه خدمات دیگران ندارد چون بـا طلا میتوان همه چیز را بدست آورد .

کاردینال گفت این‌طور نیست و همه چیز با طلا بدست نمیآید و بعد از گفتن این جمله آه کشید.

« بالسامو » که دیدکاردینال جوان آه می‌کشد گفت اکنون متوجه شدم که شمادرست میگوئید وچیزهائی هست که با طلا بدست نمیآید ولی‌اگرمایل باشید من ممکن استحتی همان چیزها را در دسترس شما بگذارم زیرا تااین لحظه من فقط دانشمند بودم ولی از این لحظه به بعد ممکن است که جادوگر بشوم و چیز هائی راکه بوسیله طلا نمیتوان تحصیل نمود عاید شما نمایم.

کاردینال با تاثر واندوه گفت نه استاد ... من دیگر چیزی نمیخواهم . . . من احتیاج به هیچ چیز ندارم.

(بالسامو) قدری به‌کاردینال جوان نزدیك شد وگفت عالی جناب ، يك شاهزاده جوان و زیبا مثل شما که در عین حال شاهزاده کلیسا نیز هست چنین جوابی را بیك جادوگر نمیدهد ؟

کاردینال گفت برای چه ؟.. (بالسامو) گفت برای اینکه جادوگر از کنه ضمیر دیگران آگاه است و میداند جوابی که آنها میدهند مطابق منظور و میل باطنی آنان نیست.

کاردینال تکان خورد وگفت استاد ، خیال میکنم که منظور شما از این گفته ، اشاره‌ایست که دوباره میخواهید بعروسی سلطنتی بکنید وآنچه راکه درصومعه(سن‌دنیس) بمن گفتید تکرار نمائید ؟

(بالسامو) گفت بلی همین طوراست . کاردینال گفت ولی اشتباه می‌کنید ... وخیلی هم دراشتباه هستید.

« بالسامو » تبسم‌کرد وگفت عالی جناب ، این فرمایش را نفرمائید ... زیرامن همانطور که کالسکه شما را دیدم‌که به شهر نزديك شد وبطرف این خیابان آمد اکنون‌نیز قعرضمیر شما را می‌بینم ومیدانم‌که در باطن شما چه میگذرد ؟

کاردینال گفت اگرقعرضمیر مرامی‌بینید بگوئیدکه من درچه فکرهستم ؟(بالسامو) گفت عالی جناب ، میل باطنی شما این است‌که شما هم درعشق باید مثل‌اجداد خودباشید؟

کاردینال گفت نمیفهمم‌که چه میگوئید ؟ « بالسامو »گفت‌عالی جناب ، درخانواده شما رسم این است‌که شاهزادگان باید همواره عشقی آتشین و خطرناك داشته باشند وشما هم ازاین قانون‌کلی مستثنی نخواهید شد.

« بالسامو » این راگفت و چشم‌های نافذ خود را بچشم های کاردینال دوخت و کاردینال‌که تاب تحمل نگاه او را نیاورد سررا پائین انداخت و « بالسامو» گفت عالی‌جناب ، من اکنون طوری واقف برراز قلبی شما هستم که شاید خود شما آنطور بر آن راز وقوف نداشته باشید زیرا قلب شما تمام تصاویر خود را روی قیافه زیبای شما منعکس مینماید.

کاردینال که میدید« بالسامو» راست میگوید گفت استاد ، ساکت باشید ساکت باشید.
(بالسامو) گفت حق با شماست و باید ساکت بود زیرا هنوز وقت آن نرسیده که این عشق آشکار بشود .
کاردینال ناگهان سررا بلند کرد و گفت شما گفتید که هنوز وقت آن نرسیده‌است .
(بالسامو) گفت بلی . کاردینال گفت و لابد منظور شما این است که موقعی خواهد آمد که نوبت ابراز این عشق برسد .

«بالسامو» گفت درعشق همه‌چیزامکان پذیراست .کاردینال گفت استاد ، حرف شما مرا امیدوار کرد زیرا من فکر میکردم که عشق من ، یك عشق موهوم و بدون منطق است که هرگز نباید امیدوارباشم که روزی بثمر برسد و آیا شما میتوانید که بمن اطمینان بدهید که این عشق بثمرخواهد رسید ؟ «بالسامو» گفت عالیجناب جواب دادن باین سوال اکنون برای من ممکن نیست چون درعشق ، همواره باید ازدونفر تحقیق کرد نه ازیکنفر واگرشما یکی ازاشیاء خصوصی «ان شخص» رابرای من بیاورید آنوقت من میتوانم‌جواب صریح وقاطعی بشما بدهم .

کاردینال گفت کدام یك‌از اشیاء خصوصی اورا میخواهید ؟.. «بالسامو» گفت اگر مقداری ازگیسوان طلائی اورا « ولوچند تار باشد » برای من بیاورید من جواب شما را خواهم داد .

کاردینـال نظری طولانی به « بالسامو » انداخت و گفت واقعاً کـه مردی پخته و عمیق هستید .

« بالسامو»گفت نودوشش سال قبل ازاین جد بزرگوارشما همین حرف رابمن زد .
کاردینال باحیرت گفت جدمن بشما گفت‌که مردی پخته وعمیق هستید ؟
«بالسامو» گفت بلی عالی‌جناب وهنگامی که بالای سیاستگاه میرفت این حرف را بمن زد -۱-
کاردینال گفت برای چه جد من اینحرف را درآنموقع بشما زد ؟
(بالسامو) گفت برای اینکه من بجد شما گفته بودم که‌ازشوالیه (پرول) برحذرباشد

۱ـ شوالیه «لوئی دوروهان » که جدکاردینال روهان بود درسن سی‌ونه سالگی ودر سال۱۶۷۴میلادی بمناسبت توطئه‌ای که علیه لوئی چهاردهم‌پادشاه فرانسه‌کرده بودمحکوم باعدام‌شد واصیل‌زادگان‌آن عصر باابنکه خیلی کوشیدند که اورا نجات‌بدهند موفق‌نگردیدند ودرپائیزآن سال « لوئی‌دوروهان » از سیاستگاهی‌که مقابل قلعه باستیل ساخته بودند بالا رفت وجلاد بایکضربت تبرسرش راقطع نمود «لوئی دوروهان » قربانی خیانت همکارخود شوالیه « پرول » شد و شوالیه « پرول » چون همدست خود را بروز داده بود از مجازات معاف گردید .

(مترجم)

واورا باخود همدست نکند زیرا (پرول) باوخیانت خواهد کرد ولی جد شما نصیحت مرا نشنید وبالاخره آنچه من گفته بودم جامه عمل پوشید .

معلوم نبود که این حرف ازچه لحاظ در کاردینال جوان مؤثر واقع گردید زیرا رنك ازرویش پرید وگفت استاد ، حرف عجیبی زدید ...

(بالسامو) گفت واکنون هم بشما میگویم که برای بدست آوردن اوتاری ازگیسوان (آن شخص) خیلی بااحتیاط باشید وبدیگران اعتماد نکنید زیرا بریدن گیسوان زنی که تاج سلطنت برسردارد خیلی خطرناك است .

کاردینال گفت هر قدر خطرناك باشد من بالاخره قدری ازتار موی او را برای شما خواهم آورد .

(بالسامو) گفت عالیجناب احساس میکنم که می‌خواهید تشریف ببرید .

کاردینال گفت یك قلم ویك صفحه کاغذ بمن بدهید ..

(بالسامو) گفت عالیجناب آیا میخواهید چیزی بنویسید ؟

کاردینال گفت بلی میخواهم قبض این یکصدهزار (اکو) را بشما بدهم .

(بالسامو) گفت چه لزومی دارد کـه بمن قبض بدهید ، من که از عالی‌جناب قبض نمیخواهم .

کاردینال گفت استاد عزیزمن ، من عادت دارم که خیلی قرض میکنم ولی هرگزاز کسی هدیه نمیگیرم .

(بالسامو) گفت اکنون که عالیجناب اصرار دارید که بمن قبض بدهید این قلم و کاغذ

کاردینال قلم را دردوات زد و باخط درشت وغیرخوانای خود که پراز غلط املائی بود قبضی نوشت و بدست بالسامو داد و (بالسامو) بدون اینکه نظری بان بیاندازد در جیب نهاد .

کاردینال گفت چرا قبض را نخواندید ؟ (بالسامو) گفت عالیجناب ، قول کسی که حضرت والاشاهزاده (روهان) وشاهزاده کلیسا است برای من خیلی زیادترازقبض و نوشته ارزش دارد .

«روهان» با اینکه مردی متکبر بوددر قبال این خوش آمد گوئی آهسته‌سررا فرود آورد و بعد «بالسامو» زنك زدو(فریتز) نمایان شد و بالسامو بزبان آلمانی دستور صادر کرد و (فریتز) خم شد و شمش های طلا را بدون زحمت بلند کرد.

کاردینال گفت این آدم شما گویا یك پهلوان است زیرا افراد معمولی نمیتوانند این همه طلا را به تنهائی حمل کنند.

«بالسامو» گفت البته بطوری که از استخوان بندی او استنباط میفرمائید مردی قوی است ولی از وقتیکه وارد خدمت من شده من هرسه روز یکمرتبه ، دو قطره از معجونی راکه دوست دانشمند من (التوتاس) تهیه کرده باو میخورانم و این معجون خیلی او را تقویت میکند و یکسال دیگر خواهد توانست که دو برابر این و زن را حمل نماید .

کاردینال گفت امشب من در اینجا بقدری چیزهای تماشائی دیده‌ام که می‌بینم مشکل است از تعریف آن برای دیگران خودداری نمایم .

«بالسامو» تبسم کرد و گفت عالیجناب ، اگر میل دارید که این چیزها را برای دیگران حکایت کنید متوجه عاقبت کار هم باشید زیرا اگر روزی تصمیم گرفتند که مرا بجرم جادوگری زنده بسوزانند ، شما باید به حمایت من بر خیزید و فکر کنید که آیا در آنروز حاضر هستید که حیثیت و مقام کاردینالی‌خود را فدای حمایت از یك جادوگر نمائید ؟

چون این جملات بالحن شوخی اداشد کاردینال جوابی‌نداد و از استاد خدا حافظی کرد و «بالسامو» تا درب خانه او را مشایعت نمود و در آنجا کاردینال گفت آدم شما کجاست ؟

« بالسامو » گفت « فریتز » رفته است که طلاها را درکالسکه عالیجناب بگذارد ، و بعد «بالسامو» قدری درنك نمود و گفت عالی جناب آیا مسلح هستید یا نه؟

کاردینال که لباس عادی «لباس‌غیرروحانی» دربر داشت‌شمشیرخود را به«بالسامو» نشان دادو گفت دردو کیف چپ وراست کالسکه هم‌دو طپانچه پرهست وبعلاوه کالسکه‌چی من هم مسلح و پیشخدمت هم با من هست .

«بالسامو» گفت منظورم همین بود که مبادا اشرار و سارقین در این خیابانهای خلوت دستبردی به کالسکه عالی جناب بزنند ؟

کاردینال گفت خیال شما از این حیث آسوده باشد و بعد برای آخرین مرتبه از (بالسامو) جداحافظی کرد و دور شد .

«بالسامو» قدری‌منتظر ایستاد تا اینکه « فریتز » مراجعت نمود و بعد وارد طبقه فوقانی عمارت گردید .

فصل پنجاه و سوم

اکسیر حیات

« بالسامو» آهسته وارد اطاق «لورانزا» شد واطمینان حاصل کرد که او بخواب طبیعی خوابیده است .

بعد بطرف لابراتوار خود رفت و مطمئن شد که کوره بکلی خاموش است و چیزهائی راکه بر داشته بود بجای خود گذاشت .

آنگاه گاو صندوقی را که در لابراتوار بود گشود و نظری به محتویات آن انداخت و با خود گفت من برای جلب دوستی «روهان» ناچار شدم که یکصدو ده هزار اکوی طلا را از این گاوصندوق بیرون بیاورم ودر کوره بریزم تا «روهان» تصور نماید که من طلا می‌سازم واکنون قبض (روهان)را بجای آن کیسه‌های زرمیگذارم تابرادران (فراماسون) ما بدانند که قسمتی ازسکه‌های طلا را که بمن داده اند بچه مصرف رسانیده‌ایم .

صد هزار (اکو) مبلغ گزافی است اماجلب‌دوستی‌کاردینال بانفوذی‌مثل(روهان) از آن گرانبهاتراست.

در این وقت سه ضربت پیاپی‌از سقف اطاق بگوش (بالسامو) رسید وسررا بلند کرد و گفت آه، آه، (آلتوتاس) مرا صدا میزند و با من کار دارد .

بلافاصله صدای سه ضربت دیگر بلند شد و(بالسامو) گفت (آلتوتاس) عجله دارد و فوری‌مرا می‌طلبد و این علامت خوبی می باشد زیرا تا وقتی (آلتوتاس) کار بزرگی را انجام نداده باشد این طور عجله نمیکند.

(بالسامو) چوب طویلی را از گوشه لابراتوار برداشت و انتهای آن را بسقف نزدیك کرد و سه مرتبه روی سقف کوبید که باستاد خود بگوید که آمدم .

وآنگاه بطرف دیواررفت وحلقه‌ای راکه مشاهده میشد بدست گرفت و بسوی خود کشید ویك‌لحظه دیگر ، چیزی شبیه به زنبیل اما بزرك ، ازسقف جدا شد وآهسته پائین آمد تاکف اطاق رسید .

بالسامو درون زنبیل روی یك‌صندلی‌کوچك نشست وباز حلقه را تکان داد و این مرتبه زنبیل مزبور درامتداد دوکابل (مفتول) کلفت که مطیع یك فنرنامرئی و نیرومندبود بالا رفت و (بالسامو) وارد اطاق (التوتاس) شد .

اطاق (التوتاس) نسبت باطاقی‌که‌پیر مرد درکالسکه داشت بمنزله یك‌کاخ بشمار میآمد اما فاقد پنجره و دربود و فقط ازسقف،هواوارد آن میشد وطوری هوای اطاق‌بطور منظم تجدیدمیگردیدکه با فقدان پنجره ، وقتی (بالسامو) واردآن میشد مثل این بودکه در هوای آزاد بسرمیبرد .

(التوتاس) روی یك صندلی غلطك دار نشسته بود و در وسط اطاق میزی بشکل نعل اسب نهاده بودندکه روی آن انواع شیشه ها و قرعها و انبیق‌ها بنظرمیرسید .

درپیرامون اطاق نیزاشکافهائی پرازکتاب جلب توجه میکرد وکیسه‌ها وجعبه های پرازگیاههای خشك نیزموجود بود .

پیرمرد بعد از ورود (بالسامو) یك شیشه‌کلفت وسفید رنك را در روشنائی چراغ به (بالسامو) نشان داد وگفت نگاه‌کن .

(بالسامو) نزدیك شد و نظری بشیشه انداخت و مایعی برنك خرمائی ولی‌غلیظدر آن دید وگفت این چیست ؟

(التوتاس) گفت عشرات آیا نمیتوانی حدس بزنی‌که دراین شیشه چه میباشد ؟

(بالسامو) گفت شاید طلائی است‌که هنوزمایع است ؟ پیرمرد گفت خیلی پر قیمت تراز طلا است «بالسامو» گفت شاید اگربرنك خرمائی نبود میگفتم‌که الماس مایع‌است.

پیرمرد گفت ازالماس هم گرانبها تراست ؟

(بالسامو)گفت چیست‌که ازالماس گرانبهاترباشد ؟ پیرمرد گفت این مایع غلیظ که در این‌شیشه می‌بینی خون بدن را تجدید میکند ؟

« بالسامو »گفت چطورخون بدن را تجدیـد میکند ؟ پیرمرد بانشاط گفتاکسیر زندگی‌که من درجستجوی آن بودم همین است .

« بالسامو »که آزمایشها و مطالعات استاد خود را راجع بساختن اکسیر زندگی بانظرتردید مینگریست و تصورمیکرد که تحقیقات « التوتاس » در اینخصوص یکنوع از جنون پیری است‌گفت استاد ، آیا براستی این اکسیرزندگی میباشد ؟

« التوتاس » گفت عشرات ، بازهم در گفته من تردیـد میکنی ؟ و تصور مینمائی که من دروغ میگویم ؟

« بالسامو »گفت من هرگز چنین جسارت نمیکنم کـه بگویم شما دروغ میگوئید

ولی ساختن اکسیر زندگی کاری بسیار دشوار است و هزاران نفردست باین کارزدند و بمقصود نرسیدند ؟

پیرمرد گفت برای این بمقصود نرسیدند که ازبیراهه میرفتند و چون نمیدانستند حیات ناشی ازچیست نمیتوانستند اکسیرزندگی را بسازند ولی من‌امروز میدانم که پیری و مرك ، ناشی ازکثافت و غلظت خون است و وقتی خون کثیف وغلیظ شد ، و میعان خود را ازدست داد ذرات وجود بدن که ازخون تغذیه میکنند خشك‌میشود وپوست صورت ودست وشکم وغیره براثرخشکی پرازچین میگردد وچون ذرات قلب وریه وکبد وکلیه‌ها نیز همینطورخشك میشود اعضای اصلیه بدن بتدریج ضعیف میگردد و ازانجام وظائف خود باز میماند تا اینکه مرك فرامیرسد .

ولی اگرخون تصفیه شد و غلظت وکثافت آن ازبین رفت ومیعان اولیه راباز‌یافت ذرات وجود بدن و در درجه اول‌مجموع ذراتیکه قلب وریه وکلیه وکبد وغیره را تشکیل میدهد جوانی وشادابی خود راباز میبابند وپیری مبدل بجوانی میشود و قوای جسم‌تجدید میگردد وچین وچروك‌ها از بین میرود .

(بالسامو) گفت استاد ، آیا اگر کسی از این اکسیر بنوشد عمر جاوید خواهد یافت ؟

پیرمرد گفت نه . . ولی پیری او مبدل بجوانی میشود و عمر دوباره پیدا میکند و همینکه بازپیرشد میتواند دوباره از این اکسیر بنوشد و باز قدم بمرحله جوانی بگذارد و این‌کار را تا پایان جهان ممکن است ادامه دهد .

(بالسامو) گفت پس‌کسی که این اکسیررا می‌نوشد حتما باید پیر باشد . پیرمرد گفت بدیهی است زیرا جوانان که دارای خون تمیزهستند احتیاجی به نوشیدن این‌اکسیر ندارند و اگربنوشند موجبات اتلاف خود را فراهم‌کرده‌اند اما این اکسیرمن ، یك دواکم‌داردوهمینکه‌دوای مزبور را بآن بیفزایم‌دیگرنقصانی نخواهد داشت .

« بالسامو » گفت آیا آن دوارا پیداکرده‌اید و میدانید که نام آن چیست ؟

پیرمرد گفت بلی ، این دواعبارت ازخون پاك شرائین یك‌پسر جوان است‌که تازه بسن بلوغ رسیده باشد ؟

« بالسامو » با تعجب پرسید که این دوا را ازکجا میتوان بدست آورد ؟

پیرمرد گفت مگریك‌پسرجوان که تازه بسن‌بلوغ‌رسیده باشدیافت نمیشود ؟

« بالسامو » گفت چرا ... از این اشخاص‌فراوان‌هستند اما برای اینکه شمابتوانید از خون شرائین اواستفاده‌کنید باید او را بقتل رسانید ؟

پیرمرد گفت مگرقتل او اشکالی دارد ؟ (بالسامو) گفت البته‌که اشکال داردوبعلاوه بعضی ازکارها دارای شئامت است وشومی آن زود یا دیر دامنگیر انسان میشود و قتل یك پسرجوان‌که بسن بلوغ رسیده باشد یکی ازاین هاالست وآیاشما نمیتوانیدکه‌از خون‌دیگر

مثل خون شرائین یك گوسفند یا گاو استفاده کنید ؟

پیرمرد گفت نه ... باید حتما خون شریان یك پسرجوان را که تازه بـه سن بلوغ رسیده باشد با این داروها که دراین شیشه است مخلوط نمود واین هم کار شماست که چنین پسری را پیدا کنید .

« بالسامو » باوحشت گفت من نمیتوانم این کار را بکنم زیرا اینجا فرانسه است و اگر کسی مرتکب قتل کودك یا پسری جوان بشود اعدام خواهد شد و از آن گذشته من بالفطره از این عمل نفرت دارم .

پیرمرد گفت پس چطور چهارسال قبل ، مردم میآمدند وبا میل پسران و دختران خود را بما میفروختند که دربارهٔ آنها تجربیات علمی بکنیم ؟

« بالسامو » گفت چهارسال قبل ما درقاره افریقا و در منطقه « کونگو » بودیم در صورتی که اکنون درخاك فرانسه درپاریس هستیم .

پیرمرد گفت پس به کنگو مراجعت کنیم که من بتوانم دوای خود را پیدا کنم زیـرا یك پسر جوان سیاه پوست هم برای تحصیل داروئی که من لازم دارم قابل استفاده است.

« بالسامو » گفت من اکنون نمیتوانم به کنگو مراجعت کنم . پیرمرد گفت برای چه

« بالسامو » گفت برای اینکه کاردارم .

پیرمرد گفت این چه کاری است که ازبدست آوردن داروی من با اهمیت‌تر میباشد

« بالسامو » گفت استاد ، من باید در این کشور « لژ » های فرقـه خودمان یعنی لژ های « فراماسون » را تشکیل بدهم و همدستانی پیدا کنم ، وشروع به توطئه نمایم .

پیرمرد گفت کارهای تو تا بحال چه نتایجی داده است ؟

« بالسامو » نتیجه مثبت وبزرگی که تاکنون گرفته‌ام این است که فلاسفه را وادار به جنب و جوش کردم .

پیرمرد گفت آیا مقصود تو ازفلاسفه همین اشخاص هستند که ازاول تـا آخر عمر راجع باین موضوع بحث میکنند که آیا خداهست یا نیست ؟

« بالسامو » گفت بلی همان اشخاص را میگویم . پیرمرد گفت اگر اینها عاقل بودند بجای اینکه ازاول تاآخر عمرراجع باین موضوع بحث‌کنند درصدد برمی‌آمدند که مانند من ، خود را از حیث قدرت بمقام خداوندی برسانند .. خوب عشرات ، بگو بدانم که این اشخاص که هستند !

(بالسامو) گفت یکی ازاین اشخاص فیلسوفی است که اکنون درخارج ازفرانسه زندگی میکند ولی قراراست که بیاید ووارد (لژ) مابشود و باورود اودر(لژ) فراماسون ـ۱ـ عده کثیری

راجع به (لژ) های فرقه (فراماسون) چون در آغاز این کتاب توضیح دادیم تکرار نمیکنیم .

(مترجم)

ازمردم که باینشخص عقیده دارند وارد لژهای ما خواهند شد زیرا خیلی بانفوذ است .

پیر مرد گفت اسم این شخص چیست ؟ (بالسامو) جواب داد (ولتر)پیرمرد گفت من اورا نمیشناسم .

(بالسامو)گفت‌فیلسوف دیگر که ماتصمیم داریم اورا وارد (فراماسون)بکنیم نویسنده کتاب (میثاق اجتماع) وموسوم به (روسو) است .

پیرمردگفت اورا هم نمیشناسم .

(بالسامو)گفت البته شما فلاسفه‌و متفکرین امروز را نمیشناسید زیرا همواره کتب کیمیاگران وگیاه شناسان وعلمای فیزیك را میخوانید .

پیرمرد گفت برای اینکه فقط اینها هستند که حرفشان‌اساس‌وبنیانی دارد وازکارهای خود فایده عملی گرفتند ومیگیرند وگرنه از فلسفه چیزی عاید کسی نمیشود و جز حرف نتیجه‌ای بدست نمیدهد .

(بالسامو)گفت‌ولی‌حرف‌کسانی مثل(ولتر)و(روسو)میلیونها بلکه صدها میلیون از ابناء بشررا بتکان در میآورد و آنها را وا میدارد که برای اجرای منظور ما به جنب و جوش درآیند .

پیرمرد گفت من سعی میکنم‌که این دواسم را بخاطربسپارم ولی معلوم میشود مردم این زمان خیلی نفهم هستند زیرا دنبال حرف میروند.. خوب باکمك این دو نفر وبجنب وجوش درآوردن میلیون‌ها نفرازدیگران توچه میخواهی بکنی ؟

(بالسامو) گفت خیال دارم‌که رژیم حکومت وسیستم اجتماعی فرانسه را تغییر بدهم ودراین‌کشورحکومت قانون وبالاخص‌آزادی ومساوات رابرقرارنمایم .

(التوتاس) گفت‌آزادی و مساوات را میخواهی برقرارکنی ؟ (بالسامو)گفت البته آزادی ومساوات را تاآنجاکه دربین نوع بشرامکان دارد ، برقرارنمایم زیرا افراد بشر چون ازحیث استعداد وذوق‌ومشرب مختلف بیارمی‌آیند محال است‌که ازهرحیث باهم‌مساوی شوند وناچاربین‌آنها تفاوتهائی وجود خواهد داشت وآزادی هم فقط دریك صورت ممکن است برقرارگردد و آن اینکه هیچکس بکلی آزاد نباشد زیرا بمحض اینکه یکنفرکاملا آزاد شدآزادی همه ازبین میرود .

پیرمرد گفت وتوامیدوارهستی‌که‌باکمك فلاسفه‌وفراماسون‌های خود این‌کاررابکنی؟

(بالسامو) گفت من علاوه برفلاسفه وفراماسون‌های خود یك متفق زورمند دارم .

پیرمرد گفت‌آن‌کیست ؟

(بالسامو) گفت‌آن‌متفق زورمند رژیم سلطنتی هزار و ششصد ساله فرانسه است و ملت فرانسه مانندکسی‌که درتمام مدت عمرفقط یك غذا را خورده و ازآن غذا بکلی زده شده ازاین رژیم هزاروششصد ساله نفرت دارد ومیخواهدآن را عوض‌کند ولو برای‌اینکه آنرا عوض‌کرده باشد .

پیرمرد گفت وتوهم بوسیله فلاسفه و (فراماسون) بمردم کمك میکنی که رژیم سلطنتی را سرنگون کنند ؟

(بالسامو) گفت بلی . پیرمرد گفت خوب ... بعد از این که رژیم سلطنتی فرانسه سرنگون شد چه فایده‌ای نصیب توخواهد گردید (بالسامو) گفت خود من سودی از این کارنمی‌برم ولی موجبات سعادت ملت فرانسه فراهم میگردد .

(آلتوتاس) گفت قبل ازاینکه ازتو بپرسم که‌چگونه موجبات سعادت ملت فرانسه‌فراهم میشود چون امروز میل کرده‌ام که قدری صحبت کنم میخواهم بپرسم که راه سقوط رژیم سلطنتی فرانسه چیست ؟

(بالسامو) گفت امروز با اینکه سلطنت‌فرانسه فاسد شده واساس وشالوده‌آنرا موریانه خورده معهذا چون یك صدراعظم لایق وجدی در رأس اموراست این رژیم را نگاهداشته وممکن است که تابیست سال دیگرهم‌آن‌را نگاه بدارد . رژیم سلطنتی‌کنونی فرانسه،مانند دخترجوان بوالهوس و فاسدالاخلاقی است که یك مادر جدی‌وباهوش و با اراده عهده‌دار سرپرستی اوست وتا وقتیکه این مادرهست آن دختر نمیتواند درمنجلاب فساد سرنگون‌شود زیرا مادرش نمیگذارد ولی همین که مادرفوت‌کرد دختر مزبور دچاربدبختی خواهد شد ودر مغاك فساد وتباهی سرنگون خواهدگردید .

اینست که من این صدراعظم را که ضامن حفظ سلطنت فرانسه است ازکار برکنار میکنم که موجبات فنای سلطنت فراهم‌گردد .

پیرمرد گفت ولابد این صدراعظم را بوسیله فلاسفه خود ازکاربرکنارخواهی‌کرد،

(بالسامو) گفت نــه ... زیرا فلاسفه بــا این صدراعظم موافق هستند و او را دوست میدارند .

(آلتوتاس) باحیرت گفت چگونه‌فلاسفه‌تو که‌مخالف‌بااساس‌سلطنت‌هستند‌بااین‌صدراعظم که طرفدار سلطنت میباشد موافقت می‌کنند ؟

« بالسامو » گفت علتش این است‌که این صدراعظم نیزفیلسوف است . پیرمرد گفت وفلاسفه هم که یکی ازهم فکران خود را دررأس اموربیبینند خوشحال هستند زیرا تصور می‌کنند‌که حکومت باخودآنهاست «بالسامو» گفت تقریباً همینطور است .

(آلتوتاس) گفت بعد چطورمیشود ؟ « بالسامو» گفت وقتی‌که این صدراعظم‌برکنار شد وصدراعظمی دیگرروی‌کارآمد همه بااومخالف میشوند واول صدای فلاسفه وبعد صدای پارلمان بلند میشود وصدراعظم‌آینده فلاسفه را مورد آزار قرار میدهد و پارلمان را منحل مینماید وبجای پارلمان ، قضاتی از طرف شاه انتخاب میشوند که طبعاً از شاه طرفداری مینمایند واین قضات‌که تازه بدوران رسیده هستند ودیرآمده‌اند ومیخواهند زود ، صاحب

ثروت شوند شروع بگرفتن رشوه و پایمال کردن حق مردم میکنند ـ ۱ ـ و بحکم فطری فلاسفه‌وپارلمان سابق و مردم که حق آنها تضییع می شود باهم‌متفق میکردند وفراماسونهای ما نیزروزبروز احساسات مردم را علیه سلطنت بیشتر تحریك مینمایند و لابد میدانید که مردم یعنی توده ملت ، همان نیروئی است‌که ارشمیدس حکیم ومهندس یونانی درجستجوی آن بود ومیگفت اگرنقطه اتکائی داشتم دنیا را تکان میدادم وباتکاء مردم میتوان دنیارا تکان داد.

«التوتاس» گفت ووقتی مردم با کمك فلاسفه وطبقه (بورژوا) و فراماسونها قیام کردند ورژیم سلطنتی سرنگون شد چه بوجود می‌آید ؟

«بالسامو» گفت آنوقت‌آزادی برقرارمیشود (التوتاس) گفت و آنوقت سی میلیون افراد ملت فرانسه همه‌آزاد خواهند شد آیا چنین نیست ! «بالسامو» گفت همینطور خواهد شد وهمگی‌آزاد خواهند گردید .

پیرمرد گفت عشرات تواکنون میگفتی که اگریکنفر بکلی‌آزاد باشد آزادی همه از میرود وآیا فکرنمیکنی که دران موقع ممکن است یك نفر که قدری بیش‌ازدیگران شعورو استعداد دارد ، درصدد برآیدکه خود را بکلی‌آزادکند وبرای این‌منظورآزادی بیست‌ونه میلیون ونهصد ونود ونه هزار ونهصد ونود ونه نفردیگررا ازبین ببرد ...؟ و آیا بخاطر داری مادرعربستان سگی داشتیم که هنگام خوردن غذا ، سهم سایرسگهای ما را میخوردو آنها را محروم میکرد ؛

(بالسامو) گفت وشماهم دیدیدکه عاقبت سگهای دیگربتنك‌آمدند وروزی باهم متحد شدند وسك مزبور را قطعه قطعه‌کردند .

(التوتاس) گفت‌آری ... این واقعه را بخاطردارم ولی فراموش نکن‌که آنها سك بودند وآنهائی‌که آزادیشان فدای قدرت یکنفردیکتاتورمی‌شود انسان هستند .

(بالسامو) گفت شما میخواهیدبگوئیدکه هوش وابتکاروجرئت سگها زیادترازانسان است وانسان ازسك پست‌ترمیباشد .

(التوتاس) گفت من که‌این حرف را میزنم‌باتکای مدارك‌تاریخی میگویم‌مگر(سزار) قیصررم نبود که برای اینکه خود را بکلی‌آزادکند آزادی ملت رم راازبین برد، ومگر

۱ـ مادریکی ازفصول سابق شرحی راجع به پارلمان‌های فرانسه در آن دوره گفتیم واشاره‌کردیم‌که پارلمان ، درآن عصر، شبیه بعدلیه امروزبودکه دعاوی مردم درآن حل‌و فصل میشد ودوباره این یادآوری را لازم دانستیم که خوانندگان اشتباه نکنند. ضمناً باید دانست‌که پارلمان درآن دوره ازطرف طبقه « بورژوا » یعنی طبقه متوسط و اعیان انتخاب می‌شد وگرچه جنبهٔ اشرافی داشت اما انتخابی بود . مترجم

در همین نزدیکی (کرمول) درانگلستان آزادی ملت‌رافدای‌قدرت مطلقه خود نکرد -۱-
وآیا نوشنیدی که یك نفریا هزارنفردر رم یاانگلستان برای تحصیل آزادی خود وقطعه قطعه کردن دیکتاتورقیام کرده باشند ؟

(بالسامو) گفت بفرض اینکه بعد ازمحو رژیم سلطنتی و برقراری آزادی شخصی پیدا شود که اصول دیکتاتوری را برقرارنماید بازبنفع‌مردم است .

(آلتوتاس) گفت چطور بنفع مردم است (بالسامو) برای اینکه این شخص که دیکتاتورمیشود ناچار ازوسط توده ملت قیام میکند هما نطوری‌که (سزار)دررم‌و(کرمول) درانگلستان ازوسط توده ملت قیام کردند ودیکتاتورشدند... وبدلیل‌اینکه‌بعداز برقراری آزادی دیگرمحال است که یك شاهزاده یایکی ازاشراف بتوانند دیکتاتورشود چون مردم زیر بار دیکتاتوری آنها نمیروند.... بدلیل‌اینکه شاهزادگان‌واشراف بعداز برقراری‌آزادی محکوم ابدی هستند وبرای همیشه اززمامداری بر کنارمیگردند .

پیرمرد گفت بفرض اینکه بقول‌تو، مردی که دیکتاتورمیشود ازتوده قیام کند تازه چه نفعی برای مردم خواهد داشت ؟ «بالسامو» گفت فایده‌اش این است‌که این مرد ناچار است‌که بمردم اتکاء نماید وباتکای بمردم ریشه قدرت اشراف راخشك‌کند چون اشراف بعد ازبرقراری‌آزادی گرچه دیگر هیچ قدرت ندارند اما باقی میمانند ودرانتظار فرصت زمامداری هستند ولی این شخص طوری‌آنها را زبون خواهدکرد‌که دیگر نخواهندتوانست سر بلند نمایند ودیگراینکه این شخص‌چون‌ازوسط‌ملت‌برخاسته‌وحسب‌ونسب ندارد‌ونمیتواند متکی بخانواده واسلاف خود باشد ناچاراست‌که ابراز شخصیت کند وبرای ابرازشخصیت چاره ندارد جزاینکه خدماتی بزرك بملت فرانسه نماید که بتواند دیکتاتوری خود را نگاه دارد زیرا ماهیت دیکتاتوری این‌است‌که دیکتاتور، باید همواره خودرا در نظرملت مردی خدمتگزار جلوه بدهد تاباقی بماند ولذا خواه ناخواه ناچاراست که بملت خدمت کند وخدمات دیکتاتور، برای مردم تولید مساوات خواهدکرد .

همان مساوات‌که برقراری آزادی بتنهائی نمیتواند بوجود بیاورد ، زیرا بعد از برقراری آزادی، گرچه مردم در قبال قانون‌یکسان هستند اما سطح زندگی‌آنها بایکدیگر متفاوت است و خدمات دیکتاتور، تفاوت سطح زندگی مردم را از بین خواهد برد بدین

-۱- (اولیورکرمول) که درسال ۱۵۹۹ میلادی متولد شد یکی از طرفداران و حامیان بزرك آزادی بود وچون‌شارل اول‌پادشاه انگلستان‌دریکی دومورد بآزادی‌پارلمان احترام نگذاشت سرش‌راباتبردرسیاستگاه قطع‌کرد این مرد‌که‌آنهمه سنك‌آزادی واحترام مجلس شورای ملی را بسینه میزد بعد از اینکه زمامدار شد پارلمان را منحل کرد وبرسردرمجلس شورای ملی نوشت (این خانه باجاره داده میشود) وچنان اصول قلدری‌و دیکتاتوری دررا انگلستان بنا نهادکه هنوزمردم‌آن‌کشورازشنیدن نام اومیترسندکرمول پنجاه‌ونه سال عمرکرد ودرسال ۱۶۵۸میلادی زندگی را بدرود گفت .

(مترجم)

ترتیب که صاحبان ثروت‌های بزرك که اشراف باشند در قبال دیکتاتور از بین میروندو طبقات دیگر که سطح زندگی نازلی دارند بالا میآیند و باین قسم برای مردم مساوات بوجود میآید گو اینکه آزادی وجود ندارد ولی دیکتاتور ، مثل سایر افراد بشر مردی است که فوت میکند و از بین میرود و بعد از مرك او ، مردم آزادی خود را بدست میآورند در حالی که دارای مساوات نیز هستند .

«التوتاس» روی صندلی غلطك‌دار خود حرکتی کرد و گفت عشرات ، آیا می‌فهمی که چه میگوئی ؟ و آیا متوجه نیستی که محال است افراد بشر با هم مساوی باشند مگر اینکه بتوانند مرك را از بین ببرند ؟ .. چگونه تو میتوانی بگوئی شخصی که فردافوت میکند باآنکس که تا صد سال دیگر زنده خواهد ماند مساوی است ؟ . . چگونه امکان دارد که بگوئیم این دو نفر که یکی فقط یکشبانه روز زنده است و دیگری یك قرن عمردر پیش دارد از مساوات برخور دار هستند آری .... تا وقتی که افراد بشر بر مرك غلبه نکرده و آن را از بین نبرده‌اند نمیتوانند با هم مساوی باشند .

بالسامو سر را پائین انداخت و سکوت کرد و(التوتاس) گفت این را بدان که محال است که هرگز فکر یکنفر کارگر غیر متخصص «عمله» با شخصی مثل من مساوی بشود برای اینکه اگر تو او را در خانه‌ای اینچنین سکونت بدهی و تمام وسائل زندگی این خانه را در دسترس او بگذاری او این خانه را بشکلی در خواهد آورد که شبیه به‌کلبه او خواهد بود چون طرز فکر و سنخ تربیت او طوری است که نمیتواند ازاین خانه و زندگی مثل تو استفاده نماید آیا هرگز کولی‌ها را که شهر نشین میشوند دیده‌ای و آیا مشاهده کرده‌ای که آنان‌در عمارات شهری خویش وضع‌زندگی سابق را پیش‌میگیرند وبجای اینکه دراطاق‌بخوابند در حیاط خیمه‌ای بر پامیکنند و شبها زیر خیمه‌استراحت می‌نمایند ... از این گذشته بطوری که گفتم بفرض اینکه‌افراد بشر از حیث علم و تجربه و مکنت با هم مساوی شدند باز مساوی نخواهند بود زیرا یکی زودتر و دیگری دیرتر میمیرد و فقط روزی افراد بشر با هم مساوی میشوند که مرك را مغلوب نمایند و وقتی مرك را مغلوب کردند بمقام خدائی میرسند و فقط خدایان هستند که با یکدیگر مساوی میباشند .

«بالسامو» گفت‌ولی‌هرگز افراد بشر نمیتوانندمرك‌رامغلوب کنند و کشف اکسیرحیات آرزوئی بیش نیست

«التوتاس» گفت آیا نوع بشر نتوانست که‌نیروی بخار راپیدا کند؟ وآیا نتوانست که نیروی برق را کشف نماید ؟ و آیا همین بشری که امروز بیش از شصت هفتاد سال بطور متوسط عمر نمیکند در ادوار انبیای‌اسرائیل هشتصد سال عمر نمیکرد و آیا همین بشر ، در زمان (هومر) شاعر یونانی دویست سال عمر نمینمود ؟

(بالسامو) گفت زیاد عمر کردن غیراز یافتن اکسیر زندگی است واگر اکسیر حیات پیدا شدنی بود دیگران قبل از ما پیدا کرده بودند.

(التوتاس) گفت تو از کجا میدانی که دیگران قبل از ما این اکسیررا پیدا نکرده و یالااقل در شرف اختراع آن نبوده‌اند؟ اگر تو تصور میکنی اختراعاتی که مردم امروز میکنندیك چیز تازه است اشتباه می نمائی و چیزهائی که امروز اختراع میشود چیزهائی است که سابقاً وجود داشته و بعد فراموش شده واینك بعد از سی قرن یا یکصد قرن مردم آنرا پیدامیکنند و علت اینکه مردم اختراعات را فراموش می‌کنند این است که عمر افراد بشر کوتاه است و یکنفر دانشمند که چیزی را اختراع مینماید قبل از اینکه تمام نتایج منظور را از اختراع خود بگیردفوت میکند.

افسانه‌هائی که ازقدم باقی‌مانده‌وما اینك آنها را قصه‌های کودکانه میدانیم اکثرحاوی اختراعات قدیم مردم است.

مثلاتو درافسانه‌های‌قدیم یونانی میخوانی که درازمنهٔ باستانی‌رودخانه‌ای موجودبوده که بنام «استیکس» خوانده میشده و خدایان (ارباب انواع یونان ـ مترجم) درآن‌رود-خانه یك‌مرتبه استحمام میکردند ودرنتیجه روئین‌تن میشدند و بازدرافسانه میخوانی که‌این رودخانه پرازآتش بوده واطراف جهنم می‌گشته است.

وبعید نیست‌که گویندگان این افسانه میخواستند بگویندکه پهلوانان قدیم لباسی‌را دربرمیکرد ،که ازآتش بیرون میآمده واین لباس همین‌آهن یا فلزات دیگراست‌که‌برای ذوب واستفاده ازآن بایدآنها را درآتش گذاشت.

وبازدرافسانه‌های قدیم یونان میخوانی‌که « آشیل » پهلوان معروف یونانی هرگز کشته نمیشد وفقط ممکن بود بیك‌طریق اورا بقتل برسانند وآن اینکه ضربتی برپاشنه‌پای اووارد آورند ونیزمیخوانی‌که تربیت (آشیل) را درکودکی به استادی واگذارکردند که نصف بدنش انسان ونصف دیگراسب بود واورا بنام (شیرون) میخواندند.

ولی بدان‌که (شیرون) نیمی انسان ونیمی اسب نبود و اگــرتصویراورا طوری رسم مینمایدکه تنه‌اش مثل انسان وچهاردست وپایش مانند اسب میباشد ازاین جهت است‌که وی نخستین مردی است‌که توانست باوسیله‌ای غیراز پاهای‌آدمی طی طریق کند یعنی توانست اسب را رام نماید و برآن سوارشود وآنهائی‌که هرگزاسب رانديده وهیچ مردی را سوار براسب مشاهده نکرده بودند وقتی نخستین بارهنگام عبوراورا مشاهده‌کردند و بنــظرشان رسیدکه با حرکت سریع چهارنعل اسب عبورمیکند تصورنمودند او انسانی است‌کــه دارای چهاردست وپا می‌باشد.

(آشیل)درنزدآن‌استاددانشمند هم روئین‌تن شد وهم فنا ناپذیرو (شیرون) بطورحتم اکسیر زندگی را به‌آشیل خورانید واورا فنا ناپذیروجاویدکرد.

منتها همانطورکه توامروزشاگرد من‌هستی‌ورضایت نمیدهی که بروی ویك پسرجوان

را بیاوری که من خون شریان اورا وارد این معجون بکنم شاید (آشیل) هم ازدستور (شیرون) اطاعت نکرد وحاضر نشد که برای تکمیل اکسیرحیات، دوائی را که (شیرون) میخواست بیاورد ، ودرنتیجه ، آب زندگی (شیرون) که به آشیل خورانیده شد کامل نبود ، و اینکه میگویند که (آشیل) براثر جراحتی که برپاشنه پای او وارد آمد فوت کرد کنایه‌ای از کامل نبودن اکسیرحیاتی است که اوخورد اینك بگوکه آیا حاضری که برای تکمیل اکسیرزندگی من ، چیزی راکه میخواهم بیاوری یا نه ؟

(بالسامو) قدری سکوت کرد وبعد گفت استاد، من وشما دردورشتهٔ متفاوت بکارمشغول هستیم ، وهر کدام کاری راکه انتخاب کرده‌ایم پیش گرفته ومیرویم ، ومنافع ومضار این کار هم برعهده خودماست ومن نمیتوانم ، باارتکات یك جنایت ، وسیله تکمیل معجونی راکه شما تهیه کرده‌اید فراهم کنم خاصه آنکه یقین ندارم که بمقصود برسید ، ولی اگر یقین هم میداشتم بازقادربه ارتکاب این جنایت نبودم.

(التوتاس) گفت اگرمن میدانستم که بعد ازاینکه بیست‌سال برای تعلیم وتربیت تو زحمت کشیدم تواینقدرکم شعورازآب درخواهی آمد ، هرگزآنهمه زحمت نمیکشیدم .

(بالسامو) گفت استاد، من که برای آزادی ورستگاری نوع بشرقیام کرده‌ام چگونه خود مرتکب جنایت گردم ؟

(التوتاس) گفت کسانی که برای رستگاری نوع بشرقیام میکنند علماء هستند نه عوام فریبانی مانند تو، که بنام آزادی ورستگاری نوع بشرمیخواهید دنیائی را ویران کنید در صورتیکه نمیدانید که بعد ازخرابی چه خواهیدکرد ودیگراینکه واقعاً که افراد بشرچقدر نادان وگمراه هستند؟...هزارهانفررادرمیدان جنك برای یك‌وجب خاك ویا بدست‌آوردن یکقلعه بکشتن میدهند ونام آنرا فداکاری وشجاعت میگذارند ولی وقتی که یك دانشمنداحتیاج بخون یك نفردارد ، و میخواهد وسیله جاوید شدن تمام افراد بشررا فراهم کند ونفع آن عاید همه کس میشود آنوقت اسم آنرا جنایت میگذارند .

(بالسامو) باردیگرسکوت کرد وسررا پائین انداخت و(التوتاس) گفت آیا باخودمداد و کاغذی داری ؟ (بالسامو) گفت مداد و کاغذ را میخواهید چه بکنید ؟ (التوتاس) گفت میخواهم که تومبادرت بیك‌حساب ساده بکنی ؟

(بالسامو) گفت من بدون مداد وکاغذ هم میتوانم حساب کنم .

(التوتاس) گفت اگرمن‌درست فهمیده‌باشم توخیال داری که یك‌وزیررا ازکاربرکنار کنی وبعد پارلمانی‌را منحل نمائی وبجای‌اعضای پارلمان قضاوت دائمی نصب کنی وسپس‌به وسیله توسعه فساد اداری ورشوه گیری وتحریك عدم رضایت مردم،رژیم سلطنتی فرانسه را سرنگون نمائی وخیال میکنی که وقتی‌رژیم سلطنتی فرانسه را سرنگون کردی آنوقت‌ملت فرانسه‌آزاد وافرادآن باهم مساوی خواهند شدآیا چنین نیست ؟

(بالسامو) گفت مگراین کاردرنظرشما غیرممکن وغیرعملی است ؟

پیرمرد گفت تو بهتر میدانی که در نظر من هیچ کاری غیر عملی و غیرممکن نیست . «بالسامو» گفت پس ایراد شما به چیست ؟ پیر مرد گفت ایراد من بنتایج کار است نه خـود کار .

«بالسامو» گفت چطور؟ پیرمرد گفت فرق ملت انگلستان با ملت فـرانسه این است انگلیسی‌ها بالفطره علاقمند به آزادی هستند وعلاقه به‌آزادی مانند کوتاهی و بلندی قامت یا وضع استخوان بندی وقیافه جـزوفطرت آنهاست در صورتیکه سایرملل و ازآن جملـه فرانسویها اینطورنیستند . وفرق دیگراین‌است که انگلستان یك جزیره می‌باشد و اطراف آنراآب احاطه‌کرده وازاروپا برکناراست وبهمین جهت وقایعی که‌درآنجا اتفاق‌می‌افتددر سایرکشورهای اروپا اثرنمیکند ولی فرانسه یك کشور اروپائی است و بسایرممالك اروپا چسبیده ومانند جگری است که بسایراعضای بدن‌چسبیده باشد ووقتی تغییرات بزرگ در جگرپیدا شد درسایراعضای بدن هم اثرمیکند وسایردول اروپا تحت تـأثیروقایع فرانسه قرارمیگیرند ودرصدد عکس‌العمل‌ومداخله برمی‌آیند واین عکس‌العمل‌ها تولید جنك‌میکند وتا وقتی‌که کاملا رژیم سابق وآثارآن‌ازبین برود ورژیم جدید جای‌آن‌را بگیرد یعنی‌حد اقل بیست سال، فرانسه باید با دول دیگراروپا بجنگد و باسر بـازان آلمانی واطریشی و ایتالیائی واسپانیائی ودیگران‌پیکارکند واگرتوحساب بکنی که‌هرسال حداقل دویست‌هزار فرانسوی وآلمانی واطریشی وغیره دراین جنك‌ها بقتل خواهند رسید بعـد از بیست سال چهارمیلیون فرانسوی وآلمانی وغیره فدای تغییررژیم تومی‌شوند واینك بگو، که آیا قتل این چهار میلیون نفرجنایت است یا یکنفرکه من برای تکمیل اکسیرزنـدگی خود لازم دارم ... چرا سکوت کرده‌ای وجواب نمیدهی ؟

«بالسامو» گفت بسیارخوب استاد ، ومن درقبال توضیح شما مجاب شدم ولی اگرشما خونی راکه بدان احتیاج‌دارید بدست‌بیاورید موفق‌خواهید شدکه اکسیرزندگی‌را اختراع کنید یا نه ؟

«التوتاس» گفت وتوکه میخواهی درمدت بیست سال حداقل چهارمیلیون‌فرانسوی‌و آلمانی واطریشی وایتالیائی وغیره را فداکنی از جابرخیز ، ودست راست خود را بلندکن وبمن بگوای استاد من ، سوگندیاد میکنم‌که بعد ازاین بیست سال وقتل عام چهارمیلیون نفر، نوع بشرنیك‌بخت خواهد شد وازآزادی ومساوات برخوردار خواهدگردید .

«بالسامو»که نمیخواست باین سئوال پاسخ مستقیم بدهد گفت استاد، آیا ممکن نیست که بجای خون انسان چیزدیگری را درنظربگیرید ؟

پیرمرد دودست لاغرخود را برهم زد وگفت‌دیدی‌که‌نتوانستی‌سوگندیادکنی و دیدی که اطمینان نداری بعد ازاین قتل‌عام نوع بشرنیك بخت‌شود .

«بالسامو» بازبرای فراراز جواب مستقیم گفت استاد ، من‌فکرمیکنم‌که شاید بعداز بدست‌آوردن خون‌آدمی ، بازشما موفق باختراع اکسیرزندگی نشوید ؟

«التوتاس» گفت یعنی مرا دروغگو میدانی ؟ «بالسامو» گفت معاذالله ، من‌هرگزشما

رادروغگو ندانسته‌ام ونخواهم‌دانست‌ولی‌بعضی‌ازاوقات برخی ازمسائل طوری‌درذهن‌انسان‌جا میگیردکه انسان تصورمیکندکه حقیقت است درصورتیکه چنین نیست ومخصوصاً درکسانی مثل شماکه تنهازندگی می‌کنید ودورازغوغای زندگی هستیدوهمه چیزرا ازدریچه‌استنباط وقضاوت خودتان مشاهده می‌نمائید این‌گونه فکرها بیشترپیدا میشود چون از بس‌که شما راجع به یك موضوع ، به تنهائی وبدون کمك دیگران و بی‌آنکه‌کسی چیزی بگوید فکر می‌کنید تصورمی‌نمائیدکه حقیقت را یافته‌اید درصورتیکه‌ممکن است این طورنباشد والبته دراین حال شما دروغگونیستید وآنچه میگوئید عین چیزی‌است‌که فکرمی‌کنید ولی‌ممکن است حقیقت شما با حقیقت دنیای خارج وفق ندهد .

(التوتاس) گفت تومیخواهی بگوئی‌که من اکسیرزندگی راکشف نکرده‌ام بلکه‌فکر میکم،وتصور مینمایم‌که‌آن راکشف نموده‌ام‌آیا این طورنیست ؟

« بالسامو » گفت همین طوراست . پیرمرد گفت آیا تو بمرك عقیده داری یا نه .

« بالسامو » گفت البته من بهر چیزی که وجود دارد معتقدم و مرگ هم چیزی است که وجود دارد .

پیرمرد گفت من خوشوقتم‌که تودراین خصوص بامن همعقیده هستی وقائل می باشی که مرگ وجود دارد .

«بالسامو» گفت بلی مرگ وجود دارد . پیرمرد گفت ولابد توعقیده داری‌که مرگ غیرقابل اجتناب وشکست ناپذیراست وهیچ‌کس نمیتواند مرگ راازبین ببرد.

«بالسامو» گفت بلی ، من مرگ‌را چیزی میدانم‌که نمیتوان آن را ازبین برد .

پیرمرد گفت‌وطبعاً وقتی‌که جنازه‌یك متوفی رامی‌بینی متوحش‌می‌شوی وازفرط‌وحشت عرق‌ازسروصورت‌توجاری‌میگردد .

«بالسامو» گفت البته تا این اندازه‌متوحش نمیشوم ولی تصدیق میکنم از دیدن لاشه یك‌مرده میترسم وفکرمیکنم مرگ ، چیزی است‌که ازهمه‌کس نیرومندترمیباشد وهمه راازپادرمیآورد وهیچ‌کس نمیتواند بااو پنجه درپنجه بیفکند .

پیرمردبعد ازشنیدن جمله اخیر،روی خود را بطرف نقطه‌ای ازاطاق‌کرد ونگاه او روی یك سگ سیاه‌رنگ متمرکزشد .

«بالسامو»که نگاه استاد خود راتعقیب میکرد آن‌سگ را دیدومیدانست‌که‌سك‌مزبور یکی ازسه سگ سیاه‌رنگی‌است‌که وی برحسب درخواست استادش برای اوآورده بودوپیر مرد دوتای‌آنها راضمن‌آزمایش معدوم نمود .

پیرمرد گفت برخیزواین سگ را بیاور وروی این میز بگذار،«بالسامو» اطاعت‌کرد وسگ راآورد وروی میزکه روپوشی ازسنگ مرمرداشت‌گذاشت وسك‌سیاه‌رنگ که‌احساس میکردچارچه‌سرنوشتی خواهد شدمیلرزید وآهسته زوزه میکشید .

«التوتاس» گفت خوب ... توکه بمرگ عقیده داری آیا بزندگی‌هم معتقد هستی یا

نه . وآیا قائل میباشی که زندگی وجود دارد یاخیر.

«بالسامو» گفت البته زندگی وجود دارد «زیرا هست» .

پیرمرد گفت آیا این سگ ، یك جانورزنده هست یا نه ؟

(بالسامو) گفت چون تکان میخوردونفس میکشدوصدا ازحلقومش بیرون میآیدواظهار وحشت میکند جانور زنده میباشد .

پیرمرد گفت اما سگ سیاه ، زشت است وبعدازاین ، هروقت ازتوسگ خواستم برای من سگهای سفید بیاور.

(بالسامو) گفت اطاعت میکنم .

(التوتاس) گفت برای اینکه توبیشتر اطمینان حاصل کنی که این سگ زنده است اورا وادار به عوعومیکنم وبعد پیرمرد یکی ازعضلات سك را بسختی فشارداد اما سك بجای عوعو، زوزهٔ ممتدی کشید .

پیرمرد گفت حال که تردیدی درزنده بودن این سك نداریم دستگاه تخلیه هوا را بیاور .

دستگاه تخلیه هوا که امروز در تمام لابراتوارها هست عبارت ازظرفی بود که یك محفظه بزرك بلوری مانند گنبد، بالای آن قرارمیگرفته وانسان میتواند هرچه راکه درون آن میگذارند خوب ببیند .

«بالسامو» دستگاه تخلیه هوا را آورد و روی میز گذاشت وپیرمرد گفت حال بگو که توبچه ترتیب مایل هستی که این سك بمیرد .

«بالسامو» گفت من علاقه بمرك مخصوص ندارم واین سك بهرترتیب که بمیرد برای من بی‌تفاوت است .

« التوتاس » گفت پس موافق هستی که اورا بوسیله دستگاه تخلیه هوا بمیرانیم که مرك بدون شکنجه ایست .

«بالسامو» گفت بلی پیرمرد گفت پس سك را درون دستگاه بگذار وخودت شروع بتخلیه کن . بالسامو سك را درظرف دستگاه تخلیه هوا گذاشت و روپوش بلورین را روی آن نهاد وآنگاه تلمبه دستگاه را بحرکت درآورد وباهرحرکتی که بتلمبه میداد مقداری هوا ازدرون دستگاه خارج میشد .

سك بدواً متوجه نبود که چه برسرش میآید ولی بعدآثار اضطراب ازخود نشان‌دادو پوزه خود را بلندکردکه هوا را تنفس کند ولی بزودی هوای ظرف خالی شد وسك ناگهان افتاد ودیگرحرکت نکرد وبزودی لاشه‌آن متورم شد زیرا چون ظرف مزبورخالی‌ازهوا بود ، ودیگرفشاری ازهوا ، روی بدن سك وارد نمیآمد عضلات اومتورم گردید .

(التوتاس) گفت اکنون این سك براثرفقدان هوا یعنی اختناق جان سپرد .

(بالسامو) گفت همینطوراست . پیرمرد گفت وآیا تصدیق میکنی که سك دیگرجان نداردو مرده است ؟

«بالسامو» گفت کاملا تصدیق میکنم ، پیرمرد گفت مبادا من بوسیله‌ای ، ومثلا به وسیله ترزیق هوا دربدن این سك ، اورا زنده نگاه داشته باشم ؟

بالسامو گفت نه.. واگراین کار را میکردید من میدیدم گو اینکه بعدازمرك نمیتوان باترزیق هوا جانوری را زنده کرد .

پیرمرد گفت معذالك برای مزید اطمینان تو ، ما برای دومین مرتبه این سك را بقتل میرسانیم ، سرپوش را بردار .

اما چون درداخل سرپوش هوا وجود نداشت وهوای خارج روی سرپوش فشار میآورد «بالسامو» باوجود قوت عضلات نتوانست سرپوش را بلندکند وپیرمرد گفت نگاه کن .هوا روی بدن مانیزهمین‌طورفشارمیآورد .

اینك شیررا بازکن که هوا وارد سرپوش شود .

(بالسامو) شیررا بازکرد وهوای خارج وارد سرپوش شد وبعد (بالسامو) بسهولت آنرا برداشت وپیرمرد کاردی را بدست شاگرد خود داد وگفت این‌کارد را بگیر وستون فقرات سك را از گردن قطع کن اما متوجه باش که قصبةالریه و لوله مری ـ ۱ـ سك قطع نشود .

(بالسامو) بااینکه ازقطع ستون‌فقرات سك نفرت داشت برای اطاعت ازدستوراستاد خود ، درمنطقه گردن بایك ضربت کارد ستون فقرات جانور مرده را قطع نمود و زخم خونین نسبتاً بزرگی نمایان شد .

پیرمرد گفت هنگامیکه‌شما ستون‌فقرات سك‌راقطع گردید بطوریکه دیدید کوچکترین حرکتی ازاو سرنزد وهیچ یك ازذرات گوشت وپوست اوتکان نخورد و این موضوع ثابت میکند که سك بکلی مرده است .

(بالسامو) که ازاین اصرار و وسواس استاد خود ناراحت شده بود گفت من تصدیق کردم که این سك مرده است ودیگر لزومی نداشت که‌ستون‌فقرات اوراقطع کنیم .

پیرمرد گفت خوب حالاممکن است که این سك زنده شود وآثارحیات ازخود نشان بدهد یا نه ؟

(بالسامو) گفت نه . استاد گفت وشما هیچ‌کس را در جهان سراغ ندارید که بتواند این سك را زنده کند بطوری‌که‌آثارحیات ازخود نشان بدهد ؟

(بالسامو) گفت جزذات خداوند من‌هیچ‌کس را سراغ‌ندارم که بتواند لاشه‌مرده‌این

---

۱ ـ قصبةالریه عبارت از لوله ای از غضروف است که هوارا به ریه میرساند و مری عبارت ازلوله‌ایست‌که دهان را بمعده متصل میکند وغذا از آنجا وارد معده میشود واین‌دو لوله‌راکه‌درتمام جانوران بستانداره‌ست نباید بایکدیگراشتباه نمود وگرچه سردولوله به دهان منتهی میشود ولی ازدهان پائین‌تر هریك ازاین دولوله خط سیرجداگانه‌ای دارد (مترجم)

سك را بحركت درآورد بطوری‌كه آثارحیات ازخود نشان بدهد .

(التوتاس) گفت اگر این سك مرده چشم خودرا بازكند وبتونگاه كند چه‌خواهی گفت ؟ (بالسامو)گفت تصور نمیكنم این كـار رامیكند و اگـر كرد خیلی حیرت خواهم نمود .

استاد گفت حیرت خواهی‌كرد وآیا احساسی دیگر بتودست نمیدهد ؟

(بالسامو)گفت چون هنوزچشم خود را بازنكرده من نمیدانم‌كه‌آیا احساس‌دیگری هم بمن دست خواهد داد یانه.

(التوتاس)گفت اینك بروو‌آن ظرف را بیاور ولی متوجه باش كه از دستت بزمین نیفتد وواژگون نشود .

(بالسامو) رفت وظرف بزرك واستوانه‌ای شكلی را كه در نظر اول شبیه یك بشكه كوچك بودآورد ومقابل پیرمرد روی میز گذاشت .

ازدوطرف آن ظرف ، دو برآمدگی بیرون آمده وبهریك از آنها مفتولی آویزان شده بود .

امروز ما میدانیم‌كه این ظرف یك پیل برقی است ولی در آن دوره این ظرف را نمیشناختند وحتی (بالسامو) هم نمیدانست كه چه فایده دارد .

(التوتاس) گفت خوب .. اینك‌كدام چشم رامیخواهی كه سك‌بازكند . « بالسامو» گفت چشم راست را .

پیرمرد یكی ازدومفتول راگرفت وبوسیله یك رشته سیم نازك سوزنی از مس رابآن متصل‌كرد ونیزسوزن مسین دیگری را بسیم دوم متصل نمود .

بعد یكی از سوزنها رادریكی ازعضلات‌سك فروكرد و بلافاصله سوزن‌دیگررادرهمان موضع جای داد بطوریكه باسوزن اول تماس داشته باشد و«بالسامو» باحیرت دیدكه چشم راست سك بازشد وباونگاه میكند.

وبمحض این‌كه آن دوسوزن راكه متصل به پیل بودازعضله بیرون‌كشید چشم‌راست سك مثل اول بهم‌آمد .

بعد همین‌آزمایش را درمورد چشم چپ نمود وچشم چپ نیز بازگردید .

«التوتاس» گفت حالا نوبت پوزه سك است وبطوریكه می‌بینی پوزه اوبكلی‌بهم‌آمده ودهانش بسته شده وماآنرا بازمیكنیم .

این مرتبه «التوتاس» دوسوزن مسین را درعضله دیگری فرو كرد و « بالسامو » با حیرت ووحشت دیدكه پوزه سك بازشد ودندانهای اونمایان‌گردید و مثل این‌بود كه‌دربن دندانها عضلات لثه‌آهسته مرتعش میشود .

« بالسامو » كه تحت تأثیر این آزمایش عجیب قرار گرفته بود گفت واقعاً خیلی شگفت انگیز است .

التوتاس گفت عشرات ، مرك که تو اینهمه از آن میترسیدی ببین که چقدر ناتوان است زیرا بااینکه مرك،لاشه این سك را در بر گرفته وکوچکترین اثرحیات برای او باقی نگذاشته پیرمرد ناتوانی مثل من میتوانم مرك را از پوزه این حیوان مرده دور کنم تا پوزه سك بازشود ودندانهای اونمایان گردد ، پس بدان که مرك ،آنطور که توتصور کردی نیرومند و غیر قابل شکست نیست اینك برو و آن ظرف دیگر را هم که شبیه باین یکی است بیاور .

«بالسامو» رفت ویك پیل دیگررا آورد ودر کنارپیل‌اول گذاشت و پیرمرد دو قطب مثبت ودوقطب منفی دوپیل‌را بهم متصل‌کرد و گفت حالانگاه‌کن .

بعد دوسوزن موصوف را دریکی ازنقاط مخصوص بدن سگ فروکرد و«بالسامو»دید که سگ روی چهاردست وپای خود بلندشد وباستون فقرات قطع شده وگردن‌آویخته‌مانند کسی‌که دچارلرزه شده روی چهاردست وپای‌خود مرتعش میشد.چنان وحشت بر«بالسامو» غلبه‌کردکه احساس نمود موهای بدنش راست می‌شود وبه‌قهقری عقب رفت تااینکه بدیوار رسید وپشت بدیوارداد وبا دست عرق پیشانی را پاك نمود .

« التوتاس » گفت چون نمیخواهم که تو از فرط وحشت بمیری بهمین آزمایش اکتفا می‌نمایم و سپس سوزن ها را ازبدن سگ بیرون‌آورد وسگ مثل سابق، بدون‌حرکت روی زمین افتاد .

پیرمرد گفت خوب عشرات حالا چه میگوئی وآیااکنون هم‌درنظر تومرگ مثل‌سابق دارای اهمیت وقدرت هست یا نه ؟

«بالسامو» گفت واقعاً که آزمایش عجیبی کردید ومن‌تصدیق میکنم این‌آزمایش‌خیلی درمن اثرکرد .

پیرمرد گفت پس اینك تصدیق کن که من درست میگفتم زیرااوقتی‌کسی بتواندمرگ را مقهور کند و یك لاشه مـرده را به حرکت در آورد بطریـق اولی می تواندعمر را طولانی نماید .

« بالسامو » گفت ولی این حیات که شما باین سگ ارزانی کردید یك حیات‌موقتی است نه همیشگی ...

پیرمرد گفت اگرقدری صبرداشته باشیم میتوانیم که وسیله تامین حیات ابدی را هم پیداکنیم (بالسامو) گفت حال اگرشما اکسیرزندگی‌را تکمیل‌نمائید وباین سگ بدهیداین سگ همواره زنده خواهد ماند ؟

پیرمرد گفت بلی «بالسامو» گفت اگر این سگ بدست آدمی مثل شما افتاد و شما سرش را بریدید آنوقت چطورمیشود وآیا بازهم زنده میماند یا فوت میکند ؟

پیرمرد گفت نه . وهکذا اگر خانه‌ای روی‌سر کسی خراب شود و گلوله‌ای قلب کسی

را سوراخ نماید اکسیرحیات من نخواهد توانست اورا ازمرگ نجات بدهد .

«بالسامو» گفت آیا نمیتوانید بعد اورازنده کنید ؟ پیرمرد گفت اکنون خیر... چون من اینك بوسیله برق بعضی از اعضای بدن مرده را بکار میاندازم واین زندگی که من بآن عضوها میدهم موقتی است و برای اینکه بتوانم بطرزی ثابت ودائمی یك مرده رازنده بکنم باید بدانم که مرکزروح درکجاست ؟ و اگربدانم که مرکز روح درکجا می باشد ، ممکن است قبل از این که براثر گلوله ویا فروریختن آوارکسی بمیرد اورا ازمرگ نجات بدهم.

«بالسامو» گفت چطوراورا ازمرگ نجات میدهید ؟

پیرمرگفت من زخم را زود معالجه میکنم وقبل ازاینکه روح بتواند ازکالبدخارج گردد زخم را درمان می نمایم بطوریکه روح نتواند از مجرای زخم خارج گردد و سبب مرگ شود .

«بالسامو» گفت هرگاه یك کاردیا گلوله یك شریان راهم قطع کرده باشد شمامی توانید آن شریان رابهم متصل کنید ؟

پیرمرد گفت البته ! «بالسامو» گفت من خیلی میل دارم که بوسیله یك آزمایش صحت این موضوع راامتحان کنم .

پیرمرد کارد دیگر راغیرازآنکه وسیله قطع ستون فقرات سك شده بود» ازروی میز برداشت وقبل ازاینکه (بالسامو) بتواند ازعمل اوجلوگیری نماید کارد را روی ساعد خود زد وبقدری کارد فرورفت که رگ قطع گردید وخون بمقدارزیادی جاری شد .

«بالسامو» گفت این چه کاری است که کردید وبرای چه خود را مجروح نمودید ؟

پیرمرد گفت آخر تو یك آدم شکاك هستی و تا چیزی را بچشم خود نبینی باور نمی کنی .

وبعد شیشه‌ای را برداشت وچند قطره ازمحتویات آنرا روی زخم ساعد خود ریخت و«بالسامو» دیدکه خون دریك آن قطع شد ودوسرزخم بهم‌آمد وپیرمرد گفت نگاه‌کن... این دوا حتی احتیاج به زخم بندی هم ندارد ولازم نیست که من این زخم را بانوار ببندم وتا سه‌روزدیگرجزیك اثرمبهم ازآن باقی نخواهد ماند .

«بالسامو» که درقبال شاهکار جدید استادش دوچار حیرتی تازه گردیده بود گفت استاد ، من تصدیق میکنم که شما دانشمندترین فرد بشر هستید ؟

«التوتاس» گفت گرچه من هنوز نتوانسته‌ام که بطورکامل مرك را مقهور کنم ولی از قدرت سابق آن کاسته‌ام چون می توانم بوسیله این دارو، مانع از این گردم که روح ازمجرای زخم‌ها و سوراخ گلوله‌ها خارج شود ومرك بیاید ولی‌اگر من زنده‌بمانم کارهای برجسته تر خواهم کرد و مثلا گوشت بدن انسان را طوری سفت و متراکم خواهم‌نمود که هیچ شمشیر و گلوله‌ای از آن عبور نکند و استخوانهای بدن را چنان محکم خواهم کرد که از پولاد با استقامت‌تر گرددو هرگز هیچ ضربت نتواند که استخوان های بدن انسان را بشکند و وضع زندگی نوع بشر را طوری تغییرخواهم داد که برای مسافرت احتیاج به اسب وقاطر نداشته باشدووسیله ارتباطات را چنان سریع خواهم نمود که مردمی که در مشرق دنیا هستند دریك لحظه صدای مردم مغرب‌دنیا را بشنوند و خود آنها را ببینند .

آری عشرات .. من تمام این‌کارها وکارهای دیگر را که تو نمیتوانی تصور نمائی خواهم نمود مشروط براینکه اقلا تا سال دوهزار میلادی یعنی تا دویست و سی سال دیگر زنده بمانم و اگر تا آن موقع زنده‌بمانم دیگر نوع بشر از بیماری و مرك بیم نخواهد داشت و مانند مرغان در هوا پرواز و مثل ماهی در زیر آب زندگی خواهد کرد وحتی کاری خواهم نمودکه انسان محتاج‌به غذا وآب نشود همانگونه که‌امروز خود من چندان احتیاج به اکل و شرب ندارم‌زیرا جوهر اصلی اغذیه را یافته‌ام واینرا بدان ازاین غذائی که تو میخوری فقط قسمت‌کمی از آن که‌شاید باندازه يك حبه گندم نباشد جوهر اصلی غذا و عامل حفظ حیات و نیرو در بدن است و اینك برای اینکه من اقلا تا سال دوهزار میلادی زنده بمانم ، برو و آنچه را که از تو خواستم برای من بیاور که بتوانم اکسیر زندگی خود را تکمیل کنم .

«بالسامو» گفت استاد ،اجازه بدهیدکه من قدری فکر بکنم و خود شما هم خوب است که راجع باین موضوع فکر کنید ؟

پیرمرد گفت آیا باز هم مردد هستی ؟ . . و بازهم تصور مینمائی که من از تو درخواستی میکنم که بدون‌فایده است وحال‌که تواز اجابت درخواست‌من خودداری‌میکنی منهم سعی خواهم کرد که بجای خون انسان چیز دیگری را در اکسیر خود بریزم که همان ترکیبات خون انسانی را داشته باشد.

دیگر پیر مرد توجهی به «بالسامو» نکرد و مثل این بود که او در اطاق حضور ندارد و «بالسامو» هم که باخلاق استاد خود آشنا بود ، بوسیله آلتی‌که شرح دادیم از آن اطاق فرود آمد و وارد طبقه تحتانی گردید .

فصل پنجاه و چهارم

دوباری متغیر است

دربی که «ژیلبرت» در قفای کالسکه «آندره» میدوید تا اینکه او را بمنزل خود واقع در مجاورت خانه «روسو» رساند، بعد از خاتمه‌تشریفات رسمی، دوباری در صدد برآمد که سیاست جدید خود را در ذهن اعلیحضرت لوئی‌پانزدهم تلقین نماید.

و برای تلقین سیاست جدیدخود بشاه گفته بود که نباید طوری بشود که «شوازول» با عروس جوان و جدید سلطنتی محرم شود و با هم دوست گردند.

شاه گفت کنتس، از این حیث نگران نباشید برای اینکه عروس من، تقریباً یك دختر بچه است در صورتیکه «شوازول» یك وزیر سالخورده میباشد و دوستی و محرمیت این‌دو نفر خطرناك نیست‌زیرا «شوازول» دراین سن وسال دیگر عاشق‌نمیشود و عروس منهم در سن کودکی تمایل بیك مرد سالخورده پیدا نخواهد کرد.

و با این جواب آمیخته بشوخی، شاه جلوی سیاست بافی معشوقه خود را گرفت اما دو باری که با هوش زنانه خود متوجه شده بود که خاطر شاه مشغول بچیز جدیدی است میخواست بفهمد که چه چیزی او را مشغول کرده است.

از طرف‌دیگر لوئی پانزهم مردی‌بود خود خواه ودوست میداشت‌که برای معشوقه‌های خود تولید حسادت ورقابت‌نماید مشروط‌براینکه رقابت‌و حسادت مزبورمنتهی بنزاع و مرافعه نشود زیرا شاه بسیارازنزاع و مرافعه زنها میترسید.

دوباری هم استعدادی‌زیاد برای حسادت داشت برای اینکه اولا زن بود ثانیا هر لحظه خود را در معرض خطر پیدایش یك رقیب میدید و میترسیدکه مبادا مقامی راکه با زحمات زیاد بدست آورده از دست بدهد.

معشوقه سابق شاه خانم «پمپادور» نه فقط برقبای خود حسد نمیورزیدبلکه گاهی خود او برای اینکه وسائل تفریحی جهت شاه فراهم نماید زنهائی را بشاه نشان میداد

اما دوباری بجائی رسیده بود که نمیتوانست رقیبی را تحمل نماید و اگر رقیبی برای او پیدا میشد از مقام بالا سرنگون میگردید .

این بود که بشاه گفت اعلیحضرتا ، من امشب اعلیحضرت را قدری متفکر میبینم .

شاه گفت علت تفکر من اینست که آیا نوهٔ من میتواند وسائل سعادت عروس مرا فراهم کند زیرا خیلی علاقمندم که عروس خود را سعادتمند ببینم .

شاه دروغ میگفت و کوچکترین علاقه‌ای بسعادت عروس خود نداشت و فقط میخواست مکنون خاطر خود را از نظر دوباری پنهان نماید .

دوباری پرسید اعلحضرتا ، برای چه نگران هستید که مبادا وسائل سعادت عروس سلطنتی فراهم نشود .

شاه گفت برای اینکه من امروز متوجه بودم که نوه من آنقدر که بزنهای دیگر نگاه میکند بزن خودش نگاه نمیکند .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، اگر خود اعلیحضرت اینموضوع را بمن نمیگفتید من باور نمیکردم زیرا والاحضرت آرشید و شس (ماری آنتوانت) زنی زیبا است .

شاه گفت بلی او زیبا است اما لاغر میباشد. دوباری گفت اعلیحضرتا ، او اکنون خیلی جوان است و یکی دو سال دیگر فربه خواهد شد .

شاه گفت دوشیزه (دوتاورنی) هم جوان است و همسن عروس من میباشد ومعهذا . . .

دوباری گفت مقصود اعلیحضرت ازمعهذا چیست ؟ .. شاه گفت معهذا دارای تناسب اندام و از هر حیث زیبا است .

از برقی که از چشمهای« دوباری » درخشید شاه فهمید که حرف نامربوطی زده و برای اینکه خبط خویش را جبران کرده باشد گفت شما هم کنتس عزیز ، در سن شانزده سالگی و هفده سالگی فربه بودید و مثل امروز اندامی زیبا و متناسب داشتید .

این خوش آمد گوئی گرچه قدری وضع را اصلاح کرد معهذا حرفی از دهان و تیری از کمان جسته بود و «دوباری» که احساس خطر نمود نقش یك معشوقه رنجیده خاطر را آغاز نمود و گفت اعلیحضرتا . . . از اینقرار که میفرمائید این دوشیزه «دوتاورنی» خیلی زیبا است .

شاه گفت من ازکجا میدانم که او زیباست یا نه ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا شما اکنون از زیبائی او تعریف و قشنگی او را تمجید میکردید و در اینصورت چگونه ممکن است که او را ندیده باشید .

شاه که رفته رفته عقب نشینی میکرد گفت من فقط میدانم که او لاغر نیست و از چیزهای دیگرش اطلاع ندارم .

دوباری گفت از اینقرار اعلیحضرت او را معاینه فرموده‌اید که میدانید لاغر نیست .

شاه با رنجش مصنوعی گفت کنتس عزیز شما سعی می‌کنید که مرا دوچار بن بست نمائید در صورتیکه که من دوچار ضعف باصره هستم و بهمین جهت هیکل و جثه‌ای توجه مرا جلب می‌نماید بدون اینکه جزئیات آن بنظر من برسد و در جثهٔ عروسم جز استخوان چیزی ندیدم.

دوباری گفت اعلیحضرتا و برعکس در جثه دوشیزه (دوتاورنی) چیزهای جالب توجه ملاحظه فرمودید و حال آنکه والاحضرت آرشید وشس عروس شما دارای یك زیبائی برازنده می باشد و زیبائی دوشیزه (دوتاورنی) مبتذل و فاقد برازندگی است.

شاه گفت اگر این طور باشد پس شما هم یك زیبای برازنده نیستید در صورتی که چنین نیست ...

این خوش آمد گوئی زیاد مقبول‌طبع دوباری نشد زیرا بمنزله لفافه‌ای بود که‌درجوف آن‌شاه اززیبائی دوشیزه (دوتاورنی) تعریف می‌نمودودوباری برای‌اینکه بهترمکنون‌خاطر شاهانه را بشناسد گفت:

اعلیحضرتا من‌وقتی‌که میبینم‌که والاحضرت آرشید وشس عروس شما خانم‌های ندیمه جوان برای خود انتخاب‌می‌کند مسرورمی‌شوم‌زیرا یك دربارکه پرازپیرزن‌ها باشدخیلی کسالت‌آوراست.

شاه گفت احسنت، من نیز همین موضوع را به نوهٔ خود میگفتم و باو خاطرنشان میکردم‌که خوشوقت باشدکه زن اوندیمه‌های‌جوان برای خودانتخاب‌میکند ولی این‌شوهر باین‌جورچیزها علاقه ندارد.

دوباری گفت اگروالاحضرت آرشیدوشس، این‌دوشیزه «دوتاورنی» را برای ندامت خود انتخاب‌مینمود بدنبود.

شاه گفت تصور میکنم‌که اورا برای ندامت خود انتخاب‌کرده است (دوباری) گفت اعلیحضرتا، آیا شما ازاین موضوع اطلاع داشتید؟ شاه با بی‌اعتنائی گفت من اطلاع نداشتم اما شنیدم‌که دیگران میگفتند که اوندیمه عروس من است.

دوباری گفت‌اعلیحضرتاو گویااین دخترثروتی ندارد؟شاه گفت‌ولی‌درعوض ازخانواده نجیبی است وخانواده (تاورنی مزون‌روژ) ازخدمتگزاران قدیم هستند.

دوباری گفت‌آیا اعلیحضرت اطلاع داریدکه چه‌کسی این خانواده را وارد خدمت والاحضرت‌آرشید وشس‌کرده است؟

شاه گفت نه، وشایدخود آنهابرای امید استفاده وارد خدمت عروس من‌شده‌باشند.

دوباری گفت من اول خیال میکردم‌که «شوازول» این خانواده را وارد خدمت والاحضرت‌کرده‌که بتواند درباره‌آنها مستمری برقرارکند زیرا (شوازول) درولخرجی‌از خزانه مملکت خیلی سخاوتمنداست.

شاه‌گفت‌کنتس ... خواهش میکنم‌که راجع بمسائل سیاسی صحبت نکنید.

دوباری گفت اعلیحضرتا اگر کسی بگوید که (شوازول) وجوه خزانه اعلیحضرت را صرف ولخرجی میکند راجع بسیاست صحبت کرده است؟

شاه گفت بلی وبعداز این حرف ازجا برخاست وکارمهمی را بهانه کرد وازدوباری خداحافظی نمود وبطرف عمارت(تریانون بزرگ) -۱- رفت .

بمحض رفتن شاه دوباری به خوابگاه خود رفت ولی تا مدتی نتوانست بخوابد چون احساس میکرد خطر بزرگی اورا تهدید می‌نماید .

صبح روزدیگروقتی که دوباری وارد «بودوار» -۲- خود شد دید که «شون» خواهرش منتظر اوست وتا «شون» اورا دید گفت صبح بخیر. این چندروزموفقیت‌های بزرگی نصیب‌تو شدومن بتوتبریك میگویم زیرا نه فقط رسماً بدربارمعرفی شدی بلکه شاه تورا به‌عروس‌خود معرفی کرد ودرسرمیزشام رسمی ، ازخانواده سلطنتی وخانمهای درجه اول‌گذشته غیر ازتو کسی‌وجود نداشت‌ومن یقین دارم که هم‌اکنون یکصدکالسکه‌درجاده «لوسین» مشغول‌حرکت است که بیایند وتورا ببینند وخود را زیادتر بتو نزدیك کنند .

دوباری گفت من امروز حوصله دیدن کسی راندارم و هرکس که بیاید او را جواب می دهم .

«شون» گفت خواهر، امروزگویا اوقات تو تلخ است .

دوباری گفت بلی امروزحوصله پذیرفتن اشخاص‌را ندارم‌وبعد باصدای‌بلندگفت‌شوکولات مرا حاضر کنید ، صبحانه مرا بیاورید ...

« شون » زنگ زدو « زامور » وارد اطاق گردید و « شون » بـاو گفت صبحانه را بیاوریـد .

«زامور» مثل کسی که میل نداردد ستور«شون»را بموقع اجرا بگذارد باهستگی قدم برداشت وسررا پائین انداخت وکنتس که آن حرکت را دید گفت «زامور» مگرتو نمیدانی من گرسنه هستم‌زود بدو،وشکولات مرا بیاور وگرنه بدنت را زیرشلاق سیاه خواهم کرد .

« زامور » بـا لحن آفریقائی خود گفت « زامور» هرگز نمی دود زیرا « زامور » حکمران است .

دوباری شلاقی راکه دسته نقره ومیناکاری داشت برداشت . این شلاقی بود که‌هر وقت

۱ـ عمارت «تریانون بزرك» بوسیله لوئی چهاردهم پادشاه معروف فرانسه ساخته‌شد وبدواً صفت «بزرگ»‌را نداشت ولی وقتی‌که لوئی پانزدهم بسلطنت رسید ودرمنطقه موسوم به «تریانون» نزدیك پاریس‌عمارت‌دیگری‌ساخت‌عمارتی‌که‌جد اولوئی چهاردهم‌ساخته‌بودموسوم به«تریانون بزرك» وعمارت دیگر«تریانون کوچك»گردیدودرفصول آینده‌این کتاب آلکساندر دوما راجع بهردوعمارت توضیح میدهد ومیگوید که برای‌چه این‌دوعمارت ساخته شد .

۲ـ (بودوار)که امروزدرزبان فارسی هم متداول شده اطاق مخصوص خانمها است که البته با خوابگاه نباید اشتباه شود .

«مترجم»

سگ‌های کوچك وسفیدرنك دوباری «سگ‌هائی که مخصوص اطاق‌بودند» باهم نزاع‌میکردند معشوقه شاه بدان وسیله آنها را تأدیب می نمود وبمحض اینکه چشم «زامور» بشلاق افتاد فریادزنان ازاطاق بیرون دوید .

(شون) گفت خواهر توامروزبی رحم شده‌ای ومیخواستی «زامور» راشلاق بزنی ؟

دوباری گفت هرکس دیگربجای من باشد بیرحم میشود .

(شون) که‌دیدواقعاً اوقات خواهرش تلخ‌است‌گفت‌پس خوب استمنهم بروم‌برای‌اینکه ممکن است مراهم شلاق بزنی .

این هنگام‌با دوضربت،درب «بودوار»راکوبیدند و«دوباری» باصدای بلند گفت‌این کیست‌که درمیزند ؟ « شون » گفت وای بر حال این شخص ، زیرا بطور قطع بـد موقعی آمده‌است ...

ویکونت دوباری‌که صدای هردورا شنیده بود وارد اطاق شد وگفت‌آیا میگوئید که‌بد موقعی امده‌ام ؟

دوباری گفت اگربشمابگویندکه بدموقعی‌آمده‌اید مگرچه‌خواهد شد ؟

(ویکونت) گفت درآن صورت دیگراینجا نخواهم‌آمد دوباری گفت واگردیگراینجا نیائید چه‌خواهد شد !

(ویکونت) گفت درآن‌صورت شما زیادتراز من‌ضرر خواهیدکرد .

دوباری‌گفت عجب‌آدم پرروئی هستی. (ویکونت) گفت بنظرم هرکس‌که اینجامیآید باید تملق بگوید و اگرتملق نگوید پررومیشود و بعد خطاب به « شون » گفت چه‌اتفاقی افتاده وچرا خواهرم امروزاین طورشده است ؟

« شون » گفت من‌هم نمیدانم چه اتفاقی افتاده وهمین قدر می‌بینم که بـا او نمیشود حرف زد .

این هنگام پیشخدمتی وارد اطاق شد ویك سینی بزرك راکه ظروف متعدد روی آن گذاشته بودند باخود آورد .

« ویکونت » سینی را ازدست او گرفت و اشاره کردکه بیرون بـرود و آن را روی میزی نهاد وخود پشت میزنشست وگفت حال‌که بااو نمیشود حرف زد باشوکولات صحبت میکنیم . شوکولات صبح شما بخیر ، حال شما چطوراست ؟

وبعد خطاب به « شون» گفت مگرتوچیزی نمیخوری ... نزدیك بیا وشروع کن .

« شون » با اشاره سربه ویکونت فهمانیدکه میلی به صبحانه ندارد و «ویکونت » بدون اعتناء باوقات تلخی دوباری قطعات نان سفید رابـرداشت و بـاکارد روی آنهاکره گذاشت ویك فنجان شوکولات برای خود ریخت و شروع بخوردن‌کرد .

دوباری به ویکونت گفت ایکاش منهم‌مثل تو لاابالی بودم و هیچ فکر جز پر کردن شکم خود نداشتم .

« ویکونت » گفت مگرتو چه فکری داری ؟ .. « شون » گفت لابدخواهرم ازقضیه « شوازول » نگران است زیرا می‌بیندکه شاه حاضرنیست او رامعزول کند .

دوباری گفت ازقضا امروز ازاین طرف نگرانی ندارم « شون » گفت پس برای چه اینطور اوقات تلخی میکنی ؟ دوباری گفت نگرانی من ازشاه است؟

« ویکونت » روی‌خودرا برگردانید وگفت شاه کاملاصحیح وسالم است و هیچ‌برای او نگران نباش .

«شون » گفت شایدخواهرم ازجهتی‌دیگرازشاه نگرانی‌دارد وآمدن (ماری‌آنتوانت) او را مضطرب کرده است .

دوباری گفت تقریباً همین طورمیباشد «ویکونت » که از نوشیدن فنجان اول‌فراغت حاصل‌کرده بودوفنجانی دیگرازشوکولات برای خود میریخت بشوخی گفت شایدمی‌ترسی که شاه عاشق بشود ؟ دوباری گفت متاسفانه من ازهمین میترسم .

« شون » با حیرتـی هـر چـه تمامترگفت آیا شاه عاشق عروس خود « ماری آنتوانت » شده است ؟

« ویکونت » گفت خواهراگرشاه عاشق عروس خود شده هیچ غصه نخور،زیرا ازاین طرف هیچ خطری تو را تهدید نمینماید ، ومن فکرمیکنم‌که اگرشاه عاشق عروس جوان خود بشود برای ما خیلی بهتر ازاین‌که عاشق یك زن دیگرگردد .

دوباری گفت اگراو عاشق « ماری آنتوانت » بود من‌که اضطرابی نداشتم .

« شون » گفت پس عاشق یك زن دیگرشده است ؟ دوباری گفت و متأسفانه آری .

رنك ازروی « شون » پرید وحتی « ویکونت » که هنوز حاضر نبود بـرای اظهار اضطراب دوباری قائل بـه اهمیتی بشود بـا سرعت یك لقمه بزرك نـان وکره رافروبردو گفت آه ..

« شون » گفت این زن ملعون‌کیست‌که‌شاه‌راعاشق خود کرده است دوباری گفت از برادرت که‌عنقریب‌ازکره‌و شوکولات خفه خواهد شد بپرس‌تا نام اورا بتو بگوید ؟

« ویکونت » گفت نام این زن ماد موازل « آندره دوتاورنی » است .

« شون » بدون اراده دودست را بهم جفت‌کرد وگفت : خدا یا بفریاد برس . .

دوباری نظری غضب‌آلود به برادرش انداخت وگفت ای‌پرخور وتنبل وبیرحم ...

تو این را میدانستی و اینطور بااشتها غذا میخوردی ، تواینرا میدانستی و دیشب این‌طور راحت خوابیدی‌که اکنون چشم هایت بادکرده است .

(ویکونت) آهسته ازروی صندلی برخاست وگفت باد کردن‌چشم های من‌ناشی‌از خواب نیست بلکه ناشی ازبیخوابی است چون درحالی‌که شما همه دیشب خوابیده بودیـد من دیشب تاصبح بیدار بودم .

دوباری گفت برای چه بیدار بودی ؟ .. آیا لهو ولعب اجازه نمیدادکه بخوابی ؟

« ویکونت » گفت نه .. کار ، یعنی کارهای جدی اجازه نمیداد که من دیشب و نه امروز صبح بخوابم .
دوباری گفت این کارهای جدی چه بود ؟ « ویکونت » گفت کار اول من این بود که می‌خواستم بدانم که مادموازل « آندره دوتاورنی » در کجا سکونت اختیار کرده است ؟
دوباری گفت آیا محل سکونت او را پیدا کردی ؟ ویکونت گفت بلی او در پاریس و در خیابان « کوك هرون » سکونت اختیار کرده است .
دوباری گفت از کجا آدرس اورا بدست آوردی ؟ ویکونت گفت دیشب من در اصطبل سلطنتی آنقدر توقف کردم تا کالسکه‌ای که خانواده دوباری را به پاریس برد مراجعت کرد و از راننده کالسکه آدرس اورا بدست آوردم .
دوباری گفت تنها دانستن آدرس او کافی نیست بلکه ما باید بدانیم که وضع زندگی او چگونه است و چه کسانی بملاقات او می‌آیند و بکجاها میرود و آیا نامه هائی دریافت مینماید یا نه ؟
«ویکونت » گفت این‌راهم بعد از دو سه روز خواهیم دانست دوباری گفت چگونه می‌توانیم باین نکات پی ببریم .
« ویکونت » گفت شما هم آخرقدری بجنبید ومثل من جستجو کنید تا بمقصود برسید؟
دوباری گفت اگرما بتوانیم درآن خیابان خانه‌ای را اجاره کنیم تاکه این دختر را تحت نظربگیریم میتوانم همه گونه اطلاعات درباره او بدست بیاوریم .
« ویکونت » گفت بدون جهت زحمت نکشید برای اینکه درخیابان « کوك هرون » خانه اجاره یافت نمیشود دوباری گفت تو ازکجا این را میدانی ویکونت گفت ازآنجاکه امروز از طلوع آفتاب تمام خانه‌های آن خیابان را وارسی کردم اما . . .
دوباری گفت مقصودت ازاما چیست؟
ویکونت گفت اما در خیابانی که نزدیك (کوك هرون) است خانه های اجاره زیاد یافت می شود و حتی می توان گفت که تمام خانه های آن خیابان مخصوص اجاره دادن است .
دوباری گفت ولی من فکر نمیکنم که اجاره کردن خانه ای در آن خیابان فایده داشته باشد .
« ویکونت » گفت برعکس خیلی مفید است چون بعضی از منازل آن خیابان وصل به باغی میباشد که (آندره) و پدر وبرادرش درآن سکونت اختیار کرده اند .
دوباری گفت پس زود برویم و یکی از این خانه را اجاره کنیم ؟ ویکونت گفت لزومی ندارد زیرا یکی ازآنها را من اجاره کرده وکرایه خانه را هم پرداخته ام .
دوباری گفت آفرین ، حالا فهمیدم که مرد باکفایتی هستی بیاو مرا ببوس که با هم آشتی کنیم .
« ویکونت » دو گونه دوباری را بوسید و دوباری گفت آیا یقین داری که کسی تو را نشناخت ؟

ویکونت گفت مطمئن باش که من در آن خیابان هیچ آشنائی ندارم و هیچکس مرا نمیشناسد .

دوباری پرسید این خانه چطوراست ؟ « ویکونت » گفت که آپارتمان کوچکی است که در طبقه بالای عمارت واقع شده است دوباری گفت این خانه را باسم که اجاره کردی « ویکونت » گفت برای یك زن جوان و بیوه که شوهرش مرده اجاره کردم شون آیا تو جوان و بیوه نیستی ؟

« شون » گفت چرا (ویکونت) گفت تو از امروز ساکن آن خانه میشوی و از پنجره‌های آپارتمان که بطرف باغ مجاوز باز میشود حرکات (آندره) را تحت نظر میگیری ومنهم که برادر تو هستم گاهی بملاقات تو میآیم .

« شون » زنك زدو گفت فوراً کالسکه را حاضر کنید و هنگامی که مشغول بستن اسبها بکالسکه بودند دوباری به برادرش گفت که چطورشد که تو بفکر افتادی که آدرس منزل این دختررا بدانی و اینخانه را در مجاورت خانه اوکرایه کنی ؟

(ویکونت) گفت من بمحض اینکه دیدم که درنظراول این‌دختر توجه شاه راجلب کرد فهمیدم که برای ما خطرناك است و متوجه شدم که هرچه زودترما برای جلوگیری‌از خطراقدام‌کنیم بهتراست و بهمین جهت حتی یك ساعت تأخیررا جایز نشمردم .

دو باری گفت و حال باید فهمیدکه عاشق این دخترکیست زیرا محال است که یك دخترجوان و قدری سرشناس ، ازولایات به پایتخت بیاید ویك عاشق دلخسته درقفای خود به پاریس نیاورد وهرطورکه هست بایداین عاشق دلخسته را پیداکنیم و فورا بساط‌عروسی را راه بیندازیم و این دختر را باو بدهیم‌زیرا هیچ‌چیز مثل‌یك‌عروسی، بین یك دختر‌ویك پسرولایات ، شاه‌را دلسرود منصرف نمیکند .

« ویکونت » گفت در این قسمت من با تو مخالف هستم زیرا پادشاه ما که ملقب به پادشاه متدین و مسیحی است اززن جوانی که شوهردارد بیش از دختری که هنوز شوهر نکرده محظوظ میشود و مخصوصاً باید سعی‌کرد وبشاه فهمانیدکه اینددختریك نامزد دارد زیرا شاه ازدختریکه نامزد دارد حذرمیکند .

وقتی‌که‌کالسکه حاضرشد « ویکونت » آدرس دقیق منزل اجاره را به « شون » دادو (شون) گفت برای چه تو بامن نمی‌آئی ؟

« ویکونت » گفت حال‌خوب نیست‌که سکنه محل ، من‌و تورا باهم ببینند زیراممکن است‌که اگرما دونفررا باهم به بینند با تطبیق مناسباتی ما را بشناسند ولی من در موقع خود به ملاقات تو خواهم آمد .

« شون » با (سیلوی) خدمتکار بوسیله‌کالسکه خود را به پاریس رسانید و اول به منزل شخصی دوباری‌که پاطوق تمام اعضای خانواده بود رفت و درآنجا لباس خود راتغییر

داد ولباسی پوشیدکه درخور وضع و منزل جدید او باشد و بعد بطرف منزل جدید خود رفت ولی نه باکالسکه بلکه با صندلی متحرك - ۱ -

مقابل خانه اجاره (شون) وخدمتکارش (سیلوی) از صندلی پیاده شدند و وارد خانه گردیدند و از پله‌ها بالا رفتند .

صاحب خانه‌که زنی سالخورده بود وقتی دید دوزن‌جوان وارد خانه او شدندازآنها پرسیدکه چکاردارند و «شون» گفت من‌کسی هستم‌که برادرم امروز صبح اینجا آمدودر طبقه چهارم آپارتمانی را برای ماکرایه‌کرد .

زن سالخورده وقتی «شون» را دید قدری برحالش تأسف خوردکه چرا بایددرآن جوانی بیوه باشد ، وبعد بازحمت ازپله‌ها بالارفت ودر طبقه‌چهارم،آپارتمان‌را بآنها نشان داد وقدری راجع به منظره زیبای باغ مجاور واینکه پنجره‌های آپارتمان بطرف‌آن باز میشود صحبت‌کرد وگفت بطوری‌که ملاحظه میکنید این‌جا خیابان بدون صدائی است ودر عین حال‌که قسمتی از پنجره های شما بطرف باغ باز میشود قسمتی دیگر بطرف خیابان باز میگردد و شما میتوانید هروقت‌که مایل باشید خیابان را هم تماشاکنید .

هنگامی‌که زن سالخورده از پلکان مراجعت میکرد با خود میگفت تصور میکنم‌که مستأجر خوبی نصیب من‌شده زیرا معلوم است‌که این زن بیوه ، زن عفیف ونجیبی میباشد.

---

۱ ـ در آن زمان در پاریس غیر ازکالسکه‌کرایه ، وسیله نقلیه دیگری بود که دو نفر باربر ، از عقب وجلو دسته‌های آنرا میگرفتند و بحرکت درمیآوردند . این وسیله نقلیه راکه یك یادونفر می‌توانستند در آن بنشینند وبرای محافظت‌ازباران وآفتاب،سقف نیز داشت نمیتوان تخت روان نامید چون در ایران‌تخت روان بچیز دیگراطلاق می شد که همواره با دو اسب یا دو قاطر ،که به‌جلو وعقب آن می‌بستند حرکت میکرد وماتصور میکنیم‌که صندلی متحرك برای این‌وسیله نقلیه ترجمه خوبی است وخود فرانسویها آنرا (صندلی دارای باربر) میخوانند . مترجم

فصل پنجاه و پنجم

منزل جدید

با اینکه روزهای بهار بلند است در آن روز به مناسب ورود بخانه جدید و اینکه عصر و آنگاه شب فرود آمد «شون» نتوانست بادقت «آندره» را ببیند و فقط دو سه مرتبه او را از پشت پنجره دید وهمین قدر اطمینان حاصل کرد که « ویکونت » اشتباه نکرده و «اندره» در عمارت واقع در باغ مجاور زندگی میکند.

اما روز دیگر ، از اول صبح (شون) چشمهای خود را باطاق (آندره) دوخت و دید که «آندره» چیزی را که شبیه به (برودری) است بدست گرفته و کنار پنجره نشسته و مشغول بافتن است .

طولی نکشید که «ویکونت» وارد آپارتمان خانم بیوه مصنوعی شد و «شون» گفت آه . . . این توهستی . . . چرا بدون صدا وارد شدی . . و مرا ترساندی ؟ . (ویکونت) گفت آیا اینجا برای دیده‌بانی خوب هست‌یانه؟ .. «شون» گفت بسیار خوب است ولی متاسفانه من فقط میتوانم ببینم و قادر به شنیدن صحبت‌هائی که در این باغ میکنند نیستم .

«ویکونت» گفت‌آدم نباید این قدر پر توقع باشد . تو حالا تا می توانی هرچه را که مایلی ببینی . شاید موقعی هم برسد که بتوانی‌همه چیزرا بشنوی ، راستی . میخواستم خبر جدیدی را باطلاع تو برسانم .

«شون» گفت این چه خبری‌است؟ «ویکونت» گفت‌این‌خبری‌است که من‌یقین دارم برای توکاملاغیر منتظره میباشد (شون) گفت پس زودتر بگو . (ویکونت) گفت نمیدانم کدام یك از شعراء گفته است که آدم عاقل برای هر پیش آمد مهیا است . .

(شون) گفت خبری که میخواستی بگوئی همین بود ؟ (ویکونت) گفت‌نه . بلکه این مقدمهٔ خبری است که میخواهم بتوبگویم . «شون» گفت شاید چون «سیلوی» در اینجاست ملاحظه میکنی و نمیخواهی در حضور او بگوئی ؟

«ویکونت» گفت بهیچوجه این طور نیست واین طفلك قشنك هیچ‌مزاحم من نمیباشد. و بعد با انگشتان خود چانه و غبغب «سیلوی» را نوازش داد و «سیلوی» که یك لحظه غمگین شده بودکه مبادا از شنیدن حرفیکه «ویکونت»میخواهد بگوید محروم شود در دل خرسند گردیدکه آنحرف را خواهد شنید .

«شون» گفت حال که «سیلوی» مزاحم تو نیست حرف بزن (ویکونت) گفت از وقتیکه‌من وارد اینجا شده‌ام کارم حرف زدن‌است (شون) گفت اگر حرف‌های دیگر تو هم از همین قبیل میباشد پس سکوت کن که من بتوانم مناظر این باغ را ببینم .

(ویکونت) گفت امروز صبح ، من نزدیك شیر عمومی آب ، که تا اینجا فاصله‌ای ندارد ، میخواستم چند قطعه مبل برای اینجا بخرم زیرا این‌جا احتیاج به مبل دارد ، و ناگهان مقداری آب روی کفش و جوراب من ریخت .

(شون) به تمسخر گفت عجب خبرجالب توجهی بود (ویکونت) گفت قدری صبر کن. و بعد از اینکه کفش و جوراب من خیس شد روی خود را برگردانیدم وچشمم به شخصی افتاد که یقین دارم تو نمیتوانی حدس بزنی که بود ؟

«شون» گفت که بود ؟ ویکونت گفت من یك پسرجوان را دیدم که یك قطعه نان «وشاید نان‌خشك» را روی‌شیر آب گذاشته بود و چون آب‌بافشار از شیر بیرون‌میآمد مثل فواره‌پاهای مرا خیس کرد .

«شون» با مسخره و حیرت گفت خبر جالب‌توجهی که میگفتی همین بود ؟

«ویکونت» گفت‌وقتی که از آب خیس شدم روی خودرابرگردانیدم که ببینم این کیست که مرا خیس کرده و با حیرت زیاد مشاهده کردم که این شخص‌فیلسوف شما... یا فیلسوف ماست .

«شون» گفت آیا «ژیلبرت» را میگوئی «ویکونت» گفت بلی خود او را دیدم . «شون» گفت وقتی که او را دیدی او چه گفت ؟

«ویکونت» گفت من او را شناختم و او هم مرا شناخت و من جلو رفتم واو عقب رفت و من دستهای خود را دراز کردم واو پاهای خودرا گشود وبا کمال سرعت فرار کرد .

(شون) گفت افسوس ، بازاز دست‌مافرار کرد . و آیا تونتوانستی‌که او رابگیری ؟ «ویکونت» گفت‌چطور میتوانستم‌او رابگیرم منکه نمیتوانستم‌که عقب او درخیابان‌ها بدوم .

«شون» گفت راست میگوئی ولی حیف که از دست‌ما بدر رفت .

«سیلوی» هم گفت واقعاً حیف که فرار کرد .

(ویکونت) گفت من یك کتك مفصل باین فیلسوف کوچك بدهکارم که باید باو بزنم و اوهم چون فهمید که من چه قصدی درباره اودارم فرار کرد اما در پاریس پیدا کردن

اشخاص آسان است و همین قدر که انسان بارئیس پلیس روابط بدی نداشته باشد هر کس را که مایل باشد پیدا میکند .

«شون» گفت در هر صورت باید این پسر را پیدا کرد زیرابرای ما خیلی لازم است.

(ویکونت) گفت‌واین مرتبه که اوراپیداکردیم بایددر مکان‌مطمئنی‌جابدهیم (سیلوی) گفت آری باید او را در اطاق مضبوطی حبس کرد که نتواند فرار کند .

«ویکونت» گفت ولابد (سیلوی) هم تقبل میکند که هر روز نان وآب او را بآن اطاق مضبوط ببرد .

«شون» بویکونت» گفت من عقیده دارم که وقتی این پسر رابچنك آوردیم تو نباید او را کتك‌بزنی «ویکونت» گفت‌برای‌چه «شون» گفت برای‌اینکه این پسرواقعه چاپارخانه را دیده و اگر تو با او بد رفتاری کنی ممکن است شهادت او برای تو گران تمام‌شود .

(ویکونت) گفت من تقریباً یقین دارم که این پسر در همین حدود زندگی میکند برای اینکه یخه پیراهن او باز و بدون جوراب بود و معلوم می‌شود که از یکی از خانه‌ها و یادکان‌های این حدود بیرون میآید و در هر حال «سارتین» رئیس پلیس او را برای ماپیدا خواهد کرد .

«شون» گفت من فکر میکنم که این پسر بانداشتن پول چگونه درپاریس زندگی میکند ؟

«سیلوی» گفت لابد یکی از اقوام او در پاریس است و از او نگهداری می نماید .

«شون» گفت اگر این طور باشد قطعاً پیر زن فقیری‌است‌که‌باین‌پسر نان خشك میخوراند .

« شون » گفت صحبت کافی است . . . (وبعد خطاب بسیلوی) برو و بکارهایت برس ... (وآنگاه خطاب بویکونت) تو هم بیا که با یکدیگردیده‌بانی کنیم .

هر دو با احتیاط بپنجره نزدیك شدند و بباغ مجاور چشم دوختند «آندره» که‌از برودری خسته شده بود آنرا برزمین گذاشت و کتابی را که نزدیکش بود برداشت و شروع بخواندن کرد و معلوم بود که مضمون کتاب خیلی برای او جالب توجه بود زیرا از لحظه‌ایکه کتاب را برداشت دیگر باطراف خود توجه نمیکرد و غرق مطالعه بود .

«شون» گفت به به ... عجب‌دختر باسواد و کتاب خوانی است ؟ «ویکونت» از جیب خود یك لوله‌بیرون آورد که بدواً «شون» نتوانست بفهمد چیست ولی بعد ازاینکه «ویکونت» لوله را باز کرد معلوم شد که یك دوربین یك چشم میباشد و (ویکونت) دوربین یك چشم و بلند را طوری قرار داد که دهانه آن روی زاویه پنجره قرار بگیرد .

بعد از چند لحظه که «ویکونت» با دوربین مشغول تماشا بود گفت واقعاً که دختر قشنگی است و چشم وبینی و دهان زیبائی دارد وتصور نمیکنم درتمام فرانسه دست و پائی بکوچکی دست و پای او پیداشود .

«شون» گفت بنظرم خیال داری که عاشق او بشوی ؟ .. وهمین باقی‌مانده که تو هم عاشق او باشی .

« ویکونت » گفت تصور نمیکنم که عیبی داشته باشد و حتی میگویم که خیلی مفید است واگراو هم قدری مرا دوست بدارد خیال خواهر ما کاملا از طرف اوآسوده میشود .

«شون» دوربین را از دست «ویکونت» گرفت و شروع به تماشا کرد و گفت حق‌با تو است و این دختر خیلی قشنك و بهمان نسبت برای خواهر ما خطرناك است ولی من احساس میکنم که او کتاب نمیخواند زیرا صفحات کتاب را ورق نمیزند و مثل این است که بفکر فرو رفته باشد .

(ویکونت) گفت شاید بخواب رفته است ؟ «شون» گفت نه . اگر خوابیده بود چشمهایش بسته بنظر میرسید در صورتیکه چشمهای او باز است .. واقعاً که این دوربین خیلی برای ما مفید میباشد و من تقریباً حروف کتابرا میتوانم بخوانم .

«ویکونت»گفت‌اگر بفکرفرورفته‌ممکن‌است حدس زد که درفکر عاشق خود میباشد.

«شون»گفت اگر عاشقی داشته باشد حتماً ما او را خواهیم دید زیرا روزها باینجا خواهد آمد گو اینکه شبها هم ممکن است بیاید .

«ویکونت» گفت آه . من فکر شبها را نکرده بودم و واقعاً که خیلی ابله هستم و باید فکری کرد که اگر شبها بیاید بتوانیم او را بشناسیم حالا دوربین را بده که من‌هم قدری تماشا کنم و شاید بتوانم عنوان کتاب او را بخوانم .

(ویکونت) دوربین را از دست «شون» گرفت و شروع به معاینه کتاب کرد و ناگهان « شون » بازوی او را فشار داد و گفت نگاه کن . اینطرف را نگاه کن ، اما مواظب باش که تو را نبیند .

«ویکونت» حیرت زده گفت کدام طرف را نگاه‌کنم «شون» گفت مواظب آن بالا باش . و ببین که آن کیست که سر را از آن سوراخ بیرون آورده و با دقت عجیبی‌باغرا از نظر میگذراند .

«ویکونت» دوربین‌را متوجه آنطرف کرد و گفت آه. آه. این همان نان‌خشك‌خور ماست ، این همان است که نان خود را با آب خیس میکرد .

«شون» گفت راست میگوئی . و این همان فیلسوف ما «ژیلبرت» است ولی من نمیدانم بچه چیز نگاه میکند و چه چیز در باغ هست که اینطور توجه او را جلب‌نموده است .

«ویکونت» گفت آه . آه . حالا فهمیدم که او بچه چیز نگاه‌میکند ؟ . او مواظب «آندره»میباشد وعاشقیکه ما در جستجوی او بودیم هم اوست .

«شون» دوربین را ازدست‌برادر گرفت وچشم به « ژیلبرت » دوخت و گفت‌تردیدی نیست که او عاشق ایندختر است و همه چیز او نشان میدهد که عاشق میباشد و طوری باو

نگاه میکند که گوئی روح او نزدیك است از چشمهایش خارج شود .

«ویکونت» گفت عاشقی که از «تاورنی» در قفای این دختر افتاده همین‌پسراست و برای اینکه نزدیك او باشد از خانه تو فرار کرد و در اینجا سکونت اختیار نمود که بتواند او را ببیند .

«شون» گفت هر طور شده باید او را بچنك آورد .

«ویکونت» گفت همین‌طور است و ازاین ببعد معاینه «آندره» برای ما فایده‌ندارد بلکه باید عاشق او را بچنك بیاوریم و من هم اکنون پیش« سارتین » رئیس پلیس میروم و موضوع را درست میکنم ولی خیلی مواظب باش که این پسر تورا نبیند زیرا بطوریکه میدانی اگر تو را ببیند زودفرار میکند .

فصل پنجاه و ششم

نقشه دستگیری ژیلبرت

شب گذشته آقای «سارتین» رئیس پلیس دیر خوابیده بود وصبح هم دیر از خواب بیدار شد چون میدانست قبل از ظهر کارواجبی ندارد و بعلاوه بعد از چند روز زحمت برای حفظ انتظام جشنهای سلطنتی بخود حق میداد که قدری استراحت کند . /

«سارتین» از جشن‌ها خوشحال بود ولی نه از آن جهت که جشن شکوه و انتظام داشت بلکه از آنجهت که رجاله‌ای که از طرف پلیس مأمور شده بودند فریادهای «زنده باد شاه» و «زنده باد عروس محبوب سلطنتی» بزنند خوب وظیفه خود را انجام دادند و شاه دو مرتبه بعد ازشنیدن آنصداها به «سارتین» تبسم کرد و رضایت خاطر خودرا ابراز نمود زیرا نمیدانست که آنها مأمور فریاد زدن هستند و تصور میکرد که ملت فرانسه احساسات صمیمانه خودرا بروز میدهد .

غافل از اینکه دیگر ملت علاقه بشاه و سلطنت نداشت و آن زمان گذشته بود که وقتی شاه مریض می شد در تمام شهرها و قصبات وقراء مردم در کلیساها برای سلامتی شاه دعامیکردند .

بهرحال «سارتین» که قبل ازظهر کاری نداشت موهای عاریه را مقابل آئینه آزمایش میکرد و فروشنده موهای عاریه ، انواع موها را برنگ‌های مختلف برئیس پلیس عرضه میداشت واو یکایک رامقابل آئینه بر سرمیگذاشت که چندعدد از آنها را انتخاب و خریداری کند .

در اینموقع خبردادند که «ویکونت ژان دوباری» میخواهد او را ملاقات کند و «سارتین» با خود گفت تصور میکنم که ویکونت مأمور است که مراحم شاه یا دوباری‌را برای انتظام جشن‌ها بمن ابلاغ نماید زیرا رجاله‌ایکه مزدور شهربانی بودند چند مرتبه هم فریاد زدند «زنده باد کنتس دوباری» .

بر طبق دستور رئیس پلیس آقای ویکونت دوباری‌را باطاق پذیرائی راهنمائی نمودند

و یکدقیقه دیگر رئیس پلیس در آن اطاق باوملحق گردیدو گفت آقای ویکونت اززیارت شما بسیار خوشوقت هستم و چطور شد که بیاد ما افتادید ؟
«ویکونت» که می دانست انسان هر وقتبکسی احتیاج دارد باید دل او را بدست بیاورد گفت من مخصوصاً برای این آمدم که راجع‌با نتظامات جالب توجه این دوروزه بشما تبریك بگویم .
رئیس پلیس گفت از لطف شما متشکرم ولی‌این ابرازقدردانی شما رسمی است یاغیر رسمی ؟
«ویکونت» گفت مطمئن باشید که صد در صد رسمی است و من عین احساسات شاه و خواهرم را بشما ابلاغ میکنم .
چهرهٔ «سارتین» شکفته شد وگفت دوباره از شما که عامل این ابلاغ مرحمت‌هستید تشکر می کنم .
«ویکونت» گفت ضمناً می‌خواستم زحمت‌کوچکی هم بشما بدهم .
«سارتین» گفت ایکاش زحمت بزرگی بمن میدادید زیرا من برای خدمتگزاری در همه وقت حاضرم .
(ویکونت) گفت‌میخواستم از شما بپرسم که آیا وقتی‌کسی درپاریس گم میشود میتوان او را پیداکرد یانه ؟
«سارتین» گفت این بسته باهمیت وشخصیت‌کسی است‌که‌گم شده‌است . .
(ویکونت) گفت شخصی‌که من میخواهم اورا پیداکنم اهمیتی ندارد . رئیس پلیس گفت در اینصورت اگر از پاریس بیرون نرفته باشد زود پیدا می‌شود خواهش می کنم بگوئید این شخص‌کیست ؟
«ویکونت» گفت این شخص یك‌پسرجوان است‌که نزدیك هفده‌سال وحداکثر هیجده سال از عمرش میگذرد .
رئیس پلیس یادداشتی را برداشت و مداد بدست گرفت و نوشت « هیجده سال دارد» وبعد پرسید اسم اوچیست ؟
«ویکونت» گفت اسم او ژیلبرت‌است «سارتین» این اسم راهم یادداشت‌کرد وپرسید اهل‌کجاست ؟ (ویکونت) گفت او از اهل ولایات است وسابقاً‌در خدمت‌خانوادهٔ (تاورنی) بوده وبعد،از خدمت آن خانواده خارج شده وخواهرم «شون» اورا در راه پیداکرد و با خود بپاریس آورد ولی او بجای حق‌شناسی فرارکرد .
رئیس پلیس‌گفت لابد چیزی راهم بسرقت برده (ویکونت) گفت نه ، او سارق‌نیست وبهمین جهت خواهرم علاقه دارد که اورا دوباره وارد خدمت‌خود بکند .
«سارتین» گفت‌آیا میدانید که‌او درکجا وکدام یك‌از محلات‌پاریس است ؟«ویکونت» گفت من همین امروز صبح او را نزدیك شیر آبی دیدم ومیتوانم بگویم که محل سکونت

او در خیابان «پلات‌ریر» است وحتی خانه‌ای راکه محل سکونت اوست می‌شناسم .
«سارتین» گفت اگرشما میدانیدکه او درکدام خانه است پیداکردن اوخیلی آسان میباشد وما فوراً اورا بدست میآوریم وتحویل شما میدهیم ومن هم‌اکنون شخصی را میفرستم که باتفاق شما برود و اورا دستگیر کند .
«ویکونت»سرفه‌ای کردو گفتاین‌پسر خیلی‌زیرکاست وبمحض اینکه صدائی بلند شود فرار میکند و من میترسم که مأمور شما ، از روی ناشی‌گری موجبات فرار او را فراهم نماید .
«سارتین» گفت مطمئن باشیدکه مامورین‌ما همه‌در کار خود استادهستند .
«ویکونت» گفت بااین وصف من‌تصور میکنم‌که اگر خودشما قبول زحمت میکردید واینکاررا انجام میدادید بهتر بود ؟
«سارتین» گفت من باکمال میل حاضرم هر خدمتی را که شما بمن رجوع بفرمائید انجام بدهم وبعد زنك زد وگفت کالسکه مرا حاضر کنید .
(ویکونت) گفت کالسکه من حاضر است و میتوانیم براه بیفتیم . رئیس پلیس گفت کالسکه شما دارای علامت خانوادگی است در صورتیکه کالسکه من هیچگونه علامت ندارد و هر پانزده روز یك مرتبه رنك آن را عوض میکنندکه شناخته نشود و بهمین جهت من همواره دو کالسکه‌دارم تا هنگامیکه یکی از آنها را رنك می‌کنند بدون وسیله‌نقلیه نباشم.
بعد رئیس پلیس از (ویکونت) اجازه‌گرفت که تاوقتی‌کالسکه حاضر می‌شود بآزمایش ومعاینه موهای عاریه ادامه بدهد .
آنگاه سوارکالسکه شدند وبراه افتادند وطولی نکشید که به ابتدای خیابان«پلات‌ریر» رسیدند ورئیس پلیس امرکردکه حرکت کالسکه را آهسته کنند و بعد از ویکونت پرسید آیا شما میدانیدکه آن خانه درکجاست(ویکونت) گفت بلی وهمینکه کالسکه قدری خیابان را طی‌کرد گفت‌منزلی‌که آن‌پسر در آن سکونت دارد اینجاست ؟
رئیس پلیس نظری به منزل انداخت وگفت خیلی بد شد «ویکونت» گفت برای چه ؟ «سارتین» گفت برای اینکه این منزل که میگوئید آن پسردر آن سکونت دارد خانه (روسو) است .
« ویکونت » گفت خانه همان شخصی‌کـه کتاب می‌نویسد ؟ « سارتین » گفت بلـی « ویکونت » گفت مگرعیبی دارد ؟ و بیرون‌آوردن آن پسراز این‌خانه مشکل است ؟
« سارتین »گفت معلوم می‌شودکه شما هرگز بافلاسفه سروکار نداشته اید و بالاخص هرگزرئیس پلیس نبوده‌اید ؟
«ویکونت»گفت‌ما بافلاسفه سر وکاری‌نداریم، و فقط میخواهیم‌که« ژیلبرت » را از این خانه بیرون بیاوریم رئیس پلیس گفت این «ژیلبرت» چکاره است و چه شغلی دارد ؟
«ویکونت» گفت خواهرم میگفت‌که او یك‌فیلسوف میباشد .

رئیس‌پلیس گفت این مرتبه بدترشد زیرا تردید نیست که این پسرچون فیلسوف بوده بمنزل یك فیلسوف رفته ودرآنجا سکونت اختیارکرده است .

« ویکونت » گفت‌مگربرای شمااشکالی داردکه این‌پسررا ازاین خانه بیرون بیاوربد؟

« سارتین » گفت این‌کارازمن ساخته نیست برای اینکه «روسو» خیلی خطرناك میباشد.

«ویکونت » گفت‌اگر خطرناك است برای چه اورا به باستیل نمیاندازیدکه از شراو آسوده شوید ؟ رئیس پلیس گفت من این موضوع را بشاه پیشنهاد کردم ولی شاه جرئت نکردکه حکم توقیف او را امضاءکند .

« ویکونت » باحیرت گفت‌که شاه جرئت نکرد او را توقیف‌کند ؟ « سارتین » گفت نه وخیال داشت‌که مسئولیت توقیف او را بگردن من بیندازدومن چون از شاه باجرئت تر نیستم ازتوقیف اوصرف نظرکردم .

« ویکونت » گفت حالا تکلیف‌ما چیست ؟ رئیس پلیس گفت تکلیف شما این است که ازبیرون آوردن این پسرازاین خانه صرف‌نظرکنید وگرنه همین امروز فریاد تمام‌فلاسفه بلند میشود وبا صدای آنها فریاد مردم هم بلند خواهدگردید .

« ویکونت » گفت مگرشما رئیس‌پلیس‌اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه‌نیستید واگرهستید برای چه میترسیدکه این پسررا ازاین خانه خارج‌کنید ؟

« سارتین » گفت من بااینکه رئیس پلیس‌اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستم جرئت‌این کاررا ندارم و باورکنیدکه اگربمن بگویندکه شما رااز منزل خانم لاکنتس دوباری‌بربایم خیلی برای من آسان ترازاین است که این‌پسررا از منزل آقای « روسو» بربایم .

(ویکونت) گفت عجب‌مثالی زدید ؟ (سارتین) گفت‌من حقیقت را بشما گفتم برای اینکه این نویسندگان وفلاسفه بدون جهت وبی آنکه‌کسی با آنها کاری داشته باشد فریاد میزنند واز ظلم وجورهیئت حاکمه می‌نالند ووای بروقتی‌که ما بهانه‌ای هم برای فریاد زدن بدست انها بدهیم .

(ویکونت) گفت این‌خانه چهارطبقه دارد وازکجا معلوم‌کسه هر چهار طبقه محل سکونت (روسو) باشد وشاید فراری ما ، درطبقه‌ای که محل‌سکونت (روسو) نیست‌زندگی میکند وتاآنجاکه من فهمیده‌ام مسکن او زیرشیروانی است .

رئیس پلیس گفت من تقریباً یقین دارم‌که این پسربا (روسو) زندگی‌مینماید برای اینکه اورا با (روسو) دیده‌اند ؟

(ویکونت) گفت‌که اورا باروسو دیده است ؟ (سارتین) گفت مأمورین ما او را دیده‌اند زیرا ما پیوسته درتعقیب (روسو) هستیم واورا تحت نظرداریم .

(ویکونت) آیـا ایـن مرد اینقدر خطرناك است که شما باید پیوسته او را تحت نظر بگیرید .

(سارتین) گفت نه ... اوزیاد خطرناك نیست اما میترسم که مبادا ازطرف بعضی‌از

دوستان نادان ما ، یعنی دوستان نادان طبقه حاکمه ، آسیبی باو برسدکه در این صورت مردم مارا سنگسار خواهندکرد .

(ویکونت) گفت بنابراین بااینکه اینمردخطرناك است شما تصمیم گرفته‌ایدکه ازاو مواظبت کنید .

«سارتین» گفت بلی وبعد به کالسکه‌چی گفت که قدری جلو برودکه از مقابل خانـه (روسو) دورگرددو وقتی کالسکه از مقابل آن خانه‌گذشت رئیس پلیس چند ورق کاغذ از جیب خود بیرون وگفت این‌پسردرچه روزی قرارکرده است .

(ویکونت) گفت روز شانزدهم ماه .. (سارتین) نظری بـه‌کاغذها انداخت وگفت راپورت مأمورین مانشان میدهدکه صبح‌روز هفدهم ، (روسو) برای چیدن‌گیاه به جنگل رفته است زیرا اوگیاه شناس میباشد ودرآن موقع تنها بوده ولی دوساعت بعد ازظهراو را باپسری جوان ولاغر دیده‌اند واین پسر با (روسو) بشهرآمده و وارد منزل او شده وشب‌از خانه‌اش خارج نگردیده است .

(ویکونت) گفت قطعاً همان (ژیلبرت)است «سارتین» گفت مأمورین ما اسم آن پسر را در راپوت ننوشته اند ولی من برای مزیـد اطلاع اکنون تحقیق دیگری میکنم و بعد دستور دادکه‌کالسکه را نگاه دارند وخود ازکالسکه پیاده شد وچند قدم برداشت وشخصی‌را صدا زد وآن شخص با اینکه رئیس پلیس را شناخت باوسلام نداد وکلاه خود را برنداشت و(سارتین) چندکلمه آهسته باوگفت ومراجعت‌کرد وسوارکالسکه گردید .

طولی نکشیدکه آن شخص که ازمامورین مخفی پلیس بود مراجعت نمودوبه‌کالسکه نزدیك شد و(ویکونت) برای اینکه شناخته نشود روی خودرا بطرف دیگرگرد و آن‌مرد چیزی برئیس خودگفت وناپدیدگردید .

(ویکونت) پرسید نتیجه تحقیق شما چه شد ؟ (سارتین‌گفت مامور ما میگوید که‌اسم آن پسرکه درمنزل (روسو) با او زندگی میکند (ژیلبرت) است و شما چاره ندارید جز اینکه صرف‌نظر کنید .

(ویکونت) گفت‌برای‌من‌اشکال‌نداردکه صرفنظر کنم‌ولی جواب خواهرم «شون»راچه بدهم شد ؟ رئیس پلیس گفت اگرخواهرشما خیلی باین پسرعلاقـه‌مند است راه‌دیگری را درپیش بگیرید وبجای زوروفشار، متوسل بملایمت شوید و (روسو) را رام‌کنیدو آنوقت او به طیب خاطر (ژیلبرت) را بشما خواهد داد.

(ویکونت) گفت‌چگونه می‌توان یك فیلسوف راکه ازخرس وحشی‌تراست رام‌کرد؟ (سارتین) گفت (روسو) صورت‌های زیبا را دوست میدارد وکنتس یك زن زیبا است و(شون) هم اززیبائی بدون بهره نیست واگرکنتس و(شون) تصمیم بگیرندکه‌از روسو دلربائی‌کنند او زود رام‌میشودآیا شماکسی رامی‌شناسیدکه با (روسو) دوست باشد ووسیله‌آشنائی(روسو راباکنتس دوباری و «شون» فراهم نماید .

(ویکونت) گفت من چنین آدمی را نمی‌شناسم ولی تصور میکنم که بعضی ازشاهزادگان دربار با (روسو) آشنا باشند .

(سارتین) گفت شاهزادگان در این مورد فایده ندارندو (روسو) از آنها رم‌میکند ولی تصورمیکنم که (ژوسیو) - ۱ - که من اورا درمنزل کنتس دو باری دیدم برای اینکار خوب باشد زیرا با (روسو)آشنا است .

(ویکونت) گفت آیا همان گیاه‌شناس معروف را میگوئید که گاهی بمنزل خواهرم میآید ؟

رئیس پلیس گفت بلی (ویکونت) گفت چگونه میتوان از او استفاده کرد . رئیس پلیس گفت راه استفاده از آقای (ژوسیو) اینست که بدواً شما یك تله برای فیلسوف گیری بسازید .

(ویکونت) گفت من تله موش گیری شنیده بودم ولی تله فیلسوف گیری بگوشم نخورده بود .

« سارتین » گفت که آیا شما بین (لوسین) و (پاریس) یك قطعه زمین دارید که بشود درآن یك کلبه ساخت ؟

(ویکونت) گفت بجای یك قطعه ، ده قطعه زمین بین لوسین وشهرداریم.

رئیس پلیس گفت من نقشه ساختمان این کلبه را بشما خواهم داد وهمینکه ساخته شد آنوقت بشما خواهم گفت که چه بایدکرد ومطمئن باشیدکه (روسو) همینکه وارد تلهٔ فیلسوف گیری شد (ژیلبرت)را با کمال میل بشما تسلیم خواهدکرد .

این هنگام رئیس پلیس نظری به خیابان انداخت و گفت مردم با کنجکاوی بما نگاه میکنند و باید زود ازاینجا دور شد وسپس بکالسکه چی امر کرد که باسرعت به اداره پلیس مراجعت نماید

---

۱ - (ژوسیو) نام خانواده‌ایست که تقریباً تمام فرزندان آن پسر بعد ازپدر ، در فرانسه گیاه شناس بودند و شخصی که دراین‌جا ازوی نام برده می‌شود موسوم به «برناره - ژوسیو» است که درسال ۱۶۹۹ میلادی درشهر (لیون) واقع در فرانسه متولد شد و در سال ۱۷۷۷ میلادی درسن هفتادوهشت سالگی فوت کرد و در تاریخ این سرگذشت گیاه‌شناس معروف و متمولی بود

(مترجم)

فصل پنجاه و هفتم

مربی ولیعهد در شب زفاف

حوادث بزرك تاریخی ، برای یك نویسنده رومان نویس شبیه بکوههای مرتفع‌است که درکنار جاده ، درسر راه مسافر پیدا می‌شود .

مسافر که از پائین وکنار آن‌کوه عبور مینماید نظری بآن می‌اندازاد و از عظمت و ارتفاع‌کوه حیرت می‌نماید بدون اینکه بتواند از خود کوه بگذرد زیرا آن قدرت را ندارد که‌کوه را بشکافد وببیند درقفای آن چیست ؟

نویسنده رومان نویس هم ناچار است که‌نظری به وقایع‌تاریخی بیندازد واز‌آن‌بگذرد زیرا نمیتواند تمام وقایع تاریخی را ذکر نماید زیرا پیش از حوصلهٔ او و خوانندگان اوست .

بهمین جهت ما دراینجا ازذکر جریان جشن باشکوه شب زفاف درکاخ ورسای‌خود-داری میکنیم ودر عوض مانند آن مسافر نظری بآن می‌اندازیم ومیگذریم .

شاه‌که از شام طولانی خسته‌شده بود خاتمه شام را فوزی عظیم دانست وبه آپارتمان مخصوص خود رفت و تمام ملتزمین را باستثنای آقای دوك دو (ووگویون) ـ (تقریباً-بروزن ـ دوچوپان مترجم) ـ مرخص کرد .

دوك‌دو «ووگویون» مربی‌رسمی فرزندان شاه بود ودر آنشب وظیفه خود را ازلحاظ تربیت والاحضرت ولیعهد فرانسه خاتمه‌یافته تلقی میکرد وچون از‌آنشب ازشاگردومربای خود جدا میشد چند مرتبه هنگام شام ، دستمال را از جیب بیرون آورد و برای مصلحت روزگار اشك چشم‌هارا پاك نمود .

البته اگر از ولیعهد و شاگرد بزرك خود جدا میشد ، شغل خود را از دست نمیداد زیرا می‌بایست‌هنوز دو برادر پانزده ساله‌وسیزده‌ساله ولیعهد را نیز تاموقع جوانی تربیت نماید امامیترسید که مبادا مثل سابق‌نسبت بولیعهد نفوذ نداشته باشد و ماری‌آنتوانت عروس جوان‌ولیعهد، نفوذ او را تحصیل‌کندوجای اورا در قلب وعقل ولیعهد جوان اشغال نماید .

شاه بعد ازاینکه ملتزمین‌رامرخص کرد روی یك صندلی راحتی نشست وگفت‌آقای

(ووگویون) بیائید، بیائید که قدری صحبت کنیم.

(ووگویون) سرفرود آورد وگفت مطیع امر اعلیحضرت هستم.

شاه گفت بیائید واینجا بنشینید زیرا میدانم که خیلی خسته هستید؟ مربی پیر گفت اعلیحضرتا چگونه من میتوانم در حضور اعلیحضرت بنشینم.

شاه تابوره‌ای-۱- را به (ووگویون) نشان داد و گفت بیائید وما بشما اجازه میدهیم که مقابل ما بنشینید. دوك دو «ووگویون» این مرتبه چون امر صریح شاه را دریافت کرد روی تابوره نشست وشاه گفت خوب، دوك عزیز، دوره تربیت ولیعهدم بپایان رسید. آیا این طور نیست؟

دوك گفت بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت فرزند ما بخوبی تربیت شد وهمه تربیت او را می‌پسندند دوك سرفرود آورد وگفت از مراحم شاهانه سپاسگزارم شاه گفت والبته برای شما افتخار بزرگی است که نوه ما را اینطور تربیت کرده‌اید؟ دوك گفت اعلیحضرتا، مراحم شاهانه بیش از میزان استحقاق من است وزبانم از ادای سپاسگزاری عاجز میباشد شاه گفت ولیعهد امروز یکی از شاهزادگان دانشمند کشور میباشد دوك گفت بلی اعلیحضرتا.

شاه گفت اطلاعات او درتاریخ بسیار خوب است؟ دوك گفت امروز ایشان یك مورخ بزرك هستند. شاه گفت ودر جغرافیاهم اطلاعات خوبی دارد؟ دوك گفت اعلیحضرتا نقشه‌های جغرافیا راکه ایشان می‌کشند از نقشه مهندسین عالیتر است.

شاه گفت در ساعت سازی هم ید طولائی دارد؟ . دوك گفت بلی اعلیحضرتا و مهارت ایشان را درساعت سازی همه تمجید میکنند.

شاه گفت ولی از شش ماه باین طرف که ولیعهد عهده دار نگاه داری وکوك ساعت‌های خانه من شده، این ساعت ها مانند چهار چرخ کالسکه پیوسته دنبال یکدیگر میدوند بدون اینکه بتوانند بهم برسند وساعت واحدی را نشان بدهند.

دوك گفت اعلیحضرتا ساعت سازی مربوط بمکانیك است و من بکلی از مکانیك بدون اطلاع هستم واگر از این حیث اعلیحضرت ایرادی دارند مربوط بقصور من نیست.

شاه گفت من بشما یادیگران ایرادی ندارم ومخصوصاً از زحماتی که شما برای تربیت ولیعهد کشیده‌اید قدردانی می‌کنم ویقین دارم که ولیعهد در آینده یك پادشاه خوب، ویك زمامدار و مدیر خوب خواهد شد ولی دوك عزیز، آیا ولیعهد یك شوهر خوب هم میشود یا نه؟

---

۱ - «تابوره» عبارت از چهارپایه‌ای بود که روی آن مخمل یا اطلس می‌کشیدند و آنهائی که مقابل شاه می‌نشستند، غیر از شاهزادگان بلافصل، می‌بایست روی تابوره جلوس نمایند وصندلی وهکذا صندلی راحتی وبطور کلی چیزهائی که پشتی داشت مخصوص شاهزادگان وشاهزاده خانمهای بلافصل بود. (مترجم)

دوك گفت اعلیحضرتا، من یقین دارم‌که بذر تمام صفات خوب در قلب والاحضرت موجود است وبطور حتم بذر این صفت هم درقلب ایشان وجود دارد وبامرور زمان‌قوی‌تر میشود.

شاه گفت شمامتوجه سئوال من نشدید ومن میخواستم بگویم‌که آیا اویك شوهرخوب نیز خواهد شد یانه ؟

دوك گفت اعلیحضرتا اعتراف میکنم‌که نمیتوانم منظور شاهانه را ادراك‌کنم و بدانم که ازچه نظر این سئوال را میفرمائید .

شاه‌گفت آیا شما انجیل را خوانده‌اید یانه ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت‌در انجیل نوشته است‌که یکی ازصفات خوب انسان این است‌که شوهر خوبی باشد ؟ دوك گفت اعلیحضرتا ، یك شاهزاده خوب واجد تمام صفات خوب میباشد .

شاه گفت گویا ما منظور یکدیگر را نمی‌فهمیم . دوك گفت اعلیحضرتا : من‌خیلی‌سعی میکنم‌که بدانم منظور اعلیحضرت چیست شاه گفت بگذارید‌که واضح تر صحبت‌کنم . آیاشما بروحیات ولیعهد واقف هستید ؟ دوك‌گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت لابدروحیات اورامثل روحیات فرزند خودتان می‌شناسید ؟

دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت‌ولابد میدانید‌که چه سلیقه‌هائی دارد ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا .

شاه گفت غرائز اورا چطور وآیا غرائز اورا هم میشناسید دوك گفت اعلیحضرتا اگر من میدانستم‌که والاحضرت غرائز ناپسندی‌دارند بطور قطع آن غرائز را ریشه‌کن‌میکردم ولی خوشبختانه‌والاحضرت غرائزی ندارند .

شاه گفت چرا گفتید خوشبختانه ؟ دوك گفت اعلیحضرتا مگر نداشتن غرائز نیك بختی نیست ؟

شاه‌گفت منهم ازهمین نگران بودم وفکر میکردم ولیعهدپادشاه ومدیر خوبی خواهد شدولی‌ممکن است‌که شوهرخوبی نباشد آنوقت‌دوك سالخورده متوجه شد‌که شاه چه‌میخواهد بگوید و گفت اعلیحضرتا ، والاحضرت طفل معصوم و فرشته صفتی بودند‌که تحصیل میکردند و وظیفه‌من‌هم این بود‌که ایشان‌را از علوم وصفات پسندیده برخوردار‌کنم ووظیفه دیگری نداشتم واعلیحضرت هم بمن نفرموده بودید وظیفهٔ دیگری را انجام بدهم .

شاه گفت ولی این طفل معصوم امشب میخواهد زن بگیرد و امشب شب زفاف اوست و شما می‌بایست‌که وظیفه شوهری را نیز باو میآموختید ؟

دوك سالخورده‌گفت اعلیحضرتا ... ولی نتوانست چیز دیگری‌بگوید

شاه گفت آقای دوك ، آیا شما تاریخ فرانسه را میدانید ؟ دوك‌گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت ولابد میدانید‌که در شب عروسی من ، برای خود من چه اتفاقی افتاد ؟

دوك گفت نه اعلیحضرتا ، این قسمت را نمیدانم شاه گفت پس گوش کنید که این قسمت از تاریخ فرانسه راهم یاد بگیرید که ضمن تربیت و نوه دیگر من ، از آن استفاده نمائید. من هم مثل ولیعهد تربیت شده بودم و مربی من که مرد فعال و نیکی مثل شما بود مرا از علوم مختلف برخوردار نمود تا اینکه موقع عروسی من‌رسیدوچند روز به عروسی‌مانده مربی من متوجه شدکه من بکلی از وظائف شوهری بدون اطلاع هستم و نمیدانم که در شب عروسی چه بایدکرد . این بودکه مربی‌من باآقای ریشلیو راجع باین موضوع‌دقیق‌مشورت کردکه چه باید بکند و آقای ریشیلیو که در این‌گونه امور خیلی بصیرت دارد ، راه حل جالب توجهی را در نظر گرفت و به نقاش موسوم‌به (لمور)یا(لومور) که اکنون‌درست‌اسمش در نظرم نیست دستور داد که چندین تابلو ترسیم نماید . . آیا ملتفت شدید که چه میخواهم بگویم .

دوك گفت نه اعلیحضرتا ، شاه‌نظر حیرت آمیزی به دوك سالخورده انداخت و گفت نقاش مزبور در این تابلوها یك سلسه از مناظر راترسیم کردکه وظیفه یك شوهر رادرشب عروسی آشکار مینمود .

تازه دوك فهمیدکه چه‌شاه میخواهد بگویدو گفت اعلیحضرتا چگونه جرئت کردند که این تابلوها را به اعلیحضرت نشان بدهند ؟

شاه گفت هیچ کس آن تابلو ها را بمن نشان نداد بلکه من خود آنها را دیدم یعنی آنهارا درجائی گذاشتندکه من بتوانم ببینم وچون انسان بالفطره مقلد است من‌هم درشب عروسی ازروی آن تابلوها تقلیدکردم .

دوك‌گفت اعلیحضرتا ، وسیله جالب توجهی را بکار برده بودند گو اینکه برای یك پسر جوان ممکن است خطرناك باشد .

شاه گفت در مواقع دیگر ممکن است‌خطری داشته باشد ولی امشب وبرای بعدازاین خطرندارد.... حالا میدانیدکه چه باید بکنید .

دوك گفت نه اعلیحضرتا وبسیار مفتخر می‌شوم اگر وظیفه مرا تعیین نمائید .

شاه گفت‌وظیفه‌شما این است که هم‌اکنون‌نزدولیعهدکه‌وسط مدعوین می‌باشد وباوتهنیت میگویند میروید واورا بکناری میکشید وبعداز خروج ازوسط مدعوین شمعدان سه‌شاخه‌ای رابدست می‌گیریدوبا ولیعهد به گالری‌مخصوصی که‌منتهی باطاق‌حجله میشود نزدیك‌میشوید.

دوك گفت اعلیحضرتا ولی این‌گالری مدتی است که‌مقفل است وآنرا بازنمیکنند.

شاه گفت خودمن دستور دادم‌که آن‌را قفل‌کنند وهیچکس جزمن کلید آن راندارد وآنگاه شاه کلیدی‌را از جیب بیرون آورد وبه دوك دادو گفت در این گالری نزدیك‌بیست تابلو ، در طرف راست‌وچپ ، بدیوار نصب‌شده‌ووقتیکه شما درب گالری را گشودیدشاگرد خود را میبوسید وشمعدان سه‌شاخه‌را بدست او میدهید ومیگوئیدکه باید از گالری بگذردتا اینکه باطاق حجله برسد مشروط براینکه اقلا بیست دقیقه‌در گالری باشدکه بتواند بادقت تابلوهای طرفین گالری راتماشاکند .

دوك گفت اعلیحضرتا ، حالا فهمیدم که منظور اعلیحضرت چیست ؛ شاه گفت جای خوشوقتی است که شما بالاخره منظور مرا فهمیدید و بعد با اشاره سر به دوك سالخورده فهماندکه او را مرخص کرده‌است .

وقتیکه دوك رفت شاه زنگ مخصوص احضار پیشخدمت را زدو «لبل» پیشخدمت‌شاه وارد شد وتعظیم نمود وشاه‌گفت آیا قهوهٔ من حاضر است ؛ « لبل » گفت بلی‌اعلیحضرتا ، شاه گفت قهوه مرا بیاورید.وقتیکه پیشخدمت قهوه راآورد شاه گفت لبل

پیشخدمت گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت البته دیدید که دوك دو «دوو گویون» هم اکنون از این اطاق خارج شد و رفت‌که بولیعهد ملحق گردد ومن پیش‌بینی میکنم که او هنگام وداع با ولیعهدخیلی متأثر خواهدکردیدچون‌هرمعلمی هنگام‌جدائی از شاگرد خود متأثر میشود .

«لبل» سر فرود آورد و شاه گفت مقصودم این بودکه شما دوك‌دو «دوو گویون» را ، البته بطوریکه او نفهمد تعقیب‌کنیدوگوش بدهید که هنگام وداع با ولیعهد چه میگوید و آیا متأثرمی‌شود یا نه ؛

« لبل » گفت اعلیحضرتا اگرمتاثرشد چه باید بکنم ؛ شاه گفت هیچ‌کار وهمین قدر گوش بدهیدکه او بشاگرد خود چه میگوید و هرچه میگوید بخاطر بسپارید و بیائید و بمن بگوئید .

پیشخدمت مخصوص رفت وشاه شروع به‌نوشیدن قهوه‌کرد تا اینکه « لبل » مراجعت نمود و گفت اعلیحضرتا آقای دوك دو «دوو گویون» والاحضرت ولیعهد را تا درب‌کالری ، «همان کالری‌که درب آن بسته است » مشایعت‌کردند .

شاه گفت بعد چطورشد ؛

«لبل» گفت بعد آقای دوك کلیدی را ازجیب بیرون آوردند ودرب‌کالری را گشودند وبعدکلید را بخود والاحضرت دادند و گفتند والاحضرتا بعد از اینکه وارد این کالری شدیدبااین کلید درب‌کالری‌رادرقفای خود ببندید وبعد بطرف اطاق حجله براه بیفتید ولی مشروط براینکه طول‌کالری‌را مدت بیست دقیقه طی‌نمائید .

شاه پرسیدکه ولیعهد چه‌گفت ؛ « لبل » گفت اعلیحضرتا والاحضرت ولیعهد از این گفته تعجب‌کردند و گفتندکه طول این‌کالری را درظرف بیست‌ثانیه میتوان پیمود ولزومی نداردکه من‌آن را درظرف بیست‌دقیقه طی‌کنم ولی آقای دوك گفتند :

والاحضرتا ، ازاین لحظه به بعد ، من‌دیگرمعلم ومربی والاحضرت نیستم ، و وظیفه من نسبت بوالاحضرت تمام شد ، ولی برای آخرین مرتبه میخواهم به والاحضرت توصیه بکنم و آن‌اینکه هنگام عبورازاین‌کالری درروشنائی این شمعدان بادقت دیوار های چپ و راست راازمد نظر بگذرانید ومن‌بوالاحضرت اطمینان میدهیم‌که می‌توانید مدت بیست‌دقیقه اوقات خودرا صرف تماشای دیوارهای دوطرف نمائید .

شاه گفت رویهمرفته دوك ، وظیفه خودرا خوب انجام داد . بعد چطور شد ؛ (لبل) گفت بعد آقای دوك تعظیم‌کردند و شمعدان را بدست والاحضرت دادند و درب کالری را

بستند وخود مراجعت نمودند واکنون والاحضرت با شمعدان درکالری مشغول گردش‌هستند واگراعلیحضرت ملاحظه بفرمایند روشنائی شمعدان را از اینجا مشاهده خواهند فرمود .

شاه پیشخدمت مخصوص خود رامرخص نمودوسپس به در نزدیك شد ونظری‌بروشنائی کالری انداخت و باخودگفت ولیعهد باطاق زنش نزدیك میشود زیرا حوصله نداردکـه بیست‌دقیقه را صرف تماشای تابلوها بکند ، من‌نیزهمینطوربودم و بااینکه بمن‌گفته بودند که بیست دقیقه درکالری‌گردش نمایم بعداز پنجدقیقه وارد اطاق زنم شدم .

فصل پنجاه و هشتم

در حجله زفاف

دراطاق زفاف ، والاحضرت آرشيدوشس (ماری آنتوانت) که جامهٔ خواب سفيدرنك وبلند در بر کرده، روی تختخواب زرين ،که علامت تاج سلطنتی بالای آن قرار داشت دراز کشيده بود .

پای تختخواب خانم دوشس دو (نوآی) نديمه مخصوص عروس ،انتظار ورودداماد را می‌کشيد يك عده ازخانمها نيزدر انتهای اطاق ايستاده بودند و انتظارداشتندکه بعد از ورود داماد باشاره نديمه مخصوص ، ازاطاق خارج شوند .

عروس جوان ، بجای اينکه ازانتظار ورود داماد ، خوشوقت باشد خيلی مضطرب بود وانگارتصورمينمود که خطر بزرگی او راتهديد می‌نمايد ولی ميکوشيدکه اضطراب خود را آشکار ننمايد .

يك عده ازاصيلزادگان درراهروئی که منتهی به حجله زفاف ميگرديد منتظر آمدن داماد بودندکه اورا وارد اطاق نمايند ولی نميدانستندکه شاهبدون اينکه بآنان خبر بدهد دستورداده که داماد را ازراه‌گالری وارد حجله زفاف نمايندکه بتواند درطرفين گالری ، تابلوها را تماشا کند .

وليعهد بعد ازاينکه شمعدان بدست‌طول گالری را پيمود به پشت درب اطاق رسيد و ديدکه درب مزبورنيم‌باز است وشمعدان را خاموش کرد و درکناری نهاد و قدری ايستاد و شنيدکه عروس جوان به نديمه خود چنين ميگويد .

وليعهد ازکدام طرف وارد خواهد شد خانم (نوای)دربی راکه مخالف بادرب‌گالری بود به (ماری آنتوانت) نشان داد وگفت والاحضرت از اين طرف وارد می‌شوند عروس گفت‌اين صداکه ازاين‌پنجره‌شنيده می‌شودچيست؟

نديمه گفت والاحضرتا ، اين صدای هلهله مردم است که در روشنائی چراغانی‌مشغول

گردش هستند ومنتظر آتشبازی میباشند .

عروس گفت خوب شدکه امشب چراغانی کردند و بانور چراغ ها تاریکی را زائل نمودند زیرا هوای امشب ابرآلود وفضا تاریك است .

این هنگام ولیعهد که دیگرحوصله نداشت پشت در بایستد وارد حجله شد و ورودغیر منتظرهٔ او ، ازآن در، طوری ندیمه مخصوص را ترسانیدکه فریاد زد ، چون تصور نمود که مردی بیگانه وارد اطاق عروس شده است .

بصدای فریاد خانم دو (نوآی) عروس جوان ازروی تختخواب برخاست و بـازوی ندیمه خود راگرفت ووحشت زده گفت چه خبراست چه خبراست .. چه اتفاقی افتاده ؟

ولیعهد کهدید ورود او ، آنهمه باعث وحشت دیگران گردیده خندید وگفت نترسید. این من هستم .

دوشس دو (نوآی) گفت والاحضرتا ، چرا ازاین طرف ورود فرمودید ؟

بجای اینکه ولیعهد جواب بدهد صدای شاه بگوش ندیمه مخصوص رسید زیرا درآن موقع شاه وارد اطاق شده بود ودرجواب دوشس‌دو (نوای) گفت خانم .. علت اینکه ولیعهد ازاین طرف واردشد این استکه آقای دوکدو «دوگوین» فقط درزبان لاتینی ورياضيات وجغرافیا وتاریخ‌تخصص دارد وازچیزهای دیگربدون اطلاع میباشد .

وقتی که «ماری آنتوانت»دیدکه لوئی پانزدهم وارداطاقگردید ازتخت خواب فرود آمدوجامه‌خواب سفیدرنك او ازز یرگلوتا نوك‌پاهایش اورا می‌پوشانید وشاهکه اندام‌لاغر دوشیزه جوان را دید دردل گفت مگردختر پادشاه قحط بود ، که « شوازول » از بین تمام دختران سلاطین اروپا این را برای نوهٔ من پیداکرد .

دوشس‌دو نوآی گفت اعلیحضرتا ، تاآنجاکه مربوط بمن بوده تشریفات باکمال‌دقت رعایت شده واگردیگران دراجرای تشریفات قصوری‌کرده‌اند مربوط بمن نیست .

شاه گفت دیگران هم قصوری نکرده‌اند واین من بودم‌که گفتم ولیعهد از این در ، وارد اطاق شودزیرا وضع فوق العاده‌ای پیش آمده بود .

دوشس دو «نوآی»گفت من مفهوم فرمایش شاهانه را ادراك نمیکنم . شاه گفت وقتی که از این اطاق خارج شدیم من‌بشما خواهم‌گفت‌که چه وضع فوق‌العاده ای پیش آمده بود و بعد خطاب به عروس ودامادگفت برای چه این بچه‌ها نمیخوابند ؟

عروس سلطنتی به ندیمه خاص خود نزدیك‌شد ودست اوراگرفت و آهسته گفت اگر شاه دراین اطاق توقف‌کند ومن ناچارباشم کهدرحضوراو بخوابم‌ازفرط خجالت خواهم مرد.

دوشس به شاه گفت اعلیحضرتا ، والاحضرت ملکه کوچك ـ ۱ ـ ازاعلیحضرت استدعا میکنندکه اجازه بدهید ایشان‌مثل‌یك‌فرد عادی بخوابند.

---

۱ ـ یکی ازالقاب زوجه ولیعهد «ملکه کوچك» بود

«مترجم»

شاه باحیرت گفت خانم دوشس‌دو «نوآی» . آیاشما که‌چکیده‌وجوهر تشریفات‌هستند چنین درخواستی ازمن می‌کنید ؟ ومگر نمیدانیدکه باتشریفات‌زفاف منافات دارد ؟

ندیمه‌گفت اعلیحضرتا من بخوبی میدانم‌که این درخواست‌باقوانین تشریفات دربار فرانسه موافقت ندارد ولی اگرنظری بوالاحضرت «ملکه‌کوچك» بیندازید مشاهده خواهید فرمودکه ازفرط اضطراب نزدیك است ضعف کند .

شاه که برخلاف جدش لوئی چهاردهم زیاد مقید به‌تشریفات نبود ، گفت بسیارخوب حال که ملکه‌کوچك میخواهد به تنهائی بخوابد ما هم‌بیرون میرویم‌خاصه آنکه قفل‌درها سوراخ دارد .

ولیعهدکه جمله آخررا شنید سرخ شد ولی ماری آنتوانت‌نتوانست معنی جمله آخر را بفهمد و بداندکه منظورشاه ازاشاره به سوراخ قفل درهاچیست ؟

آنگاه شاه‌عروس خود رابوسید و باتفاق‌خانم‌دو«نوآی» از اطاق خارج شدند وخانم های دیگرهم ازسایردرها بیرون رفتند .

ولیعهدکه میدانست شاه پشت در ایستاده و ازسوراخ قفل چشم بداخل اطاق دوخته بسیار معذب بود ولی چون تشریفات اقتضا میکردکه به عروس چیزی بگوید گفت : خانم چرا اینقدررنك شما پریده است و آیا احساس‌کسالت میکنید ؟

«ماری آنتوانت» گفت آقا ، حال من‌خوب نیست و درحال ارتعاش هستم و خیال میکنم‌که اضطراب من ناشی ازوضع هوا میباشد زیرا هوا آماده برای‌رگباراست و من در اینگونه هوا خیلی ناراحت میشوم .

ولیعهد قدری به پنجره نزدیك شد وگفت آیا تصورمیکنیدکه رگبار خواهد آمد ؛ «ماری‌آنتوانت» گفت نه فقط رگبارخواهد آمد بلکه من‌پیش‌بینی میکنم که امشب طوفان شدیدی آغازخواهد شد ، نگاه کنیدکه چگونه بدن من میلرزد .

درواقع ، سراپای شاهزاده خانم جوان ، زیر جامه خواب سفید رنـك و بلند او ، چنان‌میلرزیدکه هرکس اورا درآن موقع میدید تصور میکردکـه مظهر وحشت و مجسمه ترس است .

و درهمین موقع ، طبیعت برای اینکه گفته شاهزاده خانم را تاییدکند ، بادشدیدی را فرستاد و باد باچنان سرعت وشدت به درخت‌های باغ وپنجره‌های اطاق حمله ورشدکه گوئی خیال دارد درخت‌ها را ازریشه وذیوارها را ازپایه سرنگون نماید .

بمحض اینکه ضربت اولیه باد به درخت‌ها ودیوارها وارد آمد شاهزاده‌خانم جوان وشوهراو و ده‌ها هزار تماشاچی که اطراف‌کاخ و در باغها گردش میکردند و تمام آنهائی که درکاخ ورسای بودند فهمیدندکه این باد ، غیرازباد های معمولی است .

فشار باد بقدری زیاد بود که درلحظات اول برك های درختان و شاخه های اشجار را ازجاکند و برديوارها و پنجره‌ها زد و چراغها ومشعل‌ها را سر نگون نمود و بعضی

ازمجسمه ازپایه شکست و باصدای مهیبی روی زمین افتادو وقتی بادازکالریها و راهروهای طولانی عمارات میگذشت چنان زوزه میکشید و ولوله بوجود میآوردکه خدمهٔ عمارات « ورسای » ازفرط وحشت بلرزه میافتادند .

بیش ازسه چهارثانیه ازآغاز طوفان نگذشته بودکه صدا های وحشت آور جدیدی مکمل موسیقی‌وحشتانگیزطبیعت گردید وشیشه پنجره‌ها ، مثل اینکه هدف گلوله‌های توپ قرار گرفته باشد براثرفشارباد ، درهم می‌شکست‌وهزارها ذرات‌آن روی مرمرهاوموزائیك طالارها و اطاق‌ها فرو میریخت .

هرجاکه در، یاپنجره‌ای نیمه باز بود ، چنان‌بدیوار هاکوبیده میشد ،که تصور میکردند عفریت‌ها تصمیم گرفته‌اندکه همه چیزرا درهم شکنند و ویران نمایند .

بزودی درباغها وداخل عمارات روشنائی مشعل‌ها وشمع‌ها خاموش گردید و تاریکی برهمه جا حکمفرما شد .

پنجره های اطاق عروس و داماد ، در پناه باد واقع شده بود و لذا شیشه های آن نشکست .

ولیعهدخواست به‌پنجره نزدیك شود وببیندکه درخارج‌چه‌خبراست و « ماری آنتوانت» تصورکردکه او میخواهد پنجره را بگشاید و باترس والتماس گفت آقا ، پنجره را باز نکنید زیرا اگرپنجره بازشود و شمع‌ها خاموش گردد من ازوحشت خواهم مرد .

ولیعهدگفت خانم ، شما خیلی ازطوفان میترسید ؟ ... (ماری آنتوانت) گفت با این وصف چون‌شما دراینجا حضوردارید وحشت من کمتراست واگرشما نبودید من‌نمیدانستم که چه میکردم .

ولیعهدگفت این بادجنوب غربی است وهمواره طوفان‌های شدید فرانسه از جنوب غربی میآید و اگر این طوفان ادامه‌داشته‌باشدممکن است که‌آتش بازی‌ازبین برود .

« ماری انتوانت »گفت آقا، درچنین هوائی آتش بازی چه فایده دارد زیراهیچکس نیست‌که آنرا تماشاکند .

ولیعهدگفت شما فرانسویها را نمیشناسید و اگر آنها را میشناختید میدانستیدکه با وجود این هوا آنها آنقدر صبرخواهندکرد تا آتش بازی را تماشاکنند خاصه آنکه آتش بازی امشب تماشائی است .

همین موقع موشکی مانند شهاب ثاقب بهوا رفت و ولیعهدگفت آه .. آتش بازی شروع شد وملاحظه‌کردیدکه من اشتباه نکرده بودم و مردم منتظر آتش بازی هستند.

براستی بابالا رفتن موشك اول ،که بشارت شروع آتش بازی را میداد صدای همهمهٔ مردم ازخارج بگوش (ماری آنتوانت) رسید لیکن طبیعت هم‌شروع بآتش بازی‌کردچون برق خیره کننده‌ای درفضا درخشید وخط منکسرعظیمی درآسمان رسم کرد وبعد مانندانیکه هزارها خمپاره منفجرشده باشد رعدی مهیب درآسمان غرید .

(ماری آنتوانت) که رعد و برق را دید و شنید گفت خداوند مایل نیست که‌امشب آتش بازی بشود و نباید برخلاف ارادهٔ خداوند رفتار کنند .

متصدیان آتش بازی که احساس میکردند رگبار شروع خواهد گردید بعد از موشك اول ، فلکه های آتشبازی را روشن نمودند اما همانطوریکه « ماری آنتوانت» گفته بود خداوند نمیخواست که خلق برخلاف ارادهٔ اورفتار کنند چون بزودی رگبار آغازشدو بارانی مانند سیل ازآسمان‌فروریخت ودرچندلحظه تمام‌فلکه‌های آتش‌بازی خاموش‌شد وتماشاچیان از اینطرف و آنطرف فرار کردند که خود را ازباران حفظ کنند .

ولیعهد گفت خیلی بد شد و این آتشبازی بی‌نظیر بکلی ازبین رفت .

« ماری آنتوانت » گفت تنها این آتشبازی ازبین نرفته بلکه چیز های دیگرهم‌از ازبین رفته است؟

ولیعهدگفت مقصود شما چیست ؟ « ماری آنتوانت » گفت آیا شمانظری به«ورسای » انداخته‌اید ؟ ولیعهد گفت البته ... مگرشما « ورسای » را دوست‌نمیدارید !

«ماری آنتوانت » گفت اگر کاخ«ورسای» امروزمانند روزی بودکه جدبزرگوارشما آنرابوجود آورد واداره میکرد من این کاخ راکه مشتمل‌بریك‌سسله از عمارات استدوست میداشتم ولی«ورسای» امروزی با «ورسای»آن‌عهد خیلی‌فرق دارد همانگونه که مردم‌امروز هم با مردم آن دوره فرق‌کرده‌اند وخداکندکه این طوفان شدید ، علامت و نشانه‌ای شوم نباشد وخداکند این ابرهای‌سیاه‌که اینطور درفضا حرکت میکنند ، نشانه بدبختی‌نباشند.

ولیعهد که نمیتوانست باین اظهار وحشت و ترس از بدبختی ، که تصور آنرا نزد زوجه‌اش نمیکرد ، جواب بدهد سکوت‌نمود و بیك آه طولانی اکتفاکرد.

ولی بمحض اینکه رگبار تخفیف پیداکرد، ضربت‌شدیدو جدیدی از باد ، عمارات را تکان داد ، و «ماری‌آنتوانت»گفت خدایا . . . خدایا . . . اگر خطری ما را تهدید میکند بگوئید ؟

«ولیعهد» گفت خانم ، هیچ خطری ما را تهدیدنمینماید برای اینکه عمارات ورسای همگی‌کم ارتفاع ومسطح است وفقط برج کلیسا ارتفاع دارد وشما میدانیدکه صاعقه هرگز روی عمارات مسطح وکم ارتفاع نمیافتدواگر بیفتد روی برج‌کلیسا که نوك‌تیز است‌خواهد افتاد زیرا فقط نقاط مرتفع و نوك تیز ، الکتریسیته‌را جذب میکند و نقاط‌کم ارتفاع و مسطح آنرا دفع مینماید ولابد شما از اینموضوع با اطلاع هستید .

«ماری‌آنتوانت»که دوچار وحشت واضطرابی زیاد بودگفت نه ... من ازاینموضوع اطلاع ندارم ... وهیچ اطلاع ندارم .

ولیعهد برای اینکه شاهزاده خانم جوان را از اضطراب بیرون بیاورد دستش را گرفت ودیدکه دست او سردو مرتعش است .

در این‌هنگام برقی‌نیرومنددرخشید واطاق را بانورخود روشن‌کردو«ماری‌آنتوانت» فریاد زد .

ولیعهد گفت خانم شما را چه میشود وچرا فریاد زدید ؟ «ملکه کوچك» گفت من ترسیدم و وقتی برق زد شما را در روشنائی برق ، بطرز موحشی دیدم و مشاهده کردم که سراپای شما خون‌آلود است .

ولیعهد گفت خانم ، علت‌اینکه شما سراپای مرا خون آلود دیدید اینستکه برق‌وقتی مستقیماً به‌چشم‌انسان بتابد هر چه راکه مقابل نظر است قرمز رنگ جلوه میدهد و چون ایندفعه برق مستقیماً بچشم شما تافته بود شمامراقرمزرنگ مشاهده‌کردید .

یك‌غرش شدید رعدکه در آسمان پیچید و مدتی طنین انداز بود تا اینکه در اعماق فضا ناپدیدگردید مانع از این شدکه ولیعهد جوان بتواند توضیحات علمی خود را راجع به برق شروع کند .

ولی‌غرش رعدهم نتوانست که ولیعهدفرانسه رابترساند و بزوجه‌اش گفت خانم ؛افراد عادی وخرافه پرست باید ازبرق ورعد بترسند نه‌ما، زیرا ما میدانیم که هیجان و آرامش طبیعت جزو حوادث عادی‌است منتها هرکدام از این دو ، دارای دوره‌ایست ووقتی‌طبیعت بهیجان می‌آید طولی نمیکشدکه آرام میگردد ، وبعدازیك دورهٔ آرامش بازبهیجان میآید ومخصوصاً ازرگبار نباید ترسید چون رگبار یکی ازعادیترین وقایع طبیعت میباشد.

«ماری‌آنتوانت» گفت این برق‌ورعد ورگبار ، اگردر شب دیگری روی میداد شاید سبب وحشت من‌نمی‌شد ولی در اینشب‌که شب عروسی ماست آیا تصور نمیکنید که این برق ورعد علامت مشئومی باشد خاصه آنکه ، ازوقتی‌که من وارد فرانسه شده‌ام اینگونه علائم تکرار میشود ومثل اینست‌که مرا تعقیب مینماید .

ولیعهد جوان ، با اینکه مرد علم بود نه اهل خرافات معهذا متوحش شد زیرا کمتر کسی استکه بجهتی تحت‌تأثیر عوامل طبیعی‌قرارنگیر ومخصوصاً‌کمتر کسی است‌که بجهتی عقیده به‌سعد ونحس نداشته باشد ولذا باترس؛از زوجه جوان خودپرسید که گفتید از وقتی که وارد فرانسه شده‌اید اینگونه علائم تکرار میشود .

«ماری‌آنتوانت» گفت بلی،اولین شبی‌که‌من وارد فرانسه شدم در شهر«استراسبورك» مرا در اطاقی جا دادندکه تصویری‌وحشت انگیزی بدیوار آن‌نصب شده بود وآن تصویر، منظره يك قتل عام را نشان میداد ، ویك‌عده ازمردم باخنجرها وشمشیرها و تبرهای‌براق بجان زن ومرد وبچه افتاده بودندوآنها را قتل‌عام میکردند و بقدری آن تصویر منطبق‌با واقعیت بودکه انسان تصور میکرد فریادهای مخوف قاتلین وناله‌هاوضجه‌های مجروحین‌و محتضرین را میشنود وآیا این تصویر که من در شب اول‌ورود خود در فرانسه دیدم يك علامت نحس نیست ؟

ولیعهد گفت اگر سیصد سال قبل ازاین شاهزاده خانمی در بدو ورود خود به خاك کشور دیگر چنین چیزی را میدید شاید ممکن بود فکرکندکه علامت نحوست باشد ولی شاهزاده خانم تحصیلکرده‌ای مثل‌شما نباید این‌فکر راکند .

(ماری آنتوانت) گفت آقا، مادرم بمن گفته است عصری که مادر آن زندگی میکنیم عصر بدبختی است و حوادثی شوم و هول انگیز در بردارد و بهمین جهت هر واقعه غیر عادی که بنظر من میرسد من آنرا بفال بد میگیرم .

ولیعهد گفت بشما اطمینان میدهم هیچ خطری ، ما پادشاهان را تهدید نخواهد نمود زیرا ما در مکانی قرار گرفته‌ایم که هیچ خطری بما نمیرسد .

«ماری آنتوانت» گفت پیش بینی مهیبی که راجع بسرنوشت آینده من کردند با گفته شما وفق نمیدهد .

ولیعهد گفت این پیش بینی چه بوده است ؟ «ماری آنتوانت» گفت یك پیش بینی بسیار خطرناك بود و من بچشم خود دیدم که چه اندازه ترس داشت .

ولیعهد با حیرت گفت خانم ، آیا شما این پیش بینی را با دو چشم خود دیدید (ماری آنتوانت) گفت بلی آقا من با دو چشم خود دیدم که در آینده چه برسرم خواهد آمد و هر وقت که این منظره را بخاطر میآورم برخود میلرزم .

ولیعهد گفت خانم آیا ممکن است بگوئید که این منظره چه بود؟ آیا از شما درخواست نکردند که آنرا بدیگران نگوئید ؟

(ماری آنتوانت) گفت نه آقا ، هیچکس از من درخواست نکرد که از ابراز آن بدیگران خودداری کنم .

ولیعهد گفت حال که چنین است بگوئید که منهم از اینموضوع مستحضر بشوم عروس جوان گفت من دیدم که میدانی بزرك بنظرم میرسد که در آن جمعیت انبوهی گرد آمده‌اند و وسط میدان یك مصطبه مرتفع شبیه به سیاستگاه -۱- برپا شده و بالای آن یك شیئی عجیب قرار گرفته که از دور شبیه بدو بازوی مرتفع نردبان است و نیز دیدم که من لباسی سفید در بردارم وسوار بر ارابه‌ای شده‌ام وهر دو دست مرا ازپشت بسته‌اند ودر پای آن مصطبهٔ مرتفع مرا از ارابه پائین آوردند و از پلکانی بالا بردند ، تا اینکه بالای آن محل قرار گرفتم ، وآنگاه سرم را در وسط آن شیئی که گفتم شبیه بدو بازوی عمودی نردبان بود گذاشتند و چیزی مثل ساطور از وسط آن دو بازو فرود آمد و سرم را قطع نمود و من بچشم خود دیدم که سرم از تن جدا شد وخون از رگ‌های مقطوع گردنم فواره زد .

ولیعهد گفت خانم ، من بشما اطمینان میدهم ، این منظره که شما دیده‌اید ، فقط یك کابوس بوده است ، خاصه آنکه من درشناسائی انواع وسائل اعدام ، تخصص دارم، ووسیله اعدامی نیست که من نشناسم وبشما اطمینان میدهم ، که چنین وسیله‌ای برای اعدام وجود ندارد و بنابر این ، هیچ اضطراب نداشته باشید وبدانید که این منظره جز یك کابوس چیز

۱- کلمه (سیاستگاه) برای مفهوم (محل اعدام) کلمه مناسبی نیست اما چون نخستین مترجم کتابهای آلکساندردوما ، که ویرا بایرانیان شناسانید ، محل اعدام را (سیاستگاه) ترجمه کرده‌ماهم باحترام او این مفهوم را باکلمه (سیاستگاه) بنظر خوانندگان میرسانیم.
مترجم

دیگر نیست .

(ماری‌آنتوانت) گفت ولی من هر چه سعی میکنم که اینمنظره را فراموش نمایم از عهده بر نمی‌آیم .

ولیعهد گفت اگر تاکنون نتوانسته‌اید آنرا فراموش نمائید بعداز این خواهید توانست زیرا ازاین پس ، دوستی صمیمی ویك حامی وفادار درکنار شماست .

ولیعهد این‌را گفت و به عروس جوان خود نزدیك گردید وهمین‌هنگام آهسته‌درب اطاق بازشد ولوئی پانزدهم بدون اینکه داخل اطاق شود در آستان در نمایان گردید اما زن‌وشوهر جوان اورانديدند .

منظور شاه از گشودن در این بود که نوه خودرا تشویق نماید که وظیفه‌شب‌عروسی را انجام بدهد ولی در اینموقع صدائی مخوف تر از تمام صداها ، که تا آنموقع بگوش رسیده بود برخاست ومقابل پنجره آن اطاق ، ستونی از نور خیره کننده که حواشی آبی رنك‌داشت‌بلند شد وبراثر برخاستن‌ستون روشنائی‌مزبور ، تمام شیشه پنجره‌ها شکست وچند درخت کهن‌سال سرنگون گردید وشمع های اطاق نیزخاموش شد و بوی شدید گوگرد بمشام رسید.

عروس جوان که ازفرط وحشت تقریباً از حال رفته بود ، پای تختخواب بر زمین افتاد ولوئی پانزدهم که‌کمتر از «ماری‌آنتوانت» نترسیده بود ، تصور نمود زمین‌دهان‌باز کرده که او وکاخ اورا مانند گنج‌قارون ببلعد ، ودر حالیکه می‌لرزید با سرعت‌بآپارتمان خود مراجعت‌کرد .

بعدازآن نورخیره‌کننده که صاعقه بود تگرگی درشت شروع شد ومردم ازهرطرف ازبیم تگرگ فرارمیکردند زیرا نه فقط درهوای آزاد، تگرگ های مزبورممکن بود انسان را بقتل برساند بلکه زیردرخت‌ها هم خطرناك بشمارمیآمد زیرا تگرگ ها مانندگلوله از شاخه‌ها وبرگ‌ها میگذشتند وروی سر وشانه مردم فرود میآمدند .

درآنشب نه فقط هرچه سردرختی بود براثرتگرگ ازبین رفت بلکه مزارع گندم و جو وچاوداروگل‌های باغ نیزآسیب فراوان دید .

صاعقه بعد ازفرود آمدن ، به سر نگون نمودن چند درخت اکتفا نکرد ، بلکه‌ناودانهای حجله‌گاه را نیزمتلاشی نمود وآب ازبالا وارد اطاق عروس وداماد گردید وتگرگ هم ازپنجره‌های بدون شیشه وارد اطاق می شد و تا ولیعهد در تاریکی بخود آمد دید مقدارزیادی آب، درکف‌اطاق‌ایستاده است و برای اینکه عروس‌اوازآب خیس نشود او را بلندکرد وروی یك صندلی راحتی گذاشت .

اگرتگرك طول میکشید شاید اطاق پرازآب میشد اما رگبارفرونشست و ابرها بعد ازچند غرش متفرق شدند .

لوئی پانزدهم‌که آن شب نتوانست براحتی بخوابد صبح زود قبل ازطلوع آفتاب ، بیدار گردید و «لبل» پیشخدمت مخصوص وی ، لباس شاه را پوشانیده و شاه بطرف اطاق عروس وداماد روان شد وآهسته دررا گشود و با حیرت دید‌که درکف اطاق باندازه یك‌بند

انگشت آب ایستاده ، و «ماری آنتوانت» باجامه سفید شب گذشته که از زیر چانه تا نوك پا ، اورا می‌پوشانید بروی صندلی راحتی بخواب رفته است .

و اما ولیعهد هم درانتهای اطاق روی یك صندلی راحت دیگر، درازکشیده و براثر خستگی خوابیده است .

شاه بعد ازمشاهده آن‌منظره ، ابروان را بهم آورد ، زیرا احساس نمود که آنگونه شب زفاف سلطنتی یك چیزعادی نیست وشاید برای اولین مرتبه فهمید که حتی سلاطین هم از بدبختی و شئامت مصون نیستند .

بعد آهسته دررا بست و بطرف آپارتمان خود مراجعت کرد ولباسی را که چنددقیقه قبل پوشیده بودکند و به «لبل» گفت میل دارد قدری بخوابد و تاخود اوزنك نزده بیدارش نکنند.

فصل پنجاه و نهم

یك فاجعه بزرك

روز سی‌ام ماه مه (یعنی سه روزبعد ازشبی که حوادث فصل قبل در کاخ «ورسای» روی داد و«ماری آنتونت» آنهارا علامت نحوست و شئامت میدانست»سکنه شهرپاریس هم تصمیم گرفتندکه مانند مردم «ورسای» عروسی سلطنتی را جشن بگیرند و لذا جمعیت شهر بطرف میدان لوئی پانزدهم رهسپار شدند تا آتش بازی مفصل و با شکوه را هنگام شب تماشا کنند.

میدان لوئی پانزدهم برای آتش بازی جائی خوب بود زیراششصدهزار تماشاچی براحتی و هفتصد هزار نفر بازحمت درآن جا میگرفتند.

دروسط آن میدان، مجسمه لوئی پانزدهم، سواربراست قرار گرفته بود ودراطراف مجسمه آتش بازیها را جاداده بودند وآتش بازیها، روی پایه های مرتفع قرار داست که تمام تماشاچیان بتوانند آنرا ببینند.

پاریسی‌ها برحسب عادت خود دسته بدسته وارد میدان می‌شدند، و آنهائیکه زودتر آمده بودند سعی میکردند که جاهای خوب را انتخاب کنند و بگیرنـدکه هنگام آتش بازی بتوانند ازتماشای بهتری بهره‌مند گردند.

این دسته‌ها وقتیکه وارد میدان میشدند متفرق میگردیدند و اطفال بالای درخت ها میرفتند وآنهائیکه حاضر بودندکه مبلغی خرج کنند روی چوب بست‌هائی که ازطرف بعضی از استفاده جویان برپاشده بود قرارمیگرفتند زیرا درآنموقع هم مثل امروز، در پاریس هروقت تشریفات بزرگ انجام میگرفت، بعضی ازکسبه ودستفروش‌ها از فرصت استفاده می‌نمودند وچوب بست‌هائی بوجود میآوردند و ازهرتماشاچی مبلغی میگرفتند و او را به بالای چوب بست هدایت میکردند واو می‌توانست بهتراز دیگران، منظره جشن یـا آتش بازی یا رژه را تماشا کند.

بعضی ازتماشاچیان هم‌روی‌تپه‌های‌خاك که دربعضی نقاط‌میدان مشاهده می‌شدایستادند که مکان بلندتری داشته باشند زیرا درآنموقع برای ساختن مجرای‌آب، حفریاتی شده وگودال‌هائی بوجودآمده ودرکنارهرگودال، تپه‌ای ازخاك احداث شده بود.

ساعت هفت بعد ازظهر، یك عده ازافرادگاردشهرداری برای حفظ انتظامات باتفنگ هائیکه سرنیزه بآن وصل شده بود واردمیدان گردیدند .

در آن زمـان در کشور فرانسه ، سپاهی وجود داشت کـه بنام « گارد فرانسه » خوانده می شد و نباید آن را با گارد شهرداری که همان وقت نیز موجـود بود اشتباه کـرد ...

گارد فرانسه ، از ازمنه قدیم ، مأمور حفظ انتظامات در جشن های سلطنتی بود و نیز محافظت محل سکونت شاه همواره به گارد سلطنتی واگذارمی‌شد .

اما جشن آتش بازی‌آن شب گرچه به میمنت عروسی‌سلطنتی بر پا میشد ولی چون شهرداری‌آن جشن را برپا میکرد فرمانده « گارد فرانسه » موسوم به دوك « دو بیرون » وظیفه خود ندانست که‌گارد فرانسه را مأمور انتظام جشن نماید و گفت اگرمیخواهید که گارد فرانسه امشب ، درمیدان لوئی پانزدهم حافظ انتظامات باشد شهرداری بـاید هزار (اکو)ی طلا به‌گارد فرانسه انعام بدهد .

شهرداری هم بمناسبت صرفه جوئی و یا برای لجاجت از دادن آن انعام خود داری کرد و در نتیجه (گارد شهرداری) بجای (گارد فرانسه) مـامور در حفظ انتظامات شدنـد .

گارد فرانسه درمیدان جنگ ، سپاهی شجاع ، وهنگام حفظ انتظامات افرادآن ، مردانی‌لایق ودقیق بودند وهمه میدانستند هر کجا که تحت محافظت «گارد فرانسه» میباشد انتظاماتی دقیق خواهد داشت .

ولی همین سربازان که هنگام انجام‌وظیفه مردانی دقیق بودند درغیرازمواقع‌خدمت وهنگامیکه وارد جمعیت میشدند وبین تماشاچی‌ها قرارمیگرفتند خیلی مردم را اذیت می‌کردند ومردم ترجیح‌میدادند که هرگز، درغیراز مواقع خدمت ، یك سربازگارد فرانسه‌در مجاورت آنها نباشد .

و درشبی‌که باید در میدان لوئی پانزدهم اتش بازی انجام بگیرد عده کثیری از سربازان گارد فرانسه، که‌درآن شب‌کاری وخدمتی نداشتند جزوتماچیان بودند وخودمردم را تحریك به‌بینظمی میکردند وکانون‌های نزاع وشرارت‌بوجود میاوردند ، در صورتیکه اگر بعنوان نگهبان‌مستحفظ‌انتظامات‌می‌شدند‌بضرت قنداق تفنگ وحتی‌سرنیزه و شاید گلوله هرشروری راآرام مینمودند و نمیگذاشتند انتظامات مختل گردد .

از مدتی قبل ازاینکه آتش بازی درساعت ۹ بعد از ظهر شروع شود میدان لوئی پانزدهم مرکز فریاد وهلهله وغوغا شده بود وازطرف آن یك نوع صدا برمیخاست .

بچه‌ها فریادمیزدند وسربازان گارد فرانسه عربده می‌کشیدند وفروشندگان شیرینی وآب نبات‌وتنقلات دیگر که وسط جمعیت بودند ، می‌غریدندوگریبان این وآن رامیگرفتند زیرا اشخاصی شیرینی و آب نبات آنها را خورده بـودند بـدون اینکه قیمت آن را بپردازند .

قدری بساعت هشت بعد ازظهرمانده کالسکه های مدعوین نمایان شد و آنها کسانی بودندکه برطبق دعوت شهرداری میبایست دراطاق‌وبالکون‌های عمارتی‌که طرف چپ‌ایوان بودجا بگیرندواز آن جا بطوری بهترو‌راحت‌تر آتش بازی را تماشاکنند .

یك عده ازسواران‌کالسکه هم‌کسانی بودند که دعوت نامه نداشتند ونمی‌توانستندکه دربالکن‌ها واطاقهای واقع درطرف چپ میدان‌حضور بهم برسانند وآنها قبل ازوصول به میدان از کالسکه پیاده می‌شدند و وسط جمعیت راهی برای خود باز میکردند وتا آنجاکه ممکن بود جلومیرفتند وبعد ،تراکم جمعیت‌آنها را متوقف میکرد وهمانجا را برای‌محل تماشا انتخاب مینمودند .

درساعت هشت ونیم بعد ازظهر براثرفعالیتی‌که دروسط میدان «یعنی محل‌آتش‌بازی» دیده شد تمام انظارمتوجه آن نقطه‌گردید واین توجه عمومی سبب شدکه هرکس سعی‌کند که جای بهتری بدست‌بیاوردو هرکس‌هم‌که جائی دارد بکوشد تا مانع ازاین شودکه‌جای خوب او را دیگران بگیرند .

گفته میشدکه آتشبازی آن شب بسیار تماشائی است بـرای اینکه مهندس آتشبازی شهرداری میخواست بامهندس آتش بازی (ورسای) که دیدیم با چه وضعی خاموش‌ومحکوم به عدم موفقیت گردید رقابت نماید ومردم خوشوقت بودندکه میدیدند هوا صاف وآرام‌و خالی از ابرو باد است و لذا میتوانند برخلاف سکنه (ورسای) تماشای کـامل و خوب بکنند .

مهندس ساختمان آتش بازی شهرداری ، فکرکرده بود که اگر بتواند یك شاهکار بوجود بیاورد بطوری‌که جلب‌توجه نماید بهتراز این است‌که صدها گردونه وفلك بوجود بیاوردکه متحدالشکل باشد .

درآن دوره استعاره وتشبیهات درزندگی عادی مردم نقش بزرگی بازی میکردتاچه رسد بآن موقع که بمناسبت عروسی سلطنتی آن آتش بازی را میساختند و لـذا مهندس شهرداری بفکرافتادکه کاخ «هیمن» رب‌النوع زناشوئی را «بنا برعقیده یونانیهای قدیم - مترجم» دروسط میدان برپا نماید واطراف آن‌کاخ چهارشط بزرگ کشور فرانسه را که رودخانه‌های‌لوار ـ سن ـ رون ـ رن‌ـباشد بجریان بیندازد ودروسط شطها ماهیهای بزرگی باشندکه هنگام آتش بازی دهان خود را بازکنند وآب شطهارا بلع نمایند .

کاخ (هیمن) باستون های مرتفعی‌که اطراف آن بود هنگام آتش بازی می‌بایست بالوان مختلف درآید بطوری‌که ستون ها سفید و سرستون‌ها هفت رنك وخودکاخ نارنجی باشد و از تمام مسامات‌کاخ هم باید آتش مانند ذرات طلا بیرون بیاید و باطراف پاشیده شود وهمان موقع چهارشط بزرك فرانسه برنگهای چهارگانه سفید وآبی وسبزوگلی « هر شط به یك رنك » نیز باید بحرکت در آید یعنی حرکت آتش طوری باشدکه بنظر بیننده، حرکت شط را مجسم نماید و ماهیها هم باید در وسط شط معلوم باشند و دهان خود را باز کنند .

درپای هریك از ستون‌های کاخ (هیمن) رب‌النوع زناشوئی یك گلدان بزرك گل‌هم باید روشن شود بطوری‌که گل‌های آن شکفته گردد ومردم تصور نمایندکه پای هر ستونی یك گلدان نهاده‌اند .

و بالاخره دربالای کاخ (هیمن) یك هرم شبیه به اهرام مصر برپاکرده بودند که بالای آن نیز کرهٔ زمین قرارداشت وهنگام آتش بازی کره زمین آهسته‌با حرکت وضعی (یعنی اطراف خود) گردش میکرد و بعد از این‌که آتش بازی کاخ تمام شد میبایست که کرهٔ مزبور منفجر گردد و ستارگان رنگارنك باطراف پراکنده کند .

روی هم‌رفته درآن شب بیست آتش‌بازی مختلف درمیدان لوئی پانزدهم برپاکرده بودندکه‌کاخ «هیمن» شاهکارآن را تشکیل میداد ودریك طرف میدان ، پشت مجسمه لوئی پانزدهم هم محلی بودکه انبارآتش بازی محسوب میگردیدو فشفشه‌ها وخمپاره ها وچاشنی ها و فتیله ها و لوله های مقوائی وکاغذی پر از باروت و مواد منفجره دیگر را درآن نهاده بودند .

کالسکه ها میآمدند و راکبین خود را پیاده میکردند وکالسکه بقدری زیاد شدکه اسب‌بعضی ازآنهاسررارروی شانه‌تماشاچیان‌گذاشته‌بودند وتماشاچیان ازاین‌همسایگان چهار پا میترسیدندکه مبادا برای آنها باعث زحمت شوند .

بعد هم دسته‌های دیگر آمدند و پشت‌کالسکه‌ها ایستادند بطوری‌که اگر کالسکه‌ها میخواستند بر گردند دیگرازعهده برنمیآمدند و مجبوربودند آنقدرصبر کنندتا آتش بازی تمام وراه برای بازگشت آنها بازشود .

بزودی‌کالسکه‌ها هم برای تماشاچیان محل دیده بانی‌وجای ایستادن شد وسربازان گارد فرانسه وکارگران وبچه‌ها از کالسکه‌ها بالا میرفتند وروی طاق آن می نشستند و خوشوقت بودندکه ازآن بلندی بهترمی‌توانند وسط میدان را مشاهده کنند .

یك ربع به ساعت ۹ بعد ازظهر ، یعنی اندکی قبل ازشروع آتش بازی یك‌کالسکه رسید و خواست‌که بطرف عمارت مدعوین رسمی برود اگرآن کالسکه یك ساعت زود تر میآمد احتمال داشت‌که بتواند خودرا بدرب عمارت واقع درطرف چپ میدان برساند ولی درآن موقع عبور آن غیر ممکن بود زیرا هیچ راهی برای عبورش وجود نداشت .

درطرف چپ میدان تا چشم‌کارمیکردکالسکه ایستاده بود و وسط کالسکه‌ها و بالای طاق وچرخهای آنها تماشاچیان قرار گرفته بودند وازبس جمعیت‌زیادبود اسب‌ها گاهی به هیجان میآمدند و از چپ و راست لگد میزدند و فریاد بعضی از تماشا چیان را بیرون میآوردند .

درقفای‌کالسکه مزبور ، جوانی بسن‌هفده یاهیجده سال ، روی میله‌ای‌که چرخ‌های عقب را به هم متصل میکند قرار گرفته بود و تاکالسکه بر اثرتراکم جمعیت ایستاد آن جوان از جایگاه خود پائین آمداما ازکالسکه‌دورنشد و لذا میتوانست که‌صحبت‌کسانی را

که درون کالسکه بودند بشنود .

زنی که لباس سفید دربرداشت و گیسوان خود را با گل‌های طبیعی زینت‌کرده بود سررا ازکالسکه بیرون آورد و از درون کالسکه مردی باو گفت آندره . . . سر را از کالسکه بیرون نکنید زیرا اینجا پاریس است و هرلات بی سروپائی از این فرصت‌استفاده میکند وشما را میبوسد مادر وسط این جمعیت ، مثل این است که در وسط یک گنداب باشیم و دروسط گنداب باید مواظبت‌کردکه انسان آلوده نشود .

آندره سررا داخل‌کالسکه‌کرد وگفت متاسفانه از این جا هیچچیز دیده نمیشود و اگرامکان داشت‌که کالسکه قدری دور بزند پنجره های آن بطرف محل آتشبازی قرار میگرفت وما بدون اینکه ازکالسکه‌پیاده شویم می‌توانستیم مثل اینکه روی بالکون‌مدعوین هستیم آتشبازی را تماشا کنیم .

بارون «دوتاورنی» خطاب به کالسکه‌چی گفت دور بزنید .

کالسکه چی درجواب گفت آقای بارون نمیشود دور زد برای اینکه اگر کالسکه بحرکت درآید ده نفرزیرکالسکه میروند و خرد می‌شوند .

بارون بانگ زد چه مانعی داردکه ده نفر زیر کالسکه بروند ، من بتو میگویم دور بزن .

این حرف را عده‌ای ازتماشاچیان شنیدند و یکی از آنهاگفت این بارون کیست که میخواهد ده نفررازیرچرخهای‌کالسکه خود خردکند ؟

بارون سررا ازدریچه‌کالسکه بیرون آورد و گفت این بارون من هستم . . .آیا مرا شناختید ؟

چشم مردم‌که به نشان وحمایل« بارون» افتاد سکوت نمودند وگرچه باز بعضی‌از آنها قرقر کردند ولی دیگربصدای بلند اعتراض ننمودند زیرا درآنموقع ، هنوز اشراف‌و صاحبان مناسب دارای احترام ونفوذ بودند .

فیلیپ‌گفت پدرجان ، بگذارید من پیاده شوم وببینم آیا میتوان راهی پیدا کرد و عبورنمود ؟

«آندره» گفت برادر مواظب باش آیا صدای اسبها راکه با هم نزاع می‌کنند می‌شنوی ؟ .. اگرتو خودرا وسط آنها بیندازی‌کشته خواهی شد .

بارون‌گفت پس خوب است‌که با هم پیاده‌شویم و پیاده از وسط مردم ، خود را به محل دعوت برسانیم .. بگوئیدکه راه را بازکنند ؟

فیلیپ‌گفت پدرجان ، مردم بحرف من وحتی‌شما راه را باز نمی‌کنند چون مردم امروز پاریس غیرازمردمی هستندکه درگذشته آنها را دیده بودید ؟

بارون‌گفت اگر بدانند من که هستم راه را باز خواهندکرد وکوچه خواهندداد .

«فیلیپ» گفت پدرجان ، اگرشما ولیعهد هم باشید ومردم شمارا بشناسند دراینموقع راه را بازنخواهندکرد ، خاصه آنکه احساس میکنم‌که آتش‌بازی میخواهد شروع شود .

(آندره) باتأثر گفت اگر اینطور باشد ما بکلی ازتماشا محروم خواهیم شد«بارون» گفت این تقصیر شماست برای اینکه شما دوساعت مشغول لباس پوشیدن بودید و اگر ما زودتر میآمدیم اکنون جای راحتی داشتیم .

آندره به برادرش گفت فیلیپ ، آیا ممکن نیست که من باتفاق تو پائین برویم و مثل دیگران ، دروسط مردم آتش بازی را تماشا کنیم .

دوسه نفر که از خارج زیبائی (آندره) را دیده بودند گفتند پائین بیائید ... پائین بیائید ... برای شما جائی پیدا خواهد شد .

فیلیپ به خواهرش گفت «آندره» آیا پیاده می‌شوی ؛ (آندره) گفت بلی ....

بارون گفت پس شما پیاده شوید و وسط مردم آتش بازی را تماشا کنید ولی من که علاقه باین تماشاها ندارم همینجا میمانم .

فیلیپ گفت بسیار خوب ، ماهم زیاد دور نمی‌شویم ودر همین نزدیکی‌میایستیم .

مردم بعد از اینکه دیدند (آندره) وفیلیپ پیاده شدند بآنها راه دادند زیرا زیبائی عبارت‌ازملکه‌ایست که همه‌باواحترام میگذارندمشروط براینکه احساسات خصمانه مخصوص مردم را برنیانگیخته باشد ویك خانواده پاریسی که روی‌یك نیمکت سنگی«از نیمکت‌هائی که همواره اطراف میدان بود تا آنهائی که گردش می‌کنند روی آن بنشینند» جا گرفته بودند جائی برای آندره بازکردند وآندره روی نیمکت سنگی ایستاد و برادرش هم روی زمین مقابل او قرارگرفت .

(ژیلبرت) که آن‌دونفر را تعقیب‌کرده بود ومردم خیال میکردندکه با آن دو نفر است درچند قدمی آنها ایستاد ولی چشم از «آندره» برنمیداشت .

« فیلیپ »از خواهرش پرسید آیه جای شما خوب‌است « آندره» گفت بلی من کاملا راحت هستم .

« ژیلبرت » که « آندره » را می‌نگریست گفت چقدر زیبا است . . . او چقدر زیبا است .

«آندره» این‌کلمات را شنید ولی چون تصور میکردکه یکی‌از عوام‌الناس این‌حرف را میزند توجهی بآن طرف نکرد .

بیش ازیکدقیقه از قرارگرفتن «فیلیپ»و«آندره»درجای آنها نگذشته بودکه‌فشفشه اعلام شروع آتشبازی بطرف آسمان رفت وصدای همهمهٔ مردم‌که خودرا برای یك تماشای بزرك آماده میکردند بلند شد.

بعد از اینکه چندین گردونه بحرکت در آمد کاخ«هیمن» رب‌النوع زناشوئی‌روشن شد وبا اینکه مردم میدانستند که (روك جیه ری) مهندس آتشبازی شهرداری در کار خود استاد است معهذا هنر «روك‌جیه‌ری» بیش‌ازاندازه انتظارمردم جلوه‌گری نمود ووقتی کاخ روشن شد و ستونهای‌سفید و سرستونهای رنگارنك وگلدانهای گل و حرکت کرهٔ زمین

آشکار گردید ،هفتصدهزارتماشاچی که در میدان بودند دست زدند وهنگامیکه‌رودخانه‌های چهارگانه بحرکت درآمد وماهیها در وسط آبهای رنگارنگی که در واقع آتش بود دهان خود را بازکردند فریاد هورای جمعیت تماشاچی فضا را باهتزاز در آورد .

«آندره» که منظرهٔ منحصر بفردی را مقابل چشم میدید تحت تأثیر دوعامل واقع شد یکی تماشای آتشبازی ودیگری احساسات قدردانی وحیرت آمیز مردم ، زیرا هرگز ندیده بود هفتصدهزار نفر جمعیت اینگونه با صمیمیت ابراز احساسات نمایند.

در چند قدمی او (ژیلبرت) که مقابل یك مرد قوی هیکل ایستاده بود بآتشبازی چندان توجه نداشت ودرعوض(آندره) را مینگریست وهردفعه که روشنائی آتشبازی‌صورت (آندره) را روشن‌میکرد پسر جوان‌بر خود میلرزید و(آندره) باآن لباس سفید وگلهای طبیعی ، مثل یکی از فرشتگان بهشتی در نظرش جلوه میکرد .

ناگهان یکی از فشفشه‌ها بجای اینکه مستقیم بطرف آسمان برود وراه بالا راپیش بگیرد ، بایك حرکت مورب از بالای سر جمعی از تماشاچیان گذشت و در امتداد زمین بطرف مخزن فشفشه‌ها وخمپاره و باروتها رفت .

فیلیپ که دید فشفشه مزبور غیراز راه‌عادی رفته‌گفت اگر این فشفشه بتماشاچیان آسیب نرساند خوب است ولی هنوز حرف خودرا تمام نکرده بودکه روشنائی عظیمی یك قسمت ازمیدان را روشن کرد و صدائی مانند انفجارصدها خمپاره میدان را بلرزه درآورد و درقسمت مقدم صفوف انبوه تماشاچیان حرکتی شدید پدیدار شد زیرا آنها که بآنمحل نزدیك بودند وقتی‌که خود رادرمعرض خطرحریق ومرك دیدند ازروی غریزه حفظحیات شروع بعقب نشینی‌کردند .

فیلیپ تاآن منظره را دید بخواهرش گفت آندره ، بیا برویم . بیا زود ازاینجا دور شویم چون تصور میکنم‌که حادثه غیر منتظره‌ای روی داده و عنقریب مردم شروع بفرار خواهندکرد .

«آندره» گفت باین زودی‌کجا برویم.. حیف نیست‌که این‌تماشای عالی را بگذاریم ومراجعت کنیم ؟

فیلیپ گفت آندره اینکه می‌بینی آتش بازی نیست بلکه یك واقعه غیر منتظره است نگاه‌کن ، وببین مردم ، درآن‌قسمت‌چگونه میخواهند فرارکنندو آیا صدای فریاد آنهارا میشنوی ؟ .. زود .. بیاکه بطرف‌کالسکه برویم .. وبعد دست خواهرش را گرفت و از بالای نیمکت سنگی پائین آورد وگفت آقایان راه بدهید.. آقایان راه بدهید وسعی‌کرد که خود را بکالسکه‌که پدرش درآن نشسته بود برساند .

بارون «دوتاورنی» هم‌که درکالسکه بود مضطرب شدوگرچه نمیدانست‌که علت‌فریاد-های مردم‌وهیجانیکه درجمعیت بوجود آمده چیست ولی میفهمیدکه یك واقعه عجیب وغیر منتظره پیش آمده و سررا ازکالسکه بیرون آوردکه ببیند فرزندان اوکجا هستند ؟

ولی قبل‌ازاینکه فیلیپ‌بتواند خود را بکالسکه‌ایکه پدرش درآن نشسته بود برساند

پیش بینی او بصورت حقیقت درآمد ، مخزن آتش‌بازی که پراز خمپاره وهزارها فشفشه و لوله های باروت وچیزهای دیگر بود وقتیکه منفجرشد باطراف پراکنده گردید و فشفشه‌ها مانند پیکانهای آتشین ، که در افسانه ها راجع بآن صحبت میکنند مردم فراری تعقیب میکرد .

یکصد هزار نفر تماشاچی که درصفوف مقدم بودند درقبال این خطرمخوف وغیرقابل پیش بینی ، ازترس جان ، وبدون اینکه فکر کنند که راه نجات کجاست در صدد فرار از طرف عقب برآمدند و براثر فرارآنها یکصد هزار تماشاچی دیگر هم که در صفوف بعد بودند دیوانه وار راه فراررا پیش گرفتند و فرار ناگهانی و کورانه این دویست هزار نفربقیه‌السیف جمعیت را وادار به فراروعقب نشینی کرد وهمین وقت براثر انفجار مخزن آتش بازی چوب بستهای نزدیك مرکزمیدان که گفتیم برای جای تماشاچیان و کرایه‌دادن بآنها برپا شده‌بود آتش گرفت وحریق بسرعت برچوبها والوارها وتیرهای خشك مستولی گردید . زنها واطفال فریاد میزدند وسربازان گارد شهرداری بتصوراینکه با قنداق تفنك وسرنیزه میتوان انتظامات را برقرارکرد مردم را مضروب ومجروح میکردند وسربازان گارد فرانسه که گفتیم برای تماشا آمده بودند و درآنجا وظیفه ای نداشتند وقتی دیدندکه زیر پاهای دیگران لگد مال میشوند شمشیرها را از نیام بیرون کشیدندو بدون ملاحظه وبی آنکه بدانند که آیا مضروب آنها مرد یازن و بچه است ازچپ وراست ضربات شمشیر را بمردم وارد میآوردند .

فیلیپ که بدوا میخواست باتفاق خواهرش بطرف کالسکه برود بزودی گرفتار موج جمعیت فراری شد .

نیروی چندین صد هزار نفراز افراد یك جمعیت ، در حال عادی وقتی بهم جفت گردد قوهٔ عظیمی را بوجود می آورد تاچه رسد بآن موقع که نیروی جمعیت بر اثر اضطراب و درد ورنج وترس از مرك و بیفکری،مبدل بیك سیل مخوف گردیده بود .

ژیلبرت بمحض اینکه دیدکه «آندره» و برادرش بحرکت درآمدند براه افتاد زیرا دیگرچیزی وجود نداشت که او را علاقمند بتوقف نماید و آتشبازی را هم فقط برای تماشای « آندره » میخواست .

اما بعد از چند قدم موجی‌ازجمعیت رسید واورا از (آندره) وفیلیپ جدا کردلیکن (ژیلبرت) باوجود اینکه گرفتار موج فراریان شده بود میکوشید که خود را به (آندره) نزدیك نماید .

(آندره) و(فیلیپ) جزوه دسته‌ای از فراریان شدندکه‌میخواستند خود را از سرراه یك کالسکه دواسبی که ازعقب می‌آمد برکنارکنند ، «فیلیپ» کمر خواهرش را گرفته‌بود وباتفاق اومانند برك خشکی که مطیع جریان باد باشد باجریان جمعیت میرفتند اماکالسکه دواسبی بطرزی مخوف ازعقب نزدیك می‌شد واسبها مانند اسب سوارانی که درمیدان نبرد

بازی دودست‌خود را بلند میکنند و روی دوپا میایستند ، لحظه بلحظه دودست خودرا بلند مینمودند ویك‌خیز برمیداشتند وهمین که دودست آنها فرود می‌آمدعده‌ای از مردم زیر دست‌هاوپاهای اسبان‌خردمیشدند وبعدچرخ‌های‌کالسکه‌ازروی بدن آنها عبور میکردومعلوم بود که کالسکه چی هیچ اختیاری ندارد و نه میتواند که خود را پائین بیندازد و جلوی اسبها را بگیرد .

در روشنائی چراغهای‌میدان‌و آتش حریق ها، اسبهای کالسکه که ازعقب میآمدند در نظر «فیلیپ» وضع مخوفی داشتند ومثل این بود که از چشم‌های آنها آتش و ازدهان آنها کف بیرون میریزد .

یك وقت فیلیپ دید که اسبها با او بیش از چند وجب فاصله ندارند والان است که او و خواهرش زیردست وپای اسب‌ها وچرخ کالسکه خرد شوند .

این بود که «فیلیپ» باتمام نیروئی‌که داشت خواهر را از خود دور کرد و پرید و دهانه اسبی راکه باو نزدیکتر بود گرفت‌و چنان در دهان اسب‌زدکه اسب ازفرط دردروی دو دست خود بلندشد .

(آندره) که آن منظره را می‌نگریست بزودی مثل یك‌پر کاه با جریان مردم فراری دور گردید وقبل‌از اینکه‌دور گردد دیدکه برادرش بزمین افتادودیگر برنخاست‌و(آندره) مثل زنهای دیگر فریادی شدید برکشید .

«آندره» دخترجوانی بودکه هرگز بااینگونه‌مناظر آشنائی‌نداشت‌گواینکه‌درآنشب آنهائی‌که تمام‌عمر را در پاریس‌گذرانیده بودند در مقابل‌خطر، اختیار اراده‌وعقل خودرا از دست‌میدادند .

غرش ونعره‌مردها و فریادهاوضجه‌های‌زنان وکودکان‌وشیهه اسبها وحرکت‌کالسکه‌ها که‌گاهی ازروی‌سنك فرش میدان وزمانی ازروی لاشه مردم عبور میکردندوشعله های دود آلود حریق‌که آن‌مناظر را روشن میکرد وبرق شمشیرها وناله‌های‌مجروحین ومصدومین، عقل «آندره»را زائل‌کرده بود وچنین‌بنظر میآمدکه او دیوانه شده ویا اینکه وارددنیائی غیر از دنیای زمینی گردیده ونمیدانست‌که درمقابل خطر چه باید بکند ، وچگونه‌خودرا نجات بدهدوهرگاه «آندره» یك‌پهلوان‌هم میبود درقبال آن فاجعه نمیتوانست راه‌نجات‌را پیدا نماید .

هنگامیکه آندره باچشم‌های مبهوت ومثل کسی که عقل را از دست داده ، جمعیت را می‌نگریست یکی از سربازان گارد فرانسه‌بدون ترحم باشمشیر از چپ وراست میکوبید ومردم را از پا در میآورد وراه خودرا باز می‌کرد .

«آندره» برق شمشیر را بالای‌سر خود دیدو ازشدت‌وحشت دودست خودرا بهم‌جفت کرد وفریاد زد خدایا بفریاد برس ، و برزمین افتاد .

هر کس بر زمین میافتاد جزو معدومین بود زیرا دیگر نمیتوانست برخیزد .
اما «ژیلبرت» که برای رسیدن به «آندره» تلاش میکرد و توانسته بود در وسط آن جمعیت دیوانه که نمیدانستند چه بکنند ، خود را باو نزدیك کند آن منظره را دید .
شاید درآن موقع ، ودر آن نقطه از میدان ، در وسط آن جمعیت فقط یکنفر عاقل وجود داشت که میدانست چه میخواهد و از کدام راه باید برودواوهم ژیلبرت بود ویحتمل بهمین مناسبت توانست خود را بآندره برساند .
(ژیلبرت) مانند ببری درنده ازعقب جستن کرد وگلوی سربازرا گرفت سنگینی جثه او که توأم باخیز شده بود وهمچنین فشاری که بر گلوی سرباز واردآورد شمشیر را ازدست سرباز انداخت وخود اوهم بزمین افتاد و (ژیلبرت) بدون اینکه کوچك ترین توجهی بسرباز از پا افتاده بنماید «آندره» را از زمین بلندکرد .
«ژیلبرت » بعد از اینکه «آندره» رابلند نمود و چشمش بزیبائی او افتاد گوئی که نیروی وی راپنج برابر کرده‌اند خاصه آنکه میدیدکه وی نجات دهنده «آندره «است .
پسرجوان بخوبی متوجه اهمیت آن لحظه میشد وبرخود می بالیدکه توانسته است مانند قهرمانانی که در افسانه ها از آنها نام میبرند محبوب خود را ازهنگامه بدربرد.
ولی فشار جمعیت نمیگذاشت که ژیلبرت دریك نقطه توقف نماید و موج فراریان‌او و «آندره» را میبرد .
یکوقت «ژیلبرت» احساس نمودکه در مقابل سیل فراریان مانعی بوجود آمده زیرا انبوه جمعیت فراری مانند سیلی که بکوهی برخورد کرده باشد عکس العمل نشان داد .
«ژیلبرت» سررا بلندکرد و دید آنچه سبب توقف جمعیت گردیده انتهای میدان‌است و عمارتی که درآنجاست جلوی جمعیت راگرفته وسنك و آجرعمارت سیل فراریان را در هم شکسته است .
فقط درآن موقع که دوپای «ژیلبرت» روی زمین قرار گرفت متوجه سنگینی بدن «آندره» گردید .
«ژیلبرت» دیدکه « آندره » بخواب رفته و رنك صورت او سر بی و بلکه نیلی شده است .
پسر جوان تصور نمود که « آندره » مرده و لذا فریادی زد و شروع ببوسیدن «آندره» کرد .
اول پیراهن او وبعد سینه‌اش‌را بوسید وسپس باحرارتی هرچه تمامترشروع ببوسیدن صورت اوکرد وهنگام بوسیدن گریه مینمود و ضجه میزد و میخواست که روح خود راوارد کالبد دخترجوان نماید و اورا بحال بیاورد وحیرت میکرد بوسه‌های اوکه یك سنك سرد راگرم میکند چگونه (آندره) را زنده نکرده است .
قلب « آندره » که ازفرط ضعف مثل این بودکه ضربان قلب ندارد با حرکتی‌قوی‌تر

بحرکت در آمدو پسر جوان‌که ضربان قلب او را شنیدفریادزدزنده شد . . خدا را شکر که او زنده شد و این منم‌که او را بحال آوردم وزنده‌کردم .

اگردریك موقع عادی این فریاد ، درآن میدان بلند میشد توجه مردم بطرف‌کسی که فریاد میزند جلب میگردید ولی درآن موقع بقدری فریاد وشیون ونعره در آن میدان زیاد بودکه هیچکس صدای « ژیلبرت » را نشنید وهیچکس حال آن را نداشت‌که صدای او را بشنود زیراهمه درفکرجان خود بودند و هر کس میکوشید که خود را نجات بدهد بدون اینکه بداند چگونه باید خود را نجات داد .

لحظات آرامش ،که درطی آن ، ژیلبرت توانست امیدوار بادامه حیات « آندره » باشد طول نکشید و ژیلبرت دیدکه ازطرف راست او موجی از جمعیت ، شاید زیاد تر از سی هزار نفرجلو می‌آیند و درقفای آنها دهاکالسکه مشغول حرکت است و معلوم بودکه اسب ها کالسکه ها را برداشته اند واختیارازدست رانندگان خارج شده است .

ژیلبرت دانست‌که اگراین‌موج جدید باو برسد بطورحتم اوو «آندره» کشته‌خواهند شد وهیچ راه نجات هم وجود ندارد ولذا خود را برای مرك آماده‌کرد وسررا بلندنمود ونظری به صورت «آندره» انداخت وگفت « آندره » خدا حافظ ! وقتی‌که ژیلبرت سر را بلندکرد چشمش بمنظره‌ای‌جدید افتاد .

درآن عمارت ، که از پیشروی سیل جمعیت ممانعت میکرد یك پنجره‌که تا زمین ارتفاع‌زیادنداشت‌بازبود وکنارآن پنجره‌مردی ازراه خیرخواهی مردم را نجات میداد و گاهی دست یکی را میگرفت و او را بالا میکشید و چند نفرهم‌که درطرفین وی ایستاده‌و معلوم بودکه از اوامراو اطاعت میکنند باوی‌کمك میکردند .

ژیلبرت « آندره » را روی دوش انداخت وکمراو راگرفت و با نیروئی‌که هرگز در حال عادی در خود سراغ نداشت بطرف آن پنجره رفت و باخودمیگفت اگر باین پنجره برسم «آندره» نجات خواهدیافت وزنده خواهد ماند و بعد ازآن،دیگر برای من فرق نمیکندکه زنده بمانم یا بمیرم .

هرچه به پنجره نزدیك‌تر می‌شد قیافه آن مرد زیادتر بنظرش آشنا می‌آمد ویکمرتبه او را شناخت و دانست همان جادوگری است که یکشب درکاخ «تاورونی» میهمان بارون بود و همان است‌که او را بنام بارون ژوزف دوبالسامو میخواندند .

لذا فریاد زد آقای بارون ژوزف دوبالسامو ، مادموازل آندره دوتاورنی را نجات بدهید .. آقای‌بارون ژوزف‌دوبالسامو مادموازل آندره‌دوتاانی را نجات بدهید .

فریاد «ژیلبرت» توجه ژوزف‌دوبالسامو، را جلب کرد و دید پسری جوان ، در وسط جمعیت جسم سفید رنگی راکه‌بظاهر یك زن است باوعرضه میکند وهمینکه ژیلبرت‌برای دومین مرتبه نام او ونام «آندره» را بزبان آورد «بالسامو» دیگر معطل نشد وتاآنجاکه ممکن بود ازپنجره خم گردید و «آندره» رااز دست ژیلبرت گفت .

و هنگامیکه(آندره) را بالا میکشید (ژیلبرت) دست‌او را که آویزان بود برسم‌خدا

حافظی بوسید واندکی از پارچه پیراهن (آندره) دردست (ژیلبرت) که محکم اورا گرفته بود باقی ماند .

بعداز این بوسه خداحافظی «ژیلبرت»که‌وظیفه‌خود را انجام یافته تلقی میکردقوای خویش را از دست داد ونیروئیکه تا آن لحظه اورا نگاه میداشت زائل شد وازپا درآمدو بدون اینکه بتواند مبارزه کندو برخیزد چشم برهم‌گذاشت .

فصل شصتم

سرزمین اموات

همواره بعد ازطوفان آرامش‌برقرار میگردد وطوفان فاجعه آن‌شب هم مبدل بآرامش گردیده‌بود .

دوساعت بعد ازنیمه شب ابرسفیدرنگی مانند پنبه ازفضای پاریس عبور میکرد وگاهی ماه را می‌پوشانید وفضا را تاریك مینمود وزمانی از روی ماه ردمیشد ومیدان‌لوئی پانزدهم روشن میگردید وهر دفعه‌که میدان روشن می‌شد ، اجساد مقتولین‌که در وسط‌میدان‌وکنار آن ویا درون گودال‌ها افتاده بود با البسه نامرتب بنظرمیرسیدواگر ازنزدیك،آن‌اجساد را مشاهده میکردند میدیدند که بسیاری از آنها خون آلود هستند و به مقتولین میدان جنك شباهت دارند .

از وسط میدان هم از بقایای حریق ها دود بر می‌خاست و باتوجه باجساد مقتولین دود مزبور ، مثل ، این بود که از یك اردوگاه جنگی برمیخیزد و منظره میدان لوئی پانزدهم را زیادتر شبیه بمیدان جنك میکرد .

دروسط یا گوشه وکنار میدان ، سایه‌های مبهمی‌دیده می‌شد که‌گاهی توقف‌میکردند ووحشت زده نظری باطراف می‌انداختند وبعد خم می‌شدند وباسرعت فرارمی‌نمودند .

آنها سارقین اموات بودند وهمانگونه‌که لاشخورها همواره مجذوب لاشه‌ها می‌شوند سارقین مزبور نیز مجذوب اموات گردیده بودند وچون‌نمیتوانستند از افراد زنده‌چیزی بدزدند تلافی را از مرده‌ها در می‌آوردند .

ولی اغلب مأیوس می‌شدند زیرا سارقین دیگری قبل از آنها وبدون اینکه‌بهمکاران خود اطلاع بدهند آمده‌وهر چیز را که قابل استفاده بود سرقت‌کرده بودند ازآن گذشته مصادر امور ، (مثل همیشه بعد از اینکه سارقین کار خود را کردند) چند نفر نگهبان در میدان گذاشته بودندکه دزدها باموات دستبرد نزنند وسارقین‌که سرنیزه آنها را از دور میدیدند فرار را بر قرار ترجیح میدادند .

افراد زنده آن میدان ، منحصر به سارقین و نگهبانان نبودند بلکه در آن ساعت افرادی دیگر هم در آن میدان دیده میشدند که بعضی فانوس و برخی شمع در دست داشتند و این طرف و آن طرف حرکت می‌نمودند .

آنها اقوام و دوستان مقتولین بودند که آن موقع شب در روشنائی شمع یا فانوس ، برادر یاخواهر یافرزند یا دوست خود را جستجو میکردند زیرا خبر فاجعه میدان لوئی پانزدهم به تمام محلات پاریس سرایت‌کرده‌بود ومردم وقتی‌که میدیدند اقوام ودوستان‌آنها که برای تماشا رفته بودند بخانه نیامدند مضطرب میشدند و براه میافتادند که شاید آنها را پیدا نمایند .

کیفیت جستجوی این اشخاص ،در آنشب ، بآن میدان ، منظره‌ای فجیع‌ترازمعرکه قتل‌عام داده بود واگربآنها نزدیك میشدندمیدیدند که چرا میگوئیم‌آن منظره فجیع‌تر ازمیدان قتل‌عام بود . البته‌آنهائیکه نعش‌خویشاوند یادوست خود را پیدامیکردندوناگهان روی نعش میافتادند و شروع به ندبه مینمودند ، این فکر را بوجود نمی‌آوردند زیرا در همه‌جا ،کسی که جنازه خویشاوند یا دوست خود را پیدا میکند ناگهان نا امید میشود وشروع بگریه وزاری مینماید ، اماکسانی‌که نعش اقوام‌راخودپیدا نمیکردند نظری‌غم‌آور بطرف رودخانه سن‌که ازنزدیکی میدان میگذشت میانداختند واین نظرها بود که منظره آن میدان را بیش ازحدعادی فجیع مینمود زیراگفته میشدکه شهرداری پاریس‌که در این واقعه مسئول مستقیم‌است عده زیادی‌ازلاشه‌هارا برودخانه سن انداخته تااینکه شماره تلفات زیاد جلوه نکند وآب رودخانه جنازه‌ها را بطرف دریا ببرد .

این بودکه اینگونه اشخاص بطرف رودخانه‌میرفتند وبآب نزدیك میشدند وتاآنجا که ممکن بود، بدون توجه باینکه خیس میشوند وارد رودخانه میگردیدند وشمع یافانوس خود را پائین می‌گرفتند که‌آب تاریك رودخانه راکه‌هنگام‌شب سیاه ومرموز ووحشت‌آور است معاینه‌کنند ووقتی ازمعاینه خود نتیجه‌نمیگرفتند ازآب خارج میشدوبطرف‌خیابانهای مجاورمیرفتند که شاید خویشاوندان یادوستان‌آنها بعد ازفرار ازمیدان، براثرمجروح‌شدن درآن خیابانها افتاده باشند .

هرلحظه ازیکطرف میدان،فریادهای ناامیدی وگریه‌ای‌جدید بگوش می‌رسید ونشان میدادکه جوینده‌ای توانسته‌است‌که‌جنازه دوست یا خویشاوند خود را پیداکند وسایه‌نوری که ماه براثرحرکت ابرها ، دقیقه بدقیقه روی میدان میانداخت ، غم ومصیبت را شدیدتر میکرد ومحال بودکه‌کسی در آن میدان باشد وتحت تاثیر آن قتلگاه مخوف و فریادها و گریه‌های کسانی‌که لاشه دوستان وخویشاوندان خود را پیداکرده‌اند قرار نگیرد .

درآن قبرستان وسیع ومخوف ، صداهای دیگرشنیده‌میشد ، زیرا مجروحین که‌بر- اثرضربات‌شمشیروسرنیزه‌ازپادرآمده‌بودندفریادمیزدند یاناله‌میکردندواستمداد و استرحام مینمودند وهمینکه صدای یکی ازآنها شنیده میشد مردم بطرف او میرفتند که شایدصدای

خویشاوند ویا دوست آنها باشد ووقتی میدیدند که آدمی بیگانه است ازوی دورمیشدندواورا بحال خویش میگذاشتند .

دریك گوشه ازمیدان ، با کمك چند نفراز افراد خیرخواه و سرپرستی یك جراح جوان ، یك بیمارستان موقتی برای معالجه مجروحین بوجودآمده بود .

جراح جوان ، بوسیله چند نفرازحمالهای نیرومند،مجروحین را ازاطراف میدان میآورد وزخم‌بندی میکرد وهنگامیکه زخم آنها را می‌بست وپانسمان‌مینمود بانك برمیآورد:

زنهای بی‌بضاعت را بیاورید ..مردهای بدون بضاعت را بیاورید .. مجروحین بی‌بضاعت را جمع‌آوری کنید.. شناسائی‌مجروحین بدون‌بضاعت‌آسان‌است زیرا همواره‌جراحت آنها شدیدتر‌ازمتمولین میباشد ودرعوض لباسی ارزان قیمت ومستعمل دربردارند .

این جملات باصدای بلند ، وبطرزی یکنواخت بعد ازخاتمه هرپانسمان تکرارمیشد و پزشك جوان ، میفهمانید که فقط مجروحینی را که فقیر و بدون بضاعت باشند معالجه می‌کند .

جوانی رنگ پریده که شمعی در دست داشت بجراح جوان نزدیك شد ،آن جوان مجروح بود واثرزخم بزرگی روی پیشانیش بنظرمیرسید ، دست چپ وی کارنمیکرد ، و مانند چوبی بودکه طرف چپ بدن اوآویزان‌شده باشد، رنگ پریده وسرورروی عرق‌آلود اونشان میدادکه خیلی اضطراب دارد .

جوان مزبور وقتی‌که به جراح نزدیك شدگفت‌آقا ، برای چه بین مجروحین فرق میگذارید وچرا قائل باستثناء میشوید ؟

جراح جوان ، مثل اینکه حرفی عجیب شنیده سررا بلندکرد ونظری به‌آن جوان انداخت وگفت من برای این قائل باستثناء میشوم که اگرمن فقراء را معالجه نکنم هیچ کس آنها را معالجه نخواهدکرد وهیچ‌کس بفکرآنها نخواهدافتاد وهیچ‌کس‌آنها اززمین بلند نمیکند که بخانه یا بیمارستانی برساند ولی اغنیاء و اشراف ، وسیله معالجه دارند و بطورحتم بزودی‌کسانی بکمك آنها طبیب و جراح ودارو میآورند . شمع خود را پائین بیاورید وقدری‌کف این میدان را ازنظربگذرانید تاببینید، که درقبال یکصد نفر مجروح فقیروبدون بضاعت ، شاید فقط یك مجروح ثروتمند وجود داشته باشد ،چون‌دراین فاجعه هم مثل فجایع دیگرباز فقرا قربانی دادند واشراف واغنیاء مثل همیشه‌ازخطر جستند وفقط معدودی ازآنها ازپا درآمدند .

جوان ، شمع رابلندکردکه جراح بتواند صورت اورا ببیند وبعدگفت :

پیشانی من مجروح شده ودست چپ من شکسته ومن بیش ازبرخی ازمجروحینی که شماآنها را معالجه می‌کنید احتیاج بمداوا دارم.. مراهم معالجه‌کنید .

جراح جوان‌نظری بقیافه ولباس‌آن‌جوان انداخت وگفت‌آقا ، شما جزوطبقه‌اشراف هستید ودارای‌کالسکه وکاخ میباشید ومیتوانید بکاخ خود مراجعت‌کنید و بگوئیدکه طبیب

مخصوص شما را بیاورند وشما را معالجه‌کنند .

جوان گفت حال که مرا معالجه نمیکنید اقلا به سئوال من جواب بدهید و بگوئید که‌آیا جزو مجروحین ، یك دخترجوان شانزده هفده ساله راکه خواهرمن میباشد اینجا آورده‌اند یاخیر؟ من مدتی است که دراین میدان وخیابانهای‌اطراف درجستجوی اوهستم واورا پیدا نمیکنم وخواهش میکنم بگوئید که اورا اینجا آورده‌اند یانه ؛ و نشانی اواین است که پیراهنی سفید در بردارد و به گیسوان خود گل زده ویك صلیب طلا از گردنش آویخته است .

جراح جوان که معلوم بودمدتی است که از ظلم‌واجحاف‌طبقه‌اشراف ناراضی‌میباشد و راجع بآنها عقیده ثابتی دارد گفت آقا .. تمام بدبختی‌های امشب ، و فاجعه‌هائی که در گذشته روی داده یا درآینده روی خواهد داد ناشی از تجمل پرستی وشهوترانی ولهو و لعب شماست واگر تجمل‌پرستی وغرورشما نبود این فاجعه عظیم امشب روی نمیداد و حال که شما مسئول این همه مصائب هستید پس نتیجه اعمال خودرا نیزتحمل کنید . خیرآقا.. من خواهرشانزده هفده ساله شما راکه لباسی سفید دربردارد ندیدم .

بعد ازاین‌جملات تند،جراح، شروع بمداوای زن فقیری کرد که چرخهای کالسکه هردوپای اورا شکسته بود بعد خطاب به‌آن جوان (که میدانیم فیلیپ است) گفت :

آقای اصیل زاده وافسرمحترم ارتش.. بیائید نگاه‌کنید وبمن بگوئیدکه‌آیا هرگز اتفاق افتاده که‌یك آدم فقیر ، کالسکه چهاراسبی خود را وسط جمعیت بحرکت‌درآورد ودست وپای اشراف واصیل زادگان را بشکند؟ واین شماهستیدکه همواره‌کالسکه‌های‌خود را وسط جمعیت بحرکت‌درمی‌آورید ودست وپاوسروسینه فقرا را درهم میشکنید ؟

« فیلیپ » دورشد ، ولی نه برای اینکه از گفته‌های جوان جراح ، خشمگین شده بود ، بلکه برای اینکه اظهارات اورا قبول میکرد ومیدانست‌که اودرست می‌گویدو به جستجوی خود ادامه داد و باصدائی اشك‌آلود فریاد زدآندره .آندره ،

دراین موقع مردی سالخورده که‌لباسی ازپارچه ارزان قیمت دربرداشت وجوراب‌او نخی مینمود -۱- ازکنارفیلیپ میگذشت .آن مرد عصائی بدست راست‌وفانوسی بدست‌چپ گرفته بود هرکس او را میدید می‌فهمید که او هم مانند دیگران در جستجوی دوست یا خویشاوندی است .

پیر مرد وقتی فریاد اشك آلودآن جوان را شنید ایستاد چون اندیشیدکه دور از مروت است‌که انسان ازکنارجوان گریان وبدبختی بگذرد وبرای تسلی اوچیزی‌نگوید ولذاگفت :

۱ـ مقصود ازجوراب نخی ، جوراب‌های ساقه بلند فرانسه است‌که مردهامیپوشیدند وجوراب تا بالای زانوی‌آنها را می‌پوشانید ودرعوض شلوارشان‌کوتاه بود .
(مترجم)

آقا معذرت میخواهم که بدون مقدمه باشما صحبت میکنم ولی کسانی که دوچار مصیبت متشابهی شده‌اند باید همدردیکدیگر باشند ومن‌خودراهمدرد شما میدانم ودرضمن فکرمیکنم که ممکن است ازاطلاعات شما استفاده نمایم‌زیرا ازشمع شما که نزدیك است تمام‌شودپیداست که مدتی است دراین میدان مشغول تفحص هستید ولابد میدانیدکه درکجای میدان شماره آسیب‌دیدگان زیادتر است .

فیلیپ گفت بلی آقا من میدانم که درکجا بیشترمردم آسیب دیده‌اند و در آن بالا حفره‌ایست که بیش ازپنجاه جنازه درآن دیده میشود .

پیرمرد با حیرت گفت پناه بر خدا . پنجاه نفر در یك شب جشن و شادی بقتل رسیده اند .

فیلیپ گفت ایکاش پنجاه نفربودند ، زیرا ازوقتیکه من وارد این میدان شده‌ام در اینجا و خیابانهای اطراف بیش‌ازهزار جنازه رادیده‌ام بدون اینکه خواهرم را پیداکنم.

پیرمرد گفت آیا شما درجستجوی خواهر خود هستید ؛ فیلیپ گفت بلی آقا و بعد نقطه‌ای از میدانرا به پیرمرد نشان داد وگفت وقتیکه فاجعه روی داد من با خواهرم در آنجابودیم ومیخواستیم جلوی یك کالسکه را بگیریم ودر آنجا خواهرم از من جدا شد و حالا هرچه جستجومیکنم اثری ازاو نمی‌بینم .

پیرمرد پرسید که وقتی فاجعه رو داد مردم ازکدام طرف فرار میکردند ، فیلیپ گفت ازاین طرف ، و بیشترمردم بطرف خیابان « مالن » میرفتند ولی وقتیکه زنی در وسط یك چنین از دحام قرارمیگیرد خود را گم‌میکند و نمیداند ازکدام راه برود .

پیرمرد گفت من میخواهم بطرف خیابانهائی که منتهی باین میدان می‌شود بروم و شما هم بامن بیائید وشاید دونفری بتوانیم کسانی راکه‌گم کرده‌ایم پیدا نمائیم .

فیلیپ گفت شما درجستجوی که هستید ؛ وآیا پسرخودتان را جستجو می کنید ؛

پیرمرد گفت من پسرندارم ولی درجستجوی طفلی هستم که اخیرا اورا بخانه برده بودم و مثل فرزند خود میدانستم .

فیلیپ گفت و شما گذاشتید که این طفل بتنهائی برای تماشا باینجا بیاید ؛

پیرمرد گفت مقصودم ازطفل نه آن است‌که بگویم او کودك میباشد زیرا او کودك نیست و پسری هفده هیجده ساله است و وقتی که خواست برای تماشا باینجا بیاید من نتوانستم ممانعت‌کنم ودیگراینکه هیچکس پیش‌بینی نمیکردکه چنین فاجعه‌ای روی‌خواهد داد . آه شمع شما تمام شد .

فیلیپ گفت بلی آقا ، شمع من بانتها رسید . پیرمرد گفت ولی فانوس من تا صبح هم روشنائی خواهد داد بیائید و من پیش پای شما را روشن خواهم کرد .

« فیلیپ » گفت آقا می ترسم که باعث زحمت شما بشوم پیرمرد گفت بهیچوجه باعث زحمت من نیستید برای اینکه من ناچارم که جستجو کنم وگم شده خودراپیدانمایم‌وشما

هم میتوانید ازنور فانوس من استفاده کنید بدون اینکه مزاحم باشید .

این پسربیچاره که من درجستجوی او هستم هرشب در ساعت مقرر بخانه مراجعت میکرد ولی امشب تا ساعت یازده نیامد ومن فهمیدم که بطورحتم واقعه ای برای او اتفاق افتاده که نتوانسته است بخانه بیاید بمدزنم ازهمسایه‌ها شنیدکه این فاجعه روی داده و عده زیادی مقتول ومجروح شده‌اند ومن تا دوساعت دیگر هم صبرکردم که او بیاید ولی بازخبری ازاو نرسید و بااینکه خسته بودم ومیخواستم بخوابم فهمیدم که دور از مروت و انسانیت است که بدون اینکه خبری از اوتحصیل کنم آسوده درخانه استراحت نمایم و لذا فانوس را روشن‌کردم وبراه افتادم .

درحالیکه پیرمرد صحبت میکرد ، آن دونفر بخانه‌ای‌که واقع در ضلع میدان بود نزدیك شدند وپیرمرد وقتی روشنائی فانوس را متوجه دیوارآن خانه‌کرد گفت آه .. آه.. به بینید دیوار چقدرخونین است وبدون شك اینجاعده زیادتری از مردم مقتول و مجروح شده‌اند وشاید این پسرك بیچاره‌هم از ترس جان ، باین طرف دویده ، خاصه آنکه تازه ازولایات به پاریس آمده بود و نمیدانست که درچنین موقع چه باید بکند .

فیلیپ گفت خواهرمن هم‌اهل ولایات است وامشب اولین شبی بودکه یك‌جشن بزرك وآتش بازی را میدید .

چشم پیرمرد به ده پانزده جنازه‌که در یك منطقه‌کوچك قرارگرفته بودند افتاد و گفت وه .. چه منظرهٔ وحشت‌آوری است وبعد روی خود را برگردانید.

فیلیپ گفت آقا اگرمیخواهیدگم شده خود را پیداکنید باید این جنازه‌ها را معاینه نمائید نه اینکه روی ازآنها برگردانید .

پیرمردکه ازلباس فیلیپ تشخیص داده بودکه او افسرواصیل زاده است گفت آقا ، من آدمی ساده هستم و میدان جنك را ندیده‌ام و بهمین جهت مشاهده اینگونه مناظرخیلی در من تولید تاسف وحشت میکند ؟

« فیلیپ» گفت آقا ، منهم مثل شما بودم ولی امشب ناچارشدم‌که برنفرت و وحشت خود غلبه نمایم وجنازه ها را معاینه‌کنم . و بعد گفت ملاحظه‌کنید ، آیا پسری‌که شما در جستجوی او هستید همین پسراست‌که ظاهرا خفه شده زیرا هیچ نوع اثر جراحت در او دیده نمی‌شود ؟

پیرمرد نظری بآن جوان انداخت‌وگفت نه . پسری‌که من درجستجوی او هستم از حیث سن‌کوچکتراز این یکی است وموی سیاه ورنك پریده دارد .

فیلیپ گفت افسوس .که امشب تمام‌آنهائیکه در اینجا افتاده‌اند رنگی پریده‌دارند.

هرچه درطول دیوار آن خانه جلو میرفتند علائم خون روی دیوار وزمین‌زیادتر و جنازه‌ها فراوان ترمیگردید ، و پیرمرد میگفت خدایا ، این مردم بدبخت امشب چقدر رنج کشیده وشکنجه دیده‌اند و آیا کسانیکه مسئول این مصائب و شکنجه‌ها هستند چگونه می‌توانند بعد ازاین با فراغت خاطر بزندگی ادامه بدهند ؟

یك مرتبه فیلیپ گفت آه . این پارچه سفیدرنك چیست که روی این جنازه دیده میشود . خواهرم آندره پیراهنی سفیدرنك برتن داشت و بعد به پیرمرد گفت آقا خواهش میکنم که فانوس را این طرف بیاورید زیرا این پارچه بنظرم آشنا میآید .

و وقتی پیر مرد فانوس را جلو آورد فیلیپ بایگانه دست خود ، آن پارچه را لمس کرد و بانك بر آورد آه . . این پارچه شبیه به پارچه پیراهن خواهرم میباشد و سپس صدای شیون را بلند نمود و باگریه میگفت آندره ، توکجا رفتی و چه بر سرت آمدکه پارچه پیراهن تو اینجا افتاده است و خودت نا پدید شده‌ای ؟

پیرمرد هم وقتیکه چشمش به آن پارچه افتاد و دید پارچه روی لاشه پسر جوانی افتاده ، بانك برآورد این اوست ؛ این همان کسی است که من در جستجوی او هستم .

صدای پیرمرد «فیلیپ» را بخود آورد و نظری بصورت جنازه انداخت و با حیرت گفت آه .. اینکه «ژیلبرت» است .

پیرمرد بنوبه خود متحیرشد و گفت آقا ، مگرشما (ژیلبرت) را میشناسید ؟«فیلیپ» بجای اینکه جواب مستقیم بدهد گفت آیا شما درجستجوی ژیلبرت هستید ؟ پیر مردگفت بلی و بعد خم شد و دست ژیلبرت راگرفت وگفت آه .. دست او سرداست .

«فیلیپ» بایگانه دست خود پیراهن «ژیلبرت» راگشود وگوش خود را روی‌قلب‌او گذاشت وگفت قلب او میزند .. او زنده است وبعد صورت را مقابل صورت ژیلبرت‌آورد وگفت او نفس میکشد وزنده میباشد .

پیرمرد با شادی گفت آیا یقین داریدکه زنده است ؟ فیلیپ گفت بلی وشما هم اگر گوش خود را روی قلب او بگذارید میفهمیدکه زنده میباشد .

پیرمرد بتقلید«فیلیپ» گوش خود را روی قلب اوگذشت و با مسرت گفت او زنده است ... باید او را نجات داد ... و بعد برخاست و فریاد زد : بماکمك کنید ... بفریاد ما برسید .

«فیلیپ» گفت‌در وسط اینهمه ناله ها و زاریها هیچکس بماکمك نخواهدکرد بلکه خودمان باید بیکدیگر کمك نمائیم و او را بجراحی که کنار میدان است برسانیم ... گو اینکه جراح مزبور از معالجه من امتناع کرد .

پیرمرد گفت من او را وادار میکنم که طفل مرا معالجه کند . آقا چون شما جوان هستید کمك کنید که این بچه را بجراح برسانیم .

فیلیپ گفت آقا من بیش ازیك دست ندارم و دست دیگرمن شکسته معذلك با همین یکدست برای حمل «ژیلبرت» کمك خواهم کرد .

پیر مرد گفت منهم با اینکه پیر هستم هر طورباشد «ژیلبرت» را تا آنجا میبرم و بعد پیر مرد دوشانه ژیلبرت را گرفت و اورا بلند کرد و فیلیپ دو پای اورا زیر بازوی خود قرار داد و در عین حال فانوس را هم‌بدست گرفت وبراه افتادند تا بنزدیکی محلی

رسیدند که جراح ، مشغول‌معالجه مصدومین ومجروحین بود .

در آنجا پیرمرد بانك زد کمك کنید ۰۰۰ برای رضای‌خدا بفریاد ما برسید۰۰۰ و جراح بانك زد : زنهای‌بی بضاعت را بیاورید ۰۰۰ مردهای بی بضاعت را بیاورید ۰۰۰ مجروحین بیبضاعت را جمع آوری کنید .

پیرمرد گفت مجروحی که من آورده‌ام یکفرد بی بضاعت و از عامه ناس است .

جراح گفت وقتیکه زنها را معالجه کردیم آن‌وقت نوبت مردها خواهد رسید زیرا مردها زیادتر طاقت دارند .

پیرمرد گفت آقا ۰۰۰ طفل من زیاد کار ندارد و یك فصد ، برای نجات او کافی است .

جراح پیرمرد را اول ندید بلکه بدواً چشمش به« فیلیپ» افتادو گفت آقای اصیل - زاده ۰۰۰ باز شما هستید که آمده‌اید و میخواهید بجای فقراء معالجه شوید .

پیرمرد که نمیدانست بین جراح و آن جوان اصیل زاده چه گذشته ، تصور نمود که جراح، او را طرف خطاب قرار میدهد ولذا گفت آقامن اصیل‌زاده نیستم بلکه یکی‌از افراد عامه ناس میباشم واسم من«ژان-ژاك-روسو» است .

جراح بمحض اینکه نام «روسو» راشنیدندای حیرتی برآوردو گفت کناربروید... و راه بدهید و بگذارید فیلسوف ژنو ، و نجات دهندهٔ بشریت نزدیك شود.

«روسو» گفت آقا ، از احساسات شمابسیار متشکرم.

جراح جوان گفت آقا آیا برای شما حادثه‌ای پیش آمده است ؟ «روسو»گفت‌نه‌آقا، ولی این پسر که جوانی فقیر و از افراد «ناس» است بیهوش‌شده و از شما تقاضا میکنم که او را معالجه کنید .

برحسب امر جراح ، ژیلبرت را بلند کردند و روی تخت دراز نمودند و «فیلیپ» که متوجه شد آن پیرمرد «ژان-ژاك-روسو» میباشد خود را کنار کشیدزیرا برای«روسو» که تا آن موقع نمیدانست چه شکلی دارد ، خیلی‌قائل باحترام بود .

هنگامیکه جراح جوان خود را آماده میکرد که (ژیلبرت) را معالجه کند«روسو» قیافه او را از نظر گذرانید و دید جوانی است بسن بیست و هفت یا بیست وهشت سال ، و دارای بینی بلند ، و رنگی زرد ، و چشم‌هائی فرو رفته .

در آن موقع جراح جوان که آستین‌ها را بالازده بود بیك جلاد بیش ازیك جراح شباهت‌داشت‌تمام پیش‌بند و دست‌های او تا بالای آرنج ازخون‌ارغوانی می نمودولی‌باحترام حضور (روسو) خشونت خود را تعدیل کرد و آستین «ژیلبرت» را بالازد وریسمانی بالای دست او بست و نیشتر را برك دست نزدیك نمود و اول چند قطره خون بآهستگی بیرون آمد و بعد خون جوان ژیلبرت فواره زد .جراح گفت این پسر از خطر مرك جسته ،ولی احتیاج به پرستاری دارد زیرا سینه او براثر لگدها و فشار زیاد آسیب دیده است .

بعد ریسمان را کشود و پنبه‌ای روی محل نیشتر گذاشت و گفت این پسر احتیاج بمعالجه خاصی ندارد وفقط باید استراحت کند تا بتدریج کوفتگی‌های سینه او بهبودی حاصل نماید.

«روسو» گفت من بر خود واجب میدانم که از صمیم قلب ازاین فداکاری که شما در راه مردم فقیر و افراد عامه ناس میکنید سپاسگذاری کنم ولی اینرا هم میخواهم بگویم که تمام افراد خلق با هم برادر هستند.

پزشك جوان سر را بلند کرد و گفت آیا اصیل‌زادگان و اشراف و اغنیاء هم باما برادر میباشند؟

«روسو» گفت بلی، حتی اصیل‌زادگان و اشراف واغنیاء هم هنگامیکه رنج‌می‌کشند و محتاج مساعدت هستند برادران ما بشمار میآیند.

پزشك جوان گفت آقای «روسو» میخواستم با اجازهٔ شما، این نکته را بگویم که من هم شهری شماهستم برای اینکه من نیز در سویس متولد شده‌ام؟

«روسو» گفت خیلی از این خبر خوشوقت شدم اسم شما چیست؟ جراح جوان جواب داد که اسم من (مارا) -۱- میباشد.

(روسو) گفت آقای (مارا) از شناسائی شما خیلی خوشوقت شدم ولی من چون سالخورده هستم و بیش ازشما سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام بشما توصیه میکنم در عین حال که مردم را بحقوق آنها آشنا میکنید آنها را اغوی بانتقام ننمائید زیرا اگر روزی مردم مبادرت بانتقام و خون ریزی کردند حوادثی پیش خواهد آمد که خود شما از آن پشیمان خواهید شد.

(مارا) زهر خندی کرد وگفت آقای (روسو) من بر عکس شما، خیلی آرزومندم که چنین روزی پیش بیاید و اگر چنین روزی آمد آنوقت خواهیم دانست که چگونه باید انتقام فقراء و عوام‌الناس را ازاشراف و متمولین گرفت.

(روسو) وقتیکه این حرف را شنید مانند مسافری که در بیابان از غرش رعدوجستن برق وحشت میکند و میداند که رگباری شروع خواهد گردید وحشت نمودو ژیلبرت را در بغل گرفت که زود از آنجا دورشود.

جراح جوان بانك زد دو نفرداوطلب میخواهم که برای حمل این پسر با آقای (روسو) کمك نماید.

صدای ده نفر بلند شد که می‌گفتند ما داوطلب هستیم.

(روسو) بدون زحمت دونفر ازآنها را که قوی‌تر از دیگران بنظر میرسیدند انتخاب

۱- «پول-مارا» در سال ۱۷۴۳ میلادی در سویس متولد شد وتا سال ۱۶۹۳ میلادی زنده بود ودر انقلاب کبیر فرانسه نقش بزرگی برعهده داشت ودومرتبه مردم را تحریك بقتل عام اشراف واصیل زادگان کرد وعده زیادی ازمردم که جزو طبقات عوام بودند در آن قتل عام‌ها کشته‌شدند وبالاخره زنی موسوم به (شارلوت گورده) درسال ۱۷۹۳ میلادی بوسیله تپانچه «مارا» را بقتل رسانید. (مترجم)

نمود وآنها (ژیلبرت) راحمل کردند وبراه افتادند وبعد (روسو) فانوس خود را بهفیلیپ داد وگفت آقامن دیگر احتیاج باین فانوس ندارمو شما میتوانید ازآن استفاده کنید .

«فیلیپ» فانوس را گرفت وتشکر کرد ودور شد و (روسو) در دل گفت خدا کند که این جوان که معلوم میشود نجیب است بتواندخواهر خود را پیدا نماید .

هنگامی که (روسو)و(ژیلبرت)بطرف خانه میرفتند(روسو) صدای جراح را از دور میشنید که میگفت (زنهای بیبضاعت را بیاورید ، مردهای بی بضاعت را بیاورید ، مرده باد اصیل زادگان واشراف) واین صدا ، ازراه دور ، درظلمت شب ، اثریوحشت آور در (روسو) داشت ومثل این بود که ازدنیایدیگر صدائی خوفناك بگوش او میرسد .

فصل شصت و یکم

بازگشت

بارون (دوتارونی) بعد از بروز فاجعه‌دانست که‌باید از کالسکه پیاده شود وبمحض اینکه پیاده‌شد بایك‌نظرکه باطرف انداخت متوجه گردیدکه یگانه راه نجات این است‌که خود رادرمرکز جمعیتی نگاه‌بداردکه‌بطرف خیابان«مالن» میرفتند واگر درمرکز جمعیت باشد چون بموانعی تصادف نخواهد کرد احتمال میرود که نجات یابد و از میدان وارد خیابان شود .

پیش‌بینی (بارون) کاملا درست بود زیرا دسته‌ای که بارون وسط آنها قرار گرفت گرچه دردو جناح راست وچپ خود براثر برخورد با موانع تلفات زیاد دادند ولی قلب آن دسته صحیح وسالم ازمیدان خارج شد وبه خیابان (مالن) رسید ودرآنجا آنهائی که‌از خطررسته بودند از فرط شعف نداهای شادی برآوردند ·

ما از آغاز این کتاب ، تا اینجا بقدر کافی بارون « دوتارونی » را بخوانندگان معرفی‌کرده‌ایم وبنابراین‌خوانندگان‌ماحیرت نمیکنند اگر بدانند که‌درتمام مدتیکه بارون در وسط جمعیت ازمیدان خارج میشدوبخیابان «مالن»رسید جز بخود بهیچ چیزفکرنمیکرد واصلا در فکر فرزندان خود نبود .

زیرا قطع نظر از اینکه بارون‌کمتر دستخوش احساسات وعواطف میشد درزندگی پیرو این‌گفته سزار قیصر روم بودکه‌گفت «اج ـ کواود ـ اجیس» ـ ۱و وقتی موضوعی مورد توجه او بود مسائل دیگر بفکرش نمیرسید .

---

۱ این سه‌کلمه لاتینی است‌و این معنی را میدهد (در فکرکار خود باش) یعنی مسائل متفرق نباید تورا ازکار اصلیت باز بدارد و یا حواس تورا پرت‌کندو میکویندکه این‌گفته از سزار قیصر روم است‌که‌کلمات قصار بسیار از اودرادبیات قدیم رومی باقی مانده است. مترجم

وقتیکه بارون ، صحیح و سالم ، بدون اینکه کوچکترین خراشی بربدنش واردآمد خود رادر خیابان «مالن» دید و متوجه شد که بکلی از خطر جسته مثل دیگران ندای‌شادی برآورد و بعد بفکر دختر خود افتاد و گفت‌آه دختر‌م کجاست ؟... دخترم چطور شد ؟

زیرا احساسات پدری جزو غرائز طبیعی است و در قلب خود پسند ترین و بیعاطفه ترین افراد نیز قدری احساسات پدری یا مادری وجود دارد .

«بارون» بیحرکت با دستهای آویخته ، در خیابان ایستاده بود ، چند نفرکه متوجه شدند او ازکسانی است که خویشاوندان خود را در میدان از دست داده‌اند اطراف او را گرفتند که راجع بعلت بهت او توضیح بخواهند .

اما «بارون» آدمی نبودکه حاضر باشد باجمعی ازعوام‌الناس صحبت‌کند و از وسط آنها خارج شد ، و حتی چند قدم بطرف میدان برداشت .

قدمهائیکه بارون بطرف میدان برداشت از چشمهٔ غریزه پدری آب میخورد ولی بیدرنك عقل و منطق (عقل و منطقی‌که بارون از آن تبعیت میکرد) جلوی او را گرفت و اگر میخواهید بدانید استدلال بارون درآنموقع از چه قرار بود اجازه بدهیدکه برای شما شرح بدهیم .

بارون «دوتاورنی» فکرکردکه وارد شدن بمیدان دیوانگی است زیرا جمعیتی‌که‌از میدان خارج میشود بقدری فشار داردکه مبارزه بانیروی‌آن، بمثابه آنستکه انسان بخواهد علی رغم خط سیر آبشار معروف رودخانه «رن» شناکند و ازآن بگذرد وکسیکه تصمیم باین‌کار بگیرد بطور حتم زیر فشارآبشار خرد خواهدگردید .

ازآن‌گذشته بارون فکر میکرد بفرض اینکه بتواند بایك نیروی خارج العاده مانند نیروی خدایان ، از وسط جمعیت بگذرد و خود را بمیدان برساند چگونه ممکن استکه در وسط صدها هزار زن بتواند دختر خود را پیدا نماید ؟

بعد ازاین استدلال ، نوری از امیدواری بقلب بارون تابیدو بخودگفت چون‌آندره درکنار «فیلیپ» بوده و چون(فیلیپ) جوانی قوی و هم برادر «آندره» است لابد از او محافظت خواهدکرد .

اگر پیرمردی مثل من ، در وسط فشار مردم بمیرد ، چیز عجیبی نیست زیرا قوهٔ مقاومت ندارد اما«فیلیپ»که جوان‌و نیرومند است میتواند در قبال فشار مردم پایداری‌کند و هم از خواهر خود محافظت نماید .

بعد از این استدلال بارون دوتاورنی باین نتیجه رسیدکه «فیلیپ» بدون هیچ تردید خواهر خود را نجات داده و شاید قدری هم در میدان معطل شده‌که پدرش را نیز نجات بدهد و چون پدرش را پیدا نکرده بطور قطع باتفاق خواهرش بمنزل مراجعت نموده و اکنون خواهر و برادر در منزل منتظر بازگشت اوهستند .

این بودکه با قدمهای سریع بطرف منزل براه افتاد اما هنوز به بیست متری منزل

نرسیده احساس‌کرد که دختر او بمنزل مراجعت نکرده چون «نیکول» جلوی در باعده‌ای از زنهای محل ، راجع به فاجعه میدان لوئی پانزدهم که خبرآن بوسیله فراری ها در شهر منتشر شده بود صحبت میکرد و تا بارون را دید گفت پس مادموازل «آندره» و آقای فیلیپ چرا نیامده‌اند ؟

بارون گفت نیکول ... مگر آنها نیامدند ؟

نیکول گفت نه‌آقا ، و تاکنون خبری ازآنها نرسیده است ؟

بارون گفت شاید ازراه دیگرآمده‌اند و شاید منتظرکالسکه هستند و بعد او هم مثل(نیکول) و «لابری»درخیابان بانتظار بازگشت آن دو نفرایستاد . طولی نکشید که «فیلیپ» باسرعت و تقریباً دوان دوان - ۱ - آمد و تا « نیکول » او را تنها دید با وحشت گفت آه ، آقای فیلیپ تنهاست .

فیلیپ که پدر و خدمه خانه را در خیابان دید از دور بانك زدآیا آندره نیامد ؟ بارون گفت خدایا ، آندره چطور شد ؟.. فیلیپ وقتی که نزدیك آمدگفت آندره کجاست ؟ مگر آندره نیامد .

«نیکول» بجای بارون جواب داد و گفت آقای‌فیلیپ ما او را ندیدیم و مادموازل آندره نیامده است و بعد دختر جوان اختیار را از دست داد و شروع بگریه کرد .

« بارون» با لحنی غضب‌آلود گفت فیلیپ‌چطور شدکه تو تنهاآمدی .

زیرا بارون بر طبق منطق و استدلال خـود یقین داشت‌که فیلیپ باید خواهرش را نجات بدهد .

«فیلیپ» بجای جواب، به پدر نزدیك گردید و پیشانی خون‌آلود و دست چپش راکه مثل چوبی خشك‌آویزان بود باو نشان داد و بعدگفت هر طور شده ، مرده یا زنده ، من او را پیدا خواهم‌کرد و بدون اینکه منتظر شودکه پدرش چه میگوید ، همانطورکـه آمده بود ، دوان دوان مراجعت کـرد و در حالیکه بسرعت راه میرفت ، دست چپ را در جیب نیم تنه جا دادکه هنگام حرکت ، باعث زحمت او نشود و شاید اگر می‌توانست آن دست را قطع مینمود و دور میانداخت که درحرکات خود برای یافتن آندره راحت تر باشد .

ما جریان تفحصات اولیه «فیلیپ» و برخورد او را با (روسو) بـرای خـوانندگان حکایت‌کردیم وگفتیم که بعد ازرفتن «روسو» فیلیپ باز به جستجوی خویش ادامه داد و این تفحص درمیدان لوئی پانزدهم و خیابان‌های اطراف تـا موقعی ادامـه داشت‌که شفق صبح ازطرف خاورطلوع نمود .

دراین موقع فیلیپ که ازفرط خستگی‌و درد نزدیك بود مثل سایرجنازه‌ها نقش زمین

---

۱ - تکرارکلمه دوان دور از فصاحت است ولی طوری درزبان فارسی‌کنونی‌تکرار این‌کلمه رایج شده‌که اگر فقط یکمرتبه‌آنرا بنویسیم خواننده متوجه مفهوم مطلب نمیشود و امیدواریم فضلاء برای تکرارکلمهٔ دوان بما ایراد نگیرند . «مترجم»

گردد بامید اینکه شاید در مدت غیبت او خواهرش مراجعت کرده باشد راه خانه را پیش گرفت و ازدور براثراینکه بارون ودیگران مقابل خانه بودند فهمیدکه خواهرش نیامده است .

بارون که اورا دید گفت فیلیپ خواهرت را پیدا نکردی ؟ فیلیپ که دیگر طاقت ایستادن نداشت روی سکوی سنگی خانه افتاد وبارون ازروی خشم ، غرشی برآورد زیرا تصور می‌نمودکه مسئول مفقود شدن «آندره» برادرش میباشد .

درست درهمین موقع ، یك کالسکه نزدیك گردید و مقابل خانهٔ بارون توقف کرد و فیلیپ که متوجه شد زنی درکالسکه میباشد برخاست .

درب کالسکه باز شد - ۱ - و مردی در حالیکه زنی را روی دو دست گرفته بود از آن فرود آمد .

فیلیپ که در نظر اول خواهرش را شناخت بتصوراینکه مرده است از فرط اندوه و نا امیدی بزانو درآمد و نتوانست که چیزی بگوید .

«بارون» در این مورد بیش از پسرش قوت قلب بخرج داد ، «زیرا احساسات و عواطف کمتردر اواثرمیکرد» وبالکنت زبان گفت آیا اومرده است ؟

مردی که «آندره» را روی دو دست گرفته بود گفت نه‌آقا .. دخترشما نمرده وفقط قدری خسته میباشد وباید استراحت بکند .

بارون که‌آن مرد را شناخت گفت آه ..این همان جادوگری‌است که‌در «تاورنی» با ماآشنا شد....این‌همان‌جادوگراست .

و «فیلیپ» نیز او را شناخت و گفت آه بارون «ژوزف دو بالسامو» خواهر مراآورده است .

«بالسامو» بلی‌آقا ، من ژوزف دوبالسامو» هستم وخوشوقتم از اینکه مادموازل را دروسط ازدحام شناختم وتوانستم اورا نجات بدهم .

فیلیپ وقتی‌که دانست خواهرش زنده می‌باشد خیلی خوشوقت شد ولی ناگهان فکر بدی بخاطرش رسید گفت‌آقای بارون .. ازوقتیکه آن سانحه درمیدان لوئی پانزدهم‌اتفاق افتاد تاکنون مدتی میگذرد وچرا اینقدردیراوراآوردید ؟

---

۱ - چندنفر ازخوانندگان محترم برای استعمال کلمه (درب) بر مترجم ایراد گرفته‌اندوتصور نموده‌اند که‌وی نمیداند که‌درزبان‌فارسی کلمه«در»رابدون «با»بایدبکار برد درصورتی که‌مترجم‌ازاین‌موضوع‌مستحضر است ولی برای‌احترازاز اشتباه‌دربرخی‌ازموارد حرف (با) رابه «در» میافزاید همچنانکه در این مورد اگرحرف(با) درانتهای کلمه«در» نبود خواننده دوچاراشتباه می‌شد و جمله،هم روانی خودراکه بسیارمورد توجه مترجم است ازدست میداد .

(مترجم)

« بالسامو» بدون اینکه ازاین سوال متعجب یاناراحت شود گفت آقا ، من وقتیکه مادموازل را نجات دادم ایشان بیهوش بودند و نمیتوانستم آدرس منزل ایشان را بپرسم وخودم هم نمی‌دانستم که منزل شما کجاست ولذا اورا به منزل خانم‌مارکیزدو « ساوینی‌ی» که ازدوستان من است بردم و گویا اطلاع‌دارید که منزل این خانم درپاریس نزدیك‌اصطبل سلطنتی‌است .

ودرآنجا این جوان که اکنون‌بامن‌است‌وکمك‌کرد که مادموازل‌را تا اینجا بیاوریم مادموازل «آندره دوتاورنی» را شناخت .

صحبت (بالسامو) که باینجا رسید روی خود را بطرف کالسکه کرده گفت «کونتوا» بیائید اینجا .

جوانی بالباس رسمی کالسکه‌چی‌های سلطنتی ازکالسکه فرودآمد و به « بالسامو » نزدیك شد و«بالسامو» گفت این جوان که من خیلی ازاو ممنون هستم ، آدرس منزل شما را بمن دادو گفت درشب اول که شما وارد پاریس شدید ، او راننده کالسکه بوده و منزل شما را میداند ومن برای مزید احتیاط خود اوراسوارکالسکه کردم و باینجاآوردم که‌مبادا بجهتی‌آدرس منزل را اشتباه نمایم .

بعد از این حرف«بالسامو» باملایمت هرچه تمام‌تر«آندره»را به پدرش و«نیکول» تحویل داد .

شاید برای اولین مرتبه دردوره عمربارون دوتاورنی ، قطره اشکی در گوشه چشم اونمایان شد وروی صورتش غلطید ، ولی این اشك شادی بود .

و«فیلیپ» یگانه دست خود را بطرف «بالسامو» درازکرد و بااودست داد وگفت‌آقا ، امشب شما خواهر مرا از خطر مرك نجات دادیدو من هرگز این مرحمت شما را فراموش نخواهم‌کرد .

«بالسامو» گفت‌آقا ، هرکس دیگرکه بجای من بود همین‌کار را میکرد ، زیرا وظیفه هر انسانی اینستکه در اینگونه موارد زنی راکه دوچار خطر می‌بیند نجات بدهد و بعلاوه من مدیون میهمان نوازی شما بودم و بیشتر وظیفه داشتم که مادموازل را نجات بدهم .

بعد «بالسامو» تعظیمی کردکه برود و قبل از اینکه دورگردد گفت :

اجازه بدهیدکه‌آدرس خانم مارکیزدو «ساوینی‌ی» را بشما بدهم زیرا ممکن است‌که مادموازل دو تاورنی بعد از رفع خستگی لازم بدانندکه ملاقاتی ازاین خانم بکنند ، منزل ایشان در خیابان «سن‌هونوره» و نزدیك اصطبل سلطنتی است .

بارون «دوتاورنی» و هم‌فیلیپ فوراً فهمیدندکه چرا جادوگر آدرس آن خانم را داد و خواست بآنها بفهماندکه‌میتوانند خود،صحت‌اظهارات اوراکشف‌کنند تا مطمئن باشند که اگر غیبت «آندره» طولانی شده سوء نیتی در بین نبوده است .

بارون که متوجه این نکته‌شد گفت‌آقا ، همینقدر میگویم که‌حیات دختر من مرهون شماست .

« بالسامو » باز سر فرود آورد و گفت خوشوقتم که توانستم صحیح و سالم ایشان را بشما برسانم و سپس سوار کالسکه شد و « کنتواه هم از قبول انعامیکه «فیلیپ» باو داد خود داری کرد و سوار کالسکه‌گردید و کالسکه براه افتاد .

بمحض اینکـه کالسکه دور شد « آندره » چشمها راگشود اما بدواً اطـرافیان را نشناخت بطوریکه فیلیپ آهسته گفت خدایا ... آیا خواهرم دیوانه شده است ؟

بارون گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد و اکنون واجب تر از همه اینست که او را بخوابانیم.

«آندره» باکمك دیگران بطرف اطاق خود رفت و مثل این بود که پاهای او بدون اراده حرکت مینماید اما وقتیکه روی تختخواب قرار گرفت اطرافیان را شناخت و گفت پدر جان ، آیا تو هستی ؟ ..«فیلیپ»آیا توهستی ؟.

«فیلیپ» گفت خدا راشکر که میتواند مارا بشناسد .

(آندره) گفت البته که من میتوانم شما را بشناسم ولی بگوئیدکه چه اتفاقی افتاده وچرا شما مضطرب هستید ؟

وبعد خواب براو غلبه‌کرد و چشمایش بهم بر آمد ولی همه فهمیدندکه آن خواب طبیعی است .

نیکول با احتیاط پیراهن خانمش را بیرون آورد وپیراهن خواب را باو پوشانید .

دراینموقع که خیال همه‌ازلحاظ (آندره) آسوده شده بود (فیلیپ) بفکردست آویزان خود افتاد و (لابری) را دنبال طبیب فرستاد .

وچون روز دمیده بود «لابری» باسهولت پزشکی‌را پیداکرد وباخود آوردو«فیلیپ» بدواً اورا به بالین خواهرش برد وپزشك « آندره » را معاینه‌کرد و گفت آقـا ؛ بـرای خواهرتان‌مضطرب نباشیدزیرا اوهیچ کسالتی‌نداردواکنون هم بآسودگی خوابیده وبگذارید هرقدر میل دارد بخوابد و تا خودش بیدارنشده اورا بیدارنکنید .

بعد «فیلیپ» دست بی‌حرکت خود را باو عرضه داشت و پزشك دست را معاینه‌کردو گفت استخوانها هیچ عیب نکرده و فقط استخوان بازو ازجای خود خارج شده و چون پزشکان آن دوره ، همه‌کم وبیش جراح ، وکم‌وبیش شکسته بند بودند ، پزشك مزبور بایك حرکت استخوان‌بازوی(فیلیپ) را جاانداخت ومرهمی‌را تجویز کردکه روی‌گوشت بمالند وگفت تا چندروز ازبرداشتن اشیاء سنگین بادست چپ خودداری‌کنید .

و (فیلیپ) هم بعد ازاینکه مرهم‌را از دوافروشی آوردند و«لابری» به‌گوشت‌بازوی او مالید بخواب رفت زیرا تا صبح بیدار مانده بود .

فصل شصت ودوم

آقای (ژوسیو)

اگرما صبح روز سی‌ویکم ماه مه ، یك مرتبه دیگر، واردمنزل‌فیلسوف «ژنو»میشدیم میدیدیم که «ژیلبرت» دراطاق زوجه «روسو» روی‌دوشکی درازکشیده و روسو و زوجه‌اش و چند نفراززنهای همسایه دور او قرارگرفته و راجع به حادثه شب گذشته ، که در تمام پاریس ، درخصوص آن صحبت میکردند گفتگو می‌کنند .

«ژیلبرت»که بالاخره‌چشم گشود ، حرکتی‌کردکه از جا برخیزداما نتوانست‌وحضار دیدند که اول علائم اضطراب در قیافه او آشکار و بعد علائم مسرت نمایان شد و سپس غمگین گردید .

زیرا «ژیلبرت» وقتی چشم گشود خیال میکردکه هنوز در میدان لوئی پانزدهم‌است. اضطراب او ناشی از این بودکه تصور میکرد «آندره» فوت کرده وخوشحالی وی از این فکر سرچشمه میگرفت‌که‌بخاطر آورد (آندره) زنده میباشد وبعدهم غمگین‌گردید زیرا خودرا دور از (آندره) دید .

«روسو» آهسته دست اورا گرفت وگفت‌دوست من‌کجای بدن‌شما دردمیکند ؟

آنوقت «ژیلبرت» متوجه‌شدکه آنجا میدان‌لوئی پانزدهم نیست زیرا صدای«روسو» را شناخت وآنوقت وقایع‌گذشته رابخاطر آوردوباصدای ضعیفی گفت‌چه‌کسی مرانجات‌داد؟ چه‌کسی‌من غریب وبدون خویشاوندرا از مهلکه خارج کرد ؟

«روسو» گفت خدا شمارا نجات داد برای اینکه خوشبختانه شما زنده ماندید ومن هم شما را از میدان به خانه آوردم .

«ترز» زوجه (روسو) گفت از این واقعه درس عبرت بگیرید و دیگر از اینگونه بی احتیاطی‌ها نکنید .

زنهای دیگر اینحرف را تصدیق کردند و گفتند واقعاً کمال بی احتیاطی است که انسان در اینگونه اماکن حضور بهم برساند .

(روسو) گفت خانمها ، رفتن این پسر جوان را به میدان لوئی‌پانزدهم برای‌تماشای آتش بازی نمیتوان بی احتیاطی نامید چون بی‌احتیاطی وقتی مصداق پیدا میکندکه انسان از خطری اطلاع داشته باشد وبا اطلاع ازآن خطر به محلی برود درصورتیکه آتش‌بازی‌و هکذا رفتن بتماشای آتش بازی خطری نداردکه بگوئیم او مرتکب بی احتیاطی شده است و اینگونه‌وقایع را باید باسم (بدبختی) نامید وماهم که این حرف را میزنیم اگر بسن او بودیم دیشب برای تماشای آتشبازی میرفتیم.

(ژیلبرت) خواست حرفی‌بزند ولی براثر فشاری که‌جهت‌حرف‌زدن برخودوارد آورد خون از سوراخ بینی ودهان او خارج‌شد .

(روسو) از این عارضه مضطرب نگردید زیرا پزشك جوان میدان لوئی‌پانزدهم باو گفته بودکه ممکن است ازدهان وبینی (ژیلبرت) خون بیرون بیاید وبهمین‌جهت‌ژیلبرت را روی دوشکی که‌ملافه (ملحفه) نداشت خوابانیده بودند که اگر خون ازدهان و بینی او خارج شد ملافه کثیف نشود .

پزشك‌گفته بود بعداز اینکه خون از دهان وبینی او خارج شد بگذاریدکه راحت بخوابد .

لذا(روسو) بزوجه‌اش گفت‌حالا باید این طفلك‌راخوابانید (ترز)گفت کجا میخواهی او را بخوابانی (روسو) گفت در همین اطاق .

«ژیلبرت» این گفت وشنود را شنید وبازحمت گفت نه . . نه . . . (روسو) که‌فهمید ژیلبرت نمیخواهد دیگران را ناراحت کندگفت آیا میخواهید در اطاق خودتان‌بخوابید؟ ژیلبرت گفت بلی .

(روسو) بزنش گفت که این طفلك نمیخواهد مزاحم ما باشد کمك‌کن که او را بالا ببریم ودر پستو بخوابانیم .

بعد (روسو) با کمك زوجه‌اش ، ودو نفراز زنهای همسایه (ژیلبرت) را بالا بردند وروی دوشك کاهی که خوابگاه همیشگی او بود خوابانیدند .

مقارن‌ظهر «روسو» بالا رفت و وارد اطاق «ژیلبرت» شد ودید که پسر جوان‌حالش بهتر شده ومیتواند صحبت کندو «ژیلبرت» باصدای آهسته وقایع شب قبل رابرای«روسو» حکایت کرد ولی دیگر نگفت که رفتن او بمیدان لوئی پانزدهم برای آتشبازی نبود، بلکه میخواست «آندره» را ببیند ونزدیك «آندره» باشد .

«روسو» هم طبعاً فکرکرد که رفتن «ژیلبرت» بمیدان لوئی پانزدهم برای تماشای آتشبازی‌بوده‌اما دیگر راجع‌بیك قطعه پارچه‌سفیدکه دردست‌او دیده بودند «وفیلیپ برداشته بود» چیزی بوی نگفت .

ناگهان زوجه «روسو» از پائین او را صدا زد و گفت ژاك . . . ژاك . . .

«روسو» گفت چه‌میگوئی ؟ «ترز» چند پله بالا آمد و گفت آقای «ژوسیو» آمده و میخواهد تورا ببیند ومیگوید شنیده است که دیشب تو را در میدان لوئی پانزدهم دیده‌اند و بهمین جهت مضطرب‌شده وفکر کرده‌که مبادا تو آسیبی دیده باشی ؟

«روسو» که «ژوسیو» گیاه‌شناس معروف را بمناسبت اینکه خود گیاه‌شناس بوددوست میداشت‌واز لحاظ‌روحی واخلاقی برای‌وی قائل بارزش بود به «ژیلبرت» گفت شمااز‌جای خود تکان نخورید من اکنون مراجعت خواهم کرد و بعد از پستو خارج شد و از پلکان پائین رفت .

بمحض‌اینکه «روسو» خارج‌شد «ژیلبرت» علی‌رغم توصیه‌اواز جا برخاست و بازحمت خود را به‌کنار پنجره رسانیدودست رالب پنجره گرفت وایستاد‌که اطاق «آندره» را تماشا کند اما بمحض اینکه روی دوپا قرارگرفت دوچار دوار سرگردید و چشم های او سیاهی کرد وخون از دهانش خارج گردید وبزمین افتاد .

طولی نکشید‌که درب پستو بازشد و«روسو» باتفاق«ژوسیو» قدم بدرون اطاق نهادو «روسو» به میهمان خود گفت دانشمند عزیز دراینجاقدری سررا خم‌کنید‌که مبادا سرتان به سقف بخورد ولی وسط پستو سقف شیروانی بلند است و بعد خطاب بژیلبرت گفت ژیلبرت ، دانشمند عزیزما آمده‌اند‌که تورا ببینند .

وچون«ژیلبرت» را در جای خود ندید گفت آه . . مگرمن بشما نگفتم‌که ازجای خود تکان نخورید .

(ژیلبرت) که تازه بهوش‌آمده بود گفت من میخواستم کنار پنجره قدری‌هوا بخورم.

(ژوسیو) اینحرف را تصدیق کرد و گفت اینجا ، هوا خیلی گرم میباشد .

(روسو) به (ژیلبرت) کمك نمود تا اینکه روی بستر خود دراز کشید و (ژوسیو) نبض (ژیلبرت) را گرفت و گفت من از طب‌هم سررشته دارم .

(روسو) گفت‌شمااز‌اطبای‌دیگر بزرگتر وبالاتریدبرای اینکه اطبای دیگرفقط طبیب جسم‌هستنددرصورتی که‌شماعلاوه برطبیب‌جسم‌پزشك‌ارواح نیزهستیدو بعد گفت‌اینك‌همانطوریکه فرمودید ، خواهش میکنم این جوان را معاینه کنید وببینید‌که سینه اوچگونه است .

(ژوسیو) که متخصص تشریح وهم گیاه شناس بودبادقت سینه(ژیلبرت) رامعاینه‌کرد و‌گفت قسمتهای بالائی سینه تحت فشار قرار گرفته ولی قلب و قسمتهای درونی کاملا سالم است وبعد بژیلبرت گفت چطور شد‌که شما اینطور تحت فشار قرارگرفتید .

(ژیلبرت) گفت آقا من‌در فشار مرك بودم .

(روسو) نظری حیرت آمیز بجوان انداخت و(ژوسیو) گفت هیچ نگران نباشیدوبعد از چند روز استراحت وخوردن غذا و قدری جوشاندنی بکلی بهبودی‌خواهیدیافت .

(ژیلبرت) گفت آقا من نمیتوانم چند روزاستراحت‌کنم‌چون فرصت‌استراحت‌ندارم.

(ژوسیو) گفت چه میخواهد بگوید ومنظورش چیست ؟ (روسو) گفت آقا ، ژیلبرت جوان کارکن وباغیرتی است ونمیتواند بیکار بماند .

(ژوسیو) گفت با این وصف نباید چند روز کاربکنید تا وقتیکه کسالت شما بکلی رفع شود .

ژیلبرت گفت آقا ، انسان چون هر روز باید زندگی بنماید هر روز هم محتاج کارکردن است .

(روسو) گفت غذا ودوای شما خیلی گران نیست که بما ضرری بزند (ژیلبرت) گفت قیمت غذا و دوای من هرقدر هم کم باشد باز نمیخواهم که از کسی صدقه بگیرم .

(روسو) گفت شما بیش از اندازه عزت نفس دارید وبهمین جهت یك موضوع کوچك وعادی را بزرك میکنید ودر هرحال از امروز باید برطبق دستور آقاکه طبیب معالج شما هستند رفتارکنیدوبعد روی خود را بطرف «ژوسیو» کرد وگفت آقا این جوان بمن میگفت که از آوردن طبیب خودداری کنم ؟

(ژوسیو) گفت برای چه ؟ (روسو) گفت برای اینکه میترسید که اگر طبیبی برای معالجه او بیاوریم خرج داشته باشد . . .

(ژوسیو) خطاب به (ژیلبرت) گفت بطوریکه گفتم شما احتیاج باستراحت دارید و استراحت شماهم جسمی وهم روحی باید باشد ولذا فکر مسائل مادی را نکنید خاصه آنکه شما میهمان مردی هستید که همه از او حساب میبرندغیر از میهمان او .

جمله اخیر که اشاره‌ای بنفوذ وشهرت (روسو) وهم تجلیل ازمیهمان نوازی او بود بر فیلسوف «ژنو» خوش آمد ودست «ژوسیو» را فشرد و «ژوسیو» خطاب بژیلبرت گفت شما استراحت کنید وفکر هزینه دواو غذای خود نباشید برای اینکه شاه و ولیعهد بشما کمك خواهندکرد .

(ژیلبرت) حیرت زده گفت آیا شاه و ولیعهد بمن کمك میکنند؟ (ژوسیو) گفت بلی و والاحضرت ولیعهد وهکذا عروس سلطنتی وقتیکه خبرفاجعه دیشب را شنیدند بسیارمتأثر وملول شدند وتصمیم گرفته‌اند که بتمام مجروحین واقعه شب گذشته (البته آنهائیکه ثروتمند نیستند) کمك نمایند .

(روسو) با قدری حیرت گفت آیا واقعاً همینطور است ؟

(ژوسیو) گفت بلی وامروز صبح والاحضرت ولیعهد دوهزار لوئی بضمیمه یك نامه برای آقای (سارتین) رئیس پلیس فرستاد که‌وجه‌مزبوررا بین‌مجروحین بی‌بضاعت‌تقسیم نماید و (سارتین) امروزکاغذ مزبور را بمن نشانداد .

(روسو) باقدری سوء ظن پرسید آیا شما امروز (سارتین) راملاقات کردید ؟

(ژوسیو) مثل‌اینکه از این سئوال عادی معذب شده بود گفت البته . . . کار مهمی با او نداشتم وفقط برای یك موضوع کوچك رفته‌بودم‌که او را ملاقات کنم وسپس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت ممکن است که‌والاحضرت عروس سلطنتی هم بمجروحین واقعه دیشب کمك نماید .

بعداز اینحرفها (ژوسیو) باز متوجه (ژیلبرت) گردیدو گفت از لحاظ طبی این جوان احتیاجی بمعالجه ندارد واستراحت وغذا و گردش (البته بعداز اینکه توانست راه برود) وهواخوری برای او کافی است . . . آه خوب شدیادم آمد . . .

(روسو) گفت مقصودتان چیست ؟ (ژوسیو) گفت وقتیکه راجع بهواخوری این جوان صحبت کردم یادم آمد که یکشنبه آینده من قصد دارم که برای مشاهده نباتات تا جنگل (لوسین) بروم وآیا شما که همکار بزرگوار من هستید حاضر هستید که دراین گردش شریك من باشید؟

(روسو) گفت من همکار بزرگوار شما نیستم بلکه درگیاه شناسی یکی از مریدان بیمقدار شما میباشم و با کمال میل حاضرم که چند ساعتی را گردش کنان در خدمت شما بگذرانم .

(ژوسیو) گفت این جوان هم ممکن است ازاین فرصت برای گردش و هوا خوری استفاده کند اورا هم با خود بیاورید .

(روسو) گفت آیا تصور نمیکنید که برای او این راه خیلی دورباشد زیرا بطورقطع تا روزیکشنبه قدری ضعف خواهد داشت .

(ژوسیو) گفت ما که از شهر تا آنجا پیاده نمیرویم ، بلکه باکالسکه‌ای که من دارم تا نزدیکی جنگل خواهیم رفت وآنجا پیاده خواهیم شد وشروع بگردش وجمع آوری گیاهان میکنیم و او هم هواخوری خواهد کرد وبعداز خاتمه گردش وجمع آوری گیاهان ، باکالسکه مراجعت خواهیم نمود .

(روسو) که در تمام عمر عاشق طبیعت بود گفت دانشمند بزرگوار ، واقعا که شما مردی نازنین هستید (ژوسیو) گفت ناهار را هم در جنگل ودرآلاچیقی که تازه در آنجا برپاشده صرف خواهیم نمود وروزی را درآغوش طبیعت خواهیم گذرانید .

(روسو) گفت باور کنید من مثل طفل دبستانی که در وسط هفته پیشاپیش ،ازبازیهائی که روز تعطیل هفتگی خواهد کرد مسرور است از این گردش وچیدن گیاه ، مسرورم.

(ژوسیو) هنگامیکه میخواست از اطاق خارج شود به «ژیلبرت» گفت و شما دوست کوچك من سعی کنید که بوسیله استراحت تا آنروز کاملا بهبودی حاصل نمائید .

«ژیلبرت» با کلمات جویده تشکری کرد و آن دو نفر از اطاق خارج شدند و او را تنها گذاشتند .

فصل شصت و سوم

بهبودی

وقتیکه «روسو» دید که ژیلبرت پای پنجره اطاق خود افتاده و از حال رفته فوراً فهمیدکه او چون عاشق است در حال ناخوشی و بدون توجه به وضع مزاج خویش رفته‌که معشوق خود را تماشاکند و برای اینکه مبادا «ژیلبرت» بی احتیاطی بیشتری نماید و از اطاق خارج گردد در را از پشت قفل کرد و فقط این وسیله را برای پسر جوان باقی گذاشت که گاهی نزدیك پنجره برود و آن باغ را تماشا نماید .

این عمل که از طرف روسو ، ناشی از محبت بود عکس العمل بزرگی در ژیلبرت تولیدکرد زیرا وقتیکه او دیدکه اطاق او مبدل بزندان شده به فکر افتادکه چگونه‌میتوان از آن زندان فرار نمود .

واضح است که در آن حال ضعف،فرار از آن زندان برای ژیلبرت امکان نداشت‌اما بفکر افتادکه بعد از پدیدار شدن‌علائم بهبودی ، وسیله ای برای فرار از آنجا پیدا کند.

درآن حال ضعف نقشه پسرجوان ، منحصر باین بود که بتواند«آندره» راببیند ولی هر وقت که به پنجره نزدیك میشد میدیدکه «آندره» نه در باغ دیده میشود و نه کنار پنجره اطاق خود نشسته است .

فقط «نیکول» را میدیدکه با ظروف دوا یا غذا وارد اطاق و یا از آنجا خارج میگردید و گاهی هم بارون دوتاورنی رامشاهده میکرد که در باغ قدم میزد وانفیه میکشید این علائم به «ژیلبرت» نشان دادکه «آندره» در حال حیات است اما مریض میباشد زیرا علائم مزبور حاکی از وجود یك بیمار در آن خانه بود و با وضع یك خانواده عزادار فرق داشت .

پسر جوان ، که با نیروی تلقین به نفس، عشق و علاقه خود را به «آندره» زیادتر میکرد وقتیکه باغ مجاور را می‌نگریست می‌گفت این اشخاص‌که در این باغ راه میروند نمیدانندکه چقدر سعادتمند هستند زیرا می‌توانند از فاصله نزدیك و از پشت پنجره «آندره» راببینند و شب ها وقتیکه می‌نالد صدای ناله آن بیمار را بشنوند و چقدر من سعادتمند

بودم اگر میتوانستم این قوای کمی را که در کالبدم هست درکالبد «آندره» حلول بدهم‌وخود بمیرم برای اینکه او زودتر تقویت شود و شفا حاصل نماید .

در روز های اول که «ژیلبرت» ضعیف بود فقط به نگاه‌کردن و آه‌کشیدن اکتفامی‌نمود و بعد از اینکه قدری بهبودی یافت و احساس‌کرد‌که پاها و بازوی اوقوت پیداکرده گفت برای‌چه من مثل این اشخاص‌که در باغ راه میروند و میتوانند از نزدیك «آندره» را ببینند سعادتمند نباشم و چرا من از نزدیك صدای اورا نشنوم .

چه همین کافی است‌که من بتوانم ، هنگام شب خود را از این اطاق که در طبقه فوقانی عمارت واقع شده بباغ برسانم و به پشت پنجره «آندره» نزدیك شوم و صدای اورا بشنوم و یقین دارم‌که مهارت من در قدم برداشتن هنگام شب بقدری است‌که‌کسی صدای پای مرا نخواهد شنید .

«ژیلبرت» با چشم های نافذ خود ، از وضع ساختمان عمارت واقع در باغ ، وهم چنین عمارتی‌که منزل «روسو» در آن واقع شده بود بخوبی مستحضر گردید و از اطاق آندره‌که میدانست‌کجا واقع شده‌گذشته ، اطاق باروون وپسرش‌فیلیپ و اطاقهای نیکول و (لابری) را شناخت .

برای «ژیلبرت» اشکال نداشت‌که قفل اطاق‌خود را بشکند و از عمارتیکه منزل «روسو» در آن واقع شده بود خارج شود و از راه در ، خود را بباغ مجاور برساند اما میدانست‌که هرگاه مرتکب اینعمل شود دیگر نباید امیدوار بورودخانه «روسو» باشد زیرا بطور حتم (روسو) دیگر اورا بخانه خود راه نخواهد داد .

(ژیلبرت) فکر میکرد که‌تاکنون دومرتبه‌متوالی ازکاخ (تارونی) وازکاخ(لوسین) فرارکرده واین دو فرار ، عده‌ای را نسبت باو بدبین و خشمگین نموده و اگر از منزل (روسو) هم فرارکند قطع نظر اینکه دیگر نمی‌تواند بآنجا مراجعت نماید ، او و زوجه و همسایگانش را نسبت بخود خشمگین وبدبین خواهد کرد و هرگاه زندگی وی بر همین منوال پیش برود،همه نسبت باو بدبین خواهند شد ودیگر کسی باقی نمیماندکه باواعتماد داشته باشد .

از این گذشته ،«ژیلبرت»شکستن‌قفل وفرار از خانه روسو را حق ناشناسی‌می‌دانست و باوجود صغر سن می‌فهمیدکه اگر مرتکب این عمل‌شود ، (روسو) راکه مردی فیلسوف است نه‌فقط نسبت بخود بلکه نسبت بهمه‌کس بدبین خواهد نمود .

زیرا (روسو) که بامحبت واعتماد او را در خانه خود جا داده هرگز منتظر نیست که یکچنین ناسپاسی‌راازاو ببیند واگر دید بالطبع‌نسبت به تمام افراد بشر بدبین‌می‌شود وفکر میکندکه وقتی «ژیلبرت» در قبال محبت و اعتماد من اینگونه حق ناشناسی کرد از دیگران چه توقعی میتوانم داشته‌باشم.

(ژیلبرت) باوجود صغرسن وبااینکه از تاریخ ورود او به پایتخت فرانسه ، بیش از مدت قلیلی نگذشته بود احساس میکردکه‌اگر درپاریس فقراء وافراد بی‌مکان وسرگردان زیاد هستند همه‌اش ناشی از بیرحمی مردم نیست بلکه‌حق ناشناسی واستفاده نامشروع‌بعضی از مردم از ارباب خیرو احسان، نیز در این موضوع مؤثراست .

اومی‌اندیشیدکه‌کسانی‌بودندکه مثل «روسو» ، ازروی حسن نیت وبقصد مساعدت ، جوان ویا پیرمردی را بخانه خود بردند و بعد از مدتی اوچیزی راسرقت کرد و فرار نمود و این امر سبب شد که دیگر اشخاص نیکوکار ، جرأت نمیکنند که بینوایان را به منزل خود ببرند وجا بدهند ، ویا شغلی به‌مستمندان رجوع نمایند .

این بودکه پسر جوان‌فکر فرار از دررا ، بوسیله شکستن قفل ، بکلی ازمخیله خود دور نمود ودر عوض سعی‌کردکه از راه پنجره خود را بباغ مجاور برساند وبعد ازمدتی مطالعه نقشهٔ ذیل‌را برای ورود بباغ طرح‌کرد .

او متوجه شدکه از کنار پنجره او، ناودانی عبور میکندکه از کنار پنجره تحتانی میگذرد وپنجره تحتانی، که درست مقابل‌پنجره اوقرارگرفته، به پله‌کان عمارت راه دارد.

حال اگر من باکمك‌دست‌وپاهای خود، بوسیله این ناودان خودرابه پنجره‌تحتانی که فقط سه‌متر بااین پنجره فاصله‌دارد برسانم،میتوانم از راه پله‌کان خودرا بباغ برسانم بدون اینکه قفل اطاق راشکسته باشم .

ولی اگر دست ها وپاهای من نتوانست وزن بدنم را تحمل نماید ویا ناودان آهنی که تاکف زمین امتداد دارد شکست ، درآن صورت بطورحتم بباغ خواهم افتادو چون از اینجا تاباغ، چهل‌وهشت‌قدم فاصله اشت ومن‌ازارتفاع چهل‌وهشت‌قدمی پرت‌خواهم شدحتماً بقتل خواهم رسید .

لیکن صدای سقوط من توجه اشخاص راجلب خواهدنمود و میدوند وجنازه مرابلند میکنند ومرا می‌شناسند ومتوجه میشوندکه من باشجاعت وجوانمردی‌مرده‌ام واینهم یکی‌از آرزوهای من است که در راه معشوق ، بامرگی مردانه ، از این جهان بروم و دیگران جرأت وشجاعت مرا بعداز مرگم تجلیل کنند وبرمن تأسف بخورند .

اما درصورت مثبت ، یعنی اگردست وپای من قوت داشت و ناودان هم‌وزن بدنم را تحمل‌کرد در آن صورت از راه پنجره تحتانی که فقط یك‌طبقه تا این پنجره فاصله دارد وارد پلکان خواهم شد و پلکان را طی خواهم کرد تااینکه بپنجره طبقه دوم میرسم ،چون میدانم،پلکان این‌عمارت، برای جلب روشنائی، درهر طبقه،پنجره‌ای بطرف‌باغ داردوسپس متیوانم ازپنجره طبقه‌دوم، بایك خیز وارد باغ شوم .

نقشه (ژیلبرت) که‌باینجا رسید متوجه‌شدکه اگر اوازپنجره دوم، بداخل باغ‌جستن نمایدکشته نخواهدشد ولی‌ممکن است که دست‌وپای او بشکند .

آن‌وقت‌نمیتواند امیدوار باشدکه مانندقهرمانان افسانه ، مردانه درراه معشوق‌بمیرد بلکه وضع او شبیه دزدانی خواهد بودکه شبانه برای سرقت واردخانه‌ای شده‌اند و براثر

تاریکی یا اشتباه ، از پنجره‌ای افتاده‌اند و دست وپایشان شکسته است .

نقشه ورود بباغ مجاور ، در این مورد ، در نظر پسر جوان ضعیف جلوه میکرد ، خاصه آنکه بارون دوتاورنی را خوب میشناخت و میدانست که او اگـر ویرا تسلیم پلیس ننماید بطور حتم بوسیله شلاق تأدیب خواهدکرد .

لذا بفکر افتادکه قسمت آخر نقشه‌را تغییر بدهدو از پنجرهٔطبقه دوم طوری وارد باغ شود که نه صدای افتادن اورا کسی بشنود ونه دست و پای وی‌بشکند .

یادش آمدکه اگر طنابی داشته باشدکه بعد از ورود به پنجرهٔ دوم ، بتواند طناب را به پنجره ببندد و در امتداد طناب،آهسته خود را بباغ‌برساندادعضاء بدن اوعیب‌نخواهد کرد وصدای افتادن اوراکسی نخواهدشنید .

دراطاق مقداری ریسمان‌بودکه ژیلبرت میتوانست ازآنهاطناب محکمی بتابدوفایده دیگر طناب این بودکه ژیلبرت میتوانست درصـورت عدم‌وقوع سانحه ، از همان طناب استفاده کند وازباغ خود را به طبقه دوم برساند وبعدهم طناب را بصورت اول درآورده ومبدل به ریسمانهای باریک‌کند .

«ژیلبرت» میدانست‌که «روسو» هرروزعصربعد ازصرف شام«بطوری‌که گفتیم درآن دوره مردم شام را هنگام عصرتناول میکردند» ازخانه خارج می‌شود وتـا موقع شب مراجعت نمینماید واین موقع را برای ورود به باغ همسایه ، مناسبترین موقع میدانست

درروزی‌که «ژیلبرت» تصمیم گرفت‌که شب بعد ، وارد باغ شود «روسو»بعد ازصرف شام ، وقبل ازخروج ازخانه ، وارد اطاق پسرجوان گردید و گفت من امشب برای شب چره مراجعت نخواهم‌کرد برای اینکه درخانه یکی ازدوستان مدعوهستم .

«ژیلبرت» ازاین حرف خیلی خوشحال شد واینطورنشان دادکه بقدری احتیاج به استراحت دارد که شب بمحض اینکه بخوابد تا فردا صبح ازخواب بیدارنخواهد گردید.

«روسو» هم ازاین تمایل‌به خواب ، رضایت خاطرحاصل‌کردوازاطاق خارج‌گردید ولی باوجود وعده «ژیلبرت»که تا فردا صبح خواهد خوابید دررا ازپشت قفل نمود ورفت وازآن پس خیال «ژیلبرت» بکلی ازطرف «روسو» وهکذا زوجه اوآسوده‌شد زیرامیدانست که درآن شب نه «روسو» وارد اطاق اوخواهد گردید ونه زوجه‌اش .

فصل شصت و چهارم

اکتشاف جدید

بعد ازرفتن « روسو » ، پسر جوان کنار پنجره قرارگرفت و مانند یك متخصص نظامی که میدان جنك آینده را ازنظرمیگذراند صحنه عملیات شب را از نظرمی گذراند ویك باردیگر، همه چیزوهمه جا را بخاطرمی‌سپرد .

ناگهان سنگی به دیوارمنزل مجاورخورد واصابت سنك بدیوارتوجه «ژیلبرت»را بآن طرف جلب کرد .

«ژیلبرت» درکتاب خوانده بود که هیچ معلولی بدون علت نمی‌شود وچون معلول‌را دید درصددبرآمدکه علت‌آن راکشف نماید .

ولی هرچه «ژیلبرت» سررا ازپنجره بیرون‌آورد نتوانست شخصی راکه ازخارج آن سنك را انداخته ببیند زیرا وضع ساختمان منازل طوری بودکه ژیلبرت خیابان مجاور را نمیدید .

ولی یك لحظه بعد پنجره اطاق « نیکول »که در طبقه تحتانی خانه مجاوربود باز شد و « نیکول » سرش را ازپنجره بیرون‌آورد وبا ظاهرشدن او «ژیلبرت» خود را از کنارپنجره عقب کشید .

نیکول بدواً نظری به‌پنجره های اطاق‌آقاو خانم‌خودانداخت‌بعدبرای مزیداحتیاط پنجره‌های منازل دیگرراکه بطرف باغ بازمی‌شد از نظر گذرانید وبعد ازاطاق خویش‌خارج گردید وبدون عجله به طنابی‌که رخت‌های شسته را بآن آویزان کـرده بودندکه خشك شود ،نزدیك شد .

دیواری‌هم‌که سنك بدان اصابت‌کرد نزدیك طناب مزبورقرار گرفته‌بود و«نیکول» قدری لباسها را لمس‌کردکه علی‌الظاهر ببیندآیا خشك شده است یا نه ؟

درحالی‌که لباسها را لمس میکرد ، ودرطول طناب برای معاینه البسه دیگرجلومی رفت ، ژیلبرت میدیدکه وی بـا پای خود چیزی را روی زمین میغلطاند و جلومی برد و و«ژیلبرت» گرچه ازراه دورنمیدیدکه‌آن شیئی چیست اما متوجه بودکه باید همان سنگ بـاشد .

بعد از اینکه آن شئی ، در محلی قرار گرفت ، که درست بنظر یك ناظر احتمالی که در درون خانه نگران آن بود نمیرسید «نیکول» حوله‌ای را از طناب بزمین انداخت وبه بهانه اینکه حوله را از روی زمین بردارد آن‌شیئی راهم برداشت وآنگاه‌در حالی که حوله را به طناب آویزان می‌کرد، چیزی راکه اطراف سنك بودبازنمود و ژیلبرت دیدکه یك قطعه‌کاغذ است ولی اگر کسی از خانه «تاورنی» مواظب «نیکول» بود نمیتوانست آن کاغذرا ببیند .

«نیکول» باسرعت کاغذ را درجیب گذاشت ومراجعت نمود وآنوقت «ژیلبرت»فهمید که معشوق سابق او، از راه هوا، وبوسیله سنك، نامه دریافت میکند.

وچون اغلب از مردها خودخواه هستند و «ژیلبرت» هم مرد بود، و شاید بمناسبت نداشتن تجربه ازمردان‌دیگردرمسائل مربوط‌به روابط زن ومرد، خودخواه‌تر بشمارمی‌آمد از این واقعه اظهار نفرت کرد وباخود گفت واقعاً که این دختر، زنی بی‌عفت است وچقدر خوب شدکه من باآن سرعت وبدون هیچ ترحم وملاحظه ، روابط خود رابا او قطع‌کردم زیرا زنی که از راه هوا بوسیله سنك نامه دریافت میکند در خور محبت و عاطفه نیست.

وبدین ترتیب «ژیلبرت» که تصور میکرد از رابطه معلول با علت اطلاع دارد، معلول یعنی‌نیکول را مورد توبیخ قرار میداد بدون اینکه فکرکند علت این‌کار خود اوست‌واگر او نسبت بـه « نیکول » وفادار می‌ماند امروز آن دختر ، از راه هـوا بوسیله سنك نامه دریافت نمینمود .

بعد باصدای بلند (که میدانست درباغ مجاور شنیده نمیشود) گفت : معلوم میشود که (نیکول) نمیگذاردکه اوقاتش به‌بطالت بگذرد وفاسقی جدید پیداکرده است .

در آنموقع که « ژیلبرت » در کاخ «تاورنی» عاشق «نیکول» بود هرگز خود را فاسق «نیکول» نمیدانست بلکه خویش را عاشق او بشمار میآورد ولی اکنون عاشق‌ناشناس را بعنوان فاسق نیکول میخواند .

بعد از این‌کلمات «ژیلبرت»گره بر ابروان آورد، و آثار خشم درقیافه‌اش‌آشکار شد چون او تصور مینمودکه جدائی اواز «نیکول» زخمی‌عمیق وعلاج‌ناپذیر، در قلب‌دختر جوان باقی‌گذاشته که هرگز التیام نخواهد یافت در صورتیکه میدید آن زخم خیلی زود معالجه شد، و (نیکول) به چابکی عاشق جدیدی پیداکرد.

تاموقع غروب آفتاب (ژیلبرت) مواظب بودکه ببیند ورود نامه از راه هوا بوسیله سنك؛ اثر دیگری هم بوجود میآورد یانه؟ بعد از اندکی قبل از اینکه هوا تاریك شود ، دید که نیکول از اطاق خودخارج شد و وارد باغ گردید و بانتهای باغ رفت و چیزی را که از دور سفید رنك مینمود از جیب بیرون آورد، وزیر درب کوچك باغ، دربی که بطرف یك‌کوچه‌فرعی‌باز میشدودرتمام‌باغها ازاین درهای‌کوچك برای‌رفت وآمدباغبان‌ها و بردن برك وشاخه‌ها وغیره باز وجود دارد، نهاد.

ژیلبرت باخود گفت که (نیکول) تنها بدریافت نامه اکتفا نمیکند بلکه کلید را هم زیر در میگذارد که فاسق‌او هنگام شب‌بتواند باکلید مزبور وارد باغ شود .

از مشاهدهٔ این منظره ، ژیلبرت که میدید با این سرعت‌از خاطر «نیکول» فراموش شده ، بیشترخشمگین گردید،ولی نخواست اعتراف‌کندکه خشم‌او، بمناسبت‌ناپایداری‌عشق نیکول است،و برای اینکه خودرا فریب بدهدگفت خیلی بد شد،برای اینکه آمدن فاسق نیکول،ممکن استکه نقشه امشب مرا برهم بزند .

اما بعد از قدری تفکر دانست،که این کشف بزرك ، نه فقط مانع اجرای نقشه او نخواهدشد بلکه ممکن است‌که مورد استفاده اش قرار بگیرد زیرا وضع اودر حال حاضر نسبت به‌نیکول مانند سرداری است‌که از تمام نقشه‌های جنگی سردار خصم مطلع باشدبدون اینکه سردار دشمن، بداندکه وی ازنقشه‌های اومطلع است وبی‌آنکه سردار خصم‌ازنقشه‌های خود او اطلاع داشته باشد.وباتکای اطلاعاتیکه‌در خصوص اسرار «نیکول» دارد میتواند اورا وادار نمایدکه‌برای اجرای نقشه‌اش‌بوی‌کمك کند .

بالاخره تاریکی فرود آمد و «ژیلبرت» که طناب خود را بافته و استحکام آن را آزموده بود بتدریج خویش را برای اجرای نقشه آماده نمود .

«ژیلبرت» می‌ترسیدکه‌مبادا در وسط اجرای نقشه ناگهان «روسو»سر برسد و یا اینکه در زمان غیبت او وارد اطاقش شودکه در این صورت فیلسوف نوع پرور ، بسیار خشمگین خواهدگردید و بهتر آن دانست که نامه مختصری بنویسد و در اطاق خود و جائیکه‌کاملا دیده می‌شود بگذاردکه اگر «روسو» بطرزی غیر منتظره مراجعت‌کرد و دید او غائب است خشمگین و مضطرب نشود .

این بودکه نامه ای باین مضمون نوشت :

«حامی‌عزیز و بزرگوار من ، امیدوارم اگر ملاحظه‌کردیدکه من غیبت نموده‌ام و علی‌رغم توصیه شما از اطاق خارج شده‌ام متغیر نشوید زیرا اگر حادثه ای برای من پیش نیاید ، زود مراجعت خواهم‌کرد ، نام حادثه را از اینجهت بردم ،که اگر حادثه‌ای بدتر از واقعه میدان لوئی پانزدهم برای من پیش بیاید نا چارم‌که دو ساعت از اطاق خودغیبت کنم .»

«ژیلبرت» بعد از نوشتن این نامه بخودگفت من نمیدانم‌که بعد از مراجعت باین خانه «اگر بتوانم مراجعت‌کنم» چه توضیحی به «روسو» خواهم داد ولی اقلا این نامه او را آسوده خاطر میکند و بدون انتظار و دغدغه می‌تواند بخوابد .

بعد از نوشتن نامه «ژیلبرت» به پنجره نزدیك گردید و دیدکه هوا بر اثر ابر- هائیکه آسمان را پوشانیده تاریك است ولی انسان احساس تنگی نفس میکند و هوا خیلی

گرم میباشد.

در آغاز تابستان، هر وقت که هوا از ابر پوشیده می‌شود، مخصوصاً در آغاز شب، همین احساس بانسان دست میدهد و بزودی سر و صورت (ژیلبرت) ازگرما عرق کرد و نیز قدری احساس ضعف نمود.

مآل اندیشی اقتضا میکرد که بعد از آن احساس ضعف ژیلبرت، از نقشه خود منصرف شود و یا لااقل موکول به شبی دیگر نماید.

زیرا کسی که میخواهد چنین نقشهٔ خطرناکی را بموقع اجری بگذارد باید بقوای جسمانی وحواس خود اطمینان داشته‌باشد چون، نه فقط موفقیت نقشه، بسته به نیرومندی و حواس خمسه آماده و بیدار میباشد، بلکه امنیت خود انسان هم اقتصاد میکند که با اعتماد بقوای خویش وارد معرکه‌گردد.

اما «ژیلبرت» اعتنائی به مآل اندیشی نکرد و آهسته گفت هر چه باداباد، هرطور شد امشب خود را باین باغ خواهم رسانید.

وقتیکه موقع مقتضی فرا رسید پسر جوان طنابی راکه تابیده بود اطراف کمرخود پیچید وکنار پنجره قرارگرفت و پا ها را بطرف ناودان مجاور درازکرد.

آنروز هم مثل امروز، «یعنی دورهٔ الکساندر دوما ـ مترجم» ناودان های پاریس را با سرب می‌ساختند و بوسیله گیره های آهنی، که در فواصل معین نصب شده بود آن را به عمارت متصل میکردند و این گیره های آهنی که‌تمام نردبان را در بر میگرفت و از دو طرف بدیوار متصل میگردید یك نوع نردبان کوچك بود.

مدت دو دقیقه که بنظر ژیلبرت باندازه دو قرن جلوه‌کرد پسر جوان با استفاده از گیره های آهنی در طول ناودان سربی پائین آمد.

اگر «ژیلبرت» آدمی خام بود و دراین گونه‌کار ها ورزش نداشت حتماً بزمین‌میافتاد اما پسر جوان درگذشته، از درخت ها زیاد بالا رفته بود و در کاخ تاورنی، مکرر برای ورود باطاق نیکول از ناودان استفاده میکرد.

و بهمین جهت بدون اینکه بزمین بیفتد توانست خود را به پنجره طبقه پائین برساند و وارد پله‌کان شود.

اما بمحض ورود به پله کان صدای غیر منتظره‌ای او را به تکان در آورد ومتوجه شد که صدای «ترز» زوجه «روسو» است.

اول تصور کرد که شاید او را دیده‌اند بعد فهمید که در تاریکی کسی نمیتوانـد او را ببیند.

گوش فراداد و فهمید که «ترز» ازطبقهٔ خودبازنهای همسایه که درطبقه تحتانی‌هستند

صحبت میکند - ۱ - و موضوع صحبت آنها مربوط بـه کتاب جدید « روسو » موسوم به « نوول‌هلوئیز » است وزنهای همسایه می گفتند که کتاب جدید شوهر شما جنگی بدل نمیزند ، و «ترز» درجواب می گفت که این کتاب محتوی یك‌سلسله مطالب فلسفی است که شما نمیتوانید بفهمید .

بعدزوجه «روسو» صحبت دیگری را پیش کشید و بالاخره گفت امشب شوهرم برای شب چره مدعو است و به‌خانه نمیآید و من باید به تنهائی شب چره بخورم و بعد از آن ، میروم وسری به این «طفل‌عزیز» دربالا میزنم که ببینم آیا احتیاجی دارد یا نه ؟

بهمان اندازه که ژیلبرت ازشنیدن «طفل‌عزیز» ازدهان «ترز» خوشوقت شد ازقسمت دوم گفته اومشوش گردید اما بخاطرش آمد که‌زوجه «روسو» وقتی که شب‌چره خورد، طوری متمایل به‌خواب‌می‌شود که دیگرحال وحوصلهٔ بالا رفتن ، و باطاق اووارد شدن راندارد .

«ژیلبرت» بقدری صبرکرد تا اینکه یکی اززنها متوجه شد که اگر بازهم به صحبت ادامه بدهد غذای او که دردیك میپزد خواهد سوخت و بارفتن اوصحبت زنها باتمام رسید و (ترز) وارد آپارتمان خود گردید و «ژیلبرت» توانست که طناب خود رااز کمر بگشاید به پنجره ببندد و بعد طناب‌را گرفت وشروع کرد به پائین رفتن ،

هنگامی که پائین میرفت ناگهان صدای پائی بگوش او رسید که از باغ میگذاشت و «ژیلبرت» باندازه یك لحظه بآن‌طرف نظرانداخت و متوجه‌شد که آن‌شخص مرد است و با وجود تاریکی هوا ، بقدری بارون دوتاورنی وپسرش «فیلیپ» را خوب‌می‌شناخت که‌دانست هیچ یك‌از آن‌دو نفر نیستند و باحتمال قوی فاسق «نیکول» میباشد که از درب‌کوچك باغ وارد شده است .

ازوضع راه‌رفتن آن‌مرد ، وطرزنهادن‌کلاه برسر«ژیلبرت» متوجه شد که او را در محلی دیده ولی نتوانست بخاطر بیاورد که درکجا چشمش باو افتاده ، خاصه آنکه ناچار بود که با قوت بازوان و باکمك پاها خود را نگاه دارد .

همین وقت «ژیلبرت» مشاهده نمود که درب اطاق نیکول بازشد و دختر جوان از

---

۱ - برای‌فهم این قسمت‌ازکتاب ، باید متوجه‌بود که‌طرزساختمان عمارات درفرانسه و مخصوصاً عماراتی که دارای چندطبقه است و باجاره می‌دهند باعمارات ایران فرق‌دارد درفرانسه‌عمارات چند طبقه طوری‌ساخته‌می‌شود که اگر کسی‌درطبقه سوم ، مقابل آپارتمان خود بایستد مدخل‌طبقه دوم را می‌بیند وهکذا کسی که درطبقه چهارم مقابل آپارتمان‌خود ایستاده یانشسته‌باشدمدخل طبقات سوم ودوم را مشاهده میکند . درتهران هم اخیرادوسه عمارت چند طبقه بهمین شکل‌ساخته اند وکسانی که آن عمارت را دیدند یامی بینند متوجه هستند که ماچه میگوئیم بنابراین خوانندگان نباید حیرت‌کنند که زوجه «روسو» چگونه‌از طبقه خود بازنهای همسایه درطبقه پائین صحبت میکرد .

(مترجم)

اطاق وارد باغ گردید ، و با سرعت و چالاکی ، مانند کبکی که قدمهای سریع برمیدارد بطرف گرمخانه باغ – ۱– رفت و آن مرد هم متوجه گرم خانه گردید .

طرز راه رفتن آن مرد که بدون تردید و وقفه بطرف گرم خانه میرفت و همچنین طرز راه رفتن «نیکول» که بطور مستقیم راه گرم خانه راپیش گرفت به (ژیلبرت) ثابت نمود که این اولین مرتبه نیست که این دو نفر یکدیگر را ملاقات میکنند و در گذشته مکرر در گرم خانه همرا ملاقات نموده اند .

«ژیلبرت» با خود گفت اکنون میتوانم با فراغت خاطر وارد باغ شوم زیرا چون «نیکول» در این موقع فاسق خود را در گرمخانه می‌پذیرد معلوم می‌شود که کسی با او کار ندارد و همه خوابیده یا مشغول بخویش هستند و باحتمال قوی آندره دراطاق خود تنهاست وقتی «ژیلبرت» صحیح وسالم قدم به باغ گذاشت جرئت نکرد که ازوسط آن بگذرد بلکه از کنار دیوار عبور نمود تا اینکه به مدخل عمارت رسید و مدخل مزبور محلی بود که چند لحظه قبل نیکول بعد ازخروج ازاطاق خویش ازآنجا خارج گردید .

درآنجا (ژیلبرت) خودرا پشت برگهای یك بوته پیچ که درآن فصل گل های معطر آن ، هنوز مشام جان را لذت میبخشود و تا بالای عمارت رفته بود ایستاد و یکمرتبه دیگر وضع عمارت را ازنظر گذرانید که مبادا اگر بدون مطالعه وارد عمارت بشود ، مصادف بـا یکی ازاهل خانه بشود .

ژیلبرت دید ، مدخلی که «نیکول» ازآن خارج گردید عبارت از یك سرسری است و درسرسری دو درب ، دیده میشود که یکی بسته و دیگری بازاست .

پسر جوان دانست دربی که بسته‌است اطاق نیکول میباشد و آهسته وارد سرسری شد وبرای اینکه مبادا بچیزی بخورد وصدائی تولید کند ، دست ها را جلوی خود گرفته بود و با ملایمت پیش میرفت .

ناگهان ایستاد چون ازاطاقی که درب آن باز بود وروشنائی ازآن به سرسری میتابید صدائی شنیده میشد وژیلبرت گوش داد و فهمید که صدای (آندره) است .

بمحض اینکه صدای «آندره» را شنید قلب او باضربات شدید به طپش درآمد وفکر کرد که محلی را پیدا کند که بتواند خود را پنهان نماید وبدون اینکه دیگران او را ببینند صدای «آندره» را بشنود .

«ژیلبرت» این محل را یافت چون رسم بود که درآن عصر درسرسری ها ، ستونی بر پا میکردند و مجسمه‌ای « هرمجسمه ای که باشد » روی آن نصب مینمودند و « ژیلبرت » پشت ستون قرار گرفت وهمین که خود را توانست پنهان کند اضطراب قلب او آرام گرفت

---

۱ – گرم‌خانه که درتمام باغهاهست محلی است که درفصل زمستان گلها را درآنجا میگذارند تا براثر برودت ویخ بندان ازبین نرود . در باغهای ایران هم گرم خانه وجود دارد . «مترجم»

وبا خودگفت سابقاً اطاق «آندره» درطبقه دوم بودولی معلوم می‌شودکه او راپائین‌آورده و اطاق مقابل اطاق نیکول را بوی اختصاص داده‌اند .

معلوم بودکه «فیلیپ» دراطاق خواهرش میباشد وافسرجوان راجع به وضع مزاجی خواهرش با او صحبت میکند و ژیلبرت نه فقط صداها رامی‌شنید ، بلکه چون درب اطاق آندره بازبود ، میتوانست درون آن را نیز ببیند .

فصل شصت وپنجم

برادر و خواهر

گفتیم ژیلبرت ، ازآنجائی که ایستاده بود ، هم میدید و هم میشنید .

اومیدید که آندره روی یك نیمکت راحتی دراز کشیده وروی او بطرف پنجره ، ودر نتیجه بطرف «ژیلبرت » است .

کناراو میز کوچکی بنظر پسرجوان میرسید ، که چراغی با آباژور بزرك روی آن نهاده بودند وچند جلد کتاب هم روی میز نشان میداد که تفریح آن بیمارجوان وزیبا فقط نتجیه خواندن کتاب است .

«فیلیپ» رو بروی خواهر، روی صندلی نشسته بود و «ژیلبرت» نمیتوانست صورت او را ببیند ولی احساس میکرد که ولی نمیتواند دست چپ خودرا حرکت بدهد ، زیرا از پشت سر گره پارچه سفید رنگی را میدید ، که دست پسرجوان را نگاه میداشت .

این اولین مرتبه بود که بعد ازآن شب وحشتآور ، فیلیپ خواهر خود را میدید و قبل ازآن برادر وخواهریکدیگررا ندیده بودند وفقط اطلاع داشتندکه حال هردوبتدریج رو به بهبودی است .

هردو بآزادی صحبت میکردند زیرا میدانستندکه هیچ کس سرزده وارد نخواهدشد چون اگرکسی وارد میشد ، صدای زنگی که بالای در نهاده بودند آنها را از ورود وی مستحضرمیکرد اما برادروخواهر نمیدانستندکه «نیکول» درب سرسری را باز گذاشته که خود بتواند بدون صدای زنك مراجعت کند .

فیلیپ به خواهرش گفت آیااکنون میتوانی براحتی نفس بکشی ؟ «آندره» گفتهنوز کاملا راحت نیستم و وقتی نفس میکشم قدری سینهام درد میکند فیلیپ گفت قوای جسمانیتو، آیا خوب هست یانه ؟ «آندره» گفت امروز توانستم که قدری در اطاق قدم بزنم و بهپنجره نزدیك شوم وگل ها را تماشا ، و هوای آزاد را استنشاق کنم ، و تصور مینمایم تا وقتی

که گل ها و هوای آزاد هست هیچ کس نمیمیرد .

فیلیپ گفت آیا میتوانی که براحتی راه بروی ؟ دختر جوان گفت نه .. امروزوقتی که راه میرفتم مجبور بودم که بدیوار یا مبل ها تکیه کنم و گرنه زانو هایم نمیتوانست بدنم را تحمل نماید و بزمین میافتادم .

فیلیپ گفت امیدوارم هوای آزاد و این گل های قشنگ که تو اینهمه آنها رادوست میداری تا چند روز دیگر کاملا قوای تو را تجدید نماید و تو بتوانی والاحضرت «ملکه کوچك» را ملاقات کنی زیرا والاحضرت ، چند مرتبه از حال تو جویا شده است .

«آندره» گفت امیدوارم که بعد از یك هفته دیگر بتوانم نزد والاحضرت بروم و از مراحم او تشکر کنم .

بعد از این حرف آندره دست را روی صورت گذاشت و به پشتی نیمکت راحتی تکیه داد و مثل این بود که متألم است .

ژیلبرت در تاریکی ، بعد از دیدن این حرکت دو قدم جلو آمد فیلیپ به خواهرش گفت آیا احساس درد میکنی ؟ «آندره» گفت گاهی مثل این است که خون درشقیقه های من جمع میشود و سرم بدوار میافتد .

فیلیپ گفت باوجود تمام این عوارض باید خدا را شکر کنیم که تو نجات یافتی و براستی نجات تو شبیه باعجاز بود .

«آندره» گفت آری و اگر اعجازی روی نمیداد و توجه خداوند بطرف من نبود، من هرگز نجات نمییافتم . فیلیپ گفت من میل داشتم که راجع باین واقعه ، یعنی نجات تو صحبت کنم ، زیرا تاکنون فرصتی بدست نیامد که راجع باین موضوع با تو صحبت نمایم.

«آندره» قدری سرخ شد و «فیلیپ» متوجه تغییر رنك خواهر نگردید یا اینکه متوجه شد و بروی خود نیاورد و «آندره» گفت :

من تصور میکنم که چگونگی بازگشت من بر شما معلوم است و میدانید که من چگونه نجات یافتم و مراجعت نمودم و پدرم میگفت از توضیحاتی که داده شده کاملا راضی است .

«فیلیپ» گفت «آندره» عزیز ، در اینموضوع ، هیچکس تردید ندارد و واقعاً این مرد با نجات تو خدمت بزرگی بما کرد و توضیحات کافی داد اما یك قسمت از توضیحات او ، البته نمیگویم که مورد تردید است ، بلکه آنطور که باید صریح نیست .

آندره» گفت برادر ، مقصود تو چیست ؟ و چه میخواهی بگوئی ؟

فیلیپ گفت مثلا دو نکته هست که من هنوز نتوانسته ام علت آنرا بفهمم و بنظرم عجیب جلوه میکند .

«آندره» گفت این دو نکته چیست ؟ «فیلیپ» گفت من هنوز نتوانسته ام بفهمم که تو چگونه نجات یافتی و خیلی میل دارم که این واقعه را از خود تو بشنوم .

دوشیزه جوان قدری فکر کرد و گفت فیلیپ من در آنموقع بقدری ترسیده بودم که هر چه فکر میکنم نمیتوانم درست بخاطر بیاورم که من چگونه نجات یافتم .
«فیلیپ» گفت با این وصف ، هر اندازه که بخاطر داری برای من حکایت کن .

«آندره» گفت لابد بخاطر داری که بر اثر هجوم جمعیت من و تو از یکدیگر جدا شدیم و من دیدم که تو بزمین افتادی و دست های خود را بطرف تو درازکردم و فریاد زدم فیلیپ... فیلیپ و میدیدم که توسعی میکنی که خود را بمن برسانی ولی جمعیت نمیگذارند.

بعد موجی از جمعیت مرا بکلی از تو جدا کرد و بطرف عمارتی که در ضلع میدان بود برد و من احساس میکردم که سیل جمعیت بطور حتم براثر برخورد بدیوار متوقف خواهد شد و عده کثیری بقتل خواهند رسید و من هم مثل دیگران براثر فشار نابود خواهم گردید ، من نمیتوانم بگویم که در آن موقع ، عاقل بودم یا دیوانه و همین قدر بخاطر دارم که چشم بآسمان دوخته بودم و از خداوند درخواست رستگاری میکردم و همین وقت چشمم به مردی افتاد که گوئی از وسط دیوار بیرون آمده ، و این مرد طوری سرودست را حرکت میداد ، که گوئی اوامری صادر میکند ، و بازمثل این بود که کسانی در آن ازدحام مخوف از او اطاعت میکنند .

فیلیپ گفت لابد این مرد «ژوزف دوبالسامو» بود ؟

«آندره» گفت بلی ، خود او بود که من در «تاورنی» دیده بودم ، و در آنجا مرا دوچار وحشتی بزرك کرد ، زیرا وقتی این مرد وارد «تاورنی» شد و شبی میهمان پدرم گردید ، مثل این بود که نیروئی خارق‌العاده دارد و هروقت که چشم‌های او با چشم های من تلاقی میکرد من برخود میلرزیدم و حتی صدای او درسامعهٔ من اثرعجیب و وحشت آورد اشت .

فیلیپ که ازاین توضیحات گرفته خاطرشده بود گفت بعد چطور شد ؟

(آندره) گفت در آنموقع نمیدانم که چطورشد ؛ ولی بطرزی مبهم یادم میآید که برقی شبیه به شمشیر بالای سرم درخشید و بعد یك قوه مرموز و عجیب که نمیدانم چیست و شاید نیروی خارق‌العاده آن مرد بود، مرا ازجا بلندکرد و بازهم بلندکرد تا اینکه دست هائی که بطور قطع دست های آن مرد بود مرا گرفت و از وسط موج جمعیت بدر برد و من نجات یافتم .

(ژیلبرت) که درتاریکی این کلمات را می‌شنید با خود گفت افسوس افسوس.... که آندره فقط آن مرد را دیدو مرا ندید ومشاهده نکرد که من برای اینکه اورا نجات بدهم درپای او ازحال رفتم و مرك را استقبال کردم و بعد عرقی را که روی پیشانی وی نشسته بود پاك نمود .

(فیلیپ) گفت پس چگونگی نجات تو ازاین قرار بود که گفتی ؟

(آندره) گفت بلی ، و وقتی که من نجات یافتم براثر ترس و اینکه در وسط جمعیت لطمات شدید دیده بودم ازحال رفتم .

«فیلیپ» پرسید که بطور تخمین ، درچه موقع گرفتار اغماء شدی و ازحال رفتی ؟
«آندره» گفت تصورمیکنم که ده دقیقه بعداز اینکه ازتوجدا شدم ضعف کردم و دیگر نمیدانم که چطور شد .

(فیلیپ) گفت پس چطور شد که وقتی تو مراجعت کردی تقریباً صبح بود .... و بعد چون متوجه شد که این سؤال ممکن است سبب رنجش (آندره) شود گفت خواهر ، سئوال بنظرتو بیموردجلوه‌میکندولی‌من به علتی ، علاقه مند هستم‌که بدانم که اوقات تو چگونه میگذشت ؟

«آندره» گفت وقتیکه من ازوسط جمعیت بیرون کشیده شدم احساس میکردم‌که همه جای‌بدنم درد میکند ولی وقتیکه‌این مردمرا گرفت (واین هم چیزعجیبی است) یك‌مرتبه هرگونه دردی رفع شد و من در چار اغماء شدم ولی این ضعف بیشتر به یك خواب عمیق شباهت داشت چون هیچ احساس درد و ناراحتی نمینمودم تا اینکه چشم خود راگشودم .

فیلیپ گفت درکجا چشمهای خودرا گشودی ؟ «آندره» گفت وقتیکه چشم های خود را گشودم دیدم که دریك سالون هستم که مبل‌های - ۱ - گرانبها دارد و دو نفرزن که یکی از آنها اطاقدار بود بربالینم بودند و از تبسم های آنها پیدا بود که نسبت بمن دغدغه ندارند و میدانند خطری متوجه من نیست .

(فیلیپ) گفت وقتیکه‌توچشمهای خودرا گشودی آیا میدانی چه ساعتی بود ؟(آندره) گفت بلی نصف شب بود زیرا زنك ساعت دیواری آن خانه ، دوازده مرتبه بصدا در آمد فیلیپ گفت بسیارخوب ، بعد چطورشد ؟

«آندره» گفت‌که من از زنهای مزبور تشکر کردم ولی گفتم چون پدر و برادرم‌در انتظار من هستند وباید هرچه زودتر بخانه برگردم‌خواهش میکنم‌که مرا بمنزلم‌برسانید.
آنهاگفتند شخصی‌که مرا نجات داده بود برای نجات دیگران ، بی درنك بمیدان لوئی پانزدهم مراجعت کرده و بمحض اینکه بازگشت نمود مرا با کالسکه خود به منزل خواهد رسانید .

بعدمن براثر ضعف‌وکسالت خوابیدم تامقارن سه‌ساعت بعداز نصف‌شب‌که آن‌دونفرزن مرا ازخواب‌بیدار کردند وگفتند که نجات دهنده‌من آمده‌که مرا بمنزلم برساند و من باز احساس ارتعاش‌کردم وحال عجیبی که بر اثر مجاورت (ژوزف دوبالسامو) برای من

---

۱ - مترجم این‌کتاب ، ازبکاربردن کلمه‌های خارجی ، درترجمه های خود ، خیلی پرهیزمیکند ولی‌کلمه مبل ، امروزمانند تلفون و تلگراف و میکروب و آبـاژور و غیره جای خود را در زبان فارسی بازکرده و یك‌کلمه فارسی شده ولذا نباید خوانندگان براو ایراد بگیرند که چرا یك‌کلمه خارجی را بکار برده است .

(مترجم)

پیدا میشد برمن چیره گردید.
تا اینکه در باشد وآن مرد، همانکه مرا از میدان لوئی پانزدهم نجات داده بود، وارد گردید و بمحض‌اینکه‌مرا ازجا بلندنمودکه درکالسکه جابدهد بازمثل این شدکه‌بخواب عمیقی فرو رفته‌ام وبقیه را شما میدانید واطلاع دارید که‌چگونه آن‌شخص مقابل این خانه مرااز کالسکه‌خارج کردو بشما تحویل داد.
فیلیپ که دید توضیحات «آندره» از هر حیث رضایت بخش است و نقطه مبهمی در توضیحات او باتوجه به مرور زمان، درآن شب وحشت آور،وجود ندارد دست خواهر را صمیمانه فشرد و بعد گفت خواهر عزیز، بر من واجب است که بمنزل خانم مارکیز دو «ساوین‌بی» بروم واز پرستاری ومواظبتی که آن‌شب از توکردند ازآن خانم تشکرکنم‌اما میخواستم یك سئوال دیگر از تو بکنم . . . . گواینکه دارای اهمیت‌نیست .
«آندره» گفت بگو،فیلیپ گفت آیا بخاطر داری‌که در وسط ازدحام یکی‌ازآشنایان ما را دیده باشی؟
«آندره» گفت نه .... من هیچ یك از آشنایان را ندیدم «فیلیپ» گفت آیا قبل از اینکه تو رانجات بدهند،ژیلبرت را ندیدی؟
(آندره) گفت‌عجب . . . حالایادم آمد . . . وقتیکه ما از یکدیگرجداشدیم‌ناگهان دیدم‌که «ژیلبرت» در فاصله ده‌قدمی‌من است .
(ژیلبرت)که در تاریکی این حرف را شنید گفت پس معلوم میشود مرا دیده است وفیلیپ گفت :
این حرف را از این جهت زدم‌که آن شب،در میدان لوئی پانزدهم هنگامی که در جستجوی تو بودم،ژیلبرت‌بیچاره را پیداکردم .
(آندره) با لحنی حاکی از تأثر اما آنگونه تأثر که بزرگان برای کوچکان و اشراف برای فقراو بیچارگان ابراز میکنند و بیش از یك لحظه هم طول نمی‌کشد گفت ژیلبرت مرده بود .
فیلیپ گفت نه . . . . اما پزشك می‌گفت سینه او بشدت لگد مال شده است وامیدوار بودکه او معالجه شود .
(آندره) گفت پس امیدواریم که بهبودی حاصل‌کند .
(فیلیپ)گفت نکته‌ای که‌میخواستم بگویم واظهار میکردم که اهمیت ندارد اینستکه وقتی این‌پسر را پیداکردم دیدم‌که‌دردست اویکقطعه پارچه است‌که عیناً شبیه پارچه‌پیراهن تو،که در آنشب دربرداشتی،میباشد .
(آندره) گفت واقعاً چیز عجیبی است (فیلیپ) گفت آیا در آخرین لحظه او را ندیدی ؟
(آندره) گفت من در آخرین لحظه بقدری قیافه‌های مخوف و خشمگین و بیرحم و

خونخوار ونا امیددیدم که محال است بتوانم بخاطر بیاورم‌که در آخرین لحظه چه کسانی را دیده‌ام واگر اورا هم‌دیده باشم چیزی بخاطر نمیآورم.

(فیلیپ) گفت‌معهذاوجوداین پارچه دردست او چیز عجیبی است ومن باتفاق(نیکول) آن پارچه را با پیراهن توتطبیق کردیم ودیدیم که بدون تردید از پیراهن تو جدا شده زیرا نه فقط عین پارچهٔ پیراهن توبود بلکه موضع بریدگی با پیراهن تو مطابقت میکرد وآیا نمیتوانی حدس بزنی‌که این پارچه چگونه بدست او رسیده است .

(آندره)اندکی‌فکرکردو(ژیلبرت)که درتاریکی‌اظهارات (آندره) رامیشنیداحساس نمودکه باز قلبش بطپش درآمده است زیرا امیدوار بودکه (آندره) حقیقت را بگوید ولی (آندره) بعد از قدری تفکر گفت :من‌حدس میزنم‌که چون این پسر نزدیك‌من بودوقتیکه دید من از زمین بلند شدم و آنمرد میخواهد مرا نجات بدهد بفکر افتاد از این فرصت استفاده نماید ومثل غریقیکه بهر گیاه برای نجات‌خود متوسل میگردد او هم دامان مرا گرفت که شاید بعداز من نجات یابد و بهمین جهت قسمتی از پیراهن من در دست او باقی‌ماند .

(ژیلبرت) که در تاریکی این توضیح غیر منتظره را میشنید باوجود عشقی‌که نسبت «بآندره» داشت نتوانست از ابراز عدم رضایت خودداری‌نمایدو گفت واقعا (روسو) راست میگویدکه این اشراف‌واصیلزادگان ما راچندان برتر ازبهائم نمیدانند وحاضر نیستندکه برای ما قائل بهیچ خصلت شوند درصورتیکه قلب ماپاکتر ازقلب آنها وبازوان ما توانا-ترمیباشد .

درهمین موقع ژیلبرت ازعقب خودصدائی شنید ومتوجه شدکه شخصی وارد سرسری میشود وقدمهای سنگین آنشخص هم نشان میدادکه نباید(نیکول) باشد .

(ژیلبرت) از فرط وحشت در جای خودخشك شد خاصه آنکه دید که بارون (دوتاورنی) وارد سرسری گردید و فهمید اگر کوچکترین حرکتی بکند گرفتار خواهد شد .

خوشبختانه (برای‌ژیلبرت) بارون نتوانست بفهمدکه درسرسری شخصی پشت‌مجسمه پنهان شده است ومستقیم بطرف اطاق (آندره) رفت و وارد شد.

(فیلیپ) که پدرش را دید از جا برخاست و «بارون» که میدانست او هنوز احتیاج باستراحت دارد گفت بنشین وخود یك صندلی جلو آورد وکنار «آندره» وفیلیپ نشست و گفت بچه‌ها ما وقتیکه باکالسکه‌های سلطنتی‌حرکت میکنیم ، راه بین ورسای و پاریس در نظرمان کوتاه جلوه مینماید وفقط باید باکالسکه‌کرایه این راه راپیمود تا فهمیدکه چقدر طولانی است .

«آندره» گفت‌مگرشما به«ورسای» رفته‌بودید؟ بارون گفت بلی ... و«ملکه‌کوچك» را ملاقات کردم یعنی خود والاحضرت مرا احضار کرد و میخواست بداند که حال

دخترم چطور است ؟

«فیلیپ» گفت پدرجان خوشبختانه حال «آندره» بهتر از روزهای قبل است «بارون» گفت منهم بعرض والاحضرت رسانیدم که دخترم بتدریج بهبودی حاصل میکند ووالاحضرت گفت که بمحض اینکه حال «آندره» خوب شد اورا به «تریانون کوچك» احضار خواهد کرد ودر آنجا مکانی را اختصاص بسکونت اوخواهد داد زیرا والاحضرت (تریانون کوچك) را برای محل سکونت خودانتخاب کرده‌است .

(آندره) گفت پدرجان من کجا و دربار کجا . . . و من چگونه میتوانم در دربار سکونت اختیار کنم ؟

بارون گفت دختر من (تریانون کوچك) با کاخ (ورسای) خیلی فرق دارد و اگر فرق نداشت (ملکه کوچك) آنجا را برای سکونت خود اختیار نمیکرد زیرا والاحضرت و هکذا شوهرش ولیعهد جنجال دربار را دوست ندارند ومایلند که یك زندگی بدون صدا و خانوادگی‌داشته باشند، با اینوصف اهمیت (تریانون کوچك) از دربار کمتر نیست‌وهرکس که ساکن آنجا است، بتخت سلطنت نزدیك میباشد .

(فیلیپ) خطاب بخواهر وبالحنی غمگین گفت خواهر اشتباه نکن(تریانون کوچك) هم دربار است .

ژیلبرت که پشت مجسمه سراپا گوش بود از شنیدن این حرف مضطرب شد و گفت خدایا ... اگر (آندره) بدربار برود برای همیشه دست من ازاو کوتاه خواهد شد زیرا محال است که من بتوانم در دربار اورا ببینم وراهی بدربار پیدا کنم .

«آندره» گفت پدرجان نه بضاعت ما اجازه میدهد که در دربار زندگی کنیم‌ونه تعلیم تربیت ما ، زیرا کسیکه میخواهد ساکن دربار باشد باید بتواند درمجالس و محافل، نکته سنجی کند و من‌چنین استعدادرا ندارم گرچه معلومات من از خانمهای درباری زیادتر است ولی نمیتوانم مثل آنها فی‌البدیهه کلمات وجملات جالب توجه بگویم و در هر لحظه باقتضای‌زمان‌ومکان چیزی‌نمکین برزبان‌بیاورم .. دیگراینکه بطوری‌که گفتم مابی‌بضاعت هستیم و گمنام تر از آن میباشیم که بین اینهمه از ارباب مناصب و اشراف بزرك زندگی کنیم .

بارون بالحنی تند گفت بازهم از این مهملات گفتی . . من حیرت می‌کنم که چرا فرزندان من تعمد دارند که‌پیوسته خودشان راکوچك بکنند وخود راگمنام بدانند . اگر شماکه سلاله مستقیم خانواده«تاورنی دومزون‌روژ»هستید گمنام‌باشید پس در این مملکت نامدار کیست ؟ واگر شما دردربار بجلوه درنیائید پس کیست که لایق جلوه‌گری باشد واما موضوع بضاعت...دردربار آنچه که‌اهمیت‌ندارد‌بضاعت است،زیرا هما نطور که آفتاب‌بهاری دریك روزصحرارا پرازعلف‌وگل‌میکند‌آفتاب‌دربارهم‌دریکساعت آنهائی‌راکه‌میتوانند جلوه کنند ثروتمند مینماید وخدارا شکر که پادشاه همواره غنی است وپیوسته‌قادرمیباشدمقربان

خودرا در یك لحظه ثروتمندکند . برای او اشکال ندارد که یك‌هنك‌به پسرم بدهد و اورا فرمانده هنك نماید وجهیز قابلی بدخترم اعطاءکند و برای خودمن نیزیك مستمری‌جالب توجه‌حواله بدهدواگر ما این مزایا را ردکنیم ویاخود را برای دریافت آن آماده‌ننمائیم باید نخاع ما را داغ‌کرد زیرا ثابت میشود که دیوانه‌هستیم وخوشبختانه من‌عاقل هستم.

و اما اینکه می‌گوئی که تربیت تو برای سکونت در دربار مناسب نیست من بتو اطمینان میدهم که هیچ یك از دختران درباری مثل تو تربیت نشده و تحصیل نکرده‌اند زیرا تو هم دارای تعلیمات وتربیت‌اصیل زادگان هستی و هم تربیت بااساس ومفیدرجال مالی واقتصادی را دارامی‌باشی توهم مثل دختران‌نجباء (کلاوسن) میزنی‌وهم مثل‌دختران رجال اقتصادی‌ومالی ، نقاشی و برو دری دوزی می‌نمائی ونقاشی‌های تو که درآن گاوهاو وگوسفند ها راترسیم میکنی‌اگر بی نظیرنباشد-۱-بطورحتم کم نظیر استو(ملکه‌کوچك) که از این جور چیز ها خوشش می‌آید بطور حتم تابلوهای تو را بانظر تقدیر و تحسین خواهد نگریست ونظر باین که تو از هرحیث‌اززیبائی برخوردار هستی مورد مرحمت‌شاه قرار خواهی گرفت وبرادران ولیعهد که ازصحبت های خوش‌مزه لذت‌می‌برند تورا ندیمه همیشگی خود خواهند کرد زیرا خوش‌صحبت‌هستی. آری... (آندره) .. تو دارای تمام مزایا می‌باشی وبهمین جهت من یقین دارم که دردربار، نه فقط همه تورا دوست خواهند داشت‌بلکه مورد پرستش قرار خواهی گرفت .

«آندره» سررا پائین انداخت وفیلیپ دست خواهر را گرفت و گفت من از حیث شایستگی توکاملا با پدرمان موافق هستم ومیدانم‌که برای ورود درمحافل بالاکسی لایق‌تر از تو نیست .

(آندره) گفت ولی اگر من از اینجا بروم از شما جدا خواهم شد. (بارون) گفت اشتباه میکنی . زیرا دربار خیلی وسیع است ومی‌تواند ماراهم‌جابدهد (آندره) گفت‌اگر دربار وسیع است (تریانون‌کوچك) وسعت ندارد .

بارون‌گفت با این وصف برای آدمی مثل من،در (تریانون‌کوچك) هم‌مکانی‌برای سکونت یافت می‌شود وبارون این‌حرف را طوری‌گفت‌که‌گوئی میخواست بگویدمن‌آدمی هستم‌که همواره گلیم خود را از آب میکشم .

(آندره)که زیاد از قرب جوار پدر راضی نبود روی را بطرف برادر کردکه‌ببیند فیلیپ چه میگویدوفیلیپ گفت :

۱- خواننده باید متوجه باشدکه بارون چون ذوق ندارد نمی‌تواند بدخترش‌بگوید که تو منظره‌های طبیعت را خوب نقاشی میکنی، بلکه میگوید تو گاوها وگوسفند ها را خوب ترسیم می‌نمائی و این موضوع از سیاق عبارات الکساندر دوما استنباط‌می‌شود.

(مترجم)

خواهرجان ، برای والاحضرت «ملکه کوچك» اشکال نداشت که جهیز بتو بدهد و تو را به یك صومعه بفرستند -۱- تا اینکه به طیب خاطر زندگی مستقلی پیدا کنی اما والاحضرت می خواست که تو را سربلند و دارای شخصیت نماید و بهمین جهت تو را وارد خدمت خود نمود . امروز هم مثل دوره لوئی چهاردهم نیست که تشریفات درباری خیلی دقیق باشد و رسوم دربار خیلی سهلتر و ساده‌تر است و اگر والاحضرت تورا برای نقاشی انتخاب کند و باتفاق او نقاشی نمائی و یا اینکه برای او خواننده کتاب باشی هیچکس شما را در محافل و مجالس نخواهد دید و در عین حال همواره مقرب و تحت حمایت والاحضرت خواهی بود . من میدانم که تو از این میترسی که مبادادیگران بتو شك ببرند و غبطه بخورند اما با توضیحی که دادم دغدغه تو رفع خواهد گردید .

بارون گفت بفرض اینکه یکی دو نفر غبطه بخورند هیچطور نخواهد شد چون در این دنیا ، همواره یك عده از مردم بدیگران رشك میبرده‌اند و بعد از اینهم خواهندبرد. اینك سعی کن که زودتر معالجه شوی زیرا من به والاحضرت قول داده‌ام که هرچه زودتر تو را به (تریانون) ببرم .

«آندره» گفت بسیار خوب . . من هم حاضرم که بانجا بروم .

بارون خطاب به فیلیپ گفت خوب شد یادم آمد ... آیا احتیاج بپول داری یا نه؟ فیلیپ گفت زیاد احتیاج بپول ندارم زیرا ازماه گذشته مبلغی برای من باقی مانده است .

بارون گفت من میدانم که تو فیلسوف هستی و فلاسفه حاضرند که باهیچ بسازند وبعد خطاب به (آندره) گفت تو چطور؟ آیا توهم فیلسوف هستی و بچیزی احتیاج نداری؟

«آندره» گفت اگر تقاضائی بکنم می‌ترسم که اسباب زحمت شما بشوم ؟ «بارون» گفت خوشبختانه ما دیگر در «تاورنی» نیستیم که از حیث پول در مضیقه باشیم و در اینجا اعلیحضرت به من پانصد لوئی طلا داد وگفت این مبلغ را علی‌الحساب بشما میدهم تابعد و بنابر این آندره . . تو میتوانی در فکر لباس خود باشی و البسهٔ خوب برای خود تهیه کنی .

«آندره» با مسرت و نشاط گفت متشکرم . «بارون» خندید و گفت تا بحال آندره هیچ چیز نمی‌خواست ولی حالا حاضر است که برای لباس‌های خودامپراطورچین‌راور-

---

۱- باید توجه نمود که در اینجا منظور فیلیپ از اینکه «ملکه کوچك» خواهر او رامیکن بود به صومعه بفرستد این نیست که‌اورا تارك‌دنیاکند در آن عصر، دختران اشراف و نجباء تا هنگامی که بسن رشد میرسیدند در صومعه تحت تربیت قرار میگرفتند وصومعه برای دختران اشراف ، بمنزله دانشکده‌های امروز برای محصلات بود . این نکته راهم بایددانست که کلیسا و صومعه در تمدن مغرب زمین اثری بزرك داشته و اگر کلیساها و صوامع نمی‌بود تمدن مغرب زمین باین درجه نمیرسید زیرا صوامع و کلیساها بودند که کتابها و آثار تمدن یونان و روم را حفظ کردند ودر نتیجه وسایلی دردسترس ملل‌اروپا نهادند که در تمدن پیشرفت نمایند .

«مترجم»

شکست کندکو اینکه اگر اینکار را بکند حق دارد زیرا پیراهنهای زیبا خیلی خوب باو میآید .

بعد از این حرف بارون درب اطاق‌خود راکه باطاق دخترش راه داشت گشودوچون دید اطاق تاریك است گفت این نیکول‌بد ذات اینجا نیست‌که چراغ را روشن کند.

آندره‌گفت آیا مایل هستیدکه او را احضارکنیم؟ بارون گفت نه ، بگذار بخوابد، لابری هست و او چراغ را روشن خواهد کرد ، شب بخیر فرزندان من .

بعد از خداحافظی بارون ، فیلیپ نیز ازجابرخاست‌و ازخواهرش‌خدا حافظی کرد و چون علاوه بر محبت خواهری ، برای‌آندره قائل باحترام نیز بوددست او راتا مدتی دردودست خود نگاهداشت‌وهنگام خروج‌از اطاق گفت‌خواهر،آیامایل‌هستی که نیکول را صدا بزنم‌که برای خوابیدن بتوکمك‌کند؟

آندره‌گفت نه و من خود بتنهائی میتوانم بخوابم .

فصل شصت‌وششم

ژیلبرت بفکر فرار افتاد

وقتیکه آندره تنها ماند از جا برخاست و مقابل آئینه قرار گرفت تا سنجاقهای گیسوان خود را بازکند.

«آندره» با دست هائیکه از فرط سفیدی به مرمر (لیکن مرمری جاندار) شباهت داشت سنجاقها را یکایك میگشود و در همین حال رب دوشامبر او از شانه‌اش لغزید و گردن و سینه و قسمتی از پستانهای او را نمایان ساخت .

«ژیلبرت» که در تاریکی این منظره را می نگریست از مشاهده زیبائی اندام «آندره» چنان بارتعاش در آمد که دید نمی تواند بایستد و اگر بایستد ممکن است بزمین بیفتد و ناچار زانو زد وطوری هیجان بر اومستولی شده بود ، و چنان خون جوان‌وی باسرعت در عروقش گردش میکردکه نفس های او بشماره افتاد .

پسر جوان درآن موقع‌ازفرط التهاب ،وتمایل‌عشق‌دچار حالی‌شده بودکه‌اورا برای ارتکاب یك عمل آمیخته به جنون آماده میکرد و فکر مینمود ،که بدون توجه به عواقب کار یکمرتبه وارد اطاق شود و بگوید آندره ، آندره ، تو زیبا هستی ولی اینقدر متکبر و خود پسند مباش . زیرا اگر من نبودم زیبائی تو وجود نداشت و خودت هم نبودی زیرا این من بودم‌که تو را نجات دادم و باعث شدم‌که زنده بمانی .

ولی آندره‌که بعد از بازکردن سنجاقها میخواست‌روبان گیسوان را بگشایدنتوانست و گره روبان باز نشد و لذا دست را درازکرد و ریسمان ابریشمین منگوله داری راکه منتهی بزنگ‌میشدکشید و (نیکول) را احضار نمود .

صدای زنك مثل آبیکه روی آتش بریزند التهاب «ژیلبرت» را تسکین داد و او را متوجه وضع خودکرد و دید عنقریب (نیکول) که بطور حتم صدای زنك را درگرمخانه شنیده وارد سرسری خواهد شد .

(ژیلبرت) متوجه‌گردیدسعادتی را که‌درانتظارش بودباید بدرود گوید، چون دیگر

نمیتواند در آن شب خود را به(آندره) نزدیك کند و فقط شبحی از او در خاطرش باقی میماند و آن تصویر اندام عریان ، همواره او را آزار خواهد داد .

پسر جوان با سرعت از سرسری خـارج شد ولـی دید مقابل او فضا تاریك است . «ژیلبرت» که فقط از خارج وضع آن خـانه را مطالـعه کرده بود نمیدانست که غیر از درب بزرك عمارت که از آنجا وارد سرسری میشوند ، یك درب دیگر هم هست که بعد از درب بزرك ، در سرسری وجود دارد .

درب دوم بـا درب اول بیش از دو متر فاصله نداشت و بارون هنگام ورود بـه سرسری آن در را بسته بود بدون اینکه (ژیلبرت) متوجـه گردد .

و تا رفـت آن در را بگشاید «نیکول» سررسید وخروج او از سرسری غیرممکـن گردید و ناچار ، وارد اطاق نیکول شدکه بطور موقت ، از خطر برخورد با او احتراز کند .

نیکول که هنگام آمدن مرتب میگفت مادموازل آمدم ... مادموازل آمدم... بعد از ورود به سرسری درب نخستین راکه همانا درب بزرگ باشد بست بدون اینکه صدای زنك بلند شود .

زیرا دوشیزه خدمتکار ،که فاسق خود را درگرمخانه میپذیرفت گرچه در را بـاز گذاشت معهذا برای مزید احتیاط زنك رابالای در ، طوری قرار دادکه بصدا در نیاید .

این را هم بایدگفت کـه ژیلبرت ازاین زنك هیچ اطلاع نداشت و از بدو ورود به سرسری ، وپنهان شدن در آنجا ، صدای آن را هم نشنیده بود .

«نیکول» بعد از ورود بهسرسری نه فقط درب بزرك را بست بلکه کلید را در سوراخ قفل بگردش در آورد و در جیب گذاشت نیکول ، شاید از فرط دست پاچگی ، و بدون اراده ، و بر حسب عادت ، آن در را قفل کرد و شاید فکری دیگر نمود و در هـر حال وقتی «نیکول» وارد اطاق خانم شد و«ژیلبرت».بدرنزدیك گـردیدکه آن را بگشاید دید قفل است .

پسر جوان قدری کوشیدکه شاید در را بازکندولـی نتوانست و راهیدیگری هـم برای خروج از سرسری وجود نداشت .

یادش آمد کـه اطاق نیکول پنجره دارد امـا بسی درنگ بخاطر آورد که پنجره اطاق نیکول دارای شبکه آهنی است و او نمیتواندکه از آنجا خارج شود .

این بودکه مصمم گردید در اطاق «نیکول» بماند تا اینکه وی مراجعت کند و بعداو را وادارد که درب سرسری را بگشاید و از آنجا خارج شود .

و اما «نیکول» بعد ازاینکه وارد اطاق خانمش گردید ، برای تأخیر خود توضیح قانع کنندهای داد و گفت چون میدانستم که درب گرمخانه باز است ترسیدم که مبادا براثر برودت شب ، گلهای مادموازل پژمـرده شود و رفتم و درب آنـرا بستم و بهمین

جهت در اطاق خود نبودم که زودتر بیایم .

گرچه صدای «نیکول» در موقع ادای توضیح قدری مرتعش بود و گرچه وقتی گیسوان خانم خود را گشود و جامه او را عوض کرد و لباس خواب باو پوشانید اضطراب داشت ولی «آندره» متوجه ارتعاش صدا و اضطراب او نشد ، زیرا «آندره» همواره در آسمان افکار و تخیلات خود پرواز میکرد و اگر گاهی هم نظر بزمین میانداخت ، از آن بالا ، موجودات زمینی بقدری در نظرش کوچك جلوه میکردند که از یك اتم کوچك تر بودند - ۱ -

«ژیلبرت» از وقتی که خود را در تله دید ، آرزوئی جز فرار از آنجا نداشت و منتظر بود که (نیکول) زودتر بیاید و در را بگشاید واو فرار کند .

بالاخره کارهای (نیکول) تمام شد و ملافه «ملحفه» و پتو را روی خانم خود کشید وفتیلهٔ چراغ را پائین آورد ،و اطمینان حاصل کرد که آب آشامیدنی در اطاق هست.و بعد باملیحترین صدائی که می توانست از حنجره بیرون بیاید بخانم خود شب بخیر گفت و از اطاق خارج گرید و در را بست و برای اینکه بخانم خود بفهماند که بطرف اطاق خود میرود که بخوابد وارد اطاق گردید .

«ژیلبرت» پیش بینی میکرد که اگر «نیکول» ناگهان ، او را ببیند بتصور اینکه دزدی وارد خانه شده ممکن است فریاد بزند و فریاد او تمام اهل خانه را بیدار میکند و همه از اطاقها بیرون میآیند و او را میبینند و گرچه وی ممکن است که از (نیکول) انتقام بکشد و بگوید هم اکنون فاسق او در گرمخانه می باشد و در نتیجه نیکول را از خانه بیرون کنند ولی «ژیلبرت» که میدید از این انتقام سودی عاید او نمی شود آن را عملی زشت ، و بالاتر از آن ، عملی ابلهانه می دانست .

این بود که قبل از ورود نیکول باطاق، برای اینکه مبادادختر جوان بترسد آهسته گفت نیکول . نیکول . نیکول .

دختر جوان اگر می دید که جوانی بیگانه در اطاق اوست شاید فریاد میزد ولی وقتیکه نام خود را شنید فکر کرد که شاید عاشق او وارد اطاق شده و بهمین جهت قبل از اینکه ژیلبرت را بشناسد گفت چه بی احتیاطی بزرگی کردید ؟ برای چه باینجا آمدید؟

ژیلبرت برای جلوگیری از فریاد ناگهانی او ، دوباره گفت نیکول ، نیکول . این من هستم وامیدوارم همانطوری که بعد از دیدن دیگری فریاد نزدی بعد ازشناختن من هم از فریاد زدن خود داری کنی .

آنوقت دختر جوان (ژیلبرت) را شناخت و گفت آه ژیلبرت این شما هستید ؟ و

---

۱ - کلمه «اتم» یعنی ذره خیلی کوچك و جزءلایتجزی در متن کتاب میباشد و مترجم آن راابداع نکرده و منظور اینست در آن موقع هم این کلمه را بکار میبردند. «مترجم»

بعد با صدائی خشمگین گفت اینجا چــه میکنید و برای چه اینجا آمدید؛

(ژیلبرت) گفت شماهم اکنون بمن می گفتید که بی احتیاطی کردم و حالا شما از من بی احتیاطتر هستید که صدا را بلند میکنید .

(نیکول) یك‌درجه صدا را آهسته‌کرد ولی بدون اینکه‌خشم او تخفیف پیداکندگفت لابد آمده‌اید که مادموازل «آندره» را ببینید ؟

(ژیلبرت) بابی‌اعتنائی گفت مادموازل آندره ؟(نیکول) گفت بلی، زیرا شما عاشق مادموازل (آندره) هستید ولی خوشبختانه او بشما اعتناء نمیکند و شما را دوست نمیدارد.

ژیلبرت باخــونسردی گفت آیا راست میگوئید ؛

(نیکول) گفت (ژیلبرت) خیلی مواظب خود باشید و بدانید که من اگر بدیگران اطلاع بدهم خیلی برای شما بدخواهد شد؛

(ژیلبرت) گفت اگر بدیگران اطلاع بدهید چطور میشود ؟

(نیکول) که‌از این‌غرور واطمینان زیادتر به‌خشم در آمده بود گفت‌من اگربدیگران اطلاع بدهم فوراً تورا از این‌جا بیرون میکنند .

(ژیلبرت) گفت من از این حیث دغدغه ندارم برای اینکه بیرون کردهٔ خدائی -۱- هستم ولی تو باید بترسی‌که از اینجا بیرونت بکنند.

«نیکول» با تعجب پرسید آیا من باید بترسم ؟ (ژیلبرت)گفت بلی ، برای اینکه این تو هستی ،که بوسیله سنك از بالای دیوار برای تو نامه میفرستند .

«نیکول»کفت ژیلبرت این تو هستی‌که باید بترسی زیراوقتی تو را در میدان لوئی پانزدهم پیدا کردند یك قطعه از پیراهن مادموازل در دست تو بودگرچه هنوز بارون و آقای فیلیپ نمیدانندکه این پارچه چگونه بدست تو افتاده ولی من اگر با آنهاکمك‌کنم بحقیقت پی خواهند برد .

«ژیلبرت»گفت ،تو باید زیادتر ازمن بترسی ، زیرا به‌بهانه اینکه ببینی آیالباسها خشك‌شده یا نه ، خود را پای دیوارمی‌رسانی وسنگی راکه ازآن طرف‌برای توفرستاده‌اند

۱ـ(بیرون کردهٔ خدائی هستم) جمله ایست‌که نظایر آن بسیار و بخصوص درطبقات عادی مردم ایران ، متداول است ولی این جمله بهمین شکل در زبان فرانسوی وجود دارد در السنه فرانسوی و انگلیسی جملاتی است‌کــه آنقدر با زبان فارسی‌شباهت دارد که خواننده وشنونده حیرت میکند . محتاج بذکر نیست‌که ریشه زبان و بطورکلی ریشه زبان های لاتینی و آلمانی در بسیاری ازکلمات با ریشه لغات فارسی یکی است با این وصف مثل مورد فوق‌گاهی جملات فرانسوی و انگلیسی طوری با زبان فارسی تطبیق می‌نمایدکه انسان نمیتواند از اظهار حیرت خود داری‌کند . (مترجم)

از زمین بر می‌داری ؟

«نیکول» گفت دروغ میگوئی ولی زود متوجه شدکـه برای او اثبات دروغگوئی ژیلبرت دشوار است و لذا گفت :

بفرض اینکه من نامه ای را از خارج درفت کنم هیچکس مـرا مورد نکوهش زیاد قرار نخواهد داد زیر اینکار جنایت نیست ولی توکه در این موقع شب مثل دزدها پنهانی باینجا میآئی و هنگامیکه مادموازل لباس‌خود راعوض میکند اورا تماشا میکنی چه‌توضیحی خواهی داد .

«ژیلبرت» گفت دریافت نامه بوسیله سنك ، از پشت دیوار شاید جنایت نباشد ، ولی گذاشتن کلید در ، زیردرب باغ برای اینکه شبانه دیگران‌وارد خانه شوند جنایت است.

این مرتبه «نیکول» مرتعش شد و«ژیلبرت» که فهمید تهدید او مؤثر واقع شده گفت :

بفرض اینکه تو به آقا و خانم خود بگوئی که من‌شبانه وارد اینجا شده‌ام چون‌آنها مرا می‌شناسند میگویم‌که برای کسالت آقای فیلیپ و مادموازل «آندره» مضطرب بودم و لازم میدانستم هرطور شده از سلامتی آن ها مطلع و خاطر جمع شوم خاصه آنکه خودمن در میدان لوئی پانزدهم درصدد نجات مادموازل (آندره) بر آمدم وبهمین جهت قسمتی‌از پیراهن او در دست من باقی ماند ولی تو چه میگوئی‌که شبانه‌یکنفر اجنبی را وارد این خانه میکنی و او را در گرمخانه جا میدهی و خود بملاقات او میروی و مدت یك ساعت بتنهائی در گرمخانه با او بسر میبری ؟

(نیکول) بکلی متزلزل شد بطوریکه نتوانست چیزی بگوید و (ژیلبرت) گفت :

از آن‌گذشته اگر تو بگوئی که من چون عاشق ماد موازل آندره هستم شبانه باینجا آمده‌ام من خواهم‌گفت که‌دروغ میگوئی‌و اضافه میکنم‌که مـن برای ملاقات نیکول آمدم نه برای دیدن مادموازل (آندره) و همه حرف مرا تصدیق خواهندکرد بدلیل اینکه خود تودرتاورنی بدیگران گفتی‌که بمن علاقمند هستی .

«نیکول» که خود را مغلوب میدید گفت ژیلبرت ، ما با یکدیگردوست هستیم هرگز اینحرف را نزن .

«ژیلبرت» گفت ووقتی من اینحرف را زدم تورا از اینجا بیرون خواهند کرد وتو بجای اینکه باتفاق خانم خود بدربار بروی ، ودرآنجاازفرصت‌های مقتضی برای مغازله‌و معاشقه با جوانان اصیل‌زاده واشراف‌استفاده کنی ناچاری‌که بعاشق خود (بوسیر) بسازی زیرا من عاشق تورا شناختم وگرچه بدواً نتوانستم بدانم اوکیست ولی وقتیکه خوب‌فکر کردم دیدم او همان کسی است که در (تاورنی) مأمور شدکه بارون و خانواده او را کالسکه موکب عروس سلطنتی برساندواسم اورا بخاطر آوردم .

(نیکول) بقدری مضطرب شده بود که میلرزید زیرا می‌دید اگر (ژیلبرت) صدا را بلندکند وچیزی بگوید اساس زندگی او واژگون می‌شود و(ژیلبرت) که متوجه شدنیکول دیگر قوهٔمقاومت ندارد گفت:

بااین وصف من نمی‌خواهم تو را اذیت کنم و حاضرم که از این اظهارات صرف نظر نمایم بشرط اینکه بفوریت در را بازکنی ومن از اینجا بروم.

نیکول‌فوری درب سرسری را بازکرد و بعد میخواست که (ژیلبرت) را از خانه‌هم خارج‌کند که هر چه زودتر ازشراو خلاص‌شود ولی ژیلبرت گفت همانطوریکه تو باوسایل کافی می‌توانی عاشق خود را وارد اینخانه بکنی من هم باوسائل مکفی میتوانم از اینخانه خارج شوم.. بروو درگرم‌خانه بعاشق خود ملحق شو مشروط براینکه اقلاتایك ربع‌ساعت ازآنجا خارج نشوی.

«نیکول» که ازترس و اضطراب میلرزیدگفت برای چه تایك ربع ساعت از آنجا خارج نشوم؟

«ژیلبرت» گفت برای اینکه بیش ازیك ربع ساعت طول نمیکشدکه من ازاینخانه خارج میشوم و نصیحت دیگر این است‌که روی خود را بر نگردانی و باغ را از مد نظر نگذرانی وفقط باید باعاشق خود بدون اینکه نظری بطرف باغ بیندازی صحبت‌کنی واگر ازاین دستور تخلف نمائی مسئول عواقب و خیم آن خود تو خواهی بود.

(نیکول) که از فرط وحشت قدرت مقاومت نداشت بدون یك کلمه حرف، بطرف گرم خانه براه افتاد و چنان‌ازاعتماد ژیلبرت نسبت بخود بیمناك شده بودکه حتی‌یکمرتبه روی خودرا برنگردانیدکه بداند چگونه (ژیلبرت) ازخانه خارج میشود و طولی نکشید که در گرم خانه به (بوسیر) که بنوبه خود، بـا تشویش انتظار بـازگشت او را داشت ملحق گردید.

(ژیلبرت) با اینکه میدانست‌که (نیکول) روی خود را برنمیگرداند و ازگرم خانه خارج نمیشود، بازاحتیاط را ازدست نداد وبجای اینکه ازوسط باغ خود را بطناب‌خویش برساند ازکناردیوارها و پشت درخت ها رفت و هنگامیکه میخواست با طناب بالا برود با دقت باطراف نظرانداخت‌که مبادا «نیکول» یا دیگری اورا ببیند.

بعد طناب را بدست‌گرفت وبالارفت و وارد پله‌کان شد و سپس با استفاده از ناودان سربی، وارد پستو گردید وکاغذی راکه برای (روسو) نوشته بود به قطعات‌کوچك پاره کرد و آنگاه با مسرت ازاینکه توانسته نقشه خودرا بموقع اجری‌بگذارد روی بسترکاهی درازکشید.

بعد ازنیم ساعت (ترز) زوجه (روسو) پشت اطاق او آمد و در زد و پرسیدکه آیـا حال او خوب هست یا نه؟

ژیلبرت با خمیازه ، ومثل کسیکه از خواب بیدارشده از (ترز) تشکر کرد و گفت حالم خوب است و طوری باو جواب داد که زود برود و او را بحال خود بگذارد .

چون (ژیلبرت) احتیاجی مبرم به تنهائی داشت تا بتواند در تنهائی و تاریکی احساسات آن شب خودرا تحلیل کند و لحظه لحظه اندام عریان (آندره) راکه مشغول باز کردن گیسوان خود بود بخاطر بیاورد .

فصل شصت وهفتم

گیاه شناسان

وقایعی که درفصل قبل گفتیم درشب شنبه اتفاق افتاد و بنابراین پس فردای آن‌شب ، می‌بایست (روسو) ودوست گیاه‌شناس او(ژوسیو) باتفاق ژیلبرت ، بگردشی که (روسو) آنهمه پیشاپیش ازآن مسرور بود بروند .

روزبعد ، که روز شنبه باشد ، ژیلبرت تمام اوقات خود را کنار پنجره اطاق خود گذرانید.ازوقتیکه «ژیلبرت» اطلاع یافته بودکه «آندره» ازآن‌باغ میرود ودر«تریانون» سکونت اختیارخواهدکرد دیگرهیچ چیزدرنظرش جلوه نداشت .

درآن روزپنجره اطاق «آندره» را بازکرده بودند و«ژیلبرت» دیدکه دو سه مرتبه «آندره» به پنجره نزدیك گردید وهرمرتبه‌که ژیلبرت اوراکنارپنجره میدید متوجه میشد اگرفرشته‌ای ازآسمان‌نازل شودوازاو بپرسدکه‌آرزوی‌اودردنیاچیست ؟ وی بی‌درنك‌خواهد گفت‌آرزوی من اینست‌که تا زنده هستم «آندره» دراین باغ سکونت داشته‌باشد ومن هم‌در این پستوی محقرباشم وروزی چند مرتبه اورا ببینم .

بالاخره روزیکشنبه رسید واز شب قبل (روسو) خود را برای آن روزآماده کردو کفش نوی خود را بادقت واکس زد ولباس فاستونی سبك وزن اماگرم خود را از اشکاف بیرون آوردوتکان داد .

«ترز» باپوشیدن‌آن لباس موافق نبود ومیگفت اگردروسط جنگل باران بباردلباس توخیس میشودودیگرقابل‌پوشیدن نخواهد بود ولی «روسو» بگفته‌آن‌زن‌اعتناء نکرد .

چون « ژیلبرت» ازبسترناخوشی برخاسته بود « روسو » برای اینکه هدیه‌ای باو بدهد وهم اورا برای گردش روزیکشنبه آماده‌کند عصرروزشنبه یك جفت‌کفش و یك جفت جوراب ساقه بلند برای وی خرید و نظر باینکه«ژیلبرت» حاضربقبول آنها نبود«روسو» بطورموقت‌موافقت کردکه‌بعد،«ژیلبرت» قیمت آنها را ازمحل درآمد کار خود بپردازد.

صبح روز یکشنبه «روسو» مثل کودکی که در انتظار ورود همبازیهای خود میباشد دقیقه بدقیقه بپنجره نزدیك میشد که ببیند آیا «ژوسیو» با کالسکه‌اش میآید یا نه ؛ و هر کالسکه شخصی که از خیابان عبور میکرد خیال مینمود که کالسکهٔ (ژوسیو) است .

(ترز) گفت تو که اینقدر بکالسکه علاقه داری برای چه کاری نمیکنی که تو هم مثل آقای (ولتر) یك کالسکه داشته باشی ؟

از اینحرف ، علائم کدورت در ناصیه فیلسوف سالخورده نمایان شد و کدورت او دو علت داشت اول اینکه میدید حتی زوجه او هم ، شخصیت را در داشتن ثروت میداند و حاضر نیست جز برای ارباب بضاعت ، قائل بارزش شود و دوم اینکه (روسو) از (ولتر) خوشش نمیآمد چون اورا رقیب خود میدانست زیرا میشنید کسانی میگویند که هنر (ولتر) بیش از (روسو) است و روسو مثل تمام فلاسفه و متفکرین و ارباب قلم حاضر بود که مردم او را مـردی فقیر بشناسند اما حاضر نبود که دیگری را در هنر بالاتر از او بدانند .

این بود که ابروان را درهم کشید و جوابی بزوجه‌اش نداد .

« ترز » که سکوت شوهر را دید گفت تو میگوئی که هنر تو اگر از « ولتر » زیاد‌تر نباشد کمتر نیست در اینصورت برای چه درصدد بر نمیآئی که مثل او ثروتمند شوی و کالسکه داشته باشی ؟

«روسو» با خشم گفت من هرگز اینحرف را نگفتم ... مرا بحال خود بگذار ...و نام رقیب ، یکباره نشاط «روسو» را از بین برد و او را غمگین کرد .

ولی در همین موقع کالسکه‌ای در خیابان توقف کرد و (روسو) بپنجره نزدیك شد و مثل بچه ها گفت آقای «ژوسیو» آمد.... آقای «ژوسیو» آمد . و بعد خطاب به «ژیلبرت» گفت آماده باشید که برویم .

«ژوسیو» کالسکه و اسبهائی قشنگ داشت بطوریکه «ژیلبرت» بعد از مشاهده اسبها و کالسکه نتوانست از تمجید خود داری کند و طولی نکشید که (ژوسیو) وارد اطاق گردید.

(ژوسیو) در آنروز پیراهنی از حریر وردنکوتی از اطلس در بر و جورابهای ابریشمین بسیار ظریفی بر پا داشت و گل طلای بند جوراب، و هکذا گل طلای کفشهای او میدرخشید و وقتی وارد اطاق شد ، فضا ، از عطری لطیف و روح پرور مملو گردید .

(روسو) گفت به به ... شما امروز چقدر قشنگ شده اید و بعد متوجه بود که (ترز) لباس او را با لباس زیبا و گرانبهای (ژوسیو) مقایسه میکند و بزبانحال باو میگوید آخر، تو هم آدم هستی تو هم ادعای فضل و هنر میکنی ؟ و چرا لباس او باید اینقدر زیبا ولباس تو محقر باشد .

«ژوسیو» درجواب تمجید «روسو» گفت من امروز زیبا نشده‌ام چون ازگرما میترسم لباس سبك‌وزن پوشیده‌ام .

«روسو» گفت من فکر میکنم که وقتی در جنگل شروع به جمع آوری گیاهان کردیم جوراب

های ابریشمین قشنك شما مرطوب و گل‌آلود خواهند شد .

«ژوسیو» گفت ماسعی می‌کنیم درنقاطی گیاهان را جمع‌آوری نمائیم که زیاد رطوبت نداشته باشد .

«روسو» گفت گیاهان باطلاقی را چه‌بکنیم زیرا برای جمع‌آوری گیاهان برکه‌ها و باطلاقها باید قدری کفش و جورابهای ما مرطوب شود .

«ژوسیو» گفت‌همکار عزیزازاین حیث دغدغه نداشته باشید و فکری برای آن خواهیم‌کرد .

«روسو» گفت‌دوست‌بزرگوار ، امروزشما طوری لباس پوشیده‌ایدکه گوئی خیال‌دارید به مجلس بال ویا ملاقات خانمهای زیبا بروید .

«ژوسیو» تبسمی کرد وگفت دوست عزیز کدام خانمی ازطبیعت زیباتر است و آیا این خانم ـ ۱ ـ زیبا درخور آن نیست‌که مایك روزهم برای اوخودرا بیارائیم ولباس خوب‌در برکنیم .

(روسو) بعدازاین جواب‌دیگر توضیحی[1] نخواست زیرا همکاراو جوابی بوی داده‌بود که مردی‌مثل روسو یعنی عاشق طبیعت نمیتوانست باو ایراد بگیرد .

(ژیلبرت) هم با وجود افکار فلسفی خود «ژوسیو» را بنظر تمجید مینگریست چون از وقتیکه بر حسب تصادف وارد دربار شد و دیدکه چگونه جوانان بوسیله البسه قشنك و رنگارنگ مزایای طبیعی خود را بجلوه در میآورند فکر مینمودکه تجمل با اینکه فائده واقعی ندارد برای اینکه مزایای طبیعی انسان بجلوه در آید خوب است و اگر او همثل «ژوسیو» لباسی زیبا میداشت بطور قطع جوانی او زیادتر توجه (آندره) را جلب میکرد و«آندره» که اکنون‌حاضرنیست نظری بطرف‌او بیندازد وی را بادیدهٔ قدردانی مینگریست.

بعد سوار کالسکه شدند و کالسکه با حرکت یورتمه سریع اسب های دانمارکی بحرکت در آمد تا اینکه به جنگل «لوسین» رسیدندو ازکالسکه پیاده شدند و (ژیلبرت) برای ادای احترام‌نسبت به استاد و حامی خود جعبه مخصوص «روسو»راکه محل گیاهان بود برداشت و (روسو) هم عصای خود راکه بمنزله بیل نیز شمرده میشد بدست‌گرفت .

این جنگل‌که امروز هم‌تفرجگاهی‌قشنگ است درآن‌موقع زیباتر از امروزبودزیرا طبیعی‌تر بشمار میآمد و هنوز مردم مثل امروز قسمت مهمی از جنگل را مبدل بـه خانه و مزرعه نکرده بودند.درخت ها چنان انبوه بودکه در بعضی از نقاط‌آفتاب بزمین‌نمی‌تابید

---

۱ ـ برای اینکه ملاحت این جواب ، در نظر خوانندگان ما روشن شود بایـد توضیح بدهیم‌که درزبان فرانسه ، کلمه «طبیعت» مؤنث‌میباشد و آنرا «لاناتور» میخوانند و حرف (لا) درزبان فرانسه دراول‌کلماتی درمیآیدکه مونث باشد و لذا خیلی مناسبت دارد که‌گوینده این جمله طبیعت را شبیه به‌یك زن بنماید وبگویدکه این بانوی زیبا شایستگی داردکه یك‌روزهم ما برای او لباس خوب بپوشیم . (مترجم)

و گاهی در وسط جنگل بر اثر وضع مخصوص اشجار شکافی بوجود میآمدکه تا افق‌امتداد داشت و در آنجا زمین سبز جنگل بآسمان آبی متصل میگردید ، و «روسو» لحظه به‌لحظه زبان به تحسین میگشود ومی گفت‌افسوس که‌نوع انسان از فرط شره و برای تحصیل‌ثروت زندگی‌در آغوش چنین مناظری را در این هوای لطیف رها کرده و به شهر هائی‌که جز خشت و سمنت و سنك ندارد پناه برده‌است و غافل از این میباشد که اگر ثروتی تحصیل می‌نماید در عوض عمر خود را در زندانی‌کـه با سنك و آجـر و سمنت بنا گردیده تباه میکند .

«ژیلبرت» به مناظر طبیعی توجه نداشت و تمام فکر او بر محور این اصل‌دورمیزد که «آندره» خیال دارد که به «تریانون» برود و او دیگر نمیتواند وی‌رابببیند .

گاهی که بر اثرتفرقه درختها ، افق باز می شد ، از دورکاخ (لوسین) روی تپه‌ای به چشم «ژیلبرت» میرسید و (ژیلبرت) گرچه بـر اثر مشاهده آن کاخ خاطرات تلخی را بیاد میآورد ولی وحشتی نداشت زیرا میدید کـه دو نفر حامی*نیرومند با او حرکت میکنند و محال است بگذارند که او بدست مأمورین درباری یا «دوباری» بیفتد و وضع ژیلبرت ، هنگامی که کاخ «لوسین» را از نظر میگذرانید ، شبیه به وضع‌مغروقی بود که بعد از رسیدن بساحل ، امواج خروشان دریا رانگاه میکند .

«روسو» هر وقت که از تماشا و تمجید طبیعت فراغت حـاصل میکرد زمین را می نگریست که گیاهان قابل ملاحظه را جمع آوری نماید .

«ژوسیو» هم چشم بزمین میدوخت ولی نه برای پیداکردن گیاه .. بلکه برای‌این که جورابهای زیبای او بر اثر تماس با برك مرطوب گیاهان سبزرنك نشود .

چند مرتبه «روسو» ایستاد و بیل کـوچك خود را که در انتهای عصا بود در زمین فرو کرد که گیاهی را بیرون بیاورد ولی هر دفعه «ژوسیو» گفت بیائید برویم حالاوقت جمع آوری گیاه نیست .

دفعه سوم «روسو» گفت‌مگر شما میل ندارید که مشغول جمع آوری گیاهان‌باشیم .

«ژوسیو» گفت چرا ... ولی در بالا ، تپه‌ای است که گیاهانی بهتر در آنجایافت می شودوحیف است که شما جعبهٔ خود را با این علفها پر کنید .

«روسو» گفت حال که چنین است پس برویم .

بعد از طـی مسافتی دیگر ، «ژوسیو» پرسید چه ساعتی است من بواسطه تغییر لباس فراموش کردم که ساعت خود را بیاورم .

«روسو» ساعت نقرهٔ بزرك خود را از جیب بیرون آورد و گفت ساعت ده است .

«ژوسیو» گفت آیا بهتر این نیست که‌قدری استراحت کنیم ؟ «روسو» بشوخی گفت من تصور میکردم که شما بیش از این قوهٔ راه‌پیمائی دارید .. ولـی وقتی کـه انسان با جوراب ابریشمین و کفش‌های برقی مشغول جمع آوری گیاه باشد زود خسته میشود .

«ژوسیو» گفت من خسته نیستم ولی گرسنه‌ام و موقع صرف ناهار هم رسیده است.

«روسو» گفت اگر گرسنه‌هستید ممکن است در قریه‌ای که در همین نزدیکی است غذا بخوریم «ژوسیو» گفت آنجا خوب نیست «روسو» گفت از این قرار، شما غذای ناهار را با کالسکه آورده‌اید ؟

«ژوسیو» گفت من غذائی با خود نیاورده‌ام ولی مکانی را سراغ دارم کـه در آنجا میتوان بخوبی صرف ناهار کرد .

«روسو» پرسید آن مکان، در کجاست ؟ «ژوسیو» با انگشت، نقطه‌ای را نشان‌داد و گفت آیا آنجا را میبینید ؟

«روسو» دست را مقابل چشم ها گرفت کـه بتواند بهتر ببیند ولـی چیزی بنظرش نرسید و گفت من هیچ چیز نمیبینم .

«ژوسیو» گفت آیا آن کلبه کوچك‌راکه‌دیوارهای سفید و قرمز دارد درآن بالامشاهده نمیکنید ؟

«روسو» بعد از اینکه دوباره بادقت آن سمت را از مدنظر گذرانید گفت آه . . . حالا دیدم و مثل‌این است‌که کلبه را تازه‌ساخته‌اند زیرادر گذشته‌در آنجا وجود نداشت .

«ژوسیو» گفت بلی، آنجا راتازه ساخته‌اند و ما در آنجا صرف ناهار خواهیم‌کرد.

«روسو» گفت بسیار خوب . وبعد خطاب به«ژیلبرت» اضافه‌کرد که آیا شما گرسنه هستید ؟

«ژیلبرت» که در فکری دیگر بود و درست نفهمید که «روسو» چه میگوید گفت هرچه شما بفرمائید من همان کار را میکنم .

«ژوسیو» گفت پس‌برویم، زودتر به ناهار برسیم وقتی که باز براه افتادند «روسو» گفت دوست بزرگوار من استنباط میکنم که برادر زاده شما بیش از شما علاقه‌مند به جمـع آوری گیاهان است و من یك مرتبه با او در جنگل‌مشغول جمع آوری گیاهان بودم‌ودیدم که بخوبی گیاهان را میشناسد و خوب راجع بآنها توضیح میدهد .

«ژوسیو» گفت آخر برادر زاده من جوان و خواهان نام است .

«روسو» گفت خوشبختانه نام بزرك شما برای‌او کافی است و احتیاج به شهرت دیگر ندارد وبعد بالحنی که مخلوطی ازجدی وشوخی بـود گفت همکاربـزرگوار ، من‌احساس میکنم که شما برای تفنن‌گیاهان را جمع‌آوری‌می‌کنید و دراین‌کار آماتور - ۱ - هستید

«ژوسیو» گفت منهم مثل شما گیاه شناس صنفی هستم ولی منظورم این بود که امروز بیشتر گردش‌کنیم وزیادتر اززیبائی های طبیعت لذت ببریم ؟

یك مرتبه دیگر گفته «ژوسیو» کـه میدانست نقطه ضعف «روسو» کجاست در فیلسوف مؤثر واقع‌شد و گفت حق باشماست این‌ایام‌را باید مغتنم شمرد وروح رااز زیبائی‌های‌طبیعت قرین مسرت‌کرد .

۱ـ آماتورکسی‌است‌که بکاری‌علاقه‌مند نمی‌باشد مگر برای تفریح و گذرانیدن‌وقت وقصد استفاده مادی ازآن‌کار ندارد .

(مترجم)

بالاخره کلبه‌ای که بطرف آن‌میرفتند بخوبی نمایان شدو(روسو) گفت چه‌خانه‌قشنگی است آیا اسمی هم دارد یا نه ؟

«ژوسیو» که گفتهٔ (سارتین) رئیس‌پلیس را بخاطر آورد گفت اسم این‌خانه (تله) است.

«روسو» گفت چه‌اسم‌عجیبی روی‌آن گذاشته‌اند آیامیدانیدکه این خانه‌متعلق‌بکیست؟

(ژوسیو) گفت نه . (روسو) گفت شما میخواهید بروید و در اینجا ناهار بخورید در اینصورت چگونه نام مالك آنرا نمیدانید ؟

(ژوسیو) گفت تمام‌زارعین و جنگلبانان و قرقچیان این‌حدود مرا میشناسند وبتصور اینکه موجبات رضایت ارباب خودرا فراهم‌نمایندگاهی یك‌خرگوش یا یك‌قرقاول (که البته حالا فصل قرقاول‌نیست) که شکار کرده‌اند بمن‌هدیه میدهند و عمده اینستکه مادر این‌خانه ناهاری برای تناول‌داشته باشیم‌ودیگرچکارداریم‌که صاحب‌آن کیست ولی چون‌سؤال‌کردید که چطورمن صاحب آنرا نمیشناسم میگویم‌که شاید جزو املاك خانم (میرپوا) یا خانم (اگمونت) باشد .

این کلمات‌طوری بسادگی اداگردید که‌سوء ظن(روسو) را رفع کرد ،گرچه روسو نسبت بنفس‌عمل‌که ورود بآن خانه وتناول ناهار باشد ظنین نبود ولی‌فکرمیکرد که چون صاحبخانه را نمیشناسد ممکن است باو بدبگذرد .

بعدجاده باریکی را که منتهی ببالای تپه میشدوازز‌یردرختها میگذشت پیش‌گرفتندو بالا رفتند ولی (روسو) همچنان زمین را مینگریست و درجستجوی‌گیاهان جالب توجه‌بود.

فصل شصت وهشتم

تلهٔ فیلسوف گیری

خانهایکه ازپائین تپهشبیه بیك کلبه رنگارنك جلوه میکرد در بالای تپه بشکل یك کوشك کوچك و زیبا بنظر(روسو) و دیگران رسید .

آن خانه را با چوب ساخته بودندوشاخههای بزرك درختان طوری روی آن قرار گرفته بود که بکلی آنرا از حرارت آفتاب محفوظ مینمود .

خانه مزبور یك ایوان کوچك داشت که متکی بدوستون بود و هنگامیکه وارد خانه شدند دیدند که کف آن آجرهای (موزائیك) است ویك میزو چند صندلی درآن دیده میشود.

دیوارهای خانه در داخل باسنگهای کوچك هر کدام بیك رنك مفروش بود و شکل زیبا وبدیعی بآن اطاق میداد .

خانه مزبور چهار پنجره از چهار طرف داشت و رنك شیشه هر یك از پنجره ها ، با پنجره دیگر متفاوت بود بطوریکه انسان ازهر پنجره که نظر بخارج میانداخت مناظر طبیعی را بیك رنك میدید .

از یك پنجره جنگل،زرد ارغوانی و تقریبا برنك خزان بنظر میرسید و از پنجره دیگر، بواسطه رنك شیشه هامنظره طبیعی طوری جلوه میکرد که گوئی یك آفتاب سوزنده بدان می‌تابد .

و هر گاه از پنجره دیگر نظر بخارج میانداختند هالهای از سفیدی،درخت هـا و شاخه ها و برك های جنگل را احاطه می‌نمودو بطرزی مبهم مانند این بود که برف روی درختان نشسته است .

ولی علاوه بر زیبائی اطاق چیزیکه بیش از همه «روسو» را قرین تعجب و هم مسرت کرد اغذیه و اشربهای بود که روی میز گذاشته‌بودند .

مقداری سرشیر وکره و عسل و میوه های «کومپوت» یعنی مربا وگـوشت روده و گوشت گاو پخته و سرد و دوسه رقم از میوه هائیکه تازه درآغاز تابستان ببازارآمده بود روی میز دیده میشد .

چند نوع شراب در چند مینای بلور نیز بنظر میرسید و برای اینکه هرکس مطابق میل و ذائقه خود نان بخورد چند نوع نان ، از قبیل نان سفید و نان مخلوط باآرد جو و ذرات و نان ذرت خالص روی میز دیده میشد .

میوه‌های تازه از قبیل گیلاس و توت فرنگی و تمشك وگوجه را در زنبیل هائیکه کف‌آنها مستور از برك درخت مو بود نهاده بودند و «روسو» که مردی اکول بود «زیرا اشتهای خوبی داشت» وقتیکه میرزا دید نتوانست که از اظهار حیرت و شادی خود داری کند و به «ژوسیو» گفت :

دوست بزرگوار ، برای چه این همه خرج گردید و خدمه خود راجهت تهیه اینهمه غذا دوچار زحمت نمودید برای ناهار ما نان و قدری شیر ومیوه کافی بود زیرا ماکه‌عشاق طبیعت هستیم بیشتر غداهای ساده را دوست میداریم وبعد (ژیلبرت) را مخاطب ساخت و گفت‌آیا بخاطر دارید اولین روزیکه ما یکدیگر را ملاقات‌کردیم چه ناهاری خوردیم ؟

«ژیلبرت» گفت بلی‌آقا درآن روز ناهارما نان وکومپوت آلوبالو بود و من‌هرگز آن غذای لذیذ را فراموش نمیکنم .

«روسو» خطاب به «ژوسیو» گفت بلی .. امروز هم ما یك چنین غذائی لازم داشتیم که همراه برویم و غذا بخوریم و هم گیاهان را جمع‌آوری نمائیم .

«ژوسیو» گفت دوست عزیز ، شما اشتباه میکنید ، من برای تهیه این ناهار خرجی نکرده‌ام و این ناهار هم بر خلاف تصور شما باشکوه نیست .

«روسو» گفت شکسته نفسی‌نفرمائید و این ناهارکه‌یقین‌دارم خدمه شما برای تهیه آن خیلی زحمت‌کشیده و اغذیه را تا اینجا آورده‌اند شاهانه است .

«ژوسیو» گفت باورکنید که این ناهار از من نیست‌و خدمهٔ منهم‌آنرا اینجانیاورده و بطریق اولی برای تهیهٔآن زحمت نکشیده‌اند .

«روسو» گفت پس این‌خانه متعلق بکیست و این میز شاهانه راکه بـرای ماآراسته اند ؟ و چرا خود صاحبخانه نمایان نیست ؟... آیا اینجا خانه فرشتگان و پریان است؟

«ژوسیو» که بطرف درب مدخل چشم‌دوخته بود تبسمی کردو گفت شایدآنچه میگوئید راست و اینجا خانه فرشتگان و پریان باشد.؟

«روسو» شوخی‌کنان گفت حال‌که فرشتگان و پریـان بـرای پذیرائی از مـا اینهمه زحمت‌کشیده‌اند و چنین اغذیه مطبوعی را تهیه نمودند ما بایـد از میهمان نوازی‌آنها سپاسگزاری کنیم و شروع بصرف غـذا نمائیم سخن «روسو» کـه باینجا رسید خطاب بـه «ژیلبرت» گفت‌شروع‌کنید زیرا بطور قطع شما که جوان میباشید بیش از مـن گرسنه هستید و بعدکارد را بدست‌گرفت ویکقطعه از نان مخلوط راکه بیشتر دوست میداشت برید و سپس‌کارد و نان را بدست «ژیلبرت» داد و خود شروع بغذا خوردن‌کرد .

(ژیلبرت) مردد بود و نمیدانست‌که‌آیا نان‌را قطع بکند یا نه ؟ و «روسو» باو گفت

برای‌چه‌معطل‌هستید؟.. مگر نمیبینیدکه اینجا خانه پریان است و اگر ما در غذا خوردن امساك‌كنیم‌آنها بدشان خواهدآمد و تصور خواهندکردکـه ما اغذیه‌آنها را مطابق میل خود نیافته‌ایم.

«روسو» طوری نشسته بودکه نمیتوانست مدخل خانه‌را مستقیم ببیند و همینکه‌صحبت او باینجا رسید صدائی ملیح و مواج وگیرنده از مدخل خانه برخاست‌وگفت پریـان از شما معذرت میخواهندکه اغذیه دیگری تهیه نکردنـد زیرا تصورمینمودندکـه شاید هنگام ناهار میل نداشته باشیدکه اغذیه‌گرم تناول‌کنید-۱-

(روسو) درحالیکه دردست راست یکقطعه نان ، ودردست چپ یـك قاشق‌كره داشت روی خودرا برگردانید ودیدکه دوزن زیبا ،که مانند فرشتگان ملاحت و صباحت‌دارند ، و بازو ببازوی یکدیگرداده‌اند وارد خانه شدند .

«ژوسیو» تاآن دوزن را دید ازجا برخاست و به‌یکی ازآنها گفت خانم (لاکنتس) شماکجا واینجاکجا .

زن جوان وزیبائیکه باین عنوان طرف‌خطاب قرارگرفته بودگفت‌گیاه شناس‌عزیز من ، روزشما بخیر ، وامیدوارم‌که‌کسالتی نداشته باشید .

گیاه‌شناس سرفرود آوردوگفت خانم‌لاکنتس ، اجازه بدهید که دوست‌عزیز خود ، آقای «روسو» را حضورشما معرفی‌کنم .

درحینی‌که این‌گفت وشنود بعمل می‌آمد «ژیلبرت» ازفرط وحشت خود را باخته بود زیرا در نظر اول آن دو زن را شناخت و دانست‌که یکی ازآنها همان (شون) خواهر مادام دوباری ودیگری خود «دوباری» می‌باشد و اینطرف و آنطرف را مینگریست‌که راه فراری پیداکند .

«شون» به (ژیلبرت) نزدیك شد و بادست‌کوچك خود صورت اورا نوازش دادوگفت فیلسوف‌کوچك من ، روزبخیر !

«روسو» این حرکت رادید وفهمیدکه آن زن ، (ژیلبرت) را می‌شناسد واین‌موضوع قدری او را نسبت به‌(ژیلبرت)حسودکرد چون متوجه شدکه‌آن زن‌های زیباکه‌مانندفرشته هستند (ژیلبرت) را می‌شناسند و با اوطوری صحبت میکندکه‌گوئی دوست صمیمی آنهاست درصورتیکه او هیچیك ازآنها را نمیشناسد .

---

۱ ـ درآن زمان ، غذای اصلی ملت فرانسه‌یعنی طبقه‌بابضاعت‌آنرا غذای شام تشکیل میداد که‌گفتیم روزهای تابستان ،هنگام عصر صرف میشد واغذیه‌گرم‌را در شام تناول میکردند و هنگام ناهار بصرف اغذیه سرد اکتفا مینمودند . امروز هم‌که نزدیك دویست سال ازآن تاریخ میگذرد هنوز این رسم تا اندازه‌ای متداول است و غذای اصلی فرانسویها در شبانه روز غذای شام میباشد و در ناهار ، بصرف اغذیه‌ساده‌وگاهی سرد ، اکتفا میکنند .

(مترجم)

اما «ژیلبرت» ازاین اظهارآشنائی بقدری مضطرب بودکه جواب (شون) رانداد
«ژوسیو» که دید «روسو» دوچارحیرت‌شده وهنوزیك قطعه‌نان ، دریکدست ،ویکقاشق کره دردست دیگردارد باوگفت دوست عزیز ، مگرشما خانم لاکنتس را نمیشناسید؟
(روسو) ازفرط حیرت فراموش‌کرده بودکه باید رعایت نزاکترا بکند و بالحنی‌که درحضورارباب نزاکت زننده جلوه میکردگفت نه .. من‌ایشانرا نمیشناسم چون این‌اولین مرتبه است‌که ایشان را میبینم .
«ژوسیو» گفت ایشان خانم لاکنتس دوباری و خانم دیگر مادموازل (شون) خواهر ایشان هستند .
(روسو) طوری ازجاجست‌که انگارپای خود را روی سوزن‌گذاشته و حیرت چنان براو چیره‌شده بودکه بی‌اختیاربانك برآورد این‌خانم ، (دوباری) است .
دوباری‌که سعی میکرد ملیحترین‌تبسمهاومؤثرترین‌غمزه‌های خود راتحویل (روسو) بدهدگفت بلی آقا . وزهی سعادت من ،که می‌توانم اکنون بزرگترین متفکر عصرحاضر را درکلبه خود زیارت‌کنم .
(روسو) که براستی دوچار بهت شده بودو نمیدانستکه این اظهارحیرت چقدر زننده است نظری بخانمها و نظری بـه (ژوسیو) و نظری بـه « ژیلبرت » انداخت و بـدون اینکه معلوم باشد مخاطب اوکیست و مانند اینکه بـا خود حرف میزنـدگفت : او مادام دوباری‌است و اینجا خانۀاوست؛ وازاین قرارغذائی‌که من میخوردم‌نیز باو تعلق دارد .
«ژوسیو» گرچه(روسو) را می‌شناخت ولی فکرمیکردکه درتنگنای معرفی وآشنائی (روسو) آنقدرمبادی آداب‌هست ،که حفظ ظاهر را بکند و وقتی دیدکه (روسو) دوچار تغییرحال شده برای اینکه ازخشونت آن وضع نامطلوب بکاهدگفت دوست عزیز ، من‌از حیرت شما تعجب میکنم ؟ .. مگرچیزعجیبی است‌که ما سعادت زیارت خانم‌لاکنتس‌دوباری و خواهرایشان راکسب‌کنیم ؟
(روسو) گفت و خواهرمادام دوباری ، ژیلبرت را هم می‌شناسد؟
«شون» که ازتغییرحال(روسو) واهمه‌ای نداشت‌گفت بلی آقای (روسو)، من‌ژیلبرت را خوب میشناسم ومدتی با یکدیگرآشنا بوده‌ایم .
«روسو» چنان نظری‌خشمگین به«ژیلبرت» انداخت‌که‌پسرجوان آرزوکردگودالی بازشود واو در آن فروبرود .
« روسو» تحت‌تأثیرهیجان خودگفتۀ«شون» راتکرارنمود وگفت «مدتی بایکدیگر آشنا بوده‌اید ... مدتی با یکدیگر آشنا بوده‌اید .. درصورتیکه من ازاینموضوع هیچ‌خبر نداشتم ... پس معلوم میشودکه مرا فریب دادند .. و بمن خیانت‌کردند ».
و تازه دراینموقع «روسو» قدری بخود آمد چون قطعه نان را روی میزو قاشق‌کره را درظرف‌کره خوری‌گذاشت ...

(ژیلبرت) دو دست خود راازروی عجزوالتماس بهم جفت کرد و معلوم نبودکه آیا از (شون) درخواست میکندکه دیگرچیزی نگوید و یا از (روسو) تقاضا مینمایدکه نسبت بوی خشمگین نشود .

اما(شون) اعتنائی بوضع تأثرآور(ژیلبرت) نکرد و گفت من‌و(ژیلبرت) ازدوستان قدیمی هستیم و اومدتی میهمان من‌بود ومن‌دقت داشتم‌که باو خوش بگذرد وبعد خطاب به (ژیلبرت) گفت آیا اینطور نیست ؟ .. وآیامرباها و شیرینی های (ورسای) و (لوسین) را فراموش کرده‌ای .

(روسو)با خشمی‌زیادتر(ژیلبرت) را نگریست وگفت‌ای پسرمحیل ، تو از(ورسای) و«لوسین» آمده بودی و من نمیدانستم .

(ژیلبرت)گفت آقای «روسو» اجازه بدهیدکه من توضیحاتی راباطلاع شمابرسانم .

ولی (شون) نگذاشت‌که (ژیلبرت) توضیحی بدهدو گفت من تعجب میکنم‌که با آن زندگی آسوده و بدون زحمتی‌که تو درخانه ماداشتی برای چه‌ازآنجا رفتی .. و آیا رسم حق‌شناسی نسبت بکسانی‌که بانسان نیکی‌کرده‌اند همین است ؟

دوباری‌گفت کوچولو .. من بتوپیشنهاد میکنم‌که‌دوباره به (لوسین) بیائی و ساکن آنجا باشی وگرچه بطرزی‌عجیب ازآنجا فرارکردی‌معهذا اگر بیائی، باز تو را با محبت خواهند پذیرفت .

(ژیلبرت) بالحنی تندگفت خانم، وقتی‌ازجائی‌خارج میشوم دیگرقدم بآنجا نمیگذارم

«روسو» که دوچار سوء ظنی‌شدید شده بودو تقریباً یقین داشت‌کهاین گفت و شنود بین (ژیلبرت)و زنها ، ظاهر سازی وبرای فریب‌دادن اوست با نفرت خطاب به(ژیلبرت) گفت برای چه از قبول این پیشنهادکه‌کاملا به نفع شماست خودداری میکنید ؟ و چرا حاضر نیستید با این‌خانمها به (ورسای) و (لوسین) بروید و مثل گذشته ، در آغوش‌ثروت و آسایش زندگی کنید .

(ژیلبرت) گفت آقا من سوگند یاد میکنم‌که میل نداشتم و ندارم‌که به (ورسای) و (لوسین) بروم ... آخر قدری به توضیحات من گوش بدهید تا حقیقت برای شما آشکار شود .

(روسو) گفت من مایل بـه شنیدن توضیحات شما نیستم ... (ژیلبرت) بـا عجز و استرحام‌گفت آقای (روسو) من اگر مایل بودم در (لوسین) و (ورسای) زندگی‌کنم از آنجا فرار نمیکردم ، من مخصوصاً از (لوسین) فرارکردم زیرا نمیخواستم در آنجا زندگی کنم چون مرا محبوس‌کرده بودند .

(روسو) گفت هرقدر که‌مرا فریب دادیدکافی است ؟(ژیلبرت) گفت آخر آقا ،اگر من آدمی بودم‌که در(لوسین) زندگی‌کنم چرا از آنجافرار میکردم و چرا شما را بسمت حامی و کار فرمای خود میگزیدم .

(روسو) گفت برای این خانه من آمدیدکه بهتر بتوانید مـرا فریب بدهید و شب و روز مواظب اعمال من باشید .

(ژیلبرت)گفت آقای (روسو) اگر من دروغ میگفتم و یا امروز علاقه به ثروت و تجمل داشتم پیشنهاد این خانم ها را میپذیرفتم در صورتیکه من حاضر نیستم‌پیشنهادآنهارا بپذیرم .

«روسو» گفت آقا من ممکن است یکمرتبه فریب کسی را بخورم ولی دفعه دوم‌فریب اورا نخواهم خورد وشما آزاد هستید و هر جاکه میل دارید بروید و در هر صورت ازاین ساعت دیگر بین من و شما رابطه‌ای وجود نخواهد داشت .

«ژیلبرت» دوچار نا امیدی بزرگ شده بود زیدا میدید اولا برای همیشه بسوی محقر خود و در نتیجه سعادت دیدار «آندره» را تا وقتی‌که وی تغییرمکان نداده از دست خواهد داد ثانیاً نتیجه جدیت فوق العاده‌او،علیه‌تنبلی‌و مبارزه با اشتهای جوانی ،نقش‌بر آب شده بود.

در خانه «روسو» ژیلبرت از اول طلوع آفتاب تا غروب ، در روز های بلند بهار کار میکردکه بتواند اعتماد او را بطرف خـود جلب نماید وبوی ثابت‌کندکه آدم تنبلی نیست و با وجود گرسنگی و اشتهای جوانی به نان خالی میساخت‌که نتیجه این ضبط نفس بعد ها عاید اوگردد ولی اینك تمام آن مساعی را بر باد رفته میدید .

ثالثاً برخود می‌پیچیدکه با وجود بیگناهی «روسو» نسبت باو ظنین‌است و تصور می‌نماید که برای منظور خاصی وارد منزل او شده و اینك هـم حـاضر به شنیدن تـوضیحات او نمی‌باشد .

«ژوسیو»که متوجه حـال رقت آور «ژیلبرت» شده بـودودر ضمن‌مـی‌خواست رفتار نا مناسب «روسو» را نسبت به خانم ها جبران کند به «ژیلبرت»گفت برای چـه می‌ترسید و این قدر ملول هستید ، اکنون‌که آقای «روسو» دیگر مایل به نگاهداری‌شما نیستندجای دیگر برای شما پیدا خواهد شد و ماسعی خواهیم کردکه در مکان جدید،شما از هر حیث آسوده باشید .

«روسو» با لحنی نیش دارگفت‌دیدیدکه فوراً جای‌خوبی برای شما پیدا شد وآقای «ژوسیو»که دانشمند وعلاقه‌مند به طبیعت و گیاه شناسی است و هم شریك توطئه‌شمامیباشد (هنگام ادای جمله اخیر روسو سعی نمودکه تبسم‌کند تا این جمله جنبهٔ شوخی را داشته باشد) حاضر است‌که بشماکمك‌کند ؛ . ازاین فرصت استفاده‌کنید و بآقای (ژوسیو)اتکاء نمائید زیرا ایشان خیلی در دربار نفوذ دارند .

بعد از این حرف «روسو»که دیگر نمیتوانست خود داری‌کند و بایستد با اشارهٔسر از خانم ها و (ژوسیو) خداحافظی‌کرد و جعبه‌گیاهان خود را زیر بغل و عصای خویش را بدست گرفت و از آنجا خارج گردید و تا پاهایش قوت داشت سعی میکرد که بسرعت از تپه فرود بیاید و آن خانه را در قفای خود بگذارد .

«ژیلبرت» از فرط اندوه سر را بین دو دست گرفت و شروع بگریه‌کرد و«شون» بعد از رفتن (روسو)گفت واقعاًکه فلاسفه حیوان هستند و از آدمیت بهره ندارند .

«ژوسیو» بـه «ژیلبرت» نزدیك شد وگفت پسر عزیز من ، گریه نکنید و هر چه میخواهید بگوئید .

«دوباری»هم گفت گریه نکنید واگرشماکارفرما واستادی را ازدست‌داده‌اید درعوض مااین جاهستیم و بشماکمك خواهیم‌کرد .

«ژیلبرت» دست‌هارا ازروی‌صورت برداشت واشك چشم راپاك نمود وگفت اگرمیل داریدکه بامن کمك‌بکنید وشغلی بمن بدهید مرا بسمت‌کمك باغبان در کاخ « تریان‌نون » بپذیرید .

دوباری و خواهرش نظری‌معنی‌داربهم انداختند و (شون) آهسته زیرآرنج دوباری زد وبااینکه «ژوسیو» این‌حرکت رادیدچیزی ازمفهوم آن نفهمیدوبعد دوباری خطاب بـه ژوسیو گفت آقای ژوسیومن باپیشنهاد این جوان‌موافقم ومیل‌دارم‌که برطبق در خواست او عمل شودوآیاشمامی‌توانید این شغل‌را برای اوتهیه‌کنید ؛

«ژوسیو» گفت خانم، چون‌رأی شما براین‌قرار گرفته همین‌امروز من وسائل اجرای امرشمارا فراهم خواهم‌کرد .

«ژیلبرت» سرفرود آورد وفوراًاشك چشم‌اوخشك شدو ژوسیوکه نمیتوانست‌احساسات پسرجوان را تحلیل‌کند باتعجب‌دیدکه علائم مسرت‌ازقیافه اوآشکار گردید .

فصل شصت و نهم

تشبیه

دراطاق خانم‌دوباری‌واقع درکاخ (لوسین) که‌روزی «ویکونت‌ژان» برادر او درآن صرف صبحانه وشوکولات میکرد خانم‌دوباری روی یك‌نیمکت راحتی درازکشیده بود و با موهای ژولیده و مجعد (زامور) که مقابل‌وی درکف اطاق‌قرارداشت بازی میکرد .

دوك (دوریشلیو) درباری سالخورده وقدیم مقابل دوباری، جمال اورا تماشامی‌نمود و گاهی‌مانندیك‌عاشق بیقرارآههای طویل‌میکشید.

ناگهان یکی‌ازسنجاق‌هائیکه قسمتی ازگیسوان دوباری رانگاه میداشت سست شد و نزدیك‌بود که بیفتدودوك‌سالخورده گفت‌خانم‌مواظب‌باشید که‌این‌سنجاق‌نیفتدوقسمتی‌ازگیسوان شمارا مشوش‌نکند زیرا اگرمشوش‌شد معلوم نیست‌چند دل‌ازآن فروخواهد ریخت زیرا بهر تاری ازگیسوی شما یك‌یا چنددل آویخته است .

کنتس نظری بآئینه انداخت‌وسنجاق مزبوررا محکم‌کرد و همانوقت قسمتی از موی (زامور) رابازی‌کنان‌کند بطوریکه فریاد و بعدغرش اعتراض پسرسیاه پوست بلند شد ولی دوباری یك مشت شیرینی از روی‌میز برداشت و در جیب او ریخت‌که غرش او را خاموش‌کند .

پسرسیاه‌پوست‌که نمیخواست باین‌سهولت‌آشتی‌کند جیب خودرابرگردانیدوشیرینی‌ـ هارا روی زمین ریخت و دوباری پای زیبای خود را دراز کرد و مثل اینکه بخواهد لگد بزند ضربتی به پشت‌سیاه پوست نواخت و گفت بدذات ... حالا نازمیکنی ؟

دوك‌دوریشلیو که مترصد بود تملق جدیدی‌به معشوقه‌شاه‌بگوید گفت خانم .. بسیاری ازکسان آرزومند هستندکه این پای زیبا را ببینند و افسوس‌کـه (زامور) قدر ایـن پاها را نمیداند .

دوباری‌گفت من بی‌میل نیستم‌که امروزاین بدذات راکه اینطورنازمیکند بقتل برسانم

وایکاش میتوانستم دیگران راهم که ازآنان بدم میاید معدوم کنم .

دوك گفت لابدمن‌هم یکی ازآنها هستم که شماازاو تنفردارید ؟

دوباری گفت نه ... برعکس من‌شمارا دوست میدارم چون‌شما یکی‌ازدوستان قدیمی من هستیدولی دیگران بقدری‌مرا خشمگین میکنندکه اگربتوانم آنهارا معدوم‌خواهم‌کرد.

«ریشلیو» که میخواست خودرا به نفهمی بزندگفت لابدیکی‌ازآنهاکه شمارا خشمگین کرده همین «زامور» است زیرا شنیدم‌که او فوارهٔ چینی راکه شما آنهمه دوست میداشتید شکسته است .

تبسم‌خفیفی درلبان دوباری نمایان‌شد ولی زود محو گردید و باآن تبسم میخواست بدوك بفهماندکه وی چقدرساده‌لوح است .

«زامور» که خودرا گناهکارمیدید سررا پائین انداخت وازترس اینکه دوباری بخشم درآید و بجرم شکستن فوارهٔ چینی او را تنبیه کند شیرینی ها را از زمین برداشت و در جیب ریخت .

دوباری بعدازتبسم‌گفت حق‌باشماست واین بدذات با شکستن فوارهٔ چینی مرا خیلی متغیر کرده استو شماخوب متوجه‌علت اوقات تلخی من‌شدید ؟

(ریشلیو) گفت آشنایان من‌ازروی لطفی‌که بمن‌دارند میگویندکه من‌زود پی بعلل تغییرات روحی دیگران میبرم .

دوباری گفت و بهمین‌جهت بدون اینکه فکرو مطالعه‌ای بکنید درنظراول توانستید علت اوقات تلخی مراکشف نمائید آیا چنین نیست ؟

ریشلیو که‌متوجه‌شد لحن گفته دوباری آمیخته به تحقیراست گفت اگراجازه‌بفرمائید عرض میکنم‌که علت اوقات تلخی شماتنهااین نیست .

دوباری‌گفت آیا راست میگوئید ؟ ریشلیوگفت من خوشوقتم که هرگز بشما دروغ نگفته‌ام .

دوباری گفت خوب بگوئیدکه علت‌دیگراوقات تلخی من چیست ؟ ریشلیوگفت علتش این استکه شما دیشب منتظر اعلیحضرت بودید .

دوباری گفت درکجا ؟ ریشلیوگفت در همینجا یعنی‌کاخ لوسین . دوباری گفت بعد چطورشد ؟ ریشلیو گفت بعداینطورشدکه اعلیحضرت دیشب اینجا تشریف نیاوردند .

دوباری قدری سرخ شد وروی نیمکت راحتی نیم‌خیز نمود وگفت آه . آه . آه . شما غیب‌گو هم هستید .

ریشلیو باشکسته نفسی‌گفت خانم من غیب‌گو نیستم ودیشب هم در پاریس بودم و از اوضاع «ورسای» وجاهای دیگراطلاع ندارم .

دوباری گفت پس ازکجا فهمیدید که من دیشب منتظراعلیحضرت بودم واعلیحضرت شب گذشته اینجا نیامدند .

ریشلیو گفت آخر... و حرف خود را قطع نمود وچیزی نگفت .

دوباری گفت دوك عزیز ... اینطور صحبت کردن خوب نیست ... یا انسان چیزی نمیگوید و یاوقتی که گفت صحبت را تمام میکند .

دوك گفت حال که بمن امرمی کنید که صحبت خود را تمام کنم میگویم که من میدانم بچه مناسبت شب گذشته اعلیحضرت باین جا نیامدند .

دوباری گفت آیا شماواقعاً ازاین موضوع اطلاع دارید ؟ ریشلیو گفت بلی (دوباری) که ظاهرا بصحبت (ریشلیو) اهمیت نمیداد و در باطن برای صحبت او خیلی قائل باهمیت بود دست را ازروی سر «زامور» برداشت وموهای ژولیده اورا بحال خود گذاشت وگفت خوب حالا بگوئید که برای چه اعلیحضرت دیشب اینجا نیامدند ؟

(ریشلیو) نظری به (زامور) انداخت وگفت آیامقابل حاکم این موضوع را بگویم ؟ دوباری به (زامور) نهیبی زدو گفت بروپی کارت ، و (زامور) که میخواست برود وبازی کند با مسرت ازاطاق بیرون دوید وبعد ازخروج اودوباری گفت آیا شما ازحضور این پسرك سیاه پوست که میمونی بیش نیست ناراحت بودید ؟

«ریشلیو» گفت خانم ، این پسرك سیاه پوست که شما میفرمائید میمونی بیش نیست چشم دارد و همه چیزرا میبیند وگوش دارد و همه چیزرا میشنود وحافظه ای دارد که همه چیزرا بخاطر می‌سپارد وبنابراین می‌تواند هرچه‌راکه من میگویم بدیگران بگوید ولو نظر وقصد سوئی نداشته باشد و بهمینجهت صلاح ندانستم که در حضوراو چیزی بگویم .

دوباری گفت خوب ، اینك که او رفته بگوئید زیرا احساس میکنم که از صحبت شما خوشم می‌آید «ریشلیو» گفت خانم میترسم که صحبت من باعث کدورت شما شود بااین وصف میگویم که دیروزاعلیحضرت بکاخ «تریانون» تشریف فرما شدند .

دوباری گفت آیا بکاخ (تریانون بزرك) رفت یا (تریانون کوچك) ؟

ریشلیو گفت شاه بکاخ (تریانون کوچك) رفت‌و (ملکه کوچك) هم بازوی شاه راهنگام گردش وقدم زدن گرفته بود .

دوباری بی‌اختیار گفت آه . (ریشلیو) گفت ولابد میدانید که (ملکه کوچك) زنی دل چسب است ، دوباری گفت افسوس که اوزنی دلربا میباشد .

(ریشلیو) گفت (ملکه کوچك) دیروز بقدری خودرا درقلب شاه جاداد وطوری لحظه بلحظه میگفت (پدرکوچك من) و (بابای عزیز من) که شاه برحسب دعوت ملکه کوچك موافقت کرد که برای صرف شب چره‌در (تریانون) بماند و بعدازشب چره نوبت بازیهای کوچك و تفریحی رسید و بعداز بازیهای تفریحی‌وکوچك هم بقدری ازشب میگذشت که‌شاه ترجیح داد همانجا بخوابد .

دوباری حرف (ریشلیو)راقطع کرد وگفت خلاصه شاه مرا تا مدتی بعد از نصف شب منتظر گذاشت و نیامد و همان جا خوابید .

ریشلیو گفت‌من هم غیرازاین چیزی نمیخواستم بگویم .

دوباری سررا پائین‌انداخت و قدری‌بفکرفرورفت و بعد گفت‌علت نیامدن شاه باینجا معلوم است ، زیرا شاه آنچه راکه باید دراینجا بدست بیاورد در منزل عروس خود بدست آورد چون وسایل تفریح وسرگرمی او درآنجا فراهم بود . آیا مطلع شدیدکه شاه با چه کسی درآنجا بازی‌کرد ؟

ریشلیو گفت باچند نفربازی‌کرد ولی دست اول‌را با (شوازول) بازی نمود .

دوباری ازشنیدن نام (شوازول) چنان حرکت نفرت‌انگیزی‌کرد که (ریشلیو) گفت اگراین صحبت درمذاق شما تلخ است بهترآنکه موقوف‌کنیم .

دوباری مانندکسی‌که یك‌تصمیم جدی‌گرفته گفت برعکس .. من ازشما تقاضا میکنم که مخصوصاً راجع به (شوازول) صحبت‌کنید .

(ریشلیو) گفت آفرین برعزم وهمت‌شما ، و شماهمانطورکه با هوش هستید عزم و پشت‌کارهم دارید وبنابراین بقول مردم اسپانیا ، بهترآنست‌که باگرفتن هردو شاخ‌گاو ، باو حمله ورشویم. - ۱ - دوباری زهرخندی‌کردو گفت آیا میدانیدکه اگرزوجه(شوازول) بداند که‌شما این‌اسم را روی شوهرش گذاشته‌اید با شما چه خواهدکرد ؟

(ریشلیو) گفت‌خوشبختانه ما باگاومیش‌کاری نداریم و اوهم باماکاری ندارد و بعد برسرصحبت اصلی رفت وگفت عرض‌کردم‌که دست اول شاه باشوازول (که میدانم شما از شنیدن نام اومنتفرهستید ولی ناچار باید بانام خودش او را خواند) بازی‌کرد و شوازول چنان بامهارت بازی‌کردکه ..

دوباری مجال نداد صحبت ریشلیو تمام شودو گفت لابد مقداری برد .

ریشلیو گفت خیر.. مهارت (شوازول) دربازی برای این بودکه توانست مقداری بشاه بیازد وشاه هزارلوئی ازاو برد .

دوباری با خشم و زیر لب چند مرتبه کلمه (شوازول » را تکرارکرد و معلوم‌بود که اگردرآن موقع باو دست مییافت فرمان حبس ویا لااقل‌عزل اورا صادر میکردو پرسید که آیاخواهر«شوازول» .. خانم «دوگرامون» هم آنجا بودیا نه ؟

«ریشلیو» گفت هم بود وهم‌نبود (دوباری) پرسید چطور ؟

(ریشلیو) گفت‌که (گرامون) چون می‌بیندکه دیگران باوکارندارند و شاه اورا نفی بلد نمیکند خود درصدد نفی‌بلد خویش برآمد و خیال دارد که‌ازمرکز خارج شود و به ولایات برود .

۱- پهلوانان اسپانیاکه درقدیم باگاوکشتی میگرفتند برای اینکه بتوانندآن حیوان را بزانودرآورند هردوشاخ اورا میگرفتند واین موضوع درزبان فرانسوی ضرب‌المثل‌شد و وقتی میگویند هردوشاخ گاورا بگیریم یعنی بطورمستقیم وجدی به خصم حمله‌ورشویم . (مترجم)

دوباری گفت وبطورقطع از این جهت بولایات میرود که در آنجا شروع به توطئه و دسیسه نماید ؟

(ریشلیو) گفت بدیهی است چون این زن نمیتواند بدون توطئه ودسیسه زندگی نمایدواین کارها برای ادامه حیات اومثل غذا وهوا کمال لزوم را دارد .

دوباری گفت خوب .. شما گفتید که او هم درآنجا بود و هم نبود.

«ریشلیو» گفت بلی. «گرامون» که میخواهداز مرکز برود دیروز برای خداحافظی نزد « ملکه‌کوچك» رفته بود چون بطوری که میدانید ملکه کوچك او را دوست میدارد و بهمین جهت دراجلاس دیروز حضور داشت اماعنقریب ازمرکزخواهد رفت .

دوباری گفت «ملکه کوچك» با اینکه بیش از مدت قلیلی نیست که وارد شده معهذا با جمع‌آوری «شوازول» و خویشاوندان‌او دراطراف خود، جبهه خودرا مشخص کرده‌ومعلوم است که او ازجبهه «شوازول» پشتیبانی میکند وبا ما مخالف است.

«ریشلیو» گفت من خیال نمیکنم که «ملکه کوچك» تعمدی دراین کار دارد برای این که فردا یا پس فردا «گرامون» از این جا میرود و دیگر «ملکه کوچك» او رانخواهد دید .. و «شوازول» هم برحسب تمایل شاه دیروز درآنجا حضورداشت چون «شوازول» که صدر اعظم است ناچار باید با شاه باشد .

دوباری با خشم و تأثر گفت این اولین مرتبه است، که شاه در محلی تفریح نموده که من درآنجا نبوده‌ام ..

ریشلیو برای ابراز همدردی نسبت به دوباری گفت متأسفانه این مرتبه این‌طورشد ولی نباید گذاشت که این واقعه تکرارشود ... نظریه شما چیست ؟

دوباری گفت نظریه من این‌است که شما مردی بااطلاع هستید؟

ریشلیو که انتظار جواب دیگری را داشت گفت آیا نتیجه‌صحبت ماهمین بود؟

دوباری گفت نه. نتیجه صحبت ما این است که هرطورشده شاه را باید ازچنگال‌این «شوازول» خارج کرد وگرنه ما همگی محومی‌شویم .

«ریشلیو» گفت‌افسوس که همین‌طوراست دوباری گفت وقتی که میگویم (ماهمگی محو می‌شویم) مقصودم شما نیستید بلکه مقصودم خانوادهٔ ماست .

«ریشلیو» گفت‌شما نباید دوستان خودرا مستثنی کنید برای اینکه من وسایر دوستان شما نیز شریك سرنوشت شما میباشند.

دوباری گفت‌آیا شما از دوستان من هستید ؟ «ریشلیو» با حیرتی ساختگی لیکن با مهارت گفت آیا من بشما ثابت نکردم که جزو دوستان شما هستم ؟ وآیا سنك محك تجربه برای اثبات دوستی من نسبت بشماکافی نیست؟

دوباری گفت راست است، وشما ثابت‌کردیدکه دوست من هستید ولی‌آیا بعد ازاین هم حاضریدکه بمن کمك نمائید ؟

«ریشلیو» گفت با تمام قوای خودحاضرم بشما کمك کنم اما ....

دوباری گفت مقصود شما از «اما» چیست؟ ریشلیو گفت مقصودم این است که برکنار کردن «شوازول» کاری است بنهایت دشوار.

دوباری گفت یعنی میگوئید که بهیچ وسیله نمیتوان ریشهٔ این درخت را کند وازخاك خارج نمود؟

«ریشلیو» گفت آنچه مسلم میباشد این است که این ریشه خیلی قوی است و زیاد در زمین فرو رفته است.

دوباری گفت مردی که بنام «لافونتن» خوانده میشود -۱- نمیدانم در کجا گفته «هیچ طوفانی نمیتواند این درخت بلوط کهن سال را سرنگون کند» و آیا شما هم «شوازول» را مانند آن درخت بلوط می‌بینید؟

«ریشلیو» گفت حتی دشمنان این مردهم تصدیق می‌کنند که وی یك نابغه است.

دوباری گفت آه.. آه حالا شما هم مثل نویسندگان دائرةالمعارف -۲- صحبت میکنید؟

۱- «لافونتن» یکی ازشعرای معروف فرانسه است که درسال ۱۶۲۱ میلادی درآن کشور متولد گردیدو درسال ۱۶۹۵ میلادی درپاریس زندگی را بدرود گفت و لذا هنگامیکه دوباری نام او را بر زبان آورد هفتاد و پنج سال ازمرك وی میگذشت. داستان های «لافونتن» که درآن بزبان حیوانات سخن میگوید یکی از آثار ادبی جاوید دنیا است ولی چون قسمت مهمی از آن داستان‌ها منظوم میباشد، هنگام ترجمه ملاحت خود را از دست میدهد و فقط موضوع و استخوان بندی آن باقی میماند و لذا خوانندگان خارجی نمیتوانند آنطور که باید بهنر «لافونتن» پی ببرند.

«مترجم»

۲- نخستین دائرةالمعارف فرانسه در زمان سلطنت لوئی پانزدهم نوشته شد و بطبع رسید و عده‌ای از علماء و فلاسفه آن عصر در نوشتن آن دائرةالمعارف شریك بودند ولی چون تقریباً تمام علماء و نویسندگان دائرةالمعارف مزبور، جزو طبقه آزادیخواهان بشمار میآمدند و طرفدار تغییر رژیم حکومت و اجتماع بودند لذا در کشور فرانسه «نویسندگان دائرةالمعارف» عنوان خاصی شد، ومعنای مجازی مخصوص پیدا کرد و بکسانی اطلاق میگردید که آزادیخواه ومساوات طلب وناراضی ازهیئت حاکمه بودند و نیز بکسانی اطلاق میشد که بکلی خرافات و موهومات قرون گذشته را دورانداختند و میگفتند درعلوم جدید، تا چیزی بوسیله تجربه و محسوسات ثابت نشود نباید آنرا پذیرفت و قسمتی از این علماء وفلاسفه، در همان وقت عضو آکادمی فرانسه (فرهنگستان فرانسه) محسوب میشدند

(مترجم)

(ریشلیو)گفت خانم ، مگر اطلاع ندارید که من جزو (آکادمی فرانسه) هستم (دوباری) گفت آیا واقعاً شماعضوآکادمی فرانسه هستید ؟

ریشلیو گفت‌خود من‌نه ، ولی منهی من عضوآکادمی فرانسه‌است‌با این وصف‌عقیده‌ام را دربارهٔ (شوازول)تغییر نمیدهم .

دوباری گفت خوب ، حال که شما این شخص را نابغه میدانید بگوئید که نبوغ او در چیست ؟

(ریشلیو)که نبوغ(شوازول)را بر طبق استنباط خود، یعنی استنباط یکنفر درباری که همواره متوجه منافع شخصی‌است‌میسنجید، گفت نبوغ (شوازول) در این است‌که‌موضوع پارلمان و مسئله انگلستان را طوری بزرك کرده‌که شاه نمیتواند از او صرف نظر کند و ناچار است‌که او را نگاه دارد .

دوباری گفت این شخص پیوسته پارلمان را علیه‌شاه‌تحریك میکند.

(ریشلیو) گفت من هم از این موضوع مطلع هستم ولی این را ناشی از زرنگی او میدانم .

دوباری گفت این مرد عنقریب دولت انگلستان را با فرانسه وارد در جنك خواهد کرد (ریشلیو)گفت او ناچار است‌که فرانسه را با انگلستان بجنك بیندازد زیرا اگر فرانسه با انگلستان درحال صلح بسر ببرد مقام اوبربادخواهدرفت و شاه دیگر باواحتیاج نخواهد داشت .

دوباری گفت اینها که شما میگوئید نبوغ نیست بلکه خیانت است،آنهم خیانتی‌بزرك که کوچکترین مجازات‌آن اعدام میباشد.

(ریشلیو) گفت‌وقتی‌انسان توانست‌بوسیله خیانت، اینگونه مقام‌خودراحفظ کندبایدنام آنرا نبوغ گذاشت .

دوباری گفت اگر اینطور باشد من شخص دیگر را میشناسم که بهمین اندازه نبوغ دارد ؛

(ریشلیو) گفت این شخص کیست؟ دوباری گفت این شخص اگر نتواند انگلیسها را علیه فرانسه وارد درجنك‌کند باری از لحاظ تحریك وشورانیدن پارلمان باندازه«شوازول» زرنك است .

«ریشلیو» گفت من چنین‌شخصی را نمیشناسم

دوباری گفت چطور او را نمیشناسید در صورتیکه او از خانوادهٔ شماست؟ «ریشلیو» باحیرت پرسید آیااز خانوادهٔ من است؟.. دوباری گفت‌بلی «ریشلیو» قدری فکر کردوگفت چطور میشود که چنین‌آدمی در خانوادهٔ من باشد و من او را نشناسم .

دوباری گفت آیا شما برادرزادهٔ خود دوك «داگیون» -۱- را نمیشناسید؟ دوك گفت آه ... من بکلی «داگیون» را فراموش کرده بودم و حق با شماست و اودر قضیه شورانیدن پارلمان‌های ولایات مهارت و زرنگی زیادبخرج داد واگر جسارت نباشدمیگویم که خانمی مثل شما که وارد در امور سیاسی هستید باید این شخص را وارد جبههٔ خودتان بکنیدزیرا ممکن است که خیلی بدرد شما بخورد .

دوباری گفت دوست عزیز ولی من تاکنون موفق نشده‌ام که برادر زاده شما را ببینم ؟

دوك گفت آیا واقعاً اورا ندیده‌اید؟ دوباری جواب داد : گفتم نه ! «ریشلیو» گفت این بیچاره مدتی است که در ولایات و مخصوصاً درایالت برتانی «یکی ازایالات معروف وبزرك وغربی فرانسه ـ مترجم»زندگی میکند وچون هرگزشما را ندیده یقین دارم وقتیکه شمارا ملاقات کرد چشمهای اوخیره خواهد شدزیراچشم هائیکه معتاد بدیدن آفتاب نیستند در بر خورد اول با خورشید خیره میشوند .

«دوباری» گفت شخصی مثل دوك «داگیون» در ایالت «برتانی» و در وسط یکمشت لباده پوش که اعضای پارلمان هستند چه میکند ؟

«ریشلیو» گفت چون باآنها مأنوس شده از معاشرت باآنان لذت میبرد،ولی حیف که فعالیت ولیاقت اینمرد اینطور عاطل مانده ومن یقین دارم که اگر شاهشغلی درخور اسم و رسم دوك «داگیون» بوی عطا کند خدمتگزار شایسته و مؤثری را بطرف خود جلب خواهد کرد .

دوك سالخورده قدری سکوت کرد و بعد گفت آیا اجازه میدهید که من او را بشما معرفی کنم؟

دوباری گفت مگر برادر زاده شما میخواهد بپاریس بیاید؟ «ریشلیو» گفت من‌درست ازتصمیم او اطلاع‌ندارم وشاید مایل باشد تا آخر عمر در «برتانی» بماند و شاید دو روز دیگر براه بیفتد و روانه مرکز شود ویحتمل هم اکنون بدروازهٔ پاریس رسیده‌باشد ..

«ریشلیو» که از این کلمات قصدی مخصوص داشت بادقت قیافه دوباری رانگریست تا بداندکه جمله آخر چه اثری دراو میکند .

اما نتوانست در قیافه دوباری اثری خاص را مشاهده نماید و«دوباری» گفت ما صحبت اصلی خودمان را فراموش کردیم .

---

۱ ـ دوك داگیون» برادرزادهٔ مارشال ریشلیو ، که در زمان سلطنت لوئی پانزدهم بوزارت رسید و درسن شصت و دوسالگی فوت‌کرد در تاریخ فرانسه بعنوان یك ماجراجو شناخته شده است. این شخص در یك ماجرای سیاسی موسوم به (شالوته) که در ضمن آن عده‌ای از پارلمان‌های ولایات را علیه شاه شورانید معروفیت دارد .

«مترجم»

«ریشلیو» گفت کدام قسمت از صحبت اصلی‌مارا میگوئید دوباری گفت مقصودم حضور شاه در «تریانون» است و میگفتم که شاه با حضور در آنجا و بازی کردن با «شوازول» تفریح میکند.

(ریشلیو) گفت و شما هم اظهار تمایل میکردید که شاه را از چنك این (شوازول) نجات بدهید آیا چنین نیست؟

دوباری گفت بلی.ولی لازمه نجات‌دادن شاه از چنك این شخص این است که او از کار برکنار شود وآیا شما حاضر هستید برای برکناری او بامن کمك کنید؟

(ریشلیو) جواب مستقیم نداد و گفت خانم،در فن سیاست، این پیشنهاد شما را بنام فتح‌الباب می‌خوانند.

دوباری گفت من باسم و عنوان آن کار ندارم واز شما میپرسم آیا حاضرید برای برکنار نمودن (شوازول) با من کمك کنید ؟ وبعد به تندی گفت خواهش میکنم صریح جواب بدهید؟

(ریشلیو) گفت آه .. آه .. من هیچ مایل نیستم که از یك چنین دهان زیبا و ملیح که جهانیان آرزوی دیدار آنرا دارند چنین جمله خشنی بیرون بیاید؟

دوباری گفت آیا جواب صریح شما در قبال سئوال من همین‌است ؟

(ریشلیو) گفت نه و من نام این جواب را تهیه مقدمه برای جواب اصلی میگذارم.

دوباری گفت اینك که مقدمه را تهیه‌کرده‌اید جواب اصلی را بگوئید(ریشلیو) گفت اطاعت میکنم ولی خانم عزیز .. آیا شماتشبیه رادوست می‌دارید؟

دوباری گفت‌مقصود شما ازتشبیه چیست ؟ (ریشلیو) گفت تشبیه، مانند استعاره،یکی از وسایل زیبائی شعر ونثر است وگویا در علم بیان که من از آن اطلاع ندارم ، فصلی مخصوص دارد .

دوباری‌گفت دوست عزیز،ما این جا بحث شعری ونثری نمی‌کنیم واین جور چیزها مخصوص شعرای‌کهنه پرست است و صحبت های قدیمی را کنار بگذارید و راجع بامروز صحبت کنید ؟

(ریشلیو) گفت خانم عزیز ، هرچیز که‌کهنه شد دلیل بر این نیست‌که منفور باشد، همچنانکه آفتاب کهنه و قدیمی است ولی بدون آن ما نمیتوانیم زندگی کنیم و تشبیه هم همین طور است و با وجود کهنگی در صحبت های‌امروزی‌هم میتوان از آن‌استفاده کرد.

دوباری گفت این تشبیه شما آیا قابل فهم هست و لااقل من میتوانم آن را بفهمم .

ریشلیو گفت نه فقط‌شما که باهوش‌ترین زن‌زیبای فرانسه هستید آن‌را ادراك میکنید بلکه یك روستائی هم میتواند تشبیه مرا بفهمد .

دوباری گفت پس بگوئید که ببینم تشبیه شما چیست ؟ ریشلیو گفت فرض کنید که

«زیرا در تشبیه اغلب فرض میکنند».
دوباری گفت دوك عزیز،واقعاً گوش دادن به صحبت شما کاری دشوار است .
دوك خندید وگفت من یقین دارم که شما این حرف را از صمیم قلب نمیزنید چون میدانم باکمال دقت ومیل باین صحبت من گوش میدهد .
دوباری‌گفت تصدیق‌کردم ... حالا تشبیه خود را بگوئید .
ریشلیو گفت فرض کنید که شما امروز یا فردا در باغ زیبای خودتان در «لوسین» شروع بگردش گردید وبالای درخت چشم شما به یك شلیل‌زیبا . . . از آن شلیل‌هائی که رنگ آن مثل رنگ صورت شما میباشد افتاد ....
دوباری‌گفت بازهم خوش آمدگوئی میکنید؛ «ریشلیو» گفت من حقیقت رامیگویم‌و یقین دارم که‌دیگران هم حرف مرا تصدیق خواهند نمود.
دوباری گفت خوب . . بقیه تشبیه را بگوئید؟
ریشلیوگفت وقتی‌که چشم شما بآن شلیل که بالای درخت از شاخه‌ای آویزان‌شده، ودست شماهم بآن نمیرسد، افتاد،در آن صورت‌چه خواهیدکرد؛
دوباری گفت واضح است که چون دستم بشاخه درخت نمیرسد درخت را تکان خواهم‌داد.
«ریشلیو» گفت ولی از مجاهدات خود نتیجه‌ای نخواهید گرفت زیرا آن درخت کهن سال میباشد وبطوری‌که هم‌اکنون میگفتید ریشه‌های آن به مقدار زیاد، درعمق خاك فرو رفته وشما نه‌فقط نمیتوانید آن را تکان بدهید بلکه‌دست زیبای خویش رانیز روی تنه کلفت وخشن آن مجروح مینمائید .
دوباری‌گفت بعدچطور میشود؛ (ریشلیو) گفت بعد شما که‌از تکان‌دادن درخت‌ناامید شده اید سر زیبای خود را بطرزی که فقط شما و گلهای باغ میتوانند سررا تکان‌بدهند بطرف چپ یا راست متمایل مینمائید ودر دل میگوئیدخدایا . . آیا ممکن‌استکه من‌بتوانم این شلیل را ازآن بالا پائین بیندازم .
دوباری گفت این یك عمل طبیعی است وهرکس هم که بجای من باشد اگر واقعاً آن شلیل را بخواهد همین کار را خواهدکرد.
دوك‌گفت بلی وشما که سررا بطرف، راست یا چپ برگردانیده‌اید ناگهان چشمتان بدوست خود «ریشلیو»میافتد که با تفکر در باغ مشغول گردش‌است .
دوباری‌گفت دوك‌دو ریشلیو بچه‌چیز فکر میکند؟
دوك‌گفت این چه سئوالی‌است‌مگرشما نمیدانید که‌دوست‌شماشب‌وروزدرفکرشمااست و فکری‌دیگر نداردوآنوقت شما با صدای‌ملیح وجذاب خـود او را صـدامیزنید و میگوئید دوك ... دوك ....
دوباری گفت‌بعد چطور میشود؛

دوك گفت بعد از آن شما بمن میگوئید که شما مرد هستید و زور شما ازمن زیادتر است ومی‌توانید که این درخت را بحرکت در آورید و خوب است که قدری آن را تکان بدهیدتاشلیل‌ازآن بالابیفتد ومن آنرا تناول کنم .

دوباری گفت وقتیکه من این‌درخواست را از شما کردم‌شماچه جواب‌میدهید؟

دوك گفت من بپای درخت می‌آیم ونظری بآن می‌اندازم و می‌بینم که درخت خیلی قطوراست ولذا بشما میگویم دوست عزیزمن ازعهده تکان‌دادن این‌درخت بر نمی‌آیم چون تنه و شاخه‌های آن خیلی‌محکم است و دستهای مرامجروح خواهدکرد .

دوباری‌گفت آه .. دوك‌گفت بلی ، با اینکه دستهای من پنجاه سال سالخورده تراز دستهای شماست بازبآن علاقه دارم و نمیخواهم که مجروح‌شود .

دوباری قدری سکوت کردو بعد گفت خوب . اگرهنگامیکه شما پای درخت‌آمدید من‌چیزی‌دیگر بشما گفتم چه خواهیدکرد .

دوك باعلاقمندی گفت‌آن چیزچیست ؟ دوباری گفت فرض کنیدوقتیکه شما پای‌درخت آمدید من بشما گفتم دوست عزیز، شما نسبت باین شلیل بدون علاقه هستید و بهمین‌جهت حاضر نمی‌شوید که درخت را تکان بدهید که شلیل ازآن بالا بیفتد درصورتیکه ..

دوك باعلاقه و توجهیکه کتمان نمیکرد گفت درصورتیکه چطور بشود ؟

دوباری گفت درصورتیکه اگرشلیل ازبالای درخت بیفتد هردوآن را خواهیم خورد و نصفی ازمن‌ونصف دیگرازآن شما خواهد بود .

دوك با مسرت دو دست را بهم زد و گفت آفرین، آفرین ، در دنیا فقط شما هستید که می‌توانید یك تشبیه را باین خوبی تمام‌کنید .

دوباری‌گفت حال بگوئیدکه آیا حاضرهستیدکه درخت را تکان بدهید ؟

دوك گفت ازجان و دل حاضرم‌که درخت را تکان‌بدهم دوباری گفت و وقتیکه درخت را تکان دادید آیا یقین داریدکه ازآن بالا شلیل خواهد افتاد ؟

دوك‌گفت یعنی می‌خواهید بگوئیدکه چیزدیگری غیراز شلیل می‌افتد ؟

دوباری‌گفت آری . دوك گفت من تصور میکنم‌که وقتیکه درخت را تکان دادیم از بالای درخت یك پرتفوی - ۱ - وزارت خواهد افتاد .

---

۱ ـ کلمه «پرتفوی» یعنی‌کیف چرمی بزرك یاکوچکی‌که مردم بطور عموم و رجال مالی‌وسیاسی بالاخص ، زیر بغل میگیرند ، امروز مانند چندکلمه فرانسوی دیگر ، جزو زبان فارسی شده و نمیتوان آنرا تغییر داد . ما اگردراینجا بجای (پرتفوی وزارت) می‌نوشتیم (کیف وزارت) درنظرخواننده غیرعادی جلوه‌میکرد و ذهن او نمیتوانست که‌زود مطلب را استنباط کند. خوانندگان محترم باید بدانندکه مترجم ازبکاربردن‌کلمات‌خارجی پرهیز می‌نماید ولی‌گاهی ازاوقات ناچارمیشودکه‌کلمات متداول خارجی‌راذکر کند.

(مترجم)

دوباری گفت و ماهم آن را نصف خواهیم کرد آیا چنین نیست؛

دوك گفت نه خانم عزیز، وشما باید موافقت بکنید که این پرتفوی وزارت مخصوص من باشد زیراوقتیکه درخت را تکان دادیم بقدری چیزهای خوب از آن خواهد افتاد که شما نخواهید دانست چه بکنید و بچه مصرف آنها را برسانید.

دوباری گفت بسیار خوب ، آیا حالا با یکدیگر برای انجام اینکار موافقت حاصل کردیم ؛

دوك گفت آیا شما بمن اطمینان می‌دهید که من بجای شوازول صدراعظم فرانسه خواهم شد ؛

دوباری گفت اگرشاه موافقت کندالبته بشما قول میدهم .

دوك گفت شاه مطیع حرف شماست و هرچه شما بگوئیدهمان را خواهدکرد.

دوباری گفت اینطور نیست ودلیل من این‌است که دهها مرتبه بشاه گفته‌ام که «شوازول» را ازکار برکنار کند و شاه حرف مراشنید و (شوازول) را نگاهداشت .

دوك گفت اگر شماتوصیه کنیدکه مرا بجای «شوازول» بگمارد ، شاه توصیه شمارا خواهد پذیرفت خاصه آنکه تصور نمی‌نمایم شاه مرا فراموش کرده باشد زیرا من و او در گذشته شریك میدان رزم و ندیم مجالس بزم بودیم.

دوباری گفت مطمئن باشیدکه من ازتوصیه فروگذاری نخواهم کرد، اینك بگوئید که آیا برای برادرزاده خودتان دوك (اگیون) چیزی نمیخواهید؛

ریشلیو گفت نه برای اینکه خود او آدمی زرنك است و میتواند هر چه بخواهد تقاضا کند .

دوباری گفت بسیار خوب ، حالا نوبت من‌است.

ریشلیو با حیرت گفت مقصودتان ازنوبت‌شماچیست؛ دوباری گفت مقصودم این استکه حال نوبت من میباشدکه ازشما درخواست کنم .

ریشلیو گفت‌بفرمائید؛ دوباری گفت وقتیکه ماقرین موفقیت شدیم درخواست من‌این استکه هر تقاضائی برای خود و دوستانم کردم شماانجام بدهید؛

دوك گفت‌خانم عزیز... شما احتیاج‌نداشتید ونداریدکه چنین‌درخواستی بکنیدچون طبیعی استکه هرچه شما بگوئید وبخواهید من انجام خواهم داد .

دوباری گفت با این وصف، تکرار اینموضوع بدون فایده نبود وعلاوه بر این یك درخواست دیگرهم دارم .

دوك گفت درخواست دیگر شماکدام است ؛ دوباری گفت‌آیا شما (بارون دوتاورنی) را می‌شناسید ؛

دوك گفت بلی و او دوست قدیمی مـن میباشد و از چهل سال باینطرف با یکدیگر دوست هستیم .

دوباری گفت وآیا اطلاع داریدکه‌او دارای یك دختر میباشد ریشلیوگفت بلی وغیر از این دختردارای پسری نیزهست.

دوباری گفت احسنت ، و معلوم می‌شودکه خوب او را می‌شناسید؟

دوك گفت خوب، درخواست شماراجع باو چه بود؟ دوباری گفت‌حال نمیتوانم دراین خصوص چیزی بشما بگویم ولی در موقع خود بشما خواهم گفت‌که چه درخواستی دارم و آیا قول میدهیدکه درخواست مرا اجابت نمائید.

«ریشلیو» گفت‌البته. دوباری گفت دیگر درخواستی ندارم اما میخواهم ازشما بپرسم که‌آیا قول وقرارما قطعی شد یانه؟

«ریشلیو»گفت من سوگند یاد میکنم‌که بعهدخود وفادار بمانم ... دوباری‌گفت و درخت را تکان خواهید دادآیا این طورنیست ؟

دوباری گفت باکمال قوای خودآن رابتکان درمیآورم دوباری گفت آیا ممکن است بگوئیدکه این قوای شماکدام است؟

دوك‌گفت قوای من عبارت‌است از برادرزاده‌امدوك دو «اگیون» ، و«ژزویت»ها-١-

دوباری‌گفت آه . . . آه . . . آه . . . از (ژزویت)ها هم میخواهید استفاده بکنید .

دوك گفت بلی و برای این موضوع نقشه‌ای طرح کرده‌ام.

دوباری‌گفت‌آیا ممکن است بگوئیدکه این نقشه‌کدام است؟ دوك گفت خیلی معذرت میخواهم‌که اکنون نمیتوانم این نقشه را ابرازکنم.

دوباری گفت حق‌با شماست وهررازی‌که از دهان خارج گردید و دو نفرازآن‌مطلع شدند دیگر رازنیست .

دوك گفت خانم ، شما براستی نابغه هوش و ذکاوت هستید. دوباری‌گفت درعین حال که‌شما شروع به تکان دادن درخت میکنید من هم بسهم خود درخت را تکان خواهم داد.

دوك‌گفت چه موقع شروع به تکان دادن درخت خواهیدکرد؟

١- ژزویت، تقریباً بروزن (سه‌رفیق) فرقه‌ای بودندکه درقرن شانزدهم میلادی در فرانسه بوجودآمدند این‌فرقه‌که نام خود را از ژزو (تقریباً بروزن وضو) یعنی حضرت مسیح اقتباس کرد در آغاز فقط یك فرقه مذهبی بود ولی بتدریج رؤساءوسران آنها وارد ماجراهای سیاسی شدند و ضمناً در فرقه مزبورسلسلهٔ مراتبی شبیه به سلسله مراتب ارتش پیداشد ورئیس فرقه را بنام(ژنرال) میخواندند این فرقه در قرن هفدهم و هیجدهم‌میلادی فعالیت های سیاسی مهمی‌کرد ودرقرن‌هفدهم سران این فرقه وبالاخص (ژنرال) که‌فرمانده کل فرقه بود خیلی قدرت داشتند امروزهم فرقه (ژزویت) هست اما قدرت و نفوذ سابق راندارد و هنوز رئیس فرقه رابنام ژنرال میخوانند و اگر اشتباه نکنم اکنون ژنرال‌فرقه ژزویت یك نفرلهستانی است. (مترجم)

این هنگام صداهای «زنده‌باد شاه» با صدای حرکت کالسکه از باغ بگوش رسید و دوباری که این صداهارا شنید ودانست که شاه وارد شده گفت من ازهمین حالا شروع به‌تکان دادن درخت میکنم

دوك که دانست باید برود از جا برخاست و گفت‌آفرین بر سرعت عمل‌شما .

دوباری گفت از این پشت ، و از پلـکان کوچك خارج شوید و درباغ منتظر خبر من باشید ، چون تصور میکنم که تا یکساعت دیگر بتوانم راجع به‌تکان دادن درخت‌خبری بشما بدهم .

فصل هفتادم

شاه مجبور میشود که موافقت کند

اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه‌ازکارهای جدی وامورسیاسی خوشش‌نمیآمد وکمتراتفاق میافتاد که‌مایل بامورسیاسی‌وکارهای‌جدی‌باشد و وقتی که‌بامعاذیردیگر نمیتوانست متصدیان امور راکه باو مراجعه‌کرده بودند وکارهای جدی وسیاسی داشتند ازسر، بازکند این جمله را بزبان میآورد :

(مضطرب نباشید ، تا من هستم این ماشین بحرکت خود ادامه میدهد ولی بعداز من متوقف خواهدشد) .

و مقصودشاه از (این ماشین) همانا امور دولت و ملت بود .

دوباری چون شاه را خوب می‌شناخت و میدانست که او از کارهای جدی و امور سیاسی و مملکت داری نفرت دارد یقین داشت‌که‌آنروز شاه به «لوسین» خواهد آمد و نیز می‌دانستکه آنروز ، برای یك درخواست بزرك ، از شاه بهترین روزها است زیرا شاه‌که شب را در «تریانون» نزد عروس و باصدراعظم خودگذرانیده حاضر است‌که برای جبران شب‌گذشته درخواست او را بپذیرد .

بمحض اینکه خبردادندکه شاه وارد میشود دوباری از جاجست و مقابل میزآرایش خود جلوی آئینه نشست و یك قوطی پراز سرخابرا جلوکشیدوشروع کرد به سرخاب به صورت مالیدن .

لوئی پانزدهم‌از سرخاب بدش میآمد وزنهای درباری‌هم‌که می‌دانستند شاه‌ازسرخاب متنفراست‌هرگز بصورت سرخاب نمی‌مالیدند.

شاه وقتیکه وارد اطاق دوباری شد و دیدکه اوصورت خود را سرخ میکندگفت‌حیف نیست‌که شما صورت زیبای خود را اینطورکثیف میکنید ؟

دوباری بدون اینکه از جا برخیزد و بی آنکـه سرخاب مالی را متوقف‌کندگفت اعلیحضر تاروز بخیر .

شاه به دوباری نزدیك گردیدوسینه او را نزدیك‌گردن که عریان بود بوسید و گفت گویا امروز منتظرمن نبودید ؟

دوباری گفت چطور اعلیحضرتا ؛ شاه گفت‌اگر منتظرمن بودید اینطور صورت‌خود راکثیف نمیکردید ؟ دوباری بالحنی موقر و جدی گفت اعلیحضرتا، برای من مسلم بودکه اعلیحضرت همایونی بطور حتم امروز مرا سرافرازخواهید فرمود.

شاه‌گفت شما امروز جدی شده‌اید و چنان صحبت میکنید که گوئی «روسو» مشغول توضیح در اطراف نظریه فلسفی خود میباشد .

دوباری گفت اعلیحضرتا، علتش این است که من میخواهم موضوع جدی و مهمی را بعرض اعلیحضرت برسانم.

شاه گفت بنظرم خیال داریدکه مرا سرزنش بکنید ؛

دوباری گفت اعلیحضرتا من بی مقدارتر از این هستم که پادشاه را سرزنش کنم واز این گذشته ، اصلا برای چه سرزنش بکنم؟

شاه گفت من فکر میکنم که چون دیروز اینجا نیامدم شما ملول شده‌اید؛

دوباری گفت اعلیحضرتا ، حتی دشمنان من‌هم مجبورند تصدیق نمایند که من هرگز درصدد برنیامدم‌که اعلیحضرت را مخصوص و منحصر بخودبکنم و مصادره نمایم .

شاه گفت معلوم میشودکه اوقات شاتلخ شده است درصورتیکه من دیروزهمه اش در فکرشما بودم و بهمین‌جهت مجلس درنظرم خیلی‌طولانی جلوه‌کرد .

دوباری گفت‌اعلیحضرتا ، شما پادشاه مملکت هستید وشب وروزخودتان را درهر نقطه که‌بگذرانید اختیار باخودتان میباشد وکسی حق‌چون و چرا ندارد .

شاه گفت من‌دیروز و دیشب را باخانواده خودگذرانیدم دوباری گفت و بهمن جهت من حتی‌کسب اطلاع نکردم زیرا چون میدانستم که اعلیحضرت اوقات خودرا بین اعضای خانواده سلطنتی میگذرانندکسب اطلاع‌ازطرف من دورازرسوم ونزاکت بود .

شاه گفت حال‌که خودشما اینموضوع را تصدیق می‌نمائید دیگربرای چه از من گله دارید زیرا خانوادهٔ من هم توقعاتی ازمن دارند و عدالت اقتضا میکندکه بآنها هم برسم و دعوت آنان را بپذیرم .

دوباری گفت اعلیحضرتا من که راجع باین موضوع عرضی نکردم . شاه گفت آخر من می‌بینم که شمامکدروملول هستید .

دوباری گفت اعلیحضرتا من ازاین‌جهت مکدرهستم که میبینم که دارای ارزش نمیباشم

شاه گفت چطور؟ ومقصود شما چیست ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا ، مقصودم این‌است که من‌وقتی میتوانم به شاه وبه معشوق خود برسم که خانم «شوازول» وخانم «گرامون» از او سیرشده باشند و تاوقتی‌که آنها خواهان شاه‌ومعشوق من‌هستند دست من‌باو نمیرسد .

شاه گفت‌کنتس ، این‌چه حرفی است که می‌زنید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، خداوند مرا این‌طورآفریده که نمیتوانم حرفی را در دلم نگاه بدارم وناچارم که هرچه دردلدارم بگویم و بهمین‌جهت عرض‌میکنم کـه اگرخانـم «گرامون» درمدخل‌اطاق خواب‌شاهانه‌کشیك‌می کشدکه‌بتواندبااعلیحضرت وارداطاق‌خواب شودمن درمخرج اطاق‌خواب کشیك خانم«گرامون» یادیگران را خواهم‌کشید واگربچنگ من بیفتندآنوقت وای برحال‌آنها .

شاه‌گفت هرگزاین‌کار رانکنیدبرای اینکه خانواده (شوازول) باشما دشمن‌خواهند شد و انتقام‌خواهندکشید .

دوباری گفت وقتی‌که من‌انتقام خود را ازآن‌هاگرفتم بگذارید هرکارکه میخواهند بکنند .

شاه‌گفت آن‌ها بوسیله لغزخوانی وبدگوئی ازشما انتقام خواهندکشید .

دوباری گفت اعلیحضرتا حق با شماست . شاه که از این تصدیق غیر منتظره و تسلیم دوباری متحیرشده بودگفت چطورحق بامن است ؟

دوباری‌گفت‌اعلیحضرتا شوازول و خانواده‌اوخیلی نزد شاه مقرب و درنتیجه‌نیرومند هستند وهرکارکه بخواهند با من‌می‌کنند ولذا من‌چاره ندارم جزاینکه بروم و دیگرقدم بدربارنگذارم . .

شاه ازاین حرف خندید و «دوباری» کـه خنده شاه رادیدگفت اعلیحضرتا ، لابـد شما باورنمی‌کنیدکه من بروم و دیگرمراجعت ننمایم .

شاه خنده‌کنان‌گفت نه ، باورنمی‌کنم . دوباری‌گفت اعلیحضرتا علتش این است که اعلیحضرت همایونی تصورمیفرمائیدکه من هم مثل‌سایرزنها هستم .

شاه‌گفت چطور ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا خانم (شاتورو) معشوقه قدیم شما خواهان قدرت بود ومی‌خواست که‌تاسرحدبةالنوع‌هامورد پرستش‌مردم قراربگیرد وخانم(پمپادور) معشوقه سابق شماقدرت وثروت می‌خواست وهکذا دیگران خواهان قدرت‌وثروت بودندکه بتوانند شخصیت خودرا برخ دیگران بکشند و بهمین‌جهت مجبور بودندکه درداربار بمانند در صورتی‌که من این آرزوها را ندارم و فقط می‌خواهم که معشوق خود را دوست داشته باشم اعم ازاینکه معشوق من یك شاه‌یایك‌تفنگدارباشد و وقتی که من‌معشوق خود را دوست نداشته باشم دیگرعلاقه بهیچ چیز ندارم .

شاه‌گفت امیدوارم‌که هنوز مراقدری دوست داشته باشد .

دوباری‌گفت هنوزعرض من‌تمام نشده است . شاه گفت بگوئید ...

دوباری‌گفت اگرمن ازدرباربروم نه فقط بدون هیچ حسرت وندامت (جزدوری از اعلیحضرت همایونی) ازاین‌جا خواهم رفت‌بلکه مزیت بزرگی هم نصیب من‌خواهد شد .

شاه‌گفت آن مزیت‌چیست ؟ دوباری‌گفت اعلیحضرتا مزیت مزبوراین است‌که دیگر مثل معشوقه‌های سابق اعلیحضرت ، ازدربار رانده نمیشوم .

شاه گفت من نمی‌فهمم که شما چه‌می‌خواهید بگوئید .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، درگذشته هروقت‌که اعلیحضرت همایونی از معشوقه های خود سیرمی‌شدید آنها را میراندید که هم آنان را ازخویش دورکرده باشید وهم ملت‌رااز خود راضی کنید و ملت‌هم وقتی میدید معشوقه اعلیحضرت از دربار رانده شده معلوم است که برسرآن بیچاره چه می‌آورد ولی من‌اکنون جوان هستم و ده سال (اقلا) جوانی در پیش دارم وهرگاه بطیب خاطرازدربارکناره گیری نمایم‌و اول صدهزار (اکو) بعنوان‌صدقه بین‌فقراء قسمت‌کنم وسپس مدت دوهفته‌دریکی ازصوامع توبه‌کارشوم درنظرملت اعلیحضرت شما ، مثل یکی ازاولیاء یافرشتگان خواهم شد ودرکلیساها و صوامع و خانه‌ها عکس مرا درکنارعکس حضرت مریم نصب خواهندکرد .

شاه‌که تا آن موقع می‌خندید یاتبسم میکردگرفته خاطر شد وگفت‌کنتس ... آیا شوخی می‌کنید یاجدی میگوئید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا بمن‌نگاه بکنید وملاحظه بفرمائیدکه آیا هرگزمرااینطور جدی دیده بودید ؟

شاه گفت بالاخره حالا چه میخواهید بکنید ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا قبل از اینکه براثروسوسه و تحریکات زن‌های دیگرمن ازدربار‌رانده شوم ودوچارسرنوشت معشوقه‌های سابق‌شماگردم ازدربارخارج خواهم شد وبهمه‌هم میگویم‌که من بادربار ترك رابطه‌کردم وبعدهم دریکی ازصوامع استغفارمیکنم و نزد ملت فرانسه‌که تا امروز مرا هجو میکرد باندازه فرشتگان محبوبیت خواهم یافت .

رنك ازروی‌شاه پرید .. امانه ازروی تأثر .. زیرا شاه‌هرگزآنطورمتأثر نمیگردید که رنك ازرویش بپرد بلکه بر اثر خشم بیرنك شد وگفت خانم .. شما بتدریج فراموش کرده‌ایدکه باکه صحبت میکنید ؟

دوباری گفت فراموش نکرده‌ام و میدانم که با اعلیحضرت پادشاه خود صحبت‌می‌کنم

شاه گفت اگربجای‌اینکه بصومعه برویدمن شمارا به باستیل بفرستم چه‌خواهیدکرد؟

دوباری با تعجب ولی بدون وحشت گفت آیا میخواهید مرا به‌باستیل بفرستید ؟

شاه گفت بلی شمارا به باستیل خواهم فرستاد ...

دوباری دو دست خود را بهم جفت‌کرد و مثل کسی‌کـه میخواهد التماس کندگفت اعلیحضرتا ، پس‌هرچه زودتراین مرحمت را دربارهٔ من بفرمائید ؟

شاه گفت‌کدام مرحمت را؟ دوبـاری گفت مرا بـه باستیل بفرستید زیرا بزرگترین مرحمتی‌که ممکن است دربارهٔ من بفرمائید همین است .

لوئی پانزدهم گفت آیا خیلی میل‌داریدکه به باستیل بروید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا، همواره ، آرزوی قلبی‌من که پیوسته ازخلق پنهان کرده‌ام

این بوده است که بتوانم مثل (ولتر) محبوبیت پیداکنم و برای حصول این منظوررفتن‌من به باستیل ضروری است زیرا بمحض اینکه مقیم باستیل شدم محبوب ترین زن در نظرملت فرانسه خواهم‌شد ونیزازاقامت خود درباستیل برای نوشتن خاطرات خویش استفاده خواهم نمود وخاطره‌های دوره سکونت خود دردربار و هکذا وضع سلطنت اعلیحضرت همایونی و حکومت وزراء و زندگی دختران اعلیحضرت و چیزهای دیگر را خواهم نوشت و منتشر خواهم‌کرد .

بعد ازاین حرف دوباری قلم ودوات را مقابل شاه گذاشت وگفت‌اعلیحضرتا ، ایـن قلم ودوات ، حکم حبس مرا صادر بفرمائید و مرا به باستیل بفرستید ؟

شاه قدری سکوت کرد وبعد ازروی صندلی راحتی برخاست وگفت خانم خداحافظ.

هنوز شاه یك قدم برنداشته بودکه دوباری فریاد زدشون...شون ...

«شون» خواهراو بتصوراینکه واقعه ناهنجاروخطرناکی اتفاق افتاده سراسیمه دوید وگفت چه‌خبراست و وقتی شاه را دید سلام داد.دوباری باهمان لحن گفت زود کالسکه مرا حاضر کنید و فوراً جامه‌دانها را ببندید زیرا تاپنج دقیقه دیگراز اینجا خواهیم رفت .

(شون) گفت چطورپنج‌دقیقه دیگراز اینجا خواهیم رفت ؟

دوباری گفت حکم اعلیحضرت همایونی اینستکه ما باید فوری‌از اینجابرویم وگر- نه همه را به باستیل خواهند فرستاد ، زودباش ، عجله‌کن ، زودتر جامه‌دانها راببندید .

شاه‌که میخواست ازاطاق خارج شودبشنیدن جمله (وگرنه همه را به باستیل‌خواهند فرستاد) مراجعت کرد و دست دوبـاری را گرفت و گفت‌کنتس ، از ابـراز خشم خود معذرت میخواهم .

دوباری‌گفت اعلیحضرتا ، چقدرخوب شدکه اعلیحضرت بفکردار نیافتادید و تصمیم نگرفتیدکه مرا بدار بیاویزید ؟

شاه‌گفت این چه حرفی است ؟ دوباری‌گفت مگردزدها را بدار نمیآویزند و مگر من جای خانم (گرامون) را ندزدیده‌ام ؟ وچون جای او را دزدیده‌ام مستوجب‌دارهستم.

شاه دست خود رابطرف اودرازکرد وگفت‌کنتس‌شمامرا به تنك میآوریـد زیرا هیچ فکرنمیکنیدکه چه میگوئید ؟ اینك بیائید آشتی‌کنیم و هردو یکدیگررا ببخشیم زیرا هر دو مقصربودیم .

دوباری‌گفت اعلیحضرتا آیا واقعاً میل داریدکه‌آشتی‌کنیم ؟ شاه‌گفت البته (دوباری) خطاب به خواهرش گفت ازاطاق بیرون برو .

(شون) از اطاق بیرون رفت و دوباری‌گفت اعلیحضرتا آیـا مایل هستیدکه من اینجا بمانم یا نه ؟

شاه‌گفت من شمارا بیش ازهمه کس وهمه‌چیزدوست میدارم .

دوباری‌گفت اعلیحضرتا خواهش میکنم‌که راجع بآنچه میگوئیدفکر کنید .

شاه‌گفت‌من بدون فکرچیزی نمیگویم . دوبـاری گفت اعلیحضرتا من هم اکنون

میخواستم ازاینجا بروم بدون اینکه چیزی از اعلیحضرت بخواهم و بی‌آنکه اعلیحضرت مجبورباشدکه چیزی بمن بدهید ولی حال‌که میفرمائید من دراینجا بمانم درآنصورت باید هرچه من میخواهم بمن مرحمت‌کنید ؟

شاه گفت بگوئید ببینم ازمن چه میخواهید ؟

دوباری گفت در خواست من از اعلیحضرت اینستکه « شوازول » را از کار بر کنار نمایید ؟

ابروهای شاه بهم نزدیك شد و علائم ملالت درقیافهٔ لوئی پانزدهم نمایان گردید و گفت‌کنتس ... قبول این درخواست شما ممکن نیست .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، پس منهم میروم زیرا شرط باقیماندن من این بود که در خواست مرا بپذیرید .

شاه گفت چرا اینقدرلجوج هستید ؟ .. دوباری گفت اعلیحضرتا یا فرمان انتقال مرا بباستیل صادر بفرمائید یا فرمان برکناری «شوازول» را ..

شاه گفت خیرالاموراوسطها ... -۱- و ممکن است بین این دو راه حل افراطی یك راه‌حل‌دیگرپیداکرد .

دوباری گفت اعلیحضرتا ... دراینصورت خدا حافظ ومن رفتم .

معشوقه شاه‌حرکتی کرد که‌برودوشاه گفت شمایك‌زن‌هستیدو باروح‌زنانگی خودکه‌توأم بالجاجت است درخواستی ازمن میکنیدکه با سیاست وفق نمیدهد زیرا برای عزل«شوازل» بهانه لازم است ومن بهانه‌ای برای عزل اوندارم .

دوباری گفت چه بهانه‌ای بهترازاینکه وی پالمان را علیه اعلیحضرت تحریك‌میکند وموجبات فتنه وفساد را فراهم مینماید ؟

شاه‌گفت این مرد خدمات بزرگی بمن‌کرده وبعلاوه مردی صدیق ونیك فطرت‌است واینگونه اشخاص دراین دوره‌کمیاب هستند .

دوباری گفت خدمات او عبارت از این است که موجودی خزانه شاه را بین یك مشت ازطرفداران خود تقسیم می‌نمایدکه همواره علیه شاه،طرفدار او باشند وکسی نتواند اورا ازکاربرکنارکند .

شاه‌که دنبال دفع‌الوقت میگشت‌گفت‌کنتس اینك بیائید وباندازه دوساعت بمن‌مهلت بدهیدکه راجع باین موضوع فکرکنم ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، من باندازه ده دقیقه باعلیحضرت همایونی وقت میدهم و دراین مدت،دراطاق مجاور،منتظرتصمیم شاهانه هستم وقلم ودوات وکاغذهم روی میزهست ودرصورتی‌که بعد ازده دقیقه ، اعلیحضرت همایونی از لای در ، کاغذی راکه مؤید قبول

---

۱ - پادشاه فرانسه زبان عربی نمیدانست‌که این جمله را برزبان بیاورد ولی آنچه بزبان فرانسه اداکرد عین‌همین جمله است‌که‌ما در محاورات و مکاتبات بکارمیبریم .

(مترجم)

درخواست من است باطاق‌مجاورنینداختید دیگرمرا نخواهید دید وبرای همیشه ازحضور شاهانه مرخص خواهم شد .

شاه برای اینکه خود را ازتك‌وتا نینداخته باشد دست دوباری را بوسید و دوباری باطاق مجاور رفت وپنج دقیقه دیگر، شاه ،کاغذی راکه تاکرده بود باطاق دیگرانداخت ودوباری باعجله کاغذرا برداشت وهمینکه خواند چهره‌اش از فرط شادی شکفت و همانجا با عجله چندکلمه‌روی‌کاغذ دیگری نوشت وازپنجره‌بباغ انداخت و«ریشلیو»که زیردرخت‌ها قدم میزد، با سرعت‌کاغذ را اززمین برداشت وخط دوباری را شناخت ودید این‌کلمات روی‌آن نوشته شده‌است.

(درخت را تکان دادم وپرتقوی ازبالای درخت افتاد) .

(ریشلیو) کاغذ را در جیب بغل پنهان کــرد و بـا تندی از باغ خارج شد ، وسوار کالسکه خود گردید و به راننده گفت فوری‌مرا به «ورسای»برسان .

فصل هفتاد و یکم

شاه با صدرعظم خود کارمیکند

روزدیگر درکاخ «ورسای» وقتیکه درباریها بیدیگرمیرسیدندبا اشاره‌های چشم‌ودست وغیره بهم می‌فهماندندکه واقعه بزرگی اتفاق افتاده ویا اتفاق خواهد افتاد .

درکاخ «تریانون بزرك» هیجانی زیادترحکمفرما بود زیرا همه‌میدانستندکه آن روزشاه درکاخ (تریانون بزرك) است .

ساعت ده صبح (ریشلیو) باتفاق عده‌ای ازدرباریان و ازآن‌جمله (ژان دوباری) در سرسرائیکه متصل باطاق دفترشاه می‌شد صحبت میکرد .

ویکونت (ژان دوباری) با مسرت حرف می‌زد وازخنده‌ها وقیافه بشاش اومعلوم‌بود که خیلی خرسند است .

ساعت یازده شاه وارد سرسری شد و با قدم های سریع به طرف اطاق دفتر خود نیز رفت .

پنج‌دقیقه بعدکالسکه (شوازول) مقابل کاخ (تریانون بزرك) توقف نمود و وی قدم برزمین گذاشت ودرحالیکه (پرتفوی) خویش را زیربغل گرفته بود واردکاخ گردید .

درباریها ازدیدن اوحیرت‌کردند چون همه شنیده‌بودندکه شاه «شوازول» رامعزول کرده ویاتصمیم بعزل او گرفته وتصور نمینمودندکه بعدازشایعه مزبور، (شوازول) که‌معزول ویا درشرف عزل است بحضورشاه شرفیاب شود .

همینکه (شوازول) وارد کاخ گردید درباری‌هااینطور نشان دادند که بایکدیگر مشغول صحبت هستند که مبادا چشمشان « بشوازول » بیفتد و ناچار شوند که به او سلام بدهند .

دوك‌دو «شوازول» متوجه این نکته شدولی بروی خود نیاورد و وقتیکه از سرسری گذشت به حاجب گفت به اعلیحضرت همایونی عرض کنید که شوازول استدعای شرفیابی دارد .

حاجب رفت و برگشت وتعظیم غرائی مقابل صدراعظم کرد و یك نفرازپیشخدمتهای دوگانه که در طرفین در بودند یك لنکه در را گشود ـ ۱ ـ و « شوازول » وارد اطاق دفتر گردید .

شاه وقتی که «شوازول» رادید گفت دوك،روز شما بخیر، بحمدالله حال‌ما خوب‌است، حال شما چطورمیباشد ؟

دوك سرفرودآوردو گفت اعلیحضرتا حال خدمتگزار وفادار شما ، شوازول، خوب است ولی حال وزیرخوب نیست واکنون شرفیاب شده که استعفای خود را حضور ملوکانه تقدیم نماید ؟

شاه باحیرت تصنعی گفت دوك، برای‌چه میخواهید استعفاء بدهید؟شما که خوشبختانه مزاج سالمی دارید چرا ازکار کناره گیری میکنید ؟

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، روز گذشته اعلیحضرت همایونی دستخطی را به خانم لاکنتس دوباری مرحمت فرمودیدکه درطی آن ، فرمان عزل من مرقوم شده بود و این موضوع را امروزهمه درپاریس و«ورسای» میدانند ومن‌هم مثل دیگران ازآن اطلاع‌یافتم ولی چون خود دستخط بمن ابلاغ نشده بودو نظربا ینکه ابلاغ رسمی دیگری برای من نفرستادند لذا شرفیاب شدم‌که استعفای خود را به پیشگاه ملوکانه تقدیم‌کنم زیرا چون‌من برحسب امر شاهانه منصوب شدم ناچار میبایست‌که استعفای خود را به پیشگاه ملوکانه تقدیم نمایم .

شاه تبسمی کرد و گفت دوك ، شماکه مردی تجربه‌آموخته وبا اطلاع هستید چگونه این شایعه را باورنمودیدکه من شما رامعزول کرده‌ام .

«شوازول» باحیرت گفت اعلیحضرتا این موضوع‌فقط‌یك شایعه نبود بلکه اعلیحضرت همایونی دستخطی صادر فرموده بودیدکه درآن اشاره به عزل من شده بود و این دستخط اکنون نزد خانم لاکنتس دوباری است .

شاه خندید و گفت دوك عزیز.... مگربرای شما اتفاق نیفتاده که گاهی از اوقات در کانون خانوادگی خود احتیاج به برقراری صلح‌داشته باشید ؟ وآیا اتفاق نیفتاده‌که برای برقراری آن صلح چیزی روی‌کاغذ بیاورید ؟ ... گواینکه خانم شما ازبهترین زنان‌زیبا است وشباهتی باین «دوباری»بوالهوس ندارد .

۱ـ درکاخهای‌سلطنتی ، همواره دونفرپیشخدمت دردوطرف درب اطاق می‌ایستادند ولی فقط برای شاه یا ملکه،دولنگه دررا میگشودند وبرای سایرین فقط یك‌لنگه درگشوده میشد . لوئی شانزدهم وقتیکه بسلطنت رسید چون برای علماء قائل باحترام بود فرمانی صادر کردکه‌برای‌رئیس‌آکادمی‌فرانسه‌نیزهنگام‌ورودبکاخ سلطنتی دولنگه دررا بگشایند و اینرسم تا پایان سلطنت لوئی شانزدهم متداول بود .

«مترجم»

صدراعظم از اینکه شاه ، خانم او را با معشوقه خود مقایسه کرده زیاد خرسند نشد یعنی تمجید شاهانه از خانم او ، نتوانست که عدم رضایت ناشی از مقایسه را از بین ببرد و بعد گفت :

اعلیحضرتا ، ما خوشوقتیم که پادشاه ما با تدبیر ترو باعزم تر از آن هستند که مسائل مملکتی را با مسائلیکه میفرمایند مربوط بامور خانوادگی است توأم نمایند .

شاه از این جمله که درواقع ، توبیخ بود بدش نیامد زیرا میدانست که صدراعظم او ازروی حسن نیت این حرف را میزند ولذا گفت دوك عزیز... بگذارید که من علت نوشتن این کاغذ را برای شما ذکر کنم ... و بدواً باید بگویم کـه در « لوسین » خیلی از شما می‌ترسند ؛

« شوازول » گفت اعلیحضرتا ، من درقبال اعلیحضرت همایونی کوچك‌تر و ناچیزتر ازآن هستم که‌کسی ازمن بترسد و بهتر این بودکه می‌فرمودید درآنجا ، نسبت بمن کینه دارند.

شاه گفت شاید اینطور باشد و در هر حال این کنتس دوبـاری دیوانه مرا دچار وضع مشکلی کرد و بمن گفت که یا او را به باستیل بفرستم ویا اینکه عذر خدمات شما را بخواهم .

شوازول گفت آیا اعلیحضرت کدامیك ازاین دو را انتخاب فرمودید؛شاه گفت حقیقت این است که من بی میل نبودم که قدری تفریح کنم ولذا کاغذی بدوباری نوشتم و گفتم که عذر خدمات شما رامیخواهم وواضح است عذرخدمات کسی را خواستن ، یعنی ازخدمات او تشکر کردن، بمنزلهٔعزل وانفصال نیست واما اینکه گفتم میخواستم تفریح کنم بیش‌از انتظارخود تفریح کردم زیرا ازدیروزلاینقطع درجاده‌های پاریس و ورسای و (تریانون) سوارانی که حامل نامه‌ها وپیام‌های فوری هستند حرکت میکنند و مشاهدهٔ قیافه‌ها مخصوصاً امروز در «ورسای» واینجا ، واقعاً تماشائی بود وتمام این‌تغییرات فقط براثرآن دوکلمه‌ایکه من به دوباری‌نوشتم بوجود آمد.

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، اینك بفرمائیدکه نتیجه دستخط ملوکانه ازلحاظ این خدمتگزارچیست ؟

شاه که تاآن موقع باخنده وشوخی صحبت میکرد با قیافه جدی گفت دوك عـزیز ، نتیجه این است که شما مرا میشناسید و میدانید که من بر حسب‌ظاهر گاهی تسلیم میشوم ولی‌درعمل‌هرگز تسلیم نخواهم شد و هیچوقت مصالح دولت وملت را فدای بوالهوسی زنها نخواهم کرد . بگذارید زنها هر چه میخواهند بگویند و بکنند و عمده این است که مـا دو نفر دوستانه زندگی کنیم و مطمئن باشید که تـا وقتیکه من زنده هستم ، دوستانـه و صمیمانه زندگی خواهیم کرد ضمناً لازم است یك نکته را هم بشما بگویم که نزدخودنگاه دارید و از ابراز آن بدیگران خودداری کنید و اینکه ، هر وقت نوشته یا امرصریحی

دال بر عزل خود از طرف من دریافت کردید تا وقتیکه مرا ندیده‌اید و از دهان خود من چیزی نشنیده‌اید بآن نوشته وفرمان ترتیب‌اثر ندهید وکماکان بکار خود مشغول باشید.

پس از اینحرف شاه دست خود را بطرف صدراعظم خویش دراز کرد و «شوازول» خم شد و دست شاه را بوسید و شاه گفت اینك خوب است که قدری کار بکنیم ؟

بطوریکه گفتیم شاه از کارهای سیاسی و جدی نفرت داشت ولی در آن روز برای دلجوئی از «شوازول» و اینکه باو بفهماند که وجود وی ، برای او لازم است حاضر شد که قدری با او کار بکند .

شوازول «پرتفوی» خود را گشود و قبل از اینکه کاغذها را بیرون بیاورد شاه گفت راجع به سانحه آتش بازی در پاریس چه اطلاعی دارید ؟شنیده‌ام عده‌ای مقتول ومجروح شده‌اند .

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، سانحه آتش بازی فاجعه بزرگی بوده است . شاه گفت مسئول این سانحه کیست؟شوازول گفت اعلیحضرتا مسئول این سانحه در درجه اول مهندسین و متخصصین آتشبازی هستندامّا ازلحاظ اداری مسئول سانحه آتشبازی ، شهرداری پاریس میباشد که احتیاط‌های لازم را پیش بینی نکرده بود ؟

شاه گفت و لابد صدای مردم خیلی بلند شد ؟ «شوازول» گفت بلی اعلیحضرتا شاه گفت بهتراین بود که برای ساکت کردن مردم شهردار را عوض میکردند .

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، پارلمان بدواً میخواست که باین‌موضوع رسیدگی کند و مسئول یا مسئولین فاجعه راتعیین نماید ولی آقای مدعی العموم در پارلمان نطق‌مفصلی ایراد کرد و گفت هیچ کس مسئول این فاجعه نیست بلکه این واقعه غیر منتظره وتقریباً آسمانی بوده و پارلمان هم این نطق را تصویب کرد و از تعقیب اشخاص صرف نظر نمود بطوریکه اکنون اینموضوع مسکوت مانده است .

شاه گفت حال که مسکوت مانده ماهم دیگر کاری بآن‌نداریم اینك بگوئید که‌وضع خارجی ما از چه قرار است و بقراری که من می‌شنوم عنقریب جنگی شروع خواهدشد و من باید وارد در جنك شوم ؟

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، اگر شما وارد در جنگ شوید ، در جنگی مفیدولازم شرکت فرموده‌اید ؟

شاه گفت ولی جنگیدن با انگلیسها مشکل است «شوازول» گفت مگر اعلیحضرت‌از انگلیسی‌هامی ترسید ؟ شاه گفت انگلیسی‌ها در دریا نیرومند هستند .

«شوازول» گفت‌اعلیحضرتا ، ازاین‌حیث‌کاملاخاطرشاهانه آسوده باشد ، زیرااعلیحضرت هم در دریا قوی هستید و اگر پسر عموی من ، «درك دو «پراسلن» که وزیر نیروی دریائی اعلیحضرت همایونی است اینجا حضور میداشت بعرض میرسانید که اعلیحضرت اکنون دارای شصت و چهار کشتی جنگی درجه اول هستید و تا آخر سال جاری دوازده کشتی

جنگی درجه اول نیز از کارخانه‌های کشتی سازی خارج خواهد شد و هکذا دارای پنجاه کشتی جنگی درجه دوم میباشید که جمعاً نیروی دریائی قابل ملاحظه ایست .

شاه گفت دوك عزیز، با اینکه من نیروی دریائی قابل ملاحظه ای دارم جنگیدن با انگلیسی‌ها چه لزوم دارد ؟ مگر اطلاع ندارید که حکومت «دوبوا» با این که ۱ـ مآل اندیشی حکومت شمارا نداشت معهذا ازجنك باانگلیسی‌ها پرهیزمیکرد .

«شوازول» گفت اعلیحضرتا «دوبوا» برای اینکه فرانسه را علیه انگلستان وارد در جنك نکند هرماه ، ششصدهزارلیره ازانگلستان پول میگرفت .

شاه با حیرت گفت هرماه ششصدهزارلیره میگرفت ؟ «شوازول» گفت بلی اعلیحضرتا و من برای اثبات عرض خود دومدرك غیرقابل تردید دارم . یکی صرافی که بحواله کردانگلستان این مبلغ را باو می‌پرداخت «که البته صراف مزبور بی گناه است زیرا وی از هر نقطه و بحواله کرد هر کس که براتی صادر شود همین که معتبر باشد می‌پردازد» ودیگری دفتر حساب وزارت دارائی انگلستان است که درآن دفتراین مبلغ را بنام ونشان «دوبوا» و اینکه از بابت چه باو میداده‌اند ثبت کرده‌اند.

شاه گفت عجب .. عجب .. ولی اگرما بخواهیم باانگلیسی‌ها بجنگیم باید بهانه ای برای جنك پیداکنیم ؟

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، اکنون دولت انگلستان تصمیم دارد که تمام هندوستان را تصرف کند ومن بافسران اعلیحضرت در هندوستان دستور داده ام که درقبال توسعه طلبی انگلستان پایداری کنند وهمین که درآنجا زدوخوردی شروع شد صدای انگلستان بلند می‌شود وما هم ازاجابت تقاضای او خودداری میکنیم واین بهانه خوبی برای جنك است ؛

شاه گفت هندوستان خیلی دوراست و بفرض اینکه درآنجا سانحه‌ای روی بدهد کسی ازآن مطلع نخواهد شد و باید علتی را درنظر گرفت که مربوط باروپا باشد ؛

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، ممکن است علتی راکه مربوط باروپا باشد درنظر گرفت.

---

۱ ـ کاردینال ویلهلم (دوبوا) درزمان کودکی لوئی پانزدهم صدراعظم فرانسه بود آن هنگام درفرانسه ، رژیم نیابت سلطنت حکومت میکرد وچون لوئی پانزدهم بواسطه صغر سن نمی‌توانست سلطنت کند عموزاده‌اش دوك دو(اورلئان) نایب السلطنه فرانسه شد و«دوبوا» هم صدراعظم اوگردید «دوبوا» بااین که کاردینال بود مردی شهوت پرست بشمارآمد و در تاریخ فرانسه بعنوان یك مردشهوت پرست ودون همت معروف گردیده و چون برای عیاشی وشهوت رانیهای خود خیلی احتیاج به پول داشت بطوری که شهرت دارد «الکساندر دوما هم درهمین فصل بدان اشاره میکند» از دول خارجی در قبال خیانتی که بفرانسه وکمکی که به پیشرفت سیاست آنها می‌نمود پول میگرفت.این مرد درسال ۱۷۲۳ میلادی و چهل و هفت سال قبل ازآغازاین سر گذشت فوت کرد .

(مترجم)

شاه گفت آن علت کدام است؛ شوازول گفت اختلاف دولت اسپانیا ودولت انگلستان برسرجزایر (فالکلاند) ..

شاه دومرتبه کلمه «فالکلاند» رازیرلب تکرار کرد و گفت من راجع باین کلمه چیزی بخاطر نمیآورم .

«شوازول» گفت اعلیحضرتا جزایر «فالکلاند» که نام دیگر آن جزایر «مالوئین» میباشد دراقیانوس اطلس اما درجنوب امریکای جنوبی واقع شده ۱ - ودولت اسپانیا که مدعی است که این جزایر متعلق باوست انگلیسیهارا ازآن جزایر بیرون کرده و انگلیسیها بشدت از اینعمل خشمگین شده‌اند و میگویندکه اگر دولت اسپانیا جزایر مزبور را بآنها تحویل ندهد با قوه قهریه آن جزایر را خواهند گرفت و چون دولت اسپانیا هم عزم ندارد که جزایرمزبوررا بانگلستان واگذارکندلذا بین‌طرفین جنك شروع خواهد شد .

شاه گفت بفرض اینکه بین طرفین جنگ شروع شود و دول اسپانیا و انگلستان بر سر این جزایر با هم بجنگند ما برای چه با انگلستان وارد در جنگ شویم .

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، برای اینکه با دولت اسپانیا و دولت ناپل در ایتالیا پیمان معرف بـه «پیمان خانوادگی» را در ۹ سال قبـل منعقد کردیم و چون خـانواده سلطنتی اسپانیا و ناپل از لحاظ فامیلی با خانواده سلطنتی فرانسه مربوط هـستید سه دولت فرانسه‌واسپانیاو ناپل بموجب پیمان اتحاد موسوم بپیمان خانوادگی منعقده درسال ۱۷۶۱ میلادی مکلف هستند که درمقابل نیروی دریائی انگلستان مقاومت کنندودر آن پیمان قید شده که هر وقت بین یکی ازاین سه دولت‌ودولت انگلستان جنك در گرفت‌دودولت دیگر باید بدولت ثالث کمك نمایند و لـذا ما چاره نداریـم جز اینکه بـرای کمك بـاسپانیا بدولت انگلستان اعلان جنك بدهیم .

شاه سررا پائین انداخت و بفکرفرو رفت‌و شوازول گفت اعلیحضرتا دغدغه نداشته باشید زیرا اعلیحضرت دارای قشون ونیروی دریائی نیرومند هستید وپول هم‌امروز بقدر کافی هست و درآینده نیز خواهیم توانست بدون اینکه صدای مردم در بیاید پول تهیه‌کنیم و این جنك‌که من یقین دارم با پیروزی اعلیحضرت بپایان‌خواهد رسید برافتخارات عصر سلطنت شاهانه خواهد افزود و هم سبب توسعه خاك فرانسه خواهد شد و اراضی جدیـد بکشور اعلیحضرت منضم خواهد گردید .

شاه گفت بسیارخوب حال‌که ما باید درخارج بجنگیم بیائیدکه اقلادرداخل‌خودمان صلح داشته باشیم .

---

۱ ـ جزایر «فالکلاند» در نزدیکی سواحل امریکای جنوبی اکنون بانگلستان تعلق دارد وازپایگاههای نیروی دریائی آن دولت است و جمعیت آن‌ازسه چهارهزار نفرمتجاوز نیست و سکنه محلی بوسیله ماهیگیری زندگی میکنند .

(مترجم)

«شوازول» چنین نشان دادکه گفته لوئی پانزدهم را طور دیگر فهمیده و لذا گفت اعلیحضرتا ، درداخل کشور خوشبختانه امنیت و آرامش برقراراست .

شاه گفت متأسفانه اینطور نیست ودر داخل مملکت صلح برقرارنمیباشد و علتش این است کسانیکه مرا دوست میدارند یا میگویند مرا دوست میدارند ، با هم اختلاف سلیقه و روش دارند . من میدانم که شما مرا دوست میدارید وازروی صداقت و صمیمیت بمن خدمت میکنید دیگران هم میگویندکه مرا دوست میدارند اما با شما اختلاف دارند و اینك بیائید که این اختلاف روش وسلیقه را ازبین ببرید تامن بتوانم باسودگی زندگی کنم .

(شوازول) گفت اعلیحضرتا ، اگرمن بدانم که زندگی راحت شاهانه مربوط به من است ازهیچ فداکاری برای تأمین این منظورفروگزاری نخواهم کرد .

شاه گفت اینك که چنین است پس امروز بیائید و شام را باهم صرف کنیم ؟

«شوازول» گفت اعلیحضرتا آیا درکاخ «ورسای» باید شرفیاب شوم ؟

شاه گفت نه . بکاخ «لوسین» بیائید . شوازول گفت اعلیحضرتا ، خیلی متاسفهستم که نمی‌توانم باین افتخارنائل شوم زیرا ازدیروزکه خبرعزل من منتشر شده خانواده من خیلی نگران هستند و من باید هرچه زودتر آنها را ببینم وکذب این شایعه را باطلاع آنها برسانم زیرا دور ازانصاف است که بیش ازاین آنها را دراضطراب بگذارم .

شاه گفت آیا بخاطردارید که ماسه نفر ، درزمان مرحوم (مارکیز) ـ ۱ ـ چقدر با سعادت زندگی میکردیم ؟

«شوازول» بعلامت تأثرسررا پائین انداخت وآه عمیقی کشیدو گفت اعلیحضرتا ، مرحوم مارکیزدوپمبادورهوش و نظریه‌های سیاسی جالب توجهی داشت ومکرراتفاق افتاد کـه من و او با معاضدت یکدیگرتوانستیم کارهای مهمی را از پیش برداریم .

شاه گفت بطوریکه خود شما تصدیق میکنید اودرسیاست مداخله میکرد وهمه مداخلات اورا درسیاست جائزمی‌شمردند .

(شوازول) گفت اعلیحضرتا ، همینطور است . شاه گفت حال که این یکی درسیاست مداخله میکند مداخلات اورا جائز نمیشمارند وچیزی راکه نزددیگری تمجید می نمودند دراین یك تقبیح میکنند درصورتی که این یکی برخلاف دیگری مثل یك بره بی‌آزاراست وتا

---

۱ ـ مقصود شاه (مارکیزدوپمبادور) معشوقه سابق اوست که هفت سال قبل از آغاز این سرگذشت زندگی را بدرود گفت (پمبادور) که نمیدانم بچه علت نام خودرا روی گوجه فرنگی گذاشت و دربعضی ازممالك گوجه‌فرنگی را بنام (پمبادور) میخوانند زنـی با هوش اما درسیاست کج سلیقه بود و بهمین جهت فعالیت های سیاسی او برای فرانسه گران تمام شد وبطوری که تاریخ فرانسه گواهی میدهد باولخرجی های خود چهل‌میلیون فرانك طلای آنوقت که به حساب امروز ازمیلیاردها زیادتراست بفرانسه ضررزد .

(مترجم)

امروزفرمان توقیف یك‌نفر وحتی کسانی راکه علیه او اشعارهزل سروده‌اند ازمن نگرفته ، اینك بیائیدودر(لوسین) بااوصلح کنید ؛

شوازول گفت اعلیحضرتا من ازصمیم‌قلب عرض میکنم‌که خانم‌لاکنتس دوباری رازنی شایسته و درخورعشق شاهانه‌میدانم‌اما . . . .

شاه‌گفت همین (اما) است‌که نمیگذارد ما مثل‌گذشته بآسودگی زندگی‌کنیم .

شوازول گفت اما عقیده‌من این‌است همانطورکه امروز وجود شاهانه برای ملت‌کمال لزوم را دارد یك‌وزیرخوب نیز برای وجود شاهانه ازیك زن زیباالازمتر است .

شاه‌گفت بسیارخوب، دیگرازاین مقوله صحبت نمیکنیم وکماکان باهم دوست‌خواهیم بود ولی بخواهرخودتان خانم «گرامون» توصیه‌کنیدکه علیه‌کنتس دوبـاری توطئه نکند چون فکرمیکنم‌که توطئه زنها بالاخره‌روابط مارا برهم خواهد زد .

شوازول گفت‌اعلیحضرتا، خانم(گرامون) خیلی‌میل‌داردکه‌موردتوجه‌اعلیحضرت‌واقع شود و فعالیت او برای همین منظور است .

شاه‌گفت ولی این‌خانم چون‌کنتس دوباری را اذیت میکند برعکس مورد نفرت‌من واقع خواهد شد .

شوازول‌گفت اعلیحضرتـا ، او از پاریس میرود و دیگرهم مراجعت نخواهدکرد و یکی ازدشمنان خانم لاکنتس دوباری کم خواهدگردید .

شاه‌گفت من‌مایل نبودم‌که اینطوربشود و خانم (گرامون) از اینجا برود بلکه می‌خواستم‌که خانمها بایکدیگردوست باشند و با صلح وصفا زندگی‌کنند .

بعد شاه‌اظهارخستگی‌کرد وگفت دوك عزیز ، امروز ماخیلی‌کارکردیم وگوئی می‌خواستیم ازجدم لوئی چهاردهم‌که فلاسفه‌کنونی دورهٔ او رابنام (قرن بزرك) می‌خوانند و وزیروی «کولبر»ـ ۱ ـ تقلیدکنیم . راستی دوك عزیز ، آیاشما هم فیلسوف هستید ؛

«شوازول» گفت اعلیحضرتا من خدمتگزارصمیمی اعلیحضرت هستم .

شاه‌گفت دوك عزیز ، براستی‌که شما مردی‌گرانبها هستید بیائید و بازوی خود را بمن بدهید زیرا خیلی خسته هستم .

---

۱ ـ «کولبر» بدوامنشی «مازارن» صدراعظم فرانسه بود وبواسطه خدمات شایانیکه باوکرد هنگام نزع ، «مازارن» اورا به‌لوئی چهاردهم توصیه نمود ولوئی چهادرهم امور مالی مملکت را به (کولبر) سپرد و بزودی(کولبر) لیاقت فوق العاده از خود نشان داد وگرچه درزمان لوئی چهاردهم ، بعد ازمازارن مملکت فرانسه دیگر صدراعظم نداشت‌ولی «کولبر» بالقوه صدراعظم فرانسه وهمه‌کاره بود و نیروی دریائی فرانسه را که بعد ها عامل پیدایش امپراطوری فرانسه شد نیز «کولبر» بوجود آورد .

(مترجم)

(شوازول) بازوی خودرا به شاه تقدیم کرد و شاه ببازوی اوتکیه داد و بطرف درب اطاق براه افتاد .

دوك دوشوازول میدانست که هم اکنون دولنگه‌درب گشوده خواهدشد وتمام درباریها که درسرسری وطالارهای مجاورهستند اورا باین شکل خواهند دیدو بسیاری از آنها که میبینند شاه این قدر بصدراعظم خود مرحمت دارد که ببازوی اوتکیه کرده از فرط حسد و اندوه بیرنك خواهند شد .

پیش بینی (شوازول) بوقوع پیوست و دولنگه درباز شد و حاجب بانك برآوردشاه.

وشاه در حالیکه با شوازول صحبت میکرد و ببازوی او تکیه داده بودازوسط درباریها گذشت و مثل‌این بود که متوجه نیست که بعضی ازآنها چگونه از فرط غبطه وکینه سفید شده اند .

(شوازول) هم‌که بیمیل نبود ازدشمنان خود انتقامی بگیرد باقامت افراشته و سری بلند به سئوالات شاه جواب میداد .

شاه وقتیکه ازسرسری و گالری گذشت با صدای بلند و بطوریکه همه شنیدند گفت دوك عزیز . قدری منتظر من‌باشید زیرا خیال دارم شمارا باخود ببرم وحتما حرفهائی‌را که بشما زدم ، فراموش نکنید .

دوك که میدانست جواب او مانند خنجری در قلب دشمنان فرو خواهد رفت گفت اعلیحضرتا . تاوقتیکه زنده هستم فرمایشهای ملوکانه آویزه گوش من خواهند بود .

شاه وارد آپارتمان مخصوص گردید و قبل‌ازهمه (ریشلیو) ازوسط درباریها چند قدم جلو گذاشت و به(شوازول) نزدیك گردید و دست اورا وسط دودست خود فشارداد وگفت‌مادر این مملکت بعد ازشاه ، فقط یك مردلایق داریم و اوهم (شوازول) است .

(شوازول) که میدانست (ریشلیو) کیست ونسبت باوچه نظری داردگفت ازاحساسات صمیمانه شما متشکرم .

«ریشلیو» گفت باورکنیدکـه امروز وقتی من از منزل بیرون آمدم و ایـن شایعه بی اساس راشنیدم‌نزدیك بودکه خودرا گم کنم .

«شوازول» خندیدو گفت همانطوری‌که‌گفتید این شایعه بکلی بدون اساس بود وبیش از همه اعلیحضرت ازاین‌شایعه‌تفریح کردند .

«ریشلیو» گفت شنیده می‌شدکه اعلیحضرت‌کاغذی راجع بشما نوشته است ؟

(شوازول) گفت منظوراعلیحضرت این بودکه تفریح‌کند ودیگران را فریب بدهد .

صدراعظم‌جملهٔ اخیررا طوری گفت‌که ویکونت ژان دوباری‌که در فاصله چند قدمی ایستاده بود بشنود .

چون شاه ازآپارتمان خود خارج شد و «شوازول» را احضار کرد «ریشلیو» دیگر نتوانست بااو صحبت‌کند و بعدازرفتن آنها ویکونت ژانت دوباری ، به ریشلیو نزدیك‌شد

و گفت شاه‌وشوازول کجامیروند ؛

ریشلیو گفت گویا میخواهندگردش کنند (ویکونت) گفت آیا متوجه شدید که ماچگونه فریب خوردیم ؟

«ریشلیو» گفت بلی واینك نوبت من است که درخت‌را تکان بدهم و ببینم آیا من بهتر آن را تکان میدهم یا کنتس دوباری .

فصل هفتاد ودوم

تریانون کوچك

وقتی که لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه ، بکمك معماران و مهندسین لایق ، کاخ «ورسای» را بنانهاد ، وطالارهای بزرك و پلکانهای عریض وگالریها را بوجود آورد ،و دیدکه ازطلوع‌صبح‌تا پاسی بعداز نیمه شب ، طالارها وگالریها پرازاشراف واصیل‌زادگان و نگهبانان و حاجبین و پیشخدمت‌ها است‌متوجه شدکه منظورش حاصل گردیده و کاخی که باید جایگاه یك خداوند باشد بوجود آمده است .

ولی لوئی چهاردهم‌که تقریباً دعوی خدائی میکـرد و خویش را آفتاب مـی‌نامید احساس‌کردکه اوبالاخره یك انسان است زیرا گوشت واستخوان واعصاب و عروق بشری را دارا میباشد و یك نفرانسان ، نمیتواند همواره نقش خدائی را بازی‌کند وناچاراست‌که گاهی نیزانسان باشد .

(آشیل) بااینکه فرزندخدایان -۱- بود نمیتوانست همواره شمشیرخود را حمل‌کند وآن شمشیر بروی سنگینی میکرد .

لوئی چهاردهم هم با اینکه خورشید بود نمیتوانست پیوسته شکوه و جلال بـارگاه خدائی خود را تحمل نماید والزام داشتکه گاهی مثل افراد بشرزندگی‌کند .

این بودکه‌دستورداد درمنطقه (تریانون) عمارتی برای اوبسازندکه هروقت‌میخواهد مشغول بخود باشددرآن عمارت زندگی نماید .

۱- « آشیل » در ادبیات قدیم یونانی به منزله رستم در ادبیات قدیم ایران است و همانطورکه فردوسی نام رستم را جاویدکرده«همر» شاعرمعروف یونانی نیزدرحماسه‌موسوم به (ایلیاد) نام «آشیل» راجاوید نمود «آشیل» مانند‌اسفندیار روئین تن بود بااین‌تفاوت که دراسفندیار، چشمهاازاین مزیت بهره‌نداشت ودر «آشیل» پاشنهٔپانقطهٔ ضعیف اومحسوب میگردید وبالاخره براثرتیری‌که به پاشنه پای او زدند ازپا درآمد .

(مترجم)

ولی عمارت «تریانون» بزودی‌مبدل به یك «ورسای» کوچك گردید بطوریکه‌لوئی چهاردهم، بازدرآن عمارت احساس ناراحتی‌کرد ولذا دستوردادکه در همان منطقه عمارت جدیدی بنا نمایندکه منزل خصوصی اوباشد .

وقتیکه عمارت جدید بنا شد عمارت قدیم را بنام (تریانون بزرك) و عمارت جدید را باسم (تریانون کوچك) خواندند .

تریانون کوچك که هنوز قسمتی از آن هست عمارتی بود که بدو قسمت منقسم می‌گردید .

قسمتی ازآن اختصاص به میهمانان وخدمه‌آنها داشت وتقریباً ده نفرمیهمان باپنجاه نفرازخدمه‌آنها میتوانستند درآن قسمت سکونت نمایند. خودعمارت تریانون‌کوچك‌عمارتی بود دوطبقه باستثنای قسمت زیرشیروانی ،که دوراهروی بزرك‌یا «کوریدور» درآن دیده میشد واگروارد یکی ازکریدورها می‌شدید مشاهده میکردیدکه درطرف راست وچپ‌اطاق‌های وسیعی وجود داردکه هریك ازآنها بنوبه خود بطرف دو اطاق‌کوچکتر‌باز میشود و این سه اطاق بزرك وکوچك ، تقریباً یك‌آپارتمان محدود را تشکیل میداد.

ولی آپارتمان مخصوص لوئی چهاردهم با طالار ها و کالریهـای آن غیر از این آپارتمان‌های‌کوچك‌بود که عموما ندماء وخانم‌های درباری واصیلزادگان موکب سلطنتی‌در آن سکونت اختیارمیکردند .

بین دوعمارت تریانون بزرك ، وتریانون‌کوچك ، یك‌باغ میوه‌دار وگل‌دار که‌ضمناً درآن انواع بقول را میکاشتند دیده میشد وآن باغ وسیع دوعمارت « تریانون بزرك » و (تریانون‌کوچك) را ازهم مجزی‌میکرد ودرآن روز ، لوئی پانزدهم میخواست آن را به شوازول نشان بدهدوتغییراتی راکه برحسب دستور اودرآن باغ‌داده بودند بنظرصدراعظم خویش برساند .

برای اجتناب ازسوءتفاهم باید بگوئیم‌که عنوان رسمی «شوازول» وزیرامور خارجه بود ولی عملا صدراعظم فرانسه محسوب میگردید و وزرای دیگرمطیع او بودند و شاه نیز تکلیف وزرای دیگر را محول به « شوازول » می کرد و همه‌آنها نیز از وی دستور می‌گـرفتند .

شاه قسمت‌های مختلف باغ را به شوازول نشان میداد و شوازول ، درهرقسمت اظهار نظرمناسبی میکرد وسلیقه شاه را میستود و برای اینکه اظهارنظراو حمل برتملق و خوش آمدگوئی نشود گاهی هم انتقادهای‌کوچکی مینمود بدون اینکه بطورمستقیم سلیقه شاه را تنقید نماید .

ضمن صحبت و گردش شاه گفت علت اینکه من تریانون‌کوچك را بـرای سکونت عروس خود انتخاب کردم‌این‌استکه (ملکه کوچك) مثل تمام دختران جوان‌آلمانی‌قدری وحشی است وگرچه زبان فرانسوی را خوب صحبت میکند لیکن چون لهجه‌آلمانی دارد

میترسد که درمجامع ومحافل صحبت نماید ولی دراینجا ،ملکه کوچك ، جزدوستان ومحارم کسی را نمی بیند وهروقت هم که دلش خواست صحبت میکند .

«شوازول» گفت اعلیحضرتا ، من کاملا نظریه شما را تصدیق میکنم ولی بطوریکه من فهمیده ام اطلاعات والاحضرت (ملکه کوچك) درزبان فرانسه کامل است وایشان احتیاج به هیچ چیز ندارد .

درحین گردش ، شاه وشوازول ، به چمنی رسیدند که ولیعهد درآنجا ایستاده بودو ارتفاع آفتاب راانداره میگرفت -۱-

شوازول سرفرود آورد وولیعهد با اشاره سر باو جواب داد ولی چیزی نگفت و شاه به طوریکه ولیعهد بشنود گفت : لوئی جوانی دانشمند است ولی نباید زیاد اوقات خودرا صرف علوم نماید زیرا زوجه جوان اوکسل میشود .

شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» که هما نوقت ازبیشهٔ مصنوعی مجاور سربدر آورد گفت اعلیحضرتا اینطور نیست ومن کسل نمیشوم .

شاه چشمش به عروس جوان خود افتاد که به طرف او می آمد و مشاهده کرد کـه مردی هم با شاهزاده خانم میآیدومقداری کاغذ زیر بغل گرفته ویك سه پایه نقشه کشی دردست دارد .شاهزاده خانم آن مرد را بشاه معرفی کرد و گفت اعلیحضرتا ایشان آقای «میك» و معمارمن هستند .

شاه بشوخی گفت آه ... آیا شماهم دچارمرض بنائی وساختمان هستید؟ (ماری آنتوانت) گفت اعلیحضرتا این مرض درخانواده ما یك بیماری فامیلی است .

شاه گفت خوب ... حالا چه میخواهید بسازید ؟ (ماری آنتوانت) گفت اعلیحضرتا، منظورمن ساختمان عمارت مخصوصی نیست وفقط میخواهم بوسیله چند ساختمان کوچك وضع این باغ راتغییر بدهم زیرااین باغ همه راکسل میکند .

۱- باید متوجه بود که منظورآلکساندردوما ،ازاندازه گرفتن ارتفاع آفتاب نه آنستکه بگوئیم آفتاب مانند قله کوه دماوند مثلاتا سطح دریا پنج هزاروششصدمتر بلندی دارد بلکه منظور این است که ولیعهد میخواست بداند ، آنجاکه اوایستاده درکجای کرهٔ زمین قرار گرفته است . این عمل را علمای نجوم بنام (اندازه گرفتن ارتفاع خورشید) میخوانند و بوسیله آلتی که موسوم به سدس (یعنی یك ششم) میباشد وبا معاینه خورشید معلوم میکنند که هر نقطه اززمین درکجا واقع شده است.اندازه گرفتن ارتفاع خورشید بالاخص دردریانوردی (وامروز درهواپیمائی) مورد استفاده است چون کشتی ها هنگامیکه دردریا حرکت میکنند نمیدانند که درکجا هستند زیرا آب پستی وبلندی و نشانه وعلامت ندارد ولی بمحض اینکه با آلت موسوم به (یك ششم) نظری به خورشید انداختندمی فهمند که درکجای کرهٔ زمین هستند.

«مترجم»

شاه‌همچنان بالحن شوخی گفت دخترمن،اینطور بلندحرف نزنید برای اینکه‌ولیعهد صدای شما را می‌شنود .

ملکه‌کوچك گفت پدربزرگوار،او میداندکه من تصمیم دارم وضع این باغ‌راتغییر بدهم وخود اوبا این تصمیم موافق است .

دراینموقع شاهزاده خانم بطرف (شوازول) توجه‌کرد و(شوازول) گفت والاحضرتا ، آیا تصمیم داریدکه دراین باغ بنائی‌کنید ؟

«ماری آنتوانت» گفت نه ... من نمیخواهم خانه‌های جدیدی دراینجا بسازم و فقط میخواهم وضع باغ را بصورتیکه دوست دارم دربیاورم .

شاه گفت شما چه چیزرا دوست میدارید ؟ ملکه‌کوچك گفت اعلیحضرتا من طبیعت‌را دوست میدارم.

شاه‌گفت لابد شما هم مثل فلاسفه به طبیعت علاقه‌مند شده‌اید ؟ ملکه کوچك گفت نه اعلیحضرتا ، من مثل انگلیسیها به طبیعت علاقه مندهستم . شاه گفت خانم حرف انگلیسیها را در حضور (شوازول) نزنید برای اینکه دوچار اعلان جنك خواهید شد و شوازول شصت و چهارکشتی جنگی درجه اول ، و پنجاه کشتی جنگی درجه دوم پسرعموی خود آقای «پراسلن» راکه وزیر بحریه است به جنك شما خواهد فرستاد .

معلوم نشدکه‌آیا ملکۀ‌کوچك‌فهمیدکه شاه چه میخواهد بگویدیا نه ؟ و شایدبواسطه بی اطلاعی از سوابق موضوع چیزی از این حرف ادراك نکرد وگفت : اعلیحضرتا من تصمیم دارم‌که این باغ را که اکنون یك باغ مصنوعی است بصورت یك باغ طبیعی در بیاورم .

شاه‌گفت منظور شما از باغ طبیعی چیست ؟ ملکه‌کوچك‌گفت اعلیحضرتا ، شما اگر مدت یکصد سال انشاءالله در این باغ و سایر باغهای خود قدم بزنید پیوسته خیابانها را مستقیم خواهید دید و همواره چمن‌ها را مربع یا مستطیل ملاحظه خواهیدکرد و بطور دائم می بینیدکه درخت‌های‌کاج را باغبانها، بقول ولیعهد بازاویۀ نود درجه تراش‌داده‌اند و هر روز تراش درخت‌های سرو ، بنظرتان باز بقول ولیعهدکه مهندس است مخروطی شکل جلوه خواهد نمود .

شاه‌گفت مگر این خیابانها وچمن ها و درخت‌های کاج و سرو و غیره زشت است؟ ملکه کوچك گفت نه اعلیحضرتا ، زشت نیست بلکه غیر طبیعی میباشد .

لوئی پانزدهم گفت خوب .... دختر من ،شماکه طبیعت را دوست میدارید بگوئید که باغ «تریانون» مرا بچه شکل در خواهید آورد ؟

ملکه کوچك‌گفت اعلیحضرتا، بجای‌این خیابانهای مستقیم‌و جدول‌های متحدالشکل و چمن‌های یك نواخت ، و تپه‌گل‌های یك رنك ، من‌این باغ را بشکلی در خواهم‌آورد که دارای رودخانه‌ها و آبشارها و پل‌ها و غارها و تخته سنك‌ها و بیشه‌ها و تپه‌ها ودره‌ها و چمن ها باشد.

شاه گفت لابد این رودخانه‌ها و آبشارها و غارها و پلها و غیره رابرای عروسکها بوجود خواهید آورد چون این همه چیزهـا را نمیتوان بـاندازه طبیعی در این باغ بوجود آورد؟

ملکه کوچك گفت اعلیحضرتا شاید همینطور باشد زیرا بعد از یك قرن که انشاءالله سلطنت اعلیحضرت طول کشید و آنگاه نوبت بما رسید ما در قبال عظمت پادشاه سابق جز عروسکی نخواهیم بود.

با اینکه ملکه کوچك این جملات را با مهارت اداکرده‌بود ولی «عظمت‌پادشاه سابق» از دهان او خارج گردید شاه قدری سرخ شد چون هیچ پادشاهی راضی نیست که سلطنت را از دست بدهد و دیگری جانشین اوگردد ولو فرزندش باشد.

شاه گفت بسیار خوب ... بسیار خوب ... هرچه میل دارید بکنید و در این باغ رودخانه و آبشار وکوه و تپه بوجود بیاورید زیرا از ببعد این خانه محل سکونت‌شماست و شما حق دارید که خانه خود را برطبق سلیقه خودتان بیارائید.

هنگام ادای این‌کلمات، شاه با اشارهٔ دست، اطراف‌باغ را نشان میداد ومیخواست بگوید تمام این اراضی از این ببعد مال شماست.

همانطورکه اطراف باغ را نشان میداد چشمش به عمارت افتاد و چیزی توجه‌شاهانه را جلب کرد و گفت این چیست که من می‌بینم.

«شوازول» گفت اعلیحضرتا، این زنی است که‌کنار پنجره ایستاده و آن طرف باغ را تماشا میکند.

ملکه کوچك گفت بلی... این دوشیزه ایست‌که اخیرا وارد خدمت من شده و من او را در اینجا سکونت داده‌ام.

(شوازول) که چشم بینائی داشت گفت این دوشیزه، مادموازل دو تاورنی است

شاه که همچنان «آندره» رامینگریست گفت مگرخانواده «تاورنی» در اینجاسکونت دارند؟

ملکه کوچك‌گفت نه اعلیحضرتا، و فقط مادموازل دوتاورنی اینجا است ... شاه با دقت بیشتری آندره را از نظر گذرانید و گفت دختر پسندیده‌ایست .. . و شما چه‌شغلی باو رجوع کرده‌اید؟

«ماری آنتوانت» گفت اعلیحضرتااوخواننده من میباشد و برای من‌کتاب‌میخواند

(شوازول) گفت چرا رنك او اینطور پریده است؟

ملکه‌کوچك‌گفت آقای دوك، این‌دختردرشب آتش بازی باتفاق‌خانواده خود رفته بودکه آتش بازی را تماشاکند و آنجا زیردست وپارفت و مدتی قدرت حرکت نداشت و اخیراً توانسته است از بستر برخیزد.

شاه گفت خوب شدکه آسیبی باین دختربیچاره نرسید ... و همانطور که «آندره» را مینگریست اضافه‌کرد آه .. آه .. داردفرار میکند.

ملکه‌کوچك گفت اعلیحضرتا، مادموازل دوتاورنی خیلی محجوب است، وتابحال

که کنار پنجره ایستاده بود اعلیحضرت را نمیشناخت وحال که ذات شاهانـه را شناخت از فرط حجب فرار کرد.

شاه گفت برای یکدختر زیبا این عمارت، محل سکونت خوبی‌نیست زیرا درخت‌های اطراف عمارت رشدکرده مانع ازعبور نورآفتاب میشود.

ملکه کوچك گفت نه اعلیحضرتا ، و من بـا‌علیحضرت اطمینان میدهم کـه مسکن مادموازل دوتاورنی و بطورکلی مسکن همگی‌ما ، ازهرحیث خوب است.

لوئی پانزدهم گفت تصور نمیکنم‌که اینطور بـاشد. ملکه کوچك گفت اگر اجازه بفرمائید عمارت را بـاعلیحضرت نشان بدهم کـه یقین حاصل کنید مسکن همگـی مـا خوب است.

شاه گفت بسیارخوب. برویم و عمارت راببینیم و بعد خطاب به « شوازول » گفت آیا شما هم باما میآئید ؟

«شوازول» گفت اعلیحضرتا اکنون‌دوساعت بعدازظهراست ودوساعت ونیم بعد ازظهر درپارلمان جلسه‌ای‌تشکیل میشود که‌من باید درآن شرکت‌کنم واگراجازه بفرمائیدمرخص شوم. شاه گفت بسیار خوب ، و وقتی « شوازول » مرخص‌شد شاه بطرف عمارت براه افتاد و ملکه کوچك بمعمارخودگفت آقای «میك» ، شما هم باما بیائید زیرا میتوانید از نظریه‌های‌اعلیحضرت همایونی‌راجع بمعماری استفاده‌شایان‌بکنید چون اعلیحضرت‌همایونی درهرکاری دارای نظریه‌های‌صائب‌هستند.

شاه‌جلو میرفت‌و درقفای اوملکه‌کوچك وبعداز او (میك) میآمد تااینکه واردعمارت شدند و بیکی ازدو راهرو«کوریدور»که درآغاز این فصل بدانها اشاره‌کردیم قدم‌نهادند.

شاه درب اطاقی راکه‌کلیدی روی آن دیده میشد بملکه کوچك نشان داد وگفت اینجا منزل‌کیست ؟

«ماری آنتوانت» گفت اینجا منزل مادموازل دوتاورنی میباشدکه از دیروز ساکن اینجا شده است.

شاه‌گفت اگراواکنون درمنزل خود میباشد خوب نیست‌که وارد خانه او بشویم.

ملکه‌کوچك‌گفت نه اعلیحضرتا، او درمنزل نیست ، زیرا قبل‌ازاینکه وارد عمارت شویم من دیدم‌که ازپله‌کان دیگرفرود میآمد.

شاه‌گفت حال‌که او درخانه نیست منزل اورا بمن نشان بدهیدکه ببینم همراهان‌شما چگونه زندگی میکنند.

«ماری آنتوانت» دررا بازکرد و شاه وارد اطاق شد و یـك دست مبل تمیز و یـك «کلاوسن» و مقداری‌کتاب و هکذا یك دسته‌گل‌زیباکه دریك‌گلدان چینی نهاده بودنـد بنظرشاه‌رسیدو شاه‌گفت معلوم‌می‌شود که‌مادموازل دو«تاورنی»گل را دوست میداردواینـدسته گل را باغبان برای او آورده است ، آیا میدانیدکه باغبان این‌جا کیست ؟

«ماری آنتوانت» گفت نه اعلیحضرتا ، وآقای (ژوسیو)عهده‌دار امور باغبانها است.

شاه بیش ازآنچه که‌ملکه‌کوچك انتظار داشت وضع اطاق را از نظر گذرانید و بعد از آنجا خارج شدو بدو اطاق دیگر هم سرزد و گفت آه .. نزدیك بود فراموش کنم.

«ملکه‌کوچك» گفت اعلیحضرتا ، آیا چیزی را بخاطر آوردید ؟ شاه گفت بلی‌من باید فوراً مراجعت نمایم زیرا وعده داده‌ام که چند نفر راپبذیرم .

وسپس از ملکه کوچك خدا حافظی کرد واز عمارت خارج گردید و بطرف‌عمارت (تریانون بزرگ) روان‌شد.

ولیعهد همچنان در چمن ایستاده‌بودوارتفاع آفتاب را اندازه میگرفت‌ودر«تریانون بزرك» میرشکار وهمراهان او حضور یافته بودند زیرا شاه میخواست هنگام عصر ، وبعداز صرف شام، باکالسکه‌بشکار برود .

فصل هفتادوسوم

مشورت برای توطئه جدید

ریشلیو و ویکونت ژان دوباری بعدازاینکه قدری با هم صحبت کردند واز بخت بد خویش اظهار شکایت نمودند تصمیم گرفتند که بطرف کاخ «لوسین» بروند و واقعه آنروز یعنی محبوبیت جدید (شوازول) را باطلاع دوباری برسانند وچاره‌ای‌جدید بیندیشند .

دوباری که از موفقیت خود قرین اطمینان شده بود بعد از اینکه ناهار را صرف کردخوابید .

ناگهان کالسکه حامل«ریشلیو» و(ویکونت) باسرعت وارد لوسین شد وهردوقدم بر زمین نهادند و (ویکونت) که در آنجا خود راصاحب خانه میدانست جلوافتاد .

(زامور) جلوی«ویکونت» راگرفت و گفت‌خانم‌دوباری خوابیده است وتابیدار نشود نمیگذارم که شما بطرف اطاق او بروید .

ویکونت بدون ملاحظه برای لباس رسمی حکمرانی وملیله دوزی او ، لگدی بقفای «زامور» نواخت که‌فریاد او را بلندکرد و«شون»که فریاد«زامور» راشنید سراسیمه آمدو گفت برای چه این طفلك راكتك میزنید؟

«ویکونت» باخشم گفت‌اگر فوراً کنتس را از خواب بیدار نکنید نه فقط «زامور» بلکه همهٔ شما را بقتل خواهم رسانید.

لزومی نداشت‌که بروند ودوباری را از خواب بیدارکنند زیرا صدای ورودکالسکه وفریاد «زامور» او را از خواب بیدار کرده بود وچون احساس میکرد که واقعه‌جدیدی اتفاق‌افتاده رب‌دوشامبر خود را پوشیدواز اطاق خواب خارج‌شد ودیدکه «ویکونت» برای اینکه خشم خود را تسکین بدهد روی نیمکت راحتی دراز کشیده‌وحواس «ریشلیو» طوری پرت است که بوسیدن دست او رافراموش کرد.

دوباری بویکونت گفت‌چه‌خبراست وبرای چه فریاد (زامور) رابلندکردید؟

«ویکونت» گفت میخواهید چه خبر باشد ... ما هرچه میکشیم از دست(شوازول) است.

دوباری گفت باز راجع به (شوازول) صحبت میکنید ؟ (ویکونت» گفت بلی . . . ما تازنده هستیم باید راجع باو صحبت کنیم ؟

دوباری گفت مگر اتفاق تازه‌ای افتاده است؟ (ریشلیو) گفت اتفاق تازه این است که (شوازول) ازهروقت نیرومندتر شده وامروز باتحقیر وتمسخر درباریان را از نظر میگذرانید.

دوباری کاغذ کوچکی را ازجیب ربدوشامبر خود بیرون آورد و گفت پس این کاغذ که بخط خود شاه نوشته شده چیست؟

(ریشلیو) گفت خانم عزیز ، آیا شما درست این کاغذ را خوانده‌اید؟ دوباری گفت من اینقدر سواد دارم که بتوانم این کاغذرا بخوانم .

دوك سالخورده گفت من تصدیق میکنم که شما باسواد هستید ولی اجازه بدهید که من هم آنرا بخوانم . دوباری کاغذ را بدوك داد ودوك چنین خواند :

(من قول میدهم که فردا عذرخدمات شوازول را بخواهم ـ لوئی)

دوباری گفت آیا باوجود این کاغذ بازهم درعزل شوازول تردید دارید ؟

« ریشلیو» گفت نه .. منتها فردا« شوازول» از کار برکنار خواهدشد.

دوباری گفت شاه این کاغذ را دیروز بمن داده ولذا امروز شوازول باید معزول شود

«ریشلیو» گفت چون این کاغذ تاریخ نداردلذا هرروزیکه ماآرزوی عزل شوازول راداشته باشیم باید منتظرفردا بشویم واین فردا ، هرگز نخواهد آمد . همانطورکه در نزدیکی منزل من میخانه‌ای است ، که می فروش ، تابلوئی را بدیوار نصب کرده وروی آن نوشته ، (امروزنقد میفروشیم وفردا نسیه) وهروقت مشتریها تقاضای نسیه را میکنند تابلورا بآنها نشان میدهد ومیگوید موقع نسیه‌فروشی فرداست .

« ویکونت» گفت تردید نیست که شاه میخواسته است ما را مسخره کند .

دوباری گفت غیرممکن است .... غیر ممکن است .... این حیله و تزویر از شاه بعید است .

« ریشلیو» گفت حیله وتزویر نیست بلکه شوخی است وشما نمیدانید که شاه چقدر تفریح رادوست میدارد.

دوباری باغضب گفت شاه کفاره این شوخی وتزویررا بمن پس خواهد داد .

« ریشلیو» گفت من تصورنمیکنم که بتوان شاه رامتهم بحیله‌وتزویر کرد برای اینکه شاه بقول خود وفا نمود .

« ویکونت» گفت این چه فرمایشی است اگر این حیله و تزویر نیست پس چیست ؟ مگرشاه نمیخواست بااین کاغذ ما را فریب بدهد ؟

« ریشلیو» گفت اعلیحضرت دراین کاغذ نوشته است که (عذر خدمات شوازول را خواهد خواست) وامروز هم عذرخدمات اورا خواست یعنی برای خدماتی که وی کرده

بود ازوی تشکر نمود وخود من شنیدم هنگامیکه شاه باتفاق شوازول ازاطاق خارج میشد ازخدمات او تشکر میکرد وبنابراین شاه کاملا بقول خود وفا کرده منتها برطبق اصول دیپلماسی ، ازاین جمله ، منظوری راکه موردنظرخود اوبوده استنباط کرده است .

دوباری گفت دوك عزیز ، حالا موقع شوخی نیست (ریشلیو) گفت من شوخی نمیکنم وعین حقیقت را میگویم واگرباور نمیکنید از ویکونت بپرسید .

« ویکونت » گفت آقای دوك راست می‌گوید وامروزشاه ، نه فقط از « شوازول » تشکرمیکرد بلکه نازاو را میکشید وهم‌اکنون که من باشما صحبت میکنم شاه وشوازول، در حالیکه بازوبیکدیگرداده‌اند در« تریانون» مشغول گردش وصحبت هستند .

« شون » که دراین موقع وارد اطاق شده بود جمله اخیررا شنید وباحیرت گفت آیا شاه وشوازول بازوبیکدیگرداده بودند ؟

دوباری گفت بلی ومتاسفانه مافریب خوردیم و باید انتقام این شکست راگرفت و اقدام اول این است که بآدمهای من بگو که من امروزدرشکارشاه شرکت نمیکنم وهمه را مرخص کن .

« ریشلیو» باعجله خطاب به «شون» گفت صبر کنید وبعد بدوباری گفت خانم عزیز ، تعجیل نکنید وازناز کردن پرهیز نمائید .

وچون متوجه شدکه دوباری ممکن است ازحرف اوبرنجد گفت خانم عزیز، خیلی معذرت میخواهم که بدون ملاحظه اندرزی بشما دادم ولی من چون دوست شما هستم ، برخود واجب میشمارم که راه مصلحت را بشما ارائه بدهم .

دوباری گفت راه مصلحت کدام است ؟ « ریشلیو » گفت حال که شاه این اندازه به « شوازول» علاقمند است که علی‌رغم نوشته‌ای که بشما داده اورا نگاه میدارد ووی‌راتشویق میکند صلاح شما دراین است که بیشتر بشاه محبت کنید وزیادترخود را نسبت باو علاقه‌مند نشان بدهید وگرچه من میدانم که این کارخیلی دشوار است ولی هرقدرهم که مشکل باشد شما باید برای رعایت منافع ما این کاررا بکنید زیراا گرازشاه کناره گیری نمائید او که خود را تنهــا می‌بیند یکباره خویش را در آغوش شوازول و عروس خود و دیــگران خواهد انداخت .

« ویکونت » گفت آقای دوك راست میگوید واصلا ممکن است که این اطریشی‌ها و آلمانیها که تازه وارد شده‌اند « مقصود ماری آنتوانت وهمران اوهستند ـ مترجم» شاه‌را مبدل بیك آدم باعفت وحتی زاهد نمایند.

دوباری زهرخندی کرد وگفت چطور ممکن است که شاه آدمی زاهد وباعفت بشود ؟

« ریشلیو» گفت خانم عزیز ، هرچیزی که تازه است‌جلوه دارد ولو زهدوتوی باشد ودرهرحال شما نباید ناز بکنید . دوباری گفت آخرمن از فرط خشم و کینه نزدیك است خفه شوم ،

«ریشلیو» گفت اگر میخواهید خفه شوید نزد ماکه جزو دوستان ومحارم شماهستیم خفه بشوید ووقتی‌که بدشمنان رسیدید خود را بشاش وبا نشاط جلوه بدهید .

دوباری گفت ازاین قرارمن باید امروزبشکار بروم ؟ «ریشلیو» گفت بلی واینکار وهکذا ابرازمحبت بشاه درموارد دیگر بطورحتم لازم است .

دوباری گفت شماچطور؟آیاشماهم درشکارشاه شرکت خواهیدکرد ؟ ریشلیو گفت‌اگر مقرر باشدکه من چهاردست‌ویا عقب کالسکه‌ها دوندگی کنم درشکارشاه شرکت خواهم‌نمود .

دوباری‌گفت بنابراین میتوانیم باتفاق برویم وشما درکالسکه من بنشینید ؟ دوك دو- ریشلیو گفت البته نشستن درکالسکه شما برای‌من سعادت بزرگی است .

دوباری گفت ولی شما نمیتوانید که این پیشنهاد مرا بپذیریدآیا چنین نیست ؟دوك گفت من نخواستم این حرف را بگویم .

دوباری گفت پس چه میخواستید بگوئید ؟ دوك گفت میخواستم‌بگویم ولی «شوازول» هرگزمرا نخواهد بخشود .

دوباری گفت ازاین‌قرارشما ازدوستان «شوازول» هستید دوك گفت من کی گفتم که‌از دوستان شوازول هستم وفقط گفتم‌که اومرا نخواهد بخشود .

دوباری گفت بگذارید شمارا نبخشد دوك گفت وهکذا ملکه کوچك هرگزمرا عفو نخواهدکردکه چرا درکالسکه شما بشکاررفته‌ام .

دوباری گفت ازاین‌قرارشما حاضر نیستیدکه شریك ما باشید ومیل داریدکه هریك‌از ما بتنهائی با «شوازول» بجنگیم ولی اگراینطورباشد دیگردر استفاده ازنتایج پیروزی با یکدیگر سهیم نخواهیم بود و در هر صورت چون‌شما هنوز علی‌الرسم جزو جبهه مخالف «شوازول» نشده‌اید میتوانید ازجبهه ماکناره گیری کنید ؟

دوك گفت خانم عزیزشما هنوزدرست مرا نشناخته‌اید واگرمن میخواستم از جبهه شما کنارگیری کنم درموقع معرفی رسمی شما کنارگیری میکردم نه اینکه وسایل معرفی ازقبیل درشکه ولباس وآرایشگررا برای شما فراهم نمایم واینکه بشما گفتم که (شوازول) و ملکه‌کوچك ازمن خواهند رنجید وهرگزمراعفونخواهندکرد برای این بودکه شمابدانید که من درراه دوستی ومبارزه مشترك تاچه اندازه حاضرم که فداکاری نمایم .

دوباری گفت پس ما باتفاق خواهیم رفت و من هم ازاین فرصت استفاده میکنم که اشخاصیراکه باینجا میآیند نپذیرم .. راستی متوجه هستید از وقتی که شما آمده‌اید هنوز کسی اینجا نیامده است .

«ریشلیو» گفت وبهمین جهت من بشما توصیه میکنم که بیشتر بشاه ابرازعلاقه‌کنید واینطور نشان بدهید که موضوع شوازول را فراموش‌کرده‌اید زیرا با اینکه شما کماکان نیرومند ومحبوب ومقرب شاه هستید چون امروز شاه بیش از میزان عادی بشوازول ابراز محبت‌کرد متملقین تااین ساعت باینجا نیامده‌اند .

دوباری خطاب به «ویکونت» که روی نیمکت راحتی درازکشیده و چند نازبالش را زیر سر وتنه گذاشته بود گفت خوب ، ماکه بشکار می‌رویم ، اینك بگوئیدکه شماچه میکنید ؟ وآنگاه بالحنی آمیخته بجدی وشوخی گفت برادر ، مگرتازه بخودت‌رسیده‌ای، قدری تکان بخور تو زنده خود را وسط بالشها دفن کرده‌ای ؟

« ویکونت ، تکانی خورد وگفت آیا میل داریدکه‌بدانیدکه من چه میکنم؟دوباری گفت‌آری .. شایدکارتو بدرد ما بخورد وبرای ما مفید باشد (ویکونت) گفت من اکنون مشغول فکرکردن هستم .

دوباری گفت بچه چیزفکرممکنی ؟ «ویکونت»گفت من دراین فکرهستم‌که در این ساعت تمام تصنیف‌سازهای پایتخت وشاید ولایات نزدیك،براثر واقعه امروز،مشغول ساختن تصنیف علیه‌ماهستند وبقدری شماره‌آنها زیاداست‌که تمام‌آهنگهای بازاری پاریس وولایات برای موزون‌کردن تصنیف‌های آنهاکفایت‌نمیکند وتمام روزنامه‌ها امشب درفکرپیداکردن مضمونی هستندکه فردا در صفحات خود بضد ما منتشرکنند و فردا بقدری نیش های قلم روزنامه نویس‌ها وتصنیف سازها مارا مجروح خواهدکردکه حتی دل «شوازول» هم بحال ما خواهد سوخت .

«ریشلیو» گفت ازاین فکرچه نتیجه‌ای گرفته‌اید ؟

«ویکونت» نتیجه‌ای‌که گرفته‌ام این‌است‌که هم اکنون باید به پاریس بروم وهرچه دوا و مرهم و نوار زخم بندی در دواخانه‌ها هست خریداری‌کنم‌که فردا بتوانیم روی زخم‌های خود مرهم بگذاریم وآنها را ببندیم . اینك خواهرکوچك من ، قدری پول‌بمن بده،که بمصرف خرید دوا ونواربرسانم .

« دوباری» گفت چقدر پول می خواهی ؟ « ویکونت » گفت حد اقل دویست سیصد لـوئی ...

کنتس خطاب به (ریشلیو) گفت نگاه‌کنید ، هنوز جنك‌شروع نشده من بایدمخارج آنرا بپردازم ؟

(ریشلیو) گفت خانم مقدمه وتدارك‌هرجنگی خرج دارد وهرچه راکه امروزبکارید فردا دروخواهیدکرد .

دوباری ازجا برخاست وبطرف جعبه‌ای رفت وآن راگشود ویك مشت‌اسناد خزانه (که درآنروز بمنزله اسکناس بود - مترجم) ازآن بیرون‌آورد وبدون اینکه بشمارد به ویکونت داد و ویکونت نیز بدون‌اینکه بشمارد درجیب گذاشت وبعد برپا ایستاد ودرحالی که با انگشت بطرف (ریشلیو) ودوباری اشاره میکردگفت :

ببینید،اکنون اینها بشکارمیروند وتفریح میکنند وآقایان وخانمهای زیبا را تماشا می‌نمایند اما من باید به پاریس بروم ودراین هوای‌گرم درخیابان‌های‌کثیف سراغ‌تصنیف سازها وکاغذ سیاه‌کن‌ها را بگیرم‌که فردا ماقدری کمتراز نیش‌آنها آسیب ببینیم و واقعاً

راست گفته‌اند که انسان سك قافله باشد اما عضو کوچك قافله نباشد ـ ۱ ـ

دوباری گفت آقای دوك، این حرف را باور نکنید زیرا اکنون که میخواهد به‌پاریس برود هیچ درفکر من نیست وفقط درفکر لهوولعب‌خود می‌باشد ونصف از این پول را بزنهای ولگرد میدهد ونصف دیگر را درقمارخانه‌ها ومیخانه‌ها می‌بازد.

(ویکونت) که عازم رفتن بود محتویات سه ظرف شیرینی خوری را در جیب خود خالی کرد وهنگام خروج ازاطاق یك عروسك قیمتی راکه بجای دوچشم دودانهٔ الماس در حفره‌های باصره‌آن کارگذاشته بودند درجیب نهاد وقرقرکنان خارج شد.

بعد ازرفتن اودوك گفت واقعاً که جوان جالب‌توجهی است ولی اگر (دوباری) می‌توانست فکر ریشلیو) را بخواند می‌فهمیدکه این جمله ازناسزا بدتراست.

دوباری گفت واین جوان جالب توجه بدون جهت بمن اظهار اخلاص نمیکند زیرا این اخلاص هرسال سیصدتاچهارصدهزارلیره برای اودرآمد دارد.

دوك نظری به ساعت خود انداخت وگفت خانم لباس بپوشید که برویم زیرا ممکن‌است وقت بگذرد.

دوباری گفت من هروقت که تصمیم بگیرم میتوانم با سرعت لباس بپوشم ولی میخواستم ازشما بپرسم که نقشه جنك‌شما کدام است؟

ریشلیو گفت من دیروز وقتی که ازخدمت شما مرخص شدم نامه‌ای به برادرزاده‌خود دوك دو(اگیون) نوشتم وگفتم که فوری بطرف پاریس حرکت کند ولی اینطورپیش بینی‌می‌کنم که او قبل از دریافت نامه من بطرف پاریس حرکت کرده است.

دوباری گفت آیا امیدوار هستید که کار مفیدی ازاو ساخته بشود؟ (ریشلیو) گفت برادرزاده من آدم فعالی است ونیز نظریه‌های جالب توجه دارد.

کنتس گفت کاغذ دیروزشاه، ورفتارامروز او، مرا تقریباً مأیوس کرده وفکر میکنم که شاید شاه هرگز حاضر نشود که (شوازول) را معزول نماید زیرا از هیاهوی مردم خیلی می‌ترسد.

(ریشلیو) گفت خانم‌عزیز چون شما میفرمائید که تقریباً مأیوس شده‌اید من هم بشما میگویم که براثر لجاجت، عشق شاه راسرد نکنید چون لجاجت شما علیه (شوازول) بـا توجه باینکه شاه حاضر نیست اورافداکند ممکن است برای ما خیلی گران تمام شود.

دوباری گفت من باید دراین خصوص فکر بکنم؟ «ریشلیو» گفت اینطورکه من‌می‌بینم

۱ـ این ضرب‌المثل در زبان فارسی هم هست زیراکسی که دریك قافله یا بطورکلی بین یك دسته وجمعیت، ازحیث وزن کوچکترازدیگران باشد اغلب باید تمام کارهای پرزحمت را انجام بدهد.

«مترجم»

(ژوازول) تا وقتی که زنده است بر سر کار خواهد بود و فقط یك اعجاز میتواند او را بر کنار کند .

دوباری گفت آری .. باید اعجازی روی بدهد تا این مردواژگون گردد دوك گفت ولی متأسفانه مادر دوره‌ای زندگی میکنیم که کسی نیست که بتواند اعجاز کند .

دوباری گفت ولی من شخصی را میشناسم که حتی دراین دوره ازعهدهٔ اعجاز برمیآید دوك باتعجب زیاد پرسید آیا واقعاً شما شخصی را میشناسید که بتواند اعجاز بکند ؟

دوباری گفت بلی (ریشلیو) گفت پس چرا راجع باین موضوع چیزی بمن نگفتید ؟ دوباری گفت برای اینکه تااین لحظه درخاطرم نبود و هم اکنون بیادم آمد .

دوك گفت آیا فکرمی کنید که این آدم بتواند منظور مارا برآورد ؟ دوباری گفت بلی این آدم خیلی ماهرومقتدراست و هرکاری را میتواند انجام بدهد ؟

دوك گفت لابد شما نمونه معجزات اورا دیده‌اید که اینگونه باو اعتماد دارید . . . خواهش میکنم که برای نمونه یکی ازمعجزات او را بمن بگوئید که من هم باو اعتماد پیدا کنم .

دوباری صدا را قدری آهسته کرد و گفت این مرد ، ده سال قبل ، شبی در میدان لوئی پانزدهم بمن برخورد و بدون مقدمه گفت مادموازل ، شما روزی ملکه فرانسه خواهید شد .

دوك گفت آه . آه . واقعاًغیب گوئی عجیبی کرده است و لابد میتواند بمن هم بگوید که روزی من صدراعظم خواهم شد ؟ دوباری گفت همینطور است .

(ریشلیو) گفت اکنون این مرد در کجاست ؟ دوباری گفت هیچ از محل سکونت او اطلاع ندارم .

دوك گفت آیا میداند که شما ملکه فرانسه شده‌اید ؟ دوباری گفت بلی . دوك گفت آیا ازشما پاداشی نخواست ؟

دوباری گفت‌چرا . دوك گفت از شما چه پاداشی خواست ؟ دوباری گفت او نوع و میزان پاداش خودرا تعیین نکرد و فقط گفت هرچه از من خواست من باید باو بدهم .

دوك گفت وقتی که فهمید شما ملکه فرانسه شده‌اید آیا برای دریافت پاداش خودبشما رجوع نکرد .

دوباری گفت هنوز مراجعه نکرده است دوك گفت این اعجاز او ، از اعجاز اول بـا اهمیت‌تر وعجیب‌ترمیباشد و هرطورشده ما باید این آدم را پیدا کنیم .

دوباری گفت ولی چگونه باید اورا پیدا کرد ؟ ریشلیو گفت نام او چیست ؟ دوباری گفت او دارای دو نام میباشد .

ریشلیو گفت نام اول او چه میباشد . دوباری گفت (کنت دوفنیکس) ریشلیو بـا حیرت گفت آیا همین پروسی را میگوئید که دوسه مرتبه در محافل رسمی دربار دیده شد ؟

دوباری گفت بلی . ریشلیو گفت من باین آدم اعتماد ندارم دوباری گفت برای‌چه ؟ (ریشلیو) گفت تمام جادوگرانی که من در دورهٔ عمرخود دیده و شناخته‌ام نامهائی داشتند که به «واو» یا «ی» ختم می‌شد .

دوباری گفت ازقضا نام دوم این‌مرد به حرف (واو) ختم میشود .

ریشلیو گفت نام دوم او چیست ؟ دوباری گفت «ژوزف دوبالسامو» «ریشلیو» گفت آیا با هیچ وسیله نمیتوانید او را پیداکنید ؟ دوباری قدری فکرکرد و بعد گفت شاید بتوانیم کسی را پیداکنیم که اورا بشناسد و آدرس منزل او را بداند .

«ریشلیو» گفت تا پیداکردن آدرس این مرد باید عجله کنیم که خودرا بـه شکار شاه برسانیم و خواهش میکنم درلباس پوشیدن شتاب کنیدکه وقت میگذرد .

دوباری دستور دادکه کالسکه‌اوراحاضرکنند و خود مشغول پـوشیدن لباس گردید و طولی نکشیدکه معشوقه شاه و(ریشلیو) سوارکالسکهٔ شدند و براه افتادند .

فصل هفتاد و چهارم

در جستجوی جادوگر

اعلیحضرت لوئی پانزدهم درسنوات آخرعمرسوار بر اسب شکار نمیکرد ، بلکه در کالسکه می‌نشست و شکارکردن دیگران را تماشا می‌نمود و اغلب هنگام عصروبعد از صرف شام بشکارمیرفت وگاهی هم قبل‌ازشام عازم شکارمی‌شد و بعد ازمراجعت از شکار شام صرف می‌نمود واین موضوع بسته باشتهای شاه‌بودکه آیا قبل‌از شکار میل‌بصرف شام دارد یانه ؛ اینگونه شکارباکالسکه را «شکارعصر» مینامیدند .

خوانندگان عزیزما که‌کتاب « پلوتارك » - ۱ - را خوانده اند میدانند که آشپز «مارك آنتوان » -۲- ساعت به ساعت یك‌گراز را بەسیخ می‌کشید و روی‌آتش میگذاشت‌که بتدریج‌کباب شود ومنظورش این بودکه بین پنج یاشش‌گرازکه روی آتش‌کباب میشود ،

---

۱ - (پلوتارك) مورخ مشهوریونانی است‌که در سال پنجاه بعد از میلاد مسیح متولد شد ودرسال ۱۲۵ بعداز میلاد فوت‌کرد این مردکه تحصیلات خود را در (آتن) پایتخت یونان تمام نمود وسفری هم بآسیاکردکتابی بعنوان (شرح زندگی مردان بزرك) دارد که درآن شرح زندگانی بزرگان یونان وروم قدیم راذکرکرده و من هنگامی‌که طفل بودم ترجمه فارسی‌کتاب مزبورراکه با چاپ سنگی چاپ‌شده بود دیدم .

۲ _ «مارك‌آنتوان» برادرزاده سزار«قیصر» روم است‌که در سال ۸۳ قبل از میلاد مسیح متولدگردید و این شخص‌همان است‌که ازروم بمصررفت و درآنجا عاشق«کلئوپاتر» ملکه معروف‌گردید بعددرشهراسکندریه تحت‌محاصره قرارگرفت و از بیم شکست و اسیری خودکشی‌کرد «پلوتارك» مورخ شهیریونانی شرح حال او را ضمن بیوگرافی رجال بزرك روم و یونان ، درکتاب خودذکرکرده است .

(مترجم)

یکی از آنها ، اقلا برای وقتی که «مارك آنتوان» پشت میز می‌نشید و میخواهد غذا صرف نماید حاضر باشد .

چون آشپز «مارك آنتوان» نمیتوانست پیش‌بینی کندکه آقای او درچه ساعت میل به غذا پیدا میکند و پشت میز می‌نشیند .

جرگه چی‌های اعلیحضرت لوئی پانزدهم چون نمیدانستندکه در چه ساعت معین شاه برای شکار به جنگل میآید ازیکساعت بعد ازظهر ببعد دویاسه گوزن بی‌شاخ را هر یک بفاصله یك ساعت یا یکساعت‌ونیم ، یکی بعد از دیگری رم میدادند که اقلا یکی از آنها هنگامی که اعلیحضرت برای شکار میآید درتیررس قرار بگیرد .

درآن روزچون اعلیحضرت ساعت پنج بعدازظهروارد جنگل‌شده بود گوزن بی‌شاخی راکه ساعت سه‌ونیم بعدازظهر رم داده بودند تعقیب میکردند و همانگونه‌که شاه گوزن بی‌شاخ را تعقیب مینمود خانم دوباری هم شاه‌را تعقیب میکرد و میخواست‌که زودتر خود را بشاه برساند .

ولی تصادفی روی دادکه مانع از این شد خانم دوباری با سرعت بشاه برسد و آن تصادف از این قراراست .

همانطورکه‌کالسکهٔ خانم دوباری باسرعت میرفت‌که به‌کالسکه شاه برسد وکالسکه شاه هم درتعقیب گوزن بی شاخ روان بود و خانم دوباری و ریشلیو درون کالسکه خود صحبت میکردند درکنارجاده چشمشان به یك درشکه افتادکه واژگون شده بود .

درشکه طوری واژگون شده بودکه اطاق آن روی زمین قرار داشت و دو اسب‌که گویا درشکه مزبوررا می‌کشیدند بآرامی بخوردن علف های جنگل اشتغال داشتند .

کالسکه خانم دوباری‌که بوسیله اسب‌های دانمارکی زورمند و سریع‌السیر کشیده‌می‌شد چون از تمام‌کالسکه‌های درباریان جلو افتاد توانست قبل از سایرین به نزدیك درشکه واژگون شده برسد و دوباری تا درشکه مزبور را دید گفت گویا سانحهٔ بدی اتفاق افتاده است .

دوباری این‌کلام را طوری با لحن عادی اداکردکه مثل این بود بگوید « جنگل درخت دارد » .

«ریشلیو» نیز با همان لحن جواب داد بلی . سانحه بدی اتفاق افتاده و درشکه شکسته است .

چون در دربار ، آنهائی‌که ازجاه ومال برخوردار هستند و به تخت سلطنت نزدیك میباشند عادت میکنندکه هنگام صحبت ابرازتأثر ننمایند مگروقتی‌که مصالح خودشان‌اقتضا نمایدکه متاثرجلوه‌کنند .

دوباری گفت آیا آن‌شخص که روی علفها افتاده و ظاهراً سوار همین درشکه بوده مرده است ؟

«ریشلیو» گفت تصور نمیکنم که مرده باشد زیــرا تکان میخورد دوباری گفت آیا زن است یا مرد ؟ «ریشلیو» گفت درست نمی‌بینم .

دوباری گفت گوئی که بما سلام میکند «ریشلیو» گفت اگرسلام میکند که بطور قطع زنده است .

دوباری یك مرتبه گفت آه . . بنظرم آشنا میآید . . . و بعد بـه کالسکه چـی گفت نگاه دار . .

کالسکه متوقف شد و دوك‌دو ریشلیو گفت تصورمیکنم که اینشخص کاردینال دو(روهان) است ؟ . . . دوباری گفت بلی خود اوست .

(ریشلیو) گفت اینجا چه میکند ؟ و درجواب کاردینال که ازدور سلام میکرد کلاه خود را برداشت .

دوباری گفت باید برویم و ببینیم که اینجا بچه کار مشغول است و بعد بکالسکه‌چی گفت که بطرف درشکه واژگون شده برود .

کالسکه دوباری ازجاده بزرك خارج شد و وارد جنگل گردید و در نزدیکی درشکه مزبور توقف کرد .

کاردینال «دوروهان» که دیدکالسکه درباری درنزدیکی او توقف کرد گفت خانم سلام علیکم ، و بعد بریشلیو دوباره سلام داد ، دوباری گفت آقای کاردینال آیا این شما هستید؟ کاردینال گفت بلی خانم خود من هستم .

دوباری گفت آیا مجروح شده‌اید ؟کاردینال گفت نه‌خانم . . کاملا سالم هستم . دوباری گفت چطورشدکه درشکه شما واژگون گردید ؟ کاردینال گفت خانم این درشکه چون‌سبك ودر نتیجه سریع‌السیراست من امروزتصمیم‌گرفتم که بجای‌کالسکه سوارآن بشوم ولی غافل ازاین بودم‌که رانندهٔ من که‌انگلیسی استومن او راازلندن آورده ام مهارت ندارد و وقتی باو گفتم‌که ازوسط جنگل برود و راه را میانبرکندکه من زودتر باعلیحضرت برسم چنان با سرعت درشکه را ازروی جاده بطرف جنگل برگردانیدکه درشکهٔ واژگون شدوشکست و بهترین درشکه من ازبین رفت .

دوباری گفت آقای‌کاردینال زیاد شاکی‌نباشید چون اگریك راننده فرانسوی درشکه شما را میراند بطورحتم‌گردن شمارا شکسته و یا دنده‌های شمارا خردکرده بود .

کاردینال گفت شاید همینطور باشد دوباری گفت پس خرسند باشیدکه بخود شماآسیبی نرسیدکاردینال گفت من‌خرسندهستم وفقط ازاین ناراضی میباشم‌که باید دراینجا منتظربمانم

دوباری گفت آقای‌کاردینال ، چگونه ممکن استکه شاهزاده‌ای از خانواده(روهان) منتظر بماند و حال انتظاررا داشته باشدکاردینال‌گفت اکنونکه چاره‌ای جزانتظار ندارم . دوباری‌گفت آقای کاردینال من نمیگذارم‌که شما منتظر بمانید و حتی اگر ناچارم‌شودکه پیاده شوم شمارا بمقصد میرسانم .

کاردینال گفت خانم من ازلطف شما سپاسگزارم دوباری گفت آقای کاردینال سوار شوید ... خواهش میکنم سوارشوید؛

کاردینال گفت خانم .. یکی از دوستان من عنقریب با کالسکه خود خواهدرسید چون میدانم که جزوموکب شکاراست و من سوار کالسکه او خواهم‌شد .

دوباری گفت شاید دوست شما تأخیر کند و شاید ازاین جاده نیاید .

کاردینال گفت اشکالی ندارد و من صبر خواهم کرد . دوباری گفت خواهش میکنم سوارشوید ... برای چه سوار نمیشوید ؟

کاردینال گفت میترسم که موجبات مزاحمت شما را فراهم کنم.

دوباری گفت اگر شما سوار نشوید من‌ناچارم که پیاده بشوم‌و همینجا بمانم .

کاردینال چون متوجه شد که‌اگر بیش از آن امتناع کند ممکن است برای‌دوباری فکری‌بد پیدا شود وتصور نماید که وی ازسوار شدن در کالسکه اوننگ دارد وارد کالسکه شد و(ریشلیو)از کنار دوباری برخاست وروی جایگاه‌مقابل نشست وهرچه کاردینال‌اصرار کرد که بجای اوبنشیند از جای خویش تکان نخورد.

وقتیکه کالسکه از جنگل وارد جاده شد دوباری گفت آقای کاردینال ، چطور شد که شما تصمیم گرفتید درشکار شرکت کنید زیرا هرگز در این شکارها شرکت نمیکردید ؟

کاردینال گفت خانم من به«ورسای» آمده بودم‌که حضور ملوکانه شرفیاب شوم‌ودر ضمن موضوعی را باطلاع ایشان برسانم ودر آنجا مطلع شدم‌که اعلیحضرت‌بشکار رفته‌اند وچون‌لازم بود که اعلیحضرت‌را ببینم براه‌افتادم ولی براثر غفلت این راننده ملعون ، هم ازشرفیابی محروم شدم و هم از وعده‌ملاقاتیکه درشهر داده بودم محروم گردیدم.

(ریشلیو) خندید وبالحنی معنی دار و برای‌این که‌بفهماند که شایدکاردینال بزنی وعده ملاقات داده است گفت ملاحظه کنید خود آقای کاردینال اعتراف میکنند که درشهر وعده ملاقات داده‌اند.

کاردینال اینطور نشان داد که متوجه لحن گفتار دوك نشده و گفت ولی متأسفانه‌از این ملاقات محروم شده‌ام ووقت گذشته است .

دوباری گفت هرگز شاهزاده‌ای مثل (روهان) که شاهزاده کلیسا هم هست دوچار محرومیت نمیشود .

کاردینال گفت ولی امروز دوچار محرومیت شدم واگر اعجازی روی ندهدنخواهم توانست درساعت معین بپاریس برسم .

وقتی کلمه اعجاز از دهان کاردینال خارج شد دوباری و دوك نظری باهم مبادله نمودند زیرا این کلمه ، صحبتی راکه قبل از سوار شدن در کالسکه کرده بودند بخاطر آنها آورد ودوباری بکاردینال گفت آقای کاردینال چون نام اعجاز را بردید بخاطرم

آمدکه موضوعی را ازشما سئوال کنم ، و مدتی بود که میخواستم این موضوع را از یکی از شاهزادگان کلیسا بپرسم . کاردینال گفت این چــه موضوعی اســت خــواهش میکنم بفرمائید ؟

دوباری‌گفت آیا شما باعجاز اعتقاد دارید ؟ کاردینال که میخواست خود را مردی متدین جلوه بدهد گفت خانم درکتاب آسمانی ، وقوع وصحت اعجاز راتصدیق کرده‌اند.

دوباری گفت مــن راجــع بمعجزات گذشته صحبت نمیکنم بلکه منظورم معجزات جدید است .

کاردینال گفت خانم، باید اعتراف کردکه امروز،معجزات مثل ادوار گذشته‌فراوان نیست با اینوصف...

دوباری گفت مقصودتان چیست ؟کاردینال گفت خانم منظورم این‌استکه من‌چیزهائی را دیده‌ام که‌اگر اعجاز نباشد باری خیلی‌عجیب وباورنکردنی است.

دوباری گفت آیا واقعاً شما آن اعمال خارق‌العاده را دیده‌اید؟

کاردینال گفت بشرافت خود سوگند یاد میکنم‌که‌دیده‌ام .

دوباری گفت اینك بفرمائید که آن اعمال خارق‌العاده چه بوده است ؟ کاردینال گفت خانم من سوگند یادکرده‌ام که در این خصوص چیزی‌نگویم.

دوباری گفت بدشد زیرااما ازشنیدن این چیزهای جالب‌توجه محروم هستیم.

کاردینال گفت خانم ، چاره ندارم زیرا عهد کرده‌ام کــه آن اعمال را در جائی ابراز ننمایم.

دوباری گفت اگر شما سوگند یادکرده‌اید که آن‌اعمال را بروز ندهید تصورنمیکنم که برای عدم ابراز نام معجزکننده نیزسوگند یادکرده باشید .

کاردینال گفت همینطور است ومن برای عدم ابراز نام او قولی نداده‌ام.

دوباری گفت آیا میدانید امروز که من وآقای‌دوك ازمنزل خارج شدیم قصدمان‌این بود که بتوانیم یك جادوگر را پیدا کنیم ؟کاردینال گفت عجب . آیا براستی شما در جستجوی یك جادوگر هستید؟

دوباری گفت بلی کاردینال گفت در اینصورت می‌توانید از جادوگر من استفاده نمائید؟ دوك گفت آیا جادوگر شما همان است که میگوئید اعمال خارق العاده را انجام میدهد ؟

کاردینال گفت بلی دوك گفت آیا ممکن است اسم او را بگوئید کاردینال گفت که اسم‌او(کنت‌دوفنیکس) میباشد .

دوباری ودوك نظری مبادله کردند وآثار حیرت از قیافه هر دوآشکار شدو دوك گفت آیا شما این مرد را جادوگر میدانید؟ کاردینال گفت این مردخیلی بزرگترازیك

جادوگر است ومی‌توانم بجرأت بگویم که یکی از اعجوبه‌های روزگار میباشد.

دوباری گفت اینك بفرمائید بر اثر چه واقعه‌ای شما به قدرت فوق العاده اینمرد ایمان‌آوردید ؟

کاردینال قدری‌تردید کردو بعدگفت این مرد چیزهائی بمن گفت وهکذا چیزهائی بمن نشان داد که خدعه درآن راه نیافته بود ودرعین حال بسیار حیرت‌انگیز مینمود.

دوك گفت آیا این مردغیر از«کنت‌فنیکس» نام دیگری‌هم دارد؟ کاردینال گفت‌بلی دوباری گفت نام دیگر او چیست؟ کاردینال گفت‌اسم دیگر او (ژوزف‌بالسامو) میباشد.

دوباری و دوك دو ریشلیو دوباره نظر معنی داری بهم انداختند و سکوت کردندو بعد از چند لحظه دوباری بکاردینال گفت آیا این شخص شیطان را هم بشما نشان داد و آیا متوجه شدید که شیطان بچه شکل و چه رنك بود ؟

دوك دوریشلیو گفت خانم‌عزیز این‌چه سئوالی است که شمااز آقای‌کاردینال‌میکنید وآیا متوجه مقام شامخ روحانی ایشان نیستید-۱-

دوباری گفت منظوم‌این بودکه‌اینشخص که‌چیزهای جالب توجهی به‌آقای‌کاردینال گفته ونشان داده آیا متوسل به‌شیطان شده است یا نه؛

کاردینال‌گفت خانم،جادوگران شیطان رافقط بافرادعادی‌وعوام‌الناس نشان‌میدهند و وقتی بما میرسند میدانند که نباید متوسل باین دستاویز بشوند.

دوباری‌گفت آقای‌کاردینال باین وصف من تصور نمیکنم که‌جادوگری بدون‌اعمال شیطانی باشد.

کاردینال گفت جادوگران معمولی بدون اعمال شیطانی نمیتوانند کاری بکنند.

دوباری گفت ولابد این مرد هم اشباح مخوف را بنظر شما رسانید و از کورهٔ او موجودات‌موحش بیرون آمد؛

کاردینال‌گفت خانم،این جادوگر، برخلاف جادوگران دیگر،مردی‌متین و موقر و با ادب است و از ایـن حقه بازی هـا در بساط او یـافت نمیشود و اربـاب رجـوع را بخوبی می‌پذیرد .

ریشلیو خطاب بدوباری‌گفت خانم بدنیست که شما باین مرد مراجعه کنیدوسئوالاتی

۱- در ازمنه گذشته،در کشور فرانسه و هکذا درممالك اسپانیا وایتالیا،روحانیون و ارباب کلیسا ، جادوگران را بجرم اینکه با شیطان رابطه دارند و شیطان در جسم آنها حلول کرده محکوم باعدام میکردند و زنده در آتش می‌سوزانیدند که بتصور خودشان شیطان را بوسیله آتش ازکالبداو خارج و روحش را ازسلطه ابلیس آزاد نمایند وبدیهی است وقتی خود روحانیون این اندازه با ابلیس دشمن بودند اگر کسی بآنها میگفت آیا شیطان را دیده‌اید یا اورا میشناسید توهین‌بزرگی نسبت بآنها محسوب میگردید.

«مترجم»

از او بنمائید«دوباری» گفت من کمال میل را دارم که باین مردمراجعه کنم و بعداز کاردینال پرسید که این مرد ارباب رجوع رادرکجامیپذیرد؟

کاردینال گفت خانم او در یك اطاق پذیرائی مجلل‌از ارباب‌رجوع پذیرائی‌میکند؛ دوباری گفت منظورم این است‌که خانه اوکجاست ؟

کاردینال گفت خانه اورا میگوئید . آه . آه ... مثل‌اینست‌که یادم‌آمدوخانه‌اودر یکی ازخیابان‌های پاریس واقع شده‌که نام یکی از اولیاء را دارد-۱.

(ریشلیو) گفت کدامیك از اولیاء را میگوئید ؟ کاردینال قدری فکر کرد و گفت بخاطر نمیآورم . دوباری که عجله داشت زود تر آدرس خانه جادوگر را از کاردینال دریافت کند گفت آقای کاردینال شماچون ازشاهزادگان کلیسا هستیدتمام اولیاء رامیشناسید واگر اسم‌آنها را ببریدقطعاً نام این خیابان را بخاطر خواهید آورد.

کاردینال گفت متاسفانه اطلاعات من‌راجع به‌اولیاء از دیگران‌کمتر استولی‌تصور میکنم که نوکر من اسم آن خیابان را میداند.

(ریشلیو) گفت نوکر شما عقب کالسکه سوار شده وممکن است ازاو بپرسیم.

دوباری بکالسکه‌چی بانك زد که کالسکه را نگاه دارد و کاردینال نوکر خود را صدا زد و گفت (اولیو)، بیا اینجا .

«اولیو» که‌بادقت تمام صحبتها را شنیده بود اما نمیخواست نشان بدهد که آنها را شنیده مقابل در بچه کالسکه آمد و کاردینال گفت (اولیو) ، آنشب من بکدام خیابان رفته بودم ؟

«اولیو» گفت کدام شب را میفرمائید؟ کاردینال گفت آنشب که از صومعه«سن‌دنیس» مراجعت کردم درکدام خیابان از کالسکه پیاده شدم ؟ «اولیو» گفت آیا همان شبی را میفرمائید که‌شخصی چند بسته سنگین را درکالسکه گذاشت؟

کاردینال که از معترضه‌گوئی نوکرش متغیر شده بود گفت حیوان‌من بتومیگویم که اسم آن خیابان چه بود ؟

«اولیو» که دانست اگر بیش از آن خود را به‌نفهمی‌بزند برای او خطرناکاست گفت اسم آن خیابان «سن‌کلود» بود .

کاردینال گفت آه ، همین بود ، آری‌نام خیابان (سن‌کلود) است ومن گفتم که‌آن خیابان اسم یکی‌از اولیاء را دارد.

دوباری نظر عمیقی به «ریشلیو» انداخت وگفت آیااینشخص درخیابان «سن‌کلود» سکونت‌دارد ؟

۱- در زبان فرانسوی هر اسمیکه مقابل آن‌کلمه سن « بروزن‌-من » باشد معلوم میشود که نام یکی‌ازاولیای دیانت مسیح استمانند سن طوماس - سن‌دنیس‌وغیره.

(مترجم

«ریشلیو» میدانست که دوباری نباید راجع باین موضوع زیاد صحبت کند زیرا او ودوباری میخواستند برای‌یك توطئه سیاسی بملاقات‌جادوگر بروند وصلاح نبود که‌دوباری در حضور کاردینال در اینخصوص بیش از آن گفتگو نماید.

لذا «ریشلیو» برای اینکه صحبت مزبورقطع شود توجه دوباری را به‌نقطه‌مخصوصی جلب کردو گفت آه ....اعلیحضرت‌آنجاست.

بمحض اینکه دوباری شاه را دید بکالسکه چی‌خود گفت‌ازطرف چپ برو ، ازچپ برو که شاه ما را نبیند .

کاردینال با حیرت گفت خانم من تصور میکردم که شما مخصوصاً عزم دارید که اعلیحضرت را ملاقات کنید؟

دوباری‌که متوجه شد کاردینال برای چه این سئوال را میکند گفت من میدانم که شما آمده‌اید که اعلیحضرت را ببینید وبهمین‌جهت شما را نزد اعلیحضرت خواهیم‌فرستاد.

کاردینال گفت مگر شما نخواهید آمد؟دوباری گفت نه آقای کاردینال،من‌وآقای دوك در اینجا پیاده میشویم وراننده من شما را نزد شاه خواهد برد و شما اعلیحضرت را ملاقات خواهید کرد.

بعد دوباری به کالسکه چی گفت توقف کند وخود او و دوك دوریشلیو عازم پیاده شدن گردیدند وکاردینال باحیرتی زیادتر گفت آیا شما در اینجا تنهامیمانید؟

دوباری گفت‌من تنها نیستم وآقای دوك بامن است ودیگر اینکه اگر من باشمانباشم به نفع شما خواهد بود زیراشاه‌تنها است وشما کاملا میتوانیدتوجه شاه را نسبت‌بمذاکرات خود جلب کنید. کاردینال اظهار داشت از این ابراز لطف متشکرم وبعد دست‌دوباری‌را بوسید وگفت شماکجا توقف خواهید کرد ؟

دوباری گفت زیرا این درخت،کاردینال گفت ولی شاه از دوری شما ملول خواهد شد. دوباری گفت من هم میل دارم که او از دوری من ملول شود.

کاردینال گفت خانم براستی‌که زنی قابل پرستش هستید . بعد دوباری بکالسکه‌چی گفت‌که‌کاردینال‌را نزد شاه ببرد وفورا مراجعت نماید .

کالسکه باسرعت بطرف مکان شاه براه افتاد در حالیکه اعلیحضرت لوئی شانزدهم درآنجا سراغ دوباری رامیگرفت وهمه میگفتند اورا درراه دیده‌اند ولی شاه نمیتوانست وی را ببیند .

دوباری بعد ازرفتن‌کالسکه باتفاق دوك پشت درخت‌قرارگرفت تاکسانیکه‌میگذرند او را نبینند و بدوك گفت من تصور میکنم که کاردینال را امروز خداوند برای ما فرستاد .

دوك گفت بعید نیست چون خداوندان این کاردینال ها بقدری بدش میآیدکه‌ازهر فرصت مقتضی برای دورکردن آنها استفاده میکند .

دوباری گفت منظورم این است که خداوند اورا فرستاد که آدرس خانه جادوگر را بما بدهد .

دوباری گفت ازاین قرارمیل داریدکه‌بخانه جادوگر بروید ؟ دوباری گفت خیلی‌میل دارم ولی ازشما چه پنهان که میترسم ،آیا شما بجادوگران عقیده دارید .

دوك گفت زیاد عقیده ندارم ولی نمیتوانم‌منکرقدرت بعضی ازآنهاکه‌براستی‌جادوگر هستند بشوم .

دوباری گفت چطور؟دوك گفت‌برای اینکه‌من نیزدرعمرخود ، یکمرتبه،یك‌جادوگر را دیدم .. دوباری گفت‌آیاکاری هم برای شما انجام داد ؟ دوك گفت اومرا زنده کرد !

دوباری باتعجب پرسید مگرشما مرده بودیدکه اوشمارا زنده‌کرد ؟

« ریشلیو» گفت تقریبا مرده بودم وبطورحتم اگرآن جادوگربمن نمیرسید بکلی فوت میکردم .

دوباری گفت خوب .. خواهش میکنم بگوئید آن جادوگرچگونه شما را زنده کرد

ریشلیو گفت مدتی قبل ازاین ، من ازطرف‌فرانسه برای سفارت باطریش رفته‌بودم ودرشهر« وین » پایتخت اطریش مجبورشدم‌که با مردی «دوئل » بکنم واین‌«دوئل»هنگام شب ،زیریکی ازچراغهای خیابانی خلوت صورت‌گرفت .

دوباری گفت بعد چه‌شد ؟ « ریشلیو» گفت یا بمناسبت‌کمی روشنائی ویا اینکه‌حریف زبردست‌ترازمن بود شمشیراو ازیکطرف بدن من واردشد وازطرف‌دیگرخارج گردیدیعنی زخمی برمن واردآمدکه نه فقط قابل علاج نیست بلکه بعد ازچند دقیقه سبب مرك‌میشود.

دوباری گفت زخم منکری بوده است ؟ ریشلیو گفت بلی خانم . زیرا حریف مصمم بود مرا بقتل برساند چون یك شوهرمحسوب میگردید و ضربت شمشیر شوهرها ، عموما خطرناك است .

دوباری گفت بعد چطورشد ؟ دوك گفت شهود «دوئل» که بطور معمول هنگام مبارزه حضورداراند مرا بلندکردند وخواستند بطرف‌کالسکه ببرند وهر چه زودتر طبیبی را بر- بالینم حاضر نمایند .

دراینوقت جادوگری رسید وگفت این مردکیست ؟ وچرا بااین وضع اورامی‌برید شهود « دوئل » شرح واقعه راگفتند وآن جادوگر بمن‌نزدیك شد و شیشه‌ای‌ازجیب بیرون آورد « اینرا بعد دیگران گفتند زیرا وقتی که او شیشه را بیرون آورد من تقریبا مرده

بودم وچیزی نمی‌فهمیدم » واول سه قطره ازمحتویات شیشه را در دهانم ریخت ، و بعد سه قطره ، روی موضع دخول شمشیردربدن ، وسه قطره روی محل خروج شمشیرازجسم من ، چکانید ومن نه فقط چشم باز کردم و بهوش آمدم واورا دیدم واطرافیان راشناختم بلکه جریان خون قطع شد وزخمهایم التیام یافت .

دوباری گفت این عمل ، واقعا یك اعجاز خدائی بوده است ؟ .. دوك گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد بلکه من آنرا یك اعجازشیطانی میدانم .

دوباری بشوخی گفت راست میگوئید زیرا خداوند هرگز آدمی مثل شمارا نجات نمیدهد ولی آیا جادوگرمزبور اکنون درحال حیات است ؟

دوك گفت تصورنمیکنم .. زیرا درآن موقع پیربود مگراینکه آب حیات را خورده باشد دوباری گفت آیا شما بآب حیات عقیده دارید ؟ دوك گفت ازوقتی که واقعه زنده شدن خود را دیدم بآب حیات عقیده پیداکردم .

دوباری گفت اسم او چه بود ؟ دوك گفت اسم جادوگر مزبور یك نام یونانی و «التوتاس» بود .

دوباری گفت عجب اسمی است ؟ دوك گفت بلی .. یك اسم عجیب میباشد .

دوباری گفت خوب کالسکه ما آمد ووقتی که کالسکه بنزدیکی آنها رسید دوباری به راننده گفت که کالسکه را پشت درختها بیاورد که سایرین آنرا نبینند .

دوك گفت آیا مصمم هستید که جادوگر را ببینید ؟ دوباری گفت البته . دوك گفت ولی شاه منتظر شماست وآیا میخواهید که شاه را درانتظار بگذارید ؟

دوباری گفت اگرخود من علاقه بدیدن جادوگر نداشتم فقط ازاین لحاظ که شاه را در انتظار بگذارم ، بسراغ او میرفتم چون شاه مرا اذیت کرد و باید قدری بنوبه خود ناراحت شود .

دوك گفت اگر شاه شمارا نبیند ممکن است مضطرب شود وتصور نماید که شمارا ربوده‌اند یا گم شده‌اید ؟

دوباری گفت چون عده‌ای مرا باشما دیده‌اند کسی این فرض را نخواهد کرد مگر اینکه فرض بکنند که شما مرا ربوده‌اید .

دوك گفت چون من باشما بصداقت صحبت میکنم وهرچه دردل دارم میگویم میترسم که شما این موضوع را برای دیگران نقل کنید ومردم که می‌شنوند که من باشما نزدجادوگر رفته‌ام مرا مسخره نمایند .

دوباری گفت ازاین حیث مضطرب نباشید چون اگر بخواهند شما را مسخره نمایند مرا هم مسخره خواهند کرد . دوك بشوخی گفت درهرصورت بدانید که اگرشما این موضوع را بدیگران بروز بدهید منهم خواهم گفت که شما مرا باخود بمحل خلوتی برده‌اید !

دوباری گفت هیچکس باور نخواهد کرد کـه من با مردی بیك محل خلوت رفته باشم .

دوك گفت اگر کسی باور نکند شاه که باورخواهدکرد ..

با این صحبت‌ها دوباری ودوك سوار کالسکه شدند و دوباری بکالسکه‌چی گفت که با کمال سرعت بطرف پاریس برود .

فصل هفتاد و پنجم

چاپار

ساعت شش بعد ازظهر در اطاقی واقع در عمارت « ژوزف بالسامو » و در خیابان سن کلود که ما سابقا خوانندگان خود را وارد آن کرده‌ایم «ژوزف بالسامو» با (لورانزا) صحبت میکرد ومیکوشید که اورا ملایم کند و از سرخشم فرود بیاورد اما (لورانزا) ملایم نمی‌شد وهر کلمه‌ای ازدهانش بیرون میآمد توبیخی بود نسبت به(بالسامو) وشکایت میکرد که اورا محبوس نموده ومینالید که سرنوشت‌او ازبردگان وغلامان بدتراست زیرا آنها آزادی دارند ووی آزادی ندارد وازنور آفتاب محروم میباشد .

هرچه «لورانزا » بیشتر اظهارشکایت میکرد«بالسامو» زیادتر شکیبائی بخرج میداد ومعلوم بودکه زن جوان درقلب اوخیلی جادارد وباومیگفت :

لورانزای عزیز، برای چه اینقدرخصومت ومقاومت میکنی وبرای چه حاضر نیستی که بامن زندگی نمائی واگراین رفتارراکنارمیگذاشتی و حاضر میشدی که بامن زندگی کنی آنوقت من توراآزاد میکردم وتومثل گلهائی که اکنون ازآنها نام بردی درپرتوآفتاب میشکفتی ومثل پرندگانی که‌آرزوی پرواز آنها راداری درهوای‌آزاد گردش میکردی‌ومن وتو، هرجاکه میرفتیم باهم بودیم‌وتونه فقط از نورآفتاب‌جهان‌تاب برخوردارمی‌شدی‌بلکه آفتابهای دیگرراکه‌آفتاب‌های مصنوعی مجامع و محافل‌ثروتمندان واشراف‌است‌ودرآنجا، جواهر زیبائی زنها مثل خورشید میدرخشد تماشا میکردی وبرای‌العین میدیدی‌که تواز تمام زنهازیباترهستی وبرهیچ اندامی ، لباس‌وجواهر به برازندگی تو نیست .

«لورانزا » گفت من‌نمیخواهم باشما زندگی کنم برای اینکه از شما نفرت دارم .

« بالسامو»گفت حال‌که شما نمیخواهیدبامن زندگی‌کنید وازغرورونخوت خوددست برنمیدارید پس بااین زندگی بسازید وشکایت‌نکنید چون‌آنهائی‌که‌خودخواه ومتکبرهستند نباید شکایت‌کنند .

«لورانزا» گفت اگر شما با من کار نداشته باشید و اگر پیش من نیائید و با من حرف نزنید من با سرنوشت خود میسازم و شکایت نمیکنم تا وقتیکه بمیرم. آیا در ایتالیا دیده اید که بعضی از پرندگان را درقفس جا میدهند و آزادی را از آنها سلب می نمایند و درعین حال انتظار دارند که آنها خوانندگی کنند ولی پرندگان مزبور درقفس میمیرند و خوانندگی نمیکنند.

«بالسامو» که از این حرف متأثر شده بود گفت من از روحیه شما حیرت میکنم که حاضر نیستید نظری بقلب من بیندازید و ببینید که چقدرشما را دوست میدارم.

بعد قدری مکث کرد واضافه نمود: بااینکه نسبت بمن بدرفتاری میکنید بازحاضرم که هرچه مورد تمایل شما باشد برای شما حاضر کنم آیا کتاب را دوست میدارید؛ و آیا میل دارید که مقداری کتاب برای شما بیاورم که سرگرم شوید،

«لورانزا» گفت نه. من میل دارم که بقدری ملول و غمگین باشم تا بمیرم.

«بالسامو» تبسمی کرد و گفت شما هرگز نخواهید مرد زیرا تا وقتی که من زنده هستم شما را معالجه میکنم و نمیگذارم که از بیماری بمیرید.

«لورانزا» گفت ولی روزیکه من با ملافه «ملحفه» های تختخواب خود، خویش را ازاین پنجره حلق آویز کردم و خفه شدم دیگرشما نخواهید توانست مرا معالجه کنید.

ازاین حرف «بالسامو» تکان خورد ولی «لورانزا» متوجه وحشت او نگردیدو گفت ویا روزیکه کارد غذا خوری را تادسته درقلب خود فروبکنم شما نمیتوانید مرا معالجه نمائید

«بالسامو» که از اینحرف ها خیلی متوحش شده بود گفت حق با شماست و من آن روز شما را معالجه نخواهم کرد اما شمارا زنده میکنم.

«بالسامو» دروغ میگفت و نمیتوانست که مرده را زنده کند اما زن جوان که اعتمادی بی حدوحصر، نسبت به توانائی «بالسامو» داشت اینحرفرا باور کرد وسررا پائین انداخت و «بالسامو» متوجه شد که نجات یافته، ودیگرمحبوبه او خویش را بقتل نخواهد رسانید.

همین وقت صدای زنگ بلند شد وسه مرتبه، پیاپی، سه ضربه زنگ زدند و «بالسامو» گفت معلوم میشود که چاپاری وارد شده است و «فریتز» مرا از ورود چاپارمطلع میکند.

بعداز چند لحظه صدای زنگ دیگری بلند شد و «بالسامو» گفت معلوم میشود که عجله دارند و حرکتی کرد که ازجا برخیزد «لورانزا» گفت آیا میخواهید بروید؟

«بالسامو» دست اوراگرفت وگفت بازهم بشما میگویم که این تند خوئی و بدرفتاری را کنار بگذارید زیرا چون خداوند مقدر کرده که ما باهم زندگی کنیم بهتر آن است که دوستانه زندگی نمائیم.

«لورانزا» جواب نداد اما بادقت مواظب بود که «بالسامو» چگونه از اطاق خارج میشود.

«بالسامو» در دل گفت میدانم که برای چه با این دقت بمن نگاه میکنی و میخواهی بدانی که من از کجا خارج میشوم که توهم ازآنجا خارج کردی. و بعد از روی

اجبار و بدون اینکه در باطن میل داشته باشد زن جوان را بخواباند دست خود را بطرف او درازکرد و گفت بخوابید .

بمحض اینکه این کلمه ازدهان «بالسامو» خارج شد خواب برزن جوان غلبه نمود و سرش مانندگلی که روی ساقه خم گردد پائین آمد و « بالسامو » باو نزدیك گردید که سرش را روی بازبالش بگذارد و آهسته پیشانی او را بوسید .

بمحض اینکه لبهای «بالسامو » روی پیشانی «لورانزا» قرارگرفت قیافه زن جوان مثل‌گل‌سرخی که با نسیم‌صبح شگفته گردد منبسط گردید ولبهای اوباتبسم بازشدودندانهای سفید صدفی را آشکارنمود .

(بالسامو) لحظه‌ای برای تماشای زن جوان ایستاد ومثل این‌بود که نمیتواند از او دل برکند ولی صدای یك زنك دیگراو بخود آورد و از اطاق خارج‌گردید و در رابست .

دراطاق پذیرائی «فریتز» باتفاق مردی‌که نیم چکمه برپا داشت و مهمیز بآنها بسته بود ، انتظار «بالسامو» را میکشید .

آن مردلباسی شبیه به لباس‌تمام چاپارهارا دربرداشت اما قیافه او ازقیافه‌چاپارهای عادی متمایز بود واگر کسی بادقت قیافه ورفتاراورا مینگریست می‌فهمیدکه آن مرد باید شخصیتی بیش ازیك پیك‌داشته باشد .

چاپار ، دست راست خود را بلندکرد وروی پیشانی گذاشت ولی‌این حرکت بقدری طبیعی بودکه هرکس آن را میدید خیال میکردکه پیشانی خود را میخاراند .

«بالسامو» نیزمانند او دست راروی پیشانی نهادو بعددست را پائین آورد وبطرزی مخصوص روی سینه قرار داد .

این مرتبه چاپار ، دست راست را روی سینه گذاشت و علامت مخصوصی روی سینه رسم کرد .

(بالسامو) درعوض انگشت خود را باو نشان دادکه انگشتری مخصوص او را ببیندو تا چشم آن مرد بانگشتراقتاد سرفرود آورد زیرا پیشوای بزرك خودشان ، یعنی رهبرکل فرقه«فراماسونری »راشناخت .

بالساموگفت ازکجا میایی آن مرد گفت از روئن -۱- «بالسامو» گفت در آنجا

---

۱ - درگذشته شهر (روئن) در خاك فرانسه حاکم نشین ایالت «نورماندی » بود ولی امروز حاکم نشین ولایت موسوم به «سن سفلی» است زیرا رود (سن) در قسمت‌سفلای خط‌سیر خود از آنجامی‌گذرد . هماطوریکه خراسان و فارس در مملکت ایران‌مسقط‌الراس عده‌ای از شعراء و نویسندگان معروف بوده شهر «روئن» در فرانسه نیز مولدعده کثیری از نویسندگان‌و شعراء میباشد ودر همین شهر بودکه انگلیسیها «ژاندارك»دوشیزه میهن پرست فرانسوی را زنده در آتش سوزانیدند . امروز (روئن) نزدیك دویست‌وپنجاه هزار نفر جمعیت دارد ویکی از مراکز صنعت پارچه بافی در فرانسه میباشد .

(مترجم)

بچه‌کار مشغول هستی ؟ چاپار گفت که من پیك خانم دوه گرامون، میباشم .

بالسامو گفت چه شخصی تو را باین شغل گمارده ؟ آن مرد گفت رئیس مستقیم من، یعنی رئیس « لژ » فراماسونری ایالت نورماندی « بالسامو » گفت اکنون بکجا میروی ؟

چاپار گفت بورسای میروم بالسامو گفت برای چه به ورسای میروی ؟ چاپار گفت حامل نامه‌ای از طرف خانم دو «گرامون» هستم و باید به برادرش «شوازول» تسلیم کنم.

بالسامو گفت نامه را بده . چاپار سینه خود را گشود و یك جزوه‌کش چرمی را که به‌گردنش روی سینه آویزان بود بازکرد ونامه‌ای از آن بیرون‌آورد و به « بالسامو» داد و «بالسامو» خطاب به نوکر خودگفت فریتز ... آقای (سباستین) را به آبدارخانه ببر، و برای رفع خستگی باو چیزی بخوران تا اینکه من مراجعت کنم .

چاپار برخود لرزید زیراتصور نمیکرد بالسامو اسم حقیقی او رابداند درصورتی که نام حقیقی و پنهانی او را برزبان آورد .

بالسامو هنگامیکه بطرف آپارتمان پنهانی خانه خود میرفت نظری به نامه انداخت و دیدکه پاکت را بادقت لاك و مهر کرده اند تا اینکه وارد اطاق «لورانزا» شد .

بالسامو نامه را روی سینه‌لورانزا گذاشت وگفت آیا تو این نامه را می‌بینی ؟زن جوان‌که همچنان خوابیده بودگفت بلی بـالسامو گفت آیا می توانی این نـامه را بخوانی بدون اینکه پـاکت بـازبشود ؟

زن جوان‌گفت بلی بالسامو گفت بخوان وزن جوان بعد از قدری تردید شروع به خواندن نامه‌کرد وهنگامیکه او میخواند بالسامو کلمه به‌کلمه آنرا چنین‌مینوشت:

«برادر عزیزم ، امروز رئیس پارلمان اینجا راملاقات کردم و با اینکه وی مردی محجوب و ترسو است بر اثر اصرار من حاضر شدکه با ماموافقت‌کند وعده‌ای ازاعضای پارلمان را تا یك هفته‌دیگر به مرکز بفرستدکه بشاه فشار بیاورند و او را وادار بقبول در خواست‌هاي خود بنمایند . عامل ماکه در انگلستان برای ماکار میکندوارد شد وبمن اطمینان دادکه انگلستان خیلی خشمگین است و اکنون متن یاد داشتی درهیئت وزیران لندن تهیه میشودکه بایدبشاه فرانسه تسلیم‌گردد.من تصمیم‌دارم امروز عصر برای‌مسافرت بشهرهای اطراف حرکت‌کنم‌که در همه جا طرفداران خودمان را گرم نگهداریم و نیز عنقریب اشعار هجوی راکه شعرای ما در اینجا علیه دوباری سروده‌اند برای تو خواهم فرستاد . جواب این نامه را بشهر«کان» بفرست و فراموش نکن‌که بطور مرتب مرا از اوضاع و احوال پایتخت مطلع نمائی ـ دوشس دوگرامون»

وقتیکه نامه تمام شد «لورانزا» از خواندن باز ایستاد و بالسامو گفت آیا چیز دیگری در نامه نیست ؟

لورانزا گفت نه . «بالسامو» گفت نگاه کن آیا در ذیل یا حاشیه نامه مطلبی‌وجود دارد یا نه ؟

«لورانزا» گفت هیچ چیز بنظر نمیرسد .

بالسامو بفکرفرو رفت و باخود گفت کاغذ عجیبی است و من یقین دارم که امروز در فرانسه‌کسانی هستند که حاضرند بیش از یك میلیون این نامه را از من خریداری نمایند و وای بر بی‌احتیاطی و بی عقلی زنها‌که از روی حسادت یا جاه طلبی اینگونه مردان را دوچار خطر میکنند یا نابود مینمایند اگر خانم دو «گرامون» یك ذره‌هوش و عقل میداشت می‌فهمید‌که نوشتن این نامه و سپردن‌آن بچاپار برای‌حمل بپاریس‌بمنزلهٔ صدور حکم اعدام برادرش میباشد و افسوس که تمام یا اکثر مردان‌بزرك جهان بر اثر خبط یا ضعف و بی عقلی زنها از بین میروند و وای برحال مرد بزرك و نابغه‌ای که در قلب او اندکی نسبت به زنها عاطفه‌وجودداشته باشد که در اینصورت‌محو اوحتمی‌است.

بعد از این فکر بالسامو نظری محبت آمیز به لورانزا انداخت و گفت آیا آنچه میگویم راست است و آیا این زنها نیستند‌که مردان بزرك را ازبین میبرند ؟

لورانزا گفت نه‌نه این راست نیست و یا لااقل عمومیت ندارد زیرا تومیدانی‌که من بقدری تو را دوست میدارم که هرگز اقدامی علیه تو نخواهم‌کرد .

بالسامو بزن جوان نزدیك شد و لورانزا دو دست خود را اطراف گردن وی‌حلقه کردولی‌همین‌موقع‌صدای‌دوزنك شدید و پیاپی‌بالسامو را بخود آورد و گفت معلوم میشود که دو نفر برای ملاقات من آمده‌اند .

آنگاه آهسته دستهای لورانزا را ازگردن خود باز کرد و زن خوابیده را بحال خود گذاشت و با نامه خانم دوگرامون از آپارتمان پنهانی خارج گردید و گفت چاپار بیاید .

چاپار از آبدارخانه آمد و بالسامو نامه را بدست او داد و پیك‌گفت این نامه را چه بکنم ؟

بالساموگفت برطبق وظیفه خود عمل‌کنید و آنرابمقصد برسانید «پیك» نظر دقیقی بنامه انداخت و مشاهده‌کرد‌که لاك و مهر آن هیچ دست نخورده و ازاین موضوع خیلی خوشحال شد زیرا میترسید‌که مبادا «بالسامو» نامه را بگشاید و برای او اسباب زحمت فراهم شود .

پیك نامه‌رادر جای خودگذاشت و ازخانه خارج‌گردید . بعد «بالسامو»از«فریتز» پرسید این دو نفر‌که بملاقات من آمده‌اند‌که هستند ؟

«فریتز» گفت یکی از آنها زن ، و دیگری مرد است بالسامو گفت آیا آنها را دیده‌ای ؛ و میشناسی یا نه ؟

«فریتز» گفت نه دیده‌ام و نه میشناسم «بالسامو» گفت آیا این زن جوان است یا نه ؟ «فریتز» گفت او جوان و هم زیبا است .

«بالسامو» گفت مرد چطور «فریتز» گفت این مرد پیر است و تصور میکنم که شصت یا شصت و پنج سال از عمر او میگذرد .

«بالسامو» گفت اکنون در کجا هستند«فریتز» گفت من آنها را بسالون‌راهنمائی کردم و اکنون در سالون میباشند .

«بالسامو» سئوال دیگری نکرد و وارد سالون شد .

فصل هفتاد و ششم

آشنای قدیم

خانم دوباری قبل از اینکه بملاقات «بالسامو» برود سری بخانـه شخصی خـود در پاریس زد و لباس خویش را عوض نمود زیرا صلاح نمیدانست که با لباس مجلل در باری بملاقات «بالسامو» برود.

«دوك‌دوریشلیو» هم درهمان خانه یکدست لباس مردانه از دوباری عاریه گرفت وخود را بشکل نوکر، امانوکری از مرتبه بالا و (مثلاپیشکار) آراست.

وقتیکه «بالسامو» وارد سالون شد دوباری گفت آقا، آیا مرا می‌شناسید؟ «بالسامو» گفت بلی خانم لاکنتس، خواهش میکنم‌بفرمائید بنشینید، وبعد (ریشلیو)رامخاطب‌ساخت وگفت آقا، شما هم جلوس بفرمائید؟

دوباری برای اینکه هویت دوك را آشکار نکند گفت این آقا پیشکارمن‌است.

«بالسامو» گفت خانم اشتباه میفرمائید وایشان آقای دوك «دوریشلیو» هستندکه‌من بخوبی ایشانرا میشناسم واگر ایشان نتوانند مرا بشناسند مردی‌حق‌ناشناس هستند.

دوك باتعجب پرسید آیا مرا میگوئید که حق ناشناس هستم؟ «بالسامو» گفت‌آقای دوك،من فکر میکنم که انسان باید نسبت‌بکسی‌که جان او رانجات داده حق شناس‌باشد.

دوباری خنده‌کنان‌گفت آه. آه. آقای دوك، آیـا متوجه هستید کـه این آقـا چه میگوید؟

دوك که وقتی میخواست برحیرت خود بیفزاید، خوب ازعهده بر می‌آمد باقیافه‌ای کـه دوباری را بیشتر بخنده در آورد گفت آیا مرا میگوئید؟ و آیـا شما جان مـرا نجات داده‌اید؟

«بالسامو» گفت بلی آقای دوك،ومن درسال ۱۷۲۵ میلادی و هنگامیکه شما سفیر فرانسه در اطریش بودید جان شما را نجات دادم. دوك گفت آقا،در سال ۱۷۲۵ میلادی

که من سفیر فرانسه در اطریش بودم شما هنوز متولد نشده بودید؛

«بالسامو» گفت آقای دوك ، همانطور که عرض کردم من در آن سال جان شما را نجات دادم، ونشانی این واقعه آنستکه شبی، چند نفر شمارا روی دست گرفته بودندو بطرف کالسکه‌ای میبردند ومن نزدیك شدم و گفتم این آقا را کجا میبرید و آنها گفتند که این آقا مجروح است و باید اورا بطبیب و جراح برسانیم من وقتیکه زخم شما را معاینه کردم دیدم خطرناك میباشد زیرا شمشیر ازیك‌طرف بدن شماوارد وازطرف دیگر خارج شده بود ومعذلك با سه‌قطره از اکسیر خود که دردهان شما ریختم شما راکه در شرف مرگ بودید بحال آوردم وبعد هم روی هریك از دو سر زخم، سه قطره از اکسیر خود را چکانیدم و زخم شما معالجه شد.

دوك‌که براستی بیش ازمیزان عادی حیرت‌کرده بود گفت آقا من‌هرچه فکرمیکنم می‌بینم که‌شما بیش از سی وحداکثر سی‌وپنج سال ندارید و چگونه ممکن است که درآن تاریخ زخم مرا معالجه کرده باشید.

دوباری دوباره خندید و گفت آقای دوك اینك تصدیق کنیدکه این آقا یك‌جادوگر واقعی است .

دوك‌گفت من تصدیق میکنم که خیلی متعجب هستم . و بعد از «بالسامو» پرسید اگر چنین است بگوئیدکه نام شما چه بود؛

«بالسامو»گفت آقای دوك، ما جادوگرها ، درهر دوره و عصر ، نامی مخصوص روی خود میگذاریم که با اسامی ادوار دیگر فرق دارد وچون در سال ۱۷۲۵ میلادی مد روز ، اقتضا میکردکه در انتهای اسامی‌ما جادوگران حروفی بشکل« آس » یا«اوس» باشد منهم اسمی را برای خود انتخاب‌کرده بودم‌که به حروف« آس» ختم‌میگردید. اینك خانم‌لاکنتس، بفرمائیدچه فرمایشی بامن دارید؛واینك آقای‌دوك، بفرمائید چه‌تصادف‌خوبی سبب گردیدکه من بسعادت ملاقات شما برسم .

دوباری گفت‌آقا، آقای دوك‌ومن، آمده‌ایم‌که در خصوص موضوعی با شما مشورت‌کنیم وکسب نظریه نمائیم.

«بالسامو» گفت زهی افتخار من، که شما برای‌مشورت وکسب نظریه اینجا تشریف بیاورید ،ولی‌چطور شد که مرا برای اعطای این مباهات انتخاب فرمودید؛

دوباری گفت برای اینکه پیش بینی شما را در خصوص خود هرگز فراموش نمیکنم ، گو اینکه من هنوز افسر ملکه را برسر نگذاشته‌ام .

(بالسامو) گفت خانم، افسر ملکه بیش از مقداری طلا وجواهر نیست وآنچه‌یك‌ملکه را مقتدر میکند مقام اوست وگرنه آرتیست‌های‌تآترهم روی صحنه تاج برسرمیگذارندامّا ملکه نمیباشند .

دوك‌گفت آقا، باید بگویم این تاج پادشاهی که روی سر خانم‌لاکنتس،و بطور غیر

مستقیم روی‌سر ماست‌دارای تزلزل میباشد ورفع این‌تزلزل ومحکم کردن این تاج هم‌مثل زخم شمشیر من نیست که بتوان با سه قطره اکسیر آنرامعالجه کرد.

(بالسامو) گفت البته،ماهیت این‌موضوع باماهیت‌معالجه‌شمافرق‌میکند .اماهمانطوریکه زخمی رابا سه‌قطره اکسیر معالجه‌کردند،میتوانند صدراعظمی راهم باسه‌کلمه‌حرف‌واژگون نمایند تا افسریکه روی سرشماست مستحکم گردد ودیگر متزلزل نشود.

دوباری از اینحرف‌تکان خورد ودوک‌گفت‌آقا... اگرشما بتوانید دوای این‌بیماری را هم بما بدهید من‌نه فقط شما را تقدیرمیکنم بلکه شما را خواهم پرستید.

«بالسامو» گفت کدام بیماری را میفرمائید ؟ دوک گفت مرضی‌که صحت مزاج ما را مختل کرده«شوازول» است (بالسامو) گفت‌وشما میل داریدکه این بیماری رامعالجه‌کنید؛

دوک‌گفت بلی . . . بلی . . . ودوباری گفت آقا ، امیدواریم که شما از ابراز مساعدت ومحبت نسبت به مادر این‌خصوص خودداری ننمائید؛

«بالسامو» گفت من باکمال میل حاضرم‌که با شما مساعدت‌کنم که این بیماری را معالجه نمائید ولی میخواهم بپرسم که آیا،آقای دوک،قبل‌ازاینکه اینجا تشریف بیاورند، برای رفع این بیماری راه‌حل ونظریه خاصی نداشتند؛

دوک‌گفت آقای کنت«دوفنیکس» من تصدیق میکنم‌که « راستی چقدر خوب است که انسان بتواند جادوگر خود را با عنوان کنت طرف خطاب قرار بدهد»...

«بالسامو» تبسم کرد و آهسته سر فرود آورد و گفت جواب سئوال مرا نفرمودید:

دوک گفت خوب حدس زدید ومن قبل از اینکه اینجا بیایم میخواستم راجع‌به راه حلی‌که خود درنظر گرفته بودم باشما مشورت‌کنم.

دوباری گفت‌آه . . . آقای‌دوک،شما راه‌حلی را در نظر گرفته بودید و مرا بدون اطلاع گذاشتید .

دوک‌گفت خانم عزیز، من نمیتوانستم که این راه حل را بشما بگویم واکنون هم‌باید آهسته، ودرگوش آقای‌کنت این موضوع راباطلاع ایشان برسانم.

دوباری‌گفت برای چه؛ دوک‌گفت برای اینکه اگر شما بشنوید سرخ خواهید شد ؛ دوباری گفت آقای دوک،من تصور میکنم که‌بقدر کافی عزم و اراده دارم‌که از فرط‌وحشت سرخ نشوم .

دوک‌گفت‌خانم عزیز ... انسان هرگز از وحشت سرخ نمیشود ... بلکه سرخ شدن صورت علت دیگر دارد .

دوباری‌گفت اینك‌بگوئید که راه‌حل شماچیست؛

دوک‌گفت‌خانم،من نمیتوانم این موضوع را حضور شما افشاء کنم.

دوباری گفت من مخصوصاً علاقه دارم که این موضوع در حضور من افشاء شود .

دوک گفت من میدانم‌که شما از شنیدن راه حل من ناراحت و معذب خواهید شد ؛

دوباری گفت بگذارید که من ناراحت شوم.

دوك گفت من میدانم که شما بعد از اینکه راه‌حل مرا شنیدید مرا کتك خواهیدزد

«بالسامو» گفت آقـای دوك، شما کسی نیستید کـه کسی بتواند بطرف شما دسـت بلند کند.

دوك سالخورده از این تملق خوشش آمد و گفت بسیار خوب حال که خانم اصرار دارند که من این موضوع را فاش کنم منهم باداباد، میگویم.

آنگاه دوك سرفه‌ای کرد و گفت اعلیحضرت پادشاه ما ... قدری ... آه . . . من نمیدانم‌چطور این موضوعرا بیان‌کنم.

دوباری‌گفت آقای دوك ، شما چقدر محافظه کار هستید وچرا صریح حرف نمیزنید؟

دوك گفت آخر خانم، هر حرفی راکه نمیشود صریح‌زد،

دوباری گفت چرا ... هر حرف را میتوان صریح بیان‌نمود.

دوك گفت ازاینقرارشما میل داریدکه من بدون پرده صحبت‌کنم ؟

دوباری گفت بلی ... دومرتبه گفتم بلی ... دوك گفت بسیارخوب ... حال‌که شما اصرارداریدکه من بی‌پرده صحبت‌کنم منهم میگویم‌که اعلیحضرت پادشاه ما دیگر میلی به «تفریح» باخانمها ندارد ... ومن ازاینحرف خیلی معذرت میخواهم ولی این گفته ازمن نیست بلکه ازخانم «دومن تنون» -۱- است .

دوباری گفت‌آیا موضوعی که میخواستید بی‌پرده بگوئید همین بود ... و آیا همین است مطلبی که تصورمیکردید مراسرخ خواهدکرد ؟

دوك گفت بلی ... دوباری گفت بطوریکه ملاحظه‌کردید من ازاینحرف سرخ نشدم وهیچ بدم نیامد .

دوك‌گفت خدارا شکر که شما از اینحرف بدتان نیامد زیـرا من خواهم توانست‌کـه بقیهٔ حرف خود را آزادانه تربگویم .

«بالـامو» گفت بفرمائید دوك گفت چون اعلیحضرت میلی به «تفریح» بـا خانمهـا ندارد وچون‌آقای کنت ، جادوگری ماهراست لذا میتواندکه ...

۱- خانم «دومن تنون» درآخرعمرلوئی چهاردهم پادشاه فرانسه ، معشوقه اوبود، وبعد زوجه شرعی‌وی‌شد . این زن برخلاف سایرمعشوقه‌های لوئی‌چهاردهم زنی متین ، و علاقمند بامور اجتماعی وتعلیم وتربیت عمومی بود وازکارهای مفید وی احداث‌آموزشگاه شبانه روزی «سن سیر» برای تعلیم وتربیت دختران جوان میباشد ولـی این آموزشگاه دخترانه بعد مبدل به مدرسه نظامی شد واکنون «سن سیر» دانشکدهٔ نظامـی فرانسه است «دومن تنون» بااینکه عملا ملکه فرانسه بود معهذا طوری صرفه‌جوئی میکردکه ته شمعها را جمع‌آوری مینمود وبهم می‌چسبانیدکه مثل شمع ازآنها استفاده‌کند .

«مترجم»

«بالسامو» حرف دوك راتمام کرد و گفت لذامیتواند اکسیری بسازد که اعلیحضرت را متمایل به «تفریح» باخانمها بکند ... آقای دوك ، آیا منظورشما همین بود ؟

دوك گفت بلی ، همین را میخواستم بگویم «بالسامو» گفت آقای دوك این کاری بغایت ساده وعادی است وهرجادوگرمعمولی هم میتواند برای تقویت نیروی «تفریح» مردها معجون وداروئی تجویز کند .

دوك گفت بلی ... ولی اکسیری که شما تهیه میکنید باید طوری باشد که اثروخاصیت آنرا ازخانم لاکنتس دوباری بدانند وتصور کنند که این خانم لاکنتس است که توانست این تغییر بزرك رادرشاه بوجودآورد ...

اینمرتبه دوباری سرخ شد وبالحن شکوه گفت آقای دوك ، این چه راه حلی است که شما پیدا کرده‌اید .

دوو گفت خانم ... دیدید که بشما عرض کردم که شما ازشنیدن راه حل من معذب خواهید شد .

«بالسامو» گفت آقای دوك ، اگر بوسیله عشق امکان داشت که «شوازول» را از کار برکنار کنند شاید راه حل شما مفید واقع میشد ولی هرگاه خانم لاکنتس دوباری وسیله‌ای فراهم نماید که شاه ده‌مرتبه زیاد تراز این اورا دوست داشته باشد باز شوازول را ازکار برکنارنخواهدکرد چون نفوذ (شوازول) نسبت بشاه نفوذ معنوی وفکری است و همانطور که خانم برقلب شاه حکومت میکند «شوازول» نیز بر مغزشاه حکومت مینماید .

دوك گفت گفته شما درست است ولی ما برای برکنار کردن شوازول وسیله دیگری نداریم .

«بالسامو» گفت تصور نمیکنم که اینطور باشد دوك گفت آیا شما می‌توانید وسیله دیگری پیداکنید؟ «بالسامو» گفت باکمال سهولت .

دوك مثل کسیکه میخواهدبگوید عجب آدم نفهمی است گفت خانم عزیزاین جادوگرها همه چیز را سهل میدانند .

(بالسامو) گفت بطوریکه عرض کردم برکنارکردن شوازول کاری است بسیار آسان وفقط کافی است که بشاه بفهمانند که شوازول باو خیانت میکند وگرچه هرگز «شوازول» بشاه خیانت نکرده ونخواهدکرد بلکه تصور مینماید که باکمال صمیمیت نسبت بشاه خدمت میکند معهذا اشکال نداردکه بشاه بفهمانند که شوازول باوخیانت می‌نماید زیراشاه ازنقطه نظرقضاوت خود ، اینحرف را باورمیکند -۱-

---

۱- امیدوارم کسانیکه طرفداربکاربردن کلمات وجملات فارسی سره هستند برمترجم ایراد نگیرندکه چرا میگوید (ازنقطه نظر) زیرا مترجم خود میداندکه این جمله ، ترجمه تحت اللفظی یك جمله‌فرانسوی است ولی ازبس درنیم قرن اخیر در منشآت فارسی بکاررفته جای خود را درزبان فارسی امروزی باز نموده است .

«مترجم»

دوك گفت خیانت او ، وبقول شما عملی که ممکن است در نظر شاه خیانت جلوه گر گردد چیست ؟

«بالسامو» گفت این عمل این است که «شوازول» پارلمانهای مملکت را علیه شاه تحریك میکند وآنها را وادار به فعالیت بضد شاه مینماید .

دوك گفت وسیله او برای این تحریك چیست ، «بالسامو» گفت وسیله او این است که عده‌ای از اعضای پارلمان را باخود همدست میکند وبوسیله آنها دیگران را تحریك مینماید وهمدستان وعمال او چون متکی به (شوازول) هستند میدانند که هرگز ویا لااقل تاوقتیکه صدراعظم هست و تحریك آنها ادامه دارد مسئول و مجازات نخواهند شد .

دوك گفت ولی باید دانست که عمال او که هستند وآیا عمال مزبور حاضرند اعتراف کنند که بضد شاه تحریکات مینمایند .

«بالسامو» گفت یکی از بزرگترین عمال او خانم (دوگرامون) است که اکنون در ولایات ومخصوصاً دوایالت «نورماندی» شروع به فعالیت کرده است .

دوباری گفت من این نکته را تصدیق میکنم زیرا این زن فقط برای این ازمرکز به‌ولایات رفته که تحریك ودسیسه نماید .

دوك گفت این درست ... ولی شاه این مسافرت را جزگوشه نشینی و قهر کردن چیزدیگر نمیداند .

دوباری گفت صحیح است . دوك گفت حال چگونه میتوان بشاه ثابت کرد که این زن رفته است که باهمدستی برادرش علیه اوتحریك ودسیسه کند «بالسامو» گفت اینکه اشکالی ندارد وشما میتوانید خانم «دوگرامون» را متهم به دسیسه وتحریك کنید .

دوك ، خندهٔ مصنوعی کوچکی کرد و گفت اگر فقط بایك اتهام میشدکسی را ازکار برکنار کرد خیلی خوب وراحت بود.

دوباری گفت بلی ... وبدبختانه اگرمادو «گرامون» رامتهم کنیم نمیتوانیم آن اتهام راثابت نمائیم .

«بالسامو» گفت اگراین اتهام ثابت شد ومسلم گردیدکه خانم «گرامون» باتفاق برادرش پارلمانهاراعلیه شاه میشوراندآیا قبول میکنیدکه «شوازول» ازکار برکنار خواهد گردید ؟

دوك گفت مادراین قسمت هیچ تردید نداریم «بالسامو» گفت پس دیگرمشکل حل‌شد، وکافی‌است که سند خیانت «شوازول» را بنظرشاه برسانید تا اینکه شاه‌فوراً اورا ازکار برکنار کند .

دوك یك مرتبه دیگر ، بطورتصنع،قاه قاه خندید و گفت عجب حرفی میزنید ؟مگر ممکن است مدرکی پیداکردکه مؤید خیانت «شوازول» باشد و مگر این مرد محیل وکار کشته هرگزمدرکی بدست‌کسی میدهد تابچنك ما بیفتد ؟

«بالسامو» صبر کرد تااین‌خنده وصحبت دوك تمام شد و بعدگفت‌اینك اجازه‌میدهید که موضوع را درنظرخودمان روشن کنیم .

دوك گفت بفرمائید « بالسامو » گفت آیا امروز شوازول درمظان اتهام نیست که پارلمان را علیه شاه میشوراند ؟ دوك گفت چرا ولی دلیل آن‌کدام است ؟

« بالسامو» گفت آیا امروزشوازول ، درمظان اتهام نیست‌که میخواهد جنگی را با دولت انگلستان‌شروع کند تا بتواند وجود خود را لازم و مورد احتیاج جلوه دهد و مقام خود را حفظ نماید ؟

دوك گفت درست است ولی مدرك این اتهام کجاست ؟

« بالسامو» گفت آیا امروز ، شوازول ، نمیخواهدکه خانم‌لاکنتس دوباری را ازتخت سلطنت پائین بیندازد وخود را برای همیشه ازخصومت اوآسوده کند ،

دوك گفت اینهم فقط یك اتهام است ودلیلی وجود نداردکه آنرا تأییدکند .

« بالسامو» گفت حال اگرمن دلیل مثبت ، ومحکمه پسند تائید تمام این اتهامات را شما نشان بدهم آنوقت چه خواهیدگفت ؟

دوك گفت اول‌باید دیدکه این مدرك ازچه نوع است ؟

« بالسامو» گفت این مدرك ازبهترین مدارك واسنادی‌است‌که‌میتوان‌بدان تکیه نمود زیرا مدرك کتبی است و شما میدانید کـه هیچ مدرك و بـرهانی نیرو واثر مدرك کتبی را ندارد .

دوك گفت این مدرك را که نوشته است ؟ « بالسامو » گفت این سند عبارت ازیك کاغذ خصوصی است‌که خانم (دوگرامون) ببرادرش نوشته است ومن از مضمون‌آن‌اطلاع پیداکردم .

دوباری بانك برآورد آقای کنت ، مدت پنج سال است‌که من سالی صد هزار لیره خرج‌کرده‌ام که بتوانم یکی ازنامه‌های خصوصی خانم دو(گرامون) را خطاب به‌برادرش بدست بیاورم وتاکنون موفق نشده‌ام.

« بالسامو» گفت علتش اینستکه بمن مراجعه نکردید ؟ دوباری‌گفت اگر بشما مراجعه میکردم‌آیا این‌کاغذ را برای من پیدا مینمودید ؟ «بالسامو» گفت البته . دوباری گفت‌آیا راست میگوئید ؟ « بالسامو » گفت من تصور نمیکنم که نزد شما یك آدم دروغگو معرفی شده باشم .

دوباری گفت اگرمن حالا ازشما این تقاضا را بکنم چطور؟ وآیا حاضرید یکی‌از کاغذهای خصوصی «گرامون» را خطاب ببرادرش برای من بدست بیاورید .

دوك گفت ولی باید این‌کاغذ برای ما مفید باشد وما بتوانیم ازآن برای ازبین‌بردن «شوازول» کسب دلیل‌کنیم وگرنه کاغذ احوال‌پرسی بدرد ما نمیخورد .

« بالسامو» گفت من حاضرم یك‌کاغذ خصوصی بخط خانم « دوگرامون» خطاب به

برادرش بشما بدهم که سه اتهام مذکور در چند لحظه قبل را بخوبی تأئید کند یعنی ثابت نماید که وی پارلمان را علیه شاه می‌شوراند وانگلیسی‌ها علیه فرانسه بجنگ میکشاند وعلیه خانم لاکنتش دوباری تفتین میکند .

دوباری بانك برآورد که اگر شما چنین کاغذی را بمن بدهید من هرچه بخواهید بشما خواهم داد ولویکی ازچشمهای من باشد « بالسامو » گفت خانم ، این قیمت خیلی گران است خاصه آنکه من این کاغذ را مجانی بشما تقدیم میکنم و درازای آن هیچ چیز نمی‌خواهم .

بعد ازاینحرف « بالسامو» کاغذی راکه چهارتاشده بود ازجیب بیرون آورد ودوباری باحیرت گفت این کاغذ چیست ؟

« بالسامو » گفت همان کاغذی استکه شما میخواهید ؛دوك گفت آیا این کاغذ خصوصی خانم (دوگرامون) است ؟ « بالسامو» گفت بلی وبعد شروع بخواندن مضمون کاغذ مزبور که خوانندگان ما ازآن اطلاع دارند کرد .

هرچه « بالسامو» درخواندن کاغذ جلو میرفت دوباری ازفرط حیرت بیشتر چشمها را میگشود ووقتی خواندن کاغذ تمام شد دوك گفت این افتراء است ، این افتراء است .. محال است که «گرامون» چنین کاغذی ببرادرخود نوشته باشد .

(بالسامو) گفت آقای دوك ، این کاغذ عبارت است ازرونوشت کاغذی‌است که ازطرف خانم دو(گرامون) به برادرش (شوازول) نوشته شده وهم اکنون یك چاپار مشغول حمل آن میباشد که در (ورسای) به شوازول تسلیم کند؛

دوك سالخورده گفت شمارا بخدا آیا راست میگوئید ؟

«بالسامو» گفت من همواره راست میگویم دوك گفت آیا ایـن زن مرتکب یك چنین بی‌احتیاطی بزرگ شده است که چنین کاغذی را برای (شوازول) بنویسد ؟

«بالسامو» گفت من تصدیق میکنم که این عمل ازطرف این زن بی احتیاطی بزرگـی میباشد ولی این عمل اتفاق افتاده است.

دوباری گفت من هم مثل آقای دوك خیلی حیرت میکنم که «گرامون » یك چنین کاغذ صریحی به برادرش بنویسد ومقام او ووضع خود را بخطر بیندازد ولی حال که شما میگوئید که این کاغذ وجوددارد لابد موجوداست؛

دوك گفت ولابد آقای کنت که این کاغذرا خوانده آن‌را ضبط نموده زیرا این کاغذ از از فرط گرانبهائی قیمت ندارد .

« بالسامو » گفت آنهائی که کاغذی‌را ضبط میکنند کسانی‌هستند که برای خواندن یك نامه، ناچارند که پاکت آنرا بگشایند ولی من بدون آنکه پاکتی را بگشایم محتویات آن رامیخوانم و ازآن گذشته ضبط این نامه برای من فایده‌ای نداشت که من آنرا حفظ کنم زیرا من وارد درماجراهای سیاسی نیستم وعلاقه‌ای ندارم که شوازول وخواهراو را از بین ببرم و

فقط چون شما آمدیدودوستانه ازمن تقاضا کردید که کمکی بشما بنمایم من مضمون این کاغذ را باطلاع شما رسانیدم .

دوك ودوباری سررا پائین انداختند وسکوت کردند و «بالسامو» گفت خانم و شما آقای دوك . . . این جا آمدیدوازمن وسیله‌ای برای سرنگون کردن شوازول خواستید و من آن وسیله‌رادر دسترس شما گذاشتم ولی حالاحرف مراباور نمیکنید؟

دوباری گفت ما حرف شمارا باورمیکنیم اما . . .

(بالسامو) گفت امامیترسید که این نامه وجود نداشته باشددرصورتی که من بشمااطمینان میدهم که این نامه موجوداست .

دوك گفت اگرشما بما بگوئیدکه این نامه چگونه بدست شما رسید وبوسیله چه کسی از مضمون آن اطلاع حاصل کردیداعتمادمازیادترمیشود ؟

(بالسامو) گفت آه . . . شما میخواهیدکه درظرف چندلحظه، بتوانیدباسرار کسی که مدت سه هزار و هفتصدسال عمر کرده و بتمام علوم جهان وقوف دارد پی ببرید؟

دوك مانند کسی که شخصیت ووقت اوگرانبهاتر از آن است که مهملات را بشنود گفت آه . . . آقای کنت (دوفنیکس) این حرف را نزنید زیرا عقیده‌ای که من بشما داشتم متزلزل میشود .

(بالسامو) گفت آقای دوك من علاقه واصراری ندارم که شما حرف مرا باور بکنید و من هم بشما مراجعه نکردم و پیشنهادی بشما ننموده ام که اینك در صحت گفته من تردید دارید ؟

دوباری گفت آقای کنت خواهش می کنم متغیر نشوید و شما آقای دوك ، قدری صبر کنید وبعد اضافه کرد آقای کنت، من از شما خواهش میکنم که برای مزید محبتی که نسبت بمن کردید بما بگوئید که چگونه باین رازپی بردید ؟.

(بالسامو) گفت حال که شما این درخواست را ازمن می کنید من هم بشما میگویم که این راز بوسیله یك ندا باطلاع من رسید .

دوك ودوباری با تعجب گفتند که شما بوسیله یك نداازاین موضوع مطلع شدید ؟ . . . وآیا اسرار بوسیله یك ندا باطلاع شما میرسد .

(بالسامو) گفت بلی . . . هروقت که من بخواهم اطلاعی کسب کنم یك ندا ، اطلاعی ر که خواسته‌ام دردسترس من میگذارد .

دوك گفت اگــر شما بوسیله نــدا ، باسرارپی میبرید باید گفت کـه این عمل اعجاز است .

(بالسامو) گفت وناچارشما به اعجاز اعتقاد ندارید ؟دوك گفت آقای عزیز . . . تصدیق کنید که در این دوره که ما زندگی می کنیم نمیتوان معتقد باعجازشد.

(بالسامو) گفت اگرمن اکنون بشما بگویم ،چاپاریکه مشغول حمل این نامه بورسای

میباشدچه‌میکندآیا حاضرخواهیدشدکه اعجاز رابپذیرید ؟

دوباری گفت بلی .

دوك گفت ولی‌اشکال‌کار در اینجاست‌که ما هرگز ندارا نخواهیم شنیدزیرا فقط جادوگران‌وغیب‌گویان‌هستند که ندای‌غیب‌رامیشنوند .

(بالسامو) بطرزی مخصوص‌چشم‌های خودرا به چشمهای دوك دوخت ، بطوری که دوك‌سالخورده‌احساس کرد بدنش مرتعش‌شد ، بعد(بالسامو) گفت :

آری... فقط من‌هستم‌که اشیاء‌مافوق‌الطبیعه‌را میبینم و صدا های غیبی را می‌شنوم ولی‌وقتی‌که ارباب‌رجوع‌من آدمی بهوش‌وعقل‌شما آقای‌دوك وزیبائی و ذکاوت شما خانم لاکنتس، باشنددریچه اسرارخود را بروی‌آنهامی گشایم ،واینك‌بگوئیدکه‌آیامایل‌هستیدشما هم‌صدای‌غیبی‌را بشنوید ؟

دوك که خودرا دروضع‌ناراحت میدید گفت البته‌ودوباری‌که بنوبه خود تحت تاثیر نگاههای(بالسامو) واقع شده‌بوددر حالی که‌قدری میلرزید گفت‌منهم‌خیلی‌میل‌دارم که‌صدای غیبی‌رابشنوم.

(بالسامو) گفت بسیارخوب ...،من‌هم‌اکنون‌صدای غیبی را بسمع شما میرسانم .... بگوئیدکه‌باچه‌زبان میخواهیدصحبت کنید؟

دوباری گفت من جز زبان فرانسوی زبانی نمیدانم و از لهجه های خارجی هم خوشم نمی‌آید .

(بالسامو) گفت آقای‌دوك ،شما چه‌زبان‌را دوست میدارید وبا چه‌زبان می‌خواهید صدای‌غیبی‌را بشنوید ؟ دوك گفت من‌هم‌زبان فرانسه‌را انتخاب میکنم زیرا تسلط من‌در این زبان اززبان‌های دیگر زیادتر است و میخواهم بدانم که آیاشیطان میتواندخوب بزبان فرانسوی‌صحبت کندیا نه؟

(بالسامو)دو میهمان‌خودرا درسالون‌گذاشت وازآن‌خارج‌شد وبسرسرسراپله‌رسید ومقابل پله‌کان‌که گفتیم بآپارتمان‌پنهانی راه‌داشت ایستاد ومثل‌این که در آنجا چیزی را جستجو می‌نمایدقدری‌درب پنهانی‌راگشود . درآنجاکه بالساموایستاده‌بود ،میهمانان اورانمیدیدند واو باصدای‌بلند وبزبان‌عربی خطاب‌به (لورانزا) گفت‌دوست‌من آیا صدای‌مرا می‌شنوید واگرصدای‌مرا می‌شنوید دومرتبه‌زنك‌را بصدادرآورید.

(لورانزا) که گفتیم‌درحال خواب مغناطیسی‌بود دومرتبه زنك را بصدادرآورد بعد (بالسامو) بصدای عربی‌گفت حال که‌صدای مرا می‌شنوید دگمه‌ای‌را که‌چشم‌راست مجسمه شیرمیباشد وخودمجسمه روی‌بخاری دیواری‌است‌فشار بدهید ... وفورادری بازخواهد شد واز آن‌درخارج‌شوید و ازپله‌کان فرودبیائید وخودرا به‌پشت سالون‌که بوسیله یك پرده زنبوری کلفت‌ازسالون‌مجزی‌است‌برسانید.

(بالسامو)اینرا گفت و خود وارد سالون شد و دوك اظهار داشت این چه‌زبانی‌است که تکلم‌کردید و چرا در خارج از این اطاق تکلم ننمودید ؟

«بالسامو» گفت این زبانی است که‌من بدان وسیله ارواح بزرك‌وموجودات مافوق-

الطبیعه را احضار میکنم وعلت خروجم ازاطاق این بود که برای احضارآنها اول باید در نقطه‌ایکه بطورمستقیم باآسمان ارتباط دارد ازآنها دعوت نمایم .

دوك دوریشلیو گفت شما میگفتید که مازبان صدای غیبی‌را می‌فهمیم‌درصورتیکه‌من‌از این زبان چیزی نفهمیدم .

بالساموگفت البته ، هرچه ندای غیبی بگوید شما خواهید فهمید ولی‌آنچه راکه‌من میگویم نمی‌فهمید .

دوك گفت اینك بگوئیدکه‌ندای‌غیبی (برحسب امرشماشیطان)خواهدآمد یانه ؟

« بالسامو»گفت‌من چه موقع نام شیطان را بردم وچه موقع گفتم‌که شیطان رااحضار خواهم کرد ؟ دوك گفت من اینطور فکر میکنم که جادوگران جز شیطان هیچ‌کس را احضار نمیکنند .

«بالسامو»گفت اینطورنیست وآنهائیکه‌ازعلوم ماوراءالطبیعه برخوردارهستند هرچه راکه جزوارواح یاموجودات مافوق‌الطبیعه -۱- باشد میتوانند احضار نمایند .

دوك‌گفت حالا روح یا موجود مافوق‌الطبیعه آمد یا نه ؟ «بالسامو» که متوجه شد «لورانزا» وارد اطاق مجاور شده گفت بلی او اکنون بامن مربوط است و هر چه بگویم جواب میدهد .

دوباری گفت آقای دوك من قدری میترسم . دوك گفت اکنون زود است که‌بترسیم قدری صبر کنید تا صدای غیبی بحرف در آیددوآنوقت اگر دیدیم که وحشت انگیزبود وقت‌کافی برای ترسیدن خواهیم داشت .

«بالسامو» گفت‌خانم‌لاکنتس دوباری وشما آقای‌دوك دوك‌دوریشلیو چون میخواستید صدای‌غیبی را بشنوید پس خوب‌گوش بدهید تاصدای او رابشنوید .

۱- دوکلمه «مافوق‌الطبیعه» و «ماوراءالطبیعه» گرچه‌برحسب ظاهردومعنای متفاوت دارد ولی مفهوم هردویکی است وعبارت ازچیزهائی میباشدکه آن طرف طبیعت واقع‌شده وما با علوم واطلاعات معمولی نمی‌توانیم ازآنها وقوف حاصل نمائیم . البته برطبق زمان این مفهوم فرق میکند مثلا صد سال قبل ازاین ، علت پیدایش بسیاری از امراض مجهول وجزواسرار مافوق‌الطبیعه بود درصورتیکه امروزما میدانیم‌آنچه امراض مزبور را بوجود میآورد میکروب است . بی‌فایده نیست‌که بدانیم‌که طبیعت « ماوراء » ندارد و نیز دارای «مافوق»ومادون‌نیست‌وهرچه‌هست‌درخودطبیعت میباشد زیرا جائی وجود نداردکه«ماوراء»یا مافوق و (مادون) طبیعت باشد .

«مترجم»

فصل هفتاد و هفتم

صدای غیبی

قدری سکوت بر قرار شد وبعد بالسامو با زبان فرانسوی گفت آیا شما در اینجا حضور دارید؟

صدائی لطیف و ریز کـه گـوئـی از دنیای دیگر بگوش میرسد گفت بلی مـن اینجا هستم .

دوك بااینکه میخواست اظهار شجاعت نماید تکان خورد ولی برای اینکه بقول‌عوام خود را از (تك‌وتو) ـ۱ـ نینداخته باشد گفت واقعاً خیلی جالب توجه است خاصه آنکه اثری از کوره وقرع وانبیق و سایر ادوات جادوگری در این اطاق نیست.

اما دوباری براستی متوحش شد وگفت واقعاً که وحشت آور است (بالسامو) خطاب به (لورانزا) و همچنان بزبان فرانسوی گفت مواظب باشید که جوابهای صحیح بمن بدهید.

صدای غیبی گفت کاملا مواظب هستم (بالسامو) گفت اول بگوئید که در این اطاق غیر ازمن چند نفر حضور دارند؟ صدای غیبی گفت دو نفر .

(بالسامو) گفت آیا زن هستند یامرد ؟ صدای‌غیبی گفت یکی از آنها زن‌ودیگری مرد است.

(بالسامو) گفت نام این دونفر را از لوح ضمیر مـن بخوانید؛ نـدای غیبی گفت اسم زن خانم لاکنتس دوباری و اسم مرد آقای دوك دوریشلیو میباشد .

اینمرتبه دوك نتوانست از اظهار تعجب حقیقی خودداری نماید و گفت واقعاً که حیرت آوراست .

دوباری‌درحالیکه میلرزید گفت اولین مرتبه‌است‌که من‌این‌صدا را میشنوم وتاکنون نشنیده بودم .

۱ـصحیح کلمه(تك‌وتاب) است — مترجم

(بالسامو) گفت خوب.. اینك جملات اولیه نامه‌ای راکه من دردست دارم بخوانید؟
صدای غیبی باملایمت شروع به خواندن جملات نامهٔ دو (گرامون) کرد ولحن یك نواخت وآرام او از وحشت دوباری ودوك قدری کاست ودرعوض وحشت آنها رامبدل به حیرت و تمجید نمود ودوك گفت واقعاً که حیرت آور وجالب توجه میباشد.

(بالسامو) گفت این کاغذی است که من برحسب املاء شما نوشتم واینك بگوئید که متن اصلی کاغذ درکجاست ؟

صدای غیبی گفت متن اصلی در طرف مغرب است (بالسامو) گفت آیا تا اینجا خیلی فاصله دارد ؟

صدای غیبی گفت بلی... (بالسامو) گفت نگاه کنید که حامل نامه کیست ؟ صدای غیبی گفت حامل نامه مردی است که سوار بر اسب میباشد و مرتب باسب مهمیز میکشد که بسریع برود .

(بالسامو) گفت شما اورا درکجا می‌بینید؟ ندای غیبی گفت او در جاده‌ای حرکت میکند که طرفین آن درخت‌های بلند بنظرمیرسد .

(بالسامو) گفت ملاحظه کنید که این کدام جاده است ؟..

صدای غیبی گفت من نمیتوانم این جاده را بشناسم برای اینکه تمام جاده‌ها بهم شبیه میباشد وتمیزدادن یکی ازآنها ازدیگری ممکن نیست .

(بالسامو) گفت نگاه کنید که آیا در این جاده‌ها تابلوهای راهنما -۱- یاعلامت دیگریکه ممد شناسائی آن باشد وجود ندارد ؟

صدای غیبی گفت قدری صبر کنید تا ببینم و بعد گفت آه .. یك دلیجان پر از مسافر می‌آید وروی دلیجان نوشته است (ورسای) .

(بالسامو) گفت این دلیجان را رهاکنیدوشخصی راکه حامل نامه است تعقیب نمائید.

صدای غیبی گفت من دیگراو را نمی‌بینم (بالسامو) گفت برای چه اورا نمی‌بینید ؟ صداگفت برای اینکه جاده پیچ میخورد واودرپیچ جاده ازنظرمن پنهان شده‌است .

(بالسامو) گفت ازپیچ جاده بگذرید وباوملحق شوید ؟

صدای غیبی گفت باوملحق شدم (بالسامو) گفت اوبچه‌کارمشغول است .صدا گفت او کماکان اسب خودرا میراند وهم‌اکنون نظری بساعت خود انداخت .

(بالسامو) گفت مقابل این مرد چه می‌بینید ؟صدا گفت‌که مقابل اوخیابانی‌رامیبینم که بیك شهرمنتهی میشود واین خیابان وسیع وزیبا وسنگفرش است .

۱- مقصود ازتابلوی راهنما عبارت ازخطوط وکتیبه‌هائی است‌که کنار جاده‌ها، و عموما بالای تیرها نصب میکنندکه مسافرین بدانند شهرها وقصبات درچه‌امتدادی واقع‌شده وبین‌آنها چقدرفاصله دارد .

مترجم

(بالسامو) گفت ببینید که بعد ازعبور از آن خیابان این سوار بکجا میرود ؟ صدای غیبی گفت سوارهمچنان می‌تازد وصدای سم اسب اودرخیابان انعکاس پیداکرده است‌ومردم که ازطرفین میگذرند روی خود را بطرف او برمیگردانند اکنون این مرد واردخیابانی شدکه سراشیب است ودرآن خیابان اسب میتازد وازتمام بدن اسب اوعرق بیرون میآید..
حال این مرد حرکت اسب خودرا ملایم کرد ووارد خیابانی واقع در طرف راست شد و مقابل کاخی توقف نمودوقدم برزمین گذاشت .

(بالسامو) گفت بازهم ببینید که اوکجا میرود ؟

صدای غیبی گفت من خسته هستم (بالسامو) گفت من میل دارم که خستگی شما رفع شود.

صدای غیبی گفت متشکرم ، خستگی من رفع شد . بالسامو گفت نگاه‌کنیدکه این مرد که حامل نامه‌است کجا میرود ؟

صدای غیبی گفت یك مستخدم که لباس آبی‌رنك وملیله دوزی‌دارد پیشاپیش اوحرکت مینماید واورا ازیك پلکان وسیع ویك سرسری ویك گالری‌طولانی وباشکوه عبود میدهد و وارد اطاق دفتروسیعی میکند .

حامل نامه اکنون وارد اطاق دفترشد وبمردی‌که پشت میز تحریرنشسته و پشت او بطرف‌درمیباشد سلام‌کرد .

«بالسامو» گفت این مرد که پشت میزنشسته چه لباسی دربردارد ؟

صدای غیبی گفت که‌لباس‌او لباس رسمی وزردوزی است وحمایل‌آبی‌رنك وی‌ازعقب دیده میشودآه.. اکنون روی خودرا بطرف حامل نامه‌برگرداند .

«بالسامو» گفت قیافه اوچطوراست ؟ وچه شکلی دارد ؟

ندای غیبی گفت قیافه اومنظم وپیشانی اوبلندوبینی اودرازاست وبنظرمی‌آیدکه‌پنجاه یا پنجاه‌وپنج ساله‌باشد ودندانهای سفید اوبرق میزند ..

دوك دوریشلیو آهسته در گوش دوباری گفت این شخص دوك دوشوازول است .. دوك دوشوازول است .

(بالسامو) بصدای غیبی گفت مواظب باشید در آن اطاق چه میگذرد ؟ صدای غیبی گفت‌که این مرد نامه را بمردی‌که پشت میزنشسته تسلیم‌کرد .

(بالسامو) گفت اسم شخصیکه پشت میزنشسته دوك است وشما میتوانید بعد از این او بنام دوك بخوانید .

صدای غیبی گفت دوك نامه را ازدست آن مردگرفت وگشودواکنون مشغول خواندن میباشد وبعد ازچند لحظه اضافه‌کرد اکنون دوك قلمی بدست‌گرفته و کاغذی مقابل خود نهاده ومیخواهد چیز بنویسد .

ریشلیو گفت‌آه ..آه.. قطعا جواب نامه رامیخواهد بدهد .. چقدرخوب بودکه ما می‌فهمیدیم‌که جواب نامه چیست ؟

(بالسامو) بصدای غیبی گفت نوشته دوك را بخوانید و ببینید که چه می‌نویسد ؟ صدا گفت من نمیتوانم آنرا بخوانم زیرا چشمم نمی‌بیند .

(بالسامو) گفت وارد اطاق شوید وخود رابه‌پشت دوك برسانید و سر را خم کنید و ببینید که چه چیزی راروی کاغذ میآورد ؟

صدای غیبی گفت من‌اکنون درپشت اوقرار گرفته‌ام ومیبینم که این‌نکات رامینویسد

دوك دوریشلیو و دوباری برای اینکه کلمات صدای غیبی را بشنوند نفس راحبس کرده بودند و(بالسامو) یکصفحه ازکتابچه یاد داشت‌را مقابل خود نهاد و با مداد کلمات صدای غیبی را چنین‌نوشت : (خواهرعزیزم ، نامه شما رااکنون دریافت‌کردم وازمضمون آن مطلع شدم وامیدوارم‌که قرین موفقیت باشید وسلام مرا بدوست خارجی ما برسانید ونیزانتظاردارم آنچه راکه راجع بآن شخص وعده داده بودید زودتربرسد .. من‌اکنون عازم شرفیابی بحضورشاه هستم ویکساعت دیگر که ازملاقات باشاه فارغ شدم نتیجه ملاقات را درذیل این نامه برای توخواهم نوشت.)

(بالسامو) بعد ازخاتمه تحریرنامه گفت‌حالا دوك چه میکند ؟

(لورانزا) گفت اوپاکت را تاکرد و در جزوه‌کش خود گذاشت وبه چاپارگفت دو ساعت دیگرمقابل‌کاخ (ورسای) منتظرمن باشید که جواب نامه خواهرم را تکمیل‌کنم وبه شما بدهم وچاپارتعظیمی‌کرد واز اطاق خارج گردید .

(بالسامو) گفت حالا دوك‌چه میکند ؟ (لورانزا) گفت‌اواکنون‌ازجای خودبرخاست وازاطاق دفترخارج شد واکنون دراطاقی است‌که ظاهرا اطاق‌خواب‌میباشدزیرا تختخواب دارد ودرقفای تختخواب‌دوك بدیوار نزدیك شد و دری را که نامرئی‌بود بازکردواکنون چیزی شبیه گاوصندوق نمایان گردیدودوك‌درب گاوصندوق‌را کشودونامه‌ای‌راکه دریافت‌کرده بوددرگاوصندوق‌انداخت ودرب گاوصندوق وآنگاه دربی راکه وصل بدیواربود بست .

درك ودوباری بانك برآوردند آه ..آه.. واقعا خیلی جالب توجه است (بالسامو) بدوباری گفت خانم اینك‌آنچه راکه مایل بودید بدست‌آوردید یانه ؟

دوباری که دوچارهیجانی شدید شده بودگفت آقا .. شما چنان خدمت بزرگی بمن کرده‌ایدکه اگرده سال ازعمرخود را بشما بدهم بازنمیتوانم خدمت شما را جبران‌نمایم خواهش میکنم هرچه مایل هستید بگوئیدکه تقدیم‌کنم .

(بالسامو) گفت خانم هنوزموقع‌آن نرسیده‌که من ازشما درخواستی بکنم ؟ دوباری گفت هروقت موقعش شد هرچه ازمن بخواهید تقدیم میکنم ولویك میلیون باشد ،

دوك خطاب بدوباری گفت برای شخصی مثل‌آقای‌کنت که همه چیز را ازراه دور می‌بیند وفکرمردم را درقلب‌آنها میخواند یك میلیون چیزی‌نیست زیرا این‌شخص‌همینطور که فکرمردم را درقلوب‌آنها میخواند میتواند طلاونقره وگنجها را زیرزمین پیداکند و احتیاجی بپول من وشما ندارد .

دوباری گفت حال که من بوسیله پول نمیتوانم جبران زحمات شما را بکنم چاره ندارم جز اینکه برای ادای تشکر درمقابل شما زانو برزمین بزنم (بالسامو) گفت خانم لزومی ندارد که زانو برزمین بزنید جون بطوری که عرض کردم روزی خواهد آمد که من درخواستی ازشما خواهم کرد و شما جبران این خدمت مرا خواهید نمود .

دوك گفت آقای کنت ، من اعتراف میکنم که درقبال مهارت وهنرشما مجذوب بلکه مسحورشدم وبعد ازاین اگر کسی در حضورمن ازجادوگران بدبگوید ونام آنها را بزشتی وحقارت ببرد خواهم دانست که چگونه جواب اورا بدهم .

(بالسامو) تبسم کرد و بدوباری گفت خانم چون من براثراین اعمال خسته شده‌ام اجازه میدهید که بوسیله یك ذکرمخصوص رفع خستگی بکنم . دوباری گفت البته ..البته

(بالسامو) بزبان عربی وخطاب به (لورانزا) گفت برای این زحمتی که کشیدی ازتو تشکرمیکنم وتورا ازصمیم قلب دوست میدارم ، اینك ازراهی که آمده‌ای مراجعت کن و باطاق خود برو وروی تخت استراحت بنما تااینکه بیایم ودیگرلازم نیست که چیزی بگوئی وجواب مرا بدهی زیرا نمیخواهم کسانی که اینجا هستند دیگرصدای تورا بشنوند .

چند لحظه بعدازاینکه (لورانزا) باطاق خود مراجعت کرد دوباری ودوك دوریشلیو که هنوزازآنچه دیده وشنیده بودند حیرت مینمودند از (بالسامو) خدا حافظی کردند و بالساموبمقابل آنهاسر فرودآورد وتاسرسری آنها را مشایعت نمود وسپس آنهاازمنزل جادوگر عجیب خارج گردیدند وسوار کالسکه شدند و در حالیکه راجع باین واقعه شگفت‌انگیز صحبت میکردند کالسکه براه افتاد .

فصل هفتاد وهشتم

مغضوبیت

روزدیگر، وقتی که ساعت‌بزرك کاخ ورسای یازده ضربت نواخت ، یعنی یکساعت به ظهرمانده اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه ازآپارتمان مخصوص خود واقع درکاخ ورسای خارج گردید ودرحالی که فرمانده گارد کاخ (ورسای) وعده‌ای ازاصیل زادگان‌در قفای او بودند وارد گالری بزرگی‌شد که‌درباریها درآنجا انتظارخروج شاه رامی‌کشیدند وباصدای بلند وآمیخته بتغیر گفت آقای دوك (دولاوری‌لیر) کجاست -۱-

بااینکه شاه میکوشید که اضطراب اوبنظردرباریها نرسد معهذا درباریان ازپریدگی رنك ولحن متغیرشاه ، واینکه بکسی اعتنا نمیکرد ومعلوم‌بودکه دوچارتفرقه حواس‌میباشد فهمیدند که واقعه مهمی پیش‌آمده یاخواهدآمد .

وهمین‌که شاه نام دوك (دولاوری‌لیر) را برد سکوت محض برطالارحکمفرماگردید

۱ـ دوك (دولاوری‌لیر) که اسمش بنام (سن فلورانتن) درتاریخ فرانسه ضبط شده‌در زمان لوئی پانزدهم بمقام وزارت رسیدوازسال۱۷۰۵تاسال۱۷۷۷میلادی‌زنده‌بود.این‌مرد درددربارلوئی پانزدهم ماموریت ابلاغ اوامرنامیمون واحکام مغضوبیت‌ومحکومیت راداشت دردربار سلاطین ایران هم‌کسانی بودند که هروقت شاه میخواست حکم حبس و اعدام‌کسی را اجری‌کند بوسیله آنها اجرای میکرد ناپلئون بناپارت‌امپراطورفرانسه وقتی‌درجزیره (سنت‌هلن) محبوس بود بحکمران انگلیسی جزیره‌گفت تو(سن فلورانتن) هستی یعنی فقط مأمورغلاظ وشداد میباشی ونیزدرهمان جزیره ناپلئون به (هودسون‌لو) حکمران‌انگلیسی جزیره مزبور گفت دولت انگلستان وبطورکلی هردولت ، دونوع کارمند ومأمور دارد ، یك عده‌کارمندان ومامورین نجیب وباشرف‌که پیوسته‌مشاغل ووظائف‌آبرومند بآنهارجوع میشود ویك عده‌کارمندان دیگر که همواره وظائف وماموریت‌های‌پست و زشت و بدنام را بآنها رجوع مینمایند و این کلام تاریخی پیوسته در دنیا باقی‌خواهد ماند.

مترجم

ودوك دوريشليووويكونت (ژان‌دوباری) که درآنجا بودند نظرمعنی‌داری بهم‌انداختند که ازدیگران پنهان ماند .

(دولاوری‌لیر) بشاه نزدیك شد وسرفرودآوردوشاه‌گفت‌آقای دوك دو (شوازول) آیا در (ورسای) میباشد یادرپاریس ؟

(دولاوری لیر) جواب داد اعلیحضرتا ، ایشان اکنون درورسای ودرکاخ سلطنتی و دردفترخانه مخصوص خود هستند؛

شاه گفت این نامه راببرید وباوتسلیم کنید؛

درباریها بااینکه بکلی ساکت بودند بوسیله نظرها وعلائم واشارات راجع باین واقعه غیرمنتظره باهم تبادل فکرمیکردند؛

شاه بعد ازرفتن (دولاوری‌لیر) خم برابرو افکند وگوئی میخواست که بوسیله‌ابراز خشم ، بروحشت درباریها بیفزاید وبعد بطرف اطاق دفترخود روان گردید .

بمحض ناپدید شدن‌شاه صفوف درباریهابهم خورد وجرگه‌های ده نفری وبیست‌نفری تشکیل شد وبعد جرگه‌ها بتدریج بەدوك دوریشلیو نزدیك گردید زیرادوك‌سالخورده گر - چه مثل دیگران ازاین واقعه اظهار حیرت وبی‌اطلاعی میکرد ولی بعضی ازتبسم‌های معنی دار او نشان میدادکه نباید بکلی بدون اطلاع باشد.

بمحض اینکه (لاوری لیر) مراجعت کـرد درباریها اطراف اوراگرفتند وگفتندکـه دستخط شاه راجع بەچه بود؟

حامل دستخط گفت اعلیحضرت حکم تبعید(شوازول) راصادرکرد . درباریهاباتعجب زیاد پرسیدندآیا راست‌میگوئید ؟ (لاوری‌لیر) گفت‌خود من دستخط شاه رادیدم وخواندم

درباریها پرسیدندآیا مضمون‌آن‌را بخاطردارید (لاوری‌لیر) گفت بدیهی است وبعد بااستفاده از حافظه نیرومندی که در تمام درباریها هست مضمون دستخط شاه را چنین از حفظ خواند .

(آقای دوك دوشوازول ، چون من ازخدمات شما ناراضی شدم‌بشما حکم میکنم‌که بفاصله بیست وچهارساعت بعد ازدریافت این‌حکم ، بەقریه خودتان (شانتلوپ) بروید و آنجا باشید . گرچه‌لازم بودکه شمابجای دورتری تبعید شوید ولی چون من بصحت مزاج خانم‌شماعلاقه‌شدم بهمین‌اکتفا میکنم که درقریهٔ‌خودتان‌سکونت‌نمایندرضمن‌بشماخاطرنشان میکنم که‌درآنجامتوجه‌رفتارخودباشیدتامن‌مجبورنشوم تصمیم دیگردرباره شما بگیرم) .

وقتی‌که (لاوری‌لیر) ازخواندن نامه‌فارغ شد زمزمه ای‌حاکی از احساسات مختلف ازدرباریها بلند شد ودوك دوریشلیو که نمیخواست لقب جدید حامل دستخط یعنی دوك دو- (لاوری‌لیر) را بزبان بیاورد ، اورا بانام سابق خود طرف‌خطاب قرارداد وگفت آقای (سن فلورانتن) بعد ازاینکه (شوازول) این دستخط را خواند بشما چه گفت ؟

(لاوری‌لیر) گفت بعد ازاینکه وی دستخط را خواند گفت : (آقا ، من چون یقین

دارم که شما ازآوردن این حکم خیلی مسرور شده‌اید لذا بشما تبریك میگویم)
ویکونت (ژان‌دوباری) گفت‌آقای دوك ، من یقین دارم‌که شماازاین جواب‌خیلی متأثرشدید ؟

(لاوری‌لیر) گفت زیاد هم متأثرنشدم وتااندازه‌ای‌هم باوحق دادم‌که این جواب را بمن بدهد زیرا وقتی یك مرتبه کاخ سعادت انسان فرو ریخت لابد قدری ناله و شکوه میکند .

(ریشلیو) گفت اکنون میدانیدکه (شوازول) در قبال این حکم چه خواهد کرد ؟
(لاوری‌لیر) گفت چاره‌ای جز اطاعت ندارد .

ویکونت (دوباری) ناگهان توجه درباریها را بطرف حیاط جلب‌کرد و گفت نگاه کنید .. نگاه‌کنید .. دوك دوشوازول ازاین طرف می‌آید .

درباریها چشم بحیاط دوختند ودیدندکه (شوازول) درحالی‌که (پرتفوی) خودرا زیربغل‌گرفته ، به تنهائی بطرف‌آنها میآید و(ریشلیو) آهسته‌به ویکونت (دوباری) گفت مبادا واقعه دیروزتجدید شود ؟ ومبادا این مرد دوباره رأی شاه را تغییر بدهد ویکونت (دوباری) که ازخشم لبها را میجوید گفت خدا نکندکه اینطوربشود .. چون من وقتی‌فکر واقعه دیروز را میکنم بلرزه درمیآیم .

طولی نکشید که (شوازول)وارد شد وبدون اینکه بدرباریها اعتنا بکند، با سری افراشته ، وقدمهای محکم ومنظم بطرف، اطاق دفترشاه رفت .

ویکونت ازاین رفتارطوری حیرت‌کرده بود که به دوك (دولاوری‌لیر) گفت‌آیایقین داریدکه مضمون حکم شاه را درست خواندید ؟ حامل دستخط گفت بلی.

ویکونت دوباری گفت پس چطوربعد ازدریافت چنین حکمی (شوازول) بااین‌جرئت وارد اطاق شاه میشود (لاوری‌لیر) باقیافه متحیرگفت منهم ازاین موضوع سردرنمیآورم.. وبراستی‌که چیزحیرت‌آوری است .

چون هیچکس منتظراین اقدام (شوازول) نبود وبطریق اولی خود شاه این اقدام را پیش بینی نمیکرد ، دستوری برای جلوگیری ازورود (شوازول) صادر نکرده بود و (شوازول) بدون مانع وارد اطاق دفترشاه شد وشاه‌که ورود غیرمنتظره اورا دیدبی‌اختیار گفت آه ...

(شوازول) که حکم شاه رادردست داشت‌آنرابشاه نشان‌داد و گفت اعلیحضرتا برطبق امریکه روزگذشته صادرفرمودید من شرفیاب شدم .

شاه باحیرت پرسید چه امری رامن صادرکرده‌ام ؟ (شوازول) گفت اعلیحضرتا ، دیروزاعلیحضرت بمن فرمودیدکه هرگاه بعد ازاین نامه وحکمی از طرف ذات شاهانه خطاب بمن صادرشد تاوقتیکه خدمت ملوکانه شرفیاب نشوم و تأئیدآنرا بطور شفاهی از اعلیحضرت نشنوم بآن نامه ترتیب اثرندهم .

شاه باقیافه گرفته گفت آقای دوك دوشوازول ، این مرتبه دستورما باید اجرا شود و این حکم را تأئید میکنم .

(شوازول) بالحنی متأثروغمگین گفت اعلیحضرتا ، آیا این است پاداش رعیت خدمت ـ گذاری که عمرخود را وقف خدمت باعلیحضرت کرده است ؟

شاه گفت آقای دوك ، کسیکه دعوی خدمتگذاری میکند علیه ما دسته بندی نمینماید.

(شوازول) باحیرت گفت اعلیحضرتا ، آیا من علیه پادشاه خود دسته بندی کرده ام.

شاه گفت بلی وبرای اینکه بدانید که اظهارات من متکی بدلیل میباشد میگویم که شما دیشب درمنزل خود واقع در(ورسای) نامه ای ازخواهرخود دوشس دوگرامون دریافت کرده اید ؟

(شوازول) گفت اعلیحضرتا ، اگربرادری ازخواهرخود نامه ای دریافت کند مرتکب گناه نشده است ؟ شاه گفت بلی ولی این نامه مضمونی غیرازیك نامه عادی داشته وبرای این که بدانیدکه من ازمتن نامه ،زیبورمستحضرهستم متن آن نامه راکه بدست خود استنساخ کرده ام اکنون بشما نشان میدهم .

شاه این راگفت وکاغذی را بدوك دوشوازول نشان داد و بعد از اینکه دوك کاغذ را خواند باوحشت وحیرت دید عین نامه ایست که دیشب ازخواهرخود دریافت کرده بودوشاه گفت هم اکنون متن اصلی این نامه درمنزل شما ودرگاوصندوقی هست که در دیوار اطاق خواب خودکارگذاشته اید ،

رنك ازروی شوازول پرید وعرق سردی روی پیشانی اونشست وبعد بدون اینکه یك کلمه حرف بزند سرفرودآورد وازاطاق شاه خارج شد اما بمحض خروج ازاطاق شاه برای اینکه مبادا درباریها متوجه تأثروتزلزل اوباشند قامت خودرابرافراخت وباقدمهای محکم همانطوریکه آمده بود بیرون رفت وزود خود را بدفترخانه خویش درکاخ (ورسای)رسانید که کاغذهای خطرناك را ازبین ببرد وسپس بخانه رفت وسایر کاغذهای خطرناك راکه در گاوصندوق بود نابود نمود .

مغضوبیت (شوازول) درفرانسه انعکاس بزرك تولیدکرد وازهرطرف انعکاس عدم رضایت بلند شد.

پارلمان که خودرا متکی بشوازول میدید بطورصریح گفت که دولت لایق ترین رجل سیاسی بلکه بزرگترین رکن خود را ازدست داده است .

نجباء واصیلزادگان که (شوازول) را دررأس دولت ودربارونمایندگان وحامی خود میدانستند گفتند بارفتن (شوازول) دوره حکومت رجاله شروع گردید.

روحانیون که از (شوازول) استفاده های قابل ملاحظه میکردند گفتند بارفتن (شوازول) مردیکه هواخواه دیانت دردولت ودربار بود ازبین رفت .

فلاسفه و نویسندگان و علمای دائرة المعارف (که توضیح آنها داده شد ـ مترجم)

خیلی از منضوبیت (شوازول) متأثر شدند چون یگانه کسیکه در دستگاه دولت و دربار قدر علم و ادب را میدانست و برای علماء و نویسندگان و فلاسفه قائل بارزش بود از بین رفت .

و اما مردم ، یعنی افراد ناس ، که جزو هیچ یك از طبقات فوق نبودند نیز از رفتن (شوازول) متأثر شدند و گرچه (شوازول) در دورهٔ زمامداری خود قدمی برای اصلاح وضع زندگی آنها برنداشته بودبا این وصف مردم دلگرم بودند که مردی باشخصیت و استخواندار ، عفیف و متدین و میهن پرست زمام امور را بدست دارد و وقتیکه اورفت فهمیدند که بعداز این زمام امور بدست خانم‌دوباری میافتد و نه فقط اوامر و نواهی خود (دوباری) در کشور فرانسه مانند قانون‌لازم‌الاجری خواهدشد بلکه‌بوالهوسی‌های‌اطرافیان وحتی خدمتکاران او بعد از این بر سر نوشت ملت و مملکت حکومت خواهد کرد.

این وحشت ، در ولایات زیادتر از پاریس در مردم تولید شدچون مردم پاریس که از نزدیك (دوباری) را میدیدند میفهمیدند که از ولخرجی و دسیسه گذشته وجود خانم دوباری برای عامه‌ناس خطر مستقیم ندارد ولی مردم ولایات ،خانم دوبای را از روی تصنیف‌ها و رساله‌هائیکه راجع باو سروده و نوشته بودند میشناختند و بهمین جهت‌بسیار ترسیدند چون فکر کردند که بعد از این دوباری صاحب اختیار حیات و ممات آنها خواهد شد .

در ضمن ، اظهار عدم رضایت پارلمان‌ونجباء و روحانیون و فلاسفه نیز در مردم اثر میکرد و با اینکه بین‌عامه‌ناس ،و پارلمان و نجباء وروحانیون ، اشتراك منافع‌موجود نبود معهذا تحت تأثیر شکایت واعتراض آنها قرار میگرفتند .

خلاصه از درباریهای مخالف (مخالف‌شوازول) و اطرافیان دوباری‌گذشته ، درتمام فرانسه مردم ناراضی وخشمگین شدند و عکس العمل خشم و عدم رضایت آنها این شد که یکمرتبه محبوبیت (شوازول) در تمام طبقات زیاد گردید و مردم ، مانند کسیکه ثروت و سعادت بزرگی را براثر بی اطلاعی و غفلت از دست داده باشد ، حیرت‌میکردند که چگونه قدر این مرد بزرك را آنطور که باید نمیدانستند .

روزیکه (شوازول) میخواست بطرف قریه (شانتلوپ) برود مردم پاریس مثل یك قهرمان بزرك ملی ، و یك نجات دهندهٔ عالی مقام ، نسبت باو ابراز احساسات کردند .

در دو طرف خطسیر (شوازول) تمام‌سکنه پاریس‌ازدحام کرده‌بودند و کف میزدند و زنده باد میگفتند و نزدیکی دروازه شهر ، ازدحام بقدری زیاد بود که مدت سه ساعت کالسکه شوازول نتوانست از شهر خارج‌شود و وقتی بالاخره از شهرخارج شد نزدیك‌پانصد کالسکه اشراف و ارباب کلیسا و اعضای‌پارلمان او را بدرقه مینمودند .

(شوازول) بصیرتر از آن بود که نداند ابراز علاقه‌ایکه ملت فرانسه نسبت باو مینماید تنها برای‌خدمات خود او نیست بلکه مردم بیم دارند که مبادا بعد از (شوازول) گرفتار حکومت معشوقه شاه وبدتر از آن ، تملق گویان ، و نوکران و چاکران معشوقه شاه شوند .

بمحض اینکه (شوازول) توانست که خود را از ازدحام نجات بدهد و راهی برای کالسکه خود بازکند یك کالسکه که باسبهای غبارآلود و خیس از عرق بسته شده بود از راه یعنی از جهت مخالف با کالسکه شوازول تقاطع کـرد و شوازول سر را از دریچه کالسکه بیرون اورد که ببیند این شخص کیست ؟

راکب کالسکه مزبور نیز سر را از دریچه بیرون آورد و تا شوازول را شناخت بـا احترام باو سلام نمود .

این شخص دوك (اگیون) بود که از نورماندی مآمدکـه از میراث عزل و تبعید (شوازول) چیزیهم نصیب او گردد و بمحض اینکه چشم شوازول باو افتاد خودرا عقب کشید و این برخورد ، در یك لحظه اثر پیروزی معنوی بزرك او را که براثرابراز احساسات از طرف مردم بدست آورده بود ، در روح دوك ، از بین برد .

ولی ازآنجائیکه مقدربودکه ذائقه (شوازول) بعداز این برخورد ناگوار شیرین شود طولی نکشیدکه کالسکه دیگری ازطرف مقابل نمایان گردید ولی این کالسکه باهشت اسب حرکت میکرد ومعلوم بودکه اگرکالسکه شاه نباشد بطورقطع کالسکه ولیعهد است .

درواقع والاحضرت (ماریآنتوانت) باتفاق ندیمه خود خانم (نوای) در کالسکه نشسته بود و مقابل آنهـا روی نیمکت جلوی کالسکه دوشیزه (آنـدره دوتارونی) بنظرمیرسید .

شوازول که موکب ملکه کوچك را شناخت سررا ازدریچه بیرون آورده وتعظیم کرد وگفت والاحضرتا خداحافظ .

ملکه کوچك بالحنی گرم ومسرت بخش گفت آقای دوك ، بامید دیدار..

دراینموقع شخصیکه کناره راه ایستاده بود بانك برآورد (زنده باد آقای شوازول) و(آندره دوتارونی) که این صدا راشنید احساس کردکه این صدا بسامعه اوآشنااست ولی نتوانست که صاحب صدا را ببیند برای اینکه سوارانی که درالتزام موکب (ملکه کوچك) بودند مردم را ازدوطرف کالسکه دورمیکردند .

وهرگاه (آندره) حافظه بهتری داشت ویامیتوانست بهافرادیکه جزو طبقات عامه هستند توجه نماید (ژیلبرت) را میدید :

زیراکسیکه بانك (زنده باد شوازول) را برآورد(ژیلبرت) فیلسوف جوان ماست که نتوانست نسبت بهحامی فلاسفه ازابرازاحساسات خودداریکند .

فصل هفتاد و نهم

دوك دو(اگیون)

بهمان اندازه که درپاریس ودر طرفین جاده‌ایکه منتهی بقریه (شانتلوپ) میشد مردم ابراز تاثروتحسرمیکردند ومهموم بودندکه چرا یکمرد لایق وخدمتگزارمحکوم به عزل وتبعید میشود برعکس درکاخ (لوسین)شادمانی حکمفرما بود .

نه فقط دوستان وآشنایان ومتملقین (دوباری) برای ملاقات اووعرض تبریك آمدند بلکه عده زیادی ازهمانها، که صبح آنروزکالسکه (شوازول) را بدرقه میکردند هنگام‌عصر با کالسکه‌های خود راه (لوسین) را پیش گرفتند که خود رابه فرمانروای جدید فرانسه نزدیك کنند .

چون آنها فهمیده بودندکه اگر(دوباری) تاآن روزفقط معشوقه شاه بوداز آن ببعد پادشاه حقیقی فرانسه میباشد وباید باونزدیك شد .

ولی خانم دوباری هم مثل (سارتین)رئیس پلیس مامورین مخفی وپلیس‌سری داشت ومیدانست که درآن‌روز چه کسانی سواربرکالسکه‌های‌خود (شوازول)رابدرقه کردندتااینکه بامباهات وپیروزی اورا بمحل تبعید برسانند .

(ویکونت ژان دوباری) صورت اسامی آنها را ازمامورین مخفی گرفته بودو بمحض اینکه حاجب نام یکی ازآنها را میبرد ومیگفت که درخواست شرفیابی دارد ویکونت ـ (دوباری) بدون ملاحظه وبابیرحمی میگفت‌بگوئیدکه خانم لاکنتس بهیچوجه وقت‌ملاقات وپذیرائی ندارند .

یکی ازکسانیکه درآنروزبملاقات دوباری‌آمد دوك دو(ریشلیو) بودکه بعداز ورود به «لوسین» خودرا درخانه خویش فرض مینمود ولذا بقدری توقف کرد تا اینکه دیگران رفتند .

واضح است بعد ازاینکه مجلس خلوت شد (ریشلیو) ودوباری‌چگونه ازموفقیت‌خود

ابرازشادمانی کردند وچگونه بیکدیگر تبریك گفتند که بالاخره توانستند درختی تنومند وکهن سال مثل (شوازول) راسرنگون کنند .

بعد ازخنده‌ها وتبریکات صمیمانه که‌مبادله شد دوباری‌گفت براستی‌که بایداعتراف کردکه این کنت (دوفنیکس) یا «ژوزف‌بالسامو» مردی منحصر بفرد است وافسوس که‌هنوز دراین‌دوره کسانی هستندکه میگویند جادوگران را باید سوزانید ؟

دوك‌گفت واقعاًکه این مرید بزرك ومنحصر بفرد است . دوباری گفت علاوه‌بر بزرگی تصدیق کنید که جوان زیبا و برازنده ایست و از شما چه پنهـان که من از این جوان بدم نمی‌آید .

دوك سالخورده گفت آه .آه ، خانم عزیز ، گویا شما میخواهید حس حسادت‌مرا تحریك کنید .

بعد ازاین جمله ، دوك سالخورده چون میخواست که‌موضوع صحبت بمسائل جدی که برای اومفید باشد بکشد گفت این‌جادوگر قطع‌نظر از زیبائی اگر رئیس پلیس بشود واقعاًکه رئیس پلیس خطرناکی خواهد بود .

(دوباری) گفت من نیزهمین فکررا میکردم ولی اگر این مرد رئیس پلیس بشود نمیتواند باهمکاران خودکارکند ؟

(ریشلیو) گفت برای چه ؟ دوباری گفت برای اینکه وجود همکاران خودرا بکلی بلااثرومنفی مینماید ؟ دوك سالخورده گفت چطور؟من منظورشما را خوب‌نمیفهمم ؟دوباری گفت منظورمن این‌است‌که این‌جادوگرعجیب چون همه‌چیزرامی‌بیندوازهرواقعه‌ای‌آگاه است دیگراحتیاجی بهمکاران خود وپلیس‌های خفیه ندارد ـ۱ـ ودیگراینکه همکاران او هم نمیتوانند چیزی را ازوی پنهان‌کنند زیرا همواره قعرضمیرآنها را میخواند .

«ریشلیو» ازشنیدن این حرف قدری سرخ شد و«دوباری» اینطورجلوه دادکه‌متوجه تغییررنك اونشده ولی قعرضمیراورا میخواند ولذاگفت خوب ... حالا قدری راجع بـه کارهای خودمان صحبت‌کنیم وبه بینیم‌که هیئت جدید وزیران راچگونه باید تشکیل بدهیم وگویا قراربودکه شما ببرادرزاده خودتان اطلاع بدهیدکه بمرکز بیاید ؟

« ریشلیو » گفت بلی خانم و برادر زاده من « اگیون » وارد شده است وازقضا،

۱ـ خواننده محترم باید متوجه باشدکه دراینجا (پلیس) دومعنی دارد یکی«اداره کل شهربانی » ودیگرافرادی‌که درآن اداره‌کارمیکنند یعنی پاسبانها وکارآگاهان . برای من اشکال نداشت‌که‌کلمه پلیس را «اداره کل‌شهربانی » یا «شهربانی»ترجمه‌کنم اماترجمه ثقیل میشد زیرا شهربانی یك کلمه بومی وایرانی است و بازمان لوئی پانزدهم مناسبت ندارد همانگونه که کلمه پاسبان یا کارآگاه را هم نمی‌توان بجـای پلیس آن زمان ترجمه‌کرد .

(مترجم)

هنگامی که وارد پاریس میشد با کالسکه (شوازول) برخورد کرد و این موضوع را بفال نیك گرفت .

«دوباری» گفت آری این برخورد ، باید بفال نیك گرفته شود و بنابراین آقای دوك (اگیون) خواهد آمد .

دوك گفت خانم من فکر کردم که حضور برادر زاده‌ام دراینجا و در اینروز ممکن است که سبب تعبیرات زیاد شود و بهمین جهت باو سپردم که خود را نشان ندهد تاوقتی که من بر حسب دستور شما باو اطلاع بدهم ولی در همین نزدیکی یعنی در قریه مجاور است .

دوباری گفت پس باو اطلاع بدهید که بیاید زیرا اکنون تنها هستیم .دوك گفت اطاعت میکنم ولی گویا راجع بکارخودمان توافق نظرحاصل کرده‌ایم آیا چنین نیست .

دوباری گفت البته راجع باین موضوع توافق نظر وجوددارد واینك بگوئید که آیا شما وزارت جنك را میخواهید یا وزارت مالیه را و یا اینکه ترجیح میدهید که وزارت دریا داری رابدست بگیرید ؛

(ریشلیو) گفت من وزارت جنك را ترجیح میدهیم زیرا دراینوزارت بهتراز جاهای دیگر میتوانم خدمت نمایم ؛

دوباری گفت بسیارخوب ومنهم این موضوعرا باطلاع شاه خواهم رسانید وموافقت اورا جلب خواهم کرد ولی آیا شما نسبت بهمکاران خود ، یعنی سایروزراء نظری ندارید؛ وفکر نمیکنید که مبادا شاه سایروزراء را ازبین کسانی انتخاب کند که شما نتوانید با آنها کارکنید ؟

(ریشلیو) گفت خانم ، من راجع بانتخابات شاه نظری ندارم چون آدمی هستم که با هرکس میتوانم زندگی نمایم و اینك اجازه بدهید که به برادر زاده‌ام اطلاع بدهم که شرفیاب شود .

دوك سالخورده از جا بر خاست وبپنجره نزدیك شد ویکی ازنوکرهای خودراصدا زد ومعلوم بودکه نوکرمزبور،قبلا دستور گرفته که مواظب پنجره باشد .

نوکرجلوآمد و (ریشلیو) گفت بروید وبآقای دوك دو (اگیون) اطلاع بدهید که خانم میل دارند اورا بپذیرند .

نوکرسواربراسب خودشدوبتاخت روان گردید ودرهمین موقع چراغهای منزل دوباری را روشن کردند .

ده دقیقه بعدکالسکه‌ای واردکاخ شد ودوباری بصدای ورودکالسکه سرراً بطرف پنجره کرد ودوك ازاین حرکت که دلیل علاقمندی دوباری ببرادرزاده‌اش بود خوشوقت گردیدو با خود گفت اینزن با من دوست صمیمی است وازبرادرزاده‌ام خوشش میآید ولذا بعد از این من و او هر چه بخواهیم میتوانیم ازوی دریافت کنیم .

چند لحظه بعد پیشخدمت ورود دوك دو «اگیون» را اطلاع داد ودوك مزبور وارد اطاق شد .

دوك‌دو «اگیون» مردی بود زیبا و خوش اندام که لباس گران بها وخوش‌دوخت دربرداشت وگرچه بیش از چهل سال از عمرش میگذشت اما مرور سالها ، قیافه و اندام اورا نشکسته بود.

در آن دوره چون مردها جوراب ساقه بلندمیپوشیدند، زیبائی ساق پاخیلی باجلوه وجذاب بود و«اگیون» میتوانست ادعا کندکه دارای بهترین ساق‌پاست.

علاوه بر مزایای صوری،«اگیون» مردی خوش ذوق بشمار میآمد وهم مردی‌چست وچابك بود واینها صفاتی است که همه در یکنفر کمتر جمع میشود .

یکی ازچیزهائیکه دوباری را نسبت به «اگیون» علاقمند کرده بود اینکه باوجود آشنائی قدیمی‌ازروزی که دوباری معشوقه شاه‌وملکه غیررسمی اما مؤثرفرانسه شد«اگیون» او را ملاقات نکرد .

درآن زمان‌که دوباری هنوز روی تخت سلطنت‌ننشسته بود ووی را بنام مادموازل «لانژ» میخواندند عده‌ای از اشراف وپولدار های آن دوره‌باوی نردعشق می‌باختندویکی از آنها «اگیون» بودکه هردفعه به منزل دوباری میرفت و برای او هدیه‌ای میبرد .

ولی بعداز اینکه دوباری معشوقه شاه‌شد وساکن دربار گردیدو خانه سابق را ترك کرد دیگر «اگیون» اقدامی برای تجدید دوستی با دوباری ننمودزیرادرایالت«برتانی» بسر میبرد و اگر گاهی هم به پاریس میآمد از برخورد با آنزن خود داری میکرد .

دو باری که می ترسید که مبادا برخورد «اگیون» با او سابقه زندگی ویرا که میخواست فراموش شود اززیر گردوخاك مرور ایام بیرون بیاورد،وقتی این کناره گیری را دید خوشش آمدوفهمید که «اگیون» علاوه برصفات دیگر،دارای صفت رازپوشی هم‌میباشد.

چون بعد از اینکه دوباری وارد دربار شد وفرصت‌مناسبی بدستش آمدکه مردم را بشناسد متوجه گردیدکه «اگیون» فقط برای این که مبادا مزاحم و مصدع او شود از برخورد باوی پرهیز مینماید.

دوباری خوب می‌فهمیدکه«اگیون»اورا فراموش نکرده‌ومیداندکه‌وی‌همان‌مادموازل (لانژ) معشوقه سابق اوست که اکنون شریك سلطنت میباشد اما چون نمیخواهد که مثل دیگران‌موجبات زحمت اورا فراهم نماید صلاح را دراین میبیند که هرگز بخانه اونرود و وی راملاقات نکند .

کما اینکه روزی یك تفنگدار ، که از عشاق سابق دوباری بود ،وارد کاخ ورسای شد ودرخواست ملاقات با دوباری را کرد.دوباری درآغاز سکونت در « ورسای » برای جلب قلوب وکسب محبوبیت، گاهی حاجات افراد عادی‌وعامه‌ناس را بر میاورد ووقتی‌باو

گفتند تفنگداری قصد دارد که او را ملاقات کند، تصور نمود که برای درخواستی آمده وانتظار انجام کاری را دارد ولذا باو اجازه ورود داد.

لیکن بمحض دیدن وی رنك از رویش پرید وتفنگدار مزبور درحضور ویکونت‌ژان دوباری از معشوقه سابق خود درخواست کرد که عهد قدیم را تجدید نمایند و دوباری وحشت زده از اطاق خود فرار نمودو «ویکونت» تفنگدار را از کاخ ورسای خارج کردو بدون اینکه کسی بشنود آهسته باو گفت اگر بجان خود علاقمند هستی بعد از این قدم باینجا نگذار واین زن را فراموش کن.

اما «اگیون» بقدری ملاحظه میکرد که حتی عموی خود دوك دوریشلیورا ازروابط سابق خویش بادوباری مطلع نکرد یا اینکه دوباری اینطور تصور مینمود که وی راجع باین مقوله، چیزی به «ریشلیو» نگفته زیرا چون ریشلیوبزخم‌زبان معروف بود، اگر اطلاعی ازاین موضوع داشت بعید مینمود وسیله زخم زبان قرارندهد.

باری دوك دو «اگیون» وقتی‌که وارد شد مثل اینکه وارد طالار پذیرائی یك ملکه شده سرفرودآورددووقتی سررا بلندکرد «ریشلیو» دست اوراگرفت وبرای‌معرفی گفت‌خانم ایشان آقای دوك دو«اگیون» هستند ومن نمیگویم که برادرزاده من می‌باشند بلکه یکی ازخدمتگذاران شما محسوب میشوند.

دوباری‌نظری بقیافه«اگیون» انداخت که ببیندآیادررخساراوعلامتی‌که‌دال برتذکار سابقه آشنائی باشد وجود دارد یانه؟ ولی هیچگونه علامتی‌جزادب وتواضع‌ووقار ندید وخطاب به ریشلیو گفت‌آقای دوك من میدانم‌که شمابرادرزاده خودرا دوست میدارید وچون شمااز دوستان صمیمی من هستید امیدوارم که‌آقای دوك دو«اگیون» هم در روابط خود بامن از شما سرمشق بگیرند.

«اگیون» درحالی‌که باردیگرسرفرودمی‌آوردگفت خانم، قبل ازاینکه من‌بافتخار شرفیابی نائل شوم، عزم‌کردم‌که همواره خدمتگذاروفادارشما باشم.

دوباری گفت‌آقای دوك، بطوری‌که شنیدم شما درایالت برتانی خیلی‌ناراحت‌بودید؟

«اگیون» گفت‌بلی‌خانم‌واینك هم‌تصورنمیکنم‌که زحمات ومشکلات من بانتها رسیده باشد. دوباری‌گفت چرا... ومن تصورمیکنم‌که‌آقای دوك دوریشلیو برای خاتمه دادن بزحمات ومشکلات شما، باشماکمك خواهندکرد؟

«اگیون» بعد ازشنیدن‌این‌حرف نظری‌حیرت‌آمیز بعموی خود انداخت و مثل‌این این بودکه میخواهد ازاو بپرسدکه منظورخانم ازاین حرف چیست؟

دوباری‌که این‌نظررا دیدگفت احساس میکنم‌که هنوزآقای دوك دوریشلیو راجع به کارهای اینجا باشما صحبت نکرده‌اند وگویا فرصت ننموده‌اند که راجع باین موضوع با شما صحبت نمایند زیرا شما تازه وارد شده‌اید وبهمین جهت من برای چند دقیقه شمارابه حال خود می‌گذارم‌که دراینجا بافراغت‌خاطرصحبت کنید وخود برای انجام‌کارکوچکی

میروم و بعد برمیگردم و بعد خطاب بدوك دوریشلیو گفت آقای دوك اینجامنزل خودتان است است ودرغیبت موقتی من هرامری که دارید برای خدمه صادر کنید .

دوباری ، بمحض اینکه ازاطاق خارج شد باطاق دیگری که پشت آن بود رفت زیرا میدانست در آن اطاق هر صحبتی که در اطاق مجاور بشود شنیده میشود و شاه گاهی ازاوقات که به «لوسین» میآمد میل‌میکرد که در آن اطاق بنشیند چون تمام صحبت‌هائی را که مردم دراطاق دوباری میکردند میشنید .

ومنظوردوباری ازرفتن بآن اطاق و گوش دادن بصحبت‌های عموو برادرزاده این بود که بداند آن دونفردرغیبت او باهم چه میگویند وبالاخص راجع باوچه میگویندتا بفهمد که تکلیف قطعی‌وی‌راجع به «داگیون» چیست ؟

ولی «ریشلیو» ناشی وتازه کارنبود که فریب این‌حیله رابخورد ومیدانست که بدون تردید خود دوباری با یك گوش دیگر آماده شنیدن صحبت‌های اوست و نیز بمناسبت دوره طولانی رفت‌وآمد بدربار، «ریشلیو» خصوصیات تمام کاخهای سلطنتی را میدانست و اطلاع داشت که صحبت‌هائی که در آن اطاق میشود دراطاق مجاورشنیده خواهدشد .

لذا مصمم شدکه نقشه‌آینده خودرا بعنوان اینکه دوباری حضورندارد و نمیشنود بسمع اوبرساند وخود دوباری را دردامی که گسترده بیندازد .

این بودکه بعد ازرفتن دوباری ببرادرزاده اش گفت آیا ملاحظه میکنید که کنتس چقدر بمن اعتماد دارد ؟

«داگیون» گفت بلی .. دوك گفت من خیلی خوشوقتم که توانستم اعتماد وصمیمیت این زن زیبا را که در واقع ملکه فرانسه است نسبت بخود جلب نمایم .

«داگیون» گفت من ازصمیم قلب بشما تبریك میگویم دوك گفت آیا متوجه شدید که منظور کنتس ازاین کارها چه بود؟

«داگیون» گفت بطوری که ملاحظه میکنید من تازه وارد شده‌ام وازکارهای شماهیچ اطلاعی ندارم دوك گفت خبرتازه این است که کنتس بمن وعده یك « پرتفوی » وزارت را داده است ؟

«داگیون» گفت دوباره تبریك عرض می کنم و این را هم اضافه می‌نمایم که شما لایق وزارت هستید .

دوك گفت من نمیدانم که آیالایق وزارت هستم یانیستم ولی در هرحال ، کنتس بمن وعده وزارت داده واینك که من‌وزیرمیشوم باید بفکرشماهم باشم .

«داگیون» سرفرودآورد و گفت آقای دوك ، من میدانم که‌شما برای من‌عموئی‌مهربان هستید وتاکنون ،مکرر، دلائل محبت ومرحمت شما را دیده‌ام .

دوك‌گفت‌آیا شما نقشه وطرحی برای زندگی خود ندارید ؟

«داگیون» گفت یگانه طرحی که من درزندگی خود دارم این است که عنوان دوکی

مرا ازمن نگیرند .
دوك گفت آیا شما درمرکزیا درولایات نقطه اتکائی دارید ؟ «اگیون» گفت بهیچ‌وجه . دوك گفت ازاین قراراگروقایع جدید پیش نمی‌آمد و «شوازول» ازبین نمیرفت شما ممکن بود محکوم بسقوط شوید ؟
«اگیون» گفت همینطوراست واین احتمال داده میشد .
دوك گفت چون نمیخواهم پیش ازاین شما را باسئوالات متفرق معطل کنم مستقیم‌بسر مطلب میروم ومیگویم که لابد متوجه شدید که اگرمن شما را از «برتانی» بپاریس آوردم برای کارلازمی بود ؟
«اگیون» گفت بلی ، این موضوع‌رااحساس میکنم .
دوك گفت آیا متوجه‌هستیدکه ازده‌سال‌باین‌طرف (شوازول) دراین مملکت چه نقشی را بازی‌کرد ؟ «اگیون» گفت بلی اودر این مملکت نقش درجه اول را بازی نموده؛دوك گفت وعلت اینکه این مرد توانست در این مملکت شخص اول باشد این بود که در زمان خانم (پمپادور) معشوقه شاه بااوگرم‌گرفت وبطوری‌که معروف است عاشق اوبود ، و در نتیجه توانست درراس امورقراربگیرد ولی همین مرد که‌باتکای خانم (پمپادور) برفرانسه حکومت میکرد ، ازروی جهالت ولجاجت باکنتس (دوباری) که به یکصد پمپادور میارزد مخالفت‌کرد ودرنتیجه بعد ازمدتی قلیل ازپادرآمد .
(اگیون) گفت منظورشما ازاین صحبت چیست ؛ دوك گفت منظورم این است که من تصمیم دارم دراین مملکت نقش (شوازول) را بازی‌کنم ؟
(اگیون) باحیرت گفت یعنی تصمیم داریدکه عاشق خانم‌لاکنتس دوباری‌بشوید ؟
دوك تبسم تلخی‌کرد وگفت با این صورت‌پرازچین وچروك واین دستهای‌خشکیده من نمیتوانم ادعا بکنم‌که عاشق خانم دوباری باشم و بهتراین بود که بجای اینکه بگویم (من نقش‌شوازول را بازی خواهم‌کرد) بگویم که «مانقش‌شوازول را بازی‌خواهیم‌کرد .»
(اگیون) گفت عموی بزرگوار، من ازفرمایش شما حیرت میکنم؛ دوك‌گفت‌اکنون ازحیرت بیرون خواهیدآمد وبطوری‌که گفتم من نمیتوانم عاشق این زن زیبا بشوم چون سن من تقاضای معاشقه بااورا ندارد ولی ازتوجه پنهان ، با وجود پیری من این زن را دوست می دارم :
(اگیون) سکوت‌کرد وچیزی‌نگفت ودوك اینطور بسخن ادامه داد :
ولی بااینکه نمیتوانم عاشق این خانم باشم نقشه‌ای‌طرح کرده‌ام‌که غیر مستقیم عاشق اوبشوم یعنی یکی ازخویشاوندان ونزدیکان من عاشق اوبشود وتصورنمیکنم‌که برای این کار آماده نباشد زیراکنتس‌یك‌زن دوست‌داشتنی است.
بعد(ریشلیو) صدا راقدری‌بلند ترکردوگفت‌من نزدیکان و خویشاوندان خود را یکایك ازنظرگذرانیده‌ام وهیچکس را برای اینکارشایسته‌تر ازشما ندیدم .

(اگیون) باحیرت بانك برآورد . . . آه . . عموی بزرگوار . . آیا شما دیوانه شده اید ؟

دوك گفت من دیوانه نیستم بلکه‌شما دیوانه‌هستید که بعد از این پیشنهاد مقابل من زانو برزمین نمی‌زنید و از من تشکر نمی‌کنید وازفرط مسرت برقص در نمی‌آئید برای‌این که من بهترین پیشنهاد رابشما کرده‌ام وازآن گذشته‌بااین‌وضع آمیخته بمحبت که کنتس امروز شما راپذیرفت‌شما بایدعاشق اوشده‌باشید و اگر عاشق نشده‌اید دلیل بر این است که قلب ندارید . . . افسوس که (ریشلیو) یك مرد سی‌ساله نیست تا بشما بفهماند که عاشق شدن یعنی چه ؟

(اگیون) باهیجانی زیادگفت عموی بزرگوار ،شما متوجه منظور من‌نشدید . من تصدیق‌میکنم که نقشه‌شما نقشه‌بزرك وگران بهائی‌است وبهتر ازاین، نقشه برای زمامداری نمیشود واگرمن‌عاشق کنتس بشوم شما خواهیدتوانست که‌مثل(شوازول) بر فرانسه حکومت کنید.. اما ..

دوك بانك‌وحشتی برآوردو گفت مقصودشما ازاما چیست؟ آیامقصودشما این است که بگوئید کنتس را دوست نمیدارید که در این صورت وای بر حال شما که مردی بدبخت هستید ؟

(اگیون) با هیجانی افزون‌تروبا صدائی بلندتر (بطوری‌که کلمات اودر خارج از اطاق‌بهترشنیده‌شود) گفت‌نه عموی‌بزرگوار بازشمامتوجه‌مفهوم‌حرف‌من نشده‌اید ؟من‌با این که امروزبرای اولین مرتبه‌کنتس را می‌بینم اورا بهترین‌زنی‌که قابل دوست داشتن است یافته‌ام‌ویقین دارم اگرمردی بتوانداوراودوست‌بداردمردنیك‌بختی است‌ولی‌این‌دوست داشتن یك‌شرط دارد؟

دوك‌گفت آن‌شرط چیست (اگیون) گفت آن‌شرط این‌است که خانم دوباری هم مرا دوست‌بدارد زیرا مهربانی و عشق باید از دوسو باشد واین خانم هرگز مرا دوست نخواهد داشت .

زیرا دراین‌دربار باشکوه ،بقدری‌جوان های‌زیبا و متمول، که همه دارای‌مقام های بزرك‌هستند وجوددارد ،وبقدری‌آن جوانان آرزومند هستند که‌قلب خودرا نثار قدم این خانم‌دلربا بکنند که دیگر خانم‌دوباری‌رغبت نمیکند که نظر توجهی بجانب من بیندازد خاصه آن‌که من‌تقریبامردی گمنام هستم‌وعمر من‌هم ازمرحله‌جوانی گذشته وباصطلاح یك مرد عاقل‌شده‌ام ... آری اگرمن‌ده پانزده سال از این جوان تر بودم شاید می‌توانستم امیدوار به‌عشق‌این‌خانم زیباباشم ولی‌امروز ،این نقشه شما جز نقشی برآب ، چیز دیگر نیست وهرگزاین خانم نظرمحبتی بطرف‌من‌نخواهدانداخت .. چیزی که هست شما که وسائل‌ملاقات‌مرا با اوفراهم کردید واورا بمن‌نشان‌دادید قلب‌مرا مجروح نمودیدچون‌من تصور نمی‌کردم که او این‌همه‌زیبا ودوست داشتنی باشد واینك هروقت که‌تنها باشم بفکراو

می‌افتم وقیافه‌واندام‌اورا درنظرمجسم میکنم .

این بیان،طوری با لحن‌ضمیمی اداشدکه (ریشلیو) لب‌ها را گزید وبا خود گفت معلوم می‌شود برادرزاده من از من محیل تر است وخوب می‌داند که دوباری به صحبت های او گوش می‌دهد .

درواقع«دوباری.) با دقت به‌سخنان‌اگیون‌گوش می‌داد وازا عتراف او به‌عشق، لذت میبرد ومخصوصا از این‌جهت‌خوشش‌می‌آمد که (اگیون) حتی دریك اطاق‌خلوت به‌عموی خود که‌محرم اوست،سوابق روابط خودرا باوی‌بروز نداد وحتی‌باشاره‌وکنایه.چیزی‌دراین خصوص نگفت .

دوك بالحن‌صمیمانه گفت خوب .. اینك تو حاضرنیستی که نقشه مرا بموقع اجرا بگذاری؟(اگیون) گفت نه برای‌اینکه نقشه‌شماقابل‌اجرای‌نیست.

دوك گفت پس‌اقلاقدمی‌برای‌اجرای‌این‌نقشه بردار ؟.

(اگیون) گفت می فرمائید چکار بکنم ؟. دوك گفت من‌چون‌عموی‌تو هستم تورا با عنوان(تو)طرف خطاب‌قرارمیدهم و می‌گویم تو امروزازما هستی‌ومی‌توانی هر روز خانم دوباری‌را ببینی وچون‌وسیله ملاقات بااوراداری ، سعی کن که محبت اورا بطرف خود جلب کنی؟

«اگیون» گفت‌عموی بزرگوار... من حاضر نیستم‌که برای انجام یك منظورمادی‌و استفاده از مزایای دنیوی نظر توجه خانم دوباری را بطرف خود جلب کنم زیرا نزد وجدان خود منفعل خواهم شد چون من عقیده‌دارم که عشق باید منزه از هدفهای مادی و دنیوی باشدوعاشق جز برای عشق، برای چیز دیگر ، معشوق را نخواهد .

«ریشلیو» با خود گفت تردید نیست‌که برادرزاده‌ام فهمیده که دوباری به‌حرف‌های او گوش میدهد وگرنه باید او را مردی ابله دانست و چون (اگیون) ابله نیست ناچار متوجه گوش دادن دوباری‌شده است .

در اینموقع در خارج همهمه‌ای شد وعده‌ای فریاد زدند شاه‌آمد... شاه آمد...

«ریشلیو» بسرعت ازجا برخاست وگفت من بایدبروم‌زیرا شاه نباید مرا دراینجا ببیند(اگیون) هم برای رفتن ازجا برخاست اما دوك اورا نشانید وگفت وضع تو با من فرق دارد و تو باید در اینجا بمانی که شاه تـو را ببیند و تـو را به خدا بلاهـت را کنار بگذار .

(ریشلیو) بعد از اینحرف از پله‌کان کوچك ، ناپدید گـردیـد و « اگیون » تنها ماند .

فصل هشتادم

شاه و معشوقه او

دوك دو واگیون» خوب میدانست که عموی اومیداند که (دوباری) دراطاق مجاور، مستقیم یا بوسیلهٔ شخص دیگر، بسخنان او گوش میدهد و نیز میدانست که انسان وقتیکه خواست عاشق زنی مثل دوباری بشود نباید آلت دست دیگری باشد و مزایای مادی این عشق را عموی او ببرد.

«واگیون» بدواً فکر نمیکرد که ممکن است بتواند نقش «شوازول» را بازی کند ولی وقتی دانست که بوسیله عشقبازی بادوباری ممکن است این مقام را تحصیل کرد با خود گفت چرا من که ازعمویم لایق تر وجوان تر هستم این نقش را بازی نکنم که او بازی کند.

عموی او هم متوجه بود که برادرزاده‌اش دروغ میگوید وخودداری او از عشقبازی با دوباری، باستناد اینکه لایق اونیست و یاحاضر نیست برای یك منظور مادی عشقبازی نماید جز یك صحنه سازی چیزی دیگر نمیباشد.

شاه بعداز اینکه وارد «لوسین» شد در اطاقیکه مجاور اطاق خانم دوباری بود روی نیمکت راحتی نشست وبر واگیون» محقق گردید که تمام صحبتهای اورا دوباری شنیده زیرا هرچه شاه ودوباری درآن اطاق بهم میگفتند بگوش اگیون میرسد.

شاه اظهار خستگی میکرد ومعلوم بود که عزل «شوازول» که در نظر اوکارمهمی بوده خیلی او را خسته کرده و دوباری میکوشید که با نوازشهای خود، خستگی را از وجود ملوکانه خارج نماید.

بعداز اینکه شاه روی نیمکت راحتی، قدری بسینهٔ معشوقه خود تکیه داد ونوازشها وبوسه‌های او، کدورت وخستگی شاهانه را رفع کرد دوباری که فرصت را برای صحبتهای جدی مناسب دید گفت اعلیحضرتا، خوشبختانه اعلیحضرت موفق شدید که با موفقیت کاخ دیکتاتوری شوازول را سرنگون وویران نمائید ولی اینك نوبت ساختمان کاخ جدید است زیرا بعد از هرویرانی، باید عمارتی جدید را بنیاد گذاشت.

شاه گفت بنیاد عمارت جدید گذاشته شده است دوباری گفت یعنی میخواهیدبفرمائید که کابینه جدیدرا تشکیل داده‌اید؛ شاه گفت بلی دوباری گفت اعلیحضرتا ، چطور شد که با این سرعت کابینه جدیدرا تشکیل دادید ؟

شاه گفت وقتیکه انسان یك آشپز را بیرون میکند (بطوریکه شما چندی قبل بخود من میگفتید) باید درفکر یك آشپز دیگر باشد.

دوباری گفت اعلیحضرتا ، این کابینه جدید اعلیحضرت از چند نفر تشکیل شده است ؟

شاه قدری بیشتر بسینهٔ دوباری تکیه داد وگفت از لحن گفته شما پیداست که شما هم برای کابینهٔ جدید اشخاصی را در نظر گرفته‌اید؛

دوباری گفت اعلیحضرتا ، من‌فقط کسانی‌را درنظر گرفته‌ام و انتصاب آنها با اعلیحضرت است .

شاه‌گفت بگوئید این اشخاص که هستند ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا من خیلی میل دارم که‌بدوا اعضای‌کابینه‌شمارا بدانم شاه گفت خوب حالکه میخواهیدبدانید که اعضای کابینه‌من چه‌کسانی‌هستند از وزارت دریاداری شروع میکنیم . دوباری گفت اعلیحضرتا وزیردریاداری جدیدشما کیست ؟شاه گفت اگرتوانستید حدس‌بزنید که‌من بجای (پراسلن) چه‌شخصی‌را برای‌وزارت دریاداری‌انتخاب کرده‌ام؛

کنتس گفت اعلیحضرتالابد یکی ازدریاسالار های بزرك مملکت‌را باین‌سمت انتخاب فرموده‌اید ؛

شاه‌خندید وگفت برعکس من‌یکی ازاعضای پارلمان‌را باین سمت انتخاب‌کرده‌ام .

دوباری گفت این‌شخص کیست ؟ شاه گفت اورئیس‌پارلمان(بزانسون)است

دوباری گفت اعلیحضرتا .آیاآقای (بوی‌نس)را می‌فرمائید ؟

شاه‌اظهار تعجب‌کردو گفت چطورشما اسم این اشخاص را می‌دانید؛ دوباری گفت اعلیحضرتا ، شماشب‌وروز راجع به‌پارلمان‌صحبت‌می‌فرمائید ومن طبعااسم‌اعضای پارلمان را یادمی‌گیرم ولی‌این‌آقای (بوی‌نس) رئیس پارلمان (بزانسون)ازدریانوردی‌بکلی بی - اطلاع است‌و بین‌یك بادبان‌ویك پاروفرق‌نمی‌گذارد ، شاه گفت‌بهتر زیرا اگر مثل آقای (پراسلن)ازامور دریانوردی سررشته‌داشته باشدمانند اوجهت‌ساختمان‌سفاین جنگی برای من‌خرج‌خواهد تراشید -۱-

۱ - کسانی‌که‌به تاریخ‌فرانسه آشناهستند می‌دانند که‌دریا پیمایان‌وسرداران دریائی فرانسه درآن‌عصر ،مقدمات‌ایجاد یك امپراطوری‌عظیم رابرای فرانسه‌فراهم می‌کردند که شامل‌شرق وغرب عالم‌می‌شد وازجمله هندوستان بدولت‌فرانسه تعلق می‌گرفت ولی بر اثر عزل (شوازول)صدراعظم فرانسه وبرکناری (پراسلن) وزیر دریاداری،نیروی دریائی

بقیه درصفحه مقابل

دوباری گفت اعلیحضرتا، برای وزارت مالیهٔ چه کسی‌را انتخاب فرموده‌اید ؟ شاه گفت برای وزارت مالیه‌هم آدم‌مخصوصی‌راانتخاب کرده‌ام ؟

دوباری گفت لابد یکی ازمتخصصین امورمالی واقتصادی‌است ؟ شاه گفت نه.. شخصی که برای‌وزارت دارائی‌انتخاب کرده‌ام‌یکنفر نظامی است.

دوباری گفت‌اعلیحضرتا‌پس برای وزارت‌جنك‌چه کسی راانتخاب فرموده‌اید ، شاه گفت برای‌وزارت جنك‌یك‌مرد اقتصادی‌و مالی‌را انتخاب کرده‌ام ولی اینرا هم بگویم که من‌درآغازمیخواستم‌برای‌وزارت‌جنك‌یکی‌ازاشخاصی‌راکه‌می‌گویند پاك‌وخالص ودرستکار و میهن‌پرست‌هستندانتخاب کنم ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا یعنی‌می‌خواستید (ولتر) را برای وزارت جنك انتخاب بفرمائید ؟ شاه گفت‌تقریبا همین‌طور است زیراشخصی راکه برای وزارت جنك انتخاب کردم‌یکی ازمریدان خاص (ولتر) یعنی‌شوالیه دو(موی) بوده

دوباری گفت آه... اعلیحضرتا، شمابا انتخاب‌شوالیه دو (موی) -۱- بسمت‌وزارت

بزرك ومقتدرفرانسه تقریباازبین‌رفت وانگلستان‌در همه جا با نیروی دریائی خود جلو افتاد وازجمله هندوستان وسر زمین باوسعت‌کانادا در امریکای‌شمالی وجا های دیگر را از فرانسه گرفت ونیز براثرهمین ضعف نیروی دریائی سی چهل سال بعد یعنی درآغاز قرن نوزدهم‌نیروی دریائی‌فرانسه‌در جنك‌معروف (ترافالکار)از انگلستان شکست خورددو برای همیشه فرانسه ازردیف دول‌بزرك دریائی خارج گردید وفقط بعد ازاینکه جمهوری‌سوم در سال (۱۸۷۰)میلادی در فرانسه‌روی کارآمد تا اندازه‌ای جبران خبط لوئی پانزدهم را نمود ودرشمال‌افریقا وهندوچین مستعمراتی برای‌فرانسه تحصیل کردکه هنوزبعضی‌ازآن‌ها جزوامپراطوری فرانسه (موسوم‌به اتحادیه‌فرانسه)است. (مترجم)

۱- (شوالیه) و (کاوالیه) که بمعنی (سوار) است ازکلمهٔ سوار فارسی گرفته شده‌و یا لااقل کلمهٔ سوار فارسی و«کاوالیه» و«شوالیه» هرسه دارای یك ریشه است.

واما شوالیه دو «موی» یکی از بزرگان ونویسندگان فیلسوف مشرب آن عصر بود که خاطراتی هم ازخود باقی گذاشته ودرآنجا ازقول شارل اول پادشاه انگلستان‌میگوید که‌بقول شارل، برای پادشاه انگلستان هیچ زحمت ودردی بالاتر از این نیست که هنگام افتتاح پارلمان نطق مفصل ومطولی را که دیگری نوشته بدست بگیرد وبخواند درحالیکه یك تاج بوزن دوکیلو گرم یا زیادتر روی سر دارد . دوك دو (ویندسور) پادشاه مستعفی انگلستان که امروز زنده است در خاطرات خود که منتشر شده‌این جمله را طوری ادا میکندکه‌گوئی از خوداوست درصورتیکه این جمله‌از شارل اول میباشد وشوالیه دو(موی) در خاطرات خود آن را نقل کرده است .

(مترجم)

جنگ مرا متوحش فرمودید.

شاه گفت بلی من دستور دادم که شوالیه «دومُوی» را احضار کنند و فرمان نصب او را بوزارت جنگ صادر کردم وباو دادم و اواز من سپاسگزاری کرد ونمیدانم چطور شد که ناگهان باو گفتم شوالیه ، امشب به «لوسین» بیائید که با حضور کنتس باتفاق صرف شب‌چره کنیم وصحبت نمائیم وچند ساعت را با هم بگذرانیم.

دوباری گفت آه... پناه برخدا...

شاه خندیدوگفت از قضا شوالیه دو (موی) هم بعد از اینکه دعوت مرا شنید همین حرف را زد:

دوباری گفت اعلیحضرتا آیا واقعاً او جرأت کرد که این حرف را بشما بزند؟

شاه گفت البته این حرف را نزد ولی مفهوم گفته او همین بود وگفت که بزرگترین مباهات وسعادت او در این است که بتواند بشاه خود خدمت کند ولی حاضر نیست که خدمتگذار خانم دوباری باشد.

دوباری گفت عجب فیلسوف کجرفتار وکج سلیقه ایست!

شاه گفت وقتی من این حرف را از او شنیدم دست خود را دراز کردم و گفتم فرمان وزارت را بدهیدواو هم فرمان را داد ومن درحضور او فرمان را پاره کردم و دور ریختم و شوالیه دو «موی» از اطاق خارج گردیده و شوالیه (دوموی» باید از من خیلی راضی باشد زیرا اگر این جواب را بجدم لوئی چهاردهم میداد او را دریکی از سوارخ های باستیل جا میداد تا وقتی که استخوانهای او بپوسد ولی من چون لوئی پانزدهم هستم نسبت باشخاص جسور، بارأفت رفتار میکنم .

دوباری لبها وگونه های شاه را بوسید وگفت اعلیحضرتا براستی که شما برازنده‌ترین و کامل ترین مردی هستید که خداوند آفریده است ولی در بین وزرائی که اسم آنها را بردید من یك وزیر خوب نمیبینم .

شاه گفت حال که اینها بنظر شما وزرای خوبی نیستند بگوئید ببینم که وزرای شما چه کسانی میباشند؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، من فقط اسم یك نفر را می‌برم واز ذکراسامی دیگران خودداری مینمایم.

شاه گفت بگوئید: دوباری گفت اعلیحضرتا، این وزیر خوب که من نامش را بعرض شاهانه‌میرسانم مارشال است؟

شاه گفت کدام مارشال را میگوئید؟ دوباری گفت مارشال دوك «دوریشلیو» ؟

قیافه شاه یکمرتبه گرفته شد وگفت آیاهمین پیر مرد را میگوئید ؟ آیا همین مردك فاسدالاخلاق را در نظر دارید ؟

دوباری گفت اعلیحضرتا ، تصورنمیکنم که فاتح جنگ (ماهون) یك مردك باشد ؟شاه

گفت این‌مرد فاسدالاخلاق‌است . دوباری گفت‌اعلیحضرتا مگراودرگذشته ازدوستان‌صمیمی اعلیحضرت نبود .

شاه گفت زنها ازاین‌مردنفرت‌دارندوازاوفرارمیکنند دوباری گفت رسم‌زنهااین‌است که ازهرکسی که عقب آنها نمیافتند فرارمینمایند .

شاه گفت هرگزاسم این‌آدم را درحضورمن‌نبرید برای این‌که فاتح جنك (ماهون) مردی بدون عفت است ومن هرزگی‌هائی از این‌آدم دیده‌ام‌که باعث حیرت میشود و این مرد درقدیم مرا بمنازل عمومی پاریس راهنمائی میکرد ودرآنجا صحنه‌هائی برای تماشای من بوجود می‌آورد که ذکرآن دوراز‌نزاکت است .

دوباری گفت اعلیحضرتاآیا براستی شما از(ریشلیو) متنفرهستید ؟ شاه گفت من‌خیلی ازاونفرت دارم .

دوباری گفت اعلیحضرتا ازبرادرزاده‌اش چطور؟ شاه گفت‌آیا (اگیون) رامیگوئید؟ دوباری گفت بلی.

واضح است‌که (اگیون) که دراطاق مجاورصحبت‌های شاه‌ودوباری رامی‌شنیدچگونه بعدازشنیدن نام خود گوشها راتیزکرد وشاه گفت‌من اصلاازتمام ریشلیوها بدم می‌آیدلیکن چون نقطه ضعیف روحیه من این است‌که ازاشخاص باجرئت خوشم می‌آیدجرئت (اگیون) را تحسین میکنم .

دوباری گفت اعلیحضرتا این مرد نه فقط باجرئت است بلکه صفات خوب دیگری هم دارد شاه گفت من ازصفات دیگراواطلاع ندارم ولی میدانم که‌هم جرئت اوخوب است‌و هم‌پشت کاراو .

دوباری گفت دراین صورت که‌خود اعلیحضرت جرئت‌وپشتکاراورا تصدیق‌میفرمائید شغلی باورجوع کنید ؟

شاه گفت یعنی باوشغل وزارت بدهم ؟ دوباری گفت بلی‌اعلیحضرتا ، شاه‌دودست‌خود راروی سینه متقاطع‌کرد و گفت‌کنتس چگونه ممکن است در اینموقع که تمام مردم ازمن در خواست میکنند که عنوان ولقب (اگیون) را از او بگیرم باو يك (پرتفوی) وزارت بدهم.

دوباری هم به‌تقلید شاه دست‌هارا روی سینه متقاطع کرد و گفت اعلیحضرتا ، شما مسرور هستید که توانسته‌اید (شوازول) را معزول کنید ؟ شاه گفت بلی . . . . . این کارآسانی نبود .

دوباری گفت اعلیحضرتا حالاکه اورا معزول‌کرده‌اید برای چه درقبال نتایج حتمی این عزل عقب‌نشینی میفرمائید ؟

شاه گفت چطورعقب‌نشینی میکنم ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا خواهش میکنم بفرمائید که نتیجه عزل (شوازول) برای شما چه بود ؟

شاه گفت نتیجه این عزل برای من این بودکه توانستم لگد محکمی بقفای پارلمان بزنم وپارلمان راضعیف کنم .

دوباری گفت اعلیحضرتا ، پس بیائید وبجای یك لگد ،دولگد بقفای پارلمان بزنید وآن‌را ضعیف‌تر کنید ؟

شاه گفت چطور؟ دوباری گفت اعلیحضرتا ،پارلمان میخواست که (شوازول) باقی بماند وشما اورا معزول کردید .. پارلمان میخواهدکه اگیون‌مخلوع‌العنوان وگمنام‌وطرد شود وشما اورا نگاه دارید .

شاه گفت من که نخواسته‌ام عنوان‌وامتیازاورا بگیرم دوباری گفت اعلیحضرتا،منظورم اینست که اوراتقویت کنید ومقامش رابالا ببریدکه هم دماغ‌پارلمان بخاك مالیده شود و هم (اگیون) که مردی باجرئت است سلطنت را تقویت نماید .

شاه گفت آیا میگوئید که من این آدم‌را وزیر بکنم؛ دوباری گفت اعلیحضرتامن‌عرض میکنم که باوپاداش بدهید چون این‌مردبااینکه همه‌چیزخود را در معرض خطر میدید بدون واهمه ازپادشاه خود دفاع کرد وهمه‌جا ازاوطرفداری نمود ؟

شاه گفت چطورشدکه شما اینطوراز(اگیون) طرفداری میکنید ؟ .. دوباری گفت اعلیحضرتا من (اگیون) رانمیشناسم وبروحیات‌اووقوفی که ناشی‌ازمعاشرت باشد ندارم‌ولی‌او را از روی اعمالش قضاوت میکنم و ایمان دارم که این مرد اگر طرف مرحمت شاهانه واقع شود وتقویت گردد خدمات گرانبهائی بشاه خواهدکرد .

شاه گفت چون میگوئیدکه باوایمان دارید ، البته موضوع دیگری است زیرا گرچه من بکسی ایمان ندارم ولی ایمان دیگران رامحترم میشمارم .

دوباری گفت اعلیحضرتا اینك که ذات شاهانه مایل نیست که (اگیون) را وزیر کند برای خاطراگیون ، عموی او(ریشلیو) راوزیر کنید ؟

شاه گفت من حاضر نیستم که چیزی به (ریشلیو) بدهم چون ازاونفرت دارم. دوباری گفت چون نمیخواهید چیزی بریشلیو بدهید در عوض چیزی ببرادرزاده‌اش (اگیون) مرحمت بفرمائید ؟

شاه گفت نمیتوانم با اوضاع کنونی(اگیون)را وزیر کنم ؟ دوباری گفت اعلیحضرتا، لازم نیست که امروز او را وزیر کنید بلکه ممکن است که سه چهار ماه دیگر او را وزیر نمائید چون من یقین دارم کابینه‌ای که انتخاب فرموده اید پیش از مـدت قلیلی بـاقی نمی ماند .

شاه گفت چرا ... این‌کابینه سه ماه دوام خواهد داشت .. دوباری گفت اعلیحضرتا من ازگفته اعلیحضرت اتخاذ سند میکنم وامیدوارم‌که بعدازسه ماه دیگر که کابینه راتجدید یا ترمیم میفرمائید (اگیون) را وزیر کنید ولی هم اکنون چیزی باو مرحمت بفرمائیدکه دلگرم وامیدوار باشد .

شاه گفت من اکنون‌چیزی ندارم‌که به (اگیون) بدهم . دوباری گفت اعلیحضرتا، امروز سپاه سبك اسلحه‌شما فرمانده ندارد وفرماندهی این سپاه را به(اگیون)بدهید زیرا (اگیون) که افسرهم هست برای این مقام شایستگی دارد .

شاه‌گفت آخراین منصب برای او بزرك است ؟ دوباری‌گفت اعلیحضرتا درعوض او بیشتر امیدوار و دلگرم میشود و زیادتر حاضر است‌که برای خدمتگزاری ابراز فعالیت و فداکاری نماید ؟

شاه‌گفت بسیارخوب وفرماندهی سپاه سبك اسلحه را به (اگیون) میدهم .

دوباری با مسرتی زیاد بانك برآورد اعلیحضرتا سپاسگزارم .. وخیلی از مرحمت شاهانه تشکرمیکنم و (اگیون) که در اطاق مجاور بود صدای بوسه آبداری‌که دو باری از گونه شاه‌گرفت شنید .

شاه‌گفت خوب ... حال‌که این موضوع تمام‌شد بمن شب‌چره بدهید ؟ دوباری‌گفت اعلیحضرتا ازساعتی‌که (شوازول) معزول شده آدمهای من همه مشغول شادی وآتشبازی و جشن بوده‌اند ومن‌هم بآنها مرخصی دادم‌که مشغول سرورباشند وبهمین جهت امروز هیچ‌کس نتوانسته دراینجا غذائی طبخ نماید ؟

شاه‌گفت پس بیائید باهم به (ورسای) برویم ودرآنجا شب چره بخوریم ؟

دوباری‌گفت‌اعلیحضرتا بقدری‌سرم‌دردمیکند که حد ندارد وفقط حضور شاهانه است‌که توانسته مرا برسرپانگاه دارد .

شاه‌گفت‌پس زود بخوابید‌که کسالت وسردرد شما رفع شود دوباری‌گفت من‌هم‌اکنون خواهم خوابید . شاه گفت پس خدا حافظ ... (دوباری) گفت اعلیحضرتا بامید دیدار ...

شاه بشوخی گفت منهم امشب قدری مثل (شوازول) شده‌ام برای اینکه مراهم بیرون میکنند .

دوباری‌که با یکدست شمعدان مرصعی را بدست گرفته بود‌که راه شاه را روشن‌کند با دست دیگرشاه را نوازش میداد واو را میبوسید و باین‌ترتیب تا پله‌کان شاه را مشایعت کرد وشمعدان را نگاه داشت تا شاه پائین برود .

شاه بعد ازاینکه چند پله پائین رفت ایستاد وروی‌خود را برگردانید و برای اینکه آخرین شوخی راکرده باشدگفت کنتس ، من ازیك چیزمیترسم .

دوباری گفت اعلیحضرتا ازچه میترسید؟شاه‌گفت ازاین میترسم‌که (ریشلیو) ازاینکه نتوانسته است پرتفوی موردآرزوی خود را بدست بیاورد ازغصه بمیرد .

بعد ازاین شوخی،دوباری برای اینکه از احساسات شاه تبعیت‌کرده باشد بااوخندید ودربین دوقهقهه‌که یکی طبیعی ودیگری مصنوعی بود ، شاه ازپله‌کان پائین رفت ودوباری باطاق خود مراجعت نمود ودید‌که دوك (اگیون) زانو را برسم تشکر برزمین نهاده و دو دست را بهم متصل‌کرده وبا حق شناسی وهمچنین باعشق اورا مینگرد .

دوباری گفت متأسفانه من نتوانستم برای عموی شما کاری صورت بدهم چون شاه بهیچوجه نمیخواهد مقامی بعموی شما بدهد .

(اگیون) گفت خانم من از این موضوع اطلاع دارم زیرا تمام صحبتها رامیشنیدم.

دوباری با تبسم ملیحی گفت ولی برمن لازم بودکه این خدمت را برای‌شما انجام بدهم ولی چرا بلند نمیشوید ؟

و برای‌اینکه (اگیون) را از زمین بلندکند دست خود را بطرف او دراز کرد (اگیون) با علاقه و حرارت زیاد آنرا بوسید و برخاست این بوسه آتشین در دوباری اثرکرد زیرا قدری سکوت نمود و بعد گفت بیچاره دوك دوریشلیو ... من تصور میکنم که لازم است او از این عدم موفقیت مطلع شود .

(اگیون این گفته را بمنزله‌صدور اجازه مرخصی تلقی‌کرد و سر فرود آورد و گفت خانم من هم اکنون نزد عمویم میروم و اینموضوع را باطلاع او میرسانم .

دوباری تبسم ملیح دیگری‌کرد و گفت دوك ... انسان وقتی که حامل یك خبر بدو ناگوار میباشد تا آنجاکه ممکن است باید ابلاغ آن را بتاخیر بیندازد تا شخصی‌که باید از آن خبر مطلع گردد ، باز قدری خرسند و امیدوار باشد بنابر این بجای اینکه امشب نزد عموی خود بروید با من شب چره صرف‌کنید .

از شنیدن این دعوت ، خون درعروق (اگیون) بتلاطم در آمد و قلب او مانند یك جوان بیست ساله بطپش افتاد وگفت خانم شما زن نیستید بلکه یك فرشته میباشید.

درآنشب«اگیون» متوجه شدکه مردی نیکبخت است زیرا نه فقط منصب عموی خود را تصاحب نمود بلکه توانست لقمه‌ای راکه در شبهای دیگر مختص شاه‌بود تناول نماید.

فصل هشتادویکم

در اطاق انتظار مارشال دوك (دوریشلیو)

دوك دوریشلیو ، مثل تمام درباریها ، يك عمارت در پاریس ، و عمارت دیگری در (ورسای) داشت و نیز نزدیك هر يك ازكاخهای سلطنتی ماتندتریانون و مارلی و غیره دارای يك خانه بود .

بواسطه تعددکاخهای سلطنتی،و چون از زمان لوئی چهاردهم شاه ، گاهی هرروز ، در یکی از کاخها اقامت میکرد درباریها ناچار بودند که در نزدیکی هر يك از کاخهای سلطنتی اقلا یکخانه کوچك داشته باشند و در آنجا خدمه‌ای پیوسته ، انتظار ورود آنها را بکشند .

این موضوع ، مانند غربالی‌که سنگهای ریز را از سنگهای درشت‌جدامیکنددربار- یهای بدون بضاعت را از درباریهای ثروتمند جداکرده بود چون فقط در باریهای‌ثروتمند می توانستند اینهمه خانه و خدمه را اداره کنند و همه جا در حضور شاه باشند و برای درباریهای فقیر امکان نداشت که هر جا شاه هست آنها نیز در آنجا حضور بهم رسانند .

در شبی‌که (ریشلیو) ازکاخ لوسین ، بعد از معرفی برادر زاده‌اش بدوباری مراجعت کرد بعمارت خودواقع در (ورسای)که‌محل سکونت‌اصلی و مرکزی او محسوب میگردید رفت و خوابید .

درباریهاکه بدوا «ریشلیو» را درکالسکه دوباری ،در شکار عصر دیده بودند وبعد از عزل (شوازول) او را در ورسای مشاهده‌کردند و بعد شنیدندکه در (لوسین)بادوباری يك ملاقات طولانی‌کرده حدس زدندکه بدون تردید و باحتمال قوی ریشلیو یکی اززمام- داران جدید خواهد شد خاصه آنکه ویکونت ژان دوباری هم با اشاره وکنایه بدرباریها فهماندکه عنقریب مقامی بزرك و گویا وزارت به ریشلیو تفویض خواهد شد .

این بودکه درباریها لازم دانستندکه هر چه زودتر بروندو به کسیکه عقاب سعادت بر فرقش نشسته یا خواهد نشست تملق بگویند و عرض خدمت کنند .

شب قبل که (ریشلیو) از لوسین با امید وزارت ازطرف خانم دوباری مراجعت کرد میدانست که بمحض اینکه فرمان وزارت او صادرشود درباریها بخانه‌اش هجوم خواهند آورد ولی تصمیم گرفت که مانند «اولیس» -۱- گوش خودرا ببندد و بتملقات و تقاضاهای آنها ترتیب اثر ندهد.

(ریشلیو) میدانست که اگر او وزیرشود تاقبل ازظهر فردا این خبر بگوش کسی نخواهد رسید زیرا فردا، شاه بعد از بیدارشدن ازخواب، فرمان وزارت اورا امضاء خواهد کرد.

این بود که صبح روز بعد وقتی صدای ورود کالسکه‌های بسیاررا بخانه خود شنید یعنی براثر صدا ازخواب بیدارشد حیرت کرد وپیشخدمت خود را احضار نمود و گفت این صداها ناشی ازچیست؟

پیشخدمت گفت حیاط وجلوخان پرازکالسکه شده وتمام اطاقها پرازکسانی است که برای ملاقات او آمده‌اند.

(ریشلیو) باخود گفت معلوم میشود که انتصاب من شب قبل صورت گرفته واینها قبل از طلوع آفتاب ازاین موضوع مطلع شده‌اند وبعد حرکتی کرد که از بستر برخیزد.

پیشخدمت گفت آقای مارشال هنوز موقع بیدارشدن شما نرسیده که میخواهید ازتخت خواب فرود بیائید.

(ریشلیو) گفت بعدازاین برنامه زندگی من تغییرمیکند ومن هرروز صبح زود ازخواب برمیخیزم واول طلوع آفتاب مرا ازخواب بیدار کنید.

پیشخدمت گفت اطاعت میکنم (ریشلیو) گفت باین اشخاص که برای دیدن من آمده‌اند چه گفتید؟ پیشخدمت گفت من بآنها گفتم که آقا هنوزازخواب بیدار نشده‌اند.

ریشلیو گفت جوابی که بآنها دادید بهمین سادگی بود؟ پیشخدمت گفت بلی آقا (ریشلیو) گفت آخر شما هم آدم هستید وشعوردارید ومیخواستید یك عذر بیاورید ومثلا می‌گفتید که آقا تا نزدیك صبح بیدار بود وبهمین جهت نتوانست صبح زود ازخواب برخیزد.. حالا بگوئید (رافته) -۲- کجاست؟

۱- در افسانه‌های قدیم یونان ذکر شده که در ازمنه باستانی موجوداتی بودند که نصف پائین تنه آنها شبیه بماهی ونصف بالای تنه، شبیه بزنهای زیبا ودلربا بود وآنها در دریا ونزدیك ساحل از آب بیرون می‌آمدند وبا آوازهای فریبنده خود دریانوردان را مجذوب خویش میکردند وآنها را باخویش باعماق دریا می‌بردند و طبعا دریانوردان که فقط نصف تنه آنها رادیده بودند غرق میشدند ولی (اولیس) که یکی از قهرمانان افسانه‌های باستانی یونان است هنگامی که میخواست از دریا عبور کند بوسیله مومی که از کندوی زنبور عسل تهیه کرده بود گوشهای خود را پرازموم کرد وگرفت که صدای فریبنده موجودات مزبور راکه نیمی زن ونیمی ماهی بود نشنود وفریفته آنها نشود.

(مترجم)

۲- (رافته) منشی مخصوص وپیشکار وملازم قدیمی (ریشلیو) بود که شرح حال او دراین فصل بتدریج خواهد آمد. (مترجم)

پیشخدمت گفت آقای (رافته) خوابیده و هنوز بیدار نشده است .

(ریشلیو) بانك زد حالا چه موقع خواب است زود او را بیدارکنید

این هنگام پیرمردی چست و چالاك با تبسم وارد اطاق شد و گفت(رافته) بیدار است با من چه فرمایشی دارید ؟

چشم (ریشلیو) که بهپیشکار خود(که او نیز براثرصدای کالسکه‌ها بیدار شده بود)افتاد گفت من هم میدانستم که تو بیدار شده‌ای ؟

(رافته) که براثر سوابق خدمت ومحرم بودن ، با ارباب خود، مانند يك آدم‌عادی صحبت میکرد گفت بفرض اینکه من خوابیده بودم طوری نمیشد چون تازه آفتاب طلوع کرده است .

(ریشلیو) گفت ولی (رافته) عزیز .. من برخلاف تو نمیخوابم و میل بخواب ندارم (رافته) بالحنی که توام با ملامت بود گفت آقا شما با من خیلی فرق دارید چون شماوزیر هستید و وزیر نمیتواند بخوابد .

(ریشلیو) که متوجه لحن (رافته) شد گفت (رافته) بنظرم تو ازوزارت من خوشت نمی‌آید ؟

(رافته) گفت همینطور است برای اینکه بعد ازاین، هر شب شما تا مدتی بعد از نصف شب بیدار میمانید و هرروز اول طلوع آفتاب برمیخیزید و در نتیجه مریض میشوید وتمام کارهای شما برعهده من میافتد و این منم که باید بجای شما وزارت‌کنم در صورتیکه این کار خیلی خسته‌کننده وکسالت‌آور است ؟

(ریشلیو) گفت حالا بگوکه آیا واردین را دیدی یانه ؟

(رافته) گفت بلی ، آنها را دیدم (ریشلیو) گفت آنها چه میگفتند ؟

(رافته) هر يك از اینها برای تقاضائی اینجا آمده‌اند وراجع به تقاضائی که از شما دارند صحبت میکردند .

(ریشلیو) گفت راجع بخود من ومقام جدید من چه میگویند ؟ (رافته) گفت اجازه بدهید که ازذکراین موضوع صرفنظر کنم .

(ریشلیو) گفت آیا میخواهی بگوئی که ازمن بدگوئی میکردند ؟ (رافته) سررا با تاثروتفکر تکان دادوگفت اینها ، بااینکه بشما محتاج‌هستند وبرای تقاضائی باینجا آمده‌اند ازشما بدگوئی میکنند وآنوقت ببینید کسانی که بشما احتیاج ندارند یاکسانی که شمابآنها احتیاج دارید چه خواهند گفت .

(ریشلیو) گفت (رافته)، من‌ازکسانی‌تعجب میکنم که میگویند تو به‌من تملق میگوئی‌و اینجا نیستند که این حرف‌های تورا بشنوند وبدانند که توچگونه مرا مذمت مینمائی؟

(رافته) گفت آقا .. راستی برای چه‌این کاررا قبول کردید ؟ مگرشما تمام وسائل راحتی را نداشتید ومگرزندگی راحت وآسوده زیردلشما زده است؟

(ریشلیو) گفت رافته‌من درزندگی طعم همه چیزراچشیده بودم جزطعم این یکی‌را، ومیخواستم‌که طعم این‌یکی را هم بچشم.

(رافته) گفت شما تا امروزطعم (ارسنیك) و (استرکنین) را نچشیده‌اید وبااین وصف چرا امروزقدری ازآنرا درشوکولات خود نمیریزید که طعم‌آنرا بچشید؟

(ریشلیو) گفت این حرفهائیکه تومیزنی ناشی ازتنبلی است زیرا چون فکر میکنی که براثر شغل جدید من‌کارهای توزیاد خواهد شداظهارعدم رضایت مینمائی؟

درحالیکه مارشال‌مشغول صحبت باپیشکارخودبودباکمك پیش‌خدمت‌لباس میپوشیدو ضمن پوشیدن لباس به‌پیشخدمت گفت مواظب باش که من بعد از این هیکل نظامی‌ها را داشته باشم.

(رافته) گفت پس معلوم‌میشود که وزارت‌جنك را بما واگذار کرده‌اند که‌شما علاقمند هستید بشکل نظامیها درآئید.

دوك گفت بلی .. من اینطورتصورمیکنم‌که وزارت جنك مال ماست رافته گفت ولی من فرمان شاهانه را دایربرنصب شما بوزارت جنك ندیدم.

دوك گفت هنوززود است‌که فرمان من برسد وشاید تانزدیك ظهر واصل گردد (رافته) گفت ولی من تعجب میکنم که چرا دیگران دراین خصوص اطلاع ندارند. زیرا من‌که با چند نفرصحبت‌کردم شنیدم‌که هنوزتصمیمی راجع بوزارت جنك‌گرفته نشده است.

دوك گفت مگر تو بیرون هم رفتی؟ (رافته) گفت صدای کالسکه‌ها مرا از خواب بیدارکرد ومانع ازادامه خواب من‌شد ومن‌لباس پوشیدم وبیرون‌رفتم وقدری درشهرگردش کردم وباچندنفرکه میدانستم اهل اطلاع هستند راجع باین موضوع صحبت‌نمودم وازجمله منشی‌آقای (آبه‌ـ ترای) رادیدم ـ۱ـ

دوك گفت منشی‌آقای (آبه ـ ترای) چه میگفت رافته گفت اواظهارمیکردکه ارباب اوبسمت وزارت جنك منصوب شده است.

دوك تبسم‌کنان گفت رافته ... توکه در منطق اینهمه دست داری و نطق ورود مرا در آکادمی‌تهیه کردی میدانی‌که‌اگر(آبه ـ ترای) وزیرجنك شده باشد دلیل‌براین‌است که‌من وزیرجنك نیستم واگرمن وزیرجنك شده باشم دلیل براین است‌که او وزیر جنك نیست.

(رافته)آنچه باید بگوید گفت ومتوجه شدکه وظیفه‌خود راادا کرده ودیگرلازم‌نیست که از این مقوله صحبت‌کند زیرا رافته مردد بودکه آیا دوك‌وزیرجنك شده یانه؟ووقتی

۱ـ (آبه ـ ترای) دوکلمه است وکلمه(آبه) درزبان فرانسوی بمعنای‌کشیش میباشد و آبه (ترای) یکی از رجال مالی واقتصادی فرانسه بودکه درسال ۱۷۷۸ میلادی و درسن شصت وسه‌سالگی فوت نمود وهمین شخص است‌که‌لوئی پانزدهم درفصل‌قبل باواشاره‌می‌کرد و می‌گفت‌که خیال دارم یکی ازرجال مالی را بوزارت جنگ انتخاب.

مترجم

دید که ارباب او آنقدر بوصول بمقام وزارت اطمینان دارد تردید اورفع گردیدو بارباب خود گفت حالاعجله کنید ووارد سالون بشوید زیرا بیش ازاین خوب نیست که ارباب رجوع رادرانتظار بگذارید ؛

دوك گفت اقلاصورت اسامی این اشخاص را بمن نشان بده که ببینم چه کسانی امروز صبح به ملاقات من آمده اند .

(رافته) صورتی راکه تهیه کرده بود بارباب خود نشانداد و دوك از مشاهده اسامی ارباب رجوع وواردین خوشش آمد چون نام برجسته ترین اشراف و رجال مالی و ارباب کلیسا درآن صورت دیده میشد و به رافته گفت تصورمیکنم که بعید نیست من مرد معروف و مقتدری بشوم .

(رافته) گفت بلی آقا برای اینکه دوره ما دوره اعجازاست وکسانی را دیدیم که شب خوابیدند و صبح که ازخواب برخاستند شخص اول مملکت یا ملکه شدند .

دوك کههمچنان اسامی واردین رااز نظرمیگذارنید گفت آه.. اسم بارون(دوتارونی) هم دراین صورت دیده میشود وآیا میدانی که او برای چه اینجا آمده است؟

(رافته) گفت من چیزی نمیدانم وخواهش میکنم عجله کنید وزیادتر مردم رادرانتظار نگذارید وآنوقت پیشکارسالخورده تقریباً بزورارباب خود رااز اطاق خارج کرد و وارد سالون بزرك نمود .

برخورد واردین با (ریشلیو) زیاد تفاوت با برخوردآنها با ولیعهد مملکت نداشت منتها اورا بعنوان والاحضرت طرف خطاب قرار نمیدادند وعالیجناب میخواندند.

(ریشلیو) انتظارداشت که راجع بصدورفرمان وزارت خود اطلاعاتی ازآنها کسب کند ولی نتوانست چیزی استنباط نماید چون بمناسبت رسوم وآداب ، هیچیك ازآنهائی که به ملاقات (ریشلیو) آمدند اسم وزارت رانبردند وحتی باشاره هم درخصوص مقام جدید دوك صحبت نکردند وزبان حال وقال همه این بود که چون مدتی اززیارت دوك محروم بودند وچون کمال اشتیاق رابدیداراوداشتند لذا برای ملاقات اوآمدند .

چیزیکه هست این احساسات راطوری بزبان می آوردند که گوئی بنده ای در حضور پروردگـارقرار گرفته است ورسم بندگی را بجا میآورد .

تقاضاهائی هم که میشد ، خطاب بوزیر جنك نبود بلکه طوری درخواست می کردند که گوئی ازمقام جدید ریشلیواطلاع ندارند مثلایکی می گفت درزمان (شوازول) سه مرتبه ـ ترفیع رتبه اورا فراموش کرده اندوحال که شوازول از بین رفته ودیگرمانعی برای تابش انوار گرم مراحم شاهانه وجود ندارد، عالیجناب مارشال دوك دوریشلیو که حافظه نیرومندی دارند وهیچ چیزرا فراموش نمی کنند ممکن است اینموضوع رابسمع شاهانه برسانند .

دیگری می گفت که آرزومند است مقرماموریت دائمی اورا تغییر بدهند بطوری که به ورسای ودربار نزدیك باشد وعالیجناب دوك دوریشلیو که درشاه دارای نفوذ کلمه است میتوانند

این آرزورا جامه عمل بپوشد.

ازاین قبیل تقاضاهاودرخواستهای دیگر، زیاد باطلاع ریشلیورسید وسپس آنهائیکه آمده بودند بعنوان اینکه نباید بیش ازاین اوقات گرانبهای دوك راتضییع کنند رفتندوجز تاورنی کسی باقی نماند.

بارون (دوتارونی) که تاآنموقع ازنزدیك شدن بهدوك خود داری کرده بود نزدیك آمدودوك گفت آه.. آقای بارون دوتارونی .. ازدیدارشما خرسندم .. بفرمائید بنشینید.

بارون دو (تاورنی) نشست و برای اینکه بدوك بفهماند که یکی از دوستان قدیم اوست و حق دارد که با وی بدون تشریفات صحبت کند گفت من مخصوصا صبر کردم تا دیگران بروند تا بتوانم احساسات صمیمی و واقعی خود را بتو اهداء بکنم.

دوك از عنوان (تو) خوشش نیامد و برای اینکه مبادا جواب مناسب و مساعدی به تاورنی بدهد که او را بیشتر تشویق به صمیمیت نماید گفت من نمیدانم که چه واقعهای اتفاق افتاده که شما میخواهید احساسات صمیمانه و واقعی خود را بمن اهداء کنید

« تاورنی » گفت این احساسات رابمناسبت مقام جدید تو، بتو اهداء میکنم.

«ریشلیو» گفت خواهش میکنم که راجع باین موضوع چیزی نگوئیم زیرا این مسئله فقط شایعات است و هیچ دلیلی وجود ندارد که من بمقام جدیدی رسیده باشم.

« تاورنی » گفت با این وصف بطوریکه ملاحظه کردی امروز عده کثیری بملاقات تو آمدند و همه میخواستند احساسات و خدمات خود را بتو عرضه نمایند.

دوك گفت براستی من نمیدانم این اشخاص چرا اینجا آمدهاند و چه فکری راجع بمن کرده اند؟ « تاورنی» گفت ولی من میدانم برای چه باینجا آمدهاندوچه فکری در باره تو کردهاند؟

« ریشلیو » گفت چطور بارون « دوتاورنی» گفت فقط یك کلمه حرف که من زدم سبب شدکه امروز اینهمه جمعیت باینجاآمدند و احترامات خود را بتو تقدیم کردند؟

دوك با حیرت گفت شما یك کلمه حرف زدید و ... و اینها با یك کلمه حرف شما اینجا آمدند؟

تاورنی گفت بلی دیروز من در (تریانون) بودم و اعلیحضرت در آنجا راجع بهرزندان من صحبت میکردند و ضمن صحبت بمن فرمودندکه آیا شما دوك دوریشلیو را میشناسید؟ من گفتم بلی اعلیحضرتا، او دوست چهل سالهٔ من است. اعلیحضرت بعد فرمودند من فکر میکنم که شما باید بروید و احترامات خود را بدوك دو ریشلیو تقدیم کنید.

«ریشلیو» گفت آه... آیا اعلیحضرت این حرف را بشما گفتند؟ تاورنی گفت بلی. با اینکه ریشلیوسعی میکرد که متانت خود را حفظ کنداز این حرف خیلی خوشوقت شد و آنرا دلیل مثبت وزارت خود دانست وتاورنی گفت منهم بهر کسیکه رسیدم اینموضوع

راگفتم و بهمین جهت مردم که دانستند شما بمقام بزرگی نائل شده‌اید امروز اینجا آمدند.

دوك بعد از مسرت اولیه، ناگهان بفکر افتاد که «تاورنی» دروغ میگوید زیرا محال است که شاه در بین آنهمه از اصیل زادگان و اشراف، «تاورنی» را که مردی گمنام و بیکار و فقیر است اینگونه طرف خطاب‌قرار بدهد و این ماموریت راباوواگذار نماید وشك نیست که تاورنی محیل با این دروغ بزرك میخواهد منتی بر گردن او بگذارد و در خواستی از وی‌بکند.

بعد از اینفکر، دوك دوریشلیو ناگهان خشمگین شد ولی خشم او برای دروغگوئی تاورنی نبود زیرا خود او هم گاهی دروغهای مفید و مصلحت آمیز (برای خود)میگفت اما از این خشمگین شد که وی سالها در دربار رنج کشیده و تملق گفته و همه جا دنبال شاه افتاده و هرشب مانند منجمی که ستارگان‌آسمانرا‌ترصدمیکند وی‌حساب کرده که‌فردا کدام ستاره جدید در دربار طلوع خواهد کرد که او، خود را بوی نزدیك کند وتملق بگوید، و بعد از اینهمه زحمات و انتظارات، و مجاهدات، بالاخره اقبال باو روی آورده و وی وزیر شده ولی اکنون اینمرد، بعد از بیست سال گمنامی ودوری ازورسای ناگهان پدیدارگردیده و میخواهد بدون زحمت و در ظرف نیمساعت خود را در آفتاب سعادت او گرم کند و از مزایائی که اومدت مدیدی انتظار آنرا میکشید سهمی ببرد و لذا بالحنی تندگفت من میدانم که این مقدمه‌سازی برای چیست؟... ولابد شماآمده‌اید که در خواستی از من بکنید؟

تاورنی گفت‌درست ملتفت‌شدی و من آمده‌ام که درخواستی ازتو بکنم ریشلیوحرکتی کرد که این معنی را میداد حال که باید مجبور بشنیدن شد چاره‌ای جز شکیبائی ندارم.

اینحرکت بر تاورنی مستور نماند ولی بدون اینکه مرعوب شود گفت بطوریکه قبلا برای تو گفتم من دو فرزند دارم‌که یکی از آنها دختر و دیگری پسر است. دخترمن که اکنون نزد(ملکه کوچك) بسرمیبرد و وی او را تحت حمایت قرار داده از حیث‌زیبائی و خصائل پسندیده سرآمد دختران دیگر میباشدو من برای‌آتیه‌او دغدغه ندارم چون‌میدانم که (ملکه کوچك) آتیه او را تامین خواهد کرد این دختر موسوم به (آندره) است و نمیدانم که آیا تو او را دیدی یا نه و من او را بتو معرفی‌کردم یا خیر؟ و آیا راجع باو چیزی شنیده‌ای؟

دوك با بی اعتنائی گفت درست بخاطر ندارم و شاید او را دیده باشم.

بارون دو تاورنی گفت راجع بخودم نیز نگران نیستم زیرا شاه بمن یك مستمری داده‌که میتوانم با آن زندگی‌کنم‌و در صورت امکان و باکمك دخترم که‌در دربارملکه کوچك‌محبوبیت داردکاخ (مزون روژ) را بسازم ودر آخر عمر درآن‌کاخ بسربیرم.

دوك در این موقع یادش آمد که دوباری ضمن صحبت های خود از آندره دختر بارون دوتاورنی اظهار نگرانی میکردو متوجه‌شدکه این‌دخترکه در دربار (ملکه‌کوچك) بسر میبرد ممکن است روزی برای دوباری رقیب خطرناکی‌گردد و با خود گفت من میدانم‌که این دختر ، بمنزله توله ماری است که اکنون در دامان ملکه کوچك پرورش می یابد تا روزیکه دوست عزیز من دوباری رانیش‌بزند و چون دوباری مرا بمقام‌وزارت رسانیده من نباید رسم دوستی و وفاداری را فراموش‌کنم واگر این پیرمرد خواهشی از من کرد باید باو جواب منفی بدهم .

بارون (دوتاورنی) متوجه برودت‌و نخوت دوك بود اما (تاورنی) ازکسانی بشمار میآید که به نتیجهٔکار اهمیت میدهندنه به مقدمات و وسایل آن ، لذا در باطن‌به‌نخوت و خودپسندی دوك میخندید و فکر میکرد که هر قدر نخوت بخرج بدهد باید تکبر او را تحمل نمود مشروط براینکه تقاضایش برآورده شود و بعدگفت :

اما پسر من ، برخلاف دخترم آینده‌درخشانی نداد در صورتیکه دارای نام بزرگی است ومستعدترقی هم میباشد و تا کسی زیر بازوی او رانگیرد و از او حمایت نکندترقی نخواهد کرد .

دوك طوری به‌تاورنی‌نگاه میکرد که میخواست بگوید این صحبت هابمن چه‌مربوط است ؛ و چرا پر چانگی میکنی ؛

بارون گفت والاحضرت ملکه کوچك ، بعد از ورودبفرانسه پسرم (فلیپ) رابدرجه سروانی ترقی داد ولی پسرم دارای ابواب جمع نیست و برای اینکه بتواند در راس یك گروهان در یکی از هنك های سوار نظام قرار بگیرد احتیاج به یکصد هزار لیره برای هزینه دارد و توکه دوست صمیمی وقدیمی من هستی میتوانی این محبت را در باره من بکنی و پسرم را در یکی از گروهان های سوار نظام قرار بدهی ؛

ریشلیوگفت پسر شما آیا همان جوان نیست‌که خدمت بزرگی به والاحضرت ملکه کوچك کرده است ؛ تاورنی گفت چرا وهنگامیکه والاحضرت به پاریس حرکت میکرد پسرم در راه مانع از این شدکه ویکونت دوباری اسب هائی را که مخصوص کالسکه های والاحضرت بود بزور ببرد .

دوك بار دیگر بفکر فرو رفت و با خود گفت هم دختر او رقیب‌کننس دوباری‌است و هم پسرش دشمن او میباشد و وظیفه دوستی و اخلاص من نسبت بدوباری حکم میکند که هیچ‌گونه قدمی برای اجرای در خواست‌های این مرد برندارم . .

تاورنی‌که سکوت دوك را دید گفت چرا سکوت کرده ای وجواب نمیدهی ؛

دوك برای اینکه نشان بدهد که دیگر وقت صحبت ندارد از جا برخاست و گفت انجام در خواست شما ممکن نیست .

(تارونی) که هیچ‌منتظر این‌جواب نبودگفت برای چه ممکن نیست؟..آیا تو از این

مساعدت نسبت بیکی ازقدیم‌ترین دوستان خودداری میکنی ؟

دوك گفت اگردوستی دارای ارزش می‌باشد ومقدس است دوستان نباید برای‌یکدیگر تولید زحمت کنند و درخواست‌هائی بنمایند که انجام‌آن ممکن نباشد .. شما مدت بیست سال درفکرمن نبودید وازمن یادنمیکردید واکنون که وزیرشده‌ام‌آمده‌ایدوازمن‌درخواست مساعدت مینمائید ؟

(تاورنی) گفت من احساس میکنم جواب منفی شما دارای علتی است ؟ دوك ازبیم آنکه مبادا تاورنی بعلت امتناع اوپی ببرد گفت این چه حرفی است ،

(تاورنی) گفت‌آری .. من احساس میکنم که امتناع شما دارای علتی است زیرا من دارای دشمنان نیرومندی هستم که‌با من مخالفت میکنند !

(ریشلیو) خیلی میل داشت‌که علت اصلی امتناع خود را بدوست قدیمی خود بگوید وبوسیله يك‌حرف وتوضیح راست ودرست اورا قانع‌کند و باو بفهماند که بمناسبت مخالفت دوباری ، نمیتواند درخواست وی را اجابت کند ولی لازمه این توضیح این بود که نزد (تاورنی) اعتراف نماید که اووزیرخانم دوباری است و به طفیل نفوذ معشوقه شاه بمقام وزارت رسیده وچون حاضرنبودکه این اعتراف رابنمایدلذاچنین گفت .

بشمااطمینان میدهم که شما دارای هیچ دشمنی نیستید ولی من دشمن دارم .. وخیلی هم دشمن دارم واگرامروزکه بمقام وزارت رسیده‌ام در آغاز کار بدون مطالعه ، یکمرتبه يك‌گروهان را اختصاص به‌پسرشما بدهم درآنصورت بین من وشوازول که خزانه مملکت رابیست سال تفریط میکرد وباین‌وآن میداد چه‌تفاوتی وجود دارد ؟ بیست سال است که‌من درفکراصلاحات هستم وامروزکه وزیرشده‌ام باید نقشه‌های اصلاحی خود را بموقع اجری بگذارم واگردرآغازکار، مبادرت باین‌عمل بکنم زبان بدگویان بازخواهد شد و حق هم خواهند داشت‌که مرا آماج‌سهام ملامت ومذمت‌کنند .

دوست عزیز .. شما میدانید آنچه سبب شده‌که فرانسه بلب مغاك سقوط برسد همانا پارتی‌بازی ونفوذوقدرت نامشروع وبی‌قاعده نورچشمی‌هاست‌که تمام مزایاودرجات ومنافع را اختصاص بخود داده‌اند، درصورتیکه‌کوچکترین لیاقتی ندارند ودرعوض هزارها ، بلکه دهها هزارنفرازخدمتگذاران صمیمی وصدیق شاه ومملکت درفقربسرمیبرند وازتمام‌مزایاو منافع محروم میباشند ومن میخواهم دردورهٔ وزارت خود این رسم را براندازم ولذا بشما میگویم‌که پرونده پسرشما را مورد مطالعه قرارخواهم داد واگردیدم‌اولایق این‌است که‌در راس يك‌گروهان قراربگیرد بطورحتم این‌گروهان را باوخواهم‌داد ولی‌نه ازلحاظ اینکه اوپسریکدوست قدیمی من میباشد بلکه ازاین لحاظ‌که مردی لایق است ومن بین اووصدها هزارنفردیگرازافراد این مملکت فرق نمیگذارم ومیگویم هرکس باندازه شایستگی خود باید ترقی‌کند امااعمال نفوذ وتوصیه وپارتی بازی باید ازبین‌برود .

(تاورنی) گفت پس معلوم میشودکه شما هم بافلاسفه محشورشده‌اید واین چیزها را

ازآنها یاد گرفته‌اید .

دوك گفت باید تصدیق کرد که بعضی ازحرفهای فلاسفه ارزش‌دارد .

بارون‌گفت ومثلااعمال نفوذ وتوصیه بقول فلاسفه باید ازبین برود ؟ دوك گفت بلی همین‌طوراست بارون گفت پس‌چرااعمال نفوذ وتوصیه‌وقتیکه بنفع‌خودشما تمام‌میشودمقبول ومستحسن است .

دوك تبسم تلخی‌کرد وگفت‌آقای بارون شما ندیم ومجلس آرای خوبی‌نیستید ومن نمیتوانم باشما توافق نظرحاصل‌کنم .

بارون‌گفت حق باشماست زیرا نسب اصیلزادگی من بشوالیه‌های جنك‌صلیبی‌میرسد درصورتیکه قدمت خانواده شما ازصد وپنجاه و دویست سال زیاد تر نمیباشد و طبعا کسانی که منسوب باین دوخانواده هستند نمیتوانند بایکدیگرتوافق نظرحاصل نمایند .

دوك بااینکه ازاین ناسزا متاثر ومتغیرشد ،آرامش راحفظ‌کرد وبا اینکه میتوانست زنك بزند وبگوید بارون را بیرون کنید برای ادای جواب متوسل بنظریه فلاسفه گردید وگفت بارون عزیز، شخصیت وارزش انسان فقطمربوط بقدمت خانوادگی نیست بلکه‌صفات واستعداد خودشخص هم بسیاردرارزش اودخالت داردوآنگاه بطرف دررفت تا به (تاورنی) بفهماندکه باید ازاطاق خارج شود .

در اینموقع مردی فربه با قدمهای سنگین و صدای زیاد وارد شد و با شعف وخنده گفت دوك کجاست ؟ . . . این دوك عزیز کجاست‌که من باو تبریك بگویم .

چشم تاورنی که باو افتاد با سرعت خود را عقب کشید زیرا ویکونت ژان دو باری را شناخت و بعد با صدای بلند گفت حالا فهمیدم که شما چگونه وزیرشده‌اید وبرای اینکه مزاحم نشوم شما را بحال خود میگذارم .

(تاورنی) این را گفت و با سرعت از اطاق خارج گردید و رفت .

فصل هشتاد و دوم

نوکر خوب آقای خود را بزرك میکند

ویکونت از حرف تاورنی خشمگین گردید و دو قدم او را تعقیب کرد ولی بعد مراجعت نمود و با لحن گله مندی به دوك گفت آیا شما این شخص را در خانه خود می پذیرید ؟

دوك گفت اشتباه میکنید... من این مرد را از خانه خود بیرون میکنم ویکونت دوباری گفت آیا میدانید این شخص کیست ؟

دوك گفت متاسفانه بلی ویکونت گفت آیا واقعا او را میشناسید ؟ دوك گفت بلی این شخص بارون دوتاورنی است .

ویکونت گفت آیا میدانید که این آقا میخواهد دختر خودرا در بستر شاه بخواباند؟ دوك گفت ویقین دارم که موفق نخواهد شد ویکونت گفت بلی برای اینکه من اینجا هستم و حواسم جمع است و نمیگذارم که اوموفق شود گو اینکه خیلی متکی به ملکه کوچك میباشد .

دوك گفت تاکنتس دوباری هست ازملکه کوچك کاری ساخته نیست ویکونت گفت این آدم یك پسرجوان هم داردکه شغلش آدم کشی است ومثل سگ‌هار پاچه این وآنرامیگیرد ومراهم گزید ؟

دوك باحیرت گفت چطور شما راگزید ؟ (ویکونت) گفت بـا ضربت قداره دست مرا مجروح کرد ؟ دوك با تعجب ساختگی گفت عجب ...

من هیچ از این واقعه اطلاع نداشتم واگرمیدانستم‌که اودشمن شخصی شماست‌هرگز اورا باین خانه راه نمیدادم ولی با اینکه نمیدانستم که او دشمن شما میباشد هیچیك از تقاضا های او را نپذیرفتم و چنان او را جواب دادم که هر گز قدم بـا اینجا نخواهد گـذاشت .

ویکونت گفت وامیدوارم که پسراورا هم طوری تنبیه کنید که دیگر درشاهراه قداره کشی نکند وبجان این وآن نیفتد

دوك گفت پسر او اکنون دردستگاه ملکه کوچك کارمیکند ولی چون افسر است و ابوابجمع وزارت جنگ میباشد من حق اوراهم درکف دستش خواهم گذاشت.

ویکونت گفت مشاهدهٔ قیافه گریه اینمرد بقدری حواس مرا پرت کرده که در ورود باینجا فراموش کردم که بشما تبریك بگویم و اجازه بدهید که شما را ببوسم .

دوك صورت خود را جلوآورد و ویکونت دو بوسه آبدار از دوگونه او برداشت و گفت امیدوارم که راضی باشید؛دوك گفت چون بین ما، رودر بایستی و ظاهر سازی نیست تصدیق میکنم که راضی هستم زیرا فکر میکنم که ممکن است برای دوستان صمیمی مفید واقع شوم .

«ویکونت» گفت شما همه وقت بدرددوستان وآشنایان میخورید ولی آیا متوجه هستید که این انتصاب خیلی صدا بلند میکند ؟

دوك گفت میخواهید بگوئید که آیاتا این اندازه مردم ازمن نفرت دارند؟ویکونت گفت مقصودم شما نیستید زیرا شما هم مثل تمام سرشناسان یکعده دوست و طرفدار و یك عده دشمن و مخالف دارید بلکه مقصودم (او) است و میخواهم بگویم که علیه (او) خیلی صدا بلند می شود چون مردم خیلی از (او) بدشان می‌آید . دوك گفت مقصود شما از (او) کیست ؟

ویکونت گفت مقصودم برادرزاده شما دوك دو«اگیون» است وشما خوب کاری کردید که اورازود وارد نمودید چون اگرورود وی بتاخیرمیافتاد پارلمان که بشدت بااومخالف است درمخالفت تشجیع میشد ولی حالا درمقابل یك امرانجام یافته قرارگرفته است .

دوك گفت منکه اورا با سرعت واردکردم برای این بودکه فکرمینمودم با ما کمك خواهدکرد ؟

«ویکونت» گفت آری میتواندکمکهای خوبی بما بکند خاصه آنکه روابط اوباکنتس خیلی خوب است .

دوك گفت آیا راست میگوئید ؟ «ویکونت» گفت ازاین حیث اطمینان دارم دوك گفت چطورمتوجه شدید که روابط اوباخانم کنتس دوباری خوب است ؟

ویکونت گفت ازاینجا فهمیدم که کنتس آدم پرخوابی است وکمتر اتفاق میافتد که قبل ازساعت۹صبح ازخواب برخیزد .

دوك گفت من نمیفهمم این موضوع چه ربطی بروابط برادرزادهٔ من وکنتس دارد.

ویکونت گفت ارتباطش اینستکه من امروزدر(لوسین) دیدم که کالسکه دوك دواگیون ساعت شش صبح ازمنزل کنتس خارج میشد .

دوك باتعجب گفت ساعت شش صبح ؟.. ویکونت گفت بلی وببینید که برادرزاده شما چقدرنزدکنتس مقرب است که اودرساعت شش صبح اوراپذیرفت .

دوك باحیرت ومسرت گفت آفرین بر «اگیون» ... مرحبا بر «اگیون» که با این سرعت توانست مورد اعتمادکنتس بشود .

ویکونت گفت و چون کالسکه او ساعت شش صبح ازآنجا خارج شد لابد کنتس باید در ساعت پنج صبح وتقریباً در موقع شب او را پذیرفته باشد وایـن عمل از طـرف کنتس باعجاز زیادتر شبیه است .

دوك گفت آری . . . واقعاً اعجاز است . . . آفرین بر (اگیون) . . مرحبا بر «اگیون» . . .

در همین‌موقع که دوك سالخورده از تقرب برادر زاده‌اش نزد معشوقه شاه مسرور بود (اگیون)وارد شد .

«اگیون» بالحنی حزن آلود وغمگین بدوك سلام داد و این سلام غمگین یکمرتبه قلب «ریشلیو» را فرو ریخت ورنك از روی او پرید زیرا قبل از اینکه برادرزاده‌اش لب بگشاید فهمید که مقام وزارت او جزخواب و خیال چیزی نبوده وگرنه (اگیون) با این لحن باو سلام نمیکرد ونیز یکمرتبه دیگر دانست که در دربار ، دوستی وصمیمیت وحتی خویشاوندی مورد اعتماد نیست و هرکس در هر موقع که منافعش اقتضاکند ، هر کس را فدا مینماید ولو عمویش باشد ولی چون میبایست به برادر زاده‌اش چیزی بگوید گفت‌واقعاً این انتصاب ضربت شدیدی به پارلمان وارد آورد؟

«اگیون» گفت مگر شمااز اینموضوع‌اطلاع داشتید؟ دوك گفت بلی آقای ویکونت مرا از قضایا مطلع‌کردند وحتی بمن گفتندکه امروز قبل از طلوع آفتاب شمابه‌لوسین رفته بودید ومن سرافرازم که یکی از افراد خانواده‌من باین مقام رسیده‌است .

«اگیون» گفت عموی بزرگوار ، باور کنیدکه من از این پیش آمد خیلی متأسف هستم(ویکونت) با تعجب پرسید برای‌چه متأسف هستید؟ (ریشلیو) گفت من وبرادرزاده‌ام زبان یکدیگر را خوب میفهمیم ومیدانیم که چه میگوئیم،

(ویکونت) گفت ولی من زبان شما را نمیفهمم ونمیدانم که برای چه آقای دوك‌دو (اگیون) باید متأسف باشد وشاید از این متأسف است‌که فوری وزیر نشد ولی آقای دوك مطمئن باشید این وزرائیکه اکنون انتخاب شده‌اند همه محلل هستند .

درقلب‌مأیوس دوك سالخورده‌نور امیدی درخشیدن گرفت زیرا قاعده کلی این‌است که عشاق و جاه طلبان بکوچکترین حرف یا اشاره‌ای امیدوار میشوند و ویکونـت اضافه کرد آقای دوك (اگیون) ... سه چهارماه دیگر که این کابینه تغییرکرد شماوزیرخواهید شد بااین تفاوت که بعد از آن هرگزساقط نخواهید گردید .

اینحرف نه فقط نور امید قلب دوك سالخورده را خاموش کرد بلکه تیر جدیدی‌بر قلب او نشست و (ویکونت) گفت معذلك امروز هم مقام شما کمتر از وزارت نیست زیرا اعلیحضرت برحسب در خواست خواهر من،فرماندهی سپاه سبك اسلحه را بشما داده‌اند.

(ریشلیو)از شنیدن‌اینحرف چنان مهموم ومتأثر شدکه دوچار ارتعاش‌گردیدوویکونت که متوجه تغییر رنگ‌وحال دوك سالخورده بود خود را به تماشای تابلوهای اطاق‌ریشلیو

مشغول نمود و (ریشلیو) با تبسم اجباری به برادر زاده‌اش گفت البته این مقام برای مرد لایقی مثل شما بزرك نیست وشاید از آن ناراضی باشید ولی باید بسازید زیرا ازقدیم گفته‌اند که زیبا ترین زنهای دنیا هم جز آنچه دارند نمیتوانند تقدیم کنند ولو معشوقه شاه باشند

«ریشلیو» با این کلام، پیکان تیزی درقلب (اگیون) فرو کرد چون باو فهماند که مقام وی، مرهون توجه و مساعدت معشوقه شاه است نه لیاقت خود او و «اگیون» که معنی گفته عمو را فهمید سرخ شد، ودوك که متوجه گردید برادرزاده‌اش سرخ شده برای‌اینکه از تأثیر ناگوار حرف خود بکاهد گفت خوشبختانه، شما امیدوار هستید‌که ترقی‌خواهید کرد وبعد از سه‌چهار ماه به بمقام وزارت خواهید رسید ومن‌از صمیم قلب این موفقیت را بشما تبریك میگویم وامید وارم‌که در زندگی جدید مرافراموش ... اینك خداحافظ... زیرا من‌کار دارم .

«ریشلیو» بقدری ازمحرومیت خود متأثرشده‌بود که‌دید دیگر نمیتواند بابرادرزاده‌اش که خود را بجای او گذاشته ومقامی را که اختصاص باوداشت ضبط‌کرده صحبت نمایدودوك «اگیون» گفت عموی بزرگوار مطمئن باشید‌که من هرگز شما را فراموش نخواهم کرد زیرا بین من وشما سوائی وجدائی نیست وشما همانامن هستید ومن همانا شما.

وبعد سرفرود آوردواز اطاق خارج شد وخدارا شکر کرد که توانست يك ملاقات مشکل وخسته کننده، بلکه غیر قابل تحمل را ختم کند

«ویکونت» نمیدانست که منظور عمو و برادر زاده از این سئوال و جوابها چیست چون «ویکونت» از احساسات باطنی «ریشلیو» بی اطــلاع بــود وتصور نمیکرد که او از مقام‌جدید برادر زاده‌اش خرسندنباشد و خوداو هم که چند دقیقه قبل بدوك تبریك‌می‌گفت برای مقام جدید برادر زاده‌اش بود منتها «ریشلیو» آن تبریك را ناشی از اعتلای‌خود میدانست وفکر میکرد که «ویکونت» از ایــن جهت بوی تبریك میگوید که وی وزیــر شده‌است .

وقتی‌که «اگیون» رفت ویکونت گفت‌آقای مارشال برادرزاده شما، شمارا خیلی دوست میدارد (ریشلیو) گفت آری او مرد صمیمی وخون گرمی است.

بااینکه «ویکونت) از احساسات باطنی ریشلیو مطلع نبود معهذا متوجه شدکه‌ریشلیو بعد از اطلاع از مقام جدیدبرادرزاده‌اش دوچار تغییر حال شده وفهمیدکه این‌تغییرحال ناشی از این است که ریشلیو این مقام را حق خود میدانست لذا برای اینکه او را تسلی بدهد گفت آقای مارشال من تصور میکنم که ماچهار نفر می‌توانیم که يك اتحادیه غیر قابل تزلزل وشکست ناپذیر بوجود بیاوریم؟

مارشال گفت این چهار نفرکه هستند ؟ ویکونت گفت این چهار نفر عبارت هستند از خواهرم، ودوك‌دو اگیون وشما ومن‌و هریك از ما دراین اتحادیه نقش مخصوص بخود

را برعهده خواهیم داشت بدین ترتیب که خواهرم منبع قدرت خواهد بود ودوك (اگیون) قوه اجرائیه این اتحادیه را تشکیل خواهد داد وشما هم بمنزله مغز ونیروی متفکرومشاور اتحادیه خواهید بودومن هم پلیس ومستحفظ اتحادیه می‌شوم.

دوك گفت واقعاً فکر خوبی است ویکونت گفت و با تشکیل این اتحادیه ما میتوانیم هرنوع خصومت ومخالفت را درهم بشکنیم«ریشلیو» گفت که من باکمال میل حاضرم‌در این اتحادیه شرکت کنم و وظیفه خود را در آن انجام بدهم «ویکونت» گفت و از این پس هرکس بخواهد که با خواهرم دشمنی نماید ما او را از بین برخواهیم‌داشت.

دوك گفت بدیهی است ولی دردل گفت‌ای‌کنتس دوباری‌که مرا بامید یك پر تقوی وزارتی فریب دادی .. من انتقام خود را از تو خواهم‌گرفت و سپس از ویکونت پرسید آیا بارون دوتاورنی با دخترش نزد ملکه کوچك بسر می‌برد؟

ویکونت گفت نـه ؟.. وفقط دخترش در تریانون کوچك میباشد وپـدر در پـاریس سکونت دارد .

مارشال گفت آیا این دختر،همانطوری که شهرت دارد واقعاً قشنك‌است ؟

ویکونت گفت اگر از ملکه (کلئوپاتر) ... واز خواهرم،زیبا تر باشد باز درقبال اتحادیه شکست ناپذیر ما کاری‌از پیش نخواهد برد.

ریشلیو گفت آیا میدانید که منزل بارون دو تاورنی در پاریس کجاست ؟ ویکونت گفت بلی وبعد نشانی منزل بارون را که ما به تفصیل برای خوانندگان حکایت کرده‌ایم به دوك داد وگفت آیا خیال دارید که او را تنبیه کنید؟

دوك گفت بلی ... از لحظه‌ای که من فهمیده‌ام این مرد خیال دارد باکنتس عزیز ما در بیفتد کینه او را بدل گرفته‌امو تصور میکنم که فکر خوبی برای اوکرده‌ام.

ویکونت گفت‌من میدانم که افکار شما همواره عالی است‌واینك‌من رفع زحمت میکنم ومیروم قدری گردش‌کنم وببینم که مردم راجع به مقام جدید برادر زاده شماچه‌میگویند؟

بمحض اینکه ویکونت از اطاق‌مارشال‌خارج گردید را فته‌پیشکار او که تمام‌صحبت ها را از پشت در شنیده وفهمیده بودکه ترس و تردید او راجع به فرمان وزارت مارشال بدون علت نبوده ورود نمود و چون دوك را خوب میشناخت دانست که حرف زدن بدون فایده است وبایك نظرکه بصورت مارشال انداخت متوجه‌شد که او بر اثر لطمه‌ای که از این نا امیدی خورده احتیاج باستراحت دارد و بدون اینکه پیشخدمت ها را صدا بزند لباس ازتنش‌کند و اورا روی تختخواب خوابانیدودرب اطاق‌خواب را بست وبعد بسرسری آمد ودر حضور تمام خدمه منزل و عدهٔ دیگرکه جهت ملاقات دوك آمده‌بود (وآنهاکسانی بشمار می‌آمدندکه خبر وزارت دوك را ازدسته اول که صبح او را ملاقات کردند شنیدند) به پیشخدمت مخصوص دوك باصدای بلندگفت حال مارشال خوب نیست واحتیاج باستراحت داردوبایدکاملاازاومواظبت‌نمائی‌وعلت‌کسالت مارشال‌این‌است‌که‌حاضر به‌قبول‌دستورشاه نشد.

پیشخدمت حیرت زده برسید چطور حاضر بقبول دستور شاه نشد؟ (رافته) گفت اعلیحضرت همایونی فرمان وزارت را برای مارشال فرستاد ولی مارشال چون فهمید که فرمان وزارت با میانجیگری دوباری معشوقه شاه صادر شده گفت.من حاضر نیستم که از دست‌معشوقه شاه فرمان وزارت رابگیرم وملت فرانسه باید ازاین مرد بزرگ که اینگونه خود را برای ملت فدا کرده است قدردانی نماید ولی چون آثار ناشی از این عدم انقیاد طبعاً شدید بود ارباب ما ناخوش شده واحتیاج باستراحت ومعالجه دارد.

بعداز این حرف که (رافته) میدانست چگونه بزودی در همه جا منتشر میشود . باطاق خود رفت ومتملقین‌هم که دیدند دوك از قبول وزارت خودداری کرده مراجعت نمودند .

یکساعت دیگر در تمام ورسای مردم میهن پرستی وثبات عزم مارشال را بعنوان اینکه حاضر نشد آلت‌دست معشوقه شاه بشود تحسین میکردند و ریشلیو که در خواب‌عمیقی فرو رفته بود با یك حرف بموقع (رافته)بین مردم دارای محبوبیت شد.

فصل هشتاد و سوم

دربار ملکه کوچك

والاحضرت ماری آنتوانت ملکه کوچك ، «یعنی زوجه ولیعهد - مترجم» هر روز جز مواقعی که بیرون میرفت ویا گردش میکرد ، قبل از شام، بوسیله دوشیزه آندره دوتاورنی ، قدری کتاب میخواند و لذا هر روز در اینساعت دوشیزه تاورنی برای انجام وظیفه بطرف اقامتگاه ملکه کوچك روان میگردید.

درآنروزهم آندره از اطاق خودخارج گردید که نزد ملکه کوچك برود آندره مثل دیگران که باتفاق ملکه کوچك بهتریانون آمده بودند هنوز باصطلاح جا بجا نشده بود و کسی وجود نداشت که عهده دار خدمات او شود و فقط بطور موقت یکی از خدمتکاران دوشس دو (نوآی) ندیمهٔ (ملکه کوچك) باولباس میپوشانید و دوشس دو (نوآی) که از طرف شاه بعنوان (تشریفات خانم) نامیده میشد در آداب و رسوم و تشریفات سخت ـ گیر بود .

در آنروز (آندره) پیراهنی ابریشمین و آبی رنك بر تن داشت و پیراهن مزبور برسم آنزمان از طرف جلو باز میشد و سه ردیف زیر پیراهنی تور راکه مثل سه دامن مدرج یکی بالای دیگری قرار گرفته بودنشان میداد.

یك روبان آبی رنك (برنك پیراهن) گیسوان (آندره) را بالای سرنگاه میداشت واین زینت سادهٔ بقدری دخترجوان‌را بجلوه در میاورد که نیمتاجهای الماس شاهزاده‌خانمها درشبهای جشن درباری‌آنگونه آن اثر را نمی‌بخشید.

« آندره » کفشی از اطلس بهمان رنك ولی باپاشنه‌ای بلند پوشیده بودو باقدم های منظم خود را بعبارت تریانون کوچك رسانید ولی در آنجا باو گفتند که ملکه کوچك باتفاق معمار و باغبان باشی خود رفته است که قدری در باغ گردش کند .

(آندره) قدری بصدای چرخ تراش فلزات که در طبقه فوقانی عمارت بود گوش داد .

این چرخ تراش بولیعهد تعلق داشت و در آن موقع ولیعهد مشغول ساختمان یك قفل محكم برای گاوصندوق بود .

(آندره) چون دید که ملکه کوچك نیامد براه افتادکه در باغ بخانم خود ملحق شود .

باغبانها وشاگرد باغبانها در باغ وسیع که تقریباً یك جنگل بود بکار مشغول بودند و هنگام‌عبور (آندره) هیچیك از آنها سربلند نمیکردند و توجهی باو نداشتند .

فقط یکی از آنها هنگامیکه (آندره) عبور میکرد از جا برخاست و باو سلام داد.

برخاستن و طرز سلام دادن آن شاگرد باغبان بقدری موجب حیرت آندره شدکه چشم باو دوخت و دید خیلی در نظرش آشنا است و بعد او را شناخت و همینکه دید که او (ژیلبرت) میباشد سرخ شد ولی نه ازآنجهت که‌کوچکترین علاقه ای‌بآن جوان داشت بلکه از اینجهت سرخ شد که فکر میکرد حضور (ژیلبرت) در آنجا بدون شك بر اثر یك سلسله عوامل و برخوردهای عجیب است .

(آندره) بعداز اینکه جواب سلام (ژیلبرت) را داد دور شد و (ژیلبرت) که انتظار توجه و عنایت بیشتری را داشت هر دودست را پائین انداخت .

ولی (آندره) بعد از دو قدم توقف‌کرد چون متوجه شدکه دور از مروت است که اقلا دوکلمه با (ژیلبرت) حرف نزند وژیلبرت‌که توقف اورادیدامیدوار گردید و باسرعت خود را باو رسانید وآندره بالحنی عادی یعنی بدون هیچ ابراز محبت و عطوفت گفت آقای ژیلبرت‌آیاشما هستید ؟

(ژیلبرت) گفت بلی مادموازل (آندره) گفت چطور شد که اینجا مشغول بکار میباشید ؟ (ژیلبرت) گفت مادموازل برای ادامه معاش باید کارکرد و من در اینجا کار میکنم .

«آندره» گفت‌که منظورم این است که‌چطور شد اینجا مشغول بکار شدید و چه کسی شما را وارد اینجاکرد ؟ (ژیلبرت) گفت آقای «ژوسیو» مرا بسمت شاگرد باغبان وارد اینجا نمود .

(آندره) با حیرت گفت مگر شما آقای (ژوسیو) را میشناسید ؟ (ژیلبرت) گفت خود من بااوآشنائی نداشتم ولی بوسیله آقای (روسو)که از حامیان من است با او آشنا شدم.

«آندره» گفت امیدوارم درکار خود موفق باشید و بعد حرکتی‌کردکه دور شود.

(ژیلبرت) در حالیکه صدایش بلرزه افتاد گفت مادموازل حال شما چطوراست.

این احوالپرسی ، از طرف ژیلبرت ، طوری بر « آندره » گران آمد که بالحنی سرد گفت مقصود شما چیست .

(ژیلبرت) گفت خواستم بگویم بعد از حادثه ایکه برای شما پیش آمد آیا کاملا بهبودی یافتید؛ چهرهٔ گرفته آندره بازشدو گفت متشکرم... بلی حالمن بکلی خوب شد گو اینکه چیزی نمانده بود که درآن حادثه تلف بشوم.

«ژیلبرت» گفت مادموازل آن شب خداوند بشما رحم کرد زیرا نزدیك بود که تلف شوید.

«آندره» متوجه شد که بیش از آن پسندیده نیست که وسط باغ بایك شاگردباغبان صحبت کند ولذا گفت آقای ژیلبرت خدا حافظ.

«ژیلبرت» که دید آندره اکنون میرودگفت مادموازل آیا اجازه میدهیدکه یك گل بشما تقدیم کنم .

وقتیکه پسر جوان این جمله را ادا کرد قلبش طور میطپیدکه اگر آندره حال توجه بموجودات کوچك را داشت صدای ضربات قلب اوزا میشنید.

ولی آندره صدای ضربات قلب او را نشنیدو باضطراب والتهاب پسر جوان پی نبرد ودر عوض ازاین جسارت بدش آمد و برای اینکه پسر جوان را تنبیه کند گفت آقا ، این گلها مال شما نیست که میخواهید بدیگران تقدیم کنید.

اگرضربت شلاقی روی صورت ژیلبرت مینواختند اینطور او را تکان نمیداد وازفرط خشم و اندوه دست درازکرد ویك شاخه بزرگ را که چند گل داشت کند و گلهای آنرا پرپر نمود .

(آندره) این حرکت رادید وفهمیدکه جواب تند او خیلی در پسر جوان که شاید منظوری جز اظهار ادب نداشته اثرکرده است.

دوشیزه جوان میتوانست با دوکلمه این تأثیر ناگوارا را در روح ژیلبرت ازبین ببرد اما چیزی نگفت چون با وجودقلب پاکی که داشت متوجه شدکه مقام ومرتبه او بالاتر از اینستکه از یك شاگرد باغبان پوزش بخواهد وراه خود را گرفت ورفت.

(ژیلبرت) هم بکار باغبانی خود مشغول گردید ولی نمیتوانست که چشم از آندره بردارد و عاقبت برای اینکه بتواند یکمرتبه دیگر او را در لباس ابریشم آبی رنگش که آندره را دوچندان زیباتر مینمود ببیند بیل خود را در زمین فروکرد و از راه دیگر ، و از پشت درختهای انبوه باغ سلطنتی عبورکردکه درسرراه آندره قرار بگیرد وبدون اینکه آندره اورا ببیند وی بتواند دختر جوان راتماشا کند.

بزودی آندره را دیدکه باقدمهای موزون خود از دور میآید وبادیدن آندره قلب ژیلبرت دوباره دوچار ضربان شد چون فکرکردکه آیا جرئت دارد که در اینجا بآندره بگویدکه وی نجات دهنده اومیباشد واگر اودرشب آتش بازی میدان لوئی پانزدهم بافدا کردن جان خود او را نجات نمیداد تمام زیبائی وغرور او زیر خاك میرفت.

درهمان موقع که ژیلبرت خود را مصمم کرده بودکه از پشت درختها خارج شود

و وارد خیابان باغ گردد و واقعه آن شب وفداکاری خود را به آندره بگوید، مردی ازیك خیابان فرعی ، اما در قفای آندره وارد خیابان اصلی ، یعنی خیابانی که آندره در آن حرکت میکرد ، گردید.

این مرد لباسی از مخمل در برداشت وکلاه را بدست راست گرفته و دست چپ را روی قبضه شمشیر نهاده و با قدم های سریع راه میرفت و مثل ایـن بـود که میخواهـد بآندره برسد.

بمحض اینکه چشم ژیلبرت بآن مرد افتاد بانگی آهسته ولی وحشت آمیز کشید و فرار نمود زیرا دید این شخص که میخواهد خود را بآندره برساند شاه است.

شاه باقدمهای سریع به آندره نزدیك شدو آندره که‌صدای قدمهای سنگین‌مردانه‌را شنید بدون اینکه روی خود را برگرداند به کنار خیابان نزدیك شدکه‌آن مرد از جوار او بگذرد.

ولی آنمرد، یعنی شاه، وقتیکه بآندره رسید عبور نکردو با لحنی دوستانه وملاطفت آمیز گفت مادموازل با این سرعت کجا میروید؟

(آندره) روی خود را برگردانید وچشمش بشاه افتاد و این برخورد طوری‌برای دختر جوان غیر منتظره بود که تکان خورد و این حرکت از نظر شاه پنهان نماند و بعد آندره با احترام سر فرودآورد.

شاه اندکی باو نزدیك شدوگفت مادموازل چشمهای من بقدری ضعیف است‌که قیافه شما را درست نمیبینم ولذا ناچارم‌که اسم شما را بپرسم ؟

(آندره) با صدای آهسته‌که بزحمت از دهان او بیرون میآمدگفت اعلیحضرتا اسم من دوشیزه (تاورنی) است .

شاه تبسم‌کنان‌گفت مادموازل ، گویا مشغول گردش هستید ؟ (آندره) که همچنان مضطرب بود چون انتظار این‌برخوردرا نداشت گفت اعلیحضرتا ، من اکنون‌نزدوالاحضرت ملکه‌کوچك میروم زیرا منتظر من است شاه‌گفت بسیار خوب... وچون من هم میروم‌که عروس خود را ملاقات کنم لذا میتوانیم که باهم برویم ... مادموازل خواهش میکنم که بمن دست بدهید تا شما را بمنزل ملکه‌کوچك ببرم -۱-

وقتیکه (آندره) اینحرفرا شنید مثل این بود که یکمرتبه حرارت خون اومضاعف گردید و سراپایش از فرط مسرت مرتعش شد زیرا بدست شاه‌تکیه‌کردن ، مباهات‌بزرگی

---

۱ ـ منظور از دست دادن عبارت از این است‌که زنها دست خود را روی بازو یا روی دست‌مردها میگذاشتند و بآنها تکیه میکردند و این رسم از قرون وسطی متداول شد و مفهومش این بود که چون زن موجودی ضعیف و لطیف و در خور مساعدت است هنگام راه رفتن باید باوکمك‌کرد که بدون زحمت و خستگی راه پیمائی نماید و هنوزنیز این رسم در اروپا جاری است . (مترجم)

بود که (آندره) هرگز تصور آنرا هم نمیکرد و فکر نمی نمود که ممکن است بزودی او که دختری فقیر و گمنام میباشد بتواند باین افتخار برسد

این بود که چنان تواضع کرد که گوئی میخواست بخاك بیفتد و بعد انگشت‌های لطیف و قشنك خود را روی دستکش شاه گذاشت و هردو بطرف کوشکی که تازه ساخته شده بود روان گردیدند زیرا به شاه گفته بودند که ملکه کوچك و معمار او را درآن کوشك خواهد یافت .

دو نفر افسر، در فاصله چند قدمی عقب شاه و آندره میآمدند، درقفای آن دو نفر باز بفاصله چند قدم عده ای از دربایها و ملازمین که همواره با شاه همراه بودند حرکت میکردند .

ولی وقتیکه شاه و آندره بان کوشك رسیدند شنیدند که ملکه کوچك مراجعت کرده و بمنزل خود رفته زیرا موقع صرف شام میباشد و ملکه کوچك میل ندارد که ولیعهد را در انتظار بگذارد زیرا میداند که ولیعهد علاقه‌مند است در ساعت معین شام صرف کند .

در واقع وقتیکه ملکه کوچك ازکوشك مراجعت کرد ولیعهد در آستان طالار غذا خوری ایستاده بود وانتظار او را میکشید و بمحض اینکه ملکه او را دید ، بالاپوش نازك خودرا به یکی از پیشخدمت‌ها داد و خنده کنان دست ولیعهد را گرفت و وارد طالار غذاخوری شدند.

میز غذا خوری عبارت از میز طویل اما کم عرض بود که ولیعهد و زوجه او وسط آن ، روبروی یکدیگر می‌نشستند و قسمت علیای میز (صدرمیز) را هرگز اشغال نمیکردند برای اینکه یکی دو مرتبه شاه هنگام توقف در منزل ولیعهد خود پشت آن میز غذا خورده بود و باحترام شاه ، همواره صدرمیز راکه محل شاهانه بود خالی میگذاشتند و هکذا ، باز باحترام شاه کارد و چنگال و بشقاب شاهانه پیوسته در صدر میز ، در یك جعبه نقره گذاشته میشد و درب جعبه قفل بود و کلید آنرا خوانسالار ـ ۱ ـ ولیعهد نگاه میداشت وهروقت شاه میآمد خوانسالار درب جعبه را میگشود وکارد وچنگال طلا و بشقاب طلای شاه را از آن خارج میکرد ومقابل لوئی پانزدهم میگذاشت ولی درآنروز چون لوئی

---

۱ ـ بعضی از مترجمین ماکلمه (متردوتل) فرانسوی را (سرپیشخدمت) ترجمه می کنند و متوجه ثقل ونا مأنوس بودن اینکلمه نیستند درصورتیکه ما برای ترجمه اینکلمه ، مفهوم فصیح و فارسی (خوانسالار) را داریم و تا پنجاه سال قبل از اینهم اعیان و رجال درباری ایران دارای خوانسالار بودند و وظیفه‌ایکه خوانسالار در ایران انجام میداد بعین مانند وظیفه‌ای بودکه (متردوتل)هادرگذشته و امروز ، انجام میدادند و میدهند یعنی در اطاق غذاخوری میایستاد و به پیشخدمت ها دستور پذیرائی از میهمانان را میداد و مواظب بودکه مبادا بعضی از میهمانان براثر غفلت وفراموشی پیشخدمت ها از اغذیه و اشربه محروم بمانند . درهرحال (متردوتل) را (سرپیشخدمت) ترجمه کردن ، ناشی گری و دور از ذوق سلیم است . (مترجم)

پانزدهم حضور نداشت و کسی هم منتظر او نبود توجهی بصندوق نقره‌ومکان شاه‌نمیشد.

وقتی که ولیعهد وملکه کوچك وارد طالار غذاخوری شدند کسانیکه در طالار بودند قیام کردند.

زیرارسم این بودکه همواره عده‌ای از خانم ها و آقایان که مقام ومرتبه آنهااجازه میداد که در طالار غذا خوری حضور بهم برسانند در آنجا باشند ولی آنها در صرف‌غذا شرکت نمیکردند مگر در روز های مخصوص آنهم افـرادی معدود از ایـن مـوهبت برخوردار میشدند.

مثلا دوشس دو (نوآی) ندیمه (ماری‌آنتوانت) که شاه و ولیعهد و حتی خود ماری‌ـ آنتوانت اورا (تشریفات‌خانم) می‌نامیدندهفته‌ای یك مرتبه حق‌داشت‌پشت میز بنشیندوباملکه کوچك ولیعهد غذا صرف کند ودر سایر مواقع جای او پشت صندلی ملکه‌کوچك بود.

همانطورکه امروز در دانشکده‌ها طالارهای تدریس را طوری میسازند که مانندپله‌ـ کان، مرتبه به مرتبه است تا محصلین که در مدارج عقب جا دارند بتوانند استاد راببینند وهرچه مرتبه‌ها دورتر میشود ارتفاع میگیرد تا آخرین محصل هم که در قفای همه واقع شده بتواند استاد را رؤیت نماید، ودر آندوره نیز اطاق غذاخوری شاه و ولیعهد را نیز همینطور می‌ساختند ودرباریهاعلی قدر مرا تبهم روی این مرتبه‌ها جا میگرفتند بطوریکه همه میتوانستند شاه و ولیعهد را ببینند وشاه و ولیعهد هم همه را میدیدند.

وهرقدرکه درباری‌ها؛ ذیشأن‌تر بودند بیشتر به میزغذاخوری نزدیك‌میشدند وبین میز غذا خوری وردیف اول‌جایگاه درباریها باندازه‌یك‌مترونیم فاصله بودکه پیشخدمت ها از آن عبور میکردند وغذا میآوردند و بشقابهای خالی را میبردند.

آنهائی‌که درردیف اول نشسته بودند میتوانستند که باشاه و ولیعهد و ملکه کوچك هنگام‌صرف غذا صحبت‌کنند ولی شاغلین مراتب‌دوم‌وسوم‌وچهارم حق شرکت درمذاکرات را نداشتند مگر اینکه مورد سئوال شاه یاولیعهد یا ملکه کوچك قرار بگیرند.

دوك‌دوریشلیو آن‌روز در کنار خانم (نوآی) در ردیف اول نشسته بود وهر وقت‌که خانم دو(نوآی) سکوت میکرد ریشلیو شروع به صحبت‌می‌نمود ونمیگذاشت که رشته‌صحبت قطع شود ریشلیو به تمام پایتخت های اروپا مسافرت کرده و تمام دربارهای اروپائی را دیده بودولذا برای صحبت، موضوع های بسیار داشت وهروقت که در طالار غذاخوری‌شاه یا ولیعهد حضور بهم میرسانید آنها را با سرگذشت ها وداستان‌های خود سرگرم میکردو مخصوصاً دقت داشت که حکایات و مشاهدات شیرین خود را جز در موقع شام ملوکانه یا ولیعهد نگوید که مبادا تازگی و بی سابقگی خود رااز دست‌بدهد.

شام شاه و ولیعهد ، در تمام فصول سال ،طولانی میشد و این‌دو علت داشت اول‌اینکه خانواده سلطنتی بوربون (خانواده‌ای که تاانقلاب فرانسه‌سلطنت میکردند ـ مترجم)اکول بودند وعموماً اشتهای خوبی داشتند ودوم اینکه پنج سرویس غذا می‌بایست روی میز بیاید ولو اینکه شاه یا ولیعهد وزوجه او بعضی از آنها را تناول نکنند و چون هر سرویس غذا،

مرکب ازچند نوع اغذیه بود ، شام طول میکشید سرویس اول موسوم بسرویس اشتها آور، اغذیه‌ای‌بود که ذائقه‌واشتها را برای‌اکل غذاهای دیگر آماده‌مینمود واین سرویس‌بمقتضای فصل، با انواع سالادها شروع میگردید ودرفصل زمستان سبزیهائی که درگرمخانه‌ها کشت‌و زرع میگردید در این سرویس روی میز آورده میشد وآشپزهای سلطنتی در همین سرویس غذاهای کم قوت اما لذیذی را روی میزمیفرستادندکه هنر خود را آشکار کنند وولیعهد را از خویش راضی نماید.

سرویس دوم اختصاص بانواع سوپها وآشها داشت ازقبیل سوپ جوجه وسوپ گوشت گاو وسوپ مخلوط (که باچند نوع گوشت پخته میشد) وآش‌آلوچه وآش ماست وآش‌آلو وآش‌کلم وآش ریواس وغیره وبمقتضای فصل‌آشها تغییرمینمود .

سرویس سوم عبارت ازغذاهای سبکی بود که نه‌میمان سوپها وآشها را داشت و نه قوت اغذیه سرویس چهارم را .

درسرویس چهارم غذاهای اصلی وقوت‌دارشام را روی میز میآوردند و تقریبا تمام اغذیه این سرویس را انواع گوشتها تشکیل میداد وگوشت‌جوجه وبلدرچین‌وکبك‌وقرقاول وماهی ازاغذیه بدون اهمیت این‌سرویس محسوب میگردید .

انواع شرابها هم‌درهمین سرویس باگوشتها صرف میشد و وقتی سرویس چهارم به پایان میرسید دیگر کسی‌شراب نمیاشامید وامروزهم فرانسویها بعد ازصرف گوشت ،نوشیدن شراب را هنگام صرف شام ، جائز نمیشمارند .

وبالاخره سرویس پنجم عبارت ازانواع شیرینیها ومیوه‌ها بود که درپایان آن قهوه مینوشیدند .

بواسطه فراوانی اغذیه کمتراتفاق میافتادکه شاه یاولیعهد ازهرغذا بیش ازیك یا دو لقمه صرف کنند .

درآنروزدرآغازصرف شام ریشلیو باهمسایه خودخانم (نوای) راجع بتآتر وفلسفه صحبت‌کرد چون میدانست‌که خانم مزبورازاین صحبتها خیلی بدش‌میآمد ولی اطلاع‌داشت که صحبتهای مربوط بتآترمورد علاقه ملکه‌کوچك است .

درواقع ملکه‌کوچك باعلاقمندی بصحبت ریشلیوگوش میداد وچندمرتبه ازاوتوضیح خواست و(ریشلیو) با استفاده ازفرصت اسم یکی دونفرازآرتیستهای تآترراکه از دوستان او بودند بسمع ملکه‌کوچك رسانید .

ریشلیومیدانست‌که ولیعهد تآتررا دوست نمیدارد ولذا بعد ازاینکه بقدرکافی‌ملکه کوچك را از خود راضی نمود رشته فلسفه را پیش گرفت چون ولیعهد بمباحث فلسفی علاقه داشت .

ریشلیودربحبوحهٔ صحبت بودکه ناگهان از پائین صدائی بلند شد و یکی گفت شاه تشریف‌آوردند وبعد ازاوچند نفردیگرهم بانك برآوردندکه شاه وارد شد .

ازشنیدن این‌صدا خانم نوای یکمرتبه ازجا برخاست وریشلیوودیگران یعنی‌درباریها قیام‌کردند .

بعد ولیعهد بلند شد ودرجای خود پشت میز ایستاد اما ملکه کوچك که کدبانوی‌خانه بود بطرف درب طالاررفت‌که ازمیهمان شاهانه پذیرائی نماید .

فصل هشتاد و چهارم

موقع شناسی ریشلیو ـ موهای ملکه کوچک

شاه که همچنان دست(آندره) راگرفته بود بآستان طالارغذا خوری رسید ودرآنجا چنان مقابل‌آندره سرفرودآورد وطوری این سلام را بانزاکت و احترام دادکه (ریشلیو) که هنوزآندره را نمیدید فکر کرد این موجودنیکبخت‌کیست‌که شاه‌بااین‌احترام ونزاکت باو سلام میکند .

اما ملکه‌کوچك برخلاف ریشلیو آندره را دید واوراشناخت وآنچه باید بفهمدفهمید وبعد شاه دست‌آندره را رهاکرد وبازوی ملکه‌کوچك راگرفت‌که باتفاق اووارد طالارشود وباو گفت:

دخترمن ، من‌آمده بودم‌که بدون دعوت شما ، امروزباشما شام صرف‌کنم وچون‌در راه به مادموازل دوتاورنی برخوردم ودیدم که اوهم قصد دارد اینجـا بیآید او را بـا خود آوردم .

(ریشلیو) که نام مادموازل دوتاورنی را شنید طوری حیرت کرد که نزدیك بود فراموش‌کند که درطالارغذاخوری ولیعهد حضوردارد و دردل گفت یاللعجب ، تا زود است باید خبط خود را جبران‌کنم وخدا راشکرکه زیاد به‌بارون (دوتاورنی) بد نگفتم .

ملکه‌کوچك با تبسم دلنشینی‌گفت اعلیحضرتا ، ماموازل دو (تاورنی) امروزقدری تأخیرکرد و درخور توبیخ بود ولی من نه فقط اوراتوبیخ نمیکنم بلکه ازاوسپاسگزاری مینمایم‌که وجود مبارك شمارا اینجا آورده است .

(آندره)که مانندگل شقایق سرخ شد، بدون اینکه چیزی بگوید سر فرود آورد و (ریشلیو) که او را میدید در دل گفت وه ! . . این دختر چقدر قشنك است و این‌بارون دو (تاورنی) بدذات هیچ بمن نگفت‌که یك چنین دختر قشنگی دارد.

شاه درصدد میز قرار گرفت وخوانسالار جعبه نقره را گشود وکاردوچنگال وبشقاب شاه را از آن بیرون آورد ولوئی پانزدهم شروع به صرف غذاکرد ولی در حالی‌که‌مشغول غذا خوردن بود اطراف را می‌نگریست و بدان میمانست که در جستجوی کسی میباشد.

لوئی پانزدهم میخواست (آندره) را ببیند ولی او را نمیدید زیرا مقام و مرتبه آندره آن اندازه نبود که بتواند در اطاق غذا خوری حضور بهمرساند و لذا بعد ازاینکه شاه وارد اطاق غذا خوری شد او بطرف اطاق خود رفت تا شام تمام‌شود .

ملکه‌کوچك که فهمیدشاه در جستجوی رفیق راه جوان و زیبای خود میباشدصلاح را در این دید که تمایل شاه را اجرا کند و لذا بافسر گارد سلطنتی که در انتهای‌طالار ایستاده بود گفت آقای (گوان‌لی) دستور بدهید که بمادموازل دوتاورنی اطلاع‌بدهندکه در این جا حضور بهم برساند وگرچه حضور او در این‌جا برخلاف تشریفات است معهذا ما امروز با اجازه خانم دو(نوآی) قدری رسوم تشریفات را زیر پا میگذاریم .

طولی‌نکشید که آندره باتفاق افسر گارد سلطنتی وارد شد و ملکه کوچك برای اینکه آندره را در جائی بنشاند که شاه بخوبی او را ببیند او را در ردیفی‌که پشت ردیف خانم دو(نوآی) بودجا داد ولی خانم دو(نوآی) چنان نظرغضب‌آلودی به‌آندره انداخت که آندره از فرط وحشت و خجالت باز سرخ‌شد و شاه‌که متوجه این نکته بود ومیدانست که خانم دو (نوآی) نشستن آندره را درآنجا یك ذنب لایغفر میداند تبسم کرد .

(ریشلیو) که هیچ یك از نکات را از نظر دور نمیداشت در دل گفت لزومی نداردکه من وارد معرکه شوم برای اینکه کارها بخودی خود و بدون مداخله من پیش میرود و هیچ تردید ندارم‌که شاه این دختر را دوست میدارد و عنقریب این دختر یکی از سوگلی های بزرك دربار خواهد شد .

شاه بعد از اینکه قدری غذا خورد وگرسنگی او اندکی تسکین یافت نظری‌باطرف انداخت و ریشلیو را دید و (ریشلیو) که مخصوصا مایل بودکه‌چشم‌هایش با نگاه شاه بر خوردکند مستقیما شاه را نگریست و شاه گفت آقای دوك . روز شما بخیر آیا روابط شما با خانم دو (نوآی) خوب هست یا نه ؟

شاه میدانست‌که (ریشلیو) همواره اصرار داردچیزی بگویدکه با طبع خانم دونوآی سازگارنباشد و بهمین جهت این سؤال را از اوکرد و (ریشلیو)گفت اعلیحضرتا ، روابط من با تمام خدمتگزاران اعلیحضرت همایونی خوب‌است ولی خانم دو (نوآی) قدری‌نسبت بمن بی‌لطف میباشد .

شاه‌گفت‌آیا شما هم برای بدرقه ، جاده (شانتلوب) را پیمودید یانه ؟ -۱- ریشلیو گفت اعلیحضرتا ، با این مراحمی‌که اعلیحضرت نسبت به خانواده من مبذول میفرمائید

۱- مقصود شاه‌این‌بودکه آیا (ریشلیو) هم برای بدرقه(شوازول) که معزول‌ومغضوب گردیده رفته است یا نه ؟ (مترجم)

من باید دیوانه باشم اگر راه شانتلوب را پیش بگیرم .

شاه باحیرت پرسید مگر من برای خانواده شما چه کرده‌ام ؟ (ریشلیو) گفت اعلیحضرتا ، شما فرماندهی سپاه سبك اسلحه رابه برادر زادهٔ من دوك (اگیون) مرحمت فرموید ؛ شاه گفت راست است و بعد با سایرین شروع به صحبت کرد و تا پایان غذا دیگر توجهی به ریشلیو ننمود ولی (ریشلیو) ازعدم توجه شاهانه ملول نبود زیرامیدانست نقشه‌ای که طرح کرده و بعد از پایان شام بموقع اجری خواهد گذاشت توجه شاهانه را بطرف او معطوف خواهد کرد .

بعد ازصرف قهوه شاه برخاست ودیگران هم قیام کردند وبطالاردیگررفتند وشاه با ملکه‌کوچك وخانم (نوای) وآندره شروع بصحبت کرد وریشلیو با اینکه طرف توجه شاه نبود ، مثل یك سردارجنگی ماهر ، طوری مانورداد که درست دروسط جرگه شاه و صحبت او قرار گرفت و گفت اعلیحضرتا ، کسی‌که مورد مرحمت شاهانه قرارمیگیرد وخانواده‌اش مباهی‌وسرفرازمیگردد گستاخ میشود .

شاه گفت یعنی میخواهید بگوئید که شما گستاخ شده‌اید ؟

دوك گفت اعلیحضرتا ، مراحم شاهانه نسبت بخانواده من ، طوری‌مرا امیدوار کرده که میخواهم ازاعلیحضرت استدعا بکنم که نظرمرحمتی بیکی ازخدمتگزاران خود بیندازید واین شخص جوانی است که ازطرف والاحضرت عروس سلطنتی موفق بدریافت درجه ـ سروانی گردید ولی متاسفانه فاقد گروهان وابواب جمع میباشد وچون پدرش بارون‌دوتاورنی یکی ازخدمتگزاران‌قدیمی اعلیحضرت‌است‌این جوان شایستگی‌دارد که‌مورد مرحمت‌شاهانه واقع شود (آندره) بی‌اختیارگفت آه..آیا پدرمرا میگوئید ؟.آقای دوك آیا منظور شما برادرم فیلیپ است ؟

ولی چون این صحبت وابرازنظر برخلاف تشریفات بود و آندره بدون اینکه طرف خطاب قراربگیرد حرف زد ازخجالت سرخ شد ویکقدم عقب رفت .

شاه روی خود رابرگرداند ونظرمحبت‌آمیزی بدخترجوان انداخت وبعدروی‌خود را متوجه دوك کرد ودوك ازنگاه شاه فهمید که نقشه اواجری شد، واین‌درخواست بموقع، مورد پسند شاهانه قرارگرفته است .

ملکه‌کوچك گفت درست است واین جوان شایستگی ترقی را دارد ومن‌هم تعهدکرده بودم‌که (فیلیپ دوتاورنی) را سعادتمندکنم ولی خداونداینطورخواسته‌که وقتی ما شاه ـ زادگان بفکرمیافتیم که درباره‌کسی مساعدت‌کنیم دوچارفراموشی میشویم ومن متوجه‌نبودم که این جوان فقیراست وتنهاکافی نیست که درجه‌ای باوبدهند بلکه باید وسیله دادن یك گروهان را باونیزفراهم نمود .

دوك گفت والاحضرتا ،آیا والاحضرت اطلاع داشتید که این جوان فقیر است و چیزی ندارد ؟

ملکه کوچك که خانه محقر تاورنی را بخاطر آورد گفت بلی از این موضوع مطلع بودم ولی فراموش کردم و تصور مینمودم که تنها دادن یك درجه باین جوان کافی است.

شاه نظری بحضار انداخت و دید ازقیافه آنها معلوم است که همه خواهان سعادت آن جوان فقیر میباشند و بعد آهسته بدوك گفت : آیا متوجه هستید که اگر من یك گروهان باین جوان بدهم روابط من با (لوسین) تیره میشود ؟

و بعد روی خود را بطرف آندره کرد و گفت مادموازل اگر من یك گروهان ببرادر شما بدهم آیا شما خرسند خواهید شد ؟

(آندره) دستها را بهم جفت کرد و گفت آه ، اعلیحضرتا ، استدعامیکنم که این مرحمت را درباره برادرم بفرمائید .

شاه گفت بسیار خوب و بعد به ریشلیو گفت فوری یك گروهان برای این جوان درنظر بگیرید و فرمان آن را بامضای من برسانید و من هزینه این گروهان را خواهم پرداخت

این مرحمت شاهانه همه را خرسند کرد و شاه تبسم نمکین و دلفریبی از آندره دریافت نمود و دوك هم ازاین نصیب بی بهره نماند و آندره تبسمی هم باو کرد و دوك باخود گفت افسوس که من بیست ساله نیستم که جواب این تبسم را بدهم.

بعد چند نفر ازخارج آمدند و وارد صحبت شاه شدند که یکی از آنها کاردینال (دوروهان) بود که ازهرفرصتی برای آمدن به (تریانون) و دیدار ملکه کوچك و ابراز عشق نسبت باو استفاده میکرد .

شب هم فرود آمد و چراغها را روشن کردند و بطرزی محسوس آشکار میشد که شاه دوست دارد آن جلسه ادامه پیدا کند.

درآن شب دو نفر بیش از همه مورد توجه شاه بودند و شاه زیادتر آنها را نگاه میکرد بطوری که میدانید یکی از این دونفر آندره بود و بعد از او شاه بیشتر به ریشلیو توجه داشت و حتی هنگامی که میخواست برود او را با خود برد و دوك سالخورده که در قفای شاه افتاد ازفرط مسرت سر ازپا نمی‌شناخت .

وقتی که شاه باملازمین خود رفت ملکه کوچك به آندره گفت چون شما بایدامشب این خبر خوش را باطلاع پدر و برادر خود برسانید و برای آنها کاغذ بنویسید من شما را مرخص میکنم و آندره باتفاق یك نوکر که پیشاپیش او فانوس میکشید بطرف جایگاه خود رفت ودر قفای او سایه‌ای حرکت می‌نمود که سعی داشت خود را پنهان کندوکسی اورانبیند

این سایه ژیلبرت بود که در آن شب لحظه‌ای از آندره منفك نمی‌شد ووقتی که آندره وارد جایگاه خودگردید ونوکر فانوس بدست مراجعت نمود ژیلبرت که مثل سایر خدمه و باغبانها در اطاق های کوچك بالای اصطبل میخوابید وارد اطاق محقر خود شد ولی این اطاق را مخصوصاً انتخاب کرده بود که بتواند از آنجا اطاق آندره را ببیند زیرا پنجره اطاق آندره باپنجره اطاق ژیلبرت یك خط مورب یا یك زاویه را تشکیل میداد.

(ژیلبرت) دیدکه آندره بعد از ورود باطاق خود خدمتکاری راکه از خدمهٔ خانم (نوآی) بود احضارکردکه لباس ازتنش بیرون بیاورد ولی هنگام کندن لباس پرده را مقابل پنجره کشیدند بطوریکه ژیلبرت نتوانست منظره لباس کندن آندره را که بسیار دوست میداشت تماشاکند.

درکاخ تریانون کوچك تمام درباریها رفتند وجز کاردینال دو (روهان) کسی باقی نماند ولی اوهم بعداز اینکه دیدولیعهد رفت ناچارگردیدکه خارج گردد ولذا بانظرهائی که شعله عشق در آن میدرخشید از ملکه کوچك خداحافظی کردوبطرف کالسکه خودرفت

وقتی که سوار کالسکه شد یکی از زنهائی کهاطاقدار ملکه کوچك بود در تاریکی باو نزدیك‌گردید وچیزی را در دستش گذاشت وآهسته گفت این است آن‌چیزی کهمیخواستید.

کاردینال هم کیسه پول سنگینی را دردست آن زن‌نهادو گفت این هم حق‌الزحمهٔشما وبعد به کالسکه‌چی امرکرد که باکمال سرعت بطرف پاریس برود وقبل از ورود بشهر از او دستور بگیرد.

هنگامی کهکالسکه براه افتاد کاردینال آن‌شیئی را کهکاغذ صیقلی‌بود گشودومحتوی آنرا بوسید وبوئیدواین عمل تاورود کالسکه به پاریس ادامه داشت.

بعد از ورود بهشهرکالسکه توقف کردوکالسکه‌چی‌گفت اکنون‌کجا میخواهیدبروید

کاردینال آدرس منزل (ژوزف‌بالسامو) را به کالسکه‌چی داد وکالسکه وارد خیابان سن‌کلود شد ودر نزدیکی خانه بالسامو توقف کرد و کاردینال در زد و از فریتز تقاضای ملاقات «بالسامو» را نمود.

(فریتز) کاردینال را وارد اطاق پذیرائی‌کرد ورفتو بهارباب خود اطلاع دادولی «بالسامو» قدری تأخیر کرد وبعد از ورود باطاق پذیرائی گفت از تأخیر خود معذرت میخواهم چون در این ساعت منتظر ورود شما نبودم.

کاردینال‌گفت حق باشماست ومن‌معذرت میخواهم از اینکه در این ساعت مزاحم شما شدم ولی آیا بخاطر دارید که میگفتید که برای کشف بعضی از اسرار باید ...

«بالسامو» که کاغذ صیقلی را در دست کاردینال متکبر ولی ساده و کم اطلاع و زود باور میدید گفت بلی من در آن روز گفتم که برای ادراك اسرار شخصی که مورد علاقه شماست باید قدری از موی سرش‌را برای من بیاورید؟

کاردینال گفت من هم قدری از موی گیسوان او را برای شما آوردم وبعدکاغذصیقلی رابه« بالسامو »داد وگفت آیا ممکن است بعد از پایان آزمایش این مو ها را بمن پس بدهید .

« بالسامو » گفت چون برای این آزمایش استفاده از آتش هم لازم است میترسم که آتش این موها را بسوزاند .

کاردینال گفت اگر چنین است اشکالی ندارد ، چون من باز میتوانم از این

موها تحصیل کنم اینك بگوئید که آیا من میتوانم هم اکنون واقف به نتیجه آزمایش بشوم ؟

« بالسامو » گفت بلی . . . لیکن مشروط بـر اینکه قدری تامل کنید تا من مراجعت کنم .

بعد بالسامو کاردینال را در اطاق پذیرائی گذاشت و خود بطرف اطاق لورانزا روان گردید وهنگامی که بطرف اطاق معشوقه خود میرفت خیلی خرسند بود و با خود میگفت در سایه بدست‌آوردن این موها من میتوانم بفهمم که خداوند برای خانواده‌سلطنتی فرانسه چه سر نوشتی را تعیین کرده است .

بالسامو قبل از این که وارداطاق لورانزا شود از پشت در اوراخوابانید وبهمین جهت وقتی وارد اطاق شد لورانزا مثل‌همیشه هنگام خواب با شعف و علاقه او را پذیرفت و دست‌های خود را اطراف‌گردن اوحلقه‌کرد .

بعد از این‌که «بالسامو»آن حلقه زیبا ودست داشتنی را ازاطراف‌گردن خودگشود کاغذ محتوی موهای ملکه‌کوچك را روی سینه لورانزا نهاد وگفت لورانزای عزیز بمن بگوئیدکه این موها ازکیست ؟

(لورانزا) کاغذ محتوی اوتارمورا گرفت و قدری‌روی سینه و اندکی روی پیشانی خود نهاد و گفت این موها از کسی است‌که مقام بزرگی دارد و اکنون همه گونه وسائل سعادت برای او فراهم میباشد .

(بالسامو گفت آیا این شخص زن است یامرد ؟ (لورانزا) گفت او زن‌است‌بالسامو گفت آیا شوهر دارد یا نه ؟ (لورانزا) گفت شوهردارد وندارد .

(بالسامو) با تعجب‌گفت (لورانزای) عزیز مقصودت از اینحرف چیست (لورانزا) گفت جلو بیا و وقتی بالسامو جلو آمد وکاغذ محتوی موها را از او گرفت (لورانزا)دو باره دستها را اطراف گردن (بالسامو) حلقه‌نمود وبالسامو سوال خود را تجدید کرد و گفت مقصود تو از اینکه این زن شوهردارد وهم شوهر ندارد چیست ؟

(لورانزا) سر را روی سینه (بالسامو) گذشت و با آهی طولانی گفت او هم مثل من باکره میباشد .

(بالسامو) گفت آه ... آه ... آیا این زن ... این شاهزاده‌خانم . . . این ملکه باکره است ؟ (لورانزا) گفت بلی و او پاکتر ازمن میباشد برای اینکه من تو را دوست میدارم ولی او باکره است و شوهرش را دوست نمیدارد .

(بالسامو) قدری سکوت کرد و بفکر فرو رفت و بعد گفت (لورانزا)متشکرم‌زیرا هرچه میخواستم بفهمم فهمیدم و بعدموهای‌ملکه کوچك را با دقت در جزوه‌کش خود جا داد و اوتاری از موی سیاه لورانزا را برید و آنها را مقابل شمع سوزانید و با دقت خاکسترموهای (لورانزا) را درهمان‌کاغذ صیقلی نهاد و از اطاق (لورانزا) خارج شد و

بعد از خروج از پشت در، او را بیدار کرد .

کاردینال که منتظر بازگشت (بالسامو) بود تا او را دیدگفت نتیجه آزمایش شما چه شد (بالسامو) گفت نتیجه‌آزمایش من اینستکه شمامیتوانیدامیدوار باشید کاردینال بامسرت ازجانیم‌خیز کرد و گفت آه ...

(بالسامو) گفت بلی شما میتوانید امیدوار باشید برای اینکه این زن شوهر خود را دوست نمیدارد .

مسرت کاردینال زیادتر شد و (بالسامو) گفت ولی موها بر اثر تماس باآتش سوخت زیرا بطرزی دیگر نمیتوانستم از دنیای غیب راجع بقلب این زن استفسار کنم و اینك خاکستر موها را در این کاغذ برای‌شما میآورم .

کاردینال کاغذ محتوی خاکستر را گرفت و گفت آقا من نمیدانم بچه زبان ازشما تشکر نمایم و یقین دارم که هرگز نخواهم توانست خدمات شمارا جبران نمایم .

(بالسامو) گفت این مقوله راکنار بگذارید ودرعوض‌بتوصیه من گوش کنید وآن‌این که هرگزفریب جادوگران را نخورید زیرا جادوگران میگویند برای اینکه عشق‌زنی‌را جلب‌کنند باید خاکسترموی اورا بخورند ولی اگرشما این خاکستر را بخورید عشق شما نسبت باین زن بدرجه جنون خواهد رسید ودرعوض قلب‌آن زن ازشما سرد خواهد شد.

کاردینال ازجا برخاست‌وگفت‌آقای عزیز خداحافظ ..من‌هرگز خدمات‌شمارافراموش نخواهم‌کرد.

ده دقیقه دیگر که‌کاردینال باکالسکه خود میرفت درراه با کالسکه دیگر بر خورد نمود وشخصی ازآن‌کالسکه سررا بیرون‌آورد وگفت آه..آقای‌کاردینال شب‌بخیر.

کاردینال‌آنشخص راشناخت ودیدکه دوك دوریشلیومیباشد واوهم گفت‌آقای دوك... شب‌بخیروکالسکه‌ها ازجواریکدیگرعبورکردندوهریك براه خودرفتند .

فصل هشتادوپنجم

دوك سالخورده و نیکول

دوك دو(ریشلیو) در آن موقع شب با کالسکه خود بطرف منزل بارون دوتاورنی می‌رفت .

اگرما درآن ساعت درپاریس وارد منزل بارون دوتاورنی‌میشدیم میدیدیم که‌بارون دراطاق خود نشسته ونیکول مقابل اوایستاده وبارون بااومشغول صحبت است اما اینصحبت ازطرف بارون جنبه توبیخ وتعرض را دارد وگاهی‌هم بارون‌درضمن‌توبیخ دستی‌بزنخ‌دختر جوان میکشد وغبغب کوچك اما زیبای اورا بدست میگیرد .

معلوم نبودآیا (نیکول) توبیخ را بدون این نوازش دوست میدارد یااینکه‌نوازش‌را بدون توبیخ ترجیح میدهد .

موضوع توبیخ بارون از این‌قراربود که از چندی باینطرف هر وقت که بارون دوتاورنی زنك میزند نیکول درمدن تاخیر میکند وهمواره‌میل اینستکه درباغ‌یا گرمخانه کاردارد ومنحصر باین هم نیست وگوئی‌که براثرپرتی حواس نمیتواند وظائف خود را به خوبی انجام بدهد .

بعد ازاینکه بارون بقدرکافی (نیکول) را توبیخ‌کرد ودوشیزهٔ‌جوان با درهم‌کشیدن قیافه وبهم‌آوردن ابروگفت هرچه میخواهید بگوئید من‌اینجا کسل میشوم وناراحت هستم برای اینکه بمن گفته بودند که با مادموازل بـه (تریانون) میروم و مرا اینجا نگاه داشته‌اند .

این مرتبه بارون دوتاورنی احساس‌کردکه باید بیشترزنخ وغبغب دختر جوان را نوازش بدهد ولی نیکول‌لازم میدانست که ازاین ابرازملاطفتها تسکین‌نیابد وبالحن‌شکوه وشکایت میگفت : من درا‌ینجا بین چهاردیوارمحبوس هستم وازهرطرف جزدیوارنمی‌بینم وباهیچکس محشورنمی‌باشم ونزدیك است ازغصه وتنهائی دق‌کنم .

بارون گفت حالا چه میخواهی بکنی و برای اینکه از غصه بیرون بیائی چه فکری کرده‌ای ؟ دخترجوان گفت که من میل دارم به (تریانون) بروم زیرا در آنجا میتوانم با مردم محشورباشم ومردم را تماشاکنم ومردم بمن نگاه کنند .

بارون گفت آه ..آه... (نیکول) تومیخواهی که مردم تورا نگاه کنند نیکول گفت آقا مقصودم زنها میباشد زیرا ازقدیم گفته‌اند که مرد بامرد خوش‌است وزن بازن ودراینجا زنی نیست که من بااومحشورشوم .

بارون مثل اینکه با خود حرف میزند گفت .. راست است .. این دخترك جوان میباشد واحتیاج بمعاشرت دارد وافسوس که من جوان نیستم که بتوانم بااومحشورباشم.

بارون این‌راگفت ونظری ازروی تحسین وتمایل بقیافه دخترجوان انداخت‌ونیکول بااظهاربی صبری گفت‌آقا وقت‌گذشته است وبخوابید تامن‌هم بتوانم بروم وبخوابم .

بارون گفت يك کلمه دیگرمیخواستم بتوبگویم.. اما درهمین وقت صدای دربلندشد. ومانع ازاین گردید که بارون حرف خود را بیان‌کند وباحیرت گفت این کیست که این موقع شب بخانه ما میآید ؟.. بروببین این کیست ؟

دختر جوان رفت و در را گشود ونام تازه وارد را پرسید ولی درب خانه را باز گذاشت که عاشق او بتواند از خانه خارج شود و در همان لحظه سایه‌ای از باغ آمد وباسرعت از آن‌درگذشت ولی با اینکه عجله‌داشت که زود خودرا بهخیابان برساندمعذلك مارشال دودوریشلیو (زیراتازه وارد ریشلیوبود) او را دید و بعد نظری بدختر جوان که چراغ دردست داشت ومارشال را باطاق ارباب خود راهنمائی میکرد انداخت وگفت این تاورنی بدذات فقط ازدختر خود بامن صحبت کردونگفت که در خانه او یکدختر زیبای دیگر هم هست .

ریشلیو از کسانی بود که در نظر اول آنچه را که باید بفهمد می‌فهمید سفرهای متعدد و معاشرت‌های زیاد و شرکت در آنتریگ‌ها و دسیسه ها دوك سالخورده را عیاری کامل کرده بود.

درك‌وقتیکه عبور سایه را از در دید و اثراین‌عبور را درقیافه دختر جوان ملاحظه کرد و بعد از این‌که نظری به‌قیافه‌و اندام خدمتکارزیبا انداخت متوجه شدکه بین او و سایه‌ای که از خانه فرار کرد چه روابطی موجودمیباشد ونیز مشاهده‌قیافه دختر جوان باونشان دادکه‌آن‌دختردارای‌چه‌مشرب‌وسلیقه‌است زیرا اتفاق‌میافتدکه‌سلیقه‌ومشرب‌وروحیه ما اثری‌آشکار در قیافه‌ما باقی‌نگذارد.

دختر جوان وقتیکه نزدیك اطاق ارباب خود رسید باصدای بلندگفت آقای‌دوك دو- ریشلیو تشریف آورده‌اند وبارون دو تاورنی از این‌نام‌چنان حیرت‌کرد که با وجودسالخوردگی مثل يك جوان بیست ساله‌ازجاجست وبا سرعت‌باستقبال میهمان رفت‌زیرا درعالم وهم وخیال هم تصور نمینمود که ریشلیو آنهم در آن موقع‌شب بملاقات اوبیاید.

ریشلیو هوشیارتر ازآن بود که اثر ورود غیر منتظرهٔ خود را درقیافه باروندوتاورنی نبیند وباصدائی محبت‌آمیز گفت بلی بارون‌عزیز...، من دوك‌دوریشلیو هستم که‌این موقع از شب بملاقات شما آمده‌ام ولابد بعد از ملاقات آنروز ، شما انتظار ورودمرا نداشتید؟

بارون گفت آقای دوك ، از آمدن شمامن‌بقدری مسرور هستم که نمیدانم بچه‌زبان احساسات خود را بیان کنم .

دوك عصا وکلاه خود را به نیکول داد و روی صندلی راحتی بارون نشست و مثل اینکه با یك دوست‌صمیمی و قدیمی و بدون تشریفـات صحبت میکند گفت بـارون عزیز تو از پس از مردم‌کناره گیری‌کرده‌ای وضع زمان از دستت بدر رفته و نمیدانی‌که‌درچه عصر و بین چه مردم زندگی مینمائی .

بارون‌گفت دوك عزیز... تصدیق‌کن‌که طرز برخورد تو بامن ، در آن روز ، بقدری صریح و روشن بود که من نمیتوانستم جز رنجش از تو احساسات تو دیگری پیدا کنم .

دوك مانند مـرد بیگناه و معصومی که متهم بسرقت و جنایت شده یا صورت حق بجانب صدا را بلندکرد وگفت بارون عزیز تو اگر در آن روز ، بجای من‌بودی ، دیوانه میشدی ، و خدا را شکر کن که‌درآن روز من‌در قبال تندی و خشم تو سکوت کردم و حق دوستی قدیم را بجای آورم ... آری ... اگر تـو بجای من بودی دیوانه می‌شدی ؟

تاورنی‌گفت چطور؟دوك گفت آنروز دراول طلوع آفتاب بمن اطلاع داده بودند که وزیر هستم و تمام آثار وعلائم بین این نکته را تائید میکرد زیرا عده کثیری که تصور میکردندمن وزیر شده‌ام بملاقات من آمدند.ولی‌یك لحظه قبل از اینکه تو خود را بمن نشان بدهی بمن اطلاع دادند که‌وزارت‌من مرهون دوباری است و در همین موقع که من‌ازاین خبر تقریبا حواس خود رااز دست‌داده‌ام تومیآئی و تقاضائی از من‌میکنی که نه فقط درآن موقع انجام آن ازمن ساخته نبود بلکه باتوجه باینکه مرا دست انداخته و مسخره‌کرده بودند یك تقاضای عجیب بشمار میآمد ... حالا تو خودت رابجای‌من بگذار وببین که بعداز وصول این‌خبر ویأس بزرگی‌که بر تو غلبه میکند،اگر دوستی از تو یك تقاضا بنماید‌که آنهم مربوط بهمان خبر باشد چه حالی بتو دست‌میدهد؟

بارون‌گفت راست است ودراین‌گونه مواقع انسان اختیار عقل خود را ندارد .

دوك گفت حالاکه‌این موضوع را تصدیق‌کردی ودانستی‌که‌من گناهی ندارم آمده‌ام که جبران آن روزرا بکنم‌گواینکه خود را قاصریا مقصرنمیدانم .

بارون‌گفت مقصود شماچیست ؟دوك‌گفت‌آن روزوقتی که‌تورفتی‌من‌بااینکه‌نزدوجدان خود بدون گناه‌بودم متوجه‌شدم‌که توازمن رنجیده‌ای وهنگامی‌که حواسم برسرجای خود آمد دیدم‌که تونمیتوانی بفهمی‌که من‌تحت تأثیرچه‌کیفیاتی آن جواب را بتودادم‌وبهمین

جهت با اینکه وزیرجنك نبودم تصمیم گرفتم هرطورشده برای انجام درخواست توبکوشم‌و اینك خوشوقتم که بتواطلاع بدهم که اعلیحضرت برحسب درخواست من موافقت کرد که یك گروهان به پسرتو«فیلیپ» بدهد .

بارون طوری ازاین حرف متعجب‌شد که ازجابرخاست و گفت دوك آیااین گفته‌راست است و آیا تو این مساعدت را دربارهٔ من کرده‌ای .

دوك گفت من مساعدت نکردم بلکه‌وظیفه دوستی را انجام دادم وبتواطمینان میدهم که این حرف راست است وامشب درحضور عده کثیری که همه شاهد هستند من این تقاضا را بعرض شاه رسانیدم وشاه نیزموافقت کرد .

بارون دوتاورنی گفت چطورشد که شاه با این سرعت موافقت کرد (پشلیو) گفت تو میدانی که هرحرفی موقعی داردو کسیکه میخواهد تقاضائی ازشاه بکند باید بداند در چه موقع‌آن تقاضا را بنماید ومن چون موقع را برای این درخواست مساعد دیدم امشب‌بعرض شاه رسانیدم زیرا اینروزها شاه ازدوباری خوشش نمیآید ومیل دارد اقدامی بکندکه‌موافق میل‌دوباری‌نباشد ومن که‌اینموضوع‌را احساس کردم‌فهمیدم‌که بهترین‌فرصت‌مناسب‌برای‌انجام درخواست دوست قدیمی من فرا رسیده‌است ولذا میتوانم بتوبگویم که اگرشاه با این‌سرعت بادرخواست من موافقت‌کرد برای این بودکه میخواست دوباری را متنبه‌کند .

بارون گفت ازاینقرارتوبا«دوباری» خوب نیستی؟ دوك گفت مگر نشنیدی که من بخاطر دوباری ازقبول وزارت صرفنظر کردم یعنی وقتی دیدم که وزارت من مرهون دوباری است ترجیح دادم که شهرت وزارت من بکلی تکذیب شود ومن مأیوس گردم تا مجبورنباشم که فرمان وزارت خود را ازدوباری بگیرم .

بارون‌گفت من اینموضوع را شنیدم اما ... دوك گفت میخواهی بگوئیکه‌آنـرا باور نکردی؟ . بارون‌گفت البته‌این حرف را نمیخواهم بزنم ولی ...

دوك‌گفت انکارنکن ... وتوباورنکردی که امتناع من از قبول پست وزارت بـرای این بودکه مدیون دوباری نباشم زیرا توتصورمینمائی که من یك‌آدم «رئالیست» هستم وفقط به‌نتیجه‌کارتوجه دارم نه براه وصول به نتیجه .

بارون گفت‌آنطورکه من ترا شناخته‌ام تصورمیکنم که توآدمی نیستی‌که فریب الفاظ را بخوری وخرافات ولغزخوانی‌مردم تورا ازانجام مقصود منصرف نمیکند .

دوك‌گفت درهرحال من حاضربه‌قبول وزارت نشدم ... ولی این موضوع مربوط به گذشته است وخوب است قدری راجع‌به پسرتوصحبت کنیم .

بارون گفت‌پسرجوان‌من‌پسرباا‌ستعدادی است‌اما باخانواده دوباری رابطه خوبی‌ندارد ویقین دارم‌آن روزدرخانه تو،وقتیکه ویکونت دوباری مرادید ، بعد از رفتن من‌بدگوئی کـرد . .

دوك گفت آيا باورميكنى يكى ازعواملى كه مرا مصمم كرد كه ازقبول وزارت خودداری کنم پسر تو بود؟

بارون باتعجب پرسيد پسرمن؟ دوك گفت بلى. بارون گفت چطور ؟ دوك گفت آنروز ويكونت دوبارى كه ديدمن حاضربقبول پست وزارت نيستم آمده بود كه مرا وادار به قبول كند و تقاضا مى كرد كه پسر تو را از خدمت نظامى اخراج كنم و من تقاضاى او را نپذيرفتم .

بارون باحيرت سئوال كرد آيا تو بدين مناسبت پست وزارت را قبول نكردى كه ناچار باخراج پسرمن نشوى ؟

دوك گفت البته تواين حرف را باورنميكنى ولى درآنروزمن وقتى فهميدم ، كه هنوز مقام من مسجل نشده مرا وادار بانجام اين كار بكنند با خود گفتم پس فردا كه مقام من تثبيت ومسجل شد خانواده دوبارى چه درخواستهاى ناهنجارازمن خواهند كرد و لذا بر عزم خود جزم ماندم وازقبول وزارت خوددارى كردم .

بارون گفت ازاين قرارروابط توبادوبارى تيره شده است ؟ دوك گفت بلى و نه ، بدين معنى كه روابط ما تيره است ولى من ازآنها نميترسم درصورتى كه آنها ازمن ميترسندولذا ترجيح ميدهند كه ازاعلام جنك علنى خوددارى نمايند .

بارون گفت دوك من تصورميكنم كه دوبارى خيلى درشاه نفوذ دارد وخصومت تو بااو براى توگران ميشود .

دوك گفت بااين وصف اوازمن ميترسد ؟.. بارون گفت براى چه ؟ دوك گفت براى اينكه من ازنقطه ضعيف جبهه اواطلاع دارم وميتوانم بايك نارنجك آن نقطه ضعيف رامنفجر وپل را ويران كنم .

بارون گفت چون توبادوبارى دشمن هستى ازاين قرارخدمتى كه بپسرمن ميكنى براى نيش زدن بدوبارى است آيا اينطورنميباشد .

دوك گفت درست ملتفت شدى ومن قدرى هم براى نيش زدن بدوباريها اينكاررا كردم ولى بارون .. توغيرازاين پسر گويا دخترى هم دارى ؟

بارون گفت بلى . دوك گفت آيا دختر توجوان است ؟ بارون گفت آرى هفده هيجده سال بيشتر ندارد دوك گفت وزيبا هم هست ؟ بارون گفت مثل (زهره) زيبا است -۱- دوك گفت و درعمارت «تريانون» هم سكونت دارد .

بارون گفت مگر تواورا ميشناسى ؟ دوك گفت امشب من مدتى بادختر توصحبت ميكردم

---

۱ ـ (زهره) كه اروپائيان آن را بنام (ونوس) ميخوانند مظهر زيبائى است و بهمين جهت زيبارويان راشبيه بزهره ميكنندوازنيمه دوم قرن هيجدهم قسمتى ازامراض مسرى و تناسلى را نيز بنام امراض زهروى ميخوانند .

مترجم

وبعد نزدیك نیمساعت راجع باو باشاه صحبت کردم .

بارون باتعجب ومسرت گفت آیا شاه راجع بدخترمن صحبت کرد ؟ دوك گفت بلی و همه حضورداشتند ودیدندکه چگونه شاه راجع بدخترتوصحبت میکرد . گونه‌های تاورنی ازفرط شعف سرخ شد ودوك گفت امشب دردتریا نون کوچك» شاه جز بمادموازل دوتاورنی بهیچکس نگاه نمیکرد .

« تاورنی» گفت آیا راست میگوئید ؟ دوك گفت آیا بدت نمی‌آید ازاینکه شاه‌دخترت را نگاه میکرد ؟ بارون گفت من خیلی افتخارمی‌کنم شاه دخترم‌را نگاه کنداما . .

دوك گفت مقصودت ازاما چیست ؟ دوتارونی گفت مقصودم این‌است‌که شاه . .

ولی بارون حرف خودرا ادانکرد وملاحظه نمودکه مبادا حرفی بزند و بعد برای اوگران تمام شود زیرا بااینکه دوك خیلی ابرازصمیمیت‌میکرد تاورنی ازفرط مال‌اندیشی نمیخواست بدون پرده سخن بگوید .

دوك که متوجه حزم بارون‌بودگفت آیا میخواهی بگوئی که شاه اخلاق خوبی‌ندارد بارون مثل اینکه‌کفری را ازدهان دوك شنیده گفت معاذالله خدانکند که‌من نسبت بشاه بدگوئی بکنم .. شاه صاحب اختیارمملکت است وحق داردکه هرخلق وصفتی راکه مطلوب اوست دارا باشد .

دوك گفت دراین صورت برای چه حیرت میکنی؟. آیاتوتصدیق نمیکنی که‌مادموازل دوتاورنی براستی زیباست وآیا یك‌چنین جمال زیبا نباید مورد توجه شاه شود ؟. و آیا شاه نباید اورا بچشم یك عاشق نگاه کند ؟

دوك مخصوصاً جمله آخر را قدری‌زننده اداکردکه ببیند اثر آن درباروندوتاورنی چیست ولی بارون جواب نداد وسکوت کرد وبفکر فرو رفت و دوك با چشم‌های تیزبین خود اعماق فکر بارون را ازنظر میگذرانید وچون سکوت طول کشید دوك گفت:

دوست‌عزیز... با اینکه توسکوت کرده‌ای وحرف نمیزنی من عمق قلبت را میخوانم ومیدانم درچه فکرهستی؟.. تو فکرمیکنی که پادشاه‌ما بد اخلاق‌شده وشب‌و روز اوقات‌خود را با مشتی‌زنان فاسدالاخلاق میگذراند ودر یك‌چنین‌دربار، شخصی مثل مادموازل‌دوتاورنی یك آدم بیگانه وناباب جلوه میکند واگر شاه نظری بجانب او بیندازد برای این است که اورا هم مثل دیگران میداند.

بارون‌گفت واقعاً که تو مرد بزرگی هستی‌دوك‌گفت چطور؟ بارون گفت برای‌اینکه بخوبی فکر مرا ادراك کردی‌ودانستی که من غرق چه خیالاتی بودم.

دوك گفت حال‌که فکر تو را خوب ادراك کردم بگذار تابتو بگویم‌که شاه کاملاًبین دختر اصیل‌زاده‌ای مثل مادموازل دوتاورنی بازنهائیکه اطراف اورا گرفته‌اند وبر جسته ترین آنها خانم دوباری است فرق میگذارد.

بارون‌گفت آه .. دوك گفت واینحرف رافقط من نمیگویم بلکه تمام کسانیکه امشب

در (تریانون کوچك) بودند اینحرف را میزدند ... دلم میخواست که تو امشب درتریانون کوچك بودی ومیدیدی که شاه چگونه مقابل دختر تو سر فرود آورد و باو سلام داد در صورتیکه بیك ملکه اینطور سلام نمیکند و این نیست مگر اینکه شاه میداند که یکدختر اصیل زاده مثل دوشیزه (تاورنی) که نسب او بشوالیه های جنك صلیبی میرسد بایکزن رختشوی مثل مادموازل (ژان) که امروز خانم دوباری شده خیلی فرق دارد .

از هیجانیکه بیارون دست داد دوك فهمید که حرف او خیلی اثر کرده و لذا گفت وبهمین جهت مطمئن باش که شاه با اینکه عاشق دختر تواست اورا بچشم زنهای دیگر، یعنی فواحش وزنهای هرجائی، نگاه نمیکند ودر اولین برخوردی که بدختر توکرد چنان باو احترام گذاشت که من تصور کردم بیك ملکه سلام میدهد وچون این راهمه دیدندممکن است از سایرین هم بپرسی تا بدانی من راست میگویم.

بارون سر را تکان داد یعنی برای شنیدن دنباله صحبت آماده‌ام دوك گفت دوست عزیز، مدتی است که دربار فرانسه جلوه گاه زنهای هرجائی شده‌وهرچه زمان پیش‌میرود زنهای پست‌تر وپیش‌پا افتاده تری بر این دربار حکومت میکنند اگر در آغاز زنهائی در این‌دربار حکومت‌کردندکه‌دوشس یامارکیز بودنداکنون فرمانروای دربار فرانسه یك‌زن رختشوی است وماکه اصیل‌زادگان این‌مملکت‌هستیم باید دست چنین زنانی را ببوسیم‌و در قبال اینگونه زنها سرفرودبیاوریم.

تاورنی گفت درست است واینها حقایقی میباشد که هیچکس نمیتواند انکار کنددوك گفت بنابر این چه بهتر از اینکه بعداز این، یکزن زیبای اصیل‌زاده فرمانـروای دربار باشد وماهم افتخار بکنیم که در مقابل یك زن اصیل‌زاده سرفرود میآوریم و این امر ، هم آبروی سلطنت را حفظ میکند وهم برابهت وشکوه دربار میافزاید ودر هر صورت اکنون برای یکزن‌زیباواصیل‌زاده فرصت‌گرانبهائی وجود داردکه بتواند عملا ملکه‌دربار گردد

قلب (تاورنی) از شنیدن اینحرف بطپش درآمد ولی گفت افسوس که قبلا جای ملکه را گرفته‌اند.

دوك‌گفت برای یکزن زیبا وبا هوش که بداند چه میخواهد وعلاوه برهوش وزیبائی اصیل‌زاده بزرگی هم باشد همواره مخصوصاً امروز امیدموفقیت‌بنسبت زیاد موجود است... وآیا دختر تو باهوش هست‌یانه؟

بارون‌گفت بلی او باهوش است دوك گفت‌آیا دختر تو زیبا هست یانه؟ بارون‌گفت بلی او زیبا است.

دوك گفت و زیبائی دختر تو با زیبائی یکزن رختشوی از نوع دوباری خیلی فرق دارد چون زیبائی دختر تو وجاهت یکدختر باکره است که نه فقط مرد ها بلکه زنها نیز علاوه بر پرستش باو احترام میگذارند وتوکه پدر او هستی باید خیلی ازوی‌مواظبت‌کنی؟

بارون‌گفت دوست عزیز ...میبینم‌که تو خیلی با حرارت راجع بدختر من صحبت

میکنی دوك گفت برای اینکه منهم عاشق او هستم ولی پیرمردم و اگر هفتادو چهار ساله نبودم و بیست سال داشتم همین امشب او را از تو خواستگاری میکردم ولی تو با داشتن یك چنین دختر، از او مواظبت نمیکنی و وسائل زندگی را برای او فراهم نمینمائی و من امشب دیدم که او بتنهائی و در حالیکه یکی‌از نوکران ولیعهد مقابل او فانوس‌میکشید بخانه خود مراجعت کرد بدون اینکه کسی دنباله پیراهن او را بگیرد و بدون اینکه ندیمه و گیس سفیدی داشته باشد.

بارون گفت دوست عزیز . . . من نزد تو رودر بایستی ندارم وبصراحت میگویم که فقیر هستم و نمیتوانم وسایلی آنچنان که در خود دختر من است برای‌او فراهم کنم

دوك گفت اگر نمیتوانی وسایل کامل برای او فراهم کنی اقلا یك خدمتکار که میتوانی برای او بفرستی.

بارون‌گفت من میدانم که دختر من احتیاج بیك خدمتکار دارد.

دوك گفت پس برای‌چه این خدمتکار را برای او نمیفرستی ... و آیا ممکن نیست همین دختر را که من هنگام ورود باین خانه دیدم و زیبا هم هست به (تریانون) بفرستی که خدمات دخترت را انجام بدهد.

بارون گفت من این فکر راکرده بودم ولی متاسفانه نمیتوانم او را به(تریانون) نزد دخترم بفرستم.

دوك گفت برای چه ؟ بارون گفت گویا تو ایندختر را ندیدی ؛ دوك گفت من او را دیدم و خوب هم دیدم.

بارون گفت آیا متوجه نشدی که او بیکی از زنهای معروف شباهت دارد ؟ دوك گفت نه ... هیچ متوجه این نکته نشدم.

بارون گفت پس بگذار او را صدا بزنم که اینجا بیاید و تو او را بهتر ببینی.

این هنگام بارون زنك زد و (نیکول) که تمام صحبتها را از پشت در شنیده بود وارد اطاق گردید و دوك گفت دختر من ... بیا اینجا که من درست تورا ببینم.

(نیکول) جلو آمد و دوك سالخورده هردو دست او راگرفت و زانوهای دختر جوان را وسط دو زانوی خود محبوس کرد بدون اینکه (نیکول) از این حرکت بترسد یا خجالت بکشد.

دوك چند لحظه بادقت صورت نیکول رانگریست و بعد گفت حق با تو است و او بیکی از زنها شبیه است.

بارون گفت و لابد متوجه شدی که او بیکدام یك از زنهای معروف شباهت دارد و بهمین جهت من از فرستادن‌او به (تریانون)خود داری کردم چون دور از عقل بود که‌من او را به تریانون بفرستم و بر اثر این شباهت کاخ سعادت دخترم را که تازه میرود ارتفاع بگیرد ویران نمایم زیرا قضا و قدر اینطور اقتضا کرده که‌این‌دخترك شبیه‌بیزوك -

ترین شاهزاده خانمهای فرانسه باشد.

نیکول زانوها و دستهای خود را از زانوها و دستهای دوك نجات داد که بتواند بهتر به تاورنی جواب بدهد و بالحنی خشمگین گفت آقای بارون ، کجای این دخترك شبیه بآن شاهزاده خانم است .. و آیا آن شاهزاده خانم اندام و شانه‌ها و سینه وساقهای پای مرا دارد و من هرگز راضی نیستم که شما با این شباهت مرا از ارزش بیندازید.

هنگامیکه «نیکول» این جواب را میداد صورتش از خشم و هیجان سرخ شده بود و این رنك ارغوانی او را در نظر دوك سالخورده زیباتر مینمود و دوك یکمرتبه دیگر دست‌های او را گرفت و زانوهای او را بین دوزانوی خود محبوس نمود و بالحنی دوستانه و عاشقانه خطاب به نیکول و بارون گفت :

تردید نیست که نیکول از آن خانم که بوی شباهت دارد زیباتر است و شاید دربین خانمهای دربار هم کم نظیر میباشد ولی برای این شباهت نباید دختر شما از داشتن یك خدمتکار جوان و زیبا محروم شود و چون اکنون موی سراین دختر جوان طلائی است هرگاه رنك موی سر و ابروی او را تغییر بدهیم مبدل به زنی دیگر خواهدشد و این شباهتی که اکنون بین او ، و آن خانم هست از بین خواهد رفت . . خوب نیکول . . . دختر من ... آیا حاضر هستی که به «تریانون» بروی ؟

نیکول باسرتی زیاد گفت البته البته .. من خیلی میل دارم که به(تریانون) بروم

دوك گفت مطمئن باشید که من شما را به «تریانون» خواهم برد وشما درآنجا نائل بتحصیل سعادت وثروت خواهید شد بدون اینکه‌مانع سعادت وثروت دیگران شوید.

دوك سالخورده بعدروی خودرا بطرف بارون کرد و گفت یك‌حرف دیگرهم داشتم.
بارون گفت بگوئید..

دوك چون نمیخواست آن حرف را درحضور نیکول بزند گفت دخترزیبای من بروید وما را تنها بگذارید .

وقتی که نیکول ازاطاق خارج شد دوك گفت علت اینکه من اصراردارم که دختر تو در(تریانون) دارای یك خدمتکار باشدازاین جهت است که شاه فقروفاقه رادوست نمیدارد وبعلاوه ازصورتهای قشنك خوشش‌میآید وزیبائی نیکول مزیدبرزیبائی دخترت‌خواهدگردید

بارون گفت بسیارخوب ! من هم بارفتن نیکول به (تریانون) موافقت میکنم دوك گفت چون کالسکه من حاضراست پس اجازه بده که همین امشب اورا باخود ببرم .

بارون گفت ولی اول باید فکر کرد که شباهت اورا با(ملکه کوچك) از بین برد و بعد اورا وارد تریانون نمود .

دوك گفت خیالت ازاین حیث آسوده باشد زیرا(رافته) پیشکارمن درظرف نیمساعت رنك موهای موواابروی اورا عوض خواهد نمود واینك یك یادداشت برای دخترت بنویس وباوتاکیدکن که حتما باید یك خدمتکار، برای خدمات خود داشته باشد وغیراز(نیکول)هم

کسی برای خدمات اوشایستگی ندارد ،

بارون گفت بسیارخوب ، ولی‌آیا نمیتوان خدمتکاری دیگر را بجای نیکول فرستاد

دوك گفت من‌یقین دارم که هیچ خدمتکاری مثل نیکول نمیتواند در(تریانون) برای دخترت مفید واقع‌شود .

بارون نامه‌ای خطاب بدخترش نوشت وبدوك داد و گفت خوب ..اینك باید نیکول را هم بوظائف خود آشنا کرد چون این دختر هنوز دربار و محیط سلطنتی راندیده است

دوك گفت ازاین حیث هم مضطرب نباشید زیرا من تعلیمات لازم را باوخواهم داد.

بارون تبسم کرد و گفت بسیارخوب .. حال‌که توحضوراورا در(تریانون) واجب میدانی هرطورکه مقتضی است اورا بوظائف خودآشنا کن .

(نیکول) که صحبت‌ها را ازپشت درشنیده بود درظرف چند دقیقه مختصر اثاثه خود را جمع‌آوری کردوبعد بارون ودوك ازیکدیگر خدا حافظی نمودند وبارون‌دوباره‌ازخدمتی که دوك جهت پسرش انجام داده بود زبان بتشکر گشود و تا نزدیك کالسکه او را مشایعت کرد .

آنگاه‌کالسکه بحرکت درآمد ودوك دوریشلیوونیکول راباخود برد .

فصل هشتاد وششم

تغییر شکل

مقام (نیکول) اجازه نمیداد که درکالسکه، بادوك بنشیندو کنارراننده کالسکه نشست از قضا راننده کالسکه جوان بود و(نیکول) در بین راه طوری خود را درچشم وگوش راننده کالسکه بجلوه درآورد که فردادرتمام محافل خدمتگزاران وپیشخدمتهای (ورسای)صحبت ازنیکول بود .

وقتی که وارد عمارت دوك دوریشلیو واقع در(ورسای) شدند دوك دست نیکول را گرفت واورا باخود بطرف اطاق (رافته) برد .

(رافته) هنوزنخوابیده بود چون فکرمیکردکه شاید ارباب او بعد ازمراجعت با او کارداشته باشد ودرآن موقع شب بنوشتن کاغذهای مربوط بارباب خود اشتغال داشت .

دوك بعد ازورود باطاق اوگفت (رافته) .. این دختررا نگاه کن

(رافته) نظری بدخترجوان انداخت وگفت بددختری نیست ریشلیو گفت بلی .. اما نگاه کن که شبیه بکیست ؟

(رافته) قدری دختر جوان را ورانداز کرد وگفت آه . . درست میگوئید و این دختر شباهت به شخص معروف و بزرگی دارد .

دوك گفت و متوجه هستی که این شباهت چقدر موثر است (رافته) گفت بلی این شباهت یا باعث ترقی و سعادت او می شود و یا او را محو مینماید .

دوك گفت‌ما سعی میکنیم که شباهت وسیله سعادت و ثروت او شود زیرا موهای‌طلائی او را ممکن است تغییر داد .

(رافته) که عادت‌کرده بود فکر ارباب خود را بخواندگفت بلی و ما موهای سر و ابروان او را برنك سیاه در میآوریم و باین ترتیب هیچکس‌متوجه شباهت او با آن‌شخص نمشود(ریشلیو) گفت حالا باطاق توالت من بیا تا این آقا در ظرف مدت قلیلی شکل تو را تغییر بدهد .

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که آرایش نیکول تمام شد و (رافته) بوسیله رنگ سیاهی که ارباب اوهر دوسه روز یك مرتبه برای سیاه کردن موهای سفید سرمورد استفاده قرار میداد رنگ گیسوان او را سیاه کرد و بعد یك مداد مخصوص آرایش را روی ابروان او کشید و وقتی نیکول از اطاق آرایش خارج گردید نه فقط تغییر قیافه داده بود بلکه زیبائی جدید و فریبنده‌ای پیدا کرد که سابقه نداشت و چشم‌های او در زیر ابروان و گیسوان سیاه با نوری جذاب میدرخشید .

(ریشلیو) گفت اینك شما آدم جدیدی شده‌اید که نه فقط باك از این ندارید که محو شوید بلکه ممکن است که به ثروت و سعادت بزرگی برسید .

دوشیزه جوان بی اختیار گفت آه .. و ریشلیو گفت بلی .. برای اینکه قرین ثروت وسعادت شوید راهش این است که ما با یکدیگر توافق نظر حاصل نمایم .

(نیکول) قدری سرخ شد و سر را پائین انداخت چون این گفتهٔ ریشلیو را طور دیگر تعبیر کرد و تصور نمود که (ریشلیو) تقاضای مخصوصی از او دارد .

(ریشلیو) فهمید که در ضمیر دختر جوان چه میگذرد و برای اینکه او را از اشتباه بیرون بیاورد گفت بیائید بنشینید تا قدری با هم صحبت کنیم و (رافته) هم که نامحرم نیست هنگام صحبت حضور خواهد داشت و ما از نظرات او استفاده خواهیم کرد .

مدت یکساعت «ریشلیو» با حضور (رافته) با دختر جوان صحبت کرد و بعد او را باطاقی که مخصوص خدمتکاران بود فرستاد و نیکول در آنجا خوابید .

صبح روز دیگر یکی از کالسکه‌های دوك که علائم خانوادگی نداشت نیکول را با اثاثه قلیل او مقابل تریانون پیاده نمود و کالسکه مراجعت کرد و نیکول برحسب دستوری کـه شب قبل گـرفت و نشانی هائی کـه در محل بدست آورد خود را باطاق آندره رسانید .

آندره از خواب بیدار شده و لباس پوشیده و مشغول نوشتن نامه‌ای به پدر و برادر خود بود که آنها را از واقعه مسرت بخش شب گذشته مطلع کند و طبعاً نمیدانست که همان دیشب پدرش از این واقعه و واگذاری یك گروهان به (فیلیپ) مطلع گردیده است .

بطوریکه گفتیم اطاق آندره در راهروئی واقع شده بود که اطاق‌های دیگر هم در آن قرار داشت و نیز گفتیم که اطاق او مثل سایر اطاق‌های آن راهرو بطرف دو اطاق باز میشد که جمعاً یك آپارتمان کوچك را تشکیل میداد .

این آپارتمان کـوچك و محقر برای خـانم‌های درباری بمنزله زنـدان محسوب میگردید اما برای آندره که میتوانست در خانه خودتنها بماند و خود را با گل‌ها و کلاوسن و کتاب مشغول کند بمنزله دنیای مجزائی بود که او را از دنیای خارج جدا میکرد و در آنجا بعد از انجام وظایف روزانه میتوانست که بخود مشغول گردد .

کسانی هستند که نمیتوانند تنها بمانند زیرا ذوق دوست داشتن گل و موسیقی و خواندن

کتاب یاذوق صنایع دستی و هنرهای ظریف را ندارند .

ولی (آندره) از آنها بود که وقتی یك کتاب آلمانی را بدست میگرفت و شروع به مطالعه میکرد میتوانست ساعتها دنیای خارج را فراموش کند و خود را آسوده و بدون دغدغه ببیند و آنهائی که علاقمند بکتاب هستند و میتوانند کتاب بخوانند میدانند که ما چه میگوئیم.

(آندره) ازملکه کوچك اجازه گرفته بود که روزهائی که حضور او نزد ملکه کوچك لزومی ندارد بتواند درخانه خود ناهار صرف کند گاهی از روزها نیز که کاری نداشت تنها بگردش میرفت ودر جنگلی که از تریانون تا ورسای ادامه دارد وامروز هم ما میتوانیم آنرا ببینیم قدم میزد وآنگاه نزدیك ظهر به خانه مراجعت می‌نمود و ناهار مختصر خود را میخورد تاوقتیکه نوبت رفتن او نزد ملکه کوچك برسد.

خلاصه در آن روز (آندره) در اطاق خود نشسته بود و برای پدر کاغذ می نوشت که صدای در بلند شد و انگشتی بدرب اطاق خورد.

(آندره) تصور کرد که ازطرف ملکه کوچك آمده‌اند که او را احضار کنند ولی در باز شد و نیکول باچهره بشاش وارد اطاق گردید و سلام کرد و گفت مادموازل این من هستم آندره از مشاهده نیکول بقدری حیرت کرد که قلم را بر زمین گذاشت و گفت آه . . این شما هستید ؟.. چطور شد که اینجا آمدید؟

(نیکول) گفت چون مادموازل مرا فراموش کرده بودید من آمدم که خود را بیاد مادموازل بیاورم آندره گفت من شما را فراموش نکرده بودم بلکه بعلتی خاص نمیخواستم که شما اینجا باشید که بشما اجازه داد که اینجا بیائید؟

نیکول که از پذیرائی نامساعد (آندره) غمگین شده بود دو ابروی سیاه خود را که شاهکار (رافته) محسوب میگردید بهم نزدیك کرد و گفت من بر حسب اجازهٔ بارون اینجا آمدم (آندره) گفت من تعجب میکنم که چگونه پدرم اجازه داد که شما اینجا بیائید زیرا پدرم درآنجا بیشتر بشما احتیاج دارد و من در اینجا محتاج شما نیستم ولذا بر گردید واز پدرم مواظبت کنید.

(نیکول) بالحن حزینی گفت معلوم میشود که مادموازل هیچ علاقه ومحبت ندارید در صورتی که من تصور میکردم اقلا یکصدم آنچه که من بمادموازل علاقه دارم شما بمن علاقمند هستید.

هنگامیکه نیکول این حرف را میزد سعی کرد که قطره اشکی راهم بکنار چشم خود بیاورد وآندره که از این ابراز علاقه متأثر شد گفت دختر جان اینجا دیگران خدمت مرا میکنند ومن جائز نمیدانم که یك نان‌خور جدید بر خدمه والاحضرت بیفزایم نیکول گفت این نان‌خور جدید آنقدر پرخور نیست که حضور او در اینجا لطمه‌ای بمخ وان والاحضرت بزند.

(آندره) گفت بااین وصف حضور تو در اینجا غیر ممکن است (نیکول) گفت من

میدانم که شما به مناسبت اینکه من شبیه به والاحضرت هستم حضور مرا در اینجا مقتضی نمیدانید ولی آیا ملاحظه نمیکنید که من چقدر تغییر قیافه داده‌ام وشباهت من باوالاحضرت بکلی ازبین رفته است؟

«آندره» بادقت بیشتر نیکول را از مد نظر گذرانید وگفت راست است و تو بکلی تغییر قیافه داده‌ای! نیکول گفت مادموازل،دیشب یك آقای سالخورده که از شاه درخواست کرده بودکه‌باآقای فیلیپ یك گروهان بدهد بمنزل شماونزد آقای بارون آمد وضمن‌صحبت آقای بارون اظهار تأثر کردکه دخترش در تریانون تنهااست وخدمتکار وهم صحبتی‌ندارد وآن آقای سالخورده گفت که بردن من به تریانون خیلی آسان میباشد و همین کافی است که رنك موی سر و ابروی مرا تغییر بدهندوهمین کار راهم کردند ومراکه سفیدبودم‌سیاه نمودند اینك دیگر هیچکس نمیتواند بفهمد که من‌شبیه والاحضرت هستم.

(آنده) تبسم کرد وگفت حال تومیخواهی‌در(تریانون) بمانی؟ نیکول گفت بلی...

(آندره) گفت‌من با اینکه میتوانم درسالون‌های والاحضرت حضوربهم‌رسانم تقریباً دراینجا محبوس هستم وتوکه نمیتوانی ازاینجا خارج شوی ازمن بیشتر محبوس و محدود خواهی بـود.

«نیکول» گفت مادموازل. بالاخره اطاق من یك پنجره خواهد داشت ومن خواهم توانست ازآنجابیرون راتماشانمایم ودرهرحال برای من مضطرب نباشیدومن بشمااطمینان میدهم که دراینجاکسل نخواهم شد.

(آندره) گفت با این وصف من نمیتوانم تورا اینجا نگاهدارم مگراینکه ازطرف پدرم دستورصریحی برای من صادرشود (نیکول) گفت‌آیـا علت تردید شما همین است؟ (آندره) گفت بلی (نیکول) ازجیب خود نامه بارون دوتاورنی را بیرون‌آورد وبه«آندره» تقدیم کرد و«آندره» نامه راگشود ودید دارای این مضمون است:

«دخترعزیزم، من‌میدانم، ومردم متوجه‌هستند، که وضع زندگی شما در(تریانون) با مقام واسم ورسم خانوادگی شما مناسب نیست وشما حداقل دوزن خدمتکار و یك نوکر میخواهید همانگونه منهم هرسال محتاج بیست هزار لیره مستمری هستم لیکن همانگونـه که من باسالی هزارلیره ساخته‌ام‌شماهم بایك‌خدمتکارکه (نیکول) باشد بسازید خاصه‌آنکه اوبتنهائی باندازه پنج نفرارزش دارد زیرا دخترباهوشی است وزود با محیط آنجا انس‌می‌گیرد و می‌تواند وظائف خود را انجام بدهد. ضمنا یادآوری میکنم که یکی از دوستان صمیمی من میگویدکه اعلیحضرت‌همایونی متوجه شده‌اندکه لباس وآرایش‌شما با مقام‌ومرتبه شما وفق نمیدهد ولازم است‌که بوضع ظاهرخود توجه بیشتری نمائید»

(آندره) ازخواندن این نامه متفکروهم متأثرگردید زیرا وی تصور نمیکردکه قلت بضاعت اوبنظردیگران برسد زیرا خود اودست تنگی را عیب نمیشمرد.

دخترجوان خواست نامه مفصلی برای پدرش بنویسد و در آن،بـا استفاده ازکتب

نویسندگان جدیدباوبفهماندکه فقرعیب نیست و آدم فقیر را نباید بنظر حقارت نگریست ولی متوجه شدکه پدرش بعد ازخواندن‌آن نامه.ازروی تحقیرلبخند خواهد زد واورا بی‌عقل خواهد دانست لذا ازنوشتن نامه جداگانه صرف نظرکرد ودرذیل نامه‌ای‌که دردست‌داشت چنین نوشت :

(پدرعزیزم ، نیکول هم اکنون وارد شد ونامه شما را بمن تسلیم‌کرد ومن ازمضمون آن نامه قدری حیرت‌کردم‌زیرا بدون نیکول هم میتوانم بخوبی زندگی نمایم ووجوداین دختردراینجا ضروری نیست ودرعوض باو بدخواهدگشت خاصه‌آنکه‌من بضاعتی‌ندارم‌چون رسم است‌که خدمتگذاران همواره بآقاوخانم خود می‌بالند واگرآقا یا خانم‌آنها بدون‌نام ونشان وبی بضاعت باشندآنهانیزخویش راحقیرو بدبخت می‌بینند ، واما درخصوص‌موضوعی که میگوئید اعلیحضرت همایونی فرموده‌اند ... من پادشاه را بزرگترو باهوش‌تر از این میدانم‌که چنین نکته‌ای را برزبان‌آورده باشد زیرا پادشاه ، هرگزبرعای خودایرادنمی کردکه چرا نمیتوانند بیش ازبضاعت وتوانائی خود ، خویشتن را بیارایند از آن‌گذشته ، اعلیحضرت همایونی بزرگوارتراز‌آن است‌که نداند وقتی چنین ایرادی‌گرفت برخود او لازم است‌که با جبران خدمات‌گذشته شما ، وضع زندگی‌مارا تغییر بدهد وتهی دستی ما را مبدل به ثروتمندی ورفاه نماید)

چنین بود جوابی‌که (آندره) با روح بدون آلایش وقلب پاك‌خود به پدرداد ودختر جوان ، با اینکه درزندگی زیاد تجربه نداشت‌فهمیدکه هرگزیك پادشاه ، ایراد نمیگیرد که چرا فلان‌یك ازملازمان من لباس خوب نمی پوشدزیرا اگرچنین چیزی بنظرش‌برسدو ایرادی بگیرد برخود او لازم است‌که با وی مساعدت کند تا اینکه وضع زندگی او قرین بهبودی گردد .

ازآن‌روزببعد (نیکول) درتریانون ماند ودریکی ازاطاقهای دوگانه‌ای که مجاور اطاق‌آندره بود ویکدرش بطرف راهرو بازمیشد مسکن‌کرد بطوری که‌آمد ورفت اوبرای (آندره) مزاحمتی تولید نمینمود (نیکول) تاآنجا که توانست خود را کوچك و بی‌صدا کردکه مبادا درمجاورت‌آندره ، اورا ناراحت‌کند وبقدری خوب ازعهده برآمدکه‌آندره احساس نمیکردکه نیکول دراطاقی‌مجاوراطاق اوسکونت دارد .

بهرحال ، آنروز، یعنی روزاول‌که نیکول وارد (تریانون کوچك) شد آندره در ساعت مقرر نزد ملکه‌کوچك رفت ونیکول‌که تنها ماند ازتنهائی استفاده‌کرد و اول همه‌جا راتفتیش نمود وتمام‌کاغذها را خواند وبعدکنارپنجره آمدکه اطراف راتماشاکند .

درپائین ودرفاصله دوریکعده ازکارکنان اصطبل مشغول‌کارهای خود وپرستاری از اسبها بودند ولی نیکول بآنهاتوجهی نکرد زیرا مهتران طویله‌را نه‌قابل تماشامیدانست ونه‌لایق دوستی .

درطرف چپ چند پنجره باز توجه (نیکول) را جلب کرد و صدای موزیك از

آنجا شنید و بزودی متوجه شد که دو سه نفر از استادان موسیقی مشغول تعلیم یکعده از شاگردان هستند و بخصوص بآنها آوازهای دسته جمعی را تعلیم میدهند که بتوانند روز عید (سن لوئی) که نزدیک است بخوانند -۱-

(نیکول) که کاری نداشت شروع بخواندن آواز کرد و بزودی آواز او توجه معلمین و شاگردها را جلب نمود وطولی نکشید که بین معلمین وشاگردان اختلاف بوجود آمد زیرا شاگردها که بصدای نیکول گوش میدادند آهنگها و نوت‌های خودشان را غلط می‌خواندند .

وقتی که نیکول بقدر کافی حواس شاگردها ومعلمین را پرت کرد نظر خود را بطرف دیگر انداخت ودرطرف راست وبالای عمارت اصطبل چند اطاق کوچك توجه اورا جلب کرد ودید که پنجره یکی از آن اطاقها بازشد ولی کسی مقابل پنجره نمایان نگردید .

این موضوع دخترجوان را قرین حیرت کرد زیرا اومیدانست که هیچ معلولی بدون علت نیست و بازشدن پنجره چون معلول است باید علت داشته باشد وشخصی کنار آن پیدا شود

(نیکول) نسبت باین علت ، ازلحاظ منطقی وریاضی علاقمند نبود بلکه ازلحاظ خود علاقه داشت وفکر کرد که این چه آدم بدون سلیقه وعجیبی است که بعد از باز کردن پنجره ودیدن او، دیگر به تماشای جمال زیبای وی ادامه نمیدهد .

(نیکول) برای اینکه بتواند بفهمد که چه کسی این پنجره را گشوده است در اطاق (آندره) شروع بقدم زدن کرد وهردفعه که مراجعت مینمود ازپنجره اطاق آندره ، نظری بآن پنجره میانداخت ویکی دومرتبه متوجه شد که بمحض اینکه او به پنجره نزدیك میشود یك آدم باسرعت ازپنجره آن اطاق دورمیگردد ومعلوم میشود که آن آدم نمیخواهد که خود را باو نشان بدهد .

نیکول فهمیدکه برای اینکه بتواند آن آدم را بشناسد باید متوسل بحیله شود ولذا پنجره اطاق آندره را بخوبی گشود وپرده راکنار پنجره جمع کرد وخود پشت پرده پنهان گردید بطوری که اگرشخصی درآن اطاق، نزدیك پنجره می‌آمد، نمیتوانست که نیکول را ببیند.

---

۱ - اعیاد مذهبی مسیحیان خیلی زیاد است و روزی نیست که منسوب بیکی از اولیاء وبزرگان دیانت مسیح نباشد وآنهائی که تقویمهای فرانسوی را دیده‌اند میدانند که مقابل هرروز اسم یکی ازبزرگان دیانت نوشته شده و(سن لوئی) هم یکی از اولیاء دیانت مسیح است که نزدکاتولیکی‌ها خیلی مقام دارد ودرزمان سلطنت سلسله(بوربون)درفرانسه این عیدرا باشکوه برگزارمیکردند چون سلاطین مزبور(سن لوئی) راجد خودمیدانستند وخویش را ازاولاد اوبشمارمی‌آوردند ، بواسطه مقامی که این ولی نزد مسیحیهای کاتولیکی دارد یك قسمت ازکلیساها وصوامع وموسسات فرهنگی‌را بنام اوموسوم کرده‌اند ودرایران نیز تا چندی قبل مدرسه‌ای بنام (سن لوئی) وجود داشت که بوسیله روحانیون مسیحی اداره میشد .　　مترجم

دو سه دقیقه دیگر یك پسر جوان ، درآن اطاق، به پنجره نزدیك گردید ونیکول از دیدن او طوری تکان‌خورد که‌پرده‌بحرکت درآمد زیرا هیچ انتظار نداشت که(ژیلبرت) را در آنجا ببیند و (ژیلبرت) هم که تکان خوردن پنجره را دید فهمیدکه او را بدام انداختند و از خشم پنجره را بست و دیگر بازنکرد .

زیرا (ژیلبرت) از حضور (نیکول) در آن خانه خیلی ناراحت شد وهرگاه ابلیس را آنجا میدید بهتر از این بود که نیکول را ببیند .

نه فقط روابط گذشته (ژیلبرت) و (نیکول) ، حضور دختر مزبور را در آنخانه بر پسرجوان ناگوار میکرد بلکه(ژیلبرت) میدانست که اگر (نیکول) دهان بگشاید‌وبگوید که در پاریس وی شبانه وارد منزل بارون دوتاورنی میشدکه(آندره) را ببیند او را از (تریانون) بیرون خواهندکرد .

درگذشته (ژیلبرت) علیه نیکول سلاحی مؤثر داشت و آن عشقبازی (نیکول) با آقای (بوسیر) بود ولی این سلاح درآن موقع بدون فایده بشمار می‌آمد زیرا (نیکول) می‌توانست بکلی حاشا کند وبگویدکه(ژیلبرت) باو تهمت میزند و دروغ میگوید و در عوض اگر (نیکول) موضوع آمدن (ژیلبرت)را بمنزل بارون دو تاورنی ابراز مینمودپسر جوانرا از تاورنی بیرون میکردند .

بفرض اینکه(نیکول) زبان خود را نگاه میداشت و چیزی نمیگفت باز حضورنیکول در منزل آندره برای ژیلبرت تولید تصدیع میکرد و نمیگذاشت که‌ژیلبرت‌با خاطری‌فارغ و بدون نگرانی ، هرشب آه‌ها و احساسات عاشقانه خود را از پنجره اطاق خویش بطرف اطاق آندره حواله نماید .

ژیلبرت میدانست که دیر یا زود ، بین او و نیکول جنك شروع خواهد شد و برای اینکه در آن جنك شانس‌موفقیت داشته باشد باید خود را برای‌دفاع و حمله آماده‌کند.

بدست آوردن وسیله دفاع وحمله هم محتاج مرور زمان بود چون ژیلبرت‌میدانست که نیکول بواسطه روحیه و سلیقه خاصی‌که دارد‌بالاخره عاشقی پیدا خواهدکرد و همینکه این‌عاشق پیدا شد دیگر ژیلبرت از نیکول بیم نخواهد داشت چون اگر لب بگشاید خود دوچار حمله خواهد گردید و او را از تریانون بیرون خواهندکرد.

(ژیلبرت) متوجه شدکه درآن موقع بهترین تاکتیك جنگی ناپدید شدن وخود را به‌نیکول نشان ندادن است ولذا بااینکه شب‌وروزمواظب وضع زندگی درمنزل‌آندره بود خود را به‌نیکول نشان نمیداد وهرگزروزها پنجره اطاق خود را نمیگشود وشب‌ها هم‌بعد ازخاموش کردن چراغ ، پنجره اطاق خود رابازمیکرد .

بعد ازچندین روز(ژیلبرت) که جزدرساعات‌کارخود درباغ شب‌وروزمواظب(نیکول) بود مشاهده‌کرد که شخصی ازپشت طارمی باغ (تریانون) بملاقات نیکول‌آمد وتا اورا دید شناخت‌که همان‌آقای (بوسیر) است ومعلوم شدکه (بوسیر) هم بتبعیت اندربار‌به(تریانون)

آمده ودرآنجا سکونت اختیار کرده است .

«نیکول» بعدازورود به(تریانون)مدتی‌عاشق‌خودرا بوعده‌سرگرم کردتااینکه یکشب که (آندره)در منزل نبود ونزد ملکه کوچك بسرمیبرد نیکول‌باشق خود(بوسیر) ملحق گردید وازباغ خارج‌شدند (زیرا هنوزساعت بستن درهای باغ نرسیده بود)ووارد جنگلی‌گردیدند که‌ازتریانون‌بورسای منتهی میشود .

(ژیلبرت) مانند ببری که شکارخود را تعقیب نماید آندورا تعقیب میکرد وصحبتهای آنها را میشنید وتاآنجاکه تاریکی اجازه میداد مغازله‌های‌آنها را میدید و بعد از اینکه (نیکول) به تریانون مراجعت‌کرد ژیلبرت متوجه شد که قرین موفقیت گردیده و هرگاه نیکول اعلان جنك بدهد اورا شکست خواهد داد.

روزدیگر(ژیلبرت) بدون وحشت پنجرهٔ اطاق خودرا گشود و مقابل پنجره ایستاد وباتبسمی‌حاکی ازغروروموفقیت نیکول را نگریست .

درآن روز(نیکول)کنارپنجره نشسته بود وبطوریکه (ژیلبرت) ازدور میدید چیزی را میدوخت و(ژیلبرت) طوری چشم خود را بچشم دخترجوان دوخت و چنان تبسمهای معنی‌دار کرد که (نیکول) سرخ شد و سر را پائین انداخت و (ژیلبرت) با خود گفت‌که همین رامیخواستم زیرااینك اومیداندکه من ازراز اواطلاع دارم وهرگاه بخواهد بامن پیکارکند مغلوب خواهد شد .

ازآنروز ببعد بجای اینکه (ژیلبرت) ازنیکول بترسد برعکس «نیکول» ازژیلبرت می‌ترسید زیرا میدانست‌که اگر راز او را بروز بدهد بدون تردید ویراازتریانون بیرون خواهد کرد .

(نیکول) بقدری ازژیلبرت میترسیدکه برای اینکه خیال خودرا‌آسوده‌کند وازخشم بخواهدکه بفکرجنگ نیفتد تصمیم‌گرفت که (ژیلبرت) را ملاقات نماید وراجع باین موضوع بااوصحبت‌کند تااینکه خیالش‌آسوده‌گردد اما(ژیلبرت) نمیخواست‌که باوی‌ملاقات نماید وحتی یك مرتبه (نیکول) اورا صدا زد بدون اینکه ژیلبرت جواب بدهد چون میدانست‌که اگرملاقات صورت بگیرد برای اوگران تمام خواهد شد.

دخترجوان برای اینکه بتواند با(ژیلبرت) دراطاق اوملاقات‌کند باچندنفر اززنها که بالای‌اصطبل سکونت داشتند وزوجه برخی ازکارکنان اصطبل بودندگفت و شنودکرد و روزی قبل ازغروب آفتاب بعنوان اینکه برای دیدار زنهای مزبورمیرود خودرا به پشت درب اطاق (ژیلبرت) رسانید وژیلبرت قبلا ازپنجره ورود اورا دیده بود.

(نیکول) دومرتبه درزد وژیلبرت بدواً نخواست دررابگشاید ودخترجوان رادراطاق خود بپذیرد ولی درهمان وقت‌که میخواست در را بازکند فهمیدکه (نیکول) آدمی نیست که برای عشق ومغازله باطاق او بیاید و اگرنزد او میآید بطورقطع برای منظوری خاص است وباواحتیاج دارد .

واگر اورا دراطاق خود بپذیرد وهرگاه براثرطغیان غرائزجوانی اختیارازدستش بدررود آنوقت پیروزی با(نیکول) خواهد شد وهردرخواستی که ازاومیکند باید بپذیرد .

لذا دقالیاب (نیکول) رابدون جواب گذاشت و(نیکول) هم وقتی دیدکه پسرجوان دررا نمیگشاید مراجعت کرد .

بالاخره یك شب نزدیك کلیسای کوچك (تریانون) ژیلبرت ونیکول بهم برخوردندو (نیکول) گفت آه ... آقای ژیلبرت این شما هستید؟ .. روزشما بخیر.

ژیلبرت هم گفت روزشما بخیر آیاشما در(تریانون) هستید ؟ (نیکول) گفت بلی من نزد خادموازل دوتاورنی بسرمیبرم وژیلبرت گفت من هم دراینجا باغبان هستم .

بعد ازاینحرف (نیکول) مثل یکی ازخانمهای درباری مقابل (ژیلبرت) تواضع کرد که قلب اورانسبت بخود رئوف کند و(ژیلبرت) هم‌مثل یکی ازاصیل زادگان جواب‌تواضع او را داد و ازهم جداشدند و(ژیلبرت) بطرف منزل خود رفت و (نیکول) هم براه خود ادامه داد .

اما(ژیلبرت) بعد ازاینکه نیکول ازنظردورشد مراجعت نمود چون میخواست بفهمد که درآنشب (نیکول) کجا میرود وآیا بازمیرودکه بعاشق خود ملحق گردد یانه ؟

(نیکول) درکنار انبوهی ازدرختهای زیرفون بمردی ملحق شدکه (ژیلبرت) نمیتوانست درتاریکی قیافه اورابیبند ولی میاندیشیدکه آن شخص جزآقای (بوسیر) کس دیگری نمیتواند باشد.

ولی طرز برخورد عاشق بامعشوق درآن شب طوردیگربود وآقای (بوسیر) نیکول را دربرنمیگرفت واورا نمی‌بوسید واین مسئله سبب حیرت ژیلبرت گردید و فکرکردکه شاید رابطه عاشق ومعشوق تیره شده وعاشق ازنیکول قهرکرده است .

وضع درختهای (زیرفون) طوری بودکه (ژیلبرت) نمیتوانست زیاد بآن دونفر نزدیك شود زیراخود اوآشکار میگردید .

لذا بقدری صبرکرد تااینکه نیکول مراجعت نمود وآنشخص هم حرکتی کردکه از باغ خارج گردد ودراین موقع (ژیلبرت) متوجه شدکه هیکل این مرد باجثهٔ (بوسیر)فرق دارد وبدان میماندکه لباسی بهتر دربرکرده است .

این بودکه تصمیم‌گرفت‌که اورا بشناسد وازخیابانی‌که جلوی آن مرد بود، سربدر میآورد و خودرا وارد خیابانی‌که خط سیر اوبودکرد وازجهت مخالف بطرف اورفت و ازکناراوگذشت وآنگاه باحیرتی زیاددیدآن مردکه درکناردرختهای زیرفون با(نیکول) صحبت میکرد مارشال دوك دوریشلیو است .

(ژیلبرت) بقدری از این اکتشاف متعجب گردید که با خودگفت آفرین بر نیکول ، زیرا معلوم میشودکه رتبه او ترقی‌کرده و اکنون با یك مارشال فرانسوی‌عشق‌بازی میکند .

فصل هشتاد وهفتم

پارلمان متوحش میشود

درحالیکه این توطئه‌های کوچك در کاخ (تریانون) بعمل میآمد درپاریس ، پایتخت فرانسه ، توطئه‌ای بزرگتردرشرف انجام بود که سرنوشت سیاسی مملکت وحتی سلطنت با آن ارتباط داشت .

پارلمانهای فرانسه ، که بعد ازعزل (شوازول) خود رادرمعرض خطرمیدیدند زیرا بزرگترین حامی خود را از دست دادنـد وقتیکه دیدند دوك دو (اگیون) بمقامی بزرك رسید وفرمانده سپاه سبك اسلحه شد بیشترمتوحش شدند .

ویکونت ژان دوباری درست میگفت که این انتصاب ، برای پارلمان ضربت بزرگی است ونصب دوك دو (اگیون) باین مقام پارلمان را یکباره متوحش کرد زیرا (اگیون)در آن عصرمظهرمخالفت با پارلمان محسوب میگردید وترفیع وتجلیل اوتوهین بزرگی نسبت به پارلمان محسوب میگردید .

اعضای پارلمان پاریس برای‌اینکه این ضربت‌وتوهین راجواب بدهند درصددافتادند که ازقوت دادگستری خود استفاده نمایند ولذا اعلامیه‌ای به مضمون ذیل ازطرف‌پارلمان پاریس منتشر گردید :

(پارلمان راجع به روش‌آقای دوك‌دو (اگیون)حکمران سابق ایالت برتانی مشاوره خواهدکرد ونتیجه را اعلام خواهد نمود).

این‌اعلامیه عیناً بدان میماندکه امروز دادستان کل‌کشور اعلام‌کند راجع بروش‌فلان حکمران سابق تحقیق خواهدکرد،ونتیجه را بعد اعلام خواهد نمود .

چند روزگذشت ودربار درقبال این اعلامیه پارلمان عکس‌العملی نشان نداد تااینکه معلوم شدکه پارلمان‌تصمیم‌داردکه تهدید خود را بموقع‌اجری بگذارد وبرای دوك(اگیون) حکمران سابق (برتانی)که استفاده های نا مشروع اواظهر من الشمس است پرونده‌ای باز کند .

بهمین جهت اعلیحضرت لوئی پانزدهم به شاهزادگان وشیخ‌الرجال دستورداد که در جلسات پارلمان حاضر نشوند -۱- و چون آنها در جلسات پارلمان حاضر نمیشدند پارلمان نمیتوانست که راجع به دوك (دواگیون) اظهارنظر کند.

در اینموقع اعضای پارلمان درصدد برآمدند که تشکیل دادگاه بدهند وداد گاه اینگونه رأی داد که چون دوك دو(اگیون) در دورهٔ حکمرانی خود در ایالت (برتانی) متهم باستفاده های نامشروع میباشد وچون علاوه بر این اتهام ،مشارالیه (متهم است که مرتکب اعمالی شده که شرافت او را لکه‌دار میکند) لذا بر طبق این حکم مشارالیه‌ازاشتغال بهرگونه مقام دولتی وشهرداری وپارلمانی ممنوع‌میباشدتا اینکه پارلمان بر طبق مقررات‌قانون بوضع او رسیدگی نماید و حکم قطعی را در بارهٔ برائت یامحکومیت او صادر کند).

وقتیکه پارلمان این حکمرا صادر کردمتوجه شد که بایداین حکمرامانندتصنیف‌های عامیانه که در طی آن به دیگران نیش میزنند باطلاع‌مردم رسانید زیرا تا وقتیکه‌باطلاع عموم نرسد اثری‌بزرك نمیبخشد.

مردم پاریس در آن زمان زیاد با امروز فرق نداشتند یعنی‌نه به شاه علاقه داشتندو نه به پارلمان وفقط دنبال چیزی میگشتند که آنها را مشغول کند و بخندانند وبرای صحبت، موضوعی بدست آنها بدهد ولذا پارلمان‌میدانست که اگر این حکم چاپ‌ومنتشر شودخیلی در مردم اثر خواهدکرد زیرا خیلی سرزبانها خواهد افتاد.

این بودکه تصمیم گرفت که این‌حکمرادر ده هزار نسخه چاپ کند ودر روزوساعت معین در تمام پاریس منتشر نماید وچون برطبق‌قانون ، خود دوك دواگیون هم میبایست ازاین حکم‌مستحضر گردد مقرر شد که درروز وساعت معین‌مأمورین ابلاغ‌و اجرای‌پارلمان

۱ــ مترجم لازم میداند که در پاورقی ایــن صفحه توضیح بدهدکه درگذشته اعضای پارلمان پاریس و بطورکلی پارلمانهای فرانسه مرکب بودند از نمایندگان طبقات عـامه و نماینده‌های‌شاهزادگان وعده‌ای که موسوم به‌پر(بروزن فرــ بکسرفا وسکون را) بـودند و پرهاکه در زبان فارسی میتوان آنها را شیخ الرجال نامید از طرف شاه انتخاب میشدند همانگونه‌که امروز هم عده‌ای ازاعضای مجلس شیوخ (یعنی مجلس سنا)راشاه تعیین میکند. امروز این تشکیلات بنظرما عجیب میآید زیرا عادت نکرده‌ایم‌که شاهزادگان را بعنوان اینکه نماینده طبقه مخصوصی هستند درپارلمان ببینیم ولی در آن دوره اینطور بود ودیگر اینکه (وخواننده‌محترم باید خوب متوجه‌این‌نکته باشد) پارلمان درآن دوره هم یك‌مجلس شورای ملی محسوب میشد وهم عدالت خانه با این تفاوت‌که وقتی وظیفه دادگاه راانجام میداد نماینده های شاهزادگان و شیخ‌الرجال در دادگاه حضور بهم نمیرسانیدند و رأی نمیدادند ورأی دادگاه فقط بوسیله قضاتیکه نماینده عامه بودند داده میشد و این نکته را باید در نظرداشت تا مفهوم این فصل را بهتر استنباط کرد.

(مترجم)

به منزل دوك‌دو اگیون بروند ومفاد این حکم را باو ابلاغ‌نمایند.

اینك که خوانندگان ازاین نکات مطلع گردیدند جریان حوادث مربوط بدوك‌دو۔اگیون وعموی او ریشلیو را از آنجاکه قطع‌کرده بودیم شروع میکنیم.

بطوریکه دیدیم رافته پیشکار زرنك و وفادار ریشلیو در اطاق انتظار وجلوی‌خدمه وآنهائیکه به ملاقات ریشلیو آمده بودند گفت که ارباب او حاضر نشد که مقام وزارت را قبول‌کند زیرا فهمیدکه باید این مقامرا از دوباری دریافت‌نماید.

این‌خبر از اطاق انتظار به ورسای رسید واز ورسای به پاریس منتقل گردید و از پاریس هم به ولایات منتقل شد بطوریکه در همه جا مردم شجاعت و از خود گذشتگی (ریشلیو) را تحسین میکردندو (ریشلیو) در اندك مدت،محبوبیت یك قهرمان ملی راپیدا کرد وبر عرش وجاهت ملی بالارفت واز آن بالاگاهی به دوباری،وگاهی به‌برادرزاده‌اش «اگیون» نیشخند میزد.

دوك‌دو (اگیون) بزودی متوجه‌شدکه دوچار وضع مشکلی گردیده زیرا مردم‌میگفتند که او مقام فرماندهی خود را مدیون خانم دوباری میباشد وعلاوه بر این موضوع ، مردم علی‌رغم دوك‌دوریشلیو با (اگیون) ابراز خصومت مینمودند و دیگر اینکه (اگیون) عموی خود ریشلیو را با خود دشمن‌کرده بود.

قطع نظر از اینکه (ریشلیو) محبوبیت جدیدی بدست آورد (اگیون) میدانست که ریشلیو دشمنی است سرسخت و کمتراتفاق‌میافتدکه‌انتقام خود را از خصم نگیرد ، ویکی از مختصات او این است‌که همواره ضربت خودرا بطرزی‌غیر منتظره وارد میآورد بطوری که انسان نمیداند که در کجا و چگونه ضربت‌خواهد خورد.

برای «اگیون» هم در افتادن با ریشلیو عملا غیر ممکن بود چون ریشلیو یکی از برجسته ترین مظاهر اصیل‌زادگی در فرانسه محسوب میگردید وتمام اصیل‌زادگان حامی او بودندگو اینکه‌گاهی از زخم‌زبان وی خیلی رنج میدیدند وپارلمان‌هم بعد از استنکاف ریشلیو از قبول وزارت، (بطوریکه ریشلیو به آن تظاهر میکرد) صمیمانه از او طرفداری میکرد ومردم‌هم‌درپاریس و ولایات طرفدار او شده بودند.

باتوجه بهمسائل فوق،دوك دو (اگیون) بهتر آن دیدکه عموی خود را ملاقات کند وصادقانه،موضوع ها را با او در بین بگذارد، و کینه را از قلب عموی سالخورده بیرون بیاورد وخصومت را مبدل بصلح وصفا نماید.

ولی هرچه «اگیون» برای ملاقات عموی خود بیشتر میکوشیدکمتر به نتیجه میرسید و هرگز نمیتوانست او را در منزلش واقع در (ورسای) یا پاریس یا جای دیگر ملاقات‌کند و در مجالس و محافل هم بمحض اینکه ریشلیو، برادر زادهٔ خود را میدید عده‌ای رادور خود جمع‌میکردو با آنها شروع به صحبت مینمود و بدینترتیب قلعه‌ای اطراف خودبوجود میآوردکه (اگیون) نمیتوانست از آن بگذرد و اگر هم‌میگذشت نمیتوانست درحضورمردم

باعموی خود صحبت‌های خصوصی نماید .
هردفعه که(اگیون) برای ملاقات عموی خود به عمارت او در ورسای میرفت جز رافته کسی را نمیدید و هر دفعه رافته که مواظب بود قبلا به ریشلیو خبر میداد و اوپنهان میشد و دفعه آخر اگیون حتی وارد اطاق خواب ریشلیو هم شد ونتوانست او را پیدا کند وقتی به برادرزاده‌اش محقق شدکه با مراجعه به خانه عمو ، نمیتواندکاغذاو را ببیندمصمم گردیدکه کاغذی برای او بنویسد چون فکرکردکه عموی اونمیتواندکاغذرا بدون جواب بگذارد و اگر جواب بدهد نمیتواندکه از تعیین وقت ملاقات امتناع کند و همینکه اورا ملاقات کرد هرطور شده کینه عمو را مبدل بدوستی خواهد نمود .
زیرا اگیون مثل بعضی از میرغضب‌ها بودکه با زبان خوش و محبت‌آمیز محکوم‌را بمحل اعدام میآورند و در آنجا با یك ضربت وبدون ترحم سرش را قطع مینمایند .
(اگیون) میدانست که چگونه بوسیله صحبت‌های دلنشین میتواند حریف را نرم کندوهرچه میخواهد از او بگیرد .
(ریشلیو) هم از این موضوع‌مستحضر بود ومیدانست که اگر بین او و برادرزاده‌اش ملاقاتی صورت بگیرد یا برادرزاده او را وادار به‌عفوکامل خواهدکرد ویااینکه‌وادارش میکندکه قدری گذشت نماید .
اما (ریشلیو) در تمام عمر دشمن خود را عفو نکرده‌بودکه درآنموقع عفوکندونیز میدانست ،که درسیاست ، گذشت‌کردن‌نسبت به‌خصم سیاسی ، بزرگترین خبطها است‌چون او بلافاصله از آن‌گذشت ، مانند سنگری متین ، استفاده خواهد کرد که بکلی انسان را از بین ببرد .
این بود که بعد از دریافت نامه برادر زاده خود ، اینطورنشاندادکه در پاریس و ورسای نیست‌تا به نامه جواب بدهد .
رافته پیشکار او باربابِ خودمیگفت تردیدی‌نیست‌که عنقریب پارلمان ضربت قاطعی بر اگیون فرود خواهد آورد ولی اگر قبل از این ضربت ، برادر زادهٔ شما ، موفق‌شود که شما را ملاقات‌کند از شما قول خواهدگرفت که‌بعد از هبوط بدبختی و سقوط او، بوی کمك نمائید و شما هم نمیتوانیدازکمك نسبت باو صرفنظرکنید زیرا برادر زاده شماست ولی اگر نتواند شما را پیدا کند و از شما قول بگیرد بعد از اینکه دماغش بخاك مالیده شد ، شما هیچگونه تعهدی نسبت باو ندارید و بخوبی انتقام خود را از اوگرفته‌اید.
یکروز ریشلیو گفت آخر من نمیتوانم که تا ابد خود را محبوس کنم که مبادا اگیون مرا ملاقات نماید ؟
(رافته) گفت تشویش نداشته باشید زیرا بطور حتم شش روز دیگرکار اگیون تمام خواهد شد (ریشلیو)گفت آیا بآنچه میگوئی اطمینان داری ؟ رافته‌گفت کاملا اطمینان دارم و بعد کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت این نامه یکی از منشی‌های پارلمان است و با صدای بلند مضمون نامه را اینطور خواند :
(روز پنجشنبه بطور حتم حکم پارلمان باو ابلاغ خواهد شد)
ریشلیو گفت حال‌که چنین است جواب نامه اگیون را بادست خود بنویس و برای او بفرست و رافته جواب نامه اگیون را بدین مضمون نوشت :
(عالی جناب دوك دواگیون ، بطوریکه قبلا هم عرض کردم عالی جناب مارشال دو

ریشلیو برحسب تجویز اطباء مجبور شدندکه برای تغییر آب و هوا چند روزی درخارج بسر ببرند ولی بطور حتم روز پنجشنبه وارد پاریس خواهند شد و شب جمعه درکاخ خود واقع در پاریس بسر خواهند برد و اگر شما مایل به ملاقات ایشان هستید میتوانید روز پنجشنبه ایشان را درکاخ خودشان واقع در پاریس ملاقات نمائید).

(ریشلیو) گفت خوب ... حالا برای من محلی پیداکن‌که من بتوانم تاروزپنجشنبه آنجا پنهان باشم.

(رافته) این محل رانیز برای ارباب خود پیداکرد ولی (ریشلیو) بعد ازچند روز که در محل پنهانی خود ماند شبی از آنجا خارج شد وبه تریانون رفت‌که با(نیکول) مذاکره نماید ولی دیدیم که ژیلبرت ملاقات اورا با(نیکول) دید.

بالاخره‌روزپنجشنبه رسید و«داگیون» بایك‌کالسکه عادی‌که علامت خانوادگی‌نداشت بطرف پاریس رفت‌که عموی خود را درخانه‌اش ملاقات‌کند هنگام عبور از خیابان های پاریس، دوك دیدکه وضع خیابانها غیرعادی است ومردم، جرگه به جرگه اطراف‌کاغذی که یکی دردست دارد جمع می‌شوند ودارنده‌کاغذ مثل این است‌که آن را میخواند و مردم گوش میدهندکه اوچه میگوید وبعد دراطراف موضوع تعبیر وتفسیرمی‌نمایند.

دوك توجهی باین اجتماعات وکاغذها نکردچون میدانست‌که ازاین‌گونه اجتماعات در خیابانهای پاریس زیاد بوجود میآید وگرانی نان و افزایش مالیات ویایك تصنیف عامیانه مردم راجمع میکند.

بالاخره‌کالسکه دوك به منزل ریشلیورسید ودوك درآنجا باز(رافته) رادید و(رافته) گفت عالی‌جناب، مارشال هنوز وارد نشده ولی قراراست‌که عنقریب وارد شود.

دوك گفت اشکالی ندارد ومن دراین جامیمانم تاوقتی که عمویم بیاید (رافته) گفت عالی‌جناب من می‌ترسم‌که مبادا مارشال متغیرشود که چرا ماشما را درحال انتظار اینجا نگاه داشته‌ایم وازآن‌گذشته وقتی‌که مارشال وارد میشود تنها نخواهد بود وچند نفر بااو هستند و دیگر اینکه مارشال امشب اینجا نخواهد خوابید زیرا تصمیم او تغییرکرده وفقط سری باینجا خواهد زد و از اینجا به ورسای خواهد رفت و درمنزل خود در ورسای استراحت خواهد نمود ولذا به‌عقیده من بهتراین است‌که شما بمنزل خود مراجعت نمائید وآقای مارشال به محض این‌که وارد شدند به ملاقات شما خواهند آمد یعنی قبل از اینکه بورسای بروند شما راملاقات خواهندکرد وبعد به «ورسای» خواهند رفت.

«داگیون» گفت «رافته»، به مناسبت اینکه شما محرم عموی من هستید من میدانم‌که روح شما واو، وزبان شما واو یکی است وبنابراین راست وصریح بمن بگوئیدکه آیا من امروز مارشال راخواهم دید؟.

«رافته» گفت عالی‌جناب من بشماقول شرف میدهم‌که اگربه‌منزل خودتشریف‌ببرید تایکساعت دیگرآقای مارشال وارد منزل شماخواهند شد وشما راملاقات خواهندکرد.

دوك‌گفت اگر این طوراست ومارشال تایکساعت دیگروارد میشود پس چرا من‌در-این‌جا منتظر اونباشم؟

(رافته) گفت بشما عرض کردم که مارشال تنها نیست و باعده‌ای واردخواهد شد و شما فرصت نخواهید کرد که اورا دراین جا ملاقات خصوصی بکنید ولی بطوری که قول دادم یکساعت دیگرایشان درمنزل شماحضور خواهند یافت وشماخواهید توانست که بطورخصوصی ایشان راملاقات کنید .

دوك گفت پس من بساعتماد شمامیروم وبمحض اینکه دوك رفت (ریشلیو) از اطاق مجاور بیرون آمد .

به (رافته) گفت (اگیون) گویا هیچ خبرندارد که چه برسرش خواهد آمد؟ (رافته) گفت بلی آقا ، اوهیچ اطلاع ازسرنوشت خود ندارد دوك گفت آیا میدانید که چه ساعتی است ؟ (رافته) گفت ساعت اهمیت ندارد بلکه باید منتظر بودکه بیایند و بمااطلاع بدهندکه چه موقع حکم پارلمان به برادرزاده شماابلاغ میشود .

هنوز(رافته) حرف خودرا تمام نکرده بودکه یکی ازپیشخدمتها ازیك درب پنهانی مردی سیاه‌پوش راوارد اطاق‌کرد واگریکی از افراد مردم آن دوره ، چشمش بـآن مرد سیاه پوش وبدترکیب وکثیف میافتاد فوراً میفهمیدکه یکی از کسانی است که بوسیله قلم وکاغذ معاش خودرا تأمین مینماید وازآنهائی است که خانم دوباری ازاو وامثال آنها به ـ شدت نفرت دارد .

تا(رافته) او را دیدگفت آه . . . آقای (فلاژو) این شما هستید ؟ از دیدار شما خیلی خوشوقتم .

(فلاژو) گفت متشکرم وآمدم بشما اطلاع بدهم که‌کار انجام یافت (رافته) پرسید آیا مفاد حکم چاپ شد؟ (فـلاژو) گفت بلی مفاد حکم درده هزار نسخه چـاپ شد ونسخه‌های اول منتشر گردیدواکنون دردست‌مردم‌است‌و نسخه‌های دیگردرچاپخانه خشك میشودکه آن نیزمنتشر گردد .

دوك دراین گفت وشنید حضورنداشت زیرا قبل از ورود (فلاژو) وارد اطاق پنهانی خود شده بود . و (رافته) گفت براستی این واقعه برای خـانواده مـارشال بـدبختی بزرگی است .

(فلاژو) برای اینکه جواب ندهد یك انفیه‌دان نقره از جیب بیرون آورد و شروع بکشیدن انفیه‌کرد و(رافته) گفت حالا چه خواهندکرد .

(فلاژو)گفت‌که مأمورین‌اجری وابلاغ درچاپخانه هستندوچون‌اطمینان‌حاصل‌کرده‌اند که حکم طبع شده هم اکنون سوار کالسکه خود میشوند و بمنزل آقـای دوك دو(اگیون) میروند وحکم راباو ابلاغ میکنند وخوشبختانه یابدبختانه دراینموقع آقای دوك‌درپاریس ودرمنزل خود میباشد .

(رافته) قفسه‌ایراگشود ویك پرونده قطور ازآن بیرون آورد وبه(فلاژو) داد وگفت آقا، این پرونده محتوی اسنادوکاغذهائی است‌که من راجع بآن باشما صحبت‌کردم وآقای مارشال که بمن دستور دادند این پرونده را بشما بدهم کمال اطمینان را بفعالیت و اطلاعات قضائی شما دارند و مرا مأمورکردندکه از زحماتیکه تاکنون کشیده‌اید از شما تشکر نمایم .

وبعد (رافته) دوستانه لیکن باعجله آقای (فلاژو) رااز اطاق خارج کرد و (فلاژو) پرونده قطوررا زیر بغل گرفت وخوشحال وخرم، ازاینکه موردمرحمت مارشال قرارگرفته ازدرب خارج گردید .

آنگاه (رافته) ارباب خودرا ازاطاق پنهانی اوبیرون آورد وگفت دیگرمعطلی‌جائز نیست وفوراً سوارکالسکه بشوید و بمنزل (اگیون) بروید‌که بتوانید هنگام ابلاغ حکم حاضر باشید و سعی‌کنید که اسبهای‌شما سریعتر از اسبهای کالسکه مأمورین پارلمان حرکت نماید .

فصل هشتاد و هشتم

ابلاغ حکم

اسبهای کالسکه مارشال سریعتر از اسبهای کالسکه مأمورین پارلمان حرکت کرد ودر نتیجه مارشال زودتر از آنها وارد منزل برادر زاده خود شد . (اگیون) که با بی‌صبری انتظار عموی خودرا میکشید فکرمیکردکه (رافته) باو دروغ نگفته واین دفعه ، بالاخره ملاقات بین او و عمویش دست خواهد داد و خواهد توانست در پایان ملاقات نتیجه آنرا بخانم دوباری اطلاع بدهد وباوبگویدکه دشمن نقاب ازچهره برداشت و خود رانشانداد.

وقتی بدوك اطلاع دادندکه مارشال وارد شده باعجله ومسرت باستقبال عموی خود آمد وهردودست او را گرفت و ابراز احساسات زیاد کرد و مارشال هم متقابلا احساسات صمیمانه نشان داد واگرکسی ناظرآن منظره بود تصورمیکرد دونفرعاشق ومعشوق بعد از مدتی انتظار بوصال یکدیگررسیده‌اند .

بعد دوك (اگیون) دستور دادکه درب اطاق را ببندند و هیچکس را راه ندهند و نپذیرندکه اوبتواند بافراغت بامارشال صحبت کند .

دوك میکوشیدکه صحبت اصلی‌رامطرح نماید ولی‌مارشال طفره میرفت وبعذرخستگی مفرط و کسالت مزاج طرح موضوع اصلی رابتأخیرمیانداخت .

بالاخره دوك مستقیم برسرصحبت اصلی رفت وگفت عموی بزرگوار، چطورشد آدمی مثل شماکه باهوش ترین وبااطلاع‌ترین فرداین مملکت هستید نسبت بمن خشمگین شدید و تصور کردیدکه من حقی راکه مال شما بود غصب‌کرده‌ام ؟

مارشال که دیگر نمیتوانست طفره برود گفت من نمیدانم‌که توچه میگوئی و منظورت ازغصب یك حق چیست ؟

دوك گفت عموی بزرگوار ، خواهش میکنم که تجاهل نکنید و اعتراف نمائیدکه که نسبت بمن خشمگین شده‌اید و بهمین جهت از ملاقات با من پرهیز میکردید و هر قدر

که من در خواست ملاقات میکردم جواب مثبت نمیدادید ؟

مارشال گفت باور کن من نمیفهمم توچه میگوئی ؟ تو چه موقع از من درخواست ملاقات کردی و من تو را نپذیرفتم مگر هنگامیکه مریض یا در مسافرت بودم و عملا نمیتوانستم کسی‌را بپذیرم .

دوك گفت عموی بزرگوار ، شما نسبت بمن خشمگین شده‌اید وعلتش این است که انتظار داشتیدشما را وزیر کنند و چون وزیر نشدید و من از طرف‌شاه‌بفرماندهی‌سپاه سبك اسلحه منصوب گردیدم لذا تصورمینمائیدکه من‌شما را مغبون کرده‌ام‌هکذا نسبت به کنتس دوباری بدبین شده‌اید در صورتیکه‌کنتس‌از صمیم قلب شما را دوست‌میدارد .

دوك گوشهای خود را بازکرده بودکه صداها را بشنودبه‌ولی بیشتر صداهای خارج توجه داشت و بعد گفت : من تصدیق میکنم‌که کنتس مرا دوست میدارد و من هم او را دوست میدارم زیرا یکزن دوست داشتنی است و اما اینکه گفتی من از توگله‌مند شدم که چرا بوزارت نرسیده‌ام این‌گفته درست نیست ... من تو را از (برتانی) اینجا آوردم‌که دونفری با یکدیگر متحد شویم و من از قوای جوانی تو استفاده‌کنم وخوشوقتم از اینکه می بینم آمدن تو بپاریس ، برای تو بدون فایده نشد وطبعا یك آدم جوان مثل تو ، در زندگی از پیرمردی مثل من جلو میافتد و این یك موضوع‌عادی وطبیعی است و اگر کسی از این موضوع شکایت‌کند دلیل بربلاهت اوست خاصه آنکه جوانیکه جلو افتاده برادر زاده انسان باشد .

دوك گفت این‌گفته درست است اما ... مارشال گفت دوك عزیز ، توهنوز بچه هستی وبهمین‌جهت این فکرها وملاحظات رامیکنی وفکرمینمائی‌که چون تویك درجه بالارفته‌ای مبادا دیگران ازتورنجیده باشند وکینه تورا بدل بگیرند ولی باید بدانی‌که وقتی انسان قرین موفقیت شد دیگر نباید ملاحظه احساسات دیگران رابکند برای اینکه دیگراحتیاجی باحساسات دیگران ندارد. توامروزدوك وفرمانده سپاه سبك اسلحه هستی وآینده درخشانی درپیش داری زیرا دوسه‌ماه دیگر وزیرخواهی شد وکسی‌که اینگونه موفق شده وخواهدشد نباید این افکارکوچك رابخود راه بدهد زیرا بفرض اینکه دیگران ازتوبرنجند و یا نسبت بتواحساسات مساعدی نداشته باشند هیچ‌کارازآنها ساخته نخواهد بود وشمشیرآنهاکوتاه‌تر ازاین است‌که بتوآسیب برساند وبه‌سینه توبرسد ...

این هنگام (ریشلیو) گوش خودرا متوجه خارج کرد وگفت این صداچیست‌که بگوش من میرسد دوك‌گفت صدائـی وجود ندارد وخواهش میکنم‌کـه به صحبت خود ادامه بدهید برای اینکه صحبت شماخیلی مورد علاقه من است .

(ریشلیو) گفت من‌راجع به‌موفقیت صحبت میکردم‌ومیخواستم بگویم که موفقیت‌بمنزلهٔ تیزآبی است‌که هرنوع‌آلودگی راپاك ومصفی میکند همچنانکه امروزوقتیکه توازبزرگان گذشته وسرداران فاتح وسلاطین مشهور اسم می‌بری آنها را به‌عظمت یاد مینمائی وازعیوب

ونواقص آنها چیزی نمیگوئی درصورتی‌که بسیاری ازآنها دارای عیوب بزرگ ومفاسد بوده‌اند اماچون موفق شدند تمام عیوب آنها ازنظرپنهان ماند. اینراهم بگویم‌که موفقیت نبایدکه موقتی باشد بلکه کسی‌که قدم برپله‌کان ترقی‌گذاشت باید مرتباً بالابرود ومواظب باشدکه پاهای اونلرزد زیرا اگرپاهای اودوچارارتعاش شد ودیگران دیدندکه اومتزلزل استکمك میکنندکه ویرا ساقط نمایند ... ولی این صداها چیستکه من ازاطاق‌انتظار توميشنوم ومثل این استکه جمعیتی وارد شده‌اند وشاید اینها آمده‌اندکه حکم وزارت تورا از طرف شاه بیاورند واگر اینطور باشد حتماً کنتس دوباری دوباره نفوذ خود را بکار انداخته است .

این هنگام پیشخدمت دوك واردشد وگفت عالی جناب چند نفر از طرف پارلمان آمده‌اند ومیگویندکه میخواهند شما راملاقات‌کنند .

مارشال بجای برادر زاده‌اش باحیرت گفت از طرف پارلمان آمده‌اند . پیشخدمت گفت‌بلی ، دوك‌گفت من اکنون فرصت پذیرائی از مردم را ندارم و بتوگفتم‌که هیچکس را راه نده .

پیشخدمت‌گفت من هم اینحرف رابآنها زدم ولی آنها میگویندکه ما مأمور ابلاغ و اجرای پارلمان هستیم وباید حتماً عالیجناب راملاقات‌کنیم .

دوك باحیرت پرسید مأمورین ابلاغ واجرای پارلمان بامن چه‌کاردارند؟ پیشخدمت گفت نمیدانم .

دراینموقع درب اطاق بازشد وچند نفرنمایان گردیدندودوك باتعجب ازجابرخاست وگفت بامن چه‌کاردارید ؟ یکی ازآنهاکه بردیگران برتری داشت گفت آیا آقای دوك‌دو-(اگیون) شماهستید ؟ دوك‌گفت بلی :

آنمردکاغذی راازکیفی‌که زیربغل داشت بیرون آورد وبعد ازیك تعظیم‌کوچك‌گفت ماأمورهستیم‌که مفاد حکم پارلمان رابشماابلاغ‌کنیم وسپس شروع به قرائت حکم پارلمان کردکه مامضمون آنرا ازنظرخوانندگان گذرانیده‌ایم .

وقتیکه دوك متوجه شدکه‌مضمون حکم چیست رنك ازرویش پرید وازآن لحظه‌ببعد صدای خواننده درسامعه اوشبیه بصدای‌گلوله‌ای‌که یك محکوم باعدام میشنود جلوه مینمود وطوری بیحرکت بودکه‌گوئی یك مجسمه میباشد وحتی دست دراز نکردکه آن حکم راازدست مأمور پارلمان بگیرد .

مأمورین پارلمان بعد ازابلاغ حکم تعظیمی‌کردند و از اطاق خارج شدند ودوك همچنان ساکت وبیحرکت بود .

عاقبت (ریشلیو) سکوت راشکست وگفت صدور این حکم برای توبراستی واقعه ناگواری بوده است ؟ دوك‌که فقط دراین موقع بخود آمد روی خودرا بطرف عمویش بر-

گرداند و (ریشلیو) گفت لابد تو منتظر نبودی که پارلمان چنین حکمی را درباره تو صادر کند ؟

دوك گفت شما چطور؟ آیا شمامنتظر این حکم بودید ؟

(ریشلیو) گفت چگونه من میتوانستم تصور و پیش‌بینی کنم که پارلمان بااین سرعت بشخصیکه این همه مقرب شاه ومحبوب اوست حمله‌ور شود وبخواهد اورا ازپا درآورد.

دوك نشست و گونه‌های خودراکه ازفرط هیجان ازآن آتش بیرون میآمد بین دو- دست گرفت وریشلیو برای اینکه برزخم برادرزاده خود نمك بپاشد گفت امروز بااینکه‌تو فقط فرمانده سپاه سبك اسلحه هستی پارلمان تورا ازتمام مشاغل دولتی محروم کرده ووای برآنوقت که تووزیر بشوی که دراین صورت این‌اشخاص بهمرگ توهم رضایت خواهندداد.

دوك زخم زبان عموی خودرا بدون اینکه چیزی بگوید تحمل میکرد زیرا درآن حال، وآن لحظه ، دوك دو(اگیون) خودرا شبیه بشهیدی میدانست که باید هرضربت را تحمل کند بدون اینکه چیزی بگوید .

اما (ریشلیو) تصورمینمود که این سکوت ناشی از فقدان تأثر است وخیال میکرد که برادرزاده اوزیاد از این بدبختی متأثر نشده ولذا برای اینکه سوز زخم او را زیادتر کند گفت :

دوك عزیز ، اکنون‌که تو دیگر مقام ومرتبه‌ای نداری خیلی آسوده‌تر هستی برای اینکه انسان هرچه گمنام‌تر باشدکمتر ازمردم آسیب میبیند ولذا بهتراینست‌که برای سه - چهارسال‌گوشه‌نشینی‌اختیارکنی وسعی نمائی‌که مردم تورافراموش‌کنند تابعد ببینی که‌اوضاع زمان وسیاست مملکت‌چه میشود..... اصلاگوشه نشینی وبرسرزبانها نینداختن خیلی‌بنفع تومیباشد مگراینکه بخواهی مبارزه‌کنی که درآن صورت مثل سابق متوسل بهمعشوقه شاه خواهی شد و قامت مردانه و زیبای خود را به ساعد های بلورین معشوقه شاه تکیه خواهی داد .

دوك بدون اینکه بروی خود بیاوردکه ازجملهٔ اخیرعموی خود متأثرشده وباوبر- خورده ، ازجابرخاست وگفت عموجان راست میگوئید و خانم لاکنتس دوباری برای من حامی وپشتیبان خوبی است ومن ازشمامتشکرهستم‌که مرا باین خانم معرفی‌کردید و ازبس نزد اوازمن تعریف‌کردید اوامروزیکی ازدوستان صمیمی من شده ومن ازاندرزشما پیروی خواهم کرد و باو متکی خواهم شد زیرا در شاه نفوذی فوق‌العاده دارد و میتواند مرا حفظ کند .

بعد ازاین حرف (دوك) مقابل عموی خود ، برای خداحافظی تعظیم‌کرد و از اطاق خارج شد وچند لحظه بعد (ریشلیو) حرکت‌کالسکه اوراشنید وباخود گفت قطعاً به(لوسین) می‌رودکه دوباری را ملاقات‌کند .

(ریشلیو) هم‌که دیگر درمنزل برادرزاه خودکاری نداشت بخانه خویش مراجعت

نمود وهنگام عبور ازخیابانها باخوشحالی میدیدکه مردم اعلامیه‌های مربوط بحکم تعلیق (اگیون) رامیخوانند وراجع بآن بحث میکنند .

بعد ازبازگشت بخانه (ریشلیو) شرح کامل چگونگی ابلاغ حکم را برای پیشکارخود تعریف کرد و(رافته) گفت ازاینقرار ضربت قاطع واردآمد و(اگیون) ساقط شد.

(ریشلیو) فکری کرد و گفت من تصورنمیکنم که (اگیون) از این ضربت از پادرآید زیرااحساس میکنم زخم اومهلك نیست ونیزفکرمیکنم که خوب بودکه مادرفکر(تریانون) هم باشیم برای اینکه ازراه (تریانون کوچك) بهترمیتوانیم بمقصود برسیم .

(رافته) گفت آقا ، خواهش میکنم که صریح بگوئیدکه آیا برادرزاده شما دوك دو ـ (اگیون) میتواند ازاینداممی که پارلمان برای او گسترده نجات پیداکند ؟

(ریشلیو) گفت البته شاه ازاین دام نجات خواهد یافت : رافته گفت آقا ، من بشاه کارندارم و دوك‌دو(اگیون) رامیگویم ،

(ریشلیو) گفت فرق نمیکند زیرا شاه و(اگیون) یکی‌هستند چون شاه ازدام پارلمان یا ازهردام دیگر نجات پیدا میکند ووقتیکه شاه ازدام رهائی یافت کنتش دوباری هم رهائی می‌یابد وهروقت دوباری ازدام رهائی یافت (اگیون) هم مستخلص میشود وبهمین جهت است که میگویم (اگیون) ازاین حیث باشاه فرق ندارد .

(رافته) گفت : ولی آقای (فلاژو) عقیده ای دیگر دارد ونظریه او با شما مخالف است .

«ریشلیو» گفت اول بگوئیدکه این آقای «فلاژو» چکاره است ؟

(رافته) گفت‌که (فلاژو) در دادسراکار میکند(۱) و تقریباً یك مدعی‌العموم بشمار می‌آید (ریشلیو) گفت که این عضودادسری چه میگوید ؛ (رافته) گفت (فلاژو) میگوید که حتی شاه هم نمیتواند ازدامیکه پارلمان گسترده است نجات پیداکند .

(ریشلیو) گفت آیا هرگزاتفاق افتاده‌که‌کسی بتواند شیرژیان راازپا دربیاورد؟

(رافته) گفت بلی‌آقا ویك عده مورچه اگراتفاق داشته باشند میتوانندکه شیرژیانرا ازپا دربیاورند .

ریشلیو گفت وآیا توهم حرف (فلاژو) راباور میکنی‌که او وسایر اعضای پارلمان بتوانندکه شاه رابزانو درآورند ؟

(رافته) گفت آقا ، هروقت‌که یك مدعی‌العموم میگویدکه من تصمیم دارم‌که‌دیگران رااذیت‌کنم ومردم آزاری نمایم من این حرفرا باورمیکنم زیراهمانطورکه خاصیت‌جوهر وذات قند شیرینی است خاصیت ذاتی این دسته نیزمردم‌آزاری میباشد .

(ریشلیو) گفت خوب ... ببینیم وتعریف‌کنیم .. که آیا پارلمان میتواندکه شاه را بزانو درآورد یانه ؛

۱ـ چون پارلمان ، عدلیه آنزمان بود طبیعی است‌که دادستانها ودادیارها هم باید جزو پارلمان باشند . (مترجم)

دراین موقع خوانسالار آمد واطلاع داد که شام حاضراست و(ریشلیو) گفت (رافته) بیا برویم وشام بخوریم گواینکه من امروزاشتهائی ندارم زیرا واقعه‌ای که برای برادرزادهٔ من اتفاق افتاده اشتها راازمن سلب کرده است .

(رافته) که درحضورخوانسالار ، مثل (ریشلیو) ناچار بود ظاهرسازی کند گفت آقا حق دارید .. زیراازقدیم گفته‌اند که عاطفه قوم وخویشی هرگززائل نمیشود وعموو برادر- زاده هیچگاه نمیتوانند ازفکر یکدیگر غافل باشند .

فصل هشتاد ونهم

انتقام (اگیون)

فردای روزیکه حکم پارلمان به دوك دو (اگیون) ابلاغ شد درپاریس و (ورسای) هیجان زیاد حکمفرما بود ومردم دراطراف چگونگی اجرای این حکم بحث میکردند .

بعضی عقیده داشتندکه (اگیون) چاره ندارد جزاینکه در قبال حکم پارلمان تسلیم شود وتسلیم خواهد شد .

برخی می‌گفتندکه (اگیون) لجاجت و مقاومت خواهدکرد وحاضر نیست که ازمقام خود دست بردارد که در این صورت از طرف پارلمان بجرم غصب مشاغل دولتی توقیف خواهد گردید .

(ریشلیو) هم ازپاریس به(ورسای) رفته و زندگی عادی خود را درپیش گرفته بود چون بطوریکه میدانیم درآن دوره محل سکونت اصلی درباریها (ورسای) بود وشهرپاریس و(تریانون) و(مارلی) وجاهای دیگر محل سکونت فرعی محسوب میگردید .

هنگامیکه (ریشلیو) مشغول کارهای معمولی خود بود (رافته) درحالیکه پاکتی در دست داشت وارد اطاق اربات خودگردید ومارشال مشاهده نمودکه (رافته) پاکت راسنگین وسبك میکند وازقیافه اوآثاروحشت نمایان است .

مارشال گفت (رافته) تورا چه میشود ؟.. وچرا باوحشت باین پاکت نگاه میکنی؟

(رافته) گفت آقا من ازاین پاکت میترسم وتصور میکنم‌که نامه‌ای که دراین پاکت میباشد خبرخوشی ندارد .

مارشال پرسید فرستنده پاك کیست ؟ (رافته) گفت‌که برادرزاده‌شما دوك دو(اگیون) این پاکت رابرای شما فرستاده است .

مارشال گفت آه .. آه . . (اگیون) این نامه را برای من فرستاده است ؟ (رافته) گفت بلی ، وامروزشورای سلطنتی درکاخ سلطنتی ورسای دائر بودو بمحض اینکه جلسه

مشاوره بهم خورد وشاه ازجلسه خارج شد برادرزاده شما این نامه را نوشت وبوسیله منشی خود فرستاد واکنون پنج دقیقه است که من این پاکت را معاینه میکنم وتردید داشتم که زودتر بشما ارائه بدهم زیرااحساس مینمایم که نباید خبرخوبی داشته باشد .

مارشال گفت توازکجا احساس کردی که این نامه خبر خوبی دربرندارد ؟ (رافته) گفت ازآنجاکه وقتی منشی برادرزاده شما این نامه رابمن داد دهان راتابناگوش بازکردو خندید وگفت این نامه باید فوری بدست مارشال برسد .

مارشال گفت آه .. آه .. اگراینطور باشد معلوم میشودکه حدس تودرست است بااین وصف نامه رابده که بخوانم .

(رافته) نامه رابدست ارباب خودد دادوگفت دوباره میگویم که مواظب باشید زیرااین نامه محتوی خبر بدی است .

مارشال باسرعت لاکمهر نامه راشکست و پاکت راگشود (رافته) که مواظب ارباب خود بود مشاهده کرد که او قیافه خودرادرهم کشیدواظهار نمود دیدیدکه گفتم کهمحتوی خبر بدی است .

مارشال گفت پس توچرا خوشحال هستی ؟ (رافته) گفت ازاینجهت خوشحالم که می‌بینم حدس من صائب شد ودرست پیش بینی کردم .

مارشال نامه راخواند و گفت برادرزاده‌ام باید خیلی ازشاه متشکر باشد (رافته) گفت مگرشاه اورا وزیر کرده است ؟

مارشال گفت نه ولی مرحمتی زیادتر ازوزارت درباره اونموده است و اینك کاغذ را بخوان تابدانی مضمون آن چیست ، (رافته) کاغذ راازدست مارشال گرفت و دید بخط خود (اگیون) نوشته شده وبدین مضمون میباشد .

(عموی عزیزم ، دیروزبعد ازاینکه ازشما جدا شدم ازاندرزشما پیروی کردم و به ملاقات دوست عزیزمان خانم لاکنتس دوباری رفتم وشرح واقعه رابرای اوبیان نمودم واو هم بمناسبت مرحمتی که نسبت بمن دارد شاه راازاین موضوع مستحضرکرد واعلیحضرت از صدورحکم مزبور، ازطرف پارلمان ، آنهم درباره یکی ازصدیق ترین خدمتگزاران شاه ، متغیرشد ودرجلسه امروز شورای سلطنتی حکم پارلمان رانسخ نمود وبمن امرکرد که کماکان به شغل خود ادامه بدهم ولی چون میدانستم که شماچقدر ازاین خبرمسرورخواهید شد بلافاصله بعد ازختم شورای سلطنتی این نامه را برای شما فرستادم ومتن حکم شاهانه دائر برنقض حکم پارلمان نیزعنقریب منتشرخواهد گردید »

«عموی بزرگوار، ازاندرزی که دیروز بمن داده‌اید سپاسگزارم و امیدوارم که در آینده نیزمرا ازاندرزها وراهنمائی های خود بهرمند نمائید »

وقتی که (رافته) کاغذ راخواند وآن را بهمارشال پس داد مارشال گفت نگاه کن . حالا «اکیون» مرا مسخره هم میکند .

«رافته» گفت درست است ومضمون این نامه و بخصوص جملات آخر آن مسخره ـ آمیز میباشد .

«ریشلیو» گفت واینك شاه با نقض حکم پارلمان خود را دوچار زحمت بزرگی کرده است (رافته) گفت من دیروز این موضوع را بشما گفتم ولی شما باور نکردید .

(ریشلیو) گفت من دیروز تصدیق کردم که شاه دوچار اشکال میشود ولی میگفتم که شاه خودرا ازدام نجات خواهد داد کما اینکه امروز نجات داد .

«رافته» گفت آری .. امروز پارلمان درقبال شاه شکست خورد (ریشلیو) گفت من هم با پارلمان شکست خوردم . (رافته) گفت ولی این شکست شما موقتی است .

مارشال گفت مگر توبا یك بچه صحبت میکنی ؟.. من میدانم کـه شکست من قطعی میباشد ومن دیروز این شکست را پیش بینی میکردم ولی حرفهای تومرا دوچار اشتباه کرد یعنی توباحرف های خود نظریه درست مرا تغییر دادی .

«رافته» گفت آقا .. من شما را باعزم تر از این میدانستم وتصور نمیکردم که باین زودی مأیوس شوید وخودرا شکست خورده بدانید .

«ریشلیو» سررا به علامت تفکروتأثر تکان داد و گفت رفیق .. تـومردی ساده لـوح هستی و بهمین جهت نمیدانی که من اکنون چگونه شکست خـورده‌ام وچون مغلوب شده‌ام باید غرامت این شکست را بدهم وغرامت جنگ این است که اکنون درتمام (لوسین) بمن می‌خندند وشاید همین حالا (اگیون) که درآغوش دوباری است باتفاق اومرا مسخره میکند وویکونت ژان دوباری وخواهرش (شون) ، قاه قـاه خنده را سرداده‌اند ، ویحتمل حتی (زامور) هـم ادا واطوار مرا درمیآورد ومن ازاینکه مضحکه ومسخره عموم شده‌ام خیلی ناراحت میباشم .

«رافته» گفت آقا ، فرمودید که ناراحت هستید ؟ مارشال گفت بلی نـاراحت هستم «رافته» گفت میخواستید کاری نکنید که دوچار این ناراحتی بشوید ؟

مارشال گفت رافته، این تقصیر تواست که مرا وادار باین کار کردی ؟ (رافته) باتعجب گفت آیا من شما راوادار باین کار کردم ؟ مارشال گفت بلی ، تومرا وادار کردی .

«رافته» بالحن حق بجانب گفت مگرمن علاقه ونفعی داشتم که شما را وادار باینکار بکنم ؟ ... وآیا شما متوجه نبودید ونیستید که برای من هیچ فرق نمیکرد ، ونمیکند ، که آقای دوك دو « اگیون » وزیر باشد یانباشد زیرا از وزارت او نه نفعی عاید من میشود و نه ضرری .

مارشال گفت آقای رافته ، شما آدم گستاخی هستید ؟ (رافته) گفت این صفت که شما بمن اعطاء میکنید تازگی ندارد وچهل و نه سال است که من اینحرف راازشما میشنوم .

(ریشلیو) گفت وبازهم اینحرف راازمن خواهید شنید «رافته» گفت ولی خوشبختانه چهل و نه سال دیگر اینحرف راازشما نخواهم شنید زیرا عمرمن آن اندازه وفا نمیکند و

این خود مایهٔ دلخوشی است .

«ریشلیو» گفت آیا همین‌طورشما رعایت منافع ومصالح مرا مینمائید ؛ «رافته» گفت اول بفرمائیدکه منافع ومصالح شماکدام‌استتامن بگویم‌که‌آیاحامی ومدافع‌منافع شما بوده‌ام یا نه ؟ ... و اگر منظور شما از منافع و مصالح‌خودتان، بوالهوسیها وکینه توزیهای‌شماست که من تصدیق میکنم‌که هرگز منافع شما را رعایت نمیکردم زیرا ، عالی جناب ، شما با اینکه مرد بزرگی هستید و خیلی هوش و عقل دارید ، اشتباهات کودکانه‌ای میکنید که‌من ارتکاب آنها را حتی بخودم که مردی ابله هستم نمی‌بخشم .

مارشال گفت خواهش میکنم بگوئید اشتباه من چه بوده است ؟

رافته گفت‌اشتباه‌شمااین‌استاولا این که‌میخواستید از برادر زادهٔ خود انتقام بکشید برای اینکه‌برادرزاده شماجوان‌تر از شماومردی‌زیبا است و خانم دوباری ، او را بشما ترجیح داده است .

ثانیاً ، حال که میخواستید از برادر زاده خود انتقام بکشید دیگر برای چه خود شما هنگام ابلاغ حکم به منزل او رفتید و برای چه تقریبا خود شما حکم عزل او را بوی ابلاغ کردید ولابد میخواستیدکه بچشم خود رنگ پریدگی و ارتعاش برادرزاده خود را ببینید وبگوش خود ضربان قلب او را بشنوید وغافل از این بودید اینگونه‌تماشاها که‌برای‌شماگران‌تمام‌میشود ولی چون شما مردی ثروتمند هستید اینك که به خبط خود واقف شده‌اید ضرر و خسارت اشتباه خود را هم بپردازید و شاکی نباشید که چرا باید غرامت بدهید .

مارشال گفت خوب اگر توبودی چه میکردی ؛رافته گفت اگر من بودم ازبرادر زاده خود انتقام نمیکشیدم و اگر هم میخواستم انتقام بکشم پیش بینی آینده را میکردم و قبل از اینکه حکم پارلمان به برادر زاده‌ام ابلاغ شود بملاقات او میرفتم و با او آشتی مینمودم و باو میگفتم‌که برای هرخدمتی حاضر هستم و بدین ترتیب دیگر برادر زاده من نمیفهمیدکه من خود پارلمان راتحریك‌کردم حکم عزل او را صادر نماید .

ریشلیو گفت توکه اینرا میدانستی برای‌چه بمن اطلاع ندادی ؛ رافته گفت من نمیتوانستم این موضوع را بشما اطلاع بدهم زیرا نمی توانستم مانع از این شوم که شما مرتکب خبط نشوید و دوچار عواقب آن نگردیدزیرا من در دامان شما تربیت شده‌ام و روحیهٔ من مثل روحیه شماست و خود شما ، همه وقت گفته‌اید و میگوئید همانطور که فرزندان ابلیس ، از حیث فکر و سلیقه و مشرب با ابلیس یکی هستند من هم با شمافرق ندارم زیرا دست پروردهٔ شما هستم و در اینصورت چگونه انتظار داریدکه من بتوانم‌مانع از این شوم‌که شخصی مرتکب خبط نشود و بخود صدمه‌نزند و برای خویش تولیدبدبختی ننماید؟ زیرا اگر اینکار را میکردم برخلاف ذات خود اقدام نموده بودم و هیچکس

نمیتواند برخلاف خمیره وسرشت خود رفتار کند .

مارشال گفت از اینقرار من گرفتار بدبختی خواهم شد ؛ (رافته) گفت در این قسمت تردیدی ندارم . مارشال گفت چطور ؟

(رافته) گفت علت ایجاد بدبختی اینستکه از این ببعد شما در خصومت با (اگیون) لجاجت خواهید کرد و در عوض اگیون از مخالفت دربار با پارلمان استفاده خواهد نمود و تا بتواند خود را کنار میکشد که دربار و پارلمان را مقابل یکدیگر قرار بدهد و درآنروز (اگیون) وزیر خواهد گردید و شما تبعید خواهید شد یا اینکه بزندان باستیل خواهید افتاد .

از اینحرف مارشال طوری تکان خورد که محتویات انفیه‌دان خود را که در دست داشت روی میز ریخت و گفت ولی مگر تو نمیدانی که لوئی پانزدهم غیر از لوئی چهاردهم است و آنکس که مردم را بباستیل میانداخت لوئی چهاردهم بود ؟

رافته گفت من میدانم که لوئی پانزدهم لوئی چهاردهم نیست ولی وقتی (اگیون) و خانم دوباری بایکدیگر متحد شدند باندازه خانم (دومن تنون) نیرو خواهند داشت و اینمرتبه هم شاهزاده خانمی وجود ندارد که برای شما در باستیل غذا و شیرینی بیاورد.۱ـ

مارشال قدری سکوت کرد و گفت اینها که گفتی همه مربوط بآینده است ولی بگو که نظریه تو راجع بزمان حال چیست؟

(رافته) گفت شما باهوشتر از آن هستید که احتیاجی بنظریه من داشته باشید؟

(ریشلیو) گفت ای شیطان، حالا تو هم میخواهی مرا مسخره کنی؟ (رافته) گفت آقا برای چه شما سن وسال مرا فراموش میکنید؟ زیرا اطفال را بانام (شیطان) طرف خطاب قرار میدهند ومن اکنون شصت وهفت سال دارم.

(ریشلیو) گفت درهرصورت، من از تو میخواهم که زوددر فکر چاره باشی واین شکست

---

۱ ـ در پایان سلطنت لوئی چهاردهم و هنگامیکه خانم (دومن تنون) معشوقه لوئی چهاردهم بود (فرانسویها این اسم را مت نون تلفظ می‌کنند ولی مرحوم محمد طاهر میرزا اسکندری مترجم اولیه آثار آلکساندر دوما او را باسم (من تنون) در ایران معروف کرد) بواسطه مخالفت دوک‌دو ریشلیو با خانم مزبور ، لوئی چهاردهم (ریشلیو) را بزندان باستیل انداخت و وی مدتی در زندان بسر میبرد ولی عده‌ای از خانمهای دربار علیرغم دومن تنون نسبت بریشلیو ابراز دوستی میکردند و برای او بزندان هدایائی می‌بردند . باید متوجه بود (ریشلیو) که در این کتاب خیلی از او یاد شده دورهٔ سه پادشاه را دید : اول دورهٔ لوئی چهاردهم ، دوم دورهٔ دوک‌دورلئان که در زمان کودکی لوئی پانزدهم سمت نایب‌السلطنه را داشت و سوم دورهٔ لوئی پانزدهم ، و درهر سه دوره اینمرد محیل که توجهی باصول عفت نداشت در دربار فرانسه نقشی بزرگ بازی کرد .

«مترجم»

را مبدل بفتح کنی ویا اقلا از وخامت آن بکاهی؟

(رافته) گفت اگر میخواهید که از وخامت این شکست کاسته شود قدری صبر کنید

ریشلیو گفت صبر کنم که چطور بشود؟

(رافته) گفت صبر کنید تا اینکه متن حکم شاه دائر بنقض حکم پارلمان امروز برسد ومن تصور میکنم که متن این حکم تا دو سه ساعت دیگر منتشر خواهد گردید.

مارشال گفت وقتیکه متن حکم رسید آنوقت چه باید کرد؟

(رافته) گفت وقتیکه متن حکم شاه رسید آنرا بنامه‌ایکه اکنون دوك دو اگیون برای شما فرستاده ضمیمه بنمائید وبرای آقای آلیژر-۱- رئیس پارلمان بفرستید ووقتی این نامه وحکم بآقای آلیژر رسید او واعضای پارلمان راجع باین موضوع شور خواهند کرد وشما در انتظار بدست آمدن نتیجهٔ شور آنها سوار کالسکه میشوید و بملاقات آقای فلاژو میروید؟

(ریشلیو) گفت بازهم اسم این شخص را بردی؟ .. من نمیدانم که فلاژو چه ربطی باین کارها دارد وبرای چه من باید بملاقات او بروم.

رافته گفت آقا بشما نگفتم که فلاژو تقریباً یك مدعی‌العموم است وملاقات شما با او برای شما فایده دارد واکنون پرونده مرافعه شما نزد اوست.

(ریشلیو) گفت چه موقع بملاقات او بروم؟.. رافته گفت فردا. ریشلیو گفت این کار تو است وتو باید بروی واو را ملاقات کنی؟

(رافته) گفت من هنگامی بملاقات فلاژو میرفتم که او فقط یك وکیل دعاوی بود ولی این مرد عنقریب مدعی‌العموم میشود ودورهٔ استاژ-۲- او همین چندروز تمام خواهدشد ولذا

۱- آلیژر در فرانسه خانواده بزرگی بودند که فرزندان ذکور خانواده از زمان سلطنت لوئی سیزدهم ریاست پارلمان پاریس را داشتند وباید دانست که در آن دوره مقام ریاست پارلمان، مادام‌العمر مخصوص یکنفر بود وفرزندارشد پدر بعداز او (البته باشرایطی) رئیس پارلمان میشد.

۲ - در پارلمان فرانسه مقام مدعی العموم مثل امروز چند رتبه داشت و کسانیکه میخواستند مدعی‌العموم شوند با واجد بودن شرایطیکه مهمتر از همه وقوف برقوانین بود میبایست آن مقام را ازکسیکه شاغل آن است خریداری نمایند و بعد از اینکه مقامرا خریداری میکردند مدت یکماه بصورت استاژ یعنی بدون استفاده از سود مادی در دفتر مدعی‌العموم سابق کار میکردند و بعد، مدعی العموم سابق پی کار خود میرفت ومدعی‌العموم جدید که مقام او را خریداری کرده بود جانشین قطعی او میگردید.

(مترجم)

شأن وی بالاتر از آن است که من بروم و مثل سابق ، مانند اینکه باهمشأن خودصحبت مینمایم ، بااوصحبت کنم وگرچه شأن ومقام شماهم ازاوبالاتراست بااین وصف برای اینکه اورا بیشتردلگرم وازخود راضی کنید فردا بملاقات اوبروید ؟

(ریشلیو) گفت (رافته) .. آیا شوخی میکنی یاجدی میگوئی؟ (رافته) گفت بعدمعلوم خواهدگردیدکه آیا من شوخی میکنم یاجدی میگویم یعنی نتیجهٔ کار ، چگونگی نظریه مرا بشماآشکار خواهد نمود ودرهرحال ... دوباره میگویم که وقتی متن حکم شاه منتشر شد آنرا بضمیمه نامه دوك دو (اگیون) برای رئیس پارلمان بفرستید و فردا خودتان بملاقات آقای (فلاژو) بروید وآدرس آقای (فلاژو) را کالسکه‌چی شمامیداند زیرا چند - مرتبه مرا بآنجا برده است .

فصل نودم

آنجاکه خواننده بیکی از آشنایان قدیم میرسد

نام (فلاژو) برای خوانندگان تصور نمیکنیم که ناشناس باشد زیرا اینمرد همان است که وکیل دعاوی بود وماخوانندگان را روزی بدارالوکاله او بردیم واو و (مارگریت) خدمتکارش رابخوانندگان معرفی کردیم .

اکنون که خوانندگان می‌بینند که (فلاژو) تقریباً مدعی‌العموم شده حق دارند ازما سؤال کنند این مردکه وکیل دعاوی بود چگونه مدعی‌العموم شد .

توضیح مطلب ازاینقراراست که آقای (فلاژو) ازچندی باین طرف متوجه شدکه در پارلمان ، محاکمه‌کمتر میشود وچون مردی مآل اندیش محسوب میگردید بفکر افتادکه مبادا بر اثر تیرگی اوضاع سیاسی روزی بیابد که اصلا در پارلمان جلسه محاکمه تشکیل نگردد .

ومادرصفحات آینده خواهیم دیدکه حدس آقای (فلاژو) ازاین حیث چقدر صائب بود زیرا براستی پارلمان تعطیل شد ودیگرمحاکمه‌ای درآن نمیشد .

آقای (فلاژو)که دید براثرتعطیل محاکمات پارلمان ممکن است کسب و کار اوهم تعطیل شود بفکرافتادکه مدعی‌العموم گردد وبرای این منظور مبلغ بیست وپنج هزارلیره، نقد بیکی ازمدعی‌العموم‌های سالخورده پارلمان‌که میخواست‌ازکارکناره‌گیری نمایدپرداخت وشغل اورا خریداری کرد و هرگاه خوانندگان سؤال کنند که این پولرا ازکجا توانست تحصیل کند میگوئیم که بوسیله ازدواج بامادموازل (مارگریت) تحصیل کرد زیرا میرائی بان زن رسیدکه آقای (فلاژو) ازدواج بااورامغتنم شمرد -۱-

---

۱- تشریح وضع پارلمان فرانسه ومشاغل اعضای آن بطوری‌که خوانندگان محترم بچگونگی مشاغل قضات ومدعی‌العموم ها ووکلای مدافع و غیره پی‌ببرند مستلزم این است که‌مایك دوره‌اصول محاکمات دورهٔ قرون‌وسطی‌وملوك‌الطوایفی‌فرانسه راازنظرخوانندگان بگذرانیم چون‌طرزاجرای عدالت درفرانسه، درآن دوره، میراث‌دورهٔ قرون وسطی وملوك‌الطوایفی بود وذکرتاریخ قضائی دوره ملوك‌الطوائفی از حوصله این کتاب خارج است و یك‌کتاب سرگذشت‌راتبدیل بیك‌کتاب قضائی‌وحقوقی میکنند بدلیل‌فوق امیدواریم‌خوانندگان ازمترجم گله نداشته باشندکه چرا راجع باسلوب پارلمانی آن دوره توضیح بیشتر(بیش‌از آنچه درپاورقی‌های این‌کتاب ذکرشده) نداده است . «مترجم»

(فلاژو) قبل ازاینکه‌جای مدعی‌العموم رابگیرد ازلحاظ حمایت ازپارلمان وپشتیبانی ازناراضی‌ها معروف بود وبعد ازاینکه جای مدعی‌العموم نشست غیرت وهمت اوبرای‌حمایت ازپارلمان زیادتر گردید وهمین ابرازغیرت وفعالیت بودکه قبل ازاینکه فلاژو مدعی‌العموم شود اورا بنظر(رافته) رسانید وفکر کرد که میتواند ازاواستفاده کند.

بااینکه (فلاژو) مقام جدیدی پیدا کرده بود کماقی‌السابق درخانه قدیمی می‌نشست زیرا بآن خانه علاقه‌مند بود وکسانی هستندکه طوری بیکخانه یایك محله علاقمند میشوند که نمی‌توانند ازآنجا بمحل دیگری بروند.

(ریشلیو) که درخیابانهای آباد وبزرگ پاریس می‌نشست وقتی که وارد محلات‌کثیف پاریس شدکه خودرا بمنزل (فلاژو) برساند ازکثافت‌کوچه‌ها اظهار اشمئزارکرد تااینکه کالسکه مقابل منزل (فلاژو) توقف نمود.

درست درهمان موقع‌کالسکه دیگری مقابل آن خانه توقف‌کرد وریشلیوکه ازدریچه کالسکه یك‌کلاه زنانه رادید باوجود هفتاد وپنج سالگی ازکالسکه فرودآمد وخودرانزدیك کالسکه مزبوررسانیدکه بخانم جوان وزیبائی‌که تصورمینمود درآن‌کالسکه است‌کمك نماید واوفرود بیاید.

ولی بجای خانم جوان وزیبا ، چشمش به یك پیرزن افتادکه باصورت پراز چین و چروك ریشلیورا مینگریست ،

چون (ریشلیو) دست دراز کرده بودکه بـرای پیاده شدن بآن خانم کمك کند نمیتوانست دست خودرا عقب بکشد وبربی‌احتیاطی خودلعنت میکردکه‌بدون مطالعه‌باستقبال آن کالسکه رفت.

خانم سالخورده بدون اینکه تردیدی داشته باشد دست خودرا دردست ریشلیوگذاشت و(ریشلیو) با خود گفت مثل این است که من این پیرزن را در جائی دیده‌ام ولی نمیدانم کجا او را مشاهده کردم و باصدای بلندگفت خانم ، لابد شما هم بـا آقـای (فلاژو) کار دارید.

زن سالخورده‌گفت بلی آقای دوك ، من آمده‌ام‌که آقای (فلاژو) راملاقات‌کنم.

دوك دو ریشلیو که هیچ تصور نمیکرد آن پیرزن او را بشناسد گفت خانم ، آیا شما مرا میشناسید ؛ زن سالخورده گفت چگونه ممکن است‌کسی دراین مملکت زندگی کند و آقای مارشال دوك دوریشلیو رانشناسد،خصوصاً اگرزن باشد.

مارشال باخودگفت ازاین قراراین عجوزه خیال میکندکـه هنوزیك زن است وبعد گفت آیا ممکن است بامعرفی خودتان مرا مفتخر بفرمائید ؟

پیرزن گفت آقامن خدمتکار شمالاکنتس دو(بآرن) هستم.

دوك گفت عجب ... عجب ... من ازاین تصادف خیلی خوشوقتم که توانستم شما را زیارت‌کنم و ازاین قرارشما برای کار مربوط بمرافعهٔ خود میخواهید آقای (فلاژو) را

ملاقات کنید .

پیرزن گفت بلی .... دوك گفت من فراموش کردم که دراین مرافعه مدعی علیه شما کیست ؟ (بآرن) گفت آقای دوك مدعی علیه من خانواده (سالوس) است .

مارشال گفت آه ... درست است وراجع باین مرافعه تصنیفی هم ساخته بودند پیرزن باحیرت وعدم رضایت گفت آیا گفتید که راجع بمرافعه من تصنیفی ساخته بودند ؟

مارشال پیرزن را جلوانداخت ودرحالیکه ازپله کان منزل (فلاژو) بالامیرفتند گفت بلی‌خانم، راجع باین مرافعه تصنیفی ساخته بودندکه هنوزهم درافواه هست وتصنیف‌مضحك ونمکینی است ؟

پیرزن درحالیکه بالامیرفت خم بـابروان انداخت و گفت آیا راجع به مرافعه من تصنیف مضحکی ساخته بودند ؟

مارشال گفت مگرخود شما این تصنیف رانشنیده‌اید ؟ پیرزن گفت بهیچوجه .

دوك گفت این تصنیف دارای یك متکلم ویك مخاطب است وپنج بند دارد و بعد ازهر بند ، یك ترجیع بند تکرارمیگردد اماترجیح بند هم متکلم ومخاطب دارد و بعد مـارشال باآهنگ مخصوص ترجیع بند تصنیف رااینطورخواند :

(خانم لاکنتس ـ بفریادم برس ـ من درمانده‌ام) .

مارشال بعد ازخواندن این سه مصراع گفت خانم ، این قسمت متکلم تـرجیع بند میباشد واین‌ها راخانم دوباری بشمامیگوید .

پیرزن گفت براستی‌که تصنیف نفرت‌انگیزی است. مارشال گفت امان ازدست تصنیف سازهاکه ملاحظه هیچکس وهیچ چیزرا نمیکنند وبعد بخواندن ترجیع بند ادامه دادوگفت حالا شماکه مخاطب هستید چنین میگوئید :

(من یك زن پیرم ـ ازغصه مرافعه میمیرم ـ آیا درمحاکمه حاکم خواهم شد؟)

کنتس باتشدد گفت آقای دوك،از شما بعید است که یك زن اصیل زاده را اینطور مورد تحقیر قراربدهید؟

دوك گفت خانم معذرت‌میخواهم من نمیخواستم‌بشما اسائه ادب بکنم وفقط‌میخواستم بدانیدکه این سازندگان تصنیف چقدر وقیح هستند ولی خوشبختانه پله‌کان طی‌شدو بمنزل آقای فلاژو رسیدیم.

پیرزن‌که بهتر از دوك بوضع منزل فلاژو آشنا بود زنك‌زد.

چند لحظه بعد مارگریت، خانم جدید آقای فلاژو که باوجود وصول بمقام‌زوجیت مدعی‌العموم،هنوز خدمتکار وآشپز بود در را گشود ودوك وپیرزن وارد اطاق دفتر فلاژو شدندو بمحض ورود بآن اطاق وضع را غیرعادی دیدند زیرافلاژو مانند پلنگی غرش‌کنان در اطاق راه میرفت و هنگام قدم باصدای بلند و مانند اینکه با کسی نزاع دارد لایحه‌ای را به منشی خود املاء مینمود.

کنتس که دید فلاژو دوچار تغییر حال شده با تعجب گفت پناه بر خدا . . . اقای فلاژو... چه اتفاقی افتاده است؟

(فلاژو) که موکل خود را شناخت قدری خویش راجمع آوری‌کرد اما همچنان در حال تغیر وهیجان بود وگفت زود یك صندلی برای خانم لاکنتس دوبآرن بیاورید وچون چشمش بدوك افتاد گفت ... زهی سعادت وافتخار من که عالی جناب، دوك دوریشلیو قدم باینجا نهادند ... زود یك‌صندلی برای عالی جناب‌بیاورید.

وقتی صندلی‌ها را آوردند ودوك وزن سالخورده نشستند بآرن‌گفت آقای فلاژوکار من بکجا رسید وچطورشد؟

«فلاژو» گفت از قضا در همین موقع که شما واردشدید من درفکر شما بودم.

«بآرن» گفت‌بسیار خوب ... بسیار خوب... بفرمائیدکه‌چگونه در فکر من بودید؟

«فلاژو» گفت من فکری برای شما کرده بودم‌که خیلی انعکاس پیداخواهدکرد.

پیرزن‌گفت آیا برای من مفید هم خواهد بود؟ فلاژو مطمئن باشید که انعکاس آن خیلی بنفع شماست ؟

زن سالخورده گفت حال که‌چنین است من میتوانم اینجا صبر کنم تا وقتی که دوك کارشان را تمام کنند وبعد باهم صحبت‌کنیم.

دوك سرفرود آورد و گفت خانم مطمئن باشید که زیاد وقت شما را نمیگیرم و بعد خطاب به فلاژو گفت لابد اطلاع داریدکه من برای چه خدمت شما رسیدم.

«فلاژو» گفت بلی‌وشما راجع به پرونده‌ای که آقای رافته بمن تسلیم کرده بودند تشریف‌آورده‌اید؛ ومیخواهد بدانید که‌نتیجه دعوی شما راجع به‌اراضی‌موسوم‌به «شاپنات» چه خواهدشد؟

دوك گفت وآیاتصور می‌کنیدکه در این مرافعه من حاکم بشوم؟

«فلاژو» گفت عالی جناب، این مرافعه برای مدت نامعلومی به تأخیر خواهد افتاد دوك با حیرت گفت برای چه فلاژو گفت منظورم از مدت نامعلوم این است که قبل از یکسال مورد رسیدگی قرار نخواهد گرفت.

دوك گفت برای‌چه؟فلاژو گفت مگر شما ازحکم‌اعلیحضرت اطلاع ندارید؟ دوك گفت کدام حکم را میگوئید!.. اعلیحضرت احکام بسیار صادرمیکنند؟

فلاژو گفت مقصودم عبارت ازحکمی است‌که از طرف اعلیحضرت صادر شده‌و حکم ما یعنی حکم پارلمان را نقض کرده است.

دوك گفت نتیجه این حکم در کار های شما چیست ؟ فلاژو گفت نتیجه‌اش این است که ماهم در قبال حکم اعلیحضرت مقاومت میکنیم واز این ببعد ، هیچ یك از دادگاه‌های پارلمان کار نخواهدکرد مگر اینکه حکم پارلمان دائر به برکناری اگیون از کار ،اجرا وتنفیذ گردد.

دوك گفت آه ... زن سالخورده گفت چگونه دادگاه‌های پارلمان دیگر کار نمیکنند؟ فلاژو آنها دیگر هیچ‌پرونده ومرافعه‌ای‌را مطرح نخواهندکرد و مبادرت به هیچ‌محاکمه‌ای نخواهند نمود .

زن پیر گفت از این قرارمحاکمه من هم‌درداد گاه مطرح‌نخواهد گردید؟ فلاژو گفت بلی خانم ، مرافعه شما هم مطرح نخواهد گردید .

زن سالخورده گفت این بمنزله شورش‌وطغیان است واین بمنزله‌عصیان‌علیه‌اعلیحضرت میباشد .

«فلاژو گفت خانم ماگناه نداریم وقتی که اعلیحضرت فراموش بکنند که رعایت پارلمان را بنمایند ما هم فراموش میکنیم که رعایت او امر سلطنت رابکنیم .

زن سالخورده گفت آقای فلاژو آیا میدانید که با این اقدام،شما خود را گرفتار باستیل خواهیدکرد؟

فلاژو گفت‌خانم اگر شاه‌بخواهدکه‌مرا به باستیل بفرستد من‌باقلبی شادمان راه‌زندان را در پیش خواهم‌گرفت و رفقای من نیز در تعقیب من بزندان خواهند آمد .

کنتس دوبآرن به (ریشلیو) گفت معلوم میشود کـه امروز آقای (فلاژو) عصبی است .

فلاژو گفت نه فقط من عصبی هستم بلکه تمام همکاران من و اعضای پارلمان عصبی میباشند زیرا شاه لطمه بزرگی به‌حیثیت پارلمان زده است .

پیرزن گفت آقای فلاژو شما هم اکنون میگفتید که در فکر من هستید و مقصودشما از این گفته‌چه بود(فلاژو)گفت‌مقصودم‌این بود که بگویم شما اولین کسی هستید که من راجع‌باو درلایحه‌خود یاد کرده‌ام وقسمتی‌که‌مربوط بشما میباشد ازاینقرار است .

آنگاه فلاژو کاغذی را که منشی او مینوشت از دست‌وی گرفت وعینك خود رابچشم زد وآن کاغذ را چنین‌خواند :

(اینها کسانی هستندکه برطبق اصول عدالت‌میباید که‌بحقوق خود برسند درصورتیکه اکنون ازحقوق خود محروم میباشند وحال آنکه‌اعلیحضرت همایونی مکرر فرموده‌اندکه در مملکت جز اجرای عدالت منظوری ندارندو تاکیدکرده‌اندکه هرگز نباید حق یکی‌از رعایا پایمال‌گردد . ومثلا یکی از این اشخاص که نزدیك‌بود با مجاهدت این بیمقدار‌بحق خود برسد خانم اصیل زاده آنژلیك ـ شارلوت . ورونیك ـ کنتس دوبآرن ـ است و در همان موقع‌که میبایست دعوی این زن در پارلمان مطرح گردد صرصر نفاق وزیدن‌گرفت و بکلی پارلمان را تعطیل کرد ... الی‌آخر).

وقتیکه فلاژو از خواندن فارغ گردید‌گفت خانم لایحه من باینجا رسیده‌بودکه‌شما تشریف آوردید وبعد از اینکه تشریف بردید من این لایحه را تکمیل خواهم‌کرد وبعرض ملوکانه خواهم رسانید .

پیرزن گفت آقای فلاژو بطوریکه اطلاع دارید وقتیکه من کارهای خود را بشما مراجعه کردم شما هنوز کودك بودید و پدر شما عهده دار کارهای من بود و بعد از اینکه پدر علیه‌الرحمه شما بدنیای باقی شتافت‌من اعتمادخودرااز شما سلب ننمودم وکارهای خود را بشما که فرزند او بودید رجوع کردم و تصور میکنم که در ظرف این چهل سال شما ده یا دوازده هزار لیره از قبل من استفاده نمودید .

(فلاژو) به منشی خود گفت یاد داشت کنید . . یاد داشت کنید . که تمام اینها را در لایحه وارد کنیم زیرا این صحبتها مؤید لایحه شکوائیه ما بحضور اعلیحضرت است.

پیرزن گفت ولی از امروز ببعد من دیگر بشما اعتماد ندارم وکارهای‌خود را از شما پس میگیرم و خواهش میکنم که پروندهٔ مرا مسترد کنید .

(فلاژو) ازاینحرف طوری حیرت‌کردکه دهانش بازمـاند زیـرا وی انتظار نـداشت که اینگونه ناگهان مورد بی‌مهری قرار بگیرد وبعد گفت بسیار خوب . . . حال کـه شما میخواهید پرونده خود را پس بگیرید مختار هستید ... وسپس بهمنشی خود گفت بروید‌و پرونده این خانم رابیاورید وباو پس بدهید .

(ریشلیو) آهسته درگوش خانم دوبآرن گفت خانم... چرا خشمگین میشوید وبرای چه میخواهید پرونده خودرا ازاین شخص بگیرید .

(بآرن) گفت آقاکارمن نزدیك بودکه بکلی تمام شود ویقین دارم‌که تمام خواهد شد ومن پرونده خودرا ازاین شخص میگیرم که بدیگری بدهم .

(ریشلیو) گفت بفرض اینکه پرونده خودرابدیگری بدهید بازکارشما بسامان‌نخواهد رسید بدلیل اینکه پارلمان تعطیل است وهیچیك ازدادگاههای پارلمان‌کار نمیکنند .

پیرزن گفت ازاینقرارتمام‌کارکنان پارلمان بایکدیگر متحد شده‌اند که‌کارها راتعطیل کنند ؟ (ریشلیو) گفت بلی واگر غیرازاین بود هرگز «فلاژو» کارهای خودرا تعطیل‌نمیکرد زیرا اودیوانه نیست‌که بتنهائی اعتراض واعتصاب‌کند وتادیگران بااو همدست نباشند در صدد اعتراض واعتصاب برنمیآید .

پیرزن گفت پس شما چکارمیکنید ؟

ریشلیو باصدای بلند گفت من‌کاملا بآقای (فلاژو) اعتماد دارم و پرونده های خودرا نزد اوباقی خواهم‌گذاشت تاوقتیکه اعتصاب پارلمان بپایان برسد وآقای (فلاژو) که مردی شریف است بکارهای من رسیدگی نماید .

«فلاژو» که این خوش آمدگوئی راشنید گفت‌آقای مارشال براستیکه شما مردبزرگی هستید وبعد بمنشی خود گفت‌که یادداشت‌کنید واظهارات آقای مارشال راراجع به‌خوددر لایحه شکوائیه بنویسید ؛

مارشال یکمرتبه ازجاجست وگفت نه ... نه ... آقای فلاژو ... مخصوصاً خواهش میکنم که ازثبت اظهارات من درلایحه خودداری نمائید زیرا نمیخواهم که‌گفته ود بکسی

تملق گفته‌ام واگرشما اظهارات مرا درلایحه ثبت کنید من بکلی انکارخواهم کرد .

پیرزن گفت من اعتصاب واعتراض پارلمان رانمیفهمم چیست ؟ من میگویم که باید محاکمه من بعمل بیاید ودادگاه مراحاکم کند .

(فلاژو) گفت اگرمیخواهیدکه محاکمهٔ شما بعمل بیاید بشاه بگوئید که بوسیله سپاه سبك وسنگین اسلحه ویکصد ارابه توپ پارلمانرا وادار به‌تشکیل دادگاه‌کند وگرنه ما ـ اعضای پارلمان حاضرنیستیم که دادگاه راتشکیل بدهیم .

(ریشلیو) گفت آیاتصورنمیکنیدکه شاه برای این واقعه راه حلی پیداکند ؟ (فلاژو) گفت راه حل این موضوع این است که شاه درخواست مارا بپذیرد وگرنه بعد ازاین در ـ فرانسه عدالت وجود نخواهد داشت وبدان میماندکه فی‌المثل بعدازاین درفرانسه نان‌وجود نداشته باشد .

(ریشلیو) گفت ولی شاه ازاین واقعه غضبناك خواهد شد ؟ (فلاژو) گفت ما برای هرکار وهرواقعه‌ای حاضرهستیم. ریشلیو گفت حتی حاضریدکه شما راتبعید کنند ؟

(فلاژو) گفت ماحتی برای مرگ هم حاضریم و هنگام ادای این جمله (فلاژو) دست را روی سینه خودزدکه حرف خویش راتأیید نماید .

(ریشلیو) گفت من تصورمیکنم که اعتراض و اعتصاب پارلمان برای این کابینه خیلی گران تمام شود وشاید سبب سقوط کابینه گردد .

پیرزن که فقط درفکرکار خود بودگفت آقا ... براستی که من زنی بدبخت هستم زیرا بااینکه در هیچ ماجرای سیاسی و اختلاف وارد نمیباشم معهذا گرفتار اختلافات دیگران شده‌ام .

(ریشلیو) گفت خانم...ولی من تصورمیکنم که دراین مملکت کسی‌هست که میتوانداین اشکال رابرای شما رفع‌کند ؟

پیرزن باکنجکاوی گفت آیا ممکن است بفرمائیدکه این شخص کیست ؟

ریشلیو گفت این‌شخص خیلی‌قوی وبانفوذاست واگرشما باومتوسل شوید فکرراه‌حلی ممکن است برای شمابکند ؟

پیرزن گفت خواهشمندم بگوئید نام او چیست ، دوك گفت نام این شخص خانم لاکنتس دوباری میباشدکه خودشما اورا بدربار معرفی کردید؟

پیر زن گفت راست است و من میتوانم باو مراجعه نمایم دوك گفت و البته میدانید که محل‌سکونت دائمی او لوسین میباشد.

پیرزن گفت بلی دوك گفت آیا متوجه هستیدکه باو چه بگوئید ؟ پیر زن گفت بعد از خدمت بزرگی‌که من به کنتس کرده‌ام تصور نمیکنم که او درخواست مرا رد نماید و همین قدرکه باعلیحضرت بگویدکه پرونده من باید درداد گاه مطرح‌شوداعلیحضرت برئیس پارلمان اینموضوع را خواهد گفت ورئیس پارلمان که‌قدرت و اختیارات زیاد دارددادگاه را تشکیل خواهد داد.

دوك که هنگام شنیدن این کلمات فکر خود راکرده بود گفت اینك که تصمیم‌دارید به لوسین بروید و خانم لاکنتس دوباری را ملاقات کنید خواهش میکنم که سلام فدویت مرا باو برسانیدو بگوئیدکه من مثل همیشه از خدمتگزاران او هستم و مخصوصاً بگوئید که من بشما پیشنهاد کردم‌که اورا ملاقات‌کنید وخواهشمندم که فراموش ننمائید؛ پیر زن گفت مطمئن باشیدکه فراموش‌نخواهم کرد.

این کلمات آهسته وبدون اینکه فلاژو بشنود بین دوك وزن سالخورده ردوبدل شد وبعد زن سالخورده برای رفتن از جابرخاست ودوك گفت خانم خواهشمندم اجازه بدهید که من بازوی خود را بشما تقدیم کنم وشمارا به کالسکه برسانم.

(ریشلیو) دست پیرزن راگرفت وگفت آقای فلاژوخدا حافظ ... من بیش از این مصدع شما نمیشوم.

هنگامیکه ریشلیو پیرزن را بطرف کالسکه میبرد با خود گفت رافته درست فهمیده است وفلاژو وهمکاران او تصمیم دارندکه میادرت بانقلاب کنند و بهمین جهت دوستی‌فلاژو ویارانش برای من ذیقیمت است ودر ضمن تریانون ممکن است‌کار بزرگی‌برایمن انجام بدهد وهرگاه پارلمان موفق‌گردیدکه من متکی به پارلمان خواهم بود وهرگاه پارلمان شکست خوردتریانون برای من تکیه‌گاه بزرگی‌خواهدشد

فصل نودو یکم

اوضاع وخیمتر میشود

خانم‌دو بآرن بمحض خروج از دفترخانه آقای فلاژو راه لوسین را پیش گرفت ودوساعت بعداز خروج از دفترخانه فلاژو وارد لوسین شد و در اطاق انتظار کنار زامور نشست تا ورود او را بدوباری اطلاع بدهند.

مدتی بود که‌بآرن را در منزل دوباری ندیده بودند و بهمین جهت ورود او بآنجا تولید تعجب وکنجکاوی کرد ووقتی به دوباری خبر دادندکه بآرن آمده وی بادوك دو- اگیون صحبت میکرد.

وقتیکه نام‌بآرن برده شد دوك ازجابرخاست که برود ولی دوباری اورانگاهداشت و گفت توقف شما برای من مفید است زیرا اگر این پیرزن آمده باشد که پولی از من بگیرد وقتیکه شما را می‌بیند توقع کمتری خواهدکرد.

وقتیکه (بآرن) وارد شد دوباری باو احترام‌گذاشت ویك صندلی ، مقابل خود ،باو تقدیم‌کرد و پس از اینکه تعارفات مقدماتی رد وبدل شد دوباری گفت خانم ممکن است بپرسم‌که چه تصادف نیکی مرا بدیدار شما نائل‌کرد ؟

پیرزن گفت آه ... خانم ... نفرمائید تصادف نیك ... زیرا آنچه سبب شدکه‌من خدمت‌شما برسم یك بدبختی ... البته برای خود من است .

دوباری بـا قیافه ساختگی و ابراز تاثر مصنوعی‌گفت خدا نکند کـه شما دوچار بدبختی بشوید .

پیرزن گفت این واقعه نه فقط برای من یك بدبختی است بلکه اعلیحضرت را نیز خیلی متاثر خواهدکرد .

دوباری‌گفت آه ... پس خواهش میکنم بگوئیدکه این واقعه چیست ؟

پیرزن گفت این واقعه مربوط به پارلمان است دوك‌دو(اگیون) ازشنیدن نام‌پارلمان

تکان خورد و دوباری از بیم آنکه مباداسوء تفاهمی‌ایجاد شود بسرعت آندو را بیکدیگر معرفی نمود و گفت ایشان دو اگیون و ایشان خانم لاکنتس دوبآرن هستند .

بآرن تا فهمیدکه اگیون در آن مجلس حضور دارد گفت تصور میکنم‌که‌آقای دوك هم مثل من از پارلمان دلی خونین دارند زیرا این اشخاص‌که خود اصل و نسبی ندارند نمیتوانند صاحبان اصل و نسب را ببینند .

دوك از این تملق خوشش آمد و سر فرود آورد و پیرزن گفت اینها نه فقط مزاحم آقای دوك شده‌اند بلکه مزاحم تمام مردم گردیده‌اند و امروز در این شهر یك نفر از آنها دل خوش ندارد ، برای اینکه تمام سازمـان قضائی و عدلیه پـایتخت را تعطیل نموده‌اند .

دوباری گفت‌که چگونه سازمان قضائی پایتخت را تعطیل کرده‌اند ؟ بآرن گفت خانم ، پارلمان دیگر کار نمیکند و دادگاهها تشکیل نمیشود . دوباری‌گفت بفرض اینکه پارلمان‌کار نکند و داگاهها تشکیل نشود چه ضرری برای مردم دارد ؟ (بآرن)گفت‌خانم برای مردم این واقعه بدبختی عظیمی است .

دوباری‌گفت چطور ؟ پیرزن گفت خانم از فرمایش های شما معلوم است‌که‌کاری‌با عدلیه ندارید و در انتظار محاکمه‌ای نیستید؟

در اینموقع دوباری فهمید که پیرزن چه میخواهد بگوید و گفت حق با شماست و شما میخواهید بگوئید که مرافعه‌ای دارید و در انتظار صدور حکم میباشید ؟

پیرزن گفت بلی خانم و اگر تاخیری در این محاکمه روی بدهد من ورشکست خواهم شد .

دوباری گفت باور کنید که من برای شما متاثر هستم (بآرن) گفت خانم از لطف شمامتشکرم ولی اعلیحضرت‌همایونی برای تأمین حقوق‌رعایای خودبایدراه‌حلی پیدا کنند و تصمیمی اتخاذ بفرمایند .

دوباری گفت اعلیحضرت همایونی تمام مستشاران پارلمان -۱- ووکلای عمومی و وکلای مدافع را تبعید خواهند کرد و کار درست خواهد شد . پیرزن گفت خانم ،اگر اعلیحضرت این کار را بکنند پارلمان برای همیشه تعطیل‌خواهدگردید .

---

۱ ـ چون در زبان فرانسه یکی از اسامی پارلمان عبارت از (شوری) بود اعضای پارلمان را که قضاوت میکردند بنام مستشار میخواندند و این نام در قرون بعد روی اعضای عالیرتبه عدلیه باقی ماند و قضات دیوان تمیز بنام مستشار خوانده شدند و ما هم در ایران بدون توجه باینکه در فرانسه ،کلمه مستشار،دارای‌سوابق تاریخی است وبرای ما ایرانیها مناسبت ندارد عین‌این‌نام را روی قضات دیوان تمیز (وبقول‌امروزیها دیوان کشور) گذاشتیم وقضات‌دیوان کشوررا بنام‌مستشارمیخوانیم درصورتیکه این نام‌درمملکت ایران برای‌قضات‌دیوان کشورمناسبت‌نداردومیبایست‌نامی‌دیگررا برای‌آنهاانتخاب میکردند (مترجم)

دوباری گفت خانم . . اینك شما بفرمـائیدکه برای رفع این اشکال چه راه حلی را درنظر گرفته‌اید ؟ پیرزن سررا پائین انداخت ودوك‌دو(اگیون) گفت البته ، این‌اشکال دارای راه حل است ، منتها اعلیحضرت همایونی باید اراده بخرج بدهند .

پیرزن گفت خواهش میکنم بفرمائیدکه راه حل چیست؛ دوك گفت درمملکت فرانسه هروقت مقام سلطنت براثرتحریکات پارلمان ناراحت شد شاه باید از مزایای خود استفاده کند و(مهد عدالت) را درپارلمان ایجاد نماید که درآن صورت پارلمان چاره‌ای جزتسلیم نخواهد داشت .

پیرزن‌باسرت خاطر گفت آفرین آقای‌دوك... براستی‌که این فکربسیار جالب ـ توجه است .

دوك‌گفت ولی یادآوری میکنم‌که این موضوع را درجائی ابرازنکنید ؛ پیرزن‌گفت کاملا خاطرجمع باشیدکه من موضوع مهدعدالت «۱» را درجائی ابرازنخواهم‌کرد .

بعد پیرزن دوباری را مخاطب ساخت وگفت خانم ، شماکه اینهمه نزد اعلیحضرت مقرب هستید میتوانید باعلیحضرت یادآوری بفرمائید که امر کنند که محاکمه من صورت بگیرد . .

این هنگام صداهای زیاد ازخارج بگوش رسید و (اگیون) که متوجه شد شاه وارد شده بسرعت برخاست ورفت وصداهای شاه تشریف آوردند .... شاه آمدند .... ازخارج شنیده شد .

دوباری برای‌اینکه‌پیرزن‌راازاطاق خارج‌کند ازجابرخاست و پیرزن که متوجه شد میخواهنداورا اخراج‌کنند بـاالتماس‌گفت خانم برای چه میخواهید مرا خارج کنید ؛ و برای چه اجازه نمیدهیدکه من درمقابل اعلیحضرت زانوبزنم وعرض خودرا باوبگویم .

دوباری‌گفت اگرقول میدهیدکه ازشاه درخواست کنیدکه (مهد عدالت) بـوجود بیاورد توقف نمائید .

طولی نکشیدکه شاه وارد شد وگفت آه‌کنتس ... شما میهمان دارید ؛ دوباری‌گفت

۱ـ (مهدعدالت) یکی ازرسوم قدیمی دوره سلطنتی فرانسه بود همانگونه‌که امروز رئیس جمهورامریکا دارای حق (وتو) میباشد ومیتواند قـانونی را کـه بتصـویب مجلسین شورای ملی‌وسنا رسیده لغوکند سلاطین قدیم فرانسه نیز میتوانستند در عدالت خانه حاضر شوند وروی تخت مخصوصی موسوم به (مهدعدالت) جلوس نمایند وحکم صادرکنند وگرچه خود شاه برای رسیدگی‌بشکایات درعدالت خانه حاضرنمیشد ولی‌نمایندهٔ اوحاضرمیگردید وباین ترتیب شاه علی‌رغم رأی پارلمان رفتارمیکرد وتصمیم پارلمان راکان لم یـکن تلقی مینمود . ایجاد(مهدعدالت) برای‌کارکنان پارلمان خطرناك بود چون آنها راازمشاغل و درآمدهای خود محروم‌میکرد وعموماًهمینکه شاه‌تهدید مینمودکه(مهدعدالت) ایجادخواهد نمودکفایت میکردکه اعضای پارلمان تسلیم شوند . «مترجم»

اعلیحضرتا ایشان خانم لاکنتس دوبآرن هستید. پیرزن درمقابل شاه سرفرودآورد وتواضع کرد و گفت اعلیحضرتا استدعای عدالت دارم .

شاه بالحنی وحشت و نفرت‌آمیز (برای کسانیکه اورا میشناختند وبلحنهای اوآشنا بودند) گفت خانم عدالت میخواهید؟ چه‌کسی بشما ظلم‌کرده است ؟

پیرزن گفت اعلیحضرتا من ازدست پارلمان ازاعلیحضرت استدعای عدالت دارم .

شاه بالحنی آرام وباخوشوقتی‌گفت بسیارخوب .. بسیارخوب .. من هم مثل شمااز پارلمان شکایت دارم وبعد بتقلید پیرزن ، تعظیمی مقابل او نمود وگفت وازشما استدعای عدالت میکنم .

پیرزن گفت اعلیحضرتا ، شما پادشاه و صاحب اختیار هستید و میتوانید عدالت را اجرا کنید .

شاه گفت من‌پادشاه هستم‌اما صاحب اختیار نمیباشم.

پیرزن گفت اعلیحضرتا اگر اراده بفرمائید وامروتمایل خود را ابراز نمائید...

شاه‌حرف پیرزن را قطع‌کرد و گفت خانم، این‌کاری است که‌من هرشب میکنم‌واراده‌و تمایل خود را ابراز مینمایم‌ولی وقتیکه صبح میشود آنها نیز اراده وتمایل خود راابراز میکنند وچون این دو اراده و تمایل ، با یکدیگر اختلاف دارند، لذا تمایل‌من و تمایل آنها مانندکره زمین وکره ماه است و پیوسته دنبال یکدیگر میدوند بدون‌اینکه بتوانند بهم برسند.

پیرزن گفت اعلیحضرتا ، صدای شاهانه قوی ورساست و بر همهمهٔ این اشخاص غلبه خواهدکرد.

شاه گفت اشتباه میکنید ، صدای من رسا نیست زیرا من وکیل مدافع و مدعی العموم نیستم اما آنها وکیل مدافع ومدعی‌العموم هستند و هروقت من میگویم بلی، آنها میگویند نه وهرگاه شما بتوانید وسیله‌ای پیدا کنیدکه وقتی من میگویم بلی آنها هم بلی بگویند من با شما علیه آنها متحد میشوم وصدای خودرا بلند میکنم.

پیرزن گفت اعلیحضرتا من این‌وسیله را پیداکرده‌ام ، شاه گفت بگوئید این وسیله چیست؟ پیرزن گفت اعلیحضرتا،امر بفرمائیدکه مهدعدالت‌را بوجود بیاورند.

شاه گفت اینهم مشکل دیگری است زیرا بوجود آوردن مهد عدالت بیك انقلاب شباهت دارد .

پیرزن گفت اعلیحضرتا اگر امر بایجاد(مهد عدالت) بفرمائید این اشخاص خواهند دانست‌که شما پادشاه وصاحب اختیار هستید وچاره‌ای جز تسلیم نخواهندداشت.

دوباری بکمك پیرزن آمدو گفت اعلیحضرتا،ایجاد مهدعدالت فکرخوبی است‌خاصه آنکه تشریفات‌باشکوه آن فرصتی بدست‌میدهدکه جلال‌وعظمت سلطنت بنظر اعضای‌پارلمان و ملت برسد.

شاه رو را بطرف دوباری کرد ودوباری گفت شما اعلیحضرتا در آنروز شنل سلطنتی راکه دارای آستر قاقم است در بر خواهید کرد و جواهر سلطنتی در سراپای شما خواهد درخشید وتاج برسر خواهید گذاشت وعصای سلطنتی رابدست خواهید گرفت و قیافه زیباو با عظمت شما دهچندان زیباتر خواهدشد.

شاه که نمیخواست جواب مثبت بدوباری بدهد گفت مدت مدیدی است که مهد عدالت بوجود نیامده است ومنظور شاه این بود که بفهماند در انظار تأثیر ناگوار خواهد کرد پیرزن گفت اعلیحضرتا از موقعیکه اعلیحضرت کودك بودند تا امروز مهد عدالت بوجود نیامده وبهمین جهت بسیار تأثیر خواهد نمود.

شاه گفت بااین وصف امروز نمی‌توان مهدعدالت بوجود آورد و باید منتظر بود که پارلمان مرتکب خلافی بشود تا اینکه بتوانیم مهدعدالت بوجود بیاوریم.

دوباری گفت اعلیحضرتا ، پارلمان مرتکب خلافی بزرك شده و ایجاد مهد عدالت راموجه کرده است.

شاه گفتمگر پارلمان چه‌کرده است؟ دوباری گفت اعلیحضرتا مگرشمااطلاع ندارید؟ شاه گفت‌گویا مقصود شما آقای اگیون است واگر پارلمان قدری سربسر اوگذاشت من‌در عوض جبران کردم و حکم پارلمان را نقض نمودم و همین عمل متقابل برای پارلمان کافی است.

دوباری گفت اعلیحضرتا ، هم اکنون ، وقبل از تشریف فرمائی شما ، خانم لاکننس دوبآرن اظهار میکردندکه پارلمان مرتکب خلاف بزرگی شده‌است؟

شاه گفت خلاف‌پارلمان چه بوده است؟ دوباری خطاب به‌پیرزن‌گفت موضوع‌را بعرض ملوکانه برسانید، زیرا اعلیحضرت اجازه میدهند .

پیرزن گفت اعلیحضرتا تمام اعضای پارلمان اعم‌ازمستشاران و وکلای دعاوی وغیره برسم اعتراض دست ازکار کشیده‌ودادگاهها راتعطیل کرده‌اند و میگویندکه تا اعلیحضرت وسائل رضایت آنها را فراهم نیاوریدکار نخواهندکرد .

شاه گفت این چه حرفی است ؟ اگرپارلمان این کار راکرده باشد به منزله‌شورش است و من یقین دارم‌که پارلمان من ، هرگز علیه من شورش نخواهدکرد .

پیرزن‌گفت اعلیحضرتا ، من باعلیحضرت اطمینان میدهم‌که پارلمان بکلی دست‌از کارکشیده است .

شاه‌گفت مطمئن باشیدکه این‌ها تمام شایعه است و حقیقت ندارد .

(بآرن) گفت اعلیحضرتا، آیا اجازه میفرمائید که من دو کلمه بعرض‌برسانم .

شاه‌گفت بگوئید پیرزن‌گفت اعلیحضرتا امروز وقتی که برای رسیدگی به کارهای قضائی خود رفتم‌وکیل‌مدافع من‌گفت جریان محاکمه شما تامدت نا معلومی به‌تاخیر افتاده

زیرا تا مدت نامعلومی پارلمان کار نخواهدکرد و عین همین جواب را هم بآقای دوك دو ریشلیو که برای‌کارهای قضائی‌خودآمده بود داد .

شاه برای اینکه موضوع صحبت تغییر کند گفت در میز نند و یك لحظه بعد «زامور» واردشد وکاغذی به دوباری تقدیم کرد، دوباری با اجازه‌شاه کاغذرا گشود و خواند و گفت اعلیحضرتا این کاغذ ازآقای «موپو» ۱- میباشد و او چون متوجه شد که اعلیحضرت مرا سرافراز فرموده‌اید بوسیله من استدعای شرفیابی کرده است .

شاه گفت مگر این جاست ؟ دوباری گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت بگوئیدبیاید.

(کنتس) دربآرن از جا برخاست که برود زیرا رسم ادب اقتضا میکرد هنگامی که شخص جدیدی وارد می‌شود او خارج گردد ولی شاه گفت‌کنتس... حضور شما مانعی‌ندارد و زن‌سالخورده توقف کرد .

موپو وارد شدو سرفرود آوردو گفت اعلیحضرتا، منظور من‌از شرفیابی این است که از امروز ببعد اعلیحضرت همایونی دارای پارلمان نیستید .

شاه گفت مگر همه مرده‌اند و آیا انشاءالله همه آرسنیك خورده و خود کشی کرده‌اند؟

موپوگفت نه ... اعلیحضرتا ، آنها همه زنده هستند ولی از امروز دست روی‌دست گذاشته‌اند و دیگرکار نمیکنند و سازمان عدالت پایتخت بکلی‌تعطیل شده است.

شاه نظری به بآرن انداخت و بآرن که از این حرف تشجیع شد بسخن در آمد و گفت اعلیحضرتا،ملاحظه فرمودیدکه عرض من درست بود؟

شاه خطاب به موپو گفت خوب ، شما بعد از این کار چه‌کردید؟

(موپو) اعلیحضرتا من کاری نکردم وآمده‌ام‌که امر شاهانه را راجع باین موضوع دریافت کنم.

شاه‌گفت بایداین اشخاص را تبعیدکرد . (موبو) گفت اعلیحضرتا بفرض اینکه‌امر به تبعید آنها صادر بفرمائید باز پارلمان تعطیل خواهدبود واین‌مرتبه اعلیحضرت همایونی بایداراده وعزم خود را باین اشخاص نشان بدهید ؛

دوباری‌گفت اعلیحضرتا تا امروز اعلیحضرت برای این اشخاص فقط پدری مهربان بودید و امروز بایدبآنها نشان بدهیدکه آقا وصاحب اختیار آنها هستید .

شاه‌گفت آقای (موبو) حال‌که باید اراده نشان داد (معبد عدالت) بوجود خواهیم آورد تا این اشخاص بدانندکه باید مطیع باشند .

(موپو) بامسرت‌گفت آه ... اعلیحضرتا بـراستی‌که این یك‌گفتار شاهـانه بود و

۱-(موبو) در فصول قبلی معرفی شده و لذا تجدید معرفی او در اینجالزوم‌ندارد. (مترجم)

باعلیحضرت اطمینان میدهم که آنها همه سراطاعت فرود خواهندآورد .

شاه زن سالخورده رامخاطب ساخت وگفت خانم بعد ازاین که مهد عدالت بوجود آمدکارشما انجام خواهدگرفت .

(بآرن) گفت: خداوند بشما سلامتی و طول عمر بدهد زیرا بزرگترین پادشاه دنیا هستید .

(موپو) و«دوباری» و«شون» که حضورداشتند گفتند آری ، اعلیحضرت بزرگترین پادشاه جهان میباشد .

شاه آهسته باخودگفت ولی خود من میدانم که اینطورنیست .

فصل نود ودوم

مهد عدالت

مهد عدالت باشکوهی هرچه تمامتر وباتشریفاتی بزرگ بوجود آمد زیرا شاه ، که آلت دست مخالفین پارلمان شده بود میخواست شکوه و جلال سلطنت را برخ پارلمان و ملت بکشد .

تمام وسایلی که دردربار ودستگاه سلطنت موجود بود برای آن روز مورد استفاده قرارگرفت ودرباریان وافسران وسربازان همه لباس تشریفات را دربرنمودند .

(موپو) که می‌بایست درآن روزنطق ایرادکند چون میدیدکه موردنفرت عامه‌میباشد ازترس اینکه مبادا اورا بقتل برسانند عده‌ای محافظ اطراف خود گماشت .

شاه بعد ازپوشیدن لباس رسمی وشنل سلطنتی وبدست‌گرفتن علائم سلطنت مدتی‌خودرا درآئینه ورانداز کرد وازهیکل خود رضایت خاطرحاصل نمود .

(اگیون) نیزمانند «موپو» خودرا منفورجامعه میدید واو هم محافظینی اطراف خودگماشت .

ملکه کوچك که خیلی مایل بودکه درتشریفات حضور بهمرساند وشاید قلباً ازتحقیرو تخفیف پارلمان لذت میبرد درطول راه ، خودرا متأثرنشان داد و مانندکسی که مجبوراست درتشریفاتی حضوربهم برساند خودرا غمگین به جلوه درآورد واین موضوع به نفع اوتمام شد چون بین مردم وجههٔ خوبی پیداکرد .

خانم دوباری باجرئت ودرحالی که تبسم برلب داشت درتشریفات حضور بهم رسانید زیرا بزیبائی وجوانی خود وهکذا دوستی شاه متکی بود وازآن‌گذشته میدانست‌که‌بقدری راجع باوبدگوئی کرده‌اندکه دیگرچیزتازه‌ای ندارندکه بگویند .

دوك دو(اگیون) جزو آنهائی که پیشاپیش شاه حرکت میکردند میرفت ومردم او

را باانگشت بیکدیگرنشان میدادند چون میدانستندآنکه‌شاه وپارلمان راباهم درانداخته‌م اوبوده است .

طالاربزرگ کاخ پارلمان پرازجمعیت مدعوینی بودکه برای حضور درمراسم (مهدـ عدالت)دعوت شده بودندوطبعاً رجال پارلمان نیزدرآنجا حضورداشتند .

درخارج ازعمارت پارلمان عده‌کثیری سربازومستحفظ ازنزدیك شدن مردم ممانعت میکردند وآنهائی که داخل طالاربزرك پارلمان بودند زمزمه مردم راکه‌شبیه به‌صدا وفریاد نبود می‌شنیدند ولی هرکس آن زمزمه رامیشنید میفهمیدکه صدای اعتراض وعدم رضـایت است زیراوقتی خلق برای ابرازعدم رضایت خود زمزمه میکنند؛ هرکس آن رامیشناسدو بااینکه بانگ یافریادی از کسی بـرنمیخیزد معهذا بطور وضوح عدم رضـایت مردم را آشکار میکند .

بالاخره شاه وارد طالارشد وروی تختی‌که مزین به پنج‌گل زنبق بود (وشکل این‌گل علامت رسمی سلطنت محسوب میگردید)-۱- جلوس نمود .

(موپو) شروع بقرائت نطق خودکرد وچون مردی نویسنده وناطق بود آنهائی‌که در یك نطق به‌انشاء ولحن آن ازلحاظ معانی وبیان توجه دارند ازنطق اظهار رضایت‌کردند ولی پارلمانیها راضی نشدند زیرا شاه ، اززبان (موپو) امرمیکردکه پارلمان باید بکلی‌از مخالفت خود با(اگیون) ودربار صرفنظرکند وبااطاعت و انقیاد بکارهای خود مشغول‌باشد وگرنه مهدعدالت شروع بکارخواهدکرد بدون اینکه توجهی بـه‌سوابق وشئون ومزایـا و حقوق پارلمانیها بنماید ومفهوم دیگر این نطق این بودکه اگر پارلمانیها اطاعت نکنند مغضوب ومطرود وبیکارخواهندگردید .

پارلمانیها این نطق را با بی‌اعتنائی تلقی‌کردند وگرچه صدائی ازکسی برنخاست ولی وضع آنها نشان میداد که برای این نطق قائل باهمیت نیستند وهمه میدانیم‌که وقتی یك دسته وجمع بااتحادیه‌رویه خاصی راپیش بگیرند ، خیلی اثرمیکند. بی‌اعتنائی اعضای پارلمان نه‌فقط شاه را بدآمد بلکه طبقه اشراف واصیل‌زادگان هم ازاین بی‌اعتنائی‌خشمگین شدند و(ماری‌آنتوانت) ملکه‌کوچك‌که مثل دیگران متوجه این نـکته شده بود تغییررنك داد زیرا برای اولین مرتبه خودرا درقبال مخالفت وپایداری ملت میدید وروح سلطنتی و اشرافی اوازاین پایداری وعدم انقیاد رنج میبرد وبهمین جهت متأسف بود که چـرا نطق (موپو) بالحنی نسبتاً ملایم نوشته شده وچرا (موپو) جملاتی شدید تر تلفظ نمینماید تااین اشخاص بفهمندکه بامقام سلطنت درافتادن برای آنها خیلی‌گران تمام میشود.

۱ـ درحجاری‌های کاخ (پارسوپالاس) یعنی (کاخ ایران) که یونـانیها (پرسپولیس) خوانده‌اند ومسبوق به‌بیست‌وپنج قرن قبل است بمقدارزیـاد شکل‌گل زنبق دیده میشود و متأسفانه من اکنون فرصت ندارم تحقیق‌کنم‌که چگونه شکل این‌گل از ایـران بفرانسه رفته وعلامت رسمی سلطنت شده است. «مترجم»

لوئی پانزدهم هنگامیکه نطق ادامه داشت نظری بعروس خود انداخت وازقیافه‌اش دانست‌که اوهم مثل وی، ازکم‌اعتنائی و مقاومت پارلمانیها ناراحت است وبعد نظری به ـ قیافه دوباری انداخت وفهمید‌که معشوقه‌اش بزبان حال باومیگوید آیاهنوزهم حاضرهستید که این همه تحقیرواهانت راتحمل نمائید .

وقتیکه نطق (موپو) بپایان رسید دیگرلزومی نداشت‌که شاه صحبت‌کند زیرا نه‌در برنامه‌ای نوشته بودند‌که شاه باید صحبت نماید و نه تشریفات اجازه میداد‌که بعد ازنطق (موپو) شاه ، لب بسخن بگشاید بااین وصف شاه‌که تحت تأثیر استنباط خود واحساسات درباریها واشراف قرار گرفته بود اشاره‌کرد‌که میخواهد صحبت‌کند .

بمحض اینکه شاه اشاره نمود کـه خواهـان صحبت است ، حیرتی زیـاد بهمه دست داد .

شاهزادگان و درباریها و افسران ارتش فکرکردند‌که صحبت شاه بدون فایده‌است زیرا آنچه لازم بود (موپو) گفته و اگر بعد از او شاه چیزی بگوید زائد و مبتذل وبدون فایده جلوه خواهدکرد و بمنزله تکرار مطلب گفته شده خواهد شد و شأن پادشاه بزرگتر از این است‌که گفته ای مکرر ، و مبتذل ، از دهان بیرون بیاورد .

ریشلیو نیز همین فکر را نمود با این وصف سعی‌کرد‌کـه نظر دوباری با نگاه او تقاطع‌کند و همینکه نظر ها متقاطع شد دوك سالخورده تبسمی تحسین آمیز بطرف دوباری فرستاد و با آن تبسم باو تبریك‌گفت و بوی فهماند‌که من بشما تهنیت میگویم‌که شاه‌خیال دارد‌که بیشتر پارلمان را خفیف بکند اما دوباری زیاد فریب آن تبسم را نخورد زیرا مطلع شده بود‌که (ریشلیو) با پارلمانیها نرد محبت میبازد .

منحصر به ریشلیو نبود بلکه از آن لحظه که شاه ابراز تمایل‌کرد‌که حرف بزند تا آن موقع‌که شروع به صحبت‌کردهر یك از آنهائی‌که در آنجا حضور داشتند به مناسبت اینکه منسوب به یکی از طبقات اعیان و اشراف و پارلمانیها و درباریان بودند یك جور فکر کردند تا اینکه شاه‌گفت منویات مرا شنیدند و تکرار آن ضرورت ندارد و بکوشید که بر طبق تمایل من رفتارکنید و بدانید‌که من تصمیم خود را تغییر نخواهم داد .

شاه جمله آخر را با شدت اداکرد بطوری‌که تمام حضار و مخصوصاً پارلمانیها بر خودلرزیدند وگفته‌شاه مانند صاعقه‌درآنها اثر‌کردواثرآن فوری‌بآنهائیکه خارج ازطالار بودند سرایت نمود .

لرزه طرفداران شاه و مخالفین پارلمان ناشی از مسرت اما ارتعاش پارلمانیها از وحشت بود .

(ملکه‌کوچك) با یك نگاه عمیق از شاه‌که توانست اراده بخرج بدهد تشکر‌کرد و دوباری چنان مسرور شد‌که اگر رعایت مقام نبود از جا بر میخاست و دست‌میزد .

شاه‌که دیگرحرفی وکاری‌نداشت از روی‌تخت برخاست وهمه باحترام شاه برخاستند

و فرمانده گارد سلطنتی اشاره ای کرد و بی درنگ طبل ها نواخته شد و شیپور ها بصدادر آمدکه بهمه اطلاع بدهندکه شاه از طالار خارج میشود .

شاه بدون توجه بهیچکس از طالار خارج گردید و در طرفین معبر خود جزسرهائی که فرود آمده بودند چیزی ندید اماازغرشی که‌مردم در خارج پارلمان میکردند معلوم بودکه از جریان داخل طالار مستحضر گردیده اند .

(اگیون) همچنان پیشاپیش شاه ، حرکت میکرد بدون اینکه از این پیروزی زیاد ابراز مسرت نمایدو (موپو) وقتیکه از طالار خارج شد و چشمش بمردم افتاد بمستحفظین خودگفت از من زیادتر محافظت‌کنید .

قبل از اینکه موکب‌سلطنتی از طالار خارج‌گردد (ریشلیو) خود را به‌برادرزاده‌اش (اگیون) رسانید و باو گفت اینك سر ها به علامت تسلیم مقابل شاه فرود آمده ولی ممکن است روزی بیایدکه این اشخاص سر راست‌کنند .

خانم دوباری‌که همینوقت باتفاق چند نفر از خانمها از آن نزدیکی عبور میکرد گفته (ریشلیو) را شنید و گفت دوك ، از بلند شدن این سرها وحشت نداشته باشید چون اگر دقت‌کرده باشید شاه در پایان گفتار خودگفت‌که وی تصمیم خود را هرگز تغییر نخواهدداد .

دوك تبسم‌کنان‌گفت خانم ، فرمایش شاهانه براستی فرمایش‌بزرك و با اهمیتی بود ولی این پارلمانیها ، مثل من متوجه نبودند ،که وقتی شاه این حرف را میزد بشمانگاه میکرد .

دوباری در اینجواب جز یك تملق چیز دیگر نیافت در صورتیکه (اگیون)متوجه شدکه عمویش میخواهد بگویدکه تصمیم شاه تغییر ناپذیر نیست و روزی ممکن استمجبور به تغییر تصمیم شود .

ایجاد مهد عدالت‌گرچه خیلی درباریها و اشراف را راضی‌کرد وگرچه برای پارلمان ضربت شدیدی بود ولی از آن ضربات محسوب میگردیدکه فقط انسان را گیج میکند بدون اینکه او را نابود نماید و به تجربه رسیده‌که بعد از اینکه انسان ازگیجی بیرون آمد خون با سرعت زیاد تر در عروق او حرکت مینماید .

وطبقه منورالفکرفرانسه درهمانروز وهمانساعت‌پیش بینی میکردندکه وقتی پارلمان ازاین ضربت بهوش آمد ممکن است‌که فعالیت دامنه دارتری را علیه شاه شروع نماید.

هنگامیکه موکب شاه ازوسط جمعیت عبورمیکردکه به (ورسای) برود سه نفر در گوشه‌ای ازخیابان راجع بحوادث‌آنروزباهم صحبت میکردند .

یکی ازاین سه‌نفرکه پیرمرد بود بدیگری‌که جوان مینمودگفت‌آیا تصورمیکنیدکه ایجاد (مهد عدالت) بیشترعدالت راتأمین نماید ؟

جوان تبسمی تلخ‌کرد ونظری باطراف انداخت‌که مبادا پلیس‌های مخفی حرف او را بشنوند وگفت تا وقتیکه این رژیم عوض نشود در این مملکت عدالت بر قرار نخواهد

گردید .

پیرمرد گفت آقاصدای شما بنظرمن خیلی آشنا میآید ؟ جوان گفت آقای روسو من شب فاجعه آتشبازی ودرمیدان لوئی پانزدهم خدمت شمارسیدم .

(روسو) گفت آه ... آیاشما آقای (مارا) همشهری من هستید که درآنشب جان عده زیادی را ازمرك نجات دادید ؟

(مارا) گفت همیشه برای خدمتگذاری حاضرم و بعد سررا بعلامت خدا حافظی فرودآورد و در وسط جمعیت نا پدید شد . در اینموقع جوانیکه هنوز لب بتکلم نگشوده بود امامیل داشت که شریك صحبت شود جلوآمد وگفت آقا ، آیاشماتشریف نمیبرید ؟

(روسو) گفت من منتظرم که تراکم جمعیت کمترشود و بعد عبور کنم زیرا در وسط جمعیت متراکم ، مراکه پیرمرد هستم ممکن است که خفه کنند .

جوان سر را بگوش (روسو) نزدیك نمود وگفت حال که تشریف نمیبرید پس وعده امشب را فراموش نفرمائید .

(روسو) مثل اینکه چیزمخوفی راشنیده برخود لرزید ولی آن جوان دیگر نایستاد که از (روسو) جوابی بشنود وباسرعت وسط مردم ناپدیدشد.

فصل نود وسوم

تردید روسو

بمحض اینکه روسو حرف آن جوان ناشناس راشنید ومتوجه شدکه او ناپدیدشده از فرط اضطراب فراموش کردکه وی پیرمرد است وبا عجله خود را وسط جمعیت انداخت و با قدمهای تندبسوی منزل خود براه افتاد.

علت اضطراب روسو این بودکه فکر نمیکردکسی از راز او آگاه است و باخودمیگفت این راز بزرگ، که انسان حتی به بهای جان خود هم نباید افشاء کند، اینقدر بی قیمت است که هر کس ازآن آگاه میباشد وحال که سران این اتحادیه پنهانی اینقدر سست عنصر هستند که اسرار خود را بهر کس میگویندچگونه میتوان باین اتحادیه اعتماد کرد.

من تصور میکردم که جز رئیس اتحادیه و شخصیکه واسطه بوده هیچکس اطلاع نداشت که من میبایست امشب وارد اتحادیه فراماسون بشوم ودر (لژ)ی که نزدیك منزل ماست شرکت نمایم ولی اینجوان که هنوز سرد و گرم روزگار را هم نچشیده واز قیافه اش آشکار میشدکه بیش از مدت قلیلی از عمرش نمیگذرد میدانست که من امشب باید در آن اتحادیه شرکت نمایم.

در تعقیب این فکر که روسو با سرعت بطرف منزل خود رفت چنین اندیشید وقتیکه من نام این اتحادیه را شنیدم وفهمیدم که این اتحادیه درصدد اصلاح جامعه ووضع زندگی مردم میباشد فکر کردم که خوب است در آن شرکت کنم ووقتی مطلع شدم که اعضای اتحادیه باید از جان خود صرفنظر کنند ولی اسرار جمعیت را حفظ نمایندباخود گفتم لابداتحادیه معتبر ومنظمی است ولی حالا میبینم که سران این اتحادیه یك مشت عوام فریب ودسیسه کار هستندکه در زیر نقاب اصلاح زندگی نوع بشر مشغول دسیسه میباشند و فقط میخواهند که به مقاصدخود برسند ومردم را آلت دست کنند و موضوع گفته اینجوان، به منزله برقی بودکه درخشیدن گرفت وعمق مغاکی راکه من میخواستم خود را درآن بیندازم بنظرم رسانید

وحال که دیده‌ام آن مغاك چقدرعمیق وخطرناك است خود را در آن نمیاندازم.

(روسو) چون بسرعت راه می‌پیمود نفسش بشماره افتاد وکنار خیابان به عصای‌خود تکیه‌داد و ایستاد ورشته فکر خود را گرفت وباخویش گفت:

وقتیکه من‌نام این اتحادیه را شنیدم واز مرام آن مطلع‌شدم،راستی چقدر مجذوب گردیدم زیرا مرام این اتحادیه،آنطور که بمن گفتند این بودکه بدون صدا و در حالیکه ظالمین درخواب غفلت فرورفته‌اند ومشغول عیش‌ونوش هستند اساس قدرت آنها رامتزلزل نمایند ویکمرتبه کاخ باعظمت آنانرا روی سرشان ویران کنند ولی حال‌که به ماهیت این اتحادیه پی‌برده‌ام می‌بینم که‌جز یك‌خواب خوش،امیدواری من چیز دیگر نبود واینها که این همه سست عنصر وکم ظرفیت هستند نخواهند توانست که با ظالمین،در بیفتند و آنها را بدون یك انقلاب بزرك از بین ببرند.

در اینموقع روسو متوجه شدکه چندنفرازپلیس‌های سارتین در خیابان هستندوبهتر آن دانست‌که از عرصه نظر آنها دور شودوباز براه افتاد تا اینکه به‌منزل رسید وبسرعت ازپله‌ها بالارفت‌و وارد آپارتمان خود گردید و از فرط اضطراب و خستگی روی یکی از صندلیهای راحتی افتاد بدون اینکه بتواند بسئوالات زوجه‌اش جواب بدهد

ولی (ترز) زوجه روسو دست بردار نبود ومیخواست بداندکه علت اضطراب‌شوهرش چیست؟ و روسو گرمی هوا وهیجان مردم را براثر شنیدن حکم جدید شاه‌بهانه‌کرد وترز گفت انسان نباید اینقدر ترسو باشدکه باشنیدن دوکلمه حرف اینطور متوحش‌شود.

(روسو) میتوانست‌که بزوجه‌اش جواب بدهد ولی حال مباحثه ومحاجه را نداشت و ترزکه دید شوهر را مغلوب‌کرده‌گفت تمام فلاسفه ونویسندگان‌همین‌طور هستندوهنگامیکه قلم بدست‌میگیرند درنوشته های‌خوددرجزخوانی میکنندواینطور نشان‌میدهندکه‌ازهیچ‌قوه‌ای باك‌ندارندوهیچ‌نیروئی‌ارکان‌اراده‌آنهارامتزلزل‌نخواهدکرد ولی بمحض اینکه سگی عوعو کرد قلب آنها بطپش میافتد وتاصدائی‌بلند میشود زانوهای آنها میلرزد وهمین که قدری تب‌کردند ناله‌آنها بگوش میرسد و میگویند خدایا بفریاد برس.

بعد زن وشوهرشام خوردند وپس‌ازصرف شام (روسو) برخلاف روزهای دیگربرای نواختن (کلاوسن) پشت آن ننشست ودرعوض درطول وعرض اطاق شروع بقدم زدن‌کرد و بیش ازبیست مرتبه بخیابان نزدیك‌گردیدکه وضع خیابان راببیند.

(ترز) وقتیکه دید شوهرش لحظه بلحظه بپنجره نزدیك میشود ظنین گـردید زیرا میدانست‌که (روسو) درحال عادی هرگز بخیابـان توجهی ندارد ومشغول کارهـای خود میباشد ولذا باوگفت من میدانم‌که علت اضطراب شما چیست؟ ... و بدون شك قبل از ورود بخانه شما باشخصی صحبت میکردید؟

(روسو) که دیدزنش خوب فهمیده طوری باونگاه‌کردکه به(ترز) ثابت شدکه حدس اوصائب بوده وسوءظن اوبیشترشدت نمود و گفت ولابـد شما دوبـاره میخواهید این زن را ببینید.

(روسو) که اسم (زن) راشنید گفت این‌چه حرفی است ؟

(ترز) گفت انکار نکنید وشما با زنی وعده ملاقات داده‌اید ؛

(روسو) گفت (ترز) این چه تهمتی است که بمن میزنید ؟.. مگر دیوانه شده‌اید ؟

(ترز) گفت من دیوانه نیستم بلکه شما دیوانه هستید که بااین چین های صورت و قلب ناتوان و بااینکه بیشتر از ده پانزده دندان در دهان شما باقی نمانده بفکر عشقبازی افتاده‌اید؟

(روسو) گفت (ترز) تومیدانی که آنچه میگوئی دروغ است ومن آدمی نیستم که بفکر عشقبازی بیفتم و بگذار که باافکار خود مشغول باشم .

اما (ترز) نمیگذاشت که (روسو) باافکار خود مشغول باشد و آنقدر اورا اذیت کرد تااین که فیلسوف سالخورده خودرا دراطاق خویش محبوس نمود ودر را بست وباز بفکر اتحادیه (فراماسون) افتاد و باخود گفت :

اکنون‌که ازمن دعوت کرده‌اند که دراتحادیه (فراماسون) شرکت کنم وراجع باین اتحادیه اطلاعاتی بمن داده‌اند اگر ازحضور درجلسه امشب خودداری نمایم ممکن است که برای من خطرناك باشد زیرا همانطور که جاسوسان و آنهائیکه اسرار اتحادیه را بـروز میدهند مجازات دارند لابد اشخاص سهل انـکار و آنهائیکه حاضر بهمـکاری (بعد ازقبول همکاری) نیستند نیزدارای مجازات میباشند وضررشرکت دراتحادیه کمتر ازآن است که در آن شرکت نکنم .

زیرا اگرمن دراتحادیه شرکت کنم‌ودیگران ومثلارئیس‌پلیس ازاین موضوع مستحضر گردید مجازات شدیدی نخواهم شد و برای اینموضوع کسی مرا اعدام نمیکند اما اگر در اتحادیه شرکت نکنم ، آنوقت این اتحادیه باوسائل عدیده‌ای که دارد زندگی را برمن تنگ خواهدکرد وروزمرا مانند شب سیاه خواهد نمود ومن درزندگی آزموده‌ام که آزارهای کوچك و نیشهای دائمی ، خیلی بیش ازیك انتقـام شدید وآنی ، باعث شکنجه انسان میشود زیرا پیوسته خیال آدمی راناراحت میکند وشخص همواره درحال التهاب واضطراب میباشد ، ومن ترجیح میدهم که یك مرتبه مرااعدام کنند اما باآزارهـای دائمی زندگی مرا سیاه ننمایند .

آزارهائی که آنها میتوانند بمن بکنند انواع مختلف دارد و مثلا ممکن است یـك گلدان گل را ، هنگامیکه ازخیابان عبورمیکنم ازبالکون روی شانهٔ من بیندازند ومـاهها مرا بستری کنند ویایکی ازاوباش راوادارند که شب موقعیکه بخانه مراجعت مینمـایم مرا مجروح کنند .

یکمرتبه (روسو) یادش آمد که اتحادیه (فرامـاسون) اگربخواهد اورا بیازارد یك وسیله مؤثردارد وآن نیش قلم است وبخودگفت اگرآنها چند نفر ازنویسندگان و شعراء راکه دشمن من هستند وادارندکه علیه من رساله ها وتصانیفی رامنتشرنمایند آنوقت تکلیف من چیست ؟ ومنکه دراین مملکت ثروت وپشت و پناهی ندارم باچه وسیله میتوانم جلوی

تبلیغات سوء آنها رابگیرم خاصه آنکه دشمنان من خیلی میل دارندکه مرا محقر وخفیف نمایند ونتیجه معنوی یك عمرزحمت وفعالیت مرا برباد بدهند .

رشتهٔ افکار روسو که باینجا رسید،خود گفت بنا بر این‌صلاح‌دررفتن وشرکت‌درجلسه امشب (لژ) میباشد واز آن گذشته‌جرئت وشهامت من کجا رفت ؛ وشرافت و مردانگی من چه شد؟ آیا من باید نزد خود اعتراف‌کنم‌که ترسوهستم؟ وآیاهردفعه که‌نظر بآئینه‌میاندازم باید قیافهٔ یك مرد جبون بنظر من برسد؟ ومصداق گفته ترز واقع شوم‌که میگوید که‌فلاسفه از صدای یك‌سك مرتعش میشوند؟... آیا منکه درکتابهای‌خود پیوسته از شجاعت وشهامت طرفداری‌کرده‌ام باید نزد نفس خویش اعتراف نمایم‌که عاری از این صفات میباشم؟و اگر این اعتراف‌را بکنم چگونه با وجدان خویش زندگی‌نمایم؟ زیرا ما آنقدر که نزدخودمان رودر بایستی داریم نزد دیگران نداریم .

مامیتوانیم باظاهرسازی خود را در نظر مردم شریف وپاکدامن‌وشجاع جلوه بدهیم ولی خودمان را نمیتوانیم گول بزنیم واگراین صفات درما نباشد نزد وجدان خودشرمنده خواهیم برد.

یك اتحادیه‌بزرك‌مثل اتحادیه فراماسون که امروز در دنیانفوذ دارد مرامرد بزرگی دانست وواسطه نزد من فرستادکه درآن اتحادیه شرکت‌کنم و برای بهبود سرنوشت بشربا سران و اعضای اتحادیه تشریك مساعی نمایم،آنها مرا از روی کتابهایم شناخته بودند و میدانستندکه من برای رستگاری نوع بشر پیشنهادها داده وطرحها ریخته‌ام واز من‌دعوت کردندکه در اتحادیه آنها شرکت‌کنم تاطرح‌و پیشنهادهای خود را عملی نمایم و حال‌که موقع‌کار است آیا سزاوار میباشدکه من‌گوشه نشینی‌کنم واز عملی کردن طرحهای خویش خودداری نمایم؟

تاکی من باید حرف بزنم وچیز بنویسم بدون اینکه امیدوار باشم‌که روزی حرفهاو نوشته‌های من عملی‌خواهد شد؟

پس باید دامن همت برکمربزنم وقیام‌کنم...

(روسو) که بتدریج از افکار خود بهیجان میآمد باخویش‌گفت:

امروز روزی است‌که من باید نشان بدهم که لایق آنچه نوشته‌ام میباشم،زیرا عصر جدیدی شروع شده که درطی‌آن‌ملتها بیدار میشوند وبحقوق حیاتی خودپی میبرند،وهرروز نوع بشر برای نجات ازقید ظلم‌وستم زمامداران قدم جدیدی برمیدارد.

در اینروز اگر من ازخطر بترسم وشریك در این‌نهضت بزرك نباشم بایده‌آل خود خیانت‌کرده‌ام .

بگذارکه در اینراه من ازبین بروم وبگذارکه مردم بدانندکه من‌آسودگی وحیات خود را وقف اجرای ایده‌آل خود کردم چه در آنصورت،نام من جاوید خواهد شد،ودر اعصار آینده،وقتی کاخ‌آزادی برپا شد،مجسمه مرا در بالای آن کاخ نصب خواهندکرد.

با این افکار روسو پشت کلاوسن خود نشست ویك آهنك مهیج و حماسی را که‌با افکار او تناسب داشت شروع‌کرد وچقدر مسرور بودکه میدید باوجود سالخوردگی‌روحی جوان دارد واز آهنگهای مهیج ورزمی خوشش میآید.

بعد از اینکه مدتی از شب‌گذشت روسو لباس نوی خود راکه در مواقع فوق‌العاده میپوشید دربرکرد وبرای حضور درجلسه(لژ) فراماسون محلهٔ خود ،ازمنزل خارج‌گردید وخوشوقت بودکه لباس او توجه‌کسی را بطرف وی‌جلب‌نمینماید زیرا رنك درخشان‌ندارد.

بعد از ورود بخیابان ،روسو بادقت وضع آنرا از نظر گذرانید که مبادا کسی در تعقیب اوباشد.

عابرین مثل شبهای دیگر درخیابان حرکت میکردند و گاهی بعضی از آنها مقابل مغازه‌ها میایستادند ودخترهای زیبائیراکه فروشندهٔ مغازه‌ها بودند تماشا مینمودند.

(روسو) بعد از اینکه‌طول خیابان راپیمود بمنزلیکه‌بوی نشانی‌داده بودندرسید ولی مقابل آن منزل یك نوازنده دوره‌گرد، ایستاده بود وویولون مینواخت ویکی‌ازتصنیفهای معروف‌را میزد ودر آخر هر ترجیع،صدای خود را باآهنك‌ویولون جفت مینمود.

و چون هر فرانسوی در ساعات شب ، یعنی ساعات بیکاری باهنك نوازندگان دوره‌گردعلاقه داشت‌عده‌ای اطراف نوازنده جمع شده بودند وگوش‌میدادند وبدین ترتیب جرگه‌ای‌در وسط خیابان بوجود آمده بودند .

کسیکه میخواست از خیابان‌بگذرد چاره‌ای‌نداشت جز اینکه از طرف راست یاچپ آن جرگه عبور نماید .

اگر از طرف راست میرفت که از کنار منزل میعاد عبور مینمود و اگر از چپ میگذشت میتوانست از خیابان بگذرد (روسو)دید چند نفر از کسانیکه جزو مستمعین‌آن نوازنده بودند ناگهان ناپدید شدند و فهمید که آنها هم ازکسانی بودندکه باید درجلسه آنشب ،در آن خانه حضور بهمرسانند .

(روسو) هم‌میتوانست مثل آنها وارد آن خانه شود ولی صبر نمودکه فرصت بهتری بدست بیاورد که هیچکس ورود او را بآن خانه نبیند زیرا (روسو) مستحضر بودکه اگر آن اشخاص، زیاد احتیاط نکردند برای‌اینستکه خیلی‌ضرر‌نمیدیدنددر صورتیکه اگرکشف شود که (روسو) در جلسات (فراماسون) شرکت میکند برای او خیلی ضرر دارد .

ناگهان فرصتی که (روسو) درانتظار آن بود فرارسید ویك کالسکه با سرعت از سر کوچه نمایان شد و راننده فریاد زنان ، جرگه را متفرق کرد و از وسط جرگه گذشت بطوریکه مستمعین بدو قسمت منقسم گردیدند .

(روسو) جزو آن قسمت بودکه مقابل خانه‌قرار داشتنداما همه‌کالسکه‌را مینگریستند و کسی بروسو توجه نداشت و(روسو) دیگر معطل نشد و وارد خانه گردید و یك دالان دراز را پیمود .

در انتهای دالان ، شخصی زیر چراغی نشسته بود وروزنامه میخواند و هر که اورا میدید فکر میکرد کارگری است که کار روزانه‌اش تمام شده واکنون روزنامه‌میخواند .

وقتیکه آن‌مرد (روسو) را دید روزنامه را از مقابل‌صورت رد کرد و بطرزی خیلی عادی دست چپ را بروی سینه گذاشت .

محال بود که افراد بدون اطلاع ، بفهمند که‌این‌یك حرکت عمدی‌است وهرکس‌که آنحرکت را میدید تصور میکرد یکی از حرکات عادی میباشد که ما از صبح تا شام ده‌ها مرتبه تکرار میکنیم بدون اینکه خود متوجه باشیم .

ولی (روسو) برای اینکه بآن حرکت پاسخ بدهد انگشت‌راروی لب نهاد وآن‌مرد فوری ازجا برخاست ودری را گشود .

آن در طوری با دقت ساخته شده بود که (روسو) تصور نمیکرد که در آنجا در باشد و وقتی (روسو) از آن در عبور کرد ، آن مرد آهسته گفت‌پلکان‌است . . . احتیاط کنید ... و بعد در را در قفای (روسو) بست .

فیلسوف سالخورده باتکای عصای خودآهسته ازپله‌کان فرودآمد و دقت‌کرد‌که مبادا پای اوبلغزد وآسیب ببیند.

(روسو) هفده پله شمرد تاوارد زیرزمینی گردید و از حرارتی که درآن زیر زمین حکمفرما بود دانست‌که عده‌ای درآن جمع شده‌اند.

درآنجا، غیرازیك چراغ‌که ازسقف‌آویزان‌کرده بودند چراغی دیگر، وجودنداشت و (روسو) نمیتوانست قیافه حضاررا درآن نورضعیف بخوبی ببیند.

(روسو) وقتی نظر باطراف انداخت دید دیوارها ، باپارچه هائی برنك قرمزوسفید مستورشده وروی پارچه‌هاابزارکاردیده میشود وفهمیدکه ابزارکاریکی ازعلائم فرقه (فراماسون) است فرش زمین‌راهم یك‌گلیم‌کلفت‌گیاهی (گلیم مخصوصی‌که باالیاف‌گیاه‌بافته میشود ومانع ازاین است‌که صدای پاهاانعکاس پیداکند-مترجم) تشکیل میداد.

وضع‌نشستن حضاردرآن زیر زمین بوضع نشستن اطفال درکلاس مدرسه شباهت‌داشت ونیمکت هائی درقفای یکدیگر بنظرمیرسید وحاضرین روی‌آن نشسته بودند.

مثل این بودکه هیچ‌کس متوجه ورود (روسو) نشد و (روسو) روی نیمکت آخرو پشت سردیگران نشست ودیدکه مقابل او، یعنی‌آن طرف زیرزمین صفه‌ایست‌که میزی روی آن نهاده‌اند ومعلوم میشودکه رئیس جلسه باید پشت آن میز بنشیند .

فصل نود و چهارم

لژمحله‌ایکه (روسو) در آن سکنی داشت

(روسو) متوجه شدکه حضار خیلی کم صحبت میکنند واغلب ساکت هستند وچند نفرهم که دو بدوصحبت مینمایند طوری آهسته حرف میزنند که صدای آنها شنیده نمیشود .

دوسه نفرمیآیند ومیروند و بحاضرین نظرمیاندازند ومثل این است که میخواهندآنها رابشناسند وگاهی درقفای یك پرده سیاه که راه‌های سرخ رنگ دارد ناپدید میگردند .

ناگهان صدای زنگی شنیده شدو بی درنگ شخصی که دروسط جماعت، روی یك از نیمکت‌ها نشسته بود ازجا برخاست وبالای صفه رفت وپشت میزریاست نشست .

آن مرد بعد ازجلوس پشت میز با انگشت خود اشاراتی کردکه حضارآن راتکرار نمودند وآنگاه گفت جلسه افتتاح میشود .

(روسو) متوجه شدکه هرگزآن مرد را ندیده وصدای اورا نشنیده وفهمیدکه وی باید دارای شخصیت باشد زیرا سلیس صحبت میکند واز بکاربردن کلمات ثقیل یاعامیانه پرهیز مینماید ،

رئیس بعد ازافتتاح جلسه چنین گفت :

(منظور ماازتشکیل این جلسه‌این است که(برادر) جدیدی رابعضویت انتخاب نمائیم. درموارد عادی ، وقتیکه یك برادرجدید برای عضویت انتخاب میشود مااورا موردآزمایش قرارمیدهیم وبهمین جهت ، جلسه را در محلی دیگر ، مفتوح میکنیم که برای آزمایش مناسب است ولی این مرتبه‌رؤسای گفتندکه‌ماازمایش درمورد برادرجدید لزوم نداردزیرا اوفیلسوف مشهوری است که فکری روشن‌دارد واگر باماتشریك مساعی میکند ازروی‌عقیده وایمان میباشد نه ازروی ترس)

(این مردکه درآفاق وانفس مطالعه‌کرده ، ودرزندگی ، آزمایش‌های بسیاردارد ، ازامتحانات مامتأثرنمیشود ولزومی نداردکه مابوسیله امتحانات خودمان وفاداری اورا

بسنجیم ، وهمینکه قول بدهدکه باماهمکاری خواهدکرد ماازوفاداری اومطمئن خواهیم‌شد)

نطق مقدماتی رئیس تمام شد و نظری بحضارانداخت‌که تأثیرنطق خودرا ببیند .

نطق مزبور بیش ازهمه در(روسو) اثر کرد چون فیلسوف سالخورده از چگونگی آزمایش های مزبور که مادرصدر این کتاب بیان کردیم مستحضر بود ومیدانست که ساختگی وظاهری است وآزمایش‌های موصوف‌راعملی بدون فایده وهم کودکانه میدانست زیراشخصی که مورد آزمایش قرارمیگرفت قبلامیدانست که هیچ خطر او را تهدید نمیکند چه اگر خطری اوراتهدید میکرد و مقرر بود که کشته شود هرگز ازاودعوت نمیکردندکه عضو (فراماسون) گردد زیرا (فراماسون) باموات احتیاج ندارد و از آدم های زنده باید استفاده کند .

دیگراینکه (روسو) مایل نبودکه عده‌ای که‌اورامیشناسند وازاسم ورسم‌وی‌اباخبرنداو را درحال آزمایش ودرواقع درحالیکه آلت مسخره شده است ببینند واین موضوع را با ـ شخصیت خود مناسب نمیدانست .

(روسو) خواست درجواب رئیس ازاین بذل عنایت تشکرنمایدکه یکی ازحضار با ـ لحنی زننده چنین گفت :

اینك که شما یکفرد عادی راما ننه یك شاهزاده پذیرفتیدوباونسبت بمااین مزیت را دادیدکه موردآزمایش‌قرارنگیرد امیدوارم‌قبل‌ازاینکه‌وفاداری‌وفداکاری‌اودرراه‌پرنسیپ و مرام مابثبوت نرسد عنوان ومرتبه‌ای باوعطاء ننمائید زیرا یکی ازمشخصات مااین است‌که برای تحصیل آزادی ومساوات ازآلام جسمانی بیم نداشته باشیم ودرد وشکنجه‌های‌جسمانی را درراه هدف خویش تحمل نمائیم وشما اورا ازتحمل دردورنج‌هنگام آزمایش معاف نموده‌اید و اقلا برای اعطای عنوان ودرجه صبر کنیدکه درعمل‌ارزش و فداکاری وی معلوم شود .

(روسو) روی خود را برگردانید تا بداند این کیست‌که با این‌لحن زننده‌باوحمله مینماید وباحیرت دیدهمان جراح جوان است که شب آتش بازی درمیدان لوئی پانزدهم و همان روز در خیابان دیده بود.

رئیس خطاب بروسوگفت آیا شنیدید؟

(روسو) گفت بلی (و وقتیکه صدای خود را زیر سقف تاریك آن زیر زمین شنید تکان خورد) من ازاظهارات این آقاحیرت‌کردم زیرا انتظار نداشتم‌که ایشان‌این‌اظهارات را بکنند، چون من میدانم‌که ایشان‌کسی هستندکه وظیفه اجتماعی و نوعی ایشان تسکین آلام جسمانی دردمندان است وتاکنون هم این وظیفه‌را خوب انجام داده‌اند وتعجب‌میکنم چگونه‌چنین شخصی،آلام‌جسمانی رایك‌چیز مفید میدانندوبوسیله دردها وشکنجه‌های‌جسمانی میخواهد وسائل سعادت مردم را فراهم نماید در صورتیکه هیچ بیماری را بادرد وشکنجه معالجه نکرده‌است.

جراح جوان گفت دراین‌جاشغل افراد مورد توجه‌نیست بلکه‌آنچه‌موردتوجه میباشد این است‌که وجود آنها تا چه اندازه برای اتحادیه ما مفید واقع میشود وتا چه اندازه در راه پیشرفت مرام ما فداکاری میکنند. بنابر این همانطوری‌که من‌آقا را(اشاره‌به‌روسو)در این‌جا بنام یك فیلسوف نمی‌شناسم ایشان هم نباید مرا بنام یك جراح بشناسد وشاید بعداز این‌هم‌که در خیابان بهم‌بر خوردیم هیچ‌اظهار آشنائی‌باهم نکنیم مع‌الوصف دوستی‌ما خیلی صمیمی‌تر و محکم‌تر از دوستی افراد عادی خواهد بود چون هر دو وابسته باین اتحادیه میباشیم... در هرحال... اکنون‌که آقای رئیس عضو جدید را از ازمایش معاف کرده‌اند اقلا از سئوال او را معاف ننمایند و توضیحی از وی بخواهند تا ببینند که آیا وفادار به اتحادیه ماهست یا نه.؟

(روسو) جوابی نداد ولی خیلی پشیمان شدکه چرا قدم بدرون آن محفل گذاشته و چرا شخصیت بارز وبرجسته خودرا همردیف کسانی‌کرده‌که جوان و پرمدعی و بی ادب هستند و برای پیرمردان وبزرگان قائل باحترام وارزش نیستند.

رئیس مجمع که متوجه روسو بود اثر افکار او را در قیافه‌اش خواند و فهمید که فیلسوف معروف از ورود بآن مجمع پشیمان است وبرای اینکه روسو را از پشیمانی وتأثر بیرون بیاورد بالحنی‌جدی خطاب به جراح‌جوان گفت.

ای برادر، هنگامی‌که رئیس‌صحبت میکند شما بایدساکت باشیدومخصوصاً نبایدهرگز برئیس ایرادبگیریدکه چرا فلان تصمیم راگرفته‌زیرا تصمیمات سران اتحادیه بایدازطرف تمام اعضاء محترم شمرده شود.

جراح‌جوان باصدای آهسته‌وباادب گفت نظامنامهٔ اتحادیه بما که اعضای آن هستیم اجازه میدهد که توضیح بخواهیم.

رئیس گفت البته اعضای اتحادیه برای اینکه راجع‌بموضوع مخصوص یا مسائل کلی کسب اطلاعات کنند حق دارندکه توضیح بخواهند ولی نمیتوانندکه توبیخ و نکوهش کنند وبالاخص‌حق ندارند که رئیس را مورد نکوهش قرار بدهند چون رئیس (لژ) دارای‌مقامی محترم است.

واما برادری‌که امشب وارد این لژ شده ومیخواهد عضو اتحادیه‌ما بشود مردمعروفی است‌که همه او را میشناسند ونام وشهرتوی،ضامن شخصیت ودرستی و ثبات قدم و آزادی خواهی اومیباشد وبهمین جهت من‌فکرکردم‌که اگر ما بخواهیم این مرد را موردآزمایش قرار بدهیم جزاینکه خود را مسخره نمائیم‌کاری دیگر نکرده‌ایم،زیرا همانگونه که رفتار ما نسبت بیك مرد بالغ بارفتاری‌که نسبت بیك‌کودك می‌کنیم فرق دارد، نسبت به بعضی از اشخاص‌که شخصیتی برجسته دارند باید رفتاری‌مافوق رفتار عادی کردمع‌الوصف‌برای‌اینکه منظور شما تأمین شده باشد من یك سئوال ازبرادر جدیدمیکنم...

رئیس قدری سکوت نمود وبعد خطاب بروسو گفت برادر شما برای چه وارداتحادیه ما می‌شوید واز شرکت در این اتحادیه چه منظور دارید؟

(روسو) گفت اجازه بدهید که جواب شمارا دردوقسمت بدهم وقسمت اول جوابمن، مقدمه‌ای برای قسمت دوم خواهد بود ،

قسمت اول جواب من این‌است که وقتی من وارد این مجمع شدم انتظار داشتم کـه حقیقت رابببینم درصورتی‌که جزصحنه سازی وظاهرسازی چیزی ندیدم واین ظاهرسازی و صحنه‌آرائی بامرام جامعه‌ای‌که میخواهد نوع بشررا رستگارکند مناسبت ندارد برای‌چه‌ شما ازروی ظاهرسازی ، من ، یعنی یك عضوتازه وارد را، بـاشمشیری تهدید میکنید که برندگی ندارد وزهری باو مینوشانید که جزآب خالص یـاشراب چیزی نیست واورا در گودال وچاهی میاندازید که زیادعمیق نیست وتازه‌کف‌آنرا بادوشك‌های کلفت فرش‌کرده‌اند تاکسیکه درآن میافتد عیب نکند ؛

شما متوجه نیستیدکه عضوجدیدیکه بااین ظاهرسازی‌ها موردآزمایش قرارمیگیرد ، میداندکه این‌ها صحنه‌سازی است ، ومطلع است‌کـه وی بقتل نخواهد رسید وهیچیك از اعضای بدنش معیوب نخواهدگردید زیرا اگربقتل برسدیاناقص‌الاعضاءگردد بدردعضویت دراین اتحادیه نمیخورد .

واما قسمت دوم جواب من ، ازاینقراراست :

آقای رئیس سئوال‌کردندکه من برای چه منظوری وارد این اتحادیه شده‌ام ؟ و بهتراین بودکه اظهارمیداشتندکه ازمن چه انتظاری دارند وبـرای چه منظوری مـرا وارد اتحادیه‌کردند زیرا من‌پیشنهاد نداده بودم‌که وارد اتحادیه (فراماسونری) بشوم بلکه‌خود اتحادیه ، ازمن دعوت‌کردکه واردآن گردم .

بااینکه من درخواست عضویت نکردم بلکه خود اتحادیه ازمن دعوت نمودکه عضو اتحادیه‌گردم میگویم :

من مردی هستم‌که بسیار سردوگرم روزگاررا چشیده ودرمدت عمرسختی وبدبختی دیده‌ام ، من مردی هستم‌که براثرتحمل ناملایمات تـوانسته‌ام باندازهٔ استعداد وتـوانائی خود درروح مردم فروبروم وروحیات وافـکارمردم رابشناسم دیگران میگویندکـه من یك فیلسوف اجتمائی هستم ولی من خود این عنوان را برای خویش بزرگ میدانم ولی بدون شکسته نفسی میگویم‌که تااندازه‌ای باافکاروقلوب مردم آشنا گردیده‌ام ومیدانم‌که دردهای اجتماع چیست وبهمین جهت فکرکردم‌که من اگر دراین اتحادیه شرکت‌کنم ممکن است که وجود من مفید واقع‌گردد ولی‌اکنونکه می‌بینم این اتحادیه صحنه سازی وظاهرسازی مینماید متوجه هستم‌که آتیه درخشانی ندارد .

دراینموقع یك صدای برازنده ومتین که خیلی در«روسو» مؤثرواقع شد ازیکطرف انجمن برخاست وصاحب صدا گفت ای برادربزرگوار، شمااشتباه میکنید واین اتحادیه که شما قدم رنجه میفرمائید ودرآن حضور بهم میرسانید آتیه‌ای درخشان دارد زیرا آتیه این اتحادیه وآینده دنیا یکی است زیرا این اتحادیه مصمم میباشد که نوع بشر را بوسیله علم وآزادی برستگاری برساند وبرای او یك جهان نورانی بوجود بیاورد وبطور حتم باین مقصود خواهد رسید زیرا خداوند فرموده است که جهان را از نور رستگاری برخوردار خواهد نمود وخداوند دروغ نمیگوید وهرچه وعده داده عملی میشود .

(روسو) صاحب این صدا راشناخت ودانست همان مرد جوانی است که امروز در خیابان باومیگفت که وعدهٔ امشب رافراموش ننمائید .

آن مرد لباسی سیاه وخوش دوخت دربرداشت وباوجود جوانی ، هرکس اورامیدید متوجه میشد که مردی باشخصیت است .

(روسو) گفت‌منهم خواهان سعادت ورستگاری نوع بشرهستم واینموضوع رادرکتابهای خود گفته‌ام وچون ممکن است که شما کتابهای مرا نخوانده باشید اجازه بدهید که بطور خلاصه نظریه خودرا بگویم .

جوان جراح باصدای بلندگفت ای برادربزرگوارهمه، کتابهای شما راخوانده‌اند وتصدیق میکنند که کتابهای شیرینی‌است اماجزوتخیلات است وبه کتابهای افلاطون وسولون وسیسه‌رون -۱- شباهت دارد. شما درکتابهای خود منظره سعادت ورستگاری نوع بشر را ترسیم میکنید بدون اینکه بگوئید که ازچه راه باید بآن سعادت برسد و وضع شما شبیه بکسی است که بخواهد میلیونها نفر ازجمعیت گرسنه را باشعروادبیات تنذیه نماید .

(روسو) ابروان رابهم آورد وگفت من درکتابهای خود وسیله تدریجی تحصیل سعادت ووصول برستگاری رابجامعه نشان داده‌ام زیراجامعه باید بتدریج ومرحله‌بمرحله خودرا به سعادت برساند .

۱- افلاطون فیلسوف یونانی وشاگرد سقراط ومعلم ارسطو است و درسال ۳۴۷قبل ازمیلاد درسن هشتادو دوسالگی فوت کرد . (سولون) یکی‌ازحکماء ومردان سیاسی معروف یونان است که باتدوین ووضع یك قانون اساسی جالب توجه فقر وفاقه را دریونان از بین برد واین مرد بزرگ درسال ۵۵۸ قبل ازمیلاد درسن هشتادو دوسالگی فوت نمود و اما (سیسه‌رون) نویسنده وخطیب معروف رومی است که درخطابه‌وبالاخص خطابه‌های حقوقی و قضائی بسیار زبردست بوده وکتاب اوموسوم به (قانون) یکی ازکتب جاوید جهان است (سیسه‌رون) درسال ۴۳ قبل ازمیلاد درسن شصت و سه سالگی کشته شد و باید دانست که افلاطون وشاگرد اوارسطو نیزهریك کتابی بنام (قانون) دارند . «مترجم»

آیا شما دیده‌اید که درطبیعت ، عملی بدون مقدمه وطی مراحل صورت بگیرد وآیا ممکن است کسی بتواند بدون صبروتأمل ازدرختی که کاشته است میوه بچیند ؟ طفل برای اینکه بدنیا بیاید باید مدت ۹ ماه درشکم مادرباشد و ازبدن اوکسب قوت بکند تااینکه بتدریج برای آمدن باین دنیا صالح وآماده گردد .

وصول نوع بشربرستگاری نیزمستلزم مراحل تدریجی است واگرکسی نخواهد که بامراحل‌تدریجی بشرراسعادتمندکند وهرگاه تصمیم بگیرد که دریك‌آن‌اورا نیکبخت نماید چاره‌ای جزانقلاب ، یعنی محوهمه‌کس وفروریختن همه چیزندارد .

جراح‌جوان‌گفت ازاین قرارشما باانقلاب موافق نیستید؟ (روسو) گفت من باانقلابی که موجب خون‌ریزی وقتل عام و ویرانی شود موافق نیستم. جراح جوان گفت پس معلوم میشودکه شما نه‌خواهان آزادی هستید و نه طالب مساوات .

(روسو) گفت برعکس ... من ازصمیم قلب خود خواهان آزادی ومساوات هستم اما آن آزادی ومساواتی رامیخواهم که بشررا نیك‌بخت‌کند واورا مرفه نماید ومردم یکدیگر رامثل برادر دوست داشته باشند نه‌اینکه ازفرط بیم ازیکدیگر اطاعت‌کنند و یك نفر یایك عده براثرقتل وعام وویرانی روی‌کار بیایند وتمام مزایا ومنافع رابخود اختصاص دهندو دیگران برده آنها باشند .

اینگونه آزادی ، آزادی نیست مگر برای فرد یاطبقه‌ای که روی کار آمده‌اند و اینگونه مساوات ، مساوات نیست مگرمساوات دربردگی برای آنهائیکه از فرط بیم باید مطیع طبقه حاکمه باشند .

برای اینکه جامعه سعادتمند ورستگارشودبطوری که من درکتابهای خودگفته‌ام باید ازفرهنگ به‌معنای اعم ووسیع آن برخوردار گردد وهرفردی از افراد جامعه تحت تعلیم وتربیت قراربگیرد وحرفه مفیدی بیاموزدکه بتواند بدان وسیله معاش خودرا تأمین‌کندو درضمن بوظائف فردی واجتماعی خودآشناگردد.این فرهنك نه‌فقط مردم را ازلحاظ‌سیاسی واقتصادی باید تربیت نماید بلکه از لحاظ اخلاقی هم باید تربیت‌کند واحساسات وعواطف نیکورا درآنها تقویت نماید وآنوقت جامعه بدون اینکه محتاج انقلاب باشد دارای‌آزادی ومساوات خواهدگردید .

جراح جوان تبسم تلخی‌کرد وگفت اگراین صحبتها عملی بود تاکنون عملی‌میشد ومردم دربهشت زندگی میکردند و جوهای شیروعسل از اطراف روان میگردید ولی این صحبتها جزیك سلسله افکار شاعرانه وغیرعملی چیزدیگرنیست .

(روسو) باینحرف جواب نداد زیرااحساس کردکه نمیتواند جواب بدهد چون او خودرا یك فیلسوف تندرومیدانست ومردم هم افکار اورا فکرهای تند و افراطی میدانستند

درصورتیکه جراح جوان اورامردی محافظه‌کار بشمار میآورد و برای (روسو) مشکل بود که باوبگوید آقا ، من کسی هستم که مردم افکار مرا تند وافراطی میدانند وچگونه شمامرا یك محافظه‌کار واعتدالی بشمارمیآورید ؟

رئیس بااشاره، جراح جوان راازادامه صحبت بازداشت وگفت آقـایـان ، آیا همه اظهارات عضوجدید راشنیدید ؟

حضار گفتند بلی رئیس گفت آیا بنظر شما او شایستگی دارد کـه عضو اتحادیه مـا بشود ؟

عده‌ای گفتند بلی وعده‌ای سکوت کردند واین موضوع نشان میداد که همه باعضویت (روسو) موافق نمیباشند . این مسئله برطبع زودرنج (روسو) گران آمد وفکر کرد شرکت درجمعیتی که همه باشرکت اوموافق نیستند شایستگی ندارد .

رئیس خطاب به (روسو) گفت اینك که حضار باعضویت شما موافقت میکنند سوگند وفاداری یاد کنید ؟

(روسو) گفت من بدوعلت ازایراد سوگند وفاداری خودداری میکنم اول اینکه میل ندارم درمجمعی شرکت‌کنم که عده‌ای ازاعضای آن باعضویت من موافق نیستند و دوم اینکه من فکرمینمایم که درخارج ازاین مجمع وبدون‌اینکه تحت مقررات این‌مجمع باشم‌میتوانم که بیشتر وبهتر به‌خلق‌خدمت نمایم خاصه‌آنکه‌من مردی سالخورده هستم وآفتاب عمرمن‌بلب بام رسیده وعلاوه برسالخوردگی، علیل نیزمیباشم ونمیتوانم دوشادوش مردان جوان وبا-حرارتی مثل شما قدم بردارم وبگذاریدکه بکارهای خودکه تصورمیکنم برای جامعه مفید است مشغول باشم .

جراح جوان ازاینکه سبب‌ملالت فیلسوف‌ژنوشده متأثرشد وگفت‌آیاواقعاً نمیخواهید که عضواتحادیه مأبشوید ؟

(روسو) گفت نه ، چون بدلایل عدیده میدانم که من در این مجمع عضوی عاطل وبدون فایده خواهم بود .

جوان سیاه پوشی‌که (روسو) اورانمیشناخت ولی ازاوخوشش آمده بود گفت برادر (واجازه بدهیدکه شما را باعنوان برادرخطاب‌کنم زیرا ماافراد بشربفرض اینکه ازحیث سلیقه وعقیده ومرام ،مخالفت یکدیگر باشیم بازباهم برادریم)، من احساس میکنم که دراین لحظه شما تحت تأثیر ملالت و رنجش اینجواب را میدهید واین هم امری‌طبیعی است ولی از شما تقاضا میکنم که قدری گذشت و فداکاری‌کنید و بـر رنجش و ملالت خود غلبه نمائید وبخاطر ماهم‌که شده است علی‌رغم رنجش خود عضویت دراین اتحادیه رابپذیرید و بدانیدکه شما یك موجود عاطل نخواهید بود بلکه ما ، ازتجربیات وافکار ونظریه‌های شما کمال استفاده راخواهیم نمود وعدم قبول شما برای شرکت دراین اتحادیه ما را از منافع

بزرگی محروم میکنند .

(روسو) گفت این‌طور نیست وعدم شرکت من دراین اتحـادیه بهیچوجه بشماضـرر نمیزند وشما رااز چیزی محروم نمیکند چون هر چه من میتوانم بگویم در کتابهای من وجوددارد وآن‌کتابها دردسترس همه‌کس میباشد ... آیا شما واقعـا میل داریـدکه از وجود من استفاده‌کنید ؟

عده‌ای گفتند بلی (روسو) گفت اگرواقعا مایل هستید که ازوجود من استفاده نمائید یك دوره ازکتابهای مرا تهیه‌کنید ودرآنجا ، روی میز آقای رئیس بـگذارید و هـروقت آقای رئیس یادیگران خودرا محتاج دیدندکه بامن مشورت نمایند وازمن‌کسب نظرکنند آن‌کتابها رامی‌گشایند وهرچه میل آنها باشد درآنها خواهند یافت .

(روسو) حرکتی کردکه اززیرزمین‌خارج شود اماجراح‌جوان گفت خواهشمندم‌قدری صبرکنید ... وبعد خطاب برئیس‌گفت البته هرکس آزاداست‌که هرمشرب ومسلك راپیش بگیرد وکسی نمیتواند بەفیلسوف بزرگ مابگویدکه چرا حاضر بەشرکت در ایـن اتحادیه نیست ولی ایشان اکنون مارا میشناسند وازمحل اجتماع‌ماباخبرهستند ودرعین حال‌نسبت بماهیچگونه تعهدی ندارند وقولی بمانداده‌اندکه اسرار ما را حفظ‌کنند و بنابراین بدون اینکه از جاده شرافت و امانت منحرف گردیده باشند میتوانند اسرار ما را بدیگران بگویند .

(روسو) گفت از این قرارشمامیل داریدکه‌من قول‌بدهم‌که اسرار شمارا بروزنخواهم داد؛ جراح جوان گفت بلی ، (روسو) گفت چگونه من باید این قول را بدهم ؟ جراح گفت باید سوگند یاد کنید وآنگاه خطاب برئیس گفت آقای رئیس متن سوگند نامه را بخوانید تا آقای (روسو) تکرار نمایند.

رئیس متن سوگند نامه را چنین خواند وروسو کلمه به کلمه تکرار نمود :

(من درپیشگاه خداوند با عظمت که معمار -۱- این جهان است ودر حضور سران این مجمع محترم وکسانی‌که در این مجمع حضور دارند سوگند یاد میکنم‌که هرگز، چیزهائی راکه در این مجمع دیدم وشنیدم یا استنباط‌کردم ودستور ها واطلاعاتی راکه دریافت نمودم، کتباً وشفاهاً ،یا بوسیله اشاره بهیچ‌کس ولوزن وفرزندان‌وسایر خویشاوندان من باشند، بروز ندهم ودر صورتیکه ازاین سوگند تخلف نمایم ملعون خداوند باشم‌وسران مجمع حق دارندکه بر طبق‌مقررات خود مرابجرم افشای اسرار مجازات‌کنند)

---

۱ ـ باید دانست‌که اعضای فرقه (فراماسون) اول بناها ومعمار ها بودند وبهمین جهت در سوگند نامه آنها خداونـد را باصفت (معمار جهان) ذکر کرده‌اند .

(مترجم)

وقتیکه قرائت سوگند نامه تمام شد،مقرر گردیدکه (روسو) دست خودرا روی انجیل بگذارد وسوگند خود را مسجل کند ولی مرد سیاه پوش که معلوم بود در آن مجمع خیلی حیثیت ونفوذ دارد به رئیس نزدیك گردید وآهسته چیزی باو گفت ورئیس خطاب بروسو گفت‌ای برادر بزرگوار ماشما را مردی شریف وامین میدانیم وهمان قرائت سوگند نامه کافی است ولزومی ندارد که دست خود را روی کتاب آسمانی بگذارید.

(روسو) تعظیمی کرد واز زیرزمین خارج شد.

فصل نود وپنجم

مذاکرات سران مجمع

بعد از خروج (روسو) اعضای درجه‌سوم ودوم ازآنجا خارج‌شدند و بیش ازهفت‌نفر باقی نماند.

این هفت نفر بوسیله علائمی‌که مختص اعضای درجه اول بود خود را به یکدیگر معرفی کردند وبعددرب بزرك‌زیرزمین ودرهای‌دیگر راکه‌باطاقهای مجاورراه‌داشت بستند.

این هنگام یکی از آنها یك انگشتر را بدیگران نشان داد وهمه دیدندکه روی نگین انگشتر حروف سه‌گانه (لام‌ـپـد)ـ۱ـ کنده شده است ودانستندکه او رئیس عالی عالی‌مقام میباشد.

این رئیس عالی مقام،وسیله ارتباط لژ ها با شعب خارجی اتحادیه بود وبا رؤسای ممالك سویس وسوئد وروسیه وامریکا واسپانیا وایتالیا ربط داشت وهر وقت مقتضی می‌شد اطلاعات آنها را باعضای عالی مقام فراماسونری‌که ازاوکوچکتر ولی از دیگران بالاتر بودند ابلاغ میکرد.

ما این رئیس عالی مقام راکه همان (بالسامو) بود می‌شناسیم ودر آن شب مشارالیه اعضای عالی رتبه را نگاه داشت‌که بعضی از اخبار مهم راکه از خارجه دریافت‌کرده بود باطلاع آنان برساند.

مهمتر از همه خبری محسوب میشدکه رئیس فرقهٔ فراماسون از سوئد ارسال داشته و (بالسامو) نامه رئیس سوئدی را خطاب به فراماسون های فرانسه وجا های دیگر چنین‌خواند :

---

۱ ـ راجع به مفهوم این سه کلمه در آغاز این کتاب توضیح دادیم و گفتیم که حروف اولیه سه‌کلمه لاتینی میباشد ومعنای آنرا هم گفتیم. (مترجم)

(ای برادران ، متوجه جنوب باشید زیرا در هوای گرم منطقه جنوبی یك خائن تربیت شده واین خیانت کار شما را نابود خواهدکرد).

(ای برادران متوجه پاریس باشید چون این خائن درپاریس زندگی مینماید واسرار اتحادیه ما دردست‌اوست واو بواسطه کینه‌ای که دارد ازآن اسرار استفاده‌خواهدکرد).

(ای برادران ، من ازغیب صدائی میشنوم که بمن میگویدکه این مرد ازروی‌کینه وبرای گرفتن انتقام‌ضربت بزرگی بما خواهد زد ولی‌اگرما چشم وگوش خود رابگشائیم ومواظب باشیم ممکن است‌که به‌مقصود نرسدولذا اتا میتوانید چشم وگوش خود رابگشائید ومواظب باشید وتا میتوانید ازمواظبت فروگذاری ننمائید)

برادران ، یعنی اعضای عالی رتبه فرقه فراماسون وقتی‌که ازاین نامه مطلع شدند مضطرب گردیدند وبه فکرفرو رفتند چون رئیس فرقه فراماسیون درسوئد مردی زاهد و متقی محسوب میگردید وازجمله کسانی بودکه تصور میشدکرامات دارد .

حتی خود (بالسامو) هم که پیشوای بزرگ ورئیس عالی مقام فرقه فراماسون‌بود از اضطراب سهمی داشت زیرا میدانست‌که رئیس سوئدی ، بدون جهت صحبت نمیکند وتا مکاشفه‌ای برای او روی نداده باشد این حرف را نمیزند ولذا گفت :

برادران ، برادرعالی مقام ما در سوئدکمتراشتباه میکند واگر میگویدکه ما باید از خائن بترسیم برماست‌که خوب متوجه اطراف باشیم و خائن هم لزومی نداردکه حتماً یك نفر باشد بلکه ممکن است‌که بیك دسته وجمعیت هم اطلاق گردد این را هم بدانیدکه دشمنان ما میتوانند از آدم‌کش ها نیرها علیه ما استفاده کنند و کسانی را مأمور قتل ما نمایند و متأسفانه از این گونه اشخاص که حاضرند داوطلبانه دیگران را بقتل برسانند زیاد هستند .

یك جوان ، دربین اخوان هفت‌گانه بسخن درآمد وگفت این پیش بینی‌ها نبایدما را از انجام برنامه‌ای‌که داریم‌باز بداردخاصه آنکه بقدرکافی قوی هستیم وهرروزموفقیت جدیدی نصیب ما میشود ودررأس اتحادیه ما مردان بزرك ولایقی هستندکه دنیا نظیرآنان راکمتردیده است .

(بالسامو) بعد از شنیدن جمله اخیرکه درواقع ، تجلیلی از او بود بعنوان تشکر سرفرودآورد .

جوان مزبورکه همان (مارا) جراح جوان بودکه ماوی را می شناسیم و بمناسبت ابراز علاقه وتعصب درمدتی‌کم جزو اعضای عالی رتبه فرقه فراماسون شدگفت :

لیکن همانطوری‌که رئیس‌عالی مقام ما هم اکنون گفتند باید ازخائنین ومزدوران وآنهائی‌که آلت‌دست میشوند ملاحظه کرد چون (سارتین) رئیس‌پلیس میتواند با یك‌کیسه زر یکی از اعضای عادی فرقه ما را بفریبد واسرارما را از وی دریافت کند ولی‌حسن‌کار دراینجاست که دراین فرقه اعضای عادی ومادون از اسرارما چیزی نمیدانند .

اینهنگام جوان جراح، که از روی تعصب وحرارت بهیجانآمده بود اظهارداشت: براستی که سازمان اداری فرقه ما سازمان خوب ومنظمی میباشد وهرعضوی ناچار استکه از رئیس مافوق خود اطاعتکند واعضای دون پایه ، راه باسرار بزرك ماندارند و درعین حال ، این فرقه از پول وکار و وجود آنها برای تقویت خویش استفاده مینماید وضع این اعضای دون پایه نسبت به رؤسای ما ، شبیه به عملههای بنائی نسبت به بناها ومعمارها می باشد وگرچه عمله مزد قلیلی میگیرد و دارائی شأن ومرتبهای نیست ولی اگر او آجرو سنك و گل وآهك را نیاورد عمارت ساخته نمیشود . ولی من عقیده دارمکه باید عمله و معمار را به یك نظرنگریست وهردو را باهم مساوی دانست چون اثر ومداخله آنها، برای ساختمان عمارات ، با هم متساوی است وبدون عمله از بناها ومعماران کاری ساخته نمی‌باشد و....

(بالسامو) صحبت جراح جوان را قطع کردوگفت ای برادر ، با اینکه قطعصحبت دیگری هنگامی که تکلم مینماید خوب نیست ، من صحبت شما را قطع مینمایم زیرا شما خارج از موضوع صحبت میکنید وبعقیده من یگانه نقص شما اینستکه اولا بیش از اندازه غیرت و تعصب بخرج میدهید وثانیا هنگام مشاوره ومباحثه از موضوع اصلی خارجمیشوید ومسائل دیگر را مطرح مینمائید .

صحبت امروز مامربوط بهخوبی وبدی اصول اداریمانبود بلکه ماراجع بنامهٔبرادر سوئدی خود صحبت میکردیم وبحث مینمودیمکه مواظبت ومراقبت را درقبال جاسوسان و خائنین زیادتر نمائیم وبطورمعترضه میگویمکه اگرمن میخواستم باشما مباحثهکنم میگفتم نه... هرگزارزش عمله باندازه یك معمار نیست وپیوسته ارزش مرکزومنبعیکهکانونفعالیت وصدور دستورها میباشد ازآنهائیکه آلت هستند بیشتر است ودرهمه حال مغز بردست یاپا مزیت دارد .

جوان جراح گفت ولی تصدیق کنیدکه اگرآقای (سارتین) یکی ازاعضای دون پایه اتحادیه مارا دستگیرکند مانند اینکه شما پسامن را دستگیر نموده وی را بزندان باستیل خواهد فرستاد .

(بالسامو) گفت من این موضوع را تصدیق میکنم ولی اگریکی از اعضای دون پایه اتحادیه مااز بین برود خود اتحادیه آسیب نخواهد دید درصورتیکه اگریکی از رؤساء از بین برود یك شعبه مادریك مملکت ازبینمیرود وهرگاه رئیسکل ازبینبرود تمام نقشهها وطرحها ازبین خواهد رفت وموجب زوال اتحادیه خواهدگردید این است کـه درضمن مراقبت و محافظت، برای دورکردن خطر جاسوسان و خائنین، باید جهت حفظ حیات رؤساء بیشتردقت نمود زیرااگر دریك ارتش ، فرماندهکل وستاد او از بین برود ، بطور حتم آن ارتش شکست خواهد خورد .

جراح جوان گفت ولی رؤساء هم نسبت بحفظ حیات اعضای اتحادیه باید توجه

داشته باشند؟

(بالسامو) گفت این جزو وظیفه آنهاست و آنها بوظیفه خود آشنا هستند.

(مارا) گفت وهرگاه رؤساء مرتکب خطا شدند باید دو برابر اعضای فرقه مجازات کردند.

(بالسامو) گفت‌ای برادر، شما فراموش کرده‌اید سوگندی که اعضای فرقه یادمیکنند یکی است و مجازاتی‌که برای اعضای فرقه وضع شده و اعم از رؤساء واعضای دون پایه ، متشابه میباشد.

(مارا) گفت ولی رؤساء همواره خودرا ازمجازات معاف میکنند (بالسامو) گفت‌چنین نیست وبالاخص بعد ازاین رؤساء نمیتوانندکه خودرا ازمجازات معاف نمایند وخوب است که به قسمت اخیر نامه برادرسوئدی ما گوش بدهید .

بعد (بالسامو) قسمت آخرنامه رئیس شعبه سوئد راچنین خواند :

(صدائی‌که ازغیب مرا برحذرمیکند میگویدکه بدبختی، ازیکی ازبزرگان، ویکی ازرؤسای بلند پایه فرقه ما ، وارد خواهد آمد وبفرض اینکه خود اومرتکب خطا نشودباز مسئول ومستوجب مجازات خواهد بود)

(ای برادران ، مواظب باشید ، وهمه‌کس را اعم از بزرگ یاکوچك ، تحت ـ نظر بگیرید)

(مارا) که میخواست ازحرفهای بالسامو ، ونامه رئیس شعبه سوئد نتیجه‌ای مطابق منظور خود بگیرد گفت پس بیائید سوگندی راکه یکمرتبه ایرادکرده‌ایم تکرار نمائیم و باردیگر، عهدکنیم‌که برطبق آن سوگند هرکس راکه خیانت‌کند و یاسبب خیانت‌گردد بمجازاتیکه درخوراوست برسانیم .

(بالسامو) گفت بسیارخوب وبعد قدری سکوت کردوازجا برخاست وایستاد وسوگندی راکه درآغاز این‌کتاب ذکرکردیم بدینگونه ا ' نمود :

(من بحضرت مسیح‌که بچهار میخ‌کشیده شد سوگند یاد مینمایم‌که دوستی پدر-مادر برادر-خواهر-زوجه-فرزند-سایرخویشاوندان-دوستان‌وآشنایانرا- از قلب خود خارج کنم)

(من بحضرت مسیح‌که بچهار میخ کشیده شد سوگند یاد میکنم که هرگونه عهد و پیمان فرمانبرداری و وفاداری راکه قبل از ورود باین مکان بسته بودم کان‌لم‌یکن بدانم)

(من بحضرت مسیح‌که به چهار میخ کشیده شد سوگند یاد میکنم که دیگر بوطن و قوانین آن وفادار نباشم وتمام اسرار زندگی خود را برئیس کل که بعد او را خواهم شناخت بروز بدهم)

(من به حضرت مسیح‌که بچهارمیخ‌کشیده شدسوگند یاد مینمایم‌که بوسیله زهر ، یا اسلحه سرد وگرم ، آنهائی راکه مخالف مرام ما هستند از بین ببرم و اگر دوچارشکنجه های هولناك شوم اسرار اتحادیه خودمان را بروز ندهم .)

(من بحضرت مسیح -۱- که به چهار میخ کشیده شد سوگند یاد میکنم که هرگاه از مقررات این سوگند نامه تخلف کردم و هرگاه بجهتی از جهات مستقیم یا غیر مستقیم باین مجمع خیانت نمودم مستوجب مجازات مرگ باشم و در هر نقطه از دنیا که هستم خود را برای این مجازات آماده کنم .)

هفت نفر دیگر ، که در آن مجمع حضور داشتند کلمه به کلمه این سوگند نامه را تکرار کردند و بعد از اینکه مراسم ادای سوگند تمام شد (بالسامو) گفت اینك که سوگند خودرا تکرارکرده ایم دیگر از مقوله سابق نباید صحبت کرد و در عوض من میخواهم گزارشی راجع بوقایع بزرگ سال گذشته باطلاع برادران گرامی برسانم و گزارش مزبور از اینقرار است :

علت اینکه من لازم دانستم که بفرانسه بیایم این است که فرانسه با اینکه در مغرب اروپا واقع شده بمنزله مرکز اروپا میباشد و شبیه به قلبی است که در وسط یك کالبد زنده قرار بگیرد و همانگونه که کالبد زنده تحت تأثیر قلب میباشد و اگر قلب بیمار شود اثرش در تمام بدن ظاهر خواهد شد حوادثی که در فرانسه اتفاق میافتد نیز در تمام اروپا انعکاس پیدا میکند .

بعد از ورود بفرانسه من وارد پاریس شدم زیرا همانگونه که فرانسه قلب اروپاست پاریس نیز قلب فرانسه است ووقایعی که درپاریس اتفان میافتد در تمام فرانسه انعکاس پیدا مینماید .

بعد از ورود به پاریس متوجه گردیدم که رژیم سلطنتی فرانسه بر اثر عیاشی ولهو و لعب و پارتی بازی و جلوه گری نور چشمیها در شرف نابودی میباشد و برای اینکه زودتر نابود شود من عزم کردم که این عیوب را در دربار فرانسه تقویت نمایم زیرا هر قدرفساد زیادتر باشد ، رژیم سلطنتی فرانسه زودتر نابود میشود .

اما بعد از شروع بکار با یك مانع بزرگ مصادف گردیدم و آن وجود مردی بود که با میهن پرستی و لیاقت خود نمیگذاشت که سلطنت فرانسه از بین برود .

این مرد شاه نبود ولی بعد از شاه در این کشور ، مقام اول را داشت ، و سیاست عاقلانه او نمیگذاشت که ما بمقصود برسیم .

با اینکه ملت ناراضی بود اینمرد بمناسبت افتخاراتیکه عایدکشور میکرد و اراضی جدیدی که بر فرانسه میافزود مانع از اعتراض ملت میشد و مردم در عین عدم رضایت خوشوقت بودند که سال بسال فرانسه وسیع تر میشود و در خارج از مملکت . دول دیگر

۱- در متن سوگند نامه که در آغاز کتاب (ژوزف بالسامو) نوشته شده جمله اخیر وجود نداشت و الکساندر دوما در اینجا این جمله را به متن قسم نامه افزوده است ولذا خوانندگان باید متوجه باشند که اضافه شدن این جمله ، بدست الکساندر دوما نویسنده کتاب است و مربوط به مترجم نمیباشد . (مترجم)

بیشتر از فرانسه حساب میبرند .

اگر اینمرد از ما بود و برای سرنگون کردن رژیم سلطنتی فرانسه کار میکرد ما باکمال قوای خود او را تقویت می‌نمودیم واگر این مرد جاه طلب بود و میخواست‌تاج سلطنت را بسر بگذارد ، باز ما باکمال‌نیروی خود پشتیبان او میشدیم .

ولی این مرد در محیطی و خانواده ای تربیت شده بودکه در آنجا احترام سلطنت جزو غریزه فطری افراد است و لذا با وجود مفاسد و معایبی که در دربار میدیه‌میکوشید که سلطنت محفوظ بماند و آسیبی برژیم سلطنتی فرانسه نرسد .

نه فقط این مرد ، خود رژیم سلطنت را محترم می‌شمرد بلکه بمنزله سپری بود که نمیگذاشت سهام خصومت و ملامت بمقام سلطنت برسد و هر ضربتی را که مخصوص سلطنت بود دفع میکرد .

و چون مردم و پارلمان این مرد را محترم میشمردند و او را مظهر میهن پرستی و لیاقت میدانستند لذا من غیر مستقیم ، شاه را هم علی رغم‌تمایل قلبی‌خود در خوراحترام میشناختند و هرگز بفکر نمیافتادند اقدامی بنمایند که سبب ضعف و زوال سلطنت گردد .

خلاصه این مردکه بنام (شوازول) خوانده میشد بمنزله سد سدیدی بودکه بتنهائی ارکان سلطنت را حفظ می‌نمود ومانع از تزلزل و سرنگون شدن آن میگردید .

وبهمین جهت من تصمیم گرفتم‌که اورا برکنارکنم و بزرگترین مانع را ازپیش‌پای خودمان بردارم .

وسیله‌ای‌که من برای سرنگون‌کردن این مرد بکار بردم یکی از اسرار من است‌و من‌اکنون این راز را بروز نمیدهم زیرا اگر بروز بدهم عامل نیرومندی خود راکه‌امروز فقط در انحصار من میباشد عمومی وبازاری خواهم‌کرد ودیگران‌هم با استفاده ازاین‌عامل مثل من نیرومند خواهندشد ومن نمیخواهم‌که اینطور بشود،ولی نه ازاین لحاظ‌که بخیل هستم ، بلکه از این جهت که اگر همه مثل من نیرومند شوند ، ما بمقصود و هدف خود نخواهیم رسید.

ولی‌ممکن است در اعصارآینده، براثر پیشرفت وترقی علم، همه از این‌رازمستحضر گردند وبتوانند از فواید آن برخوردار شوند.

بهر حال بعد از رفتن شوازول نتایجی که من در انتظارش بودم آشکارشد وملت و پارلمان بشدت ناراضی گردید و پارلمان‌که با بودن شوازل هرگز جرئت نمیکرد که با سلطنت مخالفت‌کند اکنون بنای مخالفت را گذاشته،وچون یگانه سلاح او در این مبارزه اعتصاب ودست روی دست‌گذاشتن است از کار خودداری می‌کند.

همه میدانیم‌که دولت ، یعنی‌یك دولت منظم ومتمدن مانند بدن انسان میباشدواعضای اصلی‌وفرعی دارد وهمانطور که در بدن انسان،فلج یکی از اعضای اصلی مانند قلب یا ریه ها سبب مرگ میشود در یك دولت منظم نیز فلج یکی از ارکان اصلی‌سبب فلج اعضای‌دیگر

یعنی مرك میگردد وپارلمان یکی از ارکان اصلی دولت فرانسه میباشد.

اهمیت پارلمان در زندگی اجتماعی ملت فرانسه مانند اهمیت معده در بدن انسان است ووقتی معده کار نکرد امعاء هم کار نمیکنند یعنی ملت فرانسه هم بیکار میشود زیرا ملت در این دولت، شبیه بامعاء میباشد چون همانگونه‌که بوسیله کارهای امعاء خون‌تولید میگردد وبتمام بدن میرسد بوسیله کارهای ملت است ، که خون حیاتی ، یعنی ثروت «که شاخص ووسیله سنجیدن آن طلا است» تولید میشود.

و وقتی ملت کار نکرد طلا تولید نمیگردد و تمام چرخهای دولت اعم از مؤسسات لشکری وکشوری ازحرکت میایستد.

طبعاً فکر میکنید که دولت با ملت مبارزه خواهدکردو باجبار اورا بکار واخواهد داشت ولی‌کیست‌که بتواند باملت بجنگد و اورا وادار بکار کند.

اگر قشون را میگوئید که قشون هرگز بروی ملت شمشیر نخواهد کشید زیرا قشون عبارت از فرزندان همین ملت است که بانان وگوشت وشراب زارعین وحشم‌داران ملت تغذیه میشوند واز مالیاتی‌که زارع وکاسب میپردازد حقوق دریافت‌می‌نمایند.

باقی میماند یکعده از درباریان واصیلزادگان و قراولان خاصه سلطنتی و غیره که شماره مجموع آنها از شش‌هزار نفر تجاوز نمینماید و این عده هرگز نمیتوانندکه باملت بجنگند.

جراح جوان در اینموقع بانك برآورد حال‌که چنین است فوراً قیام کنیم وسلطنت فرانسه راسرنگون نمائیم.

بالسامو نظر تندی بطرف او انداخت وگفت‌بقیهٔ حرفهای مرا هم بشنویدوبعد گفت:

امروز ملت ناراضی است وافراد ازعدم رضایت غرش میکنند ومشت های گره کرده نشان میدهند وبسهولت هم میتوان آنها را وادار بشورش کرد وکسانی هم هستندکه فکر میکنند اکنون برای تحریك ملت بشورش بهترین مواقع‌است.

ولی‌ای برادران من مدتی راجع باین موضوع فکرومطالعه کرده‌ام ومدتی با افراد عادی زیستم‌که بتوانم بروحیه ملت پی‌ببرم واکنون میتوانم بگویم‌که‌ملت راخوب‌میشناسم.

این ملت قوی است زیراافراد وقتیکه مجتمع‌شد وتشکیل جماعت دادند قوی‌میشوند ولی این ملت قوی نادان میباشد وازدانائی برخوردارنیست . این ملت ناراضی وخشمگین است اما در دل کینه ندارد و بمحض اینکه آتش خشم او فرونشست چون کینه ندارد پشیمان میشود

خلاصه این ملت هنوز برای شورش وانقلاب آماده نیست زیرا خود نمیداندکه چه میخواهد وهدف اوازشورش وانقلاب براثرنادانی معلوم نمیباشد .

درکشور آلمان‌کوهی است‌که روزهای جشن ، واعیاد عمومی ، مقداری غذای لذیذ بالای آن‌کوه میگذارند وبین جوانان مسابقه ترتیب میدهندکه هرکس زودتر خودرا بقله

کوه رسانید ازآن اغذیه لذیذ برخوردار شود ولی آن غذاها دربالای کوه ، روی یك دیوارکم ارتفاع قرارداده شده است .

جوانان باکمال سرعت ارتفاع کوه رامیپیمایند وخودرابقلهٔ آن میرسانند ولی با اینکه ارتفاع آن دیوار زیاد نیست وقتیکه بقله‌کوه رسیدند ازنفس میافتند ونمیتوانند خود را بالای آن دیوار برسانند .

دفعه دوم ازاین تجربه آزمایش تحصیل میکنند ، وبجای دوندگی ، ارتفاع کوه را آهسته میپیمایند ولی این مرتبه هم بمقصودنمیرسند زیراوقت میگذرد وشرط تحصیل‌پیروزی این است که وصول بقله‌کوه ازساعت معینی تجاوزننماید .

درمرتبه سوم جوانها ازدوتجربه اول ودوم پند میگیرند وحرکت خودرا طوری تنظیم میکنندکه‌نه ازنفس بیفتند ونه موقع مقررمنقضی شود واین مرتبه بمقصود میرسند و از اغذیه لذیذیکه بالای دیوارگذاشته شده استفاده مینمایند .

ماهم بایدهمین روش را درپیش بگیریم و هردفعه مبادرت بآزمایشی بکنیم‌که بیشتر مارا بمقصود نزدیك کند و هرمرتبه ، بر اثرآزمایش اطلاعات ملت افزایش یابد و بدانند که چه میخواهند وبکجا باید برسند .

(بالسامو) سکوت‌کرد ونظری بحضارانداخت تاببیند حرف های اوچه اثری درآنها کرده وچون دید (مارا) دستخوش هیجان است ومیخواهد چیزی بگویدگفت برادر، هرچه میخواهید بگوئید ؟

(مارا)گفت ای پیشوای بزرگوار من باعقیده شما موافق نیستم برای اینکه تکرار آزمایش (بقول شما) احساسات وقوای ملت را دوچار فلج میکند و ملت دل ودماغ سوخته میشود ... خود شماهم اگرسه چهارمرتبه برای وصول بمقصودی آزمایش و اقدام‌کنید و بنتیجه نرسیدید،دماغ سوخته ومأیوس میشوید واینحرف شماخیلی شبیه بصحبت‌های (روسو) است‌که میگوید بتدریج ، ومرحله بمرحله باید ملت راساعادتمندکرد... ببینید ... اززمان کمونیست‌ها -۱- وشورش تخماق داران -۲- هفتصدسال میگذرد وشماهنوز درحال انتظار و آزمایش هستید وفکر کنیدکه درظرف این هفتصد سال چقدر از مردم درانتظار آزادی و

۱ــ مقصود ازکمونیست‌ها ــ که این‌کلمه ازلغت فرانسوی (کومون) یعنی (جامعه) گرفته شده ــ جماعاتی هستندکه درقرون وسطی در اروپا ، بعضی از حکام و ملوك‌الطوایف را واداشتندکه درشهرها اختیارات بیشتری بملت بدهند وبنابراین نبایدکلمهٔ کمونیست را بامفهومی‌که امروز دارد اشتباه‌کرد .

۲ــ شورش تخماق داران در زمان سلطنت شارل‌ششم درفرانسه روداد وسکنه پاریس که ازمالیات‌های‌گزاف شاه بتنك آمده بودند تخماق‌های جبه خانه دولتی را غارت‌کردند وشورش نمودند وبهمین جهت شورش مزبوربنام شورش تخماق داران خوانده شد وخودشارل

بقیه پاورقی درصفحه بعد

مساوات مردند وشما هنوز میگوئید باز (انتظار بکشید) وآقای روسو میگوید بتدریج جلو برویم و در اقدامات خود از حدود مولیر که‌فقط در نمایش‌نامه‌های خویش خیلی‌بااحتیاط آنهم بعضی ازخدام واطرافیان شاه راmورد انتقاد قرار میداد تجاوز ننمائیم.

ما بدورهٔ هفتصدساله‌که از زمان‌کمونیست ها وشورش تخماق داران تا امروزگذشته کار نداریم وفقط سیصدسال اخیر را در نظر میگیریم ومیگوئیم ببینیدکه آیادر ظرف این سیصد سال یکی از معایب رفع شده،و کوچکترین قدمی‌بنفع ملت برداشته‌اندکه مااميدوار باشیم اگر انتظار بکشیم ممکن است که مرحله بمرحله ملت بسعادت‌ورستگاری برسد.

نه برادر بزرگوار من،ملت دیگر نمیتواند انتظار بکشد زیرا گرسنه است،کسی که غذای‌سیر میخورد ودر کاخ های باشکوه زندگی‌مینماید تا آخر عمر نیزقدرت‌شکیبائی دارد اما شکم‌گرسنه وبدن برهنه نمیتواند شکیبائی را پیشه نماید وباموعظه و نصیحت هم نمیتوان اورا سیر کرد.

این‌ملت‌گرسنه وبرهنه،امروز برای شورش فقط احتیاج بپیشوا دارد وبمحض اینکه پیشوائی پیداکرد قیام خواهد نمودو حق خود را خواهد طلبید وبفرض اینکه شورش اورا با قوه قهریه خاموش کنند باز خیلی به نفع ملت است برای اینکه یك شورش ولو ده روز طول بکشد بیش از هزار سال انتظار وموعظه فکر ملت را روشن میکند وبطور حتم شاه وطبقه حاکمه را وامیداردکه در رفتار خود نسبت بمردم تجدید نظر نمایندوهمین نتیجه نیز درپایان یك‌شورش شکست خورده گران‌بها است.

این صحبت در حاضرین حسن اثر کرد وزمزمه‌ای‌حاکی از تحسین از آنها برخاست و ماراکه از این زمزمه تشویق گردید گفت:

دشمنان ما در درجه اول کسانی هستندکه در پیرامون‌کاخ های سلطنتی نگهبان شاه میباشند ودر پاریس وولایات از سلطنت حمایت میکنند ولی نه برای اینکه شاه وسلطنت را دوست میدارند بلکه برای اینکه بوسیله او مقامات ومزایا وقدرت خود را حفظ میکنند و

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

ششم چندی بعد ازآن واقعه مبتلا بجنون‌گردید و درسال ۱۴۲۲ میلادی درسن پنجاه وچهار سالگی زندگی رابدرود گفت . شکسپیرنویسنده معروف انگلیسی که محتاج بمعرفی نیست نمایش نامه مشهور خویش موسوم به(لیرــ پادشاه) را که‌شرح زندگی یك پـادشاه دیوانه میباشد ازجنون شارل ششم اقتباس‌کرده است وناگفته نماند که این نمایش نامه به تصدیق عده‌ای ازنویسندگان‌بزرگ‌تاتر، وازآن جمله موریس مترلینك نویسندهٔ نمایش‌نامه معروف (پرنده‌آبی رنك) بزرگترین اثری است‌که ازآغازتمدن مغرب زمین تاامروز درتاتر‌بوجود آمده وهیچیك ازنمایش‌نامه‌های قدیم وجدید درهیچیك ازملل مغرب زمین اعـم از روم و یونان باستانی باملل امروز ، بپای نمایش نامه (لیر ــ پادشاه) اثر شکسپیر نمیرسد . (مترجم)

وضع آنها شبیه به آنهائی‌استکه در هندوستان جزومتولیان بتکده‌ها هستند و به بت ها فقط برای این احترام میگذارند که بدان وسیله‌از قبل زائرینی که به بتکده‌میآیند استفاده کنند وما برای اینکه بتوانیم اساس سلطنت راسرنگون‌کنیم بایداین عده را ازبین‌ببریم‌وتاآنهارا ازبین‌نبریم‌نمیتوانیم‌خود را به‌تخت سلطنت برسانیم زیرا این عده بادقت ازتخت سلطنت محافظت میکنند .

این‌است‌که برای حصول این منظور اول‌باید درباریهاوامراءواشراف بزرك‌وکوچك را از بین برد واگر شما بخواهید احصائیه این اشخاص رابدست بیاورید خواهید دیدکه در تمام فرانسه بیش از دویست هزار از آنها وجود ندارد و هرگاه ما ملت را وادار‌بقیام کنیم وملت این دویست‌هزارنفر را بقتل برساند واین‌علف‌های هرزه را ریشه‌کن‌کنددیگر در مملکت قوه‌ای نیست‌که ازسلطنت حمایت نماید ودرآن موقع از بین بردن‌سلطنت‌فرانسه کاری سهل خواهد بود.

این دویست هزار نفر بمنزلهٔ ریشه‌وساقه‌ای هستندکه شاخه‌های درخت بلوط رانگاه داشته‌اند وسلطنت عبارت از شاخه ها ومیوه‌های آن درخت است وما برای اینکه درخت را سرنگون کنیم چاره نداریم جز اینکه مانند جنگل بانان‌که میخواهند درخت بلوطی را بیندازند آن را از حمایت ریشه محروم نمائیم وساقه‌را اره‌کنیم.

(بالسامو) باصدائی بلندگفت ولی‌آیا فکرکرده‌ایدکه وقتی ساقه درخت بلوط‌راقطع کردید درخت روی شما خواهد افتاد ، وهمگی را زیرتنه خود له ومبدل به خمیرخواهد کرد ؟ ... شماکه فلاسفه وشعرا را مورد تنقید قرارمیدهید هم‌اکنون طوری حرف میزنید که بشعرشباهت دارد وبعید نیست‌که شما این جملات را که ادا کردید از یك‌کتاب رومان اقتباس‌کرده باشد .

(مارا) قدری سرخ شد و(بالسامو) گفت :

شماکه درتمام عمرحتی یك انقلاب را ندیده‌ایدچگونه با این اعتماد ، درعالم‌خیال رژیم سلطنت فرانسه را با محوطرفداران آن محکوم بزوال میکنید ولی من برخلاف‌شما بسیاری از انقلابات را دیده‌ام ومیتوانم بگویم دردویست انقلاب خود من حضورداشتم‌من انقلابهای مصرقدیم و آسور قدیم ویونان و روم باستانی و رومیةالصغری را بچشم مشاهده کرده‌ام و هکذا انقلابهای قرون وسطی را مشاهده‌کردم ولی با وجود تمام این انقلابها، به تصدیق خود شما ، هنوز ملل جهان دربردگی بسرمیبرند ونوع بشر هنوز به آزادی و مساوات نرسیده وعلت اینکه اینهمه از انقلابها هنوز نتیجه نداده این است که عاملین و بانیان انقلاب ، مثل شما عجله داشتند ومیخواستندکه زود بمقصود برسند وهمین عجله‌آنها را قرین عدم موفقت‌کرد ،

شما میگوئیدکه درخت بلوط را باید ازساقه قطع‌کرد ولی‌آیا فکرکرده‌ایدکه وقتی یك درخت بلوط سرنگون میشود ، روی زمین ، فضای وسیعی را دربرمیگیردکه یك اسب درحال تاختن در ظرف سی ثانیه آنرا میپیماید وچون‌کسانی‌که زیردرخت بلـوط مشغول

انداختن آن هستند سرعت حرکت اسب را ندارند و بعلاوه درخت در یك چشم برهمزدن نه درسی ثانیه ، میافتد همه درزیر درخت له وخمیر میشوند وشما هم اینك انتظار دارید که من اینکار را بکنم ولی من اینکار را نخواهم کرد و هما نطورکه خداوند تمام کارها را با صبر بانجام میرساند منهم صبرمیکنم وده سال و بیست سال ودر صورت‌لزوم زیادترشکیبائی را پیشه خواهم ساخت زیرا انقلابی‌که من خواهان آن هستم برای خودم نیست بلکه برای رستگاری نوع بشراست ونباید با عجله‌کردن ، سعادت نوع بشررا برای مدتی مدید بازبه تأخیر بیندازم .

(بالسامو) قدری صبرکرد و بعد گفت آقایان من دوباره میگویم که امروز موقع انقلاب و شورش نیست برای اینکه هنوز مردم نمیدانندچه میخواهند و هنوزسلطنت طوری ضعیف‌نشده‌که بااز بین‌بردن لوئی‌پانزدهم‌سلطنت خانواده (بوربون) از بین برود . مردم با اینکه از اعمال‌پادشاه ولهوو لعب او ناراضی هستند با این وصف کافی است‌که شاه خود را بملت نشان بدهد وچهارکلمه حرف‌های محبت آمیزبزندکه یك مرتبه خشم ملت به رأفت‌و محبت‌نسبت‌بشاه‌مبدل‌گردد. شمااگردراینموقع مبارت بهشورش‌کنید ولوئی پانزدهم رااز بین ببرید چون ملت نمیدانند که چه میخواهد انقلاب مبدل بهرج ومرج خواهد شد و آنوقت همین ملت فرانسه با کمال علاقه‌مندی برای رهائی ازهرج و مرج نوه لوئی پانزدهم را بجای او به تخت سلطنت خواهد نشانید و سلطنت خانواده بوربون تجدید خواهدگردید. وضع امروز فرانسه مانند دورهٔ شارل اول درانگلستان است ـ۱ـکه او را اعدام‌کردندولی پسرش بعد ازاو به سلطنت رسید وبرتخت پدرنشست ،

آقایان ، شعاراتحادیه ما سه‌کلمهٔ لاتینی (لیلیا ـ پدی‌بوس ـ دسترو) میباشد ومعنای آن این است‌که‌گل زنبق‌که پرچم و مظهر سلاطین فرانسه است باید ازبین برود ولی ما نبایدکاری‌کنیم‌که بعضی ازریشه های این‌گل باقی بماند وبازجوانه بزند وگل بدهد وشما اگر امروز شاه را ازبین ببرید برخی ازریشه‌های سلطنت باقی‌میماند وجوانه میزند وباز گل زنبق ازآن شکفته خواهد شد .

۱ـ شارل‌اول بزبان انگلیسی (چارلز) پادشاه‌انگلستان ازخانوادهٔ سلطنتی‌استوارت بود ودرسال ۱۶۰۰ میلادی متولد شد ودرسن بیست وپنج سالگی به سلطنت رسید ولی‌براثر تحریك وزرای خود وهکذا بر اثرتحریك زوجه‌اش (هانریت دوفرانس) به مردم خیلی ظلم کرد ومظالم اوتولید جنك داخلی در انگلستان نمود و بالاخره پارلمان انگلستان ، شارل اول را توقیف‌کرد ومیخواست ازاو قول بگیردکه دیگرگرد ظلم وستم نگردد ولی (کرمول) معروف‌که بعد دیکتاتورانگلستان شدونام اودرفصول قبل‌آمده‌شارل اول را ازدست‌پارلمانیها ربود واو را محکوم باعدام کرد وسرش را با تبردرسیاستگاه قطع‌کردند وهنگامی‌که سررا روی‌کنده سیاستگاه‌گذاشت فریاد زد (بخاطرداشته باشید)واین جمله اکنون درتمام‌اطاق‌های سازمان جاسوسی وضد جاسوسی انگلستان بدیوارها نصب شده‌است زیرادرجاسوسی وضدجاسوسی وبطورکلی در سیاست ومملکت داری نباید هرگزهیچ چیز فراموش شود .

(مترجم)

یکی از شرائط محو سلطنت فرانسه این است که سلطنت از حیث وجهه و حیثیت بکلی ضعیف شود و کاخ سلطنتی جنبهٔ تقدس نداشته باشد و مردم بین کاخ سلطنتی ودکان سبزی ـ فروشی فرق نگذارند وشاه هم مانند یك کارمند عادی دولت قابل عزل وفصل باشد.

ولی امروز این شرط موجود نیست وهنوز مردم کاخ سلطنتی رایك مکان مقدس میدانند وهنوز مردم عقیده دارند که سلطنت فرانسه عبارت است ازیك ودیعه الهی ، که بعد از پدر باید بپسر برسد وهنوز کسی نزد وجدان خویش ، جرئت نمیکند که مانند یك مهاجم از دروازه کاخ سلطنتی بگذرد ووارد آن شود .

آقایان ، اجازه بدهید که یك خبر تازه راکه تقریبا یك مژده است باطلاع شما برسانم وآن اینکه، قضا وقدرهم باماهمراه است وسرنوشت نیز باماکمك میکند چون (ماری آنتوانت) عروس سلطنتی ..

(بالسامو) حرف خود را تمام نکرد وگوئی میترسید که مبادا گوش های نامحرم حرف او را بشنود و گفت آقایان ، سرها راجلوبیاورید که آهسته اینموضوع را باطلاع شما برسانم .

همه سرها راجلو آوردند و(بالسامو) گفت آقایان ، گویا سرنوشت هم میل دارد که نژاد خانواده سلطنتی (بوربون) منقرض شود برای اینکه (ماری آنتوانت) ، با اینکه مدتی است شوهر کرده هنوز باکره میباشد .

ازشنیدن اینحرف زمزمه‌ای ناشی از حیرت وخشم وامیدواری ازحضار برخاست و (بالسامو) که متوجه بود گفته اودربسیاری از حاضرین مؤثرواقع گردیده گفت :

ایندختر که ازاطریش بفرانسه آمد، که تاباوصلت باخانواده سلطنتی بوربون، نژاد آنها راادامه‌دهد تاکنون باکره میباشد ومااز این موضوع‌دو نتیجه متفاوت میتوانیم بگیریم ودوفرض درباره این واقعه میکنیم .

اول اینکه چون سرنوشت، خواهان انقراض‌سلسله سلطنتی (بوربون) میباشد (ماری آنتوانت) عقیم باقی خواهد ماند وبعد ازولیعهد ، پسرش پادشاه فرانسه نخواهد شد بلکه برادران اوبسلطنت خواهند رسید .

اگر بتاریخ گذشته فرانسه مراجعه‌کنید خواهید دید که هردفعه که سرنوشت میخواسته یك سلسله سلطنتی رامنقرض کند، پادشاه یازوجه اوراعقیم میکرده وآنوقت بعد از مرگ پادشاه بدون وارث ، برادران اوپادشاه میشدند. واینواقعه دومرتبه در تاریخ گذشته فرانسه تکرارشده ، وبعید نیست ، وشاید خیلی محتمل است ، که اینمرتبه ، برای سومین مرتبه تکرار گردد .

دفعه اول این واقعه درنیمه دوم قرن سیزدهم ونیمه اول قرن چهاردهم رویداد وبعد ازمرگ (فیلیپ) ملقب بزیبا پادشاه فرانسه، سه پسراو، بدون اینکه ولیعهدی داشته باشند یکی بعد ازدیگری سلطنت کردند وسلسله آنها منقرض شد .

مرتبه دوم این واقعه درنیمه دوم قرن شانزدهم میلادی تجدید گردید ودرآن عصر هانری دوم پادشاه فرانسه فوت کرد وسه پسر اوکه هیچکدام فرزندی نداشتند یکی بعداز دیگری سلطنت کردند وسلسله آنها منقرض گردید .

اینك هم اگروليعهدكنونى، فرزندى نداشته باشد بعد از مرگ لوئى پانزدهم سه ـ فرزند كه وليعهد و برادرش كنت دو (پرونس) و برادر ديگرش كنت (دارتوا) باشند يكى بعدازديگرى سلطنت خواهندكرد وسلسله آنها منقرض خواهد گرديد چون من پيش بينى ميكنم ، نظر باينكه سرنوشت تصميم گرفته كه اين سلسله رامنقرض كند آن دوبرادر هم مثل وليعهد عقيم خواهند بود وفرزندى نخواهند داشت .

فرض دوم ما راجع بوليعهد وزوجه‌اش (مارى آنتوانت) اين استكه مارى آنتوانت فرزندى بزايدكه در اينصورت باز بنفع ما خواهد بود زيرا در حاليكه تمام درباريها از اينواقعه شادمان خواهندشد، ما ميتوانيم بسهولت شهرت بدهيم وحتى ثابت كنيم كه‌فرزند مارى آنتوانت حرامزاده است وبر اثر ارتباط نامشروع مارى‌آنتوانت بايك مرد اجنبى بوجود آمده واين موضوع چنان بحيثيت واساس سلطنت فرانسه لطمه وارد ميآورد كه سلطنت مزبور آرزو ميكندكه ايكاش ملكه‌كوچك ، براى هميشه عقيم ميماند واين فرزند حرامزاده بوجود نميآمد.

اينستكه با توجه بدو فرض اخير وصحبتهائيكه قبلاكردم من مبادرت بانقلاب را امروز جائز نميدانم وعقيده دارم‌كه بايدصبر كرد ودر موقع خود،خشم وكينه ملت راعليه سلطنت فرانسه بر انگيخت زيرا اگر امروز ما مبادرت بتحريك‌ملت، واغواى او بشورش بكنيم از اقدامات خود نتيجه مفيدونهائى نخواهيم‌گرفت.

اينك‌اى برادران،شما از اقداماتيكه ماتاكنون در فرانسه‌كرديم مستحضر شديدومن برخود لازم ميدانم از شما وتمام اعضاى مافوق ومادون اتحاديه‌كه درانجام اين كار ها بما كمك‌كردند تشكر كنم ويقين دارم‌كه در آينده نيز با همين پشتكار وثبات عزم ولى بدون عجله وشتابزدگى بكار ادامه خواهيم دادودرسايه انضباطواطاعت افراد مادون از مافوقها نيروى اتحاديه خود را زيادتر خواهيم نمود.

ديگرمن حرفى ندارم وجلسه را ختم ميكنم ولى قبل از ختم جلسه لازم ميدانم‌كه بيك‌نكته اشاره‌كنم وآن اينكه امشب مرد معروف‌ونويسنده بزرگى باين مجمع‌وارد شدكه قصد داشت با ما همكارى كند ولى صحبتهاى زننده يكى از برادران ما،او را كه مردى محجوب است متوحش نمود وتصميم خود را تغيير داد ونه فقط حاضر نشدكه عضو اتحاديه ماگردد بلكه صحبت‌هائى‌كردكه مارا در قبال اوكوچك جلوه داد وسبب تخفيف ما شد در صورتى كه او ما را نميشناخت ونميتوانست بداند كه چه مردان بزرگى در اتحاديه ما عضويت دارند.

اين مسئله‌كه يك نويسنده فيلسوف منش بتواند اتحاديه مارا مجاب‌كند خيلى درمن اثر كرد واگر من اميدوار نبودم كه اينمرد را دوباره مجذوب خودمان نمائيم با وسائل ديگر ولو با كاردو شمشير او را متقاعد ميكردم‌كه ما مردانى صديق ومصمم‌و آزادى خواه هستيم ودر هر حال اميدوارم‌كه ديگر در مجامع ما اينواقعه تكرار نگردد واعضاى جديد را اينطور نترسانندكه در غير اينصورت من ناچار خواهم‌گرديدكه ازآئين نامه انضباطى عليه متخلف استفاده نمايم.

اینك آقایان، بکوشید که بعد ازاین مرام وهدف مارا بوسیله ملایمت وایمان درمغز مردم جابدهید بطوریکه مردم نسبت بهدف و مرام ما مؤمن شوند چون هرگاه بخواهید بضرب پتك مرام ما را در مغز مردم جا بدهید نتیجه‌نخواهید گرفت وبرعکس مردم را از ما بری خواهید کرد.

فراموش‌ننمائیدکه مردم بما گرویده نخواهند شدمگر اینکه مارامردمی خوب‌بدانند ومارامردمی خوب نخواهند دانست مگر اینکه واقعاً ازدیگران بهتر باشیم.

اینك آقایان مذاکرات را تمام میکنیم‌که خارج شویم وبعد هر یك بالاپوش خود را را پوشیدند ویکایك، برای اینکه باعث سوءظن دیگران نشوندازِ زیرزمین‌خارج گردیدند.

فصل نود و ششم

رئیس ومرئوس

وقتیکه همه رفتند (مارا) به (بالسامو) نزدیك شد وبا رنگی پریده گفت ای پیشوای بزرگوار، آیا من امشب مرتکب خطائی شدم؟

(بالسامو) گفت بلی آقا ، شما مرتکب خطائی بزرك شدید وبدتر اینکه نمیدانید که مرتکب خطا گردیده‌اید ؟ (مارا)گفت حق باشماست و من تصور نمیکنم که مرتکب خطا گردیده‌ام وحتی تصورمینمایم که حرف خوب وبموقعی زده‌ام .

(بالسامو)گفت این تصورناشی ازغرورشماست وشما جوانی مغرورهستید . . وبعد با لحنی مقرون به عبرت وتنبه اضافه کرد :

مردم ، درعروق بدن بیمار، با تب مبارزه میکنند که آن‌را ازبین ببرند ودرهوا وآب، با طاعون مبارزه مینمایند ولی درصدد مبارزه با غرورکه ریشه‌های آن درعمق وجودآنها فرو رفته برنمیآیند .

(مارا) گفت پیشوای بزرگوار، من احساس میکنم که درنظرشما مردی کوچك جلوه کرده‌ام ومثل این‌استکه مرا لایق نمیدانید که همردیف دیگران باشم وانگار که تحصیلات‌و اطلاعات مرا ناچیزترازاین‌میدانید که بتوانم بر مبنای آنها نظریه ای ابرازکنم . بفرض اینکه اینطورباشد ومن فکری بزرك واطلاعاتی زیاد نداشته باشم ، باز از لحاظ علاقمندی نسبت بپرنسیپ ومرامی که نزد ما مقدس است دارای ارزش میباشم .

(بالسامو)گفت من معلومات واطلاعات شما راحقیر نمیشمارم ولی میبینم که‌دروجود شما نیکی وبدی درحال‌ستیزه هستند وجوهرنیکی وجوهر بدی باهم‌پیکارمینمایند‌درصورتیکه من نمیخواهم بدی ونیکی را درحال پیکارببینم بلکه عقیده دارم‌که نیکی باید بر بدی غلبه نماید وبدی نبایدآنقدرقوت داشته‌باشدکه با نیکی‌پیکارکند‌حال اگردر وجود شما ، براثر غرور، نیکی بکلی مغلوب نشده باشد من درظرف یکساعت شما را اصلاح خواهم‌کرد یعنی در وجود شما ، نیکی را بربدی غالب خواهم نمود .

(مارا) با حیرت پرسید فقط دریکساعت مرا اصلاح میکنید ؟ (بالسامو) گفت بلی وآیا حاضرهستید که یکساعت بمن وقت بدهید ؟

(مارا) گفت بدیهی است (بالسامو) گفت درکجا باید بملاقات شما بیایم ؟ (مارا) گفت پیشوای بزرگوار این من هستم که باید بملاقات شما بیایم ودرهر نقطه که تعیین کنید شما را ملاقات خواهم کرد .

(بالسامو) گفت بسیار خوب . . . من میل دارم که در منزل شما ، شما را ملاقات کنم .

(مارا) گفت پیشوای بزرگوارحال که شما میخواهید بملاقات من بیائید باید بشما اطلاع بدهم که من دریك کلبه محقرواقع درخیابان (کوردلیر) منزل دارم ، . . آیامتوجه هستید که چه میگویم ؟ منزل من در یك کلبه محقراست درصورتیکه شما . . .

«مارا» حرف خود را تمام نکرد و (بالسامو) فهمید که این شکسته نفسی ، ازطرف (مارا) ، نیز ناشی ازغرور اوست ومیخواهد بگوید که اوبسی بالاتر ازآن است که دریك کلبه زندگی کند وبعد گفت منظورشما ازاین که گفتید (درصورتی که شما . . .) چیست ؟

(مارا) گفت خواستم بگویم درصورتی که شما بطوری که میگویند دریك کاخ سکونت دارید ؛

(بالسامو) گفت با اینوضع من برای اینکه شما را ملاقات کنم به کلبه شما میآیم

(مارا) گفت بسیارخوب . . . چه موقع خواهید آمد ؟ (بالسامو) گفت فردا صبح .

(مارا) گفت لازم است بگویم که من صبحها خیلی زود از خواب برمیخیزم چون باید اول برای تدریس بمدرسه وبعد به بیمارستان بروم .

(بالسامو) گفت خوب شد که این را گفتید چون من میخواهم از شما درخواست کنم که فردا مرا هم باخود ببرید .

(مارا) گفت مانعی ندارد ولی متوجه باشید که من صبح زود ازخواب بیدار میشوم زیراکم میخوابم .

(بالسامو) گفت اگرشما کم میخوابید من اصلا نمیخوابم و فردا در اول طلوع صبح به ملاقات شما خواهم آمد .

بعد ازاین حرف ، رئیس ومرئوس هریك به تنهائی از زیرزمین خارج شدند وبالسامو بطرف چپ و(مارا) بطرف راست رفت وهردو بزودی ازنظر ناپدیدگردیدند .

روز دیگر ، ساعت شش صبح (بالسامو) وارد یك عمارت قدیمی خیابان (کوردلیر) شد و از طبقات عمارت بالا رفت تا بطبقه آخر رسید .

(مارا) که صبح زود از خواب برخاسته بود برای اینکه اقلا منزل محقر خود را در نظر مردی مثل (بالسامو) تمیز جلوه بدهد خدمتکار سالخورده خود را واداشت که تخت خواب و (کومود) اطاق او را تمیز نماید و خوداو هم کهنه‌ای بدست گرفته بودو برای تنظیف اطاق با خدمتکار کمك میکرد .

(بالسامو) چون دید کلید در سوراخ قفل است بدون در زدن وارد گردید وچشمش به (مارا) افتاد که اطاق را نظیف میکرد .

(مارا) که ورود ناگهانی (بالسامو) را دید خیلی خجالت کشید و شرخ شد و با سرعت کهنه را پشت یکی از پرده ها انداخت و گفت آقامن چون مدتی تنها زندگی کرده‌ام عادت دارم که خود اطاق خویش را رفت و روب نمایم .

(بالسامو) گفت نظافت در هر خانه و از طرف هرکس پسندیده است و برای اینکه راجع باین موضوع رشته صحبت دراز نشود گفت آیا آمادهٔ خروج از منزل هستید یا نه ؟ ... زیرا اوقات من قیمتی است .

(مارا) گفت من در این جا کاری ندارم و هم اکنون لباس خود را می پوشم واز منزل بیرون میرویم و بعد به خدمتکار خود گفت (گریوت) . . زود لباس مرا بده که آقای محترم معطل نشوند .

و در حالیکه لباس خود را میپوشید گفت آقا این (گریوت) هم سرایدار من‌است و هم اطاقدار و طباخ وناظر من میباشد و در ماه فقطه یك (اکو) برای من تمام میشود .

(بالسامو) گفت صرفه جوئی کاری پسندیده است زیراصرفه‌جوئی فقراء راثروتمند میکند و از ور شکستگی اغنیاء جلوگیری مینماید .

(مارا) باز خطاب به خدمتکار خود گفت(گریوت) کلاه وعصای مرابده .(بالسامو) گفت اگر دست دراز کنید کلاه خود را بر خواهید داشت و گویااین عصاهم مال شماست.

(بالسامو) عصا را بدست (مارا) داد و (مارا) شرمگین شد وگفت آقا خیلی معذرت میخواهم (بالسامو) گفت بجای عذر خواهی براه بیفتید .

(مارا) گفت (گریوت) ... ساعت من را بده ... ولی (گریوت)قدری این طرف و آن طرف را از نظر گذرانید و جوابی نداد .

(بالسامو) گفت آقا شما برای رفتن به مدرسه و بیمارستان احتیاجی بساعت ندارید و اگر بخواهید آن را پیداکنید وقت ما تلف خواهدشد .

(مارا) گفت آقا من باین ساعت خیلی علاقه مندم زیرا ساعت خوبی است و من بزحمت بوسیله صرفه جو ئی آن را خریداری کرده‌ام .

(بالسامو) گفت در غیاب شما (گریوت) جستجو خواهد کرد و ساعت را پیدا خواهد نمود و وقتی شما مراجعت کردید بشما خواهد داد .

(گریوت) گفت البته ... البته ... ساعت پیدا خواهد شد بشرط اینکه آقاساعت را در جای دیگر نگذاشته باشد چون در اینجا هیچ چیز گم نمیشود .

(مارا) جرئت نکرد که بیش از آن برای پیدا کردن ساعت اصرار کند و(بالسامو) گفت براه بیفتیم .

بعدازخروج ازخانه (بالسامو) گفت اکنون بکجامیرویم؟ (مارا) گفت اول به‌مدرسه

وطالار تشریح که‌درمدرسه‌است میروییم‌زیرادیشب مریضی‌را که‌به‌مرض‌مغزمرده بود بطالارتشریح برده‌اند و من علاقه دارم که زود تر کالبد او را ببینم تا همکارانم نتوانند او را ازدستم بگیرند و تا من کار خود را تمام کنم (زیرا کار من باسرعت تمام خواهد شد) شماممکن است که در مدخل طالار تشریح منتظر من باشید .

(بالسامو) گفت من علاقه دارم‌که با شما وارد طالار تشریح بشوم و بدانم‌که نظریه شما راجع به بیماری مغز آن مرد چیست ؟

(مـارا) تبسمی‌حاکی از اینکه وی در این قسمت برتری داردکرد وگفت آقـا ، متوجه باشیدکه من در این قسمت شاید بر شما رجحان دارم خاصه آنکه بعضی ازهمکارانم مرا یك متخصص تشریح و جراح بزرك میدانند .

(بالسامو) زیرلب‌گفت امان از غرور .. امان از نخوت ..

(مارا) پرسید چه‌گفتید ؟ بالسامو جواب داد گفتم با این وصف من بشنیدن نظریه شما علاقمند هستم ،

(مارا) بعد از ورود بمدرسه جلو افتاد و از خیابانی گذشت و بالسامو او را تعقیب کرد تا اینکه بطالار تشریح رسیدند و بالسامو دیدکه طالار مزبور دراز و کم عرض است و دو میز در آن طالار بنظر میرسد که دوجنازه روی آنها قرار دارد .

روی هرجنازه ، روپوش سفید اماکوتاه‌وکثیفی گسترده بودند وچون قدری ازصورت جنازه‌ها از زیر روپوش خارج میماند بالسامو توانست بفهمدکه یکی از آن دو ، زن و جوان ، و دیگری مردی سالخورده باسر بطاس میباشد .

آندو نفرکه شاید هرگز در دوران زندگی یکدیگر را ندیده بودند ، درکنار هم روی تخت قرار داشتند و روح آنها در دنیای دیگر شاید متحیر بودند که جسم‌آنها را در جوار یکدیگر می‌بینند .

(مارا) با یك حرکت روپوش را از روی آندو برداشت‌و بالسامو دیدهردو جنازه بکلی عریان است و مارا برای اینکه مزیت خود را برخ بالسامو بکشد گفت آیا شما از دیدن جنازه نمی‌ترسید ؟ بالساموگفت نه ولی از دیدن‌جنازه غمگین میشوم .

(مارا) گفت برای این‌است‌که عادت بدیدن جنازه‌ندارید و من چون عادت بدیدن جنازه‌ها دارم نه وحشت میکنم و نه غمگین میشوم رؤیت جنازه برای ما جراحان یك‌امر عادی است و هیچیك ازکارها و برنامه‌های زندگی ما را تغییر نمیدهد .

بالسامو گفت تصدیق میکنم‌که برحسب عادت شما از دیدار جنازه‌ها غمگین‌نمیشوید (مارا) که میخواست زیادتر (بالسامو) را تحت تاثیر قرار بدهدگفت تنها عادت نیست که مرا از جنازه‌ها نمیترساند بلکه قوه تعقل هم مانع از این است‌که من از جنازه‌ها بترسم بالسامو گفت چطور؟

(مارا) گفت عقل من میگوید که انسان نباید از یك مرده بترسد برای اینکه مرده

مجسمه‌ای بیش نیست منتها مجسمه‌های عـادی از سنك و مفرغ ساخته میشود ومرده گوشت و استخوان دارد و یك مجسمه گوشتی و استخوانی است .

(بـالسامو) گفت پس شما یقین دارید کـه در مرده جز گوشت و استخوان چیزی نیست ؟

(مارا) گفت بلی یقین دارم بالسامو گفت در زنده چطور ؟ و آیا در زنده چیزی‌غیر از گوشت و استخوان هست ؟

(مارا) گفت در یك آدم زنده علاوه بر گوشت و استخوان ، حرکت هم هست .

(بـالسامو) گفت روح چطور ؟ آیـا فکر نمیکنید کـه دریك آدم زنده روح وجود داشته باشد ؟

(مارا) گفت من هرچه باکارد جراحی خود در بدن یك آدم جستجو کردم روح را در آن نیافتم .

(بالسامو) گفت علتش این استکه شما فقط بدن اموات را با کارد جراحی خود گشودید ، مارا گفت من در افراد زنده هم عمل جراحی کرده‌ام (بالسامو) گفت آیا در زندگان چیزی نیافتید ؛ مارا گفت چرا وقتی‌که من در بدن اشخاص زنده عمل میکنم می‌بینم که در جسم آنها درد وجود دارد و آیا مقصود شما از روح همانا درداست .

(بالسامو) گفت از این قرار شما بروح عقیده ندارید ؛ مارا گفت اگر من بتوانم اسم روح را (حرکت) بگذارم در این صورت بروح معتقدم بالسامو گفت من خوشوقت شدم‌که میبینم شما بروح عقیده دارید ولو اینکه نام آنرا حرکت بگذارید ،

(مارا) گفت زیاد هم خوشوقت نباشید برای اینکه هنوز معلوم نشده که آنچه راکه ما بنام حرکت میخوانیم روح باشد و ماجراحان قدری مادی هستیم .

(بالسامو) نظری به جنازه زن انداخت و گفت معلوم میشود که این زن زیبا بوده است. جراح گفت بلی آقا (بالسامو) گفت و شاید یك روح زیبا در این جسم زیبا وجود داشته است ؟

جراح گفت نه آقا و کسی‌که این زن را بوجود آورداشتباه کرد-۱- زیرا شمشیری بوجود آورد که غلاف آن زیبا اما تیغه شمشیر زشت بود این کالبد، که شما تصور مینمائید روحی زیبا داشته کالبد زنی بد کار بودکه سوابق ننگینی دارد وبر اثر یك بیماری مغزی فوت کرد واگر منظور شما از روح، حرکتی است که کالبد این زن را بتکان در میآورد در آنصورت بروح ما توهین کرده‌اید زیرا شما عقیده دارید که تمام ارواح از یك مبداء هستند ودارای یك جوهر میباشند.

۱- خوانندگان محترم باید متوجه باشندکه نویسنده کتاب در اینجا نقل قول‌میکند واز قول یکنفر مادی صحبت مینماید ولذا بر او، و نه بر مترجم، نباید ایراد گرفت که چنین جمله‌ای را ذکر میکنند.

(بالسامو) گفت این زنهم بدواً روحی پاك داشته وبعد روح اومریض‌شده ومیبایست که اورا مداواکنند واگر یك طبیب روح وجود میداشت روح این زن را مداوامیکرد.

(مارا) باتبسمی حاکی از تمسخر گفت افسوس . . . افسوس . . . که تمام اطباء و جراحان طبیب وجراح‌جسم‌هستندوپزشك‌و جراح‌روح‌وجود ندارد... وچون دیدکه‌بالسامو هم تبسم میکندگفت آقا من میدانم که‌شما برای چه تبسم میکنید ولابد در این موقع‌بفکر گفتار مولیر-۱-افتاده‌اید.

(بالسامو) گفت اینطور نیست وشما اشتباه میکنید ویقین دارم که نمیتوانید استنباط نمائیدکه من برای چه تبسم میکنم. . . خوب. . . صحبت ما راجع باین بودکه در این جنازه‌ها چیزی یافت نمی‌شود وازگوشت‌واستخوان گذشته جنازه‌های خالی هستند.

(مارا) که در اینموقع سرزن را بلند میکرد گفت بلی آقا... این جنازه‌ها خالی و هم فاقد حساسیت هستند وبعد از این حرف،سرجنازه را رهاکرد وسرمحکم، به تخت‌خورد بدون اینکه تنه تکان بخورد وبا این حرکت خواست‌به (بالسامو) بگوید... نگاه‌کنیداین زن هیچ احساس درد نکرد.

(بالسامو) گفت بسیار خوب... اینك به بیمارستان برویم (مارا) گفت آقا قدری صبرکنیدکه من این سرراکه مرکز یك بیماری عجیب بوده‌ومن بمطالعه آن بیماری خیلی علاقمند هستم جدا نمایم آیا اجازه میفرمائید؟

(بالسامو) گفت خواهش میکنم بکار خود مشغول باشید.

(مارا) کیف جراحی خود راگشود ویك کارد،ویك چکش بزرك چوبی از آن‌بیرون آورد واول بوسیله کارد عضلات واعصاب را در اطراف‌کردن از استخوان جدا نمود وبعد کارد را وسط دومفصل ستون فقرات قرار داد وبا چکش چوبی یك ضربت محکم روی کارد فرود آوردودومفصل جداشد وسر از روی میز غلطید و بزمین افتاد و جراح خم شد وسر را بلندکرد وروی میز گذاشت وبتصور اینکه با این منظره (بالسامو) را تحت‌الشعاع قرار داده گفت:

آقا،امیدوارم روزی بیاید، که یك نفر یا چند نفر بفکر وسیله مرك بیفتند وماشینی اختراع نمایندکه در یك لحظه سررا از بدن جداکنند تا محکوم باعدام رنج‌نکشد.امروز وقتیکه میخواهند محکومی را اعدام‌کنند او را مصلوب مینمایند ویا بچهار اسب سرکش میبندندکه از چهار طرف بدنش را پاره‌کنند واین اعدامها برای ملت متمدنی ماننفرانسه ننگین است ودر خور ملل وحشی میباشد ملت متمدنی مانند فرانسه باید محکوم را تنبیه کند نه اینکه از او انتقام‌بکشد ولی امروز از محکوم بوسیله شکنجه و تولید درد،انتقام میکشند و بعد او را میمیرانند و این انتقام زائد وهم وحشیانه است زیرا وقتی مجازات یك‌گناهکار مرك شد دیگر نباید بوسیله شکنجه وتولید درد،انتقام را هم برآن‌افزود.

(بالسامو) گفت من بکلی با شکنجه و تولید درد مخالفم ولی آیا شما فکری برای

---

۱ - (مولیر) نویسنده معروف نمایشنامه در فرانسه، درکمدی مشهور خود موسوم به (مریض خیالی) صحبت از طبیب روحی میکند ونشان میدهدکه مریض خیالی را بایدطبیب روحی مداوا نماید و(مارا) در اینجا میخواهد باینموضوع اشاره کند. (مترجم)

این اختراع کرده‌اید ؟

(مارا) گفت من عقیده دارم که محکومین‌را باید بوسیله ماشین اعدام کرد زیرا ماشین چون حیات ندارد مانند عدالت متین و فاقد احساسات است و در یك لحظه ، بسرعت برق سر محکوم را قطع میکند بدون اینکه بر اثر ناشی گری یا حساسیت دستش بلرزد و مانند موقعیکه سن‌مارس ـ۱ـ را اعدام میکردند شکنجه او را طولانی نماید بعقیده من ماشین اعدام باید دارای دوپایه باشد که کاردی باسرعت از وسط آن دوپایه ، پائین بیاید و سر محکوم را قطع کند ...

بالسامو گفت آیا بعقیدهٔ شما ، این کاردکه باسرعت سر محکوم را قطع میکند مانع از این میشود که وی رنج بکشد ؟

(مارا) گفت البته او رنج خواهد کشید ولی بیش از لحظه‌ای رنج او طول نمیکشد چون براثر قطع کردن ، اعصاب مقطوع میگردد ورابطه مغز که مرکز احساسات است با قلب که مرکز زندگی میباشد از بین میرود.

(بالسامو) گفت هم‌اکنون درآلمان محکومین را بوسیله شمشیر اعدام میکنندوگردن آنها را قطع مینمایند ؛ (مارا) گفت ولی چون اعدام‌کننده انسان است دست او میلرزد و شکنجه محکوم طولانی میشود .

(بالسامو) گفت ماشین اعدامی که شما نزد خود طرح کرده‌اید در حال حاضر ، در ایتالیا هست و یك‌کارد سنگین و تیزاز وسط دوپایه چوبی میلغزدوباسرعت ،سرمحکوم را از تنه‌اش جدا مینماید و در ایتالیا این ماشین اعدام را بنام (ماناجا) میخوانند .

(مارا) گفت مقصودتان‌چیست بالسامو گفت این ماشین‌طوری ساخته شده‌که محکومی که باید سرش قطع شود روی یك چهارپایه مینشیند و من دیدم تبه‌کارانی که بوسیله این ماشین اعدام میشدند بعد از اینکه سرشان قطع شد از جا برمیخاستند و براه میافتادند و حتی یکی از آنها ده قدم طی‌کرد و بعد افتاد . من که در پای (ماناجا) میایستادم‌سراین محکومین راکه مانند همین سرکه شما قطع‌کردید می‌غلطید ، بر میداشتم ودر گوش‌سر بریده ، نام‌محکوم را میگفتم و او چشم خود را باز میکرد و تخم چشم بحرکت درمیآمد و متوجه من میشد و سر قطع شده میخواست بداند این‌آشناکیست‌که اسم اوراصدامیزند.

(مارا) گفت مقصودتان چیست ؛ بالسامو گفت مقصودم این است‌که اگر اعصاب‌بدن بر اثر جدا شدن سر ، از مغز قطع میشود چگونه این اشخاص بی سر راه میروند ، و سرهای بریده چشم می‌گشایند زیرا اگر اعصاب بکلی قطع شود ناچار بدن و چشم باید

۱ـ آلکساندردوما در یکی از کتابهای خود (وگویا کتاب سه تفنگدار) شرح‌اعدام (سن مارس)راکه در زمان لوئی سیزدهم علیه پادشاه فرانسه‌توطئه کرد داده و درآنموقع دوستان و خویشاوندان (سن مارس) جلاد را با پول فراوان فریفتند و او را مانع از اجرای حکم اعدام شدند ولذا حکومت فرانسه سربازی را که محکوم باعدام بود با وعده اینکه خود او بخشیده خواهد شد مأمور اعدام (سن‌مارس) کرد و سرباز مزبور بمناسبت ناشی‌گری باسی ویك ضربت سر (سن‌مارس) را قطع کرد در صورتیکه میبایست با ضربت اول قطع‌کند وعده‌ای از تماشاچیان که ناظر آن منظره فجیع بودند ضعف‌کردند .

(مترجم)

از حرکت بیفتد چون این اعصاب است که به عضلات ما فرمان میدهد که ما را بحرکت در آورد وحال که باوجود قطع اعصاب ، حرکت در بدن و سر بریده وجود دارد، چگونه میتوان گفت که درد و شکنجه وجود ندارد .

(مارا) گفت چه نتیجه‌ای میخواهید بگیرید. بالسامو گفت نتیجه‌ای که من میخواهم از صحبت خود بگیرم این است که ملت فرانسه ، بجای اینکه ماشینی اختراع نماید که برای تنبیه گناهکاران آنها را به قتل برساند ، باید وسیله‌ای پیدا کند که بدون اینکه گناهکاران را بقتل برساند آنها راتنبیه کند .

(مارا) گفت این جزو آرزوهائی است که هرگز عملی نمیشود.

(بالسامو) گفت من از یك جهت حرف شمارا تصدیق میکنم که این آرزو امروزعملی نیست ولی در آینده وبر اثر مرور زمان روزی خواهد آمد که تبه‌کاران را بجای اینکه اعدام کنند به‌جاهائی بفرستند که اصلاح شوند اینك بیائید که به مریضخانه برویم.

(مارا) سربریده را در دستمالی نهاد وچهار گوشه دستمال را با دقت گره زد که در راه باز نشود وباتفاق (بالسامو) ازآنجا خارج گردید وبعد از خروج گفت من ازاین‌جهت این سررا با خود میبرم که مطمئن باشم دیگران ازمن نخواهند گرفت.

هنگامیکه بطرف بیمارستان میرفتند (بالسامو) گفت من متوجه بودم که شما سر این زن را بامهارت ازتن‌جدا کردید بدون اینکه متأثر شوید وآیا هنگامیکه روی‌بدن‌اشخاص زنده عمل میکنید همینطور بدون تأثر هستید یا درد ورنج آنها شما را متأثر میکند؟

(مارا) گفت نه آقا، همانطور که جلاد نبایدازدردورنج‌محکوم‌متأثرشودیك جراح‌هم‌نباید ازدردوناله‌مریض‌متأثرگرددوگرنه‌جراح‌واقعی‌نیست ونقص‌وکسردارد، یك‌نفرجراح‌همواره بایدبادست خودکارکندنه‌باقلب خویش، یعنی‌باعضوی‌که‌عاطفه‌دارد وفرق‌بین‌جلاد وجراح‌این است که جلاد ، محکوم رادوچار رنج میکند وبعد اورامیمیراند و جراح مریض را دوچار درد میکند وبعدچندین سال وشاید ده‌ها سال باو عمر میدهد وما چون میدانیم درد ورنجی که ما تولید میکنیم موجب ادامه حیات مریض خواهد شد متأثر نمیگردیم.

(بالسامو) گفت امیدوارم که روزی بیاید که شما بتوانید هنگامی که روی اشخاص زنده عمل میکنید روح را درآنها پیدا نمائید؟

(مارا) گفت اگر مقصود شما از روح همانا حرکت وحساسیت باشد من تصدیق میکنم که همواره آنرا دربیماران پیدا مینمایم و اغلب این روح بیش ازکارد جراحی من‌بیماران را میکشدو درد ورنج زیاد آنها رامیمیراند.

طولی‌نکشید که آندو نفر صحبت‌کنان ببیمارستان رسیدندو (مارا) که بارمشئوم خود را همچنان حمل میکرد راهنمای (بالسامو) شد و او را وارد اطاق اعمال جراحی کرد و (بالسامو) دیدکه عده‌ای از شاگردان جراحی در آن طالار هستند .

پرستاران، مرد جوانی را وارد اطاق‌عمل کردندکه یکهفته قبل یك کالسکه از روی اوگذشته‌ویکی از پاهای او را شکسته بود هفته‌گذشته هنگامی‌که هنوز پای آن مردازشدت درد رخوت داشت یك عمل‌جراحی روی پای اوکردند ولی‌زخم‌کثیف شد وبرای جلوگیری از توسعه قانقاریا ناچار شدندکه پای آنمرد راقطع نمایند.

آن‌مرد در حالیکه روی تخت عمل قرارگرفته بود باوحشتی هر چه تمامتر که یك پلنك را بترحم در میآورد جراح وشاگردان جراحی را مینگریست ولی جراح‌وشاگردان بحال او ترحم نمیکردند ومنتظر بودندکه پای او را قطع‌کنند وشاید او را بمیرانند تا بتوانندعلم طب یعنی علم حفظ زندگی را مطالعه نمایند وشاید خود متوجه نبودند که آنها با ایجاد مرك داوطلب مطالعه در علم زندگی‌هستند.

آنمرد بدبخت انتظار داشت‌که جراح‌وشاگردان، باکلام یانگاهی او را تسلیت‌بدهند وتقویت‌کنند واز وحشت وی بکاهند ولی‌کسی باو توجه نمینمود.

وچون هنوز موقع قطع پا نرسیده بود وآنمرد نمیدانست کهچه دردهولناکی‌راباید تحمل کندسکوت میکرد وانکار ناله ها وفریادهای خود را برای موقعیکه‌عمل شروع‌میشود ذخیره‌مینمود.

پرستاران و دو سه نفر از جراحان بمرد مجروح نزدیك شدند که مقدمات عمل را فراهم‌کنند و او را ببندند تاهنگام عمل‌تکان نخورد وآنمرد بمحض‌اینکه احساس کردلحظهٔ خطرناك نزدیك‌شده برخردلرزیدو باصدائی‌آمیخته بالتماس گفت آیااین عمل خیلی‌دردداردء

(مارا) با تبسمی مصنوعی و معنی دار گفت نه ... این عمل درد ندارد ولی شماهم باید جرات داشته باشید بالسامو که معنی تبسم مارا را فهمید برای آنمرد بیچاره‌متاثر شد و ماراکه دانست بالسامو معنی تبسم او را فهمیده آهسته باو گفت این یك عمل جراحی خطرناك و خیلی دردآور است زیرا استخوان او بر اثر جراحت خیلی حساس شده واگر عمل جراحی با موفقیت انجام بگیرد شدت درد او را خواهدکشت .

(بالسامو) گفت حال‌که شمامیدانید این بیچاره از فرط درد خواهد مرد چرا او را بحال خود نمیگذاریدکه بدون تحمل دردهای هولناك‌فوت‌کند .

(مارا) گفت وظیفه‌جراح این است‌که مبادرت بعمل بکند ولو عمل جراحی‌خطرناك باشدکه شاید بیمار بهبودی حاصل‌کند و اگر این مرد رنج بکشد تقصیر روح اوست‌که او را دوچار شکنجه مینماید .

بالسامو گفت چطور تقصیر روح اوست‌مارا گفت روح این مرد ، یعنی حساسیت‌او، وی را هنگام عمل جراحی دوچار درد مینماید.

بالسامو گفت اگر روح این مرد مسئول درد وشکنجه او میباشد چرا در روح عمل نمیکنید زیرا اگر در روح او عمل‌کنید هم درد از بین میرود وهم بیمار شاید زودتر معالجه میشود.

(مارا) گفت من هم اکنون در روح اوعمل کردم‌یعنی روح او را برای عمل‌جراحی جسم آماده نمودم .

(بالسامو) گفت چطور درروح اوعمل‌کردید وبرای‌عمل‌جسمانی‌آنراآماده‌نمودید،

جراح جوان گفت هما‌نطوریکه در همه جا روح را آماده میکنند یعنی باروح او صحبت‌کردم و او را تسلی دادم وگفتم که باید جرأت داشته باشید زیرا درد شما شدید نخواهد بود و اینك برروح است‌که درد را تحمل نماید من فکر میکنم‌که اصلا چرا باید روح با جسم مربوط باشدکه اینهمه باعث رنج و دردآن بشود هم‌اکنون من در حضور شما سر این زن راقطع‌کردم وبااینکه‌یك عمل بزرك بود معذلك آن زن تکان نخورد و فریاد

نزد زیرا حساسیت و بقول شما روح نداشت ولی اینمرد اکنون طوری فریاد خواهد زد که پردهٔ صماخ شما راپاره خواهدکرد وبهمین‌جهت من بشما توصیه میکنم‌که گوشهای‌خود را بگیرید.وگرنه از فریادهای جگرخراش اینمرد خیلی متاثر خواهید شد و تا روزیکه وسیله‌ای برای جداکردن روح از جسم بدست نیاید اینوضع ادامه خواهد داشت .

بالساموگفت چرا این وسیله را پیدا نمیکنید و روحرا ازجسم مجزی نمینمائیدکه هنگام عمل جراحی ، مردم این همه رنج نکشند .

(مارا) از این حرف بالساموکه بمنزله تردید خبرویت و شخصیت طبی‌او بودخوشش نیامد و با قدری خشونت گفت چرا خود شما این وسیله را پیدا نمیکنید.

بالساموگفت من این وسیله را پیداکرده‌ام مارا بالحنی آمیخته بمسخره گفت پس چرا آنرا بکار نمی‌بندید ... اگر اینوسیله را پیداکرده‌اید اکنون فرصت خوبی بدست آمده که وسیله خود را در مورد این بیماربکار ببرید .

بالساموگفت بسیار خوب و من‌کاری میکنم که این جوان بدبخت هنگامیکه پای او را قطع میکنند رنج نکشد (مارا) باهمان لحن‌مسخره‌آمیز گفت‌آقا ،گرچه شمارئیس بزرگی هستیدولی خدا نمیباشیدکه بتوانیدجلوی درد و رنج او را بگیرید و او بطورحتم درد خواهد کشید .

بالسامو گفت من بشما قول میدهم که این جوان ، هنگامیکه پایش قطع میشود ، هیچ احساس درد ننماید .

اینك بگوئیدکه اگر او احساس درد نکند آیا بعد از قطع پا زنده‌خواهد ماند.

(مارا) گفت ممکن است زنده بماند ولی من قول نمیدهم کـه او حتما زنده خواهد ماند .

این‌هنگام بیماررا بتخت عمل‌بسته‌بودند بطوریکه‌نمیتوانست تکان‌بخورد وازچشم‌های مرد بدبخت‌ ،علامت وحشت زیاد نمایان بود.

(بالسامو) باو نزدیك‌شد وچشم‌های خود را بدیدگان او دوخت وقوای خود را در چشم‌های خویش متمرکزکرد وگفت بخوابید.

جوان بیمارفوری بخواب رفت و(مارا) گفت بنظرم حال بیمار بهم‌خورد وضعف‌کرد (بالسامو) گفت او ضعف‌نکرده وفقط خوابیده‌است ماراگفت چطور خوابیده‌است (بالسامو) گفت بلی او خوابیده است وبرای حال او مشوش نباشید.

جراح وشاگردان روی خود را بطرف این پزشك عجیب (زیرا تصور میکردندکه بالسامو پزشك است) برگردانیدند وتصور نمودندکه وی دیوانه شده‌است .

(بالسامو) گفت آیا هیچوقت‌کسی‌که از حال رفته صحبت میکند؟ مارا گفت‌نه .

(بالسامو) گفت ولی اینمرد صحبت میکند وهر سئوالی‌که دارید از او بپرسیدمارا، باصدای بلندگفت‌ای جوان،آیا خوابیده‌اید ؟

(بالسامو) گفت چرا فریاد میزنید ؟ آهسته صحبت کنید و او صحبت آهسته شما را خواهد شنید ؟

(مارا) گفت شمارا چه میشود وحال شما چطوراست؟ جوان جواب داد حال‌من‌خوب است وچون بمن دستور دادندکه بخوابم من خوابیدم.

صدای بیمار،کاملا طبیعی بودوطوری صحبت میکردکه گوئی مردسالمی است‌بالسامو

گفت حال تسمه‌هائیکه اورا بتخت متصل‌کرده بازکنید. جراح بیمارستان گفت آقا نمیشود تسمه‌هارا بازکرد زیرا کوچکترین حرکت او ، باعث وقفه عملیات جراحی وخطر میشود (بالسامو) گفت مطمئن باشیدکه او حرکت نخواهدکرد.

جراح گفت چگونه من مطمئن بشوم‌که او حرکت نخواهدکرد ؟(بالسامو) گفت از خود او بپرسید وبعدپرسید دوست من اگرشمارا بگشایند قول میدهیدکه‌هیچ‌حرکت‌نکنید؟

بیمار گفت البته ... مشروط باینکه شما بمن دستور بدهیدکه حرکت نکنم (بالسامو) گفت من بشما دستور میدهم‌که حرکت نکنید. جراح بیمارستان خطاب‌ببالسامو گفت شما چنان با اطمینان صحبت‌میکنیدکه من فکرمیکنم بدنیست‌که آزمایشی بکنیم؟

(بالسامو) گفت آزمایش‌کنید واز هیچ نترسید چون او تکان نخواهد خورد .

برحسب دستور جراح مجروح را از تخت بازکردند وبالسامو بمجروح گفت‌ازاین لحظه ببعد تا وقتی‌که من بشما دستور ندهم هیچ حرکت‌نکنید.

مجروح چنان بیحرکت شدکه‌گوئی مجسمه‌ایست‌که روی تخت قرار گرفته‌وبالسامو به جراح گفت اینك شروع به‌عمل‌کنید وجراح کارد جراحی خودرا بدست گرفت ولی در آخرین لحظه مردد شدو (بالسامو) گفت آقا تردید نداشته باشید زیرا مجروح‌نه احساس درد خواهد کرد ونه حرکت خواهد نمود.

جراح‌که مثل (مارا) وسایرین تحت‌تأثیر قرارگرفته بود کارد را بگوشت نزدیك کرد وبا یك حرکت آنرا برید ولی کوچکترین اثر درد در قیافه مجروح نمایان نشد و جراح که از این سکوت و فقدان حساسیت زیادتر متعجب شده بود بعمل ادامه داد و (بالسامو) به مجروح نزدیك گردید وگفت‌دوست من،شما اهل‌کجا هستید؟ جوان گفت‌که من اهل ایالت برتانی هستم (بالسامو) گفت آیا ولایت خود را دوست میدارید ؟ مجروح گفت بلی آقا برای اینکه جای قشنك وآبادی است (بالسامو) پرسید چه موقع از ولایت خود خارج شدید مجروح گفت من دوازده‌ساله بودم‌که ازآنجا خارج شدم.

جراح‌گوشت‌ها را بکلی برید واره را بدست‌گرفت تا بوسیله اره جراحی استخوان پارا قطع‌کند.

بالسامو خطاب به مجروح‌گفت دوست من آیا ممکن است یکی از تصنیف‌هائی را که‌کارگران‌نمك‌برتانی-۱-بعدازپایان‌کارروزانه‌خودهنگام بازگشت‌بمنزل‌میخوانندبخوانید.

در حالیکه اره جراحی ، استخوان پای مجروح را قطع میکرد جوان مجروح با آهنك مخصوص شروع به خواندن تصنیفی باین مضمون کرد :

(حوض‌های‌من برنك‌آسمان است ـ ونمك‌های من‌ته‌نشین‌شده ـ زن وپدرسالخورده‌ام در خانه منتظرند ـ سلام‌ای اطفال من ، کار روز تمام شد ـ بعداز زحمت باید جشن‌گرفت- بعد از هجران موقع وصال است) .

۱ـ مقصود ازکارگران نمك آنهائی هستندکه از دریا نمك میگیرند و امروز هم‌در سواحل غربی فرانسه ،حوض‌هائی هست‌که‌آب شور دریا را وارد آن میکنندو میگذارند که تبخیر شود و بعد از اینکه بر اثر حرارت آفتاب تبخیر شد نمك در ته حوض‌ها باقی میماند و از آن نمك برای طبخ غذا استفاده مینمایند وگویا در گیلان هم درازمنهٔ قدیم بهمین ترتیب از دریا نمك بدست میآوردند . (مترجم)

پایان جلد دوم

ژوزف بالسامو

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری



ژوزف بالسامو

نویسنده : آلکساندر دوما

مترجم ـ ذبیح‌الله منصوری

جلد سوم

چاپ سوم



از انتشارات مؤسسهٔ مطبوعاتی گوتمبرگ

فصل نود و هفتم

جسم و روح

جراحی که مشغول کار بود باحیرت وتحسین (بالسامو) رامینگریست ولی اووسایرین تصورمیکردندکه مجروح و(بالسامو) دیوانه هستند.

(مارا) نظریه عمومی راآهسته درگوش (بالسامو) گفت واشعارداشت این بیچاره از فرط وحشت دیوانه شده وبهمین جهت دردرا احساس نمیکند.

(بالسامو) گفت من یقین دارم که این مرددیوانه نیست بلکه عقل اوبیش ازعقل کسانی است که اینجا حضوردارند زیرااگرراجع بقطع پای او ازوی توضیح بخواهیم اومداوا یا مرگ خودرا پیش‌بینی خواهدکرد واگر مقرر باشدکه بمیرد خواهد گفت که درچه روزی فوت خواهد نمودودرصورتی که بنااست معالجه شودخواهد گفت که درچه روزی از بیمارستان خارج خواهد شد.

(مارا) مثل دیگران اینحرف راقبول نمینمود ومانند سایرین گمان میکردکه بالسامو نیزدیوانه است. جراح بعد ازجداکردی استخوان که بکلی پای آنمردرا ازتنه جدانمود شروع ببستن شریان کرد زیرا خون مثل فواره ازآن خارج میشد.

(بالسامو) شیشه کوچکی ازجیب بیرون آورد وچند قطره ازمحتویات آن شیشه را روی پنبهٔ زخم بندی ریخت وبه‌جراح گفت که پنبه را روی شریان‌ها بگذارد.

جراح ازروی کنجکاوی ازاین حرف اطاعت نمود وهمین که پنبه را به‌مقطع شریان نزدیك نمود شریان مرتعش شد وخودرا جمع آوری کرد ومقطع آن بهم برآمد وفقط خون باقطرات کوچك ازآن خارج میگردید وبعد جراح بافراغت خاطرشریان رابست.

این موضوع که یك دلیل محسوس وغیرقابل تردید ازبرای نشان دادن تبحربالسامو بود جراح وشاگردان رامعترف نمودکه (بالسامو) طبیب بزرگی است وبعد ازاو پرسیدند که اهل کجاست ودرکدام مدرسه طب وجراحی تحصیل کرده است.

(بالسامو) گفت که من یك طبیب آلمانی هستم ودرآلمان تحصیل کرده‌ام وموفق گردیدم که این کشف رابکنم ولی مایلم که این اکتشاف من پنهان بماند وعلنی نشود زیراازخرمن آتش میترسم و بیم دارم که پارلمان پاریس که اکنون اعتصاب کرده ، بعشق اینکه یك جادوگررا (بتصورخود) محکوم کند اعتصاب رابشکند وجلسه دادگاه را تشکیل بدهد و مرامحکوم نماید وزنده درآتش بسوزاند .

جراح بیمارستان بفکر فرورفت و(مارا) نیزقدری فکر کرد وسپس گفت : هم اکنون شما می‌گفتید که اگر ازاین مردراجع به نتیجه عمل جراحی توضیح بخواهند خواهد گفت که آیا زنده خواهد ماند یافوت خواهد کردیعنی واقعه‌ای راکه هنوزاتفاق نیفتاده ومربوط به‌آینده است پیش‌بینی خواهد نمود آیاچنین نیست ؟

(بالسامو) گفت همین‌طوراست واکنون هم میگویم که اومیتواند صحت وعافیت یامرك خودرا پیش‌بینی کند .

(مارا) گفت بسیارخوب ، اگر اومیتوانداین پیش‌بینی رابکند آزمایش کنید بالسامو گفت اسم اوچیست ؟ (مارا) گفت اسم او(هاوارد) میباشد .

(بالسامو) خطاب بمجروح گفت خوب .... دوست من ... نظریه شما راجـع به ـ (هاوارد) چیست ؟

مجروح گفت من اکنون در(برتانی) هستم و(هاوارد) در مریضخانه پاریس است وتا بآنجا نروم نمیتوانم بگویم اوچگونه است .

• (بالسامو) گفت پس زود بپاریس بروید ووارد مریضخانه شوید ووضع اورابگوئید ؟ مجروح گفت من اکنون درمریضخانه هستم .

(بالسامو) گفت بادقت نگاه کنید وبگوئید که حال (هاوارد) چطوراست مجروح گفت اوبیمارمیباشد و پای او را قطع کـرده‌اند (بالسامو) گفت آیـا عمل جراحی بـا موفقیت انجام گرفت .

مجروح گفت بلی ... با کمال موفقیت ... امـا ... (بـالسامو) گفت مقصودت از (اما) چیست ؟

مجروح گفت میخواستم بگویم کـه اوخطری در پیش دارد وگـرفتار تب شدیدی خواهد شد .

(بالسامو) گفت چه موقع تب خـواهدکـرد ؟ مجـروح گفت که امروز ساعت هفت بعد ازظهر .

حضار ازروی حیرت نظری بیکدیکر انداختند و(بالسامو) بسئوال ادامه داد و گفت بعد چه میشود ؟ مجروح گفت این تب اورا خیلی ضعیف خواهد کرد بااین وصف خواهد توانست که حملهٔ اول تب راتحمل نماید .

(بالسامو) گفت بعد ازآن چطور؟ مجروح گفت بعدازآن حمله‌دوم تب شروع خواهد

گردید و(هاوارد) خیلی ضعیف خواهد شد ... آه ... بیچاره هـاوارد ... اویك زن و چند بچه دارد .

(بالسامو) گفت ازاین قرار زن او بیوه واطفالش یتیم خواهند گردید . مجروح گفت آه ... صبر کنید ... وبعد اضافه کرد نه ... زن او بیوه نخواهد شد واطفالش یتیم نمیشوند زیرا آنها هرروز بدرگاه خداوند دعامیکنند وازخداوند علاج اورا میخواهند وخـداوند بمعصومیت آنهارحم میکند و(هاوارد) رااز خطر نجات میدهد

(بالسامو) گفت آقایان آیا شنیدید ؟ ... اومعالجه خواهد شد .

(مارا) پرسید سئوال کنیدکه چقدرطول میکشدکه معالجه شود؛ مـجروح گفت اویك هفته استکه وارد مریضخانه شده ودوماه ونیم بعد از اینکه وارد مریضخـانه شد از آنجـا خارج میگردد .

(مارا) گفت ولی فایده این سلامتی چیست ؟ زیرا اودیگرقادر بادامه‌کارنخواهدبود ودیگرنخواهد توانست زن وفرزندان خودرا نگاهداری نماید .

(بالسامو) گفت ایا شنیدید این آقا چه‌گفت ؟ مجروح گفت بلی ولی خداوند بزرك است ومعاش اوراتامین خواهدکرد .

(مارا) گفت من خیلی میل دارم که بفهمم خداوند چگونه معاش یك ناقص‌الاعضاء را تأمین میکند .

(بالسامو) گفت آیا شنیدیدکه آقا چه میگوید ؟ مجروح‌گفت بلی وخداوند مـردی نیك فطرت را بربالین اوفرستاده‌که اکنون‌کنار اوایستاده ودردل میگوید: (من نمیگذارم که این مرد بعد ازخروج ازمریضخانه فاقد وسیله معاش باشد)

جراح بیمارستان گفت واقعاً که منظرهٔ عجیبی است وبعد نبض وقلب ومعده بیمار را معاینه‌کرد وگفت من تصورمیکنم‌که این مرد خواب می‌بیند .

(بالسامو) گفت اشتباه میکنید واین مرد درخواب نیست‌بلکه درحال مخصوصی‌میباشد که علوم شماهنوز پی‌بدان نبرده ودراینحال روح ازجسم جـدا میشود وهرجـا‌که بخواهد میرود بدون اینکه رابطه آن بکلی از جسم قطع‌گردد و برای اینکه بدانید که من درست میگویم اکنون روح اورا بجسم وی برمیگردانم .

آنگاه باصدای بلندگفت (هاوارد) بیدارشوید ... مجروح چشمهای خودرا گشود و نظری باطراف انداخت وگفت آیا هنوز پـای مرا عمل نکرده‌اید وآیا این عمل خیلی درد دارد ؟

(بالسامو) که میدانست مجروح نبایدفوری بوضع خود پی‌ببرد گفت دوست من ... تشویش نداشته باشید زیرا آقای جراح بدون اینکه‌پای شما را قطع‌کنند آنرا عمل‌نمودند ولی شما هنگام عمل ضعف‌کردید وبر سر حال نبودید؛

مجروح گفت خدا را شکر که من ضعف کردم ودر نتیجه درد را احساس ننمودم و

نیز خدارا شکر که پای مرا قطع نکردند.

ولی در همین موقع،مجروح نظری به خود انداخت ودید که تخت مستور از خون است و پای قطع شده خود را دید و از فرط وحشت و نا امیدی فریادی زد و از هوش رفت.

(بالسامو) گفت اینك اینمرد از فرط وحشت،یعنی بطورطبیعی بیهوش شده،وخواهش میکنم شماکه تصور میکردید چند لحظه قبل او بیهوش بود سئوالاتی از او بکنید وببینید جواب میدهد یا نه؟

ولی هر چه جراح ودیگران از او سئوال کردند جواب نداد وجراح امر کرد که پرستاران او را باطاق خودش ببرند وآنگاه بالسامو جراح بیمارستانرا بکناری کشید و گفت آقا،شما شنیدیدکه مجروح میگفت‌که معالجه خواهد شد.

جراح گفت بلی‌آقا... بالساموگفت وشنیدیدکه‌او میگفت خداوند شخصی رابربالین او فرستاده است؟

جراح گفت بلی‌آقا بالساموگفت آنچه او راجع بآن شخص میگفت وهکذا چیزهای دیگری که برزبان میآورد همه‌راست بود ومن تصمیم‌گرفته بودم‌که نگذارم این‌مرد بعد از خروج از بیمارستان از حیث معاش،محروم گردد وبهمینجهت این انگشتری الماس را که بیست‌هزار لیره میارزد بشما میدهم‌که وقتی او معالجه شد هنگام خروج وی از بیمارستان بفروشید وپولش را باو بدهیدکه سرمایه کسب کند ودکانی باز نماید وبدان وسیله معاشش تأمین شود وچون تأثیر روح در جسم ، غیر قابل تردید است بمحض اینکه حالش خوبشد باو مژده بدهیدکه‌ازحیث معاش مشوش نباشد زیرا زندگی اورا تأمین‌کرده‌اند زیرااینمرد اگر بداندکه بعد از خروج از بیمارستان‌بگدائی خواهد افتاد از اندوه خواهدمرد

جراح گفت آقا اگر معالجه نشود وبمیرد چه‌بکنم؟

بالساموگفت مطمئن باشیدکه او معالجه میشود چون محال است‌که وی بمیرد.

جراح گفت پس اجازه بدهیدکه من رسید این انگشتر را بشمابدهم.

(بالسامو) گفت این‌چه فرمایشی است؟جراح گفت‌من فقط باین شرط، حاضرم‌که‌این انگشتر را برسم امانت نزد خود نگاهدارم.

(بالسامو) گفت حال که اصرار دارید رسید بدهید بسیارخوب ، جراح گفت آقا اسم شما چیست؟

(بالسامو) گفت اسم من کنت‌دو فنیکس میباشد جراح باطاق مجاور رفت وبعد ازچند لحظه باکاغذیکه این مضمون را داشت مراجعت نمود:

(اینجانب دکتر گیوتین-۱- جراح بیمارستان موسوم به (خانه خدا) یك انگشتری

۱- اینشخص همان‌استکه میگویند ماشین اعدام گیوتین را اختراع‌کرد ولی‌اکنون معلوم شده که مخترع ماشین‌مزبور تنها گیوتین نبوده ودیگران واز آنجمله لوئی‌شانزدهم پادشاه فرانسه درآن‌دخالت داشته‌است. مترجم

الماس که قیمت آن بنابر گفته آقای کنت دوفنیکس بیست‌هزار لیره میباشد ازایشان دریافت نمودم که برسم امانت نگاه دارم و هنگامیکه (هاوارد) معالجه گردید قبل از خروج از بیمارستان، بهای انگشتری را باو تسلیم کنم- بتاریخ پانزدهم سپتامبر سال ۱۷۷۱ میلادی د-م-گیوتین)

بالسامو رسید را گرفت وبدون اینکه بخواند درجیب‌گذاشت و باتفاق مارا از اطاق عمل خارج‌شد ودر خارج از اطاق باو گفت آقا،شما سرخود رافراموش کردید؟

مارا گفت آه... خوب‌شدکه یادم آوردید وگرنه سر نصیب دیگران میشد وبعدبار مشئوم خود را برداشت وبا بالسامو از بیمارستان خارج گردیدند و بسرعت بطرف منزل مارا رفتند.

مارا قبل از اینکه از پلکان خانه بالا برود مقابل اطاق دربان توقف کرد وبرای اینکه بفهمد که آیا ساعت او پیدا شده یا نه سراغ زن دربان یعنی(گریوت) راکه‌متصدی رفت وروب خانه او هم محسوب میگردید گرفت .

کودکی بسن هفت هشت سال ، از اطاق بیرون آمد وگفت مادرم بیرون رفته‌وبمن گفت اگر آقا مراجعت‌کرد این پاکت را باوبده مارا از اینحرکت خوشش نیامد و گفت وقتیکه مراجعت کرد باوبگوکه خودش پاکت را برای من بیاورد و سپس باتفاق بالسامو پله‌کان را طی‌کردند و به طبقه آخر رسیدند و مارا وارد خانه خود گردید و روی یك صندلی راحتی نشست وصندلی دیگری به بالسامو تقدیم‌کردوگفت پیشوای‌بزرگوار،اکنون فهمیدم‌که شما دارای اسرار بزرگی هستید. بالساموگفت من هیچ راز بزرگی ندارم و فقط توانسته‌ام‌که زودتر از دیگران به بعضی از قوای طبیعت پی ببرم .

مارا گفت من سرافرازم که پیشوای ما شخصی مانند شما هستید . بالسامو گفت من برخلاف شما ، در خود هیچ مزیتی نمی بینم و فقط خویش را طبیب ارواح میدانم مارا گفت اما من شمارا یك پزشك بزرك بحساب میآورم چون‌با چشم خود دیدم‌که شمابوسایل مادی جلوی خون را گرفتید و شریان را بستید .

بالساموگفت من تصور میکنم‌که امروز بزرگترین کار من این بود که نگذاشتم مجروح هنگام عمل جراحی درد و شکنجه بکشد ... گو اینکه شما تصور میکردید که او دیوانة شده بود مارا گفت تردید نیست‌که او دریك موقع جنون داشت و بواسطه جنون‌درد را احساس نمیکرد .

بالسامو گفت شماجنون را بچه چیز اطلاق میکنید و آیا جنون مگر چیزی غیر از تغییر روح هست . مارا گفت جنون عبارت از تغییر عقل و هوش میباشد بالسامو گفت این جنك الفاظ است زیرا وقتی من میگویم روح مقصودم همان جوهری است که سبب

حیات میشود ولو اینکه نام آنرا هوش و عقل یـــــا حرکت بگذارند مارا گفت بین من و شما ، یك اختلاف بزرك وجود دارد و آن اینکه شما تصور مینمائید که اصل وبقول خودتان روح را یافته‌اید و فقط درجستجوی این هستید که نامی روی آن بگذارید در صورتیکه من میگویم که شما هنوز اصل را نیافته‌اید بالسامو گفت برای اینکه بتوانیم از صحبت خود نتیجه بگیریم من با شما موافقت میکنم که‌جنون چیزی غیر از تغییرعقل و هوش نیست .. ماراگفت بلی همینطور است .

بالساموگفت آیا این دیوانگی ارادی است یاغیر ارادی . و آیا کسی میتواند عمدی وباراده خود عقل خویش را تغییر بدهد و خویش را دیوانه نماید .

مارا گفت نه‌آقا .. جنون غیر ارادی‌است وکسی نمیتوانداز‌روی عمدخود رادیوانه کند بالسامو گفت خوب .. آیا جنون موقتی است یادائمی . و آیا کسیکه دیوانه شد باز ممکن است عاقل شود مارا گفت شایع است که‌گاهی از اوقات دیوانگان عاقل شده‌اند ولی من هنوز چنین واقعه‌ای را ندیدم .

بالسامو گفت حال که تصدیق میکنندکه آدم دیوانه عاقل‌نمیشود چطور شد که‌این مرد مجروح که شما اورادیوانه‌دانستید عاقل شدو هوش و حواس خودرا احراز‌کرد.

مارا گفت آقا ، واقعه‌ایکه من امروز دیدم یکی از حوادث عجیب و غیر منطقی است‌که جنبه استثنائی دارد و همین مستثنیات است‌که قوم اسرائیل در قدیم‌آنها را اعجاز میدانستند .

بالساموگفت نه آقا ... کاریکه من امروزکردم وشما مشاهده فرمودید عمل تجزیه روح ازجسم بود ومن بوسیله‌علم خود روح را ازجسم جدا نمودم و او را از قیدجسم‌آزاد کردم . جسم ما عبارت از خاك است‌که بعد از مرك‌باز مبدل بخاك میشود ولی روح‌عبارت از جوهری است آسمانی که بطور موقت قرین و همنشین جسم شده و بعد از مرك ما به مبداء خود که همانا ملکوت بـاشد و اصل میگردد و حال اگر مـا در همین دنیا بتوانیم روح را از جسم جدا نمائیم ، چون‌روح‌دارای‌مبداء ملکوتی‌است ومیتواندهمه‌چیز را ببیند و پیش بینی‌کند ، همه چیز را مشاهده مینماید و پیش بینی میکند .

(مارا) گفت پس شماامروز روح را از جسم جدا کردید ؟ بالسامو گفت بلی آقا ، من امروز بروح اینمرد گفتم‌که از کالبد او خارج شود واز تنگنای جسم‌که روح راقرین درد و رنج میکرد بیرون بیاید و بجاهائی دیگر برود و روح هم از جسم اینمرد خارج‌شد و بهمین جهت وقتیکه‌کارد جراحی‌آقای دکتر گیوتین ، گوشت های او را میبرید واره او استخوان پای او را اره میکرد غیر از جسم خاکی چیزی را نمیبرید و اره نمی نمود و چون روح درکالبد او نبود وی‌مانند زنی‌که شما امروز سرش را بریدید احساس درد نمیکرد(مارا) گفت شما باچه قوه و بنام‌که ، روح را از جسم این مرد خارج کردید ؟

(بالسامو) گفت من با قوه علم و بنام آن کس که آفریدگار روح و جسم است، روح اینمرد را از بدنش خارج نمودم زیرا همه‌کس وهمه چیز راخداوند آفریده وعلوم هم‌آفریدهٔذات پاك خدا است .

(مارا) گفت اگر بعقیده شماهمه‌کس و همه چیز را خداوند آفریده باشد ازاینقرار ما دیگر اختیاری از خود نداریم و مختار نفس خویش نیستیم و آفریدگار جهان صاحب اختیار همه چیز است .

بالساموگفت موضوع جبر و اختیار یعنی اینکه آیا ما درکار خود مجبور هستیم یا مختار مسئله‌ایستکه از یونان قدیم تا امروز راجع بآن بحث شده‌است . در اینکه خداوند ما و تمام موجودات راآفریده هیچگونه تردید وجود ندارد ولی درعین حال‌که ازلحاظ کلی اختیار ما در دست خداوند است ما در زندگی خود نیز اختیاراتی داریم .

همانگونه‌که اختیار یك‌گله گوسفند در دست چوپان است ولی هریك ازگوسفندان هنگامیکه در‌گله مشغول حرکت هستند ویا درمرتع بچریدن مشغول میباشند اختیاراتی‌از خود دارند . مثلا من امروز مختار بودم‌که اینمرد مجروح را بحال خود بگذارم که در موقع عمل جراحی رنج بکشد و هم مختار بودم‌که او را از درد و رنج برهانم و من شق اخیر را ترجیح دادم ولی از لحاظ‌کلی و اصلی اختیار ما در دست خداوند است‌که‌صاحب روح و جسم همگان میباشد و اما اینکه چرا امروز ترجیح دادم که اینمرد را از درد برهانم این است‌که میدانم خداوند این دنیا و نوع بشر را برای نیکی و سعادت آفریده است زیرامحال میباشدکه‌خداوند جز برای‌سعادت و رفاهیت، جهان و نوع بشر راآفریده باشد و اگر برحسب ظاهر، غیر از این بنظر ما میرسد برای اینست‌که ما هنوز بمرحله کمال نرسیده و نتوانسته‌ایم‌که از دانستنیها و اسرار طبیعت برخوردار شویم و روزی که همه چیز را دانستیم و حجاب جهل بکلی برداشته شد خواهیم دیدکه همه چیز برای این بوجود آمده‌که مرفه و سعادتمند باشد و نوع بشر هم برای این‌آفریده شده که برادروار با هم زندگی‌کنند و بوسیله محبت و معاضدت آلام یکدیگر را تسکین بدهند .

(مارا) گفت خوب حال‌که شما میگوئید که روح بقول‌خودتان ملکوتی است و همه چیز را میداندآیا میتوانید باسرار مردم پی ببرید و آیا بگوئیدکه مردم در مغز خودچه فکرمیکنند ؟

بالسامو گفت البته و این‌کار برای من آسان است .

ماراگفت اگر اینروح‌که شما او را از جسم جدا میکنید همه چیز را میداند باو بگوئیدکه تعیین کند ساعت من چطور شد وکه آنرا دزدیده است ؟ و آیامن آن رامفقود کردم یا دیگری ساعت را بسرقت برده .

بالسامو گفت آقا شما ارزش علم راکم میکنید زیرا از علم میتوان استفاده‌هائی خیلی بزرگتر از این کرد معهذا همانطوریکه عظمت ذات پاك خداوند را بوسیله یك کوه و هم یك ذره خاك میتوان ثابت کرد منهم عظمت علم را بوسیله یافتن ساعت شما ثابت میکنم و شما میگویم که آیا ساعت شما مفقود گردیده یاآن را بسرقت برده‌اند .

در اینموقع ورود گریوت صحبت بالسامو و مارا را قطع کرد و زن دربان نامه‌ایکه مارا از پسرش نگرفته بود آورد و بجراح جوان تقدیم نمود .

فصل نود و هشتم

دربان (مارا)

آنروز صبح ، وقتیکه بالسامو وارد منزل مارا شد چون صبح خیلی زود بود ، و روشنائی بقدرکافی باطاق نمیتابید وقتیکه گریوت را دید زنی سالخورده در نظرش جلوه کرد اما در آنموقع که گریوت برای آوردن کاغذ وارد اطاق شد بالسامو مشاهده کرد که آن زن پیر نیست بلکه جوان است و شاید بیش از سی وسه یا سی‌وچهار سال از عمرش نمیگذرد اما قیافه او قبل از وقت شکسته شده و زرد میباشد وکارهای خسته کننده و سخت دربانی و خانه‌داری در سن سی و چهار سالگی او را مانندسالخورده بجلوه در میآورد.

گریوت زنی بود بلند بالا و لاغر، که اگر شغلی غیر از دربانی و خانه‌داری داشت و هرگاه در محیطی غیر از اطاق تنك ومرطوب دربانی خود زندگی میکرد نه فقططراوت جوانی خود را حفظ مینمود بلکه سال بسال زیباتر میشد زیرا زنهای بلند قامت همینقدر که قیافه‌ای منظم و اندامی بدون نقص داشته باشند و درهوای آزاد زندگی کنند وغذای کافی و سالم بخورند بعد از سن بیست سالگی ، بطور مرتب زیباتر میگردند و بعضی ازآنها، مثل پاره‌ای از زنهای بلند قامت آلمان درسن سی سالگی آیت حسن میشوند .

ولی گریوت از سن پانزده سالگی جز اطاق‌های تاریك و تنك دربانی مسکنی‌نداشت و غیر از گوشت های پخته بازاری مانند گوشت محفوظ در روده وکله پاچه و سیرابی غذائی نخورده بود.

گریوت دست‌هائی بلند و لاغر داشت‌که آثار پینه‌های دسته جارو و کارهای سخت دیگر درکف دست و شکاف های ناشی از رخت شوئی در انگشتان او دیده میشد با این وصف هرکس استخوان‌بندی آن دست را میدید مشاهده میکرد که روز اول برای‌جاروکشی و رختشوئی بوجود نیامده و هرگاه فی‌المثل صاحب دست ها در یك خانواده اشرافی زندگی میکرد دست‌های مزبور طوری سفید و لطیف مینمود که میتوانست مانند شاهزاده خانمهای بلافصل ، عصای سلطنت را بدست بگیرد.

آری ، وضع زندگی اجتماعی ما ابنای بشر چنین است که آثار شغل و مقام هر کس‌روی قیافه و اندام و بالاخص دست های او ثبت میشود و طبقه و شغل او را معرفی مینماید .

ولی چون آن زن ، بمناسبت مواریث اجدادی ، روحی بزرگتر از جسم داشت ، روح او بهتر از جسم وی ، در قبال مقتضیات زندگی گریوت ، مقاومت میکرد و مثل این بود که گاهی نوری بآن جسم از روح میتابد و زمانی چشم های فرو رفته وی با روشنائی‌ذکاوت وعشق میدرخشیدکه در اینگونه موارد (گریوت) تقریبا زنی جوان و زیبا میشد .

بالسامو که نظری کنجکاو داشت با دقت آن زن را می‌نگریست و هیکل و اسکلت او را با شغل دربانی و خدمتگاری او منافی میدید و فکر میکرد که صاحب این اندام و دست‌ها باید مرتبه‌ای بزرگتر داشته باشد .

بهرحال زن وارد شد وباصدائی مانند زن های سالخورده گفت آقای مارا این کاغذ شماست‌که گفتید برای شما بیاورم مارا گفت منظور من از آمدن شما باینجا کاغذ نبود ، بلکه میخواستم خود شما را ببینم .

زن تعظیم کوچکی کرد و گفت اینك چه فرمایشی دارید . مارا گفت من میخواستم راجع به ساعت خود از شما سئوال کنم و آیا آن را پیداکردید زن گفت آقا دیروزساعت شما ، درتمام روز به میخی که معمولا از آن آویزان میکنید آویزان بود ولی امروز من ساعت شما را ندیدم .

ماراگفت شما اشتباه می‌کنید و دیروز ساعت من به میخ آویزان نبود بلکه درتمام روز من آن را درجیب خود داشتم ولی ساعت شش بعد از ظهر چون می‌خواستم بجائی بروم از ترس‌اینکه مباداآن را از جیب من بربایند ساعت را زیرشمعدان گذاشتم.

زن گفت اگر زیر شمعدان گذاشتید لابد حالا هم در آنجاست زن با حرکتی‌ساده و طبیعی بطرف بخاری دیواری‌که دوشمعدان روی آن‌قرار داشت رفت وهردو رابرداشت وگفت آقااین شمعدان های شماست (مارا) گفت من می‌بینم‌که اینها شمعدان های من‌هستند ولی ساعت من زیرهیچ یك ازآن دونیست .

زن گفت آیا جستجو کردیدکه مبادا درجای دیگر گذاشته باشید ؟ (مارا) گفت بلی من خوب جستجو کردم ولی ساعت رانیافتم زن‌گفت اگر آنرا دراینجا پیدا نکردیدمعلوم میشودکه گم کرده‌اید (مارا) بانظری تندگفت من بشما میگویم‌که دیروز قبل از اینکه از منزل بیرون بروم ساعت رازیرشمعدان گذاشتم . زن‌گفت ازاین قرارشخصی وارد این‌اطاق شده وساعت شما رابرده زیرااشخاص متعدد وارد این اطاق میشوند وعده کثیری به ملاقات شما میآیند .

(مارا) زیادتر خشمگین شد وگفت این حرف شمابدون اساس است زیرا از ساعت

شش عصر دیروز که من از اینجا خارج شدم تا امروز صبح هیچ‌کس اینجا نیامد که ساعت مرا سرقت‌کند واز آن‌گذشته این دفعه اول نیست کــه اشیاء من دزدیده مــی‌شود واول سرعصای نقره مرا دزدیدند و بعد قاشق نقره مرا بسرقت بردند و آنگاه چاقوی شش‌تیغه وهزاربیشه۱ـ مرا ربودند وحالاهم ساعت من مفقود شده است ولی من اگــر از آنهـا صرف نظر کردم از این یك صرف نظر نمیکنم زیرا ساعت خود را خیلی دوست میداشتم وشما را مسئول میدانم .

«گریوت» گفت آقا مگر من ساعت شما را دزدیده‌ام وآیا نسبت بمن سوءظن دارید؟ (مارا) گفت بشما گفتم که شما مسئول هستید برای اینکه ازخانه من مواظبت نمی‌کنید ؛ زن گفت آقا اگر خانه شما فقط یك کلید داشت وآن‌کلید هم نزد من بود من مسئول بودم ولی خانه شما دوکلیددارد «مارا» گفت شما دربان هستید وباید ازخانه من مواظب‌کنید؟ زن‌گفت آقا شما درماه فقط یك «اکو» به من میدهید وانتظاردارید که من باندازهٔ شش خدمتکار بشما خدمت‌کنم (مارا) گفت من علاقه ندارم که شما خیلی بمن خدمت کنید امـا انتظار دارم کـه اثاثه من بسرقت نرود .

زن گفت درهرصورت من دزد نیستم وهمه میدانندکه دست ودل من پاك است «مارا» گفت بااین وصف اگر تایکساعت دیگرساعت من پیدا نشود من این زن دست ودل پاك را به‌پلیس تسلیم خواهم‌کرد . زن‌گفت آیازن نجیب وامین ودرستکاری مثل من را بـه پلیس تسلیم میکنید؟ «مارا» گفت اینقدر ازنجابت وامانت خود صحبت نکنید ؛ زن‌گفت برای چه صحبت نکنم؟ مگر تاکنون‌کسی ازمن دزدی وخیانت دیده است؟ «مارا» گفت این صحبتها فایده ندارد وباید ساعت من پیداشود زن‌گفت من ازامروزصبح میدانستم‌که شما بدون جهت نسبت بمن ظنین شده‌اید وبهمین‌جهت راجع باین موضوع باهمسایه‌ها صحبت‌کردم .

«مارا» گفت من‌که امروزصبح بشمانگفته بودم نسبت بشماظنین هستم با این وصف خیلی مایلم بدانم‌که همسایه‌هاچه گفتند؟ زن گفت همسـایه‌هاگفتند که اگرشما درسوءظن‌خود باقی بمانید وبخواهید بدون جهت ازمن به پلیس شکایت‌کنید پلیس حـرف شما رانخواهد پذیرفت وازشما دلیل خواهد خواست ... آری ازشما دلیل خواهد خواست که بچه مناسبت بمن ظنین شده‌اید ؛

«بالسامو» با سکوت گفت وشنود «مارا» وزن دربان رامیشنید ومتوجه بودکه بعد از حرف اخیر«مارا» قدری عقب‌نشینی‌کرد وزن گفت واگرشما نتوانید ثابت‌کنیدکه من‌ساعت

۱ـ درقدیم درایران مرسوم بودکه هنگام مسافرت جعبه‌هائی بنام هزاربیشه‌که بعداً (هزارباجه) خوانده میشد میساختند واشیاء شکستنی را درخانه‌های آن جامیدادند وهنگام مسافرت حتی اگرجعبه ازاسب وقاطربزمین میافتاد نمی‌شکست بعدها از روی مجاز چاقوـ هائی راکه دارای ابزارهای مختلف بود بنام (هزارپیچه) که همان هزاربیشه یا(هزارباجه) است خواندند وبهمین جهت مااین نام را دراینجا بکاربردیم . «مترجم»

شمارا دزدیده‌ام آنوقت من، که آبرووحیثیت یك عمرم دراین مرحله ازبین رفته ادعای شرف خواهم نمود وبطوری‌که مالك خانه بمن گفت علیه شما شکایت خواهم‌کرد.

«مارا» این مرتبه لبها راگزید چون متوجه شدکه ممکن است خطر بزرگی برای اوتولید شود زیرا مالك آن عمارت، که درآپارتمانی درطبقه سوم زندگی میکرد و مردی ثروتمند محسوب میگردید بطوری‌که می‌گفتند درزمان جوانی «گریوت»، که آن هنگام دختری زیبا بود، ازوی متمتع میگردید وبهمین جهت ازوی حمایت مینمود وشهادت مثبت اوبه نفع «گریوت» بطورحتم «مارا» را بی‌حق میکرد.

دیگراینکه «مارا» جوانی‌بود انقلابی‌که رفت وآمدهای اسرارآمیز داشت وچیزهائی مینوشت ونامه‌هائی دریافت میکردکه آقای «سارتین» رئیس پلیس خیلی مایل بودکه از مضمون آنها مطلع شود وبداندکه دوستان سیاسی اوچه اشخاص هستند و «مارا» نمیخواست که موضوع ساعت بهانه‌ای بدست پلیس بدهدکه به خانه اوبیاید وکاغذها وکتابهای اورا وارسی‌کند وبعد اورا به باستیل بفرستد.

بهمین جهت (مارا) صلاح دانست‌که دیگراصرارنکنید ولی بهرنسبت‌که (مارا) عقب نشینی میکرد «گریوت» باطبع عصبی خود برحمله میافزود تااینکه یك‌مرتبه مشتعل‌گردید وشروع به فریاد زدن‌کرد.

دراین موقع «بالسامو» متوجه شدکه باید مداخله‌کند وازخشم آن زن بکاهد ولذا ازجا برخاست ومقابل آن زن قرارگرفت و«گریوت»که این حرکت غیرمنتظره را دید چشم‌های خودرا بدیدگان «بالسامو» دوخت و«بالسامو» بادوانگشت خود اشاره‌ای‌کرد و بدون اینکه لب بسخن بگشاید آن زن تحت تأثیرامواج مغناطیسی قرارگرفت و عقب رفت وبحرکت قهقرائی ادامه داد تااینکه روی تخت خواب افتاد.

بعد ازافتادن روی تختخواب چشم‌های زن دومرتبه بازوبسته شد وقدری دست‌هایش تکان خورد تاازحرکت افتاد و(مارا)که آن زنرا می‌نگریست‌گفت آه ... آه ... وضع این زن هم مثل مردی است‌که درمریضخانه همین حال را پیداکرد.

(بالسامو) گفت همینطوراست (مارا)گفت‌آیااوخوابیده ؟ (بالسامو) گفت ساکت‌باشید وگوش‌کنید زیرااکنون موقعی است‌که تمام تردیدهای شماراجع بوجود روح رفع خواهد شد وناچار خواهیدگردید تصدیق‌کنید روح وجود دارد.. اینك این پاکت راکه این زن آورده وهنوزنگشوده‌اید بردارید.

(مارا) پاکت رابرداشت وبعد (بالسامو) نامه راازدست وی‌گرفت وبزن‌گفت‌که آیا میدانید مضمون این نامه چیست ؟ زن‌گفت نه‌آقا. (بالسامو) نامه را بزن نزدیك‌کرد و گفت این نامه رابرای (مارا) بخوانید تاازمضمون آن مطلع شود.

(مارا) گفت‌آقااین زن سوادنداردکه بتواند چیزی بخواند (بالسامو) گفت‌خوب... اینك خودشماپاکت رابگشائید وآن رابخوانید ولی صدای خودرا بلند نکنید وکلمات را

مرور نمائید ودرذهن بخوانید ومطمئن باشیدکه هرکلمه‌ای که در ذهن شما نقش ببندد از دهان این زن خارج خواهد شد.

(مارا) پاکت را گشود وشروع بمرورکاغذکرد وهرکلمه‌ای‌که بنظر اومیرسید بدون اینکه صدای خودرا بلندکند، بوسیله (گریوت) باصدای شمرده ومثل‌کسیکه باسواد است ادا میگردید ومضمون‌کاغذ ازاین قراربود:

(بقراط عزیزم، (آپل) -۱- موفق‌گردیدکه اولین تابلوی نقاشی‌خودرا بمبلغ‌پنجاه فرانك بفروش برساند وتصمیم‌گرفته‌ایم‌که این پنجاه فرانك را امشب درمیخانه خیابان سن ژاك بخوریم، آیا توهم شریك ضیافت امشب خواهی بود یا نه ـ دوست توـداود)

(بالسامو)که حیرت (مارا) را دیدگفت اینك دیدیدکه (گریوت) هم دارای روح است و هنگامیکه جسم او خوابیده روح او بیدار میباشد.

(مارا)گفت و واقعاً (گریوت) روح عجیبی دارد زیرا با اینکه جسم او قادربخواندن نیست و سواد ندارد روح اوکاغذ را میخواند. (بالسامو)گفت علتش اینست‌که روح همه چیز را میداند ولی جسم دانای همه چیز نیست و بهمین جهت وقتیکه او بیدار شد وروح که اکنون مجزی از جسم است با جسم توأم شد این زن قادر بخواندن این‌کاغذ نیست.

مارا سکوت‌کرد زیرا با اینکه نظریه و فلسفه مادی او این توضیح را نمیپذیرفت نمیتوانست جوابی به (بالسامو) بدهد.

بعد (بالسامو) خطاب بزن‌گفت گریوت ساعت آقای مارا را چه‌کسی برده استزن تکان خورد وگفت من نمیدانم بالساموگفت شما خوب میدانیدکه ساعت آقای مارا راچه کسی برده‌و بطور حتم اورا بروز خواهید داد. زن‌گفت‌که گریوت ساعت آقای مارا را

۱ـ (آپل) که دراین‌کتاب نامش برده شده بدین نام وجود خارجی ندارد و فقط ممکن‌است که‌نام‌مستعاریکی‌ازنقاشان آن‌عصر باشدزیرا (آپل) نقاش‌معروف‌یونانی که درزمان اسکندرکبیر دریونان میزیست وعکس اسکندر راکشید بقدری درجهان هنرمعروف است‌که ازآن تاریخ تاامروز هیچ نقاشی جرئت نکرده‌که نام (آپل) ـ بروزن قابل ـ را روی‌خود بگذارد آپل تابلوهای نقاشی خودرا درخیابانها درمعرض نظارهٔ مردم میگذاشت وخود در قفای تابلوها پنهان میشدکه بداند مردم دربارهٔ تابلوهای اوچه میگویند تاعیوب آنهـا را رفع نماید. روزی یك‌کفاش‌که مشغول تماشای یکی ازتابلوهای او بودازکفش تصویرایراد گرفت وگفت نقاش هنگام تصویرمتوجه نشده‌که قالب‌کفش ازطرف بیرون صاف و راست و ازطرف داخل مقعراست ونقاش روزبعد تابلورا تصحیح‌کرد. چند روزدیگرهمان‌کفاش از قسمتی دیگر ازتابلوی (آپل) ایرادگرفت وآپل ازپشت تابلو بیرون‌آمد وگفت (ای‌کفاش توفقط میتوانی ازکفش‌انتقادکنی) واین‌گفته‌ضرب‌المثل‌شد ودرزبان یونانی‌ولاتینی متداول گردید. در اینجا نویسنده کاغذکه (مارا) یعنی یك طبیب را بقراط خوانده رفیق نقاش خودرا نیز(آپل) نامیده است. (مترجم).

نبرده وآقای مارا بدون جهت به گریوت ظنین است.

(بالسامو) گفت اگر او ساعت آقای مارا را نبرده پس سارق ساعت آقای مارا کیست؟ زن گفت من نمیدانم بالسامو گفت بفرض اینکه گریوت ساعت آقای مارا را نبرده باشد محال است که نداند سارق ساعت کیست زیرا گریوت همه چیز رامیداند.

(مارا) گفت آقا، شمامیبینید که او انکار میکندواگرساعت مرا برده باشدشمانخواهید توانست که از او اعتراف بگیرید.

(بالسامو) گفت علت اینکه وی اعتراف نمیکند برای اینستکه سئوال من مخالف روحیه وطبع اوست همچنانکه اگر من بیك آدم شریف وبا عاطفه، درحال خواب (اینگونه خواب) دستور بدهم که یکنفر را بقتل برساند چون قتل نفس برخلاف روحیه وفطرت اوست مقاومت خواهد نمود.

(بالسامو) اینرا گفت وامواج مغناطیسی بیشتری را بطرف زن فرستاد وگفت ساعت آقای مارا راکه بسرقت برده است؟ چرا جواب نمیدهید؟

زن بخود میپیچید ودست‌هاوپا های او باحرکات عنیف تکان میخورد، مثل کسانی که در حال حملهٔ غش، برخود میپیچند اما بالسامو تمام قوای عصبی ومغناطیسی خود را روی آن زن متمرکز کرده بود.

(مارا) که دید زن آنگونه برخود میپیچد گفت او را بحال خود بگذارید بالسامو گفت این هیجان ناشی ازاین است که این زن نمیخواهد راست بگوید وسپس باتحکم از او پرسید سارق ساعت آقای مارا کیست؟ زن گفت که ساعت آقای مارا راگریوت برداشته‌است.

(بالسامو) گفت چه موقع ساعت را برداشت ؟ زن گفت دیشب قدری بعد از غروب آفتاب (بالسامو) گفت درآن موقع ساعت درکجا بود؟ زن گفتزیر شمعدان.

بهر نسبت که زن اعتراف میکرد از اضطراب وحرکات عنیف اوکاسته میشد تا اینکه حال عادی را پیدا نمود و بالسامو پرسید که گریوت بعداز اینکه ساعت را برداشت با آن چه کرد ؟

زن گفت که آنرا به خیابان(سن‌ژاك) برد بالسامو گفت به کدام نقطه از خیابان سن ژاك؟ زن گفت درخانه نمره ۲۹ بالسامو گفت درچه‌طبقه‌زن گفت درطبقهٔ پنجم بالسامو گفت گریوت‌درآنجا ساعت را بکه داد. زن گفت بیك شاگرد کفاش دادبالسامو گفت نام او چیست؟ زن گفت اسم او (سیمون) است .

بالسامو گفت اینمرد باگریوت چه نسبتی دارد ؟ زن سکوت کرد بالسامو دست خود را بطرف او دراز نمودو گفت اینمرد چه نسبتی باگریوت دارد ؟ زن گفت سیمون عاشق گریوت است .

مارا از شنیدن اینحرف بانکی از حیرت برآورد و بالسامو گفت ساکت باشید و بعد از آن زن پرسید چه‌کسی به گریوت گفت‌که اینساعترا بدزدد ؟ گریوت گفتاهیچکس

وگریوت برحسب تصادف شمعدان را برداشت وچشمش بساعت افتاد و در این موقع طمع کردکه آنرا بردارد بالسامو گفت‌که آیا گریوت از روی احتیاج آنساعت را دزدید؟ زن گفت نه و اگر از روی احتیاج آن را میدزدید ساعترا میفروخت در صورتیکه آنرا نفروخت.

بالسامو گفت پس او ساعترا به (سیمون) داد ؛ زن گفت بلی بسیمون داد و بعدزن خوابیده شروع بگریه نمود و اشك از چشمهایش سرازیر گردید.

«مارا» با چشمهائی‌که از فرط حیرت باز شده بود آن‌منظره را مینگریست‌وبالسامو گفت آقا اکنون شما بطرزی محسوس دیدیدکه در وجود اینزن علاوه برجسم چیزدیگری هم هست‌که بدون اینکه مشاجره لفظی کنیم روح میباشد و فردا شاید اسم دیگری روی آن بگذارند ولی ماهیت‌آن تغییر نمیکند . هنوز من نتوانسته‌ام بتمام اسرار روح‌پی‌ببرم ولی آنچه مسلم میباشد وشما هم نمی توانید درآن تردیدکنید اینکه روح وجود دارد . و چون شما جوانی هستیدکه بلند پرواز میباشید بهترآن است‌که مطالعه کنید و برمعلومات خود بیفزائید و مخصوصا نسبت برؤسای خود غرور راکنار بگذارید و با دیده احترام آنها را بنگرید و بدانید که اگر آنها دارای مزیتی نبودند در مجمعیکه اساس ترقی مربوط بلیاقت وشخصیت است بمقامات بالا نمیرسیدند .

بالسامو بعد از این حرفها که مارا راگلگون‌کرد از اطاق خارج گردید و مارا طوری شرمنده بودکه حتی جواب خدا حافظی (بالسامو) را نداد .

بعد از رفتن او مارا متوجه شدکه گریوت کماکان خوابیده و از مشاهده آنزن‌ترسید و فکرکردکه مبادا بمیرد ولی زن یکمرتبه از جابرخاست و دست (مارا) راگرفت‌وگفت با من بیائید.

ماراگفت‌کجا بیایم ؟ گریوت گفت او بمن امر میکند که شما را بخیابان (سن ژاك) ببرم .

و بعد مارا باحیرت و وحشت دیدکه آنزن درحال خواب در را بازکردواز پله‌کان فرود آمد و مارا میترسید که مبادا هنگام فرود آمدن از پله‌کان بیفتد و پایا سرش‌بشکند ولی‌گریوت بدون تزلزل قدمهای خود را روی پله‌کان میگذشت ووقتی بانتهای پلکان‌رسید از دالان‌گذشت و واردخیابان گردید و ما را باتفاق او میرفت تا اینکه بخیابان سن ژاك رسیدند و آن زن وارد عمارتی گردید و بالا رفت و در طبقه آخر مقابل یك پستو ایستاد و در زد و مردی بسن بیست وپنج تاسی سال‌آمد و در راگشود و همینکه چشمش‌به‌گریوت افتاد و دید مارا هم بااوست ترسید و عقب رفت .

مارا تا آن مرد را دید فهمید که‌گاهی از اوقات او را در اطاق‌گریوت میدیده و گریوت مستقیم بطرف تختخواب رفت و دست خود را زیر نازبالش‌کرد و ساعتی ازآنجا بیرون آورده به مارا تقدیم نمود و آنمردکه تصور میکرد گریوت دیوانه شده از فرط

وحشت نمیتوانست چیزی بگوید .

در همانموقع که زن دست خود را با ساعت درازکرد که‌ساعترا به مارا تقدیم‌کندبر خود لرزید زیرا بیدار شد و چشمهای خود را گشود و وقتی دیدکه درحضور عاشق خود ساعترا در دست مارا میگذارد چنان متوحش شدکه فریادی زد و از حال رفت.

(مارا)که با ساعت خود از اطاق خارج میگردید بخویش گفت ناچار باید تصدیق کرد که موضوع وجود روح بکلی دروغ نیست .

فصل نود و نهم

روسو و آثار او

در حالیکه (مارا) و (بالسامو) راجع بوجود یا عدم وجود روح بحث میکردند و و مشغول بودند فیلسوفی دیگر در خانه خود نشسته بود و راجع بحادثه‌ای که شب قبل برای او اتفاق افتاد فکر میکرد .

این فیلسوف که ما او را میشناسیم و همان (روسو) است در ضمن فکر کردن دو کتاب را ورق میزد .

یکی از ایندو کتاب عنوان (امیل)را داشت وکتاب‌سیاسی (روسو) محسوب‌میگردید و دیگری دارای عنوان میثاق اجتماع بود و کتاب فلسفی (روسو) محسوب میشد .

با اینکه (روسو) آن دو کتاب را از حفظ میدانست باز هم ورق میزدو بعضی از جملات آن را میخواند .

در کتاب (امیل) نظرش به جمله‌ای مربوط بروح و وجدان -۱-افتادو گفت‌خدایا آیا من بودم که این جمله را در این کتاب نوشتم و بعد نظرش به جملاتی یعنی‌بر حمله به مقام سلطنت و کلیسا و جامعه افتاد و گفت خدایا آیا این من بودم که این‌جملات‌را در کتاب خویش نوشتم ودر نتیجه مردم آنراخواندند و بجای اینکه اصلاح شوند باستناد

---

۱ ـ مقصود از (وجدان) در اینجا معنی اخص آن یعنی (موجودیت روح) است در زبان عامه (وجدان)را به معنای نیکی و صفای قلب و غیره تعبیر میکنند ولی اینهامعنای مجازی (وجدان) میباشد و معنی واقعی آن (موجودیت روح وشناسائی آن) است .

(مترجم)

این گفتارها از راه مستقیم منحرف گردیدند -۱-

(روسو) از شدت هیجان از جا برخاست و در اطاق شروع به قدم زدن کرد و با خود گفت من عجب مرد ابلهی بودم که در آثار خود از زمامدارانی‌که علیه نویسندگان و فلاسفه اقدام میکنند بدگوئی کردم در صورتیکه این طایفه مستحق‌و مستوجب این‌هستند که تنبیه شوند.

آیا خود من که مردی فیلسوف و نویسنده هستم برای دولت و جامعه خطر ندارم؟ من تصور میکردم که‌کلام من بمنزله‌مشعلی است‌که دنیا را منور خواهدکرددر صورتی‌که اکنون می‌بینم‌کلام من مشعلی شده‌که دنیا راآتش میزند.

من اگر گفتم‌که طبقات جامعه با یکدیگر برابر نیستند و هر گاه‌گفتم‌که اساس این جامعه فاسد است منظورم این بودکه عشق و مساوات در دنیا بر قرار شود و مردم یکدیگر دوست بدارند و از حیث فرهنك واموره‌مادی باهم مساوی شوند و همه از علم وهنر برخوردار گردند.

ولی اکنون این‌کلمات چنان احساسات‌کینه‌توزی مردم راتحریك‌کرده وطوری‌آنها را به‌هیجان درآورده‌که بجای عشق ومحبت، جنگ خانگی بوجود خواهد آمد وچنان کشتاری خواهد شدکه تمدن را ده قرن به‌عقب خواهد برد.

بفرض اینکه قتل عام وجنگ خانگی شروع نشودروزی خواهدآمدکه پلیس ناگهان به‌یکی ازاین مجامع فراماسونری خواهد ریخت وهرکه را درآنجا هست دستگیرخواهد کرد وازآنها خواهد پرسیدکه پیشوا ومعلم شماکیست ویکی ازآنها و یاچند نفر ازآنها کتابهای مراازجیب یامنزل خود بیرون خواهندآوردوخواهندگفت پیشواومعلم ما(روسو) است وماهرچه آموختیم از او آموختیم درصورتیکه من بمردم درس قتل‌عام و برادرکشی نداده بودم.

---

۱ - در اینجا بی مناسبت نیست‌که‌تذکری را که مترلینك بنویسندگان داده ذکر کنیم زیرا او بنویسندگان میگویدای کسانی که قلم بدست میگیرید و چیزهائی در کتاب می نویسید یا موجودات خیالی را وارد صحنه زندگی میکنید آیا هیچ متوجه هستید که این نوشته‌ها و موجودات خیالی شما چه اثری ممکن است‌در مردم داشته باشد و آیا خود شما که آفریدگار این موجودات خیالی هستید و آنها را اینگونه شریر و بدطینت بوجود میآورید می توانید شبی با آنها که مخلوقات شما هستند بسر برید خواهیدگفت‌که آنها موجوداتی خیالی هستند و گوشت واستخوان ندارند ولی غافل از این میباشیدکه اثر آنها در مردم خیلی بیش از این استکه گوشت و استخوان داشته باشند. در اینجا هم (روسو) در مقابل کتاب (امیل) خود که قهرمان آن‌یك موجود خیالی است پشیمان میشود که‌چرا آن مطالب را بر زبان آورده است.

(مترجم)

ناگهان (ترز) وارد اطاق شد وناهاررا آورد ودرآنموقع (روسو) یکی ازکتابهای خودموسوم به (تفکرات شخصی که تنها گردش میکند) را میخواند و (ترز) سینی محتوی ناهاررا روی میز گذاشت وگفت آه ..... آه ... حال شما خودرا درآئینه نگاه میکنید ؟

(روسو) باحیرت گفت خود را درآئینه نگاه میکنم ؟ (ترز) گفت بلی برای اینکه کتاب‌های خودرا می‌خوانید که‌خویشرا تحسین کنید .

(روسو) گفت «ترز» مرابحال خودبگذارمن حوصله ندارم که شوخی کنم وبخندم .

«ترز» گفت راستی این نویسندگان چقدرمتکبر وازخودراضی هستند ؟!.. وقتیکه من خودرا درآئینه نگاه میکنم شمامیگوئید که من زنی جلف وخود خواه می‌باشم ولی شما وقتی که کتاب‌های خودرا میخوانیدکه نوشته‌های آنرا تحسین کنید خودخواه نیستید ؟

(روسو) مشغول خوردن ناهارشد و(ترز) هم بخوردن مشغول گردید ولی بازخم‌زبان همچنان فیلسوف پیررا میآزرد وچون (روسو) جواب نمیداد (ترز) گفت من میدانم که‌شما بازدرفکر زنهاهستید وبازفکرمیکنید کتابی بنویسید که هیچ دخترجوانی جرأت نکندکه آنرا بخواند زیرا شما درکتابهای خود خیلی وقاحت دارید ولی روزی خواهد آمدکه این کتابهای شما بدست جلاد درخرمن آتش سوخته خواهد شد ؟

فیلسوف سالخورده ازاین حرف لرزید زیرا او همواره بیم داشت که مبادا روزی کتابهای اورا محکوم بنابودی نمایند ومبادا روزی دادگاه سانسورکلیسا ـ۱ـ حکم محو کتاب‌های وی را صادرنماید .

(روسو) گفت (ترز) تواشتباه میکنی، و اگر من کتابی بنویسم طوری خواهم نوشت که تمام مردان وزنان ازخواندن آن لذت ببرند من کتابی خواهم نوشت که وسیله سعادت جوامع بشری رافراهم نماید بدون اینکه یك قطره خون برزمین بچکد ... من درکتاب

۱ـ نام حقیقی دادگاه سانسورکلیسا (دادگاه انگشت) است واین دادگاه در دوازده قرن قبل بوجودآمد وعلت اینکه اسم آنرا (دادگاه انگشت) گذاشتند این بودکه اعضای این دادگاه انگشت روی سطور وکلمات نامناسب کتابهای مخالف میل‌کلیسا میگذاشتند و آنها رامردود میکردند وهرکتابیکه ازطرف (دادگاه انگشت) محکوم میشد جزوکتب‌ضلال بشمار میآمد ومیبایست که ازبین برود. یکی ازموارد تاریخی صدورحکم ازطرف (دادگاه انگشت) زمانی استکه گالیله منجم معروف ایتالیائی کتابی راجع بحرکت زمین بدورخود، وبدورآفتاب نوشت‌و(دادگاه انگشت) کتاب اورامحکوم بنابودی کرد واگر گالیلاه درکلیسا توبه واستغفارنمینمود وی رابجرم اینکه مرتداست زنده درآتش میسوزانیدند امروزهم که نیمه دوم قرن بیستم میباشد درواتیکان (دربار پاپ) درروم ، «دادگاه انگشت» وجوددارد منتها نام آن را (مجمع انگشت) گذاشته‌اند وهنوزهم این هیئت بعضی ازکتاب‌ها رامحکوم بنابودی میکند ولی امروز، برخلاف گذشته ، حکم (مجمع انگشت) وسیله وضمانت اجری ندارد . (مترجم)

جدید خودکه ازصبح تابحال طرح آن رامیریزم نشان خواهم‌دادکه چگونه بدون‌انقلاب وخونریزی یك جامعه رااصلاح کنند ومساوات را برقرار نمایند . آری .. انقلاب باید از بین برود وهرگز نوع انسان رنگ انقلاب رانبیند .

(ترز) ظروف غذا راجمع میکردکه صدای دربلند شد ورفت ودررا گشود وبعد از چند لحظه برگشت وگفت شخصی آمده و میخواهد شما را ملاقات‌کند و او را باطاق پذیرائی بردم .

(روسو) گفت این شخص کیست؛ (ترز) گفت یکی ازرجال درباری است «روسو» گفت آیا اسم اورا نپرسیدی ؟

(ترز) گفت چرا ... اوآقای (کوان‌بی) است (روسو) گفت آه... آقای (کوان‌بی) که دردستگاه ولیعهدکارمیکند اینجاآمده است ؟

(ترز) گفت بلی ومن تصورمیکنم‌که جوانی خوب وباادب است (روسو) باسرعت نظری به‌آئینه انداخت وموی عاریه خودرا مرتب‌کرد وبطرف اطاق پذیرائی رفت وبصدای درآقای «کوان‌بی» که مبل ارزان قیمت اطاق رامینگریست روی خودرا برگرداند وگفت آقای «روسو» من مفتخرم‌که خدمت شما رسیدم .

این جمله باادب ومتانت اداشد و«روسو» نظری به‌لباس خوش دوخت وقشنگ و قیافه مطبوع «کوان‌بی» انداخت وسرفرودآورد .

آقای (کوان‌بی) یکی ازجوانان زیبا وشیك پوش دربار بشمار میآمد وگوئی‌که لباسهای قشنك آن عصر راکه البته ما درقبال آنها براستی بدون جلوه است برای او بوجودآورده بودند .

آقای «کوان‌بی» یك ردنکوت ازماهوت آلوبالوئی پوشیده بودکه سرآستین‌آن‌تور داشت ودوطرف ردنکوت را به‌پهنای چهارانگشت ملیله دوزی‌کرده بودند .

تورهای ردنکوت زردنارنجی ودستمال‌گردن (کوان‌بی) دجوراب وگل‌های کفش‌او نیززرد نارنجی بود ومنگوله قبضه شمشیرش را نیزبهمان رنگ انتخاب‌کرده بود که جور باشد .

«روسو» که مانند هرآدم زیباپسند ، اززیبائی ، درهرجاونزد هرکس، خوشش‌میآمد باتحسین قامت آقای «کوان‌بی» رامینگریست وبعد ازاینکه هردونشستند «روسو» گفت آقا من ازدیدن شما بسیار خرسند شدم .

(کوان‌بی) گفت آقا ، تصورمیکنم‌که نام مرابشما گفته‌اند ومن‌کنت دو (کوان‌بی) میباشم وعلت اینکه اینجاآمدم این است‌که ازطرف والاحضرت ملکه کوچك حامل پیامی برای شما هستم .

«روسو» سرفرودآورد و(ترز)که دراطاق دیگربودگوش را به شکاف فیمابین دولنگه درچسبانید، که بفهمد آن جوان زیبا وشیك‌پوش چه‌کاری باشوهرش دارد .

(کوان‌یی) گفت چند روزقبل اعلیحضرت همایونی میهمان والاحضرتین ملکه کوچك وولیعهد بودند وشام را درتریانون صرف نمودند وبعد ازشام ، اعلیحضرت نسبت بقطعات موسیقی شماابراز علاقه‌کردند وبعضی ازآنها را خواندند والاحضرت «ملکه‌کوچك» وقتی خیلی علاقه دارندکه همواره موجبات نشاط وسرگرمی اعلیحضرت رافراهم نمایند چون دیدندکه اعلیحضرت بقطعات موسیقی شما علاقه دارند، عزم‌کردندکه یکی ازاوپراهای۱- فکاهی شمارا درسالون تآترسلطنتی تریانون نمایش بدهند .

«روسو» بازسرفرودآورد و(کوان‌یی) گفت بهمین جهت من ازطرف والاحضرت‌ملکه کوچك آمده‌ام‌که ازشما درخواست‌کنم‌که ..

(روسو) نگذاشت‌که آن جوان حرف خودرا تمام‌کند و گفت آقـا لزومی ندارد‌که من موافقت‌کنم‌که یکی از اوپراهای فکاهی مرا نمایش بدهند زیرا این اوپراها وقطعات موسیقی من ، دراختیار تآتری است‌که آن رانمایش میدهد واگر شما بآرتیست های آن تآترمراجعه نمائید آنها باکمال میل حاضرخواهند بودکه درحضوراعلیحضرت ودربـار ، هریك ازاوپراهای مراکه اعلیحضرت مایل باشند نمایش بدهند.

«کوان یی» گفت‌آقا، اجازه بدهیدبگویم که‌والاحضرت ملکه‌کوچك ، تمام اوپراهای شما را میدانند و خوب هم‌آنها را میخوانند .

روسو بیشتر از دفعات گذشته سر را فرود آورد وآقای کوان‌یی‌گفت:

چون یك عده از خانمها وآقایان دربار ،علاقه بموسیقی دارند وچون بعضی ازآنها خوب مینوازند و میخوانند ، و نظر باینکه والاحضرت ملکه کوچك میخواهند اعلیحضرت را بوسیله نمایش یکی‌ازاوپراهای‌فکاهی شما ، کاملا برسرنشاط بیاورند لذاتصمیم گرفته‌اند که اوپرای فکاهی شما بوسیله آقایان و خانمهای درباری بمعرض نمایش‌گذاشته شود و والاحضرتین ملکه کوچك و ولیعهد نیز در صحنه نمایش ، هر یك نقشی را بر عهده خواهند گرفت .

روسو این دفعه از جابرخاست و تعظیم‌کرد و گفت آقا ، براستی برای من افتخار بزرگی است که والاحضرتین ملکه‌کوچك و ولیعهد خود ایفای نقش اوپرای مرا برعهده بگیرند و از شما خواهشمندم‌که تشکرات صمیمی مرا به پیشگاه‌والاحضرتین تقدیم‌کنید.

(کوان یی) گفت آقا عرض من تمام نشد و من هنوز منظور اصلی خود را نگفته‌ام .

(روسو) گفت بفرمائید(کوان‌یی) گفت لازم بذکر نیست که آرتیست‌هائی‌که اوپرای شما رابمعرض نمایش میگذارند همه جزو خانمهاو رجال درجه اول مملکت هستند اماتجربه

۱- (اوپرا) عبارت ازنمایش نامه‌ایست‌که قسمت های مختلف آن مـوزون و دارای آهنگ باشد وهمواره باموسیقی بمعرض نمایش‌گذاشته میشود وگاهی بین اشعار وآهنگها، مکالماتی هم بین آرتیست‌ها ردوبدل میگردد .　　(مترجم)

ندارند و ناشی میباشند و باید شما آنها را راهنمائی کنید و نواقص آنها را یادآوری نمائید تا اینکه نمایش این اوپرا ، در خورتماشاچی عالی مقامی مثل اعلیحضرت‌همایونی و مصنف بزرگی مثل شما باشد .

یکمرتبه دیگر روسو از جا برخاست و تعظیم‌کرد ونشست کوان‌بی گفت بهمین‌جهت والاحضرت ملکه کوچك ازشماخواهش‌کرده‌اندکه به تریانون بیائید و هنگامیکه‌آرتیست ها برای آخرین مرتبه تمرین میکنند درتمرین‌نهائی حضور بهم برسانید و موارد ضعف و نقص را بگوئید ؟

(روسو) با تعجب زیادگفت‌آیا من به (تریانون) بیایم ؟

(کوان‌بی) که از این تعجب حیرت‌کرده بودگفت آقا مگر آمدن شما به(تریانون) اشکال دارد .

روسو گفت آقای‌کنت‌دو(کوان‌بی) شما جوانی بامعرفت و نکته سنج و عمیق‌هستیدو منصفانه بگوئیدکه آیا هیچ مناسبت داردآدمی مثل‌من‌که فیلسوف ومردود و مطرودمحافل عالیه هستم بدربار بیایم و مردم مرا مسخره‌کنند یعنی در دربار مورد مسخره و مضحکه واقع شوم .

(کوان‌بی) گفت‌آقای روسو، درهرعصر و زمان ، ابلهان وکوته فکرانی بودند که نمیتوانستند به نبوغ بزرگان پی‌ببرند و بهمین جهت آنها ، در نظرشان ، موجوداتی عجیب جلوه میکردند لذا آنها را تحقیر مینمودند ولی هزاران نفر از آن ابلهان گمنام مردند و نام آن نوابغ در جهان جاوید شد و شما نباید بتصور اینکه دیگران شما را مورد مضحکه قرار خواهند داد از عزم خود منصرف شوید دیگر اینکه شما از طرف والاحضرت ملکه‌کوچك‌برای‌آمدن به (تریانون) دعوت‌میشوید ولذا هیچکس‌جرئت‌نخواهد کردکه شمارا مورد توهین و اسائه ادب قرار بدهد .

(روسو) گفت بدیهی است (کوان‌بی)گفت باقی میماند موضوع کتابهای شما و چون شما ،در کتابهای خود ، بدربار نظر خوبی نداشته‌اید فکر میکنید خوب نیست که بدربار بروید ولی وقتیکه والاحضرت ملکه‌کوچك از شما دعوت میکندکه بدربار بروید دیگر حضورشما در دربار عیب ندارد خاصه آنکه شما درکتابهای خود هرگز نسبت به خانمهای درباری اظهار بیمهری نکرده‌اید .

(روسو)گفت آقا آخر من مردی‌گوشه نشین و منفرد وبدبخت هستم و وجود من در دربار ، بدون مناسبت ، و وضع شیئی ، در غیر ما وضع‌له است زیرا وقتی من درآنجا حاضرشدم‌حرفی‌ندارم که‌بزنم و چیزی ندارم‌که بیان‌کنم وگوشه‌نشینی و اندوه فطری‌من، مناسبتی با شکوه و نشاط دربار نخواهد داشت .

(کوان‌یی) گفت آقای روسو ، من از اینحرفها حیرت میکنم چون مثل این است که شما نسبت بشخصیت خود تردید دارید و حال آنکه شما کسی هستید که کتاب (نوول‌هلوئیز) و (میثاق اجتماع) را نوشته اید و چگونه ممکن است کسیکه این کتابها را نوشته نتواند باندازه ما که هیچ نمیدانیم و جاهل محض هستیم در محفلی صحبت کند .

(روسو) گفت آقا با اینوصف برای من غیر ممکن است که در دربار حضور بهمرسانم...

(کوان‌یی) گفت آقا ، سلاطین حاضر نیستند قبول کنند که چیزی غیر ممکن باشد و آنها همه چیز را ممکن میدانند .

(روسو) گفت آقا ، صریحاً عرض میکنم که من از خانه خود خارج نمیشوم و بدربار نمیروم (کوان‌یی) گفت آقا ، قدری هم ملاحظه مرا بکنید زیرا من بوالاحضرت ملکه کوچك گفتم که شما دعوت ایشانرا خواهید پذیرفت و محال است که دعوت یك چنین خانم بزرگی را که امروز اولین شاهزاده خانم فرانسه است رد نمائید و اکنون چگونه میتوانم بادست خالی و شرمنده بدربار مراجعت کنم و گزارش عـدم موفقیت خـود را به والاحضرت بدهم بنا بر این از شما خواهش میکنم که اگر دعوت شاه و ملکه کوچك را نمیپذیرید بخاطر من ، یعنی شخصیکه خواننده وفادار آثار شما میباشد و برای شما قائل به عظمت و احترام است این دعوت را قبول کنید .

(روسو) گفت آقا باور کنید که من خیلی تحت تأثیر شخصیت و ادب و نیك نفسی شما قرار گرفته ام (کوان‌یی) گفت بنابر این موافقت میکنید که بدربار بیائید ؟ (روسو) گفت نه آقا آمدن بدربار برای من امکان ندارد چون مزاج من علیل و ضعیف است و من نمیتوانم مسافرت کنم .

(کوان‌یی) گفت آقا از اینجا تا (تریانون) راهی نیست که شما رفتن بآنجا را یك مسافرت میدانید .

(روسو) گفت البته برای اسب های نیرومند درباری این راه خیلی کوتاه است ولی برای پاهای ضعیف و علیل من یك راه طولانی محسوب میشود .

(کوان‌یی) گفت آقا ، تمام اسبها و کالسکه های درباری در اختیار شماست و شما هر کدام را که بخواهید در دسترس شما میگذاریم و بعلاوه والاحضرت ملکـه کوچك دستور داده‌اند که در تریانون اطاقی برای توقف شما آماده کنند چون والاحضرت اطلاع دارند که شما نمیتوانید بعد از تمرین نهائی هنگام شب از (تریانون) بپاریس مـراجعت نمائید و والاحضرت ولیعهد درحضور تمام درباریها گفتند که بعد از این ، آن اطاق بنام شما نامیده خواهد شد و آنرا باشخاصی که به (تریانون) میآیند نشان خواهند داد .

اینهمه ابراز ملاطفت (روسو) را مغلوب کرد و (ترز) که پشت در تمام اینحرفهارا

میشنید چنان ندای حیرت بر آورد که (کوان‌بی) شنید و (روسو) گفت من ناچارم که این دعوت‌را بپذیرم زیرا طوری‌مورد حمله‌قرار گرفته‌ام که هرگز اینگونه‌بمن حمله‌نمیکردند.

(کوان‌بی) گفت آقا ، هیچکس نمیتواند بوسیله علم شما را مغلوب کند اما میتوانند بوسیله احساسات شما را مجذوب نماید زیرا قلب پاك شماتحت تأثیر قرار میگیرد واینك اجازه بدهیدکه از طرف خودم از اینکه دعوت دربار را پذیرفته‌اید از شما سپاسگزاری نمایم و البته چیزهائیکه والاحضرت بشما خواهندگفت مربوط بخودایشان خواهد بودگو اینکه اگر من بودم و از طرف والاحضرت دعوت میشدم من از یك چنین زن جوان و زیبا و والانژاد سپاسگزاری میکردم.

(روسو) تبسم کرد وگفت آخرشماجوان هستید اما من پیرم و پیران درازای شکستگی و سالخوردگی اینمزیت را دارند که ناچار نیستند از زنهای جوان تشکر کنند ولی البته والاحضرت ملکه‌کوچك مستثنی است زیرا ملکه‌کوچك است .

(کوان‌بی) گفت اینك بفرمائید که در چه ساعتی از پاریس حرکت میکنیدکه‌برای شماکالسکه بفرستیم یا خود من‌بیایم وشما را بدربار ببرم .

(روسو) گفت آقای کنت دو (کوان‌بی) من دعوت والاحضرت را قبول کردم والبته بدربارخواهم رفت‌ولی اجازه بدهیدکه من با وسایلی‌که خوددارم به (تریانون) بروم.

(کوان‌بی) گفت آقا من میدانم که‌کوچکتر از این هستم که وارد کننده ومعرف شما در دربار باشم،زیراکسیکه دارای نام بزرگی مانند اسم شماست احتیاجی بوارد کننده و معرف نداردو همه او را میشناسندبا این وصف اجازه بدهیدکه من درخدمت شما بیایم.

(روسو) گفت آقا من میدانم‌که شخصیت شما در دربار، خیلی بزرگتر ازشخصیت من در هر نقطه ازکره خاك است ولی‌من علاقه دارم که آسوده خاطر باشم وآسودگی من هم مستلزم اینستکه بدون کالسکه درباری وباوسائل خودم به تریانون بروم اینك بگوئیدکه من درچه ساعتی باید آنجا باشم؟

(کوان‌بی) گفت تمرین نهائی ساعت شش بعدازظهر شروع میشود(روسو) گفت بسیار خوب ومن قبل از ساعت شش خود را به‌تریانون خواهم رسانید .

(کوان‌بی) گفت من‌خیلی میل دارم‌که بدانم شماباچه‌وسیله خود را بآنجامیرسانید (روسو)دوپای خود را نشان داد وگفت وسیله مسافرت من این‌پاها است

(کوان‌بی) گفت آقا از اینجا تا تریانون برای مردی که بخواهد پیاده راه پیمائی کند خیلی راه است وشما اگر این راه‌را پیاده طی‌کنید بعد از ورود بآنجا خسته‌خواهید شد وچون جلسه تمرین‌هم طولانی خواهد بود ممکن استکه شب دچارضعف‌بشوید.

(روسو) گفت برای این‌که پیاده به تریانون نروم از کالسکه عمومی که مثل باد و باران وآفتاب در دسترس همه هست وهمه از آن استفاده میکنند استفاده خواهم‌کرد.

(کوان‌بی) گفت‌آه ... آقاآیا شمامیخواهید بادلیجان عمومی به (تریانون) بیائید؟

(روسو) گفت بلی آقا ونیمکت‌های دلیجان عمومی که برای شما خیلی ناراحت است برای من مانند دوشك‌هائی است که پراز پرهای قو باشد.

(کوان‌یی) در مقابل این فلسفه سرفرود آورد وبعداز (روسو) خدا حافظی کرد و روسو تا پله‌کان او را بدرقه نمود و (کوان‌یی) بعد از خروج از عمارت سوار کالسکه خود شد ورفت.

همینکه (روسو) ازبدرقه میهمان فراغت حاصل‌کرد ووارد اطاق شد (ترز) زوجه‌اش وارد اطاق‌گردید و(روسو) از قیافه او دانست‌که باز میخواهد اورا اذیت‌کند.

فصل یکصدم

لباس (روسو) برای رفتن بدربار

(روسو) که متوجه بود تعهد سنگین و خسته‌کننده‌ای کرده بعد از ورود (ترز) گفت آه ... من نمیدانم مردم از جان من چه میخواهند و چرا مرا بحال خود نمیگذارند در صورتیکه من با هیچکس کار ندارم ومردم را بحال خود گذاشته‌ام.

(ترز) گفت دروغ میگوئیدوشما خیلی خوشحال هستیدکه بدربار میروید واین‌حرف را میزنیدکه خوشحالی خود رابروز ندهید.

(روسو) گفت اشتباه میکنید ومن از رفتن بدربار خوشحال نیستم (ترز) گفت البته طبع راحتی طلب شما مایل نیست‌که خود را بزحمت بیندازد با این وصف در باطن خیلی خوشحال هستید که میتوانید آهنك های خود را که از صبح تا شام اینجا میزنید وکسی نمی‌شنود بگوش‌شاه برسانید.

روسو از شنیدن این‌حرف معذب‌شد ، چون زوجه‌اش خوب بفکر باطنی او پی‌برده بود و با اینکه روسو میل نداشت زحمت مسافرت به تریانون را برخود هموارکندخوشحال بودکه آهنك های خود را بگوش شاه و ولیعهد و درباریان میرساند زیرا هر هنرمندی از نشان دادن هنر خود و جلوه گری آثار خویش ، خوشش میآید .

اما به (ترز) گفت شما اشتباه میکنید ، زیرا رفتن نزد شاه برای من مزیت بزرگی نیست زیرامن خود رادرجامعه بالاترازشاه میدانم‌چون،شاه برحسب تصادف برتخت سلطنت نشسته و من به نیروی‌کار خود باینجا رسیده‌ام‌که شاه میخواهد آهنك های مرا بشنوداگر شاه از بطن یك ملکه بوجود نمیآمد شاه نمیشد و جلوس او روی تخت ، ناشی از یکی‌از حوادث طبیعت است در صورتیکه شخصیت من ، مرهون زحمت وسعی من میباشد.

(ترز) که وقتی شروع باذیت‌کردن روسو میکرد ، ول‌کن نبود، گفت اگر سارتین رئیس پلیس اینحرف را از شما بشنود بطور قطع در باستیل یا یکی دیگر از زندانهای دولتی شما را محبوس خواهدکرد .

روسو گفت سارتین یك ظالم است که در خدمت ظالم دیگر میباشد و گاهی از اوقات برای خود شیرینی ، بیشتر بمردم ظلم میکند و نظریه او درباره من ، دلیل برنفی یا اثبات نظریه خود من نمیشود و من هم نمیتوانم با او دربیفتم برای اینکه انسان نمیتواند فقط بوسیله استعداد علمی و هنری با ظالمین در بیفتد و البته اگر او مرا بزندان بیندازد دشمنان من خوشحال خواهند شد.

(ترز) گفت اگر شما اینقدر مردم آزار نبودید و اگر بدون جهت باین و آن حمله نمیکردید اینهمه دشمن نداشتید ... نگاه کنید در این مملکت (ولتر) جز دوست کسی را ندارد .

روسو تبسم معنی داری کرد که یك کتاب معنی در آن نهفته بود و گفت راست است و همه دوست ولتر هستند .

ترز گفت ولتر نه فقط دوستان زیاد دارد بلکه او یك اصیل زاده محسوب میشود و دارای کاخ و کالسکه میباشد و شخصی مانند پادشاه پروس دوست اوست و تمام این مزایا را باهنر خود بدست آورده و بقدری شخصیت دارد که وقتی بدربار میرود مثل این میباشد که وارد خانه خود میشود وبهمین جهت بیم ندارد که بدربار برود و برای نرفتن بدبار، ده نوع عذر نمیتراشد زیرا میداند که درآنجا معذب نیست .

(روسو) گفت من هم از رفتن بدربار بیم ندارم و اگر بآنجا بروم در آنجا ، مثل خانه خود هستم ولی از رفتن بآنجا نفرت دارم چون میدانم آنجا مکان باشکوهی است که شکوه وتجمل آن ازراه سرقت بدست آمده است .

ترز باحیرت ونفرت گفت این چه حرفی است . چگونه لوکس و تجمل دربار از راه سرقت بدست آمده است . روسو گفت طلا وجواهر تجملی که در دربار فرانسه وجود دارد بزور از مردم گرفته شده و مال مسروق است و این طلا وجواهر و وسائل تجمل باید بین مردمی که وسیله زندگی ندارند تقسیم شود و من چون از این قسمت مستحضر هستم با میل بدربار نمیروم بلکه از روی اکراه قدم بدربار فرانسه میگذارم .

ترز گفت من تصدیق میکنم که مردم باید وسیله زندگی داشته باشند ولی پادشاه ، در مملکت خود صاحب اختیار است .

روسو با یك تبسم معنی‌دار دیگر گفت و من هم بطوری که میبینید از او اطاعت میکنم و بدربار میروم ترز گفت این اطاعت شما ناشی از ترس است و از روی عقیده و صمیمیت نیست زیرا شما خود میگوئید که از رفتن بدربار نفرت دارید و با این وصف بآنجا میروید ولذا محقق میباشد که میترسید ، مگر اینکه بگوئیم که ظاهر سازی میکنید .

روسو گفت من از هیچ چیز نمیترسم ترز گفت اگر از هیچ چیز نمیترسید نصف حرفهائی را که هم اکنون بمن زدید بشاه بزنید .

روسو گفت اگر من تصمیم بگیرم که این حرفها را بشاه بزنم حتما خواهم زد.

(ترز) با تعجب وتحقیر گفت آیا شما این حرفها را بشاه خواهید زد ؟ روسو گفت بلی ومگر من تاکنون مکرر جرئت و تهور خود را آشکارنکرده‌ام.

(ترز) گفت شما بقدری ترسو هستیدکه جرئت نمیکنید یك قطعه‌گوشت را از دهان یك گربه بگیریدکه مبادا بشما چنك بزند وبا این جبن فطری،چطور خواهید توانست‌در وسط یك عده از اصیلزادگان‌که همه شمشیر واسلحه دیگر دارند اینحرفها را بشاه بگوئید نه ... من خوب شما را میشناسم وبقدری خوب میشناسم که مادر شما اینطور بروحیه شما وقوف نداشته است .. شما هم‌اکنون صورت خود را میتراشید وبعد لباس قهوه‌ای رنك خود راکه دکمه‌های سفید نقره‌ای دارد از اشکاف بیرون میآورید وبا دقت هر چه تمامتر لباس میپوشید ودستمال گردن خود را مقابل آئینه بگردن می‌پیچید و جوراب ابریشمی خود را باکفشهای نوبپا میکنید وسوار کالسکه کرایه میشویدوبدربار میرویدکه آنجا بین‌خانمهای قشنك خود را بجلوه درآورید وهمینکه از دربار مراجعت‌کردید میبینیدکه عاشق شده‌ایدو فردا پشت میز خود مینشینید وبیاد معشوقه چیز مینویسید و آه میکشید وکاغذ را باقطرات اشك خودمرطوب مینمائید؛

(روسو) گفت اشتباه میکنید واگر من‌بدربار میروم برای این است‌که از بس‌اصرار کردند نتوانستم جواب منفی بدهم وتو خود دیدی‌که این جوان چقدر بمن‌اصرار نمودتا مرا راضی‌کرد. از آن‌گذشته من ازکسانی هستم‌که مخالف با برتری بعضی از اشخاص در جامعه نمیباشم وعقیده دارم‌که در یك جامعه منظم ومتمدن،باید زمامدارانی باشندکه‌طبعاً بر افراد دیگر برتری دارند ولذا از لحاظ اصول،مخالف برتری شاه نسبت بسایر مردم نیستم ولی میگویم‌که نباید دسترنج مردم وسیله تجمل وعیش وعشرت دربار فرانسه شود و درعین حال‌که برتری یك زمامدار را نسبت بسایر افراد قبول میکنم کسی نیستم که مثل درباریهاگرد تملق وچاپلوسی بگردم واگر شما دیدیدکه من چاپلوسی‌کردم حق‌داریدکه مرا مورد مذمت قرار بدهید لیکن من مانند یکفرد آزاد،که بحقوق حیاتی خود آشنااست بدربارمیروم .

(ترز) با تمسخرگفت وحال‌که مانند یکفرد آزاد بدربار میروید لابد لباس قهوه‌ای رنك خود را نمیپوشید؛

(روسو) گفت بهیچوجه. ترزگفت آیا موی عاریه نوی خودرا بر سر نمیگذارید ؟ روسو گفت نه من همانطوریکه به تآتر میروم بدربار هم خواهم رفت اعم از اینکه شاه و درباریها ازمن‌خوششان بیاید یانه؛

(ترز)گفت اگر لباس نورا نپوشید حتماً ریش خود را خواهید تراشید ؟ روسوگفت من همینطورکه هستم بدربار میروم وهیچ‌چیز خود را تغییر نمیدهم.

(ترز) باصدای بلند خندیدو روسو برای اینکه مجبور به شنیدن آن خنده نشود باطاق دیگر رفتو ترزکه همچنان میخواست‌که روسو را اذیت‌کند لباس نووپیراهن سفیدو

دستمال گردن وجوراب وکفش او را آورد وروی تختخواب و صندلی مقابل چشم روسو گذاشت ولی روسو اعتنائی بلباس نوی‌خود نکرد وترز گفت چرا لباس خودرا نمیپوشید زیرا پوشیدن‌لباس برای رفتن بدربار خیلی‌وقت‌میخواهد واگر اکنون نپوشید نمیتوانید در ساعت معین در دربار باشید.

(روسو) گفت (ترز)، من بشما گفتم که باهمین لباس بدربار میروم چون این لباسی است که من هرروز دربردارم ومردم مرا با همین لباس میبینند وچون شاههم فردی ازافراد این مملکت، مثل من است، لزومی ندارد که برای رفتن نزد او، لباس خود راتغییر بدهم.

(ترز) برای اینکه روسو را وادار بتغییر لباس بکند گفت لجاجت راکناربگذارید و لباس خود را عوض کنید وتیغ شما هم برای تراشیدن صورت حاضر است ودر صورتیکه مایل نباشید خود صورت را بتراشید ممکن است که من بفرستم سلمانی بیاید وریش شما رابتراشد.

(روسو) گفت من ریش خود را نمیتراشم وفقط قدری همین لباس را که در بردارم ماهوت پاك‌کن میزنم وکفش معمولی خود را میپوشم زیرا باکفش راحتی نمیتوان ازمنزل خارج شد.

(ترز) با خود گفت آیا واقعاً اینقدراراده‌دارد که بدون تغییر لباس بدربار برود ... وبعد با لحنهای مختلف ، گاهی بوسیله سرزنش ، وزمانی با لحن تمسخر، وگاهی بالحن اندرزو اینکه وی نباید در دربارخفیف شود اورا وادارکرد که لباس خود را عوض نماید ولی (روسو) در مقابل تمام آن حرفها مقاومت کرد زیرا (ترز) را میشناخت و میدانست بمحض اینکه لباس خود راعوض‌کند (ترز) اورا مورد مسخره قرارخواهد داد و دیگر هم مسخره را قطع نخواهدکرد ولذا مصمم شدکه باجدیت مقاومت نماید.

(ترز) که مأیوس شد با دقت (روسو) را مینگریست که وقتی اونظر بآئینه انداخت‌او را مسخره‌کند چون میدانست که (روسو) هروقت‌که میخواهد ازخانه خارج شود نظری‌به آئینه میاندازدکه آیا لباس او تمیز هست یانه؟

اما (روسو) که میدانست (ترز) در انتظار چیست بآئینه پشت کرد و مشغول پوشیدن کفش خودگردید و هنگامیکه بندکفشهای خود را می بست چیزهای برجسته ونامطلوبی راکه باید دردربار‌بشاه بگوید ازخاطرمیگذرانید وحتی یکی دوجمله ازآن مطالب را بر زبان آورد ومیاندیشیدکه لابد شاه ازشنیدن مطالب من خوشش نخواهد آمد.

قبل ازخروج از خانه ، (ترز) مثل دفعات دیگردستمال (روسو) را آورد واودستمال را درجیب خود نهاد وبراه افتاد.

(ترز) گفت : این قدر لجاجت نکنید زیرا با این لباس خوب‌نیست که به دربار شاه بروید؟

(روسو) جواب داد خدا حافظ ! (ترز) گفت با این لباس شما مثل لات ها هستید و

درددربارمورد تحقیرهمه قرارخواهیدگرفت (روسو) گفت مواظب باشیدکه درغیاب من آتش بکتابها وکاغذهای من نزدیك نشود وآنگاه ازپلکان فرودآمد وبمحص اینکه وارد خیابان گردید گرفتار گل‌ولای خیابان شد وتا آنجاکه مقدور بود سعی‌کردکه کفش های اوگلی نشود تا اینکه به خیابان (شانزه لیزه) رسید .

درآن موقع دلیجان های عمومی که مسافرین را ازپاریس به (ورسای) و (تریانون) میبردند در (شانزه لیزه) توقف میکرد و (روسو) سواریکی از آنها شد و راه دربار را پیش گرفت .

فصل یکصد و یکم

در تریانون

(روسو) راه فیمابین پاریس و (تریانون) رابوسیله دلیجان عمومی و باتفاق چندنفر مسافر که یکی از آنها سرباز ودیگری کشیش وسومی یکمردکاسب بود طی‌کرد وساعت پنج ونیم بعد ازظهر به (تریانون) رسید .

درآن ساعت مردان وزنان درباری در (تریانون) مجتمع گردیده بودند و مقدمات (تمرین نهائی) را فراهم میکردند تا شاه بیاید . اماکسی منتظر(روسو) نبود . گرچه چند نفر میدانستند که (روسو) باید بیاید وناظربرتمرین نهائی (اوپرا) باشد اما هیچکس علاقه بدیدار او نداشت واگریکی دونفرهم علاقمند بودند ، تمایل آنها بدیداررروسو، برای رؤیت یك مرد بزرك نبود، بلکه هماطوریکه درآن دوره ، زنان‌ومردان درباری‌جانوران نادر ، مثل طوطی و میمون را میخواستند ببینند و بهمین جهت از آنها در کاخهای خود نگاهداری میکردند ، همانگونه نیزمیخواستند این‌جانور عجیب راکه بنام فیلسوف‌خوانده میشود مشاهده کنند .

(روسو) وقتیکه وارد (تریانون) شد دیدکه حاجب او را شناخت زیرا (کوان یی) دستورداده بودکه (روسو) را بشناسند وبمحض اینکه وارد شد اورا مطلع نمایند .

همین کـه باو خبر دادند که (روسو) آمد وی با سرعت خـود را به (روسو) رسانید و با احترام او را پذیرفت اما وقتی که نظربه وضع او انداخت حیرت کرد زیرا (روسو) براثرمسافرت دردلیجان خاك‌آلود بود وریش نتراشیدهٔ اوزیادتربرای(کوان‌یی) تولید تعجب نمود .

(روسو) ازنگاههای دقیق (کوان‌یی) معذب شد چون میدانست‌که وی ازحقارت‌لباس و وضع ظاهری او تعجب کرده است و وقتی بطالار نزدیك شد بیشتر معذب گردید زیرا چشمش‌بعده زیادی ازخانمها وآقان بالباسهای فاخروجواهر افتاد ، ومثل این بودکه‌خانم

ها وآقایان باآن البسه فاخرورنگارنك ، درآن طالار مجلل بمنزلهٔ گلهائی‌هستند که دریك سبد با شکوه قرارگرفته‌اند .

(روسو) مخصوصاً ازاینجهت ناراحت شدکه خود ازذوق زیبادوستی داشت وازافراد واشیاء قشنگ بدون توجه بتجمل آنها خوشش می‌آمد ومتأسف بـودکه چرا او، باداشتن وسیله ، باید باآنوضع محقر، درآنمجلس باشکوه حاضرشود .

«کوان‌یی» که همچنان سمت راه‌نمائی (روسو) رابعهده گرفته بود اورابمـکان هیئت ارکستر برد ونوازندگان درآنجانشسته انتظارآمدن روسو) رامیکشیدند. درآنجا«روسو» نفسی براحتی‌کشید چون متوجه شدکه دروسط هیئت ارکستر کسی متوجه او نخواهد شدو مجبورنیست که درطالار باشد وباین وآن معرفی شود وبامردم صحبت نماید .

تمرین نهائی شروع شده‌بود و(ماری‌آنتوانت) بالباس‌آرتیستی خودروی صحنه‌انتظار آمدن عاشق خودرامیکشید و«کوان‌یی» هم بعد ازاینکه (روسو) را بمحل هیئت ارکستر رسانید رفت که لباس خودرا عوض‌کند واوهم درتمرین نهائی شرکت نماید .

دراینموقع درطالارزمزمه شد و «روسو» که متوجه مدخل طالار گـردید دید شاه با ملازمین خود ورود نمود وتمام سرها درمقابل اوخم‌گردید. شاه تبسم میـکرد ومعلوم بـود که برسرحال‌وبانشاط‌است وروبروی صحنه روی مسندی‌که برای اوآماده‌کرده‌بودندنشست ونوه بزرگ اوولیعهد درطرف‌راست وی ونوه‌دیگرش کنت(داراتوا) درطرف چپ اونشستند وسپس باشاره شاه دیگران روی تابوره‌ها۱ـ جلوس کردند .

شاه گفت برای چه شروع بتمرین نمیکنید . ماری‌آنتوانت بالباس آرتیستی ازروی صحنه جواب داد اعلیحضرتا، آرتیست‌های دیگرهنوز لباس نپوشیده‌اند و مـامنتظر آنهـا هستیم. شاه گفت ممکن بودکه بالباس عادی تمرین‌کنید ملکه‌کوچك گفت اعلیحضرتامنظور مااین بودکه آرتیست‌ها همگی لباس بپوشند تااثر نورچراغها روی البسه و تزیینات صحنه معلوم شود .

شاه‌گفت باشماست وچون هنوز تمرین شروع نشده خوب است قدری گردش کنیم .

لوئی پانزدهم اینرا گفت وبرخاست وبابرخاستن اودیگران هم بلند شدند وشاه در طالار مجاور بگردش در آمد و چند لحظه بعد طالار خالی‌گـردید زیرا شاه از طالار خارج شده بود .

۱ـ تابوره عبارت ازصندلیهای‌کوچکی بودکه ارتفاع آن ازنیم متر تجاوز نمیکرد وروی آن مخمل یااطلس میکشیدند واین صندلیها پشتی نداشت وخلاصه عبارت ازچهار- پایه‌ای بودکه باظرافت ساخته میشد ولی مانمی‌توانیم‌که نام آنها را چهارپایه بگذاریم . مرحوم محمدطاهر میرزااسکندری مترجم اولیه کتابهای‌آلکساندردوماهم چون نمی‌توانست این‌کلمه راچهارپایه ترجمه‌کند ناچار بهمان نام فرانسوی (تابوره) درکتابهای‌آلکساندر- دوما آورده است . «مترجم»

«روسو»درجایگاه هیئت‌ارکستر، تقریباً خودرا تنها دید ومتألم گردید . تألم اواز این جهت بود که فکرمیکرد بعد ازاینکه وارد دربارشد صفوف درباریها مقابل اوشکافته خواهد گردید ومردها وزنها بیش ازسکنه پاریس برای دیدار اوکنجکاری بخرج خواهند داد وتمام چشمها بسوی اومتوجه خواهد بود وتمام صحبتها برمحورروی وتألیفات وآثارش دورخواهد زد وازاین طرف وآنطرف ، صداهای آهسته‌ای خواهد شنیدکه خواهندگفت این است (روسو)ی معروف ، واین است فیلسوف بزرگ اجتماعی ما واینست مؤلف کتاب (میثاق اجتماع) .

ولی از(کوان‌یی) که اورا واردکرد گذشته حتی‌یك نفرهم توجهی بوی نکرد وگوئی او وارد دربار نشده ،یااصلا وجود ندارد .

این بودکه نزد وجدان خود راضی شدکه بدون عوض کردن لباس بآن مجمع‌آمده است چون اگر لباس خود را عوض میکرد و خود را برای حضور در یك مجلس بزرك، مناسب آن مجمع میکرد بشتر متألم و متاثر میگردیده ولی در آن موقع میتوانست بخود بگوید اگر این ها بمن اعتناء نکردند من هم بآنها اعتباء نکردم و بالباس عادی خود، مثل اینکه برای خرید نان وارد دکان نانوائی میشوم وارد اینجا شدم .

ناگهان افسری باو نزدیك شد وگفت آیاآقای روسوشما هستید ؛ روسو گفت بلی افسر گفت والاحضرت ملکه‌کوچك میل دارندکه شمارابببینند روسو براهنمائی افسر مزبور نزد ملکه کوچك رفته با احترام سرفرود آورد و هنگامی که‌تعظیم میکردد در دل‌میگفت این احترامی که من باین خانم میگذارم برای این میباشد که او یك زن است نه یك شاهزاده خانم . ماری‌آنتوانت بمحض اینکه روسو را دیده دوسه قدم باستقبال او آمد و بدون اینکه توجهی بوضع لباس او نماید با محبت او را پذیرفت و گفت علت اینکه من بشما زحمت دادم این بود که میخواستم از راهنمائی‌های شما استفاده‌کنم و بعد چندصفحه از اوپرای روسو راکه مربوط بخود او ، یعنی نقش او در تآتر بود بروسو نشان داد و گفت در اینجا، مصراع آخر را اگر اینطور بخوانم بهتر است یا آن طور.

روسو با ادب ، توضیح مفصلی به ملکه کوچك داد و ملکه کوچك مانند شاگردی که بادقت درس استاد را بخاطر میسپارداظهارت روسو را بخاطر میسپرد و روسو ازمحبت و احترام ماری آنتوانت طوری شادمان شدکه بی‌اعتنائی دیگران را فراموش‌کرد و باخود گفت بگذارکه دیگران نسبت به من بدون اعتناء باشند زیرا بزرگترین وعالی مقام ترین شاهزاده خانم فرانسه‌بمن احترام میگذارد.

هنگامی که ماری آنتوانت با (روسو) مشغول صحبت بود شاه مثل همیشه با صدای زیاد سر رسید و همین‌که چشمش بروسو افتاد از مشاهدهٔ آن مرد عجیب ، خیلی بیش از (کوان یی) متحیر شد برای اینکه‌کوان‌یی روسورا میشناخت ولی شاه نمیدانست این مرد کیست که‌عروسش اینگونه‌گرم با اوصحبت میکند .

نظرهای عمیق وحیرت‌آمیز و شاهانه لوئی پانزدهم و پرتو چشم هائی که هرگز مقابل هیچ موجود بشری ضعیف نشده بود اثری شگرف در روسو کرد . روسو که مردی بود آزاد ، در مقابل نظرهای تحقیرآمیزشاه طوری ناراحت شدکه گوئی‌او راروی‌آتش گذاشته‌اند و کباب میکنند.

(ماری‌آنتوانت) که متوجه شد مشاهده روسو در شاه و مشاهده شاه در روسو ، چه اثری کرد، گفت اعلیحضرتا آیا اجازه میفرمائیدکه مصنف اوپرای خودمان را بحضور شاهانه معرفی کنم ؟

شاه قدری در حافظه خود جستجوکردکه بفهمد مصنف اوپرای عروس او چه کسی میباشد ولی چیزی بخاطر نیاورد و (ماری آنتوانت) گفت اعلیحضرتا ایشان آقای ژان ـ ژاك روسو هستند و اوپرائی‌که امشب در پیشگاه ملوکانه نمایش داده میشود از تألیفات ایشان است ؛ شاه نظری به موی عاریه فر نخورده و ریش بلند وردنکوت‌پر از چین و چروك روسو و دستمال گردن مستعمل او انداخت و بالحنی که از فرط برودت یخ های منطقه قطبی را بخاطر حاضرین میآوردگفت آه ... آقای روسو این‌آقاست... آقای‌روسو بشما سلام‌میکنم -۱-

(روسو) با احترام سرفرودآوردو شاه‌وقتی دیدکه گردن افراشته بزرگترین‌فیلسوف اجتماعی و نویسنده مملکت او دربرابرش خم‌شد قدری نظریه خود را درباره روسو تعدیل کرد ولی نمیتوانست چشم از موی عاریه فر نخورده و ریش بلند وردنکوت اطو نخورده او بردارد و درحالیکه موی عاریه و ریش و لباس او را مینگریست گفت آقای روسو ، شما آهنك‌های زیبائی تصنیف کرده‌اید و من از این آهنك و اشعارآن خوشم میآید.

روسو که مقابل معاینه های دقیقی که شاه از لباس او میکرد نمیتوانست حرف بزند باز سرفرود آورد و تمام چیزهائی که در خانه خود تهیه‌کرده بودکه هنگام‌مواجهه با مالك‌الرقاب ظالم فرانسه باو بگوید بکلی از خاطرش رفت‌وشاه باصدائی‌کریه وبی نمك شروع به خواندن یکی ازآهنك‌های روسو باین مضمون کرد:

(اگر از عشاق شهر، من گوش شنوا داشتم ، میتوانستم بسهولت ـ تو را رهاکنم و معشوقه‌های دیگر بگیرم) .

۱ـ جمله فرانسوی (بشما سلام میکنم) همان جمله (سلام علیکم) ماست و ما ازذکر جمله سلام علیکم در اینجا از این جهت پرهیزکردیم که‌مبادا ترجمه ثقیل و بی موردجلوه نماید در ضمن بی فایده نیست که بدانیم در مغرب زمین آنهائی که مقامی بزرك دارند همواره در ادای سلام نسبت بزیردستان پیشدست هستند امروز هم رؤسای بزرك دول البته در غیر از مواقع رسمی درسلام‌کردن بزیر دستان مقدم‌میشوند واین رسم پسندیده ایست که خیلی به نفع بزرگان تمام‌میشود و محبت آنها را در قلب زیردستان جا میدهد .

(مترجم)

شاه وقتی از خواندن این چهار مصراع فارغ شد گفت آقای روسو، هم شعر خوبی سروده‌اید و هم آهنك خوبی تصنیف کرده‌اید.

روسو برای سومین مرتبه سرفرود آورد و ماری آنتوانت گفت آقای روسو عقیده شما در باره من چیست؟.. آیا من میتوانم اشعار و آهنگهای شما را خوب بخوانم؟

(روسو) چون دید متکلم (ماری آنتوانت) است بصدا درآمد و گفت والاحضرتا، تا آن اندازه که من تا بحال استنباط کرده‌ام والاحضرت صدای خوبی دارید..

ولی شاه با شروع یك شعر دیگر صحبت روسو و عروسش را قطع کرد و با همان صدای گریه و بدون اینکه مقید برعایت دقیق آهنك بشود چنین خواند:

در کلبه‌تاریك‌من ـ همواره بدبختی‌های جدید هست ـ بادو آفتاب و سرماوزحمت ـ رفقای همیشگی من هستند).

اعلیحضرت لوئی پانزدهم آواز بسیار بدی داشت اماملکه کوچك و درباریهااینطور نشان میدادند که از آواز شاه خیلی لذت میبرند و فقط روسو بود که نمیدانست چه‌وضع و قیافه‌ای بخود بگیرد از یك طرف در باطن، خوشش میآمدکه شاه اشعار او را بخاطر دارد و از طرف دیگر متاثر بود که چرا شاه آهنك‌های زیبای او را بکلی مسخ میکند.

شاه نظری به عروس خود انداخت و چون او را درلباس کولت یعنی دوشیزه‌ای که در اوپرانقش معشوقه رابازی میکند ـ۱ـ دید چنین خواند:

(ای‌کولت‌ای دخترچوپان ـ اگرمرادوست بداری وبیائی ـ درکلبه‌کولن‌زندگی کنی ـ دیگر غصه‌ای نخواهم داشت).

و بعد خطاب بروسو گفت آقای روسو آیا راست است که شماکاهی از اوقات لباس ارمنی‌هارا میپوشید؟

روسو از این سئوال غیر منتظره و عجیب تا بناگوش سرخ شد و شاه شعر دیگری را باین مضمون نمود:

(آه‌که افراد عامی ـ ازعشق چیزی نمی‌فهمند ـ آنها نمیدانند که عشق ـ چه لذت‌ها و محرومیتها دارد.)

و بعد خطاب بروسو گفت آقا آیا منزل شماکماکان در همانجاست؟

روسوکوشیدکه زبان را در دهان حرکت بدهد و چیزی بگوید ولی نتوانست و با اشاره سر و تعظیم جواب مثبت داد و شاه بعد از خواندن دو بیت دیگر گفت آقای روسو، شنیده‌ام‌که روابط شما و (ولتر) خوب نیست آیا این حقیقت دارد؟

---

۱ ـ یکی ازاوپراهای روسوکه مربوط به عشق یك پسر و یك دختر چوپان میباشد همین است‌که‌آلکساندر دوما، در این فصل از آن یاد میکند در این اوپرا چوپان‌عاشق موسوم به کولن ودوشیزه چوپان ومعشوقه موسوم به‌کولت میباشد و سایرآرتیست‌های‌اوپرا همه پسران و دختران چوپان هستند (مترجم)

تا آن موقع (روسو) نمیتوانست حرف بزند ولی بعد از این سئوال رنگ ازروی‌او پرید وشاه بدون اینکه متوجه تغییر حال فیلسوف بیچاره شود و در حالیکه این شعر از (روسو) را میخواند دورشد.

(ای‌دخترها بیائید ـ فصل بهاررسید وگلها شکفته شد ـ ای دخترها بیائید ـ تازیرگلها برقص مشغول شویم.)

همه رفتند وحتی ماری آنتوانت هم برای اینکه ببیند چرا ارتیستها تأخیر کردند رفت و(روسو) تنها ماند وخواست که بجای اول یعنی مکان هیئت ارکستر برگردد اما در راهرو، بدوزن ومرد برخوردکرد وآنها بقدری باشکوه بودند که گوئی راهرو از تور و جواهر وروبان وگل‌پر شده است.

زن جامه‌ای از تور در برداشت که شش دامن آن یکی روی دیگری‌قرارگرفته بود وتمام پیکرش از الماس میدرخشید وروی سراز تزیینات متداول در آن زمان، یك گلستان بوجود آورده بود.

واما آن مرد، جوانی در عنفوان شباب بنظر میرسید وبا علاقه وحرارت بازن‌مزبور صحبت میکرد وزن از صحبتهای او میخندید وباوتبسم مینمود.

(روسو) توانست که آن زن را بشناسد وفهمید که خانم لاکنتس دوباری است‌وچون عادت طبیعی(روسو) این بودکه هروقت‌چیزی توجه اورا جلب میکرد دیگر باطراف‌توجه نمینمود به تماشای آن زن مشغول شد بدون اینکه متوجه مرد جوان باشد.

دوباری بمحض اینکه (روسو)را دیدگفت پناه برخدا ... مرد جوان‌گفت شماراچه میشود؟ دوباری گفت این آقا، (روسو) است‌مرد جوان که‌کنت (دارتوا) وبرادر ولیعهدبود خنده کنان‌گفت آیا همان روسوی معروف را میگوئید؟ دوباری‌گفت بلی عالی‌جناب.

کنت (دارتوا) گفت آه ... شما آقای روسو هستید ؟ آقای روسو حال شما چطور است؟... ما خوشوقتیم که امشب از آهنگهای موسیقی شما استفاده خواهیم‌نمود.

این‌جملات باخنده وقهقهه‌ایراد شدو (روسو) که میخواست راهی‌پیداکند وعبورنماید وقتی حمایل مخصوص شاهزادگان بلافصل را روی سینه آن جوان‌دیدگفت عالی جناب از لطف شما متشکرم.

دوباری گفت‌بلی ما امشب آهنگهای قشنگی را خواهیم شنید زیرا مطابق بافکربلند وروحیهٔ عالی‌مصنف آن میباشد.

(روسو) خواست جوابی به دوباری بدهد اماکنت (دارتوا) همچنان باخنده‌بدوباری گفت راستی، چرا امشب لباس نمی‌پوشید ومثل ماروی‌صحنه حاضر نمیشوید؟ دوباری‌گفت من خودرا بیمقدارتر از این میبینم‌که باشرکت‌در این (اوپرا)، آهنگهای یك‌چنین مصنف عالی مقامرا خراب‌کنم.

(روسو) با وجود نفرتیکه سابقاً از دوباری داشت در مقابل زیبائی خیره کننده و

مخصوصاً خوش آمدگوئی او احساس کردکه تسلیم شده است وکنت (دارتوا) گفت آقای روسو، امشب من نقش (کولن) را بازی میکنم وشما باید این‌نقش را بمن‌بیاموزید.

دوباری گفت ولی جرئت نمیکنم که از آقای (روسو)در خواست کنم که نقش(کولت) را بمن بیاموزد.

این جمله بالحن تحقیر ادا شد یعنی دوباری خواست ضمن ادای این جمله‌شخصیت وجوانی وزیبائی خود را برخ فیلسوف سالخورده بکشد.

کنت (دارتوا) گفت برای چه‌جرئت نمیکنیداز آقای (روسو) این تقاضا را بکنید؟ دوباری باغمزه مخصوص بخود ودر حالیکه خود را بتصنع کوچك کرده بود گفت برای اینکه آقای روسو ازمن بدش میآید.

(کنت‌دارتوا) گفت چگونه ممکن‌است که کسی از شما بدش بیاید؟ دوباری گفت‌مگر نمیبینیدکه آقای(روسو) از من بدش میآید؟ کنت (دارتوا) گفت‌که آقای روسو عالمتر ویا ذوقتر از این است که از یك‌چنین زن زیبائی بدش بیاید.

در اینموقع بین‌کنت(دارتوا) ودیوار شکافی‌پیدا شدکه (روسو) توانست خود را از آنجا خارج‌نماید وبعد آه تسلائی‌کشید ولی هنوز چندقدم برنداشته بودکه با دونفردیگر مصادف‌شدودید یکی از آنها پیرودیگری جوان‌است وآنکه جوان‌میباشد حمایل‌شاهزادگان بلافصل را روی سینه دارد و آنکه پیر است لباسی سرخ رنك پوشیده وبا وقار و متانت بنظر میرسد.

کنت (دارتوا) وقتی دید که فیلسوف فرار کرد بانك زد آقای (روسو)... آقای روسو... من بهمه خواهم گفت که شما ازکنتس دوباری فرار کردید ولی‌هیچکس حرف مرا نخواهد پذیرفت.

این حرف را آندو نفر که در سر راه روسوبودند شنیدند و کنت (دارتوا) باقهقهه بآنها گفت برادر جان ...آقای (روسو) را نگهدار و نگذار برود... آقای (ووگویون) شما هم او را نگاه دارید و نگذارید فرار کند.

آنوقت(روسو) فهمید که آندو نفر که مقابل او قرار گرفته‌اند یکی برادر دیگر ولیعهد یعنی کنت دو (پروونس) و دیگری مربی و معلم فرزندان شاه یعنی (ووگویون) میباشد.

کنت دو پروونس جلوی (روسو)را گرفت و بالحن معمولی خود که حاکی ازخود ستائی بود گفت آقای روسو حال‌شما چطور است؟ (روسو) سر فرود آورد و گفت عالی جناب، از لطف شما متشکرم.

کنت دو (پروونس)بالحن پادشاهی که میخواهد بباغبان خود ابراز مرحمت نماید گفت آقای روسو، من از دیدار شما راضی هستم. یکمرتبه دیگر (روسو) سرفرود آورد و در دل گفت تاکی باید این تعارفات مبتذل و بی نمك راشنید.

شاهزاده جوان گفت آقای (روسو)من ترجمه (تاسیت) شمارا خوانده‌ام -۱-

(روسو) گفت‌ازتوجه عالی جناب نسبت باین ترجمه متشکرم کنت (دوپروونس) گفت آقای روسو ... آیا اطلاع دارید که ترجمه‌تاسیت کاری دشوار است ؟ (روسو) گفت عالی جناب من این موضوع را در مقدمهٔ ترجمه خود ذکر کرده‌ام.

شاهزاده جوان گفت بلی و شما در آن مقدمه گفته‌اید که بزبان لاتینی که(تاسیت کتابهای خود را بآن زبان نوشته زیاد وقوف ندارید ؟

(روسو) گفت درست است عالی جناب ، و من‌درزبان لاتینی تسلط ندارم .شاهزاده جوان گفت پس برای چه تاسیت راترجمه کردید ؟

(روسو) گفت عالیجناب، من کتاب (تاسیت) را برای‌ورزش در فن‌ترجمه ،ومطالعهٔ زبان‌لاتینی ترجمه کردم . شاهزاده جوان گفت ولی‌در این ترجمه‌مرتکب اشتباهات‌چندی شده‌اید و مثل شما جمله لاتینی (امپراطوریا- بره‌وی تات)را(یك نطق متین‌وموجز)ترجمه کرده‌اید .

(روسو)قدری درذهن خود جستجو کرد که ببیند آیا واقعاً چنین چیزی در آن ترجمه بوده یا نه ؛ وشاهزاده جوان ؛ مثل یك دانشمند مشرق زمینی که اشتباهی درسواد یکی ازآیات کتاب آسمانی پیدا کرده باشد بالحنی مقرون به توبیخ گفت بلی این جمله در آنجا واقع شده که یکی از سرداران برای سربازان خود نطق میکند .

(روسو) که نتوانست چیزی بخاطر بیاورد گفت منظور عالیجناب چیست ؛ شاهزاده جوان گفت (امپراطوریا- بره‌وی‌تات)برخلاف استنباط‌شما این معنی را میدهد(بامتانت و شخصیت یك امپراطور) یا (بامتانت و شخصیت یك سردار بزرگ) ...

بعد روی خود را بطرف معلم خودکرد وگفت آقای (ووگویون) آیاا‌ینطورنیست؟

۱- (تاسیت) که در سال پنجاه و پنجم بعد از میلاد در ولایت (اومبری) از ولایات قدیم ایتالیا و در ساحل رود معروف (تیبر) متولدگردید یکی از مورخین بزرك باستانی است و متأسفانه هنوز هیچیك از کتب او بزبان فارسی ترجمه نشده‌زیرا در مملکت ماعامه ناس توجهی بکتابهای عالی که جز و کتب جاوید جهان است ندارند و خواص هم‌آن کتابها را در متن اصلی میخوانندکتابهای (تاسیت) همه‌قابل‌توجه وخواندنی ومفید است و مخصوصاً دورهٔ کتابهای او موسوم به (تاریخ)وهکذا دورهٔ کتابهای او بنام (وضع زندگی ژرمن‌ها) ازبهترین کتب زیبای قدیم میباشد زیرا علاوه‌برسبك جالب توجه او، این مورخ سعی داشته تواریخ خود را با استناد بمدارك بنویسد . این مورخ و نویسنده‌بزرك در سال یکصد و بیست بعد از میلاد فوت کرد .

(مترجم).

(ووگویون) گفت بلی عالیجناب ، همینطوراست .

(روسو) جوابی نداد وشاهزاده جوان گفت ، آقای روسو، این اشتباه ازطرف آدمی مثل شما، خیلی عجیب است ولی اشتباه شمامنحصر بهمین یکی نیست .

رنگ ازروی فیلسوف سالخورده پرید زیراآنهائیکه خودرا بامعرفت ودانشمند میدانند، وقتی خطای علمی وادبی خودرا ازدهان دیگران میشنوند بسیار متأثرمیشوند .

شاهزاده جوان گفت درجای دیگر وهنگامیکه میخواهند اززنی موسوم به (سجینا) تصویری تهیه نمایند وشکل اورابکشند تاسیت میگوید (جیتوسرمون) و شمااین دوکلمه را اینطورترجمه کرده‌اید (بخوبی حرف میزد)

(روسو) گفت عالیجناب ، مگر این ترجمه صحیح نیست ؟ شاهزاده جوان گفت نه و مقصود(تاسیت) این بوده‌که بگویدکه (سریع حرف میزد) وشما سرعت را بمعنای خوبی گرفته‌اید ... آقای (ووگویون) آیااینطورنیست ؟

(ووگویون) گفت بلی عالیجناب همینطوراست .

شاهزادهٔ جوان که میخواست بیش ازپیش معلومات خودرا برخ (روسو) بکشدگفت درجای دیگر ازکتاب، (تاسیت) چنین میگوید :

(دیلاتا ولوپ تاس ـ دی‌سی مولاتااو خور یاکونك تاکوئو ـ ادامپیری دکورام کومپوزی‌تا)

وشمااین سه جمله رااینطور ترجمه‌کرده‌اید : (اواستفاده ازتجمل وعشرت را بموقع دیگری موکول‌کرد و با جدیت برای تجدید افتخارات‌کشور امپراطوری همه را قرین حیرت نمود)

(روسو) گفت عالیجناب مگراین ترجمه درست نیست شاهزاده جوان گفت نه برای اینکه شمااولا سه‌جمله(تاسیت) رامبدل بیك فرازکرده‌اید درصورتیکه میبایست مثل‌مؤلف، این معنی رادرسه جمله بیاورید وگرچه باآوردن فعل(کرد) بعد ازکلمه موکول ، در وسط فراز، یك جمله بوجود آورده‌اید ولی حرف (واو)که بعد از کلمه (کرد) آمده جمله اول رابجمله‌دوم وصل میکند ومجموع آنرابصورت یك‌فراز درمیآورد .

ثانیاً مفهوم گفته (تاسیت) درترجمه شماطوری دیگر بیان شده زیرا (تاسیت) مورخ رومی‌که این جمله راراجع به(اوتون)-۱- امپراطور روم میگوید نمیخواست تذکربدهد

۱ـ مارکوس ـ سیلویوس ـ اوتون ـ ازامپراطوران معروف روم بودکه درسال شصت و نه بعد ازمیلاد برحسب تصویب‌طبقه اشراف برتخت سلطنت نشست چون درآنموقع درروم دوطبقه متمایز وجودداشتند یکی طبقه اشراف موسوم به(ارباب) ودیگری طبقه‌عامه موسوم به(اهل خاك) یابقول امروز(کشاورزان) و(ویته لیوس) امپراطور سابق‌که برحسب

بقیه‌پاورقی درصفحه بعد.

که امپراطور مزبور ازتجمل وعشرت صرفنظر کرد بلکه میخواست بگوید که وی تجمل و عشرت خودرا هم وقف تجدید افتخارات روم نمود یعنی طوری زندگی کرد که امپراطوری روم حتی از تجمل وعشرت اوبرای تجدید افتخارات خویش استفاده میکرد واین گفته با آنچه شما ترجمه کرده‌اید خیلی فرق دارد... آقای (ووگویون) آیااینطورنیست ؟

(ووگویون) گفت بلی عالیجناب ، همینطوراست .

(روسو) که از فرط خجلت عرق میریخت سررا پائین انداخت وشاهزاده جوان پس ازقدری تأمل، که درطی آن، روسو امیدوار شد که توبیخ شاهزاده وخجلت او تمام‌شده، گفت:

آقای (روسو) من احساس میکنم که شما در فلسفه بیش از زبان لاتینی دست دارید ؟

«روسو» سر فرود آورد شاهزاده جوان گفت ولی کتاب (امیل) شمایك کتاب خطرناکاست؛

(روسو) گفت برای چه عالیجناب ؟ شاهزاده گفت برای اینکه کتاب (امیل) افکار خطرناکی را در ذهن افراد ساده وکم اطلاع جا میدهد.

«روسو» گفت عالیجناب، من این کتابرا طوری نوشته‌ام که هرکس تشکیل عائله دادو پدر شد، یعنی دارای فرزند گردید با قهرمان -۱- کتاب من تطبیق می‌نماید ولو شخصی بزرك ولو بزرگترین فرد مملکت باشد.

شاهزاده گفت ولی کتاب دیگر شما موسوم به «اعترافات» کتاب مشغول کننده‌ای میباشد ... راستی... بگوئید ببینم که شما چند فرزند داشته‌اید؟

«روسو» از این سئوال که اشاره بعشقبازیهای دورهٔ جوانی او بود تکان خورد واین مرتبه از بی ملاحظگی وبی ادبی شاهزاده جوان خشمگین گردید ونظری تند باو انداختو شاهزاده که متوجه شداز حد گذشته است دست مربی خود راگرفت ورفت.

اعلامیه اشراف معزول گردیده بود به‌جنگ (اوتون) برخاست ودرجنگ معروفی که در منطقه (بره‌دیکا) درگرفت (اوتون) رامغلوب کرد و(اوتون) بعد ازشکست خودکشی کرد. درآن جنك ، بقدری لاشه مقتولین درمیدان جنگ باقی ماند که نتوانستند دفن کنند وبوی کریه لاشه‌ها همه راآزار میداد ولی (ویته‌لیوس) که فاتح شده بود هوا را استشمام کرد و گفت به‌به چه بوی مطبوعی به‌مشام میرسد وچون اطرافیان اوحیرت کردند این جمله‌راکه درتاریخ جهان ضبط شده است برزبان آورد (اینرا بدانید که بوی لاشه یك دشمن همواره مطبوع است ، خاصه اگردشمن مزبور ازهموطنان انسان باشد) وبدین ترتیب برای‌ظالمین ادواربعد وآنهاکه برای وصول بمقامات عالی هرجنایتی راجائزمیشمارند یك قانون کلی بوجود آورد . (مترجم)

۱- (قهرمان کتاب) تعبیر مناسبی برای مفهوم شخص اصلی یك کتاب نیست اما این تعبیر امروز در فارسی متداول شده‌وچیز دیگری هم نداریم بجای‌آن بگذاریم واگر بگوئیم (فرد اصلی‌کتاب) یا (شخص اصلی وبرجسته‌کتاب) شاید خواننده، منظور را ادراك ننماید «مترجم»

«روسو» بعد ازچند لحظه‌که بیحرکت ایستاده‌بود بخود آمد وبطرف جایگاه ارکستر رفت وبخود گفت واقعاً که من مردی بیشعور هستم زیرا با دوکلمه حرف مناسب میتوانستم این شاهزاده گستاخ را ادب کنم ومثلا باو میگفتم «عالیجناب،دور از مروت‌است‌که یکجوان بیك مرد سالخورده حمله‌ور شود ولو یك‌حمله ادبی وفلسفی باشد»

در اینموقع ملکه کوچك باتفاق آقای (کوان‌یی)روی صحنه آمدند و شروع بایفای اولین نقش خود نمودند و«روسو»که در آنشب بقدرکافی متأثر شده بود باز متألم گردید چون‌مشاهده کردکه (ماری آنتوانت) و(کوان‌یی) آهنگهای اورا درست نمیخواندندوموسیقی‌دانی که این وضع را میبیند مانند شاعری است‌که مشاهده نماید مردم اشعار اورا بدون وزن وقافیه میخوانند .

فصل یکصد ودوم

تمرین (اوپرا)

بمحض اینکه تمرین نهائی (اوپرا) شروع شد (روسو) از زخم زبان وزخم چشم دیگران آسوده گردید زیرادیگرکسی باو توجه نداشت، بلکه این او بود که بادقت‌دیگران‌و آرتیست‌های اوپرا را از نظر میگذارنید.

(ماری‌آنتوانت) آهنك ها را درست نمیخواند و آرتیست خوبی نبود و صدایش اوج نداشت بطوریکه در انتهای طالار، آواز او درست شنیده نمیشد.

شاه که باید مقابل صحنه ودر وسط طالار بنشیند، در طرف چپ طالار قرار گرفت که آرتیستها بادیدن او معذب نشوند وخود را نبازند.

ولیعهد در آن نمایش، تلقین میکرد وجلوی صحنه، ودر جایگاه مخصوص تلقین، که تماشاچیان نمیتوانند ببینند نشسته بود وهروقت آرتیستها چیزی را فراموش میکردندآهسته بخاطرشان میآورد.

(روسو) که از لحاظفنی، نمایش اوپرای خود را از نظر میگذرانید، یعنی بادقت‌ناظر آن نمایش بود دید در بین دختران چوپان، دختری است‌که‌از همه زیباتر میباشد وصدائی صاف وگیرنده دارد.

فیلسوف سالخورده‌که زیبائی را دوست میداشت چشم از جمال آندختر برنمیداشت‌و گوش‌های خود را بازکرده بودکه بخوبی آن صدارا بشنود ودرضمن چوب دستی خودرا بحرکت در میاوردکه نوازندگان هیئت ارکستر، هم آهنك شوند.

زیرا(روسو) درآنشب وظیفه رئیس هیئت ارکسترراانجام میداد ودرباریها که‌متوجه بودند اوبامهارت وقدرت ارکسترا اداره میکند لباس مستعمل وریش بلند و موی عاریه

فرنخوردهٔ وی رافراموش کردند زیرا قاعده کلی اینستکه وقتی یك هنرمند شروع بنمایش دادن هنرخودکرد، دیگر کسی متوجه وضع ظاهری اونیست وتمام توجهات بطرف هنر او معطوف میشود .

ملکه کوچك که مواظب (روسو) بود دیدکه اوبادقت مشغول نظاره (آندره‌دوتاورنی) است وتصورنمودکه فیلسوف سالخورده ازشعرها وآهنگهای (آندره) ناراضی میباشد که بااین دقت اورامینگرد، یعنی ، ملکه کوچك نظرهای تحسین‌آمیز روسو راطوردیگرتعبیر کردو گفت آقای روسو مگرمادموازل دوتاورنی اشتباه میکند ؟

آندره ازشنیدن این سخن سرخ شد و(روسو) گفت نه والاحضرتا . . . مادموازل تاورنی ازفرشتگان هم بهتر وملیحتر خوانندگی مینماید .

ازاین تمجید، (آندره) مانندشکوفه‌ایکه بشکفد، شکفت ودوباری چنان نظرتند و تیزی بطرف (روسو) انداخت‌که گوئی یك زوبین رابطرف اوپرتاب‌کرده است .

بارون(دوتاورنی) که درآن مجلس حضورداشت برعکس دوباری، ازاین تمجیدخیلی خوشش آمد وتبسمی حاکی ازمسرت وتشکر بطرف فیلسوف حواله‌کرد .

شاه هم مثل بارون دوتاورنی ازتمجید (روسو) مسرورشد ودوباری که علائم رضایت راازسیمای شاهانه استنباط نمودگفت اعلیحضرتا ، آیا شماهم بـاگفته این شخص مـوافق هستید وعقیده داریدکه این دخترخوب میخواند ؟

شاه برای اینکه جواب صریح ندهدگفت من درست نمیشنوم و بعلاوه برای تشخیص خوبی وبدی آواز، انسان باید موسیقیدان باشد .

هنگامیکه (روسو) مشغول اداره هیئت ارکستر بود وبـاتکان دادن چـوب خـود ، شاهزادگان بلافصل وشاهزاده خانمهای بزرگ‌رابرقص وآواز درمیاوردچشمش به(ژوسیو) افتاد و درباطن خیلی خوشحال شد زیرا فهمیدکه (ژوسیو) هرگز تصور نمیکردکه روزی (روسو) بتواند راه بدربار پیداکند تاچه رسد باینکه تقریبا فرمانروای دربارباشد .

هرچه تمرین جلومیرفت دوباری‌بیشترناراحت ومتغیرمیشد چون، میدیدکه شاه‌خیلی به (آندره) توجه دارد و سه مرتبه حواس شاه برائی تماشای آندره طوری پرت بودکه نفهمید دوباری باوچه میگوید .

بهرنسبت‌که دوباری متغیرمیشد ملکه‌کوچك برعکس مسرور میگردید زیرا بطرزی محسوس میدیدکه شاه ازتماشای آن نمایش خرسند است وطبعا (روسو)هم ازنشاط ورضایت خاطرملکه‌کوچك نصیبی میبرد .

دوك دوریشلیو هردفعه‌که ملکه‌کوچك بمقتضای نمایش ازصحنه خارج میشد مـانند پروانه دور اوچرخ میخورد ونیزدریك طرف طالار عده‌ای را جمع‌کرده بودکه برحسب ظاهربرای نمایش ودرباطن برای حسادت دوباری میخندیدند .

یکدفعه‌که ملکه‌کوچك ازصحنه خارج شد وبجرگه دوك‌دوریشلیو ودوستان اوملحق

گردد دوك باصدای بلند وبطوریکه همه ومخصوصا شاه بشنودگفت براستی که مادموازل دوتاورنی صدای زیبائی دارد ؟

ملکه‌کوچك گفت من قول شما راتصدیق میکنم واگرخود من نقش(کولت) رابرعهده نداشتم این نقش را برعهده مادموازل دوتاورنی میگذاشتم .

دوك گفت بااین‌وصف مادموازل دوتاورنی نمیتواند مثل والاحضرت آواز بخواند (روسو) گرچه درباری نبود اما فهمیدکه‌دوك میخواهد بملکه کوچك تملق بگوید و چون خودرادرآن شب مدیون ملکه‌کوچك میدانست گفت من اعتراف میکنم که والاحضرت‌خوب آواز میخوانند ولی مادموازل دوتاورنی هم موسیقی‌دان ماهری است ملکه کوچك گفت مادموازل دوتاورنی ، خیلی قشنك هم میرقصد ومن نمیتوانم بزیبائی اوبرقصم .

واضح است‌که این صحبتها در شاه ، و خانم دوباری و درباریهاکه همه لذز خوان و دسیسه چی در این الوقت بودند چه اثرهائی میکرد و درآن طالار هیچکس نبود که از آن صحبتها مسرور یا مغموم نشود و هیچکس نبود که در حین صحبت شریك درحمله یاهدف‌سهام دیگران نباشد،هرکس‌که درآنجابود یاتیری میانداخت یااینکه‌تیری‌میخورد یا دیگران را مجروح میکرد ، یا خود مجروح میشد، وتنهاکسیکه از آن صحنه پیکار اطلاع نداشت و نمیدانست‌که چه‌کشاکشی در آنجا وجود دارد شخص آندره بود.

ملکه‌کوچك بتحریك ریشلیوآندره را وادارکردکه یکی از تصنیفهای مهیج اوپرا راکه آهنك رقصی شبیه به مارش داشت بخواند و آندره آن آهنك را طوری‌خوب‌خواند که شاه با حرکت دست و سر و پا، رنك رقص را تعقیب‌کرد و دوباری وقتی شاه راآنطور مجذوب دید تمام اعضای بدنش بلرزه افتاد و ریشلیو از اینکه انتقام خود را از دوباری میگیرد در قلب میخندید .

ریشلیو وقتی دیدکه شاه براستی مجذوب آندره شد فهمید که باد مراد از طرف خانواده تاورنی میوزد و خود را بیارون دوتاورنی نزدیك‌کرد و وقتی‌آن دو پیرمرد در کنار هم نشستندگوئی کـه دو مظهر خدعه و فساد بهم رسیده‌اندکـه پیمان اتحادی منعقد نمایند .

ریشلیو به بارون دوتاورنی میگفت نگاه‌کن، که دوباری‌چگونه برخود میپیچدوتغییر رنگ‌میدهد واین تغییرحال ، فقط ناشی از موفقیت دختر تو است .

در واقع دوباری طوری خشمگین شدکه نتوانست‌بازهم آن منظره را ببیند وباغضب از جا برخاست ، درصورتی‌که برخاستن وی عملی برخلاف تشریفات بود زیرا تـا شاه برنمیخاست درباریها حق نداشتندکه برخیزند .

بتدریج موضوع تمرین‌که بدواً فقط وسیله تفریح بود جنبه‌ای دیگر پیدا کرد و درباریها که هر واقعه را زود پیش بینی میکنند فهمیدند که درآن شب مقدمه یك جبهه بندی بزرك در دربارفراهم میگردد .

ریشلیوآهسته بارون دوتاورنی را از طالار خارج‌کرد وبراهرو برد که بتواند بآزادی با او صحبت نماید و همینکه در راهرو، یك درب شیشه‌ای راگشودديد شخصی پشت درایستاده است .

آن شخص لباس کارگران‌کاخ سلطنتی را در بر داشت و زنبیلی پر از گل بدست گرفته بود .

تاورنی نظری بآن شخص انداخت و گفت‌ای بدذات ... این تو هستی و بعد به ریشلیو گفت من این را میشناسم .

(ریشلیو) گفت این شخص کیست ؟

بارون گفت بد ذات تو اینجا چه میکنی ؟

ژیلبرت (زیرا آن شخص ژیلبرت بود) گفت بطوری که ملاحظه مینمائید ، من مشغول نگاه کردن هستم .

دوك گفت توبجای اینکه وظائف خود را انجام بدهی داخل طالار را نگاه میکنی؟

ژیلبرت گفت عالی جناب من وظائف خود را انجام داده‌ام .

بارون گفت هرجا که من میروم با این فیلسوف تنبل و بیکاره مصادف میشوم. صدائی از پشت سر ژیلبرت شنیده شد که میگفت آقا این‌فرمایش را نفرمائید زیرا ژیلبرت کوچك من یك کارگر خوب و یك گیاه شناس بصیر است .

چشم تاورنی به ژوسیو افتاد و قدری سرخ شد و باتفاق ریشلیو دورگردید و گفت معلوم میشود که اینجا انضباط ندارد وگرنه خدمه نمیتوانستند که خود را به پشت‌طالاری که شاه در آنجا حضور دارد برسانند.

(ریشلیو) گفت آهسته‌تر صحبت کنید زیرا (نیکول) هم اینجاست و بعد با اشاره (نیکول) را نشان داد وگفت نگاه کنید این دختر شیطان هم مشغول تماشا میباشد .

(ژیلبرت) تا آن موقع متوجه نیکول نبود و همین‌که بر اثر حرف (ریشلیو) اورا دید از آن حدود دور گردید و ریشلیو هم با تاورنی رفتند که‌صحبت کنند ..

در این موقع پیشخدمتی آمدو به(ریشلیو) گفت اعلیحضرت‌شما را احضار فرموده‌اند (ریشلیو) پیشخدمت رامرخص کردو بعد به (تاورنی) گفت تصورمیکنم که این احضارمربوط بتو باشد توهم بعد از من وارد طالارشو ...

«ریشلیو» رفت وبعد ازچند لحظه (تاورنی) وارد طالار شد ودید که ریشلیو بطرف جایگاه شاه رفت.

تمرین بپایان رسید وآرتیست‌های‌تازه‌کار بطرف لژهای تغییر لباس میرفتند که‌البسه خود را تجدید‌کنند و(ژیلبرت) هم قبلا در هریك از آن لژها یك دسته گل نهاده بود.

دوباری که‌کنتیم خشمگین از کنار شاه برخاست خودرا به شاه نزدیك‌کرد وگفت اعلیحضرتا،آیا امشب برای صرف شبچره مرا سرافراز خواهید فرمود؟

شاه‌گفت‌کنتس ... امشب مرا معذور بدارید برای اینکه خیلی خسته‌هستم ومیخواهم استراحت‌کنم، یك لحظه بعد ولیعهد خود را به شاه رسانید وبدون اینکه توجهی به‌دوباری بنماید گفت اعلیحضرتا آیا امشب در «تریانون» ما را بصرف شبچره سرافرازمیفرمائید؟ شاه گفت فرزندم اکنون من به‌کنتس میگفتم که امشب خیلی خسته هستم وباید استراحت کنم وامیدوارم مرا معذوربدارید.

ولیعهد سر فرود آورد ودور شد ودوباری با خشم تعظیم کرد واو هم رفت وبعد از اینکه دوباری ناپدید شدشاه به ریشلیو اشاره‌کردکه نزدیك شود وباوگفت من امشب کاری دارم که مربوط بشماست؛

(ریشلیو) باشعف گفت اعلیحضرتا برای هرگونه خدمتگزاری حاضرم. شاه گفت من امشب خسته هستم ومیخواهم به تنهائی شبچره صرف کنم ولی شماهم با من غذاخواهیدخورد.

• دوك گفت اعلیحضرتا نمیدانم بچه زبان از مراحم شاهانه سپاسگزاری کنم.

شاه نظری بطرف بارون دوتاورنی انداخت وگفت آیا این شخص را میشناسید؛ دوك گفت بلی اعلیحضرتا ایشان بارون دوتاورنی واز دوستان قدیمی من‌هستند شاه گفت آیااین شخص پدر همین خوانندهٔ زیبای اوپرا نیست ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا خود اوست شاه گفت نزدیك‌تر بیائید وبعد لوئی‌پانزدهم قدری آهسته باریشلیو صحبت‌کرد واورا مرخص نمود.

(تاورنی) که از دور آن منظره رامیدید ناخن ها رادرکف دست خود فرومیبرد که علامت هیجان از قیافهٔ او دیده نشودو بعد از چندلحظه(ریشلیو) از مقابل (تاورنی) گذشت وگفت وقتی‌که من از طالار خارج شدم،در تعقیب من‌بیا،ولی مواظب باش‌کسی نفهمد که تو مراتعقیب میکنی.

دوك از طالار خارج شدو(تاورنی) از فاصله دوراورا تعقیب‌کرد تااینکه به‌آپارتمان شاهانه در تریانون (تریانون بزرگ) رسیدند ودوك وارد آپارتمان شد وبه تاورنی گفت در سرسری منتظر او باشد تامراجعت‌کند.

فصل یکصد و سوم

جعبه جواهر

بمحض اینکه ریشلیو وارد آپارتمان‌شاه‌شد ازپیشخدمت پرسید آیا اعلیحضرت بشما چیزی دادندکه بمن تسلیم‌کنید؟ پیشخدمت گفت بلی عالی جناب و بعد چیزی راکه شبیه به جعبه کوچکی بود وروپوش ابریشمین داشت به‌دوك داد ودوك از آپارتمان شاه خارج شد و بارون راازسرسری خارج کردوباخود بیکی ازگالریهای خلوت برد.

(تاورنی) آن شیئی را در دست ریشلیو دید ولی چون روپوش داشت نتوانست بفهمد چیست؟ (ریشلیو) وقتی مطمئن شدکه درگالری تنهاهستندگفت بارون، من‌احساس‌میکنم‌که تو تصور می‌نمائی‌که من دوست صمیمی تو نیستم؟

بارون گفت اشتباه کرده‌ای‌واز وقتیکه توبخانه من آمدی ومن وتو باهم آشتی‌کردیم من تورا دوست صمیمی‌خود میدانم.

دوك دو ریشلیوگفت و اکنون که مرا دوست صمیمی خود میدانی قبول میکنی که من خواهان سعادت تو و فرزندان توهستم ؟ بارون دوتاورنی‌گفت البته . دوك‌گفت لابد تو راجع به آتیهٔ فرزندان خود نگران میباشی . بارون‌گفت راست است و من برای‌آتیه فرزندان خودنگران هستم‌چون ثروتی ندارم .

دوك‌گفت پس بتو مژده میدهم‌که آتیه‌تو و فرزندان تو چنان با سرعت تامین‌میشود که تو حتی تصور آنرا هم نمیتوانی بکنی .

بارون دوتاورنی اگرصفات برجسته‌ای نداشت ، باری ابله نبود ومیدانست‌که دوك رشته مطلب را بکجا میخواهد بکشاندبااینوصف صلاح را در این دیدکه تجاهل‌کندو‌گفت متاسفانه نمی‌بینم‌که چگونه‌آتیه من وفرزندانم تامین شود.

دوك‌گفت مگر پسر تو دارای یك‌گروهان که خرج آنرا شاه میدهد نشد . بارون گفت چرا و من این موهبت را مدیون دوستی تو هستم دوك گفت از این حرفها نزن . .

اما میخواهم بتو مژده بدهم که عنقریب شاید دختر تو مارکیز بشود .

بارون گفت دوك، آیامیخواهی مرادست بیندازی . دوك گفت بهیچوجه ، و من این حرف را از روی‌اطمینان میزنم زیرا شاه که اصیلزاده‌ای باذوق است‌و زیبائی‌واصیلزادگی را خصوصا هنگامی قرین با نجابت باشد دوست میدارد از دیدار دختر تو خوشوقت شده زیرا دختر تو علاوه بر مزایای صوری دارای خصائل بزرك معنوی نیز هست .

بارون قدری خود را برای حفظ ظاهر، جمع آوری کرد ، و با لحنی که بطور تصنع رنجیده بنظر میرسید گفت دوك مقصود تو از اینکه شاه (خوشوقت) شده چیست .

دوك از ظاهر سازی بدش میآمد و لذا با لحنی جدی و قدری خشن‌گفت : بارون ، من درعلم‌کلام بصیرت‌ندارم حتی املای من هم خوب‌نیست ولذا نمیتوانم برطبق‌اصول زبان شناسی کلمه خوشوقت را برای تو تفسیر کنم ولی بطورکلی ،خوشوقت این معنی رامیدهد که شخصی بیش‌ازحد رضایت خاطر،ازکسی ،یاچیزی‌خوشش‌بیاید،واینك اگرتوخیلی‌ملول هستی که شاه از جمال وکمال دختر تو خوشش آمده ممکن است اینموضوع‌را بمن‌بگوئی تا من بروم و جواب تو را بشاه برسانم .

بعد ریشلیو ، مانند يك جوان بیست ساله با سرعت مراجعت‌کرد و براه افتاد .

بارون بانگ زد دوك ... دوك ... تو منظور مرا نفهمیدی و ندانستی که من چه میخواهم بگویم .... برای چه اینقدر عصبی میباشی .

دوك گفت‌برای‌اینکه تو میگوئی ناراضی هستی بارون گفت من‌کی‌گفتم که ناراضی هستم و چه موقع این کلمه از دهان من بیرون آمد .

دوك گفت تو از من میپرسی که برای تو توضیح بدهم که خوشوقت شدن شاه یعنی چه و آیا تو نمیدانی که معنی خوشوقت شدن چیست .

بارون گفت درهرحال‌من‌راضی هستم وهرگز نگفتم که‌ناراضی میباشم.

دوك گفت بنابر این‌کی ناراضی است ... و آیا دختر تو ناراضی میباشد. بارون جواب صریح نداد اما گفت آه ... آه ... دوك‌گفت بارون ، تو چون يك وحشی بودی دخترت را هم مثل خودت وحشی بار آوردی .

بارون‌گفت من دخترم را بار نیاوردم بلکه دختر من مانند گیاهانیکه در صحرا میروید بخودی خود بار آمد و خصائل معنوی او بدون مداخله و تربیت من‌رشدکرد.

دوك گفت در هرحال این دختری‌که توداری مانند جانوران وحشی میباشد بارون گفت اشتباه میکنی و دختر من مثل‌کبوتر است .

دوك گفت دختری که مثل کبوتر است باید در خانه خود ،در گوشه‌ای از ولایات

بنشیند تا وقتیکه یك شوهر برای او پیدا شود وبرود وبقیهٔ عمر را در خانه شوهرزندگی نماید وچنین دختری هرگز بهثروت وجاه ومقامات بالا نخواهد رسید.

بارون ازاین حرف مشوش شد زیرا وی برای دخترش آینده درخشانی را، برطبق سلیقه خود، پیش‌بینی میکرد ودوك که با چشمهای پیر اما نافذ خود تشویش بارون را دید گفت خوشبختانه شاه بقدری عاشق دوباری میباشد کـه هرگز بدیگران علاقه زیاد پیدا نخواهد نمود.

تشویش بارون مبدل باضطراب گردید ودوك گفت برای اینکه خاطرشما ودختر شما آسوده باشد من میروم وبشاه میگویم که آنها مرحمتی شما را قبول نکردند وشاه هم دیگر چیزی نخواهد گفت ویك دقیقه بعد شما ودختر شمارا فراموش خواهد نمود.

بارون‌بازوی‌دوك‌را گرفت‌وگفت‌مقصودتوازمرحمتی شاه چیست؟ دوك گفت اعلیحضرت هدیهٔ کوچك وبدون اهمیتی را برای دختر تو فرستاده است.

بارون باحیرت وامیدواری ومسرت‌گفت آیا اعلیحضرت هدیه‌ای فرستاده است؟

دوك گفت آری، واعلیحضرت بعد از اینکه‌آواز دختر تورا شنید چون‌آواز مزبوررا که جزو اشعار مطبوع اوبود دوست‌میداشت بوسیله من هدیه کوچکی برای دختر توفرستاد واین هدیه بیمقدار عبارت است‌ازگردن بندی‌که چندین هزار لیره قیمت دارد ولی چون دختر توحاضر به قبول این هدیه نیست من آنرا بشاه پس میدهم.

دوك اینرا گفت ودرب جعبه جواهر راگشود وگردن بند را بنظر بارون رسانید و چشم بارون‌که بگردن‌بند افتاد گفت دوك، هدیه شاهانه را نمیتوان پس داد برای اینکه‌به منزله اسائه ادب نسبت بهشاه است.

دوك گفت ازمختصات خصائل حمیده این است‌که پیوسته سبب رنجش مردم میشود...
بارون گفت اشتباه میکنی ودختر من اینقدر ها هم بی‌عقل نیست که باستناد خصائل حمیده سبب رنجش شاهانه گردد اما ...

دوك‌گفت(اما) ندارد خاصه‌آنکه این حرفهاکه تومیزنی ناشی از طرز فکر تواست واگر دختر تو این‌گردن‌بند را ببیند شاید نتواند دل از آن برکند.

بارون گفت ولی من اورا خوب‌میشناسم ومیدانم چه خواهدگفت‌وچه خواهدکرد...
دوك گفت براستی که‌چینی‌ها‌خیلی خوشبخت هستند؛ بارون باحیرت پرسید مقصودت‌ازچینی‌ها چیست؛ دوك گفت مقصودم این است‌که آنها درکشور خود رودخانه زیاد دارند وبهمین جهت نیك‌بخت میباشند.

بارون گفت رودخانه‌های مملکت چین‌چه ربطی بصحبت ما دارد ؟ دوك گفت ارتباط رودخانه‌های کشور چین باصحبت ما این است‌که چینی‌ها چون‌زیاد رودخانه‌دارندمیتوانند

دخترانی راکه فوق‌العاده عفیف هستند در رودخانه غرق‌کنند واز شر آنها آسوده شوند.

بارون گفت دوك، قدری هم ملاحظه مرا بکن... مگر خود تو دارای دختر نیستی؟ دوك گفت چرا، من يك دختر دارم، ولی اگر کسی بیاید و به من بگوید که دختر من فوق‌العاده عفیف است من میدانم که دروغ میگوید.

بارون گفت مع‌الوصف تصدیق کن که اگر دخترت فوق‌العاده عفیف باشد تو اورازیادتر دوست خواهی داشت... دوك گفت من اطفال خود را فقط تاسن هشت‌سالگی دوست دارم و همین که قدم به نه سالگی گذاشتند از آنها سلب علاقه میکنم.

بارون گفت اگر شاه بمن يك گردن بند بدهد وبگوید که آنرا بدختر تو تقدیم‌کنم توچه خواهی گفت وچه فکری خواهی کرد؟

دوك گفت خواهش میکنم که خودت را بامن مقایسه‌نکن برای اینکه من همواره در دربار زندگی‌کرده‌ام وتو پیوسته در آمریکای جنوبی ومن وتو از حیث روحیه وفکر بهم شباهت نداریم وبهمین جهت آنچه در نظر توجزو خصائل عالیه میباشد در نظر من‌حماقت است ودیگر اینکه (واین اندرز را از من بشنو) خیلی بد است که انسان به مردم بگوید اگر تو در فلان موقع بجای من بودی چه میکردی؟ زیرا این سئوال مورد ندارد و دیگر اینکه‌تو در مقایسهٔ خوداز لحاظ اصول اشتباه‌کرده‌ای زیرا من‌هرگز بتو نگفتم که‌میخواهم خود، گردن بند شاه را بدخترت تقدیم‌کنم.

بارون گفت چرا... وتو اینرا گفتی، دوك گفت من بهیچوجه نگفتم که خود من‌باید گردن بند شاه را بدخترت تقدیم‌کنم وفقط گفتم که شاه بوسیله من،وچون از آواز دخترت خوشش آمد،يك گردن بند برای دختر تو فرستاد.

بارون گفت دوك،تو با معما صحبت میکنی، ومن حرف‌های تورا نمی‌فهمم اگرقرار نیست که این گردن بند بدخترم داده شود پس شاه چرا آن را داد واگر قرار نیست که تو این گردن‌بند را بدخترم بدهی برای چه تورا مأمور این کارکردند؟

دوك گفت واقعاً که تو وحشی هستی وبراستی که ساکن امریکای جنوبی میباشی مگر ازکره ماه بزمین افتاده‌ای که نمیفهمی من چه میگویم.

بارون گفت من ازکره ماه بزمین نیفتاده‌ام ولی نمیدانم که توچه میگوئی؟ دوك گفت دوست عزیز این نکته را بدان که وقتی شاه مارشال دوك دو ریشلیو را مأمور میکند که هدیه‌ای بکسی تقدیم نماید برای‌این است که جهت شخصی که باید هدیه را دریافت‌کندقائل باهمیت میباشد وریشلیوهم مأموریت خود راباشایستگی به موقع اجرا میگذارد چون بردن هدیه بطور معمول از وظائف پیشخدمت شاه میباشد نه ریشلیو.

واما من وقتی‌که با يك دختر عفیفی مثل مادموازل دوتاورنی سروکار دارم مطمئن

باش که از لحاظ اخلاقی بالاتر از همه خواهم شد وهنگامی که به یك کبوتر نزدیك میشوم بتو اطمینان میدهم که نقش شاهین را بازی نخواهم کرد ... آری دوست عزیز .. وبهمین جهت هدیه شاهانه را بتو که پدر او هستی تسلیم مینمایم وتو با دست خود آن را بدخترت خواهی داد اینك بگو که آیا خواهان گردن بند هستی ؟

در این موقع دوك دست خود را باجعبهٔ جواهر درازکرد و گفت یا اینکه این گردن بند جواهر را نمیخواهی؟

بارون گفت این را میخواستی زودتر بگوئی وزودتر ابرازکنی که خود من وسیله تسلیم این هدیه بدخترم خواهم شد چه باین ترتیب اعطای هدیه بطور عادی صورت میگیرد ودر نظر دیگران هم عادی جلوه میکند؛

(ریشلیو) گفت تصدیق کن که تو بدواً تصور میکردی که شاه نسبت بدختر تو نظری دیگر دارد بارون گفت بهیچوجه ... بهیچوجه ومن هرگز این تصور را نمیکردم .

دوك گفت بالاخره این هدیه را میگیری یا نه؟ بارون گفت البته... البته... وبعد جعبه جواهر راگرفت و گفت باین ترتیب اعطای هدیه مقرون باصول اخلاقی میشود.

ریشلیو گفت بدیهی است واگر آقای ژان،ژاك،روسو، که هم اکنون در این حدود بود مرا در این موقع ببیند تصدیق خواهدکردکه من از حضرت یوسف نیك فطرت تر وخوش قلب تر هستم زیرا حاضر نشدم که کسی جز پدر این دختر، هدیه شاه را باوتسلیم نماید .

دوك این حرف را چنان جدی گفت که بارون تصور نمودکه باید حرف اورا باور کند وایراد نگیرد وبعد بارون دست دوك را صمیمانه فشرد و گفت این شایستگی تودر تسلیم این هدیه سبب شدکه دخترم آنرا قبول خواهدکرد چون از دست من دریافت میکند.

(ریشلیو) گفت اینك میخواهم یك اندرز بتوبدهم وآن اینکه خبر دریافت هدیه را از طرف شاه کاملا پنهان نگاهدار چون دوباری ممکن استکه بعد از شنیدن این خبر طوری متغیر شودکه شاه را بگذارد وفرارکند.

بارون گفت در آن صورت آیا شاه نسبت بما متغیر خواهد شد ؟ دوك گفت اینرا نمیدانم ولی میدانم که باما دشمن خواهد گردید ومن ممکن است بر اثر خصومت او محو شوم. بارون گفت مطمئن باش که من این خبر را بهیچ کس نخواهم گفت واینك خواهش میکنم که تشکرات مرا بعرض اعلیحضرت برسان.

دوك گفت باید تشکرات دختر تو هم بعرض اعلیحضرت برسد ولی چون مرحمت شاه نسبت بتوادامه دارد تو خود باید تشکرات خویش رابعرض شاهانه برسانی زیرااعلیحضرت از تو دعوت کرده استکه بااوامشب چره صرف کنی.

بارون طوری از این حرف متعجب شدکه با یك ندای حیرت گفت آیا شاه از من برای صرف شب چره دعوت کرده است ،

دوك گفت بلی و جز من و تو . هیچکس در سر میز غذای شاه نخواهد بود و ما در آنجا راجع به عفت و نجابت دختر تو صحبت خواهیم کرد اینك خدا حافظ ... زیرا من از دور (دوباری) و اگیون را میبینم و خوب نیستکه آنها من و تو را با هم ببینند.

دوك با سرعت از کالری خارج شد و بارون را در حالیکه جعبه جواهر در دست داشت تنها گذاشت و بارون طوری جعبه مزبور را مینگریستکه گوئی طفلی در روز عید (نوئل) از خواب بیدار شده و بازیچه‌ای را که هنگام خواب در آغوش گذاشته بودند تماشا میکند .

فصل یکصد و چهارم

شبچره خصوصی شاه

(دوك دو ریشلیو) بعد از اینکه از بارون دوتاورنی جدا شد بشاه ملحق گردید و دیدکه شاه در سالن پذیرائی موسوم به (سالن کوچك) نشسته و در باریها و متملقین اطراف او هستند. آنها با اینکه میدانستندکه آن شب شاه به تنهائی صرف غذا خواهد کرد حاضر نبودندکه او را ترك کنندکه مبادا نظرهای بی اعتنای شاه بصورت دیگری‌غیر ازآنها بیفتد. و چون در دربار، اصل‌کلی این است، که همواره باید خود را نشان داد که مبادا انسان فراموش شود.

ولی در آن شب لوئی پانزدهم‌مشغله فکری دیگری داشت و بهمین جهت حاضرنبود که حتی با بی‌اعتنائی درباریها را ببیند و لذا همه‌را مرخص‌کرد و درباریها بمحض‌اینکه امر مرخصی را دریافت‌کردند مانند یك عده حشرات طفیلی که مجبورند که پیوسته به طفیل دیگری‌ادامه‌ٔزندگی‌دهند راه سالون ولیعهد راپیش‌گرفتند زیرا آن شب در منزل ولیعهد بعد از تمرین نهائی (اوپرا) مجلس شب نشینی منعقد بود و آنها میرفتند که منتی برسر ولیعهد بگذارند و باو بفهمانندکه آنقدر بوی علاقه دارند که حتی سالون شاه را خالی‌گذارده‌اند.

اگر لوئی پانزدهم در آن شب فکر مخصوصی نداشت شاید از سرعت عقب نشینی درباریها که همه در نظرش بدون اهمیت بودند تبسم میکرد وکوتهی فکر آنها را مورد سرزنش قرار میداد زیرا لوئی پانزدهم کسی بودکه از هیچ عیب جسمی و روحی در نزدیکان خود نمیگذشت، وهرگونه نقص جسمانی یا روحانی‌که در آنها میدید برخشان میکشید وحتی صمیمی‌ترین دوستان او از زخم زبان شاه مصون نبودند، مشروط براینکه

دوست صمیمی میداشت ولی لوئی پانزدهم فاقد دوست صمیمی بود .

بعد از اینکه درباریها رفتند و (ریشلیو) هم برای حفظ ظاهر با آنها خارج شد در صورتیکه میدانست باید مراجعت کند ، توجه شاه بطرف کالسکه‌ای ، که درخارج بود جلب گردید .

این کالسکه به دوباری تعلق داشت و مشعل داران در اطراف کالسکه بوسیله مشعل آنرا روشن کرده بودند و (زامور) درکنار کالسکه‌چی نشسته بود و پاهای آویزان خود را تکان میداد .

مادام دوباری که قدری درگالریها معطل شده بودکه شاید شاه تغییر فکر بدهد واو را احضار کند بالاخره نمایان گردید و دوك دو (اگیون) بازوی او را گرفته بطرف کالسکه‌میبرد .

از وضع راه رفتن سریع دوباری معلوم بودکه خشمگین میباشد و درقفای آندونفر ویکونت (ژان دوباری) برادر دوباری ، درحالی‌که کلاه را زیر بغل داشت باتفکرحرکت مینمود و آهسته توری های پیراهن -۱- خود را پاره میکردزیرا پی برده بود که واقعه بدی اتفاق افتاده است .

ویکونت دوباری در مجلس تمرین نهائی‌حضور نداشت‌که بداند علت خشم‌خواهرش چیست زیرا ولیعهدکه بانی آن مجلس محسوب میگردید ویکونت دوباری را دعوت‌نکرد ولی وی توانست خود را به سرسرا برساند و دربازگشت‌خواهرش عقب او بیفتد و باوی مراجعت کند.

شاه در سالون‌کوچك از پشت پرده آن منظره را مینگریست و وقتی دید دوباری با سرعت راه میپیماید فهمیدکه دوباری غضبناك است .

دوباری و (اگیون) و بعد از او برادرش (ویکونت) سوارکالسکه شدند وکالسکه براه افتاد و شاه گفت آه . . آه . . . کنتس از من خشمگین شده است .

این هنگام (ریشلیو) که آهسته وارد سالون کوچك‌شده بودگفت اعلیحضرتا ،کنتس نباید برای اینکه اعلیحضرت میخواهید یك لحظه تفریح‌کنید، خشمگین بشود و این ازاین طرف‌کنتس خوب نیست .

شاه‌گفت دوك ، من تفریح نمیکنم و فقط خسته هستم چون شنیدن موسیقی ، مرا ناراحت میکندوبعد محتاج‌استراحت میشوم ولی‌کنتس‌که ازاین موضوع‌مطلع نیست انتظار داشت‌که من بروم و در (لوسین) با او شب چره صرف نمایم و مخصوصاً شرابهای او را

۱- در آن موقع مرسوم بودکه درطرفین پیراهن‌مردانه و درآنجا که بایدپیراهن روی سینه دکمه شود ، (یعنی در شکاف پیراهن) توری میدوختند و بوسیله توری آنرا تزیین مینمودند وبهمین جهت روی سینه مردها از زیرگلو تا پائین دو ردیف توری دیده میشدکه از وسط ردنکوت بیرون میآمد. (مترجم)

بیاشامم و حال آنکه شرابهای کنتس مرا اذیت میکند و نمیدانم که شرابهای او از چه انگوری بدست میآیدکه این اثر را در من مینماید و بهمین جهت تصمیم گرفتم که امشب در اینجا استراحت کنم.

(ریشلیو) گفت اعلیحضرتا ، شما نه یکمرتبه بلکه صد مرتبه ذیحق هستید.

شاه گفت کنتس هم بسهم خودهنگامیکه از من دور است تفریح خواهد کرد زیرا اگرچه او میگوید که من بهترین دوست او هستم ولی خود من تصور نمیکنم بهترین رفیق باشم.

دوك گفت اعلیحضرتا ، این مرتبه حق با اعلیحضرت نیست زیرا خانم لاکنتس دوباری یقین دارد که هم نشینی بهتر از شما موجود نیست و بهمین جهت وقتیکه از شما دور است عصبی و ناراحت میشود.

شاه گفت دوك ، راستی من نمیدانم شما چکار میکنید که هواره زنها شما را دوست میدارند و مطیع شما هستند در صورتیکه خودتان مکرر تصدیق کردهایدکه امروز بیست ساله نیستید زیرا فقط در سن بیست سالگی است که مرد میتواند مطمئن باشند که زنها دور از او تفریح نمیکنند.

دوك خندید و گفت اعلیحضرتا اگر واقعاً کنتس دور از اعلیحضرت تفریح میکندمن تصور میکنم که این موضوع نباید خاطر ملوکانه را ملول نماید زیرا اعلیحضرت فرصت استراحت بیشتری خواهید داشت.

شاه گفت من نگفتم که او تفریح میکند بلکه گفتم که او تفریح خواهدکرد یعنی بالاخره وسیله تفریحی بدست خواهد آورد.

دوك گفت اعلیحضرتا : تا امروز دیده نشده که کنتس دور از اعلیحضرت تفریح کرده باشد. شاه نظری بخارج انداخت و گفت این اشخاص که هستند ، دوك گفت اعلیحضرتا : این ها ادم های موکب ملوکانه میباشند.

شاه گفت آیا شما در این جا کسی را ندارید ؟ و از آدم های شما کسی اینجا نیست؛ دوك گفت اعلیحضرتا ، (رافته) اینجاست چه فرمایشی داشتید ؟ شاه گفت من میل دارم که او برود و تحقیق کند که آیا کنتس واقعاً به (لوسین) مراجعت کرده است یا نه؟

دوك گفت اعلیحضرتا چگونه ممکن است که کنتس به (لوسین) مراجعت ننماید ؟شاه گفت شاید بر اثر حسادت به خانه خود بر نگردد و از دربار کناره گیری نماید.

(ریشلیو) قدری سکوت کرد و گفت اعلیحضرتا نکند که اعلیحضرت...

دوك حرف خود را تمام نکرد زیرا صلاح را در آن میدیدکه خود شاه به منظوراو پی ببرد نه اینکه وی ، حرف خود را ادا نماید.

شاه گفت دوك ، منظور شما چیست؟ دوك گفت اعلیحضرتا نکندکه اعلیحضرت نسبت به کنتس ...

باز هم دوك حرف خود را قطع کرد و شاه گفت دوك ... شما میخواهید بگوئید

کـه من حسادت دارم و فکر میکنم کـه کنتس مبادا از مـن قهر کند و دوست دیگری انتخاب نماید ؟

دوك گفت اعلیحضرتا ، من این عرض را ادا نکردم شاه گفت مطمئن باشید که در من حسادت وجود ندارد .

آنوقت (ریشلیو) منظور شاه را فهمید و متوجه شدکه شاه وقتی میگوید تحقیق کنید که آیا دوباری به لوسین مراجعت کرده یا نه . نه از لحاظ آنست که فکر میکند او عاشق دیگری گرفته بلکه از این جهت این حرف را میزند که مبادا دوباری ، در آن شب به تریانون و نزد شاه مراجعت نماید و لذا گفت اعلیحضرتا ، هم اکنون (رافته) را برای تحقیق میفرستم .

شاه گفت بفرستید دوك گفت اعلیحضرتا ،قبل از صرف شب چره اعلیحضرت همایونی اوقات خود را چگونه خواهند گذرانید .

لوئی پانزدهم گفت ما هم اکنون باطاق غذاخوری میرویم و شروع بصرف شب چره میکنیم ...آیا بآن شخص اطلاع دادید ؟

دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، و آن شخص اکنون در اطاق انتظار است شاه گفت بعد از دریافت هدیه چه گفت ؟ دوك گفت خیلی سپاسگزاری کرد .

شاه گفت دخترش چه گفت ؟ دوك گفت اعلیحضرتا هنوز دختر از این موضوع اطلاع ندارد و فرصت نشدکه او را مطلع کنند شاه که از فکر دوباری (یعنی از فکر باز گشت ناگهانی او) خارج نمیشد گفت دوك من فکر میکنم که امشب کنتس مراجعت خواهد کرد .

دوك گفت اعلیحضرتا ، کنتس زنی با هوش است و هرگز مرتکب اینحرکت غیر منتظره نمیشود . شاه گفت در اینگونه موارد چون خانم دوباری تحت تاثیر حسادت و خشم میباشد ممکن است هر کار غیر منتظره‌ای را بکند آیا میدانید که او چقد از شما بدش میآید؟

(ریشلیو) گفت بلی اعلیحضرتا ، من میدانم که مفتخر به بیمرحمتی ایشان هستم . شاه گفت او از آقای تاورنی هم بدش میآید دوك گفت اگر اعلیحضرت اجازه بدهید عرض میکنم که شخص دیگری هست که کنتس بیش از من و آقای تاورنی از او بدش میآید .

شاه گفت اینشخص کیست . دوك گفت اعلیحضرتا او دوشیزه (آندره دوتاورنی) است شاه گفت من این موضوع را امری طبیعی میدانم و بهمین جهت معتقدم که باید مواظب بود که امشب کنتس باینجا برنگردد .

در این موقع خوانسالار سلطنتی وارد سالون شد که بگوید شبچره حاضر است وشاه بطوریکه خوانسالار نشنود گفت بروید و رافته را مامور تحقیق کنید و بعد باتفاق آن شخص در اطاق غذاخوری بمن ملحق شوید .

شاه بطرف اطاق غذاخوری براه افتاد و دوك رفت که امر شاه را به «رافته» ابلاغ

نماید و چند دقیقه بعد باتفاق بارون دو تاورنی وارداطاق غذا خوری شاه شد .

بارون سرفرود آورد و شاه گفت آقای بارون دوتاورنی شب بخیر ، بارون که در گذشته مردی در باری بودطوری جواب شاه را دادکه‌شاه فوری متوجه شد وی مردی‌است که اهل دربار میباشد و لذا برودت برخورد اولیه از بین رفت و شاه ببارون اجازه داد که باتفاق ریشلیو پشت میز بنشینند .

لوئی پانزدهم پادشاه بدی بود ولی رفیق و هم صحبت خوبی محسوب میگردیدبویژه آنکه هرگز دوچار خشم نمیشد مگر هنگامیکه بر اثر اصرار و ابرام او را خشمگین میکردند و مخصوصا وقتی که تصمیم میگرفت که خوش مشرب باشد رفیق و هم نشینی بهتر از او یافت نمیگردید .

شاه که اشتها داشت با میل شروع بصرف غذا کرد و دستور دادکه بمیهمانهای‌اوشراب بنوشانند وصحبت رابموسیقی کشانید وریشلیو که‌منتظرفرصت بودکه صحبت راوارد مجرائی که مطابق میل اوست بکند گفت اعلیحضرتا ، اغلب معتقدند که وقتی عده‌ای از مردهادر مجلسی بودند و درآنجا آهنگهای موسیقی نواخته شداررواح‌و قلوب مردها بر اثرآهنگهای موسیقی بهم نزدیك میشود آیا اعلیحضرت در باره زنها نیز همین عقیده را دارید.

شاه گفت دوك: اگر حماسه (ایلیاد) -۱- تصنیف(هومر) را خوانده باشید میدانید که از زمان جنك(تروا) تا امروز قلوب زنها را نمیتوان بهم نزدیك کرد ومخصوصاً شما که خیلی بازنها خرده حساب دارید نباید این موضوع را مطرح کنید خاصه آنکه دربین آنها یکی بیش از دیگران برای شما خطرناك است وتقریباً خصم خونین شماست .

دوك گفت اعلیحضرتا ؛ اگر کنتس نسبت بمن بیرحمت شده من گناه ندارم شاه‌گفت دوك ، اینطور نیست وشما گناهکار هستید ؛ دوك گفت اعلیحضرتا آیا ممکن است خواهش بکنم که دلیل گناهکاری مرا بفرمائید؛

شاه گفت بسیار خوب ... ومن بادوکلمه بشما میگویم که چرا گناهکار هستید .

این صحبتها بالحن شوخی ادا میشد ودوك که شاه را بانشاط وبرسر حال دید گفت

-۱- (ایلیاد) تصنیف هومر از آثار جاوید ادبیات مغرب زمین است ومشتمل بر بیست‌وچهار سرود میباشدکه در طی آن محاصرهٔ ده ساله شهر (تروا)واقع در آسیای‌صغیر از طرف یونانیها ذکر شده است تاریخ این جنك بقدری قدیمی است که‌کسی از زمان‌وقوع آن اطلاع ندارد ولی خود شهر(تروا) دارای حقیقت تاریخی است زیرا خرابه‌های آن‌در (حصارلیك) واقع در خاك‌کنونی ترکیه‌کشف‌شد ومترجم این‌کتاب شرح کشف خرابه‌های (تروا) وبدست آمدن گنج ذخاری از آنجا را دوسال قبل‌دریکی روزنامه‌های یومیه‌تهران شرح داد. حماسه (ایلیاد) بسیار برجسته‌است‌وازفرط‌عالی‌بودن قابل‌ترجمه‌اصیل بزبان‌فارسی نیست زیرابعداز ترجمه جز یك استخوان‌بندی بی روح چیزی ازآن باقی نمیماند درضمن باید دانست که مجموع تمدن یونان قدیم در حماسه (ایلیاد) بنظر خواننده میرسد.(مترجم)

اعلیحضرتا من گوشهای خود را باز کرده‌ام که فرمایش شاهانه را بشنوم.

شاه گفت دلیل گناهکاری شما اینستکه کنتس پرتفوی وزارتی را بشما عرضه میکندو شما از قبول آن بعذر اینکه کنتس بین‌مردم محبوبیت ندارد خودداری مینمائید؟

دوك که هیچ منتظر نبود که صحبت باینجا برسد نتوانست جواب بدهد و برای اینکه فکر بکند که چه بگوید گفت اعلیحضرتا آیا مرا میفرمائید؟

شاه که هر وقت میخواست خود را بسادگی و نفهمی بزند با مهارت از عهده بیرون میآمد گفت‌شما میدانید که‌من در اینکشور، از همه بی اطلاع‌تر هستم‌ومن خود در اینخصوص اطلاعی‌ندارم ولی مردم اینطورمیگویند وتصورمیکنم که این موضوع‌را در روزنامه‌ها خواندم.

دوك از نشاط شاه استفاده‌کرد و گفت اعلیحضرتا، تصدیق میکنم که اینمرتبه شایعات عمومی وحتی روزنامه‌ها خبری را منتشر کرده‌اند که‌بکلی فاقد حقیقت نیست.

شاه باحیرت گفت دوك، آیا واقعاً شما از قبول پرتفوی یك وزارت خوداری‌کردید.

«ریشلیو» دوچار وضع مشکلی شده بود زیرا اگر تاورنی حضور نداشت می‌توانست بصراحت بگوید که اواز قبول پرتفوی وزارت خودداری نکرده، لیکن «تاورنی» حضور داشت وریشلیو مجبور بود که درحضور او ظاهر سازی بکند که مبادا وی بفهمد که اودروغ میگفته است. شاه هم میدانست‌که ریشلیواز قبول پست وزارت خود داری نکرده زیراخود او پستهای وزارتی را باین وآن بذل میکرد ولی میخواست ببیند که درباری ابن‌الوقت و محیل‌او چه‌جواب‌میدهد.

دوك‌گفت اعلیحضرتا، از پیشگاه ملوکانه خواهش میکنم که در اینقسمت بعلت بیش از معلول، وبسبب بیش ازنتیجه توجه بفرمائید. موضوع پذیرفتن پرتفوی‌وزارتی، یا نپذیرفتن آن، از طرف من، دارای اهمیت نیست، بلکه آنچه اهمیت دارد اینستکه چرا، من پرتفوی وزارتی را، هرگاه بمن اعطا میشد نمیپذیرفتم.

شاه خنده کنان گفت دوك، بگوئید که این علت وسبب‌کدام است ؟ ومبادا جزو اسرار باشد؟ دوك گفت نه اعلیحضرتا، این علت‌وسبب جزو اسرار نیست واگر هم جزو اسرارمیبود من آنرا از اعلیحضرت همایونی، که‌در اینموقع، من ودوست عزیزم بارون دوتاورنی را در کنار خوان‌کرم واحسان شاهانه جا داده‌اید پنهان نمیکردم ولذا آنچه دردل دارم میگویم تا نگویند که پادشاه باعظمت فرانسه، خدمتگزاری نداشت که حقایقرا بعرض‌او برساند.

«تاورنی» مدهوش شد چون ترسید مبادا «ریشلیو» که بتصور او تحت تأثیر محیط و مجلس ونشاط شاه قرار گرفته بیش از آنچه لازم است، حقیقت را بگوید زیرا یکی‌ازخطر-ناکترین کارها این میباشد که حقایق را باطلاع مالك الرقاب مملکت برسانند.

شاه تبسم‌کنان گفت حقیقت را بگوئید؟ دوك گفت اعلیحضرتا درکشور اعلیحضرت‌شما دونیرو، دو اراده، وجود داردکه‌باید یك وزیر ازآن اطاعت نماید، نیرو یا اراده اول اراده شاهانه است ونیروی دوم، اراده کسانی استکه اعلیحضرت آنها را بسمت دوستی خودمفتخر

میفرمائید. اراده اول که اراده شاهانه باشدواجب‌الاجرای است وهیچ‌کس نباید فکرکندکه بجهتی از جهات از اجرای اوامر شاهانه شانه خالی نماید واما اراده دوم، مقدس تر از ارادهٔاول استزیرا خدمتگزاران شما می‌بایست‌کسی راکه مورد مرحمت شاهانه قرارگرفته تاسرحد پرستش دوست‌بدارند وبنابر این یك وزیر باید زن یامردی راکه‌مقرب‌اعلیحضرت میباشد بپرستند.

شاه خندیدوگفت حرف خوبی زدید ومن مخصوصاً خوشم میآیدکه این حرف ازدهان شما خارج شد مشروط براینکه نرویدواین حرف را در خیابانها جار نزنید.

دوك گفت اعلیحضرتا من میدانم‌که‌اگر این حرف علنی شود فلاسفه دستاویزی‌برای پرحرفی پیدا خواهندکرد وبعدبر سر موضوع اول رفت‌وگفت اعلیحضرتا بطوری‌که عرض کردم‌کسی‌که وزیر میشود باید وسائل رضایت هردوقوه را فراهم نماید ولی من‌آن‌سعادت را نداشتم (گواینکه میدانم این عرض ممکن است سبب مغضوبیت یعنی مرك من شود)... من آن سعادت‌را نداشتم‌که بتوانم‌وسائل رضایت خاطر خانم‌لاکنتس دوباری‌را فراهم‌نمایم.

شاه سکوت‌کرد وریشلیو گفت اعلیحضرتا، یکی از ایام‌گذشته،من درگوشه‌ای ایستاده بودم ودربار اعلیحضرت همایونی را تماشا میکردم ویك وقت متوجه شدم‌که دردربارشاهانه بقدری‌زنهاودختران‌زیبا هستند که‌اگرعیاذاً بالله من‌بجای اعلیحضرت همایونی بودم‌نمیدانستم که‌کدام یك از آنها را انتخاب‌کنم.

دراین موقع شاه بطرف بارون دوتاورنی توجه‌کرد.

بارون متوجه بود که دوست او (ریشلیو) تصمیم داردکه باهستگی او را وارد صحبت یعنی وارد میدان‌کند وهمین که توجه شاهانه را بسوی خود معطوف دید قلب او از وجد و امیدواری شروع به طپش‌کرد وشاه گفت: بارون، آیا عقیده‌شما نیز همین‌است؟

بارون بامسرت‌گفت اعلیحضرتا،من عقیده دارم که از چند لحظه باین طرف ، دوك عرایض شیرین وجالب توجهی را بعرض ملوکانه میرساند.

شاه‌گفت آیا عقیده شماراجع بدختران قشنگ باعقیده دوك موافق است؟

بارون‌گفت اعلیحضرتامن نیز متوجه شده‌ام‌که‌در دربار اعلیحضرت همایونی‌دختران زیبائی‌وجود دارند شاه‌گفت وآیا شماهم مثل او عقیده داریدکه‌من دربین زیبا رویان دربار یکی را انتخاب نمایم؟

بارون گفت اعلیحضرتا، اگر من بدانم‌که اراده شاهانه با عقیدهٔ دوك موافق است ، عرض میکنم‌که‌من نیز باعقیدهٔ او موافق‌هستم.

شاه نظر محبت آمیزی به‌بارون‌انداخت وسکوت‌کرد وبعد از یك لحظه‌گفت: آقایان اگر من‌سی‌ساله بودم بدون تردید نظریه شما را بموقع اجرا‌میگذاشتم ولی اکنون قدری پیر شده‌ام وبهمین جهت اعتقادم نسبت بخود ضعیف‌گردیده است.

دوك‌گفت اعلیحضرتا،خواهش میکنم بفرمائیدکه منظور شما ازضعف اعتقاد نسبت به خود چیست زیرا فهم من،چون‌کند ذهن هستم، باین موضوع پی نمیبرد.

شاه‌گفت ضعف اعتقاد من نسبت به خودم ناشی ازاین است‌که درسن وسال من دیگر انسان نمیتواند درقلب دختر جوانی تولید عشق‌کند.

دوك، بارنجشی مصنوعی ،وحیرتی ساختگی، گفت آه، اعلیحضرتا،من تا امروز تصور میکردم که اعلیحضرت همایونی بانزاکت ترین اصیلزادهٔ اروپا هستید ولی حال می‌بینم که اشتباه کرده‌ام.

شاه‌خنده‌کنان گفت برای چه؟دوك گفت اعلیحضرتا برای اینکه فرمایش ملوکانه‌بمن برخورد‌زیرا با اینکه من شانزده سال بیشتراز اعلیحضرت همایونی عمر دارم معهذانسبت به خود معتقد وامیدوار هستم.

تملق دوك در شاه خیلی مؤثر شد.زیرا ریشلیو با وجود سالخوردگی قوای خود را حفظ‌کرده بود وشاه که این نمونه از طول عمر وحفظ قوای حیاتی را مقابل خود میدید امیدوار میشد که بتواند همان اندازه‌عمر کند وقوای خود را حفظ نماید.

شاه تبسم‌کنان گفت‌دوك، آیا واقعاً شما اعتقاد دارید که در این‌سن،زنها شما را برای خودتان دوست میدارند؟

دوك گفت اعلیحضرتا،اگرمن این‌اعتقادرا نداشتم هم اکنون روابط خودرا بادونفر زن که بامن دوست هستند قطع میکردم ولی آنها به من اطمینان دادندکه مرا برای‌خودم دوست میدارند.

شاه‌گفت تاببینیم‌که بعد چه خواهیم‌کرد وبعد خطاب به (تاورنی) گفت بارون،مردم میگویندکه یک‌دوست جوان،انسان را جوان میکند آیا شما با این عقیده‌موافق هستید؟

بارون گفت بلی اعلیحضرتا یکدوست جوان سبب جوانی میشود خاصه اگر دارای نژادی اصیل باشد و بعلاوه در تنوع ، لذت وتفریحی است کـه طبعا بر خاطر ملوکانـه پوشیده نیست.

شاه‌گفت مع الوصف من شنیده‌ام‌که جد من وقتیکه پیرشد با زنهای جوان آمیزش نمیکرد.دوك گفت‌اعلیحضرتا با اینکه‌جد بزرگوار شما لوئی چهاردهم دومرتبه مرا بزندان باستیل فرستاد معهذا من همواره نام او را بهٔ عظمت واحترام یاد میکنم ولی بین لوئی‌ـ چهاردهم جد بزرگوار شما واعلیحضرت لوئی پانزدهم تفاوت بسیار وجود دارد همانگونه که بین دو نفرکه دریك سن‌وسال باشند تفاوت هست واعلیحضرت همایونی‌که وظیفه‌خطیر سلطنت را بر عهده دارید نباید خود را از تفریحاتیکه در خور شماست واندکی زحمات شاق سلطنت را جبران وهموار مینماید محروم بفرمائید . دیگر اینکه جد بزرگوار شما گاهی از اوقات، وخصوصاً در سنین‌کهولت ، طوری بزهد وورع ابراز علاقه میکردند که تقریباً بدرجه وسواس رسیده بود در صورتیکه پادشاه بازاهد فرق دارد واین دوصنف از یکدیگر مجزی است.

چون شاه آنشب برسر حال بود این صحبتها خیلی‌در او اثر میکرد وبدان‌میمانست که‌ریشلیو،قطره،قطره، اکسیرجوانی را واردرگهای شاه میکند وقوای اورا اعاده‌مینماید.

(ریشلیو) چون موقع را مناسب دانست زیر میز پای خود رابه پای بارون‌دوتاورنی زد واو گفت اعلیحضرتا، استدعا میکنم‌که تشکرات صمیمانه مرا بمناسبت هدیه‌گران‌بهائی که به‌دخترم‌اعطاء فرموده‌اید بپذیرید.

شاه گفت لزومی نداشت که شما از من تشکر کنید چون من از شایستگی مادموازل دوتاورنی خوشم آمده است ومیل داشتم که در منزل یکی از دخترهایم شغلی که درخور او باشد بوی واگذار کنم اما تمام پست ها گرفته شده است ولی بمحض اینکه محلی پیدا شد مادموازل آندره .. آیا اسم دختر شما (آندره) است؟

بارون خوشحال شد که شاه نام کوچك دختر اورا نیز میداند وگفت بلی اعلیحضرتا او موسوم به (آندره) است.

شاه گفت اسم قشنگی است و بمحض اینکه محلی خالی پیدا شد مادموازل (آندره) قبل از همه دارای شغل و مرتبه خواهد گردید و درهرحال بدانید که من این دختر را مورد حمایت قرار خواهم داد وگویا جهیز قابل توجهی هم ندارد ؟

بارون گفت افسوس اعلیحضرتا که ما فقیرهستیم ... شاه گفت برای اصیلزادگان فقر عیب نیست و من جهیز او را تامین خواهم نمود و ترتیب عروسی او را خواهم داد .

(تاورنی) سرفرود آورد وگفت اعلیحضرتا ، چون تااین درجه نسبت به ما مرحمت میفرمائید جا دارد که ذات ملوکانه شوهری برای او انتخاب کنید زیرا چون ما فقیر هستیم کسی بطرف ما نخواهد آمد .

شاه گفت بسیار خوب ، و ما برای او شوهری انتخاب خواهیم کرد ولی مادموازل آندره اکنون خیلی جوان است و تصور نمیکنم که لازم باشد برای عروسی او تسریع کنند .

بارون گفت اعلیحضرتا ، همانطور که فرمودید عجله موردی ندارد خاصه آنکه دختری که مورد حمایت ذات ملوکانه قرارگرفته هیچ میلی بازدواج ندارد .

شاه از این حرف خوشوقت شد و نظری بدوك انداخت و گفت در هر حال آقای دوتاورنی برای دخترتان دغدغه نداشته باشید .

شاه بعد از این حرف از جابرخاست و بدوك اشاره کرد که بطرف او برود و وقتی دوك نزدیك شد شاه از او پرسید شما میگفتید که هنوز فرصت نکرده‌اند که با آندره صحبت کنند.

دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت آیا تصور میکنید که (آندره) از دریافت هدیه راضی باشد ؟

دوك گفت بلی از این حیث اطمینان دارم و نیز میدانم که ایندختر گرچه ازعروسی بدش میآید ولی از اعلیحضرت بدش نمیآید .

این کلام بالحنی ادا شد که تردیدی برای شاه باقی نگذاشت که آندره ممکن است او را دوست بدارد .

هنگامیکه شاه با دوك صحبت میکرد بارون دوتاورنی برای رعایت ادب ازآنها دور شده بود و وقتی صحبت شاه تمام‌شددوك‌ازشاه اجازه مرخصی گرفت‌و به‌تاورنی ملحق گردید و هر دو وارد باغ شدند .

دو نفر از خدمهٔ سلطنتی پیشاپیش حرکت میکردند . و هریك مشعلی در یك‌دست‌و شاخه‌ای پر ازگل در دست دیگر داشتند .

شب نشاط‌آوری بود و از دور روشنائی پنجره‌های‌تریانون‌کوچك دیده میشدو صدای

موزیك بگوش میرسید زیرا میهمانان‌ولیعهد هنوز در حال رقص بودند .

درپشت یکی از تپه‌های گل و در نزدیکی (تریانون‌کوچك) ژیلبرت زانو زده بود و داخل عمارت را مینگریست و از روی سایه افراد ، سعی میکرد که آندره را از نظر دور ننماید و او را بین میهمانان و ملا زمین ملکه‌کوچك کم نکند.

دوك و تاورنی‌که بیکدیگر بازو داده بودند ازکنار ژیلبرت گذشتند بدون اینکه‌او را ببینند ولی ژیلبرت هردو را دید و آنها ، بخصوص تاورنی را شناخت .

خادمینی‌که مشعل میکشیدند بقدری از آقایان دور بودند که نمیتوانستند صحبت آقایان را بشنوند ودوك بآزادی با تاورنی صحبت میکرد و هنگامیکه از نزدیکی ژیلبرت عبور میکردند دوك به تاورنی‌گفت :

دوست عزیز ، چون من خیلی با تو دوست هستم و از آغاز جوانی تا امروز دارای مناسبات دوستانه هستیم با اینکه این اعتراف خیلی مشکل است معهذا باید بتو بگویم که باید دختر خود را به صومعه بفرستی .

(تاورنی) با تعجب پرسید برای چه ؟ دوك‌گفت برای اینکه شاه عاشق دخترتو شده است .

ژیلبرت‌که اینحرف را شنید مانند برك درختانی‌که بالای سرش بر اثر وزش نسیم میلرزیدند بارتعاش در آمد .

فصل یکصد و پنجم

الهام و پیش بینی

روزدیگروقتیکه ساعت (تریانون) دوازده ضربت نواخت وظهررا اعلام کرد(نیکول) بطرف اطاق خانم خود (آندره) دوید و گفت مادموازل ... مادموازل . . . آقای فیلیپ تشریف آوردند.

(نیکول) برادر (آندره) رادرباغ دیده بود ومشاهده کردکه ازاسب فرود آمد و از خدمه میپرسدکه درچه ساعت ممکن است که خواهرش راملاقات نماید.

(آندره) باسرعت از بستر برخاست ورب دوشامبرخودراپوشید ودرهمین وقت نیکول، برادراورا وارد اطاق کرد .

آندره وفیلیپ یکدیگررادرآغوش گرفتند ولی (آندره) متوجه شدکه برادرش بیش ازموارد عادی متانت دارد و تبسمهای او حاکی از اندوه میباشد و یك شنل سفری را روی دست انداخته است .

(آندره) که برادررا ملول دیدگفت برادر، شماراچه میشود؟

فیلیپ گفت خواهرجان امروز صبح بمن امرکرده‌اند که فوری به هنگ خود ملحق شوم .

(آندره) گفت آه شماهمین امروزباید بروید ؟ (فیلیپ) گفت بلی خواهرجان .

(آندره) ازاین واقعه خیلی غمگین شد درصورتیکه یك واقعه عادی بود ونباید او را زیاد افسرده کند.

درموارد دیگر ، (فیلیپ) مکرر ازخواهروداع کرده بسفررفته بود و هیچ دفعه (آندره) راآن گونه ملول ندید زیرا بمحض‌اینکه فیلیپ گفت‌که باید برود اشك درچشمهای دخترجوان جمع شد .

بعد (آندره) گفت برادر جان ، شما بکجا خواهید رفت ؟ فیلیپ گفت هنگی که من افسر آن هستم اکنون در شهر رمس (از بلاد فرانسه ـ مترجم) است و بطوریکه میدانید شهر (رمس) خیلی از اینجا دورنیست و ممکن است که هنك ماازآنجا به (استراسبورك) که ساخلوی سابق آن بود مراجعت نماید .

آندره) گفت چه موقع حرکت خواهید کرد ؟ فیلیپ گفت بمن امر کرده‌اند که همین حالا براه بیفتم (آندره) گفت پس شما آمده‌اید که با من خداحافظی کنید .

فیلیپ گفت بلی خواهرجان ... (آندره) ناله‌ای کرد و گفت آه ... فیلیپ‌ازاین اندوه غیر منتظره حیرت کرد چون میدانست حرکت یك افسر بطرف ساخلوی خودامری عادی است و نباید که سبب اندوه خواهر و مادر آنهم تا این اندازه بشود .

(نیکول)هم از اندوه فوق‌العاده (آندره)حیرت میکرد و متوجه بود که این‌اندوه، باید علتی غیر از خداحافظی فیلیپ داشته باشد .

آنگاه (آندره) که نمیخواست درحضور (نیکول) با برادرش صحت کندمانتوی‌خود راروی‌دوش انداخت و گفت برادرمن تادرباغ باشمامیآیم‌زیرامیخواهم قدری صحبت‌کنم .

این حرف (نیکول) را بد آمد زیرا او تصور میکرد که نباید هیچ صحبتی از او پنهان بماند و از همه چیز باید مطلع گردد .

(آندره) تاچند قدم هیچ حرف نزد و فقط سرش را به بازوی برادر تکیه میداد و همین که از حدود عمارت گذشتند وو‌ارد باغ شدندناگهان قلب‌دختر‌جوان گرفت‌و دیگر نتوانست خود داری کند و هایهای شروع بگریه کرد .

(فیلیپ) که تاب تحمل دیدن گریه خواهر را نداشت‌گفت (آندره)شمارا بخدا... شما را چه میشود و چرا اینطور اندوهگین هستید ؟ من در هیچ دوره شما را این چنین محزون ندیده بودم .

(آندره) گفت برادر من ، دوست عزیزمن ، شمامرادر این محیطی که فقط دیروز یعنی بتازگی وارد آن شده‌ام تنهامیگذارید و آنوقت میگوئید که برای چه گریه میکنم. شما میدانید من وقتیکه بدنیا آمدم مادرم را از دست دادم بدون اینکه پدری داشته باشم، زیرا پدرم هرگز برای من ، یك پدر واقعی نبود .

یگانه دوست من شما بودید و من تمام اسرارکوچك‌قلب خودو تمام غصه‌های خود را بشما میگفتم و شما مرا تسلی میدادید اول‌کسی‌که بمن تبسم کرد شما بودید و اولین کسی‌که دست مراگرفت و پابپا مرا برد بازشما بودید واولین کسیکه مرا نوازش‌نمودودر آغوش خود تکان داد شما بودید و باز شما بودید که مرا همواره موردحمایت‌قرارمیدادید و بمن میگفتید‌که خداوند موجودات جهان را برای این نیافریده‌که رنج بکشند .

از روزی که من بدنیا آمدم غیر از شما کسی را دوست نداشتم و هیچ کس هم غیر

از شما مرا دوست نمیداشت آه فیلیپ ... شما روی خود را برمیگردانید ... و من بدون اینکه از شما بپرسم افکار شما را میخوانم و میدانم که شما میگوئیدکه من جوان و زیبا هستم و نباید غصه بخورم بلکه باید با امیدواری بآینده و عشق بنگرم زیرا روزی‌خواهد رسیدکه من‌هم سعادتمند خواهم‌گردید ولی تنها جوانی و زیبائی‌کافی نیست زیرا هیچکس بمن توجه ندارد و جز شما کسی دوست من نیست... البته ملکه‌کوچك مرا تحت حمایت خود قرار داده و من او را زنی بزرگ و نیك فطرت میدانم ولی بقدری این زن درنظرم مقدس است‌که او را جزوخدایان بشمار میآورم وبهمین جهت برای اوقائل باحترام‌هستم بدون اینکه ویرا مانند یك دوست صمیمی دوست بدارم در صورتیکه‌قلب من خواهان‌دوستی و محبت‌است.

بعد از رفتن شمایگانه شخصیکه برای من باقی میماند پدرم میباشد اما پدرم مرا دوست نمیدارد و هر وقت بمن نگاه میکند من متوحش میشوم . آری برادر عزیز ... من از پدرم ، مخصوصا بعد از رفتن شما میترسم بدون اینکه بدانم برای چه وحشت دارم و وضع من شبیه بپرندگان وگاوانی است‌که در صحرا ، وقتیکه رعد و برق شروع میشود و نزدیك است رگبـار بیاید دوچـار وحشت میشوند و غریزهٔ آنها حکم میکند کـه فرار نمایند .

غریزهٔ من هم‌میگویدکه‌من بعد از رفتن شما بدبخت خواهم شد در صورتیکه‌ظواهر برخلاف این حدس حکم میکند .

زیرا از چندی باینطرف خانواده ما بطور مرتب قرین موفقیت میشود و من جزو خدمتگزاران ملکه‌کوچك‌شده‌ام‌و شاه بشما درجه سروانی داده و قرار است‌که‌یك‌گروهان بشما بـدهند و پدرم بطوریکه میگویند همین دیـروز تقریبا بتنهائی بـا شاه‌شب چره صرف‌کرد .

ولی این موفقیت‌ها بجای اینکه مرا خشنودکند میترساند و قلب من میگوید که تنگدستی ما در (تاورنی) وآن زندگی ساده و یك نواخت بهتر از این موفقیت‌ها بود.

فیلیپ با اندوه‌گفت خواهرعزیز، شماکه امروز از رفتن من بیتابی میکنیدمیدانید که در تاورنی هم غالبا تنها بودید و من مجبور بودم که از آنجا دور شوم .

آندره‌گفت درست است ولی در آنجا من با یادگارهای دورهٔ طفولیت خود خوش بودم و فکر میکردم‌که(تاورنی)که مادرم‌درآن فوت کرد و من در آن متولد شدم مانند حصن حصینی از من مواظبت خواهدکرد .

در تاورنی من فقط بشماعلاقه‌نداشتم بلکه بخانه و باغ و جنگل وگلها ویادگارهای دوره طفولیت نیز علاقمند بودم و وقتی آنها را در پیرامون خود می دیدم احساس‌آرامش و اطمینان میکردم وبهمین جهت‌باآرامش رفتن شما را تلقی میکردم و هنگامی‌که‌مراجعت میکردید خوشحال میشدم .

آری درتاورنی ، شما هم یکی از چیزهائی بودیدکه من بدان خیلی علاقمند بودم در صورتیکه در اینجا جزشما کسی‌را ندارم و وقتی شما بروید همه چیز خود را از دست داده‌ام .

فیلیپ گفت خواهر عزیز، معذلك شما امروز در اینجا یکنفرحامی دارید که خیلی از من نیرومندتر است . آندره گفت اینرا تصدیق‌میکنم فیلیپ گفت و نیز در اینجادارای آینده درخشانی میباشید آندره گفت معلوم نیست اینطور باشد فیلیپ گفت برای چه‌نسبت بآینده خود تردید دارید ؛ دختر جوان گفت علت آنرا نمی‌دانم و فقط غریزه من میگوید که آیندهٔ من خوب نخواهد بود .

(فیلیپ) گفت‌این‌طرز فکر بمنزلهٔ‌ناشکری بدرگاه خداست‌که شما را باینجارسانیده است (آندره) گفت خدا را شکر که من بدرگاه خداوند ناسپاس نیستم وهرروز ، وهر شب قبل از خوابیدن از خداوند سپاسگذاری میکنم ولی هردفعه‌که زانو برزمین میزنم‌که دعا بخوانم واز خداوند سپاسگذاری کنم گوئی صدائی از بالا بمن میگوید ای دختر جوان مواظب‌خودباش ... مواظب خودباش.

«فیلیپ» تحت‌تأثیر اینحرف قرارگرفت وبااندوه گفت من حاضرم قبول‌کنم‌که غریزه شما درست میگوید وخطری شما را تهدید میکند ولی آیا میدانیدکه اینخطر چیست ؛ وآیا متوجه هستیدکه چگونه باید ازآن پرهیزکرد ؟ویا برای اینکه ازوخامت آن‌کاسته شوداز آن استقبال نمود؟

(آندره) گفت من‌هیچ اطلاع ندارم‌که این خطر چیست ؛ ولی اینرا میدانم که آتیه در نظرم تاریك ومبهم جلوه میکند واز ساعتیکه شما میروید دیگر هیچ امیدی ندارم‌یعنی هیچکس را نمیبینم که در موقع خطر بمن کمك کند وضع من مانند آدمی است که هنگام خواب ازیك سراشیبی خیلی تند، بطرف مغاکی سرازیر شود ویکوقت از خواب بیدارگردد که دیگر نتواند خود را ازخطر حفظ نماید وسرعت سقوط،او را بطرف مغاك بکشد،مگر اینکه‌کسی اورا ازعقب بگیرد وشما هم در اینجا نیستیدکه مرا از عقب بگیرید.

«فیلیپ» گفت خواهر عزیز،شما راجع بافکار خود وپیش بینی غریزه،غلو میکنید و از آن‌گذشته اگر من بطور موقت‌ازشما دور میشوم باز مراجعت خواهم‌کرد وچون‌بسفری دور نمیروم هروقت که شما وجود مرا در اینجا لازم داشته باشید ممکن است بمن اطلاع بدهید تافوری بیایم.

آندره گفت برادر عزیز، من‌میخواهم از شما سئوالی بکنم؛فیلیپ گفت بگوئیدآندره گفت شما با اینکه مرد هستید وقویتر از من میباشید برای چه اکنون مهموم واندوهگین هستید وچرا غصه میخورید؟

فیلیپ گفت خواهر عزیز، توضیح این اندوه آسان است زیرا من وشما که برادر و خواهر هستیم مانند یك روح در دوجسم میباشیم وبهمان اندازه‌که شما از دوری، من محزون هستید منهم از دوری شما محزون هستم خاصه آنکه از وقتیکه از تاورنی‌حرکت‌کردیم ما تقریباً همواره باهم‌بودیم. منتهامن که از دوری شما محزون هستم‌با اطمینان‌بآینده‌مینگرم‌و هیچ از آینده وحشت ندارم ومیدانم که شما ومن آتیه‌درخشانی را درپیش‌داریم ومن بعداز شش‌ماه وحداکثر یکسال دیگر مراجعت‌خواهم کرد؟

باوجود اینحرفهای تسلی‌بخش (آندره) باز بگریه درآمد و(فیلیپ) که نمیتوانست بعلت آن اندوه بزرك پی‌ببرد (آندره) را درآغوش گرفت وصورت اورا مقابل صورت‌خود آورد وگفت خواهر عزیز، شما یك‌چیز را از من پنهان میکنید وتردید ندارم‌که شما چیزی در قلب داریدکه نمیخواهید بمن بگوئید؟

«آندره» گفت نه، برادر عزیز، اشتباه میکنید وشما خوب میدانیدکه من هرگزچیزی را از شما پنهان نمیکنم وهمواره دریچه قلب من بروی شما بازاست.

(فیلیپ) گفت حال که چیزی در دل ندارید خواهش میکنم قدری بردباری کنید و اینطور مرا ازگریه وغصه‌خود متألم ننمائید.

(آندره) که دیدگریه واندوه او خیلی در (فیلیپ) اثرکرده گفت برادر عزیزحق با شماست ومن نباید اینطور بیتابی بکنم ولی بیتابی من ناشی از این است‌که من در تمام‌عمر دختری خیال پرور بوده‌ام وعادت داشتم که باخود فکر کنم وافکار واهی در ضمیر خود بپرورانم ولی اگر من خیالباف هستم حق ندارم که برادر عزیزی مثل شما را متألم کنم و اینك بطوریکه می بینید اشك چشم خود را پاك میکنم و دیگر گریه نخواهم نمود.

فیلیپ گفت خواهر عزیز من همواره همت و استقامت شما را دوست داشته ام ویقین دارم‌که بعد از این نیز استقامت خواهید داشت و منهم بطور مرتب، هفته ای یکمرتبه، برای شماکاغذ مینویسم و امید وارم‌که شما هم مرا از نوشته های خود محروم نکنید.

(آندره) گفت مطمئن باشیدکه بعد ازرفتن شما، بزرگترین نیك بختی من، دریافت نامه های شما و جواب دادن بآنهاست ولی آیا بـه پدرمان اطلاع داده ایدکـه میخواهید مسافرت‌کنید؟

فیلیپ‌گفت خواهر عزیز، من از این مسافرت‌اطلاع نداشتم و این پدرمان بودکه امروز صبح حکم وزارت را دایر بر انتقال فوری من بمن تسلیم‌کرد ولی او مثل‌شماملول

نبود زیرا پدرم بر خلاف شما زیاد بمن علاقه ندارد و حتی از مسافرت من خوشوقت بنظر میرسید و میگفت سبب تسریع ترقی من میشود .

(آندره) با تعجب گفت برادر عزیز ، آیا بارون از مسافرت شما خوشوقت بود ؟ مبادا راجع باحساسات او اشتباه کرده باشید ؟

(فیلیپ) برای اینکه باین سئوال جواب ندهد گفت پدرم خوشبختانه شما را در کنار خود دارد و لذا نباید ملول شود (آندره) گفت من تصور نمیکنم که او بمن علاقه داشته باشد زیرا مرا نمیبیند .

(فیلیپ) گفت او همین امروز بمن میگفت که بشما اطلاع بدهم که بعد از رفتن من به (تریانون) خواهد آمد و شما را خواهد دید و من میدانم که بارون شما را دوست میدارد منتها بر طبق سلیقه مخصوص خود ، دوستدار شماست .

(فیلیپ) اینرا گفت و علائم اندوه جدیدی در قیافه‌اش آشکار شد و (آندره) گفت برادر عزیز ، شما را چه میشود ؟

(فیلیپ) گفت خواهر جان علت تأثر من این است که باید ازشما جدا شوم ..اکنون چه ساعتی است ؟ (آندره) گفت سه ربع از ظهر میگذرد .فیلیپ گفت خواهر جان ،من از این متأثر هستم که اکنون بر طبق حکمی که برای من صادر شده باید در راه باشم در صورتیکه نزدیك سه ربع ساعت است که ما اینجا ایستاده ایم و صحبت میکنیم .

(آندره) که کوشید خود را آرام جلوه بدهد دست برادر را گرفت و گفت حال که چنین است و تأخیر شما تولید مسئولیت میکند من دیگر شما را نگاه نمیدارم ... برادرجان خداحافظ .

(فیلیپ) یکمرتبه دیگر (آندره) رادر آغوش گرفت و گفت خواهر عزیز بگوئید بامید دیدار ، و ضمناً وعدهٔ خود را فراموش نکنید ؟

آندره گفت چه وعده ای را میگوئید ؟ فیلیپ گفت وعده اینکه اقلا هفته‌ای یك‌مرتبه برای من کاغذ بنویسید ؟

(آندره) باصدائی که بزحمت ازحلقوم بیرون میآمد گفت برادرجان آیا شما تصور میکنید که من این را فراموش خواهم کرد ؟

بعد فیلیپ سوار بر اسب خود که یکی از خدمه نگاهداشته بود شد و یکمرتبه‌دیگر در آن طرف طارمی باغ، با صدای بلند از خواهرش خدا حافظی کرد وباسب رکاب کشید.

(آندره) تا وقتی که برادر را میدید آنجا ایستاد ، و بعد مانند غزالی مجروح ، مراجعت کرد و خود را به نیمکتی که زیر شاخه های درختان وجود داشت رسانید و از فرط ضعف روی نیمکت افتاد و گفت خدایا ،خدایا ، ازاین ساعت ببعد ، دیگر در دنیا

تنها و بدون پشت و پناه هستم ، و بعد هایهای شروع بگریه کرد .

بعد از اینکه قدری گریست ناگهان ، صدائی از پشت او بگوشش رسید و (آندره) تصور کرد صدائی مثل یك آه طولانی بگوشش رسیده و روی خودرا برگرداند وباحیرت و قدری وحشت ، چشمش به (ژیلبرت) افتاد .

فصل یکصد و ششم

توضیحات ژیلبرت

ژیلبرت باندازهٔ (آندره) مهموم و رنگ پریده بود زیرا نمیتوانست ببیند که دختر جوان آنطور اندوهگین باشد و (آندره) که چشمش بیك مرد افتاد فوری اشك چشمها را پاك نمود و وضع خود را تغییر داد تا معلوم نشود که او گریه میکرده است .

(آندره) که تصور میکرد باز بر حسب تصادف (ژیلبرت) مقابل او پیدا شده بالحنی حاکی از کم اعتنائی گفت آه ... آقای ژیلبرت باز شما هستید .

ژیلبرت باین سئوال جواب نداد زیرا هنوز نمیتوانست جواب بدهد و مشاهده گریه و اندوه (آندره) خیلی در او اثر کرد و وی را تکان داده بود .

(آندره) از رنك پریده و چشمهای پسر جوان فهمید که (ژیلبرت) مضطرب است و لذا برای اینکه چیزی گفته باشد ، (نه از لحاظ علاقه باندوه و نگرانی پسر جوان) گفت آقای ژیلبرت شما را چه میشود ؟ و چرا اینطور بمن نگاه میکنید ؟ و چرا بنظر غمگین میآئید ؟

(ژیلبرت) که از لحن دختر جوان فهمید که سئوال او از روی علاقه نیست و فقط برای قطع سکوت وی میباشد گفت آیا واقعاً شما مایل هستید که بدانید چرا من غمگین هستم ؟

آندره گفت بلی ، ژیلبرت گفت علت اندوه من این است که شما را ، مادموازل ، در رنج میبینم .

(آندره) گفت کی بشما گفت که من در رنج هستم ؟ (ژیلبرت) گفت لازم نیست که کسی بمن بگوید زیرا من بچشم خود میبینم که شما دوچار رنج و ناامیدی هستید ؟ آندره یکمرتبه دیگر ، دستمال را روی صورت خود کشید و گفت آقای ژیلبرت شما اشتباه میکنید و من گرفتار رنج و ناامیدی نمیباشم .

ژیلبرت که دید (آندره) انکار میکند گفت مادموازل ، معذرت میخواهم ، ولی من خود دیدم که شما گریه میکردید و ناله‌های شما رامیشنیدم .

(آندره) گفت پس شما خود را پنهان کرده‌اید که مرا ببینید ؟ و صدای مرا بشنوید؟

(ژیلبرت) قدری سرخ شد و گفت مادموازل من بر حسب تصادف از اینجا میگذشتم و برای شنیدن صدای شما پنهان نشده بودم .

(آندره) گفت بفرض اینکه اینطور باشد وشما برحسب تصادف صدای مرا شنیده‌باشید ناله‌های من برای شما چه اثری دارد و بچه مناسبت میبایست که شما را غمگین کند .

(ژیلبرت) برای‌اینکه بدختر جوان نشان بدهد که وی دارای شخصیت و مردانگی میباشد بالحنی مخصوص گفت برای اینکه من نمیتوانم ببینم که یك زن گریه بکند .

لحن (ژیلبرت) و بیان او ، بر دختر جوان ناگوار آمد و گفت آه ... آه ... آیا بر حسب اتفاق آقای ژیلبرت‌مرا یکزن میداند ؟ و من برای او یکزن هستم و آنگاه بالحن توبیخ گفت آقای ژیلبرت من احتیاج بهمدردی هیچکس باخود ندارم و بطریق اولی هرگز محتاج نیستم که آقای ژیلبرت نسبت بمن ابراز همدردی بکند .

(ژیلبرت) که دید مورد عتاب قرار گرفته گفت مادموازل ، خوب نیست که شما اینطور با خشونت با من رفتار میکنید ، من دیدم که شما غمگین هستید و گریه میکنید و این گریه شما بشدت باعث تأثرمن شد . من شنیدم که شما میگفتید که بعد از رفتن آقای فیلیپ شمادر دنیا تنهاهستید و اینحرف خیلی در قلب من اثر کرد و اینك بشما میگویم که اینطور نیست و شما تنها نیستید زیرا من اینجاهستم و با حداعلای فداکاری حاضرم جان خود را در راه شما نثار کنم و تا وقتی مغز و دست‌ها و پاهای من کار میکند مادموازل دو تاورنی دردنیا تنها نخواهد ماند .

این عبارات بالحنی محزون اماجدی‌ادا شد و هرکس میشنید میفهمید که گوینده این عبارات راستگواست و بآنچه‌میگوید ایمان دارد ولی دختری مثل (آندره) نمیتوانست از دهان شخصی مثل (ژیلبرت) این عبارات را بشنود و هر یك از این جملات را بمنزلهٔ ناسزائی برزك نسبت بخود میدانست (آندره) بعداز شنیدن این عبارات خشمگین شد و اول خواست بر خیزد و یك‌جواب تند به (ژیلبرت) بدهد و این موجود ناقابل، بلکه‌این حشره را که‌کم‌کم باعث تصدیع او شده ، برای همیشه تأدیب وزیر پای خود له‌نماید ولی ترسید که اگر بر خیزد از دور ببینند که وی با شاگرد باغبانی صحبت میکند ، لذا در حالیکه نشسته بود گفت‌آقای ژیلبرت، من تصور میکنم بشما گفتم که خیلی از شما بدم میآید و از رویت‌شما ، و صدای شما ،وافکار فیلسوفانه شما نفرت‌دارم‌ودر اینصورت برای چه‌بازدر صدد بر میآئید که با من حرف‌بزنید ؟

ژیلبرت گفت مادموازل،من تعجب میکنم که شما برای‌چه خشمگین شدید زیرا اگر مردی نسبت بزنی ابراز علاقه بکند نباید باعث خشم او شود خاصه آنکه تمام افراد بشربا

هم مساوی‌هستند ومنکه اینطور طرف خشم شما قرار گرفته‌ام، شاید، بیش ازدیگران درخور توجهی باشم که متأسفانه شما نسبت بمن ندارید؟

(آندره) که دو مرتبه کلمات (علاقه) و(توجه) را از دهان ژیلبرت شنید حیرت زده نظری باو انداخت و گفت آقای(ژیلبرت) من تاکنون تصور میکردم که شما یك آدم‌غیرعادی وعجیب هستید ولی حالا بمن ثابت شده که شما جنون دارید ودیوانه میباشید زیرا چگونه ممکن است این‌فکر برای شما پیداشده باشدکه‌شخصی مثل شما طرف توجه وعلاقه‌من بشوید؟ مگر اینکه دیوانه باشید.

ژیلبرت گفت مادموازل من نه یك آدم عجیب ونه‌یك دیوانه هستم بلکه یك‌آدم‌عادی مثل شما میباشم وطبیعت‌هم تمام انسانها را یك جور وباهم مساوی خلق‌کرده است‌وسرنوشت اینطور اقتضا نمود که شما مرهون‌من‌باشید؟

(آندره) با تعجب وتمسخر گفت آیا سرنوشت اقتضا کرد که من مرهون شما باشم؟

(ژیلبرت) گفت بلی مادموازل، قضا وقدر اینطور اقتضا نمود واگر شما اینطور باخشونت با من رفتار نمیکردید من اینحرف راهرگز برزبان نمیآوردم.

(آندره) گفت من نمیتوانم‌بفهمم که چگونه ممکن است که من،مرهون آدمی‌مثل‌شما باشم ژیلبرت گفت‌آه ، مادموازل من بجای شما ازحق‌ناشناسی شما خجالت میکشم‌وخداوند گرچه بشما صورتی زیبا داد ولی سیرت‌شما بکلی نقطه مقابل صورت شماست؟

این‌مرتبه(آندره)خشمگین ازجابرخاست و(ژیلبرت) گفت مادموازل،پوزش‌میخواهم زیرا شما گاهی چنان مرا عصبی میکنید که من فراموش میکنم که چقدر برای من دارای ارزش هستید .

«آندره» برای تحقیر واینکه بفهماندکه چقدر اودر نظارش بدون اهمیت است‌قاه‌قاه خندید اما «ژیلبرت» بجای اینکه از این خنده متغیر شود دستها را بآرامی روی سینه گذاشت ومنتظر ایستاد تاخنده آندره بپایان برسد وبعد با لحنی آرام گفت مادموازل من ازشما فقط یك سئوال میکنم وآن این است‌که آیا پدر خود را محترم میشمارید یانه؟

(آندره) باتندی گفت حالاکار بجائی‌کشیده که‌شخصی مثل شما،ازمن استنطاق‌میکنید؟

(ژیلبرت) گفت چون شما جواب نمیدهید من جواب سئوال خودرا میدهم ومیگویم بلی ، شما پدر خود را دوست میدارید واو را محترم میشمارید ولی نه برای اینکه وی دارای خصائل‌بزرگی است بلکه برای اینکه وی بوجود آورنده شما میباشد وشما راباین دنیا آورده است وهرپدری، بمناسبت اینکه فرزند خود را دارای حیات وموجودیت‌کرده درخور احترام ومحبت اوست وگرچه من نتوانسته‌ام شما را بوجود بیاورم ولی جان‌شما را از خطر مرگ نجات دادم ودر اینصورت چرا بامن به خشونت رفتار میکنید وچرامرا مورد تحقیر قرار میدهید واز خود میرانید؟

«آندره» باشگفتی هرچه تمامتر بانك برآورد که آیا شما جان مرا از خطر مرگ نجات دادید؟

«ژیلبرت» گفت بلی مادموازل، وشما اینموضوعرا بکلی فراموش کرده‌اید زیرامدت نسبتاً مدیدی از آنموقع میگذرد وشاید اصلا از اینموضوع مطلع نشدید ولذا بشما میگویم که این من بودم که با بخطر انداختن وفداکردن جان خود شما را از مرگ نجات‌دادم.

(آندره) با تعجب و نفرت و تحقیر گفت خواهش میکنم بگوئید چه موقع جان مرا ازخطر مرگ نجات‌دادید؟ (ژیلبرت) گفت من درشبی که صدهزار نفر زن و مرد زیر دست و پای اسب‌هائیکه دیوانه‌وار فرار میکردند خردمیشدند و شمشیرهای برهنه مردم را ازپا در میآورد وهرکس درآن معرکه فقط بفکر جان خود بود.شما را در میدان لوئی‌پانزدهم از مرگ نجات‌دادم.

«آندره» گفت آیاشب آتش بازی را میگوئید(ژیلبرت) گفت بلی‌مادموازل.(آندره) با تبسمی مسخره آمیز گفت آیا درآن شب شما جان خود را بخطر انداختید که مرا نجات بدهید؟

ژیلبرت گفت یکمرتبه دیگر میگویم بلی . آندره گفت از اینقرار شما آقای بارون دوبالسامو هستید و چون شما را نمیشناختم معذرت میخواهم .

ژیلبرت با رنگی سرخ و چشمهائیکه برق از آن میجست و در حالیکه صدای او بلرزه درآمده بود گفت نه ، من بارون دو بالسامو نیستم، من ژیلبرت ، و یکی ازافراد عامه ناس میباشم که از روی حماقت یا بدبختی یا دیوانگی شما را دوست میداشتم و در آنشب در تعقیب شما بودم و همه جا ، شما را از نظر دور نمیداشتم ، من همان ژیلبرت هستم ،که در آنشب وقتی فریاد شما را شنیدم و دیدم عنقریب زیر پای هزارها نفر خرد خواهید شد خود را بشما رسانیدم و مانع از این شدم‌که شما بر زمین بیفتید زیراکسیکه برزمین‌میافتاد محو میشد، من‌همان ژیلبرت‌هستم‌که در آنشب وقتیکه شما را در برگرفتم کالبد خود را بین شما و دیواری که شما میبایست بر اثر فشار جمعیت روی آن ، خرد شوید فاصله قرار دادم . من همان ژیلبرت هستم‌که وقتی در آن لحظه دیدم مردی سر از پنجره بیرون آورده و مثل این است‌که برافراد و حتی برعناصر حکومت میکند و شما اکنون اسم او را ذکر کردید، متوجه شدم‌که اگر شما را باو برسانم نجات خواهیدیافت من همان ژیلبرت هستم‌که با تمام قوای خود شما را بوسیله بازوان خویش بلند کردم تا آنمرد شما را دید و بالاکشید و در آن لحظه بیش‌از قطعه‌ای از دامان پیراهن شمادردست من باقی نماندکه آنرا بلب بردم و بوسیدم و خوب‌کردم که آنرا بوسیدم زیرا لحظات عمر من بپایان رسیده بود. زیرا خون در قلب و مغزمن جوشید و هزارها قاتل و مقتول که بدون اراده ، بمن هجوم میآوردند مرا بزمین انداختند ، من،لگدمال شدم ودرهمین لحظه‌شما، مانندفرشته‌ایکه بآسمان برود،ازخاکدانیکه قبرستان‌من‌بود‌بطرف‌آسمان رفتید و بوسیله بارون«دوبالسامو» نجات یافتید .

ژیلبرت درحالیکه این‌کلمات را برزبان میآورد گوئی که میخواست روح خود را از جسم خارج کند و بیدرقه بیانات خود بفرستد و اگر یك آدم بیطرف . و منصف آن

پسر جوانرا در آنحال میدید محال بود که تردیدی درصحت گفتار او بنماید .

آندره هم تحت تاثیر قرار گرفت و در یك لحظه ، فکر کرد که شاید ژیلبرت راست میگوید ولی چون از ژیلبرت نفرت داشت و نظر باینکه وقتی کسی نزد انسان منفور بود همه چیز او ، با نظر خصومت دیده میشود قلبش فتوی نمیداد که حرف ژیلبرت را قبول نماید و سکوت کرد .

سکوت آندره ناشی از این بود که در باطن وی، احتمال اینکه شاید ژیلبرت راست میگوید بانفرتیکه آندره نسبت به ژیلبرت داشت با هم مبارزه میکردند وژیلبرت که سکوت آندره را دید برای اینکه از اظهارات خود نتیجه بگیرد گفت حال که از اینموضوع مطلع شدید دیگر با من بخشونت رفتار نکنید زیرا خشونت و ابراز نفرت شما چیزی بالاتر وبدتر ازحق ناشناسی میباشد یعنی بیعدالتی وظلم است .

این کلمات بر دختر اصیل زاده خیلی گران آمد و دریك لحظه در باطن او نفرت بر تردید غلبه کرد و آندره بالحنی بسیار زننده گفت آقای ژیلبرت چه مدت شما در منزل آقای روسو بودید و از او تعلیم میگرفتید ؟

پسرجوان گفت غیر از ایامیکه بر اثر نجات دادن شما در شب آتش بازی ناخوش شدم سه ماه در منزل او بودم .

آندره گفت من نمیخواستم از شما بپرسم که آیا ناخوش شدید یا نه ؛ و میخواستم بشما بگویم با اینکه بیش از سه ماه در خدمت آقای روسو نبودید خیلی در داستان سرائی پیشرفت حاصل کرده اید و داستانهائیکه شما جعل میکنید از حیث زیبائی شبیه به قصه های آن نویسنده بزرك است.

ژیلبرت که از سئوال آندره انتظار چیز دیگر داشت مثل این بود که یکمرتبه از آسمان بزمین افتاد و گفت آیا من داستان سرا هستم و آیا تصور میکنید چیزهائی که بشما گفتم قصه بود ؛

(آندره) گفت بلی آقا، چیزهائیکه شما بمن گفتید یك افسانه بود وخوسوقتم ازاینکه مرا مجبور بخواندن آن نکردید وماحصل این داستان را خود شما برای من نقل نمودید ولی این داستان بقدری شیرین ومنحصر بفرد بود که من نمیتوانم حق التألیف شمارا بپردازم زیرا چیزیکه منحصر بفرد شد قیمت ندارد.

« ژیلبرت» باصدائیکه ازفرط التهاب ازدهان خارج نمیشد گفت مادموازل، آیاهمین است جوابیکه بمن میدهید؛ (آندره) گفت آقا اشتباه نکنید، شما کوچکتر از این هستید که من بشما جواب بدهم.

(آندره) این را گفت و براه افتاد وهمین وقت (نیکول) که ازطرف مقابل میآمد نمایان شد (نیکول) بمناسبت سایه درختها که روی (ژیلبرت) افتاده بود از دور نتوانست اورا بشناسد و وقتیکه نزدیك آمد و او راشناخت پشیمان شد که چرا از راه دیگر خود را به پشت آندونفر نرسانید تا بفهمد که (آندره)و (ژیلبرت) بهم چه میگفتند؟

(آندره) برای اینکه به (ژیلبرت) بفهماند که چقدر ازاوبدش میآید، وقتی (نیکول) جلوآمد، با لحن خیلی ملایم گفت طفلك من، آیا بامن کاری داشتی؟

این لحن ملایم که معکوس لحن تندی بود که (آندره) هنگام صحبت با (ژیلبرت) بکارمیبرد بر پسرجوان پنهان نماند ونیکول گفت مادموازل، آقای دوك دوریشلیو، وآقـای بارون دوتاورنی تشریف‌آورده‌اند ومیخواهند شمارا ملاقات کنند.

«آندره» پرسیدآنها درکجا هستند؟ «نیکول» گفت‌آنها درمنزل شما، انتظـار ورود مادموازل را میکشند «آندره» گفت بیائید برویم ونیکول بعد ازاینـکه نظری به «ژیلبرت» انداخت درقفای خانم خود دورشد.

بعد از رفتن‌آنها «ژیلبرت» مشت خودراگره کرد و درحالیکه مشت خودرا حواله (آندره) مینمود گفت ای موجودیکه قلب نداری، ای انسانیـکه روح نداری، من جان تو رانجات دادم زیرا تصورمیکردم که‌فرشته‌آسمانی‌هستی،منکه‌ازعشق تودیوانه‌بودم‌تورا باندازه حضرت مریم که درآسمان است مقدس ونیـکوکار وخوش‌قلب میدانستم ولی اکـنون برمن معلوم شدکه اشتباه‌کرده بودم وتوزنی بیش نیستی وحالاکه خوب تورا شناخته‌ام بتومیگویم که روزی انتقام خودرا ازتو ای موجود بدون عاطفه وخودخواه خواهم‌گرفت. تودومرتبه به چنك من افتادی ومن هردودفعه چون تورا یك فرشته میدانستم احترامت رانگاه داشتم ولی اگردفعه سوم بچنگ من بیفتی دیگرتو برای من یك فرشته نخواهی بود بلکه فقط یك زن هستی که‌به چنك یك مرد افتاده‌ای... اینك خدا حافظ تادفعه سوم.

ژیلبرت این راگفت وخشمگین، با قدمهای سریع دورشد.

فصل یکصدوهفتم

پدر و دختر

«آندره» وقتی که بمنزل نزدیك شد دید دوك سالخورده وپدرش مقابل عمارت مشغول قدم زدن هستند ومعلوم است که خیلی نسبت بهم دوست میباشند و با نشاط صحبت میکنند آن دونفر همینکه «آندره» را دیدند مسرت خاطر بیشتری رانشان دادند وزیبائی (آندره) را تحسین کردند خاصه آنکه «آندره» براثر خشم نسبت به«ژیلبرت» وسرعت حرکت قدری گلگون شده بود.

دوك سالخورده طوری درمقابل آندره سرفرودآورد که گوئی به مارکیز دوپمپادور، معشوقه شاه بعد ازمعرفی رسمی او بدربار، سلام میکند واین نکته برپدرسالخورده «آندره» پنهان نماند واز اینکه دوك، بدختر او اینطور احترام میگذارد (واین دلیل براین است که آینده درخشانی را برای او پیش بینی میکند) خوشوقت شد اما «آندره» از این احترام زیاد حیرت کرد زیرا میدانست که رسم نیست که یك مرد سالخورده آنهم مردی مثل مارشال دوك دوریشلیو، بیك دختر که هنوزشوهر نکرده اینطورسلام کند.

(آندره) درمقابل سلام دوك دوطرف دامن پیراهن خودرا گرفت وزانوهارا خم نمود وتواضع کرد وطوری تواضع نمودکه شامل دوك سالخورده و پدرش، هردو، بشود.

آنگاه ازآنها دعوت کرد که وارو اطاق اوشوند دوك با اینکه مردی تجمل پرست بود نتوانست ازمشاهدهٔ اطاق ساده (آندره) کـه تزییناتی جزگل نداشت از ابراز تحسین خودداری کند چون بهرطرف نظرمیانداخت چشمش بگل میافتاد و«آندره» باچند گلدان گل، اطاق خودرا بسی زیبا کرده بود.

ریشلیو روی یك صندلی راحتی نشست و بارون دوتاورنی هم از اوتقلید نمود و روی یك صندلی راحتی قـرار گـرفت اما آندره به نشستن روی یك تابوره اکتفا کـرد و به (کلاوسن) خود که یك گلدان بزرگ گل روی آن نهاده بود تکیه داد.

دوك سالخورده گفت مادموازل، من از جانب اعلیحضرت ماموریت دارم که مراتب خرسندی شاهانه را ازهنرموسیقی وصدای زیبای‌شماکه درتمرین دیروز بسمع اعلیحضرت و سایرمستمعین رسید باطلاع شمابرسانم، اعلیحضرت نخواستندکه دیروز درآنمجلس، مراتب مسرت خاطرخویش را باطلاع شما برسانندکه مبادا باعث غبطهٔآقایان ورشك خانمها بشود وترجیح دادندکه مرا مامور ابلاغ مسرت خود، بشما بنمایند.

(آندره) ازاین‌حرف ازفرط مسرت سرخ شد وریشلیوکه دید (آندره) زیباتر گردید خوشش‌آمد وبدون اینکه ازطرف شاه ماموریتی داشته‌باشدگفت اعلیحضرت بمن فرمودند که هنوز در دربار، دختری را ندیده‌اندکه مثل مادموازل دارای هنرموسیقی و زیبائی صوری باشد.

بارون دوتاورنی‌گفت صفات معنوی اورا هم بفرمائید زیرا آندره براستی دختر خوبی است.

«ریشلیو» گفت‌افسوس که من بیست‌وپنج ساله نیستم‌که قلب خود باضافه هستی خودرا به‌پیشگاه مادموازل تقدیم‌کنم.

این مرتبه (آندره) درحضور پدرش ازخجالت سرخ شد وآهسته تشکرکرد زیرا هنوز (آندره)آنقدر ورزیده نبودکه‌بتواندجواب جمله‌پردازیهای درباریان‌را بدهد.

دوك گفت مادموازل،اعلیحضرت برای اینکه‌رضایت ومسرت خودرا ازهنرشما به ثبوت برسانند مرا مامور کردند که هدیه‌ای به آقای بارون دوتاورنی تسلیم‌کنم‌که ایشان از طرف اعلیحضرت بشما اهداء نمایند اینك بفرمائیدکه من چه جوابی باید از طرف شما، بحضورملوکانه عرض‌کنم؛

«آندره» که ازروی سادگی فکرمیکردکه هررعیتی‌که مورد مرحمت شاه قرارگرفت باید سپاسگزاری‌کندگفت: خواهشمندم برمن منت بگذارید وبحضورشاهانه عرض‌کنیدکه من‌کمال حق‌شناسی را ازاین مرحمت دارم ونیز بعرض برسانیدکه مرحمت شاهانه مرا قرین‌کمال‌خوشوقتی وسعادت‌کرد وبراستی من‌خودرا حقیرتر ازاین‌میدانم‌که مورد عطوفت یك چنین پادشاه بزرگ قرار بگیرم

(ریشلیو) ازاین جواب، که دخترجوان بدون لکنت اداکرد مسرورشد و بعد ازجا برخاست وبا احترام دست (آندره) را بوسید وخطاب بپدرش گفت مادموازل دستهائی بزیبائی دستِ فرشتگان و پاهائی بقشنگی پای شاهزاده خانمها دارند.

بارون عزیز.، این دخترنو یك ملکه است..آری یك ملکه است.

بعد از این تملق، دوك سالخورده خداحافظی‌کرد ورفت و بارون راکه بسیارمسرور بود بادخترش تنها گذاشت ولی بارون بزودی درمقابل نگاه عمیق دخترش معذب گردید زیرا (آندره) باچشمهای نافذ خود بادقت اورا مینگریست.

«آندره» گفت این هدیه‌ای که‌آقای دوك هم اکنون میگفت‌که اعلیحضرت بوسیله شما

برای من فرستاده‌اند چیست؟

بارون گفت این هدیه یك شیئی گرانبها است و بعد آهسته جعبه جواهرا ازجیب خود بیرون آورد (آندره) هم مثل بچه‌هائی کــه منتظرند ببینند . پــدرشان ازجیب خود چه بازیچه‌ای بیرون میآورد دست اورا مینگریست.

وقتی که بارون جعبه را گشود و مقابل آندره گذاشت چشم آندره بیك گردن بند مروارید افتاد که دوازده عددالماس مرواریدها بهم وصل میکرد ، علاوه بر گردن بند در آن جعبه دو گوشواره و یك جقه‌الماس برای نصب برروی گیسوان وجود داشت که ریشلیو هنگام تسلیم جعبه ببارون راجع بآن‌ها صحبت نکرده بود.

آندره که آن جواهر گرانبها را دید بی اختیار گفت آه ..

بارون گفت شما را چه میشود ؟ آندره گفت من تصور میکنم که شاه اشتباه کرده و این جواهر باید بدیگری تسلیم شود و دیگر اینکه من لباسهائی ندارم که در خور این جواهر باشد ؟

بارون گفت آیا از داشتن این جواهر بدتان آمد . دختر جوان گفت نه . . شما متوجه حرف من نشدید من میگویم اینجواهر بقدری گرانبها است که من نمیتوانم آنها را زیب پیکر خود بکنم و لباسی شایسته اینجواهر ندارم .

بارون گفت شاه که چنین جواهری بشما میدهد آنقدر سخاوتمند هست که البسه شایسته هم بشما اعطاء نماید .

آندره گفت آخر من نمی فهمم که شاه چرا یك چنین جواهر گرانبهائی بمن‌میدهد بارون گفت آیا فکر نمیکید که شاه این هدیه را درازای خدمات طولانی من داده است. آندره گفت درست است و سر را پائین انداخت ولی درباطن دلیل پدرش را قبول نداشت و بعد از قدری سکوت گفت من این جواهر را بکار نخواهم برد بارون با قدری تشویش گفت برای چه آندره گفت برای اینکه شما و برادرم احتیاج بپول دارید و از پاره‌ای احتیاجات محروم هستید و من نمی توانم این لوکس و تجمل زائد را قبول کنم .

بارون گفت از این حیث هیچ دغدغه‌نداشته باشید چون شاه بمن هم کمك‌مهمی کرده است و من اکنون از حیث پول در مضیقه نیستم و اینرا هم بدانید که وقتی شاه بکسی جواهری تقدیم میکند بر آن شخص لازم استکه جواهر مزبور را زیب پیکر خود نمایدکه شاه آنرا ببیند وگرنه این موضوع بمنزلهٔ اهانت نسبت بشاه تلقی خـواهد شد و او فکر خواهدکردکه شما هدیه او را در خور خود ندانسته‌اید .

دختر جوان گفت بسیار خوب ، اطاعت میکنم بارون گفت تنها اطاعت کافی نیست و شما باید با مسرت این جواهر را زیب پیکر خود کنید ولی آیا این جواهر مطابق میل شما نیست .

آندره گفت من از جواهر سررشته ندارم بارون گفت همینقدر بدانید که تنها گردن

بند سی هزار لیره میارزد آندره گفت آقا خواهش میکنم قدری فکر کنید و آیا بنظر شما عجیب نمیآید که شاه یك چنین هدیه گرانبهائی را به من . . . . به آدمی مثل من بدهد .

تاورنی گفت این چه حرفی است که میزنید مگر شما لایق‌تر از همه نیستید ؟دختر جوان گفت اگر من این جواهر را بکار ببرم مردم چه خواهند گفت .

بارون گفت مردم جز اینکه احسان وکرم شاهانه را تحسین و تمجید نمایندچیزی نخواهند گفت و بعلاوه اگر این هدیه عیبی داشت مطمئن باشید که خود من هرگز آنرا قبول نمیکردم و وقتی من چیزی را قبول کردم دیگر شما چرا ایراد میتراشید آیا شما دررسوم و آداب و مردم شناسی و نیك و بد از من که یك کهنه توپ چی هستم بصیرتر هستید.

آندره سر را پائین انداخت و آهسته گفت آه ای برادر ... چرا تو اینجا نیستی و از من جدا شدی .

معلوم نشد که آیا بارون این حرف را که خیلی آهسته گفته‌شد شنید یانه‌و اگر نشنید باری از وضع قیافه دختر جوان فهمید که او درچه فکری است ولذا دودست او را گرفت و گفت فرزند آیا شما مرا دوست خود میدانید یا نه .

آندره تبسمی کرد و گفت البته که شما دوست من هستید !

بارون گفت حال که‌من‌دوست‌شماهستم‌و حال که من در کنار شما میباشم که‌پیوسته‌شمارا راهنمائی کنم ازشمامیپرسم که‌آیامایل‌نیستید که‌مسبب‌سعادت و ثروت پدر و برادرتان باشید.

(آندره) گفت بدیهی است. بارون گفت بسیار خوب، در این صورت، بطوریکه‌دوك دوریشلیو هم اکنون میگفت شما ملکه تاورنی خواهید شد زیرا شاه شما را مورد مرحمت قرار داده و (ملکه‌کوچك) شما را تحت حمایت خود قرار داد و شما که همواره با این بزرگان بسر خواهید برد سعادت من وبرادرتان را تأمین خواهیدکرد.

شما دوست (ملکه‌کوچك) ودوست ... شاه هستید ودارای هنرمیباشید وقلب شما پاك است وجاه طلبی ندارید ولذا خواهید توانست که در دربار بلکه در مملکت فرانسه نقشی بزرك بازی کنید ؟.. آیاتاریخ خوانده‌اید وآیا میدانید که بعضی از زنهای جوان درسنوات آخر عمر سلاطین فرانسه چه نقش بزرگی بازی کرده‌اند و شما هم عصائی خواهید شد که پادشاه کنونی فرانسه در آخرین سال های عمر خود بدان تکیه خواهد داد واو تاروزی که زنده است شما را دوست‌خواهد داشت و شما با حق اصیلزادگی وهنرمندی وروح پاك خود برفرانسه حکومت خواهیدکرد .

(آندره) باچشم‌هائی‌که از فرط حیرت فراخ شده بود پدر خود را مینگریست ولی بارون باومجال تفکر وجواب ندادو گفت:

امروز یك‌مشت زنهای هر جائی آبروی دربار را برده‌اند وحیثیت اصیلزادگی با حضور این زنها دردربار متزلزل شده وشما با یك اشاره همه را از دربار خواهید راند وحیثیت سلطنت واصیلزادگی را تجدید خواهیدکرد وبتنهائی مانند (زهره) که بالانفرادبر آسمان حکومت میکند بردربار حکومت خواهید کرد و وجود شما بحال ملك و ملت مفید خواهد بود.

(آندره) با حیرت گفت آقا، من برای اینکه باین مقام برسم‌چه بایدبکنم.

بارون گفت اینرا بدانیدکه عفت وعصمت بدون فایده وخاصیت،چیز بی‌فایده ایست و بمنزله درخت خشك میماندکه چیزی از آن عایدکسی نمیشود ولذا باید عفت وعصمت‌بدون فایده را دور انداخت وکاری‌که شما باید بکنید این استکه سعی نمائید که زیباتر از این بشوید وخود را در نظر همه ومخصوصاً شاه دوست‌داشتنی جلوه بدهید وبکوشیدکه‌تمایلات شاه را محترم بشمارید.

(آندره) گفت درست نمیفهمم که منظور شما از احترام تمایلات شاه چیست ؟ بارون گفت لازم نیست‌که شما چیزی بفهمید وبگذاریدکه من راهنمای شما باشم وشما بدون چون وچرادستورهای مرا بموقع‌اجری بگذارید واولین دستورمن این است‌که این یکصد(لوئی) طلا را از من دریافت‌کنید ودستور بدهیدکه برای شما پیراهن‌هائی‌که در خور جواهرشما باشد تهیه‌کنند.

بارون صدلوئی طلا بدخترش داد ودست اورا بوسید واز اطاق‌خارج‌شد.

هنگامیکه از تریانون مراجعت میکرد،متوجه نگردیدکه‌یك آقای متشخص، درپشت درختها آهسته با (نیکول) خدمتکار (آندره) صحبت میکند.

فصل یکصد وهشتم

(التوتاس) برای ساختن(اکسیر حیات)یا(آب‌زندگی)بچه چیز احتیاج دارد

(ژوزف بالسامو) در اطاق دفتر خود واقع در عمارت خیابان (سن‌کلود) نشسته بود وکاغذی راکه (فریتز) برای او آورد میخواند این‌کاغذامضاء داشت و(بالسامو) دیدکه‌خط کاغذ، دارای‌کلماتی بزرگ، میباشد واز لحاظ رسم الخط، غیر منظم وقدری لرزیده است واغلاط املائی زیاد درآن یافت میشود،

مضمون‌کاغذاز این قرار بود:

(شخصیکه قبل از سقوط‌کابینه اخیر با شما مشورت‌کرد ومدتی قبل ازاین، نیز باشما مشورت‌کرده بود، میل داردکه بار دیگر شما را ملاقات نماید وبا شما مشورت کند وآیا ممکن است‌که امروز بین ساعت چهارتا پنج بعدازظهر باندازهٔ‌نیم ساعت اورابپذیرید).

(بالسامو) قدری این خطوط‌را ازنظر گذارنید وگفت لزومی نداردکه برای‌شناختن نویسنده این نامه به(لورانزا) زحمت بدهم زیراعلائمیکه در این‌کاغذ وجود داردنویسنده آنرا معرفی میکند.

کلمات این نامه درشت است واین‌نشان‌میدهدکه‌نویسنده‌آن‌ازطبقه‌اشرافمیباشد، خط نامه لرزیده است واین نشان میدهدکه دست نویسنده لرزه داشته ویك دست پیراین نامه‌را نوشته وغلط های املائی هم‌حاکی از این میباشدکه‌نویسنده این نامه یکی از درباریهااست وبا این علامات من میتوانم بفهمم‌که این نامه را دوك دوریشلیو نوشته است.

وبعد مثل اینکه دوك غائب، درحضور او ایستاده گفت البته که من برای پذیرفتن شما وقت دارم ونه فقط نیم ساعت بلکه یك ساعت وحتی یکروز خود را حاضرم که بشما اختصاص بدهم زیرا شما آقای دوریشلیو، یکی از بزرگترین هدستان من هستید وبدون اینکه خود بدانید برای پیروزی نقشه من کار میکنید زیرا شما که مردی جاه طلب وفاسد

وبی‌ایمان نسبت باصول اخلاقی میباشید بیشتر شاه را وارد جاده‌فساد وعیش ونوش وشهوت‌رانی مینمائید وسریع‌تر وسیله زوال سلطنت را در فرانسه فراهم میکنید.

آنگاه (بالسامو) نظری به ساعت خود انداخت‌که بداند تا موقع آمدن دوك چقدر وقت دارد ولی در اینموقع صدای زنگی از سقف اطاق شنیده شد و(بالسامو) از شنیدن این صدا تکان خورد وگفت آه این صدای زنك (لورانزا) است و(لورانزا) مرا احضار میکند ونمیدانم چطور شده‌که او درصدد احضار من برآمده و آیا واقعه‌ای برای او اتفاق افتاده که حضور مرالازم دارد یا اینکه بازخیال داردکه با من اوقات تلخی‌کند.

(بالسامو) برای انیکه جواب (لورانزا) را بدهد بنوبه خود زنك زد ومیدانست که (لورانزا) در اطاق خود صدای آن زنك را خواهد شنید وبعد از جا برخاست وکمر بند روب دوشامبر خود را بست ونطری بآئینه انداخت‌که آیا موی سرش منظم هست یانه‌وسپس بطرف اطاق (لورانزا)روان شد.

بر طبق عادت وقتیکه (بالسامو) به مجاورت اطاق(لورانزا) رسید دو دست خودرا بطرف اطاق (لورانزا)وجانبی‌که تصور میکرد زن جوان در آنجاست بحرکت در آوردکه اورا بخواباند زیرا بهیچوجه حاضر نبودکه (لورانزا) ببیندکه وی از چه راه وارد اطاق اومیشود .

وقتیکه (لورانزا) خوابید(بالسامو) از روزنه‌ای‌که خود میدانست‌درکجاست داخل اطاق را نگریست‌که اطمینان حاصل‌کندکه‌زن جوان‌خوب بخواب رفته ودیدکه (لورانزا) که طبعاً بعد از احساس خواب، بطرف نیمکت راحتی رفته بودکه تکیه‌گاهی پیداکندروی نیمکت مزبوردرازکشیده است.

(بالسامو) بعد از ورود باطاق‌قدری مقابل (لورانزا) ایستاد وقامت زیبای اوراروی نیمکت راحتی نگریست وبعد اورا بیدارکرد.

بمحض اینکه (لورانزا) بیدارشد برقی ازغضب ازچشمهای را پائین انداخت‌وبفکر فرورفت ومثل این بود که در حافظه خود جستجو میکند که برای چه بالسامو را احضار کرده است.

(بالسامو) از آرامش زن جوان مضطرب شدزیرا عادت‌کرده بودکه درحال بیداری همواره او راخشمگین ببیند واین آرامش نشان میدادکه‌این مرتبه(لورانزا) شایدبطرزی خطرناکتر با او برخورد خواهد نمود.

(لورانزا)سررابلندکرد وچشمهای‌گیرنده‌وقشنگ خودرا بصورت (بالسامو)انداخت وگفت خواهش میکنم که‌درکنار من بنشینید.

لحن آرام وتقریباً محبت آمیززن جوان (بالسامو)را بتکان‌در آورد وگفت‌لورانزا چطور من درکنار توبنشینم؟ تو میدانی‌که من حاضرم بپای‌توبیفتم ویا مقابل توزانوبزنم.

(لورانزا) باهمان لحن آرام‌گفت آقا خواهش میکنم بنشینید وگرچه صحبتی‌که‌من

باشما خواهم کرد طولانی نخواهد بود معهذا اگرشما بنشینید من بهتر صحبت‌خواهم کرد.
(بالسامو) روی یك صندلی راحتی‌کنار نیمکت راحتی (لورانزا) نشست وزن‌جوان گفت آقا من امروز میخواهم از شما یك خواهش بکنم؛ (بالسامو) بامسرت بانك برآورد لورانزای عزیز، هر چه میخواهی بگو زیرا برای انجام خواهش تو در صورت لزوم تمام دنیا را جهت توفراهم خواهدکرد.
(لورانزا گفت من احتیاجی‌بتمام دنیا ندارم و فقط یك چیز میخواهم و امیدوارم‌که درخواست مرا اجابت‌کنید؛
بالسامو گفت مطمئن باشید که اجابت خواهم کرد ولو به قیمت ثروت من باشد، ولو به بهای عمر من تمام شود.
لورانزا گفت نه ببهای ثروت شما تمام خواهد و نه ببهای عمرشما، و فقطیکدقیقه از وقت شما را خواهد گرفت.
بالسامو که از لحن آرام زن جوان، بدوا مضطرب گردید، بعد مسرور شد، و با خود گفت تصور میکنم که او از من در خواست میکند که یك خدمتکاریا ندیمه‌ای باو بدهم وگرچه‌ایجاب این درخواست ممکن است لطمه بزرگی به حفظ اسرار زندگی من بزند معهذا این خواهش او را خواهم پذیرفت چون این طفلك در این خانه، از تنهائی خیلی رنج میبرد و لذا گفت خواهش میکنم بگوئیدکه درخواست شما چیست؛
لورانزا گفت‌آقا، شما میدانیدکه من در اینجا از غصه و تنهائی در حال مرك‌هستم
بالسامو بعلامت تصدیق سر را پائین آورد.
زن جوان گفت جوانی من در اینخانه با سختی از بین میرود و از صبح تا شام کار من گریه میباشد بالسامو گفت (لورانزا) گناه از خود تو است نه از من، زیرا من مایل نیستم‌که تو در اینخانه محبوس باشی بلکه تو هستی که بالجاجت خود، این وضع را برای خویش آورده‌ای.
زن جوان‌گفت ولی اکنون مشاهده میکنیدکه من از لجاجت دست برداشته‌ام زیرا این من هستم‌که حالا بطرف شما میآیم.
بالسامو‌گفت از صمیم قلب از تغییر رفتار شما متشکرم. زن جوان گفت شما گاهی از اوقات بمن‌گفته‌اید‌که یکنفر متدین و مسیحی هستید.
بالساموگفت آری من مسیحی هستم‌گو اینکه گاهی از اوقات شما مرا از مریدان و معتقدین ابلیس میدانید.
زن جوان گفت درخواستی که من از شما دارم آزادی نیست زیرا میدانم که شما هرگز مرا آزاد نخواهیدکرد وباقدرت بزرك ومخوفی که دارید پیوسته اسیر شماخواهم بود، ولی از شما خواهش میکنم که موافقت کنید که من غیراز صدای شما صدای‌دیگری را هم بشنوم و غیراز این زندان جاهای دیگر را هم مشاهده کنم و خلاصه موافقت کنید

که من بآزادی بتوانم از اینخانه خارج شوم وگردش کنم و بادیگران آمیزش نمایم .

بالسامو دست زن جوان را گرفت وگفت لورانزا من تصور میکردم که تو از من یك خدمتکار یا ندیمه میخواهی ولی حال که خواهان آزادی هستی من حاضرم سوگند یاد کنم که مدتی است من در این فکر هستم و میخواهم تو را آزادکنم .

زن جوان گفت پس برای چه مرا آزاد نمیکنید . بالسامو گفت برای اینکه خود شما مکرر بمن گفتید که اگر آزاد شوید اسرار مرا بروز خواهید داد و منهم از فاش شدن این اسرار بسیار بیمناك هستم زیرا چون من شما را دوست میداشتم از راه دیوانگی (زیرا هرمردی که زنی را دوست میدارد کم یا زیاد اختیار عقل را از دست میدهد) ...

آری از راه دیوانگی بعضی از اسرار خود را بطور غیر مستقیم بشما گفتم و یا خودشما، بدانها وقوف یافتید یعنی در ذهن و حافظه خود جستجو نمودید و چیزهائی از حافظه خویش استنباط کردید و اکنون شما میدانید که التوتاس توانسته کیمیا را بدست بیاورد و اکنون مشغول تهیه آب‌حیات است وعلاوه‌بر این بر بعضی از اسرارعلمی ما نیز وقوف دارید و در ضمن از اسرار سیاسی ما هم برخوردار هستید و میدانید که ما دارای اتحادیه بزرگی هستیم و برای‌واژگون نمودن اساس سلطنت در فرانسه جدیت بخرج میدهیم .

حال اگر اسرار علمی ما از طرف شما فاش شود من و التوتاس را بجرم‌جادوگری زنده در آتش خواهند سوزانید زیرا این جامعه هنوز نمیتواند بین علم و جادوگری را فرق بگذارد و هر چیزی که به عقلش نرسیدآنراجادوگری میداند .

ودر صورتیکه اسرار سیاسی ما فاش شود مراکه رئیس اتحادیه هستم درسیاستگاه به قتل خواهند رسانید وشاید بعنوان اینکه‌میخواستم بجان‌پادشاه فرانسه سوءقصدکنم‌اعضای بدنم را به چهار اسب نیرومندوسرکش ببندند واسبها را ازچهار طرف بحرکت درآورندو بدنم راقطعه‌قطعه نمایند.

این است که اگر من شما را آزادکنم اولین کاری که شما خواهیدکرد این است که اسرار مارا به (سارتین)رئیس پلیس بروز خواهید داد زیرا خود شما مکرر این تهدید را برزبان آورده‌اید؟

زن جوان گفت آخر فکر نمیکنیدکه من دوچار چه وضعی‌هستم‌وآخر توجه‌نمینمائید که وقتی انسان خشمگین میشود وخود را درحال نا امیدی میبیند طبعاً حرف‌هائی‌ازدهان او خارج‌میگرددکه در حال‌عادی هرگز برزبان نمیآورد؟

(بالسامو)گفت آیا اکنون درحال عادی هستید یانه؟ وآیا مامیتوانیم راجع بآزادی شما باهم صحبت کنیم یا خیر-۱-

---

۱- اگر میبینیدکه (بالسامو) هنگام صحبت با (لورانزا)گاهی اورا بعنوان (شما) خطاب میکند وگاهی نسبت باو افعال مفرد مثل (میخواهی) و(هستی) وگاهی افعال جمع مثل (هستید) بکار میبرد ناشی از غفلت مترجم نیست بلکه خود (آلکساندر دوما) در این کتاب اینطور نوشته ومن هم‌عین عناوین وافعال اورا ترجمه کرده‌ام. (مترجم)

زن جوان گفت بلی (بالسامو) گفت اگرمن شمارا آزادکنم آیا شما یك زن فرمانبردار وباوفا خواهید شد یانه؟ وآیا مرا دوست خواهید داشت یاخیر؟

(لورانزا) گفت محبت وکینه مربوط به عوامل خارجی است و این عوامل خارجی میباشدکه درما تولید محبت یاکینه مینماید ووقتی که شما مرا آزادکردید، بعید نیست که در قبال حسن رفتار شما محبت تولید شود و من شما را دوست بدارم ولی اکنون نمیتوانم این قول را بشما بدهم.

(بالسامو) گفت من حاضرم که شما را آزادکنم ولی شرط دارد وشرطش این است که شما سوگندیادکنید، آنهم سوگندی بزرگ، با مراسم مخصوص، که مجبور باشید بآن سوگند وفادار بمانید وبدانیدکه هرگاه برخلاف سوگند رفتارکردید در این دنیا محکوم بمرك ودر دنیای دیگر محکوم بلعن ابدی خواهیدشد.

زن جوان سکوت کرد وبا دودست، سرراگرفت (بالسامو) گفت آیا حاضر هستیدکه این سوگند را یاد کنید ؟ اگر شما این سوگند را بطرزی که من بشما میگویم وبا مراسم مخصوص ایراد نمائید من فوراً شما را آزاد خواهم‌کرد.

زن جوان دستها را از سر برداشت وگفت من چگونه باید سوگند را ایراد کنم ؟

(بالسامو) گفت شما باید با مراسم‌مخصوص قسم بخوریدکه هرگز اطلاعاتی‌راکه درخصوص علوم من، وعلوم (التوتاس) بدست آورده‌ایدبهیچکس ابراز ننمائید؟

(لورانزا) گفت بسیار خوب، من حاضرم‌که این قسم را بخورم.

(بالسامو) گفت دیگراین‌که باید سوگند یادکنیدکه هرگز اطلاعاتی راکه درخصوص فعالیت سیاسی ما، وفرقه ما، وجلسات ومجامع‌ما، بدست‌آورده‌اید بهیچکس ابرازننمائید؟

زن جوان‌گفت این سوگند را هم یاد خواهم‌کرد وقول میدهم این اطلاعاترا بکسی بروز ندهم.

(بالسامو) گفت اینك یك سوگند دیگر هم باقی مانده وآن اینکه چون من بینهایت بشما علاقه دارم و بدون شما نمیتوانم زندگی کنم سوگند یاد کنید که هرگز از من جدا نخواهید شد وبمحض اینکه سوگند یاد شد من شما را آزاد خواهم‌کرد.

از اینحرف زن جوان طوری تکان خوردکه گوئی‌تیغه کاردی در سینه اوفروکردند با این وصف گفت که مراسم ادای اینسوگند باید چگونه باشد؟

«بالسامو» گفت من‌وشما بکلیسا میرویم ودر آنجامراسم تقدیس درباره ما بعمل‌میآمد وبعد دست خود را روی یك قطعه نان مقدس ـ۱ـ میگذاریم وشما سوگند یاد میکنید که

۱ـ در مذهب کاتولیکی در هفت مورد مراسم تقدیس در کلیسا بعمل میآید از قبیل تولد وتعمید وازدواج وغیره ونان مقدس عبارت از قطعه نان بدون خمیر مایه‌ایست‌که در موقع انجام مراسم عشاء ربانی ، کشیشی‌که متصدی انجام آن مراسم است بمؤمنین عرضه مینماید ورسم اینستکه این نان بدون خمیر مایه، نازك وبشکل (لواش) ما پخته میشود.
«مترجم»

هرگزاسرارعلمی مارا بروزندهید وهیچگاه ازمن جدا نشوید و بعد ما نان مقدس را نصف میکنیم وهرکدام نیمی ازآنرانگاه میداریم‌ودرآن موقع‌من‌نیزسوگند یاد خواهم‌کردکه تا زنده‌ام نسبت بشما وفادار بمانم و وسایل نیك بختی شمارا فراهم‌کنم .

(لورانزا) گفت یك چنین سوگندکه ازطرف من ایراد شود بمنزلهٔ کفراست .

«بالسامو» که دید زن جوان حاضربادای سوگند نیست‌گفت (لورانزا) سوگندکفر نیست مگراینکه‌کسانیکه سوگند خورده‌اند نخواهند بقسم خود وفادار بمانند .

زن جوان‌گفت من میترسم‌که‌بااین سوگند روح خود را ازدست بدهم (بالسامو) گفت اگربسوگند خود وفادار‌بمانید روح خود را ازدست نخواهید داد .

«لورانزا» گفت من چنین سوگندی را ایراد نخواهم‌کرد «بالسامو» گفت حال‌که حاضربادای سوگند نیستید پس باسرنوشت خود بسازید وشکیبائی داشته باشید ؟

عارض زن جوان ازاین حرف‌گرفته وبیك تعبیرتاریك شد وانکارعارض اویك چمن سبز و خرم بود که سایهٔ لکه ابری ، آنرا تاریك‌کرد و گفت بنابر این شما درخواست مرا نمیپذیرید ؟

«بالسامو» گفت من درخواست شما را می‌پذیرم و این شما هستید که نمیخواهید درخواست شما پذیرفته شود بااین وصف من حاضرم مساعدت دیگری باشما بکنم زن‌جوان گفت مساعدت شما چیست ؟

(بالسامو) گفت خداوند ، یاقضاو قدر ، اینطور اقتضاکرده‌که من و شما همواره با هم زندگی‌کنیم واین هم‌نشینی جزبا مرك مااز بین نخواهد رفت ...

زن جوان بانفرت‌گفت این راکه من میدانستم ومطلب تازه‌ای نبود (بالسامو) گفت میخواستم بگویم بااینکه ممکن است برای من خیلی‌گران تمام شود معهذاتایك هفته‌دیگر من یك ندیمه‌برای شماتعیین خواهم‌کرد ..

(لورانزا) گفت ولابد میخواهید او را باین جا بیاورید (بالسامو) گفت بلی . زن جوان‌گفت من هرگزحاضر نیستم‌که‌یك محبوس دیگراین جاوارد شود ویك موجود بدبخت دیگر، دوچار سرنوشت من‌گردد ، من ازشما نمیخواستم که محبوس جدیدی را وارد این زندان‌کنید بلکه تقاضایم این بودکه مرا آزاد نمائید .

(بالسامو) گفت متأسفانه بیش از این که‌گفتم نمیتوانم برای شماکاری انجام بدهم ولی وقتی‌که شما دونفرشدید بهترخواهید توانست با سرنوشت خود بسازید و دیگر تنهائی شمارا آزارنخواهد داد .

(لورانزا) گفت این فکر ناصوابی است که شما میخواهید محبوس دیگری را وارد این زندان‌کنید ، تاآن بدبخت هم مثل من روزبروزلاغرتر ورنك پریده تر شود و او هم مثل من روزی هزار مرتبه مشت های خود را باین دیوار ها بکوبد که بداند مخرج این زندان‌کجاست واوهم مثل‌من‌آنقدر گریه‌کندتاپلك های اومجروح گردد ومژگان اوبریزد؛

وآنوقت شما فکر بکنید که چون آنها اکنون دو نفر هستند بخوشی بسر میبرند و دغدغه و اندوهی ندارند ... نه .. نه من چنین شریك حبس را نمیخواهم زیرادرد و بدبختی خودم کافی میباشد ونمیتوانم ناظر بدبختی ونا امیدی دیگری هم بشوم .

زن جوان این را گفت وباشدت پاهای خود را بکف اطاق کوبید و (بالسامو) درصدد برآمد که اورا آرام کند وگفت (لورانزا) صبر داشته باش و سعی کن که آرام باشی ؟

(لورانزا) گفت شما چگونه انتظاردارید که من صبر کنم و آرام باشم زیرا جلاد از وضع محکومی که زیردست اوست بی اطلاع است ودژخیم نمیداندبرموجود معصومی که برای شکنجه باوسپرده‌اند چه میگذرد ؛

(بالسامو) گفت (لورانزا) خشم و بی صبری و بی تابی شما اثری در سرنوشت من و شما ندارد جز اینکه آن رابدتر و شدیدتر میکند . هر چه من میگویم بپذیرید و موافقت کنید که دارای ندیمه‌ای باشید و برای او هم غصه نخورید زیرا او از این که در این مکان زندگی میکند ناراضی نخواهد شد بلکه بر عکس خوشوقت خواهد بود که در جوار زن زیبا و قابل محبتی مثل شما زندگی میکند و شما هم رفیقی خوش مشرب‌وخندان خواهید داشت که از نشاط اومسرور خواهیدگردید.

(لورانزا) گفت من میدانم که قصد شما چیست ؟ شما خیال دارید که زنی را اجیر کنید و او را باین جا بیاورید که پرستار من باشد ولی قبلا باو خواهیدگفت که (لورانزا) زنی دیوانه است و مبتلا به یك جنون خطرناك میباشد و لذا هنگامی که مشغول خدمات او هستید مواظبت کنید که از وی آسیبی بشما نرسد و نیز بآن اجیر خواهیدگفت که از تنهائی و حبس خود در اینجا متألم نباشد زیرا بمحض‌اینکه (لورانزا) بمیرد پول‌هنگفتی بتو خواهم داد که جبران تنهائی وگوشه نشینی تو را بکند .

«بالسامو» گفت آه ... «لورانزا» این چه حرفی است که میزنی ؟

زن جوان باخشم و در عین حال استهزاء گفت شاید من اشتباه کرده‌ام زیرا زنی نادان میباشم و از دنیای خارج اطلاع ندارم و شاید شما بآن زن خواهید گفت که مواظبت (لورانزا) باشید و هرکاری که میکند بمن اطلاع بدهید و ببینید که طرز فکر او چگونه است و هرگز از او غفلت ننمائید که مبادا فرارکند و درازای این‌کار ، شما بآن زن مبلغ زیادی طلا خواهید داد زیرا طلا برای شماارزش‌ندارد چون خود شما ، طلا را میسازید.

(بالسامو) گفت (لورانزا) تو را بخدا این افکار را از ضمیر خود بیرون کنید ، و قدری بیشتر بقلب من وقوف پیدا نمائید شما اگر نسبت بمن کینه نداشتید متوجه میشدید که من با انتخاب یك خدمتکار یا ندیمه برای شما ، یك فداکاری خیلی بزرگ میکنم برای اینکه امنیت و آزادی و اسرار مهم خود را در معرض خطر قرار میدهم زیرا زنیکه اینجا میآید باحتمال زیاد پی باسرار من خواهد برد و اگر آنرا بروز بدهد من نابود خواهم

گردید با اینوصف من این فداکاری بزرگ را میکنم که شما تنها نباشید و همدمی در کنار شما وجود داشته باشد .

(لورانزا) گفت شما که حاضر نیستید مرا از اینجا آزاد کنید آیا موافقت مینمائید که من بصومعه بروم و تا عمر دارم مقیم صومعه باشم و بشما قول میدهم تا زنده هستم برای شما دعا خواهم کرد .

(بالسامو) با حیرت گفت آیا میخواهید من موافقت کنم که شما بصومعه بروید ؟

(لورانزا) گفت آری و بشما قول میدهم که تا زنده هستم دعاگوی شما در آنجا خواهم بود و گرچه صومعه هم تقریباً یك زندان است ولی اقلا در آنجا از تماشای آسمان و گلها و پرندگان بر خوردار خواهم بود و آزادانه در صحن صومعه و قبرستان آن گردش خواهم کرد و قبلا مکانیرا کـه باید در آنجا مدفون شوم ، انتخاب خواهم نمود و میتوانم با کسانیکه چون من بدبخت هستند ، ولی بخاطر من بدبخت نشده‌اند ، صحبت و معاشرت کنم و من از شما استدعا میکنم کـه از قبول این تقاضا خـود داری ننمائید و هر نـوع سوگندی را هم که مایل باشید یاد خواهم نمود .

(بالسامو) گفت لورانزا ... لورانزا... مـن نمیتوانم تورا از خـود جدا کنم زیرا بدون تو ادامه حیات ، برای من محال است و بنابراین نمیتوانم این تقاضا را بپذیرم .

این جواب طوری بالحن ملایم ولی جدی ادا شد که دیگر (لورانزا) اصرار نکرد و سکوت نمود و بعد با تبسم گفت حال که این درخواست مرا نپذیرفتید در خواست دیگری از شما میکنم .

(بالسامو) گفت وه !.. (لورانزا) چقدر تبسم شما زیبا است .. شمـا وقتیکـه تبسم میکنید من احساس میکنم که درهای بهشت بروی من باز شده و با این تبسم هر درخواستی که از من بکنید میپذیرم مشروط بر اینکه جدائی نباشد .

(لورانزا) با تبسم گفت شما مکرر بمن گفته‌اید روزی خواهد آمد که رنج واندوه من بپایان خواهد رسید ومن درآنروزنیکبخت خواهم بود آیا چنین نیست؛

(بالسامو) گفت من بخداوند سوگند یادمیکنم که خواهان آزادی وسعادت شماهستم و مانند شما، با بیصبری انتظارآنروز رامیکشم.

(لورانزا) باتبسم ولحنی آمیخته بمهربانی که (بالسامو) جز در موقع خواب ازاو نشنیده بود گفت دوست من (زیرا شما میگوئید که دوست من هستید) شما که میگوئید چنین روزی بالاخره خواهد آمد برای چه هم اکنون این روز را بمن ارزانی نمینمائید؛

(بالسامو) گفت خواهش میکنم توضیح بدهید زیرا من نمیدانم که شما چه میگوئید؛

(لورانزا) گفت دوست من، من مکرر دیده‌ام که شما هنگامیکه برای آزمایش های علمی خود، مبادرت بقتل جانوران میکنید ومیگوئید که این آزمایشها برای رستگاری نوع بشر لازم است آنها را بطریقی که هیچ درد ورنج نکشند، بوسیله گشودن یکی از رگها

یا بوسیله زهر، یا بنوعی دیگر بقتل میرسانید وآنها هم که مانند من اسیر ومحبوس هستند بدون اینکه گرفتار رنج وشکنجه شوند باسرعت جان میسپارند وازحبس و اسارت رهائی مییابند وآزاد میشوند ... اینك از شما خواهش میکنم که این موهبت را بمن اعطاء کنید ومراهم بدون درد ورنج بقتل برسانید که از این زندان نجات یابم وآزاد شوم.

رنگ از روی (بالسامو) پرید و(لورانزا) که بسخن ادامه میداد گفت:

شما جانوران دیگری را برای پیشرفت علم بقتل میرسانید واینك بیائید ومراهم برای ترحم نسبت بیك موجود بشری بقتل برسانید ومن بشما اطمینان میدهم که هنگام مرگ باکمال رضایت (رضایت از شما) از این دنیا خواهم رفت وهنگامیکه دست شما برای قتل من بلند میشود آن دسترا خواهم بوسید، وبالاتر از آن هنگام مرگ چنان شما را دوست خواهم داشتکه تا امروز هیچ زن هیچ مرد را آنگونه دوست نداشته است وباعشق شما، این جهان را ترك خواهم کرد. من در مقابل شما زانو برزمین میزنم وشما را بروح مادرتان بروح پدرتان، بخون پاك حضرت مسیح سوگند میدهم که از این موهبت در بارهٔ من فروگذاری نکنید... ومرا بقتل برسانید ... مرا بقتل برسانید.

«لورانزا» اینرا گفت واز جا برخاست و(ژوزف بالسامو) که از فرط هیجان میلرزید اورا درآغوش گرفت وگفت لورانزا .. لورانزا ... من چگونه میتوانم تورا بقتل برسانم چگونه برای من ممکن است که توراکه عشق من، وزندگی من هستی از دنیا ببرم.

«لورانزا» خود را از آغوش (بالسامو) نجات داد ومقابل او زانو زدو گفت:

تاوقتی که با درخواست من موافقت نکنی از زمین بر نخواهم خواست ... من ازتو خواهش میکنم که بدون درد ورنج، مرابقتل برسان واگر همانطورکه ادعا میکنی مرادوست میداری بدون اینکه حال احتضار من طول بکشد باسرعت، وهمانگونه که درباره جانوران عمل میکنی مرا بدنیای دیگر بفرست. تو میتوانی همان طورکه بدفعات مرا خوابانیدی، بخوابانی ودرحال خواب، بدون آینکه من کوچکترین دردی را احساس کنم مرا بقتل برسانی «بالسامو» گفت لورانزا . لورانزا ... آیا تواین این اندازه خودرا بدبخت میدانی که برای نجات ازاین بدبختی مرگرا استقبال میکنی، لورانزا ، این بدبختی بزرك تو چیزی غیراز تلقین بنفس نیست ووجود خارجی نداردوازبس تو به نفس خود تلقین کردهای که بدبخت هستی اینگونه احساس بدبختی وناامیدی مینمائی واگر قدری مرا دوست میداشتی هرگز خود را اینطور بدبخت نمیدیدی؛

(لورانزا) گفت آیا این اسارت وحبس وتنهائی من تلقین بنفس است ووجود خارجی ندارد؛ وآیا من براستی اسیرومحبوس وتنها نیستم وآیا این یك امرمنطقی نیست که چون شما مرا اسیر ومحبوس کردهاید از شما نفرت داشته باشم؛

(بالسامو) گفت ولی من شمارا دوست میدارم وخواهان مرك شما نیستم و از امروز تصمیم گرفتهام که مبادرت بیك عمل عملی بزرك وبدون سابقه بنمایم وآن این استکه کاری

بکنم که شما زندگی رادوست داشته باشید ؟

(لورانزا) گفت شما تاکنون یك عمل علمی بزرك کرده اید و آن اینکه موفق شدید کاری بکنید که من مرك را ازجان ودل دوست داشته باشم .

(بالسامو) گفت(لورانزا) خواهش میکنم قدری هم صبر کن ... ومن بتوقول میدهم عنقریب اینوضع بپایان خواهد رسید وتوآزاد خواهی شد .

(لورانزا) گفت من نمیتوانم صبر کنم زیرا شکیبائی من بانتها رسیده است وامروز باید تکلیف من معلوم شودآیا حاضرهستید که مرابقتل برسانید یانه ؟

«بالسامو» گفت من برای شما خواهان عمر طولانی وسعادت هستم .

(لورانزا) گفت اگرخواهان سعادت وطول عمرمن هستید مرا آزاد کنید (بالسامو) سکوت کرد و گفت (لورانزا) ... بمن ترحم کنید وبازهم قدری صبر نمائید .

یکمرتبه (لورانزا) مانند دیوانه‌ها شروع بقهقهه کردوبایك خیزعقب رفت وکاردی را ازسینه خود بیرون‌آورد و (بالسامو) که ازمشاهدهٔ تیغه‌کارد ازسر تاپا مرتعش شد دید کاردی‌کوچك اماظریف وتیزاست .

بااینکه (بالسامو) فریاد زد وبطرف (لورانزا) جستن کرد کارد روی سینه زن جوان فرودآمد وفرورفت و (بالسامو) خود را باورسانید وزن جوان را بغل نمود که دستش را بیحرکت کند ولی (لورانزا) تیغه کارد را ازسینه بیرون آورد و برای مرتبه دوم میخواست خود را مضروب نمایدکه (بالسامو) دست اوراگرفت :

(لورانزا) چنان دست خود را با قوت ازدست (بالسامو) خارج نمود که‌کارد دست (بالسامو) رامجروح کرد ولی (بالسامو) بدون اینکه بزخم دست خود توجه نماید فریاد زد بخواب ... لورانزا ... بخواب ...

لیکن‌زن جوان براثرحرارت وخشم مقاومت کرد وگفت نمیخوابم ... اما (بالسامو) دفعه دوم باتمام قوای خود فریاد زد بخواب ... بتوحکم میکنم‌که بخواب ...

اینمرتبه (لورانزا) نتوانست‌که مقاومت نماید وخواب‌مغناطیسی براوغلبه کرد وکارد ازدستش برزمین افتاد و(بالسامو) که بادست‌چپ اورا دربغل گرفته بود، آهسته زن جوان راروی نیمکت راحتی دراز نمود .

آنوقت (بالسامو) پیراهن زن جوان را عقب زد وزخم اورا معاینه نمود ودیدگرچه زخم خفیف است وتیغه‌کارد زیاد درسینه فرو نرفته معهذا خون بمقدار زیاد اززخم خارج میشود .

(بالسامو) روی چشم مجسمهٔ شیری‌که درآن اطاق بود فشارآورد وفنرها بکار افتاد ودرب پنهانی‌گشوده شد و (بالسامو) باوسیله معمولی خود رابه(آلتوتاس) رسانید .

تا چشم (آلتوتاس) که همچنان روی صندلی راحتی چرخدارخود نشسته بود به (بالسامو) افتاد گفت عشرات « آیا این توهستی ، هشت روزدیگرعمرمن بیکصد سال‌میرسد

وبرای تهیه اکسیرحیات باید تاهشت روزدیگرخون یك طفل یا خون یك دختر بدست من برسد .

ولی (بالسامو) حوصله نداشت که بحرف (التوتاس) پاسخ بدهد و با سرعت بطرف اشکافی‌که انواع دواها درآن بود رفت وشیشه‌ای راکه محتوی دوای معالجه سریع زخمها بود برداشت وباسرعت بازگشت نمود .

(التوتاس) برای اینکه ازخروج (عشرات) ممانعت نماید صندلی خود را بحرکت درآوردکه دامان اورا ازعقب بگیرد وباوگفت عشرات ... عشرات ... اگر تا هشت روز دیگر ، خون یك طفل یایکدختربمن نرسدکه اکسیرحیات خود راتکمیل‌کنم خواهم مرد وتومرا ازدست خواهی داد .

(بالسامو) که پائین رفته بود از پائین روی خود را برگرداند و نظری به چشمهای پیر مرد اندخت و برای‌اینکه وی را ساکت کند گفت بسیار خوب ، تایکهفته دیگر آنچه میخواهی برای تو خواهم آورد و انگاه روی اهرمی‌فشار آورد و آنچه پائین آمده بود بالا رفت و به سقف چسبید و جزو سقف شد .

سپس با سرعت بطرف اطاق (لورانزا) رفت و سه قطره از محتوی شیشه را روی زخم او ریخت و بزودی اطراف زخم جوشید و خون متوقف گـردید و تازه از معالجه (لورانزا) فارغ شده بود که صدای زنگ (فریتز) بگوش رسید و با خود گفت (دوك دو- ریشلیو) آمد .

فصل یکصد و نهم

چند قطره آب

هنوز ساعت پنج نشده بود که مارشال‌دوك‌دو ریشلیو از منزل‌بارون (ژوزف‌بالسامو) خارج گردید . اگر خوانندگان میل دارند بدانند که دوك سالخورده برای چه به‌منزل (بالسامو) رفته بود و او چه مذاکره‌ای کرد و چه در خواستی از او نمود و چگونه مسئول او اجابت گردید باید این فصل و هکذا دو فصل آینده‌را مطالعه نمایند .

دوك سالخورده بعد از خروج از منزل (بالسامو) یکسر به (تریانون) رفت و وارد منزل (آندره) شد .

در آن روز ، ملکه کوچك ، برای اینکه (آندره) بتواند از پدرش که بار دیگر به تریانون آمده بود پذیرائی کند ، بوی مرخصی‌داد و باورن دو تاورنی شام رابادخترش صرف کرد و بعداز شام، هنگامیکه مشغول صحبت بودند دوك‌دوریشلیو واردشد و دستاویز آمدن‌اواین‌بودکه میگفت خبری بسیار خوش برای خانوادهٔ (تاورنی) آورده زیرا شاه که بدواً میخواست یك گروهان به(فیلیپ) بدهد موافقت کرده است‌که باو یك هنك‌اعطاء نماید و تمام مخارج هنك از کیسه شاه یاخزانه دولت پرداخته خواهد شد .

معلوم است که از شنیدن اینخبر بارون دو تاورنی و(آندره) چقدر خوشحال‌شدند و بعد صحبت‌های دیگر شروع شد و ریشلیو مرتبا راجع به شاه ، و آندره درخصوص برادرش ، و بارون راجع بدخترش صحبت کرد .

در ضمن (آندره) گفت که ملکه کوچك امروز ، فقط برای پذیرائی از پدرم مرا مرخص نکرد بلکه از این‌جهت نیز مرخص نمود که دو نفر از شاهزادگان اطریش به ملاقات او آمده بودند و (ماری آنتوانت) برای اینکه بتواند به مناسبت ورود آنها ، در بار اطریش را بخاطر بیاورد تمام ملازمین‌خود وحتی خانم (دونوآی) مدیره تشریفات را مرخص کرد و اینموضوع طوری برخانم (دونوآی) گران و مخالف باتشریفات آمد که رفت و بشاه شکایت نمود .

(ریشلیو) خواست از جا بر خیزد و برود و گفت یك امروز که آقای بارون بملاقات دخترش آمده نباید مخل صحبت آنها شد و باید آن دو را بحال خود گذاشت که هر چه دارند بهم بگویند اما (آندره) چون از چندی باین طرف صحبت‌های عجیبی از پدرش میشنید مایل نبود که زیاد با پدرش تنها باشد و لذا از ریشلیو خواهش کرد که بماند.

ریشلیو فرصت را مغتنم شمرد و صحبت را بوضع دربار کشانید و شرح مبسوطی بیان کرد حاکی از اینکه مدت مدیدی است که حیثیت اصیل زادگان در فرانسه متزلزل شده و علتش این است که سو گلی‌های شاه همه از زنهای هر جائی هستند و چون خود آنها پاك نژاد نمی باشند و از اصیل‌زادگان بشمار نمیآیند قدر و منزلت اصیل‌زادگان را نمیدانند و هنگام آن است که یکزن اصیلزاده و از سلاله یك خانواده کهن سال بردربار فرمانروائی نماید.

بعد صحبت را بموضوع عفت و طهارت کشانید وچنان در بارهٔ مفهوم طهارت و عصمت داد سخن داد که (آندره) با خود گفت پس معلوم میشود من تا امروز بی عصمت بوده‌ام وعصمت را معشوقه های لوئی چهاردهم از قبیل (دولاوالیر) داشته‌اند ــ۱ــ

در ساعت هفت بعد از ظهر دوك دوریشلیو بعنوان اینکه بـاید به (ورسای) برود و خود را بشاه نشان بدهد از جا برخاست و از اطـاق خارج شد و نیکول کلاه اورا بـوی تقدیم کرد و (ریشلیو) با صدای بلند و بطوریکه بارون و دخترش بشنوند به نیکول گفت کوچولو، تو هم با من بیا زیرا میخواهم دسته گلی راکه خانم دو (نوآی) برای دخترم داده است تو برای من بیاوری و ایندسته گل پیش باغبان است.

(نیکول) که عادت بـه حرکات سریع داشت با سرعت سر فرود آورد و آنگاه دوك نظرعمیق و معنی داری بـه بارون دوتاورنی انداخت و مقابل (آندره) سر فرود آورد و باتفاق نیکول از خانه خارج شد و همینکـه بقدر کافی از عمارت دور شدند دوك ایستاد و چشم های خود را بصورت (نیکول) دوخت وگفت خوب ... کوچولو .. . معلوم میشود که تو یك عاشق داری؟

(نیکول) از این حرف بدون مقدمه آنهم از دهان مارشال سرخ شد و با حیرت ساختگی گفت آقای مارشال آیا بمن میگوئید؟

دوك گفت مگر اسم تو نیکول نیست؟ دختر جوان گفت چرا دوك گفت معلوم میشود که نیکول یك عاشق دارد (نیکول) گفت آقای مارشال این چه فرمایشی است؟

۱ــ(دولاوالیر)معشوقه لوئی چهاردهم‌درتاریخ فرانسه معروف است و آلکساندردوما در کتاب سه‌تفنگدار که بوسیله مرحوم محمد طاهر میرزا اسکندری ترجمه شده و در دسترس‌همه میباشد شرح حال او را به تفصیل برشتهٔ تحریر درآورده است‌وهکذا در تاریخ لوئی چهاردهم بترجمه همان مترجم شرح این زن موجود است.

مترجم

مارشال گفت بلی تو یك عاشق داری واین عاشق در پاریس بملاقات تو میآمد واینك در (تریانون) یعنی اینجا بملاقات تو میآید ؟

(نیکول) گفت آقای مارشال من قسم میخورم که ...

مارشال حرف‌او را قطع کرد و گفت قسم‌نخور ، من حتی اسم عاشق تو را هم‌میدانم نیکول که خیال نمیکرد هرگزمارشال بتواندبفهمدکه‌اسم عاشق او چیست گفت‌آقای‌مارشال اسم عاشق مرا میگوئید .

دوك سالخورده گفت بلی و اسم عاشق تو آقای بوسیر -۱- است واسم بدون‌مسمائی هم نمیباشد و جوانی و هیکل او باین اسم میآید .

(نیکول) که دید مارشال اسم عاشق اوراهم‌میداند مانندکسی‌که اظهار عجز و ترحم میکند دو دست خود را بهم جفت نمود ولی دوك سالخورده می‌فهمیدکه‌دختر زیبا از روی تصنع اظهار عجز و ترحم مینماید و لذا گفت :

دیگر اینکه معلوم میشودکه عاشق‌تو در اینجا یعنی‌در قصرسلطنتی بملاقات تومیآید، و این گناه بزرگی است زیرا نه فقط گناهکارراز اینجابیرون میکنند بلکه آقای(سارتین) اینگونه دختران را بزندان میفرستد .

در این‌وقت(نیکول) مشوش شد چون دیدکه صحبت بجای خطرناکی میکشد ولذا گفت آقای مارشال من قسم میخورم که (بوسیر)عاشق من نیست و من با او رابطه‌ای‌ندارم بلکه این خود اوست‌که میگوید عاشق من است و من هیچ‌گناه ندارم .

دوك گفت من نمیگویم که تو گناه داری ولی آیا باو وعده ملاقات داده ای ؟

نیکول گفت آقای مارشال دادن وعده ملاقات دلیل بر گناهکاری من نمیشود .

دوك گفت جواب مرابده وبگو آیاباو وعده ملاقات داده ای یا نه ؟ (نیکول) خواست دهان بگشاید و چیزی‌بگوید ولی سکوت‌کرد .

مارشال گفت سکوت تو ثابت میکندکه تو بعاشق خود وعدهٔ ملاقات داده ای و من از این حیث تو را ملامت نمیکنم زیرا از دخترانی‌که متاع زیبائی خود را رایج‌مینمایند خوشم میآید و خود من هم بقدر توانائی خود برای ترویج این متاع اقدام‌کرده ام ولی چون دوست و حامی تو هستم دوستانه تو را از این موضوع مطلع نمودم .

(نیکول) که‌قدری آسوده‌خاطرشد گفت‌آقای‌مارشال ازاین‌قرارمن واورادیده‌اند ؟

دوك گفت‌بدیهی است‌وگرنه چطورمن‌از این‌موضوع‌مطلع میشدم(نیکول) گفت‌آقای‌مارشال من‌یقین دارم‌که‌کسی مارا ندیده‌است .

دوك گفت درهرحال ،این‌موضوع شایع‌شده که‌تو دارای یك عاشق هستی‌واین مسئله

۱-(بوسیر) کلمه‌ایست مرکب از دوکلمه (بو) بمعنای زیبا یا قشنگ‌و(سیر) بمعنای آقا و بنا بر این معنای آن آقای (زیبا) یا آقای قشنك میشود .

(مترجم)

برای خانم تومادموازل آندره‌دو تاورنی‌هیچ خوب‌نیست‌ولطمه بزرگی به‌حیثیت او میزند و چون‌من باخانواده (تاورنی) بیش‌از خانواده(نیکول) دوستی‌دارم مجبورم که راجع باین موضوع دوکلمه‌باآنها صحبت‌کنم .

این‌دفعه نیکول‌وحشت کردو گفت آقای مارشال اگر شما این حرف‌رابزنید مرا از اینجا بیرون خواهند کردولواینکه بی گناه‌باشم .

دوك گفت همینطوراست وتورا ازاینجا بیرون‌خواهندکرد زیرا نمیدانم کدام‌آدم سخن‌چین ، یك‌شایعه‌رادستاویز کرده‌واین‌موضوع رابگوش خانم دو (نوآی) رسانیده وتو میدانی‌که اوتاچه‌اندازه سخت‌گیر وبدون‌ملاحظه‌است .

نیکول گفت‌پناه برخدا ... آیااین‌موضوع بگوش‌خانم دو(نوآی)رسیده‌است ؟

دوك گفت بلی‌و بطوریکه میدانی برای‌تووضع‌خطرناکی‌پیش‌خواهدآمد.

(نیکول)از فرط‌اضطراب‌دست‌هارا بهم‌مالید وگفت آقای‌مارشال ، شماکه‌هم اکنون میگفتیدکه حامی‌من‌هستیدوتا کنون‌هم‌ازحمایت‌خود دریغ‌ننموده‌اید آیانمیتوانیدکه دراین موردنیزاز من‌حمایت‌نمائید ؟

مارشال‌نظری بدخترجوان انداخت‌ودید بااینکه‌او اظهاروحشت میکند در قیافه‌اش اثری از ترس نمایان نیست ولذا گفت من میتوانم از تو حمایت کنم ولی این کار را نخواهم کرد .

(نیکول)دو دست‌رابهم‌جفت کردو گردن‌را کج‌نمودوبا غمزه‌ای مخصوص گفت آقای مارشال‌برای چه‌ازمن‌حمایت نمی نمائید ؟

دوك گفت برای‌اینکه‌من دیگر یك‌جوان بیست‌وپنج‌ساله نیستم وگرچه‌چشم‌های‌زیبای توخیلی چیزها به‌من میگوید ولی‌من‌ثقل سامعه پیدا کرده‌ام وبیان چشم‌های قشنگ تو را نمیفهمم‌وگرنه بعدازاینکه‌تورا ازاینجا بیرون میکردند تو را بکوشك خود در(ورسای) میبردم ودرآنجامکان میدادم .

(نیکول) گفت‌آقای مارشال ، معذلك شمایك‌مرتبه مرا به‌کوشك خود بردید ؟مارشال گفت بلی‌ولی‌نه‌برای اینکه‌گوش‌بزبان چشم‌های‌قشنگ تو بدهم بلکه‌برای این تورا بآنجا بردم که خدمتی‌بتو کرده باشم‌چون بدون‌آب سحرانگیز آقای(رافته) که‌رنك‌موی‌سروابروان توراتغییر دادتو نمیتوانستی‌وارد (تریانون) بشوی گوایتکه اگر اصلاوارد اینجا نمیشدی بهترازاین‌بود که‌تورا ازاینجا بیرون کنند ... خوب ... دخترقشنگ ... بگوکه برای‌چه باعاشق خودوعده ملاقات‌دادی ؟... آنهم‌نزدیك‌طارمی‌اصطبل که‌ممکن بودهمه‌تورا ببینند .

نیکول‌فهمید که‌بایدتاکتیك خودرا عوض‌کند زیرا مارشال در خصوص عشقبازی او اطلاعات کافی‌داردولذا گفت آقای‌مارشال تصدیق‌میکنم که‌کار بدی‌کردم .

دوك گفت پس‌دیدی که‌من‌درست میگفتم‌وبخوبی میدانستم که‌تویك‌عاشق‌داری ... و متأسفانه(برای‌تو) خانم‌دو(نوآی)هم ازاین‌موضوع مطلع‌است وهمین امشب‌نیزتو به عاشق

خودوعدهٔ ملاقات‌داده‌ای .

(نیکول) گفت آقا من به‌ملاقات او نخواهم‌رفت دوك گفت البته‌تو به ملاقات‌او نخواهی رفت‌ولی‌آقای (بوسیر) که‌اطلاعی‌از افشای راز خودندارد به ملاقات تو خواهد آمد واو رادستگیر خواهند نمودوچون‌او نمیخواهد که بجرم سرقت وی رابدار بیاویزند ویا بجرم جاسوسی شلاقش‌بزنند حاق‌واقعه‌را اعتراف‌خواهدنمود وخواهد گفت‌من دزدوجاسوس نیستم بلکه‌عاشق (نیکول)زیبا میباشم .

(نیکول) گفت آقای مارشال‌من باواطلاع‌خواهم دادکه‌امشب‌نیاید دوك گفت‌چگونه و باچه‌وسیله باواطلاع‌خواهی‌داد؛ولابدبوسیله‌شخص‌بدسیرتی که تورادیده‌وموضوع عشق‌بازی‌تو را افشاء کردباواطلاع میدهی ؟

(نیکول) گفت‌افسوس ، که‌شماراست‌میگوئید وبعدمثل‌این که میخواهد گریه بکند هر دودست راروی‌صورت گذاشت‌اما لای‌انگشت‌هارا بقدرکافی بازکردکه‌ازآنجا بتواندمارشال را ببیند .

مارشال که‌هیچیك‌از غمزه‌هاوحیله‌های زنانه(نیکول)را ازنظردور نمیداشت‌این نکته راهم‌دریافت‌و گفت نیکول ، تودختر زیبا وملوسی‌هستی‌وافسوس که‌من بیست‌وپنج ساله‌نیستم‌که تورا بکوشك‌خود ببرم‌بااین‌وصف ، باداباد ، من‌تورا نجات‌خواهم داد .

(نیکول) گفت آقای‌دوك‌اگرشما این مساعدت‌رادربارهٔ من بکنیدمن بسیار سپاسگزار خواهم‌شد .

دوك گفت من‌نمیخواهم که تو‌ازمن‌سپاسگزاری کنی وبدون اینکه‌انتظار تشکری‌ازتو داشته باشم این‌خدمت رادربارهٔ تومیکنم .

نیکول گفت این‌دیگر بهتر ، ومن بیش‌ازپیش‌سپاسگزارشما خواهم‌بود . دوك گفت بااین سرعت تشکرنکن‌وصبر کن وبفهم که‌من چه‌میگویم ؟

دخترجوان گفت‌همین‌قدر طوری‌بشودکه مادموازل (آندره) مرا ازاین‌جا اخراج نکندبرای من‌کافی است .

دوك گفت آیاتااین اندازه‌علاقه‌مند به‌ماندن‌در اینجاهستی ؟(نیکول) گفت بلی‌آقای مارشال‌خیلی علاقه‌مند هستم که‌دراینجا بمانم .

دوك گفت‌ولی تو‌ازاینجا بایدبروی ؟(نیکول) با حیرت گفت از اینجا باید بروم ؟

مارشال گفت بلی‌واگرخانم‌دو (نوآی)تورا ازاینجابیرون نکندمن‌تورا بیرون‌خواهم‌کرد .

دخترجوان‌از اینحرف‌واقعاً حیرت‌کردو گفت آقای‌مارشال ، همین است مساعدتیکه میخواهید دربارهٔ من بکنیدوهمین‌است‌حمایتیکه میخواهیداز من بنمائید .

مارشال گفت‌بلی ولی‌بیرون کردن داریم‌تا بیرون‌کردن .. زیرا اگرخانم‌دو(نوآی) تورا بیرون کندتو فقیرودرمانده خواهی‌شدو باحتمال قوی‌آقای(سارتین) تورا بزندان‌خواهد انداخت‌ولی اگرمن‌تورا ازاینجااخراج کنم‌ثروتمند وآزادوسعادتمندخواهی شداینك‌بسته

بمیل‌تواست وهریك‌ازاین‌دورا که‌مایل‌هستی‌انتخاب کن ، دختر جوان با تعجب گفت‌مرا ثروتمندوآزاد وسعادتمندخواهیدنمود ؟دوك بلی مشروط براینکه‌بحرف‌من گوش بدهی ؟

(نیکول) گفت خواهش‌میکنم‌زود بگوئید که‌من‌چگونه‌ثروتمند وسعادتمندمیشوم ؟ و آیا برای وصول‌باین‌سعادت بایدکاری‌انجام‌داد؟ دوك گفت‌بلی ولی‌اینکار بقدری کوچك‌و بی اهمیت‌است که میتوان گفت هیچ‌میباشد .

نیکول گفت‌بگوئید که‌اینکار بدون‌اهمیت چیست ؟دوك گفت یك کودك هم میتواند اینکار رابکند .

دخترجوان گفت اینکارچه چیزی‌است ؟آیامربوط بشماست‌یامربوط‌بمن‌میباشد ؟دوك نظری‌به(نیکول)انداخت‌ودردل گفت‌واقعاً که دخترزیرکی‌است و بعدباصدای‌بلندگفت این کارمربوط بتواست‌یعنی نفع‌آن‌عایدتومیشود .

(نیکول)فهمید که‌مارشال‌باواحتیاج داردوازاین لحظه‌ببعدترس اواز مارشال واینکه اورا از(تریانون) بیرون کنند بکلی‌فروریخت‌ودرعوض مغز خود را بکار انداخت که بفهمد مارشال‌ازاین مقدمه‌سازی چه‌منظوری‌دارد وازاوپرسیدآقای مارشال‌این چه کاری است که مربوط بمن‌میباشدو نفع‌آن عایدمن‌میشود ؟

دوك گفت‌اینکار این است که آقای(بوسیر) ساعت هفت‌ونیم‌بعدازظهر اینجا میآید آیااینطور نیست؟ نیکول گفت‌بلی‌آقا ،دوك گفت واکنون ساعت هفت‌وده‌دقیقه میباشد نیکول گفت‌اینهم درست‌است .

مارشال گفت‌اگر اراده‌کنم‌عاشق تو بمحض‌اینکه‌آمدگرفتارخواهدشد. نیکول گفت‌ولی شمااین‌تصمیم‌را ندارید‌آیا چنین‌نیست؟

دوك گفت همینطوراست ومن‌نمیخواهم‌او گرفتارشودولی تو باید بروی‌وباو بگوئی که ...

دوك حرف خود را قطع کرد و گفت‌اول بگو که‌این‌جوان‌رادوست‌میداری ؟(نیکول) گفت‌اگراورا دوست‌نمیداشتم وعدهٔ ملاقات‌باو نمیدادم ،

دوك گفت‌وعده ملاقات‌دادن‌دلیل برعشق نمیشود ومنظورم‌این است که‌آیااورا بقدری دوست‌داری که باوشوهر کنی ؟

(نیکول)قاه‌قاه خندیدوگفت‌آقای مارشال‌من‌شوهر بکنم ... من‌شوهر بکنم ...

دوك‌یکمرتبه دیگرباحیرت‌خدمتکار جوان‌رانگریست زیراحتی‌در دربارهم زنی این چنین‌ندیده بود که‌این‌اندازه بدون اعتناء‌بمبادی عفت‌باشدو بعدگفت :

مقصودمن‌این است که‌آیااورادوست میداری ؟(نیکول) گفت‌بلی‌آقا من (بوسیر) را دوست‌میدارم مطلب‌اصلی‌را بگوئید .

دوك گفت آه ...آه ... چقدرعجله‌داری ؟نیکول گفت‌آقای‌مارشال میخواهم زودتر بفهمم که‌چه‌باید‌بکنم .

دوك گفت چون تو آقای (بوسیر) را دوست میداری لابد حاضر هستی که با او فرار کنی و از اینجا بروی؟ (نیکول) گفت البته اگر میل شما این چنین باشد من با او از اینجا فرار خواهم کرد.

دوك گفت نه کوچولو ... من چنین چیزی نمیخواهم و من برای خودم این حرف را نمیزنم (نیکول) متوجه شد که عجله کرده و باید قدری صبر کند و گفت در هر صورت من منتظر وصول اوامر عالی جناب هستم.

دوك گفت وقتیکه عاشق تو اینجا آمد تو میروی و باو میگوئی که من یك حامی مقتدر دارم که تو و مرا از زندان نجات خواهد داد.

نیکول گفت بسیار خوب واگر او از من بپرسد چگونه ما را از زندان نجات میدهد چه بگویم دوك گفت باو بگو که با هم فرار کنیم.

دختر جوان حیرت زده گفت فرار کردن وسیله میخواهد؛ دوك گفت واضح است که من هزینه فرار شما را خواهم پرداخت.

نیکول بفکر فرو رفت زیرا میدانست که اگر دوك حاضر شد که پولی باو بپردازد برای این نیست که او و عاشقش گیر نیفتند بلکه منظوری دیگر دارد.

دوك گفت نیکول چرا فکر میکنی؟.. و آیا میترسی که بعد از اینکه فرار کردی خانم تو نصف شب، از خواب بیدار شود و تو را صدا بزند و وقتی دید که تو نیستی دیگران را مطلع کند و در تعقب تو براه بیفتند و تو را دستگیر کنند.

دختر جوان گفت نه عالیجناب، من این فکر را نمیکنم بلکه در این فکر هستم که اگر در اینجا بمانم بهتر از فرار است.

دوك گفت اگر اینجا بمانی آقای (بوسیر) را دستگیر خواهند کرد (نیکول) گفت بگذار او را دستگیر کنند دوك گفت او بعد از اینکه دستگیر شد اعتراف میکند که عاشق تو است.

(نیکول) گفت بگذارید که اعتراف کند دوك که از این جواب‌های صریح مشوش شده بود گفت آنوقت تو را از اینجا بیرون خواهند کرد و بزندان خواهی افتاد.

نیکول که بقدر کافی صحبت‌های بارون و دخترش و دوك را از پشت در شنیده و به بعضی از نکات پی برده بود و میدانست که خانم او مورد مرحمت شاه قرار گرفته گفت هرگز مرا بزندان نخواهند انداخت برای اینکه مادموازل (آندره) مرا دوست میدارد و لذا از شاه تقاضا خواهد کرد که کسی بمن کار نداشته باشد و اگر (بوسیر) را بزندان بیندازند کسی مرا اذیت نخواهد نمود.

دوك لب‌های خود را با دندان گزید و گفت ابله مگر تو نمیدانی که شاه حرف مادموازل (آندره) را نخواهد پذیرفت؟

(نیکول) خندید و گفت عالیجناب شما بهتر از من میدانید که شاه از اجابت درخواست‌های مادموازل (آندره) خود داری نخواهد کرد؟

دوك دوباره لب را گزید و گفت پس تو نمیخواهی باعاشق خود فرارکنی ؟ (نیکول) گفت خود عالیجناب میگوئیدکه خانم من نصف شب بیدارخواهد شد ومرا صدا خواهد زد ووقتی دید من نیستم کسانیراماًمورتعقیب من خواهد نمود. منکه فکرم باین چیزها نمیرسد ولی اینهارا عالیجناب بمن یاد دادید دوك گفت اگرمن این فکرهاراکرده‌ام فکرجلوگیری ازتعقیب توراهم نموده‌ام .

(نیکول) گفت عالیجناب چگونه فکرجلوگیری ازتعقیب مرا نموده‌اید دوك گفت اگر توكاری بکنی که خانم توتا صبح بیدارنشود اوتورادرنصف شب صدا نخواهد زد.

(نیکول) گفت من نمیتوانم اینکار را بکنم چون خانم من هرشب ده مرتبه ازخواب بیدارمیشود .

(ریشلیو) گفت ازاینقراراوهم مبتلا بناخوشی من میباشد زیرا منهم شبها زیاد از خواب بیدارمیشوم .

(نیکول) نظری به (ریشلیو) انداخت که بفهمد مقصود او از این مقدمه سازی چیست وریشلیو گفت ولی من برای بیخوابی دوای موثر وخوبی دارم و اگر اوهم مثل من ازآن دوا بخورد ... یا اینکه توآن دوارا باو بخورانی ... دیگر خانم توتاصبح بیدار نخواهد گردید .

نیکول گفت آیا من باید این دوارا باوبخورانم ؟ ریشلیو گفت بلی ... اینك بگوکه خانم توقبل ازخواب چه میآشامد ؟ زیرا امروزهمه کس قبل ازاینکه بخوابد ، برای‌اینکه هنگام خواب ازتشنگی بیدارنشود چیزی میآشامد .

نیکول گفت ماد موازل ، هرشب قبل از خواب يك لیوان آب میخورد ، یا اینکه قدری‌آب قند میل مینمایدودرصورتیکه اعصاب اوناراحت باشد قدری‌گل بهار نارنج هم‌در آب قند میریزد.

(ریشلیو) گفت من نیزهمینطورهستم ویقین دارم که دوای من برای او خیلی مؤثر واقع خواهد شد .

(نیکول) گفت دوای‌شماچیست ؟ دوك‌گفت من قبل ازخوابیدن دوقطره ازيك‌دوای مخصوص وبدون ضرر ، درلیوان‌آب خود میریزم ومیآشامم وتاصبح بدون اینکه بیدارشوم بخواب میروم .

«نیکول» بازبفکرفرورفت که بداندمنظور دوك ازاین حرف چیست ودوك گفت‌برای چه جواب‌نمیدهی ؟ (نیکول) گفت من فکر میکنم‌کهمادموازل «آندره» ازاین دوانمیتواند استفاده‌کند چون ازایندوا ندارد .

دوك گفت من از ایندوا بتو خواهم داد آنوقت «نیکول» برای‌اولین مرتبه فهمید

که‌دوك‌چه‌میخواهدبگوید وآن وقت متوجه شدکه دوك خیال داردکه خانم اورا بخواباند وخوابانیدن‌خانم‌اوبطورحتم برای مساعدت‌نسبت باونیست بلکه‌برای منظوری‌دیگراست .

دوك گفت من این دوا را بتومیدهم وتو دوقطره از آنرا (نه زیادتر ونه‌کمتر) در شربت یاآب خانم خود خواهی ریخت وخانم توآنرا خواهد نوشید وتا فرداصبح ازخواب بیدارنخواهدگردید ودرنتیجه تو بدون دغدغه خواهی توانست که با عاشق خود فرار کنی زیرا او تاصبح ازخواب بیدارنخواهد شدکه توزا صدا بزند وازغیبت توحیرت نماید وآدم های تریانون را مأمور تعقیب تو نماید .

«نیکول» گفت اگرکارمن منحصر بهمین باشد این خیلی‌آسان است .

دوك گفت وتواین دوقطره دوارا درآب یا شربت خانم خود خواهی ریخت . نیکول گفت البته ! دوك‌گفت آیاقول میدهی که اینکار را بنمائی ؟ نیکول گفت بدیهی است زیرا اینکاربه نفع‌خودم‌میباشدوبعدازاینکه مادموازل (آندره) راخوابانیدم درب اطاق اوراخواهم بست‌که ازاطاق هم بیرون نیاید .

مارشال سالخورده گفت نه نه ... هیچ اینکار را نکن و مخصوصاً باید درب اطاق (آندره) باز باشد . نیکول در باطن گفت آه ... حالا فهمیدم‌که برای چه‌میخواهدکه‌درب اطاق مادموازل باز بماند .

دوك‌که از قیافه (نیکول) فهمیدکه وی بموضوع پی برده‌گفت‌خوب ...حالا توباید بروی و بعاشق خود اطلاع بدهی‌که وی وسائل سفر و فرار را فراهم نماید .

نیکول‌گفت بسیار خوب عالیجناب و اگر از من پرسیدکه هزینهٔ سفر راکه‌خواهد پرداخت من خواهم‌گفت‌که هزینه سفر را عالیجناب بر عهده‌گرفته اند .

دوك‌گفت بدیهی است اینك بگوکه‌تو برای‌اینکار چقدر پول میخواهی ؟نیکول‌گفت برای‌کدام‌کار ؟ دوك‌گفت برای اینکه دو قطره از دوائی راکه بتو میدهم‌در آب یاشربت خانم خود بریزی چقدر پول میخواهی ؟

دختر جوان‌گفت چون شما میفرمائیدکه من این دو قطره دوا را بـرای خودم ، یعنی بنفع خودم در لیوان مادموازل میریزم و فایده آن عاید خودمن خواهد شد چیزی‌از عالی جناب نمیخواهم ولی برای اینکه درب اطاق مادموازل را باز بگذارم ، باید پول خوبی بمن بدهید ؟

دوك‌گفت این مبلغ‌که تو برای بازگذاشتن درب‌اطاق میخواهی چقدر است؟نیکول گفت بیست هزار فرانك !

مارشال سالخورده از این جواب تکان خورد و گفت (نیکول) ، من احساس میکنم کـه تو بمقامات بزرگی خواهی رسید ؟ (نیکو)گفت عالی جناب ، قبل از اینکه بمقامات

بزرگی برسم باید حتی‌القوه خود را از اینجا دورکنم و بیست هزار فرانك شما وسیلـه خوبی است که مرا از اینجا دور خواهدکرد .

دوك گفت بسیار خوب ، برو و بعاشق خود اطلاع بده که برای فرار آماده باشد تا بعد پول را بتو بپردازم .

(نیکول) گفت که عاشق من هرگز حرف مرا نخواهد پذیرفت و از من مدرك خواهد خواست و من باید باو ثابت کنم که آنچه میگویم درست است .

(ریشلیو) از جیب خود مبلغی پول بیرون آورد وگفت این مقداری اسکناس میباشد و در این کیسه هم دویست لوئی طلا موجود است و من اینرا بعنوان بیعانه بتو میدهم .

(نیکول) گفت و لابد بعد از اینکه من (بوسیر) را ازموضوع مطلع کردم تتمه بیست هزار فرانك را بمن خواهید پرداخت ؟

دوك آهی کشید وگفت (نیکول) تو دختر مآل اندیشی هستی واین مآل اندیشی تورا نیکبخت خواهد کرد ... بیا و تمام بیست هزارفرانك را بگیر که با خاطری مطمئن شروع بکار بکنی .

و بعد (ریشلیو) تتمه بیست هزار فرانك را بوسیله سکه های طـلا و اسکناس بـه (نیکول) پرداخت وگفت آیا حساب درست است ؟

(نیکول) گفت بلی عالی جناب و اینك چیزیکه باقی مـانده موضوع اصلی ، یعنی دوائی است که شما باید بمن بدهید ؟

(ریشلیو) شیشه کوچك وکلفتی را از جیب بیرون آورد و بنیکول داد وگفت متوجه باش که نشکند گو اینکه بواسطه استحکامی که دارد اگر بیفتد بسهولت نخواهد شکست .

این شیشه ای بود که دوك سالخورده همانروز از (بالسامو) گرفت و موضوع ملاقات وی با (بالسامو) نیز همین بود که بتواند داروی خواب آور مزبور را از وی بگیرد .

نیکول شیشه را گرفت و در جیب نهاد وگفت یك موضوع دیگر هم هست و آن اینکه هر شب درهای (تریانون) را می‌بندند و من برای اینکه بتوانم باتفاق (بوسیر) فرارکنم باید وسیله‌ای داشته باشم که از اینجا خارج شوم .

دوك گفت درست است وتوخود نمیتوانی از اینجا خارج شوی ولی من چون اصیلزاده خلوت هستم کلیدی برای گشودن درب تریانون دارم وبعدکلید را از جیب بیرون آورد و بنیکول داد وگفت توبا این کلید میتوانی درب تریانون را بگشائی واز اینجاخارج شوی.

(اصیلزاده خلوت کسی بودکه موقع بیدار شدن شاه، میتوانست دراطاق خواب حضور بهم برساند ولباس پوشیدن شاه را ببیند-مترجم)

(نیکول) کلید را از دوك گرفت ودر جیب گذاشت وگفت اینك خداحافظ! دوك گفت برای چه خداحافظی میکنی؟ (نیکول) گفت برای اینکه من دیگر عالی‌جنابرا نخواهم‌دید

وهنگامیکه مادموازل خوابیده از اینجا خواهم رفت.
دوك گفت راست است، خداحافظ نیکول! و نیکول باسرعت درتاریکی دور گردید.
بعدازرفتن اودوك بخود گفت گرچه مندراینکار موفقیت‌حاصل کردم ولی از ایندختر شکست خوردم درصورتیکه فکر میکردم که بدون پرداخت پول خواهم توانست‌که اورا وادار باین‌کار بکنم‌ولی‌این‌ازاین شکستهائی است‌که برای من آتیه درخشان‌دارد.

فصل یکصدودهم

فرار

(نیکول) در ساعت هفت وچهل دقیقه خود را بنزدیکی طارمی اصطبل رسانید ودید بوسیر درآنجاست زیرا بوسیر درست در ساعت هفت ونیم برای ملاقات معشوق بمیعاد آمده بود

درهمانموقع که نیکول خودرا بعاشق خویش رسانید بارون (دوتاورنی) هم ازدخترش (آندره) خدا حافظی کردورفت و(آندره) که تنها ماند پردهٔ اطاق خود را مقابل پنجره آورد.

(ژیلبرت) از اطاق خود بادقت اطاق (آندره) رامینگریست ولی معلوم نبود نظرهائیکه بآن اطاق میانداخت آیا نظر های عشق است یا کینه وخود پسرجوان نمیتوانست احساسات خود را درآن موقع تعریف کند.

وقتیکه (آندره) پردهٔ اطاق خود را مقابل پنجره آورد ژیلبرت دیگر نمیتوانست چیزی را ببیند ونظر را بطرف دیگر متوجه کرد وبمحض اینکه بآنطرف چشم انداخت آقای بوسیررا دیدکه بانتظار آمدن نیکول قدم میزد.

بطوریکه گفتیم در ساعت هفت وچهل دقیقه (نیکول) خودرا بآن نقطه رسانید وچند کلمه با بوسیر صحبت کرد وبوسیر از آنجا دور شد ونیکولهم دور گردید وژیلبرت گفت آه ... آقای بوسیر ومادموازل نیکول بایکدیگر کاری دارندکه نمیتوانند در اینجاانجام بدهند ولازم میدانند بنقطه دیگری بروندکه کسی آنها را نبیند.

(ژیلبرت) هیچ نوع علاقه بعشقبازی بوسیر ونیکول نداشت منتها چون میدانستکه نیکول دشمن احتمالی اوست وروزی ممکن استکه مبادرت بحمله نماید فکر میکرد که باید خود را در قبال او مجهز کند وتا میتواند دلایلی علیه او بدست بیاوردکه در روز جنك بتواند خصم را ازپا در آورد.

گرچه ملاقات عاشق ومعشوق در(تریانون) بتنهائی برای (ژیلبرت) سلاح برندهای علیه (نیکول) محسوب میگردید معهذا (ژیلبرت) ترجیح دادکه عاشق ومعشوق را تعقیب

نمایدتا بتواند از دهان آنها نیزچیزهائی بشنودومسموعات را برمشاهدات جهت‌روز، گار-زار، بیفزاید.

این بودکه از اطاق خود خارج گردید ووارد باغ‌شد وچون تمام تریانون را مثل جیبهای لباس خود میشناخت بزودی در تاریکی نیکول را پیداکرد ودرکمین‌نشست.

لیکن بعد از اینکه درکمین نشست صدای عجیبی بگوش او رسیدکه در ملاقاتهای عاشقانه آنهم در هوای آزاد غیرعادی است‌زیرا صدای افتادن سکه‌ای طلا روی سنك را استماع کرد.

(ژیلبرت)که مانند جانوران جنگلی در تاریکی میدید خود را به (نیکول) نزدیك کرد ودیدکه نیکول اینطرف طارمی قرارگرفته وعاشق او آنطرف طارمی میباشد ونیکول مقداری پول طلا را میشمارد وصدای پول براثر افتادن سکه هاروی سنك هنگام شمارش بگوش میرسد.

وقتیکه سکه‌ها شمرده شد (نیکول) سکه‌ها راجمع آوری کرد ، و مقابل خود ودرجائیکه دست (بوسیر) ازپشت طارمی‌بآن نرسد نهاد وگفت‌آقای بوسیرعزیز ، بیش از دوسه مرتبه شما بمن پیشنهادکردیدکه مرا بربائید و با خود ببریدآیا چنین نیست ؟

(بوسیر) باحرارت گفت نه فقط پیشنهادکردم‌که شما رابربایم بلکه پیشنهادکردم‌که شمارا بعقد ازدواج درآورم .

(نیکول) گفت راجع باینموضوع بعد صحبت خواهیم‌کرد و اینك صحبت ما مربوط بفرار است و آیا شما حاضر هستیدکه مرابربائید ؟ و آیا ممکن است‌که ما تا دو ساعت دیگرازاینجا فرارکنیم ؟

(بوسیر) گفت من میتوانم تا ده دقیقه دیگر شما را از اینجا بربایم ؟ دختر جوان گفت نه ... من تا موقع فرار باید کاری را بانجام برسانم که دوساعت طول میکشد (بوسیر) گفت چه بعد ازده دقیقه ، وچه بعد ازدوساعت ، من مطیع امرشماهستم .

(نیکول) سکه‌های طلا راکه شمرده بود برداشت‌وازلای‌طارمی‌به(بوسیر) دادوگفت این پنجاه لوئی طلااست‌که من بشما میدهم و اینرا بگیرید وتا یکساعت ونیم دیگر با یك کالسکه اینجا حاضرباشیدکه مافرارکنیم .

(بوسیر) گفت اما ... (نیکول) که‌کلمه (اما) راشنیدگفت اگر شما نمیخواهید که مرا بربائید ممکن است‌که قول خود راپس‌بگیرید وپنجاه‌لوئی‌مراپس بدهید.

(بوسیر) گفت من امرشمارا اجری میکنم اما ازآتیه میترسم (نیکول) گفت چرا از آینده می‌ترسید (بوسیر) گفت‌من‌برای شما ازآتیه میترسم . (نیکول) گفت چرا برای من ازآینده بیم دارید ؟

(بوسیر) گفت برای‌اینکه پنجاه لوئی تمام میشود وبعد ازاینکه پول تمام شد شما زبان بشکایت آغاز خواهیدکرد وبروز گارگذشته و (تریانون) وخانم خود تأسف‌خواهید خورد ...

(نیکول) گفت آه ... شما چقدرخیالی هستید وتصور مینمائید که من زنی بدرفتار و سخت گیر هستم و بفرض اینکه پنجاه لوئی تمام شود باز هم وسیله زندگی برای‌ما باقی میماند .

دخترجوان اینرا گفت و یکصد وپنجاه لوئی طلای دیگر را در کیسه‌ای که ریشلیو باو داده بود بصدا درآورد .

بصدای آنهمه سکه‌های طلا ازچشم‌های آقای (بوسیر) برقهای درخشنده جستن کرد وگفت (نیکول) ، برای شما من حاضرم که خود را درکوره آهن گدازی بیندازم .

(نیکول) گفت اینکار را نکنید زیرا دیگر نمیتوانید کالسکه را بیاورید و فراموش نکنید که یکساعت ونیم دیگر باید در اینجا کالسکه حاضر باشد و دو ساعت دیگر فرار کنیم .

(بوسیر) بامسرت گفت اطاعت میکنم و بعد دست (نیکول) را ازلای طارمی گرفت و بوسه‌های صدادار ازآن برداشت .

(نیکول) گفت چرا اینطور بی‌احتیاطی میکنید؛ مگردیوانه هستید ؟ (بوسیر) گفت نه،من عاشق هستم .

(نیکول) گفت آیا راست میگوئید ؟ (بوسیر) گفت مگرباور نمینمائید ؟ (نیکول) گفت چرا ، ولی دقت کنید که کالسکه اسبهای خوبی داشته باشد چون باید با سرعت دور شد .

بعد از هم جدا شدند ولی بعد از چند لحظه (بوسیر) با سرعت برگشت و با صدای آهای . . . آهای . . . (نیکول) را صدا زد (نیکول) مراجعت کرد وگفت چه میخواهید ؟

(بوسیر) گفت تادوساعت دیگر درهای (تریانون) بسته میشود وشما چگونه از اینجا خارج خواهید شد .

(نیکول) دردل گفت عجب ابلهی است وباصدای بلند اضافه‌کرد دغدغه نداشته باشید زیرا من کلید دارم .

(بوسیر) با تحسین نظری به معشوق خود انداخت و گفت بسیار خوب . . . بسیار خوب . . . و با تندی دور گردید و (نیکول) هم بطرف منزل خانمش آندره رفت .

بمحض اینکه (نیکول) دورشد (ژیلبرت) سئوالات ذیل را ازخود نمود .

برای چه نیکول میخواهد با (بوسیر) فرارکند در صورتیکه من میدانم مایل بازدواج با او نیست؛ چه شدکه (نیکول) صاحب اینهمه پول شد؟ چطور شدکه کلیددرب (تریانون)که بدست هرکسی نمیدهند بدست (نیکول) افتاد؟ برای چه نیکول‌که میخواهد فرارکند فوری‌فرار نمیکند وبه عمارت بازگشت کرد؟

حس کنجکاوی پسر جوان طوری تحریك شده بود که مصمم گردید آنشب ولو تاطلوع صبح جایگاه نیکول یعنی منزل آندره را تحت نظر بگیرد که ببیند جواب این سئوالات چیست؟

(آندره) بعد از اینکه پدرش را تا طارمی اطراف باغ مشایعت کرد آهسته مراجعت نمود ونزدیك عمارت، نیکول بخانم خود بر خورد وآندره اشاره کرد که درقفای او وارد عمارت شود.

درآنموقع هوا به مناسبت ابر سیاهی که از شمال بطرف جنوب حرکت میکرد سیاه‌تر گردید وتا چشم کار میکرد وتا آن طرف (ورسای) -۱- ابر مزبور مانند یك کفن سیاه همه چیز را دربر گرفته بود.

بادی گرم که درطبقات پائین هوا میوزید شاخه‌های درخت و گل ها را بحرکت در میآورد وگل‌ها که امیدوار به باران یا شبنم شب بودند طوری سر را خم میکردند که گوئی از آسمان استدعای باران میکنند.

باوجود بدی هوا واحتمال رگبار، آندره که غمگین ومتفکر بود، آهسته قدم را روی پله‌های عمارت میگذاشت ودرهر قدم نظری برنك سیاه آسمان میانداخت زیرا فضا را هم مانند خود غمگین میدید.

(نیکول) از قدم‌های آهسته خانمش ناراحت بود زیرا عجله داشت که زودتر کارخود را تمام کند ودر دل نسبت به خانم خود قرقر میکرد چون بیمناك بود که مبادا (آندره) بر اثر یك هوس غیر منتظره کاری باورجوع کند وفرمانی بدهد که قرار اورا بتأخیر بیندازد.

این حال عمومی خدمه است که هروقت احساس میکنند که ممکن است آقا یا خانم آنها، فرمانی بدهند، که نقشه وتصمیم خود آنها را بتأخیر بیندازد زیاد ناراضی و خشمگین میشوند.

بالاخره (آندره) وارد اطاق شد ومثل یك آدم بدون اراده وبی جان، روی صندلی راحتی افتاد وآهسته به نیکول گفت که پنجره را قدری بگشاید.

نیکول پنجره راگشود وبرای اینکه خانم خود را زودتر بخواباند گفت مادموازل من احساس میکنم که شما قدری کسالت دارید وچشم‌های شما سرخ ودرخشان است وهمان بهتر که فوراً استراحت کنید که کسالت شما رفع شود.

آندره جوابی نداد ونیکول این سکوت را علامت رضا تلقی کرد وشروع به کندن لباس خانم خود نمود واول گل‌ها وروبانهای گیسوان اوراکه بیشتر زحمت داشت گشود، و بقدری آندره غرق در افکار خود بود که یا اینکه دوسه مرتبه موهای سرش را کشید آندره چیزی نگفت. بعد از بازکردن گیسوان، نیکول لباس اوراکندوجامه خواب راباو پوشانیدو

۱- (تریانون) تا ورسای فاصله زیادی نداشت وامروز هم ندارد وکالسکه های آنزمان با حرکت یورتمه اسبها در ظرف ده پانزده دقیقه آن فاصله را میپیمودند.
(مترجم)

آندره دستورهای روز بعد را به نیکول دادو گفت به‌یکی از نوکرهای تریانون بگویدکه به ورسای برود و کتابهائی‌راکه برادرش فیلیپ آنجا گذاشته برای او بیاورد و نیز کلاوسن ساز را مطلع کنندکه بیاید و کلاوسن اورا تعمیر نماید.

نیکول بآرامی جواب دادکه هرگاه شب ، هنگامیکه او خوابیده وی را از خواب بیدارنکند واو بتواند بخوابد صبح‌زوددستورهای‌اورا اجری‌خواهدکرد.

آندره مثل اینکه باخودحرف میزندگفت فردا من کاغذی برای فیلیپ خواهم‌نوشت ونوشتن این کاغذ افکار مرا تسکین خواهد داد.

نیکول در دل گفت شما مختاریدکه کاغذ بنویسید ولی‌من اینجا نخواهم بودکه آن کاغذ را به چاپار بدهم.

دراین موقع قلب نیکول متأثر شد زیرا دیدکه امشب باید خانم خود را ترک کندو باحتمال‌قوی‌تازنده است اورانخواهد دید در صورتیکه آندره‌برای اوخانمی خوب‌محسوب میشود واز زندگی درخانه او خاطراتی‌داشت‌که نمیتوانست فراموش‌کند وگرچه‌خاطرات مزبور، بآندره مربوط نبود، معهذا نیکول میدانست، که هروقت آن خاطرات خصوصی را بیاد بیاوردآندره راهم بخاطر خواهد آورد.

درحالیکه این دودختر جوان ، هر یك با افکار خود مشغول بودند ساعت‌کوچك آندره‌که همواره جلوتر از ساعت تریانون بود ساعت ۹ را نواخت ونیکول فهمیدکه بیش از نیم ساعت دیگر وقت ندارد ودر این نیم ساعت باید خود را برای فرار آماده‌کندزیرا درساعت ۹ونیم بعدازظهر، بوسیر پشت طارمی باغ تریانون انتظار اورا خواهدکشید.

نیکول باسرعت چراغ خواب راکه چراغ‌کوچکی بود روشن کرد وباطاق آورد و بعد چند حبه قند در لیوان کوچکی انداخت ودر آن آب ریخت ودر ضمن خانم خود را می‌پائیدکه آیا مواظب او هست یا نه؟ وچون او را غرق در افکار خود دید ودانست که کوچکترین توجهی باو ندارد، پشت‌کرده، شیشه‌ای‌که‌ریشلیو باو داده بود از جیب‌بیرون آورده ودو قطره از محتویات آنرا درآب ریخت ومتوجه شدکه رنك‌آب تغییر نکرد.

بعدگفت مادموازل ، چراغ خواب روشن وآب قند شما هم حاضر است وآیا اجازه میدهیدکه من بروم‌وبخوابم زیرا صبح، زود باید ازخواب بیدارشوم.

(آندره) بدون اینکه روی خود را بـرگرداندگفت بـروید بخوابید و نیکول از اطاق خارج شد و در را بهم آورد و باطاق خود رفت و مختصر اثاثه خود را بر داشت و بدون اینکه درب آپارتمان‌کوچك آندره را ببندد (که دستور ریشلیو خوب بموقع اجری گذاشته شود) بانوك پا ها ، از پله‌کان فرود آمد و با سرعت از باغ گذشت ، و در محل موعود به (بوسیر) ملحق گردید .

(ژیلبرت) در تاریکی ، قدم به قدم (نیکول) را تعقیب میکرد ووقتی نیکول خودرا به طارمی رسانید (ژیلبرت) خود را خیلی به نیکول نزدیك‌کرد و دیدکه دختر جوان کلیدی از جیب بیرون آورد و از وسط دو میله طارمی بطرف (بوسیر) درازکرد وبوسیربا آن کلید در راگشود و (نیکول) از باغ خارج شد و آنگاه (بوسیر) کلید را بدرون باغ

انداخت وکلید مقابل پای ژیلبرت ، با صدای کوچکی روی زمین افتاد و (ژیلبرت) محل افتادن کلید را مشاهده کرد .

(نیکول) و (بوسیر) از باغ دور شدند و ژیلبرت صدای پا های آنها را میشنید و منتظر بودکه صدای حرکت کالسکه را هم بشنود اما سکوت بر قرارگردید .

(ژیلبرت) معنای این سکوت را بعد و هنگامیکه یك اسب بحرکت در آمد فهمید زیرا قرار بودکه (بوسیر) برای (نیکول) یك کالسکه بیاورد ولی بجای کالسکه ، یك اسب آورده بود و در موقع سکوت ، طبعاً نیکول بعاشق خود اعتراض میکردکه برای چه جهت فرار او یك کالسکه نیاورده است .

صدای سم‌های اسب که باسرعت دور میشدبه ژیلبرت فهمانیدکه (بوسیر) و (نیکول) دورشدند ودراین موقع پسرجوان یك آه تسلی ازدل برکشید چون متوجه شدکه یك دشمن بزرك اورفته وجارا خالی گذاشته وازاین ببعد (آندره) تنهاست وشاید او بتوا د بعد ازاین ازتنهائی (آندره) استفاده کند ووارد اطاق او شود .

ازاین فکر ، حرارتی درکالبد پسرجوان بوجود آمد وازراهی که نیکول آمده بود اما ازجهت مخالف ، بطرف عمارتی که منزل آندره درآن قرارداشت رفت .

فصل یکصد یازدهم

(بالسامو) وآندره

وقتیکه آندره تنها ماند ودرهمانموقع‌که «نیکول» درترك اسب «بوسیر» تازه شروع براه پیمائی کرده بود (آندره) از روی صندلی راحتی برخاست و دو زانوی خود را برزمین زد، وبرای فیلیپ برادرش،که یگانه موجودی بودکه اودرجهان دوست‌میداشت شروع بخواندن دعاکرد .

دعائی‌که (آندره) میخواند بادعائیکه افـراد عادی میخوانند فرق داشت ، زیـرا دعای افراد عادی عموماً یك سلسله‌کلمات است‌که دنبال هم ردیف شده‌وازبس تکرارگردیده درذهن‌آنها مفهوم خود را ازدست داده وفقط برحسب عادت ،آنرا تلاوت میکنند بدون اینکه توجهی بمفهوم‌آن داشته باشند اما دعائیکه (آندره) میخواند ازروح اوبیرون‌میآمد ودوشیزه‌جوان وساده دل وپاك طینت تمام قوای معنوی خود را درآن دعا جامیداد ومثل‌این بودکه ازفرط خلوص ، روح اومیخواهد بملکوت پروازنماید .

با اینکه (آندره) خـود را بـد بخت میدید و بطرزی مبهم و بـا نیروی الهـام استنباط مینود که یك بدبختی بزرك در انتظار اوست برای خودش دعا نمیکرد اودرآن موقع مانند غریقی بود که میداند فنای وی مسلم است ولذا از درگاه خداوند برای حفظ زن وبچه‌اش دعا میکند .

بعد ازاینکه دعاکرد ، همانطوریکه تمام صاحبان ارواح پاك آزموده اند ، احساس نمودکه قدری بارقلب اوسبك شد وبعد بەقفسه‌ای که کتابخانه کوچك او را تشکیل میداد نزدیك شد وکتابی برداشت .

کتابیکه (آندره) ازقفسه برداشت یك‌کتاب لغت‌گیاهشناسی بود وکتاب مزبورتوجه اورا جلب‌نمینمود وفقط وسیله‌ای میشدکه چشم‌های او بانظرانداختن بخطوط کتاب سنگین شود وخوابش ببرد .

طولی نکشیدکه پلك چشم‌های اوسنگین شد واحساس کردکه عنقریب خوابش خواهد برد وسررا بطرف راست تختخواب برگردانیدکه چراغ (یعنی شمع را) خاموش کند ودر آنموقع نظرش بەلیوان‌آب قند افتاد ·

لذا بطورموقت ازخاموش کردن شمع‌صرفنظر کرد ولیوان را برداشت وبدهان‌نزدیك نمودکه بنوشید ولی قبل ازاینکه لیوان بلبهای‌اوجفت شود دستش لرزید ومثل این بودکه یکمرتبه ابرمرطوبی در جمجمه اش بوجود آمد و مغز او را در برگرفت و یکنوع حال مخصوص براو چیره شد «آندره» با زحمت لیوانی را که ازآن هیچ ننوشیده بود در جای خودگذاشت وآنوقت متوجه شدکه درگذشته نیزگرفتار آن حال عجیب شده امانمی‌دانست که چراآن حال براوغلبه میکند .

(آندره) قدری مقاومت نمود وسعی کردکه زنك بزند ویا کسی را بکمك بخواهد اما ازعهده برنیامد وماننذکسیکه دوچارصاعقه شده باشد بی‌حال روی تختخواب افتاد و چشمهای او بسته شد .

ولی این بیحرکتی بیش از چند ثانیه طول نکشید وبعدآندره ازتختخواب فرودآمد وچشمهای خود راباز کرد وبراه افتاد ، اگر کسی‌درآنموقع چشمهای اورامیدید ، مشاهده میکردکه چشم‌های اوتکان نمیخورد ودوتخم چشم، چنان بیحرکت میباشدکه گوئی دوشیشه درحفره‌های چشم اوکارگذارده‌اند .

طرز راه رفتن آندره هم عجیب بود وطوری قدم‌برمیداشت‌کـه انگار یـك مجسمه حرکت میکند زیرا فقط پاهای او تکان میخورد بدون اینکه هیچ از اعضای بدن وی تکان بخورد .

چون درها بازبود (اندره) ازاطاق خود خارج و وارد راهروگردید واز راهرونیز بهمانوضع عبورکرد وقدم بپله‌ها گذاشت .

درهمان موقع‌که «آندره» قدم بپله بالاگذاشت‌که فرود آید (ژیلبرت) هم قدم بپله پائین گذاشت‌که بالابرود وتاچشمش به‌آندره افتاد ودیدکه بدون تزلزل وتردید بطرف او میآید ترسید وخود راعقب‌کشید ودرتاریکی خودش را پنهان کرد و بخاطرش آمدکه در کاخ (تاورنی) هم یکمرتبه (آندره) را بهمین شکل دیده بودکه از اطاق خود خارج میگردید .

آندره ازکنار «ژیلبرت» گذشت بدون اینکه اورا ببیند و «ژیلبرت» در حالی‌کـه میترسید وعرق سرد برروی پیشانی اونشسته بود (آندره) را تعقیب مینمود چون نمیدانست چرا «آندره» آنطور راه میرود وچرا ، جز پاها ، هیچیك ازاعضای بدنش تکان نمیخورد وبدان میماندکه سایراعضای بدن اوازچوب یاسنك ساخته شده است .

یکمرتبه با خودگفت تردید نیستکه (آندره) میرودکه بعاشق خود ملحق شود و این خروج غیر منتظره مربوط بیك ملاقات عاشقانه است و لذا برای اینکه‌عاشق«آندره» را بشناسد از تعقیب او صرفنظرکرد و روی زمین در تاریکی نشست تا بداند عاشق او کیست ؟

(آندره) همانطور میرفت و چشمهای تیز بین «ژیلبرت» مواظب او بود و ناگهان از وسط ابر سیاه، برقی‌درخشید و روشنائی برق ، در تاریکی ، هیکل و قیافه مردی را آشکار ساخت و ژیلبرت بلافاصله آنمرد را شناخت و دانستکه بارون (ژوزف دو بالسامو) میباشد و نیز دیدکه آنمرد دو دست خودرابطرف دوشیزه‌جوان درازکرد وگوئی‌میخواهد او را بطرف خود بکشد و«آندره» هم مانندگنجشکیکه مجذوب مار، و سوزنیکه‌مجذوب آهنربا باشد بدون تردید و تزلزل بطرف (بالسامو) میرفت .

(ژیلبرت) خیلی میل داشت از جای خود برخیزد و ببالسامو و (آندره) نزدیك شود و صحبتهای آنان را بشنود اما از برق‌ترسیدو بیمناك شدکه اگر خود رابآنها نزدیك نماید مبادا برقی بجهد و (بالسامو)و (آندره اورا ببینند .

و لذا بهمین اکتفا نمودکه چشم های خود را بازکندتا ببیند آنها چکار میکنند ؟

«آندره» در دو قدمی «بالسامو» ایستاد و «بالسامو» دست او راگرفت و دختر جوان از این تماس لرزید و بالساموگفت آیا میتوانید همه چیز را ببینید «آندره»گفت بلی ولی شما برای چه مرا اینطور ، با قوت و سرعت احضارکردید زیرا چیزی‌نمانده‌بود که فوت‌کنم .

(بالسامو)گفت مرا ببخشید زیرا امشب من هوش و حواس خود را از دست داده‌ام و خود نمیدانم که چه میکنم ... اگر بدانیدکه من چقدر در رنج هستم !

«آندره»گفت بلی شما فوق‌العاده دچار رنج هستید و من از تماس دست شما این موضوع را احساس مینمایم «بالسامو»گفت ولی شما میتوانید مرا از این رنج و درد نجات بدهید ؟

«آندره»گفت هر چه بگوئید انجام خواهم داد (بالسامو)گفت من میخواهم شمااز اینجا بپاریس بروید و وارد خانه من‌بشوید(آندره)گفت اگر شماراهنمائی‌کنید من‌فوراً به پاریس خواهم رفت .

«بالسامو»گفت بیائیدکه باتفاق بطرف خانه من در پاریس برویمو بعد از چندلحظه گفت آیا وارد خانه شدید «آندره»گفت بلی من اکنون در خانه شما هستم و در سرسرای خانه قرارگرفته ام .

(بالسامو)گفت اینك من دری راکه در دیوار است و بنظر دیگران نمیرسد باز میکنم و شما باید از آن در وارد قسمت پنهانی خانه من بشوید (آندره)گفت وارد شدم و از پله ها بالا میروم و اکنون در اطاقی هستم‌که مقداری پوست شیرو ببر وپلنگ واسلحه

مختلف بدیوار های آن نصب شده است .

(بالسامو) گفت از اینجا عبور کنید و وارد اطاق دیگر شوید (آندره) گفت بازیك در پنهانی باز شد و من وارد اطاق دیگری شدم که پنجره های آن دارای شبکه های آهنی است (بالسامو) گفت آیا در اطاق کسیرا می بینید ؟ (آندره) گفت نه ، هیچکس در این اطاق نیست .

(بالسامو) گفت آیا میتوانید شخصی راکه در این اطاق بوده پیداکنید ؟ (آندره) گفت بلی مشروط بر اینکه چیزی بمن بدهید که با بدن او تماس حاصل کرده یا جزو بدن او باشد (بالسامو) چند تار موی (لورانزا) را بآندره داد و (آندره) مو ها راگرفت و بخود نزدیك کرد و گفت آه ... من این زن را میشناسم و سابقاً او را دیده بودم که بطرف پاریس میرفت .

(بالسامو) گفت درست است ... درست است ... اکنون بگوئید از وقتیکه از خانه من فرار نموده چه کرده است و نیز بگوئید که چگونه از خانه من فرار کرد .

(آندره) گفت من اورادر همین اطاق می بینم که روی نیمکت راحتی دراز کشیده واثر زخمی روی سینهٔ اودیده میشود و نیز می بینم که اواز خواب بیدار شدواز روی نیمکت راحتی برـ خاست و دستمالی بدست گرفت و نظری باطراف انداخت و بعد یك صندلی برداشت و به پنجره نزدیك شد ... آه خدایا ... اومیخواهد دستمال را به پنجره ببندد و خود را خفه کند .

بالسامو) بی اختیار گفت خدایا بفریادبرس (آندره) گفت ولی او بعداز بستن دستمال به پنجره از مصلوب کردن خویش صرفنظر کرد وازصندلی پائین آمدزیرا متوجه شد که اگر اینگونه خود را تلف کند خیلی رنج خواهد کشید ، آه زن بدبخت ... من اورا می بینم که گریه میکند و برخود میپیچد ... وای این زن چقدر بدبخت و ناامید میباشد .

(بالسامو) گفت نگاه کنید ... بازهم نگاه کنید (آندره) گفت او اکنون نظر باطراف میاندازد و میخواهد سرش را بیکی از برآمدگیهای اطاق بکوبد و بدین ترتیب خودرا بقتل برساند .

(بالسامو) دوباره گفت خدایا بفریادبرس (آندره) گفت او بطرف بخاری دیواری بحرکت درآمده و میخواهد سرش را به مجسمه سرشیری که روی بخاری است بکوبد ولی در آخرین لحظه ایستاد و بادقت سرشیررا از نظر گذرانید زیرا روی چشم شیر ، مقداری خون دیده میشود .

(بالسامو) گفت آیا روی چشم شیر مقداری خون است ؟ (آندره) گفت بلی و این خون از او نیست بلکه خون شما است . (بالسامو) باحیرت گفت چطور این خون از من است ؟

(آندره) گفت آنروز که شما با اینزن کشاکش میکردید و میخواستید کاردی را ازاو بگیرید دست شما خون آلود شد و من می بینم در آنموقع شما انگشت خون آلود را روی چشم شیر گذاشتید .

(بالسامو) گفت راست است ... راست است اکنون ببینید که آنزن چه میکند ؟ (آندره)

گفت اینزن چشم‌شیر را با دقت‌معاینه کرد و این خون اورا متحیر نمود و بعد بفکر فرورفت و عاقبت انگشت خودرا روی چشم‌شیر ،وهمانجائیکه شما گذاشته‌بودید ،نهاد وچشم‌شیر عقب رفت وفنرهائی بحرکت درآمدو بخاری‌شکم باز کردوراهی نمایان‌شد .

(بالسامو) باا ندوه هرچه‌تمامتر گفت وای‌برمن ... وای‌برمن ... که‌بدست‌خودوسیله فراراورا فراهم‌کردم‌وآیا اوازاینراه فرارکرد ؟

(آندره) گفت بلی‌ولی‌شما نباید نسبت‌باوخشمگین‌شویدزیرا اوخیلی بدبخت‌بود .

(بالسامو) گفت خوب‌اوراتعقیب‌کنیدو ببینید که بکجامیرود؛وچه‌میکند ؟

(آندره) گفت‌او وارداطاقی‌شدکه بدیوارهای‌آن پوست‌شیر واسلحه‌کوبیده‌شده و در این‌اطاق اشکافی‌استکه باید بسته‌باشد ولی‌بطوری که من‌میبینم‌بازاست‌وصندوقچه‌ایکه بایددر آن‌اشکاف‌باشد روی‌میزقرار گرفته‌وزن تاآن‌صندوقچه‌رادیدآنرا شناخت‌وبرداشت‌ومن‌تصور میکنم که‌اسنادشما درآن‌صندوقچه‌است وصندوقچه دارای روپوش مخمل آبی ومیخهای پهن نقره‌ای‌میباشد .

(بالسامو) باخشم‌پای‌خودرا بزمین‌کوبید و گفت آه... پس‌این‌صندوقچه را او برده است ؟

(آندره) گفت بلی‌واودرحالیکه صندوقچه‌رازیربغل‌گرفته از آن اطاق خارج شد واز پله‌کان فرود آمد و از سرسری گذشت و بطرف درب کوچه رفت و آنرا گشود، و وارد خیابان‌گردید .

(بالسامو) گفت نگاه‌کنیدوقتیکه اوازخانه‌خارج‌شدشب‌است‌یاروز ؟(آندره) گفت‌تازه شب‌شده‌است(بالسامو) گفت‌پس‌معلوم‌میشود اندکی‌قبل‌ازمراجعت من‌بخانه ،اوفرارکرده ،و من‌فرصت دارم‌که‌بتوانم‌اوراپیداکنم ...خوب ...نگاه‌کنیداوبکجامیرود ؟

(آندره) گفت‌او بعدازورود بخیابان شروع‌بدویدن کرد ومانند دیوانه‌ها دوید بدون اینکه‌بداندبکجامیرود .

(بالسامو) گفت ببینیدازکدام طرف میرود ؟(آندره) گفت‌اوهمچنان میدودو بعابرین تنه‌میزندومردم‌برمیگردند وباحیرت‌اورا مینگرند وبعد ایستاد وازعابری‌که‌لباس‌سیاه‌در بر داردنشان نقطه‌ای‌راگرفت .

(بالسامو) گفت (آندره) گوش بدهید ... خوب‌گوش بدهید که او چه گفت(آندره) گفت او از عابر نشان اداره رئیس پلیس را پرسید و عابر در جواب نشانی اداره رئیس پلیس را باو داد .

(بالسامو) گفت‌آه ... پس تهدید اوکه او میگفت مرابرئیس پلیس تسلیم‌خواهدکرد بدون اساس نبود ؟

(آندره) گفت نه وبعد اینزن باصندوقچه خودبراه افتاد و از خیابانی گذشت‌ووارد میدانی شد .

(بالسامو) گفت آه ... آه ... این میدان (رویال) و نزدیك ادارۀ پلیس میباشد

(آندره) گفت معطل نشوید وفوراً بروید و تاقدرت دارید با سرعت خودرا باو برسانید

زیرااگراوقبل ازشما با آن صندوقچه، خود را برئیس پلیس برساند شما بدون هیچ تردید محو خواهید شد .

(بالسامو) بانگی از وحشت بر آورد و با سرعت بطرف خارج باغ دوید و نزدیك طارمی‌مردی مانند سایه، که یکی‌ازاعضای‌اتحادیه فراماسون‌ها وازفرمانبرداران (بالسامو) بود یکی اژدرها را بروی او گشود و در قفای او بست و خود در تاریکی ناپدیدگردید.

(بالسامو) بعد از خروج از باغ با یك جستن ، در صدر زین اسب خاصهٔ خود (جرید) قرار گرفت و رکاب کشید و (جرید) مانند تیری که از کمان جستن کند راه پاریس را در پیش گرفت .

و اما (آندره) همانجا ایستاده بود و تکان نمیخورد زیرا (بالسامو) از فرط عجله و بیم ، بکلی فراموش کرده بود که دختر جوانرا ازخواب مغناطیسی بیدارکند و اصلابفکرش نرسید که امواج مرموز مغناطیسی را از بدن وی خارج نماید .

فصل یکصدو دوازدهم

(آندره) بر زمین افتاد

بمحض اینکه (بالسامو) سوار بر اسب، دورگردید (آندره) مانند کسی شد که روح از بدنش خارج شده باشد و براثر عکس العمل امواج مغناطیسی اندامش بلرزه در آمد و زانو های او که نمیتوانست وزن قامت طناز و سبك او را تحمل کند متزلزل شد .

(ژیلبرت) که همچنان مواظب (آندره) و (بالسامو) بود تعجب کرد که چرا (بالسامو) ندائی از وحشت بر آورد و برای چه با آن سرعت از باغ خارج شد و (آندره) را تنها گذاشت .

(ژیلبرت) چون صحبت‌های (آندره) و (بالسامو) را نشنیده بود نمیتوانست که به علت حرکت ناگهانی (بالسامو) پی ببرد و بطریق اولی ، آن پسر جوان ، کوچکترین اطلاعی از اثر امواج مغناطیسی درموجودات جاندار وانسان نداشت .

در نظر (ژیلبرت) تمام آن صحنه‌ها ، موضوعی جلوه گرمیشد که مربوط به‌عشق است و پسر جوان تصور مینمود که (بالسامو) عاشق (آندره) میباشد و بهمین جهت (آندره) یك شب در کاخ (تاورنی) و دفعه‌دیگر در آن شب ، از اطاق خود خارج گردید و بملاقات عاشق خود رفت .

بعد دید که (آندره) در حال تشنج است و مانند کسانی که گرفتار حمله غش شده‌اند بر خود میپیچد ، چون (آندره) مثل آدمی که در خواب گرفتار کابوس شده و دست و پامیزند که خود را نجات بدهد تلاش میکرد که خود را ازسیطرهٔ نیروئی که گوئی او را محبوس کرده و دست‌ها و پاهای او را طناب پیچ نموده نجات بدهد .

و هر کس که (آندره) و حرکات عنیف او را میدید فکر میکرد که لاید دختر جوان و زیبا ، گرفتار مرض عصبی غش میباشد .

(ژیلبرت) که هرگز چنین حرکاتی از (آندره) ندیده بود نزدیك شد و(آندره) که درآن مبارزه‌وکشاکش قوای خود را از دست داد میخواست بزمین بیفتد ولی قبل‌ازاینکه از پادر آید «ژیلبرت» مانند یك ببر، جستن‌کرد ودختر جوان را درآغوش گرفت، ومانع از افتادن اوشد، وبمحض‌تماس دختر جوان باا‌و، اعصاب ژیلبرت مثل آدم‌هائی‌که دراین دوره «دورهٔ آلکساندر دوما-مترجم» چرخ الماس را بدست میگیرند بلرزه در آمد وبدون اینکه احساس‌کندکه جثه‌ای را در آغوش‌گرفته دختر جوان را بطرف عمارت برد ووارد اطاق آندره شد ودختر جوان راکه بکلی ازحال رفته بود روی نیمکت راحتی قرار دادو شمع نیز همچنان در اطاق آندره میسوخت.

با اینکه آندره باکلمات تندخود درگذشته او را رنجانیده بود، بمحض اینکه دختر جوان را روی نیمکت راحتی نهاد در صدد بر آمدکه اورا بحال بیاورد واین طرف وآن طرف را از نظرگذرانیدکه ببیند تنك آب‌کجاست‌که مقداری از آن را روی صورت آندره بپاشد.

ولی در همان موقع‌که چشم او بتنگ آب افتاد صدای پای مطمئن وسریعی را روی پله‌کان عمارت شنید واز شنیدن آن‌صدای پا مرتعش‌شد.

زیرا فهمید این شخص‌که ازپله‌ها بالامیآید صاحب‌خانه است وگرنه بااین اطمینان وسرعت قدم برنمیدارد.

مغز ژیلبرت باسرعت برق شروع به فعالیت‌کردکه بفهمد این شخص‌کیست‌وژیلبرت دریك چشم برهمزدن فهمیدکه این شخص (نیکول) نیست زیرا نیکول باعاشق خود بوسیر فرارکرد وبالسامو هم نمیباشد زیرا بالسامو نیز مثل دیوانه‌ها از باغ‌گریخت وسوار بر اسب شد وبا چهار نعل خیلی سریع دورگردید وبنابر این، کسی‌که بالا میآید فیلیپ برادر «آندره» است چون میدانست‌که بارون «دوتاورنی» باآن سرعت‌قدم بر نمیدارد.

(ژیلبرت) در همان یك چشم بر همزدن متوجهٔ شدکه فیلیپ یاهرکس دیگرکه‌وارد خانه (آندره) میشود نباید اورا ببیند چون اگراوراًمشاهده‌کندکوچکترین‌خطرش‌این‌است که‌وی‌را ازتریانون بیرون میکنند واین درصورتی است‌که‌اورا شلاق نزنند یا بقتل نرسانند زیرا هیچ‌کس حاضر نیست‌که قبول‌کند، که وی برای خدمتگزاری واینکه آندره را بحال بیاورد در آن اطاق حضور دارد.

این بودکه باسرعت شمع راکه‌کنار تخت خواب آندره میسوخت خاموش‌کرد ولی فرصت ننمودکه‌چراغ خواب‌راهم‌که نیکول روشن‌کرده بود خاموش‌کند وخود را دراطاق نیکول انداخت وبدین ترتیب میتوانست‌که داخل اطاق آندره رااز پشت شیشه‌ها ببیند وهم درصورت خطر از راهرو فرارکند زیرا اطاق نیکول هم باطاق آندره راه داشت و هم براهرو.

مردی باقدم های سریع از راهرو وارد اطاق‌آندره شد وژیلبرت در روشنائی‌چراغ

خواب که آنطرف اطاق آندره بود دید آن مرد بعد از ورود باطاق در را بست وکلون کوچك آهنی آن را انداخت.

درهمین موقع رعدی غرید وقطرات کوچك باران شروع به باریدن کرد وژیلبرت دانست که عنقریب رگبار شروع خواهد گردید واین رگبار راهم مغتنم میدانست چون اگر کار بفرار اومیرسید میتوانست زیر رگبار، زود فرار کندبدون اینکه کسی اورا تعقیب نماید.

ولی (ژیلبرت) به هیاهوی طبیعت ورگبار توجه نداشت زیرا تمام فکر واراده او بر محور این موضوع دور میزد که بداند این شخص کیست که در این موقع شب. وارد اطاق آندره گردیده است.

ژیلبرت در روشنائی ضعیف چراغ خواب دید که آن مرد بعداز بستن دروانداختن کلون کوچك آهنی، مستقیم بطرف تخت خواب آندره رفت ووقتی دید کسی روی تخت خواب نیست مثل این بود که حیرت کرد وهمین موقع دست او، به شمعدان بلور، که روی میز کوچك، کنار تخت خواب بود خورد وشمعدان از میز پائین افتاد وشکست.

آن مرد قدری ایستاد، ودو مرتبه آهسته گفت: نیکول... نیکول...

«ژیلبرت» باخود گفت این مرد با«نیکول» چکاردارد ؟ وچراهنگامی که باید «آندره» راصدابزند(نیکول)راصدا میزند ؟

آن مرد که جوابی نشنید خم شدوشمع را اززمین برداشت وبطرف چراغ خواب رفت که آن را بوسیله شعلهٔ شمع کوچك وباریك چراغ خواب روشن کند.

(ژیلبرت)چنان آن مرد رامینگریست وطوری، تمام قوای او درچشمهایش جمع شده بود که گوئی بانگاه خودمیخواهد کالبدآن مرد رابشکافدتااو رابشناسد.

وقتی که شمع روشن شدآن مرد درحالی که شمع را بدست داشت مراجعت کرد و باز به تخت خواب (آندره) نزدیك شدودراین موقع (ژیلبرت) که درروشنائی شمع اوراشناخت برجای خویش خشك گردید زیرادیداین مرد که دراین موقع وارد اطاق(آندره) شده اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه است .

ژیلبرت ازمشاهدهٔ شاه ، چنان ترسید که با اینکه میدانست درتاریکی قرار گرفته ودربی هم بین اطاق نیکول واطاق (آندره) وجودداردیك قدم عقب رفت .

آنوقت فهمید که نیکول از کجا پول بدست آورد ودرآن موقع متوجه شد که چرانیکول با عاشق خودفرار کردوبچه مناسبت ازچندی باین طرف (دوك دوریشلیو) زیاد بخانه (آندره) میآمد وچرابا (نیکول) گرم میگرفت وگرچه ازتمام قضایاخوب مستحضر نشد ولی استنباط کرد که تمام این حوادث ،حلقه های زنجیر یك دسیسه بوده کـه بـرمحـور (آنـدره)دور میزده است .

(ژیلبرت) میدانست که چراپادشاه فرانسه شبانه مثل دزدها وارداطاق یکدختر جوان میشودومتوجه بود که عنقریب مقابل چشم او یك منظرهٔ غیرقابل تحمل(برای او) بوجود خواهدآمد

وازاین‌فکر خون‌درعروق پسرجوان بجوش‌افتاد .

پسرجوان اگرمیتوانست فریادمیزد ،ولی‌ترس‌از آن‌مرد ،که‌پادشاه فرانسه ومالك‌الرقاب‌یك ملت‌بزرگه‌بود ،زبان‌را درهان‌او بی‌حرکت‌کرد وحتی‌بازحمت نفس‌میکشید .

لوئی‌پانزدهم‌بعدازاینکه شمع‌رااروشن کردروی‌نیمکت‌راحتی (آندره) رادید.(آندره) درآن‌موقع سررا بپشتی نیمکت‌راحتی تکیه داده‌بودویك پای اوروی نیمکت و پای دیگرش عریان ،یعنی‌بدون‌کفش ،روی‌زمین‌قرار داشت .

شاه از مشاهده دخترجوان که‌پیراهن‌خوابی‌از موسلین‌سفید دربرداشت تبسم‌کرد و شمع‌را روی‌میز گذاشت ونظری‌بآسمان انداخت‌وسپس مقابل‌نیمکت راحتی‌زانو بزمین‌زد و دست آندره را بوسید وچیزهائی گفت که (ژیلبرت) نشنید اما فکر کـرد لابد کلمات عاشقانه‌است .

عرق‌ازصورت(ژیلبرت)دراطاق (نیکول)سرازیر شدوشاه‌وقتی‌احساس نمودکه دست دخترجوان سرداست دست‌اوراقدری‌مالید که‌گرم‌شود وبعدجثهٔ‌سبك وسفید (آندره) را در آغوش‌گرفت‌وچیزهائی باو‌گفت‌که دراینگونه‌مواقع بزنهای‌جوان میگویند .

این‌هنگام‌صورت شاه‌برخسار دخترجوان نزدیك‌شد ولبهای‌لوئی پانزدهم میخواست لبهای(آندره) رالمس‌کند .

(ژیلبرت)دراطاق دیگر دندانهارا ازفرط خشم‌بهم‌سائیدوچاقوئیراکه‌در جیب داشت بیرون‌آورد وتیغهٔ‌آنرا‌گشود .

ولی‌بمحض‌اینکه لبهای‌شاه‌بالبهای (آندره)جفت‌شدشاه وحشتزده صورت‌را ازصورت دخترجوان‌دورکرد وقدری‌قیافه‌اورا نگریست‌واز جابرخاست زیرا احساس کرد که لبهای آندره‌خیلی سرداست

چشمهای‌شاه قدری‌دختر جوان‌را وراندازکرد وآنگاه‌لوئی پانزدهم‌بادو دست‌دوپای آندره‌راکه روی‌زمین‌قرار گرفته‌بودگرفت وایندمرتبه پادشا ه‌فرانسه‌برخود لرزید .

(ژیلبرت) آماده‌حمله ،چاقورادر دست‌داشت و منتظربود بمحض اینکه شاه از حدود مقدماتی‌معاشقه‌تجاوزکرد باوحمله‌ورشودوبایکی دوضربت‌شدید کاراو را بسازدوبعد هم‌همانجا روی‌جنازه‌شاه خودرا بقتل‌برساند .

لوئی‌پانزدهم که‌بدواً‌تصورمیکردکه خواب‌آندرساختگی‌است‌ودخترجوان برای‌غمزه خودرا بخواب‌زده‌از برودت لب‌هاو مخصوصاً‌ازبرودت‌دست وپای(آندره)حیرت‌کرد وبالای سرش‌مدتی اورا ازنظر گذرانید وبعدپیراهن خواب‌اوراروی‌سینه‌عقب زدو گوش‌خودرا بقلب

اوچسبانید که بفهمد آیاقلب اومیزندیانه ؟

ژیلبرت که اینحرکت‌را طوری‌دیگرتعبیر کرد دست‌چپ‌راروی درگذاشت‌ودرحالیکه دست‌راست‌اومسلح به چاقوبودانتظار میکشید که بمحض‌اینکه‌شاه خواست‌تجاوزی‌بدختر جوان بکند در را بگشاید و برق آسا و بدون اینکه بوی مجال دفاع بدهد باو حمله‌ور گردد .

درهمین‌موقع برقی‌شدید درخشیدوصورت (آندره) راکه بیرنگ‌بود ماننده‌رده‌جلوه دادوشاه که دیدحتی‌قلب‌دختر جوان‌حرکتی‌ندارد سررا ازروی‌سینه‌او برداشت .

دنبال‌برق‌رعدی مخوف‌غرش کرد وعمارت‌را بلرزه‌درآورد وشاه که‌ازوحشت‌خود را گم کرده‌بود گفت آه ... این‌دخترمرده‌است . .این‌دخترمرده‌است .

درمذهب‌کاتولیکی ، یکی‌ازبزرگترین گناهها‌وشوم‌ترین آنها ،این‌است که‌یك‌مرده‌را برای‌عشقبازی‌درآغوش بگیرندولوئی پانزدهم که فکرمیکردیك‌دخترمرده‌رادرآغوش گرفته مانندبرگهائی که درباغ‌مقابل رگبارمرتعش میشدندمیلرزید معهذا بامید اینکه شاید شئامت اینعمل‌دامنگیراونشود شمع‌را ازروی‌میز کوچك‌برداشت وبه(آندره) نزدیك‌شدودر حالیکه دست‌لرزان‌اوشعله‌شمع‌رامیلرزانید صورت‌سفید ولب‌های‌بنفش‌رنك وچشم‌های باز و بیحرکت آندره‌وگلوی‌اورا که‌هیچ‌حرکتی‌نداشت ونفسی‌ازآن خارج‌نمیشداز نظر گذارنیدو آنوقت شاه‌یقین‌حاصل کردکه (آندره)فوت کرده وبانگی ازوحشت‌برآوردوشمع‌از دست‌بدون‌اراده او بکف اطاق‌افتادولوئی پانزدهم ناله‌کنان ودرحالیکه‌مانند مست‌ها به‌چپ‌وراست متمایل‌میشد ازاطاق‌خارج گردیدو(ژیلبرت) صدای‌پای‌شاه‌را که‌ازراهرو وپله‌کان‌گذاشت‌و وارد باغ‌شد میشنیدتا اینکه‌صدای‌قدم‌های شاه‌زیررگبار زودخاموش‌شد.

آنوقت(ژیلبرت) ازاطاق‌نیکول ،وارداطاق‌آندره‌شد ومدتی(آندره)راکه‌روی‌نیمکت راحتی‌قرار گرفته‌بودنگریست وبعدازآن‌چاقوی‌خودرا بست‌ودرجیب گذاشت وشمع‌راکه شاه انداخته‌بود بودوهنوز میسوخت‌وشایدتولیدحریق‌میکرد بوسیله لگدمال‌کردن‌خاموش‌نمود .

درقیافه(ژیلبرت) علائم‌یك تصمیم‌جدی وغیرقابل‌تردید دیده‌میشدواو هم‌مثل شاه درب اطاق‌رابست‌وکلون‌کوچك آهنی آن‌را انداخت .

وبعدبآن‌طرف اطاق‌خواب‌رفت وچراغ‌خواب‌راهم‌خاموش کرد و تاریکی بر اطاق مستولی‌گردید .

آنگاه (ژیلبرت) به‌جسم‌بدون‌حرکت‌وبدون‌حساسیت آندره نزدیك‌شد و گفت آندره... آندره... من‌عهد کردم که‌اگرمرتبه‌سوم توبدست‌من بیفتی‌دیگر از تو صرفنظر نکنم ... آندره ... تومیگفتی که‌من رومان‌نویس‌هستم وبرای‌تو یك‌رومان‌عجیب جعل‌کرده‌ام‌ولی‌هر

رومان عجیب باید یك پایان وحشت انگیز داشته باشد و اینك هنگام پایان یافتن رومان عجیب من است .

(ژیلبرت) اینرا گفت و با تصمیمی وحشیانه بطرف کالبد بیحرکت (آندره) که نمیتوانست بفهمد چه برسرش میآید روان گردید .

فصل یکصد وسیزدهم

بالسامو اسب‌میتازد

گفتیم که بالسامو باحرکت سریع‌اسب‌خود (جرید) براه‌افتاد وآن‌جانوراصیل، باسینه خود ،مثل‌پیکان‌یك کشتی که آب‌دریارا بشکافد هوارامیشکافت وجلومیرفت .

خانه‌هاودرختها وقراءکوچك بسرعت از نظر (بالسامو) ناپدید میگردید، گاهی‌از آنطرف‌یك‌ارابه سنگین‌روستائی ،ازنوع‌ارابه‌هائیکه هیزم‌یابونجه حمل‌میکنند نمایان میشد واسبهای‌سنگین وفربه ،آهسته‌ارا به‌مزبور رامیکشیدند امابمحض اینکه نمایان میگردید و بنظرسوار میرسیداز نظر(بالسامو) پنهان شده بود واسبهای‌ارابه که(جرید) رامیدیدند و سرعت‌حرکت اورامشاهده میکردندشاید باخودمیگفتند که آیا این‌جانوراز نژادماست‌یانه ؟

(بالسامو) با همین سرعت از(ورسای) گذشت و عابرین معدودی که درآن ساعت‌در خیابانها حرکت میکردندکــه بخانه های خود بروند از سرعت حرکت اسب ، و برقهائی که از زیر دست و پای او ، بر اثر تصادم نعل آهنی بـا سنگها ، میجست حیرت و شاید وحشت میکردند .

با اینکه مدت یکربع ساعت (جرید) بـا حد اعلای سرعت میتاخت هنوز اثر قطع نفس در آن اسب عربی نژاد آشکار نشده بود و در این یکربع ساعت جرید یك فرسخ و نیم راه پیمود .

یکمرتبه فکری بخاطر (بالسامو) رسید و عنان (جرید) راکشید و اسب بعد از طی چند قدم متوقف شد و برای رفع خستگی ، نفسهای عمیق کشید .

(بالسامو) بعد از توقف اسب ، خطاب بخود و با صدای بلند گفت راستی که توچقدر نفهم هستی ؟ تو هر قدر بخواهی خود را زود به (لورانزا) برسانی و هر قدر که اسب‌تو سریع السیر باشد باز باندازه امواج برق سریع نیست و فقط سرعت امواج مغناطیسی که آنهم نوعی از امواج برق‌است‌میتواند در یك ثانیه بلکه در یك‌چشم برهمزدن به(لورانزا)

برسد و او را از اقدامی که موجب فنای تو خواهد گردید باز بدارد تو باید از این راه دور بوسیله امواج مغناطیسی پای او را از رفتار و زبان اورا از گفتار باز بداری یعنی او را با خواب مغناطیسی بخوابانی و اگر اینکار راکردی نجات خواهی یافت .

(بالسامو) از فرط خشم مشت راگره کردوخطاب بخود بانك زد تو هر قدرسریعتر اسب بتازی سرعت (لورانزا) از تو زیادتر است زیرا بدون تردید او در این موقع نزد رئیس پلیس میباشد و شاید اسناد مرا باو تسلیم کرده و آنچه نباید بگوید گفته با این وصف عقل حکم میکند که من از این راه دور او را بخوابانم زیرا شاید هنوز رئیس پلیس را ملاقات نکرده و شاید بواسطهٔ غیبت (سارتین) ، او را هنوز ندیده باشد .

در این هنگام بالسامو روی رکابها ایستاد و دو دست خود را بطرف پاریس دراز کرد و بانك زد (لورانزا) ... (لورانزا) ... در هر جاکه هستی بخواب ، در هر جاکه هستی من بتو حکم میکنم که فوری بخواب برو ... فوری بخواب برو .

« بالسامو » میدانست که از این راه دور خوابانیدن (لورانزا) باحتمال زیاد غیر عملی است و او هم هرگز کسی را از یك چنین راه دور نخوابانیده معهذا باز امواج مغناطیسی بدن خود را بطرف پاریس فرستاد و بانك زد ، ای امواج بدن من ، که از این راه دور بطرف «لورانزا» میروید هر طور هست خود را باو برسانید و وی را بخوابانید زیرا ارادهٔ من چنین است و تو ای (لورانزا) در هر جاکه هستی بخواب برو و دیگر قدرت حرکت و حرف زدن نداشته باش زیرا ارادهٔ من چنین است ومن بارادهٔ خود حکم میکنم که از تمام موانع بگذرد و از هرگونه حائلی عبور نماید و خود را بتو برساند و تو را بخواباند و تو دیگر نتوانی حرف بزنی و نتوانی راه بروی ... (لورانزا) بخواب... (لورانزا) در هرجا و در هر حال که هستی بخواب برو ... بخواب برو .

« بالسامو » این کلمات را چنان با قوت اداکرد که گوئی میخواست ازکائنات برای انجام تصمیم خود کسب نیرو نماید .

بعد از این کلمات و فرستادن امواج مغناطیسی بطرف پاریس (بالسامو) اسب را بحرکت در آورد ولی رکاب نکشید ، بلکه با یك حرکت یورتمه معتدل که سبب تنگی نفس اسب نشود براه افتاد .

زیرا (بالسامو) فکر کرد که از دو حال خارج نیست یا او توانسته از راه دور (لورانزا) را بخواباند یا نه ؛ در صورتیکه او را خوابانیده باشد دیگر خطری از طرف (لورانزا) ویرا تهدید نمیکند و در صورتیکه وی بخواب نرفته باشد (جرید) را خسته کردن یا بقتل رسانیدن آن حیوان نجیب ، بدون فایده است زیرا بفرض اینکه (جرید) بر اثر سرعت حرکت از پا درآید و باصطلاح سوارکار ها ببرد (بریدن بمعنای قطع شدن و در ایران قدیم هم متداول بود که وقتی اسبی بر اثر سرعت زیاد کشته میشد میگفتند که اسب برید ـ مترجم) باز فایده ای ندارد زیرا(لورانزا)هرچه بایدبکندکرده وآنچه باید بگوید گفته است .

این بود همانطور که (بالسامو) با حرکت یورتمه سبك حرکت میکرد نقشه ای هم برای دفاع از خود میکشید تا اگر اسناد بدست رئیس پلیس افتاده باشد بتواند خود را از خطر نابود شدن نجات دهد.

بدین ترتیب بالسامو بقریهٔ (سور) -۱- رسید و در مقابل پارك بزرگ آنجا توقف کرد و شخصی باو نزدیك شد. این شخص «فریتز» بود که بر حسب دستور قبلی (بالسامو) در آنجا حضور داشت و (بالسامو) از او پرسید که با چه وسیله اینجا آمدی؟ «فریتز» گفت با اسب موسوم بسلطان. (بالسامو) پرسید اسب کجاست؟ «فریتز» گفت اسب درحالیکه زین دارد در اصطبل مهمانخانه این قریه است و در هر لحظه که مایل باشید میتوانم حرکت کنم (بالسامو) گفت آیا خانم کنتس (دوباری) در پاریس است یا در (لوسین).

(فریتز) گفت خانم کنتس دوباری در پاریس است (بالسامو) از اینجواب خرسند شد و در دل گفت اگر دوباری در پاریس باشد من نجات خواهم یافت و رئیس پلیس نمیتواند مرا توقیف کند.

بعد زیر چراغ مهمانخانه ای که اسب (فریتز) در آنجا بود یاد داشتی نوشت و گفت (فریتز) هم اکنون سوار سلطان میشوی و باکمال سرعت خود را بپاریس میرسانی و این یاد داشت را بشخص خانم دوباری میدهی و دقت کن که خود او باید این یاد داشت را از تو بگیرد و اگر خدمه وی ممانعت کردند بگو که از طرف کنت (دوفنیکس) میآیم و وقتی یاد-داشترا باو دادی شفاهی باو بگو که آقای کنت دوفنیکس خواهش کردند که فوری این یادداشترا بخوانید و بعد از اینکه خواند بخانه خودمان مراجعت میکنی و منتظر بازگشت خانم (لورانزا) میشوی زیرا خانم (لورانزا) حتماً مراجعت خواهد کرد و بدون اینکه چیزی بگوئی یا ممانعتی بکنی او را به خانه راه میدهی ... اینك برو و متوجه باش تا نیم‌ساعت دیگر باید یاد داشت بدست خانم دوباری برسد.

(فریتز) با سرعت برای بازکردن سلطان از اصطبل براه افتاد و اسب را از اصطبل مهمانخانه بیرون کشید. سلطان، اسبی بود از نژاد آلمانی، و پسر نفس، که در سرعت بپای (جرید) نمیرسید ولی خیلی طاقت داشت و (فریتز) بمحض اینکه روی پشت اسب قرار گرفت با مهمیز، سلطان را وادار بتاخت نمود.

(بالسامو) هم بدون عجله راه پاریس را پیش گرفت و بدون اینکه خود و اسبش را

---

۱ - «سور» بوزن (شعر) یکی از قراء معروف فرانسه میباشد و در نزدیکی پاریس واقع شده و علت معروفیت این قریه در گذشته بمناسبت کارخانه های چینی سازی آن بود و چینی های آنجا موسوم به «سور» که اکنون تصور میکنیم که دیگر وجود ندارد، چون شاید کارخانه های (سور) تعطیل شده، از بهترین چینی های دنیا است و حتی در آغاز این قرن که پول هنوز در دنیا قیمت داشت یك ظرف چینی (سور) هم وزن خود نقره میارزید و امروز آن ظروف جزو اشیاء عتیقه است. مترجم

خسته نماید وارد پاریس شد چون میدانست هر قدر تند برود نمیتواند (لورانزا) را از اقدام باز بدارد مگر اینکه خواب مغناطیسی اثر خود را در او بخشیده باشد .

(لورانزا) بمحض اینکه با صندوقچه از منزل (بالسامو) خارج شد شروع بدویدن کرد چون منظور اول او این بود تا بتواند خود را از آنخانه‌که زندان اوست دورکند .

طولی نکشیدکه حصارهای بلند قلعه باستیل بنظر او رسید اما (لورانزا) که هرگز پاریس را ندیده وبا مردم شهر معاشرت نکرده بود نمیدانست که آنجا باستیل است و ازآنجا گذشت و وارد محلهٔ (سن آنتوان) شد .

در این محله جوانیکه از چند دقیقه قبل (لورانزا) را تعقیب میکرد خود را باو رسانید زیرا لباس و پاشنه های بلند (لورانزا) توجه او را جلب کرده بود .

«لورانزا» که ازایتالیاواز آغوش یك خانوادهٔقدیمی واردپاریس گردیده بود ، مطابق مدروز، لباس نمیپوشید ولباسا وباالبسه‌دورهٔقرون‌وسطی یا خانمهای مشرقزمین شباهت داشت شایداگر بامردم‌معاشرت میکردودرمحافل حضور بهم‌میرسانید لباس‌خویش‌راتغییر میداد ولی وی‌نمونه‌ای‌مقابل‌نظر نداشت‌تا بفهمد که‌لباس‌او با لباس‌زنهای‌پاریس‌فرق‌دارد.

درآنموقع‌زنهای پاریس‌میکوشیدند که کمرهائی‌مانندزنبورعسل(یعنی‌تنك)داشته‌باشند ودامن‌های‌پیراهن را ازتوری وموسلین‌میدوختندکه‌لرزان جلوه‌کندوآنهاراشبیه‌به فرشتگان نماید .

ولی لباس (لورانزا) بلند وگشاد و از یك پارچه گران‌بها شبیه بشال‌کشمیر بود ومخصوصاً پاشنه‌های‌بلندوی برای‌بینندگان تولیدحیرت مینمود .

جوان مزبور وقتی(لورانزا) رادیدفکر کردکه‌آن زن،مخصوصاً آن لباس‌راپوشیده که‌دریك مجلس بالماسکه حضوربهم‌برساندیااینکه‌تغییرلباس داده‌که‌بیك میعاد عاشقانه برود .

پیاده‌روی‌لورانزاهنگام‌شب ،فرض‌اخیررا بیشتردرمغزآنجوان‌قوت‌دادوچون‌پاشنه‌های بلند(لورانزا) نمیگذاشت‌که‌آنزن‌جوان ،باسرعتی‌که‌میل دارد‌حرکت کندآن‌جوان زود خودراباو رسانید و کلاه از سر برداشت و گفت خانم میبینم که‌عجله داریدومیخواهیدزود بمقصدبرسید ولی‌این کفش‌های پاشنه‌بلندمانع ازراه‌پیمائی شماست ،وخواهش میکنم بیازوی من‌تکیه‌بدهید که‌بتوانید راحت‌ترراه بروید‌واگر کالسکه‌ای‌پیدا شدمن‌باکمال افتخارشما را بمقصدخواهم‌رسانید.

(لورانزا) روی‌خودرابرگردانیدوچشمهای‌سیاه‌خودرا بصورت آنمرد دوخت وگفت بسیارخوب ،ازمساعدت شمامتشکرم .

اگردر وقتی‌دیگر ،مردی‌درخیابان‌ ،این‌پیشنهادرا به‌(لورانزا) میکرد‌بطورحتم‌بایك جواب‌تندآن‌مردرادورمینمود ولی‌در آن‌موقع «لورانزا» حال‌عادی‌رانداشت‌ولذا بدست آن جوان‌تکیه دادوجوان گفت‌اینك بگوئیدکه‌کجا بایدبرویم ؟

(لورانزا) گفت من میخواهم باداره رئیس پلیس بروم جوان از شنیدن این جواب مرتعش شد و گفت آیا میخواهید باداره آقای «سارتین» بروید ؟ (لورانزا) گفت : من نمیدانم که نام او (سارتین) یا چیز دیگر است ولی میخواهم باداره رئیس پلیس بروم .

آن مرد متوجه شد که اشتباه کرده و این زن زیبا که لباس فاخر و عجیبی در بر دارد و صندوقچه‌ای زیر بغل گفته و در این موقع شب سراغ اداره پلیس را میگیرد زنی که او تصور میکرد نیست و گفت خانم اداره پلیس اینجا نیست بلکه در محله (سن ژرمن) است و اینجا محله (سن آنتوان) میباشد .

(لورانزا) گفت از کجا باید به محله (سن ژرمن) رفت مرد گفت از اینجا .. و آنگاه باندازه یك خیابان دیگر (لورانز) را راهنمائی نمود تا اینکه یك کالسکه کرایه نمایان شد و آن مرد کالسکه را متوقف کرد و کمك نمود که (لورانزا) سوار کالسکه شود .

راننده کالسکه گفت خانم کجا تشریف میبرند ؟ آن مرد گفت خانم را باداره پلیس برسانید زیرا ایشان میخواهند آقای (سارتین) رئیس پلیس را ملاقات کنند .

راننده که آن نام وحشت آور را شنید فوری براه افتاد و آن جوان با فرود آوردن سر از (لورانزا) خداحافظی کرد .

بیست دقیقه بعد کالسکه مقابل اداره پلیس متوقف شد و «لورانزا» صندوقچه را زیر بغل گرفت و پیاده گردید و کالسکه چی گفت خانم بزرگوار ، آیا مرا مرخص میکنید یا منتظر مراجعت شما باشم ؟

«لورانزا» بدون اینکه خوب بداند چه میگوید گفت منتظر باشید و وارد عمارت با شکوه پلیس گردید .

فصل یکصد چهاردهم

دفتر کار آقای سارتین

وقتیکه«لورانزا» واردحیاط اداره‌پلیس شد چشمش بعده‌زیادی از سربازان و افراد پلیس افتادوازشخصی که تصورمیکرد بردیگران برتری‌دارد درخواست‌نمود که‌اورا نزدرئیس پلیس ببرد واو وی‌را بیك‌سویس - ۱ -محول کردوسویس که‌چشمش بآن‌زن جوان وزیباو صندوقچه‌او افتادفهمید که ملاقات آنزن بارئیس‌پلیس دارای‌اهمیت استـ‌ولذا (لورانزا)را از یك‌پله‌کان‌عریض عبوردادو وارداطاق انتظار(سارتین) کرد .

دراطاق‌انتظار مردیکه لباس‌سیاه‌در بروزنجیری پولادین با حلقه‌های درشت و پهن بگردن‌آویخته بوداز (لورانزا) پرسید کار دارید ؟

(لورانزا) گفت آیاشماآقای رئیس‌پلیس هستید ؟آنمرداز این‌سئوال‌حیرت کرد چون تصورنمی‌نمود که‌لباس‌سیاه اورا بالباس بروودری‌دوزی‌شده‌رئیس‌پلیس اشتباه‌کنندوقلادهٔ پولادی ویرا که‌مخصوص منشی‌های‌کشیك‌است،علامت‌ریاست‌بدانند ولی‌چون‌هرسربازی خوشش‌میآید که‌اورا بجای‌یك صاحب‌منصب بگیرندوهر منشی‌دوست دارد که رئیس کل شناخته شود از این‌اشتباه(لورانزا) خوشش‌آمدو گفت من‌رئیس پلیس‌نیستم ولی‌بایدبدانم که موضوع ملاقات شمابارئیس پلیس‌چیست ؟

(لورانزا) گفت من‌نمیتوانم‌این موضوع‌را بشمابگویم چون بایدبخود رئیس‌پلیس گفته

---

۱ -سربازان‌سویسی مدتی‌درفرانسه وسایر ممالك‌اروپااجیر میشدندوخدمت‌میکردند و ادامه‌خدمات آنهادرفرانسه‌سبب‌شد که‌حتی بعدازرفتن سویسی‌ها،لباس‌مخصوص آن‌ها ، در فرانسه باقی‌ماندومخصوصاً حاجبین‌اغلب‌اونیفورم سویسی دربرمیکردندبدون اینکه اهل سویس باشند و آنها را بنام (سویس)میخواندند امروزهم حاجبین‌کلیساهای‌بزرگ درفرانسه(سویس)هستند یعنی اونیفورم سویسی‌دربر دارندبدون اینکه‌اهل سویس‌باشند.

«مترجم»

شودواگر بشما بگویم هم برای من اسباب زحمت میشود وهم برای شما مسئولیت بزرگی را تولید مینماید ؟

منشی کشیك گفت با این وصف ما باید بدانیم که بطور کلی موضوع ملاقات شما چیست زیرا کسانی هستند که باعث تصدیع رئیس پلیس میشوند واوقات ایشان را بیهوده برای کارهائیکه مربوط بمنشی‌ها و دیگران است تلف مینمایند .

(لورانزا) گفت موضوع ملاقات من این است که باید یك اطلاع بسیار مهم و فوق‌العاده محرمانه را بسمع آقای رئیس پلیس برسانم .

این جواب درمنشی کشیك مؤثر واقع شد چون احساس میکرد که شاید این زن جوان که لباس عجیب و گرانبهادر بر و صندوقچه‌ای زیر بغل دارد یکی از جاسوس‌های مخفی رئیس پلیس میباشد وباو گفت آقای (سارتین) اکنون تشریف ندارند ولی ممکن است که تا یکربع ساعت دیگر بیایند وشما باید قدری صبر کنید .

(لورانزا) نشست وطولی نکشید که صدای زنگی از خارج شنیده شد و کالسکه‌ای وارد حیاط گردید و بعد از چند دقیقه باو اطلاع دادند که رئیس پلیس در انتظار اوست .

زن جوان با صندوقچه خود از جا برخاست وازدواطاق انتظار دیگر که عده‌ای در آن بودند گذشت وفهمید که رئیس پلیس احضار او را مقدم بر احضار دیگران داشته است .

آنگاه وارد یك اطاق دفتر هشت‌ضلعی و بزرك شد که شمعهای زیاد در آن میسوخت و اطاق راروشن میکرد .

چشم (لورانزا) بمردی افتاد که نتوانست قیافه او را ببیند زیرا آنمرد بدو پشت کرده بود ومقابل میزیکه (لورانزا) در هیچ نقطه نظیری برای آن پیدا نمیکرد کارمینمود .

این میز بقدری بزرك بود که (لورانزا) درآنحال اضطراب فکر کرد چگونه چنین میز بزرگی را وارد آن اطاق کرده‌اند وازدو قسمت متمایز تشکیل میگردید .

قسمتی خود میز بود که رئیس پلیس پشت آن کارمیکرد وقسمتی دیگر ، باشکافی شباهت داشت که بالای میز نهاده باشند وجلوی آن اشکاف دوآئینه بوداکه رئیس پلیس هر واردی را در آن آئینه‌ها میتوانست ببیند بدون اینکه روی خود را برگرداند و این موضوع سبب میگردید که هیچ واردی نمیتوانست بعد از ورود باطاق ، قیافه خود را باقیافه ووضع وحال رئیس پلیس تطبیق نماید ودر نتیجه (سارتین) افکار اصلی آنها را روی قیافه‌شان میخواند .

و اما خود میز دارای عده زیادی کشو بود که هر یك از آنها با حرف الفباء که فقط (سارتین) از آن اطلاع داشت باز میشد و (سارتین) تمام اطلاعات و اسناد محرمانه و چیزهای دیگر را که برمز نوشته شده بود در آن جا میداد وحتی بعد از مرك او کسی نمیتوانست آن اسناد را بخواند مگر اینکه (سارتین) مفتاح رمز را در یکی از کشوها گذاشته باشد .

قسمت فوقانی میزهم که گفتیم بشکل اشکاف بود دوازده کشو داشت ووقتی دولنگه

درب اشکاف را(که‌آئینه داشت) بازمیکردند دوازده‌کشو نمایان‌میگردید که بطرزی مرموز باز میشد و هیچکس جز خود (سارتین) نمیتوانست آنها را بگشاید.

این میز تحریر عجیب‌را در زمان خردسالی لوئی‌پانزدهم‌که فرانسه نایب‌السلطنه داشت بر حسب نقشه و دستور نایب‌السلطنه ساخته بودند ونایب‌السلطنه اسرار سیاسی و غیر سیاسی خود را در آن پنهان مینمود. بعد از نایب السلطنه، میز مزبور به دوبوا –۱– رسید و بعد از (دوبوا) رئیس پلیس فرانسه موسوم به (دومبروال) آن را تصاحب کرد و بعد وی میز تحریر و اسرار گشودن آنرا به (سارتین) واگذار نمود.

ولی وقتیکه میز تحریر به(سارتین) رسید تمام فنرهای‌پنهانی و تمام قفلهای مرموز آنراعوض کرد وسیستم جدیدی برای باز کردن کشوهای فوقانی و تحتانی‌ابداع نمود.

این میز تحریر آنزمان در فرانسه معروف بود و مردم میگفتند که هرگاه گشوده شود اسراردخالت لوئی پانزدهم در گران کردن‌قیمت گندم برای پر کردن جیب شاه، با همدستی رئیس‌پلیس وفادار او آشکار خواهد شد.

بهر حال وقتیکه (لورانزا)واردشد (سارتین) که ورود او را در آئینه دید ازجوانی و لباس او حیرت کرد و (لورانزا) تا وسط اطاق آمد وبعد ایستاد.

(سارتین) بی آنکه روی خود رابر گرداند و درحالیکه او را در آئینه‌می‌نگریست گفت شما که هستید و با من‌چکار دارید؟

(لورانزا) گفت آیا شما آقای (سارتین) رئیس پلیس هستیدسارتین گفت بلی (لورانزا) گفت چگونه من اطمینان حاصل کنم که شما خود آقای (سارتین) رئیس پلیس هستید.

(سارتین) روی‌خود را بر گردانید و گفت اگر من شما را بزندان بیندازم قبول خواهید کرد که من رئیس پلیس هستم؟

(لورانزا) دراین موقع توانست قیافه (سارتین) را ببیند و مشاهده کرد که او مردی پنجاه یا پنجاه پنج ساله میباشد و بعد نظری باطراف انداخت‌که ببیند آیا صندلی دراطاق یافت میشود که روی آن بنشیند.

آقای‌کنت آلبی دو (سارتین) این نگاه‌را دید وچون خود را مردی باتربیت‌میدانست گفت بنشینید.

(لورانزا) روی یك صندلی راحتی نشست و (سارتین)گفت مطلب خود را زودبگوئید چون وقت من‌کم است؟

(لورانزا) گفت آقا من ازاین جهت اینجا آمده‌ام که خود راتحت حمایت شما قرار بدهم

(سارتین) گفت آیا آمده‌اید که خود را تحت حمایت من قرار بدهید؟

(لورانزا) گفت آقا، مردی مراازخانواده‌ام ربوده، و با خدعه و ظاهرسازی‌مرا

---

۱ ــ راجع باین اسامی درپاورقی‌های فصول قبل این‌کتاب توضیح داده‌ایم‌و تکرار توضیحات مورد ندارد. (مترجم)

عقد کرده ، و از آن موقع تاکنون مرا آزار میکند و از فرط درد و رنج نزدیك است مرا بمیراند .

(سارتین) نظری به قیافه زن جوان انداخت و لباس او را مشاهده نمود و گفت‌شما اهل‌کجا هستید ؟

(لورانزا) گفت من اهل روم هستم ؛ سارتین گفت اسم شما چیست؟ زن جوان گفت (لورانزا) سارتین گفت نام خانوادگی شما چیست ؟ (لورانزا) گفت (فلی‌جیانی) سارتین گفت من این خانواده را نمیشناسم آیا شما دموازل هستید ؟

بایددانست که‌درآن‌دوره(دموازل) بزنی اطلاق‌میشد که جزونجباءبود ودر دورهٔ ما بزنی‌اطلاق میشود که‌هنوزشوهر نکرده‌وعنوان خانم‌راپیدانموداست .

(لورانزا) گفت‌بلی من‌دموازل هستم (سارتین) گفت اینك چه میخواهید(لورانزا) گفت‌من خواهان اجرای عدالت‌هستم‌و آمده‌ام که‌علیه این‌مرد که‌مرا آزار میدهد ومحبوس کرده درخواست عدالت کنم .

(سارتین) گفت این‌موضوع بمن‌مربوط نیست‌آیا شما زن‌او هستید (لورانزا) گفت اینطور میگوید (سارتین) مقصود شمااز این‌حرف چیست ؟ (لورانزا) گفت او میگوید که من زن‌او هستم‌ولی من‌هیچ بخاطر نمیاورم که‌چه‌موقع زن‌او شده‌ام‌ومراسم‌عقد ،هنگامیکه من‌خواب بودم اجری شده‌است .

(سارتین) گفت عجب‌خواب سنگینی دارید؟ لورانزا گفت‌چه فرمودید ؟

(سارتین) گفت گفتم‌این موضوع‌بمن مربوط نیست‌وشما اگر از شوهر خود شکایتی داریدوکیلی انتخاب‌کنید وشکایت نمائیدو من‌نمیخواهم واردامور خانوادگی مردم‌بشوم .

بعدازاین حرف(سارتین) بادست‌اشاره‌ای کرد‌که این‌معنی‌را میداد(بیرون‌بروید) .

اما(لورانزا) بیرون‌نرفت ورئیس‌پلیس روی خود را برگرداند و گفت چرا معطل هستید ؟(لورانزا) گفت‌من‌برای‌شکایت خانوادگی اینجانیامده‌ام زیرا این موضوع مربوط بوظائف خطیرشما نیست‌و‌من برای‌این آمده‌ام‌که انتقام‌خودرااز این‌مردبگیرم زیرازنهای ولایت‌ما هرگزشکایت نمیکنند ولی‌همواره انتقام میگیرند .

(سارتین) گفت‌این مسئله‌دیگری است‌ولی صحبت‌خودرا خلاصه‌کنید زیرا وقت من خیلی‌ضیق است .

(لورانزا) گفت وقتی‌که‌من اینجا آمدم‌بشما گفتم‌که‌آمده‌ام خودرا تحت حمایت شما قراربدهم آیااز‌من حمایت‌خواهید کرد ؟

(سارتین) گفت‌در قبال‌چه کسی حمایت‌میخواهید ؟

(لورانزا) گفت من‌درقبال مردی که‌میخواهم ازاوا نتقام بگیرم خواهان حمایت شما هستم(سارتین) گفت‌از این قرار این مرد باقدرت است ؛(لورانزا) گفت او از شاه بیشتر قدرت‌دارد .

(سارتین) گفت اگراین مرداینقدر توانامیباشد چگونه انتظار دارید که‌من از شما که درصددهستید ازاوانتقام بگیرید حمایت کنم ؟زیرا اگرشما برای گرفتن انتقام مرتکب جنایتی بشویدمن چاره‌ندارم جراینکه‌شما راتوقیف کنم تا بعدببینم چطور میشود و نمیتوانم از شما حمایت نمایم .

(لورانزا) گفت آقا شما نباید مرا توقیف کنیدواصلا توقیف‌من‌هم مورد پیدا نخواهد کردزیرامن باافشای اسرارآن‌مردمیخواهم از اوانتقام بگیرم‌وافشای اسرارمزبورفوق‌العاده برای‌شماوپاشاه فرانسه‌و این‌مملکت مفیداست .

(سارتین) که‌تا آن لحظه با بی اعتنائی صحبت میکرد یکمرتبه نسبت به صحبت‌های (اورانزا) ذیعلاقه شدو گفت ازاین قراراین مرد دارای‌اسراری میباشد ؟

(لورانزا) گفت بلی‌آقا واسرار این مردبسیاربزرگ‌است(سارتین) گفت‌اسراراوازچه نوع‌است ؟(لورانزا) گفت‌آن‌اسراردارای جنبه‌سیاسی‌میباشد .

علاقه(سارتین) زیادترشد وگفت‌شما چه‌نوع حمایتی‌ازمن‌میخواهید ؟آیاخواهان‌پول هستیدیاطالب‌چیزدیگر میباشید ؟(لورانزا) گفت من‌احتیاجی به‌پول‌ندارم‌وفقط میخواهم که واردیك‌صومعه بشوم ودیگر ازآنجا خارج نگردم‌ولی مشروط براینکه هیچکس و بالاخص این‌مردنتواند مرا ازآن‌صومعه خارج کند .

(سارتین) گفت درخواست‌شما زیادبزرگ‌نیست ومیتوان‌انراقبول کرد (لورانزا) گفت پس‌شما بمن‌قول میدهید که‌از من‌حمایت نمائید ؟

سارتین گفت دوباره میگویم بلی (لورانزا) گفت پس این صندوقچه رابگیرید وآنرا بگشائیدودراین صندوقچه اسراری هست‌که هرکس بدانها وقوف پیداکند برای امنیت شاه ومملکت برخود خواهد لرزید .

رئیس پلیس گفت پس شما ازاین اسراراطلاع دارید ؟ (لورانزا) گفت من بطور سطحی ازاین اسراراطلاع دارم ولی مدارك و توضیحات آن در این صندوقچه است .

(سارتین) گفت وآیا این اسرارباهمیت است (لورانزا) گفت ازبس اهمیت دارد سهمگین میباشدآیا شما هنوزراجع بیك فرقه پنهانی‌چیزی نشنیده‌اید ؟

(سارتین) گفت آیا مقصود شما فرقه (فراماسون) است (لورانزا) گفت بلی همان فرقه پنهانی را میگویم (سارتین) گفت من شایعاتی در این خصوص شنیدم وتصورنمیکنم که حقیقت داشته باشد (لورانزا) گفت‌وقتی این صندوقچه راگشودید متوجه خواهید شد که حقیقت دارد .

رئیس پلیس گفت آه ... پس زود صندوقچه را بدهید ولی وقتی آنرا از دست (لورانزا) گرفت مردد شد وفکر کرد که مبادا سوء قصدی‌علیه او کرده باشند و گفت

خود شما این صندوقچه را بازکنید (لورانزا) گفت آقـا کلید صندوقچه پیش من نیست

سارتین گفت چطور ؟.. شما یك صندوقچه را که محتوی چنین اسراربزرگی است برای من میآورید بدون اینکه کلید آنرا بیاورید ؟ (لورانزا) گفت آقا اینمرد هرگز کلید این صندوقچه را از خود دورنمیکند ومن نتوانستم دسترسی بکلید پیداکنم لیکن‌تصور نمینمایم‌که بازکردن قفل یك صندوقچه مشکل باشد .

سارتین گفت درست است و ما در اینجا کلید هائی داریم که بهر قفل میخورد ولی شرطش این است‌که خود شما باآن‌کلیدها این صندوقچه را بگشائید .

(لورانزا) گفت بدهید تا بازکنم ورئیس پلیس یك دسته‌کلید بهمه شکل به لورانزا داد و لورانزا دسته‌کلید را گرفت ودراین موقع دستش بدست لورانزا خورد و احساس کردکه دست زن جوان سرد میباشد و این برودت دست ، باز برای (سارتین) تولید سوء ظن نمود وفکرکرد شاید این زن میداندکه اگراین صندوق باز شود خطری او را تهدید میکند وبهمین جهت اضطراب دارد ودستش سرد میباشد وبرای مزید تحقیق گفت‌آیاصاحب این صندوقچه همان است‌که میگوئید ازشاه قوی‌تر است .

(لورانز) گفت بلی‌آقا (سارتین) گفت این شخص کیست ؟ لورانزا گفت هیچکس نمیتواند بگوید این شخص‌کیست و جزخدا هیچکس نمیداندابنمرد چقدر عمر کرده و چه کارهائی انجام داده است .

سارتین گفت اسم اوچه میباشد ؟ (لورانزا) گفت‌اینمرد ده اسم دارد رئیس‌پلیس گفت بالاخره شما اورا بچه اسم میشناسید ؟ لورانزا گفت من اورا بنام (عشرات) شناخته‌ام (سارتین) گفت منزل اودرکجاست ؟

(لورانزا) گفت منزل اودرخیابان سن ... ولی زن جوان نتوانست حرف خود را تمام‌کند و یکمرتبه لرزید وصندوقچه ودسته‌کلیدکه برای بازکردن قفل بدست گرفته بود ازدستش افتاد .

(لورانزا) خیلی‌کوشیدکه حرف خود را تمام نماید ولی نتوانست ودستها رابطرف گلوبرد زیراتصورمیکردکه حلقوم اومسدودگردیده است ویك لحظه دیگر لورانزا بی‌حال روی‌کف اطاق افتاد .

این همان موقع بودکه (بالسامو) از راه دور امواج مغناطیسی را بطرف (لورانزا) ارسال داشت‌که اورا بخواباند .

(سارتین) وقتی دید لورانزا ازحال رفت باخودگفت معلوم‌نیست‌که برسراین‌طفلك قشنك چه‌آمده‌که اینطور ازحال رفته ولی تصورمیکنم‌که عشق وحسادت دراین انتقام‌بدون دخالت نباشد .

بعد زنك زد ودستور داد دونفر وارد شوند وپس ازورود آنها گفت اینزن جوانرا باکمال احتیاط بلندکنید وباطاق دیگر ببرید وروی نیمکت راحتی بخوابانید وسعی نمائید که اورا بحال بیاورید ومخصوصاً دقت کنیدکه با ملایمت باوی رفتارنمائید.

وآن دونفر آهسته (لورانزا) را بلندکردند وازآن اطاق بردند .

فصل یکصد و پانزدهم

صندوقچه

وقتیکه (سارتین) تنها ماند مانندکسیکه قدر چیزی را میداند صندوقچه را اینرو و آنروکرد وبعد دسته‌کلید را که ازدست (لورانزا) برزمین افتاده بود برداشت وکلید هارا یکایك باقفل صندوقچه تطبیق‌کرد اما صندوقچه بازنشد .

بعد چند دسته‌کلیددیگرازکشوی میزخودبیرون‌آورد وآنها را نیزیکایك باصندوقچه تطبیق نمود ونتوانست درب صندوقچه را بگشاید این بود که متوجه شد شاید قفل مزبور قفل نیست وصورت ظاهری‌ازقفل میباشد ولذابازازکشوی میزخود یك چکش ویك‌گازانبر ویك متهٔ کوچك بیرون‌آورد وبفاصله‌کمی ، قفل صندوق را ازصندوقچه بیرون‌کشید ودرب آن بازشد وچشم (سارتین) به مقدار زیادی‌کاغذ افتاد ومطمئن شدکه در آن صندوقچه نه باروت وجود داردکه براثر بازشدن قفل (برحسب سوء ظن اولیه او) منفجرشود ونه‌دارو وزهری درآن است‌که بعد از باز شدن صندوقچه مبدل به بخار گردد و رئیس پلیس مقتدر پادشاه فرانسه را بقتل برساند .

اولین‌کاغذی‌که روی‌کاغذهای دیگربود وبنظر رئیس پلیس رسید این مضمون راداشت (ای رهبربزرگوار ، هنگام‌آن است‌که نام (بالسامو) راکناربگذارید).

بجای امضاء ، دراین نامه سه‌حرف (لام ـ پ ـ د) بنظر (سارتین) رسید و معنای این سه حرف را نفهمید وباخودگفت اگرمعنای این سه حرف را نمیدانم ،کلمه (بالسامو) بنظرم رسیده وباید در بایگانی خود بحرف (ب) مراجعه‌کنم تا بدانم این مردکیست ؟

بعد (سارتین) ازیکی ازکشورهای میزخـود پروندهٔ قطوری را بیرون‌آوردکه بـا حروف تهجی اسامی چهارصد نفررا (تقریباً) درآن نوشته و مقابل هراسم بطور خلاصه توضیحاتی داده بودند اما توضیحاتیکه مقابل اسم (بالسامو) بنظر (سارتین) رسید زیادتر ازتوضیحات مربوط باسامی دیگربود بطوریکه سارتین باخودگفت آه ... آه . . . معلوم میشودکه این بالسامو تفصیل زیاد دارد .

(سارتین) بعد ازاینکه توضیحات مزبور را خوانده، پرونده‌را درکشوی میز گذاشت وشروع بمطالعه‌کاغذهای موجود درصندوقچه کرد یکی ازآن‌کاغذ ها بیش از دیگران جلب توجه اورا نمود زیرا زیرخطوط بامداد سرخ رنك خطوطی کشیده بودند ومعلوم بودکه‌آن خطوط برجستگی خاص دارد و با اولین نظریکه بآن نامه انداخت دید نامه ایست که با رمز نوشته‌اند.

زنك زد پیشخدمت را احضار نمودو گفت فوری یك میز بالوازم‌التحریر بیاورید ودر همین اطاق بگذاریدکه دروقت صرفه جوئی کنیم ومتصدی رمزرا هم بگوئیدکه بیاید -۱-

دودقیقه بعد مردی سالخورده‌کـه کتابی قطور زیر بغل داشت و یکجفت آستین از پارچه‌ای سیاه رنك روی آستین ردنکوت خود پوشیده بود (که آستین لباس او بر اثر سائیده شدن بمیز صیقلی وبراق نشود) وارد اطاق شد وبااحترام سرفرودآورد و (سارتین) که ورود اورا درآئینه دیده بود کاغذ را بوی داد و گفت پشت آن میزبنشینید واین کاغذ را کشف‌کنید .

پیرمردکه‌قامتی کوتاه وزنخی باریك وچشمهائی گود افتاده وپیشانی پهن وبلندداشت پشت میزنشست وشروع بکارکرد وگاهی بکتاب قطوریکه با خویش آورده بود مراجعه مینمود وبعد ازچند دقیقه سطور اولیه‌آن نامه را باین ترتیب کشف‌کرد :

* * *

امرمیشودکه سه هزارنفرازبرادران رادرپاریس جمع‌کنید.

* * *

---

۱ ــ کشور فرانسه از زمان لوئی چهاردهم باینطرف رمزنویسانی زبـردست داشت و همانها بودندکه فن نوشتن نامه‌های مرموز ، و هکذا کشف رمزرا ابداع‌کردند و امروز این فن طوری قرین تکامل شده‌کـه علمی مخصوص را تشکیل داده است وگرچه امـروز در رمز نویسی وکشف رمزانگلیسیها ومخصوصاً روسیها ازفرانسویهاجلو افتاده‌اندمعهذا فرانسویها در این فن معلم بودند ودر دوره‌ای‌که مربوط بتاریخ این کتاب است محال بودکه نامه‌ای بیکی از زبانهای متداول اروپائی رمز شود ومتصدیان رمزنویسی فرانسه نتوانند آنراکشف‌نمایند. ضمناً باید دانست‌که رمزنویسی وکشف رمز فن جالب توجه وشیرینی است ولی درایران‌وسعت وهواخواه‌زیاد نـداردودر بعضی‌ازکشورهاازرمز موسوم به(ژولسزار)استفاده‌میکنندکه‌کشف‌آن برای‌یك‌متصدی‌رمز آسان میباشد ولی‌رمز نویسان‌اروپائی‌ازرمزهائی‌استفاده‌میکنندکه‌یك‌متخصص رمز نویسی‌درکمتر از یك‌هفته نمیتواند یك نامه راکشف‌نمایدوواضح‌است‌آنهائیکه‌نامه‌های‌رمز را کشف میکنند هیچ مفتاح ندارند و فقط باهوش وقریحه خود آنهارا کشف مینمایند که آن داستانی جداگانه و خارج ازموضوع این‌کتاب دارد .

(مترجم)

امر میشود که در پاریس تا شعاع شش فرسخ سه شعبه و شش لژ بوجود بیاورید .

* * *

امر میشود که برای محافظت رهبر بزرك یك گارد مخصوص تشکیل گردد و رهبر بزرك باید چهار خانه داشته باشد و یکی ازآنها را دریکی ازکاخهای سلطنتی باید بوجود آورد .

* * *

امرمیشودکه فوری پانصد هزارفرانك دردسترس رهبر بزرك بگذرانند که صرف مخارج مربوط باستخدام عمال اطلاعات وتحصیل اطلاعات کند .

* * *

امر میشود که تمام نویسندگان وشعرا وفلاسفهٔ بزرك پاریس را وارد شعبه اول بکنند.

* * *

امر میشود که کارمندان عالیرتبه دولت و پارلمان را با خود همدست کنید و مخصوصاً بوسیله تطمیع یا تهدید یا حیله (سارتین) رئیس پلیس را با خود همدست نمائید .

* * *

رئیس پلس بقدری برای خواندن آن نامه‌ها عجله داشت که نمیگذاشت متصدی رمز یك صفحه‌سفید راتا آخرسیاه کندو بمحض اینکه یك یا دو سطرمینوشت ویك‌فرازرا تمام میکرد کاغذرا ازدستش میگرفت ومتصدی رمز ناچاربودکه فراز بعدراروی صفحه‌دیگر بنویسد .

سارتین براثر خواندن جمله‌ای که‌مربوط باو بود ازفرط خشم یاالتهاب سفیدرنگ شد وبعدازجا برخاست که‌مطلب‌دیگری راازدست‌متصدی‌رمز بگیرد واینمرتبه‌متصدی‌رمز چنین نوشت:

(درپاریس بایدنام (بالسامو) راکه خیلی‌معروف‌شده کنار گذاشت ونام‌دیگری راانتخاب کردونام کنت(دوفنیکس) برای‌اسم‌جدید بدنیست) .

درهمین موقع‌پیشخدمت واردشد وگفت‌آقای‌کنت دو(فنیکس) آمده‌اند و میل دارند شماراملاقات‌کنند .

(سارتین)طوری‌حیرت‌کرد که‌بی‌اختیار گفت آه ... وبعدباسرعت‌متصدی‌رمز را از درب‌کوچك اطاق‌خود که‌یك‌درب‌پنهانی بود خارج نمود وخود پشت میز همیشگی نشست و گفت بگوئیدبیاید .

کنت‌دو(فنیکس) باقیافه آرام‌وقدم‌های محکم‌وارد اطاق‌شد و بمحض ورود چشمش به صندوقچه باز ،واوراقی که‌ازآن بیرون‌آمده‌بود افتادو(سارتین) متوجه‌این‌نکته شدو بعد یك صندلی‌راحتی به کنت‌نشان داد که‌روی‌آن بنشیندو بعدازاینکه کنت نشست (سارتین) گفت‌آقای

کنت ،چطورشد که‌شما مرامفتخر به تشریف‌فرمائی خود کردید ؟کنت‌دوفنیکس باتبسم گفت آقامن سعادت‌داشتم که بتمام سلاطین‌اروپا ،وتمام وزراءوسفرامعرفی شوم ولی کسی را پیدا نکردم که مرا بشمامعرفی‌نماید ولذا خود شرفیات‌شدم که‌خویش‌را بشما معرفی‌نمایم .

(سارتین) هم‌باتبسمی‌معنی‌دار گفت‌آقای‌کنت چه‌خوب موقعی تشریف آوردید ، زیرا اگرخود شما نمی‌آمدید ،من‌مفتخرمیشدم که ازشماتقاضا کنم‌این‌جاتشریف بیاورید .

(بالسامو) گفت واقعاً تصادف عجیبی است وبعد سرفرود آورد وگفت آقا، اگرکاری از دستم برای شما برآید بامیل انجام خواهم داد.

این جواب طوری بدون اضطراب ادا شدکه (سارتین) را متحیر کرد وبرای اینکه فوری‌شروع به تحقیق نکند از او پرسید آقای‌کنت شنیده‌ام که شما خیلی سفر کرده‌اید؟

(بالسامو) گفت بلی آقا، واگر خواهان اطلاعات جغرافیائی باشید باکمال میل در دسترس شما میگذارم چون میدانم مردی بالیاقت وشخصیت شما تنها به فرانسه که حوزهٔ مأموریت همیشگی او میباشد توجه ندارد بلکه نسبت‌به سایر ممالک بلکه تمام‌دنیا علاقه‌مند است .

سارتین‌گفت آقای‌کنت، اگر اطلاعاتی از نوع دیگر بمن میدادید بهتراز اطلاعات جغرافیائی بود ؟

(بالسامو) گفت خواهش میکنم‌هرچه مایل هستید بپرسید وبرای من موجب‌خوشوقتی است‌که وسایل رضایت خاطر شما را فراهم‌کنم.

(سارتین) گفت بسیار خوب،واکنون که مایل هستید‌کمکی بمن بکنید میگویم که‌من از چندی باین طرف درجستجوی یك‌مرد خطرناك هستم‌که دین ندارد..

(بالسامو) گفت آه... (سارتین) گفت این مرد علاوه بر این‌که بی‌دین است دسیسه هم میکند وقلب زن هم میباشد وزن‌های‌مردم را میرباید وشارلاتان وپشت هم‌اندازهم‌هست‌و دسته‌بندی هم میکند وخلاصه شرح فجایع او خیلی زیاد است ومن اطلاعات بسیار راجع باوکسب کرده‌ام .

(بالسامو) گفت ولی‌گویاهنوز خوداو را بدست نیاورده‌اید؟

(سارتین) گفت بلی آقا ولی من تصور میکنم که ما عنقریب او را دستگیر خواهیم کرد‌گو اینکه در هر نقطه یك اسم روی خود گذاشته‌است؛

(بالسامو) مثل اینکه تعجب میکند گفت آیا اسامی خود را تغییر میداده است؟

سارتین‌گفت بلی آقااین مرد درهرنقطه دارای یك اسم میباشد، در مصراورا بنام(عشرات) ودرایتالیا بنام (بالسامو) ودر جزیره ساردنی-۱- بنام (سومی‌نی) ودرجزیرهٔ مالت بنام

۱- جزیره (ساردنی) در دریای مدیترانه واقع شده وجزوخاك ایتالیای‌کنونی‌است‌و جزیره‌کورس نیز در دریای مدیترانه واقع شده وامروز جزو خاك فرانسه است وجزیره (مالت)اخیراً مستقل گردیده ودر دریای مدیترانه واقع‌شده وپایگاه‌دریائی انگلستان‌میباشد زیرا جزو امپراطوری انگلیسی محسوب میشود ولی مثل کانادا واسترالیا در امور داخلی استقلال دارد. (مترجم)

مارکی دو(آنا) ودر جزیره کورس بنام (پلیك‌رمی‌نی) وبالاخره در این‌جا بنام‌کنت...
(بالسامو) گفت در اینجا بنام چه خوانده میشود؟
(سارتین) گفت من اسم او را در اینجا نمیدانم ولی امیدوارم ، بلکه یقین دارم که شما برای یافتن نام او بمن کمك خواهیدکرد چون شما خیلی‌سفرکرده‌اید وقطعاً این مرد را دیده ومیشناسید.

(بالسامو) گفت اگر قدر بیشتری راجع باو بمن اطلاعات بدهید شاید چیزی‌راجع باو بخاطر بیارم.

(سارتین) گفت آیا مایل هستیدکه‌نشانی های اورا بدهم (بالسامو) گفت بفرمائید ؛ (سارتین) در حالی‌که چشم های خود را مستقیم به چشم (بالسامو) دوخته بود گفت این مردکسی استکه به سن شما میباشد وارتفاع قامت وجثهٔ او باندازه شماست وگاهی نقش اشراف ونجبای بزرك را بازی میکند وپول فراوان خرج مینماید وگاهی متوسل به حقه بازی میگردد ومیخواهد با شارلاتانی اسرار مردم را برباید وبعد آن را وسیله ارعاب و تهدید مردم بکند و گاهی توطئه ودسته بندی میکند که سلاطین را بقتل برساند واساس سلطنت‌ها را منهدم‌کند.

(بالسامو) گفت این نشانی هائی که شما میدهید مبهم است و صراحت ندارد (سارتین) گفت چطور صراحت ندارد ؛ (بالسامو) گفت من بسیاری از اشخاص رادیده‌ام که دارای این نشانی ها بوده‌اند .

(سارتین) بالحنی مسخره آمیز گفت آیا راست میگوئید ؛ (بالسامو) گفت بلی و برای اینکه من بتوانم اورا بشناسم باید نشانی های صریح‌تری بدهید ومثلاآیا میدانید که او بیشتردرکجا سکونت دارد ؛

(سارتین) گفت اودر تمام دنیا سکونت میکند (بالسامو) گفت دراینموقع ساکن کجاست ؛ سارتین گفت وی اکنون ساکن فرانسه است (بالسامو) گفت در اینجا چکار میکند ؛ سارتین گفت او اکنون دراینجا مشغول دسته بندی وتوطئه بزرگی است .

(بالسامو) گفت این یك اطلاع جالب توجه‌است واگرشما ازنوع توطئه اووچگونگی آن اطلاع داشته باشید زود میتوانیدکه این مرد را پیداکنید ؛

رئیس پلیس گفت همینطور است (بالسامو) گفت دراینصورت دیگرچرا از من کمك میخواهید زیرا شما میتوانید اورا توقیف‌کنید .

(سارتین) گفت البته توقیف این مرد اشکال ندارد ولی من هنوزفکرمیکنم .

(بالسامو) گفت راجع به‌چه فکرمیکنید ؛ (سارتین) گفت فکرمیکنم‌که آیااین مرد را دستگیربکنم یانه ؛

(بالسامو) گفت من از کلمه (نه) شما چیزی نمیفهمم زیرا اگر این مرد براستی توطئه میکند باید توقیف شود (سارتین) گفت بلی ، ولی فکرمیکنم که شاید اسم یا مقام

اومانع ازتوقیف وی باشد .

(بالسامو) گفت اگراسم ومقام اورا میگفتید من میتوانستم که بشما کمك کنم .

رئیس پلیس گفت بطوریکه گفتم من میدانم که اسم پنهانی او چیست ؟ (بالسامو) گفت ولی ازاسم آشکار اوخبر ندارید ... آیا اینطور نیست ؟ (سارتین) گفت بلی همینطور است (بالسامو) گفت واگر شما ازاسم آشکار او مطلع بودید او را توقیف میکردید ؟ رئیس پلیس گفت فوراً اورا توقیف میکردم .

(بالسامو) گفت آقای رئیس پلیس شما هم اکنون میگفتید که من خوب موقعی آمدم وخوشوقتم که میتوانم درخواستی را که ازمن کرده‌اید انجام بدهم .

رئیس پلیس گفت آیا شما حاضرهستید که اسم آشکار اورا بمن بگوئید ؟ بالسامو گفت البته ! (سارتین) گفت از اینقرار شما اورا میشناسید ؟ (بالسامو) گفت من کاملا او را میشناسم .

(سارتین) که منتظر بود کنت دو فنیکس دروغ بگوید گفت خوب ، بگوئید که اسم ظاهری اوچیست ؟

(بالسامو) گفت اسم ظاهری او کنت (دوفنیکس) است ؟

سارتین که واقعاً ازاین راستگوئی حیرت کرده بود گفت آیا اسم او، همین نام شماست (بالسامو) گفت بلی آقا کنت دوفنیکس اسم من است .

رئیس پلیس گفت آیا براستی کنت دوفنیکس خود شما هستید ؟ بالسامو گفت بلی آقا ، خود من هستم (سارتین) گفت ازاینقراراین عشرات ، این (سومی نی) ، این مارکی دانا این (پلیك رمی نی) این (بالسامو) خود شما میباشید ؟

(بالسامو) گفت بلی آقا ، تمام این اسامی ، نام های من است رئیس پلیس گفت من درست فهمیده بودم زیرا من میدانستم که (بالسامو) وکنت (دو فنیکس) هردو ، یکنفراست .

(ژوزف بالسامو) گفت بلی شما درست فهمیده بودید و رئیس پلیس بزرگی هستید (سارتین) گفت وشما هم خیلی بی‌احتیاط میباشید . بالسامو گفت برای چه من بی‌احتیاط میباشم . رئیس پلیس گفت برای اینکه باپای خود اینجا آمدید ومن اکنون دستور میدهم که شما را توقیف کنند .

(بالسامو) که مواظب بود دست (سارتین) بطرف زنك دراز نشود گفت شما نمیتوانید مرا توقیف کنید ؛ رئیس پلیس گفت شما چگونه مانع از این میشوید که شما را توقیف کنم ؟

(بالسامو) گفت آیامایل هستید بدانید که من چه خواهم کرد ؟

رئیس پلیس گفت بلی ، (بالسامو) طپانچه‌ای راکه دسته عاج داشت باسرعت از جیب بیرون آورد ومقابل صورت (سارتین) نگاه داشت و گفت اگر دست شما بطرف زنگ برود مغز شما را پریشان

خواهم کرد.

بقدری اینحرکت ناگهانی وعجیب بود که رنك از صورت (سارتین) پرید وبیحال روی صندلی خود افتاد و (بالسامو) گفت اینك از پشت میز خود برخیزید وروی این صندلی راحتی بنشینید که قدری صحبت کنیم وسارتین آنچنان مضطرب بود که بدون اینکه مقاومتی بخرج بدهد از پشت میز برخاست وروی صندلی راحتی نشست وباین ترتیب (بالسامو) اورا از زنگ دور کرد.

فصل یکصدو شانزدهم

صحبت

(سارتین) بعدازاینکه ازوحشت بیرون آمدو متوجه شد که بقتل نخواهد رسید بلکه کشته‌شدن او بدست خوداو میباشدواگر زنگ‌نزند (بالسامو) باوکاری ندارد گفت آقا ، با اینکه‌شما بوسیله طپانچه‌مرا ازاجرای تصمیم‌بازداشتید معهذامن برشمایك‌مزیت دارم‌ومزیت من‌این است که چون‌تصور میکردم‌با مردتربیت شده‌ای‌صحبت میکنم ،احتیاطهائی راکه در موقع‌احضار دزدها وآدم کشها بایدرعایت نمایم رعایت‌نکردم .

(بالسامو) گفت‌آقا شمابدون جهت‌متغیر میشوید وکلمات تندبرزبان میآورید زیرامن فقط‌برای اینکه‌خدمتی بشمابکنم اینجاآمده‌بودم .

(سارتین)سررا تکان داه‌یعنی اینحرف‌را باورندارد و (بالسامو) گفت باور کنید که آنچه‌میگویم درست است‌ومن آمده‌بودم که‌خدمتی بشمابکنم ویك‌توطئه رابشما افشاء نمایم درصورتیکه شماتامرا دیدیدصحبت ازتوطئه‌کردید .

کلمه‌توطئه که‌درموارد دیگر ،ازفرط وحشت ،(سارتین)را بتکان‌در میآورد اینمرتبه اثری‌در اونکردو (بالسامو) بسخن‌ادامه دادوگفت چون‌شما میدانید که من که هستم لابد اطلاع دارید که‌من‌فرستادهٔ اعلیحضرت فردریك‌کبیر پادشاه پروس میباشم ومقام من تقریباً باندازه یك‌سفیر ،منتهایك سفیرپنهانی است‌و نیزاینرا میدانیدکه هر سفیری که به مملکتی میرد کنجکاو میباشد وبهمین‌جهت من‌از وقتیکه بفرانسه‌آمدم سعی‌کردم که‌از حوادث این مملکت‌آگاه شوم‌ویکی ازچیزهائیکه خوب‌بدان پی‌بردم موضوع احتکارغله است .

کلمات‌اخیر خیلی بیش‌از کلمه (توطئه) در رئیس‌پلیس اثر کرد ویك‌مرتبه سررا بلند نمودو گفت‌مقصود شمااز احتکارغله چیست ؟من نمیفهمم‌که چه‌میگوئید؟خواهشمندم توضیح بدهید ؟

(بالسامو) گفت من با کمال میل حاضرم که بشما توضیح بدهم (سارتین) گفت گوش من باشماست (بالسامو) گفت یك عده از اشخاصیکه قصد استفاده داشتند بعنوان خیرخواهی و کمك بامردم بپادشاه فرانسه پیشنهاد نمودند که باید برای ذخیره کردن گندم و جو و غلات دیگر سیلوهای بزرك در فرانسه بسازد که در صورت خشکسالی و از بین رفتن محصول ، ملت فرانسه گرفتار قحطی نشود و پادشاه فرانسه هم از خزانه مملکت اعتبار ساختمان سیلوهای مزبور را تأمین کرد و در اطراف مملکت با سنگ و ساروج و آجر سیلوهای بـزرگ و کـوچك بوجود آمد .

(سارتین) گفت مقصودتان از این حرف چیست ؟ (بالسامو) گفت اکنون مقصود خود را میگویم و بعد از اینکه سیلوهای بزرك و کوچك را ساختند متوجه شدند که سیلوهای خالی فایده ندارد و باید آنها را پر کرد ولذا درصدد برآمدند که سیلوها را پر نمایند .

(سارتین) گفت بعد چه شد ؟ (بالسامو) گفت برای پر کردن این سیلوها مجبور شدند که مقدار زیادی غله تهیه کنند که انبارها پر شود .

سارتین گفت اینکه یك امر بدیهی است (بالسامو) گفت بلی و بر اثر این امر بدیهی زمینهٔ غله در فرانسه خالی شد زیرا وقتی هزار کیسه آرد یا هزار جوال گندم از جریان خارج شد و در انبار ذخیره گردید نتیجه این میشود که در میدان آرد و گندم فـروشی هزار کیسه آرد و هزار جوال گندم کم میآید و حال اگر این عدد را فقط ضرب در صد بکنید آنوقت متوجه میشوید که از جریان خارج شدن یکصد هزار کیسه آرد با یکصد هزار جوال گندم چه اثری در قیمت غله دارد وچگونه قیمت آن را با سرعت بالا میبرد زیرا عرضه کم و تقاضا زیاد است.

(سارتین) شروع بسرفه کرد و (بالسامو) صبر نمود تا اینکه سرفه او تمام شود و بعد گفت اینك همان اشخاصیکه بشاه پیشنهاد کردند که سیلو ساخته شود و بعد غله‌ها را ازجریان خارج نمودند و در سیلوها جادادند که قیمت غلات بالا رود استفاده‌های سرشار میکنند زیرا غله سیلو را ببازار میبرند و ببهای گزاف میفروشند.

(سارتین) گفت کسیکه بشاه پیشنهاد کرد که سیلو ساخته شود من بودم واز این قرار شما مرا متهم میکنید که غله را احتکار کرده نرخ غلات را بالا برده‌ام و اگر اینطور باشد پادشاه فرانسه نیز در این جنایت شریك میباشد (بالسامو) گفت همینطور است.

(سارتین) گفت بفرض اینکه شما بتوانید مرا متهم باحتکار و بالا بردن قیمت غلات بکنید قادر نیستید که شاه را متهم نمائید و بموجب مدارکی که در این صندوقچه هست بالاخره در باستیل محبوس خواهید شد.

(بالسامو) گفت معلوم میشود که شما نفهمیدید که من چه میخواهم بگویم؟ (سارتین) گفت نه ... من نمیفهمم (بالسامو) گفت اگر تصور کرده‌اید که من اینقدر ابله هستم که بشاه حمله‌ور شوم و او را متهم باحتکار نمایم اشتباه مینمائید زیرا من که نماینده یك دولت

خارجی هستم هرگز نمیتوانم بشاه حمله ور بشوم واینك مطلب مرا تا آخر بشنوید وبعد قضاوت نمائید.

سارتین با اشاره‌سر فهماندکه برای شنیدن حاضر است و (بالسامو) گفت: آنهائیکه موفق بکشف این جنایت وتوطئه علیه ملت فرانسه شده‌اند اقتصادیون فرانسه هستند که با شکیبائی‌ودقت کشف کرده‌اندکه در این توطئه‌شاه تنها نیست بلکه همکار دارد آنهامیدانند که اعلیحضرت دارای دفتری است‌که هفته بهفته وگاهی روزبروز قیمت غله در بازارهای مختلف روی آن نوشته شده وبمحض اینکه روزی هشت یا ده هزار (اکو) بابت فروش غله نفع عاید شاه میشود از فرط مسرت دستها را بهم میمالد.

آنها چیزدیگر را هم میدانند وآن اینکه یکی از کارمندان عالیرتبه دولت در این عمل باشاه همدست است و این کارمند عالی رتبه همواره مواظب بازار ها میباشد وورود و خروج غله‌ووصول پول آنرا بعداز فروش، نظارت‌میکند.

واقتصادیون فرانسه‌که‌ابله نیستند هرگز بشاه حمله نمیکنند بلکه باینمردکه پیشکار وکارپرداز شاه در احتکار وفروش غله است حمله مینمایند.

«سارتین» در این موقع طوری تکان خورد که موی عاریه بالای سرش لـرزید و (بالسامو) گفت آقا همانطوری‌که شما میدانستید که من‌کنت دوفنیکس هستم همانگونه هم من میدانم‌که شما آقای (سارتین) هستید.

رئیس پلیس گفت همه میدانندکه نام من «سارتین» است.

«بالسامو» گفت ولی آقای (سارتین) همان‌کسی است‌که کارپرداز وپیشکار شاه، در عمل مربوط باحتکار وفروش غله است وغلات بوسیله او از جریان خارج شد وبوسیله وی وارد سیلوها گردید تانرخ غله در بازار های فرانسه گران‌شود وامروز هم بوسیله اوغلات بفروش میرود وبهای آنها وصول میگردد وآقای «سارتین»که چندان‌هم ساده نیست در این معاملات رعایت منافع خود را هم مینماید واگر از شاه‌حق دلالی نگیرد پنهانی ، مقداری از غلات را برای خود بفروش میرساند وخلاصه‌بر اثراقدامات اوامروز بیست وهفت‌میلیون سکنه فرانسه در حال‌گرسنگی بسر می‌برند.

اینك فکرکنیدکه اگر این موضوع کشف شود چه اندازه برای شما وخیم خواهدشد زیرا شاه بعد از آشکار شدن راز توطئه خود، برای اینکـه خویش‌را در نظر ملت تبرئه نماید بـدون شك شما را فدا خواهدکـرد و شما را بجرم خیانت بملت بـدار خـواهند آویخت .

رنگ از روی «سارتین» پریدو با قدری خود ستائی گفت آیا مرا بدارمی‌آویزند .

(بالسامو) گفت بلی آقای سارتین ، من اینحرف را به (مارین یی) -۱- هم گفتم و او همین جواب شما را بمن داد و معهذا بدار آویخته شد .

در آنموقع (مارین یی) در فرانسه بیش از امروز شما اسم و رسم داشت و من حاضرم که برای شما سوگند یاد کنم که مردی درست بود و آنمرد بر حسب دستور پادشاه خود وجوه مالیه را مصرف میکرد .

من دو سه مرتبه باو گفتم (مارین یی) عزیز ، مواظب خود باش و قدری احتیاط کن زیرا اینطور که تو از وجوه مالیه برداشت میکنی روزی خواهد آمد که از تو حساب خواهند خواست و در آن روز تو نمیتوانی باستناد اینکه اوامر شاه را بموقع اجری میگذاشتی خود را تبرئه کنی زیرا شاه برای اینکه خود را تبرئه کند تو را فدا خواهد نمود ولی او بحرف من گوش نداد و مانند قطاع الطریق بر سردار جان تسلیم کرد و اگر شما هم حرف مرا نشنوید بسر نوشت او گرفتار خواهید شد .

اینمرتبه اضطرابی زیاد بر (سارتین) چیره شد و گفت آقا من میدانم که شما قصد دارید که مرا متهم کنید ولی اتهام شما قابل توجه نیست برای اینکه خود شما درخور توجه نیستید ؟

(بالسامو) گفت آقای من ، این نکته را بدانید که گاهی در این دنیا آنهائیکه بچشم نمیرسند و درخور توجه نیستند رشته تمام امور را بدست دارند و هر طور که بخواهند مردم و دنیا را بر طبق میل خود بحرکت در میآورند من اگر این موضوع را بپادشاه متبوع خود اعلیحضرت فردریك کبیر بنویسم و اعلیحضرت پادشاه پروس آنرا به (ولتر) نشان بدهد (زیرا فلاسفه را دوست میدارد) و (ولتر) با قلم سحار خود شرحی راجع باین موضوع بنویسد و آن شرح وارد فرانسه شود که حتماً خواهد شد زیرا مردم از خدا میخواهند که رساله یا کتابی بدست بیاورند که در آن راجع به شاه و در باریها و امرای دولت بدگوئی بشود در آن صورت شما نمیتوانید که مقام و امتیازات خود را حفظ کنید زیرا بعد از آن کتاب ریاضی‌دان‌ها و مردان اقتصادی فرانسه ثابت خواهند کرد که با گندمی که شما احتکار میکردید ممکن بود که یکصد میلیون را در ظرف سه سال تغذیه کرد و نیز ثابت خواهند کرد که اگر وجوه حاصله از پول فروش آن گندم را روی هم بگذارند یك ستون از پول از زمین تا ماه تشکیل خواهد داد و هر گاه آن پول بشکل اسکناس در کنار هم قرار داده شود روی زمین نواری به پهنای یك (تواز) بوجود میآید که از پاریس تا سن‌پطرزبورغ در روسیه امتداد داشته باشد .

---

۱ - در سال ۱۳۱۵ میلادی و در زمان سلطنت (فیلیپ) معروف بزیبا پادشاه فرانسه (انگران - مارین یی) پیشکار مالیه فرانسه در یك محاکمه سریع ، و بدون اینکه تحقیقی راجع بگناه او بشود بدار آویخته شد در صورتیکه وی گناهی نداشت و فقط اوامر فیلیپ زیبا را بموقع اجری میگذاشت ولی پادشاه که نمیخواست خود را در نظر ملت متهم نماید پیشکار مالیه را فدا کرد و او را بدار آویختند . (مترجم)

آنوقت بدون تردید آقای(ژان ـ ژاك ـ(روسو) ازموضوع استفاده خواهدکرد واگر فصل جدیدی به‌کتاب میثاق اجتماع نیفزاید بدون شك رساله تازه‌ای راجع به فساد هیئت حاکمه ولزوم دورکردن امرای رشوه خوار و محتکر و فاسد خواهد نوشت ودیده رو ـ۱ بسهم خود بشما حمله‌ورخواهد گردیدواگردردائرةالمعارف حمله‌ننمایددرجاهای دیگرسخت بشما خواهد تاخت و (گریم)ـ۲ـ درنامه‌های هفتگی خودکه بیك تعبیررساله‌های هفتگی اوست شمارا واجب‌القتل خواهد دانست .

دیگراز (بومارشه)ـ۳ـ چه بگویم‌که باشما چه خواهدکرد و محال است‌که وی یك چنین فرصت گران بها را برای نشان دادن عیوب رژیم سیاسی و اجتماعی فرانسه از دست بدهد .

آنوقت احتکار و استفاده های نا مشروع شمانقل هرمجلس خواهد شد ودرتمام‌کافه‌ها ومیخانه‌های‌پاریس‌وولایات صحبت ازاین‌احتکار خواهدبودوتصنیف سازها ده‌ها تصنیف راجع باین موضوع خواهند ساخت ودر صحنه‌های‌تآترآن تصنیف ها خوانده‌خواهد شد ودرآنروز شما از (مارین یی) بیچاره،خیلی نا توانتر خواهید گردید زیرا در آنموقع بیش از هزار نفرازاسراف وتفریط (مارین یی) اطلاع نداشتند و امروز بیست وهفت میلیون ملت‌فرانسه ازاینموضوع مستحضرخواهند گردید .

وقتیکه صحبت (بالسامو) تمام شد (سارتین) از فرط اضطراب بدون خجالت ، موی عاریه خود را از سر برداشت و سرطاس اونمایان شد و با دستمال عرق سر را پاك نمود و گفت با این وصف بسیار خوب ، شما هر کارکه میخواهید بکنید و اگرمیتوانید مرا محو نمائید ولی من صندوقچه واسنادآنرا نگاه خواهم داشت وبشما نخواهم داد .

۱ـ(دیده‌رو) نویسنده و فیلسوف فرانسوی‌است‌که‌در سال ۱۷۱۳ میلادی متولد و در سال ۱۷۸۴ میلادی فوت کرد و او اوا‌ین‌کسی است که در فرانسه بفکر نوشتن دائرةالمعارف افتاد و دائرةالمعارف (دیده رو) در دنیا معروف است و با اینکه پدرش یك چاقوسازبود در علم وادب بمقامی بزرگ رسید .

۲ـ (گریم) نیز یکـی از نویسندگان و متفکرین معروف آن عصر بود که مانند (دیده رو) نامه هائی بطور هفتگی مینوشت و طبع میکرد و در این نامه‌های هفتگی که اخیراً یکی دو نفراز نویسندگان درتهران نظایرآنرا بطرزی دیگر انتشار میدادند هیئت حاکمه و رژیم اجتماعی رامورد انتقاد قرار میداد ونامه های هفتگی (دیده رو) و (گریم) درباز کردن چشم مردم خیلی اثر داشت . گریم در سال ۱۸۰۷ میلادی‌درسن هفتاد وچهارسالگی‌فوت‌کرد.

۳ـ (بومارشه) که در سال ۱۷۹۹ میلادی در سن شصت و هفت سالگی فوت کرد از نویسندگان و فلاسفه معروف فرانسه است وکتابهای او موسوم به (سلمانی سویل) و (عروسی فیگارو) شهرت جهانی دارد و جزو آثار جاوید ادب جهان میباشد .

(مترجم)

(بالسامو) گفت آقای (سارتین) بااینکه شما آدمی باهوش هستید معهذاحیرت میکنم که چرا دراینمورد اشتباه میکنید ؟

سارتین گفت چه‌اشتباهی میکنم . (بالسامو) گفت اشتباه شما این است که شما نخواهید توانست که این صندوقچه واسنادآنرا نگاه دارید ؟

سارتین خنده‌ای مسخره آمیزکرد وگفت آه ... آه ... من طپانچه شمارافراموش کرده بودم زیرا درجیب گذاشتیدویادم نبودکه آقای کنت دوفنیکس ، مانند قطاع‌الطرین مردم را با تهدید طپانچه لخت میکند . آقای سفیر اعلیحضرت پادشاه پروس ، گویا باز میخواهید طپانچه خود را ازجیب بیرون بیاورید ؟

(بالسامو) گفت نه آقای سارتین ، من علیه شما طپانچه‌بکارنمی‌برم‌وآن قدر ابله نیستم که در اینجا بزور طپانچه این صندوقچه را از شما بگیرم و ببرم و هنوز به پله‌کان نرسیده‌شما بوسیله زنك،مامورین خودرا بفرستید و آنرااز من بگیرندو مرادستگیر کنند. من‌وقتی‌که میگویم که این صندوقچه بمن داده خواهدشد منظورم این است‌که شما با اراده وتمایل خود آنرا بمن‌خواهید داد.

(سارتین) دست خود را روی صندوقچه گذاشت وگفت آیا من برطبق تمایل واراده خود این صندوقچه را بشماخواهم داد ؟ بالساموگفت بلی .

(سارتین) گفت آقا من میدانم‌که شما میخواهید مرا مسخره‌کنید ولی اینرا بدانید که شما هرگز نخواهید توانست که این صندوقچه را از من بگیرید مگر اینکه مرا بقتل برسانید ومن هم ازکشته‌شدن‌باك‌ندارم برای اینکه تاکنون مکرر جان خود را در خدمت اعلیحضرت بخطر انداخته‌ام و تا آخرین قطره خون من باعلیحضرت تعلق دارد و بعد ازاینکه درصدد قتل من برآمدید باز من آنقدر توانائی خواهم داشت که وسائل محو شما را فراهم نمایم واگر من این‌کاررا نکنم دیگران خواهند کرد و شما کفاره جنایات خود را تأدیه خواهید نمود و خلاصه این رابدانیدکه اگرابلیس هم بخواهد این‌صندوقچه را از من بگیرد نخواهد توانست مگراینکه مرا بقتل برساند .

(بالسامو) گفت من برای گرفتن این صندوقچه از شما متوسل به ابلیس نخواهم‌شد بلکه بوسیله یکی از افراد بشراین صندوقچه را از شما خواهم‌گرفت .

سارتین‌گفت بوسیله یکی از افراد بشر این صندوقچه را میگیرید ؟ (بالسامو) گفت بلی واگرباورندارید گوش کنید .

درهمین وقت یك‌کالسکه وارد حیاط ادارهٔ پلیس شد و رئیس پلیس‌گفت آیـا شخصی که با این‌کالسکه میآید یکی ازآشنایان شماست ؟ (بالسامو) گفت بلی (سارتین) گفت و شما بوسیله او میخواهید این صندوقچه را از من بگیرید ؟ (بالسامو) گفت بلی وخود شما این صندوقچه را باوخواهید داد .

(سارتین) زهرخندی‌کرد وگفت اشتباه‌کرده‌اید زیرا من ...

ولی فرصت نکرد که حرف خودرا تمام کند زیرا در باز شد و پیشخدمت گفت خانم لاکنتس دوباری میخواهند عالی جناب را ملاقات کنند .

وچون شخصی ازنوع دوباری هرگز انتظار نمیکشد کنتس درعقب پیشخدمت وارداطاق گردید وصدای مخصوص پیراهن حریراو بگوش (سارتین) و (بالسامو) رسید .

(سارتین) طوری ازاین ورود غیرمنتظره حیرت کرد که از جا برخاست و با لکنت زبان گفت این شما هستید ؟.. خانم لاکنتس آیا شما هستیدکه باینجا آمده‌اید .

ولی درحین گفتن این کلمات صندوقچه راکه هنوز بازبود بدو دست گرفت و روی سینه خود فشارداد که مباداکسی ازاو برباید .

دوباری باتبسمی ملیح گفت (سارتین) حال شماچطوراست . وبعد روی خود رابطرف (بالسامو) کرد و گفت آقای کنت (دوفنیکس) شما چطـور هستید ؟ و آنگاه دست خـود را بطرف (بالسامو) دراز نمود و (بالسامو) روی دست لطیف و معطر دوباری خم شد وجائی را که شاه میبوسید بوسه زد و در حین بوسیدن دست دوباری ، بطوری که (سارتین) نشنود سه چهارکلمه بااوحرف زد .

بطوریکه‌وقتی (بالسامو) سررا بلندکرد دوباری‌خطاب به (سارتین) گفت (سارتین) این صندوقچه مال من است .

«سارتین» گفت خانم ، چطور این صندوقچه مال شماست ؟ «دوباری» گفت چطور ندارد ... اینصندوقچه مال من است وشما هم آنرا گشوده اید ...

(سارتین) گفت خانم اگرمن این صندوقچه را گشوده‌ام ازاین جهت است که ...

دوباری نگذاشت که اوحرف خودرا تمام‌کند و با تغیر مصنوعی گفت (سارتین) بدکاری کردیدکه این صندوقچه را گشودید، این صندوقچه بمن تعلق دارد ولی آنرا دزدیده بودند ومن اکنون بملاقات شما آمدم که از شما تقاضا کنم‌که صندوقچه مرا پیدا کنید ولی شما قبلا آنرا پیداکردید واز این حیث از شما متشکرم ولی از اینکه صندوقچه مرا بازکردید ازشماناراضی هستم .

(سارتین) گفت خانم باوجود نهایت احترامی‌که نسبت بشما دارم احساس میکنم‌که اکنون شما تحت تلقین وتأثیر قرار گرفته‌اید ؟

دوباری‌گفت آیا مرا میگوئیدکه تحت تأثیر قرارگرفته‌ام ؟ (سارتین) گفت بلی دوباری آهسته به (بالسامو) گفت موضوع این صندوقچه چیست ؟ شما از من قول گرفته بودید که در هرموقع اولین درخواستی را که شما از من میکنید بپذیرم و من چون علاقه دارم که بعهد خود وفادار باشم بمحض وصول نامه شما براه افتادم اینك بگوئید که چه تقاضائی ازمن دارید ؟

(بالسامو) با صدای بلند ، بطوری که (سارتین) بشنود گفت خانم ، آیا شما چند روز قبل این صندوقچه و محتویات آن را بمن نسپردید ؟

دوباری که متوجه منظور (بالسامو) شد گفت بدیهی است و خود من اینصندوقچه‌را چند روز قبل بشما سپردم .

(سارتین) بانگ بر آورد خانم آیا شما این صندوقچه را باین آقا دادید؟ ...دوباری گفت دوباره میگویم بلی (سارتین) گفت خانم در اینصندوقچه اسناد و مدارکی است که حداقل ده توطئه را بثبوت میرساند

«بالسامو» گفت آقای سارتین ، شما در همه جا و همه چیز : توطئه میبینید ،واین برای شما جزو فطرت شده ، در صورتیکه اشتباه میکنید و اینك خانم لاکنتس دوباری صندوقچه خود را از شما میخواهند و صندوقچه را بایشان مسترد کنید .

(سارتین) که از فرط خشم میلرزید گفت خانم ، آیا شما واقعاً این صندوقچه را میخواهید ؟ دوباری گفت بلی آقای عزیز .

«سارتین» گفت خانم ، اقلا اجازه بدهید که من قدری برای شما توضیح بدهم (بالسامو) نظر سریعی به دوباری انداخت و دوباری گفت آقای رئیس پلیس من محتاج شنیدن توضیحات شما نیستم و آمده‌ام که صندوقچه خود را بگیرم و شماهم میدانید که‌من با دست خالی مراجعت نمیکنم .

«سارتین» که از خشم میلرزید بانگ بر آورد خانم شما را بخداوند سوگند میدهم که گوش کنید چه میگویم در این صندوقچه چیزهائی استکه تاج وتخت فرانسه را ...

(بالسامو) حرکتی کرد تا بکنتس بفهماند که باید جلوی حرفهای (سارتین) را گرفت و دوباری گفت آقا ، من حوصلهٔ شنیدن حرفهای شما را ندارم ... آیا این صندوقچه‌را بمن میدهید یا نه ؟ و اگر نمیدهید هر چه ببینید از چشم خود دیده‌اید ؟

«سارتین» گفت بفرمائید خانم وصندوقچه را بکنتس تقدیم کرد و «بالسامو» هم قبلا از پرتی حواس «سارتین» استفاده نمود و تمام کاغذهائی را که روی میز پراکنده بود در صندوقچه جای داد .

دوباری تبسم کنان به (بالسامو) گفت آقای کنت (دوفنیکس) خواهش میکنم این صندوقچه را برای من تاکالسکه بیاورید و بازوی خود را هم بمن اعطاء نمائید که بتوانم با کمك شما از اطاق‌های انتظار آقای (سارتین) عبور کنم و بعد از (سارتین) خداحافظی کرد و باو گفت از زحمتی که برای پیدا کردن صندوقچه من کشیده‌اید متشکرم .

قبل از اینکه از اطاق خارج شوند (بالسامو) گفت خانم ، من یقین دارم که‌آقای رئیس پلیس خیلی نسبت بمن خشمگین است در صورتیکه من جز استرداد صندوقچه شما چیزی ازایشان نخواسته بودم‌وخواهش‌میکنم که‌بایشان بگوئید‌که اگر آسیبی‌بمن برسانند شما بسیار ملول خواهید شد .

دوباری روی خود را بطرف رئیس‌پلیس کردو گفت‌آقای‌کنت درست میگوید و شما بدانید که او یکی از دوستان صمیمی من است و هر گاه شما آسیبی باو برسانید و یااورا اذیت بکنید مرا خصم خونین خود کرده‌اید و اینك خدا حافظ ، و یاد آوری مرافراموش ننمائید .

(بالسامو) باتفاق‌حامی خود از اطاق خارج شد و بمحض‌خروج‌آن دو نفر(سارتین) خطاب به بالساموی غائب گفت تو با بردن صندوقچه تصور کردی که بر من غلبه‌یافتی ولی غافل از این میباشی که اگر تو صندوقچه را تصاحب کردی زنی که این صندوقچه را آورده در تصاحب من است و بعد چنان زنگ را بصدا در آورد که پیشخدمتها تکان خوردند .

فصل یکصدو هفدهم

در آنجا که (سارتین) فهمید (بالسامو) جادوگر میباشد

بصدای زنگ یکی از پیشخدمتها دوید و سارتین گفت اینزنرا داخل کنید .

پیشخدمت باحیرت گفت کدام زن را سارتین گفت همین‌زنی که در این اطاق ضعف کرد و من بشما گفتم که‌اورا باطاق دیگر ببرید .

پیشخدمت گفت‌عالیجناب این‌زن که‌ضعف کرده بوداینجا نیست .سارتین گفت چطور اینجا نیست ؟ پیشخدمت گفت عالیجناب‌ما وقتیکه‌او راباطاق دیگر بردیم روی‌نیمکت راحتی خوابانیدیم‌و سعی کردیم‌که اورا بحال‌بیاوریم ولی‌بحال نیامد .

اما بعداز اینکه‌آقای دو(فنیکس) خدمت شمارسید طولی نکشیدکه آنزن‌بخودی خود بحال‌آمد وآهی کشید وروی نیمکت راحتی‌نشست وبعد ازجا برخاست .

رئیس‌پلیس گفت‌بعد چطورشد؟ پیشخدمت گفت بمدنظر باینکه‌هیچ نوع‌دستوری راجع به‌نگاهداشتن او بماداده بودیدما ازخروج‌او ممانعت‌نکردیم وآنزن‌رفت .

رئیس‌پلیس‌از شنیدن این‌حرف طوری‌غضبناك شدكه دست‌خودرا روی میز كوبیدو گفت ای‌بدبخت‌ها ... شایسته هستیدكه همهٔشما رابزندان بیندازم ... كمیسررا صدابزنیدبیایدكه اورا مأمورپیدا کردن‌این زن‌بکنم .

خواننده میتواند بفهمدکه چطورشدکه (لورانزا) که‌دراطاق‌مجاوربود ناپدید گردید وبمحض اینکه(بالسامو) طپانچه‌خود رااز‌جیب بیرون‌آورد و(سارتین) رامورد تهدید قرار داداز چندلحظه ترس‌وپرتی حواس‌اواستفاده‌نمود وروی‌خودرا بطرف‌چهار سمت‌کرد ،چون میدانست‌که دریکی‌ازآن چهار جهت ،(لورانزا) راخواهدیافت وبزن جوان امرنمود ازهمان راه‌که آمده‌بود بخانه ،واقع‌درخیابان (سن‌کلود) مراجعت‌نماید و(لورانزا) هم که‌درخواب

مغناطیسی بود از گفته (بالسامو) اطاعت کرد و بدون اینکه (سارتین) ودیگران بفهمند که او چگونه خارج گردیدبراه افتاد ورفت .

(سارتین) براثرازدست دادن صندوقچه و ناپدیدشدن (لورانزا) طوری بهیجان آمده بود که بی درنك بخانه خودرفت وطبیب را احضار کردو گفت فوراً ویرافصد کند وپزشك گفت اگر یکربع ساعت دیگر تأخیر میکردید ممکن بود که ازفرط هیجان سکته کنیدو سپس پزشك بدو توصیه کرد که استراحت نماید که هیجان اوتسکین یابد .

واما (بالسامو) بعدازاینکه باتفاق دوباری ازاداره پلیس خارج شدواو رابه کالسکه اش رسانید میخواست که ازوی خداحافظی کنداما دوباری زنی نبود که بدون اطلاع از موضوع صندوقچه و اینکه بداند درون صندوقچه چیست ، (بالسامو) رارها نماید .

لذا از (بالسامو) درخواست کرد که سوار کالسکه شود و یکی از آدم های خود دستور داد که (جرید) اسب (بالسامو) راازعقب کالسکه بیاورد ووقتیکه (بالسامو) وارد کالسکه شدو نشست دو باری گفت وقتیکه نامه شما بمن رسیده من عازم (لوسین) بودم و میخواستم بآنجا بروم زیراشاه فردا به (لوسین) میآید که مرا ملاقات کنداما بمحض وصول نامه شما چون قول داده بودم که اولین درخواست شما را اجابت نمایم ازرفتن به لوسین صرف نظر کردم وراه اداره پلیس رادر پیش گرفتم و گرچه بسیاری از اشخاص از کلمه توطئه کننده میترسنداما من وحشت نکردم وهر چه شما گفتید انجام دادم .

(بالسامو) گفت خانم من ازشماسپاسگزارم زیرا امشب درقبال خدمت کوچکی که من در گذشته بشما کردم شمامساعدت بزرگی درباره من نمودید وخواهیددید که من مساعدت شما را باخدمت دیگری که هم اکنون عرض میکنم جبران خواهم نمود واما برای اینکه بدانید که آقای سارتین اشتباه کرده ومن گناهکارواهل توطئه نیستم ، میگویم که این صندوقچه محتوی بعضی از فرمولها واسرارشیمیائی من است وشخصی که من بسیار باو نیکی کردم برای اینکه بامن دشمنی کند این صندوقچه را بردو به سارتین تسلیم نمود و (سارتین) که چشمش بفرمول ، وارقام افتاد بتصور اینکه اسنادسیاسی مرموزی است متصدی رمز خودرا احضار کردومتصدی رمزهم برای این خودرا بی اطلاع معرفی نکند مهملاتی روی کاغذ نوشت و به سارتین دادسارتین هم از روی نوشته او ، تصور کرد که من شریك دریك توطئه هستم واما اینکه چرا من فرمولها وقوانین شیمیائی خود را بارمز مینویسم این موضوع برشما مجهول نیست ومیدانید که هنوز هم علمای شیمی ممکن است بجرم جادوگری زنده در آتش بسوزند وبهمین جهت فرمولها وارقام شیمیائی خود را مرموز میکنم که اشخاص بیگانه ازآن چیزی نفهمند وچون شما امشب این مساعدت بزرك را با من کردید وفرمولها وقوانین شیمیائی مرا از خطر نجات دادید من به جبران آن اکسیر جوانی رابشما تقدیم خواهم کرد بطوریکه شما تاوقتیکه زنده هستید این زیبائی خیره

کننده وقابل تجلیل را حفظ نمائید وتا آخرین روز زندگی مرد ها در پیشگاه حسن شما زانو بر زمین بزنند -۱- دوباری گفت خوب... اگر من بکمك شما نمیآمدم (سارتین) با شما چه میکرد؟

(بالسامو) گفت سارتین چون میداند که اعلیحضرت پادشاه فرانسه با اعلیحضرت پادشاه پروس خوب نیست چند روزی مرا در باستیل جای میداد ولی بزودی از باستیل خارج میشدم زیرا وسیله‌ای دارم که میتوانم سنك وآجر راذوب کنم واگر بدین وسیله خارج نمیشدم پادشاه پروس مرا که نماینده او هستم از باستیل خارج میکرد، اما در عوض تمام فورمولهای شیمیائی من ازبین میرفت.

دوباری گفت آیا واقعاً شما میتوانید که بمن یك اکسیر جوانی بدهید؟ (بالسامو) گفت بلی خانم. دوباری گفت این اکسیر راکی بمن خواهید داد؟ (بالسامو) گفت خانم اگر من این اکسیر را اکنون بشما بدهم مبدل بیك دختر بچه خواهیدشد آیا میل‌دارید که مبدل بیك دختر بچه بشوید؟ دوباری خندید و گفت نه (بالسامو) گفت پس‌اقلا ده‌سال دیگر یاهشت سال دیگر صبر کنید.

دوباری گفت با اینکه احساس میکنم که شما عجله داریدکه بروید یك سؤال‌دیگرهم ازشما میکنم... شما گفتید که شخصی بشماخیانت کرد آیااین شخص مرد بود یازن؟

(بالسامو) گفت خانم اینشخص یك‌زن است. دوباری گفت آه... آه... پس معلوم میشود که موضوع عشق در بین میباشد؟

(بالسامو) گفت افسوس که همینطور است واین عشق تولید حسد کرده وحسد مبدل بجنون دشمنی شده‌واین زن چون‌میداند که‌قادر نیست مرا بوسیله کارد یا زهر بقتل‌برساند زیرا من کشته شدنی نیستم درصدد برآمد که مراگرفتار زندان کند یا وسائل ورشکستگی مادی مرا فراهم نماید.

دوباری گفت از اینقرار شما آب حیات خورده‌اید که هیچکس نمیتواند شما رابقتل

۱- تاریخ مینویسد که دوباری تاوقتی ازپله‌های سیاستگاه، در زمان انقلاب فرانسه‌بالا رفت زیبائی خود را حفظ‌کرد وحال آنکه درآن تاریخ یك پیرزن محسوب میگردید.درفرانسه یك‌زن دیگر هم موسوم به (نینون دولانکلس) بود که درسن هفتاد وپنج سالگی نوه‌اش که‌یك جوان بیست ساله بشمار می‌آمد ومادربزرگ خود را نمیشناخت عاشق اوشد ولی «نینون»دست رد برسینه اوگذاشت زیرا نوهٔ خود را میشناخت وآن جوان بیست ساله برای عشق نسبت بیك زن هفتاد وپنج ساله‌که تصور مینمود بیست ساله است خودکشی‌کرد. یك مورخ فرانسوی‌راجع به خانم دوباری که در این فصل راجع باو صحبت میشود میگوید: (سالهای متوالی، مانند امواج آب. که از روی یك سنك خارا بگذرد از روی خانم دوباری میگذشت بدون اینکه بتواند آن سنك رادرهم بشکند ودر عوض‌سال‌بسال آنراصیقلی‌تر وصاف‌تر وزیباترمینمود) (مترجم)

برساند ... اینك بگوئید که‌شما کجا میروید و کجا باید شما را پیاده‌کنم؟

(بالسامو) گفت خانم من‌هرگز راضی نیستم‌که خانمی‌مثل‌شما برای‌اینکه مرا بمقصد برساند بخود زحمت بدهد و من چون اسب دارم با اسب بمقصد میروم و(جرید) مرکوب سریع‌السیری است.

دوباری‌گفت آیا (جرید) همان اسب نیست که میگویند متعلق بشماست و مثل باد سریع‌السیر است؟

(بالسامو) گفت خانم چون می‌بینم که این اسب مطلوب شما واقع شده اجازه بدهید که آنرا بشما تقدیم‌کنم دوباری گفت‌متشکرم ولی من چون سوار براسب نمیشوم یا خیلی بندرت سوار میشوم نمیتوانم هدیه شما را قبول نمایم ... اینك خدا حافظ ... وامیدوارم که اکسیر جوانی مرا فراموش ننمائید؟

(بالسامو) گفت همانطور که‌گفتم بعداز ده یاهشت سال دیگر این اکسیر رابشماتقدیم خواهم‌کرد.

دوباری‌گفت زودتر ومثلا بعد از پنج سال دیگر بمن بدهید (بالسامو) گفت چون میل شما چنین است اطاعت میکنم.

(بالسامو) اینرا گفت وباصندوقچه‌ای‌که زیر بغل داشت قدم برزمین‌گذاشت. قبل‌از اینکه کالسکه‌حرکت‌کند دوباری‌گفت یك مطلب‌دیگر راهم میخواستم بشما بگویم.(بالسامو) با اینکه عجله داشت خودرا بخانه و(لورانزا) برساند بربیصبری خود غلبه‌کرد و به‌کالسکه نزدیك‌گردید.

دوباری‌گفت امروز دردربار تمام حرفها مربوط به مادموازل دوتاورنی است وهمه میگویندکه شاه متمایل باینددختر شده است؟

(بالسامو) گفت‌تصور نمیکنم‌که اینطور باشد دوباری‌گفت البته شاه وقتیکه بامن‌است احساسات خود را پنهان میکند ولی همه میدانندکه او متمایل به (آندره دوتاورنی) شده و من از شما خواهش میکنم‌که دوستانه بمن بگوئیدکه این‌تمایل تاچه اندازه است‌ومخصوصاً خواهش میکنم‌که ازذکر حقیقت، هر قدر تلخ باشد، فروگذاری ننمائید؟

(بالسامو) گفت خانم من‌بشما اطمینان وقول میدهم‌که هرگز ،ومجدد میگویم هرگز مادموازل دوتاورنی معشوقه شاه نخواهد گردید (دوباری)پرسید برای چه ؟

(بالسامو) گفت برای اینکه من مایل نیستم‌که اومعشوقه شاه شود ؟ دوباری با لحنی حاکی از بی اعتمادی‌گفت آیا شما نمیخواهیدکه او معشوقه شاه شود؟ (بالسامو) گفت آیا در تأثیر ارادهٔ من تردیدی دارید؟ دوباری گفت تردید ندارم ولی تصدیق کنید که این موضوع فقط مربوط باراده شما نیست‌وبارادهٔ شاه، وآن دختر نیز مربوط است.

(بالسامو) گفت خانم‌بااینوصف‌هرگز منکر آثار علم نشوید زیرا علم دروغ نمیگوید دوباری‌گفت بالاخره آیا شما وسیله‌ای دارید که مانع از این شوید [illegible] دختر معشوقه شاه شود؟

(بالسامو) گفت خانم آیا شما تصدیق میکنید که من وسیله‌ای دارم که دوقلب را بیکدیگر نزدیك کنم؟ دوباری گفت آری تصدیق میکنم زیرا خودمن اینرا آزموده‌ام (بالسامو) گفت پس بدانید که من باهمان وسیله میتوانم دوقلب را ازهم دور نمایم وحتی میتوانم کاری بکنم که اصلا برای دونفر امکان نداشته‌باشد بفکر یکدیگر بیفتند وبنابراین بکلی خاطرجمع باشید وبدانید که من بیدار وهوشیار هستم.

اگر دوباری میدانست که بالسامو چقدر عجله دارد که از او جدا شود وخود را به (لورانزا) برساند رشته صحبت را قطع میکرد ولی دوباری از اینموضوع اطلاع نداشت و گفت آقای کنت، شما نه فقط مبشر سعادت هستید بلکه مانند فرشتهٔ نگهبان ، محافظ من نیز میباشیدوحال که این ابراز مساعدت را بر عهده گرفته‌اید خوب مواظب وهوشیارباشید وهمانطوری که من همه وقت مدافع شما خواهم بود شما هم از من دفاع کنید وپیوسته با یکدیگر متحد باشیم.

(بالسامو) گفت خانم، مدتی است که من‌وشما باهم متحد هستیم وبعد از این نیزمتحد خواهیم بود (بعد از این حرف بالسامو در دل گفت برای اینکه اساس سلطنت فرانسه را منهدم نمائیم).

آنگاه (بالسامو) بار دیگر برای وداع دست دوباری را بوسید و کالسکه دوباری بحرکت در آمد وبالسامو نیز سوار بر (جرید) شد وبا سرعت بطرف خانه رفت ودوباری راه (لوسین) را پیش گرفت..

پنج دقیقه دیگر «بالسامو» که با سرعت اسب میراند واردخانهٔ خود شد واز (جرید) پیاده‌گردید وقدم به سرسری گذاشت واز «فریتز» که آنجا بود پرسید چطور شد؟

(فریتز) که عادت داشت افکار وسئوالات بالسامو رادرچشم های اوبخواند گفت بلی آقا ، اومراجعت‌کرد (بالسامو) گفت کجاست ؟

(فریتز) گفت بالارفت (بالسامو) گفت اکنون درچه اطاقی است ؟

«فریتز» گفت او اکنون در اطاق اول که پوست ها بدیوار نصب شده میباشد (بالسامو) گفت حال او چطور است ؟ (فریتز) گفت تصور میکنم‌که خانم خسته باشد زیرا چنان باسرعت میآمد که من نتوانستم بجلوی او بروم وازاو استقبال کنم وچون خیلی سریع راه پیموده تصورمیکنم‌که اکنون خسته است زیرا بمحض اینکه وارد اطاق اول شد روی پوست سیاهی که کف اطاق گسترده شده افتاد .

(بالسامو) باسرعت خود را بآن اطاق رسانید ودید همانطور که « فریتز » میگوید زن جوان روی پوست‌کف اطاق افتاده وبرخود میپیچد ، زیرا ازچندی باین طرف‌امواج مغناطیسی بر «لورانزا» سنگینی مینمود چون بدن واراده اودرقبال امواج مزبور مقاومت میکرد وبراثراین مقاومت‌کشاکشی بین او وامواج بوجود میآمد که سبب رنج و عذاب

(لورانزا) میگردید و مثل این بود که میخواهد کوهی را از روی سینه خود دور کند .

(بالسامو) قدری زن جوان را باخشم نگریست و بعد اورا بلندکرد وباطاق دیگر که اطاق خود (لورانزا) بود برد ودر را درعقب خود بست .

فصل یکصدو هیجدهم

(التوتاس) همچنان (آب حیات) میخواهد

وقتیکه (بالسامو) وارد اطاق (لورانزا) شد و زن جوان را روی نیمکت راحتی او گذاشت مصمم بود که وی را ازخواب بیدارکند وخیانت اورا برایش بیان نماید امادسه‌ضربت شدید که بر سقف زدند به (بالسامو) آشکار کـرد که (التوتاس) او را احضار میکند.

(بالسامو) باین‌صدا اعتنائی نکرد واندیشید که‌شاید برحسب تصادف این صدا بلند شده ویا(التوتاس) احتیاج فوری باو نداردولی سه‌ضربت شدیدتر بر اوثابت کرد که (التوتاس) میخواهد فوری اورا احضار نماید وازترس اینکه‌مبادا (التوتاس) پائین بیاید تصمیم گرفت بالا برود زیرادر روزهای‌اخیراتفاق افتاد که (التوتاس) وقتی‌ازآمدن (بالسامو)مأیوس گردید خود بوسیله دستگاهیکه پائین‌میآمد وبالامیرفت ازاطاق‌فوقانی‌پائین‌آمد واگرباز (التوتاس) درحالیکه (لورانزا) خواب‌است پائین میآمد ارادهٔ (التوتاس) باارادهٔ (بالسامو) اصطکاك میکردو ممکن‌بودکه (لورانزا) ازخواب بیدار شودو وقایع‌غیرمنتظره‌ای اتفاق‌بیفتد.

لذا (بالسامو) خوب (لورانزا) راخوابانیدو ویراراحت کرد که‌دوچار زحمت‌نباشد وبادستگاه مخصوصی که بدواً پائین آورده‌بود بالارفت ووقتی‌بالا رفت دیدکه (التوتاس) از روی‌صندلی راحتی‌پائین‌آمده وکف‌اطاق ونزدیك‌محل‌آسانسور نشسته‌واین موضوع‌میرساند که‌اوخیال داشت‌پائین‌بیاید.

بمحض‌اینکه (التوتاس) شاگردخود را دیدازچشمهای اوکه تمام حیویت وی درآنها بودازفرط‌خشم برق جستن کرد وبازبانی که (بالسامو) نمیتوانست‌بفهمد‌باو بدمیگفت.

پیرمرد که دستهائی لاغر ودرازو مثل اسکلت داشت وقتیکه روی کف اطاق قرار گرفت با آن دستهای بلند، بعنکبوت شبیه بود .

(بالسامو) که دیدپیرمرد ازصندلی راحتی ومتحرك خویش پائین آمدفهمید که واقعه مهمی اتفاق افتاده زیرا (التوتاس) آن صندلی را خوداختراع کرده ،وبه (بالسامو) داده بود که بسازد تاهرگز ازآنجافرود نیاید وهیچوقت از مطالعات خود ،منفك نشودو طبعاً یك واقعه غیرعادی وخشمی بزرگ ،سبب شد که پیرمردبا وجودضعف مزاج از صندلی خارج شود .

(بالسامو) که خودرا قاصرمیدید تصمیم گرفت که با (التوتاس) باکمال ملایمت رفتار کندوپیرمرد بانك زدای بی غیرت ،ای سست عنصر ،آیا اینست رسم رفتار یك شاگرد بامعلم خود ،یك بنده باخداوندگار خود ؟

(بالسامو) چون نا سزا شنید رنجید و بجای اینکه بگوید استاد من ، یا استاد بزرگوار ، گفت دوست من ، من درمنزل نبودم و بمحض اینکه صدای سقف راشنیدم فوری بالا آمدم .

(التوتاس) گفت حالا تومرا بعنوان دوست خود خطاب میکنی وهمان عنوان را که بدیگران میدهی بمن هم میدهی ؟ درصورتیکه من استاد تو بلکه خداوندگار توهستم زیرا این من بودم که تورا ازکودکی بزرك کردم وانواع علوم را بتوآموختم وتورا مردی بزرك وثروتمند نمودم ولی اکنون حتی دوست توهم نیستم زیرا اگردوست تو بودم تواینطورمرا رها نمیکردی واینطورمراگرسنه نمیگذاشتی .

(بالسامو) گفت استاد بزرگوار ، خواهش دارم آرام بگیرید و اینطور تغیر نکنید زیرا این تغیر برای شما خوب نیست و بمزاج شما لطمه وارد میآورد و شما رابیمارمینماید .

(التوتاس) گفت من هرگز بیمار نمیشوم مگر وقتیکه تومرا ترك میکنی و نسبت بمن بی اعتنائی مینمائی ویا اینکه میخواهی مرا درنقشه های کودکانه خودکه نامهای بزرك روی آنها میگذاری شریك بکنی ، شخصی مانند من که دیگران را معالجه میکند هرگز بیمار نمیشود .

«بالسامو» گفت بالاخره منظور شما ازاحضارمن چیست ؟ و از من چه میخواهید ؟ زود بگوئیدکه وقت را بیهوده تلف نکنیم .

«التوتاس» گفت خوب شد که اتلاف وقت را بخاطر من آوردی زیرا من خیلی بیش از تو از اتلاف وقت هراسان هستم زیرا وقت من خیلی بیش از وقت تودارای ارزش است ولی متأسفانه اوقات گران بهای من میگذرد در صورتیکه هر دقیقه ازآن فوق العاده گران بها میباشد آری اوقات ذیقیمت من دقیقه بدقیقه میگذرد ووارد ابدیت میگردددرصورتیکه خود من میبایست ابدی باشم .

«بالسامو» که سانسور را در محل خود جا میداد گفت استاد بزرگوار ،

واقعاً من نمیدانم که شما برای چه نسبت به من خشمگین هستید در صورتیکه من نسبت بشما هیچگونه قصور نکرده‌ام و بطریق اولی من شما را دوچار گرسنگی ننمودم بلکه این خود شما هستید که خویش را گرسنه نگاه میدارید واز اکل پرهیز میکنید و در شرب ، بنوشیدن قدری آب باران اکتفا مینمائید و بطوری که من می‌بینم شما در اینجا هنوز ده پانزده بطری آب باران دارید بااین وصف بازمن مقداری ازآب باران برای شماخواهم آورد .

«التوتاس» گفت منظور من از گرسنگی این نبود که‌احتیاج به غذا یا آب باران دارم بلکه میخواستم بگویم که تو از لحاظ کمك نسبت بمن ، مرا گرسنه میگذاری ، یعنی بمن کمك نمیکنی در صورتیکه من احتیاجی مبرم به مساعدت دارم چون با این تن ضعیف وجثه نحیف نمیتوانم به تنهائی کاری راکه پیش گرفته‌ام‌بانجام برسانم و عمرخودرا تجدیدکنم وانجام این‌کارمهم محتاج مساعدت یك دوست صمیمی است .

«بالسامو» آهسته التوتاس را بلندکرد و روی صندلی راحتی او نشانید وگفت‌استاد بزرگوار شما میدانیدکه من هرگز از مساعدت و خدمتگزاری نسبت بشما فروگزاری نکرده‌ام ونه فقط مانند یك دوست تمام وسائل آسایش شما را فراهم کردم بلکه مانند یك خدمتکار تمام کار های خصوصی شما را عهده دار شدم و اطاق شما را رفت روب و خود شما را نظیف نمودم و میکنم زیرا شما نمیخواستید که غیر از من‌کسی وارد این اطاق شود وبکارها واختراعات شما پی ببرد .

«التوتاس» گفت این ها درست ، ولی تو برای ساختن آب زندگی با من کمك نکردی در صورتی که قبل از تو پدرت برای این کار بمن کمك میکرد و قبل از اینکه پنجاه سال بگذرد و یکماه پیش ازاینکه نیمه دوم قرن من منقضی گردد من باکمك پدرت آب حیات را ساختم دفعه آخر که پدر تو با من کمك کرد،مرا بگوشه خلوتی دور از تمدن وآبادی برد ودرآنجا یك نفریهودی را پیدا کرد ، ویهودی مزبور با میانجیگری پدرت حاضر شد که یك پسرعیسوی‌رابمن بفروشد ودرعوض هموزن‌آن پسر ، نقره‌دریافت کند ومن شریان آن‌پسر را قطع‌کردم وگذاشتم‌که خون او جاری‌گردد وهمین‌که نزدیك بود خون شریان‌گلو قطع شود من ازسه قطره آخر خون، برای ساختن آب حیات خود. استفاده‌کردم وظرف یکساعت‌آب حیات ساخته شد.

بعدآن را نوشیدم وطولی‌نکشیدکه دوچار ارتعاشاتی شدم‌که در طی آن موهای‌سرم ودندانهای من فرور یخت‌اما بزودی موهای سر«واین مرتبه سیاه» روئید ودندانهای‌سفید ومحکمی جای دندان‌های فرو ریخته راگرفت.

اکنون یك مرتبه دیگر من بآستان یك قرن نزدیك شده‌ام وهرگاه آب حیات من آماده نشود ومن آن را در این بطری‌که میبینی نریزم و سپس‌آن را ننوشم زندگی من‌و کارهای جالب توجهم که نوع بشر باید از آن استفاده نماید ناتمام خواهد ماند و هرگاه

قبل ازاین که آخرین ساعات زندگی من به پایان برسد، آب حیات آماده نگردد، آنوقت وای برمن، ووای برتو، زیرا تو دوچار خشم‌من خواهی گردید وآگاه باش که من بسختی از توکه موجبات فنای مرا فراهم آوردی انتقام خواهم کشید.

پیرمرد هنگام ادای این سخنان طوری خشمگین گردیدکه دوچار سرفه شدیدی‌شد و چون آن سرفه برای مزاج ناتوان پیر مرد خطرناك بود «بالسامو» بطرف او دوید و با وسائلی که میدانست، سرفهٔ اورا آرام کرد وپیر مردکه به نفس افتاده بود آرام گرفت و «بالسامو» گفت استاد بزرگوار، خواهش میکنم بگوئیدکه چه میخواهید وهر مساعدتی که بخواهید من بشما خواهم کرد.

(التوتاس) چشم های خود را بچشمهای (بالسامو) دوخت وگفت عشرات ، آیا تو نمیدانی که من چه میخواهم؟ بالساموگفت نه! «التوتاس» گفت آیا باز باید بتو بگویم که من بچه چیز احتیاج دارم؟ (بالسامو) گفت خواهش میکنم بگوئید ومن حاضرم هر چیزی را که تهیه آن ممکن باشد برای شما حاضر کنم.

پیرمرد گفت تومیدانی که در این جهان همه چیز ممکن است وچیزی وجود ندارد که غیر ممکن باشد (بالسامو) گفت تصدیق میکنم که با مرورزمان بشرط پیشرفت علم، همه چیز ممکن خواهد شد.

(التوتاس) گفت‌خوشبختانه من ازعلم‌برخوردار هستم ومیتوانم که با تهیه‌آب‌زندگی ازمرور زمان هم استفاده نمایم وگرچه‌امروز آب زندگی من فقط برای یك مدت محدود مرا جوان میکند ولی روزی خواهد آمد که آب زندگی جاوید را خواهم ساخت تا یکمرتبه نوشیدن آن برای همیشه، من وسایر افراد بشررا زنده نگاهدارد.

من اکنون مانند درختی هستم که دوچار فصل زمستان شده و فعالیت حیاتی درخت بحداقل تنزل نموده است. فعالیت حیاتی من هم‌که در آخرین روز های زمستان عمرزیست میکنم بحداقل تنزل یافته وچشم من درست نمی‌بیند ومفاصل من درست کار نمیکند

لیکن همانطورکه هوای بهار سبب میشودکه در زیر پوست درختان، فعالیت‌جدیدی آغاز گردد ودرخت را جوان نمایدوجوانه‌ها وگل‌ها ازآن بشکفد نوشیدن اکسیر زندگی هم سبب خواهد شدکه در زیر پوست خشك بدن من‌عضلات بفعالیت درآیند وتروتازه‌شوند ومن‌که اکنون‌صدساله هستم یك مرتبه دیگرجوان شوم.

من تمام چیزهائی‌راکه برای تهیه‌اکسیر زندگی‌لازم است فراهم کرده‌ام وتنهاچیزی که باقی مانده وبدون آن، آب حیات من‌کامل نمی‌شود سه قطره خون از آخرین قطرات خونی است‌که از یك شریان جوان خارج گردد.

(بالسامو) جواب نداد و حرکتی کرد که نشان بدهد از قبول درخواست پیر مرد نفرت دارد.

پیر مرد گفت من حاضرم‌که ازیك پسر صرف نظر نمایم زیرا می‌بینم‌که تمام اوقات توبارفیقه‌ات میگذرد وفرصت نداری‌که پسری را برای من تهیه‌نمائی اما ...

(بالسامو) حرف استاد را قطع کرد و گفت استاد بزرگوار (لورانزا) رفیقه من نیست و بین من و او روابط جنسی وجود ندارد.

(التوتاس) گفت ممکن است که دیگران این حرف را از تو بپذیرند ولی منکه بقدر کافی درشناسائی خوی بشر تجربه دارم این حرف را نمیپذیرم ومیدانم که عشق افلاطونی - ۱ - فقط در یك مورد ممکن است وجود داشته باشد و آن اینکه مرد یا زن طوری پیر باشند که قوای تناسلی آنها از بین رفته باشد اما تو جوان هستی و در بحبوحهٔ شباب بسر میبری؛

(بالسامو) گفت استاد بزرگوار من حاضرم که برای شما سوگند یاد کنم که (لورانزا) رفیقه من نیست و او مانند حضرت مریم عذرا پاك و باکره است. من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم که من عشق و تمتع نفسانی و هوی و هوس و چیزهای دیگر را فدای ایده آل خود کرده ام زیرا منهم دارای یك ایده آل هستم با این تفاوت که شما میخواهید آب حیات مطلق و کامل را کشف کنید که خودتان همواره زنده بمانید و (ایده آل) من این استکه از راه آزادی و مساوات تمام ابناء بشر را نیکبخت نمایم.

(التوتاس) با لحن تمسخر گفت بازهم راجع بآزادی و مساوات صحبت میکنی و بازهم میگوئی که ممکن است در بین ابنای انسان آزادی و مساوات حکمفرما باشد... و بعد مثل اینکه با خود حرف میزند گفت این پسر باز با من راجع بانقلاب صحبت میکند و دیگر نمیداند انقلابی که او میخواهد برپا کند از لحاظ سرنوشت بشر با انقلاب یك مشت مورچه یا مگس فرق ندارد درصورتیکه من درصدد ایجاد انقلاب حقیقی هستم زیرا میخواهم بنوع بشر عمر جاوید بدهم و درعین حال جسم بشر را اصلاح نمایم زیرا تا وقتی جسم بشر اصلاح نشود روح او اصلاح نخواهد شد زیرا خشم و حسادت و کینه و مردم آزاری و چیزهای دیگر همه ناشی از وضع ساختمان مخصوص جسم بشر است.

(بالسامو) اینحرف را میشنید و چون میدانست دادن جواب تولید مباحثه میکند راجع بآن مقوله چیزی نگفت و در عوض پرسید استاد بزرگوار، شما هم اکنون گفتید که از بدست آوردن یك پسر برای قتل او صرفنظر کرده اید ولی دیگر نگفتید که بجای آن چه میخواهید؟

(التوتاس) گفت من میتوانم که آب حیات خود را با خون یك دختر مشروط بر اینکه باکره باشد تکمیل کنم زیرا خون یکدختر هم اثری شبیه بخون یك پسر دارد و لذا سعی کن که فوری برای

---

۱ - عشق افلاطونی عبارت از عشقی است که زن و مرد باهم روابط جنسی نداشته باشند و فقط یکدیگر را بدون تمتع جنسی دوست بدارند.

«مترجم»

من‌يك‌دختر ولو كوچك‌ولوشش هفت‌ساله باشدبدست بياورى و مواظب باش كه روزهاى عمر من‌معدوداست .

(بالسامو) گفت من جستجو خواهم كردو اگر چنين دخترى پيدا كـردم بـراى شماخواهم آورد .

(التوتاس) گفت‌بازهم كلمه(اگر)رابرزبان آوردى‌وبازهم‌ميگوئى (اگرپيداكردى) براى‌من خواهى‌آورد ،عشرات ،منكه‌افكارتو رادرچهره‌ات ميخوانم‌مى‌بينم كه‌تو ميخواهى دفع‌الوقت كنى‌وميل دارى كه بازهم مدتى مرا باميد پيدا كردن اين دختر سرگرم نمائى درصورتيكه من‌بتوميگويم روزهاى عمر كه براى‌من باقى مانده خيلى كم است ومن ديگر نميتوانم‌صبر كنم‌ولذا صريح‌بگوكه آيااين دخترباكره‌را براى من‌پيداخواهى كرديانه ؟

(بالسامو) گفت‌من نميتوانم‌باستاد بزرگوارخود دروغ‌بگويم‌وهرچه فكر ميكنم‌همان رابرزبان ميآورم‌من ميگويم‌كه ازامروزشروع بتفحص‌خواهم كردوبطوريكه براى‌من وشما اسباب‌زحمت نشودوموجبات‌محكوميت وفناى‌مافراهم‌نگردد شخصى را پيداخواهم نمود كه دخترى‌را بشما بفروشديا براى‌شمابياوردواگراين‌شخص‌پيدا شدمن اورا با خود شما مربوط خواهم‌نمود زيرا نميخواهم كه‌دستهاى خودراآلوده بخون‌بكنم .

پير مرد با تمسخر گفت آه ... آه ... تـو چقدر با احتياط و پـرهيزكار هستى

(بالسامو) گفت بالاخره اينطور هستم ونميتوانم خود راتغيير بدهم .

بار ديگر برقى از چشمهاى پير مرد درخشيد و با وجود ضعف دو دست خود راروى دو دسته صندلى راحتى‌گذاشت و قدرى خود را بلندكرد وگفت بمن جواب صريح بده و بگوآيا ميآورى يانه ؟

(بالسامو) گفت اگركسى را پيدا كردم كه حاضرشد يك دختر باكره اعم ازبزرك يا كوچك را براى شما بياورد جواب من مثبت است و در صورتيكه نتوانستم چنين‌آدمى راپيداكنم جواب من منفى است .

پيرمرد با نفرت و خشمى هرچه تمامتر گفت باين ترتيب تو ميخواهى مرا بميرانى و تو ميخواهى براى سه قطره خون يك جانور ناقابل مرا كه استاد تو هستم و هستى تو وابسته بمن است بدنياى ديگر بفرستى و نتيجه اين همه زحمات و مطالعات و اكتشافات را بر باد بـدهى . اى عشرات ، بدان كـه من از اين لحظه ديگر چيزى از تـو نخواهم خواست ... نه ... من ديگر از تو تقاضائى نخواهم‌كرد و چند روز ديگر هم صبرخواهم نمود و در صورتيكه تو براى من يك دختر باكره نياورى آنوقت خود در صدد برخواهم آمد كه بخويش‌كمك نمايم آيا فهميدى چه گفتم ؟

(بالسامو) جواب نداد و در عوض شروع به پرستارى از پيرمرد كرد وچيزهائيرا

که لازم داشت در دسترس او گذاشت و اطاق او را مرتب و نظیف نمود و طوری خدمات خود را انجام میداد که گوئی یك پسر وفادار وفداکار بیك پدرپیرخدمت مینماید .

وبعد بوسیله آسانسوراز اطاق (التوتاس) فرودآمد وهنگام فرودآمدن متوجه نبود که پیرمرد باچه تبسم عجیب و معنی دار او را ازنظرمیگذراند .

فصل یکصد و نوزدهم

عشق

وقتیکه (بالسامو) از اطاق (لورانزا) خارج شد که باطاق (التوتاس) برود خشمگین بود اما هنگامیکه از اطاق التوتاس خارج گردید و قدم باطاق‌لورانزا گذاشت دیگر نسبت بزن جوان غضب نداشت چون مکالمه او بـا التوتاس بوی نشان داد کـه وضع انسان در دنیا انقدر بی ثبات است که نباید برای مسائل کوچك دیگران را آزار نماید ولو که‌حق داشته باشد .

(بالسامو) در آن موقع چیزی رافهمید که تمام آنهائیکه در زندگی تجربیاتی دارند ادراك کرده‌اند .

مثلا انسان گاهی از یك واقعه کوچك طوری متغیر میشود که خود داری را ازدست میدهد و فکر میکندکه باید بسختی ازکسی‌که او را آزرده و یا حق او را تضییع کرده انتقام بگیرد ولی بعد که به خانه میرود مثلا مشاهده مینمایدکه طفل کوچك او بیمار است ومشاهده بیماری آن کودك بکلی فکراورا تغییرمیدهد وخشم خود را فراموش می‌نماید .

(بالسامو) هم بعد ازمکالمه باالتوتاس خشم خود رانسبت به (لورانزا) فراموش نمود ومقابل آن زن که درحال خواب بود ایستاد وبـدون اینکه خشمگین باشد وعیناً مثل یـك محاسبیکه بحساب خود رسیدگی میکند باخویش چنین گفت :

(لورانزا) تهدیدکردکه بمن خیانت کند و تهدید خود را بموقع اجری گذاشت و از این ببعد راز بزرگی‌که من تصور میکردم یگانه دارنده آن هستم بمن انحصار ندارد، چون بدست پلیس افتاد هزاران نفر ازآن مطلع خـواهند شد وگرچه مـن توانستم کـه صندوقچه خود را با کمك دوباری از اداره پلیس بیاورم و خود را نجات بدهم ولـی این نجات شبیه بنجات روباهی است‌که در تله افتاده وآنقدر برای رهائی تلاش میکند که تا

پوست وگوشت خود را در تله میگذارد و فقط اسکلت او از تله بیرون میآید و شکارچی که تله را گذاشته وقتی بالای تله میآید و چشمش بپوست و گوشت روباه میافتد بخود میگوید چون‌روباه مجروح شده دیریازود اورا بچنك خواهم آورد .)

بعد نظری به (لورانزا) انداخت وبازبدون خشم باخودگفت :

(من نمیتوانم که خبر این بدبختی بزرك را به التوتاس بدهم برای اینکه او که در دنیای‌دیگر زندگی میکندنمیفهمد که خفت این بدبختی برای من چقدر است وچطور احتمال میرودکه تمام امیدهای من، وهکذا ثروت وقدرت من، نابود گردد وخود مرا بحبس بیندازندیا اعدام‌کنند ویا اقلا تبعیدنمایند ودست من از فرانسه‌که حضور دراین کشور را برای انقلاب لازم دارم‌کوتاه گردد).

(وتمام این بدبختیها را این زن زیباکه اکنون روی نیمکت راحتی خوابیده برای من بوجود آورد واگر او این خیانت را نمیکرد من دوچار این بدبختیها نمیشدم).

وسپس بالحنی آمیخته باندوه‌گفت (ای افعی خوش خط وخال‌همچنان بخواب،زیرا اگر من تورا از خواب بیدارکنم وتو دوباره شروع بپرخاش نمائی ممکن است بازغضب بر من غلبه‌کند وآسیبی بتو برسانم یا تو را مقتول‌کنم).

دراینموقع (لورانزا)که در حال خواب مغناطیسی خود را طرف خطاب دیدچشمها راگشودومانند غنچه‌ایکه در اولین پرتو آفتاب تبسم‌نماید تبسم‌کرد ودورشته دندان های مروارید او نمایان گردید.

وقتیکه (بالسامو) آن تبسم وچشمهای بازرا دیدگفت چقدر من ابله هستم که تصور میکنم میتوانم (لورانزا) را بقتل برسانم زیرا محال است که هرگز من بتوانم بوسیله کارد یازهر یا بوسیله دیگر این دختر زیبا را از بین ببرم ولی نباید هرگز او را بیدار نمایم واو همواره باید در حال خواب باشدواینموضوع موجب آرامش روح وراحتی فکر اوست زیرا اودرحال خواب مغناطیسی خود را سعادتمند می‌بیند.

(بالسامو) اینرا با خودگفت ودست راآهسته روی‌گیسوان لورانزاگذاشت وموهای او را نوازش داد و لورانزا هم آهسته از روی نیمکت راحتی برخاست ودر حال خواب و با حرکاتی دلفریب دودست خود را اطراف گردن بالسامو انداخت واو را بخود نزدیك کرد.

(بالسامو)که از اظهار عشق لورانزا دوچار هیجان شده‌بود بخود نهیب زدکه نه... نه ... این عشق تورا ازپای در خواهد آورد، چون تو نمیتوانی همواره در قبال لورانزا مقاومت‌کنی ودیر یا زود تسلیم او خواهی شد و بعد قدرت وسرفرازی را از دست خواهی داد وبهتر آن است‌که او بیدار شود... بیدار شود وبالسامو برای اینکه مبادا تسلیم عشق لورانزاگردد دودست او را از اطراف‌گردن خودگشود وزن جوان ، آهسته روی نیمکت راحتی درازکشید.

(لورانزا) بطور طبیعی، طوری روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود که هیچ معشوق دلربا وعشوه گر، نمیتوانست آنگونه زیبائی خود را بنظر عاشق برساند.

معهذا بالسامو دو قدم از نیمکت راحتی دور گردید ولی بعد برگشت و نظری به لورانزا انداخت وبا خود گفت اگر من اورا از خواب بیدار کنم باز مشاجره شروع خواهد شد واو خود را خواهد کشت یامرا بقتل خواهد رسانید یاطوری مرا خشمگین خواهد نمود که او را بقتل برسانم، وبراستی دوچار وضع عجیبی شده‌ام.

قدری سکوت کرد وباز لورانزا را بنظر آورد وبخود گفت سرنوشت اینزن گوئیکه روی پیشانی او نوشته شده ودر آنجا نوشته‌اندکه سرنوشت او عشق ومرگ است وعشق او و هکذا مرگ او در اختیار من میباشد وسپس باصدای بلند اضافه‌کرد لورانزا لورانزا...آیا میدانی‌که من عشق وحیات تورا در اختیار خود دارم.

(لورانزا) بجای اینکه جواب بدهد ازجا برخاست وبطرف بالسامو رفت ومقابل‌پای او برزمین افتاد وباچشم خود که پراز خواب مغناطیسی وعشق بود اورا نگریست‌ودستش را روی قلب خود گذاشت وبالب‌هائیکه مانندمرجان مرطوب بودگفت من حاضرم‌که بمیرم بشرط اینکه ازعشق تو بر خوردار شوم

(بالسامو) که بار دیگر از مشاهده آن منظره دوچار التهاب شده بود چند قدم از لورانزا دورگردید ولی لورانزا روی دوزانوی خود او را تعقیب‌کرد وگفت من حاضرم که بمیرم بشرط اینکه از عشق تو برخوردار شوم.

اندام(بالسامو) بلرزه‌درآمد واحساس‌کرد عواطفی‌که همواره درقلب وخون‌خودعقب میزدجلو میآید وباخود گفت‌من اینزن‌رادوست میدارم‌وازصمیم قلب‌خواهان او هستم معهذا آنقدرکه‌من باعشق‌خود اوراآزار میدهم‌هیچ دشمن‌کینه جواوراآزار ندادهاست واگرروزی خدای‌من ازمن‌بپرسدکه چرااقلادرحالیکه وی‌درخواب‌مغناطیسی فرومیرفت‌او را سعادتمند نکرده‌ام‌جواب خداراچه‌بدهم؟

امادرآخرین لحظه‌که(بالسامو) میرفت‌مقهورعواطف و عشق خود شود نکته‌ای او را بخودآورد وگفت‌لورانزا ... لورانزا ... اگر من و تو از عشق برخوردار شویم آنوقت فرشته‌ای‌که همواره‌ازغیب‌بمن خبرمیداد بآسمان پروازخواهدکرد و دیگر مراحمت نخواهد نمود وآنوقت‌تو دیگرنخواهی توانست‌ازماوراءحجابها همه‌چیزرا ببینی وهمه‌چیزرا بشنوی‌و بمن‌خبربدهی‌و آنوقت تواستعدادفوق‌العاده خودرابرای غیب‌گوئی‌ودیدن وشنیدن همه چیز ازدست خواهی داد .

(لورانزا) بانگ‌زد محبوب‌من اینطورنیست ،اینطورنیست‌وتواشتباه‌میکنی ومن بعداز اینکه‌ازعشق توبرخوردار شدم‌بهترازماوراءحجاب‌ها خواهم‌دیدو بهتر وکامل‌تر خواهم‌شنید

وکماکان‌هرچه راکه‌دیدم وشنیدم بتواطلاع خواهم‌داد .

(بالسامو)باحیرت آمیخته بشعف گفت لورانزا ... لورانزای عزیز . . آیا راست میگوئی ؛ (لورانزا) گفت‌بلی‌ای محبوب‌قلب‌من ،وقتیکه‌براستی‌زن توشدم و از عشق تو برخوردارگردیدم نه فقط مثل سابق بلکه بهتراز گذشته میتوانم همه‌چیزرا ببینم‌وهمه‌چیزرا بشنوم وبتوخبربدهم .

(بالسامو) گفت‌آخرمن آزموده بودم‌زنی‌که باکره‌نیست نمیتوانست‌در اینحال ، که اکنون‌تو دارا هستی‌همه چیزرا ببیندوبشنود .

(لورانزا) تبسم‌کرد وگفت آخر آن زنها مثل من تو را دوست نمیداشتند و توآنها را دوست نمیداشتی و آنها زن تو نبودند وعشق ، نه فقط استعداد مرا از بین نمی‌برد بلکه آنراد زیادتر میکند .

(بالسامو) از فرط هیجان دیگر نتوانست خود داری‌کند و لورانزا را از زمین‌بلند کرد وگفت (لورانزا) درست نگاه‌کن و ببین‌که آیا بعد از اینکه تو زن واقعی من شدی باز استعداد دیدن و شنیدن و خواندن افکار مردم را حفظ خواهی‌کرد ؟

(لورانزا)گفت بلی ... بلی ..من خوب میبینم‌که بعد از اینکه زن تو شدم استعداد من برای دیدن و شنیدن از ماوراء حجاب ها ،و خواندن افکارمردم زیادتر خواهد شد.

(بالسامو)گفت (لورانزا) آیا تو حاضر هستی‌که این زندگی را بجای زندگی واقعی و بیداری قبول‌نمائی (لورانزا) گفت من در حضور تو زانو برزمین میزنم‌و باکمال صمیمیت بتو میگویم‌که من این زندگی رابر هر زندگی دیگر ترجیح میدهم زیرا این زندگی همانا عشق است .

(بالسامو) گفت و هرگز در پیشگاه خدا و خلق شکایت نخواهی‌کرد که چرا من‌این زندگی را برای تو بوجود آورده‌ام (لورانزا) گفت خدا هم اکنون میداندکه من هرگز درپیشگاه خدا وخلق شکایت نخواهم نمود بلکه برعکس ازتوسپاسگزاری خواهم کردکه بهترین‌وبا ارزش ترین چیزی که در دنیا وجود دارد ، یعنی عشق را بمن ارزانی داشتی.

(بالسامو) گفت و آیا توهمواره مرا دوست خواهی داشت ؟ (لورانزا) گفت به خدا سوگند یاد میکنم‌که من همواره تو را دراین زندگی دوست خواهم داشت ولو هرگز بیدارنشوم .

(بالسامو) دست را روی صورت وپیشانی‌گرم خودگذاشت ودرحالیکه (لورانزا)را مینگریست فکرمیکردکه اگرروزی بیایدکه (لورانزا) دیگرنتواند برای او غیبگوئی‌کند وازاسرار دیگران ویرا آگاه نماید زنی دیگرهست‌که از عهدهٔ غیب گوئی برمیآید و آن

(آندره) میباشدکه باندازه (لورانزا) برای غیب گوئی دارای استعداد است و اگرروزی (لورانزا) براثرزوجیت استعدادخود را از دستداد(آندره)بجای اوبرای خواب‌مغناطیسی مورد استفاده من قرارخواهدگرفت.

آنوقت (بالسامو) که از حیث غیب‌گوئی خاطرش آسوده شد دست خود را گشود و (لورانزا) خود را در آغوش او انداخت.

فصل یکصدو بیستم

زندگی نوین

برای (بالسامو) زندگی جدید و بدون سابقه‌ای شروع گردید .
(بالسامو) که در تمام عمر مشغول فعالیت و مطالعه و مسافرت و آزمایش‌های علمی بود نمیدانست زندگی در آغوش عشق چه کیفیتی دارد و از سه‌روز باینطرف که با (لورانزا) زندگی میکرد احساس می نمود که عمر دوباره یافته یا استعدادکسب لذت روح او ، چند برابر شده است .

در این‌سه روز (بالسامو) کوچکترین توجه به سیاست و توطئه و آزمایش‌های‌علمی نکرد و هیچ خبری از دنیای خارج نداشت و بفرض اینکه دنیای خارج را آب میبرد (بالسامو) که به عشق مشغول بود از آن واقعه مطلع نمیگردید .
(بالسامو) بقدری خود راسعادتمند میدید که از آن همه‌خوشی حیرت میکردوگرچه میتوانست با دو کلمه حرف (لورانزا) را از خواب بیدار کند و بآن زندگی خاتمه بدهد ولی با خود و بالورانزا عهد کرده بود که هرگز آن کار رانکند .
گاهی از اوقات از فرط علاقه‌ای که (لورانزا) نسبت باو بخرج میداد قدری ظنین میشد و فکر میکرد که مبادا این علاقه فوق‌العاده حیله و دام باشد .

اینفکر را (بالسامو) هنگامی مینمود که (لورانزا) میخوابید زیرادر زندگی جدید که برای (لورانزا) یك‌زندگی عادی‌شده بود آنزن شبانه روزی‌یك‌مرتبه‌با اشاره(بالسامو) بخواب میرفت که قوای وی تجدید شود و برای اینکه (بالسامو) مجبور نباشد که هر بیست و چهار ساعت یك مرتبه او را برای تجدید قوای بدن و دفع سموم خون بخواباند باو گفته بود لورانزای عزیز ، تو هرشبانه روزی یك مرتبه هفت یا هشت ساعت بخواب، و زن جوان در ساعت مقرر بخواب میرفت ووقتی بیدارمیشد باز همانگونه بعاشق وشوهر خود علاقه‌مند بود .

گفتیم که (بالسامو) وقتیکه (لورانزا) میخوابیدفکر میکرد که مبادا این عشق سوزان وتسکین ناپذیر ، حیله باشد و(لورانزا) بخواهد بدین وسیله او را خاطرجمع کند

وبعد بطرزی بهتر و مطمئن تر فرار نماید .

در موقع بیداری (بیداری مغناطیسی) لورانزا ، (بالسامو) این فکر را نمینمود چون میدانست هر فکری که بکند (لورانزا) در آئینه ضمیر او ، آن فکر را میخواندو بدان پی میبرد .

اما رفتار (لورانزا) او را خاطر جمع کرد چون دید اگر (لورانزا) میخواست فرار کند کاری‌میکرد که تنها باشد و عذری میاورد که او را از خود دور کنددرصورتیکه بر عکس ، هر وقت که (بالسامو) میخواست برود (لورانزا) ساعدهای سفید و نرم خود را اطرف گردن او حلقه مینمود ومیگفت محبوب‌عزیز من نرو ، و ازکنارمن دور نشو .

قبل از زفاف ، بطوریکه گفته شد (بالسامو) میترسید‌که مبادا بعد از اینکه دوشیزهٔ جوان زوجهٔ او شد ، نتواند مثل گذشته اسرار دیگران را کشف کند ولی در روز دوم و سوم ، این ترس بکلی از بین رفت چون (بالسامو) دید هر فکری که او میکند قبل از اینکه بر زبان بیاورد (لورانزا) استنباط مینماید و میگوید واگر زن جوان استعداد خود را از دست میداد ، محال بود که بتواند افکار او را در باطن وی ، بخواند .

ولی بعد تردیدجدیدی جای فکر اول‌راگرفت و(بالسامو) در موقع خواب(لورانزا) با خودگفت من یقین دارم‌که (لورانزا) مثل سابق تمام‌افکارمرا میخواند ولی آیا میتواند مانند گذشته ، افکار دیگران را بخواند ؟

مبادا بقای استعداد (لورانزا) فقط منحصر به من باشد و مبادا چون من و اوعاشق و معشوق هستیم او افکار مرا میخواند ولی درخارج از حدود زندگی زناشوئی ، چشم او قادربه دیدن ، وگوش اوقادربه شنیدن اسراردیگران ، مثل‌گذشته نیست .

آنچه این فرض را بذهن (بالسامو) میآورد این بود‌که (بالسامو) میدانست عشق طوری عاشق و معشوق را بهم مربوط میکندکه حتی در بین افراد عادی ، که‌کوچکترین اطلاعی از خواب مغناطیسی ندارند دو عاشق و معشوق ، بافکار هم پی می‌برند و هر چه راکه یکی ازآنها دردل دارد دیگری میخواند زیرا قوه جاذبه عشق ، روح عاشق ومعشوق رامبدل بروحی واحد می‌نماید .

(بالسامو) میتوانست‌که مبادرت بآزمایش‌کند تابفهمدآیا درخارج از محیط زندگی او، (لورانزا) قادربکشف مافی‌الضمیردیگران هست یا نه ؟

ولی میترسید آزمایش‌کندکه مبادا نتیجه‌آزمایش منفی باشد وفکرمیکرد تاآزمایش نکرده ، باز امیدی به بقای استعداد (لورانزا) دارد ولی اگر امتحان‌کند و نتیجه تجربه منفی درآید طوری متأثر خواهد شد که شیرینی زندگی جدید بکام او تلخ خواهد گردید پس همان بهتر ، که آزمایش را بموقع دیگرواگذارد وازشهد عشق ، همچنان برخوردار شود .

یك روز (لورانزا) باو گفت محبوب من ، من می‌بینم‌که توغیر ازمن در فکر زنی

دیگرهستی ؟ واین زن اهل ایتالیانیست بلکه اهل کشوری دیگراست .

روز سوم (بالسامو) بدون اینکه متوجه باشدکه (لورانزا) فکراورامیخواند راجع باسن... که ممکن است از (آنده) برای غیب گوئی بکند فکر کرده بود .

«بالسامو» گفت عزیزمن توکه بخوبی فکرمرامیخوانی بگوکه آیامن چگونه راجع باین زن فکرمیکنم وآیادرفکرمن اثری ازعشق هست یانه ؟

زن جوان گفت نه ، افکار تو راجع باو مربوط بعشق نیست و بهمین جهت من باو حسد نمیورزم ولی تو فکر میکنی که بعد خواهی توانست درکارهای خود ازآنزن استفاده کنی در صورتیکه احتیاج بآن زن نداری و من میتوانم درکارها بتوکمك کنم .

(بالسامو) گفت لورانزای عزیز آیا براستی تو میتوانی درکارها بامن کمك کنی ؟

(لورانزا) گفت البته ، مگر من درگذشته ساعتها باتوکمك نمیکردم و اینك هم حاضرم که بتوکمك نمایم کـه تو همانگونه کـه از سعادت عشق برخـوردار هستی بیش از پیش نیرومند وثروتمند شوی .

(بالسامو) تبسم کرد وگفت لورانزای عزیز ، کمکهائیکه تو با من میکردی برای خواندن افکار دیگران وکشف اسرارآنها بود و یکنوع کمك دیگر هستکه تونمی توانی درآن قسمت با من مساعدت کنی ؟

«لورانزا» گفت برای چه؟ (بالسامو) گفت برای اینکه لورانزای عزیز وزیبای من تحصیلات عالیه ندارد و نمیتواند در مسائل علمی با من کمك کند وگرچه طبیعت زیبائی و عشق رابانسان اعطاء مینماید اما بدون تحصیل نمی‌توان ازعلم برخوردارشد .

(لورانزا) گفت محبوب من ، درست است که من تحصیلات عالیه ندارم ولی روح من همه چیز را میفهمد و من میتوانم درکارهای علمی بتوکمك نمایم .

«بالسامو» گفت آیا راست میگوئی ؟ (لورانزا) گفت آنچه بتوگفتم عین حقیقت است بالسامو گفت لورانزا ، آیاتومیتوانی درکیمیا بمن کمك کنی ؟

(لورانز) گفت البته که میتوانم (بالسامو) گفت پس بیاکه بلابراتوار برویم وباتفاق قدری راجع به کیمیا مطالعه کنیم .

سپس (بالسامو) دست را اطراف کمر زوجهٔ خود حلقه کرد واورا بلابراتوار برد .

کوره بزرك لابراتوار درآنموقع آتش نداشت ودر قرعهای کوچك وبزرك ، موادی دیده میشدکه آنهنگام فاقد حرارت بود .

«لورانزا» طوری بقرعها نظرانداخت که گوئی میداند هریك برای چه کاری ساخته شده وبعد پرسید آیاتومیخواهی طلا بسازی ؟

بالساموگفت بلی ، (لورانزا) گفت ودرتمام این قرعهاموادی است که سرد شده وچون تو بنتیجه نرسیدی آنها را بحال خود گذاشتی ؟

(بالسامو) گفت همینطوراست لورانزا گفت من میدانم ماده خامی که تو برای ساختن طلا بکار میبری جیوه است و و جیوه عبارت از یك فلز سنگین میباشد که درحرارت عادی طبیعت میعان دارد و چون این فلز خیلی سنگین است و وزن آن نزدیك بوزن طلا است تو فکر میکنی که اگر بتوانی آنرا منجمد وزرد رنك نمائی شبیه به طلا خواهد شد.

(بالسامو) گفت همین است. (لورانزا) گفت رنك کردن جیوه کاری ندارد و با انواع رنك ها ممکن است که آن را زرد رنك نمود و نیز منجمد کردن آن هم کاری ندارد زیرا در برودت خیلی زیاد جیوه سخت و منجمد میشود ولی بفرض اینکه تو بتوانی جیوه را منجمد و سخت بکنی باز طلا بدست نخواهی آورد و آنچه بدست تو میآید یك جیوه رنك کرده میباشد.

(بالسامو) گفت بااین وصف دیگران توانستند که از جیوه طلا بسازند؛ (لورانزا) گفت هرگز نمیتوان که باجیوه یاهرفلز دیگرطلاساخت.

(بالسامو) گفت من اطلاع دارم که یك کیمیاگرموسوم به(دانیال) که اهل کشور ترانسیلوانی (ازممالك مشرق اروپا-مترجم) بودفرمول ساختمان طلا را به مبلغ بیست هزار دوکای طلا به (کوم) رئیس جمهوری (ونیز) فروخت.

(لورانزا) گفت (دنیال) یك شارلاتان بود و رئیس جمهوری (ونیز) رافریب داد.

(بالسامو) گفت من اطلاع دارم که یك کیمیاگر دیگر موسوم به (پایکن) که اهل ایالت (ساکسونی) یکی از ایالات آلمان بود و در زمان شارل دوم پادشاه فرانسه ودرقرن نهم میلادی زندگی میکرد توانست طلا بسازد اما اورا محکوم باعدام کردند و وی برای اینکه جان خود را نجات دهد یك قطعه سرب را مبدل بطلا نمودوازخطرمرك نجات یافت (لورانزا) گفت این کیمیا گر یك شعبده باز ماهر بود و توانست یك قطعه سرب را بردارد ویك قطعه طلابجای آن بگذارد و بهترین وسیله ساختن طلا، محبوب من، همان است که تو کشف کرده‌ای یعنی سکه های طلائی را که از اکناف جهان بتو میرسد درکوره میریزی ومبدل به شمش طلا مینمائی.

(بالسامو) گفت ازاینقرار بهیچوجه نمیتوان بوسیله جیوه یافلزدیگرطلاساخت.

لورانزا گفت بهیچوجه. (بالسامو) گفت الماس چطوروآیاساختمان الماس هم مانند ساختمان طلا امری محال است.

لورانزا گفت موضوع ساختمان الماس غیرازمسئله ساختمان طلا میباشد برای اینکه الماس چیزی دیگراست.

(بالسامو) گفت چطور، موضوع ساختمان الماس چیز دیگر است. (لورانزا) گفت وقتیکه تو میخواهی الماس بسازی، هیچ جسمی را مبدل بجسم دیگر نمیکنی درصورتیکه برای ساختن طلا ازجیوه یاسرب یافلزدیگر باید یك عنصرقلب ماهیت بکند ویك فلزمبدل بفلزدیگرشود واین محال است.

(بالسامو) گفت درساختمان الماس چطور ؟ (لورانزا) گفت کسیکه میخواهد الماس بسازد فلزی را مبدل به فلز دیگر نمیکند یا عنصری را مبدل به عنصردیگر نمینماید بلکه فقط شکل ظاهری جسم را عوض میکند بدون اینکه ماهیت آنرا عوض کرده باشد و بدان میماندکه شخصی لباس خود را عوض نماید ولباس جدید دربرکندکه دراینصورت ماهیت او تغییرخواهدکرد .

(بالسامو) گفت آیا تو میدانی که الماس از چه ساخته شده است . (لورانزا) گفت بلی جنس الماس با جنس ذغالی که شما درکوره خود میسوزانید فرق ندارد منتها الماس یك ذغال ، یعنی یك (کاربون) خالص میباشد و هرکس که بتواند (کاربون) خالص رامانند شاخ نبات متبلورکند الماس را خواهد ساخت زیرا الماس جز(کاربون) خالص متبلور شده چیز دیگر نیست .

از اینجواب (بالسامو) طوری حیرت کرد که مبهوت گردید و مثل این بود که حجاب ظلمت راناگهان‌ازجلوی چشم‌های اوبرداشتندواو یکمرتبه چیزهائی دیدکه‌تصور دیدار آنها را نمیکرد و دودست را بطرف آسمان بلند نمود و گفت خدا یا، من نیکبخت تر از آن هستم که تصورمیکردم سعادت و اقبال‌چنان‌برمن‌روی آورده که من از اینهمه نیکبختی و موفقیت متوحش‌شده‌ام و فکرمیکنم‌که مبادا این نیکبختی بزرك، با یك بدبختی عظیم توأم باشد و ایکاش وسیله‌ای داشتم که بتوانم از هبوط آن بدبختی‌که نمیدانم چیست جلوگیری کنم‌زیراچنین سعادت بدون سابقه ، قربانی لازم دارد .

و بعد به (لورانزا) گفت (لورانزای) عزیز ، مطالعات علمی‌ما برای‌امروزکافی‌است بیابرویم (لورانزا) گفت اگر مایل هستی هر چه میخواهی بپرس و من جواب‌های مفید و قانع کننده بتو خواهم داد .

(بالسامو) گفت نه لورانزا ، بـرای امـروز همین سئوالات و جوابها کافی بود بیا برویم و بعد باتفاق (لورانزا) از لابراتوار خارج شدواز اطاق‌پوستهای‌گرانبها گذشت و بدون اینکه توجهی به یك صدای خفیف که از سقف ، یعنی از اطاق (التوتاس) میامد ، بکند ، وارد اطاق مخصوص لورانزا شد .

در آنجا (لورانزا) گفت محبوب من ، آیا از من راضی هستی ؟ (بالسامو) گفت بلی‌ای لورانزای عزیز ، زن جوان گفت برای چه چند لحظه قبل ترسیدی و از سعادت بزرك خود متوحش شدی ؟

(بالسامو) گفت لورانزا ، لورانزا ، من چقدر ابله بودم که قبل از زندگی سعادت بخش ماکه شروع شده میخواستم‌تورا بقتل برسانم در صورتیکه‌نمیدانستم‌که روزی خواهد آمد که تو نه فقط با عشق خود مرا نیك بخت خواهی نمود بلکه با معرفت خود و سائل عظمت و قدرت مرا فراهم خواهی آورد و آنچه را که نمیدانم بمن خواهی آموخت . لورانزا ، من در کتابهای آسمانی خوانده بودم که خداوند حواء را از جنس آدم آفرید،

برای اینکه آدم در زندگی تنها نباشد و بعد حواء و آدم یك جور فکر میکردند وحواء جز برای آدم و آدم جز برای حواء زنده نبود و تصور نمیکردم که دیگر این اعجاز در جهان تجدید شود در صورتیکه اکنون میبینم که اعجاز مزبور تجدید شده و تو جز برای من زنده نیستی و من‌هم جز برای تو زنده نمیباشم و از این‌همه سعادت که خداوند بما ارزانی کرده بیمناك هستم و میترسم که روزی قضا و قدر که نسبت‌به نیك بختی‌مردم رشك میورزد نسبت بماغبطه بخورد و وحشت من از این است که مبادا واقعه‌ای بروزنماید که سعادت ما را از بین ببرد .

بعد (بالسامو) زن جوان را که تبسم میکرد در بر گرفت و گفت (لورانزا) من که تو را دارم دیگر محتاج کیمیا برای ساختن طلا نیستم زیرا هر قدرطلابخواهم‌چشم‌های بینا و روح با معرفت تو بمن اعطاء خواهد کرد ، (لورانزا) چشم‌های تو گنج‌های نهان را زیر خاك و خزائن مغروق را در عمق دریاها برای من خواهد دید و جای آنهای‌را بمن نشان داد و هکذا چشم‌های نورانی تو گوهرهای بزرك و شاهوار را درجوف صدف‌هائی که در اعماق دریا هستند مشاهده‌خواهد نمود و من‌با سهولت آنها را تصاحب‌خواهم کرد و گوش تیز تو مرا از نزدیك شدن دشمنانم مسحضر خواهد نمود و من همواره ، قبل ازوقت ، فرصت خواهم‌داشت که خود را از خطرآنها حفظ کنم .

(لورانزا) که همچنان تبسم میکرد گفت محبوب من ، احساس میکنم که تو هنوز تردید داری و فکر میکنی که آیا من میتوانم در خارج از حدود زندگی زناشوئی ما جائی را ببینم و چیزی را بشنوم وهر وقت این تردید برای تو پیدا میشودفکر میکنی‌که اگر من نتوانستم ببینم و بشنوم آنزن‌خواهددید ؟

(بالسامو) که نمیخواست جواب مثبت بدهد گفت کدام زنرا میگوئی ؟ (لورانزا) گفت همان زن که تو راجع باو فکر میکنی ... بگذار اسم او را بگویم . . . و اسم‌او (آندره) است .

(بالسامو) گفت همینطور است ومن میدانم که‌تو نام او را درفکر من‌پیدا کردی... و اینك (لورانزا) بگو که آیا براستی میتوانی چیزهائی‌راکه در ماوراء موانع‌وحجاب‌ها واقع شده است ببینی و بشنوی ؟

لورانزا گفت امتحان کن تا بدانی که ازعهدهٔ این کار برمیآیم (بالسامو) گفت دست خود را بمن بده ولورانزا دست خود را باو داد بالسامو گفت اینك بیا تا باتفاق از اینجا خارج شویم .

سپس (بالسامو) بوسیله فکر باتفاق (لورانزا) از منزل خود خارج شد وباز بوسیله فکر ، ازپاریس خارج گردید و گفت اکنون مادرکجا هستیم؟ زن جوان گفت اکنون‌ماروی یك کوه کم ارتفاع میباشیم؟

(بالسامو) از فرط مسرت (مسرت ناشی از اینکه زن جوان استعداد خود را حفظ

کرده) تکان خورد وپرسید اکنون چه می‌بینی؟ زن‌جوان گفت آیا طرف راست رامیگوئی یا طرف چپ را؟

(بالسامو) گفت مقابل خود را نگاه کن زن‌جوان گفت مقابل من یك‌دشت قرار گرفته که یکطرف آن یك جنگل وطرف دیگر آن یك شهر واقع شده ورودخانه‌ای ازوسط‌دشت میگذرد که جنگل وشهر را ازهم جدا مینماید وبعد رودخانه ازکنار یك‌کاخ عبورمیکند و درافق ناپدید میشود.

(بالسامو) گفت درست است . . . درست است . . . واین شهر که تو می‌بینی شهر (سن‌ژرمن) میباشد واسم آن کاخ‌که رودخانه ازکنار آن میگذرد (مزون) است ... خوب اینك بگو که درقفای ما چه می‌بینی؟

(لورانزا) گفت‌که درقفای مایك‌کوشك زیبا وبزرك قرارگرفته است. (بالسامو) گفت بیاکه باتفاق وارد این‌کوشك بشویم (لورانزا) گفت وارد شدیم.

(بالسامو) گفت اینجاکجاست، زن جوان‌گفت اینجااطاق انتظار است (بالسامو) گفت در این اطاق چه می‌بینی؟ (لورانزا) گفت در این اطاق یك سیاه‌کوچك‌که لباس عجیبی‌در بر دارد نشسته ومشغول خوردن شیرینی میباشد.

(بالسامو) گفت‌این سیاه‌کوچك(زامور) است وبیاکه جلوتر برویم ...اینجاکجاست ؟

(لورانزا) گفت اینجا یك سالون است که مبل گرانبها وبا شکوهی دارد ولی من هیچکس را در سالون نمی‌بینم (بالسامو) گفت خوب از اینجا هم برویم ... اینجاکجاست؟ (لورانزا) گفت اینجا یك بودوار (اطاق مخصوص خانمها- مترجم) است‌که دیوارها وسقف آن اطلس آبی رنك میباشد وباگلهائی برنك وشکل طبیعی تزیین شده وزنی روی‌نیمکت راحتی درازکشیده واین زن زیبا وجوان است.

(بالسامو) گفت آیا تو اورا قبلا دیده‌ای؟ (لورانزا) گفت بلی من این زنرامیشناسم‌ خانم لاکنتس دوباری است.

(بالسامو) گفت آه لورانزا تومرا از فرط مسرت وسعادت دیوانه میکنی ... خوب این زن چه میکند؟ (لورانزا) گفت این زن‌کاری‌نمیکند اما درفکر تواست (بالسامو) گفت آیا میتوانی فکر او را درضمیر وی بخوانی؟(لورانزا) گفت بلی‌من کاملا فکر اورامیخوانم (بالسامو) گفت راجع بچه موضوع در باره من فکر میکند (لورانزا) گفت تو باو وعده داده بودی‌که اکسیر جوانی را باو بدهی واو راجع باینموضوع فکر مینماید.

(بالسامو) گفت راست است واکنون فکر او بکجا رسیده؟

(لورانزا) گفت اوناگهان تصمیم گرفت‌که بملاقات تو بیاید.

(بالسامو) با تعجب گفت آیا میخواهد بملاقات من بیاید؟ لورانزاگفت بلی وبهمین جهت دست را درازکرد وزنك‌زد (بالسامو) گفت ببین‌که چه شخصی وارد (بودوار) میشود؟ (لورانزا) گفت زنی‌کوچك اندام وارد اطاق گردید. بالساموگفت موی‌سر اوچه رنك‌دارد؟

(لورانزا) گفت موی سر اوخرمائی روشن است. (بالسامو) گفت این خواهر اوستوگوش کن که باوچه میگوید؟ لورانزا گوش داد وگفت باو میگویدکه فوراً کالسکه را حاضر کند (بالسامو) گفت برای چه کالسکه میخواهد؟ زن جوان گفت برای اینکه اینجا بیاید بالساموگفت آیا یقین داریکه او میخواهد اینجا بیاید؟ زن جوان گفت کاملا یقین دارم واکنون اسبها راهم می‌بینم‌که بطرف کالسکه میبرند تا ببندند.

(بالسامو) سررا بطرف آسمان‌کرد وگفت خدایا اگر دوباری تایکساعت ونیم یادو ساعت دیگر اینجا بیایدمن دیگر چیزی‌ازتو نخواهم خواست جزاینکه سعادت مرا ازدستم نگیری زیرا بیش از اندازه خودرا سعادتمند خواهم دید لورانزا گفت محبوب من‌آیا باز هم میترسی وتصورمیکنی‌که من توانائی سابق را ندارم؟

(بالسامو) گفت بلی ... بلی ... (لورانزا) گفت مگر تو نمیدانی که عشق همانطور که زندگی جسمانی را تقویت میکندزندگی روحانی ومعنوی رانیز تقویت مینماید بالسامو گفت(لورانزا) من میترسم‌که از فرط شعف‌دیوانه شوم زیرا انتظار نداشتم‌که بعدازز ناشوئی ما توبتوانی مثل سابق‌از قوای خدا داد خود برای‌کمك بمن‌استفاده نمائی واگرتایکساعت ونیم یا دوساعت دیگر دوباری اینجا آمد آخرین تردید من نسبت بقدرت روحی تورفع خواهد گردید.

مدت دوساعت انتظار، برای آمدن دوباری، بین عاشق و معشوق بسرعت گذشت و لورانزا گفت آیا میل داری‌که اکنون بتوبگویم‌که دوباری درکجاست؟

(بالسامو) گفت بگو لورانزا گفت کالسکه او بسرعت نزدیك میشود وحالا واردخیابان (سن‌کلود) گردید وچند لحظه دیگرمقابل خانه توقف خواهدکرد ... گوش‌کن این صدای دقالباب او است.

آپارتمان داخلی (بالسامو) طوری مضبوط بودکه صدای دقالباب بآنجا نرسیدولی دو ضربت زنك فریتز، به بالسامو نشان داد،که یك میهمان با اهمیت آمده و در خواست ملاقات میکند.

(لورانزا) گفت برای اینکه مطمئن شوی که من راست میگویم برو و با دوباری ملاقات‌کن .

(بالسامو) از جا برخاست ولورانزا گفت منهم تا اطاق دیگر با تومیآیم ولی زودبیا بالساموگفت سعی میکنم‌که بزودی مراجعت‌کنم.

وقتیکه وارد اطاق پوستهای‌گرانبها شدند (بالسامو) گفت لورانزای عزیز امیدوارم که تا مراجعت من از این اطاق خارج نشوی؟

(لورانز) گفت محبوب من کاملا مطمئن باش که من‌از اینجا خارج نخواهم شدزیرا لورانزائی‌که تو را دوست میدارد غیر از لورانزائی است‌که از تو میترسید واز آن‌گذشته تو ممکن است‌که بمن امرکنی‌که تا مراجعت تو بخوابم وباین‌ترتیب بیشتر اطمینان‌حاصل

خواهی‌کرد که من از اینجا خارج نخواهم شد ... راستی... مگر تو نمیتوانی باحساسات من نسبت بخود پی ببری و نمیتوانی افکار مرا در قلبم بخوانی؟

(بالسامو) گفت افسوس که من مثل‌تو این استعداد را ندارم.

بعد برحسب امر (بالسامو) زن جوان روی نیمکت راحتی آن اطاق بخواب رفت ولی بالسامو که اورا درحال خواب باگیسوان پریشان ولبهای نیم‌باز وسینه‌ای که آهسته بالا وپائین میرفت زیباتر میدید برگشت وبار دیگر لورانزا را در آغوش‌گرفت وبوسیداما دوضربت زنگ دیگر، اورا متوجه‌کرد که‌کسی‌در انتظار اوست وبی‌صبری‌میکند.

لذا زن جوان راآهسته روی نیمکت راحتی‌گذاشت وبرای خروج ازآپارتمان‌پنهانی براه افتاد. در راه باردیگر از بالا، وسقف‌آپارتمان، صدائی غیرعادی بگوشش‌رسیدوقدری اطراف رانگریست وچون چیزی ندیدکه تولید نگرانی یا کنجکاوی نماید با سرعت از آپارتمان پنهانی خارج شد وبرای ملاقات‌دوباری رفت.

(لورانزا) بعد ازچند دقیقه در حال رؤیاء خواب عجیبی میدید او خواب دیدکه دری که اطاق پوست‌ها را باطاق‌او متصل میکرد گشوده‌شد ووقتی نظر بآن اطاق (اطاق خوداو) انداخت دیدکه شیئی عجیبی روی زمین قرار گرفته وقسمت فوقانی سقف خالی‌است.

از دری‌که بین دو اطاق واقع شده بود مردی مخوف‌که بیك جانور بیش از انسان شباهت داشت وارد شد وبه نیمکت راحتی نزدیك‌گردید ودودست خود را درازکرد.

(لورانزا) درحال رؤیاء تصور میکرد این مرد شیطان و دست های بلند او دست اموات است زیرا عضلات نداشت و مانند اسکلت بود.

آن مرد بدون ملاحظه و ترحم (لورانزا) را از نیمکت بـزمین انداخت و چـون نمی‌توانست‌که‌اورا بلندکند، کشان‌کشان باطاق دیگر برد و روی آن شیئی جـا داد بعد برگشت ودرب اطاق پوست ها را بست و لورانزا که بر اثر بزمین افتادن استخوانهایش درد میکرد بطرزی مبهم متوجه شدکه آن مرد مخوف‌کنار او نشست وآن شیئی با صدای وحشت آور زنجیرهای آهنی‌که روی دنده ها حرکت‌کند راه آسمان را در پیش گرفت.

فصل یکصد و بیست و یکم

داروی تحریك عشق

دوباری در سالن (بالسامو) انتظار ورود او را میکشید و کتاب (مرك) را که بالوکس و ظرافتی زیاد بطبع رسیده بود ورق میزد -۱-

در آن کتاب چند نفر نقاش با ذوق وهنرمند نشان میدادندکه مرك همواره باانسان یا درکمین‌اوست. فی‌المثل یکی از تابلوهای کتاب سالون زیبائی را نشان میدادکه درآن، جوانی دختری را ملاقات کرده عاشق او شده ولی مرك پشت درب سالون کمین آن جوان و معشوق اورا گرفته است.

در جای دیگر استخری را نشان میداد که چند نفر در آن شنا مینمایند ولی مرك در عمق آب، درکمین شناگران است وآنها را بطرف خود میخواند.

دوباری بصفحه‌ای رسیدکه درآن عکس زنی جوان را نشان میداد که مقابل آئینه بزرك مشغول آرایش خود میباشد و مرك هم پشت آئینه کمین گرفته ودر اینموقع(بالسامو) که مسرور بود با نشاط قدم بدرون سالون گذاشت و مقابل دوباری تعظیم کرد و گفت خانم ازاینکه قدری شمارامنتظر گذاشتم معذرت میخواهم زیرامن متوجه سرعت سیراسبهای شما نبودم و تصور میکردم‌که شما اکنون درمیدان لوئی پانزدهم هستید.

دوباری گفت مگرشما میدانستیدکه من باینجا میآیم؟

---

۱ - فن طبع کتابهای لوکس در اروپا فن‌مخصوصی است که‌گرچه جزوفنون چاپ است ولی رشته‌ای جداگانه میباشد و طبع‌کنندگان این‌کتابها وهکذافروشندگان آن صنفی جداگانه هستند هماکنون با اینکه مردم مثل قرون‌گذشته علاقه بکتابهای لوکس ندارند کتابهائی در فرانسه و انگلستان بطبع میرسدکه هرجلد آن بپول ایران بیست تا سی و چهل هزارریال بعد ازچاپ فروخته میشود و بعد ازنیم قرن قیمت اینگونه کتب دوسه برابر خواهدگردید.
(مترجم)

(بالسامو) گفت بلی خانم و تقریباً دو ساعت قبل من شما را در (بودوار) شما که با اطلس آبی رنگ تزئین شده دیدم و شنیدم که دستور میدادید کالسکه شما را حاضر کنند .

دوباری با تعجب گفت آیا مرا در (بودوار) اطلس آبی رنگ دیدید ؟

(بالسامو) گفت بلی خانم و در همان (بودوار) که با گلهائی بشکل ورنگ طبیعی مزین شده شما رامشاهده کردم ودیدم که روی نیمکت راحتی درازکشیده اید و ناگهان بفکر افتادید که مرا ملاقات کنید و دست شما بطرف زنگ دراز شد .

دوباری گفت آه . . . آه . . . و بعد از اینکه من زنگ زدم چه کسی وارد اطاق گردید ؟

(بالسامو) گفت که خواهر شما وارد اطاق گردید و شما باوگفتید که دستور بدهد که کالسکه را حاضر کنند .

دوباری گفت آقای کنت دوفنیکس ، واقعاً که شما جادوگر هستید و بعد با شوخی اضافه کرد اگر شما هر روز و هر ساعت ، بدون اطلاع من ، اطاقهای خصوصی مرا ازمد نظرمیگذرانید خوب است که قبلا بمن اطلاع بدهید .

(بالسامو) گفت خانـم بشما اطمینان میدهم کـه من همواره اطاقهائیرا از مـد نظر میگذرانم که درهای آن باز باشد و اگر ببینم درب اطاقی بسته است میفهمم که نگاه من نباید واردآن اطاق گردد .

دوباری گفت و امروز وقتیکه از درهای باز ، نظر باطاق من انداختید فهمیدید که من در فکر شما هستم . بالسامو گفت بلی خانم و من دیدم که شما نسبت بمن فکری مساعد وملاطفت آمیز دارید .

دوباری گفت حق با شماست و فکر من در باره شماپیوسته فکری دوستانه است برای اینکه شما براستی لایق دوستی هستید زیرا نه فقط دوست بلکه نگاهبان من میباشید .

(بالسامو) گفت خانم من ازاینهمه ابرازمرحمت ، نمیدانم چگونه سپاسگزاری کنم، ولی بفرمائید که من چگونه نگاهبان شما هستم .

دوباری گفت شما کـه غیبگوهستید واز ماوراء حجابها و از راه دور همـه چیز را می بینید خودتان کشف کنید که چگونه نگهبان من میباشید .

(بالسامو) گفت خانم اینمرتبه اشتیاق دارم که شرح واقعه را از دهان خود شما بشنوم چون شنیدن وقایع ، ازآن دهان زیبا ، و با آن صدای نمکین ، لذت بخش است .

دوباری گفت بسیار خوب ولی قبل ازاینکه بشما بگویم که چگونه محافظ من میباشید اجازه بدهید کاری را که برای شما کردم باطلاع شما برسانم .

(بالسامو) گفت کاش که بدواً راجع بخودتان صحبت میکردید ؟

دوباری گفت بآنجا هم میرسیم ولی آیا میدانید که وقتی من اینجا میآمدم یعنی همین یکساعت قبل ، یکی از آدمهای (دوك دو ریشلیو) با اسب کالسکه مرا تعقیب میکرد .

(بالسامو) گفت نظر شما راجع باینموضوع چیست و برای چه دوك دو ریشلیو شما را تعقیب میکند ؟

دوباری گفت منظور او معلوم است و بتصور خود میخواهد مدرکی بدست بیاورد که مرا از نظر شاه بیندازد چون ، با اینکه شما آقای کنت دوفنیکس ، مرد بی ادعا ومتواضعی هستید ، معهذا مزایای جسمانی و روحانی شما بقدری است ، که شاید شاه غبطه بخورد و ازآمدن من باینجا ، دوچار سوء ظن شود و (دوك دوریشلیو) میخواهد بشاه برساندکه من وشما روابط محرمانه داریم .

دوباری گفت خانم ، من تصور نمیکنم که دوك روریشلیو باینفکر بیفتد چون او میداندکه بین من و شما ، جز احترام و وفاداری ازطرف من ، ولطف ومرحمت ازطرف شما روابط دیگری وجود ندارد و هکذا من تصور نمیکنم که دوك دوریشلیو برای شما خطرناك باشد .

دوباری گفت کنت عزیز ، او برای من خطرناك ، و خیلی هم خطرناك بود ، منتها واقعهایکه پیش‌آمد ، مانع از این شدکه وی بمقصود خود برسد .

(بالسامو) فهمیدکه این (واقعه) که وی ازآن اطلاع ندارد ، رازی است‌که هنوز (لورانزا) برای اوکشف نکرده و از بیم اینکه مبادا دوباری دوباره بگوید ، شما که غیبگو هستید چرا خود بدان پی نبردید ، بجای‌کنجکاوی وخواستن توضیح تبسم‌کرد.

دوباری گفت دوك دوریشلیو خیلی برای من خطرناك میشد ونزدیك بودکه‌نقشه او علیه من اجری شود وضمناً بدانیدکه شما هم دراین نقشه مداخله داشتید؛

(بالسامو) باتعجب‌گفت خانم آیا من دراین نقشه مداخله داشتم ؛ چگونه ممکن است درنقشه‌ای‌که علیه شما طرح میشود من مداخله داشته باشم ؛

دوباری گفت مگر شما داروی محرك عشق و تقویت قوای طبیعی جسم را باو نداده بودید ؛

(بالسامو) گفت نه خانم ، من این دارو را باو نداده بودم و او هم برای ساختن این نوع داروها ، احتیاجی بکسی نداردزیرا مدت مدیدی است‌که نسخه اینگونه داروها را حفظ کرده است فقط روزی نزد من آمد و از من یك دوای خواب آور خواست و من هم دوای خواب آوری باو دادم بدون اینکه بدانم‌برای چکارمیخواهد ؛

دوباری گفت آیا راست میگوئید؛ (بالسامو) گفت بدوستی فیمابین سوگند یادمیکنم که‌آنچه میگویم عین حقیقت است .

دوباری قدری فکرکرد وگفت آیا بخاطر داریدکه چه روزی دوك نزد شما آمد و دوای خوب آور را گرفت .. خواهش میکنم ازحافظه خودکمك بگیرید و این روز را بخاطربیاورید زیراخیلی برای من مهم است .

(بالسامو) گفت بخاطر آوردن این روز اشکالی ندارد و او روز شنبه گذشته نزدمن

آمد و آن دوا را گرفت .

دوباری گفت آه ... او روز شنبه این دوا را از شما گرفت و همان شب ، یعنی شنبه شب . آنهائی که در (تریانون) بودند دیدندکه شاه بطرف منزل (آندره دوتاورنی) رفت و اینك میفهمم که وقایع آن شب از چه قراربوده است ؟

(بالسامو) گفت اینك که وقایع آن شب را فهمیدید میدانیدکه من جز دادن دوای خواب آور ، دخالت دیگری در آن وقایع نداشته ام .

دوباری گفت‌ازقضا ، همین دوای خواب آور شماسبب گردیدکه من نجات یافتم و اگر داروی مخدر شما نبود من محو شده بودم (بالسامو) که بکلی از وقایع آن شب‌بدون اطلاع بود گفت من خوشوقتم که حتی بدون اراده ، توانسته‌ام برای شما مفیدواقع شوم .

دوباری گفت شما همیشه برای من مفید هستید و اگر دوای خواب آور شما نبودمن از بیماری .. بیماری سیاسی .. که گرفتار آن بودم زندگی را بدرود میگفتم و هنوز هم فکر میکنم که آیاکاملا معالجه شده ام یا نه ؟

(بالسامو) گفت اگر شما بمن بفرمائیدکه بیماری سیاسی شما چه بوده ممکن است که من عرض کنم که آیا معالجه به نتیجهٔ قطعی رسیده یا نه ؟

دوباری گفت که تشریح این بیماری اشکال ندارد و از این قرار است :

در شبی که دوای خواب آور مورد استفاده قرارگرفت شاه حاضرنشدکه با من به (لوسین) بیاید و این اعلیحضرت دروغگو بعنوان خستگی در (تریانون) ماند و درهمان شب دوك دوریشلیو داروی محرك عشق را بشاه خورانیدکه شاه وقتی که بملاقات (آندره) میرود بتواند از وی متمتع شود .

(بالسامو) گفت بعد چطور شد؟دوباری گفت‌توضیح‌وقایع بعد مشکل است ولی آنچه مسلم میباشد اینکه ، شاه در آن شب بمنزل (آندره) رفت ، زیراکسانیکه در صحت حرف آنها تردید نیست در آن شب ، شاه را دیدندکه به تنهائی بطرف منزل (آندره)میرود.

(بالسامو) گفت بعد چطور شد ؟ دوباری گفت این‌اشخاص که دیدند شاه بطرف‌منزل (آندره) میرود ، نمیتوانستندکه او را تعقیب کنند زیرا تعقیب پادشاهی که قصد دارد خود را پنهان کند وکسی نفهمدکه بکجا میرود برای تعقیب‌کننده خیلی گران تمام میشود .

(بالسامو) گفت بعد چه شد ؟ دوباری گفت در نتیجه این اشخاص نتوانستند بفهمند که در خانه (آندره) چه وقایعی اتفاق افتاد وهمینقدر دیدندکه در همان شب و بعد ازمدت نسبتاً کمی . شاه در وسط رگبار ، مانند دیوانه ها مراجعت کرد و از فرط‌وحشت‌میلرزید (بالسامو) گفت و لابد وحشت شاه ازرگبار نبود ؟ دوباری گفت نه زیراپیشخدمت مخصوص او شنیدکه شاه بعدازورود باطاق خواب خود ، چند مرتبه گفت : او مرد .. او فوت کرد.. آه که من یك مرده را در بر گرفتم .

(بالسامو) بیاختیار گفت آه ... آه ... دوباری که نمیدانست که‌چرا (بالسامو) ندای

حیرت بر آورد تصور نمودکه سرگذشت شاه باعث تعجب (بالسامو) شده و گفت من تصور میکنم که (آندره) بر اثر داروی خواب آور بخواب عمیقی که شبیه بمرگ بود فرو رفت و وقتی شاه خواست او را در بر بگیرد تصور کرد که او فوت کرده و چون شاه بینهایت از مرده و مناظر مرگ میترسد با آن وحشت و اضطراب در زیر باران شدید، از آنجا مراجعت کرد و به (تریانون بزرگ) که نزدیك (تریانون کوچك) است رفت و وارد آپارتمان خود شد .

(بالسامو) دانست که اگر آنشب «آندره» درنظر شاه شبیه یك مرده جلوه کرد، ناشی ازدوای خواب آور نبود ، بلکه ازاین جهت شاه اورا مرده پنداشت . که وی، بدون اینکه «آندره» را ازخواب مغناطیسی بیدارکند ، سراسیمه از تریانون مراجعت کرد و بدوباری گفت بلی خانم ، درآنشب آندره ، برحسب ظاهر، دارای تمام علائم یك جسد بیجان بود، بعد چطورشد ؟

دوباری گفت بعد از مراجعت ازآنجا دچار تب و لرز شدیدی شد وفقط نزدیك صبح قدری توانست بخوابد . اما بعد ازطلوع آفتاب ، (ملکه کوچك) با یك عده ازجوانها وارد اطاق شاه شد ، ومشاهده روشنائی آفتاب وقیافه‌های خندان جوانها ، کابوس شب راازخاطرشاه برد وشاه تا موقع ناهار باآنها بود وهنگام صرف ناهار توانست قدری آبگوشت مرغ وسینه مرغ تناول نماید وهنگام شب ...

صحبت دوباری که باینجا رسید قدری تأمل کرد و(بالسامو) برای اینکه بقیه صحبت اورا بشنودگفت هنگام شب چطورشد ؟

دوباری گفت آنشب ، اعلیحضرت چون نمیخواست بعد ازحادثه شب قبل در (تریانون) بماند به (لوسین) نزد من آمد ودرآن شب، جادوگرعزیز ، من فهمیدم که دوك دوریشلیو هم ازحیث اختراع داروهای سحرآمیز، ممکن است بپایهٔ شما برسد .

جملات اخیر چنان با غمزه واشاره مخصوص ادا شدکه (بالسامو) منظور زن دلربا را فهمید ودانست که اومیخواهد بگوید داروی محرك عشق ریشلیو آنشب درشاه مؤثر واقع گردید .

(بالسامو) گفت آیا اکنون ازمن راضی هستید ؟ دوباری گفت بلی جادوگرعزیز من کاملا ازشما راضی هستم زیرا اگرداروی خواب آورشما نمی بود اکنون رقیب من در دربارحکمفرمائی میکرد وبرای اثبات حق شناسی ، دوباری دست لطیف و معطرخود را به طرف جادوگر درازکرد وبالسامو آنرا بوسید ودوباری گفت اینك کنت عزیز، باید بشما بگویم همانطورکه شما مرا ازیك خطر بزرك نجات دادید، من هم متقابلا شما راازخطری که کوچك نبود نجات دادم .

(بالسامو) که نمیدانست دوباری چه میخواهد بگوید گفت من درهمه حال سپاسگزار شما هستم اعم ازاینکه مرا ازخطری نجات بدهید یا نه

دوباری گفت آیا آن صندوقچه را بخاطر دارید ؟ بالسامو گفت بلی . دو باری گفت بااینکه شما درآنروز اسناد صندوقچه را جمع‌آوری کرده بودید (سارتین) بعضی ازآنهارا قبل ازشما بکارمندان خود داد وآنها اوراق‌مزبور راکشف کردند وهریك از متصدیان رمز، پای ورقه خود را امضاء نمود وتمام اوراق‌مکشوف‌را با هم تطبیق کردندودرنتیجه چند روز قبل که‌من در (ورسای) بودم (سارتین) باآن اوراق به ورسای آمد .

(بالسامو) با وحشت‌گفت آه ... آیـا اوراق‌مزبوررا بشاه هـم نشان داد ؟ دوباری گفت بلی وشاه ابتدا از مشاهدهٔ آن اوراق متحیرو بعدمضطرب شد زیرا ازوقتیکه (دامین) بشاه حمله کرده ، شاه خیلی زود تحت تأثیر کسانیکه میخواهند او را از توطئه دیگران بترسانند قرار می‌گیرد و پیوسطه حرف کسانی‌که شاه را از سوء قصد میترسانند درگوش اوفرومیرود .

(بالسامو) گفت از اینقرار (سارتین) مرا متهم به توطئه علیه شاه‌کرد ؟

دوباری گفت بدواً (سارتین) سعی‌کرد که مرا ازاطاق خارج کندکه بتواند بدون حضور من باشاه‌صحبت نماید ولی‌من بیرون‌نرفتم وگفتم چون بیش از همه‌کس بشاه علاقمند هستم ، هنگامیکه راجع به خطری در حضور شاه صحبت میکنند کسی نباید مرا از اطاق اخراج نماید وبا اینکه (سارتین) اصرارکرد من مقاومت نمودم وعاقبت شاه‌نظری‌آمیخته بمحبت بمن انداخت وگفت سارتین ، اورا بحال خود بگذارید ،من نمیتوانم ازقبول‌درخواست‌های او امتناع‌کنم.

(بالسامو) گفت‌بعدچطور شد ؟ دوباری گفت‌سارتین چون متوجه شدکه با حضور من نمیتواند نام شمارا برزبان بیاورد وشمارا متهم نماید شرحی راجع به پادشاه پروس‌واینکه وی بوسیله عمال خود در فرانسه فتنه انگیزی میکند بیان کرد و بعد موضوع صحبت را بکارهای خارق‌العاده‌کشانید وگفت در فرانسه‌کسانی هستندکه با استفاده از قوای مافوق‌الطبیعه‌درصدد توطئه ودسیسه برمیآیند وآنگاه ازروی اسناد اواسم آنها را برد وگفت این اشخاص گناهکارمیباشند.

(بالسامو)گفت آیا راجع بگناه آنها چیزی نگفت؛ و آیا ابراز نکرد که آنها چه گناهی دارند؟

دوباری گفت جادوگر عزیز، من نمیدانم‌که آیا این‌راز بزرك دولتی را باید بشما بگویم یا نه؟ بالسامو گفت خانم ، من وشماکه محرم یکدیگر هستیم نباید رازی را از هم پنهان‌کنیم وبعلاوه شما میدانیدکه من خیلی علاقه دارم که این راز سیاسی و دولتی پنهان بماند ؟

دوباری گفت راست است و(سارتین) میگفت در فرانسه یك فرقه بزرك بوجود آمده که دارای پیراون واعضای بانفوذ وثروتمند ومتعصب میباشد وهدف این فرقه این است که اساس سلطنت‌را متزلزل کنند وبهمین جهت، علیه شاه شایعاتی‌رامنتشر مینمایند.

(بالسامو) گفت چه شایعاتی را منتشر میکنند، دوباری گفت مثلا میگویند که شاه غله را احتکار میکند وملت فرانسه رادوچار گرسنگی کرده است.

(بالسامو) گفت شاه چه جواب داد، دوباری گفت شاه مثل همیشه متوسل بهشوخی‌شد.

(بالسامو) نفس راحتی کشید و گفت آن شوخی چه بود؟ دوباری گفت اعلیحضرت اظهار داشت حال که مرامتهم میکنندکه ملت خودرا دوچار گرسنگی کرده‌ام بهترین وسیله برای رفع این اتهام این است که مردم را سیر کنید.

(سارتین) درجواب شاه گفت اعلیحضرتا چگونه مردم را سیر کنیم؟ شاه گفت من حاضرم تمام آنهائیکه این شایعه را منتشر میکنند سیر کنم وعلاوه برناهاروشام یك‌اطاقهم درکاخ (باستیل) بآنها تفویض خواهم‌کرد.

(بالسامو) دوباره مضطرب شد اما سعی نمودکه درقیافه او اثری از اضطراب باطنی پیدا نشود و پرسید بعدچه شد؟

دوباری گفت بعد شاه باتبسم نظری بمن‌انداخت ومثل این‌بودکه از من کسب نظریه میکند ومن گفتم اعلیحضرتا، من هرگز نمیتوانم قبول کنم که این ارقام وعلائم که هیچیك‌از آنها خوانده نمیشود، این معنی را بدهدکه جمعی از مردم علیه شاه توطئه‌کنند

اما (سارتین) اعتراض نمود و گفت درصحت ارقام وعلائم تردیدی نیست ومن گفتم ازکجاکه کارمندان شما برای خود شیرینی وخوش رقصی ومخصوصاً پنهان نگاه داشتن بی سوادی خود، این ارقام وعلائم را اینطور تعبیر نکرده باشند.

بالساموگفت خانم، شاه چه جواب داد. دوباری گفت شاه مثل همیشه جوابی دادکه هم من، وهم(سارتین) را راضی کند وگفت البته شماممکن است‌حق داشته باشید، اماسارتین هم بدون اساس صحبت نمیکند.

بالساموگفت بعد چطور شد، دوباری گفت بعد (سارتین) مقداری اوراق که فهمیدم حکم توقیف اشخاص است مقابل شاه گذاشت وشاه امضاءکرد اما من مواظب بودم و همینکه خواست حکم توقیف شما را مقابل شاه بگذارد من جلوی اوراگرفتم وگفتم آقای سارتین شما رئیس پلیس هستید وتمام پاریس، بلکه تمام فرانسه منطقه حکومت شماست وهرکس را که‌میل‌داریدمیتوانیدتوقیف‌کنید ولی بشما خاطر نشان میکنم که نباید بهیچ یك‌از دوستان من کار داشته باشید وگرنه ...

شاه خنده کنان گفت آه .... آه .... کنتس متغیر شده است ... سارتین مواظب خود باشید.

(سارتین) گـفت اعلیحضرتا، صلاح مملکت وملت اقتضا میکند کـه این شخص توقیف شود.

من خشمگین باو گفتم‌این‌یکنفراز بره بی‌آزارتراست وهرگزوجود اوضرری بصلاح مملکت وملت نخواهد زد.

اما (سارتین) که میدانست شاه را چگونه متوحش کند گفت خانم ، میخواهند شاه‌را بقتل برسانند ... میخواهند پادشاه فرانسه را مقتول کنند .. چرا ممانعت میفرمائید .

ازاینحرف شاه تکان خورد و رنگ ازرویش پرید ودست را روی پیشانی‌کشید ومن که دیدم جز با یك مانور شدید نمیتوانم بر(سارتین) غلبه نمایم گفتم بسیار خوب آقای سارتین...هر کار که‌میخواهید بکنید،چون یقین دارم که کارمندان شما دراین ارقام وعلائم، نیزمدارکی علیه من یافته‌اند وثابت میکنند من هم علیه‌شاه توطئه میکنم ولابد حکم‌توقیف من هم‌درکیف شماست .

اینرا گفتم وبا غضب از اطاق خارج‌شدم ولی شاه، که تحت تأثیر نتایج داروی‌محرك دوك‌دوریشلیو بود (زیرا این واقعه درست در روزی رو داد که شب قبل ازآن، شاه برای دیدار من بلوسین آمد) در قفای من، از اطاق خارج گردید و گفت کنتس ... کنتس ... خواهش میکنم متغیر نشوید ومراجعت کنید.

من مراجعت کردم و گفتم اعلیحضرتا، اگر میل داریدکه من در حضور ملوکانه باشم این مرد سیاه دل را از اطاق خارج کنید زیرا رایحهٔ زندان از او استشمام میشود.

شاه خطاب برئیس پلیس گفت (سارتین) بطوریکه میبینید در مقابل کنتس نمیتوان مقاومت کرد ... بیرون بروید.

هنگامیکه (سارتین) از اطاق خارج میشد من‌باصدای بلند باو گفتم آقای سارتین‌و بعداز این ، شما نه فقط نباید بخانه من بیائید بلکه حق ندارید بمن‌سلام کنید

بعد ازاینکه‌شاه رفت هنگامیکه من از (ورسای) خارج میشدم دیدم که (سارتین) در بیرون منتظر من است و با فروتنی بطرف من‌آمد و دست مرا بوسید و گفت خواهش میکنم که مرا ببخشید و اینك‌که شما نمیخواهید ما مزاحم اینمرد بشویم ما هم با اوکارنداریم و باینترتیب (سارتین) بامن‌آشتی کرد .

وقتیکه صحبت دوباری تمام شد (بالسامو) که دانست خطر بکلی رفع شده در فکری عمیق فرو رفت و دوباری که دید‌چیزی نمیگوید خنده‌کنان گفت : جادوگر عزیز ، چرا از من تشکر نمیکنید زیرا حداقل خدمتیکه من‌امروز بشما کردم این است کـه شما را از باستیل نجات دادم

«بالسامو» آهسته درجیب کرد و یك قوطی کوچك ازآن بیرون آورد و گفت خانم سپاسگزاری من از شما اینستکه در ازای اینکه مرا نجات دادید و مانع ازحبس من شدید من هم اکسیر جوانی را بشما میدهم دستور بکار بردن این اکسیر درکاغذی که روی شیشه گذاشته و شیشه هم دراین قوطی است بنظرشما خواهد رسید و بـا استفاده از این اکسیر جوانی،شما تا سن هشتاد سالگی جوان وزیبا خواهید بود و هرگز مرور زمان ، نخواهد توانست زیبائی وجوانی شما را ازبین ببرد .

دوباری مثل اینکه گنجی بدست آورده باشد با مسرت آن قوطی را گرفت ورفت و بعد از رفتن‌او، (بالسامو) در تعقیب‌فکر چند لحظه قبل، باخود گفت، تردید نیست که‌قضاو قدرهم باما موافق است زیرا اگر چند روز قبل اینزن ، مداخله نمیکرد ، و مرا توقیف میکردند، شایدسلطنت‌فرانسه نجات مییافت، اما مداخله این زن سبب شدکه سلطنت‌فرانسه بطرف سرنوشتی‌که پایان آن نابودی است روان باشد.

فصل یکصد و بیست و دوم

خون

بمحض اینکه دوباری‌ازمنزل خارج شد (بالسامو) باسرعت به‌آپارتمان پنهانی منزل مراجعت‌کرد و وارد اطاق پوست‌های گرانبها گردید .

«بالسامو» ازاینجهت با سرعت مراجعت کرد که هم (لورانزا) را ببیند وهم‌مواظب او باشد .

از وقتیکه زندگی جدید «بالسامو» و (لورانزا) آغاز گردیده بود (بالسامو) لازم میدانست‌که توجه دقیقی از لورانزا بنماید زیرا زن جوان میبایست در عالم خواب مغناطیسی با چشمهای باز یك زندگی عادی هم داشته باشد‌که بتواند غذا بخورد وبخوابد وبصحت مزاج اولطمه‌ای وارد نیاید .

(بالسامو) میبایست‌که روزی چند مرتبه باپاس های مغناطیسی -۱- خستگی را از تن زن جوان خارج‌کندو اوبخوابدیابگویدچه اغذیه‌واشربه‌ای‌را دوست‌میدارد.

این مواظبت های دائمی به (بالسامو) نشان میداد که بعد ازاین نباید اززن‌جوان جدا شود وبهرنقطه‌که میرود باید اورا باخود ببرد .

ولی وقتیکه (بالسامو) وارد اطاق پوست ها شد زن جوان را ندید و فقط بالا پوش ظریف اوراکه ازترمه کشمیر بودروی نیمکت راحتی مشاهده‌کرد .

(بالسامو) از ندیدن (لورانزا) متعجب شد زیرا قبل از خروج از اطاق پوست ها باو دستور داده بودکه بخوابد وفکرمیکردکه چگونه (لورانزا) که بایدخوابیده باشداز جابرخاسته وتغییر مکان داده است .

۱ـ پاس های مغناطیسی عبارت از حرکاتی است که علمای (ماتیه تیسم) بدست‌های خود میدهندکه‌کسی را بخوابانند و امواج مغناطیسی بدن اورا کم یا زیاد کنند

(مترجم)

چون قبل ازاینکه (بالسامو) از (لورانز) جدا شودآن دونفردر (لابراتوار) بودند (بالسامو) فکرکردکه شاید زن جوان بلابراتوار رفته باشد .

او نمیتوانست بفهمدکه چگونه زن جوان بآنجا رفته ولی فکرکردکه شاید بر اثـر یکی ازقواعداستثنائی طبیعت‌که وی هنوزبدان راه نبرده زن جوان از خواب بیدار شده وراه لابراتوار راپیش‌گرفته است .

ولی بعد از اینکه وارد لابراتوار شد و همه جارا گشت دید که (لورانزا) آنجا نیست وحتی‌پشت‌کوره راهم‌که برای پنهان‌شدن یکنفرجاداشت ازنظرگذرانید و (لورانزا) را ندید .

بعد از خروج از لابراتوار ، وارد اطاق (لورانزا) شد . از وقتیکه زندگی جدید لورانزا و (بالسامو) شروع شده بود دیگر برای لورانزا از لحاظ ورود باطاق خود و خروج ازآنجا ممانعتی وجود نداشت زیرا دیگرآن اطاق برای او یك زندان نبود و لورانزا می‌توانست خود درب پنهانی را بگشاید و وارد اطاق خود شود یا ازآنجا خارج گردد .

درآنجا هم (لورانزا) نبود . آنوقت سوء ظنی شدید بر (بالسامو) مستولی گردید و بر اثر پیدایش این بدگمانی مثل این بود کـه یك پیکان را بقلب اوفروکرده انـد . بالسامو اندیشیدکه ابراز عشق و وفاداری لورانزا ـ البته در حـال خـواب مغناطیسی ـ جز خدعه چیزی نبوده و (لورانزا) بدون‌اینکه خواب باشد خود راآنگونه معرفی‌کرده، که بدین حیله اورا قرین اعتمادکند ودیگرمجبورش ننمایدکه همواره او را تحت نظـر داشته باشد و منظورش‌این‌بوده‌که از اولین فرصت بـرای‌فرارخود استفاده‌کند و بـا کـسب تجربه از دو فرار سابق ، لابد این مرتبه لورانزا بطرزی بهتر فرارکرده وخودراپنهان نموده است .

براثر این سوءظن بالـاموزنك‌زد وفریتز را احضار نمود وچون فریتزآنطوری‌که بالسامو، در بیصبری خود انتظار داشت، زود نیامد، بالسامو از آپارتمان پنهانی خارج‌شد ودر سرپله‌کان چشمش به فریتز افتادکه بالا میآمدواز او پرسید خانم چطورشد؟

«فریتز» که از وضع سئوال و قیافه بالسامو متوجه گردید که واقعه غیر منتظره‌ای اتفاق افتاده گفت من خانم را ندیدم.

(بالسامو) گفت آیا ندیدی که از منزل خارج شود ؟ فریتز گفت نه عالی جناب ، و فقط خانم لاکنتش دوباری از این منزل خارج شدند .

«بالسامو» بازبآپارتمان پنهانی خانه مراجعت‌کرد زیرامتوجه شدکه‌اگر(لورانزا) از خانه بیرون نرفته ناچار در آپارتمان پنهانی است و شاید برای ناز و اینکه ببیند غیبت او چه اثری در قلب (بالسامو) میکند خود را در آن آپارتمان پنهان کرده است .

بر اثر اینفکر (بالسامو) شروع‌بتفتیش آپارتمان کرد و گوشه شکافی باقی‌نماند

که (بالسامو) از نظر نگذراند .

(بالسامو) طوری اطاقها و اشکاف‌ها و گوشه‌ها را گردش میکرد که انگار روح خود ، و جانی را که از کالبد او خارج‌شده‌است جستجو مینماید وهرلحظه دو دست را میگشود و بانگ میزد لورانزا ... لورانزا ... و امیدوار بود که زن جوان که خود را پنهان کرده بیاید و در آغوش او جابگیرد .

ولی از اطاقها و دیوارها واشکافها صدائی بلند نشد ، و اگر این تعبیر مناسب باشد ، فقط سکوت باو جواب داد .

مدت‌چنددقیقه بالسامو میدوید و مبل‌ها را تکان میداد و زیر اثاثیه اطاقهارا وارسی میکرد ، وبعد از این‌چنددقیقه که از یافتن (لورانزا) ناامیدشددیگر چشم‌های او نمیدید و گوش‌های او نمی شنید .

قلب او میزد بدون اینکه حیات داشته باشد و نفس میکشید بدون اینکه بداند زنده است . شریان‌های مغز او چنان تکان میخورد که گوئی میخواهد نخاع او را پاره کند و خون در مغزش بریزد

(بالسامو) دید که اگر بهمان هیجان باقی بماند دیوانه خواهد شد و لذا دست‌ها و سر را در ظرفی‌پرازآب‌سرد فروکرد که‌ازاضطراب‌اوکاسته شود و بعد از اینکه اندکی آرام گرفت بخود گفت من نباید خود را گول بزنم ، و بامید واهی خویش را دلخوش نمایم تردیدی نیست که (لورانزا) در این خانه نمیباشد و چون در این خانه نیست ناچار از اینجا رفته است .

یك مرتبه دیگر (بالسامو) اطراف خود را نگریست و گفت گرچه (فریتز) میگوید که خروج او را ندیده معهذا مسلم میباشد که (لورانزا) از این خانه خارج شده زیرا نقطه‌ای وجود ندارد که من تفتیش نکرده باشم .

بعد از این فکر (بالسامو) بخود گفت از دو حال خارج نیست یا اینکه (فریتز) خروج لورانزا را از این خانه ندیده ، که این بعید نیست زیرا انسان گاهی بر اثر تفرقه حواس یا اینکه سر را پائین انداخته نمیتواند بفهمد چه کسانی از مقابل او عبور میکنند یا اینکه (فریتز) متوجه خروج (لورانزا) شده و (لورانزا) او را اغفال و اجیر کرده است .

(بالسامو) ازفکر اخیر خودحیرت نکرد ، اگردرموقعی دیگر بودشاید (بالسامو) حاضر نمیشد که قبول کند (فریتز) را اغفال و اجیر کرده‌اندولی در آن موقع‌بر اثر اندوه‌ناشی از ناپدید شدن (لورانزا) در صدد بر آمد که برای اغفال (فریتز) دلیل پیدا نماید و اندیشید که چون لورانزا و عشق او ، خدعه کردند و بالا تر از همه قواعد علمی که قابل تردید نبود دروغ در آمد در این صورت چه عجب که (فریتز) هم که یك انسان‌میباشد اغفال شود .

چون طبیعت آدمی طوری است که در هر مرحله‌از زندگی فریفته میگردد منتهی در مراحل بی تجربگی خود را بقیمت ارزان میفروشد ووقتی تجربه پیداکرد برای اینکه اجیر شود مزد بیشتری را دریافت میکند و حتی آنهائیکه مادیات را زیر پا میگذارند و بامیلیونها زرو سیم نمیتوان آنها را اجیر نمود ممکن است از راه دیگر ، و مثلا برای کسب مقام و مرتبه ، یا محبوبیت یا بر خورداری از عشق اغفال گردند .

(بالسامو) بکلی نا امید نبود چون میدانست که میتواند بوسیله (آندره) که تحت تأثیر امواج مغناطیسی قرار میگیرد بخیانت فریتز پی ببرد ولورانزا را پیدا نماید وبعد بخودگفت وقتی‌که من بوسیله (آندره) لورانزا را پیدا نمایم وبه خیانت فریتز پی‌بردم‌این مرتبه‌دیگرصرف نظر نخواهم‌کرد چون این مرتبه‌بمن ثابت شده‌که عشق‌ممکن‌است‌ساختگی وعلم دروغ، و وفاداری خدعه باشد ولذا بسختی مقصرین را تنبیه خواهم نمود ولی فریتز نباید بمنظور من‌پی‌ببرد تا وقتیکه خیانت او آشکار گردد.

(بالسامو) قدم برداشت‌که از آپارتمان پنهانی خارج شود وبطرف تریانون وبسراغ آندره برود ولی ناگهان فکر التوتاس افتادوگفت آه . . . من این پیر مرد بیچاره را فراموش‌کرده بودم‌واو حق‌داردکه از ناسپاسی من گله‌مند باشد زیرا من‌طوری فریب‌سراب عشق را خوردم‌که بکلی استاد خود را از یاد بردم وبراستی مردی حق‌ناشناس‌می‌باشم.

وچون در آن موقع هرعملی‌که بالسامو میکرد سریع ومقرون بهیجان بودبسرعت آسانسور را از بالا فرود آورد وسوارآن شد وبالا رفت‌ودرحالیکه بطرف اطاق استادخود رهسپار بود نمیتوانست فکر لورانزا را از خاطر بیرون‌کند.

بمحض اینکه آسانسور بکف اطاق رسید وبالسامو ازآن خارج‌گردید صدای مسرت بخش پیرمرد بگوش اورسید درصورتی‌که بالسامو انتظار داشت‌که استاد اورا مورد توبیخ قراربدهد وبگویدچرااوی‌را فراموش‌کرده است.

شاگردسر برداشت‌واستاد را نگریست ودیدکه التوتاس روی صندلی راحتی‌گردونه دار خود نشسته وبا نفس‌های بلندتنفس مینماید ومثل اینکه باهر نفس نیروی جدیدی‌وارد کالبد او میشود وازچشم‌های او فروغی بدون سابقه میتابد.

(بالسامو) نمیدانست‌که حال جدید وبدون سابقه استاد را بچه تعبیرکند امامتوجه بودکه رایحهٔ مخصوصی از هوای اطاق استشمام میشود، که زننده است وگوئی عده‌ای‌درآن اطاق حضور داشته‌اند یامدت مدیدی هوای اطاق تجدید نشده ونفس‌های عمیق استادرا ناشی از استنشاق آن هوای‌کثیف دانست.

این بودکه به‌التوتاس‌گفت استاد بزرگوار، هوای این اطاق خیلی کثیف شده ودر این اطاق نمیتوان تنفس‌کرد. التوتاس‌گفت ولی‌من بخوبی درهوای این‌اطاق تنفس میکنم واین هوا برای استنشاق‌من‌خیلی خوب میباشد.

(بالسامو)گفت استاد بزرگوار اجازه بدهیدکه پنجره های بالا را باز کنم وهوای

اطاق تجدید شود زیرا من از هوای این اطاق منقلب شده‌ام و نمیدانم‌که این بوی عجیب ناشی ازچیست وانگارکه از این اطاق بوی خون تازه گوسفند استنشاق میشود.

پیرمرد خندید وگفت آیا بوی خون‌تازه‌گوسفند استنشاق میشود؟ بالسامو گفت‌بلی وبقدری رایحه خون، تازه وغلیظ‌است‌که من فکر میکنم‌که بوسیله ترازو میتوان این رایحه را وزن‌کرد.

(التوتاس) باز خندید وگفت عشرات، معلوم میشودکه تو نازك طبع هستی که‌از رایحه ناراحت میشوی.

(بالسامو) نظری باطراف ونظر دیگری باستادخود انداخت وگفت استاد بزرگوار دست های شما خونی است واین میزهم خونی میباشد واطراف اطاق لکه‌های خون مشاهده میشود وحتی روی صورت شما هم لکه‌های خون وجود دارد وچشم های شما بطرزی عجیب برق میزند ... استاد بزرگوار . .. این رایحه‌ای‌که در این اطاق بوئیده میشود رایحهٔ خون است.

پیر مرد خنده را موقوف‌کرد وگفت بفرض اینکه از این اطاق رایحه خون‌استشمام شود آیا این اولین مرتبه است‌که تو این رایحه را میبوئی؟ بالساموگفت نه.

(التوتاس)گفت آیا صدها مرتبه تومرا درحال آزمایش در مورد حیوانات ندیدی‌و آیا خود تو مکرر حیوانات را تشریح نکردی؟ بالساموگفت چرا ولی این خون یك‌بوی عجیب میدهد ومن فقط در میدان جنك از این رایحه استشمام‌کرده‌ام وشبیه به‌بوی خون انسان است.

پیرمردگفت عجب شامهٔ ظریفی داری ومن تصور نمیکردم‌که‌کسی بتواند بوی‌خون انسان را از بوی خون جانوران تمیز بدهد.

همانطورکه (بالسامو) اطراف را از نظر میگذرانید بلرزه افتاد چون یك طشت بزرك برنجی را دیدکه تا نصف آن پر از خون تازه بود و در نصف دیگر هم جدارطشت خونین مینمود .

ازمشاهدهٔ آنهمه‌خون تازه (بالسامو) طوری وحشت‌کردکه احترام استاد رافراموش نمودوباشارهٔ انگشت گفت‌این خون ازچیست ؟

اما (التوتاس) جواب نداد وشاگرد خود را مینگریست وچشم‌های درخشنده او از قیافهٔ (بالسامو) جدانمی‌شد ومانندکسی بودکه باتعجب میگوید آیا این جوان دیوانه شده که برای قدری خون این همه حرف میزند .

(بالسامو) برای اینکه بفهمدآنهمه خون‌که نصف طشت را پرکرده ازکجا آمده به طشت نزدیك‌گردید ویك مرتبه فریادی مهیب برکشید زیراروی زمین دیدگان اویك‌روبان آبی رنك رادیدکه یك‌گل الماس روی‌آن نصب شده بود .

(بالسامو) درحالی‌که سراپا میلرزید خم شد وآن روبان راکه مزین بیك‌گل‌الماس بود برداشت ودیدکه انتهای روبان خونین وهنوزمرطوب است .

در این موقع یك پرده سیاه جلوی چشم (بالسامو) را گرفت چون تصوری وحشت انگیز بر خاطرش راه یافت ولی آن تصور آنقدر مخوف و دور از عقل بود که (بالسامو)

متوجه شد محال است که واقعیت داشته باشد و از (التوتاس) پرسید این چیست ؟
پیرمرد گفت مگر نمی‌بینی که یك روبان‌است ویك زینت جواهردارد (بالسامو) گفت من می‌بینم که این یك روبان است ولی می‌خواهم پرسم چرا خونین میباشد ؟
(التوتاس) گفت برای اینکه وقتی من میخواستم خون تازه تحصیل کنم خونین شد
(بالسامو) گفت میخواستید خون تازه تحصیل‌کنید ؟
التوتاس‌گفت بلی ، همان خون تازه‌ای‌که مکرر از تو درخواست‌کردم‌که برای من فراهم‌کنی و فراهم نکردی تا اینکه من ، خود مجبور شدم‌که خون مزبور راتهیه‌کنم .
(بالسامو) گفت ولی این روبان واین‌گل الماس‌جزو تزیینات یك طفل نیست بلکه مال آدم بالغ است . التوتاس گفت من‌کی بتوگفتم که برای تحصیل خون تازه رگهای طفلی راگشودم .
(بالسامو) گفت مگر شما نگفتید که برای تهیه اکسیر حیات خود احتیاج به خون یك پسردارید ؟ التوتاس‌گفت ولی این را هم‌گفتم که برای ساختن آب حیات خون یك دختر باکره هم اثرمی‌بخشد .
بعد از این حرف پیرمرد دست را درازکرده و شیشه‌ای را برداشت و قطره ای از آن را درگلوی خود ریخت و مانندکسی‌که چیز لذیذی را میآشامد خورد و با لحنی طبیعی‌گفت : عشرات ، تو بسیار کار خوبی‌کردی‌که این زن را در اطاق پائین و در دسترس من قرار دادی وگرچه خود تو ، نخواستی خونی را که مورد احتیاج من است فراهم‌کنی ولی من بوسیله این زن موفق شدم‌که برای تکمیل اکسیر حیات خود خونی را که لازم داشتم‌تحصیل نمایم وبهمین جهت از تو که شاگرد من هستی تشکرمیکنم .
این حرف هاکه‌بالحنی عادی‌ادامیشد (بالسامو) را ازشدت وحشت برجا میخکوب کرد و روبان وگل الماس از دست او افتاد زیرا فکر موحشی که تصور نمیکرد واقعیت داشته باشد باز بخاطرش راه یافت و چشم را از استاد برداشت و نظر بزیر میزانداخت .
تا آن موقع (بالسامو) زیر میز را ندیده بود و اشیاء روی میز از قبیل شیشه‌ها و قرع و انبق ها وکتابها و غیره نمیگذاشت‌که توجه او معطوف بزیرمیز شود ولی بعدازاین حرف بروشنائی چراغ التوتاس نظری بزیر میز انداخت و دید یك روپوش در زیر میز ، روی چیزی شبیه بیك جنازه افتاده و همین‌که روپوش را عقب زد چنان فریاد مخوفی برکشیدکه صدای اودرزیرسقف اطاق مدتی طنین اندازگردید .
زیرمیزجنازه لورانزا بنظر (بالسامو) رسید وزن جوان هنوز تبسم میکرد و چشم های او مثل موقعی‌که بخواب مغناطیسی فرومیرفت (بالسامو) را مینگریست اما(لورانزا روح در بدن نداشت وزیرگلویش یك زخم منکر دیده میشدکه حتی یك قطره خون‌ازآن بیرون نمیآمد .
(التوتاس) بدون توجه باینکه در آن لحظه به شاگرد چه میگذرد قطره دیگر از محتویات شیشه را دردهان ریخت و خورد و گفت من برای فراهم کردن آب حیات خود محتاج آخرین قطره‌های خون شریان یك دختر باکره بودم و اکنون‌بمقصود رسیدم‌وآب زندگی‌من‌مهیا گردیده است .
(بالسامو) در حالی‌که با دو دست موهای سررا میکند فریاد زد ای دیوجنایت کار که این زن بی‌گناه رابقتل رساندی .. امروزآخرین روزی است‌که اوزن من شد وآمروز

سومین روزی است که اودیگر باکره نبود و تو با قتل این زن بی‌گناه مرتکب یك جنایت بدون فایده شدی زیرا او باکره نبود ... اوباکره نبود .

التوتاس که این کلمات را شنید مرتعش گردید و پلك چشم های او از هم باز شد و چنان به تشنج درآمدکه شیشه محتوی اکسیر حیات از دستش افتاد و شکست و قطعات ان باطراف پاشید وبعد (التوتاس) مثل مرده ، دیگرنتوانست تکان بخورد .

اما (بالسامو) روی جسد (لورانزا) افتاد و همین قدر توانست گیسوان خون آلود اورا ببوسد و بعد از حال رفت .

فصل یکصد و بیست وسوم

مقدرات وانسان

ساعت ها گذشت ، ساعتهائی که برای تیره بختان بسیار طولانی و برای نیك بختان خیلی زود گذر است منقضی گردید .

اگر درآنساعت های طولانی، کسی درآن اطاق، غیرازاین دو نفر حضور داشت، میتوانست بزرگترین و برجسته ترین منظره نا امیدی و هکذا مرك را ببیند .

(بالسامو) از لحظه ای که روی جنازهٔ (لورانزا) افتاد دیگر چیزی نگفت و حتی حرکتی نکرد و با اینکه بحال آمد همچنان روی جنازه (لورانزا) افتاده بود .

واما (التوتاس) نیز بیحرکت روی صندلی قرقره دار خود نشسته و زمین و قطعات متفرق شیشه محتوی آب حیات را مینگریست و مثل این بود که در دنیای دیگراست .

وضع او درآنموقع شباهت به پرنده‌ای داشت که تاچند ساعت قبل بآزادی در فضا پرواز میکرد وبعدگلوله ای بال او را شکست و از بالا درون دریاچه ای افتاد و هرچه دست وپامیزد نمیتوانست بالهای خود را تکان بدهد و اوج بگیرد و حیرت میکرد این‌چه دنیائی است که وی گرفتارآن شده است .

(التوتاس) چنان مبهوت و ناامید بود که دیگر حتی فکر نمیکرد وآن مغز نیرومند مانند یك ماشین کهنه وزنك زده ازکارافتاد .

تمام مساعی یك عمر وتمام محاسبات علمی او که تصور مینمود از سنك خارا محکم تراست در یك لحظه همچون غباری که دستخوش طوفان گردد بر باد رفت . اگر کسی (التوتاس) را درآنموقع میدید و مشاهده میکرد که بدون پلك بر همزدن ، قطعات شیشه را

مینگرد تصور مینمود که پیرمرد درحال تفکر است ولی (بالسامو) که اورا می‌شناخت اگر ممکن بود که نظری باو بیندازد میدانست که پیرمرد درحال احتضار معنوی است و بچشم خویش، مرگ مساعی علمی خود را تماشامیکند.

گوئی (التوتاس) میخواست با نیروی نگاه قطعات مختلف شیشه را جمع‌آوری‌وبهم متصل کند وبازبانیروی نگاه آب حیاتی را که روی زمین ریخته شده و تقریباً همه آن براثر تبخیرازبین رفته مجتمع نماید ودرون شیشه جای بدهد.

گاهی هم پیرمرد نظرسریعی به (بالسامو) و جنازه (لورانزا) میانداخت ولی این نظر پیوسته، خشمگین بود و(التوتاس) بزبان‌حال‌میگفت‌تمام‌این بدبختیها و عدم موفقیت من ناشی از این مرد بدون اهمیت است که اکنون روی این‌جنازه سرد افتاده وزنی بی‌اهمیت تر وبدون ارزش تر از خود رادرآغوش‌گرفته است، من تصور میکنم‌که قوانین طبیعت و قوانین علم معکوس و واژگون شده وگرنه یك چنین مرد بدون ارزش اینگونه زحمات چنین استاد رابرباد نمیداد ویك ذره بیمقدار سنك، ازحرکت یك ارابهٔ بزرك جلوگیری نمینمود.

(بالسامو) که روی جنازه (لورانزا) افتاده بود نمیتوانست، برخلاف استاد خود بزبان حال، چیزی بگوید، چون مغز اوکار نمینمود وهمینقدر میدانست که لورانزا.. لورانزای او، و زوجه او، وعشق او وهمچنین فرشته غیب گوی او، و کسیکه زندگی او را سرشار از نیك بختی، و آتیه او را مقرون به عظمت و قدرت میکرد، دیگر وجود ندارد و هرگز زنده نخواهد شد.

(بالسامو) فریاد نمیزد. گریه نمیکرد، حتی‌آه‌نمیکشید، چون بدبختی وناامیدی وقتی از حد گذشت انسان نمیتواند فریاد بزند یاگریه کند.

(بالسامو) در آن موقع بکسانی شباهت داشت که در عالم‌رؤیاء خواب می‌بینند که گرفتار سیل شده اندوآب آنها را در بر گرفته و از فرط ترس، سراسیمه از خواب بیدار میشوند و میبینند که‌براستی دوچارسیل شده‌اند و بدون‌اینکه فرصت داشته باشندکه فریادی بزنند، سیل خانه و خود آنها رامیغلطاند و میبرد.

(بالسامو) چنان بیخبربود که به (التوتاس) هم فکر نمیکرد و تصور انتقام از مخیله‌اش نمیگذشت‌وبه مجسمه‌ای شباهت داشت که نه قادر است تکان بخورد نه حرف بزند و نه فکر کند.

سه ساعت طولانی و مشئوم، که هر ساعتی قرنی جلوه میکرد، در آن اطاق، که خونها بتدریج خشك یا بسته میشد، گذشت.

بعد در وسط سکوت شب ، زنگی سه مرتبه بصدا در آمد و (فریتز) با آن زنگ بارباب خود اطلاع داد که کار واجبی دارد ولی صدای هرسه زنگ خاموش شد بی آنکه (بالسامو) تکان بخورد .

سه دقیقه دیگر ، باز همان زنگ ، سه مرتبه بصدا در آمد و اینمرتبه صدای زنگ اثری در (بالسامو) نکرد و تکان نخورد .

دقیقه دیگر باز زنگ سه مرتبه ، اما این بار محکم تر بصدا در آمد و همچنان ، بالسامو تکان نخورد .

از آن پس در فواصل نیم دقیقه ، زنگ باشدتی هر چه تمامتر سه بار بصدا در - میآمد و اصرار (فریتز) در زدن زنگ عاقبت (بالسامو) را از روی جنازهٔ (لورانزا) بلند کرد و (بالسامو) بآهستگی سر وپیشانی و نصف فوقانی تنه را راست کرد و نظری بفضای اطاق انداخت که بفهمد آنجا کجاست و گوئی مرده‌ای بود که آهسته سر را از قبر خارج میکند که دنیای خارج را بشناسد .

(لازر) مردهٔ معروف که باشارهٔ حضرت مسیح از قبر بیرون آمد نیز شاید همانطور برای اولین بار ، دنیای خارج را از مد ظر گذرانید .

زنگ همچنان صدا میکرد و صدای لاینقطع زنگ بالاخره سبب شد کـه (بالسامو) دست خود را از روی سینه (لورانزا) بر داشت ...

بر اثر تماس دو جسم زنده و مرده تمام حرارت بدن (بالسامو) از بدن وی خارج گردیده بود بدون اینکه بتواند بدن (لورانزا) را گرم کند .

(بالسامو) با خود گفت این صدای زنگها ، یك خبر بزرك یا یك خطر بزرك را اعلام میکند ولی ایکاش که یك خطر بزرك باشد .

هنوز قدم‌اول را برای‌خروج ازاطاق‌بر نداشته‌بود که فکر کرد برای چه بعدازشنیدن صدای زنگها من ازاینجا خارج شوم و بروم ببینم چه خبراست ؟ زیرا بعد ازاین برای من دردنیا هیچ چیزی جالب توجه نمیباشد وازهیچ چیزی‌هم نمیترسم ولـی اینمرتبه زنك چنان با شدت بصدا درآمد که‌باوجود اندوه عظیم (بالسامو) ،وی‌تصمیم گرفت که ازآپارتمان پنهانی خارج شود زیرا نمیبایست که هیچکس حتی (فریتز) واردآن‌آپارتمان میشدند .

(بالسامو) بعد ازاینکه ازاطاق(التوتاس) فرودآمد دراطاق پوست‌های گرانبهاچشمش به شنل شال کشمیر(لورانزا) افتاد ودانست که شنل مز بورهنگامی ازدوش (لورانزا) افتاده که دست های خشك (التوتاس) همچون دست های عفریت مرگ او را در برمیگرفت که بالا ببرد .

(بالسامو) آنرا بوسید ودرجای خودگذاشت وآنگاه از آپارتمان پنهانی خارج‌شدو دیدکه درپای پلکان فریتز بایك دست مشعلی بدست دارد وبادست دیگر مرتباً زنك‌میزند

چشم فریتز که بارباب خود افتاد بانگی ازشعف برآورد ولی وقتیکه بالسامو پائین آمد ندای مسرت فریتز مبدل به ندای حیرت گردید.

(بالسامو) که نمیدانست چرافریتز از رؤیت اوحیرت‌کرده با اشارهٔ سراز اواستعلام کرد وفریتز با وجود احترامیکه نسبت بارباب خود داشت دست اوراگرفت وبطرف‌آئینه سرسری برد وگفت عالیجناب نگاه‌کنید:

(بالسامو) نظری بآئینه انداخت ولرزید، چون فهمیدکه علت حیرت فریتز چیست بالسامو شبیه بمرد روز قبل نبود، ودر ظرف چند ساعت، که در اطاق آلتوتاس روی‌جنازهٔ لورانزا قرار داشت بیست سال پیرشد وهرکس قیافهٔ او را میدید تصور میکردکه یك مرد پنجاه ساله را میبیند حتی برق چشمهای او نیز از بین رفته ، نگاه نافذوی تیره جلوه میکرد.

(بالسامو) قدری خود را نگریست بدون اینکه بتواند خویش را بشناسد وبعد روی خود را بطرف فریتز کرد وگفت فریتز، حق باتو است ومن بکلی تغییرکرده‌ام وچون‌دید که نوکر وفادار او مضطرب است پرسید برای چه مرا صدا زدی؟

(فریتز) گفت من بخاطر آنها شما را صدا زدم ... بالساموگفت آنهاکه هستند؟. (فریتز) دهان خود را بگوش (بالسامو) نزدیك کرد و گفت آنها پنج رئیس بزرك فرقه (فراماسون) میباشند وآمده‌اندکه با شما مذاکره‌کنند.

باوجود اندوه عظیم (بالسامو)، آنمرد از شنیدن اینحرف مضطرب شد وگفت آیاهر پنج‌نفرآمده‌اند؟(فریتز) گفت بلی هرپنج‌نفرآمده‌اند وهریك نوکر مسلحی‌باخودآورده‌اند که اکنون در حیاط میباشند وبر اثر بی‌صبری آنهاست که من مرتباً زنك میزدم و شما را صدا میکردم.

(بالسامو) گفت اکنون این پنج نفر در کجا هستند؟ فریتز گفت در اطاق پذیرائی (بالسامو) بدون اینکه توجهی به‌پیراهن خونین وموهای ژولیده خود بکند بطرف سالون براه‌افتادو(فریتز) دررقفای ارباب‌خود بحرکت‌درآمدو گفت عالیجناب امری برای‌من ندارید؟

(بالسامو) گفت هیچ دستوری‌ندارم(فریتز) با اضطراب گفت عالیجناب، آیا میخواهید بدون‌سلاح نزد آنها بروید؟ بالساموگفت‌بلی فریتز گفت حتی شمشیر خود را بر نمیدارید؟ بالساموگفت برای چه شمشیر خود را بردارم؟ نوکر وفادار بالکنت‌گفت نمیدانم ...ولی میترسم بدون اینکه بدانم برای چه وحشت دارم.

(بالسامو) گفت متوحش نباشید اما فریتز آرام نگرفت وگفت عالیجناب، دوطپانچه دولول شما در صندوقچه آبنوس میباشد وهر دوپر است ودر صورت لزوم میتوانید از آنها استفاده کنید.

(بالسامو) گفت فریتز بروید ومتوحش مباشید وبعد وارد سالون گردید.

فصل یکصد و بیست و چهارم

استیضاح

(فریتز) حق داشت که متوحش باشد چون میهمانان (بالسامو) باقصدی خطرناك بمنزل او آمده بودند وهمه سلاح داشتند.

پنج سوار مسلح، کالسکه حامل آن پنج نفر را تعقیب میکردند و سواران مسلح که تفنك وطپانچه وشمشیر داشتند بعداز ورود بخانه بالسامو اسبهای خود را خارج گذاشتند و وارد حیاط شدند وهریك در یکطرف حیاط شروع بپاسداری کردند.

درخارج خانه کالسکه‌چی ودونفر نوکر که عقب کالسکه نشسته بودند نیز سلاح داشتند

(فریتز) وقتیکه برحسب معمول، اول درب گیشهٔ بالای درب خانه راگشود که ببیند اینها که هستند که در آنموقع شب برای دیدار ارباب او آمده‌اند متوجه شد که همه مسلح میباشند و بهمین جهت میخواست از گشودن در خودداری کند اما فهمید که آنها رؤسای عالیقدر وپنجگانه فرقه (فراماسون) میباشند ولذا حق دارند که با آن اسکورت، در آنموقع شب وارد خانه پیشوای کل بشوند وناچار در را بروی آنها گشود و نیز متوجه بود که بدون تردید سواران، وکالسکه‌چی ونوکرهای انان نیز ازبزرگان فرقه میباشند.

بطوریکه گفتیم (بالسامو) بدون اینکه وضع خود را اصلاح کند وارد سالن که منور بروشنائی چهلچراغ بودگردید و مشاهده کرد که آن پنج نفر ، هر یك ، روی یك صندلی راحتی نشسته اند.

با اینکه آنها ورود (بالسامو) را دیدند از جای برنخاستند ولی(بالسامو) که میزبان بود با احترام بآنها سلام داد و فقط در این موقع آنها برخاستند و پس از ادای جواب نشستند و (بالسامو) روی یك صندلی راحتی ، مقابل آنها نشست و فوری متوجه شد که طرز جلوس آن پنج نفر ، غیر عادی است زیرا آن پنج نفر طوری نشسته بودند که صندلیهای

آنها یك نیم دایره را تشکیل میداد و بین صندلی وسط ، و دو صندلی طرف راست و چپ قدری فاصله بود ، و وضع جلوس آنها بجلوس قضات در دادگاه شباهت داشت و (بالسامو) هم مقابل آنها ، طوری قرار گرفته بود که گوئی ، متهمی در حضور دادگاهی قرارگرفته است .

(بالسامو) که در سایر مواقع همواره قبل از دیگران صحبت میکرد چیزی نگفت و هرکه او را میدید تصور مینمود خواب آلود یا قدری مست است و بر اثر لطمهٔ ناشی از مرگ (لورانزا) درست نمیتوانست که آن پنج نفر را ببیند .

شخصیکه روی صندلی راحتی وسط نشسته بود و ظاهراً سمت ریاست را داشت خطاب به (بالسامو) گفت برادر ، ما تصور میکنیم که تو میدانی که ما برای چه اینجا آمده‌ایم ولی تأخیر کردی و اگر بیش از این تأخیر مینمودی ما قصد داشتیم که دنبال تو بفرستیم .

(بالسامو) جواب داد نمیفهمم چه میگوئید ؟ رئیس گفت من تصور میکنم که تو میدانی ما برای چه اینجا آمده‌ایم زیرا خودت ، در جایگاه متهم ، و مقابل ما نشستی .

(بالسامو) گفت من در جایگاه متهم نشستم ... من نمیدانم که شما چه میخواهید بگوئید ؟

رئیس گفت از رنگ پریده و چشمهای کم نور و صدای لرزان تو پیداست که بکلی از علت آمدن ما بدون اطلاع نیستی با اینوصف ما علت آمدن خود را بتو خواهیم فهمانید .

(بالسامو) گفت بگوئید تا بدانم برای چه آمده‌اید ؛ رئیس گفت برادر آیا بخاطر داری که کمیتهٔ عالی فرقه، دریکی از نامه‌هائیکه برای تو نوشت بتو اطلاع داد که یکی از سران فرقه ممکن است که بما خیانت نماید ؟ (بالسامو) گفت آری ... ممکن است که بخاطر داشته باشم ... و در هر حال انکار نمیکنم .

رئیس گفت این جواب تو حاکی از این است که وجدان تو آسوده نیست و اضطراب دارد ولی ما بتو میگوئیم که آرام بگیر ، و جواب را صریح بده ، و از خود دفاع بکن، زیرا ما برای کینه توزی اینجا نیامده ایم و ما مظهر قانون هستیم و محال است که هرگز بر خلاف عدالت رفتار کنیم .

(بالسامو) جواب نداد . رئیس گفت (بالسامو) ، دو نفر مبارز ، در میدان جنك ، قبل از اینکه حمله کنند ، اعلام حمله را بیکدیگر اطلاع میدهند و من هم بتو میگویم که ما با سلاح قانون و عدالت بتوحمله ور میشویم ... ازخود دفاع کن .

باز هم (بالسامو) جواب نداد و دیگران که سکوت و وضع آشفتهٔ (بالسامو) را دیدند نظری برئیس انداختند و رئیس گفت آیا شنیدی چه گفتم ؟ (بالسامو) با سر جواب مثبت داد .

رئیس گفت اینك خود را برای دفاع آماده کن و من شروع میکنم . بعد ازاینکه بوسیله نامه بتو اطلاع دادند که یکی از سران فرقه ممکن است که بما خیانت نمایدفرقه

ما ، پنج نفر از اعضای خود را بپاریس فرستاد که ناظر اعمال کسیکه طرف سوءظن بود باشند و بدانند که آیا او بما خیانت میکند یا نه ؟

تو میدانی اطلاعاتیکه بما میرسد همواره درست است و خطا نمیباشد زیرا ما ازچند مرجع کسب اطلاع میکنیم اول از مرجع کسانیکه نسبت بما وفادار هستند وحاضرندکه برای تحصیل اطلاعات صحیح جان خود را فدا کنند و هرگز هم دروغ نمیگویند . دوم ازمآخذ دلایل غیر قابل تردید که از روی استدلال عقلائی میتوان بچگونگی و نتیجه آنها پی برد.

سومین وسیله تحصیل اطلاعات ما استفاده از بعضی از خواص و قوای طبیعت است که هنوز مردم عادی بدان پی نبرده‌اند و یکی از ما ، که بیش از دیگران از خواص و قوای طبیعت استفاده میکند و همواره استنباطهای او درست درآمده بما گفت که‌تو ممکن است که بما خیانت نمائی و ما بمناسبت اطمینانی‌که بحرف او داریم ، همانطور که‌گفتم پنج نفر را مامور کردیم که در پاریس تو را تحت نظر بگیرند .

(بالسامو) بدون کوچکترین اعتراض اینحرفها را میشنید و درست معلوم نبود کـه آیا میفهمد رئیس چه میگوید یا نه ؟

رئیس گفت ولی‌تحت نظر گرفتن آدمی مثل تو کار آسانی نیست برای اینکه‌تو بهمه جا میروی و اصلا یکی از وظائف تو این‌است‌که در هرجا که‌دشمنان ماهستند قدم به آنجا بگذاری ،و نیزازتمام وسائل و اعتبارات نامحدودی‌که‌فرقه در اختیار تو گذاشته‌برخوردار میشوی ، این است که ماهدتی مردد بودیم و فکر نمیکردیم‌که آمدن اشخاصی مانند دوك (دوریشلیو) و کاردینال دو (روهان) و خانم دوباری ، در منزل تو ، همانا خیانت باشد. و حتی بعد از اینکه در آن شب ، در لژ خیابان (پلاتریر) با حضور (روسو) نطقی‌ایراد کردی‌که تقریبا بطرفداری از سلطنت فرانسه و طبقه حاکمه بود (که باید از زمین محو شوند) باز ما تو را خائن ندانستیم زیرا یك رئیس بزرك از نوع تو ، گاهی از اوقات مجبور است‌که برای مصلحت نهائی ، مصلحت موقتی را کنار بگذارد و ما گمان میکردیم که از این رفتار مشکوك تو ، نتایج عالی نصیب فرقه ما خواهد شد ولی امروز تردید ما رفع شده است .

(بالسامو) همچنان سکوت کرد و حتی برای اظهار نظر سر را هم تکان نداد .

رئیس‌که از سکوت (بالسامو) و مخصوصا وضع بی اعتنائی او نسبت بسئوالات وی خشمگین میشد با صدائی بلندتر گفت :

چند روز قبل ، رئیس پلیس فرانسه ، پنج حکم توقیف برای توقیف پنج نفـر از وفادارترین و جدی‌ترین برادران ماکه در پاریس هستند بشاه ارائه میدهد و بلافاصلـه بعد از امضای شاه ، حکم را بموقع اجری میگذارد و دو نفر از آن‌هارا بزندان (ونسن) میفرستند و یك نفر را هم در زندان (بی‌ستر) که بدترین زندانـهای فـرانسه است جـا میدهند و آیا تو از این وقایع اطلاع داری یا نه ؟

(بالسامو) گفت نه ! رئیس گفت با وجود ارتباط نزدیکی که تو با دربارهای ذی‌نفوذ داری خیلی عجیب است که از این موضوع اطلاع نداشته باشی ولی موضوع دیگری هست که بزرگتر و وخیم‌تر از این (برای‌تو) میباشد و آن اینکه (سارتین) رئیس پلیس نمیتوانسته است این پنج را توقیف کند مگر اینکه اسامی آنها را بداند و نمیتوانسته‌است اسامی آنها راکشف کند مگر اینکه یادداشتی راکه‌در سال ۱۷۶۹ میلادی برای‌توفرستاده شد در دسترس داشته باشد . اسم این پنج‌نفر در دفاتر عادی ما فقط پنج کلمهٔ عربی بودو فقط در آن یادداشت که برای تو فرستاده شد ، یك اسم ششم هم وجود داشته است .

(بالسامو) گفت شاید اینطورباشد . رئیس گفت آیا اعتراف میکنی که‌درآن‌یادداشت علاوه برپنج اسم ، یك اسم ششم هم وجود داشت ؟ (بالسامو) گفت هر چه بگوئیدقبول‌دارم

رئیس نظری بچهار نفر دیگر انداخت که آنها را واقف باین اعتراف (بالسامو) بنماید و بعدگفت و اما آن اسم ششم ، در روی این یادداشت ، یعنی یگانه یادداشتی که حاوی‌اسامی‌آن‌پنج‌نفر بود، ولذامیتوانست‌سبب‌توقیف‌آنهاشود،این‌اسم‌است: (**کنت‌دوفنیکس**)

(بالسامو) گفت بسیار خوب ، رئیس گفت اینك چطور شد که آن پنج نفر را توقیف کردند و در سه زندان جا دادند ولی تو راکه نفرششم بودی و اسمت در آن یادداشت‌بود توقیف نکردند و بهیچوجه مزاحم تو نشدند و در قبال این امر عجیب چه جواب‌میدهی؟

(بالسامو) گفت هیچ . رئیس گفت من میدانم که تو چه توضیحی در این خصوص خواهی داد و خواهی‌گفت که آن پنج نفر چون سمت و مقامی نداشتند لذا پلیس‌بسهولت آنها را توقیف کرد ولی چون تو نماینده پادشاه پروس هستی و تقریباً مثل یك سفیر ، مصونیت دیپلوماسی داری لذا پلیس جرئت نکردکه درخواست توقیف تو را از شاه بکندو یا کرد و شاه نپذیرفت .

(بالسامو) گفت من هیچگونه توضیحی نمیدهم‌رئیس گفت در هرصورت تردیدنیست که پلیس بر اثر خواندن این یادداشت محرمانه‌آن پنج نفر را شناخت و بزندان‌انداخت و تو آن یادداشت را در یك صندوقچه گذاشته بودی آیا چنین نیست ؟

متهم گفت بلی . رئیس گفت روزی یکزن ، با یك صندوقچه از منزل تو خارج‌شد و عمال ما که مامور بودند تو را تحت نظر بگیرند دیدند که وی با صندوقچه‌ای که‌زیر بغل گرفته بطرف‌محله‌(سن‌ژرمن) رفت‌و وارد اداره پلیس شد و بر اثر تسلیم آن‌صندوقچه و کشف اسنادآن، برادران ما توقیف شدند . عمال ما میتوانستند مانع از این شوند که آن زن باداره پلیس برود و یا اقلا صندوقچه را میتوانستند از او بگیرند ولی آنها از نظامنامه فرقه ما اطاعت میکردند و در نظامنامه فرقه ما نوشته که هرعضوفرقه باید ، وسایل و اسبابی‌را که‌برای خدمت بهدف عمومی ، مورد استفاده اعضای فرقه میباشدمحترم بشمارد ولو برحسب ظاهر آن اسباب و وسایل یااعمال ، مظنون و خطرناك جلوه کند .

(بالسامو) قدری سر را تکان داد بدون اینکه حرکت سر او ، مفهومی داشته باشد.

رئیس گفت آیا تصدیق میکنی که این زن باداره پلیس رفت و صندوقچه محتوی اسناد را برئیس پلیس تسلیم نمود ؟ (بالسامو) گفت بلی .

رئیس در این موقع برخاست و با برخاستن او چهار نفر دیگر قیام کردند و رئیس گفت : این زن که بما خیانت کرد ، زنی است بسیار زیبا ، که روح و جسم او مطیع تو است و تو را دوست میدارد و تو هم او را دوست میداری و بنابراین نمیتوان قبول کرد که این عمل او بدون امر یا اقلا موافقت تو باشد و نام این زن (لورانزا فلیجیانی) است .

(بالسامو) نالهای شبیه به غرش کرد و رئیس گفت آیا اعتراف میکنی که این زن بر حسب دستور تو آن صندوقچه را برئیس پلیس تسلیم کرد ؟

متهم گفت نتیجه اظهارات شما چیست و از این اظهارات چه منظور دارید ؟ رئیس گفت هنوز صغری و کبرای کلام من تمام نشده که به نتیجه برسیم . اندکی بعدازاینکه این زن ، یعنی محبوبه تو ، وارد اداره پلیس شد تو نیز وارد اداره پلیس شدی ومقصود تو این بود که معشوقهٔ تو بدواً بذر خیانت را بکارد و تو در قفای او بروی که محصول و اجر خیانت خود را دریافت کنی و بیشتر و برجسته‌تر خیانت خود را بر آنها که باید بتو مزد بدهند آشکار نمائی و برای اینکه حتی شاه هم بداند که تو چقدر بما خیانت کردهای معشوقه او را که فاحشهای بیش نیست باداره پلیس احضار کردی ...

ولی بعد ، (لورانزا) بتنهائی از اداره پلیس خارج شد زیرا تو نمیخواستی که در بازگشت از اداره پلیس کسی تو را با (لورانزا) ببیند و بعد از اینکه او رفت تو باتفاق دوباری از اداره مزبور خارج شدی و سوار کالسکه دوباری گردیدی و عمال ما دیدند که صندوقچه را پس آوردهای درصورتیکه اسناد آنرا در اداره پلیس گذاشته بودی وعلت پس آوردن صندوقچه این بود که میخواستی خود را در نظر ما تبرئه کنی و بگوئی که (لورانزا) برحسب دستور تو ، صندوقچه را باداره پلیس نبرده است ولی خداوند که بما معرفت عطا فرموده تمام این مناظر را به چشم‌عمال ما رسانید تا خیانت تو به ثبوت‌برسد.

(بالسامو) بدون اینکه چیزی بگوید سر فرود آورد .

رئیس گفت : اینک مقدمات صحبت من تمام شد و موقع اخذ نتیجه‌است‌در اینمورد دو نفر گناهکار وجود دارد که یکی این زن میباشد و دیگری تو هستی . شاید این‌زن از وخامت عمل خود اطلاع نداشته و بدون اراده بما خیانت کرده ولی درهر حال عملا مرتکب خیانت‌شده است. گناهکار دیگر تو هستی ، و خیانت تو خیلی بزرگتر از آن زن میباشد زیراتو پیشوای بزرک فرقه بودی و تمام اختیارات را در دست داشتی لیکن برای اینکه خیانت تو آشکار نشود یا از وخامت آن کاسته گردد این زن را مقابل خود قرار دادی و در پناه او مرتکب خیانت شدی .

(بالسامو) که تا اینموقع سر افکنده بود سر را بلند کرد و قامت را راست نمود و چشم‌های خود را بچشم رئیس دوخت و گفت اگر من پیشوای فرقه بودم برای چه این زن را متهم میکنید ؟

رئیس گفت آه .. ما میدانستیم که تو از او دفاع خواهی کرد و میدانستیم که تو این زن را تا سر حد پرستش دوست و میداری و میدانستیم که نه فقط عاشق او هستی بلکه بوسیله او بر بسیاری از اسرار علوم پی میبری و بهمین جهت این زن به تنهائی برای تو باندازه یك دنیا ارزش دار .

(بالسامو) گفت آیا شما اینها را میدانستید ؟ رئیس گفت بلی و بهمین جهت ما برای اینکه تو را مجازات کنیم بیشتر آن زنرا مجازات خواهیم کرد چون میدانیم که تو از مجازات (لورانزا) بیش از مجازات خود متألم میشوی .

بعد رئیس نظری باهمکاران خود مبادله کرد و گفت حکم مادر بارهٔ تو و معشوقه‌ات این است .

(ژوزف بالسامو) چون خیانت کرده از تمام درجات و مزایائی که داشت مخلوع و محروم میشودولی چون مردی دانشمند استو در آینده شاید علوم اومورداستفاده برادران قرار بگیردزنده خواهد ماند ولی برای اینکه نتواندبازخیانت کند تا وقتیکه زنده است در زندان بسر خواهد برد و هر وقت که مقتضی شد برادران از علوم و اطلاعات او استفاده خواهند نمود و اما (لورانزا فلی‌جیانی) که در این خیانت عامل مرئی و مستقیم بوده باید بمجازاتی شدید محکوم گرددو مجازات‌اواین است که ..

ناگهان (بالسامو) بآرامی گفت صبر کنید .. صبر کنید ... شما فراموش کرده‌اید که در تمام این محاکمه من از خود دفاع نکردم در صورتیکه دادگاه باید به متهم حق دفاع بدهد ولی من دفاع خود را محدود بیك‌دلیل‌میکنم‌و برای اینکه‌این یك دلیل را بنظر شما برسانم باید دو دقیقه بمن وقت بدهید ؟

قضات نظری با هم مبادله کردند و معلوم بود که ظنین هستند و(بالسامو) گفت اگر میترسید که من فرار کنم چند نفر را با من همراه کنید واین‌رابدانید که من خود را به قتل نمیرسانم زیرا اگر میخواستم خود را به قتل برسانم در همین اطاق وسائل قتل هست و قبل از اینکه شما بتوانند ممانعت کنیدمن خود را مقتول میکردم .

قضات که میدانستند خانه تحت نظر است به (بالسامو) اجازه دادند برود و بعداز دو دقیقه دیگر بر گردد و دو دقیقه دیگر صدای پای (بالسامو) که از پله‌کان فرودمیآمد شنیده شد و معلوم بود کـه جسم سنگینی را حمل میکند و وقتی وارد اطاق پذیرائی شد قضات دیدند که زنی سفید و بیروح که یك دست آن تا نزدیك زمین آویزان میباشدو گیسوانی خونین دارد و اثر زخم مهلکی در گلوی او دیده میشود در آغوش (بالسامو) میباشد .

(بالسامو) وقتی که مقابل آنها رسید فریاد زد این است (لورانزا ــ فلی جیانی)

این است زنی که من میپرستیدم، این است زنی که مایه امید وعظمت‌من بود ، این است‌زنی که من اورا به تنهائی بیش از دنیا با ارزش میدانستم ، این است زنی که بقول شما بفرقه

ما خیانت کرد . اینك جنازهٔ او را تحویل بگیرید ، زیرا قبل از اینکه شما اینجا بیائید خداوند او را تنبیه نمود .

(بالسامو) اینرا گفت و جنازه سرد و خون آلود مجبره خود را با یك حرکت بطرف قضات پرتاب کرد بطوریکه جنازه با صدائی مخوف روی زمین سقوط نمود و قبل از سقوط ، دست سرد و گیسوان خوان‌آلود او با یکی دو نفر ازقضات تماس‌حاصل‌نمود.

قضات که زخم مخوف گلو و جسم بیجان و دسته‌ای سفید و بیروح (لورانزا)را دیدند چنان متأثر و متوحش شدند کـه فریادهائی کشیدند و مثل دیوانه هااز اطاق و سرسری و حیاط‌فرار کردند و چند لحظه دیگر صدای حرکت کالسکه و سم اسب‌سواران نشان داد که براه‌افتاده‌اند و (فریتز) درب خانه را در قفای آنها بست .

فصل یکصدو بیست و پنجم

خداوند اینطور میخواست

وقتیکه (بالسامو) از اطاق پذیرائی مراجعت کرد ووارد آپارتمان پنهانی شدوجنازه «لورانزه» را بغل گرفت واز آنجا خارج گردید «التوتاس» که تا آنموقع توجهی باطراف خود نداشت بخود آمد وحواس اوقدری جمع شد.

پیرمرد وقتی دید که شاگرد وفادار او جنازه معشوقه را بغل گرفت و در آسانسور نشست که فرود بیاید تصور کرد که «بالسامو» برای همیشه از او وداع میکند وچون معشوقه او بدست وی کشته شده هرگز مراجعت نخواهدکرد.

از مشاهدهٔ این منظره پیرمرد ترسید زیرا متوجه شدکه دیگرکسی نیست که از او پرستاری نماید ووسائل زندگی اورا فراهم کند و مخصوصاً چون خود را در معرض خطر واقعی مرگ میدید بیشتر متوحش شد.

اونمیتوانست بفهمدکه بالسامو برای چه دور میشود وتصورکرد که لابد جنازهٔ معشوقه خود را میبردکه بخاك بسپارد وچون بشدت از وی رنجیده دیگر رنك اورا نخواهد دید این بودکه صدا زد عشرات . . . عشرات . . کجا میروی برگرد . . . من با تو حرف دارم.

ولی (بالسامو) بدون اینکه روی خود را برگرداند با آسانسور پائین رفت و از آپارتمان پنهانی خارج شد واز بس منقلب وبیخود بود نه آسانسور رابالا فرستاد ونه درب آپارتمان پنهانی رابست بطوریکه درآن موقع هرکس وارد منزل (بالسامو) میشدمیتوانست بدون مانع وارد آپارتمان پنهانی شود.

(التوتاس) بامید اینکه شاگرد خود را بازگرداند میگفت عشرات، مراجعت کن،و برای خاطر یك زن که موجودی ناچیز است واو را مثل لباس و خانه میتوان خریداری

کرد -۱- از استاد خود دست نکش، زیرا استاد تو بزرگترین نمونه کمال بشریت است وچنین موجود بزرگی را نباید بهیکزن فروخت، تودر هر نقطه ازجهان که باشی ودربین هرجامعه که زندگی کنی، هردختر زیبائیرا که بخواهی همین قدرکه مقداری زربدهی، آن دختر ازآن تو خواهد شد وهرگزکسی نمیپرسدکه توازکجا آمدهای وکه هستی، وحتیدر نجیبترین وکهن سالترین خانوادهها. همینکه مردی حاضر شدکه زر بدهد دختر زیباو جوان خودرا فوراً باو واگذارمیکنند . . . عشرات . . . برای چیزیکه قابلخریداری است وامثال آن در بازار زیاد یافت میشود از استاد خود صرفنظر مکن.

اما (بالسامو) که از آپارتمان پنهانی خارج شده بود این جملات را نمیشنید وبفرض اینکه میشنید بدان ترتیب اثر نمیداد.

«التوتاس» که تا آنموقع از شاگرد خود خواهش میکردکه مراجعت نمایدخشمگین گردید وگفت آه... اینجوانحقناشناس، کههستیخود را مدیونمن است بمنخیانتکرد ومرافریبدادودختریراکه باکره نبودبجایدختر باکره بمن معرفیکرد ودر نتیجه زحمات من برباد رفت من اکنون میفهمم که او نمیخواست که من بمقصود برسم ومایل نبودکهمن باساختن آب حیاتزنده بمانم ومیخواستکه او بتواند میراث علمی مراکه نتیجه زحمات تمام عمر من میباشد تصاحبکند وبهمین جهت دامی برای من گسترد...

چون عشرات مراجعت نمیکرد «التوتاس» رفته رفته خشمگین گردید وگونههای او بر اثر غضب سرخ شد و پلك چشمهایش بارتعاش درآمد و در حالی که ازچشمان او برق میجست بانك زد عشرات، آگاهباشکه اگر مراجعت نکنی، بسختی تورا تنبیهخواهم کرد، تو میدانی که منچقدر نیرومند هستم ومیدانیکه عناصری دراختیار دارمکه در یك لحظه تولید حریق میکند و تماماینخانهرا باتوخواهدسوزانیدوتومیدانیکهمنمیتوانمبراثر تماس (فوسفور) -۲- با (هیدرژن) بدون اینکه جرقه وشعلهای دربین باشد تولیدآتش نمایم عشرات مراجعتکن ... عشرات برگرد .

بازهم عشرات مراجعت نکرد و (التوتاس) تا آنجا که قوهاش اجازه میداد بانكزد

۱-مترجم، ازبانوانمحترمیکه خواننده اینکتاب میباشند بمناسبت اظهارات(التوتاس) پوزش میخواهد، بانوان محترم باید متوجه باشند که این نظریه یك پیر مرد است که بر اثر نا امیدی وعدم موفقیت تقریباً عنان عقل راازدست داده. واز آن گذشته، نظریه یکنفرهمواره نظریه فردی است ودلیل براین نمیشودکه جامعه هم آنطور فکر میکند. «مترجم»

۲- (فوسفور) از مواد معروفی است که در تاریکی میدرخشد و تولید آتش میکند و امروز از این ماده که باید صرف بهبودی وضع زندگی نوع بشر بشود بمبهای آتش زا میسازند و اثر این بمبهای فوسفوری در تولید آتش بقدری زیاد است که هنگام بمباران شهرها ، حتی آجرها را مبدل بمواد مشتعل میکند و اما (هیدروژن) که یکی از دو ماده اصلی آب میباشدگازی است که زود مشتعل میگردد .

(مترجم)

عشرات ، ای موجود حق ناشناس ، مگر نمی بینی که من نزدیك است بمیرم ... مگر نمی بینی که هم اکنون مرك ، مرا مثل یکی از افراد عادی ، مثل یکی از جانوران در برخواهدگرفت واین همه علم ومعرفت وآزمایش از بین خواهد رفت ... عشرات ... اگر ازخشم من میترسی من بتو قول میدهم که از تو انتقام نخواهم گرفت ونیروی علمی بزرك خود را برای مجازات تو مورد استفاده قرار نخواهم داد ... عشرات ... مراجعت کن و از من مواظبت نما و نگذار من بمیرم اگر از من مواظبت کنی و مانع از مرك من شوی تمام این چیزهای ذیقیمت که صدها میلیون ارزش دارد از آن تو خواهد شد .

هنگام ادای جمله آخر (التوتاس) باشاره انگشت ، اطراف را نشان میدادو کتابها و شیشه‌هاو کیسه‌های پر ازنباتات وطومار های کاغذ را برخ عشرات که حضور نداشت ، میکشید .

چون شاگرد او توجهی بحرف های وی نمیکرد (التوتاس) فریاد زدعشرات... من میدانم که تو برای چه مراجعت نمیکنی .. من میدانم‌که تواطلاع داری‌که من هم اکنون خواهم مرد و منتظر هستی که بعد از مرك من تمام این اشیاء گرانبها وکتابها وطومارهائی را که از فرط اهمیت ، بدون قیمت است ، تصاحب نمائی ولی غافل ازاین هستی که اگر بعد ازمرك من کتابها و طومارهای مرا تصاحب کنی ازآنهااستفاده نخواهی‌کرد چون بسیاری از این کتابها برمز نوشته شده و جزچشم من هیچ چشمی قادر بخواندن آنها نیست و بفرض اینکه تو بتوانی آنها را بخوانی باز بکار بستن آنها محتاج اطلاعات وآزمایش هائی است‌که تو فاقد آن میباشی ... عشرات ... حال‌که نمیخواهی‌که من زنده بمانم اقلا چند لحظه مراجعت‌کن تا بچشم خود ببینی‌که من چگونه‌تمام این اشیاء گرانبها را ازبین میبرم وتورا ازآنها محروم مینمایم .

ما میدانیم‌که چرا عشرات باین بانك ها جواب نمیداد چون با اینکه قضات بعد از دیدن جنازهٔ (لورانزا) رفتند بازقدری طول‌کشید تا ازمنزل خارج شدند واستادسالخورده که میدید شاگردش مراجعت نمیکند زیادتر خشمگین شد وبا اینکه ابراز غضب ، ازقوای او میکاست ، ومرك اورا نزدیکتر میکرد مانند شیری‌که قفس خود را شکسته باشد وغرشی از روی پیروزی بکشد فریاد زد عشرات ... اکنون‌که تو نمیآئی و اینك‌که ازمن نفرت داری وفکرمیکنی‌که من بزودی خواهم مرد من نیزحق تورا درکفت خواهم نهاد و هم اکنون اینجاراآتش خواهم زد .. آری آتش خواهم زد .

این فریاد طوری شدید بودکه بگوش بالسامو رسید زیرابطوریکه گفتیم تمام درها بازبودو(بالسامو) بااینکه‌نمیخواست‌دیگر(التوتاس)را ببیند براثر این فریادازجا برخاست و جنازه محبوبه خود را برداشت و وارد اطاق پوست های‌گران بها شد و جنازه را روی نیمکت راحتی ، که قبلا (لورانزا) روی آن خوابیده بود نهاد و شنل شال‌کشمیررا روی جنازه کشید وبعد ، روی آسانسور نشست و وارد اطاق التوتاس گردید.

(التوتاس) که اورا دید خوشحال شد و گفت آه ... آه ... توفهمیدی که تهدیدمن بدون اساس نیست وبهمین جهت‌آمدی ... وخیلی خوب‌کردی زیرا اگریك لحظه دیرتر آمده بودی من شروع بتولید حریق میکردم .

(بالسامو) نظری بچشمهای پیر مرد انداخت ولی جواب نداد و (التوتاس) گفت عشرات ... مرك من نزدیك است ... نگذار من بمیرم و مرا نجات بده ... حیف است که تو شخصی چون مرا از دست بدهی ... عشرات ... تشنه‌ام ... نزدیکی مرك‌مرا تشنه کرده بمن آب بده ... آب باران بده ...

(بالسامو) نه جواب داد و نه از جا تکان خورد ولی چشم از پیرمرد برنمیداشت و میخواست که بچشم خود مرك او را ببیند . (التوتاس) بانك زد عشرات ... مرك من نزدیك است و بهمین جهت عطش بر من غلبه کرده ... بمن آب بده ... تشنه‌ام ... آب باران بده .

ولی باز (بالسامو) از جا تکان نخورد و همچنان قیافهٔ استاد را مینگریست.

ابراز خشم به نسبت زیاد از قوای (التوتاس) که در حال مرك بود کاست و تشنگی هم او را ضعیف کردورنك گونه‌ها که بر اثر خشم قرمز بود بیرنك شد و چشمها فروغ خود را از دست داد و (بالسامو) متوجه شد که عنقریب (التوتاس) زندگی را بدرود خواهد گفت .

پیرمرد که دید عشرات برای کمك باو از جا تکان نمیخورد گفت ای بدبخت ... تو مخصوصا مرا تشنه نگاه میداری که من زودتر بمیرم زیرا تصور میکنی که نزع من سریع نیست و میخواهی زودتر کتابها و اسرار علمی مرا تصاحب نمائی ولی صبرکن تا بتو نشان بدهم که من قبل از مرك تو را از تمام میراث خود محروم خواهم کرد .

پیرمرد اینرا گفت و از زیر دوشك صندلی راحتی خود یك شیشه بیرون آورد و بمحض اینکه درب شیشه را گشود و هوا وارد شیشه شد چیزی که درون آن بود مشتعل گردید و شعله آتش اطراف صورت (التوتاس) را گرفت و التوتاس چند مرتبه شیشه را اطراف خود تکان داد که محتویات آن روی اشیاء اطاق و کتابها بریزد .

بزودی کتابها و طومارهائیکه پیر مرد برای تهیه آنها آنهمه رنج کشیده بود و استادی که بزرگترین اسرار خلقت را در بر داشت آتش گرفت و سرعت آتش ، بسرعت آتش باروت ، باطراف سرایت کرد .

(التوتاس) منتظر بود که عشرات دیوانه وار خود را درون آتش بیندازد و کتابها و طومارهای گرانبها را برباید و از حریق نجات بدهد ولی (بالسامو) کوچکترین توجه بکتابها و طومارها نداشت و فقط روی آسانسور قرارگرفت که در صورت توسعه حریق بتواند پائین برود .

شعله‌های آتش (التوتاس) را در برگرفت ولی عجب آنکه (التوتاس) بجای اینکه

از آتش معذب باشد مثل این بود که از آن لذت میبرد و بسمندری شباهت داشت که در آتش قرار گرفته باشد و گوئی خود او از جنس آتش است که از آتش عذاب نمی‌بیند.

(بالسامو) همچنان استاد را مینگریست و میدید که آتش بچوبهای اثاثه اطاق سرایت کرد و آنها را مشتعل ساخت و نیز پایه‌های صندلی راحتی (التوتاس) مشتعل شد ولی باز پیرمرد درون شعله‌های آتش معذب نبود و انگار که از آن لذت می برد و (بالسامو) با وجود اندوه و بیخودی میدید که گونه‌های پیرمرد گلگون میشود و زیر پوست چروك خورده او آب میافتد و عضلات خشکیده وی مانند زمین خشکی که باران ببیند متورم میگردد.

يك نوع شکوه و درخشندگی خارق العاده در قیافهٔ پیرمرد آشکار شد که شاگرد او را قرین شگفت کردومثل این بود که آتش روح او را تصفیه کرده و هماطور که هر عنصری را تغییر میدهد ویرا نیز تغییر داده و اکنون روح مصفای او با کمك شعله‌های آتش بطرف ملکوت صعود خواهد نمود.

دیگر چشمهای (التوتاس) شاگرد خود و اطاق را نمیدید و بالسامو که چشم از او برنمیداشت متوجه میشد که چشمهای پیرمرد دنیای دیگری را مینگرد همان دنیا که تا انسان در آستان مرك نباشد، قادر بدیدن آن نخواهد بود، همان دنیا که وقتی چشم انسان از آستان مرك بآن افتاد دیگر از مال و حاصل عمر و زن و فرزندان و خلاصه تمام زخارف دنیوی چشم میپوشد و بخود میگوید اینك موقع رفتن است.

در این موقع، اگر کسی همچون (التوتاس) باشد بخود میگوید من بدون تاسف میمیرم چون هرچه در قوه داشتم برای اعتلای خود و نوع بشر بکار انداختم و چیزی نمانده بود که سرالاسرار را ادراك کنم یعنی آب زندگی را بسازم و بر مرك غلبه نمایم واگر از عهده برنیامدم برای این بود که خدا نخواست ... آری خداوند طور دیگر مقدر کرده بود.

یکمرتبه التوتاس در وسط شعله‌ها خطاب بشاگرد خود با صدای ضعیفی گفت عشرات من همه چیز را پیش بینی کرده بودم و موفقیت خود را حتمی میدانستم ولی يك چیز را پیش بینی نکردم و همان باعث شکست من شد و آن مشیت خداوند است.

بعد از این حرف، که آخرین کلام آن دانشمند بزرك بود، پیرمرد به حال اغماء روی صندلی راحتی افتاد و (بالسامو) آهی کشید و نظری باستاد خود انداخت و گفت خداوند اینطور میخواست که این زردشت جدید، در آتشکده‌ای که خود بوجود میآورد، جان بسپارد و سپس بدون اینکه اقدامی برای اطفای حریق کند بطبقه پائین مراجعت کرد اما آسانسور را بالا فرستاد که مبادا حریق از طبقه فوقانی پائین بیاید و جنازه محبوبه او را بسوزاند.

در آن شب تا نزدیك صبح شعله‌های آتش در طبقه فوقانی بآسمان میرفت بدون اینکه بالسامو کوچکترین اقدامی برای اطفای آن بکند و در تمام مدت شب (بالسامو) کنار جنازه محبوبه خود نشسته بود .

ولی بعد از اینکه حریق در طبقه فوقانی هر چه را که قابل سوختن بود (و ازآن جمله النوتاس) را سوزانید و بسنك و آجر رسید خاموش گردید و صبح روز دیگروقتی (بالسامو) نظری بقسمت فوقانی خانه خود انداخت دید که دیگر شعله آتش و دود ازآنجا بر نمیخیزد و جنازه النوتاس مانند چیزهای دیگر مبدل بخاکستر شد .

فصل یکصد و بیست و ششم

اینك بزمین فرود میآئیم

مارشال دوك دوریشلیو ، در اطاق خواب عمارت مخصوص در (ورسای) مشغول نوشیدن شوکولات بود و (رافته) پیشکار و منشی او ، صورت حساب خود را برای ارباب میخواند ولی دوك که صورت خود را در آئینه مینگریست توجهی بصورت حساب (رافته) نداشت .

ناگهان صدای قرچ قرچ چرم ... یعنی صدای مخصوص چرم کفش های تازه از اطاق انتظار بگوشش رسید و فهمید که کسی بملاقات او آمده و دوك فوری بقیه شوکولات خود را نوشید و بار دیگر نظری به آئینه انداخت که قیافه خود را ببیند زیرا دوك مانند بعضی از زنهای زیبا ، که گاهی از اوقات ، هنگام برخاستن از خواب صورت خود را متورم و زرد می‌بینند و مایل نیستند کسی را بپذیرند یا از خانه بیرون بروند ، دوك هم بعضی از روزها که قیافه خوبی نداشت تا نزدیك ظهر مایل نبود کسی را بپذیرد .

یك لحظه دیگر پیشخدمت وارد شد و خبر داد آقای بارون دوتاورنی برای ملاقات مارشال آمده است دوك فکر کرد که به پیشخدمت چه جوابی بدهد که ملاقات بارون را موکول بروز دیگر و یا اقلا ساعت دیگر بکند ولی بارون که بخود حق میداد بدون معطلی از اطاق انتظار وارد اطاق خواب دوك شود وارد گردید و سلام کرد و بدوك دست داد و روی یك صندلی راحتی نشست .

دوك گفت آه ... آه ... بارون چطور شد که امروز صبح زود بملاقات من آمدی و برای چه تو را اینقدر غمگین می‌بینم ؟

بارون گفت راست میگوئی و من خیلی غمگین هستم و بعد از این حرف آه عمیقی

کشید . دوك گفت این آه تو هم یك آه ناشی از شادمانی نبود . بارون نظری به(رافته) و نظری بدوك‌انداخت‌وبا نگاه خود بدوك فهمانید که تا (رافته) در آن اطاق است‌نمیتواند توضیح بدهد .

(رافته) با اینکه ببارون پشت کرده بود در آئینه نگاه او را دید و صورت حساب خود را جمع آوری کرد و از اطاق خارج گردید و همینکه در بسته شد بارون گفت‌دوك اگر بدانی که من چقدر ملول و مهموم هستم و چقدر تشویش داریم .

دوك گفت برای چه تشویش‌داری؟ بارون گفت خواهش میکنم تجاهل نکن، چون تو خوب میدانی که علت تشویش من چیست ؟ اکنون یکماه است‌که‌توباجوابهای مبهم مرا سرمیگردانی ویکروز میگوئی‌که (نتوانستم‌که شاه را ببینم) وروز دیگر میگوئی که (شاه مرا ندید)وروز سوم میگوئی‌نمیدانم (چرا شاه ازمن دوری وپرهیز میکند) واین جوابهای مبهم تو مرا مشوش کرده‌زیرا انسان بیك‌دوست‌صمیمی‌ازاین‌جوابها نمیدهدومدت‌یکماه‌که‌برای من یك‌قرن است اورا سرگردان نمینماید

دوك‌گفت‌پس انتظار داشتی که من‌بتوچه بگویم. بارون گفت انتظار داشتم‌که توحقیقت را بمن بگوئی؟ دوك گفت من غیر از حقیقت چیزی بتو نگفتم و نمیگویم ولی هرچه‌حقیقت رادرگوش تو داد میزنم توحاضر نیستی آنرا بشنوی.

بارون گفت دوك، این چه حرفی است‌که میزنی؟ وچگونه ممکن است شخصی مثل‌تو که دوك ومارشال فرانسه وشیخ‌الرجال واصیل‌زاده خلوت میباشدوهرروز صبح هنگام‌بیداری شاه در خوابگاه او حضور بهم میرساند نتواند شاه را ببیند.

دوك گفت البته این باورکردنی‌نیست ولی همینطور است‌که گفتم واز یکماه‌باینطرف من‌که دوك ومارشال فرانسه وشیخ‌الرجال واصیل‌زاده خلوت هستم هنگام بیداری شاه در خوابگاه حضور بهم میرسانم اما ...

بارون گفت میخواهی بگوئی‌اما تو باشاه صحبت نمیکنی وشاه هم با توصحبت‌نمیکند وآیا تصور مینمائی‌که من چنین‌چیزی را باورمیکنم؟

دوك گفت دوست عزیز هیچ میدانی که تو بتدریج مرا اذیت میکنی؟ بارون گفت آخر صبر وحوصله من بانتهارسیده است. دوك گفت صبر وحوصله من بیش از توبانتهارسیده وباورکن که از تو ملولترهستم.

بارون گفت برای چه؟ دوك‌گفت برای اینکه بعد از آنشب، بعد از همان شبی که تو میدانی، دیگر شاه‌بامن صحبت‌نکرده است وبطرزی محسوس میفهمم‌که از من دوری میکند وهمواره طوری میایستدکه پشتش بمن باشد وهر وقت‌که من از فرصتی استفاده مینمایم و بصورت شاه تبسم میکنم شاه‌اخم میکند ...

بارون گفت‌واقعاً که خیلی عجیب است ومن نمیفهمم‌که‌بعد ازآن‌همه مرحمت‌وملاطفت چطور، روش ورفتار شاه نسبت بتو تغییر کرد؟ دوك گفت من‌هم مثل تو از این معما سر در نمیآورم.

بارون گفت چون شاه گاهی شوخ طبع میشود شاید مخصوصاً بتو بی‌اعتنائی مینماید که از اضطراب وتشویش تو تفریح کند (ریشلیو) گفت منهم گاهی همین فکر را میکنم. بارون گفت من معتقد هستم برای اینکه تو ومن از تشویش بیرون بیائیم باید اقدامی بکنی که شاه بتو توضیح بدهد وعلت تغییر رفتار شاه را بفهمیم.

دوك گفت بارون، تجربیات من راجع بدربار بیش از تواست ومیدانم که هرگز نباید در موقع اوقات تلخی شاه از او توضیح خواست زیرا خطرناك میباشد.

بارون گفت آیا راست میگوئی؟.. دوك گفت یقین دارم ولی میخواستم که چیزی را بتو بگویم ... بارون گفت بگو دوك گفت من‌از این میترسم که علت‌اوقات تلخی شاه چیز مخصوصی باشد.

بارون سررا بلندکرد و ابروان را بهم نزدیك نمود و گفت علت اوقات تلخی شاه چیست؟

دوك گفت دیدی‌که تو متغیر شدی؟ بارون گفت‌اشتباه میکنی‌ومن متغیر نیستم‌خواهش میکنم‌توضیح بده.

دوك گفت‌معلوم‌میشود که توجنون‌استیضاح داری برای اینکه هرلحظه‌توضیح‌میخواهی آخر قدری صبر کن.

بارون‌گفت دوك تومیتوانی صبر کنی ولی من نمیتوانم صبر کنم برای اینکه تمام‌کار-های من‌متوقف گردیده است.

دوك‌گفت‌کدام یك ازکارهای تو راکد شده است؟ بارون‌کاغذی ازجیب خود درآورد و بدوك نشان داد وگفت نگاه‌کن. دوك‌گفت این چه چیزاست بارون‌گفت این نامهٔ پسر من است. دوك‌گفت مگر دراین نامه چیست؟ بارون‌گفت پسرم دراین نامه نوشته‌که‌مدت یکماه است‌که او در شهر (رمس) انتظار گروهان خود را که میبایست باو بدهند میکشد ولی این گروهان را باو نداده اند و هنگی‌که وی درآن خدمت میکند در ظرف دو روز، از(رمس) بجای‌دیگر منتقل خواهد شد.

دوك گفت مگر این انتقال چه عیبی دارد؟ بارون‌گفت عیبش این است‌که اگر در این چند روز گروهان پسرم رانداد‌ند او مجبور است‌که به‌پاریس بیاید زیرادیگر نمیتواند بین همقطارهای خود زندگی‌کند.

دوك‌گفت حالا فهمیدم‌که چه میگوئی ومعلوم میشود که این طفلك را بکلی فراموش کرده، گروهان او را نداده‌اند... آری چنین است طرزکارکردن وزارت جنك ما، و اگر من وزیر جنك بودم همان روز اول پسرت گروهان خود را دریافت میکرد.

بارون بجای جواب سرفه‌ای‌کرد ودیگر چیزی نگفت دوك‌گفت بارون چه‌میخواستی بگوئی؟ بارون‌گفت میخواستم بگویم‌که من باور نمیکنم. دوك‌گفت چطور باورنمیکنی؟ بارون گفت اگر تو وزیر جنك بودی باندازه یك‌سك به (فیلیپ)اعتنا نمیکردی‌دوك گفت آه...

بارون‌گفت پدرش راهم بخانه خود راه نمیدادی. دوك‌گفت آه... آه.. بارون گفت وخواهرش راهم باتمام قوای خود ازدربار بیرون‌مینمودی.

دوك گفت آه ... آه ... آه ... واقعاً که بارون ، صحبت کردن با تو خیلی لذت دارد برای اینکه سراپا ذوق ولطافت هستی ، ولی حرف خودمان رابزنیم

بارون گفت منهم از خدا میخواهم که حرف خودمان را بزنیم و میگویم که پسر من دیگر نمیتواند در بین همقطارهای خود زندگی کند و تو هرطور هست باید شاه را ببینی .

دوك گفت من بتو گفتم که هرروز برای دیدن شاه میروم بارون گفت مقصودم این است که با او حرف بزنی ؟ دوك گفت بارون عزیز ، توكه خود يك درباری هستی میدانی که کسی نمیتواند باشاه حرف بزند مگر اینکه شاه اورا مورد خطاب قرار بدهد و هنوز شاه مرا طرف خطاب قرار نداده است .

بارون گفت تو باید او را مجبور کنی که با تو صحبت کند دوك گفت فقط يك پادشاه فاتح میتواند پادشاه مغلوب راوادار بصحبت نماید ومن نه پادشاه فاتح هستم و نه (پاپ) که بوسیله تکفیر ، شاه را وادار به تکلم نمایم .

بارون گفت حال که چنین است من میروم وراجع باینموضوع بادخترم صحبت میکنم زیرا احساس مینمایم که دراین مسئله مرا دست انداخته‌اند .

اینحرف اثری زیاد در دوك کرد ، چون دوك تصور مینمود که (آندره) دختر بارون دوتاورنی باشاه روابط محرمانه دارد و بیم داشت که مبادا از مذاکره پدر و دختر چیزی بیرون بیاید که سبب مغضوبیت و طرد او از دربار شود این بود که گفت بسیار خوب ، من برای خاطر تو باز حاضرم که اقدامی بکنم ولی دستاویزی لازم دارم .

(تاورنی) گفت تو برای مذاکره باشاه دستاویز خوبی داری دوك گفت آن دستاویز کدام است ؟ بارون گفت شاه وعده داده که به پسرمن يك گروهان بدهد و این وعده روی کاغذ آمده است دوك گفت آیا آن کاغذ را همراه داری ؟ بارون گفت بلی ودست در جیب کرد وکاغذ را بدوك داد و دوك گفت با این وصف اقدامیکه من بپاس دوستی بـا تو میکنم بازی کردن باآب وآتش است .

بعد زنك زد وگفت من میخواهم لباس بپوشم و بگوئید که کالسکه را ببندند و بعد خطاب به بارون گفت آیا تو میخواهی هنگام لباس پوشیدن من اینجا باشی .

از لحن گفته او بارون دریافت که وی نمیخواهد هنگام لباس پوشیدن ، بارون را در کنار خود ببیند که مبادا چشم او چیزهائیرا که نباید ببیند مشاهده کند و لذا گفت نهمن قدری کاردارم و باید بروم وساعتی را تعیین کن که یکدیگر را دوباره ملاقات کنیم .

دوك گفت وعده ملاقات ماکاخ سلطنتی ورسای و در گالری (آئینه) که محل انتظار عمومی است و اینکه وعده ملاقات را درآنجا میدهم برای این است که در صورت امکان تو بتوانی بحضور شاه برسی و بگوش خود بشنوی که من بپاس دوستی تـو ازاین اقدام فروگذاری نکرده‌ام .

بارون بامسرت گفت بسیار خوب و قبلا از زحمتی که برای من میکشی متشکرم و بعد بارون از جابرخاست و خداحافظی کرد که برود . دوك که هنوز نمیدانست قدرت و نفوذ بارون بچه اندازه است برای اینکه مبادا او را با خود دشمن کند گفت امیدوارم که از من رنجشی نداشته باشی بارون گفت مطمئن باش که بامسرت وتشکراز تو جدامیشوم .

بعد از رفتن بارون ، خدمهٔ دوك آمدند و شروع بـه توالت ولباس پوشانیدن بـراو

کردند و این‌کار مدت یکساعت و نیم طول کشید تا اینکه فاتح معروف جنك (ماهون) تقریباً جوان ، از زیر دست خدمه بیرون‌آمد .

بارون که در باغ ورسای انتظار دوك را میکشید دیدکه در ساعت یازده‌کالسکه دوك وارد باغ ورسای شد و مقابل کاخ توقف کرد و ریشلیو از کالسکه پیاده‌گردید و واردکاخ شد .

بارون‌که تا آن موقع در باغ قدم‌میزد بطرف گالری آئینه‌که محل انتظار عمومی یعنی محل اینتظار در باریهای بی‌نفوذ و افسران حاجت مند و اصیل زادگان گمنام بود رفت و بعد از ورود به‌گالری آئینه آهی‌کشید و با خودگفت من‌کسی هستم‌که یك ماه‌قبل تقریباً به تنهائی با شاه صرف شب جره میکردم و اینك باید در بین این اشخاص ، ومانند یك سائل درانتظار بنشینم .

بعد چند حرف زشت نثار دخترش (آندره) کردکه اگرآندره آنجا بود ومیشنید ازفرط خجالت سرخ میشد چون بارون دو تاورنی تصور میکرد که اگر ناگهان اقبال‌نسبت باو بی‌لطفی میکند ناشی ازآندره است .

فصل یکصد و بیست و هفتم

حافظه سلاطین تا چه اندازه نیرومند است

در روزهائی که اعلیحضرت لوئی پانزدهم بطور رسمی از خواب بر میخاست ، اصیل زادگان موسوم به اصیل زادگان خلوت ، در ساعت یازده در خوابگاه ، بحضور شاهانه شرفیاب میشدند و بعضی از آنها مفتخر بودند که کمك نمایند تا شاه لباس خود را بپوشد . هنگامیکه (ریشلیو) وارد خوابگاه شد شاهزاده (کنده)-۱- پیراهن شاهانه را بلوئی پانزدهم تقدیم میکرد که بپوشد .

شاه وقتی که چشمش به (ریشلیو) افتاد طوری باسرعت روی خود را برگردانید که شاهزاده (کنده) تعجب کرد و تصور نمود که این ابراز نفرت شاه ، مربوط باوست و شاه که فهمید (کنده) متأثر شده گفت پسر عموی من ، معذرت میخواهم ، این حرکت مربوط بشما نبود .

۱ـ خانواده کنده (بضم کاف و سکون نون و کسر دال وسکون ها) یکی از خانواده‌های سلطنتی معروف فرانسه بودند که از آغاز پیدایش سلطنت خانواده (بوربون) در فرانسه نقش بزرگ در سیاست و جنگ بازی کردند و اعضای ارشد این خانواده جزو درباریهای درجه‌اول فرانسه محسوب میشدند و نام عده‌ای از آنها در تاریخ آن کشور ثبت است . شاهزاده (کنده) که دراین فصل باو اشاره میشود بنام (لوئی ژوزف دوبوربون ، شاهزاده کنده) خوانده میشد و این شخص که در سال ۱۷۳۶ میلادی متولد گردید تازمان انقلاب کبیر فرانسه زنده بود و بعد ازآغاز انقلاب مثل سایر اشراف فرانسه در سال ۱۷۹۲ میلادی ازآن کشور مهاجرت کرد و ساکن شهر (کوبلانتز) واقع در آلمان کنونی شد و درآنجا باصطلاح امروز حکومت (فرانسه آزاد) را تشکیل داد وقشونی موسوم به (قشون کنده) بوجود آورد و تقریباً تمام مهاجرین فرانسه که ازترس انقلاب فرار کرده بودند درآنجا ، دور او جمع شدند و (کوبلانتز) بزرگترین مرکز فعالیت علیه انقلابیون فرانسه گردید این مرد درسال ۱۸۱۸ میلادی که دو باره سلسله بوربون در فرانسه سلطنت میکردند زندگی را بدرود گفت .

(مترجم)

(ریشلیو) خوب فهمیدکه ابراز نفرت از طرف شاه مربوط باوست ولی چون تصمیم گرفته بود که در آن روز هرطور شده ولو با افروختن آتش خشم شاه، بفهمدکه‌چراشاه اینهمه نسبب باو بی‌اعتنائی میکند مانند زمانی‌که در جنك (فونتنای) عهده دار فرماندهی بود مانور خودرا تغییر داد وازاطاق خواب خارج شد اما درمکانی ایستادکه شاه‌برای‌رفتن باطاق دفتر خود، بعد از خروج از خوابگاه، می‌بایست ازآنجا بگذرد.

شاه وقتی‌که دیگر چشمش بدوك‌نیفتاد، نشاط خود راابراز کرد وبا اطرافیان‌صحبت نمود واظهار داشت میل داردکه روز دیگر بشکار برود وچون گفته میشدکه‌شاهزاده(کنده) در شکار خیلی بصیرت دارد قدری راجع بشکار روز بعد با اوصحبت‌کرد.

بعد،از اطاق خواب‌بطرف اطاق دفتر براه‌افتاد وناگهان چشمش به (ریشلیو)افتاد که با نزاکت واحترامی هرچه تمامتر کلاه از سر برداشت وسر فرودآورد.

شاه‌که یکه خورده بودگفت بازهم شما هستید؟ دوك‌گفت بلی اعلیحضرتا همواره‌برای جان نثاری حاضرم. شاه‌گفت معلوم میشودکه شما هرگز از (ورسای) نمیروید ؟ دوك سر- فرود‌آورد وگفت اعلیحضرتا‌چهل سال است‌که من ساکن این آستان هستم‌وهرگز ازاینجا دور نشدم مگر اینکه اوامر شاهانه را انجام بدهم.

شاه نظری به‌قیافه دوك انداخت وگفت‌گویا شما ازمن چیزی میخواهید . . . آیا اینطور نیست؟

دوك‌با اظهارحیرت ساختگی‌گفت اعلیحضرتا، آیامن از اعلیحضرت چیزی میخواهم شاه‌گفت بدیهی است زیرا شما در همه حادر تعقیب من هستید؟ دوك‌گفت اعلیحضرتا چکنم عشق واحترامی‌که من نسبت به پادشاه خوددارم عشق پروانه به شمع است ونمیتوانم‌خودرا از زیارت پادشاه خود محروم نمایم

شاه‌گفت گرچه شما اینطور نشان میدهیدکه‌حرف مرا نمی‌فهمید ولی بخوبی‌میدانید که من چه میگویم، وهمینقدر بشما میگویم‌که من باشما کاری وحرفی ندارم.

دوك‌گفت‌اوه اعلیحضرتا، در این چهل سال‌که من خدمتگزار ملوکانه بوده‌ام‌همواره نزد وجدان خود راضی بودم‌که عشق واحترام من، نسبت بپادشاه خود، بدون منظورمادی‌و دنیوی است وحسودان، هرچه راجع بمن بگویند نمیتوانند انکارکنندکه من پادشاه خود را برای هدف های‌دنیوی دوست نمیدارم.

شاه‌گفت دوك، اگر چیزی‌از من میخواهیدبگوئید ولی زود بگوئیدکه‌چه‌میخواهید؟ دوك‌گفت اعلیحضرتا برای خود چیزی از اعلیحضرت نمیخواهم همانگونه که تا امروزنخواسته‌ام اما میخواهم از اعلیحضرت استدعا کنم‌که ...

شاه‌گفت چه خواهشی دارید دوك‌گفت میخواهم استدعاکنم‌که نسبت به شخصی ابراز مرحمت‌بفرمائید،

لوئی پانزدهم‌گفت این شخص کیست؟ دوك‌گفت اعلیحضرتا این شخص کسی است‌که

قائل بافتخار بزرگی شده و آن اینکه برسرخوان اعلیحضرت نشسته و بگوش خودصحبت‌هائی را که شیرین‌تر ودلچسب‌تر از آن وجود ندارد هنگام صرف غذا از اعلیحضرت‌شنیده و فهمیده که‌میزبانی‌محبوب‌تر از اعلیحضرت وجود ندارد، وچون باین افتخار نائل‌شده هرگز آن رافراموش نخواهدکرد زیراکسی که‌نائل باین سعادت شد محال است که آنرا فراموش کند. شاه گفت بالاخره این شخص کیست؟ دوك گفت این‌شخص، دوست‌من (بارون‌دوتاورنی) میباشد.

شاه بانفرتی هرچه تمامتر گفت‌این شخص دوست شماست؛ دوك که ازلحن نفرت‌آمیز کلام شاه حیرت کرده بود گفت اعلیحضرتا معذرت میخواهم.

شاه باردیگر باهمان لحن گفت(تاورنی)را میگوئید؛

دوك گفت اعلیحضرتا ، چون اینمرد از قدیم با من آشنائی دارد ناچارباید جانب آشنائی را رعایت نمایم .

و چون فهمید که شاه از اینکه (تاورنی) را دوست خود خوانده متغیر شده گفت اعلیحضرتا ، دراین دوره دوست را بکسی میگویند که دشمن انسان نباشدوازدشمنان گذشته تمام‌اشخاص دوست انسان محسوب میشوند بدون اینکه دوست باشند واین عنوان بانزاکتی است که بهمه اطلاق میشود .

شاه گفت : دوك ، من بر خلاف شما عقیده دارم کــه عنوان دوست عنوان بسیار با اهمیتی است ونباید این عنوان را روی هرکس گذاشت و در بکار بردن آن بایدصرفه جوئی کرد .

دوك گفت اعلیحضرتا فرمایشهای ملوکانه سرفصل اصول خردمندی واخلاق است اما آقای بارون دوتاورنی ...

شاه صحبت او را قطع کرد و گفت بارون دوتاورنی مردی است که باصول شرافت پایبند نمیباشد .

دوك گفت اعلیحضرتا ، مدت مدیدی است که من باینموضوع پی‌برده‌ام ومیدانم که او نسبت باصول شرافت سهل انگاراست .

شاه گفت ومقصود من از شرافت عبارت از شرافت وجدان است که شامل تمام صفات نیك ازقبیل راستی وحق شناسی میشود واینمرد محیل وناسپاس میباشد .

دوك گفت اعلیحضرتا ، راجع به حیله وناسپاسی او من چیزی بحضورملوکانه عرض نمیکنم چون دراین خصوص‌اطلاعاتی ندارم وبطورحتم اطلاعات ملوکانه دراین خصوص‌بیش ازمن است .

شاه گفت : چطور اطلاع ندارید در صورتیکه میگوئید که او یکی از دوستان قدیم شماست .

دوك گفت : اعلیحضرتا ، من عرض کردم که خــود او یکی از آشنایان قدیم من

است ولی از حیله او و ناسپاسی او اطلاع ندارم چون با حیله و حق ناشناسی وی از قدیم آشنا نبوده‌ام .

شاه گفت درهرحال این مرد فرومایه‌ایست که نقش فرومایه‌ای را هم ایفاء کرد ..

دوك گفت اعلیحضرتا اگرمن این کلام را ازدهان مبارك شاهانه نمیشنیدم‌باورنمی‌کردم شاه گفت باور کنید دوك گفت اعلیحضرتا بطوری‌که‌عرض‌کردم‌اگرمسابقه‌ای‌برای شرافت ترتیب میدادند هرگزاین مردگوی سبقت رانمی ربـودامامکن است‌استدعا کنم که‌نظریه شاهانه راجع باوچیست ؛

شاه‌گفت نظریه من راجع باواین است‌که ازاین مرد نفرت دارم .

دوك گفت وای براوکه مورد نفرت ملوکانه قرارگرفته است با اینوصف باید شکر گزارباشد ، زیرا یك حامی ذی‌نفوذ داردکه درپیشگاه ملوکانه واسطه میشود وازبیمرحمتی شاهانه نسبت باومیکاهد .

شاه گفت مقصود شما چیست ؟ دوك گفت اعلیحضرتا میخواهم بعرض برسانم‌که اگر پدر مردی بدبخت است ومورد نفرت شاهانه قرارگرفته درعوض ...

دوك جرئت نکرد حرف خود را تمام‌کند و طوری مانور میدادکه شاه حرف او را تمام نماید .

ولی شاه نمیخواست (یا متوجه نبود) که حرف دوك را تمام نماید وگفت دوك،منظور شما چیست ؟ وازکه صحبت میکنید ؟

دوك گفت اعلیحـضرتا میخواهم عرض‌کنم‌که یك فرشته‌که چشم‌های فریبنده‌وگیسوان زیبا وقامت طنازدارد ...

بازدوك حرف خود راتمام نکرد چون نمیدانست‌که آیا شاه با همان عشق‌پرحرارت اول (آندره) را دوست میدارد یا اینکه از عشق اوکاسته شده است .

شاه بجای اینکه از حرف دوك استقبال کند گفت ، دوك من نمیفهمم کـه شما چه میگوئید ؟

دوك‌گفت اعلیحضرتا عرض من خیلی ساده است وفهم‌آن اشکال ندارد .

شاه‌گفت با اینوصف اعتراف میکنم‌که من نمیفهمم‌که شما چه میگوئید و مایلم‌که از دهان شما توضیح بشنوم .

دوك گفت اعلیحضرتا : مردی زمخت و بدون اطلاع و بدون دوق چون من هرگز نباید حجاب‌مقدسی را که روی عشق‌ملکوتی شاهانه‌افتاده است دور کند حتی نباید گوشه آن حجاب را بلند نماید ولی‌چون اعلیحضرت امر میفرمائید که توضیح بدهم عرض‌میکنم که این مرد بدبخت ، یعنی تاورنی باید از خداوند سپاسگزار باشد که یك فرشته زیبا ، در پیشگاه ملوکانه برای او میانجیگری میکند و این فرشته آسمانی مادمـوازل آنـدره دوتاورنی است .

شاه گفت مادموازل (آندره دوتاورنی) از پدرش بدتر است و اگر پدر او محیل و ناسپاس میباشد این یك دختر یك افعی است .

دوك از این جواب غیر منتظره طوری حیرت کرد که با وجود یك عمر تجربه برای صحبت کردن با شاه ، خود را باخت و قدری سکوت نمود و بعد با تعجبی زیاد گفت اعلیحضرتا ، همه راجع باین دختر اشتباه میکردند و وقتی صورت زیبای اورا میدیدند غافل از این بودند که در زیر این ظاهر آراسته چه خوی بهیمی نهفته است .

شاه گفت هرگز راجع باین دختر با من صحبت نکنید چون فقط شنیدن نام این دختر کافی است که تن مرا بلرزه درآورد .

دوك گفت اعلیحضرتا هرقدر که از عمر انسان میگذرد انسان چیزهای عجیب جدیدی میبیند و از وقتی که اعلیحضرت همایونی هویت روحی این دختر را برای من تعریف کرده‌اند آزمایش جدیدی بر تجربیات من افزوده شده و آن اینکه هرگز بعد از این تا وقتی که زنده هستم ، فقط بظاهر زیبا اعتماد نکنم .

شاه گفت در آن شب برای من دام گستردند و مرا از بیماری مخوف این زن مطلع نکردند ولی شما را بخدا دیگر راجع باین دختر صحبت نکنید چون از فرط تأثر خواهم مرد .

دوك گفت اعلیحضرتا دیگر من دهان خود را برای ذکر نام این شخص باز نمیکنم زیرا وای بر من اگر از دهانم کلامی بیرون بیاید که تا این اندازه باعث تأثر و اندوه اعلیحضرت بشود و واقعا این پسر جوان ، موجود بدبختی است که یك چنین خانواده‌ای دارد .

شاه گفت مقصود شما کیست و راجع بکه صحبت میکنید ؟ دوك گفت اعلیحضرتا ، من راجع بیکی از خدمتگزاران وفادار و جان‌نثار اعلیحضرت همایونی صحبت میکنم که نظر کیمیا اثر ملوکانه ، بلیاقت او پی برده و او را در بین همگنان سرافراز فرموده‌است و براستی اعلیحضرت همایونی ، بشخصی که از لحاظ خدمتگزاری مستحق مرحمت بود ابراز لطف فرمودید .

شاه گفت راجع بکه صحبت میکنید و چرا اسم او را نمیگوئید ؟

دوك گفت اعلیحضرتا ، من راجع بجوانی صحبت میکنم که پسر یکی و برادر دیگری است و این جوان (فیلیپ دوتاورنی) است که اعلیحضرت باو وعدهٔ یك گروهان داده‌اند .

شاه با حیرت گفت آیا من یك گروهان بکسی دادم ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا

و گر چه هنوز (فیلیپ دوتاورنی) دارای یك گروهان نشده ولی اعلیحضرت همایونی این وعده را باو فرموده بودید ؟

شاه گفت آیا من وعده داده بودم ؟ دوك گفت بلی اعلیحضرتا ، شاه گفت دوك ، مگر شما دیوانه شده‌اید ؟

دوك گفت اعلیحضرتا اگر من دیوانه شوم اعلیحضرت یکی از وفادارترین خدام خود را از دست خواهید داد .

شاه گفت من هیچ چیز باین شخص نداده‌ام دوك گفت اعلیحضرتا ، آیاواقعاهمینطور است ؟ شاه گفت بلی ولی من حیرت میکنم که شما برای چه در این موضوع مداخله میکنید و این مسئله چه ارتباطی به شما دارد ؟

دوك گفت اعلیحضرتا ، آخر ... ولی نتوانست حرف خود را تمام کند چون شاه را نسبت بخود خشمگین دید . شاه گفت میخواهم از شما بپرسم که آیا این موضوع به شما ارتباط دارد یا نه ؟ دوك گفت اعلیحضرتا ، بهیچوجه بمن مربوط نیست .

شاه گفت در اینصورت برای چه اینقدر مرا اذیت میکنید و مثل کباب روی آتش آهسته میسوزانید ؟ دوك گفت اعلیحضرتا ، آخر من تصور میکردم (ولی البته حالا میفهمم که اشتباه کرده بودم) که اعلیحضرت چیزی را وعده فرموده‌اند .

شاه گفت اصلا دادن گروهان وهنك و غیره مربوط بمن نیست ومن داری یك وزارت جنك میباشم که باید اینگونه کارها را انجام بدهد و هر که بشما گفته که من چیزی را وعده دادم دروغ میگوید و شما بدون جهت خود را وکیل مدافع این خانواده ملعون کرده اید ومن میدانستم که صحبت با شما خیلی مرا اذیت خواهدکرد .

دوك گفت آه اعلیحضرتا ... خیلی از پیشگاه ملوکانه پوزش میخواهم ... من تصور نمیکردم که تا این اندازه باعث ملالت خاطر ملوکانه شوم .

شاه گفت امروز تا غروب، اوقات من از این صحبتهای شما تلخ خواهد بود و بعد از اینحرف شاه دیگر توقف ننمود و بطرف اطاق دفترخود رفت .

دوك از صحبت باشاه طوری مضطرب شده بود که پودرهای موی عاریه اوروی صورتش ریخت و بعدازاینکه بادستمال صورت را پاك کرد تصمیم گرفت که مراجعت کند ولی راه بازگشت او طوری بود که حتماً میبایست از روبرای گالری آئینه بگذرد و در آنجا بارون دو تاورنی انتظار اورا میکشید و تا اورا دید بطرف او دوید که اخبار تازه ومسرت بخش را تحصیل نماید و بدوك گفت خوب ... اعلیحضرت چه فرمودند ؟

دوك بالحنی خشن گفت آقا ، اعلیحضرت چیزی نفرمودند وبشماهم توصیه میکنم که بعد ازاین بخانه من نیائید وبامن حرف نزنید زیرا شما موردنفرت ملوکانه‌قرار گرفته‌اید

وکسیکه مورد نفرت شاه باشد دشمن من است .

(بارون دوتاورنی) چنان از شنیدن این کلمات غیر منتظره حیرت نمود که گوئی هردو پای او در سنگهای مرمر کف گالری فرورفت و (ریشلیو) بدون اینکه دیگر اعتنائی ببارون کند از کاخ خارج شد وسوار کالسکه خود گردید و گفت به (اوسین) بروید .

فصل یکصد و بیست وهشتم

(آندره) ضعف میکند

وقتی که (تاورنی) بخودآمد و توانست نظری باطـراف بیندازد و بوضع خود پـی ببرد متوجه شدکه باید بسراغ دختر خود (آندره) برود و از او توضیح دقیق و مفصل بخواهد زیرا بارون بالاخره فهمید که علت تمام این بد بختی ها را باید در (آندره) جستجو کند .

این بودکه از (ورسای) به (تریانون) رفت و وقتی وارد منزل دختر خود شدکه (آندره) مقابل آئینه روبانی از عقب یگیسوی خودگره میزد و میخواست با کتاب نـزد (ملکه‌کوچك) برود وبرای اوهنگام ناهارکتاب بخواند .

بارون گفت (آندره) روزبخیر، آیاخیال داریدکه بیرون بروید ؟ (آندره) گفت بلی پدرجان . بارون گفت آیا بتنهائی بیرون میروید وخدمتکاری ندارید ؟

(آندره) گفت ازوقتیکه (نیکول) ناپدید شده من تنها هستم و خدمتکاری استخـدام نکرده‌ام .

بارون گفت شما بـدون داشتن خدمتکارنمیتوانید لباس بپوشید ومجبوریدکـه بالبسهٔ ساده اکتفاکنید ودختری که لباسهای ساده میپوشد در دربار موقعیت پیدانمیکند ومن بشما توصیه کرده بودم که متوجه لباس وآرایش خود باشید .

(آندره) گفت پدرجان ، معذرت میخواهم ولی اکنون باید بروم زیرا والاحضرت ملکهٔ‌کوچك منتظر من است .

بارون گفت(آندره)... من‌دوباره بشما میگویم که بااین البسهٔ‌ساده وبدون شما آرایش شما در دربار مورد تحقیرقرارخواهیدگرفت .

(آندره) گفت پدرجان ، من اینك باید بروم . بارون که فقط فکر خود را تعقیب میکرد گفت ودردربار تحقیر بیش ازهرچیز انسانرا نابود میکند .

(آندره) گفت آقا ، البته من توصیه های شمارافراموش نخواهم کرد ولی اکنون اگر با لباس ساده نزد والاحضرت بروم او ایرادی نخواهد گرفت چون میداندکه من برای اینکه زود تر بخدمت او برسم لباس ساده پوشیدم .

بارون گفت بسیارخوب ... بروید ... ولی بمحض اینکه مرخص شدید مراجعت نمائید زیرا من کارواجبی باشمادارم (آندره) گفت اطاعت میکنم .

(آندره) کتاب خود را زیر بغل گرفت و براه افتاد وبارون که با دقت دخترخودرا مینگریست گفت صبر کنید ... اینطور نباید ازمنزل بیرون بروید زیرا رنك شما بکلی پریده وباید قدری سرخاب بصورت بمالید .

(آندره)ایستاد وپدرش گفت مگرشماصورت خود رادرآئینه نمی بینیدومشاهده نمینمائید که مثل گچ سفید میباشد و دو انگشت اطراف چشمهای شما سیاه شده است ... با این قیافه که شما از منزل بیرون میروید مردم ازدیدن شما بوحشت میافتند .

(آندره) گفت پدرجان من دیگر وقت ندارم و نمیتوانم آرایش کنم وباید بروم زیرا والاحضرت منتظرمن است .

بعد از اینحرف آندره از اطاق خارج شد وبارون گفت گرفتار عجب بدبختی شده ام در دنیا بیش از یکنفر زن ، که اینطور باشد وجود ندارد و از بخت بد ، اینزن هم دختر من میباشد .

وبعدصدازد آندره ... آندره ... آندره که میخواست از پله کان پائین برود روی خود رابر گردانید و بارون گفت اقلا بگوئید که ناخوش هستید وحالاکه نمیخواهید خود رازیبا کنید اقلا عاطفه مردم رابطرف خود جلب نمائید .

« آندره » گفت پدرجان ، من بدون اینکه دروغ بگویم ، میتوانم اظهار کسالت نمایم زیرا واقعاً کسالت دارم وبهمین جهت نتوانستم امروز صبح زود از بستربرخیزم .

بارون گفت عجب مژده ای بمن میدهید ... همین را کم داشتیم که شما هم نا خوش بشوید ... وبعد زیرلب گفت مرده شو ، فلاسفه و منورالفکرها را ببرد و سپس شروع به تفتیش اطاق دخترخودکرد که ببیند آیا چیزی پیدا میکندکه او را بکشف علت بیمرحمتی شاه راهنمائی نماید .

(آندره) از باغ عبور کرد که بطرف جایگاه ملکه کوچك برودو بااینکه دختر جوان در تمام عمر گل ها رادوست میداشت درآنموقع نمیتوانست که روایح گل های باغرا تحمل نماید زیرا وقتی بوی گلها بمشام او میرسید حال تهوع باودست میداد .

وقتیکه با حال خستگی وضعف به جایگاه ملکه کوچك رسید (تشریفات خانم) یعنی خانم (دونوآی) باو گفت که ملکه کوچك در انتظار او میباشد وقدری دیر آمده است .

از قضا درآن روز کشیشی که خواننده اول (خواننده درجه اول) ملکه کوچك بود

با اوصرف ناهار مینمود وکشیش بجای اینکه کتاب بخواند صحبت میکرد و اخبار جدید اطریش و پایتخت آن (وین) را باطلاع ملکه کوچك میرسانید زیرا تازه از اطریش آمده بود .

در ضمن صحبت از اطریش ، کشیش مزبور راجع بفرانسه هم صحبت کرد وبوالا ـ حضرت ملکه کوچك اطلاع داد که اخیراً در فرانسه ، باستناد کمی گندم وگرانی قیمت‌آن، توطئه‌ای بوجود آمده بود که آقای (مارتین) رئیس پلیس آنرا کشف کرد و پنج نفر از سران توطئه را بزندان انداخت .

دراین لحظه (آندره) باکتاب خود وارد طالار غذا خوری شد .

ملکه کوچك هم مانند شاه بعضی از روزها برسرحال وگاهی ازروزها افسرده بود و بعلاوه (آندره) باکتاب خود ، در موقعی غیرمناسب وارد شد .

زیرا ملکه کوچك ازصحبت آن کشیش لذت میبرد وکتاب آندره ، بعد ازآن صحبت لذت بخش ، اوراکسل میکرد .

بنابراین به (آندره) گفت بعد ازاین دقت کنید که در سروقت بیائید زیرا چیزیکه درسروقت ممکن است لذت بخش باشد دربیوقت تولیدکسالت میکند .

دختر جوان از این توبیخ اندوهگین شد زیرا خود را مستوجب توبیخ نمیدانست بدلیل اینکه بیمار بود و بیماری مانع از این شد که مثل روزهای دیگر زود از بستر برخیزد .

(آندره) ممکن بود که بگوید من بیمار هستم و بهمین جهت دیر آمدم ولی از فرط تأثراینرا نگفت و توبیخ ملکه کوچك مزیدکسالت اوگردید وسرش خم شد و پلك چشمها بهم جفت گردید وتعادل را ازدست داد .

(تشریفات خانم) که متوجه (آندره) بودگفت ماد موازل ، شما چقدر بدون متانت هستید ؟

(آندره) جواب نداد ولی ملکه کوچك که اینحرف را شنید ، متوجه آندره گردید و دانست که حالش خوب نیست و لذا گفت دوشس حال این طفلك خوب نیست ، نگاه کنید ، الآن بزمین میافتد .

چون در همین موقع (آندره) نزدیك بودکه از پادرآید ملکه کوچك ازجا برخاست و بطرف «آندره» دوید واورانگاه داشت و (آندره) باچشمهائی اشك‌آلود گفت والاحضرتا حال من بهتراست .

ولی آندره دروغ میگفت وحالش خوب نبود وملکه کوچك که استنباط میکرد حال او خوب نیست به (تشریفات خانم) گفت :

دوشس این طفلك رنك برصورت ندارد ومثل دستمال سفید است واین گناه من بودکه اورا اینطورکسل کردم ... ماد موازل ... بنشینید تاحال شما بهترشود .

(تشریفات خانم) گفت والاحضرتا ، نشستن او در حضور والا حضرت برخلاف رسوم است ، ملکه کوچك گفت من میخواهم که او بنشیند و بعد خطاب بکشیش گفت که (تابوره) خود را باو بدهید .

کشیش از جا برخاست و (تابوره) خود را باو تقدیم کرد و دختر جوان نشست و کم کم براثر ابراز لطف ملکه کوچك رنك او بحال طبیعی درآمد (ملکه کوچك) گفت ماد موازل آیا حالا میتوانید کتاب بخوانید ؟

(آندره) گفت والاحضرتا... امیدوارم که بتوانم که کتاب بخوانم و بعد کتاب را گشود و ازآنجائیکه باقی مانده بود، با صدائی شمرده، و بالحنی که سعی میکرد مطلوب باشد شروع بخواندن کتاب کرد .

ولی هنوز دو صفحه ازکتاب را نخوانده بود که ذرات سیاه رنگی مقابل چشم او برقص درآمد و دیگر نتوانست کلمات را تشخیص بدهد و رنك از روی او پرید وعرق سردی بر پیشانی و سینه او نشست و حلقه سیاه رنگی که اطراف چشمان او بود ، وتاوورنی پدرش آنهمه ازآن بدش میآمد وسعت گرفت .

ملکه کوچك که متوجه شد (آندره) نمیتواند کلمات را بخوبی ادا کند سر را بلند نمود و بدوشس گفت نگاه کنید ، این طفلك واقعاً بیمار است ، و عنقریب ضعف خواهد کرد.

(ملکه کوچك) هنوز این جمله را تمام نکرده بود که کتاب از دست دختر جوان افتاد و ملکه کوچك باز از جا برخاست و شیشه نمکی را که خانمهای آن دوره اغلب با خود داشتند مقابل بینی (آندره) گرفت و (آندره) براثر استشمام آن بحال آمد وخواست که کتاب را ازرمین بردارد و دنبال مطلب را بخواند ولی دستش میلرزید و قادر بنگهداری کتاب نبود .

ملکه کوچك خطاب بدوشس دو (نوآی) گفت دوشس ، شك نیست که «آندره» مریض است و من میل ندارم که براثر خواندن کتاب و توقف در اینجا بیماری اوشدید تر شود .

دوشس گفت پس مادموازل باید فوری بمنزل خود مراجعت نماید (ملکه کوچك) گفت چرا باید فوری مراجعت کند ؟ (تشریفات خانم) تعظیمی کرد و گفت والاحضرتا برای اینکه آبله اینطور شروع میشود -۱-

ملکه کوچك گفت شما از کجا فهمیدید که «آندره» مبتلا بآبله شده است «دوشس (دونوآی) تواضع کرد و گفت والاحضرتا برای اینکه آبله همواره باضعف و ارتعاش شروع میشود .

۱- در آن موقع چون هنوز وسیله جلوگیری از آبله کشف نشده بود فرانسویها خیلی از آن مرض میترسیدند.

«مترجم»

کشیش که نام آبله را شنید و تمام توجه ملکه کوچك را معطوف بآندره دید بانوك پا از اطاق خارج شد و قبلا پیش بینی کرد که اگر ملکه کوچك از او بپرسد چرا بدون اجازه خارج شده باید بگوید چون خانمی کسالت داشت و هنگام کسالت خانمها که محتاج مواظبت مخصوص است مردها نباید حضور داشته باشندلذا وی از اطاق خارج گردید.

(آندره) یکوقت بخود آمد و دید تقریباً در آغوش ملکه کوچك جا گرفته و از اینکه آنهمه باعث زحمت خانم خود گردیده بشدت منفعل شد و از جا بر خاست و بطرف پنجره رفت که هوای آزاد را استنشاق نماید . «ملکه کوچك» گفت برای اینکه بهتر از هوا استفاده کنید خوب است که بمنزل مراجعت نمائید و در صورت امکان قدری در باغ قدم بزنید و من دستور میدهم که شما را بمنزل برسانند .

«آندره» گفت والاحضرتا ، بوالاحضرت اطمینان میدهم که حال من بکلی خوب شد و چون والاحضرت اجازه میفرمائید که من مراجعت کنم بتنهائی بازگشت خواهم کرد.

ملکه کوچك خندید و گفت بعد از اینهم من دیگر بشما حرف تندی نخواهم زد زیرا شما خیلی حساس هستید ؛ «آندره» که از لحن ساده و صمیمی شاهزاده خانم که شبیه بگفتار یك خواهر بود تحت تأثیر زیاد قرار گرفت دست شاهزاده خانم را بوسید و از اطاق خارج شد و وقتی بباغ رسید شاهزاده خانم ازپنجره بانك زد مادموازل ،فوری بمنزل نروید و قدری در باغ گردش کنید زیرا این آفتاب خیلی بحال شما مفیداست.

(آندره) گفت والاحضرتا ، شما مرا در زیر بار مرحمت و احسان خرد میکنید ؛ (ملکه کوچك) گفت در ضمن گردش آبه -۱- راهم که آن پائین گویامشغول دادن درس گیاه شناسی است نزد من بفرستید .

دختر جوان برای اجرای امر شاهزاده خانم ، مجبور شد که راه را کج کند و هنگام راه رفتن حیرت میکرد که این چه کسالت غیر منتظره و عجیبی است که بر اوچیره شده و مخصوصاً از صبح آنروز او را آنقدر سنگین و خسته کرده است .

باقتضای فصل، پرندگان در باغ پروازو خوانندگی میکردند و زنبورهای عسل روی گلها می نشستند و بر میخاستند ولی (آندره) بآنها توجه نداشت .

همچنین ، آندره بدومرد ، که در بیست قدمی او در یك باغچه مشغول صحبت بودند و یکی از آنها با علاقه و هم اضطراب او را تعقیب مینمود توجه نمیکرد .

این دو نفر ، که در آن باغچه صحبت میکردند آقای (ژوسیو) و (ژیلبرت) بودند که راجع بامور کشاورزی و گل کاری تبادل نظر مینمودند .

---

۱ ــ در فرانسه عنوان کشیشها (آبه) است و از کلمه لاتینی (آباس) یعنی (پدر) اقتباس شده و کشیشهائیرا که در مرتبه نازل هستند و ریاست یك کلیسای کوچك را بر عهده دارندباین عنوان میخوانند .

«مترجم»

«ژیلبرت» به بیل خود تکیه‌داده بود و (ژوسیو) برای او شرح میداد که چگونه باید گلهای ظریف را آب داد، تا آب در زمین و پای ریشه گل باقی نماند و زود از آنجا بگذرد.

ژیلبرت مثل این بود که باعلاقه بسیار بصحبت «ژوسیو» گوش میدهد و «ژوسیو» نیز این ابراز علاقه را امر طبیعی میدانست زیرا هر وقت که درکلاس مدرسه کشاورزی بشاگردان درس میداد، محصلین از فرط علاقه برای او کف میزدند و بطریق اولی، یك جوان باغبان و فقیر، آنهم هنگام آموختن درمقابل طبیعت باید بیشترابراز علاقه بکند.

«ژوسیو» میگفت فرزند، شما در اینجا چهار نوع خاك دارید و این چهار نوع دارای‌انواع‌دیگرمی‌باشدودرهریك ازآنها انواع‌متعددموجود است ولی اگر همه را شرح بدهم، بخاطر سپردن آنها برای شما مشکل میشود و برای شما که تازه شروع بباغبانی کرده‌اید، تشخیص این چهار نوع خاك اکنون کافی است و بطور کلی این را بدانید همانطور که یك اشپز، برای‌ادراك خوبی‌و بدی اغذیه خودبایدآنهارابچشد، یك‌باغبان هم برای شناسائی خاکهای خود مثل یك آشپز باید از ذائقه خود استفاده کند آیا میفهمید چه میگویم؟

(ژیلبرت) که با چشمهای گشاد و دهان باز (آندره) را مینگریست گفت بلی آقا ولی آقای (ژوسیو) علائم چشمها و دهانرا ناشی از تاثیر درس خود میدانست و(ژیلبرت) هم طوری ایستاده بود که میتوانست (آندره) را ببیند و هم در موقع لزوم باستاد خود جواب بدهد که او یقین حاصل کند که تعلیمات وی در گوش هوش او فرو میرود.

(ژوسیو) که از علاقه کم سابقه شاگرد بذوق آمده بود گفت برای اینکه بدانید خاك شما، جزو کدامیك از خاکهای چهارگانه است قدری از خاکرا در الك کوچك و ظریفی جا بدهید. مقصودم از الك ظریف این است که سوراخهای آن خیلی کوچك باشد.

اگر الك ظریف در دسترس ندارید ممکن است که قدری از خاك را در یك‌پارچه ظریف مثل حریر یا چیزی شبیه بآن جا بدهید و بعد آهسته روی آن آب بریزید این آب از خاك عبور میکند و قطره قطره از زیر الك یا پارچه خارج میشود و بعد آن آب را وارد دهان بکنید و بچشید اگر فهمیدید که طعم آب شور است که بدانید خاك شماشور میباشد و املاح دارد و اگر دیدید که ترش است که بدانید خاك شما ترش میباشد یعنی اسید دارد و اگر دیدید که معطر است که بدانید خاك شما دارای بعضی از اسانس های طبیعی است و هرگاه دیدید که طعم آب بیمزه است بدانید که مواد معدنی و اسانس و اسید در خاك شما نیست و یا بقدری کم است که درخور توجه نمیباشد و هریك از این چهار نوع خاك برای کشت یك دسته از گلها و گیاهان که شما میخواهید در آن برویانید مفید میباشد و اگر دسته دیگری از گیاهان را در آن بکارید گل یا میوه خوب

بدست نخواهید آورد زیرا همانطوری که آقای (روسو) ارباب سابق شما گفته در این‌دنیا هر چیز با چیز دیگر دارای یك آهنگی است و اگر چیزی پیدا شد که بـا هیچ چیز یك آهنگی و تناسب نداشت از آن جهت است که ما هنوز شیئی مناسب آنرا نیافته‌ایم.

صحبت آقای (ژوسیو) که باین جا رسید یك مرتبه (ژیلبرت) دست خـود را دراز کرد و گفت خدایا ... خدایا ...

(ژوسیو) حیرت زده پرسید چه شده است ؟ (ژیلبرت) گفت الان ضعف میکند ... آقا اکنون از حال میرود .

(ژوسیو) که انتظار نداشت شاگرد او در وسط درس ناگهان بجای دیگر تـوجه نماید گفت که را میگوئید مگر دیوانه شده‌اید ؟

(ژیلبرت) گفت او ... او ... را میگویم (ژوسیو) نظری بآن طرف انداخت‌وگفت این که یك زن است ؟... (ژیلبرت) گفت بلی یك زن است و نگاه کنید اکنون میافتد .

اگر بر اثر حرکات و حرفهای (ژیلبرت) توجه (ژوسیو) بطرف (آندره) معطوف نمیشد حتما از رنك پریده و ارتعاش (ژیلبرت) میفهمید که بین ضعف آن زن واضطراب (ژیلبرت) ارتباطی وجود دارد ولی چون نظر او متوجه آن زن بود التهاب (ژیلبرت) را ندید .

(ژوسیو) دید که زن جوان بعد از اینکه چند مرتبه بدرختها تـکیه داد عـاقبت توانست که زیر یك طاق گل روی نیمکتی بیفتد و بمحض اینکه (آندره) روی نیمـکت افتاد آخرین توانائی او از بین رفت و ضعف‌کرد .

این درست موقعی بود ، که شاه روزها گاهی برای دیدن عروس خود به(تریانون کوچك) میرفت واز آن‌حدود میگذشت . اعلیحضرت در آن موقع یك هلوی ارغوانی‌رنك که شاهکار باغبانی بود زیرا قبل از فصل ، درخت آن را بثمر رسانیده‌اند در دست داشت و هنگامیکه بطرف اقامتگاه عروس خود میرفت فکر میکرد که آیا آن هـلو را خـود وی تناول نماید یا اینکه به عروس خویش تقدیم کند .

شاه هنگامی بآنجا رسیدکه (ژوسیو) بـا سرعت خویش را به (آندره) میرسانید و ژیلبرت هم با حرکات ونداهای وحشت خود ژوسیو را تحریك میکرد که زودتر خود را بکمك آندره برساند این حرکات وبانك‌ها ، بشاه‌که باصره ضعیفی‌داشت‌فهماند که واقعه‌ای غیر منتظره روی داده ولذا قدم ها را سریع‌ترکرد وگفت چه‌خبراست چه خبر است.

(ژوسیو)که شانه‌های دختر جوان‌راگرفته بود ومیخواست اورا بحال بیاورد وقتی حضور غیر منتظرهٔ شاه را دید بی‌اختیارگفت شاه ...!

شاه جلوآمد وچشمش بآندره افتادبدون اینکه اورا بشناسدوگفت این خانم‌کیست و چه اتفاقی برای او افتاده است؟

(ژوسیو) گفت اعلیحضرتا این خانم دوچار اغماء شده وچون (آندره) بکلی ازحال رفته بود واحتمال داشت بزمین بیفتد (ژوسیو) اورا روی نیمکت خوابانید ودخترجوان با رنك سفید و بی‌حال در آن موقع بیك مرده زیادتر شباهت داشت تا بیك آدم زنده.

شاه نزدیك‌تر آمد ونظر بآندره دوخت ویکمرتبه او را شناخت ومرتعش شد و بانك برآورد بازهم این زن است... بازهم این زن است ... کسی‌که دوچار این بیماری وحشت آور میباشد بهتر آن است‌که از خانه خارج نشود، نه اینکه هرروز اینطور مقابل مردم بمیرد.

بعداز این حرف شاه باسرعت از آنجا دورشدکه دیگر (آندره) را نبیندوهنگامیکه بطرف جایگاه عروس خودمیرفت زیرلب، بآندره بد میگفت‌که یك مرتبه دیگر منظرهٔمرك را بنظر او رسانیده است.

(ژوسیو)که از سوابق امر اطلاع نداشت ونمیدانست‌که چرا شاه اینقدر خشمگین‌و متنفر شده‌حیرت زده دورشدن شاه‌را مینگریست ووقتی شاه ناپدید شد نظر باطراف‌انداخت که برای انتقال آندره بمنزل اوازچه‌کسی‌کمك بخواهد وچشم او به ژیلبرت افتادوگفت ژیلبرت، این زن مادموازل دوتاورنی وجزو ملتزمین ملکه‌کوچك است وتوچون جوان‌و قوی هستی، مادموازل را بلندکن‌و بمنزل او برسان.

(ژیلبرت) باوحشت‌گفت نه ... نه ... من‌جرئت‌ندارم‌که باو دست بزنم ..ونمیتوانم اورا بمنزلش ببرم زیرا هرگز مرا نخواهد بخشید وبعد باشتاب ودر حالی‌که فریاد میزد واز باغبانهابرای بردن آندره کمك میخواست فرارکرد.

فصل یکصد و بیست و نهم

دکتر لوئی

بفریاد (ژیلبرت) دونفر از باغبانها دویدند و برحسب امر آقای(ژوسیو) دختر جوان را بلند کردند و بطرف اطاق او بردند وژیلبرت‌هم مانند قاتلیکه درقفای جنازه مقتول خود براه بیفتد، سرافکنده ومتفکر راه افتاد.

در نزدیکی منزل، آندره چشم گشود واز اینکه خود را به آنوضع دید‌حیرت‌کرد وژوسیو برای اینکه دختر جوان متوحش نگردد باغبان ها را مرخص نمود وخود زیربغل «آندره» را گرفت.

صدای‌گفت وشنود از خارج بگوش تاورنی رسید واز اطاق خارج شد ودیدکه‌شخصی زیر بغل دخترش راگرفته ودختر او رنك برصورت ندارد اوهم مثل شاه دوید و گفت چه خبر است.. چه اتفاقی افتاده است؟

«آندره» که پدر خود را شناخت گفت پدرجان طوری نشده وفقط من قدری کسالت پیدا کرده‌ام.

(ژوسیو) که دید آندره آن مرد سالخورده را بعنوان (پدرجان) طرف خطاب‌قرار داد سلام‌کردو گفت آیا مادموازل‌دختر شما هستند؟ بارون گفت بلی آقا، ژوسیو گفت‌چون شما پدر مادموازل هستید من یقین دارم‌که از ایشان مواظبت خواهید کرد ولی لازم است که فوراً یك طبیب را برای معاینه ایشان احضار کنید.

(آندره) گفت آقا، کسالت من اهمیت ندارد و بارون گفت البته که اهمیت‌ندارد (ژوسیو) گفت با اینوصف بهتر آن‌که طبیبی را احضار کنید برای اینکه مادموازل‌خیلی بیرنك بود و هیچ خود را نمیشناخت .

سپس (ژوسیو) کمك کرد که (آندره) وارد اطاق خود گردد و بعد ،ازبارون و پدرش خدا حافظی کرد و رفت و پدر و دختر تنها ماندند .

(تاورنی) که در غیاب (آندره) فکر خود را کرده و تصمیم خویش را گرفته بود و میخواست بطور جدی بادخترش صحبت کند دست او را گرفت و روی صفه‌ای ۱-نشانید و خود در نزدیکی او روی صندلی نشست .

(آندره) گفت پدر جان ، خیلی معذرت میخواهم ، خواهش میکنم که پنجره‌راباز کنید زیرا احتیاج بهوای آزاد دارم .

بارون از جا برخاست و گفت من امروز میخواهم جدی با شما صحبت کنم و متاسفانه در این قفس که اقامتگاه شماست هر کلمه حرف از چهار طرف شنیده میشودبااین وصف من پنجره را باز میکنم و آهسته صحبت میکنم .

بعد از بازکردن پنجره ، بارون مراجعت کرد و کنار دختر خود نشست و سر را بعلامت تعجب و تاثر تکان داد و گفت : نمیدانم شاه ، که بدواً آنهمه نسبت بشما اظهار مرحمت میکرد چطور شدکه متوجه حقارت مسکن شما نیست و چرا محل سکونت بهتری برای شما تعیین نمینماید ؟

(آندره)گفت پدرجان ، بزرگترین عیب (تریانون) این استکه در اینجا محل سکونت ، کم میباشد و ناچار ملازمین والاحضرت باید باطاقهای کوچك بسازند .

بارون تبسم معنی داری کرد و گفت البته این عذر نسبت بدیگران قابل‌قبول است و آنها باید با اطاقهای کوچك بسازند ولی من نمیتوانم قبول کنم که برای شما مسکن مناسب‌وجود نداشته باشد.

آندره گفت پدر جان . شما نسبت بمن خیلی حسن ظن دارید ولی متاسفانه دیگران اینطور نیستند و همه اینگونه نسبت بمن حسن ظن ندارند .

بارون گفت من یقین دارم تمام آنهائیکه شما را میشناسند مثل من هستند و نسبت بشما کمال حسن ظن را دارند .

(آندره) آهسته بعلامت تشکر سر فرود آورد ولی اگر کسی او را در آن حال میدید تصور میکرد که از یك اجنبی تشکر میکند نه از پدر خود ... زیرا اظهارات گوشه‌دار و عجیب پدرش او را معذب مینمود .

(تاورنی) در تعقیب صحبت سابق خود گفت من تصور میکنم که شاه با شما آشنا میباشد آیا اینطور نیست ؟

هنگام ادای این جمله (تاورنی) چنان با کنجکاوی دختر خود را مینگریست که (آندره) سر بزیر انداخت و گفت شاه زیاد مرا نمیشناسد و من در نظر او با دیگران‌فرق

---

۱ ــ در زبان فرانسوی کلمه صفه را (سوفا) میخوانند و بطوری که میدانید صفه‌یك کلمه متداول ماست و فرانسوی‌ها از ما این کلمه‌را گرفته‌اند و معنای آن تختی است‌که‌روی آن دوشك انداخته باشند و بطور مجازی ، معنی نیمکت راحتی و مصطبه را هم میدهد و در این فصل مقصود نویسنده نیمکت راحتی میباشد . (مترجم)

ندارم یعنی برای او دارای اهمیت نیستم .

از اینحرف بارون نیم خیز کردو گفت چطور شما برای او دارای اهمیت نیستند؟ این چه حرفی است ... آه ... من حیرت میکنم که برای چه شما اینقدر بهای خود را ارزان میکنید ؟

(آندره) از اینحرف بسیار حیرت کرد و بارون گفت واقعاً من از اینهمه فروتنی تعجب میکنم ... مادموازل این دیگر فروتنی نیست بلکه زیر پا گذاشتن حیثیت و شخصیت است .

دختر جوان گفت آقا ، شمااغراق میگوئید زیرا اگر روزی شاه بخانوادهماعلاقمند شد و مراحمی نسبت بما مبذول داشت دلیل بر این نمیشود که تا ابد باید در فکرماباشد. در دربار و پیرامون تخت سلطنت ، بقدری مردم نیازمند هستند و شاه آنقدر باید در حق این و آن احسان نماید که ناچار ما که روزی مورد مرحمت بودیم فراموش میشویم .

این مرتبه بارون از حرف دختر خود حیرت کرد و چون تصورمینمود که اوظاهر-سازی میکند در باطن براز پوشی و خود داری دخترش آفرین گفت و قدری صندلی خود را باو نزدیک کرد و گفت آندره عزیز ، منکه پدر شما هستم بعنوان یکی از اربابرجوع بشما مراجعه مینمایم و امیدوارم که او را از خود نرانید .

(آندره) نظری آمیخته بحیرت بپدرش انداخت و منتظر توضیح شد و پدر گفت آیاحاضر هستیدکه نزد شاه ، برای من‌وبرادر خود اقدامی بکنید وچیزی از اوبخواهید؟

«آندره» گفت آقا ، هر چه شما بفرمائید من انجام میدهم ولی فکر نمی کنیدکه اگر من استدعائی از شاه بکنم باعث تکدر اعلیحضرت شوم و آیا فکر نمیکنید که در آنصورت شاه‌ما‌رامردمی حریص و پر توقع‌بشمارخواهد آورد و عقیده خود را در بارهٔ ما تغییر خواهد داد زیرا تا امروز شاه یك جعبه جواهر که بگفته شمابیش از پنجاه هزارلیره میارزد بمن و یك گروهان ببرادرم داده است و ما اکنون قسمت مهمی از مزایای دربار را منحصر بخود کرده‌ایم .

بارون نتوانست از خنده خودداری کند و قاه قاه خندید و گفت پس بعقیده شما ، همین‌قیمت که‌بما داده‌اند کافی است؟

(آندره) گفت البته خدماتی که شما در گذشته بسلطنت‌کرده‌اید خیلی بیش ازاینها ارزش دارد . بارون که از تجاهل دخترش بتدریج خشمگین میشد (زیرا تصور میکرد که دخترش تجاهل میکند) صدا را بلند تر کرد و گفت من کی راجع بخدمات خود با شما صحبتکردم (آندره) گفت پس راجع بچه صحبت میکنید ؟

(بارون) گفت مادموازل ، این رازپوشی و کتمان شما عملی بیهوده است (آندره) این مرتبه با ترس گفت من چه چیزی را از شما کتمان کردم . بارون گفت چه کتمان بکنید و چه نکنید من از همه چیز آگاه هستم (آندره) گفت آقا واقعاً من نمی فهمم که

شما چه میگوئید و چون جمله اخیر پدر او خیلی‌زننده بود (آندره)با اینکه نزد وجدان خویش ، هیچ محکومیت نداشت سرخ شد.

بارون میخواست که بدون پرده ، آنچه را که فکر میکند بگوید ولی سرخی روی دختر جوان , و رودر بایستی مخصوصی که بین هر پدر و دختر هست زبان او را نگاه داشت و در عوض گفت بسیار خوب ... حال که شما میخواهید کتمان بکنید، مختارید و حال که میخواهید کسی چیزی از راز شما نفهمد بازمختار میباشید و حال که میل دارید پدر و برادر شما درگمنامی و فقر بسر ببرند باز اختیار در دست شماست ولی این حرف را بخاطر داشته باشید که‌اگر انسان در ابتدای‌کار که دارای قدرت‌و نفوذ است جای‌پای خود را ثابت و مطمئن نکند بعد از آن دیگر نخواهد توانست که دارای سلطه‌گردد .

آندره‌گفت آقا براستی‌که من نمیفهمم که چه میگوئید بارون‌گفت ولی من میدانم که شما میدانید‌که من چه میگویم و برای اینکه بهتر منظور مرا ادراك‌کنید اضافه میکنم که فرصت را از دست ندهید برای اینکه فرصت عبارت از پرنده‌ایست‌که بیش ازیك‌مرتبه بدام نمیآید و همین‌که بدام آمد باید از آن استفاده‌کرد و شما هم از این فرصت برای تامین ثروت خود و خانواده خویش استفاده نمائید و بمحض اینکه شاه را دیدید بگوئید که برادر شما در انتظارگروهان خود میباشد و شما هم دیگر نمیتوانید در این کلبه زندگی نمائید این‌را هم بدانید که‌وارستگی زیاد و بی علاقگی نسبت به مسائل مادی‌انسان را ابله جلوه میدهد .

آندره گفت آقا ... بارون‌گفت آقا ندارد و همین امشب این حرفها را بشاه بزنید آندره‌گفت آخرچطور من میتوانم همین امشب شاه را ببینم .

بارون بدون توجه به سئوال دخترش گفت و اضافه‌کنید که برای شاه خوب نیست که بیاید و در این نقطه ...

درست در همین موقع که بارون میخواست چیزی بگوید که یکباره پرده را پاره کند صدای پا از پله‌کان‌شنیده شد و بارون‌از بیم‌آنکه مبادا کسی حرف او را بشنود سکوت کرد و از اطاق خارج شد‌که ببیند چه‌کسی وارد شده است .

(آندره) که مواظب پدرش بود دید‌که بارون راه داد وکنار ایستاد و معلوم بود که شخص محترمی وارد شده است.

یك‌لحظه دیگر ملکه‌کوچك با مردی سیاه پوش‌که عصای بلندی در دست داشت‌وارد اطاق شدو(آندره)که والاحضرت‌شاهزاده خانم (ماری آنتوانت) رادید قوای خود راجمع آوری‌کرد و بطرف او دوید وگفت‌والاحضرتا، چه افتخار بزرگی است‌که والاحضرت ما را سرافراز فرموده‌اید؟

ملکه‌کوچك‌گفت ناخوش‌کوچك من ، وقتی بمن اطلاع دادند که حال شما در باغ

خراب شد من مشوش شدم وخود آمدم که از شما احوال پرسی کنم ودکتر راهم (اشاره بمرد سیاه‌پوش) با خود آوردم که شما را معاینه نماید وبعد خطاب بیارون دوتاورنی وبا لحنی که مخلوط ازجدی وشوخی بود گفت آقا دختر شما بیمار است وشما از او مواظبت نمیکنید؛

بارون جواب صریحی نداد وزیرلب چیزی گفت وسکوت کرد وملکه‌کوچك بپزشك گفت دکتر بیائید واین طفلك را معاینه‌کنید ونبض‌وقلب اورا از نظر بگذرانید وببینید که که ناخوشی اوچیست؟

این کلمات‌را طوری بامحبت‌اداکرد که تاعمق قلب (آندره) اثرکرد وگفت‌والاحضرتا چگونه از اینهمه مرحمت سپاسگزاری‌کنم وچطور ممکن است‌که در یك چنین مکانی از والاحضرت پذیرائی نمایم.

(ملکه‌کوچك) گفت این گناه من است که شما را دریك چنین کلبه‌ای جا دادم ودر اینخصوص‌تصمیم لازم خواهم‌گرفت اینك مادموازل نبض‌خود را بآقای‌دکتر بدهید که‌معاینه کند وبدانید که دکتر (لوئی) تنها یك طبیب نیست بلکه یك فیلسوف ودانشمند نیز هست‌و میتواند چیزهائیکه در ماورای ظواهر است ببیند.

(آندره) باتبسم محزونی دست خود را بطرف پزشك دراز کرد وطبیب مردی جوان بود وقیافه‌ای نجیب وفکور داشت ونظر های عمیقش گواهی میداد که اظهارات ملکه‌کوچك در بارهٔ اواغراق نیست.

طبیب جوان‌ازلحظه‌ای که‌وارد آن‌اطاق شد اول بیمار وآنگاه وضع اطاق وبالاخره قیافه پدر بیمار را از نظر گذرانید ودانست‌که پدر بیمار، بجای اینکه مضطرب باشدمعذب است وشاید قبل از اینکه نبض بیمار رابگیرد بطور کلی دانست‌که بیماری او چیست؟

پس‌از اینکه قدری نبض را معاینه‌کرد چند سؤال از آندره نمود و آندره‌درجواب گفت‌که نمیتواند غذا بخورد وهیچ میل بغذا ندارد وگاهی بخار درسرش می‌پیچد و دلش میطپد وحال‌تهوع باو دست میدهد.

هرچه زیاد تر آندره توضیح میداد دکتر لوئی بیشتر متفکر میشد وبالاخره نبض آندره را رهاکردوازجابرخاست. (ملکه‌کوچك) گفت خوب دکتر .. چطورشد؟آیا بیماری این طفلك را شناختید؟ وامیدوارم‌که زود معالجه شود؛

پزشك یکباردیگرقیافه آندره‌را از نظرگذرانید وگفت والاحضرتا، بیماری‌مادموازل بقدری خفیف است‌که اصلا میتوان‌گفت ایشان بیمار نیستند وتصوری‌که یکی از ندیمه‌های والاحضرت راجع به بیماری ایشان‌کرده‌بودند هیچ درست نیست.

(ملکه‌کوچك) گفت از اینقرار بیماری آندره شدید نیست؛ پزشك‌گفت نه؛ بیماری ایشان طبیعی میباشد بطوریکه من نسخه نمیدهم.

ملکه‌کوچك از این جواب تسلی یافت زیرا مطمئن شدکه آندره آبله ندارد وگفت دکتر، آیا هیچ داروئی باو نمیدهید؛

دکتر گفت این بیماری احتیاج بدارو ندارد ملکه کوچك گفت آیا راست میگوئید؟ پزشك گفت عین حقیقت را عرض کردم

سپس دکتر (لوئی) برای اینکه مبادا توضیحات دیگری از او بخواهند به بهانه اینکه بیماران دیگرش منتظر هستند از شاهزاده خانم اجازهٔ مرخصی گرفت و براه افتاد اما قبل از خروج او ملکهٔ کوچك گفت دکتر، اگر اینطور باشد، پس من از مادموازل دوتاورنی ناخوش‌تر هستم و امیدوارم دوائی که برای خواب من وعده کرده‌اید فراموش ننمائید و با خود بیاورید؟

دکتر گفت خانم خود من امشب دوای خواب را خواهم آورد و بعد رفت.

بعداز رفتن او شاهزاده خانم، قدری توقف کرد و گفت آندره عزیز من، دیگر مضطرب نباشید زیرا ناخوشی شما ترس ندارد و بزودی معالجه خواهید شد چون دکتر (لوئی) مردی حاذق است و هرگز در تشخیص ناخوشی اشتباه نمیکند.

(آندره) گفت بسیار خوشوقتم که میتوانم هر چه زود تر بخدمات خود در حضور والاحضرت ادامه بدهم. زیرا من از خود ناخوشی نمیترسم بلکه از این وحشت دارم که مبادا کسالت مزاج، باعث وقفه خدمات من نزد والاحضرت شود ولی با اینکه آقای دکتر (لوئی) مردی دانشمند هستند، والاحضرتا، من خیلی ناراحت هستم.

ملکه کوچك گفت طفلك من، درد هرقدر شدید باشد وقتی طبیب آن را بدون اهمیت شمرد، بدون شك منتهی بمعالجه میشود اینك راحت بخوابید و من هم میروم و زنی راخواهم فرستاد که از شما پرستاری نماید زیرا میبینم که تنها هستید.. بعد خطاب بباورن گفت آقای دوتاورنی، خواهش میکنم که شما هم بامن بیائید تا زنی را که باید پرستار او باشد با شما بفرستم.

سپس دست خود را بطرف آندره درازکرد و آندره دست اورا بوسید وشاهزاده خانم از در خارج گردید.

فصل یکصد و سی‌ام

جمله پردازیهای آقای (ریشلیو)

بطوری‌که دیدیم مارشال دوك دو (ریشلیو) بمحض این‌که دید جبهه (تاورنی) برای همیشه محکوم به شکست شد باذکاوت وسرعت تصمیمی که اختصاص به فاتح جنك (ماهون) داشت بطرف (لوسین) جایگاه خانم دوباری براه افتاد.

(ریشلیو) مثل زمانی‌که‌از متفقین و دوستان صمیمی دوباری محسوب میگردید با چهره‌ای گشاده و نشاط‌و بدون‌تشریفات‌وارد (لوسین) شد و در اطاق انتظار قدری سر بسر(زامور) گذاشت و بعد وارد (بودوار) اطلس آبی رنك)،(همان اطاقی‌که (لورانزا)ی بد بخت‌قبل از مرگ‌خود دوباری را در آن دیده بودکه میخواست بخانه (بالسامو) بیاید)، گردید.

دوباری روی نیمکت راحتی درازکشیده بود و دستور های آن روز را بدوك دو ـ (اگیون)- میداد و همین‌که (ریشلیو) وارد شد هر دو با تعجب صورت خودرا برگردانیدند و دوباری بی اختیار بانك بر آورد ... آه ... آقای دوك آمدند و (اگیون) نیز باهمان لحن بانك زد آه .. عمویم آمد.

(ریشلیو) که تبسمی بر لب داشت گفت بلی خانم لاکنتس ... بلی برادر زادهٔ من. این من هستم‌که آمدم.

دوباری با لحنی‌که معنای آن از نظر دوك پنهان نماندگفت انسان دیرتر بیاید بهتر از این است‌که اصلا نیاید.

(ریشلیو) گفت خانم، گله نکنید، انسان وقتی‌که پیر شد بوالهوس میشود.

دوباری‌گفت و لابد امروز هم‌هوس‌کردید‌که اینجا بیائید؟ (ریشلیو) گفت عشق‌باهوس دوتاست دوباری‌گفت چطور؟ (ریشلیو) گفت آنچه مرا به لوسین پابندمیکرد عشق وعلاقه صمیمی بودوآنچه سبب شدکه من لوسین را ترك‌کنم یك هوس بشمار میآمد.

بعد (ریشلیو) یکی از صندلی های راحتی را انتخاب‌کرد وروی آن نشست‌ودوباری

گفت آقای دوك، آدمی مثل شما هرگز بوالهوس نمیشود ورفتن شما علتی داشت‌وشایدآمدن شما هم‌علتی داشته باشد.

(ریشلیو) با تأثر ساختگی گفت خانم ، اگر بخواهید مرا توبیخ بکنید بر خلاف عدالت رفتارکرده‌اید زیرا خود من، بهتر از آن هستم‌که مردم دربارهٔ من میگویند واگر امروز اینجا آمدم ...

دوباری گفت اگر امروز اینجا آمدید ... ریشلیو اضافه کرد از صمیم قلب‌آمدم که شما را ببینم .

دوباری بدون اینکه برای رعایت حال (ریشلیو) ظاهر سازی کند قاه قاه خندید .

ریشلیو گفت پس شماقبول نمیکنید که من از صمیم قلب اینجا آمدم ؟ آه... کنتس کنتس ... من راجع بشما عقیده بهتری داشتم .

دوباری برای دومین‌بار قهقهه را سر داد و (ریشلیو) گفت بسیار خوب ... بسیار خوب ... حال که چوب و شمشیر هر دو ، در دست شماست تا میتوانید بزنید ، بزنید و من ضربات شما را پس نخواهم داد زیرا خیلی پیر و ناتوان هستم و قوهٔ دفاع ندارم و تا میتوانید از موفقیت خود لذت ببرید .

(اگیون) خطاب به دوباری گفت کنتس خیلی مواظب باشید زیرا عموی من وقتی اظهار ناتوانی میکند از هر موقع خطرناکتر است و بعد خطاب به دوك گفت :

نه .. عموی من ، ما شما را نمیزنیم زیرا شما با اینکه ادعای ضعف میکنیدنه فقط ضربات را جبران خواهید کرد بلکه ربح آن را هم از ما خواهید گرفت و اگرحقیقت را بخواهید ما خوشوقت از این هستیم که شما مراجعت کرده‌اید .

دوباری‌که خیلی با نشاط‌بنظرمیرسید گفت بلی و بشادمانی این بازگشت باید آتش بازی کرد و خمپاره و فشفشه بآسمان فرستاد . راستی آقای دوك آیا میدانید...

دوك گفت نه خانم . من نمیدانم که چه میخواهید بگوئید ؟

دوباری گفت در هر آتش بازی چند موی عاریه سوخته میشود و چند کلاه براثر ازدحام و یا چوب فشفشه‌ها یا خود آنها پاره میگردد ،

دوك بدون اینکه بروی خود بیاورد که این توهینی نسبت باوست دستی به موی عاریه خود کشید و نظری بکلاه خود انداخت و سکوت کرد .

دوباری گفت با این وصف من واقعاً از بازگشت شما آقای دوك خیلی خوشوقت هستم آیا میدانید برای چه ؟

دوك گفت کنتس ... کنتس ... فکر میکنم که باز هم خیال دارید تیر ملامتی‌به طرف من پرتاب نمائید ؟

دوباری خنده‌کنان گفت بلی ولی این آخرین تیر ترکش من است دوك گفت بفرمائید رها کنید ؛ دوباری گفت مارشال ، من از این جهت امروز با نشاط هستم که

بازگشت شما مژده میدهد که من روزهای خوشی را در پیش دارم و شما مانند چلچله که پیوسته مژده بهار را میدهد بهر طرف که روی می‌آورید بشارت میدهید که برای آن طرف روزهای خوشی در پیش است و امیدوارم از اینکه شما را به چلچله شبیه کردم خشمگین نشوید .

دوك گفت كنتس ، من از این تشبیه خشمگین نمیشوم بلکه برعکس خوشوقت هستم زیرا تشبیه درست و مناسبی است .

دوباری گفت آیا راست میگوئید ؟ دوك گفت بلی و من هم مانند چلچله خبرهای خوب می‌آورم .

کنتس بی اختیار گفت آه .. و دوك دو (اگیون) گفت این خبر های خوب کدام است .

دوباری خطاب به (اگیون) گفت دوك عزیز ، شما خیلی عجله دارید و صبر کنید تا آقای مارشال در موقع خود خبرهای خوب را باطلاع ما برسانند و قبلا آنهاراتدوین کنند .

مارشال گفت خانم ، و شما برادر زادهٔ من ، برای شنیدن این خبرها مجبورنیستند زیاد صبر کنید زیرا خبرهای من آماده می‌باشد و محتاج به تدوین نیست و حتی میتوانم بگویم که قدری کهنه است .

دوباری گفت اوه . . مارشال ، اگر خبرهای کهنه را برای ما آورده‌اید جالب توجه نیست .

مارشال گفت دیگر بسته بمیل شماست اگر میل دارید که من حاضرم باطلاع شما برسانم و اگر میل ندارید از ذکر آن صرفنظر میکنم .

دوباری گفت بسیارخوب .. بگوئید ببینیم این خبرچیست ؟

دوك گفت خبرتازه این است که شاه بدام افتاد دوباری که میدانست باچه حریف محیلی صحبت میکند بدون اظهار حیرت گفت درکدام دام افتاد .

مارشال گفت شاه در دامیکه شما برای اوگسترده بودید افتاد . این دفعه دو باری حیرت کرد وگفت آیامن برای شاه دام گسترده بودم .

مارشال گفت بدیهی است و شما خود بهتر میدانید که برای شاه دام گسترده بودید دوباری گفت باورکنیدکه من هیچ ازاین موضوع اطلاع ندارم .

(ریشلیو) با لحن ملامت گفت کنتس چرا مرا دست میاندازید دوباری گفت من‌شما را دست نمیاندازم وبشما دروغ هم نمیگویم ولی ازدامی‌که شمامیگوئید هیچ اطلاع ندارم و خواهش میکنم‌که توضیح بدهید .

(اگیون) که متوجه شد عموی او باحتمال قوی ازاین مقدمه سازی قصد سوئی‌دارد ومیخواهد نقشهٔ خطرناکی را بموقع اجری بگذاردگفت عموجان ، منهم از شما خواهش میکنم‌که توضیح بدهید زیرا می‌بینم‌که خانم مضطرب شده است .

مارشال رورا بطرف برادرزادهٔ خودکرد وگفت (اگیون) عزیز من ، خیلی غریب استکه خانم لاکنتس دوباری این‌راز راباطلاع‌شمانرسانیده‌وشمارا ازاین رازبی‌اطلاع‌نگاه داشته‌اندکه‌دراین‌صورت موضوع‌جالب‌توجه تر وما نورخانم عالیترمیشود.

(اگیون) گفت آیا مرا میگوئید ؟ مارشال گفت بلی شمارا ، ای برادرزاده‌عزیز ، میگویم و هکذا خانم را عرض میکنم ، چون در این دامی که برای اعلیحضرت گسترده شده هم شما دست داشته‌اید و هم‌کنتس ، و بعد دوك سالخورده روی خود را بطرف کنتس کرد وگفت خانم خواهش میکنم راست بگوئیدکه آیا شما که این دام رابرای اعلیحضرت گستردید برادرزادهٔ مرا مطلع نمودید یانه ؟ یا اینکه وی بدون اینکه اطلاع داشته باشد این نقش بزرك رادراین توطئه بازی‌کرده‌است.

این مرتبه دوباری سرخ شدخاصه‌آنکه‌چون‌سرخاب‌بصورت‌نمیمالیدمیتوانست‌ارغوانی گردد .

سرخی روی دوباری برای وی خطرناك بود زیرا بدوك‌سالخورده‌فهمانید که جمله پردازیهای او مؤثر واقع شده و لذا با اطمینانی جدید گفت چرا اینطوربا حیرت بمن‌نگاه میکنید ؟ وآیا انتظاردارید‌که من‌کارهای شمارابرای خودتان توضیح بدهم .

دوباری و (اگیون) باتفاق‌گفتند توضیح بدهید .. توضیح بدهید ..

(ریشلیو) گفت بسیارخوب حال‌که میخواهید توضیح بدهم میگویم‌که شاه بر اثر نقشه ماهرانه شما بکلی دردام افتاد وتاگلودرغرقاب فرورفت ومتوحش شد .

دوباری‌گفت ، مارشال ، شما اینقدر درحرف زدن امساك میکنیدکه ما را ازانتظار هلاك‌کردید مقصود شما ازغرقاب واینکه شاه تاگلودرآن فرورفت ومتوحش شد چیست ؟

رنك (اگیون) قدری تغییرکرد ونظری بدوباری انداخت وبزبان حال گفت دیدید که من میدانستم عموی من بدروغ اظهار ضعف‌وعجزمیکند .

دراینگونه مواردکه صحبت از توطئه ودام وامثال آنها میباشد زنها ازمردها قویتر وبا تحمل‌ترهستند ولذا دوباری مستقیم بمارشال سالخورده حمله ورشد وگفت مارشال ، وقتیکه شما ابوالهول باشید من از معمی خیلی میترسم -۱- زیرا میدانم زود یا دیر بلعیده خواهم شد بنابراین صریح صحبت کنید ومرا ازاضطراب بیرون بیاورید واگرهم شوخی میکنید ، اجازه بدهیدکه بگویم شوخی بسیار بدی است .

۱ــ درکتابهای الکساندر دوما ، فقط یکمرتبه ، یك مضمون ادبی تکرار شده و آنهم در مورد ابوالهول و معمی است که در این‌کتاب ازآن یاد میکند واگر اشتباه نکنم درکتاب (سه تفنگدار) یا (کنت دومونت‌کریستو) هم ازآن یادکرده است و معنای این مضمون از این قرار است که ابوالهول برسرراهی نشسته بود و هرکس عبور میکرد معمائی ازاومیپرسید و اگر عابر نمیتوانست معما را حل‌کند ابوالهول‌او را میبلعید در اینجا دوباری باابوالهول خود یعنی (ریشلیو) میگوید چون شما با معمی صحبت میکند از شما میترسم و بیم دارم‌که مبادا مرا ببلعید یعنی‌مرا اذیت کنید. (مترجم)

دوك گفت خانم ، اولا من شوخی نکرده‌ام بلکه شما شوخی کرده اید و ثانیاً شوخی شما بد نیست ، وبرعکس فوق‌العاده عالی میباشد .

دوباری گفت من شوخی نکرده‌ام وخواهش میکنم یاتوضیح بدهید یاصحبت نکنید .

اینمرتبه ، تهدید دوباری ، مستقیم و بدون ابهام بود و لذا (ریشلیو) گفت خانم ، چون میفرمائیدکه توضیح بدهم لذا میگویم که شما خیلی از این بیم داشتیدکه مبادا شاه نسبت بمادموازل دوتاورنی علاقه مند شود وخواهش میکنم که انکارنکنید زیرا این موضوع راهمه میدانند .

دوباری گفت من انکار نمیکنم وتصدیق مینمایم که ازاین واقعه بیم داشتم . دوك گفت وچون شما از اینواقعه بیم داشتید بنوبهٔ خود میخواستیدکاری بکنیدکه موجب تأثرشاه‌شود دوباری گفت اینرا هم تصدیق میکنم .

دوك سالخورده گفت آفرین برصداقت شما ولی چون لوئی پانزدهم پوست کلفت است برای اینکه متأثر شود لازم بودکه شما یك (اگیون) -۱- وسیخك خیلی تیزرا باوفروکنید وازاین گفته معذرت میخواهم زیرا بدون اراده ازدهانم خارج شد .

بعد ازاین حرف مارشال قاه قاه ، خنده مصنوعی را سرداد و منظورش این بود که دربین‌خنده که‌دیگران درست متوجه او نیستند وی متوجه آنها باشد وبفهمدکه حرف اوچه اثری در آنان کرده است .

(اگیون) صلاح رادر آن دیدکـه خود را بسادگی برند وگفت عموجان . چطور شدکه اسم مرا درغیر ماوضع له بکاربردید ؟

دوك گفت مگر تومعنای‌این جمله رانفهمیدی ؟ (اگیون) گفت‌نه(ریشلیو)گفت بهتر، زیرا اگرمعنای آنرا میفهمیدی ممکن بود ازمن رنجش حاصل نمائی زیرا معنای خوبی ندارد وخلاصه آنکه‌کنتس‌که‌میخواست متقابلا شاه‌را مضطرب ودوچارغبطـه‌کند بایك اصیل زاده خوش اندام وجوان وزیبا وباهوش ونکته سنج دوست گردید .

دوباری مثل‌تمام‌اقویاء ، که وقتی‌خود را گناهکارمی‌بینند برای اینکه گناه خود را انکار نمایندبخشم درمیآیند گفت که‌اینحرف راکه زد؛ وکیست‌که میگوید من چنین دوستی را انتخاب‌کرده‌ام ؟

دوك گفت خانم اینحرف راتمام مردم میزنند دوباری گفت شما بهتراز‌دیگران‌میدانید که تمام مردم وجود خارجی ندارند یعنی‌وقتی حرفی راتمام‌مردم‌میزنند‌دلیل‌براین‌است که

۱ــ تناسب وملح کلام در اینجا وابسته بکلمه (اگیون) میباشد زیرا (اگیون) کــه نام برادرزاده (ریشلیو) است درزبان فرانسوی معنای سیخك را هــم میدهد واگرمترجم اگیون و سیخك را در متن‌کتاب تکرارکرد برای این است‌که خوانندگان‌که زبان فرانسوی را میدانند زود تر متوجه مضمون بشوند ودرخود کتاب سیخك دوم وجود ندارد .

(مترجم)

هیچکس آنحرف را نمیزند .

مارشال گفت خانم برعکس تصورشما (تمام مردم) وجود دارند وتنها در (ورسای) یکصد وده هزارنفر ودرپاریس ششصد هزار نفـر ودر فرانسه بیست وهفت میلیون نفر از (تمام مردم) وجود دارند ولی دیگرراجع بهملاند وپروس واطریش وانگلستان وغیره صحبت نمیکنم زیرا اگرآنجا ها را هم بحساب آوریم ازشصت هفتاد میلیون نفر ، جمعیت (تمام مردم) زیـاد ترمیشود واینها همه زبان دارند وحـرف میزنند وشعر وتصنیف میسرایند و روزنامه منتشرمیکنند وغیره .

دوباری گفت اینك بگوئیدکه در ورسای وپاریس وفرانسه وهلاندوپروس وغیره چه میگویند .

دوك گفت در این نقاط میگویند که شما زیبا ترین و با هوشترین و مدبر ترین زن اروپا بلکه دنیا هستید و در سایه هوش و تدبیر خود توانستید نشان بدهید که یك عاشق دارید تا ...

دوباری صحبت او را قطع کرد و گفت اشخاصیکه این اتهام را برمن روا میدارند چه دلیلی برای این تهمت بدون اساس اقامه میکنند ؟

دوك گفت خانم مردم بشماتهمت نمیزنند بلکه برای شماقائل بتحسین وتمجید هستند برای اینکه همه میدانندکه شماجز شاه عاشقی ندارید ومنظورتان ازاین کار فقط تحریك حس حسادت شاه بوده است دلیلی که مردم برای این تاکتیك مـاهرانه اقامه میکنند عبارت از زرنگی فوق‌العادهٔ شما درآنشب است که بسرحد اعجاز رسیده بود .

دوباری گفت کدام شب را میگوئید ؟ مارشال گفت همان شب را عرض میکنم که شما بامهارت هرچه تمامتر تنها ماندید وخواستید که دیگران شما را تنها بدانند ، همانشب را میگویم که من خدمت شما بودم وبدواً من ازخدمت شما رفتم وآنگاه شاه ازحضور شما رفت ودرمرتبه سوم برادرزاده‌ام دوك دو (اگیون) ازمنزل شما خارج شد .

دوباری گفت خوب، توضیح خود را تمام کنید ؟

دوك گفت توضیح من این است که شما درآنشب بامهارت بسیار دوك دو (اگیون) را در منزل خود نگاهداشتید ودر طلوت صبح اورا از منزل خارج کردید تاچشم چندنفر سخن چین و پرحرف باو بیفتد ، واینطرف وآنطرف ، روی بام ها جاز بزنند که شب قبل دوك (دواگیون) درمنزل شما بوده ولذا عاشق شماست واین عمل طوری بـا مهارت انجام گرفت وظاهرسازی شما چنان باسرعت نتیجه مطلوب دادکه شاه ازاین شایعه ترسید و فوراً (آندره دوتاورنی) را ترك کردکه مبادا شمارا ازدست بدهد .

دوباری ، و (اگیون) نمیدانستند درقبال‌این اظهارات چه بگویند وچه وضعی بخود بگیرندودوك که‌آنچه‌میخواهد بگوید گفته بودانفیه دان خودرا از جیب بیرون آورد و شروع به‌استنشاق انفیه کرد و گوئی که جزاستنشاق انفیه‌کاری درجهان ندارد .

بعد ازاینکه چند نفس بانفیه زد دوك سالخورده گفت وبرجسته ترین دلیل موفقیت مانور شما این است‌که شاه‌ازاین دخترك‌صرفنظر کرد .

دوباری بالحنی‌که قدری تند بودگفت باید بشمابگویم‌که از این صحبت هاکه‌نتیجه تخیلات وتصورات شما است هیچ چیزنفهمیدم و یقین دارم کـه اگـر بشاه بگـوئید چیزی نخواهد فهمید .

دوك‌گفت آیا راست میگوئید ؟ دوباری گفت کاملا درست میگویم و این نقشه‌ای که شمایامردم بمن نسبت میدهید اصلا در من وجود ندارد ومن هرگزنخواسته‌ام‌که با وسائلی که شمابمن نسبت میدهید حس حسادت شاه را تحریك‌کنم .

دوك‌گفت کنتس این فرمایش رانکنید دوباری‌گفت من سوگند یاد میکنم که اصلادر این فکرنبودم .

دوك‌گفت بهترین سیاست مدارها (هیچ سیاستمآبی بالاتراززنها پیدا نمیشود) حاضر نیستند اعتراف کنند که‌مبادرت به‌حیله کرده‌اند ومخصوصاً‌حاضر نیستند که‌حیلهٔ‌خودرابدیگران بروز بدهند زیرا در سیاست اصلی هست (ومن که‌مدتی‌سفیر بوده‌ام ازاین اصل اطلاع‌دارم) که میگوید : (هرگزچیزی را که یکمرتبه ضامن موفقیت شما شده بدیگران نیاموزیـد زیرابرای مرتبهٔ دوم نیزممکن است ضامن موفقیت شماشود) .

دوباری‌گفت دوك ، آخرمن اصلا متوسل به خدعه نشده‌ام دوك‌گفت در هرحال شما حق داریدکه ازابراز نقشه خویش خود داری‌کنید زیرا نقشه شما قرین موفقیت شد و شاه ازاین دخترك وبطورکلی‌ازتمام افراد خانوادهٔ تاورنی متنفرگردید .

دوباری گفت دوك ، شما همه‌اش‌خیال باقی‌میکنید ؟ دوك‌گفت‌آیامیخواهیدبگوئیدکه شاه ازخانواده دوباری متنفر نشده است ؟ دوباری‌گفت منظورم‌این نبود ...

دوك‌که فهمید اوقات کنتس را تلخ‌کرده گفت‌کنتس شما نابغهٔ هوش وکیاست هستید دوباری‌گفت‌وشماهم مثل افعی نابغه زخم زبان میباشید.

- مارشال به تصنع اظهار رنجش‌کرد وگفت من دفعه دیگر برای شما خبرهای خوب نمیآورم زیرا شما قاصد خبرهای خوب را اینطور پاداش میدهید؟

(اگیون) که متوجه بودکه اگر عموی او آنچه راکه آنجاگفته درجای دیگر بگوید برای اوو(دوباری) ممکن است زحمات بلکه مخاطرات بزرك بوجود بیاید گفت عموجان خانم بسیار برای شما قائل بارزش‌است وآیا باور میکنیدکه قبل از اینکه شما اینجابیائید راجع بشما بامن صحبت میکرد؟

دوك‌گفت ازحسن ظن خانم متشکرم ولی تأسف دارم‌که خانم متوجه نیست‌که چقدر محبت دوستانم در قلب من جاگرفته وبهمین جهت میخواستم ، من اول‌کسی باشم‌که خبر موفقیت قطعی‌خانم‌را باطلاع اوبرسانم ... کنتس... آیااطلاع داریدکه این بارون‌دوتاورنی محیل‌میخواست دخترش‌رابشاه بفروشد؟ دوباری‌گفت اینکه تازگی ندارد ومن تصورمیکنم که اودختر خود را بشاه فروخت.

دوك گفت من افعی نیستم بلکه این بارون دوتاورنی افعی است واگر بدانیدکه این مار خوش خط وخال وزهردار چه زبان شیرینی دارد واگر بدانیدکه چگونه باتکرار خاطرات دورهٔ جوانی واینکه من واوسالهای جوانی را باتفاق در میدان جنك بسر برده ایم مراخام کرد در صورتیکه من هیچ نمیدانستم که او خیال داردکه باصمیمی ترین وبهترین دوست من کنتس دوباری در بیفتد وزیر پای اوراجاروکند .... چه کنم... خداوند مرا اینطور آفریده که همواره از روی احساسات فریب میخورم وهرکس که میخواهد مراگول بزند متوسل به عواطف من میشود ولی خوشبختانه زود بحیله اوپی بردم وبمحض اینکه فهمیدم میخواهدبا با دوستان من دربیفتد از اوکناره گیری کردم ودلم میخواست شما درگالری آئینه بودیدو میدیدیدکه من بپاس دوستی شما باوچه گفتم واینکه میگویم خودستائی وخود شیرینی نیست بلکه بیش از ده نفر شاهد دارم که همه بگوش خود اظهارات مرا شنیدند

دوباری گفت وآیا اکنون این ماجری تمام شده است یاخیر؛ دوك گفت بلی تمام شد ومن طوری حق این بدذات را درکف دستش گذاشتم که یقین بدانیدکه او هرگزجرئت نخواهد کرد بفکر بیفتدکه علیهٔ شما قدمی بردارد دوباری گفت راجع به (تاورنی) من ازشاه تحقیق کردم، دوك گفت شاه راجع به تاورنی چه گفت؛

دوباری گفت من سه سئوال از شاه کردم که یکی راجع بهپدر ودیگری راجع بدختر وسومی راجع بهپسر این خانواده بود.

دوك پرسید شاه چه جواب داد. دوباری گفت شاه اظهار داشت که پدر مردی محیل است وحق ناشناس ودختر زنی است نفرت انگیز وبیمار وباحتمال قوی آلت دست پدر.

مارشال گفت شاه راجع بهپسر چه گفت دوباری گفت وقتی راجع به پسر ازشاه سئوال کردم شاه اصلا نتوانست راجع به پسرچیزی بخاطر آورد وگفت اورا نمیشناسد .

دوك گفت بسیار خوب، مایکباره ازدست این خانواده آسوده شدیم دوباری گفت وآیا لازم است که آنها را بولایت خودشان که ازآنجا آمده اند بفرستیم؛ دوك گفت تصور نمیکنم زیرا دیگردر دربارموفقیت نخواهندیافت وشما بهترازمن میدانیدکه شاه وقتی ازچیزی اظهار نفرت کرد هرگز تغییر عقیده نخواهد داد.

دوباری گفت راست است ولی شنیده ام که شاه يك واحد نظامی وگویا يك گروهان به پسر (تاورنی) وعده داده بود؟

دوك گفت خانم حافظهٔ شما قوی تر ازحافظهٔ شاه است ولی هرگز این جوان بگروهان خود نخواهد رسید گواینکه پسری قشنك میباشد ودرگذشته چشمك های خونینی حوالهٔ شما (البته بوسیله برادر شما) میکرد ــ۱ــ

(ریشلیو) میخواست بگویدکه این پسر درگذشته بابرادر شما (دوئل) کرد واینکه این مضمون را بکار برد برای منظور خاصی است که در جمله بعد معلوم میشود.

(مترجم)

دوك، با بیان این جمله میخواست که منظور خود را بدوباری بفهماند وهم حس حسادت دوك دو(اگیون) را تحریك نماید تا وی تصور کند که (فیلیپ دوتاورنی) در گذشته عاشق دوباری بوده است.

ولی (اگیون) اصلامتوجه حرف عموی خود نشد وبطریق اولی گرفتار حسادت نگردید وفقط فکر میکرد که عموی خود او برای چه بمنزل دوباری آمده وقصدش چیست؛

بالاخره فکر کرد که ناامیدی از خانواده تاورنی ومزید نفوذ معشوقه شاه عموی اورا به (لوسین) کشانیده است با این وصف برای اینکه اطمینان حاصل کند لازم دانست که از آنجا برود و دوباری ودوك را تنها بگذارد تا اینکه دوباری بتواند بامهارت زنانگی خود ازدوك استنطاق کند وعلت بازگشت اورا بپرسد.

این بود که بدوباری اشاره‌ای کرد واز جا برخاست اما دوك سالخورده و کهنه کار این اشاره را دید وهممفهوم آن را دانست.

(اگیون) با صمیمیت صوری ازعموی خود خداحافظی کرد واز در خارج شد وبعداز خروج او دوباری دستور داد که برای او ودوك شوکولات بیاور ندوقتی (زامور) فنجان‌های شوکولات وشیرینی را روی میز گذاشت واز اطاق خارج شد دوباری گفت دوك.حالا که ما تنها هستیم وثالثی وجود نداردومیتوانیم آزادانه صحبت کنیم بگوئیدکه شما برای‌چه اینهمه بخود زحمت دادیدکه دختر (تاورنی) را وارد خوابگاه شاه بکنید؛

دوك فنجان (شوکولات) رابلب برد وجرعه‌ای نوشید وگفت کنتس عزیز، اگر حقیقت را بخواهید، خود من هم ازاین موضوع سردر نمیآورم.

فصل یکصد وسی ویکم

بازگشت (فیلیپ)

(ریشلیو) بدون‌جهت در حضوردوباری اسم از (فیلیپ) نبرد زیرا آنروز قبل‌ازظهر هنگامیکه باکالسکه خود از ورسای بطرف (لوسین) میرفت آن جوان را سوار براسب‌دید که رهسپار (تریانون) بود وهنگامیکه کالسکه ازکنار مرکوب فیلیپ گذشت ، ریشلیو از دیدار قیافه او دانست‌که آن جوان مهموم است.

(فیلیپ) حق داشت‌که غمگین باشد زیراترقی سریع وی ازدرجه ستوانی بسروانی‌و بعدهم اعطای‌یك‌گروهان از طرف شاه، سبب شدکه‌نه فقط همقطارها باوگرم‌گرفتندودوستی اورا مغتنم شمردند، بلکه افسران ما فوق هم نسبت باو رفتاری میکردندکه ما فوق مقام و سن وسال فیلیپ‌محسوب میگردید.

اما بزودی آن دوستی‌ها واحترامات جای خود را به برودت واگذار کرد و دیگر همقطارهاآنطورکه باید با (فیلیپ)گرم نمیگرفتند وافسران‌مافوق باونیش میزدندبطوریکه (فیلیپ) دیدکه دیگر نمیتواند در ساخلوی خود واقع در شهر (رمس) زندگی کند وعزم کردکه به پایتخت برود تا اینکه بفهمد بچه مناسبت ناگهان اقبال از اوبرگشته است وهم درآنجا خواهر عزیز خود آندره را، که آنهمه ازجدائی‌وی ابرازملالت میکرد ببیند.

(فیلیپ) از دیدن آندره منظوری دیگر هم داشت وآن اینکه از اندرزهای دختر جوان بهرمند گردد. گرچه سن وسال آندره اقتضا نمیکردکه بتواند مانند یك آدم‌جهان دیده وتجربهٔ آموخته ببرادرش اندرز بدهد ولی آندره درعوض عزت نفس . عزت نفسی باندازه غرور داشت وبواسطه این غرور میتوانست‌که همه چیز اعم ازافرادواشیاءرا از بالا ببیند وآنهائی‌که در بلندی ایستاده‌اند و همه چیز را از بالا میبینندگرفتار خدعه ودام نمیشوند ولی آنهائیکه در پائین ودر دامنه‌کوه هستند، هرقدر بخواهند که خود را از دام برهانند وهرچه زرنك باشندباز ممکن است دردام بیفتند.

(فیلیپ) راجع بخواهرش اینطور قضاوت میکرد و نیز بواسطه علاقه‌ای که باو داشت بمحض اینکه درساخلوی خود گرفتار اندوه گردید ومحیط زندگی را در پیرامون خود تنگ دید فهمید که خواهر اوهم در پایتخت گرفتار همان حزن و محدودیت است زیرا این خواهر وبرادر مثل یك‌روح در دوکالبد بودند وآنچه‌را که‌یکی احساس میکرد، دیگری‌هم احساس مینمود.

لذا کاغذی به پدرش نوشت که ما در صفحات قبل بدان اشاره کردیم و درآن کاغذ گفت که خیال بازگشت دارد وبارون بعد از دریافت این نامه حیرت نکرد بلکه بر عکس ازشکیبائی پسرخود که تا آن موقع صبر کرده حیرت نمود در صورتی که خود او هردفعه که (ریشلیو) رامیدید اصرار میکرد که‌کار را یکسره کند وازشاه توضیح بخواهد.

فیلیپ بعد ازنوشتن آن کاغذ از افسران مافوق خود اجازه‌گرفت وبا همقطار ها خدا حافظی کرد و براه افتاد و هنگام خداحافظی اینطور نشانداد که متوجه نیشخندها ولغزهای افسران مافوق وبعضی ازهمقطارها نگردیده است.

هنگام بازگشت (فیلیپ) بطرزی مبهم احساس مینمود که بدبختی بزرك ویا کوچکی درخانواده او اتفاق‌افتاده واگرغیرازاین میبود خواهرش حتماً برای او کاغذ مینوشت در صورتی که‌کاغذ خواهرش تأخیر کرده‌است.

تا آنجا که اسب (فیلیپ) توانائی راه پیمائی داشت اوشب و روزراه میپیمود وخیلی کم میخوابید تا اینکه بورسای رسید ودر همانجا بود که (ریشلیو) سوار بر کالسکه اورا دید اما (فیلیپ) متوجه مارشال نشد حتی علامت خانوادگی اوراروی‌کالسکه نشناخت.

بعد، از ورسای راه (تریانون) را پیش‌گرفت تا به طارمی باغ و موضعی رسید که درآن روز، هنگام وداع از (آندره)، درآن نقطه از وی خداحافظی‌کرده بودو(آندره) آنگونه‌اظهاراضطراب‌میکردوبا اینکه‌خانواده (تاورنی) ظاهراًبرذروهٔ سعادت قرار داشتند معهذا دوشیزه جوان، ازآتیه میترسید ومیگفت برادر، من ازرفتن تو وتنهائی میترسم.

(فیلیپ) درآن روز میکوشید که خواهررا تسلی بدهد و بدو میگفت که اضطراب او ناشی ازتلقین بنفس واوهام است اما تصادف روزگار اینطور اقتضا نمود که فیلیپ بهمان نقطه بازگشت کند، وگرفتار اضطرابی باشد، که خواهرش درآن موقع دوچارآن بود، و همانگونه‌که درآن روز، «آندره» نمیتوانست دلیلی برای اضطراب خود ارائه بدهد (فیلیپ) نیز نمیتوانست بخود بگوید که وحشت او چه علت دارد؟

درآن‌موقع سواران هنوزمیتوانستند وارد باغ (تریانون) شوند و (فیلیپ) هم سوار برمرکب خود وارد باغ شد و صدای سم اسب روی شن های خیابان برخاست و ظاهراً بر اثراین صدا، شخصی ازپشت دیواردرخت‌های کم ارتفاع کاج برخاست.

این (ژیلبرت) بودکه یك قیچی باغبانی دردست داشت وازچندی بایطرف مانند دیوانه‌هاپیوسته درباغ گردش میکرد ونمیدانست که درکجا توقف نماید.

درآن روز وآن ساعت ، (ژیلبرت) پشت دیوار کم ارتفاع درختهای کاج کمین گرفته بود که بتواند ازآنجا پنجرهٔ اطاق آندره را ببیند وفکرمیکرد که آن نقطه مکان خوبی برای تحت نظر گرفتن اطاق (آندره) است .

از یکماه باینطرف (ژیلبرت) فقط از این لحاظ (آندره) را تحت نظر میگرفت که ببیند چه برسرش آمده وبالاخص بعد از اینکه (آندره) در باغ ضعف کرد اضطراب پسر جوان زیاد تر گردید .

از یکماه باینطرف ، کار (ژیلبرت) نگاه‌کردن باطاق آندره و کمین گرفتن در سر راه او ، وآه کشیدن بود گرچه همواره یك بیل ، یایك قیچی باغبانی ، یـا یك دستخاله دردست داشت ولی آن آلات باغبانی بهانه برای گردش درباغ ونزدیك شدن بپنجره آندره ، وسرراه اوپنهان گردیدن بود .

درآن یکماه گونه های ژیلبرت و همچنین چشمهای او ، فرو رفته ، رنك صورتش پریده بود ، هرکس چشمهای او را میدید ، اگر سابقاً اورا میشناخت ، تصور میکرد که تب دارد .

(ژیلبرت) از هر صدائی از جا میجست ، و ازهرحرکت ناگهانی میلرزید ولی لرزش او ناشی از بیم نبود ، بلکه از چیزی ما فوق وحشت ، که خود نمیدانست چیست بیمناك بود .

او میدانست که مرتکب گناه غیر قابل بخشایش شده که نه خود میتواند خویشتن را ببخشد ، و نه در هیچ دادگاه عدل بشری یاخدائی اوراخواهند بخشود .

اومیدانست که بارسنگینی روی سینه اوفشارمیآورد ولی نمیتوانست که دهان بگشاید ورازخود رابکسی افشاء کند .

بهرحال (ژیلبرت) تا ازجابرخاست (فیلیپ) راشناخت وبمحض شناختن او حرکتی کرد که خود راوسط بیشه گل ودار بست بیندازد وخویش راناپدید کند ولی فیلیپ کـه او را شناخته بود فریاد زد ژیلبرت ... ژیلبرت ..

(ژیلبرت) که فهمید شناخته شده ، مانند گوزنی که شکارچی را در تعقیب خود ببیند بنیروی غریزه خواست فرارکند . گفتیم که اضطراب اوفقط ناشی ازوحشت نبود بلکه اواز چیزی میترسید که یونانیهای قدیم که میخواستند برای هـرچیز توضیحی پیداکنند میگفتند ناشی ازحضورپان -۱- است .

۱ـ (پان) خداوند وحشت در یونان قدیم بود و از حضور او (که حضورش را فـرض میکردند) خیلی میترسیدند اکنون در زبان فرانسوی وقتی میخواهند از یك وحشت زیاد نام ببرند میگویند (وحشت پانیك) یعنی منسوب به (پان)

(مترجم)

(بالسامو) باتفاق‌حامی خود از اطاق خارج شد و بمحض‌خروج‌آن دو نفر(سارتین) خطاب به بالساموی غائب گفت تو بابردن صندوقچه تصور کردی که بر من غلبه‌یافتی ولی غافل از این مباش که اگر تو صندوقچه را تصاحب کردی زنی که این صندوقچه را آورده در تصاحب من است و بعد چنان زنگ را بصدا در آورد که پیشخدمتها تکان خوردند .

نام (آندره) قلب پسرجوان را بتکان در آورد و بالحنی حزین وهم خشمگین گفت آقالابد مادموازل (آندره) در منزل خود میباشند ... وطبعاً من نمیتوانم اطلاع داشته باشم که ایشان درکجا هستند .

فیلیپ گفت آه ... خواهر معصوم من ، و لابد او تنها است .

(ژیلبرت) گفت بلی آقا ، مادموازل خواهر شما اکنون تنها زندگی میکند زیرا از وقتی که (نیکول) فرار کرده دیگر خدمتکار ندارد .

(فیلیپ) با حیرت پرسید آیا (نیکول) فرار کرده ژیلبرت گفت بلی آقا ، او با عاشق خود فرار نمود . حیرت افسر جوان زیادتر شد و پرسید مگر نیکول عاشق داشت ژیلبرت فهمید که خیلی جلو رفته و باید عقب نشینی کند ولذا گفت آقاطبعاً من ازاین موضوع اطلاع ندارم ولی نوکرها و باغبانها میگفتند که او عاشقی داشته که با او فرار کرده است.

با اینکه (ژیلبرت) خود را به نفهمی میزد لحن و وضع ساختگی او از نظر افسر جوان پنهان نماند و گفت ژیلبرت ، من بـاید کلمه بکلمه از تو حرف بیرون بیاورم و تعجب میکنم که تو چرا اینطور هستی و با اینکه بالفطره پسری خوب میباشی و شخصیت داری معهذا باجبار خود را وحشی جلوه میدهی و حال آنکه این صفت خوب نیست و هیچکس با وحشیگری نمیتواند در زندگی جلوه بیفتد اینك بگو که راجع بخواهرم چه اطلاعاتی داری؟

(ژیلبرت) گفت آقای شوالیه شما سئوالی از من میکنید که ادای جواب آن برای من امکان ندارد چون من از صبح تا شام در باغ کار میکنم و هرگز قدم بکاخ نمیگذارم و هرگز نمیتوانم بفهمم که در کاخ چه وقایعی میگذرد .

(فیلیپ) گفت با این وصف من تصور میکردم که تو چشمهائی تیز بین داری ؟

ژیلبرت با تعجب ساختگی گفت مرا میگوئید ؟ (فیلیپ) گفت آری تو را میگویم و تصور میکردم که تو نسبت بکسانی که نام خانوادگی (تاورنی) را دارند علاقه‌مند هستی زیرا گر چه میهمان نوازی (تاورنی) خوب نبود معهذا تو از آن برخوردار شدی ؟

لحن ملایم فیلیپ . و اظهار مهربانی او در (ژیلبرت) اثر کرد و گفت بلی آقا . من نسبت بشما علاقه مندهستم و شما را دوست میدارم و بهمین جهت بشما اطلاع میدهم که خواهرشما بیمار و حال او سخت است .

فیلیپ بانگی از وحشت بر آورد وگفت آه خواهرم ناخوش است . . . و تو این را میدانستی و بمن فوری اطلاع ندادی ؟

بعد پرسید بیماری خواهرم چیست ؟ (ژیلبرت) گفت من اطلاع ندارم ولی امروز خواهر شما هنگام عبور از باغ ضعف کرد و بعد والاحضرت ملکه کوچك با پزشك به بالین او رفتند و بارون هم در بالین او بود و شاید هنوز هم آنجا باشد یا بیرون رفته است .

(فیلیپ) دیگر معطل نشد واسب خود را به(ژیلبرت) سپرد و خود باسرعت بطرف منزل خواهر روانه گردید (ژیلبرت) هم پس از اینکه قدری صبر کرد اسب فیلیپ را باصطبل برد و بست و بکارکنان اصطبل گفت که از اسب مواظبت کنند و خود مثل پرندگان وحشی که هرگز نمیتوانند در مجاورت انسان زندگی کنند دور شد .

فصل یکصد سی دوم

برادر و خواهر

وقیتکه فیلیپ بآستان اطاق (آندره) رسید اول چیزی که غیر از خواهر جلب‌توجه او را کرد این بود که دید اطاق (آندره) گل ندارد .

(آندره) روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود و دختر جوان چون از چند روز باینطرف نمیتوانست رایحه گل‌ها را استشمام کند و روایح گل در اعصاب او اثری‌بسیار ناگوار میکرد. ناچار یگانه چیزی راکه بعد از برادر دوست میداشت از اطاق دورکرد.

هنگامیکه فیلیپ وارد اطاق خواهر میشد (آندره) فکر میکرد . . . فکر میکرد بدون اینکه بداند درچه فکری است و هر دفعه که چشم‌های خود را بحرکت در میآورد مثل این بود که‌یك‌شیئی سنگین رادر حفره‌های‌چشم بحرکت در میآورد .

یك دست(آندره) از نیمکت‌راحتی آویزان بود وبا اینکه‌دراین‌حال خون‌در رك‌های دست پائین میآید و باید آنرا سرخ رنك کند دست (آندره) مانند گچ سفید مینمود .

(آندره) طوری بی حرکت بودکه فیلیپ وقتی بآستان اطاق رسید از مشاهدهٔاوبر خود لرزید و چشم خویش‌را به سینه او دوخت وچون دید که سینه او آهسته بالا و پائین میرود فهمید که خواهرش زنده است .

بطوریکه دیدیم فیلیپ وقتی خبر ناخوشی خواهر را شنید با سرعت خود رابعمارت رسانید ولی در پای پلکان ، عقل باو حکم کردکه قدری توقف‌کندکه نفس وی بجابیاید زیرا دانست‌که اگر با آن سرعت نزد خواهر برود (آندره) مضطرب‌خواهد شد لذالختی تأمل نمود و آنگاه آهسته از پله ها بالا رفت و مواظب بودکه صدای پای او بلند نشود (فیلیپ) بقدری آهسته وارد اطاق (آندره) شدکه حتی بعد از طی چند قدم در اطاق باز دختر جوان متوجه نگردیدکه‌کسی وارد اطاق‌گردیده است و در این مدت ،فیلیپ‌فرصت کافی بدست آوردکه خواهر را از نظر بگذراند زیرا میخواست ،از آثار ظاهری‌بیماری، پی به ناخوشی او ببرد و بداندکه چرا (آندره) بیمار است .

از وضع چشم های (ندره) که سقف را مینگریست افسر جوان متعجب شد چون این حال را تا آن موقع در (آندره) ندیده بود و با خود گفت من احساس میکنم که ناخوشی خواهرم فقط بیماری جسمی نیست بلکه خواهرم دوچار بیماری روحی نیز میباشد.

شاید مشاهده چشم های خواهر سبب شد که فیلیپ حرکتی ناگهانی کرد و این حرکت (آندره) را بخود آورد و سر را برگردانید و چشمش به برادر افتاد و مثل مرده‌ای که زنده شده باشد از جا برخاست و بطرف برادر دوید و دست های خود را اطراف گردن او حلقه کرد و گفت فیلیپ ... فیلیپ ... این تو هستی.

(آندره) اینرا گفت و ضعف بر او چیره شد و فیلیپ که احساس کرد خواهرش در آغوش او، نمیتواند خود را نگاه دارد گفت بلی این من هستم ... و از راه دور برای دیدار تو آمده ام ولی تو را نا خوش می‌بینم ... خواهر عزیز تو را چه میشود و کجای تو درد میکند؟ و کسالت تو چگونه است؟

(آندره) خندید و چون خنده او اجباری و برای اطمینان خاطر (فیلیپ) بود زیادتر (فیلیپ) را مشوش کرد و (آندره) گفت فیلیپ .. کی بشما گفت که من ناخوش هستم؟ .. آیا من به ناخوش ها شباهت دارم؟ فیلیپ گفت خواهر عزیز، شما رنگ بر صورت ندارید و نمیتوانید خود را نگاه دارید؟ آندره گفت برادر عزیز حال من کاملا خوب است و هر که بشما گفت که من ناخوش هستم دروغ گفته و من بکلی سالم میباشم و فقط یکی دومرتبه سرم گیج رفت که آنهم بدون اهمیت است.

فیلیپ گفت (آندره) من هرگز تو را اینطور رنگ پریده ندیده بودم. دختر جوان گفت مگر شما نمیدانید که من همواره بیرنگ هستم؟

(فیلیپ) گفت درست است که شما همواره بیرنگ بودید ولی اقلا سلامت مزاج داشتید و بزندگی عادی ادامه میدادید در صورتیکه اکنون سلامتی ندارید و نمیتوانید بزندگی معمولی ادامه بدهید.

(آندره) گفت اهمیت ندارد و من مثل سابق زندگی میکنم و شما نباید برای این چیزهای کوچك برای من نگران باشید.

(فیلیپ) گفت این چیزها کوچك نیست و بزرك است و دست های شما که چند لحظه قبل گرم بود اکنون سرد شده است.

(آندره) گفت برای اینکه براثر آمدن شما هیجان پیدا کرده‌ام و قرین مسرت شده‌ام و خون بطرف قلب من رفته و وقتی خون بطرف قلب رفت از اعضای بدن و مخصوصاً دست و پا کناره مینماید.

فیلیپ گفت (آندره) کسالت شما بیش از اینهاست و من اکنون احساس میکنم که شما نمیتوانید روی دو پای خود بایستید.

دختر جوان گفت اینطور نیست و من چون شما را میبوسم و از گردن شما آویزان

هستم شما تصور مینمائید که من روی دوپای خود بند نمیباشم آیا میل ندارید که من شمارا ببوسم . فیلیپ گفت چرا (آندره) عزیز ! و بعد دختر جوان را روی قلب خود فشرد .

در اینموقع (آندره) قوای خود را از دست داد و دیگر نتوانست که خودداری نماید و دو دست او را از اطراف گردن فیلیپ باز شد و روی نیمکت راحتی افتاد ورنگش طوری سفید شد که از رو دری های اطراف که از (موسلین) سفید بود سفید تر گردید .

فیلیپ گفت خواهر عزیز دیدید که شما میخواستید مرا فریب بدهید وناخوشی خود را ازمن پنهان بدارید ودیدید که نمیتوانید روی دوپای خود بایستید .

(آندره) که نزدیك بود بحال اغماء بیفتد گفت فیلیپ ... شیشه نمك ... شیشه نمك مرا بیاورید و (فیلیپ) که متوجه بود عنقریب (آندره) ضعف خواهد کرد دوید و شیشه نمك را که روی جعبه توالت بود آورد وشیشه را زیر بینی آندره گذاشت و آندره با نفس عمیق نمك را استشمام کرد وازضعف اوجلوگیری شد وهمین که حالش بجا آمد گفت فیلیپ ببینید ... حال من خوب است وناخوش نیستم.

(فیلیپ) جواب نداد وفقط خواهرجوان خود رامینگریست وآندره که بر اثرعکس‌العمل‌طبیعت‌رنك‌پیدا کرد‌وصورتش گلگون شددست برادررادردو دست خود گرفت‌وگفت‌فیلیپ دیگر کسالت من تمام شد و اگر من دوچار اضطراب نمیگردیدم ، ضعف نمیکردم ولی از دیدار شما بقدری خوشحال هستم که حاضر بودم از ذوق بمیرم مشروط براینکه شما را ببینم.

فیلیپ گفت آندره از اینهمه ابراز محبت بسیار سپاسگزارم ولی میخواهم بدانم که علت کسالت توچیست؛

دخترجوان گفت من هیچ نمیدانم که علت کسالت من‌چیست جز اینکه که تجدید فصل بهار وموسم گل باعث کسالت من گردیده است زیرا من عصبی هستم وزود تحت تأثیر رایحه گلها قرارمیگیرم وهمین دیروز وقتیکه وارد باغ شدم بوی گلهای زنبق، زنبقهای ایرانی که میدانید که چه بوی عجیب ولذت‌آوری دارد، طوری در من اثرکردکه نزدیك بودروح ازکالبدم خارج شود واکنون که فکر رایحه گلهای مزبور را میکنم حالم بهم میخورد.

(فیلیپ) گفت حق باتواست وبوی گلها گر چه لذت دارد وباعث فرح‌میشود اما گاهی خطرناك است آیا بخاطر داری که وقتی من بچه بودم شبی هنگام غروب آفتاب ، مقدار زیادی‌گل‌یاس چیدم وگلها را اطراف تختخواب آویزان نمودم وتمام دوشك خودرامفروش ازگل‌کردم وخوابیدم ولی فردا صبح از خواب بیدار نشدم‌وهمه تصورکردندکه من‌مرده‌ام وفقط توبودی که عقیده بمرك‌من نداشتی‌ومیگفتی‌محال‌است که فیلیپ بدون‌اینکه مرامطلع کند از این دنیا برود ... درآنموقع‌تواز بس‌کوچك بودی وبیش از شش سال نداشتی‌نمیتوانستی بگوئی که (فیلیپ) بدون خدا حافظی من از این دنیا نمیرود و فقط اظهار میداشتی که او بدون اطلاع‌من‌نمیرود وآنقدر گریه‌کردی وصورت مرا بوسیدی تاوقتیکه مرا بحال‌آوردی

آندره عزیز... آیا اینرا بخاطر داری ؟

(آندره) گفت بلی ودر اینگونه مواقع باید گلها را دور کرد و بدنرا در معرض جریان هوا قرار داد

(فیلیپ) گفت وشما اینموضوع را فراموش کرده بودید و گلها را در اطاق جای دادید؟

(آندره) گفت اکنون مدت پانزده روز است که دیگر یکدسته گل وارد این اطاق نگردیده و بنابر این کسالت کنونی من مربوط بگل نیست بلکه یك دردسر موقتی بود ولی خواهش میکنم که موضوع گلها را کنار بگذاریم وراجع بچیز دیگر صحبت کنیم ... برادر جان آیا اطلاع دارید که موضوع کسالت من یك مسئله عمومی ودرباری شد وحتی دربار هم نسبت بکسالت من علاقمند گردید.

(فیلیپ) گفت چطور؟.. (آندره) گفت والاحضرت ملکه کوچك اینجا آمدند وازمن احوالپرسی کردند و براستی این شاهزاده خانم فطرت وخوی فرشتگان را دارد وتصور نمیکنم در دنیا شاهزاده خانمی باین عطوفت وترحم وجود داشته باشد، وقتیکه شاهزاده خانم اینجا آمدند یك پزشك حاذق هم باخود آوردند واین پزشك که در تشخیص ناخوشی محال است که اشتباه کند نبض مرا گرفت و زبان مرا دید و حال مرا پرسید و آیا میدانید هنگامیکه میخواست برود این پزشك عالیقدر چه گفت؟ (فیلیپ) گفت نه ...(آندره) گفت اوهنگامیکه میخواست از اینجا برود گفت که من هیچ ناخوشی ندارم و بهیچوجه نباید دوا بخورم واو حتی یك شربت وجوشاندنی بمن نداد در صورتیکه این طبیب که جراح هم هست هر روز آنقدر دست وپای بیماران را قطع میکند که انسان از شنیدن وصف آن دوچار وحشت میشود تاچه رسد باینکه خود آن منظره را ببیند. اینك بگوئید چه کسی شما را متوحش کرد وبشما گفت که من خیلی مریض هستم؟

(فیلیپ) گفت این خبر را (ژیلبرت) بمن داد آندره از شنیدن نام ژیلبرت ابراز نفرت کرد و گفت وشما هم حرف این بیکاره را باور کردید؛ وشما هم حرف این جوانرا که جز مردم آزاری وياوه سرائی کاری ندارد قبول نمودید؟

هنگام ادای این کلمات آندره باز بیرنك شد و (فیلیپ) با وحشت گفت آندره باز رنك ازصورت شما پرید؟

(آندره) گفت این مرتبه پریدن رنك من از ناخوشی نیست بلکه ازشنیدن اسم این پسر استکه هرروز اورا در سر راه خود میبینم واز دیدار او معذب هستم و اینك با اینکه حضور ندارد باز باید اسم اورا بشنوم.

(فیلیپ) باخود گفت غریب استکه (آندره) اینطور نسبت بژیلبرت ابراز نفرت میکند وچون پریدگی رنك آندره زیادتر میشد فیلیپ گفت خواهر ، من احساس میکنم که توباز میخواهی ضعف کنی؟

(آندره) با نیروی اراده جلوی ضعف خود را گرفت و گفت برادر جان، بتغییرات

رنك قیافه من توجه نکنید زیرا اینها ناشی از ابخرهٔ زودگذر است وبرای اینکه بدانید من سالم هستم پیشنهاد میکنم که برویم ودر باغ بایکدیگر گردش کنیم.

(فیلیپ) گفت خواهر جان ، من تصور میکنم که تو نسبت بمیزان قوت خود مبالغه میکنی و قوای تو اجازه گردش در باغ را نمیدهد.

(آندره) گفت برادرجان، حتی هنگامیکه من در حال احتضار باشم وقتیکه شما مراجعت کنید وچشم من بشما بیفتد از جا برخواهم خاست تاچه رسد باکنون که سالم هستم و مختصر ضعف من هم بعد ازورود شما از بین رفت اینك بیائید که برای گردش برویم؟

(فیلیپ) که بطرزی محسوس میدید که خواهرش اغراق میگوید وقوه او اجازه گردش در باغ را نمیدهد برای اینکه باعث رنجش خواهر نشود گفت بسیار خوب هم اکنون میرویم ولی من میخواستم از شما سؤالی بکنم.

باین بهانه (فیلیپ)، خواهر خود را که برخاسته بود روی نیمکت راحتی نشانید و گفت آندره برای چه دیگر شما بمن کاغذ نمی‌نوشتید؟ ونامه‌های شما، یکمرتبه قطع‌شد؟

(آندره) گفت درست است وازچند روز باینطرف من نامه‌ای برای شما ننوشتم فیلیپ گفت زیادتر میباشد وشما از پانزده روز باینطرف مرا از خود بدون اطلاع گذاشتید آندره سر را پائین انداخت وفیلیپ گفت خواهرجان، آیا مرا فراموش کرده بودی؟

(آندره) گفت آه فیلیپ این چه حرفی است میزنید؛ چگونه ممکن است که من شمارا فراموش کنم وفقط ازپانزده روز باینطرف کسالت نگذاشت که برای شما کاغذ بنویسم وکاغذ من خطاب بشما، فقط از وقتیکه من کسل شدم قطع گردید.

(فیلیپ) گفت من از دوچیز خوشوقت هستم اول اینکه تورا دیدم ودوم اینکه خودشما گفتید که در اینجا نسبت بشما علاقمند هستند ووالاحضرت ملکه کوچك ازشما مواظبت میکنند زیرا اگر اینجا بیاد شما هستند و از شما نگاهداری مینمایند من در آنجا بکلی فراموش شده بودم.

(آندره) گفت چطور؛ فیلیپ گفت اگر بخاطر داشته باشید بمن امر کردند که فوری و بدون توقف از اینجا بروم واین امر بقدری اصرار در سرعت حرکت من میکرد که من نمیتوانستم -۱- بخوبی از شما خداحافظی نمایم وبا اینکه از جدائی شما ملول بودم معذلك فکر میکردم که بمحض وصول بشهر (رمس) صاحب گروهان خود خواهم شد واینموضوع قدری وسیله تسلی من بود ولی وقتیکه وارد (رمس) شدم بکلی فراموش گردیدم و هیچ اثری از گروهان که بوسیله دوك دوریشلیو ، وحتی پدرم ، ازطرف شاه بمن وعده داده شده بود ندیدم .

۱ـ تفاوت ضمیر دوم شخص مفرد وجمع یعنی (تو) و(شما) از خود آلکساند دوماست که از زبان (فیلیپ) گاهی (آندره) را (تو) وزمانی (شما) خطاب میکند.

(مترجم)

(آندره) گفت من ازاین موضوع تعجب نمیکنم فیلیپ گفت چطورازاینموضوع تعجب نمیکنید ؟

(آندره) گفت برای اینکه اینروزها آقای دوك دوریشلیو وپدرمن طوری مضطرب هستندکه خود را نمیشناسند هرروزصبح پدرمن بسراغ دوست قدیمی خود (البته بقول پدرم که دوك دوریشلیو را دوست قدیمی خویش میداند) میرود و او را بطرف ورسای ' وبحضور شاه میفرستد ، وبعد اینجا می‌آید و در انتظار دوست خود مینشیند یا اینکه از من سئوالاتی میکندکه من ازآن سردر نمی‌آورم و باین ترتیب روز میگذرد وچیزی که پدرم درانتظار ان است واصل نمیگردد وآنوقت پدرم متغیر میشود وفکر میکندکه دوك دوریشلیو برسرش کلاه گذاشته و باو خیانت مینماید در صورتیکه من نمی‌فهمم که برای چه دوك برسر پدرمان کلاه گذاشته‌وچرا باو خیانت میکند و میل هم ندارم که راجع باینموضوع از پدرم توضیح بخواهم ... بهرحال آقای دوتاورنی ، بدینترتیب شب و روز را می گذراند و وضع اوشبیه بکسانی است که ساکن برزخ -۱- هستند و پیوسته در انتظار کسی یا خبری می‌باشد و هرگزآنشخص یاآن خبرنمیرسد .

« فیلیپ » گفت شاه چطور ، (آندره) ازاین دوکلمه چیزی نفهمید وگفت مقصود شماچیست «فیلیپ» گفت آخراعلیحضرت خیلی نسبت بمامرحمت دارد .

«آندره» نظری باطراف انداخت‌که مبادا بیگانه‌ای درآن نزدیکی باشد وصدای او را بشنود و بعد گفت : خوب است آهسته ترصحبت‌کنیم ' من تصور میکنم‌کـه شاه مردی بوالهوس است و زود تغییر رأی میدهد زیرا شاه بدواً نسبت بمن اظهار مرحمت میکرد و هکذا نسبت بشما و باروناظهارمرحمت‌می‌نمود و خلاصه‌نسبت بتمام افرادخانواده مابالطف بود ولی ناگهان شاه سرد شد و دیگر نسبت بما ابراز علاقه نمیکند و من نمیدانم که علت برودت و بی مرحمتی شاه چیست ؟ و همین قدر می‌بینم‌که شاه تعمد داردکه مرا نگاه‌نکند و همواره طوری میایستدکه پشتش بمن باشد ودیروز وقتی‌که من درباغ‌ضعف‌کردم....

«فیلیپ» گفت آه ... پس «ژیلبرت» راست میگفت و شما بقدری‌کسالت داشتیدکـه درباغ ضعف‌کردید ؟

«آندره» گفت من تعجب میکنم‌که این (ژیلبرت) بد ذات ، برای چه این خبر را بشما اطلاع داد و باو چه‌که من ضعف‌کردم یا نه ؟زیراضعف‌وسلامتی‌من ضررونفعی بحال‌او

۱ــ بعقیده اروپائیان غیر از جهنم و بهشت ، مکانی موسوم به (برزخ) وجود داردکـه سکنه آنجا چون امیدوارندکه بعد ازمدت قلیلی وارد بهشت شوند درحال اضطراب و التهاب میباشند و پیوسته چشم براه دوخته‌اندکه‌کسی بیاید و بآنها بگوید کـه از برزخ خارج شویـد و بطرف بهشت بـروید . در زبان فرانسوی (روح برزخی) یعنی روحی کـه خیلی اضطراب و هیجان دارد .

(مترجم)

ندارد و بعد (آندره) خندید و گفت برادرجان ، آیا میدانید که دریك کاخ سلطنتی نباید ضعف کرد یعنی ضعف کردن در یك کاخ سلطنتی مطابق رسوم وآداب نیست ولی گناه از من نمیباشد برای اینکه انسان هرگز باراده خود ضعف نمیکند و محتاج بتفصیل نیست که برای تفریح هم ضعف نمینماید .

(فیلیپ) گفت خواهر عزیز چه کسی شما را نکوهش کرد که چرا در کاخ سلطنتی ضعف کردید !؟ (آندره) گفت شاه .افسرجوان باحیرت گفت آیا براستی شاه شما را ملامت کرد که چرا ضعف کرده اید ؟

(آندره) گفت بلی ، من براثر کسالت مزاج روی نیمکت ، و زیر دار بست گل نشسته بودم اما در همانجا دوچار ضعف شدم وآقای (ژوسیو) سعی میکرد کـه مـرا بحال بیاورد ودراینموقع شاه که گویا میخواست به(تریانون کوچك) برود ازکنار من گذشت .

گرچه من نمیتوانستم تکان بخورم و حرف بزنم اما گوشم قدری صداهای اطراف را میشنید و شنیدم که شاه از ضعف من خشمگین شد و گفت کسیکه دوچار این ناخوشی است نباید از منزل خارج شود و منظره مرك را بنظر دیگران برساند و. بعد از اینحرف های تند اعلیحضرت با سرعت دور شد و من تصور میکنم که علت اوقات تلخی شاه این بود که چرا من درباغ سلطنتی اودوچارضعف شده ام وحال آنکـه من گناهی نداشتم والبته خـود نمیخواستم که دوچارضعف شوم .

(فیلیپ) بامحبت ودلسوزی دست خواهر رافشرد و گفت آه خواهرعزیز ؟ من میدانم که توتقصیری نداری که درباغ ضعف کردی بعد چطورشد ؟

(آندره) گفت بعد آقای (ژوسیو) باتفاق دو نفرازباغبانان مرا بمنزل رسانیدند و دیگر واقعه ای روی نداد مگر اینکه باز (ژیلبرت) پر حرفی کرده و چیز هائی گفته باشد .

(فیلیپ) گفت خواهرعزیز ، شمازیاد نسبت باین طفلك بیمرحمت هستید : (آندره) گفت همین کم بود که شمامدافع اوباشید ؟

(فیلیپ) گفت خواهرعزیز ، اینقدر با ژیلبرت بخشونت رفتار نکنید واورا نرنجانید زیرامن میدانم که طرز رفتار شما بااوچگونه است .

یکمرتبه (فیلیپ) دیدکه برای سومین مرتبه درآنروز ، رنك خواهرش تغییر کرد و سفید شد وگفت آندره ... آندره ... شمارا چه میشود ؟

ولی (آندره) بدون یك کلمه حرف مانند مرده روی نیمکت راحتی درازکشید وحتی رایحه نمك هم نتوانست که حال او رابجا بیاورد و بیش ازسه چهار دقیقه طول کشید تا اینکه دخترجوان هوش وحواس خود را احرازکرد .

وقتی خواهر توانست صحبت کند برادرگفت (آندره) شما بیمار هستید ، و بیماری شما هم یك ناخوشی بدون اهمیت نیست ولذا نباید حیرت کرد که چرا مردم درباغ از اغمای شما ترسیدند زیرا اگر من برادر شما نبودم هم اکنون دوچار وحشت میشدم و شما نباید که نسبت باین کسالت سهل انگار باشید .

(آندره) گفت برادرعزیز، وقتی‌که دکتر میگویدکه من نا خوش نیستم و نا خوشی من بدون اهمیت است برای چه متوحش باشم .

(فیلیپ) گفت تاوقتی‌که خود من بادکتر صحبت نکنم وازاو توضیح نخواهم نمیتوانم اطمینان حاصل کنم‌که‌کسالت شمابدون اهمیت است آیا میتوانید بگوئیدکه دکتررا درکجا باید ملاقات کرد ؟

(آندره) گفت او هرروز به تریانون میآید وپزشك والاحضرت ملکه‌کوچك است .

(فیلیپ) پرسیدکه درچه ساعتی او به (تریانون) میآید ؟ (آندره) گفت صبح هـا هـرروز بـه (تریانون) می‌آید و عصرها هم اگـر موقع خدمت او باشد در اینجا دیده میشود .

(فیلیپ) گفت آیا امروز عصر موقع خدمت او هست یانه ؟ (آندره) گفت بلی واو امشب ساعت هفت بعد ازظهراینجا خواهدآمد زیرا مقید برعایت وقت است .

(فیلیپ) گفت بسیار خوب من صبرمیکنم تا وقتیکه او بیاید وبااو مذاکره نمایم .

فصل یکصد وسی وسوم

مذاکره طبیب و (فیلیپ)

تاساعت هفت بعد ازظهر آنروزفیلیپ باخواهرش راجع بزندگی خودشان و بی‌مرحمتی شاه وایسکه چراشاه ناگهان بیلطف شده صحبت‌کرد و (آندره) میکوشیدکه خود رانگاهدارد یعنی دیگرضعف نکند .

وقتی زنك ساعت تریانون ، نشان دادکه‌هفت ساعت ازظهرمیگذرد (فیلیپ) باسرعت از (آندره) خدا حافظی کرد و از اطاق خارج شد و در باغ انتظار طبیب را کشید و هنوز ده‌سه دقیقه درباغ نایستاده بودکه دید دکتر لوئی (که نام اورا ازخواهرش شنیده بود) باشکوه وطمأنینه بطرف اومیآید .

روزبآخر رسیده‌بود و تاریکی شب‌بتدریج فرود میآمد معذلك‌دکتر (لوئی)رساله‌ای راجع بفلج جهاز هاضمه ،که تازه در شهرکولونی ، از بلاد آلمان طبع‌کرده بودند در دست داشت و میخواند و بسا اینکه‌کلمات رساله درست دیده نمیشد معهذا دکتر (لوئی) بمطالعه ادامه میداد تا اینکه ناگهان صفحه رساله او تاریك شد و بروی معلوم‌گردیدکه چیزی بین روشنائی ضعیف پایان روز ورساله او مانع شده است .

دکتر سر را بلندکرد و چشمش بمردی جوان افتاد وگفت آقا ، چکار دارید ؟ (فیلیپ)گفت آیا آقای دکتر (لوئی) شما هستید ؟ پزشك جوان رساله خود رابست وگفت بلی آقا (فیلیپ)گفت آقا من با شما دوکلمه عرض داشتم دکترگفت آقا اکنون از صحبت کردن با شما معذورم برای اینکه باید خدمت والاحضرت ملکه‌کوچك برسم و ایشان در انتظار من من هستند ؟

(فیلیپ) با لحنی‌که حاکی از تضرع بودگفت آقا ، من میخواهم راجع بشخصی با شما صحبت‌کنم‌که جزو خدمتگزاران ملکه‌کوچك میباشد با این تفاوت‌که اینشخص بیمار استورنج میبرددرصورتیکه ملکه‌کوچك‌بحمدالله سالم هستندو احتیاج‌فوری‌به‌طبیب‌ندارند.

دکتر گفت شما راجع بکه صحبت میکنید و کدام یك از خدمتگزاران والاحضرت بیمار است ؟

(فیلیپ) گفت من راجع بدوشیزه جوانی صحبت میکنم که خود والاحضرت (ملکه کوچك) شما را ببالین او بردند ؟

پزشك جوان گفت آه ... آه ... آیا شما راجع بمادموازل (آندره دوتاورنی) صحبت میکنید ؟

«فیلیپ» گفت بلی آقا ، دکتر سر را بلندکرد و بادقت قیافهٔ (فیلیپ) را نگریست و گفت پس شما اطلاع دارید و میدانید که مادموازل (دوتاورنی) بیمار است ؟ فیلیپ گفت بلی آقا ، و امروز چند مرتبه دوچار ضعف شد و هر دفعه من سعی میکردم که اورا بحال بیاورم .

دکتر گفت حالا حالش چطور است ؟ آیا حالش بهتر شده یا نه ؟ (فیلیپ) گفت آقای دکتر ، من تصور نمیکنم که حال او بهتر شده باشد زیرا هرساعت یا دو ساعت یکمرتبه دوچار ضعف میشود و من از این حیث خیلی رنج میبرم زیرا هیچکس نمیتواند رنج ودرد کسانیرا که دوست میدارد مشاهده کند .

دکتر گفت آیا شما مادموازل دوتاورنی را دوست میدارید ؟ (فیلیپ) گفت که من او را از جان خود زیادتر دوست میدارم .

پزشك جوان که نمیدانست (فیلیپ) برادر (آندره) میباشد و هر دو فرزند تاورنی هستند گفت از اینقرار شما هستید که ....

دکتر حرف خود را تمام نکرد چون دور از نزاکت میدانست که حرف خود راتمام کند و (فیلیپ) گفت مقصود شما چیست ؟ و من که هستم ؟

طبیب که دید مرد جوان حاضر نیستکه خود را معرفی نماید گفت میخواهم بگویم آیا این شما هستید که عاشق مادموازل دوتاورنی میباشید ؟

از شنیدن اینحرف رنك از روی فیلیپ پرید و دو قدم عقب رفت و با صدای مرتعش گفت آقا برای چه بخواهر من توهین میکنید و چرا بخواهر من ناسزا میگوئید ؟

پزشك که متوجه اشتباه خود گردید گفت آه ... آیا مادموازل (آندره دوتاورنی) خواهر شماست ؟ فیلیپ گفت بلی او خواهر من است و تصور نمی‌کنم چیزی گفته باشم که شما این طور اشتباه بکنید ؟

دکتر گفت آقا معذرت میخواهم، زیرا چون در این ساعت و بطرزی غیرمنتظره شما بمن مراجعه کردید وچون بشکلی اسرار آمیز از من سئوال نمودید و نظر باینکه گفتید خیلی اورا دوست میدارید من از روی اشتباه تصور کردم که بین شما و او روابطی غیر از برادری وخواهری وجود دارد.

(فیلیپ) گفت آقا، من تصور نمیکنم که هیچ عاشقی، معشوق خود را بیش از محبتی

که من بخواهرم دارم دوست داشته باشد طبیب گفت حالا من‌میفهمم که شما خیلی از اشتباه من متأثر شدید وامیدوارم که مرا عفو بنمائیداینك اجازه بدهید که بروم.

(فیلیپ) گفت آقای دکتر خواهش میکنم که‌قدری صبر کنید واقلا بمن اطمینان‌بدهید که خطری خواهرم را تهدید نمیکند،

دکتر گفت کی بشما گفت‌که خواهر شما در معرض خطر است (فیلیپ) گفت خود من امروز درکنار خواهرم بودم ودیدم که چند مرتبه ضعف کرد واین ضعفها برای یك مزاج قوی هم خطرناك است تا چه رسد بخواهرم که طبعی ظریف دارد اینك بگوئیدکه آیاحال خواهرم خطرناك هست یانه؟

پزشك گفت وضع مزاجی خواهر شما بسته بآینده است «فیلیپ» گفت آقای دکتر،در این قضیه چیز عجیبی وجود داردکه شما ازمن پنهان میکنید ونمی‌خواهید که راجع بآن با من‌صحبت کنید؟

دکتر گفت درست است و من نمیخواهم با شما صحبت کنم برای اینکه وقت صحبت ندارم ووالاحضرت ملکه کوچك منتظرمن است و بطور حتم والاحضرت ازتأخیر من متعجب خواهد شد ...

(فیلیپ) با لحنی شبیه باسترحام گفت آقای دکتر چرا حقیقت رااز من پنهان‌میکنید مگر شما هم اکنون مرا بجای عاشق خواهرم نگرفتید؟

دکتر گفت ولی چون شما مرا ازاشتباه بیرون آوردید از شما معذرت خواستم فیلیپ گفت ولی اینحرف شما نشان میدهد که شما فکر میکنید که خواهرم یك عاشق دارد دکتر گفت آقا، شما بفکر من چکار دارید؟ ... وآیا من باید حساب افکار خود را بشما پس بدهم؟

فیلیپ گفت آقای‌دکتر خواهشمندم که بمن رحم کنید وتیغه‌کاردی راکه درقلب‌من باقی مانده از آن بیرون بیاوریدزیرا حرف شما، شبیه بتیغه کاردی است‌که‌در قلبم فرورفته‌ودر آنجا شکسته است و تا این تیغه بیرون نیاید من آسوده نخواهم بود زیرا فکر میکنم که این‌چه جور ناخوشی است‌که یك عاشق میتواند از چگونگی آن مطلع شود ولی یك‌برادر حق ندارد بفهمدکه خواهرش بچه ناخوشی مبتلا شده‌است؟ خواهش میکنم جواب بدهید

طبیب گفت آقا ومن از شما خواهش میکنم‌که مرا از جواب اینسئوال معذور بدارید زیرا از وضع شما پیداست‌که درحال عادی نیستید ومن نمیتوانم بشما جواب بدهم.

«فیلیپ» گفت آقای دکتر ، هر کلمه‌ایکه شما برزبان میآورید بیشتر مرا مضطرب میکند وزیادتر مرا وامیداردکه بفهمم ناخوشی خواهرم چیست؟

دکتر گفت آقا ، شما جوان هستید و وضع شما طوری است که من نمیتوانم چیزی بگویم؟

فیلیپ باوحشت زیاد گفت آه... یعنی ناخوشی خواهر من اینقدر خطرناکاست‌که

شما جرأت نمیکنید بمن بگوئید وفکر مینمائید که من چون درحال عادی نیستم واضطراب دارم ممکن است از شنیدن آنخبر، آسیب ببینم؟

طبیب گفت آقا من هیچ نمیخواهم بگویم که ناخوشی خواهر شما خطرناك استوشما بدوناساس، اینفکر را میکنید؛

(فیلیپ) گفت آقایدکتر، سکوت شما، ده مرتبه بیش از جواب صریح شما بمن آسیب خواهد رسانید زیرا محال است که من بعداز این بتوانم یك لحظه آرام بگیرم مگراینکه بدانم ناخوشی خواهرم چیست ومن از شما تمناً میکنم، استدعا میکنم، که هرچه هست بمن بگوئید ومطمئن باشید که من آدمی متین‌وخونسرد هستم‌وتاب‌تحمل‌هرچیزی‌رادارم‌ولوسبب بیآبروئی بشود ... دکتر دکتر ... شما را بخدا از ذکر حقیقت فروگذاری ننمائید؛

دکتر گفت آقا، من راجع بناخوشی خواهرشما، چیزی‌بملکه‌کوچك، وبپدرشما، نگفتم وشما هم در این خصوص از من سئوالی نکنید. فیلیپ گفت اگر بآنها چیزی‌نگفتید برای این بودکه لزومی نداشت بآنها چیزی بگوئید زیرا آنها مثل من مضطرب نبودند و نیستند در صورتیکه من سکوت شما راحمل بروقوع بدبختی خیلی بزرك وغیر قابل‌جبران می‌کنم و اقلا قدری توضیح بدهیدکه اگر من‌اشتباه می‌کنم، اشتباه خود را اصلاح نمایم و ازاین اضطراب والتهاب بیرون بیایم.

دکتر که نمی‌خواست بیش ازآن صحبت ادامه پیداکندگفت خدا حافظ و براه افتاد ولی فیلیپ دوید و راه را برپزشك بست وگفت دکتر ... دکتر ... اینطور مراروی‌آتش نگذارید و پی‌کارخود بروید .. شما بایك‌کلمه میتوانید مرا خاطرجمع کنید.

طبیب بازایستادزیرافیلیپ طوری ناله وتضرع میکردکه هرصاحبدلی رامتأثرمینمود ودکتربالحنی ملایم ومثل اینکه بابچه میخواهد صحبت‌کندگفت:

هم اکنون شما می‌گفتیدکه بقدری خواهرخود رادوست داریدکه هیچ عاشقی معشوق خود را دوست نمی‌دارد فیلیپ‌گفت الآن هم این حرف را تکرارمیکنم.

طبیب گفت یك چنین محبت بعید است که بدون انعکاس باشد وباحتمال قوی خواهر شما نیز شما را متقابلا دوست می‌دارد (فیلیپ) گفت بلی آقا، وخواهرم هیچکس رادردنیا باندازهٔ من دوست نمی‌دارد.

دکتر گفت حال‌که شمااوراتااین درجه دوست دارید واو هم این اندازه بشماعلاقمند است نزد او بروید وکاری راکه من نمیتوانستم ونمی‌توانم بکنم‌انجام بدهید یعنی باملایمت از خود او دربارهٔ کسالت وی توضیح بخواهید و او چون شما را خیلی دوست می‌دارد حقیقت رابشما خواهدگفت زیرا در زندگی چیزهائی است که انسان بیك طبیب نمیگوید ولی بیك دوست ابراز میکند و من امیدوارم که شمابتوانید از زبان او، حقیقتی‌راکه‌من، نمیتوانم بشما بگویم دریافت نمائید.

طبیب حرکتی کرد که برود ولی (فیلیپ) که از فرط تأثر و اندوه گریه‌میکرد باصدائی آمیخته با گریه گفت آه .. دکتر امیدوارم که گوش من عوضی شنیده باشد ، و امیدوارم که شما اینحرف را بمن نزده باشید ؟

طبیب آهسته گفت آقا ، کاری را که گفتم بکنید و بروید و از خود خواهرتان راجع باین (واقعه) توضیح بخواهید ؟

(فیلیپ) گفت محال است که من بتوانم از او توضیح بخواهم و محال است که من بتوانم ازایمان وعقیدهٔ خود صرف نظر کنم زیرامن اورا بجزوفرشتگان میدانم وازفرشتگان که جوهرپاکی وطهارت هستند نمیتوان توضیح خواست .

دکتر گفت خدا حافظ و براه افتاد و فیلیپ بانك برآورد دکتر . . . دکتر . . . صبر کنید ؟

بزشك گفت آقا اگرشما اینطورداد بزنید مردم درصدد کنجکاوی برخواهندآمد وخواهند فهمید که این (واقعه) چیست در صورتیکه من باخود عهد کرده‌ام که همه را از این واقعه بی‌خبر بگذارم وبهمین جهت حتی بپدرشما نگفتم .

(فیلیپ) گفت دکترحق باشماست وباید همه ازاین واقعه بی‌اطلاع بمانند اما گاهی ازاوقات علم طب اشتباه میکند وشاید دراین واقعه نیزعلم اشتباه کرده باشد .

دکتر گفت علم هرگز اشتباه نمیکند بلکه این افراد ناس و اطباء هستند که اشتباه خود را بحساب اشتباه علم میگذارند ولی من تا وقتیکه چیزی را باقواعد علمی تطبیق نکنم وتا زمانیکه برمن مسلم نشود که چیزی را فهمیده‌ام اظهار نظر مثبت یا منفی نمینمایم در هرحال قضیه برای من روشن است وبشما توصیه میکنم که خیلی آرام باشید و با ملایمت و محبت از خواهرتان توضیح بخواهید (فیلیپ) دست خود را آهسته روی شانهٔ دکتر گذاشت و گفت آقای دکتر اکنون من دوچار حالی هستم که شبیه بجنون است ودر چنین حال ، هرگز نخواهم توانست از خواهرم توضیح بخواهم و فقط یك امیدواری دارم وآن اینکه شما اشتباه کرده باشید وآیا ممکن است بعد ازاینکه از خدمت ملکه کوچك مراجعت کردید بمنزل خواهرم بیائیداو یکمرتبه دیگر اورا معاینه کنید و اگر این دفعه نتیجه معاینه مثبت بودآنوقت شاید بتوانم که راجع باین موضوع باخواهرم صحبت کنم .

دکتر گفت با اینکه من میدانم که معاینهٔ ثانوی من بدون فایده است معهذا برای خاطر شما بعد از اینکه از خدمت ملکه کوچك مرخص شدم بمنزل مادموازل دو تاورنی خواهم آمد و باور کنید که آرزومندم که در معاینه ثانوی ، بفهمم که اشتباه کرده‌ام .

دیگر دکتر معطل نشد و باسرعت براه افتاد و دور گردید و (فیلیپ) را با حال وحشت و اضطراب در آنجا گذاشت وفیلیپ طوری ملتهب و بیخود بود که نمیدانست در کجا ایستاده و با که صحبت کرده ، و حتی بخاطر نمیآورد که چه راز بزرك و وحشت

انگیزی را از دهان پزشك (البته باشاره) شنیده است .
وضع فیلیپ، مانندکسی بودکه ناگهان خود را در جهانی‌دیگرمی‌بیندو مقیاس‌زمان‌و روز و شب و زندگـی از دستش خارج میشود و بهمین جهت وقتی سر را بلند میکرد و چشمش بستارگان آسمان میافتاد با حیرت از خود می پرسید اینها چیست ؟ و چرا مـن تاکنون اینها را نمیدیدم .

فصل یکصد و سی و چهارم

فیلیپ از خواهر توضیح میخواهد

فیلیپ آنقدر در باغ ایستادتا براثر مرور اوقات و وزش نسیم‌حال‌او بجاآمدآنگاه بطرف خانه خواهر براه افتاد و هر چه منزل (آندره) نزدیك میشد مثل این بود که آنچه شنیده واقعیت ندارد و فقط رؤیائی بود که رفع شده است هر چه بخانه (آندره) نزدیك میشد ایمان او نسبت بعدم صحت آنچه از دکتر (لوئی)شنید زیادتر گردید و با خود گفت که بطور قطع‌دکتر اشتباه‌کرده و کسالت خواهرم را بد تشخیص داده‌است. و اگر میدانست که اشتباه نکرده هرگز موافقت نمیکرد که برای دومین مرتبه، در یك روز، بمنزل (آندره) بیاید.

وقتیکه فیلیپ وارد اطاق (آندره) شد بقدری قیافه او تغییر کرده بود که (آندره) با اضطراب از جا برخاست وگفت برادر شما را چه میشود؟ و چون میدانست که او در باغ دکتر (لوئی) را دیده و با او مذاکره کرده فکر کرد که رنك پریدگی برادر، ناشی از اظهارات دکتر، راجع بوخامت ناخوشی اوست ولذا گفت برادر، آیا ناخوشی من اینقدر وخیم است که شما را اینگونه مضطرب نمود.

فیلیپ گفت نه خواهر جان، اظهارات دکتر مرا مضطرب نکرد زیرا او میگوید که ناخوشی شما بدون اهمیت است و من بزحمت او را راضی کردم‌که امشب اینجا بیاید.

(آندره) گفت مگر دکتر امشب اینجا میآید، فیلیپ گفت بلی، بعد چشمان خود را به چشم دختر جوان دوخت و گفت آیا از آمدن دکتر ناراحت نخواهید شد؟

(آندره) گفت بهیچوجه، بلکه اگر بتواند چیزی بگویدکه شما را نسبت بکسالت من خاطر جمع کند خوشوقت خواهم گردید ولی برادر، چرارنك شما اینقدر پریده‌است؟

(فیلیپ) گفت آیا از رنك پریدگی من مضطرب هستید؟ (آندره) گفت برادر، این چه سئوالی است؟ و مگر شما نمیدانید که کسالت شما باعث اضطراب من‌میشود (فیلیپ) گفت آیا شما مرا دوست میدارید؟

(آندره) گفت فیلیپ من امروز از شما حرفهای عجیب میشنوم و آیا در دوستی من تردیدی دارید ؟ مگر نمیدانیدکه من همواره شما را دوست میداشتم فیلیپ گفت میخواهم بپرسم که آیا مثل دوره ما قبل مرا دوست میدارید یا نه ؟ و آیا مثل گذشته من برای شما عزیزهستم یاخیر؟

آندره گفت فیلیپ شما در جهان یگانه کسی میباشیدکه من دوست میدارم و هرگز غیر از شما کسی را دوست نداشته‌ام .

فیلیپ دست او را گرفت و گفت (آندره) شما تصور نکنید کـه من روزی شـما را ملامت کنم که چرا محبت دیگری در قلب شما بوجود آمده است ؟

(آندره) همچنان برادر را مینگریست بدون اینکه بداند منظور او چیست ؟ وچه میخواهد بگوید وفیلیپ گفت آندره، شما درسن وسالی هستیدکه قلب دختران جوان برای قبول محبت‌دیگری غیر از محبت برادر وپدر وغیره آماده است وحتی بدون‌اینکه‌خودآنها مایل باشند قلب آنان برای قبول محبت دیگران باز میشود وبهمین جهت است‌که خداوند مقررکرده‌که دختران بعد از زناشوئی‌ازوالدین و برادر وخواهر دست بکشند وبخانه‌شوهر بروند وبقیه‌عمر، شریك زندگی شوهر باشند.

(آندره)طوری فیلیپ را مینگریست که گوئی‌وی بزبان‌دیگری غیر از زبان‌فرانسوی حرف میزندوبعد باسادگی هرچه تمامتر خندید وگفت فیلیپ، شما راجع بشوهرمن‌صحبت کردید؛ اماشوهر من هنوز بدنیا نیامده واگر هم بدنیا آمده باشد من اورا نمیشناسم.

این خنده وسادگی (آندره) بسیار در فیلیپ مؤثر واقع شد معهذا دست خواهر را گرفت وگفت آندره، يك‌دخترجوان‌قبل‌ازاین که‌شوهر کنددارای‌يك‌نامزدیا يك‌عاشق میشود.

(آندره) که‌از اظهارات‌فیلیپ متحیر بود چیزی‌نگفت وفیلیپ که‌چشم‌ازچشم (آندره) بر نمیداشت در تعقیب‌حرف خود اظهار داشت:

آندره عزیز، از وقتیکه شما متولد شدید دوستی بهتر از من نداشته‌اید ومنهم‌بسهم خود شما را بهترین دوست خود میدانستم وحتی‌در موقع بازی با همسالان خودحاضرنبودم که شما را تنها بگذارم وبروم بابچه‌ها بازی‌کنم وماباهم بزرك شدیم وهرگز اتفاق نیفتاد اعتماد یکی از ما، نسبت بدیگری متزلزل شود، ولی نمیدانم چطور شده‌که ازچندی باین طرف، شما، بدون هیچ علت محسوس ومشهود، نظریه خود را نسبت بمن تغییر داده‌اید.

(آندره)گفت آه ... آه ... فیلیپ این چه‌حرفی است‌که میزنید وچگونه‌ممکن‌است که من نظریه خود را راجع بشما تغییر داده باشم،شماامشب از وقتی‌که مراجعت‌کرده‌اید حرفهائی میزنیدکه من نمیفهمم.

(فیلیپ) خواهر را در آغوش گرفت واو را روی سینهٔ خود فشارداد وگفت آندره عزیز... من میخواهم بگویم‌که چندی است که عاطفه واحساسات جوانی در قلب شما جای محبت اولیه راگرفته وبهمین جهت دیگر شما بمن اعتماد نمیکنید که راجع بعشق خود با

من‌صحبت نمائید و بگوئید که را دوست میدارید»

(آندره) باتعجبی زیادتر گفت برادر عزیز، من چه موقع از شما سلب اعتماد کردم که اینحرف را میزنید وچه موقع من کسیرا دوست داشتم که از شما پنهان کردم؟

(فیلیپ) گفت من میخواهم راجع بموضوعی با شما صحبت کنم که برای من ابراز آن آن مشکل و برای شما شنیدن آن نامطبوع است با اینوصف این صحبت را میکنم ولواینکه بدانم که بعداز آن، شما مراکمتر دوست خواهید داشت و صحبت مزبور این است که شما نباید بیش از این درحضور برادرخود راجع بموضوعی که مربوط به قلب شما میباشدسکوت نمائید زیرا این‌سکوت برای شما ، خواهر عزیز، ممکن است که موجب بروز بدبختیهای بزرك بشود.

(آندره) گفت برادر عزیز ، من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم که نمیفهمم چه میگوئید ومنظورتان چیست؟

(فیلیپ) گفت آیا مایل هستید که من صریح‌تر صحبت‌کنم؟ «آندره» گفت آری‌برادر عزیز، من خیلی مایل هستم که شما صریح‌تر صحبت‌کنید ؛ «فیلیپ» گفت ولی اگر بر اثر صحبت صریح‌من، شما ناراحت شدید، واگرصورت شما ارغوانی شد، وهرگاه قلب‌شما گرفت مبادا از برادر خویش رنجش داشته باشید زیرا خود شما مرا وادار کردید که صریح تر صحبت کنم.

«آندره» گفت‌فیلیپ، خواهش میکنم که‌صریح صحبت کنید ومن بشما اطمینان میدهم که کوچکترین رنجش از شما نخواهم داشت.

(فیلیپ) از جا برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت زیرا جوابهای (آندره) آنقدر ساده و طبیعی بود و اتهام (فیلیپ) باآن سادگی بقدری منافات داشت‌که افسرجوان مردد شد و نمیدانست‌چه تصمیمی اتخاذکند .

از آنطرف ، «آندره» از سئوالات برادر متحیر گردید و نمیدانست‌که‌چرا برادرش مضطرب است اما احساس میکردکه اضطراب و تردید برادر هر چه باشد مربوط باوست لذا قبل از این‌که «فیلیپ» باز لب بگشاید «آندره» از جا برخاست و دو دست رااطراف گردن «فیلیپ» حلقه‌کرد وگفت فیلیپ ... بمن نگاه‌کن ... و همانطورکه من بتونگاه میکنم تو هم چشمهای خود را به چشم من بدوز .

(فیلیپ) چشمهای خود را بچشم خواهر دوخت وگفت منظورت چیست ؛ و چــه میخواهی بگوئی؟

(آندره) گفت میخواهم بتو بگویم‌که تو همواره قدری‌نسبت بمن حسود بودی وفکر میکردی‌که مبادا آنطورکه باید تو را دوست نداشته باشم و منهم پیوسته قدری نسبت بتو حسود بودم ولی حالا به چشمهای من نگاه‌کن و ببین‌که آیا غیر از محبت‌تو چیزی درقلب من هست یا نه ؟

«فیلیپ» نظاری به چشمهای آندره انداخت و گفت من تصور میکنم که تو کسی را دوست میداری؟

«آندره» با حیرتی هر چه تمامتر، و تعجبی که هیچ آرتیست ماهر نمیتوانست نظیر آنرا تقلید کند بانك بر آورد آیا من کسی را دوست میدارم؟

«فیلیپ» گفت اگر تو کسی را دوست نمیداری ممکن است بدون اطلاع تو، شخصی تو را دوست داشته باشد.

«آندره» گفت در اینصورت چون من او را نمیشناسم و اوهم هرگز خود را بمن نشان نداده بین من و او مناسبتی نمیتواند بوجود بیاید.

فیلیپ هر چه بیشتر چشمهای صاف خواهر را مینگریست و لحن سادهٔ گفتار او را میشنید متوجه میشد که «آندره» راست میگوید و هیچکس را دوست نمیدارد و محال است که در ظرف یکماه که از مسافرت او میگذرد دختر جوان آنقدر تغییر کرده باشد و بدون شك دیگران او را متهم میکنند و حتی علم اشتباه کرده است و دکتر «لوئی» نیز گناهی ندارد زیرا او در دربار، زندگی میکند و تصور مینماید که «آندره» هم مثل دخترهای دیگر است که بدون ملاحظه و حتی پشیمانی خود را باولین مردی که بآنها اظهار عشق کرد میفروشند.

فیلیپ یك نگاه دیگر بصورت دختر جوان انداخت و برای او یقین حاصل شد که «آندره» راست میگوید و از این علم الیقین طوری خوشوقت گردید که خواهر را دربغل گرفت و سر و روی او را بوسید و در همین موقع صدای پای دکتر «لوئی» که بر حسب وعده خود برای معاینه مجدد (آندره) میآمد بلند شد.

«آندره» که صدای پا را شنید گفت این کیست؟ فیلیپ گفت تصور میکنم که دکتر «لوئی» باشد و درهمان لحظه در باز گردید و پزشك جوان قدم بدرون اطاق گذاشت.

دکتر لوئی مردی بود متین و اهل تحصیل و مطالعه و از کسانیکه تحصیل و مطالعه را برای خود آن میخواهند نه برای وصول به مقامات بالا و اگر طبابت میکرد از این جهت بود که ناچار میبایست معاش خود را تأمین کند و هرگاه برای تحصیل معاش راهی میداشت هرگز مایل نبود که از راه طبابت نان بخورد گواینکه در علم طب حذاقت داشت.

بعضی از مردم، که مایه‌ای درعلم ندارند واهل مطالعه وتحقیق نیستند میکوشند بوسیله هووعوام فریبی خود رادر شماردانشمندان قلمداد کنند که بتوانند بدینوسیله خویشتن را بمقام ومرتبه‌ای برسانند وثروتی تحصیل نمایند -۱-

---

۱ـ اگر آلکساندردوما دراین دوره و در مملکت مازندگی میکرد نمونه‌های برجسته‌ای از اینگونه دانشمندان میدید که در اندك مدت بدون طی مراحل تدریجی، عنوان دکتری را روی خود میگذارند وکافی است که سفری به لندن وپاریس بکنند و چند ماهی درآنجا بمانند تا با عنوان دکتری مراجعت نمایند البته علمای واقعی که تمام مراحل تدریجی راطی کرده و دانشمند شده‌اند از این دسته مستثنی میباشند.

(مترجم)

ولی دکتر لوئی علم را برای افزایش معرفت نوع بشر میخواست و منظورش این بود که درسایه افزایش معرفت ، نوع بشر بدرجهٔ کمال برسد واز لحاظ جسمانی وروحانی ترقی نماید .

دکتر «لوئی» مثل هر دانشمند واقعی و محقق اصلی «نه ظاهری و ریائی» اهل‌تملق نبود و از اشخاص چاپلوس بدش میآمد و همواره ازدسته بندی های دربار و متملقین‌کناره میگرفت .

دکتر (لوئی) وقتی‌اولین‌بار (فیلیپ) رادید تصورکردکه او یکی از جوانان‌درباری استکه نمونه آنها فراوان میباشد و بهیچ یك از مبانی اخلاق پای بند نیستند ومنظورشان این استکه بهر وسیله‌که شده ولو باتحمل ننك و بدنامی خود را بمقامات بالا برسانند، وهردختری راهم‌که توانستند برای تمتع شهوی فریب بدهند وبهمین جهت باخشونت باوی برخورد نمود .

اما وقتی فهمیدکه (فیلیپ) برادر (آندره) میباشد وازالتماس‌های افسرجوان‌دریافت که وی مردی است نجیب‌که باصول شرافت و عفت عقیده دارد نظریه اش درباره او تغییر کرد و دلش بر او سوخت وبا خود گفت ایکاش من اشتباه‌کرده باشم و ای‌کاش لطمه‌ای بـر شرافت واسم ورسم این افسرجوان وارد نیامده باشد .

و تصمیم گرفت که بر طبق در خواست برادر ، یکمرتبه دیگر خواهـر را معاینه کند .

وقتی‌که دکتر وارد اطاق شد فیلیپ‌گفت‌آقای دکتر خوش‌آمدید و امیدوارم مرا عفو کنیدکه درباغ ، تقریباً وحشیانه خدمت شما رسیدم .

دکتر نظر عمیقی بافسر جوان انداخت و او را خیلی مسرور دید وگفت آقا آیـا برحسب توصیه من با مادموازل خواهر خودتان صحبت‌کردید ؟ فیلیپ‌گفت بلی‌آقا دکتر گفت آیا اطمینان حاصل نمودید ؟ فیلیپ‌گفت بلی‌آقا و بطوری اطمینان حاصل کردم‌که دیگرمحال است اعتماد من متزلزل شود .

دکتردست (آندره) راگرفت ونبض اورا آزمایش‌کرد وفیلیپ‌گفت‌آقای دکتر ، من دیگراکنون ازاظهار نظریه شما وحشت ندارم .

پزشك‌گفت‌آقای شوالیه خواهش میکنم‌که قدری مرابامادموازل تنهابگذارید .

این حرف بااینکه بسادگـی اداشد ناگهان اطمینان افسر جوان رامتزلزل کـرد و گفت آقای دکترآیا بازهم ...

اما حرف خود را تمام ننمود وآماده خروج شد وگفت من شما را تنها میگذارم و خطاب بآندره گفت (آندره) هرکسالتی‌که دارید بدون خود داری و سکوت بآقای دکتر

بگوئید وهنگامیکه شمامشغول‌صحبت هستید من میروم وقدری‌درباغ گردش می‌کنم وامیدوارم قبل ازمراجعت از (تریانون) بتوانم باز شما را ببینم .

(فیلیپ) دست خواهر را بـا محبت فشرد و از اطاق خـارج گردید و پرشك در قفای (فیلیپ) در را بست و مراجعت کرد و نزدیك (آندره) روی یك صندلی راحت نشست .

فصل یکصد و سی و پنجم

پزشك و بیمار

در خارج سکوت کامل حکمفرما بود و هیچ باد نمیوزید و هیچ شاخه‌ای تکان نمی‌خورد و هیچکس هم از باغ عبورنمیکرد برای اینکه خدمه (تزیانون) کارهای خودرا کرده ، مرخص شده بودند.

(آندره) درباطن قدری اضطراب داشت چون از خود می‌پرسید برای چه برادرش و دکتر لوئی برای بیماری بدون اهمیت او اینقدر قائل باهمیت شده‌اند و نیزحیرت می‌کرد که چرا دکتر لوئی‌که درهمان روز میگفت که بیماری او بدون اهمیت است ودوالازم‌ندارد درآخرشب مراجعت‌کرد ومیخواهد دوباره اورا معاینه نماید.

ولی‌چون دوشیزه جوان ، کوچکترین دغدغه باطنی‌نداشت تمام اینهاراناشی‌ازتصادف یاسوء تفاهم میدانست.

دکتر(لوئی) چندلحظه بدون اینکه حرفی بزند دخترجوان رانگریست و بعد دست او راگرفت بدون اینکه نبض اورا بگیرد.

طرز گرفتن دست ، بنظر (آندره) غیر عادی ، و حتی دور از نزاکت آمد و خواست دستش از دست پزشك بیرون بیاورد اما طبیب گفت ، مادموازل ، آیا خود شما میخواستید دوباره مرا ببینید یا اینکه برادر شما میل داشتندکه من یکمرتبه دیگرشما رامعاینه‌کنم.

(آندره) گفت نظر باینکه شما امروزصبح بمن‌گفتیدکه بیماری‌من بدون اهمیت است لزومی نداشت‌که من دوباره بشما زحمت بدهم و شمارا اینجا بیاورم و لذا تصور میکنم که برادرم مایل بودکه شمایکمرتبه دیگرقدم رنجه نمائید واینجا بیائید.

دکتر سر فرود آورد و بعد گفت برادر شماجوانی‌غیور و متعصب‌وراجع‌به‌بعضی از مسائل خیلی سختگیر است و گویا بهمین جهت شما نخواستیدکه حرف قلب خود رابیرادر بزنید ؟

(آندره) همانگونه که فیلیپ‌را باحیرت مینگریست دکتررا هم باتعجب نگاه کرد وگفت آقای دکترشماهم ازاین صحبت‌ها که من هیچ نمی‌فهمم، می‌کنید ؟

طبیب گفت مادموازل ، اجازه بفرمائیدکه من حرف خود را تمام کنم وبعد گفت :

البته این امر طبیعی است که شما حرف دل خود را به برادرتان نگوئید برای اینکه احساس میکردید و (میکنید) که برادر شما جوانی متعصب است و از شنیدن راز شما بسیار غمگین و عصبی خواهد شد ولی من با برادر شما خیلی فرق دارم برای اینکه طبیب آلام جسمانی نیستم بلکه سعی دارم‌که بتوانم آلام معنوی و روحانی همنوع خود را نیز تسکین بدهم و بنابراین شما نباید از ابراز حرف دل خود بمن خود داری‌کنید خاصه آنکه من برخلاف برادر شما ، حقیقت را می‌بینم و پرده پوشی آن ، در قبال من برای شما امکان ندارد بنابراین بهتر آن است‌که آنچه میدانید و در دل دارید بگوئید و مطمئن باشید که کسی از آن مطلع نخواهد شد زیرا یکی از اصول حرفه ما اطباء راز نگاهداری است .

(آندره) گفت آقا ، اگر من امشب تغییر حال و رنك پریدگی برادرم را بعد از بازگشت از باغ نمیدیدم و اگر اطلاع نداشتم که شمایك طبیب حاذق ومردی متین ونجیب هستید تصور میکردم که امشب شما و برادرم با یکدیگر همدست شده ایدکه بوسیله یك کمدی مرا دوچار وحشت‌کنید و باز فکر میکردم که منظور شما و برادرم از این کمدی این است‌که مرا بشدت ازیك بیماری موهوم بترسانید و وادارم کنیدکه دواهای بسیار تلخ وناگواررا بخورم .

پزشك گره بر ابروان زد وگفت ماد موازل ، صلاح شما این است‌که بیش ازاین پرده پوشی نکنید ؟ (آندره) گفت آقا من چه چیز را پرده پوشی‌کرده‌ام دکترگفت ماد موازل این‌کارکه شما میکنید پرده پوشی نیست بلکه نادانی و لجاجت است زیراامروز اگرمردم ازاین موضوع مطلع نشوند فردا آثارآن‌بچشم همه خواهد رسید .

(آندره) گفت‌آقااین حرف‌ها چیست‌که من هیچ ازآن سردر نمیآورم وچرا صریح به من نمیگوئیدکه منظور شما چه میباشد و لابد شما این حرف ها را ببرادرم یاد دادید و اوهم امشب ازاین حرف‌ها میزد .

دکترگفت ماد موازل ، تظاهر باوقات تلخی نکنید و بدانید که من دوست شماهستم واگرازشماتوضیح میخواهم برای خیروصلاح شماست زیرا اگرشما ، آنچه را که میدانید بمن بگوئید من ممکن است‌که وسائل نجات شمارافراهم‌کنم .

(آندره) گفت‌آخرازمن‌چه میخواهید ومن چه‌باید بکنم ؟ دکترگفت شمابایداعتراف کنید وهرچه دردل دارید بگوئید .

(آندره) گفت آقا چه چیزرا اعتراف‌کنم؟ وکدام حرف راکه‌در دل دارم بگویم ، من گناهی نکرده‌ام‌که اعتراف‌کنم وچیزی دردل ندارم‌که بگویم وتازه اگر گناهی میکردم

میبایست درکلیسا و به یك کشیش اعتراف نمایم ومن نمیدانم که شما درباره بیماری من چه نظری پیدا کرده‌اید که ازاین حرف های عجیب میزنید؟

دکتر گفت من برای آخرین مرتبه بشما میگویم که خودتان اعتراف کنید زیرا برای من مشکل است حرفی بزنم که باعث شرمساری شما شود وصورت شما را ارغوانی نماید.

(آندره) گفت آقا من قسم میخورم که نمیدانم شما چه میگوئید وچرا میخواهید حرفی بزنید که باعث شرمساری من بشوید.

دکتر گفت مادموازل من میدانم که شما تظاهر میکنید وتصور مینمائید که میتوانید دیگران و بخصوص یك طبیب را فریب بدهید ولی من بایك کلمه شما را از غرور وتظاهر منصرف میکنم وآن کلمه این است که شما مادموازل، آبستن هستید.

(آندره) فریادی زد و بیحال روی نیمکت راحتی که روی آن نشسته بود افتاد وهمان لحظه درب اطاق با شدت بازشد وفیلیپ باشمشیر آخته دراطاق جست وخطاب بدکتر گفت ای پست فطرت، دروغ میگوئی ومیخواهی خواهرم را بدنام کنی؟

دکتر آهسته روی خود را برگردانید ولی نبض آندره را در دست داشت زیرا میترسید دختر جوان بر اثر اغماء فوت کند و به فیلیپ گفت آقا، من آنچه گفتم عین حقیقت است واز شمشیر شما، اعم از اینکه عریان، یا درغلاف باشد باك ندارم.

این کلام طوری بامتانت اداکردید که در فیلیپ اثر کرد وشمشیر ازدست او بکف اطاق افتاد وبهت زده پزشك را مینگریست ودکتر گفت شما میدانید که من قصد نداشتم این جا بیایم وباردیگر، خواهر شما رامعاینه کنم واین معاینه بمن ثابت کرد که اشتباه نکرده‌ام و این دختر آبستن است وباورکنید از اینکه نتیجه معاینه من مؤید نظریه اول من میباشد خیلی ملول هستم زیرا میدانم که برای شما شنیدن این حرف خیلی ناگوار است.

(فیلیپ) همچنان دکتر رامینگریست وحرف نمیزد ودکتر که نبض آندره را دردست داشت گفت آقا، خود من معیل ودارای فرزند هستم ومیدانم که این واقعه برای شما چقدر تولید زحمت ورنج میکند وبرای اینکه بدانید که من خود را شریك رنج شما میدانم حاضرم که برای پیداکردن راه حلی همه گونه کمك بشما بنمایم وزائد است بگویم که هیچ کس از این راز مطلع نخواهد شد.

(فیلیپ) بالاخره بحرف در آمد وگفت آقای دکتر آخر چنین چیزی امکان ندارد؟

دکتر گفت من نمیدانم که چنین چیزی امکان دارد یانه ولی آنچه مسلم ومحقق میباشد اینکه مادموازل باردار است.

بعد پزشك که مطمئن شد خطری (آندره) را تهدید نمینماید ازجا برخاست وباطمأنینه از در خارج گردید و بعد از خروج او، فیلیپ، بیحال روی یك صندلی راحتی، کنار خواهر افتاد.

بعد از چند دقیقه که آندره با چشمهای حیرت زده برادر را مینگریست فیلیپ از

جا برخاست ودرب اطاق وپنجره‌ها را بست وبعد مقابل آندره قرار گرفت ودر حالیکه دو دست را روی سینه متقاطع کرده بود گفت آندره، شما با بیرحمی وحماقت مرا فریب‌دادید.

اینکه‌میگویم با بیرحمی‌مرافریب دادید از اینجهت‌است که من برادر شما بودم‌وشما را بیشتر از همه‌دوست میداشتم‌وتصورمیکردم که‌شما ازفرشتگان پاکترهستیدواین‌محبت بدون‌غل‌وغش اقلا میبایست در قلب شماعاطفه‌ای‌بوجود بیاورد که آنچه میدانید بیك برادر وفادار بگوئید و شما با بیرحمی احساسات‌ومحبت‌اورا بهیچ گرفتید واز ابراز حقیقت خودداری کردید.

گفتم که شما با حماقت مرا فریب دادید زیرا براثر حماقت شما که این راز را ازمن پنهان‌نمودید اکنون این‌طبیب از این‌راز آگاه شده ومن نمیتوانم مطمئن باشم که وی، آنچه راکه میداند بدیگران بروز ندهد، وشاید تامعین فردا این راز برهمه آشکار گردد وحال آنکه اگر شما این حماقت را نمیداشتید وقبلا بمن میگفتید که عاشق دارید وآبستن هستید من برای حفظ نام خودم‌هم که‌شده بود شما را از ننك ورسوائی نجات میدادم زیرا آبروی دختر، تا وقتیکه شوهر نکرده، مربوط بوالدین وبرادران وخواهران اوست .

ولی اکنون که این رسوائی باطلاع شخص‌ثالثی رسیده من دیگر نمیتوانم از انتشار آن جلوگیری کنم ونیز دیگر برادر شما نیستم بلکه مردی بیطرف هستم که برای جبران این ننك ورسوائی که شما برمن وارد آورده‌اید مجبورم باخشونت وقساوت قلب ، از شما اعتراف بگیرم وبدانم که عاشق شما وپدر این طفل که درشکم شما میباشد کیست ؛ وچون‌شما با بیرحمی مرا فریب دادید من‌نیز با بیرحمی باشمارفتارخواهم کرد مگر اینکه فوراً بجنایت خود اعتراف کنید ونام عاشق خود رابگوئید که من بتوانم اورا بقتل برسانم.

(آندره) آهسته از جا برخاست وگفت مرا تهدید میکنید ؟ یکزن‌را تهدیدمیکنید؟

(فیلیپ) گفت شما یك زن نیستید بلکه موجودی بدون عاطفه وبیرحم وفاقدشرافت میباشید.

(آندره) گفت مراکه از هیچ‌چیز خبر ندارم تهدید میکنید و همه مانند دیوانه ها با یکدیگر همدست شده‌اید که مرا از غصه و خجالت بمیرانید.

(فیلیپ) گفت حال که اعتراف نمیکنی پس بمیر ... پس هم اکنون بمیرتا این ننك با خون شسته شود وخداوند بداندکه تو بسزای عمل خود رسیده‌ای.

افسرجوان شمشیر خود را ازکف‌اطاق برداشت ونوك آن را حواله سینه آندره کرد وآندره بدون اینکه ازبرق شمشیر وحشت کند بانك‌زد: مرابکش ... مرابکش... چون‌اقلا خداوند میداند که من بیگناه هستم.

(اندره)چنان خودرا بطرف شمشیر انداخت که اگر فیلیپ آنرا عقب نمیکشیدبطور حتم شمشیر از آنطرف بدن دختر جوان خارج شده‌بود.

«فیلیپ» شمشیر را ازدست انداخت وگفت نه ... نه... من نمیتوانم موجودی راکه آنهمه دوست میداشتم بقتل برسانم وبعد جثه خواهر را در بغل گرفت واشك ریزان گفت:

(آندره) ... این من هستم که باید بمیرم زیرا تو دیگر مرا دوست نمیداری ولذا زندگی برای من بعداز این ارزشی ندارد ... وه ... (آندره) تو این مردرا آنقدردوست میداری که حاضری کشته شوی ولی اسم اورا بر زبان نیاوری ... نه ... این من هستم که باید بمیرم وهم اکنون خود را بقتل میرسانم.

«فیلیپ» حرکتی کرد که برخیزد و برود ولی دو دست آندره که اطراف گردن او حلقه شده بود اورا از رفتار بازداشت و«آندره» که گریه کنان برادر را میبوسید گفت نه‌نه تو بدواً حق‌داشتی ومی بایست مرا بقتل برسانی زیرا تصور میکنی که من گناهکار هستم... ولی تو که اینقدر پاك ونجیب هستی باید زنده‌بمانی وازعمر برخوردار شوی.

گریه‌های خواهر وبرادرقلب «فیلیپ» را قدری نرم‌کرد وگفت خواهر، تورا بخدا ودوستی قدیمی‌خودمان سوگند میدهم که وحشت‌نداشته باش، وبرای خود ونه برای‌کسیکه دوست میداری بیمناك مشو، وبدان که این شخص هرکس که باشد درنظر من محترم‌خواهد بودگو اینکه یقین‌دارم محال است که تو عاشق خود را از بین افراد پست‌وفرومایه‌انتخاب کنی واگر تو نام اورا بگوئی من اوراپیدا خواهم‌کرد ووی را برادر خودخواهم دانست وحتی اگر اینمرد حاضر نشدکه باتو عروسی‌کند (زیرا احساس میکنم‌که بزرگترین علت ترس تو همین است) من ازقتل اوصرفنظرخواهم‌کرد منتها بعداز آن، من وتوازاینمملکت میرویم، وبقیه عمررا در یك‌کشور دیگر باهم زندگی خواهیم‌کرد من شنیده‌ام که شاه بتو هدیه‌ای گرانبهاداده وما این جواهر را میفروشیم ونصف پول آنرا برای پدرمان‌میفرستیم‌و نصف دیگر را سرمایه‌ای‌برای کسب وکار میکنیم‌وتو میدانیکه من‌هیچکس را غیرازتودوست نخواهم‌داشت واطلاع داری، که‌هرگز ازقول خود عدول نخواهم‌کرد اینك خواهرعزیز آیا حاضر هستی‌که پیشنهاد مرا بپذیری وآیا حاضر هستی‌که حرف دل خود را ببرادرت که‌تو را از جان خود زیادتردوست میدارد بگوئی.

(آندره) با سکوت کامل اظهارات برادر را شنید و بعدگفت فیلیپ ، توتصورکردی که من دیگر تورا دوست نمیدارم وخیال کردی‌که محبت ودوستی قدیم را فراموش‌کرده‌ام وآنچه باعث این تصور شد این بودکه‌تصورکردی‌که من مردی‌رادوست می‌دارم که‌آن‌مرد عاشق من است وتصور نمودی‌که من ،که یك دختر اصیل زاده هستم علی رغم‌اصول‌نجابت و عفت و عصمت خود را بآن مرد تسلیم‌کردم ... من‌تمام اینها را بتو می‌بخشم برای‌اینکه خشم و نا امیدی در یك لحظه حجابی روی عقل تو انداخت وتو یکمرتبه مطیع احساسات خودکه آن نیز ناشی از شرافت و نجابت تو است شدی ... ولی یك چیز را بتو نمی‌بخشم و هرگز نیز نخواهم بخشود وآن اینکه اینك‌که میخواهم برای تـو سوگند یادکنم تصور کنی‌که سوگند من دروغ است ... فیلیپ من بخداوندی‌که مرا آفـریده و بوجود مقدس مریم عذرا و بروح مادرم‌که در جوانی از این دنیا رفت و من همواره از عـاطفه مادری محروم ماندم ، و بعشق ومحبت پاك و خالصی که نسبت بتو دارم سوگند یاد میکنم که

هرگز مردی با من آمیزش‌اخصوصی نکرده و هرگز محبت مردی در قلب من راه نیافته و هرگز بدن مردی با بدن من تماس حاصل ننموده و هرگز مردی بمن نگفته که من تو را دوست می‌دارم و من نیز هرگز بمردی این حرف را نزده‌ام و هیچگاه درهیچ کیفیتی اتفاق نیفتاده که من مردی را دوست بدارم و با او آمیزش کنم و روح و قلب من مانند جسم من مطهر و باکره است اینك اگر سوگند مرا قبول نداری میتوانی مرا بقتل برسانی و من با سر بلندی و وجدان آسوده از این دنیا میروم و در آغوش روح‌القدس جا میگیرم .

فیلیپ بقدر نیم دقیقه سکوت‌کرد و بعد گفت بسیار خوب (آندره) . . . اینك من متوجه میشوم که تو راست میگوئی و برای من یقین حاصل شده که قلب و روح تو پاك است و تو بکلی معصوم هستی ولی بدون تردید برای تو دام گسترده‌اند و آنچه راکه نتوانستنددر حال عادی و بیداری از تو بدست بیاورند بوسیله جادو یادواروهای مخدر ، هنگام‌خواب از تو بدست آورده‌اند آری آندره عزیز ، یك یاچند موجود دون فطرت و بی‌شرف برای تو دام گسترده‌اند و تو بدون اینکه بدانی و اطلاع داشته باشی درآن دام افتادی ولی اینك که حقیقت بمن آشکارشدمن‌و تو برای‌کشف اینراز و حل این معمی با یکدیگر متحدمیشویم تا وقتیکه این معمی را حل‌کنیم و امید وارم که تو آنوقت بمن اجازه بدهی که انتقام تورا بگیرم .

(آندره) گفت آری برادر عزیز . . . غیر از تو کسی وجود نداردکه انتقام مرا بگیرد .

(فیلیپ) گفت خوب . . . اینك بیا که باتفاق جستجوکنیم و بایام سابق مراجعه نمائیم و روز بروز بلکه ساعت بساعت آن ایام را از نظر بگذرانیم‌که مبدء اینواقعه را پیدا کنیم .

(آندره) گفت من ازخدا میخواهم‌که اینواقعه‌کشف شود (فیلیپ) گفت خواهرعزیز آیا در ایام‌گذشته متوجه شدی‌که شخصی درکمین یا تعقیب تو باشد ؟ (آندره) گفت نه (فیلیپ) گفت آیا شخصی برای توکاغذی نوشت ؟ (آندره) گفت نه . فیلیپ گفت آیا کسی صریح یا بکنایه بتو گفت‌که تورا دوست میدارد ؟ آندره گفت نه .

فیلیپ گفت زنها برای‌کشف تمایل مردها نسبت بخودشان استعدادی زیاد دارند و بکوچکترین حرکت وحتی یك نگاه سریع ، می‌فهمندکه مردی خواهان آنهاست وآیاهیچ استنباط نکردی‌که مردی خواهان تو باشد ؟

(آندره) گفت نه . فیلیپ گفت خواهر عزیز با دقت در خاطرات و حوادث زندگی خود جستجو کن ، آیاهرگز اتفاق افتادکه بتنهائی بگردش رفته باشی؟ (آندره) گفت گردش‌تنهای من ، عبارت از راه پیمائی هنگام رفتن بمنزل (ملکه‌کوچك) وبازگشت ازآنجاست .

(فیلیپ) گفت آیا هرگز اتفاق نیفتاد که بتنهائی در پارك گردش کنی ؟ (آندره) گفت هروقت که در پارك گردش میکردم (نیکول) بامن بود .

فیلیپ گفت راستی ، (نیکول) چه موقع تو را ترك کرد ؟ (آندره) گفت همانروز که توازمن خداحافظی کردی ورفتی اوهم مرا ترك کرد .

(فیلیپ) گفت این دخترك ، جلف بود و آیا از کیفیت فرار او اطلاع داری ؟ (آندره) گفت نه و فقط شنیدم که اوبامرد جوانی که ویرادوست می‌داشت فرار کرد .

(فیلیپ) گفت آیا بخاطر داری که در آخرین ساعت که (نیکول) تورا ترك کرد چه واقعه ای اتفاق افتاد ؟ (آندره) گفت او در ساعت ۹ بعد از ظهر وارد اطاق من شد و کمك کرد که لباس خود را از تن بیرون بیاورم و برای من آب قند تهیه نمود .

فیلیپ گفت آیامتوجه نشدی که چیزی درآن‌آب قند ریخته باشد ؟ (آندره) گفت نه ولی این موضوع بدون اهمیت است زیرا من‌آن‌آب قند را نخوردم زیرا وقتیکه میخواستم لیوانرابلب ببرم احساس عجیبی کردم .

(فیلیپ) گفت آن احساس عجیب چه بود ؟ (آندره) گفت احساس مزبور ، عین احساسی بود که در (تاورنی) بمن دست داد . (فیلیپ) با حیرت گفت درتاورنی؟ (آندره) گفت بلی و در شبی که آنمرد بیگانه بمنزل ما آمد من دوچار آن احساس شدم .

(فیلیپ) گفت کدام مرد بیگانه را میگوئی ؟ (آندره) گفت (ژوزف دوبالسامو) را می‌گویم . فیلیپ گفت آن احساس چه بود؟

(آندره) گفت نمی‌توانم تشریح کنم و همینقدرمی‌دانم چیزی شبیه بارتعاش واغماء محسوب می‌شد زیرا بکلی قوای مرا ازدستم گرفت .

(فیلیپ) گفت و این احساس درتاورنی بتو دست داد ؟ (آندره) گفت بلی (فیلیپ) گفت آیا وضع و کیفیت آنرا بخاطر داری ؟ (آندره) گفت من پشت آلت موسیقی خود نشسته بودم وبنواختن اشتغال داشتم وناگهان (بالسامو) را درآئینه دیدم و ازآن پس آن حال عجیب و غیر قابل توضیح بمن دست داد ودیگرچیزی بخاطر ندارم جز اینکه پس از مدتی مقابل آلت موسیقی بخودآمدم وفهمیدم که ازخواب ، یاحال اغمای من مدت مدیدی گذشته است .

(فیلیپ) گفت آیا بازهم دوچار این حال عجیب شدی ؟ (آندره) گفت مرتبه دیگر در شب آتش بازی دوچار این حال شدم و وقتی این مرد از وسط این ازدحام مرا بدربرد و از راه پنجره وارد خانه‌ای کرد بمحض اینکه دستش بدست من خورد همان حال عجیب بمن دست داد بطوریکه نمی‌توانم بگویم که آیاخوابیدم یاضعف کردم وبقیه راشما می‌دانید و اطلاع دارید که چگونه درآن شب مرا بمنزل آورد .

(فیلیپ) گفت خوب .. درشب فرار نیکول چطور ؟ آیا باز (بالسامو) را دیدی ؟ (آندره) گفت من او را ندیدم ولی تمام علائم حضور او را احساس‌کردم و همانگونه بدنم مرتعش شد و همانطور دوچار رخوتی عظیم شدم و بهمان ترتیب قوای من ازدستم رفت و بااینکه میکوشیدم‌که قوای خود راحفظ‌کنم امانمی‌توانستم وخوب متوجه بودم که‌آن مرددر نزدیکی من حضور دارد (فیلیپ) وحشتزده‌گفت بعد چطورشد ؟ (آندره) گفت بعد ازخود بیخود شدم یاخوابم برد ولی خوب بخاطر دارم که وقتی من خوابیدم یا ضعف‌کردم روی تختخواب خود بودم و وقتیکه بخودآمدم روی‌کف اطاق قرارداشتم واز برودت میلرزیدم وهرچه نیکول را صدازدم جواب نداد .

(فیلیث)گفت‌آیایقین داری‌که این خواب یاضعف همان بودکه درتاورنی ، و در شب آتشبازی بتوروی‌آورد؛

(آندره) گفت بلی (فیلیپ) گفت در مرتبه اول و دوم تو (بالسامو) رادیدی ؛ (آندره) گفت بلی (فیلیپ) گفت در مرتبه سوم چطور ؛ دختر جوان‌گفت درمرتبه‌سوم او راندیدم .. آه ... حالا می‌فهمم که این مرد از حال اغمای من استفاده‌کرد . . . آه ای پست فطرت ...

(فیلیپ) که دید خواهرش دوچار تأثر شده وممکن است ضعف کند او را درآغوش گرفت و گیسوان و صورت و دست او را بوسید وگفت خواهر عزیز، اکنون‌قضیه روشن شد و تو هیچ تشویش نداشته باش‌وبآسودگی استراحت‌کن تا من مراجعت‌کنم‌زیراما نجات یافته‌ایم .

آنگاه (فیلیپ) باسرعت ازاطاق خارج شد وبطرف اصطبل رفت وبدست خویش اسب خود رازین‌کرد وسوارشد وباسرعت راه پاریس رادرپیش گرفت .

فصل یکصد و سی و ششم

وجدان (ژیلبرت) ناراحت است

درباغ (تریانون) از (فیلیپ) گذشته فقط یك نفرمتوجه (آندره) بود .

(ژیلبرت) چه هنگامی که ازاطاق خود پنجرهٔ اطاق دخترجوان را ازنظرمیگذرانید وچه موقعیکه هنگام عبور ازباغ (آندره) را میدید متوجه بود که دختر جوان رفته رفته بیرنك می‌شود وآثارکسالت‌مزاج زیاد تر روی چهرهٔ اوآشکارمیگردد ووقتی ژیلبرت متوجه کسالت (آندره) می‌شد پشیمان می‌گردید و آثار ندامت ، بطوریکه نقاشان قدیم روی تابلوهای خود ترسیم کرده‌اند روی چهره‌اش آشکارمی‌شد .

(ژیلبرت) زیبائی (آندره) رادوست می‌داشت و هم از زیبائی او بدش میآمد . پسر جوان ازاین جهت زیبائی (آندره) رادوست می‌داشت‌که جزو فطرت او بلکه فطرت هر موجود بشری بودوفقط افراد قبایل وحشی که ذوق زیبا شناسی ندارند از زیبائی چیزی نمی فهمند وگرنه هر انسان متمدن که قدرت شناختن زیبائی را داشته باشد مجذوب آن می‌شود واما (ژیلبرت) از این جهت اززیبائی (آندره) بدش می‌آمدوآنرا خصم خودمی‌دانست که میدیدزیبائی مزبور برجسته‌ترین عامل‌رجحان (آندره) نسبت باوست وتا (آندره)آنقدر زیباست اونمی‌تواند امیدوارباشدکه روزی آندره همشأن وهموزن اوشود.

اما وقتی صحت مزاج (آندره) متزلزل شد و زیبائی وی بر اثر اختلال صحت مزاج دستخوش پژمردگی گردید (ژیلبرت) نسبت بزیبائی (آندره) تغییر عقیده داد و دیگرآنرا خصم خود نمی‌دانست بلکه افسوس می‌خورد که چرا معشوقه او باید آنگونه پژمرده شود .

این‌تأسف با پشیمانی هم توأم بودوهردفعه‌که (آندره) ازباغ می‌گذشت یاکنارپنجرهٔ اطاق خود میآمد و چشم ژیلبرت از باغ یا از اطاق خود بصورت او می‌افتاد و پریدگی رنك اورا می‌دید خون در عروق او بجوش میآمد و ندامت بزرگی براو غلبه میکرد و بی اختیار دست را روی سینه خود می‌گذاشت و می‌گفت گناه از من است‌که وی‌اینطورشده و این من هستم‌که او را نابودکرده‌ام .

کسانی‌که دارای عدالت فطری هستند وقلب آنهادارای انصاف است وقتیکه مرتکب عمل ناپسندی شدند خیلی رنج می‌برند بخصوص اگر بچشم خود ببینندکه نتایج عمل آنها خیلی وخیم است وموجب محویك یاچند نفرمی‌گردد .

(ژیلبرت) هم‌که بالفطره موجودی منصف بود وقتی دیدکه عمل او موجب محو (آندره) می‌شود بشدت پشیمان گردید خاصه آنکه هیچ وسیله‌ای برای جبران عمل خود و عذرخواهی وطلب بخشایش نداشت .

اگر او می‌توانست خود را بپای (آندره) بیندازد و زانوهای او را در بغل بگیرد و بگناه خود اعتراف‌کند و باو بگویدکه حاضر است که خود را برای جبران آن اهانت درحضوروی بقتل برساند شاید آرام می‌گرفت ووجدان او وی را راحت می‌گذاشت اما او وسیله‌ای برای درخواست پوزش نداشت .

قبل از همه (ژیلبرت) به تغییر رنك (آندره) پی برد وقبل از همه‌کس ، پسرجوان فهمید که قیافهٔ (آندره) عوض میشود ولی زیاد مضطرب نبود ولی روزیکه (آندره) را در درحال ضعف دید ، عنان خودداری ازدستش رهاشد ودیگر نتوانست ازفرط پشیمانی خودرا جمع‌آوری کند .

درآن روز اول کسیکه پی به‌تغییر حال (ژیلبرت) برد آقای (ژوسیو) بود و بعد از آن باغبانها و شاگرد باغبانها تا غروب‌آفتاب متوجه شدندکه پسرجوان تغییررنك وتغییر حال داده است .

گاهی (ژیلبرت) مثل دیوانه ها بدون اینکه نفس تازه‌کند بیل خود را لاینقطع در زمین فرو میکرد و بعد ناگهان از بیل زدن میایستاد و خیره همکاران خود را مینگریست و چون متوجه میشدکه آنها از اینحرکت او حیرت‌کرده‌اند مثل مجانین میدوید و از آنها دور میشد و باغبانها صدای فریاد او را از راه دور میشنیدند و بعد ازچند دقیقه مراجعت میکرد و باز بیل را برمیداشت اما بفکر فرو میرفت و نمیتوانست منظم‌کار بکند .

این پشیمانی غیر قابل علاج،و ندامت تسکین ناپذیر ادامه داشت تا وقتیکه احساس دیگری برای (ژیلبرت) پیش آمد .

پسر جوان متوجه شد حال‌که بیماری (آندره) علنی شده بدون شك بارون پدرش، و ملکه‌کوچك خانم او ، و دیگران در صدد تشخیص بیماری او بر خواهند آمد و بعد از تحقیق بطور حتم خواهند فهمیدکه بیماری او چیست و ناچار در صدد بر میآیندکه بفهمند چه‌کسی‌دوشیزه جوان را مورد عنف قرار داده است و لابد مأمورین غلاظ و شداد پلیس و دادگستری مأمور اینکار خواهندگردید و آنها هم‌کسانی هستندکه بزور حبس و شلاق‌و شکنجه بالاخره مورا از ماست بیرون میکشند و هر طور شده مجرم را پیدا می‌نمایند .

اینفکر ، که برای پسر جوان تولید وحشتی بزرك کرد قدری از پشیمانی اوکاست و در عوض بر ترس او افزود و با خود گفت وای بر من ، که امروز در حضور (ژوسیو) و باغبانها حرکاتی نامناسب و مظنون کردم و اگر آنها نسبت بمن ظنین شوند و هر گاه از تغییر حالات من بفهمند که مجرم من هستم آنوقت بدون تردید با انواع شکنجه ها بقتل خواهم رسید زیرا جرمی که من مرتکب شده‌ام بدترین و ننگین ترین جرمها است .

از بیم آنکه مبادا دیگران از حرکات غیر عادی او نسبت بوی ظنین شوند سعی کرد که خود را جمع آوری کند ولی در باطن بر خود میلرزید وهرصدائی از آن ساعت‌ببعد، او را بتکان میآوردو هر حرفی ، باعث ارتعاش او میشد چون خیال میکرد که مربوط بکشف مجرم است .

(ژیلبرت) از ساعتی که بفکر کشف جرم خود افتاد بعین‌مثل‌تابلوی آن نقاش‌معروف بود که در آن فرشته عدالت یکجنایت‌کار را تعقیب می‌نماید و پیوسته با مشعل خود او را تهدید میکند و مرد تبه‌کار حتی یك لحظه از تعقیب فرشته عدالت مصون نیست .

یکی از چیزهائی که بژیلبرت آشکار کرد که جرم او آشکار خواهدگردید این بود که دید دکتر (لوئی) باتفاق ملکه کوچك بمنزل (آندره) رفت .

(ژیلبرت) که خواننده کتب فلاسفه و نویسندگان آنزمان‌بود ،زیاد بمجازات‌آسمانی و مکافات بعد از مرك عقیده نداشت اما در عوض بقواعد و قوانین علم بسیارمعتقد بودچون کتب فلاسفه و نویسندگان آن دوره باو تلقین کرده بودند که علم اشتباه نمیکند ومحال‌است که علم اشتباه نماید .

لذا با خود گفت تردید نیست که دکتر (لوئی) علت واقعی کسالت (آندره) را پیدا خواهد کرد و آنوقت نوبت کشف مجرم فرا حواهد رسید .

با اینکه (ژیلبرت)فوری خود را بخانه اش رسانید که از پنجرهٔ اطاق خود ،اطاق (آندره) را در نظر بگیرد که بفهمد دکتر (لوئی) چه استنباطی میکند هیچ چیز نفهمید و فقط دید که دکتر (لوئی) نزدیك شد و نبض او را گرفت و قدری صحبت کرد و بعددکتر (لوئی) رفت و ملکه کوچك و بارون دوتاورنی هم با یکدیگر خارج شدند و (آندره) را تنها گذاشتند .

ژیلبرت که خروج آن دو نفر را دید گفت لابد ایندو میروند که راجع بآندره و مجرم صحبت نمایند ووقتی دید که بارون از مراجعت خودداری کرد با خویش گفت قطعاً شروع بتحقیق کرده یا این موضوع را باطلاع شاه رسانیده‌اند و چون شاه از لحاظاینکه اصیل زاده است در اینگونه موارد سخت‌گیر میباشد بطور قطع تمام مأمورین پلیس و دادگستری مأمور کشف مجرم خواهند گردید .

خطر طوری‌در نظر (ژیلبرت) بزرك‌وفوری جلوه کرد که بفکر فرار افتاد واندیشید که بهترین وسیله برای احتراز از اینکه کشف شوم فرار است وخوشبختانه قوای طبیعی

من طوری است که میتوانم شبها تاصبح راه‌پیمائی کنم وروزها درجنگل بخوابم ورفع‌خستگی نمایم وبعدهم در یکی از قراء با کارهای زراعتی وباغبانی سدجوع نمایم.

اما (ژیلبرت)متوجه گردیدکه اگرفرارکند بدان میماندکه بدست خویش اعترافنامه نوشته باشد وجرم خودرا تصدیق نماید ولذا بمحض اینکه فرار او معلوم شد از هر طرف مأمورینی را به‌تعقیب او خواهندگماشت واورازود دستگیر خواهندکرد چون درهر قریه‌و قصبه‌ای زندگی کند ورود اوجلب‌توجه روستائیان را خواهدکرد وچون روستائیان بالفطره نسبت‌باشخاص بیگانه‌که وارد قریه وقصبه آنها میشوند کنجکاو هستند ومیخواهند بدانندکه آنهاکیستند وبرای چه‌آنجا آمده‌اند بطور حتم‌وقتی اورا باقیافه ووضع‌شهرنشینان‌می‌بینند بیکدیگر میگویندا‌ینجوان شهری ناچار مرتکب‌سرقت یاجنایت دیگری شده‌که ازشهرفرار کرده وبروستا پناه‌آورده است.

وقتی (ژیلبرت) دیدکه نمیتواند فرارکند برای اولین مرتبه بفکر خودکشی افتاد جوان وحشت زده وپشیمان بخودگفت حال که نمیتوانم فرارکنم خویش را بقتل میرسانم وچون میدیدکه هر وقت که بخواهد برای نجات خود از رسوائی و مجازاتهای هولناك میتوانداز اینوسیله‌استفاده‌کند قدری آرام‌گرفت وفکرکرد چون‌مرك، وسیله‌ایست که‌همواره در دسترس‌اوست لزومی‌نداردکه فوری‌خود را بقتل برساند بلکه اگرراه چاره‌ازهرطرف مسدودشد آنوقت متوسل بمرك خواهدگردیدگواینکه خودکشی‌کار اشخاص‌کم همت وجبون است وآقای (روسو) گفته انسان اگر رنج بکشد و بزندگی ادامه دهد بهتر از آن است‌که خودکشی نماید.

رشتهٔ افکار پسر جوان باینجا رسید وقدری آرام شدکه ناگاه فیلیپ سوار بر اسب وارد در باغ تریانون گردید وورود فیلیپ‌اضطراب جدیدی را در وجود (ژیلبرت) بوجود آورد چون از صمیمیت (آندره) وبرادرش اطلاع داشت وچنین فکرکرد که چون آندره برادر خود را احضارکرده، عنقریب اورا مأمور گرفتن انتقام خواهدکرد و ویرا کشان کشان نزد آندره خواهند برد واورابزمین خواهند انداخت‌و وادارش مینمایند که بجرم ننگین خوداعتراف‌کند وبعدهم بوسیله طناب یا کارد اورامقتول‌خواهندکرد و هیچکس هم بخانواده (تاورنی) ایراد نخواهدگرفت که‌چرا اورابقتل‌رسانیده‌اندچون لزوم حفظ‌آبروی خانواده، وگرفتن انتقام، ورسوم اصیلزادگی اقتضا داردکه وی‌بقتل برسد.

(ژیلبرت) ازسرزنش (فیلیپ) بیش از کارد وشمشیر او می‌ترسید چون در بین تمام اعضای خانواده (تاورنی) فقط(فیلیپ) بودکه نسبت بوی محبت داشت واورا بچشم یك‌انسان مینگریست وچقدر برای (ژیلبرت)خجلت آور ودردناك بود اگر فیلیپ باو میگفت‌ژیلبرت توکه بانان وآب‌خانواده ما بزرك شدی آیا اینگونه‌ازمیهمان‌نوازی ما حق‌شناسی‌کردی؟ وآیا این بود پاداش محبتهائی‌که من بتوکردم؟

ما دیدیم که(ژیلبرت) چگونه از دیدن «فیلیپ» فرارکرد وبعد رام شد وسپس فیلیپ

دهانه اسب خود را باو داد و بطرف منزل خواهر رفت و «ژیلبرت» اسب را برد و در اصطبل بست.

ازآن پس (ژیلبرت) یك لحظه از منزل آندره منفك نبود و دید که فیلیپ تا غروب آفتاب با خواهرش صحبت‌کرد وآنگاه در باغ انتظار دکترلوئی راکشید.

«ژیلبرت» گرچه نشنیدکه بین دکتر لوئی و«فیلیپ» در باغ چه گفت وشنودی شد ولی ازحرکات (فیلیپ) دانستکه وی راجع بخواهرش از او توضیح میخواهد. بعد ازآنهم بازگشت (فیلیپ) را بخانه خواهر وصحبتهای او تاهنگام ورود ثانوی‌دکتر لوئی همه را دید ومشاهده‌کردکه چگونه فیلیپ شمشیر بدست وارد اطاق شد و بعد شمشیر از دستش افتاد و وقتی دکتر از منزل آندره بیرون رفت وفیلیپ شمشیر را ازکف اطاق برداشت که خواهر را بقتل برساند «ژیلبرت» که ازپشت پنجره آن منظره را میدید سینه خود را با ناخن می‌خراشید ومی‌خواست همان لحظه وارد اطاق شود وفریاد بزند دست نگاهدار واورا نکش زیرا مجرم اصلی من‌هستم.

اما جرأت اینکار را نداشت بعدگریه برادر وخواهر وآشتی آنها را مشاهده‌نمود ومتوجه شدکه فیلیپ باعجله باصطبل رفت وسوار اسب خود گردید وچهار نعل‌دورشد.

رفتن (فیلیپ) سوار براسب، وبآن سرعت یکمرتبه وحشت را از قلب ژیلبرت زائل کرد وبخود گفت‌براستی‌که من بسیار ابله بودم‌که اینهمه بیمناك‌شدم‌زیرا این واقعه‌میرساند که آندره نام‌مرا نزد برادرش نبرده‌زیرا اگر نام مرا میبرد فوری‌فیلیپ بسراغ‌من‌می‌آمد ونیز آشتی برادر وخواهر میرساندکه آندره اصلا نمیداندکه مجرم‌کیست وچه کسی او را مورد عنف قرار داده واز حلیهٔ دوشیزگی عاری‌نموده. وچون خود آندره از موضوع‌یعنی مجرم اطلاعی ندارد طبیعی است‌که هرگز مرا متهم نخواهدکرد ووقتی او مرا متهم‌نکرد هیچکس نسبت بمن ظنین‌نخواهد شد وبفرض محال اگر روزی آندره وبرادرش فیلیپ‌نسبت بمن ظنین شوند من ازخود دفاع‌خواهم نمود وخواهم‌گفت‌که آنشب، شاه وارد اطاق‌آندره شد واو را در بغل‌گرفت ومن گناهی ندارم ولی متهم کردن شاه کاری خطرناك است زیرا شاه خوب میتواند از خود دفاع‌کندوبرای اینکه شهادت مرا از بین ببرد ممکن استمانند آنشخص، که میگویند درزمان‌لوئی‌چهاردهم نقابی از آهن برصورت داشت،چنین‌نقابی‌روی صورت من بگذارد ومادام‌الحیات مرا حبس‌کند یا اینکه مرا بوسیله صدها نفرازنوکران واطرافیان خود بقتل برساند. ولی‌خوشبختانه، در آنشب، شخص دیگری‌هم با آندره‌تماس حاصل‌کرد وآندره برای ملاقات با او از اطاق خارج ووارد باغ گردید ومدتی بااوصحبت کرد ومن میتوانم بگویم‌که اینمرد آندره را مورد عنف قرار داد و اینمرد هم شاه نیست‌که بتواند از شهادت من جلوگیری‌کند.

پس من باید آسوده خاطر باشم زیرا در آنشب،من، شاه و اینمرد را با آندره دیدم ولی غیراز خداوند، هیچکس مرا با آندره ندید وخداوندهم‌که مدتی مدید ناظر آهها و اشکهای من بود وچیزی‌نگفت، برای یکمرتبه‌که من بعدازآنهمه اشك‌وناله، بوصال‌معشوقهٔ

خود رسیدم چیزی نخواهد گفت.

آقای (ولتر)هم دریکی ازکتابهای خود ثابت کرده که امروز دیگر برخلاف گذشته اعجاز صورت نمیگیرد و هیچ اعجاز روی نخواهد دادکه مرا به آندره وبرادر و پدرش معرفی نماید ولذا هیچ خطری مرا تهدید نمیکند.

بعد از این افکار ژیلبرت آسوده خاطر باطاق خودرفت و غذای خود را تناول کرد ومثل تمام کسانی که از یك خطر بزرك جسته‌اندخوشحال روی تختخواب محقرخویش درازکشیدکه بخوابد.

ولی خوابش نبرد زیراگرچه‌پسر جوان دیگر نمیترسید اما وجدان او، ویراآسوده نمیگذاشت واندوه وپشیمانی، که براثر ترس ازبین رفته بود، بعداز رفتن ترس، مراجعت کرد وژیلبرت هرچه از یك دنده، بدنده دیگر میغلطید نمیتوانست بخوابد.

فصل یکصد و سی و هفتم

(فیلیپ) رفت تا (بالسامو) را ملاقات کند

وقتیکه «فیلیپ» نزدیك پاریس رسید عنان‌اسب را کشید برای اینکه وی نمیدانست‌که منزل (ژوزف دوبالسامو) کجاست؟ وازعابرین هم که در آن موقع بندرت در خیابانها دیده میشدند نمیتوانست‌کسب اطلاع بکند زیرا از دو سه‌نفر که نشانی منزل او را گرفت‌جواب منفی شنید.

یادش‌آمد که درشب‌آتش‌بازی وقتیکه (آندره) ضعف‌کرد اورا بمنزل خانمی از نجباء بردند وبعد هم خود فیلیپ برای اظهارتشکر بمنزل‌آن خانم رفت و تصمیم‌گرفت که بمنزل او برود و نشانی منزل (بالسامو) را ازوی بگیرد.

گر چه مدتی از شب می‌گذشت ولی در آن دوره اشراف و نجباء خیلی دیر میخوابیدند و حتی هنگامیکه به میهمانی نمیرفتند یا در منزل شب نشینی نداشتند باز بر حسب عادت، دیر وارد بستر می‌شدند و امروز هم کسانیکه مجبور نیستند که صبح زود برای کار و تحصیل معاش از جا بر خیزند شب دیر میخوابند و صبح تا نزدیك ظهر در بستر می‌باشند.

در آنجا یکی از خدمه آدرس منزل (ژوزف دو بالسامو) را که خادم مزبور بنام کنت (دوفنیکس) می‌شناخت بفیلیپ داد و افسر جوان چهار نعل راه خانه (بالسامو) را پیش گرفت.

وقتی چکش درب خانه (بالسامو) را بدست گرفت و روی درکوبید و صدای آن برخاست افسر جوان، احساس تألم و نا راحتی کرد چون میدانست درب خانه ایرا میکوبدکه شرافت خانواده‌اش وعفت خواهر او، در آن مدفون شده اما تصمیم‌گرفت‌که بر نفرت خود غلبه نماید وهرطورهست وارد خانه شود.

بعد ازضربت سوم درب خانه‌گشوده شد بدون اینکه‌کسی پشت درباشد و معلوم بود که ازراه دور بوسیله ریسمان یاچیزدیگرکلون دررا گشوده‌اند.

(فیلیپ) درحالیکه دهانه اسب رابدستداشت بااسب وارد حیاط گردیدو بطرف عمارتی که میدید جلورفت ولی هنوزده قدم برنداشته بودکه (فریتز) از سرسری خارج شد وگفت آقاباکه‌کاردارید ؟

(فیلیپ) بااینکه ازشنیدن این صداتکان‌خورد دهانه اسب خود رابدرختی‌که درحیاط دید بست وخود وارد سرسری گردید وگفت من میخواهم باصاحب این خانه یعنی‌کنت دو. فنیکس ملاقات‌کنم .

(فریتز) گفت‌آقای‌کنت درمنزل تشریف ندارند (فیلیپ)که تصور میکرد که با این جواب ساده وعادی یك مرتبه نقشهٔ اونقش برآب شود حیرت زده (فریتز) را نگریست و گفت درکجاممکن است اوراملاقات‌کرد ؟

(فریتز) گفت نمی‌دانم . فیلیپ گفت چطور نمیدانید ؛ مگرشماگماشته اونیستید؟
(فریتز) گفت چرا ، ولی آقای کنت راجع برفت وآمد ، وحضور و غیبت خود چیزی بمن نمی‌گویند .

(فیلیپ)گفت عزیزمن ، من باکنت (دوفنیکس) کاری واجب دارم وباید هم امشب اوراملاقات‌کنم .

(فریتز)گفت ولی شمانمی‌توانید ایشان راملاقات‌کنید ؛ (فیلیپ) گفت این ملاقات حتماً باید امشب صورت بگیرد برای اینکه‌کارمن بسیارلازم وفوری است .

(فریتز) مثل یك مستخدم تربیت شده سرفرودآورد اماچیزی نگفت .

(فیلیپ) گفت ارباب شما آیا از منزل بیرون رفته است ؛ (فریتز) گفت بلی آقا (فیلیپ) گفت لابد ارباب شما مراجعت خواهد کرد ؛ (فریتز) گفت چه عرض کنم زیرانمیدانم‌که آیا مراجعت خواهندکرد یانه ؛ ولی چون وقت‌گذشته و مدتی از شب می‌گذرد تصورنمینمایم‌که امشب مراجعت نمایند .

(فیلیپ) که از لحن مؤدب اماجدی (فریتز) بتدریج خشمگین میشدگفت بروید و بارباب خود بگوئیدکه من بااویك‌کارلازم وفوری دارم .

(فریتز)گفت‌آقا ، من بشماعرض‌کردم‌که‌آقای‌کنت درمنزل تشریف ندارند وبیرون رفته‌اند .

(فیلیپ) گفت عزیز من ، من خود نظامی هستم ومیدانم دستورهائیکه ازطرف مافوق صادر میشود باید اجری‌گردد و لابد شما هم دستور ارباب خودرا اجری میکنید ولی من مستثنی می‌باشم زیرا ارباب شما نمی‌توانست پیش بینی‌کندکه من امشب برای یك کار فوری و غیر قابل تأخیر بملاقات او میآیم وگرنه بطور حتم بشما میگفت بمحض اینکه من‌آمدم ورود مراباطلاع اوبرسانید .

(فریتز) از روی بی‌احتیاطی و بدون اراده گفت آقا ، دستور ارباب من شامل‌همه کس میشود .

(فیلیپ) گفت از اینقرار کنت دوفنیکس اینجاست ، منتها دستور داده که کسی را نپذیرید ؟ (فریتز) که بنوبه خود از اصرار (فیلیپ) خشمگین میشد گفت بفرض اینکه اینطور باشد شما چرا اصرار میکنید ؟ (فیلیپ) گفت اگر ارباب شما نخواهد در این ساعت مرا بپذیرد در اینجا بقدری صبر خواهم کرد که او راضی بملاقات با من بشود .

(فریتز) گفت آقا ، من بشما گفتم که ارباب من در اینجا نیستند زیرا اینخانه آتش گرفته ودیگر قابل سکونت نیست و بهمینجهت آقای کنت جای دیگر رفته‌اند .

(فیلیپ) گفت اگر اینجا قابل سکونت نیست پس شما اینجا چه میکنید ؟ (فریتز) گفت من سرایدار این خانه هستم و ازآن گذشته اعم از اینکه ارباب من درخانه باشد یا نباشد ، هیچکس نمیتواند بزور وارد اینخانه شود و اگر شما از مقررات اینخانه اطاعت نکنید من مجبورم که ...

(فیلیپ) که غضبناك شده بود گفت مجبورید که چه بکنید ؟ (فریتز) گفت مجبورم که شما را از خانه بیرون کنم . برقی از چشم فیلیپ درخشید و گفت آیا تو میخواهی مرا ازخانه بیرون بکنی ؟

(فریتز) که آلمانی بود برطبق خصوصیات نژادی آلمانیها ، هرچه بیشتر غضبناك می‌شد بظاهر آرامتر می‌گردید و گفت بلی من شما را از اینجا بیرون میکنم و بعدحرکتی کرد که به فیلیپ نزدیك شود (فیلیپ) که از وقایع آنشب ، قبلا دلی پرداشت با سرعت شمشیر را از غلاف بیرون کشید و (فریتز) بدون اینکه از مشاهده شمشیر باریك و ظریف افسر جوان متوحش شود ، یك سلاح ، شبیه بزوبین را که در وسط اسلحه دیگر بدیوار نصب شده بود ، از وسط آنها بیرون کشید ، و بدون توجه باصول شمشیر بازی ، مانند چماقدارها بطرف فیلیپ حمله ور شد و با یك ضربت زوبین ، که چماق وار ، روی‌شمشیر او فرودآورد شمشیر ظریف افسرجوان درهم شکست .

(فیلیپ) ازفرط خشم فریاد زد و بطرف اسلحه مزبور دوید که شمشیری ازوسط آنها بیرون بکشد ولی در همینوقت (ژوزف بالسامو) قدم بـه سرسری گذاشت و بانك زد چـه خبراست ؟

(فریتز) زوبین خود را فرودآورد و گفت خبری نیست و (فیلیپ) که (بالسامو) را شناخت گفت آقا ، آیا رسم مملکت شما اینست که وقتی‌کسی برای ملاقات شما میآید خادم شما زوبین بدست بگیرد وراه را براو سدکند یا اینکه خود شما دستور مخصوصی راجع به اینموضوع صادر کرده‌اید ؟

بااشاره (بالسامو) ، فریتز زوبین را درجای خود گذاشت واز سرسری خارج گردید و بالساموکه درست فیلیپ رانمیدید گفت شماکه هستید ؟

(فیلیپ) گفت من کسی هستم که میخواهم با شما حرف بزنم ؟ (بالسامو) گفت آقا

اگر چنین است که (فریتز) حق داشته راه را بر شما مسدود کند زیرا من میل ندارم که با کسی صحبت کنم و چون در خانه خود هستم هیچکس حق ندارد بگوید (من میخواهم با شما حرف بزنم) و ارادهٔ شما در این خانه بدون اثر است و با اینکه این عمل شما توهین می‌باشد من شما را عفو میکنم مشروط بر اینکه فوراً بروید و راحتی و آرامش زندگی مرا مختل ننمائید .

(فیلیپ) گفت آقا ، چگونه شما انتظار دارید که از راحتی و آرامش برخوردار شوید در صورتیکه آرامش وراحتی را ازمن سلب کرده‌اید ؟

(بالسامو) باقدری تعجب پرسید آیامن راحتی را از شما سلب کرده‌ام (فیلیپ) گفت بلی آقا ، و برای اینکه بوسیله معرفی خویش بالسامو را متزلزل کند گفت من (فیلیپ دو-تاورنی)هستم .

ولی (بالسامو) از این معرفی متزلزل نشد و گفت آقا چون من شبی در منزل شما میهمان بوده ام وشما حق‌میهمان نوازی برمن دارید امشب هم باید در منزل من بشما خوش بگذرد .

(فیلیپ) چیزی نگفت تا اینکه در تعقیب (بالسامو) از سرسری گذشت و وارد اطاق پذیرائی گردید ، و این همان اطاقی است که بعضی از حوادث این کتاب و آخرین آنها واقعه حضور پنج نفر از رؤسای فرقه (فرماسون) درآن اتفاق افتاده بود .

با اینکه (بالسامو) برحسب ظاهر انتظار کسی را نمیکشید چراغهای اطاق پذیرائی روشن بود و نشان می‌داد که عادت صاحب خانه این است که چراغهای اطاق پذیرائی او همواره روشن باشد .

بعد از ورود بآن اطاق ، (بالسامو) باصدائی آرام و محبت آمیز گفت آقای دوتاورنی خوش آمدید .

براثراین صدا (فیلیپ) سررا بلندکرد ونظری به (بالسامو) انداخت و مبهوت شد چون مثل این بودکه (بالسامو) بکلی عوض شده وبدان میمانست که آن مرد نزدیك به بیست سال بلکه زیادتر پیرشده است .

(بالسامو) که میدانست چرا فیلیپ از مشاهده قیافهٔ او حیرت کرده تبسم تلخی نمود و برای اینکه موضوع تغییر قیافه او مطرح نگردد گفت آقا ، با اینکه مستخدم من ازدستورمن اطاعت کرد وخود اوگناهی نداشت معهذا ازرفتاروی ازشمامعذرت میخواهم‌ولی شماهم تصدیق بفرمائیدکه قدری تندی کردید ؟

(فیلیپ) گفت آقا ، درزندگی مواردی هست که جنبهٔ استثنائی دارد ویکی ازاین‌موارد امشب بودکه من اینجا آمدم که بتوانم با شما صحبت کنم (بالسامو) جواب نداد و منتظر بقیه توضیح فیلیپ بود و (فیلیپ) گفت واین‌صحبت ، امشب ، برای من بقدری اهمیت دارد که حتی اگر کشته می‌شدم ازملاقات شما صرف نظر نمیکردم .

(بالسامو) همچنان بدون اینکه چیزی بگوید (فیلیپ) را می نگریست و گوئی حال و حوصله ، یاحس کنجکاوی نداشت که از افسر جوان بپرسد که منظورش ازاین صحبت با اهمیت چیست ؟

(فیلیپ) گفت در وسط بدبختی بزرگی که بمن روی داده یگانه تسلای من این‌است که بالاخره شما را پیداکردم ومی‌توانم باشما حرف بزنم مشروط براینکه باین مرد بگوئید ازاطاق خارج شود ؟

درواقع ، آن هنگام (فریتز) پرده را بالا زد و وارد اطاق شدکه ببیندآیا ارباب او راجع بآن میهان ناخوانده‌که بیموقع وارد منزل شده دستوری صادرخواهدکرد یانه ؟

(بالسامو) با یك اشاره (فریتز) را مرخص کرد و او خارج شد و بعد هر دو روی دو صندلی راحتی نشستند و (بالسامو) درحالی که دست خود راروی یك میزکوچك نهاده بود گفت :

آقا اگر بامن کاری دارید باختصاروبطور وضوح صحبت‌کنید زیرا اگرمن‌امشب حاضر شدم شما را بپذیرم برای مهمان نوازی سابق شماست و وضع مزاج من طوری است که زود خسته می‌شوم .

(فیلیپ) گفت‌آقامن تا بتوانم باوضوح صحبت میکنم و مختصر شدن اظهارات من هم بسته بجواب شماست واگرجواب صریح بدهید البته اظهارات من‌کوتاه خواهد بود وبدواً اجازه بدهیدکه توضیحی ازشما بخواهم .

(بالسامو) از شنیدن کلمه (توضیح) موضوع توضیح خواستن رؤسای پنجگانه فرقه فراماسون‌را بخاطر آورد و ابروهاراگره زد وبعدگفت چه توضیحی ازمن میخواهید ؟

(فیلیپ)گفت‌آقا ، شماهرگزبطوروضوح بمن نگفتیدکه درشب‌آتش بازی‌که خواهرم رانجات دادید اوقات‌آن شب راچگونه ودرکجا گذراندید ؟

(بالسامو)گفت آقا ، گذرانیدن اوقات من درآنشب چه ربطی بشماداردکه در این خصوص ازمن توضیح میخواهید ؟

(فیلیپ)گفت‌آقا ارتباط اوقات شما در آنشب ، با من ، این است که رفتار شما در آنشب ، درنظرمن مظنون جلوه‌کرده است .

(بالسامو) گفت آقا ، چطور شما نسبت برفتارآنشب من ظنین شده اید ؟ (فیلیپ) گفت آقا من از این لحاظ نسبت برفتار آنشب شما ظنین شده ام که شما در آنشب ، مطابق یك مرد شریف و عفیف رفتارنکردید ؟ (بالسامو) گفت آقا شما بچشم خود می‌بینید که من کسالت دارم و هر مریضی دوچار ضعف حافظه میشود و من نمیتوانم بخاطر بیاورم که در آنشب من چه کرده‌ام که شما نسبت برفتار من ظنین شده‌اید .

(فیلیپ) گفت آقا چرا تجاهل میکنید ؟ (بالسامو) بالحنی جدی گفت آقا ازآنشب تاکنون برای من حوادثی بزرك اتفاق افتاده و خانه من سوخته و چیزهائیکه برای من

فوق‌العاده‌گرانبها و غیر قابل جبران‌بود از دست من رفته ، بنابراین حوصله و حال‌شنیدن اظهارات مبهم شما را ندارم و هرگاه با من‌کاری دارید اظهارات خود را صریح بگوئید وگرنه مجبورم که هم اکنون شما را تنها بگذارم .

(فیلیپ) نه نه آقا ... شما نباید مرا تنها بگذاریدو نمیتوانید مرا تنها بگذارید.. من تصدیق میکنم واز قیافه شما پیداست ، که برای شما محتمل وقایع ناگوار اتفاق افتاده باشد ولی برای من واقعهٔ بزرگی اتفاق افتاده که بمراتب ناگوارتر از وقایع شما است زیرا اگرشما خانه و اثاثهٔ گرانبهای خود را از دست داده‌اید من شرافت و نام خانوادگی و نژادی خود را از دست داده‌ام .

(بالسامو) گفت آقا ، اکنون که این واقعه برای شماپیش آمده از من چه کاری ساخته است و من چه میتوانم بکنم ؟

(فیلیپ) باتعجب و خشم گفت آقا ازشما خیلی کارها ساخته میباشد؟ (بالسامو) گفت این‌کارهاکدام است ؟ (فیلیپ) گفت شما میتوانید شرافت‌از دست‌رفته مرابمن بازگردانید؟

(بالسامو) گفت آقا من احساس میکنم که شما دیوانه شده‌اید و بعد دست خود را درازکرد که زنگ بزند ولی این حرکت رابقدری با ملایمت انجام داد که (فیلیپ)توانست جلوی دست او را بگیرد و گفت آقا چگونه شما جرئت میکنید که مرا دیوانه بخوانید در صورتیکه پای شرافت من و ناموس خواهرم در بین میباشد آیا شما خواهر مرا در شب آتشبازی در بغل نگرفتید و آیا او را بخانه‌ای‌که طبق نظریه شما منزل یکی ازنجباء و بر طبق استنباط من منزلی بد نام‌است نبردید ، و آیا در آنجابه بناموس خواهرم دست تعرض دراز ننمودید و من از شما دعوت میکنم که برای جبران این توهین و تعرض ، شمشیر بدست بگیریم تا آنچه رأی و مشیت خداوند است اجری گردد .

(بالسامو) بابی اعتنائی گفت آقا این همه مقدمه چینی شما فقط برای وصول باین نتیجه بود ؟

(فیلیپ) بانك برآوردای بدبخت ، آیااین واقعه در نظر شما یك واقعه بدون اهمیت است ؟

(بالسامو) گفت آقا چرا داد میزنید و آیا میدانید که چه صدای گوش خراشی دارید : (فیلیپ) گفت آقااگر این توهین را بر شما روا میداشتند و دست تعرض به‌ناموس خواهر شما دراز میکردند شما بلندتر از من فریاد میزدید ؟

(بالسامو) گفت آقا ، که بشما گفت که من بناموس خواهر شما تعرض کرده‌ام ؟

فیلیپ که از این سئوال حیرت کرده بود گفت آقا خود خواهر من اینموضوع را گفت (بالسامو) گفت اگر خواهرشما این مسئله را بشما گفته در اینصورت معلوم‌میشود که این زن ...

(بالسامو) حرف خود را تمام‌نکرد و (فیلیپ) باو نهیب زدکه چه میخواهیدبگوئید

(بالسامو) گفت آقا اگر خواهر شما اینحرف را بشمازده باشد در اینصورت من ناچارم که نسبت بخواهر شما نظریه خوبی نداشته باشم زیرا این یکی از بدترین و ننگین ترین طرز استفاده از یك رسوائی است که بعضی از زنها مورد استفاده قرار میدهند .

در اینموقع (بالسامو) اندکی صدا را بلند نمود و گفت آقا ، وضع آمدن شما باین خانه وبر خورد بامن عیناً شبیه به نمایش نامه بعضی از تآترهای ایتالیا است که یك برادر ریشو وژولیده، شمشیر بدست میآید تا مردی وا وادارکندکه خواهر یا دختر اورا به عقد زوجیت خود در آورد یا ازاو پول بگیرد و اگر شما تصور مینمائید که باین ترتیب مرا وادار بازدواج باخواهرخود میکنید (کهاین نشان‌میدهد وی خیلی احتیاج به شوهر دارد) که در اشتباه هستید واگر تصور مینمائیدکه باین ترتیب خواهید توانست که ازمن پول در بیاورید (چون شنیده‌ایدکه من طلا میسازم) باز در اشتباه هستید و من نه خواهر شما را خواهم گرفت و نه بشما پول خواهم داد.

(فیلیپ) فریاد زد در این صورت من خون شماراکه در رگهای بدن شما انباشته‌شده خواهم ریخت آنهم مشروط بر اینکه خون داشته باشید.

(بالسامو) گفت نه آقا وشما نخواهید توانست که خون مرا بریزید برای اینکه‌خون من گران بهاست وباید در موقع دیگروبرای هدف عالی‌تر ریخته شود واگر بیش از این فریاد بزنید وباعث تصدیع من بشویدمن(فریتز)راصدامیزنم واو بایك اشاره من‌استخوانهای شما را درهم خواهد شکست.

این مرتبه دست (بالسامو) بطرف زنك دراز شد وچون فیلیپ خواست ممانعت کند بالسامو یك‌طپانچه دولول راکه دارای دسته عاج بوداز جعبه‌ای بیرون آورد ومقابل‌فیلیپ نگاه‌داشت وفیلیپ فریاد زد من از خدا میخواهم‌که‌کشته شوم ... مرا به‌قتل برسانید؟

این کلام‌طوری‌از روی صداقت‌ادا شدکه دربالسامو اثرکرد وگفت‌برای چه‌میخواهید کشته شوید ؟ (فیلیپ) گفت برای اینکه شما مرا از حلیه شرافت عاری و خواهرم را بی ناموس کرده‌اید؟

برای اولین بار، بالسامو از بدو ورود فیلیپ، افسر جوان را باعلاقه‌مندی‌نگریست و گفت آقا آیا بآنچه میگوئید، معتقد هستید وآیا حرف شما راست است؟ (فیلیپ) گفت آقا شما قول یك اصیلزاده را دروغ میدانید؟

(بالسامو) قدری افسر جوان را نگریست وبعد گفت آقا، من نمیدانم که چه بر سر خواهر شما آمده واو درکجا وبا چه‌کسی، ناموس خود را از دست داده ولی برای اینکه شما را نسبت بخود خاطرجمع‌کنم بشرافت وانسانیت سوگند یاد میکنم‌که در شب آتش‌بازی رفتار من باخواهر شما از هرحیث مقرون بعفت وشرافت بوده وهیچ محکمه بشری والهی نمیتواند از رفتاری‌که من درآن‌شب نسبت بخواهر شماکردم‌بمن ایراد بگیرد اینك‌بگوئید که آیا حرف مرا قبول می‌کنید یا نه؟

(فیلیپ) گفت آقا... ولی (بالسامو) باو مجال حرف زدن ندادوگفت شما میدانید که من آدمی نیستم که از دوئل وحشت داشته‌باشم وضعف مزاج منهم صوری است واگر قیافه‌ام لاغر وگونه‌های من گود افتاده است عضلاتم محکم میباشد آیا میل داریدکه عملا بشما نشان بدهم‌که عضلات من چقدر زورمند است؟

(بالسامو) اینرا گفت ویك گلدان‌سنگین وبزرك فلزی‌راکه برای‌زینت دراطاق‌پذیرائی گذاشته بودند بایك دست از جا بلندکرد.

(فیلیپ) گفت بسیار خوب آقا، من قول شما را راجع بشب آتش بازی قبول‌میکنم‌و تصدیق مینمایم که رفتار شما در آنشب نسبت بخواهر من خوب بوده ولی در موارد دیگر چطور؟ آیا در مواقع دیگر شما خواهر مرا ندیدید؟

(بالسامو) قدری فکر کرد وگفت درست است ومن در موقع دیگر هم خواهر شمارا دیدم .. بالسامو این را گفت واثر اندوهی فراوان در قیافه او آشکار شد زیرا بیادلورانزا افتاد اما فیلیپ اندوه او را ناشی از محکومیت وجدانی دانست وگفت دیدید آقا .. کەمن درست میگفتم.

(بالسامو) گفت بفرض اینکه‌من یکمرتبه دیگر خواهرشما را دیده باشم،این‌موضوع چه ربطی باتهام شما دارد؟ فیلیپ گفت رابطه‌اش اینست‌که شما وقتیکه اورا دیدید یکمرتبه دیگر او را گرفتار خواب عجیبی نمودید که قبل از آن ، دو مرتبه وی را بآن خواب خوابانیده بودید، ودرمرتبه سوم با استفاده از آن خواب عجیب ، بناموس خواهرم دست درازی کردید ؟

(بالسامو) گفت اینحرف راکه بشما زد؟ فیلیپ گفت خواهرم اینحرف رازد؟ بالسامو گفت اگر او خوابیده بود ازکجا فهمیدکه من باوتعرض کرده‌ام.

(فیلیپ) گفت پس شما تصدیق میکنیدکه خواهرم در آن موقع‌خوابیده‌بود(بالسامو) گفت موقعیکه من خواهر شما را دیدم نه فقط او خوابیده بود بلکه خود من او را خوابانیده بودم .

فیلیپ گفت آیا خود شما او را خوابانید بودید ؟ (بالسامو)گفت بلی ، (فیلیپ) گفت و لابد برای این خواهرم را دوچار خواب‌کردیدکه او را عاری از حلیهٔ عفت بکنید ؟

(بالسامو) از روی تأثر و ملالت دست به پیشانی‌کشید وگفت نه‌آقا ، من برای‌این خواهر شما را خوابانیدم‌که بوسیلـه او از رازی مطلع شوم‌کـه برای من بیش از حیات ارزش داشت (فیلیپ) گفت من اینرا باور نمیکنم .

(بالسامو) که بافکار خود بیش از اعتراضات فیلیپ توجه داشت گفت آیا در همین‌شب بودکه خواهر شما ....

فیلیپ گفت بلی آقا ، درهمین شب بود که خواهر من بدون اینکه خود بداند مورد تعرض قرار گرفت و از حلیهٔ دوشیزگی عاری شد .

(بالسامو) گفت آیا خواهر شما از حلیهٔ دوشیزگی عاری شد ؟ فیلیپ گفت بلی آقا اکنون خواهرم آبستن است و طفلی در شکم دارد .

ایندفعه (بالسامو) خونسردی را از دست داد و از روی تعجب و تأثر بانك برآورد وای بر من ... حالا بخاطر میآورم که من بدون اینکه او را از خواب بیدار کنم مراجعت کردم ...

(فیلیپ) گفت دیدید آقا ... که من درست میگفتم (بالسامو) با تأثری زیاد سر را پائین انداخت و گفت عجب شب شومی بود ... عجب شبی شوم ، برای همهٔ ما بود ، و بدون تردید در آنشب یکمرد بیشرف از خواب خواهر شما و بیهوشی او استفاده کرد و نسبت بوی تعرض نمود .

«فیلیپ» گفت آقا ، اینك اظهارات مرا تصدیق می کنید ؟ «بالسامو» گفت من بشما ثابت می کنم که اگر از لحاظ خوابانیدن خواهر شما در آن شب ، مرتکب عملی بد شده‌ام از لحاظ تعرض او گناهی ندارم اینك خواهر شما در کجاست ؟

(فیلیپ) گفت شما میدانید که او در کجا میباشد زیرا در آن شب بسراغ او رفتید ؟ (بالسامو) گفت آیا خواهر شما در (تریانون) است ؟ (فیلیپ) گفت بلی (بالسامو) گفت بسیار خوب و من باتفاق شما به (تریانون) خواهم رفت (فیلیپ) حیرت زده پرسید برای چه (بالسامو) گفت برای اینکه اگر من از لحاظ خوابانیدن این طفلك ، بخواب مغناطیسی ، گناه دارم از لحاظ تعرضی که باو شده گناه ندارم و بجبران اینقصور غیر ارادی ، نام کسی را که باو متعرض شده بشما خواهم گفت .

(فیلیپ) گفت بسیار خوب بگوئید ؟ حالا بالسامو گفت نمی‌توانم بشما بگویم . فیلیپ گفت پس کی خواهید گفت (بالسامو) گفت هر وقت که از دهان خواهر شما نام او را شنیدم وی را بشما معرفی خواهم کرد .

(فیلیپ) گفت ولی خواهرمن ، اسم او را بمن نگفت ؟ (بالسامو) گفت ولی بمن خواهد گفت و مطمئن باشید که نام این مرد پست فطرت را از دهان او هنگامی که بمن خواهد گفت خواهید شنید .

این هنگام (بالسامو) زنك زد و (فریتز) آمد و بالسامو گفت فوری کالسکهٔ مرا حاضر کنید .

وقتی که (فریتز) برای حاضر کردن کالسکه رفت بالسامو گفت آقا ، شمشیر شما هنگام نزاع با (فریتز) شکست و اجازه بدهید بجای آن این شمشیر را بشما تقدیم کنم .

پس از اینحرف (بالسامو) شمشیری را که دارای قبضهٔ زیبائی بود خود بکمر افسر جوان آویخت و (فیلیپ) گفت خود شما چه می کنید ؟ آیا شمشیر نمی‌بندید ؟

«بالسامو» گفت آقا من احتیاج بسلاح ندارم برای اینکه وسیله دفاع من در (تریانون) است و یقین دارم وقتی که شما نام این مرد دون فطرت را شنیدید خود شما مدافع من خواهید شد.

یکربع ساعت دیگر بالسامو و فیلیپ سوار کالسکه شدند و کالسکه با حرکت سریع اسبهائی نیرومند بطرف تریانون بحرکت درآمد.

فصل یکصد و سی و هشتم

در راه (تریانون)

رفت‌وآمدهای فیلیپ وحرکت او به پاریس وبازگشت او ازآنجا باتفاق بالساموطبعاً مقداری از اوقات شب راصرف کرد بطوری‌که وقتی کالسکه از خیابان (سن‌کلود) بحرکت درآمد دو ساعت ازنیمه شب می‌گذشت.

یکساعت وربع هم طول کشید تا اینکه بهورسای رسیدند و از ورسای هم تا تریانون ده دقیقه راه پیمودند وهنگامی‌که کالسکه به تریانون رسید تقریباً سه ساعت‌ونیم بعدازنصف شب بود.

بمناسبت اقتضای فصل، وقتی‌که بنزدیکی تریانون رسیدندفجر دمیده بود وازقفای‌مه رقیقی‌که از جنگل‌های اطراف برمیخاست سفیدی‌کم رنك صبح دیده می‌شد.

اندکی قبل از وصول به باغ سلطنتی (تریانون) فیلیپ کالسکه را نگاه داشت و به بالساموگفت آقا، من تصور می‌کنم‌که ما مجبور هستیم‌که قدری در اینجا صبرکنیم برای اینکه در های باغ تریانون قبل‌از ساعت پنج‌صبح گشوده نمی‌شود وما اگر اکنون بخواهیم که واردباغ شویم ممکن است ورود ما درنظر قراولان ودربان‌ها مظنون جلوه‌کند.

(بالسامو) جواب نداد ولی با سر اشاره‌ای‌کردکه بانظریه افسر جوان موافقت‌دارد وحاضر است‌که تاساعت پنج صبح درخارج از باغ ودرون کالسکه انتظار بکشد.

(فیلیپ) گفت اوقات ما هم‌تاساعت پنج صبح بیهوده نخواهد گذشت واگر شماموافقت کنید من راجع بیکی دونکته‌که درراه بنظرم رسیده سؤالاتی از شما خواهم‌کرد.

(بالسامو) با اشاره سرگفت بگوئید؛ فیلیپ گفت‌که من اظهارات شما را درخصوص شب آتش بازی قبول میکنم ودرآن شب شما در منزل خانم (ساورنی)که خواهرم رابآنجا منتقل‌گردید ونه درجای دیگر هیچ ساعت باخواهرم تنها نبودند.

(بالسامو) گفت وگویا خود شماکه برای ابرازتشکر به منزل خانم (ساورنی) رفتید این موضوع‌را از ایشان سؤال‌کردید.

فیلیپ گفت بلی تا آنجا که رسوم و آداب اجازه میداد پرسیدم ولی در دفعه بعد یعنی در دفعه دوم که شما در تریانون خواهرمرا ملاقات کردید بطور حتم وارد اطاق خواهرم شدید.

(بالسامو) گفت آقا من هرگز در تریانون وارد اطاق خواهر شما نشده‌ام.

(فیلیپ) گفت آقا خواهش میکنم بسئوالات من گوش بدهید زیرا قبل از اینکه ما بحضور خواهرم برسیم باید همه چیز روشن باشد.

«بالسامو» گفت آقا گوش من بسئوالات شماست وهرچه میخواهید بپرسید.

(فیلیپ) گفت خواهرم میگوید (وخواهش میکنم خوب گوش بدهید) که در آن شب وی مقارن ساعت ۹ بعدازظهر روی تختخواب خود درازکشید وخوابید ولازمه این خواب آن است که شما که بملاقات خواهرم رفتید وارد اطاق او شده باشید.

(بالسامو) گفت آقا من در آن شب وارد اطاق خواهر شما نشدم.

(فیلیپ) گفت آقا انکارنکنید زیرا انکار شما بدون فایده است (بالسامو) گفت آقا من انکار نمیکنم ... شما از من سؤالی مینمائید ومنهم جواب آنرا میدهم.

فیلیپ صدا را قدری بلندکردوگفت آقا خواهرم میگوید که در آنشب روی تختخواب خود درازکشیده بودومیخواست بخوابد ودر همانموقع که چشمهای او برای خواب میخواست گرم شود ناگهان بر اثر ارتعاش وآثاردیگر متوجه حضور شما شد ودانست که شما درمجاورت او هستید وبعدهم شما باقوای مرموز وعجیب خود اورا خوابانید وبقول خودتان چیزهائی از او پرسیدید.

در این موقع افسر جوان مچ دست (بالسامو) راگرفت و آنرا فشار داد وگفت در اینصورت چگونه امکان داشت که شما از خواهرم چیزهائی بپرسید بدون اینکه در اطاق او باشید ودیگراینکه خواهرم که خوب بخاطرداردکه روی تختخواب خود، بوسیله شما خوابانیده شد هنگامیکه بحال آمد خود را روی زمین دید واحساس برودت شدیدی کرد و درقبال اینموضوع چه توضیح میدهید؟

«بالسامو» گفت آقامن تصورمیکردم که شمادیگردراین‌خصوص‌تجدید مطلع نخواهید کرد و باز شما شروع کرده‌اید، شما جوان هستید و یك افسر میباشید وعادت نموده‌اید که همواره با درشتی صحبت کنید و پیوسته دست را روی قبضهٔ شمشیر بگذارید و با دیگران تکلم نمائید در صورتی که باید بدانیدکه با همه کس نمی‌توان این طور صحبت کرد و از آن گذشته خشونت ها مانع از این می‌شودکه انسان بتواند بحقیقت پی ببرد من درمنزل خود تا آنجا که کسالت مزاج من اجازه می‌داد بشما توضیح دادم وگفتم که من در واقعه تعرض بخواهر شما گناهی ندارم و اینك اگر شما بخواهید بازداد بزنید و باز مرا اذیت نمائید آنوقت من سکوت خواهم کرد و هرکس هم که بخواهد علی رغم ارادهٔ من سکوت مرادرهم بشکند بد خواهید دید . باز میگویم که من وارد اطاق خواهر شما نشدم بلکه این خواهر شما بود که از اطاق خود خارج گردید و وارد باغ شد و در باغ بملاقات من آمد

والبته ارادهٔ من دراین موضوع مداخله داشت واین من بودم که بوسیله ارادهٔ خود اورا از اطاقش خارج کردم وبباغ آوردم .

(فیلیپ) حرکتی کرد که جواب بدهد و (بالسامو) گفت آقا من بشما گفتم که ثابت خواهم کرد که گناهی در تعرض نسبت بخواهر شما ندارم و اگر خواهان‌دلیل هستید فوری براه بیفتیم و وارد (تریانون) شویم تا من دلیل خود را بشما ارائه بدهم درصورتیکه مایل نیستید که هم‌اکنون‌براه بیفتیم پس بدون صدا وهیاهو صبرکنید تا درهای باغ (تریانون) بازشود یعنی سکوت نمائید .

(فیلیپ) سکوت کرد چون متوجه شد که اگر بازبخواهد از (بالسامو) استنطاق کند وی ممکن است که تهدید خود را بموقع اجری بگذرد اما بعد ازاینکه قدری سکوت کرد دید نمی‌تواندآرام بگیرد وناچاراست که کاری بکند ولذا ازکالسکه پیاده شد وروی علف‌های کنارخیابان شروع بقدم زدن کرد .

بعد از قدری قدم زدن متوجه گردید که با راه رفتن نیز نمی‌تواند خود را تسکین بدهد و لذا با خود گفت گرچه هنوز موقع باز شدن درهای باغ (تریانون) نرسیده ولی‌من برای بازکردن درباغ عذر موجه دارم و بدربانها می‌گویم که چون حال خواهرم خیلی خراب شد و من متوحش گردیدم لذا شبانه بپاریس رفتم که یك طبیب با خود بیاورم و اکنون طبیب را آورده ام و لـذا در را باز کنید و بمن راه بدهید کـه طبیب را ببالین خواهرم برسانم .

بعد ازاین تصمیم (فیلیپ) خود را بکالسکه رسانید وگفت‌آقاحق باشماست ونباید در اینجاوقت راتلف کرد وخواهش میکنم که پیاده شوید تا وارد باغ شویم و من وسیله گشودن در رافراهم خواهم کرد .

(بالسامو) که چشم هارا برهم گذاشته بودچشم گشود و شنل گرم وپشمی راکه‌بردوش داشت ازدوش برداشت وازکالسکه پیاده گردید وگفت برویم .

(فیلیپ) طوری باسرعت میرفت که (بالسامو) نمی‌توانست خود را باو برساند و بالاخره بدرب باغ رسیدند و فیلیپ توضیح‌کافی داد ودرب باغ گشوده شد وآن دو نفرقدم بباغ گذاشتند .

آنوقت (فیلیپ) گفت آقا ، من یك درخواست دیگر از شما دارم وآن این است که در ضمن کارهائی کـه میکنید و سئوالاتی کـه شاید از خواهرم می‌نمائید راجع بـه آن دقایق خطرناك و ننك آور چیزی از او نپرسید زیرا یقین دارم که خواهرم خیلی رنج خواهد کشید برای اینکه (آندره) دارای روحی پاك است و با فرشتگان از این حیث فرق ندارد .

(بالسامو) گفت آقا مطمئن باشید که من در سئوالات خود فقط بآن اندازه‌اکتفا

خواهم کرد که حقیقت را در نظر شما روشن نماید و شما نام مرد تبه کاری که این عمل را کرده بشناسید و از آن حدود تجاوز نخواهم کرد دیگر اینکه آیا آن درخت ها را می بینید ؟

(فیلیپ) گفت بلی (بالسامو) گفت من در آنشب وقتیکه وارد این باغ شدم هرگز از حدود آن درختها تجاوز نکردم و خواهر شما زیر آن درختها بملاقات من آمد یعنی من وارد اطاق او نشدم بلکه او از اطاق خود خارج گردید و زیرآن درختها مراملاقات کرد و اینك بـرای اینکه موضوع بطرز محسوس در نظـر شما روشن شود من خواهـر شما را بوسیله خـواب مغناطیسی میخوابانم تـا بفهمید که طرز عمل مندرآنشب چگونه بوده است ؟

بعد ازاینحرف (بالسامو) روباطاق (آندره) ایستاد وقدری سکوت کرد وبعددستهای خود را بطرزی مخصوص بحرکت درآورد وگفت اکنون خواهر شما در خواب مغناطیسی فرو رفته وخوابیده است .

و چون (فیلیپ) تردید داشت و صحت اینگفته را قبول نمیکرد (بالسامو) گفت من میدانم که شما حرف مرا باورنمیکنید ولی اکنون بشماثابت میکنم که من برای اینکه با خواهر شما حرف بزنم احتیاج ندارم که وارد اطاق او بشوم بلکه او را با ارادهٔ خود ازاطاق خارج خواهم کرد وحالاخواهید دیدکه باستقبال ما خواهدآمد .

(فیلیپ) گفت هروقت که من این را دیـدم صحت گفته شما را باور خواهـم نمود . (بالسامو) قدری جلو رفت تا وقتیکه زیردرختان موصوف رسید وگفت اینجا مکانی استکه من درآنشب ، دراین نقطه ایستاده بودم .

آنوقت دست را بطرف اطاق (آندره) بحرکت در آورد و چند مرتبه تکان داد اما یك مرتبه از طرف چپ آنها صدائـی شنیده شد و هر دو روی خـود را بـرگردانیدند و (بالسامو) گفت این شخص کیست ؟ (فیلیپ) گفت اینشخص (ژیلبرت) ویکی ازخدمه سابق مامیباشدکه اکنون دراین باغ باغبانی میکند ؟

(بالسامو) گفت آیا حضور او مزاحـم شما نیست و آیـا از این مـرد در اینجا کـه میخواهم خواهرشما رابیاورم نمیترسید ؟ (فیلیپ) گفت نه من ازحضور (ژیلبرت) نمیترسم اما چون (ژیلبرت) ازخواب بیدارشده ممکن استکه سایرسکنه این باغ نیزازخواب بیدار شده باشند وهم اکنون وارد باغ شوند .

(ژیلبرت) که دیدآن دونفرمتوجه اوشدند وحشت زده فرارکرد زیراوی ، وقتیکه (بالسامو) و (فیلیپ) راباهم دید بدون اینکه بداند که منظور آنها از این اجتماع چیست دانست که ساعت نابودی او نزدیك شده است .

(بالسامو) گفت خوب آقاتصمیم شماچیست آیاخواهرشمارا اینجابیاورم یانه ؟

(فیلیپ) گفت آقا اگر واقعاً قدرت شما بقدری است که میتوانید خواهرم رابانیروی

اراده خود اینجا بیاورید کاری بکنید که من بتوانم باثر این قدرت پی ببرم بدون اینکه خواهرم را اینجا بیاورید زیرا اگر او اینجا بیاید همه اورا خواهند دید و سئوالات شما و جوابهای اورا خواهند شنید ؟

(بالسامو) گفت نگاه کنید ... نگاه کنید ... خواهر شما برحسب امر من از اطاق خارج شد و مقابل پله کان ایستاده ولی من باو اجازه نمیدهم که از پله کان فرود بیاید و وارد باغ شود .

(فیلیپ) که ازمشاهدهٔ خواهرش جلوی پله کان مبهوت وهم متوحش شده بود گفت او رانگاه دارید ... ونگذارید که پائین بیاید زیراهمه اورا خواهند دید .

(بالسامو) دست خود را بطرف (آندره) درازکرد و (آندره) فوری متوقف گردید و بعد بر حسب دستور (بالسامو) روی خود را بر گردانید و بطرف اطاق روانه شد و فیلیپ با سرعت عقب او دوید و (بالسامو) هم وی را تعقیب کرد وچند لحظه بعد از فیلیپ (بالسامو) وارد اطاق (آندره) شد و در را بست ولی قبل از اینکه (بالسامو) موفق گردد که درب را ببندد یك شخص ثالث وارد آپارتمان کوچك (آندره) شدودر اطاق (نیکول) خود را پنهان کرد این شخص (ژیلبرت) بود چون میدانست که سرنوشت او وابسته بمذاکره (بالسامو) با فیلیپ میباشد .

فصل یکصد و سی و نهم

کشف راز

بعد از اینکه (بالسامو) دررا درقفای خودشان بست خطاب بهافسرجوان گفت آقای شوالیه آیا برای تحقیق از خواهرتان آماده هستید ؛ فیلیپ که با وحشت خواهر خودرا مینگریست و نمیدانست چرا خواهرش آنطور شده گفت بلی آقا (بالسامو) گفت چون آماده هستید ما اکنون شروع بتحقیق میکنیم ولی قبلا خواهش میکنم که نظری بخواهر خود بیندازید ؟

(فیلیپ) گفت بلی من او را می‌بینم ولی با اینکه چشمهای‌او باز است انگار نمیداند که در اطراف او چه میگذرد (بالسامو) گفت بلی او اکنون ازحول وحوش خود خبر ندارد ولی وقتیکه من از او سئوال کردم هر چه میپرسم جواب خواهد داد .

بعد (بالسامو) قدری مکث کرد و گفت چون شما بیم دارید که مبادا از خواهر شما سئوالاتی بکنم که نباید آن سئوالات را از وی کرد خود شما از او سئوال بنمائید ؛

(فیلیپ) گفت آقا قبل از اینکه شما وارد اطاق شوید و هنگامیکه من خواهرم را تعقیب میکردم بااو حرف زدم و دست او را لمس کردم ولی مثل این بود که وی اصلامرا نمیشناسد و صدای مرا نمیشنود ؟

(بالسامو) گفت علتش این است که شما با او مربوط نبودید و من اکنون شما را با او مربوط میکنم‌وآنگاه آهسته دست(آندره) راگرفت و دست‌فیلیپ را در دست اوگذاشت و بیدرنك دختر جوان تبسم کرد و گفت‌آه فیلیپ این تو هستی ؟

فیلیپ نظری بخواهر و نظری به (بالسامو) انداخت وگفت واقعاً که چیز غریبی‌است (بالسامو) گفت اینك شماهر چه ازاوبپرسید جواب خواهد داد .

(فیلیپ) گفت خواهر من وقتیکه در حال عادی بود ازهیچ چیز اطلاع نداشت و نمیدانست که چه بر سر او آمده و چگونه در حال اغماء میتواند حوادث گذشته رابخاطر بیاورد ؟

(بالسامو) گفت خواهرشما در حال اغماء نیست بلکه درحال خواب‌مغناطیسی‌میباشد و اما اینکه چگونه در اینحال همه چیز را بخاطر میآورد این دیگر یکی از اسرار علم است .

آنگاه (بالسامو) آهی‌کشید و روی یک صندلی راحتی نشست و باشاره به (فیلیپ) فهمانیدکه‌شروع بسئوالات نماید .

ولی (فیلیپ) اضطراب و تردید داشت واز یك طرف فکرنمیکردکـه خواهرش بتواند باو جواب صریح بدهد و از طرف دیگرمیاندیشیدکه اگر جواب‌صریح از اوبشنود آبروی او بر باد خواهد رفت و نام خانوادگی اش‌لکه‌دار خواهد شد و تازه آیاخواهرش خواهد توانستکه نام مرد جنایتکار را بگویدکه او ، از وی انتقام بکشد .

اما(آندره) در آنموقع چهره‌ای آرام و تقریباً خوشحال داشت ولی هر چه(فیلیپ) زیادتر فکر میکردومضطرب میشد قیافه دختر جوان بهمان‌نسبت ، آرامش خود را ازدست میداد و اندوهگین میگردید وگوئی‌که روح (آندره) بروح برادر اتصال داشت‌که ازاندوه او متأثر میشد و یکمرتبه (آندره)گفت برادر حق با تو است و این واقعه برای‌خانوادۀما بد بختی بزرگی است .

(آندره) بدون اینکه از طرف‌برادرسئوالی بشنود حرف قلب اورا خواندوبسئوالی که هنوز از دهان اوخارج نکردیده‌بود جواب داد و (فیلیپ) که از این اعتراف‌غیرمنتظره یکه خورده بودگفت خواهر عزیز ، چه میگوئی و مقصود تو از بدبختی بزرك چیست ؟ (آندره) گفت برادر عزیز ، توکه خوب از این قضیه مطلع هستی چرا از من میپرسی ؟ (بالسامو) آهسته خطاب به (فیلیپ) گفت آقا هر چه میخواهید از او بپرسید و اگـر هـم نمیخواهید از او سئوال بکنید در قلب خود اراده نمائیدکه او حرف بزند و وی هر چه بخواهید باطلاع شما خواهد رسانید .

(فیلیپ) نظری بخواهر خود انداخت و در دل گفت (آندره) من میل دارم که‌تو هر اطلاعی که در این خصوص داری بمن بدهی . دختر جوان بیدرنك سرخ شد و گفت فیلیپ ... فیلیپ من هرگز انتظار نداشتم که تو تصور کنی که من بتو دروغ میگویم و تو را فریب میدهم . افسر جوان گفت آندره ، از این قرار توکسی را دوست نمیداری؟.. (آندره) گفت من هیچکس را دوست نمیدارم .

(فیلیپ) گفت پس شخصی که مرتکب اینعمل گردید همدست تو نبوده بلکه یك‌فاسق تبه کار محسوب میشود که از حال ضعف و بی اطلاعی تو استفاده نمود ؟

(آندره)گفت نمی‌فهمم‌که شما چه‌میگوئید ؟ (بالسامو) گفت‌آقا شما باید ازخواهرتان سئوالات صریح بکنید و از او بخواهیدکه قضایا را از اول تا آخر برای شما بیان کند. (فیلیپ) گفت اگر من سئوالات صریح از خواهرم بکنم او خجالت خواهد کشید و دیگر جرئت نخواهد کرد که با من صحبت نماید ؟ (بالسامو) گفت آقا ، خواهر شما

وقتیکه بیدار شد یك کلمه از حرف‌هائی را که بشمازده بخاطر نخواهد داشت و از این حیث مطمئن باشید؛

(فیلیپ) گفت بسیار خوب ، و بعد خطاب بخواهر گفت (آندره) حال که توقضایای گذشته را خوب بخاطر میآوری بگو که در شبی که بحال اغماء افتادی بر تو چه گذشت؛

قبل از اینکه (آندره) جواب بدهد (بالسامو) خطاب به (فیلیپ) گفت آقا از شب سی و یکم مه که شب آتشبازی در میدان لوئی پانزدهم بوده شروع کنید زیرا چون شمانسبت بوقایع آنشب ظنین هستید بهتر این است که‌سوء ظن شمابکلی رفع شود .

(فیلیپ) گفت نه آقا ، لزومی ندارد که از شب آتشبازی شروع کنیم برای اینکه من قول شما را راجع بآن شب کاملا قبول‌کردم و اکنون هم که نیروی عجیب شما رامیبینم متوجه هستم کسی که دارای چنین نیروئی هست هرگز آنرا برای مقاصد پست و ننگین مورد استفاده قرار نمیدهد .

پس‌از اینحرف ، فیلیپ خطاب به (آندره) گفت اینك بگوئید که در شبی که بحال اغماء افتادید بر شما چه گذشت؛

(آندره) گفت برادر عزیز، من بخاطر ندارم فیلیپ نظری به (بالسامو) انداخت‌که باو بگوید آیا میشنویدچه میگوید؛

(بالسامو) گفت‌آقاباو امر کنید که قضایا را بخاطر بیاورد و حتماً بخاطر خواهد آورد(فیلیپ) گفت آخر او در آن شب خواب بوده و چگونه میتواند قضایارا بخاطر بیاورد؟ (بالسامو) گفت در عالم خواب روح بیدار است و همه چیز را میبیند و بخاطر میسپارد .

بعد از اینحرف (بالسامو) برخاست و دست خود را بطرف (آندره) دراز کرد و با قوت گفت (آندره) هر چه در آنشب اتفاق افتاده بخاطر بیاورید و بگوئید زیرا ارادهٔمن چنین است .

(آندره) گفت اینك همه چیز رابخاطر آوردم شماکدام یك‌ازآنها را میخواهیدکه برای‌شماحکایت کنم؛(فیلیپ) گفت من‌میخواهم تمام وقایع آنشب را از لحظه‌ای که شما در اطاق خود در این منزل برای خواب آماده شدید بشنوم .

(آندره) گفت من اکنون خود را من بینم که در اطاق‌خویش روی تختخواب دراز کشیده‌ام و لیوانی در دست دارم که نیکول برای من در آن آب قندتهیه کرده است اما آه ای دختر بدکردار ....

(فیلیپ) گفت‌آیا نیکول‌رامیگوئی‌(آندره) گفت‌بلی(نیکول)رامیگویم‌واین‌دختر بدکردار در آب قند من چند قطره داروی خواب آورو بیهوشی ریخته است و هرگاه من آن را بنوشم‌از هوش‌خواهم‌رفت .

فیلیپ گفت آیا این آب قند خطرناك را نوشیدی (آندره) گفت نه زیرا بمحض اینکه میخواهم آنرا بلب ببرم آقای (بارون ژوزف دو بالسامو)مرا احضار کرد و ایشان کسی است که‌هم اکنون در این اطاق حضور دارد فیلیپ گفت بعد چطور شد ؟ (آندره)

گفت من ظرف محتوی آب قند خطرناك را بدون اینكه بنوشم روی‌میز گذاشتم‌وخوابیدم، همانگونه‌كه اكنون خوابیده‌ام . فیلیپ گفت بعد چه شد ؟ (آندره) گفت‌بعد از جابرخاستم و بطرف باغ رفتم و در باغ بـآقای بارون دوبالسامو ملحق شدم (فیلیپ) گفت درکجای باغ باو ملحق شدید ؟ (آندره) گفت زیر درخت ها ، كه از پنجره این اطاق‌دیده میشود.

افسر جوان گفت بنابر این بارون دوبالسامو وارد اطاق شما نشد ؟ «آندره» گفت بهیچ وجه در این موقع (بالسامو) نظری بفیلیپ انداخت‌و با آن نگاه باوفهماندكه دیدید بشما دروغ نگفتم ؟

فیلیپ بآندره گفت خوب ... شما وارد باغ شدیدكه‌بباروندوبالسامو ملحق گردید؟ آندره گفت بلی هر دفعه او مرا احضاركند مجبورم‌كه اطاعت نمایم .

افسر جوان گفت کـه آقای بارون دوبالسامو از تو چه میخواست و با تو چه كاری داشت ؟

(آندره) خواست جواب بدهد ولی دچار تردید شد و (بالسامو) کـه دید تردید او ممکن است تولید سوء تفاهم‌كند گفت (آندره) هر چه در آن شب اتفاق افتاد بگوئید وهر درخواستی‌كه من از شما كردم بیان كنید و بدانیدكه من بصحبت های شما گوش‌نمیدهم‌ولی برادر شما باید بداندكه من در آنشب از شما چه میخواستم ؟

(آندره) گفت برادر عزیز ، آقای‌بارون‌دوبالسامو ، چند تار ازگیسوان زنی‌جوان را (آندره در اینجا صدا را آهسته‌كرد) بمن نشان داد وگفت بگویم آن زن جوان‌كه در منزل او سكونت داشت‌كجا قراركرد و منهم نشانی و محل اوراگفتم ولی افسوس ... كه آنزن جوان اكنون در حال حیات نیست .

با اینكه (آندره) جمله اخیر را خیلی آهسته بیان‌كرد ناله ای از سینه (بالسامو) برخاست و قدری سكوت بر قرارگردید و فیلیپ‌گفت آندره ، بقیه حوادث آنشبرا بگو .

«آندره»گفت بعد از اینكه آقای بارون (دوبالسامو) اطلاعی‌كه در خصوص آن‌زن میخواست از من تحصیل‌كرداز بس عجله داشت‌كه زودتر آن زن را پیدا نماید باسرعت از من دور شد .

«فیلیپ» گفت و لابد تو را در باغ گذاشت ؟ «آندره» گفت بلی .

برادرگفت تو وقتی تنها ماندی چه‌كردی ؟ (آندره) گفت وقتی او ناگهان مراترك كرد و رفت مثل این بودكه قوای من از بدنم خارج‌گردید و من بیحال افتادم ؟

«فیلیپ» گفت آیا ضعف‌كردی ؟ (آندره) گفت نه .. حالی‌كه من در آن موقع‌داشتم حال ضعف نبود ولی نمیتوانستم تكان بخورم .

برادرگفت آیا بخاطر داری‌كه در آن موقع چه بر توگذشت؟ (آندره) گفت مردی ناگهان نزدیك شد و مرا از زمین بلندكردو براه افتاد .

(فیلیپ) گفت آنمرد ترا بكجا برد ؟ (آندره) گفت او مـرا بهمینجا ، یعنی بمنزلـم آورد .

برادر گفت آیا میتوانی آن مرد را بشناسی ؟ (آندره) گفت قدری صبر کنید ... او را شناختم ... در اینهنگام آثار نفرت در قیافه دختر جوان آشکار شد و گفت باز این (ژیلبرت) در سر راه من نمایان شد .

(فیلیپ) با تعجب گفت ژیلبرت را میگوئی ؟ (آندره) با همان لحن نفرت گفت بلی، مردی که مرا از زمین بلند کرد و بمنزلم آورد (ژیلبرت) بود .

«فیلیپ» گفت او چکار کرد ؟ (آندره) گفت او بعد از ورود باین منزل ، مرا روی نیمکت راحتی گذاشت (فیلیپ) گفت بعد چطور شد؟

(آندره) گفت بعد... ناگهان وی گوش‌ها را تیز کردومعلوم بود که صدائی شنیده و آنگاه براثر شنیدن آن صدا (ژیلبرت) ترسید واز اطاق من خارج شد ووارد اطاق نیکول گردید... خدایا... مردی میخواهد وارد اطاق من شود... ومن هم قدرت دفاع وپای فرار ندارم.

(فیلیپ) باوحشت گفت آیا مردی وارد اطاق توشد؟

(آندره) گفت بلی فیلیپ گفت آیا این مرد غیراز ژیلبرت بود آندره گفت آری برادر عزیز... آری ...این مرد غیراز ژیلبرت بود وژیلبرت در اطاق نیکول باوحشت اورا مینگریست.

برادر گفت این مرد که بود آندره گفت این مرد شاه است.شاه است..

(فیلیپ) لرزید وبالسامو آهسته بفیلیپ گفت من نیز همین تصور را میکردم واستنباط مینمودم که شاه دست تعدی بناموس خواهر شما دراز کرده است.

افسرجوان گفت بعد چطورشد؟ آندره گفت شاه بمن نزدیك گردید، وقدری بامن حرف زد ومرادر بغل گرفت وبوسید .. آه که چقدر نفرت انگیز ووحشت انگیز بود .

(فیلیپ) درحالیکه میلرزید با دست قبضه شمشیری راکه بالسامو باوداده بود میفشرد ودندانها را بهم میسائید وبالسامو بجای فیلیپ، بآندره گفت بعدچه‌شد؟

آثار مسرت درقیافه (آندره) نمایان گردید و گفت آه.. آه .. معلوم شد که خداوند از من حمایت میکرد، زیرا شاه بعد از اینکه مرا بوسید متوجه گردید که دست وپای من سرد است وبعد قیافه مرا از نظر گذرانید وازوضع قیافه‌ام ترسید وسپس سر را روی سینه من گذاشت بدون اینکه بتواند ضربان قلب مرا بشنود وبهمین جهت وحشت برشاه غلبه کرد و به تصور اینکه من مرده‌ام بدون اینکه تعرض بیشتری بمن بکند مرا بحال خود گذاشت ورفت آه .. برادرعزیز ... «آندره» نجات یافت... «آندره» نجات یافت.

«فیلیپ» از فرط مسرت دوید وخواهر را دربر گرفت وبوسید ولی بلافاصله چهره‌اش در هم شد چون یادش آمد که خواهرش آبستن است واگر شاه درآن شب، باو تعرض نکرده شاید در شب دیگر دست بطرف او درازنموده یا اینکه شخص دیگری بخواهرش دست درازی کرده است لذا در حالی که آندره را درآغوش داشت گفت خواهر عزیز، بعدچه‌شد؟

(آندره) گفت ای وای ... من فراموش کرده بودم. فیلیپ گفت که را فراموش کرده بودی .

«آندره» گفت شخصی را که در اطاق «نیکول» ایستاده بود و چاقوئی بدست داشت فراموش کرده بودم (فیلیپ) گفت این شخص که بود ؟ آندره گفت این‌شخص ژیلبرت بود که رنك برصورت نداشت وعقب شاه‌روانه‌شد وبعداز اینکه شاه از منزل من‌خارج گردید در رابست‌وبعد باطاق‌من بازگشت نموداوه .. ای‌پست فطرت .

این هنگام دخترجوان طوری‌متنفر ومتغیر شدکه درآغوش برادرش ازجابرخاست‌و گفت اوه ... ای‌پست‌فطرت .. همین است افعی دیو سیرتی‌که بمن تعرض‌کرد همین است موجودکثیفی‌که از ضعف من استفاده نمود وسپس روی خود را بطرف برادرکرد و گفت فیلیپ ...فیلیپ... آیا تو انتقام مرا از اونخواهی‌گرفت وآیا اورا نخواهی‌کشت؟

فیلیپ گفت‌البته‌که انتقام تورا ازاوخواهم‌گرفت وبعد چنان از فرط خشم ازجاجست که یك میزدستی راکه مقداری ظروف چینی روی آن بود سرنگون‌کرد.

ولی علاوه بر این صدا ، صدای دیگری هم بگوش حاضرین رسید ومتوجه شدندکه شخصی از اطاق نیکول فرارکرد وآندره بانك‌زد بازهم اوست ... بازهم اوست؟

فیلیپ گفت‌که را میگوئی؟ مقصودت‌کیست؟ (آندره)بانك زد باز هم همین پسر پست فطرت، یعنی ژیلبرت بودکه اکنون در اطاق نیکول به صحبت‌های ما گوش میداد ..برادر عزیز ، آیا قول میدهی‌که فوراً اورا بقتل برسانی ... واین جانور دنی‌الطبع را ازروی زمین نابودکنی؟

(فیلیپ) بانك زدبلی‌ودرحالیکه شمشیرخودرا ازغلاف بیرون میکشید خواست‌که از اطاق بیرون بدود ولی (بالسامو) دست روی شانه او گذاشت وگفت اکنون مدتی از روز میگذرد وهمه ازخواب بیدار شده‌اند واگرشما بااین وضع درصدد تعقیب وقتل (ژیلبرت) برآئید تمام دربارمطلع خواهند شدواین رازکه باید پنهان بماندآشکارخواهد گردید.

(فیلیپ) گفت ولی من باید این پسرپست فطرت و حق ناسپاس را بسزای عمل او برسانم ... براستی خیلی عجیب است‌که او دراین جاتمام حرفهای مارا میشنید وما اطلاع نداشتیم .

(بالسامو) گفت زود یادیرشما اورا پیدا خواهیدکرد وبسزای عملش خواهیدرسانید ولی اکنون ، در درجه اول باید مواظب خواهرتان باشید زیرا حالا من خواهرتان را از خواب بیدارمیکنم اما اواحساس ضعف خواهد کرد واحتیاج باستراحت خواهد داشت.

(فیلیپ) گفت راست‌است ولی میدانم‌که خواهر بیچاره‌ام خیلی رنج میکشد ومتاسفانه این واقعه قابل جبران هم نیست ومن ازغصه خواهم مرد.

(بالسامو) گفت شمانبایدازغصه بمیرید وبرعکس برای خواهرتان باید زنده بمانید وازاو پرستاری‌کنید زیرا اوغیر ازشماکسی‌را ندارد ... خوب اینك چون دیگر احتیاجی بمن ندارید اجازه بدهیدکه بروم

(فیلیپ) گفت آقا ازسوء ظنی‌که نسبت بشماداشتم پوزش میخواهم وازتوهین‌هائی که

از روی بیاطلاعی بشما کردم طلب عفومیکنم ولی‌تصدیق بفرمائیدکه این بدبختی فقط ناشی ازاین شدکه شما بدون اینکه خواهرم را ازخواب بیدارکنید بعجله ازباغ رفتید.

(بالسامو) گفت آقامعلوم میشودکه شماقسمتی ازاظهارات خواهرخودتان رافراموش کردید؟ (فیلیپ) گفت‌کدام قسمت رامیگوئید؟

بالسامو گفت خواهرشما اظهار داشت‌که وقتی روی تختخواب خود درازکشیده بود میخواست آب قند آلوده بداروی بیهوشی‌را بنوشد وفقط‌آمدن من واحضار اواز طرف من سبب‌گردید که ظرف آب قندرا روی میزنهاد وازنوشیدن آن صرفنظر کرد حال اگر من نمیآمدم واورا بباغ احضارنمیکردم خواهرشما آب قندرا مینوشید وبعد ازمدتی شاه میآمدو آیا درآن صورت بدبختی شماکمتر ازاین میشد که حالا هست

فیلیپ گفت نه واینك تصدیق میکنم‌که اگرشما هم نمیآمدید آنچه نباید اتفاق بیفتد اتفاق میافتاد وقضا وقدر مارا محکوم‌کرده بود اینك خواهرم را بیدارکنید.

(بالسامو) گفت اگرمن خواهر شمارا دراینجا بیدار کنم اومرا خواهد دید وشاید خواهد فهمیدکه من برای‌چه اینجاحضوردارم وبهتر این است‌که من بعد ازخروج ازاین اطاق ازراه دور اورا ازخواب بیدارکنم.

(فیلیپ) گفت درست میگوئید واین‌کاربهتر است (بالسامو) گفت اینك خدا حافظ و قدمی برداشت‌که از اطاق خارج شود افسرجوان‌گفت آقایك عرض دیگردارم...

(بالسامو) گفت‌آیامیخواهید بگوئید که این رازرا بهیچ‌کس ابرازنکنم ؟ ازاین حیث مطمئن باشید چون هرگزاز دهان من رازی خارج نخواهد شدوچه بسیار اسرار بزرك که درخزینه سینه‌ام خوابیده بدون اینکه هرگز کسی بدان پی‌ببرددیگراینکه براثر بدبختی عظیمی‌که برمن وارد آمده تصمیم‌گرفته‌ام که بکلی روابط خودرا بانوع بشرقطع نمایم و بنابراین هرگز باکسی معاشرت نخواهم نمود تا این‌رازرا بااو افشاکنم

آنگاه در قبال فیلیپ سر فرود آورد و نظری به (آندره) انداخت و از اطاق خارج شد .

بهرنسبت‌که (بالسامو) دورمیگردید آندره از خواب مغناطیسی بیدار میشد تا اینکه بکلی‌امواج مغناطیسی ازبدنش خارج‌گردید وبرخاست ونشست وگفت فیلیپ ... چه‌اتفاقی افتاده است .

(فیلیپ) بازحمت جلوی‌گریه خود راگرفت وگفت خواهر عزیز هیچ اتفاقی‌نیفتاده است .

(آندره)گفت مثل این بودکه من خوابی میدیدم ولی اکنون آن خواب را بخاطر ندارم آیا بازهم دکترلوئی چیزی گفته است.

(فیلیپ) بطرف‌آندره رفت ودستهای اوراگرفت وگفت خواهر عزیز،توازفرشتگان پاکتر هستی وبرای من بطور مخصوص مسلم‌گردیده که تومثل همیشه معصوم وطاهرمیباشی ولی اکنون‌یك‌رازبا اهمیت، دربین‌ماهست‌که‌دیگران نباید ازآن مطلع شوند وبهمین جهت تو خواهرعزیز باتفاق من باید از (تریانون) بروی،ومن هم اکنون بمنزل دکتر (لوئی)

میروم وازاو خواهش میکنم که بملکه کوچك بگوید که ناخوشی تو مرض آب وهوای مسقط الرأس است وچون در (تاورنی) متولد و بزرك شده ای باید بآنجا بر گردی که صحت مزاج تو باز گشت کند وچون اینگونه ناخوشی قابل قبول است حتماً ملکه کوچك آنرا باور خواهد کرد و آنوقت من وتو از اینجا میرویم ودر (تاورنی) یا جای دیگر زندگی خواهیم نمود ویکدیگر را دوست خواهیم داشت ومشکلات زندگی را بریکدیگر هموار خواهیم کرد.

(آندره) گفت برادر عزیز، اگر آنطور که تو میگوئی من معصوم وطاهر هستم پس برای چه ...

فیلیپ گفت خواهر عزیز، اینموضوع را من بعد، برای تو توضیح خواهم داد واینك اثاثهٔ خود را جمع آوری کن وبرای حرکت آماده باش.

(آندره) گفت آیا پدرم با این مسافرت موافق است؟ فیلیپ گفت بپدرم کار نداشته باش ومن اورا برای این مسافرت موافق خواهم کرد.

دختر جوان گفت لابد اوهم باما خواهد آمد؟ فیلیپ گفت نه... نه ... ما نمیتوانیم که باپدر خود زندگی کنیم وفقط من وتو باهم زندگی خواهیم کرد.

آندره) گفت برادر، من ازصحبتهای تو وحشت میکنم وخیلی خودرا بدبخت می بینم

فیلیپ گفت آندره در پایان هرغصه ونا امیدی مرحمت خداوجود دارد واگر کسی صبر وهمت داشته باشد عاقبت مرحمت خداوند شامل حال او خواهد شد واینك من میروم که راجع بتو بادکتر (لوئی) صحبت کنم تا او بملکه کوچك بگوید که تو جز بوسیله باز گشت به (تاورنی) وزندگی در آب وهوای آنجا معالجه نخواهی شد وتو نیز خود را آماده عزیمت کن.

بعد (فیلیپ) خواهر را بوسیدوازمنزل خارج شد و براه افتاد تا بورسای رسید و درب منزل دکتر (لوئی) را کوبید زیرا دکتر (لوئی) در (ورسای) زندگی میکرد که بتواند به (تریانون) نزدیك باشد.

فصل یکصدو چهلم

در منزل دکتر (لوئی)

منزل دکتر (لوئی) باغ و در واقع باغچه‌ای داشت که بوسیله چهار دیوار بلند از اطراف جدا میگردید. آن منزل جزو ملحقات یکی از صومعه‌های قدیمی بود که قسمتی از آنرا خانه‌مسکونی کرده بودند، ودکتر لوئی درآن‌زندگی میکرد وقسمتی دیگرهم انبار علیق قسمتی از سپاهیان شاه را تشکیل میداد.

درآن‌موقع دکتر (لوئی) درباغچه خودقدم‌میزد ونمونه کتابی راکه میخواست بطبع برساند تصحیح مینمود وگاهی نیز خم میشدوعلف‌های مرزه را که کنار خیابان های باغچه‌روئیده بود میکند زیرا سلیقه نظم‌پسند او قبول نمیکرد که‌کنار یاوسط خیابان های باغچه ، علف بروید.

دکتر (لوئی) بیش از یك خدمتکار نداشت که امور خانه او را اداره مینمود وچون کسانی که اهل تحقیق ومطالعه هستند بالطبع کم صحبت وکم معاشرت میباشند و درخانه با خدمتکاران خودگرم نمیگیرند خدمتکار دکتر (لوئی) هم‌مثل ارباب خود آدمی کم‌حرف‌و دقیق ومنظم شده بود.

وقتی فیلیپ در زد، زن خدمتکار بدر نزدیك گردید وآنراگشود و فیلیپ وقتی دید که دربازشد بدون اینکه نام خودرا بگوید و ورود خود را اطلاع بدهد دررا بازکرد ووارد باغچه‌گردید ووقتی چشمش بدکترلوئی افتاد بطرف اورفت.

چشم دکترلوئی که‌باوافتاد گفت آه ... آه ... این شماهستید ؟ فیلیپ گفت آقای‌دکتر ازاینکه بدون اطلاع وارد منزل شماشدم پوزش میخواهم ولی اکنون موقعی است که اگر میل مساعدت داشته باشید میتوانید باما کمك کنید.

دکتر گفت آقا همانطور که بشما گفتم از هر نوع‌کمك ممکنه مضایقه نخواهم کرد

(فیلیپ) برای ادای تشکر سر فرود آورد ولی مردد بود که حرف خود را چگونه شروع نماید.

دکتر که تردید افسر جوان را دید برای اینکه اورا تشویق به صحبت نماید پرسید حال مریض شماچطوراست؟ (فیلیپ) گفت خوشبختانه حال اوخوب است ومن ازطرف او ازشماتشکرمیکنم.

افسر جوان قدری سکوت کرد و بعد گفت آقای دکتر خواهر من بقدری معصوم و نیك فطرت است که تصور نمینمایم خداوند اورادچاردردهای هولناك و بیماری‌های سخت بکند.

دکتر بعدازشنیدن این حرف نظری بافسرجوان انداخت که منظوراورا بفهمد زیرا آنچه وی میگفت مخالف باچیزی بودکه شب قبل برزبان میآورد وبعد پرسید:

پس همانطوریکه پیش بینی میشد خواهرشما، دردام افتاد وبدون اراده قربانی خدعه ودسیسه شد؛ فیلیپ گفت بلی آقای دکترخواهرم بدون اینکه بداند گرفتاریك دسیسه ننگین وبدون سابقه وعجیب شد.

پزشك بعد از شنیدن این حرف از روی تعجب و تأثر دو دست را بهم جفت کرد و گفت افسوس ما در یك دوره بسیار بد زندگی میکنیم ولی تصور میکنم موقع‌آن رسیده که پزشك‌هائی بیابند تااینکه روح جامعه را اصلاح کنند وهمانگونه که اطبای جسمانی امراض جسمی رامعالجه مینمایندآنها بیماری‌های‌اخلاقی وروحی‌رامداوا نمایند.

فیلیپ گفت آری ... من نیز آرزو دارم که آنها بیایند واین جامعه را اصلاح کنند و اساس دیگری برای زندگی ونظم جامعه استوارنمایند ولی قبل ازآمدن‌آنها ما بایداحقاق حق کنیم.

افسرجوان این حرف راطوری باخشونت اداکرد که پزشك گفت ازاین قرار شما از کسانی هستید که‌عقیده‌بانتقام‌داریدوفکرمیکنیدکه‌هر جنایتی را باید بوسیله قتل‌و خونریزی جبران کرد.

(فیلیپ) گفت بلی‌آقای دکترمن‌ازاینگونه اشخاص هستم وعقیده دارم که بایداینگونه جنایات باخون جبران شود.

پزشك گفت گویا خیال دارید با کسی که مرتکب این عمل شده دوئل بکنید ولی اگر در این جنك تن بتن شما بتوانید حریف را بقتل برسانید آبروی خواهر شما اعاده نخواهد شد وهرگاه خود شمابقتل برسید دراینصورت خواهرشمابیشتر دچاربدبختی خواهد گردید ... آقا من شما را جوانی باهوش و واقع بین می‌دانستم خاصه آنکه شنیدم که میل داریدکه این واقعه بکلی پنهان بماند.

(فیلیپ) دست خود را روی بازوی پزشك گذاشت وگفت آقای دکتر، شخصی که مبادرت بدوئل میکند میداندکه بایك شخص شریف دیگر مبارزه می‌نماید و نیز میداند که

گناه آنشخص کم یا بیش قابل بخشایش است ولی بر من مسلم شده ، که گناه این شخص که بخواهرم تعرض کرده قابل بخشایش نیست و نیز وی یکی از پست فطرت ترین موجوداتی میباشد که ممکن است در دنیا وجود داشته باشند و لذا من هرگز برای مبارزه با این شخص جان خود رادرمعرض خطرقرارنمیدهم بلکه تصمیم دارم که اورابقتل برسانم .

دکتر گفت آیاشما که یك اصیل زاده هستید خیال دارید که کسیرا بقتل برسانید ؟

فیلیپ گفت آقای دکتر اگر هنگامی که این موجود دون فطرت خواهر بیهوش مرا که درحال اغماء بود مورد تعرض قرار میداد ، و من سر میرسیدم ، بدون شك اورامیکشتم و همه از زن و مرد مرا تمجید میکردند که عمل واجبی را انجام داده امدراین صورت برای چه اکنون نباید اورابقتل برسانم ؟ آیا انجام گرفتن عمل وقدری مرور زمان او را تبرئه کرده است ؟

دکتر گفت پس شما مصمم هستید که حتماً این قتل را بانجام برسانید؟

(فیلیپ) گفت بلی آقای دکتر، او اکنون خود را پنهان کرده ولی من اورا بالاخره خواهم یافت ودرآنروز بدون هیچ ترحم مثل سك هار، اورابقتل خواهم رسانید.

دکتر «لوئی» گفت در اینصورت جنایتی که شما مرتکب میشوید مطابق است باجنایتی که در مورد خواهر شما وقوع یافته وشاید این جنایت ازآن یکی بدتر است زیرا ازکجا معلوم که یك نگاه، یا یك کلمه امید بخش خواهر شما آن مرد را امیدوار نکرده باشدوآیا ممکن نیست که بوسیله ازدواج این مشکل را حل کنید.

فیلیپ گفت نه آقای دکتر، بوسیله ازدواج نمیشود رفع این اشکال راکرد برای اینکه خانواده (تاورنی ـ دومزون روژ) یك خانواده قدیمی است که منتهی به شوالیه های صلیبی میشود ـ۱ـ

پزشك باتبسمی معنی دار گفت حق باشماست و نمیتوان بوسیله ازدواج این مشکل را

---

۱ ـ جنگهای صلیبی در تاریخ دنیا معروف است این جنك ها که در پایان الف اول میلادی وآغاز الف دوم در طی مدت دوقرن (تقریباً) طول کشیدآثار اجتماعی وسیاسی بزرگی در دنیا بوجود آورد وشوالیه‌های صلیبی عبارت از نجبائی بودند که درآن جنگها شرکت کردند ومنظور مسیحیان از شرکت در جنگهای صلیبی این بود که بیت المقدس را از ترکهای مسلمان بگیرند در این جنگها، صلاح الدین ایوبی از طرف مسلمین وارنعود (بروزن عنکبوت) ازطرف مسیحیان شجاعتهای فراوان کردند (ارنعود) بقدری خونخوار بود که بعد از هزار سال، هنوز درصفحات غرب ایران، وقتی مادرها میخواهند بچه‌های خود را بترسانندا سم (ارنعود) رامیبرند ولی قهرمان اسلام، صلاح الدین ایوبی، بالاخره با دست خود (ارنعود) را بقتل رسانید (مارسل (بریون) نویسنده ومورخ معاصر فرانسوی در اثر جاوید خویش بنام (صلاح الدین وارنعود) قهرمان اسلامی راتجلیل کرده وجوانمردی وگذشت صلاح الدین راستوده است .

(مترجم)

حل کرد برای اینکه شخصی که مرتکب این عمل شده از نجباء نیست و نام نداردوخداوند افراد بشر را طوری آفریده که برخی از آنها بردیگران مزیت دارند ومیتوانند در صورت لزوم بدون محاکمه وچون وچرا دیگران را بقتل برسانند.

بعداز این حرف دکتر شروع بکندن علفهای هرزهٔ کنار خیابان کرد.

(فیلیپ) گفت آقای دکتر برای اینکه شما از اشتباه بیرون بیائید باید قدری توضیح بدهم. شخصیکه نسبت بخواهرم تعرض کرده بهیچوجه از طرف خواهرم تشویق نشد و بین خواهرم واوکوچکترین مناسبتی برای دوستی وجود نداشت اینشخص یکی از عوام‌الناس است که درمنزل ما تقریباً خانه شاگرد بود وبانان ما رشدکرد وبزرك شد وما محض رضای خدا وانسانیت از اونگاهداری میکردیم ولی او به پیروی از روح پست خود، شبی ازضعف خواهرم استفاده کرد ودرحالیکه خواهرم در حال اغماء بود بدون اینکه در حال بیداری خواهرم بجهتی ازجهات اورا تشویق کرده باشد مرتکب این عمل گردید ومعصوم ترین و پاك‌ترین دختر این‌عصر را با این‌جنایت آلوده کرد این شخص اگر در یك دادگاه‌بشری محاکمه شود محکوم باعدام خواهدشد وهکذادر پیشگاه یك‌دادگاه الهی نیز محکوم باعدام میگردد وچون در این قسمت تردیدی‌نیست ووجدان من از لحاظ محکومیت اوآسوده‌است لذا بمحض اینکه وی را پیداکردم اورا به قتل خواهم رسانید.

(فیلیپ) قدری سکوت کرد وآنگاه اضافه نمود: اینك آقای دکتر، من‌آمده‌ام که از شما درخواست مساعدت وخدمتی بکنم‌آیا این خدمت را درباره من خواهیدکردیااستنکاف مینمائید یا اینکه انجام آن را موکول بشرائطی میکنید وخلاصه خدمت خود را میفروشید ومزد میخواهید؟

دکتر قدری فکرکرد وگفت آیا مرد تبه‌کار اکنون فرارکرده است؟(فیلیپ)گفت بلی زیرا بگوش خودشنیدکه تبه‌کاری او آشکارگردید ولذا فرار کرد پزشك گفت‌اینك‌درخواست شما از من‌چیست؟ فیلیپ گفت درخواست من این است که شماکمك کنیدکه خواهر من از (تریانون) ودربار برود وبرای مدتی از این محیط دور گرددکه مبادا رازما آشکار شود وحیثیت و شرافت ما زائل گردد.

پزشك گفت من با کمال میل حاضرم که با شما برای حصول این‌منظور کمك کنم ولی بیك شرط ... فیلیپ که احساس‌کرده بودکه شرط دکترچه خواهد بود برآشفت و پزشك که تغییر حال او را دیدگفت‌آقا،اگردر ساعتی که اینمرد فاسق‌میخواست مبادرت باین عمل بکند، من سر میرسیدم بهر وسیله که ممکن بود و لوبا اشد وسائل او را از انجام این کار منع میکردم اینك هم می بینم که شما در صدد قتل یك نفر هستید بر خود لازم میدانم که شما را از اینعمل منع‌کنم و لذامن حاضرم‌باشما کمك نمایم مشروط براینکه

در صدد تعقیب این مرد برای قتل او بر نیائید .

(فیلیپ) گفت من این شرط را قبول نمیکنم دکتر گفت قبول کنید و بگزارید که خداوند از اینمرد فاسق انتقام بکشد و دست خداوند سیلی بر روی او بزند مگر شما نمی گفتید که اینمرد در دسترس شما بود و میتوانستید بسهولت او را دستگیر کنید ؟

(فیلیپ) گفت بلی آقای دکتر او بقدری نزدیك من بود که اگر من دری را میگشودم میتوانستم او را دستگیر کنم .

پزشك گفت با توجه بدین نکته شك نیست که اینمرد از فرط وحشت و پشیمانی فرار کرد و از لحظه‌ای که فرار نمود و شاید زودتر از آن ، عذاب باطنی و وجدانی و حتی جسمانی او شروع شده است زیرا اینمرد دیگر نمیتواند با فراغت خاطر غذا بخورد و آسوده بخوابد و همواره میترسد و دائم سرگردان است و آیا شما این مجازات را برای او کافی نمیدانید ؟ خواهید گفت نه ؛ و من هم چون احساس میکنم که بر شما چه میگذرد تا اندازه‌ای با شما موافق هستم و لذا نمیگویم که از مجازات او صرف نظر کنید بلکه در صدد تعقیب او بر نیائید و اگر روزی خداوند او را در سر راه شما قرار داد آنوقت مختار هستید که او را مجازات کنید چه در اینصورت معلوم میشود که خدا خواهان نابودی اوست .

(فیلیپ) گفت آقای دکتر ، چگونه خداوند اینمرد را در سر راه من قرار خواهد داد در صورتیکه او همواره از من فرار خواهد کرد و پیوسته مترصد است که بین خود ، و من ، فاصله بیندازد .

دکتر گفت مگر شما نمیدانید که قاتل نیز پیوسته فرار میکند و همواره میکوشد که خود را پنهان نماید و دائم سعی دارد که مأمورین اجرای عدالت را سر در گم کند با این وصف مانند سوزنی که مجذوب آهن ربا گردد عاقبت مجذوب چوبه دار میشود یا سرش زیر شمشیر جلاد از تن جدا میگردد و هرگاه خداوند بخواهد که این مرد بقصاص برسد بالاخره در سر راه شما پدیدار خواهد شد و شما او را مجازات خواهید نمود بدون اینکه برای شما تولید بی آبروئی نماید زیرا اگر امروز شما در صدد تعقیب او بر آئید و او را بقتل برسانید بالطبع حس کنجکاوی مردم تحریك میشود و میخواهند بفهمند که شما برای چه او را کشته‌اید و در نتیجه آنچه شما میخواهید پنهان بماند آشکار خواهد گردید زیرا ناچار شما باید علت قتل او را بگوئید و هیچکس از اینراز آگاه نشود مأمورین دادگستری ناگزیر مطلع خواهند گردید .

فیلیپ گفت بسیار خوب آقای دکتر ، من در صدد تعقیب این مرد بر نخواهم آمد ولی چون بعدالت خداوند ایمان دارم از خداوند استدعا میکنم که او را در راه من قرار بدهد که بتوانم برطبق مشیت الهی او را مجازات کنم .

دکتر گفت آیا قول میدهید که در صدد تعقیب این مرد بر نیائید و فقط در صورتی او را مجازات کنید که خداوند وی را در سر راه شما قرار داده باشد ؟ فیلیپ گفت بلی قول میدهم .

پزشك گفت بسیارخوب اینك درخواست شما ازمن چیست ؟ فیلیپ گفت درخواست من اینست که شما در حضور والاحضرت ملکه کوچك ، عذرقابل قبولی برای دور شدن خواهرم از دربار بتراشید و بگوئید که خواهرم برای اینکه معالجه شود باید فوراً بمسقطالرأس خود (تاورنی) برگردد وگر نه هوای پاریس و (ورسای) و (تریانون) او را تلف خواهد کرد .

طبیب گفت این اشکالی ندارد . فیلیپ گفت و بعد ازاینکه والاحضرت دستور مرخصی خواهرم راصادرکرد من اورا باخود به (تاورنی) یا گوشه دورافتاده تری خواهم بردوازاو پرستاری خواهم نمود تا اینکه ببینم چطورمیشود ؟

طبیب گفت آقااینکاررانکنید وخواهرخود را ازمرکزدورننمائید برای اینکه خواهر شما براثر کسالت احتیاج بمواظبتهای طبی وعلمی دارد و این وسائل فقط در پایتخت مهیا است ومن درهمین نزدیکی ودریکی ازقراء ، محلی راسراغ دارم که ده مرتبه برای خواهر شما مطمئن تراز (تاورنی) یاجای دیگراست وهیچکس او را نخواهد دید ودر عین حال از مواظبتهای طبی وعلمی هم برخوردار خواهد گردید .

فیلیپ گفت آقای دکتر ، آیا تصور میکنید که درآنجا خواهرم آسوده خاطر و دور از عرصهٔ کنجکاوی مردم باشد ؛ پزشك گفت بلی آقا ، آنهائیکه کنجکاو هستند و سوء ظن دارند ، همواره نگاه خود را ازمرکز دایره ، متوجه اطراف میکنند و خط سیر کنجکاوی وسوء ظن آنها ، مانند دوایری است که بعد ازافتادن سنگی درآب ، بوجود میآیدورفته رفته وسعت میگیرد ... آری آنهاهم خط سیرآن دوایررا تعقیب میکنند وغافل ازاین‌هستند که سنك ، که آن دوایر را بوجود آورده ، در مرکز دوایر و در قعر آب است و هیچکس هم آنرا نمی‌بیند شما هم اگر خواهر خود را به(تاورنی) یانقطه دور دست دیگر ببرید چشمهای کنجکاو مردم را متوجه او میکنید وحال آنکه دراینجاهیچکس اورا نمی بیند .

(فیلیپ) گفت پس آقای دکتر ، شما حاضر هستید که این مساعدت را در باره ما بکنید ؛ طبیب گفت بلی ، فیلیپ گفت چه موقع برای اینکار اقدام خواهید کرد ؟ پزشك گفت همین امروز فیلیپ گفت راجع به خواهرم چه موقع باوالاحضرت ملکه کوچك صحبت خواهید نمود دکتر (لوئی) گفت آن اقدام راهم امروز میکنم .

افسرجوان گفت آقای دکترخداوند دردنیا وعقبی بشما پاداش نیك بدهد چون شما

نجات دهندهٔ ماهستید پزشك گفت شماهم نزد خواهرخود بر گردید وازاودلداری وپرستاری کنید، زیرا خواهرشما احتیاج به غمخواری ومواظبت دارد .

بعد از رفتن فیلیپ ، پزشك ، نمونه های چاپخانـه را در اطاق دفتر روی میز تحریر خود گذاشت ، و بخود گفت حالا موقع تصحیح کتاب نیست بلکه هنگام مساعدت به نیازمندان است .

فصل یکصد و چهل و یکم

پدر و پسر

وقتی که (فیلیپ) نزد خواهرم مراجعت کرد دید که خواهرش بسیار مهموم است و چون میدانست که علت اندوه خواهرش چیست در کنار او نشست و دستش را گرفت و (آندره) گفت فیلیپ ازوقتی که شما رفته‌اید من راجع به بدبختی خودم و نتایج آن فکر میکنم و نزدیك است که عقلم زائل گردد آیا شما دکتر (لوئی) را دیدید ؟

فیلیپ گفت من هم اکنون ازمنزل دکتر (لوئی) میآیم (آندره) گفت آیا او همچنان بر نظریه خود استوار است ؟ فیلیپ گفت بلی ودکتر (لوئی) اشتباه نکرده است .

(آندره) انگشتان خود را ازفرط اندوه وتأثر بهم پیچید و گفت فیلیپ ، اسم این مرد چیست ؟ نام این بی شرف که موجب نابودی من گردید چه می باشد .

فیلیپ گفت خواهرعزیز ، شما باید همواره ازوقوف برنام این شخص بی اطلاع باشید؛ (آندره) گفت چرا حقیقت را بمن نمیگوئید وچرا اسم این شخص را افشاء نمیکنید زیرا اگرچه من زنی ناتوان هستم معهذاشب وروزازدرگاه خداوند استدعا خواهم کرد که خداوند انتقام مرا ازاین شخص بگیرد .

فیلیپ گفت خواهرعزیز، دیگرراجع باین مقوله نباید صحبت کنیم (آندره) با کمال تأثر دو دست راروی شانه‌های برادر گذاشت و گفت فیلیپ آیا شمااین حرف رامیزنید ؟... آیا شما که شمشیری برای گرفتن انتقام بر کمر دارید این کلام را بر زبان میآورید ؟ رنك از روی (فیلیپ) پرید اما دید که برای رعایت حال خواهر خود چاره ندارد جز اینکه دروغ بگوئید و لذا گفت (آندره) من نمیتوانم اسم این شخص را بشما بگویم برای اینکه خود از نام او بدون اطلاع هستم و قضا وقدر این طور اقتضا کرده است که هرگز این نام افشاء نشود و این هم مساعدتی است که خداوند توانا در بارهٔ ما کرده ، زیرا اگر گرفتار بد بختی شده‌ایم اقلا نام این شخص برای همیشه پنهان خواهد ماند و هیچ کس نخواهد دانست که او کیست ؟

(آندره) گفت ولی خود او میداند کیست و شاید هم اکنون بر بدبختی‌ما خنده‌میکند و خوشحال میباشد که موجبات محو مرا فراهم کرده است .

(فیلیپ) مشت را گره کرد و از پنجره نظری به بیرون انداخت اما چیزی نگفت .

(آندره) گفت برادر عزیز ، اگر شما این مرد را نمیشناسید من این مردرامیشناسم برای اینکه از نفوذ مشئوم و خطرناك او در خود مستحضرم این مرد که یك مرتبه هم‌نام او را گفتم ..

فیلیپ گفت خواهر عزیز ، این مرد بیگناه است و من از دلیل بیگناهی‌او وقوف‌دارم و مطمئن باشید که او مرتکب این جنایت نشده است .

(آندره) گفت‌اگر او بی گناه‌است‌دیگری‌ممکن است گناهکار باشد و شاید شاه‌مرتکب این عمل گردیده است .

(فیلیپ) گفت نه خواهر عزیز ، شاه مرتکب این تبه‌کاری نشده و اوهم‌در این مورد بیگناه است زیرا خود تو هنگام خواب و در حالی‌که با چشم باطن ، وقوع جنایت را میدیدی او را بیگناه اعلام‌کردی ؛ (آندره) گفت اگر من هنگام خواب وقوع جنایت را میدیدم لابد اسم تبه‌کار را برده‌ام .

فیلیپ گفت نه خواهر ، تو نام او را ذکر نکردی ولی با اینکه بدبختی ما غیرقابل جبران است نباید نا امید باشیم زیرا هر مظلومی بدرگاه خداوند این امید را دارد که روزی انتقام از ظالم و تبه‌کار بگیرد و بزرگترین وسیله تسلای ما این است‌که دراین ماجری تو بکلی معصوم و چون فرشته هستی و قلب تو پاك است و من و تو از این پس با یکدیگر زندگی خواهیم‌کرد و با یکدیگر پیر خواهیم شد و چون قلب ما بهم نزدیك‌بلکه یکی است در تنهائی خود،من و تو باندازهٔ دنیا نیرومند خواهیم بود .

(آندره)چشم ها‌ی پاك خود را بصورت برادر دوخت و گفت فیلیپ ، شما فقط ازما دو نفر صحبت میکنید و از دیگری اسم نمیبرید؟(فیلیپ) گفت‌دیگری کیست؟ مگر من و تو غیر از خودمان کسی دیگر را هم داریم ؟

دوشیزه جوان گفت مقصودم پدرمان است و هنوز نمیدانم‌که او چه خواهد گفت وچه خواهد‌کرد ؟

فیلیپ گفت خواهر عزیز ، من بتو توصیه میکنم همانطورکه باید هر نوع اندوه و فکر تاریك و اضطراب آور را از خوددور کنی . همانگونه نیز بایدهر نوع عاطفه‌ومحبت، جز محبت نسبت بمن راکنار بگذاری برای اینکه در این دنیا هیچکس تو را غیر ازمن دوست نمیدارد و هیچ‌کس هم غیر از تو به من علاقه‌مند نیست .

ما دو نفر یتیم هستیم‌و هرگز غیر از خودمان غمخواری نداشته‌ایم و بنابر این برای چه قید خویشاوندی ابوت را بگردن خویش بیاندازیم؟ آیا ما هرگز عاطفه‌ومحبتی از طرف پدر دیدیم ؟ آیا اوهرگز در صددبر آمدکه‌از فرزندان خودپرستاری کند(آندره)

تو مرا میشناسی و میدانی که اگر کسی در خور محبت باشد من بتو میگویم که او رادوست داشته باشی ، ولی پدر مادر خور محبت نیست و همانگونه که من نسبت باو بیطرف هستم تو نیز بیطرف باش .

البته خداوند امر کرده است که ما پدر خود را محترم بشماریم ولـی خواهر عزیز بهترین احترامی که من و تو میتوانیم در بارهٔ پدرمان رعایت کنیم این است که او را در ضمیر خود فراموش نمائیم .

(آندره) سرراپائین انداخت وزیرلب گفت درست است .

(فیلیپ) گفت خواهر عزیز ، دیگر هم بعد ها از این مقوله و هکذا جنایتی که اتفاق افتاده صحبت نخواهیم کرد و بجای اینحرف تو برخیز و اثاثهٔ خود را جمع‌آوری کن زیرا امروزدکتر (لوئی) راجع بتوباوالاحضرت‌مذاکره‌خواهدکرد وامروزیافردا مااز اینجاخواهیم رفت .

(آندره) گفت آیا مبل راهم باید از این جابرد ؛ (فیلیپ) گفت نه وفقط لباس و جواهروچیزهائی که متعلق بخود تواست جمع آوری کن .

دختر جوان شروع به جمع‌آوری اشیاء خصوصی خودکرد تا این که جعبه‌ای زیبا، توجه فیلیپ راجلب نمود و گفت این چیست ؛ (آندره) گفت این جعبه جواهری است که اعلیحضرت بمن اعطاءکرد .

رنك (فیلیپ) از مشاهدهٔ جعبه جواهر پرید و (آندره) گفت جواهری که در این جعبه میباشد بقدری ارزش دارد که مابافروش‌آن درهر نقطه‌که باشیم آبرومندانه زندگی خواهیم نمود .

فیلیپ جعبه را کشود ونظری به جواهر انداخت وبعد آنرا بست وگفت خواهرعزیز توغیر از این ، گویا جواهر دیگر داشتی ؛ (آندره) گفت جواهر خصوصی من همان است که بعد ازمرك مادرم برای من باقیمانده و عبارت میباشد ازیکساعت ودست بند وگوشوار الماس ویك قاب عکس مادرم،وپدرم اخیراً خیال داشت آنها را بفروشد ومیگفت دیگراین جواهرکه در دورهٔ حیات مادرم ساخته شده مدنیست ولی من مانع از فروش‌آنهاشدم .

فیلیپ گفت بضاعت ماهمین جواهر است‌که ازمادرمان برای تو باقیمانده ومابافروش آن میتوانیم بیست هزارلیره تهیه‌کنیم وگرچه بیست هزارلیره مبلغ مهمی نیست ولی‌برای افرادی‌بدون‌بضاعت‌چون‌مامغتنم‌میباشد .

(آندره) گفت جعبه جواهری که شاه برای من فرستاد حد اقل یکصد هزار لیره میارزد . فیلیپ گفت خواهر عزیز ، درفکر فروش این جعبه جواهر مباش و هکذا اززدن این جواهر بر پیکر خود پرهیز کن زیرا الماس ها و مرواریدهائی‌که دراین جعبه است پیکر تورامی‌سوزاند ولکه‌های سیاه روی بدن وسینه توباقی میگذارد .

دختر جوان از این حرف تکان خورد و فیلیپ گفت من این جعبه جواهر را نگاه

میدارم و بآن کس که باید داده شود میدهم زیرا این جواهر جزو اموال ما نیست که ازآن استفاده کنیم .

(آندره) گفت بسیار خوب ، هرطورکه میل شماست عمل کنید ومن هم هیچوقت از دریافت این جواهرخوشوقت نبودم .

فیلیپ گفت (آندره) بعدازاینکه دکتر(لوئی) راجع بشما باوالاحضرت صحبت کردباید برای کسب اجازه مرخصی بحضور والا حضرت بروید و سعی کنید که آرام و مؤدب باشید و به ملکه کوچك نشان بدهید که چقدرازدوری اومتأثر هستید ؟

(آندره) گفت برادر ، براستی که برای من ، دوری از والا حضرت اندوه بزرگی است . فیلیپ گفت من اکنون بپاریس میروم و در غیاب من دکتر لوئی بشمااطلاع خواهد داد و شما حضور والاحضرت شرفیاب خواهید شد و من امروزعصر برمیگردم که شما را با خود ببرم و متوجه باشید که در اینجا با هرکس حسابی دارید حساب اورابپردازید .

(آندره) گفت من فقط میبایست حقوق ماهیانه (نیکول) را بپردازم که اوفرارکرد و از نیکول گذشته ، جز به (ژیلبرت) بهیچکس بدهکار نیستم .

فیلیپ باحیرت ووحشت گفت آیا شما به ژیلبرت بدهکارهستید ؟

(آندره) با لحنی طبیعی گفت بلی من باین پسر بدهکار هستم برای اینکه از آغاز فصل گل او برای من گل تهیه میکرد و چون شما بمن گفته اید که من گاهی ازاوقات نسبت باین پسرکه (قطع نظـر ازهمه چیز پسری مـؤدب است) سختگیر بوده ام بایـد انعامی باو بدهم .

(فیلیپ) گفت به (ژیلبرت) کاری نداشته باشید آندره گفت برای چه ؛ فیلیپ گفت برای این که خود من هنگام عبور ازباغ انعام اورا خواهمداد وشمالازم نیست وقت گرانبهای خود را تلف نمائید (آندره) گفت بسیار خوب ، حال که شما انعام او را میدهید لزومی ندارد که من چیزی باو بدهم وفیلیپ بعداز خواهر خداحافظی کرد وبه پاریس روانه شد که پدر خود را درخانه ای واقع در قفای خانه (روسو) یعنی همان خانه سابق ملاقات نماید.

ازوقتی که رابطهٔ بارون دوتاورنی بادوك دوریشلیوقطع گردید بارون دیگر به(ورسای) نمیرفت ودر پاریس بسرمیبرد ودر آن موقع که فیلیپ وارد خانه پدرشد بارون باسرعت در باغچه قدم میزد و بربخت بدخویش لعنت میفرستاد.

وقتی که صدای در بلند شد چون بارون انتظارهیچکس را نمیکشید قدری امیدوارشد وفکر کرد همانگونه که درگذشته اقبال ناگهان باوروی آورد شاید این دفعه نیز مثل گذشته ناگهان باو رو بیاورد.

لذا خودرفت ودر راگشود واز ورود غیر منتظره فیلیپ حیرت کرد ولی بمحض اینکه نظر بقیافه پسر انداخت ورنك پریده واخم ابروها را دیدفهمید که پسر جوان اونباید حامل خبر خوشی باشد ولذا ازاو پرسید فیلیپ چطور شد که شما اینجا آمدید؟

(فیلیپ) گفت میخواستم موضوعی را باطلاع شما برسانم بارون گفت آیا خبر خوشی آورده‌اید یا خبر بدی؟ فیلیپ گفت آقا متأسفم که بعرض برسانم که خبر بدی آورده‌ام بارون بالحنی که میخواست شوخی باشد گفت این پسر همواره باتشریفات صحبت میکند و بعد پرسید این خبر بد چیست؟.

(فیلیپ) گفت آقا، بعضی از چیزها را در زیر آسمان ودر پرتوآفتاب نمیتوان گفت اجازه بدهید وارد منزل شویم ودرآنجا صحبت کنیم.

بارون نظری بپسر انداخت وبدون اینکه چیزی بگوید و در حالی که سعی میکرد تبسم نماید باتفاق پسر وارد اطاق شد وفیلیپ در را بست ومنتظرشد تاوقتیکه پدرش بنشیند وآنگاه گفت آقا، من وخواهرم تصمیم داریم که از شما اجازه مرخصی بگیریم و جداگانه زندگی کنیم.

بارون با تعجب گفت آیا میخواهید از اینجا بروید؟ فیلیپ گفت بلی بارون گفت پس خدمت افسری شما چه میشود؟ وچگونه خدمت خواهیدکرد ؟ فیلیپ گفت آقا شما اطلاع داریدکه شاه خوشبختانه بوعدهٔ خود در بارهٔ من وفا نکرد بارون گفت من نفهمیدم که چرا شما کلمه (خوشبختانه) را تلفظ کردید؟

(فیلیپ) گفت آقا از خواستن توضیح صرفنظر نمائید؟ بارون گفت برعکس باید توضیح خواست وفهمید که شما بچه مناسبت میخواهید ترقیات آتیه خود را فدا کنید بفرض اینکه امروز شاه بوعدهٔ خود عمل نکند اوضاع که بریك منوال نمیماند وبالاخره شمایك افسر ارتش هستید وامروز ترقی نکنید فرداترقی خواهیدکرد اینك بگوئیدکه چگونه خوشوقت هستید که شاه بوعدهٔ خود عمل نکرده است.

(فیلیپ) گفت آقا من مایل نیستم که با از دست دادن شرافت ترقی کنم وبمراتب عالی برسم ولی بطوریکه عرض کردم خوب نیست که وارد در جزئیات شویم.

بارون گفت ولی من عقیده دارم که باید وارد در جزئیات شد فیلیپ گفت، آقا خواهش میکنم که ازورود درجزئیات صرفنظر کنید واینرا طوری گفت که بارون فهمیدکه میگوید بیش از این اصرار ننمائید وابروها را بهم آورد و گفت حال که شما میخواهید ازخدمت قشون خارج شوید بخواهرتان چکار دارید؟ زیرااو ناچار است که درخدمت (ملکه کوچك) بماند.

(فیلیپ) گفت البته اوتا امروز مجبور بود که درخدمت ملکه کوچك بماند ولی اکنون وظیفه‌ای داردکه بالاتر وواجب‌تر ازخدمت ملکه است.(بارون) سررا بلند کردو گفت این عادت بدی است که انسان بامعمی صحبت کند فیلیپ گفت آیا من بامعمی صحبت میکنم و آیا مفهوم گفته مرا ادراك نمینمائید؟

بارون بالحنی جدی که موجب حیرت فیلیپ شد گفت بهیچوجه!

فیلیپ گفت حال که شما ازمن توضیح میخواهید واصرار میکنیدکه صریح صحبت کنم میگویم که خواهرم مجبور است ازدربار فرار کند که مبادا شرافت خودرا ازدست بدهد.

بارون به تصنع قاه قاه خندید و گفت عجب فرزندان شرافتمند و برجسته‌ای دارم پسرم از تمام ترقیات آتیه و ثروت خود صرفنظر مینماید که مبادا شرافت خود را ازدست بدهد و دخترم ثروت و سعادت خود را از دست میدهد که شرافت او محفوظ بماند . در دورهٔ ما (که البته بپای این دوره و عصر فلاسفه نمیرسد) وقتی یك افسر ارتش میدید که بیشرفی از دور میآید و وقتی مثل شما از سه معلم برجسته شمشیر بازی درس این فن را آموخته بود سینه یا شکم بیشرفرا سوراخ میکرد و او را از پا در میآورد ولی من فراموش کرده‌ام که شما فیلسوف و نوع پرست هستید ولی اگر نوع پرست بودید چرا خدمت ارتش را قبول کردید و مگر نمیدانستید که افسری ارتش و نوع پرستی با هم جور در نمیآید .

(فیلیپ) گفت آقا ، من میدانم که بوسیله شمشیر و ریختن خون میتوان از زوال شرف جلوگیری کرد ولی متأسفانه در این مورد ، تنها ریختن خون کافی نیست و با خونریزی ازازالهٔ شرافت جلوگیری نمیشود .

پیرمرد با خشم گفت اینها همه جمله پردازی فلاسفه است و اگر آدم دیگری غیر از شما این حرف را بمن میزد باو می گفتم که ترسو است .

این گفته ، افسر جوان را بتکان در آورد و گفت خوب شد که اینحرف را نزدید بارون بدون اینکه توجه به برق چشم پسر جوان خود بکند گفت شرافت ، و فقدان آن چیزی نیست که بخودی خود وجود داشته باشد بلکه تعبیری که از آن میکنند سبب میشود که شرافت بوجود بیاید یا از بین برود شما اگر دریك جامعه کور ولال زندگی بکنید هر عملی که انجام بدهید رواست یعنی نمیتوانید عملی انجام بدهید که منطبق باشرافت نباشد.

این حرف که شما میزنید ممکن است که مورد قبول یك طفل قرار بگیرد اما مورد قبول مردی چون من که سرد وگرم روزگار را چشیده قرار نمیگیرد من تصور میکردم که یك مرد تربیت کرده‌ام و فرزند من مردی است که بمقتضیات زندگی وقوف دارد و اینك می بینم که یك فیلسوف و شاعر از من بوجود آمده است بفرض اینکه در جامعه کورولال ، چشم‌ها بینا و زبان‌ها گویا شد باز شما که شمشیری بر کمر دارید میتوانید که با نوك شمشیر خود چشمها راکوریا بالب شمشیر خویش زبانها را قطع کنید ... واقعاً من حیرت میکنم که چگونه یك شوالیه از خانواده (تاورنی ـ دو مزون روژ) در قبال اتهام زوال شرافت این طور رفتار میکند و بجای اینکه حمله نماید پا بفرار میگذارد . .

فیلیپ گفت آقا یك شوالیه از خانواده (تاورنی دومزونروژ) همواره تکلیف خودرا میداند ومستحضر است که چه باید بکند ولی در این مورد یك بدبختی بزرك و غیر قابل جبران بر من و خواهرم وارد آمده که با شمشیر نمتیوان آنرا جبران کرد .

بارون با حیرت مصنوعی و شاید هم واقعی پرسید که چرا یك بدبختی غیر قابل جبران

بر شما و خواهر شما وارد آمده است .

(فیلیپ) صندلی خود را قدری بصندلی راحتی بارون نزدیك کرد و گفت شما که اینهمه از شمشیر وخون ریزی صحبت میکنید قدری از این حرارت خویش را صرف حفظ آبروی خانواده ما بنمائید و کسانی را که بابیغیرتی سبب زوال شرافت در خانوادهٔ ما شدند تنبیه کنید .

بارون گفت من نمیفهمم چه میگوئید فیلیپ گفت اینك برای شما توضیح میدهم که بفهمید ، و آن اینکه‌یك موجود دنی‌و بیشرف شبانه مردی را وارداطاق خواهرم کرده‌است.

رنك از روی بارون پرید و فیلیپ گفت یك موجود بیغیرت و جبون ، برای اینکه شرافت خانوادگی مارازائل کند و برای اینکه نام شما و من و خواهرم و نام خانواده هفتصد ساله مارا آلوده نماید مردی راواردا‌طاق خواهرم‌کرد اینك بگوئید که بچه وسیله شما می توانیدباخون ریزی این لکه ننك را پاك کنید.

بارون خواست چیزی بگوید و فیلیپ که منظور او را فهمید گفت وحشت نداشته باشید برای اینکه من‌هیچکس را متهم نمیکنم زیرا این جنایت طوری پنهانی و درتاریکی صورت گرفته که کسی نمیداند جانی کیست و نتیجه این جنایت نیز پنهانی و درتاریکی از انظار نا پدید گردید .

بارون که از توضیح پسر ناگهان امیدوار شدکه بتواند از شاه مزایائی دریافت کند گفت شما چگونه از این واقعه مطلع شدیدوچه‌کسی این واقعه را بشماگفت.

(فیلیپ)گفت لازم نبود که‌کسی این واقعه را بمن بگویند و هر کس دو ماه دیگر خواهرم را ببیند متوجه خواهد شدکه وی باردار است.

بارون ناگهان بانگی‌از شادی برآورد وگفت‌فیلیپ اگراینطور است‌که بایدخوشوقت باشیم زیرا سعادت وثروت خانواده ما تأمین‌گردیده است.

(فیلیب) بالحنی بسیار نفرت انگیز گفت پس من‌اشتباه نکرده بودم وشماهمان‌هستید که من فرض میکردم وبدست خود وسیله زوال شرافت خانواده وننك‌دختر وپسر خویش را فراهم کردید.

بارون باصدای بلندگفت ای‌بی تربیت، فیلیپ گفت خواهش میکنم فریاد نزنید زیرا بر اثر فریاد های شما روح مادرم در قبر بیدار خواهد شد و متوجه این بدبختی خواهد گردید وبما نفرین خواهد کرد زیرا اگر مادرم زنده بوداز دختر خود مواظبت میکرد ونمیگذاشت‌که او را اینگونه به‌کمین گاه بکشند.

بارون‌گفت اگر شما میخواهید بروید مختار هستید ولی دختر من‌بدون موافقت من نمیتواند ازدربار برود (فیلیپ)گفت دوماه دیگر تمام دربار متوجه خواهند شدکه‌خواهرم

آبستن است واین دختر بدبخت قبل ازآن‌تاریخ از فرط خجالت خواهد مرد وبهمین‌جهت خواهرم تصمیم‌گرفته از دربار برود وهرگزهم شما رانخواهد دید وحتی برای‌خداحافظی نزد شما نخواهد آمد.

بارون گفت آیا خود او این را گفت؟ فیلیپ گفت بلی خود (آندره) این‌حرف‌رازد واظهارکرد دیگر مایل نیست شما را ببیند.

بارون لب‌های مرطوب خود را پاك‌کرد وگفت بسیار خوب حال‌که خداوندمرااین قدر بدبخت کرده‌که یکی از فرزندانم بی رحم و دیگری ابله است چاره جز تسلیم ندارم هرجاکه میخواهید بروید.

(فیلیپ) گفت من میبایست دو نکته دیگر را بشما بگویم بارون گفت بگوئید فیلیپ گفت اول اینکه شاه یك جعبه خواهر بشما داده آیا اینطور نیست؛

بارون گفت شاه این جعبه جواهر را بآندره داد (فیلیپ) گفت خواهرم این جعبه جواهر را قبول‌نکرد واکنون هم قبول نمیکند زیرا خواهرم زنی هرجائی نیست‌که‌جواهر دریافت‌کند وخود را بفروشد وبنابر این جعبه جواهر را بهر کس که داده پس بدهید واگر فکر میکنیدکه شاه از شما بدش خواهد آمد این جعبه را نگاه دارید،

فیلیپ جعبه جواهر رابطرف پدر درازکرد وبارون آنراگرفت ودرکنار خویش‌نهاد وگفت دیگرچه میخواهید بگوئید؟

(فیلیپ) گفت نکته‌ای دیگرکه میخواستم بگویم مربوط به محل سکونت ماست‌وچون ما املاکی نداریم ونظربا‌ینکه شما تمام املاك مادر مارا فروختید ومصرف کردید وغیر از تاورنی چیزی باقی نمانده لذا از شما خواهش می‌کنیم‌که برای محل‌سکونت خود این‌خانه یا (تاورنی) را انتخاب کنید ... منظور این است‌که ما بتوانیم در اینخانه یادر (تاورنی) زندگی نمائیم.

بارون طوری توری‌های مقابل پیراهن خود را فشردکه‌گوئی میخواست آنهاراپاره کند وگفت من ترجیح میدهم که در (تاورنی) زندگی کنم (فیلیپ) گفت بسیار خوب،در اینصورت مادر اینجا زندگی خواهیم‌کرد.

بارون گفت‌بسیار خوب، فیلیپ گفت چه موقع‌شما از اینجا به (تاورنی) میرویدبارون گفت امروز عصر، وبعد فکری نمود واظهار داشت هم‌اکنون میروم.

فیلیپ سرفرودآورد بارون گفت در (تاورنی) کسی‌که در سال سه هزار لیره درآمد داشته باشد شاه است ومن میتوانم بدین وسیله شش هزار لیره درآمد داشته باشم و لذا در آنجا بالمضاعف شاه هستم .

منظورتاورنی از (بدین وسیله) جعبه جواهربودکه با دقت درجیب بغل آن را جا

داد و وازجابرخاست که ازدر خارج شود ولی قبل از خروج روی خود را برگردانید و گفت فیلیپ هروقت که تویك کتاب فلسفی نوشتی بمن مراجعه کن که اثربدیع تو را منتشر کنم واما (آندره) ، هروقت اثر خود رابوجود آورد بگونام اورا (لوئی) و در صورتی که دخترباشد (لوئیز) بگذارد زیراسبب نیك بختی اومیشود .

هنگامی که پدرازاطاق خارج‌میشد (فیلیپ) قبضهٔ شمشیرخود رامیفشرد ودردل‌میگفت خدایا ، بمن حوصله وصبرعطاکن .

فصل یکصد و چهل و دوم

باز درخانه (روسو)

(روسو) بعد ازاینکه برحسب عادت، باخط خواناچند صفحه ازکتابی راکه‌میخواست به چاپخانه بدهد تاطبع کنند پاك نویس کرد ، مشغول صرف ناهار شد و غذای قلیل و کم قوتی راکه روزها صرف میکرد تناول نمود .

(روسو) کماکان درخانه‌ای‌که ما میشناسیم زندگی میکردوبااینکه‌آقای (ژیراردن) حاضرشد درقریه (ارمه نونویل) باغی باوبدهدکه متعلق بخود وی باشد -۱- معهذا (روسو) سکونت درآنخانه را برباغ ترجیح میداد چون عقیده داشت کسی که عطیهٔ توانگران را قبول میکند بردهٔ توانگران میشود ،

بعد ازصرف ناهار ، (ترز) زوجه (روسو) ظرفهاراشست وزنبیلی رابرداشت‌که ببازار برود وبرای غذای شام ، خواربارتهیه نماید وقبل از خروج از خانه به (روسو) گفت‌که برای غذای شام چه میل دارد ؛

۱ـ (ژیراردن) نام خانواده معروفی است‌که چند نفر ژنرال و رجال علم وادب در فرانسه بوجود آورد و (ژیراردن) که دراین فصل نامش ذکر میشود درآن دوره تقریباً پنجاه سال داشت و از رجال علم و ادب بود و دو نفر از برادران وی همان موقع ژنرال بودند و یکی از رجال این خانواده در نیمه اول قرن نوزدهم انقلابی بزرك در فن روزنامه نگاری بوجود آورد و بر اثر همان انقلاب است که روزنامه ها امروز ارزان در دسترس مردم قرار میگیرد اساس انقلاب مزبورکه (ژیراردن) بوجود آورد این بودکه در روزنامه اعلان چاپ‌کند تا ناشر روزنامه بتواند شماره های خود را به بهای ارزان در دسترس مردم قرار بدهد و اما قریه (ارمه نون ویل) قریه‌ایست نزدیك پاریس و در بلوك (اواز) که روسو درآخرین‌سالهای عمر درآن قریه میزیست‌گو اینکه در این فصل بطوری که ملاحظه میکنید هنوز حاضر نشده است‌که بآن قریه برود و درآنجا سکونت نماید .

«مترجم»

(روسو) گفت هرچه میخواهید تهیه کنید مشروط براینکه قدری گل وآلو بالو روی سفره باشد (ترز) گفت اگر ارزان بود خریداری خواهم کرد و شما هم خوب است اینقدر اسراف نکنید خاصه آنکه من احساس میکنم که درآمد شما کم شده و دیگر مثل سابق بشما مزد نمیدهند .

(روسو) گفت مزد من فرق نکرده وهرآنچه‌در گذشته‌بمن میدادند امروزهم میدهند ولی من‌دیگر نمیتوانم که‌اکنون‌مثل گذشته‌کار بکنم وهمینکه‌قدری‌کارمیکنم خسته میشوم دیگر اینکه هنوز حق‌الطبع کتاب اخیر مرا نپرداخته‌اند .

(ترز) گفت ازاول تاآخر سال شما زحمت میکشید واستفاده‌آنراکتابفروش میکند و شماروزبروز فقیرتر وپیر تر میشوید واین شخص که ناشرکتابهای شما میباشد اکنون جزو اغنیای بزرك است .

(روسو) گفت اومرد درستی‌است واگرثروتی بدست‌آورده ازراه حیله وتزویر نمیباشد

(ترز) گفت پس چراشما که مرد درستی هستید ثروت بدست نمیآورید .

(روسو) چون میدانست که اگر این مقوله ادامه پیداکند صحبت‌چقدرطولانی‌خواهد شد گفت موضوع اصلی را فراموش نکنید .

(ترز) گفت آری میدانم که شما در این سن ،مانندا‌طفال آلوبالو وگل میخواهید؛

(روسو) که مثل همیشه در قبال زن مردم آزار خود شکیبائی راپیشه میساخت گفت چون این روز ها خسته و علیل هستم و نمیتوانم از منزل خارج شوم وقتی‌که آلوبالوو گل را روی سفره میبینم مثل این است‌که در صحرا هستم و زیبائیهای طبیعت را تماشا می‌نمایم -۱-

بعد (روسو) بورق زدن کتابی‌که روی زانوی خود گذاشته بود پرداخت‌که زنش‌او را راحت بگذارد و دنبال‌کارخود برود (ترز) گفت بسیار خوب ، من میروم که شماآسوده کتاب بخوانید چون میدانم خیلی میل دارید‌که من اینجا نباشم ولی تا یکساعت دیگر مراجعت خواهم‌کرد وکاید در هم زیر (پاپاسون) -۲- است واگر خواستید بیرون بروید

۱- قبل از (روسو) دوست داشتن مناظر طبیعی در اروپا متداول نبود و اول‌کسی‌که باروپائیان‌آموخت‌که مناظر طبیعی را دوست بدارند(روسو) میباشد . بهمین جهت قبل ازروسو در هیچ‌کتاب و نوشتهٔ يك نویسنده یا شاعر اروپائی چیزی پیدا نمیکنید‌که حاکی از وصف مناظر طبیعی باشد .

۲- (پاپاسون) عبارت از يك قطعه حصیر زبر وکلفتی است‌که جلوی‌درب آپارتمان‌ها، روی زمین میگذارند تاکسانی‌که میخواهند وارد آپارتمان شوند تخت‌کفش خودرا بآن‌حصیر زبر بمالند وگل‌های‌کفش پاك شود در زبان فارسی ما برای این‌کلمه نام مخصوص نداریم و نمیتوان آنرا (حصیر) یا (کفش پاك‌کن) ترجمه‌کرد چون مفهوم دیگری بذهن خواننده یا شنونده میرسد .

(مترجم)

بدانیدکه هنگام بازگشت کلید را ازآنجا بر دارید در ضمن اگر کسی در زد معلوم‌میشود که بیگانه است زیرا من بعد از مراجعت در نمی‌زنم و باکلید ، در را باز میکنم .

(روسو) گفت من حال خروج از منزل‌را ندارم (ترز) رفت و (روسو) بمحض‌اینکه خود را تنها دید قدری مغز نان برداشت و برای پرندگانی‌کـه جهت خوردن نان‌کنار پنجره آمده بودند ریخت و با لذت بتماشای آنها مشغول شد و با اینکه میل داشت‌کنار پنجره بیاید وآفتاب را تماشاکند از بیم آنکه مبادا پرندگان را بترساند از نزدیك شدن بپنجره خود داری‌کرد و در عوض در صحنه خیال ، مناظر زیبای‌کوه‌هاو دره‌هاودریاچه‌های سویس را مجسم‌نمود و مانند اینکه مقابل همان مناظر قرارگرفته از تجسم آنها در ذهن لذت می‌برد .

ناگهان صدای درب آپارتمان بگوشش رسیدکه باز و بسته شد .

(روسو) که منتظر نبود (ترز) بآن زودی مراجعت‌کند با خودگفت مبادامن‌خواب رفته باشم زیرا (ترز) نباید باین زودی از بازار برگردد .

بعدصدای درب اطاق او بگوشش رسیدکه بازکردید و چون تصور میکردکه(ترز) وارد اطاق شده روی خود را برنگردانید و سکوت بر قرار شد .

در وسط سکوت ، یك مرتبه صدائی آشناکه خاطراتی ناگوار بیاد (روسو)میآورد او را بتکان درآورد و شخصی‌گفت‌آقای (روسو) معذرت میخواهم .

(روسو) روی خود را برگردانید و با حیرت و وحشت‌گفت‌آه .'.(ژیلبرت)است.

پسر جوان‌گفت بلی آقا ، من هستم و دوباره از شما معذرت میخواهم (ژیلبرت) چنان تغییر قیافه داده بودکه اگـر (روسو) بدواً صدای او را نمی‌شنید و اول روی او را قبل از شنیدن صدا میدیدنمیتوانست‌وی‌او را بشناسد .

موهای ژولیده‌و چشم های‌گود افتاده و قیافه لاغر و استخوانی و رنك‌گندم‌گـون و تقریباً سیاه او نشان میدادکه برای پسر جوان یك‌سلسله وقایع ناگوار اتفاق افتاده‌کـه بکلی طراوات او را از بین برده است .

(روسو)با اینکه از قیافه لاغر و سیاه‌و لباس نـا منظم وکثیف پسر جوان بترحم‌در آمد ترسید و با خشونت گفت برای چه اینجا آمدید؟ زیرا اندیشید اگر پسر جوان قصد‌سوئی ندارد چرا با آن وضع نا منظم و ترس آور وارد خانهٔ او شده است ؟

(ژیلبرت)گفت آقا من گرسنه هستم (روسو) ازشنیدن اینجمله‌که تأثر آورترین، و درعین حال وحشتانگیزترین کلام بشری بود لرزید وگفت چطور شما وارد اینخانه‌شدیدو ازچه راه آمدید زیرا دربسته بود.

(ژیلبرت) گفت آقا من میدانستم که خانم شما بطور معمول کلید را زیر (پاپاسون) میگذارند ولذا صبر کردم تا وقتی خانم از منزل خارج شود وکلید را زیر (پاپاسون) بگذارد چون میدانستم که اگر خانم شما مرا ببیند بخانه راه نخواهد داد ولذا بعداز اینکه ایشان رفتند من کلید را از زیر (پاپاسون) برداشتم ودر را گشودم ووارد شدم.

(روسو) حرکتی کرد که از روی صندلی راحتی برخیزد و(ژیلبرت) از اینحرکت ترسید چون تصور کرد که خیال دارد اورا ازخانه بیرون کند ولذا گفت آقا خواهش میکنم که بحرف من گوش بدهید زیرا سوگند یاد میکنم که صحبت من در خور این است که شنیده شود .

(روسو) که لحن التماس (ژیلبرت) را دید نشست وبدون اینکه چیزی بگوید ژیلبرت را نگریست وپسر جوان با همان لحن گفت آقا، امروز من بقدری درمانده شده‌ام که نمیدانم آیا باید مبادرت بسرقت کنم یا خودرا بقتل برسانم یا کاری بدتر از این دو بکنم اینك پانزده روز است که من از (تریانون) فرار کردم ودر اینمدت همواره دوراز آبادی درجنگل بسر میبردم وبا میوه های جنگلی وریشهٔ بعضی ازگیاهها خودرا نگاه میداشتم و اکنون ازفرط ضعف نزدیك است ازپا درآیم اینراهم بدانید که اگر قصد سرقت داشته باشم، هرگز درخانه شما مبادرت باین عمل نخواهم کرد چون من برای شما ومنزل شما خیلی قائل باحترام می باشم واما برای اینکه خود را بقتل برسانم محتاج یك تصمیم هستم و برای این بخانه شما روی آوردم که ببینم آیا دراینجا، تصمیم مزبور را پیدا خواهم کرد یا نه؟

(روسو) گفت مگر شما دیوانه شده‌اید : ژیلبرت گفت نه آقا من دیوانه نیستم بلکه موجودی بدبخت وناامید میباشم وهمین امروز اول طلوع صبح میخواستم خودرادررودخانه (سن) غرق کنم ولی فکری بخاطرم رسید که مانع از آن عمل شد.

(روسو) گفت چه فکر کردید ؟ (ژیلبرت) گفت بخاطر آوردم که شما درکتاب خود نوشته‌اید (خودکشی بمنزله آنستکه انسان از نوع بشر سرقت کند وفردی را بدزدد).

نویسندهٔ کهنسال نظری بپسر جوان انداخت وچیزی نگفت ولی زبانحال او بیان میکرد که آیا شما این قدرارزش دارید که فقدان شما برای نوع بشر یك ضایعه باشد.

(ژیلبرت) معنای نظر (روسو) را دریافت وگفت آقا من میدانم که شما چه میخواهید بگوئید شما میخواهید بیان کنید که آیا مرك من، که شخصیتی ندارم، وچیزی ندارم، وکسی بمن علاقمند نیست آنقدر اهمیت دارد که مشمول معنای نوشته شما بشود؟

(روسو) پیش نفس خود خجل شد زیرا دید که پسر جوان منظور باطنی اورا فهمید و برای اینکه توهین مزبور جبران شود گفت شما وقتیکه وارد اینجا شدید گفتید که گرسنه هستم وچون لابد میدانید که نان درکجاست یك نان بردارید واز اینجا بروید؟

(ژیلبرت) ازجا تکان نخورد،و(روسو) گفت گویا منظور شما فقط تحصیل نان نیست و پولهم میخواهید وتصور نمیکنم که شما آنقدر فاسد شده باشید که برای تحصیل پول، پیرمردی

چون مرا اذیت کنید واورا تهدید نمائید ...

آنگاه (روسو) دست در جیب کرد وچند سکه پول سیاه از جیب بیرون آورد و گفت اینهم پول.

ولی (ژیلبرت) از دریافت پول خودداری کرد و با تأثری گفت من از شما پول نمیخواهم و با وجود گرسنگی شدید حاضرم از دریافت نان نیز صرفنظر کنم واینکه اینجا آمدم بیشتر برای آن بودکه بتوانم با شما که مردی جهاندیده و بزرك هستید درد دل کنم من میخواهم از شما بپرسم که آیا ممکن است کسیکه میخواهد بمیرد بوسیله علاقه‌ای مایل بادامه زندگی باشد ؛

(روسو) گفت بلی ، علاقه ایکه انسانرا حتی هنگام اخذ تصمیم براك مرك ، بحیات علاقمند میکند یکی یادوتانیست ومتعدد است مثلا کسی میخواهد بحیات خود خاتمه بدهد ولی فکرمیکندکه بعد ازاو والدین وی بدبخت خواهند شد ، یاخاندان او بدون سر پرست خواهند ماند وازتصمیم خویش صرفنظر مینماید یافکرمیکندکه بدبختی ونا امیدی او آنی است وبعد ازچندی ممکن است اقبال باو روی نماید وغیره

(ژیلبرت) گفت مثلا ممکن است که مردی تصمیم بمرك بگیرد وآیاممکن است برای خاطرفرزندش از مرك صرفنظر کند ؛

(روسو) گفت این امر طبیعی است (ژیلبرت) گفت آقا نظریه شما برای من مانند آیات کتاب آسمانی قطعی میباشد . خواهش میکنم صریح بگوئید که آیا من حق دارم که برای خاطر فرزندم بزندگی علاقمند باشم وآیا علاقه من بزندگی باداشتن فرزند ، ناشی از بیغیرتی وبیم ازمرك نیست .

(روسو) باحیرت ازروی صندلی راحتی نیم خیزکرد وگفت آیا شما یك بچه دارید (ژیلبرت) گفت بلی آقای روسو بااینکه این اعتراف بسیاردردناك است ولی من مرتکب خبطی شدم که براثرآن دارای یك بچه گردیده‌ام .

نویسنده سالخورده گفت ولی شما برای چه جهت این پرسش بمن مراجعه کردید ؛ مگروقتیکه شمامیخواستید مرتکب آن خبط که میگوئید بشوید از من چیزی پرسیدید ؛

ژیلبرت گفت آخراین خبط من طوری نبودکه بتوانم ازشما تعیین تکلیف کنم . این خبط باشرائط و وضعی انجام گرفت که نمیتوانستم بشما مراجعه نمایم ودیگر اینکه کسانی هستند که عقیده دارند خبطی که من کرده‌ام جنایت است .

(روسو) گفت این دلیل بزرگتری است که نشان میدهد واقعه مزبور بمن مربوط نیست زیرا من نیز آدمی ، مثل شماهستم و مقام روحانی ندارم تا درکلیسا ، شما بگناهان خود درحضور من اعتراف کنید اینرا هم بگویم که من درگذشته نسبت بشما نگران بودم و فکر میکردم که روحیهٔ شما طوری است که از راه مستقیم منحرف خواهید شد زیـرا شما بالفطره ، عنصری نامنظم ومالیخولیائی بودید .

(ژیلبرت) باحسرت سررا تکان داد وگفت نه‌آقا ، من بالفطره نامنظم ومالیخولیائی

نبودم ، بلکه موجودی بدون آلایش و راستگو بشمار میآمدم اما خیلی کتاب خواندم ودر آن کتابها نوشته بودند که طبقات مردم باهم فرق ندارند و همه یکسان هستند و یگانه مزیت افراد بریکدیگر ، خصائل حمیده آنهاست واین کتابها از طرف چنان نویسندگان بزرگ نوشته شده بود که من ، که یك دهاتی ساده لوح بودم نمیتوانستم گفته آنهارا باور نکنم وهمین موضوع سبب انحراف من بقول شما گردید و مرا باین روز انداخت .

(روسو) گفت آه ... آه ... حالا میفهمم که شما چه میخواهید بگوئید ... شما میخواهید بگوئید که بد بختی شما ناشی از خواندن افکار ونظریه های من است ولی مگر شما اراده و اختیار نداشتید و آیا کسی شما را مجبور کرده بود که نظریه های مرا قبول کنید ؟

(ژیلبرت) گفت کسی مرامجبور نکرده بود ولی چون ساده لوح وزود باور بودم آنها را پذیرفتم وبااینکه مسئول اصلی بدبختی من خود هستم ، شما هم در این مسئولیت شریك هستید همانگونه که یك شخص ثانوی هم مسئول بدبختی من میباشد ولی من اول نزد شما آمدم وبعد پیش اوخواهم رفت .

(روسو) گفت بالاخره ، صریح بگوئید که ازمن چه میخواهید ؟

پسر جوان گفت بااینکه گرسنه هستم از شما نان نمیخواهم و با اینکه بیخانمان هستم از شما سرپناه درخواست نمیکنم من آمده ام که ازشما یك کمك معنوی وفکری ویك مساعدت روحی بخواهم من آمده ام که شما بافکر و نظریه خود مرا تقویت کنید من آمده ام از شما بپرسم آیا شکنجه ای که از پانزده روز باین طرف میکشم شکنجه گرسنگی میباشد یااینکه رنج شدید روحی و فکری است من آمده ام بشما بگویم که من براثر ارتکاب یك جنایت سبب شدم که طفلی بوجود بیاید و اکنون حیران هستم که چه بکنم ؛ آیا باید از فرط ناامیدی موهای سر را بکنم و روی خاك بغلطم و فریاد بزنم العفو ... العفو ... یا اینکه نظیر زنیکه در انجیل از او یاد شده بگویم آری من مرتکب این گناه شده ام ولی اگر در بین شما کسی هست که مرتکب این گناه نگردیده و دامان او آلوده باین گناه نشده ، نخستین سنك را برای سنگسار من از زمین بردارد . خلاصه آقای روسو ... چون آنچه امروز برسرمن آمده درگذشته برسرشما آمد، وشما ازاین حیث بیش ازمن تجربه وبصیرت دارید بمن بگوئید که آیا من باید از طفل خود صرف نظر بکنم یا نه ؛

بمحض اینکه (ژیلبرت) کلمات اخیررا برزبان آورد رنك ازروی (روسو) پرید و گفت این چه حرفی است که میزنید وبرای چه با این لحن بامن صحبت مینمائید ؛

پسرجوان گفت آقا برای اینکه وقتی من دراین خانه بودم ودرطبقه آخر اینخانه زیر شیروانی زندگی میکردم آنچه را که شما در اینخصوص نوشته اید خواندم و دیدم که شما نوشته اید که بر دولت است که از اطفال بیوالدین ، وکودکانی که از طرف والدین آنها رها شده انـد نگهداری کند و دیدم کـه شما درگذشته و امروز خویش را مـردی شریف

میدانید در صورتیکه اطفال خودوکودکانی را کـه از شما بوجود آمده بودند رهـا کردید .

(روسو) فریادی از خشم برکشید وگفت ای بدبخت ، توکه کتابهای مرا خواندی اینحرفها را بمن میزنی ؛ (ژیلبرت) گفت‌آقا منکه بشما دروغ نمیگویم «روسو» گفت تو ازکتاب های من جزکلمات مفرد آنرا نخواندی همانگونه‌که در میدان زندگی جزظواهر را ندیدی و نمیبینی و از باطن افراد و اشیاء بیخبر هستی تـو میگوئی‌که مـن چون در کتاب های خود اعتراف میکنم‌که چنین و چنان‌کردم پس توهم میتوانی و جائز است که همان‌کار ها را بکنی و غافل ازاین هستی‌که زندگی من با تو و دیگران چقدر فرق دارد و نمیدانیکه برای چه من درکتاب های خود این اعترافات را میکنم . هرکس که باندازه یك فرد عادی شعور داشته باشد ، و هرکس‌که خود پسندی یا افکار مالیخولیائی ، چشمه عقل اوراتیره نکند بمحض‌اینکه یك‌کتاب ازکتاب های مرا بگشاید میفهمدکه این‌اعترافات همه از پشیمانی و حسرت و محکومیت وجدان‌است منکه این اعترافات را درکتاب هـای خود میکنم نه برای اینستکه دیگران آنرا جایز بدانند و همین‌کارهـا را بکنند بلکـه از اینجهت خود را محکوم باین مجازات ، یعنی اعتراف علنی درحضورتمام خلق‌کرده‌ام که گناهان‌گذشته خود را جبران‌کنم وبمردم بفهمانم‌که‌گرد این اعمال‌نگردند .

این اعترافات بزرگترین مجازاتیستکه ممکن بود شامل حال من شود و اگـر هم خصم خونین من میخواست مرا مجازات‌کند . بطورحتم اینگونه‌که من ، خود در کتابهای خویش ، با اعتراف بگناهان،خود رامجازات‌کرده‌ام مجازات نمیکرد .

برای اجرای همین مجازات است‌که من خـود را محکوم باین زندگی‌کـرده‌ام . برای من اشکال نداشت‌که مثل «ولتر» یك زندگی مجلل داشته باشم زیرا هنرواستعدادمن کمتر از او نیست و همینکه یك زندگی مجلل با استفاده از دوستی توانگران و سلاطین برای خود تهیه میکردم کتابهای خود را ببهای زر میفروختم ،چون نویسنده هرقدر غنی باشدکتابهای خود را گرانتر میفروشد زیرا پول همواره بطرف پول میرود برای همین مجازات است که من امروز ثروت ندارم ومثل «ولتر» دارای‌کالسکه نیستم‌که معشوقه‌جوان وزیبای خود را درکنارخویش درکالسکه بنشانم وبمردم نشان بدهم .

هم اکنون با آنکه شصت سال از عمر من میگذرد و اعضای بدنم نا توان شده قلبم دارای حرارت جوانی است و عواطف وقوای من از من دعوت مینماید که مثل دیگری با زنهای جوان معاشقه نمایم ولی من خود را محکوم کرده‌ام که از زیبا رویان دوری کنم و بدعوت حرارت قلب خود جواب منفی بدهم و آیا توکه در اینخانه بامن زندگی‌کردی و از نزدیك مراشناختی نتوانستی بفهمی‌که باوجود پیری ذوق و تمایلات‌من مانند جوانان است .

«ژیلبرت» گفت چرا آقا ... من از این موضوع مطلع شدم «روسو » گفت تو که

از این حقیقت مطلع شدی آیا فکر نکردی که این خود داری من ، از استفاده از لذات زندگی ، برای اینستکه کفاره گناهان سابق خود را تأدیه نمایم .

پسر جوان گفت آه ،.. این است جوابی که شما بما میدهید این است جواب آنهائیکه نظریه ها و افکار شما را بموقع اجری گذاشتند و بدبخت شدند و حال میگوئید که شما آن افکار و نظریه‌ها را از روی پشیمانی و برای اینکه خودرا مجازات کنید روی کاغذ آوردید من از کجا میتوانستم بفهمم آنچه شما نوشته‌اید از روی پشیمانی و برای این است که وجدان شما ، شما را محکوم کرد . دیگران که بعداز من کتابهای شما را میخوانند و این سر مشق‌های خطرناك را فرا میگیرند و بدبخت میشوند از کجا میتوانند به پشیمانی پنهانی و محکومیت وجدانی خفیه شما پی ببرند ؟ وای برشما فلاسفه ...وای برشما نویسندگان که نمیدانید باافکار و نظریه‌ها خود چقدر تولید بدبختی و ناامیدی میکنید ولی من ، اکنون که فهمیدم آنچه شما نوشته‌اید غیر از آن است که انسان از آن استنباط میکند دیگر قیدو بندی ندارم و میتوانم بدون هیچ دغدغه خود را به قتل برسانم زیرا میدانم که خودکشی من ، دیگر سرقتی از جامعه انسانیت نیست زیرا روزی که شما این جمله را نوشتید خود بدان معتقد نبودید .

(روسو) گفت بدبخت اینحرفها را نزن ، و نظریه‌های فلسفی مراباعترافاتم اشتباه نکن ، تو که با ساده لوحی و خوش باوری خود باعث بدبختی خویش وشاید دیگری شدی اینك با انکار همه‌چیز میخواهی بدبختی‌های دیگر برای خود و دیگران فراهم نمائی

(ژیلبرت) باقدری حیرت پرسید : گفتید برای دیگران بدبختی فراهم میکنم ؟

(روسو) گفت مگر تو اکنون نگفتی که دارای فرزند هستی ؟ (ژیلبرت) گفت چرا

(روسو) گفت اگر تو خود را بقتل برسانی کیست که از آن طفل نگهداری کند ؟

ژیلبرت گفت مگر شما طفل خود را رها نکردید . (روسو) بانك زد بدبخت من اگر طفل خود را رها کردم بعد که بزشتی عمل خود پی بردم عمر خویش را وقف نمودم که بنوع بشر خدمت کنم و ده سال از عمر خود را صرف کردم که بمادران و پدران بیاموزم که فرزند خود را چگونه تربیت کنند و بجامعه نشان بدهم که چگونه برای میهن وملت فرزندانی لایق بار بیاورند و این اعمال من قدری جبران گناهان مرا نمود خاصه آنکه من اگر بضاعت میداشتم و میتوانستم که طفل خود رابزرك کنم هرگز او را رها نمینمودم ولی در آنموقع بضاعت نداشتم و از عهده نگاهداری و تربیت طفل برنمیآمدم و حاضرم سوگند یاد کنم که من اگر حداقل مخارج نگهداری یك کودك را دارا میبودم هرگزاو را رها نمیکردم .

اینحرف اثری عمیق در پسر جوان کرد و بفکر فرو رفت و پس از چند لحظه گفت آیا مبلغ بیست هزار لیره برای مخارج نگاهداری یك طفل کافی است .

(روسو) با اینکه نمیتوانست بفهمد که (ژیلبرت) این مبلغ را از کجا میآورد گفت بلی این مبلغ برای هزینه نگهداری یك طفل تا وقتیکه بزرك شود کافی بنظر میرسد .

ژیلبرت گفت آقای روسو از توضیحاتی که بمن دادید متشکرم واینك میدانم که وظیفه من نگاهداری این طفل است .

(روسو) گفت شما جوان هستید و حداقل سی سال جوانی با قوای کافی برای کار کردن در پیش دارید و میتوانید که بوسیله کار از طفل خود نگهداری کنید اما اکنون شما راجع به یك جنایت صحبت میکردید و می گفتید که در جنگل متواری بوده‌ایدولابد در تعقیب شما هستند که خود را در جنگل متواری کرده‌اید .

(ژیلبرت) گفت بلی آقا (روسو) گفت این جنایت از چه نوع است آیا کسی را بقتل رسانیده‌اید ؟ ژیلبرت گفت نه‌آقای (روسو) شما میدانیدکه من‌آدم‌کش نیستم ولی من یك شب ، ازروی هیجان اختیار خود را ازدست دادم و بدختری‌که دوست میداشتم تعرض کردم وآن دختر اکنون زنده میباشد وازمن طفلی دربطن دارد ولی اگراکنون مراپیدا کنند بقتل خواهند رسانید .

(روسو) گفت با اینکه عمل زشتی‌کرده اید چون میدانم که قتل شما جبران این عمل را نمیکند حاضرم که در این خانه بشما پناهگاهی بدهم تا اینکه راه حلی برای این واقعه پیدا شود و در هـر حال پستوی زیر شیروانی خالی است و ماهـم کاری بآن نداریم .

(ژیلبرت) بانگی‌ازمسرت برآورد وگفت حامی‌بزرگوارمن شما برای دومین مرتبه باعث نجات من شده اید و من از صمیم قلب از شما سپاسگذاری میکنم و همین سر پناه برای مـن کافی است و از حیث غـذا مزاحم شما نمیشوم زیرا میتوانم‌که نان خویش را تحصیل نمایم .

(روسو) گفت و بطوری‌که میدانید آن پستو ، راه جداگانه‌ای بخارج دارد بطوری که زوجه من‌که هرگز بالا نمیرود شما را نخواهد دید اینك آیا چیز دیگری میخواهید یا نـه ؟

(ژیلبرت گفت‌آقا یکروزدرمحلی نزدیك (لوسین) شمابمن‌گفتید که من بشما خیانت کرده‌ام درصورتیکه من بشما خیانت نمیکردم وفقط دختری را که دوست میداشتم تعقیب مینمودم وخیلی میل دارم‌که شما ازاین اشتباه بیرون بیائید .

(روسو) گفت دیگرازاین مقوله صحبت نکنید و منهم آنرابکلی فراموش‌کردم .

(ژیلبرت) گفت دیگرعرضی ندارم جزاینکه بپرسم‌آیا اگرکسی بخواهد دیگری را درپاریس پیداکند میتواندآدرس اوراکشف نماید ؟

(روسو) گفت تاآنشخص‌که باشد واگر شخص معروف باشد زودآدرس اوپیدامیشود .

(ژیلبرت) گفت شخصی که من میخواهم آدرس اوراپیدا کنم معروف است و بنام (ژوزف دو بالسامو) خوانده میشود .

ازشنیدن این حرف ، که (لژ) فرقه فراماسون را بخاطر (روسو) میآورد فیلسوف اجتماعی حیرت کرد و گفت شما با (ژوزف دوبالسامو) چکاردارید ؟

(ژیلبرت) گفت آقا کاری که من با او دارم از این قرار است : بطوری که گفتم من تصور میکردم که ازلحاظ معنوی مسئول جنایت من شماهستید زیرا بر اثر خواندن کتابهای شمامن مرتکب این عمل شدم .

(روسو) که از این مسئولیت بیم داشت گفت و من هم بشما ثابت کردم که در این کار مسئولیتی نداشته‌ام (ژیلبرت) گفت اگر ثابت نکرده باشید باری مرا نسبت باین موضوع روشن نمودید .

(روسو) گفت خوب ... با (بالسامو) چکاردارید ؟ (ژیلبرت) گفت جنایت من غیر از علت معنوی یك علت مادی هم داشته وآن علت مادی را (ژوزف دوبالسامو) بوجود آورد و اگراوعلت مادی مزبور را بوجود نمیآورد من که درآن موقع حیوانی بیش نبودم مرتکب آن جنایت نمی‌شدم اینك آیاشمامیدانید که آدرس او کجاست ؟

(روسو) گفت بلی و او در خیابان (سن کلود) سکونت دارد و خانه او در آن حدود معروف است ولی خیلی مواظب گفتار و رفتار خود باشید چون این مرد بسیار قوی و بانفوذ میباشد .

«ژیلبرت» گفت برای من نگران نباشید چون من میدانم که درهرموقع چگونه‌باید رفتار کرد وخود داری رانیزازشماآموخته‌ام .

یك مرتبه «روسو» گفت آه ... از پله‌کان صدای پا میآید واین صدای پاهای «ترز» است که مراجعت میکند و زود به پستو بروید وازآنجا خارج نشوید تا این که زنم وارد خانه شود .

(ژیلبرت) گفت اطاعت میکنم کلید پستو کجاست ؟ « روسو » گفت درآشپزخانه به میخ آویزان است ونان هم باخود ببرید که گرسنه نمانید و من از فردا بتدریج برای شما کارتهیه خواهم کرد .

پسرجوان با وجود ضعف ناشی از گرسنگی بسرعت خود را به پستو رسانید و آنجا ماند تا وقتی که (ترز) واردآپارتمان گردید ودررا بست و آنوقت(ژیلبرت) از پستو آهسته فرودآمد واز عمارت خارج شد و در حالیکه در مغز خود ، نقشه عملیات خویش را تنظیم مینمود راه خیابان (سن کلود) راپیش گرفت .

وقتی که (ژیلبرت) بآنجا رسید دیدکه در باز است و (بالسامو) شخصی را بااحترام مشایعت میکند پسر جوان نمیدانست که‌آن شخص کیست ولی ما اورا میشناسیم و میدانیم که کاردینال دو « روهان » بود که برای انجام خدمتی از طرف « بالسامو » آمد از وی

تشکر نماید .

(ژیلبرت) ازاین فرصت استفاده کرد و وارد حیاط شدکاردینال سوارکالسکه خود گردیدورفت و (بالسامو) قدری دورشدن کالسکه اورانگریست وآنگاه در را بست ومراجعت نمود ودراین موقع چشمش به پسرجوانی ژولیده افتاد وبه تصوراینکه وی درخواست صدقه دارد بطرف اورفت وباشارهٔ سرپرسید چه میخواهید ؟

(ژیلبوت) گفت عالی جناب استدعا میکنم که چند دقیقه بمن اجازهٔ شرفیابی بدهید.

لحن کلام پسرجوان بالباس مندرس او طوری مباینت داشت که (بالسامو) با تعجب پرسید شما که هستید ؟ (ژیلبوت) گفت عالی جناب آیا مرا نمیشناسید ؟ (بالسامو) گفت نه ولی بااینکه شما را نمیشناسم پذیرفتن شما مشکل نیست ... بیائید .

(ژیلبرت) درقفای « بالسامو » وارد اطاق شد و « بالسامو » روی یك صندلی راحتی نشست و گفت شما ازمن پرسیدید که آیاشمارامیشناسم یانه ؟

ژیلبرت گفت بلی عالی جناب ، « بالسامو » نظری دقیق باو انداخت وگفت مثل این است که شما را در جائی دیده‌ام «ژیلبرت» گفت عالی جناب ، شما مرا در (تاورنی) مشاهده کرده بودید ؟

(بالسامو) گفت شما در (تاورنی) چه میکردید ؛ ژیلبرت گفت من ساکن آنجا بودم «بالسامو» گفت آیا جزو خدمهٔ کاخ بودید ؟ ژیلبرت گفت نه عالی جناب ، من پسر پیشکار سابق «تاورنی» بودم «بالسامو» گفت و لابد اکنون ازآنجا خارج شده‌اید ؛

ژیلبرت گفت بلی عالی جناب ، مدتی است که ازآنجاخارج شده‌ام .

(بالسامو) گفت در اینجا چه میکنید ؛ ژیلبرت گفت بعد از ورود باینجا مدتی نزد آقای (روسو) کارمیکردم وبعدآقای «ژوسیو» مرابسمت باغبان وارد کاخ (تریانون) کرد «بالسامو» گفت این ها اشخاص محترم ومعروفی هستند ومعلوم میشود که شما کارفرمایان خوبی داشته‌اید ... خوب ، اینك ازمن چه میخواهید .

«ژیلبرت» قدری سکوت کرد وقوای خود را جمع آوری نمود وگفت عالی جناب ، آیا بخاطر دارید که تقریباً دوماه قبل قدری کمتر و بیشتر ، درشبی که باران آمد وارد کاخ تریانون شدید ؟ قیافه (بالسامو) ازاین یادآوری گرفته شد وگفت آیا شما درآن شب مرا درآنجادیدید ؟(ژیلبرت) گفت بلی عالی جناب ، «بالسامو» گفت ولابد حال آمده‌اید که مبادرت به (شانتاژ)–۱– بکنید .

۱–«شانتاژ» کلمه‌ایست‌خارجی که‌متأسفانه‌ازچندی‌باینطرف در زبان فارسی نیز متداول شده و اینکه‌میگوئیم«متأسفانه»ازاین‌جهت‌است که‌این‌کلمه‌بطوری که‌میگویند‌بعضی‌رسم‌زشت‌و نفرت انگیزی را با خود به میهن ما آورد . مفهوم «شانتاژ» این است که‌کسی با تهدید افشای اسرار ، یا انتشار اسناد و مدارك . یا تهدیدهای دیگر از این نوع . از دیگری پول یا شغل و مقام و غیره بگیرد در اروپا هرکس مبادرت باین کار بکند درخور مجازات است ولی‌اغلب کسانی که مورد تهدید قرارمیگیرندجرئت نمیکنند که شکایت نمایند وزائد است گفته شودمردان شریف هرگزمبادرت به (شانتاژ) نمیکنند ووقوف بر اسرار دیگران را وسیله استفاده و مردم آزاری قرار نمیدهند .

«ژیلبرت» گفت نه عالی جناب، من برای «شانتاژ» نیامده‌ام زیرا خود من باندازهٔ عالی جناب وشاید زیادتر علاقه دارم که این راز پنهان بماند.

(بالسامو) با دقت بیشتری پسر جوان را نگریست و گفت ازاین قرارشما همان‌هستید که بنام (ژیلبرت) خوانده میشود؟

ژیلبرت گفت بلی عالی جناب.

(بالسامو) که مردی آدم‌شناس بود از برداشت وطرز تکلم پسر جوان دانست که آن جوان نباید یك آدم مبتذل وعادی باشد و گفت:

ازوضع‌شما پیداست که میدانیدکه شما دوچار محکومیت خطرناکی هستید ولابداطلاع داریدکه باکمك علم، نام شماکشف شدواینك آمده‌اید بمن بگوئیدکه چرا اسم شمارا باطلاع خانواده (تاورنی) رسانیدم زیرا اگر من این اسم را بکمك علم کشف نمیکردم هیچ کس‌از این راز یعنی جنایت شما مطلع نمیشد.

(ژیلبرت) چیزی نگفت وفقط قدری سررا تکان داد (بالسامو) گفت ولی بدانیدکه‌من با شمادشمنی نداشتم ومایل‌هم‌نبودم که اسم‌شماکشف شود وآنچه مرا واداربااین کارکرداین بودکه خود من، درمظان تهمت‌قرارگرفتم وخانواده (تاورنی) تصورمیکردند این‌من هستم که‌مرتکب این عمل شده‌ام‌گو اینکه اگر عمدی وبدون لزوم دفاع از خود، نام شما را کشف میکردم باز در خور سرزنش نبودم زیرا شما واقعاً این کاررا کردید ومرتکب این جنایت‌پست شدید.

(ژیلبرت) ناخن‌ها را درکف دست فروکردکه خودداری کند وچیزی‌نگفت(بالسامو) در تعقیب گفته خود اشعار داشت که برادر این دختر و حتی خود دختر اگر شما را ببینند بقتل میرسانند واین‌کمال بی احتیاطی است‌که شما در خیابان های پاریس حرکت میکنید؟

(ژیلبرت) گفت عالی جناب من ازکشته شدن نمی‌ترسم، این جمله‌که عاری ازخود ستائی بود بیشتر توجه (بالسامو) را بطرف پسر جوان جلب‌کرد و گفت چطور نمیترسید ژیلبرت گفت من مادموازل دوتاورنی را دوست میداشتم ویقین دارم‌هرگز کسی، دختری‌را اینگونه دوست نداشته ولی اوهمواره نسبت بمن ابراز نفرت میکرد معهذا من پیوسته اورا محترم میشمردم وبا اینکه دو مرتبه در آغوش من جاگرفت من جرائت نکردم جائی جز دامن پیراهن اورا ببوسم اما دفعه سوم...

(بالسامو)حرف اورا قطع‌کرد وگفت اما دفعه سوم بجای دفعات اولیه، از نفرت او نسبت بخود انتقام‌گرفتید واورا بکمین‌گاه کشانیدید.

ژیلبرت گفت نه عالی جناب من او را به کمین‌گاه نکشیدم بلکه فقط فرصتی برای ارتکاب جنایت بدست من افتاد.

(بالسامو) گفت این فرصت را کی بدست شما داد؟ ژیلبرت گفت عالی جناب، شمااین فرصت را در دسترس من قرار دادید؟

از این حرف طوری (بالسامو) ازجاجست که گوئی یك افعی اورا گزید وباحیرت گفت من این فرصت را در دسترس شما قرار دادم؟

(ژیلبرت) گفت بلی عالی جناب، وشما او را بطوریکه من نمیدانم خوابانیدید وناگهان سوار براسب شدید ورفتید واو ازپا درآمد ومن اورا در بغل گرفتم که ببرم وباطاقش برسانم ووقتی کالبد من بابدن او تماس حاصل کرد بلرزه درآمدم... اگر یك مجسمه سنگی هم بود از این تماس، جان میگرفت ودیگر من نتوانستم خودداری کنم وآنچه نباید بشود شد، آیا اکنون من آنطور که میگویند تبه کارهستم؟.. وآیا گناه من آن اندازه غیرقابل عفواست؟... استدعا میکنم جواب بدهید؟

(بالسامو) نظری تمسخر آمیز به پسر جوان انداخت وگفت حق باشماست واین منم که سبب بدبختی این دختر جوان وجنایت توشدم.

(ژیلبرت) گفت و شما عالی جناب ، که مردی بزرك و نیك فطرت هستید بجای اینکه علاجی برای این واقعه پیدا کنید بد بختی این دختر جوان را زیادترکردید زیرا مرا محکوم بقتل نمودید .

(بالسامو) بااندوه گفت حق با تو است وازچندی باین طرف من مثل یك آدم ملعون شده‌ام و هرنقشه‌ای که بدست من اجری میگردد سبب بدبختی های بزرك برای این وآن میشود وخود من دوچاریکی ازاین بدبختی‌هاشده‌ام بااین وصف اگربتوانم ازآلام دیگران بکاهم مضایقه ندارم ... ازمن چه میخواهید ؟

(ژیلبرت) گفت آقا استدعای من از شما این است که این بدبختی را جبران کنید .

(بالسامو) گفت آیاشمااین دختررادوست میدارید ؟ ژیلبرت گفت بلی (بالسامو) گفت دوست داشتن داریم تادوست داشتن ..

(ژیلبرت) گفت من بقدری اورا دوست دارم که بیك اشاره او حاضرم جان فداکنم و بقدری او را دوست میدارم که اگراجازه بدهد پای اورا ببوسم خود را نیك بخت ترین فرد بشر خواهم دانست .

(بالسامو) گفت اگر این طور است تو میتوانی درخواست ازدواج بکنی زیرا گرچه این دختر اصیل زاده است ولی خیال نمیکنم که برادرش که فکری روشن دارد با این ازدواج مخالفت کند .

(ژیلبرت) گفت برادر او بمحض اینکه مرا ببیند قبل از اینکه لب بگشایم مرا خواهد کشت با این وصف اگر صلاح بدانید و چون از مرك نمیترسم حاضرم درخواست ازدواج بکنم .

(بالسامو) گفت با اینکه مرتکب جنایت پستی شده ای جوانی نیك نفس بنظر میآئی و عقیده من این است که تو بجای مراجعه ببرادر بپدر مراجعه کنی و بپدر بگوئی روزی که وی با ازدواج تو و این دختر موافقت کرد تو شیربهای خوبی به خانواده (تاورنی) تقدیم خواهی نمود .

(ژیلبرت) گفت من چون بدون بضاعت هستم نمیتوانم این حرف را بـه بارون دوتاورنی بگویم .

(بالسامو) گفت توبعد ازاینکه بارون راملاقات کردی باو بگو که من حاضر شده‌ام که یکصد هزار (اکو) نقد بتو بدهم که تو برای شیربها ببارون ودختراو بپردازی :

(ژیلبرت) گفت آنها حرف مرا باور نخواهند کرد زیرا میدانند من هرگز قادر نیستم که یکصد هزار (اکو) پول تهیه کنم .

(بالسامو)ازجا برخاست ودراشکافی را گشودوسی عددقبض خزانه هر یك بمبلغ ده هزار لیره بیرون آورد و مقابل (ژیلبرت) گذاشت وگفت یکصد هزار (اکو) مبلغ سیصد هزار لیره میشود و اینهم سیصد هزار لیره است و بهر بانك و صرافی که بارون دو تاورنی یا دختر او نشان بدهند فوراً پول نقد خواهند پرداخت ولی چون این مبلغ برای تو مهم است متوجه باش که دیگران آنرا نبینند ونفهمند که تودارای چنین مبلغ پول هستی چه درآنصورت ممکن است که برای این پول تورا بقتل برسانند .

چشمهای پسرجوان از مشاهده آنهمه پول که در عالم احلام هم تصورنمیکرد بدستش برسد برق زد و چنان مشعوف بودکه میلرزید وچون بدست آوردن آنهمه پول برای او امری محال مینمود گفت عالیجناب بااینکه شما این پول را بمن واگذارکرده اید باز من اطمینان ندارم و فکر میکنم کـه شایدبجهتی تصمیم شما تغییر نماید و یا اینکه بارون که اینهمه پول را می‌بیند تصور نماید کـه من سرقت کـرده‌ام خواهش میکنم کـه نوشته‌ای بمـن بدهیدکه مؤید این مرحمت بی‌نظیر شما باشد .

(بالسامو) نوشته‌ای باین مضمون نوشت و بدست ژیلبرت داد :

(نظر باینکه خواهان سعادت ژیلبرت هستم برای تهیه وسائل ازدواج او با دوشیزه آندره دوتاورنی مبلغ یکصد هزار اکوکه سیصد هزار لیره است با اسناد خزانه باو تسلیم کردم که بعنوان شیربها بـدوشیزه مذکور بپردازد و این وجـه بعنوان شیر بهـا متعلق بژیلبرت میباشد) .

(امضاء ـ ژوزف بالسامو)

(ژیلبرت) با دستی لرزان کاغذ راگرفت وگفت عالیجناب من در افسانه‌ها خوانده بودم که در قدیم بعضی از بزرگان چنین اکرام هائی در باره ناتوانان کرده‌اند ولی هیچ باور نمیکردم که در عصر ما این اعجاز روی بدهد و شما امروز در روی زمین ، خدای من هستید.

(بالسامو) گفت من جزیك فردعادی کسی دیگر نیستم وخداوند یکنفراست و جز او کسی را نباید پرستید اینك بروید وامیدوارم که بمقصود برسید.

(ژیلبرت)گفت آقایك استدعای دیگر دارم بالسامو گفت بگوئید(ژیلبرت) گفت عالیجناب

خواهش میکنم که پنجاه لیره بمن مرحمت کنید.
(بالسامو) گفت شما که سیصدهزارلیره پول دارید پنجاه لیره را میخواهید چه‌بکنید؛
(ژیلبرت) گفت‌این سیصد هزارلیره مال من نیست و نمیتوانم درآن دخل‌وتصرف بکنم مگر روزیکه بعنوان شیربها بدوشیزه (دوتاورنی) بدهم وپنجاه لیره را برای این‌میخواهم که لباس مناسبی خریداری کنم وبملاقات بارون بروم.
(بالسامو) پنجاه لیره دیگر به (ژیلبرت) داد وهنگامی که ژیلبرت تشکرکنان‌ازدر خارج میشد (بالسامو) آهی کشید وبخود گفت چه نیکبخت هستندکسانیکه بایکصدهزارا کو میتوانند بآرزوی خود برسند وسعادتمند شوند.

فصل یکصدو چهل و سوم

افکار (ژیلبرت)

(ژیلبرت) بعد از اینکه بامسرت ازمنزل(بالسامو)خارج گردید دسترا روی پولهائیکه درجیب بغل او بودگذاشت که مبادا ازجیب او بیفتد ومفقود شود.

فکر میکرد که یکصدهزار «اکو» یاسیصد هزار لیره مبلغ بسیار مهمی است و خانواده (تاورنی) هر قدر مغرور باصیلزادگی خویش باشند نمیتوانند در قبال این مبلغ هنگفت صرفنظر کنند.

بعداز اینکه چند خیابان دور شد ناگهان تردیدی بخاطرش راه یافت زیراکسانیکه در تمام عمر بدبخت بوده‌اند وقتیکه یکمرتبه نیکبخت میشوند دوچار تردید میگردندوفکر میکنندکه مبادا آن نیکبختی صوری باشد وسرابی فریبنده است که آنها را بطرف بیابانی خشك ولم یزرع میکشدکه درآنجا ازتشنگی‌جان بدهندفکر کردکه مبادا این اسنادخزانه که (بالسامو) باو داده ارزش نداشته باشد؟مگرنه اینستکه‌ازچندی باینطرف مقداری اسناد خزانه جعلی دردست مردم گردش میکند ومبادا (بالسامو) بادادن این اسناد جعلی برای‌من دام بگسترد ومرا بپای خود بقتلگاه یعنی خانه (تاورنی) بفرستد.

این بودکه در محلی خلوت، بسته اسناد خزانه را ازجیب بیرون آورد وبادقت‌همه را نگریست وآنگاه یکی ازآن هارا از وسط بسته بیرون کشیدوبقیه را در جیب بغل‌گذاشت وبراه افتاد.

مقابل یك دکان خرازی (ژیلبرت) قدری توقف کرد وبعد وارد دکان شد وگفت آقا ارباب من این سند خزانه را بمن داده‌که ببرم وخردکنم ولی نمیدانم‌که صرافی کجاست؛

خرازی فروش سند خزانه را از دست (ژیلبرت)گرفت وباحیرت وتحسین نظری‌بآن انداخت وگفت افسوس که من این همه پول ندارم وگرنه برای شما خرد میکردم وصرف

آنرا برمیداشتم اما بانك در همین نزدیکی است.

(ژیلبرت) آنچه باید بفهمد فهمید و سند خزانه را از دست خرازی فروش گرفت و تشکر کنان دور شد.

از آن پس مسرتی بدون دغدغه برخاطر اوراه یافت چون دانست که اسناد خزانه قلب وجعلی نیست وگرنه خرازی فروش ایراد میگرفت بعداز اینکه پول را در جای خود گذاشت متوجه شدکه اول باید دستمال بزرگی خریداری کندکه پول را در آن بگذاردزیرا (ژیلبرت) براثر پانزده روز سرگردانی دستمال خود راگم کرده بود.

بعد از خرید دستمال و پیچیدن اسناد خزانه در آن بسته را در جیب بغل گذاشت و بیك دکان سمساری رسید و یك دست لباس شاه بلوطی رنك توجه او را جلب کرد و آن لباس را بضمیمه یك جفت جوارب ابریشمی ساقه بلند و سیاه ، و یك جفت کفش سیاه ویك پیراهن سفید که مقابل آن توری دوخته بودند خریداری کرد و چقدر خوشوقت شد وقتی دید که جیب بغل ردنکوت‌جدیداو دکمه‌داردولذامیتواندبسته‌پول را در آن بگذارد و دکمه آنرا بیندازد و باین ترتیب پول او هرگز گم‌نخواهد شد و جیب برها هم نخواهند توانست که پول او رابربایند.

(ژیلبرت) دردکان سمساری لباس خود را تجدیدکردولباس‌کهنه را که در تن‌داشت به بهای یك لیره به سمساری فروخت و بیست و چهار لیره دیگر هم روی آن گذاشت و جمعاً بیست و پنج لیره قیمت لباس و کفش و پیراهن را پرداخت و بعد از اینکه‌مطمئن شد که بسته پول در جیب بغل لباس جدید اوست از دکان سمساری خارج گردید .

از آنجا بدکان سلمانی رفت و استاد سلمانی بعداز اینکه برسم آن زمان سر او را شست یك موی عاریه‌که با لباس و قیافه جوان او جور میآمد بر سرش گذاشت و(ژیلبرت) وقتیکه خود را در آئینه دید متوجه شدکه قیافه زیبا و باوقاری پیداکرده و استادسلمانی که آثار رضایت را از قیافه جوان مشتری خود در آئینه مشاهده میکرد تبسمی نمود و گفت آقا اینك هیچ دختری نیست که شمارا ببیند.و روی خود را برنگرداند .

همانطور هم بود و وقتی (ژیلبرت) وارد خیابان شد بعضی از زنها که حرفه آنان جلب مشتری است تبسم های بازرگانی فریبنده‌ای حوالهٔ پسر جوان میکردند .

اما (ژیلبرت) بهیچیك از آنها توجه‌نداشت وباقدم‌های سریع راه میپیمود .

واکسی‌ها که کنار خیابان نشسته بودند نیز از پسر جوان دعوت میتمودند که کفش خودرا باتخم‌مرغ و موم سیاه براقتر کند ولی (ژیلبرت) بدعوت واکسی ها هم‌توجه نداشت تا اینکه بیك دکان نانوائی رسید .

در آنجا نصف نان تازه بقیمت دو شاهی خریداری‌کرد و در جیب گذاشت که‌وقتی از خیابانهای پر جمعیت خارج شد شروع بخوردن بکند .

همینکه از خیابانهای پرجمعیت گذشت نان خود را از جیب بیرون آورد وخوردو از شیر آب عمومی چند جرعه آب نوشید و پیاده‌راه (ورسای) را پیش گرفت که از آنجا خود را به (تریانون) برساند.

(ژیلبرت) میتوانست‌که‌بوسیله دلیجان عمومی خود را بورسای‌وتریانون برساندولی او بر طبق تصمیمی که نزد خود گرفته بود نمیخواست از پنجاه لیره (ژوزف‌بالسامو) ولخرجی‌نمایدودیگراینکه‌میخواست پیاده بورسای و(تریانون) برود تا بتواند باخودحرف بزند و بآزادی فکر کند.

اثر غیرمستقیم‌پول‌هنگفت(بالسامو) و اثر مستقیم صرف نان وآب و رفع گرسنگی، در (ژیلبرت) بقدری زیاد بود که وی بدون احساس خستگی به (ورسای) رسید.

فقط خدا داناست که از پاریس تا (ورسای) و ازآنجا تا (تریانون) چه افکاری در مغز آن پسر جوان پیدا شد.

نقشه‌ای که (ژیلبرت) طرح کرد از اینقرار بودکه اول بارون دو تاورنی راملاقات کند و خط (بالسامو)را باو نشان بدهد و در صورت لزوم پول را هم بنظر او برساند و بعد از اینکه پدر را راضی کرد (آندره) را ملاقات کند و تاکتیك خود را عوض نماید زیرا میدانست که (آندره)اگر او را در حال عجزوانکسار ببیندووی از دختر جوان طلب بخشایش کند و نطق مناسب و فصیحی ایراد نماید(آندره) او را خواهدبخشید وبا ازدواج روی موافقت نشان خواهدداد.

از بس (ژیلبرت) باانظر مساعد نقش خود را مطالعه‌کرد برای او محقق گردیدکه نقشه قرین موفقیت خواهد شدزیرا برای او محال مینمودکه دختر جوانی‌که‌گرفتار وضع (آندره) شده وقتی ببیند که عاشق او اظهار عجز وعفو میکند وحاضر است اورا عقدکندو سیصدهزار لیره هم شیربها میدهد از قبول این پیشنهادکه‌کاملا بصرفه و صلاح اوست‌خود-داری نماید.

(ژیلبرت) میدانست‌که در تریانون باسه چیزمواجه خواهد شد اول ناسزاها وغرور بارون دوتاورنی‌که بوسیله پول اورا رام خواهدکرد دوم خشم وتحسر (آندره) که بوسیله عجز ولابه‌و تقاضای عفو و درخواست ازدواج اورا نرم خواهد نمود سوم حس انتقام‌فیلیپ که آنرا هم از بین خواهد برد زیرا چون فیلیپ، افسری جوانمرد است، وقتی دیدکه‌وی حاضر میباشد که جنایت خود را جبران‌کند وثروت خوبی هم برای‌خواهرش میآورداورا خواهدبخشید.

با اینکه (ژیلبرت) در زندگی دنیوی، آزمایش های یك مرد مجرب رانداشت این را میفهمیدکه دراین دنیا یکی‌ازبهترین‌ومؤثرترین‌وسیله موفقیت، داشتن ثروت‌است‌ودادن ثروت وبذل پول چیزی است‌که مخوفترین دشمنان انسانرا دوست میکند ودستی‌راکه مسلح

بشمشیر وطپانچه، برای قتل انسان بلند شده فرود میآورد.

ولی چون درزندگی تجربه نداشت دیگر نمیدانست که چه ضربتی بخانواده (تاورنی) زده وچه عمل زشت وغیر قابل عفوی کرده که حتی بعداز ازدواج هم اثر وخاطره دردناك آن ازیاد آن خانواده نمیرود.

باری، ژیلبرت وارد باغ سلطنتی (تریانون) شد و با اینکه هنوز اقدامی نکرده ونتیجه‌ای نگرفته بود در باطن، برخود بالید چون دید آنهائیکه تا دوهفته قبل همقطاراو بودند اکنون مادون‌اوهستند واو از تمام آنها برتر استوباغبانها هم که آن پسر زیباوموقر را دیدند نفهمیدندکه وی(ژیلبرت) میباشد.

«ژیلبرت» بدون اعتناء به باغبانها و شاگرد باغبانها به عمارت نزدیك شد و از خانه شاگردی پرسید که آیا آقای بارون دوتاورنی در منزل هست؟ خانه شاگرد گفت نه دیگر بارون به (تریانون) نمیآید. (ژیلبرت)گفت پسر او آقای فیلیپ دوتاورنی چطور؟ خانه شاگردگفت آقای فیلیپ دوتاورنی وخواهرش آندره نیزاز این‌جا رفته‌اند.

(ژیلبرت)گفت چطور یك مرتبه، وبدون اطلاع از اینجا رفتند ؟ آخر رفتن آنها باید علتی داشته باشد؛ خانه شاگردگفت هوای اینجا برای مزاج مادموازل آندره خوب نبود ودکتر دستور دادکه او باید ازاینجابرود واوهم رفت وطبعاً دیگر پدر وبرادراواینجا نمیآیند زیرا برای دیدن او میآمدند.

(ژیلبرت) فهمیدکه اصرار بدون فایده است وخانه شاگرد بیش ازآن اطلاعی ندارد ولی پسر جوان نمی‌توانست قبول کندکه (آندره) از تریانون رفته باشد . . .ونمی‌توانست قبول کندکه نقشه جالب‌توجه اوکه تصور میکرد بطورحتم‌قرین موفقیت خواهد شد اینگونه یك مرتبه نقش برآب شود.

این‌بودکه بطرف‌آپارتمان‌کوچك (آندره) رفت ودید دربآپارتمانرا قفل‌کرده‌اند.

(ژیلبرت) ازآنجا باطاق سابق‌خود رفت‌ولی نه برای اینکه اطاق خود را ببیندبلکه بتواند از آنجا داخل آپارتمان آندره را مشاهده کند . پنجره اطاق سابق آندره را باز گذاشته بودندکه آپارتمان تهویه شود و(ژیلبرت) از آنپنجره دیدکه اطاق‌خالی است.

آنوقت اندوهی بزرگ‌برپسرجوان چیره شد وسررا به دیوار زد وشروع بگریه‌کرد وچون دید دیگر قادر نیست که در آن جا توقف کند از عمارت وباغ (تریانون) خارج شد و وارد جنگل گردید و گاهی از فرط حسرت و نا امیدی فریاد میزد و درختها و پرندگان را شاهد بد بختی خود میگرفت و میگفت دیگر نا امید شدم..حالا میفهمم‌که خداوند نمیخواهدکه من او را پیداکنم و اراده خدا این‌است‌که‌من ازپشیمانی و اندوه و عشق شکنجه بکشم و بدین ترتیب‌کفاره عملی راکه‌کرده‌ام مادام الحیات پس بدهم .

بعد ازاینکه‌مدتی‌گریه‌کرد و فریاد زد با خود گفت‌شاید (آندره) به (تاورنی)رفته

باشد و شاید از این مملکت خارج شده باشد ولی هر جاکـه برود من در تعقیب او روانه خواهم شد و اگر بمشرقزمین هم رفته باشد او را تعقیب خواهم‌کرد ولـو در راه از فرط خستگی وگرسنگی بمیرم .

بعد از اینکه پسر جوان از فرط‌گریه و ناله آرام‌گرفت نظری باطراف انداخت و با خودگفت شاید اگر مادموازل (آندره) از بیم رسوائی فرارکرده،وپدرش‌بارون‌درپاریس باشد و من باید به پاریس بروم‌که یحتمل پدر را پیداکنم و همین‌که پـدر را پیداکردم میتوانم نشانی (آندره) رااز‌او بگیرم و خود را بآندره برسانم و شاید خودبارون‌دوتاورنی دختر خود را احضارکند زیرا ناچار بارون میداندکه دختراو درکجاست ؛ عمده‌این‌است که من بتوانم طمع و سود پرستی بارون را اقناع کنم‌که در این صورت‌کارهای‌دیگرآسان میشود .

لذا برای وصول به پاریس براه افتاد امـا این مرتبه برخلاف موقعی‌که از پاریس بطرف «تریانون» میرفت خوشوقت نبود و اضطراب داشت چون ممکن بودکه دسترسی بـه بارون و دختر او پیدانکند .

«ژیلبرت» وقتی‌که به‌پاریس رسید شب فرودآمده‌بوداما مردم در خیابانها وبخصوص در خیابان شانزه‌لیزه‌گردش میکردند زیرا چیزی از شب نمیگذشت.ژیلبرت بدون اعتناء بگردش‌کنندگان خودرا بدرب‌منزل بارون دوتاورنی‌رسانید وچکش را بلندکردوبآهستگی در زد و صبر نمودکه در را بگشایند .

بیش از یکدقیقه‌گذشت وکسی برای‌گشودن در نیامد و (ژیلبرت) دوباره در زدولی این دفعه هم در را نگشودند .

دق‌الباب های سوم و چهارم و پنجم و ششم هم مثل ضربات اول و دوم بدون نتیجه ماند و بعد از اینکه پسر جوان بیش از پانزده مرتبه بـا شدت درکوبید ناچار شد اعتراف کندکه خانه خالی از سکنه است و بارون و «لابری» و مادموازل «آندره» درآن سکونت ندارند آنوقت «ژیلبرت» بکلی نا امید شد و از فرط خشم دست های خود راگزید تاجسم او نیز مانند روحش در رنج باشد .

وقتی‌نا‌امیدی‌آمد، خستگی‌راه پیمائی‌که‌تا آن موقع محسوس نبود بـاو غلبه‌کرد و «ژیلبرت» دانست‌که چاره ندارد جز اینکه برود و در پستوی خود واقع درمنزل(روسو) بخوابد تا ببیندکه فردا صبح چه باید بکند ؟

چون هنوز آغاز شب بود و سکنه منازل به خانه های خود مراجعت نکرده بودند «ژیلبرت» بوسیله ریسمانی‌که سرش ازسوراخی بیرون بودبسهولت درب خانه (روسو) را گشود و از پله‌کان بالا رفت و باکلید پستو ،که (روسو) باو واگذار نموده‌بود واردآنجا گردید .

بمحض اینکه «ژیلبرت» وارد پستو شدرایحه‌گل ها و درخت هـا وگیاهان‌باغ

مجاور به مشام او رسید و استشمام این روایح روز های گذشته و زمانی‌را که(آندره) ساکن آن باغ بود بخاطر او آورد .

(ژیلبرت) خود را به پنجره بدون شیشه‌که بطرف باغ مجاور باز میشد رسانیدو سر را بآستان پنجره تکیه دادومدتی روایح باغ را استشمام‌کرد و بعد بر اثر خستگی ناشی از راه پیمائی در همان حال ، بخواب رفت .

فصل یکصد و چهل و چهارم

در آنجاکه (ژیلبرت) میفهمدکه ارتکاب یك جنایت ، آسان تر از آن است که شخص از مرتبهٔ خود پا را فراتر بگذارد

مدتی گذشت و (ژیلبرت) ایستاده و درحالی که سررا برآستان پنجره نهاده بود چرت میزد بعد بر اثر وزش نسیم یا تیزی وسختی چوب پنجره که (ژیلبرت) دست هاراروی آن نهاده بود ازخواب بیدار گردید .

همین خواب کوتاه ، آنهم با آن وضع نا راحت خستگی را از تن پسر جوان زدود ، زیرا در عنفوان شباب ، خستگی دیر بر انسان غلبه میکند و بعد از استراحت کوتاهی از بین میرود .

به محض بیدار شدن ، (ژیلبرت) چشم به باغ دوخت و بفکر همیشگی خودکه فکر (آندره) باشد فرورفت و شب هائی را بخاطرآوردکه ازآنجا میتوانست سایه (آندره) را ببیند و روزهائی را در نظر مجسم کرد که قادر بود از پستوی خود (آندره) را مشاهده کند .

ازجمله شبی را بخاطرآوردکه بااستفاده ازناودان وارد باغ‌شدوبه (نیکول) برخورد کرد وبااینکه (نیکول) درآنشب راحتی اورامنقص‌نمود باز توانست اندام زیبای (آندره) را ازنظر بگذراند .

درآنموقع ورود بمنزل (آندره) بوسیله ناودان و طناب کاری خطرناك بشمار میآمد با این وصف (ژیلبرت) فکر مینمودکه اوازخطرنهراسید ووارد باغ شد .

بطریق اولی اکنون‌که باغ غیر مسکون است وکسی درآنجا نیست که مزاحم وی شود بهترمیتواندکه از همان راه و با همان وسائل وارد باغ گردد و مکانی را که جایگاه معشوق او بود زیارت کند وشایددر اطاق(آندره) چیزی وجودداشته باشدکه دست (آندره)

آن را لمس کرده و باعطر لطیف اومعطرشده واو میتواندبا بوسیدن و بوئیدن آنشیئی ، بهتر قامت وقیافه معشوقه را درنظرمجسم نماید .

عشق (ژیلبرت) نسبت (بآندره) مخصوصاً بعد از ارتکاب جنایت موصوف ، طوری آتشین و غیر قابل تحمل شده بودکه (ژیلبرت) در حالی شبیه بحال جذبه و خلسه بسر میبرد و در آن موقع شب ، برای او یقین حاصل گردید که اگر وارد باغ شود و خود را باطاق سابق آندره برساند موفق بزیارت بزرگی شده و قلب او قدری تسکین خواهد یافت .

ما(ژیلبرت) را بقدرکافی میشناسیم ومیدانیم از مشخصات او این بودکه وقتی تصمیمی میگرفت زود بموقع اجری میگذاشت لذا شروع باجرای تصمیم خود کرد و ریسمان های زوجه (روسو) راکه بآنها رخت آویزان میکرد تا خشك شود بهم تاب داد و یك طناب محکم و طویل بوجود آورد و براه افتاد و بی آنکه تولید صداهای ناهنجارکند بدون حادثه ای قدم بصحن باغ گذاشت . سپس بطرف اطاق آندره روان شد و عزم داشت که قبل ازورود باطاق دستگیره دررا ببوسد چون میدانست که مکرر آندره هنگام ورود باطاق آن دستگیره رابدست گرفته است .

ولی قبل از اینکه باطاق برسد صدای پای خفیفی شنید و روشنائی ضعیفی بچشمش رسید .

از پانزده روز باینطرف ، بقدری اعصاب (ژیلبرت) تحت تأثیر هیجانها و اضطرابها ، وامیدواری و بعد نا امیدی قرارگرفته بود ، که وقتی آن روشنائی ضعیف را دید تصورکرد که وجود حقیقی ندارد و نوری است که بقوه خیال بچشم او میرسد .

ژیلبرت درآنموقع بطرزی موهوم معتقدات عامه ناس را بخاطرآوردکه بعضی از ارواح ، شبها ، بمحلیکه درگذشته اقامتگاه صاحب آنها بوده مراجعت میکنند خاصه آنکه صاحب آنها رنج کشیده باشد و (ژیلبرت) هم باخودگفت این روشنائی واقعی نیست بلکه پرتو روح (آندره) است و روح (آندره) که ازمن رنج کشیده اکنون بمحل سابق دختر جوان آمده است .

با اینکه صدای پا و روشنائی نزدیك میشد (ژیلبرت) باور نمیکرد که حقیقت داشته باشد تا اینکه یکمرتبه (آندره) را مقابل خود دید و از مشاهدهٔ دختر جوان که چراغی بدست داشت (ژیلبرت) طوری حیرت و هم وحشت کرد که فریادی زد وبزمین افتاد و صورت را بر خاك نهاد زیرا باو ثابت شد که آنچه میبیند روح (آندره) نیست بلکه خود اوست .

(آندره) هم از فریاد مرد ناشناس فریاد زد زیرا دختر جوان بااینکه با چراغ از اطاق‌خود خارج گردیدو بطرف باغ آمدآهسته‌انتظار نداشت که مردناشناسی‌را ببیند وباوحشت گفت شما که هستیدوچه میخواهید؟

ژیلبرت قدری سررا بلندکرد بطوریکه (آندره) صورت او را دید و دوباره صورت را برخاك گذاشت وگفت مادموازل، العفو . . . العفو . . . من از شما بخشایش میطلبم ... مرا ببخشید؟

(آندره) وقتیکه ژیلبرت را شناخت ترس او ازبین رفت وحیرت جای آنرا گرفت وبا تعجب گفت ژیلبرت شما هستید ... اینجا چه میکنید ؟ وبرای چه اینجا آمده‌اید؟

(ژیلبرت) متوجه لحن‌کلام (آندره) که مثل همیشه لحن برتری و بیاعتنائی نسبت باو بود شدوگفت اوه ... مادموازل ... مرا مورد تحقیر و توبیخ قرار ندهید . . . اگر بدانید که من چقدر رنج کشیده‌ام؟ ... وچه روزها وشب‌هائی برمن گذشته است؟ ... مرا ببخشید ... مرا ببخشید...

(آندره) که ازاین ابراز حقارت والتماس چیزی نمیفهمیدگفت اول ازجا برخیزیدو بعد توضیح بدهیدکه برای چه اینجا آمده‌اید تا من بفهمم‌که شما چه میگوئید؟

(ژیلبرت) گفت نه مادموازل ... شما تا وقتی مراعفو نکنید من از جا برنمیخیزم.

(آندره) گفت مگر شما چه کرده‌اید که اینطور از من درخواست بخشایش مینمائید؟ و بعد تبسم محزونی برلب های (آندره) نقش بست وگفت چون تصور نمیکنم که گناه شما زیاد بزرك باشد بخشایش آسان است ... آیا برادرم (فیلیپ) کلیدی را بشما داد؟

(ژیلبرت) گفت کدام‌کلید را میگوئید؟ آندره گفت آخر برخیزید که من بفهمم چه میگوئید (ژیلبرت) صورت را از روی خاك برداشت اما هردو زانورا برزمین زدو(آندره) گفت مقصودم کلید درب خانه است‌که نزد برادرم میباشد واو بمن گفت که در را بروی هیچکس باز نکنم وهرکس درزد بدانم‌که بیگانه است زیرا خوداو بوسیله کلید در را باز میکند ووارد خانه میشود وچندلحظه قبل که‌صدای پائی شنیدم تصورکردم‌که برادرم‌فیلیپ واردخانه شده وخواستم جلوی پای اورا روشن کنم آیا فیلیپ کلید را بشما داد؟

(ژیلبرت) گفت نه مادموازل، برادرشما کلیدی بمن‌ندادومن اورا ندیدم وبااوهم‌کار ندارم وآنگاه پسر جوان درحالیکه همچنان دوزانورا بر زمین زده بود دستها رابطرف آسمان بلندکرد وگفت خدا راشکر ... خدارا شکر ...که شما از فرانسه خارج نشده‌اید وهنوز در اینمملکت هستید؟

(آندره) چراغی راکه بدست داشت روی پله‌کان گذاشت و نظری عمیق به ژیلبرت انداخت و گفت آقای (ژیلبرت) شما مثل دیوانه ها حرف میزنید و چون در همین وقت

ژیلبرت دامان پیراهن‌اورا برای استرحام وطلب بخشایش گرفت آندره باخشم گفت پیراهن من پاره میشود ... دامان مرا رها کنید ... بشما میگویم دامان مرا رها کنید و باین کمدی دیوانه‌وار خاتمه بدهید...

(ژیلبرت) براثر تغیر آندره آهسته ازجا برخاست و گفت‌مادموازل من شکایت نمیکنم که برای چه شماخشمگین شدید چون من مستوجب هستم که مورد ملامت قراربگیرم زیرا نمی‌بایست که اینطور بحضور شما برسم ولی‌من تصور میکردم که‌این خانه خالی ازسکنه‌است وآمده بودم که یادگارهای دوره سکونت شما را در این خانه پیدا کنم و اینك بر حسب اتفاق، بحضور شما رسیدم در صورتیکه بدواً میخواستم که به پدر شما آقای بارون مراجعه نمایم.

(آندره) با تعجب گفت برای چه میخواستید بپدرم مراجعه کنید؟

(ژیلبرت) مفهوم این جواب را طوری دیگر استنباط کرد واینطور فهمید که آندره میخواهد بگوید شما که باید مستقیم بخود من مراجعه کنید چرا بپدرم مراجعه می‌نمائید و گفت :

من برای این میخواستم بپدر شما مراجعه نمایم که از شما خیلی میترسم ولی اینك می‌فهمم که اگر این موضوع بین شما ومن حل شود بهتر است و مطمئن ترین وسیله برای جبران‌میباشد.

(آندره) باحیرت گفت جبران ؟! ... مگر چیزی هست که باید جبران شود، ومقصود شما از جبران چیست؟ چرا توضیح نمیدهید؟

(ژیلبرت) گفت مادموازل متغیر نشوید . من تصدیق میکنم که تهوری بزرك بخرج دادم زیراآدمی مثل من که مرتبه‌ای ندارد نباید سررا بلندکند ونظر به جاهای بالا بیندازد ولی هرچه نباید بشود شده و بدبختی وقوع یافته است .

(آندره) جواب نداد ولی حرکتی کرد که حاکی ازحیرت ووحشت بود زیرا تصور مینمود که (ژیلبرت) دچارجنون گردیده است .

ژیلبرت این‌ابرازوحشت رانیزطوردیگر تعبیر کرد و گفت این‌واقعه بطوریکه میدانید بزرگترازیك بدبختی میباشد وباید نام جنایت ... آنهم یك جنایت بزرك راروی‌آن نهاد ولی اگرشکایتی دارید ازمقدرات شکایت‌کنید زیراهرگز قلب من ...

(آندره) نگذاشت که‌اوحرف خود راتمام‌کند وبانفرت وترس گفت قلب شمایعنی‌چه؟! جنایت ومقدرات یعنی چه ؟... من ازحرفهای شماچیزی نمی‌فهمم وبتدریج دچار وحشت شده‌ام زیراشمامثل دیوانه‌ها حرف میزنید .

(ژیلبرت) گفت ماد موازل ، من که با این همه عجز و پشیمانی و احترام از شما

درخواست بخشایش میکنم انتظار ندارم که در شما احساسی جز ترحم نسبت بمن بوجود بیاید ، ماد موازل گوش کنید که من چه میگویم تا بدانید که من در پیشگاه خداوند و در حضور خلق ، تعهد کرده‌ام که از حالا تا پایان عمر ، دوره زندگی خود را وقف جبران گناهی بکنم که دریك لحظه ازروی نادانی مرتکب شده‌ام وتعهدکرده‌ام که سعادت آینده شما بقدری کامل باشد که جبران آلام گذشته رابکندواینك بشما میگویم ماد موازل برای جبران گذشته موافقت کنید که زن من باشید .

(آندره) چنان متحیرشد که یك قدم بعقب گذاشت و (ژیلبرت) گفت مادموازل فرارنکنید من دیوانه نیستم وآنچه میگویم ازروی عقل است ... بمن ترحم‌کنید وموافقت نمائید که زوجۀمن باشید .

(آندره) که تصور میکرد خود او دیوانه شده و صداهائی که وجود خارجی ندارد میشنود گفت زوجه شما بشوم ؟

(ژیلبرت) دیگرنتوانست خود داری کندوبگریه درآمد دروسط گریه گفت مادموازل موافقت کنید کـه زوجه من بشوید تـا بدین وسیله جنایتی کـه من در آن شب مرتکب شدم جبران شود ... مـرا ببخشید و بـا ازدواج بـا من موافقت‌کنید تـا جنایت آن شب فراموش گردد .

رنك ازروی (آندره) پرید وبانك برآورد ای پست فطرت ... پس این تو بودی که درآنشب مرتکب این جنایت شدی ... وبعد دختر جوان سررا بین دو دست خود گرفت و انگارمیترسید که مبادا براثرهیجان،مغزاومتلاشی شود یاعقل ازسرش بپرد .

(ژیلبرت) در قبال آنهمه رنج و بدبختی سکوت کرد و (آندره) سررا متوجه آسمان نمود و بانك زد خدایا ، توکه همواره شاهد و ناظرزندگی من بودی چگونه اجازه دادی که شرف و حیثیت من بالمضاعفه ازبین برود ازیك طرف بوسیله نفس جنایت،من ازشرافت عاری شوم و از طرف دیگر، یك چنین شخص پست فطرت و فرومایه و بدون ارزش بطرف من دست درازنماید .

بعد خطاب به (ژیلبرت) فریاد زدای بی غیرت ! ای پست فطرت پس این تو بودی که مرتکب این عمل شدی ، پس این تو موجود کثیف و بی سرو پا بودی که درآن شب این جنایت راکردی ؟

(ژیلبرت) درعین وحشت ، دچارشگفت بود زیرا اوتصور میکرد که (آندره) درآن شب اوراشناخت وحال آنکه وضع آندره تردیدی باقی نمیگذاشت که وی ، ازاوبی خبربوده واورا عامل جنایت نمیدانسته است .

(آندره) بطرف عمارت دوید وفریاد زد بدادم برسید ... بدادم برسید . . . واین

جنایت کار را بقتل برسانید .

(ژیلبرت) در قفای (آندره) وارد عمارت شد زیرا خود را برای مرگ آماده کرده بود و انتظار داشت که فیلیپ با شمشیر عریان باوحمله ورگردد اما کسی به (آندره) جواب نداد .

(آندره) که دید کسی بکمك او نمیآید فریاد زد خدایا تنها هستم . . . خدایا تنها هستم وآنگاه خطاب به ژیلبرت فریاد زد : پست فطرت از اینجا برو و بیش از این خشم خداوند راتحریك مکن .

(ژیلبرت) دست هارا بهم جفت کرد و با التماس گفت ماد موازل شما را بخدا گوش بدهید ... دودقیقه بحرف من گوش بدهید .

(آندره) فریاد زدآدم کش ... آدم کش ... این قاتل رادستگیر کنید .

(ژیلبرت) باالتماس گفت مادموازل ، اول حرف مرا گوش بدهید وبعد اگرخواستید مرابه قتل برسانید ، بگوئید مرا بقتل برسانند .

ازبس (ژیلبرت) اصرارکرد (آندره) گفت چه‌میخواهی بگوئی ؟آیا بعد ازاینجنایت موردی هم باقی مانده است‌که حرفی بزنی ؟

(ژیلبرت) گفت مادموازل ، من تصدیق میکنم‌که از روی جهالت مرتکب‌یك‌جنایت بزرك شدم‌گواینکه اگر کسی میتوانست بقلب من پی‌ببرد میفهمید که من درخور بخشایش هستم اما اینك حاضرم‌که این جنایت را جبران‌کنم .

(آندره) گفت اوه ... حال میفهمم‌که معنی حرف توکه دم از ازدواج میزدی چه بود آه .. آه .. آه .. معلوم میشودکه تو فراموش‌کرده‌ای‌که هستی و یادت رفته با که صحبت میکنی توبقدری درنظرمن فرومایه و بی غیرت و پست هستی که با وجود ارتکاب این عمل،من نسبت بتو احساس خشم نمیکنم چون احساس خشم‌را انسان نسبت بکسی‌میکند که‌بقدر خود انسان دارای شخصیت باشد واحساسی‌که من نسبت‌بتو میکنم احساس‌نفرت‌است و بقدری تورا پست و منفور میدانم که نمیتوانم برای بیان‌نفرت خودکلمه‌ای پیداکنم . با اینکه (ژیلبرت) ازاین توهین وتحقیرلرزید ورنك از رویش پرید معهذا گفت ماد موازل‌با اینکه من‌درنظرشما بسیاربی‌ارزش هستم‌بازمیتوانم که جبران‌شرافت‌ازدست‌رفته‌شمارا بنمایم .

(آندره) سر راست کرد و گفت اشتباه عجیبی میکنید ...آقا شرافت‌شماازدست‌رفته نه شرافت من ، و من مانند همیشه پاك و شرافتمند هستم اگر سارق بیغیرتی با استفاده از شب تاریك و حال اغمای دیگری ، پول و لباس او را سرقت کند آیا شرافت آنکس که دوچار ضعف بوده از بین رفته است ؟ البته نه ولی اگر من شما را بشوهری انتخاب کنم آنوقت است که شرافت خود را از دست میدهم چون آنوقت موافقت کرده‌ام که با مردی پست و بدون اسم و رسم و بدتر از همه تبه کار زندگی کنم .

(ژیلبرت) بالحنی سرد گفت من تصور میکنم زنی که مادر شده باید در فکر آتیه فرزند خود باشد .

(آندره) گفت این موضوع چه ربطی بشما دارد؟ (ژیلبرت) گفت ارتباط این موضوع با من این است که من نمیخواهم که این طفل وقتی بدنیا آمد دوچارسر نوشت طفلهای دیگری که پدر ندارند و در خانواده اشراف بوجودمیآیندبشود زیرا دراینگونه خانوادهها طفل بی پدر را فدای شرافت خانوادگی میکنند در صورتی که با قدری دقت و اندکی سرمایه میتوان آن طفل را دور از محیط آن خانه تربیت کرد و نگاهداشت تا یك موجود معصوم که گناهی ندارد نابود نشود ... من بشما حق میدهم که شما مرا دوست نداشته باشید برای اینکه نمیدانید قلب من نسبت بشما چگونه است من بشما حق میدهم که از من نفرت داشته باشید زیرا نمیتوانید بفهمید که من راجع بشما چگونه فکر میکنم و اما اینکه مانع از این شوید که من طفل خود را بزرگ کنم اینموضوعی است که در نظر من دور ازمنطق و عدالت جلوه مینماید اینراهم بدانید که وقتی من بشما پیشنهاد ازدواج کردم بیشتر از امروجدانی خود اطاعت مینمودم و میخواستم وظیفه وجدانی خودرا انجام بدهم و اگرشما با این ازدواج موافقت میکردید زحمت و تکلفی برایشما تولید نمیشد زیرامجبور نبودید که نام مراروی خودبگذارید ومن کماکان (ژیلبرت) و باغبان شما میشدم ولی در عوض طفل من ، طفل شما ، قربانی نمیشد .

بعد از این حرف (ژیلبرت) در جیب بغل کردو بسته محتوی سیصد هزار لیره اسکناس را بیرون آورد و اسکناس ها را بآندره نشان داد و گفت ایــن سیصدهزار لیره استکـه شخص کریمی بمن داد که وقتی بشما پیشنهاد ازدواج کردم بعنوان شیربها بشما بدهم و من بعد از ازدواج در این پول دخلو تصرف نخواهم کرد زیرا یك لقمه نان و یك کلبه برای خواب ، جهت ادامه حیات من کافی است و در عوض این سیصد هزار لیره ، سرمایه تربیت و تعلیم فرزند من خواهد شد و او بعد از اینکه بزرك شد بسعادت خواهد رسید .

(ژیلبرت) پول را مقابل (آندره) گذاشت و (آندره) گفت آقا شما اشتباه میکنید و دارای طفل نیستید .

ژیلبرت گفت من اشتباه میکنم (آندره) گفت بلی . ژیلبرت گفت پس اینطفل که در بطن شماست مال کیست ؟ مگر شما در حضور دو نفر که (ژوزف بالسامو) و برادرتان باشد اعتراف نکردید که شما آبستن هستید و این منم که باعث شدم شما باردار بشوید .

«آندره» گفت حال که معلوم میشود شما از این موضوع هم مطلع هستیدمن صریحتر می‌توانم بشما بگویم که شما هیچگونه مناسبتی با این طفل ندارید زیرا با بی‌غیرتی و در حالی که من در حال اغماء بودم مراموردِ عنف قرار دادید و هیچ قانون بشری یاآسمانی بشما اجازه نمیدهد که خود را پدر این طفل بدانید و ادعائی راجع بآن بکنید .

(آندره) پس از این گفته بسته اسکناس را برداشت و از اطاق بیرون انداخت. و(ژیلبرت) گرچه از اینحرکت بشدت متغیر شد و برقی از چشمهای او درخشید ولی چیزی نگفت و از اطاق خارج گردید و بسته اسکناس را از زمین برداشت و در جیب بغل خود نهاد و از عمارت خارج گردید و (آندره) در قفای او درها وپنجره ها را بست که مبادا یکمرتبه دیگر وی مراجعت نماید .

فصل یکصد و چهل و پنجم

تصمیم(ژیلبرت)

ما نمیگوئیم‌که (ژیلبرت) آنشب چگونه به پستوی خود مراجعت‌کرد و چگونه تا صبح روی دوشك گاهی از يك دنده بدندۀ دیگر غلطید ، و تا چه اندازه تا صبح رنج معنوی‌کشید و شاید اگر دیگری‌که مسن تر بود آن رنج را تحمل میکرد صبح روز دیگر موهای خود را سفید میدید .

صبح روزدیگر بعد ازاینکه‌ژیلبرت ازخواب بیدارشد فکر کرد که کاغذی‌بآندره بنویسد و بدون اینکه احساسات خود را در آن دخالت بدهد و مثل شب قبل‌دوچار هیجان‌شود، با دلائل‌منطقی‌بدختر‌جوان بفهماندکه صلاح او درازدواج است و سیصد هزار لیره‌شیربها ثروت قابل ملاحظه ای‌میباشد ولی چون بغرور (آندره) وقوف داشت‌میدانست‌که‌اوهرگز حاضر بازدواج نخواهد شد وکاغذ او را هم مچاله خواهدکرد و دور خواهدانداخت ودر عوض نوشتن‌کاغذ سبب خواهد شدکه پدر و برادر او ، آدرس وی را پیدا کنند و او را بقتل برسانند .

بعد فکر کرد که‌اگر بپدر حریص‌وسود پرست (آندره)مراجعه‌کند ممکن است نتیجه مثبت بگیرد و حتی بر اثر مراجعه بفیلیپ‌که جوانی‌نیکفطرت میباشد احتمال اخذنتیجه میرود وگرچه از خشم اولیه (فیلیپ) باید بترسد ولی بعد میتوان او را نرم‌کرد .

ولی مراجعه باین اشخاص وقتی فایده داردکه خود (آندره) تمایلی نسبت‌باوداشته باشد و وقتی آندختر آنگونه نسبت بوی اظهار نفرت میکند مراجعه بپدر و برادربدون فایده است . وقتی‌ژیلبرت اینفکر را میکردازفرط اندوه و یأس روی دوشك‌خود میغلطید زیرا تمام حرکات وکلمات شب گذشته (آندره) را بخاطر میآورد و باوجود ابرازنفرت و تحقیر آن دختر باز او را دوست میداشت .

وقتی‌که آفتاب قدری بالا آمد(ژیلبرت) از روی بستر محقر خود برخاست وبطرف پنجره رفت‌که نظری بباغ مجاور بیندازدکه شاید (آندره) را ببیند ولی موجی ازخشم‌و پشیمانی از اعماق روح او طغیان‌کرد و سراسر وجودشرا گرفت‌و غضب و ندامت مانع‌از

این شد که بپنجره نزدیك گرددو بخود گفت ژیلبرت تو نباید باین پنجره نزدیك شویو نظر بباغ مجاور بیندازی با مید اینکه اورا ببینی زیرا این دختر بیرحم و بدون عاطفه است. اوهرگز یك نظر ملاطفت بطرف تو نینداخت، و یك کلمه محبت آمیز خطاب بتوا یراد نکرد بلکه با بیرحمی قلب معصوم تورا باچنگال و ناخنهای خود خراشید . تو نباید هرگز نظری بطرف او بیندازی زیرا این دختر موجودی است که احساسات ودین ندارد برای اینکه پدرا جازه نمیدهد که مالك پسرش باشد، برای اینکه میخواهد کودك معصوم مرا وقتیکه بدنیا آمدنا بود کند که مبادا سبب رسوائی جهت او وخانواده اش بشود وازآنها زوال شرف نماید .

ژیلبرت ، گرچه تومرتکب جنایت شدی و گــرچه عاشق هستی و مثل هرعاشقی فاقد اراده میباشی با اینوصف من بتوقدغن میکنم که باین پنجره نزدیك شوی و نظری بسوی او بیندازی . ژیلبرت تو نباید بعد ازاین برای اینزن غصه بخوری برای اینکه خود این زن بدست خویش رابطه ای که اورا بتومتصل میکرد قطع نمود .

دیگردرفکراین زن مباش ، وهمه اش بخود مشغول بشووسعی کن که اززندگی خویش بهره مندگردی وفراموش مکن که هرقدراین اشراف واصیل زادگان خود خواه ومغرورباشند باید بآنها زیادتر بی اعتنائی کرد وفهمانید همانطورکه آنها برای ما قائل بارزش نیستندما نیز برای آنها قائل بارزش نمیباشیم .

با اینکه پاهای (ژیلبرت) او را بطرف پنجره میکشانید میکوشید که با عزم خود از پنجره دورشودوقدم بقدم ازپنجره دور گردیدولی نمی توانست که ناسزاهای شب گذشته (آندره) را تحمل کند وآن همه ابراز نفرت براوگران میآمد و میاندیشید که در قبال آن تحقیرچه بکند و چگونه انتقام بگیرد ؟

پسر جوان فکر کرد که برای گرفتن انتقام یکی ازوسائل مؤثراینستکه هرچند روز یکمرتبه خود را به (آندره) نشان بدهد واورا ازرؤیت خود دچارخشم وارتعاش نمایدولی این کاررا خطرناك تشخیص داد چون فکر کرد که براثر ادامه این کار (آندره) ببرادرش خواهد گفت وبرادرش اورا بقتل خواهد رسانید .

بعد ازچند لحظه، اندیشید که خوب است درحضورعــده ای ازمردم (آندره) را رسوا کندوفریادبزند ای مردم همه بدانید که این زن خود را بمن تسلیم کردوطفلی که اکنون در شکم اوست ازمن است .

ولی اینکارراهم خطرناك دانست ومتوجه شد که عاقبتی وخیم دارد زیرا چون اشراف واصیل زادگان درقبال عوام الناس با هم متحد هستند اگربدون چون و چــرا اورا بقتل نرسانند ویرا بدست پلیس خواهند سپرد و با انواع عقوبت ها ویرا زجرکش خواهند کرد خاصه آنکه شخصی مثل (ژوزف دوبالسامو) هم شهادت خواهد داد که او از خواب و اغمای آندره استفاده کرده ودخترجوان را مورد تعرض قرارداده است .

بعد بفکر افتاد که (آندره) را بقتل برساند ولی این فکر را زود ازمخیلهٔ خود دور نمود چون تشخیص داد اگر اینکار را بکند قطع نظر ازاینکه برطبق قانون شرعی وعرفی واجب‌القتل خواهد بود تا وقتی‌که زنده است گرفتارخشم و لعن خداوند خواهد شد وهرگز در جهان آرامش وآسایش نخواهد داشت .

یك مرتبه یادش‌آمد که مؤثرترین وسیله برای گرفتن انتقام از (آندره) اینست‌که او را ازطفل وی محروم‌کند چون (آندره) اورا ازحق پدری محروم‌کرده وتصمیم گرفته که طفل را خود ضبط نماید (ژیلبرت) متوجه شد که اگر (آندره) خیال داشت‌که طفل او را ازبین ببرد شب قبل باآن خشونت اورا ازحق پدری محروم نمیکرد و پافشاری او برای اینکه ویرا ازطفلش محروم نماید مربوط باین استکه خود اومیخواهد طفل را ضبط کند ، بطوریکه آن طفل هرگز نام (ژیلبرت) را نشنود ونداندکه پدری بدان نام داشته‌و جز(آندره) هیچ‌کس را نبیند .

(ژیلبرت) ازاین فکر که تصور میکرد انتقامی بزرك ومؤثر است خوشش‌آمد ومشت را بطرف پنجره‌ای که‌بباغ مجاورباز میشدحواله‌کردو گفت(آندره) تومرامحکوم بناامیدی وتحقیر وپشیمانی‌کردی ومن درعوض تورا محکوم‌بتنهائی خواهم‌کرد وتوهرگز رنگ‌طفل خود را نخواهی دید وازلذت مادری محروم خواهی ماند ومانند درختی بی‌ثمرخواهی‌شد زیرا بمحض اینکه طفل متولدگردید من اورا خواهم ربود وبنقطه‌ای دوردست خواهم برد وتو مانند ماده شیریکه طفل خود را ازدست داده غرش خواهی‌کرد و ناله خواهی نمود و ماهها بلکه سالها شب تا صبح‌بخیال طفلی‌که ازدست داده‌ای بیداری خواهی‌کشید .

بعد از این فکرکه برای آینده (ژیلبرت) خط مشی‌و برنامه‌ای شد پسرجوان‌بخود گفت ژیلبرت بجای اینکه تو از دیدار باغ مجاور خودداری‌کنی بر عکس بعد از این‌باید همواره مواظب آنجا باشی تا بدانی که چه موقع ایندختر وضع حمل خواهدکرد و بمحض اینکه فارغ شد طفل او را ... یعنی طفل خود را ... طفلی‌که وی‌منکراین‌بودکه‌تونسبت باو حقی داشته باشی ، خواهی ربود .

سپس بپنجره نزدیك گردید و خطاب بباغ مجاورگفت آندره ، من بعداز این‌شب و روز مواظب تو خواهم بود ، و محال است تو حرکتی بکنی که من نبینم و هنگام وضع حمل ناله‌ای بکنی که بگوش من نرسد و من در عوض خنده‌ای‌مسخره آمیز بتو تحویل ندهم (آندره) ، تو بعد از این شکار من هستی و من مانند عقاب هستم که پیوسته برای یك میش پروازمیکنم و بمحض اینکه آن میش بره خود را زائید من ازآسمان فرودخواهم آمد و آنرا خواهم ربود .

بعدژیلبرت نظری بطرف‌عمارت‌آن باغ انداخت‌وديدكه(پنجره‌ايرانی -۱-) اطاق آندره باز شد و (فيليپ) وارد اطاق‌خواهرش گرديد و خواهر و برادرشروع بصحبت كردند و معلوم بودكه‌صحبت‌آنها با هيجان‌ميباشد و باحتمال‌قوی آندو راجع بوقايع شب گذشته‌وآمدن(ژيلبرت) بآن خانه صحبت مينمودند .

(ژيلبرت)ازاين صحبت ترسيد چون‌فكر كردكه‌خواهر و برادر بعداز واقعه شب‌قبل ممكن است كه خانهٔ خود راتغيير بدهند و آنوقت برای اوممكن نخواهد بودكه واردمنزل آنها شود و نقشه خود را بموقع اجری بگذارد .

طولی نكشيد كه دختری جوان با يك بقچه وارد خانه شد و (ژيلبرت) دريافت كه او بايد خدمتكار جديد خانه باشد .

اين وحشت‌كه مبادا (آندره)ازآن‌خانه بجای‌ديگر برود تا دوسه روز بعد نيزبرای (ژيلبرت) وجود داشت ولی وقتيكه ديد خواهر و برادر مقداری اثاثه خانه و آشپزخانه و خواربار خريداری كردند فهميدكه‌از آنجا نخواهند رفت.

يكروزهم ژيلبرت ديد كه فيليپ يك قفل ساز آورد و تمام قفلها و مخصوصاً قفل درب بزرك خانه را باو نشان داد و معلوم بود كه برادر و خواهر تصور ميكردند كه وی از راه در و باحتمال قوی بوسيله كليدی كـه نيكول بـاو داده ، وارد خانه شده است .

(ژيلبرت) بعد از ديدن اين منظره گفت وه‌كه‌اين‌اشخاص چقدر ساده لوح هستند و هيچ بفكر آنها نميرسد كه من از راه ديگری جز راه‌در ، ممكن‌است‌واردخانه‌آنها بشوم‌و

-۱- پنجره ايرانی وبقول فرانسويها پرسين (ازكلمه پرس يعنی ايران)پنجره ايست كه اروپائيان از ما ايرانيها طرز ساختمان آنرا فراگرفتند ولی مدت مديدی‌است كه‌اين‌نوع‌پنجره در ايران متروك گرديده است (پنجره ايرانی) عبارت‌از پنجره مخصوصی است كه بجای‌اينكه از طرف چپ و راست باز شود از پائين ببالا باز ميگردد و يك‌عده تخته‌های محكم و نازك را كه‌عرض هر يك از پنج سانتيمتر زيادتر نيست بوسيله چفتهای مخصوص بهم متصل ميكنند ودر نتيجه يك درب سبك و متحرك بوجود ميآيد كه هوا وروشنائی راوارد اطاق ميكند بدون‌اينكه آفتاب ياگردو غبار وارد اطاق گردد البته (پنجره ايرانی) رانبايد با ارسی‌های سابق(مشتق از كلمه روسی)اشتباه كرد پنجره‌های ايرانی‌ياپرسين‌برای نقاط‌گرمسير و مناطقی كه آفتاب گرم دارد بهترين‌پنجره هاست. ازده پانزده سال باينطرف‌كه ساختمان عمارات جديددر ايران متداول شده اين نوع پنجره‌ها در معدودی از عمارات ديده ميشود وصاحبان‌عمارات‌وسازندگان پنجره ، تصور مينمايند كه اين نوع پنجره از اختراعات‌اروپائيان ميباشد وغافل‌از اين‌هستند كه اين پنجره از ايران باروپا رفت .

« مترجم »

چون این قدر ساده لوح هستند موفقیت من حتمی است..

ولی درآن روز ، یعنی روزی که شب قبل ازآن ، ژیلبرت مورد تنفروخشم (آندره) قرارگرفت ، وقتی پسرجوان دیدکه خدمتکار جدیدی وارد خانه (آندره) شد چون خیال داشت که به منزل (ژوزف دوبالسامو) برود ازکنار پنجره دورشد و از پستو خارج گردید وازپله‌کان فرودآمد وراه خانه (بالسامو) راپیش گرفت .

فصل یکصدو چهل و ششم

پانزدهم دسامبر

(ژیلبرت) بادوکلمه توانست (فریتز) راراضی نمایدکه اورابخانه ارباب خود (ژوزف دو بالسامو) راه بدهد .

وقتی که ژیلبرت وارد اطاق شد دیدکه (بالسامو) روی یك نیمکت راحتی دراز کشیده ،کتابی بدست داردووقتی‌که پسرجوان وارد شد (بالسامو) قدری برخاست وبآرنج خود تکیه داد وگفت مبارك است ... مبارك است ... گویا آمده‌ای‌که خبرعروسی خود رابمن اطلاع بدهی ؟ (ژیلبرت) جواب‌نداد و (بالسامو) ازوضع قیافه‌او دریافت‌که اوقاتش تلخ میباشد وگفت : ژیلبرت ، بنظرم تو آمده ای‌که از من تشکر بکنی ولی من منتظر سپاسگذاری تو نبودم و نیستم واین را هم بدان که هروقت خواستی ازکسی تشکر بکنی با تبسم تشکرکن وبا اوقات تلخی سپاسگزاری‌کردن اثرنمی بخشد .

(ژیلبرت) از لحن ملایم ولی توأم باتو بیخ (بالسامو) اندوهگین شد وگفت آقا شما اشتباه میکنید برای اینکه من نیامده‌ام که خبرعروسی را باطلاع شما برسانم زیرا من متأهل نمیشوم .

(بالسامو) گفت برای چه متأهل نمیشوی و چه اتفاقی برای توافتاده است ؟

ژیلبرت گفت اتفاقی‌که برای من افتاده این است‌که جواب رد بمن دادند وپیشنهاد مرا نپذیرفتند .

(بالسامو) گفت من تصور میکنم‌که توبد طوری با آنها وارد مذاکره شدی وگر نه بتو جواب منفی نمیدادند (ژیلبرت) گفت تصورمیکنم‌که چگونگی اقدام من بدنبود .

(بالسامو) گفت باکه مذاکره‌کردی ؟ (ژیلبرت) گفت‌که من بامادموازل (آندره) مذاکره‌کردم (بالسامو) گفت بهمین دلیل میگویم‌که ازبد راهی شروع باقدام‌کردی وبهتر

این بود که بدواً باپدرمذاکره میکردی نه بادختر .

(ژیلبرت) گفت من هم میخواستم بدواً باپدر مذاکره کنم ولی سرنوشت طور دیگر اقتضا کرد (بالسامو) گفت معلوم میشودکه‌تو هم به‌سرنوشت عقیده‌داری (ژیلبرت) گفت حوادثی که‌ازچندی‌باین‌طرف برای من پیش‌آمده مرا قضاوقدری کرده مثلا درهمین‌مورد، من میخواستم مانند شعراء ، بمحلی‌که سابقاًجایگاه عشق من بودبروم وخاطرات گذشته را بخاطر بیاورم ولی ناگهان بـا آن دختر مصادف شدم بدون اینکه انتظار او را داشته باشم و بـر خورد من با او بکلی نقشه مرا بهم زد و باطل‌کرد .

(بالسامو) گفت‌دراین صورت باز شکر کن‌که فقط نقشه‌تـو باطل شد وجان تو ازبین نرفت زیرا شخصی‌که دوچار وضع توشده شبیه بـه طلایه داران قشون است‌کـه هنگام شب پیشاپیش برای اکتشاف جلو میروند واین جلوداران باید همواره دستشان روی ماشه تفنك باشد .. خوب دختر بتوچه گفت ؟

(ژیلبرت) گفت اوفریاد زد ومراقاتل وبی غیرت خواند وتهدیدکردکه دیگران را وادار بقتل من خواهد نمود .

(بالسامو) گفت‌آیاراجع بطفل ، طفلی‌که در شکم دارد چیزی نگفت ؟ (ژیلبرت) گفت اواظهارداشت‌که طفل مال اوست ومن هیچگونه حقی نسبت بطفل ندارم .

(بالسامو) گفت بعد توچه‌کردی ؟ . ژیلبرت‌گفت منکه دیدم هیچ وسیله ای برای توافق نظروجود ندارد مراجعت‌کردم.... اگرشمابجای من بودیدچه‌میکردید ؟ (بالسامو) گفت باین سئوال نمیتوانم جواب بدهم زیرا فکرآنرا نکرده‌ام ولی باحتمال قوی اگرمن بجای تو بودم هرگزعملی نمیکردم‌کـه نتیجه‌آن اینطور شود گو اینکه‌گاهی از اوقات ، بقول تو ، قضا و قدر طوری اداره ونقشه انسانرا دگرگون مینمایدکه شخص درقبال عمل انجام یافته قرارمیگیرد ... اینك بگوکه چه میخواهی بکنی ؟

(ژیلبرت) گفت من میخواهم در عوض تحقیری‌که این دختر برمن رواداشت از او انتقام بگیرم... (بالسامو) نظری بپسر جوان انداخت وگفت ولابد نقشه‌انتقام خود را به (آندره) بروزدادی ولابدپول خودرا هم‌باو تسلیم‌کردی؟

(ژیلبرت) گفت نه‌آقا، من‌نقشه انتقام خود را باو نگفتم بدلیل اینکه در آن لحظه هنوز آن‌نقشه بفکرم‌نرسیده بود و اما پول... چون (آندره) حاضر نشدکه بامن ازدواج کند من پول شما را پس آوردم و پس از این حرف (ژیلبرت) دست در جیب بغل‌کرد و دستمال خود را بیرون‌آورد وکشودوسی‌عدد سندخزانه هریك بمبلغ ده‌هزار لیره راشمرد ومقابل(بالسامو) نهاد .

(بالسامو) پولرا برداشت و شمرد ولی نه برای اینکه بداند آیاکسر داردیا نه؟... بلکه هنگام شمردن پول،قیافه ژیلبرت را مینگریست‌که بفهمد آیا بمناسبت از دست دادن پول متأثر هست یانه؟ ولی در قیافه پسر جوان کوچك‌ترین علامت‌اندوه‌وتأثر وجودنداشت

و (بالسامو) در دل گفت، این پسر امین و بی‌طمع و بااراده و باهوش است.

«ژیلبرت» گفت آقا اینك من باید بشما بگویم که پنجاه لیره دیگر راکه بمن دادید چگونه خرج کردم (بالسامو) گفت لزومی ندارد که حساب آن پول را بمن پس بدهید ومنه بخشخاش بگذارید کسی که سیصدهزار لیره را بدون کسر مستردمیدارد ذیحق است که پنجاه لیره را برطبق میل خود خرج نماید.

(ژیلبرت) گفت منظورمن ازپس دادن حساب آن پنجاه لیره اینستکه بشما بگویم که من باز احتیاج بپول دارم.

(بالسامو) گفت اگر احتیاج بپول داری آن مسئله دیگری است ولی بگو که پولرا میخواهی چکنی؟

ژیلبرت گفت آقا من پول را برای این میخواهم که نقشه‌ای راکه اکنون راجع بآن صحبت شد بموقع اجری بگذارم (بالسامو) گفت یعنی میخواهی انتقام بگیری؟

(ژیلبرت) گفت بلی ولی گرفتن انتقام ازطرف من بادیگران فرق داردومن میخواهم با شرافت انتقام بگیرم.

(بالسامو) گفت لابد جوانی مثل تو نباید طور دیگر انتقام بگیرد اما این انتقام تو طبعاً برای دیگری غیر قابل تحمل خواهد بود؟ ژیلبرت گفت بلی؟

(بالسامو) گفت چقدر پول میخواهی؟ (ژیلبرت) گفت بیست هزارلیره.

(بالسامو) گفت من حاضرم که این مبلغ رابتو بدهم ولی شرط دارد (ژیلبرت) گفت بفرمائید شرط آن چیست؟ (بالسامو) گفت تو نباید هرگز درصدد سوء قصد بجان این زن بر آئی؛ (ژیلبرت) گفت من حاضرم سوگند یاد کنم که هرگز بجان آندره سوء قصد نخواهم کرد.

(بالسامو) گفت ببرادر اوهم نباید کاری داشته باشی؟ (ژیلبرت) گفت ببرادر او هم کاری نخواهم داشت (بالسامو) گفت توهرگز نباید در صدد برآئی که بوسیله‌ای اعم ازمستقیم یاغیر مستقیم باسم ورسم این خانواده لطمه بزنی (ژیلبرت) گفت هرگز اینکار رانخواهم کرد

(بالسامو) گفت تو ممکن است که هیچ یك ازاین کارها را نکنی ولی در عوض بدون اینکه لب بگشائی موجبات آزار این دختر جوان را فراهم کنی و مثلا خودرا باو نشان بدهی و با تبسمها و نگاههای معنی‌دار اورا بیازاری.

(ژیلبرت) گفت عالی جناب برای اینکه شما مطمئن باشید که من مرتکب هیچ یك از این اعمال نخواهم شد آمده‌ام ازشمادرخواست کنم که وسیله‌ای دردسترس من بگذارید که من بتوانم از فرانسه بنقطه‌ای دور دست بروم.

(بالسامو) با لحنی گوشه‌دار گفت استاد ژیلبرت، تواز من در خواست بیست هزار لیره پول میکردی وحالا میگوئی وسیله‌ای دردسترس تو بگذارم که بنقاط دور دست بروی مگر برای تو ممکن نیست که پانصد لیره از این مبلغ را صرف هزینه مسافرت کنی و بهر نقطه دوردستی که مایل هستی بروی؛

«ژیلبرت» گفت نه عالی جناب . «بالسامو» گفت برای چه ؟

(ژیلبرت) گفت برای اینکه من این بیست هزار لیره را برای خود نمیخواهم و روزی‌که ازفرانسه خارج بشوم یکشاهی پول‌نخواهم داشت و این بیست هزار لیره رابرای این میخواهم‌که نتیجه خبطی‌که من‌کردم (وشماوسائل ارتکاب‌آن خبط را در دسترس من گذاشتید) جبران شود .

(بالسامو) ابروان را بهم آورد و گفت ژیلبرت تو هرگز چیزی را فراموش نمیکنی ؟ «ژیلبرت» گفت عالی جناب ، در زندگی چیز هائی هست که هرگز فراموش نمیشود ... وامااین بیست هزار لیره را من برای تأمین معاش موجودی میخواهم که از من بوجودآمده ویکشاهی ازآنرا بمصرف خود نخواهم رسانید .

(بالسامو) گفت‌آن‌پس میخواهی این مبلغ را صرف هزینه نگاهداری‌طفل خود بکنی ؟

(ژیلبرت) گفت بلی ولی خواستن وسیله ازشما ، برای خروج من از فرانسه یك دلیل دیگرهم دارد ؟

«بالسامو» گفت‌آن‌دلیل چیست ؟ ژیلبرت گفت روزی‌که‌من میخواهم‌از فرانسه بروم الزاماً دوچار وضع مشکلی خواهم بود و در آن روز در تمام سواحل و بنادر فرانسه در جستجوی من هستند که مبادا از مملکت خارج شوم همانگونه‌که در تمام مرزهانیزمترصد خواهند بودکه مرا دستگیر کنند و با چنان‌شرائط ، من بفرض اینکه پول داشته باشم نمیتوانم بطور عادی بیك ناخدای کشتی‌مراجعه‌کنم و باو بگویم‌کرایه حمل مرا تافلان نقطه دریافت کنید و مرا با کشتی خودبه مقصد برسانید .

(بالسامو) گفت ازاینقرارتوفکرمیکنی‌که من میتوانم وسیله‌ای دردسترس توبگذارم که تو بدون تولید مزاحمت ازطرف دیگران از فرانسه خارج شوی ؟

ژیلبرت گفت بلی عالی جناب «بالسامو» گفت توازکجا فهمیدی که من میتوانم‌چنین وسیله‌ای دردسترس توبگذارم .

(ژیلبرت) گفت‌آقا ، کسی مثل شما ، که اینهمه وسائل مافوق‌الطبیعه ، برای اجرای مقاصد خود ، در دست دارد ، محال است که وسائل عادی و طبیعی نداشته باشد ، خاصه آنکه شما جادوگرهستید ویك جادوگر ، در مملکتی مثل فرانسه ، که پیوسته جان او در معرض خطراست ، تا وقتیکه یك‌گریزگاه مطمئن و خوب (حداقل) نداشته باشد آسوده خاطر نیست وشرط عقل این است‌که چندگریزگاه و وسیله خروج همواره برای او آماده باشدکه اگرازیك راه نتوانست خارج شود ازراه دیگرخارج‌گردد .

(بالسامو) نظری به پسرجوان انداخت وگفت ژیلبرت توجوانی بلند پرواز وخیال باف ، جدی وخود خواه ، بااستقامت وکینه توز ، امین ونجیب و بوالهوس هستی و علاوه براین ها بیش ازسن وسال ومرتبه اجتماعی خود هوش وعقل داری ، و رویهمرفته خوبی‌ـ های تو بیش ازبدی های تواست بیا و با من زندگی‌کن ، ومن تو را که استعداد داری

مردی بزرك خواهم کرد و اگر از خطر تعقیب خانواده (تاورنی) میترسی خانه من برای تو بهترین پناهگاه خواهد بودومن نیز تاچند ماه دیگرازاروپا خواهم رفتو تورا باخود خواهم برد .

(ژیلبرت) گفت عالی جناب ، پیشنهاد شما برای آدمی مثل من واقعاً فوق‌العاده ارزش دارد و اگر چندین ماه دیگر این پیشنهاد را بمن بکنید باجان و دل خواهم پذیرفت ولی امروز با تقدیم سپاسگزاری خود را مجبور میبینم که از قبول پیشنهاد شما خود داری کنم .

(بالسامو) گفت اکنون ، احساسات تو برعقلت غلبه کرده واگرعقل راپیشوای خود بکنی خواهی فهمید که انتقام يك لحظه رانباید برپنجاه سال عمر ترجیح داد وآتیه پنجاه ساله رانباید برضایت خاطریك لحظه فروخت .

(ژیلبرت) گفت آقااین کار که من میخواهم بکنم تنهایك انتقام نیست بلکه يك تکلیف وجدانی میباشد زیرا بایدآتیه طفل خود را تأمین کنم .

(بالسامو) دو سند خزانه هر يك بمبلغ ده هزار لیره مقابل پسر جوان گذاشت و (ژیلبرت) پول را برداشت و گفت‌عالیجناب سخاوت شماشبیه بسلاطین است وانسان رهین احسان شما میشود ولی بعد این مبلغ رابشما خواهم پرداخت .

(بالسامو) گفت چگونه تو خواهی توانست این مبلغ را بمن بپردازی (ژیلبرت) گفت من وارد خدمت شما خواهم شد و بقدری خدمت خواهم کرد که این بیست هزارلیره جبران شود .

(بالسامو) گفت (ژیلبرت) توهم اکنون میگفتی که من وسیله ارتکاب يك خبط را در دسترس تو گذاشتم و میخواستی بمن بفهمانی که این بیست هزارلیره را من بتومدیون هستم و آن حرف تو با حرف حالا ، که میگوئی این مبلغ را بمن خواهی پرداخت متضاد است .

(ژیلبرت) گفت در آنموقع اینطور فکر میکردم ولی شما با محبت خود قلب مرا تسخیر کردید (بالسامو) گفت بسیار خوب ، وبنابراین بعد از چندین ماه دیگر هر وقت من بخواهم تووارد خدمت من خواهی شد ؟

(ژیلبرت) گفت بلی عالیجناب . (بالسامو) گفت از تو چه کاری ساخته است ؟ (ژیلبرت) گفت اینك نمیتوانم بگویم چه‌کاری ازمن ساخته‌است ولی اگرمراراهنمائی کنند میتوانم خیلی ازکارها را انجام بدهم .

(بالسامو) گفت راست است (ژیلبرت) گفت خواهش دیگری که داشتم این بود که وسیله ای بمن بدهید که در صورت لزوم بتوانم در ظرف یکی دو ساعت از فرانسه خارج شوم .

(بالسامو) گفت توکه میخواستی وارد خدمت من بشوی ؟ (ژیلبرت) گفت هر جا که باشم نزد شما مراجعت خواهم‌کرد (بالسامو) گفت برای منهم پیدا کردن تو اشکال نخواهد داشت ... آن میز دستی را جلوبیاورکه چیزی برای تو بنویسم .

(ژیلبرت) میز دستی را جلوآورد و (بالسامو) گفت آیا مایل‌هستی که بامریکابروی

(ژیلبرت) فکری کرد و گفت چون خیلی از فرانسه دور است بی میل نیستم که بامریکا
(بالسامو) گفت اکنون بگو که در چه تاریخ میخواهی از فرانسه خارج شوی
(ژیلبرت) با انگشتان خود حساب کرد که چه موقع (آندره) وضع حمل خواهد کرد و
(بالسامو) که متوجه بود او چه فکرمیکند گفت آیا موافق هستی که روز پانزدهم دسامبر ازفرانسه خارج شوی ؛

(ژیلبرت) گفت بلی ، من درست در همان تاریخ از فرانسه خارج خواهم گردید
(بالسامو) کاغذ رانوشت وبدست پسرجوان‌داد و (ژیلبرت) چشمش به حروف مرموز افتاد که معنای آنرا نفهمید ومشاهده‌کرد مضمون کاغذ ازاینقرارست :

«روز پانزدهم دسامبر ، در بندر هاور ، حامل این نامه خود را بنا خدای کشتی (آدونیس) معرفی خواهدکرد و ناخدای (آدونیس) باید اورا ببندر (بوستون) واقع در امریکا برساند» .

(ژیلبرت) که حروف مرموز را روی‌کاغذ دید گفت عالیجناب آیا این‌کاغذ خطرناك نیست وآیا مرا بزندان باستیل نخواهند انداخت (بالسامو) گفت اگر آنرا بکسی نشان ندهی برای تو خطری ندارد اینك بروید و مرا تنها بگذارید زیرا امروز با شما خیلی حرف زدم وخسته شدم و (ژیلبرت) تشکرکنان ازاطاق خارج گردید .

فصل یکصد و چهل و هفتم

آخرین شرفیابی فیلیپ

درماه نوامبر، وچندین ماه بعد ازوقایعیکه گذشت، روزی صبح زود فیلیپ دوتاورنی ازمنزلی‌که باخواهرش درآن سکونت داشت خارج گردید . بعضی ازکسبه، از قبیل کافه‌هاوآنهائیکه‌به‌کارگران سوپ صبحانه میفروختند دکان‌های خود را بازکرده ، با روشنائی چراغ کسب میکردند . ارابه های چهارچرخه ودوچرخه ، پراز سبزی های آن فصل و ماهی وگوشت گاو و حیوانات صدفی بطرف بازار خواربار (موسوم به هال) روان بود زیرا بازار خوار بار پاریس ، در آنموقع هم مثلا امروز مرکز توزیع مواد غذائی شهر بشمارمیآمد.

ولی رانندگان ارابه‌ها و باربرها دقت داشتندکه‌کمترصدا در آورندکه مبادا اغنیاء وطبقات متوسط‌که هنوز بیدار نشده بودند ناراحت گردند .

فیلیپ ازخیابانهای پرجمعیت گذشت تا اینکه‌بخیابان شانزه‌لیزه رسید . بادپائیزی برك های زرد درختان‌رادرفضا بحرکت‌درمیآورد وگاهی انبوه برك‌های زرد ، به تبعیت‌باد ازیك طرف خیابان بطرف دیگرمنتقل میشد .

فیلیپ لباس افسری دربرنداشت ودرعوض لباس معمولی تمیزی، پوشیده و موی عاریه زیبائی‌که با دقت‌آنرا فرزده بودند بسرنهاده بود .

وقتیکه فیلیپ بخیابان شانزه‌لیزه رسید باد بر شدت افزود وفیلیپ با دو دست موی عاریه خودرا گرفت‌که پریشان نشود .

فیلیپ علاقه‌بشیکی وزیبائی‌نداشت‌ولی چون درآنروز میخواست‌که بحضوروالاحضرت ملکه‌کوچك شرفیاب شود علاقه‌مند بودکه با لباس و گیسوی مرتب بخدمت شاهزاده خانم برسد .

قدری اینطرف وآنطرف را نگریست که‌آیا ببیند وسیله نقلیه‌ای برای رفتن بورسای و(تریانون) پیدا میشود یا نه :

طولی نکشیدکه یك‌کالسکه‌کهنه وفرسوده وربك رفته‌که بمادیانی لاغربسته شده بود از دور نمایان‌گردید و راننده آن با چشمانی تیز و کنجکاو طول و عرض خیابان وسیع

شانزه‌لیزه را بقصد یافتن مسافری از نظر میگذرانید و گوئی (انه) -۱- بود که درپهنه دریا یکی ازسفاین خود را جستجومیکرد .

وقتی که‌راننده‌چشمش به(فیلیپ)افتادطوری‌شلاق را بپشت مادیان آشنا کردکه کالسکه بالاخره به (فیلیپ)رسید و«فیلیپ» سوارشد وگفت اگرقبل‌ازساعت ۹ صبح مرا به«تریانون» برسانید انعام خوبی خواهید گرفت .

درآنموقع (ماری‌آنتوانت) تازه شروع‌کرده بودکه برخلاف رسوم در بار ارباب حاجت را درساعت ۹ صبح بپذیرد . درآنساعت ملکه‌کوچك برای رسیدگی بکارهای بنائی که خود اودستورآنرا صادرمیکرد واردکاخ میشد وضمن سرکشی بکارهای بنائی دوسرراه جود ارباب حاجت را بارمیداد وبدون اینکه ازحیثیت ومقام سلطنت اوچیزی‌کاسته شود به اختصاربدرخواستهای‌آن‌ها رسیدگی میکرد وشرفیابی‌های مزبور عموماً در هوای آزاد به‌عمل می‌آمد .

(فیلیپ) بدواً میخواست‌که راه فیمابین پاریس و (ورسای) را پیاده طی‌کند برای اینکه فکرمیکرد مختصرمبلغی‌که بابت‌کرایه‌کالسکه باید بپردازد برای او ارزش داردولی بعد متوجه شدکه اگرپیاده تاورسای برودکفش ولباس اوکثیف خواهد شد و درعوض تصمیم گرفت‌که هنگام بازگشت پیاده مراجعه کند وبا اینکه (فیلیپ) جزو طبقه اشراف محسوب میگردید ازاین حیث به (ژیلبرت) شباهت داشت .

اندکی قبل ازساعت ۹صبح(فیلیپ) با قلبی‌آکنده ازاندوه قدم به (تریانون) گذاشت ومشاهده‌آن باغ وسیع‌که جنگلی بشمار میآمد درآن فصل پائیز بسی اورا محـزون‌کرد و بدبختی ناگهانی خود وخواهرش را بخاطرآورد وبعد نامه احضارخود راکه بمنزلهٔجواز شرفیابی بود بحاجب داد .

فیلیپ در پنجاه قدمی خود شاهزاده‌خانم یعنی ملکه‌کوچك رامیدیدکه بامعمارخود صحبت میکرد وبا اینکه هنوز هوا خیلی سرد نشده بود پالتوئی از پوست (راسو) در برداشت و پالتوی مزبور قامت ماری آنتوانت را روی زمینه سبز رنك درختها بر جسته جلوه میداد.

۱- انه - (بکسرالف ونون وسکون ها) یکی ازامرای شهرتاریخی (تروا) بود و وقتی یونانیها آنشهررا محاصره وفتح کردند(انه) ازتروا خارج شدوسوار برکشتی‌گردید وخود را به منطقه «لاسیوم» واقع درایتالیا رسانید ومنطقه لاسیوم‌که‌کلمه «لاتن» ازآن مشتق‌شده مرکزنژاد لاتینی است وبهمین جهت رومی های قدیم خود را ازنژاد سکنه «تروا» میدانستند هنگامیکه «انه» از«تروا» بطرف‌ایتالیا میرفت‌کشتی‌های وی براثرطوفان درردریا متفرق شد و«انه»مدتی در جستجوی آنها بود و بهمین‌جهت آلکساندردوما ، دراین فصل ، تشبیه فوق را نموده است «ویرژیل» شاعرمعروف رومی‌که درقرن اول میلاد میزیسته نام «انه» را درادبیات جهان‌بوسیله سرائیدن قطعه «انه‌ئید» جاویدکرده است .

« مترجم »

گاهی از اوقات از دور صدای صاف وزیر شاهزاده خانم بگوش اومیرسید وخاطرات گذشته‌ومخصوصاًزمانی راکه‌شاهزاده خانم قدم بفرانسه گذاشت بخاطر میآورد بعد شاهزاده خانم شروع بقدمزدن کرد ودرضمن‌قدمزدن او، وصحبت‌های وی با معمار، حاجب باصدای بلند اسم‌کسانی راکه درخواست شرفیابی‌کرده بودند میخواند وآنها میآمدند و در سرراه شاهزاده خانم میایستادند وماری آنتوانت صحبت آنها راگوش میکرد وپاسخی مناسبمیداد وکمتر اتفاق میافتاد که حاجت مندان را نا امید کند و جواب منفی بدهد مگر هنگامیکه درخواست آنها عجیب بودواجابت تقاضای آنان غیر ممکن بنظر میرسد.

گاهی‌چشم(ملکه کوچك)هنگام‌قدمزدن به فیلیپ میافتادو آن‌جوان‌از نگاه‌شاهزاده‌خانم تکان‌میخوردواحساس‌میکرد که‌ملکه‌کوچك درذهن خود جستجو میکند که آن قیافه را کجا دیده است.

وقتیکه حاجب اسم (فیلیپ) را صدا زد فیلیپ گفت خواهش میکنم‌موافقت کنید که‌من بعداز سایرین شرفیاب شوم وحاجب گفت موافقت بادرخواست شما اشکالی ندارد.

وقتیکه تمام‌حاجب‌مندان‌شرفیاب شدند بفیلیپ گفت آقا اگر میخواهید شرفیاب‌بشوید اکنون‌جلو بروید زیرا والاحضرت‌چند لحظه‌دیگر مراجعت خواهدکرد و وارد کاخ‌خواهد شد ودیگر تا فردا شما نخواهیدتوانست اورا ببینید.

هنگامیکه (فیلیپ)بطرف ملکه‌کوچك میرفت شاهزاده‌خانم اورا مینگریست وبااینکه قیافه اودر نظرش آشنا میآمدنمیتوانست فیلیپ را بشناسد تااینکه فیلیپ‌نزدیك‌شد وبااحترام زیاد سرفرود آورد وملکه‌کوچك گفت آقا شماکه هستید؟

فیلیپ گفت والاحضرتا من (دوتاورنی) خدمتگزار شما هستم. (ماری‌آنتوانت)گفت آه ... من چه حافظه ضعیفی دارم .. آقای (دوتاورنی) روز شما بخیر، حال مادموازل (آندره) خواهر شما چطور است؟

فیلیپ‌گفت والاحضرتا حال او خوب‌نیست وخواهرم مرا مأمور کرد که صمیمانه‌ترین سلام جان نثاری اورا بحضور والاحضرت تقدیم‌کنم و از طرف خودم، و او، از مرحمت و احوالپرسی والاحضرت سپاسگزاری مینمایم.

(ملکه‌کوچك) نظری طولانی بقیافه جوان انداخت وفهمیدکه (فیلیپ) بسیارمحزون است وبرای اینکه بتواند آزادانه با او صحبت‌کند خطاب به معمار خودگفت آقای (میك) تزیینات طالار رقص را بطوریکه گفتم‌درست‌کنید وتوجه‌نمائیدکه طالار غذاخوری هم‌بشکلی که‌گفتم ساخته شود ودیگر بشمازحمت‌نمیدهم وامیدوارم ازاینکه شما را در سرمانگاهداشتم مرا ببخشید.

این اجازه مرخصی بود و معمار سرفرود آورد و دورشد و شاهزاده خانم بچند نفر از ملازمین خودکه درآن نزدیکی بودند اشاره‌ای‌کرد وآنها هم دور شدند وشاهزاده خانم اظهارداشت خوب ... میگفتیدکه خواهر شما بیمار است؟

(فیلیپ) سر فرود آورد و گفت والاحضرتا، گرچه بمعنی واقعی خود بیمار نیست‌اما خیلی ضعف دارد.

شاهزاده خانم نظر عمیقی به (فیلیپ) انداخت وگفت خیلی غریب است‌که مادموازل (آندره) ضعف مزاج داشته باشد زیرا خواهر شما خوش بنیه بود.

بعد (ملکه‌کوچك) گفت هوا سرد است اجازه بدهید که من قدم بزنم و سپس چند قدم برداشت وچون فیلیپ درجای خود ایستاده بود روی خود را برگردانید وگفت آقای دوتاورنی چرا نمیآئید؟

(فیلیپ) با دو قدم خود را بشاهزاده خانم رسانید و ماری آنتوانت گفت شما چرا زودتر راجع بخواهرتان با من صحبت نکردید و بمن نگفتید که وی دوچار ضعف مزاج شده است . و مگر نمیدانستید که من نسبت بخواهر شما علاقمند بودم .

(فیلیپ)گفت والاحضرتا من میدانستم که والاحضرت نسبت بخواهرمن علاقمندبودید ولی اکنون ...

فیلیپ حرف خود را تمام نکرد چون دیدکه نمیتواند جملهٔ مناسبی بر زبان‌بیاورد که هم منظور او را برساند و هم باعث رنجش شاهزاده خانم نشود (ملکه کوچك) فهمید که فیلیپ چه میخواست بگوید و گفت اکنونهم من به مادموازل (آندره) علاقمند هستم گو اینکه او خیلی زود از خدمت من خارج شد .

فیلیپ گفت والاحضرتا او مجبور بود ، والزام داشت‌که از خدمت والاحضرت‌خارج شود (ملکه کوچك) گفت چطور الزام داشت ... خواهش میکنم توضیح بدهید . . . ولی فیلیپ جواب نداد و ماری آنتوانت گفت :

دکتر (لوئی)بمن‌گفت که هوای(تریانون) و (ورسای) برای صحت مزاج‌مادموازل (آندره) خوب نیست و او باید در منزل پدر خود زندگی کند تا اینکه بهبودی حاصل نماید و من دیگر اطلاعی از خواهر شما نداشتم و فقط قبل از اینکه از اینجا برودبرای خدا حافظی پیش من آمد و من متوجه بودم که خیلی بمن علاقه‌مند میباشد و بسیار اشك ریخت .

(فیلیپ) گفت والاحضرتا ، اکنون هم خواهرم صمیمانه از دوری والاحضرت اشك میریزد .

(ملکه کوچك) گفت بعد از اینکه من شنیدم که هوای اینجا برای مزاج او خوب نیست فکر کردم که شاید خواهر شما باطناً میل نداردکه در اینجا باشد و یحتمل‌بکسی یا چیزی‌که در خارج از اینجا میباشد علاقه‌مند بوده است و نمیتواند ازآن دل بر کند.

فیلیپ گفت والاحضرتا خواهر من بهیچکس جز والاحضرت علاقه مند نیست .
(ملکه کوچك) گفت من از بیماری خواهر شما حیرت میکنم . . . این چه جور بیماری است که هوای یك نقطه باعث بروز آن میشود وهوای نقطه دیگر آنرامعالجه‌مینماید.
(فیلیپ) که نمیخواست که راجع بکیفیت ناخوشی خواهرش زیاد صحبت شود گفت والاحضرتا ، من بیش از این اوقات گران بهای والاحضرت را بخود اختصاص نمیدهم و همینقدرعرض میکنم که امروز یگانه اندوه خواهرم این است که دور از والاحضرت‌میباشد زیرا در جهان غیر از والاحضرت‌وبرادرش ، هیچکس را دوست نمیدارد وفقط خدای‌یگانه است که خواهرم او را ترجیح میدهد و بواسط ایمانی‌که خواهرم بپرستش خداوند دارد من از والاحضرت‌کسب اجازه کردم و امروز شرفیاب شدم و از حضوروالاحضرت استدعا می نمایم که برای تأمین آرزوی خواهرم او را تحت حمایت قرار بدهید .
ملکه کوچك با حیرت گفت آیا مادموازل (آندره) میخواهد و ارد صومعه شود ؟
(فیلیپ) گفت بلی والاحضرتا .
شاهزاده خانم گفت شما که این همه خواهر را دوست می‌دارید چگونه راضی‌میشوید که ایندختر بقیه عمر خود را در وسط چهار دیوار صومعه بگذراند ؟
(فیلیپ) گفت والاحضرتا ، وضع خواهرم ایجاب میکند که او وارد صومعه شود و من خود باو پیشنهاد کردم که اینکار را بکند و اینکار را از روی خست و برای احتراز از تأمین هزینه زندگی خواهرم نمی‌کنم گواینکه من و او چیزی نداریم و غنی نیستیم.
شاهزاده خانم ایستاد و نظری باطراف انداخت که آیا شخص ثالثی صدای او را میشنود یا نه و بعد گفت آقای (دوتاورنی) اینطور که من فهمم شما نبایدثروتمند باشید.
(فیلیپ) سر بزیر انداخت و چیزی نگفت شاهزاده خانم اظهار داشت چرا جواب نمی‌دهید و سکوت‌کرده اید من تصور نمی‌کنم که در این دنیا نداشتن بضاعت ننگ باشدو چه بسیار از بزرگان جهان‌که بدون بضاعت بودند ولی بیم نداشتند از اینکه خود رافقیر جلوه بدهند .. اینك صریح بگوئیدکه آیا خواهر شما بمناسبت نداشتن بضاعت میخواهد وارد صومعه شود و آیا چون دارای جهیز نیست‌که شوهری در خور شخصیت خودانتخاب نماید خیال دارد دست از زندگی دنیوی بشوید و تارك دنیاگردد ؟
(فیلیپ) گفت والاحضرتا ، اینطور نیست و خواهرم بمناسبت فقر و نداشتن جهیز ، تارك دنیا نمی شود ، بلکه میل باطنی او این است‌که بطرف خداوند برود و معجز برسر بگذاردو و (دیسیپلین) -۱- از کمر آویزان کند ولی برای ورود بصومعه باید

۱- (دیسیپلین)که در عرف بمعنای انضباط و مخصوصاً انضباط در سربازخانه و قشون‌معروف شده عبارت از تسبیح هزار دانه و صلیب و چیزهای دیگراست‌که زنهای تارك دنیا دردنیای مسیحیت ، ازکمر آویزان می‌کنند .

« مترجم»

جهیز-۱- خود را بپردازد وما بیش از بیست هزارلیره که یك ثلث جهیزاوست نداریم .

ملکه کوچك با حیرت گفت عجب ، وضع زندگی شما اینقدر بد است که حتی شصت هزار لیره برای جهیز صومعهٔ خواهرتان ندارید ؟ (فیلیپ) گفت نه والاحضرتا ، وبهمین مناسبت در خواست شرفیابی کردم چون میدانم که والاحضرت بدون اینکه لازم باشد که پولی بپردازید میتوانید با دوکلمه صومعه (سن دنیس) را وادارید که خواهرم را بپذیرند .

شاهزاده خانم گفت صحیح است و من میتوانم دو سطر بوالاحضرت (لوئیزدوفرانس) رئیسه صومعه (سن‌دنیس) بنویسم که خواهش شما را بپذیرند ولی اظهارات شما برای من موجب تأثر شد زیرا میبینم حتی نزدیکان من اینطور از لحاظ مادی در زحمت هستند و بمن نمیگویند..... آیا گروهان شمارا بشما دادند ؟

فیلیپ گفت نه والاحضرتا ، ملکه کوچك گفت شاه در حالیکه خود من حضور داشتم صریحاً دستور داد که یك گروهان بشما بدهند (فیلیپ) گفت ولـی بعد تصمیم خود را تغییر دادند .

ملکه کوچك گفت برای چه شاه تصمیم خود را تغییر داد فیلیپ گفت والاحضرتا من نمیدانم که علت تغییر تصمیم شاهانه چه بود ولی آن گروهان را بمن ندادند و من هم از خدمت ارتش خارج شدم .

شاهزاده خانم گفت برای چه از خدمت ارتش خارج‌شدید ؟ فیلیپ گفت والاحضرتا برای اینکه مغضوب شاه بودم و ادامه خدمت با مغضوبیت ، برای من امکان نداشت .

شاهزاده خانم سر را با تفکر و تحسر تکان داد وگفت افسوس کـه اقتضای دربار همین است .

فیلیپ گفت والاحضرتا ، بقدری از ابراز تأثر والاحضرت سپاسگزارم که حد ندارد... والاحضرت ، فرشته آسمانی هستید و یگانه تأثری که من از لحاظ خروج از خدمت قشون دارم این است که نمیتوانم جان را در راه شما قربانی کنم .

این حرف اثری بزرك در شاهزاده خانم جوان کرد و بعد ازقدری سکوت گفت آقای دوتاورنی من همین امروز نامه‌ای به والاحضرت (لوئیزدوفرانس) مینویسم که خواهر شما را در صومعه بدون دریافت جهیز بپذیرند و اما راجع به خود شما ، من اقدام میکنم که تا ده روز دیگر شما را با یك درجه ترفیع در خدمت قشون بپذیرند و بجای یك گروهان ،

۱ـ زنهائی که میخواهند در صومعه هـای کاتولیکی تارك دنیا شوند قبل از ورود باید مبلغی ، یکمرتبه ، بپردازند و این مبلغ رابنام (جهیز) میخوانند و هر چه صومعه معروف‌تر و وزین تر باشد مبلغ جهیز زیادتر میشود .

(مترجم)

یك گردان بشما بدهند و شما میدانیدکه هر چه من اراده بکنم همان خواهد شد .

«فیلیپ» باتواضع وانکسار گفت والاحضرتا ، استدعامیکم که این عرض مرا نیز استماع بفرمائید...خواهرم‌مرحمت والاحضرت را برای دخول در صومعه میپذیرد ولی‌من از قبول عطیه والاحضرت معذرت میخواهم .

ملکه کوچك باتعجب زیادگفت آیاقبول نمیکنید؟(فیلیپ) گفت والاحضرتا، دردربار من بشدت مورد نفرت وغضب قرارگرفته‌ام واگر والاحضرت این مرحمت را در بارهٔ من بفرمایند، دشمنان من‌که میبینند من مرتبه بلندتری پیدا کرده‌ام یا ضربت شدید تر مرا از پادر خواهند آورد.

شاهزاده خانم‌گفت چطور دشمنان میتوانند شما را ازپا در آورند درصورتی که‌من حامی شما هستم (فیلیپ) گفت‌مخصوصاًچون والاحضرت نسبت بمن ابراز مرحمت میفرمائید دشمنانم خصومت را شدیدتر خواهند کرد و تا مرا از پا در نیاورند از پا نخواهند نشست .

شاهزاده خانم جوان قدری تغییر رنك دادوگفت متأسفانه همین طور است‌و(فیلیپ) گفت والاحضرتا، اینك وظیفه من اقتضا مینمایدکه من‌خود را از انظار دیگران دور،واز افکار آنها فراموش‌کنم، واما در آینده ... ازآینده فقط خداوند خبر دارد وبمقتضیات‌آن واقف است.

(فیلیپ) این کلمات را با اندوهی زیاد ادا کرد بطوری که شاهزاده خانم متأثر گردید وگفت‌شاید در آینده روزی بیایدکه دیگر دشمنان‌نتوانند آنهائی راکه‌موردحمایت من هستند از پا در آورند ... بهر حال ... خواهر شما هر وقت که مایل باشد می‌تواند وارد صومعه شود ولی من میل‌دارم‌که شما هم ازمن چیزی بخواهید.

در این موقع دست شاهزاده خانم‌که درون دستکش بود بطرف (فیلیپ) دراز شد و (فیلیپ) زانو بزمین زد وآهسته دست ملکه‌کوچك را بطرف دهان برد ولب های خود را روی آن‌گذاشت بدون اینکه ملکه‌کوچك دست خود را عقب بکشد وشاهزاده خانم‌گفت چه تقاضائی از من دارید؟

فیلیپ بآرامی ازجا برخاست ودر حالی که قلبش آکنده از غم و نومیدی بود گفت والاحضرتا استدعای من این است، روزی که خواهرم وارد صومعه شد ، امر بفرمائید که گذرنامه‌ای بمن بدهندکه من بتوانم از فرانسه خارج شوم.

شاهزاده خانم‌نظری طولانی‌تر وعمیق‌تر از نگاه‌های گذشته بصورت (فیلیپ)انداخت وگوئی میدانست‌که علت اندوه بزرك فیلیپ چیست وشاید فهمیده بود که بیماری آندره چه میباشد وگفت بسیار خوب.

و آنگاه آهسته از وسط خیابانی که در طرفین آن، درخت‌های سرو، یعنی درختهائی که برگهای جاوید ۱ ـ آن وسیله تزیین قبر اموات است دورشد.

۱ـ دراروپا برگهای درخت سرو وصنوبر وکاج وغیره راکه همواره سبز است وهرگز زرد نمیشود، بنام (برگ جاوید) میخوانند

«مترجم»

فصل یکصدوچهل وهشتم

طفل بی‌پدر

روز زائیدن، که برای آندره روز درد وشرمندگی بود نزدیك میشد، با اینکه‌دکتر (لوئی) در فواصل کوتاه از (آندره) عیادت میکرد و با اینکه (فیلیپ) پیوسته خواهر را مورد نوازش وپرستاری قرار میداد باز (آندره)، مانند محکومی‌که از روز اجرای حکم اعدام میترسد، از نزدیك شدن آن روز خیلی بیم‌داشت.

(آندره) هرگز ازبدبختی خود درحضور برادر گریه‌نمیکرد، واظهارشکایت نمینمود زیرا میدانست که اوهم باندازه وی رنج میبردوبدبختی را باسکوت تحمل مینماید وتجدید خاطرات گذشته اثری جزاین نداردکه رنج فیلیپ را مضاعف‌کند.

گاهی دختر جوان، هنگام تنهائی برمیخاست وباسرعت‌در اطاق راه میپیمود ومثل این بودکه مانند (دیدون) ۲ـ میخواهد از دست خود فرار کند.

یکروز عصر، (فیلیپ) دیدکه خواهرش خسته‌تر وناراحت‌تر از روزهای دیگر بنظر میرسدوچون پیش‌بینی میکردکه وضع حمل اوممکن‌است نزدیك باشد خدمتکار خودشانرا بورسای فرستاد تا از دکتر (لوئی) خواهش‌کند همانشب بیاید.

بعداز رفتن خدمتکار فیلیپ‌کنار آتش نزدیك خواهر خودنشست وناچار راجع‌بوضع حمل اوکه برای دختر جوان صحبتی بسیار غم‌انگیز مینمود شروع بصحبت‌کرد.

۲ـ (دیدون) یکی از زنهای معروف تاریخ قدیم است‌که در ایران شهرت ندارد این زن که شعائر باستانی او را بانی شهر (کارتاژ) معرفی مینماید دردورهٔ عمر بدبختی های‌زیاد دید ومصائب عدیده را تحمل کرد و بهمین جهت بقول (ویرژیل) شاعر رومی ، میگفت یگانه آرزوی من این است‌که از چنك خود فرارکنم‌تا اینقدر غصه نخورم (دیدون) دختر (بلعوس) پادشاه کشور تیر (مملکتی واقع‌در سوریه‌کنونی) بود و از آنجا فرار کرد و بافریقا رفت وشهر (کارتاژ) را بنا نهاد

«مترجم»

اولین برف زمستانی صحن باغ را سفیدکرده بود و روشنائی چراغ ازشیشه پنجره بخارج وروی برفها میافتاد.

ولی (فیلیپ) که میخواست راجع بوضع حمل آندره صحبت کند مواظب بود که مستقیم آنموضوع را مطرح نکند و با ملایمت ذهن خواهرش را برای این مسئله آماده نماید ولذا گفت خواهر عزیز آیا شما تصمیم خود را گرفتید؟

(آندره) گفت چه تصمیمی را میگوئید؟ (فیلیپ) گفت تصمیم مربوط بطفل شما رامیگویم؟

(آندره) گفت مگر موقع وضع حمل من نزدیك است.

(فیلیپ) گفت بلی خواهرجان، شما ممکن است که فردا و شاید همین امشب فارغ شوید.

رنك آندره از شنیدن این حرف پرید و(فیلیپ) که حال اضطراب او را دید دستش را گرفت و بوسید و(آندره) گفت برادر عزیز، راجع بتصمیم من سؤال کردید ومن همانطور که همواره حرف قلب خود را بشما میگفتم امروز هم میگویم و هر چه را که در دلدارم بر زبان میآورم.

(فیلیپ) گفت خواهرعزیز، هرچه شما بگوئید وبکنید همواره در نظر من پاکترین ومعصوم‌ترین زن دنیا خواهید بود.

(آندره) گفت متشکرم واینك تصمیم مرا بشنوید. بطوری که شما بهتر ازمن میدانید مادرشدن، در انسان، شبیه به بارور شدن در نباتات است وهمانطوری که طبیعت برای اینکه گیاهی باردار شود اول آنرا دارای گل می‌نماید در انسان نیز قبل از بارداری گلی بوجود میآید (ودر این موقع آندره سرخ شد) که باید نام آنرا عشق گذاشت واین گل بتدریج زن را برای تحمل بارداری وزحمات ناشی از آن آماده میگرداند.

ولی من، این مرحله مقدماتی، یا این مرحله تدارك را ندیده‌ام و از چگونگی آن اطلاع ندارم من بدون اینکه مرحله تدارك یا مرحله عشق‌را طی نمایم باردار شدم وبهمین جهت یك موجود عجیب واستثنائی طبیعت هستم.

من هرگز کسی را دوست نمیداشتم‌وهرگز مایل به‌کسی نبودم وهیچگاه نفهمیدم آنچه راکه دیگران بنام عشق میخوانند چیست وناگهان بدون اینکه خود اطلاع داشته باشم و بدانم که چه‌برسرم آمده باردارشدم وخداوندکه هرگز درختی‌رابدون شکوفه وگل دارای میوه نمیکند مراکه درختی بدون شکوفه‌وگل بودم میوه‌دارکرد.

چون چنین است من دارای‌استعداد وغریزهٔ‌مادری نیستم ونمیتوانم هم دارای‌استعداد وغریزه مادری باشم زیرا دورهٔ تدارك را ندیده‌ام.

یك مادرکه بعداز مرحله عشق وزناشوئی باردار شده است بخودی خود، خویش را برای مادری آماده میکند وخوشوقت است که‌دارای فرزند میگردد زیرا آن فرزند رامیوهٔ عشق خود میداند ولی من هروقت که یادم میآیدکه باردار هستم بر خود میلرزم وهروقت

یادم میآید که روزی مادر خواهم شد برعشه در میآیم و ساعت وضع حمل برای من مانند ساعت اعدام یك محکوم است ومن باهمان ترس واضطراب، انتظار ساعت مزبوررا میکشم.

فیلیپ گفت آه ... ای خواهر عزیز ...

(آندره) گفت باتوجه بآنچه گفتم تصدیق کن که من حق دارم که از این طفل نفرت داشته باشم ومن حق دارم که اورادشمن خود بدانم من درتمام عمر فراموش نمیکنم که وقتی برای اولین بار این طفل دربطن من تکان خورد چه حال سخت وغیر قابل تحمل بمن رو داد زیرا میدانستم آنچه که در بطن من تکان میخورد خصم خونین من است .

مادرهای دیگر ، وقتی برای اولین مرتبه ، تکان خوردن طفل خود را درشکم احساس میکنند خوشوقت میشوند و آنرا بفال نیك میگیرند ولی من بقدری خشمگین ومتنفر شدم که نزدیك بود یك کفراز دهان من بیرون بیاید زیرا دیدم که من موجودی ملعون هستم ... آری فیلیپ ... من یك موجودملعون بشمار میآیم .

«آندره» که خشم و اضطراب خواهر را دید گفت خواهر عزیز ، تو را بخدا آرام بگیر و احساسات قلبی رابوسیله عقل ومنطق از بین نبر ، این طفل که در شکم تواست از خون تو پرورش یافته و جزئی از وجود تواست و بهمین جهت من او را دوست خواهم داشت زیرا میدانم که جزئی از پیکر تومیباشد.

(آندره) با خشم گفت برادر این چه حرفی است ؟... چگونه ممکن است که تو این بچه را دوست بداری ؛ چگونه ممکن است که تو این بچه ، یعنی بیآبروئی من و خودت را دوست بداری چگونه فیلیپ تو این بچه راکه شریك جنایت میباشد دوست خواهی داشت ؟

ولی من ای برادر عزیز ، صریح بتو میگویم که از این بچه نفرت دارم برای اینکه طفل من نیست واز او دعوت نکرده ام که در بطن من جا بگیرد من از این بچه نفرت دارم برای اینکه از مردی تبه کارکه پدر اوست بوجود آمده وباحتمال زیاد مثل پدرش خواهد شد آه ... پدرش ... آه پدرش ... راستی فیلیپ ... من اگر روزی بگویم که این تبه کار پدر این طفل بوده از فرط خجلت خواهم مرد .

ناگهان (آندره) درکف اطاق زانو زد و با خلوصی هر چه تمامتر خطاب بآسمان گفت خدایا ، من نمیتوانم این طفل را بعد از تولد بقتل برسانم برای اینکه تو باو جان دادی و فقط تو میتوانی او را از بین ببری . من نمیتوانم در حالی که این طفل در بطن من است خود را بقتل برسانم برای اینکه تو خودکشی را قدغن کرده ای ولی ایخدای بزرك اگر تو خدائی عادل هستی و اگر ترحم داری ، از تو استدعا میکنم ، عاجزانه استدعا میکنم ، راضی مشو ، بعد از اینکه من اینهمه با بدبختی وشکنجه روحی زندگی کردم تا آخر عمر ، کفارهٔ بیآبروئی مربوط بتولد این طفل را ادا کنم . ای خدای بزرك ، اگر تو عادل هستی و در شبهای طولانی ، نا امیدیها و اشك های مرا دیدی ، این طفل را بعد

از تولد بمیران ، این طفل را بعدازتولد بکش ، که اقلا بعد از این من بدبخت و فاقد حیثیت نباشم و با قتل این طفل مرا نجات بده .

(آندره)اینهارامی گفت وسررا برزمین‌میگوبیدو (فیلیپ) بازحمت خواهر راازاین عمل که ناشی از نا امیدی و خشم زن بدبخت بود باز میداشت .

ناگهان در باشد و خدمتکار باتفاق‌دکتر (لوئی) وارد اطاق گردید و بمحض اینکه نظری بوضع برادر و خواهر انداخت فهمیدکه موضوع از چه قرار است و بالحن آرامی که اطباء برای اقناع دیگران دارند گفت خانم چرا اینطور اظهار نا امیدی میکنید و چرا عمداً درد ر رنج خود را زیاد می نمائید و بعد خطاب بخدمتکارگفت آنچه را درراه بشما گفتم فوراً تهیه کنید و سپس خطاب بفیلیپ اظهار داشت آقای دوتاورنی شما بجای اینکه وحشت بیمورد خواهرتانرا زیادتر بنمائید قدری با من کمك کنید .

(آندره) قدری خجلت زده از جا برخاست وفیلیپ برای‌کمك بدکتر آماده شد و تعریباً در همان لحظه . رنك صورت (آندره) برافروخته گردید و اولین درد زایمان بدو حمله ور شد و روی یك صندلی راحتی‌نشستو با دو دست بازوهای صندلی را فشرد .

دکتر گفت خانم ، چون شما اکنون ابراز خشم و تأثر کردید این موضوع وضع حمل شما را جلو انداخت .

فیلیپ باقلبی پراز اندوه بطرف خواهر دوید وآندره رادر آغوش گرفت و (آندره) که باوجود درد، ازفرط التهاب ووحشت میلرزیدگفت برادر خداحافظ،فیلیپ خداحافظ.

فیلیپ صورت خواهر را بوسید واشك ازچشمهای او روان شد وگفت آقای‌دکترآیا می‌شنویدکه خواهرم چه میگوید؟

دکتر (لوئی) جلو آمد وبا خشونتی توأم با محبت واحترام آن برادر و خواهر را از هم جداکرد وفیلیپ را بطرف اطاق او برد ودر را از پشت بست وگفت آقای فیلیپ‌تا وقتی‌که من شما را صدا نزده‌ام واحتیاجی بشما ندارم از اطاق بیرون نیائید وهر وقت که شما را صدازدم بدانیدکه بشمااحتیاج‌دارم وبخاطر داشته باشیدکه هرچه شما ابراز بی‌تابی بکنید بیشتر انجام وظیفه مرا قرین با اشکال خواهید نمود.

بعد از اینکه دکتر،فیلیپ را دراطاق او محبوس‌کرد برگشت ونظری به پنجره‌های اطاق آندره انداخت‌که ببیند آیا بسته است یانه؟ وپرده‌ها را جلوکشید وسپس خدمتکار را بدرون اطاق احضار نمود وگفت همینجا باشید زیرا من امشب با شما خیلی‌کاردارم.

سه‌ساعت بعداز نصف‌شب. دکتر (لوئی) بطرف اطاق فیلیپ رفت و دید که فیلیپ که ناله‌های خواهرش را میشنید مشغول تضرع بدرگاه خداوندداست که خداوند دردخواهرش راکوتاه‌کند وزودتر فارغ شود.

فیلیپ از صورت شکفته دکتر متوجه شدکه وی خبر خوش‌دارد ودکتر(لوئی) گفت آقا، خواهر شما یك پسر زائید؛

(فیلیپ) با مسرت زیاد خواست بطرف اطاق خواهر برود ولی دکتر لوئی جلوی

اوراگرفت وگفت کجا میروید؟ تازه خواهر شما بعد از آنهمه درد خوابیده آیا میخواهید اورا از خواب بیدارنمائید؟

فیلیپ گفت آیا براستی خواهرم خوابیده است و آیا دیگر دوچار درد نیست دکتر گفت اگر خواهر شما ناراحت بود من حتماً بشما میگفتم وبرای اینکه بدانید خواهرشما آسوده خوابیده بیائید وبنفس های منظم او گوش بدهید؟

فیلیپ در قفای دکتر بدرب اطاق (آندره) آمد و دکتر قدری لای در را گشود و فیلیپ گوش فرا داد ونفس های منظم خواهرش را که علامت خواب راحت بود شنید و از فرط خوشحالی دکتررا بوسید.

دکتر گفت من وقتیکه واردشهرشدم قبل ازاینکهاینجا بیایم بسراغ دایهایکهاستخدام کردهایم رفتم وباو گفتم که برای امشب آماده باشد وبعقیده من تا وقتیکه خواهر شما از خواب بیدار نشده خوب است که شما بروید وبدایه مزبور که لابد آدرس او را میدانید اطلاع بدهیدکه برای شیر دادن بچه بیاید زیرا ، غیراز شما کسی آن زنرا نباید اینجا بیاورد وآن زن غیر از شما نبایدکسی را بشناسد و امشب هم که من باو اطلاع دادم خیلی دقت کردم که او قیافهٔ مرا نبیند وطوری باوی صحبت کردم که گوئی یکی از اقوام خواهر شما هستم.

(فیلیپ) گفت آقای دکتر، شما چه خواهیدکرد؟ گفت من یك مریض دارم که مبتلا بذاتالجنب است وحال او خطرناك میباشد وتصمیم گرفتهام که امشب تا صبح در بالین او باشم که بدانم آیا دستورهائی راکه من دادهام درست اجری میکنند یانه؟ ودوا هائی راکه تجویز کردهام باو میخورانند یا خیر؟

فیلیپ گفت آقای دکتر آیا در این هوای سرد میخواهید از منزل خارج شوید؟ طبیب گفت آقا شنل من بقدری کلفت وسنگین است که کارچند پتو را میکند ومرا از سرما حفظ مینماید .

فیلیپ گفت ولی شهرزیاد امن نیست ودزدها ممکناست جلوی شما را بگیرند؟ دکتر لوئی گفت فیلیپ عزیز، از روزیکه من پزشك شدهام بیش از بیست مرتبه دزدها هنگامشب جلویمرا گرفتهاند ومیخواستند مرالخت کنند ومن هرمرتبه بآنها گفتم دوستمن، یادوستان من، من مردی طبیب هستم واینك ببالین بیماری میروم که اگرزود اورا معالجه نکنمفوت خواهدکرد اگر میخواهید شنل مرا بگیرید مختارید و میتوانید ازدوش من بردارید ولی اگر میخواهید مرا بقتل برسانید دراینصورت دونفررابقتل رسانیدهاید زیرا بیمار مننیز فوت خواهدکرد ... وهر دفعهبعداز اینجواب دزدها پیکار خود رفتهاند ومن بدوناینکه آسیبی دیده باشم راه خودرا ادامه دادهام بطوریکه این شنل ، هنوز بمن خدمت میکند و مجبور نشدم که شنل دیگری بجای آن خریداری کنم.

فیلیپ گفت آقای دکتر پس چه موقع مارا سرافراز خواهید کرد؟ دکتر گفتامشب من تا صبح بربالین بیمار خود خواهم بود وفردا ساعت هشت صبح در مراجعت ازخانهاو باینجا خواهم آمد وسری بخواهر شما خواهم زد وبعد بورسای خواهم رفت.

دکتر لوئی قبل‌از رفتن‌از خانه(آندره) دستور کافی‌برای پرستاری از زائو بخدمتکار داد وبعد باو گفت که‌طفل رادر تختخواب مادر، کنار (آندره) بگذارد ولی فیلیپ که‌بخاطر داشت چقدر خواهرش از ولادت آن طفل متأثر وغضبناك شده بود بطور خلاصه شرح‌تأثر خواهر را بدکتر گفت واظهارنمودآقای‌دکتر من عقیده‌دارم که‌طفل نبایددراین اطاق باشد زیرا اگر خواهرم بیدار شود وصدای‌کودك را بشنود شاید از فرط تأثر قالب تهی نماید و همان بهتر که طفل را تاموقع آمدن دایه‌که‌باید اورا ببرد در اطاق خدمتکار بگذاریم.

خوددکتر لوئی طفل را بادقت زیاد (که مباداسرما بخورد) برداشت‌وروی‌تختخواب خدمتکارگذاشت وروی طفل را خوب پوشانید که گرم باشد و به خدمتکار توصیه نمود که ازکنار خانم خود دور نشود و خدمتکار روی یك صندلی راحتی کنار خانم خود نشست ودکتر (لوئی) و(فیلیپ) از خانه خارج شدند که‌هریك دنبال کارخود بروند.

فصل یکصد و چهل و نهم

ربودن طفل

زن خدمتکار که تا آن وقت شب‌بیدار ومشغول خدمت بود وقتیکه روی صندلی راحتی نشست براثر گرمی اطاق و آتش هیزم چوبی که در بخاری میسوخت و همچنین بواسطه خستگی بخواب سنگینی فرو رفت.

(آندره) هم بعد از اینکه قدری خوابید چشم گشود وبا مسرتی زیاد احساس کردکه دیگر درد ندارد واعضای بدن اوسبك‌میباشدوخواب مزبور خستگی بدن وی راروفع کرده است.

(آندره) که از فارغ شدن مسرور بود وبطورموقت دغدغه‌ای نداشت از نرمی‌دوشك تختخواب وازگرمی اطاق وسکوتی‌که برخانه استیلا داشت لذت میبرد واستنباط میکردکه بعد از چندین ماه اضطراب ودغدغه واحساس‌بدبختی این‌اولین مرتبه است‌که خودراراحت وتقریباً بیخیال وبدون اضطراب میبیند.

ناگهان صدای فریاد وگریه طفل رضیعی بگوش او رسید ودر يك‌لحظه بخاطرآورد که این صداکه از اطاق مجاور میآید صدای طفل اوست وفورا نفرت وخشمی‌که در خاطر او فراموش‌شده بود تجدیدگردید.

این صدا ، اضطراب ها وبدبختی های چندین ماهه او را که فراموش شده بود در خاطرش مجسم کرد.

مرتبه دوم صدای طفل بلند شد وبگوش (آندره) رسید ولی این مرتبه صدای مزبور بجای اینکه تولید خشم در وجود (آندره) بنماید تولید دردکرد ومانند این بودکه صدای طفل همچون سوزن در مغز او فرو رفت

(آندره) از این تغییر احساس تعجب‌کردو بخودگفت چطور شد منکه این همه ازاین طفل نفرت داشتم اکنون که صدای او رامی‌شنوم احساس ناراحتی میکنم وگوئی که‌سوزنی بیدنم فرو میرود.

(آندره) متوجه نبود که وقتی انسان نسبت بموجودی خشمگین میشود و میل دارد که آسیبی باو برسد ، هرگاه همان موجودرا درحال رنج وشکنجه ببیند قضاوتش راجـع باو فرق میکند حتی حکمرانان مستبد مشرق زمین که درقساوت قلب وبیرحمی درجهان معروف هستند وقتی بمظلومی غضب میکنند تاوقتیکه اورا درحال شکنجه ندیده‌اند غضب آنها بقوه خود باقی است ولی بمحض اینکه وی‌را درحال شکنجه دیدند اغلب تصمیم آنها تغییر میکند و از ادامه شکنجهٔ اوصرف نظر مینمایند زیرا فکر وارد آوردن آسیب بدیگری ، با مشاهده همان شخص درحالیکه آسیب می بیند دو اثر متفاوت دارد .

وبهمین جهت (آندره) ازصدای طفل متألم میشد وبااینکه بخود گفت بگذارکه شکنجه بکشد ... بگذارکه دردرا ببیند .. مگرمن بخاطراو این همه درد وبدبختی‌را تحمل نکردم؟ ولی اینحرف نتوانست اثرصدا وگریه طفل‌را درروح او زائل کند و هردفعه که صدای طفل برمیخاست ، تألم (آندره) زیاد میشد-۱ .

طبیعت که اقتضا میکند که مادر براثردرد زائیدن وقبل ازآن ۹ ماه بارداری بطفل که ازخون او بوجود آمده علاقمند گردد بار دیگراثرخود را بخشید و (آندره) برای اینکه بتواند برای علاقه خود نسبت بطفل یك محمل منطقی پیدا کند باخود گفت :

این طفل شکنجه میکشد و این یتیم بیزبان وناتوان ازگرسنگی و بدون پرستار بودن دوچاررنج است وبهمین جهت فریاد مینماید اگراورا محو میکردند وازبین میبردند آزار نمیکشید ولی من نمیتوانم موجودی‌راکه خداوند آفریده وباو جان داده است ازبین ببرم واگر مقرربودکه این موجود ناتوان ویتیم رنج نکشد خداوند هرگز باو وسیله برای شکایت نمیداد ونمیتوانست فریاد بزند و حال که فریاد میزند معلوم می‌شودکه خداوند باو اعصاب برای احساس درد داده است ومن نمیبایست اورا گرفتارشکنجه نمایم واگرچنین حقی میداشتم خداوند اورا طوری میآفریدکه هرگز احساس درد نکند وزبان بشکایت نگشاید .

(آندره) سررا بلند کرد وخدمتکاررا صدا زد ولی چون صدای اوضعیف بود خدمتکار روستائی آنهم بعدازیك خستگی ممتد ازخواب بیدار نشد ولی درخلال این احوال صدای طفل خاموش گردید و (آندره) باخود گفت لابد دایه آمد و طفل‌را مورد پرستاری قرارداد ولذا دیگر طفل فریاد نمیزند .

آنچه سبب شدکه (آندره) یقین حاصل کندکه دایه آمده وطفل‌را دربغل گرفته این بود

۱ــ یکی ازاصول مسلم معرفت الروحی این است که مادر وقتی که صدای نوزادخودرا شنید باو علاقمند می‌شود واگر نوزادخودرا در بغل گرفت دیگر نمیتواند دل از او برکند امروز در زایشگاههای بزرك فرانسه که زنهای بدون شوهر وضع حمل میکنند وبهیچوجه حاضر نیستند که طفل حرامزاده خودرا شیر بدهند وتربیت وبزرك بکنند بمحض اینکه بکمرتبه طفل را در آغوش گرفتند دیگر محال است که بتوانند دل از طفل بر کنند .

«مترجم»

که‌صدای بازشدن دری‌را شنید وآنگاه صدای پای‌خفیفی‌بگوش اورسید وبا خودگفت بطور قطع‌این‌صدای پای‌دایه است وازاین پس‌او مادراین‌طفل خواهدبود وبرای مبلغی‌پول‌که در سال‌می‌گیرد تا این‌طفل‌را شیر بدهد این‌طفل‌اورا مادرخود خواهددانست واول صورت او راخواهددید ... واوست‌که اول‌دست‌وی‌را خواهدگرفت وپا بپا خواهد برد تااینکه رسم‌راه رفتن‌را باو بیاموزد واگرروزی‌این طفل‌درخیابان ازکنارمن‌بگذرد مرا نخواهدشناخت‌چون تصورخواهدکردکه زن‌مزدور، مادراوست .

درصورتیکه این‌برخلاف عدالت‌است زیرا این‌من هستم‌که این‌طفل‌را ۹ماه در شکم نگاه داشتم وپرورش دادم واین‌من هستم‌که درد زائیدن راکشیدم واین‌من هستم‌که براثر انعقـاد نطفه او ، وهکـذا حفظ وی‌در شکـم خـود ، بدبخت شدم و مجبور گردیـدم گوشه‌نشین باشم .

اینها همه بمن حق‌میدهدکه اورا طفل‌خودبدانم و اورا نزدخویش‌نگاه دارم و اورا وادارم که اول بصورت من‌بخندد و مرا بنام (مادر) صدا بزنـد و مرا مثل مادر دوست داشته باشد .

افکار (آندره)که باینجا رسید سر را از روی نازبالش بلندکرد وصدا زدمارگریت مارگریت ... خدمتکار چشم راگشود ولی ازبس‌خسته بود نتوانست‌که ازجا تکان‌بخورد.

(آندره)گفت مارگریت‌آیا صدای‌مرا میشنوید؟(مارگریت) بازحمت ازجا برخاست وبه تختخواب (آندره) نزدیك شدوگفت خانم آیا تشنه هستید؟

(آندره)گفت نه مارگریت‌گفت آیامیل داریدکه بدانید چه ساعتی است؟ (آندره) گفت نه وبعد نظری بطرف اطاق دیگر، یعنی اطاق خدمتکارکه صدای بچه را از آنجا شنیده بود انداخت.

(مارگریت) که این نظر را دیدگفت آه ... فهمیدم‌شما انتظار آمدن آقای(فیلیپ) را میکشید ؟

(آندره) باایجاد احساسات مادری در وجودخود مبارزه میکرد ونمیخواست‌صریحاً بگوید که طفل خود رامیخواهد ولذا گفت این در را بازکنید ... این‌در را بازکنید.

مارگریت‌گفت خانم اگر این در را باز کنیم سرما وباد وارد اطاق میشود وبمحض اینکه در را بازکرد نسیم سردی‌وارد اطاق شد وشعله شمع را بحرکت درآورد.

«آندره»گفت اگر دایه، در، یا پنجره‌ای را درآن اطاق بازگذاشته باشد این بچه سرما خواهد خورد ... ببینیدکه آیا پنجره ها بسته‌هست یانه؟

«مارگریت»گفت خانم‌من اکنون میروم وخوب روی‌بچه بالاپوش میگذارم «آندره» گفت مقصودم بالاپوش نیست .. نمیخواهم روی او پتو بیندازید، اورا اینجا بیاورید؟

(مارگریت)گفت خانم آقای فیلیپ توصیه‌کرده‌اند که بهیچوجه بچه را باین اطاق نیاوریم برای اینکه نه فقط اسباب زحمت خانم میشود بلکه سبب خواهد شدکه خانم دوچار

تأثری شدید بشوند ؟

(آندره) بابانك برآورد تأثريعنى چه؟... بچه مرابااين اطاق بياوريد... من‌ميخواهم بچه خود را ببينم وبچه‌ام بايد دركنار من‌باشد .

هنگاميكه مادر جوان باهيجان اين جملات را بر زبان ميآورد دو قطره اشك‌دور چشم او جمع شده بود وبدون شك اگر فرشتگانی‌كه در آسمان نگهبان اطفال شير خوار هستند آن اشك راكه ناشی ازعشق مادری بود ميديدند تبسم ميكردند.

(مارگريت) بطرف اطاق ديگر رفت و چند لحظه بعد در حاليكه آثار حيرت از قيافه‌اش نمايان‌بود وارد اطاق آندره شد و(آندره) گفت بچه‌كو ... چرابچه‌را نياورديد؟

خدمتكار گفت خانم مگر كسی وارد اينجا شد؟(آندره) گفت من نمی‌فهمم چه‌ميگوئيد (مارگريت) گفت‌كه درآن اطاق بچه نيست.

(آندره) از اينحرف زياد تعجب نكرد وگفت حتماً دايه آمده وچون ديده كه شما خواب هستيد نخواست‌كه شما رابيدار كند وبچه را از آن اطاق برد، برادرم راصدابزنيد اينجا بيايد...

(مارگريت) بطرف اطاق (فيليپ) دويد وبا سرعتی‌كه رفته بود مراجعت‌كرد وگفت آقای فيليپ در اطاق خود نيستند ولی من بياد دارم كه ايشان ميخواستند از منزل خارج شوند.

(آندره)گفت تعجب ميكنم‌كه چگونه برادرم بدون اينكه مرا ديده باشد از منزل خارج ميشود؟

دراين موقع صدای درب‌كوچه بلند شد و(مارگريت) گفت‌آه ... حتماً آقای‌فيليپ هستندكه مراجعت‌كرده‌اند.

دولحظه ديگر فيليپ وارد اطاق شد ودر قفای اوزنی روستائی، كه پالتوی ضخيم‌و خشنی در برداشت، مثل تمام روستائيان‌كه خانم جديدی پيدا ميكنند تبسم‌كنان وارداطاق گرديد وفيليپ‌گفت خواهر عزيز آيا با من‌كار داشتی؟ (مارگريت) ميگويد كه تو اكنون ميخواستی مرا ببينی؟

(آندره)گفت برادر عزيز، من از اين همه زحمت‌كه بتو دادم وميدهم ازتوشرمنده هستم ... آه ... خوب شدكه دايه نرفت زيرا من ميترسيدم‌كه اورفته باشد.

(فيليپ)گفت خواهرعزيز ، دايه تازه واردشده وجائی‌نرفته بود(آندره) گفت آيا ميخواهی بگوئی‌كه او مراجعت كرد ؟ زيرا من صدای پای او را هنگاميكه وارد خانه شد شنيدم .

فيليپ‌گفت خواهر ، من نميدانم كه توچه ميگوئی زيرا دايه اكنون با من وارد خانه شد .

(آندره) دست برادر راگرفت واورا بطرف خودآورد وگفت فيليپ من ازتو تشكر

میکنم که نگذاشتی بدون اینکه من بچه‌را ببینم ، دایه‌او را ازاینخانه ببرد زیرا توکه‌خوب مرا میشناسی‌میدانستی که قلب من‌حساس استو‌تاطفل خودرا نبینم آرام نمی‌گیرم و اکنون بتو اطمینان میدهم که من‌طفل خودرا دوست خواهم داشت فیلیپ دست خواهر را بوسید و (آندره) گفت بدایه بگو کـه طفلم را بدهد تامن اورا درآغوش بگیرم .

(مارگریت) خطاب به(فیلیپ) گفت آقا ، طفل‌خانم دراینجا نیست . فیلیپ باتعجب پرسید چگونه‌طفل دراینجا نیست ؟ و(آندره) هم‌بعدازشنیدن این‌حرف باچشمهای‌وحشتزده برادر را نگریست .

فیلیپ بطرف اطاق‌خدمتکار دوید وبسوی تختخواب رفت اما طفل‌را ندید و ازوحشت وحیرت‌فریاد زد(آندره) که تمام حرکات‌برادررادرآئینه اطاق‌خود میدید وفریاد اورا شنید وقتی‌دیدکه برادر باربك پریده باطاق او مراجعت‌کرد بنسبت زیادی پی‌بحقیقت برد وآهی کشید وبیحال‌سررا روی نازبالش‌گذاشت .

(فیلیپ) که‌نه انتظاراین‌بدبختی‌جدید ونه انتظار ازحال‌رفتن خواهـررا داشت چون میدانست‌برای یك‌زن که تازه فارغ ازحمل‌شده اغماء خطرناك است دست و پای خود را گم کرد وآنقدر (آندره) را نوازش‌داد واشك‌ریخت تااینکه مادرجوان بحال‌آمد واولین‌حرفی که‌زد این‌بود: طفل‌من کجاست ؟ من‌طفل‌خودرا میخواهم .

فیلیپ متوجه‌شدکه درآنموقع وظیفه اواین است‌که مادررا ازخطر مرگ‌کـه ناشی از ناامیدی اوخواهد بود نجات‌بدهد ولو بایك دروغ بزرگ‌باشد و لذا ناگهان بامسرتی زیاد وساختگی گفت خواهرعزیز ، ماهمه دیوانه شده‌ایم زیرا فراموش کرده‌ایم که دکتر (لوئی) بچه‌را باخودبرده است .

(آندره) بالحنی‌که مخلوط ازآثار ناامیدی و امیدواری بودگفت آیا دکتربچه را برده است ؟

فیلیپ گفت بلی‌خواهرعزیز ،(آندره) گفت فیلیپ‌آیا توسوگند یاد میکنی کـه دکتر (لوئی)بچه‌را ازاینجا برد ؟

فیلیپ‌گفت خواهرعزیز ، توهم مثل‌من‌عقل خودرا گم کرده‌ای زیرا محال‌است که‌دکتر لوئی‌بچه‌را نبرده باشدزیرا بچه‌بخودی‌خود که ... غیب‌نمیشود .

فیلیپ بعد ازاین حرف‌باجبارخندید و(مارگریت) و دایه هم‌از خندهٔ او خندیدند و (آندره) گفت‌آخرمن صدای‌پائی‌شنیدم وصدای‌بازشدن دری‌بگوشم‌رسید (فیلیپ) گفت‌خواهر عزیز ، توحتماً خواب بودی وخواب میدیدی. (آندره) گفت نه‌من‌کاملا بیدار بودم و خوب صدای پاوصدای بازشدن دررا شنیدم .

(فیلیپ) گفت‌اگر اینطور باشدناچاروقتیکه‌من‌ودکتر ازمنزل بیرون‌رفتیم‌او بخانه‌مراجعت کرد وبچه‌را باخود برد که مورد مواظبت قرار بدهد وصدائی‌که توشنیدی‌صدای پای‌او بود و

بعلاوه خود دکتر این موضوع را بمن گفت .

(آندره) پرسید آیا تو بمن اطمینان میدهی که دکتر (لوئی) بچه را برده است؟ (فیلیپ) گفت چطور ممکن است که بتو اطمینان ندهم... توضیح این واقعه خیلی آسان میباشد و خود واقعه عادی است .

(دایه) گفت حال که دکتر بچه را با خود برده تکلیف من چیست ؟ و من چه باید بکنم ؟

فیلیپ گفت شما باید بخانه خودتان بروید و دکتر بچه را آنجا خواهد آورد و بشما خواهد داد و من یقین دارم که هم اکنون دکتر ، در خانه شما منتظر شما میباشد که مراجعت کنید .

(آندره) گفت دکتر که میخواست بچه را بمنزل دایه ببرد قبل از خروج از این جا چیزی به (مارگریت) گفت اما (مارگریت) که خواب بود نشنید و شاید هم ، چیزی نگفته باشد .

بعد از این صحبت‌ها (آندره) قدری آسوده‌خاطر شد و سر را روی ناز بالش گذاشت و بخواب طبیعی فرو رفت و فیلیپ دایه را جواب داد و بخدمتکار گفت چون تا آن‌موقع بیدار بوده ، باید برود بخوابد .

وقتی دایه رفت و خدمتکار هم مثل (آندره) در اطاق خود خوابید (فیلیپ) چراغی را برداشت و وارد باغ شد و بعد از مختصر بازرسی روی برف ، چشمش بجای پا افتاد و از اثر پا فهمید که جای پاهای مردانه است .

قدم‌های مردانه که روی برف بطور وضوح دیده میشد منتهی به درب کوچك باغ که بطرف کوچه «نه خیابان» باز میگردید میشد و درب کوچك باغ هم باز بود .

وقتیکه تفتیش (فیلیپ) تمام شد با وحشت بخود گفت تردید نیست مردی این طفل را ربوده است .

فصل یکصد و پنجاهم

دهکده هارامون

قدم‌های مردانه‌ای که روی برف بنطرف فیلیپ رسید قدم های (ژیلبرت) بود که بعد از آخرین ملاقاتی که با (بالسامو) کردنقشه خود را برای انتقام گرفتن از (آندره) بموقع اجری گذاشت .

ژیلبرت برای اجرای نقشه خود ، بر طبق روحیه و فطرت خویش کمال دقت را بکار برد بدون اینکه هزینه‌ای زیاد بنماید .

پسر جوان چون میدانست که موفقیت نقشه او وابسته باین است که در منزل(روسو) سکونت کند و او را از آن منزل نرانند طوری باسکنه خانه و بالاخص(ترز) زوجه(روسو رفتار کرد که نه فقط (ترز) از حضور او در آن خانه بدش نمیآمد بلکه او رادوست میداشت.

چون (ژیلبرت) بیست هزار لیره‌ای را که از (بالسامو) گرفته بود خرج نمیکرد و آنرا اختصاص بفرزند خود داد تصمیم گرفت که بوسیله کار ، امرارمعاش کند و باجدیت مشغول بکار و هم مشغول اجرای نقشه خود شد .

هر روز (ژیلبرت) بوسیله نوشتن نوتهای موسیقی مبلغ سی شاهی از (روسو) مزد میگرفت و با اینکه سی شاهی مبلغ گزافی نبود چون پسر جوان خرجی نداشت تقریباً دو ثلث آنرا صرفه جوئی میکرد و گاهی از محل صرفه جوئیهای خود هدایای کوچکی برای (ترز) زوجه (روسو) خریداری میکرد وچون میدانست که اوشیرینی و شراب لیکور را دوست میدارد بیشترهدایای‌خود را از این قبیل انتخاب می‌نمود و(ترز) بتدریج‌احساس کرد که پسر جوان را دوست میدارد .

خاصه آنکه هر وقت روسوژیلبرت‌را برسر میزغذای‌خود دعوت میکرد پسرجوان هنگام صرف غذاهائی‌که (ترز) پخته بود نداهای شادی و تحسین‌برمیآورد و آنها راغذیه بهشتی می نامید چون میدانست برای‌جلب محبت یك‌زن کدبانو ، یکی از مؤثرترین‌دعاها و طلسمها این است که از اغذیه‌ای که او طبخ کرده تعریف بکنند .

در آخرین دو ماه ، قبل از زائیدن آندره ، که ژیلبرت در منزل (روسو) پسر میبرد حس رفتار وی سبب شد که زن و شوهر موافقت کردند که از آن پس(ژیلبرت) غذای خودرا باآنها صرف‌کند بدون‌اینکه چیزی بابت‌غذای‌خود بپردازد واین‌بزرگترین موفقیت بود که پسر جوان توانست بارفتار نیکوی خود تحصیل نماید و در همین دوماه ژیلبرت توانست دولوئی طلا بر بیست هزار لیره خود بیفزاید .

هر روز صبح وقتی که (ژیلبرت) از خواب برمیخاست ، اول با دقت اوضاع خانه (آندره) را در نظرمیگرفت و چنان باوضاع آن خانه آشناشده بود که از کوچکترین تغییری که در آنجا پدیدار میگردید میفهمید که چه واقعه تازه‌ای اتفاق افتاده است .

حتی اثر پای آندره روی خاکهای‌باغ و بسته یاباز بودن‌پرده‌او ، برای پسرجوان مفتاحی بود که بدان‌وسیله رمزی رامیگشود وبه موضوعی پی‌میبرد زیرا آندره درآخرین روزهای بارداری ، حتی از دیدن روشنائی بدش میآمد و پرده‌های اطاق را مقابل پنجره میکشید که روشنائی بداخل اطاق او نتابد .

یکی از اشخاص که در خانه ، مورد توجه (ژیلبرت) قرار گرفت (فیلیپ) بود و(ژیلبرت) نه‌فقط درآن خانه اورا تحت‌نظر گرفت بلکه چندمرتبه (فیلیپ) را تعقیب‌کرد ودرتعقیب اوتا(ورسای)هم‌رفت‌زیرا(فیلیپ)بطوریکه گفتیم برای‌صرفه‌جوئی‌درپول ، ترجیح میدادکه پیاده به(ورسای) وبسراغ دکترلوئی‌برود .

با اطلاع ازاوضاع خانه و مقایسه تاریخ‌حوادث ، ژیلبرت میدانست‌که (آندره) چه موقع وضع حمل می‌کند با اینوصف برای اینکه مبادا وضع‌حمل او دوسه روز جلو یاعقب بیفتد بایك نفرمتصدی‌حمل‌ونقل قرارگذاشت‌که درازای مبلغ دولوئی‌یك‌کالسکه در اختیار اوبگذاردکه اورا بخارج ازپاریس درفاصله هیجده فرسخی‌ببرد وبا اوشرط کردکه چون درست نمیداند چه‌موقع ازآن‌کالسکه استفاده خواهدکرد هروقت‌که‌بوی‌مراجعه نمود فوری کالسکه‌را باو بدهد . ژیلبرت‌نیم لوئی‌پیش داد وقرارشدکه یك‌لوئی و نیم دیگررا هنگام استفاده ازکالسکه بپردازد .

(ژیلبرت) یك‌مرخصی‌پنج‌روزی هم‌ازاستاد وحامی خود (روسو) گرفت و در اینمدت خودرا بشهرکوچکی‌واقع درهیجده‌فرسخی‌پاریس‌رسانید .

این شهرکه درکنارجنگلی وسیع قرارگرفته بنام (ویلرکوترت) خوانده می‌شود و همینکه ژیلبرت واردآن‌شهرشد بسراغ‌یگانه دفترخانه اسنادرسمی‌آن‌رفت‌که صاحب‌آن‌بنام (نیکه) -۱- خوانده می‌شد .

---

۱ ــ خوانندگان محترم ممکن‌است‌برما خرده‌بگیرند که بچه‌مناسب اینهمه اسامی بدون فایده راکه حذف آن‌ها دراساس سرگذشت‌اثری ندارد . دراینجا ذکرمیکنیم .

البته حذف این‌اسامی دراینجا اثری دراساس سرگذشت‌نمیکند ولی‌چون (آلکساندر دوما) درکتاب آینده خود موسوم به(غرش‌طوفان) از این اسامی استفاده مینماید لذا آنها را ذکرکردیم‌که خوانندگان عزیزما . بعدکه بکتاب غرش‌طوفان رسیدند ازخواندن سرگذشتهای آن‌کتاب واسامی‌آشنائی‌که به‌نظرشان خواهد رسیدلذت ببرند .

(مترجم)

(ژیلبرت) بصاحب دفتراسناد رسمی‌مزبورخودرا بعنوان پسر جوان پیشکار یکی‌از بزرگان معرفی‌کرد . در آن دوره ، وحتی امروز ، کسی تعجب نمیکندکه پسرجوان یك پیشکاریامباشرکارهائی‌راکه باید پدرش انجام‌بدهد برعهده بگیرد .

بعد ازاینکه صاحب‌دفتراسناد رسمی‌با این‌عنوان (ژیلبرت) را شناخت ژیلبرت گفت این‌آقای بزرك‌که پدرم پیشکاراوست تصمیم داردکه طفل‌رضیع یکی‌اززنهای روستائی‌املاك خودرا بدایه بسپارد ونیزتصمیم گرفته‌که مخارج طفل‌مزبور راتاوقتیکه‌بزرك میشود بآقای (نیکه) بسپارد کـه آقای (نیکه) در فواصل و تاریخ معین هـ زینه او را به دایه‌اش بپردازد .

گرچه آقای (نیکه) آن قسمت ازگفته (ژیلبرت) را مربوط باینکه آقای پدرش ، ازلحاظ کمك بیك‌زن روستائی میخواهد طفل او را بدایه بسپارد نپذیرفت ولی او باین مسائل‌کار نداشت و در عوض موضوع سپردن وجه بدفتر اسناد رسمی خیلی مورد توجه او قرارگرفت .

آقای(نیکه) به‌ژیلبرت‌گفت‌که دریك فرسخی این‌شهرو دروسط جنگل‌قریه‌ای وجود داردکه بنام(هارامون) خوانده می‌شود ودراین قریه‌یك‌زن روستائی‌هست‌که سه‌پسرمراشیر داده ولی‌این‌زن اکنون پیرشده ودرعوض دخترجوانی داردکه دارای یك پسرچهار ساله قوی‌هیکل وسالم است واخیراً هم‌این‌زن بچه‌دیگری زائیده وچون حاضراست‌که اونیزمثل مادرش دایه‌باشدشما میتوانید باومراجعه‌کنید .

ژیلبرت اسم‌زن جوان‌را پرسید وفهمیدکه موسوم به(مادلین پی‌تو) می‌باشد و بعداز اینکه مقدمات‌کار خودرا تمام‌کرد دوساعت قبل‌از اینکه مدت مرخصی‌او منقضی شود وارد منزل (روسو) گردید .

اینك خوانندگان ممکن است بپرسندکه برای‌چه (ژیلبرت) تصمیم گرفت‌که دایه‌ای را درقریه (هارامون) انتخاب نماید؟

در جواب می‌گوئیم‌که ازاین حیث(ژیلبرت) تحت‌نفوذ استاد و مراد خود (روسو) واقع‌شد . همانگونه‌که (روسو) درگذشته بوسیله‌کتابهای خود روحیهٔ خاص (ژیلبرت) را تکوین کرد دراین‌مورد نیز(روسو) شاگردخودرا تحت‌تأثیرقرارداد .

(روسو) روزی به(ژیلبرت) گفت جنگلی‌که درکنارشهر (ویلرـ کوترت) قرارگرفته یکی‌ازجنگلهای بزرك وخلوت فرانسه است ودرآن جنگل‌بیش ازسه قریه وجود نداردکه ازهمه دورافتاده‌تروبی صداترومصفاترقریه (هارامون) میباشد . و (هارامون) بقدری دور افتاده است‌که‌گوئی‌آنطرف دنیامی‌باشد واگرانسان دراین‌قریه زندگی‌کند هرگز صدای دنیای‌خارج‌را نخواهد شنید ودنیای‌خارج صدائی‌ازوی استماع نخواهدکرد .. درآنجا.. ودرآغوش طبیعت بقول‌روسو ، شخص می‌تواند از بهترین زندگی وگواراترین معیشتی‌که درجهان ممکن است برخوردار شود مشروط براینکه یك درآمد ثابت برای ادامه حیات خود داشته باشد .

آنگاه (روسو) بادقت وموشکافی که مخصوص‌خود اوست وصع‌قریه(هارامون) رابرای ژیلبرت‌حکایت کرد وچنان برطبق سلیقه‌وسبك خویش‌مناظر آن‌قریه‌را وصف نمود که(ژیلبرت) درون خانه‌های روستائی‌را میدید وصدای‌بزها و گاوهارا می‌شنید و رایحه اشتها آورآب گوشت روستائی‌راکه باگوشت گاو وکلم طبخ‌می‌شود استشمام میکرد وهمچنین رایحه‌توتها را درفصل بهار می‌بوئید وسایه درختهای توت‌را بالای‌سرخود احساس‌مینمود .

این بودکه (ژیلبرت) باخود گفت‌که بچهٔ من‌بایددراین قریه بزرگ‌شود ودرآن‌محیط مصفی‌وساکت‌ودوراز‌جنجال‌زندگی‌ورشد‌نماید .

باتوجه بدین‌موضوع ، واضح‌است‌که وقتی‌آقای (نیکه) متصدی دفتراسناد رسمی‌باو گفت‌که دایه‌صحیح‌المزاجی درقریه (هارامون) هست ژیلبرت چگونه خوشحال گردید و این برخورد را بفال نیك‌گرفت‌که آرزوی او بـا راهنمائی متصدی دفتراسناد رسمی‌جور در آمد .

درباز گشت به‌پاریس ژیلبرت بطوریکه قبلا اشاره کردیم بسراغ‌متصدی مؤسسه‌حمل و نقل‌رفت واوکالسکه محقراما محکمی‌را بژیلبرت نشان‌داد ونیزیك راننده روستائی‌وفربه و ساده را باو معرفی کردکه‌کالسکه‌را تاهیجده فرسخی‌شهر براند وموافقت حاصل‌شدکه‌اگر دوساعت قبل‌ازآنکه احتیاج بکالسکه دارد بمتصدی مؤسسه حمل‌ونقل‌خبر بدهدکالسکه‌مزبور باراننده موصوف‌دراختیاراوخواهد بود .

(ژیلبرت) برای کرایه‌کالسکه‌هم‌افسانه‌ای‌اختراع کردکه‌مورد قبول متصدی‌مؤسسه‌حمل و نقل گردید زیرا وضع لباس وظاهراو بـا آنچه می‌گفت منافات نداشت وهر که او را میدید باور میکرد که وی باید پسرجوان یکی از پیشکاران‌اشراف‌باشد .

ازآن گذشته دولوئی‌طلا ، درآن‌موقع باندازه چهار لوئی‌طلای امروز (مقصود دوره آلکساندردوما می‌باشد ـ مترجم) ارزش داشت وقوه خرید لوئی‌دوبرابر امروز بود وچون امروزانسان دوست میداردکه چهارلوئی طلاتحصیل‌کند درآن دوره هم‌مردم دوست‌میداشتند که‌دولوئی‌طلا تحصیل نمایند .

درحینی‌که (ژیلبرت) مشغول تدارکهای خودبود ازاینکه چنین‌کاربزرگ‌را بانجام میرساند برخود میبالیدوهم ازاین جهت‌که طفلی بدست دایه‌ای میسپارد وآتیه او را تأمین میکند احساس مسرت میکرد .

(ژیلبرت) باقدام خود ازدریچه چشم‌یك معلم‌اخلاق ویك‌شاعر ویك‌فیلسوف ، وهم‌یك انتقامجو می‌نگریست .

پسرجوان وقتی‌فکرمیکردکه طفل‌معصومی‌را ازچنك مادری کـه حتماً برای احتراز ازبی‌آبروئی‌اوراهلاك‌خواهدکرد یاکنار راه خواهدگذاشت نجات‌میدهدمی‌فهمیدکه عمل اخلاقی بزرگی‌را بانجام میرساند .

ووقتی‌میدیدکه طفل مزبوررا بخانه یك روستائی‌ساده دل‌خواهد برد وطفل‌با صفات

حمیده ودرستی و راستی‌بار خواهدآمد مشاهده میکرد ازلحاظ فلسفی‌کارمهمی میکند زیرا موجودی‌راکه بایدعنصری‌ولگرد وفاسدشود نجات میدهد .

ووقتی منظرهٔ خانه دهقان را در خاطر مجسم میکرد و خود را درآن خانه میدید که پول نسبتاً هنگفتی راروی گهواره‌کودك گذاشته وزن ومرد روستائی راکه تصور میکنند وی تامقام خدائی سخاوت دارد مبهوت مینماید ... در این حال ژیلبرت این منظره‌راز دیده یك شاعر مینگریست واز زیبائی‌شاعرانه آن لذت میبرد.

بالاخره حس انتقام جوئی او هم تسکین مییافت چون میدانست‌که ربودن طفل، از طرف‌او، برای (آندره)ضربت بزرگی است وجبران بی‌اعتنائیها ونخوت‌های او را خواهد کرد .

هرچه روز وضع حمل (آندره) نزدیکترمیگردید براضطراب (ژیلبرت) میافزودو زیادتر خانه مجاور را تحت نظر میگرفت واز بیم آنکه مبادا نقشه اواجری نشود شبها پرده‌ای راکه مقابل پنجرهٔ پستوی خود آویخته بود که سرما وارد آن نشود عقب میزد که بتواند خانه مجاور را تحت نظر داشته باشد.در روزآخر (ژیلبرت) دیدکه (آندره)و (فیلیپ) باهم صحبت میکنند وبعد دیدکه خدمتکار آنها بیرون رفت ووقتی خدمتکارراتعقیب نمود دیدکه وی سوار دلیجان عمومی شدکه بورسای برود وآنوقت دانست که رفته است طبیب را بیاورد وباحتمال قوی موقع وضع حمل‌همان شب‌میباشد.

ازچند روز بآن تاریخ‌که برف شروع شد (ژیلبرت) ناگهان متوجه یك نکته غیر منتظره‌گردید وآن علامت پاهای اوروی برف بود (ژیلبرت) متوجه شدکه درشب ربودن طفل هرگاه از منزل (روسو)در باغ مجاور فرود بیاید جای پاهای او روی برف خواهد ماند وبعد از ربوده شدن طفل طبعاً تحقیق خواهند کرد و جای پاهای اورا که‌از دیوار خانه (روسو) شروع خواهد شد خواهند دید وبطور قطع خواهند فهمیدکه ربایندهٔ طفل‌از آن راه آمده وسکنه‌عماراتی راکه (روسو) یکی ازمستاجرین آن میباشد مورد تحقیق‌قرار خواهند داد وبزودی‌کشف خواهندکردکه رباینده طفل اوست وهمینکه این موضوع آشکار شد قبل از اینکه بتواند خود را بجای امن برساند وی را دستگیر خواهند نمود و مجازات او که سابقاً فقط بمناسبت تعرض بیك‌دخترجوان، در حال اغماء وی، شدید بود بالمضاعف شدید خواهد شد.

دیگر اینکه (ژیلبرت) نمیخواست‌که (روسو) بفهمدکه او ربایندهٔ طفل رضیع خانه مجاور است ومیخواست‌که درعقیده (روسو) وزوجه‌اش (ترز) نسبت باو ، بعد از رفتن وی تغییری حاصل نشود.

این بودکه دانست درشب ربودن طفل چاره ندارد جز این‌که ازدرب باغ‌که‌بطرف کوچه‌ای فرعی باز میشود وارد خانه گرددوبرای این منظوروارد آن‌کوچه شد وقفل‌درب باغ را معاینه‌کرد ودید ازنوع قفل‌های معمولی دراست‌که سوراخی دارند وباهمان کلیدی

که از خارج باز میشوند از داخل هم میتوان آنها را بازکرد.

(ژیلبرت) دیدکه اگر برای تهیه کلید آن قفل به کلیدساز مراجعه کند مرتکب عمل خطرناکی خواهدگردید چون درحین عمل‌وآزمایش‌کلید ممکن‌است‌گیر بیفتد ولذا برحسب تخمین چند کلید خریداری کرد و آنها را با قفل آن در ، آزمود و دید یکی از آنها قفل راگشود.

در شب وضع حمل آنقدر صبرکرد تا وقتیکه ازراه پنجره اطاق خود ناله‌های بلند (آندره) را شنید وآنوقت کاغذی به (روسو) نوشت حاکی ازاینکه چون ناگهان در جنوب فرانسه میراثی باورسیده باید برود ولی بعد مراجعت خواهدکرد ودیگر نامی ازچگونگی میراث ومقصد خود نبرد زیرا میدانست‌که باین زودی مراجعت نخواهد نمود.

بعد پول‌هائی‌راکه از (بالسامو) دریافت‌کرد بامختصر وجهی که پس‌اندازاومحسوب محسوب میشد برداشت وبرای احتیاط کاردی راهم‌که قبلا تهیه نموده بود در جیب‌گذاشت وبا یك پتو متعلق بخود از منزل (روسو)خارج شد وبسراغ مؤسسه حمل ونقل رفت‌ودستور دادکه اسب‌های چاپاری را به‌کالسکه ببندند.

درآن موقع‌هم‌مثل امروز مؤسسه‌حمل و نقل خصوصی میتوانست با دادن نرخ‌رسمی اسب های چاپاری،از اسب های پستی استفاده نماید و (ژیلبرت) هم قبلا این موضوع را بمتصدی مؤسسه گفته بود .

بعد سوارکالسکه گردید وکالسکه را در نزدیکی‌خانه (آندره) نگاه داشت وباکلیدی کـه تهیه‌کرده بود از درب بـاغ وارد شد وکنار گلخانه ایستاد و هنگامیکه ژیلبرت وارد منزل (آندره) شد بحران درد زائیدن شروع شده بود و (ژیلبرت) بـا وجود اینکه تصمیم گرفته بودکه از (آندره) متنفر باشد از فرط تأثر میلرزید .

بعد از خاتمه بحران صـدای اولـین فریاد طفل بگوش ژیلبرت رسید و او همچنان ایستاده بود اما قبضهٔ‌کارد خود را بدست داشت‌که هرگاه اتفاقی افتادبتواند از خویش‌دفاع کند زیرا در آن شب ژیلبرت برای اجرای نقشه خـود برای قتل نفس هم‌آماده‌گردیده بود .

بالاخره دکتر (لوئی) و فیلیپ‌از منزل خارج‌شدند و صدا ها خاموش گردیدوآنوقت ژیلبرت‌آهسته باطاق آندره نزدیك شد و آثار پـای او روی برف بوجود آمد و دیدکه (آندره) خوابیده و خدمتکار هم روی صندلی راحتی بخواب رفته است .

قدری چشم به تختخواب دوخت‌که طفل را درکنار مادر ببیند ولی‌ندید درصورتیکه یقین داشت‌که طفل از منزل خارج نشده است .

آنوقت حدس زدکه طفل در اطاقی دیگر است و شاید برای اینکه مادر از خواب بیدار نشود و ناراحت نگردد طفل را باطاق دیگر برده اند لذا درب اطاقی راکـه سابقاً اطاق (نیکول) بود و بعد (مارگریت) در آن سکونت داشت‌گشود و همین صدا است‌که در آن شب بگوش (آندره)رسید .

در آن اطاق (ژیلبرت)کورمال خود را بتخت رسانید و دست او بصورت‌طفل‌خورد

و طفل از برودت دست وی متأثر شد و فریاد زد و باز همین فریاد بود که (آندره)استماع کرد .

آنگاه طفل را در پتوئی که با خود آورده بود پیچید و بدون اینکه درب اطاق نیکول را ببندد براه افتاد و یك دقیقه دیگر وارد کوچه شد و خویش را بـه‌کالسکه رسانید کالسکه چی درون کالسکه خوابیده بود و او را از خواب بیدار نمود وکالسکه چی بدون اینکه حتی بفهمد که (ژیلبرت) طفلی را حمل میکند (گواینکه قبلا ژیلبرت توضیح قابل قبولی بمتصدی مؤسسه حمل نقل داده بود) از اطاق‌کالسکه خارج‌شد و در جای خودقرار گرفت وکالسکه بحرکت در آمد و (ژیلبرت) باو گفت اگر با سرعت بروی‌نیم لوئی‌انعام خواهی داشت مشروط بر اینکه نیم ساعت دیگر ما از حومه شهر خارج شده باشیم .

و بعد پرده های‌کالسکه را بست که مبادا بچه‌سرما بخورد و اسب های‌کالسکه که‌نعل های مخصوص حرکت روی یخ و برف داشتند بحرکت در آمدند .

فصل یکصد و پنجاه و یکم

خانواده (پی‌تو)

هنگامیکه کالسکه در صحرا حرکت میکرد ژیلبرت از هرصدا وحشت مینمود. صدای کالسکه‌هائیکه از کنار او میگذشتند و سبقت میگرفتند موی را بر اندام او راست می‌نمود چون تصور میکرد آمده اندکه او را دستگیر کنند و صدای باد در وسط درختها نیز باعث وحشت او می‌شد چون بطوری مبهم احساس مینمودکه جار میزنند و نام او را بر زبان میآورند و مردم را تحریص بدستگیری او می‌نمایند.

ولی هیچ واقعه اتفاق نیفتاد و کالسکه قبل از ساعت مقرر باولین چاپارخانه‌رسید و (ژیلبرت) انعام راننده را پرداخت و اسبها را عوض‌کردند وکالسکه با راننده دیگر براه افتاد در تمام طول مدت شب، طفل چون‌کاملا گرم بودکوچکترین فریادی نزدووقتی که روز دمید و چشم ژیلبرت بروشنائی روز افتاد دلگرم شدچون احساس کردکه ازمنطقه خطر خیلی دور شده است.

در این وقت طفل برای اولین مرتبه صدای خود را بلندکرد ولـی ژیلبرت شروع بتکان دادن او نمود و در ضمن برای اینکه صدای طفل بگوش راننده‌نرسد یکی‌ازآوازـ هائیراکه هنگام بازگشت از شکار در (تاورنی) میخواند شروع نمود.

صدای چرخها وسم اسب های دوگانه وصدای مفصل‌های آهنی‌کالسکه وزنگوله اسب ها بمنزله انواع سازهائی بودکه با آواز (ژیلبرت) جفت میشد.

کم‌کم راننده هم بعد ازطلوع آفتاب به نشاط درآمد و او نیز بـا صدای رسا شروع بخواندن یکی‌ازتصنیف‌های مد روزموسوم به‌بوربونز (بمناسبت اینکه خانم دوباری منسوب بآن نام بود) کرد.

راننده کالسکه‌حتی‌تصوراینکه(ژیلبرت) یك‌طفل کوچك‌راحمل‌مینمایدننمودو درچاپار- خانه مقصد انعام خود را دریافت‌کرد و مسرور ازمسافرجوان وبا سخاوت خود خداحافظی نمود (ژیلبرت) هم در حالیکه بچه را در بغل داشت با خواندن آواز بسرعت دورگردید.

ازچاپارخانه مقصد یعنی‌چاپارخانه شهر (ویلر ـ کوترت) تاقریه (هارامون) برای جوانی مثل (ژیلبرت) راه پیمائی اشکال نداشت خاصه‌آنکه ژیلبرت میدیدکه درهوای سرد هرچه سریعترحرکت‌کندگرم ترمیشود .

باوجود فصل زمستان ، بوی درختهای بلوط ورایحه انواع نباتاتی‌که درقبال سرما مقاومت میکنند ورایحه مخصوص جنگل‌درآن صبح‌بمشام (ژیلبرت) میرسید ووقتی شاخه‌های درختان را میدید و مشاهده میکردکه قطرات یخ روی برگها میدرخشد از صفای طبیعت لذت میبرد .

(ژیلبرت) چنان‌بنشاط درآمده بودکه متوجه نشد چه‌موقع به‌قریه(هارامون)رسیده ویکوقت دیدکه خانه های قریه نمایان گردید ومتوجه شد که نهری از وسط قریه میگذرد وعده‌ای ازکودکان‌کنارنهرمشغول بازی هستند .

(ژیلبرت) ازکودك اول‌که بدوبرخوردکرد پرسید منزل (پی‌تو) ... منزل (مادلن‌ـ پی تو) کجاست ؛

کودکان‌روستائی برخلاف روستائیان‌کوچك دیگرکه ازاجنبی‌ها میترسند یامحجوب میشوند از (ژیلبرت) نترسیدند بلکه به‌هیئت اتفاق ودرحالی‌که دست‌های یکدیگرراگرفته بودند پیشاپیش ژیلبرت براه افتادند واورا مقابل خانه‌ای واقع درکنار نهرآب‌آوردندکه بنظر (ژیلبرت) نسبت بسایرخانه‌های قریه ، خانه‌ای وسیع‌آمد .

بعد از وصول بآنجا بچه ها گفتند که منزل (مادلن ـ پی تو) اینجاست وخود ایستادند و به تماشای (ژیلبرت) مشغول شدند تا بدانند این آقای زیبا که کفش سیاه دارد و روی کفش او یك‌گل سفید فلزی دیده میشود برای چه بخانه (مادلن ـ پی تو) مراجعه میکند .

(ژیلبرت) نظری باطراف انداخت و دیدکه‌گوئی درآن قریه جز اطفال،جانداری وجود ندارد وحتی صدای‌گاو وسایرچهار پایان که معمولا درقراء دیگر بگوش میرسید در آنجا مسموع نبود و (ژیلبرت) بخودگفت‌که واقعاً(روسو) درست فهمیده است واین قریه گوئی‌که در انتهای دنیا قرارگرفته وهرگزکسی برای جستجوی طفل من باین قریه نخواهدآمد .

ژیلبرت دق‌الباب‌کرد ولی معلوم شدکه دربسته نیست وصدای زنی روستائی ازداخل خانه‌گفت داخل شوید .

وقتیکه (ژیلبرت) وارد خانه شد منظره‌ای بچشمش رسید که برای هرصاحب ذوق و مخصوصاً فیلسوفی مثل (ژیلبرت) دیدنی بود،زنی جوان وخوش‌بنیه یك بچهٔ‌چاق دوسه ماهه را شیرمیداد ویك بچه فربه چهار پنج ساله نزدیك اوزانو برزمین زده بود ودعا میخواند درطرف دیگرخانه ونزدیك یك پنجره‌کوچك زن روستائی دیگری تقریباً سی‌وهشت‌یاچهل ساله ، بوسیله یك چرخ دستی نخ میریسید ونزدیك اوچهارپایه‌ای بنظر میرسید که سگی

روی‌آن خوابیده بود .

همینکه دربازشد و (ژیلبرت) واردگردید سك سر را بلند کرد و بطوری دوستانه و فقط برای اینکه بصاحب خود نشان بدهدکه ازانجام وظیفه غافل نیست عوعوکرد وبصدای عوعوی سك طفلی‌که دعا میخواند دعا را قطع نمود وزن های روستائی ندائی حاکی از تعجب ومسرت برآوردند .

(ژیلبرت) خطاب بزن جوان‌گفت خانم مادلن ، بشما سلام میکنم . زن جوان با مسرت‌گفت‌آه ... آقا ... آیا شما اسم مرا میدانید ؟ (ژیلبرت) گفت بلی خانم مادلن و من‌آمده‌ام‌که بشما اطلاع بدهم‌که از امروز شما بجای اینکه یك طفل را شیربدهید دوطفل را شیرخواهید داد .

وبعد (ژیلبرت) بچهٔ خود را ازلای پتو بیرون آورد وکنار بچهٔ روستائی‌گذاشت و زنی‌که نخ میریسید گفت به‌به ... چه بچه زیبائی است .

مادلن خطاب بآن زن‌گفت‌آنژلیك ... خواهرمن ... حق باتواست واین بچه‌خیلی قشنك میباشد وحتماً والدین جوان وزیبائی دارد .

(ژیلبرت) به (مادلن) گفت‌که‌آیا این‌خانم خواهرشماست ؟ مادلن‌گفت بلی‌اوخواهر من ... یعنی خواهرمرد من است .

وکودك خوش بنیه‌که دعایش قطع شده بودگفت بلی ... عمه جان ... آنژلیك ... عمهٔ من میباشد .

مادرخطاب باوگفت ساکت شوو‌بگذارآقا حرف خود را بزنند (ژیلبرت) گفت‌کاری که من باشمادارم ساده ومختصر است وآن اینکه ، این طفل که ملاحظه میکنید ، فرزند یکی ازززارعین ارباب من میباشد ، و چون پدرش بدون استطاعت است و نمیتواندکه ازاونگاهداری‌کند ارباب من تصمیم‌گرفته‌که برای او یك دایه پیدا نماید و وی را بدایه بسپارد ... اینك‌آیا شما حاضرهستیدکه ازاین طفل پرستاری‌کنید ؟

(مادلن) گفت‌آخرآقا ... (ژیلبرت) مجال ندادکه وی حرف خود را تمام کند و گفت این همان طفل است‌که‌آقای (نیکه) متصدی دفتراسناد رسمی درشهر مجاور ، راجع باو با شما صحبت‌کرد .

بمحض اینکه زن روستائی اسم (نیکه) را شنید طفل ژیلبرت را بلندکرد و در آغوش‌گرفت و پستان در دهان اوگذاشت و بامحبتی هرچه تمامترکه خیلی در (ژیلبرت) اثرکرد باوشیرداد .

(ژیلبرت) گفت اینك میفهمم‌که‌آقای (نیکه) درست میگفت وشما زنی بامحبت هستید ومن ازطرف اربابم این طفل را بشما واگذارمیکنم وامیدوارم‌که ورود این طفل باین خانه برای شما تولید سعادت ورفاهیت نماید اینك بگوئیدکه برای شیردادن باطفال آقای (نیکه) چقدرازاومیگرفتید ؟

(مادلن) گفت‌آقای (نیکه) برای پرستاری هر یك از بچه های خود ماهی دوازده لیره میداد ولی هرچند ماه ، چندلیره بابت مخارج اضافی مخصوصاً قند و شربت بچه ها میپرداخت .

(ژیلبرت) باقدری غرور گفت خانم مادلن ، من بنام‌ارباب خودهرماه برای مخارج این طفل بیست لیره خواهم داد که سالی دویست وچهل لیره خواهد شد .

زن روستائی چنان ازاین عطیه حیرت کرد که بانك زد یا حضرت مسیح ! و سپس گفت آقا متشکرم ... خیلی ازشما متشکرم بعد (ژیلبرت) ده لوئی طلا از جیب بیرون آورد ومقابل زن‌جوان ردیف نمود و گفت‌این دویست وچهل لیره ومخارج پرستاری‌یکسال طفل است ومن قبلا بشما میدهم .

ازمشاهدهٔ پولهای طلا چشم دوزن روستائی‌ازفرط حیرت گشاد شد وکودك چهار پنج ساله که مادرش او را بنام (آنژ) میخواند دست را درازکرد که پولهای زرد را بردارد و مادرش روی دست اوزد وکودك خنده‌کنان دست راعقب‌کشید .

بعد (مادلن) گفت‌آقا اگربچه زنده نماند چطور ؟ (ژیلبرت) گفت این بچه زنده میماند وخداوند اورازنده نگاه خواهد داشت وپدر ومادرش هم سالم هستند ، لذا امیدواری بیشتری وجود داردکه بچه زنده بماند .

(ژیلبرت) گفت خوب ... اینك میرسیم بموضوع مخارج این بچه در سالهای بعد وهنگامیکه بزرك میشود ؟

(مادلن) گفت‌آقا ازاینقراراین بچه برای ما باقی میماند (ژیلبرت) گفت تقریباً همینطوراست مادلن گفت پس ما پدرومادراوخواهیم شد .

با اینکه رنك ازروی ژیلبرت پرید باصدای حزین گفت بلی زن جوان گفت آقا از اینقرار، این طفل بیگناه را ترك‌کرده‌اند وپدر ومادرش او را نمیخواهند ؟ (ژیلبرت) منتظراین سؤال نبود وبهمین جهت جوابی‌قبلا برای‌آن تهیه نکرد معهذا برای‌اینکه‌بتواند جوابی‌بدهد وفکری بخاطرش برسد ، مقدمه‌سازی‌کرد وگفت چون صحبت‌های ما مربوط بحقوق دایه این‌طفل‌بود من هنوز فرصت نکرده‌ام‌که آنچه باید بگویم برای شما تعریف کنم ، حقیقت این‌استکه این‌طفل معصوم یتیم‌میباشد وپدرش قبل ازاینکه طفل‌بدنیا بیاید از فرط اندوه فوت‌کرد .

هردو زن ، از فرط حیرت و اندوه دستهارا بطرف آسمان بلندکردند و (ژیلبرت) گفت و اما مادر این طفل . . . کـه باید طفل خود را شیر بدهـد و از او پرستاری نماید . . .

در این‌موقع یك واقعه غیرمنتظره بکمك (ژیلبرت) رسید و آن اینکه (پی‌تو) شوهر

(مادلن) وبرادر (آنژلیك) ازصحرا مراجعت کرد ووارد خانه شد . بعد ازچند کلمه که بین زن‌ها و(پی‌تو) رد وبدل گردید (ژیلبرت) فهمید که روحیه مردجوان چگونه است (پی‌تو) ازکسانی بودکه نمونه آنها امروز وشاید دراعصارآینده نیز درقراء فراوان است .

اینگونه روستائیان مردانی هستند صاف و ساده ، وخوش‌نیت و زحمتکش وبی‌آزار، وهمه چیزرا باورمیکنند وهرگز فکر نمی‌نمایند که درقفای علل ظاهری اشیاء وحوادث ممکن استکه علل دیگر هم وجود داشته باشد .

وقتی برای او توضیح دادند که پدر طفل فوت کرده و مادرش ازعهدهٔ نگـاهداری او برنمیآیند ، واین آقا از طرف ارباب خود بتوصیه آقای (نیکه) متصدی دفتراسنادرسمی ، آمده که طفل‌را باوواگذارکند ، وحقوق دایه را برای یکسال بمبلغ دویست و چهـل لیره پرداخته ، (پی‌تو) همه چیز را باورکرد و کوچك ترین توضیح نخواست وگفت بچه قشنگی است و ما اورا دوست‌خواهیم‌داشت وباکمال‌میل بزرك خواهیم کرد .

(ژیلبرت) گفت آقای (پی‌تو) حالا شما باید بامن بیائید که بدفتر اسناد رسمی آقای (نیکه) برویم و من پولی راکه باید سال بسال خرج نگاهداری (پی‌تو) بشود بآقای (نیکه) بسپارم .

«پی‌تو» گفت بسیارخوب آقا وبعدرفت که نیم‌تنه نووکلفت وگرم خودرا برای رفتن بطرف شهر بپوشد وهنگامیکه اومشغول تجدید لباس بود «ژیلبرت» برای خداحافظی بطفل خود نزدیك شد .

طفل اورا بجای طفل روستائی درگهواره خوابانیده و طفل روستائی را بمحلی در کنارآتش منتقل کرده بودند .

«ژیلبرت» برای اولین مرتبه‌قیافه طفل‌خود را بادقت نگریست وباحیرت وتأثردید که طفل‌چنان بمادرش شباهت داردکه گوئی نسخه‌کوچك مادر است وبا اینکه از مشاهدهٔ این‌شباهت متأثرشدآهسته‌گونه‌کوچك طفل‌را بوسیدوازجا برخاست.

«پی‌تو» که نیم‌تنه گرم خودرا پوشیده وچوب‌کلفتی بدست گرفته بود انتظار«ژیلبرت» را میکشد «ژیلبرت» نیم لوئی‌به «آنژ» پسرچهارپنج ساله‌که وسط پاهای او میدوید انعام داد وبعد ازآنها خداحافظی‌کرد وآنها بسادگی، برطبق رسم‌سکنه‌قراء ، اجازه گرفتندکه صورت « ژیلبرت » را ببوسند و « ژیلبرت » بقدری متأثر بود کـه اشك در چشم هایش جمع شد .

«پی‌تو» برای راهنمائی جلو افتاد و « ژیلبرت » در قفای او روان شد و قدری‌که راه پیمودند فریاد«مادلن» برخاست‌که بانك میزد آقا... آقا ... صبرکنید.

«ژیلبرت» روی خودرا برگردانید و بتصور اینکه چیزی را فراموش‌کرده پرسید

چکار دارید ؟

« مادلن » بانك زد آقا اسم بچه را فراموش کـردید ؟ . . . اسم بچـه را چه بگذاریم ؟

« ژیلبرت » فریـاد زد اسم بچه را ژیلبرت بگذارید . . ژیلبرت....فراموش نکنید . . . اسم او« ژیلبرت »استو بعد روی خود را برگردانید و براه افتاد .

فصل یکصد و پنجاه و دوم

فکر تازه(ژیلبرت) و انصراف از آن

کارهای(ژیلبرت) در دفتر اسناد رسمی آقای«نیکه»با سرعت روبراه گردیده«ژیلبرت» جمعاً مبلغ نوزده‌هزار لیره در دفتر اسناد رسمی، پول گذاشت ازاین نوزده هزارلیره‌مبلغ هفت هزار و پانصد لیره را اختصاص بهزینه طفل داد که آقای (نیکه) یا خلف او مرتب سالی پانصد لیره بابت هزینه‌طفل بخانواده «پی‌تو» بپردازد تا طفل بپانزده سالگی برسدو وقتیکه‌بپانزده سالگی رسید دوهزاروپانصد لیره برای او زمین وعوامل زراعت خریداری کنندکه این ده‌هزارلیره میشود.

از ۹ هزار لیره دیگر، دو هزار وپانصد لیره باید از طرف طفل هنگامی که بسن هیجده سالگی کامل رسیدبابت زحماتی که (پی‌تو) وزوجه او برای تربیت وی کشیده‌اندبآن زن وشوهر تسلیم شود.

بنابر این شش هزار وپانصد لیره دیگر در دفتر خانه باقی میماند وژیلبرت دستور دادکه از این مبلغ نیز دوهزار وپانصد لیره را هنگامیکه طفل میخواهد زن اختیارکند باو بدهند وچهارهزار لیره دیگر تاسن سی‌سالگی طفل باقی خواهد ماند واگر تا آنموقع خود ژیلبرت مصرفی برای پول مزبور تعیین نکرده‌است چهار هزار لیره نیز در آخرین روز سی‌سالگی بایدبطفل برسد وتاریخ‌تولد طفل را هم در دفترخانه همانروز ثبت کردند.

واما آقای (نیکه) برای جبران زحمات خود محق است که از ربح پول که مبلغ قابل ملاحظه‌ای بود استفاده نماید.

بعد از اینکه مبلغها در دفاتر ثبت شد واسناد هم‌بثبت رسید ژیلبرت یك رسیدبرای پول ازدفتر خانه ویك رسید برای طفل از (پی‌تو) گرفت وپول را هم بنام خود در دفتر خانه‌گذاشت آنگاه متصدی دفتر اسنادرسمی و(پی‌تو) وژیلبرت اسناد را بامضاهای سه‌گانه رسانیدند.

(نیکه) نمیتوانست از ابراز تمجید نسبت به(ژیلبرت) خودداری کند زیرا اوتصور نمیکرد که پسری بآن جوانی آنهمه عقل ومآل‌اندیشی داشته باشد و(پی‌تو) از فرط مسرت سرازپا نمیشناخت ومتصدی دفتر اسناد رسمی خیلی میل داشت که (ژیلبرت) را برای شام نگاهدارد اما (ژیلبرت)کارهای فوری‌را بهانه‌کرد واز (نیکه) و(پی‌تو) خداحافظی کرد.

بعد(ژیلبرت) که‌احتیاجی‌مفرط باستراحت فکری‌داشت ازشهر کوچك(ویلر-کوترت) خارج گردید ودر جنگل شروع بقدم زدن کرد واحساس نمودکه دیگر علاقه‌ای بزندگی ندارد ومانند کسی است که وظیفه خود را درجهان انجام داده وباگذشته بکلی قطع‌رابطه کرده است.

(ژیلبرت) بخود میگفت‌گرچه انجام این وظیفه در نظر بعضی از مردم جنایت‌است ولی من خود را ازلحاظ وظیفه‌ایکه انجام دادم‌آسوده می‌بینم زیرا زندگی آیندهٔ این‌طفل را تأمین کرده‌ام.

(ژیلبرت) بعد از اینکه افکار خود را مرتب ووجدان خودرا آسوده کرد بتماشای منظرهٔ زیبای جنگل پرداخت، آنروز آفتاب برجنگل میتابید وبعضی ازمرغان‌که زمستان خوانندگی میکنند در جنگل بخوانندگی مشغول بودند.

منظرهٔ زیبای جنگل‌وآفتاب تابان وخوانندگی مرغان ناگهان فکر جدیدی‌راوارد مخیله جوان‌کرد وبا خودگفت من عجب دیوانه‌ای هستم . اکنونکه وجدان من از لحاظ تأمین آتیه فرزندم آسوده است برای چه این محیط بهشتی و آرام را بگذارم و از این مملکت بروم وبرای چه اساس سعادت جدیدی را برای خود استوار ننمایم من بعد از تمام مخارج هنوز چهار هزار لیره در دفتر اسناد رسمی (نیکه) پول دارم وبا این مبلغ‌میتوانم قطعه زمین‌کوچك ومرغوبی راکه وافی بتأمین معاش من باشد در این منطقه دور افتاده‌و ساکت خریداری کنم و بآسودگی مشغول زراعت باشم و هم طفل خود را تربیت نمایم و بزرك کنم .

آیا من استحقاق این سعادت را ندارم؟ وآیا این سعادت جبران بدبختیها ومشقات گذشتهٔ من نیست؟

از این فکر مسرتی زیاد در قلب جوان پیدا شد وچنان‌خوشوقت گردید که‌درمدت عمریك‌چنان مسرت وسعادتی‌راادراك نکرده‌بود ولی ناگهان تردید در وجود اوراه یافته‌ و بخودگفت من‌حق ندارم‌که از این سعادت برخوردار شوم برای اینکه طفل را ازمادرش ربودم وپول راهم از(بالسامو) گرفتم که بمصرف تأمین‌آتیه طفل‌برسانم نه اینکه‌خود،آنرا مصرف‌کنم من حق ندارم که خود از این طفل نگاهداری نمایم زیرا مادرش هم ازاین‌حق محروم‌گردیده است این طفل بماهردو تعلق دارد یا باید هردو باشتراك ازاو نگاهداری کنیم یا اینکه شخصی ثالث غیراز مادونفر از او نگاهداری نماید.

بعد از این‌تردید بخودگفت نه ... نه ... من حق‌ندارم‌که از این‌سعادت‌برخوردار

باشم ... من باید ازاین مملکت بروم و باز بابدبختی زندگی نمایم ومعاش خود را با کدیمین تأمین کنم ومثل اینکه (آندره) در حضور او ایستاده بانك زد آندره ... آندره ... اگر تو گرفتار رنج و نا امیدی هستی، منهم مثل توهستم واز این حیث باهم فرق نداریم.

چنان فکرجدید فکر تحصیل سعادت چند لحظه قبل را از بین برد که (ژیلبرت) بدون تأخیر بطرف ایالت نورماندی براه افتاد وحساب کرد ودید که تا آنجا هشت روز راه دارد.

(ژیلبرت) از تتمه وجوهی که خرج کرده بود مبلغ قلیلی در جیب داشت ومیدانست که سرو وضع او تولید سوءظن نمیکند وچون کتابی هم زیربغل گرفته بود هر کس او را میدید تصور میکرد که جوانی محصل است که پیاده مسافرت مینماید.

آن ایام کتاب خیلی احترام داشت و کسی که کتابی باخود حمل میکرد بدون چون‌و چرا شخصی محترم بشمارمیآمد ودیگر اینکه پیاده روی محصلین، درمسافرت‌ها امری عادی بود و کسی تعجب نمیکرد که چرا یك محصل جوان، راه درازی را پیاده طی‌میکند.

(ژیلبرت) نه فقط روز ها راه میپیمود بلکه تا پاسی ازشب هم پیاده روی میکرد و همین که بقریه‌ای میرسید درکلبه‌های دهاقین کنار آتش میخوابید و گاهی روز ها، کنار مراتع، زیر آفتاب بخواب‌میرفت واگر گاهی بعضی‌از روستائیان بیش ازحدمعمول کنجکاوی بخرج میدادند میگفت او محصلی است که میخواهد در نور ماندی وارد دانشکده مذهبی و سپس کشیش بشود واین جواب، بدگمان ترین اشخاص را قانع میکرد واز آنها رفع‌سوء ظن میکردید.

بعداز هشت روز راه پیمائی (ژیلبرت) به شهر (روئن) واقع در ایالت نور ماندی (درمغرب فرانسه-مترجم) رسید با اینکه میدانیم که (ژیلبرت) در غذا وخرج کردن‌خیلی صرفه‌جو بود معهذا بعد از وصول به روئن بیش ازچهار لیره ودهشاهی پول نداشت وناچار تصمیم گرفت کتابی را که زیر بغل میگرفت بفروشد چون دیگر خود را نیازمند آن کتاب نمیدید.

کتاب مزبور یکی از آثار «روسو» بودکه خود (روسو) آن را به پسر جوان‌اهداء نمود واسم خودرا روی صفحه‌سفید اول‌کتاب نوشت.

چون‌امضای (روسو) برای (ژیلبرت) خیلی ارزش داشت‌آن صفحه سفید راپاره‌کردو لای کاغذهای خود گذاشت و کتاب‌را بمبلغ‌سه‌لیره به یك‌کتاب فروش فروخت وبااین‌مبلغ وپول قلیلی‌که داشت سه روز دیگر هم پیاده راه پیمود تا اینکه به‌بندر معروف (لوهاور) واقع در مغرب فرانسه رسید ومنظرهٔ زیبای دریا را هنگام غروب آفتاب تماشا کرد .

بر اثر راه پیمائی متوالی کفش‌های (ژیلبرت)وضع نامطلوبی پیداکرده بود وچون در مسافرت هرگز ازجوراب بلند ابریشمین خودکه مخصوص شهر ها است استفاده‌نمیکرد لذا جوراب ساق بلند ابریشمین را با یك جفت کفش متوسط که اگر زیبا نبود در عوض استحکام داشت عوض کرد.

آن شب (ژیلبرت) دربندر (لوهاور) در یك مهمانه کوچك سکونت اختیار کرد و با مبلغ شانزده شاهی که پرداخت باو غذا دادند وهم توانست در مکان راحتی بخوابد.

در آن شب (ژیلبرت) هنگام صرف غذا برای اولین مرتبه حیوان صدفی خورد و طعم لذیذ آن را چشید وهنگامی که آن‌غذای ارزان قیمت و مقوی را میخورد با خود میگفت این غذای لذیذ و با قوت را خداوندبقدری ارزن کرده که فقیر ترین‌اشخاص هم میتوانند از آن استفاده کنندو(روسو)درست‌میگوید که خداوند چیز بدنیافریده‌و این‌ابناء بشر هستندکه خوبی‌های‌خداوند رامبدل به بدی مینمایند.

صبح روز دیگر (ژیلبرت) با اثاثه کم خود از مهمانخانه خارج شد و راه بندر را پیش گرفت و دید یك کشتی قشنك به اسکله تنه داده و نام « آدونیس » روی تنه کشتی خوانده میشود.

(ژیلبرت)چون دیداسکله بکلی خالی‌است‌از پل کوچکی وارد کشتی شد وازملاحی که روی صحنه کشیك میداد پرسید ناخدای کشتی‌کجاست ؟ ملاح مزبور که نمیتوانست ازمحل نگهبانی‌خود تکان بخورد ملاحی دیگر را صدا زد و او ژیلبرت رابا خود بردوازنردبانی فرود آورد و بدو گفت همانجا توقف کند تا خبر و رود او را به ناخدا بدهد.

چند لحظه بعد (ژیلبرت) صدائی شنید که میگفت او را وارد کنید و (ژیلبرت) براهنمائی ملاح ، وارد اطاق ناخدا شد و دید اطاق ناخدا اطاق تمیز و ساده ایست که مبل آن از چون (آکاژو) ـ۱ـساخته شده است.

مردی سی و پنج ساله ، با قیافه‌ای بیرنك ، و چشمانی کنجکاو که همانا ناخدای کشتی (آدونیس) بود از (ژیلبرت) پرسید چه کار دارد ؟

(ژیلبرت) اشاره به ملاح کرد و گفت کاری که من با شما دارم یك کار خصوصی است . باشارهٔ ناخدا ملاح از اطاق خارج‌گردید و (ژیلبرت)کاغذی راکه (ژوزف‌بالسامو) نوشته بود از جیب بیرون‌آورد و باو ارائه داد و بمحض‌اینکه چشم ناخدابه‌خط «بالسامو» افتاد حال احترام بخود گرفت و بعد باتبسم به (ژیلبرت) گفت آه . . . شما هم با این جوانی میخواهید از این‌مملکت بروید ؟ (ژیلبرت) گفت بلی ، ناخدا گفت بکجامیخواهید بروید ؟ (ژیلبرت) گفت بامریکا . ناخدا گفت‌چه موقع حرکت میکنید؟ ژیلبرت گفت‌هر وقت که شما حرکت بکنید.

ناخدا گفت ما هشت روز دیگر از اینجا حرکت میکنیم «ژیلبرت» گفت تکلیف من در این هشت روز چیست ؟ ناخدا گفت آیا گذرنامه دارید ؟ ژیلبرت‌گفت نه ناخدا گفت شما امروز بروید و در خارج از شهر ، و دو راز مردم‌اوقات خود را بگذرانید تا اینکه شب بشود و وقتی هوا تاریك شد بکشتی مراجعت کنید و من شما را در اطاق جا خواهم

---

۱ - درخت (آکاژو) در آمریکا میروید و چوب آن [illegible] و محکم [illegible] برای ساختن مبل های گران بها مورد استفاده قرار میگیرد چوب آکاژو وقتی صیقلی شد مثل آیینه میدرخشد و بر اثر مرور زمان مبل هائی [illegible] چوب آکاژو ساخته میشود رنگ آن تیره ولی صیقلی و زیبائی پیدا میکند

(مترجم)

داد و دیگر از اطاق خارج نخواهید گردید تا اینکه کشتی حرکت کند و همینکه ازحدود بندر دورشدیم آنوقت شما میتوانید ازاطاق خود بیرون بیائید و تا پایان مسافرت بآزادی در کشتی گردش کنید و غرض این است که در این جاکسی ورود شما را بکشتی نبیندو زائداست بگویم که راجع باین موضوع نباید باکسی صحبت کنید .

ژیلبرت گفت آخرمن پول ندارم و فاقد وسیله معاش میباشم نا خدا گفت از ساعتی که شما وارد کشتی میشوید تا پایان مسافرت احتیاج بپول نخواهید داشت و غذای شما در اینجا داده خواهد شدو در پایان مسافرت اگر احتیاج‌به‌پول‌داشته‌باشید مبلغی بشمامیدهیم بشرط اینکه رسید آنرا بما بدهید که ما بتوانیم محسوب کنیم .

(ژیلبرت) گفت بسیار خوب ، ناخدا گفت هرکاری هم‌که دارید همین امروز انجام بدهید زیرا از امشب که وارد کشتی شدید دیگر کسی نباید شما را ببیند ژیلبرت گفت کارمن این است که فقط میخواهم یك کاغذ بنویسم نا خداگفت بنویسید ژیلبرت‌گفت قلم و دوات ندارم . ناخدا میز خود را نشان داد و گفت این قلم و دوات و این هم‌کاغذ و بعد از این که‌کاغذخود رانوشتید من یکی ازملاحان را با شمامیفرستم که تا پستخانه شما راراهنمائی کندتا کاغذ خود را به پست بدهید .

(ژیلبرت) بعد ازاظهارتشکرپشت میز نشست وکاغذی خطاب به « آندره » در پاریس نوشت وروی پاکت‌آدرس دقیق «آندره» رادرپاریس ثبت‌کرد و بعد ناخداکه میدانست وی تاشب وسیله خوردن غذا ندارد خود غذائی برای اوآورد و «ژیلبرت» بعد از صرف غذا باتفاق یك ملاح به پستخانه رفت و پاکت خود را تسلیم پست نمود و متصدی اداره‌گفت خوب موقعی‌آمدیدچاپارهم اکنون حرکت میکند ونامه شما آخرین نامه‌ایست‌که درکیسه پست میاندازیم .

ملاح راهنما ، مراجعت‌کرد و (ژیلبرت) آنروزتاغروب آفتاب اوقات خود را در خارج ازشهر گذرانید وبعد ازاینکه هوا تاریك شد خود را باسکله رسانید وخود نا خداکه منتظروی بود اورا واردکشتی‌کرد .

فصل یکصدو پنجاه وسوم

نامهٔ (ژیلبرت)

فیلیپ ازآن لحظه‌که براثر مشاهده جای پاها فهمید که مردی از راه درب‌کوچك باغ وارد خانه شده وطفل را ربوده دیگر نمیتوانست‌آرام بگیرد (فیلیپ) بعد از فکرهای زیادکه راجع باین موضوع‌کرد بالاخره باین نتیجه رسید که ربایندهٔ این طفل جزپدرش بارون دو (تاورنی) کسی دیگرنمیتواند باشد ویا خود اوآمده وطفل را ربوده ویادیگران راواداركرده‌که طفل را بربایند .

فیلیپ پدرخود را خوب میشناخت و میدانست که وی در مواردیکه پای نفع مادی در بین است از ارتکاب اعمالیکه منافی بااخلاق وشرافت باشد خود داری نمیکند و چون بتصور او ، پدراین طفل لوئی پانزدهم میباشد لذا اورا ربوده که لوئی پانزدهم را مورد (شانتاژ)قراربدهدوباوبفهماندکه‌اگرمنظوراورا اجابت‌ننماید این موضوعرا که دلیل مثبت بی‌وفائی لوئی پانزدهـم بخانم دوباری است علنی خواهدکرد . یا اینکه بارون طفل را ربوده تالوئی پانزدهم را وادارد‌که برای معیشت طفل ومادرش وپدر دختر، مستمری های هنگفت برقرارکند .

خلاصه فیلیپ تصورنمیکرد‌که جزپدر اوهیچکس نفعی در ربودن طفل داشته باشد و لوئی پانزدهم نیز که درشب خطرناك (برای‌آندره) وارد اطاق (آندره) شد عملی نکردتا اینکه مجبور شود طفل حرامزادهٔ خود را برباید تا مدرکی برای تهدید علیه او وجود نداشته باشد .

(فیلیپ) وقتی بدین نتیجه رسید که غیر از پدر اوکسی نفعی در ربودن طفل ندارد قدری آرام‌گرفت چون فهمید‌که زود یا دیر طفل را پیدا خواهدکرد وبرای اینکه دکتر (لوئی) را ازجریان‌آگاه نماید دربیرون خانه انتظارآمدن او را میکشید که قضیه را باو

بگوید وذهن اورا حاضر کندکه مبادا چیزی ازدهان اودرحضور (آندره) بیرون بیایدکه مخالف باگفته فیلیپ باشد .

درساعت هشت صبح دکتر (لوئی) برحسب وعده آمد و (فیلیپ) درخیابان شرح واقعه را برای اوداد وبعد ویرا بباغ آورد و علائم پاها را که هنوز موجود بود بنظر اورسانید ودکتر (لوئی) که مردی فکور ومنطقی بود نظریه فیلیپ را درخصوص اینکه باروندوتاورنی طفل را بوده پسندید با اینوصف گفت آیا تصور نمیکنید که پدر حقیقی طفل او را ربوده باشد .

(فیلیپ) گفت من یکمرتبه این فکررا کردم ولی زود منصرف شدم چون این پسر بدبخت برای قوت لایموت خود معطل است و وسیله این کار را ندارد این پسر ، جوانی است نیمه دیوانه ، ومتفکر ، و مالیخولیائی که همواره درافکارخود فروفته ودرحال حاضر بطورقطع مشغول ولگردی است و بیم داردکه مبادا سایه مرا ببیند و بهمین جهت خشم من نسبت باوخیلی تقلیل یافته چون من میدانم که او از گرسنگی و ولگردی وپشیمانی بیش از آن رنج میکشد که من او را مجازات بکنم و بهترین مجازات اوهما ناگرسنگی وترس وبیخانمانی استفیلیپ بعدازاینکه دکتر راقانع کرد که ربانیده طفل (ژیلبرت) نیست باو گفت اینك ازشما خواهش میکنم که حرف مراتأئید کنید زیرامن دیشب برای اینکه مبادا (آندره) ازفرط اندوه ازدست برود باو گفتم که شماطفل را برده بودیدکه بدایه اوتسلیم کنید واینك وقتی (آندره) را دیدید بگوئیدکه چون نسبت بصحبت مزاج طفل نگران بودید و میترسیدید که مبادا طفل گرسنه بماند خود شما اورا بردید وآنقدر درخانه دایه‌اش توقف کـردید تا اینکه طفل را باوتسلیم نمودید ... خلاصه صحبت شما بایدطوری باشدکه (آندره) یقین حاصل کندکه اکنون طفل نزد دایه است .

دکتر گفت بسیار خوب من این را خواهم گفت ولی آیا شما درصدد جستجوی طفل برخواهید آمد ؟

(فیلیپ)گفت بلی من بعد از اینکه خیالم ازجانب (آندره) آسوده شد واو وارد صومعه گردید ، قبل از اینکه ازفرانسه خارج شوم (زیرا خیال خروج ازفرانسه را دارم) نزدپدرم میروم وباو میگویم که ازموضوع ربودن طفل مطلع هستم و اورا وامیدارم که محل پنهانی طفل را بمن بروز بدهد وبعد ازاینکه طفل را یافتم اورا بیك دایه خواهم سپرد وقدری که بزرك شد اورا بیك مدرسه شبانه‌روزی میسپارم و اگرزنده ماندم بعد ازاینکه رشدکرد اورا نزدخود جاخواهم‌داد وباهم زندگی خواهیم کرد .

دکتر گفت آیا تصورمیکنید که (آندره) راضی خواهدشدکه از شما جدا شود یا اینکه ازطفل خود جدا گردد .

(فیلیپ) گفت بلی، هرچه من بگویم وی باآن موافقت خواهد کرد وحاضراست که وارد یك صومعه شود خاصه آنکه والاحضرت ملکه کوچك ، بدون دادن جهیز صومعه ، دستوری

صادر کرده که اورا درصومعه بپذیرند و خواهرم میداند که اگــر بصومعه نرود موجب تکدر والاحضرت خواهدگردید واومایل نیست که سبب تکدروالاحضرت شود .

دکتر گفت اینك بیائید که نزد این‌مادر بیچاره برویم وقدری اورا تسلی بدهیم وقتی که وارد اطاق(آندره) شدند زن‌جواب چرت میزد واولین سؤالی که از دکتر کرد مربوط بطفل‌او بود ووقتی‌دکتر با قیافه‌گشاده و خنده کنان گفت‌که طفل اونزد دایه‌است زن جوان آرام گردید وازآن پس‌براثر آرامش فکرو اطمینان نسبت بفرزندش (آندره) زود از بستر زائو برخاست بطوریکه روز دهم در باغ قدم میزد و بوی گل های گل خانه را استشمام می کرد .

درهمان‌روز (فیلیپ) که چند روز ازمنزل خواهرغیبت‌کرده بود مراجعت‌کرد وچون دکتر (لوئی) درمنزل بود خود اودر را بروی (فیلیپ) گشود و وقتی قیافه گرفته اورا دید گفت دوست‌عزیزشمارا چه‌میشود ؟

(فیلیپ) گفت بطوریکه اطلاع دارید من‌رفته‌بودم که ازپدرم راجع‌بربودن طفل‌توضیح بخواهم ووقتی وارد منزل‌شدم دیدم که اوهنوزبستری است ومعلوم شد درتاریخی کــه طفل ربوده شده بارون دوتاورنی‌طوری مریض‌بوده که قدرت برخاستن را نداشته است‌من‌بااینکه میدیدم پدرم‌ضعیف شده تصورمیکردم که وی‌تمارض و صحنه‌سازی میکند و ایـ‌ن تمارض او بهترین دلیل برای اثبات‌عمل وی میباشد ولی‌هرچه ازاو توضیح خواستم اظهار بی‌اطلاعی کرد وبحضرت مسیح‌سوگند یادنمودکه اونه مرتکب این‌عمل شده و نه‌میداند چه کسی‌این کارراکرده است .

دکتر گفت بنا براین شمابدون اینکه خبری ازطفل بدست آورید مراجعت میکنید ؟ (فیلیپ)گفت بلی دکتر گفت‌آیا یقین دارید که پدرتان راست‌میگوید ؟ (فیلیپ) گفت تقریبا یقین‌دارم دکتر گفت نکندکه پدرشما تودارترازشما بوده‌است ونکندکه اوباظاهرسازی شما را بدون نتیجه برگردانید ؟

(فیلیپ) گفت من‌حتی اورا تهدیدکردم وگفتم اینموضوع را بملکه کوچك خواهم گفت و بالاتر از آن ، موضوع را بکلی علنی خواهم‌کرد ولی او گفت اگــر می‌خواهید مرا بقتل هم برسانید مختارید ولی‌من ازاین واقعه کهشما میگوئید اطلاع‌ندارم.

در این‌موقع فیلیپ‌صدای خواهرش‌را شنید و (آندره) بامسرت گفت آه ... صدای فیلیپ‌را میشنوم ... برادرعزیزآیا تومراجعت کردی ؟

(فیلیپ)گفت خدایا من نمیدانم‌که باو چــه بگویم دکتر گفت اکنون چیزی در این خصوص نگوئید تا بعد .

(آندره) ازباغ وارد اطاق‌شد وبرادر خودرا چنان بامحبت درآغوش گــرفت که (فیلیپ) لــرزید چون احساس میکرد کــه عنقریب خواهــر او موضوع طفل را مطرح خواهد نمود .

بعد (آندره) پرسید خوب ، برادر ازکجا میآئی ؛ فیلیپ گفت من از منزل پدرمان میآیم (آندره) گفت آیا حال (بارون) خوب است (فیلیپ) گفت بلی ولی من غیراز بارون ، چند نفردیگررا هم ملاقات کردم و وسائل دخول تورا درصومعه (سن دنیس) فراهم نموده‌ام وخوشبختانه اکنون وسائل فراهم گردیده وتو میتوانی با امیدواری واطمینان آینده خود را بنگری .

(آندره) تبسم کردو گفت برادرعزیز ، من ازاین ببعددرفکر آتیه‌خود نیستم زیرا آتیه من برای‌من اهمیت نداردو برای دیگران هم بدون اهمیت است و آنچه اهمیت دارد آتیه طفلی استکه خداوند بمن داده ومن تصمیم گرفته‌ام که‌وجودخودرا وقف او بکنم ومخصوصا ازوقتیکه صحت مزاج‌من اعاده یافته‌ویقین دارم که میتوانم درست فکر کنم ، زیرا عقل‌سالم در بدن‌سالم‌است ، می بینم وظیفه‌ای که خداوند برای‌من تعیین کرده نگاهداری طفلم میباشد و حتی حاضرم که برای‌نگاهداری‌و بزرك کردن طفل‌خودمشغول بکار باشم وچون خداوند این‌طفل‌را بمن داده و بمن‌حکم‌میکند که‌از او نگاهداری‌نمایم‌دیگر نمیتوانم بخدا تعلق‌داشته‌باشم و بصومعه بروم .

دکترنظری بفیلیپ انداخت و بزبان حال باو گفت دیدید است که پیش بینی‌من درست درآمد ؛ فیلیپ گفت خواهراین‌چه حرفی استکه میزنی؟ (آندره) گفت برادر عـزیز ، نسبت بمن‌متغیرمشو زیرا تصمیمی که من‌گرفته‌ام ناشی‌ازهوی‌وهوس نیست بلکه‌تصمیمی‌عاقلانه است ومطمئن باش که هرگز بعد ازاین‌اسباب‌زحمت تونخواهم‌شد .

(فیلیپ) گفت خواهرعزیز ، قدری هم درفکرمن باش ، من دیگر نمیتوانم در فرانسه بمانم زیرا نه‌شغل‌دارم و نه‌ثروت ویگانه وسیله ادامه حیات‌من این‌استکه ازاینکشور بروم ولی‌نمیتوانم که تورا تنها بگذارم ... وفقط بیك ترتیب میتوانم تورا تنها بگذارم که بدانم تو درصومعه هستی و خیال من ازطرف تو آسوده است ولی‌نمیتوانم تورا دروسط جامعه رها کنم و بروم .

(آندره) گفت تردیدنیست که من ازدوری توخیلی‌رنج خواهم‌کشید ولی‌اشکهای خود را مقابل‌گهواره فرزندم پاك خواهم‌کرد وهمینکه قدری بزرك شدباو میآموزم که برای تو دعای خیر بکند .

دکتر(لوئی) نزدیك شدوگفت اینحرفهائیکه شما میزنید نه‌فقط جنبهٔ مبالغه دارد بلکه شبیه بمالیخولیا است .

(آندره) گفت آقای دکتر ، من‌یك مادرهستم و مادرحالتی شبیه بمالیخولیا دارد زیرا مادری یك‌نوع مالیخولیا میباشدوچون خداوند این‌طفل‌را محتاج من کرده من‌باید ازاو نگاهداری نمایم .

دکترو(فیلیپ) نظرسریعی‌باهم مبادله کردند و دکتر گفت فرزند عزیزمن ، من در وعظ وارشاد دست‌ندارم ولی‌این‌را میدانم که خداوندفرموده که ابناء بشرنبایدبیش ازحدبهم علاقمندباشند فیلیپ گفت‌بلی‌خواهرعزیز ، این‌دستورخداوند است .

(آندره) گفت ولی خداوند هرگز نفرموده که یك مادرنباید خیلی بفرزند خود علاقه داشته باشد .

دکتر گفت دخترعزیزمن ، البته خداوند این دستوررا برای مادران صادر نکرده اما درجای دیگر گفته که علاقه مفرط افراد بشر بایکدیگر خوب نیست و این کلام الهی مثل سایر کلمات آسمانی دارای دلیل... یعنی دلیل مادی است وقتی خداوند میگوید که یك فرد ، و مثلا یك مادرنباید بحدافراط فرزند خودرا دوست داشته باشد برای اینستکه طفل بمنزلهٔ گیاهی است لطیف و نازك که درمعرض آفات عدیده قرارگرفته و هرگاه مادری بحد افراط بکودك خود علاقمند باشد ممکن است بدد وچار نا امیدی هولناك شود .

(آندره) نظر حیرتی به طبیب انداخت و گفت دکتر ، چرا اینطور بامن صحبت میکنید و شمافیلیپ چرا نگران هستید وچرا رنك ازروی شما پریده است؟

(فیلیپ) گفت آندره عزیز ، اندرزمرا بپذیرید وحال که صحت مزاج شما اعاده شده هرچه زودتر وارد صومعه (سن دنیس) بشوید که من بافراغت بتوانم مسافرت کنم .

(آندره) گفت من بشما گفتم که ازفرزندم جدا نخواهم شد وخداوند مرا مأمور نگاهداری ازاو کرده و درصومعه احتیاجی بمن ندارد .

دکترلوئی بالحنی ملایم گفت البته مشروط براینکه طفل بشما احتیاج داشته باشد .

(آندره) که اینحرف را شنید باوحشت بانك برآورد مگر چه اتفاقی افتاده است چرا ازمن پنهان میکنید ... آخر بگوئید که چه اتفاقی افتاده است ؟

دکتر با نگاه خود بفیلیپ فهماند که خواهراوهنوزضعیف است و تاب وتحمل یك خبر بدرا ندارد (فیلیپ) که نگاه دکتررا دید ومی‌خواست حرفی بزند سکوت کرد و«آندره» گفت برادر ، چراساکت هستید ؟

فیلیپ گفت خواهرعزیز ، من وقتیکه از (تاورنی) مراجعت کردم سری هم بدایه که طفل تونزد اوست زدم .

«آندره» با بیصبری گفت خوب .. فیلیپ گفت ولی طفل قدری مریض شده است «آندره» گفت آه ... طفل من مریض شده است ... مارگریت . . . مارگریت ... زود کالسکه حاضر کنید...من میخواهم بروم وطفل خودرا ببینم .

دکتر گفت شما نباید بیرون بروید برای اینکه حال شما هنوزکاملا بجا نیامده است ودرصورتیکه بیرون بروید دوباره بستری خواهید شد .

(آندره) گفت شما امروز صبح بمن میگفتید که حال من کاملا خوب شده و در صورتیکه مایل باشم میتوانم بیرون بروم و قرار شد بعد ازآمدن فیلیپ من بروم و فرزند خود را ببینم .

دکتر گفت امروزصبح من برای تقویت روحیه شما اینحرف را زدم (آندره) گفت آقای دکترپس بمن دروغ میگفتید ؟ دکتر سکوت کرد و (آندره) گفت مارگریت چـرا

معطل هستید بشما گفتم یك کالسکه حاضر کنید ؛

(فیلیپ) گفت خواهرعزیز ، هنوزحال تـو کاملا بجانیامده و اگر بیرون بروی تلف خواهی شد . (آندره) گفت بگذارید تلف بشوم من علاقه‌ای بزندگی ندارم .

(مارگریت) بلاتکلیف ایستاده بود وگاهی خانم خود وگاهی فیلیپ و دکتر (لوئی) را مینگریست .

(آندره) که دید دستوراو بموقع اجری گذاشته نمیشود با خشم گفت مارگریت . . . چند مرتبه بگویم که کالسکه باید حاضرشود .

(فیلیپ) گفت خواهرعزیز ، ازبیرون رفتن صرفنظر کن . (آندره) گفت اگر مانع ازاین شوید که باکالسکه بروم پیاده خواهم رفت .

(فیلیپ) بآندره نزدیك شد واورا در بغل گرفت وگفت آندره . . . تونباید ازمنزل بیرون بروی ... لزومی نداردکه توبآنجا بروی ...

مادرجوان آه ... فرزند من فوت کرد وبعد دودست اوآویزان شد ودکتر (لوئی) و (فیلیپ) که مواظب اوبودند اورا روی صندلی راحتی نشانیدند، تـا چند لحظه (آندره) حال بهت را داشت ودکتر (لوئی) سخت نگران شده بود و بعد سرش خم شد و صورت را بدسته صندلی راحتی تکیه داد و شروع بگریه کرد .

فیلیپ گفت خواهر ، خداوند اینطور اقتضا کرده بودکه مااین بدبختی را هم تحمل نمائیم ولی خداوندکه بصیرودانا است وتورا برای سرنوشتی عالیتردرنظر گرفته نمیخواست که تو در تمام عمر گرفتار سرشکستگی وخجلتی شوی که مستحق آن نبودی و بهمین جهت طفل رابرد .

(آندره) بعد ازاینکه ازگریه آرام گرفت گفت خداوندکه نمیخواست این طفل زنده بماند برای چه اینموجود بیگناه وکوچك راقرین دردو شکنجه کرد ؟

دکتر گفت مطمئن باشیدکه خداوند اورا قرین شکنجه نکرد برای اینکه در همان شبیکه متولدگردید زندگی‌را بدرود گفت واو بمنزله سایه‌ای بودکه از زندگی شما گذشت ونباید برای عبور یك سایه اندوهگین باشید .

(آندره) گفت من خود درآنشب صدای اورا شنیدم دکتر(لوئی) گفت اولین‌صدائیکه از دهان او بیرون آمد خداحافظی وی با این دنیا بود.

(آندره)سررا بین‌دو دست‌گرفت وسکوت کرد ودکتر لوئی وفیلیپ نظری باهم‌مبادله کردند وبزبان حال بهم تبریك میگفتند که‌توانستند با این دروغ مصلحت آمیز مادرجوان را آرام نمایند.

ناگهان‌صدای درب کوچه بلند شد و(مارگریت)رفت ودر راگشود وچند لحظه‌دیگر باپاکتی وارد اطاق شد.

(فیلیپ) پاکت را ازدست (مارگریت) گرفت و دید که آدرس دقیق منزل آنها و عنوان (آندره) روی آن نوشته شده وحیرت کردکه چه‌کسی آنرا نوشته زیراکسی غیراز پدرشان آدرس منزل (آندره) را نمیشناخت و خط پاکت ، خط بارون دو (تاورنی) نبود دکتر هم عنوان پاکت رادید، ولی (آندره) که سر را بین دو دست گرفته بود و آه

میکشید متوجه نشدکه خدمتکار پاکتی آورده است.

(فیلیپ)پاکت را بآندره داد وگفت خواهر این پاکت بعنوان تو است (آندره)که‌در اندوه خود فرورفته بود بدون اینکه حیرت بکند واحساس حیرت نماید پاکت راگشود و وکاغذ را از جوف آن بیرون آورد و با دستمال چشم های خود را پاك نمود که کاغذ را بهتر بخواند.

ولی به محض‌اینکه چشمش به‌نکات کاغذافتاد انگشتانش بی‌حس شد ونامه را رهاکرد وفریادی مخوف زد ودست وپاهای اوبا حرکاتی عنیف بهم پیچید واز حال رفت.

فیلیپ نامه را از زمین برداشت ودیدکه دارای این مضمون است:

(از دریا–پانزدهم دسامبر–چون شما مرا از خودراندید من میروم ودیگر شما مرا نخواهید دید ولی طفل خود را هم با خویش میبرم و او هرگز شما را بنام مادر نخواهد خواند–ژیلبرت)

(فیلیپ) بعد از خواندن نامه غرشی‌کرد ودندانهارا بهم سائید وگفت من‌جنایت‌اول راکه ناشی ازبرخورد وتصادف میدانستم‌حاضربودم ببخشم ولی این جنایت رانخواهم‌بخشید و (آندره) بتوکه‌درحال‌اغماءهستی‌سوگند یادمیکنم‌که اولین‌مرتبه‌که‌این پسر را ببینم‌درهر جاکه باشد اورا به قتل خواهم‌رسانید تاکیفراعمالش‌را ببیند‌زیرا جنایات اواز حدگذشته ودر خور مجازات پروردگار است.

در خلال این احوال دکتر لوئی توجهی بنامه ومندرجات آن نداشت وسعی میکرد که (آندره) را بحال بیاورد وبعد ازاین که نبض وقلب او را معاینه‌کرد به (فیلیپ)گفت نترسید خواهر شما از این مرحله نیز سالم خواهدگذشت.

(فیلیپ)گفت آقای دکتر، فردا خواهر من باید وارد صومعه (سن دنیس) بشود تا پس فردا من‌بتوانم از اینجاحرکت‌کنم وخودرا به‌نزدیکترین بندر دریائی یعنی(لوهاور) برسانم و آنقدر این پسر را تعقیب خواهم کرد تا طفل (آندره) را از او بگیرم و او را بقتل برسانم.

فصل یکصد و پنجاه‌وچهارم

جدائی

خبر مرگ طفل او، (آندره) را خیلی مهموم کرد وممکن بود که تامدتی مدید (آندره) ازخبر مرگ فرزند خویش دچار اندوه باشد وخود را بخورد ولی وصول نامه (ژیلبرت) و خبر ربوده شدن طفل بوسیله او، به منزله داروی محرکی بود که تمام قوای خفته (آندره) را بیدار کرد وبه محض اینکه بهوش آمد ونظری به صورت فیلیپ انداخت دانست که درآن موقع او، وبرادرش، هردو دارای یك فکر واحساس هستند.

(آندره) گفت برادرعزیزشمامیگفتید که من خود را برای رفتن بصومعهٔ (سن‌دنیس) آماده کنم (فیلیپ) گفت بلی خواهرعزیز ، (آندره) گفت آیا اشکالی دارد که همین امروز مرا بصومعه منتقل نمائید ؟

فیلیپ گفت خواهرعزیز ، ازعزم ثابت تومتشکرم وهم امروزمن تورا بصومعه منتقل خواهم‌کرد بعد (آندره) روی خود را بطرف دکتر (لوئی) کرد وگفت‌آقای دکتر اینهمه خوبی و مساعدت و از خود گذشتگی که شما درباره من‌کردید عملی است‌که اگر من بخواهم ازشما تشکرکنم خود را گول زده‌ام زیرا اینهمه احسان وفداکاری را نمیتوان‌تشکر کرد وجبران خدمات شماچیزی است‌که دراین جهان یافت نمیشود .

(آندره) این راگفت ودکترلوئی را (بوسید) وبعد یك مدایون ـ۱ را که برگردن آویخته بودگشود وبدکتر تقدیم‌کرد وگفت آقـای دکتراین مدایون را مادرم بمن داد و درون این مدایون عکس دوره دوسالگی من است‌که برحسب‌دستورمادرم‌کشیدند ودراینجا نصب‌کردند ومن‌آنرا برسم یادگار بشما میدهم‌که شما هروقت نظری بآن میاندازید طفلی

---

۱ ـ (مدایون) عبارت از یك مدال مجوف استکه بطور معمول در آنعکس کسانی را که دوست میدارند جامیدهند وگاهی هم مجوف نمیباشد وخانمها ازگردن میآویزند .

(مترجم)

راکه بوجود آوردید وبطورحتم شبیه بدوره دوسالگی من‌است بخاطر بیاورید وازمادری که نجات دادید یاد کنید

بعد ازاین‌حرف (آندره) ازجا برخاست و بدون اینکه فکرخود رامتوجه مسائل‌دیگر بکند شروع بجمع آوری اثاثه خودکرد وهمان روز درساعت شش بعد از ظهر که باقتضای فصل هوا تاریك بود وارد صومعه سن دنیس شد ودرمقابل درب صومعه (فیلیپ) باخواهرش وداع ابدی‌کرد ودرب‌آهنی طارمی دار صومعه بین برادروخواهرفاصله انداخت .

اما (آندره) بعد ازاین که دوقدم‌برداشت مراجعت‌کرد ودستهای برادر و خواهر از وسط میله‌های سرد طارمی بهم جفت شد واشك‌ازچشمان (آندره) و (فیلیپ) سرازیرگردید و (آندره) باگریه شدید گفت برادرخداحافظ ... خداحافظ ...

(فیلیپ) هرچه میکرد خود رانگاه دارد و ازریختن اشك خود داری کند از عهده برنمیآمد و (آندره) بین‌گریه میگفت فیلیپ ، اگر طفل مرا پیدا کردی سعی‌کن که من قبل ازمرگ اورا ببینم .

(فیلیپ) گفت خواهرعزیز مطمئن باش‌که تورا آگاه خواهم‌کرد بعد (آندره) بکمك یکی ازخواهران تارك دنیا از برادرش جدا گردید ولی‌لحظه به‌لحظه برمیگشت وباشارات سرودست از برادرتشکرمینمود وقتی فیلیپ دورشد با تکان دادن دستمال از او خدا حافظی میکرد .

(فیلیپ) که قبلا بتوصیهٔ ملکه‌کوچك بطوریکه دریکی ازفصول سابق گفتیم گذرنامه گرفته بود درهمان قصبه (سن دنیس) يك اسب پستی‌کرایه‌کرد و اثاثه خود را بترك اسب بست وبراه افتاد وآن شب وروزبعد وشب دوم باعوض‌کردن اسب خود را به بندر(لوهاور) رسانید وشب را دریك مهمانخانه خوابید وصبح زود ازمهمانخانه خارج شد و بطرف اسکله رفت‌که ببیند‌کدام‌کشتی حرکت میکند وباو گفتندکه در همان روزکشتی (آدونیس) عازم امریکا وبندرنیویورك میباشد .

(فیلیپ) ناخدای‌کشتی آدونیس را ملاقات‌کرد وگذرنامه خود را باو ارائه داد و تدارك سفرخود را ازلحاظ چیزهائیکه درراه لازم دارد دید وکرایه يك اطاق را درکشتی پرداخت وقبل ازاینکه سوارشود برای ابرازوفاداری و سپاسگزاری خود نسبت به (ملکه کوچك) نامه‌ای باونوشت وبه‌پستخانه تسلیم‌کرد وسوارکشتی شد .

هنگامیکه ساعت کلیسا‌های بندر (لوهاور) زنك ساعت چهاربعد از ظهر را مینواخت کشتی (آدونیس) بوسیله سه یدك‌کش ازاسکله جدا گردید وراه وسط خلیج را پیش‌گرفت و همینکه بقدرکافی ازاسکله دور شدند یدك‌کش‌ها مهارخود را گشودند و مراجعت کردند و آدونیس بادبانهای دکل مقدم و وسطی را برافراشت وکشتی‌آهسته از وسط خلیج راه دریارا پیش‌گرفت .

دریا برنك آبی تیره مینمود وچون آفتاب بافق مغرب نزدیك میشد آسمان رنك قرمز داشت (فیلیپ) بعد ازاینکه باعده‌ای از مسافرین کشتی سلامی رد و بدل کرد بدیوار سفینه تکیه داد و چشم بساحل فرانسه‌دوخت وکشتی‌هم بهر نسبت که بوسط دریا نزدیك میگردید بادبانهای زیادتر میافراشت -۱- و در نتیجه سرعت بیشتر پیدا میکرد بالاخره مه، وسیاهی شب ساحل فرانسه را ازنظر (فیلیپ) پنهان کرد و (فیلیپ) باطاق خود درکشتی رفت وروی‌تختخواب نشست وپیش نویس‌نامه‌ای راکه برای (ملکۀ کوچك) نوشته بودمرور کرد ونامه مزبوراین مضمون راداشت:

(والا حضرتا)، مردی ناامید وبدون تکیه گاه در این ساعت از شما دور میشود و بزرگترین اندوه او ناشی‌از این است که نتوانست آنطورکه میخواست بآن والا حضرت خدمت نماید.

هنگامیکه آن والاحضرت محاط ازگردابها وطوفانهای حکومت و زمامداری هستید این‌مرد راه دریارادر پیش‌میگیرد و طوفان های اقیانوس را استقبال میکند.

والاحضرتا، شماچون شاهزاده خانمی جوان وزیبا ومحترم هستید وصدهاخدمتگزار درپیرامون‌خود دارید بزودی کسی‌راکه دست مرحمت شما ،اورا ازخاك بلندکرد وبرهمگان رجحان داد فراموش خواهیدکرد ولی من هرگز شما را فراموش نخواهم نمود و اگر اکنون راه دنیای جدید را در پیش‌گرفته‌ام برای اینستکه بتوانم خود را طوری تربیت کنم‌که درآینده بهتر بشما خدمتگزاری نمایم والاحضرتا، من خواهر خود را که نهالی مطرود وگوشه نشین است بمرحمت شما میسپارم زیرا این نهال جوان ،آفتابی جز شما ندارد.

والاحضرتاگاهی نورمرحمت خودرا بروی بتابید وازراه بزرگی درفکراوباشیدزیرا من یقین دارم‌که اوشب وروز درفکرشما ودعاگوی‌آن والاحضرت است):

هنگامیکه فیلیپ مشغول خواندن این نامه بود صدای امواج که بکشتی میخورد و زوزه باد از وسط طنابها و صدای شق شق مخصوص بادبانها و ده های صدای دیگرکشتی، انگار مردجوانرا بدنیای دیگر برد وبعد اندوهی بزرك و تسکین ناپذیر باومستولی شد و تا نزدیك صبح نتوانست بخوابد.

فرداصبح ناخدای کشتی (آدونیس) بملاقات مسافرجوان خودآمد وچون دیدفیلیپ محزون است قدری اورا تسلی داد وگفت‌گرچه ازدیشب باد شدت‌کرده ولی امیدواریم که

۱ـ سفاین شراعی‌گاهی تاپنجاه بادبان وزیاد ترمیافراختند درجنگ معروف دریائی (ترافالگار) که نیروی دریائی ناپلئون امپراطورفرانسه نابودگردید سفاین جنگی حتی پنجاه وسه بادبان داشتند وسرعت سیر بعضی ازآنهاکه سبك روبودند هنگام وزش بادهای مساعد به ساعتی بیست‌کیلومترهم میرسید.

(مترجم)

درعوض زود تر بمقصد برسیم وطول مدت مسافرت کوتاه ترشود .

ازآن روز ببعد برنامه زندگی فیلیپ درکشتی از اینقرارشدکه هرروز صبح ناشتای اورا باطاقش میآوردند وشام را با ناخدای کشتی صرف میکرد و گاهی درساعات‌عصراگر هوا آفتاب بود درصحنه مقدم‌کشتی درازمیکشید وپالتوی افسری سابق‌خودرا روی خویش میانداخت وقدری میخوابید .

مسافرین درجه اول‌کشتی وهم مشرب فیلیپ ، ازپنج نفر تجاوز نمیکردند دو نفراز آنها خانمی بودندکه میخواستند برای دریافت میراث هفتگی بامریکا بروند و یکی دیگر مردی سالخورده بودکه بادوپسرخود بامریکامیرفت وآرزو داشت که اساس زندگی‌جدیدی را برای پسران خود استوارنماید .

مسافرین دیگری هم درکشتی حضورداشتند ولی چون جزو درجه دوم وسوم بودند فیلیپ باآنها محشورنبود .

گاهی نیزفیلیپ برای سرگرمی‌کتاب میخواند و نقشه زندگی آینده خود را طرح میکردکه بعد ازوصول بامریکا چه بکند وکدام راه را برای زندگی انتخاب‌نماید .

روزهای اول زندگی درکشتی ، برای فیلیپ دشواربود زیراعادت بحرپیمائی‌نداشت بعد براثر تواتروعادت ، زندگی دریائی برای اوهموارترشد خاصه آنکه‌کشتی از سواحل اروپا دور شده بود و بمنطقه گرمسیر نزدیك‌میگردید و دیگر سوز سرما مسافرین راآذیت نمیکرد و حتی گاهی از اوقات شبها مسافرین روی صحنه کشتی قدم میزدند ، فیلیپ از روز اول ورود بکشتی با خود عهد کرده بود که جز سلام و تعارف ، صحبت دیگری با مسافرین نکند که مبادا صحبت مزبور بموضوع هائی بکشدکه فیلیپ نمیخواست آن‌مباحث پیش بیاید فیلیپ برای احتراز از کشف هویت او حتی نام خود را بناخدای کشتی‌نگفت و ناخدای‌کشتی ، فقط هنگام ورود فیلیپ بسفینه ، نظری بگذرنامهٔ او انداخت بدون‌اینکه بتواند که نام‌قلم اندازی را که یکی از اعضای ادارات باعجله و بی اعتنائی نوشته بود بخواندولی ناخداتوجه‌و علاقه‌ای باسم مسافر خود نداشت و فقط میخواست بداندکه وی گذرنامه دارد یا نه ؟

شبهاهنگامی که سایر مسافرین روی صحنهٔ‌کشتی قدم میزدند (فیلیپ) از اطاق‌خود خارج نمی شد و فقط ببازکردن پنجره خویش اکتفا می نمود و از راه پنجره هوای آزاد را استنشاق میکرد .

یك شب ، نزدیك طلوع فجر ، فیلیپ که‌دید صحنه کشتی خلوت است پالتوی خود را پوشیدو از اطاق خارج گردیدو روی‌صحنه آمد ، هواصاف بود و ستارگان‌میدرخشیدند و میلیونها ، بلکه‌میلیادها جانوران‌کوچك‌که بچشم دیده نمیشود رنك آب دریا راطوری قرمز کرده بود که وقتی کشتی آبرا میشکافت گوئی که از وسط آتش میگذرد .

فیلیپ‌مدتی مجذوب دریای سرخ رنك شد و بعد نظری بآسمان انداخت بدون اینکه کسی بیاید و رشته احلام و تفکرات او را قطع‌کند ، فقط یك نفر در قسمت مقدم کشتی به فیلیپ پشت کرده ، سینه را روی‌دیوارکشتی نهاده و آسمان و دریارا مینگریست .

فیلیپ بر اثر تاریکی درست او را نمیدید و فقط اندامی بنظرش میرسید که هنوز

ندیده بود و لذ دریافت که او باید از مسافرین درجه دوم و سوم کشتی باشد که افق‌مقابل رامینگرد وآرزو دارد که زودتر بامریکا برسد ،در صورتیکه فیلیپ‌حسرت‌فرانسه راداشت.

فیلیپ مدتی مسافر مزبوررا نگریست وبعد سرمای فجر در او اثرکرد و هنگامیکهٔ میخواست باطاق‌خودمراجعت‌کند صدای‌ناخدارا‌شنید که میگفت صبح بخیر ، فیلیپ گفت‌صبح بخیر ، آقای ناخدا شما از تمام مسافرین خود سحر خیز تر هستید ؛ ناخدا گفت اما شما از من سحر خیزتر میباشید زیرا افسران مانند ملاحان ، عادت دارند که صبح ، خیلی زود از خواب بر خیزند .

فیلیپ گفت از من هم سحر خیزتر هست ... نگاه کنید آیا در جلوی کشتی آن مسافر را می بینید ؛ ...وقتیکه من ازخواب برخاستم و روی صحنه‌آمدم او بیدار بود و آسمان را مینگریست .

ناخدا نظری بآن طرف انداخت و مثل این بود که متعجب شده و فیلیپ پرسید این شخص کیست ؛ ناخدا گفت این شخص ... یك بازرگان است اما فیلیپ فهمید که ناخدا در جواب سئوال او دوچار تردید شد .

چون فیلیپ نمیتوانست بفهمد که وی چرا مردد شد با خود گفت لابد از این جهت مردد شد که بدواً مسافر خود را نشناخت و اضافه کـرد لابد این بازرگان در تعقیب ثروت بامریکا میرو دو بهمین جهت عجله دارد که زودتر بسواحل امریکا برسد .

ناخدا بجای اینکه جواب بدهد براه افتاد و بمسافر مزبور نزدیك شد و چیزی باو گفت و مسافر بدون اینکه روی بر گرداند پائین رفت و ناخـدا مراجعت کرد و فیلیپ گفت آقای ناخدا ، شما این مرد را از هوا خوری و تفکر باز داشتید در صورتیکه مزاحم ما نبود .

ناخدا گفت نه آقا ، من باو گفتم که در این حدود هنگام طلوع صبح هوا سردمیشود و بهتراین است که به جایگاه خود برود زیرا مسافرین درجه دوم‌کشتی مثل شما پالتوی ضخیم و گرم ندارند .

فیلیپ گفت آقای ناخدا آیا ممکن است بگوئید که مادر کجا هستیم ؛ ناخدا گفت ما با جزایر (آسور) زیاد فاصله نداریم و فردا بجزایر (آسور) خواهیم رسید و در یکی‌از آنها توقف خواهیم کرد که ذخیرهٔ آب مشروب و سبزی و میوهٔ‌خود را تجدید نمائیم .

فصل یکصد و پنجاه و پنجم

جزایر آسور (۱)

صبح‌روز دیگر بطوریکه ناخدا سفینه (آدونیس) اطلاع داده بود جزایر (آسور) از دور نمایان گردید ولی هنوز مدتی می‌بایست راه پیمائی کنند که خود را بجزایر مزبور برسانند .

چون در دریا ، بواسطه مسطح بودن آب ، نقاطی‌که در راه خیلی دور واقع شده بچشم میرسد وآنهائیکه دریانورد نیستند یا مسافرت‌های دریائی نکرده‌اند تصور مینمایند که‌نیم‌ساعت دیگر بآن‌نقطه خواهندرسید غافل ازاینکه گاهی برای وصول بآن‌نقطه باید یك شبانه‌روز راه بپیمایند .

مقارن سه ساعت بعد ازظهر بوسیله باد مساعدی کـه بطرف جزایر آسور میوزید و کشتی‌را میبرد ، سفینه (آدونیس) بیك‌تیررس توپ یکی‌ازجزایررسید و چشم (فیلیپ) که بجزیره مزبور افتاد ازتخته سنگهای عظیم سیاه رنك جزیره که‌گوئی ازکوره‌ای گداخته بیرون‌آمده بود حیرت‌کرد وچون‌درجغرافیا خوانده بودکه جزایرآسورقلل آتشفشانهای زیردریائی‌هستند دانست‌که سیاهی‌تخته سنگهای‌مزبور مربوط باین استکه از سنگهای‌آتش فشانی هستند .

---

۱ ـ جزایر(آسور) دراقیانوس اطلس واقع شده وبدولت پرتقال تعلق‌دارد این جزایر مرکب ازچند جزیره بزرك وعده‌ای جزایرکوچك است وامروزدارای سیصدهزار سکنه‌میباشد محصولات جزایر(آسور) مرکبات‌ومخصوصاً لیموترش و شراب است‌وشراب آن‌درجهان معروفیت دارد ولی‌امروزکشتی‌هائی‌که از انگلستان وفرانسه بآمریکا میروند دیگراحتیاج ندارندکه در جزیرآسورلنگر بیندازند .

«مترجم»

هنگامیکه سفینه بتیررس توپ‌رسید ناخدا دستورداد که بادبانها را (خنثی) کنند -۱- وقرارشدکه عده‌ای ازملاحان برای پر کردن بشکه‌ها ازآب شیرین و تهیه میوه و سبزی بساحل بروند ،

مسافرین خیلی‌میل داشتندکه مانند ملاحان (ولی‌برای‌گردش) بجزیره بروند زیرا آنها مدت‌بیست‌روز و بیست‌شب درودریا بسرمیبردند وفقط کسانیکه مدت مدیدی دردریا سفر کرده‌اند میدانند کـه بعد از یك مسافرت طولانی پـا نهادن روی خشکی چقدر لذت دارد .

ناخداکه میدانست مسافرین اوچقدرمیل دارند که بخشکی بروند گفت‌خانم‌وآقایان، در این منطقه روز طولانی است و شما اکنون چهار ساعت تـا هنگاه فرودآمدن تاریکی وقت داریدکه بخشکی بروید و برگردید این جزیره کوچك که در مقابل آن‌توقف‌کرده‌ایم بدو قسمت تقسیم میشود و قسمتی مسکون و قسمت دیگر خالی از سکنه میباشد و درقسمت خالی از سکنهٔ آن‌که ما اکنون مقابلش قرارگرفته‌ایم چشمه های‌آب سرد و گوارافراوان است و هرگاه شکارچی هستید میتوانید در این جزیره خرگوش ویك‌نوع کبك قرمز رنك‌را که دارای‌گوشت لذیذ است شکار نمائید .

فیلیپ بشنیدن اینحرف تفنك خود را برداشت‌که شاید در خشگی چیزی شکار نماید و از ناخدا پرسیدآیا شما بخشکی نمیآئید ناخداگفت نه‌آقا و سپس بطرف‌عقب‌اشاره‌نمود وگفت در آنجا ، یك‌کشتی‌مشکوك وجود داردکه از چهار روز باینطرف‌مرا تعقیب‌مینماید و من هنوز نمیدانم‌که‌آیا این تعاقب ، عادی و معمولی است یا سفینه مزبور از این تعقیب دارای قصدی مخصوص میباشد و در هر صورت شرط احتیاط اینستکه من درکشتی بمانم تا

---

۱ ــ با اینکه کشور ایران یك کشور دریائی‌است ودرکنار یك‌دریای‌آزاد واقع‌شده‌که باتمام دنیا ارتباط دارد این‌ملت‌هرگزبطرف دریا ، که سرچشمه سعادت وآقائی و عظمت است رونکرد ودریانورد نشد وازدوقرن باین طـرف سیاست‌های استعماری هم مانع‌از این‌گردیدکه ملت ایران ذوق‌دریانوردی پیداکند و بهمین جهت دراین مملکت وقتی مقابل یك مرد میهن پرست ومنورالفکر صحبت ازلزوم دریانوردی میکنید طوری بشما نگـاه میکند که‌گوئی شما دیوانه هستیدوچون مایك‌ملت دریانورد نیستیم ازمانورهای دریانوردی وازاصطلاحات آن‌بدون اطلاع میباشیم . خنثی‌کردن بادبان دروسط دریا عبارت ازاین‌است‌که بادبانهای مختلف‌کشتی را طوری‌چپ وراست قراربدهند‌که بعضی ازآنها اثرمتورم‌شدن بادبان‌را در بعضی دیگرخنثی کنند ودراین حال‌کشتی‌شراعی‌شبیه بیك‌ارابه است‌که دواسب یکی‌بجلو ودیگری بعقب‌آن‌بسته باشند وآن‌دواسب‌را ازدوجهت مخالف‌بحرکت درآورندکه دراین صورت البته‌ارابه ازجای‌خود تکان نمیخورد جزایر(آسور) چون‌درآن موقع اسکله نداشتندکه سفاین بانها تنه بدهند سفاین شراعی‌درنزدیکی‌جزیره بادبانهارا خنثی‌میکردند و بوسیله‌قایق بخشکی‌میرفتند .

(مترجم)

بتوانم کشتی مزبور را بشناسم .

فیلیپ که از این توضیح قانع شد سوار یکی از قایقها گردید و قبل از اینکه قایقها دور شوند ناخدای کشتی گفت من باید مخصوصاً بشما بگویم که آخرین قایق که برای باز گردانیدن مسافرین بخشکی میآید ساعت هفت بعد از ظهر از خشکی بکشتی مراجعت خواهد کرد و هرگاه مسافری از حالا تا ساعت هفت بعد از ظهر مراجعت نکند و یااقلااز آخرین قایق استفاده ننماید درآن صورت در اینجزیره جا خواهدماند زیرا ما نمیتوانیم برای خاطر یك نفر یا دو نفر حرکت خود را بتأخیر بیندازیم یا تمام این جزیره وسیع را تفتیش کنیم و او را پیدا نمائیم .

وقتیکه قایقها بخشکی رسید و ملاحان و مسافرین پیاده شدند ملاحان بشکه هائی‌را که با خودآورده بودند بطرف غاری واقع در صدمتری ساحل بردند و فیلیپ باتفاق‌آنها وارد غار مزبور شد و دید که یك چشمه آب زلال و سردیکه نوشیدن آب‌آن ، مخصوصاً در آن منطقه گرمسیر بسیار گوارا و لذتبخش بود از وسط سنك ها بیرون میآید و از آبشار کوچکی فرو میریزدو روی‌بستری از شن‌های سفید و نرم وسعت میگیرد و آهسته بطرف دریا میرود .

ملاحان مقابل‌آن‌آبشار کوچك ایستادندو شروع به پر کردن بشکه های‌خود کردند و هر بشکه که پرمیشد ، در شرا بوسیله چوب مخصوصی که یك چوب دیگر از سوراخ آن میگذشت (تابیرون نیاید) میگذاشتند و بعد بشکه را روی زمین میغلطانیدند و بطرف دریا میبردند و با یك جرثقیل دستی بشکه را در قایق جامیدادند و همینکه یك قایق پراز بشکه‌های آب میشد بطرف کشتی مراجعت میکرد قسمتی از ملاحان هم بطرف قسمت‌آباد جزیره رفتند که در صورت امکان بتوانند میوه و سبزی خریداری کنند .

(فیلیپ) که علاقه‌ای بدیدن قسمت آباد جزیره نداشت شروع بتماشای غار کردو با اینکه غار مزبور در بدو و رود بنظرش تاریك مینمود هرچه جلو تر میرفت میدید که غار روشن تر میشودو فهمید که بایدجدارهای‌غار، روزنه‌هائی بطرف‌خارج‌داشته‌باشد که‌غارراروشن مینماید .

قدری که فیلیپ در غار گردش کرد مراجعت نمود و نزدیك آبشار آمد و درحالیکه تفنك را درکنار خود نهاده بود روی شن های نرم آنجا درازکشید و برای اینکه‌آسوده‌تر باشد طپانچه‌هائی‌را که‌هرگز ازخودجدا نمیکرداز‌جیب بیرون آورد وکنار تفنك نهاد

ملاحان که فقط میخواستند آب تازه تهیه‌کنند و علاقه‌ای بتماشای غار نداشتندبعد از پرکردن بشکه‌ها رفتند و دیگر کسی واردغار نشد و جز صدای ریزش آب در داخل غار ، صدای دیگری بگوش فیلیپ نمیرسید .

بواسطهٔ تاریکی درون غار (البته برای آنهائیکه در خارج بودند) دو سه نفر از مسافرین از جلوی غار عبور کردند اما (فیلیپ) را ندیدند و توجهی هم بغار ننمودندچون علاقه بدیدن آن نداشتند و در جزیره‌چیزهای دیگر را میخواستند ببینند ،

فیلیپ در حالیکه گوش بریزش آب داده بود وسقف ودیوارها وگاهی مدخل‌غاررا مینگریست در افکاری وسیع فرو رفت ومثل این بودکه مرور زمان برای او متوقف گردید واحساس کردکه گذشته وآینده اوهمه در زمان حال بتحلیل رفته وجز آن لحظات، موقع دیگری وجود نداشته ونخواهد داشت.

گاهی صدای کسانیکه بیرون غار صحبت میکردند بگوش میرسید وگاهی از فاصله نزدیك صدای پاروی ملاحان را درآب دریا میشنید که مسافرین را بنوبه ازکشتی‌میآوردند یاکسانی را که مایل ببازگشت بودند میبردند اما وضع غار طوری بود که فیلیپ آنها را نمیدید وصدای صحبت مسافرین وپاروی‌ملاحان،طوری درسامعه‌فیلیپ‌اثرمیکردکه‌گوئی‌آنها مردمی ازدنیای دیگر هستند ودرجهانی علیحده زندگی میکنند.

ناگهان شخصی وارد غار شد وچشم فیلیپ باو افتاد آن‌شخص صدای ریزش آب را شنیده بود ومیخواست آن آبشارکوچك را ببیند، یا تشنه بود ومیخواست رفع‌عطش‌کند.

اما چون از روشنائی وارد تاریکی شده بود نمیتوانست جلوی پای خود را ببیند و کورمال‌جلو میآمد. فیلیپ چون نمیخواست که آن شخص‌را ازحضور خود درغارمطلع‌کند چیزی نگفت ولی‌آن شخص چون هنوز نمیتوانست جائی را ببیند پایش بیك سنك‌گیرکرد ونزدیك بودکه بزمین بخورد.

بالاخره براهنمائی حس لامسه وسامعه آنشخص بآبشار نزدیك گردید و قدری آب نوشید.فیلیپ، در طرف راست آبشار روی شنها خوابیده بود وفقط پشت آن مرد را میدید ولی احساس میکردکه باید جوان باشد.

آنمرد وقتیکه از نوشیدن آب فراغت حاصل‌کرد معلوم شدکه چشمش بتاریکی‌عادت کرده زیرا از تماشای سنگهای غار تعجب میکرد ودرحالیکه اطراف را تماشا مینمود روی خود را برگرداندوفیلیپ‌که مواظب او بود بمحض اینکه صورت اورا دید فریادی‌مخوف برکشید وگفت ژیلبرت!

(ژیلبرت) هم‌که (فیلیپ) راشناخت فریادی دیگر زد وگفت فیلیپ!

فیلیپ بایك خیز خود را به ژیلبرت رسانید ودو دست خود را اطراف گردن‌اوحلقه کرد وفشار داد ودرعین حال اورا عقب زد بطوریکه پشت (ژیلبرت) بجدار غار چسبید و (فیلیپ) گفت ای‌پست فطرت، بالاخره خداوند تورا درسر راه من‌قرار دادکه‌کفاره‌اعمال خود را ببینی، خداوند عادل است و وقتی دیدکه جنایات تو از حد گذست تو را بدست انتقام سپرد.

(ژیلبرت) دو دست را در طرفین بدن‌آویزان کرده بود وکوچکترین اقدامی‌برای دفاع ازخود نمینمود.

فیلیپ گفت‌چرا از خود دفاع نمیکنی، وچرا مانند یك‌جانور درنده‌که توبا آن‌فرق نداری در صدد حفظ حیات خود برنمیآئی.

(ژیلبرت) بالحنی مقرون به بی‌اعتنائی گفت برای چه از خود دفاع کنم؟

(فیلیپ) گفت درست است، تو میدانی که دفاع تو فایده ندارد وتو محکوم بمرگ هستی تو میدانی که جنایات توبقدری بزرك است که خداوند وخلق تورا نخواهند بخشود ... تو میدانی که نه فقط در حال اغماء یك دختر معصوم، باو تعرض کردی بلکه وقتی ایندختر مادر شد بار بودن طفل او خواستی ویرا هلاك کنی تو از این جنایات هولناك باخبرهستی‌و میدانی که محکومیت توقطعی است.

یکمرتبه دیگر فشار دستهای (فیلیپ) اطراف گردن (ژیلبرت) زیاد شد وناخنهای او درگوشت وی فرورفت وفیلیپ اورا تکان داد وگفت ای پست فطرت!

(ژیلبرت) قوای خود را جمع نمود وبا یك حرکت شانه (فیلیپ) را از خود دور کرد وگفت بطوریکه می‌بینید من میتوانم از خود دفاع کنم وقوت آنرا دارم ولی می‌بینم که دفاع بدون فایده است وچون دیدکه (فیلیپ) بطرف تفنك خود دوید گفت من ترجیح میدهم بجای اینکه ناخن‌های دیگری در گوشت بدنم فرو برود با تفنك کشته شوم.

فیلیپ تفنك را بدست گرفت ولی شلیك نکرد وخواست که بدواً از (ژیلبرت) تحقیق نماید واز اوپرسید چطورشدکه تواینجا آمدی؟ وبکجا میخواهی بروی؟

(ژیلبرت) گفت من جزو مسافرین کشتی (آدونیس) هستم‌وبااین کشتی مسافرت‌میکنم.

(فیلیپ) گفت من تورا در بین مسافرین کشتی ندیدم و معلوم میشود که خود را از من پنهان میکردی (ژیلبرت) گفت من‌خود را از شما پنهان نمیکردم واصلا اطلاع نداشتم که شما در کشتی هستید.

(فیلیپ) گفت دروغ میگوئی (ژیلبرت) گفت‌من دروغ نمیگویم (فیلیپ) گفت‌اگر تو درکشتی بودی من تورا میدیدم ومحال بودکه تورا نبینم.

(ژیلبرت) گفت من روز ها از اطاق خود خارج نمیشدم و فقط شبها در تاریکی بیرون‌میآمدم.

(فیلیپ) گفت پس تصدیق میکنی‌که خود را پنهان میکردی؛ ژیلبرت گفت من خود را پنهان میکردم ولی نه از شما زیرا نمیدانستم که شما درکشتی هستید؛ فیلیپ گفت پس برای چه خود را پنهان میکردی؟

(ژیلبرت) گفت برای اینکه‌من جهت یك ماموریت مخصوص بامریکا میروم‌وهیچکس نباید مرا ببیند ولذا ناخدا مرا در اطاقی دور از سایر مسافرین جا داد و روزها از اطاق خارج نمیشدم.

(فیلیپ) گفت این حرف دروغ است‌وتوبرای اینکه خود را بمن نشان ندهی ومن تو را نبینم پنهان میشدی ولابد طفل راهم باخود آورده‌ای ومیدانستی که اگر من تو را ببینم طفل را ازتوخواهم گرفت.

(ژیلبرت) با حیرت گفت بچه رامیگوئید؟ فیلیپ گفت‌بلی بچه رامیگویم بچه (آندره)

را میگویم که تو ربودی وبنا برخط وامضای خود که برای (آندره) فرستادی اعتراف کردی که اورا ربودی وتو مخصوصاً این بچه را ربودی که روزی اورا وسیلهٔ تحصیل سود مادی قرار بدهی یا اینکه مثل یك سلاح، علیه ما ازآن استفاده نمائی؟

(ژیلبرت) سررا بعلامت نفی تکان دادو گفت من از این جهت بچه را بردم که دیگران کینه پدر اورا در دلش جا ندهند. من از اینجهت بچه را بردم که اطمینان داشته باشم که او زنده خواهد ماند.

(فیلیپ) گفت اگر اینطور باشد ومن بتوانم باورکنم در آنصورت تو کمتر از آنچه من تصور میکردم تبه‌کار میباشی ولی من‌نمیتوانم باور نمایم که تو بچه را بابی‌قصددزدیده‌ای؟

(ژیلبرت) گفت آقا من بچه‌را ندزدیدم بلکه بچه خود را از خانه شما خارج‌نمودم انسان اگر چیزی راکه باو تعلق دارد تصاحب نماید مرتکب‌دزدی نشده بلکه مال‌خویش را مستردکرده است.

فیلیپ گفت ژیلبرت، درست‌گوش کن‌که چه میگویم ، من قصد داشتم که تو را بقتل برسانم وخداوند هم‌بدون انتظار من‌تو را درسر راه من‌گذاشت با اینوصف وباوجودمصائب وبدبختی‌هائیکه تو برای ما بوجود آوردی من از کشتن تو صرف نظر میکنم و انتقام از تو را بخداوند واگذار می‌نمایم زیرا منتقم حقیقی خداوندگار است لیکن حال که‌از کشتن تو صرف نظر میکنم باید اقلا این تأمین را داشته باشم که تو بعد از این بما آسیب وارد نخواهی آورد وما را مثل گذشته اذیت نخواهی‌کرد وبرای بدست آوردن این تأمین تو باید بچه را به من پس بدهی زیرا تردیدنیست‌که منظور تو از سرقت این بچه آن‌است‌که در آتیه از آن مانند سلاحی‌علیه ما استفاده نمائی.

(ژیلبرت) گفت این بچه را من از خانه شما خارج کردم و در جای مطمئنی تحت پرستاری قرار دادم ولی این طفل اکنون نزد من نیست‌که من بشما پس بدهم برای‌اینکه یك طفل پانزده روزه راکسی باخود به سفر دریائی نمیبرد.

فیلیپ‌گفت شك‌نیست‌که تو برای نگاهداری این‌طفل یکدایه پیداکرده‌ای ولذاممکن استکه دایه‌را باخودآورده باشی.

(ژیلبرت) گفت اگرمن دایه‌را با خود آورده باشم اوقطعاً درکشتی است و اگر در کشتی‌باشد محال‌استکه شما ودیگران‌اورا نبینند زیرا نمیتوان‌دریك‌چنین‌سفرطولانی‌دریائی درتمام مدت مسافرت یکزن‌را درکشتی‌پنهان‌کرد .

فیلیپ‌گفت از این قرارطفل را در فرانسه‌گذاشتی ودرآنجا او را بدایه سپردی ؟ ژیلبرت سکوت‌کرد فیلیپ‌گفت نگاهداری این‌طفل خرج میخواهد و توکه دارای بضاعت نیستی چگونه توانستی‌که برای اویك دایه پیداکنی ؟.. دایه‌که مجانی‌طفل دیگری‌را شیر نمیدهد وازاو نگاهداری‌نمینماید ؟

(ژیلبرت) سکوت‌کرد فیلیپ‌گفت ژیلبرت ، خشم‌مرا بغلیان درنیاور ، چون‌اگر

من خشمگین شوم دیگر نخواهم توانست که جلوی خود را نگاهدارم ... بمن بگو که این طفل‌را درکجا ونزدکدام دایه‌گذاشتی بمن‌بگوکه بچه‌وسیله زندگی اورا تأمین کردی و آیا اصلا وسیله‌ای برای‌تأمین‌زندگی‌اوداری یانه زیرا من که ازسوابق‌توآگاه هستم‌میدانم که بضاعت تواجازه‌نمیدهدکه زندگی‌این‌طفل‌را تأمین‌نمائی بنابراین طفل‌را بمن‌پس‌بده که مازندگی اورا تأمین‌کنیم .

(ژیلبرت) گفت این‌طفل‌مال‌من‌است ومن آن‌را پس‌نخواهم داد فیلیپ‌با ملایمت گفت ژیلبرت ، لجاجت‌راکناربگذار واین‌خوی وحشیانه‌راکه باعث‌تولید این‌همه بدبختی‌برای ما وشاید خودت شده تغییر بده ، من‌بتو گفتم و بازمیگویم که حاضرم که گذشته را فراموش کنم وتمام بدبختیهائی‌راکه توتاکنون برای‌ما بوجود آوردی ندیده بگیرم ، مشروط بر اینکه این‌طفل‌را بماپس‌بدهی که مامطمئن‌باشیم که تودرآینده برای ما اسباب زحمت‌جدیدی نخواهی‌شد ، وهرگاه بیش ازاین میخواهی‌من حاضرم که برای تونزد خواهرم (آندره) واسطه‌شوم ووسائل ازدواج تورا با اوفراهم‌نمایم‌زیرا تومیدانی که من‌پای‌بند باصل‌برتری اشراف ونجبا نیستم وتمام افرادبشررا باهم برابرمیدانم و معتقدم‌که برتری فقط درفضل و تقوی و نیك فطرتی‌است وچون‌خواهرم(آندره) بسیاربه‌بچهٔ خود، به‌بچه‌تو، علاقه دارد بعد از اینکه دیدکه تو حاضر شدی بچه را پس بدهی دربارهٔ تو تغییر عقیده خواهد داد و از پشیمانی و خجلت تو متأثر خواهد شد ، ولی شرط اصلی این استکه تو ایـن بچه‌را بما پس بدهی .

«ژیلبرت» دودست‌را ، متقاطع ، روی‌سینه‌گذاشت وگفت آقا ، هم اکنون شما بمن میگفتید که حرف مرا باورنمیکنید ومنهم متقابلا حرف‌شمارا باورنمیکنم و وقتیکه میگویم حرف شما را باور نمیکنم منظورم خود شما نیستید بلکه منظورم طبقه شماست شما با اینکه میگوئیدکه معتقد برجحان اشراف واصیل‌زادگان نسبت بسایر طبقات نمیباشید معهذاچنان عادت‌کرده‌ایدکه خودرا برترازدیگران بدانید که‌در تمام طول مدت مسافرت مثل سایر مسافرین درجهٔ اول کشتی، ازدرجه اول قدم بدرجه دوم نگذاشید بطریق اولی خواهرشما بیش‌ازشما معتقد به‌برتری اشراف استواوهرگز حاضر نخواهد شدکه بامن زندگی کند من خوب میدانم که باز گشت من بطرف شما امری بی‌فایده است و امکان ندارد که شما مرا ببخشید .

ما دو دشمن‌هستیم که هرگز بین‌ما صلح برقرارنخواهد گردید واکنون که بایکدیگر مواجه شده‌ایم چون‌شما قوی‌ترازمن هستید ازقوت‌خود استفاده کنید وبفرض اینکه‌این‌کودك بقول‌شما سلاحی‌باشدکه من‌ازاو علیه‌شما استفاده خواهم‌کرد دیوانگی استکه من‌این‌سلاح‌را بشما واگذارکنم آیا اکنون که شما مسلح هستید من از شما درخواست میکنم که سلاح‌خود را بمن بدهید ؟

(فیلیپ) گفت پس‌تو تصدیق‌میکنی که این کودك دردست توسلاحی‌علیه‌ماست ؟ژیلبرت

گفت بلی آقا ، منتها این سلاح برخلاف تصور شما برای استفاده مادی نیست بلکه سلاحی استکه من علیه نخوت خانواده شما ، علیه نفرت خانواده شما ، از آن استفاده خواهم کرد .

فیلیپ گفت ژیلبرت ، من خیلی سعی میکنم که برخشم خود غلبه نمایم چون نمیخواهم از روی خشم تورا بقتل برسانم زیرا وقتی خشم آمد عدالت را متزلزل میکند و یکمرتبه دیگر بتو میگویم که درست فکر کن ؟ واین طفل را بما پس بده ، و با دادن طفل جنایات گذشته خودرا جبران نما ، ژیلبرت گفت من طفل خود را پس نمیدهم (فیلیپ) گفت برای آخرین مرتبه با تو اتمام حجت میکنم و میگویم که این طفل را پس بده . ژیلبرت گفت پس نمیدهم.

(فیلیپ) گفت دراینصورت من مجبورم که عدالت را اجری کنم و خدایا توگواه باش که من با این پسر اتمام حجت کردم و حاضر شدم که تمام گناهان گذشته اورا ببخشم ولی از اوپذیرفتن درخواست حقهٔ من، خودداری کرد .

بعد ازاینحرف فیلیپ دوطپانچه را ازکنار تخته سنك غار برداشت و یکی ازآن دورا بطرف (ژیلبرت) انداخت بطوریکه طپانچه مقابل پای (ژیلبرت) روی شن‌های سفیدافتاد و فیلیپ گفت با اینکه مطابق هرقانونی اعم ازقوانین شرعی وعرفی تو مستوجب قتل هستی بازمن نمیخواهم که تو بلا دفاع کشته شوی و میخواهم ایـن شانس را بتو بدهم که از خود دفاع نمائی این طپانچه‌را از زمین بردار و مطابق قانون (دوئل) ازخود دفاع کن .

(ژیلبرت) گفت من حاضر نیستم که دوئل بکنم (فیلیپ) گفت آیا حاضر نیستی که ازخود دفاع کنی ؟

ژیلبرت گفت نه ! فیلیپ گفت من یکمرتبه دیگر باتو اتمام حجت میکنم ومیگویم اگر ازخود دفاع نکنی کشته خواهی شد زیرا من مجبورم که تورا بقتل برسانم برای اینکه حق با من است وباقتل تو اجرای عدالت میکنم .

(ژیلبرت) گفت من ازخود دفاع نمیکنم (فیلیپ) گفت حال که از خود دفاع نمیکنی پس برای مرك آمـاده باش و مثل یك تبه‌کار، و یك آدم فرو مایه و پست فطرت ، جان تسلیم کن .

(فیلیپ) اینرا گفت و چخماق طپانچه را بلند کرد وآن‌را مقابل ژیلبرت گرفت و شلیك نمود و گلوله بعد ازطی دومتر راه در بدن ژیلبرت جا گرفت وژیلبرت دودست‌را بحرکت درآورد وقدری بعقب متمایل شد و بعد برو درافتاد بدون اینکه کوچکترین صدائی ازدهان از دهان اوخارج گردد .

فیلیپ چندلحظه جنازه بیحرکت (ژیلبرت) را نگریست و مشاهده کرد که شن‌های سفیدرنك دراطراف جنازه اوگلگون شد و بعد تفنك وطپانچه‌های خودرا برداشت واز غار خارج گردید ودید که کنار دریا ، یك قایق آماده حرکت است .

فیلیپ باسرعت خودرا بقایق رسانید وملاحان گفتند آقا ، مامنتظر شما بودیم زیرا غیز

ازشما هیچکس درخشکی نیست و اگر تأخیر میکردند ناچار بودیم که برویم و چون صدای شلیك گلوله بگوش آنهارسیده بودپرسیدندآیا توانستیدکه چیزی‌شکار کنید؟

(فیلیپ) که حال خودرا غیرعادی میدید جواب مبهمی‌داد وملاحان پاروهارا بحرکت درآوردندوقایق بطرف کشتی روانه گردید.

وقتی‌قایق بکشتی رسید ناخدا پرسیدکه آیا مسافردیگری درخشکی نیست؟ ملاحان گفتند نه واین‌آقا، آخرین مسافری‌بودکه درخشکی‌شکار میکرد.

وقتی فیلیپ قدم بصحنه کشتی گذاشت ناخدا هم بنوبه خود ازفیلیپ) پرسید آقا آیا توانستید چیزی شکار کنید؟ (فیلیپ) گفت نه و چون ناخدا دید رنك از روی فیلیپ پریده پرسیدآقا شمارا چه‌میشود؟

(فیلیپ) گفت هنگامیکه روی‌سنگها مشغول شکار کبك بودم زمین‌خوردم واکنون‌بدنم درد میکند وبعد باطاق خود رفت ولی‌همینکه روی بسترقرار گرفت احساس نمود که حال اغماء باو دست میدهد.

برحسب امرناخدا، مانوربادنها را تغییردادند وکشتی (آدونیس) بحرکت درآمد وازخلیج خارج گردید و درهمان لحظه‌که (آدونیس) ازخلیج‌خارج میشد یك کشتی وارد خلیج جزیره شد.

این همان‌کشتی بودکه ناخدای (آدونیس) ازآن میترسید -۱- و ناخدا وقتی دیدکه کشتی مزبور دارای پرچم آمریکا است و اگر یك‌کشتی خطرناك هم باشد برحسب ظاهر بیخطر جلوه میکندآسوده خاطرشد وراه مغرب را پیش گرفت.

فقط روزبعد فهمیدندکه یکی ازمسافرین‌کشتی ناپدید میباشد.

۱- درآنزمان، دزدان دریائی، دردریا فراوان بودند وعموماً پرچم‌آنها سیاه‌رنك و دارای نقش جمجمه مرده بود وسفاین عادی ازدزدان دریائی خیلی میترسیدند چون مـردمی قسی‌القلب وبیرحم بودند. دولتها هم نمیتوانستندکه باآنها مبارزه کنند چون دزدان دریائی بیشترجزایر دوردست و غیر مسکون را برای سکونت اختیار میکردند واغلب آنها ثروتهای هنگفت خویش را درهمان جزایردفن مینمودند وبعد ازمرك آنها کسی نبودکه از آن ثروتها استفاده‌کند هم اکنون صدها گنجینه ازدزدان دریائی درجزایرمختلف ومخصوصاً جزایراقیانوس ساکن مدفون است‌که‌کسی از آن اطلاع ندارد. ولی بعد ازاینکه سفاین جنگی جدید بوجود آمد دزدان‌دریائی دیگرنتوانستندکه مقاومت‌کنند وازبین‌رفتند وفقط معدودی ازآنها، امروز در دریای سرخ وسواحل چین باکشتیهای‌شراعی مشغول حمل‌اشیاء قاچاق میباشند زیرا قدرت ندارندکه بسفاین موتوری امروز حمله ورشوند.

(مترجم)

فصل یکصد و پنجاه وششم

آخرین شام اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه

روز بیست وهفتم آوریل سال هزار وهفتصد و هفتاد و چهار میلادی اعلیحضرت لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه میل کرد که بطورعلنی درکاخ (ورسای) صرف شام نماید .

هروقت که لوئی پانزدهم بطورعلنی صرف شام میکرد تشریفات شام وچگونگی توزیع اغذیه تغییرمینمود و شام علنی لوئی پانزدهم از یادگارهای سلطنت جدوی لوئی چهاردهم بودگو اینکه در کاخ (ورسای) چیزی وجود نداشت که از یادگارهای لوئی چهاردهم نباشد .

لوئی چهاردهم تاوقتیکه جوان بود دربین مردم زندگی مینمود یعنی درحضورمردم ازخواب برمیخاست ودرحضور مردم صرف غذا میکرد وحضورمردم نیزمیخوابید و بهمین جهت یك مورخ انگلیسی موسوم به جمس‌روبنسون -۱- میگفت فقط کسی‌ازنوع ارباب‌انواع یونان میتواند یك‌چنین زندگی خسته‌کننده و آمیخته بتشریفات را قبول نماید زیرا حتی یکساعت ازاوقات لوئی چهاردهم بخود اوتعلق ندارد .

ولی حتی لوئی چهاردهم نیزنتوانست تاآخرعمرآن زندگی دشوار را تحمل نماید وناچارشدکه برای داشتن یك زندگی خصوصی به (تریانون) پناه ببرد .

اگر در روز ۲۷ آوریل ۱۷۷۴ میلادی ما واردکاخ(ورسای)میشدیم‌میدیدیم‌که حیاط بزرك کاخ ، که درطرف پاریس واقع شده پراز کالسکه های مجلل وتخت روان واسبهای زیبا با زین ویراق گرانبها ونوکرهائیکه لباس رسمی شغل خود را پوشیده‌اند میباشد.

اینها وسیله نقلیه کسانی‌بشمارمیآمدکه‌آنروزآمده‌بودندکه شام علنی پادشاه‌فرانسه‌را

۱ـ (جمس‌روبنسون) نویسنده ومورخ انگلیسی درسال ۱۶۸۱ میلادی درزمان سلطنت لوئی چهاردهم بپاریس مسافرت کرد وکتابی بعنوان (مشاهدات من در پاریس) نوشت‌که از لحاظ وقوف باوضاع واحوال‌آن دوره ، مخصوصاً وضع زندگی مردم و لوئی چهاردهم شیرین وخواندنی است .

(مترجم)

ببیند وغیرازآنها ، کسانی هم بودندکه پیاده از خود ورسای برای تماشای این منظره ، در کاخ حضوربهم رسانیدند .

کاخ ورسای گرچه مثل دورهٔ لوئی چهاردهم شلـوغ نبود ولی هیچگاه خالـی بنظر نمیرسید زیرا هنوزاصیلزادگان اجبارداشتندکه همواره خود را بنظرشاه برسانندکه مبادا فراموش شوند .

ورود بکاخ (ورسای) با وجود قراولان زیاد وگاردسویس اشکال نداشت وهرکس‌که دارای لباس ووضع مرتبی بود میتوانست‌که وارد کاخ شود وشام علنی پادشاه را ببیند.

ازحوادثی‌که ما در فصول اخیر ذکرکردیم مدتی میگذشت وبهمین جهت‌مارشال دوك دوریشلیو بیم ازآن‌نداشت‌که خود را بشاه نشان بدهد واو نیز مثل عده‌ای از اصیلزادگان خلوت اطراف میز شام پادشاه فرانسه ایستاده بود.

لوئی پانزدهم هنگام شام علنی مانند جد خود بتنهائی صرف غذا میکرد وشاهزاده (کونده) مقابل شاه ودیگران در اطراف‌میزایستاده بودند.

در روزهای صرف شام علنی لوئی‌پانزدهم کلاه برسر میگذاشت ومیز شام درطالاری نهاده شده بودکه‌دیگران میتوانستند ازمقابل آن عبورکنند وشاه را هنگام صرف‌غذا ببینند.

لزومی نداشت‌که این‌اشخاص حتماً درباری باشند بلکه افراد غیر درباری‌هم دراین روزها می‌توانستندکه غذا خوردن شاه را تماشاکنند.

وقتیکه چشم لوئی پانزدهم در بین مردم بیکی از خانمها میافتاد که بنظرش آشنا میآمد آهسته کلاه خود را بر میداشت وبرحسب مقام ومرتبه آن خانم ، کلاه شاه زیادتر از سر فاصله میگرفت.

درزمان‌جداو لوئی چهاردهم میز شام پادشاه فرانسه‌نگهبان نداشت چون درآن‌موقع قدرت سلطنت طوری محرز ومستقر بودکه‌کسی جرئت نداشت ازحدود رسوم وآداب‌تجاوز کندوزیادتر از معمول بمیز شاه نزدیك‌گردد وبطریق اولی‌کسی را یارای آن نبود که‌به پادشاه فرانسه سوء قصد نماید اما در اواخر سلطنت لوئی پانزدهم قدرت وحیثیت سلطنت بقدری‌کم شد که اطراف میز شام شاه ، ودر فاصله نسبتاً دور عده‌ای از صاحب منصبان و اصیلزادگان‌کشیك میدادندکه مبادا در بین جمعیت کسی به شاه‌نزدیك گردد.

اشتهای شاه هم با اشتهای زمان جوانی اوفرق داشت در زمان جوانی لوئی‌پانزدهم در سرمیز شام علنی ، سه چهار نوع سوپ و آش و یك قطعه بزرك ماهی وچند قطعه بزرك گوشت‌گاو،وبطور معمول دوکبوتر ودوبلدرچین‌وانواع سالادها راصرف میکرد ولی درآن روز شاه از هر غذا،فقط قدری از آن را انتخاب وتناول‌میکرد وبقیه را پیشخدمتهامیبردند در آنروز صحبت شاه مربوط به (کوك) دریانورد انگلیسی بود ـ۱ـ که‌گفته میشد

۱ـ (کوك) دریانورد انگلیسی در تاریخ اروپا مردی مشهور است این مردکه‌پنجسال بعداز فوت لـوئی پانزدهم بدست آدم خواران جزایر اقیانوس ساکن بقتل رسید برای دولت انگلستان جزایر بسیاری راکشف‌کرد واکنون یك مجمع‌الجزایر بنام اوخوانده میشود.
(مترجم)

جزایر بسیاری را برای دولت انگلستان کشف کرده است.

شاه خطاب به شاهزاده (کونده) گفت پسر عموی من، بعقیده شما جزایری که این مرد کشف کرده چه فایده‌ای میتواند داشته باشد؟

(کونده) گفت اعلیحضرتا، اگر کارهای خطیر سلطنت اجازه میداد که اعلیحضرت سفری بآن جزایر بکنند ممکن بود که در آن نقاط شکارهای فراوان صید شود؟

شاه گفت حق باشماست ولی ماکه نمیتوانیم از کشور خودمان بخارج سفر کنیم و بدان جزایر برویم از شکار آنجا محروم خواهیم بود چون در خود فرانسه برای ما بقدر کافی شکار هست و اگر انگلیسی‌ها هم یك ملت شکارچی بودند بشکار کشور خودشان میساختند.

بعد شاه (ریشلیو) رامخاطب ساخت وگفت ولی من تصور نمیکنم که موضوع شکار مورد علاقه دوك باشد برای اینکه دوك شکارهائی از نوع دیگر را دوست میدارد. دوك آیا اینطور نیست؟

دوك سرفرود آورد و گفت اعلیحضرتا من هرگز جسارت آنرا نمیکنم که برخلاف نظریه اعلیحضرت چیزی بعرض برسانم.

شاه بعد ازاین جمله معترضه برسرصحبت اول رفت و گفت من تعجب میکنم که این انگلیسی‌ها چرا اینقدر برای بدست آوردن زمین هائیکه دور از اروپا است و برای آنها بدون فایده است حرص میزنند؟... اکنون خاك خود آنها بیش ازمیزان احتیاج آنهاست وبااین وصف دریانوردان خود را مأمور کشف اراضی جدید مینمایند.

چون طرف خطاب شاه دراین موقع (کونده) بود اوگفت اعلیحضرتا، این ها مردمی هستند که درمملکت خودشان رنك خوشبختی را نمیبینند وبهمین جهت فکر میکنند که شاید درآفاق دیگر نیك بخت گردند ولی ملت فرانسه که در سایه عدالت شاهانه آسوده است احتیاج ندارد که برای بدست آوردن سعادت بجاهای دیگر برود.

شاه نظری به (کونده) انداخت که گوئی درصحت نظریه او راجع به ملت فرانسه تردید دارد وسپس گفت آیا اکنون که مامجبور نیستیم که هر سال یك میلیون فرانك صرف هندوستان بکنیم چیزی را ازدست داده ایم وآیا این یك میلیون فرانك برای خزانه مملکت صرفه جوئی نیست -۱-

---

۱- با اینکه تکرار پاورقی ها ممکن است در نظر بعضی ازخوانندگان زیاد مفید جلوه نکند بااین وصف گاهی مجبوریم که توضیح بدهیم. در زمان سلطنت لوئی پانزدهم (دوپلکس) دریانورد معروف فرانسوی چیزی نمانده بود که تمام اقلیم هندوستان را برای فرانسه تصرف کند ولی مخالفت درباریها باعث گردید که بوسیله کارشکنی وی را ازهندوستان بفرانسه آوردند ودرنتیجه دولت انگلستان بجای فرانسه مالك هندوستان شد درباریها و حسودان این طور جلوه دادند که یك میلیون فرانك هزینهٔ قشون کوچك (دوپلکس) در هندوستان ضرر بزرگی برای خزانه مملکت میباشد واگرحسادت درباریها نبود و اگر از یك میلیون فرانك مزبور مضایقه نمیکردند دولت فرانسه بجای انگلستان، آن اقلیم را متصرف میگردید.

(مترجم)

حضار با فرود آوردن سر، نشان دادند که گفته شاهانه را تصویب مینمایند و ارزش یك میلیون فرانك برای فرانسه بیش از ارزش هندوستان بوده است.

شاه گفت اگر هندوستان، در قارهٔ اروپا بود ما حاضر بودیم که برای تحمل هزینه آن هر سال دهها میلیون را تلف کنیم ولی برای هزینهٔ سرزمینیکه از آن استفاده نمیکردیم و در عوض باید مخارج آن را تحمل نمائیم صرف پول، دور از عقل بود و بهمین جهت من با فروش (لوئیزیان) موافقت کردم.

شاه هنگام ادای جمله اخیر سر را متوجه ندیمی دیگر کرد و او گفت اعلیحضرتا فروش (لوئیزیان) کاری بسیار عاقلانه بود زیرا در هندوستان باز اقلا گیاهی سبز میشود ولی در (لوئیزیان) جز خار مغیلان وسرخ پوستان امریکا چیزی وجود ندارد -۱-

لوئی پانزدهم گیلاس شراب خود را بلب برد و نوشید و گفت اگر مشتری خوبی برای اراضی خودمان در کانادا پیدا کردیم آنجا را نیز خواهیم فروخت ولی کانادا مثل هندوستان خرج ندارد و اگر خریداری برای آن پیدا نشود ضرری بما وارد نخواهد آمد آیا راست است که عده‌ای از فرانسویها بکانادا میروند و در آنجا سکونت اختیار میکنند؟

ندیمی دیگر گفت بلی اعلیحضرتا، عده‌ای از فرانسویها بکانادا کوچ میکنند و در آنجا زندگی مینمایند. شاه گفت این ها چگونه در آنجا زندگی میکنند زیرا شنیده‌ام که هوای کانادا در فصل زمستان مثل هوای مسکوی (نام سابق روسیه در فرانسه ـ مترجم) سرد است.

بعد از این حرف شاه تکان خورد و گفت عجب، حتی تلفظ نام این مناطق در انسان تولید برودت میکند چون من احساس میکنم که سردم شده است.

حضار نظری به صورت شاه انداختند و از تغییر رنك او متعجب شدند ولی شاه همچنان مشغول غذا خوردن وصحبت با اطرافیان بود.

ولی در آخر غذا، آشکار شد که حال شاه خوب نیست برای اینکه شاه نتوانست میوه وقهوه میل نماید و با اینکه سعی میکرد که خود را نگاه دارد معهذا طوری ناراحت شد که خطاب باطرافیان گفت نمیدانم چرا امروز حال من خوب نیست و احساس سرما و قدری سردرد میکنم.

۲ـ (لوئیزیان) ـ بنام لوئی پادشاه فرانسه ـ منطقه ای بود درامریکا که اینك هم بهمین نام خوانده میشود و امروز از بزرگترین منطقه‌های فلاحتی وصنعتی امریکاست. لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه این منطقه را که متعلق بفرانسه بود بدبهای قلیلی فروخت گواینکه اگر لوئی پانزدهم آن منطقه را نمیفروخت امروز فرانسه مالك آنجا نبود ولی این حوادث نشان میدهد که لوئی پانزدهم تاچه اندازه ازسیاست ومملکت داری بدون اطلاع بوده وچه ضررهای غیر قابل جبران بملت فرانسه زد.

(مترجم)

«ریشلیو» گفت اعلیحضرتا ، اگر احساس سرما و سر درد مینمائید قدری دم کردهٔ زیرفون و گل گاوزبان حال شاهانه را بجا خواهدآورد.

شاه گفت امیدوارم که اینطور باشد وسپس بفوریت دوظرف که محتوی دم کردهٔ زیرفون و گل گاوزبان بود بحضور شاه آوردند وآندو را مخلوط کردند وشاه نوشید وپس ازچنددقیقه گفت گویاقدری حالم بهتر شد.

ولی تسکین مزبورموقتی بود وشاه دوباره احساس ناراحتی کردوازپشت میز برخاست وبطرف آپارتمان خود رفت وبا رفتن او آنهائیکه دیرترازسایرین آمده بودند نتوانستندکه شام علنی پادشاه فرانسه را تماشا کنند وبدون تماشا مراجعت کردند.

فصل یکصد و پنجاه و هفتم

اضطراب در ورسای

در آغاز ماه مه سال ۱۷۷۴ میلادی ، ورسای وضعی غیر عادی و اضطراب آمیز بخود گرفته بود.

کسالت شاه که بدواً تصور میشد کسالت کوچکی است و یك سرما خوردگی میباشد و با نوشیدن دم کردهٔ گل گاو زبان وزیرفون بهبودی میپابد کسب شدت کرد.

درباریها زیرگوشی بهم میگفتند که کسالت شاه عبارت ازیك نوع بیماری زهروی است که اخیراً در فرانسه شیوع یافته و علت ابتلای شاه را به بیماری سفیلیس چنین تشخیص میدادند که اخیراً شاه بدون اطلاع دوباری بازنی هرجائی که توانسته بود بدربار راه پیدا کند هم آغوش شد و بگناه بیوفائی نسبت بدوباری مبتلا بسفیلیس گردید. برخی دیگر میگفتند اینزن را خود دوباری وارد خوابگاه شاه کرد که شاه تغییر ذائقه بدهد یا اینکه عمداً اورا وارد خوابگاه شاه نمود که شاه را مبتلا بآن بیماری نماید.

ولی آنهائی که اطلاع صحیح داشتند میدانستند که بیماری شاه سفیلیس نیست برای اینکه سفیلیس تولید تب نمیکند یا اقلا در مراحل اولیه تولید تب نمینماید و آثار دیگری در بیماری شاه بود که نشان میداد بیماری پادشاه فرانسه آبله است.

امروز اگر کسی بشنود که یکمرد بزرك آبله گرفته قدری حیرت میکند زیرا واکسن (ژنر)-۱- بدن را در مقابل آبله مصون مینماید.

۱- ادوارد (ژنر) پزشك انگلیسی ، یکی از نیکوکاران و بزرگان نوع بشر میباشد زیرا وسیله جلوگیری ازبروز بیماری آبله و باصطلاح ما آبله کوبی را کشف کرد قبل از او هر سال عده‌ای کثیر از اطفال و افراد بالغ بمرض آبله میمردند یا نابینا میشدند ولی این مرد نیکوکار باکشف آبله کوبی هر سال جان چندین صدهزار نفر، بلکه میلیونها نفر از افراد بشر راخریداری کرد این پزشك نیکوکار درسال ۱۸۲۳ میلادی که هفتاد وچهار ساله بود زندگی را بدرود گفت وتا ابد نام خود را بنیکی درجهان باقی گذاشت.

(مترجم)

ولی در آن موقع هنوز واکسن (ژنر) اختـراع نشده بود ولذا نه فقط اطفال بلکه افراد بالغ هم مبتلا به‌بیماری آبله میشدند،

شاه بیمار، روی‌بسترخود افتاده بود بدون‌اینکه بداندمبتلا بچه مرضی‌است زیرا دو نفرطبیب درباری، یکی موسوم به (بوردو) و دیگری موسوم به (لامارتی نی‌ار) مرض شاه را از او پنهان نگاه داشتند، لیکن‌عقیده این دوطبیب درباره پنهان داشتن مرض شاه باهم متفاوت بود .

(لامارتی نی‌ار) میگفت‌که باید شاه‌را ازبیماری اومطلع کرد ولو بیماری اوشدید باشد وگواینکه شاه بداندکه ازاین بیماری جان بدرنخواهند برد زیرا پادشاه مملکت باافراد عادی خیلی فرق‌دارد و باید قبل‌ازمرك وصیت نامه بنویسد وامورمهم دولت ومملکت رامنظم کند وبوسیله اجرای شعائر مذهبی روح خودرا تطهیر نماید تابدون انجام مراسم مذهبی مانند یك بت پرست ازدنیا نرود.

(بوردو) میگفت تمام اینها که میگوئید صحیح است ولی بمحض اینکه شاه از دهان طبیب خود بشنودکه مرض اوآبله میباشد وممکن است‌که فوت نماید ازفرط بیم جان تسلیم خواهد کرد زیرا روحیه خودرا از دست خواهد داد چون هرقدر که مقام ومرتبه شخص زیادتر و هرقدر که بیشتر از مال دنیا بهره‌مند باشد رفتن بسوی مرك برای او دشوارتر است .

فقراء وآنهائیکه درزندگی جاه ومالی ندارندازشنیدن خبرمرك خودبیمناك نمیشوند زیرا چیزی ندارند که در دنیا بگذارند و بروند ولی پادشاه فرانسه که باید تاج وتخت وثروت ومملکت خودرا بگذارد وبرود وقتیکه شنید خواهد مردهمین خبر موجب هلاك او خواهد گردید،

(لامارتی نی‌ار) طرفدار دسته‌ای بود که در رأس آن والاحضرت ولیعهد فرانسه و زوجه اوماری‌آنتوانت قرارداشت و(بوردو) طرفداردسته‌ای محسوب میشدکه خانم دوباری رهبر آن دسته بشمار میآمد .

دوباری‌که نمیخواست این خبربگوش شاه برسد ازاینجهت بودکه از اجرای مراسم مذهبی میترسید چون میدانست‌که بمحض اینکه روحانیون بربالین شاه حضوربهم رسانیدند اوباید از دربار برود وتاموقع مرك شاه‌گوشه نشین باشد زیرا روحانیون نماینده خداوند هستند ووقتیکه خداوند ازدر وارد شد ناچار ابلیس باید فـرار اختیار نماید دیگر اینکه دوباری درآخرین روزهای عمرشاه حضور خودرا درکناربستر او بسیار لازم میدانست که بتواند بوسیله ابرازمحبت ازشاه مزایا وپولهای دیگر بگیرد.

دوباری میدانست‌که نباید از وصیت‌نامه شاه انتظارچیزی‌را داشته باشد برای اینکه هرگزنمیتوانست جلوی شاه صحبت ازوصیت‌نامه بکندچون میدانست نام وصیت‌نامه‌را بردن همان ومغضوب شدن اوهمان است زیرا لوئی پانزدهم هرگز تحمل نمیکرد که معشوقه او

مانند کفتار در انتظار مرك وی باشد تا ازلاشه اوبهره‌مند شود.

چون از دوره حکومت دوباری بیش ازچندروز باقی نمانده بود دوباری میکوشیدکه دراین مدت‌قلیل، کمال‌استفاده‌را ازشاه بکند وبهمین‌جهت تقریباً دقیقه‌ای ازشاه منفك‌نبود وبرای اینکه مبادا دور از او باشد حتی قسمتی‌ازکارهای پرستاری را خود اوانجام میداد وهنگامیکه بادست خویش‌وی‌راشست وشومینمودهرچه برای خود ودوستان خویش‌میخواست ازشاه میگرفت.

درحالیکه (بوردو) و (لامارتی نی‌ار) اطبای دوگانه دربار، راجع باینکه آیامرض شاه‌را باو بگویند یانه، بایکدیگر اختلاف داشتند مرض آبله بسیرخود دربدن شاه ادامه میداد وخوب جایگیر میشد؛ خاصه آنکه یك عمر شهوت‌رانی وافراط درمنهیات مزاج شاه راخسته وضعیف‌کرده‌بود ومرض‌درمزاج ضعیف بهترجای‌خودرا میگشود.

در (ورسای) وپاریس‌هم مردم بجای اینکه‌برای شفای شاه دعا بکنند برعکس‌نفرین میکردند چون برحسب شایعه، گفته میشد که شاه مبتلا ببیماری سفیلیس است ومردم عقیده داشتند پادشاهی‌که در آن‌سن وسال بازنهای هر جائی هم آغوش شود مستوجب آنست که گرفتار بیماری سفیلیس گردد.

خبر شدت بیماری شاه اثر بزرگ دیگری در درباریها کرد زیرا درباریها وقتی میدیدند که مرض شاه بتدریج وخیم میشود برای مآل اندیشی بطرف ولیعهد و زوجه او (ماری‌آنتوانت) روی میآوردندکه جای پائی برای‌تقرب یافتن، در آینده داشته باشندولی ولی جبهه دوباری هنوز متراکم بود خاصه آنکه در روزهای آخر عمر شاه، دوباری‌ازهر وقت مقرب‌تر ومحبوب‌تر بنظر میرسید.

هر وقت‌که شاه ودوباری تنها میشدندشاه‌دست‌اورامیگرفت‌وروی گونه وپیشانی‌سوزان خود میگذاشت ودست اورا میبوسید ومیگفت‌کنتس ... کنتس... نه فقط امروز، بلکه‌مدت مدیدی است‌که میفهمم یگانه دوست من شما هستید.

آیا در آن روزهای آخرکه شاه درشرف مرك بود دوباری لوئی پانزدهم را دوست میداشت؟... وآیا در قلب خود نسبت‌باو ابراز عاطفه میکرد یانه؟

درجواب این پرسش میگوئیم بعیدنیست‌که دوباری در روزهای آخر، معشوق شاهانه خود را دوست‌میداشت چون لوئی پانزدهم گرچه پادشاه خوبی‌نبود ولی دوست ومخصوصاً عاشق خوبی محسوب میشد ومیتوانست بواسطهٔ حسن اخلاق ومجلس‌آرائی واعتدال خوددر قلب زنی تولید محبت نماید ، و شاید در روزهای آخر ، دوباری در قبال آنهمه مزایا و عطوفتها‌که از شاه دریافت کرده ودیده بوداحساس حق شناسی مینمود وعلاوه برقصدتحصیل مزایای مادی، قلب اوفتوی میدادکه درکنار عاشق خود باشد.

ولی یك واقعه ناگهانی، نقشه وپیش‌بینی دوباری را برهم زد و آن اینکه ناگهان قیافه باشکوه وغم‌آور، وبقول درباریهامشئوم خانم لوئیز دوفرانس،رئیس صومعه سن‌دنیس

ودختر پادشاه فرانسه در دربار نمایان گردید ودختر لوئی پانزدهم که ما در این کتاب اورا شناختیم از صومعه خود خارج شد تا بربالین پدرحضوربهمرساند وبنام خداوند او را تسلی بدهد واز او دعوت نمایدکه بطرف خدا برود.

وقتیکه خانم (لوئیز دوفرانس) با اونیفورم ومعجر زنهای تارك دنیا، وبارنگی‌پریده قدم بدربارگذاشت گوئی رب‌النوع قضا وقدر ومظهر سرنوشت، وارد دربار شده است.

در آنموقع خانم (لوئیز دوفرانس) نه‌دختر لوئی پانزدهم بود ونه خواهر دختران او، بلکه بانبیای بنی اسرائیل که‌سرگذشت آنها در تواریخ مذهبی ذکر شده شباهت‌داشت که ناگهان نزول میکنند وخبر ازبدبختی‌های عظیم میدهند و میگویندای قوم گناهکار که در فسق وفجور غوطه‌ور هستید خودرا برای بلای آسمانی آماده‌کنید ! .. خود را برای بلای آسمانی آماده‌کنید!

هنگامیکه‌خانم (لوئیزدوفرانس) وارد اطاق پدرش شددوباری ودختران لوئی‌پانزدهم وعده‌ای دیگر در آن اطاق بودند وبمحض اینکه چشم آنها به (لوئیزدوفرانس) افتاد مثل اینکه عفریت مرك را دیده‌انـد لرزان و ترسان از اطاق خارج شدند و دختر های شاه و دوباری هـریك بآپارتمان های‌خود پناه بردند ومقرب‌ترین درباریها مجبور شدندکه‌وارد اطاق انتظار شوند ودراطاق شاه غیراز بیمار و(لوئیزدوفرانس) ودو نفر طبیب درباری که درکناری ایستاده بودندکسی باقی نماند.

شاه پلك چشم‌های خود راکه ازبیماری وتب‌سنگین بود بلندکرد وبا صدائی آهسته گفت آه ... دختر من است ... شاهزاده خانم گفت بلی اعلیحضرتا من دختر شما هستم شاه‌گفت ازکجا میآئید؛رئیسه صومعه سن‌دنیس گفت اعلیحضرتا من از جانب خداوند میآیم شاه باوجودتب‌حیرت زده گفت‌از جانب خداوند میآئید(لوئیز دوفرانس) گفت‌بلی‌اعلیحضرتا برای اینکه مدتی است‌که شما خداوند را فراموش کرده‌اید واینك من از جانب خداوند میآیم‌که شما را بیاد خداوندبیندازم وبگویم که در فکر او باشید.

شاه باحیرت گفت آیامن باید در فکر خداوند باشم ؟ (لوئیزدوفرانس) گفت بلی اعلیحضرتا ، زیرا وضع اعلیحضرت اقتضا دارد که بعد از مدتی که خـداوند را فراموش کرده‌اید بطرف اوبروید.

باوجودبیماری وتب، شاه معنای حرف دخترخودرا فهمید وگفت دخترمن، بیماری من خطرناك نیست ومن در معرض خطر مرك نیستم که شما اینطور صحبت میکنید بیماری من یك مرض خفیف و قدری التهاب است که عنقریب بهبود خواهد یافت و من از بستر برخواهم خواست.

(لوئیزدوفرانس) گفت اعلیحضرتا ، بیماری شما عبارت از مرضی است که برطبق مقررات و رسوم سلطنتی بمحض اینـکه یکی از شاهزادگان بلافصل ، مبتلا باین بیماری گردد بلافاصله بایدسران‌روحانی بربالین اوحاضرشوند ومراسم مذهبی‌را بجابیاورند زیرا

شمامبتلا به‌بیماری آبله هستید.

باوجود تب، شاه ازشنیدن این حرف چنان برخود لرزیدکه درحال ارتعاش گفت خانم چه میگوئید واطبای دوگانه‌که حضور داشتند باوحشت دوقدم جلوآمدند وخواستند جلوی حرف شاهزاده خانم را بگیرند ولی (لوئیز دوفرانس) بدون اعتنای بآنها گفت اعلیحضرتا شما مبتلا به‌بیماری آبله هستید.

ازشنیدن این حرف، لوئی پانزدهم چنان فریاد زدکه تمام‌آنهائیکه درسالون‌انتظار بودند، سراسیمه، بتصوراینکه واقعه‌مخوفی روی داده یاسوء قصدی شده باطاق شاه دویدند ولی نه شاه ونه اطباء ونه لوئیزدوفرانس متوجه نشدند که عده دیگری دراطاق هستند و لوئیزدوفرانس گفت اعلیحضرتا ، اطبای شماجرئت نمیکنند بشما بگویند که شما مبتلا به آبله شده‌اید ولی من برای‌شماعرصه‌سلطنت‌دیگری‌را غیراز سلطنت فرانسه پیش‌بینی مینمایم و آن عرصه سلطنت در آسمانهـاست و به خداوند نزدیك شوید تا در آسمانها نیز پادشاه باشید .

پادشاه که هنوز تحت تأثیر وحشت بود بانك زد آبله ... آبله ... آیا من آبله گرفته‌ام ؟ و بعـد خطاب به (بوردو) گفت آیا راست است ؟.. (لامارتی نی‌ار) آیا این موضوع حقیقت دارد؟

اطباء سرهارا پائین انداختندوشاه‌گفت پس مرك من حتمی است ومن نابود خواهم شد (بوردو) طبیب درباری گفت اعلیحضرتا هر مرضی قابل معالجه است مشروط براینکه بیمار روحیه خودرا از دست ندهد و آرامش روحی داشته باشد.

شاهزاده خانم گفت وآرامش روحی میسرنخواهد گردید مگر اینکه مابطرف خدا برویم زیرا فقط براثرتوجه بسوی خدا است که روح آرام میشود وبراثر آرامش روح ، جسم مداوا میگردد. (بوردو) بشاهزاده خانم نزدیك شد وآهسته باوگفت خانم شمابااین صحبت‌ها موجبات مرك اعلیحضرت‌را فراهم میکنید ولی شاهزاده خانم بدون اینکه اعتنائی بگفته او بکند بپدر نزدیك گردید ودست او را گرفت و شروع به بوسیدن کرد و گفت اعلیحضرتا بازندگی‌گذشته خود بکلی قطع رابطه‌کنید وزندگی جدیدی‌را درپیش بگیرید ودراین زندگی جدید درفکر خداوند باشید وروح خودرا متوجه او بکنید این‌هم عطوفت الهی است‌که شمامیباید مطلع شوید که مبتلا بچه بیماری هستید زیرا اگر از بیماری خود بدون اطلاع میماندید درآن صورت‌بدون انجام مراسم مذهبی‌بسوی خداوند احضارمیشدید واینك بشکرانه این‌موهبت، باخداوند عهدکنیدکه وقتی شفایافتید مثل یك عیسوی حقیقی زندگی نمائید وهرگاه مشیت الهی بدین تعلق گرفت‌که شمارا نزدخود احضارکند بازمانند یك عیسوی ازاین جهان بروید.

بعد از این کلمات شاهزاده خانم بار دیگر دست پدر را بوسید و بعدآهسته مراجعت کرد ودرباریها وحشت‌زده کوچه دادند وشاهزاده خانم بعد ازخروج ازاطاق شاه، معجررا روی صورت انداخت ودرحالیکه درقفای او بهت ووحشت بردربارمستولی گردیده بود سوار کالسکه گردید ورفت.

بااینکه شاه بعد از رفتن شاهزاده خانم نزدیك یکساعت راجع بسیر مرض آبله و چگونگی علاج آن با اطبای خود صحبت کرد نتوانست‌ازوحشت بیرون بیاید وبالاخره شاه دستور دادکه خانم اگیون زوجه دوك دو (اگیون) خانم دوباری را باخود ازدربار ببرد ودرکاخ (روئی) که متعلق بخانم مزبور بود جابدهد.

این دستورکه عبارت ازتبعید خانم دوباری بود درهمان لحظه‌که صادرشد مثل بمب در(ورسای) صداکرد زیرا هیچکس تصور نمیکرد که خانم دوباری روزی از نظرشاه بیفتد ولی‌دوباری ازنظرشاه نیفتاده بود وشاه‌فقط ازرسوائی‌میترسید وبیمناك‌بودکه مبادا وی‌بحال احتضار بیفتد ودشمنان (دوباری) درددربارآن زن را لجن مال‌کنند .

بنابراین دستوری‌که لوئی پانزدهم صادرکرد بنفع دوباری بود و خود دوباری هم متوجه این نکته‌گردید ودانست‌که حکم تبعید او با مغضوبیت خیلی فرق دارد .

وقتی‌که شاه حکم را صادرکرد (بوردو) خواست چیزی بگوید ولی شاه باو گفت ساکت باشد و(بوردو) هم صلاح را درسکوت دید چون متوجه‌گردیدکه اگـرچیزی بنفع دوباری بگوید طبیب دیگر که طرفدارجبهه ولیعهد است باطلاع ولیعهد و زوجه اوخواهد رسانید وچون شاه فوت خواهدکرد آتیه اودستخوش خطرخواهد گردید .

خانم دوباری بمحض وصول حکم شاه ، با سرعت اثاثه خصوصی خود را جمع‌آوری کرد و باتفاق دوشس دو(اگیون) زوجه دوك دو (اگیون) بطرف‌کاخ (روئی) براه افتاد دوباری چنان سرعت بخرج دادکه ازدقیقه وصول دستورشاه تا وقتی‌که براه افتاد بیش‌از یکساعت طول نکشیدزیرا قیافه‌های درباریان‌طوری نسبت‌بمعشوقه مطرود شاه خشمگین‌شده بودکه دوباری صلاح دیدفوری‌ناپدید گردد .

(بوردو) طبیب شاه نیزدرب اطاق لوئی پانزدهم را بروی همه بست و حتی دختران شاه را هم بعنوان اینکه مرض‌آبله مسری است باطاق شاه راه‌نداد واطاق شاه مبدل بدخمه‌ای شدکه ازآن پس جزمرگ ، ونمایندگان مذهبی‌کسی نباید داخل‌آن شود .

همان روز مراسم مذهبی درباره لوئی پانزدهم بعمل‌آمد و وقتی این خبردر پاریس منتشرشد تولید حیرتی عظیم نمود خاصه‌آنکه قبل ازآن خبرطرد خانم دوبـاری از دربار سبب شگفت مردم شده‌بود .

تمام درباریها درآن روز راه تریانون‌را پیش‌گرفتند تا بکسانیکه شاه وملکهٔ‌آینده فرانسه خواهند بود عرض خدمت‌کنند ولی ولیعهد وزوجه او(ماری آنتوانت) قدغن‌کردند

که هیچ‌کس را بتریانون راه ندهند وفقط دوستان همیشگی که قبل از بیماری شاه به‌تریانون میآمدند آنها را ملاقات نمایند.

ازآن ببعد سکنه ورسای وپاریس ساعت انتظارمرگ لوئی پانزدهم رامیکشیدند و دوك دو(اگیون) و(موپو) و(ترای)که بعد از عزل شوازول ، هیئت مدیره تلاثهٔ فرانسه بودند برخود میلرزیدند چون میدانستند که بمحض اینکه لوئی پانزدهم جـان تسلیم کرد دوره فرمانروائی آنها بپایان میرسد .

فصل یکصد و پنجاه و هشتم

آخرین تیر ترکش ریشلیودر آخر سلطنت لوئی پانزدهم

کاخ روئی (یا ـ روئه ـ مترجم) محل اقامت جدید خانم دوباری با (ورسای) فاصله زیاد نداشت وامروزهم ندارد همه میدانندکه (روئی) یکی از بلوك حومه پایتخت فرانسه میباشدکه درنزدیکی ورسای واقع شده ومرکزآن قصبه‌ایست موسوم به (روئی) که امروز نزدیك چهارده‌هزار نفرجمعیت دارد ولی درآن تاریخ جمعیت آن از شش هزار نفرتجاوز نمیکرد.

کاردینال دوریشلیو صدراعظم لوئی سیزدهم در قصبه (روئی) کاخی ساخت که یکی از کاخ‌های تماشائی وزیبای فرانسه است وبااینکه بعمارات تاریخی فرانسه آنطورکه بایدتوجه نمیشود معهذاکاخ مزبور هنوز از زیباترین ابنیهٔ تاریخ فرانسه محسوب میگردد.

این کاخ که امروز جزو ابنیهٔ دولتی و تاریخی است درآن زمان بخانم دوشس دو (اگیون) تعلق داشت زیرا وی از ورثه کاردینال دوریشلیو بود وآن کاخ بارث باورسید.

روزنهم ماه مه سال ۱۷۷۴ میلادی مارشال دوریشلیودر (ورسای) مثل روزهای‌دیگر از خواب برخاست واولین سئوالی که از (رافته) پیشکار ومنشی مخصوص خود نمود این بودکه حال شاه چطور است؟

(رافته) گفت حال شاه بسیارخوب است وعنقریب ازبستر بیماری برخواهدخاست.

در واقع روز نهم ماه‌مه، در حالی که همه انتظار مرك لوئی پانزدهم را میکشیدند حال شاه ناگهان خوب شدودرجه حرارت بدن پائین آمد.

این وسیله خوبی بودکه (ریشلیو) بتواندخانم دوباری را ملاقات‌کند ومژده بهبودی شاه را باو بدهد ولذا دستور دادکه فوری‌کالسکه را حاضرکنند وبه آدم‌های خودگفت که با سرعت باولباس بپوشانند زیرا (ریشلیو) میخواست اولین‌کسی باشدکه خبر بهبودی شاه را به دوباری برساند چون میدانست که قاصد این پیام نزد معشوقه شاه اجری بزرك خواهد داشت.

با اینکه رسم نبود که صبح زود به ملاقات کسی بروند معهذا (ریشلیو) سوار کالسکه شد وفکر کرد تا وقتی که به (روئی) برسد خانم دوباری از خواب بیدار شده است.

پیش بینی ریشلیودرست درآمد وهمینکه قدم باطاق انتظار گذاشت فهمید که خانم دوباری تازه از خواب برخاسته واز مزایای دوباری این بود که هنگام صبح میتوانست که دیگران را بپذیرد در صورتی که هیچ زن هنگام صبح وبعد از برخاستن از بستر جرئت ندارد که مردم را بپذیرد مگر اینکه مدتی آرایش کندوآثار خواب را از چهره بزداید.

ریشلیو وقتی که وارد (بودوار) دوباری شد سرفرود آورد وطرز سرفرود آوردن و برخورد، به خانم دوباری ثابت کرد که ریشلیو آورنده خبر با اهمیتی است وگرنه بآن زودی بملاقات او نمیآمد.

دوباری گفت دوك عزیز، شما قاصد خوش خبر ما هستید وهمواره ورود شما را بفال نیك میگیرم اینك بگوئید که خبرتازه‌ای آورده‌اید؟

دوك گفت اگر مژدگانی بمن میدهید حاضرم که این خبر خوب را بشما بگویم دوباری باغمزه گفت اگر مژدگانی ندهم چطور؟ دوك گفت این خبر بقدری خوب است که شما حتماً بآورنده آن مژدگانی خواهید داد زیرا شاه بهبودی یافته است.

چنان این خبردر دوباری مؤثر شد که هردو دست را مثل اطفال ازروی مسرت بهم زد و گفت دوك، واقعاً این مژده شما خبر بزرگی بود وسپس دو دست را بطرف دوك دراز کرد ودوك دستهای اورا بوسید.

همینوقت کالسکه بزرگی باسرعت وارد کاخ شد ودوباری نظری به بیرون انداخت و گفت آه ... تصور میکنم که کالسکه دوك‌دو (اگیون) باشد.

مارشال ریشلیو در باطن خیلی خوشحال بود که قبل از برادر زاده‌اش خبر بهبودی شاه را به دوباری رسانیده زیرا میدانست که اگر (اگیون) باشد حتماً آمده که خبرسلامتی شاه را باطلاع دوباری برساند.

وقتی (اگیون) واردشدوچشمش به عمو افتاد ومتوجه گردید که وی بر او سبقت گرفته زیاد مأیوس نشد ودوباری خطاب به (اگیون) گفت، من یقین دارم که شما هم مثل مارشال مژده سلامتی شاه را برای من آورده‌اید؟

(اگیون) گفت خانم من میتوانستم که یك قاصد سریع‌السیر را نزد شما بفرستم که شما را از مژده سلامتی شاه مطلع کند ولی علت آمدن من این است که میخواهم پیغام شاه را بشما برسانم زیرا شاه بوسیله (بوردو) طبیب مخصوص خود بمن امرکردند که خدمت شما برسم وبگویم که شاه در آرزوی دیدار شماست وبمحض اینکه از بستر برخاست شما را نزد خوداحضار خواهدکرد.

پیام گرم ومحبت آمیز شاه بعداز وصول مژده بهبودی او دوباری را غرق درمسرت کرد وبعد مارشال خطاب ببرادرزاده خودگفت‌دوك، من امروز صبح زود بقصد این، خدمت

کنتس عزیز رسیدم که بوسیله دادن خبر سلامتی شاه از اومژده بگیرم.

(اگیون) گفت ازحق نباید گذشت که کنتس در قبال این خبر باید مژده بدهد... تا ببینیم که عموی من چه مژده‌ای میخواهد.

هنوز دوشس دو (اگیون) از خواب بیدارنشده بودکه به‌آنها ملحق شود وبنابراین می‌توانستند که آزادانه صحبت کنند و (ریشلیو) گفت ولی من حاضرم که برای دریافت مژدگانی خود قراردادی باکنتس ببندم.

دوباری گفت چه قراردادی میبندید مارشال گفت من حاضرم که دریافت مژدگانی خود را موکول بموقعی بکنم که کنتس که امروز ملکه نیم رسمی فرانسه است ملکه رسمی باشد.

دوباری که هیچ انتظار این حرف را نداشت گفت دوك عزیز ... چه میگوئید ؟... چگونه ممکن است که من‌ملکه رسمی فرانسه بشوم؛

دوك گفت نه فقط ممکن است که شما ملکه رسمی فرانسه بشوید بلکه در هیچ موقع وسائل کار اینطور فراهم نبود.

دوباری و(اگیون) نگاهی باهم مبادله‌کردند وبعد دوباری گفت با اینهمه مخالفینی که من دارم چگونه ممکن است‌که پیش‌بینی شماصورت تحقق پیداکند.

مارشال گفت مخالفین شما هرقدر امروز زیاد باشند باندازهٔ موقعی که شما میبایست رسماً بدربار معرفی بشوید نبودند معذلك (ما) توانستیم بتمام مشکلات غلبه‌کنیم ومخالفین راشکست بدهیم آیابخاطر داریدکه درشب معرفی‌حتی‌لباس وآرایشگر شما را ربودند؛

دوباری گفت آری دوك عزیز، این موضوع را بخاطر دارم وبراستی شما درآن‌شب خدمت بزرگی بمن‌کردید؛ مارشال گفت ولی نمیدانم‌که چطور شد که بعد دشمنان من شما را نسبت بمن مکدر نمودند.

دوباری گفت مارشال، بنای‌ما براین بود که‌گله‌های گذشته رافراموش‌کنیم مارشال گفت مدتی است‌که من گله‌های گذشته را فراموش کردم وگرنه صبح باین زودی خدمت شما نمیرسیدم.

(اگیون) گفت صحبتی‌که عموی من مطرح کرده برای ما بقدری با اهمیت است که بعقیده من نباید صحبت‌های دیگررا پیش‌آورد... خوب عموی عزیز ... شما میگفتید که کنتس میتواند ملکه رسمی فرانسه بشود؟

مارشال گفت بلی چون بزرگترین حربه مخالفین ودشمنان علیه کنتس‌عزیز مااین است‌که وی معشوقه شاه میباشد نه زوجه شرعی او، و اگر کنتس زوجه شرعی شاه بشود برنده‌ترین سلاح دشمنان‌کند میگردد وزبان روحانیون کوتاه میشود وحتی شاهزاده خانم

(لوئیزدوفرانس) که دو روز قبل بشاه توصیه میکردکه بسوی خداوند برود نمیتواند ایرادی بگیرد.

(اگیون) گفت عموی من راست میگوید. امروز شاه مردی است مجرد ، و از لحاظ شرعی مانعی درراه ازدواج او وجود ندارد وازطرف دیگر شاه نمیتواند دست از کنتس بکشد وکنتس هم بشاه علاقمند است واین بیماری هم روح وفکر شاه را آماده کرده که برای ازدواج حاضر شود و روابط خود را باکنتس رسمی وشرعی نماید ...

مارشال گفت من یقین دارم همین که کنتس این مسئله را بسمع شاه برساند شاه روی موافقت نشان خواهد داد خاصه آنکه میداندکه بعداز برخاستن از بستر ناخوشی میتواند ازدواج با کنتس را بمنزلهٔ شکرگزاری از خداوند جلوه بدهد . . . کنتس ... آیا شما هرگز راجع باینموضوع باشاه صحبت کرده بودید؟

دوباری گفت نه زیرا میدانستم که شاه از حرف من خوشش نخواهد آمد. (ریشلیو) گفت ولی اینمرتبه ازحرف شما خوشش خواهد آمد ودر خواست شما را خواهد پذیرفت.

دوباری گفت شاید شاه پیشنهاد مرا نپذیرد؟ (ریشلیو) گفت بفرض اینکه شاه پیشنهاد شما رانپذیرد باز شما ضرری نکرده‌ایدوکماکان محبوب شاه خواهید بود وشاه اینموضوع را دلیل برکمال علاقمندی شما بخود تلقی خواهدکرد

دوباری گفت مارشال ، در هر حال من از شما متشکرم که این فکر را بمن القاء کردید .

-مارشال گفت کنتس عزیز بعد از اینکه ملکه رسمی فرانسه شدید مژدگانی مراچگونه خواهید داد. دوباری گفت هرتقاضائی که از من بکنید مشروط بر اینکه انجام آن جزو محال وغیر ممکن نباشد من درخواست شما را خواهم پذیرفت.

دیگر (ریشلیو) و (اگیون) فرصت نکردندکه بیش از این با دوباری صحبت کنند برای اینکه عده کثیری ازدرباریها واشراف و اصیلزادگان یکی بعد از دیگری وارد کاخ (روئی) شدند و بقدری کالسکه در وسط کاخ و اطراف کاخ مجتمع شدکه از زمان بدرقه (شوازول) که به (شانتلوپ) میرفت آنهمه کالسکه بنظر نرسیده بود.

زیرا درباریهاواصیلزادگان که خبر بهبودی شاه را شنیدند ودانستندکه شاه ازخطر جسته متوجه شدندکه دوباری کماکان فرمانروای فرانسه خواهد بود و همه رو به (روئی) اوردندکه بمعشوقه شاه که مجدد فرمانروا خواهدشد تملق بگویند.

(ریشلیو) که دید باهجوم جمعیت دیگر نمیتواند باکنتس بطور خصوصی صحبت‌نماید ازجا برخاست ورفت وهنگامیکه از وسط مردم میگذشت وبا این وآن سلام وتعارف‌میکرد

با کنایه واشاره این موضوع را شیوع داد که شاه چون بهبودی یافته مصمم گردیده که بشکرانه سلامتی خود، روابط خویش را با خانم دوباری شرعی‌کند و او را زوجه رسمی خویش وملکه فرانسه نماید.

هنوز دوساعت ازظهر نگذشته بودکه در پاریس همه از این خبرمستحضر گردیدند که شاه مصمم‌است که دوباری را عقد نماید واورا زوجه رسمی خود کند.

فصل یکصد و پنجاه و نهم

گفتگوی یك مردجوان و یك مرد سالخورده

ولی هنوز غروب نشده بود که سکنه (ورسای) که زودتر از سکنه پاریس از اخبار مطلع میگردیدند دانستند که بهبودی شاه یك تغییر موقتی بوده ومجدد ، حال شاه کسب وخامت کرده است.

اگر کسی در ساعت هشت بعدازظهر روز نهم ماه مه سال ۱۷۷۴ میلادی در (ورسای) بود میدید که مقابل کاخ سلطنتی دسته‌هائی از سکنه پاریس و (ورسای) جمع شده‌اند و خواهان کسب خبر، راجع بمزاج شاه میباشند.

گاهی یکی از آنها بقراولی که آهسته مقابل طارمی قدم میزد نزدیك میشد وآهسته وبا احترام راجع بحال شاه سئوالی از او میکرد و بدون اینکه بتواند جواب درستی دریافت کند مراجعت مینمود و بدیگران میپیوست و نظریهٔ خود را با آنها در بین مینهاد.

کم کم آنهائیکه می‌بایست بپاریس بروند از بیم آنکه مبادا به دلیجان نرسند از سایرین جدا شدند ورفتند ودیگران که اهل ورسای بودند نیز بعد از قدری توقف راه خانه‌های خود را در پیش گرفتند زیرا می‌دانستند که چون ساکن ورسای هستند خبر مربوط بشاه دردست اول بآنها خواهد رسید.

در خیابان بجز قراولها و گزمه‌ها که قدم میزدند ووظیفه خود را انجام می‌دادند ومعدودی عابر کسی یافت نمی‌شد.

بعداز آن چراغهای کاخ ورسای خاموش گردید وقصر بزرك سلطنتی غرق در ظلمت شد همانگونه که سیاهی شب تمام آفاق فرانسه رادربر گرفت.

درآن طرف خیابان ، (خیابانی که مقابل کاخ ورسای بود) و زیر درختها مردی سالخورده، روی نیمکت سنگی نشسته وعصای خودرا دروسط دوپای خود گرفته بودوعمارت سلطنتی را می‌نگریست اگر کسی ازنزدیك آن مردرا میدید مشاهده میکرد که براثر پیری پشت او قدری خمیده است وشاید بدون عصا نمی‌توانست راه برود ولی ازچشم‌های وی هنوز روشنائی جوانی می‌تابید ودر بدن وقیافهٔ او، فقط چشم‌ها، هنوز اثرجوانی را داشت.

مرد سالخورده که چشم بکاخ سلطنتی دوخته بود فکر می کرد و گاهی آه می کشید و چنان غرق در افکار خود بود که ندید مردی از آن طرف خیابان پدیدار شد و سئوالی از قراولان کرد و بعد روی خود را برگردانید و عرض خیابان را طی نمود و معلوم شد که قصد دارد که روی آن نیمکت سنگی بنشیند.

آن مرد بر خلاف مرد سالخورده جوان بود و گونه‌هائی برجسته و بینی خمیده و شبیه به منقار عقاب داشت ووقتی که به نیمکت سنگی نزدیك گردید اول چشم بآن پیرمرد دوخت که آیا او را میشناسد ولی چون مرد سالخورده کاخ سلطنتی را مینگریست وضع سایه وروشنائی، روی صورت او طوری بود که جوان نتوانست او را بشناسد ولذا به نیمکت نزدیك گردید وروی آن نشست وبرای اینکه صحبتی را شروع کند گفت آقا هوای بدی نیست واستنشاق آن مفید است.

پیرمرد صورت‌را متوجه جوان کرد وجوان گفت آه .. شما استاد بزرگوار من هستید پیرمرد گفت وشما هم پزشك جوان ما میباشید.

بعد پیر مرد قدری خودرا کنار کشید که جوان بهتر بتواند در کنار او بنشیند و جوان گفت استاد بزرگوار، بطوری که میگویند حال شاه قرین بهبودی است وامروز هم تا غروب کالسکه ها از پاریس و(ورسای) بطرف (روئی) روانه بود و ابن‌الوقت‌ها ومتملقین میرفتند که سر را به آستان دوباری بگذارند چون امروز مشهور شد بمحض اینکه شاه بهبودی حاصل کرد دوباری را عقد خواهد نمود واو ملکه فرانسه خواهد شد.

بعد از این حرف جوان مزبور به تمسخر قاه‌قاه خندید ولی پیرمرد جواب‌نداد.

جوان بالحنی مقرون باستهزاء گفت خنده مرا حمل بر بی ادبی نکنید بلکه خنده من ناشی ازشادی است زیرا می بینم که پادشاه ماعنقریب‌از بستر بیماری برخواهد خاست‌و آخر مگر نه این است که هر فرانسوی پادشاه خود را دوست میدارد. بعد از این حرف جوان مزبور خنده‌ای بلندتر وصدادارتر کرد.

پیرمرد گفت آقا، من عقیده دارم که نباید راجع باین موضوع یعنی موضوع مرك شوخی کرد برای اینکه مرك عبارت ازبدبختی‌است وهر کس میمیرد فقدان اوضایعه بزرگی بشمار میآید وبطریق اولی اگر اوشاه باشد، که‌در آن صورت فقدان وی ضایعه‌بزرگتری خواهد بود.

جوان این مرتبه بالحن جدی گفت آیا مرك لوئی‌پانزدهم هم ضایعه بزرگی‌است؟.. استاد بزرگوار، من‌میدانم که شمادر استدلال قوی هستید ومیتوانید به نیروی دلیل،مخاطب را مجاب‌کنید ولی هرقدر منطق واستدلال‌شما قوی باشد نخواهید توانست بمن ثابت‌نمائید که مرك لوئی‌پانزدهم یك‌ضایعه میباشدبلکه برعکس‌مرك این مرد وسیله‌گشایش ورستگاری برای ملت فرانسه است... آیا بخاطرمیآورید که در دوره سلطنت این مرد چه ضررهائی عاید فرانسه شد وآیا بیاد دارید که از پانزده سال باین طرف در این مملکت مال وجان‌و شرافت وحیثیت مردم در اختیار یك‌مشت زنهای هرجائی میباشد که درادوار مختلف‌معشوقه

شاه بودند واورا مانند يك‌آلت بدون اراده در دست‌خود می‌چرخانیدند ودر این‌مدت‌سال بسال کشاورزان فقیر تر شدند وسطح زندگی‌مردم پائین‌تر رفت واراضی وسیع ومستعمراتی که‌با آنهمه فداکاری نصیب فرانسه‌شد در زمان این پادشاه‌بچنك‌دیگران افتادوخدمتگزاران بزرگی ازقبیل شوازول و(دوپلکس) ودیگران براثر بی‌لیاقتی وسست عنصری شاه قربانی زنهای هرجائی وحاسدین گردیدنداین مرد نه‌فقط ملت رافقیر کرد واراضی مستعمرات ما را از دست داد بلکه دوستان‌وطرفداران صمیمی خود را نیز ازپا درآورد .

در این مملکت دو نیروی‌بزرك وجود داشت که طرفدار سلطنت بودند وپایه های‌تخت سلطنت روی دوش آنها قرار میگرفت‌یکی از این دو نیرو، فرقه ژزویت محسوب میگردید که شاه آنها را از بین برد وژزویت ها را از فرانسه اخراج نمود و نیروی دیگرپارلمان بود که آنهم میدانید بدست این شاه بچه روزی افتاده

اگر این مرد ، عقل نداشت وسایر اعمال او نشان نمیداد که وی مردی عاقل است میتوانستند رأی بدیوانگی او بدهند زیرا فقط يك دیوانه اینطور طرفداران خود را از بین میبرد و کسانی راکه‌پشتیبان سلطنت وی‌هستندنابود مینماید .

روزی که این پادشاه بر تخت سلطنت نشت ملت مرفه و خزانه دولت پراز پول و پرچم فرانسه‌در اروپا و آنطرف دریاها محترم بود و در اروپا و خارج از اروپا فرانسه بزرگترین دولت مغرب زمین محسوب میگردید واینك که این مرد میخواهد ازبین برود ملت فقیر و خزانه تهی شده و فرانسه دیگر يك دولت درجه‌اول دنیانیست بلکه جز ودول درجه‌دوم‌محسوب‌میگردد‌واگرسلطنت‌لوئی‌پانزدهم بیش از این‌طول بکشد حتماً فرانسه از این درجه نیز تنزل خواهد کرد و جزو دول درجه سوم اروپا و جهان خواهد شد .

در دربار این پادشاه مردان لایق و خیر خواه گوشه نشین شدند و در عوض قوادان و دلقك‌ها جلو افتادند و لوئی پانزدهم حتی این عذر را هم نداردکه پادشاهی جوان‌است ر نمیتواند بر هوی و هوس خود غلبه کند زیرا وی مدتی است که دیگر جوان نمیباشد.

من تصور میکنم‌که مرك این مرد برای ملت فرانسه رستگاری است و بملت فرانسه فرصتی خواهد داد که بتواند زندگی بهتری را برای خود بوجود بیاورد و سلسله‌ها و قیود چند هزار ساله را از پای و گردن بردارد ؟

وقتی جوان صحبت میکرد پیرمرد گاهی از فرط تأثر میلرزید با این وصف گفت اکنون از این مقوله صحبت‌نکنید زیرا شما راجع به شخصی‌صحبت‌میکنیدکه شاید اکنون در حال احتضار است و خداوند انگشت خود را بطرف‌او اشاره‌کرده‌و وی را بسوی‌خویش احضار می نماید . این مردممکن است در زندگی اشتباهات و گناهان زیاد کرده باشد معهذا چون اکنون باید بسوی خدای خود برود بد گوئی از او خوب نیست .

مرد جوان گفت استاد بزرگوار ، آنچه شما میگوئید بيك فردعادی اطلاق میشودنه بر يك پادشاه ، اگر يك مرد عادی مرتکب اشتباهات و گناه شده باشد هنگامیکه بسوی

خدای خود میرود نباید از او بدگوئی کرد چون غیراز خود او ، یا عده‌معدودی درپیرامون او ، از اشتباهات و گناهان وی ضرر و آسیب ندیدند در صورتیکه شاه غیر از فردعادی است و اشتباهات و گناهان او سبب بدبختی یك یا چند ملت می شود و چنین مردی که‌در طول حیات ، وضعی غیر عادی یعنی فوق العاده داشته هنگام ممات هم ، در افکار عمومی باید وضعی منافی‌با دیگران داشته باشد در غیر این صورت تاریخ‌را باید بکلی دورانداخت و از سیآت زمامداران صرفنظر کرد و همه را بیك چشم نگریست و جمله را عادل ومصلح نامید، این مرد مظهر چیزی بود و هست‌که شما در تمام مدت عمر با آن مخالف بودید و آن تفاوت طبقاتی و فقدان مساوات است این مرد با ادامه سلطنت خود تفاوت‌طبقاتی وفقدان‌مساوات را در این مملکت ابقاء کرد و نتیجه‌اش‌این‌است‌که جمعی روستائی وکارگر از طلوع فجر تا شام زحمت‌می کشند و عرق میریزند و همواره گرسنه هستند و دسته‌ای دیگر بدون هیچ زحمت رنج ، ثروت‌های هنگفت خود را بتقلید شاه صرف لهو و لعب می نمایند اگر شما باتفاوت طبقاتی و فقدان مساوات مخالف هستید باید بامظهرآن یعنی شاه مخالف باشید .

پیرمرد گفت آقا ، سلطنت مظهر فقدان مساوات نیست همچنانکه درانگلستان‌سلطنت هست و مساوات در مقابل قانون نیز وجود دارد البته در انگلستان هم آن مساوات کامل که ایده‌آل ما میباشد وجود ندارد ولی بهمین‌اندازه که باوجود سلطنت‌مردم‌درقبال‌قانون مساوی‌هستند آشکارمی‌شود که‌سلطنت، فی نفسه بامساوات‌واز بین‌رفتن‌تفاوت‌طبقاتی‌مخالفتی‌ندارد بلکه‌سلطنت‌بداست‌که مانع از برقراری مساوات‌میشود و تفاوت طبقاتی را حفظ مینماید .

حتی در رژیم های دیکتاتوری هم ممکن است مساوات وجود داشته باشد همچنانکه در روم قدیم ، قبل از رژیم قیاصره ، وهنگامی که دیکتاتورها حکومت میکردند مساوات بر قرار بود و دیکتاتورها بزندگی ساده‌ای شبیه به کارگران عادی اکتفا میکردند .

جوان گفت بلی ، من تصدیق میکنم که ممکن است که در دنیا یك رژیم سلطنتی وجود داشته باشد که در عین حال مردم در آن با هم مساوی باشند و تفاوت‌طبقاتی وجود نداشته باشد ولی منظور من رژیم سلطنتی فرانسه است این رژیم نیروی خودرا از قدرت اشراف و اصیلزادگان کسب میکند و اشراف و اصیلزادگان بنوبه خویش نیروی خود راازدسترنج زارع و کارگران روستائی و جنگلی و معدنی و غیره کسب میکنند چون اشراف منبع نیروی سلطنت هستند سلطنت فرانسه ناچاراست‌که آنها رانگاه دارد و آنها هم برای حفظ قدرت و ثروت خویش ناچارند که زارعین و کارگران را در فقر و فاقه نگاه‌دارند و نگذارند که آنها از حیث بضاعت و معاش بپای خودشان برسند در این رژیم جز بوسیله محوسلطنت و محو اشراف بطریق دیگر تفاوت طبقاتی از بین نخواهد رفت همانگونه که وقتی روم دارای رژیم امپراطوری شد و قیاصره برتخت سلطنت‌تکیه‌زدند و اشراف بوجود آمدند مساوات از بین رفت و تا آن رژیم باقی بود محال مینمود کـه در روم مساوات

برقرار شودو تفاوت طبقاتی از بین برود.

پیرمرد گفت شماتصور میکنید که اگر در فرانسه سلطنت و اشراف از بین بروند تفاوت طبقاتی از بین خواهد رفت و مساوات بر قرارخواهد گردید.

جوان گفت اگر سلطنت و اشراف از بین بروند بدون تردید اثر بزرگی در برقراری مساوات و شبیه کردن‌طبقات‌به یکدیگر خواهد داشت زیرا اگر کسی انتظار داشته‌باشدکه دریك ملت‌بکلی تفاوت طبقاتی از بین برودو مساوات کامل بر قرار گردد انتظاری بیهوده است چون افراد از حیث استعداد با هم فرق دارند و براثر این تفاوت ناچار بعضی بربعضی دیگر برتری‌پیدامیکنند و این طبیعی و غیر قابل اجتناب‌است‌ولی‌وقتی که‌سلطنت و اشراف از بین رفتند وحکومت قانون بر قرار شد موانعی که نمیگذاشت‌طبقات پائین جامعه ترقی کنند از بین میرود وسطح زندگی طبقات‌پائین بالامیآیدومن‌لازم نیست دراین‌خصوص‌برای‌مردی‌مثل‌شما که‌استادمن‌هستید توضیح‌بدهم.

(روسو) گفت این درست است ولی آیا متوجه هستیدکه از بین رفتن اشراف‌مستلزم چه انقلاب بزرگی است و چقدر خون ریخته خواهد شد و در آن بین چقدر از مردم بی گناه قربانی خواهندگردید زیرا در بین اشراف همه بیرحم‌نیستند و بسیاری ازآنهاقلبی رئوف دارند؟

جوان گفت چاره نیست و بفرض اینکه خون های زیاد ریخته شود برای رستگاری ملت فرانسه باید این‌خون‌ریزی‌راکردوگرنه این رژیم بخودی خود تغییر نخواهد نمودو سلطنت و اشراف بطیب خاطر دست از مزایای خود برنخواهند داشت و آیا شما حاضرید چیزی را که ملك طلق خود میدانید برضایت بدیگری بدهید؟آنها هم این‌قدرت و ثروت را ملك طلق خود میدانند وتا مجبور نشوند قدرت خویش رااز دست نخواهند داد وبطور قطع در قبال ملت پایداری خواهند نمود زیرا منافع آنها وابسته بیکدیگر است و با هم متحد خواهند شد که‌بتوانند از مزایای خویش دفاع نمایند و بر ملت است که مانند آنها متحد شود که بتواند مزایای آنان را از دستشان بگیرد.

پیرمرد گفت آیا تصور نمی کنید که بر اثر تعلیم و تربیت و ارشاد خلق و بدون خون ریزیهای هولناك و قتل عام بتوان باین هدف رسید؟

جوان گفت این تعلیم وتربیت وارشاد را چه کسی باید بکند اگرملت است‌که ملت بواسطه‌فقدان وسائل وفقر قادر نیست‌که یك چنین تعلیم‌وتربیت وارشادی را بوجودبیاورد واگر سلطنت‌واشراف است‌که‌آنها تعلیم‌وتربیت‌طبقات‌پائین‌را منافی بامنافع‌خودمی‌بینندآیا هرگز دیده‌اید که‌یکی‌ازاشراف‌واصیل‌زادگان‌حاضر باشندهمانطوریکه‌پسرخودراتربیت‌میکنند وتحت‌تعلیم‌قرارمیدهندخانه‌شاگردخودراتحت‌تعلیم‌قراربدهند؟از بدوسلطنت کنونی‌میلیونهاپول صرف‌ولخرجی‌های‌شاه‌ومعشوقه‌های‌اوشدوتنهاخانم‌دوپمبادورمعشوقه‌لوئی‌پانزدهم چهل‌میلیون برای فرانسه غیر ازخسارت‌های‌دیگرتمام گردیدوآیاهرگزدیدیدکه‌این‌پادشاه‌یامعشوقه‌های

او مدرسه‌ای دایر نمایند که اطفال فقرا را درآن بپذیرند و بآنها سواد یاد بدهند باقی میماند تعلیمات‌مذهبی وکلیسا که آنهم جنبه عمومی‌ندارد وقادر نیست که سبب رستگاری‌ملت فرانسه‌گردد ولذاهما نطوری که گفتم فقط یك راه باقی میماند وآنهم انقلاب‌است.

پیر مرد سکوت نمود ودر ظلمت شب همچنان کاخ ورسای را می‌نگریست وبعد گفت این انقلاب را چه‌کسانی باید رهبری‌کنند؟

جوان‌گفت رهبران انقلاب بطور حتم باید تحصیل‌کرده و منورالفکر باشندمشروط براینکه از وسط جامعه برخیزندنه اینکه منسوب بسلطنت واشراف باشند رهبری که‌منسوب بسلطنت واشراف باشد نمیتواند علیه فطرت خود رفتار کند زیرا تربیت وخوی او طوری است‌که نمیتواندبمنافع‌جامعه پی‌ببرد اینراهم بدانیدکه اگر در فرانسه انقلاب شودرهبران زود بوجود میآیند وزمام انقلاب را بدست میگیرند و هرکس که لایق تر و جدی تر است جلو میافتد.

جوان قدری‌سکوت نمود وبعد گفت‌باوجود آنچه گفتم من یقین ندارم که‌لوئی‌پانزدهم فوت‌کند زیرا وی باثروت وباقدرت است واطبائی مانند (بوردو) و (لامارتی‌نی‌ار) از او مواظبت میکنند ووی را تحت معالجه قرار داده‌اند ولذا بعید نیست‌که ازمرض آبله جان بسلامت ببردزیرا بسیاری‌از اشخاص درکوچکی وبزرگی آبله‌میگیرند ونمیمیرندبااینوصف اگر اینمرتبه لوئی پانزدهم از بستر بیماری برخیزد وشفا یابد دیگر مثل دفعه قبل نیست که مردم درکلیساها بشکرانه سلامتی او دعاکنند، دفعه قبل لوئی پانزدهم پادشاه (محبوب القلوب) بود واینك پادشاه (منفورالقلوب) است.

پیرمرد گفت آقا اینقدر از اینمرد که اکنون درحال احتضار است بدگوئی‌ننمائید؟

جوان ازلحن کلام پیر مرد حیرت کرد وگفت‌شما از کجا میدانید که او درحال احتضار است؟

پیرمرد انگشت خود را بطرف یکی ازپنجره‌های کاخ (ورسای) دراز کرد و گفت نگاه‌کنید ... آنجا را نگاه‌کنید...آیا آن پنجره رامی‌بینید؟

جوان‌گفت بلی‌آن پنجره رامی‌بینم و مشاهده میکنم که روشن است پیرمرد گفت درست نگاه‌کنید وببینید آن پنجره چرا روشن میباشد؟ جوان‌گفت‌تصورمیکنم که شمعی در پشت پنجره می‌سوزد.

پیرمردگفت بلی درپشت آن پنجره شمعی میسوزد جوان‌گفت منظور شما از اینحرف چیست واین شمع چه ربطی بصحبت ما دارد .

پیرمردگفت ارتباط شعله این شمع‌با صحبت ما مربوط بمفهوم خاص شعله شمع‌است.

جوان‌گفت مفهوم خاص شعله شمع‌چیست؟ پیرمرد گفت این شعله از این جهت‌دارای مفهوم خاص میباشدکه نشان دهنده عمر پادشاه است.

جوان نظری حیرت‌آمیز به پیر مرد انداخت‌که ببیند آیا او راست میگوید یااینکه در مشاعر او اختلالی حاصل شده است زیرا نمیتوانست بفهمد چگونه شعله آن شمع‌نشان‌

دهندهٔ عمر پادشاه میباشد.

پیرمرد گفت یکی‌از دوستان من موسوم‌بآقای (ژوسیو) که گیاه‌شناس بزرگی است‌این شمع را روشن‌کرده ودرپشت این پنجره نهاده است واین شعله شمع علامتی است که بنظر دیگری میرسد.

جوان پرسید آن شخص کیست ؟ پیر مرد گفت آن شخص ولیعهد کنونی فرانسه و جانشین لوئی پانزدهم میباشدکه امشب از تریانون به (ورسای) آمده و اکنون پشت یکی از این پنجره‌های تاریك، وبطوری‌که ما نمیتوانیم اورا ببینیم چشم باین شعله شمع‌دوخته است . ولیعهد فرانسه اکنون با دقت هر چه تمامتر این شعله را مینگرد زیرا میداند که خاموش شدن آن دلیل براینست‌که شاه جان تسلیم کرد و بمحض اینکه این شمع خاموش گردید دوره سلطنت او آغاز میگردد ولی در عین حال این شمع به منهم‌که یك فیلسوف ناتوان وفقیر هستم نشان خواهد دادکه یکی از ابناء بشر از این دنیارفت و عصری بپایان رسید تاعصردیگر آغازشود.

با اینکه مرد جوان تا آن موقع خود را نسبت بمرك لوئی پانزدهم بدون علاقه نشان میداد وآن‌را واقعه‌ای بدون اهمیت‌میدانست از شنیدن این حرف برخود لرزیدوبپیر مرد نزدیك شدپیرمرد گفت اظهارات‌شماواستنباطهای خودمن، بمن نشان میدهدکه این‌شب سیاه آبستن حوادث بزرگی است زیرا اگر در این شب شعله آن شمع خاموش شود، دوره کنونی بپایان‌میرسد وعصر جدیدی‌آغاز میگرددکه‌من بمناسبت‌پیری آن‌عصررانخواهم دید ولی شما تاپایان آن عصر زنده خواهید ماند وغرش مهیب طوفان های آنرا خواهید شنید زیراگرچه چشم من زیاد بینائی ندارد ولی می‌بینم‌که ابرهای سیاه در فضا متراکم شده و روزی برق خواهد درخشید ورعد بغرش در خواهد آمد وخداکندکه درآن روز بیگناهان ومظلومین‌کمتر گرفتار طوفان شوند.

جوان گفت حق باشماست وچنین روزی خواهد آمد زیرا بالاخره باید این طوفان بیاید واوضاع را تغییر بدهد.

پیر مرد آهی‌کشید وگفت لوئی چهاردهم پادشاه سابق هفتاد وسه سال عمر کرد تا ببینیم‌که لوئی پانزدهم چقدر عمر خواهد نمود.

ولی هنوز پیرمرد این جمله را تمام نکرده بود که جوان بانك وحشتی برآورد و گفت شمع خاموش شد.

پیرمرد نظری‌بآن‌طرف انداخت ووحشت‌زده ازجا برخاست‌وعلامت صلیبی رسم‌کردو گفت شاه زندگی را بدرودگفت.

پیرمرد وجوان، مدت چند دقیقه بدون اینکه یك کلمه حرف بزنند کاخ ورسای را مینگریستند وهردو در افکار عمیق فرو رفته بودند و حتی مرد جوان هم با اینکه در دوره شباب بسر میبرد فکر مینمودکه زندگی نا پایدار است و حتی سلاطین هم از سرنوشت

حتمی بشر که مرگ باشد مصون نیستند.

ناگهان یك کالسکه که بهشت‌اسب بسته شده بود از حیاط ورسای خارج شدودونفرسوار مشعلدار در طرفین کالسکه حرکت میکردند وروشنائی مشعل آنها درون کالسکه را روشن میکردومعلوم شدکه ولیعهد فرانسه وزوجه‌او ماری‌آنتوانت وشاهزاده خانم الیزابت‌خواهر پادشاه متوفی درآن نشسته‌اند.

کالسکه مزبور تقریباً ازده قدمی نیمکتی‌که پیر مرد وجوان‌مقابل آن ایستاده بودند عبور میکرد وجوان، برای‌اینکه خصومت خود را نسبت به سلطنت نشان‌بدهدبالحنی‌آمیخته با تمسخر فریاد زد زنده باد لوئی شانزدهم پادشاه جدید فرانسه-زنده‌باد ملکه جدیدما

ولی ولیعهدکه رنگی پریده داشت متوجه لحن مسخره آمیز آن زنده باد نشد و با اشاره دست اظهار تشکرکرد وکالسکه بسرعت دورگردید.

آنوقت جوان روی خود را بطرف پیر مرد کرد وگفت آقای روسوی عزیز ، اینك خانم دوباری یك‌زن بیوه شد.

پیرمرد جواب داد بلی و فردا او را تبعید خواهند کرد آقای (مارا) خداحافظ!

پایان جلد سوم

پایان کتاب ژوزف بالسامو

کتاب غرش طوفان که دنباله

(ژوزف بالسامو) میباشد

منتشر خواهد شد

بخوانندگان کتاب (ژوزف بالسامو) که در صفحه قبل باتمام رسید بشارت میدهیم که کتاب غرش طوفان بعد ازکتاب (ژوزف بالسامو) از طرف بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ منتشر خواهد گردید.

کتاب غرش طوفان بقلم آلکساندر دوما طوری دنباله کتاب (ژوزف بالسامو) میباشد که اگر خود آلکساندر دوما این دوکتاب رااز یکدیگرجدا نمیکرد وما فصل اول کتاب غرش طوفان را بعداز فصل آخرکتاب (ژوزف بالسامو) چاپ میکردیم شما تصور میکردید که هردو یك کتاب است.

قسمت مهمی از قهرمانان کتاب (ژوزف بالسامو) را بهمان اسم در کتاب غرش طوفان خواهید یافت وحتی خود (ژوزف بالسامو) هم در کتاب غرش طوفان بنام «کاگلیوستر» حضور دارد.

کتاب غرش طوفان از کتاب (ژوزف بالسامو) شیرین‌تر میباشد و شما وقتی بتدریج فصول کتاب غرش‌طوفان را خواندید بیش ازپیش برهنر نویسندگی «آلکساندر دوما» آفرین خواهید فرستاد چون بخوبی می‌بینید که چنتهٔ این نویسنده‌هرگز خالی نمیشود نویسندگان عادی وقتی دوسه کتاب مینویسندکتاب سوم‌آنها جز تکرار مضامین کتاب اول ودوم‌منتها با تغییر جملات چیزی نیست ولی وقتی غرش طوفان را شروع کردید حیرت میکنید زیرا میبینید که گنجینه نویسندگی آلکساندر دوما تمام نشدنی است وهرچه ازآن گنجینه بیرون میآید تازه وخواندنی میباشد.

آلکساندر دوما بطوریکه همه میدانند یك نویسندهٔ پرکار بود ولی در آغاز جوانی کارهای او انتظام نداشت یعنی کتاب هائیکه بقلم او منتشر میگردید دنبال هم منتشر نمی‌شد مثلا وقتیکه درصدد نوشتن کتاب سه‌تفنگدار که بوسیله مرحوم محمد طاهر میرزا اسکندری ترجمه شده بر آمد توجه نداشت که باید آنرا تکمیل کند وداستانی را که درسه‌تفنگدارشروع کرده است باتمام برساند وبعداز ده پانزده سال‌دیگر متوجه‌شدکه آن داستان‌ناتمام‌میباشد وبهمین جهت‌درصدد نوشتن کتاب (بیست سال بعد)وویکونت (دوبراژلون) برآمدوسرگذشت سه تفنگدار راکه در واقع‌چهار تفنگدار بودند باتمام رسانید. این نقصان (البته نقصان از لحاظ دنباله داستان) درکتاب (کنت دومونت‌کریستو) هم دیده میشود وداستان (کنت دو-مونت‌کریستو) یك‌داستان ناتمام میباشد وبعدها یك‌نویسنده دیگرکتابی بنام (پسرکنت دو-مونت‌کریستو) نوشت‌وسرگذشتی‌را که آلکساندردوما با داستان کنت دو مونت‌کریستوشروع کرده بود بپایان رسانید.

ولی در وسط عمر تجربیات‌دورهٔ جوانی بآلکساندر دوما آموخت‌که وقتی یك‌داستان را شروع می‌نماید باید آنرا باتمام برساند وبهمین جهت آثاری‌که در وسط و آخر عمر آلکساندر دوما برشته تحریر درآمده‌منظم وپشت سریکدیگر است ولذا خواننده ازداستان وحوادث تاریخی آن استفاده های‌زیاد میکند ولذت میبرد وغرش طوفان که بعداز(ژوزف-بالسامو) میآید از این آثار است

دیگراینکه در زمان آلکساندر دوما و بعد از مرك او یکعده از نویسندگان شهرت دادندکه داستانهائی که نویسنده بزرك فرانسوی نوشته همه بقلم او نیست و او نمیتوانسته است‌که اینهمه‌کتاب بنویسد وآثار اورا دیگران‌برشته تحریر درآورده‌اند.

لیکن آنهائیکه بسبك نویسندگی‌آلکساندردوما آشنا هستند بمحض اینکه‌کتابی ازاو را دیدند فوری‌میفهمندکه‌کسی غیر از آلکساندر دوما آن‌کتاب را ننوشته زیراآلکساندر دوما سبك نویسندگی‌شیرین وخاصی‌داردکه‌لابد خوانندگان ژوزف بالسامو بدان‌پی‌برده‌اند و خوانندگان غرش طوفان بدان پی‌خواهند برد و اگر دیگری بجای آلکساندردوما آثار او را مینوشت تفاوت سبك نویسندگی که بطور حتم بنظر میرسد آشکار میکرد که نویسنده کتاب آلکساندردوما نیست.

باید تصدیق کردکه بدون اغراق‌کتاب (ژوزف بالسامو) ودنباله آن‌که کتاب(غرش-طوفان) می‌باشدشیرین ترین رومان است که از آغاز اختراع فن چاپ تا امروز در دنیا منتشرگردیده‌ودر هیچ‌کشور رومان نویسی نتوانسته یك رومان‌بنویسدکه از این دو کتاب که دومی مکمل اولی است شیرین‌تر باشد وبعد از خواندن‌کتاب غرش‌طوفان حس می‌کنید که اگر آن‌را نخوانده‌بودید، در زندگی، چیزی کم داشتید وامیدواریم‌که هرچه زودتر مجلدات‌کتاب غرش طوفان تالیف (آلکساندر دوما) بتوسط بنگاه مطبوعاتی گوتمبرگ که مرکز آن در تهران است دردسترس خوانندگان قرار بگیرد.